

1

ای رستخیز ناگهان، وی رحمت بی منتها  
 امروز خندان آمدی، مفتاح زندان آمدی  
 خورشید را حاجب تویی، اومید را واجب تویی  
 در سینه ها برخاسته، اندیشه را آراسته  
 ای روح بخش بی بدل، وی لذت علم و عمل  
 ما زان دغل کز بین شده، با بی گنه در کین شده  
 این سُکر بین هل عقل را، وین نقل بین هل نقل را  
 تدبیر صدرنگ افکنی، بر روم و بر زنگ افکنی  
 میمال پنهان گوش جان، مینه بهانه بر کسان  
 خامش که بس مستعجلم، رفتم سوی پای علم

ای آتشی افروخته، در بیشه ی اندیشه ها  
 بر مستمندان آمدی، چون بخشش و فضل خدا  
 مطلب تویی طالب تویی، هم منتها هم مبتدا  
 هم خویش حاجت خواسته، هم خویشن کرده روا  
 باقی بهانه ست و دغل، کاین علت آمد و آن دوا  
 گه مست حورالعین شده، گه مست نان و شوربا  
 کز بهر نان و بقل را، چندین نشاید ماجرا  
 و اندر میان جنگ افکنی، فی اصطناع لا یری  
 جان رب خلصنی زنان، والله که لاغست ای کیا  
 کاغذ بنه بشکن قلم، ساقی در آمد، الصلا

2

ای طایران قدس را عشقت فروده بال ها  
 در "لا احب الا فلین"، پاکی ز صورت ها یقین  
 افلاک از تو سرنگون، خاک از تو چون دریای خون  
 کوه از غمت بشکافته، و آن غم به دل در تافته  
 ای سروران را تو سند، بشمار ما را زان عدد  
 سازی ز خاکی سیدی، بر وی فرشته حاسدی  
 آن کو تو باشی بال او، ای رفعت و اجلال او  
 گیرم که خارم، خار بد، خار از پی گُل میزند  
 فکری بُدست افعال ها، خاکی بُدست این مال ها  
 آغاز عالم غلغله، پایان عالم زلزله  
 تویی شمس آمد شفق، طغرای دولت عشق حق  
 از رحمۀ للعالمین، اقبال درویشان ببین  
 عشق امر کل، ما رقعہ ای، او قلزم و ما جرعه ای  
 از عشق گردون مؤتلف، بی عشق اختر منخسف  
 آب حیات آمد سخن، کاید ز علم من لدُن  
 بر اهل معنی شد سخن، اجمال ها، تفصیل ها  
 گر شعرها گفتند پُر، پُر به بود دریا ز دُر

در حلقه سودای تو روحانیان را حال ها  
 در دیده های غیب بین، هر دم ز تو تمثال ها  
 ماهت نخوانم، ای فزون از ماه ها و سال ها  
 یک قطره خونی یافته، از فضلت این افضال ها  
 دانی سران را هم بود، اندر تبع دنبال ها  
 با نقد تو جان کاسدی، پامال گشته مال ها  
 آن کو چنین شد حال او، بر روی دارد خال ها  
 صراف زر هم مینهد، جو بر سر متقال ها  
 قالی بُدست این حال ها، حالی بُدست این قال ها  
 عشقی و شکری با گله، آرام با زلزال ها  
 فال وصال آرد سبق، کان عشق زد این فال ها  
 چون مه منور خرقة ها، چون گل معطر شال ها  
 او صد دلیل آورده و، ما کرده استدلال ها  
 از عشق گشته دال الف، بی عشق الف چون دال ها  
 جان را از او خالی مکن، تا برده اعمال ها  
 بر اهل صورت شد سخن، تفصیل ها، اجمال ها  
 کز ذوق شعر آخر شتر، خوش میکشد تر حال ها

3

ای دل چه اندیشیده ای در عذر آن تقصیرها  
زان سوی او چندان کرم زین سو خلاف و بیش و کم  
زین سوی تو چندین حسد چندین خیال و ظن بد  
چندین چشمش از بهر چه تا جان تلخت خوش شود  
از بد پشیمان می شوی الله گویان می شوی  
از جرم ترسان می شوی وز چاره پرسان می شوی  
گر چشم تو بر بست او چون مهره ای در دست او  
گاهی نهد در طبع تو سودای سیم و زر و زن  
این سو کشان سوی خوشان وان سو کشان با ناخوشان  
چندان دعا کن در نهان چندان بنال اندر شبان  
بانک شعیب و ناله اش وان اشک همچون ژاله اش  
گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت  
گفتا نه این خواهم نه آن دیدار حق خواهم عیان  
گر رانده آن منظرم بستست از او چشم ترم  
جنت مرا بی روی او هم دوزخست و هم عدو  
گفتند باری کم گری تا کم نگردد مبصری  
گفت ار دو چشمم عاقبت خواهند دیدن آن صفت  
ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن  
اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود  
چون هر کسی در خورد خود یاری گزید از نیک و بد  
روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی  
گفتا که من خربنده ام پس بایزیدش گفت رو

#### 4

ای یوسف خوش نام ما خوش می روی بر بام ما  
ای نور ما ای سور ما ای دولت منصور ما  
ای دلبر و مقصود ما ای قبله و معبود ما  
ای یار ما عیار ما دام دل خمار ما  
در گل بمانده پای دل جان می دهم چه جای دل

#### 5

آن شکل بین وان شیوه بین وان قد و خد و دست و پا  
از سرو گویم یا چمن از لاله گویم یا سمن  
ای عشق چون آتشکده در نقش و صورت آمده  
در آتش و در سوز من شب می برم تا روز من

زان سوی او چندان وفا زین سوی تو چندین جفا  
زان سوی او چندان نعم زین سوی تو چندین خطا  
زان سوی او چندان کشش چندان چشمش چندان عطا  
چندین کشش از بهر چه تا دررسی در اولیا  
آن دم تو را او می کشد تا وارهاوند مر تو را  
آن لحظه ترساننده را با خود نمی بینی چرا  
گاهی بغلطاند چنین گاهی ببازد در هوا  
گاهی نهد در جان تو نور خیال مصطفی  
یا بگذرد یا بشکند کشتی در این گرداب ها  
کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا  
چون شد ز حد از آسمان آمد سحر گاهش ندا  
فردوس خواهی دادمت خامش رها کن این دعا  
گر هفت بحر آتش شود من در روم بهر لقا  
من در جحیم اولیترم جنت نشاید مر مرا  
من سوختم زین رنگ و بو کو فر انوار بقا  
که چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا  
هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عمی  
تا کور گردد آن بصر کو نیست لایق دوست را  
یار یکی انبان خون یار یکی شمس ضیا  
ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا  
پس بایزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای دغا  
یارب خرش را مرگ ده تا او شود بنده خدا

ای در شکسته جام ما ای بردریده دام ما  
جوشی بنه در شور ما تا می شود انگور ما  
آتش زدی در عود ما نظاره کن در دود ما  
پا وامکش از کار ما بستان گرو دستار ما  
وز آتش سودای دل ای وای دل ای وای ما

آن رنگ بین وان هنگک بین وان ماه بدر اندر قبا  
از شمع گویم یا لگن یا رقص گل پیش صبا  
بر کاروان دل زده یک دم امان ده یا فتی  
ای فرخ پیروز من از روی آن شمس الضحی

بر گرد ماهش می تنم بی لب سلامش می کنم  
گلزار و باغ عالمی چشم و چراغ عالمی  
آیم کنم جان را گرو گویی مده زحمت برو  
گشته خیال همنشین با عاشقان آتشین  
ای دل قرار تو چه شد وان کار و بار تو چه شد  
دل گفت حسن روی او وان نرگس جادوی او  
ای عشق پیش هر کسی نام و لقب داری بسی  
ای رونق جانم ز تو چون چرخ گردانم ز تو  
دیگر نخواهم زد نفس این بیت را می گوی و بس

## 6

بگریز ای میر اجل از ننگ ما از ننگ ما  
از حمله های جند او وز زخم های تند او  
اول شرابی در کشتی سرمست گردی از خوشی  
زین باده می خواهی برو اول تنک چون شیشه شو  
هر کان می احمر خورد بابرگ گردد بر خورد  
بس جره ها در جو زند بس بریط شش تو زند  
ماده است مریخ زمن این جا در این خنجر زدن  
گر تیغ خواهی تو ز خور از بدر برسازی سپر  
اسحاق شو در نحر ما خاموش شو در بحر ما

## 7

بنشسته ام من بر درت تا بوک بر جوشد وفا  
غرقست جانم بر درت در بوی مشک و عنبرت  
ماییم مست و سرگران فارغ ز کار دیگران  
عشق تو کف برهم زند صد عالم دیگر کند  
ای عشق خندان همچو گل وی خوش نظر چون عقل کل  
امروز ما مهمان تو مست رخ خندان تو  
کو بام غیر بام تو کو نام غیر نام تو  
گر زنده جانی یابمی من دامنش برتابمی  
ای بر درت خیل و حشم بیرون خرام ای محتشم  
افغان و خون دیده بین صد پیرهن بدریده بین  
آن کس که بیند روی تو معجون نگردد کو بگو  
رنج و بلایی زین بتر کز تو بود جان بی خبر  
جان ها چو سیلابی روان تا ساحل دریای جان

خود را زمین برمی زنم زان پیش کو گوید صلا  
هم درد و داغ عالمی چون پا نهی اندر جفا  
خدمت کنم تا واروم گویی که ای ابله بیا  
غایب مبادا صورتت یک دم ز پیش چشم ما  
خوابت که می بندد چنین اندر صباح و در مسا  
وان سنبل ابروی او وان لعل شیرین ماجرا  
من دوش نام دیگرگرت کردم که درد بی دوا  
گندم فرست ای جان که تا خیره نگردد آسیا  
بگداخت جانم زین هوس ارفق بنا یا ربنا

زیرا نمی دانی شدن هم رنگ ما هم رنگ ما  
سالم نماند یک رگت بر چنگ ما بر چنگ ما  
بیخود شوی آنگه کنی آهنگ ما آهنگ ما  
چون شیشه گشتی بر شکن بر سنگ ما بر سنگ ما  
از دل فراخی ها برد دلتنگ ما دلتنگ ما  
بس با شهان پهلوی زند سرهنگ ما سرهنگ ما  
با مقنعه کی تان شدن در جنگ ما در جنگ ما  
گر قیصری اندر گذر از زنگ ما از زنگ ما  
تا نشکنند کشتی تو در گنگ ما در گنگ ما

باشد که بگشایی دری گویی که بر خیز اندر آ  
ای صد هزاران مرحمت بر روی خوبت دایما  
عالم اگر برهم رود عشق تو را بادا بقا  
صد قرن نو پیدا شود بیرون ز افلاک و خل  
خورشید را درکش به جل ای شهسوار هل اتی  
چون نام رویت می برم دل می رود والله ز جا  
کو جام غیر جام تو ای ساقی شیرین ادا  
ای کاشکی در خوابمی در خواب بنمودی لقا  
زیرا که سرمست و خوشم زان چشم مست دلربا  
خون جگر پیچیده بین بر گردن و روی و قفا  
سنگ و کلوخی باشد او او را چرا خواهم بلا  
ای شاه و سلطان بشر لا تیل نفسا بالعمی  
از آشنایان منقطع با بحر گشته آشنا

سیلی روان اندر وله سیلی دگر گم کرده ره  
ای آفتابی آمده بر مفلسان ساقی شده  
گل دیده ناگه مر تو را بدریده جان و جامه را  
مقبلترین و نیک پی در برج زهره کیست نی  
نی ها و خاصه نیشکر بر طمع این بسته کمر  
بد بی تو چنگ و نی حزین برد آن کنار و بوسه این  
این جان پاره پاره را خوش پاره پاره مست کن  
حیفست ای شاه مهین هشیار کردن این چنین  
یا باده ده حجت مجو یا خود تو برخیز و برو

## 8

جز وی چه باشد کز اجل اندررباید کل ما  
رقصان سوی گردون شوم زان جا سوی بی چون شوم  
از مه ستاره می بری تو پاره پاره می بری  
دارم دلی همچون جهان تا می کشد کوه گران  
گر موی من چون شیر شد از شوق مردن پیر شد  
در آسیا گندم رود کز سنبله زادست او  
نی نی فتد در آسیا هم نور مه از روزنی  
با عقل خود گر جفتمی من گفتنی ها گفتمی

## 9

من از کجا پند از کجا باده بگردان ساقیا  
بر دست من نه جام جان ای دستگیر عاشقان  
نانی بده نان خواره را آن طامع بیچاره را  
ای جان جان جان جان ما نامدیم از بهر نان  
اول بگیر آن جام مه بر کفه آن پیر نه  
رو سخت کن ای مرتجا مست از کجا شرم از کجا  
برخیز ای ساقی بیا ای دشمن شرم و حیا

## 10

مهمان شاهم هر شبی بر خوان احسان و وفا  
بر خوان شیران یک شبی بوزینه ای همراه شد  
بنگر که از شمشیر شه در قهرمان خون می چکد  
گر طفل شیر می پنجه زد بر روی مادر ناگهان  
آن کوز شیران شیر خورد او شیر باشد نیست مرد  
نوح ار چه مردم وار بد طوفان مردم خوار بد

الحمد لله گوید آن وین آه و لا حول و لا  
بر بندگان خود را زده باری کرم باری عطا  
وان چنگ زار از چنگ تو افکنده سر پیش از حیا  
زیرا نهد لب بر لب تا از تو آموزد نوا  
رقصان شده در نیستان یعنی تعز من تشا  
دف گفت می زن بر رخم تا روی من یابد بها  
تا آن چه دوشش فوت شد آن را کند این دم قضا  
والله نگویم بعد از این هشیار شرحت ای خدا  
یا بنده را با لطف تو شد صوفیانه ماجرا

صد جان برافشانم بر او گویم هنیئا مرحبا  
صبر و قرارم برده ای ای میزبان زودتر بیا  
گه شیرخواره می بری گه می کشانی دایه را  
من که کشم که کی کشم زین کاهدان و آخر مرا  
من آردم گندم نیم چون آدمم در آسیا  
زاده مهم نی سنبله در آسیا باشم چرا  
زان جا به سوی مه رود نی در دکان نانبا  
خاموش کن تا نشنود این قصه را باد هوا

آن جام جان افزای را برریز بر جان ساقیا  
دور از لب بیگانگان پیش آر پنهان ساقیا  
آن عاشق نانباره را کنجی بخشبان ساقیا  
برجه گداوویی مکن در بزم سلطان ساقیا  
چون مست گردد پیر ده رو سوی مستان ساقیا  
ور شرم داری یک قدح بر شرم افشان ساقیا  
تا بخت ما خندان شود پیش آی خندان ساقیا

مهمان صاحب دولتتم که دولتش پاینده با  
استیزه رو گر نیستی او از کجا شیر از کجا  
آخر چه گستاخی است این والله خطا والله خطا  
تو دشمن خود نیستی بر وی منه تو پنجه را  
بسیار نقش آدمی دیدم که بود آن ازدها  
گر هست آتش ذره ای آن ذره دارد شعله ها

شمشیرم و خون ریز من هم نرمم و هم تیز من

11

ای طوطی عیسی نفس وی بلبل شیرین نوا  
دعوی خوبی کن بیا تا صد عدو و آشنا  
غم جمله را نالان کند تا مرد و زن افغان کند  
غم را بدرانی شکم با دورباش زیر و بم  
ساقی تو ما را یاد کن صد خیک را پر باد کن  
چون تو سرافیل دلی زنده کن آب و گلی  
ما همچو خرمن ریخته گندم به گاه آمیخته  
تا غم به سوی غم رود خرم سوی خرم رود  
این دانه های نازنین محبوس مانده در زمین  
تا کار جان چون زر شود با دلبران هم بر شود  
خاموش کن آخر دمی دستور بودی گفتمی

12

ای نوبهار عاشقان داری خبر از یار ما  
ای بادهای خوش نفس عشاق را فریادرس  
ای فتنه روم و حبش حیران شدم کاین بوی خوش  
ای جویبار راستی از جوی یار ماستی  
ای قیل و ای قال تو خوش و ای جمله اشکال تو خوش

13

ای باد بی آرام ما با گل بگو پیغام ما  
ای گل ز اصل شکری تو با شکر لایقتری  
رخ بر رخ شکر بنه لذت بگیر و بو بده  
اکنون که گشتی گلشکر قوت دلی نور نظر  
با خار بودی همشین چون عقل با جانی قرین  
در سر خلقان می روی در راه پنهان می روی  
ای گل تو مرغ نادری برعکس مرغان می پری  
ای گل تو این ها دیده ای زان بر جهان خندیده ای  
گل های پار از آسمان نعره زنان در گلستان  
هین از ترشح زین طبق بگذر تو بی ره چون عرق  
ای مقبل و میمون شما با چهره گلگون شما  
از گلشکر مقصود ما لطف حقست و بود ما  
آهن خرد آینه گر بر وی نهد زخم شرر

همچون جهان فانیم ظاهر خوش و باطن بلا

هین زهره را کالیوه کن زان نغمه های جان فزا  
با چهره ای چون زعفران با چشم تر آید گوا  
که داد ده ما را ز غم کو گشت در ظلم ازدها  
تا غلغل افتد در عدم از عدل تو ای خوش صدا  
ارواح را فرهاد کن در عشق آن شیرین لقا  
دردم ز راه مقبلی در گوش ما نفخه خدا  
هین از نسیم باد جان که را ز گندم کن جدا  
تا گل به سوی گل رود تا دل بر آید بر سما  
در گوش یک باران خوش موقوف یک باد صبا  
پا بود اکنون سر شود که بود اکنون کهربا  
سری که نفکندست کس در گوش اخوان صفا

ای از تو آبستن چمن و ای از تو خندان باغ ها  
ای پاکتر از جان و جا آخر کجا بودی کجا  
پیراهن یوسف بود یا خود روان مصطفی  
بر سینه ها سیناستی بر جان هایی جان فزا  
ماه تو خوش سال تو خوش ای سال و مه چاکر تو را

کای گل گریز اندر شکر چون گشتی از گلشن جدا  
شکر خوش و گل هم خوش و از هر دو شیرینتر وفا  
در دولت شکر بجه از تلخی جور فنا  
از گل بر آبر دل گذر آن از کجا این از کجا  
بر آسمان رو از زمین منزل به منزل تا لقا  
بستان به بستان می روی آن جا که خیزد نقش ها  
کامد پیامت زان سری پرها بنه بی پر بیا  
زان جامه ها بدریده ای ای کربز لعین قبا  
کای هر که خواهد نردبان تا جان سپارد در بلا  
از شیشه گلابگر چون روح از آن جام سما  
بودیم ما همچون شما ما روح گشتیم الصلا  
ای بود ما آهن صفت وی لطف حق آهن ربا  
ما را نمی خواهد مگر خواهم شما را بی شما

هان ای دل مشکین سخن پایان ندارد این سخن  
ای شمس تبریزی بگو سر شهان شاه خو

با کس نیارم گفت من آن ها که می گویی مرا  
بی حرف و صوت و رنگ و بو بی شمس کی تابد ضیا

#### 14

ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما  
گر سیل عالم پر شود هر موج چون اشتر شود  
ما رخ ز شکر افروخته با موج و بحر آموخته  
ای شیخ ما را فوطه ده وی آب ما را غوطه ده  
این باد اندر هر سری سودای دیگر می پزد  
دیروز مستان را به ره بر بود آن ساقی کله  
ای رشک ماه و مشتری با ما و پنهان چون پری  
هر جا روی تو با منی ای هر دو چشم و روشنی  
عالم چو کوه طور دان ما همچو موسی طالبان  
یک پاره اخضر می شود یک پاره عبهر می شود  
ای طالب دیدار او بنگر در این کهسار او  
ای باغبان ای باغبان در ما چه در پیچیده ای

افتاده در غرقابه ای تا خود که داند آشنا  
مرغان آبی را چه غم تا غم خورد مرغ هوا  
زان سان که ماهی را بود دریا و طوفان جان فزا  
ای موسی عمران بیا بر آب دریا زن عصا  
سودای آن ساقی مرا باقی همه آن شما  
امروز می در می دهد تا بر کند از ما قبا  
خوش خوش کشانم می بری آخر نگویی تا کجا  
خواهی سوی مستیم کش خواهی ببر سوی فنا  
هر دم تجلی می رسد برمی شکافد کوه را  
یک پاره گوهر می شود یک پاره لعل و کهربا  
ای که چه باد خورده ای ما مست گشتیم از صدا  
گر برده ایم انگور تو تو برده ای انبان ما

#### 15

ای نوش کرده نیش را بی خویش کن باخویش را  
تشریف ده عشاق را پر نور کن آفاق را  
با روی همچون ماه خود با لطف مسکین خواه خود  
چون جلوه مه می کنی وز عشق آگه می کنی  
درویش را چه بود نشان جان و زبان درفشان  
هم آدم و آن دم تویی هم عیسی و مریم تویی  
تلخ از تو شیرین می شود کفر از تو چون دین می شود  
جان من و جانان من کفر من و ایمان من  
ای تن پرست بوالحسن در تن میبچ و جان مکن  
امروز ای شمع آن کنم بر نور تو جولان کنم  
امروز گویم چون کنم یک باره دل را خون کنم  
تو عیب ما را کیستی تو مار یا ماهیستی  
جان را درافکن در عدم زیرا نشاید ای صنم

باخویش کن بی خویش را چیزی بده درویش را  
بر زهر زن تریاق را چیزی بده درویش را  
ما را تو کن همراه خود چیزی بده درویش را  
با ما چه همره می کنی چیزی بده درویش را  
نی دلق صدپاره کشان چیزی بده درویش را  
هم راز و هم محرم تویی چیزی بده درویش را  
خار از تو نسرین می شود چیزی بده درویش را  
سلطان سلطانان من چیزی بده درویش را  
منگر به تن بنگر به من چیزی بده درویش را  
بر عشق جان افشان کنم چیزی بده درویش را  
وین کار را یک سون کنم چیزی بده درویش را  
خود را بگو تو چیستی چیزی بده درویش را  
تو محتشم او محتشم چیزی بده درویش را

#### 16

ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا  
از هجر روزم قیر شد دل چون کمان بد تیر شد  
ای موسی عمران که در سینه چه سیناهاست

ای عیسی پنهان شده بر طارم مینا بیا  
یعقوب مسکین پیر شد ای یوسف برنا بیا  
گاوی خدایی می کند از سینه سینا بیا

رخ زعفران رنگ آمدم خم داده چون چنگ آمدم  
چشم محمد با نمت واشوق گفته در غمت  
خورشید پیشت چون شفق ای برده از شاهان سبق  
ای جان تو و جان ها چو تن بی جان چه ارزد خود بدن  
تا برده ای دل را گرو شد کشت جانم در درو  
ای تو دوا و چاره ام نور دل صدپاره ام  
نشناختم قدر تو من تا چرخ می گوید ز فن  
ای قاب قوس مرتبت وان دولت بامکرمت  
ای خسرو مه وش بیا ای خوشتر از صد خوش بیا  
مخدوم جانم شمس دین از جاهت ای روح الامین

17

آمد ندا از آسمان جان را که باز آ الصلا  
سمعا و طاعه ای ندا هر دم دو صد جانت فدا  
ای نادره مهمان ما بردی قرار از جان ما  
از پای این زندانیان بیرون کنم بند گران  
تو جان جان افزاستی آخر ز شهر ماستی  
آوارگی نوشت شده خانه فراموش شده  
این قافله بر قافله پویان سوی آن مرحله  
بانگ شتربان و جرس می نشنود از پیش و پس  
خلقی نشسته گوش ما مست و خوش و بی هوش ما

18

ای یوسف خوش نام ما خوش می روی بر بام ما  
ای بحر پرمرجان من والله سبک شد جان من  
ای ساریان با قافله مگذر مرو زین مرحله  
نی نی برو معنون برو خوش در میان خون برو  
گر قالبت در خاک شد جان تو بر افلاک شد  
از سر دل بیرون نه ای بنمای رو کاینه ای  
گویی مرا چون می روی گستاخ و افزون می روی  
گفتم کز آتش های دل بر روی مفرش های دل  
هر دم رسولی می رسد جان را گریبان می کشد  
دل از جهان رنگ و بو گشته گریزان سو به سو

19

امروز دیدم یار را آن رونق هر کار را

در گور تن تنگ آمدم ای جان باپهنا بیا  
زان طره ای اندرهمت ای سر ارسلنا بیا  
ای دیده بینا به حق وی سینه دانا بیا  
دل داده ام دیر است من تا جان دهم جانا بیا  
اول تو ای دردا برو و آخر تو درمانا بیا  
اندر دل بیچاره ام چون غیر تو شد لا بیا  
دی بر دلش تیری بزن دی بر سرش خارا بیا  
کس نیست شاهها محرمت در قرب او ادنی بیا  
ای آب و ای آتش بیا ای در و ای دریا بیا  
تبریز چون عرش مکین از مسجد اقصی بیا

جان گفت ای نادای خوش اهلا و سهلا مرحبا  
یک بار دیگر بانگ زن تا برپریم بر هل اتی  
آخر کجا می خوانیم گفتا برون از جان و جا  
بر چرخ بنهم نردبان تا جان بر آید بر علا  
دل بر غریبی می نهی این کی بود شرط وفا  
آن گنده پیر کابلی صد سحر کردت از دغا  
چون برنمی گردد سرت چون دل نمی جوشد تو را  
ای بس رفیق و همنفس آن جا نشسته گوش ما  
نعره زنان در گوش ما که سوی شاه آ ای گدا

انا فتحنا الصلا باز آ ز بام از در در آ  
این جان سرگردان من از گردش این آسیا  
اشتر بخوابان هین هله نه از بهر من بهر خدا  
از چون مگو بی چون برو زیرا که جان را نیست جا  
گر خرقه تو چاک شد جان تو را نبود فنا  
چون عشق را سرفتنه ای پیش تو آید فتنه ها  
بنگر که در خون می روی آخر نگویی تا کجا  
می غلط در سودای دل تا بحر یفعل ما یشا  
بر دل خیالی می دود یعنی به اصل خود بیا  
نعره زنان کان اصل کو جامه دران اندر وفا

می شد روان بر آسمان همچون روان مصطفی

خورشید از رویش خجل گردون مشبک همچو دل  
گفتم که بنما نردبان تا بروم بر آسمان  
چون پای خود بر سر نهی پا بر سر اختر نهی  
بر آسمان و بر هوا صد رد پدید آید تو را

20

چندانک خواهی جنگ کن یا گرم کن تهدید را  
ور خود بر آید بر سما کی تیره گردد آسمان  
خود را مرنجان ای پدر سر را مکوب اندر حجر  
گر تو کنی بر مه تفو بر روی تو باز آید آن  
پیش از تو خامان دگر در جوش این دیگ جهان  
بگرفت دم مار را یک خارپشت اندر دهن  
آن مار ابله خویش را بر خار می زد دم به دم  
بی صبر بود و بی حیل خود را بکشت او از عجل  
بر خارپشت هر بلا خود را مزین تو هم هلا  
فرمود رب العالمین با صابرازم همنشین  
رفتم به وادی دگر باقی تو فرما ای پدر

21

جرمی ندارم بیش از این کز دل هوا دارم تو را  
یا این دل خون خواره را لطف و مراعاتی بکن  
این دوره آمد در روش یا صبر یا شکر نعم  
هر گه بگردانی تو رو آبی ندارد هیچ جو  
بی باده تو کی فتد در مغز نغزان مستی بی  
نی قرص سازد قرصی بی مطبوخ هم مطبوخی  
امرت نغرد کی رود خورشید در برج اسد  
در مرگ هشیاری نهی در خواب بیداری نهی  
سیل سیاه شب برد هر جا که عقلست و خرد  
ای جان جان جزو و کل وی حله بخش باغ و گل  
هر کس فریاند مرا تا عشر بستاند مرا  
زان سو که فهمت می رسد باید که فهم آن سو رود  
هم او که دلتنگت کند سرسبز و گلرنگت کند  
هم ری و بی و نون را کردست مقرون با الف  
لیبک لیبک ای کرم سودای تست اندر سرم  
هر گز نداند آسیا مقصود گردش های خود

از تابش او آب و گل افزون ز آتش در ضیا  
گفتا سر تو نردبان سر را در آور زیر پا  
چون تو هوا را بشکنی پا بر هوا نه هین بیا  
بر آسمان پران شوی هر صبحدم همچون دعا

می دان که دود گولخن هر گز نیاید بر سما  
کز دود آورد آسمان چندان لطیفی و ضیا  
با نقش گرمابه مکن این جمله چالیش و غزا  
ور دامن او را کشی هم بر تو تنگ آید قبا  
بس برطپیدند و نشد درمان نبود الا رضا  
سر در کشید و گرد شد مانند گویی آن دعا  
سوراخ سوراخ آمد او از خود زدن بر خارها  
گر صبر کردی یک زمان رستی از او آن بدلقا  
ساکن نشین وین ورد خوان جاء القضا ضاق القضا  
ای همنشین صابرازم افرغ علینا صبرنا  
مر صابرازم را می رسان هر دم سلامی نو ز ما

از زعفران روی من رو می بگردانی چرا  
یا قوت صبرش بده در یفعل الله ما یشا  
بی شمع روی تو نتان دیدن مر این دو راه را  
کی ذره ها پیدا شود بی شعشعه شمس الضحی  
بی عصمت تو کی رود شیطان بلا حول و لا  
تا در نیندازی کفی ز اهلیله خود در دوا  
بی تو کجا جنبد رگی در دست و پای پارسا  
در سنگ سقایی نهی در برق میرنده وفا  
زان سیلشان کی واخرد جز مشتری هل اتی  
وی کوفته هر سو دهل کای جان حیران الصلا  
آن کم دهد فهم بیا گوید که پیش من بیا  
آن کت دهد طال بقا او را سزد طال بقا  
هم اوت آرد در دعا هم او دهد مزد دعا  
در باد دم اندر دهن تا خوش بگویی ربنا  
ز آب تو چرخ می زنم مانند چرخ آسیا  
کاستون قوت ماست او یا کسب و کار نانبا



آبیش گردان می کند او نیز چرخ می زند  
خامش که این گفتار ما می پرد از اسرار ما

## 22

چندان بنالم ناله ها چندان بر آرم رنگ ها  
بر مرکب عشق تو دل می راند و این مرکبش  
بنما تو لعل روشنت بر کوری هر ظلمتی  
با این چنین تابانیت دانی چرا منکر شدند  
گر نی که کورندی چنین آخر بدیدندی چنان  
چون از نشاط نور تو کوران همی بینا شوند  
اما چو اندر راه تو ناگاه ببخود می شود  
زین رو همی بینم کسان نالان چونی وز دل تهی  
زین رو هزاران کاروان بشکسته شد از ره روان  
اشکستگان را جان ها بستست بر او مید تو  
تا قهر را برهم زند آن لطف اندر لطف تو  
تا جستنی نوعی دگر ره رفتنی طریزی دگر  
وز دعوت جذب خوشی آن شمس تبریزی شود

## 23

چون خون نخسپد خسروا چشم کجا خسپد مها  
گر لب فروبندم کنون جانم به جوش آید درون  
معدور دارم خلق را گر منکرند از عشق ما  
از جوش خون نطقی به فم آن نطق آمد در قلم  
کای شه سلیمان لطف وی لطف را از تو شرف  
ما مور بیچاره شده وز خرمن آواره شده  
ما بنده خاک کفت چون چاکران اندر صفت  
تو یاد کن الطاف خود در سابق الله الصمد  
تو صدقه کن ای محتشم بر دل که دیدت ای صنم  
آن آب حیوان صفا هم در گلو گیرد و را  
ای آفتاب اندر نظر تاریک و دلگیر و شرر  
ای جان شیرین تلخ و ش بر عاشقان هجر کش  
ای جان سخن کوتاه کن یا این سخن در راه کن  
ای تن چو سگ کاهل مشو افتاده عوعو بس معو  
ای صد بقا خاک کفش آن صد شهنش در صفش  
وانگه سلیمان زان ولا لرزان ز مکر ابتلا

حق آب را بسته کند او هم نمی جنبد ز جا  
تا گوید او که گفت او هر گز بنماید قفا

تا بر کنم از آینه هر منگری من زنگ ها  
در هر قدم می بگذرد زان سوی جان فرسنگ ها  
تا بر سر سنگین دلان از عرش بارد سنگ ها  
کاین دولت و اقبال را باشد از ایشان ننگ ها  
آن سو هزاران جان ز مه چون اختران آونگ ها  
تا از خوشی راه تو رهوار گردد لنگ ها  
هر عقل زیرا رسته شد در سبزه زارت بنگ ها  
زین رو دو صد سرو روان خم شد ز غم چون چنگ ها  
زین ره بسی کشتی پر بشکسته شد بر گنگ ها  
تا دانش بی حد تو پیدا کند فرهنگ ها  
تا صلح گیرد هر طرف تا محو گردد جنگ ها  
پیدا شود در هر جگر در سلسله آهنگ ها  
هر ذره انگیزنده ای هر موی چون سرهنگ ها

کز چشم من دریای خون جوشان شد از جور و جفا  
ور بر سرش آبی زخم بر سر زند او جوش را  
اه لیک خود معذور را کی باشد اقبال و سنا  
شد حرف ها چون مور هم سوی سلیمان لابه را  
در تو را جان ها صدف باغ تو را جان ها گیا  
در سیر سیاره شده هم تو برس فریاد ما  
ما دیدبان آن صفت با این همه عیب عما  
در حق هر بدکار بد هم مجرم هر دو سرا  
در غیر تو چون بنگرم اندر زمین یا در سما  
کو خورده باشد باده ها زان خسرو میمون لقا  
آن را که دید او آن قمر در خوبی و حسن و بها  
در فرقت آن شاه خوش بی کبر با صد کبریا  
در راه شاهنشاه کن در سوی تبریز صفا  
تو باز گرد از خویش و رو سوی شهنشاه بقا  
گشته رهی صد آصفش واله سلیمان در ولا  
از ترس کو را آن علا کمتر شود از رشک ها

ناگه قضا را شیطنت از جام عز و سلطنت  
چون یک دمی آن شاه فرد تدبیر ملک خویش کرد  
تا باز از آن عاقل شده دید از هوا غافل شده  
زد تیغ قهر و قاهری بر گردن دیو و پری  
زود اندر آمد لطف شه مخدوم شمس الدین چو مه  
از شه چو دید او مژده ای آورد در حین سجده ای

## 24

چون نالد این مسکین که تا رحم آید آن دلدار را  
خورشید چون افروزدم تا هجر کمتر سوزدم  
ای عقل کل ذوفنون تعلیم فرما یک فسون  
چون نور آن شمع چگل می درنیابد جان و دل  
جبریل با لطف و رشد عجل سمین را چون چشد  
عنقا که یابد دام کس در پیش آن عنقامجس  
کو آن مسیح خوش دمی بی واسطه مریم یمی  
دجال غم چون آتشی گسترده ز آتش مفرشی  
تن را سلامت ها ز تو جان را قیامت ها ز تو  
ساغر ز غم در سر فتد چون سنگ در ساغر فتد  
ماندم ز عذرا وامقی چون من نبودم لایقی  
شطنرج دولت شاه را صد جان به خرجش راه را  
بینم به شه واصل شده می از خودی فاصل شده  
باشد که آن شاه حرون زان لطف از حدها برون  
جانی که رو این سو کند با بایزید او خو کند  
مخدوم جان کز جام او سرمست شد ایام او  
عالی خداوند شمس دین تبریز از او جان زمین  
ای صد هزاران آفرین بر ساعت فرخترین  
در پاکی بی مهر و کین در بزم عشق او نشین

## 25

من دی نگفتم مر تو را کای بی نظیر خوش لقا  
امروز صد چندان شدی حاجب بدی سلطان شدی  
امشب ستایمت ای پری فردا ز گفتن بگذری  
امشب غنیمت دارم باشم غلام و چاکرت  
ناگه بر آید صرصری نی بام ماند نه دری  
باز از میان صرصرش درتابد آن حسن و فرش

بر بوده از وی مکرمت کرده به ملکش اقتضا  
دیو و پری را پای مرد ترتیب کرد آن پادشا  
زان باغ ها آفل شده بی بر شده هم بی نوا  
کو را ز عشق آن سری مشغول کردند از قضا  
در منع او گفتا که نه عالم مسوز ای مجتبا  
تبریز را از وعده ای کارزد به این هر دو سرا

خون بارد این چشمان که تا بینم من آن گلزار را  
دل حیلتی آموزدم کز سر بگیرم کار را  
کز وی بخیزد در درون رحمی نگارین یار را  
کی داند آخر آب و گل دلخواه آن عیار را  
این دام و دانه کی کشد عنقای خوش منقار را  
ای عنکبوت عقل بس تا کی تنی این تار را  
کز وی دل ترسا همی پاره کند زنار را  
کو عیسی خنجر کشی دجال بد کردار را  
عیسی علامت ها ز تو وصل قیامت وار را  
آتش به خار اندرفتند چون گل نباشد خار را  
لیکن خماری عاشقی در سر دل خماری  
صد که حمایل گاه را صد درد دردی خوار را  
وز شاه جان حاصل شده جان ها در او دیوار را  
منسوخ گرداند کنون آن رسم استغفار را  
یا در سنایی رو کند یا بو دهد عطار را  
گاهی که گویی نام او لازم شمر تکرار را  
پرنور چون عرش مکین کو رشک شد انوار را  
کان ناطق روح الامین بگشاید آن اسرار را  
در پرده منکر بین آن پرده صدمسمار را

ای قدمه از رشک تو چون آسمان گشته دوتا  
هم یوسف کنعان شدی هم فر نور مصطفی  
فردا زمین و آسمان در شرح تو باشد فنا  
فردا ملک بی هوش شود هم عرش بشکافد قبا  
زین پشگان پر کی زند چونک ندارد پیل پا  
هر ذره ای خندان شود در فر آن شمس الضحی

26

هر لحظه وحی آسمان آید به سر جان ها  
 هر کز گران جانان بود چون درد در پایان بود  
 گل را مجنبان هر دمی تا آب تو صافی شود  
 جانست چون شعله ولی دودش ز نورش بیشتر  
 گر دود را کمتر کنی از نور شعله برخوردار  
 در آب تیره بنگری نی ماه بینی نی فلک  
 باد شمالی می وزد کز وی هوا صافی شود  
 باد نفس مر سینه را ز اندوه صیقل می زند  
 جان غریب اندر جهان مشتاق شهر لامکان  
 ای جان پاک خوش گهر تا چند باشی در سفر

کاخر چو دردی بر زمین تا چند می باشی بر آ  
 آنگه رود بالای خم کان درد او یابد صفا  
 تا درد تو روشن شود تا درد تو گردد دوا  
 چون دود از حد بگذرد در خانه ننماید ضیا  
 از نور تو روشن شود هم این سرا هم آن سرا  
 خورشید و مه پنهان شود چون تیرگی گیرد هوا  
 وز بهر این صیقل سحر در می دمد باد صبا  
 گر یک نفس گیرد نفس مر نفس را آید فنا  
 نفس بهیمی در چرا چندین چرا باشد چرا  
 تو باز شاهی باز پر سوی صغیر پادشا

27

آن خواجه را در کوی ما در گل فرورفتست پا  
 جباروار و زفت او دامن کشان می رفت او  
 بس مرغ پران بر هوا از دام ها فرد و جدا  
 ای خواجه سرمستک شدی بر عاشقان خنبک زدی  
 بر آسمان ها برده سر وز سرنبشت او بی خبر  
 از بوسه ها بر دست او وز سجده ها بر پای او  
 باشد کرم را آفتی کان کبر آرد در فتی  
 بدهد درم ها در کرم او نافریدست آن درم  
 فرعون و شدادی شده خیکی پر از بادی شده  
 عشق از سر قدوسی همچون عصای موسی  
 بر خواجه روی زمین بگشاد از گردون کمین  
 در رو فتاد او آن زمان از ضربت زخم گران  
 رسوا شده عریان شده دشمن بر او گریان شده  
 فرعون و نمرودی بده انی انا الله می زده  
 او زعفرانی کرده رو زخمی نه بر اندام او  
 تیرش عجبتیر یا کمان چشمش تهیتیر یا دهان  
 اکنون بگویم سر جان در امتحان عاشقان  
 کی برگشایی گوش را کو گوش مر مدهوش را  
 این خواجه باخرخشه شد پرشکسته چون پشه  
 انا هلکنا بعد کم یا ویلنا من بعد کم

با تو بگویم حال او برخوان اذا جاء القضا  
 تسخر کنان بر عاشقان بازیچه دیده عشق را  
 می آید از قبضه قضا بر پر او تیر بلا  
 مست خداوندی خود کشتی گرفتگی با خدا  
 همیان او پرسیم و زر گوشش پر از طال بقا  
 وز لور کند شاعران وز دمدمه هر ژاژخا  
 از وهم بیمارش کند در چاپلوسی هر گدا  
 از مال و ملک دیگری مردی کجا باشد سخا  
 موری بده ماری شده وان مار گشته اژدها  
 کو اژدها را می خورد چون افکند موسی عصا  
 تیری زدش کز زخم او همچون کمانی شد دوتا  
 خرخرکنان چون صرعیان در غرغره مرگ و فنا  
 خویشان او نوحه کنان بر وی چو اصحاب عزا  
 اشکسته گردن آمده در یارب و در ربنا  
 جز غمزه غمازه ای شکرلی شیرین لقا  
 او بی وفاتر یا جهان او محتجبتیر یا هما  
 از قفل و زنجیر نهان هین گوش ها را برگشا  
 مخلص نباشد هوش را جز یفعل الله ما یشا  
 نالان ز عشق عایشه کابیض عینی من بکا  
 مقت الحیوه فقد کم عودوا الینا بالرضا

العقل فيكم مرتهن هل من صدا يشفى الحزن  
 ای خواجه با دست و پا پایت شکستست از قضا  
 این از عنایت ها شمر کر کوی عشق آمد ضرر  
 غازی به دست پور خود شمشیر چوبین می دهد  
 عشقی که بر انسان بود شمشیر چوبین آن بود  
 عشق زلیخا ابتدا بر یوسف آمد سال ها  
 بگریخت او یوسف پیش زد دست در پیراهنش  
 گفتش قصاص پیرهن بردم ز تو امروز من  
 مطلوب را طالب کند مغلوب را غالب کند  
 باریک شد این جا سخن دم می ننگجد در دهن  
 او می زند من کیستم من صورتم خاکستم  
 این را رها کن خواجه را بنگر که می گوید مرا  
 ای خواجه صاحب قدم گر رفتهم اینک آمدم  
 آخر چه گوید غره ای جز ز آفتابی ذره ای  
 چون قطره ای بنمایدت باقیش معلوم آیدت  
 کفی چو دیدی باقیش نادیده خود می دانیش  
 هستی تو انبار کهن دستی در این انبار کن  
 هست آن جهان چون آسیا هست آن جهان چون خرمی  
 رو ترک این گو ای مصر آن خواجه را بین منتظر  
 ای خواجه تو چونی بگو خسته در این پرفتنه کو  
 گفت الغیث ای مسلمین دل ها نگهدارید هین  
 من عاشقان را در تبش بسیار کردم سرزنش  
 ویل لکل همزه بهر زبان بد بود  
 کی آن دهان مردم است سوراخ مار و کژدم است  
 در عشق ترک کام کن ترک حبوب و دام کن

28

ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما  
 ای مه ز اجلاالت خجل عشقت ز خون ما بحل  
 ما گوی سرگردان تو اندر خم چوگان تو  
 که جانب خوابش کشی که سوی اسبابش کشی  
 که شکر آن مولی کند که آه واویلی کند  
 جان را تو پیدا کرده ای مجنون و شیدا کرده ای  
 که قصد تاج زر کند که خاک ها بر سر کند

و القلب منکم ممتحن فی وسط نیران النوی  
 دل ها شکستی تو بسی بر پای تو آمد جزا  
 عشق مجازی را گذر بر عشق حقست انتها  
 تا او در آن استا شود شمشیر گیرد در غزا  
 آن عشق با رحمان شود چون آخر آید ابتلا  
 شد آخر آن عشق خدا می کرد بر یوسف قفا  
 بدریده شد از جذب او برعکس حال ابتدا  
 گفتا بسی زین ها کند تقلیب عشق کبریا  
 ای بس دعاگو را که حق کرد از کرم قبله دعا  
 من مغلظه خواهم زدن این جا روا باشد دعا  
 رمال بر خاکی زند نقش صوابی یا خطا  
 عشق آتش اندر ریش زد ما را رها کردی چرا  
 تا من در این آخرزمان حال تو گویم برملا  
 از بحر قلزم قطره ای زین بی نهایت ماجرا  
 ز انبار کف گندمی عرضه کنند اندر شرا  
 دانیش و دانی چون شود چون باز گردد ز آسیا  
 بنگر چگونه گندمی وانگه به طاحون بر هلا  
 آن جا همین خواهی بدن گر گندمی گر لوبیا  
 کو نیم کاره می کند تعجیل می گوید صلا  
 در خاک و خون افتاده ای بیچاره وار و مبتلا  
 شد ریخته خود خون من تا این نباشد بر شما  
 با سینه پرغل و غش بسیار گفتم ناسزا  
 هماز را لماز را جز چاشنی نبود دوا  
 کهگل در آن سوراخ زن کژدم منه بر اقربا  
 مر سنگ را زر نام کن شکر لقب نه بر جفا

سرمه کش چشمان ما ای چشم جان را توتیا  
 چون دیدمت می گفت دل جاء القضا جاء القضا  
 که خوانیش سوی طرب که رانیش سوی بلا  
 که جانب شهر بقا که جانب دشت فنا  
 که خدمت لیلی کند که مست و مجنون خدا  
 که عاشق کنج خلا که عاشق رو و ریا  
 که خویش را قیصر کند که دلق پوشد چون گدا

طرفه درخت آمد کز او گه سیب روید گه کدو  
جویی عجایب کاندرون گه آب رانی گاه خون  
گه علم بر دل برتند گه دانش از دل بر کند  
روزی محمدبک شود روزی پلنگ و سگ شود  
گه خار گردد گاه گل گه سرکه گردد گاه مل  
گه عاشق این پنج و شش گه طالب جان های خوش  
گاهی چو چه کن پست رو مانند قارون سوی گو  
تا فضل تو راهش دهد وز شید و تلوین وارهد  
چون ماهیان بحرش سکن بحرش بود باغ و وطن  
زین رنگ ها مفرد شود در خنب عیسی دررود  
رست از وقاحت وز حیا وز دور وز نقلان جا  
انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم  
انا شددنا جنبکم انا غفرنا ذنبکم  
مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

## 29

گه زهر روید گه شکر گه درد روید گه دوا  
گه باده های لعل گون گه شیر و گه شهد شفا  
گه فضل ها حاصل کند گه جمله را روید بلا  
گه دشمن بدرگ شود گه والدین و اقربا  
گاهی دهلزن گه دهل تا می خورد زخم عصا  
این سوش کش آن سوش کش چون اشتری گم کرده جا  
گه چون مسیح و کشت نو بالاروان سوی علا  
شیاد ما شیدا شود یک رنگ چون شمس الضحی  
بحرش بود گور و کفن جز بحر را داند وبا  
در صبغه الله رو نهد تا يفعل الله ما یشا  
رست از برو رست از بیا چون سنگ زیر آسیا  
نلحق بکم اعقابکم هذا مکافات الولا  
مما شکرتم ربکم و الشکر جرار الرضا  
باب الییان مغلق قل صمتنا اولی بنا

ای از ورای پرده ها تاب تو تابستان ما  
ای چشم جان را توتیا آخر کجا رفتی بیا  
تا سبزه گردد شوره ها تا روضه گردد گورها  
ای آفتاب جان و دل ای آفتاب از تو خجل  
شد خارها گلزارها از عشق رویت بارها  
ای صورت عشق ابد خوش رو نمودی در جسد  
در دود غم بگشا طرب روزی نما از عین شب  
گوهر کنی خرمهره را زهره بدری زهره را  
کو دیده ها درخورد تو تا دررسد در گرد تو  
چون دل شود احسان شمر در شکر آن شاخ شکر  
آمد ز جان بانگ دهل تا جزوها آید به کل

## 30

چون اشک غمخواران ما در هجر دلداران ما  
زیرا که داری رشک ها بر ماه رخساران ما  
کز لابه و گریه پدر رستند بیماران ما  
رطل گران هم حق دهد بهر سبکساران ما  
زین بی نوایی می کشند از عشق طراران ما  
بشکفته روی یوسفان از اشک افشاران ما

ای فصل باباران ما برریز بر یاران ما  
ای چشم ابر این اشک ها می ریز همچون مشک ها  
این ابر را گریان نگر وان باغ را خندان نگر  
ابر گران چون داد حق از بهر لب خشکان ما  
بر خاک و دشت بی نوا گوهرفشان کرد آسمان  
این ابر چون یعقوب من وان گل چو یوسف در چمن

یک قطره اش گوهر شود یک قطره اش عبهر شود  
باغ و گلستان ملی اشکوفه می کردند دی  
بربند لب همچون صدف مستی میا در پیش صف

### 31

بادا مبارک در جهان سور و عروسی های ما  
زهره قرین شد با قمر طوطی قرین شد با شکر  
ان القلوب فرجت ان النفوس زوجت  
بسم الله امشب بر نوبی سوی عروسی می روی  
خوش می روی در کوی ما خوش می خرامی سوی ما  
خوش می روی بر رای ما خوش می گشایی پای ما  
از تو جفا کردن روا وز ما وفا جستن خطا  
ای جان جان جان را بکش تا حضرت جانان ما  
رقصی کنی ای عارفان چرخ زیند ای منصفان  
در گردن افکنده دهل در گردنک نسرين و گل  
خاموش کامشب زهره شد ساقی به پیمانہ و به مد  
والله که این دم صوفیان بستند از شادی میان  
قومی چو دریا کف زنان چون موج ها سجده کنان  
خاموش کامشب مطبخی شاهست از فرخ رخی

### 32

دیدم سحر آن شاه را بر شاهراه هل اتی  
زان می که در سر داشتم من ساغری برداشتم  
گفتا چیست این ای فلان گفتم که خون عاشقان  
گفتا چو تو نوشیده ای در دیگ جان جوشیده ای  
آن دلبر سرمست من بستد قده از دست من  
از جان گذشته صد درج هم در طرب هم در فرج

### 33

می ده گزافه ساقیا تا کم شود خوف و رجا  
پیش آر نوشانوش را از بیخ برکن هوش را  
در مجلس ما سرخوش آ برقع ز چهره برگشا  
دیوانگان جسته بین از بند هستی رسته بین  
زودتر بیا هین دیر شد دل زین ولایت سیر شد  
بگشا ز دستم این رسن بر بند پای بوالحسن  
بی ذوق آن جانی که او در ماجرا و گفت و گو

وز مال و نعمت پر شود کف های کف خاران ما  
زیرا که بر ریق از پگه خوردند خماران ما  
تا باز آیند این طرف از غیب هشیاران ما

سور و عروسی را خدا ببرید بر بالای ما  
هر شب عروسی دگر از شاه خوش سیمای ما  
ان الهموم اخرجت در دولت مولای ما  
داماد خوبان می شوی ای خوب شهر آرای ما  
خوش می جهی در جوی ما ای جوی و ای جویای ما  
خوش می بری کف های ما ای یوسف زیبای ما  
پای تصرف را بنه بر جان خون پالای ما  
وین استخوان را هم بکش هدیه بر عنقای ما  
در دولت شاه جهان آن شاه جان افزای ما  
کامشب بود دف و دهل نیکوترین کالای ما  
بگرفته ساغر می کشد حمرای ما حمرای ما  
در غیب پیش غیبدان از شوق استسقای ما  
قومی مبارز چون سنان خون خوار چون اجزای ما  
این نادره که می یزد حلوی ما حلوی ما

در خواب غفلت بی خبر زو بوالعلی و بوالعلا  
در پیش او می داشتم گفتم که ای شاه الصلا  
جوشیده و صافی چو جان بر آتش عشق و ولا  
از جان و دل نوشش کنم ای باغ اسرار خدا  
اندر کشیدش همچو جان کان بود جان را جان فزا  
می کرد اشارت آسمان کای چشم بد دور از شما

گردن بزن اندیشه را ما از کجا او از کجا  
آن عیش بی روپوش را از بند هستی برگشا  
زان سان که اول آمدی ای یفعل الله ما یشا  
در بی دلی دل بسته بین کاین دل بود دام بلا  
مستش کن و بازش رهان زین گفتن زوتر بیا  
پر ده قده را تا که من سر را بنشناسم ز پا  
هر لحظه گرمی می کند با بوالعلی و بوالعلا

ناتم مده آیم مده آسایش و خوابم مده  
امروز مهمان توام مست و پریشان توام  
هر کو بجز حق مشتری جوید نباشد جز خری  
می دان که سبزه گولخن گنده کند ریش و دهن  
دورم ز خضرای دمن دورم ز حورای چمن  
از دل خیال دلبری بر کرد ناگاهان سری  
جمله خیالات جهان پیش خیال او دوان  
بد لعل ها پیشش حجر شیران به پیشش گورخر  
عالم چو کوه طور شد هر ذره اش پرنور شد  
هر هستی در وصل خود در وصل اصل خود  
سرسبز و خوش هر تره ای نعره زنان هر ذره ای  
گل کرد بلبل را ندا کای صد چو من پیشت فدا  
ذرات محتاجان شده اندر دعا نالان شده  
السلم منهاج الطلب الحلم معراج الطرب  
العشق مصباح العشا و الهجر طباخ الحشا  
الشمس من افراسنا و البدر من حراسنا  
یا سایی عن حبه اکرم به انعم به  
یا سایی عن قصتی العشق قسمی حصتی  
الفتح من تفاحکم و الحشر من اصباحکم  
اریاحکم تجلی البصر یعقوبکم یلقى النظر  
الشمس خرت و القمر نسکا مع الاحدی عشر  
اصل العطا یا دخلنا ذخر البرایا نخلنا

34

ای عاشقان ای عاشقان آمد گه وصل و لقا  
ای سرخوشان ای سرخوشان آمد طرب دامن کشان  
آمد شراب آتشین ای دیو غم کنجی نشین  
ای هفت گردون مست تو ما مهره ای در دست تو  
ای مطرب شیرین نفس هر لحظه می جنبان جرس  
ای بانگ نای خوش سمر در بانگ تو طعم شکر  
بار دگر آغاز کن آن پرده ها را ساز کن  
خاموش کن پرده مدر سغراق خاموشان بخور

35

ای یار ما دلدار ما ای عالم اسرار ما

ای تشنگی عشق تو صد همچو ما را خونبها  
پر شد همه شهر این خبر کامروز عیش است الصلا  
در سبزه این گولخن همچون خران جوید چرا  
زیرا ز خضرای دمن فرمود دوری مصطفی  
دورم ز کبر و ما و من مست شراب کبریا  
مانند ماه از افق ماننده گل از گیا  
مانند آهن پاره ها در جذبه آهن ربا  
شمشیرها پیشش سپر خورشید پیشش ذره ها  
مانند موسی روح هم افتاد بی هوش از لقا  
خنک زنان بر نیستی دستک زنان اندر نما  
کالصبر مفتاح الفرج و الشکر مفتاح الرضا  
حارس بدی سلطان شدی تا کی زنی طال بقا  
برقی بر ایشان برزده مانده ز حیرت از دعا  
و النار صراف الذهب و النور صراف الولا  
و الوصل تریاق الغشا یا من علی قلبی مشا  
و العشق من جلاسنه من یدر ما فی راسنا  
کل المنی فی جنبه عند التجلی کالهما  
و السكر افنی غصتی یا حبذا لی حبذا  
القلب من ارواحکم فی الدور تمثال الرحا  
یا یوسفینا فی البشر جودوا بما الله اشتری  
قدامکم فی یقظه قدام یوسف فی الکری  
یا من لحب او نوى یشکوا مخالف النوى

از آسمان آمد ندا کای ماه رویان الصلا  
بگرفته ما زنجیر او بگرفته او دامان ما  
ای جان مرگ اندیش رو ای ساقی باقی در آ  
ای هست ما از هست تو در صد هزاران مرحبا  
ای عیش زین نه بر فرس بر جان ما زن ای صبا  
آید مرا شام و سحر از بانگ تو بوی وفا  
بر جمله خوبان ناز کن ای آفتاب خوش لقا  
ستار شو ستار شو خو گیر از حلم خدا

ای یوسف دیدار ما ای رونق بازار ما

نک بر دم امسال ما خوش عاشق آمد پار ما  
ما کاهلانیم و تویی صد حج و صد پیکار ما  
ما خستگانیم و تویی صد مرهم بیمار ما  
من دوش گفتم عشق را ای خسرو عیار ما  
وایس جوابم داد او نی از توست این کار ما  
من گفتمش خود ما کهیم و این صدا گفتار ما

### 36

خواجه بیا خواجه بیا خواجه دگر بار بیا  
عاشق مهجور نگر عالم پر شور نگر  
پای تویی دست تویی هستی هر هست تویی  
گوش تویی دیده تویی وز همه بگزیده تویی  
از نظر گشته نهان ای همه را جان و جهان  
روشنی روز تویی شادی غم سوز تویی  
ای علم عالم نو پیش تو هر عقل گرو  
ای دل آغشته به خون چند بود شور و جنون  
ای شب آشفته برو وی غم ناگفته برو  
ای دل آواره بیا وی جگر پاره بیا  
ای نفس نوح بیا وی هوس روح بیا  
ای مه افروخته رو آب روان در دل جو  
بس بود ای ناطق جان چند از این گفت زبان

### 37

یار مرا غار مرا عشق جگر خوار مرا  
نوح تویی روح تویی فاتح و مفتوح تویی  
نور تویی سور تویی دولت منصور تویی  
قطره تویی بحر تویی لطف تویی قهر تویی  
حجره خورشید تویی خانه ناهید تویی  
روز تویی روزه تویی حاصل در یوزه تویی  
دانه تویی دام تویی باده تویی جام تویی  
این تن اگر کم تندی راه دلم کم زندی

### 38

رستم از این نفس و هوا زنده بلا مرده بلا  
رستم از این بیت و غزل ای شه و سلطان ازل  
قافیه و مغلظه را گو همه سیلاب ببر

ما مفلسانیم و تویی صد گنج و صد دینار ما  
ما خفتگانیم و تویی صد دولت بیدار ما  
ما بس خراییم و تویی هم از کرم معمار ما  
سر در مکش منکر مشو تو برده ای دستار ما  
چون هرچ گویی و ادهد همچون صدا کهسار ما  
زیرا که که را اختیاری نبود ای مختار ما

دفع مده دفع مده ای مه عیار بیا  
تشنه مخمور نگر ای شه خمار بیا  
بلبل سرمست تویی جانب گلزار بیا  
یوسف دزدیده تویی بر سر بازار بیا  
بار دگر رقص کنان بی دل و دستار بیا  
ماه شب افروز تویی ابر شکر بار بیا  
گاه میا گاه مرو خیز به یک بار بیا  
پخته شد انگور کنون غوره میفشار بیا  
ای خرد خفته برو دولت بیدار بیا  
ور ره در بسته بود از ره دیوار بیا  
مرهم مجروح بیا صحت بیمار بیا  
شادی عشاق بجو کوری اغیار بیا  
چند زنی طبل بیان بی دم و گفتار بیا

یار تویی غار تویی خواجه نگهدار مرا  
سینه مشروح تویی بر در اسرار مرا  
مرغ که طور تویی خسته به منقار مرا  
قند تویی زهر تویی بیش میازار مرا  
روضه او مید تویی راه ده ای یار مرا  
آب تویی کوزه تویی آب ده این بار مرا  
پخته تویی خام تویی خام بمگذار مرا  
راه شدی تا نبدی این همه گفتار مرا

زنده و مرده وطنم نیست بجز فضل خدا  
مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا  
پوست بود پوست بود درخور مغز شعرا



ای خمشی مغز منی پرده آن نغز منی  
بر ده ویران نبود عشر زمین کوچ و قلان  
تا که خرابم نکند کی دهد آن گنج به من  
مرد سخن را چه خبر از خمشی همچو شکر  
آینه ام آینه ام مرد مقالات نه ام  
دست فشانم چو شجر چرخ زنان همچو قمر  
عارف گوینده بگو تا که دعای تو کنم  
دلق من و خرقه من از تو دریغی نبود  
از کف سلطان رسدم ساغر و سغراق قدم  
من خمشم خسته گلو عارف گوینده بگو

### 39

آه که آن صدر سرا می ندهد بار مرا  
نغزی و خوبی و فرش آتش تیز نظرش  
گفت مرا مهر تو کو رنگ تو کو فر تو کو  
غرقه جوی کرمم بنده آن صبحدمم  
هر که به جو بار بود جامه بر او بار بود  
ملکت و اسباب کز این ماه رخان شکرین  
دستگه و پیشه تو را دانش و اندیشه تو را  
نیست کند هست کند بی دل و بی دست کند  
ای دل قلاش مکن فتنه و پر خاش مکن  
گر شکنند پند مرا زفت کند بند مرا  
بیش مزن دم ز دوی دو دو مگو چون ثنوی

### 40

طوق جنون سلسله شد باز مکن سلسله را  
مست و خوش و شاد توام حامله داد توام  
هیچ فلک دفع کند از سر خود دور سفر  
می کشد آن شه رقیمی دل به کفش چون قلمی  
آنچ کند شاه جفا آبله دان بر کف شه  
همچو کتابیست جهان جامع احکام نهران  
شاد همی باش و ترش آب بگردان و خمش

### 41

شمع جهان دوش نبذ نور تو در حلقه ما  
سوی دل ما بنگر کز هوس دیدن تو

کمتر فضل خمشی کش نبود خوف و رجا  
مست و خرابم مطلب در سختم نقد و خطا  
تا که به سلیم ندهد کی کشدم بحر عطا  
خشک چه داند چه بود ترللا ترللا  
دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما  
چرخ من از رنگ زمین پاکتر از چرخ سما  
چونک خوش و مست شوم هر سحری وقت دعا  
و آنک ز سلطان رسدم نیم مرا نیم تو را  
چشمه خورشید بود جرعه او را چو گدا  
زانک تو داود دمی من چو کهم رفته ز جا

می نکند محرم جان محرم اسرار مرا  
پرسش همچون شکرش کرد گرفتار مرا  
رنگ کجا ماند و بو ساعت دیدار مرا  
کان گل خوش بوی کشد جانب گلزار مرا  
چند زیانست و گران خرقه و دستار مرا  
هست به معنی چو بود یار وفادار مرا  
شیر تو را بیشه تو را آهوی تاتار مرا  
باده دهد مست کند ساقی خمار مرا  
شهره مکن فاش مکن بر سر بازار مرا  
بر طمع ساختن یار خریدار مرا  
اصل سبب را بطلب بس شد از آثار مرا

لابه گری می کنمت راه تو زن قافله را  
حامله گر بار نهد جرم منه حامله را  
هیچ زمین دفع کند از تن خود زلزله را  
تازه کن اسلام دمی خواجه رها کن گله را  
آنک بیابد کف شه بوسه دهد آبله را  
جان تو سردفتر آن فهم کن این مساله را  
باز کن از گردن خر مشغله زنگله را

راست بگو شمع رخت دوش کجا بود کجا  
دولت آن جا که در او حسن تو بگشاد قبا

دوش به هر جا که بدی دانه کامروز ز غم  
دوش همی گشتم من تا به سحر ناله کنان  
سایه نوری تو و ما جمله جهان سایه تو  
گاه بود پهلوی او گاه شود محو در او  
سایه زده دست طلب سخت در آن نور عجب  
شرح جدایی و در آمیختگی سایه و نور  
نور مسبب بود و هر چه سبب سایه او  
آینه همدگر افتاد مسبب و سبب

#### 42

گشته بود همچو دلم مسجد لا حول و لا  
بدرک بالصبح بدا هیچ نومی و نفی  
نور کی دیدست که او باشد از سایه جدا  
پهلوی او هست خدا محو در او هست لقا  
تا چو بکاهد بکشد نور خدایش به خدا  
لا یتناهی و لان جات بضعف مددا  
بی سببی قد جعل الله لكل سببا  
هر کی نه چون آینه گشتست ندید آینه را

کار تو داری صنما قدر تو باری صنما  
دلبر بی کینه ما شمع دل سینه ما  
ذره به ذره بر تو سجده کنان بر در تو  
هر نفسی تشنه ترم بسته جوع البقرم  
هر کی ز تو نیست جدا هیچ نمیرد به خدا  
نیست مرا کار و دکان هستم بی کار جهان  
خواه شب و خواه سحر نیستم از هر دو خیر  
روز مرا دیدن تو شب غم بیریدن تو  
باغ پر از نعمت من گلبن بازینت من  
جسم مرا خاک کنی خاک مرا پاک کنی  
فلسفیک کور شود نور از او دور شود  
فلسفی این هستی من عارف تو مستی من

ما همه پابسته تو شیر شکاری صنما  
در دو جهان در دو سرا کار تو داری صنما  
چاکر و یاری گر تو آه چه یاری صنما  
گفت که دریا بخوری گفتم کآری صنما  
آنگه اگر مرگ بود پیش تو باری صنما  
زان که ندانم جز تو کارگزاری صنما  
کیست خبر چیست خبر روزشماری صنما  
از تو شبنم روز شود همچو نهاری صنما  
هیچ ندید و نبود چون تو بهاری صنما  
باز مرا نقش کنی ماه عذاری صنما  
زو ندمد سنبل دین چونک نکاری صنما  
خوبی این زشتی آن هم تو نگاری صنما

#### 43

کاهل و ناداشت بدم کام در آورد مرا  
تابش خورشید ازل پرورش جان و جهان  
گفتم ای چرخ فلک مرد جفای تو نیم  
ای شه شطرنج فلک مات مرا برد تو را  
تشنه و مستسقی تو گشته ام ای بحر چنانک  
حسن غریب تو مرا کرد غریب دو جهان  
رفتم هنگام خزان سوی رزان دست گزان  
فته عشاق کند آن رخ چون روز تو را  
راست چو شقه علمت رقص کنانم ز هوا  
صبح دم سرد زند از پی خورشید زند  
جزو ز جزوی چو برید از تن تو درد کند

طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا  
بر صفت گلبشکر پخت و پرورد مرا  
گفت زبون یافت مگر ای سره این مرد مرا  
ای ملک آن تخت تو را تخته این نرد مرا  
بحر محیط ار بخورم باشد در خورد مرا  
فردی تو چون نکند از همگان فرد مرا  
نوحه گر هجر تو شد هر ورق زرد مرا  
شهره آفاق کند این دل شب گرد مرا  
بال مرا باز گشا خوش خوش و منورد مرا  
از پی خورشید تو است این نفس سرد مرا  
جزو من از کل ببرد چون نبود درد مرا

بنده آنم که مرا بی گنه آزوده کند  
هر کسکی را هوسی قسم قضا و قدر است  
اسب سخن بیش مران در ره جان گرد مکن

چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا  
عشق وی آورد قضا هدیه ره آورد مرا  
گر چه که خود سرمه جان آمد آن گرد مرا

#### 44

در دو جهان لطیف و خوش همچو امیر ما کجا  
چشم گشا و رو نگر جرم بیار و خو نگر  
من ز سلام گرم او آب شدم ز شرم او  
زهر به پیش او ببر تا کندش به از شکر  
آب حیات او بین هیچ مترس از اجل  
سجده کنی به پیش او عزت مسجده دهد  
خواندم امیر عشق را فهم بدین شود تو را  
از تو دل ار سفر کند با تپش جگر کند  
دل چو کیوتری اگر می پیرد ز بام تو  
بام و هوا تویی و بس نیست روی بجز هوس  
دور مرو سفر معجو پیش تو است ماه تو  
می شنود دعای تو می دهدت جواب او  
گر نه حدیث او بدی جان تو آه کی زدی  
چرخ زنان بدان خوشم کآب به بوستان کشم  
باغ چو زرد و خشک شد تا بخورد ز آب جان  
شب برود بیا به گه تا شنوی حدیث شه

ابروی او گره نشد گر چه که دید صد خطا  
خوی چو آب جو نگر جمله طراوت و صفا  
وز سخنان نرم او آب شوند سنگ ها  
قهر به پیش او بنه تا کندش همه رضا  
در دو در رضای او هیچ ملرز از قضا  
ای که تو خوار گشته ای زیر قدم چو بوریا  
چونک تو رهن صورتی صورتست ره نما  
بر سر پاست منتظر تا تو بگوییش بیا  
هست خیال بام تو قبله جانش در هوا  
آب حیات جان تویی صورت ها همه سقا  
نعره مزن که زیر لب می شنود ز تو دعا  
کای کر من کری بهل گوش تمام برگشا  
آه بزنی که آه تو راه کند سوی خدا  
میوه رسد ز آب جان شوره و سنگ و ریگ را  
شاخ شکسته را بگو آب خور و بیازما  
شب همه شب مثال مه تا به سحر مشین ز پا

#### 45

بالب او چه خوش بود گفت و شنید و ماجرا  
بالب خشک گوید او قصه چشمه خضر  
مست شوند چشم ها از سكرات چشم او  
بلبل با درخت گل گوید چیست در دلت  
گوید تا تو با تویی هیچ مدار این طمع  
چشمه سوزن هوس تنگ بود یقین بدان  
بنگر آفتاب را تا به گلو در آتشی  
چونک کلیم حق بشد سوی درخت آتشین  
هیچ مترس ز آتشم زانک من آبم و خوشم  
جوهری و لعل کان جان مکان و لامکان  
بارگه عطا شود از کف عشق هر کفی  
ز اول روز آمدی ساغر خسروی به کف

خاصه که در گشاید و گوید خواجه اندر آ  
بر قد مرد می برد درزی عشق او قبا  
رقص کنان درخت ها پیش لطافت صبا  
این دم در میان بنه نیست کسی تویی و ما  
جهد نمای تا بری رخت توی از این سرا  
ره ندهد به ریسمان چونک بیندش دوتا  
تا که ز روی او شود روی زمین پر از ضیا  
گفت من آب کوثرم کفش برون کن و بیا  
جانب دولت آمدی صدر تراست مرحبا  
نادره زمانه ای خلق کجا و تو کجا  
کارگه وفا شود از تو جهان بی وفا  
جانب بزم می کشی جان مرا که الصلا

دل چه شود چو دست دل گیرد دست دلبری  
آمد دلبری عجب نیزه به دست چون عرب  
جست دلم که من دوم گفت خرد که من روم  
خوان چو رسید از آسمان دست بشوی و هم دهان  
کان نمک رسید هین گر تو ملیح و عاشقی  
بسته کنم من این دو لب تا که چراغ روز و شب

46

دی بنواخت یار من بنده غم رسیده را  
هوش فزود هوش را حلقه نمود گوش را  
گفت که ای نزار من خسته و ترسگار من  
بین که چه داد می کند بین چه گشاد می کند  
داشت مرا چو جان خود رفت ز من گمان بد  
عاجز و بی کسم مبین اشک چو اطلسم مبین  
هر که بود در این طلب بس عجیبت و بوالعجب  
چاشنی جنون او خوشتر یا فسون او  
وعده دهد به یار خود گل دهد از کنار خود  
کحل نظر در او نهید دست کرم بر او زند  
جام می الست خود خویش دهد به سمت خود  
بهر خدای را خمش خوی سکوت را مکش  
مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفاعلن

47

ای که تو ماه آسمان ماه کجا و تو کجا  
جمله به ماه عاشق و ماه اسیر عشق تو  
سجده کنند مهر و مه پیش رخ چو آتشت  
آمد دوش مه که تا سجده برد به پیش تو  
خوش بخرام بر زمین تا شکفند جان ها  
چونک شوی ز روی تو برق جهنده هر دلی  
هر چه بیافت باغ دل از طرب و شکفتگی  
زرد شدست باغ جان از غم هجر چون خزان  
بر سر کوی تو دلم زار نزار خفت دی  
گفت چگونه ای از این عارضه گران بگو  
گفت و گذشت او ز من لیک ز ذوق آن سخن

مس چه شود چو بشنود بانگ و صلاهی کیمیا  
گفتم هست خدمتی گفت تعال عندنا  
کرد اشارت از کرم گفت بلی کلا کما  
تا که نیاید از کفت بوی پیاز و گندنا  
کاس ستان و کاسه ده شور گزین نه شوربا  
هم به زبانه زبان گوید قصه با شما

داد ز خویش چاشنی جان ستم چشیده را  
جوش نمود نوش را نور فزود دیده را  
من نفروشم از کرم بنده خودخریده را  
یوسف یاد می کند عاشق کف بریده را  
بر کتفم نهاد او خلعت نورسیده را  
در تن من کشیده بین اطلس زرکشیده را  
صد طربست در طرب جان ز خود رهیده را  
چونک نهفته لب گرد خسته غم گزیده را  
پر کند از خماری خود دیده خون چکیده را  
سینه بسوزد از حسد این فلک خمیده را  
طبل زند به دست خود باز دل پریده را  
چون که عصیده می رسد کوه کن قصیده را  
در مگشا و کم نما گلشن نورسیده را

در رخ مه کجا بود این کر و فر و کبریا  
ناله کنان ز درد تو لابه کنان که ای خدا  
چونک کند جمال تو با مه و مهر ماجرا  
غیرت عاشقان تو نعره زنان که رو میا  
تا که ملک فرو کند سر ز دریچه سما  
دست به چشم برنهد از پی حفظ دیده ها  
از دی این فراق شد حاصل او همه هبا  
کی برسد بهار تو تا بنمایش نما  
کرد خیال تو گذر دید بدان صفت ورا  
کز تنکی ز دیده ها رفت تن تو در خفا  
صحت یافت این دلم یا رب تش دهی جزا

48

ماه درست را بین کو بشکست خواب ما  
خواب ببر ز چشم ما چون ز تو روز گشت شب  
جمله ره چکیده خون از سر تیغ عشق او  
شکر باکرانه را شکر بی کرانه گفت  
روتربی چرا مگر صاف بند شراب تو  
تا چه شوند عاشقان روز وصال ای خدا  
از تبریز شمس دین روی نمود عاشقان

49

با تو حیات و زندگی بی تو فنا و مردنا  
خلق بر این بساطها بر کف تو چو مهره ای  
گفت دم چه می دهی دم به تو من سپرده ام  
پیش به سجده می شدم پست خمیده چون شتر  
بین که چه خواهی کردنا بین که چه خواهی کردنا

50

ای بگرفته از وفا گوشه کران چرا چرا  
بر دل من که جای تست کارگه وفای تست  
گوهر نو به گوهری برد سبق ز مشتری  
چشمه خضر و کوثری ز آب حیات خوشتری  
مهر تو جان نهان بود مهر تو بی نشان بود  
گفت که جان جان منم دیدن جان طمع مکن  
ای تو به نور مستقل وی ز تو اختران خجل

51

گر تو ملولی ای پدر جانب یار من بیا  
بوی سلام یار من لخلخه بهار من  
مستی و طرفه مستی هستی و طرفه هستی  
پای بکوب و دست زن دست در آن دو شست زن  
زنده به عشق سرکشم بینی جان چرا کشم  
جان چو سوی وطن رود آب به جوی من رود  
دیدن خسرو زمن شعشه عقار من  
جان طرب پرست ما عقل خراب مست ما  
هوش برفت گو برو جایزه گو بشو گرو  
مست رود نگار من در بر و در کنار من  
آمد جان جان من کوری دشمنان من

تافت ز چرخ هفتمین در وطن خراب ما  
آب مده به تشنگان عشق بس است آب ما  
جمله کو گرفته بو از جگر کباب ما  
غره شدی به ذوق خود بشنو این جواب ما  
از پی امتحان بخور یک قلع از شراب ما  
چونک ز هم بشد جهان از بت بانقاب ما  
ای که هزار آفرین بر مه و آفتاب ما

زانک تو آفتابی و بی تو بود فسرده  
هم ز تو ماه گشتنا هم ز تو مهره بردنا  
من ز تو بی خبر نیم در دم دم سپردنا  
خنده زنان گشاد لب گفت دراز گردنا  
گردن دراز کرده ای پنه بخواهی خوردنا

بر من خسته کرده ای روی گران چرا چرا  
هر نفسی همی زنی زخم سنان چرا چرا  
جان و جهان همی بری جان و جهان چرا چرا  
ز آتش هجر تو منم خشک دهان چرا چرا  
در دل من ز بهر تو نقش و نشان چرا چرا  
ای بنموده روی تو صورت جان چرا چرا  
بس دودلی میان دل ز ابر گمان چرا چرا

تا که بهار جانها تازه کند دل تو را  
باغ و گل و ثمار من آرد سوی جان صبا  
ملک و درازدستی نعره زنان که الصلا  
پیش دو نرگس خوشش کشته نگر دل مرا  
پهلوی یار خود خوشم یاوه چرا روم چرا  
تا سوی گولخن رود طبع خسیس ژاژخا  
سخت خوش است این وطن می نروم از این سرا  
ساغر جان به دست ما سخت خوش است ای خدا  
روز شدشت گو بشو بی شب و روز تو بیا  
هیچ مگو که یار من باکرمست و باوفا  
رونق گلستان من زینت روضه رضا

چون همه عشق روی تست جمله رضای نفس ما  
 چونک به عشق زنده شد قصد غزاش چون کنم  
 نیست ز نفس ما مگر نقش و نشان سایه ای  
 عشق فروخت آتشی کآب حیات از او خجل  
 هژده هزار عالم عیش و مراد عرضه شد  
 دوزخ جای کافران جنت جای مومنان  
 اصل حقیقت وفا سر خلاصه رضا  
 در عوض عبیر جان در بدن هزار سنگ

کفر شدست لاجرم ترک هوای نفس ما  
 غمزه خونی تو شد حج و غزای نفس ما  
 چون به خم دو زلف تست مسکن و جای نفس ما  
 پرس که از برای که آن ز برای نفس ما  
 جز به جمال تو نبود جوشش و رای نفس ما  
 عشق برای عاشقان محو سزای نفس ما  
 خواجه روح شمس دین بود صفای نفس ما  
 از تبریز خاک را کحل ضیای نفس ما

عشق تو آورد قلع پر ز بلاها  
 داد می معرفتش آن شکرستان  
 از طرفی روح امین آمد پنهان  
 گفتم ای سر خدا روی نهان کن  
 گفتم خود آن نشود عاشق پنهان  
 عشق چو خون خواره شود وای از او وای  
 شاد می کان شه من آید خندان  
 گوید افسرده شدی بی نظر ما  
 گوید کان لطف تو کو ای همه خوبی  
 گوید نی تازه شوی هیچ مخور غم  
 گویم ای داده دوا هر دو جهان را  
 میوه هر شاخ و شجر هست گوایش

گفتم می می نخورم پیش تو شاها  
 مست شدم برد مرا تا به کجاها  
 پیش دویدم که بین کار و کیاها  
 شکر خدا کرد و ثنا گفت دعاها  
 چیست که آن پرده شود پیش صفاها  
 کوه احد پاره شود خاصه چو ماها  
 باز گشاید به کرم بند قباها  
 پیشتر آ تا بزند بر تو هواها  
 بنده خود را بنما بند گشاها  
 تازه تر از نرگس و گل وقت صباها  
 نیست مرا جز لب تو جان دواها  
 روی چو زر و اشک مرا هست گواها

از این اقبالگاه خوش مشو یک دم دلا تنها  
 به باطن همچو عقل کل به ظاهر همچو تنگ گل  
 تصوره‌های روحانی خوشی بی پشیمانی  
 ملاحظت های هر چهره از آن دریاست یک قطره  
 دلا زین تنگ زندان ها رهی داری به میدان ها  
 چه روزی هاست پنهانی جز این روزی که می جویی  
 تو دو دیده فروبندی و گویی روز روشن کو  
 از این سو می کشاندت و زان سو می کشاندت  
 هر اندیشه که می پوشی درون خلوت سینه  
 ضمیر هر درخت ای جان ز هر دانه که می نوشد

دمی می نوش باده جان و یک لحظه شکر می خا  
 دمی الهام امر قل دمی تشریف اعطینا  
 ز رزم و بزم پنهانی ز سر سر او اخفی  
 به قطره سیر کی گردد کسی کش هست استسقا  
 مگر خفته ست پای تو تو پنداری نداری پا  
 چه نان ها پخته اند ای جان برون از صنعت نانبا  
 زند خورشید بر چشمت که اینک من تو در بگشا  
 مرو ای ناب با دردی پیر زین درد رو بالا  
 نشان و رنگ اندیشه ز دل پیداست بر سیما  
 شود بر شاخ و برگ او نتیجه شرب او پیدا

ز دانه سیب اگر نوشد بروید برگ سیب از وی  
چنانک از رنگ رنجوران طیب از علت آگه شد  
ببیند حال دین تو بدانند مهر و کین تو  
نظر در نامه می دارد ولی بال لب نمی خواند  
وگر برگوید از دیده بگوید رمز و پوشیده  
وگر درد طلب نبود صریحا گفته گیر این را

55

شب قدر است جسم تو کز او یابند دولت ها  
مگر تقویم یزدانی که طالع ها در او باشد  
مگر تو لوح محفوظی که درس غیب از او گیرند  
عجب تو بیت معموری که طوافانش املا کند  
و یا آن روح بی چونی کز این ها جمله بیرونی  
ولی بر تافت بر چون ها مشارق های بی چونی  
عجایب یوسفی چون مه که عکس اوست در صد چه  
چو زلف خود رسن سازد ز چه هاشان براندازد  
چو از حیرت گذر یابد صفات آن را که دریابد

56

عطاردمشتری باید متاع آسمانی را  
چو چشمی مقترن گردد بدان غیبی چراغ جان  
یکی جان عجب باید که داند جان فدا کردن  
یکی چشمیست بشکفته صقال روح پذیرفته  
چنین باغ و چنین شش جو پس این پنج و این شش جو  
به صف ها رایت نصرت به شب ها حارس امت  
شکسته پشت شیطان را بدیده روی سلطان را  
زهی صافی زهی حری مثال می خوشی مری  
الی البحر توجهنا و من عذب تفکهننا  
لقیمت الماء عطشاننا لقیمت الرزق عریانا  
توی موسی عهد خود در آ در بحر جزر و مد  
الا ساقی به جان تو به اقبال جوان تو  
بگردان باده شاهی که همدردی و همراهی  
بیا درده می احمر که هم بحر است و هم گوهر  
برو ای رهن مستان رها کن حیل و دستان  
جواب آنک می گوید به زر نخریده ای جان را

ز دانه تمر اگر نوشد بروید بر سرش خرما  
ز رنگ و روی چشم تو به دینت پی برد بینا  
ز رنگت لیک پوشاند نگرداند تو را رسوا  
همی داند کز این حامل چه صورت زایدش فردا  
اگر درد طلب داری بدانی نکته و ایما  
فسانه دیگران دانی حواله می کنی هر جا

مه بدرست روح تو کز او بشکافت ظلمت ها  
مگر دریای غفرانی کز او شویند زلت ها  
و یا گنجینه رحمت کز او پوشند خلعت ها  
عجب تو رق منشوری کز او نوشند شربت ها  
که در وی سرنگون آمد تامل ها و فکرت ها  
بر آثار لطیف تو غلط گشتند الفت ها  
از او افتاده یعقوبان به دام و جاه ملت ها  
کشدهشان در بر رحمت رهاندشان ز حیرت ها  
خمش که بس شکسته شد عبارت ها و عبرت ها

مهی مریخ چشم ارزد چراغ آن جهانی را  
ببیند بی قرینه او قرینان نهانی را  
دو چشم معنوی باید عروسان معانی را  
چو نرگس خواب او رفته برای باغبانی را  
قیاسی نیست کمتر جو قیاس اقترانی را  
نهاده بر کف وحدت در سبع المثانی را  
که هر خس از بنا داند به استدلال بانی را  
کسی دزدد چنین دری که بگذارد عوانی را  
لقینا الدر مجانا فلا نبغی الدنانی را  
صحبت الیث احیانا فلا اخشی السنانی را  
ره فرعون باید زد رها کن این شبانی را  
به ما ده از بنان تو شراب ارغوانی را  
نشان درد اگر خواهی بیا بنگر نشانی را  
برهنه کن به یک ساغر حریف امتحانی را  
که ره نبود در این بستان دغا و قلتبانی را  
که هندو قدر نشناسد متاع رایگانگی را

مسلمانان مسلمانان چه باید گفت یاری را  
 مکان ها بی مکان گردد زمین ها جمله کان گردد  
 خداوندا زهی نوری لطافت بخش هر حوری  
 چو لطفش را بیفشارد هزاران نوبهار آرد  
 جمالش آفتاب آمد جهان او را نقاب آمد  
 جمال گل گواه آمد که بخشش ها ز شاه آمد  
 اگر گل را خبر بودی همیشه سرخ و تر بودی  
 به دست آور نگاری تو کز این دستت کار تو  
 ز شمس الدین تبریزی منم قاصد به خون ریزی

که صد فردوس می سازد جمالش نیم خاری را  
 چو عشق او دهد تشریف یک لحظه دیاری را  
 که آب زندگی سازد ز روی لطف ناری را  
 چه نقصان گر ز غیرت او زند برهم بهاری را  
 ولیکن نقش کی بیند بجز نقش و نگاری را  
 اگر چه گل بنشناسد هوای سازواری را  
 ازیرا آفتی ناید حیات هوشیاری را  
 چرا باید سپردن جان نگاری جان سپاری را  
 که عشقی هست در دستم که ماند ذوالفقاری را

رسید آن شه رسید آن شه بیارایید ایوان را  
 چو آمد جان جان جان شاید برد نام جان  
 بدم بی عشق گمراهی در آمد عشق ناگاهی  
 گر تر کست و تاجیکست بدو این بنده نزدیکست  
 هلا یاران که بخت آمد گه ایثار رخت آمد  
 بجه از جا چه می پایی چرا بی دست و بی پایی  
 بکن آن جا مناجاتت بگو اسرار و حاجات  
 سخن بادست ای بنده کند دل را پراکنده

فروبرید ساعدها برای خوب کنعان را  
 به پیشش جان چه کار آید مگر از بهر قربان را  
 بدم کوهی شدم کاهی برای اسب سلطان را  
 چو جان با تن ولیکن تن نبیند هیچ مر جان را  
 سلیمانی به تخت آمد برای عزل شیطان را  
 نمی دانی ز هدهد جو ره قصر سلیمان را  
 سلیمان خود همی داند زبان جمله مرغان را  
 ولیکن اوش فرماید که گرد آور پریشان را

تو از خواری همی نالی نمی بینی عنایت ها  
 تو را عزت همی باید که آن فرعون را شاید  
 خنک جانی که خواری را به جان ز اول نهد بر سر  
 دهان پرپست می خواهی مزین سرنای دولت را  
 ازان دریا هزاران شاخ شد هر سوی و جویی شد  
 دلا منگر به هر شاخی که در تنگی فرومانی  
 اگر خوکی فتد در مشک و آدم زاد در سرگین  
 سگ گرگین این در به ز شیران همه عالم  
 تو بدنای عاشق را منه با خواری دونان  
 چو دیگ از زر بود او را سیه رویی چه غم آرد  
 تو شادی کن ز شمس الدین تبریزی و از عشقش

مخواه از حق عنایت ها و یا کم کن شکایت ها  
 بده آن عشق و بستان تو چو فرعون این ولایت ها  
 پی اومید آن بختی که هست اندر نهایت ها  
 نتاند خواندن مقری دهان پرپست آیت ها  
 به باغ جان هر خلقی کند آن جو کفایت ها  
 به اول بنگر و آخر که جمع آیند غایت ها  
 رود هر یک به اصل خود ز ارزاق و کفایت ها  
 که لاف عشق حق دارد و او داند وقایت ها  
 که هست اندر قفای او ز شاه عشق رایت ها  
 که از جانش همی تابد به هر زخمی حکایت ها  
 که از عشقش صفا یابی و از لطفش حمایت ها



ایا نور رخ موسی مکن اعمی صفورا را  
منم ای برق رام تو برای صید و دام تو  
چه داند دام بیچاره فریب مرغ آواره  
گریبان گیر و این جا کش کسی را که تو خواهی خوش  
چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم  
اگر عطار عاشق بد سنایی شاه و فایق بد  
یکی آهم کز این آهم بسوزد دشت و خرگاهم  
خمش کن در خموشی جان کشد چون کهربا آن را

61

هلا ای زهره زهرا بکش آن گوش زهرا را  
منم ناکام کام تو برای صید و دام تو  
چه داند دام بیچاره فریب مرغ آواره  
گریبان گیر و این جا کش کسی را که تو خواهی خوش  
چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم  
اگر عطار عاشق بد سنایی شاه و فایق بد  
یکی آهم کز این آهم بسوزد دشت و خرگاهم  
خمش کن در خموشی جان کشد چون کهربا آن را

62

بهار آمد بهار آمد سلام آورد مستان را  
زبان سوسن از ساقی کرامت های مستان گفت  
ز اول باغ در مجلس نثار آورد آنکه نقل  
ز گریه ابر نیسانی دم سرد زمستانی  
سقاهم ربهم خوردند و نام و ننگ گم کردند  
درون مجمر دل ها سپند و عود می سوزد  
درآ در گلشن باقی برآ بر بام کان ساقی  
چو خوبان حله پوشیدند درآ در باغ و پس بنگر  
که جان ها را بهار آورد و ما را روی یار آورد  
ز شمس الدین تبریزی به ناگه ساقی دولت

63

چه چیزست آنک عکس او حلاوت داد صورت را  
چو بر صورت زند یک دم ز عشق آید جهان برهم  
اگر آن خود همین جانست چرا بعضی گران جانست  
وگر عقلست آن پرفن چرا عقلی بود دشمن

چنین عشقی نهادستی به نورش چشم بینا را  
گهی بر رکن بام تو گهی بگرفته صحرا را  
چه داند یوسف مصری غم و درد زلیخا را  
که من دامم تو صیادی چه پنهان صنعتی یارا  
سبب خواهم که واپرسم ندارم زهره و یارا  
نه اینم من نه آنم من که گم کردم سر و پا را  
یکی گوشم که من وقفم شهنشاه شکرخا را  
که جانم مستعد باشد کشاکش های بالا را

تقاضایی نهادستی در این جذبہ دل ما را  
گهی بر رکن بام تو گهی بگرفته صحرا را  
چه داند یوسف مصری نتیجه شور و غوغا را  
که من دامم تو صیادی چه پنهان صنعتی یارا  
سبب خواهم که واپرسم ندارم زهره و یارا  
نه اینم من نه آنم من که گم کردم سر و پا را  
یکی گوشم که من وقفم شهنشاه شکرخا را  
که جانم مستعد باشد کشاکش های بالا را

از آن پیغامبر خوبان پیام آورد مستان را  
شنید آن سرو از سوسن قیام آورد مستان را  
چو دید از لاله کوهی که جام آورد مستان را  
چه حیلت کرد کز پرده به دام آورد مستان را  
چو آمد نامه ساقی چه نام آورد مستان را  
که سرمای فراق او ز کام آورد مستان را  
ز پنهان خانه غیبی پیام آورد مستان را  
که ساقی هر چه در باید تمام آورد مستان را  
بین کز جمله دولت ها کدام آورد مستان را  
به جام خاص سلطانی مدام آورد مستان را

چو آن پنهان شود گویی که دیوی زاد صورت را  
چو پنهان شد در آید غم نبینی شاد صورت را  
بسی جانی که چون آتش دهد بر باد صورت را  
که مکر عقل بد در تن کند بنیاد صورت را

چه داند عقل کز خوانش مپرس از وی مرنجانش  
زهی لطف و زهی نوری زهی حاضر زهی دوری  
جهانی را کشان کرده بدن هاشان چو جان کرده  
چو با تبریز گردیدم ز شمس الدین پیرسیدم

64

تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود از این سودا  
تو دیدی هیچ نقشی را که از نقاش بگریزد  
بود عاشق فراق اندر چو اسمی خالی از معنی  
تویی دریا منم ماهی چنان دارم که می خواهی  
ایا شاهنشاه قاهر چه قحط رحمتت آخر  
اگر آتش تو را ببند چنان در گوشه بنشیند  
عذابست این جهان بی تو مبادا یک زمان بی تو  
خیالت همچو سلطانی شد اندر دل خرامانی  
هزاران مشعله بر شد همه مسجد منور شد  
تعالی الله تعالی الله درون چرخ چندین مه  
زهی دلشاد مرغی کو مقامی یافت اندر عشق  
زهی عنقای ربانی شهنشه شمس تبریزی

65

بین ذرات روحانی که شد تابان از این صحرا  
بین عذرا و وامق را در آن آتش خلایق را  
چو جوهر قلزم اندر شد نه پنهان گشت و نی تر شد  
چو بی گاهست آهسته چو چشمت هست بر بسته  
که سوی عقل کز بینی در آمد از قضا کینی  
اگر هستی تو از آدم در این دریا فروکش دم  
ز بحر این در خجل باشد چه جای آب و گل باشد  
چه سودا می پزد این دل چه صفرا می کند این جان  
زهی ابر گهریزی ز شمس الدین تبریزی

66

تو را ساقی جان گوید برای ننگ و نامی را  
ز خون ما قصاصت را بجو این دم خلاصت را  
بکش جام جلالی را فدا کن نفس و مالی را  
غلط کردار نادانی همه نامیست یا نانی  
کسی کز نام می لافد بهل کز غصه بشکافد

همان لطف و همان دانش کند استاد صورت را  
چنین پیدا و مستوری کند منقاد صورت را  
برای امتحان کرده ز عشق استاد صورت را  
از آن سری کز او دیدم همه ایجاد صورت را

تو دیدی هیچ ماهی را که او شد سیر از این دریا  
تو دیدی هیچ وامق را که عذرا خواهد از عذرا  
ولی معنی چو معشوقی فراغت دارد از اسما  
بکن رحمت بکن شاهی که از تو مانده ام تنها  
دمی که تو نه ای حاضر گرفت آتش چنین بالا  
کز آتش هر که گل چینه دهد آتش گل رعنا  
به جان تو که جان بی تو شکنجه ست و بلا بر ما  
چنانک آید سلیمانی درون مسجد اقصی  
بهشت و حوض کوثر شد پر از رضوان پر از حورا  
پر از حورست این خرگه نهان از دیده اعمی  
به کوه قاف کی یابد مقام و جای جز عنقا  
که او شمسیت نی شرقی و نی غربی و نی در جا

بین این بحر و کشتی ها که بر هم می زنند این جا  
بین معشوق و عاشق را بین آن شاه و آن طغرا  
ز قلزم آتشی بر شد در او هم لا و هم الا  
مزن لاف و مشو خسته مگو زیر و مگو بالا  
چو مفلوجی چو مسکینی بماند آن عقل هم برجا  
که اینت واجیست ای عم اگر امروز اگر فردا  
چه جان و عقل و دل باشد که نبود او کف دریا  
چه سرگردان همی دارد تو را این عقل کارافرا  
زهی امن و شکرریزی میان عالم غوغا

فرومگذار در مجلس چنین اشگرف جامی را  
مهل ساقی خاصت را برای خاص و عامی را  
مشو سخره حلالی را مخوان باده حرامی را  
تو را چون پخته شد جانی مگیر ای پخته خامی را  
چو آن مرغی که می بافد به گرد خویش دامی را

در این دام و در این دانه مجو جز عشق جانانه  
تو شین و کاف و ری را خود مگو شکر که هست از نی  
چو بی صورت تو جان باشی چه نقصان گر نهان باشی  
بیا ای هم دل محرم بگیر این باده خرم  
برو ای راه ره پیما بدان خورشید جان افزا  
بگو ای شمس تبریزی از آن می های پاییزی

67

از آن مایی ای مولا اگر امروز اگر فردا  
تو پاک پاکی از صورت ولیک از پرتو نورت  
چو ابرو را چنین کردی چه صورت های چین کردی  
مرا گویی چه عشقست این که نی بالا نه پستست این  
ایا معشوق هر قدسی چو می دانی چه می پرسى  
زدی در من یکی آتش که شد جان مرا مفرش  
فرست آن عشق ساقی را بگردان جام باقی را  
بکن این رمز را تعیین بگو مخدوم شمس الدین

68

چو شست عشق در جانم شناسا گشت شستش را  
به گوش دل بگفت اقبال رست آن جان به عشق ما  
ز غیرت چونک جان افتاد گفت اقبال هم نهجهد  
چو اندر نیستی هستست و در هستی نباشد هست  
برات عمر جان اقبال چون برخواند پنجه شصت  
خدیو روح شمس الدین که از بسیاری رفعت  
چو جامش دید این عقلم چو قرابه شد اشکسته  
چو عشقش دید جانم را به بالای یست از این هستی

اگر چه شیرگیری تو دلا می ترس از آن آهو  
چو از تیغ حیات انگیز زد مر مرگ را گردن  
در آن روزی که در عالم الست آمد ندا از حق

69

چه باشد گر نگارینم بگیرد دست من فردا  
در آید جان فزای من گشاید دست و پای من  
بدو گویم به جان تو که بی تو ای حیات جان  
وگر از ناز او گوید برو از من چه می خواهی

مگو از چرخ وز خانه تو دیده گیر بامی را  
مگو القاب جان حی یکی نقش و کلامی را  
چرا در بند آن باشی که واگویی پیامی را  
چنان سرمست شو این دم که شناسی مقامی را  
از این معجون پرسودا بیر آن جا سلامی را  
به خود در ساغرم ریزی نفرمایی غلامی را

شب و روزم ز تو روشن زهی رعنا زهی زیبا  
نمایی صورتی هر دم چه باحسن و چه بابالا  
مرا بی عقل و دین کردی بر آن نقش و بر آن حورا  
چه صیدی بی ز شستست این درون موج این دریا  
که سر عرش و صد کرسی ز تو ظاهر شود پیدا  
که تا آتش شود گل خوش که تا یکتا شود صد تا  
که از مزج و تلاقی را ندانم جامش از صهبا  
به تبریز نکو آیین بیر این نکته غرا

به شست عشق دست آورد جان بت پرستش را  
بکرد این دل هزاران جان نثار آن گفت رستش را  
نشستست این دل و جانم همی باید نجستش را  
بیامد آتشی در جان بسوزانید هستش را  
تراشید و ابد بنوشت بر طومار شصتش را  
نداند جبرئیل وحی خود جای نشستش را  
درستی های بی پایان ببخشید آن شکستش را  
بلندی داد از اقبال او بالا و پستش را

که شیرانند بیچاره مر آن آهوی مستش را  
فرو آمد ز اسپ اقبال و می بوسید دستش را  
بده تبریز از اول بلی گویان الستش را

ز روزن سر در آویزد چو قرص ماه خوش سیما  
که دستم بست و پایم هم کف هجران پابرجا  
نه شادم می کند عشرت نه مستم می کند صهبا  
ز سودای تو می ترسم که پیوندد به من سودا

برم تیغ و کفن پیشش چو قربانی نهم گردن  
تو می دانی که من بی تو نخواهم زندگانی را  
مرا باور نمی آمد که از بنده تو برگردی  
تویی جان من و بی جان ندانم زیست من باری  
رها کن این سخن ها را بزنی مطرب یکی پرده

70

برات آمد برات آمد بنه شمع براتی را  
عمر آمد عمر آمد ببین سرزیر شیطان را  
بهار آمد بهار آمد رهیده بین اسیران را  
چو خورشید حمل آمد شعاعش در عمل آمد  
همان سلطان همان سلطان که خاکی را نبات آورد  
درختان بین درختان بین همه صایم همه قایم  
ز نورافشان ز نورافشان نتانی دید ذاتش را  
گلستان را گلستان را خماری بد ز جور دی  
بشارت ده بشارت ده به محبوسان جسمانی  
شقایق را شقایق را تو شاکر بین و گفتمی نی  
شکوفه و میوه بستان برات هر درخت آمد  
زبان صدق و برق رو برات مومنان آمد

71

اگر نه عشق شمس الدین بدی در روز و شب ما را  
بت شهوت بر آوردی دمار از ما ز تاب خود  
نوازش های عشق او لطافت های مهر او  
زهی این کیمیای حق که هست از مهر جان او  
عنایت های ربانی ز بهر خدمت آن شه  
بهار حسن آن مهتر به ما بنمود ناگاهان  
زهی دولت زهی رفعت زهی بخت و زهی اختر  
گزید او لب گه مستی که رو پیدا مکن مستی  
عجب بختی که رو بنمود ناگاهان هزاران شکر  
در آن مجلس که گردان کرد از لطف او صراحی ها  
به سوی خطه تبریز چه چشمه آب حیوانست

72

به خانه خانه می آورد چو بیذق شاه جان ما را  
همه اجزای ما را او کشانیدست از هر سو

که از من در دسر داری مرا گردن بزنی عمدا  
مرا مردن به از هجران به یزدان کاخرج الموتی  
همی گفتمم اراجیفست و بهتان گفته اعدا  
تویی چشم من و بی تو ندارم دیده بینا  
رباب و دف به پیش آور اگر نبود تو را سرنا

خضر آمد خضر آمد بیار آب حیاتی را  
سحر آمد سحر آمد بهل خواب سباتی را  
به بستان آ به بستان آ ببین خلق نجاتی را  
ببین لعل بدخشان را و یاقوت زکاتی را  
ببخشد جان ببخشد جان نگاران نباتی را  
قبول آمد قبول آمد مناجات صلاتی را  
بین باری ببین باری تجلی صفاتی را  
فرستاد او فرستاد او شرابات نباتی را  
که حشر آمد که حشر آمد شهیدان رفتاری را  
تو هم نو شو تو هم نو شو بهل نطق بیاتی را  
که بیختم نیست پوسیده بین وصل سماتی را  
که جانم واصل وصلست و هشته بی ثباتی را

فراغت ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را  
اگر از تابش عشقش نبودی تاب و تب ما را  
رهانید و فراغت داد از رنج و نصب ما را  
که عین ذوق و راحت شد همه رنج و تعب ما را  
برویانید و هستی داد از عین ادب ما را  
شقایق ها و ریحان ها و گل های عجب ما را  
که مطلوب همه جان ها کند از جان طلب ما را  
چو جام جان لبالب شد از آن می های لب ما را  
ز معشوق لطیف اوصاف خوب بوالعجب ما را  
گران قدر و سبک دل شد دل و جان از طرب ما را  
کشاند دل بدان جانب به عشق چون کنب ما را

عجب بردست یا ماتست زیر امتحان ما را  
تراشیدست عالم را و معجون کرده زان ما را

ز حرص و شهوتی ما را مهاری کرده دربینی  
چه جای ما که گردون را چو گاوان در خرس بست او  
خنک آن اشتری کو را مهار عشق حق باشد

73

چو اشتر می کشاند او به گرد این جهان ما را  
که چون کنجد همی کوبد به زیر آسمان ما را  
همیشه مست می دارد میان اشتران ما را

آمد بت میخانه تا خانه برد ما را

بگشاد نشان خود بر بست میان خود

صد نکته در اندازد صد دام و دغل سازد

رو سایه سروش شو پیش و پس او می دو

گر هست دلش خارا مگریز و مرو یارا

چون ناز کند جانان اندر دل ما پنهان

باز آمد و باز آمد آن عمر دراز آمد

آن جان و جهان آمد وان گنج نهان آمد

می آید و می آید آن کس که همی باید

شمس الحق تبریزی در برج حمل آمد

بنمود بهار نو تا تازه کند ما را  
پر کرد کمان خود تا راه زند ما را  
صد نرد عجب بازد تا خوش بخورد ما را  
گر چه چو درخت نواز بن بکند ما را  
کاول بکشد ما را و آخر بکشد ما را  
بر جمله سلطانان صد ناز رسد ما را  
آن خوبی و ناز آمد تا داغ نهد ما را  
وان فخر شهان آمد تا پرده درد ما را  
وز آمدنش شاید گر دل بجهد ما را  
تا بر شجر فطرت خوش خوش بپزد ما را

74

گر زان که نه ای طالب جوینده شوی با ما  
گر زان که تو قارونی در عشق شوی مفلس  
یک شمع از این مجلس صد شمع بگیراند  
پاهای تو بگشاید روشن به تو بنماید  
در ژنده در آ یک دم تا زنده دلان بینی  
چون دانه شد افکنده بر رست و درختی شد  
شمس الحق تبریزی با غنچه دل گوید

ور زان که نه ای مطرب گوینده شوی با ما  
ور زان که خداوندی هم بنده شوی با ما  
گر مرده ای ور زنده هم زنده شوی با ما  
تا تو همه تن چون گل در خنده شوی با ما  
اطلس به در اندازی در ژنده شوی با ما  
این رمز چو دریایی افکنده شوی با ما  
چون باز شود چشمت بیننده شوی با ما

75

ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را  
ای شیخ نمی بینی این گوهر شیخی را  
ای میر نمی بینی این مملکت جان را  
این خوشدل و خوش دامن دیوانه تویی یا من  
ای ماه که در گردش هرگز نشوی لاغر  
چون آب روان دیدی بگذار تیمم را  
گر ناز کنی خامی و ناز کشی رامی  
خاموش که خاموشی بهتر ز عسل نوشی  
شمس الحق تبریزی ای مشرق تو جان ها

این یوسف خوبی را این خوش قد و قامت را  
این شعشه نو را این جاه و جلالت را  
این روضه دولت را این تخت و سعادت را  
در کش قدحی با من بگذار ملامت را  
انوار جلال تو بدریده ضلالت را  
چون عید وصال آمد بگذار ریاضت را  
در بارکشی یابی آن حسن و ملاحظت را  
در سوز عبارت را بگذار اشارت را  
از تابش تو یابد این شمس حرارت را

آخر بشنید آن مه آه سحر ما را  
 چون چرخ زند آن مه در سینه من گویم  
 کورستم دستان تا دستان بنمایم  
 تو لقمه شیرین شو در خدمت قند او  
 ما را کرشم خواهد تا در بر خود گیرد  
 چون بی نمکی نتوان خوردن جگر بریان  
 بی پای طواف آریم بی سر به سجود آییم  
 بی پای طواف آریم گرد در آن شاهی  
 چون زر شد رنگ ما از سینه سیمینش  
 در رنگ کجا آید در نقش کجا گنجد  
 تشبیه ندارد او وز لطف روا دارد  
 فرمود که نور من مانده مصباح است  
 خامش کن تا هر کس در گوش نیارد این

تا حشر دگر آمد امشب حشر ما را  
 ای دور قمر بنگر دور قمر ما را  
 کو یوسف تا بیند خوبی و فر ما را  
 لقمه نتوان کردن کان شکر ما را  
 زین روی دوا سازد هر لحظه گر ما را  
 می زن به نمک هر دم بریان جگر ما را  
 چون بی سر و پا کرد او این پا و سر ما را  
 کو مست الست آمد بشکست در ما را  
 صد گنج فدا بادا این سیم و زر ما را  
 نوری که ملک سازد جسم بشر ما را  
 زیرا که همی داند ضعف نظر ما را  
 مشکات و زجاجه گفت سینه و بصر ما را  
 خود کیست که دریابد او خیر و شر ما را

آب حیوان باید مر روح فزایی را  
 ویرانه آب و گل چون مسکن بوم آمد  
 صد چشم شود حیران در تابش این دولت  
 گر نقد درستی تو چون مست و قراضه ستی  
 دلتنگ همی دانند کان جای که انصافست  
 دل نیست کم از آهن آهن نه که می داند  
 عقل از پی عشق آمد در عالم خاک ار نی  
 خورشید حقایق ها شمس الحق تبریز است

ماهی همه جان باید دریای خدایی را  
 این عرصه کجا شاید پرواز همایی را  
 تو گوش مکش این سو هر کور عصایی را  
 آخر تو چه پنداری این گنج عطایی را  
 صد دل به فدا باید آن جان بقایی را  
 آن سنگ که پیدا شد پولادربایی را  
 عقلی بنمی باید بی عهد و وفايي را  
 دل روی زمین بوسد آن جان سمایی را

ساقی ز شراب حق پر دار شرابی را  
 کم گوی حدیث نان در مجلس مخموران  
 از آب و خطاب تو تن گشت خراب تو  
 گلزار کند عشقت آن شوره خاکی را  
 بفرای شراب ما بر بند تو خواب ما  
 همکاسه ملک باشد مهمان خدایی را  
 نوشد لب صد یقش ز اکواب و ابار یقش  
 هشیار کجا داند بی هوشی مستان را  
 استاد خدا آمد بی واسطه صوفی را

درده می ربانی دل های کبابی را  
 جز آب نمی سازد مر مردم آبی را  
 آراسته دار ای جان زین گنج خرابی را  
 دربار کند موجت این جسم سحابی را  
 از شب چه خبر باشد مر مردم خوابی را  
 باده ز فلک آید مردان ثوابی را  
 در خم تقی یابی آن باده نابی را  
 بوجهل کجا داند احوال صحابی را  
 استاد کتاب آمد صابی و کتابی را

چون محرم حق گشتی وز واسطه بگذشتی  
منکر که ز نومیدی گوید که نیابی این  
نی باز سپیدست او نی بلبل خوش نغمه  
خاموش و مگو دیگر مفزای تو شور و شر

79

ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را  
دیوار و در خانه شوریده و دیوانه  
ماهیست که در گردش لاغر نشود هرگز  
ای خواجه خوش دامن دیوانه تویی یا من  
پیش تو از بسی شیدا می جست کرامت ها

80

امروز گزافی ده آن باده نابی را  
گیرم قدح غیبی از دیده نهان آمد  
ای عشق طرب پیشه خوش گفت خوش اندیشه  
تا خیزد ای فرخ زین سواخ و زان سواخ  
گر زان که نمی خواهی تا جلوه شود گلشن  
ما را چو ز سر بردی وین جوی روان کردی  
ماییم چو کشت ای جان بر رسته در این میدان  
هر سوی رسولی نو گوید که نیابی رو  
ای فتنه هر روحی کیسه بر هر جوحی  
امروز چنان خواهم تا مست و خرف سازی  
ای آب حیات ما شو فاش چو حشر ار چه  
ای جاه و جمالت خوش خامش کن و دم درکش

81

ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را  
زان می که ز دل خیزد با روح درآمیزد  
آن باده انگوری مر امت عیسی را  
خم ها است از آن باده خم ها است از این باده  
آن باده بجز یک دم دل را نکند بی غم  
یک قطره از این ساغر کار تو کند چون زر  
این حالت اگر باشد اغلب به سحر باشد  
زنهار که یار بد از وسوسه نفریبد  
گر زخم خوری بر رو زخم دگر می جو

بربای نقاب از رخ خوبان نقابی را  
بنده ره او سازد آن گفت نیابی را  
ویرانه دنیا به آن جغد غرابی را  
کز غیب خطاب آید جان های خطابی را

ای خواجه نمی بینی این خوش قد و قامت را  
من بر سر دیوارم از بهر علامت را  
خورشید جمال او بدریده ظلامت را  
درکش قدحی با من بگذار ملامت را  
چون دید رخ ساقی بفروخت کرامت را

برهم زن و درهم زن این چرخ شتابی را  
پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را  
بربای نقاب از رخ آن شاه نقابی را  
بر کن هله ای گلرخ سغراق و شرابی را  
از بهر چه بگشادی دکان گلابی را  
در آب فکن زوتر بط زاده آبی را  
لب خشک و به جان جویان باران سحابی را  
لاحول بزن بر سر آن زاغ غرابی را  
دزدیده رباب از کف بوبکر ربابی را  
این جان محدث را وان عقل خطابی را  
شیر شتر گرگین جانست عربی را  
آگاه مکن از ما هر غافل خوابی را

آن راه زن دل را آن راه بر دین را  
مخمور کند جوشش مر چشم خداین را  
و این باده منصوری مر امت یاسین را  
تا نشکنی آن خم را هرگز نچشی این را  
هرگز نکشد غم را هرگز نکند کین را  
جانم به فدا باشد این ساغر زرین را  
آن را که براندازد او بستر و بالین را  
تا نشکنی از سستی مر عهد سلاطین را  
رستم چه کند در صف دسته گل و نسرين را

کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا  
 باز آن سلیمان شد تا باد چنین بادا  
 غمخواره یاران شد تا باد چنین بادا  
 نك سرده مهمان شد تا باد چنین بادا  
 هر گوشه چو میدان شد تا باد چنین بادا  
 عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا  
 خورشید درخشان شد تا باد چنین بادا  
 آن سلسله جنبان شد تا باد چنین بادا  
 عیدانه فراوان شد تا باد چنین بادا  
 کان زهره به میزان شد تا باد چنین بادا  
 همکاسه سلطان شد تا باد چنین بادا  
 با نای در افغان شد تا باد چنین بادا  
 نك موسی عمران شد تا باد چنین بادا  
 نك یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا  
 تبریز خراسان شد تا باد چنین بادا  
 ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا  
 اشخاص همه جان شد تا باد چنین بادا  
 فر تو فروزان شد تا باد چنین بادا  
 ابرش شکرافشان شد تا باد چنین بادا  
 این گاو چو قربان شد تا باد چنین بادا  
 این بود همه آن شد تا باد چنین بادا  
 اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا

معشوقه به سامان شد تا باد چنین بادا  
 ملکی که پریشان شد از شومی شیطان شد  
 یاری که دلم خستی در بر رخ ما بستی  
 هم باده جدا خوردی هم عیش جدا کردی  
 زان طلعت شاهانه زان مشعله خانه  
 زان خشم دروغینش زان شیوه شیرینش  
 شب رفت صبح آمد غم رفت فتوح آمد  
 از دولت محزونان وز همت مجنونان  
 عید آمد و عید آمد یاری که رمید آمد  
 ای مطرب صاحب دل در زیر مکن منزل  
 درویش فریدون شد هم کیسه قارون شد  
 آن باد هوا را بین ز افسون لب شیرین  
 فرعون بدان سختی با آن همه بدبختی  
 آن گرگ بدان زشتی با جهل و فرامشتی  
 شمس الحق تبریزی از بس که در آمیزی  
 از اسلم شیطانی شد نفس تو ربانی  
 آن ماه چو تابان شد کونین گلستان شد  
 بر روح برافزودی تا بود چنین بودی  
 قهرش همه رحمت شد زهرش همه شربت شد  
 از کاخ چه رنگستش وز شاخ چه تنگستش  
 ارضی چو سمایی شد مقصود سنایی شد  
 خاموش که سرمستم بربست کسی دستم

آواز تو جان افزا تا روز مشین از پا  
 تا بود چنین بودی تا روز مشین از پا  
 بیدار شد آن خفته تا روز مشین از پا  
 در کوه کند رخنه تا روز مشین از پا  
 دارم ز تو من طمعی تا روز مشین از پا  
 وان شکر و شیر آمد تا روز مشین از پا  
 ما را تو بری از سر تا روز مشین از پا  
 چون شمع فروزنده تا روز مشین از پا  
 ای استن این خیمه تا روز مشین از پا

ای یار قمرسیما ای مطرب شکرخا  
 سودی همگی سودی بر جمله برافزودی  
 صد شهر خبر رفته کای مردم آشفته  
 بیدار شد آن فتنه کو چون بزند طعنه  
 در خانه چنین جمعی در جمع چنین شمعی  
 میر آمد میر آمد وان بدر منیر آمد  
 ای بانگ و نوایت تر وز باد صبا خوشتر  
 مجلس به تو فرخنده عشرت ز دمت زنده  
 این چرخ و زمین خیمه کس دید چنین خیمه



این قوم پرند از تو باکر و فرند از تو  
در بحر چو کشتییان آن پیل همی جنبان  
ای خوش نفس نایی بس نادره برنایی  
دف از کف دست آید نی از دم مست آید  
چون جان خمشیم اما کی خسبد جان جانا

84

چون گل همه تن خندم نه از راه دهان تنها  
ای مشعله آورده دل را به سحر برده  
از خشم و حسد جان را بیگانه مکن با دل  
شاهانه پیامی کن یک دعوت عامی کن  
چون دوش اگر امشب نایی و ببندی لب

85

از بهر خدا بنگر در روی چو زر جانا  
چون در دل ما آیی تو دامن خود برکش  
ای ماه بر آ آخر بر کوری مه رویان  
زان روز که زادی تو ای لب شکر از مادر  
گفتی که سلام علیک بگرفت همه عالم  
چون شمع بدم سوزان هر شب به سحر کشته  
شمس الحق تبریزی شاهنشاه خون ریزی

86

ای گشته ز تو خندان بستان و گل رعنا  
ای چرخ تو را بنده وی خلق ز تو زنده  
دریای جمال تو چون موج زند ناگه  
هر سوی که روی آری در پیش تو گل روید  
وان دم که ز بدخویی دشنام و جفا گویی  
گر چه دل سنگستش بنگر که چه رنگستش  
یا رب دل بازش ده صد عمر درازش ده

87

جانا سر تو یارا مگذار چنین ما را  
خرم کن و روشن کن این مفرش خاکی را  
رهبر کن جان ها را پرزر کن کان ها را  
خورشید پناه آرد در سایه اقبال

زیر و زبرند از تو تا روز مشین از پا  
تا منزل آباقان تا روز مشین از پا  
چون با همه برنایی تا روز مشین از پا  
بانی همه پست آید تا روز مشین از پا  
تو باش زبان ما تا روز مشین از پا

زیرا که منم بی من با شاه جهان تنها  
جان را برسان در دل دل را مستان تنها  
آن را مگذار این جا وین را بمخوان تنها  
تا کی بود ای سلطان این با تو و آن تنها  
صد شور کنیم ای جان نکنیم فغان تنها

هر جا که روی ما را با خویش ببر جانا  
تا جامه نیالایی از خون جگر جانا  
ابری سیه اندرکش در روی قمر جانا  
آوه که چه کاسد شد بازار شکر جانا  
دل سجده درافزاده جان بسته کمر جانا  
امروز بشناسم شب را ز سحر جانا  
ای بحر کمر بسته پیش تو گهر جانا

پیوسته چنین بادا چون شیر و شکر با ما  
احسنت زهی خوابی شاباش زهی زیبا  
پرگنج شود پستی فردوس شود بالا  
هر جا که روی آیی فرشت همه زر بادا  
می گو که جفای تو حلواست همه حلوا  
کز مشعله ننگستش وز رنگ گل حمرا  
فخرش ده و نازش ده تا فخر بود ما را

ای سرو روان بنما آن قامت بالا را  
خورشید دگر بنما این گنبد خضرا را  
در جوش و خروش آور از زلزله دریا را  
آری چه توان کردن آن سایه عنقا را

مغزی که بد اندیشد آن نقص بسست ای جان  
هم رحمت رحمانی هم مرهم و درمانی  
تو بلبل گلزاری تو ساقی ابراری  
یا رب که چه داری تو کز لطف بهاری تو  
افروخته نوری انگیخته شوری

88

شاد آمدی ای مه رو ای شادی جان شاد آ  
ای صورت هر شادی اندر دل ما یادی  
بیرون پر از این طفلی ما را برهان ای جان  
ما چنگک زدیم از غم در یار و رخان ما  
ای دل تو که زیبایی شیرین شو از آن خسرو

89

یک پند ز من بشنو خواهی نشوی رسوا  
آتش به من اندرزن آتش چه زند با من  
گر چرخ همه سر شد و خاک همه پا شد  
یا صافیه الخمر فی آتیه المولی

90

ای شاد که ما هستیم اندر غم تو جانا  
هم ناظر روی تو هم مست سبوی تو  
تو جان سلیمانی آرامگه جانی  
ای بیخودی جان ها در طلعت خوب تو  
در عشق تو خمارم در سر ز تو می دارم  
تو کعبه عشاقی شمس الحق تبریزی

91

در آب فکن ساقی بط زاده آبی را  
ای جان بهار و دی وی حاتم نقل و می  
ای ساقی شور و شر هین عیش بگير از سر  
بنما ز می فرخ این سواخ و آن سواخ  
احسنت زهی یار او شاخ گل بی خار او  
صد حلقه نگر شیدا زان باده ناپیدا  
مستان چمن پنهان اشکوفه ز شاخ افشان  
گر آن قدح روشن جانست نهان از تن

سودای پیوسیده پیوسیده سودا را  
درده تو طیبانه آن دافع صفر را  
تو سرده اسراری هم بی سر و بی پا را  
در کار در آری تو سنگ و که خارا را  
نشاند صد طوفان آن فتنه و غوغا را

تا بود چنین بودی تا باد چنان باد  
ای صورت عشق کل اندر دل ما یاد آ  
از منت هر داد و وز غصه هر دادا  
ای دف تو بنال از دل وی نای به فریاد آ  
ور خسرو شیرینی در عشق چو فرهاد آ

من خمره افیونم زنهان سرم مگشا  
کاندر فلک افکندم صد آتش و صد غوغا  
نی سر بهلم آن را نی پا بهلم این را  
اسکر نفرا لدا و السکر بنا اولی

هم محرم عشق تو هم محرم تو جانا  
هم شسته به نظاره بر طارم تو جانا  
ای دیو و پری شیدا از خاتم تو جانا  
ای روشنی دل ها اندر دم تو جانا  
از حسن جمالات پر خرم تو جانا  
زمزم شکر آمیزد از زمزم تو جانا

بشتاب و شتاب اولی مستان شبابی را  
پر کن ز شکر چون نی بوبکر ربابی را  
پر کن ز می احمر سغراق و شرابی را  
بربای نقاب از رخ معشوق نقابی را  
شبابش زهی دارو دل های کبابی را  
کاسد کند این صهبا صد خمر لعابی را  
صد کوه چو که غلطان سیلاب حبابی را  
پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را

ماییم چو کشت ای جان سرسبز در این میدان  
چون رعد نه ای خامش چون پرده تست این هش

92

زهی باغ زهی باغ که بشکفت ز بالا  
زهی فر زهی نور زهی شر زهی شور  
زهی ملک زهی مال زهی قال زهی حال  
چو جان سلسله ها را بدرد به حرونی  
علم های الهی ز پس کوه برآمد  
چه پیش آمد جان را که پس انداخت جهان را  
چو بی واسطه جبار پیرورد جهان را  
گر اجزای زمینی و گر روح امینی  
گر افلاک نباشد به خدا باک نباشد  
فروپوش فروپوش نه بخروش نه بفروش  
تو کرباسی و قصار تو انگوری و عصار  
خمش باش خمش باش در این مجمع اوباش

تشنه شده و جویان باران سحابی را  
وز صبر و فنا می کشش طوطی خطابی را

زهی قدر و زهی بدر تبارک و تعالی  
زهی گوهر منثور زهی پشت و تولا  
زهی پر و زهی بال بر افلاک تجلی  
چه ذالنون چه مجنون چه لیلی و چه لیلا  
چه سلطان و چه خاقان چه والی و چه والا  
بزن گردن آن را که بگوید که تسلا  
چه ناقوس چه ناموس چه اهلا و چه سهلا  
چو آن حال بینی بگو جل جلالا  
دل غمناک نباشد مکن بانگ و علالا  
تویی باده مدهوش یکی لحظه بیالا  
بیالا و بیفشار ولی دست میالا  
مگو فاش مگو فاش ز مولی و ز مولا

93

میندیش میندیش که اندیشه گری ها  
خرف باش خرف باش ز مستی و ز حیرت  
جنونست شجاعت میندیش و درانداز  
که اندیشه چو دامست بر ایثار حرامست  
ره لقمه چو بستی ز هر حيله برستی

چو نفطند بسوزند ز هر بیخ تری ها  
که تا جمله نیستان نماید شکری ها  
چو شیران و چو مردان گذر کن ز غری ها  
چرا باید حیلت پی لقمه بری ها  
و گر حرص بنالد بگیریم کری ها

94

زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا  
از آن آب حیاتست که ما چرخ زنانیم  
یقین گشت که آن شاه در این عرس نهانست  
به هر مغز و دماغی که درافتاد خیالش  
تن ار کرد فغانی ز غم سود و زیانی  
نی تن را همه سوراخ چنان کرد کف تو  
نی بیچاره چه داند که ره پرده چه باشد  
که در باغ و گلستان ز کر و فر مستان  
ز تیه خوش موسی و ز مایده عیسی  
از این لوت و زین قوت چه مستیم و چه مبهوت  
ز عکس رخ آن یار در این گلشن و گلزار

چه نغزست و چه خوبست چه زیباست خدایا  
نه از کف و نه از نای نه دف هاست خدایا  
که اسباب شکرریز مهیاست خدایا  
چه مغزست و چه نغزست چه بیناست خدایا  
ز تست آنک دمیدن نه ز سرناست خدایا  
که شب و روز در این ناله و غوغاست خدایا  
دم نایست که بیننده و داناست خدایا  
چه نورست و چه شورست چه سوداست خدایا  
چه لوتست و چه قوتست و چه حلواست خدایا  
که از دخل زمین نیست ز بالاست خدایا  
به هر سو مه و خورشید و ثریاست خدایا

چو سیلیم و چو جویم همه سوی تو پویم  
بسی خوردم سوگند که خاموش کنم لیک  
خمش ای دل که تو مستی مبادا به جهانی  
ز شمس الحق تبریز دل و جان و دو دیده

95

زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا  
چه گرمیم چه گرمیم از این عشق چو خورشید  
زهی ماه زهی ماه زهی باده همراه  
زهی شور زهی شور که انگیخته عالم  
فروریخت فروریخت شهنشاه سواران  
فتادیم فتادیم بدان سان که نخیزیم  
ز هر کوی ز هر کوی یکی دود دگرگون  
نه دامیست نه زنجیر همه بسته چراییم  
چه نقشیست چه نقشیست در این تابه دل ها  
خمشید خمشید که تا فاش نگردید

96

لب را تو به هر بوسه و هر لوت میالا  
تا از لب تو بوی لب غیر نیاید  
آن لب که بود کون خری بوسه گه او  
می دانک حدث باشد جز نور قدیمی  
آنکه که فنا شد حدث اندر دل پالیز  
تا تو حدثی لذت تقدیس چه دانی  
زان دست مسیح آمد داروی جهانی  
از نعمت فرعون چه موسی کف و لب شست  
خواهی که ز معده و لب هر خام گریزی  
هین چشم فروبند که آن چشم غیورست  
سگ سیر شود هیچ شکاری بنگیرد  
کو دست و لب پاک که گیرد قدح پاک  
بنمای از این حرف تصاویر حقایق

97

رفتم به سوی مصر و خریدم شکری را  
در شهر کی دیدست چنین شهره بتی را  
بنشانند به ملک ملک بنده بد را

که منزلگه هر سیل به دریاست خدایا  
مگر هر در دریای تو گویاست خدایا  
نگهش دار ز آفت که برجاست خدایا  
سراسیمه و آشفته سوداست خدایا

چه نغزست و چه خوبست و چه زیباست خدایا  
چه پنهان و چه پنهان و چه پیداست خدایا  
که جان را و جهان را بیاراست خدایا  
زهی کار زهی بار که آن جاست خدایا  
زهی گرد زهی گرد که برخاست خدایا  
ندانیم ندانیم چه غوغاست خدایا  
دگر بار دگر بار چه سوداست خدایا  
چه بندست چه زنجیر که بریاست خدایا  
غریبست غریبست ز بالاست خدایا  
که اغیار گرفتست چپ و راست خدایا

تا از لب دلدار شود مست و شکرخا  
تا عشق مجرد شود و صافی و یکتا  
کی یابد آن لب شکر بوس مسیحا  
بر مزبله پر حدث آن گاه تماشا  
رست از حدثی و شود او چاشنی افزا  
رو از حدثی سوی تبارک و تعالی  
کو دست نگه داشت ز هر کاسه سکبا  
دریای کرم داد مر او را ید بیضا  
پر گوهر و روتلخ همی باش چو دریا  
هین معده تهی دار که لوتیست مهیا  
کز آتش جو عست تک و گام تقاضا  
کو صوفی چالاک که آید سوی حلوا  
یا من قسم القهوه و الکاس علینا

خود فاش بگو یوسف زرین کمری را  
در بر کی کشیدست سهیل و قمری را  
بخرید به گوهر کرمش بی گهری را

خضر خضرانست و از هیچ عجب نیست  
از بهر زبردستی و دولت دهی آمد  
شاید که نخسپیم به شب چونک نهانی  
آثار رساند دل و جان را به موثر  
اکسیر خدایست بدان آمد کاین جا  
جان های چو عیسی به سوی چرخ برانند  
هر چیز گمان بردم در عالم و این نی  
سوز دل شاهانه خورشید بیاید  
ما عقل نداریم یکی ذره و گر نی  
بی عقل چو سایه پیت ای دوست دوانیم  
خورشید همه روز بدان تیغ گزارد  
بر سینه نهد عقل چنان دل شکنی را  
در هدیه دهد چشم چنان لعل لبی را  
رو صاحب آن چشم شو ای خواجه چو ابرو  
ای پاک دلان با جز او عشق مبارزید  
خاموش که او خود بکشد عاشق خود را

98

ای از نظرت مست شده اسم و مسما  
ما را چه از آن قصه که گاو آمد و خر رفت  
ای شاه تو شاهی کن و آراسته کن بزم  
هم دایه جان هایی و هم جوی می و شیر  
جز این بنگویم و گر نیز بگویم  
خواهی که بگویم بده آن جام صبو حی  
هر جا ترشی باشد اندر غم دنیی  
برخیز بخیلانه در خانه فرو بند  
این مه ز کجا آمد وین روی چه رویست  
هم قادر و هم قاهر و هم اول و آخر  
هر دل که نلرزیدت و هر چشم که نگریست  
تا شید بر آرد وی و آید به سر کوی  
نگذاردش آن عشق که سر نیز بخارد  
در شهر چو من گول مگر عشق ندیدست  
هر داد و گرفتگی که ز بالاست لطیفست

99

کز چشمه جان تازه کند او جگری را  
نی زیر و زبر کردن زیر و زبری را  
مه بوسه دهد هر شب انجم شمری را  
حمال دل و جان کند آن شه اثری را  
هر لحظه زر سرخ کند او حجری را  
غم نیست اگر ره نبود لاشه خری را  
کاین جاه و جلالست خدایی نظری را  
تا سرمه کشد چشم عروس سحری را  
کی آهوی عاقل طلبد شیر نری را  
کان روی چو خورشید تو نبود دگری را  
تا زخم زند هر طرفی بی سپری را  
در خانه کشد روح چنان رهگذری را  
رخ زر زند از بهر چنین سیمبری را  
کو راست کند چشم کز کزنگری را  
نتوان دل و جان دادن هر مختصری را  
تا چند کشی دامن هر بی هنری را

ای یوسف جان گشته ز لب های شکرخا  
هین وقت لطیفست از آن عربده باز آ  
ای جان ولی نعمت هر وامق و عذرا  
هم جنت فردوسی و هم سدره خضرا  
گویند خسیسان که محالست و علالا  
تا چرخ به رقص آید و صد زهره زهرا  
می غرد و می برد از آن جای دل ما  
کان جا که تویی خانه شود گلشن و صحرا  
این نور خدایست تبارک و تعالی  
اول غم و سودا و به آخر ید بیضا  
یا رب خبرش ده تو از این عیش و تماشا  
فریاد بر آرد که تمنیت تمنا  
شبابش زهی سلسله و جذب و تقاضا  
هر لحظه مرا گیرد این عشق ز بالا  
گر حاذق جدست و گر عشوه تیا

همه رفتند و خلوت شد برون آ  
فرح ده روی زردم را ز صفرا  
تماشا چون نیایی سوی دریا  
از آن خوشتر کجا باشد تماشا  
ز نورت می شود لا کل اشیاء  
ز رویت می شود پاک و مصفا  
خرابی ها عمارت ها به هر جا  
به پیشش پست شد بام ثریا  
چه عذر آورد کسی کز تست عذرا  
کسی کز جان شیرین گشت تنها  
به از خوابی ضعیفان را به شب ها  
چو گمراهان نگویم زیر و بالا  
جهان گشتست همچون دیگ حلوا  
همه مغز از تو باید جدی و جوزا  
که سودای توش بخشید سودا  
که از زیب خودش کردی تو زیبا  
شبش خوشتر ز روز آمد به سیما  
به روز و شب ندارد هیچ پروا  
بگفتم این قدر باقی تو فرما  
که به گوید حدیث قاف عنقا

دلارام نهران گشته ز غوغا  
برآور بنده را از غرقه خون  
کنار خویش دریا کردم از اشک  
چو تو در آینه دیدی رخ خود  
غلط کردم در آینه ننگنجی  
رهید آن آینه از رنج صیقل  
تو پنهانی چو عقل و جمله از تست  
هر آنک پهلوی تو خانه گیرد  
چه باشد حال تن کز جان جدا شد  
چه یاری یابد از یاران همدل  
به از صبحی تو خلقان را به هر روز  
تو را در جان بدیدم بازرستم  
چو در عالم زدی تو آتش عشق  
همه حسن از تو باید ماه و خورشید  
بدان شد شب شفا و راحت خلق  
چو پروانه ست خلق و روز چون شمع  
هر آن پروانه که شمع تو را دید  
همی پرد به گرد شمع حسنت  
نمی یارم بیان کردن از این بیش  
بگو باقی تو شمس الدین تبریز

100

بیر از کار عقل کاردان را  
بیا بار دگر پر کن کمان را  
فرست از بام باز آن نردبان را  
از آن سویی که آوردند جان را  
به وقت صبح باز آرد روان را  
چراغ نو دهد صبح آسمان را  
به دوزخ برد او فرعونیان را  
نشان خود اوست می جوید نشان را  
همی پرسد ز خراین را و آن را  
که در دریا در آرد همگان را

بیا ای جان نو داده جهان را  
چو تیرم تا نیرانی نیرم  
ز عشقت باز طشت از بام افتاد  
مرا گویند بامش از چه سویست  
از آن سویی که هر شب جان روانست  
از آن سو که بهار آید زمین را  
از آن سو که عصایی ازدها شد  
از آن سو که تو را این جست و جو خاست  
تو آن مردی که او بر خر نشسته است  
خمش کن کو نمی خواهد ز غیرت

101

در آشامیم هر دم موج خون را

بسوزانیم سودا و جنون را

حریف دوزخ آشامان مستیم  
چه خواهد کرد شمع لایزالی  
فروبریم دست دزد غم را  
شراب صرف سلطانی بریزیم  
چو گردد مست حد بر وی برانیم  
اگر چه زویع و استاد جمله ست  
چنانش بیخود و سرمست سازیم  
چنان پیر و چنان عالم فنا به  
کنون عالم شود کز عشق جان داد  
درون خانه دل او ببیند  
که سرگردان بدین سرهاست گر نه  
تن باسر نداند سر کن را  
یکی لحظه بنه سر ای برادر  
یکی دم رام کن از بهر سلطان  
تو دوزخ دان خود آگاهی عالم  
چنان اندر صفات حق فرورو  
چه جویی ذوق این آب سیه را  
خمش کردم نیارم شرح کردن  
نمای شمس تبریزی کمالی

که بشکافند سقف سبزگون را  
فلک را وین دو شمع سرنگون را  
که دزدیدست عقل صد زبون را  
بخوابانیم عقل ذوفنون را  
که از حد برد تزویر و فسون را  
چه داند حيله ريب المنون را  
که چون آید نداند راه چون را  
که تا عبرت شود لایعلمون را  
کنون واقف شود علم درون را  
ستون این جهان بی ستون را  
سکون بودی جهان بی سکون را  
تن بی سر شناسد کاف و نون را  
چه باشد از برای آزمون را  
چنین سگ را چنین اسب حرون را  
فنا شو کم طلب این سرفزون را  
که برنایی نبینی این برون را  
چه بویی سبزه این بام تون را  
ز رشک و غیرت هر خام دون را  
که تا نقصی نباشد کاف و نون را

102

سلیماننا بیار انگشتی را  
برآر آواز ردوها علی  
برآوردن ز مغرب آفتابی  
بدین سان مهتری یابد هر آن کس  
بنه بر خوان جفان کالجوابی  
به کاسی کاسه سر را طرب ده  
ز صورت های غیبی پرده بردار  
ز چاه و آب چه رنجور گشتیم  
دلا در بزم شاهنشاه دررو  
زر و زن را به جان میپرست زیرا  
جهاد نفس کن زیرا که اجری  
دل سیمین بری کز عشق رویش  
بدان دریادلی کز جوش و نوشش

مطیع و بنده کن دیو و پری را  
منور کن سرای شش دری را  
مسلم شد ضمیر آن سری را  
که بهر حق گذارد مهتری را  
مکرم کن نیاز مشتری را  
تو کن مخمور چشم عبهری را  
کسادی ده نقوش آزی را  
روان کن چشمه های کوثری را  
پذیرا شو شراب احمری را  
بر این دو دوخت یزدان کافری را  
برای این دهد شه لشکری را  
ز حیرت گم کند زر هم زری را  
به دست آورد گوهر گوهری را

که باقی غزل را تو بگویی  
خمش کردم که پایم گل فرورفت

103

دل و جان را در این حضرت بیالا  
اگر خواهی که ز آب صاف نوشی  
از این سیلاب درد او پاک ماند  
نپرد عقل جزوی زین عقيله  
نلرزد دست وقت زر شمردن  
چه گرگینست و گر خارست این حرص  
چو شد ناسور بر گرگین چنین گر  
اگر خواهی که این در باز گردد  
رها کن صدر و ناموس و تکبر  
کلاه رفعت و تاج سلیمان  
خمش کردم سخن کوتاه خوشتر  
جواب آن غزل که گفت شاعر

104

خبر کن ای ستاره یار ما را  
خبر کن آن طیب عاشقان را  
بگو شکر فروش شکرین را  
اگر در سر بگردانی دل خود  
پس اندر عشق دشمن کام کردم  
اگر چه دشمن ما جان ندارد  
اگر گل بر سرستت تا نشویی  
بیا ای شمس تبریزی نیر

105

چو او باشد دل دلسوز ما را  
که خورشید ار فروشد ار برآمد  
تو مادر مرده را شیون میاموز  
مدوزان خرقه ما را مدران  
همه کس بر عدو پیروز خواهد  
همه کس بخت گنج اندوز جوید

به رشک آری تو سحر سامری را  
تو بگشا پر نطق جعفری را

چو صافی شد رود صافی به بالا  
لب خود را به هر دردی میالا  
که جانبازست و چست و بی مبالا  
چو نبود عقل کل بر جزو لالا  
چو بازرگان بدانند قدر کالا  
کسی خود را بر این گرگین ممالا  
طلی سازش به ذکر حق تعالا  
سوی این در روان و بی ملال آ  
میان جان بجو صدر معلا  
به هر کل کی رسد حاشا و کلا  
که این ساعت نمی گنجد علالا  
بقیای شاء لیس هم ارتحالا

که دریابد دل خون خوار ما را  
که تا شربت دهد بیمار ما را  
که تا رونق دهد بازار ما را  
نه دشمن بشنود اسرار ما را  
که دشمن می نپرسد کار ما را  
بسوزان جان دشمن دار ما را  
بیار و بشکفان گلزار ما را  
بدان رخ نور ده دیدار ما را

چه باشد شب چه باشد روز ما را  
بس است این جان جان افروز ما را  
که استادست عشق آموز ما را  
نشاید شیخ خرقه دوز ما را  
جمال آن عدو پیروز ما را  
ولیکن عشق رنج اندوز ما را

106



مرا حلوا هوس کردست حلوا  
دل و جانم بدان حلواست پیوست  
زهی حلوای گرم و چرب و شیرین  
دهانی بسته حلوا خور چونجیر  
از آن دستت این حلوا از آن دست  
دمی با مصطفا و کاسه باشیم  
از آن خرما که مریم را ندا کرد  
دلیل آنک زاده عقل کلیم  
همی خواند که فرزندان بیاید

### 107

امیر حسن خندان کن چشم را  
سیاهی می نماید لشکر غم  
به حسن خود تو شادی را بکن شاد  
کرم را شادمان کن از جمالت  
تو کارم زان بر سیمین چو زر کن  
دلا چون طالب بیشی عشقی  
بنه آن سر به پیش شمس تبریز

### 108

به برج دل رسیدی بیست این جا  
بسی این رخت خود را هر نواحی  
بشد عمری و از خوبی آن مه  
بین آن حسن را کز دیدن او  
به سینه تو که آن پستان شیرست

### 109

بکت عینی غداه البین دما  
فعاقت التی بخت علینا  
چه مرد آن عتابم خیز یارا  
نرنجم ز آنچه مردم می برنجند  
اگر چه پوستینی باز گونه  
تورا در پوستین من می شناسم  
بدرم پوست را تو هم بدران  
یکی جانیم در اجسام مفرق  
چراغک هاست کآتش را جدا کرد

میفکن وعده حلوا به فردا  
که صوفی را صفا آرد نه صفرا  
که هر دم می رسد بویش ز بالا  
ز دل خور هیچ دست و لب میالا  
بخور زان دست ای بی دست و بی پا  
که او می خورد از آن جا شیر و خرما  
کلی و اشربی و قری عینا  
ندایش می رسد کای جان بابا  
که خوان آراسته ست و یار تنها

وجودی بخش مر مثنی عدم را  
ظفر ده شادی صاحب علم را  
غم و اندوه ده اندوه و غم را  
که حسن تو دهد صد جان کرم را  
تو لعلین کن رخ همچون زرم را  
تو کم اندیش در دل بیش و کم را  
که ایمانست سجده آن صنم را

چو آن مه را بدیدی بیست این جا  
ز نادانی کشیدی بیست این جا  
به هر نوعی شنیدی بیست این جا  
بدید و نابدیدی بیست این جا  
که از شیرش چشیدی بیست این جا

و اخری بالبکا بخت علینا  
بان غمضتها یوم التقینا  
بده آن جام مالا مال صهبا  
که پیشم جمله جان ها هست یکتا  
بپوشیدست این اجسام بر ما  
همان جان منی در پوست جانا  
چرا سازیم با خود جنگ و هیجا  
اگر خریدیم اگر پیریم و برنا  
یکی اصلست ایشان را و منش

یکی طبع و یکی رنگ و یکی خوی  
در این تقریر برهان هاست در دل  
غلط خود تو بگویی با تو آن را

110

تو بشکن چنگ ما را ای معلا  
چو ما در چنگ عشق اندر فتادیم  
ریاب و چنگ عالم گر بسوزد  
ترنگ و تنتش رفته به گردون  
چراغ و شمع عالم گر بمیرد  
به روی بحر خاشاکست اغانی  
ولیکن لطف خاشاک از گهر دان  
اغانی جمله فرع شوق وصلیست  
دهان بر بند و بگشا روزن دل

111

برای تو فدا کردیم جان ها  
شنیده طعنه های همچو آتش  
اگر دل را برون آریم پیشت  
اگر دشمن تو را از من بدی گفت  
بیا ای آفتاب جمله خوبان  
که بی تو سود ما جمله زیانست  
گمان او بسستش زهر قاتل

112

ز روی تست عید آثار ما را  
تو جان عید و از روی تو جانا  
چو ما در نیستی سر در کشیدیم  
چو ما بر خویشتن اغیار گشتیم  
شما را اطلس و شعر خیالی  
کتاب مکر و عیاری شما را  
شما را عید در سالی دو بارست  
شما را سیم و زر بادا فراوان  
شما را اسب تازی باد بی حد  
اگر عالم همه عیدست و عشرت  
بیا ای عید اکبر شمس تبریز

که سرهاشان نباشد غیر پاها  
به سر با تو بگویم یا به اخفا  
چه تو بر توست بنگر این تماشا

هزاران چنگ دیگر هست این جا  
چه کم آید بر ما چنگ و سرنا  
بسی چنگی پنهانیست یارا  
اگر چه ناید آن در گوش صما  
چو غم چون سنگ و آهن هست برجا  
نیاید گوهری بر روی دریا  
که عکس عکس برق اوست بر ما  
برابر نیست فرع و اصل اصلا  
از آن ره باش با ارواح گویا

کشیده بهر تو زخم زبان ها  
رسیده تیر کاری زان کمان ها  
بیخشایی بر آن پر خون نشان ها  
مها دشمن چه گوید جز چنان ها  
که در لطف تو خندد لعل کان ها  
که گردد سود با بودت زیان ها  
که در فند تو دارد بد گمان ها

بیا ای عید و عیدی آر ما را  
هزاران عید در اسرار ما را  
نگیرد غصه دستار ما را  
نباشد غصه اغیار ما را  
خیال خوب آن دلدار ما را  
عتاب دلبر عیار ما را  
دو صد عیدست هر دم کار ما را  
جمال خالق جبار ما را  
براق احمد مختار ما را  
برو عالم شما را یار ما را  
به دست این و آن مگذار ما را

113

ای مطرب دل برای یاری را  
 رو در چمن و به روی گل بنگر  
 دانی چه حیات ها و مستی هاست  
 چون دولت بی شمار را دیدی  
 ای روح شکار دلبری گشتی  
 ای ساقی دل ز کار واماندم  
 آراسته کن مرا و مجلس را  
 بزمیست نهان چنین حریفان را

در پرده زیر گوی زاری را  
 همدم شو بلبل بهاری را  
 در مجلس عشق جان سپاری را  
 بسپار بدو دم شماری را  
 کو زنده کند ابد شکاری را  
 وقتست بده شراب کاری را  
 کآراسته ای شرابداری را  
 جا نیست دگر شرابخواری را

114

اندر دل ما تویی نگارا  
 هر عاشق شاهدی گزیدست  
 گر غیر تو ماه باشد ای جان  
 ای خلق حدیث او مگویند  
 بر نقش فنا چه عشق بازد  
 بر غیر خدا حسد نیارد  
 گر رشک و حسد بری برو بر  
 چون رفت بر آسمان چارم  
 بوبکر و عمر به جان گزیدند  
 شمس تبریز جو روان کن

غیر تو کلوخ و سنگ خارا  
 ما جز تو ندیده ایم یارا  
 بر غیر تو نیست رشک ما را  
 باقی همه شاهدان شما را  
 آن کس که بدید کبریا را  
 آن کس که گمان برد خدا را  
 کین رشک بدست انبیا را  
 عیسی چه کند کلیسیا را  
 عثمان و علی مرتضا را  
 گردان کن سنگ آسیا را

115

ای جان و قوام جمله جان ها  
 با تو ز زیان چه باک داریم  
 فریاد ز تیرهای غمزه  
 در لعل بتان شکر نهادی  
 ای داده به دست ما کلیدی  
 گر زانک نه در میان مایی  
 ورنیست شراب بی نشانیت  
 ورنیست تو ز گمان ما برونی  
 ورنیست تو ز جهان ما نهانی  
 بگذار فسانه های دنیا  
 جانی که فتاد در شکرریز

پر بخش و روان کن روان ها  
 ای سودکن همه زیان ها  
 وز ابروهای چون کمان ها  
 بگشاده به طمع آن دهان ها  
 بگشاده بدان در جهان ها  
 برجسته چراست این میان ها  
 پس شاهد چیست این نشان ها  
 پس زنده ز کیست این گمان ها  
 پیدا ز کی می شود نهان ها  
 بیزار شدیم ما از آن ها  
 کی گنجد در دلش چنان ها

آن کو قدم تو را زمین شد  
بربند زبان ما به عصمت

116

ای سخت گرفته جادوی را  
از سحر تو احولست دیده  
بنموده ای از ترنج آلو  
سحر تو نمود بره را گرگ  
منشور بقا نموده سحرت  
پر باد هدایتست ریشش  
سوفسطاییم کرد سحرت  
چون پشه نموده وقت پیکار  
تا جنگ کنند و راست آرند  
سوفسطایی مشو خمش کن

117

از دور بدیده شمس دین را  
آن چشم و چراغ آسمان را  
ای گشته چنان و آن چنانتر  
گفتا که که را کشم به زاری  
این گفتن بود و ناگهانی  
آتش درزد به هست بنده  
بی دل سیهی لاله زان می  
در دامن اوست عین مقصود  
شاهی که چو رخ نمود مه را  
بنشین کژ و راست گو که نبود  
والله که از او خبر نباشد  
حالی چه زند به قال آورد  
چون چشم دگر در او گشادیم  
آوه که بکرد باز گونه  
ای مطرب عشق شمس دینم  
چون می نرسم به دستبوسش

118

بنمود وفا از این جا  
این جا مدد حیات جانست

کی یاد کند ز آسمان ها  
ما را مفکن در این زبان ها

شیری بنموده آهوی را  
در دیده نهاده ای دوی را  
کی یافت ترنج آلوی را  
بنموده ز گندمی جوی را  
طومار خیال منطوی را  
از سحر تو جاهل غوی را  
ای ترک نموده هندوی را  
پیلان تهمتن قوی را  
تقدیر و قضای مستوی را  
بگشای زبان معنوی را

فخر تبریز و رشک چین را  
آن زنده کننده زمین را  
هر جان که بدیده او چنین را  
گفتمش که بنده کمین را  
از غیب گشاد او کمین را  
وز بیخ بکند کبر و کین را  
سر مست بکرد یاسمین را  
بر ما بفشاند آستین را  
بر اسب فلک نهاد زین را  
همتا شه روح راستین را  
جبریل مقدس امین را  
او چرخ بلند هفتمین را  
یک جو نخریم ما یقین را  
آن دولت وصل پوستین را  
جان تو که بازگو همین را  
بر خاک همی زخم جبین را

هر گز نرویم ما از این جا  
ذوقست دو چشم را از این جا

این جاست که پا به گل فرورفت  
این جا به خدا که دل نهادیم  
این جاست که مرگ ره ندارد  
زین جای برآمدی چو خورشید  
جان خرم و شاد و تازه گردد  
یک بار دگر حجاب بردار  
این جاست شراب لایزالی  
این چشمه آب زندگانیست  
این جا پر و بال یافت دل ها

119

برخیز و صبوح را بیارا  
پیش آر شراب رنگ آمیز  
از من پرسید کو چه ساقیست  
آن ساغر پرعقار برریز  
آن می که چو صعوه زو بنوشد  
زان پیش که در رسد گرانی  
می گرد و چو ماه نور می ده  
ما را همه مست و کف زنان کن  
در گردش و شیوه های مستان  
در گردن این فکنده آن دست  
او نیز ببرده روی چون گل  
این کیسه گشاده از سخاوت  
دستار و قبا فکنده آن نیز  
صد مادر و صد پدر ندارد  
این می آمد اصول خویشی  
آن عربده در شراب دنیاست  
نی شورش و نی قیست و نی جنگ  
خاموش که ز سکر نفس کافر

120

تا چند تو پس روی به پیش آ  
در نیش تو نوش بین به نیش آ  
هر چند به صورت از زمینی  
بر معزن نور حق امینی

چون برگیریم پا از این جا  
کس را مبرای خدا از این جا  
مرگست بدن جدا از این جا  
روشن کردی مرا از این جا  
زین جا یابد بقا از این جا  
یک بار دگر بر آ از این جا  
در ریز تو ساقیا از این جا  
مشکی پر کن سقا از این جا  
بگرفت خرد هوا از این جا

پر لخلخه کن کنار ما را  
ای ساقی خوب خوب سیما  
قندست و هزار رطل حلوا  
بر وسوسه محال پیما  
آهنگ کند به صید عنقا  
بر چه سبک و میان ما آ  
حمرا می ده بدان حمیرا  
وان گاه نظاره کن تماشا  
در عربده های در علا لا  
کان شاه من و حیب و مولا  
می بوسد یار را کف پا  
که خرج کنید بی محابا  
کاین را به گرو نهید فردا  
آن مهر که می بجوشد آن جا  
کز سکر چنین شدند اعدا  
در بزم خدا نباشد آن ها  
ساقیست و شراب مجلس آرا  
می گوید لا اله الا

در کفر مرو به سوی کیش آ  
آخر تو به اصل اصل خویش آ  
پس رشته گوهر یقینی  
آخر تو به اصل اصل خویش آ

خود را چو به بیخودی بیستی  
وز بند هزار دام جستی  
از پشت خلیفه ای بزادی  
آوه که بدین قدر تو شادی  
هر چند طلسم این جهانی  
بگشای دو دیده نهانی  
چون زاده پر تو جلالی  
از هر عدمی تو چند نالی  
لعلی به میان سنگ خارا  
در چشم تو ظاهرست یارا  
چون از بر یار سرکش آیی  
با چشم خوش و پر آتش آیی  
در پیش تو داشت جام باقی  
سبحان الله زهی رواقی

### 121

چون خانه روی ز خانه ما  
با رستم زال تا نگویی  
زیرا جز صادقان ندانند  
اندر دل هیچ کس ننگنجم  
هر جا پر تیر او ببینی  
از عشق بگو که عشق دامست  
با خاطر خویش تا نگویی  
گر تو به چنینه ای بگویی  
اندر تبریز بد فلانی

### 122

دیدم رخ خوب گلشنی را  
آن قبله و سجده گاه جان را  
دل گفت که جان سپارم آن جا  
جان هم به سماع اندر آمد  
عقل آمد و گفت من چه گویم  
این بوی گلی که کرد چون سرو  
در عشق بدل شود همه چیز  
ای جان تو به جان جان رسیدی

می دانک تو از خودی برستی  
آخر تو به اصل اصل خویش آ  
چشمی به جهان دون گشادی  
آخر تو به اصل اصل خویش آ  
در باطن خویشان تو کانی  
آخر تو به اصل اصل خویش آ  
وز طالع سعد نیک فالی  
آخر تو به اصل اصل خویش آ  
تا چند غلط دهی تو ما را  
آخر تو به اصل اصل خویش آ  
سر مست و لطیف و دلکش آیی  
آخر تو به اصل اصل خویش آ  
شمس تبریز شاه و ساقی  
آخر تو به اصل اصل خویش آ

با آتش و با زیانه ما

از رخس و ز تازیانه ما

مکر و دغل و بهانه ما

چون در سر اوست شانه ما

آن جاست یقین نشانه ما

زنهار مگو ز دانه ما

ای محرم دل فسانه ما

والله که تویی چنانه ما

اقبال دل فلانه ما

آن چشم و چراغ روشنی را

آن عشرت و جای ایمنی را

بگذارم هستی و منی را

آغاز نهاد کف زنی را

این بخت و سعادت سنی را

هر پشت دوتای منحنی را

ترکی سازند ارمنی را

وی تن بگذاشتی تنی را

یاقوت زکات دوست ما راست  
آن مریم دردمند یابد  
تا دیده غیر برنیفتد  
ز ایمان اگر مراد امنست  
عزالت گه چیست خانه دل  
در خانه دل همی رسانند  
خامش کن و فن خامشی گیر  
زیرا که دلست جای ایمان

### 123

دیدم شه خوب خوش لقا را  
آن مونس و غمگسار دل را  
آن کس که خرد دهد خرد را  
آن سجده گه مه و فلک را  
هر پاره من جدا همی گفت  
موسی چو بدید ناگهانی  
گفتا که ز جست و جوی رستم  
گفت ای موسی سفر رها کن  
آن دم موسی ز دل برون کرد  
اخلع نعلیک این بود این  
در خانه دل جز او ننگجد  
گفت ای موسی به کف چه داری  
گفتا که عصا ز کف بیفکن  
افکند و عصاش اژدها شد  
گفتا که بگیر تا منش باز  
سازم ز عدوت دست یاری  
تا از جز فضل من ندانی  
دست و پایت چو مار گردد  
ای دست مگیر غیر ما را  
مگریز ز رنج ما که هر جا  
نگریخت کسی ز رنج الا  
از دانه گریز بیم آن جاست  
شمس تبریز لطف فرمود

درویش خورد زر غنی را  
تازه رطب تر جنی را  
منمای به خلق محسنی را  
در عزالت جوی ایمنی را  
در دل خو گیر ساکنی را  
آن ساغر باقی هنی را  
بگذار تو لاف پرفنی را  
در دل می دار مومنی را

آن چشم و چراغ سینه ها را  
آن جان و جهان جان فرا را  
آن کس که صفا دهد صفا را  
آن قبله جان اولیا را  
کای شکر و سپاس مر خدا را  
از سوی درخت آن ضیا را  
چون یافتم این چنین عطا را  
وز دست بیفکن آن عصا را  
همسایه و خویش و آشنا را  
کز هر دو جهان ببر ولا را  
دل داند رشک انبیا را  
گفتا که عصاست راه ما را  
بنگر تو عجایب سما را  
بگریخت چو دید اژدها را  
چوبی سازم پی شما را  
سازم دشمنت متکا را  
یاران لطیف باوفا را  
چون درد دهیم دست و پا را  
ای پا مطلب جز انتها را  
رنجیست رهی بود دوا را  
آمد بترش پی جزا را  
بگذار به عقل بیم جا را  
چون رفت برد لطف ها را

ساقی تو شراب لامکان را  
بفزا که فزایش روانی  
یک بار دگر بیا درآموز  
چون چشمه بجوش از دل سنگ  
عشرت ده عاشقان می را  
نان معماریست حبس تن را  
بستم سر سفره زمین را  
بربند دو چشم عیب بین را  
تا مسجد و بتکده نماند

خاموش که آن جهان خاموش

125

گفتی که گزیده ای تو بر ما  
حاجت بنگر مگیر حاجت  
بگذار مرا که خوش بخسیم  
ای عشق تو در دلم سرشته  
وی صورت تو درون چشمم  
داری سر ما سری بجنابان  
آن وعده که کرده ای مرا دوش  
گر دست نمی رسد به خورشید  
خورشید و هزار همچو خورشید

126

گستاخ مکن تو ناکسان را  
درزی دزدی چو یافت فرصت  
ایشان را دار حلقه بر در  
پیشت به فسون و سخره آیند  
ایشان چو ز خویش پرغمانند  
جز خلوت عشق نیست درمان  
یا دیدن دوست یا هوایش  
تا دیدن دوست در خیالش  
پیشش چو چراغیایه می ایست  
وامانده از این زمانه باشی  
چون گشت گذار از مکان چشم

آن نام و نشان بی نشان را  
سر مست و روانه کن روان را  
ساقی گشتن تو ساقیان را  
بشکن تو سبوی جسم و جان را  
حسرت ده طالبان نان را  
می بارانیست باغ جان را  
بگشا سر خم آسمان را  
بگشای دو چشم غیب دان را  
تا نشناسیم این و آن را

در بانگ درآرد این جهان را

هرگز نبدست این مفرما  
بر نقد بزن مگو که فردا  
در سایه ات ای درخت خرما  
چون قند و شکر درون حلوا  
مانند گهر میان دریا  
تو نیز بگو زهی تماشا  
کو زهره که تا کنم تقاضا  
از دور همی کنم تمنا  
در حسرت تست ای معلا

در چشم میار این خسان را  
کم آرد جامه رسان را  
هم نیز نیند لایق آن را  
از طمع مپوش این عیان را  
چون دور کنند ز تو غمان را  
رنج باریک اندهان را  
دیگر چه کند کسی جهان را  
می دار تو در سجود جان را  
چون فرصت هاست مر مهان را  
کی بینی اصل این زمان را  
زو ببند جان آن مکان را



جان خوردی تن چو قازغانی  
تا جوش بینی ز اندرونت  
نظاره نقد حال خویشی  
این حال بدایت طریقت  
چون صد منزل از این گذشتند

بر آتش نه تو قازغان را  
زان پس نخری تو داستان را  
نظاره درونست راستان را  
با گم شدگان دهم نشان را  
این چون گویم مران کسان را

مقصود از این بگو و رستی  
مخدومم شمس حق و دین را  
تبریز از او چو آسمان شد

یعنی که چراغ آسمان را  
کوهست پناه انس و جان را  
دل گم مکناد نردبان را

### 127

کو مطرب عشق چست دانا  
مردم به امید و این ندیدم  
ای یار عزیز اگر تو دیدی  
ور پنهانست او خضروار  
ای باد سلام ما بدو بر  
دانم که سلام های سوزان  
عشقیست دوار چرخ نه از آب  
در ذکر به گردش اندر آید  
ذکرست کمند وصل محبوب

کز عشق زند نه از تقاضا  
در گور شدم بدین تمنا  
طوبی لک یا حبیب طوبی  
تنها به کناره های دریا  
کاندر دل ما از اوست غوغا  
آرد به حبیب عاشقان را  
عشقیست مسیر ماه نه از پا  
با آب دو دیده چرخ جان ها  
خاموش که جوش کرد سودا

### 128

ما را سفری فتاد بی ما  
آن مه که ز ما نهان همی شد  
چون در غم دوست جان بدادیم  
ماییم همیشه مست بی می  
ما را مکنید یاد هرگز  
بی ما شده ایم شاد گوئیم  
درها همه بسته بود بر ما  
با ما دل کیقباد بنده ست  
ماییم ز نیک و بد رهیده

آن جا دل ما گشاد بی ما  
رخ بر رخ ما نهاد بی ما  
ما را غم او بزاد بی ما  
ماییم همیشه شاد بی ما  
ما خود هستیم یاد بی ما  
ای ما که همیشه باد بی ما  
بگشود چو راه داد بی ما  
بنده ست چو کیقباد بی ما  
از طاعت و از فساد بی ما

### 129

مشکن دل مرد مشتری را  
رحم آر مها که در شریعت  
مخمور توام به دست من ده

بگذار ره ستمگری را  
قربان نکنند لاغری را  
آن جام شراب گوهری را

پندی بده و به صلح آور  
فرمای به هندوان جادو  
در شش دره ای فتاد عاشق  
یک لحظه معزمانه پیش آ  
سر می نهد این خمار از بن  
صد جا چو قلم میان بسته  
ای عشق برادرانه پیش آ  
ای ساقی روح از در حق  
ای نوح زمانه هین روان کن  
ای نایب مصطفی بگردان  
پیغام ز نفخ صور داری  
ای سرخ صباغت علمدار  
پر لاله کن و پر از گل سرخ  
اسپید نمی کنم دگر من

### 130

بیدار کنید مستیان را  
ای ساقی باده بقای  
بر راه گلو گذر ندارد  
جان را تو چو مشک ساز ساقی  
پس جانب آن صبوحیان کش  
وز ساغره‌های چشم مست  
از دیده به دیده باده ای ده  
زیرا ساقی چنان گذارد  
بشتاب که چشم ذره ذره  
آن نافه مشک را به دست آر  
زیرا غلبات بوی آن مشک  
چون نامه رسید سجده ای کن

### 131

من چو موسی در زمان آتش شوق و لقا  
دیدم آن جا پادشاهی خسروی جان پروری  
کوه طور و دشت و صحرا از فروغ نور او  
ساقیان سیمبر را جام زرین ها به کف  
روی های زعفران را از جمالش تاب ها

آن چشم خمار عبهری را  
کز حد نبرند ساحری را  
بشکن در حبس شش دری را  
جمع آور حلقه پری را  
هر لحظه شراب آن سری را  
تنگ شکر معسکری را  
بگذار سلام سرسری را  
مگذار حق برادری را  
این کشتی طبع لنگری را  
آن ساغر زفت کوثری را  
بگشای لب پیمبری را  
بگشا پر و بال جعفری را  
این صحن رخ مزعفری را  
در ریز رحیق احمری را

از بهر نیبذ همچو جان را  
از خم قدیم گیر آن را  
لیکن بگشاید او زبان را  
آن جان شریف غیب دان را  
آن مشک سبک دل گران را  
درده تو فلان بن فلان را  
تا خود نشود خبر دهان را  
اندر مجلس می نهدان را  
جو یا گشتست آن عیان را  
بشکاف تو ناف آسمان را  
صبری بنهشت یوسفان را  
شمس تبریز درفشان را

سوی کوه طور رفتهم جبذالی جبذا  
دلربایی جان فزایی بس لطیف و خوش لقا  
چون بهشت جاودانی گشته از فر و ضیا  
رویشان چون ماه تابان پیش آن سلطان ما  
چشم های محرمان را از غبارش توتیا

از نوای عشق او آن جا زمین در جوش بود  
در فنا چون بنگرید آن شاه شاهان یک نظر  
مطرب آن جا پرده ها بر هم زند خود نور او  
جمع گشته سایه الطاف با خورشید فضل  
چون نقاب از روی او باد صبا اندرر بود  
لیک اندر محو هستیشان یکی صد گشته بود  
تا بدیدم از ورای آن جهان جان صفت  
بس خجل گشتم ز رویش آن زمان تا لاجرم  
گفتم ای مه توبه کردم توبه ها را رد مکن  
صادق آمد گفت او وز ماه دور افتاده ام  
نور آن مه چون سهیل و شهر تبریز آن یمن

### 132

در میان پرده خون عشق را گلزارها  
عقل گوید شش جهت حدست و بیرون راه نیست  
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد  
ای بسا منصور پنهان ز اعتماد جان عشق  
عاشقان درد کش را در درونه ذوق ها  
عقل گوید پا منه کاندرا فنا جز خار نیست  
هین خمش کن خار هستی را ز پای دل بکن  
شمس تبریزی تویی خورشید اندر ابر حرف

### 133

غمزه عشقت بدان آرد یکی محتاج را  
اطلس و دیباج بافد عاشق از خون جگر  
در دل عاشق کجا یابی غم هر دو جهان  
عشق معراجیست سوی بام سلطان جمال  
زندگی ز آویختن دارد چو میوه از درخت  
گر نه علم حال فوق قال بودی کی بدی  
بلمه ای هان تا نگیری ریش کوسه در نبرد  
همچو فرزین کزروست و رخ سیه بر نطع شاه  
ای که میرخوان به غرقان روحانی شدی  
عاشق آشفته از آن گوید که اندر شهر دل  
بس کن ایرا بلبل عشقش نوها می زند

وز هوای وصل او در چرخ دایم شد سما  
پای همت را فنا بنهاد بر فرق بقا  
کی گذارد در دو عالم پرده ای را در هوا  
جمع اضداد از کمال عشق او گشته روا  
محو گشت آن جا خیال جمله شان و شد هبا  
هست محو و محو هست آن جا بدید آمد مرا  
ذره ها اندر هوایش از وفا و از صفا  
هر زمان زنار می بیریدم از جور و جفا  
گفت بس راهست پیشت تا ببینی توبه را  
چون حجاج گمشده اندر مغیلان فنا  
این یکی رمزی بود از شاه ما صدرالاعلا

عاشقان را با جمال عشق بی چون کارها  
عشق گوید راه هست و رفته ام من بارها  
عشق دیده زان سوی بازار او بازارها  
ترک منبرها بگفته بر شده بر دارها  
عاقلان تیره دل را در درون انکارها  
عشق گوید عقل را کاندرا توست آن خارها  
تا ببینی در درون خویشتن گلزارها  
چون برآمد آفتاب محو شد گفتارها

کو به یک جو برنسنجد هیچ صاحب تاج را  
تا کشد در پای معشوق اطلس و دیباج را  
پیش مکی قدر کی باشد امیر حاج را  
از رخ عاشق فروخوان قصه معراج را  
زان همی بینی در آویزان دو صد حلاج را  
بنده احبار بخارا خواجه نساج را  
هندوی ترکی میاموز آن ملک تمغاج را  
آنک تلقلین می کند شطرنج مر لجلج را  
بر چنین خوانی چه چینی خرده تماچ را  
عشق دایم می کند این غارت و تاراج را  
پیش بلبل چه محل باشد دم دراج را

ساقیا در نوش آور شیره عنقود را  
یک به یک در آب افکن جمله تر و خشک را  
سوی شورستان روان کن شاخی از آب حیات  
بلبلان را مست گردان مطربان را شیرگیر  
بادپیما بادپیمايان خود را آب ده  
هم بزن بر صافیان آن درد دردانگیز را  
می میاور زان بیاور که می از وی جوش کرد  
زان میی کاندلر جبل انداخت صد رقص الجمل  
هر صباحی عید داریم از تو خاصه این صبح  
برفشان چندانک ما افشاندند گردیم از وجود  
همچو آبی دیده در خود آفتاب و ماه را  
شمس تبریزی برآر از چاه مغرب مشرقی

### 135

ساقیا گردان کن آخر آن شراب صاف را  
آن میی کز قوت و لطف و رواقی و طرب  
در دماغ اندر بیافد خمر صافی تا دماغ  
آن میی کز ظلم و جور و کافری های خوشش  
عقل و تدبیر و صفات تست چون استارگان  
جام جان پر کن از آن می بنگر اندر لطف او  
تن چو کفشی جان حیوانی در او چون کفشگر  
روح ناری از کجا دارد ز نور می خیر  
سیف حق گشتست شمس الدین ما در دست حق  
اسب حاجت های مشتاقان بدو اندر رساد  
شهر تبریزست آنک از شوق او مستی بود

### 136

پرده دیگر مزین جز پرده دلدار ما

یوسفان را مست کرد و پرده هاشان بردرید  
جان ما همچون سگان کوی او خون خوار شد  
در نوای عشق آن صد نوبهار سرمدی  
دل چو زناری ز عشق آن مسیح عهد بست  
آفتابی نی ز شرق و نی ز غرب از جان بتافت  
چون مثال ذره ایم اندر پی آن آفتاب

در صبح آور سبک مستان خواب آلود را  
اندر آتش امتحان کن چوب را و عود را  
چون گل نسرین بخندان خار غم فرسود را  
تا که در سازند با هم نغمه داوود را  
کوری آن حرص افزون جوی کم پیمود را  
هم بخور با صوفیان پالوده بی دود را  
آنک جوشش در وجود آورد هر موجود را  
زان میی کو روشنی بخشد دل مردود را  
کز کرم بر می فشاننی باده موعود را  
تا که هر قاصد بیابد در فنا مقصود را  
چون ایازی دیده در خود هستی محمود را  
همچو صبحی کو برآرد خنجر مغمود را

محو کن هست و عدم را بردران این لاف را  
برکنند از بیخ هستی چو کوه قاف را  
در زمان بیرون کند جولاه هستی باف را  
شرم آید عدل و داد و دین بانصاف را  
زان می خورشیدوش تو محو کن اوصاف را  
تا گشاید چشم جانت بیند آن الطاف را  
رازدار شاه کی خوانند هر اسکاف را  
آتش غیرت کجا باشد دل خزاف را  
آفرین آن سیف را و مرحبا سیاف را  
ای خدا ضایع مکن این سیر و این الحاف را  
گر خبر گردد ز سر سر او اسلاف را

آن هزاران یوسف شیرین شیرین کار ما

غمزه خونی مست آن شه خمار ما  
آفرین ها صد هزاران بر سگ خون خوار ما  
صد هزاران بلبلان اندر گل و گلزار ما  
لاجرم غیرت برد ایمان بر این زنا ما  
ذره وار آمد به رقص از وی در و دیوار ما  
رقص باشد همچو ذره روز و شب کردار ما

## 137

با چنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا  
می کشد هر کرکسی اجزات را هر جانبی  
دیده ات را چون نظر از دیده باقی رسید  
آن که او را کس به نسیه و نقد نستاند به خاک  
آن سیه جانی که کفر از جان تلخش ننگ داشت  
تو چنین لرزان او باشی و او سایه توست  
او همه عیب تو گیرد تا بپوشد عیب خود  
چون در او هستی به بینی گویی آن من نیستم  
خشم یاران فرع باشد اصلشان عشق نوست  
شه به حق چون شمس تبریز است ثانی نیستش

گوهری باشی و از سنگی فرومانی چرا  
چون نه مرداری تو بلک باز جانانی چرا  
دیده ات شرمین شود از دیده فانی چرا  
این چنین بیشی کند بر نقده کانی چرا  
زهر ریزد بر تو و تو شهد ایمانی چرا  
آخر او نقش نیست جسمانی و تو جانی چرا  
تو بر او از غیب جان ریزی و می دانی چرا  
دعوی او چون نبینی گویش آنی چرا  
از برای خشم فرعی اصل را رانی چرا  
ناحقی را اصل گویی شاه را ثانی چرا

## 138

سکه رخسار ما جز زر مبادا بی شما  
شاخه های باغ شادی کان قوی تازه ست و تر  
این همای دل که خو کردست در سایه شما  
دیدمش بیمار جان را گفتمش چونی خوشی  
روز من تابید جان و در خیالش بنگرید  
چون شما و جمله خلقان نقش های آزرند  
جرعه جرعه مر جگر را جام آتش می دهیم  
صد هزاران جان فدا شد از پی باده الست  
هر دو ده یعنی دو کون از بوی تو رونق گرفت  
چشم را صد پر ز نور از بهر دیدار توست  
بی شما هر موی ما گر سنجر و خسرو شوند  
تا فراق شمس تبریزی همی خنجر کشد

در تک دریای دل گوهر مبادا بی شما  
خشک بادا بی شما و تر مبادا بی شما  
جز میان شعله آذر مبادا بی شما  
هین بگو چون نیست میوه بر مبادا بی شما  
گفت رنج صعب من خوشتر مبادا بی شما  
نقش های آزر و آزر مبادا بی شما  
کاین جگر را شربت کوثر مبادا بی شما  
عقل گوید کان می ام در سر مبادا بی شما  
در دو ده این چاکرت مهتر مبادا بی شما  
ای که هر دو چشم را یک پر مبادا بی شما  
خسرو شاهنشه و سنجر مبادا بی شما  
دست های گل بجز خنجر مبادا بی شما

## 139

رنج تن دور از تو ای تو راحت جان های ما  
صحت تو صحت جان و جهانست ای قمر  
عافیت بادا تنت را ای تن تو جان صفت  
گلشن رخسار تو سرسبز بادا تا ابد  
رنج تو بر جان ما بادا مبادا بر تنت

چشم بد دور از تو ای تو دیده بینای ما  
صحت جسم تو بادا ای قمرسیمای ما  
کم مبادا سایه لطف تو از بالای ما  
کان چراگاه دلست و سبزه و صحرای ما  
تا بود آن رنج همچون عقل جان آرای ما

درد ما را در جهان درمان مبادا بی شما  
سینه های عاشقان جز از شما روشن مباد  
بشنو از ایمان که می گوید به آواز بلند  
عقل سلطان نهان و آسمان چون چتر او  
عشق را دیدم میان عاشقان ساقی شده  
جان های مرده را ای چون دم عیسی شما  
چون به نقد عشق شمس الدین تبریزی خوشم

141

جمله یاران تو سنگند و توی مرجان چرا  
چون تو آیی جزو جزوم جمله دستک می زند  
با خیالت جزو جزوم می شود خندان لبی  
بی خط و بی خال تو این عقل امی می بود

مرگ بادا بی شما و جان مبادا بی شما  
گلبن جان های ما خندان مبادا بی شما  
با دو زلف کافرت کایمان مبادا بی شما  
تاج و تخت و چتر این سلطان مبادا بی شما  
جان ما را دیدن ایشان مبادا بی شما  
ملک مصر و یوسف کنعان مبادا بی شما  
رخ چو زر کردم بگفتم کان مبادا بی شما

آسمان با جملگان جسمست و با تو جان چرا  
چون تو رفتی جمله افتادند در افغان چرا  
می شود با دشمن تو مو به مو دندان چرا  
چون ببیند آن خطت را می شود خط خوان چرا

تن همی گوید به جان پرهیز کن از عشق او  
روی تو پیغامبر خوبی و حسن ایزدست  
کویکی برهان که آن از روی تو روشترست  
هر کجا تخمی بکاری آن بروید عاقبت  
هر کجا ویران بود آن جا امید گنج هست  
بی ترازو هیچ بازاری ندیدم در جهان  
گیرم این خربندگان خود بار سرگین می کشند  
هر ترانه اولی دارد دلا و آخری

جانش می گوید حذر از چشمه حیوان چرا  
جان به تو ایمان نیارد با چنین برهان چرا  
کف نبرد کفرها زین یوسف کنعان چرا  
برنروید هیچ از شه دانه احسان چرا  
گنج حق را می نجویی در دل ویران چرا  
جمله موزوند عالم نبودش میزان چرا  
این سواران باز می مانند از میدان چرا  
بس کن آخر این ترانه نیستش پایان چرا

142

دولتی همسایه شد همسایگان را الصلا  
عاقبت از مشرق جان تیغ زد چون آفتاب  
آن ز دور آتش نماید چون روی نوری بود  
الصلا پروانه جانان قصد آن آتش کنید  
چون سمندر در میان آتشش باشد مقام

زین سپس باخود نماند بوالعلی و بوالعلا  
آن که جان می جست او را در خلاء و در ملا  
همچنان که آتش موسی برای ابتلا  
چون بلی گفتید اول درروید اندر بلا  
هر که دارد در دل و جان این چنین شوق و ولا

143

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را  
سجده کردم گفتم این سجده بدان خورشید بر  
سینه خود باز کردم زخم ها بنمودمش  
سو به سو گشتم که تا طفل دلم خامش شود  
طفل دل را شیر ده ما را ز گردش وارهان

گفتمش خدمت رسان از من تو آن مه پاره را  
کو به تابش زر کند مر سنگ های خاره را  
گفتمش از من خبر ده دلبر خون خواره را  
طفل خسپد چون بجنباند کسی گهواره را  
ای تو چاره کرده هر دم صد چو من بیچاره را

شهر وصلت بوده است آخر ز اول جای دل  
من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار

چند داری در غریبی این دل آواره را  
ساقی عشاق گردان نرگس خماره را

144

عقل دریابد تو را یا عشق یا جان صفا  
جبرئیل خواب بیند یا مسیحا یا کلیم  
طور موسی بارها خون گشت در سودای عشق  
پر در پر بافته رشک احد گرد رخس  
غیرت و رشک خدا آتش زند اندر دو کون  
از ورای صد هزاران پرده حسنش تافته  
سجده تبریز را خم در شده سرو سهی

لوح محفوظت شناسد یا ملایک بر سما  
چرخ شاید جای تو یا سدره ها یا منتها  
کز خداوند شمس دین افتد به طور اندر صدا  
جان احمد نعره زن از شوق او واشوقنا  
گر سر مویی ز حسنش بی حجاب آید به ما  
نعره ها در جان فتاده مرحبا شه مرحبا  
غاشیه تبریز را برداشته جان سها

145

ای وصال یک زمان بوده فراق سال ها  
شب شد و درچین ز هجران رخ چون آفتاب  
چون همی رفتی به سکنه حیرتی حیران بدم  
ور نه سکنه بخت بودی مر مرا خود آن زمان  
بر سر ره جان و صد جان در شفاعت پیش تو  
تا بگشتی در شب تاریک ز آتش نال ها  
تا بدیدی دل عذابی گونه گونه در فراق  
قدها چون تیر بوده گشته در هجران کمان  
چون درستی و تمامی شاه تبریزی بدید  
از برای جان پاک نورپاش مه وشت  
از مقال گوهرین بحر بی پایان تو  
حال های کاملانی کان ورای قال هاست  
ذره های خاک هامون گر بیابد بوی او  
بال ها چون برگشاید در دو عالم ننگرد  
دیده نقصان ما را خاک تبریز صفا  
چونک نورافشان کنی در گاه بخشش روح را  
خود همان بخشش که کردی بی خبر اندر نهران  
ناگهان بیضه شکافد مرغ معنی برپرد  
هم تو بنویس ای حسام الدین و می خوان مدح او  
گر چه دست افزار کارت شد ز دستت باک نیست

ای به زودی بار کرده بر شتر احوال ها  
درفتاده در شب تاریک بس زلزال ها  
چشم باز و من خموش و می شد آن اقبال ها  
چهره خون آلود کردی بردردی شال ها  
در زمان قربان بکردی خود چه باشد مال ها  
تا چو احوال قیامت دیده شد احوال ها  
سنگ خون گرید اگر زان بشنود احوال ها  
اشک خون آلود گشت و جمله دل ها دال ها  
در صف نقصان نشست است از حیا مثقال ها  
ای خداوند شمس دین تا نشکنی آمال ها  
لعل گشته سنگ ها و ملک گشته حال ها  
شرمسار از فر و تاب آن نوادر قال ها  
هر یکی عنقا شود تا برگشاید بال ها  
گرد خرگاه تو گردد واله اجمال ها  
کحل بادا تا بیابد زان بسی اکمال ها  
خود چه پا دارد در آن دم رونق اعمال ها  
می کند پنهان پنهان جمله افعال ها  
تا هما از سایه آن مرغ گیرد فال ها  
تا به رغم غم بینی بر سعادت خال ها  
دست شمس الدین دهد مر پات را خلخال ها

146

در صفای باده بنما ساقیا تو رنگ ما

محو مان کن تا رهد هر دو جهان از ننگ ما

باد باده بر گمار از لطف خود تا برپرد  
بر کمیت می تو جان را کن سوار راه عشق  
وارهان این جان ما را تو به رطلی می از آنک  
ساقیا تو تیزتر رو این نمی بینی که بس  
در طرب اندیشه ها خرسنگ باشد جان گداز  
در نوای عشق شمس الدین تبریزی بزن

147

آخر از هجران به وصلش در رسیدستی دلا  
از ورای پرده ها تو گشته ای چون می از او  
از قوام قامتش در قامت تو کژ بماند  
ز آن سوی هست و عدم چون خاص خسروی  
باز جانی شسته ای بر ساعد خسرو به ناز  
ور نباشد پای بندت تا نپنداری که تو  
بلک چون ماهی به دریا بلک چون قالب به جان  
چون تو را او شاه از شاهان عالم برگزید  
چون لب اقبال دولت تو گزیدی باک نیست  
پای خود بر چرخ تا نهی تو از عزت از آنک  
تو ز جام خاص شاهان تا نیشامی مدام

148

از پی شمس حق و دین دیده گریان ما  
کشتی آن نوح کی بینیم هنگام وصال  
جسم ما پنهان شود در بحر باد اوصاف خویش  
بحر و هجران رو نهد در وصل و ساحل رو دهد  
هر چه می بارید اکنون دیده گریان ما  
شرق و غرب این زمین از گلستان یک سان شود  
زیر هر گلبن نشسته ماه رویی زهره رخ  
هر زمان شهره بتی بینی که از هر گوشه ای  
دیده نادیده ما بوسه دیده زان بتان  
جان سودا نعره زن ها این بتان سیمبر  
خاک تبریزست اندر رغبت لطف و صفا

149

خدمت شمس حق و دین یادگارت ساقیا  
ساقی گلرخ ز می این عقل ما را خار نه

در هوا ما را که تا خفت پذیرد سنگ ما  
تا چو یک گامی بود بر ما دو صد فرسنگ ما  
خون چکید از بینی و چشم دل آونگ ما  
می دود اندر عقب اندیشه های لنگ ما  
از میان راه برگزید این خرسنگ ما  
مطرب تبریز در پرده عشاقی چنگ ما

صد هزاران سر سر جان شنیدستی دلا  
پرده خوبان مه رو را دریدستی دلا  
همچو چنگ از بهر سرو تر خمیدستی دلا  
همچو ادبیران چه در هستی خزیدستی دلا  
پای بندت با ویست ار چه پریدستی دلا  
از چنان آرام جان ها در رسیدستی دلا  
در هوای عشق آن شه آرمیدستی دلا  
تو ز قرآن گزینش برگزیدستی دلا  
گر ز زخم خشم دست خود گزیدستی دلا  
در رکاب صدر شمس الدین دویدستی دلا  
کز مدام شمس تبریزی چشیدستی دلا

از پی آن آفتابست اشک چون باران ما  
چونک هستی ها نماند از پی طوفان ما  
رو نماید کشتی آن نوح بس پنهان ما  
پس بروید جمله عالم لاله و ریحان ما  
سر آن پیدا کند صد گلشن خندان ما  
خار و خس پیدا نباشد در گل یک سان ما  
چنگ عشرت می نوازد از پی خاقان ما  
جام می را می دهد در دست بادستان ما  
تا ز حیرانی گذشته دیده حیران ما  
دل گود احسنت عیش خوب بی پایان ما  
چون صفای کوثر و چون چشمه حیوان ما

باده گردان چیست آخر داردارت ساقیا  
تا بگردد جمله گل این خارخارت ساقیا



جام چون طاووس پران کن به گرد باغ بزم  
کار را بگذار می را بار کن بر اسب جام  
تا تو باشی در عزیزی ها به بند خود دری  
چشمه رواق می را نحل بگشا سوی عیش  
عقل نامحرم برون ران تو ز خلوت زان شراب  
بیخودی از می بگیر و از خودی رو بر کنار  
تو شوی از دست بینی عیش خود را بر کنار  
گاه تو گیری به بر در یار را از بیخودی  
از می تبریز گردان کن پیای رطل ها

## 150

درد شمس الدین بود سرمایه درمان ما  
آن خیال جان فزای بخت ساز بی نظیر  
در رخ جان بخش او بخشیدن جان هر زمان  
صد هزاران همچو ما در حسن او حیران شود  
خوش خوش اندر بحر بی پایان او غوطی خورد  
شکر ایزد را که جمله چشمه حیوان ها  
شرم آرد جان و دل تا سجده آرد هوشیار  
دیو گیرد عشق را از غصه هم این عقل را  
پس بر آرد نیش خونی کز سرش خون می چکد  
در دهان عقل ریزد خون او را بردوام  
تا بشاید خدمت مخدوم جان ها شمس دین  
تا ز خاک پاش بگشاید دو چشم سر به غیب  
شکر آن را سوی تبریز معظم رو نهد

## 151

سر برون کن از دریچه جان بین عشاق را  
از عنایت های آن شاه حیات انگیز ما  
چون عنایت های ابراهیم باشد دستگیر  
طاق و ایوانی بدیدم شاه ما در وی چو ماه  
غلبه جان ها در آن جا پشت پا بر پشت پا  
سرد گشتی باز ذوق مستی و نقل و سماع  
چون بدید آن شاه ما بر در نشسته بندگان  
شاه ما دستی بزد بشکست آن در را چنانک  
پاره های آن در بشکسته سبز و تازه شد

تا چو طاووسی شود این زهر و مارت ساقیا  
تا ز کیوان بگذرد این کار و بارت ساقیا  
می کند ای سخت جان خاکی خوارت ساقیا  
تا ز چشمه می شود هر چشم و چارت ساقیا  
تا نماید آن صنم رخسار نارت ساقیا  
تا بگیرد در کنار خویش یارت ساقیا  
چون بگیرد در بر سیمین کنارت ساقیا  
چونک بیخودتر شدی گیرد کنارت ساقیا  
تا ببرد تارهای چنگ عارت ساقیا

بی سر و سامان عشقش بود سامان ما  
هم امیر مجلس و هم ساقی گردان ما  
گشته در مستی جان هم سهل و هم آسان ما  
کاندر آن جا گم شود جان و دل حیران ما  
تا ابد های ابد خود این سر و پایان ما  
تیره باشد پیش لطف چشمه حیوان ما  
پیش چشم مست مخمور خوش جانان ما  
ناگهان گیرد گلوی عقل آدم سان ما  
پس ز جان عقل بگشاید رگ شیران ما  
تا رهاند روح را از دام و از دستان ما  
آن قباد و سنجر و اسکندر و خاقان ما  
تا ببیند حال اولیان و آخرین ما  
کز زمینش می بروید نرگس و ریحان ما

از صبوچی های شاه آگاه کن فساق را  
جان نوده مر جهاد و طاعت و انفاق ما  
سر بریدن کی زیان دارد دلا اسحاق را  
نقش ها می رست و می شد در نهان آن طاق را  
رنگ رخ ها بی زبان می گفت آن اذواق را  
چون بدیدندی به ناگه ماه خوب اخلاق را  
وان در از شکلی که نویدی دهد مشتاق را  
چشم کس دیگر نبیند بند یا اغلاق را  
کآنچه دست شه بر آمد نیست مر احراق را

جامه جانی که از آب دهانش شسته شد  
آن که در حبسش از او پیغام پنهانی رسید  
بوی جاننش چون رسد اندر عقیم سرمدی  
شاه جانست آن خداوند دل و سر شمس دین  
ای خداوندا برای جانت در هجرم مکوب  
ورنه از تشنیه و زاری ها جهانی پر کنم  
پرده صبرم فراق پای دارت خرق کرد

## 152

دوش آن جانان ما افتان و خیزان یک قبا  
جام می می ریخت ره ره زانک مست مست بود  
صد هزاران یوسف از حسنش چو من حیران شده  
جان به پیشش در سجود از خاک ره بد بیشتر  
جیب ها بشکافته آن خویشتن داران ز عشق  
عالمی کرده خرابه از برای یک کرشم  
هوشیاران سر فکنده جمله خود از بیم و ترس  
و آنک مستان خماری جادوی اویند نیز  
من جفاگر بی وفا جستم که هم جامم شود  
ترک و هندو مست و بدمستی همی کردند دوش  
گه به پای همدگر چون مجرمان معترف  
باز دست همدگر بگرفته آن هندو و ترک  
یک قدح پر کرد شاه و داد ظاهر آن به ترک  
ترک را تاجی به سر کایمان لقب دادم تو را  
آن یکی صوفی مقیم صومعه پاکی شده  
چون پدید آمد ز دور آن فتنه جان های حور  
ترس جان در صومعه افتاد زان ترساصنم  
وان مقیمان خراباتی از آن دیوانه تر  
شور و شر و نفع و ضرر و خوف و امن و جان و تن  
نیم شب چون صبح شد آواز دادند مودنان

## 153

شمع دیدم گرد او پروانه ها چون جمع ها  
شمع را چون بر فروزی اشک ریزد بر رخان  
چون شکر گفتار آغازد بینی ذره ها  
ناامیدانی که از ایام ها بفسرده اند

تا چه خواهد کرد دست و منت دفاق را  
مست آن باشد نخواهد وعده اطلاق را  
زود از لذت شود شایسته مر اطلاق را  
کش مکان تبریز شد آن چشمه رواق را  
همچو گربه می نگر آن گوشت بر معلاق را  
از فراق خدمت آن شاه من آفاق را  
خرق عادت بود اندر لطف این مخراق را

مست آمد با یکی جامی پر از صرف صفا  
خاک ره می گشت مست و پیش او می کوفت پا  
نال می کردند کی پیدای پنهان تا کجا  
عقل دیوانه شده نعره زنان که مرحبا  
دل سبک مانند کاه و روی ها چون کهربا  
وز خماری چشم نرگس عالمی دیگر هبا  
پیش او صف ها کشیده بی دعا و بی ثنا  
چون ثنا گویند کز هستی فتادستند جدا  
پیش جام او بدیدم مست افتاده وفا  
چون دو خصم خونی ملحد دل دوزخ سزا  
می فتادندی به زاری جان سپار و تن فدا  
هر دو در رو می فتادند پیش آن مه روی ما  
وز نهران با یک قدح می گفت هندو را بیا  
بر رخ هندو نهاده داغ کاین کفرست،ها  
وین مقام در خراباتی نهاده رخت ها  
جام در کف سکر در سر روی چون شمس الضحی  
می کش و زنار بسته صوفیان پارسا  
می شکستند خم ها و می فکندند چنگ و نا  
جمله را سیلاب برده می کشاند سوی لا  
ایها العشاق قوموا و استعدوا للصلوات

شمع کی دیدم که گردد گرد نورش شمع ها  
او چو بفرورد رخ عاشق بریزد دمع ها  
از برای استماعش واگشاده سمع ها  
گر می جاننش برانگیزد ز جانشان طمع ها

گر نه لطف او بدی بودی ز جان های غیور  
شمس دین صدر خداوند خداوندان به حق  
چون بر آن آمد که مر جسمانیان را رو دهد  
تخم امیدی که کشتم از پی آن آفتاب  
سایه جسم لطیفش جان ما را جان هاست

## 154

دیده حاصل کن دلا آنکه بین تبریز را  
هر چه بر افلاک روحانیست از بهر شرف  
پانهادی بر فلک از کبر و نخوت بی درنگ  
روح حیوانی تو را و عقل شب کوری دگر  
تو اگر اوصاف خواهی هست فردوس برین  
نفس تو عجل سمین و تو مثال سامری  
همچو دریایست تبریز از جواهر و ز درر  
گر بدان افلاک کاین افلاک گردانست از آن  
گر نه جسمستی تو را من گفتمی بهر مثال  
چون همه روحانیون روح قدسی عاجزند  
چون درختی را نبینی مرغ کی بینی برو

## 155

از فراق شمس دین افتاده ام در تنگنا  
گر چه درد عشق او خود راحت جان منست  
عقل آواره شده دوش آمد و حلقه بزد  
گفت آخر چون درآید خانه تا سر آتشست  
گفتمش تو غم مخور پا اندرون نه مردوار  
عاقبت بینی مکن تا عاقبت بینی شوی  
تا بینی هستیت چون از عدم سر برزند  
جمله عشق و جمله لطف و جمله قدرت جمله دید  
آن عدم نامی که هستی موج ها دارد از او  
اندر آن موج اندرآیی چون پیرسندت از این  
از میان شمع بینی بر فرورد شمع تو  
مر تو را جایی برد آن موج دریا در فنا  
لیک از آسیب جانت وز صفای سینه ات  
در جهان محو باشی هست مطلق کامران  
دیده های کون در رویت نیارد بنگرید

مر مرا از ذکر نام شکرینش منع ها  
کز جمال جان او بازیب و فر شد صنع ها  
جان صدیقان گریبان را درید از شمع ها  
یک نظر بادا از او بر ما برای ینع ها  
یارب آن سایه به ما واده برای طبع ها

بی بصیرت کی توان دیدن چنین تبریز را  
می نهد بر خاک پنهانی جبین تبریز را  
گر به چشم سر بدیدستی زمین تبریز را  
با همین دیده دلا بینی همین تبریز را  
از صفا و نور سر بنده کمین تبریز را  
چون شناسد دیده عجل سمین تبریز را  
چشم درناید دو صد در ثمین تبریز را  
وافروشی هست بر جان غبن تبریز را  
جوهرین یا از زمرد یا زرین تبریز را  
چون بدانی تو بدین رای رزین تبریز را  
پس چه گویم با تو جان جان این تبریز را

او مسیح روزگار و درد چشم بی دوا  
خون جانم گر بریزد او بود صد خونبها  
من بگفتم کیست بر در باز کن در اندر آ  
می بسوزد هر دو عالم را ز آتش های لا  
تا کند پاکت ز هستی هست گردی ز اجتبا  
تا چو شیر حق باشی در شجاعت لافتی  
روح مطلق کامکار و شهسوار هل اتی  
گشته در هستی شهید و در عدم او مرتضی  
کز نهیب و موج او گردان شد صد آسیا  
تو بگویی صوفیم صوفی بخواند مامضی  
نور شمعت اندر آمیزد به نور اولیا  
دررباید جانت را او از سزا و ناسزا  
بی تو داده باغ هستی را بسی نشو و نما  
در حریم محو باشی پیشوا و مقتدا  
تا که نهجد دیده اش از شعشعه آن کبریا

ناگهان گردی بخیزد زان سوی محو فنا

شعله های نور بینی از میان گردها

زو فرو آ تو ز تخت و سجده ای کن زانک هست

ور کسی منکر شود اندر جبین او نگر

تا نیارد سجده ای بر خاک تبریز صفا

که تو را وهمی نبوده زان طریق ماورا

محو گردد نور تو از پرتو آن شعله ها

آن شعاع شمس دین شهریار اصفیا

تا بینی داغ فرعونی بر آن جا قد طغی

کم نگردد از جبینش داغ نفرین خدا

### 156

ای هوس های دلم بیا بیا بیا بیا

مشکل و شوریده ام چون زلف تو چون زلف تو

از ره منزل مگو دیگر مگو دیگر مگو

در بودی از زمین یک مشت گل یک مشت گل

تا ز نیکی وز بدی من واقفم من واقفم

تا نسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو

شه صلاح الدین که تو هم حاضری هم غایبی

ای مراد و حاصلم بیا بیا بیا بیا

ای گشاد مشکلم بیا بیا بیا بیا

ای تو راه و منزلم بیا بیا بیا بیا

در میان آن گلم بیا بیا بیا بیا

از جمالت غافلم بیا بیا بیا بیا

غافلم نی عاقلم باری بیا رویی نما

ای عجوبه و اصلم بیا بیا بیا بیا

### 157

ای هوس های دلم باری بیا رویی نما

مشکل و شوریده ام چون زلف تو چون زلف تو

از ره و منزل مگو دیگر مگو دیگر مگو

در بودی از زمین یک مشت گل یک مشت گل

تا ز نیکی وز بدی من واقفم من واقفم

تا نسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو

شه صلاح الدین که تو هم حاضری هم غایبی

ای مراد و حاصلم باری بیا رویی نما

ای گشاد مشکلم باری بیا رویی نما

ای تو راه و منزلم باری بیا رویی نما

در میان آن گلم باری بیا رویی نما

از جمالت غافلم باری بیا رویی نما

غافلم نی عاقلم باری بیا رویی نما

ای عجوبه و اصلم باری بیا رویی نما

### 158

امتزاج روح ها در وقت صلح و جنگ ها

چون تغییر هست در جان وقت جنگ و آشتی

چون بخواهد دل سلام آن یکی همچون عروس

با کسی باید که روحش هست صافی صفا

آن نه یک روحست تنها بلکه گشتستند جدا

مر زفاف صحبت داماد دشمن روی را

باز چون میلی بود سویی بدان ماند که او

از نظرها امتزاج و از سخن ها امتزاج

همچنانک امتزاج ظاهرست اندر رکوع

بر تفاوت این تمازج ها ز میل و نیم میل

آن رکوع باتانی وان ثنای نرم نرم

این همه بازیچه گردد چون رسیدی در کسی

آن خداوند لطیف بنده پرور شمس دین

میل دارد سوی داماد لطیف دلربا

وز حکایت امتزاج و از فکر آمیزها

وز تصافح وز عناق و قبله و مدح و دعا

وز سر کره و کراهت وز پی ترس و حیا

هم مراتب در معانی در صورها مجتبا

کش سما سجده اش برد وان عرش گوید مرجبا

کو رهاند مر شما را زین خیال بی وفا

با عدم تا چند باشی خایف و امیدوار  
هستی جان اوست حقا چونک هستی زو بتافت  
گه به تسبیح هوا و گه به تسبیح خیال  
گه خیال خوش بود در طنز همچون احتلام  
وانگهی تخیل ها خوشتر از این قوم رذیل  
پس از آن سوی عدم بدتر از این از صد عدم  
تا نیاید ظل میمون خداوندی او

### 159

داد گلزار جمالت جان شیرین خار را  
در سجودافتادگان و منتظر مر بار را  
چونک طنبوری ز عشقت برنوازد تار را  
کس ندیدی خالی از گل سال ها گلزار را  
می نتانم فرق کردن از دلم دلدار را  
کو ز مستی می نداند فخر را و عار را  
کرده رهبان مبارک پر ز نور این غار را  
نخوتی دارد که اندرنگرد مر قار را  
ای وصال موسی وش اندرربا این مار را  
رشک نور باقی ست صد آفرین این نار را

ای ز مقدرات هزاران فخر بی مقدار را  
ای ملوکان جهان روح بر درگاه تو  
عقل از عقلی رود هم روح روحی گم کند  
گر ز آب لطف تو نم یافتی گلزارها  
محو می گردد دلم در پرتو دلدار من  
دایما فخرست جان را از هوای او چنان  
هست غاری جان رهبانان عشقت معتکف  
گر شود عالم چو قیر از غصه هجران تو  
چون عصای موسی بود آن وصل اکنون مار شد  
ای خداوند شمس دین از آتش هجران تو

### 160

که سزا نیست سلح ها بجز از تیغ زنان را  
چه کند عورت مسکین سپر و گرز و سنان را  
که وی از سنگ کشیدن بشکستست میان را  
ز پی سنگ کشیدن چو خری ساخته جان را  
توز مردان خدا جو صفت جان و جهان را  
که در آن چشم بیابی گهر عین و عیان را  
که بدان جاست مجاری همگی امن و امان را  
که به شب باید جستن وطن یار نهان را  
سوی آن دور سفر کن چه کنی دور زمان را  
تبع تیر نظر دان تن مانند کمان را  
چو یقین صید تو گردد بدران دام گمان را  
چو چنان سود بیابی چه کنی سود و زیان را  
که گشادست به دعوت مه جاوید دهان را  
که در آکند به گوهر دهن فاتحه خوان را

مفروشید کمان و زره و تیغ زنان را  
چه کند بنده صورت کمر عشق خدا را  
چو میان نیست کمر را به کجا بندد آخر  
زر و سیم و در و گوهر نه که سنگیست مزور  
منشین با دو سه ابله که بمانی ز چنین ره  
سوی آن چشم نظر کن که بود مست تجلی  
تو در آن سایه بنه سر که شجر را کند اخضر  
گذر از خواب برادر به شب تیره چو اختر  
به نظربخش نظر کن ز میش بلبله تر کن  
پیران تیر نظر را به موثر ده اثر را  
چو عدواید تو گردد چو کرم قید تو گردد  
سوی حق چون بشتابی تو چو خورشید بتابی  
هله ای ترش چو آلو بشنو بانگ تعالوا  
من از این فاتحه بستم لب خود باقی از او جو

که بدر پرده تن را و بین مشعله ها را  
و گر از اصل تو دوری چه از این مشعله ها را  
تو عزیزخانه مه را تو چنین مشعله ها را  
که به مردی بگشادند کمین مشعله ها را  
تو بدانی و بینی به یقین مشعله ها را  
به خدا روح امینی و امین مشعله ها را

چو فرستاد عنایت به زمین مشعله ها را  
تو چرا منکر نوری مگر از اصل تو کوری  
خردا چند به هوشی خرده چند بیوشی  
بنگر رزم جهان را بنگر لشکر جان را  
تو اگر خواب در آیی و از این باب در آیی  
تو صلاح دل و دین را چو بدان چشم بینی

تو مرا گنج روانی، چه کنم سود و زیان را؟  
چو در این دور خرابم، چه کنم دور زمان را؟  
نه نهانم نه پدیدم، چه کنم کون و مکان را؟  
چو تو را صید و شکارم، چه کنم تیر و کمان را؟  
چه توان گفت؟ چه گویم؟ صفت این جوی روان را  
چو مرا گرگ شبان شد، چه کشم ناز شبان را؟  
خنک آن جا که نشستی، خنک آن دیده ی جان را  
چو ز تو یافت نشانی، چه کند نام و نشان را؟  
چو به سر باید رفتن، چه کنم پای دوان را؟  
همه رختم ستدی تو، چه دهم باج ستان را؟  
دل من شد سبک ای جان، بده آن رطل گران را  
منگر جور و جفا را، بنگر صد نگران را  
هم از این خوب طلب کن، فرج و امن و امان را  
بشنو راه دهان را، مگشا راه دهان را

تو مرا جان و جهانی، چه کنم جان و جهان را؟  
نفسی یار شرابم، نفسی یار کبابم  
ز همه خلق رمیدم، ز همه باز رهیدم  
ز وصال تو خمارم، سر مخلوق ندارم  
چو من اندر تک جویم، چه روم؟ آب چه جویم؟  
چو نهادم سر هستی، چه کشم بار کهی را؟  
چه خوشی عشق چه مستی؟ چو قدح بر کف دستی  
ز تو هر ذره جهانی، ز تو هر قطره چو جانی  
جهت گوهر فایق به تک بحر حقایق  
به سلاح احد تو، ره ما را بزدی تو  
ز شعاع مه تابان، ز خم طره پیچان  
منگر رنج و بلا را، بنگر عشق و ولا را  
غم را لطف لقب کن، ز غم و درد طرب کن  
بطلب امن و امان را، بگرین گوشه گران را

به من آورید آخر، صنم گریزپا را  
بکشید سوی خانه، مه خوب خوش لقا را  
همه وعده مکر باشد، بفرید او شما را  
بزند کره بر آب او و، ببندد او هوا را  
بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را  
که رخ چو آفتابش، بکشد چراغ ها را  
برسان سلام و خدمت، تو عقیق بی بها را

بروید ای حریفان، بکشید یار ما را  
به ترانه های شیرین، به بهانه های زرین  
اگر او به وعده گوید که: دمی دگر بیایم  
دم سخت گرم دارد که به جادویی و افسون  
به مبارکی و شادی چو نگار من در آید  
چو جمال او بتابد، چه بود جمال خوبان؟  
برو ای دل سبک رو، به یمن به دلبر من

ز مقربان حضرت بشدم غریب و تنها

چو مرا به سوی زندان بکشید تن ز بالا

به میان حبس ناگه قمری مرا قرین شد  
همه کس خلاص جوید، ز بلا و حبس، من نی  
که به غیر کنج زندان نرسم به خلوت او  
نظری به سوی خویشان، نظری برو پریشان  
چو بود حریف یوسف نرمد کسی چو دارد  
بدود به چشم و دیده سوی حبس هر کی او را  
من از اختران شنیدم که کسی اگر بیابد  
چو بدین گهر رسیدی رسدت که از کرامت  
خبرش ز رشک جان ها نرسد به ماه و اختر  
خجلم ز وصف رویش به خدا دهان بیندم

165

اگر آن میی که خوردی به سحر نبود گیرا  
چه تفرج و تماشا که رسد ز جام اول  
غم و مصلحت نماند همه را فرود راند  
تو اسیر بو و رنگی به مثال نقش سنگی  
بده آن می رواقی هله ای کریم ساقی  
قدحی گران به من ده به غلام خویشان ده  
نگران شدم بدان سو که تو کرده ای مرا خو

166

چمنی که تا قیامت گل او به بار بادا  
ز بگاه میر خوبان به شکار می خرامد  
به دو چشم من ز چشمش چه پیام هاست هر دم  
در زاهدی شکستم به دعا نمود نفرین  
نه قرار ماند و نی دل به دعای او ز یاری  
تن ما به ماه ماند که ز عشق می گدازد  
به گداز ماه منگر به گسستگی زهره  
چه عروسیست در جان که جهان ز عکس رویش  
به عذار جسم منگر که بیوسد و بریزد  
تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان  
که قوام این دو ناخوش به چهار عنصر آمد

167

کی پیرسد جز تو خسته و رنجور تو را  
دست خود بر سر رنجور بنه که چونی

که فکند در دماغم هوشش هزار سودا  
چه روم چه روی آرم؟ به برون و، یار اینجا  
که نشد به غیر آتش دل انگبین مصفا  
نظری بدان تمنا، نظری بدین تماشا  
به میان حبس بستان و که خاصه یوسف ما  
ز چنین شکرستانی برسد چنین تقاضا  
اثری ز نور آن مه خبری کنید ما را  
بنهی قدم چو موسی گذری ز هفت دریا  
که چو ماه او برآید بگدازد آسمان ها  
چه برد ز آب دریا و ز بحر مشک سقا

بستان ز من شرابی که قیامتست حقا  
دومش نعوذبالله چه کنم صفت سوم را  
پس از آن خدای داند که کجا کشد تماشا  
بجهی چو آب چشمه ز درون سنگ خارا  
چو چنان شوم بگویم سخن تو بی محابا  
بنگر که از خمارت نگران شدم به بالا  
که روانه باد آن جو که روانه شد ز دریا

صنمی که بر جمالش دو جهان نثار بادا  
که به تیر غمزه او دل ما شکار بادا  
که دو چشم از پیامش خوش و پرخمار بادا  
که برو که روزگارت همه بی قرار بادا  
که به خون ماست تشنه که خداهش یار بادا  
دل ما چو چنگ زهره که گسسته تار بادا  
تو حلاوت غمش بین که یکش هزار بادا  
چو دو دست نوعروسان تر و پرنگار بادا  
به عذار جان نگر که خوش و خوش عذار بادا  
که به رغم این دو ناخوش ابد با بهار بادا  
که قوام بندگان بجز این چهار بادا

ای مسیح از پی پرسیدن رنجور بیا  
از گناهای بمیندیش و به کین دست مخا

آنک خورشید بلا بر سر او تیغ زدست  
این مقصر به دو صد رنج سزاوار شدست  
آن دلی را که به صد شیر و شکر پروردی  
تا تو برداشته ای دل ز من و مسکن من  
تو شفایی چو بیایی خوش و رو بنمایی  
به طبیبش چه حواله کنی ای آب حیات  
همه عالم چو تنند و تو سر و جان همه  
ای تو سرچشمه حیوان و حیات همگان  
جز از این چند سخن در دل رنجور بماند

168

ای برو دیده به ناخواست به مانند گیا  
هر که را نیست نمک گر چه نماید خدمت  
برو ای غصه دمی زحمت خود کوتاه کن

169

رو ترش کن که همه روترشانند این جا  
لنگ رو چونک در این کوی همه لنگانند  
زعفران بر رخ خود مال اگر مه رویی  
آینه زیر بغل زن چو بینی زشتی  
تا که هشیاری و با خویش مدارا می کن  
ساغری چند بخور از کف ساقی وصال  
گرد آن نقطه چو پرگار همی زن چرخ  
باز گو آنچ بگفتی که فراموشم شد  
سلم الله علیک ای همه ایام تو خوش  
چشم بد دور از آن رو که چو بر بود دلی  
ما به دریوزه حسن تو ز دور آمده ایم  
ماه بشنود دعای من و کف ها برداشت  
مه و خورشید و فلک ها و معانی و عقول  
غیرت لب بگزید و به دلم گفت خموش

170

تا به شب ای عارف شیرین نوا  
تا به شب امروز ما را عشرتست  
درخرام ای جان جان هر سماع  
در میان شکران گل ریز کن

گستران بر سر او سایه احسان و رضا  
لیک زان لطف بجز عفو و کرم نیست سزا  
مچشانش پس از آن هر نفسی زهر جفا  
بند بشکست و درآمد سوی من سیل بلا  
سپه رنج گریزند و نمایند قفا  
از همان جا که رسد درد همان جاست دوا  
کی شود زنده تنی که سر او گشت جدا  
جوی ما خشک شده ست آب از این سو بگشا  
تا نبیند رخ خوب تو نگوید به خدا

چون تو را نیست نمک خواه برو خواه بیا  
خدمت او به حقیقت همه زرقست و ریا  
باده عشق بیا زود که جانت بزیا

کور شو تا نخوری از کف هر کور عصا  
لته بر پای بیچ و کژ و مژ کن سر و پا  
روی خوب ار بنمایی بخوری زخم قفا  
ور نه بدنام کنی آینه را ای مولا  
چونک سرمست شدی هر چه که بادا بادا  
چونک بر کار شدی برجه و در رقص درآ  
این چنین چرخ فریضه ست چنین دایره را  
سلم الله علیک ای مه و مه پاره ما  
سلم الله علیک ای دم یحیی الموتی  
هیچ سودش نکند چاره و لا حول و لا  
ماه را از رخ پرنور بود جود و سخا  
پیش ماه تو و می گفت مرا نیز مها  
سوی ما محتشمانند و به سوی تو گدا  
دل من تن زد و بنشست و بیفکند لوا

آن مایی آن مایی آن ما  
الصلا ای پاکبازان الصلا  
مه لقای مه لقای مه لقا  
مرحبا ای کان شکر مرحبا



عمر را نبود وفا الا تو عمر  
بس غریبی بس غریبی بس غریب  
با که می باشی و همراز تو کیست  
ای گزیده نقش از نقاش خود  
با همه بیگانه ای و با غمش  
جزو جزو تو فکنده در فلک  
دل شکسته هین چرایی برشکن  
آخر ای جان اول هر چیز را  
یوسفا در چاه شاهی تو ولیک  
چاه را چون قصر قیصر کرده ای  
یک ولی کی خوانمت که صد هزار  
حشرگاه هر حسینی گر کنون  
مشک را بر بند ای جان گر چه تو

باوفایی باوفایی باوفا  
از کجایی از کجایی از کجا  
با خدایی با خدایی با خدا  
کی جدایی کی جدایی کی جدا  
آشنایی آشنایی آشنایی آشنا  
رنا و رنا و رنا  
قلب ها و قلب ها و قلب ها  
منتهایی منتهایی منتها  
بی لویی بی لویی بی لوا  
کیمیایی کیمیایی کیمیا  
اولیایی اولیایی اولیا  
کربلایی کربلایی کربلا  
خوش سقایی خوش سقایی خوش سقا

171

چون نمایی آن رخ گلرنگ را  
بار دیگر سر برون کن از حجاب  
تا که دانش گم کند مر راه را  
تا که آب از عکس تو گوهر شود  
من نخواهم ماه را با حسن تو  
من نگویم آینه با روی تو  
دردمیدی و آفریدی باز تو  
در هوای چشم چون مریخ او

از طرب در چرخ آری سنگ را  
از برای عاشقان دنگ را  
تا که عاقل بشکند فرهنگ را  
تا که آتش واهلد مر جنگ را  
وان دو سه قندیلک آونگ را  
آسمان کهنه پرزنگ را  
شکل دیگر این جهان تنگ را  
ساز ده ای زهره باز آن چنگ را

172

در میان عاشقان عاقل مباح  
دور بادا عاقلان از عاشقان  
گر در آید عاقلی گو راه نیست  
مجلس ایثار و عقل سخت گیر  
ننگ آید عشق را از نور عقل  
خانه باز آ عاشقا تو زو ترک  
جان نگیرد شمس تبریزی به دست

خاصه اندر عشق این لعین قبا  
دور بادا بوی گلخن از صبا  
ور در آید عاشقی صد مرحبا  
صرفه اندر عاشقی باشد و با  
بد بود پیری در ایام صبا  
عمر خود بی عاشقی باشد هبا  
دست بر دل نه برون رو قالبا

173

از یکی آتش بر آوردم تو را  
از دل من زاده ای همچون سخن

در دگر آتش بگستردهم تو را  
چون سخن آخر فروخوردم تو را

با منی وز من نمی داری خبر  
تا نیفتد بر جمالت چشم بد  
دایم اقبال جوان شد ز آنچ داد

174

ز آتش شهوت بر آوردم تو را  
از دل من زاده ای همچون سخن  
با منی وز من نمی دانی خبر  
تا نیازارد تو را هر چشم بد  
رو جوامردی کن و رحمت فشان

175

از ورای سر دل بین شیوه ها  
عاشقان را دین و کیش دیگرست  
دل سخن چینیست از چین ضمیر  
جان شده بی عقل و دین از بس که دید  
از دغا و مکر گوناگون او  
پرده دار روح ما را قصه کرد  
شیوه ها از جسم باشد یا ز جان  
مرد خودبین غرقه شیوه خودست  
شمس تبریزی جوانم کرد باز

176

روح زیتونیست عاشق نار را  
روح زیتونی بیغزای چراغ  
جان شهوانی که از شهوت زهد  
پس به علت دوست دارد دوست را  
چون شکستی جان ناری را بین  
گر نبودی جان اخوان پس جهود  
جان شهوت جان اخوان دان از آنک  
جان شهوانی ست از بی حکمتی  
گشت بیمار و زبان تو گرفت  
قبله شمس الدین تبریزی بود

177

ای بگفته در دلم اسرارها

جادوم من جادوی کردم تو را  
گوش مالیدم بیازردم تو را  
این کف دست جوامردم تو را

و اندر آتش باز گستردم تو را  
چون سخن من هم فروخوردم تو را  
چشم بستم جادوی کردم تو را  
از برای آن بیازردم تو را  
من به رحمت بس جوامردم تو را

شکل مجنون عاشقان زین شیوه ها  
اصل و فرع و سر آن دین شیوه ها  
وحی جویان اندر آن چین شیوه ها  
زان پری تازه آیین شیوه ها  
شیوه ها گم کرده مسکین شیوه ها  
زان صنم بی کبر و بی کین شیوه ها  
این عجب بی آن و بی این شیوه ها  
خود نبیند جان خودبین شیوه ها  
تا ببینم بعد ستین شیوه ها

نار می جوید چو عاشق یار را  
ای معطل کرده دست افزار را  
دل ندارد دیدن دلدار را  
بر امید خلد و خوف نار را  
در پی او جان پرانوار را  
کی جدا کردی دو نیکوکار را  
نار بیند نور موسی وار را  
یاوه کرده نطق طوطی وار را  
روی سوی قبله کن بیمار را  
نور دیده مر دل و دیدار را

وی برای بنده پخته کارها

ای خیالت غمگسار سینه ها  
ای عطای دست شادی بخش تو  
ای کف چون بحر گوهرداد تو  
ای ببخشیده بسی سرها عوض  
خود چه باشد هر دو عالم پیش تو  
آفتاب فضل عالم پرورت  
چاره ای نبود جز از بیچارگی  
نورهای شمس تبریزی چو تافت

178

می شدی غافل ز اسرار قضا  
این چه کار افتاد آخر ناگهان  
هیچ گل دیدی که خندد در جهان  
هیچ بختی در جهان رونق گرفت  
هیچ کس دزدیده روی عیش دید  
هیچ کس را مکر و فن سودی نکرد  
این قضا را دوستان خدمت کنند  
گر چه صورت مرد جان باقی بماند  
جوز بشکست و بمانده مغز روح  
آنک سوی نار شد بی مغز بود  
آنک سوی یار شد مسعود بود

179

گر تو عودی سوی این مجمر بیا  
یوسفی از چاه و زندان چاره نیست  
گفتنت الله اکبر رسمی است  
چون می احمر سگان هم می خورند  
زر چه جویی مس خود را زر بساز  
اغنيا خشک و فقیران چشم تر  
گر صفت های ملک را محرمی  
ور صفات دل گرفتی در سفر  
چون لب لعلش صلابی می دهد  
چون ز شمس الدین جهان پرنور شد

180

ای تو آب زندگانی فاسقنا

ای جمالت رونق گلزارها  
دست این مسکین گرفته بارها  
از کف پایم بکنده خارها  
چون دهند از بهر تو دستارها  
دانه افتاده از انبارها  
کرده بر هر ذره ای ایثارها  
گر چه حيله می کنیم و چاره ها  
ایمنیم از دوزخ و از نارها

زخم خوردی از سلحدار قضا  
این چنین باشد چنین کار قضا  
کو نشد گرینده از خار قضا  
کو نشد محبوس و بیمار قضا  
کو نشد آونگ بر دار قضا  
پیش بازی های مکار قضا  
جان کنند از صدق ایثار قضا  
در عنایت های بسیار قضا  
رفت در حلوا ز انبار قضا  
مغز او پوسید از انکار قضا  
مغز جان بگزید و شد یار قضا

ور برانندت ز بام از در بیا  
سوی زهر قهر چون شکر بیا  
گر تو آن اکبری اکبر بیا  
گر تو شیری چون می احمر بیا  
گر نباشد زر تو سیمین بر بیا  
عاشقابی شکل خشک و تر بیا  
چون ملک بی ماده و بی نر بیا  
همچو دل بی پایا بی سر بیا  
گر نه ای چون خار و مرمر بیا  
سوی تبریز آدلا بر سر بیا

ای تو دریای معانی فاسقنا

ما سبوهای طلب آورده ایم  
ماهیان جان ما زنهارخواه  
از ره هجر آمده و آورده ما  
داستان خسروان بشنیده ایم  
در گمان و وسوسه افتاده عقل  
نیم عاقل چه زند با عشق تو  
کعبه عالم ز تو تبریز شد

### 181

دل چو دانه ما مثال آسیا  
تن چو سنگ و آب او اندیشه ها  
آب گوید آسیابان را پرس  
آسیابان گویدت کای نان خوار  
ماجرا بسیار خواهد شد خمش

### 182

در میان عاشقان عاقل مباح  
دور بادا عاقلان از عاشقان  
گر در آید عاقلی گوراه نیست  
عقل تا تدبیر و اندیشه کند  
عقل تا جوید شتر از بهر حج  
عشق آمد این دهانم را گرفت

### 183

ای دل رفته ز جا باز میا  
روح را عالم ارواح به است  
اندر آبی که بدو زنده شد آب  
آخر عشق به از اول اوست  
تا فسرده نشوی همچو جماد  
بشنو آواز روان ها ز عدم  
راز کآواز دهد راز نماند

### 184

من رسیدم به لب جوی وفا  
سپه او همه خورشیدپرست  
بشنو از آیت قرآن مجید

سوی تو ای خضر ثانی فاسقنا  
از تو ای دریای جانی فاسقنا  
عجز خود را ارمغانی فاسقنا  
تو فزون از داستانی فاسقنا  
زانک تو فوق گمانی فاسقنا  
تو جنون عاقلانی فاسقنا  
شمس حق رکن یمانی فاسقنا

آسیا کی داند این گردش چرا  
سنگ گوید آب داند ماجرا  
کو فکند اندر نشیب این آب را  
گر نگردد این که باشد نابا  
از خدا واپرس تا گوید تو را

خاصه در عشق چنین شیرین لقا  
دور بادا بوی گلخن از صبا  
ور در آید عاشقی صد مرحبا  
رفته باشد عشق تا هفتم سما  
رفته باشد عشق بر کوه صفا  
که گذر از شعر و بر شعرا بر آ

به فنا ساز و در این ساز میا  
قالب از روح پرداز میا  
خویش را آب درانداز میا  
تو ز آخر سوی آغاز میا  
هم در آن آتش بگداز میا  
چو عدم هیچ به آواز میا  
مده آواز تو ای راز میا

دیدم آن جا صنمی روح فزا  
همچو خورشید همه بی سر و پا  
گر تو باور نکنی قول مرا

قد وجدت امراه تملکهم

چونک خورشید نمودی رخ خود

من چو هدهد بپریدم به هوا

اوتیت من کل شیء و لها

سجده دادیش چو سایه همه را

تا رسیدم به در شهر سبا

185

از بس که ریخت جرعہ بر خاک ما ز بالا

سینه شکاف گشته دل عشق باف گشته

اشکوفه ها شکفته وز چشم بد نهفته

ای جان چو رو نمودی جان و دلم ربودی

ابرت نبات بارد جورت حیات آرد

ای عشق با توستم وز باده تو مستم

ماهت چگونه خوانم مه رنج دق دارد

سرو احتراق دارد مه هم محاق دارد

خورشید را کسوفی مه را بود خسوفی

گویند جمله یاران باطل شدند و مردند

این خنده های خلقان برقیست دم بریده

آب حیات حقست وان کو گریخت در حق

هر ذره خاک ما را آورد در علالا

چون شیشه صاف گشته از جام حق تعالی

غیرت مرا بگفته می خور دهان میالا

چون مشتری تو بودی قیمت گرفت کالا

درد تو خوش گوارد تو درد را میالا

وز تو بلند و پستم وقت دنا تدلی

سروت اگر بخوانم آن راستست الا

جز اصل اصل جان ها اصلی ندارد اصلا

گر تو خلیل وقتی این هر دو را بگو لا

باطل نگرده آن کو بر حق کند تولا

جز خنده ای که باشد در جان ز رب اعلا

هم روح شد غلامش هم روح قدس لالا

186

ای میرآب بگشا آن چشمه روان را

آب حیات لطف در ظلمت دو چشم است

هرگز کسی نرقصد تا لطف تو نبیند

اندر شکم چه باشد و اندر عدم چه باشد

بر پرده های دنیا بسیار رقص کردیم

جان ها چو می برقصد با کندهای قالب

پس ز اول ولادت بودیم پای کوبان

پس جمله صوفیانیم از خانقه رسیده

این لوت را اگر جان بدهیم رایگانست

چون خوان این جهان را سرپوش آسمانست

ما صوفیان راهیم ما طبل خوار شاهیم

در کاسه های شاهان جز کاسه شست ما نی

از کاسه های نعمت تا کاسه ملوث

وان کس که کس بود او ناخورده و چشیده

تا چشم ها گشاید ز اشکوفه بوستان را

زان مردمک چو دریا کردست دیدگان را

کاندر شکم ز لطف رقص است کودکان را

کاندر لحد ز نورت رقص است استخوان را

چابک شوید یاران مر رقص آن جهان را

خاصه چو بسکلاند این کنده گران را

در ظلمت رحم ها از بهر شکر جان را

رقصان و شکرگویان این لوت رایگان را

خود چیست جان صوفی این گنج شایگان را

از خوان حق چه گویم زهره بود زبان را

پاینده دار یا رب این کاسه را و خوان را

هر خام درنیابد این کاسه را و نان را

پیش مگس چه فرق است آن ننگ میزبان را

گه می گزد زبان را گه می زند دهان را

187

از سینه پاک کردم افکار فلسفی را

در دیده جای کردم اشکال یوسفی را

نادر جمال باید کاندز زبان نیاید  
طوری چگونه طوری نوری چگونه نوری  
خورشید چون بر آید هر ذره رو نماید  
اصل وجودها او دریای جودها او  
این جا کسبست پنهان خود را مگیر تنها

188

بر چشمه ضمیرت کرد آن پری وثاقی  
هر جا که چشمه باشد باشد مقام پریان  
این پنج چشمه حس تا بر تنت روانست  
وان پنج حس باطن چون وهم و چون تصور  
هر چشمه را دو مشرف پنجاه میرابند  
زخمت رسد ز پریان گر باادب نباشی  
تقدیر می فریبد تدبیر را که برجه  
مرغان در قفس بین در شست ماهیان بین  
دزدیده چشم مگشا بر هر بت از خیانت  
ماندست چند بیتی این چشمه گشت غایر

189

آمد بهار جان ها ای شاخ تر به رقص آ  
ای شاه عشق پرور مانند شیر مادر  
چوگان زلف دیدی چون گوی در رسیدی  
تیغی به دست خونی آمد مرا که چونی  
از عشق تاجداران در چرخ او چو باران  
ای مست هست گشته بر تو فنا نبشته  
در دست جام باده آمد بتم پیاده  
پایان جنگ آمد آواز چنگ آمد  
تا چند وعده باشد وین سر به سجده باشد  
کی باشد آن زمانی گوید مرا فلانی  
طاووس ما در آید وان رنگ ها بر آید  
کور و کران عالم دید از مسیح مرهم  
مخدوم شمس دین است تبریز رشک چین است

190

با آن که می رسانی آن باده بقا را

تا سجده راست آید مر آدم صفی را  
هر لحظه نور بخشد صد شمع منطقی را  
نوری دگر ببااید ذرات مخنفی را  
چون صید می کند او اشیاء منتفی را  
بس تیز گوش دارد مگشا به بد زبان را

هر صورت خیالت از وی شدست پیدا  
با احتیاط باید بودن تو را در آن جا  
ز اشراق آن پری دان گه بسته گاه مجری  
هم پنج چشمه می دان پویان به سوی مرعی  
صورت به تو نمایند اندر زمان اجلا  
کاین گونه شهره پریان تندند و بی محابا  
مکرش گلیم برده از صد هزار چون ما  
دل های نوحه گر بین زان مکر ساز دانا  
تا نفکند ز چشمت آن شهریار بیبا  
بر جوشد آن ز چشمه خون بر جهیم فردا

چون یوسف اندر آمد مصر و شکر به رقص آ  
ای شیر جوش در رو جان پدر به رقص آ  
از پا و سر بریدی بی پا و سر به رقص آ  
گفتم بیا که خیر است گفتا نه شر به رقص آ  
آن جا قبا چه باشد ای خوش کمر به رقص آ  
رقعه فنا رسیده بهر سفر به رقص آ  
گر نیستی تو ماده زان شاه نر به رقص آ  
یوسف ز چاه آمد ای بی هنر به رقص آ  
هجرم ببرده باشد دنگ و اثر به رقص آ  
کای بی خبر فنا شو ای باخبر به رقص آ  
با مرغ جان سراید بی بال و پر به رقص آ  
گفته مسیح مریم کای کور و کر به رقص آ  
اندر بهار حسنش شاخ و شجر به رقص آ

بی تو نمی گوارد این جام باده ما را

مطرب قدح رها کن زین گونه ناله ها کن  
آن عشق سلسلت را وان آفت دلت را  
باز آ آر بار دیگر تا کار ما شود زر  
دیو شقا سرشته از لطف تو فرشته  
در نورت ای گزیده ای بر فلک رسیده  
چون بسته گشت راهی شد حاصل من آهی  
از شمس دین چون مه تبریز هست آگه

### 191

بیدار کن طرب را بر من بزن تو خود را  
خود را بزن تو بر من اینست زنده کردن  
ای رویت از قمر به آن رو به روی من نه  
در واقعه بدیدم کز قند تو چشیدم  
جان فرشته بودی یا رب چه گشته بودی  
چون دست تو کشیدم صورت دگر ندیدم  
جام چو نار درده بی رحم وار درده  
این بار جام پر کن لیکن تمام پر کن

درده می ز بالا در لا اله الا

از قالب نمودوش رفت آینه خرد خوش

### 192

بشکن سبو و کوزه ای میرآب جان ها  
بر گیجگاه ما زن ای گیجی خردها  
ناقوس تن شکستی ناموس عقل بشکن  
ور جادویی نماید بندد زبان مردم  
عاشق خموش خوشتر دریا به جوش خوشتر

### 193

جانا قبول گردان این جست و جوی ما را  
بی ساغر و پیاله درده می چو لاله  
مخمور و مست گردان امروز چشم ما را  
ما کان زر و سیمیم دشمن کجاست زر را  
شمع طراز گشتیم گردن دراز گشتیم  
ای آب زندگانی ما را ربود سیلت  
گر خوی ما ندانی از لطف باده واجو

جانا یکی بها کن آن جنس بی بها را  
آن چاه بابلت را وان کان سحرها را  
از سر بگیر از سر آن عادت وفا را  
طغرای تو نبشته مر ملک صفا را  
من دم به دم بدیده انوار مصطفا را  
شد کوه همچو کاهی از عشق کهربا را  
بشنو دعا و گه گه آمین کن این دعا را

چشمی چنین بگردان کوری چشم بد را  
بر مرده زن چو عیسی افسون معتمد را  
تا بنده دیده باشد صد دولت ابد را  
با آن نشان که گفتی این بوسه نام زد را  
کز چهره می نمودی لم یتخذ ولد را  
بی هوشی بدیدم گم کرده مر خرد را  
تا گم شوم ندانم خود را و نیک و بد را  
تا چشم سیر گردد یک سو نهد حسد را

تا روح اله بیند ویران کند جسد را

چندانک خواهی اکنون می زن تو این نمد را

تا وا شود چو کاسه در پیش تو دهان ها  
تا وارهد به گیجی این عقل ز امتحان ها  
مگذار کان مزور پیدا کند نشان ها  
تو چون عصای موسی بگشا برو زبان ها  
چون آینه ست خوشتر در خامشی بیان ها

بنده و مرید عشقیم برگیر موی ما را  
تا گل سجود آرد سیمای روی ما را  
رشک بهشت گردان امروز کوی ما را  
از ما رسد سعادت یار و عدوی ما را  
فحل و فراخ کردی زین می گلوی ما را  
اکنون حلال بادت بشکن سیوی ما را  
همخوی خویش کردست آن باده خوی ما را

گر بحر می بریزی ما سیر و پر نگرديم  
مهمان ديگر آمد ديكي دگر به كف كن  
نك جوق جوق مستان در مي رسند بستان  
ترك هنر بگويد دفتر همه بشويد  
سيلي خورند چون دف در عشق فخرجويان  
بس كن كه تلخ گردد دنيا بر اهل دنيا

194

خواهم گرفتن اكنون آن مایه صور را  
ديوار گوش دارد آهسته تر سخن گو  
اعدا كه در كمينند در غصه همينند  
گر ذره ها نهانند خصمان و دشمنانند  
ای جان چه جای دشمن روزی خیال دشمن  
رمزی شنید زین سر زو پیش دشمنان شد  
زان روز ما و یاران در راه عهد كرديم  
ما نیز مردمانیم نی كم ز سنگ كانيم  
دریای كيسه بسته تلخ و ترش نشسته

195

شهوت كه با تو رانند صد تو كنند جان را  
زیرا جماع مرده تن را كند فسرده  
میران و خواجگان نشان پژمرده است جانشان  
دررو به عشق دینی تا شاهدان ببینی  
بخشد بت نهانی هر پیر را جوانی  
خامش كنی و گرنی بیرون شوم از این جا

196

در جنبش اندر آور زلف عبرفشان را  
خورشید و ماه و اختر رقصان بگرد چنبر  
لطف تو مطربانه از كمترین ترانه  
باد بهار پویان آید ترانه گویان  
بس ما ر یار گردد گل جفت خار گردد  
هر دم ز باغ بویی آید چو پيك سویی  
در سر خود روان شد بستان و با تو گوید  
تا غنچه بر گشاید با سرو سر سوسن  
تا سر هر نهالی از قعر بر سر آید

زیرا نگون نهادی در سر كدوی ما را  
كاین ديگ بس نیاید يك كاسه شوی ما را  
مخمور چون نیابد چون یافت بوی ما را  
گر بشنود عطارد این طر قوی ما را  
زخمه به چنگ آور می زن سه توی ما را  
گر بشنوند ناگه این گفت و گوی ما را

دامی نهاده ام خوش آن قبله نظر را  
ای عقل بام بررو ای دل بگير در را  
چون بشنوند چیزی گویند همدگر را  
در قعر چه سخن گو خلوت گزین سحر را  
در خانه دلم شد از بهر رهگذر را  
می خواند يك به يك را می گفت خشك و تر را  
پنهان كنیم سر را پیش افكنیم سر را  
بی زخم های میتین پیدا نكرد زر را  
یعنی خبر ندارم کی دیده ام گهر را

چون با زنی برانی سستی دهد میان را  
بنگر به اهل دنيا دریاب این نشان را  
خاك سیاه بر سر این نوع شاهدان را  
پرنور کرده از رخ آفاق آسمان را  
زان آشیان جانی اینست ارغوان را  
كز شومی زبانت می پوشد او دهان را

در رقص اندر آور جان های صوفیان را  
ما در میان رقصیم رقصان كن آن میان را  
در چرخ اندر آرد صوفی آسمان را  
خندان كند جهان را خیزان كند خزان را  
وقت نثار گردد مر شاه بوستان را  
یعنی كه الصلا زن امروز دوستان را  
در سر خود روان شو تا جان رسد روان را  
لاله بشارت آرد مر بيد و ارغوان را  
معراجیان نهاده در باغ نردبان را



مرغان و عندهایان بر شاخه ها نشسته  
این برگ چون زبان ها وین میوه ها چو دل ها

197

ای بنده بازگرد به درگاه ما بیا  
درهای گلستان ز پی تو گشاده ایم  
جان را من آفریدم و دردیش داده ام  
قدی چو سرو خواهی در باغ عشق رو  
باغی که برگ و شاخش گویا و زنده اند  
ای زنده زاده چونی از گند مردگان  
هر دو جهان پر است ز حی حیات بخش  
جان ها شمار ذره معلق همی زنند  
ایشان چو ما ز اول خفاش بوده اند

چون بر خزینه باشد ادرار پاسبان را  
دل ها چو رو نماید قیمت دهد زبان را

بشنو ز آسمان ها حی علی الصلا  
در خارزار چند دوی ای برهنه پا  
آن کس که درد داده همو سازدش دوا  
کاین چرخ کوژپشت کند قد تو دو تا  
باغی که جان ندارد آن نیست جان فزا  
خود تاسه می نگیرد از این مردگان تو را  
با جان پنج روزه قناعت مکن ز ما  
هر یک چو آفتاب در افلاک کبریا  
خفاش شمس گشت از آن بخشش و عطا

198

ای صوفیان عشق بدرید خرقه ها  
کز یار دور ماند و گرفتار خار شد  
از غیب رو نمود صلابی زد و برفت  
من هم خموش کردم و رفتم عقیب گل  
دل از سخن پر آمد و امکان گفت نیست  
زان حال ها بگو که هنوز آن نیامده ست

صد جامه ضرب کرد گل از لذت صبا  
زین هر دو درد رست گل از امر ایتیا  
کاین راه کوتهست گرت نیست پا روا  
از من سلام و خدمت ریحان و لاله را  
ای جان صوفیان بگشا لب به ماجرا  
چون خوی صوفیان نبود ذکر مامضی

199

ای خان و مان بمانده و از شهر خود جدا  
روز از سفر به فاقه و شب ها قرار نی  
مالیده رو و سینه در آن قبله گاه حق  
چونید و چون بدیت در این راه باخطر  
در آسمان ز غلغل لبیک حاجیان  
جان چشم تو ببوسد و بر پات سر نهد  
مهمان حق شدیت و خدا وعده کرده است  
جان خاک اشتری که کشد بار حاجیان  
باز آمده ز حج و دل آن جا شده مقیم  
از شام ذات جحفه و از بصره ذات عرق  
کوه صفا بر آ به سر کوه رخ به بیت  
اکنون که هفت بار طواف قبول شد  
وانگه بر آ به مروه و مانند این بکن

شاد آمدیت از سفر خانه خدا  
در عشق حج کعبه و دیدار مصطفی  
در خانه خدا شده قد کان آمنسا  
ایمن کند خدای در این راه جمله را  
تا عرش نعره ها و غریوست از صدا  
ای مروه را بدیده و بررفته بر صفا  
مهمان عزیز باشد خاصه به پیش ما  
تا مشعر الحرام و تا منزل منا  
جان حلقه را گرفته و تن گشته مبتلا  
باتیغ و باکفن شده این جا که ربا  
تکبیر کن برادر و تهلیل و هم دعا  
اندر مقام دو رکعت کن قدوم را  
تا هفت بار و باز به خانه طواف ها

تا روز ترویه بشنو خطبه بلیغ  
وانگه به موقف آی و به قرب جبل بایست  
وان گاه روی سوی منی آر و بعد از آن  
از ما سلام بادا بر رکن و بر حطیم  
صبحی بود ز خواب بخیزیم گرد ما

200

نام شتر به ترکی چه بود بگو دوا  
ما زاده قضا و قضا مادر همه ست  
ما شیر از او خوریم و همه در پیش پریم  
طبل سفر ز دست قدم در سفر نهیم  
در شهر و در بیابان همراه آن مهیم  
آن جاست شهر کان شه ارواح می کشد  
کوته شود بیابان چون قبله او بود  
کوهی که در ره آید هم پشت خم دهد  
همچون حریر نرم شود سنگلاخ راه  
ما سایه وار در پی آن مه دوان شدیم  
دل را رفیق ما کند آن کس که عذر هست  
دل مصر می رود که به کشتیش وهم نیست  
از لنگی تنست و ز چالاکی دلست  
اما کجاست آن تن همرنگ جان شده  
ارواح خیره مانده که این شوره خاک بین  
چه جای مقتدا که بدان جا که او رسید  
این در گمان نبود در او طعن می زدیم  
ما همچو آب در گل و ریحان روان شویم  
بی دست و پاست خاک جگر گرم بهر آب  
پستان آب می خلد ایرا که دایه اوست  
ما را ز شهر روح چنین جذب ها کشید  
باز از جهان روح رسولان همی رسند  
یاران نو گرفتی و ما را گذاشتی  
ای خواجه این ملالت تو ز آه اقریاست  
خاموش کن که همت ایشان پی توست

201

شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما

وانگه به جانب عرفات آی در صلا  
پس بامداد بار دگر بیست هم به جا  
تا هفت بار می زن و می گیر سنگ ها  
ای شوق ما به زمزم و آن منزل وفا  
از اذخر و خلیل به ما بو دهد صبا  
نام بچه ش چه باشد او خود پیش دوا  
چون کود کان دوان شده ایم از پی قضا  
گر شوق و غرب تازد ور جانب سما  
در حفظ و در حمایت و در عصمت خدا  
ای جان غلام و بنده آن ماه خوش لقا  
آن جاست خان و مان که بگوید خدا بیا  
پیش و سپس چمن بود و سرو دلربا  
کای قاصدان معدن اجلال مرحبا  
چون او بود قلاوز آن راه و پیشوا  
ای دوستان همدل و همراه الصلا  
زیرا که دل سبک بود و چست و تیز پا  
دل مکه می رود که نجوید مهاره را  
کز تن نجست حق و ز دل جست آن وفا  
آب و گلی شده ست بر ارواح پادشا  
از حد ما گذشت و ملک گشت و مقتدا  
گر پا نهیم پیش بسوزیم در شقا  
در هیچ آدمی منگر خوار ای کیا  
تا خاک های تشنه ز ما بر دهد گیا  
زین رو دوان دوان رود آن آب جوی ها  
طفل نبات را طلبد دایه جا به جا  
در صد هزار منزل تا عالم فنا  
پنهان و آشکار باز آ به اقربا  
ما بی تو ناخوشیم اگر تو خوشی ز ما  
با هر کی جفت گردی آنت کند جدا  
تاثیر همت ست تصاریف ابتلا

ناچار گفتنی ست تمامی ماجرا

والله ز دور آدم تا روز رستخیز  
اما چنین نماید کاینک تمام شد  
اشپوی ترک چیست که نزدیک منزلی  
چون راه رفتنی ست توقف هلاکت ست  
صاحب مروتی ست که جانش دریغ نیست  
بر ترک ظن بد مبر و متهم مکن  
کان جا در آتش است سه نعل از برای تو  
نگذارد اشتیاق کریمان که آب خوش  
گر در غسل نشینی تلخت کنند زود  
خاموش باش و راه رو و این یقین بدان

## 202

هر روز بامداد سلام علیکما

دل ایستاد پیشش بسته دو دست خویش  
جان مست کاس و تا ابدالدهر گه گهی  
تا زان نصیب بخشد دست مسیح عشق  
برگ تمام یابد از او باغ عشرتی  
در رقص گشته تن ز نواهای تن به تن  
زندان شده بهشت ز نای و ز نوش عشق  
سوی مدرس خرد آیند در سوال  
مفتی عقل کل به فتوی دهد جواب  
در عید گاه وصل برآمد خطیب عشق  
از بحر لامکان همه جان های گوهری  
خاصان خاص و پردگیان سرای عشق  
چون از شکاف پرده بر ایشان نظر کند  
می خواست سینه اش که سنایی دهد به چرخ  
هر چار عنصرند در این جوش همچو دیک  
گه خاک در لباس گیا رفت از هوس  
از راه روغناس شده آب آتشی  
ارکان به خانه خانه بگشته چو بیدقی  
ای بی خبر برو که تو را آب روشنی ست  
زیرا که طالب صفت صفوت ست آب  
ز آدم اگر بگردی او بی خدای نیست  
آری خدای نیست ولیکن خدای را

کوتاه نگشت و هم نشود این درازنا  
چون ترک گوید اشپو مرد رونده را  
تا گرمی و جلادت و قوت دهد تو را  
چونت قنق کند که بیا خرگه اندر آ  
لیکن گرت بگیرد ماندی در ابتلا  
مستیز همچو هندو بشتاب همرا  
وان جا به گوش تست دل خویش و اقربا  
اندر گلوی تو رود ای یار باوفا  
ور با وفا تو جفت شوی گردد آن جفا  
سرگشته دارد آب غریبی چو آسیا

آن جا که شه نشیند و آن وقت مرتضا

تا دست شاه بخشد پایان زر و عطا  
بر خوان جسم کاسه نهد دل نصیب ما  
مر مرده را سعادت و بیمار را دوا  
هم بانوا شود ز طرب چنگل دوتا  
جان خود خراب و مست در آن محو و آن فنا  
قاضی عقل مست در آن مسند قضا  
کاین فتنه عظیم در اسلام شد چرا  
کاین دم قیامت ست روا کو و ناروا  
با ذوالفقار و گفت مر آن شاه را ثنا  
کرده نثار گوهر و مرجان جان ها  
صف صف نشستند در هوشش بر در سرا  
بس نعره های عشق برآید که مرحبا  
سینای سینه اش بنگنجید در سما  
نی نار برقرار و نه خاک و نم هوا  
گه آب خود هوا شد از بهر این ولا  
آتش شده ز عشق هوا هم در این فضا  
از بهر عشق شاه نه از لهو چون شما  
تا وارهد ز آب و گلت صفوت صفا  
وان نیست جز وصال تو با قلزم ضیا  
ابلیس وار سنگ خوری از کف خدا  
این سنتی ست رفته در اسرار کبریا

چون پیش آدم از دل و جان و بدن کنی  
هر سو که تو بگردی از قبله بعد از آن  
مجموع چون نباشم در راه پس ز من  
دیوارهای خانه چو مجموع شد به نظم  
چون کیسه جمع نبود باشد دریده درز  
مجموع چون شوم چو به تبریز شد مقیم

## 203

آمد بهار خرم آمد نگار ما  
آمد مهی که مجلس جان زو منورست  
شاد آمدی بیا و ملوکانه آمدی  
پاینده باش ای مه و پاینده عمر باش  
دریا به جوش از تو که بی مثل گوهری  
در روز بزم ساقی دریا عطای ما  
چونی در این غریبی و چونی در این سفر  
ما را به مشک و خم و سبوها قرار نیست  
سوی پری رخی که بر آن چشم ها نشست  
شد ماه در گدازش سوداش همچو ما  
ای رونق صباح و صبح ظریف ما  
هر چند سخت مستی سستی مکن بگیر  
جامی چو آفتاب پر آتش بگیر زود  
این نیم کاره ماند و دل من ز کار شد

## 204

سر بر گریبان درست صوفی اسرار را  
می که به خم حقست راز دلش مطلق ست  
آب چو خاکی بده باد در آتش شده  
عشق که چادر کشان در پی آن سرخوشان  
حلقه این در مزن لاف قلندر مزن  
حرف مرا گوش کن باده جان نوش کن  
پیش ز نفی وجود خانه خمار بود  
مست شود نیک مست از می جام الست  
داد خداوند دین شمس حق ست این بین

## 205

چند گریزی ز ما چند روی جا به جا

یک سجده ای به امر حق از صدق بی ریا  
کعبه بگردد آن سو بهر دل تو را  
مجموع چون شوند رفیقان باوفا  
آن گاه اهل خانه در او جمع شد دلا  
پس سیم جمع چون شود از وی یکی بیا  
شمس الحقی که او شد سرجمع هر علا

چون صد هزار تنگ شکر در کنار ما  
تا بشکنند ز باده گلگون خمار ما  
ای سرو گلستان چمن و لاله زار ما  
در بیشه جهان ز برای شکار ما  
کھسار در خروش که ای یار غار ما  
در روز رزم شیر نر و ذوالفقار ما  
برخیز تا رویم به سوی دیار ما  
ما را کشان کنید سوی جویبار ما  
آرام عقل مست و دل بی قرار ما  
شد آفتاب از رخ او یادگار ما  
وی دولت پیایی بیش از شمار ما  
کارزد به هر چه گویی خمر و خمار ما  
در کش به روی چون قمر شهریار ما  
کار او کند که هست خداوندگار ما

تا چه برآرد ز غیب عاقبت کار را  
لیک بر او هم دق ست عاشق بیدار را  
عشق به هم برزده خیمه این چار را  
بر فلک بی نشان نور دهد نار را  
مرغ نه ای پر مزن قیر مگو قار را  
بیخود و بی هوش کن خاطر هشیار را  
قبله خود ساز زود آن در و دیوار را  
پر کن از می پرست خانه خمار را  
ای شده تبریز چین آن رخ گلنار را

جان تو در دست ماست همچو گلوی عصا

چند بکردی طواف گرد جهان از گزاف  
روز دو سه ای زحیر گرد جهان گشته گیر  
مرده دل و مرده جو چون پسر مرده شو  
زنده ندیدی که تا مرده نماید تو را  
دامن تو پرسفال پیش تو آن زر و مال  
گویی که زر کهن من چه کنم بخش کن  
جغد نه ای بلبلی از چه در این منزلی

## 206

ای همه خوبی تو را پس تو کرایه که را  
سوسن با صد زبان از تو نشانم نداد  
از کف تو ای قمر باغ دهان پرشکر  
سرو اگر سر کشید در قد تو کی رسید  
مرغ اگر خطبه خواند شاخ اگر گل فشاند  
شرب گل از ابر بود شرب دل از صبر بود  
هر طرفی صف زده مردم و دیو و دده  
هر طرفی ام بجو هر چه بخواهی بگو  
گرم شود روی آب از تپش آفتاب  
بر بردش خرد خرد تا که ندانی چه برد  
زین سخن بوالعجب بستم من هر دو لب

## 207

ای که به هنگام درد راحت جانی مرا  
آن چه نبردست وهم عقل ندیدست و فهم  
از کرمت من به ناز می نگرم در بقا  
نغمت آن کس که او مژده تو آورد  
در رکعات نماز هست خیال تو شه  
در گنه کافران رحم و شفاعت تو راست  
گر کرم لایزال عرضه کند ملک ها  
سجده کنم من ز جان روی نهم من به خاک  
عمر ابد پیش من هست زمان وصال  
عمر اوانی ست و وصل شربت صافی در آن  
بیست هزار آرزو بود مرا پیش از این  
از مدد لطف او ایمن گشتم از آنک  
گوهر معنی اوست پر شده جان و دلم

زین رمه پر ز لاف هیچ تو دیدی وفا  
همچو سگان مرده گیر گرسنه و بی نوا  
از کفن مرده ایست در تن تو آن قبا  
چند کشی در کنار صورت گرمابه را  
باورم آنگه کنی که اجل آرد فنا  
من به سما می روم نیست زر آن جا روا  
باغ و چمن را چه شد سبزه و سرو و صبا

ای گل در باغ ما پس تو کجایی کجا  
گفت رو از من مجو غیر دعا و ثنا  
وز کف تو بی خبر با همه برگ و نوا  
نرگس اگر چشم داشت هیچ ندید او تو را  
سبزه اگر تیز راند هیچ ندارد دوا  
ابر حریف گیاه صبر حریف صبا  
لیک در این میکده پای ندارند پا  
ره نبری تار مو تا ننمایم هدی  
باز همش آفتاب برکشد اندر علا  
صاف بدزدد ز درد شعشه دلربا  
لیک فلک جمله شب می زندت الصلا

وی که به تلخی فقر گنج روانی مرا  
از تو به جانم رسید قبله ازانی مرا  
کی بفریبد شها دولت فانی مرا  
گر چه به خوابی بود به ز اغانی مرا  
واجب و لازم چنانک سبع مثنای مرا  
مهتری و سروری سنگ دلانی مرا  
پیش نهاد جمله ای کنز نهانی مرا  
گویم از این ها همه عشق فلانی مرا  
زانک نگنجد در او هیچ زمانی مرا  
بی تو چه کار آیدم رنج اوانی مرا  
در هوشش خود نماند هیچ امانی مرا  
گوید سلطان غیب لست ترانی مرا  
اوست اگر گفت نیست ثالث و ثانی مرا

رفت وصالش به روح جسم نکرد التفات  
پیر شدم از غمش لیک چو تبریز را

208

از جهت ره زدن راه درآرد مرا  
آنک زنده هر دمی راه دو صد قافله  
من سر و پا گم کنم دل ز جهان برکنم  
او ره خوش می زند رقص بر آن می کنم  
گه به فسوس او مرا گوید کنجی نشین  
ز اول امروزم او می پیراند چو باز  
همت من همچو رعده نکته من همچو ابر  
ابر من از بامداد دارد از آن بحر داد  
چونک بیبارد مرا یاوه ندارد مرا

گر چه مجرد ز تن گشت عیانی مرا  
نام بری باز گشت جمله جوانی مرا

تا به کف رهنان باز سپارد مرا  
من چه زخم پیش او او به چه آرد مرا  
گر نفسی او به لطف سر بنخارد مرا  
هر دم بازی نو عشق برآرد مرا  
چونک نشینم به کنج خود به درآرد مرا  
تا که چه گیرد به من بر کی گمارد مرا  
قطره چکد ز ابر من چون بفشارد مرا  
تا که ز رعده و ز باد بر کی بیبارد مرا  
در کف صد گون نبات باز گذارد مرا

209

ای در ما را زده شمع سزایی درآ  
خانه ز تو تافته ست روشنیی یافته ست  
ای صنم خانگی مایه دیوانگی

خانه دل آن توست خانه خدایی درآ  
ای دل و جان جای تو ای تو کنجایی درآ  
ای همه خوبی تو را پس تو کرایی درآ

210

گر نه تهی باشدی بیشترین جوی ها  
خم که در او باده نیست هست خم از باد پر  
هست تهی خاها نیست در او بوی گل  
با طلب آتشین روی چو آتش بین  
در حجب مشک موی روی بین اه چه روی  
بر رخ او پرده نیست جز که سر زلف او  
از غلط عاشقان از تبش روی او  
هی که بسی جان ها موی به مو بسته اند  
باده چو از عقل برد رنگ ندارد رواست  
آهوی آن نرگش صید کند جز که شیر  
مفخر تبریزیان شمس حق بی زیان

خواجه چرا می دود تشنه در این کوی ها  
خم پر از باد کی سرخ کند روی ها  
کور بجوید ز خار لطف گل و بوی ها  
بر پی دودش برو زود در این سوی ها  
آنک خدایش بشست دور ز روشوی ها  
گاه چو چوگان شود گاه شود گوی ها  
صورت او می شود بر سر آن موی ها  
چون مگسان شسته اند بر سر چربوی ها  
حسن تو چون یوسفیست تا چه کنم خوی ها  
راست شود روح چون کژ کند ابروی ها  
توی به تو عشق توست باز کن این توی ها

211

باز بنفشه رسید جانب سوسن دوتا  
باز رسیدند شاد زان سوی عالم چو باد  
سرو علمدار رفت سوخت خزان را به تفت

باز گل لعل پوش می بدراند قبا  
مست و خرامان و خوش سبزقبایان ما  
وز سر که رخ نمود لاله شیرین لقا

سنبله با یاسمین گفت سلام علیک  
یافته معروفی هر طرفی صوفی  
غنچه چو مستوریان کرده رخ خود نهران  
یار در این کوی ما آب در این جوی ما  
رفت دی روترش کشته شد آن عیش کش  
نرگس در ماجرا چشمک زد سبزه را  
گفت قرنفل به بید من ز تو دارم امید  
سیب بگفت ای ترنج از چه تو رنجیده ای  
فاخته با کو و کو آمد کان یار کو  
غیر بهار جهان هست بهاری نهران  
یا قمرا طالعافی الظلمات الدجی  
چند سخن ماند لیک بی گه و دیرست نیک

## 212

اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را  
ریوده اند کلاه هزار خسرو را  
به گاه جلوه چو طاووس عقل ها برده  
ز عکسشان فلک سبز رنگ لعل شود  
در آورند به رقص و طرب به یک جرعه  
چه جای پیر که آب حیات خلاقند  
شکر فروش چنین چست هیچ کس دیده ست  
زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف  
صلا زدند همه عاشقان طالب را  
اگر خزینه قارون به ما فروریزند  
بیار ساقی باقی که جان جان هایی  
دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری  
زهی شراب که عشقش به دست خود پخته ست  
ز دست زهره به مریخ اگر رسد جامش  
تو مانده ای و شراب و همه فنا گشتیم  
ولیک غیرت لالاست حاضر و ناظر  
به نفی لا لا گوید به هر دمی لالا  
بده به لالا جامی از آنک می دانی  
و یا به غمزه شوخت به سوی او بنگر  
به آب ده تو غبار غم و کدورت را

گفت علیک السلام در چمن آی ای فتا  
دست زنان چون چنار رقص کنان چون صبا  
باد کشد چادرش کای سره رو برگشا  
زینت نیلوفری تشنه و زردی چرا  
عمر تو بادا دراز ای سمن تیزپا  
سبزه سخن فهم کرد گفت که فرمان تو را  
گفت عزبخانه ام خلوت توست الصلا  
گفت من از چشم بد می نشوم خودنما  
کردش اشارت به گل بلبل شیرین نوا  
ماه رخ و خوش دهان باده بده ساقیا  
نور مصابیحه یغلب شمس الضحی  
هر چه به شب فوت شد آرام فردا قضا

بریز خون دل آن خونیان صهبا را  
قبای لعل ببخشیده چهره ما را  
گشاده چون دل عشاق پر رعنا را  
قیاس کن که چگونه کنند دل ها را  
هزار پیر ضعیف بمانده برجا را  
که جان دهند به یک غمزه جمله اشیاء را  
سخن شناس کند طوطی شکرخا را  
چنین رفیق بیاید طریق بالا را  
روان شوید به میدان پی تماشا را  
ز مغز ما نتوانند برد سودا را  
بریز بر سر سودا شراب حمرا را  
بر او گمار دمی آن شراب گیرا را  
زهی گهر که نبوده ست هیچ دریا را  
رها کند به یکی جرعه خشم و صفرا را  
ز خویشتن چه نهران می کنی تو سیما را  
هزار عاشق کشتی برای لالا را  
بزن تو گردن لا را بیار الا را  
که علم و عقل رباید هزار دانا را  
که غمزه تو حیاتی ست ثانی احیا را  
به خواب در کن آن جنگ را و غوغا را

خدای عشق فرستاد تا در او پیچیم  
بماند نیم غزل در دهان و ناگفته  
بر آفتاب بر افلاک شمس تبریزی

که نیست لایق پیچش ملک تعالی را  
ولی دریغ که گم کرده ام سر و پا را  
به مغز نغز بیارای برج جوزا را

### 213

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جويا  
بدتنک سد عظیم است در روش ناموس  
هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون  
گهی قباش درید و گهی به کوه دوید  
چو عنکبوت چنان صیدهای زفت گرفت  
چو عشق چهره لیلی بدان همه ارزید  
ندیده ای تو دواوین ویسه و رامین  
تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود  
طریق عشق همه مستی آمد و پستی  
میان حلقه عشاق چون نگین باشی  
چنانک حلقه به گوش است چرخ را این خاک  
بیا بگو چه زیان کرد خاک از این پیوند  
دهل به زیر گلیم ای پسر نشاید زد  
به گوش جان بشنو از غریو مشتاقان  
چو برگشاید بند قبا ز مستی عشق  
چه اضطراب که بالا و زیر عالم راست  
چو آفتاب بر آمد کجا بماند شب  
خמוש کردم ای جان جان تو بگو

بگیر خنجر تیز و ببر گلوی حیا  
حدیث بی غرض است این قبول کن به صفا  
هزار شید بر آورد آن گزین شیدا  
گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا  
بین چه صید کند دام ربی الاعلی  
چگونه باشد اسری به عبده لایلا  
نخوانده ای تو حکایات وامق و عذرا  
هزار غوطه تو را خوردنی ست در دریا  
که سیل پست رود کی رود سوی بالا  
اگر تو حلقه به گوش تکینی ای مولا  
چنانک حلقه به گوش است روح را اعضا  
چه لطف ها که نکرده ست عقل با اجزا  
علم بزن چو دلیران میانه صحرا  
هزار غلغله در جو گنبد خضرا  
توهای و هوی ملک بین و حیرت حورا  
ز عشق کوست منزه ز زیر و از بالا  
رسید جیش عنایت کجا بماند عنا  
که ذره ذره ز عشق رخ تو شد گویا

### 214

درخت اگر متحرک بدی ز جای به جا  
نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی  
فراش و دجله و جیحون چه تلخ بودندی  
هوا چو حاقن گردد به چاه زهر شود  
چو آب بحر سفر کرد بر هوا در ابر  
ز جنبش لهب و شعله چون بماند آتش  
نگر به یوسف کنعان که از کنار پدر  
نگر به موسی عمران که از بر مادر  
نگر به عیسی مریم که از دوام سفر  
نگر به احمد مرسل که مکه را بگذاشت

نه رنج اره کشیدی نه زخم های جفا  
اگر مقیم بدندی چو صخره صما  
اگر مقیم بدندی به جای چون دریا  
بین بین چه زیان کرد از درنگ هوا  
خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا  
نهاد روی به خاکستری و مرگ و فنا  
سفر فتادش تا مصر و گشت مستثنا  
به مدین آمد و زان راه گشت او مولا  
چو آب چشمه حیوان ست یحیی الموتی  
کشید لشکر و بر مکه گشت او والا



چو بر براق سفر کرد در شب معراج  
اگر ملول نگریدی یکان یکان شمرم  
چو اندکی بنمودم بدان تو باقی را

بیافت مرتبه قاب قوس او ادنی  
مسافران جهان را دو تا دو تا و سه تا  
ز خوی خویش سفر کن به خوی و خلق خدا

## 215

من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا  
چرا به عالم اصلی خویش وانروم  
چو خر ندارم و خربنده نیستم ای جان  
هزارساله گذشتی ز عقل و وهم و گمان  
تو مرغ چارپری تا بر آسمان پری  
کسی تو را و تو کس را به بز نمی گیری  
هزار نعره ز بالای آسمان آمد  
چو آدمی به یکی مار شد برون ز بهشت  
دلا دلا به سررشته شو مثل بشنو  
شراب خام بیار و به پختگان درده  
شرابخانه درآ و در از درون دربند  
طمع مدار که عمر تو را کران باشد  
اجل قفص شکنند مرغ را نیازارد  
خמוש باش که گفتی بسی و کس نشنید

من از کجا غم باران و ناودان ز کجا  
دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا  
من از کجا غم پالان و کودبان ز کجا  
تو از کجا و فشارات بدگمان ز کجا  
تو از کجا و ره بام و نردبان ز کجا  
تو از کجا و هیاهای هر شبان ز کجا  
تو تن زنی و نجویی که این فغان ز کجا  
میان کزدم و ماران تو را امان ز کجا  
که آسمان ز کجایست و ریسمان ز کجا  
من از کجا غم هر خام قلتبان ز کجا  
تو از کجا و بد و نیک مردمان ز کجا  
صفات حقی و حق را حد و کران ز کجا  
اجل کجا و پر مرغ جاودان ز کجا  
که این دهل ز چه بام ست و این بیان ز کجا

## 216

روم به حجره خیاط عاشقان فردا  
ببردت ز یزید و بدوزدت بر زید  
بدان یکیت بدوزد که دل نهی همه عمر  
چو دل تمام نهادی ز هجر بشکافد  
ز جمع کردن و تفریق او شدم حیران  
دل ست تخته پر خاک او مهندس دل  
تو را چو در دگری ضرب کرد همچو عدد  
چو ضرب دیدی اکنون بیا و قسمت بین  
به جبر جمله اضداد را مقابله کرد

من درازقبا با هزار گز سودا  
بدین یکی کندت جفت و زان دگر عذرا  
زهی بریشم و بخیه زهی ید بیضا  
به زخم نادره مقراض اهبطوا منها  
به ثبت و محو چو تلوین خاطر شیدا  
زهی رسوم و رقوم و حقایق و اسما  
ز ضرب خود چه نتیجه همی کند پیدا  
که قطره ای را چون بخش کرد در دریا  
خمش که فکر دراشکست زین عجایب ها

## 217

چه نیکبخت کسی که خدای خواند تو را  
که برگشاید درها مفتوح الابواب  
که دانه را بشکافد ندا کند به درخت  
که دردمید در آن نی که بود زیر زمین

درآ درآ به سعادت درت گشاد خدا  
که نزل و منزل بخشید نحن نزلنا  
که سر برآر به بالا و می فشان خرما  
که گشت مادر شیرین و خسرو حلوا

کی کرد در کف کان خاک را زر و نقره  
 ز جان و تن برهیدی به جذبه جانان  
 هم آفتاب شده مطربت که خیز سجود  
 چنین بلند چرا می پرد همای ضمیر  
 گل شکفته بگویم که از چه می خندد  
 چو بوی یوسف معنی گل از گریبان یافت  
 به دی بگوید گلشن که هر چه خواهی کن  
 چو آسمان و زمین در کفش کم از سیبی ست  
 چو اوست معنی عالم به اتفاق همه  
 شد اسم مظهر معنی کاردت ان اعرف  
 کلیم را بشناسد به معرفت هارون  
 چگونه چرخ نگردهد بگرد بام و درش  
 چو نور گفت خداوند خویشان را نام  
 از این همه بگذشتم نگاه دار تو دست  
 چه جای دست بود عقل و هوش شد از دست  
 خموش باش که تا شرح این همو گوید

218

ز بهر غیرت آموخت آدم اسما را  
 برای غیر بود غیرت و چو غیر نبود  
 دهان پر است جهان خموش را از راز  
 به بوسه های پیایی ره دهان بستند  
 گهی ز بوسه یار و گهی ز جام عقار  
 به زخم بوسه سخن را چه خوش همی شکنند  
 چو فتنه مست شود ناگهان بر آشوبند  
 چو موج پست شود کوه ها و بحر شود  
 چو سنگ آب شود آب سنگ پس می دان  
 چو جنگ صلح شود صلح جنگ پس می بین  
 بپوش روی که روپوش کار خوبان ست  
 حریف بین که فتادی تو شیر با خرگوش  
 طمع نگر که منت پند می دهم که مکن  
 چنان که جنگ کند روی زرد با صفرا  
 اکت صاعقه یا حبیب او نارا  
 بک الفخار ولکن بهیت من سکر

کی کرد در صدفی آب را جواهرها  
 ز قاب و قوس گذشتی به جذب او ادنی  
 به سوی قامت سروی ز دست لاله صلا  
 شنید بانگ صغیری ز ربی الاعلی  
 که مستجاب شد او را از آن بهار دعا  
 دهان گشاد به خنده که های یا بشرا  
 به فر عدل شهنشہ نترسم از یغما  
 تو برگ من بریایی کجا بری و کجا  
 بجز به خدمت معنی کجا روند اسما  
 وز اسم یافت فراغت بصیرت عرفا  
 اگر عصاش نباشد و گر ید بیضا  
 که آفتاب و مه از نور او کنند سخا  
 غلام چشم شو ایرا ز نور کرد چرا  
 که می خرامد از آن پرده مست یوسف ما  
 که ساقی ست دلارام و باده اش گیرا  
 که آب و تاب همان به که آید از بالا

بیافت جامع کل پرده های اجزا را  
 چرا نمود دو تا آن یگانه یکتا را  
 چه مانع ست فصیحان حرف پیما را  
 شکرلبان حقایق دهان گویا را  
 مجال نیست سخن را نه رمز و ایما را  
 به فتنه بسته ره فتنه را و غوغا را  
 چه چیز بند کند مست بی محابا را  
 که بیم آب کند سنگ های خارا را  
 احاطت ملک کامکار بینا را  
 صنعت کف آن کردگار دانا را  
 زبون و دستخوش و رام یافتی ما را  
 مکن مبند به کلی ره مواسا را  
 چنان که پند دهد نیم پشه عنقا را  
 چنان که راه ببندد حشیش دریا را  
 فما ترک لنا منزلا و لا دارا  
 فلست افهم لی مفخرا و لا عارا

متی اتوب من الذنب توبتی ذنبی  
يقول عقلی لا تبدلن هدی بردی

متی اجار اذا العشق صار لی جارا  
اما قضیت به فی هلاک او طارا

219

چو اندر آید یارم چه خوش بود به خدا  
چو شیر پنجه نهد بر شکسته آهوی خویش  
گریز پای رهش را کشان کشان ببرند  
بدان دو نرگس مستش عظیم مخمورم  
چو جان زار بلا دیده با خدا گوید  
جوابش آید از آن سو که من تو را پس از این  
شب وصال بیاید شیم چو روز شود  
چو گل شکفته شوم در وصال گلرخ خویش  
بیابم آن شکرستان بی نهایت را  
امانتی که به نه چرخ در نمی گنجد  
خراب و مست شوم در کمال بی خویشی  
به گفت هیچ نیایم چو پر بود دهنم

چو گیرد او به کنارم چه خوش بود به خدا  
که ای عزیز شکارم چه خوش بود به خدا  
بر آسمان چهارم چه خوش بود به خدا  
چو بشکنند خمارم چه خوش بود به خدا  
که جز تو هیچ ندارم چه خوش بود به خدا  
به هیچ کس نگذارم چه خوش بود به خدا  
که روز و شب نشمارم چه خوش بود به خدا  
رسد نسیم بهارم چه خوش بود به خدا  
که برد صبر و قرارم چه خوش بود به خدا  
به مستحق بسپارم چه خوش بود به خدا  
نه بدروم نه بکارم چه خوش بود به خدا  
سر حدیث نخارم چه خوش بود به خدا

220

ز بامداد سعادت سه بوسه داد مرا  
به یاد آر دلا تا چه خواب دیدی دوش  
مگر به خواب بدیدم که مه مرا برداشت  
فتاده دیدم دل را خراب در راهش  
میان عشق و دلم پیش کارها بوده ست  
اگر نمود به ظاهر که عشق زاد ز من  
ایا پدید صفات نهان چو جان ذات  
همی رسد ز توام بوسه و نمی بینم  
میر وظیفه رحمت که در فنا افتم  
به جای بوسه اگر خود مرا رسد دشنام

که بامداد عنایت خجسته باد مرا  
که بامداد سعادت دری گشاد مرا  
ببرد بر فلک و بر فلک نهاد مرا  
ترانه گویان کاین دم چنین فتاد مرا  
که اندک اندک آیدهمی به یاد مرا  
همی بدان به حقیقت که عشق زاد مرا  
به ذات تو که تویی جملگی مراد مرا  
ز پرده های طبیعت که این کی داد مرا  
فغان بر آورم آن جا که داد داد مرا  
خوشم که حادثه کردست اوستاد مرا

221

مرا تو گوش گرفتی همی کشی به کجا  
چه دیگ پخته ای از بهر من عزیزا دوش  
چو گوش چرخ و زمین و ستاره در کف توست  
مرا دو گوش گرفتی و جمله را یک گوش  
غلام پیر شود خواجه اش کند آزاد  
نه کودکان به قیامت سپیدمو خیزند

بگو که در دل تو چیست چیست عزم تو را  
خدای داند تا چیست عشق را سودا  
کجا روند همان جا که گفته ای که بیا  
که می زخم ز بن هر دو گوش طال بقا  
چو پیر گشتم از آغاز بنده کرد مرا  
قیامت تو سیه موی کرد پیران را

222

رویم و خانه بگیریم پهلوی دریا  
 بدان که صحبت جان را همی کند همزنگ  
 نه تن به صحبت جان خو بروی و خوش فعل ست  
 چو دست متصل توست بس هنر دارد  
 کجاست آن هنر تو نه که همان دستی  
 پس الله الله ز نهار ناز یار بکش  
 فراق را بندیدی خدات منما یاد  
 ز نفس کلی چون نفس جزو ما ببرید  
 مثال دست بریده ز کار خویش بماند  
 ز دست او همه شیران شکسته پنجه بندند  
 امید وصل بود تا رگیش می جنبد  
 مدار این عجب از شهریار خوش پیوند  
 شه جهانی و هم پاره دوز استادی  
 چو چنگ ما بشکستی بساز و کش سوی خود  
 بلا کنیم ولیکن بلی اول کو  
 چو نای ما بشکستی شکسته را بر بند  
 که نای پاره ما پاره می دهد صد جان

که داد اوست جواهر که خوی اوست سخا  
 ز صحبت فلک آمد ستاره خوش سیما  
 چه می شود تن مسکین چو شد ز جان عذرا  
 چو شد ز جسم جدا اوفتاد اندر پا  
 نه این زمان فراق ست و آن زمان لقا  
 که ناز یار بود صد هزار من حلوا  
 که این دعا گو به زین نداشت هیچ دعا  
 به ابطوا و فرود آمد از چنان بالا  
 که گشت طعمه گربه زهی ذلیل و بلا  
 که گربه می کشدش سو به سو ز دست قضا  
 که یافت دولت وصلت هزار دست جدا  
 که پاره پاره دود از کفش شدست سما  
 بکن نظر سوی اجزای پاره پاره ما  
 ز الست زخمه همی زن همی پذیر بلا  
 که آن چو نعره روحست وین ز کوه صدا  
 نیاز این نی ما را ببین بدان دم ها  
 که کی دمم دهد او تا شوم لطیف ادا

223

کجاست مطرب جان تا ز نعره های صلا  
 بگفته ام که نگویم ولیک خواهم گفت  
 اگر زمین به سراسر بروید از توبه  
 از آنک توبه چو بندست بند نپذیرد  
 میان ابروت ای عشق این زمان گرهیست  
 مرا به جمله جهان کار کس نیاید خوش  
 چو آفتاب جمالت برآمد از مشرق  
 حلاوتیست در آن آب بحر زخارت  
 خدای پهلوی هر درد دارویی بنهاد  
 و گر دوا بود این را تو خود روا داری  
 کسی که نوبت الفقر فخر زد جانش  
 چو باغ و راغ حقایق جهان گرفت همه

درا فکند دم او در هزار سر سودا  
 من از کجا و وفاهای عهدها ز کجا  
 به یک دم آن همه را عشق بدرود چو گیا  
 علو موج چو کھسار و غره دریا  
 که نیست لایق آن روی خوب از آن باز آ  
 که کارهای تو دیدم مناسب و همتا  
 ز ذره ذره شنیدم که نعم مولانا  
 که شد از او جگر آب را هم استسقا  
 چو درد عشق قدیمست ماند بی ز دوا  
 به کاه گل که بیندوده است بام سما  
 چه التفات نماید به تاج و تخت و لوا  
 میان زهر گیاهی چرا چرند چرا

224

چه خیره می نگری در رخ من ای برنا  
مگر که بر رخ من داغ عشق می بینی  
هزار مشک همی خواهم و هزار شکم  
وفا چه می طلبی از کسی که بی دل شد  
به حق این دل ویران و حسن معمورت  
غریب و ناله جان ها ز سوی بی سوئی  
ز ناله گویم یا از جمال ناله کنان  
قرار نیست زمانی تو را برادر من  
مثال گویی اندر میان صد چوگان  
کجاست نیت شاه و کجاست نیت گوی  
ز جوش شوق تو من همچو بحر غریدم

مگر که در رخمست آیتی از آن سودا  
میان داغ نبشته که نحن نزلنا  
که آب خضر لذیذست و من در استسقا  
چو دل برفت برفت از پیش وفا و جفا  
خوش است گنج خیالت در این خرابه ما  
مرا ز خواب جهانید دوش وقت دعا  
ز ناله گوش پرست از جمالش آن عینا  
بین که می کشدت هر طرف تقاضاها  
دوانه تا سر میدان و گه ز سر تا پا  
کجاست قامت یار و کجاست بانگ صلا  
بگو تو ای شه دانا و گوهر دریا گویا

225

پخته است خدا بهر صوفیان حلوا  
هزار کاسه سر رفت سوی خوان فلک  
به شرق و غرب فنادست غلغلی شیرین  
پیایی از سوی مطبخ رسول می آید  
به آبریز برد چونک خورد حلوا تن  
به گرد دیگ دل ای جان چو کفچه گرد به سر  
دلی که از پی حلوا چو دیک سوخت سیاه  
خמוש باش که گر حق نگویدش که بده

که حلقه حلقه نشستند و در میان حلوا  
چو درفتاد از آن دیگ در دهان حلوا  
چنین بود چو دهد شاه خسروان حلوا  
که پخته اند ملایک بر آسمان حلوا  
به سوی عرش برد چونک خورد جان حلوا  
که تا چو کفچه دهان پر کنی از آن حلوا  
کرم بود که بیخشد به تای نان حلوا  
چه جای نان ندهد هم به صد سنان حلوا

226

برفت یار من و یادگار ماند مرا  
دو دیده باشد پر نم چو در ویست مقیم  
چرا رخم نکند زرگری چو متصلست  
چراست و اسفاگوی زانک یعقوبست  
ز ناز اگر برود تا ستاره بار شوم  
اگر چیم ز چراگاه جان برون کردست  
الست عشق رسید و هر آن که گفت بلی  
بلا درست و بلادر تو را کند زیرک  
منم کبوتر او گر براندم سر نی  
منم ز سایه او آفتاب عالمگیر

رخ معصفر و چشم پر آب و و اسفا  
فرات و کوثر آب حیات جان افزا  
به گنج بی حد و کان جمال و حسن و بها  
ز یوسف کش مه روی خویش گشته جدا  
رسد چو می زندش آفتاب طال بقا  
کجاست زهره و یارا که گویمش که چرا  
گواه گفت بلی هست صد هزار بلا  
خصوص در یتیمی که هست از آن دریا  
کجا پریم نپریم جز که گرد بام و سرا  
که سلطنت رسد آن را که یافت ظل هما

227

به جان پاک تو ای معدن سخا و وفا  
 چه جای صبر که گر کوه قاف بود این صبر  
 ز دور آدم تا دور اعور دجال  
 تو خواه باور کن یا بگو که نیست چنین  
 ملاتم مکنید ار دراز می گویم  
 که آتشیست که دیگ مرا همی جوشد  
 اگر چه سقف سما ز آفتاب و آتش او  
 روان شدست یکی جوی خون ز هستی من  
 به جو چه گویم کای جو مرو چه جنگ کنم  
 به حق آن لب شیرین که می دمی در من  
 خموش باش و مزن آتش اندر این بیشه

که صبر نیست مرا بی تو ای عزیز بیا  
 ز آفتاب جدایی چو برف گشت فنا  
 چو جان بنده نبودست جان سپرده تو را  
 وفای عشق تو دارم به جان پاک وفا  
 بود که کشف شود حال بنده پیش شما  
 کز او شکاف کند گر رسد به سقف سما  
 خلل نکرد و نگشت از تفش سیه سیما  
 خیر ندارم من کز کجاست تا به کجا  
 برو بگو تو به دریا مجوش ای دریا  
 که اختیار ندارد به ناله این سرنا  
 نمی شکیبی می نال پیش او تنها

228

بیار آن که قرین را سوی قرین کشدا  
 به هر شبی چو محمد به جانب معراج  
 به پیش روح نشین زان که هر نشست تو را  
 شراب عشق ابد را که ساقیش روح است  
 برو بدزد ز پروانه خوی جانبازی  
 رسید وحی خدایی که گوش تیز کنید  
 خیال دوست تو را مژده وصال دهد  
 در این چهی تو چو یوسف خیال دوست رسن  
 به روز وصل اگر عقل ماندت گوید  
 بجه بجه ز جهان همچو آهوان از شیر  
 به راستی برسد جان بر آستان وصال  
 بکش تو خار جفاها از آن که خارکشی  
 بنوش لعنت و دشنام دشمنان پی دوست  
 دهان ببند و امین باش در سخن داری

فرشته را ز فلک جانب زمین کشدا  
 براق عشق ابد را به زیر زین کشدا  
 به خلق و خوی و صفت های هم نشین کشدا  
 نگیرد و نکشد ور کشد چنین کشدا  
 که آن تو را به سوی نور شمع دین کشدا  
 که گوش تیز به چشم خدای بین کشدا  
 که آن خیال و گمان جانب یقین کشدا  
 رسن تو را به فلک های برترین کشدا  
 نگفتمت که چنان کن که آن به این کشدا  
 گرفتمش همه کان است کان به کین کشدا  
 اگر کژی به حریر و قز کژین کشدا  
 به سبزه و گل و ریحان و یاسمین کشدا  
 که آن به لطف و ثناها و آفرین کشدا  
 که شه کلید خزینه بر امین کشدا

229

شراب داد خدا مر مرا تو را سرکا  
 شراب آن گل است و خمار حصه خار  
 شکر ز بهر دل تو ترش نخواهد شد  
 تو را چو نوحه گری داد نوحه ای می کن

چو قسمتست چه جنگست مر مرا و تو را  
 شناسد او همه را و سزا دهد به سزا  
 که هست جا و مقام شکر دل حلوا  
 مرا چو مطرب خود کرد دردم سرنا

شکر شکر چه بخندد به روی من دلدار

به روی او نگرم وارهم ز رو و ریا

اگر بدست ترش شکری تو از من نیز  
و گر گریست به عالم گلی که تا من نیز  
حقم نداد غمی جز که قافیه طلبی  
بگیر و پاره کن این شعر را چو شعر کهن

طمع کن ای ترش ار نه محال را مفزا  
بگیریم و بکنم نوحه ای چو آن گل ها  
ز بهر شعر و از آن هم خلاص داد مرا  
که فارغست معانی ز حرف و باد و هوا

230

ز سوز شوق دل من همی زند عللا  
دلست همچو حسین و فراق همچو یزید  
شهید گشته به ظاهر حیات گشته به غیب  
میان جنت و فردوس وصل دوست مقیم  
اگر نه بیخ درختش درون غیب ملیست  
خמוש باش و ز سوی ضمیر ناطق باش

که بوک دررسدش از جناب وصل صلا  
شهید گشته دو صد ره به دشت کرب و بلا  
اسیر در نظر خصم و خسروی به خل  
رهیده از تک زندان جوع و رخص و غلا  
چرا شکوفه وصلش شکفته است ملا  
که نفس ناطق کلی بگویدت افلا

231

سبکتری تو از آن دم که می رسد ز صبا  
ز دم زدن کی شود مانده یا کی سیر شود  
دهان گور شود باز و لقمه ایش کند  
دمم فزون ده تا خیک من شود پرباد  
مباد روزی کاندر جهان تو درندمی  
فروکش این دم زیرا تو را دمی دگر است

ز دم زدن نشود سیر و مانده کس جانا  
تو آن دمی که خدا گفت یحیی الموتی  
چو بسته گشت دهان تن از دم احیا  
که تا شوم ز دم تو سوار بر دریا  
که یک گیاه نروید ز جمله صحرا  
چو بسکلد ز لب این باد آن بود برجا

232

چو عشق را تو ندانی پیرس از شب ها  
چنان که آب حکایت کند ز اختر و ماه  
هزار گونه ادب جان ز عشق آموزد  
میان صد کس عاشق چنان بدید بود  
خرد نداند و حیران شود ز مذهب عشق  
خضردلی که ز آب حیات عشق چشید  
به باغ رنجه مشو در درون عاشق بین  
دمشق چه که بهستی پر از فرشته و حور  
نه از نبید لذیدش شکوفه ها و خممار  
ز شاه تا به گدا در کشاکش طمعند  
چه فخر باشد مر عشق را ز مشتریان  
فراز نخل جهان پخته ای نمی یابم

پیرس از رخ زرد و ز خشکی لب ها  
ز عقل و روح حکایت کنند قالب ها  
که آن ادب نتوان یافتن ز مکتب ها  
که بر فلک مه تابان میان کوکب ها  
اگر چه واقف باشد ز جمله مذهب ها  
کساد شد بر آن کس زلال مشرب ها  
دمشق و غوطه و گلزارها و نیرب ها  
عقول خیره در آن چهره ها و غبغب ها  
نه از حلاوت حلواش دمل و تب ها  
به عشق بازهد جان ز طمع و مطلب ها  
چه پشت باشد مر شیر را ز ثعلب ها  
که کند شد همه دندانم از مذب ها

به پر عشق پیر در هوا و بر گردون  
نه وحشتی دل عشاق را چو مفردها  
عنایتش بگریدست از پی جان ها  
و کیل عشق درآمد به صدر قاضی کاب  
زهی جهان و زهی نظم نادر و ترتیب  
گدای عشق شمر هر چه در جهان طریست  
سلبت قلبی یا عشق خدعه و دها  
ارید ذکرک یا عشق شاکرا لکن  
به صد هزار لغت گر مدیح عشق کنم

### 233

چو آفتاب منزله ز جمله مرکب ها  
نه خوف قطع و جداییست چون مرکب ها  
مسببش بخریدست از مسبب ها  
که تا دلش برمد از قضا و از گب ها  
هزار شور درافکند در مرتب ها  
که عشق چون زر کانست و آن مذهب ها  
کذبت حاشا لکن ملاحه و بها  
و لهت فیک و شوشت فکرتی و نها  
فزونترست جمالش ز جمله دب ها

کجاست ساقی جان تا به هم زند ما را  
چنو درخت کم افتد پناه مرغان را  
روان شود ز ره سینه صد هزار پری  
کجاست شیر شکاری و حمله های خوشش  
ز مشرقست و ز خورشید نور عالم را  
کجاست بحر حقایق کجاست ابر کرم  
کجاست کان شه ما نیست لیک آن باشد  
چنان ببندد چشمت که ذره را بینی  
ز چشم بند ویست آنک زورقی بینی  
تو را طپیدن زورق ز بحر غمز کند  
نخوانده ای ختم الله خدای مهر نهد  
دو چشم بسته تو در خواب نقش ها بینی  
عجب مدار اگر جان حجاب جانانست  
عجبت اینک خلایق مثال پروانه  
چه جرم کردی ای چشم ما که بندت کرد  
سزاست جسم بفرسودن این چنین جان را  
خموش باش که تا وحی های حق شنوی

### 234

که لحظه لحظه بر آری ز عربده عللا  
که بزم خاص نهادم صلاهی عیش صلا  
چه می گریزی آخر گریز توست بلا  
میان خلق نشستست در خلاست خلا  
ز دست ساقی معنی تو هم بنوش هلا

ز جام ساقی باقی چو خورده ای تو دلا  
مگر ز زهره شنیدی دلا به وقت صبح  
بلا درست بلایش بنوش و در می بار  
پیاله بر کف زاهد ز خلق باکش نیست  
زهی پیاله که در چشم سر همی ناید



ترش ترش بگذشت از دریچه یار چرا  
 که خاطرش بگرفتست این غبار چرا  
 چرا کشید چنین تیغ ذوالفقار چرا  
 دمید از دل مسکین هزار خار چرا  
 در آن لبست همیشه گشاد کار چرا  
 گره گره شود از غم دل فکار چرا  
 یکی دمش که نبینم شوم نزار چرا  
 نه روز ماند و نی عقل برقرار چرا  
 چرا رمید ز ما لطف کردگار چرا  
 و گر نه خوبی او گشت بی کنار چرا  
 پیمبران ز چه گشتند پرده دار چرا

مرا بدید و نپرسید آن نگار چرا  
 سبب چه بود چه کردم که بد نمود ز من  
 ز بامداد چرا قصد خون عاشق کرد  
 چو دیدم آن گل او را که رنگ ریخته بود  
 چو لب به خنده گشاید گشاده گردد دل  
 میان ابروی خود چون گره زند از خشم  
 زهی تعلق جان با گشاد و خنده او  
 جهان سیه شود آن دم که رو بگرداند  
 یکی نفس که دل یار ما ز ما برمید  
 مگر که لطف خدا اوست ما غلط کردیم  
 برون صورت اگر لطف محض دادی روی

در این عروسی ما باد ای خدا تنها  
 مبارکی ملاقات آدم و حوا  
 مبارکی تماشای جنه الماوی  
 نثار شادی اولاد شیخ و مهتر ما  
 به اختلاط و وفا همچو شکر و حلوا  
 بر آنک گوید آمین بر آنک کرد دعا

مبارکی که بود در همه عروسی ها  
 مبارکی شب قدر و ماه روزه و عید  
 مبارکی ملاقات یوسف و یعقوب  
 مبارکی دگر کان به گفت درناید  
 به همدمی و خوشی همچو شیر باد و عسل  
 مبارکی تبارک ندیم و ساقی باد

یوسف دیدار ما رونق بازار ما  
 مفلسانیم و تویی گنج ما دینار ما  
 خفتگانیم و تویی دولت بیدار ما  
 ما خرابیم و تویی از کرم معمار ما  
 سر مکش منکر مشو برده ای دستار ما  
 هر چه گویی وادهد چون صدا کهسار ما  
 زانک که را اختیار نبود ای مختار ما  
 هر ستوری لاغری کی کشاند بار ما  
 بلبلی مستی بکن هم ز بوتیمار ما  
 احمد و صدیق بین در دل چون غار ما  
 خور ز دست شه خورد مرغ خوش منقار ما  
 رسته گردد زین قفص طوطی طیار ما

یار ما دلدار ما عالم اسرار ما  
 بر دم امسال ما عاشق آمد پار ما  
 کاهلانیم و تویی حج ما پیکار ما  
 خستگانیم و تویی مرهم بیمار ما  
 دوش گفتم عشق را ای شه عیار ما  
 پس جوابم داد او کز توست این کار ما  
 گفتمش خود ما کهیم این صدا گفتار ما  
 گفت بشنو اولاد شمه ای ز اسرار ما  
 گفتمش از ما ببر زحمت اخبار ما  
 هستی تو فخر ما هستی ما عار ما  
 می نوشد هر میی مست دردی خوار ما  
 چون بخسپد در لحد قالب مردار ما

خود شناسد جای خود مرغ زیر کسار ما  
گر به بستان بی توایم خار شد گلزار ما  
گر در آتش با توایم نور گردد نار ما  
از تو شد باز سپید زاغ ما و سار ما

238

هله ای کیا نفسی بیا  
این فلان چه شد آن فلان چه شد  
نهد کسی سر زلف او  
نکند کسی ز خوشی سفر  
بهل این همه بده آن قدح  
قدحی که آن پر دل شود  
خمش این نفس دم دل مزن

بعد ما پیدا کنی در زمین آثار ما  
ور به زندان با توایم گل بروید خار ما  
ور به جنت بی توایم نار شد انوار ما  
بس کن و دیگر مگو کاین بود گفتار ما

در عیش را سره برگشا  
نبود مرا سر ماجرا  
نرهد دلی ز چنین لقا  
نرود کسی ز چنین سرا  
که شنیده ام کرم شما  
بپرد دلم به سوی سما  
که فدای تو دل و جان ما

239

کرانی ندارد بیابان ما  
جهان در جهان نقش و صورت گرفت  
چو در ره بینی بریده سری  
از او پرس از او پرس اسرار ما  
چه بودی که یک گوش پیدا شدی  
چه بودی که یک مرغ پیران شدی  
چه گویم چه دانم که این داستان  
چگونه ز من دم که هر دم به دم  
چه کبکان و بازان ستان می پرند  
میان هوایی که هفتم هواست  
از این داستان بگذر از من مپرس  
صلاح الحق و دین نماید تو را

قراری ندارد دل و جان ما  
کدامست از این نقش ها آن ما  
که غلطان رود سوی میدان ما  
کز او بشنوی سر پنهان ما  
حریف زبان های مرغان ما  
برو طوق سر سلیمان ما  
فزونست از حد و امکان ما  
پریشانترست این پریشان ما  
میان هوای کهستان ما  
که بر اوج آنست ایوان ما  
که درهم شکستست دستان ما  
جمال شهنشاه و سلطان ما

240

تو جان و جهانی کریم ما  
که جان خود چه باشد بر عاشقان  
نه بر پشت گاویست جمله زمین  
در آن کاروانی که کل زمین  
در انبار فضل تو بس دانه هاست  
تو در چشم نقاش و پنهان ز چشم  
تو را عالمی غیر هجده هزار

چه جان و جهان از کجا تا کجا  
جهان خود چه باشد بر اولیا  
که در مرغزار تو دارد چرا  
یکی گاوبارست و توره نما  
که آن تشکند زیر هفت آسیا  
زهی چشم بند و زهی سیمیا  
زهی کیمیا و زهی کبریا

یکی بیت دیگر بر این قافیه  
که نگرارد این وام را جز فقیر  
غنی از بخیلی غنی مانده ست

بگویم بلی وام دارم تو را  
که فقرست دریای در وفا  
فقیر از سخاوت فقیر از سخا

## 241

نرد کف تو بردست مرا  
گشتم چو خلیل اندر غم تو  
در خاک فنا ای دل بمران  
می ران فرسی در گلشن جان  
در شادی ما وهمی نرسد  
صد رخ ز درون سرخ ست مرا  
ای احوال ده این هر دو جهان  
در رهبریت ای مرد طلب  
خاموش و مجو تو شهرت خود

شیر غم تو خوردست مرا  
آتشکده ها سردست مرا  
کز راندن تو گردست مرا  
کز گلشن جان وردست مرا  
کاین خنده گری پرده ست مرا  
یک رخ ز برون زردست مرا  
کز راحت تو دردست مرا  
بر هر سر ره مردست مرا  
کز راحت تو دردست مرا

## 242

خیک دل ما مشک تن ما  
از چشمه جان پر کرد شکم  
سقا پنهان وان مشک عیان  
گر رقص کند آن شیر علم

خوش ناز کنان بر پشت سقا  
کای تشنه بیا ای تشنه بیا  
لیکن نبود از مشک جدا  
رقصش نبود جز رقص هوا

دورم ز نظر فعلم بنگر

از بوی تو جان قانع نشود

تا بوی بود بر عود گوا  
ای چشمه جان ای چشم رضا

## 243

بگشا در بیا در آ که مباحش بی شما  
سخنم بسته می شود تو یکی زلف برگشا  
انا فی العشق آیه فافرونی علی الملا  
دیدمش مست می گذشت گفتم ای ماه تا کجا  
در پیش چون روان شدم برگرفت تیز تیزیا  
انا منذ رایتهم انا صرت بلا انا  
رکب القلب نوره فجلی القلب و اصطفی  
کیف یلقاه غیره کل من غیر فنا  
به ثنا لابه کردممش گفتم ای جان جان فزا  
تو دو لب از دوی بپند بگشا دیده بقا  
ان علینا بیانه تو میا در میان ما

به حق چشم مست تو که تویی چشمه وفا  
انا و الشمس و الضحی تلف الحب و الولا  
امه العشق فاعرجوا دونکم سلم الهوی  
گفت نی همچین مکن همچین در پیم بیا  
در پی گام تیز او چه محل باد و برق را  
صوره فی زجاجة نور الارض و السما  
کل من رام نوره استضا مثله استضا  
تو بیا بی تو پیش من که تو نامحرمی تو را  
گفت یک دم ثنا مگو که دوی هست در ثنا  
ز لب بسته گر سخن بگشاید گشا گشا  
چو در خانه دید تنگ بکند مرد جامه ها

نی که هر شب روان تو ز تنت می شود جدا  
که گر آن ریگ نیستی نامدی باز چون صبا  
باز آمد و تا ویست بنده بنده ست خدا خدا  
جان بنه بر کف طلب که طلب هست کیمیا  
گر چه نی را تهی کنند نگذارند بی نوا  
نیست بودی تو قرن ها بر تو خواندند هل اتی  
الفی لا شود و تو ز الف لام گشت لا  
چو به حق مشتغل شدی فارغ از آب و گل شدی

## 244

چه شدی گر تو همچون من شدیدی عاشق ای فتا  
ز دو چشمت خیال او نشدی یک دمی نهران  
ز رفیقان گسستی ز جهان دست شستی  
چو بر این خلق می تنم مثل آب و روغنم  
ز هوس ها گذشتی به جنون بسته گشتی  
که طیبیان اگر دمی بچشندی از این غمی  
هله زین جمله در گذر بطلب معدن شکر

## 245

از برای صلاح مجنون را  
از برای علاج بی خبری  
چون نداری خلاص بی چون شو  
دل پر خون بین تو ای ساقی  
زانک عقل از برای مادونی  
باده خواران به نیم جو نخرند  
نخوت عشق را ز مجنون پرس  
گمرهی های عشق بردرد  
ای صبا تو برو بگو از من  
گر چه از خشم گفته ای نکنم  
شمس تبریز موسی عهدی

## 246

صد دهل می زنند در دل ما  
پنبه در گوش و موی در چشمست  
آتش عشق زن در این پنبه  
آتش و پنبه را چه می داری

به میان روان تو صفتی هست ناسزا  
شب نرفتی دوان دوان به لب قلم صفا  
ماند در کیسه بدن چو زر و سیم ناروا  
تا تن از جان جدا شدن مشو از جان جان جدا  
رو پی شیر و شیر گیر که علیی و مرتضی  
خط حقست نقش دل خط حق را مخوان خطا  
هله دست و دهان بشو که لبش گفت الصلا  
چو که بی دست و دل شدی دست درزن در این ابا

همه روز اندر آن جنون همه شب اندر این بکا  
که دو صد نور می رسد به دو دیده از آن لقا  
که مجرد شدم ز خود که مسلم شدم تو را  
ز برونیم متصل به درونه ز هم جدا  
نه جنونی ز خلط و خون که طیبیش دهد دوا  
بجهندی ز بند خود بدرندی کتاب ها  
که شوی محو آن شکر چو لبن در زلوبیا

بازخوان ای حکیم افسون را  
درج کن در نیبذ افیون را  
تا ببینی جمال بی چون را  
درده آن جام لعل چون خون را  
سجده آرد ز حرص هر دون را  
این دو قرص درست گردون را  
تا که در سر چهاست مجنون را  
صد هزاران طریق و قانون را  
از کرم بحر در مکنون را  
روح بخش این حماء مسنون را  
در فراقت مدارهارون را

بانگ آن بشنویم ما فردا  
غم فردا و وسوسه سودا  
همچو حلاج و همچو اهل صفا  
این دو ضدند و ضد نکرد بقا

چون ملاقات عشق نزدیکست  
مرگ ما شادی و ملاقاتست  
چونک زندان ماست این دنیا  
آنک زندان او چنین خوش بود  
تو وفا را معجو در این زندان

247

بانگ تسبیح بشنو از بالا  
گل و سنبل چرد دلت چون یافت  
یعلم الجهر نقش این آهوست  
نفس آهوان او چو رسید  
تشنه را کی بود فراموشی

248

گوش من منتظر پیام تو را  
در دلم خون شوق می جوشد  
ای ز شیرینی و دلاویزی  
کرده شاهان نثار تاج و کمر  
ز اول عشق من گمان بردم  
سلسله ام کن به پای اشتر بند  
آنک شیری ز لطف تو خوردست  
به حق آن زبان کاشف غیب  
به حق آن سرای دولت بخش  
گر سر از سجده تو سود کند  
شمس تبریز این دل آشفته

249

دل بر ما شدست دلبر ما  
ما همیشه میان گلشکریم  
زهره دارد حوادث طبعی  
ما به پر می پریم سوی فلک  
ساکنان فلک بخور کنند  
همه نسرین و ارغوان و گلست  
نه بخندد نه بشکند عالم  
ذره های هوا پذیرد روح  
گوش ها گشته اند محرم غیب

خوش لقا شو برای روز لقا  
گر تو را ماتمست رو زین جا  
عیش باشد خراب زندان ها  
چون بود مجلس جهان آرا  
که در این جا وفا نکرد وفا

پس تو هم سبح اسمه الاعلی  
مرغزاری که اخراج المرعی  
ناف مشکین او و مایخفی  
روح را سوی مرغزار هدی  
چون سنقر نك فلا تنسی

جان به جان جسته یک سلام تو را  
منتظر بوی جوش جام تو را  
دانه حاجت نبوده دام تو را  
مرقبای کمین غلام تو را  
که تصور کنم ختام تو را  
من طمع کی کنم سنام تو را  
مرگ بیند یقین فطام تو را  
که به گوشم رسان پیام تو را  
بنمایم ز دور بام تو را  
چه زیانست لطف عام تو را  
بر جگر بسته است نام تو را

گل ما بی حدست و شکر ما  
زان دل ما قویست در بر ما  
که بگردد بگرد لشکر ما  
زانک عرشیت اصل جوهر ما  
از صفات خوش معنبر ما  
بر زمین شاهراه کشور ما  
بی نسیم دم منور ما  
از دم عشق روح پرور ما  
از زبان و دل سخنور ما

## 250

هین که منم بر در در بر گشا  
 در دل هر ذره تو را در گهیست  
 فالق اصباحی و رب الفلق  
 نی که منم بر در بلک توی  
 آمد کبریت بر آتشی  
 صورت من صورت تو نیست لیک  
 صورت و معنی تو شوم چون رسی  
 آتش گفتش که برون آدمم  
 هین بستان از من تبلیغ کن  
 کوه اگر هست چو کاهش بکش  
 کاه ربای من که می کشد  
 در دل تو جمله منم سر به سر  
 دلبرم و دل برم ایرا که هست  
 نقل کنم ورنکنم سایه را  
 لیک ز جایش بیرم تا شود  
 تا که بداند که او فرع ماست  
 رو بر ساقی و شنو باقیش

بستن در نیست نشان رضا  
 تا نگشایی بود آن در خفا  
 باز کنی صد در و گویی در آ  
 راه بده در بگشا خویش را  
 گفت برون آ بر من دلبرا  
 جمله توام صورت من چون غطا  
 محو شود صورت من در لقا  
 از خود خود روی پیوشم چرا  
 بر همه اصحاب و همه اقربا  
 داده امت من صفت کهربا  
 نه از عدم آوردم کوه حرا  
 سوی دل خویش بیا مرحبا  
 جوهر دل زاده ز دریای ما  
 سایه من کی بود از من جدا  
 وصلت او ظاهر وقت جلا  
 تا که جدا گردد او از عدا  
 تات بگوید به زبان بقا

## 251

پیشتر آ پیشتر ای بوالوفا  
 پیشتر آ در گذر از ما و من  
 کبر و تکبر بگذار و بگیر  
 گفت الست و تو بگفتی بلی  
 سر بلی چیست که یعنی منم  
 هم برو از جا و هم از جا مرو  
 پاک شو از خویش و همه خاک شو  
 ور چو گیا خشک شوی خوش بسوز  
 ور شوی از سوز چو خاکستری  
 بنگر در غیب چه سان کیمیاست  
 از کف دریا بنگارد زمین  
 لقمه نان را مدد جان کند  
 پیش چنین کار و کیا جان بده

از من و ما بگذر و زوتر بیا  
 پیشتر آ تا نه تو باشی نه ما  
 در عوض کبر چنین کبریا  
 شکر بلی چیست کشیدن بلا  
 حلقه زن در گه فقر و فنا  
 جا ز کجا حضرت بی جا کجا  
 تا که ز خاک تو بروید گیا  
 تا که ز سوز تو فروزد ضیا  
 باشد خاکستر تو کیمیا  
 کو ز کف خاک بسازد تو را  
 دود سیه را بنگارد سما  
 باد نفس را دهد این علم ها  
 فقر به جان داند جود و سخا

جان پر از علت او را دهی  
بس کنم این گفتن و خامش کنم

## 252

نذر کند یار که امشب تو را  
حفظ دماغ آن مدمغ بود  
هست دماغ تو چو زیت چراغ  
گر دبه پرزیت بود سود نیست  
دعوت خورشید به از زیت تو  
چشم خوشش را ابدًا خواب نیست  
جمله بخشپند و تبسم کند  
پس لمن الملک بر آید به چرخ  
کو امرا کو وزرا کو مهان  
اهل علم چون شد و اهل قلم  
خانه و نشان شده تاریک و تنگ  
گرد که بادش برود چون شود  
چون بجهند از حجب خواب خویش  
اه چه فراموش گرند این گروه  
زود فراموش شود سوز شمع  
بازیاید به پر نیم سوز  
نذر تو کن حکم تو کن حاکمی

جان بستانی خوش و بی منتها  
در خمشی به سخن جان فزا

خواب نباشد ز طمع برتر آ  
چونک سهر باید یار مرا  
هست چراغ تن ما بی وفا  
صبح شود گشت چراغت فنا  
چند چراغ ارزد آن یک صلا  
مست کند چشم همه خلق را  
چشم خوشش بر خلل چشم ها  
کو ملکان خوش زرین قبا  
بهر بلادالله حافظ کجا  
دیو نیابی تو به دیوان سرا  
چونک بردیم یکی دم ضیا  
افتد بر خاک سیه بی نوا  
بازمالند سبال جفا  
دانششان هیچ ندارد بقا  
بر دل پروانه ز جهل و عما  
بازبسوزد چو دل ناسزا  
بر شب و بر روز و سحر ای خدا

## 253

چند نهان داری آن خنده را  
بنده کند روی تو صد شاه را  
خنده بیاموز گل سرخ را  
بسته بدانست در آسمان  
دیده قطار شترهای مست  
زلف برافشان و در آن حلقه کش  
روز وصالست و صنم حاضرست  
عاشق زخمست دف سخت رو  
بر رخ دف چند طپانچه بزن  
ور به طمع ناله بر آرد رباب  
عیب مکن گر غزل ابتر بماند

آن مه تابنده فرخنده را  
شاه کند خنده تو بنده را  
جلوه کن آن دولت پاینده را  
تا بکشد چون تو گشاینده را  
منتظرانند کشاننده را  
حلق دو صد حلقه رباینده را  
هیچ میا مدت آینه را  
میل لبست آن نی نالنده را  
دم ده آن نای سگالنده را  
خوش بگشا آن کف بخشنده را  
نیست وفا خاطر پرنده را

باده ده آن یار قدح باره را  
منگر آن سوی بدین سو گشا  
دست تو می مالد بیچاره وار  
خیره و سرگشته و بی کار کن  
ای کرمت شاه هزاران کرم  
طفل دوروزه چو ز تو بو برد  
ترک کند دایه و صد شیر را  
خوب کلیدی در بر بسته را  
کار تو این باشد ای آفتاب  
منتظرش باش و چو مه نور گیر  
رحمت تو مهره دهد مار را  
یاد دهد کار فراموش را  
هر بت سنگین ز دمش زنده شد  
خامش کن گفت از این عالم است

## 255

خیز صبحی کن و درده صلا  
کوزه پر از می کن و در کاسه ریز  
دور بگردان و مرا ده نخست  
خیز که از هر طرفی بانگ چنگ  
تنتن تنتن شنو و تن مزن  
در سرم افکن می و پابند کن

زان کف دریاضفت درنثار  
پاره چوبی بدم و از کفت  
عازر و قتم به دمت ای مسیح  
یا چو درختم که به امر رسول  
هم تو بده هم تو بگو زین سپس  
خسرو تبریز تویی شمس دین

## 256

داد دهی ساغر و پیمانہ را  
مست کنی نرگس مخمور را  
جز ز خداوندی تو کی رسد  
تیغ بر آور هله ای آفتاب

یار ترش روی شکرپاره را  
غمزه غمازه خون خواره را  
نه به کفش چاره بیچاره را  
این خرد پیر همه کاره را  
چشمه فرستی جگر خاره را  
می کشد او سوی تو گهواره را  
ای بدل روغن کنجاره را  
خوب کمندی دل آواره را  
نور فرستی مه و استاره را  
ترک کن این گنگل و نظاره را  
خانه دهد عقرب جراره را  
باد دهد خاطر سیاره را  
تا چه دمست آن بت سحاره را  
ترک کن این عالم غداره را

خیز که صبح آمد و وقت دعا  
خیز مزن خنبک و خم برگشا  
جان مرا تازه کن ای جان فزا  
در فلک انداخت ندا و صدا  
وقت تو خوش ای قمر خوش لقا  
تا نروم بیهده از جا به جا

آب درانداز چو کشتی مرا  
گشته ام ای موسی جان ازدها  
حشر شدم از تک گور فنا  
بیخ کشان آمدم اندر فلا  
ای دهن و کف تو گنج بقا  
سرور شاهان جهان علا

مایه دهی مجلس و میخانه را  
پیش کشی آن بت دردانه را  
صبر و قرار این دل دیوانه را  
نور ده این گوشه ویرانه را



قاف تویی مسکن سیمرخ را  
چشمه حیوان بگشا هر طرف  
مست کن ای ساقی و در کار کش  
گر نکند رام چنین دیو را  
نیم دلی را به چه آرد که او  
از پگه امروز چه خوش مجلسیست  
بشکند آن چشم تو صد عهد را  
یک نفسی بام بر آ ای صنم  
شرح فتحنا و اشارات آن  
شاه بگوید شنود پیش من

## 257

لعل لبش داد کنون مر مرا  
گلبن خندان به دل و جان بگفت  
گر نخریدست جهان را ز غم  
در بن خانه ست جهان تنگ و منگ  
صورت اقبال شکرریز گفت  
ساغر بر دست خرامان رسید  
جام مباح آمد هین نوش کن  
ساغر اول چو دود بر سرت  
فاش مکن فاش تو اسرار عرش

## 258

گر بنخسبی شبی ای مه لقا  
گرم شوی شب تو به خورشید غیب  
امشب استیزه کن و سر منه  
جلوه گه جمله بتان در شبست  
موسی عمران نه به شب دید نور  
رفت به شب بیش ز ده ساله راه  
نی که به شب احمد معراج رفت  
روز پی کسب و شب از بهر عشق  
خلق بختند ولی عاشقان  
گفت به داوود خدای کریم  
چون همه شب خفت بود آن دروغ  
زان که بود عاشق خلوت طلب

شمع تویی جان چو پروانه را  
نقل کن آن قصه و افسانه را  
این بدن کافر بیگانه را  
پس چه شد آن ساغر مردانه را  
پست کند صد دل فرزانه را  
آن صنم و فتنه فتنه را  
مست کند زلف تو صد شانه را  
رقص در آراستن حنانه را  
قفل بگوید سر دندان را  
ترک کنم گفت غلامانه را

آنچ تو را لعل کند مر مرا  
برگ منت هست به گلشن بر آ  
مژده چرا داد خدا کاشتری  
زود بر آید به بام سرا  
شکر چو کم نیست شکایت چرا  
فخر من و فخر همه ماورا  
با زره از غابر و از ماجرا  
سجده کند عقل جنون تو را  
در سخنی زاده ز تحت الثری

رو به تو بنماید گنج بقا  
چشم تو را باز کند توتیا  
تا که بینی ز سعادت عطا  
نشنود آن کس که بخفت الصلا  
سوی درختی که بگفتش بیا  
دید درختی همه غرق ضیا  
برد بر آقیش به سوی سما  
چشم بدی تا که نبیند تو را  
جمله شب قصه کنان با خدا  
هر کی کند دعوی سودای ما  
خواب کجا آید مر عشق را  
تا غم دل گوید با دلربا

تشنه کجا خواب گران از کجا  
یا لب جو یا که سبو یا سقا  
خیز غنیمت شمر ای بی نوا  
چونک شود جان تو از تن جدا  
هیچ ندارد جز خار و گیا  
مست شدم سر نشناسم ز پا  
بستم لب را تو بیا برگشا

تشنه نخسپید مگر اندکی  
چونک بخسپید به خواب آب دید  
جمله شب می رسد از حق خطاب  
ور نه پس مرگ تو حسرت خوری  
جفت ببردند و زمین ماند خام  
من شدم از دست تو باقی بخوان  
شمس حق مفعخر تبریزیان

## 259

آن گهر روشن دردانه را  
آن مه دریادل جانانه را  
مهر دهد سینه بیگانه را  
عقل دهد کله دیوانه را  
آنچ نباشد دل فرزانه را  
عربده استن حنانه را  
چونک بگرداند پیمانہ را

پیش کش آن شاه شکرخانه را  
آن شه فرخ رخ بی مثل را  
روح دهد مرده پوسیده را  
دامن هر خار پر از گل کند  
در خرد طفل دوروزه نهد  
طفل کی باشد تو مگر منکری  
مست شوی و شه مستان شوی

ور نه نکو گویم افسانه را  
قصه شیرین غریبانه را  
بشکند آن زلف دو صد شانه را  
ساحر ساحرکش فتانه را  
تا ابد او بیند پیشانه را

بیخودم و مست و پراکنده مغز  
با همه بشنو که بیاید شنود  
بشکند آن روی دل ماه را  
قصه آن چشم کی یارد گزارد  
بیند چشمش که چه خواهد شدن

یاد کن آن خواجه علیانه را

راز مگو رو عجمی ساز خویش

## 260

گرد خدا گردد چون آسیا  
گرد چنین مایده گرد ای گدا  
چونک شدی سرخوش بی دست و پا  
گر چه بر این نطع روی جا به جا  
تا که شوی حاکم و فرمانروا  
جان جهانی شود و دلربا  
گردد بر گرد سر شمع ها  
میل سوی جنس بود جنس را  
زانک بود جنس صفا با صفا

چرخ فلک با همه کار و کیا  
گرد چنین کعبه کن ای جان طواف  
بر مثل گوی به میدانش گرد  
اسب و رخت راست بر این شه طواف  
خاتم شاهی در انگشت کرد  
هر که به گرد دل آرد طواف  
همره پروانه شود دلشده  
زانک تنش خاکی و دل آتشی ست  
گرد فلک گردد هر اختری

بر مثل آهن و آهن ربا  
شسته نظر از حول و از خطا  
کز حدثم بازرهان ربا  
کز مژ و مقلوب نباید دعا  
وا شدن قفل نیابی عطا  
قامت چون سرو بتم زد صلا  
بستم لب را تو بیا برگشا

گرد فنا گردد جان فقیر  
زانک وجودست فنا پیش او  
مست همی کرد وضو از کمیز  
گفت نخستین تو حدث را بدان  
زانک کلیدست و چو کز شد کلید  
خامش کردم همگان برجهید  
خسرو تبریز شهم شمس دین

## 261

یا صاحبی اننی مستهلک لو لا کما  
اصفر خدی من جوی و ایض عینی من بکا  
تجری دموعی بالولا من مقلتی عین الولا  
الصید جل او صغر فالکل فی جوف الفرا  
فالوقت سیف قاطع لا تفتکر فیما مضی  
اذهب و ربک قاتلا انا قعودها هنا  
قولوا لاصحاب الحجی رفقا بارباب الهوی  
من فضل رب محسن عدل علی العرش استوی  
الزمه و اعلم ان ذا من غیره لا یرتجی  
ماذا تری فیما تری یا من یری ما لا یری  
فالفهم من ایحائه من کل مکروه شفا

هان ای طیب عاشقان سودایی دیدی چو ما  
ای یوسف صد انجمن یعقوب دیدستی چو من  
از چشم یعقوب صفی اشکی دوان بین یوسفی  
صد مصر و صد شکرستان درجست اندر یوسفان  
اسباب عشرت راست شد هر چه دلم می خواست شد  
جان باز اندر عشق او چون سبط موسی را مگو  
هر گز نبینی در جهان مظلومتر زین عاشقان  
گر درد و فریادی بود در عاقبت دادی بود  
گر واقفی بر شرب ما وز ساقی شیرین لقا  
کردیم جمله حیلها ای حیلها آموز نهی  
خاموش و باقی را بجو از ناطق اکرام خو

## 262

العیش فی اکنافنا و الموت فی ارکاننا  
یا نور ضو ناظرا یا خاطرا مخاطرا  
فکن لنا فی ذلنا برا کریم غافرا  
اگر نواله ای رسد نیمی مرا نیمی تو را  
کیل گهر همی رسد بر مشتری و مشتری  
نور بصر همی رسد اندکترین چیزها  
جز بر قرابی ها مزن جر بر بتان جان فزا

فیما تری فیما تری یا من یری و لا یری  
ان تدننا طوبی لنا ان تحفنا یا ویلنا  
ندعوک ربا حاضرنا من قلبنا تفاخرا  
من می روم توکلی در این ره و در این سرا  
خود کی رود کشتی در او که او تهی بیرون رود  
کیل گهر همی رسد قرص قمر همی رسد  
خوش اندر آ در انجمن جز بر شکر لگد مزن

## 263

متع الله فوادی بحیبی ابا  
انما یوم اجزای اذا اسکرها  
سبحت راقصه عز حیبی و علا  
انا نقل و مدام فاشربانی و کلا  
یوم وصل و رحیق و نعیم و رضا

به شکرخنده اگر می ببرد جان مرا  
جانم آن لحظه بخندد که ویش قبض کند  
مغز هر ذره چو از روزن او مست شود  
چونک از خوردن باده همگی باده شوم  
هله ای روز چه روزی تو که عمر تو دراز

تن همچون خم ما را پی آن باده سرشت  
خم سرکه دگرست و خم دوشاب دگر  
چون بخسپد خم باده پی آن می جوشد  
می منم خود که نمی گنجم در خم جهان  
می مرده چه خوری هین تو مرا خور که میم  
وگرت رزق نباشد من و یاران بخوریم

264

لی حبیب حبه یشوی الحشا  
روز آن باشد که روزیم او بود  
آن چه باشد کو کند کان نیست خوش  
خار او سرمایه گل ها بود  
هر چه گفתי یا شنیدی پوست بود  
کی به قشر پوست ها قانع شود  
من خمش کردم غمش خامش نکرد

265

راح بفيها و الروح فيها  
این راز یارست این ناز یارست  
ادرکت ثاری قبلت جاری  
لب بوسه بر شد جفت شکر شد  
الله و اقی و السعد ساقی  
هر چند یارم گیرد کنارم  
ساقی مواسی یسخوا بکاسی  
در گوش من باد خوش مزده ای داد  
کاسا اداری عقل السکاری  
می گفت من خوش وی گفت می چشم

266

هیچ نومی و نفی ریح علی الغور هفا  
یا رشا الحاظه صیرن روحی هدفا  
شوقنی ذوقنی ادرکنی اضحکنی  
اذا حدا طینی و ان بدا غینی  
اکرم بحبی سامیا اضحی لصید رامیا  
یا قمر الطوارق تاجا علی المفارق  
لاح مفاز حسن یفتح عنها الوسن

نعم ما قدر ربی لفوادی و قضا  
کان فی خایه الروح نبیذ فغلی  
انما القهوه تغلی لشرور و دما  
برنتابد خم نه چرخ کف و جوش مرا  
انا زق ملات فیه شراب و سقا  
فانصتوا و اعترفوا معشرا اخوان صفا

لو یشا یمشی علی عینی مشا  
ای خوشا آن روز و روزی ای خوشا  
قد رضینا یفعل الله ما یشا  
انه المنان فی کشف الغشا  
لیس لب العشق سرا قد فشا  
ذو لباب فی التجلی قد نشا  
عافنا من شر واش قد وشا

کم اشتیهها قم فاسقنیها  
آواز یارست قم فاسقنیها  
فازداد ناری قم فاسقنیها  
خود تشنه تر شد قم فاسقنیها  
نعم التلاقی قم فاسقنیها  
من بی قرارم قم فاسقنیها  
یحلف براسی قم فاسقنیها  
زان سرو آزاد قم فاسقنیها  
منهم تواری قم فاسقنیها  
ما در کشاکش قم فاسقنیها

اذکرنی و امضه طیب زمان سلفا  
یا قمر الفاظه اورثن قلبی شرفا  
افقرنی اشکرنی صاحب جود و علا  
و ان نای شینی لا زال یوم الملتقی  
حتی رمی باسهم فیهن سقمی و شفا  
لاح من المشارق بدل لیلتی ضحی  
یا تقتی لا تهنوا و اعتجلوا مغتتما

يا نظرى صل لما غمضت عنه النظرا  
كن دنفا مقتربا ممثلا مضطربا  
يا من يرى و لا يرى زال عن العين الكرى

267

قد اشرقت الدنيا من نور حميانا  
الصبوه ايمانى و الخلوه بستانى  
من كان له عشق فالمجلس مثواه  
من ضاق به دار او اعطشه نار  
من ليس له عين يستبصر عن غيب  
يا دهر سوى صدر شمس الحق تبريز  
طوبى لك يا مهدي قد ذبت من الجهد  
من كان له هم يفنيه و يرديه

268

فديتك يا ذا الوحي آياته تترى  
و انشرت امواتا و احييتهم بها  
فعادوا سكارى فى صفاتك كلهم  
ولكن بريق القرب افنى عقولهم  
سلام على قوم تنادى قلوبهم  
فطوبى لمن ادلى من الجدد دلوه  
يطالع فى شعشاع و جنبه يوسف  
تجلى عليه الغيب و اندك عقله  
فضل غريق العشق روحا مجسما

269

تعالوا بنا نصفوا نخلى التدللا  
نعود الى صفو الرحيق بمجلس  
رحيقا رقيقا صافيا متلالا  
شرابا اذا ما ينشر الريح طيها  
خوابى الحميرا افتحوها لعشره  
يتابع سكر الراح سكر لقائكم  
انا شدكم بالله تعفون اننى  
لمولا ترى فى حسنه و جماله  
سقى الله ارضا شمس دين يدوسها

اغضبه فاستترا عاد الى ما لا يرى  
منتقلا مغتربا مثل شهاب فى السما  
قلبي عشيق للسرى فانتفضوا لماورا

البدر غدا ساقى و الكاس ثريانا  
و المشجر ندمانى و الورد محيانا  
من كان له عقل اياه و ايانا  
تهديه الى عين يسترجع ريانا  
فليات على شوق فى خدمه مولانا  
هل ابصر فى الدنيا انسانك انسانا  
اعرضت عن الصورة كى تدرك معنا  
فليشرب و ليسكر من قهوه مولانا

تفسرها سرا و تكنى به جهرا  
فديتك ما ادريك بالامر ما ادرى  
و ما طعموا ثما و لا شربوا خمرا  
فسبحان من ارسى و سبحان من اسرى  
بالسنه الاسرار شكرا له شكرا  
و فى الدلو حسنا يوسف قال يا بشرى  
حقائق اسرار يحيط بها خبرا  
كما اندك ذاك الطور و استهدم الصخرا  
و نورا عظيما لم يذر دونه سترا

و من لحظكم نجلى الفواد من الجلا  
تدور بنا الكاسات تتلو على الولا  
فنخلوا بها يوما و يوما على الملا  
تحن اليها الوحش من جانب الفلا  
بمفتاح لقياكم ليرخص ما غلا  
فيسكر من يهوى و يفنى من قلا  
لقد ذبت بالاشواق و الحب و الولا  
امانا من الافات و الموت و البلا  
كلا الله تبريزا باحسن ما كلا

ما احسنه رب تبارك و تعالى  
و اليوم ناي عنى عزرا و جلالا  
ان ابدلنى الصبوه طيفا و خيالا  
كى تخترق العجب و يروين وصالا  
حاشاه ملالا بى حاشاى ملالا  
هل مل اذا ما سكن الحوت زلالا

افدى قمرا لاح علينا و تلالا  
قد حل بروحى فتضاعفت حياه  
ادعوه سرارا و اناديه جهارا  
لو قطعنى دهرى لا زلت انادى  
لا مل من العشق و لو مر قرون  
العاشق حوت و هوى العشق كنجر

باقداح تخامرنا و تترى  
فشكرا ثم شكرا ثم شكرا  
تجلى فيه ما ترجون جهرا  
فما ابقين فى التضيق صدرا  
نثرن جواهرها جما و وفرا

تعالوا كلنا ذا اليوم سكرى  
سقانا ربنا كاسا دهاقا  
تعالوا ان هذا يوم عيد  
طوارق زرننا و الليل ساجى  
ز كف هر يكى درياى بخشش

صدنا عنكم ظباء حسدونا فاينا  
فتعاشقنا بغنج فسبونا و سينا  
ان يخافوا عن هواكم فسمعنا و عصينا  
فاستترنا كنجوم بضياكم و اهتدينا  
فاصطفينا حول بدر فى صلوه اقتدينا  
فاذا كاسات راح كدماء بيدنا  
فبلا راس فخرنا و بلا رجل سرينا  
و بلا شفق ضحكنا و بلا عين بكينا  
و سقى الله مكانا بحبيب التقينا  
فى قعود و قيام فظهرنا و اختفينا  
فاذا نحن سكارى فطفقنا و اجتينا

حذاء الحادى صباحا بهواكم فاتينا  
و تلاقينا ملاحا فى فناكم خفرات  
عذل العاذل يوما عن هواكم ناصحيا  
و رايناكم بدورا فى سماوات المعالى  
بدرنا مثل خطيب امنا فى يوم عيد  
فدهشنا من جمال يوسف ثم افقنا  
فبلا فم شربنا و بلا روح سكرنا  
فبلا انف شممننا و بلا عقل فهمنا  
نور الله زمانا حازنا الوصل امانا  
و شربنا من مدام سكر ذات قوام  
فهزنا غصن مجد فنثرنا تمر وجد

يا حبيب الروح اين الملقى او حشتنا  
مرحبا بدر الدجى من ليله ادهشتنا  
ما لنا مولا سواكم طال ما فتشتنا  
يا خيال الوصل روحى عند ما جمشتنا  
كم ترى فى وجهنا آثار ما حرشتنا

طال ما بتنا بلاكم يا كرامى و شتنا  
حبذا شمس العلى من ساعه نورتنا  
ليس نبغى غيركم قد طال ما جربتنا  
يا نسيم الصبح انى عند ما بشرتني  
يا فراق الشيخ شمس الدين من تبريزنا

ايه يا اهل الفرديس اقروا منشورنا  
حوركم تصفر عشقا تنحنى من ناره  
جاء بدر كامل قد كدر الشمس الضحى  
الف بدر حول بدرى سجدا خروا له  
قد سكرنا من حواشى بدرهم اكرم بهم

275

ابصرت روحى مليحا زلزلت زلزالها  
ذاق من شعشاع خمر العشق روحى جرعه  
صار روحى فى هواه غارقا حتى درى  
فى الهوى من ليس فى الكونين بدر مثله  
لم تمل روحى الى مال الى ان اعشقت  
لم تنزل سفن الهوى تجرى بها مذ اصبحت  
عين روحى قد اصابتها فاردتها بها  
افلحت من بعد هلك ان اعوان الهوى  
آه روحى من هوى صدر كبير فائق  
يباس النفس اللقاء من وصال فائت  
حبذا احسان مولى عاد روحا اذ نفث  
ان روحى تقشع اللقيات فى الماضى مدا  
اختفى العشق الثقيل فى ضميرى دره  
مثله ان اثقل اليوم المخاض حره  
غير ان سيدا جادت لها الطافه  
سيدا مولى عزيزا كاملا فى امره  
صادف المولى بروحى وهى فى ذاك الردى  
جاء من تبريز سربال نسيج بالهوى  
قالت الروح افتخارا اصطفانا فضله

276

يا خفى الحسن بين الناس يا نور الدجى  
كاد رب العرش يخفى حسنه من نفسه  
ليتنى يوما اخر ميتا فى فيه  
فى غبار نعله كحل يجلى عن عمى  
غير ان السير و النقلان فى ذاك الهوى  
نوره يهدى الى قصر رفيع آمن  
ابشرى يا عين من اشراق نور شامل

و ادهشوا من خمرنا و استسمعوا ناقورنا  
لو رات فى جنح ليل او نهار حورنا  
فى قيان خادمت و استقروا دورنا  
طيبوا ما حولنا و استشرقوا ديجورنا  
استجابوا بغينا و استكثروا ميسورنا

انعطش روحى فقلت ويح روحى مالها  
طار فى جو الهوى و استقلعت ائقالها  
لو تلقاه ضرير تائه احوالها  
ان روحى فى الهوى من لا ترى امثالها  
رامت الاموال كى تنثر له اموالها  
فى بحار العز و الاقبال يوما يالها  
حين عدت فضلها و استكثرت اعمالها  
اعتنوا فى امرها ان خففوا حمالها  
كل مدح قالها فيه ازدرت اقوالها  
حين تتلو فى كتاب الغيب من افعالها  
ناولتها شربه صفى لها احوالها  
ثم لا تبصر مضى اذ تفكر استقبالها  
ان روحى اثقلت من دره قد شالها  
اوقعتها فى ردى لم تغنها احجالها  
ان روحى ربوه و استنزلت اطلالها  
شمس دين مالك اوفت لها آمالها  
من زمان اكرمه ما رات اذلالها  
اكتست روحى صباحا انزعت سربالها  
ثم غارت بعد حين من مقال نالها

انت شمس الحق تخفى بين شعشاع الضحى  
غيره منه على ذاك الكمال المنتهى  
ان فى موتى هناك دوله لا ترتجى  
فى عيون فضله الوافى زلال للظما  
مشكل صعب مخوف فيه اهراق الدما  
لا ابالى من ضلال فيه لى هذا الهدى  
ما عليك من ضرير سرمدى لا يرى

اصبحت تبريز عندى قبله او مشرقا  
ايها الساقى ادر كاس البقا من حبه  
لا نبالى من ليال شيتتنا برهه  
ايها الصاحون فى ايامه تعسا لكم  
حصحص الحق الحقيق المستضى من فضله  
يا لها من سو حظ معرض عن فضله  
معرض عن عين همدل مستديم للبقا  
عين بحر فجرت من ارض تبريز لها

277

سبق الجد الينا نزل الحب علينا  
زمن الصحو ندامه زمن السكر كرامه  
فسقانا و سبانا و كالانا و رعانا  
فوجدناه رفيقا و مناصا و طريقا  
صدق العشق مقالا كرم الغيب توالى  
ملاء الطارق كاسا طرد الكاس نعاسا  
فراينا خفرات و مغان حسنات  
فالهين نظرنا فشكرنا و سكرنا  
فرحنا بيسار و ربي ذات قرار

278

انا لا اقسام الا برجال صدقونا  
فضبوا ثم صبينا فاتوا ثم اتينا  
ففتحنا حدقات و غمنا صدقات  
فظفرنا بقلوب و علمنا بغيوب  
لحق الفضل و الا لهتكنا و هلكتنا  
انا لولاي احاذر سخط الله لقلت  
فتعرض لشموس مكنت تحت نفوس

279

مولانا مولانا اغنانا اغنانا  
لا تاسى لا تنسى لا تخشى طغيانا  
شرفنا آنسنا ان كنت سكرانا  
من كان ارضيا ما جاء مرضيا  
من كان علويا قد جاء حلويا  
و الباقي و الباقي بينه يا ساقى

ساعه اضحى لنور ساعه ابغى الصلا  
طال ما بتنا مريضا نبتغى هذا الشفا  
بعد ما صرنا شبابا من رحيق دائما  
اشربوا اخواننا من كاسه طوبى لنا  
سوف يهدى الناس من ظلماتهم نحو الفضاء  
منكر مستكبر حيران فى وادى الردى  
طالب للماء فى وسواس يوم للكرى  
ارض تبريز فداك روحنا نعم الثرى

سكن العشق لدينا فسكنا و ثوينا  
خطر العشق سلامه ففتنا و فينا  
و من الغيب اتانا فدعانا و اتينا  
و شرابا و رحيقا فسقانا و سقينا  
و من الخلف تعالى فوفانا و وفينا  
مهد السكر اساسا و على ذاك بنينا  
سرجا فى ظلمات فدهشنا و هويانا  
و من السكر عبرنا كفت العبره زينا  
و حكينا لمشاه و شهدنا و الينا

انا لا اعشق الا بملاح عشقونا  
لهم الفضل علينا لم مما سبقونا  
و سرقنا سرقات فاذا هم سرقونا  
فسقى الله و سقيا لعيون رمقونا  
ففررنا و نفرنا فاذا هم لحقونا  
رمق العين لزاما خلقونا خلقونا  
و سقونا بكووس رزقونا رزقونا

امسينا عطشاننا اصبحنا ريانا  
اوطانا اوطانا من اجلك اوطانا  
يا بارق يا طارق عائقنا عرياننا  
فليعبد فليعبد فرقانا فرقانا  
نرويهم معاننا الوانا الوانا  
يا محسن يا محسن احسانا احسانا



280

يا مجير البدر في كبد السما  
انت كشاف الغطا بحر العطا  
ثم تحييههم بغمزات الرضا  
مالك الملاك في رق الهوى  
عالم الحس انكروا عيسى اذا  
لم يواس الخضر يوما كاملا  
اذناى من جنه لما بكا  
يا شفيعا قل لنا اين الردا  
يطفى النيران نار من رآى

يا منير الخد يا روح البقا  
انت روح الله فى اوصافه  
تقتل العشاق عدلا كاملا  
صائد الابطال من عين الطبا  
قوم عيسى لو راو احيائه  
اين موسى لو راى تيبانه  
ليت ابونا آدم يدري به  
هجره نار هويننا قعره  
خده نار يطفى نارنا

281

املا زجاجنا بحميا فقد خلا  
يا كامل الملاحه و اللطف و العلا  
الا و فى الصدود تلاشى من البلا  
حاشاك بل لقاوك امن من البلا  
فيها حمائم يتلقين ما تلا  
حتى جلا فوادى من احسن الجلا

يا ساقى المدامه حى على الصلا  
جسمى زجاجتى و محياك قهوتى  
ما فاز عاشق بمحياك ساعه  
الموت فى لقائك يا بدر طيب  
لما تلا هواك صفاتا لمهجتى  
اسقيتنى المدامه من طرفك البهى

282

قد خاب من يكون من العشق خاليا  
احياكم جلالى جل جلاليا  
قد خاب من يظلل من الحب ساليا  
طوبى لمن يصير لمعناه تاليا  
بالله تستمع لمقالى و حاليا  
من ذله النفوس سرىعا معاليا  
اسكت كفى الا له معينا و كاليا

يا من لواء عشقك لا زال عاليا  
نادى نسيم عشقك فى انفس الورى  
الحب و الغرام اصول حياتكم  
فى وجنه المحب سطور رقيه  
يا عابسا تفرق فى الهم حاله  
يا من اذل عقلك نفس الهوى تعى  
يا مهملا معيسته فى محبه

283

جاء الحبيب مبتسما وسط دارنا  
عند الحبيب مبتشرا فى عقارنا  
فليلزم الجوارى وسط بحارنا

جاء الربيع مفتخرا فى جوارنا  
طيبوا و اكرموا و تعالوا التشرىبا  
من رام مغنما و تصدى جوارنا

284

و هل اتيك حديث جلا العقول جلا  
الا انتبه و تيقظ فقد اتاك اتى

اخى رايت جمالا سبا القلوب سبا  
الست من يتمنى الخلود فى طرب

يقر عينك بدر و في جبينته  
و سكره لفوادی من شمائله  
عجائب ظهرت بين صفو غرته

سعاده و مرام و عزه و سنا  
كانها ملات كاسنا و اسقانا  
تلايلات لسنا بمهجتي و صفا

285

اتاك عيد وصال فلا تذق حزنا  
و زال عنك فراق امر من صبر  
فهز غصن سعود و كل جنا شجر  
فطب تجوت من اصحاب قريه ظلمت

و نلت خير رياض فنعم ما سكنا  
و محنه فتننا و خاب من فتنا  
فقر عينك منه و نعم ذاك جنا  
و نال قلبك منهم شقاوه و عنا

286

يا من بنا قصر الكمال مشيدا  
هز القلوب و ردها بصدوده  
يا ساكنين محال العشق في قلق  
لا و الذي حاز الملاحه و البها  
و ذلك شمس الدين مولا و سيدا

لا زال سعدا بالسعود مويدا  
فغدا دماء العاشقين مبددا  
تظنون ان العشق يتركم سدا  
و لم يبق للعشاق حيل و لا يدا  
و تبريز منه كالفراديس قد غدا

287

ورد البشير مبشرا ببشاره  
فكان ارضا نورت بريعتها  
يا طاعني في صبوتي و تهتكى

احيي الفواد عشيه بورودها  
فكان شمسا اشرفت بخدودها  
انظر الى نار الهوى و وقودها

288

يا كالمينا يا حاكمينا  
يا ذا الفضائل زهر الشمائل  
يا نعم ساقى حلو التلاقي  
في القلب بارق مثل الطوارق  
نادى المنادى في كل وادى  
افديك روى عند الصبوح  
هذا فوادی في العشق بادی  
اسمع كلامى نومي جرامى  
عشقى حصانى نحو المعانى  
العشق حال ملك و مال

يا مالکينا لا تظلمونا  
سيف الدلائل لا تظلمونا  
مر الفراق لا تظلمونا  
بين المشارق لا تظلمونا  
لا بالعناد لا تظلمونا  
يا ذا الفتوح لا تظلمونا  
في الحب عادى لا تظلمونا  
عند الكرام لا تظلمونا  
هذا كفانى لا تظلمونا  
نومي محال لا تظلمونا

289

يا مخجل البدر اشرفنا بلالا

يا ساقى الروح اسكرنا بصهبا

لا تبخلن و اوفر راحنا مددا

دعنا ینافس فی الصهباء من سکر

خوابی الغیب قد املاها مددا

حتى تنادم فی اخذ و اعطا

بالسکر یذهل عن وصف و اسما

راحا يطهر عن شح و شحنا

290

بی یار مهل ما را بی یار مخسب امشب  
امشب ز خود افزونیم در عشق دگر گوینم  
ای طوق هوای تو اندر همه گردن ها  
صیدیم به شصت غم شوریده و مست غم  
ای سرو گلستان را وی ماه شبستان را

زنهار مخور با ما زنهار مخسب امشب  
این بار بین چونیم این بار مخسب امشب  
ما را همه شب تنها مگذار مخسب امشب  
ما را تو به دست غم مسپار مخسب امشب  
این ماه پرستان را مازار مخسب امشب

291

ای خواب به جان تو زحمت ببری امشب  
هر جا که ببری تو ویران شود آن مجلس  
امشب به جمال او پرورده شود دیده  
و اللیل اذا یغشی ای خواب برو حاشا  
گر خلق همه خفتند ای دل تو بحمدالله  
با ماه که همخویم تا روز سخن گویم  
شد ماه گواه من استاره سپاه من

وز بهر خدا زین جا اندرگذری امشب  
ای خواب در این مجلس تا درنپری امشب  
ای چشم ز بی خوابی تا غم نخوری امشب  
تا از دل بیداران صد تحفه بری امشب  
گر دوش نمی خفتی امشب بتری امشب  
کای مونس مشتاقان صاحب نظری امشب  
وز ناوک استاره ای مه سپری امشب

292

زان شاهد شکرلب زان ساقی خوش مذهب  
زان نور همه عالم هر شیوه همی نالم  
گاهی به پریشانی گاهی به پشیمانی  
یک روز تو گر خواری یک روز تو مرداری  
بیرون شو از این هر دو بیگانه شو ای مردو  
از هجر تو پرهیزم در عشق تو برخیزم

جان مست شد و قالب ای دوست مخسب امشب  
تا بشنود احوالم ای دوست مخسب امشب  
زین عیش همی مانی ای دوست مخسب امشب  
از ما چه خبر داری ای دوست مخسب امشب  
قم قد ضحک الورد ای دوست مخسب امشب  
شمس الحق تبریزم ای دوست مخسب امشب

293

مهمان توام ای جان زنهار مخسب امشب  
روی تو چو بدر آمد امشب شب قدر آمد  
ای سرو دو صد بستان آرام دل مستان  
ای باغ خوش خندان بی تو دو جهان زندان

ای جان و دل مهمان زنهار مخسب امشب  
ای شاه همه خوبان زنهار مخسب امشب  
بردی دل و جان بستان زنهار مخسب امشب  
آنی تو و صد چندان زنهار مخسب امشب

294

بریده شد از این جوی جهان آب  
از آن آبی که چشمه خضر و الیاس

بهارا بازگرد و وارسان آب  
ندیدست و نبیند آن چنان آب

زهی سرچشمه ای کز فر جوشش  
چو باشد آب ها نان ها برویند  
برای لقمه ای نان چون گدایان  
سراسر جمله عالم نیم لقمه ست  
زمین و آسمان دلو و سبوند  
تو هم بیرون رو از چرخ و زمین زود  
رهد ماهی جان تو از این حوض  
در آن بحری که خضرانند ماهی  
از آن دیدار آمد نور دیده  
از آن باغ ست این گل های رخسار  
از آن نخل ست خرماهای مریم  
روان و جانت آنگه شاد گردد  
مزن چوبک دگر چون پاسبانان

## 295

الا ای روی تو صد ماه و مهتاب  
مرا در سایه ات ای کعبه جان  
غلط گفتم که اندر مسجد ما  
از این هفت آسیا ما نان نجویم  
مسبب اوست اسباب جهان را  
ز مستی در هزاران چه فتادیم  
چه رونق دارد از مجلس جان  
بخندد باغ دل زان سرو مقبل  
فتوح اندر فتوح اندر فتوحی  
ز نطف انداز عشق آتشینت  
بر مستانش آید می به دعوی  
خمش کن ختم کن ای دل چو دیدی

## 296

مخسب ای یار مهمان دار امشب  
برون کن خواب را از چشم اسرار  
اگر تو مشتری گرد مه گرد  
شکار نسر طایر را به گردون  
تو را حق داد صیقل تا زدایی  
بحمدالله که خلقان جمله خفتند

بجوشد هر دمی از عین جان آب  
ولی هرگز نرست ای جان ز نان آب  
مریز از روی فقر ای میهمان آب  
ز حرص نیم لقمه شد نهان آب  
برون ست از زمین و آسمان آب  
که تا بینی روان از لامکان آب  
بیاشامد ز بحر بی کران آب  
در او جاوید ماهی جاودان آب  
از آن بام ست اندر ناودان آب  
از آن دولاب یابد گلستان آب  
نه ز اسباب ست و زین ابواب آن آب  
کز این جا سوی تو آید روان آب  
که هست این ماهیان را پاسبان آب

مگو شب گشت و بی گه گشت بشتاب  
به هر مسجد ز خورشیدست محراب  
برون در بود خورشید بواب  
ننوشیم آب ما زین سبز دولاب  
چه باشد تار و پود لاف اسباب  
برون مان می کشد عشقش به قلاب  
زهی چشم و چراغ جان اصحاب  
بجوشد خون ما زین شاخ عناب  
توی مفتاح و حق مفتاح ابواب  
زمین و آسمان لرزان چو سیماب  
خلق گردد برانندش به مضراب  
که آن خوبی نمی گنجد در القاب

که تو روحی و ما بیمار امشب  
که تا پیدا شود اسرار امشب  
بگرد گنبد دوار امشب  
چو جان جعفری طیار امشب  
ز هجر ازرق زنگار امشب  
و من بر خالقم بر کار امشب

زهی کر و فر و اقبال بیدار  
اگر چشمم بخسبد تا سحر گه  
اگر بازار خالی شد تو بنگر  
شب ما روز آن استارگان ست  
اسد بر ثور بر تازد به جمله  
زحل پنهان بکارد تخم فتنه  
خمش کردم زبان بستم ولیکن

297

ای در غم تو به سوز و یارب  
گر چرخ بگرید و بخندد  
از بس که بریخت اشک بر خاک  
از گریه آسمان درآمد  
من بودم و چرخ دوش گریان  
از گریه آسمان چه روید  
وز گریه عاشقان چه روید  
آن چشم به گریه می فشارد  
این گریه ابر و خنده خاک  
وین گریه ما و خنده ما  
خاموش کن و نظاره می کن

298

آه از این زشتان که مه رو می نمایند از نقاب  
چنگک دجال از درون و رنگ ابدال از برون  
عاشق چادر مباح و خر مران در آب و گل  
چون به سگ نان افکنی سگ بو کند آنگه خورد  
در هر آن مردار بینی رنگکی گویی که جان  
تو سوال و حاجتی دلبر جواب هر سوال  
از خطابش هست گشتی چون شراب از سعی آب  
او ز نازش سر کشیده همچو آتش در فروغ  
گر خزان غارتی مر باغ را بی برگ کرد  
برگ ها چون نامه ها بر وی نبشته خط سبز

299

یا وصال یار باید یا حریفان را شراب  
آن حریفان چو جان و باقیان جاودان

که حق بیدار و ما بیدار امشب  
ز چشم خود شوم بیزار امشب  
به راه کهکشان بازار امشب  
که در تابید در دیدار امشب  
عطار د بر نهد دستار امشب  
بریزد مشتری دینار امشب  
منم گویای بی گفتار امشب

بگریسته آسمان همه شب  
آن جذبه خاک باشد اغلب  
شد خاک ز اشک او مطیب  
صد باغ به خنده مذهب  
او را و مرا یکی ست مذهب  
گل ها و بنفشه مرطب  
صد مهر درون آن شکر لب  
تا بفشارد نگار غیب  
از بهر من و تو شد مرکب  
از بهر نتیجه شد مرتب  
اندر طلب جهان و مطلب

از درون سو کاه تاب و از برون سو ماهتاب  
دام دزدان در ضمیر و رمز شاهان در خطاب  
تا نمائی ز آب و گل مانند خر اندر خلاب  
سگ نه ای شیری چه باشد بهر نان چندین شتاب  
جان کجا رنگ از کجا جان را بجو جان را بیاب  
چون جواب آید فنا گردد سوال اندر جواب  
وز شرابش نیست گشتی همچو آب اندر شراب  
تو ز خجالت سر فکنده چون خطا پیش صواب  
عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب  
شرح آن خط ها بجو از عنده ام الکتاب

چونک دریا دست ندهد پای نه در جوی آب  
در لطافت همچو آب و در سخاوت چون سحاب

همرهان آب حیوان خضریان آسمان  
آب یار نور آمد این لطیف و آن ظریف  
آب اندر طشت و یا جو چون ز کف جنبان شود  
عرق جنسیت برادر جون قیامت می کند

### 300

کو همه لطف که در روی تو دیدم همه شب  
گر چه از شمع تو می سوخت چو پروانه دلم  
شب به پیش رخ چون ماه تو چادر می بست  
جان ز ذوق تو چو گربه لب خود می لیسد  
سینه چون خانه زنبور پر از مشغله بود  
دام شب آمد جان های خلاق بر بود  
آنک جان ها چو کبوتر همه در حکم ویند

### 301

هله صدر و بدر عالم منشین مخسب امشب  
چو طریق بسته بودست و طمع گسسته بودست  
نفسی فلک نیاید دو هزار در گشاید  
سوی بحر رو چو ماهی که بیافت در شاهی  
چو صریر تو شنیدم چو قلم به سر دویدم  
ز سلام خوش سلامان بکشم ز کبر دامان  
ز کف چنین شرابی ز دم چنین خطابی  
ز غنای حق برسته ز نیاز خود برسته  
بکش آب را از این گل که تو جان آفتابی  
صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت  
دو جهان ز نفع صورت چو قیامتست پیشم  
به سخن مکوش کاین فر ز دلست نی ز گفتن

### 302

در هوایت بی قرارم روز و شب  
روز و شب را همچو خود مجنون کنم  
جان و دل از عاشقان می خواستند  
تا نیابم آن چه در مغز منست  
تا که عشقت مطربی آغاز کرد  
می زنی تو زخمه و بر می رود  
ساقی کردی بشر را چل صبح

زندگی هر عمارت گنج های هر خراب  
هر دو غمازند لیکن نی ز کین بل ز احتساب  
نور بر دیوار هم آغاز گیرد اضطراب  
خود تو بنگر من خموشم و هوا علم بالصواب

وان حدیث چو شکر کز تو شنیدم همه شب  
گرد شمع رخ خوب تو پریدم همه شب  
من چو مه چادر شب می بدریدم همه شب  
من چو طفلان سر انگشت گزیدم همه شب  
کز تو ای کان عسل شهد کشیدم همه شب  
چون دل مرغ در آن دام طیدم همه شب  
اندر آن دام مر او را طلیدم همه شب

که براق بر در آمد فاذا فرغت فانصب  
تو بر آبر آسمان ها بگشا طریق و مذهب  
چو امیر خاص اقرا به دعا گشاید آن لب  
چو بگوید او چه خواهی تو بگو الیک ارغب  
چو به قلب تو رسیدم چه کنم صداع قالب  
که شدست از سلامت دل و جان ما مطیب  
عجب ست اگر بماند به جهان دلی مودب  
به مشاغل اناالحق شده فانی ملهب  
که نماند روح صافی چو شد او به گل مرکب  
که به قرب کل گردد همه جزوها مقرب  
سوی جان منزلت و سوی جسمیان مرتب  
که هنر ز پای یابید و ز دم دید ثعلب

سر ز پایت برندارم روز و شب  
روز و شب را کی گذارم روز و شب  
جان و دل را می سپارم روز و شب  
یک زمانی سر نخارم روز و شب  
گاه چنگم گاه تارم روز و شب  
تا به گردون زیر و زارم روز و شب  
زان خمیر اندر خمارم روز و شب

ای مه‌ار عاشقان در دست تو  
می کشم مستانه بارت بی خبر  
تا بنگشایی به قندت روزه ام  
چون ز خوان فضل روزه بشکنم  
جان روز و جان شب ای جان تو  
تا به سالی نیستم موقوف عید  
زان شبی که وعده کردی روز بعد  
بس که کشت مهر جانم تشنه است

### 303

مجلس خوش کن از آن دو پاره چوب  
این ننالد تا نکوبی بر رگش  
مجلسی پر گرد بر خاشاک فکر  
تا نسوزی بوی ندهد آن بخور  
نیر اعظم بدان شد آفتاب  
ماه از آن پیک و محاسب می شود  
عود خلقانند این پیغامبران  
گر به بو قانع نه ای تو هم بسوز  
چون بسوزی پر شود چرخ از بخور  
حد ندارد این سخن کوتاه کن  
صاحب العودین لا تهملهما  
من یلج بین السکاری لا یفق  
اغتنم بالراح عجل و استعد  
این تنجو ان سلطان الهوی

### 304

هیچ می دانی چه می گوید رباب  
پوستی ام دور مانده من ز گوشت  
چوب هم گوید بدم من شاخ سبز  
ما غریبان فراقیم ای شهان  
هم ز حق رستیم اول در جهان  
بانگ ما همچون جرس در کاروان  
ای مسافر دل منه بر منزلی  
زانک از بسیار منزل رفته ای  
سهل گیرش تا به سهلی وارهی

در میان این قطارم روز و شب  
همچو اشتر زیر بارم روز و شب  
تا قیامت روزه دارم روز و شب  
عید باشد روز گارم روز و شب  
انتظارم انتظارم روز و شب  
با مه تو عیدوارم روز و شب  
روز و شب را می شمارم روز و شب  
ز ابر دیده اشکبارم روز و شب

عود را درسوز و بریط را بکوب  
وان دگر در نفی و در سوزست خوب  
خیز ای فراش فرش جان بروب  
تا نکوبی نفع ندهد این حبوب  
کو در آتش خانه دارد بی لغوب  
کو نیاساید ز سیران و رکوب  
تا رسدشان بوی علام الغیوب  
تا که معدن گردی ای کان عیوب  
چون بسوزد دل رسد وحی القلوب  
گر چه جان گلستان آمد جنوب  
حرقن ذا حرکن ذا للکروب  
من یذق من راح روح لا یتوب  
من خمار دونه شق الجیوب  
جاذب العشاق جبار طلوب

ز اشک چشم و از جگرهای کباب  
چون ننالم در فراق و در عذاب  
زین من بشکست و بدرید آن رکاب  
بشنوید از ما الی الله الماب  
هم بدو و ما می رویم از انقلاب  
یا چو رعدی وقت سیران سحاب  
که شوی خسته به گاه اجتذاب  
تو ز نطفه تا به هنگام شباب  
هم دهی آسان و هم یابی ثواب

سخت او را گیر کو سختت گرفت  
خوش کمانچه می کشد کان تیر او  
ترک و رومی و عرب گر عاشق است  
باد می نالد همی خواند تو را  
آب بودم باد گشتم آمدم  
نطق آن بادست کآبی بوده است  
از برون شش جهت این بانگ خاست  
عاشقا کمتر ز پروانه نه ای  
شاه در شهرست بهر جغد من  
گر خری دیوانه شد نک کیر گاو  
گر دلش جویم خسیش افزون شود

### 305

آواز داد اختر بس روشنست امشب  
برو به بام بالا از بهر الصلا را  
تا روز دلبر ما اندر برست چون دل  
تا روز زنگیان را با روم دار و گیرست  
تا روز ساغر می در گردش است و بخشش  
امشب شراب وصلت بر خاص و عام ریزم  
داوودوار ما را آهن چو موم گردد  
بگشای دست دل را تا پای عشق کوبد  
بر روی چون زر من ای بخت بوسه می ده  
آن کو به مکر و دانش می بست راه ما را  
شمشیر آبدارش پوسیده است و چوبین  
خرگاه عنکبوتست آن قلعه حصینش  
خاموش کن که طامع الکن بود همیشه

### 306

رغبت به عاشقان کن ای جان صدر غایب  
آن روز پرعجایب وان محشر قیامت  
چون طیبات خواندی بر طیین فشانندی  
جان را ز تست هر دم سلطانی مسلم  
در جیب خاک کردی ارواح پاک جیبان  
عشق تو چون در آمد اندیشه مرد پیشش  
ای عقل باش حیران نی وصل جو نه هجران

اول او و آخر او او را بیاب  
در دل عشاق دارد اضطراب  
همزبان اوست این بانگ صواب  
که بیا اندر پیم تا جوی آب  
تا رهانم تشنگان را زین سراب  
آب گردد چون بیندازد نقاب  
کز جهت بگریز و رواز ما متاب  
کی کند پروانه ز آتش اجتناب  
کی گذارم شهر و کی گیرم خراب  
بر سرش چندان بزن کآید لباب  
کافران را گفت حق ضرب الرقاب

گفتم ستارگان را مه با منست امشب  
گل چیدنست امشب می خوردنست امشب  
دستش به مهر ما را در گردنست امشب  
تا روز چنگیان را تنتن تنست امشب  
تا روز گل به خلوت با سوسنست امشب  
شادی آنک ماهت بر روزنست امشب  
کآهن ریاست دلبر دل آهنست امشب  
کان زار ترس دیده در مامنست امشب  
کاین زر گازدیده در معدنست امشب  
پالان خر بر او نه کو کودنست امشب  
وان نیزه درازش چون سوزنست امشب  
بر گستوان و خودش چون روغنست امشب  
با او چه بحث داری کو الکنست امشب

بنشین میان مستان اینک مه و کواکب  
گشتست پیش حسنت مستغرق عجایب  
طیبت از تو کی بود ای معدن اطایب  
این شکر از کی گویم از شاه یا ز صاحب  
سر کرده در گریبان چون صوفیان مراقب  
عشق تو صبح صادق اندیشه صبح کاذب  
چون وصل گوش داری زان کس که نیست غایب



جان چیست فقر و حاجت جان بخش کیست جز تو  
نک نقد شد قیامت اینک یکی علامت  
درکش رمیدگان را محنت رسیدگان را  
تا بیند این دو دیده صبح خدا دمیده  
عشق و طلب چه باشد آینه تجلی  
کو بلبل چمن ها تا گفتمی سخن ها  
نه از نقش های صورت نه از صاف و نه از کدورت  
عقلم برفت از جا باقیش را تو فرما

### 307

کار همه محبان همچون زرست امشب  
دریای حسن ایزد چون موج می خرامد  
دایم خوشیم با وی اما به فضل یزدان  
امشب محسب ای دل می ران به سوی منزل  
پهلوی منه که یاری پهلوی تست آری  
چون دستگیر آمد امشب بگیر دستی  
والله که خواب امشب بر من حرام باشد

### 308

خوابم بیسته ای بگشا ای قمر نقاب  
دامان تو گرفتم و دستم بتافتی  
گفتی مکن شتاب که آن هست فعل دیو  
یا رب کنم بینم بر در گه نیاز  
از خاک بیشتر دل و جان های آتشین  
بر خاک رحم کن که از این چار عنصر او  
وقتی که او سبک شود آن باد پای اوست  
تا خنده گیرد از تک آن لنگ برق را  
با ساقیان ابر بگوید که برجهید  
گیرم که من نگویم آخر نمی رسد  
پس ساقیان ابر همان دم روان شوند  
خاموش و در خراب همی جوی گنج عشق

### 309

واجب کند چو عشق مرا کرد دل خراب  
از پای درفتاده ام از شرم این کرم  
بس چهره کو نمود مرا بهر ساکنی

ای قبله حوایج معشوقه مطالب  
طالع شد آفتاب از جانب مغارب  
زان جذبه های جانی ای جذبه تو غالب  
دام طلب دریده مطلوب گشته طالب  
نقش و حسد چه باشد آینه معایب  
نگذشت بر دهان ها یا دست هیچ کاتب  
نه از ماضی و نه حالی نه از زهد نه از مراتب  
ای از درت نرفته کس ناامید و غایب

جان همه حسودان کور و کرست امشب  
خاک ره از قدومش چون عنبرست امشب  
ما دیگریم امشب او دیگرست امشب  
کان ناظر نهانی بر منظرست امشب  
برگیر سر که این سر خوش زان سرست امشب  
رقصی که شاخ دولت سبز و ترست امشب  
کاین جان چو مرغ آبی در کوثرست امشب

تا سجده های شکر کند پیش آفتاب  
هین دست در کشیدم روی از وفا متاب  
دیو او بود که می نکند سوی تو شتاب  
چندین هزار یا رب مشتاق آن جواب  
مستسقیانه کوزه گرفته که آب آب  
بی دست و پاتر آمد در سیر و انقلاب  
لنگانه برجهد دو سه گامی پی سحاب  
و اندر شفاعت آید آن رعد خوش خطاب  
کز تشنگان خاک بجوشید اضطراب  
اندر مشام رحمت بوی دل کباب  
با جره و قنینه و با مشک پرشراب  
کاین گنج در بهار بروید از خراب

کاندر خرابه دل من آید آفتاب  
کان شه دعام گفت همو کرد مستجاب  
گفتم که چهره دیدم و آن بود خود نقاب

از نور آن نقاب چو سوزید عالمی  
بر من گذشت عشق و من اندر عقب شدم  
برخوردم از زمانه چو او خورد مرا  
آن را که لقمه های بلاها گوار نیست  
زین اعتماد نوش کنند انبیا بلا

310

باز آمد آن مهی که ندیدش فلک به خواب  
بنگر به خانه تن و بنگر به جان من  
میر شرابخانه چو شد با دلم حریف  
چون دیده پر شود ز خیالش ندا رسد  
دریای عشق را دل من دید ناگهان  
خورشیدروی مفخر تبریز شمس دین

311

زشت کسی کو نشد مسخره یار خوب  
مسخره باد گشت هر چه درختست و کشت  
هر چه ز اجزای تو رو نهد سر کشد  
چونک نخواهی رهید از دم هر گول گیر

312

به جان تو که مرو از میان کار مخسب  
هزار شب تو برای هوای خود خفتی  
برای یار لطیفی که شب نمی خسبد  
بترس از آن شب رنجوری که تو تا روز  
شبی که مرگ بیاید فتق کرک گوید  
از آن زلازل هیبت که سنگ آب شود  
اگر چه زنگی شب سخت ساقی چستست  
خدای گفت که شب دوستان نمی خسبند  
بترس از آن شب سخت عظیم بی زنهار  
شنیده ای که مهان کام ها به شب یابند  
چو مغز خشک شود تازه مغزیت بخشد  
هزار بارت گفتم خموش و سودت نیست

313

رباب مشرب عشقست و مونس اصحاب

یا رب چگونه باشد آن شاه بی حجاب  
واگشت و لقمه کرد و مرا خورد چون عقاب  
در بحر عذب رفتم و وارستم از عذاب  
زانست کو ندید گوارش از این شراب  
زیرا که هیچ وقت نترسد ز آتش آب

آورد آتشی که نمیرد به هیچ آب  
از جام عشق او شده این مست و آن خراب  
خونم شراب گشت ز عشق و دلم کباب  
احسنت ای پیاله و شاباش ای شراب  
از من بجست در وی و گفتا مرا بیاب  
اندر پیش دوان شده دل های چون سحاب

دست نگر پا نگر دست بزن پا بکوب  
و آنچه کشد سر ز باد خار بود خشک و چوب  
پای بزن بر سرش هین سر و پایش بکوب  
خاک کسی شو کز او چاره ندارد قلوب

ز عمر یک شب کم گیر و زنده دار مخسب  
یکی شبی چه شود از برای یار مخسب  
موافقت کن و دل را بدو سپار مخسب  
فغان و یارب و یارب کنی به زار مخسب  
به حق تلخی آن شب که ره سپار مخسب  
اگر تو سنگ نه ای آن به یاد آر مخسب  
مگیر جام وی و ترس از آن خمار مخسب  
اگر خجل شده ای زین و شرمسار مخسب  
ذخیره ساز شبی را و زینهار مخسب  
برای عشق شهنشاه کامیار مخسب  
که جمله مغز شوی ای امیدوار مخسب  
یکی بیار و عوض گیر صد هزار مخسب

که ابر را عربان نام کرده اند رباب

در آتشی بدمی شعله ها برافزود  
 رباب دعوت بازست سوی شه باز آ  
 گشایش گره مشکلات عشاقست  
 جواب مشکل حیوان گیاه آمد و کاه  
 خراز کجا و دم عشق عیسوی ز کجا  
 که عشق خلعت جانست و طوق کرنا  
 به بانگ او همه دل ها به یک مهم آیند  
 ز عشق کم گو با جسمیان که ایشان را

بجز غبار نخیزد چو دردمی به تراب  
 به طبل باز نیاید به سوی شاه غراب  
 چو مشکلیش نباشد چه درخورست جواب  
 که تخم شهوت او شد خمیرمایه خواب  
 که این گشاد ندادش مفتح الابواب  
 برای ملک وصال و برای رفع حجاب  
 ندای رب برهاند ز تفرقه ارباب  
 وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب

## 314

تو را که عشق نداری تو را رواست بخسب  
 ز آفتاب غم یار ذره ذره شدیم  
 به جست و جوی وصالش چو آب می پویم  
 طریق عشق ز هفتاد و دو برون باشد  
 صباح ماست صبحوحش عشای ما عشوه ش  
 ز کیمیاطلبی ما چو مس گدازانیم  
 چو مست هر طرفی می فتی و می خیزی  
 قضا چو خواب مرا بست ای جوان تو برو  
 به دست عشق درافتاده ایم تا چه کند  
 منم که خون خورم ای جان تویی که لوت خوری  
 من از دماغ بریدم امید و از سر نیز  
 لباس حرف دریدم سخن رها کردم

برو که عشق و غم او نصیب ماست بخسب  
 تو را که این هوس اندر جگر نخاست بخسب  
 تو را که غصه آن نیست کو کجاست بخسب  
 چو عشق و مذهب تو خدعه و ریاست بخسب  
 تو را که رغبت لوت و غم عشاست بخسب  
 تو را که بستر و همخوابه کیمیاست بخسب  
 که شب گذشت کنون نوبت دعاست بخسب  
 که خواب فوت شدت خواب را قضاست بخسب  
 چو تو به دست خودی رو به دست راست بخسب  
 چو لوت را به یقین خواب اقتضاست بخسب  
 تو را دماغ تر و تازه مرتجاست بخسب  
 تو که برهنه نه ای مر تو را قباست بخسب

## 315

چشم ها وانمی شود از خواب  
 بنگر آخر که بی قرار شدست  
 گشت شب دیر و خلق افتادند  
 هم سیاهی و هم سپیدی چشم  
 جمله اندیشه ها چو برگ بریخت  
 عقل شد گوشه ای و می گوید  
 بنگی شب نگر که چون دادست  
 چشم در عین و غین افتادست

چشم بگشا و جمع را دریاب  
 چشم در چشم خانه چون سیماب  
 چون ستاره میانه مهتاب  
 از می خواب هر دو گشت خراب  
 گرد بنشست بر همه اسباب  
 عقل اگر آن تست هین دریاب  
 جمله خلق را از این بنگاب  
 کار بگذشت از سوال و جواب

## 316

چونک در آسیم به غوغای شب  
 خواب نخواهد بگریزد ز خواب  
 بس دل پر نور و بسی جان پاک  
 شب تتق شاهد غیبی بود  
 پیش تو شب هست چو دیگ سیاه  
 دست مرا بست شب از کسب و کار  
 راه درازست برانیم تیز  
 روز اگر مکسب و سوداگریست  
 مفخر تبریز توی شمس دین

گرد بر آسیم ز دریای شب  
 آنک بدیدست تماشای شب  
 مشغول و بنده و مولای شب  
 روز کجا باشد همتای شب  
 چون نچشیدی تو ز حلوی شب  
 تا به سحر دست من و پای شب  
 ما به درازا و به پهنای شب  
 ذوق دگر دارد سودای شب  
 حسرت روزی و تمنای شب

## 317

یار آمد به صلح ای اصحاب  
 نوبت هجر و انتظار گذشت  
 آفتاب جمال سینه گشاد  
 ادب عشق جمله بی ادبیست  
 باده عشق ننگ و نام شکست  
 لذت عشق با دماغ آمیخت  
 دختران ضمیر سرمستند  
 گر شما محرم ضمیر نه اید  
 شمس تبریز جام عشق از تو

ما لکم قاعدین عند الباب  
 فادخلوا الدار یا اولی الالباب  
 فاخلعوا فی شعاعه الانواب  
 امه العشق عشقهم آداب  
 لا راسا تری و لا اذئاب  
 کامتراج العبید بالارباب  
 وسط روض القلوب و الدولاب  
 فاسالوهن من وراء حجاب  
 و خذ الکبد للشراب کباب

## 318

علونا سماء الود من غیر سلم  
 ايعلرا ظلام الکون نور و دادنا  
 فان فارق الايام بين جسومنا  
 فقلبی خفیف الظعن نحو احتبی  
 علیکم سلامی من صمیم سریرتی  
 و کیف یتوب القلب عن ذنب و دکم  
 حواب لمن قد قال عابد بعله  
 جواب نصیرالدین لیث فضائل

و هل یهتدی نحو السماء النوائب  
 و قد جاوز الکونین هذا عجائب  
 فوالله ان القلب ما هو غائب  
 و ان ثقلت عن ظعنهن الترائب  
 فانی کقلبی او سلامی لائب  
 فقلبی مدا عما خلاکم لنائب  
 اری البعل قد بالت علیه الثعالب  
 اری الود قد بالت علیه الارانب

## 319

امسی و اصبح بالجوی اتعذب

قلبی علی نار الهوی یتقلب

ان كنت تهجرني تهذبني به  
ما بال قلبك قد قسى فالى متي  
مما احب بان اقول فديتكم  
واشترتم بالصبر لي متسلية  
ما عشت في هذا الفراق سويعه  
اني اتوب مناجيا و مناديا  
تبريز جل به شمس دين سيدى

انت النهى و بلاك لا اتهذب  
ابكى و مما قد جرى اتعتب  
احيي بكم و قتيلكم اتلقب  
ما هكذى عشقوا به لا تحسبوا  
لو لا لقاوك كل يوم ارقب  
فانا المسى بسيدى و المذنب  
ابكى دما مما جنيت و اشرب

320

ابشروا يا قوم هذا فتح باب  
افرحوا قد جاء ميقات الرضا  
قال لا تاسوا على ما فاتكم  
ذا مناخ اوقفوا بعراونا  
ان فى عتب الهوى الف الوفا  
قد سكتنا فافهموا سر السكوت

قد نجوتم من شتاب الاغتراب  
من حبيب عنده ام الكتاب  
اذ بدى بدر خروق اللحجاب  
ذا نعيم ليس يحصيه الحساب  
ان فى صمت الولا لطف الخطاب  
يا كرام الله اعلم بالصواب

321

آن خواجه را از نیم شب بیماری پیدا شده ست  
چرخ و زمین گریان شده وز ناله اش نالان شده  
بیماری دارد عجب نی درد سر نی رنج تب  
چون دید جالینوس را نبضش گرفت و گفت او  
صفراش نی سوداش نی قولنج و استسقاش نی  
نی خواب او را نی خورش از عشق دارد پرورش  
گفتم خدایا رحمتی کاآرام گیرد ساعتی  
آمد جواب از آسمان کو را رها کن در همان  
این خواجه را چاره مجو بندش منه پندش مگو  
تو عشق را چون دیده ای از عاشقان نشنیده ای  
ای شمس تبریزی بیا ای معدن نور و ضیا

تا روز بر دیوار ما بی خویشان سر می زده ست  
دم های او سوزان شده گویی که در آتشکده ست  
چاره ندارد در زمین کز آسمانش آمده ست  
دستم بهل دل را بین رنجم برون قاعده ست  
زین واقعه در شهر ما هر گوشه ای صد عربده ست  
کاین عشق اکنون خواجه را هم دایه و هم والده ست  
نی خون کس را ریخته ست نی مال کس را بسته ست  
کاندر بلای عاشقان دارو و درمان بیهده ست  
کان جا که افتادست او نی مفسقه نی معبده ست  
خاموش کن افسون مخوان نی جادوی نی شعبده ست  
کاین روح باکار و کیا بی تابش تو جامدست

322

آمده ام که تا به خود گوش کشان کشانم  
آمده ام بهار خوش پیش تو ای درخت گل  
آمده ام که تا تو را جلوه دهم در این سرا  
آمده ام که بوسه ای از صنمی ربوده ای  
گل چه بود که گل تویی ناطق امر قل تویی  
جان و روان من تویی فاتحه خوان من تویی

بی دل و بیخودت کنم در دل و جان نشانم  
تا که کنار گیرمت خوش خوش و می فشانم  
همچو دعای عاشقان فوق فلک رسانم  
بازبده به خوشدلی خواجه که واستانم  
گر دگری ندانمت چون تو منی بدانم  
فاتحه شو تو یک سری تا که به دل بخوانم

صید منی شکار من گر چه ز دام جسته ای  
شیر بگفت مرا نادره آهوی برو  
زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی  
از حد خاک تا بشر چند هزار منزلست  
هیچ مگو و کف مکن سر مگشای دیگ را  
نی که تو شیرزاده ای در تن آهوی نهان  
گوی منی و می دوی در چوگان حکم من

### 323

آن نفسی که باخودی یار چو خار آیدت  
آن نفسی که باخودی خود تو شکار پشه ای  
آن نفسی که باخودی بسته ابر غصه ای  
آن نفسی که باخودی یار کناره می کند  
آن نفسی که باخودی همچو خزان فسرده ای  
جمله بی قراریت از طلب قرار تست  
جمله ناگوارشت از طلب گوارش است  
جمله بی مرادیت از طلب مراد تست  
عاشق جور یار شو عاشق مهر یار نی  
خسرو شرق شمس دین از تبریز چون رسد

### 324

در آ تا خرقة قالب در اندازم همین ساعت  
صلا زن پاکبازی را رها کن خاک بازی را  
کمان زه کن خدایا نه که تیر قاب قوسینی  
چو بر می آید این آتش فغان می خیزد از عالم  
جهان از ترس می درد و جان از عشق می پرد

### 325

که دید ای عاشقان شهری که شهر نیکبختانست  
که تا نازی کنیم آن جا و بازاری نهیم آن جا  
نباشد این چنین شهری ولی باری کم از شهری  
که این سو عاشقان باری چو عود کهنه می سوزد  
خداوندا به احسانت به حق نور تابانت  
تو مستان را نمی گیری پریشان را نمی گیری  
اگر گیری و در اندازی چه غم داری چه کم داری  
بخندد چشم مریخش مرا گوید نمی ترسی

جانب دام بازرو و نروى برانمت  
در پی من چه می دوی تیز که بردرانمت  
گوش به غیر زه مده تا چو کمان خمانمت  
شهر به شهر بردمت بر سر ره نمانمت  
نیک بجوش و صبر کن زانک همی پرانمت  
من ز حجاب آهوی یک ره بگذرانمت  
در پی تو همی دوم گر چه که می دوانمت

وان نفسی که بیخودی یار چه کار آیدت  
وان نفسی که بیخودی پیل شکار آیدت  
وان نفسی که بیخودی مه به کنار آیدت  
وان نفسی که بیخودی باده یار آیدت  
وان نفسی که بیخودی دی چو بهار آیدت  
طالب بی قرار شو تا که قرار آیدت  
ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت  
ور نه همه مرادها همچو نثار آیدت  
تا که نگار نازگر عاشق زار آیدت  
از مه و از ستاره ها والله عار آیدت

در آ تا خانه هستی بپردازم همین ساعت  
که یک جان دارم و خواهم که در بازم همین ساعت  
که وقت آمد که من جان را سپر سازم همین ساعت  
امانم ده امانم ده که بگذازم همین ساعت  
که مرغان را به رشک آرم ز پروازم همین ساعت

که آن جا کم رسد عاشق و معشوق فراوانست  
که تا دل ها خنک گردد که دل ها سخت بریانست  
که در وی عدل و انصافست و معشوق مسلمانست  
وان معشوق نادرتر کز او آتش فروزانست  
مگیر آشفته می گویم که دل بی تو پریشانست  
خنک آن را که می گیری که جانم مست ایشانست  
که عاشق چون گیا این جا بیابان در بیابانست  
نگارا بوی خون آید اگر مریخ خندانست

دلم با خویشتن آمد شکایت را رها کردم  
منم قاضی خشم آلود و هر دو خصم خشنودند  
که جان ذره ست و او کیوان که جان میوه ست و او بستان  
کانست

هزاران جان همی بخشد چه شد گر خصم یک جانست  
که جانان طالب جانست و جان جویرای جانانست  
که جان قطره ست و او عمان که جان جبه ست و او

سخن در پوست می گویم که جان این سخن غیبت  
خمش کن همچو عالم باش خموش و مست و سرگردان

نه در اندیشه می گنجد نه آن را گفتن امکانست  
و گر او نیست مست مست چرا افتان و خیزانست

### 326

حالت ده و حیرت ده ای مبدع بی حالت  
صد حاجت گوناگون در لیلی و در مجنون  
انگشتی حاجت مهریست سلیمانی  
بگذشت مه توبه آمد به جهان ماهی  
ای گیج سری کان سر گیجیده نگرده ز او  
ما لنگ شدیم این جا بر بند در خانه  
ای عشق تویی کلی هم تاجی و هم غلی  
از نیست بر آوردی ما را جگری تشنه  
خارم ز تو گل گشته و اجزا همه کل گشته  
در خار بین گل را بیرون همه کس بیند  
در غوره بین می را در نیست بین شیء را  
خاری که ندارد گل در صدر چمن ناید  
کف می زن و زین می دان تو منشاء هر بانگی  
خامش که بهار آمد گل آمد و خار آمد

لیلی کن و مجنون کن ای صانع بی آلت  
فریادکنان پیشت کای معطی بی حاجت  
رهنست به پیش تو از دست مده صحبت  
کو بشکند و سوزد صد توبه به یک ساعت  
وی گول دلی کان دل یاوه نکنند نیت  
چرنده و پرنده لنگند در این حضرت  
هم دعوت پیغامبر هم ده دلی امت  
بر دوخته ای ما را بر چشمه این دولت  
هم اول ما رحمت هم آخر ما رحمت  
در جزو بین کل را این باشد اهلیت  
ای یوسف در چه بین شاهنشهی و ملک  
خاکی ز کجا یابد بی روح سر و سبلیت  
کاین بانگ دو کف نبود بی فرقت و بی وصلت  
از غیب برون جسته خوبان جهت دعوت

### 327

از دفتر عمر ما یکتا ورقی مانده ست  
بنوشته بر آن دفتر حرفی ز شکر خوشتر  
عمر ابدی تابان اندر ورق بستان  
نامش ورقی بوده ملک ابد اندر وی  
پیچیده ورق بر وی نوری ز خداوندی

کز غیرت لطف آن جان در قلقی مانده ست  
از خجالت آن حرفش مه در عرقی مانده ست  
نی خوف ز تحویلی نی جای دقی مانده ست  
اسرار همه پاکان آن جا شفقی مانده ست  
شمس الحق تبریزی روشن حدقی مانده ست

### 328

بادست مرا زان سر اندر سر و در سبلیت  
هر لحظه و هر ساعت بر کوری هشیاری  
مرغان هوایی را بازان خدایی را  
خود از کف دست من مرغان عجب رویند  
آن دانه آدم را کز سنبل او باشد

پر باد چرا نبود سرمست چنین دولت  
صد رطل در آشامم بی ساغر و بی آلت  
از غیب به دست آرم بی صنعت و بی حیل  
می از لب من جوشد در مستی آن حالت  
بفروشم جنت را بر جان نهم جنت

بیایید بیایید که دلدار رسیده ست  
 به خورشید سپارید که خوش تیغ کشیده ست  
 بر آن یار بگریید که از یار بریده ست  
 که دیوانه دگر بار ز زنجیر رهیده ست  
 مگر نامه اعمال ز آفاق پریده ست  
 چه جای دل و عقلست که جان نیز رمیده ست

بیایید بیایید که گلزار دمیده ست  
 بیاید به یک بار همه جان و جهان را  
 بر آن زشت بخندید که او ناز نماید  
 همه شهر بشورید چو آوازه درافتاد  
 چه روزست و چه روزست چنین روز قیامت  
 بکویید دهل ها و دگر هیچ مگویید

سرمست همی گشت به بازار مرا یافت  
 بگریختم از خانه خمار مرا یافت  
 پنهان شدنم چیست چو صد بار مرا یافت  
 آن کس که در انبوهی اسرار مرا یافت  
 وی بخت که آن طره طرار مرا یافت  
 دستار برو گوشه دستار مرا یافت  
 آن سرو دو صد گلشن و گلزار مرا یافت  
 وان بلبل وان نادره تکرار مرا یافت  
 امروز مه اندر بن انبار مرا یافت  
 اندر پی من بود به آثار مرا یافت  
 آن شیر گه صید به کهسار مرا یافت  
 با صبر و تانی و به هنجار مرا یافت  
 صاید به سررشته جرار مرا یافت  
 آن لحظه که آن یار کم آزار مرا یافت  
 کان رطل گران سنگ سبکسار مرا یافت  
 کان اصل هر اندیشه و گفتار مرا یافت

بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت  
 پنهان شدم از نرگس مخمور مرا دید  
 بگریختم چیست کز او جان نبرد کس  
 گفتم که در انبوهی شهرم کی بیابد  
 ای مژده که آن غمزه غماز مرا جست  
 دستار ربود از سر مستان به گروگان  
 من از کف پا خار همی کردم بیرون  
 از گلشن خود بر سر من یار گل افشاند  
 من گم شدم از خرمن آن ماه چو کیله  
 از خون من آثار به هر راه چکیدست  
 چون آهو از آن شیر رمیدم به بیابان  
 آن کس که به گردون رود و گیرد آهو  
 در کام من این شست و من اندر تک دریا  
 جامی که برد از دلم آزار به من داد  
 این جان گران جان سبکی یافت و پیرید  
 امروز نه هوش است و نه گوش است و نه گفتار

دیوانه شدم بر سر دیوانه قلم نیست  
 آن شخص خیالست ولی غیر عدم نیست  
 اما نه چنین جان که بجز غصه و غم نیست  
 زیرا که در این خشک بجز ظلم و ستم نیست  
 کو آب حیاتست و بجز لطف و کرم نیست

زان شاه که او را هوس طبل و علم نیست  
 از دور بینی تو مرا شخص رونده  
 پیش آ و عدم شو که عدم معدن جانست  
 من بی من و تو بی تو در آیم در این جو  
 این جوی کند غرقه ولیکن نکشد مرد

از خواجه پرسید که این خانه چه خانه ست

این خانه که پیوسته در او بانگ چغانه ست



این صورت بت چیست اگر خانه کعبه ست  
گنجی ست در این خانه که در کون نگنجد  
بر خانه منه دست که این خانه طلسم ست  
خاک و خس این خانه همه عنبر و مشک ست  
فی الجملة هر آن کس که در این خانه رهی یافت  
ای خواجه یکی سر تو از این بام فرو کن  
سوگند به جان تو که جز دیدن رویت  
حیران شده بستان که چه برگ و چه شکوفه ست  
این خواجه چرخست که چون زهره و ماه ست  
چون آینه جان نقش تو در دل بگرفته ست  
در حضرت یوسف که زنان دست بریدند  
مستند همه خانه کسی را خبری نیست  
شومست بر آستانه مشین خانه در آ زود  
مستان خدا گر چه هزارند یکی اند  
در بیشه شیران رو وز زخم میندیش  
کان جا نبود زخم همه رحمت و مهرست  
در بیشه مزن آتش و خاموش کن ای دل

### 333

اندر دل هر کس که از این عشق اثر نیست  
ای خشک درختی که در آن باغ نرستست  
بسکل ز جز این عشق اگر در یتیمی  
در مذهب عشاق به بیماری مرگست  
در صورت هر کس که از آن رنگ بدیدی  
هر نی که بدیدی به میانش کمر عشق  
شمس الحق تبریز چو در دام کشیدت

### 334

از اول امروز حریفان خرابات  
امروز چه روزست بگو روز سعادت  
هرگز دل عشاق به فرمان کسی نیست  
صد زهره ز اسرار به آواز درآمد  
ما از لب و دندان اجل هیچ نترسیم  
بر گاو نهد رخت و به عشق آید جان مست  
هر جان که به شمس الحق تبریز دهد دل

وین نور خدا چیست اگر دیر مغانه ست  
این خانه و این خواجه همه فعل و بهانه ست  
با خواجه مگوید که او مست شبانه ست  
بانگ در این خانه همه بیت و ترانه ست  
سلطان زمینست و سلیمان زمانه ست  
کاندر رخ خوب تو ز اقبال نشانه ست  
گر ملک زمینست فسونست و فسانه ست  
واله شده مرغان که چه دامست و چه دانه ست  
وین خانه عشق است که بی حد و کرانه ست  
دل در سر زلف تو فرورفته چو شانه ست  
ای جان تو به من آی که جان آن میانه ست  
از هر کی در آید که فلانست و فلانه ست  
تاریک کند آنک ورا جاش ستانه ست  
مستان هوا جمله دو گانه ست و سه گانه ست  
کاندیشه ترسیدن اشکال زنانه ست  
لیکن پس در وهم تو مانده فانه ست  
در کش تو زبان را که زبان تو زیانه ست

تو ابر در او کش که بجز خصم قمر نیست  
وی خوار عزیزی که در این ظل شجر نیست  
زیرا که جز این عشق تو را خویش و پدر نیست  
هر جان که به هر روز از این رنج بتر نیست  
می دان تو به تحقیق که از جنس بشر نیست  
تنگش تو به بر گیر که جز تنگ شکر نیست  
منگر به چپ و راست که امکان حذر نیست

مهمان توند ای شه و سلطان خرابات  
این قبله دل کیست بگو جان خرابات  
کو مست خرابست به فرمان خرابات  
کز ابر بر آ ای مه تابان خرابات  
چون زنده شدیم از بت خندان خرابات  
کاین رخت گرو کن بر دربان خرابات  
او کافر خویش است و مسلمان خرابات

همه خوف آدمی را از درونست  
 برون را می نوازد همچو یوسف  
 بدرد زهره او گر نبیند

بدان زشتی به یک حمله بمیرد  
 الف گشت ست نون می بایش ساخت  
 اگر نه خود عنایات خداوند  
 نه عالم بد نه آدم بد نه روحی  
 که او را بود حکم و پادشاهی  
 نمی گویم که در تقدیر شه بود  
 خداوندی شمس الدین تبریز  
 به زیر ران او تقدیر رامست  
 چو عقل کل بویی برد از وی  
 که پیش همت او عقل دیده ست  
 کدامین سوی جویم خدمتش را  
 هر آن مشکل که شیران حل نکردند  
 نگفتم هیچ رمزی تا بدانی  
 ایا تبریز خاک توست کحلیم

ولیکن هوش او دایم برونست  
 درون گرگی ست کو در قصد خونست  
 درون را کو به زشتی شکل چونست  
 ولیکن آدمی او را زبونست  
 که تا گردد الف چیزی که نونست  
 بدیدستی چه امکان سکون ست  
 که صافی و لطیف و آبگون ست  
 پنداری که این کار از کنونست  
 حقیقت بود و صد چندین فرونست  
 و رای هفت چرخ نیلگونست  
 اگر چه نیک تندست و حرونست  
 شب و روز از هوس اندر جنونست  
 که همت های عالی جمله دونست  
 که منزلگاه او بالای سونست  
 بر او جمله بازی و فسونست  
 ز عین حال او این ها شجونست  
 که در خاکت عجایب ها فنونست

بده یک جام ای پیر خرابات  
 به جای باده درده خون فرعون  
 شراب ما ز خون خصم باشد  
 چه پر خونست پوز و پنجه شیر  
 نگیرم گور و نی هم خون انگور  
 چو بازم گرد صید زنده گردم  
 بیا ای زاغ و بازی شو به همت  
 بیفشان وصف های باز را هم  
 نه خاکست این زمین طشتیست پر خون  
 خروسا چند گویی صبح آمد

مگو فردا که فی التاخیر آفات  
 که آمد موسی جانم به میقات  
 که شیران را ز صیادیست لذات  
 ز خون ما گرفتست این علامات  
 که من از نفی مستم نی ز اثبات  
 نگردم همچو زاغان گرد اموات  
 مصفا شو ز زاغی پیش مصفات  
 مجردتر شو اندر خویش چون ذات  
 ز خون عاشقان و زخم شهمات  
 نماید صبح را خود نور مشکات

ببستی چشم یعنی وقت خوابست  
 تو می دانی که ما چندان نپاییم  
 جفا می کن جفات جمله لطف ست

نه خوابست آن حریفان را جوانست  
 ولیکن چشم مستت را شتاب ست  
 خطا می کن خطای تو صواب ست

تو چشم آتشین در خواب می کن  
بسی سرها ر بوده چشم ساقی

که ما را چشم و دل باری کبابست  
به شمشیری که آن یک قطره آبست

یکی گوید که این از عشق ساقیست  
می و ساقی چه باشد نیست جز حق

یکی گوید که این فعل شرابست  
خدا داند که این عشق از چه بابست

### 338

سماع از بهر جان بی قرارست  
مشین این جا تو با اندیشه خویش  
مگو باشد که او ما را نخواهد  
که پروانه نیندیشد ز آتش  
چو مرد جنگ بانگ طبل بشنید  
شنیدی طبل برکش زود شمشیر  
بزن شمشیر و ملک عشق بستان  
حسین کربلایی آب بگذار

سبک برجه چه جای انتظارست  
اگر مردی برو آن جا که یارست  
که مرد تشنه را با این چه کارست  
که جان عشق را اندیشه عارست  
در آن ساعت هزار اندر هزارست  
که جان تو غلاف ذوالفقارست  
که ملک عشق ملک پایدارست  
که آب امروز تیغ آبدارست

### 339

سماع آرام جان زند گانیست  
کسی خواهد که او بیدار گردد  
ولیک آن کو به زندان خفته باشد  
سماع آن جا بکن کان جا عروسیست  
کسی کو جوهر خود را ندیدهست  
چنین کس را سماع و دف چه باید  
کسانی را که روشن سوی قبله ست  
خصوصا حلقه ای کاندر سماعند  
اگر کان شکر خواهی همان جاست

کسی داند که او را جان جانست  
که او خفته میان بوستان ست  
اگر بیدار گردد در زیان ست  
نه در ماتم که آن جای فغانست  
کسی کان ماه از چشمش نهانست  
سماع از بهر وصل دلستان ست  
سماع این جهان و آن جهانست  
همی گردند و کعبه در میانست  
ور انگشت شکر خود رایگانست

### 340

دگر بار این دلم آتش گرفتست  
بسوز ای دل در این برق و مزن دم  
دگر بار این دلم خوابی بدیدست  
چو سایه کل فنا گردم ازیرا  
دلم هر شب به دزدی و خیانت  
کجا پنهان شود دزدی دزدی  
بسی جان که همی پرد ز قالب  
ز ذوق زخم تیرش این دل من

رها کن تا بگیرد خوش گرفتست  
که عقلم ابر سوداوش گرفتست  
که خون دل همه مفرش گرفتست  
جهان خورشید لشکر کش گرفتست  
ز لعل بار سلطان وش گرفتست  
که مال خصم زیر کش گرفتست  
ولی پایش حریف کش گرفتست  
به دندان گوشه ترکش گرفتست

از این پس عیش و عشرت بر مزیدست  
 که روز خوش هم از اول پدیدست  
 چنین عیدی به صد دوران کی دیدست  
 به هر سویی شکرها بردمیدست  
 جهان پر موج و دریا ناپدیدست  
 ز چارم چرخ عیسی در رسیدست  
 می کز جام جان نبود پلیدست  
 حریفانش جنید و بایزیدست  
 ندانستم که حق ما را مریدست  
 چو دانستم که بختم می کشیدست

بیا کامروز ما را روز عیدست  
 بزن دستی بگو کامروز شادی ست  
 چو یار ما در این عالم کی باشد  
 زمین و آسمان ها پرشکر شد  
 رسید آن بانگ موج گوهرافشان  
 محمد باز از معراج آمد  
 هر آن نقدی کز این جا نیست قلبست  
 زهی مجلس که ساقی بخت باشد  
 خماری داشتم من در ارادت  
 کنون من خفتم و پاها کشیدم

خراب و مست باشم کار اینست  
 رخا زر زن تو را دینار اینست  
 چه چاره فعل آن دیدار اینست  
 به بلبل گفت گل گلزار اینست  
 به سوی غیب آ طیار این ست  
 که جان را مدرسه و تکرار اینست  
 شفای جان هر بیمار اینست  
 یقینشان شد که خود خمار اینست  
 سزای جبه و دستار اینست  
 هلا کو یوسف ار بازار اینست  
 کمینه لعب آن طرار اینست  
 مرا دین و دل و ناچار اینست  
 مسیحی باشم و زنار اینست  
 جزای آن چنان کردار اینست  
 تو را غسل قیامت وار اینست  
 چو دزدی کردی ای دل دار اینست  
 ز نفس خود ببر اغیار اینست  
 دلم پاره ست و لاغ پار اینست  
 بهل اسرار را کاسرار اینست

مرا چون تا قیامت یار اینست  
 ز کار و کسب ماندم کسب اینست  
 نه عقلی ماند و نی تمیز و نی دل  
 گل صدبرگ دید آن روی خوبش  
 چو خوبان سایه های طیر غیبند  
 مکرر بنگر آن سو چشم می مال  
 چو لب بگشاد جان ها جمله گفتند  
 چو یک ساغر ز دست عشق خوردند  
 گرو کردی به می دستار و جبه  
 خبر آمد که یوسف شد به بازار  
 فسونی خواند و پنهان کرد خود را  
 ز ملک و مال عالم چاره دارم  
 میان گر پیش غیر عشق بندم  
 به گرد حوض گشتم درفتادم  
 دلا چون درفتادی در چنین حوض  
 رخ شه جسته ای شهمات اینست  
 مشین با خود نشین با هر که خواهی  
 خمش کن خواجه لاغ پار کم گو  
 خمش باش و در این حیرت فرورو

سفر بی روشنایی مصلحت نیست

ز همراهان جدایی مصلحت نیست

چو ملک و پادشاهی دیده باشی  
شما را بی شما می خواند آن یار  
چو خوان آسمان آمد به دنیا  
در این مطبخ که قربانست جان ها  
بگو آن حرص و آز راه زن را  
چو پا داری برو دستی بجنبان  
چو پای تو نماند پر دهندت  
چو پر یابی به سوی دام حق پر  
همای قاف قربی ای برادر  
جهان جوی و صفا بحر و تو ماهی  
خمش باش و فنای بحر حق شو

### 344

به جان تو که سوگند عظیمست  
اگر چه خضر سیرآب حیاتست  
سخن ها دارم از تو با تو بسیار  
هر آن کز بیم تو خاموش باشد  
هر آن کس کو هنر را ترک گوید  
فکندم خویش را چون سایه پیشت  
که بغداد تو را داد بزرگست  
حریصم کرد طمع داد قندت  
بریدستی مرا از خویش و پیوند  
خمش کن همچو عشق ای زاده عشق  
رکاب شمس تبریزی گرفتم

### 345

بگو ای یار همراز این چه شیوه ست  
عجب ترک خوش رنگ این چه رنگست  
دگر بار این چه دامست و چه دانه ست  
دریدی پرده ما این چه پرده ست  
منم آن کهنه عشقی که دگر بار  
بدان آواز جان دادن حلالست  
مسلمانان شما این شور بینید  
شراب و عشق و رنگم هر سه غماز

پس شاهی گدایی مصلحت نیست  
شما را این شمایی مصلحت نیست  
از این پس بی نوایی مصلحت نیست  
چو دونان نان ربایی مصلحت نیست  
که مکر و بدنمایی مصلحت نیست  
تو را بی دست و پای مصلحت نیست  
که بی پر در هوایی مصلحت نیست  
که از دامش رهایی مصلحت نیست  
هما را جز همایی مصلحت نیست  
در این جو آشنایی مصلحت نیست  
به هنبازی خدایی مصلحت نیست

که جانم بی تو در بند عظیمست  
به لعلت آرزومند عظیمست  
ولی خاموشیم پند عظیمست  
اگر چه خر خردمند عظیمست  
ز بهر تو هنرمند عظیمست  
فکندن پیشت افکند عظیمست  
سمرقند تو را قند عظیمست  
اگر چه بنده خرسند عظیمست  
که دل را با تو پیوند عظیمست  
اگر چه گفت فرزند عظیمست  
که زین شمس زر کند عظیمست

دگرگون گشته ای باز این چه شیوه ست  
عجب ای چشم غماز این چه شیوه ست  
که ما را کشتی از ناز این چه شیوه ست  
یکی پرده برانداز این چه شیوه ست  
گرفتم عشق از آغاز این چه شیوه ست  
زهی آواز دمساز این چه شیوه ست  
که مثلش نیست هنباز این چه شیوه ست  
یکی پنهان سه غماز این چه شیوه ست

شنیدم مرا لطفت دعا گفت  
چه گویم من مکافات تو ای جان  
ولیکن جان این کمتر دعا گو

برای بنده خود لطف ها گفت  
که نیکی تو را جانا خدا گفت  
همه شب روی ماهت را دعا گفت

### 347

قرار زندگانی آن نگارست  
مرا سودای تو دامن گرفته ست  
منم سوزان در آتش های نو نو  
همی نالد درون از بی قراری  
چو از یاری تو را جان خسته گردد  
تو در جویی و خارت می خراشد  
گریزان شو از آن خار و به گل رو

کز او آن بی قراری برقرارست  
که این سودا نه آن سودای پارست  
مرا با یارکان اکنون چه کارست  
بدان ماند که آن جان نگارست  
نمی داند که اندر جاننش خارست  
نمی دانی که خاری در سرا رست  
که شمس الدین تبریزی بهارست

### 348

صدایی کز کمان آید نذیرست  
موثر را نگر در آب آثار  
پس لا تبصرونت تبصرونی ست  
تو هر چه داری نه جویانش بودی  
چنان کن که طلب ها بیش گردد  
مشو نومید از ظلمی که کردی  
گناهت را کند تسبیح و طاعات  
شکسته باش و خاکی باش این جا  
کرم دامن پر از زر کرد و آورد  
عزیزی بخشد آن کس را که خواری ست  
که هستی نیستی جوید همیشه  
ازیرا مظهر چیزیست ضدش  
تو بر تخته سیاهی گر نویسی  
بود فرقی ز تری تا ترست خط  
خمش کن گر چه شرحش بی شمارست

که اغلب با صدایش زخم تیرست  
کافر جستن عصای هر ضریرست  
بصر جستن ز الهام بصیرست  
طلب ها گوش گیری و بشیرست  
کثیرالزرع را طمع و فیرست  
که دریای کرم توبه پذیرست  
که در توبه پذیری بی نظیرست  
که می جوید کرم هر جا فقیرست  
که تا او می خرد هر جا اسیرست  
بزرگی بخشد آن را که حقیرست  
زکات آن جا نیاید که امیرست  
از این دو ضد را ضد خود ظهیرست  
نهان گردد که هر دو همچو قیرست  
چو گردد خشک پنهان چون ضمیرست  
طبیعت ها عدو هر کثیرست

### 349

میر رنج ای برادر خواجه سختست  
اگر چه باغ را نیمی گرفته ست  
گشاده ابروست و بسته کیسه  
دو دستش را به تخته دوختستند  
وجودش گر چه یک پاره ست چون کوه

به وقت داد و بخشش شوربختست  
ولیکن سخت بی میوه درختست  
مشو غره که او را سیم و رختست  
چه سودار خواجه بر بالای تختست  
سخاش مرده است و لخت لختست

ز بعد وقت نومیدی امید است  
 نبینی نور چون دانی تو کوری  
 قرین صد هزاران نقش و معنی  
 که جنباننده این نقش و معنی ست  
 مشو نومید از دشنام دلدار  
 که یبقی الحب ما بقی العتاب  
 رها کن گفت به از گفت یابی

طیب درد بی درمان کدامست  
 اگر عقلست پس دیوانگی چیست  
 چراغ عالم افروز مخلد  
 پر از درست بحر لایزالی  
 غلامانه است اشیاء را قباها  
 یکی جزو جهان خود بی مرض نیست  
 خرد عاجز شد اندر فکر عاجز  
 بت موزون به بتخانه بسی جست  
 چه قبله کرده ای این گفت و گو را

چو با ما یار ما امروز جفتست  
 همه مستند این جا محرمانند  
 خزان خفت و بهاران گشت بیدار  
 اگر یک روز باقی باشد از دی  
 هلا در خواب کن اوباش تن را  
 خمش کن زردهی زان در نیابی

زهی می کاندرا آن دستت هیهات  
 بر آن بالا برد دل را که آن جا  
 هر آن کو گشت بی خویش اندر این بزم  
 چو عنقا برپرد بر ذروه قاف  
 عجایب بین که شیشه ناشکسته  
 مرا گویی که صبر آهسته تر ران

به زیر کوری اندر سینه دیدیست  
 سیه نادیده کی داند سپیدیست  
 نهان تصریف سلطان وحیدیست  
 چو بادی رقص های شاخ بیدیست  
 که بعد رنج روزه روز عیدیست  
 که هر نقصی کشاننده مزیدیست  
 یقین هر حادثی را خود ندیدیست

رفیق راه بی پایان کدامست  
 وگر جانست پس جانان کدامست  
 که نی کفرست و نی ایمان کدامست  
 درونش گوهر انسان کدامست  
 میان بندگان سلطان کدامست  
 طیب عشق را دکان کدامست  
 که سرکش کیست سرگردان کدامست  
 که موزونات را میزان کدامست  
 طلب کن درس خاموشان کدامست

بگویم آنچه هر گز کس نگفته ست  
 میندیش از کسی غماز خفته ست  
 نمی بینی درخت و گل شکفته ست  
 زمین لب بسته است و گل نهفته ست  
 که گوهرهای جانی جمله سفته ست  
 وگر محرم شوی بستان که مفتست

که عقل کل بدو مستست هیهات  
 سر نیزه زحل پستست هیهات  
 ز خویش و اقربا رسته ست هیهات  
 که پیشش که کمر بسته ست هیهات  
 هزاران دست و پا خسته ست هیهات  
 چه جای صبر و آهسته ست هیهات

بده آن پیر را جامی و بنشان  
خصوصا جان پیری ها که عقل ست  
از آن باغ و ریاض بی نهایت  
چو گلدسته ست پوسیده شود زود  
می درکش به نام دلربایی  
ز بس خون ها که او دارد به گردن  
شکن هایی که دارد طره او  
خمش کردم خموشانه به من ده

### 354

ز میخانه دگر بار این چه بویت  
جهان بگرفت ارواح مجرد  
بیا ای عشق این می از چه خمست  
چه می گویم اشارت چیست کاین جا  
نیاید در نظر آن سر یک تو  
چو ز اندیشه به گفت آید چه گویم  
ز رسوایی به بحر دل رود باز  
خزینه دار گوهر بحر بدخوست

### 355

در این خانه کژی ای دل گهی راست  
چو بادی تو گهی گرم و گهی سرد  
تو خواهی که مرا مستور داری  
تو میرایی که بر جو حکم داری  
تو پر و بال داری مرغ واری  
نجس در جوی ما آب زلالست  
صلا ای آفتاب لامکانی  
بحمدالله به عشق او بجستیم  
دهل بر گیر و در بازار می رو  
دریدم پرده ناموس و سالوس

### 356

تو را در دلبری دستی تمامست  
بجز با روی خوبت عشقبازی  
همه فانی و خوان وحدت تو  
چو چشم خود بمالم خود جز تو

که این جا پیر بایسته ست هیهات  
که خوش مغزست و شایسته ست هیهات  
همه عالم چو گلدسته ست هیهات  
به دشتی رو کز او رسته ست هیهات  
که بس زیبا و برجسته ست هیهات  
خرد را طوق بسکسته ست هیهات  
بهای مشک بشکسته ست هیهات  
که دل را گفت پیوسته ست هیهات

دگر بار این چه شور و گفت و گویت  
زمین و آسمان پرهی و هوی ست  
اشارت کن خرابات از چه سوی ست  
نگنجد فکرتی کان همچو مویت  
که در فکر آنچ آید چارتویت  
که خانه کنده و رسوای کویت  
که دل بحرست و گفتن ها چو جویت  
که آب جو و چه تن جامه شویت

برون رو هی که خانه خانه ماست  
رو آن جا که نه گرما و نه سرماست  
منم روز و همیشه روز رسواست  
به جو اندر نگنجد جان که دریاست  
به پر و بال مردان را چه پرواست  
مگس بر دوغ ما بازست و عنقاست  
که ذره ذره از تابش ثریاست  
از این تنگی که محراب و چلیپاست  
ندا می کن که یوسف خوب سیماست  
که جان من ز جان خویش برخاست

مرا در بی دلی درد و سقامست  
حرامست و حرامست و حرامست  
مدامست و مدامست و مدامست  
کدامست و کدامست و کدامست



جهان بر روی تو از بهر روپوش  
به هر دم از زبان عشق بر ما  
ز هر ذره به گفت بی زبانی  
غم و شادی ما در پیش تخت  
اگر چه اشتر غم هست گرگین  
پس آن اشتر شادی پرشیر  
تو را در بینی این هر دو اشتر  
نه آن شیری که آخر طفل جان را  
از آن شیری که جوی خلد از وی  
خمش کردم که غیرت بر دهانم

357

چو آن کان کرم ما را شکارست  
که ما را نردبان زرین و سیمین  
بلادری ست در عالم نهانی  
به پیش ما خزینه سیم مشمر  
ز پروانه اگر این افترا بود

358

نگار خوب شکر بار چونست  
عجب آن غمزه غماز چونست  
عجب آن شهره بازار خوبی  
دلم از مهر در ماتم نشسته ست  
ز لطف خویش یارم خواند آن یار  
به ظاهر بندگان را می نوازد  
چو اول دیدمش جانیم بخشید  
اگر دوباره کردی آن کرم را  
عجب آن شعر اطلس پوش جعدش  
طیب عاشقان را باز پرسید  
عجب آن نافه تاتار چونست  
عجب بر دایره خط محقق  
من زارم اسیر ناله زیر  
دلم دزد نظر او دزد این دزد  
تو را ای دوست چون من یار غارم  
که تا بینم تو را جان برفشانم

لثامست و لثامست و لثامست  
سلامست و سلامست و سلامست  
پیامست و پیامست و پیامست  
غلامست و غلامست و غلامست  
امامست و امامست و امامست  
ختامست و ختامست و ختامست  
زاماست و زمامست و زمامست  
فطامست و فطامست و فطامست  
نظامست و نظامست و نظامست  
لگامست و لگامست و لگامست

به هر دم هدیه ما را ده هزارست  
نهد چون قصد ما بر بام یارست  
که بر ما گنج و بر بیگانه مارست  
که ما را زر و سیم بی شمارست  
دو صد چندین ز دست شهریارست

چراغ دیده و دیدار چونست  
عجب آن طره طرار چونست  
عجب آن رونق گلزار چونست  
عجب در مهر دل دلدار چونست  
عجب آن یار بی این یار چونست  
عجب با بنده در اسرار چونست  
بدانستم که در ایثار چونست  
یقین گشتی که در تکرار چونست  
بگرد اطلس رخسار چونست  
که تا آن نرگس بیمار چونست  
عجب آن طره بلغار چونست  
که بشکسته ست صد پرگار چونست  
نپرسد روز کی کان زار چونست  
عجب آن دزد دزدافشار چونست  
سری در غار کن کاین غار چونست  
نمایم خلق را نظار چونست

359

در این جو دل چو دولاب خرابست  
وگر تو پشت سوی آب داری  
چگونه جان برد سایه ز خورشید  
اگر سایه کند گردن درازی  
زهی خورشید کاین خورشید پیشش  
چو سیماب ست مه بر کف مفلوج  
به هر سی شب دو شب جمع ست و لاغر  
اگر چه زار گردد تازه روی ست  
زید خندان بمیرد نیز خندان  
خمش کن زانک آفات بصیرت

که هر سویی که گردد پیشش آبت  
به پیش روت آب اندر شتابست  
که جان او به دست آفتابست  
رخ خورشید آن دم در نقابست  
چو سیماب از خطر در اضطرابست  
بجز یک شب دگر در انسکابست  
دگر فرقت کشد فرقت عذابست  
ضحوکی عاشقان را خوی و دابست  
که سوی بخت خندانش ایابست  
همیشه از سوال ست و جوابست

360

ایا ساقی توی قاضی حاجات  
چنان گشتم ز مستی و خرابی  
پدر بر خم خمرم وقف کردست  
دو گوشم بست یزدان تا رهیدم  
دگرگون است کوی اهل تمییز  
در این کو کدخدا شاهی است باقی

شرابی ده که آرد در مراعات  
که نشناسم اشارات از عبارات  
سیلم کرد مادر بر خرابات  
ز حال دی و فردا و خرافات  
که آن جا رسم طاعاتست و زلات  
فرو رویده این کو را ز آفات

361

اگر حوا بدانستی ز رنگت  
سیاهی جانت ار محسوس گشتی  
تو آن ماری که سنگ از تو دریغ است  
اگر دریا درافتی ای منافق  
مرا گویی که از معنی نظر کن  
چه گویم با تو ای نقش مزور  
هوای شمس تبریزی چو قدس است

سترون ساختی خود را ز رنگت  
همه عالم شدی زنگی ز رنگت  
سرت را کس نکوبد جز به سنگت  
ز زشتی کی خورد مار و نهنگت  
رها کن صورت نقش و پلنگت  
چه معنی گنجد اندر جان تنگت  
تو آن خوکی که نپذیرد فرنگت

362

دو چشم آهوانش شیرگیرست  
کمان ابروان و تیر مژگان  
چو زلف درهمش درهم از آنم  
در آن زلفین از آن می پیچد این جان

کز او بر من روان باران تیرست  
گواهانند کو بر جان امیرست  
که بوی او به از مشک و عبیرست  
که دل زنجیر زلفش را اسیرست

مگو آن سرو ما را تو نظیری  
بیندازم من این سر را به پیشش  
خیال روی شه را سجده می کن

که ماه ما به خوبی بی نظیرست  
اگر چه سر به پیش او حقیرست  
خیال شه حقیقت را وزیرست

### 363

چنان کاین دل از آن دلدار مستست  
خمارش نشکنم الا به خونم  
شفق وارم به هر صبحی به خون در  
مده پند و مبر خونم به گردن  
چرا این خاک همچون طشت خون ست

ز خوف صاف ما آن یار مستست  
از این شادی دل غمخوار مستست  
که در هر صبح آن خون خوار مستست  
که چشم دلبر کین دار مستست  
که چشم ساقی اسرار مستست

### 364

تا نقش خیال دوست با ماست  
آن جا که وصال دوستانست  
وان جا که مراد دل بر آید  
چون بر سر کوی یار خسیم  
چون در سر زلف یار پیچیم  
چون عکس جمال او بتابد  
از باد چو بوی او پیرسیم  
بر خاک چو نام او نویسیم  
بر آتش از او فسون بخوانیم  
قصه چه کنم که بر عدم نیز  
آن نکته که عشق او در آن جاست  
وان لحظه که عشق روی بنمود  
خامش که تمام ختم گشته ست

ما را همه عمر خود تماشااست  
والله که میان خانه صحراست  
یک خار به از هزار خرماست  
بالین و لحاف ما ثریاست  
اندر شب قدر قدر ما راست  
کھسار و زمین حریر و دیباست  
در باد صدای چنگ و سرناست  
هر پاره خاک حور و حوراست  
زو آتش تیزاب سیماست  
نامش چو بریم هستی افزاست  
پرمغزتر از هزار جوزاست  
این ها همه از میانه برخاست  
کلی مراد حق تعالاست

### 365

می دان که زمانه نقش سوداست  
زیرا قفصی ست این زمانه  
جویی ست جهان و ما برونیم  
این جا سر نکته ای ست مشکل  
جز در رخ جان مخند ای دل  
آن دل نبود که باشد او تنگ  
دل غم نخورد غذاش غم نیست  
مانند درخت سر قدم ساز  
شاخ ار چه نظر به بیخ دارد

بیرون ز زمانه صورت ماست  
بیرون همه کوه قاف و عنقااست  
بر جوی فتاده سایه ماست  
این جا نبود ولیکن این جاست  
بی او همه خنده گریه افزاست  
زان روی که دل فراخ پهناست  
طوطی ست دل و عجب شکرخاست  
زیرا که ره تو زیر و بالااست  
کان قوت مغز او هم از پاست

وان دود که از دلست پیداست  
 آن دل نبود مگر که دریاست  
 دل نیز به دشمنی چه برخاست  
 هر جا که ملامت ست آن جاست  
 زیرا که قدیم خانه ماست  
 زان روی که عشق شمع دل هاست  
 کاین عشق به حجره های بالاست  
 در مجلس عشق سخت رسواست  
 گر چشم بسته ست بیناست  
 این گرد سیاه بین که برخاست  
 پیداست که سخت خوب و زیباست  
 شمعست و شراب و یار تنهاست

دود دل ما نشان سوداست  
 هر موج که می زند دل از خون  
 بیگانه شدند آشنایان  
 هر سوی که عشق رخت بنهاد  
 ما نگریم از این ملامت  
 در عشق حسد برند شاهان  
 پا بر سر چرخ هفتمین نه  
 هشیار مباش زان که هشیار  
 میری مطلب که میر مجلس  
 این عشق هنوز زیر چادر  
 هر چند که زیر هفت پرده ست  
 شب خیز کنید ای حریفان

ای نام تو این که می نتان گفت  
 سوزنده آنک در نهان گفت  
 آن کس که ز بی نشان نشان گفت  
 رازی که میان گلستان گفت  
 آموخت ز بانگ بلبلان گفت  
 آن ابروهای چون کمان گفت  
 در پاسخ آن چه آسمان گفت  
 با او که حدیث نردبان گفت  
 هر کس سخنی ز خاندان گفت  
 هر سایه نشین ز سایه بان گفت  
 زان چند سخن که این زبان گفت  
 مشغول شد و به ترک کان گفت  
 ترک بازار و این دکان گفت  
 خاموش کنم چو او چنان گفت

دل آمد و دی به گوش جان گفت  
 درنده آنک گفت پیدا  
 چه عذر و بهانه دارد ای جان  
 گل داند و بلبل معربد  
 آن کس نه که از طریق تحصیل  
 صیادی تیر غمزه ها را  
 صد گونه زبان زمین بر آورد  
 ای عاشق آسمان قرین شو  
 زان شاهد خانگی نشان کو  
 کو شعشه های قرص خورشید  
 با این همه گوش و هوش مستست  
 چون یافت زبان دو سه قراضه  
 وز ننگ قراضه جان عاشق  
 در گوشم گفت عشق بس کن

یا قصه چشمه حیات  
 کز بهر چه شاه کرد مات  
 کز خرمن خود دهد زکات  
 تا باز خرد ز ترهات

گویم سخن شکرنبات  
 رخ بر رخ من نهی بگویم  
 در خرمنت آتشی در انداخت  
 سرسبز کند چو تره زارت

در آتش عشق چون خلیلی  
عقلت شب قدر دید و صد عید  
سوگند به سایه لطیف  
در ذات تو کی رسند جان ها  
چون جوی روان و ساجدت کرد  
از هر جهتی تو را بلا داد  
گفتی که خمش کنم نکردی

369

در شهر شما یکی نگاریست  
هر نفسی را از او نصیبیست  
در هر کویی از او فغانیست  
در هر گوشه از او سماعیست  
در کار شوید ای حریفان  
پنهان یاری به گوش من گفت  
او بد که به این طریق می گفت  
او بود رسول خویش و مرسل  
نوحست و امان غرقگانست  
گرد ترشان مگرد زین پس  
گرد شکران طبع کم گرد  
این جا شکر نیست بی نهایت  
خاموش کن ای دل و میندار

370

آمد رمضان و عید با ماست  
بربست دهان و دیده بگشاد  
آمد رمضان به خدمت دل  
در روزه اگر پدید شد رنج  
کردیم ز روزه جان و دل پاک  
روزه به زبان حال گوید  
چون هست صلاح دین در این جمع

371

گر جام سپهر زهر پیماست  
زین واقعه گر ز جای رفتی  
مگریز ز سوز عشق زیرا

خوش باش که می دهد نجات  
کز عشق دریده شد برات  
سوگند نمی خورم به ذات  
چون غرقه شدند در صفات  
تا پاک کند ز سیات  
تا باز کشد به بی جهات  
می خندد عشق بر ثبات

کز وی دل و عقل بی قرار است  
هر باغی را از او بهاریست  
در هر راهی از او غباریست  
هر چشم از او در اعتباریست  
کاین جا ما را عظیم کاریست  
کاین جا پنهان لطیف یاریست  
کز تعبیه هاش دل نزاریست  
کان لهجه از آن شهر یاریست  
روحست و نهان و آشکاریست  
چون پهلوی تو شکر نثاریست  
کان شهوت نیز بر گذاریست  
این جا سر وقت پایداریست  
کو را حدیست یا کناریست

قفل آمد و آن کلید با ماست  
وان نور که دیده دید با ماست  
وان کش که دل آفرید با ماست  
گنج دل ناپدید با ماست  
هر چند تن پلید با ماست  
کم شو که همه مرید با ماست  
منصور و ابایزید با ماست

آن در لب عاشقان چو حلواست  
از جای برو که جای این جاست  
جز آتش عشق دود و سوداست

دودت نپزد کند سیاهت  
پروانه که گرد دود گردد  
از خانه و مان به یاد ناید  
از شهر مگو که در بیابان  
صحبت چه کنی که در سقیمی  
دلتنگ خوشم که در فراخی  
چون خانه دل ز غم شود تنگ  
دل تنگ بود جز او ننگجد  
دندان عدو ز ترس کندست  
خاموش که بحر اگر ترش روست

### 372

من سر نخورم که سر گران ست  
بریان نخورم که هم زیان ست  
من سر نخوهم که باکلاهند  
من خر نخوهم که بند کاهند  
بالا نپرم نه لک لکم من  
لنگی نکنم نه بدتکم من  
ترشی نکنم نه سر که ام من  
سرکش نشوم نه عکه ام من  
دستار مرا گرو نهادی  
انصاف بده عوان نژادی  
سالار دهی و خواجه ده  
ور دفع دهی تو و برون جه  
من عشق خورم که خوشگوارست  
خوردم ز ثرید و پاچه یک چند  
زین پس سر پاچه نیست ما را

### 373

گر می نکند لبم بیانت  
گر لب ز سلام تو خموش است  
تن از تو همی کند کرانه  
صورت اگر تیر چو تیر انداخت  
هرچ از تو نهان کند بگوید  
این دم اگر از میان برونی

در پختنت آتشت کاستاست  
دود آلودست و خام و رسواست  
آن را که چنین سفر مهیاست  
موسیست رفیق من و سلواست  
هر لحظه طیب تو مسیحاست  
هر مسخره را رهست و گنجاست  
در وی شه دلنواز تنهاست  
تنگی دلم امان و غوغاست  
پس روترشی رهایی ماست  
هم معدن گوهرست و دریاست

پاچه نخورم که استخوان ست  
من نور خورم که قوت جان ست  
من زر نخوهم که باز خواهند  
من کبک خورم که صید شاهند  
کس را نگزم که نی سگم من  
که عاشق روی ایبکم من  
پرnm نشوم نه بر که ام من  
قانع بزیم که مکه ام من  
یک کوزه مثلثم ندادی  
ما را کم نیست هیچ شادی  
آن باده که گفته ای به من ده  
در کس زنان خویشتن نه  
ذوق دهنست و نشو جان ست  
از پاچه سر مرا زیانست  
ما را و کسی که اهل خوانست

سر می گوید به گوش جان  
بس هم سخن است با نهایت  
جان بگرفته است در میان  
جانش بکشید چون کمانت  
در گوش ضمیر رازدانت  
باز آرد دل کمرکشانت

در باطن کرده خاص خاصیت  
خامش که چو در تو این غم انداخت

374

پرسید کسی که ره کدامست  
ای عاشق شاه دان که راهت  
چون کام و مراد دوست جوئی

شد جمله روح عشق محبوب  
کم از سر کوه نیست عشقت  
غار ی که در اوست یار عشقت  
هر چت که صفا دهد صوابست  
خامش کن و پیر عشق را باش

375

مر عاشق را ز ره چه بیمست  
از رفتن جان چه خوف باشد  
اندر سفرست لیک چون مه  
کی منتظر نسیم باشد  
عشق و عاشق یکی ست ای جان  
چون گشت درست عشق عاشق  
او در طلب چنین درستی  
چون رفت در این طلب به دریا  
ای دیده کرم ز شمس تبریز

376

امروز جنون نو رسیده ست  
امروز ز کندهای ابلوج  
باز آن بدوی به هجده ای قلب  
جان ها همه شب به عز و اقبال  
تا لاجرم از بگاہ هر جان  
امروز بنفشه زار و لاله  
بشکفت درخت در زمستان  
گویی که خدای عالمی نو  
ای عارف عاشق این غزل گو  
بر چهره چون زر تو گازیست

در ظاهر کرده امتحانت  
بس باشد این کشش نشانت

گفتم کاین راه ترک کدامست  
در جست رضای آن همامست  
پس جست مراد خود حرامست

کاین عشق صوامع کرامست  
ما را سر کوه این تمامست  
جان را ز جمال او نظامست  
تعیین بنمی کنم کدامست  
کاندر دو جهان تو را امامست

چون همره عاشق آن قدیمست  
او را که خدای جان ندیمست  
در طلعت خوب خود مقیمست  
آن کس که سبکتر از نسیمست  
تا ظن نبری که آن دو نیمست  
هم منعم خویش و هم نعیمست  
در پیش سهیل چون ادیمست  
دری ست اگر چه او یتیمست  
مر حاتم را مگو کریمست

زنجیر هزار دل کشیده ست  
پهلوی جوال ها دریده ست  
آن یوسف حسن را خریده ست  
در نرگس و یاسمن چریده ست  
چالاک و لطیف و برجهد ست  
از سنگ و کلوخ بردمیده ست  
در بهمن میوه ها پزیده ست  
در عالم کهنه آفریده ست  
کت عشق ز عاشقان گزیده ست  
آن سیمبرت مگر گزیده ست

شاید که نوازد آن دلی را  
خاموش و تفرج چمن کن

کاندر غم او بسی طپیده ست  
کامروز نیابت دو دیده ست

377

آن را که در آخرش خری هست  
بازار جهان به کسب برپاست  
تا خارششان همی کشاند  
در یم صدفی قرار گیرد  
اما صدفی که در ندارد  
گه در یم و گاه سوی ساحل  
خاموش و طمع مکن سکینه

او را به طواف رهبری هست  
زین در همه خارش و گری هست  
هر جای که شور یا شری هست  
کو را به درونه گوهری هست  
در جستن درش معبری هست  
در جستن قطره اش سری هست  
آن راست سکون که مخبری هست

378

ای گشته ز شاه عشق شهامت  
در باغ فنا درآ و بنگر  
چون پیشترک روی تو از خود  
سلطان حقایق و معانی  
چون گشت عیان معجو کرامت  
تا ساحل بحر سیل پیداست  
ما مات تویم شمس تبریز

در خشم مباحش و در مکافات  
در جان بقای خویش جنات  
بینی ز ورای این سماوات  
وز نور قدیم چتر و رایات  
کز بهر نشان بود کرامات  
چون غرقه شود کجاست هیهات  
صد خدمت و صد سلام از مات

379

ای کرده میان سینه غارت  
جز کشتن عاشقان چه شغلت  
می کش که درست باد دستت  
بس کشته زنده را که دیدم  
بس ساکن بی قرار دیدم  
یک مرده به خاک درنماند  
جان بوسد خاک تو به هر دم

ای جان و هزار جان شکارت  
جز کشتن خلق چیست کارت  
ای جان جهانیان نثارت  
از غمزه چشم پرخمارت  
در آتش عشق بی قرارت  
گر رنجه شوی کنی زیارت  
بر بوی کنار بی کنارت

380

آن خواجه اگر چه تیزگوش است  
من غره به سست خنده او  
هش دار که آب زیر کاه است  
هر جا که روی هش است مفتاح  
در روی تو بنگرد بخندد

استیزه کن و گران فروش است  
ایمن گشتم که او خموش است  
بحری است که زیر که به جوش است  
این جا چه کنی که قفل هوش است  
مغرور مشو که روی پوش است



هر دل که به چنگ او در افتاد  
با این همه روح ها چه زنبور  
شیری است که غم ز هیبت او  
شمس تبریز روز نقد است

چون چنگ همیشه در خروش است  
طواف ویند زانک نوش است  
در گور مقیم همچو موش است  
عالم به چه در حدیث دوش است

### 381

آن ره که بیامدم کدامست  
یک لحظه ز کوی یار دوری  
اندر همه ده اگر کسی هست  
صعوه ز کجا رهد که سیمرخ  
آواره دلا میا بدین سو  
آن نقل گزین که جان فزایست  
باقی همه بو و نقش و رنگست  
خاموش کن و ز پای بشین

تا بازروم که کار خامست  
در مذهب عاشقان حرامست  
والله که اشارتی تمامست  
پابسته این شگرف دامست  
آن جا بنشین که خوش مقامست  
وان باده طلب که باقوامست  
باقی همه چنگ و ننگ و نامست  
چون مستی و این کنار بامست

### 382

ای از کرم تو کار ما راست  
عاشق به جهان چه غصه دارد  
هر باد چغانه ای گرفته  
هر آب چو پرده دار گشته  
هر بلبل مست بر نهالی  
بسیار مگو که وقت آش است

هر جای که خرمی ست ما راست  
تا جام شراب وصل برجاست  
کو منتظر اشارت ماست  
اندر پس پرده طرفه بت هاست  
ماننده راح روح افزاست  
چون گرسنگی قوم شش تاست

### 383

هین که گردن سست کردی کو کبابت کو شرابت  
یاد داری که ز مستی با خرد استیزه بستی  
در غم شیرین نجوشی لاجرم سرکه فروشی  
بوالمعالی گشته بودی فضل و حجت می نمودی  
مهرت تجار بودی خویش قارون می نمودی  
بس زدی تو لاف زفتی عاقبت در دوغ رفتی  
مخلص و معنی این ها گر چه دانی هم نهان کن

هین که بس تاریک رویی ای گرفته آفتابت  
چون کلیدش را شکستی از کی باشد فتح بابت  
آب حیوان را بیستی لاجرم رفتست آبت  
نک محک عشق آمد کو سوالت کو جوابت  
خواب بود و آن فنا شد چونک از سر رفت خوابت  
می خور اکنون آنچه داری دوغ آمد خمر نابت  
اندر الواح ضمیری تا نیاید در کتابت

### 384

عاشقان را گر چه در باطن جهانی دیگرست  
سینه های روشنان بس غیب ها دانند لیک  
بس زبان حکمت اندر شوق سرش گوش شد

عشق آن دلدار ما را ذوق و جانی دیگرست  
سینه عشاق او را غیب دانی دیگرست  
زانک مر اسرار او را ترجمانی دیگرست

یک زمین نقره بین از لطف او در عین جان  
عقل و عشق و معرفت شد نردبان بام حق  
شب روان از شاه عقل و پاسبان آن سو شوند  
دلبران راه معنی با دلی عاجز بدند  
ای زبان ها برگشاده بر دل بر بوده ای  
شمس تبریزی چو جمع و شمع ها پروانه اش

### 385

خلق های خوب تو پیشست دود بعد از وفات  
آن یکی دست تو گیرد وان دگر پرسش کند  
چون طلاق تن بدادی حور بینی صف زده  
بی عدد پیش جنازه می دود خواهی تو  
در لحد مونس شوندت آن صفات باصفا  
حله ها پوشی بسی از پود و تار طاعتت  
هین خمش کن تا توانی تخم نیکی کار تو

### 386

چون نداری تاب دانش چشم بگشا در صفات  
حوریان بین نوریان بین زیر این ازرق تتق  
هر یکی با ناز باز و هر یکی عاشق نواز  
هر یکی بسته دهان و موشکاف اندر بیان  
جان کهنه می فشان و جان تازه می ستان  
شیر جان زین مریمان خور چونک زاده ثابینی  
روز و شب را چون دو معجون در کشان در سلسله  
چونک شه بنمود رخ را اسب شد همراه پیل  
عاشقان را وقت شورش ابله و شپشپ مبین  
جان جمله پیشه ها عشقست اما آنک او  
من خمش کردم چو دیدم خوشتر از خود ناطقی  
شمس تبریزی چو بگشاید دهان چون شکر  
رو خمش کن قول کم گو بعد از این فعال باش

### 387

خاک آن کس شو که آب زندگانش روشنت  
گفتمش آخر پی یک وصل چندین هجر چیست  
دی تماشا رفته بودم جانب صحرای دل  
چشم مست یار گویان هر زمان با چشم من

تا بدانی کان مهم را آسمانی دیگرست  
لیک حق را در حقیقت نردبانی دیگرست  
لیک آن جان را از آن سو پاسبانی دیگرست  
وحیشان آمد که دل را دلستانی دیگرست  
لب فروبندید کو را همزبانی دیگرست  
زانک اندر عین دل او را عیانی دیگرست

همچو خاتونان مه رو می خرامند این صفات  
وان دگر از لعل و شکر پیش بازآرد زکات  
مسلمات مومنات قانتات ثابتات  
صبر تو و النازعات و شکر تو و الناشطات  
در تو آویزند ایشان چون بنین و چون بنات  
بسط جانت عرصه گردد از برون این جهات  
زانک پیدا شد بهشت عدن ز افعال ثقات

چون نبینی بی جهت را نور او بین در جهات  
مسلمات مومنات قانتات ثابتات  
هر یکی شمع طراز و هر یکی صبح نجات  
هر یکی شکرستان و هر یکی کان نبات  
در فقیری می خرام و می ستان ز ایشان زکات  
تا چو عیسی فارغ آیی از بنین و از بنات  
ای که هر روزت چو عید و هر شب قدر و برات  
عقل مسکین گشت مات و جان میان برد و مات  
کوه جودی عاجز آید پیش ایشان در ثبات  
تره زار دل نبیند درفتد در ترهات  
پیش او میرم بگویم اقلونی یا ثقات  
از طرب در جنبش آید هم رمیم و هم رفات  
چند گویی فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

نیم نانی در رسد تا نیم جانی در تست  
گفت آری من قصابم گردان با گردنست  
آن ننگجد در نظر چه جای پیدا کردنست  
در دو عالم می ننگجد آنچ در چشم منست

رو فزون شو از دو عالم تا بریزم بر سرت  
ذره ذره عاشقانه پهلوی معشوق خویش  
اندر آن پیوند کردن آب و آتش یک شده ست  
زیر پاشان گنج ها و سوی بالا باغ ها  
من اگر پیدا نگویم بی صفت پیدا است آن  
شمس تبریزی تو خورشیدی چه گویم مدح تو

388

خدمت بی دوستی را قدر و قیمت هست نیست  
دوستی در اندرون خود خدمتی پیوسته است  
ور تو مستی می نمایی در محبت چون نه ای  
پست و بالا چند یازد از تکلف در هوا  
همچو ماهی مانده در دام جهان زان بحر دور

389

چون دلت با من نباشد همنشینی سود نیست  
چون دهانت بسته باشد در جگر آتش بود  
چونک در تن جان نباشد صورتش را ذوق نیست  
گر زمین از مشک و عنبر پر شود تا آسمان  
تا ز آتش می گریزی ترش و خامی چون پنیر

390

ساربانان اشتران بین سر به سر قطار مست  
باغبانان رعد مطرب ابر ساقی گشت و شد  
آسمانان چند گردی گردش عنصر بین  
حال صورت این چنین و حال معنی خود میسر  
رو تو جباری رها کن خاک شو تا بنگری  
تا نگویی در زمستان باغ را مستی نماند  
بیخ های آن درختان می نهانی می خورند  
گر تو را کوبی رسد از رفتن مستان مرنج  
ساقیا باده یکی کن چند باشد عربده  
باده را افزون بده تا برگشاید این گره  
بخل ساقی باشد آن جا یا فساد باده ها  
روی های زرد بین و باده گلگون بده  
باده ای داری خدایی بس سبک خوار و لطیف  
شمس تبریزی به دورت هیچ کس هشیار نیست

آنچ دل را جان جان و دیدگان را دیدنست  
می زند پهلوی که وقت عقد و کابین کردنست  
غنچه آن جا سنبلیست و سرو آن جا سوسنست  
بشنو از بالا نه وقت زیر و بالا گفتنست  
ذوق آن اندر سرست و طوق آن در گردنست  
صد زبان دارم چو تیغ اما به وصفت الکنست

خدمت اندر دست هست و دوستی در دست نیست  
هیچ خدمت جز محبت در جهان پیوست نیست  
عشق گوید دوغ خورد و دوغ خورد او مست نیست  
چند خود را پست دارد آن کسی کو پست نیست  
وانگهان پنداشته خود را که اندر شست نیست

گر چه با من می نشینی چون چینی سود نیست  
در میان جو در آبی آب بینی سود نیست  
چون نباشد نان و نعمت صحن و سینی سود نیست  
چون نباشد آدمی را راه بینی سود نیست  
گر هزاران یار و دلبر می گزینی سود نیست

میر مست و خواجه مست و یار مست اغیار مست  
باغ مست و راغ مست و غنچه مست و خار مست  
آب مست و باد مست و خاک مست و نار مست  
روح مست و عقل مست و خاک مست اسرار مست  
ذره ذره خاک را از خالق جبار مست  
مدتی پنهان شدست از دیده مکار مست  
روزکی دو صبر می کن تا شود بیدار مست  
با چنان ساقی و مطرب کی رود هموار مست  
دوستان ز اقرار مست و دشمنان ز انکار مست  
باده تا در سر نیفتد کی دهد دستار مست  
هر دو ناهموار باشد چون رود رهوار مست  
زانک از این گلگون ندارد بر رخ و رخسار مست  
زان اگر خواهد بنوشد روز صد خروار مست  
کافر و مومن خراب و زاهد و خمار مست

مطربا این پرده زن کان یار ما مست آمدست  
 گر لباس قهر پوشد چون شرر بشناسمش  
 آب ما را گر بریزد ور سبو را بشکند  
 می فرییم مست خود را او تبسم می کند  
 آن کسی را می فریبی کز کمینه حرف او  
 گفتمش گر من بمیرم تو رسی بر گور من  
 گفت آن کاین دم پذیرد کی بمیرد جان او  
 عشق بی چون بین که جان را چون قدح پر می کند  
 یار ما عشق است و هر کس در جهان یاری گزید

وان حیات باصفای باوفا مست آمدست  
 کو بدین شیوه بر ما بارها مست آمدست  
 ای برادر دم مزن کاین دم سقا مست آمدست  
 کاین سلیم القلب را بین کز کجا مست آمدست  
 آب و آتش بیخود و خاک و هوا مست آمدست  
 برجهم از گور خود کان خوش لقا مست آمدست  
 با خدا باقی بود آن کز خدا مست آمدست  
 روی ساقی بین که خندان از بقا مست آمدست  
 کز الست این عشق بی ما و شما مست آمدست

گر ندید آن شادجان این گلستان را شاد چیست  
 گر خرابات ازل از تاب رویش پر نگشت  
 جان ما با عشق او گرنی ز یک جا رسته اند  
 گر نه پرتوهای آن رخسار داد حسن داد  
 ساکنان آب و گل گر عشق ما را محرمند  
 گر نه آتش می زند آتش رخی در جان نهان  
 گر نه آتش رنگ گشتی جان ها در لامکان  
 گر نه تقصیر است از جان در فدا گشتن در او  
 گر نه شمس الدین تبریزی قباد جان ها است

گر نه لطف او بود پس عیش را بنیاد چیست  
 پس هزاران صومعه در محو جان آباد چیست  
 جان باقبال ما با عشق او همزاد چیست  
 پس به دیوان سرای عاشقان بیداد چیست  
 پس درون گنبد دل غلغله و فریاد چیست  
 پس دماغ عاشقان پر آتش و پر باد چیست  
 صد هزاران مشعله همچون شب میلاد چیست  
 لطف نقد اولین و وعده و میعاد چیست  
 صد هزاران جان قدسی هر دمش منقاد چیست

جمع باشید ای حریفان زانک وقت خواب نیست  
 روی بستان را نبیند راه بستان گم کند  
 ای بجسته کام دل اندر جهان آب و گل  
 ز آسمان دل بر آماها و شب را روز کن  
 بی خبر بادا دل من از مکان و کان او

هر حریفی کو بخشید والله از اصحاب نیست  
 هر که او گردان و نالان شیوه دولاب نیست  
 می دوانی سوی آن جو کاندرا آن جو آب نیست  
 تا نگوید شب روی کامشب شب مهتاب نیست  
 گر دلم لرزان ز عشقش چون دل سیماب نیست

چشمه ای خواهم که از وی جمله را افزایش است  
 بنده بحر محیطم کز محیطی برتر است  
 باغ و طاووسند هر یک از جمالش بانصیب  
 صورت او نقصان پذیرد نیست معنی را کمی  
 بنگر اندر جان که هست او از بلندی بی خبر

دلبری خواهم که از وی مرده را آسایش است  
 سنگ و گوهر هر دو را از فضل او بخشایش است  
 زاغ را خالی ندارد گر چه بی آرایش است  
 عاشق اندر ذوق باشد گر چه در پالایش است  
 گر چه اندر قالب او در خانه آرایش است

395

عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست  
شاخ عشق اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد  
عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم  
تا تو مشتاقی بدان کاین اشتیاق تو بتی است  
مرد بحری دایما بر تخته خوف و رجا است  
شمس تبریزی تویی دریا و هم گوهر تویی

هر چه گفت و گوی خلق آن ره عشاق نیست  
این شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست  
کاین جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست  
چون شدی معشوق از آن پس هستی مشتاق نیست  
چونک تخته و مرد فانی شد جز استغراق نیست  
زانک بود تو سراسر جز سر خلاق نیست

396

در ره معشوق ما ترسندگان را کار نیست  
گر تو نازی می کنی یعنی که من فرخنده ام  
گر به فقرت ناز باشد ژنده بر گیر و برو  
گر تو نور حق شدی از شرق تا مغرب برو  
گر تو سر حق بدانستی برو با سر باش  
راست شو در راه ما وین مکر را یک سوی نه  
شمس دین و شمس دین آن جان ما اینک بدان  
مست بودم فاش کردم سر خود با یارکان  
گر نهی پرگار بر تن تا بدانی حد ما  
خاک پاشی می کنی تو ای صنم در راه ما  
صوفیان عشق را خود خانقاهی دیگر است  
در تک دوزخ نشستم ترک کردم بخت را

جمله شاهانند آن جا بندگان را بار نیست  
نزد این اقبال ما فرخندگی جز عار نیست  
نزد این سلطان ما آن جمله جز زناز نیست  
زانک ما را زین صفت پروای آن انوار نیست  
زانک این اسرار ما را خوی آن اسرار نیست  
زان که این میدان ما جولانگه مکار نیست  
جز به سوی راه تبریز اسب ما رهوار نیست  
زانک هشیاری مرا خود مذهب آزار نیست  
حد ما خود ای برادر لایق پرگار نیست  
خاک پاشی دو عالم پیش ما در کار نیست  
جان ما را اندر آن جا کاسه و ادرار نیست  
زانک ما را اشتهای جنت و ابرار نیست

397

آفتاب امروز بر شکل دگر تابان شدست  
مشتری در طالع است و ماه و زهره در حضور  
هر قرح کز می دهد گوید بگیر و هوش دار  
بزم سلطان است این جا هر که سلطانی است نوش  
ساقیا پایان رسیدی عشق را از سر بگیر

در شعاعش همچو ذره جان من رقصان شدست  
یار چوگان زلف مه رو میر این میدان شدست  
هش که دارد عقل دارد عقل خود پنهان شدست  
خوان رحمت گسترید و ساقی اخوان شدست  
پا چه باشد سر چه باشد پا و سر یک سر شدست

398

از سقاهم ربهم بین جمله ابرار مست  
این قیامت بین که گویی آشکارا شد ز غیب  
تن چو سایه بر زمین و جان پاک عاشقان  
چون فزون گردد تجلی از جمال حق ببین

وز جمال لایزالی هفت و پنج و چار مست  
خم و کوزه حوض کوثر از می جبار مست  
در بهشت عشق تجری تحتها الانهار مست  
ذره ذره هر دو عالم گشته موسی وار مست

از تقاضاهای مستان وز جواب لن تران  
او سر است و ما چو دستار اندر او پیچیده ایم  
یوسف مصری فروکن سر به مصر اندرنگر  
گر بگویم ای برادر خیره مانی زین عجب  
شمس تبریزی برآمد در دلم بزمی نهاد

399

آخر ای دلبر نه وقت عشرت انگیزی شدست  
تو چو آب زندگانی ما چو دانه زیر خاک  
گر بیوسم همچو دانه عاقبت نخلی شوم  
زین سپس با من مکن تیزی تو ای شمشیر حق  
جان کشیدم پیش عشقش گفت کو چیزی دگر  
چون حجاب چشم دل شد چشم صورت لاجرم

400

چون نظر کردن همه اوصاف خوب اندر دلست  
از هوا و شهوت ای جان آب و گل می صد شود  
وین تعلل بهر ترکش دافع صد علتست  
لیک شرطی کن تو با خود تا که شرطی نشکنی  
چونک طبعت خو کند با شرط تندش بعد از آن  
پس تو را آینه گردد این دل آهن چنانک  
پس تو را مطرب شود در عیش و هم ساقی شود  
فارغ آیی بعد از آن از شغل و هم از فارغی  
گر چه حلوها خوری شیرین نگرده جان تو  
این طبیعت کور و کر گر نیست پس چون آزمود  
لیک طبع از اصل رنج و غصه ها برسته ست  
در تواضع های طبعت سر نخوت را نگر  
هر حدیث طبع را تو پرورش هایی بدش  
هر یکی بیتی جمال بیت دیگر دانک هست  
ور تو را خوف مطالب باشد از اشهادها  
هر طرف رنجی دگرگون فرض کن آن گاه برو  
تو وثاق مار آیی از پی ماری دگر  
تا نگوئی مار را از خویش عذری زهرناک  
از حدیث شمس دین آن فخر تبریز صفا

در شفاعت مو به موی احمد مختار مست  
از شراب آن سری گردد سر و دستار مست  
شهر پر آشوب بین و جمله بازار مست  
عرش و کرسی آسمان ها این همه کردار مست  
از شراب عشق گشتست این در و دیوار مست

آخر ای کان شکر وقت شکرریزی شدست  
وقت آن کز لطف خود با ما در آمیزی شدست  
زانک جمله چیزها چیزی ز بی چیزی شدست  
زانک از لطف تو ز آتش تندی و تیزی شدست  
گفتم آخر جان جان زین سان ز بی چیزی شدست  
شمس تبریزی حجاب شمس تبریزی شدست

وین همه اوصاف رسوا معدنش آب و گلست  
مشکل این ترک هوا و کاشف هر مشکلت  
چون بشد علت ز تو پس نقل منزل منزلت  
ور نه علت باقی و درمانت محو و زایلست  
صد هزاران حاصل جان از درونت حاصلست  
هر دمی روی نماید روی آن کو کاهلست  
آن امانت چونک شد محمول جان را حاملست  
شهره گردد از تو آن گنجی که آن بس خاملست  
ذوق آن برقی بود تا در دهان آکلست  
کاین حجاب و حائل ست آن سوی آن چون مایلست  
در پی رنج و بلاها عاشق بی طایلست  
و اندر آن کبرش تواضع های بی حد شاکلست  
شرح و تاویلی بکن وادانک این بی حائلست  
با موید این طریقت ره روان را شاغلست  
از خدا می خواه شیرینی اجل کان آجلست  
جز به سوی بی سوی ها کان دگر بی حاصلست  
غصه ماران ببینی زانک این چون سلسله ست  
وان گهت او متهم دارد که این هم باطلست  
آن مزاجش گرم باید کاین نه کار پلپلست

401

اندر آ ای مه که بی تو ماه را استاره نیست  
چون خیالت بر که آید چشمه ها گردد روان  
آتش از سنگی روان شد آب از سنگی دگر  
بارها لطف تو را من آزمودم ای لطیف  
ابر رحمت هر سحر گر می بیارد آن ز تست  
همچو کوه طور از غم این دلم صدپاره شد  
آهن برهان موسی بر دل چون سنگ زد

## 402

نقش بند جان که جان ها جانب او مایلیست  
آنک باشد بر زبان ها لا احب الافلین  
دل مثال آسمان آمد زبان همچون زمین  
دل مثال ابر آمد سینه ها چون بام ها  
آب از دل پاک آمد تا به بام سینه ها  
این خود آن کس را بود کز ابر او باران چکد  
آنک برد از ناودان دیگران او سارقست  
هر که روید نرگس گل ز آب چشمش عاشقست  
گر چه کف های ترازو شد برابر وقت وزن  
هر کی پوشیده ست بر وی حال و رنگ جان او  
گر طبیعی حاذقی رنجور را تلخی دهد  
پا شناسد کفش خویش ار چه که تاریکی بود  
در دل و کشتی نوح افکن در این طوفان تو خویش  
هر که را خواهی شناسی همنشینش را نگر  
هر چه بر تو ناخوش آید آن منه بر دیگران  
پنبه ها در گوش کن تا نشوی هر نکته ای  
هر که روحش از هوای هفتمین بگذشت رست  
این هوا اندر کمین باشد چو بیند بی رفیق  
وصل خواهی با کسان بنشین که ایشان واصلند  
گرد مستان گرد اگر می کم رسد بویی رسد  
نکته ها را یاد می گیری جواب هر سوال  
گر بتوانی ز نقص خود شدن سوی کمال

## 403

گر تو پنداری به حسن تو نگاری هست نیست  
ور تو گویی چرخ می گردد به کار نیک و بد

تا خیالت در نیاید پای کوبان چاره نیست  
خود گرفتم کاین دل ما جز که و جز خاره نیست  
لعل شد سنگی دگر کز لطف تو آواره نیست  
مرده را تو زنده کردی بارها یک باره نیست  
وین دل گریان من جز کودک گهواره نیست  
لیک اندر دست من زان پاره ها یک پاره نیست  
تا جهد استاره ای کز ابر یک استاره نیست

عاقلان را بر زبان و عاشقان را در دلست  
باقیات الصالحات است آنک در دل حاصلست  
از زمین تا آسمان ها منزل بس مشکلست  
وین زبان چون ناودان باران از این جا نازلست  
سینه چون آلوده باشد این سخن ها باطلست  
بام کو از ابر گیرد ناودانش قایلست  
آنک دزدد آب بام دیگران او ناقلست  
هر که نرگس ها بچیند دسته بند عاملست  
چون زبانه ش راست نبود آن ترازو مایلیست  
هر جوابی که بگوید او به معنی سائلست  
گر چه ظالم می نماید نیست ظالم عادلست  
دل ز راه ذوق داند کاین کدامین منزلست  
دل مترسان ای برادر گر چه منزل هایلیست  
زانک مقبل در دو عالم همنشین مقبل ست  
زانک این خو و طبیعت جملگان را شاملست  
زانک روح ساده تو زنگ ها را قابلست  
می خور از انفاس روح او که روحش بسملست  
مرد را تنها بگوید هین که مردک غافل ست  
وصل از آن کس خواه باری کو به معنی واصل ست  
خود مذاق می چه داند آنک مرد عاقلست  
تا به وقت امتحان گویند مرد فاضلست  
شمس تبریزی کنون اندر کمالست کاملست

ور تو پنداری مرا بی تو قراری هست نیست  
چرخ را جز خدمت خاک تو کاری هست نیست

سال ها شد که بیرون درت چون حلقه ایم  
بر در اندیشه ترسان گشته ایم از هر خیال  
ای دل جاسوس من در پیش کیکاووس من

404

هله ای آنک بخوردی سحری باده که نوشت  
می روح آمد نادر رو از آن هم بچش آخر  
چو از این هوش برستی به مساقات و به مستی  
چو در اسرار در آبی کندت روح سقایی  
بستان باده دیگر جز از آن احمر و اصفر  
دهد آن کان ملاحه قدحی وقت صباحت  
تو اگرهای نگویی و اگر هوی نگویی  
چو در آن حلقه بگنجی زبر معدن و گنجی  
تو که از شر اعادی به دو صد چاه فتادی  
همه آهنک لقا کن خمش و صید رها کن  
تو دهان را چو ببندی خمشی را بیسندی

405

به خدا کت نگذارم که روی راه سلامت  
حشم عشق در آمد ربض شهر بر آمد  
دل و جان فانی لا کن تن خود همچو قبا کن  
چو من از خویش برستم ره اندیشه بیستم  
هله برجه هله برجه قدمی بر سر خود نه  
ببر ای عشق چو موسی سر فرعون تکبر  
چو من از غیب رسیدم سپه غیب کشیدم  
هله پالیز تو باقی سر خر عالم فانی  
نکند رحمت مطلق به بلا جان تو ویران  
نبود جان و دلم را ز تو سیری و ملولی  
بجز از عشق مجرد به هر آن نقش که رفتم  
هله تا یاوه نگردي چو در این حوض رسیدی  
چو در این حوض درافتی همه خویش بدو ده  
همه تسلیم و خمش کن نه امامی تو ز جمعی

406

چند گویی که چه چاره ست و مرا درمان چیست  
چند باشد غم آنت که ز غم جان ببرم

بر در تو حلقه بودن هیچ عاری هست نیست  
خواجه را این جا خیالی هست آری هست نیست  
جز صلاح الدین ز دل ها هوشیاری هست نیست

هله پیش آ که بگویم سخن راز به گوشت  
که به یک جرعه بپرد همه طراری و هوش  
دهدت صد هس دیگر کرم باده فروشت  
به فلک غلغله افتد ز هیاهوی و خروشت  
کندت خواجه معنی برهاند ز نقوشت  
به از آن صد قدح می که بخوردی شب دوش  
همه اموات و جمادات بجوشند ز جوش  
هوس کسب بیفتد ز دل مکسبه گوشت  
برهانید به آخر کرم مظلومه پوست  
به خموشیت میسر شود این صید و حوشت  
کشش و جذب ندیمان نگذارند خموش

که سر و پا و سلامت نبود روز قیامت  
هله ای یار قلندر بشنو طبل ملامت  
نه اثر گو نه خبر گو نه نشانی نه علامت  
هله ای سرده مستم برهانم به تمامت  
هله برپر هله برپر چو من از شکر و غرامت  
هله فرعون به پیش آ که گرفتم در و بامت  
برو ای ظالم سرکش که فتادی ز زعامت  
همه دیدار کریمست در این عشق کرامت  
نکند والده ما را ز پی کینه حجامت  
نبود هیچ کسی را ز دل و دیده سآمت  
بنه ارزید خوشی هاش به تلخی ندامت  
که تکش آب حیاتست و لبش جای اقامت  
به مزن دستک و پایک تو به چستی و شهامت  
نرسد هیچ کسی را بجز این عشق امامت

چاره جوینده که کرده ست تو را خود آن چیست  
خود نباشد هوس آنک بدانی جان چیست



بوی نانی که رسیده ست بر آن بوی برو  
گر تو عاشق شده ای عشق تو برهان تو بس  
این قدر عقل نداری که بینی آخر  
گر نه اندر تتق ازرق زیارویست  
چونک از دور دلت همچو زنان می لرزد  
آتش دیده مردان حجب غیب بسوخت  
شمس تبریز اگر نیست مقیم اندر چشم

407

چشم پر نور که مست نظر جانانست  
خاصه آن لحظه که از حضرت حق نور کشد  
هر که او سر نهد بر کف پایش آن دم  
و آنک آن لحظه نبیند اثر نور برو  
دل به جا دار در آن طلعت باهیت او  
دست بردار ز سینه چه نگه می داری  
جمله را آب درانداز و در آن آتش شو  
سر برآور ز میان دل شمس تبریز

408

آن شنیدی که خضر تخته کشتی بشکست  
خضر وقت تو عشق است که صوفی ز شکست  
لذت فقر چو باده ست که پستی جوید  
تا بدانی که تکبر همه از بی مزگیست  
گریه شمع همه شب نه که از درد سرست  
کف هستی ز سر خم مدمغ برود  
ماهیا هر چه تو را کام دل از بحر بجو  
بحر می گرد و می گوید کای امت آب  
دم به دم بحر دل و امت او در خوش و نوش  
نی در آن بزم کس از درد دلی سر بگرفت  
هله خامش به خموشیت اسیران برهند  
لب فروبند چو دیدی که لب بسته یار

409

تا نلغزی که ز خون راه پس و پیش ترست  
گریزانند که از عقل و خبر می دزدند  
خود خود را تو چنین کاسد و بی خصم مدان

تا همان بوی دهد شرح تو را کاین نان چیست  
ور تو عاشق نشدی پس طلب برهان چیست  
گر نه شاهیست پس این بارگه سلطان چیست  
در کف روح چنین مشعله تابان چیست  
تو چه دانی که در آن جنگ دل مردان چیست  
تو پس پرده نشسته که به غیب ایمان چیست  
چشمه شهد از او در بن هر دندان چیست

ماه از او چشم گرفتست و فلک لرزانست  
سجده گاه ملک و قبله هر انسانست  
بهر ناموس منی آن نفس او شیطانست  
او کم از دیو بود زانک تن بی جانست  
گر تو مردی که رخس قبله گه مردانست  
جان در آن لحظه بده شاد که مقصود آنست  
کآتش چهره او چشمه گه حیوانست  
کو خدیو ابد و خسرو هر فرمانست

تا که کشتی ز کف ظالم جبار برست  
صافیست و مثل درد به پستی بنشست  
که همه عاشق سجده ست و تواضع سرمست  
پس سزای متکبر سر بی ذوق بس است  
چون ز سر رست همه نور شد از گریه برست  
چون بگیرد قدح باده جان بر کف دست  
طمع خام مکن تا نخلد کام ز شست  
راست گوید بر این مایده کس را گله هست  
در خطابات و مجابات بلی اند و الست  
نی در آن باغ و چمن پای کس از خار بخت  
ز خموشانه تو ناطق و خاموش بجست  
دست شمشیر زنان را به چه تدبیر بیست

آدمی دزد ز زردزد کنون بیشترست  
خود چه دارند کسی را که ز خود بی خبرست  
که جهان طالب زر و خود تو کان زرست

که رسول حق الناس معادن گفته ست  
گنج یابی و در او عمر نیابی تو به گنج  
خویش دریاب و حذر کن تو ولیکن چه کنی  
سحر ار چند که تارست حساب روزست  
روح ها مست شود از دم صبح از پی آنک  
چند بر بوک و مگر مهره فروگردانی  
مغز پالوده و بر هیچ نه در خواب شدی  
بیشتر جان کن و زر جمع کن و خوشدل باش  
یک شب از بهر خدا بی خور و بی خواب بزی  
از سر درد و دریغ از پس هر ذره خاک  
خون دل بر رخت افشان به سحرگاه از آنک  
دل پر امید کن و صیقیش ده به صفا  
مونس احمد مرسل به جهان کیست بگو

#### 410

دوش آمد بر من آنک شب افروز منست  
آنک سرسبزی خاک ست و گهر بخش فلک  
در کف عقل نهد شمع که بستان و بیا  
شمع را تو گرو این لگن تن چه کنی  
تا در این آب و گلی کار کلوخ اندازست  
گوهر آینه جان همه در ساده دلی ست  
زین گذر کن صفت یار شکر بخش بگو  
خیره گشته است صفت ها همه کان چه صفت است  
چشم نرگس نشناسد ز غمش کاندر باغ  
روش عشق روش بخش بود بی پا را  
در جهان فتنه بسی بود و بسی خواهد بود  
همه دل ها چو کبوتر گرو آن بر چند  
بس کن آخر چه بر این گفت زبان چفسیدی

#### 411

عجب ای ساقی جان مطرب ما را چه شدست  
او ز هر نیک و بد خلق چرا می لنگد  
دف دریدست طرب را به خدا بی دف او  
شهر غلبیر گهی دان که شود زیر و زبر  
خیره کم گوی خمش مطرب مسکین چه کند

معدن نقره و زرست و یقین پر گهرست  
خویش دریاب که این گنج ز تو بر گذرست  
که یکی دزد سبک دست در این ره حذرست  
هر که را روی سوی شمس بود چون سحرست  
صبح را روی به شمس است و حریف نظرست  
که تو بس مفلسی و چرخ فلک پاک برست  
گویا لقمه هر روزه تو مغز خرست  
که همه سیم و زر و مال تو مار سقرست  
صد شب از بهر هوا نفس تو بی خواب و خورست  
آه و فریاد همی آید گوش تو کرست  
توشه راه تو خون دل و آه سحرست  
که دل پاک تو آینه خورشید فرست  
شمس تبریز شهنشاه که احدی الکبرست

آمدن باری اگر در دو جهان آمدنست  
چاشنی بخش وطن هاست اگر بی وطنست  
تا در من که شفاخانه هر ممتحن است  
این لگن گر نبود شمع تو را صد لگنست  
گفت و گو جمله کلوخ ست و یقین دل شکنست  
میل تو بهر تصدیر همه در فضل و فن است  
که ز عشوه شکرش ذره به ذره دهن است  
کان صفت ها چو بتان و صفت او شمن است  
پیش او یاسمن است آن گل تر یا سمنست  
خوش روانش کند از خود زمن صد زمنست  
فتنه ها جمله بر آن فتنه ما مفتتنست  
زانک جانی است که او زنده کن هر بدنست  
عشق را چند بیان ها است که فوق سخنست

هله چون می نزنند ره ره او را کی زدست  
بد و نیک همه را نعره مطرب مدد است  
مجلس یار کده بی دم او بار کدست  
دست غلبیر زنش سخره صاحب بلدست  
این همه فتنه آن فتنه گر خوب خدست

و آنک بیرون کند از جان و دلم دست کجاست  
 و آنک سوگند من و توبه ام اشکست کجاست  
 و آنک ما را غمش از جای برده ست کجاست  
 این که جامی طلبد در تن ما هست کجاست  
 و آنک او در پس غمزه ست دل خست کجاست  
 و آنک در پرده چنین پرده دل بست کجاست  
 و آنک او مست شد از چون و چرا رست کجاست

آنک بی باده کند جان مرا مست کجاست  
 و آنک سوگند خورم جز به سر او نخورم  
 و آنک جان ها به سحر نعره زنانه از او  
 جان جان ست و گر جای ندارد چه عجب  
 غمزه چشم بهانه ست و زان سو هوسی ست  
 پرده روشن دل بست و خیالات نمود  
 عقل تا مست نشد چون و چرا پست نشد

همه رفتند و نشستند و دمی جان نشست  
 کار آن دارد آن کز طلب آن نشست  
 تا نبردش به سراپرده سبحان نشست  
 بر سر اوج هوا تخت سلیمان نشست  
 تا ابد از دل او فکر پریشان نشست  
 خواب از او رفت و خیال لب خندان نشست  
 وز علاج سر سودای فراوان نشست  
 همچنین رقص کنان تا به گلستان نشست

من نشستم ز طلب وین دل پیچان نشست  
 هر کی استاد به کاری بنشست آخر کار  
 هر کی او نعره تسبیح جماد تو شنید  
 تا سلیمان به جهان مهر هوایت نمود  
 هر کی تشویش سر زلف پریشان تو دید  
 هر کی در خواب خیال لب خندان تو دید  
 ترشی های تو صفرای رهی را نشانند  
 هر که را بوی گلستان وصال تو رسید

در شکرخانه تو مرغ شکرخا چه خوشست  
 سایه سرو خوش نادره بالا چه خوشست  
 بلبلان را به چمن با گل رعنا چه خوشست  
 از دم روح نفخنا دل سرنا چه خوشست  
 در رخ شمس ضحی دیده بینا چه خوشست  
 تو چه دانی که بر این گنبد مینا چه خوشست  
 زان شکرریز لقا سینه سینا چه خوشست  
 گه خمش بودن و گه گفت مواسا چه خوشست

روز و شب خدمت تو بی سر و بی پا چه خوشست  
 بر سر غنچه بسته که نهان می خندد  
 زاغ اگر عاشق سرگین خر آمد گو باش  
 بانک سرنا ی چه گر مونس غمگینان ست  
 گر چه شب بازهد خلق ز اندیشه به خواب  
 بت پرستانه تو را پای فرورفت به گل  
 چون تجلی بود از رحمت حق موسی را  
 که صدا دارد و در کان زر صامت هم هست

بر سر گنج گدا بین که چه پرتاب شدست  
 در ارس بی خبر از آب چو دولاب شدست  
 کآفتاب سحری ناسخ مهتاب شدست  
 دل آن گول از این ترس چو سیماب شدست  
 جان محجوب از او مفخر حجاب شدست

تشنه بر لب جو بین که چه در خواب شدست  
 ای بسا خشک لب کز گره سحر کسی  
 چشم بند ار نبیدی که گرو شمع شدی  
 ترسد ار شمع نباشد بنیند مه را  
 چون سلیمان نهان است که دیوانش دل است

ای بسا سنگ دلا که حجرش لعل شدست  
این چه مشاطه و گلگونه غیب است کز او  
چند عثمان پر از شرم که از مستی او  
طرفه قفال کز انفاس کند قفل و کلید

416

مطرب و نوحه گر عاشق و شوریده خوش است  
تف و بوی جگر سوخته و جوشش خون  
ز ابر پرآب دو چشمش ز تصاریف فراق  
بنگر جان و جهان ورنه توانی دیدن  
پیش دلبر بنهادن سر سرمست سزا است  
دیدن روی دلارام عیان سلطانی است  
این سعادت ندهد دست همیشه اما  
عشق اگر رخت تو را برد به غارت خوش باش  
بس کن ار چه که اراجیف بشیر وصل است

417

من پری زاده ام و خواب ندانم که کجا است  
چون دماغ است و سر است مکن استیزه بحسب  
خرج بی دخل خدایی است ز دنیا مطلب

418

سر میپچان و مجنجان که کنون نوبت تو است  
عدد ذره در این جو هوا عشاقند  
همگی پرده و پوشش ز پی باشش تو است  
هر که را همت عالی بود و فکر بلند  
فکرتی کان نبود خاسته از طبع و دماغ  
ای دل خسته ز هجران و ز اسباب دگر  
ز آن سوی کآمد محنت هم از آن سو است دوا  
هم خمار از می آید هم از او دفع خمار  
بس که هر مستمعی را هوس و سودایی است

419

بوسه ای داد مرا دلبر عیار و برفت  
هر لبی را که ببوسید نشان ها دارد  
یک نشان آنک ز سودای لب آب حیات

ای بسا غوره در این معصره دوشاب شدست  
زعفرانی رخ عشاق چو عناب شدست  
چون عمر شرم شکن گشته و خطاب شدست  
من دکان بستم کو فاتح ابواب شدست

نبود بسته بود رسته و روئیده خوش است  
گرد زیر و بم مطرب به چه پیچیده خوش است  
بر شکوفه رخ پژمرده بیاریده خوش است  
این جهان در هوسش درهم و شوریده خوش است  
سر او را کف معشوق بمالیده خوش است  
هم خیال صنم نادره در دیده خوش است  
دیدن آن مه جان ناگه و دزدیده خوش است  
پیش آن یوسف زیبا کف ببریده خوش است  
وصل همچون شکر ناگه بشنیده خوش است

چونک شب گشت نخسپند که شب نوبت ما است  
دخل و خرج است چنین شیوه و تدبیر سزا است  
هر که را هست زهی بخت ندانم که که را است

بستان جام و درآشام که آن شربت تو است  
طرب و حالت ایشان مدد حالت تو است  
جرس و طبل رحیل از جهت رحلت تو است  
دانک آن همت عالی اثر همت تو است  
نیست در عالم اگر باشد آن فکرت تو است  
هم از او جوی دوا را که ولی نعمت تو است  
هم از او شبهه تو است و هم از او حجت تو است  
هم از او عسرت تو است و هم از او عشرت تو است  
نه همه خلق خدا را صفت و فطرت تو است

چه شدی چونک یکی داد بدادی شش و هفت  
که ز شیرینی آن لب بشکافید و بکفت  
هر زمانی بزند عشق هزار آتش و نفت

یک نشان دگر آن است که تن نیز چو دل  
تنگ و لاغر گردد به مثال لب دوست

می دود در پی آن بوسه به تعجیل و به تفت  
چه عجب لاغری از آتش معشوقه زفت

420

ذوق روی ترشش بین که ز صد قند گذشت  
چون چنین است صنم پند مده عاشق را  
تو چه پریشانی که چوونی و چگونه است دلت  
آن چه روی است که ترکان همه هندوی ویند  
آن کف بحر گهربخش وراء النهر است  
خارش حرص و طمع در جگر و جانش افکند  
ذوق دشنام وی از شهد ثنا بیش آمد  
گر در بسته کند منع ز هفتاد بلا  
هر کی عقد و حل احوال دل خویش بدید  
مرد چونک به کف آورد چنین در یتیم  
بس که از قصه خوبش همه در فتنه فتند

گفت بس چند بود گفتمش از چند گذشت  
آهن سرد چه کوبی که وی از پند گذشت  
منزل عشق از آن حال که پرسند گذشت  
ترک تاز غم سودای وی از چند گذشت  
روضه خوی وی از سغد سمرقند گذشت  
چون نسیم کرمش بر دل خرسند گذشت  
لطف خار غم او را گل خوش خند گذشت  
تا که این سیل بلا آمد و از بند گذشت  
بند هستی بشکست او و ز پیوند گذشت  
خاطر او ز وفای زن و فرزند گذشت  
کاین مقالات خوش از فهم خردمند گذشت

421

ساقیا این می از انگور کدامین پشته ست  
خم پیشین بگشا و سر این خم بر بند  
بند این جام جفا جام وفا را بر گیر  
درده آن باده اول که مبارک باده ست  
صد شکوفه ز یکی جرعه بر این خاک ز چیست  
بر در خانه دل این لگد سخت مزین  
باده ای ده که بدان باده بلا وا گردد  
تا همه مست شویم و ز طرب سجده کنیم

که دل و جان حریفان ز خمار آغشته ست  
که چو زهرست نشاط همگان را کشته ست  
تا نگویند که ساقی ز وفا برگشته ست  
مگسل آن رشته اول که مبارک رشته ست  
تا چه عشق ست که اندر دل ما بسرشته ست  
هان که ویران شود این خانه دل یک خشته ست  
مجلسی ده پر از آن گل که خدایش کشته ست  
پیش نقشی که خدایش به خودی بنوشته ست

422

ای که رویت چو گل و زلف تو چون شمشادست  
نقدهایی که نه نقد غم توست آن خاکست  
کار او دارد کاموخته کار توست  
آسمان را و زمین را خبرست و معلوم  
روی بنمای و خمار دو جهان را بشکن  
آفتاب ار چه در این دور فریدست و وحید  
خسروان خاک کفش را به خدا تاج کنند  
می نهد بر لب خود دست دل من که خموش

جانم آن لحظه که غمگین تو باشم شادست  
غیر پیمودن باد هوس تو بادست  
زانک کار تو یقین کارگه ایجادست  
کآسمان همچو زمین امر تو را منقادست  
نه که امروز خماران تو را میعادست  
شرقیانند که او در صفشان آحادست  
هر که شیرین تو را دلشده چون فرهادست  
این چه وقت سخن ست و چه گه فریادست

که چنین مشک تتاری عبرافشان شده است  
 که هزاران قمر غیب درخشان شده است  
 گر چه جان بو نبرد کو ز چه شادان شده است  
 لیک هر جان بنداند ز چه خندان شده است  
 که هزاران دل از او لعل بدخشان شده است  
 بر کسی کز لطفش تن همگی جان شده است  
 که از آن دیدنش امروز بدین سان شده است  
 شیشه بر دست گرفته است و پری خوان شده است  
 پس دو صد برگ دو صد شاخ چه لرزان شده است  
 جان سپردن بر عاشق ز چه آسان شده است  
 که حیات و خبرش پرده ایشان شده است  
 هر سر موی چو سرنای چه نالان شده است  
 سوی دل پس ز چه جان هاش چو دربان شده است

مگر این دم سر آن زلف پریشان شده است  
 مگر از چهره او باد صبا پرده ربود  
 هست جانی که ز بوی خوش او شادان نیست  
 ای بسا شاد گلی کز دم حق خندان است  
 آفتاب رخس امروز زهی خوش که بتافت  
 عاشق آخر ز چه رو تا به ابد دل ننهد  
 مگرش دل سحری دید بدان سان که وی است  
 تا بدیده است دل آن حسن پری زاد مرا  
 بر درخت تن اگر باد خوشش می نوزد  
 بهر هر کشته او جان ابد گر نبود  
 از حیات و خبرش باخبران بی خبرند  
 گر نه در نای دلی مطرب عشقش بدمید  
 شمس تبریز ز بام ار نه کلوخ اندازد

کار کار ماست چون او یار ماست  
 نوفر و شانیم و این بازار ماست  
 جان گلزارست اما زار ماست  
 همچو دزد آویخته بر دار ماست  
 پرفنا و علت و بیمار ماست  
 شیر گردونی به زیر بار ماست  
 هر چه آن غم بد کنون غمخوار ماست  
 شیر گیر و شیر او کفتار ماست  
 هر چه خویش ما کنون اغیار ماست  
 کاندر او ایمان ما انکار ماست  
 کاین نوا بی فر ز چنگ و تار ماست  
 در دو عالم مایه اقرار ماست

دلبری و بی دلی اسرار ماست  
 نوبت کهنه فروشان در گذشت  
 نوبهاری کو جهان را نو کند  
 عقل اگر سلطان این اقلیم شد  
 آنک افلاطون و جالینوس ماست  
 گاو و ماهی ثری قربان ماست  
 هر چه اول زهر بد تریاق شد  
 دعوی شیری کند هر شیر گیر  
 ترک خویش و ترک خویشان می کنیم  
 خودپرستی نامبارک حالتی ست  
 هر غزل کان بی من آید خوش بود  
 شمس تبریزی به نور ذوالجلال

در جهان جوینده جز او بیش نیست  
 در حقیقت کفر و دین و کیش نیست  
 من غلام آن که دوراندیش نیست  
 ور بگویی پیش نی ره پیش نیست  
 مرهم این ریش جز این ریش نیست

عاشقان را جست و جواز خویش نیست  
 این جهان و آن جهان یک گوهر است  
 ای دمت عیسی دم از دوری مزین  
 گر بگویی پس روم نی پس مرو  
 دست بگشا دامن خود را بگیر

جزو درویشند جمله نیک و بد  
هر که از جا رفت جای او دل ست

426

غیر عشقت راه بین جستیم نیست  
آن چنان جستن که می خواهی بگو  
بعد از این بر آسمان جوییم یار  
چون خیال ماه تو ای بی خیال  
بہتر آن باشد که محو این شویم  
صاف های جمله عالم خورده گیر  
خاتم ملک سلیمان جستیم نیست  
صورتی کاندرا نگین او بدست  
آن چنان صورت که شرحش می کنم  
اندر آن صورت یقین حاصل شود  
جای آن هست ار گمان بد بریم

پشت ما از ظن بد شد چون کمان  
زین بیان نوری که پیدا می شود

427

در دل و جان خانه کردی عاقبت  
آمدی کآتش در این عالم زنی  
ای ز عشقت عالمی ویران شده  
من تو را مشغول می کردم دلا  
عشق را بی خویش بردی در حرم  
یا رسول الله ستون صبر را  
شمع عالم بود لطف چاره گر  
یک سرم این سوست یک سر سوی تو  
دانه ای بیچاره بودم زیر خاک  
دانه را باغ و بستان ساختی  
ای دل مجنون و از مجنون بتر  
کاسه سر از تو پر از تو تهی  
جان جانداران سرکش را به علم  
شمس تبریزی که مر هر ذره را

هر کی نبود او چنین درویش نیست  
همچو دل اندر جهان جایش نیست

جز نشانت همنشین جستیم نیست  
کان چنان را این چنین جستیم نیست  
زانک یاری در زمین جستیم نیست  
تا به چرخ هفتمین جستیم نیست  
کز دو عالم به از این جستیم نیست  
همچو درد درد دین جستیم نیست  
حلقه ها هست و نگین جستیم نیست  
در بتان روم و چین جستیم نیست  
جز که صورت آفرین جستیم نیست  
کز ورای آن یقین جستیم نیست  
ز آنک بی مگری امین جستیم نیست

زانک راهی بی کمین جستیم نیست  
در بیان و در مبین جستیم نیست

هر دو را دیوانه کردی عاقبت  
وانگشتی تا نکردی عاقبت  
قصه این ویرانه کردی عاقبت  
یاد آن افسانه کردی عاقبت  
عقل را بیگانه کردی عاقبت  
استن حانه کردی عاقبت  
شمع را پروانه کردی عاقبت  
دوسرم چون شانه کردی عاقبت  
دانه را دردانه کردی عاقبت  
خاک را کاشانه کردی عاقبت  
مردی و مردانه کردی عاقبت  
کاسه را پیمانہ کردی عاقبت  
عاشق جانانہ کردی عاقبت  
روشن و فرزانه کردی عاقبت

428

این چنین پابند جان میدان کیست  
عشق گردان کرد ساغره‌های خاص  
جان حیاتی داد کوه و دشت را  
این چه باغست این که جنت مست اوست  
شاخ گل از بلبلان گویاترست  
یاسمن گفتا نگویی با سمن  
چون بگفتم یاسمن خندید و گفت  
می دود چون گوی زرین آفتاب  
ماه هم‌چون عاشقان اندر پیش  
ابر غمگین در غم و اندیشه است  
چرخ ازرق پوش روشن دل عجب  
درد هم از درد او پرسیان شده  
شمس تبریزی گشاده ست این گره

429

عاشقی و بی وفایی کار ماست  
قصه جان جمله خویشان کنیم  
عقل اگر سلطان این اقلیم شد  
خویش و بی خویشی به یک جا کی بود  
خودپرستی نامبارک حالتیست  
آنک افلاطون و جالینوس توست  
نوبهاری کو نوی خود بدید  
این منی خاکست زر در وی بجو  
خاک بی آتش بنماید گهر  
طالبان بشنو که بانگ آتشت  
طالبان بگذر از این اسرار خود  
نور و نار توست ذوق و رنج تو  
گاه گویی شیرم و گاه شیرگیر  
طالب ره طالب شه کی بود  
شهر از عاقل تهی خواهد شدن  
عاشق و مفلس کند این شهر را  
مدرسه عشق و مدرس ذوالجلال  
شمس تبریزی که شاه دلبری ست

ما شدیم از دست این دستان کیست  
عشق می داند که او گردان کیست  
ای خدایا ای خدایا جان کیست  
وین بنفشه و سوسن و ریحان کیست  
سرو رقصان گشته کاین بستان کیست  
کاین چنین نرگس ز نرگسدان کیست  
بیخودم من می ندانم کان کیست  
ای عجب اندر خم چوگان کیست  
فریه و لاغر شده حیران کیست  
سر پر آتش عجب گریان کیست  
روز و شب سرمست و سرگردان کیست  
کای عجب این درد بی درمان کیست  
ای عجب این قدرت و امکان کیست

کار کار ماست چون او یار ماست  
هر چه خویش ما کنون اغیار ماست  
همچو دزد آویخته بر دار ماست  
هر گلی کز ما بروید خار ماست  
کاندر او ایمان ما انکار ماست  
از منی پرعلت و بیمار ماست  
جان گلزارست اما زار ماست  
کاندر او گنجور یار غار ماست  
عشق و هجران ابر آتشبار ماست  
تا نینداری که این گفتار ماست  
سر طالب پرده اسرار ماست  
رو بدان جایی که نور و نار ماست  
شیرگیر و شیر تو گفتار ماست  
گر چه دل دارد مگو دلدار ماست  
این چنین ساقی که این خمار ماست  
این چنین چابک که این طرار ماست  
ما چو طالب علم و این تکرار ماست  
با همه شاهنشهی جاندار ماست

430



گم شدن در گم شدن دین منست  
تا پیاده می روم در کوی دوست  
چون به یک دم صد جهان واپس کنم  
من چرا گرد جهان گردم چو دوست  
شمس تبریزی که فخر اولیاست

#### 431

عشوه دشمن بخوردی عاقبت  
باز گردی زان خسان زن صفت  
سیر گردی زان همه جفتان تو زود  
چون گل زردی ز عشق لاله ای  
چونک خاک شمس تبریزی شدی

#### 432

این چنین پابند جان میدان کیست  
می دود چون گوی زرین آفتاب  
آفتابا راه زن راهت نزد  
سیب را بو کرد موسی جان بداد  
چشم یعقوبی از این بو باز شد  
خاک بودیم این چنین موزون شدیم  
بر زر ما هر زمان مهر نوست  
جمله حیرانند و سرگردان عشق  
جمله مهمانند در عالم ولیک  
نرگس چشم بتان ره می زند  
جسم ها شب خالی از ما روز پر  
هر کسی دستک زنان کای جان من  
شمس تبریزی که نور اولیاست

#### 433

اندر این جمع شررها ز کجاست  
من سر رشته خود گم کردم  
گر نه دل های شما مختلفند  
گر چو زنجیر به هم پیوستیم  
گر نه صد مرغ مخالف این جاست  
ساقیا باده به پیش آر که می  
تو اگر جرعه نریزی بر خاک

نیستی در هست آیین منست  
سبز خنگ چرخ در زین منست  
بنگرم گام نخستین منست  
در میان جان شیرین منست  
سین دندان هاش یاسین منست

سوی هجران عزم کردی عاقبت  
سوی این مردان چو مردی عاقبت  
چونک فرد فرد فردی عاقبت  
لاله گردی گر چه زردی عاقبت  
نور سقفی لاجوردی عاقبت

ما شدیم از دست این دستان کیست  
ای عجب اندر خم چو گان کیست  
چون زند داند که این ره آن کیست  
باز جو آن بو ز سیستان کیست  
ای خدا این بوی از کنعان کیست  
خاک ما زر گشت در میزان کیست  
تا بدانند زر که او از کان کیست  
ای عجب این عشق سرگردان کیست  
کم کسی داند که او مهمان کیست  
آب این نرگس ز نرگسدان کیست  
ما و من چون گربه در انبان کیست  
و آنک دستک زن کند او جان کیست  
با چنان عز و شرف سلطان کیست

دود سودای هنرها ز کجاست  
کاین مخالف شده سرها ز کجاست  
در من از جنگ اثرها ز کجاست  
این فروبستن درها ز کجاست  
جنگ و برکندن پرها ز کجاست  
خود بگوید که دگرها ز کجاست  
خاک را از تو خبرها ز کجاست

من نشستم که همین جا خوشکست  
 این چنین عیش مهیا خوشکست  
 پهلوی شکر و حلوا خوشکست  
 با چنین چهره و سیما خوشکست  
 خاصه امروز که با ما خوشکست  
 که در آن حلقه تماشا خوشکست  
 دایما با گل رعنا خوشکست

هم به بر این بت زیبا خوشکست  
 مطرب و یار من و شمع و شراب  
 من و تو هیچ از این جا نرویم  
 خجل است از رخ یارم گل تر  
 هر صباحی ز جمالش مستیم  
 بجهم حلقه زلفش گیرم  
 شمس تبریز که نور دل ها است

هر کی آن جاست مر او را چه غمست  
 که از این سو همه جان ست و حیات

خود از این سو که نه سویست و نه جا  
 این عدم خود چه مبارک جایست

قدم اندر قدم اندر قدم ست  
 که مددهای وجود از عدمست  
 این عدم نیست که باغ ارمست  
 ز سپاهان عدم یک علمست  
 چو روی از ره دل یک قدمست

همه دل ها نگران سوی عدم  
 این همه لشکر اندیشه دل  
 ز تو تا غیب هزاران سال ست

گفتا چه کار داری گفتم مها سلامت  
 گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت  
 کز عشق یاوه کردم من ملکت و شهامت  
 گفتم گواه اشکم زردی رخ علامت  
 گفتم به فر عدلت عدلند و بی غرامت  
 گفتا که خواندت این جا گفتم که بوی جانم  
 گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت  
 گفتا چه دیدی آن جا گفتم که صد کرامت  
 گفتا که کیست رهن گفتم که این ملامت  
 گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلامت  
 گفتا که چونی آن جا گفتم در استقامت  
 از خویشتن بر آبی نی در بود نه بامت

گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت  
 گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی  
 دعوی عشق کردم سو گندها بخوردم  
 گفتا برای دعوی قاضی گواه خواهد  
 گفتا گواه جرحست تردامنست چشمت  
 گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه  
 گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری  
 گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر  
 گفتا چراست خالی گفتم ز بیم رهن  
 گفتا کجاست ایمن گفتم که زهد و تقوا  
 گفتا کجاست آفت گفتم به کوی عشقت  
 خامش که گر بگویم من نکته های او را

هر جور کز تو آید بر خود نهم غرامت  
ای ماه روی از تو صد جور اگر بیاید  
هر کس ز جمله عالم از تو نصیب دارند  
گه جام مست گردد از لذت می تو  
معنی به سجده آید چون صورت تو بیند  
عاشق چو مستتر شد بر وی ملامت آید

438

هر دم سلام آرد کاین نامه از فلانست  
زین مرگ هیچ کوسه ارزان نبرد بوسه  
هر جا که سیمبر بد می دانک سیم بر بد  
بتراش زر به ناخن از کان و چاره ای کن  
گر حلقه زر نبودی در گوش او نرفتی  
ور زانک نازنینی بی سیم و زر بینی  
این یار زر نگیرد جانی بیار زرین  
سنگی است سرخ گشته صد تخم فتنه کشته  
خامش سخن چه باید آن جا که عشق آید

439

بگذشت روز با تو جانا به صد سعادت  
گویی مرا شبت خوش خوش کی به دست آتش  
عاشق به شب بمردی والله که جان نبردی  
در گوش من بگفتی چیزی ز سر جفتی  
راز تو را بخوردم شب را گواه کردم

440

امروز شهر ما را صد رونق ست و جانست  
حیران چرا نباشد خندان چرا نباشد  
آن آفتاب خوبی چون بر زمین بتابد  
بر چرخ سبزپوشان پر می زنند یعنی  
ای جان جان جانان از ما سلام برخوان  
چون سبز و خوش نباشد عالم چو تو بهاری  
چون کوفت او در دل ناآمده به منزل  
آن کو کشید دستت او آفریده ست  
او ماه بی خسوف ست خورشید بی کسوفست  
آن شهریار اعظم بزمی نهاد خرم

جرم تو را و خود را بر خود نهم تمامت  
تن را بود چو خلعت جان را بود سلامت  
عشق تو شد نصییم احسنت ای کرامت  
گه می به جوش آید از چاشنی جامت  
هر حرف رقص آرد چون بشنود کلامت  
زیرا که نقل این می نبود بجز ملامت

گویی سلام و کاغذ در شهر ما گرانست  
بینی دراز کردن آیین نر خرانست  
جان و جهان مگویش کان جان ز تو جهانست  
پنهان مدار زر را بی زر صنم نهانست  
در گوش حلقه زر بر طمع او نشانست  
چونک عنایت آمد اقبال رایگانست  
زیرا که زر مرده آن سوی ناروانست  
مغرور زر پخته خام است و قلتبانست  
کمتر زر نباشی معشوق بی زبانست

افغان که گشت بی گه ترسم ز خیربادت  
آتش بود فراق حقا و زان زیادت  
الا خیال خوبت شب می کند عیادت  
منکر مشو مگو کی دانم که هست یادت  
شب از سیاه کاری پنهان کند عبادت

زیرا که شاه خوبان امروز در میانست  
شهری که در میانش آن صارم زمانست  
آن دم زمین حاکی بهتر ز آسمانست  
سلطان و خسرو ما آن ست و صد چنانست  
رحم آر بر ضعیفان عشق تو بی امانست  
چون ایمنی نباشد چون شیر پاسبانست  
دانست جان ز بویش کان یار مهربانست  
وان کو قرین جان شد او صاحب قرانست  
او خمر بی خمارست او سود بی زیانست  
شمع و شراب و شاهد امروز رایگانست

چون مست گشت مردم شد گوهرش برهنه  
دلاله چون صبا شد از خار گل جدا شد  
بی عز و نازینی کی کرد ناز و بینی  
خامش که تا بگوید بی حرف و بی زبان او

441

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست  
ای آفتاب حسن برون آدمی ز ابر  
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز  
گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو  
وان دفع گفتنت که برو شه به خانه نیست  
در دست هر کی هست ز خوبی قراضه هاست  
این نان و آب چرخ چو سیل ست بی وفا  
یعقوب وار و اسفاها همی زخم  
والله که شهر بی تو مرا حبس می شود  
زین همهران سست عناصر دلم گرفت  
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او  
زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول  
گویا ترم ز بلبل اما ز رشک عام  
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر  
گفتند یافت می نشود جسته ایم ما  
هر چند مفلسم نپذیرم عقیق خرد  
پنهان ز دیده ها و همه دیده ها از اوست  
خود کار من گذشت ز هر آرزو و آرز  
گوشم شنید قصه ایمان و مست شد  
یک دست جام باده و یک دست جعد یار  
می گوید آن رباب که مردم ز انتظار  
من هم رباب عشقم و عشقم ربابی ست  
باقی این غزل را ای مطرب ظریف  
بنمای شمس مفخر تبریز رو ز شرق

442

بر عاشقان فریضه بود جست و جوی دوست  
خود اوست جمله طالب و ما همچو سایه ها  
گاهی به جوی دوست چو آب روان خوشیم

پهلوی شکست کان را زان کس که پهلوانست  
باران نبات ها را در باغ امتحانست  
هر کس که کرد والله خام ست و قلتبانست  
خود چیست این زبان ها گر آن زبان زبانست

بگشای لب که قند فراوانم آرزوست  
کان چهره مشعشع تابانم آرزوست  
باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست  
آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست  
وان ناز و باز و تندی دربانم آرزوست  
آن معدن ملاحظت و آن کانم آرزوست  
من ماهیم نهنگم عمانم آرزوست  
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست  
آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست  
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست  
آن نور روی موسی عمرانم آرزوست  
آن های هوی و نعره مستانم آرزوست  
مهرست بر دهانم و افغانم آرزوست  
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست  
گفت آنک یافت می نشود آنم آرزوست  
کان عقیق نادر ارزانم آرزوست  
آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست  
از کان و از مکان پی ارکانم آرزوست  
کو قسم چشم صورت ایمانم آرزوست  
رقصی چنین میانه میدانم آرزوست  
دست و کنار و زخمه عثمانم آرزوست  
وان لطف های زخمه رحمانم آرزوست  
زین سان همی شمار که زین سانم آرزوست  
من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

بر روی و سر چو سیل دوان تا بجوی دوست  
ای گفت و گوی ما همگی گفت و گوی دوست  
گاهی چو آب حبس شدم در سبوی دوست

که چون حویج دیگ بجوشیم و او به فکر  
بر گوش ما نهاده دهان او به دمدمه  
چون جان جان وی آمد از وی گزیر نیست  
بگذازدت ز ناز و چو مویت کند ضعیف  
با دوست ما نشسته که ای دوست دوست کو  
تصویرهای ناخوش و اندیشه رکیک  
خاموش باش تا صفت خویش خود کند

443

از دل به دل برادر گویند روز نیست  
هر کس که غافل آمد از این روزن ضمیر  
زان روزنه نظر کن در خانه جلیس  
گر روشن است و بر تو زند برق روشنش  
پهلوی او نشین که امیر است و پهلوان  
در گردنش در آر دو دست و کنار گیر  
رو رخت سوی او کش و پهلوش خانه گیر  
خواهم که شرح گویم می لرزد این دلم  
آن جا که او نباشد این جان و این بدن  
خواهی بلرز و خواه ملرز اینت گفتنیست  
آهن شکافتن بر داوود عشق چیست

444

ساقی بیار باده که ایام بس خوشست  
ساقی ظریف و باده لطیف و زمان شریف  
بشنو نوای نای کز آن نفخه بانواست  
امروز غیر توبه نبینی شکسته ای  
هفتاد بار توبه کند شب رسول حق  
آن صورت نهان که جهان در هوای او است  
امروز جان بیابد هر جا که مرده ای است  
شاخی که خشک نیست ز آتش مسلم است  
در عاشقی نگر که رخس بوسه گاه او است  
بس تن اسیر خاک و دلش بر فلک امیر  
در خاک کی بود که دلش گنج گوهر است  
ای مرده شوی من زنخم را ببند سخت  
خامش زنج مزن که تو را مرده شوی نیست

کفگیر می زند که چنینست خوی دوست  
تا جان ما بگیرد یک باره بوی دوست  
من در جهان ندیدم یک جان عدوی دوست  
ندهی به هر دو عالم یکتای موی دوست  
کو کو همی ز نیم ز مستی به کوی دوست  
از طبع سست باشد و این نیست سوی دوست  
کو های های سرد تو کو های هوی دوست

روزن مگیر گیر که سوراخ سوزنیست  
گر فاضل زمانه بود گول و کودنیست  
بنگر که ظلمت است در او یا که روشنیست  
می دان که کان لعل و عقیق است و معدنیست  
گل در رهش بکار که سروی و سوسنی است  
برخور از آن کنار که مرفوع گردنیست  
کان جا فرشتگان را آرام و مسکنیست  
زیرا غریب و نادر و بی ما و بی منیست  
از همدگر رمیده چو آبی و روغنیست  
گر بر لب و دهانم خود بند آهنیست  
خامش که شاه عشق عجایب تهمتینست

امروز روز باده و خرگاه و آتش است  
مجلس چو چرخ روشن و دلدار مه وشست  
در کش شراب لعل که غم در کشاکش است  
امروز زلف دوست بود کان مشوش است  
توبه شکن حق است که توبه مخمش است  
بر آب و گل به قدرت یزدان منقش است  
چشمی دگر گشاید چشمی که اعمش است  
از تیر غم ندارد سغری که ترکش است  
منگر بدانک زرد و ضعیف و مکرمش است  
بس دانه زیر خاک درختش منعش است  
دلتنگ کی بود که دلارام در کش است  
زیرا که بی دهان دل و جانم شکرچش است  
ذات تو را مقام نه پنج است و نی شش است

این طرفه آتشی که دمی برقرار نیست  
 صورت چه پای دارد کو را ثبات نیست  
 عالم شکارگاه و خلایق همه شکار  
 هر سوی کار و بار که ما میر و مهتریم  
 ای روح دست بر کن و بنمای رنگ خوش  
 هر جا غبار خیزد آن جای لشکرست  
 تو مرد را ز گرد ندانی چه مردیست  
 ای نیکبخت اگر تو نجویی بجویدت  
 سیلت چو درر باید دانی که در رهش  
 در فقر عهد کردم تا حرف کم کنم  
 ما خار این گلیم برادر گواه باش

گر نزد یار باشد و گر نزد یار نیست  
 معنی چه دست گیرد چون آشکار نیست  
 غیر نشانه ای ز امیر شکار نیست  
 وان سو که بارگاه امیرست بار نیست  
 کاین ها همه بجز کف و نقش و نگار نیست  
 کآتش همیشه بی تف و دود و بخار نیست  
 در گرد مرد جوی که با گرد کار نیست  
 جوینده ای که رحمت وی را شمار نیست  
 هست اختیار خلق ولیک اختیار نیست  
 اما گلی که دید که پهلویش خار نیست  
 این جنس خار بودن فخرست عار نیست

گر چپ و راست طعنه و تشنیع بیهده ست  
 مه نور می فشاند و سگ بانگ می کند  
 کوهست نیست که که به بادی ز جا رود  
 گر قاعده است این که ملامت بود ز عشق  
 ویرانی دو کون در این ره عمارتست  
 عیسی ز چرخ چارم می گوید الصلا  
 رو محو یار شو به خرابات نیستی  
 در بارگاه دیو در آبی که داد داد  
 گفتست مصطفی که ز زن مشورت مگیر  
 چندان بنوش می که بمانی ز گفت و گو  
 گر نظم و نثر گویی چون زر جعفری

از عشق برنگردد آن کس که دلشده ست  
 مه را چه جرم خاصیت سگ چنین بده ست  
 آن گله پشه ست که بادیش ره زده ست  
 کری گوش عشق از آن نیز قاعده ست  
 ترک همه فواید در عشق فایده ست  
 دست و دهان بشوی که هنگام مایده ست  
 هر جا دو مست باشد ناچار عریده ست  
 داد از خدای خواه که این جا همه دده ست  
 این نفس ما زن ست اگر چه که زاهده ست  
 آخر نه عاشقی و نه این عشق میکده ست  
 آن سو که جعفرست خرافات فاسده ست

ای گل تو را اگر چه رخسار نازکست  
 در دل مدار نیز که رخ بر رخش نهی  
 چون آرزو ز حد شد دزدیده سجده کن  
 گر بیخودی ز خویش همه وقت تو است  
 دل را ز غم بروب که خانه خیال او است  
 روزی بتافت سایه گل بر خیال دوست  
 اندر خیال مفخر تبریز شمس دین

رخ بر رخسار مدار که آن یار نازکست  
 کو سر دل بداند و دلدار نازکست  
 بسیار هم مکوش که بسیار نازکست  
 گر نی به وقت آی که اسرار نازکست  
 زیرا خیال آن بت عیار نازک است  
 بر دوست کار کرد که این کار نازکست  
 منگر تو خوار کان شه خون خوار نازکست

امروز روز نوبت دیدار دلبرست  
 امروز لطف مطلق و بیچاره پرورست  
 کان ها به او نماند او چیز دیگرست  
 او آدمی نباشد او سنگ مرمرست  
 در چشم صادقان ره عشق کافرست  
 در چشم من نگر که پر از می چو ساغرست  
 آواز داد او که کمین بنده بر درست  
 گفتا کجا است عشق بگفت اندر این برست  
 کاین چشم من پر از در و رخسار از زرست  
 دستیم بر در تو و دستیم بر سرست  
 رو رو که این متاع بر ما محقرست  
 کاین قصه پر آتش از حرف برترست

امروز روز نوبت دیدار دلبرست  
 دی یار قهرباره و خون خواره بود لیک  
 از حور و ماه و روح و پری هیچ دم مزن  
 هر کس که دید چهره او نشد خراب  
 هر مومنی که ز آتش او باخبر بود  
 ای آنک باده های لبش را تو منکری  
 زد حلقه روح قدس مه من بگفت کیست  
 گفتا که با تو کیست بگفت او که عشق تو  
 ای سیمبر به من نظری کن ز کات حسن  
 گفت از شکاف در تو به من درنگر از آنک  
 گفتا که ذره ذره جهان عاشق منند  
 پیش آ تو شمس مفخر تبریز شاه عشق

لیکن جمال و حسن تو خود چیز دیگرست  
 بنمای یک صفت که به ذاتش برابرست  
 با این همه به پیش وصالش مکدرست  
 هر لحظه بر زبان و دل الله اکبرست  
 آوه که آن هوا چه دل و دیده پرورست  
 کان ها به او نماند او چیز دیگرست  
 ورنی کجا دلی که بدان عشق درخورست  
 چون روز روشنست و هوا زو منورست  
 بی صورت مراد مرادش میسرست  
 در کوثر اوفتاد که عشق تو کوثرست  
 هر چند از فراق توم دست بر سرست  
 اندیشه کن در این که دلارام داورست  
 نی روی زعفران من از ورد احمرست  
 دردم چه فربه ست و مدیحم چه لاغرست  
 هر چند رنج بیش بود ناله کمترست  
 نی خود قمر چه باشد کان روی اقرست

جانا جمال روح بسی خوب و بافرست  
 ای آنک سال ها صفت روح می کنی  
 در دیده می فزاید نور از خیال او  
 ماندم دهان باز ز تعظیم آن جمال  
 دل یافت دیده ای که مقیم هوای توست  
 از حور و ماه و روح و پری هیچ دم مزن  
 چاکرنوازیست که کردست عشق تو  
 هر دل که او نخفت شبی در هوای تو  
 هر کس که بی مراد شد او چون مرید توست  
 هر دوزخی که سوخت و در این عشق اوفتاد  
 پایم نمی رسد به زمین از امید وصل  
 غمگین مشو دلا تو از این ظلم دشمنان  
 از روی زعفران من ار شاد شد عدو  
 چون برترست خوبی معشوقم از صفت  
 آری چو قاعده ست که رنجور زار را  
 همچون قمر بتافت ز تبریز شمس دین

امروز روی خوب تو یا رب چه دلرباست  
 امروز هر چه عاشق شیدا کند سزاست

از بامداد روی تو دیدن حیات ماست  
 امروز در جمال تو خود لطف دیگرست

امروز آن کسی که مرا دی بداد پند  
صد چشم وام خواهم تا در تو بنگرم  
در پیش بود دولت امروز لاجرم  
از عشق شرم دارم اگر گویمش بشر  
ابروم می جهید و دل بنده می طپید  
رقاصتر درخت در این باغ ها منم  
چون باشد آن درخت که برگش تو داده ای  
در ظل آفتاب تو چرخ می همی ز نیم  
جان نعره می زند که زهی عشق آتشین  
چون بگذرد خیال تو در کوی سینه ها  
روی زمین چو نور بگیرد ز ماه تو  
در روزن دلم نظری کن چو آفتاب  
قدم کمان شد از غم و دادم نشان کژ  
در دل خیال خطه تیریز نقش بست

#### 451

پنهان مشو که روی تو بر ما مبارکست  
یک لحظه سایه از سر ما دورتر مکن  
ای نوبهار حسن بیا کان هوای خوش  
ای صد هزار جان مقدس فدای او  
سوداییم از تو و بطلال و کو به کو  
ای بستگان تن به تماشای جان روید  
هر برگ و هر درخت رسولیست از عدم  
چون برگ و چون درخت بگفتند بی زبان  
ای جان چار عنصر عالم جمال تو  
یعنی که هر چه کاری آن گم نمی شود  
سجده برم که خاک تو بر سر چو افسرست  
می آیدم به چشم همین لحظه نقش تو  
نقشی که رنگ بست از این خاک بی وفاست  
بر خاکیان جمال بهاران خجسته ست  
آن آفتاب کز دل در سینه ها بتافت  
دل را مجال نیست که از ذوق دم زند  
هر دل که با هوای تو امشب شود حریف  
بفزا شراب خامش و ما را خموش کن

چون روی تو بدید ز من عذرها بخواست  
این وام از کی خواهم و آن چشم خود که راست  
می جست و می طپید دل بنده روزهاست  
می ترسم از خدای که گویم که این خداست  
این می نمود رو که چنین بخت در قفاست  
زیرا درخت بختم و اندر سرم صباست  
چون باشد آن غریب که همسایه هماست  
کوری آنک گوید ظل از شجر جداست  
کآب حیات دارد با تو نشست و خاست  
پای برهنه دل به در آید که جان کجاست  
گویی هزار زهره و خورشید بر سماست  
تا آسمان نگوید کان ماه بی وفاست  
با عشق همچو تیرم اینک نشان راست  
کان خانه اجابت و دل خانه دعاست

نظاره تو بر همه جان ها مبارکست  
دانسته ای که سایه عنقا مبارکست  
بر باغ و راغ و گلشن و صحرا مبارکست  
کآید به کوی عشق که آن جا مبارکست  
ما را چنین بطالت و سودا مبارکست  
کآخر رسول گفت تماشا مبارکست  
یعنی که کشت های مصفا مبارکست  
بی گوش بشنوید که این ها مبارکست  
بر آب و باد و آتش و غیرا مبارکست  
کس تخم دین نکارد الا مبارکست  
پا درنهم که راه تو بر پا مبارکست  
والله خجسته آمد و حقا مبارکست  
نقشی که رنگ بست ز بالا مبارکست  
بر ماهیان طپیدن دریا مبارکست  
بر عرش و فرش و گنبد خضرا مبارکست  
جان سجده می کند که خدایا مبارکست  
او را یقین بدان تو که فردا مبارکست  
کاندر درون نهفتن اشیاء مبارکست



بدمستی ز نرگس خمارم آرزوست  
 لولی گری طره طارم آرزوست  
 فتنه نشان جادوی بیمارم آرزوست  
 غدرش مرا بسوزد غدارم آرزوست  
 پروانه وار سوخته هموارم آرزوست  
 مه شرمسار گشته و گلزارم آرزوست  
 یک ره به کوی وصل تو دوچارم آرزوست  
 انکار سود نیست چو این کارم آرزوست  
 با مصطفای حسن در آن غارم آرزوست  
 زان مشک های آهوی تاتارم آرزوست  
 ای شاه بار ده که یکی بارم آرزوست  
 صد سجده من بکرده بر آن عارم آرزوست  
 هجران دو چشم بسته و بر دارم آرزوست  
 و اندر سپاه عشق تو سالارم آرزوست  
 لابد فسون عیسی و تیمارم آرزوست  
 از مکر توبه کردم مکارم آرزوست  
 از گلشن وصال تو یک خارم آرزوست  
 کز شهر درمیدم کهسارم آرزوست  
 آن شعله درخت و از آن نارم آرزوست  
 اندر بهشت رفته و دیدارم آرزوست

ساقی و سردهی ز لب یارم آرزوست  
 هندوی طره ات چه رسن باز لولیبست  
 اندر دلم ز غمزه غماز فتنه هاست  
 زان رو که غدرها و دغاهاش بس خوش ست  
 زان شمع بی نظیر که در لامکان بتافت  
 گلزار حسن رو بگشا زانک از رخت  
 بعد از چهار سال نشستیم دو به دو  
 انکار کرد عقل تو وین کار کرده عشق  
 رانیم بالمش شه و رانی به زخم مار  
 تاتار هجر کرد سیاهی و عنبری  
 باریست بر دلم که مرا هیچ بار نیست  
 عارست ای خفاش تو را ناز آفتاب  
 با داردار وعده وصلت رسید صبر  
 هست این سپاه عشق تو جان سوز و دلفروز  
 دجال هجر بر سرم از غم قیامتیبست  
 مگری بگرد بنده و مگری بگرد وصل  
 تا سوی گلشن طرب آیم خراب و مست  
 زان طره های زلف کمرساز بنده را  
 موسی جان بدید درختی ز نور نار  
 تبریز چون بهشت ز دیدار شمس دین

شمع و سماع و مجلس ما چاشنی نداشت  
 در حبس بود این دل و دل دادنی نداشت  
 مه نیز بی لقای تو شب ایمنی نداشت  
 در سایه بود از تو کسی کو منی نداشت  
 سیماب وار بر کف تو ساکنی نداشت

بد دوش بی تو تیره شب و روشنی نداشت  
 شب در شکنجه بودم و جرمی نرفته بود  
 ای آنک ایمنست جهان در پناه تو  
 کبر و منی خلق حجاب تو می شود  
 دل در کف تو از تو ولیکن ز شرم تو

وان سو که تیر رفت حقیقت کمان نرفت  
 هم در زمین فروشد و بر آسمان نرفت  
 تن خانه دوست بود که با میزبان نرفت  
 جان رفت جانبی که بدان جا گمان نرفت  
 اندر جهان کی دید کسی کز جهان نرفت

جان سوی جسم آمد و تن سوی جان نرفت  
 جان چست شد که تا بپرد وین تن گران  
 جان میزبان تن شد در خانه گلین  
 در وحشتی بماند که تن را گمان نبود  
 پایان فراق بین که جهان آمد این جهان

مرگت گلو بگیرد تو خیره سر شوی  
در هر دهان که آب از آزادیم گشاد

گویی رسول نامد وین را بیان نرفت  
در گور هیچ مور ورا در دهان نرفت

#### 455

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست  
در عشق باش که مست عشقت هر چه هست  
گویند عشق چیست بگو ترک اختیار  
عاشق شهشهست دو عالم بر او نثار  
عشقت و عاشقت که باقیست تا ابد  
تا کی کنار گیری معشوق مرده را  
آن کز بهار زاد بمیرد گه خزان  
آن گل که از بهار بود خار یار اوست  
نظاره گو مباش در این راه و منتظر  
بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی  
بر اسب تن ملرز سبکتر پیاده شو  
اندیشه را رها کن و دل ساده شو تمام  
چون ساده شد ز نقش همه نقش ها در اوست  
از عیب ساده خواهی خود را در او نگر  
چون روی آهنین ز صفا این هنر بیافت  
گویم چه یابد او نه نگویم خمش به است

نابوده به که بودن او غیر عار نیست  
بی کار و بار عشق بر دوست بار نیست  
هر کوز اختیار نرست اختیار نیست  
هیچ التفات شاه به سوی نثار نیست  
دل بر جز این منه که بجز مستعار نیست  
جان را کنار گیر که او را کنار نیست  
گلزار عشق را مدد از نوبهار نیست  
وان می که از عصیر بود بی خمار نیست  
والله که هیچ مرگ بتر ز انتظار نیست  
این نکته گوش کن اگر گوشوار نیست  
پرش دهد خدای که بر تن سوار نیست  
چون روی آینه که به نقش و نگار نیست  
آن ساده روز روی کسی شرمسار نیست  
کو را ز راست گویی شرم و حذار نیست  
تا روی دل چه یابد کو را غبار نیست  
تا دلستان نگوید کو رازدار نیست

#### 456

ما را کنار گیر تو را خود کنار نیست  
بی حد و بی کناری نایی تو در کنار  
زان شب که ماه خویش نمودی به عاشقان  
جز فیض بحر فضل تو ما را امید نیست  
تا کار و بار عشق هوای تو دیده ام  
یک میر وانما که تو را او اسیر نیست  
مرغان جسته ایم ز صد دام مردوار  
آمد رسول عشق تو چون ساقی صبح  
گفتم که ناتوانم و رنجورم از فراق  
گفتم بهانه نیست تو خود حال من بین  
کارم به یک دم آمد از دمدمه جفا  
گفتا که حال خویش فراموش کن بگیر  
تا نگذاری ز راحت و رنج و زیاد خویش

عاشق نواختن به خدا هیچ عار نیست  
ای بحر بی امان که تو را زینهار نیست  
چون چرخ بی قرار کسی را قرار نیست  
جز گوهر ثنای تو ما را نثار نیست  
ما را تحیر است که با کار کار نیست  
یک شیر وانما که تو را او شکار نیست  
دامیست دام تو که از این سو مطار نیست  
با جام باده ای که مر آن را خمار نیست  
گفتا بگیر هین که گه اعتدار نیست  
مپذیر عذر بنده اگر زار زار نیست  
هنگام مردنست زمان عقار نیست  
زیرا که عاشقان را هیچ اختیار نیست  
سوی مقربان وصال گذار نیست

آبی بزن از این می و بنشان غبار هوش

457

ای چنگک پرده های سپاهانم آرزوست  
در پرده حجاز بگو خوش ترانه ای  
از پرده عراق به عشاق تحفه بر  
آغاز کن حسینی زیرا که مایه گفت  
در خواب کرده ای ز رهاوی مرا کنون  
این علم موسیقی بر من چون شهادتست  
ای عشق عقل را تو پراکنده گوی کن  
ای باد خوش که از چمن عشق می رسی  
در نور یار صورت خوبان همی نمود

458

امروز چرخ را ز مه ما تحریرست  
صبح وجود را بجز این آفتاب نیست  
اما بدان سبب که به هر شام و هر صبح  
اشکال نو به نو چو مناقض نمایندت  
در تو چو جنگک باشد گویی دو لشکر است  
اندر خلیل لطف بد آتش نمود آب  
گرگی نمود یوسف در چشم حاسدان  
این دست خود همی برد از عشق روی او  
آن پرده از نمد نبود از حسد بود  
دیویست نفس تو که حسد جزو وصف اوست  
آن مار زشت را تو کنون شیر می دهی  
ای برق اژدها کش از آسمان فضل  
بی حرف شو چو دل اگر صدر آرزوست

459

ای مرده ای که در تو ز جان هیچ بوی نیست  
ماننده خزانی هر روز سردتر  
هر گز خزان بهار شود این معجو محال  
روباہ لنگ رفت که بر شیر عاشقم  
گیرم که سوز و آتش عشاق نیستت  
عاشق چو اژدها و تو یک کرم نیستی  
از من دو سه سخن شنو اندر بیان عشق

جز ماه عشق هر چه بود جز غبار نیست

وی نای ناله خوش سوزانم آرزوست  
من هدهدم صفیر سلیمانم آرزوست  
چون راست و بوسلیک خوش الحانم آرزوست  
کان زیر خرد و زیر بزرگانم آرزوست  
بیدار کن به زنگله ام کانم آرزوست  
چون مومنم شهادت و ایمانم آرزوست  
ای عشق نکته های پریشانم آرزوست  
بر من گذر که بوی گلستانم آرزوست  
دیدار یار و دیدن ایشانم آرزوست

خورشید را ز غیرت رویش تغیرست  
بر ذره ذره وحدت حسنش مقررست  
اشکال نو نماید گویی که دیگرست  
اندر مناقضات خلاقی مسترست  
در تو چو جنگک نبود دانی که لشکرست  
نمرود قهر بود بر او آب آذرست  
پنهان شد آنک خوب و شکر لب برادرست  
وان قصد جاننش کرده که بس زشت و منکرست  
زان پرده دوست را منگر زشت منظرست  
تا کل او چگونه قبیحی و مقدرست  
نک اژدها شود که به طبع آدمی خورست  
برتاب و برکشش که از او روح مضطربست  
کز گفت این زبانت چو خواهنده بر درتست

رو رو که عشق زنده دلان مرده شوی نیست  
در تو ز سوز عشق یکی تایی موی نیست  
حاشا بهار همچو خزان زشتخوی نیست  
گفتم که این به دمدمه و های هوی نیست  
شرمت کجا شد دست تو را هیچ روی نیست  
عاشق چو گنج ها و تو را یک تسوی نیست  
گر چه مرا ز عشق سر گفت و گوی نیست

اول بدان که عشق نه اول نه آخرست  
گر طالب خری تو در این آخرجهان  
یکتا شدست عیسی از آن خر به نور دل  
با خر میا به میدان زیرا که خرسوار  
هندوی ساقی دل خویشم که بزم ساخت  
در شهر مست آیم تا جمله اهل شهر  
آن عشق می فروش قیامت همی کند  
زان می زبان بیابد آن کس که الکنست  
بس کن چه آرزوست تو را این سخنوری

460

عاشق آن قند تو جان شکرخای ماست  
از قد و بالای اوست عشق که بالا گرفت  
هر گل سرخی که هست از مدد خون ماست  
هر چه تصور کنی خواجه که همتاش نیست  
از سبب هجر اوست شب که سیه پوش گشت  
نیست ز من باورت این سخن از شب پیرس  
شب چه بود روز نیز شهره و رسوای اوست  
آه که از هر دو کون تا چه نهان بوده ای  
زان سوی لوح وجود مکتب عشاق بود  
اول و پایان راه از اثر پای ماست  
گر نه کژی همچو چنگک واسطه نای چیست  
گر چه که ما هم کژیم در صفت جسم خویش  
رخت به تبریز برد مفخر جان شمس دین

461

شاه گشادست رو دیده شه بین که راست  
شاه در این دم به بزم پای طرب درنهاد  
پیش رخ آفتاب چرخ پیایی کی زد  
ساغرها می شمرد وی بشده از شمار  
از اثر روی شه هر نفسی شاهی  
ای بس مرغان آب بر لب دریای عشق  
هین که براقان عشق در چمنش می چرند  
سیمبر خوب عشق رفت به خرگاه دل  
خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان

هر سو نظر مکن که از آن سوی سوی نیست  
خر می طلب مسیح از این سوی جوی نیست  
دل چون شکمبه پرحدث و توی توی نیست  
از فارسان حمله و چوگان و گوی نیست  
تا ترک غم نتازد کامروز طوی نیست  
دانند کاین زهی ز گدایان کوی نیست  
زان باده ای که درخور خم و سبوی نیست  
زان می گلو گشاید آن کش گلوی نیست  
باری مرا ز مستی آن آرزوی نیست

سایه زلفین تو در دو جهان جای ماست  
و آنک بشد غرق عشق قامت و بالای ماست  
هر گل زردی که رست رسته ز صفرای ماست  
عاشق و مسکین آن بی ضد و همتای ماست  
توی به تو دود شب ز آتش سودای ماست  
تا بدهد شرح آنک فتنه فردای ماست  
کاهش مه از غم ماه دل افزای ماست  
خه که نهانی چنین شهره و پیدای ماست  
و آنچ ز لوحش نمود آن همه اسمای ماست  
ناطقه و نفس کل ناله سرنای ماست  
در هوس آن سری اوست که هم پای ماست  
بر سر منشور عشق جسم چو طغرای ماست  
بازبیاریم زود کان همه کالای ماست

باده گلگون شه بر گل و نسرين که راست  
بر سر زانوی شه تکيه و بالين که راست  
در تتق ابر تن ماه به تعیین که راست  
گر بنشد از شمار ساغر پیشین که راست  
سر کشد از لامکان گوید کابین که راست  
سینه صیاد کو دیده شاهین که راست  
تنگ در آمد وصال لایقشان زین که راست  
چهره زر لایق آن بر سیمین که راست  
در دو جهان همچو او شاه خوش آیین که راست

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست  
 سرو بلندم تو را راست نشانی دهم  
 هست گواه قمر چستی و خوبی و فر  
 ای گل و گلزارها کیست گواه شما  
 عقل اگر قاضیست کو خط و منشور او  
 عشق اگر محرم است چیست نشان حرم  
 عالم دون روسپیست چیست نشانی آن  
 چونک به راهش کند آن به برش درکشد  
 چیست نشانی آنک هست جهانی دگر  
 روز نو و شام نو باغ نو و دام نو  
 نوز کجا می رسد کهنه کجا می رود  
 عالم چون آب جوست بسته نماید ولیک  
 خامش و دیگر مگو آنک سخن بایش  
 شاه شهی بخش جان مفخر تبریزیان

هیچ کس از آفتاب خط و گواهان نخواست  
 راستتر از سروقد نیست نشانی راست  
 شعشه اختران خط و گواه سماست  
 بوی که در مغزهاست رنگ که در چشم هاست  
 دیدن پایان کار صبر و وقار و وفاست  
 آنک بجز روی دوست در نظر او فناست  
 آنک حریفیش پیش و آن دگرش در قفاست  
 بوسه او نه از وفاست خلعت او نه از عطاست  
 نو شدن حال ها رفتن این کهنه هاست  
 هر نفس اندیشه نو نوخوشی و نوغناست  
 گر نه و رای نظر عالم بی منتهاست  
 می رود و می رسد نو نو این از کجاست  
 اصل سخن گو بجو اصل سخن شاه ماست  
 آنک در اسرار عشق هم نفس مصطفاست

هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست  
 ما به فلک بوده ایم یار ملک بوده ایم  
 خود ز فلک برتریم وز ملک افزونتریم  
 گوهر پاک از کجا عالم خاک از کجا  
 بخت جوان یار ما دادن جان کار ما  
 از مه او مه شکافت دیدن او برتافت  
 بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست  
 در دل ما درنگر هر دم شق قمر  
 خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان  
 بلکه به دریا دریم جمله در او حاضریم  
 آمد موج الست کشتی قالب بیست

ما به فلک می رویم عزم تماشا که راست  
 باز همان جا رویم جمله که آن شهر ماست  
 زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست  
 بر چه فرود آمدیت بار کنید این چه جاست  
 قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست  
 ماه چنان بخت یافت او که کمینه گداست  
 شعشه این خیال زان رخ چون والضحاست  
 کز نظر آن نظر چشم تو آن سو چراست  
 کی کند این جا مقام مرغ کز آن بحر خاست  
 ورنه ز دریای دل موج پیایی چراست  
 باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقاست

نوبت وصل و لقاست نوبت حشر و بقاست  
 درج عطا شد پدید غره دریا رسید  
 صورت و تصویر کیست این شه و این میر کیست  
 چاره روپوش ها هست چنین جوش ها  
 در سر خود پیچ لیک هست شما را دو سر

نوبت لطف و عطاست بحر صفا در صفاست  
 صبح سعادت دمید صبح چه نور خداست  
 این خرد پیر کیست این همه روپوش هاست  
 چشمه این نوش ها در سر و چشم شماست  
 این سر خاک از زمین وان سر پاک از سماست

ای بس سرهای پاک ریخته در پای خاک  
آن سر اصلی نهان وان سر فرعی عیان  
مشک بیند ای سقا می نبرد خنب ما  
از سوی تبریز تافت شمس حق و گفتمش

465

کار ندارم جز این کار گه و کارم اوست  
طوطی گویا شدم چون شکرستانم اوست  
پر به ملک برزمن چون پر و بالم از اوست  
جان و دلم ساکنست زانک دل و جانم اوست  
بر مثل گلستان رنگرزم خم اوست  
خانه جسمم چرا سجده گه خلق شد  
دست به دست جز او می نسپارد دلم  
بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی او  
ای که تو مفلس شدی سنگ به دل برزدی  
شاه مرا خوانده است چون نروم پیش شاه  
گفت خممش چند چند لاف تو و گفت تو

466

باز در آمد به بزم مجلسیان دوست دوست  
گاه خوش خوش شود گه همه آتش شود  
نقش وفا وی کند پشت به ما کی کند  
پوست رها کن چو مار سر تو بر آور ز یار  
هر کی به جد تمام در هوس ماست ماست  
از هوس عشق او باغ پر از بلبل ست  
مفخر تبریزیان شمس حق آگه بود

467

آنک چنان می رود ای عجب او جان کیست  
حلقه آن جعد او سلسله پای کیست  
در دل ما صورتیست ای عجب آن نقش کیست  
دیدم آن شاه را آن شه آگاه را  
چون سخن من شنید گفت به خاصان خویش  
عقل روان سو به سو روح دوان کو به کو  
دل چه نهی بر جهان باش در او میهمان  
در دل من دار و گیر هست دو صد شاه و میر

تا تو بدانی که سر زان سر دیگر به پاست  
دانک پس این جهان عالم بی منتهاست  
کوزه ادراک ها تنگ از این تنگناست  
نور تو هم متصل با همه و هم جداست

لاف زنم لاف لاف چونک خریدارم اوست  
بلبل بویا شدم چون گل و گلزارم اوست  
سر به فلک برزمن چون سر و دستارم اوست  
قافله ام ایمنست قافله سالارم اوست  
بر مثل آفتاب تیغ گهر دارم اوست  
زانک به روز و به شب بر در و دیوارم اوست  
زانک طیب غم این دل بیمارم اوست  
گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست  
صله ز من خواه زانک مخزن و انبارم اوست  
منکر او چون شوم چون همه اقرارم اوست  
من چه کنم ای عزیز گفتن بسیارم اوست

گر چه غلط می دهد نیست غلط اوست اوست  
تعبیه های عجب یار مرا خوست خوست  
پشت ندارد چو شمع او همگی روست روست  
مغز نداری مگر تا کی از این پوست پوست  
هر کی چو سیل روان در طلب جوست جوست  
وز گل رخسار او مغز پر از پوست پوست  
کز غم عشق این تنم بر مثل پوست پوست

سخت روان می رود سرو خرامان کیست  
زلف چلیپا و شش آفت ایمان کیست  
وین همه بوهای خوش از سوی بستان کیست  
گفتم این شاه کیست خسرو و سلطان کیست  
کاین همه درد از کجاست حال پریشان کیست  
دل همه در جست و جو یا رب جوین کیست  
بنده آن شو که او داند مهمان کیست  
این دل پر غلغله مجلس و ایوان کیست

عرصه دل بی کران گم شده در وی جهان  
غم چه کند با کسی داند غم از کجاست  
ای زده لاف کرم گفته که من محسنم  
آن دم کاین دوستان با تو دگرگون شوند  
نقد سخن را بمان سکه سلطان بجو

468

با وی از ایمان و کفر باخبری کافر است  
آه که چه بی بهره اند باخبران زانک هست  
آه از آن موسی کانک بدیدش دمی  
بر عدد ریگ هست در هوشش کوه طور  
چشم خلاق از او بسته شد از چشم بند  
اوست یکی کیمیا کر تبش فعل او  
پای در آتش بنه همچو خلیل ای پسر  
چون رخ گلزار او هست چراگاه روح  
مفخر جان شمس دین عقل به تبریز یافت

469

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست  
غصه در آن دل بود کز هوس او تهیست  
ای غم اگر زر شوی ور همه شکر شوی  
در دل اگر تنگیست تنگ شکرهای اوست  
ای که تو بی غم نه ای می کن دفع غمش  
ماه ازل روی او بیت و غزل بوی او

470

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست  
گر چه تو خون خواره ای رهن و عیاره ای  
کان شکرهاست او مستی سرهاست او  
هر که دلی داشتست بنده دلبر شدست  
گل چه کند شانه را چونک ورا موی نیست  
با سر میدان چه کار آن که بود خسوار  
جان کلیم و خلیل جانب آتش دوان  
ای غم از این جا برو ور نه سرت شد گرو  
ای غم پر خار رو در دل غمخوار رو  
دره غین تو تنگ میمت از آن تنگتر

ای دل دریا صفت سینه بیابان کیست  
شاد ابد گشت آنک داند شادان کیست  
مرگ تو گوید تو را کاین همه احسان کیست  
پس تو بدانی که این جمله طلسم آن کیست  
کای زر کامل عیار نقد تو از کان کیست

آنک از او آگهست از همه عالم بریست  
چهره او آفتاب طره او عنبریست  
گشته رمیده ز خلق بر مثل سامریست  
بر عدد اختران ماه ورا مشتریست  
زانک مسلم شده چشم ورا ساحریست  
زرگر عشق ورا بر رخ من زرگریست  
کآتش از لطف او روضه نیلوفریست  
روح از آن لاله زار آه که چون پروریست  
آن گهری را که بحر در نظرش سرسریست

پر شکرست این مقام هیچ تو را کار نیست  
غم همه آن جا رود کان بت عیار نیست  
بندم لب گویمت خواجه شکرخوار نیست  
ور سفری در دلست جز بر دلدار نیست  
شاد شو از بوی یار کت نظر یار نیست  
بوی بود قسم آنک محرم دیدار نیست

در شکرینه یقین سرکه انکار نیست  
قبله ما غیر آن دلبر عیار نیست  
ره نبرد با وی آنک مرغ شکرخوار نیست  
هر که ندارد دلی طالب دلدار نیست  
پود چه کار آیدش آنک ورا تار نیست  
تا چه کند صیرفی هر کش دینار نیست  
نار نماید در او جز گل و گلزار نیست  
رنگ شب تیره را تاب مه یار نیست  
نقل بخیلانه ات طعمه خمار نیست  
تنگ متاع تو را عشق خریدار نیست

ای غم شادی شکن پر شکرست این دهن

471

پیش چنین ماه رو گیج شدن واجبست  
هست ز چنگک غمش گوش مرا کش مکش  
دلو دو چشم مرا گر چه که کم نیست آب  
دلبر چون ماه را هر چه کند می رسد  
طره خویش ای نگار خوش به کف من سپار  
عشق که شهر خوشیست این همه اغیار چیست  
غمزه دزدیده را شحنه غم در پیست  
عاشق عیسی نه ای بی خور و خر کی زیی  
مریم جان را مخاض برد به نخل و ریاض  
نزل دل بار کش هست ملاقات خوش  
لطف کن ای کان قند راه دهانم بند

کز شکر آکندگی ممکن گفتار نیست

عشرت پروانه را شمع و لگن واجبست  
هر دم از چنگک او تن تننن واجبست  
مردمک دیده را چاه ذفن واجبست  
عاشق درگاه را خلق حسن واجبست  
هر که در این چه فتاد داد رسن واجبست  
حفظ چنین شهر را برج و بدن واجبست  
روشنی دیده را خوب ختن واجبست  
کالبد مرده را گور و کفن واجبست  
منقطع درد را نزل وطن واجبست  
ناقه پرفاقه را شرب و عطن واجبست  
اشتر سرمست را بند دهن واجبست

472

کالبد ما ز خواب کاهل و مشغول خاست  
آنک به رقص آورد پرده دل بردرد  
جنبش خلقان ز عشق جنبش عشق از ازل  
دل چو شد از عشق گرم رفت ز دل ترس و شرم  
ساقی جان در قدح دوش اگر درد ریخت  
باده عشق ای غلام نیست حلال و حرام  
ای دل پاک تمام بر تو هزاران سلام  
سجده کنم پیش یار گوید دل هوش دار

آنک به رقص آورد کاهل ما را کجاست  
این همه بویش کند دیدن او خود جداست  
رقص هوا از فلک رقص درخت از هواست  
شد نفسش آتشین عشق یکی ازدهاست  
دردی ساقی ما جمله صفا در صفاست  
پر کن و پیش آر جام بنگر نوبت که راست  
جمله خوبان غلام جمله خوبی تو راست  
دادن جان در سجود جان همه سجده هاست

473

هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست  
نوبت خانه گذشت نوبت بستان رسید  
ای شه صاحب قران خیز ز خواب گران  
طلبل وفا کوفتند راه سما روفتند  
روم بر آورد دست زنگی شب را شکست  
ای خنک آن را که او رست از این رنگ و بو  
ای خنک آن جان و دل کو رهد از آب و گل

ما به چمن می رویم عزم تماشا که راست  
صبح سعادت دمید وقت وصال و لقاست  
مرکب دولت بران نوبت وصل آن ماست  
عیش شما نقد شد نسبه فردا کجاست  
عالم بالا و پست پرلمعان و صفاست  
زانک جز این رنگ و بو در دل و جان رنگ هاست  
گر چه در این آب و گل دستگه کیمیاست

474

ز عشق روی تو روشن دل بنین و بنات

بیا که از تو شود سیاتهم حسنات



خیال تو چو در آید به سینه عاشق  
دود به پیش خیالت خیال های دگر  
به گرد سنبل تو جان ها چو مور و ملخ  
به مرده ای نگری صد هزار زنده شود  
زهی شهی که شهان بر بساط شطرنج  
کدام صبح که عشقت پیاله ای آرد  
فروود ز فلک مه به بوی این باده  
طرب که از تو نباشد بیات می گردد  
به پیش دیده من باش تا تو را بینم  
ندانم از سرمستیت شمس تبریزی

475

بیا که عاشق ماهست وز اختران پیدا است  
میان روز شتر بر سر مناره رود  
بگرد عاشق اگر صد هزار خام بود  
بیا به پیش من آ تا به گوش تو گویم  
کسی که عاشق روی پری من باشد  
عجب مدار از آن کس که ماه ما را دید  
سر بریده نگر در میان خون غلطان  
او آفتاب و چو ماهست آن سر بی تن  
بر این بساط خرد را اگر خرد بودی  
کسی که چهره دل دید اوست اهل خرد  
در این چمن نظری کن به زعفران رویان  
خموش باش مگو راز اگر خرد داری  
که برد مفخر تبریز شمس تبریزی

476

بخند بر همه عالم که جای خنده تو راست  
فتد به پای تو دولت نهد به پیش تو سر  
پریر جان من از عشق سوی گلشن رفت  
برون دوید ز گلشن چو آب سجده کنان  
چو اهل دل ز دلم قصه تو بشنیدند  
پس آدمی و پری جمع گشت بر من و گفت  
جفات نیز شکروار چاشنی دارد  
قفا بداد و سفر کرد شمس تبریزی

درون خانه تن پر شود چراغ حیات  
چنانک خاطر زندانیان به بانگ نجات  
که تا ز خرمن لطفت برند جمله زکات  
خنک کسی که از آن یک نظر بیافت برات  
به خانه خانه دوند از گریز خانه مات  
ز خواب بر جهد این بخت خفته گوید هات  
بگویدم که مرا نیز گویمش هیهات  
بیار جام که جان آمدم ز عشق بیات  
که سیر می نشود دیده من از آیات  
که بر لب زده ام بوسه ها و یا بر پات

بدانک مست تجلی به ماه راه نماست  
هر آنک گوید کو کو بدانک نابیناست  
مرا دو چشم ببندی بگویمت که کجاست  
که از دهان و لب من پری رخی گویاست  
نزاده است ز آدم نه مادرش حواست  
چو آفتاب در آتش چو چرخ بی سر و پاست  
دمی قرار ندارد مگر سر یحیاست  
که روز و شب متقلب در این نشیب و علاست  
بیامدی و بگفتی که این چه کارافراست  
کسی که قامت جان یافت اوست کاهل صلاست  
که روی زرد و دل درد داغ آن سیماست  
ز ما خرد مطلب تا پری ما با ماست  
خرد ز حلقه مغزم که سخت حلقه رباست

که بنده قد و ابروی تست هر کژ و راست  
که آدمی و پری در ره تو بی سر و پاست  
تو را ندید به گلشن دمی نشست و نخاست  
که جو بیار سعادت که اصل جاست کجاست  
ز جمله نعره بر آمد که مست دلبر ماست  
بده ز شرق نشان ها که این دمت چو صباست  
زهی جفا که در او صد هزار گنج وفاست  
بگو مرا تو که خورشید را چه رو و قفاست

ز آفتاب سعادت مرا شراباتست  
 صلاهی چهره خورشید ما که فردوست  
 به آسمان و زمین لطف ایتم فرمود  
 ز هست و نیست برون ست تختگاه ملک  
 هزار در ز صفا اندرون دل بازست  
 حیات های حیات آفرین بود آن جا  
 ز نردبان درون هر نفس به معراجند  
 در آن هوا که خداوند شمس تبریزیست  
 که ذره های تنم حلقه خراباتست  
 صلاهی سایه زلفین او که جناتست  
 که آسمان و زمین مست آن مراعاتست  
 هزار ساله از آن سوی نفی و اثباتست  
 شتاب کن که ز تاخیرها بس آفاتست  
 از آنک شاه حقایق نه شاه شهماتست  
 پیاله های پر از خون نگر که آیاتست  
 نه لاف چرخه چرخ ست و نی سماواتست

وجود من به کف یار جز که ساغر نیست  
 چو ساغرم دل پر خون من و تن لاغر  
 به غیر خون مسلمان نمی خورد این عشق  
 هزار صورت زاید چو آدم و حوا  
 صلاح ذره صحرا و قطره دریا  
 به هر دمی دل ما را گشاید و بندد  
 خراز گشادن و بستن به دست خربنده  
 چو بیندش سر و گوش خراجه جنابند  
 ز دست او علف و آب های خوش خوردست  
 هزار بار بیستت به درد و ناله زدی  
 چو کافران نهنی سر مگر به وقت بلا  
 هزار صورت جان در هوا همی پرد  
 ولیک مرغ قفص از هوا کجا داند  
 سر از شکاف قفص هر نفس کند بیرون  
 شکاف پنج حس تو شکاف آن قفص است  
 تن تو هیزم خشکست و آن نظر آتش  
 نه هیزمست که آتش شدست در سوزش  
 برای گوش کسانی که بعد ما آیند  
 که گوششان بگرفتست عشق و می آرد  
 بخفت چشم محمد ضعیف گشت رباب  
 خلایق اختر و خورشید شمس تبریزی  
 نگاه کن به دو چشمم اگر ت باور نیست  
 به دست عشق که زرد و نزار و لاغر نیست  
 بیا به گوش تو گویم عجب که کافر نیست  
 جهان پرست ز نقش وی او مصور نیست  
 بدانند و مدد آرد که علم او کر نیست  
 چرا دلش نشناسد به فعلش ار خر نیست  
 شدست عارف و داند که اوست دیگر نیست  
 ندای او بشناسد که او منکر نیست  
 عجب عجب ز خدا مر تو را چنان خور نیست  
 چه منکری که خدا در خلاص مضطر نیست  
 به نیم حبه نیرزد سری کز آن سر نیست  
 مثال جعفر طیار اگر چه جعفر نیست  
 گمان برد ز نژندی که خود مرا پر نیست  
 سرش بگنجد و تن نی از آنک کل سر نیست  
 هزار منظر بینی و ره به منظر نیست  
 چو نیک درنگری جمله جز که آذر نیست  
 بدانک هیزم نورست اگر چه انور نیست  
 بگویم و بنهم عمر ما ماخر نیست  
 ز راه های نهانی که عقل رهبر نیست  
 مخسب گنج زرست این سخن اگر زر نیست  
 کدام اختر کز شمس او منور نیست

ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرینست  
 بهانه کن که بتان را بهانه آیینست

از آن لب شکرینت بهانه های دروغ  
وفا طمع نکنم زانک جور خوبان را  
اگر ترش کنی و روز ما بگردانی  
ز دست غیر تو اندر دهان من حلوا  
هزار وعده ده آنکه خلاف کن همه را  
زر او دهد که رخس از فراق همچو زر است

به جای فاتحه و کاف ها و یاسینست  
طبیعت است و سرشت است و عادت و دینست  
به قاصد است و به مکر است و آن دروغینست  
به جان پاک عزیزان که گرز روینست  
که آن سراب که ارزد صد آب خوش اینست  
چرا دهد زر و سیم آن پری که سیمینست

جواب همچو شکر او دهد که محتاج است  
جمال و حسن تو گنج است و خوی بد چون مار  
قماش هستی ما را به ناز خویش بسوز  
برون در همه را چون سگان کو بنشان  
خورند چوب خلیفه شهان چو شاه شوند  
امام فاتحه خواند ملک کند آمین  
هر آن فریب کز اندیشه تو می زاید  
چنانک مدرسه فقه را برون شوها است  
خمش کنیم که تا شرح آن بگوید شاه

جواب تلخ تو را صد هزار تمکینست  
بقای گنج تو بادا که آن بروینست  
که آن زکات لطیف نصیب مسکینست  
که در شرف سر کوی تو طور سینینست  
جفای عشق کشیدن فن سلاطین است  
مرا چو فاتحه خواندم امید آمینست  
هزار گوهر و لعلش بها و کاینست  
بدانک مدرسه عشق را قوانینست  
که زنده شخص جهان زان گزیده تلقینست

#### 480

به حق آن که در این دل بجز ولای تو نیست  
مباد جانم بی غم اگر فدای تو نیست  
وفا مباد امیدم اگر به غیر تو است  
کدام حسن و جمالی که آن نه عکس تو است  
رضا مده که دلم کام دشمنان گردد  
قضا نتانم کردن دمی که بی تو گذشت  
دلا بیاز تو جان را بر او چه می لرزی  
ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند

ولی او نشوم کوز اولیای تو نیست  
مباد چشمم روشن اگر سقای تو نیست  
خراب باد وجودم اگر برای تو نیست  
کدام شاه و امیری که او گدای تو نیست  
بین که کام دل من بجز رضای تو نیست  
ولی چه چاره که مقدر جز قضای تو نیست  
بر او ملرز فدا کن چه شد خدای تو نیست  
به جان تو که تو را دشمنی و رای تو نیست

#### 481

چه گوهری تو که کس را به کف بهای تو نیست  
سزای آنک زید بی رخ تو زین بترست  
نثار خاک تو خواهم به هر دمی دل و جان  
مبارکست هوای تو بر همه مرغان  
میان موج حوادث هر آنک استادست  
بقا ندارد عالم و گر بقا دارد  
چه فرخست رخی کو شهیت را ماتست

جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست  
سزای بنده مده گر چه او سزای تو نیست  
که خاک بر سر جانی که خاک پای تو نیست  
چه نامبارک مرغی که در هوای تو نیست  
به آشنا نرهد چونک آشنای تو نیست  
فناش گیر چو او محرم بقای تو نیست  
چه خوش لقا بود آن کس که بی لقای تو نیست

ز زخم تو نگریم که سخت خام بود  
دلی که نیست نشد روی در مکان دارد  
کرانه نیست ثنا و ثناگران تو را  
نظیر آنک نظامی به نظم می گوید

#### 482

برات عاشق نو کن رسید روز برات  
برات و قدر خیالت دو عید چیست وصال  
به باغ های حقایق برات دوست رسید  
چو طوطیان خبر قند دوست آوردند  
دو شادبست عروسان باغ را امروز  
بیا که نور سماوات خاک را آراست  
جهان پر از خضر سبزپوش دانی چیست  
ز لامکان برسیدست حور سوی ملک  
طیور نعره ارنی همی زنند چرا  
به باغ آی و قیامت بین و حشر عیان  
اذان فاخته دیدیم و قامت اشجار

#### 483

هر آنک از سبب وحشت غمی تنهاست  
به چنگ و تنتن این تن نهاده ای گوشی  
هوای نفس تو همچون هوای گردانگیز  
تویی مگر مگس این مطاعم عسلین  
در آن زمان که در این دوغ می فتی چو مگس  
به عهد و توبه چرا چون فتیله می پیچی  
بگو به یوسف یعقوب هجر را دریاب  
چو گوشت پاره ضریرست مانده بر جایی  
به جای دارو او خاک می زند در چشم  
چو لا تعاف من الکافرین دیارا  
همیشه کشتی احمق غریق طوفان ست  
اگر چه بحر کرم موج می زند هر سو  
قفا همی خور و اندر مکش کلا گردن  
گلو گشاده چو فرج فراخ ماده خران  
بخور تو ای سگ گرگین شکنه و سرگین  
بیا بخور خر مرده سگ شکار نه ای

دلی که سوخته آتش بلای تو نیست  
ز لامکانش برانی که رو که جای تو نیست  
کدام ذره که سرگشته ثنای تو نیست  
جفا مکن که مرا طاق جفای تو نیست

زکات لعل ادا کن رسید وقت زکات  
چو این و آن نبود هست نوبت حسرات  
ز تخته بند زمستان شکوفه یافت نجات  
ز دشت و کوه بروید صد هزار نبات  
وفات در بگشاد و خریف یافت وفات  
شکوفه نور حقست و درخت چون مشکات  
که جوش کرد ز خاک و درخت آب حیات  
ز بی جهت برسیدست خلد سوی جهات  
که طور یافت ربیع و کلیم جان میقات  
که رعد نفخه صور آمد و نشور موات  
خموش کن که سخن شرط نیست وقت صلوات

بدانک خصم دلست و مراقب تن هاست  
تن تو توده خاکست و دمدمه ش چو هواست  
عدو دیده و بیناییست و خصم ضیاست  
که زامقلو تو را درد و زانقلوه عناست  
عجب که توبه و عقل و رایت تو کجاست  
که عهد تو چو چراغی رهین هر نکباست  
که بی ز پیرهن نصرت تو حبس عماست  
چو مرده ای ست ضریر و عقیله احیاست  
بدان گمان که مگر سرمه است و خاک و دواست  
دعای نوح نیست و او مجاب دعاست  
که زشت صنعت و مبعوض گوهر و رسواست  
به حکم عدل خبیثات مر خبیثین راست  
چنان گلو که تو داری سزای صفع و قفاست  
که کیر خر نرهد زو چو پیش او برخاست  
شکمبه و دهن سگ بلی سزا به سزاست  
ز پوز و ز شکم و طلعت تو خود پیداست

سگ محله و بازار صید کی گیرد  
رها کن این همه را نام یار و دلبر گو  
که کیمیاست پناه وی و تعلق او  
نهان کند دو جهان را درون یک ذره  
بدانک زیر کی عقل جمله دهلیزیست  
جنون عشق به از صد هزار گردون عقل  
هر آنک سر بودش بیم سر همش باشد  
رود درونه سم الخیاط رشته عشق  
قلاووزی کندش سوزن و روان کندش  
حدیث سوزن و رشته بهل که باریکست  
حدیث قصه آن بحر خوشدلی ها گو  
چو کاسه بر سر بحری و بی خبر از بحر

484

هر آنچه دور کند مر تو را ز دوست بدست  
چو مغز خام بود در درون پوست نکوست  
درون بیضه چو آن مرغ پر و بال گرفت  
به خلق خوب اگر با جهان بسازد کس  
فراق دوست اگر اندک ست اندک نیست  
در این فراق چو عمری به جست و جو بگذشت  
غزل رها کن از این پس صلاح دین را بین

485

سه روز شد که نگارین من دگر گونست  
به چشمه ای که در او آب زندگانی بود  
به روضه ای که در او صد هزار گل می رست  
فسون بخوانم و بر روی آن پری بدم  
پری من به فسون ها زبون شیشه نشد  
میان ابروی او خشم های دیرینه ست  
بیا بیا که مرا بی تو زندگانی نیست  
به حق روی چو ماهت که چشم روشن کن  
به گرد خویش برآید دلم که جرمم چیست  
ندا همی رسدم از نقیب حکم ازل  
خدای بخشد و گیرد بیارد و ببرد  
بیا بیا که هم اکنون به لطف کن فیکون

مقام صید سر کوه و بیشه و صحراست  
که زشت ها که بدو دررسد همه زیباست  
مصرف همه ذرات اسفل و اعلاست  
که از تصرف او عقل گول و نابیناست  
اگر به علم فلاطون بود برون سراسر  
که عقل دعوی سر کرد و عشق بی سر و پاست  
حریف بیم نباشد هر آنک شیر و غاست  
که سر ندارد و بی سر مجرد و یکتاست  
که تا وصال بیخشد به پاره ها که جداست  
حدیث موسی جان کن که با ید بیضاست  
که قطره قطره او مایه دو صد دریاست  
بین ز موج تو را هر نفس چه گردشهاست

به هر چه روی نهی بی وی ار نکوست بدست  
چو پخته گشت از این پس بدانک پوست بدست  
بدانک بیضه از این پس حجاب اوست بدست  
چو خلق حق شناسد نه نیک خوست بدست  
درون چشم اگر نیم تای پوست بدست  
به وقت مرگ اگر نیز جست و جوست بدست  
از آنک خلعت نو را غزل رفوست بدست

شکر ترش نبود آن شکر ترش چونست  
سبو ببرد و دیدم که چشمه پر خونست  
به جای میوه و گل خار و سنگ و هامونست  
از آنک کار پری خوان همیشه افسونست  
که کار او ز فسون و فسانه بیرونست  
گره در ابروی لیلی هلاک مجنونست  
بین بین که مرا بی تو چشم جیحونست  
اگر چه جرم من از جمله خلق افزونست  
از آنک هر سببی با نتیجه مقرونست  
که گرد خویش معجو کاین سبب نه زان کونست  
که کار او نه به میزان عقل موزونست  
بهشت در بگشاید که غیر ممنونست

ز عین خار ببینی شکوفه های عجیب  
که لطف تا ابدست و از آن هزار کلید

ز عین سنگ ببینی که گنج قارونست  
نهان میانه کاف و سفینه نونست

486

به حق چشم خمار لطیف تابانت  
بدان حلاوت بی مر و تنگ های شکر  
به کهربایی کاندرا دو لعل تو درجست  
به حق غنچه و گل های لعل روحانی  
به آب حسن و به تاب جمال جان پرور  
بدان جمال الهی که قبله دل هاست  
تو یوسفی و تو را معجزات بسیارست  
چه جای یوسف بس یوسفان اسیر توند  
ز هر گیاه و ز هر برگ رویدی نرگس  
چو سوخت ز آتش عشق تو جان گرم روان  
شعاع روی تو پوشیده کرد صورت تو  
هزار صورت هر دم ز نور خورشیدت  
درون خویش اگر خواهدت دل ناپاک  
نه هیچ عاقل بفریادت به حیلت عقل  
تو را که در دو جهان می نگنجی از عظمت  
به هر غزل که ستایم تو را ز پرده شعر  
دلم کی باشد و من کیستم ستایش چیست  
بیا تو مفخر آفاق شمس تبریزی

به حلقه حلقه آن طره پریشانست  
که تعبیه ست در آن لعل شکرافشانست  
که گشت از آن مه و خورشید و ذره جویانت  
که دام بلبل عقل ست در گلستانست  
کز آن گشاد دهان را انار خندانست  
که دم به دم ز طرب سجده می برد جانست  
ولی بس ست خود آن روی خوب برهانست  
خدای عز و جل کی دهد بدیشانست  
برای دیدنت از جا بدی به بستانست  
کجا دهد شه سردان به دست سردانست  
که غرقه کرد چو خورشید نور سبحانست  
برآید از دل پاک و نماید احسانست  
ز ابلهی و خری می کشد به زندانست  
نه پای بند کند جاده هیچ سلطانت  
ابوهریره گمان چون برد در انبانست  
دلم ز پرده ستاید هزار چندانست  
ولیک جان را گلشن کنم به ریحانست  
که تو غریب مهی و غریب ارکانست

487

چو عید و چون عرفه عارفان این عرفات  
هلال وار ز راه دراز می آیند  
به مفلسان که ز بازارشان نصیبی نیست  
پی گشادن درهای بسته می آیند  
به دست هر جان زنبیل زفت می آید  
بیا بیا گذری کن بین زکات ملک  
دریده پهلوی همیان از آن زر بسیار  
ز خرمن دو جهان مور خود چه تاند برد

به هر که قدر تو دانست می دهند برات  
برای کارگزاری ز قاضی الحاجات  
ز مخزن زر سلطان همی کشند زکات  
گرفته زیر بغل ها کلیدهای نجات  
شنیده بانگ تعالو لتاخذوا الصدقات  
به طور موسی عمران و غلغل میقات  
دریده قوصره هاشان ز بار قند و نبات  
خمش کن و بنشین دور و می شنو صلوات

488

در این سلام مرا با تو دار و گیر جداست  
ز چنگ سخت عجیب ست آن ترنگ ترنگ

دمی عظیم نهان ست و در حجاب خداست  
چه هاست نعره برآورده کان چه هاست چه هاست

اگر تو مست وصالی رخ تو ترش چراست  
پدید باشد مستی میان صد هشیار  
علی الخصوص شرابی که اولیا نوشند  
خم شراب میان هزار خم دگر  
چو جوش دیدی می دان که آتش ست ز جان  
بدانک سر که فروشی شراب کی دهدت  
بهای باده من المومنین انفسهم  
هوای نفس رها کردی و عوض نرسید  
کسی که شب به خرابات قاب قوسینست  
طهارتی ست ز غم باده شراب طهور  
ابیت عند ربی نام آن خراباتست

مرا چو زندگی از یاد روی چون مه توست  
به هر شبی کشدم تا به روز زنده کند  
ز پیش آب و گل من بدید روح تو را  
سجود کرد و در آن سجده ماند تا به ابد  
چه باشدت اگر این شوره خاک را که منم  
ایا دو دیده تبریز شمس دین به حق

جهان و کار جهان سر به سر اگر بادست  
به باد و بود محمد نگر که چون باقیست  
ز باد بولهب و جنس او نمی بینی  
چنین ثبات و بقا باد را کجا باشد  
نبود باد دم عیسی و دعای عزیر  
اگر چه باد سخن بگذرد سخن باقیست  
ز بیم باد جهان همچو برگ می لرزد  
کهی بود که بجز باد در جهان نشناخت  
تو باخبر نشوی گر کنم بسی فریاد  
اگر تو بحر بینی و موج بر تو زند

برون شیشه ز حال درون شیشه گواست  
ز بوی رنگ و ز چشم و فتادن از چپ و راست  
که جوش و نوش و قوامش ز خم لطف خداست  
به کف و تف و به جوش و به غلغله پیداست  
خروش دیدی می دانک شعله سوداست  
که جرعه اش را صد من شکر به نقد بهاست  
هوای نفس بمان گر هوات بیع و شراست  
مگو چنین که بر آن مکرم این دروغ خطاست  
درون دیده پر نور او خمار لقااست  
در آن دماغ که باده ست باد غم ز کجاست  
نشان یطعم و یسقن هم از پیمبر ماست

همیشه سجده گهم آستان خرگه توست  
نوای آن سگ کو پاسبان درگه توست  
خرد بگفت که سجده کنش که او شه توست  
نهاده روی بر آن خاک خوش که او ره توست  
به نعل بازنوازی که آن گذرگه توست  
تو کهربای دلی دل به عاشقی که توست

چرا ز باد مکافات داد و بیدادست  
ز بعد ششصد و پنجاه سخت بنیادست  
که از برای فضحیت فسانه شان یادست  
در این ثبات که قاف کمتر آحادست  
عنایت ازلی بد که نورست ادست  
اگر چه باد صبا بگذرد چمن شادست  
درون باد ندانی که تیغ پولادست  
کهی کهی نکند ز آنک که نه فرهادست  
که از درون دلم موج های فریادست  
یقین شود که نه بادست ملک آبادست

ز دام چند پرسی و دانه را چه شدست  
فسرده چند نشینی میان هستی خویش  
بگرد آتش عشقش ز دور می گردی  
ز دردی غم و اندیشه سیر چون نشوی  
اگر چه سرد وجودیت گرم در پیچید  
شکایت از ز زمانه کند بگو تو برو  
درخت وار چرا شاخ شاخ و سوسه ای  
در آن ختن که در او شخص هست و صورت نیست  
نشان عشق شد این دل ز شمس تبریزی

493

تو مردی و نظرت در جهان جان نگریست  
هر آن کسی که چو ادريس مرد و باز آمد  
بیا بگو به کدامین ره از جهان رفتی  
رهی که جمله جان ها به هر شبی بپرند  
چو مرغ پای بسته ست دور می نپرد  
علاقه را چو ببرد به مرگ و بازپرد  
خموش باش که پرست عالم خمشی

494

به شاه نهانی رسیدی که نوشت  
نگار ختن را حیات چمن را  
ایا جان دلبر ایا جمله شکر  
ز مستان سلامت ز رندان پیامت  
چه رعنا رقیبی چه شیرین طیبی  
دلا خوش گزیدی غم شمس تبریز

495

اگر مر تو را صلح آهنگ نیست  
تو در جنگ آبی روم من به صلح  
جهانیست جنگ و جهانیست صلح  
هم آب و هم آتش برادر بدند  
که بی این دو عالم ندارد نظام  
مرا عقل صد بار پیغام داد

به بام چند بر آیی و خانه را چه شدست  
تنور آتش عشق و زبانه را چه شدست  
اگر تو نقره صافی میانه را چه شدست  
جمال یار و شراب مغانه را چه شدست  
به ره کنش به بهانه بهانه را چه شدست  
زمانه بی تو خوشست و زمانه را چه شدست  
یگانه باش چو بیخ و یگانه را چه شدست  
مگو فلان چه کس است و فلان را چه شدست  
بین ز دولت عشقش نشانه را چه شدست

چو باز زنده شدی زین سپس بدانی زیست  
مدرس ملکوتست و بر غیوب حفیست  
و زان طرف به کدامین ره آمدی که خفیست  
که شهر شهر قفص ها به شب ز مرغ تهیست  
به چرخ می نرسد وز دوار او عجمیست  
حقیقت و سر هر چیز را ببند چیست  
مکوب طبل مقالت که گفت طبل تهیست

می آسمانی چشیدی که نوشت  
میان گلستان کشیدی که نوشت  
چه ماهی چه شاهی چه عیدی که نوشت  
که قفل طرب را کلیدی که نوشت  
که در سر شرابی پزیدی که نوشت  
گزیده کسی را گزیدی که نوشت

مرا با تو ای جان سر جنگ نیست  
خدای جهان را جهان تنگ نیست  
جهان معانی به فرسنگ نیست  
بین اصل هر دو بجز سنگ نیست  
اگر روم خوبست بی زنگ نیست  
خمش کن که فخرست آن تنگ نیست

496



طرب ای بحر اصل آب حیات  
اه چه گفتم کجاست تا به کجا  
هر که در عشق روت غوطی خورد  
شرق تا غرب شکرین گردد  
جان من جام عشق دلبر دید  
جان بنوشید و از سرش تا پای  
مست شد جان چنان که نشناسد  
بانگ آمد ز عرش مژده تو را  
مژده از بخششی که نتوان یافت  
که به هر قطره از پیاله او  
گرش از عشق دوست بو بودی  
چون شدی مست او کجا دانی  
چونک بیخود شدی ز پرتو عشق  
چو بمردی به پای شمس الدین  
داد مخدوم از خداوندیش

497

صوفیان آمدند از چپ و راست  
در صوفی دل ست و کویش جان  
سر خم را گشاد ساقی و گفت  
این چنین باده و چنین مستی  
توبه بشکن که در چنین مجلس  
چون شکستی تو زاهدان را نیز  
مردمت گر ز چشم خویش انداخت  
گر برفت آب روی کمتر غم  
آشنایان اگر ز ما گشتند

498

فعل نیکان محرض نیکیت  
بهر تحریض بندگان یزدان  
نکر فرعون و شکر موسی کرد  
جنس فرعون هر کی در منیست  
از پی غم یقین همه شادیست  
خاک باشی گزید احمد از آن  
خاک باشی بروید از تو نبات

ای تو ذات و دگر مهان چو صفات  
کو یکی وصف لایق چو تو ذات  
ریش خندی زند به هست و فوات  
گر نماید بدو شکر ت نبات  
لعل چون خون خویش گفت که هات  
آتشی برفروخت از شررات  
خویشتن را ز می جز از طاعات  
که ز من در گذشت نور عطات  
به دو صد سال خون چشم و عنات  
مرده زنده شود عجوز فتات  
کی نگوسار گشتی هر گز لات  
تو رکوع و سجود در صلوات  
جسم آن شاه ماست جان صلوات  
زنده گشتی تو ایمنی ز ممات  
بهر ملک ابد مثال و برات

در به در کو به کو که باده کجاست  
باده صوفیان ز خم خداست  
الصلّا هر کسی که عاشق ماست  
در همه مذهبی حلال و رواست  
از خطا توبه صد هزار خطاست  
الصلّا زن که روز روز صلاست  
مردم چشم عاشقانت جاست  
جای عاشق برون آب و هواست  
غرقه را آشنا در آن دریاست

همچو مطرب که باعث سیکیت  
از بد و نیک شاکر و شاکیت  
به بهانه ز حال ما حاکیت  
جنس موسی هر آنک در پاکیت  
و از پی شادی تو غمناکیت  
شاه معراج و پیک افلاکیت  
گنج دل یافت آنک او خاکیت

عشق جز دولت و عنایت نیست  
عشق را بوحیفه درس نکرد  
لایجوز و یجوز تا اجل ست  
عاشقان غرقه اند در شکراب  
جان مخمور چون نگوید شکر  
هر که را پرغم و ترش دیدی  
گر نه هر غنچه پرده باغی ست  
مبتدی باشد اندر این ره عشق  
نیست شو نیست از خودی زیرا  
هیچ راعی مشو رعیت شو  
بس بدی بنده را کفی بالله  
گوید این مشکل و کنایاتست  
پای کوری به کوزه ای برزد  
کوزه و کاسه چیست بر سر ره  
کوزه ها را ز راه بر گیرید  
گفت ای کور کوزه بر ره نیست  
ره رها کرده ای سوی کوزه  
خواجه جز مستی تو در ره دین  
آیتی تو و طالب آیت  
بی رهی ورنه در ره کوشش  
چونک مثقال ذره یره است  
ذره خیر بی گشادی نیست  
هر نباتی نشانی آب است  
بس کن این آب را نشانی هاست

قبله امروز جز شهشه نیست  
عذر گو وز بهانه آگه باش  
نگذارد نه کوتاه و نه دراز  
در چه طبع تو خیالاتست  
چون که گندم رسید مغز آکند  
پاره پاره کند یکایک را

جز گشاد دل و هدایت نیست  
شافعی را در او روایت نیست  
علم عشاق را نهایت نیست  
از شکر مصر را شکایت نیست  
باده ای را که حد و غایت نیست  
نیست عاشق و زان ولایت نیست  
غیرت و رشک را سرایت نیست  
آنک او واقف از بدایت نیست  
بتر از هستیت جنایت نیست  
راعی جز سد رعایت نیست  
لیکش این دانش و کفایت نیست  
این صریح است این کنایت نیست  
گفت فراش را وقایت نیست  
راه را زین خزف نقایت نیست  
یا که فراش در سعایت نیست  
لیک بر ره تو را درایت نیست  
می روی آن بجز غوایت نیست  
آیتی ز ابتدا و غایت نیست  
به ز آیت طلب خود آیت نیست  
هیچ کوشنده بی جرایت نیست  
ذره زله بی نکایت نیست  
چشم بگشا اگر عمایت نیست  
چیست کان را از او جبایت نیست  
تشنه را حاجت وصایت نیست

هر که آید به در بگو ره نیست  
همه خفتند و یک کس آگه نیست  
آتشی کو دراز و کوتاه نیست  
یوسفی بی خیال در چه نیست  
همره ماست و همره که نیست  
عشق آن یک که پاره ده نیست

گه گه می کشند گوش تو را  
شمس تبریز شاه ترکانست

سوی آن عالمی که گه گه نیست  
رو به صحرا که شه به خرگه نیست

---

## 501

امشب از چشم و مغز خواب گریخت  
 خواب دل را خراب دید و بیاب  
 خواب مسکین به زیر پنجه عشق  
 عشق همچون نهنگ لب بگشاد  
 خواب چون دید خصم بی زنهار  
 ماه ما شب برآمد و این خواب  
 خواب چون دید دولت بیدار  
 شکرلله همای باز آمد  
 عشق از خواب یک سوالی کرد  
 خواب می بست شش جهت را در  
 شمس تبریز از خیالت خواب

دید دل را چنین خراب گریخت  
 بی نمک بود از این کباب گریخت  
 زخم ها خورد وز اضطراب گریخت  
 خواب چون ماهی اندر آب گریخت  
 مول مولی بزد شتاب گریخت  
 همچو سایه ز آفتاب گریخت  
 همچو گنجشک از عقاب گریخت  
 چونک باز آمد این غراب گریخت  
 چون فروماند از جواب گریخت  
 چون خدا کرد فتح باب گریخت  
 چون خطایست کز صواب گریخت

## 502

اندر آ عیش بی تو شادان نیست  
 ای تو در جان چو جان ما در تن  
 دست بر هر کجا نهی جانست  
 جان که صافی شدست در قالب  
 جمع شد آفتاب و مه این دم

کیست کو بنده تو از جان نیست  
 سخت پنهان ولیک پنهان نیست  
 دست بر جان نهادن آسان نیست  
 جز که آینه دار جانان نیست  
 وقت افسانه پریشان نیست

مستی افزون شدست و می ترسم  
 دست نه بر دهان من تا من

کاین سخن را مجال جولان نیست  
 آن نگویم چو گفت را آن نیست

## 503

بر شکر جمع مگس ها چراست  
 هر نظری بر رخ او راست نیست  
 اسب خسان را به رخی پی بزن  
 عشوه و عیاری و جور و دغل  
 از تو اگر سنگ رسد گوهرست  
 تیره نظر چونک ببیند دو نقش  
 چونک هر اندیشه خیالی گزید

نکته لاحول مگسران کجاست  
 جز نظری کو ز ازل بود راست  
 عشوه ده ای شاه که این روی ماست  
 تو نکنی ور کنی از تو رواست  
 گر تو کنی جور به از صد وفاست  
 جامه درد نعره زند کاین صفاست  
 مجلس عشاق خیالش جداست

کعبه چو از سنگ پرستان پرست  
آنک از این قبله گدایی کند  
جز که به تبریز بر شمس دین

#### 504

خیز که امروز جهان آن ماست  
در دل و در دیده دیو و پری  
رستم دستان و هزاران چو او  
بس نبود مصر مرا این شرف  
خیز که فرمان ده جان و جهان  
زهره و مه دف زن شادی ماست  
کاسه ارزاق پیایی شده ست  
شاه شهی بخش طرب ساز ماست  
آن ملک مفخر چو گان و گوی  
آن ملک مملکت جان و دل  
کیست در آن گوشه دل تن زده  
خازن رضوان که مه جنت ست  
شور درافکنده و پنهان شده  
گوشه گرفتست و جهان مست اوست  
چون نمک دیگ و چو جان در بدن  
نیست نماینده و خود جمله اوست  
بیش مگو حجت و برهان که عشق

#### 505

پیشتر آ روی تو جز نور نیست  
نی غلطم در طلب جان جان  
طلعت خورشید کجا برنتافت  
پرده اندیشه جز اندیشه نیست  
ای شکری دور ز وهم مگس  
هر که خورد غصه و غم بعد از این  
هر دل بی عشق اگر پادشاست  
تابش اندیشه هر منگری  
پیر و جوان کو خورد آب حیات  
پرده حق خواست شدن ماه و خور  
مفخر تبریز تویی شمس دین

روی به ما آر که قبله خداست  
در نظرش سنجر و سلطان گداست  
روح نیاسود و نخفت و نخاست

جان و جهان ساقی و مهمان ماست  
دبده فر سلیمان ماست  
بنده و بازیچه دستان ماست  
این که شهش یوسف کنعان ماست  
از کرم امروز به فرمان ماست  
بلبل جان مست گلستان ماست  
کیسه اقبال حرمندان ماست  
یار پری روی پری خوان ماست  
شکر که امروز به میدان ماست  
در دل و در جان پریشان ماست  
پیش کشش کو شکرستان ماست  
مست رضای دل رضوان ماست  
او نمک عمر و نمکدان ماست  
او خضر و چشمه حیوان ماست  
از همه ظاهرتر و پنهان ماست  
خود همه ماییم چو او آن ماست  
در خمشی حجت و برهان ماست

کیست که از عشق تو مخمور نیست  
پیش میا پس به مرو دور نیست  
ماه بر کیست که مشهور نیست  
ترک کن اندیشه که مستور نیست  
وی عسلی کز تن زنبور نیست  
با رخ چون ماه تو معذور نیست  
جز کفن اطلس و جز گور نیست  
مقت خدا بیند اگر کور نیست  
مرگ بر او نافذ و میسور نیست  
عشق شناسید که او حور نیست  
گفتن اسرار تو دستور نیست

کار من اینست که کاریم نیست  
تا که مرا شیر غمت صید کرد  
در تک این بحر چه خوش گوهری  
بر لب بحر تو مقیم مقیم  
وقف کنم اشکم خود بر میت  
می رسدم باده تو ز آسمان  
باده ات از کوه سکونت برد  
ملک جهان گیرم چون آفتاب  
می کشم از مصر شکر سوی روم  
گر چه ندارم به جهان سروری  
بر سر کوی تو مرا خانه گیر  
همچو شکر با گلت آمیختم  
قطب جهانی همه را رو به توست  
خویش من آنست که از عشق زاد  
چیست فزون از دو جهان شهر عشق  
گر ننگارم سخنی بعد از این

عاشقم از عشق تو عاریم نیست  
جز که همین شیر شکاریم نیست  
که مثل موج قراریم نیست  
مست لبم گر چه کناریم نیست  
کز می تو هیچ خماریم نیست  
منت هر شیره فشاریم نیست  
عیب مکن زان که وقاریم نیست  
گر چه سپاهی و سواریم نیست  
گر چه شتریان و قطاریم نیست  
دردسر بیهده باریم نیست  
کز سر کوی تو گذاریم نیست  
نیست عجب گر سر خاریم نیست  
جز که به گرد تو دواریم نیست  
خوشر از این خویش و تباریم نیست  
بهتر از این شهر و دیاریم نیست  
نیست از آن رو که نگاریم نیست

کیست که او بنده رای تو نیست  
غصه کشی کو که ز خوف تو نیست  
بخل کفی کو که ز قبض تو نیست  
لعل لبی کو که ز کان تو نیست  
متصل اوصاف تو با جان ها  
هر دو جهان چون دو کف و تو چو جان  
چشم کی دیدست در این باغ کون  
غافل ناله کند از جور خلق  
جنبش این جمله عصاها ز توست  
زخم معلم زند آن چوب کیست  
همچو سگان چوب تو را می گزند  
دفع بلای تن و آزار خلق  
بشکنی این چوب نه چوبش کمست  
صاحب حوت از غم امت گریخت  
بس کن وز محنت یونس بترس

کیست که او مست لقای تو نیست  
یا طربی کان ز رجای تو نیست  
یا کر می کان ز عطای تو نیست  
محتشمی کو که گدای تو نیست  
یک رگ بی بند و گشای تو نیست  
کف چه دهد کان ز سخای تو نیست  
رقص گلی کان ز هوای تو نیست  
خلق بجز شبهه عصای تو نیست  
هر یک جز درد و دوی تو نیست  
کیست که او بند قضای تو نیست  
در سرشان فهم جزای تو نیست  
جز به مناجات و ثنای تو نیست  
دفع دو سه چوب رهای تو نیست  
جان به کجا برد که جای تو نیست  
با قدر استیزه به پای تو نیست

ساقی جان شیشه شکستن گرفت  
 دزد مرا دست بیستن گرفت  
 برق ز رخسار تو جستن گرفت  
 عقل به یک گوشه نشستن گرفت  
 خاییه خونابه گریستن گرفت  
 بال و پر غصه گسستن گرفت  
 دست ز مستان تو شستن گرفت  
 چون سر پستان تو جستن گرفت  
 وز سگی نفس برستن گرفت  
 عمر ابد یافت و بزستن گرفت  
 جانب من کژ نگرستن گرفت

شیر خدا بند گسستن گرفت  
 دزد دلم گشت گرفتار یار  
 دوش چه شب بود که در نیم شب  
 عشق تو آورد شراب و کباب  
 ساغر می قهقهه آغاز کرد  
 در دل خم باده چو انداخت تیر  
 پیر خرد دید که سرده توی  
 طفل دلم را به کرم شیر ده  
 جان من از شیر تو شد شیرگیر  
 ساقی باقی چو به جان باده داد  
 بیش مگو راز که دلبر به خشم

طوطی جان قند چریدن گرفت  
 سلسله عقل دریدن گرفت  
 بر سر و بر دیده دویدن گرفت  
 خون مرا باز خوریدن گرفت  
 بر لب جو سبزه دمیدن گرفت  
 بر گل و گلزار وزیدن گرفت  
 سوخت دلش باز خریدن گرفت  
 جانب ما خوش نگریدن گرفت  
 او ز حسد دست گزیدن گرفت  
 در بغل عشق خزیدن گرفت  
 جانب آن چشم خمیدن گرفت  
 دل ز همه خلق رمیدن گرفت  
 قبضه هر کور که دیدن گرفت  
 طفل که او لوت کشیدن گرفت  
 کز سوی شه طبل شنیدن گرفت  
 پرده به گرد تو تنیدن گرفت

مرغ دلم باز پریدن گرفت  
 اشتر دیوانه سرمست من  
 جرعه آن باده بی زینهار  
 شیر نظر با سگ اصحاب کهف  
 باز در این جوی روان گشت آب  
 باد صبا باز وزان شد به باغ  
 عشق فروشید به عیبی مرا  
 راند مرا رحمتش آمد بخواند  
 دشمن من دید که با دوستم  
 دل برهید از دغل روزگار  
 ابروی غماز اشارت کنان  
 عشق چو دل را به سوی خویش خواند  
 خلق عصاوند عصا را فکند  
 خلق چو شیرند رها کرد شیر  
 روح چو بازیست که پیران شود  
 بس کن زیرا که حجاب سخن

گفت شبت خوش که مرا جا خوشست  
 راه تو پیما که سرت ناخوشست  
 در نظر یوسف زیبا خوشست

باز به بط گفت که صحرا خوشست  
 سر بنهم من که مرا سر خوشست  
 گر چه که تاریک بود مسکنم

دوست چو در چاه بود چه خوشست

در بن دریا به تک آب تلخ

بلبل نالنده به گلشن به دشت

دوست چو بالاست به بالا خوشست

در طلب گوهر رعنا خوشست

طوطی گوینده شکرخا خوشست

تابش تسبیح فرشته ست و روح

چونک خدا روفت دلت را ز حرص

از تو چو انداخت خدا رنج کار

گفت تماشای جهان عکس ماست

عکس در آینه اگر چه نکوست

زردی رو عکس رخ احمرست

نور خدایی ست که ذرات را

رقص در این نور خرد کن کز او

ذره شدی باز مرو که مشو

بس کن چون دیده بین و مگو

مفخر تبریز شهم شمس دین

کاین فلک نادره مینا خوشست

رو به دل آور دل یکتا خوشست

رو به تماشا که تماشا خوشست

هم بر ما باش که با ما خوشست

لیک خود آن صورت احیا خوشست

بگذر از این عکس که حمرا خوشست

رقص کنان بی سر و بی پا خوشست

تحت ثری تا به ثریا خوشست

صبر و وفا کن که وفاها خوشست

دیده معجو دیده بینا خوشست

با همه فرخنده و تنها خوشست

## 511

همچو گل سرخ برو دست دست

بازوی تو قوس خدا یافت یافت

غیرت تو گفت برو راه نیست

لطف تو دریاست و منم ماهیش

مرهم تو طالب معروح هاست

ای که تو نزدیکتر از دم به من

گر چه یکی یوسف و صد گرگ بود

مست همه گرد در این شهر ما

همچو می خلق ز تو مست مست

تیر تو از چرخ برون جست جست

رحمت تو گفت بیا هست هست

غیرت تو ساخت مرا شست شست

نیست غم ار شست توام خست خست

دم نزنم پیش تو جز پست پست

از دم یعقوب کرم رست رست

دزد و عسس را شه ما بست بست

## 512

صبر مرا آینه بیمار است

درد نباشد نماید صبور

آینه جویی ست نشان جمال

ور کلفی باشد عاریت است

آینه رنج ز فرعون دور

چند هزاران سر طفلان برید

من در آن خوف بیندم تمام

گفت قضا بر سر و سبلت مخند

آینه عاشق غمخوار است

که دل او روشن یا تاریست

که رخم از عیب و کلف عاریست

قابل داروست و تب افشار است

کان رخ او رنگی و زنگاریست

کم ز قضا دردسری ساریست

چون که مرا حکم و شهی جاریست

کاین قلمی رفته ز جبار است



کور شو امروز که موسی رسید  
حلق بکش پیش وی و سر مپیچ  
سبط که سرشان بشکستی به ظلم  
خار زدی در دل و در دیدشان  
خلق مرا زهر خورانیده ای  
از تو کشیدند خمار دراز  
هیزم دیک فقرا ظالمست  
دم نردم زان که دم من سکست  
خامش کن که تا بگوید حبیب

### 513

کیست در این شهر که او مست نیست  
کیست که از دمدمه روح قدس  
کیست که هر ساعت پنجاه بار  
چیست در آن مجلس بالای چرخ  
می نهلد می که خرد دم زند  
جان بر او بسته شد و لنگ ماند  
بوالعجب بوالعجبان را نگر  
برپرد آن دل که پرش شه شکست  
نیست شو و واره از این گفت و گوی

### 514

قصد سرم داری خنجر به مشت  
برگ گل از لطف تو نرمی بیافت  
تیغ زدی بر سرم ای آفتاب  
تیغ حجابست رها کن حجاب  
وصف طلاق زن همسایه کرد  
گفت چرا هشت جوابش بداد  
بهر طلاقست امل کو چو مار  
آتش در مال زن و در حطام  
بس کن و کم گوی سخن کم نویس

### 515

خانه دل باز کبوتر گرفت  
غلغل مستان چو به گردون رسید  
بو طربون گشت مه و مشتری

در کف او خنجر قهاریست  
کاین نه زمان فن و مکاریست  
بعد توشان دولت و پاداریست  
این دمشان نوبت گلزاریست  
از منشان داد شکرباریست  
تا به ابدشان می و خماریست  
پخته بدو گردد کو ناریست  
نوبت خاموشی و ستاریست  
آن سخنان کر همه متواریست

کیست در این دور کز این دست نیست  
حامله چون مریم آبت نیست  
بسته آن طره چون شست نیست  
از می و شاهد که در این پست نیست  
تا بنگویند که پیوست نیست  
زانک از این جاش برون جست نیست  
هیچ تو دیدی که کسی هست نیست  
بر سر این چرخ کش اشکست نیست  
کیست کز این ناطقه وارست نیست

خوشر از این نیز توانیم کشت  
بر مثل خار چرایی درشت  
تا شدم از تیغ تو من گرم پشت  
بر رخ من گرم بزن یک دو مشت  
گفت به خاری زن خود هشت هشت  
در عوض زشت بدان قحبه رشت  
حبس حطامست و کند خشت خشت  
تا برهی ز آتش وز زاردشت  
بس بودت دفتر جان سر نوشت

مشغله و بقر بقو در گرفت  
کر کس زرین فلک پر گرفت  
زهره مطرب طرب از سر گرفت

خالق ارواح ز آب و ز گل  
ز آینه صد نقش شد و هر یکی  
هر که دلی داشت به پایش فتاد  
خرمن ارواح نهایت نداشت  
گر ز تو پر گشت جهان همچو برف  
نیست شوای برف و همه خاک شو  
خاک به تدریج بدان جا رسید  
بس که زبان این دم معزول شد

516

باز رسیدیم ز میخانه مست  
جمله مستان خوش و رقصان شدند  
ماهی و دریا همه مستی کنند  
زیر و زبر گشت خرابات ما  
پیر خرابات چو آن شور دید  
جوش بر آورد یکی می کز او  
شیشه چو بشکست و به هر سوی ریخت  
آن که سر از پای نداند کجاست  
باده پرستان همه در عشرتند

517

ای ز بگه خاسته سر مست مست  
عشق رسانید تو را همچو جام  
بازوی تو قوس خدا یافت یافت  
هر گهری کان ز خزینه خداست  
فاش شد این عشق تو بی قصد ما  
فاش شد آن راز که در نیم شب  
کرم خورد چوب و بروید ز چوب

518

نفسی بهوی الحیب فارت  
مدت یدها الی رحیق  
لما شربته نفس و ترا  
لاقت قمرا اذا تجلی  
جادت بالروح حین لاقت

آینه ای کرد و برابر گرفت  
آنچ مر او راست میسر گرفت  
هر که سر او سر منبر گرفت  
مورچه ای چیز محقر گرفت  
نیست شوی چون تف خود در گرفت  
بنگر کاین خاک چه زیور گرفت  
کز فر او هر دو جهان فر گرفت  
بس که جهان جان سخنور گرفت

بازر هیدیم ز بالا و پست  
دست زنید ای صنمان دست دست  
چونک سر زلف تو افتاده شست  
خب نگون گشت و قرابه شکست  
بر سر بام آمد و از بام جست  
هست شود نیست شود نیست هست  
چند کف پای حریفان که خست  
مست فتادست به کوی الست  
تنتن تنتن شنوای تن پرست

مست شرابی و شراب الست  
از بر ما تا بر خود دست دست  
تیر تو از چرخ برون جست جست  
در دو لب لعل تو آن هست هست  
بند بدرید ز دل جست جست  
زیر زبان گفته بدم پست پست  
عشق ز من رست و مرا خست خست

لما رات الکوس دارت  
و النفس بنوره استنارت  
خفت و تصاعدت و طارت  
الشمس من الحیا توارت  
لا التفتت و لا استشارت

ای دل فرورو در غمش کالصبر مفتاح الفرج  
 چندان فروخور آن دهان تا پشت آید ناگهان  
 خندان شو از نور جهان تا تو شوی سور جهان  
 باری دلم از مرد و زن بر کند مهر خویشتن  
 گر سینه آینه کنی بی کبر و بی کینه کنی  
 چون آسمان گر خم دهی در امر و فرمان وارهی  
 هم بجهی از ما و منی هم دیو را گردن زنی  
 اقبال خویش آید تو را دولت به پیش آید تو را  
 دیویست در اسرار تو کز وی نگون شد کار تو  
 دارد خدا خوش عالمی منگر در این عالم دمی  
 خامش بیان سر مکن خامش که سر من لدن

تا رو نماید مرهمش کالصبر مفتاح الفرج  
 کرسی و عرش اعظمش کالصبر مفتاح الفرج  
 ایمن شوی از ماتمش کالصبر مفتاح الفرج  
 تا عشق شد خال و عمش کالصبر مفتاح الفرج  
 در وی بینی هر دمش کالصبر مفتاح الفرج  
 زین آسمان و از خمش کالصبر مفتاح الفرج  
 در دست پیچی پرچمش کالصبر مفتاح الفرج  
 فرخ شوی از مقدمش کالصبر مفتاح الفرج  
 بر بند این دم محکمش کالصبر مفتاح الفرج  
 جز حق نباشد محرمش کالصبر مفتاح الفرج  
 چون می زند اندرهمش کالصبر مفتاح الفرج

ای مبارک ز تو صبح و صباح  
 ای شراب طهور از کف حور  
 ای گشاده هزار در بر ما  
 وانمودی هر آنچه می گویند  
 هرچ دادی عوض نمی خواهی

ای مظفر فر از تو قلب و جناح  
 بر حریفان مجلس تو مباح  
 وی بداده به دست ما مفتاح  
 موزنان صبح فائق الاصبح  
 گر چه گفتند السماح رباح

یا راهبا انظر الی مصباح  
 انظر الی راح تناهی لطفه  
 فالراح نسخ للعقول بنوره  
 الجد یسجد راحنا متخاضعا  
 اهل المزاح و اهل راح هالک  
 العقل مساح الزمان و اهله  
 الراح اجنحه لسکری انها  
 ذا الراح لا شرقیه غریبه  
 نسخ الهموم و لیس ذاک لغفله  
 فتحوا العیون بطیبه و نسیمه  
 صاروا سکاری نحو باب ملیکنا  
 ملک البصیره شمس دین سیدی  
 هاتوا من التبریز من صهبائهم

متشعشعا و استغن عن اصباح  
 و سبی النهی یا لطف ها من راح  
 کالشمس عزل للنجوم و ماح  
 و اعوذ من راح یزید مزاحی  
 لا خیر فیهم مسکرا او صاحی  
 فتجانبوا من عاقل مساح  
 یجتازهم بحرا بلا ملاح  
 من دنه مسکیه نفاع  
 زاد العقول و مدها بلقاح  
 سکروا به فاذا هم بملاح  
 ملک الملوک و روحهم کریاح  
 ظلنا به ذی عزه مرتاح  
 من مازح متروق وشاح

ماه دیدم شد مرا سودای چرخ  
توز چرخى با تو می گویم ز چرخ  
زهرة را دیدم همی زد چنگ دوش  
جان من با اختران آسمان  
در فراق آفتاب جان بین  
سر فروکن یک دمی از بام چرخ  
سنگ از خورشید شد یاقوت و لعل  
ماه خود بر آسمان دیگرست

آن مهی نی کو بود بالای چرخ  
ور نه این خورشید را چه جای چرخ  
ای همه چون دوش ما شب های چرخ  
رقص رقصان گشته در پهنای چرخ  
از شفق پر خون شده سیمای چرخ  
تا زنم من چرخ ها در پای چرخ  
چشم از خورشید شد بینای چرخ  
عکس آن ماهست در دریای چرخ

### 523

ای بی وفا جانی که او بر ذوالوفا عاشق نشد  
چون کرد بر عالم گذر سلطان مازاغ الصبر  
جانی کجا باشد که او بر اصل جان مفتون نشد  
من بر در این شهر دی بشنیدم از جمع پری  
ای وای آن ماهی که او پیوسته بر خشکی فتد  
بسته بود راه اجل نبود خلاصش معتجل

قهر خدا باشد که بر لطف خدا عاشق نشد  
نقشی بدید آخر که او بر نقش ها عاشق نشد  
آهن کجا باشد که بر آهن ربا عاشق نشد  
خانه ش بده بادا که او بر شهر ما عاشق نشد  
ای وای آن مسی که او بر کیمیا عاشق نشد  
هم عیش را لایق نبه هم مرگ را عاشق نشد

### 524

بی گاه شد بی گاه شد خورشید اندر چاه شد  
روزیست اندر شب نهان ترکی میان هندوان  
گر بو بری زین روشنی آتش به خواب اندر زنی  
ما شب گریزان و دوان و اندر پی ما زنگیان  
ما شب روی آموخته صد پاسبان را سوخته  
ای شاد آن فرخ رخی کو رخ بدان رخ آورد  
آن کیست اندر راه دل کو را نباشد آه دل  
چون غرق دریا می شود دریاش بر سر می نهد  
گویند اصل آدمی خاکست و خاکی می شود  
یک سان نماید کشت ها تا وقت خرمن دررسد

خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد  
شب ترک تازی ها بکن کان ترک در خرگاه شد  
کز شب روی و بندگی زهره حریف ماه شد  
زیرا که ما بردیم زر تا پاسبان آگاه شد  
رخ ها چو شمع افروخته کان بیدق ما شاه شد  
ای کر و فر آن دلی کو سوی آن دلخواه شد  
کار آن کسی دارد که او غرقابه آن آه شد  
چون یوسف چاهی که او از چاه سوی جاه شد  
کی خاک گردد آن کسی کو خاک این درگاه شد  
نیمیش مغز نغز شد وان نیم دیگر گاه شد

### 525

بی گاه شد بی گاه شد خورشید اندر چاه شد  
ساقی به سوی جام رو ای پاسبان بر بام رو  
اشکی که چشم افروختی صبری که خرمن سوختی  
جان های باطن روشنان شب را به دل روشن کنان  
باشد ز بازی های خوش بی ذوق رود فرزین شود  
شب روح ها واصل شود مقصودها حاصل شود

خیزید ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد  
ای جان بی آرام رو کان یار خلوت خواه شد  
عقلی که راه آموختی در نیم شب گمراه شد  
هندوی شب نعره زنان کان ترک در خرگاه شد  
در سایه فرخ رخی بیدق برفت و شاه شد  
چون روز روشن دل شود هر کو ز شب آگاه شد

ای روز چون حشری مگر وی شب شب قدری مگر  
شب ماه خرمن می کند ای روز زین بر گاو نه  
در چاه شب غافل مشو در دلو گردون دست زن  
در تیره شب چون مصطفی می رو طلب می کن صفا  
خاموش شد عالم به شب تا چست باشی در طلب  
ای شمس تبریزی که تو از پرده شب فارغی

526

ای لولیان ای لولیان یک لولیی دیوانه شد  
می گشت گرد حوض او چون تشنگان در جست و جو  
ای مرد دانشمند تو دو گوش از این بر بند تو  
زین حلقه نهجد گوش ها کو عقل برد از هوش ها  
بازی مبین بازی مبین این جا تو جانبازی گزین  
غره مشو با عقل خود بس اوستاد معتمد  
من که ز جان بریده ام چون گل قبا بدریده ام  
این قطره های هوش ها مغلوب بحر هوش شد  
خامش کنم فرمان کنم وین شمع را پنهان کنم

527

گر جان عاشق دم زند آتش در این عالم زند  
عالم همه دریا شود دریا ز هیبت لا شود  
دودی بر آید از فلک نی خلق ماند نی ملک  
بشکافد آن دم آسمان نی کون ماند نی مکان  
گه آب را آتش برد گه آب آتش را خورد  
خورشید افتد در کمی از نور جان آدمی  
مریخ بگذارد نری دفتر بسوزد مشتری  
افتد عطارد در وحل آتش درافتد در زحل  
نی قوس ماند نی قرح نی باده ماند نی قدح  
نی آب نقاشی کند نی باد فراشی کند  
نی درد ماند نی دوا نی خصم ماند نی گوا  
اسباب در باقی شود ساقی به خود ساقی شود  
برجه که نقاش ازل بار دوم شد در عمل  
حق آتشی افروخته تا هر چه ناحق سوخته  
خورشید حق دل شرق او شرقی که هر دم برق او

یا چون درخت موسی کو مظهر الله شد  
بنگر که راه کهکشان از سنبله پرکاه شد  
یوسف گرفت آن دلو را از چاه سوی جاه شد  
کان شه ز معراج شبی بی مثل و بی اشباه شد  
زیرا که بانگ و عربده تشویش خلوتگاه شد  
لا شرقی و لا غربی اکنون سخن کوتاه شد

طشتش فتاد از بام ما نک سوی مجنون خانه شد  
چون خشک نانه ناگهان در حوض ما تر نانه شد  
مشنو تو این افسون که او ز افسون ما افسانه شد  
تا سر نهد بر آسیا چون دانه در پیمانہ شد  
سرها ز عشق جعد او بس سرنگون چون شانه شد  
کاستون عالم بود او نالانتر از حنانه شد  
زان رو شدم که عقل من با جان من بیگانه شد  
ذرات این جان ریزه ها مستهلک جانانه شد  
شمعی که اندر نور او خورشید و مه پروانه شد

وین عالم بی اصل را چون ذره ها برهم زند  
آدم نماند و آدمی گر خویش با آدم زند  
زان دود ناگه آتشی بر گنبد اعظم زند  
شوری درافتد در جهان، وین سور بر ماتم زند  
گه موج دریای عدم بر اشهب و ادهم زند  
کم پرس از نامحرمان آن جا که محرم کم زند  
مه را نماند زهره را تا پرده خرم زند  
زهره نماند زهره را تا پرده خرم زند  
نی عیش ماند نی فرح نی زخم بر مرهم زند  
نی باغ خوش باشی کند نی ابر نیسان نم زند  
نی نای ماند نی نوا نی چنگ زیر و بیم زند  
جان ربی الاعلی گود دل ربی الاعلم زند  
تا نقش های بی بدل بر کسوه معلم زند  
آتش بسوزد قلب را بر قلب آن عالم زند  
بر پوره ادهم جهد بر عیسی مریم زند

528

آن کیست آن آن کیست آن کو سینه را غمگین کند  
اول نماید مار کر آخر بود گنج گهر  
دیوی بود حورش کند ماتم بود سورش کند  
تاریک را روشن کند وان خار را گلشن کند  
بهر خلیل خویشتن آتش دهد افروختن  
روشن کن استارگان چاره گر بیچارگان  
جمله گناه مجرمان چون برگ دی ریزان کند  
گوید بگو یا ذا الودا اغفر لذنب قد هفا  
آمین او آنست کو اندر دعا ذوقش دهد  
ذوقست کاندلر نیک و بد در دست و پا قوت دهد  
با ذوق مسکین رستمی بی ذوق رستم پرغمی  
دل را فرستادم به گه کو تیز داند رفت ره

### 529

دیدمی تو یا خود دید کس کاندلر جهان خر بز خورد  
زان میوه های نادره زیرک دل و گربز خورد  
وان کس که در مشرق بود او نعمت هرمز خورد  
چون چاکر اربز بود از مطبخ اربز خورد  
از داد و داور عاقبت اشکنجه های غز خورد  
ترک آن نباشد کز طمع سیلی هر قفسز خورد  
از پوست ها فارغ شود کی غصه قندز خورد  
نار ترش خواهد ولی آن به که نار مز خورد  
آن کس که از جوع البقرده مرده ماش و رز خورد

خامی سوی پالیز جان آمد که تا خربز خورد  
ترونده پالیز جان هر گاو و خر را کی رسد  
آن کس که در مغرب بود یابد خورش از اندلس  
چون خدمت قیصر کند او راتبه قیصر خورد  
آن کو به غصب و دزدیی آهنگ پالیزی کند  
ترک آن بود کز بیم او دیه از خراج ایمن بود  
وان عقل پرمغزی که او در نوبهاری در رسد  
صفرایی کز طبع بد از نار شیرین می رمد  
خامش نخواهد خورد خود این راح های روح را

### 530

سلطان سلطانان ما از سوی میدان می رسد  
کان یوسف خوبان من از شهر کنعان می رسد  
پرسان و جویان می روم آن سو که سلطان می رسد  
افتان شده خیزان شده کز بزم مستان می رسد  
نسیه رها کن ای پسر کامروز فرمان می رسد  
شو آشنا چون ماهیان کان بحر عمان می رسد  
زیرا ز بوی زعفران گویند خندان می رسد  
زیرا که در ویرانه ها خورشید رخشان می رسد  
کز آفتاب آن سنگ را لعل بدخشان می رسد  
خاصه که این بیچاره را کز سوی ایشان می رسد

امروز خندانیم و خوش کان بخت خندان می رسد  
امروز توبه بشکنم پرهیز را برهم زخم  
مست و خرامان می روم پوشیده چون جان می روم  
اقبال آبادان شده دستار دل ویران شده  
فرمان ما کن ای پسر با ما وفا کن ای پسر  
پرنور شو چون آسمان سرسبزه شو چون بوستان  
هان ای پسر هان ای پسر خود را بین در من نگر  
باز آمدی کف می زنی تا خانه ها ویران کنی  
ای خانه را گشته گرو تو سایه پروردی برو  
گه خونی و خون خواره ای گه خستگان را چاره ای

531

صوفی چرا هوشیار شد ساقی چرا بی کار شد  
 خورشید اگر در گور شد عالم ز تو پرنور شد  
 گر عیش اول پیر شد صد عیش نو توفیر شد  
 ای مطرب شیرین نفس عشرت نگر از پیش و پس  
 ما موسییم و تو مها گاهی عصا گه ازدها  
 لعلت شکرها کوفته چشمت ز رشک آموخته  
 هر بار عذری می نهی وز دست مستی می جهی  
 ای کرده دل چون خاره ای امشب نداری چاره ای  
 ای ماه بیرون از افق ای ما تو را امشب قنق  
 گر زحمت از تو برده ام پنداشتی من مرده ام  
 از وصل همچون روز تو در هجر عالم سوز تو  
 نی تب بدم نی درد سر سر می زدم دیوار بر

مستی اگر در خواب شد مستی دگر بیدار شد  
 چشم خوست مخمور شد چشم دگر خمار شد  
 چون زلف تو زنجیر شد دیوانگی ناچار شد  
 کس نشنود افسون کس چون واقف اسرار شد  
 ای شاهدان ارزان بها چون غارت بلغار شد  
 جان خانه دل روفته هین نوبت دیدار شد  
 ای جان چه دفعم می دهی این دفع تو بسیار شد  
 تو ماه و ما استاره ای استاره با مه یار شد  
 چون شب جهان را شد تنق پنهان روان را کار شد  
 تو صافی و من درده ام بی صاف دردی خوار شد  
 در عشق مکرآموز تو بس ساده دل عیار شد  
 کز طمع آن خوش گلشکر قاصد دلم بیمار شد

532

مر عاشقان را پند کس هرگز نباشد سودمند  
 ذوق سر سرمست را هرگز نداند عاقلی  
 بیزار گردند از شهی شاهان اگر بویی برند  
 خسرو وداع ملک خود از بهر شیرین می کند  
 مجنون ز حلقه عاقلان از عشق لیلی می رمد  
 افسرده آن عمری که آن بگذشت بی آن جان خوش  
 این آسمان گر نیستی سرگشته و عاشق چو ما  
 عالم چو سرنایی و او در هر شکافش می دمد  
 می بین که چون در می دمد در هر گلی در هر دلی  
 دل را ز حق گر بر کنی بر کی نهی آخر بگو  
 من بس کنم تو چست شو شب بر سر این بام رو

نی آن چنان سیلیست این کش کس تواند کرد بند  
 حال دل بی هوش را هرگز نداند هوشمند  
 زان باده ها که عاشقان در مجلس دل می خورند  
 فرهاد هم از بهر او بر کوه می کوبد کلند  
 بر سبلت هر سرکشی کردست وامق ریش خند  
 ای گنده آن مغزی که آن غافل بود زین لور کند  
 زین گردش او سیر آمدی گفتمی بسستم چند چند  
 هر ناله ای دارد یقین زان دو لب چون قند کند  
 حاجت دهد عشقی دهد کافغان بر آرد از گزند  
 بی جان کسی که دل از او یک لحظه بر تانست کند  
 خوش غلغلی در شهر زن ای جان به آواز بلند

533

رندان سلامت می کنند جان را غلامت می کنند  
 در عشق گشتم فاشتر وز همگنان قلاشتر  
 غوغای روحانی نگر سیلاب طوفانی نگر  
 افسون مرا گوید کسی توبه ز من جوید کسی  
 ای آرزوی آرزو آن پرده را بردار زو  
 ای ابر خوش باران بیا وی مستی یاران بیا

مستی ز جامت می کنند مستان سلامت می کنند  
 وز دلبران خوش باشتر مستان سلامت می کنند  
 خورشید ربانی نگر مستان سلامت می کنند  
 بی پا چو من پوید کسی مستان سلامت می کنند  
 من کس نمی دانم جز او مستان سلامت می کنند  
 وی شاه طراران بیا مستان سلامت می کنند

حیران کن و بی رنج کن ویران کن و پر گنج کن  
شهری ز تو زیر و زبر هم بی خبر هم باخبر  
آن میر مه رو را بگو وان چشم جادو را بگو  
آن میر غوغا را بگو وان شور و سودا را بگو  
آن جا که یک باخویش نیست یک مست آن جا بیش نیست  
آن جان بی چون را بگو وان دام مجنون را بگو  
آن دام آدم را بگو وان جان عالم را بگو  
آن بحر مینا را بگو وان چشم بینا را بگو  
آن توبه سوزم را بگو وان خرقه دوزم را بگو  
آن عید قربان را بگو وان شمع قرآن را بگو  
ای شه حسام الدین ما ای فخر جمله اولیا

### 534

رو آن ربابی را بگو مستان سلامت می کنند  
وان میر ساقی را بگو مستان سلامت می کنند  
وان میر غوغا را بگو مستان سلامت می کنند  
ای مه ز رخسارت خجل مستان سلامت می کنند  
ای جان جان ای جان جان مستان سلامت می کنند  
ای آرزوی آرزو مستان سلامت می کنند

### 535

سودای تو در جوی جان چون آب حیوان می رود  
عالم پر از حمد و ثنا از طوطیان آشنا  
بر ذکر ایشان جان دهم جان را خوش و خندان دهم  
هر مرغ جان چون فاخته در عشق طوقی ساخته  
از جان هر سبحانی هر دم یکی روحانی  
جان چیست خم خسروان در وی شراب آسمان  
در خوردنم ذوقی دگر در رفتنم ذوقی دگر  
میدان خوش است ای ماه رو با گیر و دار ما و تو  
مه از پی چوگان تو خود را چو گویی ساخته  
این دو بسی بشتافته پیش تو ره نیافته  
چون نور بیرون این بود پس او که دولت بین بود

### 536

آمد بهار عاشقان تا خاکدان بستان شود  
هم بحر پر گوهر شود هم شوره چون گوهر شود

نقد ابد را سنج کن مستان سلامت می کنند  
وی از تو دل صاحب نظر مستان سلامت می کنند  
وان شاه خوش خو را بگو مستان سلامت می کنند  
وان سرو خضرا را بگو مستان سلامت می کنند  
آن جا طریق و کیش نیست مستان سلامت می کنند  
وان در مکنون را بگو مستان سلامت می کنند  
وان یار و همدم را بگو مستان سلامت می کنند  
وان طور سینا را بگو مستان سلامت می کنند  
وان نور روزم را بگو مستان سلامت می کنند  
وان فخر رضوان را بگو مستان سلامت می کنند  
ای از تو جان ها آشنا مستان سلامت می کنند

وان مرغ آبی را بگو مستان سلامت می کنند  
وان عمر باقی را بگو مستان سلامت می کنند  
وان شور و سودا را بگو مستان سلامت می کنند  
وی راحت و آرام دل مستان سلامت می کنند  
یک مست این جا بیش نیست مستان سلامت می کنند  
آن پرده را بردار زو مستان سلامت می کنند

آب حیات از عشق تو در جوی جویان می رود  
مرغ دلم بر می پرد چون ذکر مرغان می رود  
جان چون نخندد چون ز تن در لطف جانان می رود  
چون من قفص پرداخته سوی سلیمان می رود  
مست و خراب و فانی تا عرش سبحان می رود  
زین رو سخن چون بیخودان هر دم پریشان می رود  
در گفتنم ذوقی دگر باقی بر این سان می رود  
ای هر که لنگست اسب او لنگان ز میدان می رود  
خورشید هم جان باخته چون گوی غلطان می رود  
در نور تو در یافته بیرون ایوان می رود  
یا رب چه باتمکین بود یا رب چه رخشان می رود

آمد ندای آسمان تا مرغ جان پران شود  
هم سنگ لعل کان شود هم جسم جمله جان شود



گر چشم و جان عاشقان چون ابر طوفان بار شد  
دانی چرا چون ابر شد در عشق چشم عاشقان  
ای شاد و خندان ساعتی کان ابرها گرینده شد  
زان صد هزاران قطره ها یک قطره ناید بر زمین  
جمله جهان ویران شود وز عشق هر ویرانه ای  
طوفان اگر ساکن بدی گردان نبودی آسمان  
ای مانده زیر شش جهت هم غم بخور هم غم مخور  
از خاک روزی سر کند آن بیخ شاخ تر کند  
وان خشک چون آتش شود آتش چو جان هم خوش شود  
چیزی دهانم را بیست یعنی کنار بام و مست

537

کاری نداریم ای پدر جز خدمت ساقی خود  
هر آدمی را در جهان آورد حق در پیشه ای  
هر روز همچون ذره ها رقصان به پیش آن ضیا  
کاری ز ما گر خواهدی زین باده ما را ندهدی  
سرمست کاری کی کند مست آن کند که می کند  
مستی باده این جهان چون شب بخسپی بگذرد  
آمد شرابی رایگان زان رحمت ای همسایگان  
ای دل از این سرمست شو هر جا روی سرمست رو  
هر جا که بینی شاهی چون آینه پیشش نشین  
می گرد گرد شهر خوش با شاهدان در کش مکش  
چون خیره شد زین می سرم خامش کنم خشک آورم

538

گر آتش دل برزند بر مومن و کافر زند  
عالم همه ویران شود جان غرقه طوفان شود  
پیدا شود سر نهان ویران شود نقش جهان  
گاهی قلم کاغذ شود کاغذ گهی بیخود شود  
هر جان که الهی شود در لامکان پیدا شود  
از جا سوی بی جا شود در لامکان پیدا شود  
در فقر درویشی کند بر اختران پیشی کند  
از آفتاب مشتعل هر دم ندا آید به دل  
تو خدمت جانان کنی سر را چرا پنهان کنی  
دل بیخود از باده ازل می گفت خوش خوش این غزل

اما دل اندر ابر تن چون برق ها رخشان شود  
زیرا که آن مه بیشتر در ابرها پنهان شود  
یا رب خجسته حالتی کان برق ها خندان شود  
ور زانک آید بر زمین جمله جهان ویران شود  
با نوح هم کشتی شود پس محرم طوفان شود  
زان موج بیرون از جهت این شش جهت جنبان شود  
کان دانه ها زیر زمین یک روز نخلستان شود  
شاخی دو سه گر خشک شد باقیش آستان شود  
آن این نباشد این شود این آن نباشد آن شود  
هر چه تو زان حیران شوی آن چیز از او حیران شود

ای ساقی افزون ده قده تا وارهم از نیک و بد  
در پیشه ای بی پیشگی کردست ما را نام زد  
هر شب مثال اختران طواف یار ماه خد  
اندر سری کاین می رود او کی فروشد یا خرد  
باده خدایی طی کند هر دو جهان را تا صمد  
مستی سغراق احد با تو در آید در لحد  
وان ساقیان چون دایگان شیرین و مشفق بر ولد  
تو دیگران را مست کن تا او تو را دیگر دهد  
هر جا که بینی ناخوشی آینه در کش در نمد  
می خوان تو لاقسم نهان تا حبذا هذا البلد  
لطف و کرم را نشمرم کان در نیاید در عدد

صورت همه پران شود گر مرغ معنی پر زند  
آن گوهری کو آب شد آب بر گوهر زند  
موجی بر آید ناگهان بر گنبد اخضر زند  
جان خصم نیک و بد شود هر لحظه ای خنجر زند  
ماری بود ماهی شود از خاک بر کوثر زند  
هر سو که افتد بعد از این بر مشک و بر عنبر زند  
خاک درش خاقان بود حلقه درش سنجر زند  
تو شمع این سر را بهل تا باز شمعت سر زند  
زر هر دمی خوشتر شود از زخم کان زرگر زند  
گر می فروگیرد دمش این دم از این خوشتر زند

آن کو دلش را برده ای جان هم غلامت می کند  
 مستی که هر دو دست را پابند دامت می کند  
 حسنت میان عاشقان نک دوستکامت می کند  
 مه پاسبانی هر شبی بر گرد بامت می کند  
 ای خاک تن وی دود دل بنگر کدامت می کند  
 یک لحظه صحبت می کند یک لحظه شامت می کند  
 یک لحظه مستت می کند یک لحظه جامت می کند  
 این مهره ات را بشکند والله تمامت می کند  
 لیکن بدین تلوین ها مقبول و رامت می کند  
 مانده کشتی کنون بی پا و گامت می کند  
 پخته سخن مردی ولی گفتار خامت می کند

مستی سلامت می کند پنهان پیامت می کند  
 ای نیست کرده هست را بشنو سلام مست را  
 ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان  
 ای چاشنی هر لبی ای قبله هر مذهبی  
 آن کو ز خاک ابدان کند مر دود را کیوان کند  
 یک لحظه ات پر می دهد یک لحظه لنگر می دهد  
 یک لحظه می لرزاندت یک لحظه می خندانندت  
 چون مهره ای در دست او گه باده و گه مست او  
 گه آن بود گه این بود پایان تو تمکین بود  
 تو نوح بودی مدتی بودت قدم در شدتی  
 خامش کن و حیران نشین حیران حیرت آفرین

آن کو دلش را برده ای جان هم غلامت می کند  
 مستی که هر دو دست را پابند دامت می کند  
 حسنت میان عاشقان نک دوستکامت می کند  
 مه پاسبانی هر شبی بر گرد بامت می کند  
 با این دماغ و سرکشی چون عشق رامت می کند  
 ای خاک تن وی دود دل بنگر کدامت می کند  
 گر نیم مست ناقصی مست تمامت می کند  
 اندازه لب نیست این این لطف عامت می کند  
 قد الف چون جیم شد وین جیم جامت می کند  
 وان پخته کاری ها نگر کان رطل خامت می کند  
 بر جان حلالیت می کند بر تن حرامت می کند  
 ای دل مترس از نام بد کو نیک نامت می کند  
 کان حيله ساز و حيله جو بدو کلامت می کند

مستی سلامت می کند پنهان پیامت می کند  
 ای نیست کرده هست را بشنو سلام مست را  
 ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان  
 ای چاشنی هر لبی وی قبله هر مذهبی  
 ای دل چه مستی و خوشی سلطانی و سلطان وشی  
 آن کو ز خاکی جان کند او دود را کیوان کند  
 بستان ز شاه ساقیان سرمست شو چون باقیان  
 از لب سلامت ای احد چون برگ بیرون می جهد  
 ماه از غمت دو نیم شد رخساره ها چون سیم شد  
 در عشق زاری ها نگر وین اشک باری ها نگر  
 ای باده خوش رنگ و بو بنگر که دست جود او  
 پس تن نباشم جان شوم جوهر نباشم کان شوم  
 بس کن رها کن گفت و گو نی نظم گو نی نثر گو

در پاکبازان ای پسر فیض و خداخویی بود  
 اندر سخا هم بی شکی پنهان عوض جویی بود  
 در کشتی نوح آمدی کی وقف و ره پویی بود  
 عین و عرض در پیش او اشکال جادویی بود  
 زیرا بقا و خرمی زان سوی شش سویی بود  
 بی رنگ نیک و رنگ بد توحید و یک تویی بود

صرفه مکن صرفه مکن صرفه گذارویی بود  
 خود عاقبت اندر ولانی بخل مانند نی سخا  
 هست این سخا چون سیر ره وین بخل منزل کردنت  
 حاصل عصای موسوی عشقست در کون ای روی  
 یک سو رو از گرداب تن پیش از دم غرقه شدن  
 خود را بیفشان چون شجر از برگ خشک و برگ تر

ره رو مگو این چون بود زیرا ز چون بیرون بود  
خاموش کاین گفت زبان دارد نشان فرقتی

542

بی گاه شد بی گاه شد خورشید اندر چاه شد  
روزیست اندر شب نهران ترکی میان هندوان  
گر بو بری زان روشنی آتش به خواب اندر زنی  
گردیم ما آن شب روان اندر پی ما هندوان  
ما شب روی آموخته صد پاسبان را سوخته  
بشکست بازار زمین بازار انجم را ببین  
تا چند از این استور تن کو گاه و جو خواهد ز من  
استور را اشکال نه رخ بر رخ اقبال نه  
تن را بدیدی جان نگر گوهر بدیدی کان نگر  
معنی همی گوید مکن ما را در این دلق کهن  
من گویم ای معنی بیا چون روح در صورت در آ  
بس کن رها کن گازی تا نشنود گوش پری

543

یار مرا می نهلد تا که بخارم سر خود  
گاه چو قطار شتر می کشدم از پی خود  
گه چو نگینم به مزد تا که به من مهر نهاد  
خون ببرد نطفه کند نطفه برد خلق کند  
گاه براند به نیم همچو کبوتر ز وطن  
گاه چو کشتی بردم بر سر دریا به سفر  
گاه مرا آب کند از پی پاکی طلبان  
هشت بهشت ابدی منظر آن شاه نشد  
من به شهادت نشدم مومن آن شاهد جان  
هر کی در آمد به صفش یافت امان از تلفش  
همپر جبریل بدم ششصد پر بود مرا  
حارس آن گوهر جان بودم روزان و شبان  
چند صفت می کنیش چونک ننگجد به صفت

544

ای که ز یک تابش تو کوه احد پاره شود  
چونک به لطفش نگری سنگ حجر موم شود  
نوحه کنی نوحه کنی مرده دل زنده شود

کی شیر را همدم شوی تا در تو آهوئی بود  
ور نی چونان خاید فتی کی وقت نان گویی بود

خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد  
هین ترک تازی بکن کان ترک در خرگاه شد  
کز شب روی و بندگی زهره حریف ماه شد  
زیرا که ما بردیم زر تا پاسبان آگاه شد  
رخ ها چو گل افروخته کان بیدق ما شاه شد  
کز انجم و در ثمین آفاق خرمنگاه شد  
بر چرخ راه کهکشان از بهر او پرگاه شد  
اقبال آن جانی که او بی مثل و بی اشیاه شد  
این نادره ایمان نگر کایمان در او گمراه شد  
دلق کهن باشد سخن کو سخره افواه شد  
تا خرقة ها و کهنه ها از فر جان دیباه شد  
کان روح از کروبیان هم سیر و خلوت خواه شد

هیکل یارم که مرا می فشرد در بر خود  
گاه مرا پیش کند شاه چو سر لشکر خود  
گاه مرا حلقه کند دوزد او بر در خود  
خلق کشد عقل کند فاش کند محشر خود  
گاه به صد لابه مرا خواند تا محضر خود  
گاه مرا لنگ کند بندد بر لنگر خود  
گاه مرا خار کند در ره بداختر خود  
تا چه خوش است این دل من کو کندش منظر خود  
مومنش آن گاه شدم که بشدم کافر خود  
تیغ بدیدم به کفش سوختم آن اسپر خود  
چونک رسیدم بر او تا چه کنم من پر خود  
در تک دریای گهر فارغم از گوهر خود  
بس کن تا من بروم بر سر شور و شر خود

چه عجب ار مشت گلی عاشق و بیچاره شود  
چونک به قهرش نگری موم تو خود خاره شود  
کار کنی کار کنی جان تو این کاره شود

عزم سفر دارد جان می نهیش بند گران  
چونک سلیمان برود دیو شهنشاه شود  
عشق گرفتست جهان رنگ نبینی تو از او  
شه بچه ای باید کو مشتری لعل بود  
بشنو از قل خدا هست زمین مهد شما  
چون بجهی از غضبش دامن حلمش بکشی  
گردش این سایه من سخره خورشید حق است

545

بی تو به سر می نشود با دگری می نشود  
اشک دوان هر سحری از دلم آرد خبری  
یک سر مو از غم تو نیست که اندر تن من  
ای غم تو راحت جان چیستت این جمله فغان  
میل تو سوی حشرست پیشه تو شور و شرست  
چیست حشر از خود خود رفتن جان ها به سفر  
بیست چو خورشید اگر تابد اندر شب من  
دانه دل کاشته ای زیر چنین آب و گلی  
در غزلم جبر و قدر هست از این دو بگذر

546

هین سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود  
خاک سیه بر سر او کز دم تو تازه نشد  
هر کی شدت حلقه در زود برد حقه زر  
آب چه دانست که او گوهر گوینده شود  
روی کسی سرخ نشد بی مدد لعل لب  
ناقه صالح چو ز که زاد یقین گشت مرا  
راز نهان دار و خمش ور خمشی تلخ بود

547

سجده کنم پیشکش آن قد و بالا چه شود  
باده او را نخورم ور نخورم پس کی خورد  
باده او همدل من بام فلک منزل من  
دل شناسم چه بود جان و بدن تا برود

548

چشم تو ناز می کند ناز جهان تو را رسد

برسکلد بند تو را عاقبت آواره شود  
چون برود صبر و خرد نفس تو اماره شود  
لیک چو بر تن بزند زردی رخساره شود  
نادره ای باید کو بهر تو غمخواره شود  
گر نبود طفل چرا بسته گهواره شود  
آتش سوزنده تو را لطف و کرم باره شود  
نی چو منجم که دلش سخره استاره شود

هر چه کنم عشق بیان بی جگری می نشود  
هیچ کسی را ز دلم خود خبری می نشود  
آب حیاتی ندهد یا گهری می نشود  
تا بزخم بانگ و فغان خود حشری می نشود  
بی ره و رای تو شها رهگذری می نشود  
مرغ چو در بیضه خود بال و پری می نشود  
تا تو قدم در نهنی خود سحری می نشود  
تا به بهارت نرسد او شجری می نشود  
زانک از این بحث بجز شور و شری می نشود

وارهد از حد جهان بی حد و اندازه شود  
یا همگی رنگ شود یا همه آوازه شود  
خاصه که در باز کنی محرم دروازه شود  
خاک چه دانست که او غمزه غمازه شود  
بی تو اگر سرخ بود از اثر غازه شود  
کوه پی مژده تو اشتر جمازه شود  
آنچ جگر سوزه بود باز جگر سازه شود

دیده کنم پیشکش آن دل بینا چه شود  
گر بخورم نقد و نیندیشم فردا چه شود  
گر بگشایم پر خود بر پریم آن جا چه شود  
غم نخورم غم نخورم غم نخورم تا چه شود

حسن و نمک تو را بود ناز دگر که را رسد

چشم تو ناز می کند لعل تو داد می دهد  
چشم کشید خنجری لعل نمود شکری  
سلطنتست و سروری خوبی و بنده پروری  
نطق عطاردانه ام مستی بی کرانه ام  
چرخ سجود می کند خرقه کبود می کند  
جز تو خلیفه خدا کیست بگو به دور ما  
دولت خاکیان نگر کز ملکند پاکتر  
سر مکش از چنین سری کآید تاج از آن سرش  
نقد الست می رسد دست به دست می رسد  
من که خریده ویم پرده دریده ویم  
گر به تمام مستمی راز غمش بگفتمی

549

آب زیند راه را هین که نگار می رسد  
راه دهید یار را آن مه ده چهار را  
چاک شدست آسمان غلغله ایست در جهان  
رونق باغ می رسد چشم و چراغ می رسد  
تیر روانه می رود سوی نشانه می رود  
باغ سلام می کند سرو قیام می کند  
خلوتیان آسمان تا چه شراب می خورند  
چون برسی به کوی ما خامشی است خوی ما

550

پنبه ز گوش دور کن بانگ نجات می رسد  
نوبت عشق مشتری بر سر چرخ می زند  
جمله چو شهد و شیر شو وز خود خود فقیر شو  
رحمت اوست کآب و گل طالب دل همی شود  
در ظلمات ابتلا صبر کن و مکن ابا

551

جان و جهان چو روی تو در دو جهان کجا بود  
چون همه سوی نور تست کیست دورو به عهد تو  
آنک بدید روی تو در نظرش چه سرد شد  
با تو برهنه خوشترم جامه تن برون کنم  
ذوق تو زاهدی برد جام تو عارفی کشد  
هر که حدیث جان کند با رخ تو نمایمش

کشتن و حشر بندگان لاجرم از خدا رسد  
بو که میان کش مکش هدیه به آشنا رسد  
و آنچ بگفت ناید آن کز تو به جان عطا رسد  
گر نبود ز خوان تو راتبه از کجا رسد  
چرخ زنان چو صوفیان چونک ز تو صلا رسد  
سجده کند ملک تو را چون ملک از سما رسد  
پرورش این چنین بود کز بر شاه ما رسد  
کبر مکن بر آن کسی کز سوی کبریا رسد  
زود بکن بلی بلی ورنکنی بلا رسد  
رگ به رگ مرا از او لطف جدا جدا رسد  
گفت تمام چون شکر زان مه خوش لقا رسد

مژده دهید باغ را بوی بهار می رسد  
کز رخ نوربخش او نور نثار می رسد  
عنبر و مشک می دمد سنجق یار می رسد  
غم به کناره می رود مه به کنار می رسد  
ما چه نشسته ایم پس شه ز شکار می رسد  
سبزه پیاده می رود غنچه سوار می رسد  
روح خراب و مست شد عقل خمار می رسد  
زان که ز گفت و گوی ما گرد و غبار می رسد

آب سیاه درمرو کآب حیات می رسد  
بهر روان عاشقان صد صلوات می رسد  
زانک ز شه فقیر را عشر و زکات می رسد  
جذبہ اوست کز بشر صوم و صلوات می رسد  
کآب حیات خضر را در ظلمات می رسد

گر تو ستم کنی به جان از تو ستم روا بود  
چون همه رو گرفته ای روی دگر کجا بود  
گنج که در زمین بود ماه که در سما بود  
تا که کنار لطف تو جان مرا قبا بود  
وصف تو عالمی کند ذات تو مر مرا بود  
عشق تو چون زمردی گر چه که ازدها بود

هر که رخس چنین بود شاه غلام او شود  
این دل پاره پاره را پیش خیال تو نهم  
چون در ماجرا زخم خانه شرع و اشود  
از تبریز شمس دین چونک مرا نعم رسد

گر چه که بنده ای بود خاصه که در هوا بود  
گر سخن وفا کند گویم کاین وفا بود  
شاهد من رخس بود نرگس او گوا بود  
جز تبریز و شمس دین جمله وجود لا بود

### 552

چیست صلاهی چاشتگه خواجه به گور می رود  
در عوض بت گزین کزدم و مار همنشین  
شد می و نقل خوردنش عشرت و عیش کردنش  
زهره نداشت هیچ کس تا بر او زند نفس  
صاف صفا نمی رود راه وفا نمی رود  
ای خنک آن که پیش شد بنده دین و کیش شد  
چند برید جامه ها بست بسی عمامه ها  
آنک ز روم زاده بد جانب روم وارود  
آن که ز نار زاده بد همچو بلیس نار شد  
آن که ز دیو زاده بد دست جفا گشاده بد  
بانمکان و چابکان جانب خوان حق شده  
طلب سیاستی بین کز فزع نهیب او  
بس که بیان سر تو گر چه به لب نیاوری

دیر به خانه وارسد منزل دور می رود  
وز تتق بریشمین سوی قبور می رود  
سخت شکست گردنش سخت صبور می رود  
پخته شود از این سپس چون به تور می رود  
مست خدا نمی رود مست غرور می رود  
موسی وقت خویش شد جانب طور می رود  
چون که نداشت ستر حق ناکس و عور می رود  
وان که ز غور زاده بد هم سوی غور می رود  
وان که ز نور زاده بد هم سوی نور می رود  
هیچ گمان مبر که او در بر حور می رود  
وان دل خام بی نمک در شر و شور می رود  
شیر چو گربه می شود میر چو مور می رود  
همچو خیال نیکوان سوی صدور می رود

### 553

بی همگان به سر شود بی تو به سر نمی شود  
دیده عقل مست تو چرخه چرخ پست تو  
جان ز تو جوش می کند دل ز تو نوش می کند  
خمر من و خمار من باغ من و بهار من  
جاه و جلال من تویی ملک و مال من تویی  
گاه سوی وفا روی گاه سوی جفا روی  
دل بنهند بر کنی توبه کنند بشکنی  
بی تو اگر به سر شدی زیر جهان زیر شدی  
گر تو سری قدم شوم و تو کفی علم شوم  
خواب مرا بیسته ای نقش مرا بیسته ای  
گر تو نباشی یار من گشت خراب کار من  
بی تو نه زندگی خوشم بی تو نه مردگی خوشم  
هر چه بگویم ای سند نیست جدا ز نیک و بد

داغ تو دارد این دلم جای دگر نمی شود  
گوش طرب به دست تو بی تو به سر نمی شود  
عقل خروش می کند بی تو به سر نمی شود  
خواب من و قرار من بی تو به سر نمی شود  
آب زلال من تویی بی تو به سر نمی شود  
آن منی کجا روی بی تو به سر نمی شود  
این همه خود تو می کنی بی تو به سر نمی شود  
باغ ارم سقر شدی بی تو به سر نمی شود  
ور بروی عدم شوم بی تو به سر نمی شود  
وز همه ام گسسته ای بی تو به سر نمی شود  
مونس و غمگسار من بی تو به سر نمی شود  
سر ز غم تو چون کشم بی تو به سر نمی شود  
هم تو بگو به لطف خود بی تو به سر نمی شود

این رخ رنگ رنگ من هر نفسی چه می شود  
دزد دلم به هر شبی در هوس شکرلیبی  
هیچ دلی نشان دهد هیچ کسی گمان برد  
آن شکر چو برف او وان غسل شگرف او  
عشق تو صاف و ساده ای بحر صفت گشاده ای  
از تبریز شمس دین دست دراز می کند

555

چونک جمال حسن تو اسب شکار زین کند  
بال برآرد این دلم چونک غمت پرک زند  
چونک ستاره دلم با مه تو قران کند  
باده به دست ساقیت گرد جهان همی رود  
گر چه بسی بیاورد در دل بنده سر کند  
از دل همچو آهنم دیو و پری حذر کند  
جان چو تیر راست من در کف تست چون کمان  
دیده چرخ و چرخیان نقش کند نشان من  
سجده کنم به هر نفس از پی شکر آنک حق

556

جور و جفا و دوری کان کنکار می کند  
هم تک یار یار کو راحت مطلقست او  
یک صفتی قرین شود چرخ بدو زمین شود  
از صفتی فرشته را دیو و بلیس می کند  
می زده را معالجه هم به می از چه می کند  
از کف پیر میکده مجلسیان خرف شده  
هست شد آن عدم که او دولت هست ها بود  
عشرت خشک لب شده آمد و تر همی زند  
ساقی جان بیا که دل بی تو شدست مشغول  
جزو دوید تا به کل خار گرفت صدر گل  
مطرب جان بیا بزنی تن تن تن تن تن  
یاد نگار می کند قصد کنار می کند  
تا که چه دید دوش او یا که چه کرد نوش او  
گفت حبیب نادرست همچو الست و جنس او  
جمله مکونات را چرخ زنان چو چرخ دان  
دور به گرد ساغرش هست نصیب اسعدی

بی هوسی مکن بین کز هوسی چه می شود  
در سر کوی شب روان از عسسی چه می شود  
کاین دل من ز آتش عشق کسی چه می شود  
از سر لطف و نازکی از مگسی چه می شود  
چونک در آن همی فتد خار و خسی چه می شود  
سوی دل و دل من از دسترسی چه می شود

نیست عجب که از جنون صد چو مرا چنین کند  
بارخدا تو حکم کن تا به ابد همین کند  
اه که فلک چه لطف ها از تو بر این زمین کند  
آخر کار عاقبت جان مرا گزین کند  
غیرت تو بسوزدش گر نفسی جز این کند  
چون دل همچو آب را عشق تو آهین کند  
چرخ از این ز کین من هر طرفی کمین کند  
زانک مرا به هر نفس لطف تو همنشین کند  
در تبریز مر مرا بنده شمس دین کند

بر دل و جان عاشقان چون کنه کار می کند  
یار ز حکم و داوری با تو چه یار می کند  
یک صفتی خریف را فصل بهار می کند  
وز تبشی شب مرا رشک بهار می کند  
اشتر مست را ز می باز چه بار می کند  
دور ز حد گذشت کو آن که شمار می کند  
مست شد آن خرد که او یاد خمار می کند  
آن تری که اندر او آب غبار می کند  
تا که نبیند او تو را با کی قرار می کند  
جذبه خار خار بین کان دل خار می کند  
کاین دل مست از به گه یاد نگار می کند  
روح نثار می کند شیر شکار می کند  
کز بن بامداد او ناله زار می کند  
تا که به پاسخ بلی چرخ دوار می کند  
جسم چهار می کند روح سرار می کند  
کو بحراک دست او دور سوار می کند

557

دل چو بدید روی تو چون نظرش به جان بود  
تن برود به پیش دل کاین همه را چه می کنی  
جز رخ دل نظر مکن جز سوی دل گذر مکن  
شیخ شیوخ عالمست آن که تو راست نومرید  
دل به میان چو پیر دین حلقه تن به گرد او  
راز دل تو شمس دین در تبریز بشنود

جان ز لب تو چو می کشد خیره و لب گران بود  
گوید دل که از مهی کز نظرت نهان بود  
زانک به نور دل همه شعله آن جهان بود  
آن که گرفت دست تو خاصبک زمان بود  
شاد تنی که پیر دل شسته در آن میان بود  
دور ز گوش و جان او کز سخنت گران بود

558

یار مرا چو اشتران باز مهار می کشد  
جان و تنم بخت او شیشه من شکست او  
شست ویم چو ماهیان جانب خشک می برد  
آنک قطار ابر را زیر فلک چو اشتران  
رعد همی زند دهل زنده شدست جزو و کل  
آنک ضمیر دانه را علت میوه می کند  
لطف بهار بشکنند رنج خمار باغ را

اشتر مست خویش را در چه قطار می کشد  
گردن من به بست او تا به چه کار می کشد  
دام دلم به جانب میر شکار می کشد  
ساقی دشت می کند برکه و غار می کشد  
در دل شاخ و مغز گل بوی بهار می کشد  
راز دل درخت را بر سر دار می کشد  
گر چه جفای دی کنون سوی خمار می کشد

559

زهره عشق هر سحر بر در ما چه می کند  
هر که بدید از او نظر باخبرست و بی خبر  
زیر جهان زبر شده آب مرا ز سر شده  
ای بت سنگ پرده ای گر تو نه فتنه کرده ای  
گر نه که روز روشنی پیشه گرفته رهزنی  
ور نه که دوش مست او آمد و در شکست او  
گر نه جمال حسن او گرد برآرد از عدم  
از تبریز شمس دین سوی که رای می کند

دشمن جان صد قمر بر در ما چه می کند  
او ملکست یا بشر بر در ما چه می کند  
سنگ از او گهر شده بر در ما چه می کند  
هر نفسی چنین حشر بر در ما چه می کند  
روز به روز و ره گذر بر در ما چه می کند  
پس به نشانه این کمر بر در ما چه می کند  
این همه گرد شور و شر بر در ما چه می کند  
بحر چه موج زد گهر بر در ما چه می کند

560

عاشق دلبر مرا شرم و حیا چرا بود  
این همه لطف و سرکشی قسمت خلق چون شود  
درد فراق من کشم ناله به نای چون رسد  
لذت بی کرانه ایست عشق شدست نام او  
از سر ناز و غنج خود روی چنان ترش کند  
آن ترشی روی او ابرصفت همی شود

چونک جمال این بود رسم وفا چرا بود  
این همه حسن و دلبری بر بت ما چرا بود  
آتش عشق من برم چنگ دو تا چرا بود  
قاعدہ خود شکایتست و نه جفا چرا بود  
آن ترشی روی او روح فزا چرا بود  
ور نه حیات و خرمی باغ و گیا چرا بود



طوطی جان مست من از شکری چه می شود  
 بحر دلم که موج او از فلک نهم گذشت  
 باغ دلم که صد ارم در نظرش بود عدم  
 جان سپهست و من علم جان سحرست و من شبنم  
 دل شده پاره پاره ها در نظر و نظاره ها  
 از غلبات عشق او عقل چه شور می کند  
 من همگی چو شیشه ام شیشه گریست پیشه ام  
 باخبران و زیر کان گر چه شوند لعل کان  
 از تبریز شمس دین راست شود دل و نظر

زهره می پرست من از قمری چه می شود  
 خیره بمانده ام که او از گهری چه می شود  
 نرگس تازه خیره شد کز شجری چه می شود  
 این دل آفتاب من هر سحری چه می شود  
 کاین همه کون هر زمان از نظری چه می شود  
 وز لمعان جان او جانوری چه می شود  
 آه که شیشه دلم از حجری چه می شود  
 بی خبرند از این کز او بی خبری چه می شود  
 آن نظر خوش از کز و کژنگری چه می شود

خیال ترک من هر شب صفات ذات من گردد  
 ز حرف عین چشم او ز ظرف جیم گوش او  
 اگر زان سبب بن سببی شکافم حوری زاید  
 و گر مصحف به کف گیرم ز حیرت افتد از دستم  
 جهان طورست و من موسی که من بی هوش و او رقصان  
 برآمد آفتاب جان که خیزید ای گران جانان  
 خمش چندان بنالیدم که تا صد قرن این عالم

که نفی ذات من در وی همی اثبات من گردد  
 شه شطرنج هفت اختر به حرفی مات من گردد  
 که عالم را فروگیرد رز و جنات من گردد  
 رخس سرعشر من خواند لبش آیات من گردد  
 ولیکن این کسی داند که بر میقات من گردد  
 که گر بر کوه برتابم کمین ذرات من گردد  
 در این هیهای من پیچد بر این هیهات من گردد

دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد  
 در این بازار عطاران مرو هر سو چو بی کاران  
 ترازو گر نداری پس تو را زو رهنزد هر کس  
 تو را بر در نشاند او به طراری که می آید  
 به هر دیگی که می جوشد میاور کاسه و منشین  
 نه هر کلکی شکر دارد نه هر زیری زبر دارد  
 بنال ای بلبل دستان ازیرا ناله مستان  
 بنه سر گر نمی گنجی که اندر چشمه سوزن  
 چراغست این دل بیدار به زیر دامنش می دار  
 چو تو از باد بگذشتی مقیم چشمه ای گشتی  
 چو آبت بر جگر باشد درخت سبز را مانی

به زیر آن درختی رو که او گل های تر دارد  
 به دکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد  
 یکی قلبی بیاراید تو پنداری که زر دارد  
 تو منشین منتظر بر در که آن خانه دو در دارد  
 که هر دیگی که می جوشد درون چیزی دگر دارد  
 نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری گهر دارد  
 میان صخره و خارا اثر دارد اثر دارد  
 اگر رشته نمی گنجد از آن باشد که سر دارد  
 از این باد و هوا بگذر هوایش شور و شر دارد  
 حریف همدمی گشتی که آبی بر جگر دارد  
 که میوه نو دهد دایم درون دل سفر دارد

همی بینم ساقی را که گرد جام می گردد

ز زر پخته بویی بر که سیم اندام می گردد

دگر دل دل نمی باشد دگر جان می نیارامد  
چو خرمن کرد ماه ما بر آن شد تا بسوزاند  
دل بیچاره مفتون شد خرد افتاد و مجنون شد  
ز گردش فارغست آن مه چه منزل پیش او چه ره  
شهی که کان و دریاها زکات از وی همی خواهند  
از این جمله گذر کردم بده ساقی یکی جامی  
شبی گفתי به دلداری شبت را روز گردانم  
به لطف خویش مستش کن خوش جام الستش کن  
گشا خنب حقایق را بده بی صرفه عاشق را  
بده زان باده خوش بو مپرسش مستحق تو  
نهان ار رهنی باشد نهان بینا ببر حلقش  
اگر گیرم اگر شاکر تویی اول تویی آخر  
دل پرست و آن اولی که هم تو گویی ای مولی

### 565

اگر صد همچو من گردد هلاک او را چه غم دارد  
مرا گوید چرا چشمت رقیب روی من باشد  
چو اسماعیل پیش او بنوشم زخم نیش او  
اگر مشهور شد شورم خدا داند که معذوم  
مرا یار شکرناکم اگر بنشانند بر خاکم  
غمش در دل چو گنجوری دلم نور علی نوری  
چو خورشیدست یار من نمی گردد بجز تنها  
مسلمان نیستم گبرم اگر ماندست یک صبرم  
ز درد او دهان تلخست هر دریا که می بینی  
به دوران ها چو من عاشق نرست از مغرب و مشرق  
خنک جانی که از خوابش به مالش ها برانگیزد  
طیبی چون دهد تلخش بنوشد تلخ او را خوش  
اگر شان متهم داری بمانی بند بیماری  
خمش کن کاندرا این دریا نشاید نعره و غوغا

### 566

بتی کو زهره و مه را همه شب شیوه آموزد  
شما دل ها نگه دارید مسلمانان که من باری  
نخست از عشق او زادم به آخر دل بدو دادم  
ز سایه خود گریزانم که نور از سایه پنهانست

که آن ماه دل و جان ها به گرد بام می گردد  
چو پخته کرد جان ها را به گرد خام می گردد  
به دست اوست آن دانه چه گرد دام می گردد  
برای حاجت ما دان که چون ایام می گردد  
به گرد کوی هر مفلس برای وام می گردد  
ز انعامت که این عالم بر آن انعام می گردد  
چو سنگ آسیا جانم بر آن پیغام می گردد  
خراب و می پرستش کن که بی آرام می گردد  
می آشامش کن ایرا دل خیال آشام می گردد  
ازیرا آفتابی که همه بر عام می گردد  
چه نقصان قهرمانت را که چون صمصام می گردد  
چو تو پنهان شوی شادی غم و سرسام می گردد  
حدیث خفته ای چه بود که بر احلام می گردد

که نی عاشق نمی یابد که نی دلخسته کم دارد  
بدان در پیش خورشیدش همی دارم که نم دارد  
خلیلم را خریدارم چه گر قصد ستم دارد  
کاسیر حکم آن عشقم که صد طبل و علم دارد  
چرا غم دارد آن مفلس که یار محتشم دارد  
مثال مریم زیبا که عیسی در شکم دارد  
سپه سالار مه باشد کز استاره حشم دارد  
چه دانی تو که درد او چه دستان و قدم دارد  
ز داغ او نکو بنگر که روی مه رقم دارد  
پیرس از پیر گردونی که چون من پشت خم دارد  
بدان مالش بود شادان و آن را مغتم دارد  
طیبیان را نمی شاید که عاقل متهم دارد  
کسی بر خورد از استا که او را محترم دارد  
که غواص آن کسی باشد که او امساک دم دارد

دو چشم او به جادویی دو چشم چرخ بردوزد  
چنان آمیختم با او که دل با من نیامیزد  
چو میوه زاید از شاخی از آن شاخ اندر آویزد  
قرارش از کجا باشد کسی کز سایه بگریزد

سر زلفش همی گوید صلا زوتر رسن بازی  
برای این رسن بازی دلاور باش و چنبر شو  
چو ذوق سوختن دیدی دگر نشکیبی از آتش

567

نباشد عیب پرسیدن تو را خانه کجا باشد  
تو خورشید جهان باشی ز چشم ما نهان باشی  
نگفتی من وفادارم وفا را من خریدارم  
بیا ای یار لعلین لب دلم گم گشت در قالب  
در این آتش کبابم من خراب اندر خرابم من  
دل من در فراق جان چو ماری سرزده پیچان  
بگفتم ای دل مسکین بیا بر جای خود بنشین  
فروستست تدبیرم بیا ای یار شبگیرم  
خود او پیدا و پنهانست جهان نقش است و او جانست  
خروش و جوش هر مستی ز جوش خم می باشد  
خریدی خانه دل را دل آن توست می دانی  
قماشی کان تو نبود برون انداز از خانه  
مسلم گشت دلداری تو را ای تو دل عالم  
که دریا را شکافیدن بود چالاکی موسی  
برآرد عشق یک فتنه که مردم راه که گیرد  
زند آتش در این بیسه که بگریزند نخجیران  
خمش کوتاه کن ای خاطر که علم اول و آخر

568

چو آمد روی مه رویم چه باشد جان که جان باشد  
برای ماه و هنجارش که تا برنشکنند کارش  
دلا بگریز از این خانه که دلگیرست و بیگانه  
از این صلح پر از کینش وز این صبح دروغینش  
بجو آن صبح صادق را که جان بخشد خلاق را  
هر آن آتش که می زاید غم و اندیشه را سوزد  
یکی یاری نکوکاری ز هر آفت نگهداری  
یکی خوبی شکرریزی چو باده رقص انگیزی  
اگر با نقش گرمابه شود یک لحظه همخوابه  
دل آواره ما را از آن دلبر خبر آید  
چو از بام بلند او رو نماید ناگهان ما را

رخ شمعش همی گوید کجا پروانه تا سوزد  
درافکن خویش در آتش چو شمع او برافروزد  
اگر آب حیات آید تو را ز آتش نینگیزد

نشانی ده اگر یابیم وان اقبال ما باشد  
تو خود این را روا داری وانگه این روا باشد  
بین در رنگ رخسارم بیندیش این وفا باشد  
دلم داغ شما دارد یقین پیش شما باشد  
چه باشد ای سر خوبان تنی کز سر جدا باشد  
بگرد نقش تو گردان مثال آسیا باشد  
حذر کن ز آتش پر کین دل من گفت تا باشد  
پیرس از شاه کشمیرم کسی را کاشنا باشد  
بیندیش این چه سلطانست مگر نور خدا باشد  
سبکساری هر آهن ز تو آهن ربا باشد  
هر آنچ هست در خانه از آن کدخدا باشد  
درون مسجد اقصی سگ مرده چرا باشد  
مسلم گشت جان بخشی تو را وان دم تو را باشد  
قبای مه شکافیدن ز نور مصطفی باشد  
به شهر اندر کسی ماند که جوای فنا باشد  
ز آتش هر که نگریزد چو ابراهیم ما باشد  
بیان کرده بود عاشق چو پیش شاه لا باشد

چو دیدی روز روشن را چه جای پاسبان باشد  
تو لطف آفتابی بین که در شب ها نهان باشد  
به گلزاری و ایوانی که فرشش آسمان باشد  
همیشه این چنین صبحی هلاک کاروان باشد  
هزاران مست عاشق را صبحی و امان باشد  
به هر جایی که گل کاری نهالش گلستان باشد  
ظریفی ماه رخساری به صد جان رایگان باشد  
یکی مستی خوش آمیزی که وصلش جاودان باشد  
همان دم نقش گیرد جان چو من دستک زنان باشد  
شبی استاره ما را به ماه او قران باشد  
هوای سست بی آن دم مثال نردبان باشد

کسی کو یار صبر آمد سوار ماه و ابر آمد  
چو چشم چپ همی پرد نشان شادی دل دان  
بسی کمپیر در چادر ز مردان برده عمر و زر  
بسی ماه و بسی فتنه به زیر چادر کهنه  
بسی خرگه سیه باشد در او ترکی چو مه باشد  
بریزد صورت پیرت بزاید صورت بخت  
کسی کو خواب می بیند که با ماهست بر گردون  
معاذالله که مرغ جان قفص را آهین خواهد  
دهان بر بند و خامش کن که نطق جاودان داری

569

مکن باور که ابر تر گدای ناودان باشد  
چو چشم دل همی پرد عجب آن چه نشان باشد  
مبین چادر تو آن بنگر که در چادر نهان باشد  
بسی پالانی لنگی که در برگستوان باشد  
چه غم داری تو از پیری چو اقبال جوان باشد  
ز ابر تیره زاید او که خورشید جهان باشد  
چه غم گر این تن خفته میان کاهدان باشد  
معاذالله که سیمرغی در این تنگ آشیان باشد  
سخن با گوش و هوشی گو که او هم جاودان باشد

بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد

صبح آمد صبح آمد صبح روح و روح آمد  
صفا آمد صفا آمد که سنگ و ریگ روشن شد  
حبیب آمد حبیب آمد به دلداری مشتاقان  
سماع آمد سماع آمد سماع بی صداع آمد  
ربیع آمد ربیع آمد ربیع بس بدیع آمد  
کسی آمد کسی آمد که ناکس زو کسی گردد  
دلی آمد دلی آمد که دل ها را بخنداند  
کفی آمد کفی آمد که دریا در از او یابد  
کجا آمد کجا آمد کز این جا خود نرفتست او  
بیندم چشم و گویم شد گشایم گویم او آمد  
کنون ناطق خمش گردد کنون خامش به نطق آید

نگار آمد نگار آمد نگار بردبار آمد

خرامان ساقی مه رو به ایثار عفار آمد  
شفا آمد شفا آمد شفای هر نزار آمد  
طیب آمد طیب آمد طیب هوشیار آمد  
وصال آمد وصال آمد وصال پایدار آمد  
شقایق ها و ریحان ها و لاله خوش عذار آمد  
مهی آمد مهی آمد که دفع هر غبار آمد  
می آمد می آمد که دفع هر خمار آمد  
شهی آمد شهی آمد که جان هر دیار آمد  
ولیکن چشم گه آگاه و گه بی اعتبار آمد  
و او در خواب و بیداری قرین و یار غار آمد  
رها کن حرف بشمرده که حرف بی شمار آمد

570

بهار آمد بهار آمد بهار خوش عذار آمد  
ز سوسن بشنو ای ریحان که سوسن صد زبان دارد  
گل از نسرين همی پرسد که چون بودی در این غربت  
سمن با سرو می گوید که مستانه همی رقصی  
بنفشه پیش نیلوفر در آمد که مبارک باد  
همی زد چشمک آن نرگس به سوی گل که خندانی  
صنوبر گفت راه سخت آسان شد به فضل حق  
ز ترکستان آن دنیا بنه ترکان زیبارو  
بین کان لکلک گویا بر آمد بر سر منبر

خوش و سرسبز شد عالم او ان لاله زار آمد  
به دشت آب و گل بنگر که پرنقش و نگار آمد  
همی گوید خوشم زیرا خوشی ها زان دیار آمد  
به گوشش سرو می گوید که یار بردبار آمد  
که زردی رفت و خشکی رفت و عمر پایدار آمد  
بدو گفتا که خندانم که یار اندر کنار آمد  
که هر برگی به ره بری چو تیغ آبدار آمد  
به هندستان آب و گل به امر شهریار آمد  
که ای یاران آن کاره صلا که وقت کار آمد

571

بیا کامشب به جان بخشی به زلف یار می ماند  
به گرد چرخ استاره چو مشتاقان آواره  
سقای روح یک باده ز جام غیب در داده  
به شب نالان و بیداران نیابی جز که بیماران  
در این دریای بی مونس دلا می نال چون یونس  
بدان سان می خورد ما را ز خاص و عام اندر شب  
چه شد ناصر عبادالله چه شد حافظ بلادالله  
فلک بازار کیوانست در او استاره گردان است  
جز این چرخ و زمین در جان عجب چرخيست و بازاری

572

ورای پرده جانت دلا خلقان پنهانند  
تو از نقصان و از بیشی نگویی چند اندیشی  
چه دریاها که می نوشند چو دریاها همی جوشند  
در آن دریای پرمرجان یکی قومند همچون جان  
ایا درویش باتمکین سبک دل گرد زوتر هین  
ملوکانند درویشان ز مستی جمله بی خویشان  
ز گنج عشق زر ریزند غلام شمس تبریزند

573

برآمد بر شجر طوطی که تا خطبه شکر گوید  
به سرو سبز وحی آمد که تا جانش بود در تن  
همه تسبیح گویانند اگر ماهست اگر ماهی  
درآید سنگ در گریه درآید چرخ در کدیه  
هزاران سیمبر بینی گشاییده بر او سینه  
که را ماند دل آن لحظه که آن جان شرح دل گوید  
حدیث عشق جان گوید حدیث ره روان گوید

574

مرا عاشق چنان باید که هر باری که برخیزد  
دلی خواهیم چون دوزخ که دوزخ را فروسوزد  
ملک ها را چه مندیلی به دست خویش دریچد  
چو شیری سوی جنگ آید دل او چون نهنگ آید  
چو هفت صد پرده دل را به نور خود بدراند  
چو او از هفتمین دریا به کوه قاف رو آرد

جمال ماه نورافشان بدان رخسار می ماند  
که از سوز دل ایشان خرد از کار می ماند  
بین تا کیست افتاده و کی بیدار می ماند  
و من گر هم نمی نالم دلم بیمار می ماند  
نهنگ شب در این دریا به مردم خوار می ماند  
نه دکان و نه سودا و نه این بازار می ماند  
بین جز مبدع جان ها اگر دیار می ماند  
شب ما روز ایشانست که بی اغیار می ماند  
ولیک از غیرت آن بازار در اسرار می ماند

ز زخم تیغ فردیت همه جانند و بی جانند  
در آرد دین بی خویشی که بس بی خویش خویشانند  
اگر چه خود که خاموشند دانانند و می دانند  
ورای گنبد گردان براق جان همی رانند  
میان بزم مردان شین که ایشان جمله رندانند  
اگر چه خاکیند ایشان ولیکن شاه و سلطانند  
و کان لعل و یاقوتند و در کان جان ارکانند

به بلبل کرد اشارت گل که تا اشعار بر گوید  
میان بندد به خدمت روز و شب ها این سمر گوید  
ولیکن عقل استادست او مشروحتر گوید  
ز عرش آید دو صد هدیه چو او درس نظر گوید  
چو آن عنبرفشان قصه نسیم آن سحر گوید  
که را ماند خبر از خود در آن دم کو خبر گوید  
حدیث سکر سر گوید حدیث خون جگر گوید

قیامت های پر آتش ز هر سویی برانگیزد  
دو صد دریا بشورانند ز موج بحر نگریزد  
چراغ لایزالی را چو قندیلی در آویزد  
بجز خود هیچ نگذارد و با خود نیز بستیزد  
ز عرشش این ندا آید بنامیزد بنامیزد  
از آن دریا چه گوهرها کنار خاک درریزد

الا ای ماه تابانم تو را خانه کجا باشد  
 زهی پیدای پنهانم تو را خانه کجا باشد  
 مرا دل نیست ای جانم تو را خانه کجا باشد  
 بگو ای مه نمی دانم تو را خانه کجا باشد  
 از این تفتیش برهانم تو را خانه کجا باشد

ایا سر کرده از جانم تو را خانه کجا باشد  
 الا ای قادر قاهر ز تن پنهان به دل ظاهر  
 تو گویی خانه خاقان بود دل های مشتاقان  
 بود مه سایه را دایه به مه چون می رسد سایه  
 نشان ماه می دیدم به صد خانه بگردیدم

کنون من هم نمی گنجم کز او این خانه پر باشد  
 عجب دارم که می گوید حدیث حق مر باشد  
 برآرد از خود و خاید که عاق چون شتر باشد  
 مسلم نیست عریانی مر آن کس را که عر باشد  
 غلام او کسی باشد که از دو کون حر باشد

دل من چون صدف باشد خیال دوست در باشد  
 ز شیرینی حدیثش شب شکافیدست جان را لب  
 غذاها از برون آید غذای عاشق از باطن  
 سبک رو همچو پریان شو ز جسم خویش عریان شو  
 صلاح الدین به صید آمد همه شیران بود صیدش

از آن گوشه چه می تابد عجب آن لعل کان باشد  
 که چون قندیل نورانی معلق ز آسمان باشد  
 عجب آن شمع جان باشد که نورش بی کران باشد  
 نگه دار این نشانی را میان ما نشان باشد  
 بمال آن چشم و خوش بنگر که بینی هر چه آن باشد  
 ازیرا بیضه مقبل به زیر ماکیان باشد  
 چو ما از خود کران گیریم او اندر میان باشد  
 نماید در مکان لیکن حقیقت بی مکان باشد  
 بجنبد از لگن بینی و آن از آسمان باشد  
 اگر همدم امین باشد بگویم کان فلان باشد

چو برقی می جهد چیزی عجب آن دلستان باشد  
 چیست از دور آن گوهر عجب ماهست یا اختر  
 عجب قندیل جان باشد درفش کاویان باشد  
 گراز وی درفشان گردی ز نورش بی نشان گردی  
 ایا ای دل برآور سر که چشم توست روشتر  
 چو دیدی تاب و فر او فنا شو زیر پر او  
 چو ما اندر میان آییم او از ما کران گیرد  
 نماید ساکن و جنبان نه جنبانست و نه ساکن  
 چو آبی را بجنبانی میان نور عکس او  
 نه آن باشد نه این باشد صلاح الحق و دین باشد

مرا قولیست با جانان که جانان جان من باشد  
 که تا تختست و تا بختست او سلطان من باشد  
 و گر من دست خود خستم همو درمان من باشد  
 کی قصد ملک من دارد چو او خاقان من باشد  
 بمیرد پیش من رستم چو از دستان من باشد  
 برم از آسمان مهره چو او کیوان من باشد  
 و گر خواهند تاوانم همو تاوان من باشد  
 امیر گوی و چو گانم چو دل میدان من باشد  
 چه جویم ملک کنعان را چو او کنعان من باشد

مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد  
 به خط خویشتن فرمان به دستم داد آن سلطان  
 اگر هشیار اگر مستم نگیرد غیر او دستم  
 چه زهره دارد اندیشه که گرد شهر من گردد  
 نبیند روی من زردی به اقبال لب لعلش  
 بدرم زهره زهره خراشم ماه را چهره  
 بدرم جبه مه را بریزم ساغر شه را  
 چراغ چرخ گردونم چو اجری خوار خورشیدم  
 منم مصر و شکرخانه چو یوسف در برم گیرم

زهی حاضر زهی ناظر زهی حافظ زهی ناصر  
یکی جانیست در عالم که ننگش آید از صورت  
سر ما هست و من مجنون مجنبناید زنجیرم  
سخن بخش زبان من چو باشد شمس تبریزی

579

دگر باره سر مستان ز مستی در سجود آمد  
سراندازان و جانبازان دگر باره بشوریدند  
دگر باره جهان پر شد ز بانگ صور اسرافیل  
بین اجزای خاکی را که جان تازه پذیرفتند  
ندارد رنگ آن عالم ولیک از تابه دیده  
نصیب تن از این رنگست نصیب جان از این لذت  
بسوز ای دل که تا خامی نیاید بوی دل از تو  
همیشه بوی با عودست نه رفت از عود و نه آمد  
ز صف نگریخت شاهنشاه ولی خود و زره پرده ست

580

صلا یا ایها العشاق کان مه رو نگار آمد  
بشارت می پرستان را که کار افتاد مستان را  
قیامت در قیامت بین نگار سرو قامت بین  
چو او آب حیات آمد چرا آتش برانگیزد  
در آساقی دگر باره بکن عشاق را چاره  
چو کار جان به جان آمد ندای الامان آمد  
رود جان بداندیشش به شمشیر و کفن پیشش  
نه اول ماند و نی آخر مرا در عشق آن فاخر  
اگر چه لطف شمس الدین تبریزی گذر دارد

581

مه دی رفت و بهمن هم بیا که نوبهار آمد  
درختان بین که چون مستان همه گیجند و سرجنبان  
سمن را گفت نیلوفر که پیچاپیچ من بنگر  
بنفشه در رکوع آمد چو سنبلی در خشوع آمد  
چه گفت آن بید سرجنبان که از مستی سبک سر شد  
قلم بگرفته نقاشان که جانم مست کف هاشان  
هزاران مرغ شیرین پر نشسته بر سر منبر  
چو گوید مرغ جان یاهو بگوید فاخته کوکو

زهی الزام هر منکر چو او برهان من باشد  
بپوشد صورت انسان ولی انسان من باشد  
مرا هر دم سر مه شد چو مه بر خوان من باشد  
تو خامش تا زبان ها خود چو دل جنبان من باشد

مگر آن مطرب جان ها ز پرده در سرود آمد  
وجود اندر فنا رفت و فنا اندر وجود آمد  
امین غیب پیدا شد که جان را زاد و بود آمد  
همه خاکیش پاکی شد زیان ها جمله سود آمد  
چو نور از جان رنگ آمیز این سرخ و کبود آمد  
ازیرا ز آتش مطبخ نصیب دیگ دود آمد  
کجا دیدی که بی آتش کسی را بوی عود آمد  
یکی گوید که دیر آمد یکی گوید که زود آمد  
حجاب روی چون ماهش ز زخم خلق خود آمد

میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد  
که بزم روح گسترده و باده بی خمار آمد  
کز او عالم بهشتی شد هزاران نوبهار آمد  
چو او باشد قرار جان چرا جان بی قرار آمد  
که آهو چشم خون خواره چو شیر اندر شکار آمد  
که لشکرهای عشق او به دروازه حصار آمد  
که هرک از عشق برگردد به آخر شرمسار آمد  
که عاشق همچو نی آمد و عشق او چو نار آمد  
ز باد و آب و خاک و نار جان هر چهار آمد

زمین سرسبز و خرم شد زمان لاله زار آمد  
صبا برخواند افسونی که گلشن بی قرار آمد  
چمن را گفت اشکوفه که فضل کردگار آمد  
چو نرگس چشمکش می زد که وقت اعتبار آمد  
چه دید آن سرو خوش قامت که رفت و پایدار آمد  
که تصویرات زیبایشان جمال شاخسار آمد  
ثنا و حمد می خواند که وقت انتشار آمد  
بگوید چون نبردی بو نصیبت انتظار آمد

بفرمودند گل ها را که بنمایید دل ها را  
به بلبل گفت گل بنگر به سوی سوسن اخضر  
جوابش داد بلبل رو به کشف راز من بگرو  
چنار آورد رو در رز که ای ساجد قیامی کن  
منم حامل از آن شربت که بر مستان زند ضربت  
برآمد زعفران فرخ نشان عاشقان بر رخ  
رسید این ماجرای او به سیب لعل خندان رو  
چو سیب آورد این دعوی که نیکو ظنم از مولی  
کسی سنگ اندر او بندد چو صادق بود می خندد  
کلوخ انداز خوبان را برای خواندن باشد  
زلیخا گر درید آن دم گریبان و زه یوسف  
خورد سنگ و فروناید که من آویخته شادم  
که من منصورم آویزان ز شاخ دار الرحمان  
هلا ختم است بر بوسه نهان کن دل چو سنبوسه

### 582

اگر خواب آیدم امشب سزای ریش خود بیند  
ازیرا خواب کژ بیند که آینه خیالست او  
خصوصا اندر این مجلس که امشب در نمی گنجد  
شب قدرست وصل او شب قبرست هجر او  
خنک جانی که بر بامش همی چوبک زند امشب  
برو ای خواب خاری زن تو اندر چشم نامحرم  
شرابش ده بخوابانش برون بر از گلستانش  
ببردی روز در گفتن چو آمد شب خمش باری

### 583

رسیدم در بیابانی که عشق از وی پدید آید  
چه مقدارست مر جان را که گردد کفو مرجان را  
هزاران قفل و هر قفلی به عرض آسمان باشد  
یکی لوحیست دل لایح در آن دریای خون سایح  
غلام موج این بحرم که هم عیدست و هم نحرم  
هر آن قطره کز این دریا به ظاهر صورتی یابد  
در آ ای جان و غسلی کن در این دریای بی پایان  
خطر دارند کشتی ها ز اوج و موج هر دریا  
چو عارف را و عاشق را به هر ساعت بود عیدی

نشاید دل نهان کردن چو جلوه یار غار آمد  
که گر چه صد زبان دارد صبور و رازدار آمد  
که این عشقی که من دارم چو تو بی زینهار آمد  
جوابش داد کاین سجده مرا بی اختیار آمد  
مرا باطن چو نار آمد تو را ظاهر چنان آمد  
بر او بخشود و گل گفت اه که این مسکین چه زار آمد  
به گل گفت او نمی داند که دلبر بردبار آمد  
برای امتحان آن ز هر سو سنگسار آمد  
چرا شیرین نخندد خوش کش از خسرو نثار آمد  
جفای دوستان با هم نه از بهر نثار آمد  
پی تجمیش و بازی دان که کشف سرار آمد  
که این تشریف آویزش مرا منصوروار آمد  
مرا دور از لب زشتان چنین بوس و کنار آمد  
درون سینه زن پنهان دمی که بی شمار آمد

به جای مفرش و بالی همه مشت و لگد بیند  
که معلوم ست تعبیرش اگر او نیک و بد بیند  
دو چشم عقل پایان بین که صدساله رصد بیند  
شب قبر از شب قدرش کرامات و مدد بیند  
شود همچون سحر خندان عطای بی عدد بیند  
که حیفت آن که بیگانه در این شب قد و خد بیند  
که تا در گردن او فردا ز غم حبل مسد بیند  
که هرک از گفت خامش شد عوض گفت ابد بیند

بیابد پاکی مطلق در او هر چه پلید آید  
ولی تو آفتابی بین که بر ذره پدید آید  
دو سه حرف چو دندان بر آن جمله کلید آید  
شود غازی ز بعد آنک صد باره شهید آید  
غلام ماهیم که او ز دریا مستفید آید  
یقین می دان که نام او جنید و بایزید آید  
که از یک قطره غسلت هزاران داد و دید آید  
امان یابند از موجی کز این بحر سعید آید  
نباشد منتظر سالی که تا ایام عید آید



یکی گولی همی خواهم که در دلبر نظر دارد  
دلی همچون صدف خواهم که در جان گیرد آن گوهر  
ز خودبینی جدا گشته پر از عشق خدا گشته

نمی خواهم هنرمندی که دیده در هنر دارد  
دل سنگین نمی خواهم که پندار گهر دارد  
ز مالش های غم غافل به مالنده عبر دارد

مرا دلبر چنان باید که جان فتراک او گیرد  
یکی پیمانان ای دارم که بر دریا همی خندد  
خداوندا تو می دانی که جانم از تو نشکیند  
زهی هستی که تو داری زهی مستی که من دارم  
هلا بس کن هلا بس کن که این عشقی که بگزیدی

مرا مطرب چنان باید که زهره پیش او میرد  
دل دیوانه ای دارم که بند و پند نپذیرد  
ازیرا هیچ ماهی را دمی از آب نگزیرد  
تو را هستی همی زبید مرا مستی همی زبید  
نشاطی می دهد بی غم قبولی می کند بی رد

سعادت جو دگر باشد و عاشق خود دگر باشد  
مراد دل کجا جوید بقای جان کجا خواهد  
ز بدحالی نمی نالد دو چشم از غم نمی مالد  
نه روز بخت می خواهد نه شب آرام می جوید  
دو کاشانه ست در عالم یکی دولت یکی محنت  
ز دریا نیست جوش او که در بس یتیمست او  
دل از سودای شاه جان شهنشاهی کجا جوید  
اگر عالم هما گیرد نجوید سایه اش عاشق  
اگر عالم شکر گیرد دلش نالان چونی باشد  
ز شمس الدین تبریزی مقیم عشق می گویم

ندارد پای عشق او کسی کش عشق سر باشد  
دو چشم عشق پر آتش که در خون جگر باشد  
که او خواهد که هر لحظه ز حال بد بتر باشد  
میان روز و شب پنهان دلش همچون سحر باشد  
به ذات حق که آن عاشق از این هر دو به در باشد  
از این کان نیست روی او اگر چه همچو زر باشد  
قبا کی جوید آن جانی که کشته آن کمر باشد  
که او سرمست عشق آن همای نام ور باشد  
و گر معشوق نی گوید گدازان چون شکر باشد  
خداوندا چرا چندین شهی اندر سفر باشد

صلا جان های مشتاقان که نکد دلدار خوب آمد  
از او کو حسن مه دارد هر آن کو دل نگه دارد  
هر آنک از عشق بگریزد حقیقت خون خود ریزد  
بروب از خویش این خانه بین آن حس شاهانه  
تن تو همچو خاک آمد دم تو تخم پاک آمد  
ز بینایی بگردیدی مگر خواب دگر دیدی  
تو چه شنیدی تو چه گفتی بگو تا شب کجا خفتی  
صلاح الدین یعقوبان جواهربخش زرکوبان

چو زر کوبست آن دلبر رخ من سیم کوب آمد  
به خاک پای آن دلبر که آن کس سنگ و چوب آمد  
کجا خورشید را هرگز ز مرغ شب غروب آمد  
برو جاروب لا بستان که لا بس خانه روب آمد  
هوس ها چون ملخ ها شد نفس ها چون حبوب آمد  
چه خوردی تو که قاروره پر از خلط رسوب آمد  
حکایت می کند رنگت که جاسوس القلوب آمد  
که او خورشید اسرارست و علام الغیوب آمد

صلارندان دگر باره که آن شاه قمار آمد

اگر تلبیس نو دارد همانست او که پار آمد

ز رندان کیست این کاره که پیش شاه خون خواره  
بیا ساقی سبک دستم که من باری میان بستم  
چو گلزار تو را دیدم چو خار و گل برویدم  
پیای فتنه انگیزی ز فتنه بازنگریزی  
اگر بر رو زند یارم رخی دیگر به پیش آرم  
تویی شاهها و دیرینه مقام تست این سینه  
شهم گوید در این دشتم تو پنداری که گم گشتم  
مرا برید و خون آمد غزل پر خون برون آمد

589

شکایت ها همی کردی که بهمن برگ ریز آمد  
ز رعد آسمان بشنو تو آواز دهل یعنی  
بیا و بزم سلطان بین ز جرعه خاک خندان بین  
بیا ای پاک مغز من ببو گلزار نغز من  
زمین بشکافت و بیرون شد از آن رو خنجرش خواندم  
سپاه گلشن و ریحان بحمدالله مظفر شد  
چو حلواهای بی آتش رسید از دیگ چوبین خوش  
به گوش غنچه نیلوفر همی گوید که یا عبهر  
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن  
خمش باش و بجو عصمت سفر کن جانب حضرت

590

سر از بهر هوس باید چو خالی گشت سر چه بود  
نظر در روی شه باید چو آن نبود چه را شاید  
مرا پرسید صفرایی که گر مرد شکرخایی  
بگفتم بهترین چیزی ولیکن پیش غیر تو  
ازیرا اصل جسم تو ز زهر قاتل افتادست  
جهان و عقل کلی را ز عقل جزو چون بینی  
دو سه سطرست که می خوانی ز سر تا پا و پا تا سر  
چو کور افتاد چشم دل چو گوش از ثقل شد پر گل

591

چه بویست این چه بویست این مگر آن یار می آید  
شبی یا پرده عودی و یا مشک عبرسودی  
چه نورست این چه تابست این چه ماه و آفتابست این  
سبوی می چه می جوئی دهانش را چه می بویی

میان بندد دگر باره که اینک وقت کار آمد  
به جان تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد  
چو خارم سوخت در عشقت گلم بر تو نثار آمد  
ولیک این بار دانستم که یار من عیار آمد  
ازیرا رنگ رخسارم ز دستش آبدار آمد  
نمی گوئی کجا بودی که جان بی تو نزار آمد  
نمی دانی که صبر من غلاف ذوالفقار آمد  
برید از من صلاح الدین به سوی آن دیار آمد

کنون برخیز و گلشن بین که بهمن بر گریز آمد  
عروسی دارد این عالم که بستان پرجهیز آمد  
که یاغی رفت و از نصرت نسیم مشک بیز آمد  
به رغم هر خری کاهل که مشک او کمیز آمد  
به یک دم از عدم لشکر به اقلیم حجیز آمد  
که تیغ و خنجر سوسن در این پیکار تیز آمد  
سر هر شاخ پر حلوا به سان کفچلیز آمد  
باستیز عدو می خور که هنگام ستیز آمد  
مکن با او تو همراهی که او بس سست و حیز آمد  
که نبود خواب را لذت چو بانگ خیز آمد

چو جان بهر نظر باشد روان بی نظر چه بود  
سفر از خویشتن باید چو با خویشی سفر چه بود  
کمر بندم چو نی پشت اگر گوئی شکر چه بود  
که تو ابله شکر بینی و گوئی زین بتر چه بود  
سقر بودست اصل تو نداند جز سقر چه بود  
در آن دریای خون آشام عقل مختصر چه بود  
دگر کاری نداری تو و گر نه پا و سر چه بود  
به غیر خانه وسواس جای کور و کر چه بود

مگر آن یار گل رخسار از آن گلزار می آید  
و یا یوسف بدین زودی از آن بازار می آید  
مگر آن یار خلوت جو ز کوه و غار می آید  
تو پنداری که او چون تو از این خماری می آید

چه نقصان آفتابی را اگر تنها رود در ره  
چه خورد این دل در آن محفل که همچون مست اندر گل  
مخسب امشب مخسب امشب قوامش گیر و دریابش  
گلستان می شود عالم چو سروش می کند سیران  
همه چون نقش دیواریم و جنبان می شویم آن دم  
گهی در کوی بیماران چو جالینوس می گردد  
خمش کردم خمش کردم که این دیوان شعر من

592

اگر چرخ وجود من از این گردش فروماند

چه نقصان حشمت مه را که بی دستار می آید  
از آن میخانه چون مستان چه ناهموار می آید  
که او در حلقه مستان چنین بسیار می آید  
قیامت می شود ظاهر چو در اظهار می آید  
که نور نقش بند ما بر این دیوار می آید  
گهی بر شکل بیماران به حیلت زار می آید  
ز شرم آن پری چهره به استغفار می آید

بگرداند مرا آن کس که گردون را بگرداند

اگر این لشکر ما را ز چشم بد شکست افتد  
اگر باد زمستانی کند باغ مرا ویران  
شمار برگ اگر باشد یکی فرعون جباری  
مترسان دل مترسان دل ز سختی های این منزل  
رایناکم رایناکم و اخرجنا خفایاکم  
و ان طفتم حوالینا و انتم نور عینانا  
شکسته بسته تازی ها برای عشقبازی ها  
چو من خود را نمی یابم سخن را از کجا یابم

به امر شاه لشکرها از آن بالا فرو آید  
بهار شهریار من ز دی انصاف بستاند  
کف موسی یکایک را به جای خویش بنشانند  
که آب چشمه حیوان بتا هرگز نیراند  
فان لم تنتهوا عنها فایانا و ایاکم  
فلا تستیاسوا منان فان العیش احیاکم  
بگویم هر چه من گویم شهی دارم که بستاند  
همان شمعی که داد این را همو شمعم بگیراند

593

برون شوای غم از سینه که لطف یار می آید  
نگویم یار را شادی که از شادی گذشتست او  
مسلمانان مسلمانان مسلمانان ز سر گیرید  
برو ای شکر کاین نعمت ز حد شکر بیرون شد  
روید ای جمله صورت ها که صورت های نو آمد  
در و دیوار این سینه همی درد ز انبوهی

تو هم ای دل ز من گم شو که آن دلدار می آید  
مرا از فرط عشق او ز شادی عار می آید  
که کفر از شرم یار من مسلمان وار می آید  
نخواهم صبر گر چه او گهی هم کار می آید  
علم هاتان نگون گردد که آن بسیار می آید  
که اندر در نمی گنجد پس از دیوار می آید

594

امروز جمال تو سیمای دگر دارد  
امروز گل لعلت از شاخ دگر رستست  
امروز خود آن ماهت در چرخ نمی گنجد  
امروز نمی دانم فتنه ز چه پهلو خاست  
آن آهوی شیرافکن پیداست در آن چشمش  
رفت این دل سودایی گم شد دل و هم سودا  
گر پا نبود عاشق با پر ازل پرد

امروز لب نوشت حلوای دگر دارد  
امروز قد سروت بالای دگر دارد  
وان سکه چون چرخ پهنای دگر دارد  
دانم که از او عالم غوغای دگر دارد  
کو از دو جهان بیرون صحرای دگر دارد  
کو برتر از این سودا سودای دگر دارد  
ور سر نبود عاشق سرهای دگر دارد

دریای دو چشم او را می جست و تهی می شد  
در عشق دو عالم را من زیر و زبر کردم  
امروز دلم عشقست فردای دلم معشوق  
گر شاه صلاح الدین پنهانست عجب نبود

595

آن را که درون دل عشق و طلبی باشد  
رو بر در دل بنشین کان دلبر پنهانی  
جانی که جدا گردد جویای خدا گردد  
آن دیده کز این ایوان ایوان دگر بیند  
آن کس که چنین باشد با روح قرین باشد  
پایش چو به سنگ آید دریش به چنگ آید  
چون تاج ملوکاتش در چشم نمی آید  
خاموش کن و هر جا اسرار مکن پیدا

596

آن مه که ز پیدایی در چشم نمی آید  
عقل از مزه بویش وز تابش آن رویش  
هر صبح ز سیرانش می باشم حیرانش  
هر چیز که می بینی در بی خبری بینی  
دم همدم او نبود جان محرم او نبود  
تن پرده بدوزیده جان برده بسوزیده  
دو لشکر بیگانه تا هست در این خانه  
در زیر درخت او می ناز به بخت او  
از شاه صلاح الدین چون دیده شود حق بین

597

امروز جمال تو بر دیده مبارک باد  
گل ها چون میان بندد بر جمله جهان خندد  
خوبان چو رخت دیده افتاده و لغزیده  
نوروز رخت دیدم خوش اشک بباریدم  
بی گفت زبان تو بی حرف و بیان تو  
بر ما هوس تازه پیچیده مبارک باد  
ای پر گل و صد چون گل خندیده مبارک باد  
دل بر در این خانه لغزیده مبارک باد  
نوروز و چنین باران باریده مبارک باد  
از باطن تو گوشت بشنیده مبارک باد

598

یاران سحر خیزان تا صبح کی دریابد  
آن بخت که را باشد کآید به لب جویی  
تا ذره صفت ما را کی زیر و زبر یابد  
تا آب خورد از جو خود عکس قمر یابد

آگاه نبند کان در دریای دگر دارد  
این جاش چه می جستی کو جای دگر دارد  
امروز دلم در دل فردای دگر دارد  
کز غیرت حق هر دم لالای دگر دارد

چون دل نگشاید در آن را سببی باشد  
وقت سحری آید یا نیم شبی باشد  
او نادره ای باشد او بوالعجبی باشد  
صاحب نظری باشد شیرین لقبی باشد  
در ساعت جان دادن او را طربی باشد  
جانش چو به لب آید با قندلبی باشد  
او بی پدر و مادر عالی نسبی باشد  
در جمع سبک روحان هم بولهبی باشد

جان از مزه عشقش بی گشن همی زاید  
هم خیره همی خندد هم دست همی خاید  
تا جان نشود حیران او روی ننماید  
تا باخبری والله او پرده بنگشاید  
و اندیشه که این داند او نیز نمی شاید  
با این دو مخالف دل بر عشق بنساید  
در چالش و در کوشش جز گرد بنفزاید  
تا جان پر از رحمت تا حشر بیاساید  
دل رو به صلاح آرد جان مشعله بر باید

يعقوب صفت کی بود کز پیرهن یوسف  
یا تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی  
یا موسی آتش جو کآرد به درختی رو  
در خانه جهد عیسی تا وارهد از دشمن  
یا همچو سلیمانی بشکافد ماهی را  
شمشیر به کف عمر در قصد رسول آید  
یا چون پسر ادهم راند به سوی آهو  
یا چون صدف تشنه بگشاده دهان آید  
یا مرد علف کش کو گردد سوی ویران ها  
ره رو بهل افسانه تا محرم و بیگانه  
هر کو سوی شمس الدین از صدق نهد گامی

### 599

امشب عجیبت ای جان گر خواب رهی یابد  
ای عاشق خوش مذهب زنهار مخسب امشب  
من بنده آن عاشق کو نر بود و صادق  
در خدمت شه باشد شب همره مه باشد  
بر زلف شب آن غازی چون دلو رسن بازی  
آن اشتر بیچاره نومید شدست از جو  
بالش چو نمی یابد از اطللس روی تو  
زان نعل تو در آتش کردند در این سودا  
امشب شب قدر آمد خامش شو و خدمت کن  
اندر پی خورشیدش شب رو پی امیدش

### 600

جامم بشکست ای جان پهلو ش خلل دارد  
گر بشکند این جامم من غصه نیاشامم  
جامست تن خاکی جانست می پاکی  
ساقی وفاداری کز مهر کله دارد  
شادی و فرح بخشد دل را که دژم باشد  
عقلی که بر این روزن شد حارس این خانه  
شهمات کجا گردد آن کو رخ شه بیند  
از آب حیات او آن کس که کشد گردن  
خورشید به هر برجی مسعود و بهی باشد  
جز صورت عشق حق هر چیز که من دیدم

او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد  
در دلو نگارینی چون تنگ شکر یابد  
آید که برد آتش صد صبح و سحر یابد  
از خانه سوی گردون ناگاه گذر یابد  
اندر شکم ماهی آن خاتم زر یابد  
در دام خدا افتد وز بخت نظر یابد  
تا صید کند آهو خود صید دگر یابد  
تا قطره به خود گیرد در خویش گهر یابد  
ناگاه به ویرانی از گنج خبر یابد  
از نور الم نشرح بی شرح تو دریابد  
گر پاش فروماند از عشق دو پر یابد

وان چشم کجا خسپد کو چون تو شهی یابد  
کان یار بهانه جو بر تو گنهی یابد  
کز چستی و شبخیزی از مه کلهی یابد  
تا از ملاء اعلا چون مه سپهی یابد  
آموخت که یوسف را در قعر چهی یابد  
می گردد در خرمن تا مشت کهی یابد  
باشد ز شب قدرت شال سپهی یابد  
تا هر دل سودایی در خود شرهی یابد  
تا هر دل الهی ز الله ولهی یابد  
تا ماه بلند تو با مه شبهی یابد

در جمع چنین مستان جامی چه محل دارد  
جامی دگر آن ساقی در زیر بغل دارد  
جامی دگرم بخشد کاین جام علل دارد  
ساقی که قبای او از حلم تگل دارد  
تیزی نظر بخشد گر چشم سبل دارد  
خاک در او گردد گر علم و عمل دارد  
کی تلخ شود آن کو دریای عسل دارد  
در عین حیات خود صد مرگ و اجل دارد  
اما کر و فر خود در برج حمل دارد  
نیمیش دروغ آمد نیمیش دغل دارد

چندان لقبش گفتم از کامل و از ناقص

از غایت بی مثلی صد گونه مثل دارد

601

آن عشق که از پاکی از روح حشم دارد  
گر جسم تنک دارد جان تو سبک دارد  
گر مانده ای در گل روی آر به صاحب دل  
ای دل که جهان دیدی بسیار بگردیدی  
ای مرکب خود کشته وی گرد جهان گشته  
آن سینه و چون سینه صیقل ده آینه  
این عشق همی گوید کان کس که مرا جوید  
من سیمتی خواهم من همچو منی خواهم  
القاب صلاح الدین بر لوح چو پیدا شد

بشنو که چه می گوید بنگر که چه دم دارد  
هر چند که صد لشکر در کتم عدم دارد  
کو ملک ابد بخشد کو تاج قدم دارد  
بنمای که را دیدی کز عشق رقم دارد  
باز آی به خورشیدی کز سینه کرم دارد  
آن سینه که اندر خود صد باغ ارم دارد  
شرطیست که همچون زر در کوره قدم دارد  
بیزارم از آن زشتی کو سیم و درم دارد  
انصاف بسی منت بر لوح و قلم دارد

602

آن کس که تو را دارد از عیش چه کم دارد  
از رنگ بلور تو شیرین شده جور تو  
ای نازش حور از تو وی تابش نور از تو  
ور خود حشمش نبود خورشید بود تنها  
بس عاشق آشفته آسوده و خوش خفته  
گفتم به نگار من کز جور مرا مشکن  
تا نشکنی ای شیدا آن در نشود پیدا  
شمس الحق تبریزی بر لوح چو پیدا شد

وان کس که تو را بیند ای ماه چه غم دارد  
هر چند که جور تو بس تند قدم دارد  
ای آنک دو صد چون مه شاگرد و حشم دارد  
آخر حشم حسنش صد طبل و علم دارد  
در سایه آن زلفی کو حلقه و خم دارد  
گفتا به صدف مانی کو در به شکم دارد  
آن در بت من باشد یا شکل بتم دارد  
والله که بسی منت بر لوح و قلم دارد

603

گویند به بلا ساقون ترکی دو کمان دارد  
ای در غم بیهوده از بوده و نابوده  
در شام اگر میری زینی به کسی بخشد  
جز غمزه چشم شه جز غصه خشم شه  
دیوانه کنم خود را تا هرزه نیندیشم  
چون عقل ندارم من پیش آ که تویی عقلم  
گر طاعت کم دارم تو طاعت و خیر من  
ای کوزه گر صورت مفروش مرا کوزه  
تو وقف کنی خود را بر وقف یکی مرده  
تو نیز بیا یارا تا یار شوی ما را  
شمس الحق تبریزی خورشید وجود آمد

ور زان دو یکی کم شد ما را چه زیان دارد  
کاین کیسه زر دارد وان کاسه و خوان دارد  
جانت ز حسد این جا رنج خفقان دارد  
والله که نیندیشد هر زنده که جان دارد  
دیوانه من از اصلم ای آنک عیان دارد  
تو عقل بسی آن را کو چون تو شبان دارد  
آن را که تویی طاعت از خوف امان دارد  
کوزه چه کند آن کس کو جوی روان دارد  
من وقف کسی باشم کو جان و جهان دارد  
زیرا که ز جان ما جان تو نشان دارد  
کان چرخ چه چرخست آن کان جا سیران دارد

هرک آتش من دارد او خرّقه ز من دارد  
 غم نیست اگر ماهش افتاد در این چاهش  
 نفس ار چه که زاهد شد او راست نخواهد شد  
 صد مه اگر افزایش در چشم خوشش ناید  
 از عکس ویست ای جان گر چرخ ضیا دارد  
 گر صورت شمع او اندر لگن غیرست  
 گر با دگرانی تو در ما نگرانی تو  
 بس مست شدست این دل وز دست شدست این دل  
 شمس الحق تبریزی شاه همه شیرانست

زخمی چو حسینستش جامی چو حسن دارد  
 زیرا رسن زلفش در دست رسن دارد  
 گر راستیی خواهی آن سرو چمن دارد  
 با تنگی چشم او کان خوب ختن دارد  
 یا باغ گل خندان یا سرو و سمن دارد  
 بر سقف زند نورش گر شمع لگن دارد  
 ما روح صفا داریم گر غیر بدن دارد  
 گر خرد شدست این دل زان زلف شکن دارد  
 در بیشه جان ما آن شیر وطن دارد

ای دوست شکر خوشتر یا آنک شکر سازد  
 بگذار شکرها را بگذار قمرها را  
 در بحر عجایب ها باشد بجز از گوهر  
 جز آب دگر آبی از نادره دولابی  
 بی عقل نتان کردن یک صورت گرمابه  
 بی علم نمی تانی کز پیه کشی روغن  
 جان ها است برآشفته ناخورده و ناخفته  
 ای شاد سحرگاهی کان حسرت هر ماهی  
 می خندد این گردون بر سبلت آن مفتون  
 آن خر به مثال جو در زر فکند خود را  
 بس کردم و بس کردم من ترک نفس کردم

ای دوست قمر خوشتر یا آنک قمر سازد  
 او چیز دگر داند او چیز دگر سازد  
 اما نه چو سلطانی کو بحر و درر سازد  
 بی شبهه و بی خوابی او قوت جگر سازد  
 چون باشد آن علمی کو عقل و خبر سازد  
 بنگر تو در آن علمی کز پیه نظر سازد  
 از بهر عجب بزمی کو وقت سحر سازد  
 بر گرد میان من دو دست کمر سازد  
 خود را پی دو سه خر آن مسخره خر سازد  
 غافل بود از شاهی کز سنگ گهر سازد  
 خود گوید جانانی کز گوش بصر سازد

با تلخی معزولی میری بنمی ارزد  
 خربندگی و آنکه از بهر خر مرده  
 زنهار نخندی تو تا اوت نخندانند  
 ای روی ترش بنگر آن را که ترش کردت  
 ای خسته افتاده بنگر که که افکندت  
 گر زانک سگی خسبد بر خاک سر کویش

یک روز همی خندد صد سال همی لرزد  
 بهر گل پژمرده با خار همی سازد  
 زیرا که همه خنده زین خنده همی خیزد  
 تا او شکری شیرین در سر که درآمیزد  
 چون درنگری او را هم اوت برانگیزد  
 شیر از حذر آن سگ بگدازد و بگریزد

ای دل به غمش ده جان یعنی بنمی ارزد  
 چون لعل لبش دیدی یک بوسه بلزدیدی  
 در عشق چنان چوگان می باش به سرگردان

بی سر شو و بی سامان یعنی بنمی ارزد  
 برخیز ز لعل و کان یعنی بنمی ارزد  
 چون گوی در این میدان یعنی بنمی ارزد

بی باشد و بی سر شد تا مرد قلندر شد  
چون آتش نو کردی عقلم به گرو کردی  
بر عشق گذشتم من قربان تو گشتم من  
چون مردم دیوانه ویران کنم این خانه  
تا دل به قمر دادم از گردش او شادم

608

ایمان بر کفر تو ای شاه چه کس باشد  
آب حیوان ایمان خاک سیاهی کفران  
جان را صفت ایمان شد وین جان به نفس جان شد  
شب کفر و چراغ ایمان خورشید چو شد رخشان  
ایمان فرسی دین را مر نفس چو فرزین را  
ایمان گودت پیش آوان کفر گود پس رو  
شمس الحق تبریزی رانی تو چنان بالا

609

در خانه غم بودن از همت دون باشد  
بر هر چه همی لرزی می دان که همان ارزی  
آن را که شفا دانی درد تو از آن باشد  
آن جای که عشق آمد جان را چه محل باشد  
سیمرغ دل عاشق در دام کجا گنجد  
بر گرد خسان گردد چون چرخ دل تاری  
جام می موسی کش شمس الحق تبریزی

610

نان پاره ز من بستان جان پاره نخواهد شد  
آن را که منم خرقه عریان نشود هرگز  
آن را که منم منصب معزول کجا گردد  
آن قبله مشتاقان ویران نشود هرگز  
از اشک شود ساقی این دیده من لیکن  
بیمار شود عاشق اما بنمی میرد  
خاموش کن و چندین غمخواره مشو آخر

611

ای خفته شب تیره هنگام دعا آمد  
بنگر به سوی روزن بگشای در توبه

شبابش زهی ارزان یعنی بنمی ارزد  
خاک توم ای سلطان یعنی بنمی ارزد  
آن عید بدین قربان یعنی بنمی ارزد  
آن وصل بدین هجران یعنی بنمی ارزد  
چون چرخ شدم گردان یعنی بنمی ارزد

سیمرغ فلک پیما پیش تو مگس باشد  
بر آتش تو هر دو مانده خس باشد  
دل غرقه عمان شد چه جای نفس باشد  
با کفر بگفت ایمان رفتیم که بس باشد  
وان شاه نوآیین را چه جای فرس باشد  
چون شمع تنت جان شد نی پیش و نی پس باشد  
تا جز من پابرجا خود دست مرس باشد

و اندر دل دون همت اسرار تو چون باشد  
زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد  
وان را که وفا خوانی آن مکر و فسون باشد  
هر عقل کجا پرد آن جا که جنون باشد  
پرواز چنین مرغی از کون برون باشد  
آن دل که چنین گردد او را چه سکون باشد  
تا آب شود پیشت هر نیل که خون باشد

آواره عشق ما آواره نخواهد شد  
وان را که منم چاره بیچاره نخواهد شد  
آن خاره که شد گوهر او خاره نخواهد شد  
وان مصحف خاموشان سی پاره نخواهد شد  
بی نرگس مخمورش خماره نخواهد شد  
ماه ار چه که لاغر شد استاره نخواهد شد  
آن نفس که شد عاشق اماره نخواهد شد

وی نفس جفای پشه هنگام وفا آمد  
پرداخته کن خانه هین نوبت ما آمد



از جرم و جفاجویی چون دست نمی شویی  
زین قبله به یاد آری چون رو به لحد آری  
زین قبله بجو نوری تا شمع لحد باشد

### 612

بگذشت مه روزه عید آمد و عید آمد  
آن صبح چو صادق شد عذرای تو و امق شد  
شد جنگ و نظر آمد شد زهر و شکر آمد  
جان از تن آلوده هم پاک به پاکی رفت  
از لذت جام تو دل ماند به دام تو  
بس توبه شایسته بر سنگ تو بشکسته  
باغ از دی نامحرم سه ماه نمی زد دم

### 613

ای خواجه بازرگان از مصر شکر آمد  
روح آمد و راح آمد معجون نجاج آمد  
آن میوه یعقوبی وان چشمه ایوبی  
خضر از کرم ایزد بر آب حیاتی زد  
آمد شه معراجی شب رست ز محتاجی  
موسی نهان آمد صد چشمه روان آمد  
زین مردم کارافرا زین خانه پرغوغا  
چون بسته نبود آن دم در شش جهت عالم  
آن کو مثل هدهد بی تاج بند هرگز  
در عشق بود بالغ از تاج و کمر فارغ  
باقیش ز سلطان جو سلطان سخاوت خو

### 614

آن بنده آواره باز آمد و باز آمد  
چون عبهر و قند ای جان در روش بخند ای جان  
ور زانک ببندی در بر حکم تو بنهد سر  
هر شمع گدازیده شد روشنی دیده  
زهراب ز دست وی گز فرقی کنم از می  
آب حیوانش را حیوان ز کجا نوشد  
من ترک سفر کردم با یار شدم ساکن  
ای دل چو در این جویی پس آب چه می جویی

بر روی بزن آبی میقات صلا آمد  
سودت نکند حسرت آنگه که قضا آمد  
آن نور شود گلشن چون نور خدا آمد

بگذشت شب هجران معشوق پدید آمد  
معشوق تو عاشق شد شیخ تو مرید آمد  
شد سنگ و گهر آمد شد قفل و کلید آمد  
هر چند چو خورشیدی بر پاک و پلید آمد  
جان نیز چو واقف شد او نیز دوید آمد  
بس زاهد و بس عابد کو خرقة درید آمد  
بر بوی بهار تو از غیب دمید آمد

وان یوسف چون شکر ناگه ز سفر آمد  
ور چیز دگر خواهی آن چیز دگر آمد  
از منظره پیدا شد هنگام نظر آمد  
نک زهره غزل گویان در برج قمر آمد  
گردون به نثار او با دامن زر آمد  
جان همچو عصا آمد تن همچو حجر آمد  
عیسی نخورد حلوا کاین آخر خر آمد  
در جستن او گردون بس زیر و زبر آمد  
چون مور ز مادر او بر بسته کمر آمد  
کز کرسی و از عرشش منشور ظفر آمد  
زو پرس خبرها را کو کان خبر آمد

چون شمع به پیش تو در سوز و گداز آمد  
در را بمبند ای جان زیرا به نیاز آمد  
بر بنده نیاز آمد شه را همه ناز آمد  
کان را که گداز آمد او محرم راز آمد  
پس در ره جان جانم والله به مجاز آمد  
کی ببند رویش را چشمی که فراز آمد  
وز مرگ شدم ایمن کان عمر دراز آمد  
تا چند صلا گویی هنگام نماز آمد

خواب از پی آن آید تا عقل تو بستاند  
 نی روز بود نی شب در مذهب دیوانه  
 از گردش گردون شد روز و شب این عالم  
 گر چشم سرش خسپد بی سر همه چشمست او  
 دیوانگی ار خواهی چون مرغ شو و ماهی  
 شب رو شو و عیاری در عشق چنان یاری  
 دیوانه دگر سانست او حامله جانست  
 زین شرح اگر خواهی از شمس حق و شاهی

دیوانه کجا خسپد دیوانه چه شب داند  
 آن چیز که او دارد او داند او داند  
 دیوانه آن جا را گردون بنگر داند  
 کز دیده جان خود لوح ازلی خواند  
 با خواب چو همراهی آن با تو کجا ماند  
 تا باز شود کاری زان طره که بفشانند  
 چشمش چو به جانانست حملش نه بدو ماند  
 تبریز همه عالم زو نور نو افشانند

چونی و چه باشد چون تا قدر تو را داند  
 عالم ز تو پرنورست ای دلبر دور از تو  
 این پرده نیلی را بادیت که جنباند  
 خرقه غم و شادی را دانی که که می دوزد  
 اندر دل آینه دانی که چه می تابد  
 شقه علم عالم هر چند که می رقصد  
 وان کس که هوا را هم داند که چه بیچارست  
 شمس الحق تبریزی این مکر که حق دارد

جز پادشه بی چون قدر تو کجا داند  
 حق تو زمین داند یا چرخ سما داند  
 این باد هوایی نی بادی که خدا داند  
 وین خرقه ز دوزنده خود را چه جدا داند  
 داند چه خیالست آن آن کس که صفا داند  
 چشم تو علم بیند جان تو هوا داند  
 جز حضرت الاله باقی همه لا داند  
 بی مهره تو جانم کی نرد دغا داند

چشم از پی آن باید تا چیز عجب بیند  
 سر از پی آن باید تا مست بتی باشد  
 عشق از پی آن باید تا سوی فلک پرد  
 بیرون سبب باشد اسرار و عجایب ها  
 عاشق که به صد تهمت بدنام شود این سو  
 ارزد که برای حج در ریگ و بیابان ها  
 بر سنگ سیه حاجی زان بوسه زند از دل  
 بر نقد سخن جانا هین سکه مزین دیگر

جان از پی آن باید تا عیش و طرب بیند  
 پا از پی آن باید کز یار تعب بیند  
 عقل از پی آن باید تا علم و ادب بیند  
 محجوب بود چشمی کو جمله سبب بیند  
 چون نوبت وصل آید صد نام و لقب بیند  
 با شیر شتر سازد یغمای عرب بیند  
 کز لعل لب یاری او لذت لب بیند  
 کان کس که طلب دارد او کان ذهب بیند

چون جغد بود اصلش کی صورت باز آید  
 چون افتد شیر نر از حمله حیز و غر  
 پای تو شده کوچک از تنگی پاپوچک  
 بگشای به امیدی تو دیده جاویدی  
 چنگا تو سری بر کن در حلقه سر اندر کن

چون سیر خورد مردم کی بوی پیاز آید  
 وز زخمه کون خر کی بانگ نماز آید  
 پا برکش ای کوچک تا پهن و دراز آید  
 تا تابش خورشیدش از عرش فراز آید  
 تو خویش تهیتر کن تا چنگک به ساز آید

آن صبح سعادت ها چون نورفشان آید  
 خور نور درخشاند پس نور برافشانند  
 مسکین دل آواره آن گمشده یک باره  
 جان به قدم رفته در کتم عدم رفته  
 دل مریم آبستن یک شیوه کند با من  
 دل نور جهان باشد جان در لمعان باشد  
 شمس الحق تبریزی هر جا که کنی مقدم

آن گاه خروس جان در بانگ و فغان آید  
 تن گرد چو بنشانند جانان بر جان آید  
 چون بشنود این چاره خوش رقص کنان آید  
 با قد به خم رفته در حین به میان آید  
 عیسی دوروزه تن در گفت زبان آید  
 این رقص کنان باشد آن دست زنان آید  
 آن جا و مکان در دم بی جان و مکان باشد

از سرو مرا بوی بالای تو می آید  
 هر نی کمر خدمت در پیش تو می بندد  
 هر نور که آید او از نور تو زاید او  
 گل خواجه سوسن شد آرایش گلشن شد  
 هر گه ز تو بگریزم با عشق تو بستیزم  
 چون بروم از پستی بیرون شوم از هستی  
 اندر دل آوازی پرشورش و غمازی  
 روزست شیم از تو خشکست لبم از تو  
 زیر فلک اطلس هشیار نماند کس  
 از جور تو اندیشم جور آید در پیشم  
 شمس الحق تبریزی اندیشه چو باد خوش

وز ماه مرا رنگ و سیمای تو می آید  
 شکر به غلامی حلوی تو می آید  
 می مژده دهد یعنی فردای تو می آید  
 زیرا که از آن خنده رعنا تو می آید  
 اندر سرم از شش سو سودای تو می آید  
 در گوش من آن جا هم هیهای تو می آید  
 آن ناله چنین دانم کز نای تو می آید  
 غم نیست اگر خشکست دریای تو می آید  
 زیرا که ز بیش و پس می های تو می آید  
 بینم که چنان تلخی از رای تو می آید  
 جان تازه کند زیرا صحرای تو می آید

در تابش خورشیدش رقصم به چه می باید  
 شد حامله هر ذره از تابش روی او  
 در هاون تن بنگر کز عشق سبک روحی  
 گر گوهر و مرجانی جز خرد مشو این جا  
 در گوهر جان بنگر اندر صدف این تن  
 چون جان بپرد از تو این گوهر زندانی  
 ور سخت شود بندش در خون بزند نقبی  
 جز تا به چه بابل او را نبود منزل  
 تبریز ز برج تو گر تابد شمس الدین

تا ذره چو رقص آید از منش به یاد آید  
 هر ذره از آن لذت صد ذره همی زاید  
 تا ذره شود خود را می کوبد و می ساید  
 زیرا که در این حضرت جز ذره نمی شاید  
 کز دست گران جانی انگشت همی خاید  
 چون ذره به اصلش شد خوانیش ولی ناید  
 عمری برود در خون مویش نیالاید  
 تا جان نشود جادو جایی بنیاساید  
 هم ابر شود چون مه هم ماه درافزاید

جان پیش تو هر ساعت می ریزد و می روید

از بهر یکی جان کس چون با تو سخن گوید

هر جا که نهی پای از خاک بروید سر  
روزی که ببرد جان از لذت بوی تو  
یک دم که خمار تو از مغز شود کمتر  
من خانه تهی کردم کز رخت تو پر دارم  
جانم ز پی عشق شمس الحق تبریزی

### 623

عاشق شده ای دل سودات مبارک باد  
از هر دو جهان بگذر تنها زن و تنها خور  
ای پیش رو مردی امروز تو بر خوردی  
کفرت همگی دین شد تلخت همه شیرین شد  
در خانقه سینه غوغاست فقیران را  
این دیده دل دیده اشکی بد و دریا شد  
ای عاشق پنهانی آن یار قرینت باد  
ای جان پسندیده جویده و کوشیده  
خامش کن و پنهان کن بازار نکو کردی

### 624

هر ذره که بر بالا می نوشد و پا کوبد  
آن را که بخنداند خوش دست برافشانند  
مستست از آن باده با قامت خم داده  
این عشق که مست آمد در باغ الست آمد  
گر عشق نی مستستی یا باده پرستستی  
تو پای همی کوبی و انگور نمی بینی  
گویی همه رنج و غم بر من نهاد آن همدم  
همخرقه ایوبی زان پای همی کوبی  
از زمزمه یوسف یعقوب به رقص آمد  
ای طایفه پا کوبید چون حاضر آن جوید  
این عشق چو بارانست ما برگ و گیا ای جان  
پا کوفت خلیل الله در آتش نمرودی  
پا کوفته روح الله در بحر چو مرغابی  
خاموش کن و بی لب خوش طال بقا می زن

### 625

گر ماه شب افروزان روپوش روا دارد  
گر نیز بپوشد رو و نیز ببرد بو

وز بهر یکی سر کس دست از تو کجا شوید  
جان داند و جان داند کز دوست چه می بوید  
صد نوحه بر آرد سر هر موی همی موید  
می کاهم تا عشقت افزایش و افزوید  
بی پای چو کشتی ها در بحر همی پوید

از جا و مکان رستی آن جات مبارک باد  
تا ملک ملک گویند تنهات مبارک باد  
ای زاهد فردایی فردات مبارک باد  
حلوا شده کلی حلوات مبارک باد  
ای سینه بی کینه غوغات مبارک باد  
دریاش همی گوید دریات مبارک باد  
ای طالب بالایی بالات مبارک باد  
پرهات برویده پرهات مبارک باد  
کالای عجب بردی کالات مبارک باد

خورشید ازل بیند وز عشق خدا کوبد  
وان را که بترساند دندان به دعا کوبد  
این چرخ بر این بالا ناقوس صلا کوبد  
کانگور وجودم را در جهد و عنا کوبد  
در باغ چرا آید انگور چرا کوبد  
کاین صوفی جان تو در معصره ها کوبد  
چون باغ تو را باشد انگور که را کوبد  
هر کو شنود ارکض او پای وفا کوبد  
وان یوسف شیرین لب پا کوبد پا کوبد  
باشد که سعادت پا در پای شما کوبد  
باشد که دمی باران بر برگ و گیا کوبد  
تا حلق ذبیح الله بر تیغ بلا کوبد  
با طایر معراجی تا فوق هوا کوبد  
می ترس که چشم بد بر طال بقا کوبد

گیرم که بپوشد رو بو را چه دوا دارد  
از خنبش روحانی صد گونه گوا دارد

آن مه چو گریزانه آید سپس خانه  
غم گر چه بود دشمن گوید سر او با من

لیکن دل دیوانه صد گونه دغا دارد  
با مرغ دلم گوید کو دام کجا دارد

### 626

هر کآتش من دارد او خرقه ز من دارد  
نفس ار چه که زاهد شد او راست نخواهد شد  
جانیست تو را ساده نقش تو از آن زاده  
آینه جان را بین هم ساده و هم نقشین  
که جانب دل باشد گه در غم گل باشد  
کی شاد شود آن شه کز جان نبود آگه  
می خاید چون اشتر یعنی که دهانم پر  
مردانه تو مجنون شو و اندر لگن خون شو

زخمی چو حسینستش جامی چو حسن دارد  
ور راستی خواهی آن سرو چمن دارد  
در ساده جان بنگر کان ساده چه تن دارد  
هر دم بت نو سازد گویی که شمن دارد  
مانده آن مردی کز حرص دو زن دارد  
کی ناز کند مرده کز شعر کفن دارد  
خاییدن بی لقمه تصدیق ذقن دارد  
گه ماده و گه نر نی کان شیوه زغن دارد

چون موسی رخ زردش توبه مکن از دردش  
چون مست نعم گشتی بی غصه و غم گشتی  
گر چشمه بود دلکش دارد دهنش را خوش

تا یار نعم گوید کر گفتن لن دارد  
پس مست کجا داند کاین چرخ سخن دارد  
لیکن همه گوهرها دریای عدن دارد

### 627

عاشق به سوی عاشق زنجیر همی درد  
تقصیر کجا گنجد در گرم روی عاشق  
تا حال جوان چه بود کان آتش بی علت  
صد پرده در پرده گر باشد در چشمی  
مرغ دل هر عاشق کز بیضه برون آید  
این عالم چون قیرست پای همه بگرفته  
شمس الحق تبریزی هم خسرو و هم میرست

دیوانه همی گردد تدبیر همی درد  
کز آتش عشق او تقصیر همی درد  
دراعه تقوا را بر پیر همی درد  
ابروی کمان شکلش از تیر همی درد  
از چنگل تعجیلش تاخیر همی درد  
چون آتش عشق آید این قیر همی درد  
پیراهن هر صبری زان میر همی درد

### 628

ای دوست شکر بهتر یا آنک شکر سازد  
ای باغ توی خوشتر یا گلشن گل در تو  
ای عقل تو به باشی در دانش و در بینش  
ای عشق اگر چه تو آشفته و پرتابی  
بیخود شده آنم سرگشته و حیرانم  
دریای دل از لطفش پر خسرو و پر شیرین  
آن جمله گهرها را اندر شکنند در عشق  
شمس الحق تبریزی چون شمس دل ما را

خوبی قمر بهتر یا آنک قمر سازد  
یا آنک بر آرد گل صد نرگس تر سازد  
یا آنک به هر لحظه صد عقل و نظر سازد  
چیزیست که از آتش بر عشق کمر سازد  
گاهیم بسوزد پر گاهی سر و پر سازد  
وز قطره اندیشه صد گونه گهر سازد  
وان عشق عجایب را هم چیز دگر سازد  
در فعل کند تیغی در ذات سپر سازد

ور نی مثل کودک تا کعب همی باز  
تا بر همه مه رویان می چرید و می نازد  
با خلق نیبوندد با خویش نپردازد  
کز وهم و گمان زان سو می راند و می تازد  
ای شاه که او خود را در عشق دراندازد  
چندان که کشش بیند سوی تو همی یازد  
هر روز چو نوعشکان فرهنگ نو آغازد  
در بر کشدت شیرین بی واسطه بنوازد

آن شیر بدان آهو در میمنه بگرازد  
باشد که طراز نو شعشاع تو بطرازد

عاشق چو منی باید می سوزد و می سازد  
مه رو چو تویی باید ای ماه غلام تو  
عاشق چو منی باید کز مستی و بی خویشی  
فارس چو تویی باید ای شاه سوار من  
عشق آب حیات آمد برهاندت از مردن  
چون شاخ زرست این جان می کش به خودش می دان  
باری دل و جان من مستست در آن معدن  
چون چنگ شوی از غم خم داده وانگه او

آن آهوی مفتونش چون تازه شود خونش  
شمس الحق تبریزی بر شمس فلک روزی

چون حکم خدا آید آن زیر و زبر باشد  
بر شکل عصا آید وان مار دوسر باشد  
هر چاره که پنداری آن نیز غرر باشد  
اندر پی صد چون آن صد دام دگر باشد  
آن چاره لنگت را آخر چه اثر باشد  
تا او تو شوی تو او این حصن و مفر باشد

گر دیو و پری حارس باتیغ و سپر باشد  
بر هر چه امیدست کی گیرد او دستت  
وان غصه که می گویی آن چاره نکردم دی  
خود کرده شمر آن را چه خیزد از آن سودا  
آن چاره همی کردم آن مات نمی آمد  
از مات تو قوتی کن یاقوت شو او را تو

اومید همه جان ها از غیب رسید آمد  
کان نور که عیسی را بر چرخ کشید آمد  
کان شاه که یوسف را از حبس خرید آمد  
یوسف که زلیخا را پرده بدرید آمد  
آن یارب و یارب را رحمت بشنید آمد  
وی قفل فرو بسته بگشا که کلید آمد  
روزه بگشا خوش خوش کان غره عید آمد  
آن سکتة حیرانی بر گفت مزید آمد

نومید مشو جانا کاومید پدید آمد  
نومید مشو گر چه مریم بشد از دستت  
نومید مشو ای جان در ظلمت این زندان  
یعقوب برون آمد از پرده مستوری  
ای شب به سحر برده در یارب و یارب تو  
ای درد کهن گشته بخ بخ که شفا آمد  
ای روزه گرفته تو از مایده بالا  
خامش کن و خامش کن زیرا که ز امر کن

بر گیر و دهل می زن کان ماه پدید آمد  
کان معتمد سدره از عرش مجید آمد  
کان قیصر مه رویان زان قصر مشید آمد  
کان خوبی و زیبایی بی مثل و ندید آمد

عید آمد و عید آمد وان بخت سعید آمد  
عید آمد ای مجنون غلغل شنو از گردون  
عید آمد ره جوینان رقصان و غزل گوینان  
صد معدن دانایی مجنون شد و سودایی

زان قدرت پیوستش داوود نبی مستش  
عید آمد و ما بی او عیدیم بیا تا ما  
زو زهر شکر گردد زو ابر قمر گردد  
برخیز به میدان رو در حلقه رندان رو  
غم هاش همه شادی بندش همه آزادی  
من بنده آن شرقم در نعمت آن غرقم  
بر بند لب و تن زن چون غنچه و چون سوسن

### 633

شمس و قمرم آمد سمع و بصرم آمد  
مستی سرم آمد نور نظرم آمد  
آن راه زخم آمد توبه شکنم آمد  
امروز به از دینه ای مونس دیرینه  
آن کس که همی جستم دی من به چراغ او را  
دو دست کمر کرد او بگرفت مرا در بر  
آن باغ و بهارش بین وان خمر و خمارش بین  
از مرگ چرا ترسم کو آب حیات آمد  
امروز سلیمانم کانگشتریم دادی  
از حد چو بشد دردم در عشق سفر کردم  
وقتست که می نوشم تا برق زند هوشم  
وقتست که در تابم چون صبح در این عالم  
بیتی دو بماند اما بردند مرا جانا

### 634

نک ماه رجب آمد تا ماه عجب بیند  
گر سجده کنان آید در امن و امان آید  
حکمی که کند یزدان راضی بود و شادان  
گر درخور عشق آید خرم چو دمشق آید  
گوید چه سبب باشد آن خرم و این ویران  
آمد شعبان عمدا از بهر برات ما  
ماه رمضان آمد آن بند دهان آمد  
آمد قلع روزه بشکست قلع ها را  
سغراق معانی را بر معده خالی زن  
با غره دولت گو هم بگذرد این نوبت  
نوبت بگذار و رو نوبت زن احمد شو

تا موم کند دستش گر سنگ و حدید آمد  
بر عید زنیم این دم کان خوان و ثرید آمد  
زو تازه و تر گردد هر جا که قدید آمد  
رو جانب مهمان رو کز راه بعید آمد  
یک دانه بدو دادی صد باغ مزید آمد  
جز نعمت پاک او منحوس و پلید آمد  
رو صبر کن از گفتن چون صبر کلید آمد

وان سیمبرم آمد وان کان زرم آمد  
چیز دگر ار خواهی چیز دگرم آمد  
وان یوسف سیمین بر ناگه به برم آمد  
دی مست بدان بودم کز وی خبرم آمد  
امروز چو تنگ گل بر ره گذرم آمد  
زان تاج نکورویان نادر کمرم آمد  
وان هضم و گوارش بین چون گلشکرم آمد  
وز طعنه چرا ترسم چون او سپرم آمد  
وان تاج ملوکانه بر فرق سرم آمد  
یارب چه سعادت ها که زین سفرم آمد  
وقتست که بر پریم چون بال و پریم آمد  
وقتست که بر غرم چون شیر نرم آمد  
جایی که جهان آن جا بس مختصرم آمد

وز سوختگان ره گرمی و طلب بیند  
ور بی ادبی آرد سیلی و ادب بیند  
ور سر کشد از سلطان در حلق کنب بیند  
ور دل ندهد دل را ویران چو حلب بیند  
جان خضری باید تا جان سبب بیند  
تا روزی و بی روزی از بخشش رب بیند  
زد بر دهن بسته تا لذت لب بیند  
تا منکر این عشرت بی باده طرب بیند  
معشوقه خلوت را هم چشم عزب بیند  
چون بگذرد این نوبت هم نوبت تب بیند  
تا برف وجود تو خورشید عرب بیند

خامش کن و کمتر گو بسیار کسی گوید

کو جاه و هوا جوید تا نام و لقب بیند

635

مستان می ما را هم ساقی ما باید  
با آن همه حسن آن مه گر ناز کند گه گه  
پر ده قدحی میرم آخر نه چو کمپیرم  
فرمای تو ساقی را آن شادی باقی را  
صد سر ببرد در دم از محرم و نامحرم  
چون شمع بسوزاند پروانه مسکین را  
پروانه چو بی جان شد جانیش دهد نسیه  
رطلی ز می باقی کز غایت راواقی  
ای عشق خداوندی شمس الحق تبریزی

با آن همه شیرینی گر ترش کند شاید  
والله که کلاه از شه بستاند و بر باید  
تا شینم و می میرم کاین چرخ چه می زاید  
تا باد نیماید تا باده بیماید  
نی غم خورد از ماتم نی دست بیالاید  
چون جعد براندازد چون چهره بیاراید  
وان جان چو آتش را زان رطل بفرماید  
هر نقش که اندیشی در دل به تو بنماید  
چندانک بیفزایی این باده بیفزاید

636

بمیرید بمیرید در این عشق بمیرید  
بمیرید بمیرید و زین مرگ مترسید  
بمیرید بمیرید و زین نفس ببرید  
یکی تیشه بگیری پی حفره زندان  
بمیرید بمیرید به پیش شه زیبا  
بمیرید بمیرید و زین ابر بر آید  
خموشید خموشید خموشی دم مرگست

در این عشق چو مردید همه روح پذیرید  
کز این خاک بر آید سماوات بگیری  
که این نفس چو بندست و شما همچو اسیرید  
چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید  
بر شاه چو مردید همه شاه و شهیرید  
چو زین ابر بر آید همه بدر منیرید  
هم از زندگیست اینک ز خاموش نفیرید

637

برانید برانید که تا بازنمانید  
بتازید بتازید که چالاک سوارید  
چه دارید چه دارید که آن یار ندارد  
پرندهوش پرندهوش خرابات چه سان بد  
شرابیست شرابیست خدا را پنهانی  
دوم بار دوم بار چو یک جرعه بریزد  
گشادست گشادست سر خایه امروز  
صلا گفت صلا گفت کنون فالتق اصباح  
رسیدند رسیدند رسولان نهانی  
دریغا و دریغا که در این خانه ننگنجد  
مبادا و مبادا که سر خویش بگیری  
بکوشید بکوشید که تا جان شود این تن

بدانید بدانید که در عین عیانید  
بنازید بنازید که خوبان جهانید  
بیارید بیارید در این گوش بخوانید  
بگویید بگویید اگر مست شبانید  
که دنیا و شما نیز ز یک جرعه آید  
ز دنیا و ز عقبی و ز خود فرد بمانید  
کدوها و سبوها سوی خمخانه کشانید  
سبک روح کند راح اگر سست و گرانید  
در آید در آید برونشان منشانید  
که ایشان همه کانند و شما بند مکانید  
که ایشان همه جانند و شما سخره نانید  
نه نان بود که تن گشت اگر آدمیانید



زهی عشق و زهی عشق که بس سخته کمانست  
سماعیست سماعیست از آن سوی که سو نیست  
خموشید خموشید خموشانه بنوشید  
به دیدار نهانید به آثار عیانید  
چو عقلمند و چو عقلمند هزاران و یکی چیز  
در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد  
دهان بست دهان بست از این شرح دل من

638

ملولان همه رفتند در خانه ببندید  
به معراج بر آید چو از آل رسولید  
چو او ماه شکافید شما ابر چرایید  
ملولان به چه رفتید که مردانه در این راه  
چو مه روی نباشید ز مه روی متابید  
چنان گشت و چنین گشت چنان راست نیاید  
چو آن چشمه بدیدیت چرا آب نگشتید  
چو در کان نباتید ترش روی چرایید  
چنین بر مستیزید ز دولت مگریزید  
گرفتار کمندید کز او هیچ امان نیست  
چو پروانه جانباز بسایید بر این شمع  
از این شمع بسوزید دل و جان بفروزید  
ز روباه چه ترسید شما شیرنژادید  
همان یار بیاید در دولت بگشاید  
خموشید که گفتار فرو خورد شما را

639

آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد  
آن ترک که آن سال به یغماش بدیدی  
آن یار همانست اگر جامه دگر شد  
آن باده همانست اگر شیشه بدل شد  
ای قوم گمان برده که آن مشعله ها مرد  
این نیست تناسخ سخن وحدت محضست  
یک قطره از آن بحر جدا شد که جدا نیست  
رومی پنهان گشت چو دوران حبش دید  
گر شمس فروشد به غروب او نه فنا شد

در آن دست و در آن شست و شما تیر مکانید  
عروسی همه آن جاست شما طبل زنانید  
بپوشید بپوشید شما گنج نهانید  
پدید و نه پدیدیت که چون جوهر جانید  
پراکنده به هر خانه چو خورشید روانید  
مترسید مترسید گریبان مدرانید  
که تا گنج نگردید که تا خیره نمانید

بر آن عقل ملولانه همه جمع بخندید  
رخ ماه ببوسید چو بر بام بلندید  
چو او چست و ظریفست شما چون هلپندید  
چو فرهاد و چو شداد دمی کوه نکندید  
چو رنجور نباشید سر خویش مبندید  
مدانید که چونید مدانید که چندید  
چو آن خویش بدیدیت چرا خویش پسندید  
چو در آب حیاتید چرا خشک و نژندید  
چه امکان گریزست که در دام کمندید  
میچید میچید بر استیزه مرندید  
چه موقوف رفیقید چه وابسته بندید  
تن تازه بپوشید چو این کهنه فکندید  
خر لنگ چرایید چو از پشت سمندید  
که آن یار کلیدست شما جمله کلندید  
خریدار چو طوطیست شما شکر و قندید

امسال در این خرقه زنگار برآمد  
آنست که امسال عرب وار برآمد  
آن جامه به در کرد و دگر بار برآمد  
بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد  
آن مشعله زین روزن اسرار برآمد  
کز جوشش آن قلزم زخار برآمد  
کآدم ز تک صلصل فخار برآمد  
امروز در این لشکر جرار برآمد  
از برج دگر آن مه انوار برآمد

گفتار رها کن بنگر آینه عین  
شمس الحق تبریز رسیدست مگویند

کان شبهه و اشکال ز گفتار برآمد  
کز چرخ صفا آن مه اسرار برآمد

640

تا باد سعادت ز محمد خبر افکند  
از حال گدا نیست عجب گر شود او پست  
روزی پسر ادهم اندر پی آهو  
دادیش یکی شربت کز لذت و بویش  
گفتند همه کس به سر کوی تحیر  
از نام تو بود آنک سلیمان به یکی مرغ  
از یاد تو بود آنک محمد به اشارت

زان مردی و زان حمله شقاوت سپر افکند  
تیغ غم تو از سر صد شاه سر افکند  
مانند فلک مرکب شبدیز برافکند  
مستیش به سر برشد و از اسب درافکند  
مسکین پسر ادهم تاج و کمر افکند  
در ملک بلقیس شکوه و ظفر افکند  
غوغای دو نیمه شدن اندر قمر افکند

641

در حلقه عشاق به ناگه خبر افتاد  
چشم و دل عشاق چنان پر شد از آن حسن  
بس چشمه حیوان که از آن حسن بجوشید  
مه با سپر و تیغ شبی حمله او دید  
ما بنده آن شب که به لشکرگه وصلش  
خونی بک هجران به هزیمت علم انداخت  
گفتند ز شمس الحق تبریز چه دیدیت

کز بخت یکی ماه رخی خوب درافتاد  
تا قصه خوبان که بنامند برافتاد  
بس باده کز آن نادره در چشم و سر افتاد  
بفکند سپر را سبک و بر سپر افتاد  
در غارت شکر همه ما را حشر افتاد  
بر لشکر هجران دل ما را ظفر افتاد  
گفتیم کز آن نور به ما این نظر افتاد

642

در خانه نشسته بت عیار کی دارد  
بی زحمت دیده رخ خورشید که بیند  
گفتی به خرابات دگر کار ندارم  
زندان صبحی همه مخمور خماریند  
ما طوطی غیبیم شکرخواره و عاشق  
یک غمزه دیدار به از دامن دینار  
جان ها چو از آن شیر ره صید بدیدند  
چون عین عیانست ز اقرار کی لافد  
ای در رخ تو زلزله روز قیامت  
با غمزه غمازه آن یار وفادار  
گفتی که ز احوال عزیزان خبری ده  
ای مطرب خوش لهجه شیرین دم عارف  
بازار بتان از تو خرابست و کسادست  
امروز ز سودای تو کس را سر سر نیست

معشوق قمر روی شکر بار کی دارد  
بی پرده عیان طاقت دیدار کی دارد  
خود کار تو داری و دگر کار کی دارد  
ای زهره کلید در خمار کی دارد  
آن کان شکرهای به قنطار کی دارد  
دیدار چو باشد غم دینار کی دارد  
اکنون چو سگان میل به مردار کی دارد  
اقرار چو کاسد شود انکار کی دارد  
در جنت حسن تو غم نار کی دارد  
اندیشه این عالم غدار کی دارد  
با مخبر خوبت سر اخبار کی دارد  
یاری ده و برگو که چنین یار کی دارد  
بازار چه باشد دل بازار کی دارد  
دستار کی دارد سر دستار کی دارد

643

در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد  
من در پی آن دلبر عیار برفتم  
من در عجب افتادم از آن قطب یگانه  
ناگاه یک آهو به دو صد رنگ عیان شد  
آن آهوی خوش ناف به تبریز روان گشت  
آن کس که ورا کرد به تقلید سجودی  
آن ها که بگفتند که ما کامل و فردیم  
سلطان عرفناک بدش محرم اسرار  
شمس الحق تبریز چو بگشاد پر عشق

آن دلبر عیار مرا دید نشان کرد  
او روی خود آن لحظه ز من باز نهان کرد  
کز یک نظرش جمله وجودم همه جان کرد  
کز تابش حسنش مه و خورشید فغان کرد  
بغداد جهان را به بصیرت همدان کرد  
فرخنده و بگزیده و محبوب زمان کرد  
سرگشته و سودایی و رسوای جهان کرد  
تا سر تجلی ازل جمله بیان کرد  
جبریل امین را ز پی خویش دوان کرد

644

تا نقش تو در سینه ما خانه نشین شد  
آن فکر و خیالات چو یاجوج و چو ماجوج  
آن نقش که مرد و زن از او نوحه کنانند  
بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج  
زان روز که دیدمش ما روزفزونیم  
هر غوره ز خورشید شد انگور و شکر بست  
بسیار زمین ها که به تفصیل فلک شد  
گر ظلمت دل بود کنون روزن دل شد  
گر چاه بلا بود که بد محبس یوسف  
هر جزو چو جندالله محکوم خدایست  
خاموش که گفتار تو مانده نیلست  
خاموش که گفتار تو انجیر رسیدست

هر جا که نشینیم چو فردوس برین شد  
هر یک چو رخ حوری و چون لعبت چین شد  
گر باس قرین بود کنون نعم قرین شد  
آخر تو چه چیزی که جهان از تو چنین شد  
خاری که ورا جست گلستان یقین شد  
وان سنگ سیه نیز از او لعل ثمین شد  
بسیار یسار از کف اقبال یمین شد  
ور رهن دین بود کنون قدوه دین شد  
از بهر برون آمدنش جبل متین شد  
بر بنده امان آمد و بر گبر کمین شد  
بر قبط چو خون آمد و بر سبط معین شد  
اما نه همه مرغ هوا درخور تین شد

645

بار دگر آن آب به دولاب درآمد  
بار دگر آن جان پر از آتش و از آب  
بار دگر آن صورت پنهانی عالم  
خورشید که می درد از او مشرق و مغرب  
بار دگر آن صبح بخندید و بتابید  
بار دگر آن قاضی حاجات ندا کرد  
بار دگر از قبله روان گشت رسالت  
چون رفت محمد به در خیر ناسوت

وان چرخه گردنده در اشتاب درآمد  
در لرزه چو خورشید و چو سیماب درآمد  
از روزن جان دوش چو مهتاب درآمد  
از لطف بود گر به سطرلاب درآمد  
تا خفته صدساله هم از خواب درآمد  
خیزید که آن فاتح ابواب درآمد  
در گوش محمد چو به محراب درآمد  
نقبی بزد از نصرت و نقاب درآمد

از بیم ملک جمله فلک رخنه و در شد  
آری لقبش بود سعادت بک عالم  
بگشاد محمد در خمخانه غیبی  
از بهر دل تشنه و تسکین چنین خون  
خاموش کن امروز که این روز سخن نیست

646

بار دگر آن مست به بازار درآمد  
سرهای درختان همه پربار چرا شد  
یک حمله دیگر همه در رقص درآیم  
یک حمله دیگر همه دامن بگشاییم  
یک حمله دیگر به شکرخانه درآیم  
یک حمله دیگر بنه خواب بسوزیم  
یک حمله دیگر به شب این پاس بداریم  
یک حمله دیگر برسان باده که مستی  
یک حمله دیگر به سلیمان بگراییم  
این شربت جان پرور جان بخش چه ساقیست  
اکنون بزند گردن غم های جهان را  
دارالحرج امروز چو دارالفرجی شد  
بربند لب اکنون که سخن گستر بی لب

647

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند  
بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند  
گامی دو چنان آید کو راست نهادست  
استیزه مکن مملکت عشق طلب کن  
شه را تو شکاری شو کم گیر شکاری  
خامش کن و بگزین تو یکی جای قراری

648

ای قوم به حج رفته کجایید کجایید  
معشوق تو همسایه و دیوار به دیوار  
گر صورت بی صورت معشوق ببینید  
ده بار از آن راه بدان خانه برفتید  
آن خانه لطیفست نشان هاش بگفتید  
یک دسته گل کو اگر آن باغ بدیدید

وز بیم مسبب همه اسباب درآمد  
زان پیش که اشخاص به القاب درآمد  
بسیار کسادی به می ناب درآمد  
آن جام می لعل چو عناب درآمد  
زحمت مده آن ساقی اصحاب درآمد

وان سرده مخمور به خمار درآمد  
کان بلبل خوش لحن به تکرار درآمد  
مستانه و یارانه که آن یار درآمد  
کز بهر نثار آن شه دربار درآمد  
کز مصر چنین قند به خروار درآمد  
زیرا که چنین دولت بیدار درآمد  
کان لولی شب دزد به اقرار درآمد  
در عربده ویران شده دستار درآمد  
کان هدهد پر خون شده منقار درآمد  
از دست مسیحی که به بیمار درآمد  
کاقبال تو چون حیدر کرار درآمد  
کان شادی و آن مستی بسیار درآمد  
بی حرف سیه روی به گفتار درآمد

تدبیر به تقدیر خداوند چه ماند  
حیلت بکند لیک خدایی بندانند  
وان گاه که داند که کجاهش کشاند  
کاین مملکت از ملک الموت رهاند  
کاشکار تو را باز اجل بازستاند  
کان جا که گزینی ملک آن جات نشاند

معشوق همین جاست بیاید بیاید  
در بادیه سرگشته شما در چه هوایید  
هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شما  
یک بار از این خانه بر این بام برآید  
از خواجه آن خانه نشانی بنمایید  
یک گوهر جان کو اگر از بحر خدایید

با این همه آن رنج شما گنج شما باد

افسوس که بر گنج شما پرده شما بید

649

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد  
چون باز که بر باید مرغی به گه صید  
در خود چو نظر کردم خود را بندیدم  
در جان چو سفر کردم جز ماه ندیدم  
نه چرخ فلک جمله در آن ماه فروشد  
آن بحر بزد موج و خرد باز برآمد  
آن بحر کفی کرد و به هر پاره از آن کف  
هر پاره کف جسم کز آن بحر نشان یافت  
بی دولت مخدومی شمس الحق تبریز

از چرخ فرود آمد و در ما نگران شد  
بر بود مرا آن مه و بر چرخ دوان شد  
زیرا که در آن مه تنم از لطف چو جان شد  
تا سر تجلی ازل جمله بیان شد  
کشتی وجودم همه در بحر نهان شد  
و آوازه در افکند چنین گشت و چنان شد  
نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد  
در حال گذارید و در آن بحر روان شد  
نی ماه توان دیدن و نی بحر توان شد

650

آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد  
آن ترک که آن سال به یغماش بدیدی  
آن یار همانست اگر جامه دگر شد  
آن باده همانست اگر شیشه بدل شد  
شب رفت حریفان صبحی به کجایید  
رومی پنهان گشت چو دوران حبش دید  
شمس الحق تبریز رسیدست بگویید

امسال در این خرقة زنگار برآمد  
آنست که امسال عرب وار برآمد  
آن جامه بدل کرد و دگر بار برآمد  
بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد  
کان مشعله از روزن اسرار برآمد  
امروز در این لشکر جرار برآمد  
کز چرخ صفا آن مه انوار برآمد

651

مهتاب برآمد کلک از گور برآمد  
آنک از قلمش موسی و عیسیست مصور  
در هاون اقبال عنایت گهری کوفت  
از تف بهاری چه خبر یافت دل خاک  
از بحر غسل هاش چه دید آن دل زنبور  
در مخزن او کرم ضعیفی به چه ره یافت  
بی دیده و بی گوش صدف رزق کجا یافت  
نرم آهن و سنگی سوی انوار چه ره یافت  
بنگر که ز گلزار چه گلزار بخندید  
بی غازه و گلگونه گل آن رنگ کجا یافت  
در دولت و در عزت آن شاه نکوکار  
یک سیب بنی دیدم در باغ جمالش  
چون حور برآمد ز دل سیب بخندید

وز ریگ سیه چرده سقنقور برآمد  
از نفخه او دمدمه صور برآمد  
صد دیده حق بین ز دل کور برآمد  
کز خاک سیه قافله مور برآمد  
با مشک غسل گله زنبور برآمد  
کز وی خز و ابریشم موفور برآمد  
تا حاصل در گشت و چو گنجور برآمد  
کز آهن و سنگی علم نور برآمد  
وز سرمه چون قیر چه کافور برآمد  
کافروخته از پرده مستور برآمد  
این لشگر بشکسته چه منصور برآمد  
هر سیب که بشکافت از او حور برآمد  
از خنده او حاجت رنجور برآمد

این هستی و این مستی و این جنبش مستان  
شمس الحق تبریز چو این شور برانگیخت

652

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند

بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند

گامی دو چنان آید کو راست نهادست

استیزه مکن مملکت عشق طلب کن

باری تو بهل کام خود و نور خرد گیر

اشکاری شه باش و موجو هیچ شکاری

چون باز شهی رو به سوی طبله بازش

از شاه وفادارتر امروز کسی نیست

زندانی مرگند همه خلق یقین دان

دانی که در این کوی رضا بانگ سگان چیست

حاشا ز سواری که بود عاشق این راه

653

چون بر رخ ما عکس جمال تو بر آید

خواهم که ز زنار دو صد خرقة نماید

اشکم چو دهل گشته و دل حامل اسرار

شاهیست دل اندر تن مانده گاوی

وان دانه که افتاد در این هاون عشاق

از خانه عشق آنک ببرد چو کبوتر

آیینه که شمس الحق تبریز بسازد

654

هر نکته که از زهر اجل تلختر آید

در چاه زنخدان تو هر جان که وطن ساخت

هین توشه ده از خوشه ابروی ظریف

از دعوت و آواز خوشت بوی دل آید

655

از بهر خدا عشق دگر یار مدارید

یار دگر و کار دگر کفر و محالست

در مجلس جان فکر چنانست که گفتار

گر بانگ نیاید ز فسا بوی بیاید

زان باده مدان کز دل انگور برآمد  
از مشرق جان آن مه مشهور برآمد

تدبیر به تقدیر خداوند نماند

حیله بکند لیک خدایی نتواند

وان گاه که داند که کجاهش کشاند

کاین مملکت از ملک الموت رهاند

کاین کام تو را زود به ناکام رساند

کاشکار تو را باز اجل بازستاند

کان طبله تو را نوش دهد طبل نخواند

خر جانب او ران که تو را هیچ نراند

محبوس تو را از تک زندان نرهاند

تا هر که مخنث بود آتش برماند

که بانگ سگ کوی دلش را بطپاند

بر چهره ما خاک چو گلگونه نماید

ترسابعه گوید که پیوشان که نشاید

چون نه مهه گشتست ندانی که بزاید

وین گاو بیند شه اگر ژاژ نخاید

هر سوی جهد لیک به ناچار بساید

هر جا که رود عاقبت کار بیاید

زنگار کجا گیرد و صیقل به چه باید

آن را چو بگوید لب تو چون شکر آید

زود از رسن زلف تو بر چرخ بر آید

زان پیش که جان را ز تو وقت سفر آید

لیک زخم نفخه خون جگر آید

در مجلس جان فکر دگر کار مدارید

در مجلس دین مذهب کفار مدارید

پنهان چو نمی ماند اضممار مدارید

در دل نظر فاحشه آثار مدارید

آن حارس دل مشرف جان سخت غیورست  
هر وسوسه را بحث و تفکر بمخوانید  
یا قوت کرم قوت شما بازنگیرد  
العزه لله جمیعا چو شنیدیت  
چون اول خط نقطه بد و آخر نقطه  
در مشهد اعظم به تشهد بنشینید  
انکار بسوزد چو شهادت بفروزد  
یک نیم جهان کرکس و نیمیش چو مردار  
آن نفس فریبده که غرست و غرورست  
که زلف برافشانند و گه جیب گشاید  
او یار وفا نبود و از یار ببرد  
او باده بریزد عوض سر که فروشد  
ما حلقه مستان خوش ساقی خویشیم  
گر ناف دهی پشک فروشد عوض مشک  
چون روح برآمد به سر منبر تذکیر

656

مرغان که کنون از قفص خویش جداید  
کشتی شما ماند بر این آب شکسته  
یا قالب بشکست و بدان دوست رسیدست  
امروز شما هیزم آن آتش خویشید  
آن باد وبا گشت شما را فسرانید  
در هر سخن از جان شما هست جوابی  
در هاون ایام چه درها که شکستید  
ای آنک بزادیت چو در مرگ رسیدید  
گر هند و گر ترک بزادیت دوم بار  
ور زانک سزیدیت به شمس الحق تبریز

657

گر یک سر موی از رخ تو روی نماید  
آن را که دمی روی نمایی ز دو عالم  
گر برفکنی پرده از آن چهره زیبا  
در خواب کنی سوختگان را ز می عشق

658

بگو دل را که گرد غم نگرده

با غیرت او رو سوی اغیار مدارید  
هر گمشده را سرور و سالار مدارید  
خود را گرو نفس علف خوار مدارید  
خاطر به سوی سبلیت و دستار مدارید  
خود را تبع گردش پرگار مدارید  
هش را به سوی گنبد دوار مدارید  
با شاهد حق نکرت انکار مدارید  
هین چشم چو کرکس سوی مردار مدارید  
هین عشق بر آن غره غرار مدارید  
گلگونه او را بجز از خار مدارید  
آن ده دله را محرم اسرار مدارید  
آن حامضه را ساقی و خمار مدارید  
ما را سقط و بارد و هشیار مدارید  
آن ناف ورا نافه تاتار مدارید  
خود را سپس پرده گفتار مدارید

رخ باز نماید و بگوید کجایید  
ماهی صفتان یک دم از این آب برآید  
یا دام بشد از کف و از صید جداید  
یا آتشتان مرد شما نور خداید  
یا باد صبا گشت به هر جا که درآید  
هر چند دهان را به جوابی نگشاید  
آن سرمه دیدست بسایید بسایید  
این زادن ثانیست بزایید بزایید  
پیدا شود آن روز که روبند گشاید  
والله که شما خاصبک روز سزایید

بر روی زمین خرقه و زنار نماند  
آن سوخته را جز غم تو کار نماند  
از چهره خورشید و مه آثار نماند  
تا جز تو کسی محرم اسرار نماند

ازیرا غم به خوردن کم نگرده

نبات آب و گل جمله غم آمد  
مگرد ای مرغ دل پیرامن غم  
دل اندر بی غمی پری بیابد  
دلا این تن عدو کهنه تست  
دلا سر سخت کن کم کن ملولی  
چو ماهی باش در دریای معنی  
ملالی نیست ماهی را ز دریا  
یکی دریاست در عالم نهانی  
ز حیوان تا که مردم وانبرد  
خמוש از حرف زیرا مرد معنی

### 659

دلم امروز خوی یار دارد  
که طاووس آن طرف پر می فشاند  
صدای نای آن جا نکته گوید  
بگه بر خیز فردا سوی او رو  
چو بگشاید رخان تو دل نگهدار  
ولیکن عقل کو آن لحظه دل را  
ز ما کاری مجو چون داده ای می  
دلم افتان و خیزان دوش آمد  
دویدم پیش و گفتم باده خوردی  
چو بو کردم دهانش را بدیدم  
خداوندی شمس الدین تبریز  
ز بو تا بوی فرقی بس عظیمست

### 660

نثرنا فی ربیع الوصل بالورد  
ز رویت باغ و عبهر می توان کرد  
ز روی زرد همچون زعفرانم  
به یک دانه ز خرمنگاه ماهت  
تو آن خضری که از آب حیات  
در آن حالی که حالم بازجویی  
نخاف العین ترمینا بسو  
به خود واگرد ای دل زانک از دل  
جهان شش جهت را گر دری نیست

که سور او بجز ماتم نگردد  
که در غم پر و پا محکم نگردد  
که دیگر گرد این عالم نگردد  
عدو کهنه خال و عم نگردد  
ملول اسرار را محرم نگردد  
که جز با آب خوش همدم نگردد  
که بی دریا خود او خرم نگردد  
که در وی جز بنی آدم نگردد  
درون آب حیوان هم نگردد  
بگرد حرف لا و لم نگردد

هوای روی چون گلنار دارد  
که بلبل آن طرف تکرار دارد  
نوی چنگک بس اسرار دارد  
که او عاشق چو من بسیار دارد  
که بس آتش در آن رخسار دارد  
که دل ها را لبش خمار دارد  
که می مر مرد را بی کار دارد  
که می مستی او اظهار دارد  
نمی ترسی که عقل انکار دارد  
که بوی آن پری دیدار دارد  
که بوی خالق جبار دارد  
و او بی حد و بی مقدار دارد

حنانینا فنعم الزوج و الفرد  
ز زلفت مشک و عنبر می توان کرد  
جهانی را مزعفر می توان کرد  
فلک ها را مسخر می توان کرد  
گدایان را سکندر می توان کرد  
محالی را میسر می توان کرد  
فیا داود قدر حلقه السرد  
ره پنهان به دلبر می توان کرد  
چو در دل آمدی در می توان کرد



در آ در دل که منظر گاه حقست  
چو دردی ماند جان ما در این زیر  
ز گولی در جوال نفس رفتی  
الا یا ساقیا هات الحمیا  
دل سنگین عشق از نرم گردد  
بیار آن باده حمرا و درده  
از آن باده که پر و بال عیش است  
از آن جرعه که از دریای فضل است  
چو تیرانداز گردد باده در خم  
و اسکرنا به کاسات عظام  
چو باده در من آتش زد بدیدم  
بیا ای مادر عشرت به خانه  
و گر در راه تو نامحرمانند  
چو گشتی شیرگیر و شیرآشام  
بزن گردن امل ها را به باده  
سقا هم ربهم برخوان و می نوش  
و گر ساغر نداری می بیاور  
و اعتقنا به خمر من هموم

### 661

بیا ای زیرک و بر گول می خند  
چو در سلطان بی علت رسیدی  
اگر بر نفس نحسی دیو شد چیر  
چو مرده مرده ای را کرد معزول  
مثال محتلم پندار عزلش  
یکی در خواب حاصل کرد ملکی  
سوالی گفت کوری پیش کری  
و گر گوید فروشستم فلان را  
چو نقدت دست داد از نقل بس کن

### 662

اگر عالم همه پر خار باشد  
و گر بی کار گردد چرخ گردون  
همه غمگین شوند و جان عاشق  
به عاشق ده تو هر جا شمع مرده ست

و گر هم نیست منظر می توان کرد  
اگر زیرست از بر می توان کرد  
و گر نی ترک این خر می توان کرد  
لتکفینا عناء الحر و البرد  
دل از سنگست جوهر می توان کرد  
کز احمر عالم اخضر می توان کرد  
ز هر جزوم کبوتر می توان کرد  
بهشت و حور و کوثر می توان کرد  
ز تیر باده اسپر می توان کرد  
فان السكر دفع الهم و الحرد  
که از هر آب آذر می توان کرد  
که جان را فرش مادر می توان کرد  
تو را از جام چادر می توان کرد  
سزای شیر صفدر می توان کرد  
کز آن هر قطره خنجر می توان کرد  
که هر دم عیش دیگر می توان کرد  
دهان را همچو ساغر می توان کرد  
و جازی همنا بالدفع و الطرد

بیا ای راه دان بر غول می خند  
هلا بر علت و معلول می خند  
برو بر خاذل و مخذول می خند  
تو خوش بر عازل و معزول می خند  
تو هم بر فاعل و مفعول می خند  
برو بر حاصل و محصول می خند  
دلا بر سائل و مساول می خند  
هلا بر غاسل و مغسول می خند  
خمش بر ناقل و منقول می خند

دل عاشق همه گلزار باشد  
جهان عاشقان بر کار باشد  
لطیف و خرم و عیار باشد  
که او را صد هزار انوار باشد

وگر تنهاست عاشق نیست تنها  
شراب عاشقان از سینه جوشد  
به صد وعده نباشد عشق خرسند  
وگر بیمار بینی عاشقی را  
سوار عشق شو وز ره میندیش  
به یک حمله تو را منزل رساند  
علف خواری نداند جان عاشق  
ز شمس الدین تبریزی بیابی

### 663

تویی نقشی که جان ها برنتابد  
جهان گر چه که صد رو در تو دارد  
روان گشتند جان ها سوی عشقت  
درون دل نهان نقشبست از تو  
چو خلوتگاه جان آبی خمش کن  
بدو نیک ار بینی نیک نبود  
بگو تو نام شمس الدین تبریز

### 664

دلی دارم که گرد غم نگرده  
دلی دارم که خوی عشق دارد  
خطی بستانم از میر سعادت  
چو خاص و عام آب خضر نوشند  
اگر فاسق بود زاهد کنندش  
چو یابد نردبان بر چرخ شادی  
چو خرمشاه عشق از دل برون جست  
ز سایه طره های درهم او  
بکن توبه ز گفتار ار چه توبه

### 665

خنک جانی که او یاری پسندد  
تو باشی خنده و یار تو شادی  
تو باشی سجده و یار تو تعظیم  
تو باشی چون صدا و یار غارت  
تو آدینه بوی او وقت خطبه  
نگر آخر دمی در نحن اقرب

که با معشوق پنهان یار باشد  
حریف عشق در اسرار باشد  
که مکر دلبران بسیار باشد  
نه شاهد بر سر بیمار باشد  
که اسب عشق بس رهوار باشد  
اگر چه راه ناهموار باشد  
که جان عاشقان خمار باشد  
دلی کو مست و بس هشیار باشد

که قند تو دهان ها برنتابد  
جمالت را جهان ها برنتابد  
که با عشقت روان ها برنتابد  
که لطفش را نهان ها برنتابد  
که آن خلوت زبان ها برنتابد  
از آن بگذر کز آن ها برنتابد  
که نامش را نشان ها برنتابد

میی دارم که هرگز کم نگرده  
که جز با عاشقان همدم نگرده  
که دیگر غم در این عالم نگرده  
دگر کس سخره ماتم نگرده  
وگر زاهد بود بلعم نگرده  
ز غم چون چرخ پشتش خم نگرده  
که باشد که خوش و خرم نگرده  
ز هر همسایه ای درهم نگرده  
از آن توبه شکن محکم نگرده

کز او دوریش خود صورت نبندد  
که بی شادی دهان کس نخندد  
که بی تعظیم هرگز سر نخنبد  
چو آوازی به نزد کوه و گنبد  
نه ز آدینه جدا چون روز شنبد  
نظر را تا نجنباند نجنبند

خیالی خوش دهد دل زان بنازد  
بر او مسخره آمد دل و جان  
مزن سیلی چنانک گیج کردم  
خمش تا درس گوید آن زبانی  
اگر گویی تونی را هی خمش کن

666

چمن جز عشق تو کاری ندارد  
چه بی ذوقست آن کش عشق نبود  
به غیر قوت تن قوتی ننوشد  
هر آنک ترک خر گوید ز مستی  
ز خر رست و روان شد پابرهنه  
چه غم دارد که خر رفت و رسن برد  
مشو غره به ازرق پوش گردون  
درافکن فتنه دیگر در این شهر  
بدران پرده ها را زانک عاشق  
بزن آتش در این گفت و در آن کس

667

سماع صوفیان می درنگیرد  
یقین می دانک جسمانیست آفت  
بیابد خلوت عشرت مسیحا  
چرا در بزم خلوت بی گرانان  
نه اصل این بنا باشد کلوخی  
که چشم حقد یوسف را نداند  
ز هر آهو نه صحرا مشکک یابد  
ز هر نی ناله مشتاق ناید  
چه داند لطف زهره زهره رفته  
می جان را بجز جانی ننوشد  
نه هر ابری حریف ماه گردد  
اگر دلدار گیرد در جهان کس  
خداوند شمس دین آن نور تبریز

668

رجب بیرون شد و شعبان در آمد  
دم جهل و دم غفلت برون شد

خیالی زشت آرد دل بتندد  
گه از صله گه از سیلیش رندد  
ز گیجی دور اتم ز اصل و مسند  
که لا باشد به پیشش صد مهند  
بگوید بالیش گو ای موید

وگر دارد چو من باری ندارد  
چه مرده ست آن که او یاری ندارد  
بجز دنیا سمن زاری ندارد  
غم پالان و افساری ندارد  
به گلزاری که آن خاری ندارد  
بر او خر چو مقداری ندارد  
که اندر زیر ایزاری ندارد  
که دور عشق هنجاری ندارد  
ز بی شرمی غم و عاری ندارد  
که در گفت تو اقراری ندارد

که آتش هیزمی را تر نگیرد  
مکوپ این دست تا پا برنگیرد  
اگر مجلس ز گاو و خر نگیرد  
دل ما عیش را از سر نگیرد  
کلوخی لطف آن دلبر نگیرد  
که بانگ چنگ گوش کر نگیرد  
ز هر گاوی جهان عنبر نگیرد  
و هر مرغی ز نی شکر نگیرد  
که او را گوشه چادر نگیرد  
که جسمانی می انور نگیرد  
که اختر را بجز اختر نگیرد  
از این دلدار ما خوشتر نگیرد  
که هر کس را چو من چاکر نگیرد

برون شد جان ز تن جانان در آمد  
دم عشق و دم غفران در آمد

بروید دل گل و نسرين و ريحان  
دهان جمله غمگينان بخندد  
چو خورشيد آدمي زربفت پوشد  
بزن دست و بگو ای مطرب عشق  
اگر دی رفت باقی باد امروز  
همه عمر گذشته باز آید  
چو در کشتی نوحی مست خفته  
منور شد چو گردون خاک تبریز

669

چو شب شد جملگان در خواب رفتند  
دو چشم عاشقان بیدار تا روز  
چو ایشان را حریف از اندرونست  
همه در غصه و در تاب و عشاق  
همه اندر غم اسباب و ایشان  
کی یابد گرد ایشان را که ایشان  
تو چون دلوی بر بن دولاب می گرد  
بین آن ها که بند سیم بودند  
بین آن ها که سیمین بر گزیدند

670

پریر آن چهره یارم چه خوش بود  
به یادم نیست هیچ آن ماجراها  
در آن بزم و در آن جمع و در آن عیش  
اگر چه مست جام عشق بودم

671

دلم را ناله سرنای باید  
به جان خواهم نوای عاشقانه  
همی نالم که از غم بار دارم  
بگو ای نای حال عاشقان را

بین ای جان من کز بانگ طاسی  
بخوان بر سینه دل این عزیمت  
چو ناله مونس رنجور گردد

چو از ابر کرم باران درآمد  
بدین قندی که در دندان درآمد  
چو آن مه روی زرافشان درآمد  
که آن سرفتنه پاکوبان درآمد  
وگر عمر بشد عثمان درآمد  
چو این اقبال جاویدان درآمد  
چه غم داری اگر طوفان درآمد  
چو شمس الدین در آن میدان درآمد

همه چون ماهیان در آب رفتند  
همه شب سوی آن محراب رفتند  
چه غم دارند اگر اصحاب رفتند  
به سوی طره پرتاب رفتند  
قلنداروار بی اسباب رفتند  
چو برق و باد سخت اشتاب رفتند  
که ایشان برتر از دولاب رفتند  
درون خاک چون سیماب رفتند  
به روی سرخ چون عناب رفتند

عتاب و ناز دلدارم چه خوش بود  
ولیکن زین خبر دارم چه خوش بود  
میان باغ و گلزارم چه خوش بود  
رخ معشوق هشیارم چه خوش بود

که از سرنای بوی یار آید  
کز آن ناله جمال جان نماید  
عجب این جان نالان تا چه زاید  
که آواز تو جان می آزماید

مه بگرفته چون وا می گشاید  
که تا فریاد از پریان بر آید  
گرش گویی خمش کن هم نشاید

672

بگویم خفیه تا خواجه نرنجد  
ز مستی من ترازو را شکستم  
بتان را جمله زو بدرید سربند  
هم از جمله سیه رویست آن نیز  
قراضه کیست پیش شمس تبریز

که آن دلبر همی در بر نگنجد  
ترازو کان گوهر را نسنجد  
که ماده گرگ با یوسف نغنجد  
که پیش رومی زنجی بزنجد  
که گنج زر بیارد یا بگنجد

673

کسی کز غمزه ای صد عقل بندد  
اگر تسخر کند بر چرخ و خورشید  
دلا می جوش همچون موج دریا  
چو خورشیدی و از خود پاک گشتی  
شکرشیرینی گفتن رها کن

گر او بر ما نخندد پس که خندد  
بود انصاف و انصاف آن پسندد  
که گر دریا بیارامد بگنجد  
ز تو چنگ اجل جز غم نرندد  
ولیکن کان قندی چون نقندد

674

چنان کز غم دل دانا گریزد  
مگر ما شحنه ایم و غم چو دزدست  
بغرد شیر عشق و گله غم  
ز نایبنا برهنه غم ندارد  
مرا سوداست تا غم را بینم  
همه عالم به دست غم زیونند  
اگر بالا روم پستی گریزد  
خمش باشم بود کاین غم درافتد

دو چندان غم ز پیش ما گریزد  
چو ما را دید جا از جا گریزد  
چو صید از شیر در صحرا گریزد  
ز پیش دیده بینا گریزد  
ولیکن غم از این سودا گریزد  
چو او بیند مرا تنها گریزد  
وگر پستی روم بالا گریزد  
غلط خود غم ز ناگویا گریزد

675

هر آن دل ها که بی تو شاد باشد  
چو مرغ خانگی کز اوج پرد  
چه ماند صورتی کز خود تراشی  
چه ماند هیبت شمشیر چوین  
تو عهدی کرده چون روح بودی  
اگر منکر شوی من صبر دارم

چو خاشاکی میان باد باشد  
چو شاگردی که بی استاد باشد  
بدان شاهی که حوری زاد باشد  
به شمشیری که از پولاد باشد  
ولیکن کی تو را آن یاد باشد  
بدان روزی که روز داد باشد

676

سگ ار چه بی فغان و شر نباشد  
شنو از مصطفی کو گفت دیوم  
سگ اصحاب کهف و نفس پاکان

سگ ما چون سگ دیگر نباشد  
مسلمان شد دگر کافر نباشد  
اگر بر در بود بر در نباشد

سگ اصحاب را خوی سگی نیست  
که موسی را درخت آن شب چو اختر

گر این سر سگ نمود آن سر نباشد  
نمود آذر ولیک آذر نباشد

677

عجب آن دلبر زیبا کجا شد  
میان ما چو شمعی نور می داد  
دلم چون برگ می لرزد همه روز  
برو بر ره پیرس از رهگذریان  
برو در باغ پرس از باغبانان  
برو بر بام پرس از پاسبانان  
چو دیوانه همی کردم به صحرا  
دو چشم من چو جیحون شد ز گریه  
ز ماه و زهره می پرسم همه شب  
چو آن ماست چون با دیگرانست  
دل و جانش چو با الله پیوست  
بگو روشن که شمس الدین تبریز

عجب آن سرو خوش بالا کجا شد  
کجا شد ای عجب بی ما کجا شد  
که دلبر نیم شب تنها کجا شد  
که آن همراه جان افزا کجا شد  
که آن شاخ گل رعنا کجا شد  
که آن سلطان بی همتا کجا شد  
که آن آهو در این صحرا کجا شد  
که آن گوهر در این دریا کجا شد  
که آن مه رو بر این بالا کجا شد  
چو این جا نیست او آن جا کجا شد  
اگر زین آب و گل شد لاکجا شد  
چو گفت الشمس لا یخفی کجا شد

678

به صورت یار من چون خشمگین شد  
به صد وادی فرورفتم به سودا  
به سوی آسمان رفتم چو دیوان  
مرا گفتند راه راست برگیر  
مرا هم راه و همراهست یارم  
به زیر گلبنش هر کس که بنشست

دلم گفت اه مگر با من به کین شد  
که چه چاره که چاره گر چنین شد  
از این درد آسمان من زمین شد  
چه ره گیرم که یار راستین شد  
که روی او مرا ایمان و دین شد  
سعادت با نشستش همنشین شد

در این گفتارم آن معنی طلب کن  
ازیرا اسم ها عین مسماست  
اگر خواهی که عین جمع باشی  
مخوان این گنج نامه دیگر ای جان  
به کهگل چون پیوشم آفتابی  
اگر تو زین ملولی وای بر تو  
زره بر آب می دان این سخن را  
ز خود محجوبشان کردم به گفتن  
خمش باشم لب از گفتن ببندم

نفس های خوشم او را کمین شد  
ز عین اسم آدم عین بین شد  
همین شد چاره و درمان همین شد  
که این گنج از پی حکمت دفین شد  
جهانی کی درون آستین شد  
که تو پیرار مردی این یقین شد  
همان آبست الا شکل چین شد  
به پیش حاسدان واجب چنین شد  
که مشتی بیس با پیری قرین شد

679

چو دیوم عاشق آن یک پری شد  
چو ناگهان بدیدش همچو برقی  
در انگشت پری مهر سلیمان  
چو سر چاکری عشق دریافت  
چو لب تر کرد او از جام عشقش  
چو شد او مشتری عشق جنی  
چو گاوی بود بی جان و زبان دیو  
همه جور و جفا و محنت عشق  
مگر درد فراق و جور هجران  
ز دست هجر او تا پیش مخدوم  
چو دیو آمد به پیشش خاک بوسید  
از آن مستی به تبریز است گردان

680

نگارا مردگان از جان چه دانند  
بر بیگانگان تا چند باشی  
پوشان قد خوبت را از ایشان  
خرامان جانب میدان خویش آ  
بزن چوگان خود را بر در ما  
بهل ویرانه بر جغدان منکر  
چه دانند ملک دل را تن پرستان  
یکی مستی از این بی دست و بی پا

681

کسی که غیر این سوداش نبود  
مثال گوی در میدان حیرت  
وجودی که نرسد از سایه خوش  
نماید آینه سیمای هر کس  
به روزی صد هزاران عیب و خوبی  
ندارد آینه با زشت بغضی  
دهانی زین شکر مجروح گردد  
به پرهای عجب دل برپردی  
برو چون مه پی خورشید می کاه

682

یکی لحظه از او دوری نباید

ز دیو خویشتن یک سر بری شد  
برون پرید عقلش را سری شد  
چو دید آن جان و دل در چاکری شد  
فراز هفت چرخ مهتری شد  
بدان خشکی لب او از تری شد  
کمینه بندگانش مشتری شد  
بداد جان و عشقش سامری شد  
بر او شیرین چو مهر مادری شد  
که تاب آن نبودش زان بری شد  
که شمس الدینست بهر داوری شد  
از آتش با ملایک همپری شد  
که از جانش هوای کافری شد

کلاغان قدر تابستان چه دانند  
بیا جان قدر تو ایشان چه دانند  
که کوران سرو در بستان چه دانند  
مباش آن جا خران میدان چه دانند  
که خامان لطف آن چوگان چه دانند  
که جغدان شهر آبادان چه دانند  
گدایان طبع سلطانان چه دانند  
حدیث رستم دستان چه دانند

ز ذوق ماش یاد ماش نبود  
دوان باشد اگر چه پاش نبود  
پناه سایه عنقاش نبود  
ازیرا صورت و سیماش نبود  
بگوید آینه غوغاش نبود  
هوای چهره زیباش نبود  
که دندان های شکرخاش نبود  
ولیک از دام او پرواش نبود  
که بی کاهش جمال افزایش نبود

کز آن دوری خرابی ها فزاید

تو می گویی که باز آیم چه باشد  
بسی این کار را آسان گرفتند  
چرا آسان نماید کار دشوار  
به هر حالی که باشی پیش او باش  
اگر تو پاک و ناپاکی بمگریز  
چنانک تن بساید بر تن یار  
چو پا واپس کشد یک روز از دوست  
جدایی را چرا می آزمایی  
گیاهی باش سبز از آب شوقش  
سرک بر آستان نه همچو مسمار

### 683

تو باز آیی اگر دل در گشاید  
بسی دشوارها آسان نماید  
که تقدیر از کمین عقلت رباید  
که از نزدیک بودن مهر زاید  
که پاکی ها ز نزدیکی فزاید  
به دیدن جان او بر جان بساید  
خطر باشد که عمری دست خاید  
کسی مر زهر را چون آزماید  
میندیش از خری کو ژاژ خاید  
که گردون این چنین سر را نساید

ز خاک من اگر گندم بر آید  
خمیر و نانبا دیوانه گردد  
اگر بر گور من آیی زیارت  
میایی دف به گور من ای برادر  
ز نخ بر بسته و در گور خفته  
بدری زان کفن بر سینه بندی  
ز هر سو بانگ جنگ و چنگ مستان  
مرا حق از می عشق آفریدست  
منم مستی و اصل من می عشق  
به برج روح شمس الدین تبریز

از آن گر نان پزی مستی فزاید  
تنورش بیت مستانه سراید  
تو را خرپشته ام رقصان نماید  
که در بزم خدا غمگین نشاید  
دهان افیون و نقل یار خاید  
خراباتی ز جانت در گشاید  
ز هر کاری به لابد کار زاید  
همان عشقم اگر مرگم بساید  
بگو از می بجز مستی چه آید  
بپرد روح من یک دم نیاید

### 684

ز رویت دسته گل می توان کرد  
ز قد پر خم من در ره عشق  
ز اشک خون همچون اطلس من  
ز هر حلقه از آن زلفین پربند  
تو دریایی و من یک قطره ای جان  
دلم صدپاره شد هر پاره نالان  
تو قاف قندی و من لام لب تلخ  
مرا همشیره است اندیشه تو  
رهی دورست و جان من پیاده  
خمش کن زان که بی گفت زبانی

ز زلفت شاخ سنبل می توان کرد  
بر آب چشم من پل می توان کرد  
براق عشق را جل می توان کرد  
پر گردن کشان غل می توان کرد  
ولیکن جزو را کل می توان کرد  
که از هر پاره بلبل می توان کرد  
ز قاف و لام ما قل می توان کرد  
از این شیره بسی مل می توان کرد  
ولی دل را چو دلدل می توان کرد  
جهان پربانگ و غلغل می توان کرد



دل با دل دوست در حنین باشد  
گویم سخن و زبان نجبانم  
دانم که زبان و گوش غمازند  
صد شعله ی آتش است در دیده  
خود طرفه تر این که در دل آتش  
زان آتش باغ سبزتر گردد  
ای روح مقیم مرغزاری تو  
آن سوی که کفر و دین نمی گنجد

### 686

ای مطرب جان چو دف به دست آمد  
چون چهره نمود آن بت زیبا  
ذرات جهان به عشق آن خورشید  
غمگین ز چیبی مگر تو را غولی  
زان غول ببر بگیر سغراقی  
این پرده بزن که مشتری از چرخ  
در حلقه این شکستگان گردید  
این عشرت و عیش چون نماز آمد  
خامش کن و در خمش تماشا کن

### 687

کی باشد کاین قفص چمن گردد  
این زهر کشنده انگبین بخشد  
آن ماه دو هفته در کنار آید  
آن یوسف مصر الصلا گوید  
بر ما خورشید سایه اندازد  
آن چنگک نشاط ساز نو یابد  
در خرمن ماه سنبله کویم  
خم های شراب عشق بر جوشد  
سیمرخ هوای ما ز قاف آید  
هر ذره مثال آفتاب آید  
هر بره ز گرگ شیر آشامد  
ز انبوهی دلبران و مه رویان  
هر عاشق بی مراد سرگشته  
چون قالب مرده جان نو یابد

گویای خموش همچنین باشد  
چون گوش حسود در کمین باشد  
با دل گویم که دل امین باشد  
از نکته دل که آتشین باشد  
چندین گل و سرو و یاسمین باشد  
تا آتش و آب همنشین باشد  
کان جا دل و عقل دانه چین باشد  
کی ما و من فلان دین باشد

این پرده بزن که یار مست آمد  
ماه از سوی چرخ بت پرست آمد  
رقصان ز عدم به سوی هست آمد  
از راه ببرد و همنشست آمد  
کان بر کف عشق از الست آمد  
از بهر شکستگان به پست آمد  
کان دولت و بخت در شکست آمد  
وین دردی درد آبدست آمد  
بلبل از گفت پای بست آمد

و اندرخور گام و کام من گردد  
وین خار خلنده یاسمن گردد  
وز غصه حسود ممتحن گردد  
یعقوب قرین پیرهن گردد  
وان شمع مقیم این لگن گردد  
وین گوش حریف تن تنن گردد  
چون نور سهیل در یمن گردد  
هنگام کباب و بابزن گردد  
دام شبلی و بوالحسن گردد  
هر قطره به موهبت عدن گردد  
هر پیل انیس کرگدن گردد  
هر گوشه شهر ما ختن گردد  
مستغرق عشق باختن گردد  
فارغ ز لفافه و کفن گردد

آن عقل فضول در جنون آید  
جان و دل صد هزار دیوانه  
آن روز که جان جمله مخموران  
وان کس که سبال می زدی بر عشق  
در چاه فراق هر کی افتاده ست  
باقیش مگو درون دل می دار

688

روی تو به رنگریز کان ماند  
گر سایه برگ گل فتد بر تو  
روزی گذرد ز هجر تو سالی  
دلتنگ نیم اگر چه دل تنگم  
در چشم من آی تا تو هم بینی

689

دوش از بت من جهان چه می شد  
در پیش رخسار چه رقص می کرد  
چشم از نظرش چه مست می گشت  
از تیر مژه چه صید می کرد  
می شد که به لاله رنگ بخشد  
آن لحظه به سبزه گل چه می گفت  
جز از پی نور بخش کردن  
گر زانک نه لطف بی کران داشت  
بنمود ز لامکان جمالی  
بگشاد نقاب بی نشانی  
شب رفت و بماند روز مطلق  
از دیده غیب شمس تبریز

690

ای عشق که جمله از تو شادند  
تو پادشهی و جمله عشاق  
هر کس که سری و دیده ای داشت  
خورشید تویی و ذره از توست  
چون بوی عنایت تو باشد  
چون از بر تو مدد نباشد  
ای دل برجه که ماه رویان

هوش از بن گوش مرتهن گردد  
از بوسه یار خوش دهن گردد  
ساقی هزار انجمن گردد  
در عشق شهیر مرد و زن گردد  
ره یابد و همره رسن گردد  
آن به که سخن در آن وطن گردد

زلف تو به نقش بند جان ماند  
بر عارض نازکت نشان ماند  
مسکین عاشق چنان جوان ماند  
کآخر دل من بدان دهان ماند  
یک تن که به صد هزار جان ماند

وز ماه من آسمان چه می شد  
وز آتش عشق جان چه می شد  
وز قند لبش دهان چه می شد  
وان ابروی چون کمان چه می شد  
ور نی سوی گلستان چه می شد  
وز نرگش ارغوان چه می شد  
بر چرخ دوان دوان چه می شد  
آن ماه در این میان چه می شد  
یا رب که از او مکان چه می شد  
وین عالم بانسان چه می شد  
وین عقل چو پاسبان چه می شد  
این دیده غیب دان چه می شد

وز نور تو عاشقان بزادند  
همرنگ تو پادشه نژادند  
دیدند تو را سری نهادند  
وان نور به نور باز دادند  
زالان همه رستم جهادند  
گر حمزه و رستمند بادند  
از پرده غیب رو گشادند

مستند و طریق خانه دانند

تا عشق زید زیند ایشان

زیرا که نه مست از فسادند

تا یاد بود همه به یادند

### 691

هر چند که بلبلان گزینند

خود گیر که خرمنی ندارند

از حلقه برون نه ایم ما نیز

گر ولوله مرا نخواهند

شیرین و ترش مراد شاهست

بایست بود ترش به مطبخ

هر حالت ما غذای قومست

مرغان ضمیر از آسمانند

زانشان ز فلک گسیل کردند

تا قدر وصال حق بدانند

بر خاک قراضه گر بریزند

شمس تبریز کم سخن بود

مرغان دگر خمش نشینند

نه از خرمن فقر دانه چینند

هر چند که آن شهان نگینند

از بهر چه کارم آفرینند

دو دیگ نهاده بهر اینند

چون مخموران بدان رهینند

زین اغذیه غیبیان سمینند

روزی دو سه بسته زمینند

هر چند ستارگان دینند

تا درد فراق حق بینند

آن را نهلند و برگزینند

شاهان همه صابر و امینند

### 692

رفتیم بقیه را بقا باد

پنگان فلک ندید هر گز

چندین مدوید کاندرا این خاک

ای خوب مناز کاندرا آن گور

آخر چه وفا کند بنایی

گر بد بودیم بد ببریم

گر اوحد دهر خویش باشی

تنها ماندن اگر نخواهی

آن رشته نور غیب باقیست

آن جوهر عشق کان خلاصه ست

این ریگ روان چو بی قرارست

چون کشتی نوح اندر این خشک

زان خانه نوح کشتی بود

خفتیم میانه خموشان

لابد برود هر آنک او زاد

طشتی که ز بام درنیفتاد

شاگرد همان شدست کاستاد

بس شیرینست لا چو فرهاد

کاستون ویست پاره ای باد

ور نیک بدیم یادتان باد

امروز روان شوی چو آحاد

از طاعت و خیر ساز اولاد

کانست لباب روح اوتاد

آن باقی ماند تا به آباد

شکل دگر افکنند بنیاد

کان طوفانست ختم میعاد

کز غیب بدید موج مرصاد

کز حد بردیم بانگ و فریاد

### 693

جانی که ز نور مصطفی زاد

هر گز ماهی سباحه آموخت

با او تو مگو ز داد و بیداد

آزادی جست سرو آزاد

خاری که ز گلبن طرب رست  
دورست رواق های شادی  
زین چار بسیط چون چلیپا  
زان سو فلکیست نیک روشن  
کمتر بخشش دو چشم بخشد  
با دیده جان چو واپس آیی  
بینی تو و دیگران نبینند  
در هر ابری هزار خورشید  
تختی بنهی به قصر مردان  
بویی ببری ز شمس تبریز

### 694

آن کز دهن تو رنگ دارد  
وان کس که جدل ببست با تو  
ماهی که بیافت آب حیوان  
در آینه عکس قیصر روم  
در قدس دلت چو خوگ دیدی  
ما را باری نگار خوش قول  
زان زخمه او همیشه این چنگ  
هر ذره که پای کوفت با ما  
هر جان که در این روش بلنگد  
زیرا کاین بحر بس کریمست  
سگ طبع کسی که با چنین شیر  
سنگین جانی که با چنین لعل  
خامش کن و جاه گفت کم جوی

### 695

این قافله بار ما ندارد  
هر چند درخت های سبزند  
جان تو چو گلشنست لیکن  
بحریست دل تو در حقایق  
هر چند که کوه برقرارست  
جانی که به هر صبح مستست  
آن مطرب آسمان که زهره ست  
از شیر خدای پرس ما را

گلزار به روی او شود شاد  
از آتش و آب و خاک و از باد  
ترکیب موحدان برون باد  
زان سو ملکیست بسته مرصاد  
بینا و حکیم و تیز و استاد  
در عالم آب و گل به ارشاد  
هر سو نوری به رسم میلاد  
در هر ویران بهشت آباد  
هم خیمه زنی به بام اوتاد  
کو را است ملک مطیع و منقاد

انصاف که رزق تنگ دارد  
با عمر عزیز جنگ دارد  
بر خشک چرا درنگ دارد  
گر نیست بدانک زنگ دارد  
ملک قدست فرنگ دارد  
اندر بر خود چو چنگ دارد  
پس تن تن و بس ترنگ دارد  
از مشرق چرخ ننگ دارد  
جان تو که عذر لنگ دارد  
آن نیست که او نهنگ دارد  
او سرکشی پلنگ دارد  
سودای کلوخ و سنگ دارد  
کاین جاه مزاج بنگ دارد

از آتش یار ما ندارد  
بویی ز بهار ما ندارد  
دلخسته به خار ما ندارد  
کو جوش کنار ما ندارد  
والله که قرار ما ندارد  
بویی ز خمار ما ندارد  
هم طاقت کار ما ندارد  
هر شیر قفار ما ندارد

696

بیچاره کسی که زر ندارد  
بیچاره دلی که ماند بی تو  
دارد هنر و هزار دولت  
می گوید دست جام بخشش  
بر وی ریزیم آب حیوان  
بی برگان را دهیم برگی  
آن ها که ز ما خبر ندارند  
نزدیک آمد که دیده بخشیم  
خاموش که مشکلات جان را

وز معدن زر خبر ندارد  
طوطیست ولی شکر ندارد  
افسوس که آن دگر ندارد  
ما بدهیمش اگر ندارد  
گر آب بر آن جگر ندارد  
زان برگ که شاخ تر ندارد  
گویند دعا اثر ندارد  
آن را که به ما نظر ندارد  
جز دست خدای بر ندارد

697

دل بی لطف تو جان ندارد  
عقل ار چه شگرف کدخداییست  
خورشید چو دید خاک کویت  
گلنار چو دید گلشن جان  
در دولت تو سیه گلیمی  
بی ماه تو شب سیه گلیمست  
دارد ز ستاره ها هزاران  
بی گفت تو گوش نیست جان را  
وان جان غریب در تظلم  
لیکن رخ زرد او گوا هست  
غماز شوم بود دم سرد  
اصل دم سرد مهر جانست  
چون دل سبکش کند بهارت  
آن عشق جوان چو نوبهارت  
تا چند نشان دهی خمش کن  
بگذار نشان چو شمس تبریز

جان بی تو سر جهان ندارد  
بی خوان تو آب و نان ندارد  
هرگز سر آسمان ندارد  
زین پس سر بوستان ندارد  
گر سود کند زیان ندارد  
این دارد و آن و آن ندارد  
بی ماه چراغدان ندارد  
بی گوش تو جان زبان ندارد  
می نالد و ترجمان ندارد  
و اشکی که غمش نهان ندارد  
آن دم که دم خران ندارد  
کان را مه مهر جان ندارد  
صد گونه غمش گران ندارد  
جز پیران را جوان ندارد  
کان اصل نشان نشان ندارد  
آن شمس که او کران ندارد

698

آن کس که ز تو نشان ندارد  
ما بر در و بام عشق حیران  
دل چون چنگست و عشق زخمه  
امروز فغان عاشقان را

گر خورشیدست آن ندارد  
آن بام که نردبان ندارد  
پس دل به چه دل فغان ندارد  
بشنو که تو را زیان ندارد

هر ذره پر از فغان و ناله ست  
رقص است زبان ذره زیرا  
هر سو نگران تست دل ها  
این عالم را کرانه ای هست  
مانند خیال تو ندیدم  
ماننده غمزه ات ندیدم  
دادی کمری که بر میان بند  
گفتی که به سوی ما روان شو

### 699

بیچاره کسی که می ندارد  
بیچاره زمین که شوره باشد  
باری دل من صبح مستست  
گفتم به صبح خفتگان را  
امروز گریخت شرم از من  
ساقیست گرفته گوشم امروز  
جام چو عصاش ازدها شد  
خاموش و ببین که خم مستان

### 700

آن خواجه خوش لقا چه دارد  
هان تا نروی تو در جوالش  
اندر سخنش کشان و بوگیر  
در گلشن ذوق او فرورو  
هر چند کز انبیا بلافید  
گر چه صلوات می فرستند  
یا سایه خود بر او مینداز  
در ساقی خویش چنگ درزن  
عمری پی زید و عمرو بردی  
از سرمجموع اصل مگذر  
این کاه سخن دگر مپیما

### 701

آن خواجه خوش لقا چه دارد  
او عشوه دهد از او تو مشنو  
نقدش برکش ببین که چندست

اما چه کند زیان ندارد  
جز رقص دگر بیان ندارد  
وان سو که تویی گمان ندارد  
عشق من و تو کران ندارد  
بوسه دهد و دهان ندارد  
تیر اندازد کمان ندارد  
طفل دل من میان ندارد  
بی لطف تو جان روان ندارد

غوره به سلف همی فشارد  
وین ابر کرم بر او نبارد  
وام شب دوش می گزارد  
پامزد ویم که سر بر آرد  
او بر کف مست کی نگارد  
یک لحظه مرا نمی گذارد  
بر قبطی عقل می گمارد  
چون جام شریف می سپارد

آینه اش از صفا چه دارد  
رختش بطلب که تا چه دارد  
کز بوی می بقا چه دارد  
کز نرگس و لاله ها چه دارد  
از گوهر انبیا چه دارد  
از صفوت مصطفی چه دارد  
کو خود چه کس است یا چه دارد  
مندیش که آن سه تا چه دارد  
زین پس بنگر خدا چه دارد  
کاین اصل جدا جدا چه دارد  
بندیش که کهربا چه دارد

بازار مرا بها چه دارد  
رختش بطلب که تا چه دارد  
در نقد دگر دغا چه دارد

گر دست و ترازوی نداری  
اندر سخنش کشان و بو گیر  
شاد آن که بجست جان خود را  
در خویش ز اولیا چه بیند  
گفتم به قلندری که بنگر  
گفتا که فراغتست ما را  
مستم ز خدا و سخت مستم  
از رحمت شمس دین تبریز

### 702

پرکنندگی از نفاق خیزد  
تو ناز کنی و یار تو ناز  
ور زان که نیاز پیش آری  
از ناز شود ولایتی تنگ  
تو خون تکبر از نریزی  
رو دردی ناز را بیالا  
یار آن طلبد که ذوق یابد  
یارست نه چوب مشکن او را  
این بانگ طراق چوب ما را

### 703

آن کس که ز جان خود نترسد  
وان کس که بدید حسن یوسف  
آن کس که هوای شاه دارد  
آخر حیوان ز ذوق صحبت  
آن کس که سعادت ازل دید  
چون کوه احد دلی بیاید  
مرغی که ز دام نفس خود رست  
هر جای که هست گنج گنجست  
هر جانوری کز اصل آبست  
هر تن که سرشته بهشتست  
وان را که مدد از اندرونست  
از ابلهست نی شجاعت  
خود سر بندست آن خسی را  
این مایه لعنتست کابله

تا برکشی کز صفا چه دارد  
کز بوی می بقا چه دارد  
کز حالت مرتضا چه دارد  
وز لذت انبیا چه دارد  
کان چرخ که شد دوتا چه دارد  
کو خود چه کس است یا چه دارد  
سبحان الله خدا چه دارد  
هر سینه جدا جدا چه دارد

پیروزی از اتفاق خیزد  
چون ناز دو شد طلاق خیزد  
صد وصلت و صد عناق خیزد  
در دل سفر عراق خیزد  
خون جوش کند خناق خیزد  
زیرا طرب از رواق خیزد  
زیرا طلب از مذاق خیزد  
چون برشکنی طراق خیزد  
دانیم که از فراق خیزد

از کشتن نیک و بد نترسد  
از حاسد و از حسد نترسد  
از لشکر بی عدد نترسد  
از جفته و از لگد نترسد  
از عاقبت ابد نترسد  
تا او ز جز احد نترسد  
هر جای که برپرد نترسد  
کشته احد از لحد نترسد  
گر غرقه شود عمد نترسد  
بر دوزخ برزند نترسد  
زین عالم بی مدد نترسد  
گر جاهل از خرد نترسد  
کز عشق تو پا کشد نترسد  
دل های شهان خلد نترسد

هم پرده خویش می درد کو  
پازهر چو نیستش چرا او  
در حضرت آن چنان رقیبی  
زنهار به سر برو بدان ره  
صراف کمین درست و آن دزد  
آن جا گرگان همه شبانند  
آن جا من و تو و او نباشد  
هرگز دل تو ز تو نرنجد  
گلشن ز بهار و باغ سوسن  
چون گل بشکفت و روی خود دید  
بس کن هر چند تا قیامت

#### 704

آن جا که چو تو نگار باشد  
سالوس و حیل کنار گیرد  
بوسی به دغا ربودم از تو  
امروز وفا کن آن سوم را  
من جوی و تو آب و بوسه آب  
از بوسه آب بر لب جوی  
از سبزه چه کم شود که سبزه  
موسی ز عصا چرا گریزد  
بر فرعونان که نیل خون گشت  
هرگز نرمد خلیل ز آتش  
یعقوب کجا رمد ز یوسف  
آن باد بهار جان باغست  
زان باغ درخت برگ یابد  
احمد چو تو راست پس ز بوجهل  
این را بر دست و آن بدین مات  
آن کس که ز بخت خود گریزد  
هین دام منه به صید خرگوش  
ای دل ز عبیر عشق کم گوی

#### 705

ای کز تو همه جفا وفا شد  
با روی تو سور شد عزاها

پرده من و تو درد نترسد  
زهر دنیا خورد نترسد  
در شاهد بنگرد نترسد  
کان جا دلت از رصد نترسد  
از کیسه درم برد نترسد  
آن جا مردی ز صد نترسد  
چون وام ز خود ستد نترسد  
هرگز ذقنت ز خد نترسد  
وز سرو لطیف قد نترسد  
زان پس ز قبول و رد نترسد  
این بحر گهر دهد نترسد

سالوس و حفاظ عار باشد  
چون رحمت بی کنار باشد  
ای دوست دغا سه بار باشد  
امروز یکی هزار باشد  
هم بر لب جویبار باشد  
اشکوفه و سبزه زار باشد  
در دیده خیره خار باشد  
گر بر فرعون مار باشد  
بر مومن خوشگوار باشد  
گر بر نمرود نار باشد  
گر بر پسرانش بار باشد  
بر شوره اگر غبار باشد  
اشکوفه بر او سوار باشد  
عشقا سزدت که عار باشد  
کار دنیا قمار باشد  
بگریخته شرمسار باشد  
تا شیر تو را شکار باشد  
خود بو برد آن که یار باشد

آن عهد و وفای تو کجا شد  
بی روی تو سورها عزا شد



شد بی قدمت سرا خرابه  
از دعوت تو فنا شود هست  
ای کشته مرا به جرم آنک  
آن تخم عطای تست در جان  
اعنات مهیجست جان را  
گر عاشق داد نیست جودت  
زد پرتو ساقییت بر ابر  
زد عکس صبوری تو بر کوه  
زد عکس بلندی تو بر چرخ  
از حسن تو خاک هم خبر یافت  
از گفت بدار چنگ کز وی

706

روزم به عیادت شب آمد  
از بس که شنید یارم چرخ  
یار آمد و جام باده بر کف  
هر بار ز جرعه مست بودم  
عالم به خممار اوست معجب  
بر هر فلکی که ماه او تافت  
گویی مه نو سواره دیدش  
این بس نبود شرف جهان را  
شاد آن دل روشنی که بیند  
از پرتو دل جهان پر گل  
هر میوه به وقت خویش سر کرد  
بس کن که به پیش ناطق کل  
بس کن که عروس جان ز جلوه  
من بس نکنم که بی دلان را  
من بس نکنم به کوری آنک  
خامش که به گفت حاجتی نیست  
خود گفتن بنده جذب حقست

707

آن یوسف خوش عذار آمد  
وان سنجق صد هزار نصرت  
ای کار تو مرده زنده کردن

باز از تو خرابه ها سرا شد  
وز هجر تو هست ها فنا شد  
از من راضی به جان چرا شد  
کو را کف دست باسزا شد  
ور نی ز چه روی جان گدا شد  
پس جان ز چه عاشق دعا شد  
کز عکس تو ابرها سقا شد  
تسکین زمین و متکا شد  
معنی تو صورت سما شد  
شد یوسف خوب و دلربا شد  
بی گفت تو فهم بانوا شد

جانم به زیارت لب آمد  
از یارب من به یارب آمد  
زان می که خلاف مذهب آمد  
این بار قدح لبالب آمد  
پس وی چه عجب که معجب آمد  
خورشید کمینه کوکب آمد  
کز عشق چون نعل مرکب آمد  
کو روح و جهان چو قالب آمد  
دل را که چه سان مقرب آمد  
زیبا و خوش و مودب آمد  
هر فصل چه سان مرتب آمد  
گویای خمش مهذب آمد  
با نامحرم معذب آمد  
این کلبشکر مجرب آمد  
اندر ره دین مذذب آمد  
چون جذب فرغت فانصب آمد  
کز بنده به بنده اقرب آمد

وان عیسی روزگار آمد  
بر موکب نوبهار آمد  
برخیز که روز کار آمد

شیری که به صید شیر گیرد  
دی رفت و پریر نقد بستان  
این شهر امروز چون بهشتست  
می زن دهلی که روز عیدست  
ماهی از غیب سر برون کرد  
از خوبی آن قرار جان ها  
هین دامن عشق بر گشایید  
ای مرغ غریب پربریده  
هان ای دل بسته سینه بگشا  
ای پای بیا و پای می کوب  
از پیر مگو که او جوان شد  
گفتی باشه چه عذر گویم  
گفتی که کجا رهم ز دستش  
ناری دیدی و نور آمد  
آن کس که ز بخت خود گریزد  
خامش کن و لطف هاش مشمر

708

برخیز که ساقی اندر آمد  
آمد می ناب وز پی نقل  
آن جان و جهان رسید و از وی  
مشک آمد پیش طره او  
زد حلقه مشک فام و می گفت  
از تابش لعل او چه گویم  
زان سنبل ابروش حیاتم  
درده می خام و بین که ما را  
آن رایت سرخ کز نهییش  
هر کار که بسته گشت و مشکل  
می ده که سر سخن ندارم

709

جان از سفر دراز آمد  
در نقد وجود هر چه زر بود  
بی مهر تو هر که آسمان رفت  
بی آبی خویش جمله دیدند

سرمست به مرغزار آمد  
کان نقد خوش عیار آمد  
می گوید شهریار آمد  
می کن طربی که یار آمد  
کاین مه بر او غبار آمد  
عالم همه بی قرار آمد  
کز چرخ نهم نثار آمد  
بر جای دو پر چهار آمد  
کان گمشده در کنار آمد  
کان سرده نامدار آمد  
وز یار مگو که یار آمد  
خود شاه به اعتذار آمد  
دستش همه دستیار آمد  
خونی دیدی عقار آمد  
بگریخته شرمسار آمد  
لطفیست که بی شمار آمد

وان جان هزار دلبر آمد  
بادام و نبات و شکر آمد  
صد جان جهان مصور آمد  
کان طره ز حسن بر سر آمد  
بگشای که بنده عنبر آمد  
کز لعل و عقیق برتر آمد  
با برگ و لطیف و اخضر آمد  
در مجلس خام دیگر آمد  
اسپاه فرج مظفر آمد  
آن کار بدو میسر آمد  
زیرا که سخن چو لنگر آمد

بر خاک در تو باز آمد  
از گنج عدم به گاز آمد  
درهای فلک فراز آمد  
هرک از تو نه سرفراز آمد

جان رفت که بی تو کار سازد  
اندر سفرش بشد حقیقت  
از گرد ره آمدست امروز  
سر را ز دریچه ای برون کن  
تا نعره عاشقان بر آید  
از پیش تو رفت باز جانم  
ای اهل رباط و ارهیدیت  
آن چنگک طرب که بی نوا بود  
از سلسله نیاز رستید  
ترک خر کالبد بگویند  
نور رخ شمس حق تبریز

710

سوزید و نه کارساز آمد  
کوی تو همه مجاز آمد  
رحم آر که پرنیاز آمد  
تا بیند کان طراز آمد  
کان قبله هر نماز آمد  
طبل تو شنید و باز آمد  
کز خط خوشش جواز آمد  
رقصی که کنون به ساز آمد  
کان بند هزار ناز آمد  
کان شاه براق تاز آمد  
عالم بگرفت و راز آمد

آن شعله نور می خرامد  
شب جامه سپید کرد زیرا  
مستان شبانه را بشارت  
جان را به مثال عود سوزیم  
آن فتنه نگر که بار دیگر  
آن دشمن صبرهای عاشق  
جانم به فدای آن سلیمان  
جز چهره عاشقان مبینید  
در قالب خلق شمس تبریز

وان فتنه حور می خرامد  
کان ماه ز دور می خرامد  
ساقی به سحور می خرامد  
کان کان بلور می خرامد  
با صد شر و شور می خرامد  
در خون صبور می خرامد  
کو جانب مور می خرامد  
کان شاه غیور می خرامد  
چون نفخه صور می خرامد

711

امروز نگار ما نیامد  
آن گل که میان باغ جانست  
صحرا گیریم همچو آهو  
ای رونق مطربان همین گو  
آرام مده تو نای و دف را  
آن ساقی جان نگشت پیدا  
شمس تبریز شرح فرما

آن دلبر و یار ما نیامد  
امشب به کنار ما نیامد  
چون مشک تترار ما نیامد  
کان رونق کار ما نیامد  
کآرام و قرار ما نیامد  
درمان خماری ما نیامد  
چون فصل بهار ما نیامد

712

خوش باش که هر که راز داند  
شیرین چو شکر تو باش شاکر  
شکر از شکرست آستین پر

داند که خوشی خوشی کشاند  
شاکر هر دم شکر ستاند  
تا بر سر شاکران فشانند

تلخش چو بنوشی و بخندی  
گویی که چگونه ام خوشم من  
گوید که نهان مکن ولیکن  
در گوش تو حلقه وفا نیست

713

ساقی زان می که می چریدند  
مهمان بفزود می بیفزا  
زان می که ز بوش جمله ابدال  
ای ساقی خوب شکرالله  
ای آتش رخت سوز عشاق  
ای پرده فرو کشیده بنگر

714

اول نظر ار چه سرسری بود  
گر عشق وبال و کافری بود  
آن جام شراب ارغوانی  
وان دیده بخت جاودانی  
جمعیت جان های خرم  
در مجلس و بزم شاه اعظم  
از رنگ تو گشته ایم بی رنگ  
آن دم که بماند جان ما دنگ  
در عشق پدید شد سپاهی  
افتاده دلم میان راهی  
همچون مه نو ز غم خمیدن  
از عالم دل ندا شنیدن  
آن مه که بسوخت مشتری را  
گر دل بگزید کافری را  
گر هجده هزار عالم ای جان  
وان شعله نور حالم ای جان  
گر داد طریق عشق دادیم  
ور دیده نو در او گشادیم  
آن دم که ز ننگ خویش رستیم  
وان ساغرها که در شکستیم  
باغی که حیات گشت وصلش

در ذات تو تلخیی نماند  
گویم ترشم دلت بماند  
در گوشم گو که کس نداند  
گوش تو به گوش ها رساند

بفزای که یارکان رسیدند  
زان خنب که اولیا چشیدند  
در خلق پدید و ناپدیدند  
کان روی نکوت را بدیدند  
در عشق تو رخت ها کشیدند  
کز عشق چه پرده ها دریدند

سرمايه و اصل دلبری بود  
آخر نه به روی آن پری بود  
وان آب حیات زندگانی  
آخر نه به روی آن پری بود  
در سایه آن دو زلف درهم  
آخر نه به روی آن پری بود  
زان سوی جهان هزار فرسنگ  
آخر نه به روی آن پری بود  
در سایه چتر پادشاهی  
آخر نه به روی آن پری بود  
چون سایه به رو و سر دویدن  
آخر نه به روی آن پری بود  
بشکست بتان آزری را  
آخر نه به روی آن پری بود  
پر گشت ز قال و قال ای جان  
آخر نه به روی آن پری بود  
ور زان مه و آفتاب شادیم  
آخر نه به روی آن پری بود  
وان می که ز بوش بود مستیم  
آخر نه به روی آن پری بود  
خوشتر ز بهار و چار فصلش

## 715

اول نظر ار چه سرسری بود  
 گر عشق و وبال و کافری بود  
 زان رنگ تو گشته ایم بی رنگ  
 گر روم گزید جان اگر زنگ  
 رو کرده به چتر پادشاهی  
 گر یاوه شد او ز شاهراهی  
 همچون مه بی پری پریدن  
 چون سرو ز بادها خمیدن  
 زان مه که نواخت مشتری را  
 گر سهو فتاد سامری را  
 گر هجده هزار عالم ای جان  
 گر حال و گر محالم ای جان  
 چون ماه نزار گشته شادیم  
 ور هم به خسوف درفتادیم  
 ناموس شکسته ایم و مستیم  
 ور دست و ترنج را بختیم  
 زان جام شراب ارغوانی  
 گر داد فضولی نشانی  
 فصلی بجز این چهار فصلش  
 گر لاف زدیم ما ز وصلش  
 خاموش که گفتنی نتان گفت  
 ور مست شد این دل و نشان گفت

سرمايه و اصل دلبری بود  
 آخر نه به روی آن پری بود  
 زان سوی خرد هزار فرسنگ  
 آخر نه به روی آن پری بود  
 وز نور مشارقش سپاهی  
 آخر نه به روی آن پری بود  
 چون سایه به رو و سر دویدن  
 آخر نه به روی آن پری بود  
 جان داد بتان آزری را  
 آخر نه به روی آن پری بود  
 پر گشت ز قال و قالم ای جان  
 آخر نه به روی آن پری بود  
 کاندر پی آفتاب رادیم  
 آخر نه به روی آن پری بود  
 صد توبه و عهد را شکستیم  
 آخر نه به روی آن پری بود  
 زان چشمه آب زندگانی  
 آخر نه به روی آن پری بود  
 نی فصل ربیع و اصل اصلش  
 آخر نه به روی آن پری بود  
 رازش باید ز راه جان گفت  
 آخر نه به روی آن پری بود

## 716

دیر آمده ای سفر مکن زود  
 ای ز آتش عزم رفتن تو  
 هر عود تلف شود ز آتش  
 اومید تو هر دمی بگوید  
 اما تو مگو که جهد و کوشش  
 معزول مکن تو قدرتم را  
 هر لحظه بکاهمت چو خواهم  
 بر بند دهان ز گفت و سر نه

ای مایه هر مراد و هر سود  
 از بینی ها بر آمده دود  
 در آتش توست عید هر عود  
 دستت گیرم به فضل خود زود  
 سودم نکند که بودنی بود  
 من بسته نیم چو تار در بود  
 وز فضل توانمت بیفزود  
 در سجده دوست کوست مسجود

آن کس که به بند گیت آید  
 ای روی تو خوب و خوی تو خوش  
 روی تو و خوی تو لطیفست  
 آن شخص که مردنیست فردا  
 چیزی که به خود نمی پسندد  
 از خشم مخای هیچ کس را  
 برخیز ز قصد خون خلقان  
 آن گاه قضا ز تو بگردد  
 ای گفته که مردم این چه مردیست

با او تو چنین کنی نشاید  
 چون تو گهری فلک نزاید  
 سر دل تو لطیف باید  
 امروز چرا جفا نماید  
 آن بر دگری چه آزماید  
 تا خشم خدا تو را نخاید  
 تا بر سر تو فرو نیاید  
 کان وسوسه در دلت نیاید  
 کابلیس تو را چنین بگاید

آخر گهر وفا بیارید  
 ما خاک شما شدیم در خاک  
 بر مظلومان راه هجران  
 ای زهره بیان به بام این مه  
 یا نیز شما ز درد دوری  
 محروم نماند کس از این در  
 آن درد که کوه از او چو درست  
 ای قوم که شیر گیر بودیت  
 زان نرگس مست شیر گیرش  
 زان دلبر گلغذار اکنون  
 با این همه گنج نیست بی رنج  
 مردانه و مرد رنگ باشید  
 چون عاشق را هزار جانست  
 جان کم ناید ز جان مترسید  
 عشقست حریف حيله آموز  
 در عشق حلال گشت حيله  
 حقست اگر ز عشق آن سرو  
 حقست اگر ز عشق موسی  
 جان را سپر بلاش سازید  
 در صبر و ثبات کوه قافید  
 چون بحر نهران به مظهر آید  
 هنگام نثار و درفشانی

آخر سر عاشقان بخارید  
 تخم ستم و جفا مکارید  
 این ظلم دگر روا مدارید  
 بر پرده زیر و بم بزارید  
 همچون من خسته دلفکارید  
 ما را به کسی نمی شمارید  
 بر ذر گکی چه می گمارید  
 آن آهو را کنون شکارید  
 بی خمر وصال در خمارید  
 بس بی دل و زعفران عذارید  
 بر صبر و وفا قدم فشارید  
 گر در ره عشق مرد کارید  
 بی صرفه و ترس جان سپارید  
 کاندر پی جان کامکارید  
 گرد از دغل و حیل بر آرید  
 در عشق رهین صد قمارید  
 با جمله گلرخان چو خارید  
 بر فرعونان نفس مارید  
 کاندر کف عشق ذوالفقارید  
 چون کوه حلیم و باوقارید  
 مانده موج بی قرارید  
 چون ابر به وقت نوبهارید

در تیر شهیت اگر شهیدیت  
پاینده و تازه همچو سروید  
ز آسیب درخت او چو سبید  
گر سنگ دلان زندتان سنگ  
چون دامن در پیش دوآید  
چون همسفرید با مه خویش  
هم عشق شما و هم شما عشق  
گر نقب زنت نفس و دزدست  
از عشق خورید باده و نقل  
دیدیت که تان همی نگارد  
اوتان به خود اختیار کردست  
محکوم یک اختیار باشید  
خاموش کنم اگر چه با من

719

ای اهل صبح در چه کارید  
ماننده آفتاب رخشان  
ای شب شمران اگر شمارست  
زخمی که زدست وانماید  
در خواب شوید ای ملولان  
می آید آن نگار امشب  
زان روی که شمس دین تبریز

720

از بهر چه در غم و زحیرید  
خیزید روان شوید یاران  
پران باشید در پی صید  
اندر حرکت نهانست روزی  
در اول روز تازه ز آنید

721

هر سینه که سیمبر ندارد  
وان کس که ز دام عشق دورست  
او را چه خبر بود ز عالم  
او صید شود به تیر غمزه  
آن را که دلیر نیست در راه

در پیش مهیت اگر غبارید  
چون شاخ بلند میوه دارید  
چون سبب درخت سنگسارید  
با گوهر خویش یار غارید  
گر همچو سجاف بر کنارید  
پیوسته چو چرخ در دوارید  
با اشتر عشق هم مهارید  
آخر نه در این حصین حصارید  
گر مقبل و گر حلال خوارید  
دیگر چه خیال می نگارید  
چه در پی جبر و اختیارید  
گر عاشق و اهل اعتبارید  
در نطق و سکوت سازوارید

شب می گذرد روا مدارید  
از جام صبح سر بر آرید  
باری شب زلف او شمارید  
گر پنجه شیر را شکارید  
وین خلوت را به ما سپارید  
چون منتظران آن نگارید  
داند که شما در انتظارید

وقت سفرست خر بگیریید  
تا همچو روان صفا پذیرید  
آخر نه کم از کمان و تیرید  
گر محتشمید و گر فقیرید  
که شب سوی غیب در مسیریید

شخصی باشد که سر ندارد  
مرغی باشد که پر ندارد  
کز باخبران خبر ندارد  
کز عشق سر سپر ندارد  
خود پنداری جگر ندارد

در راه فکنده است دری  
آن کس که نگشت گرد آن در  
وقت سحرست هین بخشید

جز او که فکنند بر ندارد  
بس بی گهرست و فر ندارد  
زیرا شب ما سحر ندارد

### 722

ما مست شدیم و دل جدا شد  
چون دید که بند عقل بگسست  
او جای دگر نرفته باشد  
در خانه مجو که او هواییست  
او باز سپید پادشاهست

از ما بگریخت تا کجا شد  
در حال دلم گریز پا شد  
او جانب خلوت خدا شد  
او مرغ هواست و در هوا شد  
پرید به سوی پادشا شد

### 723

ساقی برخیز کان مه آمد  
ترکانه بتاز وقت تنگست  
در وهم نبود این سعادت

بشتاب که سخت بی گه آمد  
کان ترک ختا به خرگه آمد  
اقبال نگر که ناگه آمد

عاشق چو پیاله پر ز خون بود  
با چون تو مه آنک وقت دریافت  
از خرمن عشق هر کی بگریخت  
بی گه شد و هر کی اوست مقبل  
اندر تبریزهای و هوئیست

چون ساغر می به فهقه آمد  
تعجیل نکرد ابله آمد  
کاهست به خرمن که آمد  
بگریخت ز خود به درگه آمد  
آن را که ز هجر باره آمد

### 724

گرما به دهر جان فزا بود  
مر پریان را ز حیرت او  
عقلست چراغ ماجراها  
در صرصر عشق عقل پشه ست  
از احمد پا کشید جبریل  
گفتا که بسوزم ار بیایم  
تعظیم و مواصلت دو ضدند  
آن جا لیلی شدست مجنون  
آن جا حسنی نقاب بگشود  
یوسف در عشق بد زلیخا  
وان نافخ صور مانده بی روح  
در بحر گریخت این مقالات

زیرا که در او پری ما بود  
هر گوشه مقال و ماجرا بود  
آن جا هوش و عقل از کجا بود  
آن جا چه مجال عقل ها بود  
از سدره سفر چو ماورا بود  
کان سو همه عشق بد ولا بود  
در فسحت وصل آن هبا بود  
زیرا که جنون هزار تا بود  
پیراهن حسن ها قبا بود  
نی زهره و چنگ و نی نوا بود  
کان جا جز روح دوست لا بود  
زیرا هنگام آشنا بود



یا قصه خویش باز گوید  
لیکن عاشق دراز گوید  
سودای تو در نماز گوید  
آنچ این دلم از نیاز گوید  
بشنو سخنی کایاز گوید  
گفتی تو که او مجاز گوید  
گفتی به طریق گاز گوید

کس با چو تو یار راز گوید  
عاقل کردست با تو کوتاه  
از عشق تو در سجود افتد  
از ناز همه دروغ گویی  
من همچو ایازم و تو محمود  
پیش تو کسی حدیث من گفت  
چون زر سخنان من شنیدی

شب تا برود شما بیاید  
وز خنده او شکر بخاید  
زین باده نشانه وانماید  
عیسی زاید اگر بزاید  
همچون مه چهارده بر آید  
این خلوت خاص را نشاید  
زنهار که سرمه ای بساید  
در عشق چو چشم پیشواید  
انصاف که بی شما شماید

شب رفت حریفکان کجایید  
از لعل لبش شراب نوشید  
چون روز شود به هوشیاران  
در جیب شما چو دردمیدند  
بی هشت بهشت و هفت دوزخ  
یک موی ز هفت و هشت گر هست  
مویی در چشم نیست اندک  
چون چشم ز موی پاک گردد  
در عشق خدیو شمس تبریز

در خانه مهی نهران کی دارد  
بیرون ز جهان جهان کی دارد  
بنمای که آن کمان کی دارد  
صوفی تو نگر که آن کی دارد  
هم جان داند که جان کی دارد  
آن دست گهرفشان کی دارد  
آخر خبری ز کان کی دارد  
آخر بنگر زمان کی دارد

از دلبر ما نشان کی دارد  
بی دیده جمال او کی بیند  
آن تیر که جان شکار آنست  
در هر طرفی یکی نگاریست  
این صورت خلق جمله نقش اند  
این جمله گدا و خوشه چین اند  
قلاب شدند جمله عالم  
شادست زمان به شمس تبریز

غرق دریاییم و ما را موج دریا می کشد  
کان ملک ما را به شهد و قند و حلوا می کشد  
کان قصاب عاشقان بس خوب و زیبا می کشد  
مهلتی دادش که او را بعد فردا می کشد  
درمدزد از وی گلو گر می کشد تا می کشد

دشمن خویشیم و یار آنک ما را می کشد  
زان چنین خندان و خوش ما جان شیرین می دهیم  
خویش فربه می نمایم از پی قربان عید  
آن بلیس بی تبش مهلت همی خواهد از او  
همچو اسماعیل گردن پیش خنجر خوش بنه

نیست عزرائیل را دست و رهی بر عاشقان  
کشتگان نعره زنان یا لیت قومی یعلمون  
از زمین کالبد برزن سری وانگه بین  
روح ریخی می ستاند راح روحی می دهد  
آن گمان ترسا برد مومن ندارد آن گمان  
هر یکی عاشق چو منصورند خود را می کشند  
صد تقاضا می کند هر روز مردم را اجل  
بس کنم یا خود بگویم سر مرگ عاشقان  
شمس تبریزی برآمد بر افق چون آفتاب

729

اینک آن جویی که چرخ سبز را گردان کند  
اینک آن چوگان سلطانی که در میدان روح  
اینک آن نوحی که لوح معرفت کشتی اوست  
هر که از وی خرقه پوشد برکشد خرقه فلک  
نیست ترتیب زمستان و بهارت با شهی  
خار و گل پیشش یکی آمد که او از نوک خار  
هر که در آبی گریزد ز امر او آتش شود  
من بر این برهان بگویم زانک آن برهان من  
چه نگری در دیو مردم این نگر کو دم به دم  
اینک آن خضری که میر آب حیوان گشته بود  
گر چه نامش فلسفی خود علت اولی نهد  
گوهر آینه کلست با او دم مزن  
دم مزن با آینه تا با تو او همدم بود  
کفر و ایمان تو و غیر تو در فرمان اوست  
هر که نادان ساخت خود را پیش او دانا شود  
دام نان آمد تو را این دانش تقلید و ظن  
پس ز نومیدی بود کان کور بر درها رود  
این سخن آییست از دریای بی پایان عشق  
هر که چون ماهی نباشد جوید او پایان آب  
گر به فقر و صدق پیش آیی به راه عاشقان

730

اینک آن مرغان که ایشان بیضه ها زرین کنند  
چون بتازند آسمان هفتمین میدان شود

عاشقان عشق را هم عشق و سودا می کشد  
خفیه صد جان می دهد دلدار و پیدا می کشد  
کو تو را بر آسمان بر می کشد یا می کشد  
باز جان را می رهاند جغد غم را می کشد  
کو مسیح خویشان را بر چلیپا می کشد  
غیر عاشق وانما که خویش عمدا می کشد  
عاشق حق خویشان را بی تقاضا می کشد  
گر چه منکر خویش را از خشم و صفرا می کشد  
شمع های اختران را بی محابا می کشد

اینک آن رویی که ماه و زهره را حیران کند  
هر یکی گو را به وحدت سالک میدان کند  
هر که در کشتیش ناید غرقه طوفان کند  
هر که از وی لقمه یابد حکمتش لقمان کند  
بر من این دم را کند دی بر تو تابستان کند  
بر یکی کس خار و بر دیگر کسی بستان کند  
هر که در آتش شود از بهر او ریحان کند  
گر همه شبهه ست او آن شبهه را برهان کند  
آدمی را دیو سازد دیو را انسان کند  
زنده را بخشد بقا و مرده را حیوان کند  
علت آن فلسفی را از کرم درمان کند  
کو از این دم بشکند چون بشکند تاوان کند  
گر تو با او دم زنی او روی خود پنهان کند  
سر مکش از وی که چشمش غارت ایمان کند  
ور بر او دانش فروشد غیرتش نادان کند  
صورت عین الیقین را علم القرآن کند  
داروی دیده نجوید جمله ذکر نان کند  
تا جهان را آب بخشد جسم ها را جان کند  
هر که او ماهی بود کی فکرت پایان کند  
شمس تبریزی تو را همصحبت مردان کند

کره تند فلک را هر سحرگه زین کنند  
چون بختسپند آفتاب و ماه را بالین کنند

ماهیمانی کاندرون جان هر یک یونسیت  
دوزخ آشامان جنت بخش روز رستخیز  
از لطافت کوه ها را در هوا رقصان کنند  
جسم ها را جان کنند و جان جاویدان کنند  
از همه پیداترند و از همه پنهان ترند  
گر عیان خواهی ز خاک پای ایشان سرمه ساز  
گر تو خاری همچو خار اندر طلب سرتیز باش  
گر مجال گفت بودی گفتنی ها گفتمی

### 731

پیش از آن کاندنر جهان باغ و می و انگور بود  
ما به بغداد جهان جان انالحق می زدیم  
پیش از آن کاین نفس کل در آب و گل معمار شد  
جان ما همچون جهان بد جام جان چون آفتاب  
ساقیا این معجبان آب و گل را مست کن  
جان فدای ساقی کز راه جان در می رسد  
ما دهان ها باز مانده پیش آن ساقی کز او  
یا دهان ما بگیر ای ساقی ورنی فاش شد  
شهر تبریز ار خبر داری بگو آن عهد را

### 732

دی میان عاشقان ساقی و مطرب میر بود  
عقل باتدبیر آمد در میان جوش ما  
در شکار بی دلان صد دیده جان دام بود  
آهوی می تاخت آن جا بر مثال اژدها  
دیدم آن جا پیرمردی طرفه ای روحانی  
دیدم آن آهو به ناگه جانب آن پیر تاخت  
کاسه خورشید و مه از عربده درهم شکست  
روح قدسی را پیرسیدم از آن احوال گفت  
شمس تبریزی تو دانی حالت مستان خویش

### 733

ذره ذره آفتاب عشق دردی خوار باد  
ذره ها بر آفتاب هر زمان بر می زنند  
هر کجا یک تار مویت بر هوس سر می نهد  
در بیابان غم از دوری دارالملک وصل

گلبنانی که فلک را خوب و خوب آیین کنند  
حاکمند و نی دعا دانند و نه نفرین کنند  
وز حلاوت بحرها را چون شکر شیرین کنند  
سنگ ها را کان لعل و کفرها را دین کنند  
گر عیان خواهی به پیش چشم تو تعیین کنند  
زانک ایشان کور مادرزاد را ره بین کنند  
تا همه خار تو را همچون گل و نسرين کنند  
تا که ارواح و ملایک ز آسمان تحسین کنند

از شراب لایزالی جان ما مخمور بود  
پیش از آن کاین دار و گیر و نکته منصور بود  
در خرابات حقایق عیش ما معمور بود  
از شراب جان جهان تا گردن اندر نور بود  
تا بدانند هر یکی کو از چه دولت دور بود  
تا براندازد نقاب از هر چه آن مستور بود  
خمرهای بی خمار و شهد بی زنبور بود  
آنچ در هفتم زمین چون گنج ها گنجور بود  
آن زمان کی شمس دین بی شمس دین مشهور بود

در هم افتادیم زیرا زور گیرا گیر بود  
در چنان آتش چه جای عقل یا تدبیر بود  
وز کمان عشق پران صد هزاران تیر بود  
بر شمار خاک شیران پیش او نخجیر بود  
چشم او چون طشت خون و موی او چون شیر بود  
چرخ ها از هم جدا شد گویا ترویر بود  
چونک ساغره های مستان نیک باتوفیر بود  
بیخودم من می ندانم فتنه آن پیر بود  
بی دل و دستم خداوندا اگر تقصیر بود

مو به موی ما بدان سر جعفر طیار باد  
هر که این بر خورد از تو از تو برخوردار باد  
تار ما را پود باد و پود ما را تار باد  
چند غم بردار بودستم که غم بر دار بود

خار مسکینی که هر دم طعنه گل می کشد  
گل پرستان چمن را دشمن مخفیست مار  
چونک غمخواری نباشد سخت دشوارست غم

734

مطربا این پرده زن کز رهنان فریاد و داد  
مطربا این ره زدن زان رهنان آموختی

زانک هستی خایفست و هیچ خایف نیست شاد  
کاندر این هستی نیامد وز عدم هرگز نژاد  
در وجود این جمله بند و در عدم چندین گشاد  
ذوق دریا کی شناسد هر که در دام اوفتاد  
دانک روزی می دوید از ابلهی سوی مراد  
آتش اندر هست زن و اندر تن هستی نژاد  
ضبحه و العادیاتش نیست جز جان های راد  
ور نه این شطرنج عالم چیست با جنگ و جهاد  
چیزت فرزین گشته ام گر کز روم باشد سداد  
تا شدم فرزین و فرزین بندهام دست داد  
خط و تین ماست این جمله منازل تا معاد  
ره روی باشد چو جسم و ره روی همچون فواد  
گر نباشد سایه من بود جمله گشت باد  
خانه ها ویرانه ها گردد چو شهر قوم عاد  
تا بدیدم کاین هزاران لعب یک کس می نهاد  
زان نظر ماتیم ای شه آن نظر بر مات باد

مطربا رو بر عدم زن زانک هستی ره زنت  
می زن ای هستی ره هستان که جان انگاشتست  
ما بیابان عدم گیریم هم در بادیه  
این عدم دریا و ما ماهی و هستی همچو دام  
هر که اندر دام شد از چار طبع او چارمیخ  
آتش صبر تو سوزد آتش هستیت را  
قدحه و الموریاتش نیست الا سوز صبر  
برد و ماندی هست آخر تا کی ماند کی برد  
که ره شه را بگیرد بیدق کز رو به ظلم  
من پیاده رفته ام در راستی تا منتها  
رخ بدو گوید که منزل هات ما را منزلیست  
تن به صد منزل رود دل می رود یک تک به حج  
شاه گوید مر شما را از منست این یاد و بود  
اسب را قیمت نماند پیل چون پشه شود  
اندر این شطرنج برد و ماند یک سان شد مرا  
در نجاتش مات هست و هست در ماتش نجات

735

پرده شب می درید او از جنون تا بامداد  
ای که تا روز قیامت عمر ما چون دوش باد  
جزو و کل و خار و گل از روی خوبش باد شاد  
بر کف ما باده بود و در سر ما بود باد  
در سجود افتاده آن جا صد هزاران کیقباد  
شب ز اخوان صفا ناگه چنین روزی بزاد  
آن نشان را از تفاخر بر سر و رو می نهاد  
نور لاهوتی ز رحمت بسته ها را می گشاد  
چون بماند برقرار آن کس که یابد این مراد

دوش آمد پیل ما را باز هندستان به یاد  
دوش ساغرهای ساقی جمله مالا مال بود  
باده ها در جوش از او و عقل ها بی هوش از او  
بانگ نوشانوش مستان تا فلک بررفته بود  
در فلک افتاده ز ایشان صد هزاران غلغله  
روز پیروزی و دولت در شب ما درج بود  
موج زد دریا نشانی یافت زین شب آسمان  
هر چه ناسوتی ز ظلمت راه ها را بسته بود  
کی بماند زان هوا اشکال حسی برقرار

عمر را از سر بگیری ای مسلمانان که یار  
یار ما افتادگان را زین سپس معذور داشت  
جوش دریای عنایت ای مسلمانان شکست  
آن عنایت شه صلاح الدین بود کو یوسفیست

736

گر یکی شاخی شکستم من ز گلزاری چه شد  
گر بزد ناداشت زخمی از سر مستی چه باک  
ور یکی زنبیل کم شد از همه بغداد چیست  
ای فلک تا چند از این دستان و مکاری تو  
گویم از سر او ناگفتنی ها گفته ای  
گر میان عاشق و معشوق کاری رفت رفت  
از لب لعلش چه کم شد گر لبش لطفی نمود  
گر براتست امشب و هر کس براتی یافتند  
شمس تبریزی اگر من از جنون عشق تو

737

نام آن کس بر که مرده از جمالش زنده شد  
یاد آن کس کن که چون خوبی او رویی نمود  
جمله آب زندگانی زیر تختش می رود  
یک شبی خورشید پایه تخت او را بوسه داد  
زندگی عاشقانش جمله در افکندگیست  
آهوان را بوی مشک از طره اش بر ناف زد  
بال و پر وهم عاشق ز آتش دل چون بسوخت  
ای خنک جانی که لطف شمس تبریزی بیافت

738

مطربم سرمست شد انگشت بر رق می زند  
رخت بر بندید ای یاران که سلطان دو کون  
اولیا و انبیا حیران شده در حضرتش  
عیسی و موسی که باشد چاوشان در گهش  
جان ابراهیم مجنون گشت اندر شوق او  
احمدش گوید که واشوقا لقا اخوانا  
لیلی و مجنون به فاقه آه حسرت می خورند  
شمس تبریز ایستاده مست در دستش کمان  
رستم و حمزه فکنده تیغ و اسپر پیش او

نیستان را هست کرد و عاشقان را داد داد  
زان که هر جا کوست ساقی کس نماند بر سداد  
طمطراق اجتهاد و بارنامه اعتقاد  
هم عزیز مصر باید مشتریش اندر مزاد

ور ز سرمستی کشیدم زلف دلداری چه شد  
ور ز طراری ربودم رخت طراری چه شد  
ور یکی دانه برون آمد ز انباری چه شد  
گر یکی دم خوش نشیند یار با یاری چه شد  
چند گویی چند گویی گفته ام آری چه شد  
تو نه معشوقی نه عاشق مر تو را باری چه شد  
ور ز عیسی عافیت یابید بیماری چه شد  
بی خطی گر پیشم آید ماه رخساری چه شد  
برشکستم عاشقان را کار و بازاری چه شد

گریه های جمله عالم در وصالش خنده شد  
حسن های جمله عالم حسن او را بنده شد  
هر کی خورد از آب جویش تا ابد پاینده شد  
لاجرم بر چرخ گردون تا ابد تابنده شد  
خاک طامع بهر این در زیر پا افکنده شد  
تا مشام شیر صید مرج ها غرنده شد  
همچو خورشید و قمر بی بال و پر پرنده شد  
برگذشت از نه فلک بر لامکان باشنده شد

پرده عشاق را از دل به رونق می زند  
ایستاده بر فراز عرش سنجق می زند  
یحیی و داوود و یوسف خوش معلق می زند  
جبرئیل اندر فسونش سحر مطلق می زند  
تیغ را بر حلق اسماعیل و اسحق می زند  
در هوای عشق او صدیق صدق می زند  
خسرو و شیرین به عشرت جام راق می زند  
تیر زهر آلود را بر جان احمق می زند  
او چو حیدر گردن هشام و اریق می زند

کیست آن کس کو چنین مردی کند اندر جهان  
هر که نام شمس تبریزی شنید و سجده کرد  
ای حسام الدین تو بنویس مدح آن سلطان عشق  
منکرست و روسیه ملعون و مردود ابد

739

قند بگشا ای صنم تا عیش را شیرین کند  
ای تو رنگ عافیت زیرا که ماه از خاصیت  
پرده بردار ای قمر پنهان مکن تنگ شکر  
عشق تو حیران کند دیدار تو خندان کند  
از میان دل صبحی کآفتاب تیغ زد  
چشم تو در چشم ها ریزد شرابی کز صفا  
گر شبی خلوت کنی گویم من اندر گوش تو

740

مشک و عنبر گر ز مشک زلف یارم بو کند  
کافر و مومن گر از خوی خوشش واقف شوند  
آفتابی ناگهان از روی او تابان شود  
چنگ تن ها را به دست روح ها زان داد حق  
تارهای خشم و عشق و حقد و حاجت می زند  
شاد با چنگ تنی کز دست جان حق بستدش  
اوستاد چنگ ها آن چنگ باشد در جهان  
باز هم در چنگ حق تاریست بس پنهان و خوش  
نرگسان مست شمس الدین تبریزی که هست

741

پنج در چه فایده چون هجر را شش تو کند  
چنگ را در عشق او از بهر آن آموختم  
ای به هر سویی دویده کار تو یک سو نشد  
شیر آهو می دراند شیر ما بس نادرست  
باطنت را لاله سازد ظاهرت را ارغوان  
موج آن دریا معجو کو را مدد از جو بود  
خوش قمررویی کز این غم می گذارد چون هلال  
آهنی کو موم شد بهر قبول مهر عشق  
دل کباب و خون دیده پیشکش پیشش برم  
لکلک آن حق شناسد ملک را لکلک کند

شمس تبریزی که ماه بدر را شق می زند  
روح او مقبول حضرت شد اناالحق می زند  
گر چه منکر در هوای عشق او دق می زند  
از حسد همچون سگان از دور بق بق می زند

هین که آمد دود غم تا خلق را غمگین کند  
سنگ ها را لعل سازد میوه را رنگین کند  
تا بر سیمین تو احوال ما زرین کند  
زانک دریا آن کند زیرا که گوهر این کند  
گردن جان را بزنی گر چرخ را تمکین کند  
زان سوی هفتاد پرده دیده را ره بین کند  
لطف هایی را که با ما شه صلاح الدین کند

بوی خود را واهلد در حال و زلفش بو کند  
خوی را خود وا کند در حین و خو با او کند  
پردها را بردرد وین کار را یک سو کند  
تا بیان سر حق لایزالی او کند  
تا ز هر یک بانگ دیگر در حوادث رو کند  
بر کنار خود نهاد و ساز آن را هو کند  
وای آن چنگی که با آن چنگ حق پهلو کند  
کو به ناگه وصف آن دو نرگس جادو کند  
چشم آهو تا شکار شیر آن آهو کند

خون بدان شد دل که طالب خون دل را بو کند  
کس نداند حالت من ناله من او کند  
آنک در شش سو نگنجد کار او یک سو کند  
نقش آهو را بگیرد دردمد آهو کند  
یک دمت سازد قزلبک یک دمت صارو کند  
آن بجو کز نور جان دو پیه را دو جو کند  
خوش شکرخویی که با آن شکرستان خو کند  
خاک را عنبر کند او سنگ را لولو کند  
گر تقاضای شراب و یخنی و طرغو کند  
فاخته محجوب باشد لاجرم کو کو کند

آب و روغن کم کن و خامش چو روغن می گداز

742

عشق عاشق را ز غیرت نیک دشمن رو کند  
کآنک شاید خلق را آن کس نشاید عشق را  
چون نشاید دیگران را تا همه ردش کنند  
زانک خلقش چون براند خو ز خلقان وا کند  
جان قبول خلق یابد خاطرش آن جا کشد  
چون ببیند عشق گوید زلف من سایه فکند  
مشک و عنبر را کنم من خصم آن مغز و دماغ  
گر چه هم بر یاد ما بو کرد عاشق مشک را  
چونک از طفلی برون شد چشم دانش برگشاد  
عاشق نوکار باشی تلخ گیر و تلخ نوش  
تا بود کز شمس تبریزی بیابی مستی

743

آن زمانی را که چشم از چشم او مخمور بود  
شادی شب های ما کز مشک و عنبر پرده داشت  
از فراز عرش و کرسی بانگ تحسین می رسید  
هر طرف از حسن از بدلیلی کاسد شده  
دل به پیش روی او چون بایزید اندر مزید  
شمع عشق افروز را یک بار دیگر اندر آر  
ساقیی با رطل آمد مر مرا از کار برد  
نقش شمس الدین تبریزیست جان جان عشق

744

رو ترش کردی مگر دی باده ات گیرا نبود  
یا به قاصد رو ترش کردی ز بیم چشم بد  
چشم بد خستش ولیکن عاقبت محمود بود  
هین مترس از چشم بد وان ماه را پنهان مکن  
در دل مردان شیرین جمله تلخی های عشق  
این شراب و نقل و حلوا هم خیال احولست  
یک زمان گرمی به کاری یک زمان سردی در آن  
هین خمش کن در خموشی نعره می زن روح وار

خرم آن کاندلر غم آن روی تن چون مو کند

چونک رد خلق کردش عشق رو با او کند  
زانک جان روسپی باشد که او صد شو کند  
شاه عشقش بعد از آن با خویش همزانو کند  
باطن و ظاهر همه با عشق خوش خو خو کند  
دل به مهر هر کسی دزدیده رو هر سو کند  
وانگهی عاشق در این دم مشک و عنبر بو کند  
تا که عاشق از ضرورت ترک این هر دو کند  
نوطلب باشد که همچون طفلکان کوکو کند  
بر لب جو کی دوادو بر نشان جو کند  
تا تو را شیرین ز شهد خسروی دارو کند  
از ورای هر دو عالم کان تو را بی تو کند

چون رسیدش چشم بد کز چشم ها مستور بود  
شادی آن صبح ها کز یار پرکافور بود  
تا به پشت گاو و ماهی از رخس پرنور بود  
ذره ذره همچو مجنون عاشق مشهور بود  
جان در آویزان ز زلفش شیوه منصور بود  
کوری آن کس که او از عشرت ما دور بود  
تا ز مستی من ندانستم که رشک حور بود  
کاین به دفترهای عشق اندر ازل مسطور بود

ساقیت بیگانه بود و آن شه زیبا نبود  
بر کدامین یوسف از چشم بدان غوغا نبود  
چشم بد با حفظ حق جز باطل و سودا نبود  
آن مه نادر که او در خانه جوزا نبود  
جز شراب و جز کباب و شکر و حلوا نبود  
اندر آن دریای بی پایان بجز دریا نبود  
جز به فرمان حق این گرما و این سرما نبود  
تو کی دیدی زین خموشان کو به جان گویا نبود

745

آمدم تا رو نهم بر خاک پای یار خود  
آمدم کز سر بگیرم خدمت گلزار او  
آمدم تا صاف گردم از غبار هر چه رفت  
آمدم با چشم گریان تا ببیند چشم من  
خیز ای عشق مجرد مهر را از سر بگیر  
زانک بی صاف تو نتوان صاف گشتن در وجود  
من خمش کردم به ظاهر لیک دانی کز درون  
درنگر در حال خاموشی به رویم نیک نیک  
این غزل کوتاه کردم باقی این در دل است  
ای خموش از گفت خویش و ای جدا از جفت خویش  
ای خمش چونی از این اندیشه های آتشین  
وقت تنهایی خمش باشند و با مردم بگفت  
تو مگر مردم نمی یابی که خامش کرده ای  
تو مگر از عالم پاکی نیامیزی به طبع

#### 746

برنشست آن شاه عشق و دام ظلمت بردرید  
اختران در خدمت او صد هزار اندر هزار  
چون در آن دور مبارک برج ها را می گذشت  
در دلش یاد من آمد هر طرف کرد التفات  
موج دریا های رحمت از دلش در جوش شد  
گفت نزدیکان خود را کان فلان غایت چراست  
آنک دیده هر شبش در سوختن مانند شمع  
آنک آتش های عالم ز آتش او کاغ کرد  
آن یکی خاکی که چون مهتاب بر وی تافتیم  
آنک چون جرجیس اندر امتحان عشق ما  
آنک حامل شد عدم از آفرینش بخت نیک

#### 747

ای طربناکان ز مطرب التماس می کنید  
شهسوار اسب شادی ها شوید ای مقبلان  
زان می صافی ز خم وحدتش ای باخودان  
نوبهاری هست با صد رنگ گلزار و چمن  
کشتگان خواهید دیدن سربریده جوق جوق  
سوی چینست آن بت چینی که طالب گشته اید

آمدم تا عذر خواهم ساعتی از کار خود  
آمدم کآتش بیارم درزنم در خار خود  
نیک خود را بد شمارم از پی دلدار خود  
چشمه های سلسبیل از مهر آن عیار خود  
مردم و خالی شدم ز اقرار و از انکار خود  
بی تو نتوان رست هرگز از غم و تیمار خود  
گفت خون آلود دارم در دل خون خوار خود  
تا ببینی بر رخ من صد هزار آثار خود  
گویم ار مستم کنی از نرگس خمار خود  
چون چنین حیران شدی از عقل زیر کسار خود  
می رسد اندیشه ها با لشکر جرار خود  
کس نگوید راز دل را با در و دیوار خود  
هیچ کس را می نبینی محرم گفتار خود  
با سگان طبع کآلودند از مردار خود

همچو ماه هفت و هشت و آفتاب روز عید  
هر یکی از نور روی او مزید اندر مزید  
سوی برج آتشین عاشقان خود رسید  
مر مرا در هیچ صفی آن زمان آن جا ندید  
هم نظر می کرد هر سو هم عنان را می کشید  
آن خراب عاشق حاضر مثال ناپدید  
آنک هر صبحی که آمد ناله های او شنید  
تا فسون می خواند عشق و بر دل او می دمید  
همچو مهتاب از ثری سوی ثریا می دوید  
گشت او صد بار زنده کشته شد صد ره شهید  
ناف او بر عشق شمس الدین تبریزی برید

سوی عشرت ها روید و میل بانگ نی کنید  
اسب غم را در قدم های طرب ها پی کنید  
عقل و هوش و عاقبت بینی همه لاشی ء کنید  
ترک سرد و خشک و ادباری ماه دی کنید  
ایها العشاق مرتدید اگر هی می کنید  
این چه عقلست این که هر دم قصد راه ری کنید



در خرابات بقا اندر سماع گوش جان  
از شراب صرف باقی کاسه سر پر کنید  
از صفات باخودی بیرون شوید ای عاشقان  
باشه تبریز شمس الدین خداوند شهان

ترک تکرار حروف ابجد و حطی کنید  
فرش عقل و عاقلی از بهر الله طی کنید  
خویشتن را محو دیدار جمال حی کنید  
جان فدا دارید و تن قربان ز بهر وی کنید

748

فخر جمله ساقیانی ساغرت در کار باد  
ای ز نوشانوش بزم هوش ها بی هوش باد  
چون زنان مصر جان را دست و دل مجروح باد  
ساقیا از دست تو بس دست ها از دست شد  
مغز ما پریاد باد و مشک ما پر آب باد  
شاه خوبان میر ما و عشق گیرا گیر ما  
سرکشیم و سرخوشیم و یک دگر را می کشیم

چشم تو مخمور باد و جان ما خمار باد  
وی ز جوشاجوش عشقت عقل بی دستار باد  
یوسف مصری همیشه شورش بازار باد  
مست تو از دست تو پیوسته برخوردار باد  
باد ما را و آب ما را عشق پذیرفتار باد  
جان دولت یار ما و بخت و دولت یار باد  
این وجود ما همیشه جاذب اسرار باد

749

مست آمد دلبرم تا دل برد از بامداد  
دی دل من می جهید و هر دو چشمم می پرید  
بامدادان اندر این اندیشه بودم ناگهان  
من که باشم باد و خاک و آب و آتش مست اوست  
عشق از او آستن ست و این چهار از عشق او

ای مسلمانان ز دست مست دلبر داد داد  
گفتم این دل تا چه بیند وین دو چشمم بامداد  
عشق تو در صورت مه پیشم آمد شاد شاد  
آتش او تا چه آرد بر من و بر خاک و باد  
این جهان زین چار زاد و این چهار از عشق زاد

750

شاد شد جانم که چشمت وعده احسان نهاد  
چون حدیث بی دلان بشنید جان خوشدل  
برج برج و خانه خانه جویم آن خورشید را  
مشک گفتم زلف او را زین سخن بشکست زلف  
من نیم سلطان ولیکن خاک پای او شدم  
همچو گربه عطسه شیری بدم از ابتدا  
گفت ار تو زاده شیری نه ای گربه بر آ  
من چو انبان بردردم گفت آن انبان مرا  
شمس تبریزست تابان از ورای هفت چرخ

ساده دل مردی که دل بر وعده مستان نهاد  
جان بداد و این سخن را در میان جان نهاد  
کو کلید خانه از همسایگان پنهان نهاد  
هندوی زلفش شکسته رو به ترکستان نهاد  
خاک پای خویشتن را او لقب سلطان نهاد  
بس شدم زیر و زبر کو گربه در انبان نهاد  
بردر انبان شیر در انبان درون نتوان نهاد  
چون تویی را هر که گربه دید او بهتان نهاد  
لاجرم تاب نوآیین بر چهارار کان نهاد

751

هر زمان کز غیب عشق یار ما خنجر کشد  
همچو پره و قفل من چون جفت کردم با کسی  
کفر و دین عاشقانش هم رقوم عشق اوست

گر بخواهم ور نخواهم او مرا اندر کشد  
همچو مرغ کشته آن دم پریم از من بر کشد  
حاش الله کان رقم بر طایفه دیگر کشد

چون گشاید با گشادم چون ببندد بسته ام  
همچو ابراهیم گاهم جانب آتش برد  
گویی آتش خوشتر آید مر تو را یا کوثرش  
آب و آتش خوشتر آمد رنج و راحت داد اوست  
دوست را دشمن نماید آب را آتش کند  
سرخوشان و سرکشان را عشق او بند و گشاست  
بر حذر باید بدن گر چه حذر هم داد اوست

## 752

هم دلم ره می نماید هم دلم ره می زند  
هم دلم افغان کنان گوید که راه من زدند  
هم دل من همچو شحنة طالب دزدان شده  
گه چو حکم حق دل من قصد سرها می کند

## 753

هم لبان می فروشت باده را ارزان کند  
هم جهان را نور بخشد آفتاب روی تو  
هر که را در چشم آرد چشم او روشن شود  
چونک بر کرسی بر آید پادشاه روح او  
آنک از حاجت نظر دارد به کاسه هر کسی

## 754

می خرامد آفتاب خوبرویان ره کنید  
مردگان کهنه را رویش دو صد جان می دهد  
از کف آن هر دو ساقی چشم او و لعل او  
جانب صحرای رویش طرفه چاهی گفته اند  
نک نشان روشنی در خیمه ها تابان شدست  
آستان خرگهش شد کهربای عاشقان  
در خمار چشم مستش چشم ها روشن کنید  
شاه جان ها شمس تبریزیست و این دم آن اوست

## 755

شاه ما از جمله شاهان پیش بود و بیش بود  
شاه ما از پرده برجان چو خود را جلوه کرد  
شاه ما از جان ما هم دور و هم نزدیک بود  
صاف او بی درد بود و راحتش بی درد بود

گوی میدان خود کی باشد تا ز چوگان سر کشد  
همچو احمد گاهم از آتش سوی کوثر کشد  
خوشترم آنست کان سلطان مرا خوشتر کشد  
زین سبب ها ساخت تا بر دیده ها چادر کشد  
مومنی را ناگهان در حلقه کافر کشد  
سرکشان را موکشان آن عشق در چنبر کشد  
آن حذر او داد کز بهر بچه مادر کشد

هم دلم قلاب و هم دل سکه شه می زند  
هم دل من راه عیاران ابله می زند  
هم دل من همچو دزدان نیم شب ره می زند  
گه چو مرغ سربریده الله الله می زند

هم دو چشم شوخ مستت رطل را گردان کند  
زهر را تریاق سازد کفر را ایمان کند  
هر که را از جان بر آرد عرقه جانان کند  
چرخ را برهم دراند عرش را لرزان کند  
لطف او برگردد و همکاسه سلطان کند

روی ها را از جمال خوب او چون مه کنید  
عاشقان رفته را از روی او آگه کنید  
هر زمانی می خورید و هر زمانی خه کنید  
قصد آن صحرا کنید و نیت آن چه کنید  
گوش اسبان را به سوی خیمه و خرگه کنید  
عاشقان لاغر تن خود را چو برگ که کنید  
وز برای چشم بد را ناله و آوه کنید  
رخ بدو آرید و خود را جمله مات شه کنید

زانک شاهنشاه ما هم شاه و هم درویش بود  
جان ما بی خویش شد زیرا که شه بی خویش بود  
جان ما با شاه ما نزدیک و دوراندیش بود  
گلشن بی خار بود و نوش او بی نیش بود

یک صفت از لطف شه آن جا که پرده بر گرفت  
جان مطلق شد ز نورش صورتی کو جان نداشت  
نیست می گفتیم اندر هست گفت آری بیا

756

علتی باشد که آن اندر بهاران بد شود  
بر بهار جان فزا زنهار تو جرمی منه  
هر درخت و باغ را داده بهاران بخششی  
ای برادر از رهی این یک سخن را گوش دار  
از هزاران آب شهوت ناگهان آبی بود  
وانگه آن حسن و جمالان خرج گردد صد هزار  
نیکبختان در جهان بسیار آیند و روند  
هر که او یک سجده کردش گر چه کردش از نفاق  
از جفاها یاد ماور ای حریف باوفا

757

وصف آن مخدوم می کن گر چه می رنجد حسود  
گر چه خود نیکو نیاید وصف می از هوشیار  
مست آن می گر نه ای می دو پی دستار و دل  
گر دو صد هستیت باشد در وجودش نیست شو  
نیم شب برخاستم دل را ندیدم پیش او  
چون بجستم خانه خانه یافتم بیچاره را  
گوش بنهادم که تا خود التماس وصل کیست  
کای نهران و آشکارا آشکارا پیش تو  
از برای آنک خوبان را نجویی در شکست  
می شمرد از شه نشان ها لیک نامش می نگفت  
آنگهان زیر زبان می گفت یارم نام او  
زانک در وهم من آید دزدگوشی از بشر  
سخت می آید مرا نام خوشش پیش کسی  
ور به عزت بشنود غیرت بسوزد مر مرا  
بانگ کردش هاتفی تو نام آن کس یاد کن  
زانک نامش هست مفتاح مراد جان تو  
دل نمی یارست نامش گفتن و در بسته ماند  
با هزاران لابه هاتف همین تبریز گفت  
چون شدم بی هوش آنکه نقش شد بر روی او

آب و آتش صلح کرد و گرگ دایه میش بود  
گشت قربان رهش آن کس که او بدکیش بود  
هست شد عالم از او موقوف یک آرایش بود

گر زمستان بد بود اندر بهاران صد شود  
علت ناصور تو گر زانک گرگ و دد شود  
هر درخت تلخ و شیرین آنچه می ارزد شود  
هر نباتی این نیرزد آنک چون سر زد شود  
کز خمیرش صورت حسن و جمال و خد شود  
تا یکی را خود از آن ها دولتی باشد شود  
لیک بر درگاه شمس الدین نباید رد شود  
در دو عالم عاقبت او خاصه ایزد شود  
زانک یاد آن جفاها در ره تو سد شود

کاین حسودی کم نخواهد گشت از چرخ کبود  
چون پی مست از خمار غمزه مستش چه سود  
چونک دستار و دلت را غمزه های او ربود  
زانک شاید نیست گشتن از برای آن وجود  
گرد خانه جستم این دل را که او را خود چه بود  
در یکی کنجی به ناله کی خدا اندر سجود  
دیدمش کاندل پی زاری زبان را برگشود  
این نهانم آتش است و آشکارم آه و دود  
صد هزاران جوی ها در جوی خوبی درفزود  
در درون ظلمت شب اندر آن گفت و شنود  
می نگویم گر چه نامش هست خوش بوتر ز عود  
کو در این شب گوش می دارد حدیثم ای ودود  
کو به عزت نشنود آن نام او را از جحود  
اندر این عاجز شدست او بی طریق و بی ورود  
غم مخور از هیچ کس در ذکر نامش ای عنود  
زود نام او بگو تا در گشاید زود زود  
تا سحرگه روز شد خورشید ناگه رو نمود  
گشت بی هوش و فتاد این دل شکستن تار و پود  
نام آن مخدوم شمس الدین در آن دریای جود

دل من کار تو دارد گل و گلنار تو دارد  
 چه کند چرخ فلک را چه کند عالم شک را  
 به خدا دیو ملامت برهد روز قیامت  
 به خدا حور و فرشته به دو صد نور سرشته  
 تو کیی آنک ز خاکی تو و من سازی و گویی  
 ز بلاهای معظم نخورد غم نخورد غم  
 چو ملک کوفت دمامه بنه ای عقل عمامه  
 بمر ای خواجه زمانی مگشا هیچ دکانی  
 تو از آن روز که زادی هدف نعمت و دادی  
 بن هر بیخ و گیاهی خورد از رزق الهی  
 طمع روزی جان کن سوی فردوس کشان کن  
 نه کدوی سر هر کس می راوق تو دارد  
 چو کدو پاک بشوید ز کدو باده بروید  
 خمش ای بلبل جان ها که غبارست زبان ها  
 بنما شمس حقایق تو ز تبریز مشارق

چه نکوبخت درختی که بر و بار تو دارد  
 چو بر آن چرخ معانی مهش انوار تو دارد  
 اگر او مهر تو دارد اگر اقرار تو دارد  
 نبرد سر نبرد جان اگر انکار تو دارد  
 نه چنان ساختمان من که کس اسرار تو دارد  
 دل منصور حلاجی که سر دار تو دارد  
 تو مپندار که آن مه غم دستار تو دارد  
 تو مپندار که روزی همه بازار تو دارد  
 نه کلید در روزی دل طرار تو دارد  
 همه و سواس و عقیله دل بیمار تو دارد  
 که ز هر برگ و نباتش شکر انبار تو دارد  
 نه هر آن دست که خار گل بی خار تو دارد  
 که سر و سینه پاکان می از آثار تو دارد  
 که دل و جان سخن ها نظر یار تو دارد  
 که مه و شمس و عطارد غم دیدار تو دارد

دل من رای تو دارد سر سودای تو دارد  
 سر من مست جمالت دل من دام خیالت  
 ز تو هر هدیه که بر دم به خیال تو سپردم  
 غلطم گر چه خیالت به خیالات نماند  
 گل صدبرگ به پیش تو فروریخت ز خجالت  
 سر خود پیش فکنده چو گنه کار تو عرعر  
 جگر و جان عزیزان چو رخ زهره فروزان  
 دل من تابه حلوا ز بر آتش سودا  
 هله چون دوست به دستی همه جا جای نشستی  
 اگرم در نگشایی ز ره بام در آیم  
 به دو صد بام بر آیم به دو صد دام در آیم  
 خمش ای عاشق مجنون بمگو شعر و بخور خون  
 سوی تبریز شو ای دل بر شمس الحق مفضل

رخ فرسوده زردم غم صفرای تو دارد  
 گهر دیده نثار کف دریای تو دارد  
 که خیال شکرینت فر و سیمای تو دارد  
 همه خوبی و ملاحظت ز عطاها تو دارد  
 که گمان برد که او هم رخ رعنا تو دارد  
 که خطا کرد و گمان برد که بالای تو دارد  
 همه چون ماه گدازان که تمنای تو دارد  
 اگر از شعله بسوزد نه که حلوی تو دارد  
 خنک آن بی خبری کو خبر از جای تو دارد  
 که زهی جان لطیفی که تماشای تو دارد  
 چه کنم آهوی جانم سر صحرای تو دارد  
 که جهان ذره به ذره غم غوغای تو دارد  
 چو خیالش به تو آید که تقاضای تو دارد

خنک آن کس که چو ما شد همه تسلیم و رضا شد  
 مه و خورشید نظر شد که از او خاک چو زر شد

گرو عشق و جنون شد گهر بحر صفا شد  
 به کرم بحر گهر شد به روش باد صبا شد

چو شه عشق کشیدش ز همه خلق بریدش  
به سفر چون مه گردون به شب چارده پر شد  
دل تو کرد چرایی به برون ز آخر قالب  
خنک آنکه که کند حق گنهد طاعت مطلق  
سفر مشکل و دورش بشد و ماند حضورش

761

چو سحرگاه ز گلشن مه عیار برآمد

نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد  
به نظرهای الهی به یکی لحظه کجا شد  
وگر آن نیست به هر شب به چراگاه چرا شد  
خنک آن دم که جنایات عنایات خدا شد  
ز درون قوت نورش مدد نور سما شد

چه بسی نعره مستان که ز گلزار برآمد

ز رخ ماه خصالش ز لطیفی وصالش  
ز دو صد روضه رضوان ز دو صد چشمه حیوان  
غم چون دزد که در دل همه شب دارد منزل  
ز پس ظلم رسیده همه امید بریده  
تن و جان از پس پیری ز وصالش چه جوان شد  
چو صلاح دل و دین را همه دیدیت بگویند

همه را بخت فزون شد همه را کار برآمد  
دو هزاران گل خندان ز دل خار برآمد  
به کف شحنه وصلش به سر دار برآمد  
مثل دولت تابان دل بیدار برآمد  
همه را بعد کسادی چه خریدار برآمد  
که چه خورشید عجایب که ز اسرار برآمد

762

بدرد مرده کفن را به سر گور برآید  
چه کند مرده و زنده چو از او یابد چیزی  
ز ملامت نگریزم که ملامت ز تو آید  
بخور آن را که رسیدت مهل از بهر ذخیره  
بنگر صنعت خوبش بشنو و حی قلوبش  
میر امید که عمرم بشد و یار نیامد  
تو مراقب شو و آگه گه و بی گاه که ناگه  
چو در این چشم درآید شود این چشم چو دریا  
نه چنان گوهر مرده که نداند گهر خود  
تو چه دانی تو چه دانی که چه کانی و چه جانی  
تو سخن گفتن بی لب هله خو کن چو ترازو

اگر آن مرده ما را ز بت من خبر آید  
که اگر کوه بیند بجهد پیشتر آید  
که ز تلخی تو جان را همه طعم شکر آید  
که تو بر جوی روانی چو بخوردی دگر آید  
همگی نور نظر شو همه ذوق از نظر آید  
بگه آید وی و بی گه نه همه در سحر آید  
مثل کحل عزیزی شه ما در بصر آید  
چو به دریا نگرند از همه آبش گهر آید  
همه گویا همه جوینا همگی جانور آید  
که خدا داند و بیند هنری کز بشر آید  
که نماند لب و دندان چو ز دنیا گذر آید

763

خنک آن کس که چو ما شد همگی لطف و رضا شد  
ز طرب چون طربون شد خرد از باده زبون شد  
مه و خورشید نظر شد که از او خاک چو زر شد  
چو شه عشق کشیدش ز همه خلق بریدش  
به سفر چون مه گردون به شب چارده پر شد  
چو زمین بود فلک شد همگی حسن و نمک شد

ز جفا رست و ز غصه همه شادی و وفا شد  
گرو عشق و جنون شد گهر بحر صفا شد  
به کرم بحر گهر شد به روش باد صبا شد  
نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد  
به نظرهای الهی به یکی لحظه کجا شد  
بشری بود ملک شد مگسی بود هما شد

مشو ای دل تو دگرگون که دل یار بداند  
 همه را از تو چو خاشاک بر آن آب براند  
 کف او خار نشانند کف او گل شکفاند  
 تو به هر روز به تدریج یکی چیز بدانی  
 چو اسیری به گه حکم به اقرار و گواهی

مکن اسرار نهانی که وی اسرار بداند  
 که همه شیوه می را دل خمار بداند  
 همه گل های نهانی ز دل خار بداند  
 تو برو چاکر او شو که به یک بار بداند  
 تن صوفی به گواهی دل اقرار بداند

هله نومید نباشی که تو را یار براند  
 در اگر بر تو بیندد مرو و صبر کن آن جا  
 و اگر بر تو بیندد همه ره ها و گذرها  
 نه که قصاب به خنجر چو سر میش ببرد  
 چو دم میش نماند ز دم خود کندش پر  
 به مثل گفتم این را و اگر نه کرم او  
 همگی ملک سلیمان به یکی مور بیخشد  
 دل من گرد جهان گشت و نیاید مثالش  
 هله خاموش که بی گفت از این می همگان را

گرت امروز براند نه که فردات بخواند  
 ز پس صبر تو را او به سر صدر نشانند  
 ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند  
 نهلد کشته خود را کشد آن گاه کشاند  
 تو بینی دم یزدان به کجا هات رساند  
 نکشد هیچ کسی را و ز کشتن برهاند  
 بدهد هر دو جهان را و دلی را نرماند  
 به کی ماند به کی ماند به کی ماند به کی ماند  
 بپشاند بپشاند بپشاند بپشاند

خضری که عمر ز آبت بکشد دراز گردد  
 چو نظر کنی به بالا سوی آسمان اعلا  
 چو فتاد سایه تو سوی مفسدان مجرم  
 چو رکاب مصطفایی سوی عفو روی آرد  
 چو دو دست همچو بحرت به کرم گهرفشان شد  
 کف تست کیمیایی لب بحر کبریایی  
 دو هزار جان و دیده ز فزع عنان کشیده  
 همه زهر دین و دنیا ز تو شهد و نوش آمد  
 همه دامن تو گیرد دل و این قدر نداند  
 در وصل چون بستی و به لامکان نشستی  
 خمش و سخن رها کن جز اله را تو لا کن

در مرگ برخوردارنده ابدافراز گردد  
 دو هزار در ز رحمت ز بهشت باز گردد  
 همه جرم های ایشان چله و نماز گردد  
 دو هزار بولهب هم خوش و پرنیاز گردد  
 رخ چون زرم زر آرد که به گرد گاز گردد  
 چه عجب که نیم حبه ز کفت رکاز گردد  
 چو صلاهی وصل آید که ترک تاز گردد  
 غم و درد سینه سوزان ز تو دلنواز گردد  
 که به گرد شیر آهو به صد احتراز گردد  
 ز کجا رسد گشایش چو دری فراز گردد  
 به فنا چو ساز گیری همه کارساز گردد

صنما جفا رها کن کرم این روا ندارد  
 ز فلک فتاد طشتم به محیط غرقه گشتم  
 ز صبا همی رسیدم خبری که می پزیدم

بنگر به سوی دردی که ز کس دوا ندارد  
 به درون بحر جز تو دلم آشنا ندارد  
 ز غمت کنون دل من خبر از صبا ندارد

به رخان چون زر من به بر چو سیم خامت  
هله ساقیا سبکتر ز درون ببند آن در  
همه عمر این چنین دم نبدست شاد و خرم  
به از این چه شادمانی که تو جانی و جهانی  
برویم مست امشب به وثاق آن شکرلب  
به چه روز وصل دلبر همه خاک می شود زر  
به چه چشم های کودن شود از نگار روشن  
هله من خموش کردم برسان دعا و خدمت

768

چمنی که جمله گل ها به پناه او گریزد  
شجری خوش و خرامان به میانه بیابان  
فلکی چو آسمان ها که بدوست قصد جان ها  
گهری لطیف کانی به مکان لامکانی

769

چه توقفت زین پس همه کاروان روان شد  
ز چپ و ز راست بنگر به قطارهای بی مر  
نه ز لامکان رسیدی همه چیز از آن کشیدی  
همه روز لعب کردی غم خانه خود نخوردی  
تو بخند خنده اولی که روان شوی به مولی

770

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد  
سر خنب ها گشادم ز هزار خم چشیدم  
چه عجب که در دل من گل و یاسمن بخندد  
ز پیت مراد خود را دو سه روز ترک کردم  
دو سه روز شاهی را چو شدم غلام و چاکر  
خردم گفت برپر ز مسافران گردون  
چو پرید سوی بامت ز تنم کبوتر دل  
چو پی کبوتر دل به هوا شدم چو بازان  
برو ای تن پریشان تو وان دل پشیمان

771

هله عاشقان بکوشید که چو جسم و جان نماند  
دل و جان به آب حکمت ز غبارها بشوید

به زر او ربوده شد که چو تو دلربا ندارد  
تو بگو به هر کی آید که سر شما ندارد  
به حق وفای یاری که دلش وفا ندارد  
چه غمست عاشقان را که جهان بقا ندارد  
چه ز جامه کن گریزد چو کسی قبا ندارد  
اگر آن جمال و منظر فر کیمیا ندارد  
اگر آن غبار کویس سر توتیا ندارد  
چه کند کسی که در کف بجز از دعا ندارد

که در او خزان نباشد که در او گلی نریزد  
که کسی به سایه او چو بخفت مست خیزد  
که زحل نیارد آن جا که به زهره برستیزد  
بویست اشارت دل چو دو دیده اشک بیزد

نگرد شتر به اشتر که بیا که ساربان شد  
پی روز همچو سایه به طریق آسمان شد  
دل تو چرا نداند به خوشی به لامکان شد  
سوی خانه باید اکنون دژم و کشان کشان شد  
کرمش روا ندارد به کریم بدگمان شد

چو فروشدم به دریا چو تو گوهرم نیامد  
چو شراب سرکش تو به لب و سرم نیامد  
که سمن بری لطیفی چو تو در برم نیامد  
چه مراد ماند زان پس که میسرم نیامد  
به جهان نماند شاهی که چو چاکرم نیامد  
چه شکسته پانشتی که مسافرم نیامد  
به فغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد  
چه همای ماند و عنقا که برابرم نیامد  
که ز هر دو تا نرستم دل دیگرم نیامد

دلنان به چرخ پرد چو بدن گران نماند  
هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند

نه که هر چه در جهانست نه که عشق جان آنست  
عدم تو همچو مشرق اجل تو همچو مغرب  
ره آسمان درونست پر عشق را بجنبان  
تو مبین جهان ز بیرون که جهان درون دیده ست  
دل تو مثال بامست و حواس ناودان ها

جز عشق هر چه بینی همه جاودان نماند  
سوی آسمان دیگر که به آسمان نماند  
پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند  
چو دو دیده را ببستی ز جهان جهان نماند  
تو ز بام آب می خور که چو ناودان نماند

تو ز لوح دل فروخوان به تمامی این غزل را  
تن آدمی کمان و نفس و سخن چو تیرش

منگر تو در زبانم که لب و زبان نماند  
چو برفت تیر و ترکش عمل کمان نماند

## 772

صنما سپاه عشقت به حصار دل درآمد  
به دو چشم نرگسینت به دو لعل شکرینت  
به پلنگ عزت تو به نهنگ غیرت تو  
به حق دل لطیفی خوش و مقبل و ظریفی  
که خلیل حق که دستش همه سال بت شکستی  
تو میسر حال مجنون که ز دست رفت لیلی  
به جهانیان نماید تن مرده زنده کردن  
چه خوش است داغ عشقت که ز داغ عشق هر جان  
به سوار روح بنگر منگر به گرد قالب  
ز حجاب گل دلا تو به جهان نظاره ای کن  
دو سه بیت ماند باقی تو بگو که از تو خوشتر

بگذر بدین حوالی که جهان به هم برآمد  
به دو زلف عنبرینت که کساد عنبر آمد  
به خدنگ غمزه تو که هزار لشکر آمد  
که بر او وظیفه تو ابدًا مقرر آمد  
به خیال خانه تو شب و روز بتگر آمد  
تو میسر حال آزر که خلیل آزر آمد  
چو مسیح خوبی تو سوی گور عازر آمد  
ز خراج و عشر و سخره ابدًا محرر آمد  
که غبار از سواری حسن و منور آمد  
که پس گل مشبک دو هزار منظر آمد  
که ز ابر منطق تو دل و سینه اخضر آمد

## 773

سحری چو شاه خوبان به وثاق ما درآمد  
نه سبوی او بدیدم نه ز ساغرش چشیدم  
بگشاد این دماغم پر و بال بی نهایت  
به مبارکی و شادی چو جمال او بدیدم

به مثال ساقیان او به سبو و ساغر آمد  
که هزار موج باده به دماغ من برآمد  
که به آفتاب ماند که به ماه و اختر آمد  
ز جمال او دو دیده ز دو کون برتر آمد

## 774

به میان دل خیال مه دلگشا درآمد  
بت و بت پرست و مومن همه در سجود رفتند  
دل آهنگم چو آتش چه خواست در منارش  
به چه نوع شکر گویم که شکرستان شکر  
همه جورها وفا شد همه تیرگی صفا شد  
همه نقش ها برون شد همه بحر آبگون شد  
همه خانه ها که آمد در آن به سوی دریا

چو نه راه بود و نی در عجب از کجا درآمد  
چو بدان جمال و خوبی بت خوش لقا درآمد  
نه که آینه شود خوش چو در او صفا درآمد  
ز در جفا برون شد ز در وفا درآمد  
صفت بشر فنا شد صفت خدا درآمد  
همه کبریا برون شد همه کبریا درآمد  
چو فرود موج دریا همه خانه ها درآمد



همه خانه ها یکی شد دو مبین به آب بنگر  
همه کوزه ها بیارید همه خنب ها بشوید

775

هله هس دار که در شهر دو سه طرارند  
دو سه رندند که هشیاردل و سرمستند  
سردهانند که تا سر ندهی سر ندهند  
یار آن صورت غیبند که جان طالب اوست  
صورتی اند ولی دشمن صورت هاند  
همچو شیران بدرانند و به لب می خندند  
خرفروشانه یکی با دگری در جنگند  
همچو خورشید همه روز نظر می بخشند  
گر به کف خاک بگیرند زر سرخ شود  
دلبرانند که دل بر ندهد بی برشان  
شکرانند که در معده نگردند ترش  
مردمی کن برو از خدمتشان مردم شو  
بس کن و بیش مگو گر چه دهان پرسختست

776

عاشقان بر درت از اشک چو باران کارند  
همه از کار از آن روی معطل شده اند  
گر چه بی دست و دهانند درختان چمن  
صد هزارند ولیکن همه یک نور شوند  
نورهاشان به هم اندر شده بی حد و قیاس  
چشم هاشان همه وامانده در بحر محیط  
ای بسا جان سلیمان نهان همچو پری  
هست اندر پس دل واقف از این جاسوسی  
بی کلیدیست که چون حلقه ز در بیرونند  
این بدن تخت شه و چار طبایع پایش  
شمس تبریز اگر تاج بقا می بخشد

777

ای خدایی که چو حاجات به تو بگیرند  
جان و دل را چو به پیک در تو بسپارند  
بندگانند تو را کز تو تویشان مقصود  
ترک این شرب بگویند در این روزی چند

که جدا نیند اگر چه که جدا جدا درآمد  
که رسید آب حیوان و چنین سقا درآمد

که به تدبیر کلاه از سر مه بردارند  
که فلک را به یکی عربده در چرخ آرند  
ساقیانند که انگور نمی افشارند  
همچو چشم خوش او خیره کش و بیمارند  
در جهانند ولی از دو جهان بیزارند  
دشمن همدگرند و به حقیقت یارند  
لیک چون وانگری متفق یک کارند  
مثل ماه و ستاره همه شب سیارند  
روز گندم دروند ار چه به شب جو کارند  
سرورانند که بیرون ز سر و دستارند  
شاکرانند و از آن یار چه برخوردارند  
زانک این مردم دیگر همه مردم خوارند  
زانک این حرف و دم و قافیه هم اغیارند

خوش به هر قطره دو صد گوهر جان بردارند  
چو از آن سر نگری موی به مو در کارند  
لیک سرسبز و فزاینده و دردی خوارند  
شمع ها یک صفتند ار به عدد بسیارند  
چون برآید مه تو جمله به تو بسپارند  
لب فرو بسته از آن موج که در سر دارند  
که به لشکر گهشان مور نمی آزارند  
کو بگوید همه اسرار گرش بفشارند  
ور نه هر جزو از آن نقده کل انبارند  
تاجداران فلک تخت به تو نگذارند  
دل و جان را تو بشارت ده اگر بیدارند

هر مرادی که بودشان همه در بر گیرند  
جان باقی خوش شاد معطر گیرند  
پای در راه تو بنهند و کم سر گیرند  
عوض شرب فنا شربت کوثر گیرند

چون ستاره شب تاریک پی مه گردند  
گر بمانند یتیم از پدر و مادر خاک  
چون بینند که تن لقمه گورست یقین  
بس کن این لکلک گفتار رها کن پس از این

778

چو مه چارده رخسار منور گیرند  
پدر و مادر روحانی دیگر گیرند  
جان و دل زفت کنند و تن لاغر گیرند  
تا سخن ها همه از جان مطهر گیرند

از دلم صورت آن خوب ختن می نرود  
بالله ار شور کنم هر نفسی عیب مکن  
بوالحسن گفت حسن را که از این خانه برو  
جان پروانه مسکین ز پی شعله شمع  
همه مرغان چمن هر طرفی می پرند  
مرغ جان هر نفسی بال گشاید که پرد  
زن ز شوهر ببرد چون به تو آسیب زند  
جان منصور چو در عشق توش دار زدند  
جان ادیم و تو سهیلی و هوای تو یمن  
چون خیال شکن زلف تو در دل دارم  
گر سبو بشکند آن آب سبو کی شکند  
حیله ها دانم و تلبیسک و کژبازی ها

چاشنی شکر او ز دهن می نرود  
گر برفت از دل تو از دل من می نرود  
بوالحسن نیز درافتاد و حسن می نرود  
تا نسوزد پر و بالش ز لگن می نرود  
بلبل از واسطه گل ز چمن می نرود  
وز امید نظر دوست ز تن می نرود  
مرد چون روی تو بیند سوی زن می نرود  
در رسن کرد سر خود ز رسن می نرود  
از پی تربیت تو ز یمن می نرود  
این شکسته دلم از عشق شکن می نرود  
جان عاشق به سوی گور و کفن می نرود  
جان ز شرم تو به تلبیس و به فن می نرود

779

همه خفتند و من دلشده را خواب نبرد  
خوابم از دیده چنان رفت که هرگز ناید  
چه شود گر ز ملاقات دواپی سازی  
نه به یک بار نشاید در احسان بستن  
همه انواع خوشی حق به یکی حجره نهاد  
گر شدم خاک ره عشق مرا خرد مبین  
آستینم ز گهرهای نهانی پر دار  
شحنه عشق چو افشرد کسی را شب تار  
دل آواره اگر از کرم باز آید  
این جمادات ز آغاز نه آبی بودند  
خون ما در تن ما آب حیاتست و خوش است  
مفسران آب سخن را و از آن چشمه میار

همه شب دیده من بر فلک استاره شمرد  
خواب من زهر فراق تو بنوشید و بمرد  
خسته ای را که دل و دیده به دست تو سپرد  
صافی ار می ندهی کم ز یکی جرعه درد  
هیچ کس بی تو در آن حجره ره راست نبرد  
آنک کوبد در وصل تو کجا باشد خرد  
آستینی که بسی اشک از این دیده سترد  
ماهت اندر بر سیمینش به رحمت بفشرد  
قصه شب بود و قرص مه و اشتر و کرد  
سرد سیرست جهان آمد و یک یک بفسرد  
چون برون آید از جای ببینش همه ارد  
تا وی اطلس بود آن سوی و در این جانب برد

780

بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد  
آزمودم دل خود را به هزاران شیوه

آب بر آتش تو ریختم و سود نکرد  
هیچ چیزش بجز از وصل تو خشنود نکرد

آنچ از عشق کشید این دل من که نکشید  
گفتم این بنده نه در عشق گرو کرد دلی  
آه دیدی که چه کردست مرا آن تقصیر  
گر چه آن لعل لب عیسی رنجوراست  
جانم از غمزه تیرافکن تو خسته نشد  
نمک و حسن جمال تو که رشک چمن است  
هین خمش باش که گنجیست غم یار ولیک

781

در دلم چون غمت ای سرو روان برخیزد  
من گمانم تو عیان پیش تو من محو به هم  
چون رسد سنجق تو در ستمستان جهان  
بر حصار فلک ار خوبی تو جمله برد  
بگذر از باغ جهان یک سحر ای رشک بهار  
پشت افلاک خمیدست از این بار گران  
من چو از تیر تو بال و پر ده پیران  
ر مه خفتست و همی گردد گرگ از چپ و راست  
هین خمش دل پنهانست چو رگ زیر زبان  
این مجابات مجیرست در آن قطعه که گفت

782

خبرت هست که در شهر شکر ارزان شد  
خبرت هست که ریحان و قرنفل در باغ  
خبرت هست که بلبل ز سفر بازرسید  
خبرت هست که در باغ کنون شاخ درخت  
خبرت هست که جان مست شد از جام بهار  
خبرت هست که لاله رخ پر خون آمد  
خبرت هست ز دزدی دی دیوانه  
بستند آن صنمان خط عبور از دیوان  
شاهدان چمن ار پار قیامت کردند  
گلرخانی ز عدم چرخ زنان آمده اند  
ناظر ملک شد آن نرگس معزول شده  
بزم آن عشرتیان بار دگر زیب گرفت  
نقش ها بود پس پرده دل پنهانی

و آنچ در آتش کرد این دل من عود نکرد  
گفت دلبر که بلی کرد ولی زود نکرد  
آنچ پشه به دماغ و سر نمرود نکرد  
دل رنجور مرا چاره بهبود نکرد  
زانک جز زلف خوشت را زره و خود نکرد  
در جهان جز جگر بنده نمکسود نکرد  
وصف آن گنج جز این روی زراندود نکرد

همچو سرو این تن من بی دل و جان برخیزد  
چون عیان جلوه کند چهره گمان برخیزد  
ظلم کوه شود و کوچ و قلان برخیزد  
از مقیمان فلک بانگ امان برخیزد  
تا ز گلزار چمن رسم خزان برخیزد  
ز سبک روحی تو بار گران برخیزد  
خوش پرد تیر زمانی که کمان برخیزد  
سگ ما بانگ زند تا که شبان برخیزد  
آشکارا شود آن رگ چو زبان برخیزد  
بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد

خبرت هست که دی گم شد و تابستان شد  
زیر لب خنده زنانند که کار آسان شد  
در سماع آمد و استاد همه مرغان شد  
مژده نو بشنید از گل و دست افشان شد  
سرخوش و رقص کنان در حرم سلطان شد  
خبرت هست که گل خاصیک دیوان شد  
شحنه عدل بهار آمد او پنهان شد  
تا زمین سبز شد و باسر و باسامان شد  
هر یک امسال به زیبایی صد چندان شد  
کانجم چرخ نثار قدم ایشان شد  
غنچه طفل چو عیسی فطن و خط خوان شد  
باز آن باد صبا باده ده بستان شد  
باغ ها آینه سر دل ایشان شد

آنچ بینی تو ز دل جوی ز آینه مجوی  
مردگان چمن از دعوت حق زنده شدند  
باقیان در لحدند و همه جنبان شده اند  
گفت بس کن که من این را به از این شرح کنم  
هم لب شاه بگوید صفت جمله تمام

783

ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند  
همه را از تبش عشق قبا تنگ آمد  
این همه عربده و تندى و ناسازى چیست  
ساقیا دست من و دامن تو مخمورم  
من عمارت نپذیرم که خرابم کردی  
ای خدا رحم کن آن را که مرا رحم نکرد  
بیخودم کن که از آن حالتم آزادیهاست  
دختران دارم چون ماه پس پرده دل  
دخترانم چو شکر سرتاسر شیرینند  
چون همه باز نظر از جز شه دوخته اند  
همه لب بر لب معشوق چو نی نالانند  
گر فقیرند همه شیردل و زربخش اند  
خود از آن کس که تراشیده تو را زو بتراش  
رو ترش کرده چرابی که خریدارم نیست  
تن زدم لیک دلم نعره زنان می گوید  
شمس تبریز به نور تو که ذرات وجود

784

عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند  
عاشقان را چو همه پیشه و بازار تویی  
سفها سوی مجالس گرو فرج و گلو  
همه از سلسله عشق تو دیوانه شدند  
دست و پاشان تو شکستی چو نه پا ماند و نه دست  
صدقات شه ما حصه درویشانست  
ما چو خورشیدپرستان همه صحرا کوبیم  
تو که در سایه مخلوقی و او دیوار است  
جان چه کار آید اگر پیش تو قربان نشود  
همه سوگند بخورده که دگر دم نزنند

آینه نقش شود لیک نتاند جان شد  
کفرهاشان همه از رحمت حق ایمان شد  
زانک زنده نتواند گرو زندان شد  
من دهان بستم کو آمد و پایندان شد  
گر خلاصه ز شما در کنف کتمان شد

باده عشق عمل کرد و همه افتادند  
کله از سر بنهادند و کمر بگشادند  
نه همه همره و هم قافله و هم زادند  
تو بده داد دل من دگران بیدادند  
ای خراب از می تو هر کی در این بنیادند  
به صفات تو که در کشتن من استادند  
بنده آن نفرم کز خود خود آزادند  
ماه رویان سماوات مرا دامادند  
خسروان فلک اندر پیشان فرهادند  
گرد مردار نگردند نه ایشان خادند  
دل ندارند و عجب این که همه دلشادند  
این فقیران تراشده همه خرادند  
دگران حيله گر و ظالم و بی فریادند  
عاشقانند تو را منتظر میعادند  
باده عشق تو خواهم که دگرها بادند  
همه در عشق تو موم اند اگر پولادند

زیرکان از پی سرمایه به بازار شدند  
عاشقان از جز بازار تو بیزار شدند  
فقها سوی مدارس پی تکرار شدند  
همه از نرگس مخمور تو خمار شدند  
پر گشادند و همه جعفر طیار شدند  
عاشقان حصه بر آن رخ و رخسار شدند  
سایه جویان چو زنان در پس دیوار شدند  
ور نه ز آسیب اجل چون همه مردار شدند  
جان کنون شد که چو منصور سوی دار شدند  
مست گشتند صبحی سوی گفتار شدند

ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند  
 ما از آن سوختگانیم که از لذت سوز  
 چو مه از روزن هر خانه که اندرتاییم  
 ناامیدان که فلک ساغر ایشان بشکست  
 آنک زین جرعه کشد جمله جهانیش نکشد  
 هر کی او گرم شد این جان شود غره کس  
 در فروبند و بده باده که آن وقت رسید  
 به یکی دست می خالص ایمان نوشند  
 آب ماییم به هر جا که بگردد چرخ  
 پس این پرده ازرق صنمی مه رویست  
 ز احتراقات و ز تربیع و نحوست برهند  
 تو دورای و دودلی و دل صاف آن ها راست  
 خمش ای عقل عطارد که در این مجلس عشق

و نه زان مفلسکان که بز لاغر گیرند  
 آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند  
 از ضیا شب صفتان جمله ره در گیرند  
 چو ببینند رخ ما طرب از سر گیرند  
 مگر او را به گلیم از بر ما بر گیرند  
 اگرش سردمزاجان همه در زر گیرند  
 زردرویان تو را که می احمر گیرند  
 به یکی دست دگر پرچم کافر گیرند  
 عود ماییم به هر سور که مجمر گیرند  
 که ز نور رخس انجم همه زیور گیرند  
 اگر او را سحری گوشه چادر گیرند  
 که دل خود بهلند و دل دلبر گیرند  
 حلقه زهره بیانت همه تسخر گیرند

آنک عکس رخ او راه ثریا بزند  
 آنک نقل و می او در ره صوفی نقدست  
 گر پراکنده دلی دامن دل گیر که دل  
 عمری باید تا دیو از او بگریزد  
 در هر آن کنج دلی که غم تو معتکفست  
 عارفا بهر سه نان دعوت جان را مگذار  
 زین گذر کن که رسیدست شهنشاه کرم  
 کف حاجت بگشا جام الهی بستان  
 رخ و سیمای تو زان رونق و نوری گیرد  
 بر سرت بردود و عقل دهد مغز تو را  
 خواجه بر بند دو گوش و بگریز از سخنم  
 بگریز از من و از طالع شیرافکن من  
 هین خمش باش که نور تو چو بر دل ها زد

گر ره قافله عقل زند تا بزند  
 رسدش گر به نظر گردن فردا بزند  
 خیمه امن و امان بر سر غوغا بزند  
 احمدی باید تا راه چلیپا بزند  
 نیم شب تابش خورشید بر آن جا بزند  
 تا سنانت چو علی در صف هیجا بزند  
 خیز تا جان تو بر عیش و تماشا بزند  
 تا شعاع می جان بر رخ و سیما بزند  
 که کف شق قمر بر مه بالا بزند  
 عقل پر مغز تو پا بر سر جوزا بزند  
 ورنه در رخت تو هم آتش یغما بزند  
 کاخترم کوکبه بر آدم و حوا بزند  
 نور محسوس شود بر سر و بر پا بزند

آنچ روی تو کند نور رخ خور نکند  
 هر کی بیند رخ تو جانب گلشن نرود  
 چون رسد طره تو مشک دگر دم نزند  
 مالک الملک چنان سنجق عشاق فراشت

و آنچ عشق تو کند شورش محشر نکند  
 هر کی داند لب تو قصه ساغر نکند  
 چون رسد پرتو تو عقل دگر سر نکند  
 که کسی را هوس ملک سنجر نکند

تاب آن حسن که در هفت فلک گنجا نیست  
دل ویران که در و گنج هوای ابدیست  
من ندانم تو بگو آه چه باشد آن چیز  
توبه کردم که نگویم من از آن توبه شکن  
یا رب ار صبر نیابد ز تو دل ز آتش عشق  
گر چه با خاک برابر کند او قالب ما

788

آه کان طوطی دل بی شکرستان چه کند  
آنک از نقد وصال تو به یک جو نرسید  
آنک بحر تو چو خاشاک به یک سوش افکند  
نقش گرمابه ز گرمابه چه لذت یابد  
با بد و نیک بد و نیک مرا کاری نیست  
دست و پا و پر و بال دل من منتظرند  
آنک او دست ندارد چه برد روز نثار  
آنک بر پرده عشاق دلش زنگله نیست  
آنک از باده جان گوش و سرش گرم نشد  
آنک چون شیر نجست از صفت گرگی خویش  
گر چه فرعون به در ریش مرصع دارد  
آنک او لقمه حرص است به طمع خامی  
بس کن و جمع شو و بیش پراکنده مگو  
شمس تبریز تویی صبح شکرریز تویی

789

از دلم صورت آن خوب ختن می نرود  
بالله ار شور کنم هر نفسی عیب مگیر  
همه مرغان ز چمن هر طرفی می پرند  
جان پروانه مسکین که مقیم لگنست  
بوالحسن گفت حسن را که از این خانه برو  
رسن دوست چو در حلق دلم افتادست  
مرغ جان از قفص قالب من سیر شدست

790

واقف سرمد تا مدرسه عشق گشود  
جز قیاس و دوران هست طرق لیک شدست  
اندر این صورت و آن صورت بس فکرت تیز

جز که آهنگ دل خسته لاغر نکند  
رخ عاشق ز چه رو همچو رخ زر نکند  
که دلارام به یک غمزه میسر نکند  
هر کی بیند شکنش توبه دیگر نکند  
تا ابد قصه کند قصه مکرر نکند  
خاک ما را به دو صد روح برابر نکند

آه کان بلبل جان بی گل و بوستان چه کند  
چو گه عرض بود بر سر میزان چه کند  
چو بجویند از او گوهر ایمان چه کند  
در تماشاگه جان صورت بی جان چه کند  
دل تشنه لب من در شب هجران چه کند  
تا که عشقش چه کند عشق جز احسان چه کند  
و آنک او پای ندارد گه خیزان چه کند  
پرده زیر و عراقی و سپاهان چه کند  
سرد و افسرده میان صف مستان چه کند  
چشم آهوفکن یوسف کنعان چه کند  
او حدیث چو در موسی عمران چه کند  
او دم عیسی و یا حکمت لقمان چه کند  
بی دل جمع دو سه حرف پریشان چه کند  
عاشق روز به شب قبله پنهان چه کند

چاشنی شکر او ز دهن می نرود  
گر برفت از دل تو از دل من می نرود  
بلبل بی دل یک دم ز چمن می نرود  
تن او تا به نسوزد ز لگن می نرود  
بوالحسن نیز درافتاد و حسن می نرود  
لاجرم چنبر دل جز به رسن می نرود  
وز امید نظر دوست ز تن می نرود

فرقی مشکل چون عاشق و معشوق نبود  
بر اولوالفقه و طیب و متنجم مسدود  
از پی بحث و تفکر ید بیضا بنمود

فوق گفتند بسی جامعشان راه بیست  
فکر محدود بد و جامع و فارق بی حد  
محو سکرست پس محو بود صحو یقین  
این از آنست که یطوی به زبان لایحکی  
این سخن فرع وجودست و حجابست ز نفی  
نه ز مردود گریزی نه ز مقبول خلاص  
تو پس این را بهلی لیک تو را آن نهلد  
جان قعود آرد آتش بکشد سوی قیام  
این یگانه نه دوگانه ست که از وی برهی  
نه به تحریمه در آمد نه به تحلیله رود

مگس روح در افتاد در این دوغ ابد  
هله می گو که سخن پر زدن آن مگس است  
پر زدن نوع دگر باشد اگر نیز بود

### 791

این کبوتر بچه هم عزم هوا کرد و پرید  
آن مراد همه عالم چه فرستاد رسول  
پبرد جانب بالا چو چنان بال بیافت  
چه کمندست که پر می کشد این جان ها را  
رحمتش نامه فرستاد که این جا باز آ  
لیک در خانه بی در تو چو مرغی بی پر  
بی قراریش گشاید در رحمت آخر  
تا نخوانیم ندانی تو ره واگشتن  
هر چه بالا رود ار کهنه بود نو گردد  
هین خرامان رو در غیب سوی پس منگر  
هله خاموش برو جانب ساقی وجود

### 792

هله پیوسته سرت سبز و لب خندان باد  
غم پرستی که تو را ببند و شادی نکند  
چونک سرزیر شود توبه کند باز آید  
نور احمد نهلد گبر و جهودی به جهان  
گمراهان را ز بیابان همه در راه آرد  
آن خیال خوش او مشعله دل ها باد

رو به جامع چو نهادند دو صد فرق فزود  
آنچ محدود بد آن محو شد از نامحدود  
شمس عاقب بود ار چند بود ظل ممدود  
زانک اثبات چنین نکته بود نفی وجود  
کشف چیزی به حجابش نبود جز مردود  
بهل این را که ننگجد نه به بحث و نه سرود  
جان از این قاعده نجهد به قیام و به قعود  
جان قیام آرد آتش بکشد سوی سجود  
به سلام و به تشهد نرهد جان ز شهود  
نه به تکبیره بیست و نه سلامش بگشود

نه مسلمان و نه ترسا و نه گبر و نه جهود  
پر زدن نیز نماند چو رود دوغ فرود  
رقص نادر بودت بر زبر چرخ کبود

چون صفیری و ندایی ز سوی غیب شنید  
که بیا جانب ما چون نبرد جان مرید  
بدرد جامه تن را چو چنان نامه رسید  
چه ره است آن ره پنهان که از آن راه کشید  
که در آن تنگ قفص جان تو بسیار طپید  
این کند مرغ هوا چونک به چستی افتید  
بر در و سقف همی کوب پر اینست کلید  
که ره از دعوت ما گردد بر عقل بدید  
هر نوی کآید این جا شود از دهر قدید  
فی امان الله کان جا همه سودست و مزید  
که می پاک ویت داد در این جام پلید

هله پیوسته دل عشق ز تو شادان باد  
همه سرزیر و سیه کاسه و سرگردان باد  
نیک و بد نیک شود دولت تو سلطان باد  
سایه دولت او بر همگان تابان باد  
مصطفی بر ره حق تا به ابد رهبان باد  
وان نمکدان خوشش بر زبر این خوان باد

کمترین ساغر بزم خوش او شد کوثر  
شمس تبریز تویی واقف اسرار رسول

دل چون شیشه ما هم قدح ایشان باد  
نام شیرین تو هر گمشده را درمان باد

793

هست مستی که مرا جانب میخانه برد  
هست مستی که کشد گوش مرا یارانه  
نعل آنست که بوسه گه او خاک بود  
جان سپاریم بدان باده جان دست نهیم  
شاخ شاخست دل از رنگ سر زلف خوشش

جانب ساقی گلچهره دردانه برد  
از چنین صف نعالم سوی پیشانه برد  
لعل آنست که سوی می و پیمان برد  
پیشتر زانک خردمان سوی افسانه برد  
تا چرا بند چنان موسی سر شانه برد

794

هر کی از حلقه ما جای دگر بگریزد  
زان خورد خون جگر عاشق زیرا شیر است  
دل چو طوطی بود و جور دلارام شکر  
پشه باشد که به هر باد مخالف برود  
هر سری را که خدا خیره و کالیوه کند  
و آنک واقف بود از مرگ سوی مرگ گریخت  
چون قضا گفت فلانی به سفر خواهد مرد  
بس کن و صید مکن آنک نیززد به شکار

همچنان باشد کز سمع و بصر بگریزد  
شیردل کی بود آن کوز جگر بگریزد  
طوطی دید کسی کوز شکر بگریزد  
دزد شب باشد کز نور قمر بگریزد  
صدر جنت بهلد سوی سقر بگریزد  
سوی ملک ابد و تاج و کمر بگریزد  
آن کس از بیم اجل سوی سفر بگریزد  
که خیال شب و شب هم ز سحر بگریزد

795

وقت آن شد که ز خورشید ضیایی برسد  
به برهنه شده عشق قبایی بدهند  
این همه کاسه زرین ز بر خوان فلک  
بره و خوشه گردون ز برای خورش است  
عاشقان را که جز این عشق غذایی دگرست  
نوخرانی که رهیدند ز بازار کهن  
مه پرستان که ستاره همه شب می شمزند  
رو ترش کرده چو ابری که بیاید جفا  
آنک دانست یقین مادر گل ها خارست  
خضری گرد جهان لاف زد از آب حیات  
گر ز یاران گل آلود بریدی مگری  
دل خود زین دودلان سرد کن و پاک بشوی  
ناسزا گفتن از آن دلبر شیرین عجبست  
یار چون سنگ دلان خانه ما را بشکست  
دوش در خواب بدیدم صلاح الدین را

سوی زنگی شب از روم لوایی برسد  
وز شکرخانه آن دوست نوایی برسد  
بهر آنست که یک روز صلایی برسد  
تا ز خرمنگه آن ماه عطایی برسد  
کاسه کدیه ایشان به ابایی برسد  
کهنه کاسد ایشان به بهایی برسد  
آخر این کوشش و اومید به جایی برسد  
از وفا رست جفا هم به وفایی برسد  
همچو گل خندد چون خار جفایی برسد  
تا به گوش دل ما طبل بقایی برسد  
چون ز گل دور شود آب صفایی برسد  
دل خم شسته شود چون به سقایی برسد  
ناسزا گفت که تا جان به سزایی برسد  
تا که هر خانه شکسته به سرایی برسد  
گسترد سایه دولت چو همایی برسد



مرده آن تن که بدو مزده جانی نرسد  
هیچ از مطبخ تو کاسه و خوانی نرسد  
همچو زر خرج شود هیچ به کانی نرسد  
جز به گوش هوس و جز به زبانی نرسد  
تا امانت ز نهانی به نهانی نرسد  
از جهان تا نرود دل به جهانی نرسد  
از غم آنک ورا تره به نانی نرسد  
پیش از آن دم که زمانی به زمانی نرسد  
آب حیوان به لب هر حیوانی نرسد  
تلخ روزی که ز شاهد تو بیانی نرسد

وای آن دل که بدو از تو نشانی نرسد  
سیه آن روز که بی نور جمالت گذرد  
وای آن دل که ز عشق تو در آتش نرود  
سخن عشق چو بی درد بود بر ندهد  
مریم دل نشود حامل انوار مسیح  
حس چو بیدار بود خواب نبیند هرگز  
غفلت مرگ زد آن را که چنان خشک شدست  
این زمان جهد بکن تا ز زمان بازرهی  
هر حیاتی که ز نان رست همان نان طلبد  
تیره صبحی که مرا از تو سلامی نرسد

شیخ را ساغر جان در کف دستان باشد  
این چنین عادت خورشیدپرستان باشد  
تا دل سنگ از او لعل بدخشان باشد  
تا چنین شش جهت از نور تو رخشان باشد  
چون صلاح دل و دین آتش سوزان باشد  
دل او چون طلبد آنک گران جان باشد  
ای بسی کفر که از دولتش ایمان باشد  
هر چه از کان گهر گوید بهتان باشد  
هم جمال تو مگر یوسف کنعان باشد

ز اول روز که مخموری مستان باشد  
پیش او ذره صفت هر سحری رقص کنیم  
تا ابد این رخ خورشید سحر در سحرست  
ای صلاح دل و دین تو ز برون جهتی  
بنده عشق تو در عشق کجا سرد شود  
تو رضای دل او جو اگرت دل باید  
ای بس ایمان که شود کفر چو با او نبود  
گلخنی را چو بینی به دل و روی سیاه  
شمس تبریز تو سلطان همه خوبانی

با دل مرده دلان حاجت جنگی نبود  
چاشنی و مزه را صورت و رنگی نبود  
جای دریا و گهر سینه تنگی نبود  
کاندر این بحر تو را خوف نهنگی نبود  
بنماید چو که بر آینه زنگی نبود  
حمله شیر نر و کبر پلنگی نبود

ننگ عالم شدن از بهر تو ننگی نبود  
عشق شیرینی جانست و همه چاشنی است  
عشق شاخیزست ز دریا که در آید در دل  
ساحل نفس رها کن به تک دریا رو  
صورت هر دو جهان جمله ز آینه عشق  
کار روبه نبود عشق که هر روبه را

خرمگس هم ز کجا صاحب خوان تو بود  
کو زبانی که مجابات زبان تو بود

سفره کهنه کجا درخور نان تو بود  
در زمانی که بگویی هله هان تان چه کمست

گر سیه روی بود زنگی و هندوی توست  
ببری در خم خویش و خوش و یک رنگ کنی  
ترس را سر بیر و گردن تعظیم بزن  
ما همه بر سر راهیم و جهانی گذرست  
دل اگر بی ادبی کرد بر این صبر مگیر  
سگ به هر سو که چخند نعره به کوی تو زند  
هین صبحوست بده می که همه مخموریم  
در قلدح درنگری زود فرح بخش شود  
همه خفتند و دو مخمور چنین بیدارند  
سر و پا مست شود هر چه تو خواهی بشود  
هله درویش بخور نک قلدح زفت رسید  
هله امروز نشستیم به عشرت تا شب  
خاک بر سر همه را دامن این دولت گیر  
می او خور همه او شو سر شش گوش مباح

### 800

گر نخسی ز تواضع شبکی جان چه شود  
ور به یاری و کریمی شبکی روز آری  
ور دو دیده به تماشای تو روشن گردد  
ور بگیرد ز بهاران و ز نوروز رخت  
آب حیوان که نهفته ست و در آن تاریکیست  
ور پیوشند و بیابند یکی خلعت نو  
ور سواره تو برانی سوی میدان آیی  
دل ما هست پریشان تن تیره شده جمع  
به ترازو کم از آنیم که ما نیست  
چون عزیز و خر او را به دمی جان بخشید  
بر سر کوی غمت جان مرا صومعه ایست  
هین خمش باش و بیندیش از آن جان غیور

### 801

عشرتی هست در این گوشه غنیمت دارید  
چو شکر یک دل و آغشته این شیر شوید  
دانه چیدن چه مروت بود آخر مکنید  
با چنین لاله رخان روح چرا نفرزاید  
دست در دامن همچون گل و ریحانش زیند

چه غمست از سیهی چونک از آن تو بود  
تا همه روح بود فر و نشان تو بود  
در مقامی که عطاها و امان تو بود  
چشم روشن نفسی کان ز جهان تو بود  
طعمش بد که در این جنگ عوان تو بود  
شیرگیرش که بود تا که زیان تو بود  
تا که جان یک نفسی مست ضمان تو بود  
گرگ چون دید سگ کهف شبان تو بود  
نظری کن سوی خم ها که نهان تو بود  
برسد چون نرسد چونک رسان تو بود  
سست بودن چه بود چونک اوان تو بود  
چه کم آید می و مطرب چو بیان تو بود  
چو بر این خاک نشستی همه آن تو بود  
مطلب که دو سه خر گوش کشان تو بود

ور نکویی به درشتی در هجران چه شود  
از برای دل پر آتش یاران چه شود  
کوری دیده ناشسته شیطان چه شود  
همه عالم گل و اشکوفه و ریحان چه شود  
پر شود شهر و کهستان و بیابان چه شود  
این غلامان و ضعیفان ز تو سلطان چه شود  
تا شود گوشه هر سینه چو میدان چه شود  
صاف اگر جمع شود تیره پریشان چه شود  
بهر ما گر برود ماه به میزان چه شود  
گر خر نفس شود لایق جولان چه شود  
گر نباشد قدمش بر که لبنان چه شود  
جمع شو گر نبود حرف پریشان چه شود

دولتی هست حریفان سر دولت خارید  
که ظریفید و لطیفید و نکومقدارید  
که امیران دو صد خرمن و صد انبارید  
در چنین معصره ای غوره چرا افشارید  
نه که پرورده و بسرشته آن گلزارید

رنگ دیدیت بسی جان و حیاتیش نبود  
چون ره خانه ندانید که زاده و صلید  
فخر مصرید چو یوسف هله تعبیر کنید  
ملکانید و ملک زاده ز آغاز و سرشت  
ساقیان باده به کف گوش شما می پیچند  
همه صیاد هنر گشته پی بی عیبی  
شمس تبریز در آمد به عیان عذر نماند

مه خوبان مرا از چه چنین پندارید  
چون سره و قلب ندانید کز این بازارید  
چو لب نوش وفا جمله شکر می کارید  
گر چه امروز گدایانه چنین می زارید  
گرد خمخانه بر آید اگر خمارید  
همه عیبید چو در مجلس جان هشیارید  
دیده روح طلب را به رخس بسپارید

## 802

می رسد یوسف مصری همه اقرار دهید  
جان بدان عشق سپارید و همه روح شوید  
جمع رندان و حریفان همه یک رنگ شدیم  
تا که از کفر و زایمان بنماند اثری  
اول این سوختگان را به قدح دریابید  
در کمینست خرد می نگرد از چپ و راست  
هر کی جنس است بر این آتش عشاق نهید  
کار و بار از سر مستی و خرابی ببرید  
آتش عشق و جنون چون بزند بر ناموس  
جان ها را بگذارید و در آن حلقه روید  
می فروشیست سیه کار و همه عور شدیم  
حاش لله که به تن جامه طمع کرده بود  
طالب جان صفا جامه چرا می خواهد  
عنکبوتیست ز شهوت که تو را پرده کشد  
تا ببینید پس پرده یکی خورشیدی

می خرامد چو دو صد تنگ شکر بار دهید  
وز پی صدقه از آن رنگ به گلزار دهید  
گروی ها بستانید و به بازار دهید  
این قدح را ز می شرع به کفار دهید  
و آخر الامر بدان خواجه هشیار دهید  
قدح زفت بدان پیرک طرار دهید  
هر چه نقدست به سرفتنه اسرار دهید  
خویش را زود به یک بار بدین کار دهید  
سر و دستار به یک ریشه دستار دهید  
جامه ها را بفروشید و به خمارید  
پیرهن نیست کسی را مگر ایزار دهید  
آن بهانه ست دل پاک به دلدار دهید  
و آنک برده ست تن و جامه به ایثار دهید  
جامه و تن زر و سر جمله به یک بار دهید  
شمس تبریز کز او دیده به دیدار دهید

## 803

بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد  
بر حصار فلک ار خوبی تو حمله برد  
بگذر از باغ جهان یک سحر ای رشک بهار  
پشت افلاک خمیدست از این بار گران  
من چو از تیر توام بال و پری بخش مرا  
ر مه خفتست همی گردد گرگ از چپ و راست  
من گمانم تو عیان پیش تو من محو به هم  
هین خمش دل پنهانست کجا زیر زبان  
این مجابات مجیر است در آن قطعه که گفت

خوشر از جان چه بود از سر آن برخیزد  
از مقیمان فلک بانگ امان برخیزد  
تا ز گلزار و چمن رسم خزان برخیزد  
ای سبک روح ز تو بار گران برخیزد  
خوش پرد تیر زمانی که کمان برخیزد  
سگ ما بانگ بر آرد که شبان برخیزد  
چون عیان جلوه کند چهره گمان برخیزد  
آشکارا شود این دل چو زبان برخیزد  
بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد

صنما گر ز خط و خال تو فرمان آرند  
عاشقان نقش خیال تو چو بینند به خواب  
خنک آن روز خوشا وقت که در مجلس ما  
صوفیان طاق دو ابروی تو را سجده برند  
چشم شوخ تو چو آغاز کند بوالعجبی  
بت پرستان رخ خورشید تو را گر بینند  
شمه ای گر ز تو در عالم علوی برسد  
گر بدین عاشق دلسوخته مسکینی  
جان و دل هر دو فدای شکرستان تو باد  
شمس تبریز اگر بلبل باغ ارمی

این دل خسته مجروح مرا جان آرند  
ای بسا سیل که از دیده گریان آرند  
ساقیان دست تو گیرند و به مهمان آرند  
عارفان آنچه نداری بر تو آن آرند  
آدم کافر و ابلیس مسلمان آرند  
بر قد و قامت زیبای تو ایمان آرند  
قدسیان رقص بر این گنبد گردان آرند  
شکری زان لب چون لعل بدخشان آرند  
آب حیوان چو از آن چاه زنخدان آرند  
باش تا قوت تو از روضه رضوان آرند

یا رب این بوی که امروز به ما می آید  
بوستان را کرمش خلعت نو می پوشد  
در نمازند درختان و به تسبیح طیور  
هر چه آمد سوی هستی ره هستی گم کرد  
از یکی روح در این راه چو رو واپس کرد  
رنگ او یافت از آن روی چنین خوش رنگست  
مست او گشت از آن رو همگان مست ویند  
نی بگویم ز ملولی کسی غم نخورم  
زان دلیرست که با شیر ژیان رو کردست  
آنک سرمست نباشد برمد از مردم  
بس کن ای دوست که سنبوسه چو بسیار خوری

ز سراپرده اسرار خدا می آید  
خستگان را ز دواخانه دوا می آید  
در رکوعست بنفشه که دوتا می آید  
که ز مستی نشناسد که کجا می آید  
اصل خود دید ز ارواح جدا می آید  
بوی او یافت کز او بوی وفا می آید  
خوش لقا گشت کز آن ماه لقا می آید  
که شکر رشک برد ز آنچه مرا می آید  
زان کریمست که از گنج عطا می آید  
تا نگویند کز او بوی صبا می آید  
که ز سنبوسه تو را بوی گیا می آید

یا رب این بوی خوش از روضه جان می آید  
یا رب این آب حیات از چه وطن می جوشد  
عجب این غلغله از جوق ملک می خیزد  
چه سماعست که جان رقص کنان می گردد  
چه عروسیست چه کابین که فلک چون تنقیست  
چه شکارست که این تیر قضا پرانست  
مژده مژده همه عشاق بکوید دو دست  
از حصار فلکی بانگ امان می خیزد  
چشم اقبال به اقبال شما مخمورست

یا نسیمیست کز آن سوی جهان می آید  
یا رب این نور صفات از چه مکان می آید  
عجب این قهقهه از حور جنان می آید  
چه صفیرست که دل بال زنان می آید  
ماه با این طبق زر به نشان می آید  
ور چنین نیست چرا بانگ کمان می آید  
کانک از دست بشد دست زنان می آید  
وز سوی بحر چنین موج گمان می آید  
این دلیلت که از عین عیان می آید

برهیدیت از این عالم قحطی که در او  
خوشر از جان چه بود جان برود باک مدار  
هر کسی در عجبی و عجب من اینست  
بس کنم گر چه که رمزست بیانش نکنم

807

لحظه ای قصه کنان قصه تبریز کنید  
در فراق لب چون شکر او تلخ شدیم  
هندوی شب سر زلفین ببرد ز طمع  
بس زبان کز صفت آن لب او کند شود  
ای بسا شب که ز نور مه او روز شود  
وقت شمشیر بود واسطه ها برگیرید  
شمس تبریز که خورشید یکی ذره اوست

808

عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند  
دست و پاشان تو شکستی چو نه پا ماند و نه دست  
اهل دینار کجا امت دیدار کجا

809

طرفه گرمابه بانی کو ز خلوت برآید  
نقش های فسرده بی خبروار مرده  
گوش هاشان ز گوشش اهل افسانه گردد

نقش گرمابه بینی هر یکی مست و رقصان  
پر شده بانگ و نعره صحن گرمابه ز ایشان  
نقش ها یک دگر را جانب خویش خوانند  
لیک گرمابه بان را صورتی درنیابد  
جمله گشته پریشان او پس و پیش ایشان  
گلشن هر ضمیری از رخس پر گل آید  
دار زنبیل پیشش تا کند پر ز خویشش  
برهد از بیش وز کم قاضی و مدعی هم  
باده خمخانه گردد مرده مستانه گردد  
کم کند از لفاشان بفسرد نقش هاشان  
باز چون رو نماید چشم ها برگشاید  
رو به گلزار و بستان دوستان بین و دستان

از برای دو سه نان زخم سنان می آید  
غم رفتن چه خوری چون به از آن می آید  
کو ننگجد به میان چون به میان می آید  
خود بیان را چه کنیم جان بیان می آید

لحظه ای قصه آن غمزه خون ریز کنید  
زان شکرهای خدایانه شکرریز کنید  
زلف او گر بفشانید عبریز کنید  
چون سنان نظر از دولت او تیز کنید  
گر چه مه در طلبش شیوه شبخیز کنید  
صرف آرید نخواهیم که آمیز کنید  
ذره را شمس مگویدش و پرهیز کنید

همه از نرگس مخمور تو خمار شدند  
پر گشادند و همه جعفر طیار شدند  
گر چه دینار بشد لایق دیدار شدند

نقش گرمابه یک یک در سجود اندرآید  
ز انعکاسات چشمش چشمشان عبهر آید  
چشم هاشان ز چشمش قابل منظر آید

چون معاشر که گه گه در می احمر آید  
کز هیاهوی و غلغل غره محشر آید  
نقش از آن گوشه خندان سوی این دیگر آید  
گر چه صورت ز جستن در کر و در فر آید  
ناشناسا شه جان بر سر لشکر آید  
دامن هر فقیری از کفش پرزر آید  
تا که زنبیل فقرت حسرت سنجر آید  
چونک آن ماه یک دم مست در محضر آید  
چوب حنانه گردد چونک بر منبر آید  
گم شود چشم هاشان گوش هاشان کر آید  
باغ پرمغ گردد بوستان اخضر آید  
در پی این عبارت جان بدان معبر آید

810

باز شیری با شکر آمیختند  
روز و شب را از میان برداشتند  
رنگ معشوقان و رنگ عاشقان  
چون بهار سرمدی حق رسید  
رافضی انگشت در دندان گرفت  
بر یکی تختند این دم هر دو شاه  
هم شب قدر آشکارا شد چو عید  
هم زبان همدگر آموختند  
نفس کل و هر چه زاد از نفس کل  
خیر و شر و خشک و تر زان هست شد  
من دهان بستم تو باقی را بدان  
بهر نور شمس تبریزی تنم

عاشقان با همدگر آمیختند  
آفتابی با قمر آمیختند  
جمله همچون سیم و زر آمیختند  
شاخ خشک و شاخ تر آمیختند  
هم علی و هم عمر آمیختند  
بلک خود در یک کمر آمیختند  
هم فرشته با بشر آمیختند  
بی نفور این دو نفر آمیختند  
همچو طفلان با پدر آمیختند  
کز طبیعت خیر و شر آمیختند  
کاین نظر با آن نظر آمیختند  
شمع وارث با شرر آمیختند

811

آن شکر پاسخ نباتم می دهد  
آن که در دریای خونم غرقه کرد  
در صفات او صفاتم نیست شد  
رخت را برد و مرا درویش کرد  
اسب من بستد پیاده مانده ام  
کوه طور از شاهماتش پاره شد  
ماه عید روز وصلش خواستم  
چون برون از شش جهت بد گنج عشق

و آنک کشتستم حیاتم می دهد  
یونس و قتم نجاتم می دهد  
هم صفا و هم صفاتم می دهد  
نک ز یاقوتش زکاتم می دهد  
وز دو رخ آن شاه ماتم می دهد  
من کم از کاهم ثباتم می دهد  
از شب هجران براتم می دهد  
زان جهت بی این جهاتم می دهد

812

خنب های لایزالی جوش باد  
تیزچشمان صفا را تا ابد  
دوش گفتم ساقیش را هوش دار  
ای خدا از ساقیان بزم غیب  
عقل کل کو راز پوشاند همی  
هر سحر همچون سحر گه بی حجاب  
شمس تبریز ار چه پشتش سوی ماست

باده نوشان ازل را نوش باد  
حلقه های عشق تو در گوش باد  
ساقیش گفتم مرا بی هوش باد  
در دو عالم بانگ نوشانوش باد  
مست باد و راز بی روپوش باد  
آفتاب حسن در آغوش باد  
صد هزاران آفرین بر روش باد

موشکی صندوق را سوراخ کرد  
اندر آتش افکنیم آن موش را  
گره را و موش را آتش ز نیم

خواب گربه موش را گستاخ کرد  
همچنان کان مردک طباخ کرد  
در تنوری کآتشش صد شاخ کرد

#### 814

بار دیگر یار ما هنباز کرد  
مکرهای دشمنان در گوش کرد  
هر دم از جورش دل آرد نو خیر  
رو ترش کردن بر ما پیشه ساخت  
ای دریغاراز ما با همدگر  
ای دل از سر صبر را آغاز کن  
عقل گوید کاین بداندیشی مکن  
می دهد چون مه صلاح الدین ضیا

اندک اندک خوی از ما باز کرد  
چشم خود بر یار دیگر باز کرد  
غم دل ترسنده را غماز کرد  
یک بهانه جست و دست انکاز کرد  
کو دگر کس را چنین همراز کرد  
زانک دلبر جور را آغاز کرد  
او از آن ماست بر ما ناز کرد  
کارغنون را زهره جان ساز کرد

#### 815

شهر پر شد لولیان عقل دزد  
هر که بتواند نگه دارد خرد  
گرد من می گشت یک لولی پریر  
کرد لولی دست خود در خون من  
تا که می شد خون من انگوروار  
کرد دیدم کو کند دزدی ولیک  
کی گمان دارد که او دزدی کند  
دزد خونی بین که هر کس را که کشت  
رخت برد و بخت داد آنکه چه بخت  
دردها و دردها را صاف کرد  
این جهان چشمست و او چون مردمک  
باز رشک حق دهانم قفل کرد

هم بدزدد هم بخواهد دستمزد  
من نتانستم مرا باری ببرد  
همچنینم برد کلی کرد و مرد  
خون من در دست آن لولی فسرد  
سال ها انگور دل را می فشرد  
کرد ما را بین که او دزدید کرد  
خاصه شه صوفی شد آمد مو سترد  
خضر و الیاسی شد و هرگز نمرد  
سیم برد و دامن پرزر شمرد  
پیش او آرید هر جا هست درد  
تنگ می آید جهان زین مرد خرد  
شد کلید و قفل را جایی سپرد

#### 816

خلق می جنبند مانا روز شد  
چند شب گشتیم ما و چند روز  
در جهان بس شهرها کان جا شبست  
در شب غفلت جهانی خفته اند  
هر که عاشق نیست او را روز نیست  
صبح را در کنج این خانه مجوی  
بر تو گر خارست بر ما گل شکفت

روز را جان بخش جانا روز شد  
در غم و شادی تو تا روز شد  
اندر این ساعت که این جا روز شد  
ز آفتاب عشق ما را روز شد  
هر که را عشقست و سودا روز شد  
رو به بالا کن به بالا روز شد  
بر تو گر شامست بر ما روز شد

گر تو از طفلی ز روز آگه نه ای  
روز را منکر مشو لا لا مگو  
آفتاب آمد که انشق القمر  
پاسبانا بس دگر چوبک مزن

خیز با ما جان بابا روز شد  
چند لا لا جان لا لا روز شد  
بشنو این فرمان اعلا روز شد  
پاسبان و حارس ما روز شد

### 817

چون مرا جمعی خریدار آمدند  
از ستیزه ریش را صابون زدند  
همچو نغزان روز شیوه می کنند  
شکر کز آواز من این خفتگان  
کاش بیداری برای حق بدی  
چون شود بیمار از ایشان سرخ رو  
خلق را پس چون رهانند از حسد  
در دل خلقتند چون دیده منیر  
همچو هفت استاره یک نور آمدند  
تا نگردی ریش گاو مردمی  
اهل دل خورشید و اهل گل غبار  
غم مخور ای میر عالم زین گروه

کهنه دوزان جمله در کار آمدند  
وز حسد ناشسته رخسار آمدند  
همچو چغزان شب به تکرار آمدند  
خواب را هشتند و بیدار آمدند  
اینک بهر سیم و زر زار آمدند  
چون به زردی همچو دینار آمدند  
کز حسد این قوم بیمار آمدند  
آن شهان کز بهر دیدار آمدند  
همچو پنج انگشت یک کار آمدند  
سر به سر خود ریش و دستار آمدند  
اهل دل گل اهل گل خار آمدند  
کاهل دل دل بخش و دلدار آمدند

### 818

ساقیان سرمست در کار آمدند  
حلقه حلقه عاشقان و بی دلان  
بلبلان مست و مستان الست  
هین که مخموران در این دم جوق جوق  
یک ندا آمد عجب از کوی دل  
از خوشی بوی او در کوی او  
بی محابا ده تو ای ساقی مدام  
عارفان از خویش بی خویش آمدند  
ساقیا تو جمله را یک رنگ کن

مستیان در کوی خمار آمدند  
بر امید بوی دلدار آمدند  
بر امید گل به گلزار آمدند  
بر در ساقی به زنهار آمدند  
بی دل و بی پا به یک بار آمدند  
بیخود و بی کفش و دستار آمدند  
هین که جان ها مست اسرار آمدند  
زاهدان در کار هشیار آمدند  
باده ده گر یار و اغیار آمدند

### 819

اندک اندک جمع مستان می رسند  
دلنوازان نازنازان در ره اند  
اندک اندک زین جهان هست و نیست  
جمله دامن های پرزر همچو کان  
لاگران خسته از مرعای عشق

اندک اندک می پرستان می رسند  
گلعداران از گلستان می رسند  
نیستان رفتند و هستان می رسند  
از برای تنگدستان می رسند  
فربهان و تندرستان می رسند



جان پاکان چون شعاع آفتاب  
خرم آن باغی که بهر مریمان  
اصلشان لطفست و هم واگشت لطف

از چنان بالا به پستان می رسند  
میوه های نو زمستان می رسند  
هم ز بستان سوی بستان می رسند

820

هر چه آن خسرو کند شیرین کند  
هر کجا خطبه بخواند بر دو ضد  
با دم او می رود عین الحیات  
مرغ جان ها با قفص ها برپرند  
عالمی بخشد به هر بنده جدا  
گر به قعر چاه نام او بری  
من بر آنم که شکرریزی کنم  
کافری گر لاف عشق او زند  
خار عالم در ره عاشق نهاد  
تو نمی دانی که هر که مرغ اوست  
بس کنم زین پس نهان گویم دعا

چون درخت تین که جمله تین کند  
همچو شیر و شهدشان کابین کند  
مرده جان یابد چو او تلقین کند  
چونک بنده پروری آیین کند  
کیست کو اندر دو عالم این کند  
قعر چه را صدر علیین کند  
از شکر گر قسم من تعیین کند  
کفر او را جمله نور دین کند  
تا که جمله خار را نسرین کند  
از سعادت بیضه ها زرین کند  
کی نهان ماند چو شه آمین کند

821

خنده از لطف حکایت می کند  
این دو پیغام مخالف در جهان  
غافل را لطف بفریبد چنان  
وان یکی را قهر نومیدی دهد  
عشق مانند شفیع مشفق  
شکرها داریم زین عشق ای خدا  
هر چه ما در شکر تقصیری کنیم  
کوثر است این عشق یا آب حیات  
در میان مجرم و حق چون رسول  
بس کن آیت آیت این را برمخوان

نال از قهرت شکایت می کند  
از یکی دلبر روایت می کند  
قهر نندیشد جنایت می کند  
یاس کلی را رعایت می کند  
این دو گمره را حمایت می کند  
لطف های بی نهایت می کند  
عشق کفران را کفایت می کند  
عمر را بی حد و غایت می کند  
بس دوا و بس سعایت می کند  
عشق خود تفسیر آیت می کند

822

عشق اکنون مهربانی می کند  
در شعاع آفتاب معرفت  
کیمیای کیمیا سازست عشق  
گاه درها می گشاید بر فلک  
گاه چو صهبا بزم شادی می نهد  
گاه چو روح الله طیبی می شود

جان جان امروز جانی می کند  
ذره ذره غیب دانی می کند  
خاک را گنج معانی می کند  
گه خرد را نردبانی می کند  
گه چو دریا درفشانی می کند  
گه خلیلش میزبانی می کند

اعتمادی دارد او بر عشق دوست  
اندر این طوفان که خونست آب او  
بانگ انانستین ما شنید  
چون قرین شد عشق او با جان ها  
ارمغان های غریب آورده است  
هر که می بندد ره عشاق را  
سرنگون اندررود در آب شور  
تا چه خوردست این دهان کز ذوق آن

### 823

عمر بر او مید فردا می رود  
روزگار خویش را امروز دان  
گه به کیسه گه به کاسه عمر رفت  
مرگ یک یک می برد وز هیبتش  
مرگ در ره ایستاده منتظر  
مرگ از خاطر به ما نزدیکتر  
تن مپرور زانک قربانیست تن  
چرب و شیرین کم ده این مردار را  
چرب و شیرین ده ز حکمت روح را  
حکمتت از شه صلاح الدین رسد

### 824

عاشقان پیدا و دلبر ناپدید  
نارسیده یک لبی بر نقش جان  
قاب قوسین از علی تیری فکند  
ناکشیده دامن معشوق غیب  
ناگزیده او لب شیرین لبی  
ناچریده از لبش شاخ شکر  
ناشکفته از گلستانش گلی  
گر چه جان از وی ندید الا جفا  
آن الم را بر کرم ها فضل داد  
خار او از جمله گل ها دست برد  
جور او از دور دولت گوی برد  
رد او به از قبول دیگران  
این سعادت های دنیا هیچ نیست

گر سماع لن ترانی می کند  
لطف خود را نوح ثانی می کند  
لطف و داد و مستعانی می کند  
موبه مو صاحب قرانی می کند  
قسمت آن ارمغانی می کند  
جاهلی و قلتبانی می کند  
هر که چون لنگر گرانی می کند  
اقتضای بی زبانی می کند

غافلانه سوی غوغا می رود  
بنگرش تا در چه سودا می رود  
هر نفس از کیسه ما می رود  
عاقلان را رنگ و سیما می رود  
خواجه بر عزم تماشا می رود  
خاطر غافل کجاها می رود  
دل پرور دل به بالا می رود  
زانک تن پرورد رسوا می رود  
تا قوی گردد که آن جا می رود  
آنک چون خورشید یکتا می رود

در همه عالم چنین عشقی که دید  
صد هزاران جان ها تالب رسید  
تا سپرهای فلک ها را درید  
دل هزاران محنت و ضربت کشید  
چند پشت دست در هجران گزید  
دل هزاران عشوه او را چرید  
صد هزاران خار در سینه خلید  
از وفاها بر امید او رمید  
وان جفا را از وفاها برگزید  
قفل او دلکشترست از صد کلید  
قندها از زهر قهرش بردمید  
لعل و مروارید سنگش را مرید  
آن سعادت جو که دارد بوسعید

این زیادت های این عالم کمیست  
آن زیادت دست شش انگشت تست  
آن سناجو کش سنایی شرح کرد  
چرب و شیرین می نماید پاک و خوش  
چرب و شیرین از غذای عشق خور  
آخر اندر غار در طفلی خلیل  
آن رها کن آن جنین اندر شکم  
قد و بالایی که چرخش کرد راست  
قد و بالایی که عشقش بفراشت  
نی خمش کن عالم السر حاضرست

825

برنشین ای عزم و منشین ای امید  
دود و بویی می رسد از عرش غیب  
هر چه غفلت کور و پنهان می کند  
ما ز گردون سوی مادون آمدیم  
همچو مریم سوی خرمابن رویم  
بس کن و از حرف در معنی گریز  
این مزیدن طفل بی دندان کند

826

ای خدا از عاشقان خشنود باد  
عاشقان را از جمالت عید باد  
دست کردی دلبر را در خون ما  
هر که گوید که خلاصش ده ز عشق  
مه کم آید مدتی در راه عشق  
دیگران از مرگ مهلت خواستند  
آسمان از دود عاشق ساخته ست

827

نه فلک مر عاشقان را بنده باد  
بوستان عاشقان سرسبز باد  
تا قیامت ساقی باقی عشق  
بلبل دل تا ابد سرمست باد  
تا ابد پستان جان پرشیر باد  
شیوه عاشق فریبی های یار

آن زیادت جو که دارد بایزید  
قیمت او کم به ظاهر مستزید  
یافت فردیت ز عطار آن فرید  
یک شبی بگذشت با تو شد پلید  
تا پرت برروید و دانی پرید  
از سر انگشت شیری می مکید  
آب حیوانی ز خونی می مزید  
عاقبت چون چرخ کز قامت خمید  
برگذشت آن قدش از عرش مجید  
نحن اقرب گفت من حبل الوریذ

کز رسولانش پیایی شد نوید  
ای نهانان سوی بوی آن پرید  
دود بویش می کند آن را سپید  
باز ما را سوی گردون برکشید  
زانک خرمایی ندارد شاخ بید  
چند معنی را ز حرفی می مزید  
گر شما مردید نان را خود گزید

عاشقان را عاقبت محمود باد  
جانشان در آتشت چون عود باد  
جان ما زین دست خون آلود باد  
آن دعا از آسمان مردود باد  
آن کمی عشق جمله سود باد  
عاشقان گویند نی نی زود باد  
آفرین بر صاحب این دود باد

دولت این عاشقان پاینده باد  
آفتاب عاشقان تابنده باد  
جام بر کف سوی ما آینده باد  
طوطی جان هم شکر خاینده باد  
مادر دولت طرب زاینده باد  
کم مباد و هر دم افزاینده باد

از پی لعلش گهربارست چشم  
چشم ما بگشاد چشم مست او  
دل ز ما بر بود حسن دلریا  
مرغ جانم گر نپرد سوی عشق  
عشق گریان بیندم خندان شود  
سنگ ها از شرم لعلش آب شد  
من خموشم میوه نطق مرا

### 828

هر که را اسرار عشق اظهار شد  
شمع افروزان بنه در آفتاب  
نیست نور شمع هست آن نور شمع  
همچنان در نور روح این نار تن  
جوی جویانست و پویان سوی بحر

این گهر را لعلش استاینده باد  
طالبان را چشم بگشاینده باد  
چابک و صیاد و براینده باد  
پر و بال مرغ جان برکنده باد  
ای جهان از خنده اش پر خنده باد  
شرم ها از شرم او شرمنده باد  
می پالاید که پالاینده باد

رفت یاری زانک محو یار شد  
بنگرش چون محو آن انوار شد  
هم نشد آثار و هم آثار شد  
هم نشد این نار و هم این نار شد  
گم شود چون غرق دریابار شد

تا طلب جنیان بود مطلوب نیست  
پس طلب تا هست ناقص بد طلب  
هر تن بی عشق کو جوید کله  
تا ببیند ناگهانی گلرخی  
همچو من شد در هوای شمس دین

مطلب آمد آن طلب بی کار شد  
چون نماوند آگهی سالار شد  
سر ندارد جملگی دستار شد  
بر وی آن دستار و سر چون خار شد  
آنک او را در سر این اسرار شد

### 829

هر چه دلبر کرد ناخوش چون بود  
نقش هایی که نگارد آن نگار  
شربت را کو به مست خود دهد  
کشتی شش گوشه ست این شش جهت  
نرگس چشمی کز این بحر آب یافت  
چون گشادی یافت چشمی در رضا  
هین خموش و از خمول حق بترس

هر چه کشت افزاست آتش چون بود  
عقل آن را جز که مفرش چون بود  
جز لطیف و پاک و دلکش چون بود  
بحر بی پایان در این شش چون بود  
در شناس بحر اعمش چون بود  
از سخط هر لحظه اخفش چون بود  
مومن اقبال مرعش چون بود

### 830

صاف جان ها سوی گردون می رود  
چشم دل بگشا و در جان ها نگر  
جامه برکش چونک در راهی روی  
لاله خون آلود می روید ز خاک  
جان چو شد در زیر خاکم جا کنید

درد جان ها سوی هامون می رود  
چون بیامد چون شد و چون می رود  
چون همه ره خاک با خون می رود  
گر چه با دامان گلگون می رود  
خاک در خانه چو خاتون می رود

جان عرشی سوی عیسی می رود  
سوی آن دل جان من پر می زند  
زانک آن جان دون حق چیزی نخواست

### 831

هر زمان لطف همی در پی رسد  
مست عشقم دار دایم بی خمار  
ما نیستانیم و عشقش آتشیست  
این نیستان آب ز آتش می خورد  
تا ابد از دوست سبز و تازه ایم  
لا شویم از کل شیئی هالک  
هر کی او ناچیز شد او چیز شد

جان فرعونى به قارون می رود  
کو لطیف و شاد و موزون می رود  
وین دگر جان سوی مادون می رود

ور نه کس را این تقاضا کی رسد  
من نخواهم مستی کز می رسد  
منتظر کان آتش اندر نی رسد  
تازه گردد ز آتشی کز وی رسد  
او بهاری نیست کو را دی رسد  
چون هلاک و آفت اندر شیء رسد  
هر کی مرد از کبر او در حی رسد

### 832

شب شد و هنگام خلوتگاه شد  
مه پرستان ماه خندیدن گرفت  
خواب آمد ما و من ها لا شدند  
مغزها آمیخته با کاه تن  
هندوان خرگاه تن را روفتند  
گفت و گوهای جهان را آب برد  
شمس تبریزی چو آمد در میان

قبله عشاق روی ماه شد  
شب روان خیزید وقت راه شد  
وقت آن بی خواب الا الله شد  
تن بخفت و دانه ها بی کاه شد  
ترک خلوت دید و در خرگاه شد  
وقت گفتن های شاهنشاه شد  
اهل معنی را سخن کوتاه شد

### 833

مرگ ما هست عروسی ابد  
شمس تفریق شد از روزنه ها  
آن عددها که در انگور بود  
هر کی زنده ست به نورالله  
بد مگو نیک مگو ایشان را  
دیده در حق نه و نادیده مگو  
دیده دیده بود آن دیده  
نظرش چونک به نورالله است  
نورها گر چه همه نور حقند  
نور باقیست که آن نور خدا است  
نور ناراست در این دیده خلق  
نار او نور شد از بهر خلیل  
ای خدایی که عطایت دیدست

سر آن چیست هو الله احد  
بسته شد روزنه ها رفت عدد  
نیست در شیر کز انگور چکد  
مرگ این روح مر او راست مدد  
که گذشتند ز نیکو و ز بد  
تا که در دیده دگر دیده نهد  
هیچ غیبی و سری زو نجهد  
بر چنان نور چه پوشیده شود  
تو مخوان آن همه را نور صمد  
نور فانی صفت جسم و جسد  
مگر آن را که حقش سر مه کشد  
چشم خر شد به صفت چشم خرد  
مرغ دیده به هوای تو پرد

قطب این که فلک افلاکست  
یا ز دیدار تو دید آر او را  
دیده تر دار تو جان را هر دم  
دیده در خواب ز تو بیداری  
لیک در خواب نیابد تعبیر  
ور نه می کوشد و بر می جوشد

### 834

بوی آن جان و جهان می آید  
آشکارا و نهان می آید  
پای کوبان سوی جان می آید  
آتش دل به دهان می آید  
شمع روشن به میان می آید  
سوی ما نورفشان می آید  
پس چرا بانگ کمان می آید

از دل رفته نشان می آید  
نعره و غلغله آن مستان  
گوهر از هر طرفی می تابد  
از در مشعله داران فلک  
جان پروانه میان می بندد  
آفتابی که ز ما پنهان بود  
تیر از غیب اگر پران نیست

### 835

علم از مشک نبندد چه کند  
چونک در پوست نگنجد چه کند  
چه نماید چه پسندد چه کند  
پس بدین نادره گنبد چه کند  
نکند سجده نخبند چه کند  
پیرهن را ندراند چه کند  
نشود زنده نجنبد چه کند  
نخروشد نترنگد چه کند  
نکند صید و نگرد چه کند

گل خندان که نخندد چه کند  
نار خندان که دهان بگشادست  
مه تابان بجز از خوبی و ناز  
آفتاب ار ندهد تابش و نور  
سایه چون طلعت خورشید بدید  
عاشق از بوی خوش پیرهن  
تن مرده که بر او برگذری  
دلم از چنگ غمت گشت چو چنگ  
شیر حق شاه صلاح الدینست

### 836

ور نکوبی در هجران چه شود  
از برای دل یاران چه شود  
کوری دیده شیطان چه شود  
همه عالم گل و ریحان چه شود  
پر شود شهر و بیابان چه شود  
تالاب چشمه حیوان چه شود  
زنده گردد دو سه مهمان چه شود  
جان بیابد دو سه بی جان چه شود

گر نخسپی شبکی جان چه شود  
ور بیاری شبکی روز آری  
ور دو دیده ز تو روشن گردد  
ور بگیری ز گل افشانی تو  
آب حیوان که در آن تاریکیست  
ور خضروار قلاووز شوی  
ور ز خوان کرم و نعمت تو  
ور ز دلداری و جان بخشی تو

ور سواره سوی میدان آیی  
روی چون ماهت اگر بنمایی  
ور بریزی قدحی مالا مال  
ور ببوشیم یکی خلعت نو  
ور چو موسی تو بگیری چوبی  
ور بر آری ز تک دریا گرد  
ور سلیمان بر موران آید  
بس کن و جمع کن و خامش باش

### 837

هر کجا بوی خدا می آید  
زانک جان ها همه تشنه ست به وی  
شیرخوار کرمند و نگران  
در فراقد و همه منتظرند  
از مسلمان و جهود و ترسا  
خنک آن هوش که در گوش دلش  
گوش خود را ز جفا پاک کنید  
گوش آلوده ننوشد آن بانگ  
چشم آلوده مکن از خد و خال  
ور شد آلوده به اشکش می شوی  
کاروان شکر از مصر رسید  
هین خمش کز پی باقی غزل

### 838

گر نخسپی شبکی جان چه شود  
ور بیاری شبکی روز آری  
ور دو دیده به تو روشن گردد  
گر بر آری ز دل بحر غبار  
ور سلیمان بر موران آید  
ور چو الیاس قلاووز شوی  
ور بروید ز گل افشانی تو  
آب حیوان که در آن تاریکیست  
ور ز خوان کرم و نعمت تو  
ور ز دلداری و جان بخشی تو  
ور سواره سوی میدان آیی

تا شود سینه چو میدان چه شود  
تا رود زهره به میزان چه شود  
بر سر وقت خماران چه شود  
ما غلامان ز تو سلطان چه شود  
تا شود چوب چو ثعبان چه شود  
چو کف موسی عمران چه شود  
تا شود مور سلیمان چه شود  
گر نگویی تو پریشان چه شود

خلق بین بی سر و پا می آید  
تشنه را بانگ سقا می آید  
تا که مادر ز کجا می آید  
کز کجا وصل و لقا می آید  
هر سحر بانگ دعا می آید  
ز آسمان بانگ صلا می آید  
زانک بانگی ز سما می آید  
هر سزایی به سزا می آید  
کان شهنشاہ بقا می آید  
زانک از آن اشک دوا می آید  
شرفه گام و درا می آید  
شاه گوینده ما می آید

ور نکوبی در هجران چه شود  
از برای دل یاران چه شود  
کوری دیده شیطان چه شود  
چون کف موسی عمران چه شود  
تا شود مور سلیمان چه شود  
تال ب چشمه حیوان چه شود  
همه عالم گل و ریحان چه شود  
پر شود شهر و بیابان چه شود  
زنده گردد دو سه مهمان چه شود  
جان بیابد دو سه بی جان چه شود  
تا شود سینه چو میدان چه شود

روی چون ماهت اگر بنمایی  
آستین کرم ار افشانی  
ور بریزی قدحی مالا مال  
ور بپوشیم یکی خلعت نو  
ور چو موسی پذیری چوبی  
رو به لطف آر و ز دشمن مشنو  
بس کن ای دل ز فغان جمع نشین

تا رود زهره به میزان چه شود  
تا ندریم گریبان چه شود  
بر سر وقت خماران چه شود  
ما غلامان ز تو سلطان چه شود  
تا شود چوب تو ثعبان چه شود  
گر بجویی دل ایشان چه شود  
گر نگویی تو پریشان چه شود

### 839

خشمین بر آن کسی شو کز وی گزیر باشد  
گیرم کز او بگردی شاه و امیر و فردی  
گر فاضلی و فردی آب خضر نخوردی  
ای پیر جان فطرت پیر عیان نه فکرت  
پیری مکن بر آن کس کز مکر و از فضولی  
پیری بر آن کسی کن کو مرده تو باشد  
چون موی ابروی را وهمش هلال بیند  
آن کس که از تکبر مالد سبال خود را  
عرضه گری رها کن ای خواجه خویش لا کن  
جلوه مکن جمالت مگشای پر و بالت  
بر بند پنج حس را زین سیل های تیره  
بی آن خمیر مایه گر تو خمیر تن را  
گر قاب قوس خواهی دل راست کن چو تیری  
خاموش اگر توانی بی حرف گو معانی

یا غیر خاک پایش کس دستگیر باشد  
ناچار مرگ روزی بر تو امیر باشد  
هر کو نخورد آبش در مرگ اسیر باشد  
پیری نه کز قدیدی مویش چو شیر باشد  
خواهد که باز گونه بر پیر پیر باشد  
پیش جلالت تو خوار و حقیر باشد  
بر چشمش آفتاب کی مستدیر باشد  
از نور کبریایی چون مستنیر باشد  
تا ذره وجودت شمس منیر باشد  
تا با پر خدایی جان مستطیر باشد  
تا عقل کل ز شش سو بر تو مطیر باشد  
صد سال گرم داری نانش فطیر باشد  
در قوس او در آید کو همچو تیر باشد  
تا بر بساط گفتن حاکم ضمیر باشد

### 840

بعد از سماع گویی کان شورها کجا شد  
منکر مباح بنگر اندر عصای موسی  
چون ازدهاست قالب لب را نهاده بر لب  
یک گوهری چون بیضه جوشید و گشت دریا  
الحق نهان سپاهی پوشیده پادشاهی  
گر چه ز ما نهان شد در عالمی روان شد  
هر حالی چو تیرست اندر کمان قالب  
گر چه صدف ز ساحل قطره ربود و گم شد  
از میل مرد و زن خون جوشید وان منی شد

یا خود نبود چیزی یا بود و آن فنا شد  
یک لحظه آن عصا بد یک لحظه ازدها شد  
کو خورد عالمی را وانگه همان عصا شد  
کف کرد و کف زمین شد وز دود او سما شد  
هر لحظه حمله آرد وانگه به اصل و اش  
تا نیستش نخوانی گر از نظر جدا شد  
رو در نشانه جویش گر از کمان رها شد  
در بحر جوید او را غواص کاشنا شد  
وانگه از آن دو قطره یک خیمه در هوا شد



وانگه ز عالم جان آمد سپاه انسان  
تا بعد چند گاهی دل یاد شهر جان کرد  
گویی چگونه باشد آمدشد معانی

عقلش وزیر گشت و دل رفت پادشا شد  
واگشت جمله لشکر در عالم بقا شد  
اینک به وقت خفتن بنگر گره گشا شد

### 841

باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد  
باز از رضای رضوان درهای خلد وا شد  
باز آن شهی در آمد کو قبله شهانست  
سرگشتگان سودا جمله سوار گشتند  
اجزای خاک تیره حیران شدند و خیره  
آمد ندای بی چون نی از درون نه بیرون  
گویی که آن چه سویست آن سو که جست و جویست  
آن سو که میوه ها را این پختگی رسیدست  
آن سو که خشک ماهی شد پیش خضر زنده  
این سوز در دل ما چون شمع روشن آمد  
دستور نیست جان را تا گوید این بیان را  
کافر به وقت سختی رو آورد بدان سو  
با درد باش تا درد آن سوت ره نماید  
آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم

باز آرزوی جان ها از راه جان در آمد  
هر روح تا به گردن در حوض کوثر آمد  
باز آن مهی بر آمد کز ماه برتر آمد  
کان شاه یک سواره در قلب لشکر آمد  
از لامکان شنیده خیزید محشر آمد  
نی چپ نی راست نی پس نی از برابر آمد  
گویی کجا کنم رو آن سو که این سر آمد  
آن سو که سنگ ها را اوصاف گوهر آمد  
آن سو که دست موسی چون ماه انور آمد  
وین حکم بر سر ما چون تاج مفخر آمد  
ور نی ز کفر رستی هر جا که کفر آمد  
این سو چو درد بیند آن سوش باور آمد  
آن سو که بیند آن کس کز درد مضطر آمد  
پوشید دلق آدم امروز بر در آمد

### 842

آن ماه کو ز خوبی بر جمله می دواند  
سوی شما نبشت او بر روی بنده سطری  
نقشش ز زعفران است وین سطر سر جانست  
کنجی و عشق و دلقی ما از کجا و خلقی  
بی دست و پا چو گویی سوی ویم غلطان  
چون این طرف دویدم چو گانش حمله آرد  
هر سو که هست مستم چو گان او پرستم  
گر زانک تو ملولی با خفتگان بنه سر  
آن جا که شمس دینم پیدا شود به تبریز

ای عاشقان شما را پیغام می رساند  
خط خوان کیست این جا کاین سطر را بخواند  
هر حرف آتشی نو در دل همی نشاند  
لیک او گرفته حلقی ما را همی کشاند  
چو گان زلف ما را این سو همی دواند  
سوی خودم کشاند این سر بگو کی داند  
در عین نیست هستم تا حکم خود براند  
زیرا فسردگان را هم خواب وارهاند  
والله که در دو عالم نی درد و درد ماند

### 843

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید  
گرمی شیر غران تیزی تیغ بران  
در راه رهنانند وین هم رهان زناند  
طبل غزا بر آمد وز عشق لشکر آمد

دانی که کیست زنده آن کو ز عشق زاید  
نری جمله نران با عشق کند آید  
پای نگار کرده این راه را نشاید  
کو رستم سر آمد تا دست بر گشاید

رعدش بغرد از دل جانش ز ابر قالب  
هرگز چنین سری را تیغ اجل نبرد  
هرگز چنین دلی را غصه فرونگیرد  
دریا پیش ترش رو او ابر نوبهارست  
شیرش نخواهد آهو آهوی اوست یا هو  
در عشق جوی ما را در ما بجوی او را  
تا چون صدف ز دریا بگشاید او دهانی

چون برق بجهد از تن یک لحظه ای نیاید  
کاین سر ز سربلندی بر ساق عرش ساید  
غم های عالم او را شادی دل فزاید  
عالم بدوست شیرین قاصد ترش نماید  
منکر در این چراخور بسیار ژاژ خاید  
گاهی منش ستایم گاه او مرا ستاید  
دریای ما و من را چون قطره دربراید

#### 844

گر ساعتی ببری ز اندیشه ها چه باشد  
ز اندیشه ها نخسپی ز اصحاب کهف باشی  
آخر تو برگ کاهی ما کهربای دولت  
صد بار عهد کردی کاین بار خاک باشم  
تو گوهری نهفته در کاه گل گرفته  
از پشت پادشاهی مسجود جبرئیلی  
ای اولیای حق را از حق جدا شمرده  
جزوی ز کل بمانده دستی ز تن بریده  
بی سر شوی و سامان از کبر و حرص خالی  
از ذکر نوش شربت تا وارهی ز فکرت  
بس کن که تو چو کوهی در کوه کان زر جو

غوطی خوری چو ماهی در بحر ما چه باشد  
نوری شوی مقدس از جان و جا چه باشد  
زین کاهدان پیری تا کهربا چه باشد  
یک بار پاس داری آن عهد را چه باشد  
گر رخ ز گل بشویی ای خوش لقا چه باشد  
ملک پدر بجویی ای بی نوا چه باشد  
گر ظن نیک داری بر اولیا چه باشد  
گر زین سپس نباشی از ما جدا چه باشد  
آنکه سری بر آری از کبریا چه باشد  
در جنگ اگر نیچی ای مرتضا چه باشد  
که را اگر نیاری اندر صدا چه باشد

#### 845

مرغی که ناگهانی در دام ما درآمد  
از باده گزافی شد صاف صاف صافی  
جان را چو شست از گل معراج برشد آن دل  
در عالم طراوت او یافت بس حلاوت  
زان ماه هر که ماند وین نقش را نخواند  
ز اوصاف خود گذشتم وز خود برهنه گشتم  
الله اکبر تو خوش نیست با سر تو  
هر جان باملالت دورست از این جلالت  
ای شمس حق تبریز دل پیش آفتابت

بشکست دام ها را بر لامکان برآمد  
وز درد هر دو عالم جوشید و بر سر آمد  
آن جا چو کرد منزل آن جاش خوشتر آمد  
وز وصف لاله رویان رویش مزعفر آمد  
در نقش دین بماند والله که کافر آمد  
زیرا برهنگان را خورشید زیور آمد  
این سر چو گشت قربان الله اکبر آمد  
چون عشق با ملولی کشتی و لنگر آمد  
در کم زنی مطلق از ذره کمتر آمد

#### 846

بیمار رنج صفرا ذوق شکر نداند  
هر عنکبوت جوله در تار و پود آن چه  
وان کوز چه برافتد در جام و ساغر افتد

هر سنگ دل در این ره قلب از گهر نداند  
از ذوق صنعت خود ذوق دگر نداند  
مستیش در سر افتد پا را ز سر نداند

پیمانه ایست این جان پیمانه این چه داند  
 در عشق بی قرارش بنمودنست کارش  
 باری نبود آگه زین سو که می رساند  
 خاک از نثار جان ها تابان شده چو کان ها  
 تا دم زند ز بیشه زان بیشه همیشه  
 این جا پلنگ و آهو نعره زنان که یا هو  
 شیری که خویش ما را جز شیر خویش ندهد  
 آن شیر خویش بر ما جلوه کند چو آهو  
 چون فاتحه دهدمان گاهی فتوح و گه گه

از پاک می پذیرد در خاک می رساند  
 از عرش می ستاند بر فرش می فشاند  
 ای کاش آگهستی زان سو که می ستاند  
 کو خاک را زبان ها تا نکته ای جهانند  
 کان بیشه جان ما را پنهان چه می چراند  
 ای آه را پناه او ما را که می کشاند  
 شیری که خویش ما را از خویش می رهند  
 ما را به این فریب او تا بیشه می دواند  
 گر فاتحه شویم او از ناز برنخواند

از چشم پرخمارت دل را قرار ماند  
 چون مطرب هوایت چنگک طرب نوازد  
 یغمابک جمالت هر سو که لشکر آرد  
 گلزار جان فرایت بر باغ جان بخندد  
 جاسوس شاه عشقت چون در دلی در آید  
 ای شاد آن زمانی کز بخت ناگهانی  
 چون زان چنان نگاری در سر فتد خماری  
 می خواهم از خدا من تا شمس حق تبریز

وز روی همچو ماهت در مه شمار ماند  
 مر زهره فلک را کی کسب و کار ماند  
 آن سوی شهر ماند آن سو دیار ماند  
 گل ها به عقل باشد یا خار خار ماند  
 جز عشق هیچ کس را در سینه یار ماند  
 جانت کنار گیرد تن بر کنار ماند  
 دل تخت و بخت جوید یا ننگ و عار ماند  
 در غار دل بتابد با یار غار ماند

ای آن که از عزیزی در دیده جات کردند  
 ای یوسف امانت آخر برادرانت  
 آن ها که این جهان را بس بی وفا بدیدند  
 بسیار خصم داری پنهان و می نبینی  
 شاهان که نابدیدند چون حال تو بدیدند  
 با ساکنان سینه بنشین که اهل کینه  
 آن ها نهفتگانند وین ها که اهل رازند  
 اندیشه کن از آن ها کاندیشه هات دانند

دیدی که جمله رفتند تنها رها کردند  
 بفروختندت ارزان و اندک بهات کردند  
 راه اختیار کردند ترک حیات کردند  
 کاین جمله حيله کردی ویشانت مات کردند  
 از مهر و از عنایت جمله دعوات کردند  
 مانند طفل دینه بی دست و پات کردند  
 از رنگ همچو چنگی باری دوتات کردند  
 کم جو وفا از این ها چون بی وفات کردند

یک خانه پر ز مستان مستان نو رسیدند  
 بس احتیاط کردیم تا نشوند ایشان  
 جان های جمله مستان دل های دل پرستان

دیوانگان بندی زنجیرها دریدند  
 گویی قضا دهل زد بانگ دهل شنیدند  
 ناگه قفص شکستند چون مرغ برپریدند

مستان سبو شکستند بر خنب ها نشستند  
من دی ز ره رسیدم قومی چنین بدیدم  
آن را که جان گزیند بر آسمان نشیند  
یک ساقی عیان شد آشوب آسمان شد

یا رب چه باده خوردند یا رب چه مل چشیدند  
من خویش را کشیدم ایشان مرا کشیدند  
او را دگر کی بیند جز دیده ها که دیدند  
می تلخ از آن زمان شد خیکش از آن دریدند

### 851

ای آنک پیش حسنت حوری قدم دو آید  
ای آنک هر وجودی ز آغاز از تو خیزد  
ای غم تو جمع می شو کاینک سپاه شادی  
ای دل مباح غمگین کاینک ز شاه شیرین  
آن ساقی الهی آید ز بزم شاهی  
ای غم چه خیره رویی آخر مرا نگویی  
آخر شوم مسلم از آتش تو ای غم

در خانه خیالت شاید که غم در آید  
شاید که با وجودت در ما عدم در آید  
تا کیقباد شادان با صد علم در آید  
آن چنگک پرنوای خالی شکم در آید  
وان مطرب معانی اکنون به دم در آید  
اندر درم درافتی چون او درم در آید  
زان کس که جان فزایی او را سلم در آید

### 852

جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید  
جز رنگ های دلکش از گلستان چه خیزد  
جز طالع مبارک از مشتری چه یابی  
آن آفتاب تابان مر لعل را چه بخشد  
از دیدن جمالی کو حسن آفریند  
ماییم و شور مستی مستی و بت پرستی  
مستی و مستتر شو بی زیر و بی زبر شو  
چیزی ز ماست باقی مردانه باش ساقی  
چون گل رویم بیرون با جامه های گلگون  
ای شه صلاح دین تو بیرون مشو ز صورت

جز نور بخش کردن خود از قمر چه آید  
جز برگ و جز شکوفه از شاخ تر چه آید  
جز نقدهای روشن از کان زر چه آید  
وز آب زندگانی اندر جگر چه آید  
بالله یکی نظر کن کاندر نظر چه آید  
زین سان که ما شدستیم از ما دگر چه آید  
بی خویش و بی خبر شو خود از خبر چه آید  
درده می رواقی زین مختصر چه آید  
مجنون شویم مجنون از خواب و خور چه آید  
بنما فرشتگان را تو کز بشر چه آید

### 853

مر بحر را ز ماهی دایم گزیر باشد  
مانند بحر قلزم ماهی نیابی ای جان  
بحرست همچو دایه ماهی چو شیرخواره  
با این همه فراغت گر بحر را به ماهی  
وان ماهی که داند کان بحر طالب اوست  
آن ماهی که دریا کار کسی نسازد  
گویی ز بس عنایت آن ماهیست سلطان  
گر هیچ کس ز جرات ماهیش خواند او را  
تا چند رمز گویی رمزت تحیر آرد

زیرا به پیش دریا ماهی حقیر باشد  
در بحر قلزم حق ماهی کثیر باشد  
پیوسته طفل مسکین گریان شیر باشد  
میلی بود به رحمت فضل کبیر باشد  
پایش ز روی نخوت فوق اثیر باشد  
الا که رای ماهی آن را مشیر باشد  
وان بحر بی نهایت او را وزیر باشد  
هر قطره ای به قهرش مانند تیر باشد  
روشنترک بیان کن تا دل بصیر باشد

مخدوم شمس دینست هم سید و خداوند  
گر خارهای عالم الطاف او بینند  
جانم مباد هرگز گر جانم از شرابش

854

گفتم مکن چنین ها ای جان چنین نباشد  
غم خود چه زهره دارد تا دست و پا برآرد  
غم ترسد و هراسد ما را نکو شناسد  
غم خصم خویش داند هم حد خویش داند  
چون تو از آن مایی در زهر اگر درآیی  
در عین دود و آتش باشد خلیل را خوش  
هر کس که او امین شد با غیب همنشین شد  
ای دست تو منور چون موسی پیمبر  
زیرا گل سعادت بی روی تو نروید

855

عید آمد و خوش آمد دلدار دلکش آمد  
دل را زبان بیاید تا جان به چنگش آرد  
جان غرق شهد و شکر از منبع نباتش  
خاک از فروغ نفخش قبله فرشته آمد  
جان و دل فرشته جفت هوای حق شد  
نر باش و صیقلی کن دل را و نقش برخوان  
آن لعل را در آخر در جیب خویش یابی  
زافیون شربت او سرمست خفت بدعت  
ای هوشمند گوشی کو را کشید دستش  
خاموش پنج نوبت مشنو ز آسمانی

856

برجه ز خواب و بنگر نک روز روشن آمد  
تا کی اشارت آید تو ناشنوده آری  
رفتند خوشه چینان وین خوشه چین نشسته

857

گفتی که در چه کاری با تو چه کار ماند  
گر خمر خلد نوشم با جام های زرین  
در کارگاه عشقت بی تو هر آنچ بافم

کز وی زمین تبریز مشک و عبیر باشد  
در نرمی و لطافت همچون حریر باشد  
وز مستی جمالش از خود خبیر باشد

غم قصد جان ما کرد گفتا خود این نباشد  
چون خرده اش بسوزم گر خرده بین نباشد  
صد دود از او برآرم گر آتشین نباشد  
در خدمت مطیعان جز چون زمین نباشد  
کی زهر زهره دارد تا انگبین نباشد  
آن را خدای داند هر کس امین نباشد  
هر جنس جنس خود را چون همنشین نباشد  
خواهم که دست موسی در آستین نباشد  
ایاک نعبد ای جان بی نستعین نباشد

هر مرده ای ز گوری برجست و پیشش آمد  
جان پاکشان بیاید کان یار سرکش آمد  
مه در میان خرمن زان ترک مه وش آمد  
کآب از جوار آتش همطبع آتش آمد  
گردون فرشتگان را زان روی مفرش آمد  
بی نقش و بی جهات این شش سو منقش آمد  
بر جیب پاک جیبان نورش مرشش آمد  
ز استون رحمت او دولت منعش آمد  
وی روسپید رویی کز وی مخمش آمد  
کان آسمان برون این پنج و این شش آمد

دل را ز خواب برکن هنگام رفتن آمد  
ترسم که عشق گوید کاین خواجه کودن آمد  
کز ثقل و از گرانی چون تل خرمن آمد

کاری که بی تو گیرم والله که زار ماند  
جمله صداع گردد جمله خمار ماند  
والله نه بود ماند والله نه تار ماند

تو جوی بی کرانی پیشت جهان چو پولی  
عالم چهار فصلست فصلی خلاف فصلی  
پیش آبهار خوبی تو اصل فصل های

858

وقتی خوشست ما را لابد نبید باید  
ما را نبید و باده از خم غیب آید  
هر جا فقیر بینی با وی نشست باید  
بگریز از آن فقیری کو بند لوت باشد  
از نور پاک چون زاد او باز پاک خواهد  
اما چو قلب و نیکو مانده اند با هم  
بر دل نهاد قفلی یزدان و ختم کردش  
سگ چون به کوی خسبد از قفل در چه باکش  
سالی دو عید کردن کار عوام باشد  
جان گفت من مریدم زاینده جدیدم  
ما را از آن مفازه عیشیست تازه تازه  
ای آمده چو سردان اندر سماع مردان  
گر زانک چوب خشکی جز ز آتشی نخبی  
آن ذوق را گرفتم پستان مادر آمد  
خامش که در فصاحت عمر عزیز بردی  
ای شمس حق تبریز در گفتم کشیدی

859

نی دیده هر دلی را دیدار می نماید  
الا حقیر ما را الا خسیس ما را  
دود سیاه ما را در نور می کشاند  
هرگز غلام خود را نفروشد و نبخشد  
شیریس پور آدم صندوق عالم اندر  
روزی که او بغرد صندوق را بدرد  
صدیق با محمد بر هفت آسمانست  
یکیست عشق لیکن هر صورتی نماید  
جمله گلست این ره گر ظاهرش چو خارست  
آب حیات آمد وین بانگ سیلابست  
سوگند خورده بودم کز دل سخن نگویم  
شمس الحقی که نورش بر آینه ست تابان

حاشا که با چنین جو بر پل گذار ماند  
با جنگ چار دشمن هرگز قرار ماند  
تا فصل ها بسوزد جمله بهار ماند

وقتی چنین به جانی جامی خرید باید  
ما را مقام و مجلس عرش مجید باید  
هر جا زحیر بینی از وی برید باید  
ما را فقیر معنی چون بایزید باید  
و آنک از حدث بزاید او را پلید باید  
پیش چراغ یزدان آن را گزید باید  
از بهر فتح این در در غم طپید باید  
اصحاب خانه ها را فتح کلید باید  
ما صوفیان جان را هر دم دو عید باید  
زاینده گان نو را رزق جدید باید  
آن را که تازه نبود او را قدید باید  
زنده ز شخص مرده آخر بدید باید  
ور زانک شاخ سبزی آخر خمید باید  
بنهاد در دهانت آخر مکید باید  
در روضه خموشان چندی چرید باید  
روزی دو در خموشی دم در کشید باید

نی هر خسیس را شه رخسار می نماید  
کز خار می رهاند گلزار می نماید  
زهد قدیم ما را خمار می نماید  
تا چیست اینک او را بازار می نماید  
صندوق درشدست او بیمار می نماید  
کاری نماید اکنون بی کار می نماید  
هر چند کو به ظاهر در غار می نماید  
وین احولان خس را دوچار می نماید  
نور از درخت موسی چون نار می نماید  
گفتار نیست لیکن گفتار می نماید  
دل آینه ست و رو را ناچار می نماید  
در جنبش این و آن را دیوار می نماید

هر طبله که گشایم زان قند بی کرانست

860

ای دل اگر کم آبی کارت کمال گیرد  
مه می دود چو آبی در ظل آفتابی  
در دل مقام سازد همچون خیال آن کس  
کو آن خلیل گویا وجهت وجه حقا  
این گنده پیر دنیا چشمک زند ولیکن  
گر در برم کشد او از ساحری و شیوه  
گلگونه کرده است او تا روی چون گلم را  
رخ بر رخس منه تو تا رویت از شهشه  
چه جای آفتابی کز پرتو جمالش  
شویان اولینش بنگر که در چه حالند  
ای صد هزار عاقل او در جوال کرده  
خطی نوشت یزدان بر خد خوش عذاران  
از ابر خط برون آوز خال و عم جدا شو

861

لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد  
تشنیع می زنی که جفا کرد آن نگار  
عشقتش شکر بس است اگر او شکر نداد  
بنمای خانه ای که از او نیست پر چراغ  
این چشم و آن چراغ دو نورند هر یکی  
چون روح در نظاره فنا گشت این بگفت  
هر یک از این مثال بیانست و مغلطه است  
خورشیدروی مفخر تبریز شمس دین

862

قومی که بر براق بصیرت سفر کنند  
در دانه های شهوتی آتش زنند زود  
از خارخار این گر طبع آن طرف روند  
بر پای لولیان طبیعت نهند بند  
پای خرد بیسته و اوباش نفس را  
اجزای ما بمرده در این گورهای تن  
مسیست شهوت تو و اکسیر نور عشق  
انصاف ده که با نفس گرم عشق او

کان را به نوع دیگر عطار می نماید

مرغت شکار گردد صید حلال گیرد  
بدری شود اگر چه شکل هلال گیرد  
کاندر ره حقیقت ترک خیال گیرد  
وان جان گوشمالی کو پای مال گیرد  
مر چشم روشنان را از وی ملال گیرد  
اندر برش دل من کی پر و بال گیرد  
بویش تباہ گردد رنگش زوال گیرد  
مانند آفتابی نور جلال گیرد  
صد آفتاب و مه را بر چرخ حال گیرد  
آن کاین دلیل داند نی آن دلال گیرد  
کو عقل کاملی تا ترک جوال گیرد  
کز خط سیه تر است او کاین خط و خال گیرد  
تا مه ز طلعت تو هر شام فال گیرد

ما را چه جرم اگر کرمش با شما نکرد  
خوبی که دید در دو جهان کو جفا نکرد  
حسنش همه وفاست اگر او وفا نکرد  
بنمای صفة ای که رخس پرصفا نکرد  
چون آن به هم رسید کسیشان جدا نکرد  
نظاره جمال خدا جز خدا نکرد  
حق جز ز رشک نام رخس والضحی نکرد  
بر فانیی نتافت که آن را بقا نکرد

بی ابر و بی غبار در آن مه نظر کنند  
وز دامگاه صعب به یک تک عبر کنند  
بزم و سرای گلشن جای دگر کنند  
شاهان روح زو سر از این کوی در کنند  
دستی چنین گشاده که تا شور و شر کنند  
کو صور عشق تا سر از این گور بر کنند  
از نور عشق مس وجود تو زر کنند  
سردا جماعتی که حدیث هنر کنند

چون صوفیان گرسنه در مطبخ خرد  
زاغان طبع را تو ز مردار روزه ده  
در ظل میرآب حیات شکر مزاج  
از رشک نورها است که عقل کمال را  
جز حق اگر به دیدن او غمزه ای کند  
فخر جهان و دیده تبریز شمس دین  
اندر فضای روح نیابند مثل او  
خالی مباد از سر خورشید سایه اش

### 863

آتش پریر گفت نهانی به گوش دود  
قدر من او شناسد و شکر من او کند  
سر تا به پای عود گره بود بند بند  
ای یار شعله خوار من اهلا و مرحبا  
بنگر که آسمان و زمین رهن هستی اند  
هر جان که می گریزد از فقر و نیستی  
بی محو کس ز لوح عدم مستفید نیست  
آن خاک تیره تا نشد از خویشتن فنا  
تا نطفه نطفه بود و نشد محو از منی  
در معده چون بسوزد آن نان و نان خورش  
سنگ سیاه تا نشد از خویشتن فنا  
خواریست و بندگیست پس آنکه شهنشهیست  
عمری بیازمودی هستی خویش را  
طاق و طرب فقر و فنا هم گراف نیست  
گر نیست عشق را سر ما و هوای ما  
عشق آمدست و گوش کشانمان همی کشد  
از چشم مومن آب ندم می کند روان  
تو خفته ای و آب خضر بر تو می زند  
باقیش عشق گوید با تو نهان ز من

### 864

بلبل نگر که جانب گلزار می رود  
میوه تمام گشته و بیرون شده ز خویش  
اشکوفه برگ ساخته نهر نثار شاه  
آن لاله ای چو راهب دل سوخته بدر

آیند و زله های گران مایه جز کنند  
تا طوطیان شوند و شکار شکر کنند  
شاید که آتشان طبیعت شرر کنند  
از غیرت ملاحظت او کور و کر کنند  
آن دیده را به مهر ابد بی خبر کنند  
کاجزای خاک از گذرش زیب و فر کنند  
گر صد هزار بارش زیر و زبر کنند  
تا روز را به دور حوادث سپر کنند

کز من نمی شکبید و با من خوش است عود  
کاندر فنای خویش بدیدست عود سود  
اندر گشایش عدم آن عقدها گشود  
ای فانی و شهید من و مفخر شهود  
اندر عدم گریز از این کور و زان کبود  
نحسی بود گریزان از دولت و سعود  
صلحی فکن میان من و محو ای ودود  
نی در فزایش آمد و نی رست از رکود  
نی قد سرو یافت نه زیبایی حدود  
آن گاه عقل و جان شود و حسرت حسود  
نی زر و نقره گشت و نی ره یافت در نقود  
اندر نماز قامه بود آنگهی قعود  
یک بار نیستی را هم باید آزمود  
هر جا که دود آمد بی آتشی نبود  
چون از گرافه او دل و دستار ما ربود  
هر صبح سوی مکتب یوفون بالعهدود  
تا سینه را بشوید از کینه و جحود  
کز خواب برجه و بستان ساغر خلود  
ز اصحاب کهف باش هم ایقاظ و رقود

گلگونه بین که بر رخ گلنار می رود  
منصوروار خوش به سر دار می رود  
کاندر بهار شاه به ایثار می رود  
در خون دیده غرق به کهسار می رود



نه ماه خار کرد فغان در وفای گل  
ماندست چشم نرگس حیران به گرد باغ  
آب حیات گشته روان در بن درخت  
هر گلرخی که بود ز سرما اسیر خاک  
اندر بهار وحی خدا درس عام گفت  
این طالبان علم که تحصیل کرده اند  
گویی بهار گفت که الله مشتریست  
گل از درون دل دم رحمان فزون شنید  
دل در بهار بیند هر شاخ جفت یار  
ای دل تو مفلسی و خریدار گوهری  
نی نی حدیث زر به خروار کی کنند  
این نفس مطمئنه خموشی غذای اوست

865

جانا بیار باده که ایام می رود  
جامی که عقل و روح حریف و جلیس اوست  
با جام آتشین چو تو از در درآمدی  
گر بر سرت گلست مشویش شتاب کن  
آن چیز را بجوش که او هوش می برد  
زان باده داده ای تو به خورشید و ماه و چرخ  
والله که ذره نیز از آن جام بیخودست  
آرام بخش جان را زان می که از تفش  
چون بوی وی رسد به خماران بود چنانک  
امروز خاک جرعه می سیر سیر خورد  
سوی کشنده آید کشته چنانک زود  
چون کعبه که رود به در خانه ولی  
تا مست نیست از همه لنگان سپس ترست  
تا باخودست راز نهران دارد از ادب  
خاموش و نام باده مگو پیش مرد خام

866

چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد  
چشم تو بر گشاید هر دم هزار چشم  
وان جمله چشم ها شده حیران چشم او  
گفتم به آسمان که چنین ماه دیده ای

گل آن وفا چو دید سوی خار می رود  
کاین جا حدیث دیده و دیدار می رود  
چون آتشی که در دل احرار می رود  
بر عشق گرمدار به بازار می رود  
بنوشت باغ و مرغ به تکرار می رود  
هر یک گرفته خلعت و ادرار می رود  
گل جندره زده به خریدار می رود  
زودتر ز جمله بی دل و دستار می رود  
یاد آورد ز وصل و سوی یار می رود  
آن جا حدیث زر به خروار می رود  
کان جا حدیث جان به انبار می رود  
وین نفس ناطقه سوی گفتار می رود

تلخی غم به لذت آن جام می رود  
نی نفس کوردل که سوی دام می رود  
وسواس و غم چو دود سوی بام می رود  
بر آب و گل بساز که هنگام می رود  
وان خام را بیز که سخن خام می رود  
هر یک بدان نشاط چنین رام می رود  
از کرم مست گشته به اکرام می رود  
صبر و قرار و توبه و آرام می رود  
آن مادر رحیم بر ایتم می رود  
خورشیدوار جام کرم عام می رود  
خون از بدن به شیشه حجام می رود  
این رحمت خدای به ارحام می رود  
در بیخودی به کعبه به یک گام می رود  
چون مست شد چه چاره که خودکام می رود  
چون خاطرش به باده بدنام می رود

در چشم های مست تو نقاش چون نهاد  
زیرا مسیح وار خدا قدرتش بداد  
کان چشمشان بصارت نو از چه راه داد  
سوگند خورد و گفت مرا نیست هیچ یاد

اکنون ببند دو لب و آن چشم بر گشا

دیگر سخن مگوی اگر هست اتحاد

867

چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد  
چشمت بیافرید به هر دم هزار چشم  
وان جمله چشم ها شده حیران چشم تو  
بر تخت سلطنت بنشستست چشم تو  
گفتم که چشم چرخ چنین چشم هیچ دید

در چشم های مست تو نقاش چون نهاد  
زیرا خدا ز قدرت خود قدرتش بداد  
که صد هزار رحمت بر چشم هات باد  
هر جان که دید چشم تو را گفت داد داد  
سوگند خورد و گفت مرا نیست هیچ یاد

868

به حرم به خود کشید و مرا آشنا ببرد  
آن را که بود آهن آهن ربا کشید  
قانون لنگری به ثری گشت منجذب  
هر حس معنوی را در غیب در کشید  
از غارت فنا و اجل ایمنست و دور  
آن چشم نیک را نرسد هیچ چشم بد  
ما از قضا به قاضی حاجت گریختیم  
این ها گذشت ای خنک آن دل که ناگهش

یک یک برد شما را آنک مرا ببرد  
وان را که بود برگ کهی کهر با ببرد  
عیسی مهتری را جذب سما ببرد  
هر مس اسعدی را هم کیمیا ببرد  
آن کس که رخت خویش سوی انبیا ببرد  
کو شمع حسن را ز ملاء در خلاء ببرد  
کآنچ از قضا رسید به طالب قضا ببرد  
حسن و جمال آن مه نیکولقا ببرد

869

خیاط روزگار به بالای هیچ مرد  
بنگر هزار گول سلیم اندر این جهان  
گل های رنگ رنگ که پیش تو نقل هاست  
ای مرده را کنار گرفته که جان من  
خود با خدای کن که از این نقش های دیو  
پاها مکش دراز بر این خوش بساط خاک  
مفکن گزافه مهره در این طاس روزگار  
منگر به گرد تن بنگر در سوار روح  
رخسارها چون گل لابد ز گلشنیست  
سیب زنج چو دیدی می دان درخت سیب  
همت بلند دار که با همت خسیس  
خاموش کن ز حرف و سخن بی حروف گوی

پیراهنی ندوخت که آن را قبا نکرد  
دامان زر دهند و خرنند از بلیس درد  
تو می خوری از آن و رخت می کنند زرد  
آخر کنار مرده کند جان و جسم سرد  
خواهی شدن به وقت اجل بی مراد فرد  
کاین بستریست عاریه می ترس از نورد  
پرهیز از آن حریف که هست اوستاد نرد  
می جو سوار را به نظر در میان گرد  
گلزار اگر نباشد پس از کجاست ورد  
بهر نمونه آمد این نیست بهر خورد  
چاوش پادشاه براند تو را که برد  
چون ناطقه ملایکه بر سقف لاجورد

870

چشمم همی پرد مگر آن یار می رسد  
این هدهد از سپاه سلیمان همی پرد

دل می جهد نشانه که دلدار می رسد  
وین بلبل از نواحی گلزار می رسد

جامی بخر به جانی ور زانک مفلسی  
آن گوش انتظار خبر نوش می کند  
آن دل که پاره پاره شد و پاره هاش خون  
قد چو چنگ را که دلش تار تار شد  
آن خار خار باغ و تقاضاش رد نشد  
آن زینهار گفتن عاشق تهی نبود  
نک طوطیان عشق گشادند پر و بال  
شهر ایمنست جمله دزدان گریختند  
چندین هزار جعفر طرار شب گریخت  
فاش و صریح گو که صفات بشر گریخت  
ای مفلسان باغ خزان راهتان بزد  
در خامشیت تابش خورشید بی حجاب

871

آمد بهار خرم و رحمت نثار شد  
اجزای خاک حامله بودند از آسمان  
گلنار پرگره شد و جوبار پرزره  
اشکوفه لب گشاد که هنگام بوسه گشت  
گلزار چرخ چونک گلستان دل بدید  
آن خار می گریست که ای عیب پوش خلق  
شاه بهار بست کمر را به معذرت  
هر چوب در تجمل چون بزم میر گشت  
زنده شدند بار دگر کشتگان دی  
اصحاب کهف باغ ز خواب اندر آمدند  
ای زنده گشتگان به زمستان کجا بدیت  
آن سو که هر شبی ببرد این حواس و روح  
مه چون هلال بود سفر کرد آن طرف  
این پنج حس ظاهر و پنج دگر نهان  
بربند این دهان و میمای باد بیش

872

این عشق جمله عاقل و بیدار می کشد  
مهمان او شدیم که مهمان همی خورد  
چون یوسفی بدید چو گرگان همی درد  
ما دل نهاده ایم که دلداری کند

بفروش خویش را که خریدار می رسد  
وان چشم اشکبار به دیدار می رسد  
آن پاره پاره رفته به یک بار می رسد  
نک زخمه نشاط به هر تار می رسد  
گل های خوش عذار سوی خار می رسد  
اینک سپاه وصل به زنهار می رسد  
کز سوی مصر قند به قنطار می رسد  
از بیم آنک شحنه قهار می رسد  
کآمد خبر که جعفر طیار می رسد  
زیرا صفات خالق جبار می رسد  
سلطان نوبهار به ایثار می رسد  
خاموش کاین حجاب ز گفتار می رسد

سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد  
نه ماه گشت حامله زان بی قرار شد  
صحرا پر از بنفشه و که لاله زار شد  
بگشاد سر و دست که وقت کنار شد  
در رو کشید ابر و ز دل شرمسار شد  
شد مستجاب دعوت او گلگذار شد  
هر شاخ و هر درخت از او تاجدار شد  
گر در دو دست موسی یک چوب مار شد  
تا منکر قیامت بی اعتبار شد  
چون لطف روح بخش خدا یار غار شد  
آن سو که وقت خواب روان را مطار شد  
آن سو که هر شبی نظر و انتظار شد  
بدری منور آمد و شمع دیار شد  
لنگ و ملول رفت و سحر راهوار شد  
کز باد گفت راه نظر پرغبار شد

بی تیغ می برد سر و بی دار می کشد  
یار کسی شدیم که او یار می کشد  
چون مومنی بدید چو کفار می کشد  
یا گر کشد به رحم و به هنجار می کشد

نی نی که کشته را دم او جان همی دهد  
هل تا کشد تو را نه که آب حیات اوست  
همت بلند دار که آن عشق همتی  
ما چون شبیم ظل زمین و وی آفتاب  
زنگی شب ببرد چو طرار عقل ما  
شب شرق تا به غرب گرفته سپاه زنگ  
حاصل مرا چو بلبل مستی ز گلشنیست

873

خفته نمود دلبر گفتم ز باغ زود  
خندید و گفت روبه آخر به زیرکی  
مر ابر را که دوشد و آن جا که دررسد  
معدوم را کجاست به ایجاد دست و پا  
معدوم وار بنشین زیرا که در نماز  
بر آتش آب چیره بود از فروتنی  
چون لب خموش باشد دل صدزبان شود

874

امروز مرده بین که چه سان زنده می شود  
پوسیده استخوان و کفن های مرده بین  
آن حلق و آن دهان که دریدست در لحد  
آن جان به شیشه ای که ز سوزن همی گریخت  
بسیار دیده ای که بجوشد ز سنگ آب  
امروز کعبه بین که روان شد به سوی حاج  
امروز غوره بین که شکر بست از نشاط  
می خند ای زمین که بزادی خلیفه ای  
غم مرد و گریه رفت بقای من و تو باد  
آن گلشنی شکفت که از فر بوی او  
پاینده گشت خضر که آب حیات دید  
پاینده عمر باد روان لطیف ما  
خاموش و خوش بخسپ در این خرمن شکر  
من خامشم ولیک ز هیهای طوطیان

875

گر عید وصل تست منم خود غلام عید  
تا نام تو شنیدم شد سرد بر دلم

گر چه به غمزه عاشق بسیار می کشد  
تلخی مکن که دوست غسل وار می کشد  
شاهان برگزیده و احرار می کشد  
شب را به تیغ صبح گهردار می کشد  
شحنه صبح آمد و طرار می کشد  
رومی روزشان به یکی بار می کشد  
چون بلبلم جدایی گلزار می کشد

شفتالوی بدزدم او خود نخفته بود  
از دست شیر صید کجا سهل درر بود  
الا مگر که ابر نماید به خویش جود  
فضل خدای بخشد معدوم را وجود  
داد سلام نبود الا که در قعود  
کآتش قیام دارد و آبست در سجود  
خاموش چند چند بخواهیش آزمود

آزاد سرو بین که چه سان بنده می شود  
کز روح و علم و عشق چه آکنده می شود  
چون عندلیب مست چه گوینده می شود  
جان را به تیغ عشق فروشنده می شود  
از شهد شیر بین که چه جوشنده می شود  
کز وی هزار قافله فرخنده می شود  
امروز شوره بین که چه روینده می شود  
کز وی کلوخ و سنگ تو جنبنده می شود  
هر جا که گریه ایست کنون خنده می شود  
بی داس و تیش خار تو برکنده می شود  
پاینده گشت و دید که پاینده می شود  
جان را بقاست تن چو قبا ژنده می شود  
زیرا شکر به گفت پراکنده می شود  
هم نیشکر ز لطف خروشنده می شود

بهر تست خدمت و سجده و سلام عید  
از غایت حلاوت نام تو نام عید

ای شاد آن زمان که در آید وصال تو  
تا آفتاب چهره زیبات در رسید  
در یمن و در سعادت و در بخت و در صفا  
ای سجده ها به پیش درت واجبات عید  
جام شراب وصل تو پر کن ز فضل خود  
اندر رکاب تو چو روان ها روا شوند  
آمد ز گرد راه تو این عید و مژده داد  
دانست کز خدیو اجل شمس دین بود  
لیکن کجاست فر و جمال تو بی نظیر  
تبریز با شراب چنان صدر نامدار

876

تا چند خرقة بردم از بیم و از امید  
پیش آر جام آتش اندیشه سوز را  
کشتی نوح را که ز طوفان امان ماست  
آن زر سرخ و نقد طرب را بده که من  
در حلقه ز آنچ دادی در حلق من بریز  
بار دگر به آب ده این رنگ و بوی را  
ز آبی که آب کوثر اندر هوای اوست  
در عین آتشم چو خلیلم فرست آب  
کوری چشم بد تو ز چشم نهان مشو  
در آفتاب روی خودم دار زانک من

877

امسال بلبلان چه خبرها همی دهند  
در باغ ها در آی تو امسال و درنگر  
مقراض در میان نه و خلعت همی برند  
بی منت کسی همه بر نقره می زنند  
هر دل که تشنه ست به دریا همی برند  
این تحفه دیده اند که عشاق روزگار  
این نور دیده اند که دیوانگان راه

878

صحرا خوشست لیک چو خورشید فر دهد  
خورشید دیگرست که فرمان و حکم او  
بوسه به او رسد که رخس همچو زر بود

تا ما ز گنج وصل تو بدهیم وام عید  
صبحی شود ز صبح جمال تو شام عید  
ای پرتو خیال تو بوده امام عید  
وی دیده خویشتن ز تو قایم خرام عید  
تا کام جان روا شود از جام و کام عید  
در وی کجا رسد به دو صد سال گام عید  
جانم دوید پیش و گرفته لگام عید  
این فرو این جلالت و این لطف عام عید  
خود کی شوند دلشدگان تو رام عید  
بر تو حرام باشد بی شبهه تو جام عید

درده شراب و واخرام از بیم و از امید  
کاندیشه هاست در سرم از بیم و از امید  
بنما که زیر لنگرم از بیم و از امید  
رخسارزرد چون زرم از بیم و از امید  
کآخر چو حلقه بر درم از بیم و از امید  
کاین دم به رنگ دیگرم از بیم و از امید  
کاندر هوای کوثرم از بیم و از امید  
کآزر مثال بتگرم از بیم و از امید  
کز چشم ها نهاترم از بیم و از امید  
مانند این غزل ترم از بیم و از امید

یا رب به طوطیان چه شکرها همی دهند  
کان شاخه های خشک چه برها همی دهند  
وان را که تاج رفت کمرها همی دهند  
بی زحمت مصادره زرها همی دهند  
وان را که گوهرست گهرها همی دهند  
تا بر شمار موی تو سرها همی دهند  
سودا همی خرنند و هنرها همی دهند

بستان خوشست لیک چو گلزار بر دهد  
خورشید را برای مصالح سفر دهد  
او را نمی رسد که رود مال و زر دهد

بنگر به طوطیان که پر و بال می زنند  
هر کس شکرلیبی بگریده ست در جهان  
ما را شکرلیست شکرها گدای اوست  
همت بلند دار اگر شاه زاده ای  
برکن تو جامه ها و در آب حیات رو  
بگریز سوی عشق و پرهیز از آن بتی  
در چشم من نیاید خوبی هیچ خوب  
کی آب شور نوشد با مرغ های کور  
خود پر کند دو دیده ما را به حسن خویش  
در دیده گدای تو آید نگار خاک  
خامش ز حرف گفتن تا بوک عقل کل

879

صبح آمد و صحیفه مصقول برکشید  
صوفی چرخ خرقه و شال کبود خویش  
رومی روز بعد هزیمت چو دست یافت  
زان سو که ترک شادی و هندوی غم رسید  
یا رب سپاه شاه حبش تا کجا گریخت  
زین راه نابدید معما کی بو برد  
حیران شدست شب که کی رویش سیاه کرد  
حیران شده زمین که چو نیمیش شد گیاه  
نیمیش شد خورنده و نیمیش خوردنی  
شب مرد و زنده گشت حیاتست بعد مرگ  
گوهر مزاد کرد که این را کی می خرد  
امروز ساقیا همه مهمان تو شدیم  
درده ز جام باده که یسقون من رحیق  
رندان تشنه دل چو به اسراف می خورند  
پهلوی خم وحدت بگرفته ای مقام  
خاموش کن که جان ز فرح بال می زند

880

صد مصر مملکت ز تعدی خراب شد  
صد برج حرص و بخل به خندق دراو فتاد  
آن شاهراه غیب بر آن قوم بسته بود  
وان چشم کو چو برق همی سوخت خلق را

سوی شکرلیبی که به ایشان شکر دهد  
ما را شکرلیست که چیزی دگر دهد  
ما را شهنشهیست که ملک و ظفر دهد  
قانع مشو ز شاه که تاج و کمر دهد  
تا پاره های خاک تو لعل و گهر دهد  
کو دلبری نماید و خون جگر دهد  
نقاش جسم جان را غیبی صور دهد  
آن مرغ را که عقل ز کوثر خبر دهد  
گر ماه آن ببیند در حال سر دهد  
حاشا ز دیده ای که خدایش نظر دهد  
ما را ز عقل جزوی راه و عبر دهد

وز آسمان سپیده کافور بردمید  
تا جایگاه ناف به عمدا فرودرید  
از تخت ملک زنگی شب را فروکشید  
آمد شدیست دایم و راهیست ناپدید  
ناگه سپاه قیصر روم از کجا رسید  
آنک از شراب عشق ازل خورد یا چشید  
حیران شدست روز که خویش که آفرید  
نیمی دگر چرنده شد و زان همی چرید  
نیمی حریص پاکی و نیمی دگر پلید  
ای غم بکش مرا که حسینم توی یزید  
کس را بها نبود همو خود ز خود خرید  
هر شام قدر شد ز تو هر روز روز عید  
کاندیشه را نبرد جز عشرت جدید  
خود را چو گم کنند بیابند آن کلید  
با نوح و لوط و کرخی و شبلی و بایزید  
تا آن شراب در سر و رگ های جان دوید

صد بحر سلطنت ز تطاول سراب شد  
صد بخت نیم خواب به کلی به خواب شد  
وان ماه زنگ ظلم به زیر حجاب شد  
در نوحه او فتاد و به گریه سحاب شد

وان دل که صد هزار دل از وی کباب بود  
ای شاد آن کسی که از این عبرتی گرفت  
چون روز گشت و دید که او شب چه کرده بود  
چون بخت روسپید شب اندر دعا گذار

### 881

آه که بار دگر آتش در من فتاد  
آه که دریای عشق بار دگر موج زد  
آه که جست آتشی خانه دل در گرفت  
آتش دل سهل نیست هیچ ملامت مکن  
لشکر اندیشه ها می رسد از پیشه ها  
ای دل روشن ضمیر بر همه دل ها امیر  
چشم همه خشک و تر مانده در همدگر  
دست تو دست خدا چشم تو مست خدا

ناله خلق از شماست آن شما از کجاست  
شمس حق دین تویی مالک ملک وجود

### 882

جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید  
روی زمین سبز شد جیب درید آسمان  
گشت جهان پرشکر بست سعادت کمر  
دل چو سطرلاب شد آیت هفت آسمان  
عقل معقل شبی شد بر سلطان عشق  
پیک دل عاشقان رفت به سر چون قلم  
چند کند زیر خاک صبر روان های پاک  
طبل قیامت زدند صور حشر می دمد  
بعثر ما فی القبور حصل ما فی الصدور  
دوش در استارگان غلغله افتاده بود

رفت عطارد ز دست لوح و قلم در شکست  
قرص قمر رنگ ریخت سوی اسد می گریخت  
عقل در آن غلغله خواست که پیدا شود  
خیز که دوران ماست شاه جهان آن ماست  
ساقی بی رنگ و لاف ریخت شراب از گزاف  
باز سلیمان روح گفت صلاهی صبح

در آتش خدای کنون او کباب شد  
او را از این سیاست شه فتح باب شد  
سودش نداشت سخره صد اضطراب شد  
زیرا دعای نوح به شب مستجاب شد

وین دل دیوانه باز روی به صحرا نهاد  
وز دل من هر طرف چشمه خون برگشاد  
دود گرفت آسمان آتش من یافت باد  
یارب فریاد رس ز آتش دل داد داد  
سوی دلم طلب طلب وز غم من شاد شاد  
صبر گزیدی و یافت جان تو جمله مراد  
چشم تو سوی خداست چشم همه بر تو باد  
بر همه پاینده باد سایه رب العباد

این همه از عشق زاد عشق عجب از چه زاد  
ای که ندیده چو تو عشق دگر کیقباد

طبل بقا کوفتند ملک مخلد رسید  
بار دگر مه شکافت روح مجرد رسید  
خیز که بار دگر آن قمرین خد رسید  
شرح دل احمدی هفت مجلد رسید  
گفت به اقبال تو نفس مقید رسید  
مژده همچون شکر در دل کاغد رسید  
هین ز لحد بر جهید نصر موبد رسید  
وقت شد ای مردگان حشر مجدد رسید  
آمد آواز صور روح به مقصد رسید  
کز سوی نیک اختران اسعد رسید  
در پی او زهره جست مست به فرقد رسید  
گفتم خیرست گفت ساقی بیخود رسید  
کودک هم کودکست گو چه به ابجد رسید  
چون نظرش جان ماست عمر موبد رسید  
رقص جمل کرد قاف عیش ممدد رسید  
فتنه بلقیس را صرح ممرد رسید

رغم حسودان دین کوری دیو لعین  
از بی نامحرمان قفل زدم بر دهان

کحل دل و دیده در چشم مرمد رسید  
خیز بگو مطربا عشرت سرمد رسید

### 883

جان من و جان تو بود یکی ز اتحاد  
فرد چرا شد عدد از سبب خوی بد  
گشت جدا موج ها گر چه بد اول یکی  
جام دوی در شکن باده مده باد را  
روز فضیلت گرفت زانک یکی شمع داشت  
گر چه ز رب العباد هر نفسی رحمتست

این دو که هر دو یکیست جز که همان یک مباد  
ز آتش بادی بزاد در سر ما رفت باد  
از سبب باد بود آنک جدایی بزاد  
چون دو شود پادشاه شهر رود در فساد  
هر طرفی شب ز عجز شمع و چراغی نهاد  
کی بود آن دم که رب ماند و فانی عباد

### 884

پرده دل می زند زهره هم از بامداد  
بحر کرم کرد جوش پنبه برون کن ز گوش  
عشق همایون پیست خطبه به نام ویست  
روی خوشش چون شرار خوی خوشش نوبهار  
ز اول روز این خمار کرد مرا بی قرار  
دست دل از رنج رست گر چه دلارام مست  
می کشدم موکشان من ترش و سرگران  
عقل بر آن عقل ساز ناز همی کرد ناز  
پای به گل بوده ام زانک دودل بوده ام  
لاف دل از آسمان لاف تن از ریسمان  
دلبر روز الست چیز دگر گفت پست  
گفت به تو تا ختم بهر خودت ساختم  
گفتم تو کیستی گفت مراد همه  
مفتعلن فاعلات رفته بدم از صفات  
داد دل و عقل و جان مفخر تبریزیان

مژده که آن بو طرب داد طرب ها بداد  
آنچ کفش داد دوش ما و تو را نوش باد  
از سر ما کم مباد سایه این کیقباد  
وان دگرش زینهار او هو رب العباد  
می کشدم ابروار عشق تو چون تندباد  
بست سر زلف بست خواجه بین این گشاد  
رو که مراد جهان می کشدم بی مراد  
شکر کز آن گشت باز تا به مقام اوفتاد  
شکر که دودل نماند یک دله شد دل نهاد  
بگسلم این ریسمان بازروم در معاد  
هیچ کسی هست کو آرد آن را به یاد  
ساخته خویش را من ندم در مزاد  
گفتم من کیستم گفت مراد مراد  
محو شده پیش ذات دل به سخن چون فتاد  
از مدد این سه داد یافت زمانه سداد

### 885

بار دگر آمدیم تا شود اقبال شاد  
سرمه کشید این جهان باز ز دیدار ما  
عشق ز زنجیر خویش جست و خرد را گرفت  
مریم عشق قدیم زاد مسیحی عجب  
باز دو صد قرص ماه بر سر آن خوان شکست  
دولت بشتافته ست چون نظرت تافته ست  
مفخر تبریزیان شمس حق ای خوش نشان

دولت بار دگر در رخ ما رو گشاد  
گشت جهان تازه روی چشم بدش دور باد  
عقل ز دستان عشق ناله کنان داد داد  
داد نیابد خرد چونک چنین فتنه زاد  
دل چو چنین خوان بدید پای به خون در نهاد  
تا که بقا یافته ست عاشق کون و فساد  
عالم ای شاه جان بی رخ خوبت مباد



بهر رسن بازیش لولیکان آمدند  
 رقص کنان گرد ماه نورفشان آمدند  
 سروقدان چون چنار دست زنان آمدند  
 تا که چنین لقمه ها سوی دهان آمدند  
 وز تتق آن عروس شاه جهان آمدند  
 سینه گشاده به ما بهر امان آمدند  
 گر چه که از تیر غمز سخته کمان آمدند  
 زیر لحاف ازل نیک نمان آمدند  
 ترک دکان خواندند چونک به کان آمدند

از رسن زلف تو خلق به جان آمدند  
 در دل هر لولیی عشق چو استاره ای  
 در هوس این سماع از پس بستان عشق  
 بین که چه ریسیده ایم دست که لیسیده ایم  
 لولیکان قنق در کف گوشه تتق  
 شاه که در دولتش هر طرفی شاهی  
 شیوه ابرو کند هر نفسی پیش ما  
 شب رو و عیار باش بر سر هر کوی از آنک  
 جانب تبریز در شمس حقم دیده اند

جان نبرد خود ز شیر روبه کور و کبود  
 این چه که روباه لنگ دنبه ز شیری ربود  
 شیر فلک هم بر او پنجه نیارد گشود  
 از دل ما کی برد میمنه دیو حسود  
 در ره حق هر کی کاشت دانه جو جو درود  
 هر کی بترساندت روی به حق آر زود  
 گوش کشان آردت رنج به درگاه جود  
 آب ز دیده روان بر رخ زردت چو رود  
 صبح گشاده نقاب ذلک یوم الخلود  
 لاف خدایی کجا دردهدی آن عنود  
 کفر شد ایمان و دید چونک بلا رو نمود  
 تا تن فرعون وار پاک شود از جحود  
 باش بر او جبرئیل دود بر آور ز عود  
 راز نخواهد گشا تا نکشد نار و دود  
 رو ترش از توست عشق سرکه نشاید فزود

روبهکی دنبه برد شیر مگر خفته بود  
 قاصد ره داد شیر و نه کی باور کند  
 گوید گرگی بخورد یوسف یعقوب را  
 هر نفس الهام حق حارس دل های ماست  
 دست حق آمد دراز با کف حق کز مبارز  
 هر که تو را کرد خوار رو به خدایش سپار  
 غصه و ترس و بلا هست کمند خدا  
 یارب و یارب کنان روی سوی آسمان  
 سبزه دمیده ز آب بر دل و جان خراب  
 گر سر فرعون را درد بدی و بلا  
 چون دم غرقش رسید گفت اقل العیید  
 رنج ز تن برمदार در تک نیلش در آر  
 نفس به مصرست امیر در تک نیلست اسیر  
 عود بخیلست او بو نرساند به تو  
 مفخر تبریز گفت شمس حق و دین نهفت

در دل و در دیده ها همچو نظر می رود  
 جان به سوی ناوکش همچو سپر می رود  
 گر خبرستش چرا فوق قمر می رود  
 چون سوی تو آفتاب جمله به سر می رود  
 غافل از آن کاین فلک زیر و زبر می رود  
 زین شب و روز او نمان همچو سحر می رود

زهره من بر فلک شکل دگر می رود  
 چشم چو مریخ او مست ز تاریخ او  
 ابروی چون سنبله بی خبرست از مهش  
 ذره چرا شد سوار بر سر کره هوا  
 آن زحل از ابلهی جست زبردستی  
 دل ز شب زلف تو دید رخ همچو روز

ترک فلک گاو را بر سر گردون بیست  
جامه کبود آسمان کرد ز دست قضا  
خاک دهان خشک را رعد بشارت دهد  
اختر و ابر و فلک جنی و دیو و ملک  
پنبه برون کن ز گوش عقل و بصر را میپوش  
نای و دف و چنگ را از پی گوش زنی  
آن نظری جو که آن هست ز نور قدیم  
جنس رود سوی جنس بس بود این امتحان  
هر چه نهال ترست جانب بستان برند  
آب معانی بخور هر دم چون شاخ تر  
بس کن از این امر و نهی بین که تو نفس حرون  
جان سوی تبریز شد در هوس شمس دین

### 889

روی تو چون روی مار خوی تو زهر قدید  
من شده مهمان تو در چمن جان تو  
ای مثل خارپشت گرد تو خار درشت  
با تو موافق شدم با تو منافق شدم

### 890

صبحدمی همچو صبح پرده ظلمت درید  
واسطه ها را برید دید به خود خویش را  
پوست بدرد ز ذوق عشق چو پیدا شود  
فقر بیرده سبق رفته طبق بر طبق  
کشته شهوت پلید کشته عقلست پاک  
جمله دل عاشقان حلقه زده گرد فقر  
چونک به تبریز چشم شمس حقم را بدید

### 891

دی شد و بهمن گذشت فصل بهاران رسید  
زحمت سرما و دود رفت به کور و کبود  
باغ ز سرما بکاست شد ز خدا دادخواست  
آمد خورشید ما باز به برج حمل  
طالب و مطلوب را عاشق و معشوق را  
بر مثل وام دار جمله به زندان بدند  
جمله صحرا و دشت پر ز شکوفه ست و کشت

کرد ندا در جهان کی به سفر می رود  
این قدرش فهم نی کو به قدر می رود  
کابر چو مشک سقا بهر مطر می رود  
آخر ای بی یقین بهر بشر می رود  
کان صنم حله پوش سوی بصر می رود  
نقش جهان جانب نقش نگر می رود  
کاین نظر ناریت همچو شرر می رود  
شه سوی شه می رود خر سوی خر می رود  
خشک چو هیزم شود زیر تبر می رود  
شکر که در باغ عشق جوی شکر می رود  
چونش بگویی مرو لنگ بتر می رود  
جان صدفست و سوی بحر گهر می رود

ای خنک آن را که او روی شما را ندید  
پای پر از خار شد دست یکی گل نچید  
خار تو ما را بکشت مار تو ما را گزید  
بر دبه عاشق شدم در دبه زیت پلید

نیم شبی ناگهان صبح قیامت دمید  
آنچ زبانی نگفت بی سر و گوش شنید  
لیک کجا ذوق آن کو کندت ناپدید  
باز کند قفل را فقر مبارک کلید  
فقر زده خیمه ای زان سوی پاک و پلید  
فقر چو شیخ الشیوخ جمله دل ها مرید  
گفت حقش پر شدی گفت که هل من مزید

جلوه گلشن به باغ همچو نگاران رسید  
شاخ گل سرخ را وقت نثاران رسید  
لطف خدا یار شد دولت یاران رسید  
معطی صاحب عمل سیم شماران رسید  
همچو گل خوش کنار وقت کناران رسید  
زرگر بخشایشش وام گزاران رسید  
خوف تاران گذشت مشک تاران رسید

هر چه بمردند پار حشر شدند از بهار  
آن گل شیرین لقا شکر کند از خدا  
وقت نشاط ست و جام خواب کنون شد حرام  
جام من از اندرون باده من موج خون

892

آمد شهر صیام سنجق سلطان رسید  
جان ز قطیعت برست دست طبیعت بیست  
لشکر والعدایات دست به یغما نهاد  
البقره راست بود موسی عمران نمود  
روزه چو قربان ماست زندگی جان ماست  
صبر چو ابريست خوش حکمت بارد از او  
نفس چو محتاج شد روح به معراج شد  
پرده ظلمت درید دل به فلک بر پرید  
زود از این چاه تن دست بزن در رسن  
عیسی چو از خر برست گشت دعایش قبول  
دست و دهان را بشو نه بخور و نه بگو

893

نیک بدست آنک او شد تلف نیک و بد  
آنک تواضع کند نگذرد از حد خویش  
وا کن صندوق زر بر سر ایمان فشان  
تو لحد خویش را پر کن از زر صدق  
هر چه تو را غیر تو آن بدهد رد کنی  
قلب میاور بدانک غره کنی مشتری  
آنک گشادی نمود نفس تو را تنگیست

894

نعره آن بلبلان از سوی بستان رسید  
باد صبا می وزد از سر زلف نگار  
این دم عیسی به لطف عمر ابد می دهد  
مژده دولت رسید در حق هر عاشقی  
نور الست آشکار بر همه عشاق زد  
ان طیب الرضا بشر اهل الهوی  
بشرهم نظره یتبعهم نضره  
لطف خداوند جان مفخر تبریزیان

آمد میر شکار صید شکاران رسید  
بلبل سرمست ما بهر خماران رسید  
اصل طرب ها بزاد شیره فشاران رسید  
از ره جان ساقی خوب عذاران رسید

دست بدار از طعام مایده جان رسید  
قلب ضلالت شکست لشکر ایمان رسید  
ز آتش والموریات نفس به افغان رسید  
مرده از او زنده شد چونک به قربان رسید  
تن همه قربان کنیم جان چو به مهمان رسید  
زانک چنین ماه صبر بود که قرآن رسید  
چون در زندان شکست جان بر جانان رسید  
چون ز ملک بود دل باز بدیشان رسید  
بر سر چاه آب گو یوسف کنعان رسید  
دست بشو کز فلک مایده و خوان رسید  
آن سخن و لقمه جو کان به خموشان رسید

دل سبد آمد مکن هر سقطی در سبد  
یابد او هستی باقی بیرون ز حد  
کآخر صندوق تو نیست یقین جز لحد  
پر مکشش از مس شهوت و حرص و حسد  
چون بدهی تو همان دانک شود بر تو رد  
ترس ز ویل لکل جمع مالاً وعد  
گفت خدا نفس را بسته امش فی کبد

صورت بستان نهان بوی گلستان بدید  
فعل صبا ظاهرست لیک صبا را که دید  
عمر ابد تازه کرد در دم عمر قدید  
آتش دل می فروخت دیگ هوس می پزید  
کز سر پستان عشق نور الستش مزید  
کل زمان لکم خلعه روح جدید  
من رشاء سید لیس له من ندید  
شمس حق و دین شده بر همه بختی مزید

مور فروشد به گور چتر سلیمان رسید  
 نوح به کشتی نشست جوشش طوفان رسید  
 رستم خنجر کشید سام و نریمان رسید  
 مار کنند از فریب موسی و ثعبان رسید  
 گردن گرگان شکست یوسف کنعان رسید  
 جان شد و جان بقا از بر جانان رسید  
 چاره دیگر نبود رحمت رحمان رسید  
 شحنه کی باشد بگو چون شه و سلطان رسید  
 طاق طرنبین و طاق طاق شوم کان رسید  
 جان خداخوان بمرد جان خدادان رسید  
 باد کرم بروزید حرف پریشان رسید

و سوسه تن گذشت غلغله جان رسید  
 این فلک آتشی چند کند سرکشی  
 چند مخنث نژاد دعوی مردی کند  
 جادوکانی ز فن چند عصا و رسن  
 درد به پستی نشست صاف ز دردی برست  
 صبح دروغین گذشت صبح سعادت رسید  
 محنت ایوب را فاقه یعقوب را  
 دزد کی باشد چو رفت شحنه ایمان به شهر  
 صدق نگر بی نفاق وصل نگر بی فراق  
 مفتعلن فاعلات جان مرا کرد مات  
 میوه دل می پزید روح از او می مزید

زانک بلندت کند تا بتواند فکند  
 لایق قربان نشد تا نشد آن گوسفند  
 کس نزند بر سرش بیهده زخم کلند  
 تا نشود پا روان کس نشود پای بند  
 زهر بدان کس دهند کوست معود به قند  
 آتش نفروزد او شعله نگرود بلند  
 از پی خرما بدانک خار ورا کس نکند  
 نقش درختان شگرف صورت میوه نژند  
 جسم به دل قایمست بی خلل و بی گزند  
 تا به کی انکار غیب نگر چند چند

غره مشو گر ز چرخ کار تو گردد بلند  
 قطره آب منی کز حیوان می زهد  
 توده ذرات ریگ تا نشود کوه سخت  
 تا نشود گردنی گردن کس غل ندید  
 پس سبقت رحمتی در غضبی شد پدید  
 برگ که رست از زمین تا که درختی نشد  
 باش چو رز میوه دار زور و بلندی مجو  
 از پی میوه ضعیف رسته درختان زفت  
 دل مثل اولیاست استن جسم جهان  
 قوت جسم پدید هست دل ناپدید

هر کی خورد خون خلق زشت و سیه دل شود  
 دود سیاهی ظلم بر دل شب می دمد  
 نیم شبی بر فلک راه بزن بر رصد  
 ای که جهان فراخ بی تو چو گور و لحد  
 چونک بتابد ز تو پرتو نور احد  
 جرعه خون دلم تا به شفق می رسد  
 بولهب غم بیست گردن من در مسد  
 جان پی غم هم دوان زانک غمش می کشد  
 لطف تو پاینده باد بر سر جان تا ابد

شرح دهم من که شب از چه سیه دل بود  
 چون جگر عاشقان می خورد این شب به ظلم  
 عاقله شب تویی بازرهانش ز ظلم  
 تا برهد شب ز ظلم ما برهیم از ظلام  
 شب همه روشن شود دوزخ گلشن شود  
 سینه کبودی چرخ پرتو سینه منست  
 فارغ و دلخوش بدم سرخوش و سرکش بدم  
 تیر غم تو روان ما هدف آسمان  
 جانم اگر صافیست دردی لطف توست

قافله عصمت گشت خفیر ار نه خود  
سر به خس اندر کشید مرغ غم از بیم آنک  
چشم چیم می پرد بازو من می جهد  
جان مثل گلبنان حامله غنچه هاست  
زود دهانم ببند چون دهن غنچه ها

### 898

بانگ زدم من که دل مست کجا می رود  
گفتم تو با منی دم ز درون می زنی  
گفت که دل آن ماست رستم دستان ماست  
هر طرفی کو رود بخت از آن سو رود  
گه مثل آفتاب گنج زمین می شود  
گاه ز پستان ابر شیر کرم می دهد  
بر اثر دل برو تا تو بینی درون  
صورت بخش جهان ساده و بی صورتست  
هست صواب صواب گر چه خطایی کند  
دل مثل روزنست خانه بدو روشنست  
فته برانگیخت دل خون شهان ریخت دل  
سحر خدا آفرید در دل هر کس پدید  
با تو دلا ابلهست کیسه نگه داشتن  
گفتم جادو کسی سست بخندید و گفت  
گفتم آری ولیک سحر تو سر خداست  
دایم دلدار را با دل و جان ماجراست  
اسب سقااست این بانگ دراست این

### 899

یار مرا عارض و عذار نه این بود  
عهدشکن گشته اند خاصه و عامه  
روح در این غار غوره وار ترش چیست  
سیل غم بی شمار بار و خرم برد  
از جهت من چه دیگ می پزد آن یار  
دام نهان کرد و دانه ریخت به پیشم  
ناصح من کژ نهاد و برد ز راهم  
در چمن عیش خار از چه شکفته ست  
شحنه شد آن دزد من بیست دو دستم

راه زن از ریگ ره بود فزون در عدد  
بر سر غم می زند شادی تو صد لگد  
شاید اگر جان من دیگ هوس ها پزد  
جانب غنچه صبی باد صبا می وزد  
زانک چنین لقمه ای خورد و زبان می گزد

گفت شهنشه خموش جانب ما می رود  
پس دل من از برون خیره چرا می رود  
سوی خیال خطا بهر غذا می رود  
هیچ مگو هر طرف خواهد تا می رود  
گه چو دعا رسول سوی سما می رود  
گه به گلستان جان همچو صبا می رود  
سبزه و گل می دمد جوی وفا می رود  
آن سر و پای همه بی سر و پا می رود  
هست وفای وفا گر به جفا می رود  
تن به فنا می رود دل به بقا می رود  
با همه آمیخت دل گر چه جدا می رود  
کیسه جوزا برید همچو سها می رود  
کیسه شد و جان پی کیسه ربا می رود  
سحر اثر کی کند ذکر خدا می رود  
سحر خوشت هم تک حکم قضا می رود  
پوست بر او نیست اینک پیش شما می رود  
بانگ کنان کز برون اسب سقا می رود

باغ مرا نخل و برگ و بار نه این بود  
قاعده اهل این دیار نه این بود  
پرورش و عهد یار غار نه این بود  
طمع من از یار بردبار نه این بود  
راتبه میر پخته کار نه این بود  
کینه نهان داشت و آشکار نه این بود  
شرط امینی و مستشار نه این بود  
منبت آن شهره نوبهار نه این بود  
سایسی و عدل شهریاری نه این بود

مهل ندادی که عذر خویش بگویم  
می رسدم بوی خون ز گفت درشتش  
نوش تو را ذوق و طعم و لطف نه این بود  
پیش شه افغان کنم ز خدعه قلاب  
شاه چو دریا خزینه اش همه گوهر  
بس که گله ست این نثار و جمله شکایت

900

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد  
چه نقش ها که ببازد چه حيله ها که بسازد  
بر آسمانش بجویی چو مه ز آب بتابد  
ز لامکانش بخوانی نشان دهد به مکان  
نه پیک تیزرو اندر وجود مرغ گمانست  
از این و آن بگریزم ز ترس نی ز ملولی  
گریز پای چو بادم ز عشق گل نه گلی که  
چنان گریزد نامش چو قصد گفتن بیند  
چنان گریزد از تو که گر نویسی نقشش

901

اگر دمی بنوازد مرا نگار چه باشد  
وگر به پیش من آید خیال یار که چونی  
شکار خسته اویم به تیر غمزه جادو  
چو کاسه بر سر آیم ز بی قراری عشقش  
کنار خاک ز اشکم چو لعل و گوهر پر شد  
بگفت چیست شکایت هزار بار گشادم  
من از قطار حریفان مهار عقل گسستم  
اگر مهار گسستم و گر چه بار فکندم  
دل به خشم نظر می کند که کوتاه کن همین  
چو احمدست و ابوبکر یار غار دل و عشق  
انار شیرین گر خود هزار باشد و گر یک  
خمار و خمر یکستی ولی الف نگذارد  
چو شمس مفخر تبریز ماه نو بنماید

902

ز سر بگیرم عیشی چو پا به گنج فروشد  
دگر نشینم هرگز برای دل که بر آید

خوی چو تو کوه باوقار نه این بود  
رایحه ناف مشکبار نه این بود  
وان شتر مست خوش عیار نه این بود  
زر من آن نقد خوش عیار نه این بود  
لیک شهم را خزینه دار نه این بود  
شاه شکور مرا نثار نه این بود

ولی مکش تو چو تیرش که از کمان بگریزد  
به نقش حاضر باشد ز راه جان بگریزد  
در آب چونک در آیی بر آسمان بگریزد  
چو در مکانش بجویی به لامکان بگریزد  
یقین بدان که یقین وار از گمان بگریزد  
که آن نگار لطیفم از این و آن بگریزد  
ز بیم باد خزانی ز بوستان بگریزد  
که گفت نیز نثانی که آن فلان بگریزد  
ز لوح نقش ببرد ز دل نشان بگریزد

گر این درخت بخندد از آن بهار چه باشد  
حیات نو بپذیرد تن نزار چه باشد  
گرم به مهر بخواند که ای شکار چه باشد  
اگر رسم به لب دوست کوزه وار چه باشد  
اگر به وصل گشاید دمی کنار چه باشد  
ز بهر ماهی جان را هزار بار چه باشد  
به پیش اشتر مستش یکی مهار چه باشد  
یکی شتر کم گیری از این قطار چه باشد  
اگر بجست یکی نکته از هزار چه باشد  
دو نام بود و یکی جان دو یار غار چه باشد  
چو شد یکی به فشردن دگر شمار چه باشد  
الف چو شد ز میانه بین خمار چه باشد  
در آن نمایش موزون ز کار و بار چه باشد

ز روی پشت و پناهی که پشت ها همه رو شد  
کجا بر آید آن دل که کوی عشق فروشد

موکلان چو آتش ز عشق سوی من آیند  
که در سرم ز شرابش نه چشم ماند نه خوابش  
به خوان عشق نشستم چشیدم از نمک او  
سبو به دست دویدم به جویبار معانی  
نماز شام برفتم به سوی طرفه رومی  
سر از دریچه برون کرد چو شعله های منور  
نهییم دست دهان بر که نازکست معانی

903

اگر مرا تو نخواهی دلم تو را نگذارد  
هزاران عاشق داری به جان و دل نگرانت  
ز عشق عاشق مفلس عجب فتند لایمان  
عجب مدار ز مرده که از خدا طلبد جان  
عجب مدار ز کوری که نور دیده بجوید  
ز بس دعا که بکردم دعا شدست وجودم  
سلام و خدمت کردم مرا بگفت که چونی  
چگونه باشد صورت به وفق فکر مصور

904

ز باد حضرت قدسی بنفشه زار چه می شد  
دل از دیار خلاق بشد به شهر حقایق  
ز های و هوی حریفان ز نای و نوش ظریفان  
هزار بلبل مست و هزار عاشق بی دل  
چو عشق در بر سیمین کشید عاشق خود را  
در آن طرف که ز مستی تو گل ز خار ندانی  
میان خلعت جانان قبول عشق خرامان  
به باد و آتش و آب و به خاک عشق درآمد  
چو شمس مفخر تبریز زد آتشی به درختی

905

شدم ز عشق به جایی که عشق نیز نداند  
هزار ظلم رسیده ز عقل گشت رهیده  
دلا مگر که تو مستی که دل به عقل بیستی  
متاع عقل نشانست و عشق روح فشانست  
هزار جان و دل و عقل گر به هم تو ببندی  
به روی بت نرسی تو مگر به دام دو زلفش

به سوی عشق گریزم که جمله فتنه از او شد  
به دست ساقی نابش مگر سرم چو کدو شد  
چو لقمه کردم خود را مرا چو عشق گلو شد  
که آب گشت سبویم چو آب جان به سبو شد  
چو دید بر در خویشم ز بام زود فروشد  
که بام و خانه و بنده به جملگی همه او شد  
ز شمس مفخر تبریز سوخت جان و همو شد

تو هم به صلح گرایی اگر خدا بگمارد  
که تا سعادت و دولت که را به تخت برآرد  
که آنچ رشک شهان شد گدا امید چه دارد  
عجب مدار ز تشنه که دل به آب سپارد  
و یا ز چشم اسیری که اشک غربت بارد  
که هر که بیند رویم دعا به خاطر آرد  
مهم مس چه برآید چو کیمیا نگذارد  
چگونه می شود انگور گر کفش نفشارد

درخت های حقایق از آن بهار چه می شد  
خدای داند کاین دل در آن دیار چه می شد  
هوای نور صبوح و شراب نار چه می شد  
در آن مقام تحیر ز روی یار چه می شد  
ز بوسه های چو شکر در آن کنار چه می شد  
عجب که گل چه چشید و عجب که خار چه می شد  
به بار گاه تجلی ز کار و بار چه می شد  
به نور یک نظر عشق هر چهار چه می شد  
ز شعله های لطیفش درخت و بار چه می شد

رسید کار به جایی که عقل خیره بماند  
چو عقل بسته شد این جا بگو کیش برهاند  
که او نشست نیابد تو را کجا بنشانند  
که عشق وقت نظاره نثار جان بفشانند  
چو عشق با تو نباشد به روزنش نرساند  
ولیک کوشش می کن که کوششت بپزاند

چو باز چشم تو را بست دست اوست گشایش  
هر آنک بالش دارد ز آستان عنایت  
میانه گیرد آهو میانه دل شیری  
چو در درونه صیاد مرغ یافت قبولی  
هر آن دلی که به تبریز و شمس دین شده باشد

906

گرفت خشم ز بستان سرخری و برون شد  
چون دل سیاه بد و قلب کوره دید و سیه شد  
چو ژبوه بود به جنبش نبود زنده اصلی  
نیافت صیقل احمد ز کفر بولهب ار چه  
فرو کشم به نمذ در چو آینه رخ فکرت  
منم که هجو نگویم بجز خواطر خود را  
مرا درونه تو شهری جدا شمر به سر خود  
سخن ندارم با نیک و بد من از بیرون  
خמוש کن که هجا را به خود کشد دل نادان

907

مده به دست فراق دل مرا که نشاید  
مرا به لطف گزیدی چرا ز من برمیدی  
بداد خازن لطف مرا قبای سعادت  
مثال دل همه رویی قفا نباشد دل را  
حدیث وصل تو گفتم بگفت لطف تو کاری  
تو کان قند و نباتی نبات تلخ نگوید  
بیار آن سخنانی که هر یکیست چو جانی  
غمت که کاهش تن شد نه در تنست نه بیرون  
دلیم ز عالم بی چون خیالت از دل از آن سو  
مبند آن در خانه به صوفیان نظری کن  
دلا بخسب ز فکرت که فکر دام دل آمد

908

چو درد گیرد دندان تو عدو گردد  
یکی کدو ز کدوها اگر شکست آرد  
ز صد سبو چو سبوی سبوی برد آب  
شکستگان تویم ای حبیب و نیست عجب  
به قند لطف تو کاین لطف ها غلام ویند

ولی به هر سر کویی تو را چو کبک دواند  
غلام خفتن اویم که هیچ خفته نماند  
هزار آهوی دیگر ز شیر او برهاند  
هزار مرغ گرفته ز دام او پیراند  
چو شاه ماه به میدان چرخ اسب دواند

چو زشت بود به صورت به خوی زشت فزون شد  
چو قازغان تهی بد به کنج خانه نگون شد  
نمود جنبش عاریه بازرفت و سکون شد  
ز سرکشی و ز مکرش دلش قنینه خون شد  
چو آینه بنمایم کی رام شد کی حرون شد  
که خاطر م نفسی عقل گشت و گاه جنون شد  
به آب و گل نشد آن شهر من به کن فیکون شد  
که آن چه کرد و کجا رفت و این ز وسوسه چون شد  
همیشه بود نظرهای کژنگر نه کنون شد

مکش تو کشته خود را مکن بتا که نشاید  
ایا نموده وفاها مکن جفا که نشاید  
برون مکن ز تن من چنین قبا که نشاید  
ز ما تو روی مگردان مده قفا که نشاید  
ز بعد گفتن آری مگو چرا که نشاید  
مگوی تلخ سخن ها به روی ما که نشاید  
نهان مکن تو در این شب چراغ را که نشاید  
غم آتشیست نه در جا مگو کجا که نشاید  
میان این دو مسافر مکن جدا که نشاید  
مخور به رنج به تنها بگو صلا که نشاید  
مرو بجز که مجرد بر خدا که نشاید

زبان تو به طیبی بگرد او گردد  
شکسته بند همه گرد آن کدو گردد  
همیشه خاطر او گرد آن سبو گردد  
تو پادشاهی و لطف تو بنده جو گردد  
که زهر از او چو شکر خوب و خوب خو گردد



اگر حلاوت لاحول تو به دیو رسد  
عنایت گنهی را نظر کند به رضا  
پلید پاک شود مرده زنده مار عصا  
رونده ای که سوی بی سویش ره دادی  
تو جان جان جهانی و نام تو عشق است  
خمش که هر کی دهانش ز عشق شیرین شد  
خמוש باش که آن کس که بحر جانان دید

### 909

چه پادشاست که از خاک پادشا سازد  
باقرضو الله کدیه کند چو مسکینان  
به مرده برگذرد مرده را حیات دهد  
چو باد را فسراند ز باد آب کند  
نظر مکن به جهان خوار کاین جهان فانیهست  
ز کیمیا عجب آید که زر کند مس را  
هزار قفل گر هست بر دلت مهراس  
کسی که بی قلم و آلتی به بتخانه  
هزار لیلی و مجنون ز بهر ما بر ساخت  
گر آهنت دل تو ز سختی اش مگری  
ز دوستان چو ببری به زیر خاک روی  
نه مار را مدد و پشت دار موسی ساخت  
درون گور تن خود تو این زمان بنگر  
چو سینه باز شکافی در او نبینی هیچ  
مثل شدست که انگور خور ز باغ میسر  
درون سنگ بجویی ز آب اثر نبود  
ز بی چگونه و چون آمد این چگونه و چون  
دو جوی نور نگر از دو پیه پاره روان  
در این دو گوش نگر کهربای نطق کجاست  
سرای را بدهد جان و خواجه ایش کند  
اگر چه صورت خواجه به زیر خاک شدست  
به چشم مردم صورت پرست خواجه برفت  
خמוש کن به زبان مدحت و ثنا کم گوی

### 910

بر آستانه اسرار آسمان نرسد

فرشته خو شود آن دیو و ماه رو گردد  
چو طاعت آن گنه از دل گناه شو گردد  
چو خون که در تن آهوست مشک بو گردد  
کجا چو خاطر گمراه سو به سو گردد  
هر آنک از تو پری یافت بر علو گردد  
روا نباشد کو گرد گفت و گو گردد  
نشاید و نتواند که گرد جو گردد

ز بهر یک دو گدا خویشتن گدا سازد  
که تا تو را بدهد ملک و متکا سازد  
به درد درنگرد درد را دوا سازد  
چو آب را بدهد جوش از او هوا سازد  
که او به عاقبتش عالم بقا سازد  
مسی نگر که به هر لحظه کیمیا سازد  
دکان عشق طلب کن که دلگشا سازد  
هزار صورت زیبا برای ما سازد  
چه صورتست که بهر خدا خدا سازد  
که صیقل کرمش آینه صفا سازد  
ز مار و مور حریفان خوش لقا سازد  
نه لحظه لحظه ز عین جفا وفا سازد  
که دم به دم چه خیالات دلربا سازد  
که تا زرخ نزنند کس که او کجا سازد  
که حق ز سنگ دو صد چشمه رضا سازد  
ز غیب سازد نه از پستی و علا سازد  
که صد هزار بلی گو خود از او لا سازد  
عجب مدار عصا را که ازدها سازد  
عجب کسی که ز سوراخ کهریا سازد  
چو خواجه را بکشد باز از او سرا سازد  
ضمیر خواجه وطنگه ز کبریا سازد  
ولیک خواجه ز نقش دگر قبا سازد  
که تا خدای تو را مدحت و ثنا سازد

به بام فقر و یقین هیچ نردبان نرسد

گمان عارف در معرفت چو سیر کند

کسی که جغدصفت شد در این جهان خراب  
هر آن دلی که به یک دانگ جو جوست ز حرص  
علف مده حس خود را در این مکان ز بتان  
که آهوی متانس بماند از یاران  
به سوی عکه روی تا به مکه پیوندی  
پیاز و سیر به بینی بری و می بویی  
خموش اگر سر گنجینه ضمیرستت

هزار اختر و مه اندر آن گمان نرسد

ز بلبلان بپرید و به گلستان نرسد  
به دانگ بسته شود جان او به کان نرسد  
که حس چو گشت مکانی به لامکان نرسد  
به لاله زار و به مرعای ارغوان نرسد  
برو محال معجو کت همین همان نرسد  
از آن پیاز دم ناف آهوان نرسد  
که در ضمیر هدی دل رسد زبان نرسد

### 911

به روز مرگ چو تابوت من روان باشد  
برای من مگری و مگو دریغ دریغ  
جنازه ام چو بینی مگو فراق فراق  
مرا به گور سپاری مگو وداع وداع  
فروشدن چو بدیدی برآمدن بنگر  
تو را غروب نماید ولی شروق بود  
کدام دانه فرورفت در زمین که نرست  
کدام دلو فرورفت و پر برون نامد  
دهان چو بستی از این سوی آن طرف بگشا

گمان مبر که مرا درد این جهان باشد  
به دوغ دیو درافتی دریغ آن باشد  
مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد  
که گور پرده جمعیت جنان باشد  
غروب شمس و قمر را چرا زبان باشد  
لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد  
چرا به دانه انسانیت این گمان باشد  
ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد  
که های هوی تو در جو لامکان باشد

### 912

نگفتمت مرو آن جا که مبتلات کنند  
نگفتمت که بدان سوی دام در دامست  
نگفتمت به خرابات طرفه مستانند  
چو تو سلیم دلی را چو لقمه برابند  
بسی مثال خمیرت دراز و گرد کنند  
تو مرد دل تنکی پیش آن جگرخواران  
تو اعتماد مکن بر کمال و دانش خویش  
هزار مرغ عجب از گل تو بر سازند  
برون کشندت از این تن چنان که پنبه ز پوست  
چو در کشاکش احکام راضیت یابند  
خموش باش که این کودکان پست سخن

که سخت دست درازند بسته پات کنند  
چو درفتادی در دام کی رهاست کنند  
که عقل را هدف تیر ترهات کنند  
به هر پیاده شهی را به طرح مات کنند  
کھت کنند و دو صد بار کهربات کنند  
اگر روی چو جگر بند شوربات کنند  
که کوه قاف شوی زود در هوات کنند  
چو ز آب و گل گذری تا دگر چه هات کنند  
مثال شخص خیالیت بی جهات کنند  
ز رنج ها برهاند و مرتضات کنند  
حشیشی اند و همین لحظه ژاژخات کنند

### 913

بگو به گوش کسانی که نور چشم مند  
هزار توبه و سوگند بشکنند آن دم

که باز نوبت آن شد که توبه ها شکنند  
که غمزه های دلارام طبل حسن زنند

چو یار مست خرابست و روز روز طرب  
به گوش هوش بگفتم به آب روی برو  
ز بس که خرقه گرو برد پیر باده فروش  
بگیر مطرب جانی قنینه کانی  
مقیم همچو نگین شو به حلقه عشاق  
به جان جمله مردان که هر که عاشق نیست  
به جان جمله جان ها که هر کش آن جان نیست  
خمش باش که گفتمی از این سپیتر چیست

## 914

ز بانگ پست تو ای دل بلند گشت وجود  
شنوده ام که بسی خلق جان بداد و بمرد  
شها نوای تو برعکس بانگ داوودست  
ز حلق نیست نوایت ولیک حلقه رباست  
دلا تو راست بگو دوش می کجا خوردی  
سرود و بانگ تو زان رو گشاد می آرد  
چو بند جسم نگشتی گشاد جان دیدی  
یقین که بوی گل فقر از گلستان نیست  
خنک کسی که چو بو برد بوی او را برد  
خنک کسی که از این بوی کرته یوسف  
ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل  
تو سود می طلبی سود می رسد از یار  
ستاره ایست خدا را که در زمین گردد  
بسا سحر که در آید به صومعه مومن  
ستاره ام که من اندر زمینم و بر چرخ  
زمینان را شمع سما بیان را نور  
اگر چه ذره نمایم ولیک خورشیدم  
اگر چه قبله حاجات آسمان بوده ست  
ز روی نخوت و تقلید ننگ دارد از او  
جواب گویدش آدم که این سجود او راست  
ز گرد چون و چرا پرده ای فرود آورد  
ستاره گوید رو پرده تو افزون باد  
بسا سوال و جوابی که اندر این پرده ست

به غیر شنگی و مستی بیا بگو چه کنند  
که این دم ار که قافی هم از بنت بکنند  
کنون به کوی خرابات جمله بوالحسن اند  
نواز تثن تثن که جمله بی تو تثنند  
که غیر حلقه عشاق جمله ممتحنند  
همه زند به معنی بین زنان چه زند  
همه تثن ننگ کن فروتنان چه تثنند  
خسان سیاه گلیمند اگر چه یاسمند

تو نفخ صوری یا خود قیامت موعود  
ز ذوق و لذت آواز و نغمه داوود  
کز آن بمرد و از این زنده می شود موجود  
هزار حلقه ربا را چو حلقه او بر بود  
که از پگاه تو امروز مولعی به سرود  
که آن ز روح معلاست نی ز جسم فرود  
که هر که تخم نکو کشت دخل بد ندرود  
مرود هیچ کسی دید بی درخت مرود  
خنک کسی که گشادی بیافت چشم گشود  
دلش چو دیده یعقوب خسته و اشد زود  
خدای گفت که انسان لربه لکنود  
ولی چو پی نبیری کز کجاست سود چه سود  
که در هوای ویست آفتاب و چرخ کبود  
که من ستاره سعدم ز من بجو مقصود  
به صد مقامم یابند چون خیال خدود  
فرشتگان را روحم ستارگان را بود  
اگر چه جزو نمایم مراست کل وجود  
به آسمان منگر سوی من نگر بین جود  
بلیس وار که خود بس بود خدا مسجود  
تو احولی و دو می بینی از ضلال و جحود  
میان اختر دولت میان چشم حسود  
ز من نماندی تنها ز حضرتی مردود  
بدین حجاب ندیدی خلیل را نمرود

چه پرده است حسد ای خدا میان دو یار  
چه پرده بود که ابلیس پیش از این پرده  
به رغبت و به نشاط و به رقت و به نیاز  
ز پرده حسدی ماند همچو خر بر یخ  
ز مسجد فلکش راند رو حدث کردی  
چرا روم به چه حجت چه کرده ام چه سبب  
اگر به دست تو کردی که جمله کرده تست  
مرا چه گمره کردی مراد تو این بود  
بگفت اگر بگذارم بر آبه کوه بلند  
تو را چه بحث رسد با من ای غراب غروب  
خری که مات تو گردد ببرد از در ما  
ولی کسی که به دستش چراغ عقل بود  
بگفت من به دمی آن چراغ را بکشم  
هر آنک پف کند او بر چراغ موهبتم  
هزار شکر خدا را که عقل کلی باز  
همه سپند بسوزیم بهر آمدنش  
چو خویش را بنمود او ز خویش خود ببریم  
چو موش و مار شدستیم ساکن ظلمت  
چو موش جز پی دزدی برون نه ایم از خاک  
چو موش ماش رها کرد ازدهاش کنی  
خدای گربه بدان آفرید تا موشان  
دم مسیح غلام دمت که پیش از تو  
همه کسان کس آنند کش کسی کرد او  
خמוש باش که گفتار بی زبان داری  
چو سر ز سجده بر آورد شمس تبریزی

915

بیا که ساقی عشق شراب باره رسید  
امیر عشق رسید و شرابخانه گشاد  
هزار چشمه شیر و شکر روان شد از او  
هزار مسجد پر شد چو عشق گشت امام  
بریز دیگ حلیماب را که کاسه رسید  
چو آفتاب جمالش به خاکیان درتافت  
شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم

که دی چو جان بده اند این زمان چو گرگ عنود  
به سجده بام سموات و ارض می پیمود  
به گونه گونه مناجات مهر می افزود  
که آن همه پر و بالش بدین حدث آلود  
حدیث می نشنود و حدث همی پالود  
بیا که بحث کنیم ای خدای فرد و دود  
ضلالت و ثنی و مسیحیان و یهود  
چنان کنم که نبینی ز خلق یک محمود  
و گر نه قعر فرورو چو لنگر مشدود  
اگر نه مسخ شدستی ز لعنت مورود  
نخواهمش که بود عابد چو ما معبود  
کجا گذارد نور و کجا رود سوی دود  
بگفت باد نتاند چراغ صدق ربود  
بسوزد آن سر و ریشش چو هیزم موقود  
ز بعد فرقت آمد به طالع مسعود  
سپند چه که بسوزیم خویش را چون عود  
به کوه طور چه آریم گاه دود آلود  
درون خاک مقیمان عالم محدود  
چه برخوریم از آن رفتن کژ مفسود  
چو گربه طالع خوانش شود جمله اسود  
نهان شوند به خاک اندرون به حبس خلود  
بد از زمانه دم گیر راه دم مسدود  
همه جهانش بیخشید چون بر او بخشود  
که تار او نبود نطق و بانگ و حرفش پود  
هزار کافر و مومن نهاد سر به سجود

خبر ببر بر بیچارگان که چاره رسید  
شراب همچو عقیقش به سنگ خاره رسید  
شکاف کرد و به طفلان گاهواره رسید  
صلوه خیر من النوم از آن مناره رسید  
گشاده هل سر خم را که دردخواه رسید  
زحل ز پرده هفتم پی نظاره رسید  
شدیم جمله منجم چو آن ستاره رسید

شدیم جمله برهنه چو عشق او زد راه  
چو پاره پاره در آمد به لطف آن دلبر  
بده زبان و همه گوش شو در این حضرت

916

درخت و برگ بر آید ز خاک این گوید  
تو را اگر نفسی ماند جز که عشق مکار  
بشو دو دست ز خویش و بیا بخوان بنشین  
زهی سلیم که معشوق او به خانه اوست  
به سوی مریم آید دوانه گر عیسیست  
کسی که هممه ساقیست چون بود هشیار  
کسی که کان غسل شد ترش چرا باشد  
تو را بگویم پنهان که گل چرا خندد  
بگو غزل که به صد قرن خلق این خوانند

917

به یار کان صفا جز می صفا مدهید  
در این چنین قدح آمیختن حرام بود  
برهنگان ره از آفتاب جامه کنید  
چو هیچ باد صبایی به گردشان نرسد  
به بوی وصل اگر عاشقی قرار گرفت  
شراب حاضر و معشوق مست و من عاشق  
شراب آتش و ما زاده ایم از آتش  
برای زخم چنین غازیان بود مرهم  
چو تاج مفخر تبریز شمس دین آمد

918

چو کارزار کند شاه روم با شمشاد  
جهان عقل چو روم و جهان طبع چو زنگ  
شما و هر چه مراد شماسست در عالم

شدیم جمله پیاده چو او سواره رسید  
بدان طمع دل پر خون پاره پاره رسید  
شتاب کن که پی گوش گوشواره رسید

که خواجه هر چه بکاری تو را همان روید  
که چیست قیمت مردم هر آنچه می جوید  
که آب بهر وی آمد که دست و رو شوید  
به سوی خانه نیاید گزاف می پوید  
و گر خر است بهل تا کمیز خر بوید  
چرا نباشد لمتر چرا نیفزوید  
کسی که مرده ندارد بگو چرا موید  
که گلرخیش به کف گیرد و بینوید  
نسیج را که خدا بافت آن نفرسوید

چو می دهید بدیشان جدا جدا مدهید  
به عاشقان خدا جز می خدا مدهید  
برهنگان ره عشق را قبا مدهید  
به جانشان خبر از وعده صبا مدهید  
بهاغه را نپذیرم بهانه ها مدهید  
مرا قرار نباشد به بو مرا مدهید  
اگر حریف شناسید جز به ما مدهید  
کسی که درد ندارد بدو دوا مدهید  
لقای هر دو جهان جز بدان لقا مدهید

چگونه گردم خرم چگونه باشم شاد  
میان هر دو فتاده ست کارزار و جهاد  
من و طریق خداوند مبدا و ایجاد

که اختلاف مقرر ز شورش اضداد  
که امن و خوف نداند کلوخ و سنگ و جماد  
ز پیچ پیچ که دارد لهب ز یاغی باد  
میان دو به تنازع بماند مردم زاد  
گهیش جهل به پستی که هر چه بادا باد

به اختلاف دو شمشیر نیست امن طریق  
ولیک ملک مقرر نصیبه خردست  
چراغ عقل در این خانه نور می ندهد  
فرشته رست به علم و بهیمه رست به جهل  
گهی همی کشدش علم سوی علیین

نشسته جان که به یک سو کند ظفر این را  
چو نیم کاره شد این قصه چون دهان بستی

919

ببرد خواب مرا عشق و عشق خواب برد  
که عشق شیر سیاه ست تشنه و خون خوار  
به مهر بر تو بچفسد به سوی دام آرد  
امیر دست درازست و شحنه بی باک  
هر آنک در کفش آید چو ابر می گرید  
هزار جام به هر لحظه خرد درشکند  
هزار چشم بگریاند و فروخند  
به کوه قاف اگر چه که خوش پرد سیمرخ  
ز بند او نرهد کس به شید یا به جنون  
مخبط ست سخن های من از او گرنی  
نمودمی به تو کو شیر را چه سان گیرد

920

کسی که عاشق آن رونق چمن باشد  
حدیث صبر مگوید صبر را ره نیست  
چو عشق سلسله خویش را بجنباند  
به جان عشق که جانی ز عشق جان نبرد  
اگر چو شیر شوی عشق شیرگیر قویست  
و گر به قعر چهی درروی برای گریز  
و گر چو موی شوی موی می شکافد عشق  
امان عالم عشقست و معدلت هم از اوست  
خמוש کن که سخن را وطن دمشق دلست

921

سخن که خیزد از جان ز جان حجاب کند  
بیان حکمت اگر چه شگرف مشعله ایست  
جهان کفست و صفات خداست چون دریا  
همی شکاف تو کف را که تا به آب رسی  
ز نقش های زمین و ز آسمان مندیش  
برای مغز سخن قشر حرف را بشکاف  
تو هر خیال که کشف حجاب پنداری  
نشان آیت حقست این جهان فنا

که تا رهم ز کشاکش شوم خوش و منقاد  
ز بیم ولوله و شر و فتنه و فریاد

که عشق جان و خرد را به نیم جو نخرد  
به غیر خون دل عاشقان همی نچرد  
چو درفتادی از آن پس ز دور می نگرد  
شکنجه می کند و بی گناه می فشرد  
هر آنک دور شد از وی چو برف می فسرد  
هزار جامه به یک دم بدوزد و بدرد  
هزار کس بکشد زار زار و یک شمرد  
چو دام عشق ببیند فند دگر نپرد  
ز دام او نرهد هیچ عاقلی به خرد  
نمودمی به تو آن راه ها که می سپرد  
نمودمی که چگونه شکار را شکرد

عجب مدار که در بی دلی چو من باشد  
در آن دلی که بدان یار ممتحن باشد  
جنون عقل فلاطون و بوالحسن باشد  
و گر درونه صد برج و صد بدن باشد  
و گر چه پیل شوی عشق کر کردن باشد  
چو دلو گردن از او بسته رسن باشد  
و گر کباب شوی عشق باب زن باشد  
و گر چه راه زن عقل مرد و زن باشد  
مگو غریب ورا کش چنین وطن باشد

ز گوهر و لب دریا زبان حجاب کند  
ز آفتاب حقایق بیان حجاب کند  
ز صاف بحر کف این جهان حجاب کند  
به کف بحر بمنگر که آن حجاب کند  
که نقش های زمین و زمان حجاب کند  
که زلف ها ز جمال بتان حجاب کند  
بیفکنش که تو را خود همان حجاب کند  
ولی ز خوبی حق این نشان حجاب کند

چو عشق را هوس بوسه و کنار بود  
 شکار گاه بخندد چو شه شکار رود  
 هزار ساغر می نشکند خمار مرا  
 گهی که خاک شوم خاک ذره ذره شود  
 ز هر غبار که آوازه‌های و هو شنوی  
 دلم ز آه شود ساکن و ازو خجلم  
 به از صبوری اندر زمانه چیزی نیست  
 ایا به خویش فرورفته در غم کاری  
 چو عنکبوت زدود لعاب اندیشه  
 برو تو بازده اندیشه را بدو که بداد  
 چو تو نگویی گفت تو گفت او باشد

که را قرار بود جان که را قرار بود  
 ولی چه گویی آن دم که شه شکار بود  
 دلم چو مست چنان چشم پر خمار بود  
 نه ذره ذره من عاشق نگار بود  
 بدانک ذره من اندر آن غبار بود  
 اگر چه آه ز ماه تو شرمسار بود  
 ولی نه از تو که صبر از تو سخت عار بود  
 تو تا برون نروی از میان چه کار بود  
 دگر مباف که پوسیده بود و تار بود  
 به شه نگر نه به اندیشه کان نثار بود  
 چو تو نبافی بافنده کردگار بود

رسید ساقی جان ما خمار خواب آلود  
 صلاهی باده جان و صلاهی رطل گران  
 زهی صباح مبارک زهی صبح عزیز  
 شراب صافی و سلطان ندیم و دولت یار  
 هر آنک می نخورد بر سرش فروریزد  
 در این جهان که در او مرده می خورد مرده  
 چو پاک داشت شکم را رسید باده پاک  
 شراب را تو نبینی و مست را بینی  
 دل خسان چو بسوزد چه بوی بد آید  
 نبشته بر رخ هر مست رو که جان بردی  
 نبشته بر دف مطرب که زهره بنده تو  
 بخند موسی عمران به کوری فرعون  
 بلیس اگر ز شراب خدای مست بدی  
 خمش کنم که خمش به پیش هشیاران

گرفت ساغر زرین سر سبو بگشود  
 که می دهد به خماران به گاه زودازود  
 ز شاه جام شراب و ز ما رکوع و سجود  
 دگر نیارم گفتن که در میانه چه بود  
 بگویدش که برو در جهان کور و کبود  
 نخورد عاقل و ناسود و یک دمی نغنود  
 زهی شراب و زهی جام و بزم و گفت و شنود  
 نبینی آتش دل را و خانه ها پردود  
 دل شهان چو بسوزد فزود عنبر و عود  
 نبشته بر لب ساغر که عاقبت محمود  
 نبشته بر کف ساقی که طالعت مسعود  
 بخور خلیل خدا نوش کوری نمرود  
 ز صد گنه نشدی هیچ طاعتش مردود  
 که خلق خیره شدند و خیالشان افزود

به روح های مقدس ز من سلام برید  
 به روز وصل چو برقم شب فراق چو ابر  
 خدای خصم شما گر به پیش آن خورشید  
 سیاه کاسه شوی ار ز مطبخ عشقش

به عاشقان مقدم ز من پیام برید  
 از این دو حال مشوش بگو کدام برید  
 ز ماه و شمع و ستاره و چراغ نام برید  
 به سوی خوان کرم دیگ های خام برید

نشان دهم که شما آتش از کجا آرید  
ولیک مرکب تندست هان و هان زنهار  
حیات یابد آن جا را اگر چه مرده برید  
هزار بند چو عشقش ز پای جان بگشاد  
ز لوح عشق نبشتیم این غزل ها را

## 925

دو ماه پهلوی همدیگرند بر در عید  
چو هر دو سر به هم آورده اند در اسرار  
ز موج بحر برقصند خلق همچو صدف  
ز عید باقی این عید آمده ست رسول  
به روز عید بگویم دهل چه می گوید  
قراضه دو که دادی برای حق بنگر  
وگر چو شیشه شکستی ز سنگ صوم و جهاد  
از این شکار سوی شاه بازپر چون باز  
تو گاو فربه حرصت به روزه قربان کن  
وگر نکردی قربان عنایت یزدان

## 926

حیب کعبه جانست اگر نمی دانید  
که جان ویست به عالم اگر شما جسمید  
ندا برآمد امشب که جان کیست فدا  
هزار نکته نبشتست عشق بر رویم  
چه ساغرست که هر دم به عاشقان آید  
که عشق باغ و تماشااست اگر ملول شوید  
چو آب و نان همه ماهیان ز بحر بود  
قرابه ایست پر از رنج و نام او جسمست  
چو مرغ در قفصم بهر شمس تبریزی

## 927

به باغ بلبل از این پس حدیث ما گوید  
چو باد در سر بید افتد و شود رقصان  
چنار فهم کند اندکی ز سوز چمن  
پیرسم از گل کان حسن از که دزدیدی  
اگر چه مست بود گل خراب نیست چو من  
چو رازها طلبی در میان مستان رو

ز برق نعل شهنشاخ خوش خرام برید  
نه زین هلد نه لگام ار شما لگام برید  
حلال گردد آن جا اگر حرام برید  
مرا دو دست گرفته به آن مقام برید  
به شمس مفخر تبریز از این غلام برید

مه مصور یار و مه منور عید  
هزار وسوسه افکنده اند در سر عید  
ولیک همچو صدف بی خبر ز گوهر عید  
چو دل به عید سپاری تو را برد بر عید  
اگر تو مردی برجه رسید لشکر عید  
جزای حسن عمل گیر گنج پرزر عید  
می حلال سقا هم بکش ز ساغر عید  
که در پرید به مژده ز شه کبوتر عید  
که تا بری به تبرک هلال لاغر عید  
امید هست که ذبحش کند به خنجر عید

به هر طرف که بگردید رو بگردانید  
که جان جمله جان هاست اگر شما جانید  
بجست جان من از جا که نقد بستانید  
ز حال دل چو شما عاشقید برخوانید  
شما کشید چنین ساغری که مردانید  
هواش مرکب تازیست اگر فرومانید  
چو ماهیید چرا عاشق لب نانید  
به سنگ برزنید و تمام برهانید  
ز دشمنی قفصم بشکنید و بدرانید

حدیث خوبی آن یار دلربا گوید  
خدای داند کو با هوا چه ها گوید  
دو دست پهن برآرد خوش و دعا گوید  
ز شرم سست بخندد ولی کجا گوید  
که راز نرگس مخمور با شما گوید  
که راز را سر سرمست بی حیا گوید



که باده دختر کرمست و خاندان کرم  
خصوص باده عرشی ز ذوالجلال کریم  
ز شیردانه عارف بجوشد آن شیره  
چو سینه شیر دهد شیره هم تواند داد  
چو مستتر شود آن روح خرقة باز شود  
چو خون عقل خورد باده لابلالی وار  
خموش باش که کس باورت نخواهد کرد  
خبر ببر سوی تبریز مفخر آفاق

928

هزار جان مقدس فدای روی تو باد  
هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق  
ز صورت تو حکایت کنند یا ز صفت  
دلم هزار گره داشت همچو رشته سحر  
بلندبین ز تو گشتست هر دو دیده عشق  
نشسته ایم دل و عشق و کالبد پیشت  
به حکم تست بگریانی و بخندانی  
به باد عشق تو زردیم هم بدان سبزیم  
کلوخ و سنگ چه داند بهار را چه اثر  
درخت را ز برون سوی باد گرداند  
به زیر سایه زلفت دلم چه خوش خفته ست  
چو غیرت تو دلم را ز خواب بجهانید  
ولی چو مست کنی مرا غلط گردم  
به وقت درد بگویم کای تو و همه تو  
در آن زمان که کند عقل عاقبت بینی

929

ز عشق آن رخ خوب تو ای اصول مراد

هزار شکر و هزاران سپاس یزدان را  
در آرزوی صباح جمال تو عمری  
برادری بنمودی شهنشهی کردی  
شنیده ایم که یوسف نخفت شب ده سال  
که ای خدای اگر عفوشان کنی کردی  
مگیر یارب از ایشان که بس پشیمانند

دهان کیسه گشادست و از سخا گوید  
سخاوت و کرم آن مگر خدا گوید  
ز قعر خم تن او تو را صلا گوید  
ز سینه چشمه جاریش ماجرا گوید  
کلاه و سر بنهد ترک این قبا گوید  
دهان گشاید و اسرار کبریا گوید  
که مس بد نخورد آنچه کیمیا گوید  
مگر که مدح تو را شمس دین ما گوید

که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نژاد  
که او به دام هوای چو تو شهی افتاد  
که هر یکی ز یکی خوبتر زهی بنیاد  
ز سحر چشم خوشت آن همه گره بگشاد  
بین تو قوت شاگرد و حکمت استاد  
یکی خراب و یکی مست وان دگر دلشاد  
همه چو شاخ درختیم و عشق تو چون باد  
تو راست جمله ولایت تو راست جمله مراد  
بهار را ز چمن پرس و سنبل و شمشاد  
درخت دل را باد اندرونست یعنی یاد  
خراب و مست و لطیف و خوش و کش و آزاد  
خمار خیزد و فریاد در دهد فریاد  
گمان برم که امیرم چرا شوم منقاد  
چو درد رفت حجابی میان ما بنهاد  
ندا ز عشق برآید که هرچ بادا باد

هر آن که توبه کند توبه اش قبول مباد

که عشق تو به جهان پر و بال باز گشاد  
جهان پیر همی خواند هر سحر اوراد  
چه داد ماند که آن حسن و خوبی تو نداد  
برادران را از حق بخواست آن شه زاد  
و گر نه در فکنم صد فغان در این بنیاد  
از آن گناه کز ایشان به ناگهان افتاد

دو پای یوسف آماس کرد از شبخیز  
غریو در ملکوت و فرشتگان افتاد  
رسید چارده خلعت که هر چهارده تان  
چنین بود شب و روز اجتهاد پیران را  
کنند کار کسی را تمام و برگذرند  
چو خضر سوی بحار ایلیاس در خشکی  
دهند گنج روان و برند رنج روان  
بس است باقی این را بگویمت فردا

به درد آمد چشمش ز گریه و فریاد  
که بهر لطف بجوشید و بندها بگشاد  
پیمبرید و رسولید و سرور عباد  
که خلق را برهانند از عذاب و فساد  
که جز خدای نداند زهی کریم و جواد  
برای گم شدگان می کنند استمداد  
دهند خلعت اطلس برون کنند لباد  
شب ار چه ماه بود نیست بی ظلام و سواد

### 930

سپاس و شکر خدا را که بندها بگشاد  
به جان رسید فلک از دعا و ناله من  
ز بس که سینه ما سوخت در وفا جستن  
ادیم روی سهیلیم هر کجا بنمود  
پس دریچه دل صد در نهانی بود  
در این سرا که دو قندیل ماه و خورشیدست  
الست گفت حق و جان ها بلی گفتند

میان به شکر چو بستیم بند ما بگشاد  
فلک دهان خود اندر ره دعا بگشاد  
ز شرم ما عرق از صورت وفا بگشاد  
غلام چشمه عشقیم هر کجا بگشاد  
که بسته بود خدا بنده خدا بگشاد  
خدا ز جانب دل روزن سرا بگشاد  
برای صدق بلی حق ره بلا بگشاد

### 931

مها به دل نظری کن که دل تو را دارد  
ز شادی و ز فرح در جهان نمی گنجد  
ز آفتاب تو آن را که پشت گرم شود  
ز بهر شادی توست ار دلم غمی دارد  
خیال خوب تو چون وحشیان ز من برمد  
مرا و صد چو مرا آن خیال بی صورت

به روز و شب به مراعاتت اقتضا دارد  
دلی که چون تو دلارام خوش لقا دارد  
چرا دلیر نباشد حذر چرا دارد  
ز دست و کیسه توست ار کفم سخا دارد  
که صورتیست تن بنده دست و پا دارد  
ز نقش سیر کند عاشق فنا دارد

برهنه خلعت خورشید پوشد و گوید  
تنی که تابش خورشید جان بر او آید  
بدانک موسی فرعون کش در این شهرست  
همی رسد به عنان های آسمان دستش  
غمش جفا نکند ور کند حلالش باد  
فزون از آن نبود کش کشد به استسقا  
اگر صبا شکند یک دو شاخ اندر باغ  
شراب عشق چو خوردی شنو صلائی کباب  
زمین بسته دهان تاسه مه که می داند

خنک کسی که ز زربفت او قبا دارد  
گمان مبر که سر سایه هما دارد  
عصاش را تو نبینی ولی عصا دارد  
که اصبع دل او خاتم وفا دارد  
به هر چه آب کند تشنه صد رضا دارد  
در آن زمان دل و جان عاشق سقا دارد  
نه هر چه دارد آن باغ از صبا دارد  
ز مقبلی که دلش داغ انبیا دارد  
که هر زمین به درون در نهان چه ها دارد

بهار که بنماید زمین نیشکرت

چرا چو دال دعا در دعا نمی خمد

چو پشت کرد به خورشید او نمازی نیست

خמוש کن خبر من صمت نجا بشنو

از آن زمین به درون ماش و لوبیا دارد

کسی که از کرمش قبله دعا دارد

از آنک سایه خود پیش و مقتدا دارد

اگر رقیب سخن جوی ما روا دارد

932

مها به دل نظری کن که دل تو را دارد

ز شادی و ز فرح در جهان نمی گنجد

همی رسد به گریبان آسمان دستش

به آفتاب تو آن را که پشت گرم شود

چرا به پنجه کمرگاه کوه را نکشد

تو خود جفا نکنی و ر کنی جفا بر دل

چرا نباشد راضی بدان جفای لطیف

در آتش غم تو همچو عود عطاریست

خمش خمش که سخن آفرین معنی بخش

که روز و شب به مراعاتت اقتضا دارد

که چون تو یار دلارام خوش لقا دارد

که او چو سایه ز ماه تو مقتدا دارد

چرا دلیر نباشد حذر چرا دارد

کسی که ز اطلس عشق خوشت قبا دارد

بکن بکن که به کردار تو رضا دارد

که او طراوت آب و دم صبا دارد

دل شریف که او داغ انبیا دارد

برون گفت سخن های جان فرا دارد

933

میان باغ گل سرخ های و هو دارد

به باغ خود همه مستند لیک نی چون گل

چو سال سال نشاطست و روز روز طرب

چرا مقیم نباشد چو ما به مجلس گل

به باغ جمله شراب خدای می نوشند

عجایبند درختانش بکر و آبستن

هزار بار چمن را بسوخت و باز آراست

وجود ما و وجود چمن بدو زنده ست

چراست خار سلحدار و ابر روی ترش

چو آینه ست و ترازو خמוש و گویا یار

که بو کنید دهان مرا چه بو دارد

که هر یکی به قدح خورد و او سبو دارد

خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد

کسی که ساقی باقی ماه رو دارد

در آن میانه کسی نیست کو گلو دارد

چو مریمی که نه معشوقه و نه شو دارد

چه عشق دارد با ما چه جست و جو دارد

زهی وجود لطیف و ظریف کو دارد

ز رشک آن که گل سرخ صد عدو دارد

ز من رمیده که او خوی گفت و گو دارد

934

میان باغ گل سرخ های و هو دارد

به باغ خود همه مستند لیک نی چون گل

چو سال سال نشاطست و روز روز طرب

چرا مقیم نباشد چو ما به مجلس گل

هزار جان مقدس فدای آن جانی

سوال کردم گل را که بر کی می خندی

هزار بار خزان کرد نوبهار تو را

که بو کنید دهان مرا چه بو دارد

که هر یکی به قدح خورد و او سبو دارد

خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد

کسی که ساقی باقی ماه رو دارد

که او به مجلس ما امر اشربوا دارد

جواب داد بر آن زشت کو دو شو دارد

چه عشق دارد با ما چه جست و جو دارد

پیاله ای به من آورد گل که باده خوری  
چه حاجتتست گلو باده خدایی را  
عجب که خار چه بدمست و تیز و روترشست  
به طور موسی بنگر که از شراب گزاف  
به مستیان درختان نگر به فصل بهار

935

مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد  
چه ریشه بر کنی از غصه و پشیمانی  
بکن مجاهده با نفس و جنگ ریشاریش  
و گر گریز کنی همچو آهو از کف شیر  
نه گوش تو سخن یار مهربان شنود  
نشین به کشتی روح و بگیر دامن نوح  
گذر ز ناز و ملولی که ناز آن تو نیست  
چه ظلم کردم بر حسن او که مه گفتم  
خموش باش و مگو ریگ را شمار مکن

936

مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند  
چو مست چشم تو نبود شراب را چه طرب  
مرا ز کات تو باید خزینه را چه کنم  
چو یوسفم تو نباشی مرا به مصر چه کار  
چو آفتاب تو نبود ز آفتاب چه نور  
لقای تو چو نباشد بقای عمر چه سود  
شبم چو روز قیامت دراز گشت ولی  
شبی که ماه نباشد ستارگان چه زنند  
چو زور و زهره نباشد سلاح و اسب چه سود  
چو روح من تو نباشی ز روح ریح چه سود  
مرا بجز نظر تو نبود و نیست هنر  
جهان مثال درختست برگ و میوه ز توست

فرشتگی چو نباشد بشر چه سود کند  
چو مخبرش تو نباشی خبر چه سود کند  
وجود تیره او را دگر چه سود کند

گذر کن از بشریت فرشته باش دلا  
خبر چو محرم او نیست بی خبر شو و مست  
ز شمس مفخر تبریز آنک نور نیافت

937

فراغتی دهدم عشق تو ز خویشاوند  
از آنک عشق نخواهد بجز خرابی کار  
چه جای مال و چه نام نکو و حرمت و بوش  
که جان عاشق چون تیغ عشق بر باید  
هوای عشق تو و آن گاه خوف ویرانی  
سرک فروکش و کنج سلامتی بنشین  
برو ز عشق نبردی تو بوی در همه عمر  
چه صبر کردن و دامن ز فتنه بر بودن  
درآمد آتش عشق و بسوخت هر چه جز اوست  
و خاصه عشق کسی کز الست تا به کنون  
اگر تو گویی دیدم ورا برای خدا  
کز این نظر دو هزاران هزار چون من و تو  
اگر به دیده من غیر آن جمال آید  
بصیرت همه مردان مرد عاجز شد  
دریغ پرده هستی خدای بر کنندی  
که تا بدیدی دیده که پنج نوبت او

938

سخن به نزد سخندان بزرگوار بود  
سخن چو نیک نگویی هزار نیست یکی  
سخن ز پرده برون آید آن گهش بینی  
سخن چو روی نماید خدای رشک برد  
ز عرش تا به ثری ذره ذره گویا اند  
سخن ز علم خدا و عمل خدای کند  
چو مرغکان ابابیل لشکری شکنند  
چو پشه سر شاهی برد که نمرودست  
چو یک سواره مه را سپر دو نیم شود  
تو صورتی طلبی زین سخن که دست نهی

939

به پیش تو چه زند جان و جان کدام بود  
اگر چه ماه به ده دست روی خود شوید  
اگر چه عاشقی و عشق بهترین کار است  
به جان عشق که تا هر دو جان نیامیزد  
شراب لطف خداوند را کرانی نیست

از آنک عشق تو بنیاد عافیت بر کند  
از آنک عشق نگیرد ز هیچ آفت پند  
چه خان و مان و سلامت چه اهل و یا فرزند  
هزار جان مقدس به شکر آن بنهند  
تو کیسه بسته و آن گاه عشق آن لب قند  
ز دست کوته ناید هوای سرو بلند  
نه عشق داری عقلیست این به خود خرسند  
نشسته تا که چه آید ز چرخ روزی چند  
چو جمله سوخته شد شاد شین و خوش می خند  
نبوده است چنو خود به حرمت پیوند  
گشای دیده دیگر و این دو را بر بند  
به هر دو عالم دایم هلاک و کور شدند  
بکنده باد مرا هر دو دیده ها به کلند  
کجا رسد به جمال و جلال شاه لوند  
چنانک آن در خبیر علی حیدر کند  
هزار ساله از آن سو که گفته شد بزند

ز آسمان سخن آمد سخن نه خوار بود  
سخن چو نیکو گویی یکی هزار بود  
که او صفات خداوند کردگار بود  
خنک کسی که به گفتار رازدار بود  
که داند آنک به ادراک عرش وار بود  
و گر ز ما طلبی کار کار کار بود  
به پیش لشکر پنهان چه کارزار بود  
یقین شود که نهان در سلاحدار بود  
سنان دیده احمد چه دلگذار بود  
دهم به دست تو گر دست دستیار بود

که جان تویی و دگر جمله نقش و نام بود  
چه زهره دارد کان چهره را غلام بود  
بدانک بی رخ معشوق ما حرام بود  
جداییست و ملاقات بی نظام بود  
و گر کرانه نماید قصور جام بود

به قدر روزنه افتد به خانه نور قمر  
تو جام هستی خود را برو قوامی ده  
هزار جان طلید و یکی ببردم پیش  
رفیق گشته دو چشمش میان خوف و رجا  
هزار خانه به تاراج برد و خوش قنقیست  
درون خانه بود نقش ها نه آن نقاش  
رسید مژده به شامست شمس تبریزی

#### 940

ربود عشق تو تسبیح و داد بیت و سرود  
غزل سرا شدم از دست عشق و دست زنان  
عفیف و زاهد و ثابت قدم بدم چون کوه  
اگر کهم هم از آواز تو صدا دارم  
وجود تو چو بدیدم شدم ز شرم عدم  
به هر کجا عدم آید وجود کم گردد  
فلک کبود و زمین همچو کور راه نشین  
مثال جان بزرگی نهران به جسم جهان  
ستایشت به حقیقت ستایش خویش است  
ستایش تو چو دریا زبان ما کشتی  
مرا عنایت دریا چو بخت بیدارست

#### 941

ز بعد خاک شدن یا زیان بود یا سود  
به نقد خاک شدن کار عاشقان باشد  
به امر موتوا من قبل ان تموتوا ما  
جهود و مشرک و ترسا نتیجه نفس است  
شود دمی همه خاک و شود دمی همه آب  
شود دمی همه یار و شود دمی همه غار  
به پیش خلق نشسته هزار نقش شود  
به پیش چشم محمد بهشت و دوزخ عین  
مدلست قطوف بهشت بر احمد  
که تا دهد به صحابه ولیک آن بگداخت

#### 942

اگر مرا تو نخواهی دلم تو را خواهد  
هزار عاشق داری تو را به جان جویمان

اگر به مشرق و مغرب ضیاش عام بود  
که آن شراب قدیمست و باقوام بود  
بگفت باقی گفتم بهل که وام بود  
برای پختن هر عاشقی که خام بود  
سلامتی همه تاراج آن سلام بود  
به سوی بام نگر کان قمر به بام بود  
چه صبح ها که نماید اگر به شام بود

بسی بکردم لاحول و توبه دل نشنود  
بسوخت عشق تو ناموس و شرم و هر چم بود  
کدام کوه که باد توش چو که نربود  
و گر کهم همه در آتش توم که دود  
ز عشق این عدم آمد جهان جان به وجود  
زهی عدم که چو آمد از او وجود افزود  
کسی که ماه تو بیند رهد ز کور و کبود  
مثال احمد مرسل میان گیر و جهود  
که آفتاب ستا چشم خویش را بستود  
روان مسافر دریا و عاقبت محمود  
مرا چه غم اگر غم هست چشم خواب آلود

به نقد خاک شوم بنگرم چه خواهد بود  
که راه بند شکستن خدایشان بنمود  
کنیم همچو محمد غزای نفس جهود  
ز پشک باشد دود خبیث نی از عود  
شود دمی همه آتش شود دمی همه دود  
شود دمی همه تار و شود دمی همه پود  
ولیک در نظر تو نه کم شود نه فزود  
به پیش چشم دگر کس مستر و مغمود  
که کرد دست دراز و از آن بخواست ربود  
شد آب در کفش ایرا نبود وقت نمود

تو هم به صلح گرایی اگر خدا خواهد  
که تا سعادت و دولت ز ما که را خواهد

ز عشق عاشق درویش خلق در عجبند  
عجب نباشد اگر مرده ای بجوید جان  
و یا دو دیده کور از خدا بصر جوید  
همه دعا شده ام من ز بس دعا کردن  
ولی به چشم تو من رنگ کافران دارم  
اگر مرا نکشد هجر تو ز من بحلست  
سلام و خدمت کردم بگفتم چونی  
چنان برآید صورت که بست صورتگر  
ز آفتاب مزین گفتم و گوی چون سایه  
زهی سخاوت و ایثار شمس تبریزی

943

نماز شام چو خورشید در غروب آید  
به پیش در کند ارواح را فرشته خواب  
به لامکان به سوی مرغزار روحانی  
هزار صورت و شخص عجب ببیند روح  
هماره گویی جان خود مقیم آن جا بود  
ز بار و رخت که این جا بر آن همی لرزید

944

به باغ بلبل از این پس نوای ما گوید  
اگر ز رنگ رخ یار ما خبر دارد  
ز راه غیرت گوید که تا بپوشاند  
که پاره پاره به تدریج ذره که گردد

کهی که ذره بود پیش او دو صد که قاف  
چو گوش کوه شنید آن بیای فرخ او  
به حق گلشن اقبال کاندرو او مستی

945

ندا رسید به جان ها که چند می پایید  
چو قاف قربت ما زاد و بود اصل شماست  
ز آب و گل چو چنین کننده ایست بر پاتان  
سفر کنید از این غربت و به خانه روید  
به دوغ گنده و آب چه و بیابان ها  
خدای پر شما را ز جهد ساخته است

که آنچ رشک شهناسست او چرا خواهد  
و یا گیاه بیژمرده ای صبا خواهد  
و یا گرسنه ده ساله ای نوا خواهد  
که هر که ببند رویم ز من دعا خواهد  
که چشم خیره کشت بیندم غزا خواهد  
اسیر کشته ز غازی چه خونبها خواهد  
چنان بود مس مسکین که کیمیا خواهد  
چنان بود تن خسته کیش دوا خواهد  
ز سایه ذره گریزد همه ضیا خواهد  
که شمس گنبد خضرا از او عطا خواهد

ببندد این ره حس راه غیب بگشاید  
به شیوه گله بانی که گله را پاید  
چه شهرها و چه روضاتشان که بنماید  
چو خواب نقش جهان را از او فروساید  
نه یاد این کند و نی ملالش افزاید  
دلش چنان برهد که غمیش نگزاید

حدیث عشق شکرریز جان فزا گوید  
ز لاله زار و ز نسرين و گل چرا گوید  
رها کند سر چشمه حدیث پا گوید  
فنا شود که اگر تند و بر ولا گوید

دوان دوان شود آن دم که او بیا گوید  
به سر بیاید و لیبیک را دو تا گوید  
چو گل خموش که تا بلبلت ثنا گوید

به سوی خانه اصلی خویش باز آید  
به کوه قاف بپیرد خوش چو عنقایید  
بجهد کننده ز پا پاره پاره بگشاید  
از این فراق ملولیم عزم فرماید  
حیات خویش به بیهوده چند فرساید  
چو زنده اید بجنید و جهد بنماید

به کاهلی پر و بال امید می پوسد  
از این خلاص ملولید و قعر این چه نی  
ندای فاعتبروا بشنوید اولوالابصار  
خود اعتبار چه باشد بجز ز جو جستن  
درون هاون شهوت چه آب می کویید  
حطام خواند خدا این حشیش دنیا را  
هلا که باده بیامد ز خم برون آید  
هلا که شاهد جان آینه همی جوید  
نمی هلند که مخلص بگویم این ها را

946

میان باغ گل سرخ های و هو دارد  
پیاله ای به من آورد لاله که بخوری  
گلو چه حاجت می نوش بی گلو و دهان  
چو سال سال نشاطست و روز روز طرب  
چرا مقیم نباشد چو ما به مجلس گل  
به آفتاب جلالت که ذره ذره عشق  
سوال کردم از گل که بر که می خندی  
غلام کور که او را دو خواجه می باید  
سوال کردم از خار کاین سلاح تو چیست  
هزار بار چمن را بسوخت و باز آراست  
ز شمس مفخر تبریز پرس کاین از چیست

947

مخسب شب که شبی صد هزار جان ارزد  
به آسمان جهان هر شبی فرود آید  
خدای گفت قم اللیل و از گراف نگفت  
ز دود شب پزی ای خام ز آتش موسی  
بگیر لیلی شب را کنار ای مجنون  
شبست لیلی و روزست در پیش مجنون  
بدانک آب حیات اندرون تاریکیست  
به دیبه سیه این کعبه را لباسی ساخت  
درون کعبه شب یک نماز صد باشد  
شکست جمله بتان را شب و بماند خدا  
خمش که شعر کسادست و جهل از آن اکسد

چو پر و بال بریزد دگر چه را شاید  
هلا مبارک در قعر چاه می پاید  
نه کودکیت سر آستین چه می خایید  
هلا ز جو بجهد آن طرف چو برناید  
چو آبتان نبود باد لاف پیماید  
در این حشیش چو حیوان چه ژاژ می خایید  
پی قطایف و پالوده تن بیالاید  
به صیقل آینه ها را ز زنگ بزداید  
ز اصل چشمه بجوید آن چو جو یاید

که بو کنید دهان مرا چه بو دارد  
خورم چرا نخورم بنده هم گلو دارد  
رحیق غیب که طعم سقا همو دارد  
خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد  
کسی که ساقی باقی ماه رو دارد  
نهان به زیر قبا ساغر و کدو دارد  
جواب داد بدان زشت کو دو شو دارد  
چو سگ همیشه مقام او میان کو دارد  
جواب داد که گلزار صد عدو دارد  
چه عشق دارد با ما چه جست و جو دارد  
و گر چه دفع دهد دم مخور که او دارد

که شب ببخشد آن بدر بدره بی حد  
برای هر متظلم سپاه فضل احد  
ز شب رویست فرو قد زهره و فرقد  
مداد شب دهد آن خامه را ز علم مدد  
شبست خلوت توحید و روز شرک و عدد  
که نور عقل سحر را به جعد خویش کشد  
چه ماهی که ره آب بسته ای بر خود  
که اوست پشت مطیعان و اوستشان مسند  
ز بهر خواب ندارد کسی چنین معبد  
که نیست در کرم او را قرین و کفو احد  
چه زاهدی تو در این علم و در تو علم ازهد



از او عمارت ایمان و خیر کی باشد  
 محال باشد یک مه بهار و دی باشد  
 درون شهر معظم ز نیک و بی باشد  
 که خانه هاش نهان در زمین چوری باشد  
 نه آن شراب که اشکوفه هاش قی باشد  
 بگفت دیدم معدوم را که شیء باشد  
 که بی مکان و زمان آفتاب و فی باشد

کسی خراب خرابات و مست می باشد  
 یکی وجود چو آتش بود نباشد آب  
 منم خراب خرابات و مست طاعت حق  
 عمارت بیست خراباتیان شهر مرا  
 شکوفه هاست درختان زهد را ز شراب  
 چو هست و نیست مرا دید چشم معتزلی  
 به سایه ها و به خورشید شمس تبریزی

چو من زمین تو گشتم سما چه سود کند  
 مرا جمال و کمال شما چه سود کند  
 جمال ماه رخ دلربا چه سود کند  
 ولیک بی شه شهره قبا چه سود کند  
 چو شه حریف نباشد دعا چه سود کند  
 مرا چو آن نبود این بقا چه سود کند  
 جگر چو خون شد ای دل سقا چه سود کند  
 چو بخت یار نباشد دعا چه سود کند  
 خدای داند و بس کاین بلا چه سود کند  
 مگو که کشته شدم خونبها چه سود کند  
 چو خاک باشی باید علا چه سود کند  
 هزار سایه و ظل هما چه سود کند  
 ز نور ظلمت غیر فنا چه سود کند  
 برو به بحر وفا این وفا چه سود کند  
 تو جندره زده گیر این صفا چه سود کند  
 بدانی آنگه کاین کبریا چه سود کند  
 فقیر او شو جانا غنا چه سود کند

مرا وصال تو باید صبا چه سود کند  
 ایا بتان شکر لب چو روی شه دیدم  
 دلم نماند و گدازید چون شکر در آب  
 فلک بیست میان مرا ز فضل کمر  
 هزار حيله کنم من دعا و شیوه عشق  
 مرا بقا و فنا از برای خدمت اوست  
 سقا و آب برای حرارت جگرست  
 فلک به ناله شد از بس دعا و زاری من  
 مگو چنین تو چه دانی بلادریست نهان  
 چو خونبهای تو ای دل هوای عشق ویست  
 تو هان و هان به دل و دیده خاک این ره شو  
 در آن فلک که شعاعات آفتاب دلست  
 هما و سایه اش آن جا چو ظلمتی باشد  
 دلا تو چند زنی لاف از وفاداری  
 صفای باقی باید که بر رخت تابد  
 چو کبر را بگذاری صفا ز حق یابی  
 برو به نزد خداوند شمس تبریزی

ز عشق آن عدم آمد جهان جان به وجود  
 زهی عدم که چو آمد از او وجود فرود  
 عدم به یک نظر آن جمله را ز من بر بود  
 رهد ز خوف و رجا و رهد ز باد و ز بود  
 کدام کوه که او را عدم چو که نر بود  
 شه ای عبارت از در برون ز بام فرود

سپاس آن عدمی را که هست ما بر بود  
 به هر کجا عدم آید وجود کم گردد  
 به سال ها بر بودم من از عدم هستی  
 رهد ز خویش و ز پیش و ز جان مرگ اندیش  
 که وجود چو کاهست پیش باد عدم  
 وجود چیست و عدم چیست کاه و که چه بود

هر آن نوری که رسد سوی تو قدید شود  
 ز شیر دیو مزیدی مزید تو هم از اوست  
 مرید خواند خداوند دیو و سوسه را  
 چو مشرقست و چو مغرب مثال این دو جهان  
 هر آن دلی که بشورید و قی شدش آن شیر  
 هر آنک صدر رها کرد و خاک این در شد  
 ترش ترش تو به خسرو مگو که شیرین کو  
 چو غوره رست ز خامی خویش شد شیرین  
 خموش آینه منمای در ولایت زنگ

ز شمس دین طرب نوبهار باز آید  
 کرانه کرد دلم از نیبذ و از ساقی  
 کبوتر دل من در شکار باز پرید  
 بگردد این رخ زردم چو صد هزار نگار  
 چو ملک حسن بر وی مهم قرار گرفت  
 چو خارخار دلم می نشیند از هوسش  
 چو مهرها که شود محو نطع آن گوهر  
 ز مستی اش چه گمان بردمی که بعد از می  
 از این خمار مرا نیست غم اگر روزی  
 هزار چشمه حیوان چه در شمار آید  
 سوال کردم رخ را که چند زر باشی  
 مرا جواب چو زر داد من زرم دایم  
 بگفتمش چو بماندی تو زنده بی آن جان  
 من آن ندانم دانم که آه از تبریز

سپیده دم بدمید و سپیده می ساید  
 غلام روز دلم کو به جای صد سالست  
 سپیدی رخ این دل سپیدهها بخشد  
 سپیده را چو فروشت شب به آب سیاه  
 بده عجزه زراق را هزار طلاق  
 بران تو دیو ز خود پیش از آنک دیو شوی

چو آب پاک که در تن رود پلید شود  
 که بایزید از این شیردان یزید شود  
 که هر که خورد دم او چو او مرید شود  
 بدین قریب شود مرد زان بعید شود  
 ز شورش و قی آن شیر بوسعید شود  
 هزار قفل گران را دلش کلید شود  
 پدید آید چون خواجه ناپدید شود  
 چو ماه روزه به پایان رسید عید شود  
 نما به قیصر رومش که تا مرید شود

نشاط بلبله و سبزه زار باز آید  
 چو وصل او بگشاید کنار باز آید  
 خنک زمانی کو از شکار باز آید  
 ز طبل دعوت من گر نگار باز آید  
 بود که سوی دلم زو قرار باز آید  
 که گلشنش بر این خار خار باز آید  
 دغای عشق چو خانه قمار باز آید  
 ز هجر عربده کن آن خمار باز آید  
 به دستم آن قدح پرشرار باز آید  
 اگر از او لطف بی شمار باز آید  
 که جان من ز زری تو زار باز آید  
 مگر که سیمبر خوش عیار باز آید  
 چه عذر آری چون آن عذار باز آید  
 کز آتش ز دلم الحذار باز آید

که ویس روز رخ خویش را بیاراید  
 سپیده چهره دل را به کار می ناید  
 که طاس چرخ حواشیش را نیماید  
 رخ عجزه دنیا بین چه را شاید  
 دم عجزه جوانیت را بفرساید  
 و گر نه من خمشم عن قریب بنماید

اسیر می بردم غم ز کافرم بخیرید  
 اگر چه زان نظر این دم به سکر بی خبرید  
 هزار جامه ز درد و دریغ و غم بدرید  
 چرا به موی و به روی خوشش نمی نگرید  
 ز غورها همه پختید یا که کور و کرید  
 فرشته اید به معنی اگر به تن بشرید  
 برای خدمتتان لیک در ره و سفرید  
 اگر چه زیر لحافید و هیچ می نپرید  
 از آن ریاض که رستید چون از آن نچرید  
 زبون مایه چرایید چونک شیر نرید  
 کجا نظر که بدانید تیغ یا سپرید  
 به هر دمی ز چه شما خفیه تر چه بی هنرید  
 هنروان ز شادیت چون نه زین نفرید  
 چو عاشقان حیاتید چون پس بفرید  
 هزار تاج زر آمد چه در غم کمزید  
 اگر نه فهم تبا هست از چه در سمرید  
 به مقنعه بمنزاید چون کلاه ورید  
 خموش باش که تا ز آب هم شکم ندرید

افزود آتش من آب را خبر بیرید  
 خدای داد شما را یکی نظر که مپرس  
 طراز خلعت آن خوش نظر چو دیده شود  
 ز دیده موی برست از دقیقه بینی ها  
 ز حرص خواجگی از بندگی چه محرومید  
 در آشنا عجمی وار منگرید چنین  
 هزار حاجب و جاندار منتظر دارید  
 همی پرد به سوی آسمان روان شما  
 همی چرد همه اجزای جان به روض صفات  
 درخت مایه از آن یافت سبز و تر زان شد  
 هزار گونه کجا خستتان به زیر سجود  
 هزار حرف به بیگار گفتم و مقصود  
 هنر چو بی هنری آمد اندر این درگاه  
 همه حیات در اینست کاذبوحا بقره  
 هزار شیر تو را بنده اند چه بود گاو  
 چو شب خطیب تو ماهست بر چنین منبر  
 کجا بلاغت ماه و کجا خیال سپاه  
 بیافت کوزه زرین و آب بی حد خورد

## 955

سلام گرد جهان گشت جز تو نپسندید  
 که بی پناه تو کس را نشاید آرامید  
 ز غیر تو به کجا باشدش امید مرید  
 بدان که از طمع خام سوی دام پرید  
 برویدش سپس سوز پر و بال جدید

سلام بر تو که سین سلام بر تو رسید  
 بگرد بام تو گردان کبوتران سلام  
 چو پر و بال ز تو یافتست هر مرغی  
 به هر طرف که ببینی تو مرغ سوخته پر  
 تو آب کوثری و سوخته به تو آید

## 956

که الله الله ز آتش رخان فرار کنید  
 که هر قرار که دارید بی قرار کنید  
 که زنده است سلیمان عشق کار کنید  
 ز قافله بممانید و زود بار کنید  
 به ترک خاک و هواها و آب و نار کنید  
 ز خاک تبریز او را مگر نثار کنید  
 وجودها پی این کبریا صغار کنید

ز جان سوخته ام خلق را حذار کنید  
 که آتش رخشان خاصیت چنین دارد  
 دلی که کاهل گردد نداش می آید  
 مباح کاهل کاین قافله روانه شدست  
 چهارپای طبایع نکوبد این ره را  
 غنیست چشم من از سرمه سپاهانی  
 بزرگی از شه ارواح شمس تبریزست

هزار جان مقدس فدای روی تو باد  
 هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق  
 ز صورت تو حکایت کنند یا ز صفت  
 دلم هزار گره داشت همچو رشته سحر  
 بلندبین ز تو گشتست هر دو دیده عشق  
 نشسته ایم دل و عشق و کالبد پیش  
 به حکم تست بخندانی و بگریانی  
 به باد زرد شویم و به باد سبز شویم  
 کلوخ و سنگ چه داند بهار جز اثری

که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نژاد  
 که او به دام هوای چو تو شهی افتاد  
 که هر یکی ز یکی خوشترست زهی بنیاد  
 ز سحر چشم خوست آن همه گره بگشاد  
 بین تو قوت شاگرد و حکمت استاد  
 یکی خراب و یکی مست وان دگر دلشاد  
 همه چو شاخ درختیم و عشق تو چون باد  
 تو راست جمله ولایت تو راست جمله مراد  
 بهار را ز چمن پرس و سنبل و شمشاد

کدام لب که از او بوی جان نمی آید  
 مثال اشتر هر ذره ای چه می خاید  
 سگان طمع چپ و راست از چه می پویند  
 چراست پنجه شیران چو برگ گل لرزان  
 هزار بره و گرگ از چه روی هم علفند  
 برون گوش دو صد نعره جان همی شنود  
 در این جهان کهن جان نو چرا روید  
 به دست خویش تو در چشم می فشانی خاک  
 شکسته قرن نگر صد هزار ذوالقرنین  
 دهان و دست به آب وفا کی می شوید  
 دو سه قدم به سوی باغ عشق کس نهاد  
 و رای عشق هزاران هزار ایوان هست  
 به هر دمی ز درونت ستاره ای تابد  
 دهان ببند و دهان آفرین کند شرحش

کدام دل که در او آن نشان نمی آید  
 اگر نواله از آن شهره خوان نمی آید  
 چو بوی قلیه از آن دیگدان نمی آید  
 اگر ز غیب به دل ها سنان نمی آید  
 به جان چو هیبت و بانگ شبان نمی آید  
 تو هوش دار چنین گر چنان نمی آید  
 چو هر دمی مددی زان جهان نمی آید  
 نه آن که صورت نو نو عیان نمی آید  
 قرین بسیست که صاحب قران نمی آید  
 که دم دمش می جان در دهان نمی آید  
 که صد سلامش از آن باغبان نمی آید  
 ز عزت و عظمت در گمان نمی آید  
 که هین مگو کائری ز آسمان نمی آید  
 به صورتی که تو را در زبان نمی آید

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد  
 اگر به آب ریاضت برآوری غسلی  
 ز منزل هوسات ار دو گام پیش نهی  
 درون بحر معانی لانه آن گهری  
 به همت ار نشوی در مقام خاک مقیم  
 اگر به جیب تفکر فروبری سر خویش  
 ولیکن این صفت ره روان چالاکست

نشاط و عیش به باغ بقا توانی کرد  
 همه کدورت دل را صفا توانی کرد  
 نزول در حرم کبریا توانی کرد  
 که قدر و قیمت خود را بها توانی کرد  
 مقام خویش بر اوج علا توانی کرد  
 گذشته های قضا را ادا توانی کرد  
 تو نازنین جهانی کجا توانی کرد

نه دست و پای اجل را فرو توانی بست  
تورستم دل و جانی و سرور مردان  
مگر که درد غم عشق سر زند در تو  
ز خار چون و چرا این زمان چو در گذری  
اگر تو جنس همایی و جنس زاغ نه ای  
همای سایه دولت چو شمس تبریز است

960

به حارسان نکوروی من خطاب کنید  
گهی به خاطر بیگانگان سوال دهید  
و چون شدند همه سخره سوال و جواب  
دلی که نیست در اندیشه سوال و جواب  
زنید خاک به چشمی که باد در سر اوست  
از آن که هر که جز این آب زندگی باشد  
چو زندگی ابد هست اندر آب حیات

گداز عاشق در تاب عشق کی ماند  
چو کف جود و سخاوت به لطف بگشاید  
و گر ز تن حشم زنگبار خون آرد  
به یک نظر چو بکرد او جهان جان معمور  
که صد هزار اسیرند پیش زنگ از روم  
لوی دولت مخدوم شمس دین آمد

961

جهان را بدیدم وفایی ندارد  
در این قرص زرین بالا تو منگر  
بس ابله شتابان شده سوی دامش  
بر او گشته ترسان بر او گشته لرزان  
نموده جمالی ولی زیر چادر  
کسی سر نهد بر فسونش که چون مار  
کسی جان دهد در رهش کز شقاوت  
چه مردار مسی که مرد او ز مسی  
برای خیالی شده چون خیالی  
چرا جان نکارد به درگاه معشوق  
چه شاهان که از عشق صد ملک بردند

نه رنگ و بوی جهان را رها توانی کرد  
اگر به نفس لایمت غذا توانی کرد  
به درد او غم دل را روا توانی کرد  
به باغ جنت وصلش چرا توانی کرد  
ز جان تو میل به سوی هما توانی کرد  
نگر که در دل آن شاه جا توانی کرد

که چشم بد را از یوسفان به خواب کنید  
گهی دل همه را سخره جواب کنید  
شما به خلوت ساغر پر از شراب کنید  
وی آفتاب جهان شد بدو شتاب کنید  
دو چشم آتشی حاسدان پر آب کنید  
سراب مرگ بود پشت بر سراب کنید  
به ترک عمر به صد رنگ شیخ و شاب کنید

به خدمتی که شما از پی ثواب کنید  
نشاید این که شما قصه سحاب کنید  
سپاه قیصر رومی شما حراب کنید  
چرا چو جغد حدیث تن خراب کنید  
مخنتی چه بود فک آن رقاب کنید  
گروه بازصفت قصد آن جناب کنید

جهان در جهان آشنایی ندارد  
که در اندرون بوریایی ندارد  
چو کوری که در کف عصایی ندارد  
زهی علتی کان دویایی ندارد  
عجوزی قبیحی لقایی ندارد  
ز عقل و ز دین دست و پای ندارد  
ز جانان ره جان فزایی ندارد  
که پنداشت کو کیمیایی ندارد  
بجز درد و رنج و عنایی ندارد  
عجب عشق خود اصطفایی ندارد  
که آن سلطنت متتهایی ندارد

چه تقصیر کردست این عشق با تو  
به یک دردسر زو تو پا را کشیدی  
خمش کن نثارست بر عاشقانش

962

سحر این دل من ز سودا چه می شد  
از آن طلعت خوش و زان آب و آتش  
خدایا تو دانی که بر ما چه آمد  
ز ریحان و گل ها که روید ز دل ها  
ز خورشید پرسی که گردون چه سان بد  
ز معشوق اعظم به هر جان خرم  
تعالی تقدس چو بنمود خود را  
چو می کرد بخشش نظر شمس تبریز

963

دل من که باشد که تو را نباشد  
فلکش گرفتم چو مهش گرفتم  
به درون جنت به میان نعمت  
چو تو عذر خواهی گنه و جفا را  
چو خطا تو گیری به عتاب کردن  
دو هزار دفتر چو به درس گویم  
سمنی نخندد شجری نرقصد  
تو به فقر اگر چه که برهنه گردی  
چه عجب که جاهل ز دلست غافل  
همه مجرمان را کرمش بخواند  
بگداز جان را مه آسمان را  
چه کنی سری را که فنا بگوید  
همه روز گویی چو گلست یارم  
مگریز ای جان ز بلای جانان  
چه خوشست شب ها ز مهی که آن مه  
چه خوشست شاهی که غلام او شد  
تو خمش کن ای تن که دلم بگوید

964

گفتم که ای جان خود جان چه باشد  
خواهم که سازم صد جان و دل را

که منکر شدی کو عطایی ندارد  
چه ره دیده ای کان بلایی ندارد  
گهرها که هر یک بهایی ندارد

از آن برق رخسار و سیما چه می شد  
ز فرق سر بنده تا پا چه می شد  
خدایا تو دانی که ما را چه می شد  
سراسر همه دشت و صحرا چه می شد  
ز مه پرس باری که جوزا چه می شد  
به پستی چه آمد به بالا چه می شد  
مقدس دلی از تعالی چه می شد  
به بینا چه بخشید و بینا چه می شد

تن من کی باشد که فنا نباشد  
چه زنند هر دو چو ضیا نباشد  
چه شکنجه باشد چو لقا نباشد  
چه کند جفاها که وفا نباشد  
چه کند دل و جان که خطا نباشد  
نه فسرده باشم چو صفا نباشد  
چمنی نبود چو صبا نباشد  
چه غمست مه را که قبا نباشد  
ملکی و شاهی همه را نباشد  
چو به توبه آیند و دغا نباشد  
به خدا که چیزی چو خدا نباشد  
چه کنی زری را که تو را نباشد  
چه کنی گلی را که بقا نباشد  
که تو خام مانی چو بلا نباشد  
همه روی باشد که قفا نباشد  
چه خوشست یاری که جدا نباشد  
که حدیث دل را من و ما نباشد

ای درد و درمان درمان چه باشد  
پیش تو قربان قربان چه باشد

ای نور رویت ای بوی کویت  
گفتی گزیدی بر ما دکانی  
اقبال پیشت سجده کنانست  
بگشای ای جان در بر ضعیفان  
فرمود صوفی که آن نداری  
با حسن رویت احسان کی جوید  
تو شیری و ما انبان حيله  
بردار پرده از پیش دیده  
بس خلق هستند کز دوست مستند

اسرار ایمان ایمان چه باشد  
بر بی گناهی بهتان چه باشد  
ای بخت خندان خندان چه باشد  
بر رغم دربان دربان چه باشد  
باری پیرشش که آن چه باشد  
خود پیش حسنت احسان چه باشد  
در پیش شیران انبان چه باشد  
کوری شیطان شیطان چه باشد  
هرگز ندانند که نان چه باشد

## 965

دل گردون خلل کند چو مه تو نهان شود  
چو تو دلدارایی کنی دو جهان جمله دل شود  
فتد آتش در این فلک که بنالد از آن ملک  
نبود رشک عشق تو بجهد خون عاشقان  
چه زمان باشد آن زمان که بلرزد ز تو زمین  
ز خیال نگار من چو بخندد بهار من  
بفشان گل که گلشنی همه را چشم روشنی  
خوشم ار سر بداده ام چو درختان به باد من  
چه عجب گر ز مستیت خرف و سرگران شوم  
چو بنفشه دو تا شدم چو سمن بی وفا شدم  
رخ یارم چو گلستان رخ زارم چو زعفران  
همه نرگس شود رزان ز پی دید گلستان  
به وصال بهار او چو بخندد دل چمن  
چو پرست از محبتش دل آن عالم خل  
چو سر از خاک برزنند ز درختان ندا رسد  
گل سوری گشاد رخ به لجاج گل سه تو  
ز تک خاک دانه ها سوی بالا برآمده  
تو زمین خورنده بین بخورد دانه پرورد  
همه گرگان شبان شده همه دزدان چو پاسبان  
مشتاب ار چه باغ را ز کرم سفره سبز شد  
ز رفیقان گلستان مرم از زخم خاربن  
خمش ای دل که گر کسی بود او صادق طلب

چو رسد تیر غمزه ات همه قدها کمان شود  
دل ما چون جهان شود همه دل ها جهان شود  
چو غم و دود عاشقان به سوی آسمان شود  
چو شفق بر سر افق همه گردون نشان شود  
چه عجب باشد آن مکان چو مکان لامکان شود  
رخ او گلفشان شود نظرم گلستان شود  
به کرم گر نظر کنی چه شود چه زیان شود  
که به باغ جمال تو نظرم باغبان شود  
چو درختی که میوه اش بپزد سرگران شود  
که دل لاله ها سیه ز غم ارغوان شود  
رخ او چون چنین بود رخ عاشق چنان شود  
گل تو بهر بوسه اش همه شکل دهان شود  
ز غم هجر جوی ها چو سرشکم روان شود  
که درختش ز شکر دوست سراسر زیان شود  
که تو هر چه نهان کنی همه روزی عیان شود  
گل گفتش نمایمت چو گه امتحان شود  
که عنایت فتاده را به علی نردبان شود  
عجب این گرگ گرسنه رمه را چون شبان شود  
چه برد دزد عاشقان چو خدا پاسبان شود  
بنشین منتظر دمی که کنون وقت خوان شود  
که رفیق سلاح کش مدد کاروان شود  
جهت صدق طالبان خمشی ها بیان شود

دیده خون گشت و خون نمی خسبد  
مرغ و ماهی ز من شده خیره  
پیش از این در عجب همی بودم  
آسمان خود کنون ز من خیره است  
عشق بر من فسون اعظم خواند  
این یقینم شدست پیش از مرگ  
هین خمش کن به اصل راجع شو

967

رسم نو بین که شهریار نهاد  
نقد عشاق را عیار نبود  
گل صدبرگ بر گک عیش بساخت  
هر که را چون بنفشه دید دوتا  
بی دلان را چو دل گرفت به بر  
منتظر باش و چشم بر در دار  
غم او را کنار گیر که غم  
کس چه داند که گلشن رخ او  
از دل بی دلم قرار مجوی  
آهوان صید چشم او گشتند  
آن زره موی در کمان ز کمین  
خویشتن را چو در کنار گرفت  
رحمتش آه عاشقان بشنید  
در عنایات خویششان بکشید  
نور عشاق شمس تبریزی

968

سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد  
چون جدا گشت عاشق از معشوق  
این دو رنگ مخالف از یک هجر  
رخ معشوق زرد لایق نیست  
چونک معشوق ناز آغازید  
انا کالشوک سیدی کالورد  
انه الشمس اننی کالظل  
ان جالوت بارز الطالوت  
دل ز تن زاد لیک شاه تنست

دل من از جنون نمی خسبد  
کاین شب و روز چون نمی خسبد  
کآسمان نگون نمی خسبد  
که چرا این زیبون نمی خسبد  
جان شنید آن فسون نمی خسبد  
کز بدن جان برون نمی خسبد  
دیده راجعون نمی خسبد

قبله مان سوی شهر یار نهاد  
او ز کان کرم عیار نهاد  
روی سوی بنفشه زار نهاد  
کرد یکتا و در شمار نهاد  
سرکشان را چو سر خمار نهاد  
کو نظر را در انتظار نهاد  
روی بر روی غمگسار نهاد  
بر دل بی دلم چه خار نهاد  
کاندر او درد بی قرار نهاد  
چونک رو جانب شکار نهاد  
تیرهای زره گذار نهاد  
خلق را دور و بر کنار نهاد  
آهشان را بس اعتبار نهاد  
جرمشان را به جای کار نهاد  
نور در دیده شمس وار نهاد

از گل و زعفران حکایت کرد  
برد معشوق ناز و عاشق درد  
بر رخ هر دو عشق پیدا کرد  
سرخ و فربهی عاشق سرد  
ناز کش عاشقا مگیر نبرد  
فهما اثنان فی الحقیقه فرد  
منه حر البقا و منی البرد  
ان داوود قدروا فی السرد  
همچنانک بزاید از زن مرد



باز در دل یکی دلیست نهان  
جنبش گرد از سوار بود  
نیست شطرنج تا تو فکر کنی  
شمس تبریز آفتاب دلست

چون سواری نهان شده در گرد  
اوست کاین گرد را به رقص آورد  
با توکل بریز مهره چو نرد  
میوه های دل آن تفتش پرورد

969

سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد  
چون جدا گشت عاشق از معشوق  
سست پایی بمانده بر جایی  
دست می کوفت نیز می لافید  
صعوه پرشکسته ای دیدی  
باز شد خنده خانه این جا  
ناز تا کی کنند این زشتان  
جفت و طاق از چه روی می بازند  
بهل این تا بیار خویش رویم

زعفران لاله را حکایت کرد  
نیمه ای خنده بود و نیمی درد  
پاک می کرد از رخ مه گرد  
کاین چنین صنعتی کسی نآورد  
بیضه چرخ زیر پر پرورد  
رو بجو یار خنده ای ای مرد  
باز گونه همی رود این نرد  
چون ندانند جفت را از فرد  
آنک ز رویش هزار لاله و ورد

970

دیده ها شب فراز باید کرد  
ترک ما هر طرف که مرکب راند  
مطبخ جان به سوی بی سویست  
چون چنین کان زر پدید آمد  
جامه عمر را ز آب حیات  
چون غیورست آن نبات حیات  
چون چنین نازنین به خانه ماست  
با گل و خار ساختن مردیست  
قبله روی او چو پیدا شد  
سجده هایی که آن سری باشد  
پیش آن عشق عاقبت محمود  
چون حقیقت نهفته در خمشیست

روز شد دیده باز باید کرد  
آن طرف ترک تاز باید کرد  
پوز آن سو دراز باید کرد  
خویش را جمله گاز باید کرد  
چون خضر خوش طراز باید کرد  
زین شکر احتراز باید کرد  
وقت نازست ناز باید کرد  
مرد را ساز ساز باید کرد  
کعبه ها را نماز باید کرد  
پیش آن سرفراز باید کرد  
خویشتن را ایاز باید کرد  
ترک گفت مجاز باید کرد

971

عشق تو مست و کف زنانم کرد  
غوره بودم کنون شدم انگور  
شکرینست یار حلوایی  
تا گشاد او دکان حلوایی  
خلق گوید چنان نمی باید

مستم و بیخودم چه دانم کرد  
خویشتن را ترش نتانم کرد  
مشت حلوا در این دهانم کرد  
خانه ام برد و بی دکانم کرد  
من نبودم چنین چنانم کرد

اولا خم شکست و سرکه بریخت  
صد خم می به جای آن یک خم  
در تنور بلا و فتنه خویش

نوحه کردم که او زیانم کرد  
در خورم داد و شادمانم کرد  
پخته و سرخ رو چونانم کرد

چون زلیخا ز غم شدم من پیر  
می پریدم ز دست او چون تیر  
پر کنم شکر آسمان و زمین  
از ره کهکشان گذشت دلم  
نردبان ها و بام ها دیدم

کرد یوسف دعا جوانم کرد  
دست در من زد و کمانم کرد  
چون زمین بودم آسمانم کرد  
زان سوی کهکشان کشانم کرد  
فارغ از بام و نردبانم کرد

چون جهان پر شد از حکایت من  
چون مرا نرم یافت همچو زبان  
چون زبان متصل به دل بودم  
چون زبانم گرفت خون ریزی  
بس کن ای دل که در بیان ناید

در جهان همچو جان نهانم کرد  
چون زبان زود ترجمانم کرد  
راز دل یک به یک بیانم کرد  
همچو شمشیر در میانم کرد  
آن چه آن یار مهربانم کرد

## 972

عاشقانی که باخبر میرند  
از الست آب زندگی خوردند  
چونک در عاشقی حشر کردند  
از فرشته گذشته اند به لطف  
تو گمان می بری که شیران نیز  
بدو شاه جان به استقبال  
همه روشن شوند چون خورشید  
عاشقانی که جان یک دگرند  
همه را آب عشق بر جگر است  
همه هستند همچو در یتیم  
عاشقان جانب فلک پرند  
عاشقان چشم غیب بگشایند  
و آنک شب ها نخفته اند ز بیم  
و آنک این جا علف پرست بدند  
و آنک امروز آن نظر جستند  
شاهشان بر کنار لطف نهاد  
و انک اخلاق مصطفی جویند

پیش معشوق چون شکر میرند  
لاجرم شیوه دگر میرند  
نی چو این مردم حشر میرند  
دور از ایشان که چون بشر میرند  
چون سگان از برون در میرند  
چونک عشاق در سفر میرند  
چونک در پای آن قمر میرند  
همه در عشق همدگر میرند  
همه آیند و در جگر میرند  
نه بر مادر و پدر میرند  
منکران در تک سقر میرند  
باقیان جمله کور و کر میرند  
جمله بی خوف و بی خطر میرند  
گاو بودند و همچو خر میرند  
شاد و خندان در آن نظر میرند  
نی چنین خوار و محتضر میرند  
چون ابوبکر و چون عمر میرند

صوفیان در دمی دو عید کنند  
شمع ها می زنند خورشیدند  
باز هر ذره شد چو نفخه صور  
چرخ کهنه به گردش آن گردد  
رغم آن حاسدان که می خواهند  
حاسدان را هم از حسد بخرند  
کیمیای سعادت همه اند  
کیمیایی کنند همه افلاک  
وان هم از ماه غیب دزدیدند  
خنک آن دم که جمله اجزا را  
بس کن این و سر تنور ببند

گر تو را بخت یار خواهد بود  
عمر بی عاشقی مدان به حساب  
هر زمانی که می رود بی عشق  
هر چه اندر وطن تو را سبکست  
بر تو این دم که در غم عشقی  
فقر کز وی تو ننگ می داری  
تلخی صبر اگر گلوگیر است  
چون رهد شیر روح از این صندوق  
چون از این لاشه خر فرود آید  
دامن جهد و جد را بگشا  
تو نهان بودی و شدی پیدا  
هر کی خود را نکرد خوار امروز  
هر که چون گل ز آتش آب نشد  
چون شکار خدا نشد نمود  
هر که از نقد وقت بست نظر  
هر که را اختیار کردش عشق  
هر که او پست و مست عشق نشد  
هر که را مهر و مهر این دم نیست  
در سر هر که چشم عبرت نیست

عنکبوتان مگس قدید کنند  
تا که ظلمات را شهید کنند  
تا شهید تو را سعید کنند  
تا کهنه هاش را جدید کنند  
تا قریب تو را بعید کنند  
همه را طالب و مرید کنند  
در همه فعل خود بدید کنند  
لیک در مدتی مدید کنند  
که گهی پاک و گه پلید کنند  
بی ز ترکیب ها وحید کنند  
تا که نان هات را ثرید کنند

عشق را با تو کار خواهد بود  
کان برون از شمار خواهد بود  
پیش حق شرمسار خواهد بود  
ساعت کوچ بار خواهد بود  
چون پدر بردبار خواهد بود  
آن جهان افتخار خواهد بود  
عاقبت خوشگوار خواهد بود  
اندر آن مرغزار خواهد بود  
شاه دل شهسوار خواهد بود  
کز فلک زر نثار خواهد بود  
هر نهان آشکار خواهد بود  
همچو فرعون خوار خواهد بود  
اندر آتش چو خار خواهد بود  
پشه ای را شکار خواهد بود  
سخره ای انتظار خواهد بود  
مست و بی اختیار خواهد بود  
تا ابد در خماری خواهد بود  
اشتری بی مهار خواهد بود  
خوار و بی اعتبار خواهد بود

بس کن ار چه سخن نشاند غبار  
شمس تبریز چون قرار گرفت

975

آتش افکند در جهان جمشید  
خنک او را که شد برهنه ز بود  
دل سپیدست و عشق را رو سرخ  
عشق ایمن ولایتیست چنانک  
هر حیاتی که یک دمش عمرست  
یک عروسیست بر فلک که می‌رس  
زین عروسی خبر نداشت کسی  
شمس تبریز خسرو عهدست

آخر از وی غبار خواهد بود  
دل از او بی قرار خواهد بود

از پس چار پرده چون خورشید  
وای آن را که جست سایه بید  
زان سپیدی که نیست سرخ و سپید  
ترس را نیست اندر او امید  
چون برآید ز عشق شد جاوید  
ور پیرسی پیرس از ناهید  
آمدند انبیا به رسم نوید  
خسروان را هله به جان بخريد

976

خسروانی که فتنه ای چنید  
هم شما هم شما که زیباید  
همچو عنبر حمایلیم همه  
نشوم شاد اگر گمان دارم  
در صفای می نمان دیدیم  
شاهدان فنا شما جمله  
بل که بر اسب ذوق و شیرینی  
تبریزی شوید اگر در عشق

فتنه برخاست هیچ ننشینید  
هم شما هم شما که شیرینید  
بر بر سیمتان که مشکینید  
که گهی شاد و گاه غمگینید  
که شما چون کدوی رنگینید  
با لب لعل و جان سنگینید  
تا ابد خوش نشسته در زینید  
بنده شمس ملت و دینید

977

عید بر عاشقان مبارک باد  
عید ار بوی جان ما دارد  
بر تو ای ماه آسمان و زمین  
عید آمد به کف نشان وصال  
روزه مگشای جز به قند لبش  
عید بنوشت بر کنار لبش  
عید آمد که ای سبک روحان  
چند پنهان خوری صلاح الدین  
گر نصیبی به من دهی گویم

عاشقان عیدتان مبارک باد  
در جهان همچو جان مبارک باد  
تا به هفت آسمان مبارک باد  
عاشقان این نشان مبارک باد  
قند او در دهان مبارک باد  
کاین می بی کران مبارک باد  
رطل های گران مبارک باد  
بوسه های نمان مبارک باد  
بر من و بر فلان مبارک باد

978

زندگانی صدر عالی باد

ایزدش پاسبان و کالی باد

هر چه نسیه ست مقبلان را عیش  
مجلس گرم پر حلاوت او  
جان ها واگشاده پر در غیب  
بر یمین و یسار او دولت  
دو ولایت که جسم و جان خوانند  
بخت نقدست شمس تبریزی

979

شاهدی بین که در زمانه بزاد  
شاهدانی که در جهان سمزند  
از رخ ماه او چو ابر گشود  
همچو مهتاب شاخ شاخ آن نور  
تابش چون بتافت بیشتر ک  
جان ها ذره ذره رقصان گشت  
همچو پرواز شمس تبریزی

980

مادر عشق طفل عاشق را  
تا نشد بالغ و ز جان فارغ  
روبه عقل گر چه جهد کند  
جان فدا عشق را که او دل را  
عاشقان طالب نشان گشته  
خون چکیده ست ره این نه بس است  
هر کشان خون نه بوی مشک دهد  
دیده را کحل شمس تبریزی

981

شعر من نان مصر را ماند  
آن زمانش بخور که تازه بود  
گرمسیر ضمیر جای ویست  
همچو ماهی دمی به خشک طپید  
ور خوری بر خیال تاز گیش  
آنچ نوشی خیال تو باشد

982

یوسف آخر زمان خرامان شد

پیش او نقد وقت و حالی باد  
از حریف فسرده خالی باد  
بسته پیشش چو نقش قالی باد  
هم جنوبی و هم شمالی باد  
بر سر هر دو شاه و والی باد  
او بسم غیر او مآلی باد

بت و بتخانه را به باد بداد  
کس از ایشان دگر نیارد یاد  
هفت گردون ز همدگر بگشاد  
سوی هر روزنی درون افتاد  
جان ها را بخورد از بنیاد  
پیش خورشید جان ها دلشاد  
جمله پران که هر چه بادا باد

پیش سلطان بی امان نبرد  
پیش آن جان جان جان نبرد  
ره بدان صارم الزمان نبرد  
جز به معراج آسمان نبرد  
عشقشان جز که بی نشان نبرد  
عاشقی جز که خون فشان نبرد  
تو یقین دان که بوی آن نبرد  
جز به معشوق لامکان نبرد

شب بر او بگذرد نتانی خورد  
پیش از آنک بر او نشیند گرد  
می بمیرد در این جهان از برد  
ساعتی دیگرش ببینی سرد  
بس خیالات نقش باید کرد  
نمود گفتن کهن ای مرد

شکر و شهد مصر ارزان شد

لعل عرشی تو چو رو بنمود  
تخته بند فراق تخت نشست  
عشق مهمان بس شگرف آمد  
پر و بال از جلال حق روید  
بادلان خیره گشته کاین دل کو  
پای می کوب و عیش از سر گیر  
زر چو درباخت خواجه صراف  
شمس تبریز نردبانی ساخت

### 983

هر کی در ذوق عشق دنگ آمد  
نشود بند گفت و گوی جهان  
شیشه عشق را فراغت ها است  
نام و ناموس کی شود مانع  
صد هزاران چو آسمان و زمین  
قیصر روم عشق غالب باد  
زهره بر چنگ این نوا می زد  
شمس تبریز هر کی بی تو نشست

### 984

هین که هنگام صابران آمد  
این چنین وقت عهدها شکنند  
عهد و سوگند سخت سست شود  
هله ای دل تو خویش سست مکن  
چون زر سرخ اندر آتش خند  
گرم خوش رو به پیش تیغ اجل  
با خدا باش و نصرت از وی خواه  
ای خدا آستین فضل فشان  
چون صدف ما دهان گشادستیم  
ای بسا خار خشک کز دل او  
من نشان کرده ام تو را که ز تو  
وقت رحمت و وقت عاطفت است  
ای ابابیل هین که بر کعبه  
عقل گوید مرا خمش کن بس  
من خمش کردم ای خدا لیکن

تن کی باشد که سنگ ها جان شد  
تاج بر سر که چیست خاقان شد  
خانه ها خرد بود ویران شد  
قفس و مرغ و بیضه پران شد  
بی دلان بی خبر که دل آن شد  
به سر من مگو که پایان شد  
صرفه او برد زانک در کان شد  
بام گردون بر آ که آسان شد

نیک فارغ ز نام و ننگ آمد  
شیرگیری که چون پلنگ آمد  
گر بر او صد هزار سنگ آمد  
چونک آن دلربای شنگ آمد  
پیش جولان عشق تنگ آمد  
گر کسل چون سپاه زنگ آمد  
کان قمر عاقبت به چنگ آمد  
عذر او پیش عشق لنگ آمد

وقت سختی و امتحان آمد  
کارد چون سوی استخوان آمد  
مرد را کار چون به جان آمد  
دل قوی کن که وقت آن آمد  
تا بگویند زر کان آمد  
بانگ برزن که پهلوان آمد  
که مددها ز آسمان آمد  
چونک بنده بر آستان آمد  
کابر فضل تو درفشان آمد  
در پناه تو گلستان آمد  
دلخوشی های بی نشان آمد  
که مرا زخم بس گران آمد  
لشکر و پیل بی کران آمد  
که خداوند غیب دان آمد  
بی من از خان من فغان آمد

985

هر که بهر تو انتظار کند  
بهر باران چو کشت منتظر است  
بهر خورشید کان چو منتظر است  
انتظار ادیم بهر سهیل  
آهنی کانتظار صیقل کرد  
ز انتظار رسول تیغ علی  
انتظار جنین درون رحم  
انتظار حبوب زیر زمین  
آسیا آب را چو منتظر است  
انتظار قبول وحی خدا  
انتظار نثار بحر کرم  
شیره را انتظار در دل خم  
بی کنارست فضل منتظرش  
تا قیامت تمام هم نشود  
ز انتظارات شمس تبریزی

بخت و اقبال را شکار کند  
سینه را سبز و لاله زار کند  
سنگ را لعل آبدار کند  
اندر او صد هزار کار کند  
روی را صاف و بی غبار کند  
در غزا خویش ذوالفقار کند  
نطفه را شاه خوش عذار کند  
هر یکی دانه را هزار کند  
سنگ را چست و بی قرار کند  
چشم را چشم اعتبار کند  
سینه را درج در چو نار کند  
بهر مغز شهان عقار کند  
رانده را لایق کنار کند  
شرح آن کانتظار یار کند  
شمس و ناهید و مه دوار کند

986

عشق را جان بی قرار بود  
سر و جان پیش او حقیر بود  
همه بر قلب می زند عاشق  
نکند جانب گریز نظر  
عشق خود مرغزار شیرانست  
عشق جان ها در آستین دارد  
نام و ناموس و شرم و اندیشه  
همه کس را شکار کرد بلا  
مر بلا را چنان به جان بخرند  
جان عشق است شه صلاح الدین

یاد جان پیش عشق عار بود  
هر که را در سر این خمار بود  
اندر آن صف که کارزار بود  
گر چه شمشیر صد هزار بود  
کی سگی شیر مرغزار بود  
در ره عشق جان نثار بود  
پیش جاروبشان غبار بود  
عاشقان را بلا شکار بود  
کان بلا نیز شرمسار بود  
کو ز اسرار کردگار بود

987

هر که را ذوق دین پدید آید  
آن چنان عقل را چه خواهی کرد  
عقل بفروش و جمله حیرت خر  
نه از آن حالتیست ای عاقل

شهد دنیا ش کی لذیذ آید  
که نگوسار یک نبیذ آید  
که تو را سود از این خرید آید  
که در او عقل کس بدید آید

گر همه عقل ها کلید آید  
آن همه بانگ ناشنید آید  
بنده گر پاک و گر پلید آید  
گر یزیدست بازید آید

نشود باز این چنین قفلی  
گر در آیند ذره ذره به بانگ  
چه شود بیش و کم از این دریا  
هر که رو آورد بدین دریا

### 988

طوطی این جا شکر نمی خاید  
بلبل جان ها بنسراید  
عشق هر گز چنین نفرماید  
لیک بی او طرب نمی شاید  
طربی بی رخس نمی زاید  
جز خمار و شکوفه نفرزاید  
گازری را مراد برناید  
از جهان جز ملال ننماید

بوی دلدار ما نمی آید  
هر مقامی که رنگ آن گل نیست  
خوش بر آیم دوست حاضر نیست  
همه اسباب عشق این جا هست  
مادر فتنه ها که می باشد  
هر شرابی که دوست ساقی نیست  
همه آفاق پرستاره شود  
بی اثرهای شمس تبریزی

### 989

عقل فریادرس نمی آید  
زیر فرمان کس نمی آید  
هیچ بانگ جرس نمی آید  
خود تو را این هوس نمی آید  
از گزاف این نفس نمی آید  
عسلی از مگس نمی آید  
تا نکاری عدس نمی آید  
که جزا از سپس نمی آید  
جانب هر غلس نمی آید

صبر با عشق بس نمی آید  
بیخودی خوش ولایتیست ولی  
کاروان حیات می گذرد  
بوی گلشن به گل همی خواند  
زانک در باطن تو خوش نفسیست  
بی خدای لطیف شیرین کار  
هر دمی تخم نیکوی می کار  
هیچ کردی به خیر اندیشه  
بس کن ایرا که شمع این گفتار

### 990

زاغ با طوطیان شکر خاید  
کز با راست راست کی آید  
زاغ را می چمین خر باید  
ماده گرگ شیر نر زاید  
زان ز گرگین تو را گر افزاید  
دانک او سرمه ایت می ساید  
شمس تبریز مست می آید

من بسازم ولیک کی شاید  
هر یکی را ولایتست جدا  
گر چه طوطی خود از شکر زندست  
عشق در خویش بین کجا گنجد  
بگریز از کسی که عاشق نیست  
ور شوی کوفته به هاون عشق  
رو بکن تو خراب خانه از آنک



عشق جانان مرا ز جان ببرد  
زانک جان محدثت و عشق قدیم  
عشق جانان چو سنگ مقناطیس  
باز جان را ز خویشتن گم کرد  
بعد از آن باز با خود آمد جان  
شربت دادش از حقیقت عشق  
این نشان بدایت عشق است

### 992

خسروانی که فتنه ای چنید  
هم شما هم شما که زیباید  
همچو عنبر حمایلیم همه  
لدتی هست با شما گفتن  
نشوم شاد اگر گمان دارم  
بل که بر اسب ذوق و شیرینی  
شاهدان فانی و شما جمله  
در صفای می شهان دیدیم  
در بهشتی که هر زمان بکریست  
تبریزی شوید اگر در عشق

### 993

زان ازلی نور که پرورده اند  
خوش بنگر در همه خورشیدوار  
سوی درختان نگر ای نوبهار  
لب بگشا هیکل عیسی بخوان  
بشکن امروز خمار همه  
درده تریاق حیات ابد  
همچو سحر پرده شب را بدر  
بس کن و خاموش مشو صدزبان

### 994

دوست همان به که بلاکش بود  
جام جفا باشد دشوارخوار  
زهر بنوش از قدحی کان قدح  
عشق خلیست در آ در میان  
سرد شود آتش پیش خلیل

جان به عشق اندرون ز خود برهید  
هرگز این در وجود آن نرسید  
جان ما را به قرب خویش کشید  
جان چو گم شد وجود خویش بدید  
دام عشق آمد و در او پیچید  
جمله اخلاص ها از او برمید  
هیچ کس در نهایتش نرسید

فتنه برخواست هیچ ننشینید  
هم شما هم شما که شیرینید  
بر بر سیمتان که مشکینید  
هم شما داد جان مسکینید  
که گهی شاد و گاه غمگینید  
تا ابد خوش نشسته در زینید  
با لب لعل و جان سنگینید  
که شما چون کدوی رنگینید  
مرد آید اگر نه عنینید  
بنده شمس ملت و دینید

در تو زیادت نظری کرده اند  
تا بگذارند که افسرده اند  
کز دی دیوانه بیژمرده اند  
کز دم دجال جفا مرده اند  
کز می تو چاشنی برده اند  
کاین همگان زهر فنا خورده اند  
کاین همه محجوب دو صد پرده اند  
چونک یکی گوش نیاورده اند

عود همان به که در آتش بود  
چون ز کف دوست بود خوش بود  
از کرم و لطف منقش بود  
غم مخور ار زیر تو آتش بود  
بید و گل و سنبله کش بود

در خم چو گانش یکی گوی شو  
رقص کنان گوی اگر چه ز زخم  
سابق میدان بود او لاجرم  
چونک تراشیده شده ست او تمام  
هر کی مشوش بود او ایمنست  
مفخر تبریز تو را شمس دین

995

دیدن روی تو هم از بامداد  
در دل عشاق چه آتش فکند  
چون ز سر لطف مرا پیش خواند  
صافی آن باده چو ارواح خورد  
صافی آن باده ز ارواح جو  
در تبریزست تو را دام دل

996

گفت کسی خواجه سنایی بمرد  
کاه نبود او که به بادی پرید  
شانه نبود او که به مویی شکست  
گنج زری بود در این خاکدان  
قالب خاکی سوی خاکی فکند  
جان دوم را که ندانند خلق  
صاف در آمیخت به دردی می  
در سفر افتند به هم ای عزیز  
خانه خود باز رود هر یکی  
خامش کن چون نقطه ایرا ملک

997

پیرهن یوسف و بو می رسد  
بوی می لعل بشارت دهد  
نفس اناالحق تو منصور گشت  
نیست زیان هیچ ز سنگ آب را  
آب حیاتست و رای ضمیر  
آب بز بر حسد آتشین  
عشق و خرد خانه درون جنگیند  
هر چه دهد عاشق از رخت و بخت

تا که فلک زیر تو مفرش بود  
در غم و در کوب و کشاکش بود  
قبله هر فارس مه وش بود  
رست از آن غم که تراشش بود  
گر دو جهان جمله مشوش بود  
شرق نه در پنج و نه در شش بود

درد مرا بین که چه آرام داد  
جانب اسرار چه پیغام داد  
جان مرا باده بی جام داد  
کاسه آلوده به اجسام داد  
زانک به اجسام همین نام داد  
رحمت پیوسته در آن دام داد

مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد  
آب نبود او که به سرما فسرد  
دانه نبود او که زمینش فشرد  
کو دو جهان را بجوی می شمرد  
جان خرد سوی سماوات برد  
مغطله گویم به جانان سپرد  
بر سر خم رفت جدا شد ز درد  
مرغزی و رازی و رومی و کرد  
اطلس کی باشد همتای برد  
نام تو از دفتر گفتن سترد

در پی این هر دو خود او می رسد  
کز پی من جام و کدو می رسد  
نور حقش توی به تو می رسد  
سنگ بلاها به سبو می رسد  
جوی بکن کآب به جو می رسد  
باد در این خاک از او می رسد  
عربده هر لحظه به کو می رسد  
عاقبت آن جمله بدو می رسد

گر چه بسی برد ز شوهر عروس  
ماید ای خواستی از آسمان  
مژده ده ای عشق که از شمس دین

او و جهازش نه به شو می رسد  
خیز ز خود دست بشو می رسد  
از تبریز آیت نو می رسد

### 998

آتش عشق تو قلاووز شد  
چون به سخن داشت مرا دوش یار  
من چه زخم با دم و با مکر او  
این دل من ساده و بی مکر بود  
هر چه به عالم خوشی شهوتست  
آه که شب جمله در این وعده رفت  
یار برهنه به قبا میل کرد

دوش دلم سوی دل افروز شد  
چون به دم گرم جگر سوز شد  
کو به دغل بر همه پیروز شد  
دید دغل هاش بدآموز شد  
همچو پنیر آفت هر یوز شد  
بوسه دهم بوسه دهم روز شد  
عقل دگر بار کمردوز شد

### 999

از سوی دل لشکر جان آمدند  
جامه صبر من از آن چاک شد  
چادر افکنده عروسان روح  
بر مثل سیل خوش از لامکان  
صورت دل صورت ها را شکست  
هر چه عیان بود نهان آمدند  
هر چه نشان داشت نشانش نماند

لشکر پیدا و نهان آمدند  
کز ره جان جامه دران آمدند  
در طلب شاه جهان آمدند  
رقص کنان سوی مکان آمدند  
پردگیان ملک ستان آمدند  
هر چه نهان بود عیان آمدند  
هر چه نشان نیست نشان آمدند

### 1000

آنچ گل سرخ قبا می کند  
بید پیاده که کشیدست صف  
سوسن با تیغ و سمن با سپر  
بلبل مسکین که چه ها می کشد  
گوید هر یک ز عروسان باغ  
گوید بلبل که گل آن شیوه ها  
دست بر آورده به زاری چنار  
بر سر غنچه کی کله می نهد  
گر چه خزان کرد جفاها بسی  
فصل خزان آنچ به تاراج برد  
ذکر گل و بلبل و خوبان باغ  
غیرت عشق است و گر نه زبان  
مفخر تبریز و جهان شمس دین

دائم من کان ز کجا می کند  
آنچ گذشتست قضا می کند  
هر یک تکبیر غزا می کند  
آه از آن گل که چه ها می کند  
کان گل اشارت سوی ما می کند  
بهر من بی سر و پا می کند  
با تو بگویم چه دعا می کند  
پشت بنفشه کی دوتا می کند  
بین که بهاران چه وفا می کند  
فصل بهار آمد ادا می کند  
جمله بهانه ست چرا می کند  
شرح عنایات خدا می کند  
باز مراعات شما می کند

---

## 1001

آه در آن شمع منور چه بود  
 ای زده اندر دل من آتشی  
 صورت دل صورت مخلوق نیست  
 جز شکرش نیست مرا چاره ای  
 یاد کن آن را که یکی صبحدم  
 جان من اول که بدیدم تو را  
 چون دلم از چشمه تو آب خورد  
 کآتش زد در دل و دل را ربود  
 سوختم ای دوست بیا زود زود  
 کز رخ دل حسن خدا رو نمود  
 جز لب او نیست مرا هیچ سود  
 این دلم از زلف تو بندی گشود  
 جان من از جان تو چیزی شنود  
 غرقه شد اندر تو و سلیم ربود

## 1002

چونک کمند تو دلم را کشید  
 آنک چو یوسف به چه دم درفکند  
 چون رسن لطف در این چه فکند  
 قیصر از آن قصر به چه میل کرد  
 گفتم ای چه چه شد آن ظلمت  
 هر که فسردست کنون گرم شد  
 قیصر رومست که بر زنگ زد  
 پر تو دل بود که زد بر سعیر  
 دوزخ گفتش که مرا جان ببخش  
 بر گذر از آتش ای بحر لطف  
 گفت که ای آتش قوم مرا  
 جمله یکایک به کف او سپرد  
 تافت ز تبریز رخ شمس دین  
 یوسفم از چاه به صحرا دوید  
 باز به فریادم هم او رسید  
 چنبره دل گل و نسرین دمید  
 چه چو بهشتی شد و قصر مشید  
 گفت که خورشید به من بنگرید  
 جمره عشقت بگدازد جلید  
 اوست که ترسایچه خواندش فرید  
 پر شد و بشکافت که هل من مزید  
 تا بخورم هرک ز یزدان برید  
 ورنه بمردم تبشم بفسرید  
 زود به من ده که خداشان گزید  
 گفت که نار تو ز نورم رهید  
 شمس بود نور جهان را کلید

## 1003

شاخ گلی باغ ز تو سبز و شاد  
 باد چو جبریل و تو چون مریمی  
 رقص شما هر دو کلید بقاست  
 تخته‌گه نسل شما شد دماغ  
 میوه هر شاخ به معده رود  
 نعمت ما چو ز مکون بود  
 هست حریف تو در این رقص باد  
 عیسی گلروی از این هر دو زاد  
 رحمت بسیار بر این رقص باد  
 تخت بود جایگه کیقباد  
 زانک برستست ز کون و فساد  
 خلط نگردد بخور و ارتقاد

روزی هر قوم ز باغ دگر  
قسمت بختست برو بخت جو  
بس که نسیمی به دل اندردمید

خوان بزرگست تو را ای جواد  
بخت به از رخت بود المراد  
زان مدد نور که آرد ولاد

#### 1004

دوش دل عربده گر با کی بود  
آن دل پر خواره ز عشق شراب  
مست شد و بر سر کوی اوفتاد  
آن عسسی رفت قبایش ببرد  
آمد چنگی بنوازید تار  
دید قبا رفته خمارش نماند  
دیدش ساقی که در آتش فتاد  
بر غم او ریخت می دلگشا  
بخت بقا یافت قبا گو برو  
عالم ویرانه به جغدان حلال  
ما چو خرابیم و خراباتیم  
این قدح از لطف نیاید به چشم  
زان سوی گوش آمد این طبل عید  
بس کن و اندر تتق عشق رو

مشت کی کردست دو چشمش کبود  
هفت قدح از دگران بر فرود  
دست زنان ناگه خوابش ربود  
وان دگری شد کمرش را گشود  
جست ز خواب آن دل بی تار و پود  
دید زیان کم شد سودای سود  
جام گرفت و سوی او شد چو دود  
صورت اقبال بدو رو نمود  
ذوق فنا دید چه جوید وجود  
باد دو صد شنبه از آن جهود  
خیز قدح پر کن و پیش آر زود  
جسم نداند می جان آزمود  
در دلش آتش بزن افغان عود  
دلبر خوبست و هزاران حسود

#### 1005

هر که ز عشاق گریزان شود  
والله منت همه بر جان اوست  
هر که سبوی تو کشد عاقبت  
تنگ بود حوصله آدمی  
رو به دل اهل دلی جای گیر  
جنبش هر ذره به اصل خودست  
کافر صدساله چو بیند تو را  
جان و دل از جذبه میل و هوس  
خار که سرتیز ره عاشق است  
ناطقه را بند کن و جمع باش

بار دگر خواجه پشیمان شود  
هر که سوی چشمه حیوان شود  
در حرم عشرت سلطان شود  
از تو چو دریای و چو عمان شود  
قطره به دریا در و مرجان شود  
هر چه بود میل کسی آن شود  
سجده کند زود مسلمان شود  
همصفت دلبر و جانان شود  
عاقبت الامر گلستان شود  
گر نه ضمیر تو پریشان شود

#### 1006

عشق مرا بر همگان برگزید  
شکر کز آن کان زر جعفری  
باد تکبر اگر در سرست

آمد و مستانه رخم را گزید  
روی مرا نادره گازی رسید  
هم ز دم اوست که در من دمید

کرد مرا خشم مه و بر رخم  
باده فراوان و یکی جام نی  
ای شب کفر از مه تو روز دین  
گو سگ نفس این همه عالم بگیر  
قفل خدایش بسی خون که ریخت  
جان به سعادت بکشد نفس را  
هیچ شکاری نرهد زان صیاد  
ای حرف پیر جوان شو ز سر  
وی بدن مرده برون آ ز گور  
خامش و بشنو دهل خامشان

### 1007

گفت کسی خواجه سنایی بمر  
قالب خاکی به زمین باز داد  
ماه وجودش ز غباری برست  
پرتو خورشید جدا شد ز تن  
صافی انگور به میخانه رفت  
شد همگی جان مثل آفتاب  
مغز تو نغزست مگر پوست مرد  
پوست بهل دست در آن مغز زن  
کرد پی دزدی انبان ترک

### 1008

یا من نعمه غیر معدود  
قد اکرمنا و قد دعانا  
لا یطلب حمدنا لفخر  
قد بشر باللقاء صدقه  
و الوعد من الحیب حلو  
خاصا سعدی که او به هر دم

### 1009

طارت الکتب الکرام من کرام یا عباد  
جاء نا میزاننا کی نختبر اوزاننا  
اضحکوا بعد البکاء نعم هذا المشتکی  
پارسی گویم شاها آگهی خود از فواد  
هر ملولی که تو را دید و خوش و تازه نشد

گنبد نیلی سره نیلی کشید  
بوسه پیایی شد و لب ناپدید  
گشته یزید از دم تو بایزید  
کی شود از سگ لب دریا پلید  
خونش بریزیم چو آمد کلید  
تا به هم افتند سعید و شهید  
کو ز سگی های سگ تن رهید  
تازه شد از یار هزاران قدید  
صور دمیدند ز عرش مجید  
ایدک الله به عیش جدید

مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد  
روح طبیعی به فلک واسپرد  
آب حیاتش به درآمد ز درد  
هر چه ز خورشید جدا شد فسرد  
چونک اجل خوشه تن را فشرد  
جان شده را مرده نباید شمرد  
مغز نمیرد مگرش دوست برد  
یا بشنو قصه آن ترک و کرد  
خرقه بپوشید و سر و مو سترد

و السعی لدیه غیر مردود  
کی نعبده و نعم معبود  
بل یجعلنا بذاک محمود  
من حضرته الکریم مورود  
و السعی الی السعود مسعود  
صد دل به سعود خویش بر بود

ایقظوا من غفله ثم انشروا للاجتهد  
ربنا اصلح شاننا اوجد به غفو یا جواد  
قد خرجتم من حجاب و انتبهتم من رقاد  
ماه تو تابنده باد و دولت پاینده باد  
آب و نانش تیره باد و آتشش بادا رماد

خوابناکی که صباحت دید وز جا برنجست

چشم بختش خفته بادا تا الی یوم المعاد

1010

من رای درا تلالا نوره وسط الفواد

جاء من یحیی الموات و الرمیم و الرفات

طارت الکتب الکرام من کرام کاتبین

جاء نا میزاننا کی تختبر اوزاننا

اضحکوا بعد البکا یا نعم هذ المشتکا

پارسی گویم شاها آگهی خود از فواد

هر ملولی که تو را دید و خوش و تازه نشد

خوابناکی که صباحت دید وز جا برنجست

بیننا و بینه قبل التجلی الف واد

ایها الاموات قوموا و ابصروا یوم التناد

ایقظوا من غفله ثم انشروا للاجهتاد

ربنا اصلح شاننا اوجد به عفو یا جواد

قد خرجتم من حجاب و انتبهتم من رقاد

ماه تو تابنده باد و دولتت پاینده باد

آب نابش تیره باد و آتشش بادا رماد

چشم بختش خفته بادا تا الی یوم المعاد

1011

میر خوبان را درگ منشور خوبی در رسید

با ملیحا زاده الرحمن احسانا جدید

خوشر از جان خود چه باشد جان فدای خاک تو

کل ذی روح یفدی فی هواک روحه

لست انکر ما ذکرتم البقاء فی الفنا

این ملولی می کشد جان را که چیزی تو بگو

در گل و گلزار و نسیرین روح دیگر بردمید

یا منیرا زاده نور علی نور مزید

خوبتر از ماه چه بود ماه در تو ناپدید

کل بستان انیق من جناک مستفید

کل من ابدی جمیلا لیس یبعد ان یعید

هیچ کس را کس گریبان از گرافه کی کشید

1012

یا شبه الطیف لی انت قریب بعید

نوبت آدم گذشت نوبت مرغان رسید

انت لطیف الفعال انت لذیذ المقال

از پس دور قمر دولت بگشاد در

جاء اوان السرور زال زمان الفتور

دیو و پری داشت تخت ظلم از آن بود سخت

هل طرب یا غلام فاملا کاس المدام

عشق چه خوش حاکمیست ظالم و بی قول نیست

جمله ارواحنا تغمس فیما ترید

طلب قیامت زدند خیز که فرمان رسید

انت جمال الکمال زدت فهل من مزید

دلق برون کن ز سر خلعت سلطان رسید

لیس لدنیا غرور یا سندی لا تحید

دیو رها کرد رخت چتر سلیمان رسید

انت بدار السلام ساکن قصر مشید

حاجت لاحول نیست دیو مسلمان رسید

یا لمع المشرق مثلک لم یخلق

عاشق از دست شد نیست شد و هست شد

پرده برانداخت حور جمله جهان همچو طور

هر چه خیال نکوست عشق هیولای اوست

هست تنت چون غبار بر سر بادی سوار

اعلم ان الغبار مرتفع بالریاح

خذ بیدی ارتقی نحوک انت المجید

بلبل جان مست شد سوی گلستان رسید

زیر و زبر بست نور موسی عمران رسید

صورت از رشک حق پرده گر جان رسید

چونک جدا گشت باد خاک به ماچان رسید

مثل هوی اختفی وسط صیاح شدید



اگر حریف منی پس بگو که دوش چه بود  
 فدیت سیدنا انه یری و یجود  
 اگر به چشم بدیدی جمال ماهم دوش  
 معاد کل شرود طغی و منه نآی  
 وگر تو با من هم خرقة ای و همرازی  
 بامر حافظ الله المکان یعی  
 اگر فقیری و ناگفته راز می شنوی  
 ایا فواد فذب فی لظی محبته  
 وگر نخفتی و از حال دوش آگاهی  
 ترید جبر جبیر الفواد فانکسرن  
 از آنچ جامه و تن پاره پاره می کردیم  
 برغم انفک لا تنکسر کما الحیوان  
 وگر چو یونس رستی ز حبس ماهی و بحر  
 یقول لیت حبیبی یحبنی کرما  
 وگر شناخته ای کاصل انس و جان ز کجاست  
 ایا نضاره عیشی بما تهیجنی  
 وگر بدیدی جانی که پشت و رویش نیست  
 لان سکرتم بما قد سقیتنی یا دهر  
 وگر ز عشق تو سردفتر غرض ماییم

میان این دل و آن یار می فروش چه بود  
 الی البقاء یبلغ من الفناء یذود  
 مرا بگو که در آن حلقه های گوش چه بود  
 مثال ظلك ان طال هو الیک یعود  
 بگو که صورت آن شیخ خرقة پوش چه بود  
 بمس عاطفه الله الزمان ولود  
 بگو اشارت آن ناطق خموش چه بود  
 ایا حیاه فدومی فقد اتاک خلود  
 بگو که نیم شب آن نعره و خروش چه بود  
 ترید نحلہ تاج فلا تنی به سجود  
 بیار پارگکی تا که رنگ و بوش چه بود  
 به نصف وجهک لا تسجدن شبیه یهود  
 بگو که معنی آن بحر و موج و جوش چه بود  
 الیس حبک تاثیر حب ود ودود  
 یکیست اصل پس این وحشت و حوش چه بود  
 متی تفر عیونی و صاحبی مفقود  
 گه تصور عشاق پشت و روش چه بود  
 اکون مثلك لدا لربه لکنود  
 هزار دفتر و پیغام و گفت و گوش چه بود

حکم البین بموتی و عمد  
 فتح الدهر عیون حسد  
 یهرق العشق دماء حقت  
 لکن الموت حیاه لکم  
 سافروا فی سبل العشق معی  
 لا یهولنکم بعدکم  
 فنسیم طرب اولهم

رضی الصد بحینی و قصد  
 فر آنی بفناکم و حسد  
 لیس للعشق قریب و ولد  
 لکن الفقر غناء و رغد  
 لا تخافن ضلالا و رصد  
 دونکم وفد وصال و مدد  
 یهب السالک حولا و جلد

ای شاهد سیمین ذقن درده شرابی همچو زر  
 کوری هشیاران ده آن جام سلطانی بده  
 چون خواب را درهم زدی درده شراب ایزدی  
 ای خورده جام ذوالمنن تشنیع بیهوده مزین

تا سینه ها روشن شود افزون شود نور نظر  
 تا جسم گردد همچو جان تا شب شود همچون سحر  
 زیرا نشاید در کرم بر خلق بستن هر دو در  
 زیرا که فاز من شکر زیرا که خاب من کفر

ای تو مقیم میکده هم مستی و هم می زده

تشنیع های بیهده چون می زنی ای بی گهر

1016

انا فتحنا عینکم فاستبصروا الغیب البصر

انا قضینا بینکم فاستبشروا بالمنتصر

باد صبا ای خوش خیر مژده بیاور دل بیر

جانم فدات ای مژده ور بستان تو جانم محاضر

شمشیرها جوشن شود ویرانه ها گلشن شود

چشم جهان روشن شود چون از تو آید یک نظر

ای قهر بی دندان شده وی لطف صد چندان شده

جان و جهان خندان شده چون داد جان ها را ظفر

هر کس که دیدت ای ضیا وان حضرت باکبریا

بادا ورا شرم از خدا گر او بلافد از هنر

نگذاشت شیر بیشه ای از هست ما یک ریشه ای

الا که نیم اندیشه ای در روز و شب هجران شمر

ای آفرین بر روی شه کز وی خجل شد روی مه

کوران به دیده گفته خه بشنوده لطفش گوش کر

از عشق آن سلطان من وان دارو و درمان من

کی سیر گردد جان من در جان من جوع البقر

ان کان عیشا قد هجر و اختل عقلی من سهر

والله روحی ما نفر والله روحی ما کفر

من ابروش او ماه وش او روز و من همچو شبش

او جان و من چون قالبش حیران از آن خوبی و فر

آه از دعا بی سامعی جرم و گنه بی شافعی

درد و الم بی نافی رویم چو زر بی سیمبر

کی باشد آن در سفته من الحمدلله گفته من

مستطرب و خوش خفته من در سایه های آن شجر

تا دیدمی جانان خود من جویمی درمان خود

که گویمش هجران خود بنمایمش خون جگر

ای گوهر بحر بقا چون حق تو بس پنهان لقا

مخدوم شمس الدین را تبریز شهر و مشتهر

1017

آمد ترش رویی دگر یا زمهریر است او مگر

برریز جامی بر سرش ای ساقی همچون شکر

یا می دهش از بلبله یا خود به راهش کن هله

زیرا میان گلرخان خوش نیست عفریت ای پسر

درده می پیغامبری تا خر نماند در خری

خر را بروید در زمان از باده عیسی دو پر

در مجلس مستان دل هشیار اگر آید مهل

دانی که مستان را بود در حال مستی خیر و شر

ای پاسبان بر در نشین در مجلس ما ره مده

جز عاشقی آتش دلی کآید از او بوی جگر

گر دست خواهی پا دهد ور پای خواهی سر نهد

ور بیل خواهی عاریت بر جای بیل آرد تبر

تا در شراب آغشته ام بی شرم و بی دل گشته ام

اسپر سلامت نیستم در پیش تیغم چون سپر

خواهم یکی گوینده ای آب حیاتی زنده ای

کآتش به خواب اندرزند وین پرده گوید تا سحر

اندر تن من گر رگی هشیار یابی بردرش

چون شیرگیر حق نشد او را در این ره سگ شمر

قومی خراب و مست و خوش قومی غلام پنج و شش

آن ها جدا وین ها جدا آن ها دگر وین ها دگر

ز اندازه بیرون خورده ام کاندازه را گم کرده ام

شد وایدی شد وافمی هذا حفاظ ذی السكر

هین نیش ما را نوش کن افغان ما را گوش کن

ما را چو خود بی هوش کن بی هوش سوی ما نگر

1018

رو چشم جان را بر گشا در بی دلان اندرنگر

قومی چو دل زیر و زیر قومی چو جان بی پا و سر

بی کسب و بی کوشش همه چون دیگ در جوشش همه

بی پرده و پوشش همه دل پیش حکمش چون سپر

از باغ و گل دلشادتر وز سرو هم آزادتر

وز عقل و دانش رادتر وز آب حیوان پاکتر

چون ذره ها اندر هوا خورشید ایشان را قبا  
در موج دریاهاى خون بگذشته بر بالای خون  
در خار لیکن همچو گل در حبس ولیکن همچو مل  
باری تو از ارواحشان وز باده و اقداحشان  
بس کن که هر مرغ ای پسر خود کی خورد انجیر تر

1019

ما را خدا از بهر چه آورد بهر شور و شر  
ای عشق شوخ بوالعجب آورده جان را در طرب  
ما را کجا باشد امان کز دست این عشق آسمان  
ای عشق خونم خورده ای صبر و قرارم برده ای  
در لطف اگر چون جان شوم از جان کجا پنهان شوم  
ما را که پیدا کرده ای نی از عدم آورده ای  
هستی خوش و سرمست تو گوش عدم در دست تو  
کاشانه را ویرانه کن فرزانه را دیوانه کن  
ای عشق چست معتمد مستی سلامت می کند  
چون دست او بشکسته ای چون خواب او بر بسته ای

1020

ای تو نگار خانگی خانه درآ از این سفر  
ساقی روح چون تویی کشتی نوح چون تویی  
طعنه زند مرا ز کین رو صنمی دگر گزین  
آن قلمی که نقش کرد چونک بدید نقش تو  
جان و جهان چرا چنین عیب و ملامتم کنی  
عشق بگوید الصلا مایده دو صد بلا  
چونک چشیدی این دو را جلوه شود بتی تو را  
فاش بگو که شمس دین خاصبک و شه یقین

1021

گرم درآ و دم مده باده بیار و غم ببر  
هم طرب سرشته ای هم طلب فرشته ای  
خیز که رسته خیز شد روز نبات ریز شد  
خوش خیران غلام تو رطل گران سلام تو  
خیز که روز می رود فصل تموز می رود  
ای بشنیده آه جان باده رسان ز راه جان  
مست و خراب و شاد و خوش می گذری ز پنج و شش

بر آب و گل بنهاده پا وز عین دل بر کرده سر  
وز موج وز غوغای خون دامانشان ناگشته تر  
در آب و گل لیکن چو دل در شب ولیکن چو سحر  
مستی خوشی از راحشان فارغ شده از خیر و شر  
شد طعمه طوطی شکر وان زاغ را چیزی دگر

دیوانگان را می کند زنجیر او دیوانه تر  
آری درآ هر نیم شب بر جان مست بی خبر  
ماندست اندر خرکمان چون عاشقان زیر و زبر  
از فتنه روز و شبت پنهان شدستم چون سحر  
گر در عدم غلطان شوم اندر عدم داری نظر  
ای هر عدم صندوق تو ای در عدم بگشاده در  
هر دو طفیل هست تو بر حکم تو بنهاده سر  
وان باده در پیمانه کن تا هر دو گردد بی خطر  
بشنو سلام مست خود دل را مکن همچون حجر  
بشکن خمار مست را بر کوی مستان برگذر

پسته لعل بر گشا تا نشود گران شکر  
تا که تهیست ساغرم خون چه پرست این جگر  
در دو جهان یکی بگو کو صنمی کجا دگر  
گفت که های گم شدم این ملکست یا بشر  
در دل من درآ ببین هر نفسی یکی حشر  
خشک لبی و چشم تر مایده بین ز خشک و تر  
شهره یکی ستاره ای بنده او دو صد قمر  
در تبریز همچو دین اوست نهان و مشتهر

ای دل و جان هر طرف چشم و چراغ هر سحر  
هم عرصات گشته ای پر ز نبات و نیشکر  
با خردم ستیز شد هین بر با از او خبر  
چون شنوند نام تو یاوه کنند پا و سر  
رفت و هنوز می رود دیو ز سایه عمر  
پشت دل و پناه جان پیش درآ چو شیر نر  
قافله را بکش بکش خوش سفریست این سفر

لحظه به لحظه دم به دم می بده و بسوز غم  
عقل رباست و دلربا در تبریز شمس دین  
گر چه بصر عیان بود نور در او نهان بود

1022

دی سحری بر گذری گفت مرا یار  
چهره من رشک گل و دیده خود را  
گفتم کی پیش قدت سرو نهالی  
گفتم کی زیر و زبر چرخ و زمینت  
گفت منم جان و دلت خیره چه باشی  
گفتم کی از دل و جان برده قراری  
قطره دریای منی دم چه زنی بیش

نوبت تست ای صنم دور توست ای قمر  
آن تبریز چون بصر شمس در اوست چون نظر  
دیده نمی شود نظر جز به بصیرتی دگر

شیفته و بی خبری چند از این کار  
کرده پر از خون جگر در طلب خار  
گفتم کی پیش رخت شمع فلک تار  
نیست عجب گر بر تو نیست مرا بار  
دم مزن و باش بر سیمبرم زار  
نیست مرا تاب سکون گفت به یک بار  
غرقه شو و جان صدف پر ز گهر دار

1023

اگر باده خوری باری ز دست دلبر ما خور  
نمی شاید که چون برقی به هر دم خرمی سوزی  
اگر خواهی که چون مجنون حجاب عقل بردی  
اگر دلتنگ و بدرنگی به زیر گلبنش بنشین  
گریزانت این ساقی از این مستان ناموسی  
حریفان گر همی خواهی چو بسطامی و چون کرخی  
برو گر کار کی داری به کار خویشتن بنشین  
کسی دکان کند ویران که بطلال جهان باشد  
بگرد دیگ این دنیا چو کفلیز ار همی گردی  
در این بازار ای مجنون چو منبل گرد تن پر خون  
اگر مشتاق اشراقات شمس الدین تبریزی

ز دست یار آتشی عالم سوز زیبا خور  
مثال کشت کوهستان همه شربت ز بالا خور  
ز دست عشق پابرجا شراب آن جا ز بی جا خور  
و گر مخمور و مغموری از این بگزیده صهبا خور  
اگر اوباش و قلاشی مخور پنهان و پیدا خور  
مخور باده در این گلخن بر آن سقف معلا خور  
چو بر یوسف نه ای مجنون غم نان زلیخا خور  
چو نربودست سیلابت تو آب از مشک سقا خور  
برون رو ای سیه کاسه مخور حمرا و حلوا خور  
چو در شاهد طمع کردی برو شمشیر لالا خور  
شراب صبر و تقوا را تو بی اکراه و صفرا خور

1024

مرا همچون پدر بنگر نه همچون شوهر مادر  
تو گردی راست اولیتر از آنک کژ نهی او را  
ز بابا بشنو و برجه که سلطانت می خواند  
چو ان الله یدعو را شنیدی کژ مکن رو را  
پراکنده شدی ای جان به هر درد و به هر درمان  
چو کر و فر او دیدی تویی کرار و شیر حق

پدر را نیک واقف دان از آن کژبازی مضمهر  
و گر تو کژ نهی او را به استیزت کند کژتر  
که خاک اوت کیخسرو بمیرد پیش او سنجر  
زهی راعی زهی داعی زهی راه و زهی رهبر  
ز عشقش جوی جمعیت در آن جامع بنه منبر  
چو بال و پر او دیدی تویی طیار چون جعفر

1025

مرا آن اصل بیداری دگر باره به خواب اندر

بداد افیون شور و شر ببرد از سر ببرد از سر

به صد حيله کنم غافل از او خود را کنم جاهل  
مرا گوید نمی گویی که تا چند از گذارویی  
بدین زاری و خفریقی غلام دلخ و ابریقی  
از این ها کز تو می زاید شهان را ننگ می آید  
که داند گفت گفت او که عالم نیست جفت او  
مرا گر آن زبان بودی که راز یار بگشودی  
از آن دلدار دریادل مرا حالیت بس مشکل  
اگر با مومنان گویم همه کافر شوند آن دم  
چو دوش آمد خیال او به خواب اندر تفضل جو  
اگر صد جان بود ما را شود خون از غمت یارا

1026

گر چه نه به دریایم دانه گهریم آخر  
گر باده دهی ورنی زان باده دوشینه  
ای عشق چه زیبایی چه راوق و گیرایی  
ای طعنه زنان بر ما بگشاده زبان بر ما  
لولی که زرش نبود مال پدرش نبود  
ما لولی و شنگولی بی مکسب و مشغولی  
زنبیل اگر بردیم خرماش درآگندیم  
گر شحنه بگیردمان آرد به چه و زندان

چاهش خوش و زندانش وان ساقی و مستانش  
می گوید جان با تن کای تن خمش و تن زن

1027

یغما بک ترکستان بر زنگ بزد لشکر  
تا کی ز شب زنگی بر عقل بود تنگی  
گاو سیه شب را قربان سحر کردند  
آورد برون گردون از زیر لگن شمعی  
خورشید گر از اول بیمارصفت باشد  
ای چشم که پردردی در سایه او بنشین  
آن واعظ روشن دل کو ذره به رقص آرد  
شبابش زهی نوری بر کوری هر کوری  
شمس الحق تبریزی در آینه صافت

بیاید آن مه کامل به دست او چنین ساغر  
چو هر عوری و ادباری گدایی می کنی هر در  
اگر حقی و تحقیقی چرایی این جوال اندر  
ملک بودی چرا باید که باشی دیو را تسخر  
ز پیدا و نهفت او جهان کورست و هستی کر  
هر آن جانی که بشنودی برون جستی از این معبر  
که ویران می شود سینه از آن جولان و کر و فر  
وگر با کافران گویم نماند در جهان کافر  
مرا پرسید چونی تو بگفتم بی تو بس مضطر  
دلت سنگست یا خار او یا کوهیست از مرمر

ور چه نه به میدانیم در کر و فریم آخر  
از دادن و نادادن بس بی خبریم آخر  
گر رفت زر و کیسه در کان زریم آخر  
باری ز شما خامان ما مستتریم آخر  
دزدی نکند گوید پس ما چه خوریم آخر  
جز مال مسلمانان مال کی بریم آخر  
وز نیل اگر خوردیم هم نیشکریم آخر  
بر چاه زنخدانش آبی بچریم آخر

وان گفتن بی سیمان که سیمبریم آخر  
لب بند و بصر بگشا صاحب نظریم آخر

در قلعه بی خویشی بگریز هلا زوتر  
شاهنش صبح آمد زد بر سر او خنجر  
موذن پی این گوید کالله هو الاکبر  
کز خجالت نور او بر چرخ نماند اختر  
هم از دل خود گردد در هر نفسی خوشتر  
زنهار در این حالت در چهره او بنگر  
بس نور که بفشانند او از سر این منبر  
زان پس که بر آرد سر کور وی نپوشاند  
گر غیر خدا بینم باشم بتر از کافر

1028

ذات عسلست ای جان گفتت عسلی دیگر  
از روی تو در هر جان باغ و چمنی خندان  
مه را ز غمت باشد گه دق و گه استسقا  
با لطف بهارت دل چون برگ چرا لرزد  
هر سرمه و هر دارو کز خاک درت نبود  
ابلیس ز لطف تو او مید نمی برد  
فرعون ز فرعوننی آمنت به جان گفته  
خورشید وصال تو روزی به جمل آید  
اجزای زمین را بین بر روی زمین رقصان  
بر روی زمین جان را چون رو شرف و نوری  
تا چند غزل ها را در صورت و حرف آری

1029

جان بر کف خود داری ای مونس جان زوتر  
از باده بسی ساغر فربه کن هر لاغر  
ای بر در و بام تو از لذت جام تو  
سودای تو می آرد زان می که نه قی آرد

1030

نیمیت ز زهر آمد نیمی دگر از شکر  
هر چند که زهر از تو کانیست شکرها را  
نوری که نیارم گفت در پای تو می افتد  
در من که تو م بنگر خودبین شو و همچین شو  
چون در بصر خلقی گویی تو پر از زرقی  
ار زانک گهر داری دریای دو چشمم بین  
آن شیر خدایی را شمس الحق تبریزی

1031

جان من و جان تو بستست به همدیگر  
ای دلبر شنگ من ای مایه رنگ من  
ای ضربت تو محکم ای نکته تو مرهم  
همسایه ما بودی چون چهره تو بنمودی  
یک حمله تو شاهانه بردار تو این خانه  
چون محو کند راهم نی جویم و نی خواهم  
از تابش آن کوره مس گفت که زر گشتم  
مس باز به خویش آمد نوشش همه نیش آمد

ای عشق تو را در جان هر دم عملی دیگر  
وز جعد تو در هر دل از مشک تلی دیگر  
مه زین خللی رسته از صد خللی دیگر  
ترسد که خزان آید آرد دغلی دیگر  
در دیده دل آرد درد و سبلی دیگر  
هر دم ز تو می تابد در وی املی دیگر  
بر خرقة جان دیده ز ایمان تکلی دیگر  
در چرخ دلم یابد برج حملی دیگر  
این جوق چو بنشیند آید بدلی دیگر  
در زیر زمین تن را چون تخم اجلی دیگر  
بی صورت و حرف از جان بشنو غزلی دیگر

من نیک سبک گشتم آن رطل گران زوتر  
هر چند سبک دستی ای دست از آن زوتر  
جان ها به صبح آیند من از همگان زوتر  
از سینه به چشم آید از نور عیان زوتر

بالله که چنین منگر بالله که چنان منگر  
زان رو که چنین نوری زان رنگ چنان انور  
معنیش که درویشا در ما بنگر خوشتر  
ای نور ز سر تا پا از پای مگو وز سر  
ای آنک تو هم غرقی در خون دل من تر  
ور سنگ محک داری اندر رخ من بین زر  
صیدی که نه روبه شد او را به سگی مشمر

همرنگ شوم از تو گر خیر بود گر شر  
ای شکر تنگ من از تنگ شکر خوشتر  
من گشته تمامی کم تا من تو شدم یک سر  
تا خانه یکی کردی ای خوش قمر انور  
تا جز تو فنا گردد کالله هو الاکبر  
زیرا همه کس داند که اکسیر نخواهد زر  
چون گشت دلش تابان زان آتش نیکوفر  
تا باز به پیش آمد اکسیرگر اشهر

تا چند زنی بر من ز انکار تو خار آخر  
ماننده ابری تو هم مظلوم و بی باران  
این جمله فرمان ها از بهر قدر آمد  
با کور کسی گوید کاین رشته به سوزن کش  
با طفل دوروزه کس از شاهد و می گوید  
چون هیچ نیایی توی پهلوی زنان بنشین  
در قدرت مخدومی شمس الحق تبریزی

من با تو نمی گویم ای مرده پار آخر  
تاریک مکن ای ابر یک قطره بیار آخر  
ای جبری غافل تو از لذت کار آخر  
با بسته کسی گوید کان جاست شکار آخر  
یا با نظر حیوان از چشم خمار آخر  
از حلقه جانبازان بگذر به کنار آخر  
غوطی بخوری بینی حق را به نظار آخر

ای دیده مرا بر در واپس بکشیده سر  
یک لحظه سلف دیده کاین جایم تا دانی  
در بسته به روی من یعنی که برو واپس  
سر را تو چنان کرده رو که رقیب آمد  
من در تو نظر کرده تو چشم بدز دیده  
تو دست گزان بر من کاین جمله ز دست تو  
کی باشد کان بوسه بر لعل لب یابم  
ای کافر زلف تو شاه حشم زنگی  
چون طره بیفشانی مشک افتد در پایت  
احسنت زهی نقشی کز عطسه او جان شد  
ناگه ز جمال تو یک برق برون جسته  
در عین فنا گفتم ای شاه همه شاهان  
گفتا که خطاب تو هم باقی این برفست  
گفتم که الا ای مه از تابش روی تو  
آخر بنگر در من گفتا که نمی ترسی  
گفتم بتکی باشم دو چشم پوشیده  
گفتا که تو را این عشق در صبر دهد رنگی  
گفتم چه نشان باشد در بنده از این وعده  
وان گاه نکو بنگر در صحن عیار جان  
گفتم که همی ترسم وز ترس همی میرم  
آن جوهر بی چونی کز حسن خیال تو  
گفتا که مترس آخر نی منت همی گویم  
آن نقش خداوندی شمس الحق تبریزی  
او بود خلاصه کن او را تو سجودی کن

باز از طرفی پنهان بنموده رخ عبهر  
بر حیرت من گاهی خندیده تو چون شکر  
بر بام شده در پی یعنی نمطی دیگر  
من سجده کنان گشته یعنی که از این بگذر  
زان ناز و کرشم تو صد فتنه و شور و شر  
من بوسه زنان گشته بر خاک به عذر اندر  
وان گاه تو بخراشی رخساره چون زعفر  
فریاد که ایمان شد اندر سر تو کافر  
چون جعد براندازی خطیت دهد عنبر  
ای کشته به پیش تو صد مانی و صد آزر  
تا محو شد این خانه هم بام فنا هم در  
بگداخت همی نقشی بفسرده بدین آذر  
تا برف بود باقی غیبت گل احمر  
خورشید کند سجده چون بنده گک کمتر  
از آتش رخسارم وانگه تو نه سامندر  
اندر حجب غیرت پوشیده من این مغفر  
شایسته آن گردی هم ناظر و هم منظر  
گفتا که درخش جان در آتش دل چون زر  
در حال درخشانی وز تابش او برخور  
کز دیدن جان خود از من رود آن جوهر  
در چشم نشستستم ای طرفه سیمین بر  
کز باغ جمال ما هم بر بخوری هم بر  
پرنور از او عالم تبریز از او انور  
تا تو شنوی از خود کالله هو الاکبر

رخ فرخ خود را مپوشان به یکی بار  
 چو خشک آوری ای دوست بمیرند به ناچار  
 که بر چرخ رسیدست ز فردای تو زنهار  
 چو سرمست تو باشیم بیفتد سر و دستار  
 ولیکن گله کردیم برای دل اغیار  
 چه خواهد سر مخمور به غیر در خمار  
 زهی کاله پرعیب زهی لطف خریدار  
 سر از گور بر آورد ز تو مرده پیرار  
 اگر رهنزدم جان ز جان گردهم بیزار  
 چو خورشید تو در تافت بروید گل و گلزار  
 کی داند چه شویم از تو چو باشد گه دیدار  
 حریفان همه مستیم مزین جز ره هموار

مکن یار مکن یار مرو ای مه عیار  
 تو دریای الهی همه خلق چو ماهی  
 مگو با دل شیدا دگر وعده فردا  
 چو در دست تو باشیم ندانیم سر از پای  
 عطاهاى تو نقدست شکایت نتوان کرد  
 مرا عشق پیرسید که ای خواجه چه خواهی  
 سراسر همه عیبم بدیدی و خریدی  
 ملوکان همه زربخش تویی خسرو سربخش  
 ملالت نفرایید دلم را هوس دوست  
 چو ابر تو ببارید بروید سمن از ریگ  
 ز سودای خیال تو شدستیم خیالی  
 همه شیشه شکستیم کف پای بختیم

گویی که نزد مرگ تو را حلقه به در بر  
 تو می زنی و وهم زنت شوی دگر بر  
 زان پیش که تیر اجل آید به سپر بر  
 کای رحمت پیوسته به ادراک و نظر بر  
 طوطی چه کند که ننهد دل به شکر بر  
 شکر تو نشتست بر اطراف کمر بر  
 ای نور تو وافر شده بر شمس و قمر بر  
 عاشق شده بر شیوه و بر کار دگر بر  
 بی حضرت تو آب ندارد به جگر بر  
 خود را بزن ای مخلص بر ورد سحر بر  
 ناگاه فتادند بر آن گنج گهر بر  
 نوری عجیبی دید به بالای شجر بر  
 تا بوسه زد آخر به رخ و زلف پسر بر  
 عاشق نشود جان پیمبر به بشر بر  
 چون خار بود آفل او را به بصر بر  
 ورنه تن خود را نفکندی به شرر بر  
 انکار تو پس چیست به عباد حجر بر  
 ای چشم خورش طعنه زده نرگس تر بر  
 ای چشم نهاده همه بر بوک و مگر بر

ای عاشق بیچاره شده زار به زر بر  
 بندیش از آن روز که دم های شماری  
 خود را تو سپر کن به قبول همه احکام  
 از آدمی ادراک و نظر باشد مقصود  
 ای کان شکر فضل تو وین خلق چو طوطی  
 آن نیشکر از عشق تو صد جای کمر بست  
 جز شمس و قمر باصره را نور دگر ده  
 از کار جهان سیر شده خاطر عارف  
 دیدست که گر نوش کند آب جهان را  
 گیرم همه شب پاس نداری و نزاری  
 آن ها که شب و صبحدم آرام ندیدند  
 موسی همه شب نور همی جست و به آخر  
 یعقوب وطن ساخت به جان طره شب را  
 مقصود خدا بود و پسر بود بهانه  
 او ز آل خلیست و به آفل نکند میل  
 جز دوست خلیلی نپذیرفت خلیش  
 ای گشته بت جان تو نقشی و کلوخی  
 یک لحظه بنه گوش که خواهم سخنی گفت  
 بر نقد زن ای دوست که محبوب تو نقدست



بربستم لب را ز ره چشم بگویم  
نی نی بنگویم که عجب صید شگرفست

چیزی که رود مستی آن کله سر بر  
مرغ نظرست و ننشیند به خبر بر

### 1036

ای رخت فکنده تو بر او مید و حذر بر  
ای طالب و ای عاشق بنگر به طلب بخش  
او می کشدت جانب صلح و طرف جنگ  
در تو نگران او و تو را چشم چپ و راست  
او می زند این سیخ و هش گاو سوی یوغ  
هر گاو و خری سیخ خورد بر کفل و پشت  
زان سیخ کباب دل تو گر نشد آگه  
گه کاسه گرفتی که حلیماب و زفر کو  
ز افشارش مرگ آن رخ تو گردد چون زر  
بس چند کنی عشوه تو در محفل کوران

آخر نظری کن به نظربخش فکر بر  
بنگر به موثر تو چه چفسی به اثر بر  
گه صحبت یاران و گهی اوج سفر بر  
او با تو سخن گوی و تو را گوش سمر بر  
عیسیست رفیق و هش خربنده به خر بر  
تو سیخ ندامت خوری بر سینه و بر بر  
پخته کندت مطبخیش نار سقر بر  
گه چنگ گرفتی تو به تقریع زفر بر  
زر بازدهی و بنهی سر به حجر بر  
بس چند زنی نعره تو بر مسمع کر بر

### 1037

گیرم که بود میر تو را زر به خروار  
از دلشده زار چو زاری بشنیدند  
هین جامه بکن زود در این حوض فرورو  
ما نیز چو تو منکر این غلغله بودیم  
تا کی شکنی عاشق خود را تو ز غیرت  
نی نی مهلش زانک از آن ناله زارش  
امروز عجب نیست اگر فاش نگردد  
باز این دل دیوانه ز زنجیر برون جست  
خامش که اشارت ز شه عشق چنین است

رخساره چون زر ز کجا یابد زردار  
از خاک بر آمد به تماشا گل و گلزار  
تا بازرهی از سر و از غصه دستار  
گشتیم به یک غمزه چنین سغه دلدار  
هل تا دو سه ناله بکند این دل بیمار  
نی خلق زمین ماند و نی چرخه دوار  
آن عالم مستور به دستوری ستار  
بدرید گریبان خود از عشق دگر بار  
کز صبر گلوی دل و جان گیر و بیفشار

### 1038

به حسن تو نباشد یار دیگر  
مرا غیر تماشای جمالت  
بدزدیدی ز حسن تو یکی چیز  
چو خورشید جمالت روی بنمود  
زهی دریا که آگندی ز گوهر  
به یک خانه دو بیمارند و عاشق  
خدایا هر دو را تیمار کردی  
چه داند جان منکر این سخن را  
که منکر گفت سنایی خود همینست

در آ ای ماه خوبان بار دیگر  
مبادا در دو عالم کار دیگر  
اگر بودی چو تو عیار دیگر  
ز هر ذره شنو اقرار دیگر  
که هر قطره نمود انبار دیگر  
منم بیمار و دل بیمار دیگر  
ولیکن ماند آن تیمار دیگر  
که او را نیست آن دیدار دیگر  
سنایی گفت نی خروار دیگر

1039

بگرد فتنه می گردی دگر بار  
 کجا کردم دگر کو جای دیگر  
 نگرده نقش جز بر کلک نقاش  
 چو تو باشی دل و جان کم نیاید  
 گرفتارست دل در قبضه حق  
 ز منقارش فلک سوراخ سوراخ  
 رها کن این سخن ها را ندا کن  
 غم و اندیشه را گردن بریدند  
 هلا ای ساربان اشتر بخوابان  
 چو مهمانان بدین دولت رسیدند  
 شب مشتاق را روزی نیاید  
 خمش کن تا خموش ما بگوید

لب بامست و مستی هوش می دار  
 که ما فی الدار غیر الله دیار  
 بگرد نقطه گردد پای پرگار  
 چو سر باشد بیاید نیز دستار  
 گرفته صعوه را بازی به منقار  
 ز چنگالش گران جانان سبکبار  
 به مخموران که آمد شاه خمار  
 که آمد دور وصل و لطف و ایثار  
 از این خوشتر کجا باشد علف زار  
 بیا ای خازن و بگشای انبار  
 چنین پنداشتی دیگر مپندار  
 ویست اصل سخن سلطان گفتار

1040

جفا از سر گرفتی یاد می دار  
 نگفتی تا قیامت با تو جفتم  
 مرا بیدار در شب های تاریک  
 به گوش خصم می گفتی سخن ها  
 نگفتی خار باشم پیش دشمن  
 گرفتم دامن از من کشیدی  
 همی گویم عتابی من به نرمی  
 فتادی بارها دستت گرفتم

نکردی آن چه گفتی یاد می دار  
 کنون با جور جفتی یاد می دار  
 رها کردی و خفتی یاد می دار  
 مرا دیدی نهفتی یاد می دار  
 چو گل با او شکفتی یاد می دار  
 چنین کردی و رفتی یاد می دار  
 تو می گویی به زفتی یاد می دار  
 دگر باره بیفتی یاد می دار

1041

مرا یارا چنین بی یار مگذار  
 به زنهارت در آمد جان چاکر  
 طبیبی بلک تو عیسی وقتی  
 مرا گفتی که ما را یار غاری  
 تو را اندک نماید هجر یک شب

ز من مگذر مرا مگذار مگذار  
 مرا در هجر بی زنهار مگذار  
 مرو ما را چنین بیمار مگذار  
 چنین تنها مرا در غار مگذار  
 ز من پرس اندک و بسیار مگذار

که نبود آتش اندک خوار مگذار  
 ز من بشنو مرا این بار مگذار

مینداز آتش اندک به سینه  
 دمم بگسست لیکن بار دیگر

منم از جان خود بیزار بیزار  
 مرا خود جان و دل بهر تو باید  
 ز آزار دلت گر چه نگویی  
 بهار از من بگردد چون ندانم  
 گناهم پیش لطف سجده آرد  
 گنه را لطف تو گوید که تا کی  
 تن و جانی که خاک تو نباشد  
 تو خورشیدی و مرغ روز خواهی  
 چو برگیری تو رسم شب ز عالم  
 به حق آن که لطف تو جهانست  
 به چشم جان چه دریا و چه صحرا  
 به تنگی درفتد هر ک از تو ماند  
 به قصد از شمس تبریزی نگردم

اگر باشد تو را از بنده آزار  
 که قربان تو باشد ای نکوکار  
 درون جان من پیداست آثار  
 چو در دل جای گلشن پر شود خار  
 که ای مسجود جان زنهار زنهار  
 گنه گوید بدو کاین بار این بار  
 تن او سله باشد جان او مار  
 چو مرغ شب بیاید نبودش بار  
 چه پرها بر کند مرغ شب ای یار  
 که آن جا گم شود این چرخ دوار  
 در آن عالم چه اقرار و چه انکار  
 فرو کن دست و او را زود بردار  
 چگونه زهر نوشد مرد هشیار

مرا اقبال خندانید آخر  
 زمانی مرغ دل بر بسته پر بود  
 زهی باغی که خندانید از فضل  
 زهی نصرت که مر اسلام را داد  
 به چوگان وفا یک گوی زرین  
 کمر بگشاد مریخ و بینداخت  
 بخندد آسمان زیرا زمین را

عنان این سو بگردانید آخر  
 بدادش پر و پرانید آخر  
 بدان ابری که گریانید آخر  
 زهی ملکی که استانید آخر  
 در این میدان بغلطانید آخر  
 سلح ها را بدرانید آخر  
 خدا از خوف برهانید آخر

به ساقی درنگر در مست منگر  
 ایا ماهی جان در شست قالب  
 بدان اصلی نگر کاغاز بودی  
 بدان گلزار بی پایان نظر کن  
 همایی بین که سایه بر تو افکند  
 چو سرو و سنبله بالاروش کن  
 چو در جویت روان شد آب حیوان  
 به هستی بخش و مستی بخش بگرو  
 قناعت بین که نرست و سبک رو

به یوسف درنگر در دست منگر  
 بین صیاد را در شست منگر  
 به فرعی کان کنون پیوست منگر  
 بدین خاری که پایت خست منگر  
 به زاغی کز کف تو جست منگر  
 بنفشه وار سوی پست منگر  
 به خم و کوزه گر اشکست منگر  
 منال از نیست و اندر هست منگر  
 به طمع ماده آبست منگر

تو صافان بین که بر بالا دویدند  
جهان پر بین ز صورت های قدسی  
به دام عشق مرغان شگرفند  
به از تو ناطقی اندر کمین هست

1045

بگردان ساقیا آن جام دیگر  
به جان تو که امروزم بینی  
اگر یک ذره رحمت هست بر من  
خلاصم ده خلاصم ده خلاصی  
اگر امروز در بر من ببندی  
مرا در دست اندیشه بمسپار  
می خام ار نگردانی تو ساقی  
بگیر این دل که اگر چه وام دارم  
بنه نامم غلام دردنوشان

1046

نگشتم از تو هرگز ای صنم سیر  
همی بینم رضایت در غم ماست  
چه خون آشام و مستسقیست این دل  
اگر سیری از این عالم بیا که  
چو دیدم اتفاق عاشقانت  
ولی دردم تو اسرافیل جان ها  
چو بوی جام جان بر مغز من زد  
چو بیشست آن جنون لحظه به لحظه  
چو دیدم کاس و طاس او شدستم  
خیال شمس تبریزی بیامد

1047

در این سرما و باران یار خوشتر  
نگار اندر کنار و چون نگاری  
در این سرما به کوی او گریزیم  
در این برف آن لبان او ببوسیم  
مرا طاقت نماند از دست رفتم  
خیال او چو ناگه در دل آید

به دردی کان به بن بنشست منگر  
بدان صورت که راحت بست منگر  
به بومی که ز دامش رست منگر  
در آن کاین لحظه خاموشست منگر

بده جان مرا آرام دیگر  
که صبرم نیست تا ایام دیگر  
مکن تاخیر تا هنگام دیگر  
که سخت افتاده ام در دام دیگر  
درافتم هر دمی از بام دیگر  
که اندیشه ست خون آشام دیگر  
مرا زحمت دهد صد خام دیگر  
گرو کن زود بستان وام دیگر  
نمی خواهم خدایا نام دیگر

ولیک از هجر گشتم دم به دم سیر  
چگونه گردد این بی دل ز غم سیر  
که چشمم می نگردد ز اشک و نم سیر  
نگردد هیچ کس زان عالم سیر  
شدستم از خلاف و لا و لم سیر  
نیم از نفخ روح و زیر و بم سیر  
شدم ای جان جان از جام جم سیر  
خسیس آن کو نگشت از بیش و کم سیر  
از این طشت نگون خم به خم سیر  
ز عشق خال او گشتم ز غم سیر

نگار اندر کنار و عشق در سر  
لطیف و خوب و چست و تازه و تر  
که مانندش نزاید کس ز مادر  
که دل را تازه دارد برف و شکر  
مرا بردند و آوردند دیگر  
دل از جا می رود الله اکبر

خداوند خداوندان اسرار  
 ز عشق حسن تو خوبان مه رو  
 چو بنمایی ز خوبی دست بردی  
 گشاده ز آتش او آب حیوان  
 از آن آتش برویدست گلزار  
 از آن گل ها که هر دم تازه تر شد  
 نتانند کرد عشقش را نهان کس  
 یکی غاریست هجرانش پر آتش  
 ز انکارت بروید پرده هایی  
 چو گرگی می نمودی روی یوسف  
 ز جان آدمی زاید حسدها  
 غذای نفس تخم آن غرض هاست  
 نداند گاو کردن بانگ بلبل  
 نزاید گرگ لطف روی یوسف  
 به طراری ربود این عمرها را  
 همه عمرت هم امروزست لاغیر  
 کمر بگشا ز هستی و کمر بند  
 نمازت کی روا باشد که رویت  
 در آن صحرا بچرگر مشک خواهی  
 نمی بینی تغییرها و تحویل  
 کی داند جوهر خوبت بگردد  
 چو تو خربنده باشی نفس خود را  
 اگر خواهی عطای رایگانی  
 چنان جامی که ویرانی هوش است  
 خداوند خداوندان باقی  
 ز لطف جان او رفته بکارت  
 اگر نه پرده رشک الهی  
 که سنگ و خاک و آب و باد و آتش  
 به بازار بتان و عاشقان در  
 دو ده دان هر دو کون دو جهان را  
 که روح القدس پایش می ببوسید  
 چه کم عقلی بود آن کس که این را  
 به حق آنک آن شیر حقیقی  
 زهی خورشید در خورشید انوار  
 به رقص اندر مثال چرخ دوار  
 بماند دست و پای عقل از کار  
 که آتش خوشترست ای دوست یا نار  
 و زان گلزار عالم های دل زار  
 نه زان گل ها که پژمردست پیرار  
 اگر چه عشق او دارد ز ما عار  
 عجب روزی بر آرم سر از این غار  
 مکن در کار آن دلبر تو انکار  
 چون آن پرده غرض می گشت اظهار  
 ملک باش و به آدم ملک بسپار  
 چو کاریدی بروید آن به ناچار  
 نداند ذوق مستی عقل هشیار  
 و نی طاووس زاید بیضه مار  
 به پس فردا و فردا نفس طرار  
 تو مشنو وعده این طبع عیار  
 به خدمت تا رهی زین نفس اغیار  
 به هنگام نمازست سوی بلغار  
 که می چرد در آن آهوی تاتار  
 در افلاک و زمین و اندر آثار  
 به خاکی کش ندارد سود غمخوار  
 به حلقه نازنینان باشی بس خوار  
 ز عالم های باقی ملک بسیار  
 ز شمس حق و دین بستان و هش دار  
 که نبودشان به مخدومیش انکار  
 چو دیدندش ز جنت حور ابکار  
 بپوشیدیش از دار و ز دیار  
 همه روحی شدندی مست و سیار  
 ز نقش او بسوزد جمله بازار  
 چه باشد ده که باشد اوش سالار  
 ندا آمد که پایش را مه آزار  
 برای جاه او گوید که مکثار  
 چنین صید دلم کردست اشکار

1049

صد بار بگفتمت نگهدار  
بر چنگ وفا و مهربانی  
دانی تو یقین و چون ندانی  
می بخش و محسب کاین نه نیکوست  
می گویم و می کنم نصیحت  
می خندد بر نصیحت من  
می گوید چشم او به تسخر  
از تو بترم اگر ننوشم  
استیزه گرس و لابلایست  
خامش کن و از دیش مترسان  
خاموش که بی بهار سبزست

در خشم و ستیزه پا میفشار  
گر زخمه زنی بزنی به هنجار  
کز زخمه سخت بسکلد یار  
ما خفته خراب و فتنه بیدار  
من خشک دماغ و گفت و تکرار  
آن چشم خمار یار خمار  
خوش می گویی بگو دگر بار  
پوشیده نصیحت تو طرار  
کی عشوه خورد حریف خون خوار  
کز باغ خداست این سمن زار  
بی سبوت مهر جان و آزار

1050

کی باشد اختری در اقطار  
آواره شده ز کفر و ایمان  
کس دید دلی که دل ندارد  
من دیدم اگر کسی ندیدست  
علم و عملم قبول او بس  
گر خواب شبم بیست آن شه  
این وصل به از هزار خوابست  
از گریه خود چه داند آن طفل  
می گرید بی خبر ولیکن  
بگری تو اگر اثر ندانی  
امشب کر و فر شهریاریش  
نی خواب رها کند نه آرام

در برج چنین مهی گرفتار  
اقرار به پیش او چو انکار  
با جان فنا به تیغ جان دار  
زیرا که مرا نمود دیدار  
ای من ز جز این قبول بیزار  
بخشید وصال و بخت بیدار  
از خواب مکن تو یاد زنهار  
کاندر دل ها چه دارد آثار  
صد چشمه شیر از او در اسرار  
کز گریه تست خلد و انهار  
اندر ده ماست شاه و سالار  
آن صبح صفا و شیر کرار

1051

شب گشت ولیک پیش اغیار  
گر عالم جمله خار گیرد  
گر گشت جهان خراب و معمور  
زیرا که خبر همه ملولیت

روزست شب من از رخ یار  
ماییم ز دوست غرق گلزار  
مستست دل و خراب دلدار  
این بی خبریست اصل اخبار

1052

نورست میان شعر احمر  
خواهی خود را بدو بدوزی  
آن روح لطیف صورتی شد  
بنمود خدای بی چگونه  
آن صورت او فنای صورت  
هر گه که به خلق بنگریدی  
چون صورت مصطفی فنا شد

### 1053

نزدیک توام مرا مبین دور  
آن کس که بعید شد ز معمار  
چشمی که ز چشم من طرب یافت  
هر دل که نسیم من بر او زد  
بی من اگر ت دهند شهدی  
بی من اگر ت امیر سازند  
می های جهان اگر بنوشی  
در برق چه نامه بر توان خواند  
خلقان برقند و یار خورشید  
خلقان مورند و ما سلیمان

### 1054

ای یار شگرف در همه کار  
تو روز قیامتی که از تو  
من زاری عاشقان چه گویم  
در روز اجل چو من بمیرم  
ور می خواهی که زنده گردیم  
آخر تو کجا و ما کجاییم  
از من رگ جان بریده بادا  
اندر ره تو دو صد کمین بود  
از گلشن روی تو شدم مست  
رفتم سوی دانه تو چون مرغ  
این طرفه که خوشترست زخمت  
ای بی تو حرام زندگانی  
خود بخت تویی و زندگی تو  
ای کرده ز دل مرا فراموش

از دیده و وهم و روح برتر  
برخیز و حجاب نفس بردر  
با ابرو و چشم و رنگ اسمر  
بر صورت مصطفی پیمبر  
وان نرگس او چو روز محشر  
گشتی ز خدا گشاده صد در  
عالم بگرفت الله اکبر

پهلوی منی مباش مهجور  
کی گردد کارهاش معمور  
شد روشن و غیب بین و مخمور  
شد گلشن و گلستان پرنور  
یک شهید بود هزار زنبور  
باشی بتر از هزار مامور  
بی من نشود مزاج محرور  
آخر چه سپاه آید از مور  
بی گفت تو ظاهرست و مشهور  
خاموش صبور باش و مستور

عیاره و عاشق تو عیار  
زیر و زبرست شهر و بازار  
ای معشوقان ز عشق تو زار  
در گور مکن مرا نگهدار  
ما را به نسیم وصل بسپار  
ای بی تو حیات و عیش بی کار  
گر بی تو رگیم هست هشیار  
نزدیک نمود راه و هموار  
بنهادم مست پای بر خار  
پرخون دیدم جناح و متقار  
از هر دانه که دارد انبار  
ای بی تو نگشته بخت بیدار  
باقی نامی و لاف و آزار  
آخر چه شود مرا به یاد آر

یک بار چو رفت آب در جوی  
خامش که ستیزه می فزاید

1055

انجیرفروش را چه بهتر  
سرمست ز بیم مست میریم  
گر خاک شویم و گر بریزیم  
خاکش خوش باد کوست عاشق  
آن خاک شکوفه کرد یعنی  
مهتر چو خراب گشت و خوش شد  
خاکی گشتی چو مست گشتی  
خود لنگر ما گسست کلی  
از بند و ز غرقه بازستند  
چون خوش نبود چنین خرابی

1056

انجیرفروش را چه بهتر  
ماییم معاشران دولت  
ای ساقی ماه روی زیبا  
از روی تو تاب یافت خورشید  
ماییم بلای دی چشیده  
بشنو ز بهار نو سقا هم  
لوح دل را ز غم فروشوی  
ای تو همه را ولی نعمت  
در سایه ات ای درخت طویی  
بر عشق و جمال دوست و قفیم  
بر هر که گزید خدمت تو  
آن کس که بود مرید خورشید  
مخمور شدند قوم و تشنه  
جان را بده از مزوره خویش  
یک قوم همی رسند مهمان  
ما گاو و شتر کنیم قربان  
چه گاو که می سزد به قربان  
تو نیز شتر دلی رها کن  
شکر گفتم قدح نگفتم

کی گردد چرخ طمع یک بار  
آن خواجه عشق را ز گفتار

انجیرفروشی ای برادر  
هم مست دوان دوان به محشر  
ساقی با ماست بنده پرور  
خاکش ز شراب جان مخمر  
مستیم از این سر و از آن سر  
خاکست خرابتر ز مهتر  
ملاح تو بر کشید لنگر  
هر لوح جدا ز لوح دیگر  
هر تخته کشتی است رهبر  
بگشای دو چشم عقل و بنگر

انجیرفروشی ای برادر  
هین بر کف ما نهید ساغر  
ای جمله مراد تو میسر  
وز بال تو بر پرید جعفر  
چون باغ ز زخم دی مزعفر  
در جام کن آن شراب احمر  
ای شاه مطهر مطهر  
بر ما ز همه کسان فزونتر  
ما راست سعادت مکرر  
وز جمله کارها محرر  
شد منصب سلطنت مقرر  
چون نبود همچو مه منور  
درده می و زین حدیث بگذر  
تا نبود صحتش مزور  
امروز مقدم و ماخر  
از بهر قدوم هر برادر  
از بهر مبشر آن مبشر  
اشتراوی فرست شکر  
در نقل بود نبیند مضمهر



1057

دارد درویش نوش دیگر  
در وقت سماع صوفیان را  
تو صورت این سماع بشنو  
صد دیگک به جوش هست این جا  
همزانوی آنک تش نبینی  
درویش ز دوش باز مست است  
ماییم چو جان خموش و گویا

واندر سر و چشم هوش دیگر  
از عرش رسد خروش دیگر  
کایشان دارند گوش دیگر  
دارد درویش جوش دیگر  
سرمست ز می فروش دیگر  
غیر شب و روز دوش دیگر  
حیران شده در خموش دیگر

1058

آخر کی شود از آن لقا سیر  
ای عدل تو کرده چرخ را سبز  
رو بنمایید ای ظریفان  
آن نقل هزارمن بریزید  
در بزم رضای تست نقلی  
کی گردد سیر ماهی از آب  
مشتاب مرو که کیمیایی  
خوانی دگرست غیر این خوان  
تا ذوق جفاش دید جانم  
کز ملک سیر شد سلیمان  
چه مکر و چه نعل باژگونه ست  
خاموش کن و دغا رها کن

آخر کی شود ز باغ ما سیر  
وی لطف تو کرده باغ را سیر  
کز جان خودیم بی شما سیر  
تا گردد هر کجا گدا سیر  
وز وی دل و چشم انبیا سیر  
کی گردد خلق از خدا سیر  
تا مس بچرد ز کیمیا سیر  
تا لوت خورند اولیا سیر  
در عشق جفاست از وفا سیر  
و ایوب نگشت از بلا سیر  
خود گرسنه نادرست یا سیر  
آخر نشدی از این دغا سیر

1059

گفتی که زیان کنی زیان گیر  
گفتی که تو روبهی نه ای شیر  
گفتی که ز دل خبر نداری

گفتی که تو ملحدی چنان گیر  
ما را سقط همه سگان گیر  
ای مونس دل مرا زبان گیر

1060

عاشقی در خشم شد از یار خود معشوق وار  
وانگهان چون گازی از گازران درویشتر  
ناز گازر چون بدید آن آفتاب از لطف خود  
گفت تا گازر نخندد من برون نایم ز ابر  
دسته دسته جامه های گازران از کار ماند

گازی در خشم گشت از آفتاب نامدار  
وانگهان چون آفتابی آفتاب هر دیار  
ابر پیش آورد اینک گازی باکار و بار  
تا دل او خوش نگردد من نباشم برقرار  
تا پدید آید که گازر اختیارست اختیار

هر کی باشد عاشق آن آفتاب از جان و دل  
گویم آن گازر که باشد شمس تبریزی و بس

1061

عرض لشکر می دهد مر عاشقان را عشق یار  
عارض رخسار او چون عارض لشکر شدست  
آفتابا شرم دار از روی او در ابر رو  
چون به لشکرگاه عشق آیی دو دیده وام کن  
جز خمار باده جان چشم را تدبیر نیست  
چون تو پای لنگ داری گو پر از خلخال باش  
گر عصا را تو بدزدی از کف موسی چه سود  
دست عیسی را بگیر و سرمه چوب از وی مدزد  
گر ندانی کرد آن سوزیرزیرک می نگر  
زانک آن سو در نوازش رحمتی جوشیده است

1062

چون نبینم من جمالت صد جهان خود دیده گیر  
ای که در خوابت ندیده آدم و ذریتش  
چون نباشم در وصلت ای ز بینایان نهان  
چون نبینم خشم و ناز شکرینت هر دمی  
چونک ابر هجر تو ماه تو را پوشیده کرد  
چونک مستان را نباشد شمع و شاهد روی تو  
خضر بی من گر ببیند روی تو ای وای من  
چون فنا خواهد شدن این ساحره دنیای دون  
در ازل جان های صدیقان نثار روی تو  
این عزیز مصر جانم تا نبیند روی تو  
ای خروشیده ز دردم سنگ و آهن دم به دم  
یک شب این دیوانه را مهمان آن زنجیر کن  
ور جهان در عشق تو بدگوی من شد باک نیست  
با فراق از دو عالم چون منم مظلومتر  
چون نلافم شمس تبریز از سگان کوی تو

1063

عزم رفتن کرده ای چون عمر شیرین یاد دار  
بر زمین و چرخ روید مر تو را یاران صاف  
کرده ام تقصیرها کان مر تو را کین آورد

سر ز خاک پای گازر بر ندارد زینهار  
کز برای او بر آید آفتاب از هر کنار

زندگان آن جا پیاده کشتگان آن جا سوار  
زخم چشم و چشم زخم عاشقان را گوش دار  
ماه تابان از چنان رخ الحذار و الحذار  
وانگهان از یک نظر آن وام ها را می گزار  
باده جان از که گیری زان دو چشم پر خمار  
گوش کر را سود نبود از هزاران گوشوار  
بازوی حیدر بیاید تا براند ذوالفقار  
تا ببینی کار دست و تا ببینی دست کار  
نی به چشم امتحانی بل به چشم اعتبار  
شمس تبریزیش گویم یا جمال کردگار

چون حدیث تو نباشد سر سر بشنیده گیر  
از کی پرسم وصف حسنت از همه پرسیده گیر  
در بهشت و حور و دولت تا ابد باشیده گیر  
بر سر شاهان معنی مر مرا نازیده گیر  
صد هزاران در و گوهر بر سرم باریده گیر  
صد هزاران خم باده هر طرف جوشیده گیر  
ور نبیند آب حیوان هر دمش نوشیده گیر  
تخت و بخت و گنج و عالم را به من بخشیده گیر  
چونک رویت را نبینم خود نثاری چیده گیر  
هر دو روزی یوسفی شکرلی بخریده گیر  
چون نجست از سنگ و آهن برق بخروشیده گیر  
ور بژولاند سر زلف تو را ژولیده گیر  
صد دروغ و افترا بر صادقی بافیده گیر  
گر بنالد ظالم از مظلوم تو نالیده گیر  
بر سر شیران عالم مر مرا لافیده گیر

کرده ای اسب جدایی رغم ما زین یاد دار  
لیک عهدی کرده ای با یار پیشین یاد دار  
لیک شب های مرا ای یار بی کین یاد دار

قرص مه را هر شبی چون بر سر بالین نهی  
همچو فرهاد از هوایت کوه هجران می کنم  
بر لب دریای چشمم دیده ای صحرای عشق  
التماس آتشینم سوی گردون می رود  
شمس تبریزی از آن روزی که دیدم روی تو

#### 1064

مطربا در پیش شاهان چون شدستی پرده دار  
بندگانشان دلخوشان و بندگیشان بی نشان  
دیده بینای مطلق در میان خلق و حق  
همچو خور عالم فروز و همچو گردون سرفراز  
سجده آرد پیش ایشان بانماز و بی نماز

#### 1065

یا ربا این لطف ها را از لبش پاینده دار  
ای بسی حق ها که دارد بر شب تاریک ماه  
هست منزل های خوش مر روح را از مذهبش  
طفل جان در مکتبش استاد استادان شدست  
لشکر دین را ز شام شمس تبریزی ضیاست

#### 1066

مرحبا ای جان باقی پادشاه کامیار  
این جهان و آن جهان هر دو غلام امر تو  
تابشی از آفتاب فقر بر هستی بتاب  
وارهان مر فاخران فقر را از ننگ جان  
قهرمانی را که خون صد هزاران ریخته ست  
آن کسی دریابد این اسرار لطف را که او  
بی کراهت محو گردد جان اگر بیند که او  
ای که تو از اصل کان زر و گوهر بوده ای  
جسم خاک از شمس تبریزی چو کلی کیمیاست

#### 1067

سر برآور ای حریف و روی من بین همچو زر  
این جگر از تیرها شد همچو پشت خارپشت  
من رها کردم جگر را هرچ خواهد گو بشو  
بنده ساقی عشقم مست آن دردی درد

آنک کردی زانوی ما را تو بالین یاد دار  
ای تو را خسرو غلام و صد چو شیرین یاد دار  
پر ز شاخ زعفران و پر ز نسرین یاد دار  
جبرئیل از عرش گوید یا رب آمین یاد دار  
دین من شد عشق رویت مفخر دین یاد دار

برمدار اندر غزل جز پرده های شاهوار  
خوان هاشان بی خمیر و باده هاشان بی خمار  
از همه خلقش گزیر و بر همه فرمان گزار  
هم کلید هشت جنت هم برون از پنج و چار  
پیش ایشان سبز گردد شوره خاک و سبزه زار

او همه لطفست جمله یا ربش پاینده دار  
ای خدای روز و شب تو بر شبش پاینده دار  
ای خدایا روح را بر مذهبش پاینده دار  
ای خدا این طفل را در مکتبش پاینده دار  
ای خدایا تا ابد بر موبکش پاینده دار

روح بخش هر قران و آفتاب هر دیار  
گر نخواهی برهمش زن ور همی خواهی بدار  
فارغ آور جملگان را از بهشت و خوف نار  
در ره نقاش بشکن جمله این نقش و نگار  
ز آتش اقبال سرمد دود از جانش بر آر  
بی وجود خود بر آید محو فقر از عین کار  
چون زر سرخست خندان دل درون آن شرار  
پس تو را از کیمیاهای جهان ننگست و عار  
تابش آن کیمیا را بر مس ایشان گمار

جان سپر کردم ولیکن تیر کم زن بر سپر  
رحم کردی عشق تو گر عشق را بودی جگر  
بر دهانم زن اگر من زین سخن گویم دگر  
گوشه ای سرمست خفتم فارغم از خیر و شر

گر بیاید غم بگویم آنک غم می خورد رفت

1068

نیشکر باید که بندد پیش آن لب ها کمر  
بلک دریایست عشق و موج رحمت می زند  
صد سلام و بندگی ای جان از این مستان بخوان  
پشت آنی تو که پشتش از غم و محنت شکست  
پخته شد نان دلی کز تف عشق تو بسوخت  
زان سر مستانش رست از خنجر قصاب مرگ  
می بیار ای عشق بهر جان فرزندان خویش  
دی بدادی آنچه دادی جمع را ای میرداد  
بس کن و پرده دگر زن تا نگرده کس ملول

رو به بازار و ربابی از برای من بخر

خسروی باید که نوشم زان لب شیرین شکر  
ابر بفرستد به دوران و به نزدیکان گهر  
جام زرین پیش آر و سیم بر ای سیمبر  
آب آنی که ندارد هیچ آبی بر جگر  
شد زبردست ابد آن کز تو شد زیر و زبر  
که نبودند اندر این سودا چو ساطوری دوسر  
محو کن اندیشه ها را زان شراب چون شرر  
بخش امروزینه کو ای هر دمی بخشنده تر  
می پر از باغی به باغی این چنین کن پرشکر

1069

در سماع عاشقان زد فر و تابش بر اثر  
قسمت حقست قومی در میان آفتاب  
قسمت حقست قومی در میان آب شور  
نوبت الفقر فخری تا قیامت می زنند  
فقر را در نور یزدان جو مجو اندر پلاس  
بانگ مرغان می رسد بر می فشانی پر و بال  
عقل تو در بند جان و طبع تو در بند نان  
عارفا گر کاهلی آمد قران کاهلان  
گرمی خود را دگر جا خرج کردی ای جوان  
گرمی با سردی و سردی با گرمی  
لیک نومیدی رها کن گرمی حق بی حدست  
همچو مقناطیس می کش طالبان را بی زبان

گر سماع منکران اندر نگیرد گو مگیر  
پای کوبانند و قومی در میان زمهریر  
تلخ و غمگینند و قومی در میان شهد و شیر  
تو که داری می خور و می ده شب و روز ای فقیر  
هر برهنه مرد بودی مرد بودی نیز سیر  
لیک اگر خواهی پیری پای را برکش ز قیر  
مغزها اندر خمار و دست ها اندر خمیر  
جاء نصرالله آمد ابشروا جاء البشیر  
هر کی آن جا گرم باشد این طرف باشد زحیر  
چونک آن جا گرم بودی سردی این جا ناگزیر  
پیش این خورشید گرمی ذره ای باشد سعیر  
بس بود بسیار گفتی ای نذیر بی نظیر

1070

گر به خلوت دیدمی او را به جایی سیر سیر  
بس خطاها کرده ام دزدیده لیکن آرزوست  
تا یکی عشرت ببیند چرخ کو هر گز ندید  
یک به یک بیگانگان را از میان بیرون کنید  
دست او گیرم به میدان اندر آیم پای کوب  
ای خوشا روزی که بگشاید قبا را بند بند  
در فراق شمس تبریزی از آن کاهید تن

بی رقیبش دادمی من بوسه هایی سیر سیر  
با لب ترک خطا روزی خطایی سیر سیر  
عشرت کدبانوی با کدخدایی سیر سیر  
تا کنارم گیرد آن دم آشنایی سیر سیر  
می زنم زان دست با او دست و پای سیر سیر  
تا کشم او را برهنه بی قبایی سیر سیر  
تا فزاید جان ها را جان فزایی سیر سیر

1071

معهده را پر کرده ای دوش از خمیر و از فطیر  
بعد پر خوردن چه آید خواب غفلت یا حدث  
سوز اگر از روح خواهی خواهی کم کن لقمه را  
ای خدا جان را پذیرا کن ز رزق پاک خویش  
وقت روزه از میان دل بر آید ناله زار

خواب آمد چشم پر شد کآنچ می جستی بگیر  
یار بادنجان چه باشد سرکه باشد یا که سیر  
گوز اگر مفتوح خواهی کاسه را در پیش گیر  
تا نماند چون سگان مردار هر لقمه پذیر  
بعد خوردن از ره زیرین گشاید پرده زیر

1072

گر خورد آن شیر عشقت خون ما را خورده گیر  
سردهم این دم توی می بی محابا می خورم  
گر بگوید هوشیاری زرق را پرورده ای  
جان من طغرای باقی دارد اندر دست خویش  
از خدا دریا همی خواهی و مار خشکی  
غوره افشاری و گویی من ریاضت می کنم  
صوفیان صاف را گویی که دردی خورده اند  
هر شکوفه کز می ما نیست خندان بر درخت  
شمس تبریزی تو خورشیدی و از تو چاره نیست

ور سپارم هر دمی جان دگر بسپرده گیر  
گر کسی آید برد دستار و کفشم برده گیر  
با چنین برقی پیای زرق را پرورده گیر  
صورت امروز و فردا نیست او را مرده گیر  
چون تو ماهی نیستی دریا به دست آورده گیر  
چونک میخواره نه ای رو شیره افشرده گیر  
صوفیان را صاف می دارد تو بستان درده گیر  
گر چه او تازه ست و خندان هم کنون پژمرده گیر  
چونک بی تو شب بود استاره ها بشمرده گیر

1073

خوی بد دارم ملولم تو مرا معذور دار  
بی تو هستم چون زمستان خلق از من در عذاب  
بی تو بی عقلم ملولم هر چه گویم کژ بود  
آب بد را چیست درمان باز در جیحون شدن  
آب جان محبوس می بینم در این گرداب تن  
شربتی داری که پنهانی به نومیدان دهی  
چشم خود ای دل ز دلبر تا توانی برمگیر

خوی من کی خوش شود بی روی خوبت ای نگار  
با تو هستم چون گلستان خوی من خوی بهار  
من خجل از عقل و عقل از نور رویت شرمسار  
خوی بد را چیست درمان باز دیدن روی یار  
خاک را بر می کنم تا ره کنم سوی بحار  
تا فغان در ناورد از حسرتش اومیدوار  
گرز تو گیرد کناره ور تو را گیرد کنار

1074

گرم در گفتار آمد آن صنم این الفرار  
صد هزاران شعله بر در صد هزاران مشعله  
از درون نی آن منم گویان که بر در کیست آن  
هر که پندارد دو نیمم پس دو نیمش کرد قهر  
چون یکی باشم که زلفم صد هزاران ظلمتست  
گرد خانه چند جویی تو مرا چون کاله دزد  
زین قفص سر را ز هر سوراخ بیرون می کنم  
در درون این قفص تن در سر سودا گذاخت

بانگ خیزاخیز آمد در عدم این الفرار  
کیست بر در کیست بر در هم منم این الفرار  
هم منم بر در که حلقه می زنم این الفرار  
ور یکی ام پس هم آب و روغنم این الفرار  
چون دو باشم چونک ماه روشنم این الفرار  
بنگر این دزدی که شد بر روزنم این الفرار  
سوی وصلت پر خود را می کنم این الفرار  
وز قفص بیرون به هر دم گردنم این الفرار

آینه چینی تو را با زنگی اعیسی چه کار  
هر مخنث از کجا و ناز معشوق از کجا  
دست زهره در حنی او کی سلحشوری کند  
بر سر چرخ کی عیسی از بلندی بو نبرد  
قوم رندانیم در کنج خرابات فنا  
صد هزاران ساله از دیوانگی بگذشته ایم  
با چنین عقل و دل آیی سوی قطاعان راه  
زخم شمشیرست این جا زخم زوین هر طرف  
رستمان امروز اندر خون خود غلطان شدند  
عاشقان را منبلان دان زخم خوار و زخم دوست  
عاشقان بوالعجب تا کشته تر خود زنده تر  
وانگهی این مست عشق اندر هوای شمس دین  
از ورای هر دو عالم بانگ آید روح را

لحظه لحظه می برون آمد ز پرده شهریار  
ساعتی بیرونیان را می ربود از عقل و دل  
دفتری از سحر مطلق پیش چشمش باز بود  
گاه از نوک قلم سوداش نقشی می کشید  
چونک شب شد ز آتش رخسار شمعی بر فروخت  
چون ز شب نیمی بشد مستان همه بیخود شدند  
مای ما هم خفته بود و برده زحمت از میان  
چون سحر این مای ما مشتاق آن ما گشته بود  
شمس تبریزی برفت اما شعاع روی او

از کنار خویش یابم هر دمی من بوی یار  
دوش باغ عشق بودم آن هوس بر سر دوید  
هر گل خندان که روید از لب آن جوی مهر  
هر درخت و هر گیاهی در چمن رقصان شده  
ناگهان اندر رسید از یک طرف آن سرو ما  
رو چو آتش می چو آتش عشق آتش هر سه خوش  
در جهان وحدت حق این عدد را گنج نیست

کر مادرزاد را با ناله سرنا چه کار  
طفلك نوزاد را با باده حمرا چه کار  
مرغ خاکی را به موج و غره دریا چه کار  
مر خرش را ای مسلمانان بر آن بالا چه کار  
خواجه ما را با جهاز و مخزن و کالا چه کار  
چون تو افلاطون عقلی رو تو را با ما چه کار  
تاجر ترسنده را اندر چنین غوغا چه کار  
جمع خاتونان نازک ساق رعنا را چه کار  
زالکان پیر را با قامت دو تا چه کار  
عاشقان عافیت را با چنین سودا چه کار  
در جهان عشق باقی مرگ را حاشا چه کار  
رفته تبریز و شنیده رو تو را آن جا چه کار  
پس تو را با شمس دین باقی اعلا چه کار

باز اندر پرده می شد همچنین تا هشت بار  
ساعتی اهل حرم را می ببرد از هوش و کار  
گردشی از گردش او در دل هر بی قرار  
گاه از سرنای عشقش عقل مسکین سنگسار  
تا دو صد پروانه جان را پدید آمد مدار  
ما بماندیم و شب و شمع و شراب و آن نگار  
مای ما با مای او گشته کنار اندر کنار  
ما در آمد سایه وار و شد برون آن مای یار  
هر طرف نوری دهد آن را که هستش اختیار

چون نگیرم خویش را من هر شبی اندر کنار  
مهر او از دیده برزد تا روان شد جویبار  
رسته بود از خار هستی جسته بود از ذوالفقار  
لیک اندر چشم عامه بسته بود و برقرار  
تا که بیخود گشت باغ و دست بر هم زد چنار  
جان ز آتش های درهم پرفغان این الفرار  
وین عدد هست از ضرورت در جهان پنج و چار

صد هزاران سیب شیرین بشمری در دست خویش  
صد هزاران دانه انگور از حجاب پوست شد  
بی شمار حرف ها این نطق در دل بین که چیست  
شمس تبریزی نشسته شاهوار و پیش او

1078

شادیی کان از جهان اندر دلت آید مخر  
بازخر جان مرا زین هر دو فراش ای خدا  
سایه شادییست غم غم در پی شادی دود  
در پی روزست شب و اندر پی شادییست غم  
تا پی غم می دوی شادی پی تو می دود  
یاد می کن آن نهنگی را که ما را در کشد  
همچو شمع نخل بندان کآتشش در خود کشد

1079

بهر شهوت جان خود را می دهی همچون ستور  
می ستانی از خسان تا وادهی ده چارده  
آن سبدکش می کشد آن لقمه ها را تون به تون  
لقمه ات مردار آمد شاهدت هم مرده ای  
چشم آخر را ببند و چشم آخر برگشا

1080

ساقیا هستند خلقان از می ما دور دور  
گر چه پیر کهنه ای در حکمت و ذوق و صفا  
چونک بینایان نمی بینند رنگ جام را  
چون صریح و رمز قاضی می نداند جان او  
تا نبرد تیغ شمس الحق ز نار تو را  
تا ز خوبی بتان خالی نگردد جان تو  
گر چه اندر بزم شاهان تو بدی سرده ولیک  
تو شنیدی قرب موسی طور سینا نور حق  
سقف مینا گر چه بس عالیست پیش چشم تو  
ای گران جان یا سبک شو یا برو از بزم ما  
مطرب عشاق بهر من زن این نادر نوا

1081

ای صبا حالی ز خد و خال شمس الدین بیار

گر یکی خواهی که گردد جمله را در هم فشار  
چون نماند پوست ماند باده های شهریار  
ساده رنگی نیست شکلی آمده از اصل کار  
شعر من صف ها زده چون بندگان اختیار

شادیی کان از دلت آید زهی کان شکر  
پهلوی اصحاب کهنم خوش بخسبان بی خبر  
ترک شادی کن که این دو نسکلد از همدگر  
چون بدیدی روز دان کز شب نتان کردن حذر  
چون پی شادی روی تو غم بود بر ره گذر  
تا نماند فهم و وهم و خوب و زشت و خشک و تر  
کاغذ پرنقش و صورت درفتد در آب در

وز برای جان خود که می دهی وانگه به زور  
در هوای شاهدی و لقمه ای ای بی حضور  
می دواند مرده کش مر شاهدت را گور گور  
در میان این دو مرده چون نمی باشی نفور  
آخر هر چیز بنگر تا بگیرد چشم نور

زان جمال و زان کمال و فر و سیما دور دور  
از شراب صاف ما هستی تو پیرا دور دور  
عقل خود داند که باشد جان اعمی دور دور  
دور باشد از دل او رمز و ایما دور دور  
جان تو باشد از آن لطف و چلیپا دور دور  
باشی از رخسار آن دلدار زیبا دور دور  
چون در این بزم اندر آیی باشی این جا دور دور  
در حضور خضر بود آن طور سینا دور دور  
لیک پیش رفعتش بد سقف مینا دور دور  
یا مکن مانند خود از عیش ما را دور دور  
زانک هست از گوش کر این بانگ سرنا دور دور

عنبر و مشک ختن از چین به قسطنطنین بیار

گر سلامی از لب شیرین او داری بگو  
سر چه باشد تا فدای پای شمس الدین کنم  
خلعت خیر و لباس از عشق او دارد دلم  
ما به بوی شمس دین سرخوش شدیم و می رویم  
ما دماغ از بوی شمس الدین معطر کرده ایم  
شمس دین بر دل مقیم و شمس دین بر جان کریم  
من نه تنها می سرایم شمس دین و شمس دین  
حسن حوران شمس دین و باغ رضوان شمس دین  
روز روشن شمس دین و چرخ گردان شمس دین  
شمس دین جام جمست و شمس دین بحر عظیم  
از خدا خواهم ز جان خوش دولتی با او نهان  
شمس دین خوشتر ز جان و شمس دین شکرستان  
شمس دین نقل و شراب و شمس دین چنگ و رباب  
نی خماری کز وی آید آنده و حزن و ندم  
ای دلیل بی دلان و ای رسول عاشقان

1082

عقل بند ره روان و عاشقانست ای پسر  
عقل بند و دل فریب و تن غرور و جان حجاب  
چون ز عقل و جان و دل برخاستی بیرون شدی  
مرد کو از خود نرفتست او نه مردست ای پسر  
سینه خود را هدف کن پیش تیر حکم او  
سینه ای کز زخم تیر جذبه او خسته شد  
گر روی بر آسمان هفتمین ادریس وار  
هر طرف که کاروانی نازنازان می رود  
سایه افکندست عشقش همچو دامی بر زمین  
عشق را از من مپرس از کس مپرس از عشق پرس  
ترجمانی من و صد چون منش محتاج نیست  
عشق کار خفتگان و نازکان نرم نیست  
هر کی او مر عاشقان و صادقان را بنده شد  
این جهان پرفسون از عشق تا نفریبت  
بیت های این غزل گر شد دراز از وصل ها  
هین دهان بر بند و خامش کن از این پس چون صدف

ور پیامی از دل سنگین او داری بیار  
نام شمس الدین بگو تا جان کنم بر او نثار  
حسن شمس الدین دثار و عشق شمس الدین شعار  
ما ز جام شمس دین مستیم ساقی می میار  
فارغیم از بوی عود و عنبر و مشک تثار  
شمس دین در یتیم و شمس دین نقد عیار  
می سراید عندلیب از باغ و کبک از کوهسار  
عین انسان شمس دین و شمس دین فخر کبار  
گوهر کان شمس دین و شمس دین لیل و نهار  
شمس دین عیسی دم است و شمس دین یوسف عذار  
جان ما اندر میان و شمس دین اندر کنار  
شمس دین سرو روان و شمس دین باغ و بهار  
شمس دین خمر و خمار و شمس دین هم نور و نار  
آن خمار شمس دین کز وی فزاید افتخار  
شمس تبریزی بیا ز نهار دست از ما مدار

بند بشکن ره عیان اندر عیانست ای پسر  
راه از این جمله گرانی ها نهانست ای پسر  
این یقین و این عیان هم در گمانست ای پسر  
عشق کان از جان نباشد آفسانست ای پسر  
هین که تیر حکم او اندر کمانست ای پسر  
بر جبین و چهره او صد نشانست ای پسر  
عشق جانان سخت نیکونردبانست ای پسر  
عشق را بنگر که قبله کاروانست ای پسر  
عشق چون صیاد او بر آسمانست ای پسر  
عشق در گفتن چو ابر درفشانست ای پسر  
در حقایق عشق خود را ترجمانست ای پسر  
عشق کار پردلان و پهلوانست ای پسر  
خسرو و شاهنشاه و صاحب قرانست ای پسر  
کاین جهان بی وفا از تو جهانست ای پسر  
پرده دیگر شد ولی معنی همانست ای پسر  
کاین زیانت در حقیقت خصم جانست ای پسر

1083



هله زیرک هله زیرک هله زیرک زوتر  
بدو روح پیاده سر گنجینه گشاده  
هله منشین و میاسا بهل این صبر و مواسا  
اگرم عشوہ پرستی سر هر راه نبستی  
هله برجه هله برجه که ز خورشید سفر به  
سفر راه نهان کن سفر از جسم به جان کن  
دم بلبل چو شنیدی سوی گلزار دویدی  
به شجر بر هله برگو مثل فاخته کوکو

1084

مه روزه اندرآمد هله ای بت چو شکر  
بنشین نظاره می کن ز خورش کناره می کن  
اگر آتش است روزه تو زلال بین نه کوزه  
چو عجوزه گشت گریان شه روزه گشت خندان  
رخ عاشقان مزعفر رخ جان و عقل احمر  
همه مست و خوش شکفته رمضان ز یاد رفته  
چو بدید مست ما را بگزید دست ها را  
ز میانه گفت مستی خوش و شوخ و می پرستی  
شکر از لبان عیسی که بود حیات موتی  
تو اگر خراب و مستی به من آ که از منستی  
چو خوشی چه خوش نهادی به کدام روز زادی  
تن تو حجاب عزت پس او هزار جنت  
هله مطرب شکرلب برسان صدا به کوکب  
ز تو هر صباح عیدی ز تو هر شبست قدری  
تو بگو سخن که جانی قصصات آسمانی

1085

همه صیدها بکردی هله میر بار دیگر  
همه غوطه ها بخوردی همه کارها بکردی  
همه نقدها شمردی به و کیل درسپردی  
تو بسی سمن بران را به کنار درگرفتی  
خنک آن قماربازی که بباخت آن چه بودش  
تو به مرگ و زندگانی هله تا جز او ندانی  
نظرش به سوی هر کس به مثال چشم نرگس  
همه عمر خوار باشد چو بر دو یار باشد

هله کز جنبش ساقی بدود باده به سر بر  
رخ چون زهره نهاده غلطی روی قمر بر  
بگزین جهد و مقاسا که چو دیکم به شرر بر  
شب من روز شدستی زده رایت به سحر بر  
قدم از خانه به در نه همگان را به سفر بر  
ز فرات آب روان کن بزن آن آب خضر بر  
چو بدان باغ رسیدی بدو اکنون به شجر بر  
که طلبکار بدین خو نزنند کف به خیر بر

گه بوسه است تنها نه کنار و چیز دیگر  
دو هزار خشک لب بین به کنار حوض کوثر  
تری دماغت آرد چو شراب همچو آذر  
دل نور گشت فربه تن موم گشت لاغر  
منگر برون شیشه بنگر درون ساغر  
به وثاق ساقی خود بزیم حلقه بر در  
سر خود چنین چنین کرد و بتافت روز معشر  
که کی گوید اینک روزه شکند ز قند و شکر  
که ز ذوق باز ماند دهن نکیر و منکر  
و اگر خمار یاری سخنی شنو مخمر  
به کدام دست کردت قلم قضا مصور  
شکران و ماه رویان همه همچو مه مطهر  
که ز صید باز آمد شه ما خوش و مظفر  
نه چو قدر عامیانه که شبی بود مقدر  
که کلام تست صافی و حدیث من مکدر

سگ خویش را رها کن که کند شکار دیگر  
منشین ز پای یک دم که بماند کار دیگر  
بشنو از این محاسب عدد و شمار دیگر  
نفسی کنار بگشا بنگر کنار دیگر  
بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر  
نه چو روسبی که هر شب کشد او بیار دیگر  
بودش زهر حریفی طرب و خمار دیگر  
هله تا تو رو نیاری سوی پشت دار دیگر

که اگر بتان چنین اند ز شه تو خوشه چینند

1086

هله زیرک هله زیرک هله زیرک هله زوتر  
بدوان از پی مردان بنگر از چپ و راست  
یک به یک پیش تو آیند چو از جا بروی  
در گلشن بگشاید ز درون صورت عشق  
عشق داوود شود آهن از او نرم شود  
هر یکی ذره شود عیسی و عیسی نفسی  
اندر آن حال اگر ماه ببوسد لب تو  
دل من پرسخنست ار چه دهان بریستم

1087

بده آن باده به ما باده به ما اولیتر  
سر مردان چه کند خوبتر از سجده تو  
یک فسون خوان صنما در دل مجنون بردم  
عقل را قبله کند آنک جمال تو ندید  
تو عطا می ده و از چرخ ندا می آید  
لطف ها کرده ای امروز دو تا کن آن را  
چونک خورشید بر آید بگریزد سرما  
تا بدیدم چمنت ز آب و گیا بیریدم  
سادگی را ببرد گر چه سخن نقش خوشست  
صورت کون تویی آینه کون تویی  
خمش این طبل مزن تیغ بزق وقت غراست

1088

سر فروکن به سحر کز سر بازار نظر  
بر سر کوی تو پرطبله من بین و بخر  
شبه من غم تو روغن من مرهم تو  
از فراق تلفم گشته خیالت علفم  
من ندانم چه کسم کز شکرت پرهوسم  
پرده بردار صبا از بر آن شهره قبا  
چند گویی تو بجو یار وزو دست بشو  
چون خرد ماند و دل با من ای خواجه بهل  
چون که در جان منی شسته به چشمان منی

نبدست مرغ جان را جز او مطار دیگر

هله کز جنبش تو کار همه نیکوتر  
جسته از سنگ ستاره ز قمر مه روتر  
همچو من بسته کمرها ز شکر خوش خوتر  
صورتش چون گل سرخ از گل تر خوش بوتر  
شیر آهو شود آن جا وزو آهو تر  
مرگ جان بخش شود بلک ز جان دلجو تر  
گویش خیز برو از بر ما آن سو تر  
تا بگوید خردی کوست ز ما خوشگو تر

هر چه خواهی بکنی لیک وفا اولیتر  
مسجد عیسی ز جان سقف سما اولیتر  
غنج های چو صبی را نه صبا اولیتر  
در کف کور ز قندیل عطا اولیتر  
که ز دریا و ز خورشید عطا اولیتر  
چونک در چنگ نیایی تو دوتا اولیتر  
هر کی سردست از او پشت و قفا اولیتر  
آن ستورست که در آب و گیا اولیتر  
بر رخ آینه از نقش صفا اولیتر  
داد آینه به تصویر بقا اولیتر  
طبل اگر پشت سپاهست غزا اولیتر

طبله کالبد آورده ام آخر بنگر  
شانه ها و شبه ها و سره روغن ها تر  
شانه ام محرم آن زلف پر از فتنه و شر  
که دلم را شکمی شد ز تو پر جوع بقر  
ای مگس ها شده از ذوق شکرهات شکر  
تا ز سیمین بر او گردد کارم همه زر  
در دو عالم نبود یار مرا یار دگر  
ماه و خورشید که دیدست در اعضای بشر  
شمس تبریز خداوند تو چونی به سفر

هین که آمد به سر کوی تو مجنون دگر  
عاشق روی تو را گنبد گردون نکشد  
عاشق تو نخورد حيله و افسون کسی  
عشق روی تو به شش سوی جهان دام دلست  
رحمتی کن تو بر آن مرغ که در دام افتاد  
کو در این خانه یکی سوخته مفتونی  
از پس نیشکرت اشک چو اطلس بارم

هین که آمد به تماشای تو دل خون دگر  
مگرش جای دهی بر سر گردون دگر  
تو بخوان و تو بدم بر دلش افسون دگر  
که ندیدند چنان رخ گلگون دگر  
که ندارد چو تو شاهنشاه بی چون دگر  
که به شب ها شنود ناله مفتون دگر  
چاره ام نیست جز این اطلس و اکسون دگر

تا بدین حد مکن و جان مرا خوار مگیر  
کاه را کوه کند ذاک علی الله یسیر  
خنک آن قافله ای که بودش دوست خفیر  
جان پاک تو که جان از تو شکورست و شکیر  
سرو را چنبر خوانی نکند هیچ نفیر  
ز کجا بانگ سگان و ز کجا شیر زئیر  
جز تو جمله همه لاست از آنیم فقیر  
ور کسی نشنود این را انما انت نذیر  
بوسه ها یابد رویت ز نگاران ضمیر  
عمر در کار عدم کی کند ای دوست بصیر  
گفت او را تو چه خوردی که برستست زحیر  
گفت من سوخته نان خوردم از پست فطیر  
گفت درد شکم و کحل خه ای شیخ کبیر  
تا نوشی تو دگر سوخته ای نیم ضریر  
چشمت از خاک در شاه شود خوب و منیر  
من اگر شرح کنم نیز برنجد دل میر

صنما این چه گمانست فرودست حقیر  
کوه را که کند اندر نظر مرد قضا  
خنک آن چشم که گوهر ز خسی بشناسد  
حاکمی هر چه تو نامم بنهی خشنودم  
ماه را گر تو حبش نام نهی سجده کند  
زانک دشنام تو بهتر ز ثناهای جهان  
ای که بطلال تو بهتر ز همه مشتغلان  
تاج زرین بده و سیلی آن یار بخر  
بر قفای تو چو باشد اثر سیلی دوست  
مرد دنیا عدمی را حشمی پندارد  
رفت مردی به طیبی به کله درد شکم  
بیشتر رنج که آید همه از فعل گلوست  
گفت سنقر برو آن کحل عزیزی به من آر  
گفت تا چشم تو مر سوخته را بشناسد  
نیست را هست گمان برده ای از ظلمت چشم  
هله ای شارح دل ها تو بگو شرح غزل

نه که فلاح توام سرور و سالار مگیر  
تو مرا همسفر و مشفق و غمخوار مگیر  
تو مرا تشنه و مستسقی و بیمار مگیر  
تو مرا منتظر و کشته دیدار مگیر  
تو مرا تایب و مستغفر غفار مگیر  
تو مرا صعوه شمر جعفر طیار مگیر  
تو مرا زیر چنین دام گرفتار مگیر

نه که مهمان غریبم تو مرا یار مگیر  
نه که همسایه آن سایه احسان توام  
شربت رحمت تو بر همگان گردانست  
نه که هر سنگ ز خورشید نصیبی دارد  
نه که لطف تو گنه سوز گنه کارانست  
نه که هر مرغ به بال و پر تو می پرد  
به دو صد پر نتوان بی مددت پریدن

خفتگان را نه تماشای نهان می بخشی  
نه که بوی جگر پخته ز من می آید  
نه که مجنون ز تو زان سوی خرد باغی یافت  
با جنون تو خوشم تا که فنون را چه کنم  
چشم مست تو خرابی دل و عقل همه ست  
قامت عرعریت قامت ما دوتا کرد  
این تصاویر همه خود صور عشق بود  
خرمن خاکم و آن ماه بگردم گردان  
من به کوی تو خوشم خانه من ویران گیر  
میکده ست این سر من ساغر می گو بشکن  
چون دلم بتکده شد آزر گو بت متراش  
کفر و اسلام کنون آمد و عشق از ازلست  
بانگ بلبل شنو ای گوش بهل نعره خر  
بس کن و طبل مزن گفت برای غیرست

1092

اختران را شب وصلست و نثارست و نثار  
زهره در خویش ننگجد ز نواهای لطیف  
جدی را بین به کرشمه به اسد می نگرد  
مشتری اسب دوانید سوی پیر زحل  
کف مریخ که پر خون بود از قبضه تیغ  
دلو گردون چو از آن آب حیات آمد پر  
جوز پرمغز ز میزان و شکستن نرمد  
تیر غمزه چو رسید از سوی مه بر دل قوس  
اندر این عید برو گاو فلک قربان کن  
این فلک هست سطرلاب و حقیقت عشقست  
شمس تبریز در آن صبح که تو درتابی

1093

روستایی بچه ای هست درون بازار  
که از او محتسب و مهتر بازار بدرد  
چون بگویند چرا می کنی این ویرانی  
او دو صد عهد کند گوید من بس کردم  
بعد از این بد نکنم عاقل و هوشیار شدم  
باز در حین ببرد از بر همسایه گرو

تو مرا خفته شمر حاضر و بیدار مگیر  
مدد اشک من و زردی رخسار مگیر  
از جنون خوش شد و می گفت خرد زار مگیر  
چون تو همخوابه شدی بستر هموار مگیر  
عارض چون قمر و رنگ چو گلنار مگیر  
نادری ذقن و زلف چو زنار مگیر  
عشق بی صورت چون قلم زخار مگیر  
تو مرا همتک این گنبد دوار مگیر  
من به بوی تو خوشم نافه تاتار مگیر  
چون زرست این رخ من زر به خروار مگیر  
چون سرم معصره شد خانه خمار مگیر  
کافری را که کشد عشق ز کفار مگیر  
در گلستان نگر ای چشم و پی خار مگیر  
من خود اغیار خودم دامن اغیار مگیر

چون سوی چرخ عروسیست ز ماه ده و چار  
همچو بلبل که شود مست ز گل فصل بهار  
حوت را بین که ز دریا چه بر آورد غبار  
که جوانی تو ز سر گیر و بر او مژده بیار  
گشت جان بخش چو خورشید مشرف آثار  
شود آن سنبله خشک از او گوهر بار  
حمل از مادر خود کی بگریزد به نفار  
شب روی پیشه گرفت از هوشش عقرب وار  
گر نه ای چون سرطان در وحلی کز رفتار  
هر چه گوئیم از این گوش سوی معنی دار  
روز روشن شود از روی چو ماهت شب تار

دغلی لاف زنی سخره کنی بس عیار  
در فغانند از او از فقهی تا عطار  
دست کوتاه کن و دم در کش و شرمی می دار  
توبه کردم نتراشم ز شما چون نجار  
که مرا زخم رسید از بد و گشتم بیدار  
بخورد بامی و چنگی همه با خمر و خمار

خویشتن را به کناری فکند رنجوری  
این هم از مکر که تا در فکند مسکینی  
پس بگوید که مرا مکن چندین سیم است  
هر که زین رنج مرا باز یکی یارانه  
تا از این شیفته سر نیز تراشی بکند  
چون بداند برود خاک کند بر سر او  
چون شود قصد که گیرند پوشد ازرق  
یک زبان دارد صد گز که به ظاهر سگزست  
به گهی کز سر عشرت لطف آغاز کند  
همه مهر و کرم و خاکی و عشق انگیزی  
و گهی از سر فضل و هنر آغاز کند  
تا که از زهد و تقزز سخن آغاز کند  
روزی از معرفت و فقه بسوزد ما را  
چون بکاوی دغلی گنده بغل مکاری  
هیچ کاری نه از او جمله شکم خواری و بس  
محتسب کو ز کفایت چو نظام الملکست  
زاری آغاز کند او که همه خرد و بزرگ  
محتسب عقل تو است دان که صفات بازار  
چون همه از کف او عاجز و مسکین گشتند  
چونک سحرست نتانیم مگر یک حيله  
صاحب دید و بصیرت شه ما شمس الدین  
چو از او داد بخواهیم از این بیدادی  
که اگر هیبت او دیو پری نشناسد  
برهنده همه از ظلمت این نفس لایم  
خاک تبریز که از وی چو حریم حرم است

1094

پر ده آن جام می را ساقیا بار دیگر  
کفر دان در طریقت جهل دان در حقیقت  
تا تو آن رخ نمودی عقل و ایمان ربودی  
جان ز تو گشت شیدا دل ز تو گشت دریا  
جز به بغداد کویت یا خوش آباد رویت  
در خرابات مردان جام جانست گردان  
همتی دار عالی کان شه لایالی

که به یک ساله تب تیز بود گشته نزار  
که بر او رحم کند او به گمان و پندار  
پیش هر کس به فلان جای و نقدی بسیار  
بکند در عوض آن بکنم من صد بار  
به طریق گرو و وام به چار و ناچار  
جامه زد چاک به زنه از این بی زنه  
صوفی گردد صافی صفت بی آزار  
چون به زخمش نگری باشد چاهی پرمار  
شکرا بت دهد او از شکر آن گفتار  
که بجوشد دل تو وز تو رود جمله قرار  
که بگویی تو که لقمان زمانست به کار  
سر و گردن بتراشد چو کدو یا چو خیار  
که بگویم که جنیدست و ز شیخان کبار  
آفتی مزبله ای جمله شکم طبلی خوار  
پس از آن گشت به هر مصطبه او اشکم خوار  
کرد از مکر چنین کس رخ خود در دیوار  
همه یاریش کنند ار چه بدیدند یسار  
وان دغل هست در او نفس پلید مکار  
جمله گفتند که سحرست فن این طرار  
برویم از کف او نزد خداوند کبار  
که از او گشت رخ روح چو صد روی نگار  
او به یک لحظه رهاند همه را از آزار  
هر یکی زاهد عصری شود و اهل وقار  
گر از او یک نظری فضل بتابند بهار  
بس از او بر خورد آن جان و روان زوار

نیست در دین و دنیا همچو تو یار دیگر  
جز تماشای رویت پیشه و کار دیگر  
هست منصور جان را هر طرف دار دیگر  
کی کند التفاتی دل به دلدار دیگر  
نیست هر دم فلک را جز که پیکار دیگر  
نیست مانند ایشان هیچ خمار دیگر  
غیر انبار دنیا دارد انبار دیگر

پاره ای چون برانی اندر این ره بدانی  
پا به مردی فشردی سر سلامت بپردی  
دل مرا برد ناگه سوی آن شهره خرگه  
روز چون عذر آری شب سر خواب خاری  
جز که در عشق صنایع عمر هرزه ست و ضایع  
بخت اینست و دولت عیش اینست و عشرت  
گفتمش دل بپردی تا کجاها سپردی  
گفتمش من نترسم من هم از دل بپرسم  
راستی گوی ای جان عاشقان را مرنجان  
چون کمالات فانی هستشان این امانی  
پس کمالات آن را کو نگارد جهان را  
بحر از این روی جوشد مرغ از این رو خروشد  
چون خدا این جهان را کرد چون گنج پیدا  
هر کجا خوش نگاری روز و شب بی قراری  
هر کجا ماه رویی هر کجا مشک بویی  
این نفس مست اویم روز دیگر بگویم  
بس کن و طبل کم زن کاندرا این باغ و گلشن

1095

داد جارویی به دستم آن نگار  
باز آن جاروب را ز آتش بسوخت  
کردم از حیرت سجودی پیش او  
آه بی ساجد سجودی چون بود  
گردنک را پیش کردم گفتمش  
تیغ تا او بیش زد سر بیش شد  
من چراغ و هر سرم همچون فتیل  
شمع ها می ورشد از سرهای من  
شرق و مغرب چیست اندر لامکان  
ای مزاجت سرد کو تاسه دلت  
برشو از گرمابه و گلخن مرو  
تا ببینی نقش های دلربا  
چون بدیدی سوی روزن درنگر  
شش جهت حمام و روزن لامکان  
خاک و آب از عکس او رنگین شده

غیر این گلستان ها باغ و گلزار دیگر  
رفت دستار بستان شصت دستار دیگر  
من گرفتار گشتم دل گرفتار دیگر  
پای ما تا چه گردد هر دم از خار دیگر  
ژاژ دان در طریقت فعل و گفتار دیگر  
کو جز این عشق و سودا سود و بازار دیگر  
گفت نی من نبردم برد عیار دیگر  
دل بگوید نماند شک و انکار دیگر  
جز تو در دلربایان کو دل افشار دیگر  
که به هر دم نمایند لطف و ایثار دیگر  
چون تقاضا نباشد عشق و هنجار دیگر  
تا در این دام افتد هر دم آشکار دیگر  
هر سری پر ز سودا دارد اظهار دیگر  
جوید او حسن خود را نوخردار دیگر  
مشری وار جوید عاشقی زار دیگر  
هم بر این پرده تر با تو اسرار دیگر  
هست پهلوی طبلت بیست نعار دیگر

گفت کز دریا برانگیزان غبار  
گفت کز آتش تو جارویی بر آر  
گفت بی ساجد سجودی خوش بیار  
گفت بی چون باشد و بی خارخار  
ساجدی را سر ببر از ذوالفقار  
تا برست از گردنم سر صد هزار  
هر طرف اندر گرفته از شرار  
شرق تا مغرب گرفته از قطار  
گلخنی تاریک و حمامی به کار  
اندر این گرمابه تا کی این قرار  
جامه کن دربنگر آن نقش و نگار  
تا ببینی رنگ های لاله زار  
کان نگار از عکس روزن شد نگار  
بر سر روزن جمال شهریار  
جان بیاریده به ترک و زنگبار

روز رفت و قصه ام کوتاه نشد

شاه شمس الدین تبریزی مرا

ای شب و روز از حدیثش شرمسار

مست می دارد خمار اندر خمار

1096

گر ز سر عشق او داری خبر

عشق دریابست و موجش ناپدید

گوهرش اسرار و هر سویی از او

سر کشی از هر دو عالم همچو موی

دوش مستی خفته بودم نیم شب

دید روی زرد من در ماهتاب

رحمش آمد شربت و صلح بداد

گر چه مست افتاده بودم از شراب

در رخ آن آفتاب هر دو کون

جان بده در عشق و در جانان نگر

آب دریا آتش و موجش گهر

سالکی را سوی معنی راه بر

گر سر مویی از این یابی خبر

کاو فتاد آن ماه را بر ما گذر

کرد روی زرد ما از اشک تر

یافت یک یک موی من جانی دگر

گشت یک یک موی بر من دیده ور

مست لایعقل همی کردم نظر

1097

عقل بند ره روانست ای پسر

عقل بند و دل فریب و جان حجاب

چون ز عقل و جان و دل برخاستی

مرد کو از خود نرفت او مرد نیست

سینه خود را هدف کن پیش دوست

سینه ای کز زخم تیرش خسته شد

عشق کار نازکان نرم نیست

هر کی او مر عاشقان را بنده شد

عشق را از کس مپرس از عشق پرس

ترجمانی منش محتاج نیست

گر روی بر آسمان هفتمین

هر کجا که کاروانی می رود

این جهان از عشق تا نفریبدت

هین دهان بر بند و خامش چون صدف

شمس تبریز آمد و جان شادمان

بند بشکن ره عیانست ای پسر

راه از این هر سه نهانست ای پسر

این یقین هم در گمانست ای پسر

عشق بی درد آفسانست ای پسر

هین که تیرش در کمانست ای پسر

در جینش صد نشانست ای پسر

عشق کار پهلوانست ای پسر

خسرو و صاحب قرانست ای پسر

عشق ابر درفشانست ای پسر

عشق خود را ترجمانست ای پسر

عشق نیکونردبانست ای پسر

عشق قبله کاروانست ای پسر

کاین جهان از تو جهانست ای پسر

کاین زبانت خصم جانست ای پسر

چونک با شمشش قرانست ای پسر

1098

آمدم من بی دل و جان ای پسر

نی غلط من نامدم تو آمدی

همچو زر یک لحظه در آتش بخند

در خرابات دلم اندیشه هاست

رنگ من بین نقش برخوان ای پسر

در وجود بنده پنهان ای پسر

تا بینی بخت خندان ای پسر

در هم افتاده چو مستان ای پسر

پای دار و شور مستان گوش دار  
آمدم و آوردت آینه ای  
کفر من آینه ایمان توست  
می زخم من نعره ها در خامشی

در شکست و جست دربان ای پسر  
روی بین و رو مگردان ای پسر  
بنگر اندر کفر ایمان ای پسر  
آمدم خاموش گویان ای پسر

### 1099

ای نهاده بر سر زانو تو سر  
پیش چشمت سرکش روپوش نیست  
بحر خونست ای صنم آن چشم نیست  
در مژه او گر چه دل را مژده هاست  
او به زیر گاه آب خفته ست  
خفته شکلی اصل هر بیدادی  
پاره خواهم کرد من جامه ز تو  
سرکه آشامی و گویی شهد کو  
روح را عمریست صابون می زنی  
تا به کی صیقل زنی آینه را  
سوی بحر شمس تبریزی گریز

وز درون جان جمله باخبر  
آفرین ها بر صفای آن بصر  
الحذر ای دل ز زخم آن نظر  
الحذر ای عاشقان از وی حذر  
پا منه گستاخ ورنی رفت سر  
تا ز خوابش تو نخسپی ای پسر  
ای برادر پاره ای زین گرمتر  
دست تو در زهر و گویی کو شکر  
یا تو را خود جان نبودست ای مگر  
شرم بادت آخر از آینه گر  
تا بر آرد ز آینه جانت گهر

### 1100

بس که می انگیخت آن مه شور و شر  
مر زبان را طاقت شرحت نماند  
ای بسا سر همچین جنبان شده  
در دو چشمش بین خیال یار ما  
من به سر گویم حدیثش بعد از این  
پیش او رو ای نسیم نرم رو  
تیز تیزش بنگر ای باد صبا  
ور بینی یار ما را روترش  
مو نباشد عکس مو باشد در آب  
توبه کردم از سخن این باز چیست  
توبه شیشه عشق او چون گازرست  
بشکنم شیشه بریزم زیر پای  
شحنه یار ماست هر کو خسته شد  
شحنه را چاه زنج زندان ماست  
بند و زندان خوش ای زنده دلان  
گر چه می کاهم چو ماه از عشق او

بس که می کرد او جهان زیر و زبر  
خیره گشته همچین می کرد سر  
با دهان خشک و با چشمان تر  
رقص رقصان در سواد آن بصر  
من زبان بستم ز گفتن ای پسر  
پیش او بشین به رویش درنگر  
چشم و دل را پر کن از خوبی و فر  
پرده ای باشد ز غیرت در نظر  
صورتی باشد ترش اندر شکر  
توبه نبود عاشقانش را مگر  
پیش گازر چیست کار شیشه گر  
تا خلد در پای مرد بی خبر  
گو مرا بسته به پیش شحنه بر  
تا نهم زنجیر زلفش پای بر  
خوش مرا عیشیست آن جا معتبر  
گر چه می کردم چه گردون بر قمر



بعد من صد سال دیگر این غزل  
زانک دل هرگز نپوسد زیر خاک  
من چو داوودم شما مرغان پاک  
ای خدایا پر این مرغان مریز  
ای خدایا دست بر لب می نهم

### 1101

نرم نرمک سوی رخسارش نگر  
چون بخندد آن عقیق قیمتی  
سر بر آرزوی مستی و بیدار شو  
اندر آ در باغ بی پایان دل  
شاخه های سبز رقصانش بین  
چند بینی صورت نقش جهان  
حرص بین در طبع حیوان و نبات  
حرص و سیری صنعت عشقت و بس  
گر ندیدی عشق رنگ آمیز را  
با چنین دشوار بازاری که اوست

### 1102

عشق را با گفت و با ایما چه کار  
عاشقان گوی اند در چوگان یار  
هر کجا چو گانش راند می رود  
آینه ست و مظهر روی بتان  
سوسمار از آب خوردن فارغست  
آن خیالی که ضمیر اوطان اوست  
عیسی که برگذشت او از اثیر  
ای رسایل کشته با نادای غیب

### 1103

رفتم آن جا مست و گفتم ای نگار  
گفت بنگر گوش من در حلقه ایست  
زود بردم دست سوی حلقه اش  
اندر این حلقه تو آنکه ره بری  
حلقه زرین من وانگه شبه

### 1104

چون جمال یوسفی باشد سمر  
این ز دل گفتم نگفتم از جگر  
وین غزل ها چون زبور مستطر  
چون به داوودند از جان یارگر  
تا نگویم زان چه گشتم مستتر

چشم بگشا چشم خمارش نگر  
صد هزاران دل گرفتارش نگر  
کار و بار و بخت بیدارش نگر  
میوه شیرین بسیارش نگر  
لطف آن گل های بی خارش نگر  
بازگرد و سوی اسرارش نگر  
بعد از آن سیری و ایثارش نگر  
گر ندیدی عشق را کارش نگر  
رنگ روی عاشق زارش نگر  
با زر و بی زر خریدارش نگر

روح را با صورت اسما چه کار  
گوی را با دست و یا با پا چه کار  
گوی را با پست و با بالا چه کار  
با نکوسیماش و بدسیما چه کار  
مر ورا با چشمه و سقا چه کار  
پاش را با مسکن و با جا چه کار  
با غم سرماش و یا گرما چه کار  
رو تو را با گفت و با غوغا چه کار

چون مرا دیوانه کردی گوش دار  
بسته آن حلقه شو چون گوشوار  
دست بر من زد که دست از من بدار  
کز صفا دری شوی تو شاهوار  
کی رود بر چرخ عیسی با حمار

باز شد در عاشقی بابی دگر  
مژده بیداران راه عشق را  
ساخته شد از برای طالبان  
ابرها گر می نبارد نقد شد  
یارکان سرکش شدند و حق بداد  
سبزه زار عشق را معمور کرد  
وین جگرهایی که بد پرزخم عشق  
عشق اگر بدنام گردد غم مخور  
کفشگر گر خشم گیرد چاره شد  
گر نداند حرف صوفی دان که هست  
از هوای شمس دین آموختم

### 1105

ای خیالت در دل من هر سحور  
نقش خوبت در میان جان ما  
آتشی کردی و گویی صبر کن  
یاد داری کآمدی تو دوش مست  
آن سخن هایی که گفתי چون شکر  
دست بر لب می زدی یعنی که تو  
دست بر لب می نهی یعنی که صبر  
رو به بالا می کنی یعنی خدا  
ای تو پاک از نقش ها وز روی تو

### 1106

راز را اندر میان نه وامگیر  
تو نکو دانی که هر چیز از کجاست  
روستایی گر بوم آن توام  
چون مرا در عشق ست کرده ای  
تو مرا از ذوق می گیری گلو  
سوی بحرم کش که خاشاک توام  
از الست آمد صلاح الدین تمام

### 1107

در چمن آید و برنیدید دید  
من زیان ها کرده ام من دیده ام  
چشم بد دیدیم ما کز زخم او

بر جمال یوسفی تابی دگر  
آنک دیدم دوش من خوابی دگر  
غیر این اسباب اسبابی دگر  
از برای زندگی آبی دگر  
غیر این اصحاب اصحابی دگر  
عاشقان را دشت و دولابی دگر  
شد در آویزان به قلبی دگر  
عشق دارد نام و القابی دگر  
صوفیان را نعل و قبقابی دگر  
دردهای عشق را بابی دگر  
جانب تبریز آدابی دگر

می خرامد همچو مه یک پاره نور  
آتش و شور افکند وانگه چه شور  
من ندانم صبر کردن در تنور  
ماه بودی یا پری یا جان حور  
وان اشارت ها که می کردی ز دور  
از برای این دل من برمشور  
با لب لعلت کجا ماند صبور  
چشم بد را از جمال دار دور  
هر زمانی یوسفی اندر صدور

بنده را هر لحظه از بالا مگیر  
گر خطاها رفت آن از ما مگیر  
روستایی خویش را رستا مگیر  
خود مرا شاگرد گیر ستا مگیر  
تا بنالم گویمت آن جا مگیر  
تو مرا خود لایق دریا مگیر  
تو ورا ز امروز و از فردا مگیر

تا نیفتد بر جماعت هر نظر  
زخم ها از چشم هر بی پا و سر  
روسیه گردد عیان شمس و قمر

دور باد از رزم شیران چشم سگ  
تیر پرانست از چشم بدان  
لیک چشم نیک و بد آمیخته ست  
زاهدانش آه ها پنهان کنند  
لیک این مستان به حکم خود نیند  
باد کم پیران مزین لاف خوشی

### 1108

ساقیا باده چون نار بیار  
باده ای را که ز دل می جوشد  
کافر عشق بیا باده بین  
ساقیا دست همه مستان گیر  
پیش این شاهد ما خوبان را  
مومنان را همه عریان کردی  
شمس تبریز بگو دولت را

### 1109

ساقیا باده گلرنگ بیار  
روز بزمست نه روز رزمست  
ای ز تو درد کشان درد کشان  
من ز هر درد نمی گزدم دنگ  
روز جامست نه نام و ناموس  
کیمیایی که کند سنگ عقیق  
صیقل آینه نه فلکست  
چشمه خضر تو را می خواند  
پس گردن ز چه رو می خاری  
حرف رنگست اگر خوش بویست  
کم کنی رنگ بیفزاید روح  
لب ببند از دغل و از حیلست

### 1110

از لب یار شکر را چه خبر  
با دمش باد بهاری چه زند  
گر جهان زیر و زبر گشت از او  
چونک جان محرم اسرارش نیست  
گر چه نرگس نگرانست به باغ

دور باد از مهد عیسی کون خر  
خلوت آمد تیر ایشان را سپر  
قلب را هر کس بنشناسد ز زر  
خلوتی جویند در وقت سحر  
نیستشان جز حفظ حق حصنی دگر  
باد آرد خاک و خس را در بصر

دفع غم را تو ز اسرار بیار  
زود ای ساقی دلدار بیار  
نیست شو در می و اقرار بیار  
همچنان جانب گلزار بیار  
گردن بسته ز بلغار بیار  
گروی نیز ز کفار بیار  
پذیر اندک و بسیار بیار

داروی درد دل تنگ بیار  
خنجر جنگ ببر چنگ بیار  
دردی که کندم دنگ بیار  
دردی آن سره سرهنگ بیار  
نام از پیش ببر ننگ بیار  
آزمون کن بر او سنگ بیار  
ز امتحان آهن پرزنگ بیار  
که سبو کش دو سه فرسنگ بیار  
نک ظفر هست تو آهنگ بیار  
جان بی صورت و بی رنگ بیار  
بوی روح صنم شنگ بیار  
جان بی حیلست و فرهنگ بیار

وز رخس شمس و قمر را چه خبر  
وز قدش سرو و شجر را چه خبر  
عاشق زیر و زبر را چه خبر  
از رهش اهل خبر را چه خبر  
از چمن نرگس تر را چه خبر

گفته هر قوم هم از مستی خویش  
گفت چونی و دل تو چونست  
با ملک تاج و کمر گر به همنند  
کم کن این ناله که کس واقف نیست

که ز ما قوم دگر را چه خبر  
از دل این خسته جگر را چه خبر  
از ملک تاج و کمر را چه خبر  
ز آه عشاق سحر را چه خبر

1111

روزی خوشست رویت از نور روز خوشتر  
هر بسته ای که باشد امروز برگشاید  
هر بی دلی ز دلبر انصاف خود بیابد  
هر دم دهد بت من نو ساغری به ساقی  
یک ساغر لطیفی کز غایت لطیفی

باده نکوست لیکن ساقی ز می نکوتر  
دل در مراد پیچد چون باز در کبوتر  
هر تشنه ای نشیند بر آب حوض کوثر  
کامروز بزم عامست این را به عاشقان بر  
گویی همه شرابست خود نیست هیچ ساغر

1112

بر منبرست این دم مذکر مذکر  
بر منبری بلندی دانای هوشمندی  
هر لفظ او جهانی روشن چو آسمانی  
زین گونه در گشایی داده تو را رهایی  
بنهاده نردبانی از صنعت زبانی  
نور از درون هیزم بیرون کشید آتش  
آتش به فعل مردم زاید ز سنگ و آهن  
مر هر پیمبری را بودست معجز نو  
مسعود از اوست نحسی فردوس از او است حبسی  
این منبر و مذکر در نفس توست در سر

چون چشمه روانه مطهر مطهر  
بر پای منبر او مکرر مکرر  
بگشاده در بیانی مقرر مقرر  
از حبس خاکدانی مکدر مکدر  
بر بام آسمانی مدور مدور  
آتش ز خود نیامد منور منور  
و اختر به امر زاید مدبر مدبر  
چون نیست معجزه او مشهر مشهر  
محکوم از اوست نفسی مزور مزور  
اما در این طلب تو مقصر مقصر

1113

ای جان جان جان ها جانی و چیز دیگر  
ای آفتاب باقی وی ساقی سواقی  
ای مشعله یقین را وی پرورش زمین را  
ای مظهر الهی وی فر پادشاهی  
هر گون غرابی را هر بوالعجایی را  
زان عشق همچو افیون لیلی کنی و مجنون  
ای نور صدرها را اومید صبرها را  
ای فخر انبیا را وی ذخر اولیا را  
ای گنج مغفرت را وی بحر مرحمت را  
چشمی که غیر رویت بیند ز بهر زینت  
ای اصل اصل مبدا وی دستگیر فردا

وی کیمیای کان ها کانی و چیز دیگر  
وی مشرب مذاقی آنی و چیز دیگر  
وی عقل اولین را ثانی و چیز دیگر  
هر صنعتی که خواهی تانی و چیز دیگر  
هر غیب و غایبی را دانی و چیز دیگر  
ای از سنات گردون سانی و چیز دیگر  
بر اوج ابرها را رانی و چیز دیگر  
وی قصر اجتبا را بانی و چیز دیگر  
من غیر در گهت را شانی و چیز دیگر  
باشد در این جریمت زانی و چیز دیگر  
گشتم به دست سودا عانی و چیز دیگر

1114

ای محو عشق گشته جانی و چیز دیگر  
اسرار آسمان را و احوال این و آن را  
هر دم ز خلق پرسی احوال عرش و کرسی  
لعلیست بی نهایت در روشنی به غایت  
حکمی که راند فرمان روز الست بر جان  
چشمی که دید آن رو گر عشق راند این سو  
آن چشم احوال آمد در گام اول آمد  
هر کو بقا نیابد از شمس حق تبریز

ای آنک آن تو داری آنی و چیز دیگر  
از لوح نانبشته خوانی و چیز دیگر  
آن را و صد چنان را دانی و چیز دیگر  
آن لعل بی بها را کانی و چیز دیگر  
آن جمله حکم ها را رانی و چیز دیگر  
آن چشم نیست والله زانی و چیز دیگر  
کو گفت اولی را ثانی و چیز دیگر  
او هست در حقایق فانی و چیز دیگر

1115

ای آینه فقیری جانی و چیز دیگر  
اسرار آسمان را اندیشه و نهان را  
تاریخ برگزیده بر انسی و فرشته  
از غیب حصه ها را بدهی به مستحقان

وی آنک در ضمیری آنی و چیز دیگر  
احوال این و آن را دانی و چیز دیگر  
خط های نانبشته خوانی و چیز دیگر  
وز سینه غصه ها را رانی و چیز دیگر

1116

هر کس به جنس خویش در آمیخت ای نگار  
او را که داغ توست نیارد کسی خرید  
ما را چو لطف روی تو بی خویشتن کند  
چون جنس همدگر بگرفتند جنس جنس  
با غیر جنس اگر بنشیند بود نفاق  
تا چون به جنس خویش رود از خلاف جنس  
هر که از تو می گریزد با دیگری خوشست  
و آن کو ترش نشست به پیش تو همچو ابر  
گویی که نیست از مه غییم بجز دریغ  
آن نای و نوش یاد نمی آیدت که تو  
صد جام درکشی ز کف دیو آنگهی  
این جا سرک فکنده و رویک ترش ولیک  
با جنس همچو سوسن و با غیر جنس گنگ  
رو رو به جمله خلق نتانی تو جنس بود  
چون شاخ یک درخت شدی زان دگر ببر  
گر زانک جنس مفخر تبریز گشت جان

هر کس به لایق گهر خود گرفت یار  
آن کو شکار توست کسی چون کند شکار  
ما را ز روی لطف تو بی خویشتن مدار  
هر جنس جنس گوهر خود کرد اختیار  
مانند آب و روغن و مانند قیر و قار  
زین سوی تشنه تر شده باشد بدان کنار  
و آنک از تو می رمد به کسی دارد او قرار  
خندان دلست پیش دگر کس چو نوبهار  
وز جام و خمر روح مرا نیست جز خمار  
خوش می خوری ز دست یکی دیو سنگسار  
بینی ترش کنی بخور ای خام پخته خوار  
آن جا چو ازدهای سیه فام کوهسار  
با جنس خویش چون گل و با غیر جنس خار  
شاخی ز صد درخت نشد حامل ثمار  
جویای وصل این شده ای دست از آن بدار  
احسنت ای ولایت و شاباش کار و بار

جان مست گلستان تو آن گاه خار خار  
 حوریست بر یمین و نگاریست بر یسار  
 از دوست بوسه ای و ز ما سجده صد هزار  
 گر نیست بازگشت در این عشق عمر یار  
 کز چنگک های عشق تو جانست تار تار  
 بگرفته بیخ های درخت و دهد ثمار  
 این بحر و این گهر ز پی لعل توست زار  
 در رقص شاخ بید و دو دستک زنان چنار  
 گیرند یک دگر را چون مستیان کنار  
 چون سیل سوی بحر نه آرام و نه قرار  
 او را نشانه نیست بجز کل و نی گذار  
 در چاربالش ابد او راست کار و بار  
 تا بانوا شوند از آن جان نامدار  
 بگرفته دامن ازل محض مردوار  
 تا بر براق سر معانی شوی سوار

دل ناظر جمال تو آن گاه انتظار  
 هر دم ز پرتو نظر او به سوی دل  
 هر صبحدم که دام شب و روز بردریم  
 امسال حلقه ایست ز سودای عاشقان  
 بنواز چنگک عشق تو به نغمات لم یزل  
 اندر هوای عشق تو از تابش حیات  
 غوطی بخورد جان به تک بحر و شد گهر  
 از نغمه های طوطی شکرستان توست  
 از بعد ماجرای صفا صوفیان عشق  
 مستانه جان برون جهد از وحدت الست  
 جزوی چو تیر جسته ز قبضه کمان کل  
 جانست خوش برون شده از صد هزار پوست  
 جان های صادقان همه در وی زند چنگک  
 جان ها گرفته دامنش از عشق و او چو قطب  
 تبریز رو دلا و ز شمس حق این پیرس

بی تو نه عیش دارم و نه خواب و نه قرار  
 این جمله جور بر من مسکین روا مدار  
 من در جهان فکنده که ای یار یار یار  
 زان چشم های مست تو بشکن مرا خمار  
 اندر زمین نماند یک عقل هوشیار  
 آخر یکی نظر کن و این کار را بر آر

میر شکار من که مرا کرده ای شکار  
 دلدار من تویی سر بازار من تویی  
 ای آنک یار نیست تو را در جهان عشق  
 درده از آن شراب که اول بداده ای  
 از آسمان فرست شرابی کز آن شراب  
 روزی هزار کار بر آری به یک نظر

گر با یکی نسازی آید یکی دگر  
 آید یکی دگر چو منی یا ز من بتر  
 چون شد به زیر خاک پدر شد پسر پدر  
 ورنی ندیدی تو در آفاق جانور  
 بر جای آفتاب ستاره ست یا قمر  
 مشغول کار دیگر گشت و دگر هنر  
 بی کارشان ندارد و بی یار و بی سفر

کس بی کسی نماند می دان تو این قدر  
 زین خانه گر روم من و خانه تهی کنم  
 میراث مانده است جهان از هزار قرن  
 تنها نه آدمی حیوان نیز همچنین  
 شب آفتاب اگر برود هم ز بام چرخ  
 گر ترک یک هنر بکند مرد طبع او  
 زیرا که بر دل همه خلقان موکلست

زین پس مباح ماها در ابر و پرده در

مستیم و بیخودیم و جمال تو پرده در

ما جمع عاشقان تو خوش قد و قامتیم  
خورشید تافتست ز روی تو چاشتگاه  
مستیست در سر از می و این تاب آفتاب  
ای مطرب هوای دل عاشقان روح  
تا جان ها ز خرقه تن ها برون شود  
از جام صاف باده تو خاشاک جسم را  
تا دیده ها گذاره شود از حجاب ها  
سیمرغ جان و مفخر تبریز شمس دین

1121

آمد بهار خرم و آمد رسول یار  
ای چشم و ای چراغ روان شو به سوی باغ  
اندر چمن ز غیب غریبان رسیده اند  
گل از پی قدوم تو در گلشن آمدست  
ای سرو گوش دار که سوسن به شرح تو  
غنچه گره گره شد و لطف گره گشاست  
گویی قیامتست که بر کرد سر ز خاک  
تخمی که مرده بود کنون یافت زندگی  
شاخی که میوه داشت همی نازد از نشاط  
آخر چنین شوند درختان روح نیز  
لشکر کشیده شاه بهار و بساخت برگ  
گویند سر بریم فلان را جو گندنا  
آری چو در رسد مدد نصرت خدا

1122

اندیشه را رها کن اندر دلش مگیر  
اندیشه می کنی که رهی از زحیر و رنج  
ز اندیشه ها برون دان بازار صنع را  
آن کوی را نگر که پرد زو مصورات  
گلگونه ای کز اوست رخ دلبران چو گل  
خوش از عدم همی پرد این صد هزار مرغ  
بی چون و بی چگونه برون از رسوم و فهم  
بی آتشی تنور دل و معده ها فروخت  
از لوح خاک ساده دهد صد هزار نقش  
شیء اللہی بگفتی و آمد ز چرخ بانگ

ما را صلائی فتنه و شور و هزار شر  
در عشق قرص روی تو رفتیم بام بر  
در سر بتافتست پس از دست رفت سر  
بنواز لحن جان که تننتن لطیفتر  
تا بر سرین خرقه رود جان باخبر  
بردار تا نهیم به اقبال بر به بر  
تا وارهد ز خانه و مان و ز بام و در  
بیند هزار روضه و یابد هزار پر

مستیم و عاشقیم و خماریم و بی قرار  
مگذار شاهدان چمن را در انتظار  
رو رو که قاعدست که القادم یزار  
خار از پی لقای تو گشتست خوش عذار  
سر تا به سر زبان شد بر طرف جویبار  
از تو شکفته گردد و بر تو کند نثار  
پوسیدگان بهمن و دی مردگان پار  
رازی که خاک داشت کنون گشت آشکار  
بیخی که آن نداشت خجل گشت و شرمسار  
پیدا شود درخت نکوشاخ بختیار  
اسپر گرفته یاسمن و سبزه ذوالفقار  
آن را بین معاینه در صنع کرد گار  
نمرود را بر آید از پشه ای دمار

زیرا برهنه ای تو و اندیشه زمهریر  
اندیشه کردن آمد سرچشمه زحیر  
آثار را نظاره کن ای سخره اثر  
وان جوی را کز او شد گردنده چرخ پیر  
سرفتنه ای کز اوست رخ عاشقان زیر  
از یک کمان همی جهد این صد هزار تیر  
بی دست می سریشد در غیب صد خمیر  
نان بر دکان نهاده و خباز ما ستیر  
وز جوش خون ماده دهد صد هزار شیر  
زنیل برگشا که عطا آمد ای فقیر

زفت آمد آن نواله و زنبیل را درید  
آن کس که من و سلوی بفرستد از هوا  
وان کو ز آب نطفه بر آرد تهمتتی  
اندر عدم نماید هر لحظه صورتی  
فرمان کنم چو گفت خمش من خمش کنم

### 1123

پرده خوش آن بود کز پس آن پرده دار  
آید خورشیدوار ذره شود بی قرار  
خیز که این روز ماست روز دلفروز ماست  
خیز که رستیم ما بند شکستیم ما  
خیز که جان آمدست جان و جهان آمده است  
آب حیات آمدست روز نجات آمدست  
بنده آن پرده ام گوش گران کرده ام  
مکر مرا چون بدید مکر دگر او پزید  
بی ادبی هم نکوست کان سبب جنگ اوست  
جنگ تو است این حیات زانک ندارد ثبات

### 1124

تاخت رخ آفتاب گشت جهان مست وار  
شاه نشسته به تخت عشق گرو کرده رخت  
از قلدح جام وی مست شده کو و کی  
روح بشارت شنید پرده جان بردرید  
بانگ زده آن هما هر کی که هست از شما  
گفته دل من بدو کای صنم تندخو  
عشق چو ابر گران ریخت بر این و بر آن  
آب منی همچو شیر بعد زمانی یسیر  
منکر شه کور زاد بی خیر و کور باد

### 1125

چون سر کس نیست فتنه مکن دل مبر  
چشم تو چون رهنزد ره زده را ره نما  
عشق بود گلستان پرورش از وی ستان  
جمله ثمر ز آفتاب پخته و شیرین شود  
طبع جهان کهنه دان عاشق او کهنه دوز  
عشق برد جو بگو تا لب دریای هو

از مطبخ خدای نیاید صله حقیر  
و آنک از شکاف کوه برون می کشد بعیر  
وان کو ز خواب خفته گشاید ره مطیر  
تا این خیالیان بشتابند در مسیر  
خود شرح این بگوید یک روز آن امیر

با رخ چون آفتاب سایه نماید نگار  
کان رخ همچون بهار از پس پرده مدار  
از جهت سوز ماست عشق چنین پرشرار  
خیز که مستیم ما تا به ابد بی خمار  
دست زنان آمدست ای دل دستی بر آر  
قند و نبات آمدست ای صنم قندبار  
تا که به گوشم دهان آرد آن پرده دار  
آمد و گوشم گزید گفت هلا ای عیار  
سر نکشم من ز دوست بهر چنین کار و بار  
جنگ تو خوش چون نبات صلح تو خود زینهار

بر مثل ذره ها رقص کنان پیش یار  
رقص کنان هر درخت دست زنان هر چنار  
گرم شده جام دی سرد شده جان نار  
رایت احمد رسید کفر بشد زار زار  
دور شو از عشق ما تا نشوی دلفکار  
چون برهد آن که او گشت به زخمت شکار  
شد طرفی زعفران شد طرفی لاله زار  
زاد یکی همچو قیر وان دگری همچو قار  
از شه ما شمس دین در تبریز افتخار

چونک بردی دلی باز مرانش ز در  
زلفت اگر سر کشد عشوه هندو مخر  
از شجره فقر شد باغ درون پرثمر  
خواب و خورم را ببر تا برسم نزد خور  
تازه و ترست عشق طالب او تازه تر  
کهنه خران را بگو اسکی بیج کمده ور



هر کس یاری گزید دل سوی دلبر پرید  
دل خود از این عام نیست با کسش آرام نیست  
تن چو ز آب منیست آب به پستی رود  
غیر دل و غیر تن هست تو را گوهری

نحس قرین زحل شمس قرین قمر  
گر تو قلندر دلی نیست قلندر بشر  
اصل دل از آتشت او نرود جز زبر  
بی خبری زان گهر تا نشوی بی خبر

### 1126

سست مکن زه که من تیر توام چارپر  
از تو زدن تیغ تیز وز دل و جان صد رضا  
گر بکشی ذوالفقار ثابتم و پایدار  
جان بسپارم به تیغ هیچ نگویم دریغ  
تیغ زن ای آفتاب گردن شب را به تاب  
معدن صبرست تن معدن شکر است دل  
بر سر من چون کلاه ساز شها تختگاه  
گفت کسی عشق را صورت و دست از کجا  
نی پدر و مادرت یک دمه ای عشق باخت  
عشق که بی دست او دست تو را دست ساخت  
رنگ همه روی ها آب همه جوی ها

روی مگردان که من یک دله ام نی دوسر  
یک سختم چون قضا نی اگرم نی مگر  
نی بگریزم چو باد نی بمرم چون شرر  
از جهت زخم تیغ ساخت حقم چون سپر  
ظلمت شب ها ز چیست کوره خاک کدر  
معدن خنده ست شش معدن رحمت جگر  
در بر خود چون قبا تنگ بگیرم به بر  
منبت هر دست و پا عشق بود در صور  
چونک یگانه شدند چون تو کسی کرد سر  
بی سر و دستش مبین شکل دگر کن نظر  
مفخر تبریز دان شمس حق ای دیده ور

### 1127

وجهک مثل القمر قلبک مثل الحجر  
دشمن تو در هنر شد به مثل دم خر  
اقسم بالعادیات احلف بالموریات  
هر که بجز عاشقست در ترشی لایقست  
هجرک روحی فداک زلزنی فی هواک  
چون سر کس نیستت فتنه مکن دل مبر  
چشم تو چون رهنزد ره زده را ره نما  
عشق بود دلستان پرورش دوستان  
عشق خوش و تازه رو طالب او تازه تر  
عشق خران جو به جو تالاب دریای هو

روحک روح البقا حسنک نور البصر  
چند بیماییش نیست فزون کم شمر  
غیرک یا ذا الصلوات فی نظری کالمدر  
لایق حلوا شکر لایق سرکا کبر  
کل کریم سواک فهو خداع غرر  
چونک ببردی دلی بازمراش ز در  
زلف تو چون سر کشد عشوه هندو مخر  
سبز و شکفته کند جان تو را چون شجر  
شکل جهان کهنه ای عاشق او کهنه خر  
کهنه خران کو به کو اسکی بیج کمده ور

### 1128

بر سر ره دیدمش تیزروان چون قمر  
یک دم ای ماه وش اسب و عنان را بکش  
گفت منم آفتاب نیست تو را تاب تاب  
زانک تو در سردسیر داشته ای رخت خشک  
برج من آن سوترست دور ز خشک و ترست

گفتم بهر خدا یک دمه آهسته تر  
ای تو چو خورشید و خور سایه ز ما زو مبر  
زانک ز یک تاب من از تو نماند اثر  
خشک لب و چشم تر بوده ای از خشک و تر  
نیک عجب گوهرست نیک پر از شور و شر

از پس چندین حجاب چاک زدستی تو جیب  
جانب تبریز تاز جانب شمع طراز

1129

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر  
هر که جز عاشقان ماهی بی آب دان  
عشق چو بگشاد رخت سبز شود هر درخت  
هر که شود صید عشق کی شود او صید مرگ  
سر ز خدا تافتی هیچ رهی یافتی  
تنگ شکر خر بلاش ورنخری سر که باش  
جمله جان های پاک گشته اسیران خاک  
ای که به زنبیل تو هیچ کسی نان نریخت  
چست شو و مرد باش حق دهدت صد قماش  
مفخر تبریزیان شمس حق و دین بیا

1130

آید هر دم رسول از طرف شهر یار  
دست زنان عقل کل رقص کنان جزو و کل  
بحر از این دم به جوش کوه از این لعل پوش

از پس پرده تو را یاوه شده پا و سر  
شمس حق سرفراز تا شودت زیب و فر

آب حیاتست عشق در دل و جاننش پذیر  
مرده و پژمرده است گر چه بود او وزیر  
برگ جوان بردمد هر نفس از شاخ پیر  
چون سپرش مه بود کی رسدش زخم تیر  
جانب ره بازگرد یاوه مرو خیر خیر  
عاشق این میر شو ورنشوی رو بمیر  
عشق فروریخت زر تا برهاند اسیر  
در بن زنبیل خود هم بطلب ای فقیر  
خاک سیه گشت زر خون سیه گشت شیر  
تا برهد پای دل ز آب و گل همچو قیر

با فرح وصل دوست با قدح شهر یار  
سجده کنان سرو و گل بر طرف سبزه زار  
نوح از این در خروش روح از این شرمسار

باده منصور بین جان و دلی بی قرار  
بخت صفا در صفاست تا تو توی اختیار  
آب بزن بر جگر حور بکش در کنار  
گردد آخر وصال چونک درآید نگار

ای خرد دوربین ساقی چون حور بین  
بشنو از چپ و راست مژده سعادت تو راست  
پرده گردون بدر نعمت جنت بخور  
هر چه بر اصحاب حال باشد اول خیال

1131

گفت لبم چون شکر ارزد گنج گهر  
از گهرم دام کن ورن بود وام کن  
آمده ای در قمار کیسه پرزر بیار  
راه زنانیم ما جامه کنانیم ما  
دام همه ما دریم مال همه ما خوریم  
جامه خران دیگرند جامه دران دیگرند  
سبلت فرعون تن موسی جان بر کند  
در ره عشاق او روی معصفر شناس  
قیمت روی چو زر چیست بگو لعل یار  
بنده آن ساقیم تا به ابد باقیم

آه ندارم گهر گفت نداری بخر  
خانه غلط کرده ای عاشق بی سیم و زر  
ور نه برو از کنار غصه و زحمت ببر  
گر تو ز مایی در آکاسه بزن کوزه خور  
از همه ما خوشتریم کوری هر کور و کر  
جامه دران بر کنند سبلت هر جامه خر  
تا همه تن جان شود هر سر مو جانور  
گوهر عشق اشک دان اطلس خون جگر  
قیمت اشک چو در چیست بگو آن نظر  
عالم ما برقرار عالمیان بر گذر

هر کی بزاد او بمرد جان به موکل سپرد  
گر تو از این رو نه ای همچو قفا پس نشین  
چون سپر بی خبر پیش درآ و ببین

عاشق از کس نژاد عشق ندارد پدر  
ور تو قفا نیستی پیش درآ چون سپر  
از نظر زخم دوست باخبران بی خبر

### 1132

چون سر کس نیستت فتنه مکن دل مبر  
چشم تو چون رهنزد ره زده راه نما  
عشق بود دلستان پرورش دوستان  
وجه القمر قلبک مثل الحجر  
عشق خران جو به جو تا لب دریای هو  
دشمن ما در هنر شد به مثل دنب خر  
اقسم بالعادیات احلف بالموریات  
هر که بجز عاشق است در ترشی لایقست  
هجرک روحی فداک زلزنی فی هواک  
عشق خوش و تازه رو عاشق او تازه تر

چونک بپردی دلی پرده او را مدر  
زلف تو چون سر کشد عشوه هندو مخر  
سبز و شکفته کند باغ تو را چون شجر  
روحک روح البقا حسنک نور البصر  
کهنه خران کو به کو اسکی بیج کمدر  
چند پیمایش نیست فزون کم شمر  
غیرک یا ذالصلات فی نظری کالمدر  
لایق حلوا شکر لایق سر کا کبر  
کل کریم سواک فهو خداع غرر  
شکل جهان کهنه ای عاشق او کهنه تر

### 1133

نه در وفات گذارد نه در جفا دلدار  
به هر کجا که نهی دل به قهر برکندت  
به شب قرار نهی روز آن بگرداند  
ز جهل توبه و سوگند می تند غافل  
برادرا سر و کار تو با کی افتادست  
برادرا تو کجا خفته ای نمی دانی  
چه خواب هاست که می بینی ای دل مغرور  
هزار تاجر بر بوی سود شد به سفر  
چنانش کرد که در شهرها نمی گنجید  
رود که گیرد مرجان ولیک بدهد جان  
دوید در پی آب و نیافت غیر سراب  
قضا گرفته دو گوشش کشان کشان که بیا  
بتر ز گاوی کاین چرخ را نمی بینی  
در این دوار طیبیان همه گرفتارند  
به بر و بحر و به دشت و به کوه می کشدش  
ولیک عاشق حق را چو بردراند شیر  
دل و جگر چو نیابد درونه تن او  
چو در حیات خود او کشته گشت در کف عشق

نه منکرت بگذارد نه بر سر اقرار  
به هیچ جای منه دل دلا و پا م فشار  
بگیر عبرت از این اختلاف لیل و نهار  
چه حیلہ دارد مقهور در کف قهار  
کز اوست بی سر و پا گشته گنبد دوار  
که بر سر تو نشستست افعی بیدار  
چه دیگ بهر تو پختست پیر خوان سلار  
ببرد دمدمه حکم حق ز جاننش قرار  
ملول شد ز بیابان و رفت سوی بحار  
که در کمین بنشستست بر رهش جرار  
دوید در پی نور و نیافت الانار  
چنین کشند به سوی جوال گوش حمار  
که گردن تو بیستست از برای دوار  
کز این دوار بود مست کله بیمار  
که تا کجاش دراند به پنجه شیر شکار  
هلا دریدن او را چو دیگران شمار  
همان کسی که دریدش همو شود معمار  
به امر موتوا من قبل ان تموتوا زار

که بی دلست و جگر خون عاشقست یقین  
وگر درید به سهوش بدوزدش در حال  
حرام کرد خدا شحم و لحم عاشق را  
تو عشق نوش که تریاق خاک فاروقیست  
سخن رسید به عشق و همی جهد دل من  
چو قطب می نهجد از میان دور فلک  
خموش باش که این هم کشاکش قدرست

1134

چرا ز قافله یک کس نمی شود بیدار  
چرا ز خواب و ز طرار می نیازی  
تو را هر آنک بیازرد شیخ و واعظ توست  
یکی همیشه همی گفت راز با خانه  
شبی به ناگه خانه بر او فرود آمد  
نگفتمت خبرم کن تو پیش از افتادن  
خبر نکردی ای خانه کو حق صحبت  
جواب گفت مر او را فصیح آن خانه  
بدان طرف که دهان را گشادمی بشکاف  
همی زدی به دهانم ز حرص مستی گل  
ز هر کجا که گشادم دهان فروبستی  
بدان که خانه تن توست و رنج ها چو شکاف  
مثال کاه و گلست آن مزوره و معجون  
دهان گشاید تن تا بگویدت رفتم  
خمار درد سرت از شراب مرگ شناس  
وگر دهی تو به عادت دهش که روپوشست  
بخور شراب انابت بساز قرص ورع  
بگیر نبض دل و دین خود بین چونی  
به حق گریز که آب حیات او دارد  
اگر کیست بگوید که خواست فایده نیست  
مرید چیست به تازی مرید خواهنده  
اگر نخواست مرا پس چرام خواهان کرد  
وگر نه غمزه او زد به تیغ عشق مرا  
خزان مرید بهارست زرد و آه کنان  
چو زنده گشت مرید بهار و مرده نماند

شکار را ندرانید هیچ شیر دو بار  
در او دمد دم جان و بگیردش به کنار  
که تا طمع نکند در فناش مردم خوار  
که زهر زهره ندارد که دم زند ز ضرار  
کجا جهد ز چنین زخم بی محابا تار  
کجا جهد تو بگو نقطه از چنین پرگار  
تو را به شعر و به اطلس مرا سوی اشعار

که رخت عمر ز کی باز می برد طرار  
چرا از او که خبر می کند کنی آزار  
که نیست مهر جهان را چو نقش آب قرار  
مشو خراب به ناگه مرا بکن اخبار  
چه گفت گفت کجا شد وصیت بسیار  
که چاره سازم من با عیال خود به فرار  
فروفتادی و کشتی مرا به زاری زار  
که چند چند خبر کردمست به لیل و نهار  
که قوتم برسیدست وقت شد هش دار  
شکاف ها همی بستی سراسر دیوار  
نهشتیم که بگویم چه گویم ای معمار  
شکاف رنج به دارو گرفتی ای بیمار  
هلا تو کاه گل اندر شکاف می افشار  
طیب آید و بندد بر او ره گفتار  
مده شراب بنفشه بهل شراب انار  
چه روی پوشی زان کوست عالم الاسرار  
ز توبه ساز تو معجون غذا ز استغفار  
نگاه کن تو به قاروره عمل یک بار  
تو زینهار از او خواه هر نفس زنهار  
بگو که خواست از او خاست چون بود بی کار  
مرید از آن مرادست و صید از آن شکار  
که زرد کرد رخم را فراق آن رخسار  
چراست این دل من خون و چشم من خونبار  
نه عاقبت به سر او رسید شیخ بهار  
مرید حق ز چه ماند میان ره مردار

به سوی باغ بیا و جزای فعل ببین  
چو واعظان خضر کسوه بهار ای جان

شکوفه لایق هر تخم پاک در اظهار  
زبان حال گشا و خموش باش ای یار

1135

بیار ساقی بادت فدا سر و دستار  
در آئی مست و خرامان و ساغر اندر دست  
بیار جام که جانم ز آرزومندی  
بیار جام حیاتی که هم مزاج توست  
از آن شراب که گر جرعه ای از او بچکد  
شراب لعل که گر نیم شب بر آرد جوش  
زهی شراب و زهی ساغر و زهی ساقی  
بیا که در دل من رازهای پنهانست  
مرا چو مست کنی آنگهی تماشا کن  
تبارک الله آن دم که پر شود مجلس  
هزار مست چو پروانه جانب آن شمع  
ز مطربان خوش آواز و نعره مستان  
ببین به حال جوانان کهف کان خوردند  
چه باده بود که موسی به ساحران در ریخت  
زنان مصر چه دیدند بر رخ یوسف  
چه ریخت ساقی تقدیس بر سر جرجیس  
هزار بارش کشتند و پیشتر می رفت  
صحابیان که برهنه به پیش تیغ شدند  
غلط محمد ساقی نبود جامی بود  
کدام شربت نوشید پوره ادهم  
چه سکر بود که آواز داد سبحانی  
به بوی آن می شد آب روشن و صافی  
ز عشق این می خاکست گشته رنگ آمیز  
و گر نه باد چرا گشت همدم و غماز  
چه ذوق دارند این چار اصل ز آمیزش  
چه بی هشانه میی دارد این شب زنگی  
ز لطف و صنعت صانع کدام را گویم  
شراب عشق بنوشیم و بار عشق کشیم  
نه مستی که تو را آرزوی عقل آید  
ز هر چه دارد غیر خدا شکوفه کند

ز هر کجا که دهد دست جام جان دست آر  
روا مبین چو تو ساقی و ما چنین هشیار  
ز خویش نیز بر آمد چه جای صبر و قرار  
که مونس دل خسته ست و محرم اسرار  
ز خاک شوره بروید همان زمان گلزار  
میان چرخ و زمین پر شود از او انوار  
که جان ها و روان ها نثار باد نثار  
شراب لعل بگردان و پرده ای مگذار  
که شیر گیر چگونست در میان شکار  
ز بوی جام و ز نور رخ چنان دلدار  
نهاده جان به طبق بر که این بگیر و بیار  
شراب در رگ خمار گم کند رفتار  
خراب سیصد و نه سال مست اندر غار  
که دست و پای بدادند مست و بیخودوار  
که شرحه شرحه بریدند ساعد چو نگار  
که غم نخورد و نترسید ز آتش کفار  
که مستم و خبرم نیست از یکی و هزار  
خراب و مست بدند از محمد مختار  
پر از شراب و خدا بود ساقی ابرار  
که مست وار شد از ملک و مملکت بیزار  
که گفت رمز اناالحق و رفت بر سر دار  
چو مست سجده کنان می رود به سوی بحار  
ز تف این می آتش فروخت خوش رخسار  
حیات سبزه و بستان و دفتر گفتار  
نبات و مردم و حیوان نتیجه این چار  
که خلق را به یکی جام می برد از کار  
که بحر قدرت او را پدید نیست کنار  
چنانک اشتر سرمست در میان قطار  
ز مستی که کند روح و عقل را بیدار  
از آنک غیر خدا نیست جز صداع و خمار

کجا شراب طهور و کجا می انگور  
دمی چو خوگ و زمانی چو بوزنه کندت  
دلست خنب شراب خدا سرش بگشا  
چو اندکی سر خم را ز گل کنی خالی  
اگر درآیم کآثار آن فروشم  
چو عاجزیم بلا احصیی فرود آریم  
درآ به مجلس عشاق شمس تبریزی

### 1136

نشست خدا گرد چهره دلدار  
چو عشق مردم خوارست مردمی باید  
تو لقمه ترشی دیر دیر هضم شوی  
تو لقمه ای بشکن زانک آن دهان تنگست  
به پیش حرص تو خود پیل لقمه ای باشد  
تو زاده عدمی آمده ز قحط دراز  
به دیگ گرم رسیدی گهی دهان سوزی  
به هیچ سیر نگردی چو معده دوزخ  
چنانک بر سر دوزخ قدم نهاد خالق  
خداست سیرکن چشم اولیا و خواص  
نه حرص علم و هنر ماندشان نه حرص بهشت  
خموش اگر شمرم من عطا و بخشش هاش  
بیا تو مفخر تبریز شمس دین به حق

### 1137

شدست نور محمد هزار شاخ هزار  
اگر حجاب بدرد محمد از یک شاخ  
تو را اگر سر کارست روزگار مبر  
تو را سعادت بادا که ما ز دست شدیم  
پریر یار مرا گفت کاین جهان بلاست  
جواب داد تو باری چرا زنی تشنیع  
بگفتمش که بلی لیک هم مگیر مرا  
چو میرخوان توام ترش بنهم و شیرین  
به سوزنی که دهان ها بدوخت در رمضان  
ولی چو جمله دهانم کدام را دوزی  
خیار امت محتاج شمس تبریزند

طهور آب حیاست و آن دگر مردار  
به آب سرخ سیه روی گردی آخر کار  
سرش به گل بگرفتست طبع بدکردار  
برآید از سر خم بو و صد هزار آثار  
شمار آن نتوان کرد تا به روز شمار  
چو گشت وقت فروداشت جام جان بردار  
که آفتاب از آن شمس می برد انوار

خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار  
که خویش لقمه کند پیش عشق مردم خوار  
ولست لقمه شیرین نوش نوش گوار  
سه پیل هم نخورد مر تو را مگر به سه بار  
تویی چو مرغ ابابیل پیل کرده شکار  
تو را چه مرغ مسمن غذا چه کژدم و مار  
گهی سیاه کنی جامه و لب و دستار  
مگر که بر تو نهاد پای خالق جبار  
ندا کند که شدم سیر هین قدم بردار  
که رسته اند ز خویش و ز حرص این مردار  
نجوید او خر و اشتر که هست شیرسوار  
از آن شمار شود گیج و خیره روز شمار  
کمینه چاکر تو شمس گنبد دوار

گرفته هر دو جهان از کنار تا به کنار  
هزار راهب و قسیس بردرد ز نار  
شکار شو نفسی و دمی بگیر شکار  
ز دست رفتن این بار نیست چون هر بار  
بگفتمش که ولیکن نه چون تو بی زنهار  
که پات خار ندید و سرت نیافت خمار  
نیاحتی که کنم وفق نوحه اغیار  
که هر کسی بخورد بای خود ز خوان کبار  
بیا بدوز دهانم که سیرم از گفتار  
نیم چو سوزن کو را بود یکی سوفار  
شکافت خربزه زین غم چه جای خیر و خیار

چه مایه رنج کشیدم زیار تا این کار  
 هزار آتش و دود و غمست و نامش عشق  
 هر آنک دشمن جان خودست بسم الله  
 به من نگر که مرا او به صد چنین ارزد  
 چو آب نیل دو رو دارد این شکنجه عشق  
 چو عود و شمع نسوزد چه قیمتش باشد  
 چو زخم تیغ نباشد به جنگ و نیزه و تیر  
 به پیش رستم آن تیغ خوشتر از شکرست  
 شکار را به دو صد ناز می برد این شیر  
 شکار کشته به خون اندرون همی زارد  
 دو چشم کشته به زنده بدان همی نگرد  
 خمش خمش که اشارات عشق معکوسست

بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار  
 هزار درد و دریغ و بلا و نامش یار  
 صلاهی دادن جان و صلاهی کشتن زار  
 نترسم و نگریم ز کشتن دلدار  
 به اهل خویش چو آب و به غیر او خون خوار  
 که هیچ فرق نماند ز عود و کنده خار  
 چه فرق حیز و مخنث ز رستم و جاندار  
 نثار تیر بر او لذیذتر ز نثار  
 شکار در هوس او دوان قطار  
 که از برای خدایم بکش تو دیگر بار  
 که ای فسرده غافل بیا و گوش مزار  
 نهان شوند معانی ز گفتن بسیار

مجوی شادی چون در غمست میل نگار  
 اگر چه دلبر ریزد گلابه بر سر تو  
 درون تو چو یکی دشمنیست پنهانی  
 کسی که بر نمدی چوب زد نه بر نمدست  
 غبارهاست درون تو از حجاب منی  
 به هر جفا و به هر زخم اندک اندک آن  
 اگر به خواب گریزی به خواب درینمی  
 تراش چوب نه بهر هلاکت چوبست  
 از این سبب همه شر طریق حق خیرست  
 نگر به پوست که دباغ در پلیدی ها  
 که تا برون رود از پوست علت پنهان  
 تو شمس مفخر تبریز چاره ها داری

که در دو پنجه شیری تو ای عزیز شکار  
 قبول کن تو مر آن را به جای مشک تار  
 بجز جفا نبود هیچ دفع آن سگسار  
 ولی غرض همه تا آن برون شود ز غبار  
 همی برون نشود آن غبار از یک بار  
 رود ز چهره دل گه به خواب و گه بیدار  
 جفای یار و سقط های آن نکو کردار  
 برای مصلحتی راست در دل نجار  
 که عاقبت بنماید صفاش آخر کار  
 همی بمالد آن را هزار بار هزار  
 اگر چه پوست نداند ز اندک و بسیار  
 شتاب کن که تو را قدرتیست در اسرار

بیامدیم دگر بار چون نسیم بهار  
 چو آفتاب تموزیم رغم فصل عجوز  
 هزار فاخته جویان ما که کو کو کو  
 به ماهیان خبر ما رسید در دریا  
 به ذات پاک خدایی که گوش و هوش دهد  
 به مصطفی و به هر چار یار فاضل او

برآمدیم چو خورشید با صد استظهار  
 فکنده غلغل و شادی میانه گلزار  
 هزار بلبل و طوطی به سوی ما طیار  
 هزار موج بر آورد جوش دریابار  
 که در جهان نگذاریم یک خرد هشیار  
 که پنج نوبت ما می زنند در اسرار

بیامدیم ز مصر و دو صد قطار شکر  
نبات مصر چه حاجت که شمس تبریزی

تو هیچ کار مکن جز که نیشکر مفشار  
دو صد نبات بریزد ز لفظ شکر بار

### 1141

ز بامداد چه دشمن کشت دیدن یار  
ز خواب برجهی و روی یار را بینی  
همو گشاید کار و همو بگوید شکر  
چو دست بر تو نهد یار و گویدت برخیز  
بگو به موسی عمران که شد همه دیده  
برای مغلطه می دید و دیدنش می جست  
ز بامداد چو افیون فضل او خوردیم  
بین تو حال مرا و مرا ز حال می پرس  
برو مگوی جنون را ز کوره معقولات  
مرا در این شب دولت ز جفت و طاق می پرس  
مرا می پرس عزیزا که چند می گردی  
غبار و گرد مینگیز در ره یاری  
منه تو بر سر زانو سر خود ای صوفی  
چو هیچ کوه احد بر نیامد از بن و بیخ  
در آن زمان که عسل های فقر می لیسیم  
چه ایمنست دهم از خراج و نعل بها

بشارت نیست ز عمر عزیز روی نگار  
زهی سعادت و اقبال و دولت بیدار  
چنان بود که گلی رست بی قرینه خار  
زهی قیامت و جنات و تحتها الانهار  
که نعره ارنی خیزد از دم دیدار  
زهی مقام تجلی و آفتاب مدار  
برون شدیم ز عقل و بر آمدیم ز کار  
چو عقل اندک داری برو مگو بسیار  
که صد دریغ که دیوانه گشته ای یک بار  
که باده جفت دماغست و یار جفت کنار  
که هیچ نقطه نپرسد ز گردش پرگار  
که او به حسن ز دریا بر آورد غبار  
کز این تو پی نبوی گر فروری بسیار  
چه دست در زده ای در کمر گه کهسار  
به چشم ما مگسی می شود سپه سالار  
چو نعل ماست در آتش ز عشق تیز شرار

### 1142

درخت اگر متحرک بدی به پا و به پر  
ور آفتاب نرفتی به پر و پا همه شب  
ور آب تلخ نرفتی ز بحر سوی افق  
چو قطره از وطن خویش رفت و باز آمد  
نه یوسفی به سفر رفت از پدر گریان  
نه مصطفی به سفر رفت جانب یثرب  
وگر تو پای نداری سفر گزین در خویش  
ز خویشتن سفری کن به خویش ای خواجه  
ز تلخی و ترشی رو به سوی شیرینی  
ز شمس مفخر تبریز جوی شیرینی

نه رنج اره کشیدی نه زخمه های تبر  
جهان چگونه منور شدی بگاه سحر  
کجا حیات گلستان شدی به سیل و مطر  
مصادف صدف او گشت و شد یکی گوهر  
نه در سفر به سعادت رسید و ملک و ظفر  
بیافت سلطنت و گشت شاه صد کشور  
چو کان لعل پذیرا شو از شعاع اثر  
که از چنین سفری گشت خاک معدن زر  
چنانک رست ز تلخی هزار گونه ثمر  
از آنک هر ثمر از نور شمس یابد فر

### 1143

تو شاخ خشک چرایی به روی یار نگر  
در آ به حلقه رندان که مصلحت اینست

تو برگ زرد چرایی به نوبهار نگر  
شراب و شاهد و ساقی بی شمار نگر



بدانک عشق جهانی است بی قرار در او  
چو دررسی تو بدان شه که نام او نبرم  
چو دیده سرمه کشی باز رو از این سو کن  
هزار دود مرکب که چیست این فلکست  
نگه مکن تو به خورشید چونک در تابد  
چو ماه نیز به در یوزه پر کند زنبیل  
بیا به بحر ملاحظت به سوی کان وصال  
چو روح قدس بیوسید نعل مرکب او  
اگر نه عفو کند حلم شمس تبریزی

#### 1144

ندا رسید به جانها ز خسرو منصور  
چو آفتاب برآمد چه خفته اند این خلق  
درون چاه ز خورشید روح روشن شد  
بجنب بر خود آخر که چاشتگاه شدست  
مگو که خفته نیم ناظرم به صنع خدا  
روان خفته اگر داندی که در خوابست  
چنانک روزی در خواب رفت گلخن تاب  
بدید خود را بر تخت ملک وز چپ و راست  
چنان نشسته بر آن تخت او که پنداری  
میان غلغله و دار و گیر و بردابد  
درآمد از در گلخن به خشم حمامی  
بجست و پهلوی خود نی خزینه دید و نه ملک  
بخوان ز آخر یاسین که صیحه فاذا  
چه خفته ایم ولیکن ز خفته تا خفته  
شهی که خفت ز شاهی خود بود غافل  
چو هر دو باز از این خواب خویش باز آیند  
لباب قصه بماندست و گفت فرمان نیست  
مگر که لطف کند باز شمس تبریزی

#### 1145

به من نگر که منم مونس تو اندر گور  
سلام من شنوی در لحد خبر شodont  
منم چو عقل و خرد در درون پرده تو  
شب غریب چو آواز آشنا شنوی

هزار عاشق بی جان و بی قرار نگر  
به حق شاهی آن شه که شاهوار نگر  
بدین جهان پر از دود و پر غبار نگر  
غبار رنگ برآرد که سبزه زار نگر  
به گاه شام ورا زرد و شرمسار نگر  
ز بعد پانزده روزش تو خوار و زار نگر  
بدان دو غمزه مخمور یار غار نگر  
ز نعل نعره برآمد که حال و کار نگر  
تو روح را ز چنین یار شرمسار نگر

نظر به حلقه مردان چه می کنید از دور  
نه روح عاشق روزست و چشم عاشق نور  
ز نور خارش پذیرفت نیز دیده کور  
از آنک خفته چو جنبید خواب شد مهجور  
نظر به صنع حجابست از چنان منظور  
از آنچه دیدی نی خوش شدی و نی رنجور  
به خواب دید که سلطان شدست و شد مغرور  
هزار صف ز امیر و ز حاجب و دستور  
در امر و نهی خداوند بد سنین و شهرور  
میان آن لمن الملک و عزت و شر و شور  
زدش به پای که برجه نه مرده ای در گور  
ولی خزینه حمام سرد دید و نفور  
تو هم به بانگی حاضر شوی ز خواب غرور  
هزار مرتبه فرقت ظاهر و مستور  
حسی که خفت ز ادبیر خود بود معذور  
به تخت آید شاه و به تخته آن مقهور  
نگر به دانش داوود و کوتاهی زبور  
وگر نه ماند سخن در دهن چنین مقصور

در آن شبی که کنی از دکان و خانه عبور  
که هیچ وقت نبودی ز چشم من مستور  
به وقت لذت و شادی به گاه رنج و فتور  
رهی ز ضربت مار و جهی ز وحشت مور

خمار عشق در آرد به گور تو تحفه  
در آن زمان که چراغ خرد بگیرانیم  
ز های و هوی شود خیره خاک گورستان  
کفن دریده گرفته دو گوش خود از بیم  
به هر طرف نگری صورت مرا بینی  
ز احولی بگریز و دو چشم نیکو کن  
به صورت بشرم هان و هان غلط نکنی  
چه جای صورت اگر خود نمند شود صد تو  
دهل زیند و سوی مطربان شهر تنید  
به جای لقمه و پول ار خدای را جستی  
به شهر ما تو چه غمازخانه بگشادی

#### 1146

مرا بگاه ده ای ساقی کریم عقار  
لبم که نام تو گوید به باده اش خوش کن  
بریز باده بر اجسامم و بر اعراضم  
و گر خراب شوم من بود رگی باقی  
چو لاله زار کن این دشت را به باده لعل  
ز توست این شجره و خرقة اش تو دادستی  
مرا چو مست کنی زین شجر بر آرم سر  
مرا چو وقف خرابات خویش کردستی  
بیار رطل گران تا خمش کنم پی آن

#### 1147

بکش بکش که چه خوش می کشی بیار بیار  
کنار باز گشادست عشق از مستی  
ز دست خویش از آن ساغری که می دانی  
قرار دولت او خواه و از قرار مپرس  
نگار کردن چون اشک بر رخ عاشق  
ایا کسی که در افتاده ای به چنگالش  
تو خون بدی وز عشقش چو شیر جوشیدی  
برو به باده مخدوم شمس دین آمیز

#### 1148

کسی بگفت ز ما یا از اوست نیکی و شر  
عجب که خواجه به رنگی که طفل بود بماند

شراب و شاهد و شمع و کباب و نقل و بخور  
چه های و هوی بر آید ز مردگان قبور  
ز بانگ طبل قیامت ز طمطراق نشور  
دماغ و گوش چه باشد به پیش نفخه صور  
اگر به خود نگری یا به سوی آن شر و شور  
که چشم بد بود آن روز از جمالم دور  
که روح سخت لطیفست عشق سخت غیور  
شعاع آینه جان علم زند به ظهور  
مراهقان ره عشق راست روز ظهور  
نشسته بر لب خندق ندیدی یک کور  
دهان بسته تو غماز باش همچون نور

که دوش هیچ نخفتم ز تشنگی و خمار  
سرم خمار تو دارد به مستیش تو بخار  
چنانک هیچ نماند ز من رگی هشیار  
چو جغد هل که بگردد در این خراب دیار  
روا مدار که موقوف داریم به بهار  
که از شراب تو اشکوفه کرده اند اشجار  
به خنده دل بنمایم به خلق همچو انار  
توام خراب کنی هم تو باشیم معمار  
نه لایقست که باشد غلام تو مکنار

هزیمتان ره عشق را قطار قطار  
رسید دلشدگان را گه کنار کنار  
اگر چه نیک خرابم بیا بیار بیار  
که نیست از رخ او در دلم قرار قرار  
حلاوتیست در آن رو که زد نگار نگار  
ز چنگک دوست رهیدن طمع مدار مدار  
چو شیر خون نشود تو از این گذار گذار  
که نیست باده تبریز را خمار خمار

هنوز خواجه در اینست ریش خواجه نگر  
که ریش خواجه سیه بود و گشت رنگ دگر

بگویمت که چرا خواجه زیر و بالا گفت  
به چار پا و دو پا خواجه گرد عالم گشت  
گمان خواجه چنانست که خواجه بهتر گشت  
به حجت و به لجاج و ستیزه افزون گشت  
طریق بحث لجاجست و اعتراض و دلیل

#### 1149

فغان فغان که بیست آن نگار بار سفر  
فغان که کار سفر نیست سخره دستم  
ولیک طالع خورشید و مه سفر باشد  
سفر بیامد وزان هجر عذرهای می خواست  
بگفتمش که ز روباه شانگی بگذر  
مراست جان مسافر چو آب و من چون جوی  
دود به لب لب این جوی تالاب دریا  
به روی آینه بنگر که از سفر آمد  
سفر سفر چو چنان یار غار در سفرست  
همیشه چشم گشایم چو غنچه بر سر راه  
چو شمس مفخر تبریز در سفر افتاد

#### 1150

به خدمت لب آمد به انتجاع شکر  
تو ارتقا به سخا جو مگو نه گو آری  
لب تو است که شکر ز عین او روید  
شکر به وقت شکر خوردنت نصیبی یافت  
بیسته ای دو لب امروز زان همی ترسم

زهی نبات که دارد لب تو کز وی شد  
دهان ببندم و بسته شکر همی خایم

#### 1151

قدح شکست و شرابم نماند و من مخمور  
خدیدو عالم بینش چراغ عالم کشف  
که تا ز بحر تحیر برآورد دستش  
گر آسمان و زمین پر شود ز ظلمت کفر  
از آن صفا که ملایک از او همی یابند  
وگر نباشد آن نور دیو را روزی

بدان سبب که نگشتست خواجه زیر و زبر  
ولیک هیچ نرفتست قعر بحر به سر  
ولیک هست چو بیمار دق واپستر  
ز جان و حجت ذوقش نبود هیچ خبر  
طریق دل همه دیده ست و ذوق و شهد و شکر

فغان که بنده مر او را نبود یار سفر  
که تا ز هم بدرم جمله پود و تار سفر  
که تاز گردششان سایه شد سوار سفر  
بدان زبان که شد این بنده شرمسار سفر  
که شیر کرد شکارم به مرغزار سفر  
روانه جانب دریا که شد مدار سفر  
دلی که خست در این راه ها ز خار سفر  
صفا نگر تو به رویش از آن غبار سفر  
تو بخت بخت سفر دان و کار کار سفر  
چو سرو روح روانست در بهار سفر  
چه مملکت که بگسترد در دوار سفر

که از لب شکرین بخش یک دو صاع شکر  
نظر مکن که نیی یافت ارتفاع شکر  
نه منتظر که رسید نسبه از بقاع شکر  
که بر مذاق دهان ها بود مطاع شکر  
که از غم تو بماند ز انتفاع شکر

امیر جمله نباتات بی نزع شکر  
که تا به جان برسد خوش به ابتلاع شکر

خراب کار مرا شمس دین کند معمور  
که روح هاش به جان سجده می کنند از دور  
هزار جان و روان های غرقه معمور  
چو او بتابد پرتو بگیرد آن همه نور  
اگر رسد به شیاطین شوند هر یک حور  
به پرده های کرم دیو را کند مستور

به روز عیدی کو بخش کردن آغازد  
ز سوی تبریز آن آفتاب درتابد  
ایا صبا به خدا و به حق نان و نمک  
که چون رسی به نهایت کران عالم غیب  
از آن پری که از او یافتی بکن پرواز  
پیر چو خسته شود آن پرت سجودی کن  
به آب چشم بگویش که از زمان فراق  
تو آن کسی که همه مجرمان عالم را  
چو چشم بینا در جان تو همی نرسد  
چنان بکن تو به لابه که خاک پایش را  
وزین سفر به سعادت صبا چو باز آیی  
چو سرمه اش به من آری هزار رحمت نو

### 1152

بین دلی که نگردد ز جان سپاری سیر  
ز زخم های نهانی که عاشقان دانند  
مقیم شد به خرابات و جمله رندان را  
هزار جان مقدس سپرد هر نفسی  
مثال نی ز لب یار کام پرشکرست  
بگفت تو ز چه سیری بگفتم از جز تو  
نه شهر و یار شناسیم ای مسلمانان  
هوای تو چو بهارست و دل ز توست چو باغ  
چو شرمسارم از احسان شمس تبریزی

### 1153

مه تو یار ندارد جز او تو یار مگیر  
جهان شکار گهی دان ز هر طرف صیدی  
هوای نفس مهارست و خلق چون شتران  
وجود جمله غبارست تابش از مه ماست  
بران ز پیش جهان را که مار گنج تواست  
چو خلق بر کف دستت نهند چون سیماب  
به حس دست بدان ار چه چشم تو بستست  
به بوی آن گل بگشاد دیده یعقوب  
کیست یوسف جان شاه شمس تبریزی

به هر سویست عروسی به هر نواحی سور  
شوند زنده ذرایر مثال نفخه صور  
که هر سحر من و تو گشته ایم از او مسرور  
از آن گذر کن و کاهل مباش چون رنجور  
هزارساله ره اندر پرت نباشد دور  
برای حال من خسته جان و دل مهجور  
شدست روز سیاه و شدست مو کافور  
به بحر رحمت غوطی دهی کنی مغفور  
کسی که چشم ندارد یقین بود معذور  
بدیده آری کاین درد می شود ناسور  
درافکنی به وجود و عدم شرار و شرور  
به جانت بادا تا قرن های نامحصور

اسیر عشق نگردد ز رنج و خواری سیر  
به خون درست و نگردد ز زخم کاری سیر  
خراب کرد و نشد از شراب باری سیر  
در آن شکار و نشد جان از آن شکاری سیر  
ولیک نیست چونی از فغان و زاری سیر  
ولیک هیچ نگردم از آنچه داری سیر  
از آنک نیست دل از جام شهریاری سیر  
که باغ می نشود از دم بهاری سیر  
که جان مباد از این شرم و شرمساری سیر

رخش کنار ندارد از او کنار مگیر  
در آ چو شیر بجز شیر نر شکار مگیر  
به غیر آن شتر مست را مهار مگیر  
به ماه پشت میار و ره غبار مگیر  
تو اش به حسن چو طاووس گیر و مار مگیر  
ز عشق بر کف سیماب شو قرار مگیر  
ز گلشن ازلی گل بچین و خار مگیر  
نسیم یوسف ما را ز کرته خوار مگیر  
به غیر حضرت او را تو اعتبار مگیر

### 1154

چو در رسید ز تبریز شمس دین چو قمر  
چو روی انور او گشت دیده دیده  
فرشته نعره زنان پیش او چو چاوشان  
به چشم نفس نشد روی ماه او دیدن  
که لعل آن مه خاصیت زمرد داشت  
درخت هر که بدو سر کشید جان نبرد  
کنون که ماه نهان شد ز ابر این هجران  
ز قطره های دو دیده زمین شدی سرسبز  
جگر چو آلت رحمت رحم از او خیزد  
ز عشق جمله اجزای خانه باخبرند  
تو طالب خبری کم نشین به بی خبران  
که جفت مرده تو را مرده شوی گرداند  
به چشم درد به عیسی نگر اگر نگری  
چو همنشین شود انگور با خم سرکه  
به حيله حيله تو سوراخ کن خم ترشی  
کدام بحر خداوند شمس دین به حق

### 1155

از آن مقام که نبود گشاد زود گذر  
درخت اگر متحرک شدی ز جای به جا  
زمان چو حاکم تست و مکان چو معبر تو  
چنان شوی که مکان و زمان و اهل زمان  
تو تیره گردی از شب چو آینه گردون

### 1156

مطرب عاشقان بجنبان تار  
مصلحت نیست عشق را خمشی  
تا بنگریست طفل گهواره  
هر چه غیر خیال معشوقست  
مطربا چون رسی به شرح دلم  
پای آهسته نه که تا نجهد  
مطربا زخم های دل می بین  
مطربا نام بر ز معشوقی  
من چه گفتم کجا بماند دلی  
نام او گوی و نام من کم کن

بیست شمس و قمر پیش بندگیش کمر  
مقام دیدن حق یافت دیده های بشر  
فلک سجودکنان پیش او به چشم و به سر  
که نفس می نگشاید به سوی شاه نظر  
از آن بیست از او اردهای نفس به صبر  
ز اره های فنا و ز زخمه های تبر  
ز ابرهای دو دیده فرودوید مطر  
اگر نه قطره برآمیختی به خون جگر  
از این سبب مدد دیده ها بکرد مگر  
چو کدخدای بود از جمال شه مخبر  
گروه بی خبران را به هیچ سگ مشمر  
که شوی مرده بود خود ز مرده شوی بتر  
سرک میبچ بدان چشم و در خرش منگر  
شراب او ترشی شد حریف اوست کبر  
برون گریز و بو سوی بحر شهد و شکر  
به ذات پاک خدا اوست خسرو اکبر

برو به سوی خریدار خویش همچون زر  
نه رنج اره کشیدی نه زخمه های تبر  
مکان نیک گزین و زمان نکو بنگر  
دگر نتاند کردن به فعل در تو اثر  
نه زردروی خزان گردی از هوا چو شجر

بزن آتش به مومن و کفار  
برده از روی مصلحت بردار  
کی دهد شیر مادر غمخوار  
خار عشقست اگر بود گلزار  
پای در خون نهاده ای هس دار  
چکره ای خون دل به هر دیوار  
تا ندانند خویشان خوش دار  
کز دل ما ببرد صبر و قرار  
گر دلم کوه بود رفت از کار  
تا لقب گویمت نکو گفتار

چون ز رفتار او سخن گویم  
شمس تبریز عیسی عهدی

دل کجا می رود زهی رفتار  
هست در عهد تو چنین بیمار

1157

گر تو خواهی وطن پر از دلدار  
ور تو خواهی سماع را گیرا  
هر که او را سماع مست نکرد  
هر که اقرار کرد و باده شناخت  
به بهانه به ره کن آن ها را  
وز میان خویش را برون کن تیز  
سایه یار به که ذکر خدای  
تا نگوئی که گل هم از خارست  
خار بیگانه را ز دل بر کن  
موسی اندر درخت آتش دید  
شهووت و حرص مرد صاحب دل  
صورت شهوتست لیکن هست  
شمس تبریز را بشر بینند

خانه را رو تهی کن از اغیار  
دور دارش ز دیده انکار  
منکرش دان اگر چه کرد اقرار  
عاقلش نام نه مگو خمار  
تا شوی از سماع برخوردار  
تا بگیری تو خویش را به کنار  
این چنین گفتست صدر کبار  
زانک هر خار گل نیارد بار  
خار گل را به جان و دل می دار  
سبزتر می شد آن درخت از نار  
همچنین دان و همچنین پندار  
همچو نار خلیل پرانوار  
چون گشایند دیده ها کفار

1158

رحم بر یار کی کند هم یار  
اشک های بهار مشفق کو  
اکثروا ذکر هادم اللذات  
غار جنت شود چو هست در او  
ز آه عاشق فلک شکاف کند  
فلک از بهر عاشقان گردد  
نی برای خباز و آهنگر  
آسمان گرد عشق می گردد  
بین که لو لاک ما خلقت چه گفت  
مدتی گرد عاشقی گردیم  
چشم کو تا که جان ها بیند  
در و دیوار نکته گویند  
چون ترازو و چون گز و چو محک  
عاشقا رو تو همچو چرخ بگرد

آه بیمار کی شنود بیمار  
تا ز گل پر کنند دامن خار  
بشنوید از خزان بی زنهار  
ثانی اثین اذ هما فی الغار  
نالہ عاشقان نباشد خوار  
بهر عشقست گنبد دوار  
نی برای دروگر و عطار  
خیز تا ما کنیم نیز دوار  
کان عشق است احمد مختار  
چند گردیم گرد این مردار  
سر برون کرده از در و دیوار  
آتش و خاک و آب قصه گزار  
بی زبانند و قاضی بازار  
خامش از گفت و جملگی گفتار

1159

عشق جانست عشق تو جانتر

لطف درمان وز تو درمانتر

کافری های زلف کافر تو  
جان سپردن به عشق آسانست  
همه مهمان خوان لطف تواند  
بی تو هستند جمله بی سامان  
عشق تو کان دولت ابدست  
تیغ هندی هجر برانست  
هر دلی چارپره در پی توست  
دیدن تو به صد چو جان ارزان  
گر چه این چرخ نیک گردانست  
همه ز افلاک عشق در ترسند  
شمس تبریز همتی می دار

1160

روی بنما به ما مکن مستور  
ما یکی جمع عاشقان ز هوس  
ای که در عین جان خود داری  
سر فروکن ز بام و خوش بنگر  
ساقی صوفیان شرابی ده  
ز آن شرابی که بوی جوشش او

1161

مطربا عیش و نوش از سر گیر  
ننگ بگذار و با حریف بساز  
لطف گل بین و جرم خار مبین  
فربه از توست آسمان و زمین  
داروی فربهی خلق تویی  
خرمش کن به یک شکرخنده  
بخت و اقبال خاک پای تواند  
چونک سعد و ظفر غلام تواند  
ای دل ار آب کوثرت باید  
گر غلامی قیصرت باید  
هر که را نبض عشق می نجهد  
هر سری کو ز عشق پر نبود  
هین مگو راز شمس تبریزی

گشته ز ایمان جمله ایمانتر  
وز پی عشق توست آسانتر  
لیک این بنده زاده مهمانتر  
لیک من بی طریق و سامانتر  
لیک وصل جمال تو کانتر  
لیک هندی عشق برانتر  
دل ما صدپرست و پرانتر  
عوض نیم جانم ارزانتر  
چرخ افلاک عشق گردانتر  
وان فلک در غم تو ترسانتر  
تا شوم در تو من عجب دانتر

ای به هفت آسمان چو مه مشهور  
آمدیم از سفر ز راهی دور  
صد هزاران بهشت و حور و قصور  
جانب جمع عاشقی رنجور  
کان نه از خم بود نه از انگور  
مردگان را برون کشد از گور

یک دو ابریشمک فروتر گیر  
جنگ بگذار جام و ساغر گیر  
جعد بگشا و مشک و عنبر گیر  
این یک استاره را تو لاغر گیر  
فربهش کن چو خواهی و برگیر  
شکری را ز مصر کمتر گیر  
هر چه می بایدت میسر گیر  
دشمنت را هزار لشکر گیر  
آتش عشق را تو کوثر گیر  
بنده اش را قباد و قیصر گیر  
گر فلاطون بود تو اش خر گیر  
آن سرش را ز دم ماخر گیر  
مکن اسپید و جام احمر گیر

1162

مطربا عشقبازی از سر گیر  
چونک در چرخ آردت باده  
ملک مستی و بیخودی داری  
مست شو مست کن حریفان را  
مستی آمد ز راه بام دماغ  
از ره خشک راه بسیارست  
پر بر آوردم و پبریدم  
فارغم همچو مرغ از مرکب  
گر نروید ز خاک هیچ انگور  
شیشه گر گر دگر نسازد جام  
پاره روح را کند نقشی  
توبه کردم دگر نخواهم گفت  
عاشق و مست و آنگهی توبه

یک دو ابریشمک فرو تر گیر  
خانه بر بام چرخ اخضر گیر  
ترک سودای ملک سنجر گیر  
بار گیر از کمیت احمر گیر  
برو اندیشه و ره در گیر  
کشتی ساز وین ره تر گیر  
ز آنچ خوردم بخور تو هم پر گیر  
مرکبم را تولنگ و لاغر گیر  
مستی عشق را مقرر گیر  
جام می عشق را میسر گیر  
گویدت دلبر مصور گیر  
توبه مست را مزور گیر  
ترک سالوس آن فسونگر گیر

1163

عار بادا جهانیان را عار  
شکلک زاهدان ولی ز درون  
به دو پول سیاه بتوان یافت

از دو سه ماده ابله طرار  
لیس فی الدار سیدی دیار  
زین چنین خربطان دو سه خروار

1164

خلق را زیر گنبد دوار  
جور او کش از آنک شورش دل  
بر دو دیده نهم غمت کاین درد  
باغ جان خوش ز سنگ بارانست  
شمس تبریز گوهر عشقست

چشم ها کور و دیدنی بسیار  
نور چشمست یا اولوالابصار  
داروی خاص خسروست به بار  
ما نخواهیم قطره سنگ بیار  
گوهر عشق را تو خوار مدار

1165

میر خرابات تویی ای نگار  
جمله خرابات خراب تواند  
جان خراباتی و عمر عزیز  
جان و جهان جان مرا دست گیر  
خاک کفت چشم مرا توتیاست  
خمر کهن بر سر عشاق ریز  
ساغر بازیچه فانی ببر  
آتش می بر سر پرهیز ریز  
حق چو شراب ازلی دردهد

وز تو خرابات چنین بی قرار  
جمله اسرار ز توست آشکار  
هین که بشد عمر چنین هوشیار  
چشم جهان حرف مرا گوش دار  
وعده تو گوش مرا گوشوار  
صورت نو در دل مستان نگار  
ساغر مردانه ما را بیار  
وای بر آن زاهد پرهیز کار  
مرد خورد باده حق مردوار



1166

چند از این راه نو روزگار  
 آتش فرعون بکش ز آب بحر  
 چرخ فلک را به خدایی مگیر  
 شمس و شموسی که سر آخر شدست  
 باد چو راکع شد و خود را شناخت  
 چشم در آن باد نهادست خس  
 خیره در آن آب بماندست سنگ  
 گر بد و نیکیم تو از ما مگیر  
 گاه یکی نغمه تر می نواز  
 گر نوازی دل این چنگ را  
 نور علی نور چو بنوازش  
 در کف عشقست مهار همه  
 گاه چو شیری متمثل شود  
 گاه چو آبی متشکل شود

پرده آن یار قدیمی بیار  
 مفرش نمرود به آتش سپار  
 انجم و مه را مشناس اختیار  
 چون خر لنگست در آن مستدار  
 نیست در آخر چو خسان بی مدار  
 کو کشدش جانب هر دشت و غار  
 کوش بغلطاند در سیل بار  
 ما همه چنگیم و دل ما چو تار  
 گاه ز تر بگذر و رو خشک آر  
 بس بود اینش که نهی بر کنار  
 باده خوش و خاصه به فصل بهار  
 اشتر مستیم در این زیر بار  
 تا برمد خلق از او چون شکار  
 خلق رود تشنه بدو جان سپار

1167

مست توام نه از می و نه از کو کنار  
 برجه مستانه کناری بگیر  
 شاخ تر از باد کناری چو یافت  
 این خبر افتاد به خوبان غیب  
 لاله رخ افروخته از که رسید  
 سوسن با تیغ و سمن با سپر  
 فندق و خشخاش به دست آمده  
 جدول هر گونه حویجی جدا  
 کرده دکان ها همه حلواییان  
 میوه فروشان همه با طبل ها  
 لیک ز گل گوی که هم رنگ اوست  
 بلبل و قمری و دو صد نوع مرغ  
 می زندم نرگس چشمک خموش

وقت کنارست بیا گو کنار  
 چون شجر و باد به وقت بهار  
 رقص درآمد چو من بی قرار  
 تا برسیدند هزاران نگار  
 سنبله پا به گل از مرغزار  
 سبزه پیادست و گل تر سوار  
 نعنع و حلبو به لب جو بیار  
 تا مددی یابد از یار یار  
 پرشکر و فستق از بهر کار  
 بر سر هر پشته فشانده ثمار  
 جمله ز بو گو که پرست یار  
 جانب باغ آمده قادم یزار  
 خطبه مرغان چمن گوش دار

1168

جان خراباتی و عمر بهار  
 جان و جهان جان مرا دست گیر

هین که بشد عمر چنین هوشیار  
 چشم جهان حرف مرا گوش دار

صورت دل آمد و پیشم نشست  
دست مرا بر سر خود می نهاد  
درد سرم نیست ز صفرا و تب  
این همه شیوه ست مرادش توی  
جان من از ناله چو طنبور شد

1169

هست کسی صافی و زیبانظر  
هست کسی پاک از این آب و گل  
پا بنهد بر کمر کوه قاف  
تا که نظر مست شود ز آفتاب  
هست کسی را مدد از نور عشق  
آب هم از آب مصفا شود  
جمله نظر شو که به درگاه حق

1170

رحم کن از زخم شوم سر به سر  
ور همه در زهر دهی غوطه ام  
بحر اگر تلخ بود همچو زهر  
ابر ترش رو که غم انگیز شد  
مادر اگر چه که همه رحمتست  
سرمه نو باید در چشم دل  
بود به بصره به یکی کو خراب  
مفلس و مسکین بد و صاحب عیال  
هر یک مشهور بخوانندگی  
بود لحاف شبشان ماهتاب  
گر بکنم قصه ز ادبیرشان  
شاه کریمی برسد از شکار  
در بزد از تشنگی و آب خواست  
گفت که هست آب ولی کوزه نیست  
شاه در این بود که لشکر رسید  
گفت برای دل من هر یکی  
گنج شد آن خانه ز اقبال شاه  
ولوله و آوازه به شهر اوفتاد  
گفت یکی کاخر ای مفلسان

بسته سر و خسته و بیماروار  
کای به غم دوست مرا دست یار  
از می عشقست سرم پرخمار  
ای شکر ت کرده دلم را شکار  
حال دلم بشنو از آواز تار

تا بکند جانب بالا نظر  
تا بکند جانب دریا نظر  
تا بزند بر پر عنقا نظر  
تا بشود بی سر و بی پا نظر  
تا فتدش جمله بدان جا نظر  
هم ز نظر یابد بینا نظر  
راه نیابد مگر الا نظر

مرهم صبرم ده و رنجم ببر  
زهر مرا غوطه ده اندر شکر  
هست صدف عصمت جان گهر  
مژده تو دادیش ز رزق و مطر  
رحمت حق بین تو ز قهر پدر  
ور نه چه داند ره سرمه بصر  
خانه درویش به عهد عمر  
جمله آن خانه یک از یک بتر  
خلق ز بس کدیه شان بر حذر  
روز طواف همشان در به در  
درد دل افزایش با درد سر  
شد سوی آن خانه ز گرد سفر  
آمد از آن خانه یتیمی به در  
آب یتیمان بود از چشم تر  
همچو ستاره همه گرد قمر  
در حق این قوم ببخشید زر  
روشن و آراسته زیر و زبر  
شهر به نظاره پی یک دگر  
کشت به یک روز نیاید به بر

حال شما دی همگان دیده اند  
ور بشود بخت ور آخر چنین  
گفت کریمی سوی بر ما گذشت  
قصه درازست و اشارت بس است

1171

در بگشا کآمد خامی دگر  
هین که رسیدیم به نزدیک ده  
هین هله چونی تو ز راه دراز  
غصه کجا دارد کان عسل  
بسته بدی تو در و بام سرا  
گر به سنام سر گردون روی  
ای ز تو صد کام دلم یافته  
ای رخ و رخسار تو رومی دگر  
سوی چنان روم و چنان شام رو  
لطف تو عام آمد چون آفتاب  
هر سحری سر نهدت آفتاب  
بر تو و بر گرد تو هر کس که هست  
بی سخنی ره رو راه تو را  
این غم و شادی چو زمام دلند  
شاد زمانی که بیندم دهن  
رخت از این سوی بدان سو کشم  
عیش جهان گردد بر من حرام  
طرفه که چون خنب تنم بشکنند  
توبه مکن زین که شدم ناتمام  
بس کنم ای دوست تو خود گفته گیر

1172

جاء الربيع و البطر زال الشتاء و الخطر  
آمد ترش رویی دگر یا زمهریرست او مگر  
اوحی الیکم ربکم انا غفرنا ذنبکم  
یا می دهش از بلبله یا خود به راهش کن هله  
و قابل یقول لی انا علمنا بره  
درده می بیغامبری تا خر نماند در خری  
السر فیک یا فتی لا تلتمس فیما اتی

کن فیکون کس نشود بخت ور  
کی شود او همچو فلک مشتهر  
کرد در این خانه به رحمت نظر  
دیده فزون دار و سخن مختصر

پیشکشی کن دو سه جامی دگر  
همره ما شو دو سه گامی دگر  
هر قدمی غصه و دامی دگر  
ای که تو را سیصد نامی دگر  
آمدت آن حکم ز بامی دگر  
بر تو قضا راست سنای دگر  
می طلبد دل ز تو کامی دگر  
ای سر زلفین تو شامی دگر  
تا ببری دولت را می دگر  
گیر مرا نیز تو عامی دگر  
گوید بپذیر غلامی دگر  
دم به دم از عرش سلامی دگر  
در غم و شادیست پیامی دگر  
ناقه حق راست زمانی دگر  
بشنوم از روح کلامی دگر  
بنگرم آن سوی نظامی دگر  
بینم من بیت حرامی دگر  
یابد این باده قوامی دگر  
بعد شدن هست تمامی دگر  
یک دو سه میم و دو سه لامی دگر

من فضل رب عنده کل الخطایا تغتفر  
برریز جامی بر سرش ای ساقی همچون شکر  
و ارضوا بما یقضی لکم ان الرضا خیر السیر  
زیرا میان گلرخان خوش نیست عفریت ای پسر  
فاحکک لدینا سره لا تشتغل فیما اشهر  
خر را بروید در زمان از باده عیسی دو پر  
من لیس سر عنده لم یتنتع مما ظهر

در مجلس مستان دل هشیار اگر آید مهل  
 انظر الی اهل الردی کم عاینوا نور الهدی  
 ای پاسبان بر در نشین در مجلس ما ره مده  
 یا ربنا رب المنن ان انت لم ترحم فممن  
 جز عاشقی عاشق کنی مستی لطیفی روشنی  
 یا شوق این العافیة کی اضطرر بالقافیة  
 گر دست خواهی پا نهد و پای خواهی سر نهد  
 ان کان نطقی مدرسی قد ظل عشقی مخرسی  
 ای خواجه من آغشته ام بی شرم و بی دل گشته ام  
 سر کتیم لفظه سیف حسیم لحظه  
 خواهم یکی گوینده ای مستی خرابی زنده ای  
 یا ساحراء ابصارنا بالغت فی اسحارنا  
 اندر تن من گر رگی هشیار یابی بردرش  
 یا قوم موسی اننا فی التیه تهنا مثلکم  
 آن ها خراب و مست و خوش وین ها غلام پنج و شش  
 ان عوقوا ترحالنا فالمن و السلوی لنا  
 گفتن همه جنگ آورد در بوی و در رنگ آورد  
 اسکت و لا تکثر اخی ان طلت تکثر ترتخی  
 خامش کن و کوتاه کن نظاره آن ماه کن  
 ان الهوی قد غرنا من بعد ما قد سرنا  
 ای میر مه روپوش کن ای جان عاشق جوش کن  
 قالوا ندبر شانکم نفتح لکم آذانکم  
 ز اندازه بیرون خورده ام کاندازه را گم کرده ام  
 ها کم معاریج اللقا فیها تداریح البقا  
 هین نیش ما را نوش کن افغان ما را گوش کن  
 العیش حقا عیشکم و الموت حقا موتکم

1173

بشنو خبر صادق از گفته پیغامبر

جاء الملك الاکبر ما احسن ذا المنظر

چون بربط شد مومن در ناله و در زاری

جاء الفرج الاعظم جاء الفرج الاکبر

خو کرد دل بربط نشکبید از آن زخمه

الدوله عیشیه و القهوه عرشیه

دانی که مستان را بود در حال مستی خیر و شر  
 لم ترتفع استارهم من بعد ما انشق القمر  
 جز عاشقی آتش دلی کآید از او بوی جگر  
 منک الهدی منک الردی ما غیر ذا الا غر  
 شناسد از مستی خود او سر کله را از کمر  
 عندی صفات صافیة فی جنبها نطقی کدر  
 و ربیل خواهی عاریت بر جای بیل آرد تبر  
 و العشق قرن غالب فینا و سلطان الظفر  
 اسپر سلامت نیستم در پیش تیغم چون سپر  
 شمس الضحی لا تختفی الا بسحار سحر  
 کآتش به خواب اندرزند وین پرده گوید تا سحر  
 فارق بنا اودارنا انا حبسنا فی السفر  
 چون شیر گیر او نشد او را در این ره سگ شمر  
 کیف اهتدیتم فاخبروا لا تکتبوا عنا الخبر  
 آن ها جدا وین ها جدا آن ها دگر وین ها دگر  
 اصلحت ربی بالننا طاب السفر طاب الحضر  
 چون رافضی جنگ افکند هر دم علی را با عمر  
 الحیل فی ریح الهوی فاحفظه کلا لا وزر  
 آن مه که چون بر ماه زد از نورش انشق القمر  
 فاکشف به لطف ضرنا قال النبی لا ضرر  
 ما را چو خود بی هوش کن بی هوش خوش در ما نگر  
 نرفع لکم ارکانکم انتم مصابیح البشر  
 شدوا یدی شدوا فمی هذا دواء من سکر  
 انعم به من مستقی اکرم به من مستقر  
 ما را چو خود بی هوش کن بی هوش سوی ما نگر  
 و الدین و الدنیا لکم هذا جزاء من شکر

اندر صفت مومن المومن کالمزهر

حتی ملاء الدنیا بالعبهر و العنبر

بربط ز کجا نالد بی زخمه زخم آور

جاء الکرم الاکرم جاء القمر الاقمر

اندر قدم مطرب می مالد رو و سر

و المجلس منثور باللوز مع السكر

اینک غزلی دیگر الخمس مع الخمسین  
الرب هو الساقی و العیش به باقی  
الروح غد اسکرى من قهوتنا الكبرى  
خاموش شو و محرم می خور می جان هر دم

زان پیش که بر خوانم که شانیک الابتر  
و السعد هو الراقی یا خایف لا تحذر  
و ازینت الدنيا بالاخضر و الاحمر  
در مجلس ربانی بی حلق و لب و ساغر

### 1174

مرا می گفت دوش آن یار عیار  
جهان پر شد مگر گوشت گرفتست  
قرین شاه باشد آن سگی کو  
خصوصا آن سگی کو را به همت  
بیوسد خاک پایش شیر گردون  
دمی می خوردمی می گو به نوبت  
نه آن مطرب که در مجلس نشیند  
ملولان باز جنیدن گرفتند  
بجنبان گوشه زنجیر خود را  
ملول جمله عالم تازه گردد  
الفت السكر ادر کنی باسکار  
و لا تسق بکاسات صغار  
و قاتل فی سبیل الجود بخلا  
فقل انا صببنا الماء صبا  
و سیمائی شهید لی بانی  
و طیبوا و اسکروا قومی فانی  
جنون فی جنون فی جنون

سگ عاشق به از شیران هشیار  
سگ اصحاب کهف و صاحب غار  
برای شاه جوید کبک و کفتار  
نباشد صید او جز شاه مختار  
بدان لب که نیالاید به مردار  
مده خود را به گفت و گو به یک بار  
گهی نوشد گهی کوشد به مزمار  
همی جنگند و می لنگند ناچار  
رگ دیوانگیشان را بیفشار  
چو خندان اندر آید یار بی یار  
ایا جاری ایا جاری ایا جار  
فهذا یوم احسان و ایثار  
لیقی منک منهاج و آثار  
و نحن الماء لا ماء و لا نار  
قضیت عندهم فی العشق اوطار  
کریم فی کروم العصر عصار  
تخفف عنک اثقالا و اوزار

### 1175

انجیر فروش را چه بهتر  
یا ساقی عشقنا تذکر  
ما را سر صنعت و دکان نیست  
لا تترکنا سدی صحایا  
کم جوی وفا عتاب کم کن  
الحنطه حیث کان حنطه  
چون پیشه مرد زرگری شد  
ابرارک یشرون خمرا  
خود دل دهدت که بر نهی بار  
من کاسک للثری نصیب

انجیر فروشی ای برادر  
فالعیش بلا نذاک ابتر  
ای ساقی جان کجاست ساغر  
الخیر ینال لا یوخر  
ای زنده کن هزار مضطر  
اذ کان کذاک یوم بیدر  
هر شهر که رفت کیست زرگر  
فی ظل سخایک المخیر  
بر مرکب پشت ریش لاغر  
و الارض بذاک صار اخضر

بگذار که می چرد ضعیفی

یا ساقی هات لا تقصر

در سایه دوست چون بود جان

طهر خطراتنا و طیب

ما را بمران و گر برانی

و الفجر لذی لیل عشر

آمد عثمان شهاب دین هین

در روضه رحمت محرر

یا طول حیاتنا المقصر

همچون ماهی میان کوثر

من کاس مدامک المطهر

هم بر تو تنیم چون کبوتر

من نهر حریقک المفرج

واگو غزل مرا مکرر

1176

انتم الشمس و القمر منکم السمع و البصر

قلتم الصبر اجمل صبر العبد ما انصبر

قدموا ساده الهوی قلت یا قوم ما الخبر

قلت القتل فی الهوی برکات بلا ضرر

ان من عاش بعد ذا ضیع الوقت و احتکر

مزج النار بالهوی لیس یبقی و لا یدر

بر آن یار خوش نظر تو مگو هیچ از خبر

دل من شد حجاب دل نظرم پرده نظر

بزن از عشق گردنم بجوی مر مرا مخر

گفتمش روح خود تویی عجا چیست آن دگر

برو از گوش سوی دل بنگر کیست مستتر

چه غمست از زرم بشد که میی هست همچو زر

نظر القلب فیکم بکم ینجلی النظر

نحن ابناء وقتنا رحم الله من غیر

خوفونی بفتنه و اشاروا الی الحذر

جرد العشق سیفه بادروا امه الفکر

نفخوا فی شبابه حمل الريح بالشرر

شیبوا لی بنفخه یسکر نفخه السحر

چو خبر نیست محرمش بر او باش بی خبر

گفتم ای دوست غیر تو اگرم هست جان و سر

گفت من چیز دیگرم بجز این صورت بشر

هله ای نای خوش نوا هله ای باد پرده در

بدر این کیسه های ما تو به کوری کیسه گر

عربی گر چه خوش بود عجمی گو تو ای پسر

1177

آفتابی برآمد از اسرار

تن ما خرقة ایست پرتضریب

خرقه پر ز بند روزی چند

به سر توست شاه را سوگند

چون رخ توست ماه را قبله

تو بها کرده بودی ای نادان

عشق ناگه جمال خود بنمود

این جهان همچو موم رنگارنگ

موم و آتش چو گشت همسایه

گر بگویم دگر فنا گردی

جنه الروح عشق خالقها

منه تصرف خضره الاوراق

جامه شویی کنیم صوفی وار

جان ما صوفیست معنی دار

جان و عشق است تا ابد بر کار

با چنین سر چه می کنی دستار

با چنین رخ چه می کنی گلزار

گشته بودی ز عاشقی بیزار

توبه سودت نکرد و استغفار

عشق چون آتشی عظیم شرار

نقش و رنگش فنا شود ناچار

ور نگویم نمی گذارد یار

منه تجری جمیعہ الانهار

منه تخضر اغصن الاشجار

منه تصفر و جنبه الاحرار  
منه يبكى الكايب بالاسحار  
ان فى ذاك عبره الابصار  
ما كفى ان اراه بالاثار  
ان الاسرار تستر الاسرار  
ان ذكراك تخرق الاستار

منه تحمر و جنبه المعشوق  
منه تهتر صورته المسرور  
ان فى العشق فسحة الارواح  
ذبت فى العشق كى اعاينه  
ان الاثار تعجب الاثار  
كثره الحجب لا تحجبني

1178

من فضل رب عنده كل الخطايا تغفر  
فارضوا بما يقضى لكم ان الرضا خير السير  
فاجرك لدينا سره لا تشتغل فيما اشتهر  
من ليس سر عنده لم يتفجع مما ظهر  
لم ترتفع استارهم من بعد ما انشق القمر  
منك الهدى منك الردى ما غير ذا الا غرر  
عندى صفات صافيه فى جنبها نطقى كدر  
والعشق قرن غالب فينا و سلطان الظفر  
شمس الضحى لا تختفى الا بسحار سحر  
فارفق بنا اودارنا انا حضرنا فى السفر  
كيف اهتديتم فاخبروا الا تكتموا عنا الخبر  
اصلحت ربي بالناس طاب السفر طاب الحضر  
فاكشف به لطف ضرنا قال النبى لا ضرر  
نرفع لكم اركانكم انتم مصابيح البشر  
انعم به من مستقى اكرم به من مستقر  
والدين و الدنيا لكم هذا جزاء من شكر  
الحيل فى ربح الهوى فاحفظه كلا لا وزر

جاء الربيع و البطر زال الشتاء و الخطر  
اوحى اليكم ربكم انا غفرنا ذنبكم  
كم قابلين فى الخفا انا علمنا بره  
السر فيك يا فتى لا تلتمس ممن اتى  
انظر الى اهل الردى كم عاينوا نور الهدى  
يا ربنا رب المنن ان انت لم ترحم فمن  
يا شوق اين العافيه كى اضطرر بالقافيه  
ان كان نطقى مدرسى قد ظل عشقى مخرسى  
سر كتيمة لفظه سيف جسيم لحظه  
يا ساحراء ابصارنا بالغت فى اسحارنا  
يا قوم موسى انا فى التيه تهنا مثلكم  
ان عوقوا ترحالنا فالمن و السلوى لنا  
ان الهوى قد غرنا من بعد ما قد سرنا  
قالوا ندبر شانكم نفتح لكم آذانكم  
هاكم معاريج اللقا فيها تداريج البقا  
العيش حقاء عيشكم و الموت حقاء موتكم  
اسكت فلا تكثر اخى ان طلت تكثر ترتضى

1179

ضياء بها اذ ظهرت باطن ليل كدر  
او قمرء محتجباء تحت حجاب الفكر  
صورتها كالبشر خلقتها من شرر  
كادسنا برقتها يذهب نور البصر  
غمزتها ساحره ريقتها من سكر  
منديها اخبرنى غيبنى كالخبر  
قال اما تعرفها تلك لا حدى الكبير

غره وجه سلبت قلب جميع البشر  
انى وجدت امراه اوصفه تملكهم  
داخله خارجه شارقه بارقه  
حين نات تنقصنى حين دنت ترقصنى  
قامتها عاليه قيمتها عاليه  
هددها من سباء اتحفنا من نب  
قلت لروح القدس ما هى قل لى عجباً

1180

سیدی انی کللی انت فی زی النهار  
لیلتی مدت یدها امسکت ذیل الصباح  
ربنا اتمم لنا یوم التلاقی نورنا  
انما اجسامنا حالت کسور بیننا  
ربنا فارفع جداراء قام فیما بیننا

### 1181

به سوی ما نگر چشمی برانداز  
چو کردی نیت نیکو مگردان  
اگر خواهی که روزافزون بود کار  
وگر تو فتنه انگیزی و خود کام  
نگون کن سرو را همچون بنفشه  
ز باد و بوی توست امروز در باغ  
چو شاخ لاغری افزون کند رقص  
چو آمد خار گل را اسپری بخش  
بر عاشق بری چون سیم بگشا  
بر آ ای شاه شمس الدین تبریز

### 1182

تو چشم شیخ را دیدن میاموز  
تو کل را جمع این اجزا مپندار  
تو بگشا چشم تا مهتاب بینی  
تو عقل خویش را از می نگهدار  
تو باز عقل را صیادی آموز  
یتیمان فراقش را بخندان  
دل مظلوم را ایمن کن از ترس  
تو ظالم را مده رخصت به تاویل  
زبان را پردگی می دار چون دل  
تو در معنی گشا این چشم سر را

### 1183

اگر کی در فریندش یوقسا یاوز  
چپانی برک دت قر تن اکشدر  
اگر ططسن اگر رومین و گر ترک  
سر چوب تری آن گاه گرید  
چو اسماعیل قربان شو در این عشق

اشتکی من طول لیلی الفرار این الفرار  
لیلتی دار قرار دونها دار القرار  
ربنا و اغفر لنا ثم اکسنا ذاک الغفار  
حبذا یا ربنا من جنه خلف الجدار  
ربنا و ارحم فانا فی حیاء و اعتذار

وگر فرصت بود بوسی درانداز  
از آن گلشن گلی بر چاکر انداز  
نظر بر کار ما افزونتر انداز  
رها کن داد و رسمی دیگر انداز  
گناه غنچه بر نیلوفر انداز  
درختان جمله رقاص و سرانداز  
تو میوه سوی شاخ لاغر انداز  
چو خصم آمد به سوسن خنجر انداز  
سوی مفلس یکی مشتکی زر انداز  
یکی نوری عجب بر اختر انداز

فلک را راست گردیدن میاموز  
تو گل را لطف و خندیدن میاموز  
تو مه را نور بخشیدن میاموز  
تو می را عقل دزدیدن میاموز  
چنین بیهوده پریدن میاموز  
یتیمان را تو نالیدن میاموز  
دل او را تو لرزیدن میاموز  
ستیزا را ستیزیدن میاموز  
زبان را پرده بدریدن میاموز  
چو گوشش حرف برچیدن میاموز

اوزن یلدا سنا بو در قلاوز  
اشیت بدن قراقوزیم قراقوز  
زبان بی زبانان را بیاموز  
که یابد آن سوی دیگر تف و سوز  
که شب قربان شود پیوسته در روز



1184

بیا با تو مرا کارست امروز  
بیا دلدار من دلداری کن  
دل من جامه ها را می دراند  
بخندان جان ما را از جمالی  
چرا جان ها بر آن لب مست گشتند  
نوای طوطیان آفاق پر شد

مرا سودای گلزارست امروز  
که روز لطف و ایثارست امروز  
که روز وصل دلدارست امروز  
که بر گلبرگ و گلنارست امروز  
که آن جا نقل بسیارست امروز  
که شکرها به خروارست امروز

1185

چنان مستم چنان مستم من امروز  
چنان چیزی که در خاطر نیابد  
به جان با آسمان عشق رفتم  
گرفتم گوش عقل و گفتم ای عقل  
بشوی ای عقل دست خویش از من  
به دستم داد آن یوسف ترنجی  
چنانم کرد آن ابریق پرمی  
نمی دانم کجایم لیک فرخ  
بیامد بر درم اقبال نازان  
چو واگشت او پی او می دویدم  
چو نحن اقریم معلوم آمد  
مبند آن زلف شمس الدین تبریز

که از چنبر برون جستم من امروز  
چنانستم چنانستم من امروز  
به صورت گر در این پستم من امروز  
برون رو کز تو وارستم من امروز  
که در مجنون پیوستم من امروز  
که هر دو دست خود خستم من امروز  
که چندین خنب بشکستم من امروز  
مقامی کاندرو هستم من امروز  
ز مستی در بر او بستم من امروز  
دمی از پای ننشستم من امروز  
دگر خود را بنپرستم من امروز  
که چون ماهی در این شستم من امروز

1186

چنان مستم چنان مستم من امروز  
به هر ره راهبر هشیار باید  
اگر زنده ست آن مجنون بیا گو  
اگر خواهی که تو دیوانه گردی  
خلیل آن روز با آتش همی گفت  
بدو می گفت آن آتش که ای شه  
بهشت و دوزخ آمد دو غلامت  
پیایی می ستان از حق شرابی  
بده صحت به بیماران عالم  
چو ناگفته به پیش روح پیداست  
خمش کن از خصال شمس تبریز

که پیروزه نمی دانم ز پیروز  
در این ره نیست جز مجنون قلاوز  
ز من مجنونی نادر بیاموز  
مثال نقش من بر جامه بردوز  
اگر مویی ز من باقیست درسوز  
به پیشت من بمیرم تو برافروز  
تو از غیر خدا محفوظ و محروز  
ندارد غیر عاشق اندر آن پوز  
که در صحت نه معلومی نه مهموز  
چو پوشیده شود بر روح مرموز  
همان بهتر که باشد گنج مکنوز

1187

در این سرما سر ما داری امروز  
میفکن نوبت عشرت به فردا  
بگستر بر سر ما سایه خود  
در این خمخانه ما را میهمان کن  
نقاب از روی سرخ او فروکش  
دراشکن کشتی اندیشه ها را  
سری از عین و شین و قاف برزن  
خمش باش و مدم در نای منطق

دل عیش و تماشا داری امروز  
چو آسایش مهیا داری امروز  
که خورشیدانه سیما داری امروز  
بدان همسایه کان جا داری امروز  
که در پرده حمیرا داری امروز  
که کفی همچو دریا داری امروز  
که صد اسم و مسما داری امروز  
که مصر و نیشکرها داری امروز

1188

الا ای شمع گریان گرم می سوز  
خلاص شمع ها شمعی بر آمد  
نهان شد ظلم و ظلمت ها ز خورشید  
شنو از شمس تاویلات و تعبیر  
چنین باشد بیان نور ناطق  
چو مه از ابر تن بیرون رو ای دوست  
پی خورشید بهر این دوانست  
چو دیدی پرده سوزی های خورشید  
خمش آن شیر شیران نور معنیست

خلاص شمع نزدیکست شد روز  
که بر زنگی ظلمت هاست پیروز  
نهان گردد الف چون گشت مهموز  
چو اندر خواب بشنیدی تو مرموز  
نه لب باشد نه آواز و نه پدفوز  
هزار اکسیر از خورشید آموز  
هلال و بدر صبح و شام چون یوز  
دهان از پرده دریدن فرودوز  
پنیری شد به حرف از حاجت یوز

1189

در این سرما سر ما داری امروز  
تویی خورشید و ما پیشت چو ذره  
به چارم آسمان پهلوی خورشید  
دلا از سنگ صد چشمه روان کن  
تراشیدی ز رحمت نردبانی  
زهی دعوت زهی مهمانی زفت  
به پیش هر کسی ماهی بریان  
درون ماهی دریا کی دیدست

سر عیش و تماشا داری امروز  
که ما را بی سر و پا داری امروز  
تو ما را چون مسیحا داری امروز  
که احسان موفا داری امروز  
که عزم کوچ بالا داری امروز  
که بر چرخ معلا داری امروز  
در آن ماهی تو دریا داری امروز  
عجایب های زیبا داری امروز

1190

ای خفته به یاد یار برخیز  
زنهارده خلایق آمد  
جان بخش هزار عیسی آمد

می آید یار غار برخیز  
برخیز تو زینهار برخیز  
ای مرده به مرگ یار برخیز

ای ساقی خوب بنده پرور  
وی داروی صد هزار خسته  
ای لطف تو دستگیر رنجور  
ای حسن تو دام جان پاکان  
خون شد دل و خون به جوش آمد  
معدورم دار اگر بگفتم  
ای نرگس مست مست خفته  
زان چیز که بنده داند و تو  
زان پیش که دل شکسته گردد

### 1191

از بهر دو سه خمار برخیز  
نک خسته بی قرار برخیز  
پایم بخلید خار برخیز  
درماند یکی شکار برخیز  
این جمله روا مدار برخیز  
در حالت اضطرار برخیز  
وی دلبر خوش عذار برخیز  
پر کن قدح و بیار برخیز  
ای دوست شکسته وار برخیز

مایم فدایان جانباز

حیفست که جان پاک ما را  
ز آغاز همه به آخر آیند  
هین باز پرید جمله یاران  
شش سوی مهر پیر از آن سو  
هان ای دل خسته نقل ما را  
گر خواری و گر عزیزی این جا  
مگشای پر سخن کز آن سو  
پوست سخنست اینچ گفتم

گستاخ و دلیر و جسم پرداز  
باشد تن خاکسار انباز  
ز آخر برویم ما به آغاز  
شه باز بکوفت طبل شهباز  
کاندر دل تو رسید آواز  
روزی دو سه ماندست می ساز  
زان سوست بقا و ملک و اعزاز  
بی پر باشد همیشه پرواز  
از پوست کی یافت مغز آن راز

### 1192

برخیز و صبح را برانگیز  
آمیخته باش با حریفان  
یاد تو شراب و یاد ما آب  
ای غم اجلت در این قنینه ست  
مرگ نفس است در تجلی  
مجلس چمنیست و گل شکفته  
این جام مشعشع آنگهی شرم  
ما را چو رخ خوشت برافروز  
هشتیم غزل که نوبت توست

جان بخش زمانه را و مستیز  
با آب شراب را میامیز  
ما چون سرخر تو همچو پالیز  
گر مردنت آرزوست مگریز  
مرگ جعلست در عبربیز  
ای ساقی همچو سرو برخیز  
ساقی چو تویی خطاست پرهیز  
غم را چو عدوی خود در آویز  
مردانه در آ و چست و سرتیز

### 1193

من از سخنان مهرانگیز  
ای آنک رخ تو همچو آتش  
شیرم ز تو جوش کرد و خون شد

دل پر دارم ز خواب برخیز  
یک لحظه ز آتشم پرهیز  
ای شیر به خون من در آمیز

مستیز به جان تو که مستیز  
مانند قضا تو تندی و تیز  
بر گرد قیام چون فراویز  
وان فتنه خفته را مینگیز  
آن نرگس پر خمار خون ریز

با یارک خود بساز پنهان  
تسلیم قضا شدم ازیرا  
بنگر که چه خون دل گرفتست  
در خشم مکن تو چشم خود را  
خود خفته نماید و نخفتست

#### 1194

گر چه صد ره مات گشتی مهره دیگر بیاز  
باز گرد ای مرغ گر چه خسته ای از چنگک باز  
ور ز شهری نیز یاوه با قلاووزی بساز  
گر نه چوینست اسبت خواجه یک منزل بتاز  
شرم بادت ای برادر زین دعای بی نماز  
کی دهد بو همچو عنبر چونک سیری و پیاز  
بعد از آن بر عرش نه تو چاربالش بهر ناز

گر نه ای دیوانه رو مر خویش را دیوانه ساز  
گر چه چون تاری ز زخمش زخمه دیگر بز  
چند خانه گم کنی و یاوه گردی گرد شهر  
اسب چوین بر تراشیدی که این اسب منست  
دعوت حق نشنوی آنگه دعاها می کنی  
سر به سر راضی نه ای که سر بری از تیغ حق  
گر نیازت را پذیرد شمس تبریزی ز لطف

#### 1195

عشق دارد در تصور صورتی صورت گداز  
از در دل اندر آ تا پیشگاه جان بتاز  
هین که با خورشید دارد ذره ها کار دراز  
هر که را خورشید شد قبله چنین باشد نماز  
کس نداند بر چه قولی بر چه ضربی بر چه ساز  
پای کوبان آشکار و مطربان پنهان چو راز  
جزوهای ما در او رقصان به صد گون عز و ناز  
چون تو محمودی نیامد همچو من دیگر ایاز

سوی خانه خویش آمد عشق آن عاشق نواز  
خانه خویش آمدی خوش اندر آ شاد آمدی  
ذره ذره از وجودم عاشق خورشید توست  
پیش روزن ذره ها بین خوش معلق می زنند  
در سماع آفتاب این ذره ها چون صوفیان  
اندرون هر دلی خود نغمه و ضربی دگر  
برتر از جمله سماع ما بود در اندرون  
شمس تبریزی تویی سلطان سلطانان جان

#### 1196

خوردنی و خواب نی اندر هوای دلفروز  
جمله شب می گداز و جمله شب خوش می بسوز  
در میان آن خزان باشد دل عاشق تموز  
عاشقانه نعره ای زن عاشقانه فوز فوز  
در ببند اندر خلاء و شهوت خود را بسوز  
عیسی و خر در یکی آخر کجا دارند پوز  
چشم را از غیر شمس الدین تبریزی بدوز  
بر تک دریای غفلت مرده ریگی تو هنوز  
تا سرافرازی شوی اندر یجوز و لایجوز  
عشق او زین پس نماند با مویز و جوز و کوز

عاشقان را شد مسلم شب نشستن تا به روز  
گر تو یارا عاشقی مانده این شمع باش  
غیر عاشق دان که چون سرما بود اندر خزان  
گر تو عشقی داری ای جان از پی اعلام را  
ور تو بند شهوتی دعوی عشاقی مکن  
عاشق و شهوت کجا جمع آید ای تو ساده دل  
گر همی خواهی که بویی بشنوی زین رمزها  
ور نبینی کز دو عالم برتر آمد شمس دین  
رو به کتاب تعلم گرد علم فقه گرد  
جان من از عشق شمس الدین ز طفلی دور شد

عقل من از دست رفت و شعر من ناقص بماند  
ای جلال الدین بخسپ و ترک کن املا بگو

1197

اگر آتش است یارت تو برو در او همی سوز  
تو مخالفت همی کش تو موافقت همی کن  
به موافقت بیابد تن و جان سماع جانی  
به میان بیست مطرب چو یکی زند مخالف  
تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید  
که یکی چراغ روشن ز هزار مرده بهتر

1198

سیمرغ کوه قاف رسیدن گرفت باز  
مرغی که تا کنون ز پی دانه مست بود  
چشمی که غرقه بود به خون در شب فراق  
صدیق و مصطفی به حریمی درون غار  
دندان عیش کند شد از هجر ترش روی  
پیراهن سیاه که پوشید روز فصل  
مستورگان مصر ز دیدار یوسفی  
افغان ز یوسفی که زلیخاش در مزاد  
آهوی چشم خونی آن شیر یوسفان  
خاتون روح خانه نشین از سرای تن  
دیگ خیال عشق دلارام خام پز  
نظاره خلیل کن آخر که شهد و شیر  
آن دل که توبه کرد ز عشقش ستیز شد  
بر بام فکر خفته ستان دل به عشق ما  
سودای عشق لولی دزد سیاه کار  
صراف ناز ناقد نقد ضمیر عشق  
تبریز را کرامت شمس حقست و او

1199

یا مكثر الدلال علی الخلق بالنشوز  
من آتشین زبانم از عشق تو چو شمع  
غوغای روز بینی چون شمع مرده باش  
گفتم بسوز و سازش چشمم به سوی توست  
ما را چو در کشیدی رو درمکش ز ما

زان کمانم هست عریان از لباس نقش و توز  
که تک آن شیر را اندر نیابد هیچ یوز

به شب فراق سوزان تو چو شمع باش تا روز  
چو لباس تو درانند تو لباس وصل می دوز  
ز رباب و دف و سرنا و ز مطربان درآموز  
همه گم کننده ره را چو ستیزه شد قلاوز  
تو یکی نه ای هزاری تو چراغ خود برافروز  
که به است یک قد خوش ز هزار قامت کوز

مرغ دلم ز سینه پریدن گرفت باز  
در سوخت دانه را و طپیدن گرفت باز  
آن چشم روی صبح به دیدن گرفت باز  
بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز  
امروز قند وصل گزیدن گرفت باز  
تا جایگاه ناف دریدن گرفت باز  
هر یک ترنج و دست بریدن گرفت باز  
با تنگ های لعل خریدن گرفت باز  
در خون عاشقان بچریدن گرفت باز  
چادر کشان ز عشق دویدن گرفت باز  
سه پایه دماغ پزیدن گرفت باز  
از اصبعین خویش مزیدن گرفت باز  
افسون و مکر دوست شنیدن گرفت باز  
یک یک ستاره را شمردن گرفت باز  
بر زلف چون رسن بخزیدن گرفت باز  
بر کف قراضه ها بگزیدن گرفت باز  
گوش مرا به خویش کشیدن گرفت باز

الفوز فی لقایک طوبی لمن یفوز  
گویی همه زبان شو و سر تا قدم بسوز  
چون خلوت شب آمد چون شمع برافروز  
چشمم مدوز هر دم ای شیر همچو یوز  
این پرده را دریدی آن پرده را مدوز

ای آب زندگانی بخشا بر آن کسی  
اول چنان نواز و در آخر چنین گداز  
ای جان و بخت خندان در روی ما بخند  
در موسم عجز چو در باغ جان روی  
گوید به باغ جان رو گویم که ره کجاست  
آن سو که نکته ها و رموز چو جان رسد  
تو غمز ما طلب کن خود رمز گو مباش  
گر نفس پیر شد دل و جان تازه است و تر  
ان لم یکن لقلبک فی ذاته غنی  
ان کنت ذا غنی و غناک مکتم  
یا طالب الجواهر و الدر و الحصی  
می چین تو سنگ ریزه و در زین نشیب بحر  
استمحن النقود به میزان صادق

1200

ساقی روحانیان روح شدم خیز خیز  
دوش مرا شاه خواند بر سر من حکم راند  
با دل و جان یاغیم بی دل و جان می زیم  
ای غم و اندیشه رو باده و بای غمست  
کشته شوم هر دم پیش تو جرجیس وار  
تشنه ترم من ز ریگ ترک سبو گیر و دیگ  
تا می دل خورده ام ترک جگر کرده ام  
ترک قدح کن بیار ساغر زفت ای نگار  
شمس حق و دین بتاب بر من و تبریزیان

1201

برای عاشق و دزدست شب فراخ و دراز  
من از خزینه سلطان عقیق و در دزد  
درون پرده شب ها لطیف دزدانند  
طمع ندارم از شب روی و عیاری  
رخی که از کر و فرش نماند شب به جهان  
روا شود همه حاجات خلق در شب قدر  
همه تویی و ورای همه دگر چه بود  
هلا گذر کن از این پهن گوش ها بگشا  
مسیح را چو ندیدی فسون او بشنو

کو پیش از این فراق در آن آب کرد پوز  
اول یجوز آمد و امروز لایجوز  
تا سرو و گل بخندد در موسم عجز  
بنماید آن عجز ز هر گوشه صد تموز  
گوید که راه باغ نیاموختی هنوز  
ای عمر باد داده تو در نکته و رموز  
با آن کمان دولت کو در میچ تو ز  
همچون بنفشه تر خوش روی پشت گوز  
لم تغنه المناصب و المال و الکنوز  
کم حبه مکتمه ترصد البروز  
مثلان فی الظلام فهل تدر ما تحوز  
در شب مزن تو قلب که پیدا شود به روز  
ردا لما یضرك مدا لما یعوز

تا که ببیند خلق دبدبه رستخیز  
در تن من خون نماند خون دل رز بریز  
باطن من صید شاه ظاهر من در گریز  
چونک بغرید شیر رو چو فرس خون بمیز  
سر بنهادن ز من وز تو زدن تیغ تیز  
با جگر مرده ریگ ساقی جان در ستیز  
چونک روم در لحد زان قدح کن جهیز  
ساغر خردم سبوست من چه کنم کفجلیز  
تا که ز تف تموز سوزد پرده حجیز

هلا بیا شب لولی و کار هر دو بساز  
نیم خسیس که دزدم قماشه بزاز  
که ره برند به حیلت به بام خانه راز  
بجز خزینه شاه و عقیق آن شه ناز  
زهی چراغ که خورشید سوزی و مه ساز  
که قدر از چو تو بدری بیافت آن اعزاز  
که تا خیال در آید کسی تو را انباز  
که من حکایت نادر همه کنم آغاز  
پیر چو باز سفیدی به سوی طبلک باز

چو نقده زر سرخی تو مهر شه بپذیر  
تو آن زمان که شدی گنج این ندانستی  
بیار گنج و مکن حيله که نخواهی رست  
بدزدی و بنشینی به گوشه مسجد  
قماش بازده آن گاه زهد خود می کن  
خמוש کن ز بهانه که حبه ای نخرند  
بگیر دامن اقبال شمس تبریزی

1202

به آفتاب شهم گفت هین مکن این ناز  
دمی که شعشه این جمال درتابد  
کسی شود به تو غره که روی دوست ندید  
ز گازران مگریز و به زیر ابر مرو  
اگر چه جان و جهانی خوش به توست جهان  
مرا هزار جهانست پر ز نور و نعیم  
عباد را برهانم ز نان و از نانبا  
ز آفتاب گذشتیم خیز ای ناهید  
زمانه با تو نسازد تو سازوارش کن  
نبات و جامد و حیوان همه ز تو مستند  
حیات با تو خوشست و ممات با تو خوشست  
چو ماه همره من شد سفر مرا حضرست  
ز آسمان شنوم من که عاقبت محمود

1203

برو برو که نفورم ز عشق عارآمیز  
مقام داشت به جنت صفی حق آدم  
میان چرخ و زمین بس هوای پرنورست  
چو دوست با عدو تو نشست از او بگریز  
برون کشم ز خمیر تو خویش را چون موی  
ولیک موی کشان آردم بر تو غمت  
هزار بار گریزم چو تیر و بازآیم  
به گردنامه سحرم به خانه باز آرد  
غم تو بر سفرم زیر زیر می خندد  
به پیش سلطنت توبه ام چو مسخره ایست  
سخن مگوی چو گویی ز صبر و توبه مگوی

اگر نه تو زر سرخی چراست چندین گاز  
که هر کجا که بود گنج سر کند غماز  
به تف تف و به مصلا و ذکر و زهد و نماز  
که من جنید زمانم ابایزید نیاز  
مکن بهانه ضعف و فرومکش آواز  
در این مقام ز تزویر و حيله طناز  
که تا کمال تو یابد ز آستینش طراز

که گر تو روی بیوشی کنیم ما رو باز  
صد آفتاب شود آن زمان سیاه و معجاز  
کسی که دید مرا کی کند تو را اعزاز  
که ابر را و تو را من در آورم به نیاز  
نگون شوی چو رخم دلبری کند آغاز  
چه ناز می رسدت با من ای کمین خباز  
حیات من بدهدشان حیات و عمر دراز  
بیار باده و نقل و نبات و نی بنواز  
به چنگ ما ده سغراق و چنگ را ده ساز  
دمی بدین دو سه مخمور بی نوا پرداز  
گهیم همچو شکر بفسران گهی بگداز  
به زیر سایه او می روم نشیب و فراز  
خמוש باش که محمود گشت کار ایاز

برو برو گل سرخی ولیک خارآمیز  
جدا فتاد ز جنت که بود مارآمیز  
ولیک تیره شود چون شود غبارآمیز  
که احتراق دهد آب گرم نارآمیز  
که ذوق خمر تو را دیده ام خمارآمیز  
که ازدهاست غمت با دم شرارآمیز  
بدان کمان و بدان غمزه شکارآمیز  
خیال یار به اکراه اختیارآمیز  
که واقفست از این عشق زینهارآمیز  
که عشق را نبود صبر اعتبارآمیز  
حدیث توبه مجنون بود فشارآمیز

عشق گزین عشق و در او کو کبه می ران و مترس  
جانوری لاجرم از فرقت جان می لرزی  
چون تو گمانی ابدا خایفی از روز یقین  
در دل کان نقد زری غایبی از دیدن خود  
دل ز تو برهان طلبد سایه برهان نه تویی  
سایه که فانی کندش طلعت خورشید بقا

ای دل تو آیت حق مصحف کژ خوان و مترس  
ری بهل و واو بهل شو همگی جان و مترس  
عین گمان را تو به سر عین یقین دان و مترس  
رقص کنان شعله زنان برجه از این کار و مترس  
بر مثل سایه برو باز به برهان و مترس  
سایه مخوانش تو دگر عبرت ماکان و مترس

سیر نگشت جان من بس مکن و مگو که بس  
چونک رسول از قنق گشت ملول و شد ترش  
گر نکنی موافقت درد دلی بگیردت  
ذوق گرفت هر چه او پخت میان جنس خود  
من نبرم ز سرخوشان خاصه از این شکرکشان  
دوش حریف مست من داد سبو به دست من  
نفس ضعیف معده را من نکنم حریف خود  
من پس و پیش ننگرم پرده شرم بردرم  
خوش سحری که روی او باشد آفتاب ما  
آمد عشق چاشتی شکل طیب پیش من  
گفت کباب خور پی قوت دل بگفتمش  
گفت شراب اگر خوری از کف هر خسی مخور  
گفتم اگر بیابمت من چه کنم شراب را  
خامش باش ای سقا کاین فرس الحیات تو  
آب حیات از شرف خود نرسد به هر خلف

گر چه ملول گشته ای کم نرنی ز هیچ کس  
ناصر ایزدی ورا کرد عتاب در عبس  
همنفسی خوش است خوش هین مگریز یک نفس  
ما بیزیم هم به هم ما نه کمیم از عدس  
مرگ بود فراقشان مرگ که را بود هوس  
بشکنم آن سبوی را بر سر نفس مرتبس  
زانک خدوک می شود خوان مرا از این مگس  
زانک کمند سکر می می کشدم ز پیش و پس  
شاد شبی که باشد او بر سر کوی دل عسس  
دست نهاد بر رگم گفت ضعیف شد مجس  
دل همگی کباب شد سوی شراب ران فرس  
باده منت دهم گزین صاف شده ز خاک و خس  
نیست روا تیممی بر لب نیل و بر ارس  
آب حیات می کشد بازگشا از او جرس  
زین سببست مخفتی آب حیات در غلس

سوی لبش هر آنک شد زخم خورد ز پیش و پس  
روی ویست گلستان مار بود در او نهان  
کان زمردی مها دیده مار برکنی  
بی تو جهان چه فن زند بی تو چگونه تن زند  
نصرت رستمان تویی فتح و ظفر رسان تویی  
شمس تو معنوی بود آن نه که منظوی بود  
چرخ میان آب تو بر دوران همی زند  
ذره به ذره طمع ها صف زده پیش خوان تو  
دست چنین چنین کند لطف که من چنان دهم

زانک حوالی غسل نیش زنان بود مگس  
جعد ویست همچو شب مجمع دزد و هر عسس  
ماه دوهفته ای شها غم نخوریم از غلس  
جان و جهان غلام تو جان و جهان تویی و بس  
هست اثر حمایتت گر زره ست و گر فرس  
صد مه و آفتاب را نور توست مقتبس  
عقل بر طبیعت عرضه همی کند مجس  
سجده کنان و دم زنان بهر امید هر نفس  
آنچ بهار می دهد از دم خود به خار و خس



خاک که نور می خورد نقره و زر نبات او  
رنگ جهان چو سحرها عشق عصای موسوی  
چند بترسی ای دل از نقش خود و خیال خود  
بس کن و بس که کمتر از اسب سقای نیستی

1207

نیم شب از عشق تا دانی چه می گوید خروس  
پرها بر هم زند یعنی دریغا خواجه ام  
در خروش است آن خروس و تو همی در خواب خوش  
آن خروسی که تو را دعوت کند سوی خدا  
من غلام آن خروسم کو چنین پندی دهد  
گرد کفش خاک پای مصطفی را سرمه ساز  
رو شریعت را گزین و امر حق را پاس دار

1208

حال ما بی آن مه زیبا مپرس  
زیر و بالا از رخس پرنور بین  
گوهر اشکم نگر از رشک عشق  
در میان خون ما پا درمنه  
خون دل می بین و با کس دم مزن  
صد هزاران مرغ دل پرکنده بین  
صد قیامت در بلای عشق اوست  
ای خیال اندیش دوری سخت دور  
چند پرسی شمس تبریزی کی بود

1209

ای دل بی بهره از بهرام ترس  
دانه شیرین بود اکرام شاه  
گر چه باران نعمتست از برق ترس  
لطف شاهان گر چه گستاخت کند  
چون بخندد شیر تو ایمن مباش  
ای مگس دل با لب شکر میبچ

1210

نیست در آخرزمان فریادرس  
گر ز سر سر او دانسته ای

خاک که آب می خورد ماش شدست یا عدس  
باز کند دهان خود در کشدش به یک نفس  
چند گریز می کنی بازنگر که نیست کس  
چونک بیافت مشتری باز کند از او جرس

خیز شب را زنده دار و روز روشن نستکوس  
روزگار نازنین را می دهد بر آنموس  
نام او را طیر خوانی نام خود را اثربوس  
او به صورت مرغ باشد در حقیقات انگلوس  
خاک پای او به آید از سر واسیلیوس  
تا نباشی روز حشر از جمله کالیوروس  
گر عرب باشی و گر ترک و گر سراکنوس

آنچ رفت از عشق او بر ما مپرس  
ز اهتزاز آن قد و بالا مپرس  
وز صفا و موج آن دریا مپرس  
هیچم از صفرا و از سودا مپرس  
وز نگار شنگ سرغوغا مپرس  
تو ز کوه قاف و از عنقا مپرس  
درنگر امروز و از فردا مپرس  
سر او از طبع کارافزا مپرس  
چشم جیحون بین و از دریا مپرس

وز شهان در ساعت اکرام ترس  
دانه دیدی آن زمان از دام ترس  
شاد ایامی تو از ایام ترس  
تو ز گستاخی ناهنگام ترس  
آن زمان از زخم خون آشام ترس  
چشم بادامست از بادام ترس

جز صلاح الدین صلاح الدین و بس  
دم فروکش تا نداند هیچ کس

سینه عاشق یکی آبیست خوش

چون ببینی روی او را دم مزن

از دل عاشق بر آید آفتاب

جان ها بر آب او خاشاک و خس

کاندر آینه زیان باشد نفس

نور گیرد عالمی از پیش و پس

## 1211

ای روترش به پیشم بد گفته ای مرا پس

آن گفته پلیدت در روی شدت پدیدت

ما راست یار و دلبر تو مرگ و جسک می خور

بیت القدس اگر شد ز افرننگ پر از خوکان

این روی آینه ست این یوسف در او بتابد

خفاش اگر سگالد خورشید غم ندارد

ضحاک بود عیسی عباس بود یحیی

گفتند از این دو یا رب پیش تو کیست بهتر

حق گفت افضل آنست کش ظن به من نکوتر

تو خود عبوس گینی نه از خوف و طمع دینی

این دو به کار ناید جز ناروا نشاید

واهل ز دست او را تبت بس است او را

اعدات آفتابا می دان یقین خفاشند

ابتر بود عدوش وان منصبش نماند

مردار بوی دارد دایم دهان کرکس

پیدا بود خبیثی در روی و رنگ ناکس

هین کز دهان هر سگ دریا نشد منجس

بدنام کی شد آخر آن مسجد مقدس

بیگانه پشت باشد هر چند شد مقرنس

خورشید را چه نقصان گر سایه شد منکس

این ز اعتماد خندان وز خوف آن معبس

زین هر دو چیست بهتر در منهج موسس

که حسن ظن مجرم نگذاردش مدنس

از رشک زعفرانی یا از شماتت اطلس

ای وای آن که در وی باشد حسد مغرس

هر کو عدوی مه شد ظلمات مر ورا بس

هم ننگ جمله مرغان هم حبس لیل عسوس

در دیده کی بماند گر درفتد در او خس

## 1212

دست بنه بر دلم از غم دلبر مپرس

جوشش خون را ببین از جگر مومنان

سکه شاهی ببین در رخ همچون زرم

عشق چو لشکر کشید عالم جان را گرفت

هست دل عاشقان همچو دل مرغ از او

خاصیت مرغ چیست آنک ز روزن پرد

چون پدر و مادر عاشق هم عشق اوست

هست دل عاشقان همچو تنوری به تاب

مرغ دل تو اگر عاشق این آتشت

گر تو و دلدار سر هر دو یکی کرده ایت

دیده و گوش بشر دان که همه پر گلست

چونک بشستی بصر از مدد خون دل

رو تو به تبریز زود از پی این شکر را

چشم من اندرنگر از می و ساغر مپرس

وز ستم و ظلم آن طره کافر مپرس

نقش تمامی بخوان پس تو ز زرگر مپرس

حال من از عشق پرس از من مضطر مپرس

جز سخن عاشقی نکته دیگر مپرس

گر تو چو مرغی بیا برپر و از در مپرس

بیش مگو از پدر بیش ز مادر مپرس

چون به تنور آمدی جز که ز آذر مپرس

سوخته پر خوشتری هیچ تو از پر مپرس

پای دگر کز منه خواجه از این سر مپرس

از بصر پر و حل گوهر منظر مپرس

مجلس شاهی تو راست جز می احمر مپرس

با لطف شمس حق از می و شکر مپرس

## 1213

ای سگ قصاب هجر خون مرا خوش بلیس  
گنج نهان دو کون پیش رخس یک جوست  
عاشقی آن صنم وانگه ترس کسی  
ای دل شکرستان از نمکش شور کن  
زود بشو لوح را ز ابجد این کاف و نون  
ای حسد موج زن بحر سیاه آمدی  
شمس حق و دین کشید تیغ برون از نیام

1214

بیا که دانه لطیفست روز دام مترس  
بیا بیا که حریفان همه به گوش تواند  
بیا بیا به شرابی و ساقی که مپرس  
شنیده ای که در این راه بیم جان و سر است  
چو عشق عیسی وقتست و مرده می جوید  
اگر چه رطل گرانست او سبک روحت  
غلام شیر شدی بی کباب کی مانی  
حریف ماه شدی از عسس چه غم داری  
خیال دوست بیاورد سوی من جامی  
بگفتمش مه روزه ست و روز گفت خموش  
در این مقام خلیلست و بایزید حریف

1215

ای مست ماه روی تو استاره و گردون خوش  
هرگز ندیدست آسمان هرگز نبوده در جهان  
باور کند خود عاقلی در ظلمت آب و گلی  
ای قطب این هفت آسیا هم کان زر هم کیمیا  
چون گوهری ناسفته ام فارغ ز خام و پخته ام  
از نغمه تو ذره ها گر رقص آرد چه عجب  
ای دل برای دلخوشی زر و هنر چون می کشی  
باشد به صورت خوش نما راه خوشی بسته شده  
یا همچو گور کافران پرمحنت و زخم گران  
زان گوش همچون جیم تو زان چشم همچو صاد تو  
شاگرد لوح جان شدم زین حرف ها خط خوان شدم  
ایوان کجا ماند مرا با منجنیق کبریا  
ای مایه صد بی هشی دی از طریق سر کشی

زانک نیرزد کنون خون رهی یک لکیس  
بهر لکیسی دلا سرد بود این مکیس  
یک دم و یک رنگ باش عاشق و آن گاه پیس  
آب ز کوثر بخور خاک در او بلیس  
آنگه ای دل برو نقطه خالش نویس  
خشت گل تیره ای ز آب جهنم بخیس  
ای خرد دوک سار تار خیالی بریس

قمارخانه در آ و ز ننگ وام مترس  
بیا بیا که حریفان تو را غلام مترس  
در آ در آ بر آن شاه خوش سلام مترس  
چو یار آب حیاتست از این پیام مترس  
بمیر پیش جمالش چو من تمام مترس  
ز دست دوست فروکش هزار جام مترس  
چو پخته خوار نباشی ز هیچ خام مترس  
صبح روح چو دیدی ز صبح و شام مترس  
که گیر باده خاص و ز خاص و عام مترس  
که نشکند می جان روزه و صیام مترس  
بگیر جام مقیم و در این مقام مترس

رویت خوش و مویت خوش و آن دیگرت بیرون خوش  
مانند تو لیلی جان مانند من معجون خوش  
مانند تو موسی دلی مانند من هارون خوش  
ای عیسی دوران بیا بر ما بخوان افسون خوش  
در سایه ات خوش خفته ام سرمست از آن افیون خوش  
نک طور موسی از وله رقصان در آن هامون خوش  
دیدی تو از زر و هنر بی خسف یک قارون خوش  
چون زهر مار کوهی بنهفته در معجون خوش  
پیچیده بیرون گور را در اطلس و اکسون خوش  
زان قامت همچون الف زان ابروی چون نون خوش  
کشتی و کشتی بان شدم اندر چنین جیحون خوش  
میزان کجا ماند مرا در عشقت ای موزون خوش  
گفتی مرا چونی خوشی در حیرت بی چون خوش

هر ناخوشی را در قود عدل رخت گردن بزد  
ای شمس تبریزی تویی کاندلر جلالیت صدتویی

1216

گر عاشقی از جان و دل جور و جفای یار کش  
جانمی بیاید گوهری تاره برد در دلبری  
گاهی بود در تیرگی گاهی بود در خیرگی  
خود را مبین در من نگر کز جان شدستم بی اثر  
این کره تند فلک از روح تو سر می کشد  
چون شهسوار فارسی خربندگی تا کی کنی  
همچون جهودان می زیی ترسان و خوار و متهم  
یا از جهودی توبه کن از خاک پای مصطفی

1217

الحذر از عشق حذر هر کی نشانی بودش  
از دل و جان برکنندش لولی و منبل کندش  
اوست یقین رهن تو خون تو در گردن تو  
باده خوری مست شوی بی دل و بی دست شوی  
پای در این جوی نهی تا به قیامت نرهی  
گول شود هول شود وز همه معزول شود  
ای دم تو دام خمش بی گنهان را بمکش

1218

ای شب خوش رو که تویی مهتر و سالار حبش

عشق تو اندر خور ما شوق تو اندر بر ما  
ای شب خوبی و بهی جان بجهد گر بجهی  
شش جهتم از رخ تو وز نظر فرخ تو

1219

یار نخواهم که بود بدخو و غمخوار و ترش  
یار چو آینه بود دوست چو لوزینه بود  
هر کی بود عاشق خود پنج نشان دارد بد  
ور چشمش بیش بود هم ترشی بیش کند  
بس کن شرح ترشان این قدری بهر نشان

1220

کان ناخوشی ها خورده بد در غیبت تو خون خوش  
جان منست آن ماهی در وی چو تو ذالنون خوش

ور زانک تو عاشق نه ای رو سخره می کن خار کش  
این ننگ جان ها را ز خود بیرون کن و بر دار کش  
بیزار شو زین جان هله بر وی خط بیزار کش  
مانند بلبل مست شو زو رخت بر گلزار کش  
چابک سوار حضرتی این کره را در کار کش  
ننگت نمی آید که خر گوید تو را خروار کش  
پس چون جهودان کن نشان عصابه بر دستار کش  
بهر گشاد دیده را در دیده افکار کش

گر بستیزد برود عشق تو برهم زندش  
سیل در آید چو گیا هر طرفی می بردش  
دور شو از خیر و شرش دور شو از نیک و بدش  
بیست سلامت بودش در کشدش خوش خوردش  
هر که در این موج فتد تا لب دریا کشدش  
دست نگیرد هنرش سود ندارد خردش  
ای رخ تو باده هس مست کند تا ابدش

ما ز تو شادیم همه وقت تو خوش وقت تو خوش

دست بنه بر سر ما دست مکش دست مکش  
گر سه عدد بر سه نهی گردد شش گردد شش  
هفت فلک را بدهد خوبی و کش خوبی و کش

چون لحد و گور مغان تنگ و دل افشار و ترش  
ساعت یاری نبود خایف و فرار و ترش  
سخت دل و سست قدم کاهل و بی کار و ترش  
دان مثل بیشی او سرکه بسیار ترش  
کی طلبد در دل و جان طبع شکر بار ترش

دام دگر نهاده ام تا که مگر بگیرمش  
آنک به دل اسیرمش در دل و جان پذیرمش  
دل بگداخت چون شکر بازفسرد چون جگر  
راه برم به سوی او شب به چراغ روی او  
درد دلم بتر شده چهره من چو زر شده  
گر چه کمر شدم چه شد هر چه بتر شدم چه شد  
تا به سحر بپایمش همچو شکر بخایمش  
خواب شدست نرگش زود درآیم از پشش

1221

اگر گم گردد این بی دل از آن دلدار جویدش  
وگر این بلبل جانم ببرد ناگهان از تن  
اگر بیمار عشق او شود یاوه از این مجلس  
وگر سرمست دل روزی زند بر سنگ آن شیشه  
هر آن عاشق که گم گردد هلا زنهار می گویم  
وگر دزدی زند نقبی بدزدد رخت عاشق را  
بت بیدار پرفن را که بیداری ز بخت اوست  
بپرسیدم به کوی دل ز پیری من از آن دلبر  
بگفتم پیر را بالله تویی اسرار گفت آری  
زهی گوهر که دریا را به نور خویش پر دارد  
چو یوسف شمس تبریزی به بازار صفا آمد

1222

چه دارد در دل آن خواجه که می تابد ز رخسارش  
چه باشد در چنان دریا به غیر گوهر گویا  
به کار خویش می رفتم به درویشی خود ناگه  
اگر چه مرغ استادم به دام خواجه افتادم  
بگفت ابروش تکبیری بزد چشمش یکی تیری  
مگر آن خواب دوشینه که من شوریده می دیدم  
شب تیره اگر دیدی همان خوابی که من دیدم  
چه خواجست این چه خواجست این بنامیزد بنامیزد  
کجا خواجه جهان باشد کسی کو بند جان باشد

1223

قرین مه دو مریخند و آن دو چشمت ای دلکش  
سلیمانان بدان خاتم که ختم جمله خوبانی

آنک بجست از کفم بار دگر بگیرمش  
گر چه گذشت عمر من باز ز سر بگیرمش  
باز روان شد از بصر تا به نظر بگیرمش  
چون برسم به کوی او حلقه در بگیرمش  
تا ز رخم چو زر برد بر سر زر بگیرمش  
زیر و زبر شدم چه شد زیر و زبر بگیرمش  
بند قبا گشایمش بند کمر بگیرمش  
کرد سفر به خواب خوش راه سفر بگیرمش

وگر اندررمد عاشق به کوی یار جویدش  
زهر خاری مپرسیدش در آن گلزار جویدش  
به پیش نرگس بیمار آن عیار جویدش  
به میخانه روید آن دم از آن خمار جویدش  
بر خورشید برق انداز بی زنهار جویدش  
میان طره مشکین آن طرار جویدش  
چنین خفته نیابیدش مگر بیدار جویدش  
اشارت کرد آن پیرم که در اسرار جویدش  
منم دریای پرگوهر به دریابار جویدش  
مسلمانان مسلمانان در آن انوار جویدش  
مر اخوان صفا را گو در آن بازار جویدش

چه خوردست او که می پیچد دو نرگسدان خمارش  
چه باتابست آن گردون ز عکس بحر دربارش  
مرا پیش آمد آن خواجه بدیدم پیچ دستارش  
دل و دیده بدو دادم شدم مست و سبکسارش  
دلم از تیر تقدیری شد آن لحظه گرفتارش  
چنین بودست تعبیرش که دیدم روز بیدارش  
ز نور روز بگذشتی شعاع و فر انوارش  
هزاران خواجه می زبید اسیر و بند دیدارش  
چو او بنده جهان باشد نباشد خواجگی یارش

بدان هاروت و ماروتت لجوجان را به بابل کش  
همه دیوان و پریان را به قهر اندر سلاسل کش

برای جن و انسان را گشادی گنج احسان را  
جسد را کن به جان روشن حسد را بیخ و بن برکن  
چو لب الحمد برخواند دهش نقل و می بی حد  
سوی تو جان چو بشتابد دهش شمعی که ره یابد  
شراب کاس کیکاووس ده مخمور عاشق را  
به اقبال عنایاتت بکش جان را و قابل کن  
اسیر درد و حسرت را بده پیغام لاتاسوا  
اگر کافر دلست این تن شهادت عرضه کن بر وی  
کنش زنده و گر نکنی مسیحا را تو نایب کن  
زمین لرزید ای خاکی چو دید آن قدس و آن پاکی  
تمامش کن هلا حالی که شاه حالی و قالی

1224

پریشان باد پیوسته دل از زلف پریشان  
الا ای شحنه خوبی ز لعل تو بسی گوهر  
گر ایمان آورد جانی به غیر کافر زلفت  
پریشان باد زلف او که تا پنهان شود رویش  
منم در عشق بی برگی که اندر باغ عشق او  
در آن گل های رخسارش همی غلطید روزی دل  
یکی خطی نویسم من ز حال خود بر آن عارض  
ولیکن سخت می ترسم از آن زلف سیه کاوش  
به چاه آن ذفن بنگر مترس ای دل ز افتادن

1225

ریاضت نیست پیش ما همه لطفست و بخشایش  
هر آنچه از فقر کار آید به باغ جان به بار آید  
همه دیدست در راهش همه صدرست در گاهش  
بین تو لطف پاکی را امیر سهمناکی را  
بسی کوران و ره شینان از او گشتند ره بینان  
بسی زخمست بی دشنه ز پنج و چار وز شش نه  
زهی شیرین که می سوزم چو از شمعش برافروزم  
چرا من خاکی و پستم ازیرا عاشق و مستم  
به پیش عاشقان صف برآورده به حاجب کف  
از او چونست این دل چون کز او غرقست ره ره خون  
دلا تا چند پرهیزی بگو تو شمس تبریزی

مثال نحن اعطیناک بر محروم سائل کش  
نظر را بر مشارق زن خرد را در مسائل کش  
چو برخواند و لا الضالین تو او را در دلایل کش  
چو خورشید تو را جوید چو ماهش در منازل کش  
دقیقه دانی و فن را به پیش فکر عاقل کش  
قبول و خلعت خود را به سوی نفس قابل کش  
قتول عشق حسنت را از این مقتل به قاتل کش  
و گر بی حاصلست این جان چه باشد توش به حاصل کش  
تو وصلش ده و گر ندهی به فضلش سوی فاضل کش  
اذا ما زلزلت برخوان نظر را در زلازل کش  
کسی که قول پیش آرد خطی بر قول و قایل کش

و گر برناورم فردا سر خویش از گریبان  
بدزدیدست جان من برنجانش برنجانش  
بزن از آتش شوقت تو اندر کفر و ایمانش  
که تا تنها مرا باشد پریشانی ز پنهانش  
چو گل پاره کنم جامه ز سودای گلستانش  
بگفتم چیست این گفتا همی غلطم در احسانش  
که تا برخواند آن عارض که استادست خط خوانش  
که بس دل در رسن بستست آن هندو ز بهتانش  
که هر دل کان رسن بیند چنان چاهست زندانش

همه مهرست و دلداری همه عیش است و آسایش  
به ما از شهریار آید و باقی جمله آرایش  
و گر تن هست در کاهش بین جان را تو افزایش  
که او یک مشت خاکی را کند در لامکان جایش  
بسی جان های غمگینان چو طوطی شد شکرخایش  
ز عشق آتش تشنه که جز خون نیست سقایش  
زهی شادی امروزم ز دولت های فردایش  
چرا من جمله جانستم ز عشق جسم فرسایش  
ز زخم اوست دل چون دف دهان از ناله سرنایش  
وز او غوغاست در گردون و ناله جان ز هیهایش  
بنه سر تو ز سرتیزی برای فخر بر پایش

1226

زین ساغر خندان رو جامی بچشاندیش  
 با این همه بدهیدش جامی بیزاندیش  
 زان زهر همی بارد تا جمله بدانیدش  
 پهلوی چنین باده بالله منشانیدش  
 زین آب خضر یک کف در حلق چکانیدش

آن یار ترش رو را این سوی کشاندیش  
 زین باده نخوردست او زان بارد و سردست او  
 او سرکه چرا آرد غوره ز چه افشارد  
 آن باده انگوری نفزاید جز کوری  
 باشد بودش سکتہ در گور نباید کرد

1227

صد رحمت هر ساعت بر جانش و بر دینش  
 شیرینتر و نادرتر زان شیوه پیشینش  
 صد چین و دو صد ماچین گم گردد در چینش  
 بر دبدبه قارون تسخر زده مسکینش  
 ای چشم و چراغ من دم در کش و می بینش  
 صد کوه کمر بندد در خدمت تمکینش  
 رو صید و تماشا کن در شاهی شاهینش  
 بشانند آن فارس جان را سپس زینش  
 مانند طیب آید آن شاه به بالینش  
 دیوانه شدم باری من در فن و آیینش  
 تا حسن و سکون یابد جان از پی تسکینش  
 تقویم طلب می کن در سوره والتینش  
 از تابش خود سازد تجهیزش و تکفینش  
 تا لعل شود مرمر از ضربت میتینش  
 بشنو ز پس پرده کر و فر تحسینش  
 لوزینه دعا گوید حلوا کند آمینش

رویش خوش و مویش خوش وان طره جعدینش  
 هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد  
 آن طره پرچین را چون باد بشوراند  
 بر روی و قفای مه سیلی زده حسن او  
 آن ماه که می خندد در شرح نمی گنجد  
 صد چرخ همی گردد بر آب حیات او  
 گولی مگر ای لولی این جا به چه می لولی  
 گر اسب ندارد جان پیشش برود لنگان  
 ور پای ندارد هم سر بندد و سر بنهد  
 عشقست یکی جانی دررفته به صد صورت  
 حسن و نمک نادر در صورت عشق آمد  
 بر طالع ماه خود تقویم عجب بست او  
 خورشید به تیغ خود آن را که کشد ای جان  
 فرهاد هوای او رفتست به که کنند  
 من بس کنم ای مطرب بر پرده بگو این را  
 خامش که به پیش آمد جوزینه و لوزینه

1228

ای خسرو و ای شیرین ای نقش و خیالت خوش  
 هم آتش تو نادر هم آب زلالت خوش  
 ای نقش تو روحانی وی نور جلالت خوش  
 در وصل بکوش آخر ای صبح وصال خوش  
 چون ماه بر آامشب ای طالع و فالت خوش  
 آمیخته ای با جان ای جور و محالت خوش  
 جان گفت به گوش دل کای دل مه و سالت خوش  
 کای فتنه جادویان ای سحر حلال خوش

ای یوسف مه رویان ای جاه و جمالت خوش  
 ای چهره تو مه وش آبست و در او آتش  
 ای صورت لطف حق نقش تو خوشست الحق  
 ای مستی هوش آخر در مهر بجوش آخر  
 ای روز ز روی تو شب سایه موی تو  
 گر لطف و وصال آری ور جور و محال آری  
 دل گفت مرا روزی سالی گذرد زان مه  
 تبریز بگو آخر با غمزه شمس الدین

بس مشک نهان دارد زنهار بشوریدش  
 هر لحظه و هر ساعت صد بار بشوریدش  
 کز وی شکفتد در جان گلزار بشوریدش  
 تا روی شود از وی خمار بشوریدش  
 نخلیست از آن خرما پربار بشوریدش  
 باشد که بدید آید بسیار بشوریدش  
 هر کس که از او دارد زنار بشوریدش

زلفی که به جان ارزد هر تار بشوریدش  
 در شام دو زلف او صد صبح نهان بیشست  
 آن دولت عالم را وان جنت خرم را  
 آن باده همی جوشد وز خلق همی پوشد  
 چشم و دل مریم شد روشن از آن خرما  
 گم گشت دل مسکین اندر خم زلف او  
 شمس الحق تبریزی در عشق مسیح آمد

صحت به چه دریابد بیمار به آمیزش  
 دانی به چه بنشیند این بار به آمیزش  
 الا که کند آبش خوش خوار به آمیزش  
 کامسال طرب خواهد چون پار به آمیزش  
 کای خفته بجو آخر این کار به آمیزش  
 زیرا که شود جامه یک تار به آمیزش  
 صد گلشن و گل گردد یک خار به آمیزش

جانم به چه آرامد ای یار به آمیزش  
 هر چند به بر گیری او را نبود سیری  
 آن تشنه ده روزه کی به شود از کوزه  
 در وصل تو می جوید وز شرم نمی گوید  
 کاری که کند بنده تقدیر زند خنده  
 زیرا که به آمیزش یک خشت شود قصری  
 اندر چمن عشقت شمس الحق تبریزی

جمشید تو را چاکر خورشید تو را مفرش  
 نی میوه و نی شیوه نی چرخ و مه و مه و ش  
 چون دیگ مجوش از غم چون ریگ بیا در کش  
 یارب که چه ها دارد زان جانب پنج و شش  
 ای باده در باده ای آتش در آتش  
 کاین نیست قرائاتی کش فهم کند اخفش

وقت خوش وقت خوش حلوایی و شکرکش  
 بخرام بیا کاین دم والله که نمی گنجد  
 جز ما و تو و جامی دریا کف خوش نامی  
 زان سوی چو بگذشتم شش پنج زنش گشتم  
 ناساخته افتادم در دام تو ای خوش دم  
 نی بس کن و نی بس کن خود را همه اخرس کن

با زهره در آگویان در حلقه مستانش  
 وان کو نبود محرم تا حشر بخسبانش  
 تا کفر به پیش آرد صد گوهر ایمانش  
 آتش فتد اندر مه برهم زند ارکانش  
 آن جا چه زند کوشش آن جا چه بود دانش  
 بی دست برد چوگان هر گوی ز میدانش  
 می آرد و می آرد تا حضرت سلطانش

هنگام صبح آمد ای مرغ سحرخوانش  
 هر جان که بود محرم بیدار کنش آن دم  
 می گو سخنش بسته در گوش دل آهسته  
 یک برق ز عشق شه بر چرخ زند ناگه  
 آن جا که عنایت ها بخشید ولایت ها  
 آن جا که نظر باشد هر کار چو زر باشد  
 شمس الحق تبریزی کو هر دل بی دل را



درون ظلمتی می جو صفاتش  
در آن ظلمت رسی در آب حیوان  
بسی دل ها رسد آن جا چو برقی  
خنک آن بیدق فرخ رخی را  
بسی دل ها چو شکر شد شکسته  
پوشیده ز خود تشریف فقرش  
اگر رویش به قبله می نبینی  
شب قدرست او دریاب او را  
ز هجران خداوند شمس تبریز

1234

قضا آمد شنو طبل نفیرش  
چو دایه این جهان پستان سیه کرد  
خنک طفلی که دندان خرد یافت  
بشارت های غیبی شد غذاش  
چو هر دم می رسد تلقین عشقش  
چو آن خورشید بر وی سایه انداخت  
به اقبال جوان واگشت جانی  
بدان دارالامان و اصل خود رفت  
رهید از بند شحنة حرص و آزی  
رو ای جان کز رباط کهنه جستی  
نثارش آید از رضوان جنت  
تماشا یافت آن چشم عفیفش  
خجسته باد باغستان خلدش

1235

نگاری را که می جویم به جانش  
کجا رفت او میان حاضران نیست  
نظر می افکنم هر سو و هر جا  
مسلمانان کجا شد نامداری  
بگو نامش که هر کی نام او گفت  
خنک آن را که دست او ببوسید  
ز رویش شکر گویم یا ز خویش  
زمینی گر نیابد شکل او چیست  
بگو القاب شمس الدین تبریز

که باشد نور و ظلمت محو ذاتش  
نه در هر ظلمتست آب حیاتش  
ولی مشکل بود آن جا ثباتش  
که هر دم می رساند شه به ماتش  
نگشته صاف و نابسته نباتش  
هم از یاقوت خود داده ز کاتش  
درون کعبه شد جای صلاتش  
امان یابی چو برخوانی براتش  
شده نالان حیاتش از مماتش

نفیرش تلختر یا زخم تیرش  
گلوگیر آمدت چون شهد شیرش  
رهد زین دایه و شیر و زحیرش  
ز شیرش وارهاید از بشیرش  
چه غم دارد ز منکر یا نکیرش  
ز دوزخ ایمنست و زمهریرش  
که راه دین نزد این چرخ پیرش  
رهید از دامگاه و دار و گیرش  
که کرده بود بیچاره و حقیرش  
ز غصه آجر و حجره و حصیرش  
کنارش گیرد آن بدر منیرش  
سعادت یافت آن نفس فقیرش  
مبارک باد آن نعم المصیرش

نمی بینم میان حاضرانش  
در این مجلس نمی بینم نشانش  
نمی بینم اثر از گلستانش  
که می دیدم چو شمع اندر میانش  
به گور اندر نپوسد استخوانش  
به وقت مرگ شیرین شد دهانش  
که کفو او نمی بیند جهانش  
که می گردد در این عشق آسمانش  
مدار از گوش مشتاقان نهانش

1236

برفتم دی به پیشش سخت پر جوش  
نظر کردم بر او یعنی که واپرس  
نظر اندر زمین می کرد یارم  
ببوسیدم زمین را سجده کردم

نرسید او مرا بنشست خاموش  
که بی روی چو ماهم چون بدی دوش  
که یعنی چون زمین شو پست و بی هوش  
که یعنی چون زمینم مست و مدهوش

1237

شنو پندی ز من ای یار خوش کیش  
یقین می دان معجیب و مستجابست  
چو آن سلطان بی چون را بدیدی  
چو اسماعیل قربان شو در این عشق  
چو پختی در هوای شمس تبریز

به خون دل بر آید کار درویش  
دعای سوخته درویش دل ریش  
غنی گشتی رهیدی از کم و بیش  
ولی را بنده شو گر نیستی میش  
از این خامان بیهوده میندیش

1238

امروز خوش است دل که تو دوش  
ای دوش نموده روی چون ماه  
دل سجده کنان به پیش آن چشم  
هر لحظه اشارتی که هش دار  
سرنای توام مرا تو گویی

خون دل ما بخورده ای نوش  
و امروز هزار شکل و روپوش  
جان حلقه شده به پیش آن گوش  
هش می خواهی ز مرد بی هوش  
من در تو فرودمم تو مخروش

از بیم تو گشته شیر گربه  
هر ذره کنار اگر گشاید  
خورشید چو شد تو را خریدار  
باقی غزل مگو که حیفت  
لیکن چه کنم که رسم کهنه ست

در خاک خزیده صبر چون موش  
خورشید ننگجد اندر آغوش  
ای ذره به نقد نسیه بفروش  
ما در گفتار و دوست خاموش  
دریا خاموش و موج در جوش

1239

ای خواجه تو عاقلانه می باش  
آن چهره که رشک فخر فقرست  
آن بت به خیال در ننگجد  
جمله بت و بت پرست چون اوست  
نی فهم کنند خلق این را  
این ماش برنج احولانست  
پایان ها را کجا شناسند  
گر می دزدی ز زندگان دزد

چون بی خبری ز شور او باش  
با ناخن زشت خویش مخراش  
بت ها به خیال خانه متراش  
غیر کل و جمله چیست جز لاش  
نی دستوری که دم زنم فاش  
ور نی نه برنج هست و نی ماش  
چون پوشیدست رشک روهاش  
ای دزد کفن به شب چو نباش

اما ز قضاست مات من مات  
خامش که ز شب خیر ندارد

هم حکم قضاست عاش من عاش  
آن کس که به روز خورد خشخاش

1240

آن مطرب ما خوشست و چنگش  
چون چنگ زند یکی تو بنگر  
گر تنگ آیی ز زندگانی

دیوانه شود دل از ترنگش  
کز لطف چگونه گشت رنگش  
برجه به کنار گیر تنگش

1241

ما نعره به شب ز نیم و خاموش  
تا بو نبرد دماغ هر خام  
بخلی نبود ولی نشاید  
شب آمد و جوش خلق بنشست  
امشب ز تو قدر یافت و عزت  
یک چند سماع گوش کردیم  
ای تن دهنه پر از شکر شد  
ای چنبر دف رسن گسستی  
چون گشت شکار شیر جانی  
خرگوش که صورتند بی جان  
با نفس حدیث روح کم گوی  
از شر بگریز یار شب باش  
تا صبح وصال در رسیدن  
از یاد لقای یار بی خواب  
شب چتر سیاه دان و باوی  
این فتنه به هر دمی فرونست  
شب چیست نقاب روی مقصود  
هین طبلک شب روان فروکوب

تا درنرود درون هر گوش  
بر دیگ وفا نهیم سرپوش  
این شهره گلاب و خانه موش  
برخیز کز آن ماست سرجوش  
بر دوش ز کبر می زند دوش  
بردار سماع جان بی هوش  
پیشست گله نیست هیچ مخروش  
با چرخه و دلو و چاه کم کوش  
بیزار شد از شکار خرگوش  
گر مابه پر از نگار منقوش  
وز ناقه مرده شیر کم دوش  
کاندر سر شب نهند شب پوش  
درکش شب تیره را در آغوش  
از خواب شدستمان فراموش  
نعره دهلست و بانک چاوش  
امشب بترست عشق از دوش  
کای رحمت و آفرین بر آن روش  
زیرا که سوار شد سیاوش

1242

گر لاش نمود راه قلاش  
ای دیده جهان و جان ندیده  
گردیست جهان و اندر این گرد  
این مشعله از کجاست بینی  
عشقی که نهان و آشکارست  
چون کشته شوی در او بمانی  
عشقست نه زر نهان نماند

ای هر دو جهان غلام آن لاش  
جانست جهان تو یک نفس باش  
جاروب نهان شدست و فراش  
آن روز که بشکنی چو خشخاش  
خون ریز و ستمگرس و اوباش  
من مات من الهوی فقد عاش  
العاشق کل سره فاش

## 1243

اندر آ ای اصل اصل شادمانی شاد باش  
 گرت بیند زندگانی تا ابد باقی شود  
 همچنین تو دم به دم آن جام باقی می رسان  
 بر نشانه خاک ما اینک نشان زخم تو  
 ای هما کز سایه ات پر یافت کوه قاف نیز  
 هم ظریفی هم حریفی هم چراغی هم شراب  
 تحفه های آن جهانی می رسانی دم به دم  
 رخت ها را می کشاند جان مستان سوی تو  
 ای جهان را شاد کرده وی زمین را جمله گنج  
 گر سر خوبی بخارد دلبری در عهد تو  
 گوهر آدم به عالم شمس تبریزی تویی

اندر آ ای آب آب زندگانی شاد باش  
 ورت بیند مرده هم داند که جانی شاد باش  
 تا شویم از دست و آن باقی تو دانی شاد باش  
 ای نشانه شاد زی و ای نشانی شاد باش  
 ای همای خوش لقای آن جهانی شاد باش  
 هم جهانی هم نهانی هم عیانی شاد باش  
 می رسان و می رسان خوش می رسانی شاد باش  
 می چشان و می کشان خوش می کشانی شاد باش  
 تا زمین گوید تو را کای آسمانی شاد باش  
 پرچمش آرند پیشت ارمغانی شاد باش  
 ای ز تو حیران شده بحر معانی شاد باش

## 1244

ای سنایی گر نیابی یار یار خویش باش  
 هر یکی زین کاروان مر رخت خود را رهنزند  
 حس فانی می دهند و عشق فانی می خرند  
 می کشند دست دست این دوستان تا نیستی  
 این نگاران نقش پرده آن نگاران دلند  
 با نگار خویش باش و خوب خوب اندیش باش  
 رو مکن مستی از آن خمیری کز او زاید غرور

در جهان هر مرد و کاری مرد کار خویش باش  
 خویشتن را پس نشان و پیش بار خویش باش  
 زین دو جوی خشک بگذر جویبار خویش باش  
 دست دزد از دستشان و دستیار خویش باش  
 پرده را بردار و دررو با نگار خویش باش  
 از دو عالم بیش باش و در دیار خویش باش  
 غره آن روی بین و هوشیار خویش باش

## 1245

آنک بیرون از جهان بد در جهان آوردمش  
 آنک عشوه کار او بد عشوه ای بنمودمش  
 آنک هر صبحی تقاضا می کند جان را ز من  
 جان سرگردان که گم شد در بیابان فراق  
 گفت جان من می نیایم تا بنمایی نشان  
 مهربانی کردن این باشد که بستم دست دزد  
 چونک یک گوشه ردای مصطفی آمد به دست

و آنک می کرد او کرانه در میان آوردمش  
 و آنک از من سر کشیدی کشکشان آوردمش  
 از تقاضا بر تقاضا من به جان آوردمش  
 از بیابان ها سوی دارالامان آوردمش  
 کو نشان کو مهر سلطان من نشان آوردمش  
 دست بسته پیش میر مهربان آوردمش  
 آنک بد در قعر دوزخ در جنان آوردمش

## 1246

دوش رفتم در میان مجلس سلطان خویش  
 گفتمش ای جان جان ساقیان بهر خدا

بر کف ساقی بدیدم در صراحی جان خویش  
 پر کنی پیمان و نشکنی پیمان خویش

خوش بخندید و بگفت ای ذوالکرم خدمت کنم  
ساغری آورد و بوسید و نهاد او بر کفم  
سجده کردم پیش او و در کشیدم جام را  
چون پیایی کرد و بر من ریخت زان سان جام چند  
از گل رخسار او سرسبز دیدم باغ خویش  
بخت و روزی هر کسی اندر خراباتی روید  
بولهب را دیدم آن جا دست می خایید سخت  
بولهب چون پشت بود و رو نیند هیچ پشت  
بولهب در فکر رفته حجت و برهان طلب  
نیست هر خم لایق می هین سر خم را ببند  
بس کنم تا میر مجلس باز گوید با شما

1247

عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش  
هر کسی اندر جهان مجنون لیلی شدند  
ساعتی میزان آنی ساعتی موزون این  
گر تو فرعون منی از مصر تن بیرون کنی  
لنگری از گنج مادون بسته ای بر پای جان  
یونسی دیدم نشسته بر لب دریای عشق  
گفت بودم اندر این دریا غذای ماهی  
زین سپس ما را مگو چونی و از چون در گذر  
باده غمگینان خورند و ما ز می خوش دلتریم  
خون ما بر غم حرام و خون غم بر ما حلال  
باده گلگونه ست بر رخسار بیماران غم  
من نیم موقوف نفخ صور همچون مردگان  
در بهشت استبرق سبزه ست و خلخال و حریر  
دی منجم گفت دیدم طالعی داری تو سعد  
مه کی باشد با مه ما کز جمال و طالعش

1248

ساقیا بی گه رسیدی می بده مردانه باش  
سر به سر پر کن قدح را موی را گنجا مده  
چون ز خود بیگانه گشتی رو یگانه مطلق  
درهای باصدف را سوی دریا راه نیست  
بانگ بر طوفان بزن تا او نباشد خیره کش

حرمت دارم به حق و حرمت ایمان خویش  
پرمی رخشنده همچون چهره رخشان خویش  
آتشی افکند در من می ز آتشدان خویش  
آن می چون زر سرخم برد اندر کان خویش  
ز ابروی چون سنبل او پخته دیدم نان خویش  
من کیم غمخوارگی را یافتم من آن خویش  
بوهریه دست کرده در دل انبان خویش  
بوهریه روی کرده در مه و کیوان خویش  
بوهریه حجت خویش است و هم برهان خویش  
تا بر آرد خم دیگر ساقی از خمندان خویش  
داستان صد هزاران مجلس پنهان خویش

خون انگوری نخورده باده شان هم خون خویش  
عارفان لیلی خویش و دم به دم مجنون خویش  
بعد از این میزان خود شو تا شوی موزون خویش  
در درون حالی بینی موسی و هارون خویش  
تا فروتر می روی هر روز با قارون خویش  
گفتمش چونی جوابم داد بر قانون خویش  
پس چو حرف نون خمیدم تا شدم ذالنون خویش  
چون ز چونی دم زند آن کس که شد بی چون خویش  
رو به محبوسان غم ده ساقیا افیون خویش  
هر غمی کو گرد ما گردید شد در خون خویش  
ما خوش از رنگ خودیم و چهره گلگون خویش  
هر زمانم عشق جانی می دهد ز افسون خویش  
عشق تقدم می دهد از اطلس و اکسون خویش  
گفتمش آری ولیک از ماه روزافزون خویش  
نحس اکبر سعد اکبر گشت بر گردون خویش

ساقی دیوانگانی همچو می دیوانه باش  
وان کز این میدان بترسد گو برو در خانه باش  
بعد از آن خواهی وفا کن خواه رو بیگانه باش  
گر چنان دریات باید بی صدف دردانه باش  
شمع را تهدید کن کای شمع چون پروانه باش

کاسه سر را تهی کن وانگهی با سر بگو  
لانه تو عشق بودست ای همای لایزال

کای مبارک کاسه سر عشق را پیمانہ باش  
عشق را محکم بگیر و ساکن این لانه باش

1249

شده ام سپند حسنت وطنم میان آتش  
چو بسوخت جان عاشق ز حیب سر بر آرد  
بمسوز جز دلم را که ز آتشت به داغم  
که ستاره های آتش سوی سوخته گراید  
غم عشق آتشینت چو درخت کرد خشکم  
خنک آنک ز آتش تو سمن و گلشن بروید  
که خلیل او بر آتش چو دخان بود سواره  
سحری صلاى عشقت بشنید گوش جانم  
دل چون تنور پر شد که ز سوز چند گوید

چو ز تیر تست بنده بکشد کمان آتش  
چه بسوخت اندر آتش که نگشت جان آتش  
بنگر به سینه من اثر سنان آتش  
که ز سوخته بیابد شررش نشان آتش  
چو درخت خشک گردد نبود جز آن آتش  
که خلیل عشق داند به صفا زبان آتش  
که خلیل مالک آمد به کفش عنان آتش  
که در آ در آتش ما بجه از جهان آتش  
دهن پر آتش من سخن از دهان آتش

1250

به شکرخنده اگر می ببرد جان رسدش  
لشکر دیو و پری جمله به فرمان ویند  
صد هزاران دل یعقوب حزین زنده بدوست  
لب عیسی صفتش مرده به دم زنده کند  
نوح وقتیست که عشق ابدی کشتی اوست  
عشق او گرد برانگیخت ز دریای عدم  
جملگی تشنه دلان قوت از او می یابند

وگر از غمزه جادو برد ایمان رسدش  
با چنین عز و شرف ملک سلیمان رسدش  
کر و فر شرف یوسف کنعان رسدش  
گر پرد با پر جان جانب کیوان رسدش  
گر جهان زیر و زبر کرد به طوفان رسدش  
ید بیضا و عصایی شده ثعبان رسدش  
با چنین لقمه دهی شهرت لقمان رسدش

1251

گر لب او شکنند نرخ شکر می رسدش  
گر فلک سجده برد بر او می سزدش  
ور شه عقل که عالم همگی چاکر اوست  
شاه خورشید که بر زنگی شب تیغ کشید  
گر عطارد ز پی دایره و نقطه او  
آن جمالی که فرشته نبود محرم او  
کار و بار ملکانی که زبردست شدند  
می شمردم من از این نوع شنودم ز فلک

ور رخس طعنه زند بر گل تر می رسدش  
ور ستاند گرو از قرص قمر می رسدش  
جهت خدمت او بست کمر می رسدش  
گر پی هیبتش افکند سپر می رسدش  
همچو پرگار دوانست به سر می رسدش  
گر ندارد سر دیدار بشر می رسدش  
نکند ور بکند زیر و زبر می رسدش  
که از این ها بگذر چیز دگر می رسدش

1252

آن که مه غاشیه زین چو غلامان کشدش  
گر چه جان را نبود قوت این گستاخی

بوک این همت ما جانب بستان کشدش  
آنک جان از مدد رحمت جانان کشدش

هر دم از یاد لبش جان لب خود می لیسد  
جانب محو و فنا رخت کشیدند مهان  
ای بسا جان که چو یعقوب همی زهر چشد  
هر کسی کو بتر از وی خرد فخر کند  
هر که در دیده عشاق شود مردمکی  
کافر زلف وی آن را که ز راهش ببرد  
شمس تبریز مرا عشق تو سرمست کند

ور سقط می شنود از بن دندان کشدش  
تا بقا لطف کند جانب ایشان کشدش  
تا که آن یوسف جان در شکرستان کشدش  
گر چه چون ماه بود چرخ به میزان کشدش  
آن نظر زود سوی گوهر انسان کشدش  
کفر آید بر او جانب ایمان کشدش  
هر کی او باده کشد باده بدین سان کشدش

### 1253

بر ملک نیست نهان حال دل و نیک و بدش  
جان دل اصل دل و اصل دلت فصل دلست  
دل ز دردش چه خوشی ها و طرب ها دارد  
ملک الموت برید از دلم آن روز طمع  
برد سود دو جهان و آنچه نیاید به زبان  
سوسن استایش او کرد کز او یافت زبان  
بلبل آن را بستاید که زبانش آموخت  
کیست کو دانه او مید در این خاک بکاشت  
میوه تلخ و ترش خام طمع بود ولی  
آفتاب از پی آن سجده که هر شام کند  
همه شب سجده کنان می رود و وقت سحر  
هر که امروز کند شهوت خود را در گور  
هر کی او اسب دواند به سوی گمراهی  
بهل ابتر تو غزل را به ازل حیران باش

نفس اگر سر بکشد گوش کشان می کشدش  
و گرش او ندهد جان ز کی باشد مددش  
تو مگیر آن کرم وان دهش بی عددش  
که مشرف شدم از طوق حیات ابدش  
کاروانی که غم عشق خدا راه زدش  
سرو آزادی او کرد که بخشید قدش  
گل از او جامه دراند که برافروخت خدش  
که بهار کرمش بازبخشید صدش  
آفتاب کرم تو به کرم می پردش  
چه زیان کرد از آن شاه که جان شد جسدش  
روش بخشد که بمیرد مه چرخ از حسدش  
هر یکی حور شود مونس گور و الحدش  
کند آن اسب لگد کوب نکال از لگدش  
که تمامش کند و شرح دهد هم صمدش

### 1254

من توام تو منی ای دوست مرو از بر خویش  
سر و پا گم مکن از فتنه بی پایانت  
آن که چون سایه ز شخص تو جدا نیست منم  
ای درختی که به هر سوت هزاران سایه ست  
سایه ها را همه پنهان کن و فانی در نور  
ملک دل از دودلی تو مخبط گشتست  
عقل تاجست چنین گفت به تمیل علی

خویش را غیر مینگار و مران از در خویش  
تا چو حیران بزنم پای جفا بر سر خویش  
مکش ای دوست تو بر سایه خود خنجر خویش  
سایه ها را بنواز و مبر از گوهر خویش  
برگشا طلعت خورشیدرخ انور خویش  
بر سر تخت بر آ پا مکش از منبر خویش  
تاج را گوهر نو بخش تو از گوهر خویش

### 1255

اندک اندک راه زد سیم و زرش

مرگ و جسک نو فتاد اندر سرش

می گریزد خواجه از شور و شرش  
 اندک اندک خشک شد چشم ترش  
 راند عشق لایالی از درش  
 چون بریده شد رگ بیخ آورش  
 سست شد در عاشقی بال و پرش  
 رفت وجد و حالت خرقه درش  
 در برش زین پس نیاید دلبرش  
 کآمد اندر پا و افتاد اکثرش  
 گر بنوشد بر جهانند ساغرش  
 بشنود آواز الله اکبرش  
 در کشان اندر حدیث دیگرش  
 هر کی شد کشته چه خوف از خنجرش  
 بر چه می لرزد صدف بر گوهرش  
 تا نگرده خشک شاخ اخضرش  
 تا نبربایند گوهر از برش  
 بعد از آن چه آب خوش چه آذرش  
 در به باطن درگشاده منظرش  
 بر سر ره خضر آید رهبرش  
 لیک می خندد خر اندر آخرش  
 لاجرم سرگین خر شد عنبرش  
 لاجرم شد خر مگس سرلشکرش  
 که همی خارش دهد همچون گرش  
 وانمایم شاخ های دیگرش  
 گاو خیزد با سه شاخ از محشرش

عشق گردانید با او پوستین  
 اندک اندک روی سرخش زرد شد  
 وسوسه و اندیشه بر وی درگشاد  
 اندک اندک شاخ و برگش خشک گشت  
 اندک اندک دیو شد لاجول گو  
 اندک اندک گشت صوفی خرقه دوز  
 عشق داد و دل بر این عالم نهاد  
 زان همی جنباند سر او سست سست  
 بهر او پر می کنم من ساغری  
 دست ها زان سان بر آرد کآسمان  
 میر ما سیرست از این گفت و ملول  
 کشته عشقم نترسم از امیر  
 بترین مرگ ها بی عشقی است  
 برگ ها لرزان ز بیم خشکی اند  
 در تک دریا گریزد هر صدف  
 چون ربودند از صدف دانه گهر  
 آن صدف بی چشم و بی گوش است شاد  
 گر بماند عاشقی از کاروان  
 خواجه می گرید که ماند از قافله  
 عشق را بگذاشت و دم خر گرفت  
 ملک را بگذاشت و بر سرگین نشست  
 خر مگس آن وسوسه ست و آن خیال  
 گر ندارد شرم و واناید از این  
 تو مکن شاخش چو مرد اندر خری

1256

ورنه نادای نقش بی جان را مکش  
 کای یگانه اهل ایمان را مکش  
 چند روزی ماه تابان را مکش  
 باز گرد و جمله مرغان را مکش  
 جز قباد و شاه خاقان را مکش  
 از سر غیرت تو دربان را مکش  
 شرط نبود هیچ مهمان را مکش  
 شیشه مشکن مست میدان را مکش

آنک جانش داده ای آن را مکش  
 آن دو زلف کافر خود را بگو  
 آفتابا روی خود جلوه مکن  
 چون تو سیمرغی به قاف ذوالجلال  
 در میان خون هر مسکین مرو  
 گر مرا دربان عشقت بار داد  
 گر فضولم من که مهمان توام  
 مست میدانم ز می دانم خراب



## 1257

چون تو شادی بنده گو غمخوار باش  
 کار تو باید که باشد بر مراد  
 شاه منصوری و ملک آن توست  
 اشتر مستم نجویم نسترن  
 نشنوم من هیچ جز پیغام او  
 ای دل آن جایی تو باری که ویست  
 او طیبست و به بیماران رود  
 بر امید یار غار خلوتی  
 بر امید داد و ایثار بهار  
 خرمن بر طمع ماه بانمک  
 بهر نطق یار خوش گفتار خویش

تو عزیزی صد چو ما گو خوار باش  
 کارهای عاشقان گو زار باش  
 بنده چون منصور گو بر دار باش  
 نوشخوارم در رهت گو خار باش  
 هر چه خواهی گفت گو اسرار باش  
 از جمال یار برخوردار باش  
 ای تن وامانده تو بیمار باش  
 ثانی اثین برو در غار باش  
 مهرها می کار و در ایثار باش  
 گم شو از دزد و در آن انبار باش  
 لب ببند از گفت و کم گفتار باش

## 1258

آن مایی همچو ما دلشاد باش  
 چون ز شاگردان عشقی ای ظریف  
 گر غمی آید گلوی او بگیر  
 جان تو مستست در بزم احد  
 گاه با شیرین چو خسرو خوش بخند  
 گه نشاط انگیز همچون گلشنش  
 پیش سروش چون خرامد خاک باش  
 حاصل اینست ای برادر چون فلک  
 در میان خاها چون خارپشت

در گلستان همچو سرو آزاد باش  
 در گشاد دل چو عشق استاد باش  
 داد از او بستان امیرداد باش  
 تن میان خلق گو آحاد باش  
 گه ز هجرش کوه کن فرهاد باش  
 گه چو بلبل نال و خوش فریاد باش  
 چون گلش عنبر فشانند باد باش  
 در جهان کهنه نوبنیاد باش  
 سر درون و شادمان و راد باش

## 1259

عقل آمد عاشقا خود را بپوش  
 یا برو از جمع ما ای چشم و عقل  
 تو چو آبی ز آتش ما دور شو  
 گر نمی خواهی که خردت بشکند  
 گر بگویی عاشقم هست امتحان  
 می خروشم لیکن از مستی عشق  
 شمس تبریزی مرا کردی خراب

وای ما ای وای ما از عقل و هوش  
 یا شوم از ننگ تو بی چشم و گوش  
 یا درآ در دیگ ما با ما بجوش  
 مرده شو با موج و با دریا مکوش  
 سر میبچ و رطل مردان را بنوش  
 همچو چنگم بی خبر من از خروش  
 هم تو ساقی هم تو می هم می فروش

اندر آمد شاه شیرینان ترش  
چشم کژین را بگفتم کژ مبین  
در هر آن زندان که در تابد رخس  
گرد باغش گشتم و والله نبود  
در حرم خندان بود سلطان ولیک  
گر تو مرد مومنی باور مکن  
منکر ار باشد ترش نبود عجب

جان شیرینم فدای آن ترش  
کس کند باور گل خندان ترش  
کس نماند در همه زندان ترش  
میوه ای اندر همه بستان ترش  
می نماید خویش در دیوان ترش  
انگبین و شکر و ایمان ترش  
نسبتی دارد به بادنجان ترش

### 1261

روی تو جان جانست از جان نهران مدارش  
ای قطب آسمان ها در آسمان جان ها  
همچون انار خندان عالم نمود دندان  
نگذارد آفتابش یک ذره اختیارم  
از خاک چون غباری برداشت باد عشقم  
در خاک تیره دانه زان رو به جنبش آمد  
هم بدر و هم هلالش هم حور و هم جمالش  
جامش نعوذبالله دامش نعوذبالله  
من همچو گلبنام او همچو باغبانم  
چون برگ من ز بالا رقصان به پستی آیم  
حیله گریست کارش مهره بریست کارش  
می خارد این گلویم گویم عجب نگویم

آنچ از جهان فزونست اندر جهان در آرش  
جان گرد توست گردان می دار بی قرارش  
در خویش می ننگنجد از خویشتن بر آرش  
تا اختیار دارم کی باشم اختیارش  
آن جا که باد جنبد آن جا بود غبارش  
کز عشق خاکیان را بر می کشد بهارش  
هم باغ و هم نهالش چون من در انتظارش  
نامش نعوذبالله والله که نیست یارش  
از وی شکفت جانم بر وی بود نثارش  
لرزان که تا نیفتم الا که در کنارش  
پرده دریست کارش نی سرسریست کارش  
بگذار تا بخارد بی محرمی مخارش

### 1262

گر جان بجز تو خواهد از خویش بر کنیمش  
گر رخت خویش خواهد ما رخت او دهیمش  
گر این جهان چو جانست ما جان جان جانیم  
بیخ درخت خاکست وین چرخ شاخ و برگش  
چون عشق شمس تبریز آهن ربای باشد

ور چرخ سرکش آید بر همدگر زینمش  
ور قلعه ها در آید ویرانه ها کنیمش  
ور این فلک سر آمد ما چشم روشنیمش  
عالم درخت زیتون ما همچو روغنیمش  
ما بر طریق خدمت مانند آهنیمش

### 1263

سرمست شد نگارم بنگر به نرگسانش  
که می فتد از این سو که می فتد از آن سو  
چشمش بلای مستان ما را از او مترسان  
ای عشق الله الله سرمست شد شهنش  
اندیشه ای که آید در دل ز یار گوید  
آن روی گلستانش وان بلبل بیانش

مستانه شد حدیثش پیچیده شد زبانش  
آن کس که مست گردد خود این بود نشانش  
من مستم و نترسم از چوب شحنگانش  
برجه بگیر زلفش درکش در این میانش  
جان بر سرش فشانم پرزر کنم دهانش  
وان شیوه هاش یا رب تا با کیست آتش

این صورتش بهانه ست او نور آسمانست  
دی را بهار بخشد شب را نهار بخشد

1264

می گفت چشم شوخش با طره سیاهش  
یعقوب را بگویم یوسف به قعر چاهست  
ما شکل حاجیانیم جاسوس و رهزنانیم  
ما شاخ ارغوانیم در آب و می نمایم  
روباه دید دنبه در سبزه زار و می گفت  
وان گرگ از حریصی در دنبه چون نمک شد  
ابله چو اندرافند گوید که بی گناهم  
ابله کننده عشقست عشقی گزین تو باری  
پای تو درد گیرد افسون جان بر او خوان  
حلق تو درد گیرد همراه دم پذیرد  
تا پیشگاه عشقش چون باشد و چه باشد  
تا چه جمال دارد آن نادره مطرز  
ز اندیشه می گذارم تا خود چه حيله سازم  
آن کس که گم کند ره با عقل باز گردد  
نی ما از آن شاهیم ما عقل و جان نخواهیم  
مستی فرود خامش تا نکته ای نرانی

1265

آن مه که هست گردون گردان و بی قرارش  
هر لحظه اختیاری نو نو دهد به جان ها  
من جسم و جان ندانم من این و آن ندانم  
آن روی همچو روزش وان رنگ دلفروزش  
عشقش بلای توبه داده سزای توبه  
چون دوست و دشمن او هستند رهن او  
از عشق جام و دورش شاید کشید جورش  
من حلقه های زلفش از عشق می شمارم  
لطفش همی شمارم دل با دم شمرده

1266

روحیست بی نشان و ما غرقه در نشانش  
خواهی که تا بیابی یک لحظه ای مجویش  
چون در نهانش جویی دوری ز آشکارش

بگذر ز نقش و صورت جانش خوشست جانش  
پس این جهان مرده زنده ست از آن جهانش

من دم دهم فلان را تو درر با کلاهش  
چون بر سر چه آید تو درفن کن به چاهش  
حاجی چو در ره آید ما خود ز نیم راهش  
با نعل بازگونه چون ماه و چون سپاهش  
هرگز کی دید دنبه بی دام در گیاهش  
از دام بی خبر بد آن خاطر تباهش  
بس نیست ای برادر آن ابلهی گناش  
کابله شدن بیرزد حسن و جمال و جاهش  
آن پای گاو باشد کافسون اوست کاهش  
خود حلق کی گشاید بی آه غصه کاهش  
چون ما ز دست رفتیم از پای گاه جاهش  
که سوخت جان ما را آن نقش کارگاهش  
با او که مکر و حيله تلقین کند الهش  
وان را که عقل گم شد از کی بود پناش  
چه عقل و بند و بندش چه جان و آه آهش  
ای رفته لاابالی در خون نیکخواش

وان جان که هست این جان وین عقل مستعارش  
وین اختیارها را بشکسته اختیارش  
من در جهان ندانم جز چشم پرخمارش  
وان لطف توبه سوزش وان خلق چون بهارش  
آخر چه جای توبه با عشق توبه خوارش  
ماییم و دامن او بگرفته استوارش  
چون گوش دوست داری می بوس گوشوارش  
ور نه کجا رسد کس در حد و در شمارش  
جانیش بخش آخر ای کشته زار زارش

روحیست بی مکان و سر تا قدم مکانش  
خواهی که تا بدانی یک لحظه ای مدانش  
چون آشکار جویی محجوبی از نهانش

چون ز آشکار و پنهان بیرون شدی به برهان  
چون تو ز ره بمانی جانی روانه گردد  
ای حبس کرده جان را تا کی کشی عنان را  
بی حرص کوب پایی از کوری حسد را  
آخر ز بهر دو نان تا کی دوی چو دونان

1267

در عشق آتشینش آتش نخورده آتش  
دل از تو شرحه شرحه بنشین کباب می خور  
گوشی کشد مرا می گوشی دگر کشد وی  
هفت اخترند عامل در شش جهت ولیکن  
گاهی چو آفتابم سرمایه بخش صد مه  
گر منکری گریزد از عشق نیست نادر  
صدغ الوفاء حقاء من فقد کم مشوش  
القلب لیس یلقى نادیک کیف یصبر

1268

صد سال اگر گریزی و نایی بتا به پیش  
مگریز که ز چنبر چرخت گذشتنیست  
تن دنبلیست بر کتف جان بر آمده  
ای شاد باطلی که گریزد ز باطلی  
گزمی کنند جامه عمرت به روز و شب  
بیچاره آدمی که زبونست عشق را  
خاموش باش و در خمشی گم شو از وجود

1269

آینه ام من آینه ام من تا که بدیدم روی چو ماهش  
چرخ زمین شد چرخ زمین شد جنت ماوی راحت جان ها  
پشت قوی شد پشت قوی شد اختر دولت عدل و عنایت  
پناهش

شوره زمینی شوره زمینی کز تو کشد او آب بهاری  
روی چو ماهت روی چو ماهت بست گرو دی با مه و اختر  
سیاهش

سلسله جنبان سلسله جنبان گشت برادر این دل مجنون  
دم مزن ای جان دم مزن ای جان پر خور کآمد روز مبارک

پاها دراز کن خوش می خسب در امانش  
وانگه چه رحمت آید از جان و از روانش  
در تاز در جهانش اما نه در جهانش  
زیرا حسد نگوید از حرص ترجمانش  
و آخر ز بهر سه نان تا کی خوری سنانش

بی چهره خوش او در خوش هزار ناخوش  
خون چون میست جوشان بنشین شراب می چش  
ای دل در این کشاکش بنشین و باده می کش  
ای عشق بردردی این هفت را از آن شش  
که چون مهم گذاران در عشق یار مه وش  
کز آفتاب دارد پرهیز چشم اعمش  
وجه الولاء حقاء من عبرتی منقش  
الاذن لیس یلقن حادیک کیف ینعش

برهم ز نیم کار تو را همچو کار خویش  
گر شیر شرزه باشی ور سفله گاومیش  
چون پر شود تهی شود آخر ز زخم نیش  
بر عشق حق بچفسد بی صمغ و بی سریش  
هم آخر آرد او را یا روز یا شبیش  
زفت آمد این سوار بر این اسب پشت ریش  
کان عشق راست کشتن عشاق دین و کیش

چشم جهانم چشم جهانم تا که بدیدم چشم سیاهش  
تا که بر آمد تا که بر آمد بر که جودی خیل و سپاهش  
چون نشود شه چون نشود شه آنک تو باشی پشت و

سبتر آمد سبتر آمد از همه جاها کشت و گیاهش  
گشت گروگان گشت گروگان ماه و سما را زلف

چون بنشورد چون بنشورد آن مجنون کش شد سر ماهش  
کیست مبارک کیست مبارک آن که بیند هم ز پگاهش

می نکنی باورم کاسه بگیر و بنوش  
گفت خرد الوداع بازنایم به هوش  
چونک ز سر رفت دیگ چونک ز حد رفت جوش  
با سرمستان میبچ هیچ مگو رو خموش  
کز سوی هفتم فلک دوش شنیدم خروش  
وی اسد آن ثور را شاخ بگیر و بدوش  
شیر فلک را نگر گشته ز هیبت چو موش  
جلوه کن ای ماه رو چند کنی روی پوش  
گوش گشا سوی چرخ ای شده چشم تو گوش  
بنگر در نقش گر تا برهی از نقوش  
صافم و آزاد نو بنده دردی فروش  
دانه و دام تو را هست شکاری وحوش  
با من از این ها مگو کار توست آن بکوش

مستی امروز من نیست چو مستی دوش  
غرق شدم در شراب عقل مرا برد آب  
عقل و خرد در جنون رفت ز دنیا برون  
این دل معنون مست بند بدرید و جست  
صبحدم از نردبان گفت مرا پاسبان  
گفت زحل زهره را زخمه آهسته زن  
خون شده بین از نهیب شیر به پستان ثور  
گرم کن ای شیر تک چند گریزی چو سگ  
چشم گشا شش جهت شعشعه نور بین  
بشنو از جان سلام تا برهی از کلام  
گفتمش ای خواجه رو هر چه شود گو بشو  
ترس و امید تو را هست حواله به عقل  
دردی دردش مرا چون به حمایت گرفت

دست عنایت نهاد بر سر مهجور خویش  
تا جگر او کشید شربت موفور خویش  
ساقی وحدت بماند ناظر و منظور خویش  
نیست غسل خواره را چاره ز زنبور خویش  
فتنه شد آن آفتاب بر رخ مستور خویش  
ور نه بیستی نقاب بر رخ مشهور خویش  
خلعت وصلت پوش بر تن این عور خویش  
در دل و جان ها فکند پرورش نور خویش  
باز به میقات وصل آمد بر طور خویش  
عازر از افسون او حشر شد از گور خویش  
بر همه شان عرضه کرد خاتم و منشور خویش  
باده گویا بنه بر لب مخمور خویش

باز در آمد طیب از در رنجور خویش  
بار دگر آن حبیب رفت بر آن غریب  
شربت او چون ربود گشت فنا از وجود  
نوش ورا نیش نیست ور بودش راضیم  
این شب هجران دراز با تو بگویم چراست  
غفلت هر دلبری از رخ خود رحمتست  
عاشق حسن خودی لیک تو پنهان ز خود  
شکر که خورشید عشق رفت به برج حمل  
شکر که موسی برست از همه فرعونیان  
عیسی جان در رسید بر سر عازر دمید  
باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد  
ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام

باز گشادیم خوش بال و پر جان خویش  
بر سر گردون زدیم خیمه و ایوان خویش  
هدهد جان باز گشت سوی سلیمان خویش  
یوسف جان بر گشاد جعد پریشان خویش  
چون بود آن کس که دید دولت خندان خویش

باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش  
باز سعادت رسید دامن ما را کشید  
دیده دیو و پری دید ز ما سروری  
ساقی مستان ما شد شکرستان ما  
دوش مرا گفت یار چونی از این روزگار

آن شکری را که هیچ مصر ندیدش به خواب  
بی زر و سر سروریم بی حشمی مهتریم  
تو زر بس نادری نیست کست مشتری  
دور قمر عمرها ناقص و کوتاه بود  
دل سوی تبریز رفت در هوس شمس دین

1273

ما به سلیمان خوشیم دیو و پری گو مباش  
هست درست دلم مهر تو ای حاصلم  
عشق کدام آتش است کو همه را دلکش است  
برکن از کار تو دست به یک بار تو  
جان من از جان عشق شد همگی کان عشق  
سایه تو پیش و پس جان مرا دسترس  
جان صفا شمس دین از تبریزی چو چین

1274

خواجه چرا کرده ای روی تو بر ما ترش  
در شکرستان دل قند بود هم خجل  
بر فلک آن طوطیان جمله شکر می خورند  
رستم میدان فکر پیش عروسان بکر  
هر کی خورد می صبح روز بود شیرگیر  
مومن و ایمان و دین ذوق و حلاوت بود  
این ترشی ها همه پیش تو زان جمع شد  
والله هر میوه ای کو نبرد ز آفتاب  
سوزش خورشید عشق صبر بود صبر کن  
هر کی ترش بینیش دانک ز آتش گریخت  
دعوه دل کرده ای وعده وفا کن مباش  
بنگر در مصطفی چونک ترش شد دمی  
خامش و تهمت منه خواجه ترش نیست لیک  
او چو شکر بوده است دل ز شکر پر ولیک

1275

چون بزند گردنم سجده کند گردنش  
هین هله شیر شکار پنجه ز من برم دار  
پخته خورد پخته خوار خام خورد عشق یار  
ای تو دهلزن به قل بنده تو را چون دهل

شکر که من یافتم در بن دندان خویش  
قند و شکر می خوریم در شکرستان خویش  
صنعت آن زرگری رو به سوی کان خویش  
عمر درازی نهاد یار به دوران خویش  
رو رو ای دل بجو زر به حرمندان خویش

حسن تو از حد گذشت شیوه گری گو مباش  
جان زرینم بس است مهر زری گو مباش  
چاکری او خوش است ملک و سری گو مباش  
خشک لبم دار تو هیچ تری گو مباش  
همره مردان عشق ماده نری گو مباش  
سایه آن نخل بس باروری گو مباش  
از تو مرا غیر این پرده دری گو مباش

زین شکرستان برو هست کس این جا ترش  
تو ز کجا آمدی ابرو و سیما ترش  
گر نپری بر فلک منگر بالا ترش  
هیچ بود در وصال وقت تماشا ترش  
هر کی خورد دوغ هست امشب و فردا ترش  
تو به کجا دیده ای طبله حلوا ترش  
جنس رود سوی جنس ترش رود با ترش  
گر چه بود نیشکر نبود الا ترش  
روز دو سه صبر به مذهب تو با ترش  
غوره که در سایه ماند هست سر و پا ترش  
در صف دعوی چو شیر وقت تقاضا ترش  
کرده عتابش عیب خواند مر او را ترش  
گه گه قاصد کند مردم دانا ترش  
در ادب کودکان باشد لالا ترش

شیر خورد خون من ذوق من از خوردنش  
هین که هزاران هزار منت آن بر منش  
خام منم ای نگار که نتوان پختنش  
در تو در آویخته همچو دهل می زنش

گوش همه سرخوشان عشق کشد کش کشان  
دل همه مال و عقار خرج کند در قمار  
دل ز سخن مال مال خواست زدن پر و بال

1276

باز در آمد ز راه بیخود و سرمست دوش  
گرز بر آورد عشق کوفت سر عقل را  
دولت نو شد پدید دام جهان را درید  
آنچ به هفت آسمان جست فرشته و نیافت  
آنک دل جبرئیل از کف او خسته بود  
عقل کمالی که او گردن شیران شکست  
از شرر آفتاب شیشه گردون نکفت  
ماه که چون عاشقان در پی خورشید بود  
آنک در او عقل و وهم می نرسد از قصور  
هر چه بود آن خیال گردد روزی وصال  
خامش باش ای دلیل خامشیت گفتنست

1277

خواجه غلط کرده ای در صفت یار خویش  
در هوس گلرخان سست زنج گشته ای  
راه زنان عشق را مرگ لقب کرده اند  
گوش بنه تا که من حلقه به گوشت کنم  
پیش من آ که خوشم تا به برت در کشم

1278

یار در آمد ز باغ بیخود و سرمست دوش  
عاشق صدساله ام توبه کجا من کجا  
باده خلوت نشین در دل خم مست شد  
ولوله در کوفتاد عقل در آمد که داد

1279

باز در آمد طیب از در ایوب خویش  
بهر سفر سوی یار خانه برانداخت دل  
دل چو فنا شد در او ماند وی او کشف شد  
شکر که عیسی رسید عازر ما زنده شد  
شکر که موسی برست از همه فرعونیان

عشق تو داوود توست موم شده آهنش  
چونک برهنه شود چرخ دهد مخزنش  
پر تو نور کمال کرد چنین الکنش

توبه کنان توبه را سیل ببردست دوش  
شد ز بلندی عشق چرخ فلک پست دوش  
مرغ ظریف از قفص شکر که وارست دوش  
نک به زمین گاه خاک سهل برون جست دوش  
مرغ پراشکسته ای سینه او خست دوش  
عاشق بی دست و پا گردن او بست دوش  
سایه بی سایه ای دید در اشکست دوش  
بعد فراق دراز خفیه پیوست دوش  
گشت عیان تا که عشق کوفت بر او دست دوش  
چند خیال عدم آمد در هست دوش  
شد سر و گوشت بلند از سخن پست دوش

سست گمان بوده ای عاقبت کار خویش  
های اگر دیدی روی چو گلنار خویش  
تا تو بلنگی ز بیم از ره و رفتار خویش  
هستم از آن حلقه من سیر ز گفتار خویش  
چون ز توام می رسد تحفه دلدار خویش

توبه کنان توبه را سیل ببردست دوش  
توبه صدساله را یار در اشکست دوش  
خلوت و توبه شکست مست برون جست دوش  
محتسب عقل را دست فرو بست دوش

یوسف کنعان رسید جانب یعقوب خویش  
دید که خود بود دل خانه محبوب خویش  
آنچ بگفت او منم طالب و مطلوب خویش  
شکر که موسی نمود معجزه خوب خویش  
شکر که عاشق رسید در کنف خوب خویش

شکر که خورشید عشق از سوی مشرق بتافت  
شکر که ساقی غیب شست به می جمله عیب

1280

جان منست او هی مزیدش  
آب منست او نان منست او  
باغ و جنانش آب روانش  
متصلست او معتدلست او  
هر که ز غوغا وز سر سودا  
هر که ز صهبا آرد صفرآ  
عام بیاید خاص کنیدش  
نک شه هادی زان سوی وادی  
داد ز کاتی آب حیاتی  
باده چو خورد او خامش کرد او

در دل و جان ها فکند آتش و آشوب خویش  
شکر که طالب رهید از غم دلکوب خویش

آن منست او هی مبریدش  
مثل ندارد باغ امیدش  
سرخ سیبش سبزی بیدش  
شمع دلست او پیش کشیدش  
سر کشد این جا سر ببریدش  
کاسه سکبا پیش نهیدش  
خام بیاید هم بپزیدش  
جانب شادی داد نویدش  
شاخ نباتی تا به مزیدش  
زحمت برد او تا طلبیدش

1281

ز هدهدان تفکر چو در رسید نشانش  
پری و دیو نداند ز تختگاه بلندش  
زبان جمله مرغان بداند او به بصیرت  
نشان سکه او بین به هر درست که نقدست  
مگر که حلقه رندان بی نشان تو بینی  
ز تیر او بود آن دل که برپرید از آن سو  
کسی که خورد شرابش ز دست ساقی عشقش  
از آنک هیچ شرابی خمار او نشانند  
ز شمس مفخر تبریز باده گشت وظیفه

مراست ملک سلیمان چو نقد گشت عیانش  
که تخت او نظرست و بصیرتست جهانش  
که هیچ مرغ نداند به وهم خویش زبانش  
ولیک نقد نیابی که بو بری سوی کانش  
که عشق پیش در آید در آورد به میانش  
وگر نه کیست ز مردان که او کشید کمانش  
همان شراب مقدم تو پر کن و برسانش  
دغل میار تو ساقی مده از این و از آتش  
چگونه بنده نباشد به هر دمی دل و جانش

1282

تمام اوست که فانی شدست آثارش  
مرا دلیست خراب خراب در ره عشق  
بگو به عشق بیا گر فتاده می خواهی  
میا به پیش ز درش بین که می ترسم  
وگر بگیردت آتش به سوی چشم من آ  
حدیث موسی و سنگ و عصا و چشمه آب  
برآر بانگ و بگو هر کجا که بیمارست  
برآ به کوه و بگو هر کجا که خفته دلیست  
که نور من شرح الله صدره شمعیت

به دوستگانی اول تمام شد کارش  
خراب کرده خراباتی به یک بارش  
چنان فتاد که خواهی بیا و بردارش  
ز شعله ها که بسوزی ز سوز اسرارش  
که سیل سیل روانست اشک دربارش  
ز اشک بنده بینی به وقت رفتارش  
صلای صحت و دولت ز چشم بیمارش  
صلای بینش و دانش ز بخت بیدارش  
که در دو کون ننگجد فروغ انوارش



ندا رسید به عاشق ز عالم رازش

که عشق هست براق خدای می تازش

تبارک الله در خاکیان چه باد افتاد

چو آب لطف بجوشید ز آتش نازش

گرفت شکل کبوتر ز ماه تا ماهی

ز عشق آنک در آید به چنگل بازش

گرفت چهره عشاق رنگ و سکه زر

ز عشق زر گر ما و ز لذت گازش

در آن هوا که هوا و هوس از او خیزد

چه دید مرغ دل از ما ز چیست پروازش

گاهی که مرغ دل ما بماند از پرواز

که بست شهپر او را کی برد انگازش

مگو که غیرت هر لحظه دست می خاید

که شرم دار ز یار و ز عشق طنازش

ز غیرتش گله کردم به خنده گفت مرا

که هر چه بند کند او تو را براندازش

سری بر آر که تا ما رویم بر سر عیش

دمی چو جان مجرد رویم در بر عیش

ز مرگ خویش شنیدم پیام عیش ابد

زهی خدا که کند مرگ را پیمبر عیش

به نام عیش بریدند ناف هستی ما

به روز عید بزادیم ما ز مادر عیش

بپرس عیش چه باشد برون شدن زین عیش

که عیش صورت چون حلقه ایست بر در عیش

درون پرده ز ارواح عیش صورت هاست

ز عکس ایشان این پرده شد مصور عیش

وجود چون زر خود را به عیش ده نه به غم

که خاک بر سر آن زر که نیست درخور عیش

بگویمت که چرا چرخ می زند گردون

کیش به چرخ در آورد تاب اختر عیش

بگویمت که چرا بحر موج در موجست

کیش به رقص در آورد نور گوهر عیش

بگویمت که چرا خاک حور و ولدان زاد

که داد بوی بهشتش نسیم عنبر عیش

بگویمت که چرا باد حرف حرف شدست

که تا ورق ورق آبی سبک ز دفتر عیش

بگویمت که چرا شب تنق فروآویخت

که گرد کست و عروسی بگیرد جا در عیش

بگفتمی سر پنج و چهار و هفت و لیک

به یک دو لعب فرومانده ام به شش در عیش

شکست نرخ شکر را بتم به روی ترش

چه باده هاست بتم را در آن کدوی ترش

به قاصد او ترشت و به جان شیرینش

که نیست در همه اجزاش تای موی ترش

هزار خمیره سر که عسل شدست از او

که هست دلبر شیرین دوی خوی ترش

زهای و هوی ترش های ماش خنده گرفت

حلاوت عجیبی یافت های و هوی ترش

ترش چگونه نخندد به زیر لب چو شنید

که جوی شیر و شکر شد روان به سوی ترش

ربود سیل ویم دوش و خلق نعره زنان

میان جوی عسل چیست آن سبوی ترش

پریر یار مرا جست کان ترش رو کو

خمار نیست چرا بودش آرزوی ترش

شتاب و تیز همی رفت کو به کو پی من

چرا کند شکر قند جست و جوی ترش

گرفته طبله حلوا و بنده را جویان

که تا ز جایزه شیرین کند گلوی ترش

عجب نباشد اگر قصد او فای منست  
غلط مکن ترشی نی برای دفع توست  
ز رشک جاه امیرست روترش دربان  
هزار خانه چو زنبور پر عسل داری

### 1286

شنو ز سینه ترنگاترنگ آوازش  
به بر گرفت رباب و ز سر نهاد کله  
دل از بریشم او چون کلابه گردانست  
دو سه بریشم از این ارغنون فروتر گیرد  
بدانک تن چو غبارست و جان در او چون باد  
غبار جان بود و می رسد دگر جانی  
جهان تنور و در آن نان های رنگارنگ  
ز سینه نیست سماع دل و ز بیرون نیست  
شبی به طنز بگفتم دلا به مه بنگر  
چو آفتاب نماند به جای او بنهند  
به هر دو دست دل از ماه چشم بگرفت

### 1287

مباد با کس دیگر ثنا و دشنامش  
خمار باده او خوشترست یا مستی  
ستم ز عدل ندانم ز مستی ستمش  
جفای او که روان گریز پای مرا  
بسی بهانه روانم نمود تا نرود  
طرب نخواهد آن کس که درد او بشناخت

### 1288

چو رو نمود به منصور وصل دلدارش  
من از قباش ربودم یکی کلهواری  
شکستم از سر دیوار باغ او خاری  
چو شیرگیر شد این دل یکی سحر ز میش  
اگر چه کره گردون حرون و تند نمود  
اگر چه صاحب صدرست عقل و بس دانا  
بسا دلا که به زنهار آمد از عشقش  
به روز سرد یکی پوستین بد اندر جو  
نه پوستین بود آن خرس بود اندر جو

همیشه شیرین باشد یقین عدوی ترش  
ز رشک چون تو شکاریست رنگ و بوی ترش  
ز رشک روی عروس است روی شوی ترش  
به جان تو که گذر کن ز گفت و گوی ترش

دل خراب طپیدن گرفت از آغازش  
ز دست رفت دل من چو دید سر بازش  
کلابه ظاهر و پنهان ز چشم قرازش  
که تند می رسد آواز عقل پردازش  
ولیک فعل غبار تنست غمازش  
که ذره ذره به رقص آمدست از آوازش  
تنور و نان چه کند آنک دید خبازش  
فدات جانم هر جا که هست بنوازش  
که هست مه را چیزی ز لطف پروازش  
چراغکی که بود شب شراراندازش  
که دل ز غیرت شه واقفست و از نازش

که هر دو آب حیاتست پخته و خامش  
که باد تا به ابد جان های ما جامش  
مرا میپرس ز عدل و ز لطف و انعامش  
حریف مرغ وفا کرد دانه و دامش  
کشید جانب اقبال کام و ناکامش  
نشان نماند او را که بشنود نامش

روا بود که رساند به اصل دل دارش  
بسوخت عقل و سر و پایم از کلهوارش  
چه خارخار و طلب در دلست از آن خارش  
سزد که زخم کشد از فراق سگسارش  
به دست عشق وی آمد شکال و افسارش  
به جام عشق گرو شد ردا و دستارش  
کشان کشان بکشیدش نداد زنهارش  
به عور گفتم درجه به جو بیرون آرش  
فتاده بود همی برد آب جوبارش

درآمد او به طمع تا به پوست خرس رسید  
بگفتمش که رها کن تو پوستین باز آ  
بگفت رو که مرا پوستین چنان بگرفت  
هزار غوطه مرا می دهد به هر ساعت  
خمش بس است حکایت اشارتی بس کن

### 1289

دلی کز تو سوزد چه باشد دوایش  
چو بیمار گردد به بازار گردد  
تویی باغ و گلشن تویی روز روشن  
به درد و به زاری به اندوه و خواری  
مها از سر او چو تو سایه بردی  
چو یک دم نبیند جمال و جلالت  
جهان از بهارش چو فردوس گردد  
جواهر که بخشد کف بحر خویش  
جهان سایه توست روش از تو دارد  
منم مهره تو فتاده ز دست  
بگیرم ادب را ببندم دو لب را

### 1290

مست گشتم ز ذوق دشنامش  
طرب افزاترست از باده  
بهر دانه نمی روم سوی دام  
آن مهی که نه شرقی و غربیست  
خاک آدم پر از عقیق چراست  
گوهر چشم و دل رسول حقست  
تن از آن سر چو جام جان نوشد  
سرد شد نعمت جهان بر دل  
شیخ هندو به خانقاه آمد  
کم او گیر و جمله هندوستان  
طالع هند خود زحل آمد  
رفت بالا نرست از نحسی  
بد هندو نمودم آینه ام  
نفس هندوست و خانقه دل من  
بس که اصل سخن دو رو دارد

به دست خرس بکرد آن طمع گرفتارش  
چه دور و دیر بماندی به رنج و پیکارش  
که نیست امید رهایی ز چنگ جبارش  
خلاص نیست از آن چنگ عاشق افشارش  
چه حاجتست بر عقل طول طومارش

چو تشنه تو باشد که باشد سقایش  
دکان تو جوید لب قندخایش  
مکن دل چو آهن مران از لقایش  
عجب چند داری برون سرایش  
چه سود و چه راحت ز سایه همایش  
بگیرد ملالی ز جان و ز جایش  
چمن بی زبانی بگوید ثنائیش  
فزایش که بخشد رخ جان فزایش  
ز نور تو باشد بقا و فنایش  
از این طاس غربت بیا درربایش  
که تا راز گوید لب دلگشایش

یارب آن می بهست یا جامش  
آن سقط های تلخ آشامش  
بلک از عشق محنت دامش  
نور بخشد شبش چو ایامش  
تا به معدن کشد به ناکامش  
حلقه گوش ساز پیغامش  
هم از آن سر بود سرانجامش  
پیش حسن ولی انعامش  
نی تو ترکی درافکن از بامش  
خاص او را بریز بر عامش  
گر چه بالاست نحس شد نامش  
می بد را چه سود از جامش  
حسد و کینه نیست اعلامش  
از برون نیست جنگ و آرامش  
یک سپید و دگر سیاه فامش

من بی توبه را به کس مفروش  
 رحمت خویش را از او بمپوش  
 لب بیسته همی ز نیم خروش  
 پیش تصویر توست خدمت کوش  
 گه پلنگش کنی و گاهی موش  
 همچو دیگند هر یکی در جوش  
 ذره ذره چو مرغ مرزنگوش  
 می گشاید خدا شما را گوش  
 در رسند از رواق ازرق پوش

توبه من درست نیست خموش  
 بنده عیب ناک را بمران  
 تو سمیع ضمیر و فکری و ما  
 هر غم و شادایی که صورت بست  
 نقش تسلیم گشته پیش قلم  
 می نماید فسرده هر چیزم  
 می زند نعره های پنهانی  
 وقت آمد که بشنوید اسرار  
 وقت آمد که سبزپوشان نیز

وان شکرش گشته چو سرکا ترش  
 یا که به بیرون خوش و با ما ترش  
 با همه خوش با من تنها ترش  
 آن رخ خوش طلعت زیبا ترش  
 وی ز تو شیرین شده هر جا ترش  
 یار همی خندد و لالا ترش  
 که نبود روی تو فردا ترش  
 هیچ بود قاعده حلوا ترش  
 دید کسی باغ و تماشا ترش  
 هیچ نگشت آن گل رعنا ترش  
 کز چه نه ای ای شه و مولا ترش  
 کی هلدم رحمت بالا ترش  
 غرقه شود در می و صهبا ترش  
 میمنه که نیست بدان جا ترش  
 کت نهلد فضل موفا ترش

آمد آن خواجه سیما ترش  
 با همگان روترش است ای عجب  
 از کرم خواجه روا نیست این  
 زین بگذشتیم دریغست و حیف  
 ای ز تو خندان شده هر جا حزین  
 شاد زمانی که نهان زیر لب  
 گر ترشی این دم شرطی بنه  
 بهر خدا قاعده نو منه  
 این ترشی در چه و زندان بود  
 یوسف خوبان چو به زندان بماند  
 تا به سخن آمد دیوار و در  
 گفت اگر غرقه سرکا شوم  
 می دهم عشق و ندیمی کند  
 دست فشان روح رود مست تا  
 بس کن و در شهد و شکر غوطه خور

ظلام فی ظلام من فراق الحب قد اغطش  
 كما حوت الشقی الیوم فی ارض الفلاینبش  
 اذا ما الحوت زال الماء لا تعجب بان تعطش  
 متى یمتاز عین الشمس من عین له اعمش  
 فراش من لهیب النار من تحت الفتی یفرش  
 یرد ذاک و البستان و الفردوس یستنش

علی الله ای مسلمانان از آن هجران پرآتش  
 چو دور افتاد ماهی جان ز بحر افتاد در حيله  
 عجب نبود اگر عاشق شود بی جان در این هجران  
 اگر منکر شود مردی ز سوز عاشق سوزان  
 چو فرش وصل بردارد شفا از منزل عاشق  
 که تا پیغام آن یوسف بدین یعقوب عشق آید

1294

کل عقل بوصلکم مدهش  
 مست گشتم ز طعنه و لافش  
 بصر العقل من جلالکم  
 کر شوم تا بلندتر گوید  
 شارب الخمر کیف لا یسکر  
 زان دمی کو دمید در عالم  
 مسکن الروح حول عزته  
 اندرآید سپهر تا زانو  
 من اتاه الی الخلود اتی  
 جان برید از جهان و عذرش این

کل خد بینکم مخدش  
 دردیش خوشتر است یا صافش  
 مثل الترك عینه اخفش  
 هر که او دم زند ز اوصافش  
 صاحب الحشر کیف لا ینعش  
 گشت پرگل ز قاف تا قافش  
 مسکن لیس فیه یستوحش  
 چو کشد بوی مشک از نافش  
 و انتهی من مکانه المرعش  
 کالفتی یافتم ز ایلافش

1295

بیا بیا که تویی جان جان سماع  
 بیا که چون تو نبودست و هم نخواهد بود  
 بیا که چشمه خورشید زیر سایه تست  
 سماع شکر تو گوید به صد زبان فصیح  
 برون ز هر دو جهانی چو در سماع آیی  
 اگر چه بام بلندست بام هفتم چرخ  
 به زیر پای بکوبید هر چه غیر ویست  
 چو عشق دست در آرد به گردنم چه کنم  
 کنار ذره چو پر شد ز پرتو خورشید  
 بیا که صورت عشقت شمس تبریزی

بیا که سرو روانی به بوستان سماع  
 بیا که چون تو ندیدست دیدگان سماع  
 هزار زهره تو داری بر آسمان سماع  
 یکی دو نکته بگویم من از زبان سماع  
 برون ز هر دو جهانست این جهان سماع  
 گذشته است از این بام نردبان سماع  
 سماع از آن شما و شما از آن سماع  
 کنار در کشمش همچنین میان سماع  
 همه به رقص درآیند بی فغان سماع  
 که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

1296

بیا بیا که تویی جان جان سماع  
 چو صد هزار ستاره ز تست روشن دل  
 بیا که جان و جهان در رخ تو حیرانست  
 بیا که بی تو به بازار عشق نقدی نیست  
 بیا که بر در تو شسته اند مشتاقان  
 بیا که رونق بازار عشق از لب تست  
 بیار قند معانی ز شمس تبریزی

هزار شمع منور به خاندان سماع  
 بیا که ماه تمامی در آسمان سماع  
 بیا که بوالعجیبی نیک در جهان سماع  
 بیا که چون تو زری را ندید کان سماع  
 ز بام خویش فرو کن تو نردبان سماع  
 که شاهدیست نهانی در این دکان سماع  
 که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

1297

مدارم یک زمان از کار فارغ  
چو فارغ شد غم او را سخره گیرد  
قلندر گر چه فارغ می نماید  
ز اول می کشد او خار بسیار  
چو موری دانه ها انبار می کرد  
چو دریایست او پرکار و بی کار  
قلندر هست در کشتی نشسته  
در این حیرت بسی بینی در این راه  
به یاد بحر مست از وهم کشتی

1298

امروز روز شادی و امسال سال لاغ  
آمد بهار و گفت به نرگس به خنده گل  
گل نقل بلبلان و شکر نقل طوطیان  
با سیب انار گفت که شفتالویی بده  
شفتالوی مسیح به جان می توان خرید  
باغ و بهار هست رسول بهشت غیب  
در آفتاب فضل گشا پر و بال نو  
چندان شراب ریخت کنون ساقی ربیع  
خورشید ما مقیم حمل در بهار جان  
سر همچنین بجنبان یعنی سر مرا  
امروز پایدار که برپاست ساقی  
گه آب می نماید و گه آتشی کز او  
غم چیغ چیغ کرد چو در چنگ گربه موش  
آتش بزنی به چرخه و پنبه دگر مریس

1299

گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ  
گویند بهر عشق تو خود را چه می کشی  
گویند اشک چشم تو در عشق بیهده ست  
گویند چون ز دور زمانه برون شدیم  
گویند آن کسان که نرسند از خیال  
گویند آن کسان که نرفتند راه راست  
گویند رازدان دل اسرار و راز غیب  
گویند بنده را نگشایند راز دل

که گردد آدمی غمخوار فارغ  
مبادا هیچ کس ای یار فارغ  
ولیکن نیست در اسرار فارغ  
همه گل گشت و گشت از خار فارغ  
سلیمان شد شد از انبار فارغ  
از او گیرند و او ز ایثار فارغ  
روان در را و از رفتار فارغ  
ز کشتی و ز دریابار فارغ  
نشسته احمقی بسیار فارغ

نیکوست حال ما که نکو باد حال باغ  
چشم من و تو روشن بی روی زشت زاغ  
سبزه ست و لاله زار و چمن کوری کلاغ  
گفت این هوس پزند همه منبلان راغ  
جانی نه کز دلست ترقیش نه از دماغ  
بشنو که بر رسول نباشد بجز بلاغ  
کز پیش آفتاب برفتست میغ و ماغ  
مستسقیان خاک از این فیض کرده کاغ  
فارغ ز بهمنست و ز کانون زهی مساغ  
خاریدن آرزوست ندارم بدو فراغ  
کآبست خاک را و فلک را دو صد چراغ  
دل داغ داغ بود و رهانیده شد ز داغ  
گو چیغ چیغ می کن و گو چاغ چاغ چاغ  
گردن چو دوک گشت این حرف چون پناغ

گویند صبح نبود شام تو را دروغ  
بعد از فنای جسم نباشد بقا دروغ  
چون چشم بسته گشت نباشد لقا دروغ  
زان سو روان نباشد این جان ما دروغ  
جمله خیال بد قصص انبیا دروغ  
ره نیست بنده را به جناب خدا دروغ  
بی واسطه نگوید مر بنده را دروغ  
وز لطف بنده را نبرد بر سماع دروغ

گویند آن کسی که بود در سرشت خاک  
گویند جان پاک از این آشیان خاک  
گویند ذره ذره بد و نیک خلق را  
خاموش کن ز گفت و گر گویدت کسی

1300

عیسی روح گرسنه ست چو زاغ  
چونک خر خورد جمله کنجد را  
چونک خورشید سوی عقرب رفت  
آفتابا رجوع کن به محل  
آفتابا تو در حمل جانی  
آفتابا چو بشکنی دل دی  
آفتابا ز کات نور تو است  
صد هزار آفتاب دید احمد  
زان نگشت او بگرد پایه حوض  
آفتابت از آن همی خوانم  
مژده تو چو درفکند بهار  
کرده مستان باغ اشکوفه  
حله بافان غیب می بافند  
کی گذارد خدا تو را فارغ  
صد هزاران بنا و یک بنا  
نغزها را مزاج او مایه  
لعل ها را درخش او صیقل  
بلبلان ضمیر خود دگرند  
بس که همراز بلبلان نبود

1301

ما دو سه رند عشرتی جمع شدیم این طرف  
از چپ و راست می رسد مست طمع هر اشتری  
غم مخورید هر شتر ره نبرد بدین اغل  
کس به درازگردنی بر سر کوه کی رسد  
بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندر آ  
کان زمردیم ما آفت چشم ازدها  
جمله جهان پرست غم در پی منصب و درم  
مست شدند عارفان مطرب معرفت بیا

با اهل آسمان نشود آشنا دروغ  
با پر عشق برنبرد بر هوا دروغ  
آن آفتاب حق نرساند جزا دروغ  
جز حرف و صوت نیست سخن را ادا دروغ

خر او می کند ز کنجد کاغ  
از چه روغن کشیم بهر چراغ  
شد جهان تیره روز میغ و ز ماغ  
بر جبین خزان و دی نه داغ  
از تو سرسبز خاک و خندان باغ  
از تو گردد بهار گرم دماغ  
آنچ این آفتاب کرد ابلاغ  
چون تو را دیده بود او مازاغ  
کو ز بحر حیات دید اسباغ  
که عبارت ز تست تنگ مساغ  
باغ برداشت بزم و مجلس و لاغ  
کرده سیران خاک استفراغ  
حله ها و پدید نیست پناغ  
چون خدا را ز کار نیست فراغ  
رنگ جامه هزار و یک صباغ  
پوست ها را علاج او دباغ  
سیم و زر را کفایتش صواغ  
نطق حس پیششان چو بانگ کلاغ  
آنک بیرون بود ز باغ و ز راغ

چون شتران رو به رو پوز نهاده در علف  
چون شتران فکنده لب مست و برآوریده کف  
زانک به پستی اند و ما بر سر کوه بر شرف  
ور چه کنند عف عفی غم نخوریم ما ز عف  
کشتی نوح کی بود سخره غرقه و تلف  
آنک لدیغ غم بود حصه اوست و اسف  
ما خوش و نوش و محترم مست طرب در این کنف  
زود بگو رباعی پیش در آ بگیر دف

باد به بیشه درفکن در سر سرو و بید زن  
بید چو خشک و کل بود برگ ندارد و ثمر  
چاره خشک و بی مدد نفخه ایزدی بود  
نخله خشک ز امر حق داد ثمر به مریمی  
ابله اگر زنج زند تو ره عشق گم مکن  
چون غزلی به سر بری مدحت شمس دین بگو

### 1302

ما دو سه مست خلوتی جمع شدیم این طرف  
هر طرفی همی رسد مست و خراب جوق جوق  
خوش بخورید کاشتران ره نبرند سوی ما  
گر چه دراز گردن اند تا سر کوه کی رسند  
بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندریم  
جمله جهان پرست غم در پی منصب و درم  
کان زمریم ما آفت چشم مار غم  
مطرب عارفان بیا مست شدند عارفان  
باد به بیشه درفکن بر سر هر درخت زن  
ابله اگر زنج زند تو ره عشق گم مکن  
چون غزلی به سر بری مدحت شمس دین بگو

### 1303

گر تو تنگ آیی ز ما زوتر برون رو ای حریف  
گر همی انکار خود پنهان کنی بر روی تو  
روز گردک بر رخ داماد می باشد نشان  
چون خداوند شمس دین چوگان زند یارش کجاست  
خوان و بزم هر دو عالم نزد بزم شمس دین  
وان رغیف و آش و کاسه صدقه تبریز دان

### 1304

باده نمی بایدم فارغم از درد و صاف  
برکش شمشیر تیز خون حسودان بریز  
کوه کن از کله ها بحر کن از خون ما  
ای ز دل من خبیر رو دهنم را مگیر  
گوش به غوغا مکن هیچ محابا مکن  
در دل آتش روم لقمه آتش شوم  
آتش فرزند ماست تشنه و دربند ماست

تا که شوند سرفشان بید و چنار صف به صف  
جنبش کی کند سرش از دم و باد لاتخف  
کوست به فعل یک به یک نیست ضعیف و مستخف  
یافت ز نفخ ایزدی مرده حیات موتنف  
پیشه عشق بر گزین هرزه شمر دگر حرف  
وز تبریز یاد کن کوری خصم ناخلف

چون شتران رو به رو پوز نهاده در علف  
چون شتران مست لب سست فکنده کرده کف  
زانک بوادی اندرند ما سر کوه بر شرف  
ور چه که عف عفی کنند غم نخوریم ما ز عف  
کشتی نوح کی بود سخره آفت و تلف  
ما خوش و نوش و محترم مست خرف در این کنف  
آنک اسیر غم بود حصه اوست و اسف  
زود بگو رباعی پیش در آ بگیر دف  
تا که شوند سرفشان شاخ درخت صف به صف  
عشق حیات جان بود مرده بود دگر حرف  
از تبریز یاد کن کوری خصم ناخلف

کز ترش رویی همی رنجد دلارام ظریف  
می نماید دشمنی ها بر رخ تو لیف لیف  
از جمال او که نامش کرد رومی نیف نیف  
ور بر اسب فضل بنشیند کجا دارد ردیف  
چون یکی کاسه پر آش و بر سر او یک رغیف  
از کمال و حرمت شهر شهنشاہ شریف

تشنه خون خودم آمد وقت مصاف  
تا سر بی تن کند گرد تن خود طواف  
تا بخورد خاک و ریگ جرعه خون از گزاف  
ور نه شکافد دلم خون بجهد از شکاف  
سلطنت و قهرمان نیست چنین دست باف  
جان چو کبریت را بر چه بریدند ناف  
هر دو یکی می شویم تا نبود اختلاف



چک چک و دودش چراست زانک دورنگی به جاست  
ور بجهد نیم سوز فحم بود او هنوز  
آتش گوید برو تو سیهی من سپید  
این طرفش روی نی وان طرفش روی نی  
همچو مسلمان غریب نی سوی خلقش رهی  
بلک چو عنقا که او از همه مرغان فرود  
با تو چه گویم که تو در غم نان مانده ای  
هین بزنی ای فتنه جو بر سر سنگ آن سبو  
ترک سقایی کنم غرقه دریا شوم  
همچو روان های پاک خامش در زیر خاک

1305

کعبه جان ها تویی گرد تو آرم طواف  
پیشه ندارم جز این کار ندارم جز این  
بهتر از این یار کیست خوشتر از این کارچیست  
رخت کشیدم به حج تا کنم آن جا قرار  
تشنه چه بیند به خواب چشمه و حوض و سبو  
چونک بر آرم سجود بازهم از وجود  
حاجی عاقل طواف چند کند هفت هفت  
گفتم گل را که خار کیست ز پیشش بران  
گفت به آتش هوا دود نه درخورد توست  
عشق مرا می ستود کوه همه شب همچو ماه  
همچو فلک می کند بر سر خاکم سجود  
خواجه عجب نیست اینک من بدوم پیش صید  
چار طبیعت چو چار گردن حمال دان  
هست اثرهای یار در دمن این دیار  
عاشق مات ویم تا ببرد رخت من  
سرو بلندم که من سبز و خوشم در خزان  
از سپه رشک ما تیر قضا می رسد  
خشت وجود مرا خرد کن ای غم چو گرد  
بس کن و چون ماهیان باش خموش اندر آب

1306

بیا بیا که تویی شیر شیر شیر مصاف  
به مدحت آنچ بگویند نیست هیچ دروغ

چونک شود هیزم او چک چک نبود ز لاف  
تشنه دل و رو سیه طالب وصل و زفاف  
هیزم گوید که تو سوخته ای من معاف  
کرده میان دو یار در سیهی اعتکاف  
نی سوی شاهنشهی بر طرفی چون سجاف  
بر فلکش ره نبود ماند بر آن کوه قاف  
پشت خمی همچو لام تنگ دلی همچو کاف  
تا نکشم آب جو تا نکنم اغتراف  
دور ز جنگ و خلاف بی خبر از اعتراف  
قالبشان چون عروس خاک بر او چون لحاف

جغد نیم بر خراب هیچ ندارم طواف  
چون فلکم روز و شب پیشه و کارم طواف  
پیش بت من سجود گرد نگارم طواف  
برد عرب رخت من برد قرارم طواف  
تشنه وصل توام کی بگذارم طواف  
کعبه شفیع شود چونک گزارم طواف  
حاجی دیوانه ام من نشمارم طواف  
گفت بسی کرد او گرد عذارم طواف  
گفت بهل تا کند گرد شرارم طواف  
بر سر و رو می کند گرد غبارم طواف  
همچو قدح می کند گرد خمارم طواف  
طرفه که بر گرد من کرد شکارم طواف  
همچو جنازه ما بر سر چارم طواف  
ور نه نبودی بر این تیره دیارم طواف  
ور نه نبودی چنین گرد قمارم طواف  
نی چو حشیشم بود گرد بهارم طواف  
تا نکنی بی سپر گرد حصارم طواف  
تا که کنم همچو گرد گرد سوارم طواف  
تا نه چو تابه شود بر سر نارم طواف

ز مرغزار برون آ و صف ها بشکاف  
ز هر چه از تو بلافند صادقست نه لاف

عجب که کرت دیگر ببیند این چشمم  
تو بر مقامه خویشی وز آنچ گفتم بیش  
شعاع چهره او خود نهران نمی گردد  
تو دلفریب صفت های دلفریب آری  
چو عاشقان به جهان جان ها فدا کردند  
اگر چه کعبه اقبال جان من باشد  
دهان بیسته ام از راز چون جنین غمم  
تو عقل عقلی و من مست پر خطای توام  
خمار بی حد من بحرهای می خواهد  
بجز به عشق تو جایی دگر نمی گنجم  
نه عاشق دم خویشم ولیک بوی تست  
نه الف گیرد اجزای من به غیر تو دوست  
به نور دیده سلف بسته ام به عشق رخت  
منم کمانچه نداف شمس تبریزی

1307

ای مونس و غمگسار عاشق  
ای داروی فربهی و صحت  
ای رحمت و پادشاهی تو  
ای کرده خیال را رسولی  
آن را که به خویش بار ندهی  
از جذب و کشیدن تو باشد  
تعلیم و اشارت تو باشد  
از راه نمودن تو باشد  
ای بند تو دلگشای عاشق  
دیرست که خواب شب نمانده است  
دیرست که اشتها برفتست  
دیرست که زعفران پرستست  
دیرست کز آب های دیده  
زین ها چه زیانش چون تو باشی  
صد گنج فروشیش به دانگی  
ای لاف ابیت عند ربی  
لو لاک لما خلقت الافلاک  
بس کن که عنایتش بسنده است

به سلطنت تو نشسته ملوک بر اطراف  
ولیک دیده ز هجرت نه روشنست نه صاف  
برو تو غیرت بافنده پرده ها می باف  
ولیک آتش من کی رها کند اوصاف  
فدا بکردم جانی و جان جان به مصاف  
هزار کعبه جان را بگرد تست طواف  
که کودکان به شکم در غذا خورند از ناف  
خطای مست بود پیش عقل عقل معاف  
که نیست مست تو را رطل ها و جره کفاف  
که نیست موضع سیمرخ عشق جز که قاف  
چو دم زخم ز غمت از مآت و از آلف  
اگر هزار بخوانند سوره ایلاف  
که گوش من نگشاید به قصه اسلاف  
فتاده آتش او در دکان این نداف

وی چشم و چراغ و یار عاشق  
از بهر تن نزار عاشق  
بر بوده دل و قرار عاشق  
در واسطه یادگار عاشق  
کی بیند کار و بار عاشق  
آن ناله زار زار عاشق  
آن حیلہ گری و کار عاشق  
آن رفتن راهوار عاشق  
وی پند تو گوشوار عاشق  
در دیده شرمسار عاشق  
از معده لقمه خوار عاشق  
از چهره لاله زار عاشق  
دریا کردی کنار عاشق  
چاره گر و غمگسار عاشق  
وان دانگ کنی نثار عاشق  
آرایش و افتخار عاشق  
نه چرخ به اختیار عاشق  
برهان و سخن گزار عاشق

گر خمار آرد صداعی بر سر سودای عشق  
 ور بدرد طبل شادی لشکر عشاق را  
 زهر اندر کام عاشق شهد گردد در زمان  
 یک زمان ابری بیاید تا پوشد ماه را  
 در میان ریگ سوزان در طریق بادیه  
 ساقیا از بهر جانت ساغری بر خلق ریز  
 شمس تبریز ار بتاند از قباب رشک حق

در رسد در حین مدد از ساقی صهبای عشق  
 مژده انافتحنا دردمد سرناى عشق  
 زان شکرهایی که روید هر دم از نی های عشق  
 ابر را در حین بسوزد برق جان افزای عشق  
 بانگ های رعد بینی می زند سقای عشق  
 یا صلا درده به سوی قامت و بالای عشق  
 قبه های موج خیزد آن دم از دریای عشق

ای جهان را دلگشا اقبال عشق  
 ای صفا و ای وفا در جور عشق  
 ای بده جانتر ز جان دیدار عشق  
 تا ز اخلاص و ریا بیرون شدم  
 گر بگردد آفتاب از ضعف نیست  
 خلق گوید عاقبت محمود باد  
 من دهان بستم که بگشادست پر  
 بد دعا زنبیل و این دولت خلیل  
 وحدت عشقست این جا نیست دو

یفعل الله ما یشا اقبال عشق  
 ای خوشا و ای خوشا اقبال عشق  
 وی فزون از جان و جا اقبال عشق  
 جان اخلاص و ریا اقبال عشق  
 نقل کرد از جا به جا اقبال عشق  
 عاقبت آمد به ما اقبال عشق  
 در دل خلق خدا اقبال عشق  
 می نگنجد در دعا اقبال عشق  
 یا تویی یا عشق یا اقبال عشق

ای ناطق الهی و ای دیده حقایق  
 تو بس قدیم پیری بس شاه بی نظیری  
 در راه جان سپاری جان ها تو را شکاری  
 مخلوق خود کی باشد کز عشق تو بلافد  
 گویی چه چاره دارم کان عشق را شکارم  
 لطف تو گفت پیش آقهر تو گفت پس رو  
 ای آفتاب جان ها ای شمس حق تبریز

زین قلمز پر آتش ای چاره خلایق  
 جان را تو دستگیری از آفت علایق  
 آوخ کز این شکاران تا جان کیست لایق  
 ای عاشق جمالت نور جلال خالق  
 بیمار عشق زارم ای تو طیب حاذق  
 ما را یکی خبر کن کز هر دو کیست صادق  
 هر ذره از شعاعت جان لطیف ناطق

باز از آن کوه قاف آمد عنقای عشق  
 باز بر آورد عشق سر به مثال نهنگ  
 سینه گشادست فقر جانب دل های پاک  
 مرغ دل عاشقان باز پر نو گشاد  
 هر نفس آید نثار بر سر یاران کار  
 فتنه نشان عقل بود رفت و به یک سو نشست

باز بر آمد ز جان نعره و هیهای عشق  
 تا شکند زورق عقل به دریای عشق  
 در شکم طور بین سینه سینای عشق  
 کز قفص سینه یافت عالم پهنای عشق  
 از بر جانان که اوست جان و دل افزای عشق  
 هر طرف اکنون ببین فتنه دروای عشق

عقل بدید آتشی گفت که عشقست و نی  
عشق ندای بلند کرد به آواز پست  
بنگر در شمس دین خسرو تبریزیان

1312

فریفت یار شکر بار من مرا به طریق  
چه چاره آنچ بگوید بیایدم کردن  
غلام ساقی خویشم شکار عشوه او  
به شب مثال چراغند و روز چون خورشید  
شما و هر چه مراد شماست از بد و نیک  
بیار باده لعلی که در معادن روح  
روا بود چو تو خورشید و در زمین سایه  
گشای زانوی اشتر بدر عقال عقول  
چو زانوی شتر تو گشاده شد ز عقال  
همی دود به که و دشت و بر و بحر روان  
کمال عشق در آمیزش ست پیش آید  
چو اختلاط کند خاک با حقایق پاک

1313

جان و سر تو که بگو بی نفاق  
روی چو خورشید تو بخشش کند  
دل ز همه برکنم از بهر تو  
گر تو مرا گویی رو صبر کن  
سخت بود هجر و فراق ای حبیب  
چون پدر و مادر عقلست و روح  
روم چو در مهر تو آهی کنند  
در تتق سینه عشاق تو  
رقص کنان در خضر لطف تو  
دست زنان جمله و گویان بلاغ  
مژده کسی را که زرش دزد برد  
خاصه کسی را که جهان را همه  
لاجرمش عشق کشد پیشکش  
بر بردش زود براق دلش  
جان و سر تو که بگو باقیش  
هر چه بگفتم کژ و مژ راست کن

عشق ببیند مگر دیده بینای عشق  
کای دل بالا پیر بنگر بالای عشق  
شادی جان های پاک دیده دل های عشق

که شعر تازه بگو و بگیر جام عتیق  
چگونه عاق شوم با حیات کان و عقیق  
که سکر لذت عیش است و باده نعم رفیق  
ز عاشقی و ز مستی زهی گزیده فریق  
من و منازل ساقی و جام های رحیق  
درا فکند شرش صد هزار جوش و حریق  
روا بود چو تو ساقی و در زمانه مفیق  
بچه زرق جهانی به جرعه های رفیق  
اگر چه خفته بود طایرست در تحقیق  
به قدر عقل تو گفتم نمی کنم تعمیق  
به اختلاط مخلد چو روغن و چو سویق  
کند سجود مخلد به شکر آن توفیق

در کرم و حسن چرایی تو طاق  
روز و صالی که ندارد فراق  
بهر وفای تو بندم نطق  
باشد تکلیف بما لایطاق  
خاصه فراقی ز پی اعتناق  
هر دو تویی چون شوم ای دوست عاق  
دود رسد جانب شام و عراق  
ماه رخان قندلبان سیم ساق  
نوش کنان ساغر صدق و وفاق  
طاق و طرنبین و طرنبین و طاق  
مژده کسی را که دهد زن طلاق  
ترک کند فرد شود بی شقاق  
همچو محمد به سحر گه براق  
فوق سماوات رفاع طباق  
که دهنم بسته شد از اشتیاق  
چونک مهندس تویی و من مشاق

شب آمد چون مه تابان شه خون خوار پنهانک  
 و می فرمود چشم او در آ در کار پنهانک  
 همی دزدیدم آن گل ها از آن گلزار پنهانک  
 برانگیزان یکی مگری خوش ای عیار پنهانک  
 مهل تا برزند بادی بر آن اسرار پنهانک  
 نوای چنگ عشرت را بجنبان تار پنهانک  
 از آن دو لعل جان افزای شکر بار پنهانک  
 ولیکن هست از این مستان یکی هشیار پنهانک  
 کجا یابم تو را ای شاه دیگر بار پنهانک

به دلجویی و دلداری در آمد یار پنهانک  
 دهان بر می نهاد او دست یعنی دم مزن خامش  
 چو کرد آن لطف او مستم در گلزار بشکستم  
 بدو گفتم که ای دلبر چه مکرانگیز و عیاری  
 بنه بر گوش من آن لب اگر چه خلوتست و شب  
 از آن اسرار عاشق کش مشو امشب مها خامش  
 بده ای دلبر خندان به رسم صدقه پنهان  
 که غمازان همه مستند اندر خواب گفت آری  
 مکن ای شمس تبریزی چنین تندی چنین تیزی

ز عشق بی نشان آمد نشان بی نشان اینک  
 که آمد این دو رنگ خوش از آن بی رنگ جان اینک  
 که نی رنگ زمین دارد نه رنگ آسمان اینک  
 چو اصل حرف بی حرفست چو اصل نقد کان اینک  
 ولی تو توی بر تویی ز رشک این و آن اینک  
 دهان خاموش و جان نالان ز عشق بی امان اینک  
 جهان خامش نالان نشانش در دهان اینک  
 تو منکر می شوی لیکن هزاران ترجمان اینک  
 چو دیدی آسیا گردان بدان آب روان اینک  
 خموشم بنده فرمانم رها کردم بیان اینک

روان شد اشک یاقوتی ز راه دیدگان اینک  
 بین در رنگ معشوقان نگر در رنگ مشتاقان  
 فلک مر خاک را هر دم هزاران رنگ می بخشد  
 چو اصل رنگ بی رنگست و اصل نقش بی نقشست  
 تویی عاشق تویی معشوق تویی جویان این هر دو  
 تو مشک آب حیوانی ولی رشک دهان بندد  
 سحر گه ناله مرغان رسولی از خموشانست  
 ز ذوقش گر بیالیدی چرا از هجر نالیدی  
 اگر نه صید یاری تو بگو چون بی قراری تو  
 اشارت می کند جانم که خامش که مرنجانم

ای نازک و ای خشمک پابسته به خلخالک  
 بر چرخ کجا پرد آن پرک و آن بالک  
 روزی که جدا مانی از زرک و از مالک  
 دل همچو دل میمک قد همچو قد دالک  
 یا رب برهان او را از ننگ چنین زالک  
 بر چرخ همی گشتی سرمستک و خوش حالک  
 سرمستم و آزادم ز ادبارک و اقبالک  
 رو خدمت آن مه کن مردانه یکی سالک  
 بگذار منجم را در اختر و در فالک  
 من خرقة کجا پوشم از صوفک و از شالک  
 می گفت به زیر لب لا تخدعنی والک

رو رو که نه ای عاشق ای زلفک و ای خالک  
 با مرگ کجا پیچد آن زلفک و آن پیچک  
 ای نازک نازک دل دل جو که دلت ماند  
 اشکسته چرا باشی دلتنگ چرا گردی  
 تو رستم دستانی از زال چه می ترسی  
 من دوش تو را دیدم در خواب و چنان باشد  
 می گشتی و می گفتی ای زهره به من بنگر  
 درویشی وانگه غم از مست نبیدی کم  
 بر هفت فلک بگذر افسون زحل مشنو  
 من خرقة ز خور دارم چون لعل و گهر دارم  
 با یار عرب گفتم در چشم ترم بنگر

می گفتم و می پختم در سینه دو صد حیل  
خامش کن و شه را بین چون باز سپیدی تو

1317

آن میر دروغین بین با اسپک و با زینک  
چون منکر مرگست او گوید که اجل کو کو  
گوید اجلس کای خر کو آن همه کر و فر  
کو شاهد و کو شادی مفرش به کیان دادی  
ترک خور و خفتن گو رو دین حقیقی جو  
بی جان مکن این جان را سرگین مکن این نان را  
ما بسته سرگین دان از بهر دریم ای جان  
چون مرد خدایینی مردی کن و خدمت کن  
این هجو منست ای تن وان میر منم هم من

می گفتم مرا خندان کم تکتم احوالک  
نی بلبل قوالی در مانده در این قالک

شنگینک و منگینک سر بسته به زرینک  
مرگ آیدش از شش سو گوید که منم اینک  
وان سبلیت و آن بینی وان کبرک و آن کینک  
خشتست تو را بالین خاکست نهالینک  
تا میر ابد باشی بی رسمک و آیینک  
ای آنک فکندی تو در در تک سرگینک  
بشکسته شو و در جو ای سرکش خودبینک  
چون رنج و بلا بینی در رخ مفکن چینک  
تا چند سخن گفتن از سینک و از شینک

وان آب کجا یابد جز دیده نمگینک

شمس الحق تبریزی خود آب حیاتی تو

1318

هر اول روز ای جان صد بار سلام علیک  
از جان همه قدوسی وز تن همه سالوسی  
من ترکم و سرمستم تر کانه سلح بستم  
بنهاد یکی صهبا بر کف من و گفتا  
گفتم من دیوانه پیوسته خلیلانه  
آن لحظه که بیرونم عالم ز سلامم پر  
چون صنع و نشان او دارد همه صورت ها  
داوود تو را گوید بر تخت فدینا کم  
مشتاق تو را گوید بی طمع سلام از جان  
شاهان چو سلام تو با طبل و علم گویند

در گفتن و خاموشی ای یار سلام علیک  
وز گل همه جباری وز خار سلام علیک  
در ده شدم و گفتم سالار سلام علیک  
این شهره امانت را هشدار سلام علیک  
بر مالک خود گویم در نار سلام علیک  
وان لحظه که در غارم با یار سلام علیک  
ای مور شبت خوش باد ای مار سلام علیک  
منصور تو را گوید بر دار سلام علیک  
محتاج همت گوید ناچار سلام علیک  
در زیر زبان گوید بیمار سلام علیک

تا مست مرا گوید ای زار سلام علیک  
کز کبر نمی گوید بر یار سلام علیک  
سر زیر کند هر دم کای تار سلام علیک  
آورده از آن عالم هر چار سلام علیک  
از کار فروماندم ای کار سلام علیک

چون باده جان خوردم ایزار گرو کردم  
امسال ز ماه تو چندان خوش و خرم شد  
از لذت زخمه تو این چنگ فلک بیخود  
مرغان خلیلی هم سرفته و پرکنده  
بس سیل سخن راندم بس قارعه برخواندم

1319

بباید عشق را ای دوست دردک

دل پردرد و رخساران زردک

ای بی درد دل و بی سوز سینه  
جهان عشق بس بی حد جهانست  
چه داند روستایی مخزن شاه  
بجز بانگ دفت نبود نصیبی  
اگر خواهی که مرد کار گردی  
چو چیزی یافتی خود را تو مفروش  
که دعوی مردیت بی جان مردان  
اگر ناگاه مردی پیش افتد  
تو دیده بسته ای در زهد می باش  
مکن شیخی دروغی بر مریدان  
شه شطرنجی ار تو کژ ببازی

1320

اندر آ با ما نشان ده راستک  
چون کمانی با من آخر پیش آ  
ای فضولی سو به سو چندین مجه  
ده خدایی نیست جز تو هیچ کس  
چون تو آدینه نخواهی آمدن  
در دروغ و مکر ذوقی هست لیک  
گر بدیدی شمس تبریزی بگو

1321

ایا هوای تو در جان ها سلام علیک  
ایا کسی که هزاران هزار جان و روان

بود دعوی مشتاقیت سردک  
تو داری دیدگان نیک خردک  
کماج و دوغ داند جان کردک  
چو هستی چون خصی در روز گردک  
ز کار و بار خود شو زود فردک  
به پیش هر دکان مانند قردک  
بدان آرد که گویندت که مردک  
به خون خود دری کاری نبردک  
به تسبیح و به ذکر چند وردک  
ار آن ناز و کرشمه ای فسردک  
به شمس الدین تبریزی تو نردک

ماجرا را در میان نه راستک  
همچو تیری کآید از زه راستک  
ور جهی باری برون جه راستک  
کو بگوید حال این ده راستک  
وعده مان ده روز شنبه راستک  
آن نمی ارزد همان به راستک  
یک نشان با کهنترین که راستک

غلام می خری ارزان بها سلام علیک  
همی کشند ز هر سو تو را سلام علیک

بخوان ز جانب این آشنا سلام علیک  
همی دوند که ای خوش لقا سلام علیک  
هزار چشم که ای توتیا سلام علیک  
ز غیب می رسد از انبیا سلام علیک  
هزار خلعت و هدیه ست با سلام علیک  
به نور مطلق بر مصطفی سلام علیک  
چنین بود چو کند کبریا سلام علیک  
ولیک بیشتر از ماجرا سلام علیک

به وقت خواندن آن نامه های خون آلود  
تو می خرامی و خورشید و ماه در پی تو  
به خاک پای تو هر دم همی کنند پیغام  
تو تیز گوش تری از همه که هر نفست  
سلام خشک نباشد خصوص از شاهان  
چنانک کرد خداوند در شب معراج  
زهی سلام که دارد ز نور دنب دراز  
گذشت این همه ای دوست ماجرا بشنو

1322

ای غریب زمان سلام علیک

ای ظریف جهان سلام علیک

ای سلام تو درنگنجیده  
دی که بگذشت روی واپس کرد  
روز فردا ز عشق تو گوید  
گوش پنهان کجاست تا شنود  
هر سلامی که در جهان شنوی  
زین صدا درگذر برابر کوه  
من ز غیرت سلام تو پوشم  
چون بیستم دهان سلامت شد  
ای صلاح جهان صلاح الدین

1323

ای ظریف جهان سلام علیک  
داروی درد بنده چیست بگو  
از تو آیم بر تو هم به نفیر  
گر به خدمت نمی رسم به بدن  
گر خطابی نمی رسد بی حرف  
نحس گوید تو را که بدلنی

1324

برخیز ز خواب و ساز کن چنگ  
نی خواب گذاشت خواجه نی صبر  
بدرید خرد هزار خرقة  
اندیشه و دل به خشم با هم  
استاره به جنگ کز فراقش  
مه گوید بی ز آفتابش  
بازار وجود بی عقیقش  
ای عشق هزارنام خوش جام  
بی صورت با هزار صورت  
درده ز ریح خویش یک جام  
بگشا سر خنب را دگر بار  
تا حلقه مطربان گردون  
مخمور رهد ز قیل و از قال

1325

عشق خامش طرفه تر یا نکته های چنگ چنگ  
برق آن رخ را چه نسبت با رخ زرد زرد

در خم آسمان سلام علیک  
کای ز هجرت فغان سلام علیک  
زوترم دررسان سلام علیک  
از جهان نهران سلام علیک  
چون صداییست زان سلام علیک  
تا ببینی عیان سلام علیک  
تا نداند دهان سلام علیک  
جانب گلستان سلام علیک  
بر تو تا جاودان سلام علیک

ان دائی و صحتی بیدیک  
قبله لو رزقت من شفتیک  
آه المستغاث منک الیک  
انما الروح و الفواد لدیک  
پس جهان پر چرا شد از لبیک  
سعد گوید تو را که یا سعدیک

کان فتنه مه عذار گلرنگ  
نی نام گذاشت خواجه نی ننگ  
بگریخت ادب هزار فرسنگ  
استاره و مه ز رشک در جنگ  
این عرصه چرخ تنگ شد تنگ  
تا کی باشم ز چرخ آونگ  
گو باش خراب سنگ بر سنگ  
فرهنگ ده هزار فرهنگ  
صورت ده ترک و رومی و زنگ  
یا از رز خویش یک کفی بنگ  
تا سر بنهد هزار سرهنگ  
مستانه بر آورند آهنک  
تا حشر چو حشریان بود دنگ

آتش ساده عجیتر یا رخ من رنگ رنگ  
تنگ شکر را چه نسبت با دل بس تنگ تنگ



مه برای مشتری بر تخت دل بر تخت دل  
کوه طور جان ها سودای او سودای او  
صیقل عشق ورا بگزین که تا از آینه ت

1326

عاشقی و آنگهانی نام و ننگ  
گر ز هر چیزی بلنگی دور شو  
مرگ اگر مرد است آید پیش من  
من از او جانی برم بی رنگ و بو  
جور و ظلم دوست را بر جان بنه  
گر نمی خواهی تراش صیقلش  
دست را بر چشم خود نه گو به چشم

صد هزاران جان حیران گرد تختش دنگ دنگ  
اندر آن که بهر لعلش می جهد جان سنگ سنگ  
زود بزداید به لطف خویشتن او زنگ زنگ

او نشاید عشق را ده سنگ سنگ  
راه دور و سنگلاخ و لنگ لنگ  
تا کشم خوش در کنارش تنگ تنگ  
او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ  
ور نخواهی پس صلاهی جنگ جنگ  
باش چون آینه پرزنگ زنگ  
چشم بگشا خیره منگر دنگ دنگ

1327

تتار اگر چه جهان را خراب کرد به جنگ  
جهان شکست و تو یار شکستگان باشی  
فلک ز مستی امر تو روز و شب در چرخ  
وظیفه تو رسید و نیافت راه ز در  
شنیده ایم که شاهان به جنگ بستانند  
ز سنگ چشمه روان کرده ای و می گویی  
کنار و بوسه رومی رخانت می باید  
تعلقیست عجب زنگ را بدین رومی  
دهان ببند که تا دل دهانه بگشاید  
چو ما رویم ره دل هزار فرسنگست  
اگر نه مفخر تبریز شمس دین جو یاست

خراب گنج تو دارد چرا شود دلتنگ  
کجاست مست تو را از چنین خرابی ننگ  
زمین ز شادی گنج تو خیره مانده و دنگ  
زهی کرم که ز روزن بگردیش آونگ  
ندیده ایم که شاهان عطا دهند به جنگ  
بیا عطا بستان ای دل فسرده چو سنگ  
ز روی آینه دل به عشق بزدا زنگ  
تعلقیست نهانی میان موش و پلنگ  
فرو خورد دو جهان را به یک زمان چو نهنگ  
چو خطوتین دل آمد کجا بود فرسنگ  
چرا شود غم عشقش موکل و سرهنگ

1328

حریف جنگ گزیند تو هم در آ در جنگ  
به خویش آی و چنین خویش را خلاوه مکن  
چه دست باشد کز رو مگس نداند راند

چو سگ صداع دهد تن مزن بر آور سنگ  
که اینت گوید گولست و آنت گوید دنگ  
ز سست طبعی کرمی نمایدش چو پلنگ

1329

چو زد فراق تو بر سر مرا به نیرو سنگ  
هزار سنگ ز آفاق بر سرم آید  
مرا ز مطبخ عشق خوش تو بویی بود  
ز دست تو شود آن سنگ لعل می دانم

رسید بر سر من بعد از آن ز هر سو سنگ  
چنان نباشد کز دست یار خوش خو سنگ  
فراق می زند از بخت من بر آن بو سنگ  
به امتحان به کف آور به دست خود تو سنگ

اگر فتد نظر لطف تو به کوه و به سنگ  
سحای کف تو گر چربشی به کوه دهد  
ز لطف گر به جهان در نظر کنی یک دم  
اگر ز آب حیات تو سنگ تر گردد  
به آبگینه این دل نظر کن از سر لطف  
عصای هجر تو گویی عصای موسی بود  
ز بخت من ز دل تو سدیست از آهن  
کنون ز هجر زخم سنگ بر دلم لیکن  
ز بس که روی نهادم به سنگ در تبریز  
نگردم از هوسش گر بیارد از سر خشم  
ولیک از کرم بی نظیر شمس الدین  
دعای جانم اینست که جان فدای تو باد

1330

بگردان شراب ای صنم بی درنگ  
ولی بزم روحست و ساقی غیب  
تو صحرای دل بین در آن قطره خون  
در آن بزم قدسند ابدال مست  
چه افرنگ عقلی که بود اصل دین  
ز خشکیست این عقل و دریاست آن  
بده می گزافه به مستان حق  
یکی جام بنمودشان در الست  
تو گویی که بی دست و شیشه که دید  
بین نیم شب خلق را جمله مست  
قطار شتر بین که گشتند مست  
خمش کن که اغلب همه باخودند  
ره سیرت شمس تبریز گیر

1331

هر کی در او نیست از این عشق رنگ  
عشق بر آورد ز هر سنگ آب  
کفر به جنگ آمد و ایمان به صلح  
عشق گشاید دهن از بحر دل  
عشق چو شیرست نه مکر و نه ریو  
چونک مدد بر مدد آید ز عشق

شود همه زر و گویند در جهان کو سنگ  
دهد به خشک دماغان همیشه چربوسنگ  
روان کند ز عرق صد فرات و صد جو سنگ  
حیات گیرد و مشک آکند چو آهو سنگ  
که می طلب کند از وصل تو به جان او سنگ  
ز هر دو چشم روان کرد آب و هر دو سنگ  
که آهن آید فرزند از زن و شو سنگ  
بیاورید ز تبریز نزد من زو سنگ  
به هر طرف دهدت خود نشانه رو سنگ  
به سوی جان و دلم در شمار هر مو سنگ  
کجاست خاک رهش را امید و مرجو سنگ  
و گر زنده همه بر سر دعاگو سنگ

که بزمست و چنگ و ترنگاترنگ  
ببویید بوی و نبینید رنگ  
زهی دشت بی حد در آن کنج تنگ  
نه قدسی که افتد به دست فرنگ  
چو حلقه ست بر در در آن کوی و دنگ  
بمانده است بیرون ز بیم نهنگ  
که نی عربده بینی آن جا نه جنگ  
که از جام خورشید دارند ننگ  
شراب دلارام و بکنی و بنگ  
ز سغراق خواب و ز ساقی زنگ  
ندانند افسار از پالهنگ  
همه شهر لنگند تو هم بلنگ  
به جرات چو شیر و به حمله پلنگ

نزد خدا نیست بجز چوب و سنگ  
عشق تراشید ز آینه زنگ  
عشق بزد آتش در صلح و جنگ  
هر دو جهان را بخورد چون نهنگ  
نیست گهی روبه و گاهی پلنگ  
جان برهد از تن تاریک و تنگ

عشق ز آغاز همه حیرتست

در تبریزست دلم ای صبا

عقل در او خیره و جان گشته دنگ

خدمت ما را برسان بی درنگ

1332

توبه سفر گیرد با پای لنگ

جز من و ساقی بنماند کسی

عقل چو این دید برون جست و رفت

صدر خرابات کسی را بود

هر کی ز اندیشه دلارام ساخت

و آنک در اندیشه یک جو زر است

یار منی زود فروجه ز خر

کون خری دنب خری گیر و رو

راز مگو پیش خران ای مسیح

صبر فروافتد در چاه تنگ

چون کند آن چنگک ترنگاترنگ

با دل دیوانه که کردست جنگ

کو رهد از صدر و ز نام و ز ننگ

کشتی برساخت ز پشت نهنگ

او خر پالان بود و پالهننگ

خر بفروش و برهان بی درنگ

رو که کلیدی نبود در مدننگ

باده ستان از کف ساقی شنک

1333

ای تو ولی احسان دل ای حسن رویت دام دل

ما زنده از اکرام تو ای هر دو عالم رام تو

بر گرد تن دل حلقه شد تن با دلم همخرقه شد

ای تن گرفته پای دل وی دل گرفته دامت

ای گوهر دریای دل چه جای جان چه جای دل

ای عاشق و معشوق من در غیر عشق آتش بزن

از بارگاه عقل کل آید همی بانگ دهل

از زخم تیغ آن سپه در کشتن خصمان شه

زان حمله های صف شکن سر کوفته دیوان تن

ای قیل و قالت چون شکر وی گوشمالت چون شکر

گر سر تو ننهفتمی من گفتمی ها گفتمی

ای از کرم پرسان دل وی پرشست آرام دل

وی از حیات نام تو جانی گرفته نام دل

وین هر دو در تو غرقه شد ای تو ولی انعام دل

دامن ز دل اندر مکش تا تن رسد بر بام دل

روشن ز تو شب های دل خرم ز تو ایام دل

چون نقطه ای در جیم تن چون روشنی بر جام دل

کآمد سپاه آسمان نک می رسد اعلام دل

پرخون شده صحرا و ره ره گشته خون آشام دل

خطبه به نام شه شده دیوان پر از احکام دل

گر زین ادب خوادم کنی خواری منست اکرام دل

تا از دلم واقف شدی امروز خاص و عام دل

1334

این بوالعجب کاندر خزان شد آفتاب اندر حمل

این رقص موج خون نگر صحرا پر از مجنون نگر

مردار جانی می شود پیری جوانی می شود

شهری پر از عشق و فرح بر دست هر مستی قدح

در شهر یک سلطان بود وین شهر پر سلطان عجب

رو رو طبیبان را بگو کان جا شما را کار نیست

نی قاضیی نی شحنه ای نی میر شهر و محتسب

خونم به جوش آمد کند در جوی تن رقص الجمل

وین عشرت بی چون نگر ایمن ز شمشیر اجل

مس زر کانی می شود در شهر ما نعم البدل

این سوی نوش آن سوی صح این جوی شیر و آن عسل

بر چرخ یک ماهست بس وین چرخ پرمه و زحل

کان جا نباشد علتی وان جا نبیند کس خلل

بر آب دریا کی رود دعوی و خصمی و جدل

بانگ زدم نیم شبان کیست در این خانه دل  
گفت که این خانه دل پر همه نقشست چرا  
گفت که این نقش دگر چیست پر از خون جگر  
بستم من گردن جان بردم پیشش به نشان  
داد سر رشته به من رشته پرفتنه و فن  
تافت از آن خرگه جان صورت ترکم به از آن  
گفتم تو همچو فلان ترش شدی گفت بدان  
هر کی در آید که منم بر سر شاخش بزمن  
هست صلاح دل و دین صورت آن ترک یقین

گفت منم کز رخ من شد مه و خورشید خجل  
گفتم این عکس تو است ای رخ تو رشک چگل  
گفتم این نقش من خسته دل و پای به گل  
معجزم عشق است مکن معجزم خود را تو بحل  
گفت بکش تا بکشم هم بکش و هم مگسل  
دست ببردم سوی او دست مرا زد که بهل  
من ترش مصلحتم نی ترش کینه و غل  
کاین حرم عشق بود ای حیوان نیست اغل  
چشم فرومال و بین صورت دل صورت دل

حلقه دل زدم شبی در هوس سلام دل  
شعله نور آن قمر می زد از شکاف در  
موج ز نور روی دل پر شده بود کوی دل  
عقل کل ار سری کند با دل چاکری کند  
رفته به چرخ ولوله کون گرفته مشغله  
نور گرفته از برش کرسی و عرش اکبرش  
نیست قلندر از بشر نک به تو گفت مختصر  
جمله کون مست دل گشته زبون به دست دل

بانگ رسید کیست آن گفتم من غلام دل  
بر دل و چشم رهگذر از بر نیک نام دل  
کوزه آفتاب و مه گشته کمینه جام دل  
گردن عقل و صد چو او بسته به بند دام دل  
خلق گسسته سلسله از طرف پیام دل  
روح نشسته بر درش می نگرد به بام دل  
جمله نظر بود نظر در خمشی کلام دل  
مرحله های نه فلک هست یقین دو گام دل

الای رو ترش کرده که تا نبود مرا مدخل  
دو سه گام از حرص و کین به حلم آبی غسل جوشی  
غلط دیدم غلط گفتم همیشه با غلط جفتم  
دلا خود را در آینه چو کز بینی هر آینه  
یکی می رفت در چاهی چو در چه دید او ماهی  
مجو مه را در این پستی که نبود در عدم هستی  
خوشی در نفی تست ای جان تو در اثبات می جویی  
تو آن بطنی کز اشتابی ستاره جست در آبی  
در این پایان در این ساران چو گم گشتند هشیاران  
خدایا دست مست خود بگیرار نی در این مقصد  
گرم زیر و زبر کردی به خود نزدیکتر کردی  
ز بعد این می و مستی چو کار من تو کردستی  
تویی ای شمس تبریزی نه زین مشرق نه زین مغرب

نبنشته گرد روی خود صلا نعم الادم الخل  
که عالم ها کنی شیرین نمی آبی زهی کاهل  
که گر من دیدمی رویت نماندی چشم من احول  
تو کز باشی نه آینه تو خود را راست کن اول  
مه از گردون ندا کردش من این سویم تو لاتعجل  
نروید نیشکر هرگز چو کارد آدمی حنظل  
از آن جا جو که می آید نگرده مشکل این جا حل  
تو آنی کز برای پا همی زد او رگ اکحل  
چه سازم من که من در ره چنان مستم که لاتسال  
ز مستی آن کند با خود که در مستی کند منبل  
که صحت آید از دردی چو افشوده شود دنبل  
تو کل کرده ام بر تو صلا ای کاهلان تنبل  
نه آن شمسی که هر باری کسوف آید شود مختل

یقین اندر یقین آمد قلندر بی گمان ای دل  
 ز جاه و قوت پیری که باشد غیب دان ای دل  
 چو او را سیر شد حاصل از آن سوی جهان ای دل  
 بین تو ماه بی چون را به شهر لامکان ای دل  
 روانش پرچشش باشد زهی جان و روان ای دل  
 چو بسپارد ودیعت را بدان سرحد جان ای دل  
 یکی سری دل آمیزی تو را آمد عیان ای دل

بقا اندر بقا باشد طریق کم زنان ای دل  
 به هر لحظه ز تدبیری به اقلیمی رود میری  
 کجا باشید صاحب دل دو روز اندر یکی منزل  
 چو بگذشتی تو گردون را بدیدی بحر پر خون را  
 زبون آن کشش باشد کسی کان ره خوشش باشد  
 دهد نوری طبیعت را دهد دادی شریعت را  
 شنودی شمس تبریزی گمان بردی از او چیزی

دلم پرچشمه حیوان تنم در لاله زار ای دل  
 ملیحی یوسفی مه رو لطیفی گلعدار ای دل  
 ز عشق روح و جسم خود ز سوداها شرار ای دل  
 مثال دانه های در که باشد در انار ای دل  
 بگیرد آب با آتش ز عشقش هم کنار ای دل  
 بود روح الامین حارس و خضرش پرده دار ای دل  
 ز ملک و ملک و تخت و بخت دارد ننگ و عار ای دل  
 برون آرد تو را لطفش از این تاریک غار ای دل  
 بنفشه زارها بر خاک و باد و آب و ناز ای دل  
 تو خاکی می خوری این جا تو را آن جا چه کار ای دل  
 که چون بوسی از او یابی کند آفت کنار ای دل  
 که پرها هم از او یابی اگر خواهی فرار ای دل  
 که جان ها یابی ار بر وی کنی جانی نثار ای دل  
 ز یادش مست و مخمورم اگر چندم نزار ای دل  
 به لحن عشق انگیزش و گر نالید زار ای دل  
 به دستم داده بود از لطف دنبال مهار ای دل  
 هزاران شاه در خدمت به صف ها در قطار ای دل  
 که آن جا که نه امسالست و آن سالست پار ای دل  
 شدم مغرور خاصه مست و مجنون خمار ای دل  
 که اندر صبر ایوبش نتاند بود یار ای دل  
 به جسم او نیابد راه و نی چشمش غبار ای دل  
 به ما آرد که دل را نیست بی او بود و تار ای دل  
 تو این جان را به صد حيله همی کن داردار ای دل

مهم را لطف در لطفست از آنم بی قرار ای دل  
 به زیر هر درختی بین نشسته بهر روی شه  
 فکنده در دل خوبان روحانی و جسمانی  
 در آکنده ز شادی ها درون چاکران خود  
 به بزم او چو مستان را کنار و لطف ها باشد  
 در آن خلوت که خوبان را به جام خاص بنوازد  
 چو از بزمش برون آید کمینه چاکرش سکران  
 جهان بستان او را دان و این عالم چو غاری دان  
 گلستان ها و ریحان ها شقایق های گوناگون  
 که این گل های خاکی هم ز عکس آن همی روید  
 بزن دستی و رقصی کن ز عشق آن خداوندان  
 به جان پاک شمس الدین خداوند خداوندان  
 به خاک پای تبریزی که اکسیرست خاک او  
 کنون از هجر بر پایم چنین بندیست از آتش  
 مثال چنگ می باشم هزاران نغمه ها دارد  
 به سودای چنان بختی که معشوق از سر دستی  
 بگرد مرکب بودی به زیر سایه آن شاه  
 از این سو نه از آن سوی جهان روح تا دانی  
 چو دیدم من عنایت ها ز صدر غیب شمس الدین  
 چنان حلمی و تمکینی چنان صبر خداوندی  
 عنان از من چنان برتافت جایی شد که وهم آن جا  
 به درگاه خدا نالم که سایه آفتابی را  
 امیدست ای دل غمگین که ناگهان در آید او

هر آن کو صبر کرد ای دل ز شهوت ها در این منزل  
چو شخصی کو دو زن دارد یکی را دل شکن دارد  
تو گویی کاین بدین خوبی زهی صبر وی ایوبی  
و او گوید ز سرمستی که آن را تو بدیدستی  
بدو گر باز رو آرد و تخم دوستی کارد  
چو باز آن خوب کم نازد و با این شخص درسازد  
سر رشته صبوری را بین بگذار کوری را  
همه کدیه از این حضرت به سجده و وقفه و رکعت  
بفرما صبر یاران را به پندی حرص داران را  
کسی را چون دهی پندی شود حرص تو را بندی  
ز بی چون بین که چون ها شد ز بی سون بین که سون ها شد  
حروف تخته کانی بدین تاویل می خوانی  
صبوری کن مکن تیزی ز شمس الدین تبریزی

1341

امروز بحمدالله از دی بترست این دل  
در زیر درخت گل دی باده همی خورد او  
از بس که نی عشقت نالید در این پرده  
بند کمرت گشتم ای شهره قبای من  
از پرورش آبت ای بحر حلاوت ها  
چون خانه هر مومن از عشق تو ویران شد  
شمس الحق تبریزی تابنده چو خورشیدست

1342

چه کارستان که داری اندر این دل  
بهار آمد زمان کشت آمد  
حجاب عزت ار بستی ز بیرون  
در آب و گل فروشد پای طالب  
دل از افلاک اگر افزون بودی  
اگر دل نیستی شهر معظم  
عجایب بیشه ای آمد دل ای جان  
ز بحر دل هزاران موج خیزد  
خمش کردم که در فکرت ننگجد

1343

صد هزاران همچو ما غرقه در این دریای دل

عوض دیدست او حاصل به جان زان سوی آب و گل  
بدان دیگر وطن دارد که او خوشتر بدش در دل  
وزین غبن اندر آشویی که این کاریست بی طایل  
که آن علوست و تو پستی که تو نقصی و آن کامل  
حجابی آن دگر دارد کز این سو راند او محمل  
دگر بار او نپردازد از این سون رخت دل حاصل  
بین تو حسن حوری را صبوری نبودت مشکل  
برای دید این لذت کز او شهوت شود حامل  
بمشنو نفس زاران را مباحش از دست حرص آکل  
صبوری گرددت قندی پی آجل در این عاجل  
ز حلمی بین که خون ها شد ز حقی چند گون باطل  
خلاصه صبر می دانی بر آن تاویل شو عامل  
بشر خسپی ملک خیزی که او شاهیست بس مفضل

امروز در این سودا رنگی دگرست این دل  
از خوردن آن باده زیر و زبرست این دل  
از ذوق نی عشقت همچون شکرست این دل  
تا بسته بگرد تو همچون کمرست این دل  
همچون صدفست این تن همچون گهرست این دل  
هر لحظه در این شورش بر بام و درست این دل  
وز تابش خورشیدش همچون سحرست این دل

چه بت ها می نگاری اندر این دل  
کی داند تا چه کاری اندر این دل  
به غایت آشکاری اندر این دل  
سرش را می بخاری اندر این دل  
نکردی مه سواری اندر این دل  
نکردی شهر یاری اندر این دل  
که تو میر شکاری اندر این دل  
چو جوهرها بیاری اندر این دل  
چو وصف دل شماری اندر این دل

تا چه باشد عاقبتشان وای دل ای وای دل

گر امان خواهی امانی ندهدت آن بی امان  
هر نواحی فوج اندر گوی یا پشته ای  
قلزم روحست دل یا کشتی نوحست دل  
شور می نوشان نگر وان نور خاموشان نگر  
گرد ما در می پری ای رشک ماه و مشتری  
ای که کالیوه بگشتی در جهان با پر جان

### 1344

شتران مست شدستند ببین رقص جمل  
علم ما داده او و ره ما جاده او  
دم او جان دهدت روز نفخت پذیر  
ما در این ره همه نسرين و قرنفل کویم  
شتران وحلی بسته این آب و گلند  
ناقه الله بزاده به دعای صالح  
هان و هان ناقه حقیق تعرض مکنید  
سوی مشرق نرویم و سوی مغرب نرویم  
هله بنشین تو بجنبان سر و می گوی بلی

### 1345

تو مرا می بده و مست بخوابان و بهل  
چو گه خدمت شه آید من می دانم  
در نمازش چو خروسم سبک و وقت شناس  
من ز راز خوش او یک دو سخن خواهم گفت  
لذت عشق بتان را ز زحیران مطلب  
من بحل کردم ای جان که بریزی خونم  
پس خمش کردم و با چشم و به ابرو گفتم  
گر چه آن فهم نکردی تو ولی گرم شدی  
سردی از سایه بود شمس بود روشن و گرم  
تا درآمد بت خوبم ز در صومعه مست  
شمس تبریز مگر ماه ندانست حقت

### 1346

رفت عمرم در سر سودای دل  
دل به قصد جان من برخاسته  
دل ز حلقه دین گریزد زانک هست  
گرد او کردم که دل را گرد کرد

می کشد جان را از این گل تا به سربالای دل  
گاه پشته گاه گو از چیست از غوغای دل  
موج موج خون فراز جوشش و گرمای دل  
جملگی سر گشت آن کو مرد اندر پای دل  
آمدی تا دل بری ای قاف و ای عنقای دل  
هیچ دیدی شیوه ای تو لایق سودای دل

ز اشتر مست که جوید ادب و علم و عمل  
گرمی ما دم گرمش نه ز خورشید حمل  
کار او کن فیکون ست نه موقوف علل  
ما نه زان اشتر عامیم که کویم و حل  
پیش جان و دل ما آب و گلی را چه محل  
جهت معجزه دین ز کمرگاه جبل  
تا نبرد سرتان را سر شمشیر اجل  
تا ابد گام زنان جانب خورشید ازل  
شمس تبریز نماید به تو اسرار غزل

چون رسد نوبت خدمت نشوم هیچ خجل  
گر ز آب و گلیم ای دوست نیم پای به گل  
نه چو زاغم که بود نعره او وصل گسل  
دل من دار دمی ای دل تو بی غش و غل  
صبح کاذب بود این قافله را سخت مضل  
ور نریزی تو مرا مظلومه داری نه بحل  
سخنانی که نیاید به زبان و به سجل  
هله گرمی تو بیفزا چه کنی جهد مقل  
فانی طلعت آن شمس شو ای سرد چو ظل  
چند قندیل شکستم پی آن شمع چگل  
که گرفتار شدست او به چنین علت سل

وز غم دل نیستم پروای دل  
من نشسته تا چه باشد رای دل  
حلقه زلفین خوبان جای دل  
کو رسد فریادم از غوغای دل

خواب شب بر چشم خود کردم حرام  
قد من همچون کمان شد از رکوع  
آن جهان یک تابش از خورشید دل  
لب ببند ایرا به گردون می رسد

1347

سوی آن سلطان خوبان الرحیل  
کاروان بس گران آهنگ کرد  
سوی آن دریای مردی و بقا  
آفتاب روی شه عالم گرفت  
همچو مرغان خلیلی سوی سر  
سوی اصل خویش یعنی بحر جان  
ای شده بگلربگان ملک غیب  
خانه و فرزند و بستر ترک کن  
پیش شمس الدین تبریزی شاه

1348

امروز روز شادی و امسال سال گل  
گل را مدد رسید ز گلزار روی دوست  
مستست چشم نرگس و خندان دهان باغ  
سوسن زبان گشاده و گفته به گوش سرو  
جامه دران رسید گل از بهر داد ما  
گل آن جهانیست نگنجد در این جهان  
گل کیست قاصدیت ز بستان عقل و جان  
گیریم دامن گل و همراه گل شویم  
اصل و نهال گل عرق لطف مصطفاست  
زنده کنند و باز پر و بال نو دهند  
مانند چار مرغ خلیل از پی فنا  
خاموش باش و لب مگشا خواجه غنچه وار

1349

تا نزند آفتاب خیمه نور جلال  
از نظر آفتاب گشت زمین لاله زار  
تیغ کشید آفتاب خون شفق را بریخت  
چشم گشا عاشقا بر فلک جان بین  
عرضه کند هر دمی ساغر جام بقا

تا بینم صبحدم سیمای دل  
تا بینم قامت و بالای دل  
وین جهان یک قطره از دریای دل  
بی زبان هیهای دل هیهای دل

سوی آن خورشید جانان الرحیل  
هین سبکتر ای گرانان الرحیل  
مردوار ای مردمان هان الرحیل  
صبح شد ای پاسبانان الرحیل  
زانک بی سر نیست سامان الرحیل  
جمع یاران همچو باران الرحیل  
کمترینه عاشق قان الرحیل  
اسپ و استر زین و پالان الرحیل  
خاک بی جان گشته با جان الرحیل

نیکوست حال ما که نکو باد حال گل  
تا چشم ما نبیند دیگر زوال گل  
از کر و فر و رونق و لطف و کمال گل  
اسرار عشق بلبل و حسن خصال گل  
زان می دریم جامه به بوی وصال گل  
در عالم خیال چه گنجد خیال گل  
گل چیست رقعہ ایست ز جاه و جمال گل  
رقصان همی رویم به اصل و نهال گل  
زان صدر بدر گردد آن جا هلال گل  
هر چند برکنید شما پر و بال گل  
در دعوت بهار بین امتثال گل  
می خند زیر لب تو به زیر ظلال گل

حلقه مرغان روز کی بزند پر و بال  
خانه نشستن کنون هست وبال وبال  
خون هزاران شفق طلعت او را حلال  
صورت او چون قمر قامت من چون هلال  
شیشه شده من ز لطف ساغر او مال مال



چشم پر از خواب بود گفتم شاها شبست  
تا که کبود است صبح روز بود در گمان  
تیز نظر کن تو نیز در رخ خورشید جان  
در لمع قرص او صورت شه شمس دین

1350

چشم تو با چشم من هر دم بی قیل و قال  
گاه کند لاغرم همچو لب ساغرم  
چون کشدم سوی طوی من بکشم گوش شیر  
چون نگرم سوی نقش گوید ای بت پرست  
گویمش ای آفتاب بر همه دل ها بتاب  
سر بزن ای آفتاب از پس کوه سحاب  
بازمگیر آب پاک از جگر شوره خاک  
جلوه چو شد نور ما آن ملک نورها  
ای که میش خورده ای از چه تو پڑمده ای  
باز سرم گشت مست هیچ مگو دست دست

1351

شد پی این لولیان در حرم ذوالجلال  
رهزنی آن کس کند کو نشناسد رهی  
اهل جهان عنکبوت صید همه خرمگس  
دزد نهان خانه را شاهد و غماز کیست  
اشک چرا می دود تا بکشد آتشی  
اشک و رخ عاشقان می کشدت که بیا  
زردی رخ آینه ست سرخی معشوق را  
این همه خوبی و کش بر رخ خاک حبش  
صبر کن این یک دو روز با همه فر و فروز

1352

چند از این قیل و قال عشق پرست و ببال  
چند کشی بار هجر غصه و تیمار هجر  
آه ز نفس فضول آه ز ضعف عقول  
آن که همی خوانمش عجز نمی دانمش  
جمله سوال و جواب زوست منم چون رباب  
یک دم بانگ نجات یک دم آواز مات  
تصلح میزاننا تحسن الحاننا

گفت که با روی من شب بود اینک محال  
چونک بشد نیم روز نیست دگر قیل و قال  
وز نظر من نگر تا تو بینی جمال  
زینت تبریز کوست سعد مبارک به فال

دارد در درس عشق بحث و جواب و سوال  
گاه کند فریهم تا نروم در جوال  
چونک نهان کرد روی ناله کنم از شغال  
چشم نهم سوی مال او دهم گوشمال  
جمله جهان ذره ها نور خوست را عیال  
هر نظری را نما بی سخنی شرح حال  
منع مکن از جلال پرتو نور جلال  
نور شود جمله روح عقل شود بی عقال  
باغ رخس دیده ای باز گشا پر و بال  
باقی این بایدت رو شب و فردا تعال

چشمه و سبزه مقام شوخی و دزدی حلال  
خانه دغل او بود کو نشناسد جمال  
هیچ از ایشان مگو تام نگیرد ملال  
چهره چون زعفران اشک چو آب زلال  
زرد چرا می شود تا بکند وصف حال  
پیشگه عشق رو خیز ز صف نعال  
اشک رقم می کشد بر صحف خط و خال  
تافته از ماه غیب پرتو نور کمال  
بازرود سوی اصل باز کند اتصال

تا تو بمانی چو عشق در دو جهان بی زوال  
خاصه که منقار هجر کند تو را پر و بال  
آه ز یار ملول چند نماید ملال  
تا که بترسانمش از ستم و از وبال  
می زندم او شتاب زخمه که یعنی بنال  
می زند آن خوش صفات بر من و بر وصف حال  
تذهب احزاننا انت شدید المحال

خطاب لطف چو شکر به جان رسد که تعال  
 چو بانگ موج به گوشش رسد ز بحر زلال  
 چو بشنود خبر ارجعی ز طبل و دوال  
 در آفتاب بقا تا رهاندش ز زوال  
 کسی از او بشکبید زهی شقا و ضلال  
 که از قفص برهید و باز شد پر و بال  
 رجوع کن به سوی صدر جان ز صف نعال  
 از این جهان جدایی بدان جهان وصال  
 کنیم دامن خود پر ز خاک و سنگ و سفال  
 ز کودکی بگریزیم سوی بزم رجال  
 جوال را بشکاف و بر آرزو سر ز جوال  
 نه کودکی که ندانی یمین خود ز شمال  
 بگفت دست اجل را که گوش حرص بمال  
 منال و گنج بگیر و دگر ز رنج منال  
 تو راست لطف جواب و تو راست علم سوال

چگونه برنبرد جان چو از جناب جلال  
 در آب چون نجهد زود ماهی از خشکی  
 چرا ز صید نبرد به سوی سلطان باز  
 چرا چو ذره نیاید به رقص هر صوفی  
 چنان لطافت و خوبی و حسن و جان بخشی  
 پیر پیر هله ای مرغ سوی معدن خویش  
 ز آب شور سفر کن به سوی آب حیات  
 برو برو تو که ما نیز می رسیم ای جان  
 چو کودکان هله تا چند ما به عالم خاک  
 ز خاک دست بداریم و بر سما پریم  
 مبین که قالب خاکی چه در جوال کرد  
 به دست راست بگیر از هوا تو این نامه  
 بگفت پیک خرد را خدا که پا بردار  
 ندا رسید روان را روان شو اندر غیب  
 تو کن ندا و تو آواز ده که سلطانی

هزار عاشق اگر مرد خون مات حلال  
 چو آتشیم به پیش تو ای لطیف خصال  
 چو آب رفت به اصلش شکسته گیر سفال  
 که اصل مکر تویی و چراغ هر محتال  
 که دیده است که شیری رود درون جوال  
 که شیر پیش تو بر ریگ می زند دنبال  
 چو ابر عشق تو بارید در بی امثال  
 چو قبه قبه شود جوی و حوض و آب زلال  
 گل و بنفشه و نسیرین و سنبل چو هلال  
 شنودم از تکشان بانگ زغرغ خلخال  
 صلاهی عشق شنو هر دم از روان بلال  
 دری گشایم در غیب خلق را ز مقال  
 بر آوریم فغان چون زنی تو زخم دوال  
 که باشدش چو تو سلطان زنده و طبال  
 ولی مدام نه آن شمس کو رسد به زوال

تو را سعادت بادا در آن جمال و جلال  
 به یک دمم بفریزی به یک دمم بکشی  
 دل آب و قالب کوزه ست و خوف بر کوزه  
 تو را چگونه فرییم چه در جوال کنم  
 تو در جوال نگنجی و دام را بدری  
 نه گریه ای که روی در جوال و بسته شوی  
 هزار صورت زیبا بروید از دل و جان  
 مثال آنک بیارد ز آسمان باران  
 چه قبه قبه کز آن قبه ها برون آیند  
 بگویمت که از این ها کیان برون آیند  
 ردای احمد مرسل بگیر ای عاشق  
 بهل مرا که بگویم عجایب ای عشق  
 همه چو کوس و چو طبلیم دل تهی پشت  
 چگونه طبل نبرد پیر کرنا  
 خود آفتاب جهانی تو شمس تبریزی

دو چشم اگر بگشادی به آفتاب وصال  
ستاره ها بنگر از ورای ظلمت و نور  
اگر چه ذره در آن آفتاب درنرسد  
هر آن دلی که به خدمت خمید چون ابرو  
دهان ببند ز حال دلم که بالب دوست  
مکن اشارت سوی دلم که دل آن نیست  
جراحت همه را از نمک بود فریاد  
چو ملک گشت وصال ز شمس تبریزی

1356

اگر درآید ناگه صنم زهی اقبال  
چنانک دی ز جمالش هزار توبه شکست  
نشسته اند در او مید او قطار قطار  
میان لشکر هجران که تیغ در تیغست  
هزار گل بنماید که خار مست شود  
به رغم حرص شکم خوار خوان نهد با دل  
چو عشق دست برآرد سبک شود قالب  
چو صبحدم برسد شاه شمس تبریزی

1357

پیام کرد مرا بامداد بحر عسل  
به روزه دار نیاید ز آب جز بانگی  
سماع شرفه آبست و تشنگان در رقص  
بگوید آب ز من رسته ای به من آبی  
به جان و سر که از این آب بر سر ار ریزد  
شراب خوار که نامیخت با شراب این آب

1358

به گوش دل پنهانی بگفت رحمت کل  
تو آن ما و من آن تو همچو دیده و روز  
بگفت دل که سکستن ز تو چگونه بود  
همه جهان دهلند و تویی دهلزن و بس  
جواب داد که خود را دهل شناس و مباش  
نجنبد این تن بیچاره تا نجنبد جان  
دل تو شیر خداست و نفس تو فرس است  
چو درخور تک دلدل نبود عرصه عقل

برآ به چرخ حقایق دگر مگو ز خیال  
چو ذره رقص کنان در شعاع نور جلال  
ولی ز تاب شعاعش شوند نور خصال  
گشاد از نظرش صد هزار چشم کمال  
خدای داند کو را چه واقعه ست و چه حال  
مپر به سوی همایان شه بدان پر و بال  
مرا فراق نمک هاش شد وبال وبال  
نماند حیلہ حال و نه التفات به قال

چو در بتان زند آتش بتم زهی اقبال  
اگر رسد عجب امروز هم زهی اقبال  
اگر ز لطف نماید کرم زهی اقبال  
سپاه وصل برآرد علم زهی اقبال  
هزار خنده برآرد ز غم زهی اقبال  
هزار کاسه کشد بی شکم زهی اقبال  
دود بگرد فلک بی قدم زهی اقبال  
چو آفتاب جهان بی حشم زهی اقبال

که موج موج عسل بین به چشم خلق غزل  
ولیک عاقبت آن بانگ هم رسد به عمل  
حیات یابی از این بانگ آب اقل اقل  
به آخر آن جا آبی که بوده ای اول  
هزار طره بروید ز مشک بر سر کل  
کشد خماری پیاپی تو باش لاتعجل

که هر چه خواهی می کن ولی ز ما مسکل  
چرا روی ز بر من به هر غلیظ و عتل  
چگونه بی ز دهلزن کند غریو دهل  
کجا روند ز تو چونک بسته است سبل  
گهی دهلزن و گاهی دهل که آرد ذل  
که تا فرس بنجنبد بر او نجنبد جل  
چنان که مرکب شیر خدای شد دلدل  
ز تنگنای خرد تاخت سوی عرصه قل

تو را و عقل تو را عشق و خارخار چراست  
از این غم ار چه ترش روست مژده ها بشنو  
ز آه آه تو جوشید بحر فضل اله  
دمی رسید که هر شوق از او رسد به مشوق  
حطام داد از این جیفه دایه تبدیل  
از این همه بگذر بی گه آمدست حبیب  
چو وحی سر کند از غیب گوش آن سر باش  
تو بلبل چمنی لیک می توانی شد

که وقت شد که بروید ز خار تو آن گل  
که گر شبی سحر آمد و گر خماری مل  
مسافر امل تو رسید تا آمل  
شهی رسید کز او طوق می شود هر غل  
در آفتاب فکنده ست ظل حق غلغل  
شبنم یقین شب قدرست قل لیلی طل  
از آنک اذن من الراس گفت صدر رسل  
به فضل حق چمن و باغ با دو صد بلبل

خدای را بنگر در سیاست عالم  
چو مست باشد عاشق طمع مکن خمشی  
ز حرف بگذر و چون آب نقش ها میپذیر

عقول را بنگر در صناعت انمل  
چو نان رسد به گرسنه مگو که لاتا کل  
که حرف و صوت ز دنیاست و هست دنیا پل

### 1359

ز خود شدم ز جمال پر از صفا ای دل  
غلام تست هزار آفتاب و چشم و چراغ  
نهایتیست که خوبی از آن گذر نکند  
پری و دیو به پیش تو بسته اند کمر  
کدام دل که بر او داغ بندگی تو نیست  
به حکم تست همه گنج های لم یزلی  
نظر ز سوختگان وامگیر کز نظرت  
بگفتم این مه ماند به شمس تبریزی

بگفتمش که زهی خوبی خدا ای دل  
ز پرتو تو ظلالست جان ها ای دل  
گذشت حسن تو از حد و منتها ای دل  
ملک سجود کند و اختر و سما ای دل  
کدام داغ غمی کش نه ای دوا ای دل  
چه گنج ها که نداری تو در فنا ای دل  
چه کوثرست و دوا دفع سوز را ای دل  
بگفت دل که کجایست تا کجا ای دل

### 1360

باده ده ای ساقی جان باده بی درد و دغل  
هات حبیبی سگرا لا بفتور و کسل  
باده چو زر ده که زرم ساغر پر ده که نرم  
اصبح قلبی سهره من سکر مفتخرا  
ای قدح امروز تو را طاق و طرنیست بیا  
طفت به معتمرا فزت به مفتخرا  
مست و خوشی خواجه حسن نی نی چنان مست که من  
لواء نا مرتفع و شملنا مجتمع  
توبه ما جان عمو توبه ماهیست ز جو  
عشقک قد جادلنا ثم عدا جادلنا  
بحر که مسجور بود تلخ بود شور بود

کار ندارم جز از این گر بزمیم تا به اجل  
یقطع عن شاربہ کل ملال و فشل  
غرقه مقصود شدی تا چه کنی علم و عمل  
ان کذب الیوم صدق ان ظلم الیوم عدل  
باده خنب ملکی داده حق عز و جل  
من سقی الیوم کذی جمله ما دام حصل  
کیسه زر مست کند لیک نه چون جام ازل  
و روحنا کما تری فی درجات و دول  
از دل و جان توبه کند هیچ تن ای شیخ اجل  
من سکر مفتضح شاربہ حیث دخل  
در دل ماهی روشش به بود از قند و عسل

یا اسدا عن لنا فنعم ما سن لنا

بس بود ای مست خمش جان ز بدن رست خمش

اسکت یا صاح کفی واعف عفا الله عفا

حبک قد حببنا فاعف لنا کل زلل

باده ستان که دگران عربده دارند و جدل

هات رحیقا به صفا قد وصل الوصل وصل

### 1361

عمرک یا واحدا فی درجات الکمال

چند از این قیل و قال عشق پرست و بیال

یا فرجی مونسى یا قمر المجلس

چند کشی بار هجر غصه و تیمار هجر

روحک بحر الوفا لونک لمع الصفا

آه ز نفس فضول آه ز ضعف عقول

تطرب قلب الوری تسکرهم بالهوی

آنک همی خوانمش عجز نمی دانمش

تدخل ارواحهم تسکر اشباحهم

جمله سوال و جواب زوست و منم چون رباب

تصلح میزاننا تحسن العاننا

یک دم آواز مات یک دم بانگ نجات

قد نزل الهم بی یا سندی قم تعال

تا تو بمانی چو عشق در دو جهان بی زوال

وجهک بدر تمام ریقک خمر حلال

خاصه که منقار هجر کند تو را پر و بال

عمرک لو لا التقی قلت ایا ذا الجلال

آه ز یار ملول چند نماید ملال

تدرک ما لا یری انت لطیف الخیال

تا که بترسانمش از ستم و از وبال

تجلسهم مجلسا فیه کووس ثقال

می زندم او شتاب زخمه که یعنی بنال

تذهب احزاننا انت شدید المحال

می زند آن خوش صفات بر من و بر وصف حال

### 1362

لجکنن اغلن هی بزه کلکل

آی بکی سنسن کن بکی سنسن

لذ لحیبی من حرکاتی

خلص روحی من هفواتی

رفتم آن جا لنگان لنگان

دیدم آن جا قومی شنگان

صورت عشقی صاحب مخزن

آتش جان را سنگی و آهن

یا رحمونا منه صبونا

صدر صدور جاء الینا

دنب خری تو ای خر ملعون

ای دل و جانم از کژی تو

لاح صباحی طیب حالی

خصب غصنی ماء زلالی

دغدن دغدا هی کزه کلکل

بی مزه کلمه بامزه کلکل

ارسل کنزاً للصدقات

اعتق قلبی من شبکاتی

شربت خوردم پنگان پنگان

گشته ز ساغر خیره و دنگان

شوخی جهانی رندی و رهزن

هر که نه عاشق ریشش برکن

یا رهبونا عز علینا

بدر بدور بات لدینا

نی کم گردی نی شوی افزون

وز فن و مکررت خسته و پر خون

جاء ربیعی هب شمالی

اسکر قلبی خمر وصال

### 1363

کجکنن اغلن اودیا کلکل

یوک بلمسک دغدغ کز کل

مکرم و مشفق پردل و بی دل  
کمیه ورما خصمنا ور کل  
جذب الهی کردت مقبل  
هر متحول بی ز محول

ای سر مستان ای شه مقبل  
اول ججکی کم یازده بلدک  
سلسله بنگر گر بکشندت  
نبود این هم بی سر و معنی

### 1364

غایه الجد و المراد تعال  
لا تضیق علی العباد تعال  
حل عن الصد و العناد تعال  
فتفقد بالافتقاد تعال  
منک مصدوقه الوداد تعال  
انجر العود یا معاد تعال  
هكذا عاده الجواد تعال  
یا بیا یا بده تو داد تعال  
چون نیایی زهی کساد تعال  
تو گشایی دلم به یاد تعال  
وی ز بود تو بود و باد تعال  
بی محیطا و بالبلاد تعال  
یا قریبا علی العباد تعال

ایها النور فی الفواد تعال  
انت تدری حیاتنا بیدیک  
ایها العشق ایها المعشوق  
یا سلیمان ذی الهداهد لک  
ایها السابق الذی سبقت  
فمن الهجر ضجت الارواح  
استر العیب و ابذل المعروف  
چه بود پارسی تعال بیا  
چون بیایی زهی گشاد و مراد  
ای گشاد عرب قباد عجم  
ای درونم تعال گویان تو  
طفت فیک البلاد یا قمر  
انت کالشمس اذ دنت و نات

### 1365

بالهوی زلزنتی و العقل فی الزلزال زال  
قد رجعنا جانبنا من طور انوار الجلال  
للسری منه جمال للعدی منه ملال  
ینفع الامراض طرا ینجلی منه الکلال  
من شکا ضر الظما فلیستقی الماء الزلال  
دعوه التحقیق حال خدعه الدنیا محال  
حبذا نور یكون الشمس فیه کالهلل  
ربما تلقون ضیفا تعرفوا لیل الرحال  
یا نعوسا قم تفرج حسن ربات الحجال  
مرغ جان ها را ببخشد کر و فرش پر و بال

یا منیر البدر قد اوضحت بالبلبال بال  
کم انادی انظر و نقتبس من نور کم  
من رآی نورا انیسا یملا الدنیا هوی  
کل امر منه حق مستحق نافذ  
من شکا مغلاق باب فلینل مفتاحه  
لیس ذا اسماء صفر باطل سمیته  
حبذا اسواق اشواق ربت ارباجها  
ما علیکم لو سهرتم لیله الف الهوی  
یا محبا قم تنادم فالمحب لا ینام  
دولتش همسایه شد همسایگان را مژده شو

### 1366

بالهوی زلزنتی و العقل فی الزلزال زال  
انظرونا انظرونا نستقی الماء الزلال  
منک طابت کل ارض ان ذا سحر حلال

یا بدیع الحسن قد اوضحت بالبلبال بال  
قد رجعنا قد رجعنا جانبنا من طور کم  
کل شیء منکم عندی لذیذ طیب

كل قلب لهواه وجد الصبر يصل  
سنه الهجر طويل و مديد و ممل  
فعلن مفتعلن او فعلا تن و فعل  
لا يخاف رهقا من به محياك قتل

رشاء العشق حبيبي لشروود و مضل  
سنه الوصل قصير عجل معتجل  
يملاء الكاس حبيبي و طبيبي و تذر  
ناول الكاس نهارا و جهارا و قحا

قد نزل الهم بي يا سندی قم تعال  
وجهك بدر تمام ريقك خمر حلال  
عمرک لو لا التقى قلت ايا ذا الجلال  
تدرک ما لا يرى انت لطيف الخيال  
تجلسهم مجلسا فيه كووس ثقال

عمرک يا واحدا في درجات الكمال  
يا فرحی مونسى يا قمر المجلس  
روحک بحر الوفا لونک لمع الصفا  
تسکن قلب الورى تسکرهم بالهوى  
تسکن ارواحهم تسکر اشباحهم

تعال يا فرج الهم فاتح الاقفال  
سقا جودك فى الفقر منتهى الاقبال  
تعال و ادفع عنا خديعه الدجال  
تصون مهجتنا من اصابه الانصال  
لكى تغرق فرعون سىء الافعال  
اما سفينه نوح تعد للاهوال  
فکم لفضلک امثالهم بلا امثال  
و فى وجودك دنياه باطل و محال

تعال يا مدد العيش و السرور تعال  
لقاء وجهك فى الهم فائق الاصباح  
تعال انک عيسى فاحى موتانا  
تعال انک داوود فاتخذ زردا  
تعال انک موسى تشق بحر ردى  
تعال انک نوح و نحن فى الطوفان  
فهم صفاتک لكن تصورت بشرا  
يحيل طالب دنيا وجودك الاعلى

گرد غریبان چمن خیزید تا جولان کنیم  
تا در غسل خانه جهان شش گوشه آبادان کنیم  
ما طبل خانه عشق را از نعره ها ویران کنیم  
جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنیم  
آهن گزان چون کلبتین آهنگ آتشدان کنیم  
کآهن دلان را زین نفس مستعمل فرمان کنیم  
وین عقل پابرجای را چون خویش سرگردان کنیم  
ما کی به فرمان خودیم تا این کنیم و آن کنیم  
تا صد هزاران گوی را در پای شه غلطان کنیم  
این عقل باشد کآتشی در پنبه پنهان کنیم

آمد بهار ای دوستان منزل سوی بستان کنیم  
امروز چون زنبورها پران شویم از گل به گل  
آمد رسولى از چمن کاین طبل را پنهان مزن  
بشنو سماع آسمان خیزید ای دیوانگان  
زنجیرها را بردریم ما هر یکی آهنگریم  
چون کوره آهنگران در آتش دل می دمیم  
آتش در این عالم زنیم وین چرخ را برهم زنیم  
کوبیم ما بی پا و سر گه پای میدان گاه سر  
نی نی چو چوگانیم ما در دست شه گردان شده  
خامش کنیم و خامشی هم مایه دیوانگیست

ای عاشقان ای عاشقان پیمانہ را گم کرده ام  
مستم ز خمر من لدن رو محتسب را غمز کن  
ای پادشاه صادقان چون من منافق دیده ای  
با دلبران و گلرخان چون گلبنان بشکفته ام  
ای نان طلب در من نگر والله که مستم بی خبر  
مستم ولی از روی او غرقم ولی در جوی او  
روزی که عکس روی او بر روی زرد من فتد  
در جام می آویختم اندیشه را خون ریختم  
آویختم اندیشه را کاندیشه هشیاری کند  
دوران کنون دوران من گردون کنون حیران من  
در جسم من جانی دگر در جان من قانی دگر  
گر گویدم بی گاه شد رو رو که وقت راه شد  
خامش که بلبل باز را گفتا چه خامش کرده ای

1372

این بار من یک بارگی در عاشقی پیچیده ام  
دل را ز خود برکنده ام با چیز دیگر زنده ام  
ای مردمان ای مردمان از من نیاید مردمی  
دیوانه کوب ریخته از شور من بگریخته  
امروز عقل من ز من یک بارگی بیزار شد  
من خود کجا ترسم از او شکلی بکردم بهر او  
از کاسه استارگان وز خون گردون فارغم  
من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده ام  
در حبس تن غرقم به خون وز اشک چشم هر حرون  
مانند طفلی در شکم من پرورش دارم ز خون  
چندانک خواهی درنگر در من که شناسی مرا  
در دیده من اندر آوز چشم من بنگر مرا  
تو مست مست سرخوشی من مست بی سر سرخوشم  
من طرفه مرغم کز چمن با اشتهای خویشتن  
زیرا قفص با دوستان خوشتر ز باغ و بوستان  
در زخم او زاری مکن دعوی بیماری مکن  
چون کرم پیلہ در بلا در اطلس و خز می روی  
پوسیده ای در گور تن رو پیش اسرافیل من  
نی نی چو باز ممتحن بردوز چشم از خویشتن

زان می که در پیمانہ ها اندر ننگجد خورده ام  
مر محتسب را و تو را هم چاشنی آورده ام  
با زندگانت زنده ام با مردگانت مرده ام  
با منکران دی صفت همچون خزان افسرده ام  
من گرد خنبی گشته ام من شیرہ افسرده ام  
از قند و از گلزار او چون گلشکر پرورده ام  
ماهی شوم رومی رخی گر زنگی نوبرده ام  
با یار خود آمیختم زیرا درون پرده ام  
ز اندیشه بیزاری کنم ز اندیشه ها پڑمرده ام  
در لامکان سیران من فرمان ز قان آورده ام  
با آن من آنی دگر زیرا به آن پی برده ام  
گویم که این با زنده گو من جان به حق بسپردہ ام  
گفتا خموشی را مبین در صید شه صدمرده ام

این بار من یک بارگی از عافیت بیریدہ ام  
عقل و دل و اندیشه را از بیخ و بن سوزیدہ ام  
دیوانہ ہم ننیدشد آن کاندل دل اندیشیدہ ام  
من با اجل آمیخته در نیستی پریدہ ام  
خواهد که ترساند مرا پنداشت من نادیدہ ام  
من گیج کی باشم ولی قاصد چنین گیجیدہ ام  
بهر گذارویان بسی من کاسه ها لیسیدہ ام  
حبس از کجا من از کجا مال که را دزدیدہ ام  
دامان خون آلود را در خاک می مالیدہ ام  
یک بار زاید آدمی من بارها زاییدہ ام  
زیرا از آن کم دیدہ ای من صدصفت گردیدہ ام  
زیرا برون از دیدہ ها منزلگهی بگزیدہ ام  
تو عاشق خندان لبی من بی دہان خندیدہ ام  
بی دام و بی گیرندہ ای اندر قفص خیزیدہ ام  
بهر رضای یوسفان در چاہ آرامیدہ ام  
صد جان شیرین دادہ ام تا این بلا بخزیدہ ام  
بشنو ز کرم پیلہ ہم کاندلر قبا پوسیدہ ام  
کز بہر من در صور دم کز گور تن ریزیدہ ام  
مانند طاووسی نکو من دیبہ ها پوشیدہ ام



پیش طیبش سر بنه یعنی مرا تریاق ده  
تو پیش حلوایی جان شیرین و شیرین جان شوی  
عین تو را حلوا کند به زانک صد حلوا دهد  
خاموش کن کاندرا سخن حلوا بیفتد از دهن  
هر غوره ای نالان شده کای شمس تبریزی بیا

### 1373

هان ای طیب عاشقان دستی فروکش بر برم  
بر گردن و بر دست من بر بند آن زنجیر را  
خواهم که بدهم گنج زر تا آن گواه دل بود  
ور تو گواهان مرا رد می کنی ای پر جفا  
بی لطف و دلداری تو یا رب چه می لرزد دلم  
پیشم نشین پیشم نشان ای جان جان جان  
که در طواف آتشم که در شکاف آتشم  
هر روز نو جامی دهد تسکین و آرامی دهد  
در سایه ات تا آدمم چون آفتابم بر فلک  
ای عشق آخر چند من وصف تو گویم بی دهن

### 1374

ای عاشقان ای عاشقان من خاک را گوهر کنم  
ای تشنگان ای تشنگان امروز سقایی کنم  
ای بی کسان ای بی کسان جاء الفرج جاء الفرج  
ای کیمیا ای کیمیا در من نگر زیرا که من  
ای کافران ای کافران قفل شما را وا کنم  
ای بوالعلا ای بوالعلا مومی تو اندر کف ما  
تو نطفه بودی خون شدی وانگه چنین موزون شدی  
من غصه را شادی کنم گمراه را هادی کنم  
ای سردهان ای سردهان بگشاده ام زان سر دهان  
ای گلستان ای گلستان از گلستانم گل ستان  
ای آسمان ای آسمان حیرانتر از نرگس شوی  
ای عقل کل ای عقل کل تو هر چه گفتم صادقی

### 1375

باز آدمم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم  
هفت اختر بی آب را کاین خاکیان را می خورند  
از شاه بی آغاز من پران شدم چون باز من

زیرا در این دام نزه من زهرها نوشیده ام  
زیرا من از حلوای جان چون نیشکر بالیده ام  
من لذت حلوای جان جز از لبش نشنیده ام  
بی گفت مردم بو برد زان سان که من بوییده ام  
کز خامی و بی لذتی در خویشتن چغزیده ام

تا بخت و رخت و تخت خود بر عرش و کرسی بر برم  
افسون مخوان ز افسون تو هر روز دیوانه ترم  
گر چه گواهی می دهد رخساره همچون زرم  
ای قاضی شیرین قضا باری فروخوان محضرم  
در شوق خاک پای تو یا رب چه می گردد سرم  
پر کن دلم گر کشتیم بیخیم بیر گر لنگرم  
باد آهن دل سرخ رواز دمگه آهنگرم  
هر روز پیغامی دهد این عشق چون پیغامبرم  
تا عشق را بنده شدم خاقان و سلطان سنجرم  
که بلبلم که گلبنم که خضرم و که اخضرم

وی مطربان ای مطربان دف شما پرزر کنم  
وین خاکدان خشک را جنت کنم کوثر کنم  
هر خسته غمدیده را سلطان کنم سنجر کنم  
صد دیر را مسجد کنم صد دار را منبر کنم  
زیرا که مطلق حاکم مومن کنم کافر کنم  
خنجر شوی ساغر کنم ساغر شوی خنجر کنم  
سوی من آ ای آدمی تا زینت نیکوتر کنم  
من گرگ را یوسف کنم من زهر را شکر کنم  
تا هر دهان خشک را جفت لب ساغر کنم  
آن دم که ریحان هات را من جفت نیلوفر کنم  
چون خاک را عنبر کنم چون خار را عبهر کنم  
حاکم تویی حاتم تویی من گفت و گو کمتر کنم

وین چرخ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم  
هم آب بر آتش زخم هم باده هاشان بشکنم  
تا جغد طوطی خوار را در دیر ویران بشکنم

ز آغاز عهدی کرده ام کاین جان فدای شه کنم  
امروز همچون آصفم شمشیر و فرمان در کفم  
روزی دو باغ طاغیان گر سبز بینی غم مخور  
من نشکنم جز جور را یا ظالم بدغور را  
هر جا یکی گویی بود چوگان وحدت وی برد  
گشتم مقیم بزم او چون لطف دیدم عزم او  
چون در کف سلطان شدم یک حبه بودم کان شدم  
چون من خراب و مست را در خانه خود ره دهی  
گر پاسبان گوید که هی بر وی بریزم جام می  
چرخ ار نگرده گرد دل از بیخ و اصلش برکنم  
خوان کرم گسترده ای مهمان خویشم برده ای  
نی نی منم سرخوان تو سرخیل مهمانان تو  
ای که میان جان من تلقین شعرم می کنی  
از شمس تیریزی اگر باده رسد مستم کند

1376

کاری ندارد این جهان تا چند گل کاری کنم  
من خاک تیره نیستم تا باد بر بادم دهد  
دکان چرا گیرم چو او بازار و دکانم بود  
دکان خود ویران کنم دکان من سودای او  
چون سرشکسته نیستم سر را چرا بندم بگو  
چون بلبلم در باغ دل ننگست اگر جغدی کنم  
چون گشته ام نزدیک شه از ناکسان دوری کنم  
زنجیر بر دستم نهد گر دست بر کاری نهم  
ای خواجه من جام میم چون سینه را غمگین کنم  
یک شب به مهمان من آ تا قرص مه پیشت کشم  
در عشق اگر بی جان شوی جان و جهانت من بسم  
دل را منه بر دیگری چون من نیابی گوهری  
اخرجت نفسی عن کسل طهرت روحی عن فشل  
شکری علی لذاتها صبری علی آفاتها  
الخمیر ما خمیرته و العیش ما باشرته  
ای مطرب صاحب نظر این پرده می زن تا سحر  
پندار کامشب شب پری یا در کنار دلبری  
قد شیدوا ارکاننا و استوضحوا برهاننا

بشکسته بادا پشت جان گر عهد و پیمان بشکنم  
تا گردن گردن کشان در پیش سلطان بشکنم  
چون اصل های بیخشان از راه پنهان بشکنم  
گر ذره ای دارد نمک گیرم اگر آن بشکنم  
گویی که میدان نسپرد در زخم چوگان بشکنم  
گشتم حقیر راه او تا ساق شیطان بشکنم  
گر در ترازویم نهی می دان که میزان بشکنم  
پس تو ندانی این قدر کاین بشکنم آن بشکنم  
دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم  
گردون اگر دونی کند گردون گردان بشکنم  
گوشم چرا مالی اگر من گوشه نان بشکنم  
جامی دو بر مهمان کنم تا شرم مهمان بشکنم  
گر تن زخم خامش کنم ترسم که فرمان بشکنم  
من لاابالی وار خود استون کیوان بشکنم

حاجت ندارد یار من تا که منش یاری کنم  
من چرخ ازرق نیستم تا خرجه زنگاری کنم  
سلطان جانم پس چرا چون بنده جاننداری کنم  
چون کان لعلی یافتم من چون دکانداری کنم  
چون من طبیب عالمم بهر چه بیماری کنم  
چون گلبنم در گلشنش حیفت اگر خاری کنم  
چون خویش عشق او شدم از خویش بیزاری کنم  
در خنب می غرقم کند گر قصد هشیاری کنم  
شمع و چراغ خانه ام چون خانه را تاری کنم  
دل را به پیش من بنه تا لطف و دلداری کنم  
گر دزد دستارت برد من رسم دستاری کنم  
آسان در آ و غم مخور تا منت غمخواری کنم  
لا موت الا بالاجل بر مرگ سالاری کنم  
یا ساقی قم هاتها تا عیش و خماری کنم  
پخته ست انگورم چرا من غوره افشاری کنم  
تا زنده باشم زنده سر تا چند مرداری کنم  
بی خواب شو همچون پری تا من پری داری کنم  
حمدا علی سلطاننا شیرم چه گفتاری کنم

جاء الصفا زال الحزن شکر الوهاب المنن

زان از بگه دف می زخم زیرا عروسی می کنم  
زین آسمان چون تتق من گوشه گیرم چون افق  
الدار من لا دار له و المال من لا مال له  
با شمس تبریزی اگر همخو و هم استاره ام

ای مشتری زانو بز ن تا من خریداری کنم  
آتش زخم اندر تتق تا چند ستاری کنم  
ذوالعرش را گردم قفق بر ملک جباری کنم  
خامش اگر خامش کنی بهر تو گفتاری کنم  
چون شمس اندر شش جهت باید که انواری کنم

1377

ای با من و پنهان چو دل از دل سلامت می کنم  
هر جا که هستی حاضری از دور در ما ناظری  
گه همچو باز آشنا بر دست تو پر می زخم  
گر غایبی هر دم چرا آسیب بر دل می زخم  
دوری به تن لیک از دلم اندر دل تو روزنیست  
ای آفتاب از دور تو بر ما فرستی نور تو  
من آینه دل را ز تو این جا صقالی می دهم  
در گوش تو در هوش تو و اندر دل پر جوش تو  
ای دل نه اندر ماجرا می گفت آن دلبر تو را  
ای چاره در من چاره گر حیران شو و نظاره گر  
گه راست مانند الف گه کز چو حرف مختلف  
گر سال ها ره می روی چون مهره ای در دست من  
ای شه حسام الدین حسن می گوی با جانان که من

تو کعبه ای هر جا روم قصد مقامت می کنم  
شب خانه روشن می شود چون یاد نامت می کنم  
گه چون کبوتر پرنان آهنگ بامت می کنم  
ور حاضری پس من چرا در سینه دامت می کنم  
زان روزن دزدیده من چون مه پیامت می کنم  
ای جان هر مهجور تو جان را غلامت می کنم  
من گوش خود را دفتر لطف کلامت می کنم  
این ها چه باشد تو منی وین وصف عامت می کنم  
هر چند از تو کم شود از خود تمامت می کنم  
بنگر کز این جمله صور این دم کدامت می کنم  
یک لحظه پخته می شوی یک لحظه خامت می کنم  
چیزی که رامش می کنی زان چیز رامت می کنم  
جان را غلاف معرفت بهر حسامت می کنم

1378

ای آسمان این چرخ من زان ماه رو آموختم  
ای مه نقاب روی او ای آب جان در جوی او  
گلشن همی گوید مرا کاین نافه چون دزدیده ای  
از باغ و از عرجون او وز طره میگون او  
از نقش های این جهان هم چشم بستم هم دهان  
دیدم گشاد داد او وان جود و آن ایجاد او  
در خواب بی سو می روی در کوی بی کو می روی

خورشید او را ذره ام این رقص از او آموختم  
بر رو دویدن سوی او زان آب جو آموختم  
من شیری و نافه بری ز آهوی هو آموختم  
اینک رسن بازی خوش همچون کدو آموختم  
تا نقش بندی عجب بی رنگ و بو آموختم  
من دادن جان دم به دم زان دادخو آموختم  
شش سو مرو وز سو مگو چون غیر سو آموختم

1379

آمد خیال خوش که من از گلشن یار آمدم  
سرمایه مستی منم هم دایه هستی منم  
آنم کز آغاز آمدم با روح دمساز آمدم  
گفتم بیا شاد آمدی دادم بده داد آمدی  
هم من مه و مهتاب تو هم گلشن و هم آب تو

در چشم مست من نگر کز کوی خمار آمدم  
بالا منم پستی منم چون چرخ دوار آمدم  
برگشتم و باز آمدم بر نقطه پرگار آمدم  
گفتا بدید و داد من کز بهر این کار آمدم  
چندین ره از اشتاب تو بی کفش و دستار آمدم

فرخنده نامی ای پسر گر چه که خامی ای پسر  
خندان در آتلخی بکش شابهش ای تلخی خوش  
گل سر برون کرد از درج کالصبر مفتاح الفرج

1380

دی بر سرم تاج زری بنهاده است آن دلبرم  
شاه کله دوز ابد بر فرق من از فرق خود  
ور سر نماند با کله من سر شوم جمله چومه  
اینک سر و گرز گران می زن برای امتحان  
آن جوز بی مغزی بود کو پوست بگزیده بود  
لوزینه پر جوز او پرشکر و پرلوز او  
چون مغز یابی ای پسر از پوست برداری نظر  
ای جان من تا کی گله یک خر تو کم گیر از گله  
زفتی عاشق را بدان از زفتی معشوق او  
ای دردهای آه گواه اه مگو الله گو

1381

هرگز ندانم راندن مستی که افتد بر درم  
مستی که شد مهمان من جان منست و آن من  
ای یار من وی خویش من مستی بیاور پیش من  
چون وقف کردستم پدر بر باده های همچو زر  
چند آزمایم خویش را وین جان عقل اندیش را  
کو خمر تن کو خمر جان کو آسمان کو ریسمان  
مستی بیاید قی کند مستی زمین را طی کند  
گر مستی و روشن روان امشب مخسب ای ساریان

1382

ای ساقی روشن دلان بردار سغراق کرم  
تا جان ز فکرت بگذرد وین پرده ها را بردرد  
ای دل خموش از قال او واقف نه ای ز احوال او  
خوبی جمال عالمان وان حال حال عارفان  
زان می که او سرکه شود زو ترش رویی کی رود  
آن می بیار ای خوبرو کاشکوفه اش حکمت بود  
بر ریز آن رطل گران بر آه سرد منکران  
گر مجسم خالی بدی گفتار من عالی بدی  
مانند درد دیده ای بر دیده برچفسیده ای

تلخی مکن زیرا که من از لطف بسیار آمدم  
گل ها دهم گر چه که من اول همه خار آمدم  
هر شاخ گوید لاحرج کز صبر دربار آمدم

چندانک سیلی می زنی آن می نیفتد از سرم  
شب پوش عشق خود نهد پاینده باشد لاجرم  
زیرا که بی حقه و صدف رخشانتر آید گوهرم  
ور بشکند این استخوان از عقل و جان مغزینترم  
او ذوق کی دیده بود از لوزی پیغامبرم  
شیرین کند حلق و لبم نوری نهد در منظرم  
در کوی عیسی آمدی دیگر نگویی کو خرم  
در زفتی فارس نگر نی بار گیر لاغرم  
زیرا که کبر عاشقان خیزد ز الله اکبرم  
از چه مگو از جان گو ای یوسف جان پرورم

در خانه گر می باشدم پیشش نهم با وی خورم  
تاج من و سلطان من تا برنشیند بر سرم  
روزی که مستی کم کنم از عمر خویشش نشمرم  
در غیر ساقی ننگرم وز امر ساقی نگذرم  
روزی که مستم کشتیم روزی که عاقل لنگرم  
تو مست جام ابتری من مست حوض کوثرم  
این خوار و زار اندر زمین وان آسمان بر محترم  
خاموش کن خاموش کن زین باده نوش ای بوالکرم

کز بهر این آورده ای ما را ز صحرای عدم  
زیرا که فکرت جان خورد جان را کند هر لحظه کم  
بر رخ نداری خال او گر چون مهی ای جان عم  
کو دیده کو دانش بگو کو گلستان کو بوی و شم  
این می میجو آن می بجو کو جام غم کو جام جم  
کز بحر جان دارد مدد تا درج در شد زو شکم  
تا سردشان سوزان شود گردد همه لاشان نعم  
یا نور شو یا دور شو بر ما مکن چندین ستم  
ای خواجه برگردان ورق و نه شکستم من قلم

هر کس که هایی می کند آخر ز جایی می کند  
خالی نمی گردد وطن خالی کن این تن را ز من  
ای شمس تبریزی ببین ما را تو این نعم المعین

1383

تا من بدیدم روی تو ای ماه و شمع روشنم  
هر جا خیال شه بود باغ و تماشاگه بود  
درها اگر بسته شود زین خانقاه شش دری  
گوید سلام علیک هی آوردمت صد نقل و می  
من آفتاب انورم خوش پرده ها را بردرم  
هر کس که خواهد روز و شب عیش و تماشا و طرب  
گویم سخن را باز گو مردی کرم ز آغاز گو  
گوید که آن گوش گران بهتر ز هوش دیگران  
رو رو که صاحب دولتی جان حیات و عشرتی  
هم کوه و هم عنقا تویی هم عروه الوثقی تویی  
افلاک پیشت سر نهد املاک پیشت پر نهد

1384

عشقا تو را قاضی برم کاشکستیم همچون صنم  
مقضی تویی قاضی تویی مستقبل و ماضی تویی  
ای عشق زیبای منی هم من توام هم تو منی  
آن ها تویی وین ها تویی وزین و آن تنها تویی  
شیرینی خویشان تویی سرمستی ایشان تویی

عشق سخن کوشی تویی سودای خاموشی تویی  
ای خسرو شاهنشهان ای تختگاهت عقل و جان  
پیش تو خوبان و بتان چون پیش سوزن لعبتان  
هر نقش با نقشی دگر چون شیر بودی و شکر  
آن کس که آمد سوی تو تا جان دهد در کوی تو  
لطف تو سابق می شود جذاب عاشق می شود  
هر زنده ای را می کشد وهم خیالی سو به سو  
دیگر خیالی آوری ز اول رباید سروری  
هر دم خیالی نو رسد از سوی جان اندر جسد  
خامش کنم بندم دهان تا برنشورد این جهان

1385

شاهی بود یا لشکری تنها نباشد آن علم  
مستست جان در آب و گل ترسم که در لغزد قدم  
ای قوت پا در روش وی صحت جان در سقم

هر جا نشینم خرمم هر جا روم در گلشنم  
در هر مقامی که روم بر عشرتی بر می تنم  
آن ماه رو از لامکان سر در کند در روزنم  
من شاهم و شاهنشهم پرده سپاهان می زنم  
من نوبهارم آمدم تا خارها را برکنم  
من قندها را لذتم بادام ها را روغنم  
هین بی ملولی شرح کن من سخت کند و کودنم  
صد فضل دارد این بر آن کان جا هوا این جا منم  
رضوان و حور و جنتی زیرا گرفتی دامنم  
هم آب و هم سقا تویی هم باغ و سرو و سوسنم  
دل گویدت مومم تو را با دیگران چون آهنم

از من نخواهد کس گوا که شاهدم نی ضامنم  
خشمین تویی راضی تویی تا چون نمایی دم به دم  
هم سیلی و هم خرمی هم شادیی هم درد و غم  
وان دشت باپهنا تویی وان کوه و صحرای کرم  
دریای درافشان تویی کان های پرزر و درم

ادراک و بی هوشی تویی کفر و هدی عدل و ستم  
ای بی نشان با صد نشان ای مخزنت بحر عدم  
زشتش کنی نغزش کنی بردری از مرگ و سقم  
گر واقفندی نقش ها که آمدند از یک قلم  
رشک تو گوید که برو لطف تو خواند که نعم  
بر قهر سابق می شود چون روشنایی بر ظلم  
کرده خیالی را کفت لشکر کش و صاحب علم  
آن را اسیر این کنی ای مالک الملک و حشم  
چون کودکان قلعه بزم گوید ز قسام القسم  
چون می نگنجی در بیان دیگر نگویم بیش و کم

بس جهد می کردم که من آینه نیکی شوم  
خمخانه خاصان شدم دریای غواصان شدم  
نقش ملایک ساختی بر آب و گل افراختی  
هاروتی افروختی پس جادویش آموختی  
ترکی همه ترکی کند تاجیک تاجیکی کند  
که تاج سلطانان شوم که مکر شیطانان شوم  
خون روی را ریختم با یوسفی آمیختم

1386

آمد بهار ای دوستان منزل به سروستان کنیم  
همچون غریبان چمن بی پا روان گشته به فن  
جانی که رست از خاکدان نامش روان آمد روان  
ای برگ قوت یافتی تا شاخ را بشکافتی  
ای سرو بر سرور زدی تا از زمین سرور زدی  
ای غنچه گلگون آمدی وز خویش بیرون آمدی  
آن رنگ عبه از کجا وان بوی عنبر از کجا  
ای بلبل آمد داد تو من بنده فریاد تو  
ای سبزپوشان چون خضر ای غیب ها گویان به سر  
بشنو ز گلشن رازها بی حرف و بی آوازا  
آواز قمری تا قمر بررفت و طوطی بر شکر

1387

هین خیره خیره می نگر اندر رخ صفراییم  
زان لاله روی دلستان روید ز رویم زعفران  
مانند برف آمد دلم هر لحظه می کاهد دلم  
هر جا حیاتی بیشتر مردم در او بی خویشتر  
آن برف گوید دم به دم بگذارم و سیلی شوم  
تنها شدم را کد شدم بفسردم و جامد شدم  
چون آب باش و بی گره از زخم دندان ها بجه  
برف آب را بگذار هین فقاغ های خاص بین  
هر لحظه بخروشانترم برجسته و جوشانترم  
بسیار گفتم ای پدر دانم که دانی این قدر  
گر تو ملولستی ز من بنگر در آن شاه زمن  
ای بی نوایان را نوا جان ملولان را دوا  
من بس کنم بس از حنین او بس نخواهد کرد از این

تو حکم می کردی که من خمخانه سیکی شوم  
خورشید بی نقصان شدم تا طب تشکیکی شوم  
دورم بدان انداختی کاکسیر نزدیکی شوم  
ز آنم چنین می سوختی تا شمع تاریکی شوم  
من ساعتی ترکی شوم یک لحظه تاجیکی شوم  
که عقل چالاکی شوم که طفل چالیکی شوم  
در روی او سرخی شوم در موش باریکی شوم

تا بخت در رو خفته را چون بخت سرواستان کنیم  
هم بسته پا هم گام زن عزم غریستان کنیم  
ما جان زانوبسته را هم منزل ایشان کنیم  
چون رستی از زندان بگو تا ما در این حبس آن کنیم  
سر در چه سیر آموختت تا ما در آن سیران کنیم  
با ما بگو چون آمدی تا ما ز خود خیزان کنیم  
وین خانه را در از کجا تا خدمت دربان کنیم  
تو شاد گل ما شاد تو کی شکر این احسان کنیم  
تا حلقه گوش از شما پردر و پرمجان کنیم  
برساخت بلبل سازها گر فهم آن دستان کنیم  
می آورد الحان تر جان مست آن الحان کنیم

هر کس که او مکی بود داند که من بطحاییم  
هر لحظه زان شادی فزایش است کارافزاییم  
آن جا همی خواهد دلم زیرا که من آن جاییم  
خواهی بیا در من نگر کز شید جان شیداییم  
غلطان سوی دریا روم من بحری و دریاییم  
تا زیر دندان بلا چون برف و یخ می خاییم  
من تا گره دارم یقین می کوبی و می ساییم  
می جوشد و بر می جهد که تیزم و غوغاییم  
چون عقل بی پر می پرم زیرا چو جان بالاییم  
که چون نیم بی پا و سر در پنجه آن ناییم  
تا گرم و شیرینت کند آن دلبر حلوائیم  
پران کننده جان که من از قافم و عنقاییم  
من طوطیم عشقش شکر هست از شکر گویاییم

ای نفس کل صورت مکن وی عقل کل بشکن قلم  
 ای عاشق صافی روان رو صاف چون آب روان  
 از باد آب بی گره گر ساعتی پوشد زره  
 در نقش بی نقشی ببین هر نقش را صد رنگ و بو  
 زان صورت صورت گسل کو منبع جان است و دل  
 از باده و از باد او بس بنده و آزاد او  
 از بحر گویم یا ز در یا از نفاذ حکم مر  
 چپ راست دان این راه را در چاه دان این چاه را  
 در آتش آبی تعبیه در آب آتش تعبیه  
 یا من ولی انعامنا ثبت لنا اقدامنا

ای مرد طالب کم طلب بر آب جو نقش قدم  
 کاین آب صافی بی گره جان می فزاید دم به دم  
 بر آب جو تهمت منه کو را نه ترس است و نه غم  
 در برگ بی برگی نگر هر شاخ را باغ ارم  
 تن ریخته از شرم او بگریخته جان در حرم  
 چون کان فروبر نفس چون که بر آورده شکم  
 نی از مقاتلت هم ببر می تاز تا پای علم  
 چون سوی موج خون روی در خون بود خوان کرم  
 در آتشش جان در طرب در آب او دل در ندیم  
 ای بی تو راحت ها عنا ای بی تو صحت ها سقم

ای پاک رو چون جام جم وز عشق آن مه متهم  
 ای جان من با جان تو جوئیای در در بحر خون  
 من چون شوم کوه نظر در عشق آن بحر گهر  
 من ترک فضل و فاضلی کردم به عشق از کاهلی  
 بیخ دل از صفرای او می خورد زد زردی به رخ  
 تلوین این رخسار بین در عشق بی تلوین شهی  
 من فانی مطلق شدم تا ترجمان حق شدم  
 بازار مصر اندر شدم تا جانب مهتر شدم  
 گفتا عزیز مصر گر تو عاشقی بخشیدمت  
 من قدر آن نشناختم آن را هوس پنداشتم  
 ای صد محال از قوتش گشته حقیقت عین حال  
 تبریز این تعظیم را تو از الست آورده ای

این مرگ خود پیدا کند پاکی تو را کم خور تو غم  
 تا در که را پیدا شود پیدا شود ای جان عم  
 کز ساحل دریای جان آید بشارت دم به دم  
 کز عشق شه کم بیشی است وز عشق شه بیشی است کم  
 چون دیده عشقش بر رخم زد بر رخم آن شه رقم  
 گاه از غمش چون زعفران گاه از خجالت چون بقم  
 گر مست و هشیارم ز من کس نشنود خود بیش و کم  
 دیدم یکی یوسف رخی گفتم به غفلت ذابکم  
 من غایه الاحسان او من جوده او من کرم  
 یا حسرتی من هجره یا غبنتی یا ذا الندم  
 ما کان فی الدارین قط و الله مثل ذالقدم  
 از مفخر من شمس دین از اول جف القلم

باز آمدم باز آمدم از پیش آن یار آمدم  
 شاد آمدم شاد آمدم از جمله آزاد آمدم  
 آن جا روم آن جا روم بالا بدم بالا روم  
 من مرغ لاهوتی بدم دیدی که ناسوتی شدم  
 من نور پاکم ای پسر نه مشت خاکم مختصر  
 ما را به چشم سر مبین ما را به چشم سر ببین  
 از چار مادر برترم وز هفت آبا نیز هم  
 یارم به بازار آمده ست چالاک و هشیار آمده ست

در من نگر در من نگر بهر تو غمخوار آمدم  
 چندین هزاران سال شد تا من به گفتار آمدم  
 بازم رهان بازم رهان کاین جا به زنهار آمدم  
 دامش ندیدم ناگهان در وی گرفتار آمدم  
 آخر صدف من نیستم من در شهوار آمدم  
 آن جا بیا ما را ببین کان جا سبکبار آمدم  
 من گوهر کانی بدم کاین جا به دیدار آمدم  
 ورنه به بازارم چه کار وی را طلبکار آمدم

1391

تا کی به حبس این جهان من خویش زندانی کنم  
 بیرون شدم ز آلودگی با قوت پالودگی  
 نیزه به دستم داد شه تا نیزه بازی ها کنم  
 آن پادشاه لم یزل داده ست ملک بی خلل  
 چون این بنا برکنده شد آن گریه هامان خنده شد  
 ای دل مرا در نیم شب دادی ز دانایی خبر  
 در چاه تخمی کاشتن بی عقل را باشد روا  
 دشوارها رفت از نظر هر سد شد زیر و زبر  
 در حضرت فرد صمد دل کی رود سوی عدد  
 تا چند گویم بس کنم کم یاد پیش و پس کنم

وقت است جان پاک را تا میر میدانی کنم  
 اوراد خود را بعد از این مقرون سبحانی کنم  
 تا کی به دست هر خسی من رسم چوگانی کنم  
 باشد بتر از کافری گر یاد دربانی کنم  
 چون در بنا بستم نظر آهنگ دربانی کنم  
 اکنون به تو در خلوتم تا آنچه می دانی کنم  
 این جا به داد عقل کل کشت بیابانی کنم  
 بر جای پا چون رست پر دوران به آسانی کنم  
 در خوان سلطان ابد چون غیر سرخوانی کنم  
 اندر حضور شاه جان تا چند خط خوانی کنم

1392

یار شدم یار شدم با غم تو یار شدم  
 گفت مرا چرخ فلک عاجزم از گردش تو  
 غلغله ای می شنوم روز و شب از قبه دل  
 تا که فتادم چو صدا ناگه در چنگ غمت  
 دزد غم گردن خود از حذر سیلی من  
 تا که بدیدم قدحش سرده او باش منم  
 تا که قلندر دل من داد می مذهب من  
 گفت مرا خواجه فرج صبر رهانند ز حرج  
 چرخ بگردید بسی تا که چنین چرخ زدم  
 نیم شبی همره مه روی نهادم سوی ره  
 گاه چو سوسن پی گل شاعر و مداح شدم  
 زویع اندیشه شدم صدفن و صدپیشه شدم

تا که رسیدم بر تو از همه بیزار شدم  
 گفتم این نقطه مرا کرد که پرگار شدم  
 از روش قبه دل گنبد دوار شدم  
 از هوس زخمه تو کم ز یکی تار شدم  
 زانک من از بیشه جان حیدر کرار شدم  
 تا که بدیدم کلش بی دل و دستار شدم  
 رقص کنان دلق کشان جانب خمار شدم  
 هیچ مگو کز فرج است اینک گرفتار شدم  
 یار بنالید بسی تا که در این غار شدم  
 در هوس خوبی او جانب گلزار شدم  
 گاه چو بلبل به سحر سخره تکرار شدم  
 کار تو را دید دلم عاقبت از کار شدم

1393

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم  
 دیده سیر است مرا جان دلیر است مرا  
 گفت که دیوانه نه ای لایق این خانه نه ای  
 گفت که سرمست نه ای رو که از این دست نه ای  
 گفت که تو کشته نه ای در طرب آغشته نه ای  
 گفت که تو زیر ککی مست خیالی و شکی  
 گفت که تو شمع شدی قبله این جمع شدی

دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم  
 زهره شیر است مرا زهره تابنده شدم  
 رفتم دیوانه شدم سلسله بندنده شدم  
 رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم  
 پیش رخ زنده کنش کشته و افکنده شدم  
 گول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم  
 جمع نیم شمع نیم دود پراکنده شدم



گفت که شیخی و سری پیش رو و راهبری  
گفت که با بال و پری من پر و بالت ندهم  
گفت مرا دولت نو راه مرو رنجه مشو  
گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن  
چشمه خورشید تویی سایه گه بید منم  
تابش جان یافت دلم و اشد و بشکافت دلم  
صورت جان وقت سحر لاف همی زد ز بطر  
شکر کند کاغذ تو از شکر بی حد تو  
شکر کند خاک دژم از فلک و چرخ به خم  
شکر کند چرخ فلک از ملک و ملک و ملک  
شکر کند عارف حق کز همه بردیم سبق  
زهره بدم ماه شدم چرخ دو صد تاه شدم  
از توام ای شهره قمر در من و در خود بنگر  
باش چو شطرنج روان خامش و خود جمله زبان

1394

دفع مده دفع مده من نروم تا نخورم  
وعده مکن وعده مکن مشتری وعده نیم  
گر تو بهایی بنهی تا که مرا دفع کنی  
پرده مکن پرده مدر در سپس پرده مرو  
ای دل و جان بنده تو بند شکر خنده تو  
طالع استیز مرا از مه و مریخ بجو  
چرخ ز استیزه من خیره و سرگشته شود  
گر تو ز من صرفه بری من ز تو صد صرفه برم  
گر چه دورو همچو زرم مهر تو دارد نظرم  
لاف ز من لاف که تو راست کنی لاف مرا  
چه عجب ار خوش خبرم چونک تو کردی خبرم  
بر همگان گر ز فلک زهر بیارد همه شب  
هر کسکی را کسکی هر جگری را هوسی  
من طلب اندر طلبم تو طرب اندر طربی  
تیر تراشده تویی دوک تراشده منم  
میر شکار فلکی تیر بزن در دل من  
جمله سپرهای جهان باخلل از زخم بود  
گیج شد از تو سر من این سر سرگشته من

شیخ نیم پیش نیم امر تو را بنده شدم  
در هوس بال و پرش بی پر و پرکنده شدم  
زانک من از لطف و کرم سوی تو آینده شدم  
گفتم آری نکم ساکن و باشنده شدم  
چونک زدی بر سر من پست و گدازنده شدم  
اطلس نو بافت دلم دشمن این ژنده شدم  
بنده و خربنده بدم شاه و خداونده شدم  
کآمد او در بر من با وی مانده شدم  
کز نظر و گردش او نورپذیرنده شدم  
کز کرم و بخشش او روشن بخشنده شدم  
بر زیر هفت طبق اختر رخشنده شدم  
یوسف بودم ز کنون یوسف زاینده شدم  
کز اثر خنده تو گلشن خندنده شدم  
کز رخ آن شاه جهان فرخ و فرخنده شدم

عشوه مده عشوه مده عشوه مستان نخرم  
یا بدهی یا ز دکان تو گروگان ببرم  
رو که بجز حق نبوی گر چه چنین بی خبرم  
راه بده راه بده یا تو برون آ ز حرم  
خنده تو چیست بگو جوشش دریای کرم  
همچو قضاهای فلک خیره و استیزه گرم  
زانک دو چندان که ویم گر چه چنین مختصرم  
کیسه برم کاسه برم زانک دورو همچو زرم  
از مه و از مهر فلک مه تر و افلاک ترم  
ناز کنم ناز که من در نظرت معتبرم  
چه عجب ار خوش نظرم چونک تویی در نظرم  
من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکر  
لیک کجا تا به کجا من ز هوایی دگرم  
آن طربت در طلبم پا زد و برگشت سرم  
ماه درخشنده تویی من چو شب تیره برم  
ور بزنی تیر جفا همچو زمین پی سپرم  
بی خطر آن گاه بوم کز پی زخمت سپرم  
تا که ندانم پسرا که پسرم یا پدرم

آن دل آواره من گر ز سفر بازرسد  
سرکه فشانی چه کنی کآتش ما را بکشی  
عشق چو قریبان کندم عید من آن روز بود  
چون عرفه و عید تویی غره ذی الحججه منم  
باز توام باز توام چون شنوم طبل تو را  
گر بدهی می بچشم ورندهی نیز خوشم

1395

مطرب عشق ابدم زخمه عشرت بزدم  
تا همه جان ناز شود چونک طرب ساز شود  
چونک خلیلی بده ام عاشق آتشکده ام  
وقت بهارست و عمل جفتی خورشید و حمل  
ای مه تابان شده ای از چه گدازان شده ای  
عشق کسی می کشدم گوش کشان می بردم  
گر چه در این شور و شرم غرقه بحر شکر  
یار وصالی بده ام جفت جمالی بده ام  
تا که رگی در تن من جنبد من سوی وطن  
دم به دم آن بوی خوشش وان طلب گوش کشش  
همره یعقوب شدم فتنه آن خوب شدم  
الحق جانا چه خوشی قوس وفا را تو کشی  
بر بر او بر بزدم گر چه برابر نزنم  
پیل به خرطوم جفا قاصد کعبه شده است  
صیقل هر آینه ام رستم هر میمنه ام  
معنی هر قد و خدم سایه لطف احدم  
آتش بدخوی بود سوزش هر کوی بود  
گر تو بدین کژنگری کاسه زنی کوزه خوری  
وقت شد ای شاه شهان سرور خوبان جهان

1396

باز در اسرار روم جانب آن یار روم  
تا کی از این شرم و حیا شرم بسوزان و بیا  
صبر نمانده ست که من گوش سوی نسیه برم  
چنگ زن ای زهره من تا که بر این تنتن تن  
خسته دام است دلم بر در و بام است دلم  
گفت مرا در چه فنی کار چرا می نکنی

خانه تهی یابد او هیچ نبیند اثرم  
کآتشم از سرکه ات افزون شود افزون شررم  
ور نبود عید من آن مرد نیم بلک غرم  
هیچ به تو درنرسم وز پی تو هم نبرم  
ای شه و شاهنشه من باز شود بال و پرم  
سر بنهم پا بکشم بی سر و پا می نگرم

ریش طرب شانه کنم سبلیت غم را بکنم  
تا سر خم باز شود گل ز سرش دور کنم  
عاشق جان و خردم دشمن نقش و ثنم  
جوش کند خون دلم آب شود برف تنم  
گفت گرفتار دلم عاشق روی حسنم  
تیر بلا می رسدم زان همه تن چون مجنم  
گر چه اسیر سفرم تازه به بوی وطنم  
فلسفه برخواند قضا داد جدایی به فتم  
باشم پیران و دوان ای شه شیرین ذقم  
آب روان کرد مرا ساقی سرو و سمنم  
هدیه فرستد به کرم یوسف جان پیرهنم  
در دو جهان دیده بود هیچ کسی چون تو صنم  
شیشه بر آن سنگ زنم بنده شیشه شکنم  
من چو ابابیل حقم یاور هر کرگدنم  
قوت هر گرسنه ام انجم هر انجمنم  
کعبه هر نیک و بدم دایه باغ و چمنم  
چونک نکوروی بود باشد خوب ختم  
سایه عدل صمدم جز که مناسب نتم  
که به کرم شرح کنی آنک نگوید دهنم

نعره بلبل شنوم در گل و گلزار روم  
همره دل گردم خوش جانب دلداری روم  
عقل نمانده ست که من راه به هنجار روم  
گوش بر این بانگ نهم دیده به دیدار روم  
شاهد دل را بکشم سوی خریدار روم  
راه دکانم بنما تا که پس کار روم

تا که ز خود بد خبرش رفت دلم بر اثرش  
تا ز حریفان حسد چشم بدی در نرسد  
درس رئیسان خوشی بی هشی است و خمشی

1397

زین دو هزاران من و ما ای عجباً من چه منم  
چونک من از دست شدم در ره من شیشه منه  
زانک دلم هر نفسی دنگ خیال تو بود  
تلخ کنی تلخ شوم لطف کنی لطف شوم  
اصل تویی من چه کسم آینه ای در کف تو  
تو به صفت سرو چمن من به صفت سایه تو  
بی تو اگر گل شکم خار شود در کف من  
دم به دم از خون جگر ساغر خونابه کشم  
دست برم هر نفسی سوی گریبان بتی  
لطف صلاح دل و دین تافت میان دل من

1398

جمع تو دیدم پس از این هیچ پریشان نشوم  
ای که تو شاه چمنی سیرکن صد چو منی  
کعبه چو آمد سوی من جانب کعبه نروم  
فریه و پر باد توام مست و خوش و شاد توام  
شاه زمینی و زمان همچو خرد فاش و نهان

1399

هر نفسی تازه ترم کز سر روزن بپرم  
چونک تویی میر مرا در بر خود گیر مرا  
چونک تو دست شفقت بر سر ما داشته ای

1400

تیز دوم تیز دوم تا به سواران برسم  
خوش شده ام خوش شده ام پاره آتش شده ام  
خاک شوم خاک شوم تا ز تو سرسبز شوم  
چونک فتادم ز فلک ذره صفت لرزانم  
چرخ بود جای شرف خاک بود جای تلف  
عالم این خاک و هوا گوهر کفر است و فنا  
آن شه موزون جهان عاشق موزون طلبد

کو اثری از دل من تا که بر آثار روم  
کف به کف یار دهم در کنف غار روم  
درس چو خام است مرا بر سر تکرار روم

گوش بنه عربده را دست منه بر دهنم  
ور بنهی پا بنهم هر چه بیابم شکم  
گر طربی در طریم گر حزنی در حزنم  
با تو خوش است ای صنم لب شکر خوش ذقنم  
هر چه نمایی بشوم آینه ممتحنم  
چونک شدم سایه گل پهلوی گل خیمه زنم  
ور همه خارم ز تو من جمله گل و یاسمنم  
هر نفسی کوزه خود بر در ساقی شکم  
تا بخرشد رخ من تا بدرد پیرهنم  
شمع دل است او به جهان من کیم او را لگنم

راه تو دیدم پس از این همره ایشان نشوم  
چشم و دلم سیر کنی سخره این خوان نشوم  
ماه من آمد به زمین قاصد کیوان نشوم  
بنده و آزاد توام بنده شیطان نشوم  
پیش تو ای جان و جهان جمله چرا جان نشوم

چونک بهارم تو شهی باغ توام شاخ ترم  
خاک تو بادا کلهم دست تو بادا کمرم  
نیست عجب گر ز شرف بگذرد از چرخ سرم

نیست شوم نیست شوم تا بر جانان برسم  
خانه بسوزم بروم تا به بیابان برسم  
آب شوم سجده کنان تا به گلستان برسم  
ایمن و بی لرز شوم چونک به پایان برسم  
بازرهم زین دو خطر چون بر سلطان برسم  
در دل کفر آمده ام تا که به ایمان برسم  
شد رخ من سکه زر تا که به میزان برسم

رحمت حق آب بود جز که به پستی نرود  
هیچ طیبی ندهد بی مرضی حب و دوا

1401

کوه نیم سنگ نیم چونک گدازان نشوم  
کوه ز کوهی برود سنگ ز سنگی بشود  
آهن پولاد و حجر در کف تو موم شود

1402

دوش چه خورده ای بگو ای بت همچو شکر  
ای که ایبت گفته ای هر شب عند ربکم  
گر تو ز من نهان کنی شعشه جمال تو  
لذت نامه های تو ذوق پیام های تو  
لابه کنم که هی بیا درده بانگ الصلا  
گشت فضای هر سری میل دل و میسرش  
گفتم عشق را شبی راست بگو تو کیستی  
گفتمش ای برون ز جا خانه تو کجاست گفت  
رنگرز من بود هر رخ زعفرانی  
غازه لاله ها منم قیمت کاله ها منم  
او به کمینه شیوه ای صد چو مرا ز ره برد  
چرخ نداش می کند کز پی توست گردشم  
عقل ز جای می جهد روح خراج می دهد  
من که فضول این دهم وز فن خویش فربهم  
بس کن ای فسانه گو سیر شدم ز گفت و گو

1403

آمده ام که سر نهم عشق تو را به سر برم  
آمده ام چو عقل و جان از همه دیده ها نهان  
آمده که رهنم بر سر گنج شه زخم  
گر شکند دل مرا جان بدهم به دل شکن  
اوست نشسته در نظر من به کجا نظر کنم  
آنک ز زخم تیر او کوه شکاف می کند  
گفتم آفتاب را گر ببری تو تاب خود  
آنک ز تاب روی او نور صفا به دل کشد  
در هوس خیال او همچو خیال گشته ام  
این غزلم جواب آن باده که داشت پیش من

خاکی و مرحوم شوم تا بر رحمان برسم  
من همگی درد شوم تا که به درمان برسم

دیدم جمعیت تو چونک پریشان نشوم  
پس من اگر آدمیم کمتر از ایشان نشوم  
من که همه موم توام چونک بدین سان نشوم

تا همه عمر بعد از این من شب و روز از آن خورم  
شرح بده از آن ابا بیشتر ای پیمبرم  
نوبت ملک می زند ای قمر مصورم  
می نرود سوی لبم سخت شده ست در برم  
او کتف این چنین کند که به درونه خوشترم  
شکر که عشق شد همه میل دل و میسر  
گفت حیات باقیم عمر خوش مکررم  
همره آتش دلم پهلوی دیده ترم  
چست الاقم و ولی عاشق اسب لاغرم  
لذت ناله ها منم کاشف هر مسترم  
خواجه مرا تو ره نما من به چه از رهش برم  
ماه نداش می کند کز رخ تو منورم  
سر به سجود می رود کز پی تو مدورم  
ز آتش آفتاب او آب شده ست اکثرم  
تا به سخن در آید آنک مست شده ست از او سرم

ور تو بگویم که نی نی شکنم شکر برم  
تا سوی جان و دیدگان مشعله نظر برم  
آمده ام که زر برم زر نبرم خبر برم  
گر ز سرم کله برد من ز میان کمر برم  
اوست گرفته شهر دل من به کجا سفر برم  
پیش گشادتیر او وای اگر سپر برم  
تاب تو را چو تب کند گفت بلی اگر برم  
و آنک ز جوی حسن او آب سوی جگر برم  
وز سر رشک نام او نام رخ قمر برم  
گفت بخور نمی خوری پیش کسی دگر برم

1404

چونک چشیدم از لبش یاد شکر چرا کنم  
از پی شب چو مرغ شب ترک سحر چرا کنم  
مجلس چون بهشت را زیر و زبر چرا کنم  
از پی هر ستاره گو ترک قمر چرا کنم  
غیرت هر فرشته ام ذکر بشر چرا کنم

کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم  
از گلزار چون روم جانب خار چون شوم  
باده اگر چه می خورم عقل نرفت از سرم  
چونک کمر بیسته ام بهر چنان قمر رخی  
بر سر چرخ هفتمین نام زمین چرا برم

1405

حلقه به گوش و عاشقم طبل و فاش می زخم  
قافله خیال را بهر لقا می زخم  
هر چه سری برون کند بر سر و پاش می زخم  
زخمه به کف گرفته ام همچو سه تاش می زخم  
خفت و بها نمی دهد بهر بهاش می زخم  
چون به سحر دعا کند وقت دعاش می زخم  
چون که گمان برد که من بهر فناش می زخم  
چونک حجاب دل شود زود فقاش می زخم  
گفت چو لاف عشق زد تیغ بلاش می زخم  
تا ز نواش پی برد دل که کجاش می زخم  
تا نبری گمان که من سهو و خطاش می زخم  
من به سخاش می کشم من به عطاش می زخم  
دل که هوای ما کند همچو هواش می زخم  
راه شماست این نوا پیش شماش می زخم

میل هواش می کنم طال بقاش می زخم  
از دل و جان شکسته ام بر سر ره نشسته ام  
غیر طواشی غمش یا یلواج مرهمش  
این دل همچو چنگ را مست خراب دنگ را  
دل که خرید جوهری از تک حوض کوثری  
شب چو به خواب می رود گوش کشانش می کشم  
لذت تازیانه ام کی برسد به لاشه اش  
گر قمر و فلک بود ور خرد و ملک بود  
گفتم شیشه مرا بر سر سنگ می زنی  
هر رگ این رباب را ناله نوای نو  
در دل هر فغان او چاشنی سرشته ام  
خشم شهان گه عطا خنجر و گرز می زند  
سخت لطیف می زخم دیده بدان نمی رسد  
خامش باش زین حنین پرده راست نیست این

1406

تا به چه شیوه ها تو را من ز خدا بخواستم  
خود بشد این وجود من چون که تو را بخواستم  
پاک چو سایه خوردیم چون که ضیا بخواستم  
آتش و زخم می خورم چونک صفا بخواستم  
پاک ز جا بردیم چون ز تو جا بخواستم

هر شب و هر سحر تو را من به دعا بخواستم  
تا شوی از سجود من مونس این وجود من  
در پی آفتاب تو سایه بدم ضیا طلب  
آهنیم ز عشق تو خواسته نور آینه  
سوی تو چون شتافتم جای قدم نیافتم

1407

تا همه سال روز و شب باقی عمر از آن خورم  
رنگ تو تا بدیده ام دنگ شده ست این سرم  
تا بفروزد این دلم تا به تو سیر بنگرم  
خون ز دو دیده می چکد تیز مرو ز منظرم

دوش چه خورده ای بگو ای بت همچو شکرم  
گر تو غلط دهی مرا رنگ تو غمز می کند  
یک نفسی عنان بکش تیز مرو ز پیش من  
سخت دلم همی طپد یک نفسی قرار کن

چون ز تو دور می شوم عبرت خاک تیره ام  
چون رخ آفتاب شد دور ز دیده زمین  
خور چو به صبح سر زند جامه سپید می کند  
خیره کشی مکن بتا خیره مریز خون من  
ساغر می خیال تو بر کف من نهاد دی  
داروی فربهی ز تو یافت زمین و آسمان  
ای صنم ستیزه گر مست ستیزه ات شکر  
چند به دل بگفته ام خون بخور و خموش کن

1408

تا به کی ای شکر چو تن بی دل و جان فغان کنم  
از غم و اندهان من سوخت درون جان من  
چند ز دوست دشمنی جان شکنی و تن زنی  
مومن عشقم ای صنم نعره عشق می زخم  
چونک خیال تو سحر سوی من آید ای قمر  
سنگ شد آب از غم آه نه سنگ و آهنم  
ای تبریز شمس دین با تو قرین و چون قرین

1409

ای تو بداده در سحر از کف خویش باده ام  
گر چه برفتی از برم آن برفت از سرم  
چشم بدی که بد مرا حسن تو در حجاب شد  
چون بگشاید این دلم جز به امید عهد دوست  
زاده اولم بشد زاده عشقم این نفس  
چون ز بلاد کافری عشق مرا اسیر برد  
من به شهی رسیده ام زلف خوشش کشیده ام  
از تبریز شمس دین بازیا مرا بین

1410

تا که اسیر و عاشق آن صنم چو جان شدم  
برف بدم گداختم تا که مرا زمین بخورد  
نیستم از روان ها بر حذر ز جان ها  
آنک کسی گمان نبرد رفت گمان من بدو  
از سر بیخودی دلم داد گواهی به دست  
این همه ناله های من نیست ز من همه از اوست  
گفت چرا نهان کنی عشق مرا چو عاشقی

چونک بینمت دمی رونق چرخ اخضرم  
جامه سیاه می کند شب ز فراق لاجرم  
ای رخت آفتاب جان دور مشو ز محضرم  
تنگ دلی مکن بتا درمشکن تو گوهرم  
تا بندیدمت در او میل نشد به ساغرم  
تربیتی نما مرا از بر خود که لاغرم  
جان تو است جان من اختر توست اخترم  
دل کتفک همی زند که تو خموش من کرم

چند ز برگ ریز غم زرد شوم خزان کنم  
جمله فروغ آتشین تا به کیش نهان کنم  
چند من شکسته دل نوحه تن به جان کنم  
همچو اسیرکان ز غم تا به کی الامان کنم  
چون گذرد ز موج خون خاصه که خون فشان کنم  
کآتش روید از تنم چونک حدیث آن کنم  
دور قمر اگر هله با تو یکی قران کنم

ناز رها کن ای صنم راست بگو که داده ام  
بر سر ره بیا بین بر سر ره فتاده ام  
دو ختم آن دو چشم را چشم دگر گشاده ام  
نامه عهد دوست را بر سر دل نهاده ام  
من ز خودم زیادتم زانک دو بار زاده ام  
همچو روان عاشقان صاف و لطیف و ساده ام  
خانه شه گرفته ام گر چه چنین پیاده ام  
مات شدم ز عشق تو لیک از او زیاده ام

دیو نیم پری نیم از همه چون نهان شدم  
تا همه دود دل شدم تا سوی آسمان شدم  
جان نکند حذر ز جان چیست حذر چو جان شدم  
تا که چنین به عاقبت بر سر آن گمان شدم  
این دل من ز دست شد و آنچ بگفت آن شدم  
کز مدد می لبش بی دل و بی زبان شدم  
من ز برای این سخن شهره عاشقان شدم

جان و جهان ز عشق تو رفت ز دست کار من

من به جهان چه می کنم چونک از این جهان شدم

1411

گرم در آ و دم مده باده بیار ای صنم  
فوق فلک مکان تو جان و روان روان تو  
این دو حریف دلستان باد قرین دوستان  
مرغ دل علیل را شهپر جبرئیل را  
خمر عصیر روح را نیست نظیر در جهان  
معجز موسوی تویی چون سوی بحر غم روی  
جام پر از عقار کن جان مرا سوار کن  
مرکب من چو می بود هر عدمیم شیء بود  
هین که فزود شور من هم تو بخوان زبور من

لابه بنده گوش کن گوش مخار ای صنم  
هل طریبی که بر کند بیخ خمار ای صنم  
جیم جمال خوب تو جام عقار ای صنم  
غیر بهشت روی تو نیست مطار ای صنم  
ذوق کنار دوست را نیست کنار ای صنم  
از تک بحر بر جهد گرد و غبار ای صنم  
زود پیاده را بین گشته سوار ای صنم  
موجب حبس کی بود وام قمار ای صنم  
کرد دل شکور من ترک شکار ای صنم

1412

بیا هر کس که می خواهد که تا با وی گرو بندم  
همی گفتم به گل روزی زهی خندان قلاووزی  
خیال شاه خوش خویم تبسم کرد در رویم  
شه من گفت هر مسکین که عمرش نیست من عمرم  
دل من بانگ بر من زد چه باشد قدر عمری خود  
شهی کز لطف می آید اگر منت نهد شاید  
کمر نابسته در خدمت مرا تاج خرد داد او  
يقول العشق لی سرا تنافس و اغتمم برا  
همه شاهان غلامان را به خرسندی ثنا گفته  
مضی فی صحوتی یومی و فاض السكر فی قومی  
بیا درده یکی جامی پر از شادی و آرامی  
میازاید از خویم که من بسیار می گویم

که سنگ خاره جان گیرد بیوند خداوندم  
مرا گل گفتم می دانی تو باری کز چه می خندم  
چنین شد نسل بر نسلم چنین فرزند فرزندم  
بدین وعده من مسکین امید از عمر بر کندم  
چه منت می نهی بر من تو خود چندی و من چندم  
که چاهی پر حدث بودی منت از زر در آگندم  
تو خود اندیشه کن با خود چه بخشد گر بیوندم  
و لا تفجر و لا تهجر و الا تبتاس تندم  
همه خشم خداوندی بر من این که خرسندم  
فاسرع و اسقنی خمرا حمیرا تشبه العندم  
که بنمایم سرانجامی چو مخموران پیرسندم  
جهانی طوطیان دارم اگر بسیار شد قندم

1413

کشید این دل گریبانم به سوی کوی آن یارم  
ز عقل خود چو رفتم من سر زلفش گرفتم من  
چو هر دم می فزون باشد بین حالم که چون باشد  
بگوید در چنان مستی نهان کن سر ز من رستی  
مرا می گوید آن دلبر که از عاشق فنا خوشتر  
چو ابر نوبهاری من چه خوش گریان و خندانم  
چو عنقا کوه قافی را تو پران بینی از عشقش  
منم چو آسمان دوتو ز عشق شمس تبریزی

در آن کویی که می خوردم گرو شد کفش و دستارم  
کنون در حلقه زلفش گرفتارم گرفتارم  
چنان می های صدساله چنین عقلی که من دارم  
مسلمانان در آن حالت چه پنهان ماند اسرارم  
نگارا چند بشتابی نه آخر اندر این کارم  
از آن می های کاری من چه خوش بی هوش هشیارم  
اگر آن که خبر یابد ز لعل یار عیارم  
بزن تو زخمه آهسته که تا بر نسکلد تارم

درخت و آتشی دیدم ندا آمد که جانانم  
 دخلت التیه بالبلوی و ذقت المن و السلوی  
 میپرس از کشتی و دریا بیا بنگر عجایب ها  
 بیا ای جان تویی موسی وین قالب عصای تو  
 تویی عیسی و من مرغت تو مرغی ساختی از گل  
 منم استون آن مسجد که مسند ساخت پیغامبر  
 خداوند خداوندان و صورت ساز بی صورت  
 گهی سنگم گهی آهن زمانی آتشم جمله  
 زمانی می چرم این جا زمانی می چرند از من  
 هیولایی نشان آمد نشان دایم کجا ماند

مرا می خواند آن آتش مگر موسی عمرانم  
 چهل سال است چون موسی به گرد این بیابانم  
 که چندین سال من کشتی در این خشکی همی رانم  
 چو برگیری عصا کردم چو افکندیم ثعبانم  
 چنانک دردمی در من چنان در اوج پرانم  
 چو او مسند دگر سازد ز درد هجر نالانم  
 چه صورت می کشی بر من تو دانی من نمی دانم  
 گهی میزان بی سنگم گهی هم سنگ و میزانم  
 گهی گرگم گهی میشم گهی خود شکل چوپانم  
 نه این ماند نه آن ماند بداند آن من آنم

ز فرزین بند آن رخ من چه شه ماتم چه شه ماتم  
 دلم پر گشت از مهری که بر چشمت از او مهری  
 به لخت این دل پاره مگر رحمت شد آواره  
 چو شاه خوش خرام آمد جز او بر من حرام آمد  
 مرا رخسار او باید چه سود از ماه و پروینم  
 چو از دستش خورم باده منم آزاد و آزاده  
 سعادت ها که من دارم ز شمس الدین تبریزی

مکن ای شه مکافاتم مکن ای شه مکافاتم  
 اگر در پیش محرابم و گر کنج خراباتم  
 مرا فریاد رس آخر که در دریای آفاتم  
 چه بی برگم ز هجرانش اگر در باغ و جناتم  
 چو شام زلف او خواهم چه سود از شام و شاماتم  
 چو پیش او زمین بوسم به بالای سماواتم  
 سعادت ها سجود آرد به پیش این سعاداتم

ترش رویی و خشمینی چنین شیرین ندیدستم  
 بتان بس دیده ام جانا ولیکن نی چنین زیبا  
 همه شب از پریشانی چنان بودم که می دانی  
 از این حالت که دل دارد بگیر و برجها را

ز افسون هاش مجنونم ز افسان هاش سرمستم  
 تویی پیوندم و خویشم کنون در خویش درجستم  
 ولیک این دم ز حیرانی کریم از دگر دستم  
 که من خاکی ز سعی تو ز روی خاک برجستم

به حق روی تو که من چنین رویی ندیدستم  
 چنین باغی در این عالم نرسته ست و نروید هم  
 دعای یک پدر نبود دعای صد نبی باشد  
 شنیدم ز آسمان روزی که دارم از غمت سوزی  
 مرا می گوید اندیشه ز عشق آموختم پیشه  
 گرفته هر یکی ذره یکی آینه پیش رو  
 کدام است او یکی اویی همه اوها از او بویی

چه مانی تو بدان صورت که از مردم شنیدستم  
 نه در خواب و نه بیداری چنین میوه نجیدستم  
 کز این سان دولتی گشتم بدین دولت رسیدستم  
 ز رفعت های سوز او در این گردش خمیدستم  
 ز عدل دوست قفلستم ز لطف او کلیدستم  
 کز آن آینه گر این را به نرخ جان خریدستم  
 که از بعدش یزیدستم ز قربش بایزیدستم



بگفتم نیشکر را من که از کی پرشکر گشتی  
 به جان گفتم که چون غنچه چرا چهره نهان کردی  
 جهان پیر را گفتم که هم بندی و هم پندی  
 چو سوسن صد زبان دارد جهان در شکر و آزادی  
 بهار آمد چو طاووسی هزاران رنگ بر پرش  
 ز بهر عشرت جان ها کشیدم راح و ریحان ها  
 شبی عشق فریبده بیامد جانب بنده  
 یکی تتماج آورد او که گم کردم سر رشته  
 چو نوشیدم ز تتماجش فرو کوبید چون سیرم  
 به دست من بجز سیخی از آن تتماج او نامد  
 به هر برگی از آن تتماج بشکفته ست نوعی گل  
 شکوفه چون همی ریزد عقیش میوه می خیزد  
 همه بالیدن عاشق پی پالودنی آید  
 ندارد فایده چیزی بجز هنگام کاهیدن  
 بنال ای یار چون سرنا که سرنا بهر ما نالد  
 مگو از من سخن دیگر برو در روضه اخضر

1418

دلا مشتاق دیدارم غریب و عاشق و مستم  
 تویی قبله همه عالم ز قبله رو نگردانم  
 مرا جانی در این قالب وانگه جز تو مذهب  
 اگر جز تو سری دارم سزاوار سر دارم  
 به هر جا که روم بی تو یکی حرفیم بی معنی  
 چو من هی ام چو من شینم چرا گم کرده ام هش را  
 جهانی گمره و مرتد ز وسواس هوای خود  
 به سربالای عشق این دل از آن آمد که صافی شد  
 زهی لطف خیال او که چون در پاش افتادم  
 بشستم دست از گفتن طهارت کردم از منطق

1419

بگفتم حال دل گویم از آن نوعی که دانستم  
 شکسته بسته می گفتم پریر از شرح دل چیزی  
 چو تخته تخته بشکستند کشتی ها در این طوفان  
 شکست از موج این کشتی نه خوبی ماند و نه زشتی

اشارت کرد سوی تو کز انفاسش چشیدستم  
 بگفت از شرم روی او به جسم اندر خزیدستم  
 بگفتا گر چه پیرم من ولیک او را مریدستم  
 کز آن جان و جهان خورش مزید اندر مزیدستم  
 که من از باغ حسن او بدین جانب پریدستم  
 برای رنج رنجوران عقاقیری کشیدستم  
 که بسم الله که تتماجی برای تو پزیدستم  
 شکستم سوزن آن ساعت گریبان ها دریدستم  
 چو طزلق رو ترش کردم کز آن شیرین بریدستم  
 ولی چون سیخ سرتیزم در آنچ مستفیدستم  
 شکوفه کرد هر باغی که چون من بشکفیدستم  
 بقا در نفی دان که من بدید از نابدیدستم  
 پی قربان همی دان تو هر آنچ پروریدستم  
 گزافه نیست این که من ز غم کاهش گزیدستم  
 از آن دم ها پر آتش که در سرنا دمیدستم  
 از آن حسن و از آن منظر بگو که من خریدستم

کنون عزم لقا دارم من اینک رخت بریستم  
 بدین قبله نماز آرم به هر وادی که من هستم  
 که من از نیستی جانا به عشق تو برون جستم  
 وگر جز دامت گیرم بریده باد این دستم  
 چو هی دو چشم بگشادم چو شین در عشق بنشستم  
 که هش ترکیب می خواهد من از ترکیب بگسستم  
 به اقبال چنین عشقی ز شر خویشتن رستم  
 که از دودی آب و گل من بی دل در این پستم  
 قدم های خیالش را به آسیب دو لب خستم  
 حوادث چون پیایی شد وضوی توبه بشکستم

برآمد موج آب چشم و خون دل نتانستم  
 تنک شد جام فکر و من چو شیشه خرد بشکستم  
 چه باشد زورق من خود که من بی پا و بی دستم  
 شدم بی خویش و خود را من سبک بر تخته ای بستم

نه بالایم نه پست اما ولیک این حرف پست آمد  
چه دانم نیستم هستم ولیک این مایه می دانم  
چه شک ماند مرا در حشر چون صد ره در این محشر  
جگر خون شد ز صیادی مرا باری در این وادی  
بود اندیشه چون بیشه در او صد گرگ و یک میشه  
به هر چاهی که برکندم ز اول من درافتادم  
خسی که مشتریش آمد خیال خام ریش آمد  
چه کردی آخر ای کودن نشاندی گل در این گلخن  
مرا واجب کند که من برون آیم چو گل از تن  
شستم

1420

اگر شد سود و سرمایه چه غمگینی چو من هستم  
اگر فانی شود عالم ز دریایی بود شبنم  
جهان ماهی عدم دریا درون ماهی این غوغا

1421

بیا بشنو که من پیش و پس اسبت چرا گردم  
امانی از ندم دادی نه لافیدی نه دم دادی  
چو دخلم از لبی دادی که پاک آمد ز بیدادی  
چو دیدم داد و جود تو شدم محو وجود تو  
تو داوود جوانمردی امام قدرالسردی  
چو عکس جیش حسن تو طراد آورد بر نقشم  
خمش کن کاندرا این وادی شرابی بود جاویدی

1422

طواف حاجیان دارم بگرد یار می گردم  
مثال باغبانانم نهاده بیل بر گردن  
نه آن خرما که چون خوردی شود بلغم کند صفرا  
جهان مارست و زیر او یکی گنجی است بس پنهان  
ندارم غصه دانه اگر چه گرد این خانه  
نخواهم خانه ای در ده نه گاو و گله فربه  
رفیق خضرم و هر دم قدوم خضر را جویان  
نمی دانی که رنجورم که جالینوس می جویم  
نمی دانی که سیمرغم که گرد قاف می پریم  
مرا زین مردمان مشمر خیالی دان که می گردد

که گه زین موج بر او جم گهی زان اوج در پستم  
چو هستم نیستم ای جان ولی چون نیستم هستم  
چو اندیشه بمردم زار و چون اندیشه برجستم  
ز صیدم چون نبد شادی شدم من صید و وارستم  
چه اندیشه کنم پیشه که من ز اندیشه ده مستم  
به هر دامی که بنهادم من اندر دام پیوستم  
سبال از کبر می مالد که رو من کار کردستم  
نرست از گلشنت برگی ولیک از خار تو خستم  
که عمرم شد به شصت و من چو سین و شین در این

برآور سر ز جود من که لاتاسوا نمودستم  
گر افتاده ست او از خود نیفتاده ست از دستم  
کنم صیدش اگر گم شد که من صیاد بی شستم

ازیرا نعل اسبت را به هنگام چرا گردم  
زهی عیسی دم فردم زهی باکر و بافردم  
کی داند وسعت خرجم کجا گشته ست هر خرجم  
یکی رنگی برآوردم که گویی باغ را وردم  
چو من محصون آن سردم برون از گرم و از سردم  
برون جستم ز فکرت من نه در عکسم نه در طردم  
رواق و درد او خوردم که هر دو بود درخوردم

نه اخلاق سگان دارم نه بر مردار می گردم  
برای خوشه خرما به گرد خار می گردم  
ولیکن پر برویاند که چون طیار می گردم  
سر گنجستم و بر وی چو دم مار می گردم  
فرورفته به اندیشه چو بوتیمار می گردم  
ولیکن مست سالارم پی سالار می گردم  
قدم برجا و سرگردان که چون پرگار می گردم  
نمی بینی که مخمورم که بر خمار می گردم  
نمی دانی که بو بردم که بر گلزار می گردم  
خیال ار نیستم ای جان چه بر اسرار می گردم

چرا ساکن نمی گردم بر این و آن همی گویم  
مرا گویی مرو شپشپ که حرمت را زیان دارد  
بهانه کرده ام نان را ولیکن مست خبازم  
هر آن نقشی که پیش آید در او نقاش می بینم  
در این ایوان سربازان که سر هم در نمی گنجد  
نیم پروانه آتش که پر و بال خود سوزم  
چه لب را می گزی پنهان که خامش باش و کمتر گوی  
بیا ای شمس تبریزی شفق وار ار چه بگریزی

1423

تو تا دوری ز من جانا چنین بی جان همی گردم  
چو باغ وصل خوش بویم چو آب صاف در جویم  
مرا افتاد کار خوش زهی کار و شکار خوش  
چه جای باغ و بستانش که نفروشم به صد جانش  
کسی باشد ملول ای جان که او نبود قبول ای جان  
تو را گویم چرا مستم ز لعلش بوی بردستم  
منم از کیمیای جان چه جای دل چه جای جان  
قدح وارم در این دوران میان حلقه مستان

1424

بگفتم عذر با دلبر که بی گه بود و ترسیدم  
بگفتم ای پسندیده چو دیدی گیر نادیده  
بگفتم گر چه شد تقصیر دل هرگز نگر دیده ست  
بگفتم هجر خونم خورد بشنو آه مهجوران  
چو یوسف کابن یامین را به مکر از دشمنان بستد  
بگفتم روز بی گاه است و بس ره دور گفتارو  
به گاه و بی گاه عالم چه باشد پیش این قدرت  
اگر عقل خلاق را همه بر همدگر بندی

1425

دعا گویی است کار من بگویم تا نطق دارم  
به گرد شمع سمع تو دعاها همی گردد  
به دارالکتب حاجاتم در آ که بهر اصغایت  
سرم در چرخ کی گنجد که سر بخشیده فضل است  
چو شاخ بید اندیشه ز هر بادی اگر پیچد

که عقم برد و مستم کرد ناهموار می گردم  
ز حرمت عار می دارم از آن بر عار می گردم  
نه بر دینار می گردم که بر دیدار می گردم  
برای عشق لیلی دان که مجنون وار می گردم  
من سرگشته معذورم که بی دستار می گردم  
منم پروانه سلطان که بر انوار می گردم  
نه فعل و مکر توست این هم که بر گفتار می گردم  
شفق وار از پی شمس بر این اقطار می گردم

چو در چرخم در آوردی به گردت زان همی گردم  
چو احسان است هر سویم در این احسان همی گردم  
چو باد نوبهار خوش در این بستان همی گردم  
شدم من گوی میدانش در این میدان همی گردم  
منم آل رسول ای جان پس سلطان همی گردم  
کلند عشق در دستم به گرد کان همی گردم  
نه چون تو آسیای نان که گرد نان همی گردم  
ز دست این به دست آن بدین دستان همی گردم

جوابم داد کای زیر ک بگاهت نیز هم دیدم  
بگفت او ناپسندت را به لطف خود پسندیدم  
بگفت آن را هم از من دان که من از دل نگر دیدم  
بگفت آن دام لطف ماست کاندر پات پیچیدم  
تو را هم متهم کردند و من پیمان دزدیدم  
به من بنگر به ره منگر که من ره را نوردیدم  
که من اسرار پنهان را بر این اسباب نبریدم  
نیابد سر لطف ما مگر آن جان که بگریدم

قبول تو دعاها را بر آن باری چه حق دارم  
از آن چون پر پروانه دعای محترق دارم  
صحف فوق صحف دارم ورق زیر ورق دارم  
دل شاد است و می گوید غم رب الفلق دارم  
چو بیخ سدره خضرا اصول متفق دارم

چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم  
 بدان شه که مرا آورد کلی روی آوردم  
 گهی خورشید را مانم گهی دریای گوهر را  
 درون خمره عالم چو زنبوری همی کردم  
 دلاگر طالب مایی بر آبر چرخ خضراپی  
 چه باهول است آن آبی که این چرخ است از او گردان  
 چو دیو و آدمی و جن همی بینی به فرمانم  
 چرا پژمرده باشم من که بشکفته ست هر جزوم  
 چرا از ماه وامانم نه عقرب کوفت بر پایم  
 کبوترخانه ای کردم کبوترهای جان ها را  
 شعاع آفتابم من اگر در خانه ها کردم  
 تو هر گوهر که می بینی بچو دری دگر در روی  
 تو را هر گوهری گوید مشوقانع به حسن من  
 خمش کردم که آن هوشی که دریابد نداری تو

رخ زرین من منگر که پای آهنین دارم  
 وزان کو آفریدستم هزاران آفرین دارم  
 درون عز فلک دارم برون ذل زمین دارم  
 مبین تو ناله ام تنها که خانه انگین دارم  
 چنان قصری است حصن من که امن الومنین دارم  
 چو من دولاب آن آبم چنین شیرین حنین دارم  
 نمی دانی سلیمانم که در خاتم نگین دارم  
 چرا خربنده باشم من براقی زیر زین دارم  
 چرا زین چاه برنایم چون من حبل متین دارم  
 پیرای مرغ جان این سو که صد برج حصین دارم  
 عقیق و زر و یاقوتم ولادت ز آب و طین دارم  
 که هر ذره همی گوید که در باطن دفین دارم  
 که از شمع ضمیر است آن که نوری در جبین دارم  
 مجنبان گوش و مغریبان که چشمی هوش بین دارم

من از اقلیم بالایم سر عالم نمی دارم  
 اگر بالاست پراختر و گر دریاست پر گوهر  
 مرا گویی ظریفی کن دمی با ما حریفی کن  
 مرا چون دایه فضلش به شیر لطف پرورده ست  
 در آن شربت که جان سازد دل مشتاق جان باز  
 ز شادی ها چو بیزارم سر غم از کجا دارم  
 پی آن خمر چون عندم شکم بر روزه می بندم  
 درافتادم در آب جو شدم شسته ز رنگ و بو  
 تو روز و شب دو مرکب دان یکی اشهب یکی ادهم  
 جز این منهاج روز و شب بود عشاق را مذهب  
 به باغ عشق مرغانند سوی بی سویی پران  
 منم عیسی خوش خنده که شد عالم به من زنده  
 ز عشق این حرف بشنیدم خموشی راه خود دیدم

نه از آبم نه از خاکم سر عالم نمی دارم  
 و گر صحراست پرعبر سر آن هم نمی دارم  
 مرا گفته ست لاتسکن تو را همدم نمی دارم  
 چو من مخمور آن شیرم سر زمزم نمی دارم  
 خرد خواهد که دریازد منش محرم نمی دارم  
 به غیر یار دلدارم خوش و خرم نمی دارم  
 که من آن سرو آزادم که برگ غم نمی دارم  
 ز عشق ذوق زخم او سر مرهم نمی دارم  
 بر اشهب بر نمی شینم سر ادهم نمی دارم  
 که بر مسلک به زیر این کهن طارم نمی دارم  
 من ایشان را سلیمانم ولی خاتم نمی دارم  
 ولی نسبت ز حق دارم من از مریم نمی دارم  
 بگو عشقا که من با دوست لا و لم نمی دارم

همه بازان عجب ماندند در آهنگ پروازم  
 به هر هنگام هر مرغی به هر پری همی پرد  
 دهان مگشای بی هنگام و می ترس از زبان من

کبوتر همچو من دیدی که من در جستن بازم  
 مگر من سنگ پولادم که در پرواز آغازم  
 زیانت گر بود زرین زبان درکش که من گازم

به دنبال دنبه می گوید مرا نیشی است در باطن  
بمالم بر تو من خود را به نرمی تا شوی ایمن  
دهان مگشای این ساعت ازیرا دنبال خامی  
کدامین شوخ برد از ما که دیده شوخ کردستی  
کمان نطق من بستان که تیر قهر می پرد  
یکی سوزی است سازنده عتاب شمس تبریزی

1429

نه آن بی بهره دلدارم که از دلدار بگریزم  
منم آن تخته که با من دروگر کارها دارد  
مثال تخته بی خویشم خلاف تیشه نندیشم  
چو سنگم خوار و سرد ار من به لعلی کم سفر سازم  
نیابم بوس شفتالو چو بگریزم ز بی برگی  
از آن از خود همی رنجم که منم در نمی گنجم  
هزاران قرن می باید که این دولت به پیش آید  
نه رنجورم نه نامردم که از خوبان پیرهیزم  
نیم بر پشت پالانی که در میدان سپس مانم  
همی گویم دلا بس کن دلم گوید جواب من

1430

نهادم پای در عشق که بر عشاق سر باشم  
اگر چه روغن بادام از بادام می زاید  
به ظاهرین همی گوید چو مسجود ملایک شد  
زمانی بر کف عشقش چو سیمایی همی لرزم  
منم پیدا و ناپیدا چو جان و عشق در قالب  
در آن زلفین آن یارم چه سوداها که من دارم  
اگر عالم بقا یابد هزاران قرن و من رفته  
مرا معشوق پنهانی چو خود پنهان همی خواهد  
مرا گردون همی گوید که چون مه بر سرت دارم  
اگر ساحل شود جنت در او ماهی نیارآمد  
به روز وصل اگر ما را از آن دلدار بشناسی  
بسوزا این تنم گر من ز هر آتش برافروزم  
در آن محوی که شمس الدین تبریزیم پالاید

1431

مرا چون کم فرستی غم حزین و تنگ دل باشم

تو را بشکافم ای دنبال گر از آغاز بنوازم  
به ناگاهانت بشکافم که تا دانی چه فن سازم  
چو وقت آید شوی پخته به کار تو بپردازم  
چه خوانی دیده پیهی را که پس فرداش بگدازم  
که از مستی مبادا تیر سوی خویش اندازم  
رهم از عالم ناری چو با این سوز درسازم

نه آن خنجر به کف دارم کز این پیکار بگریزم  
نه از تیشه زیون گردم نه از مسمار بگریزم  
نشایم جز که آتش را گر از نجار بگریزم  
چو غارم تنگ و تاری گر ز یار غار بگریزم  
نبویم مشک تاتاری گر از تاتار بگریزم  
سزد چون سر نمی گنجد گر از دستار بگریزم  
کجا یابم دگر بارش اگر این بار بگریزم  
نه فاسد معده ای دارم که از خمار بگریزم  
نیم فلاح این ده من که از سالار بگریزم  
که من در کان زر غرقم چرا ز ایثار بگریزم

منم فرزند عشق جان ولی پیش از پدر باشم  
همی گوید که جان داند که من بیش از شجر باشم  
که ای ابله روا داری که جسم مختصر باشم  
زمانی در بر معدن همه دل همچو زر باشم  
گاهی اندر میان پنهان گهی شهره کمر باشم  
گاهی در حلقه می آیم گهی حلقه شمر باشم  
میان عاشقان هر شب سمر باشم سمر باشم  
و گرنی رگم شب کوران عیان همچون قمر باشم  
بگفتم نیک می گویی پیرس از من اگر باشم  
حدیث شهد او گویم پس آنگه در شکر باشم  
پس آن دلبر دگر باشد من بی دل دگر باشم  
مبادم آب اگر خود من ز هر سیلاب تر باشم  
ملک را بال می ریزد من آن جا چون بشر باشم

چو غم بر من فروریزی ز لطف غم خجل باشم

غمان تو مرا نگذاشت تا غمگین شوم یک دم  
 همه اجزای عالم را غم تو زنده می دارد  
 عجب دردی برانگیزی که دردم را دوا گردد  
 فدایی را کفیلی کو که ارزد جان فدا کردن  
 مرا رنج تو نگذارد که رنجوری به من آید  
 صباح تو مرا نگذاشت تا شمعی برافروزم  
 خیالی کان به پیش آید خیالت را پیوشاند  
 بسوزانم ز عشق تو خیال هر دو عالم را  
 خمش کن نقل کمتر کن ز حال خود به قال خود

1432

تو خود دانی که من بی تو عدم باشم عدم باشم  
 چو زان یوسف جدا مانم یقین در بیت احزانم  
 چو شحنه شهر شه باشم عسس کردم چو مه باشم  
 بیندم گردن غم را چو اشتر می کشم هر جا  
 قضایش گر قصاص آرد مرا اشتر کند روزی  
 منم محکوم امر مر گه اشتر بان و گه اشتر  
 اگر طبال اگر طبلم به لشکر گاه آن فضلیم  
 بگیرم خرس فکرت را ره رقصش بیاموزم  
 چو شمعی ام که بی گفتن نمایم نقش هر چیزی  
 يقول العشق یا صاحی تساکر و اغتتم راحی  
 شکرنا نعمة المولى و مولانا به اولی  
 افندی کالی میراسود لزمونو تا کالاسو  
 یزک ای یار روحانی ورر عیسی بکی جانی  
 خمش باشم ترش باشم به قاصد تا بگوید او

1433

من آنم کز خیالاتش تراشده وثن باشم  
 مرا چون او ولی باشد چه سخره بوعلی باشم  
 دو صورت پیش می آرد گهی شمع است و گه شاهد  
 مرا وامی است در گردن که بسپارم به عشقش جان  
 چو زندانم بود چاهی که در قعرش بود یوسف  
 چو دست او رسن باشد که دست چاهیان گیرد  
 مرا گوید چه می نالی ز عشقی تا که راهت زد  
 چو چنگم لیک اگر خواهی که دانی وقت ساز من  
 چو هنگام وصال آمد بتان را بت شکن باشم  
 چو حسن خویش بنماید چه بند بوالحسن باشم  
 دوم را من چو آینه نخستین را لکن باشم  
 ولی نگزارمش تا از تقاضا ممتحن باشم  
 خنک جان من آن روزی که در زندان شدن باشم  
 چه دستک ها ز من آن دم که پایست رسن باشم  
 خنک آن کاروان کش من در این ره راه زن باشم  
 غنیمت دار آن دم را که در تن تن تن باشم

هوای تو مرا نگذاشت تا من آب و گل باشم  
 منم کز تو غمی خواهم که در وی مستقل باشم  
 عجب گردی برانگیزی که از وی مکتحل باشم  
 کسایی را کسایی کو که آن را مشتمل باشم  
 مرا گنج تو نگذارد که درویش و مقل باشم  
 عیان تو مرا نگذاشت تا من مستدل باشم  
 اگر خونش بریزم من ز خون او بحل باشم  
 بسوزند این دو پروانه چو من شمع چگل باشم  
 چنان نقلی که من دارم چرا من منتقل باشم

چو یار ذوفنون من زند پرده جنون من  
ز کوب غم چه غم دارم که با او پای می کوبم  
چو بیش از صد جهان دارم چرا در یک جهان باشم  
کبوتر باز عشقش را کبوتر بود جان من  
گهی با خویش در جنگم گهی بی خویشم و دنگم  
چو در گرمابه عشقش حجابی نیست جان ها را  
خمش کن ای دل گویا که من آواره خواهم شد  
اگر من در وطن باشم و گریه بیرون ز تن باشم

1434

چو آمد روی مه رویم که باشم من که من باشم  
چو هر سنگی عسل گردد چرا مومی کند مومی  
یقین هر چشم جو گردد چو آن آب روان آمد  
اگر چه در لکن بودم مثال شمع تا اکنون  
چو از نحس زحل رستم چه زیر آسمان باشم  
حسد بر من حسد دارد مرا بر کی حسد باشد

1435

به گرد دل همی گردی چه خواهی کرد می دانم  
یکی بازی بر آوردی که رخت دل همه بردی  
به یک غمزه جگر خستی پس آتش اندر او بستی  
به حق اشک گرم من به حق آه سرد من  
مرا دل سوزد و سینه تو را دامن ولی فرق است  
به دل گویم که چون مردان صبوری کن دلم گوید  
دلا چون گرد برخیزی ز هر بادی نمی گفتمی  
جوابم داد دل کان مه چو جفت و طاق می بازد  
چو در شطرنج شد قایم بریزد نرد شش پنجمی

1436

تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی نمی دانم  
در این درگاه بی چونی همه لطف است و موزونی  
به خرمنگاه گردونی که راه کهکشان دارد  
ز رویت جان ما گلشن بنفشه و نرگس و سوسن  
زهی دریای بی ساحل پر از ماهی درون دل  
شهی خلق افسانه محقر همچو شه دانه  
زهی خورشید بی پایان که ذرات سخن گویان

خدا داند دگر کس نی که آن دم در چه فن باشم  
چه تلخی آیدم چون من بر شیرین ذقن باشم  
چو پخته شد کباب من چرا در بازن باشم  
چو برج خویش را دیدم چرا اندر بدن باشم  
چو آمد یار گلرنگم چرا با این سه فن باشم  
نیم من نقش گرمابه چرا در جامه کن باشم  
وطن آتش گرفت از تو چگونه در وطن باشم  
ز تاب شمس تبریزی سهیل اندر یمن باشم

چو هر خاری از او گل شد چرا من یاسمن باشم  
همه اجسام چون جان شد چرا استیزه تن باشم  
چو در جلوه ست حسن او چه بند بوالحسن باشم  
چو شمعم جمله گشت آتش چرا اندر لکن باشم  
چو محنت جمله دولت گشت از چه ممتحن باشم  
ز جوی خمر چون مستم چرا تشنه لب باشم

چه خواهی کرد دل را خون و رخ را زرد می دانم  
چه خواهی بعد از این بازی دگر آورد می دانم  
بخواهی پخت می بینم بخواهی خورد می دانم  
که گرمم پرس چون بینی که گرم از سرد می دانم  
که سوز از سوز و دود از دود و درد از درد می دانم  
نه مردم نی زن ار از غم ز زن تا مرد می دانم  
که از مردی بر آوردن ز دریا گرد می دانم  
چو ترسا جفت گویم گر ز جفت و فرد می دانم  
بگویم مات غم باشم اگر این نرد می دانم

وزین سرگشته مجنون چه می خواهی نمی دانم  
چه صحرايي چه خضرايي چه درگاهي نمی دانم  
چو ترکان گرد تو اختر چه خرگاهي نمی دانم  
ز ماهت ماه ما روشن چه همراهي نمی دانم  
چنین دریا ندیدم چنين ماهي نمی دانم  
بجز آن شاه باقی را شهنشاهی نمی دانم  
تو نور ذات الهی تو الهی نمی دانم

هزاران جان یعقوبی همی سوزد از این خوبی  
خمش کن کز سخن چینی همیشه غرق تلوینی  
خمش کردم که سرمستم از آن افسون که خوردستم

1437

چو رعد و برق می خندد ثنا و حمد می خوانم  
زبانم عقده ای دارد چو موسی من ز فرعونان  
فروبندید دستم را چو دریابید هستم را  
نه جاسوسم نه ناموسم من از اسرار قدوسم  
ز باده باد می خیزد که باده باد انگیزد  
همه زهاد عالم را اگر بویی رسد زین می  
چه جای می که گر بویی از آن انفاس سرمستان  
وجود من عزیزخانه ست و آن مستان در او جمعند  
اگر من جنس ایشانم و گر من غیر ایشانم

1438

ندارد پای عشق او دل بی دست و بی پایم  
میان خونم و ترسم که گر آید خیال او  
خیالات همه عالم اگر چه آشنا داند  
منم افتاده در سیلی اگر مجنون آن لیلی  
همه گردد دل پاره همه شب همچو استاره  
ز شب های من گریان بپرس از لشکر پریان  
اگر یک دم بیاسایم روان من نیاساید  
رها کن تا چو خورشیدی قبایی پوشم از آتش  
که آن خورشید بر گردون ز عشق او همی سوزد  
رها کن تا که چون ماهی گدازان غمش باشم

1439

من این ایوان نه تو را نمی دانم نمی دانم  
مرا گوید مرو هر سو تو استادی بیا این سو  
همی گیرد گریبانم همی دارد پریشانم  
مرا جان طرب پیشه ست که بی مطرب نیارآمد  
یکی شیری همی بینم جهان پیشش گله آهو  
مرا سیلاب بر بوده مرا جویای جو کرده  
چو طفلی گم شدستم من میان کوی و بازاری  
مرا گوید یکی مشفق بدت گویند بدگویان

چرا ای یوسف خوبان در این چاهی نمی دانم  
دمی هویی دمی هایی دمی آهی نمی دانم  
که بی خویشی و مستی را ز آگاهی نمی دانم

چو چرخ صاف پرنورم به گرد ماه گردانم  
ز رشک آنک فرعونی خبر یابد ز برهانم  
به لشکرگاه فرعونی که من جاسوس سلطانم  
رها کن چونک سرمستم که تا لافی بپرانم  
خصوصا این چنین باده که من از وی پریشانم  
چه ویرانی پدید آید چه گویم من نمی دانم  
رسد در سنگ و در مرمر بلافد کآب حیوانم  
دلیم حیران کز ایشانم عجب یا خود من ایشانم  
نمی دانم همین دانم که من در روح و ریحانم

که روز و شب چو مجنونم سر زنجیر می خایم  
به خون دل خیالش را ز بی خویشی بیالایم  
به خون غرقه شود والله اگر این راه بگشایم  
ز من گر یک نشان خواهد نشانی هاش بنمایم  
شده خواب من آواره ز سحر یار خودرایم  
که در ظلمت ز آمدشد پری را پای می سایم  
من آن لحظه بیاسایم که یک لحظه نیاسایم  
در آن آتش چو خورشیدی جهانی را بیارایم  
و هر دم شکر می گوید که سوزش را همی شایم  
که تا چون مه نگاهم من چو مه زان پس نیفزایم

من این نقاش جادو را نمی دانم نمی دانم  
که من آن سوی بی سو را نمی دانم نمی دانم  
من این خوش خوی بدخو را نمی دانم نمی دانم  
من این جان طرب جو را نمی دانم نمی دانم  
که من این شیر و آهو را نمی دانم نمی دانم  
که این سیلاب و این جو را نمی دانم نمی دانم  
که این بازار و این کو را نمی دانم نمی دانم  
نکوگو را و بدگو را نمی دانم نمی دانم



زمین چون زن فلک چو شو خورد فرزند چون گربه  
 مرا آن صورت غیبی به ابرو نکته می گوید  
 منم یعقوب و او یوسف که چشمم روشن از بویش  
 جهان گر رو ترش دارد چو مه در روی من خندد  
 ز دست و بازوی قدرت به هر دم تیر می پرد  
 در آن مطبخ درافتادم که جان و دل کباب آمد  
 دکان نانبا دیدم که قرصش قرص ماه آمد  
 چو مردان صف شکستم من به طفلی بازرستم من  
 تو گویی شش جهت منگر به سوی بی سوی برپر  
 خمش کن چند می گویی چه قیل و قال می جویی  
 به دستم یرلغی آمد از آن قان همه قانان  
 دوایی دارم آخر من ز جالینوس پنهانی  
 مرا دردی است و دارویی که جالینوس می گوید  
 برو ای شب ز پیش من میچان زلف و گیسو را  
 برو ای روز گلچهره که خورشیدت چه گلگون است  
 برو ای باغ با نقلت برو ای شیره با شیرت  
 اگر صد منجنیق آید ز برج آسمان بر من  
 چه رومی چه چهرگان دارم چه ترکان نهان دارم  
 هلاوو را پیرس آخر از آن ترکان حیران کن  
 دلم چون تیر می پرد کمان تن همی گرد  
 رها کن حرف هندو را ببین ترکان معنی را  
 بیا ای شمس تبریزی مکن سنگین دلی با من

1440

بنه ای سبز خنگ من فراز آسمان ها سم  
 روان شد سوی ما کوثر پر از شیر و پر از شکر  
 یکی آهوی جان پرور برآمد از بیابانی  
 همه مستیم ای خواجه به روز عید می ماند  
 در آمد عقل در میدان سر انگشت در دندان  
 یکی عاقل میان ما به دارو هم نمی یابد  
 به نزد من یکی ساغر به از صد خانه پرزر  
 میان روزه داران خوش شراب عید در می کش  
 بخور بی رطل و بی کوزه می کو بشکنند روزه  
 شرابی نی که در ریزی سحر مخمور برخیزی

من این زن را و این شو را نمی دانم نمی دانم  
 که غمزه چشم و ابرو را نمی دانم نمی دانم  
 اگر چه اصل این بو را نمی دانم نمی دانم  
 که من جز میر مه رو را نمی دانم نمی دانم  
 که من آن دست و بازو را نمی دانم نمی دانم  
 من این گنبدیده طرغو را نمی دانم نمی دانم  
 من این نان و ترازو را نمی دانم نمی دانم  
 که این لالای لولو را نمی دانم نمی دانم  
 بیا این سو من آن سو را نمی دانم نمی دانم  
 که قیل و قال و قالو را نمی دانم نمی دانم  
 که من با چو و با تو را نمی دانم نمی دانم  
 که من این درد پهلوی را نمی دانم نمی دانم  
 که من این درد و دارو را نمی دانم نمی دانم  
 که جز آن جعد و گیسو را نمی دانم نمی دانم  
 که من جز نور یا هو را نمی دانم نمی دانم  
 که جز آن نقل و طرغو را نمی دانم نمی دانم  
 بجز آن برج و بارو را نمی دانم نمی دانم  
 چه عیب است ار هلاوو را نمی دانم نمی دانم  
 کز آن حیرت هلا او را نمی دانم نمی دانم  
 اگر آن دست و بازو را نمی دانم نمی دانم  
 من آن ترکم که هندو را نمی دانم نمی دانم  
 که با تو سنگ و لولو را نمی دانم نمی دانم

که بنشست آن مه زیبا چو صد تنگ شکر پیشم  
 بدران مشک سقا را بزن سنگی و بشکن خم  
 که شیر نر ز بیم او زند بر ریگ سوزان دم  
 دهل مست و دهلزن مست و بیخود می زند لم لم  
 که با سرمست و با حیران چه گفتم من که الهاکم  
 در این زنجیر مجنونان چه مجنون می شود مردم  
 بریزم بر تن لاغر از آن باده یکی قمقم  
 نه آن مستی که شب آبی ز ترس خلق چون کزدم  
 نه ز انگورست و نی شیره نی از طرغو نی از گندم  
 دروغین است آن باده از آن افتاده کوه دم

دهان بر بند و محرم شو به کعبه خامشان می رو

1441

بنه ای سبز خنگ من فراز آسمان ها سم  
روان شد سوی ما کوثر که گنجا نیست ظرف اندر  
یکی آهوی چون جانی برآمد از بیابانی  
همه مستیم ای خواجه به روز عید می ماند  
درآمد عقل در میدان سر انگشت در دندان  
یکی عاقل میان ما به دار وهم نمی یابند  
بر مخمور یک ساغر به از صد خانه پرزر  
میان روزه داران خوش شراب عشق در می کش  
بخور بی رطل و بی کوزه می نشکنند روزه  
شرابی نی که درریزی سر مخمور برخیزی  
رسید از باده خانه پر به زیر مشک می اشتر  
دهان بر بند و محرم شو به کعبه خامشان می رو

1442

زهی سرگشته در عالم سر و سامان که من دارم  
وگر در راه بازار غم عشقت خریدارم

1443

بشستم تخته هستی سر عالم نمی دارم  
مرا چون دایه قدسی به شیر لطف پرورده ست  
چنان در نیستی غرقم که معشوقم همی گوید  
دمی کاندر وجود آورد آدم را به یک لحظه  
چه گویی بوالفضولی را که یک دم آن خود نبود

1444

ای عشق که کردستی تو زیر و زبر خوابم  
از کان شکر جستن اندر شب آبستن  
بی لطف وصال او گشتم چو هلال او  
چون شب بشود تاری با این همه بیداری  
چون خواب مرا بیند بگریزد و بنشیند  
یاران که چه یاریدم تنها مگذاریدم  
بنشین اگر عاقل تا صبحدم صادق

پیایی اندر این مستی نی اشتر جو و نی جم جم

که بنوشت آن مه بی کیف دعوت نامه ای پیشم  
بدران مشک سقا را بزن سنگی و بشکن خم  
که شیر نر ز بیم او زند بر ریگ سوزان دم  
دهل مست و دهلزن مست و بیخود می زند لم لم  
که بر سرمست و با حیران چه برخوانیم الهاکم  
در این زنجیر مجنونان چه مجنون می شود مردم  
بریزم بر تن لاغر از آن باده یکی قمقم  
نه آن مستی که شب آبی ز شرم خلق چون کزدم  
نه ز انگور است و نه از شیر نه از بکنی نه از گندم  
دروغین است آن باده از آن افتاد کوه دم  
رها کن خواب خراخر که قمقم بانگ زد قم قم  
پیایی اندر این مستی نه اشتر جو و نی جم جم

زهی در راه عشق تو دل بریان که من دارم  
به صد جان ها بنفروشم ز عشقت آنچه من دارم

دریدم پرده بی چون سر آن هم نمی دارم  
ملامت کی رسد در من که برگ غم نمی دارم  
بیا با من دمی بنشین سر آن هم نمی دارم  
از آن دم نیز بیزارم سر آن هم نمی دارم  
هزاران بار می گوید سر آن هم نمی دارم

تا غرقه شده ست از تو در خون جگر خوابم  
بگداخت در اندیشه مانند شکر خوابم  
تا شب نبرد هرگز در دور قمر خوابم  
با عشق همی گویم کای عشق ببر خوابم  
از من برود آید در شخص دگر خوابم  
چون عشق ملک برده ست از چشم بشر خوابم  
با من که نمی آید تا صبح و سحر خوابم

1445

من دلق گرو کردم عریان خراباتم  
ای مطرب زیبارو دستی بزن و برگو  
خواهی که مرا بینی ای بسته نقش تن  
نی مرد شکم خوارم نی درد شکم دارم  
من همدم سلطانم حقا که سلیمانم  
با عشق در این پستی کردم طرب و مستی  
هر جا که همی باشم همکاسه اوباشم  
گویی بنما معنی برهان چنین دعوی  
گر رفت زر و سیمم با سینه سیمینم  
ای ساقی جان جانی شمع دل ویرانی  
گویی که تو را شیطان افکند در این ویران  
هر گه که خمش باشم من خم خراباتم

1446

گر بی دل و بی دستم وز عشق تو پابستم  
در مجلس حیرانی جانی است مرا جانی  
پیش آی دمی جانم زین بیش مرنجانم  
ساقی می جانان بگذر ز گران جانان  
رندی و چو من فاشی بر ملت قلاشی  
ای می بترم از تو من باده ترم از تو  
از باده جوشانم وز خرقه فروشانم  
تا از خود بیریدم من عشق تو بگزیدم  
هر چند به تلیسیم در صورت قسیسم  
در مذهب بی کیشان بیگانگی خویشان  
ای صاحب صد دستان بی گاه شد از مستان

1447

رفتم به طیب جان گفتم که بین دستم  
صد گونه خلل دارم ای کاش یکی بودی  
گفتا که نه تو مردی گفتم که بلی اما  
آن صورت روحانی وان مشرق یزدانی  
خوش خوش سوی من آمد دستی به دلم برزد  
چون عربده می کردم درداد می و خوردم  
پس جامه برون کردم مستانه جنون کردم  
صد جام بنوشیدم صد گونه بجوشیدم

خوردم همه رخت خود مهمان خراباتم  
تو آن مناجاتی من آن خراباتم  
جان را نتوان دیدن من جان خراباتم  
زین مایده بیزارم بر خوان خراباتم  
کلی همه ایمانم ایمان خراباتم  
گفتم چه کسی گفتا سلطان خراباتم  
هر گوشه که می کردم گردان خراباتم  
روشنتر از این برهان برهان خراباتم  
ور بی سر و سامانم سامان خراباتم  
ویران دلم را بین ویران خراباتم  
خوبی ملک دارد شیطان خراباتم  
هر گه که سخن گویم دربان خراباتم

بس بند که بشکستم آهسته که سرمستم  
زان شد که تو می دانی آهسته که سرمستم  
ای دلبر خندانم آهسته که سرمستم  
دزدیده ز رهبانان آهسته که سرمستم  
در پرده چرا باشی آهسته که سرمستم  
پرجوش ترم از تو آهسته که سرمستم  
از یار چه پوشانم آهسته که سرمستم  
خود را چو فنا دیدم آهسته که سرمستم  
نور دل ادریسم آهسته که سرمستم  
با دست بر ایشان آهسته که سرمستم  
احداث و گرو بستان آهسته که سرمستم

هم بی دل و بیمارم هم عاشق و سرمستم  
با این همه علت ها در شنقصه پیوستم  
چون بوی توام آمد از گور برون جستم  
وان یوسف کنعانی کز وی کف خود خستم  
گفتا ز چه دستی تو گفتم که از این دستم  
افروخت رخ زردم وز عربده وارستم  
در حلقه آن مستان در میمنه بنشستم  
صد کاسه بریزیدم صد کوزه دراشکستم

گوساله زرین را آن قوم پرستیده  
بازم شه روحانی می خواند پنهانی  
پابست توام جانا سرمست توام جانا  
چست توام ار چستم مست توام ار مستم  
در چرخ درآوردی چون مست خودم کردی

1448

در مجلس آن رستم در عربده بنشستم  
ای منکر هر زنده خنک زنی و خنده  
ای عاقل چون لنگر ای روت چو آهنگر  
تو شخصک چوینی گر پیشترک شینی  
کاهل مشو ای ساقی باقی است ز ما باقی  
آن ها که ملولانند زین راه چه گولانند  
شمس الحق آزاده تبریز و می ساده

1449

زان می که ز بوی او شوریده و سرمستم  
ای ساقی مست من بنگر به شکست من  
بشکست مرا دامت بشکستم من جامت  
ای جان و دل مستان بستان سخنم بستان  
پر کن ز می پیشین بنشین بر من بنشین  
جان و سر تو یارا بر نقد بزن ما را  
والله که بنگذارم دست از تو چرا دارم  
خواهم که ز باد می آتش بفروزانی

1450

بستان قدح از دستم ای مست که من مستم  
هشیار بر رندی ضدی بود و ضدی  
هر چیز که اندیشی از جنگ از آن دورم  
تا عشق تو بگرفتم سودای تو پذیرفتم  
اسپانخ خویشم دان با ترش پز و شیرین  
بی کار بود سازش سازش نبود نازش  
مستی تو و مستی من بر بسته به هم دامن

1451

گر تو بنمی خسپی بنشین تو که من خفتم

گوساله گر گینم گر عشق بنپرستم  
بر می کشدم بالا شاهانه از این پستم  
در دست توام جانا گر تیرم و گر شستم  
پست توام ار پستم هست توام ار هستم  
چون تو سر خم بستی من نیز دهان بستم

صد ساغر بشکستم آهسته که سرمستم  
ای هم خر و خربنده آهسته که سرمستم  
در دلبر ما بنگر آهسته که سرمستم  
صد دجله خون بینی آهسته که سرمستم  
پر ده می راواقی آهسته که سرمستم  
بس سرد فضولانند آهسته که سرمستم  
تا حشر من افتاده آهسته که سرمستم

دریاب مرا ساقی والله که چنینستم  
ای جسته ز دست من دریاب کز آن دستم  
مستی تو و مستی من بشکستی و بشکستم  
گویی که نه ای محرم هستم به خدا هستم  
بنشین که چنین وقتی در خواب همی جستم  
مفریب و مگو فردا بردارم و بفرستم  
تا لاف زنی گویی کز عربده وارستم  
خواهم که ز آب خود چون خاک کنی پستم

کز حلقه هشیاران این ساعت وارستم  
همرنگ شو ای خواجه گر فوقم اگر پستم  
هر چیز که اندیشی از مهر من آنستم  
با جنگ تو یکتاام با صلح تو همدستم  
با هر چه شدم پخته تا با تو بیوستم  
گر جست غلط از من من مست برون جستم  
چون دسته و چون هاون دو هست و یکی هستم

تو قصه خود می گو من قصه خود گفتم

بس کردم از دستان زیرا مثل مستان  
من تشنه آن یارم گر خفته و بیدارم  
چون صورت آینه من تابع آن رویم  
آن دم که بخندید او من نیز بخندیدم  
باقیش بگو تو هم زیرا که ز بحر توست

#### 1452

ساقی چو شه من بد بیش از دگران خوردم  
آن ساقی بایستم چون دید که سرمستم  
گفتم که تو سلطانی جانی و دو صد جانی  
از جام می خالص پر عریده شد مجلس  
بی او نکنم عشرت گر تشنه و مخمورم  
من شاخ ترم اما بی باد کجا رقصم  
نور دل ابر آمد آن ماه اگر ابرم  
می رفت شه شیرین گفتم نفسی بشین  
خورشید حمل کی بود ای گرمی تو بی حد  
در کاس تو افتادم کز باده تو شادم  
ساکن شوم از گفتن گر اوم نشوراند

از خواب به هر سویی می جنبم و می افتم  
با نقش خیال او همراهم و هم جفتم  
زان رو صفت او را بنمودم و بنهفتم  
وان دم که بر آشفتم او من نیز بر آشفتم  
درهای معانی که در رشته دم سفتم

برگشت سر از مستی تخلیط و خطا کردم  
بگرفت سر دستم بوسید رخ زردم  
تو خود نمکستانی شوری دگر آوردم  
از عریده کی ترسم من عریده پروردم  
جفت نظرش باشم گر جفتم و گر فردم  
من سایه آن سروم بی سرو کجا کردم  
شاه همه مردان است آن شاه اگر مردم  
ای مستی هر جزوم ای داروی هر دردم  
ای محو شده در تو هم گرمم و هم سردم  
در طاس تو افتادم چون مهره آن نردم  
زیرا که سوار است او من در قدمش کردم

#### 1453

در آینه چون بینم نقش تو به گفت آرم  
در آب تو را بینم در آب ز نم دستی  
ای دوست میان ما ای دوست نمی گنجد  
زان راه که آه آمد تا باز رود آن ره  
گر ناله و آه آمد زان پرده ماه آمد

آینه نخواهد دم ای وای ز گفتارم  
هم تیره شود آبم هم تیره شود کارم  
ای یار اگر گویم ای یار نمی یارم  
من راه دهان بستم من ناله نمی آرم  
نظاره مه خوشتر ای ماه ده و چارم

#### 1454

گفتم به مهی کز تو صد گونه طرب دارم  
گفتم که در این بازی ما را سببی سازی  
هر طایفه با قومی خویشی و نسب دارند  
بیرون مشو از دیده ای نور پسندیده  
آنم که ز هر آهش در چرخ ز نم آتش

گفتا که به غیر آن صد چیز عجب دارم  
گفتا که من این بازی بیرون سبب دارم  
من با غم عشق تو خویشی و نسب دارم  
کز دولت نور تو مطلوب طلب دارم  
وز آتش بر آتش از عشق لهب دارم

#### 1455

ای خواجه سلام علیک من عزم سفر دارم  
جان عزم سفر دارد تا معدن و اصل خود

وز بام فلک پنهان من راه گذر دارم  
زان سو که نظر بخشد آن سوی نظر دارم

نک می کشدم سیلم آن سوی که بد میلم  
می تازم ترکانه تا حضرت خاقانی  
چون سایه فنا گردم در تابش خورشیدی  
چون لعل ز خورشیدش جز گرمی و جز تابش  
گر بشکند این جوزم هم مغزم و هم نغزم  
چون سروم و چون سوسن هم بسته هم آزادم  
یا من هو فی قلبی یسبی ادبی یسبی  
مولای فنی صبری لا تخرج من صدری  
ای عشق صلا گفتمی می آیم بسم الله  
گر در دل تابوتم مهر تو بود قوتم  
آفندی کلیتیشی کالیسو کیتیشی  
افندی مناخوسی بویسی کلیمو بویسی  
باقیش بفرما تو ای خسرو دریاخو

1456

توبه نکنم هرگز زین جرم که من دارم  
مجنون ز غم لیلی چون توبه نکرد ای جان  
بس بی سر و پا عشقی که عاشق و معشوقم  
اندیشه پرنده زین سوخته پر گشته

1457

من خفته وشم اما بس آگه و بیدارم  
با شیره فشارانت اندر چرش عشقم  
تو پای همی بینی و انگور نمی بینی  
اندر چرش جان آگر پای همی کوبی  
زین باده نگردد سر زین شیره نشورد دل  
زین باده که داری تو پیوسته خماری تو  
دامی که درافتادی بنگر سوی دام افکن  
دام ار تکک چه باشد فردوس کند حقش  
آن دم که به چاه آمد یوسف خبرش آمد  
داروی تو می کوبم خرگاه تو می روبم  
گویم به حجر حی شو گویم به عدم شیء شو  
شمس الحق تبریزی تو روشنی روزی

1458

یک لحظه و یک ساعت دست از تو نمی دارم

کز فرقت آن دریا بس گرم جگر دارم  
کز وی مثل خرگه صد بند کمر دارم  
کاندر پی او دایم من سیر قمر دارم  
من فر دگر گیرم من عشق دگر دارم  
ور بشکندم چون نی صد قند شکر دارم  
چون سنگم و چون آهن در سینه شرر دارم  
حسبی ابدی حسبی آنچه از تو به بر دارم  
لا تبعد نستبری کز هجر ضرر دارم  
آخر به چه آرامم گر از تو حذر دارم  
قوت ملکی دارم گر شکل بشر دارم  
شلیسو نسندیشی دل زیر و زیر دارم  
تینما خو نتیلوسی یاد تو سمر دارم  
بستم چو صدف من لب یعنی که گهر دارم

زان کس که کند توبه زین واقعه بیزارم  
صد لیلی و صد مجنون در جست در اسرارم  
هم زارم و بیمارم هم صحت بیمارم  
که من قفص تنگم که جعفر طیارم

هر چند که بی هوشم در کار تو هشیارم  
پای از پی آن کوبم کانگور تو افشارم  
بستان قدحی شیره دریاب که عصارم  
تا غوطه خورم یک دم در شیره بیارم  
هین چاشنی بستان زین باده که من دارم  
دانم که چه داری تو در روت نمی آرم  
تا ناظر حق باشی ای مرغ گرفتارم  
ور خار خشک باشد حق سازد گلزارم  
که کار تو می سازد ای خسته بیمارم  
از ضد ضدش انگیزم من قادر و قهارم  
گویم به چمن دی شو داری عجب اقرارم  
و اندر پی روز تو من چون شب سیارم

زیرا که تویی کارم زیرا که تویی بارم

از قند تو می نوشم با پند تو می کوشم  
جان من و جان تو گویی که یکی بوده ست  
از باغ جمال تو یک بند گیاهم من  
بر گرد تو این عالم خار سر دیوار است  
چون خار چنین باشد گلزار تو چون باشد  
خورشید بود مه را بر چرخ حریف ای جان  
رفتم بر درویشی گفتا که خدا یارت  
دیدم همه عالم را نقش در گرمابه  
هر جنس سوی جنسش زنجیر همی درد  
گرد دل من جانا دزدیده همی گردی  
در زیر قبا جانا شمعی پنهان داری  
ای گلشن و گلزارم وی صحت بیمارم  
تو گرد دلم گردان من گرد درت گردان  
در شادی روی تو گر قصه غم گویم  
بر ضرب دف حکمت این خلق همی رقصند  
آواز دفت پنهان وین رقص جهان پیدا  
خامش کنم از غیرت زیرا ز نبات تو  
در آبم و در خاکم در آتش و در بادم  
گه ترکم و گه هندو گه رومی و گه زنگی  
تبریز دل و جانم با شمس حق است این جا

1459

تا عاشق آن یارم بی کارم و بر کارم  
ماننده مریخی با ماه و فلک خشمم  
گر خویش منی یارا می بین که چه بی خویشم  
جز خون دل عاشق آن شیر نیاشامد  
رنجورم و می دانی هم فاتحه می خوانی  
حلاج اشارت گو از خلق به دار آمد  
اقرار مکن خواجه من با تو نمی گویم  
ای منکر مخدومی شمس الحق تبریزی

1460

بشکسته سر خلقی سر بسته که رنجورم  
وای از دل سنگینش وز عشوه رنگینش  
من در تک خونستم وز خوردن خون مستم

من صید جگر خسته تو شیر جگر خوارم  
سو گند بدین یک جان کز غیر تو بیزارم  
وز خلعت وصل تو یک پاره کلهوارم  
بر بوی گل وصلت خاری است که می خارم  
ای خورده و ای برده اسرار تو اسرارم  
دانم که بنگذاری در مجلس اغیارم  
گویی به دعای او شد چون تو شهی یارم  
ای برده تو دستارم هم سوی تو دست آرم  
من جنس کیم کاین جا در دام گرفتارم  
دانم که چه می جویی ای دلبر عیارم  
خواهی که زنی آتش در خرمن و انبارم  
ای یوسف دیدارم وی رونق بازارم  
در دست تو در گردش سرگشته چو پرگارم  
گر غم بخورد خونم والله که سزاوارم  
بی پرده تو رقصد یک پرده نپندارم  
پنهان بود این خارش هر جای که می خارم  
ابر شکر افشانم جز قند نمی بارم  
این چار بگرد من اما نه از این چارم  
از نقش تو است ای جان اقرارم و انکارم  
هر چند به تن اکنون تصدیع نمی آرم

سرگشته و پابرجا ماننده پرگارم  
وز چرخ کله زرین در ننگم و در عارم  
ز اسرار چه می پرسی چون شهره و اظهارم  
من زاده آن شیرم دلجویم و خون خوارم  
ای دوست نمی بینی کز فاتحه بیمارم  
وز تندی اسرارم حلاج زند دارم  
من مرده نمی شویم من خاره نمی خارم  
ز اقرار چو تو کوری بیزارم و بیزارم

برده ز فلک خرجه آورده که من عورم  
او نیست منم سنگین کاین فتنه همی شورم  
گویی که نیم در خون در شیره انگورم

ای عشق که از زفتی در چرخ نمی گنجی  
در خانه دل جستی در راز درون بستی  
تن حامله زنگی دل در شکمش رومی  
بردی دل و من قاصد دل از دگران جویم  
گر چهره زرد من در خاک رود روزی  
آخر نه سلیمان هم بشنید غم موری  
گفتی که چه می نالی صد خانه عسل داری  
می نالم از این علت اما به دو صد دولت  
چون چنگ همی زارم چون بلبل گلزارم  
گویی که انا گفתי با کبر و منی جفتی  
من خامم و بریانم خندنده و گریانم

1461

پایی به میان درنه تا عیش ز سر گیرم  
بی رنگ فرورفتم در عشق تو ای دلبر  
دلتنگتر از میمم چون در طمع و بیمم  
ای از رخ شاه جان صد بیدق را سلطان  
وز باد لجاج خود وز غصه نیک و بد  
امنی است مرا از تو امنم تویی ای مه رو  
چون سرو خمید از من گلزار چرید از من  
تو غمزه غمازی از تیر سپر سازی  
زیر و زیر عشقم شمس الحق تبریز است

1462

صورتگر نقاشم هر لحظه بتی سازم  
صد نقش برانگیزم با روح درآمیزم  
تو ساقی خماری یا دشمن هشیاری  
جان ریخته شد بر تو آمیخته شد با تو  
هر خون که ز من روید با خاک تو می گوید  
در خانه آب و گل بی توست خراب این دل

1463

شاگرد تو می باشم گر کودن و کژپوزم  
ای چشمه آگاهی شاگرد نمی خواهی  
باری ز شکاف در برق رخ تو بینم  
یک لحظه بری رختم در راه که عشارم

چون است که می گنجی اندر دل مستورم  
مشکات و زجاجم من یا نور علی نورم  
پس نیم ز مشکم من یک نیم ز کافورم  
نادیده همی آرم اما نه چنین کورم  
روید گل زرد ای جان از خاک سر گورم  
آخر تو سلیمانی انگار که من مورم  
می مالم و می نالم هم خرقة زنبورم  
نفروشم یک ذره زین علت ناسورم  
چون مار همی پیچم چون بر سر گنجورم  
آن عکس تو است ای جان اما من از آن دورم  
حیران کن و حیرانم در وصلم و مهجورم

تو تلخ مشو با من تا تنگ شکر گیرم  
برکش تو از این خنیم تا رنگ دگر گیرم  
من قرص به دو نیمم چون شکل قمر گیرم  
بر اسب نشین ای جان تا غاشیه بر گیرم  
هر چند بدم در خود والله که بتر گیرم  
یا امن دهم زین سو یا راه خطر گیرم  
ایمان چو رمید از من ترسم که کفر گیرم  
چون تیر تو اندازی پس من چه سپر گیرم  
جان را ز پی عشقش من زیر و زیر گیرم

وانگه همه بت ها را در پیش تو بگدازم  
چون نقش تو را بینم در آتشش اندازم  
یا آنک کنی ویران هر خانه که می سازم  
چون بوی تو دارد جان جان را هله بنوازم  
با مهر تو هم رنگم با عشق تو هنبازم  
یا خانه در آجانا یا خانه بپردازم

تا زان لب خندانست یک خنده بیاموزم  
چه حيله کنم تا من خود را به تو دردوزم  
زان آتش دهلیزی صد شمع برافروزم  
یک لحظه روی پیشم یعنی که قلاوزم



گه در گنهم رانی گه سوی پشیمانی  
در حوبه و در توبه چون ماهی بر تابه  
بر تابه توام گردان این پهلو و آن پهلو  
بس کن همه تلوینم در پیشه و اندیشه

کز کن سر و دنیم را من همزه مهموزم  
این پهلو و آن پهلو بر تابه همی سوزم  
در ظلمت شب با تو براقتر از روزم  
یک لحظه چو پیروزه یک لحظه چو پیروزم

1464

سر برمزن از هستی تا راه نگردد گم  
در عالم پرآتش در محو سر اندرکش  
زیر فلک ناری در حلقه بیداری  
هر رنج که دیده ست او در رنج شدیدست او  
سرگشتگی حالم تو فهم کن از قالم  
کی روید از این صحرا جز لقمه پرصفرا  
ور پرد چون کرکس خاکش بکشد واپس  
رو آر گر انسانی در جوهر پنهانی  
شمس الحق تبریزی ما بیضه مرغ تو

در بادیه مردان محوست تو را جم جم  
در عالم هستی بین نیلین سر چون قاقم  
هر چند که سر داری نه سر هلدت نی دم  
محو است که عید است او باقی دهل و لم لم  
کای هیزم از آن آتش برخوان که و ان منکم  
کی تازد بر بالا این مرکب پشمین سم  
هر چیز به اصل خود بازآید می دانم  
کو آب حیات آمد در قالب همچون خم  
در زیر پرت جوشان تا آید وقت قم

1465

ای کرده تو مهمانم در پیش در آجانم  
ای گشته ز تو واله هم شهر و هم اهل ده  
زان کس که شدی جاننش زان کس مطلب دانش  
وان کز تو بود شورش می دار تو معذورش  
من عاشق و مشتاقم من شهره آفام  
ای مطرب صاحب صف می زن تو به زخم کف  
شمس الحق تبریزم جز با تو نیامیزم

زان روی که حیرانم من خانه نمی دانم  
کو خانه نشانم ده من خانه نمی دانم  
پیش آ و مرنجاننش من خانه نمی دانم  
وز خانه مکن دورش من خانه نمی دانم  
رحم آر و مکن طاقم من خانه نمی دانم  
بر راه دلم این دف من خانه نمی دانم  
می افتم و می خیزم من خانه نمی دانم

1466

در عشق سلیمانی من همدم مرغانم  
هر کس که پری خوتر در شیشه کنم زودتر  
زین واقعه مدهوشم باهوشم و بی هوشم  
فریاد که آن مریم رنگی دگر است این دم  
زان رنگ چه بی رنگم زان طره چو آونگم  
گفتم که مها جانی امروز دگر سانی  
ای خواجه اگر مردی تشویش چه آوردی  
یا عاشق شیدا شو یا از بر ما واشو  
هم خونم و هم شیرم هم طفلم و هم پیرم  
هم شمس شکرریزم هم خطه تبریزم

هم عشق پری دارم هم مرد پری خوانم  
برخوانم افسونش حراقه بجنبانم  
هم ناطق و خاموشم هم لوح خموشانم  
فریاد کز این حالت فریاد نمی دانم  
زان شمع چو پروانه یا رب چه پریشانم  
گفتا که بر او منگر از دیده انسانم  
کز آتش حرص تو پردود شود جانم  
در پرده میا با خود تا پرده نگردانم  
هم چاکر و هم میرم هم اینم و هم آنم  
هم ساقی و هم مستم هم شهره و پنهانم

این شکل که من دارم ای خواجه که را مانم  
 در آتش مشتاقی هم جمعم و هم شمعم  
 جز گوش رباب دل از خشم نمالم من  
 چون شکر و چون شیرم با خود زخم و گیرم  
 ای خواجه چه مرغم من نی کبکم و نی بازم  
 نی خواجه بازارم نی بلبل گلزارم  
 نی بنده نی آزادم نی موم نه پولادم  
 گر در شرم و خیرم از خود نه ام از غیرم

یک لحظه پری شکلم یک لحظه پری خوانم  
 هم دودم و هم نورم هم جمع و پریشانم  
 جز چنگ سعادت را از زخمه نرنجانم  
 طبعم چو جنون آرد زنجیر بجنبانم  
 نی خوبم و نی زشتم نی اینم و نی آنم  
 ای خواجه تو نامم نه تا خویش بدان خوانم  
 نی دل به کسی دادم نی دلبر ایشانم  
 آن سو که کشد آن کس ناچار چنان رانم

امروز خوشم با تو جان تو و فردا هم  
 دل باده تو خورده وز خانه سفر کرده  
 ای دل که روانی تو آن سوی که دانی تو  
 ما منتظر وقت و دل ناظر تو دایم  
 از باده و باد تو چون موج شده این دل  
 ابر خوش لطف تو با جان و روان ما  
 با تو پس از این عالم بی نقش بنی آدم  
 زان غمزه مست تو زان جادو و جادو خو  
 من ننگ نمی دارم مجنونم و می دانی  
 از آتش و آب او ای جسته نشان بنگر  
 در عالم آب و گل در پرده جان و دل  
 زان طره روحانی زان سلسله جانی

از تو شکرافشانم این جا هم و آن جا هم  
 ما بی دل و دل با تو با ما هم و بی ما هم  
 خدمت برسان از ما آن جا و موصی هم  
 در حالت آرامش در شورش و غوغا هم  
 در مستی و پستی خوش در رفعت و بالا هم  
 در خاک اثر کرده در صخره و خارا هم  
 خوش خلوت جان باشد آمیزش جان ها هم  
 خیره شده هر دیده نادان هم و دانا هم  
 هم عرق جنون دارم از مایه و سودا هم  
 در آب دو چشم ما در زردی سیما هم  
 هم ایمنی از عشقت وین فتنه و غوغا هم  
 زانار تو بر بسته هم مومن و ترسا هم

بیخود شده ام لیکن بیخودتر از این خواهم  
 من تاج نمی خواهم من تخت نمی خواهم  
 آن یار نکوی من بگرفت گلوی من  
 با باد صبا خواهم تا دم بزنم لیکن  
 در حلقه میقاتم ایمن شده ز آفاتم  
 ماهی دگر است ای جان اندر دل مه پنهان

با چشم تو می گویم من مست چنین خواهم  
 در خدمت افتاده بر روی زمین خواهم  
 گفتا که چه می خواهی گفتم که همین خواهم  
 چون من دم خود دارم همراز مهین خواهم  
 مومم ز پی ختمت زان نقش نگین خواهم  
 زین علم یقینستم آن عین یقین خواهم

جانم به فدا بادا آن را که نمی گویم  
 یک باره شوم رسوا در شهر اگر فردا

آن روز سیه بادا کور را بنمی جویم  
 من بر در دل باشم او آید در کویم

گفتم صنم مه رو گه گاه مرا می جو  
گفتا که تو را جستم در خانه نبودی تو  
یک روز غزل گویان والله سپارم جان

1471

مخمورم پر خواره اندازه نمی دانم  
یاران به خبر بودند دروازه برون رفتند  
آوازه آن یاران چون مشک جهان پر شد  
تا روی تو را دیدم من همچو گل تازه  
گویند که لقمان را یک کازه تنگی بد

1472

دگر بار دگر بار ز زنجیر بجستم  
فلک پیر دو تایی پر از سحر و دغایی  
شب و روز دویدم ز شب و روز بریدم  
من از غصه چه ترسم چو با مرگ حریفم  
به اندیشه فرو برد مرا عقل چهل سال  
ز تقدیر همه خلق کر و کور شدستند  
برون پوست درون دانه بود میوه گرفتار  
ز تاخیر بود آفت و تعجیل ز شیطان  
ز خون بود غذا اول و آخر شد خون شیر  
پی نان بدویدم یکی چند به تزویر  
خمش باش خمش باش به تفصیل مگو بیش

1473

بیایید بیایید به گلزار بگردیم  
بیایید که امروز به اقبال و به پیروز  
بسی تخم بکشتیم بر این شوره بگشتیم  
هر آن روی که پشت است به آخر همه زشت است  
چو از خویش برنجیم زیون شش و پنجم  
در این غم چو نزاریم در آن دام شکاریم  
چو ما بی سر و پاییم چو ذرات هواییم  
چو دولاب چه گردیم پر از ناله و افغان

1474

حکیمیم طیبیم ز بغداد رسیدیم

کز درد به خون دل رخساره همی شویم  
یارب که چنین بهتان می گوید در رویم  
زیرا که چو مو شد جان از بس که همی مویم

جز شیوه آن غمزه غمازه نمی دانم  
من بی ره و سرمستم دروازه نمی دانم  
ز آواز بشد عقلم آوازه نمی دانم  
گشتم خرف و کهنه ار تازه نمی دانم  
زین کوزه می خوردم کان کازه نمی دانم

از این بند و از این دام زیون گیر بجستم  
به اقبال جوان تو از این پیر بجستم  
و زین چرخ پیرسید که چون تیر بجستم  
ز سرهنگ چه ترسم چو از میر بجستم  
به شصت و دو شدم صید و ز تدبیر بجستم  
ز کر و فر تقدیر و ز تقدیر بجستم  
ازان پوست وزان دانه چو انجیر بجستم  
ز تعجیل دلم رست و ز تاخیر بجستم  
چو دندان خرد رست از آن شیر بجستم  
خدا داد غذایی که ز تزویر بجستم  
ز تفسیر بگویم ز تف سیر بجستم

بر این نقطه اقبال چو پرگار بگردیم  
چو عشاق نوآموز بر آن یار بگردیم  
بر آن حب که نگنجید در انبار بگردیم  
بر آن یار نکوروی وفادار بگردیم  
یکی جانب خمخانه خمار بگردیم  
دگر کار نداریم در این کار بگردیم  
بر آن نادره خورشید قمروار بگردیم  
چو اندیشه بی شکوت و گفتار بگردیم

بسی علتیان را ز غم باز خریدیم

سبل های کهن را غم بی سر و بن را  
طبیان فصیحیم که شاگرد مسیحیم  
پرسید از آن ها که دیدند نشان ها  
رسیدند طبیان ز ره دور غریبان  
سر غصه بکوبیم غم از خانه برویم  
طبیان الهیم ز کس مزد نخواهیم  
مپندار که این نیز هلیله ست و بلبله ست  
حکیمان خبیریم که قاروره نگیریم  
دهان باز مکن هیچ که اغلب همه جغدند

1475

بجوشید بجوشید که ما اهل شعاریم  
در این خاک در این خاک در این مزرعه پاک  
چه مستیم چه مستیم از آن شاه که هستیم  
چه دانیم چه دانیم که ما دوش چه خوردیم  
مپرسید مپرسید ز احوال حقیقت  
شما مست نگشتید وزان باده نخوردید  
نیفتیم بر این خاک ستان ما نه حصیریم

1476

طبییم حکیمیم طبیان قدیمیم  
چو رنجور تن آید چو معجون نجاحیم  
طبیان بگریزند چو رنجور بمیرد  
شتابید شتابید که ما بر سر راهیم  
غلط رفت غلط رفت که این نقش نه ماییم  
ولی جنبش این شاخ هم از فعل نسیم است

1477

از اول امروز چو آشفته و مستیم  
آن ساقی بدمست که امروز درآمد  
آن باده که دادی تو و این عقل که ما راست  
امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم  
رندان خرابات بخوردند و برفتند  
وقت است که خوبان همه در رقص در آیند  
یک لحظه بلانوش ره عشق قدیمیم  
از گفت بلی صبر نداریم ازیرا

ز رگ هاش و پی هاش به چنگاله کشیدیم  
بسی مرده گرفتیم در او روح دمیدیم  
که تا شکر بگویند که ما از چه رهیدیم  
غریبانه نمودند دواها که ندیدیم  
همه شاهد و خویم همه چون مه عیدیم  
که ما پاک روانیم نه طماع و پلیدیم  
که این شهره عقاقیر ز فردوس کشیدیم  
که ما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم  
دگر لاف مپران که ما باز پریدیم

بجز عشق بجز عشق دگر کار نداریم  
بجز مهر بجز عشق دگر تخم نکاریم  
بیایید بیایید که تا دست بر آریم  
که امروز همه روز خمیریم و خماریم  
که ما باده پرستیم نه پیمانہ شماریم  
چه دانید چه دانید که ما در چه شکاریم  
بر آییم بر این چرخ که ما مرد حصاریم

شراییم و کباییم و سهلیم و ادیمیم  
چو بیمار دل آید نگاریم و ندیمیم  
ولی ما نگریزیم که ما یار کریمیم  
جهان درخور ما نیست که ما ناز و نعیمیم  
که تن شاخ درختی است و ما باد نسیمیم  
خمش باش خمش باش هم آیم و هم اینیم

آشفته بگوییم که آشفته شدستیم  
صد عذر بگفتیم و زان مست نرستیم  
معذور همی دار اگر جام شکستیم  
صد بار گشادیمش و صد بار بیستیم  
ماییم که جاوید بخوردیم و نشستیم  
انگشت زنان گشته که از پرده بجستیم  
یک لحظه بلی گوی مناجات الستیم  
بسرشته و بر رسته سغراق الستیم

بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج  
خاموش که تا هستی او کرد تجلی  
تو دست بنه بر رگ ما خواجه حکیمان  
هر چند پرستیدن بت مایه کفر است  
جز قصه شمس حق تبریز مگویند

1478

زین وادی خم در خم پر خار رهیدیم  
زین چرخ پر از مکر جگرخوار رهیدیم  
دکان بشکستیم و از آن کار رهیدیم  
وز غرقه آن قلزم زخار رهیدیم  
از ساغر و از منت خمار رهیدیم  
دیدیم مه توبه به یک بار رهیدیم  
از علت و قاروره و بیمار رهیدیم  
از شاهد و از برده بلغار رهیدیم  
ز افسانه پار و غم پیرار رهیدیم  
مذکور چو پیش آمد از اذکار رهیدیم  
از مدرسه و کاغذ و تکرار رهیدیم  
از مکسبه و کیسه و بازار رهیدیم  
از حارس و از دزد و شب تار رهیدیم

المنه لله که ز پیکار رهیدیم  
زین جان پر از وهم کژاندیشه گذشتیم  
دکان حریصان به دغل رخت همه برد  
در سایه آن گلشن اقبال بختیم  
بی اسب همه فارس و بی می همه مستیم  
ما توبه شکستیم و بیستیم دو صد بار  
زان عیسی عشاق و ز افسون مسیحش  
چون شاهد مشهور بیاراست جهان را  
ای سال چه سالی تو که از طالع خوبت  
در عشق ز سه روزه وز چله گذشتیم  
خاموش کز این عشق و از این علم لدنیش  
خاموش کز این کان و از این گنج الهی  
هین ختم بر این کن که چو خورشید برآمد

1479

بر گرد حوالی گه آن خانه بگردیم  
ما نعمت آن خانه فراموش نکردیم  
از خانه مردی بگریزیم چه مردیم  
آن جا همه لطیفیم و دگر جا همه دردم  
وین جا بد و رخ زردتر از شیشه زردیم  
وین جای به سردی همه چون بهمن سردیم  
وین جا همه آویخته در جنگ و نبردیم  
وین جا همه سرگشته تر از مهره نردیم  
بر چرخ بر آییم و زمین را بنوردیم

آن خانه که صد بار در او مایه خوردیم  
ماییم و حوالی گه آن خانه دولت  
آن خانه مردی است و در او شیردلانند  
آن جا همه مستی است و برون جمله خمار است  
آن جا طرب انگیزتر از باده لعیم  
آن جای به گرمی همه خورشید تموزیم  
آن جا همه آمیخته چون شکر و شیریم  
آن جا شه شطرنج بساط دو جهانیم  
چرخ می است کز آن چرخ چو یک برق بتابد

1480

آواز خروس و سگ آن کوی شنیدیم  
آن نرگس و نسرین و قرنفل که چریدیم  
وز حرص زبان و لب و پدفوز گزیدیم

خیزید محسپید که نزدیک رسیدیم  
والله که نشان های قروی ده یارست  
از ذوق چراگاه و ز اشتاب چریدن

چون تیر پریدیم و بسی صید گرفتیم  
ما عاشق مستیم به صد تیغ نگریم  
مستان الستیم بجز باده ننوشیم  
حق داند و حق دید که در وقت کشاکش  
خیزید محسپید که هنگام صبح است  
شب بود و همه قافله محبوس رباطی  
خورشید رسولان بفرستاد در آفاق  
هین رو به شفق آر اگر طایر روزی  
هر کس که رسولی شفق را بشناسد  
وان کس که رسولی شفق را نپذیرد  
خفاش نپذیرفت فرودوخت از او چشم  
تریاق جهان دید و گمان برد که زهر است  
خامش کن تا واعظ خورشید بگوید

1481

ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم  
یک حمله مردانه مستانه بکردیم  
در منزل اول به دو فرسنگی هستی  
آن مه که نه بالاست نه پست است بتابید  
تا حضرت آن لعل که در کون نگنجد  
با آیت کرسی به سوی عرش پریدیم  
امروز از آن باغ چه بابرگ و نوایم  
ویرانه به بومان بگذاریم چو بازان  
زنار گسستیم بر قیصر رومی

1482

چون در عدم آیم و سر از یار برآریم  
بر کارگه دوست چو بر کار نشینیم  
گلزار رخ دوست چو بی پرده بینیم  
بر دلدل دل چون فکند دولت ما زین  
چون از می شمس الحق تبریز بنوشیم

1483

امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم  
در عشق تو از عاقله عقل برستیم  
در باغ بجز عکس رخ دوست نینیم

گر چه چو کمان از زه احکام خمیدیم  
شیریم که خون دل فغفور چشیدیم  
بر خوان جهان نی ز پی آش و ثریدیم  
از ما چه کشیدید وز ایشان چه کشیدیم  
استاره روز آمد و آثار بدیدیم  
خیزید کز آن ظلمت و آن حبس رهِدیم  
کاینک یزک مشرق و ما جیش عتیدیم  
کز سوی شفق چون نفس صبح دمیدیم  
ما نیز در اظهار بر او فاش و پدیدیم  
هم محرم ما نیست بر او پرده تنیدیم  
ما پرده آن دوخته را هم بدریدیم  
ای مژده دلی را که ز پندار خریدیم  
کو بر سر منبر شد و ما جمله مریدیم

چون شمع به پروانه مظلوم رسیدیم  
تا علم بدادیم و به معلوم رسیدیم  
در قافله امت مرحوم رسیدیم  
وان جا که نه محمود و نه مذموم رسیدیم  
بر کوری هر سنگ دل شوم رسیدیم  
تا حی بدیدیم و به قیوم رسیدیم  
تا ظن نبری خواهی که محروم رسیدیم  
ما بوم نه ایم ار چه در این بوم رسیدیم  
تبریز ببر قصه که در روم رسیدیم

از سنگ سیه نعره اقرار برآریم  
مر جمله جهان را همه از کار برآریم  
صد شعله ز عشق از گل گلزار برآریم  
بس گرد که ما از ره اسرار برآریم  
صد جوش عجب از خم و خمار برآریم

مستیم بدان حد که ره خانه ندانیم  
جز حالت شوریده دیوانه ندانیم  
وز شاخ بجز حالت مستانه ندانیم

گفتند در این دام یکی دانه نهاده ست  
امروز از این نکته و افسانه مخوانید  
چون شانه در آن زلف چنان رفت دل ما  
باده ده و کم پرس که چندم قدح است این

1484

بشکن قدح باده که امروز چنانیم  
گر باده فنا گشت فنا باده ما بس  
باده ز فنا دارد آن چیز که دارد  
از چیزی خود بگذر ای چیز به ناچیز  
با غمزه سرمست تو میریم و اسیریم  
گفتی چه دهی پند و زین پند چه سود است  
این پند من از نقش ازل هیچ جدا نیست  
گفتی که جدا مانده ای از بر معشوق  
معشوق درختی است که ما از بر اویم  
چون هیچ نمایم ز غم هیچ نیچیم  
شادی شود آن غم که خوریمش چو شکر خوش  
چون برگ خورد پيله شود برگ بریشم  
ماییم در آن وقت که ما هیچ نمایم  
بستیم دهان خود و باقی غزل را

1485

صبح است و صبح است بر این بام بر آیم  
پیکار نجویم و ز اغیار نگویم  
روی تو گلستان و لب تو شکرستان  
خورشید رخ خوب تو چون تیغ کشیده ست  
زلف تو شب قدر و رخ تو همه نوروز  
این شکل ندانیم که آن شکل نمودی  
خورشید جهانی تو و ما ذره پنهان  
خورشید چو از روی تو سرگشته و خیره ست  
گفتم چو بیاید دو صد در بگشاید  
گفتم که چو دریا به سوی جوی نیاید  
ای ناطقه غیب تو بر گوی که تا ما

1486

چون آینه راز نما باشد جانم

در دام چنانیم که ما دانه ندانیم  
کافسون نپذیرد دل و افسانه ندانیم  
کز بیخودی از زلف تو تا شانه ندانیم  
کز یاد تو ما باده ز پیمانہ ندانیم

کز توبه شکستن سر توبه شکنانیم  
ما نیک بدانیم گر این رنگ ندانیم  
گر باده بمانیم از آن چیز نمایم  
کاین چیز نه پرده ست نه ما پرده درانیم  
با عشق جوان بخت تو پیریم و جوانیم  
کان نقش که نقاش ازل کرد همانیم  
زین نقش بدان نقش ازل فرق ندانیم  
ما در بر معشوق زانده در امانیم  
از ما بر او دور شود هیچ نمایم  
چون هیچ نمایم هم اینیم و هم آنیم  
ای غم بر ما آی که اکسیر غمانیم  
ما پيله عشقیم که بی برگ جهانیم  
آن وقت که پا نیست شود پای دوانیم  
آن وقت بگویم که ما بسته دهانیم

از ثور گریزیم و به برج قمر آیم  
هنگام وصال است بدان خوش صور آیم  
در سایه این هر دو همه گلشکر آیم  
شاید که به پیش تو چو مه شب سپر آیم  
ما واسطه روز و شبش چون سحر آیم  
ور زانک دگر گونه نمایی دگر آیم  
در تاب در این روزن تا در نظر آیم  
ما ذره عجب نیست که خیره نگر آیم  
گفتند که این هست ولیکن اگر آیم  
چون آب روان جانب او در سفر آیم  
از مخبر و اخبار خوشت خوش خبر آیم

تاتم که نگویم نتوانم که ندانم

از جسم گریزان شدم از روح پرهیز  
ای طالب بو بردن شرط است به مردن  
اندر کژیم منگر وین راست سخن بین  
این سر چو کدو بر سر وین دلق تن من  
وان گاه کدو بر سر من پر ز شرابی  
ور زان که چکانم تو ببین قدرت حق را  
چون ابر دو چشمم بستد جوهر آن بحر  
در حضرت شمس الحق تبریز بیارم

1487

امروز چنانم که خر از بار ندانم  
امروز مرا یار بدان حال ز سر برد  
دی باده مرا برد ز مستی به در یار  
از خوف و رجا پار دو پر داشت دل من  
از چهره زار چو زرم بود شکایت  
از کار جهان کور بود مردم عاشق  
جولاهه تردامن ما تار بدرید  
چون چنگم از زمزمه خود خبرم نیست  
مانند ترازو و گرم من که به بازار  
در اصبع عشقم چو قلم بیخود و مضطر

1488

ای خواجه بفرما به کی مانم به کی مانم  
گر دم نزنم تا حسد خلق نجند  
آن کل کلهی یافت و کل خویش نهان کرد  
گر صلح کند داروی کلیش بسازیم

1489

ساقی ز پی عشق روان است روانم  
می پرم چون تیر سوی عشرت و نوشت  
چون خیمه به یک پای به پیش تو پیام  
هین آن لب ساغر بنه اندر لب خشکم  
بشنو خبر بابل و افسانه وایل  
معذور همی دار اگر شور ز حد شد  
آن دم که ملولی ز ملولیت ملولم  
آن شب که دهی نور چو مه تا به سحرگاه

سوگند ندانم نه از اینم نه از آنم  
زنده منگر در من زیرا نه چنانم  
تیر است حدیث من و من همچو کمانم  
بازار جهان در به کی مانم به کی مانم  
دارمش نگوسار از او من نیچکانم  
کز بحر بدان قطره جوهر بستانم  
بر چرخ وفا آید این ابر روانم  
تا سوسن ها روید بر شکل زبانم

امروز چنانم که گل از خار ندانم  
با یار چنانم که خود از یار ندانم  
امروز چه چاره که در از دار ندانم  
امروز چنان شد که پر از پار ندانم  
رستم ز شکایت چو زر از زار ندانم  
اما نه چو من خود که کر از کار ندانم  
می گفت ز مستی که تر از تار ندانم  
اسرار همی گویم و اسرار ندانم  
بازار همی سازم و بازار ندانم  
طومار نویسم من و طومار ندانم

من مرد غریبم نه از این شهر جهانم  
دانم که نگویم نتوانم که ندانم  
با بنده به خشم است که دانای نهانم  
از ننگ کلی و کلهش بازرهانم

لیکن ز ملولی تو کند است زبانم  
ای دوست بمشکن به جفاهات کمانم  
در خر گهت ای دوست در آر و بشانم  
وانگه بشنو سحر محقق ز دهانم  
زیرا ز ره فکرت سیاح جهانم  
چون می ندهد عشق یکی لحظه امانم  
چون دست بشویی ز من انگشت گزانم  
من در پی ماه تو چو سیاره دوانم



وان روز که سر برزنی از شرق چو خورشید  
وان روز که چون جان شوی از چشم نهانی  
در روزن من نور تو روزی که بتابد  
این ناطقه خاموش و چو اندیشه نهان رو

1490

از شهر تو رفتیم تو را سیر ندیدیم  
در سایه سرو تو مها سیر نخفتیم  
بر تابه سودای تو گشتیم چو ماهی  
گشتیم به ویرانه به سودای چو تو گنج  
چون سایه گذشتیم به هر پاکی و ناپاک  
ما را چو بجوید بر دوست بجوید  
تا بر نمک و نان تو انگشت زدستیم  
چون طبل رحیل آمد و آواز جرس ها  
شکر است که تریاق تو با ماست اگر چه  
آن دم که بریده شد از این جوی جهان آب  
چون جوی شد این چشم ز بی آبی آن جوی  
چون صبر فرج آمد و بی صبر حرج بود

1491

خلفان همه نیکند جز این تن که گزیدیم  
گر هیچ گریزی بگریز از هوس خویش  
والله که مفری بجز از فر رخس نیست  
هر روز که برخیزی رو پاک بشویی  
آن سوی که در ساعت دشوار دل خلق  
هر دانه که چیدیم هله دام بلا بود

1492

بار دگر از راه سوی چاه رسیدیم  
با اسب بدان شاه کسی چون نرسیده ست  
چون ابر بسی اشک در این خاک فشانیدیم  
ای طبل زنان نوبت ما گشت بکوید  
یک چند چو یوسف به بن چاه نشستیم  
ما چند صنم پیش محمد بشکستیم  
نزدیکتر آید که از دور رسیدیم

مانده خورشید سراسر همه جانم  
من همچو دل مرغ ز اندیشه طیانم  
در خانه چو ذره به طرب رقص کنانم  
تا باز نیابد سبب اندیش نشانم

از شاخ درخت تو چنین خام فتیدیم  
وز باغ تو از بیم نگهبان نچریدیم  
تا سوخته گشتیم ولیکن نپزیدیم  
چون مار به آخر به تک خاک خزیدیم  
اکنون به تو محویم نه پاک و نه پلیدیم  
کز پوست فنایم و بر دوست پدیدیم  
در فرقت و در شور بس انگشت گزیدیم  
ما رخت و قماشات بر افلاک کشیدیم  
زهری که همه خلق چشیدند چشیدیم  
چون ماهی بی آب بر این خاک طیدیم  
تا عاقبت الامر به سرچشمه رسیدیم  
خاموش مکن ناله که ما صبر گزیدیم

که از سفهش بس سر انگشت گزیدیم  
زیرا همه رنج از هوس بیهده دیدیم  
کاندر خضر و گلشن او می نگزیدیم  
آن سوی دوای دل که گه درد دوییدیم  
آید که خدایا همه محتاج و مریدیم  
سوی تو پراشکسته و تن خسته پریدیم

وز غربت اجسام بالله رسیدیم  
ما اسب بدادیم و بدان شاه رسیدیم  
وز ابر گذشتیم و بدان ماه رسیدیم  
وی ترک برون آ که به خرگاه رسیدیم  
زان سر رسن آمد به سر چاه رسیدیم  
تا در صنم دلبر دلخواه رسیدیم  
و احوال پیرسید که از راه رسیدیم

ما عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم  
 زان صبح سعادت که بتایید از آن سو  
 بر باب بریدیم که از یار بریدیم  
 از چشمه بونواس مگر آب نخوردی  
 بر مصحف عثمان بنهم دست به سوگند  
 از باب فرج دوری و از باب فرادیس  
 بر ربوه بر آیم چو در مهد مسیحیم  
 در نیرب شاهانه بدیدیم درختی  
 اخضر شده میدان و بغلطیم چو گویی  
 کی بی مزه مانیم چو در مزه در آیم  
 اندر جبل صالح کانی است ز گوهر  
 چون جنت دنیاست دمشق از پی دیدار  
 از روم بتازیم سوم بار سوی شام  
 مخدومی شمس الحق تبریز گر آن جاست

جان داده و دل بسته سودای دمشقیم  
 هر شام و سحر مست سحرهای دمشقیم  
 زان جامع عشاق به خضرای دمشقیم  
 ما عاشق آن ساعد سقای دمشقیم  
 کز لولوی آن دلبر لالای دمشقیم  
 کی داند کاندز چه تماشای دمشقیم  
 چون راهب سرمست ز حمرای دمشقیم  
 در سایه آن شسته و دروای دمشقیم  
 از زلف چو چوگان که به صحرای دمشقیم  
 دروازه شرقی سویدای دمشقیم  
 زان گوهر ما غرقه دریای دمشقیم  
 ما منتظر رایت حسنا دمشقیم  
 کز طره چون شام مطرای دمشقیم  
 مولای دمشقیم و چه مولای دمشقیم

افتادم افتادم در آبی افتادم  
 بر دف نی بر نی نی یک لحظه بیگارم  
 در عشق دلداری مانند گلزاری  
 می خوردم می خوردم در شهرت می کردم  
 گر خودم گر جوشن پیروزم پیروزم  
 از چرخ از اوجی بر بحری بر موجی  
 مولایم مولایم در حکم دریایم  
 ای کوب ای کوب بگشال بگشال  
 هر ذره هر پره می جوید می گوید

گر آبی خوردم من دلشادم دلشادم  
 بر خم نی بر می نی پیوسته بنیادم  
 جان دیدم جان دیدم دل دادم دل دادم  
 سرتیزم سرتیزم پر بادم پر بادم  
 گر سرورم گر سوسن آزادم آزادم  
 خوش تختی خوش تختی بنهادم بنهادم  
 در او جش در او جش منقادم منقادم  
 شرحی کن شرحی کن بر وفق میعدم  
 ز ارشادش ز ارشادش استادم استادم

اگر تو نیستی در عاشقی خام  
 تو آن مرغی که میل دانه داری  
 مکن ناموس و با قلاش بنشین  
 اگر ناموس راه تو بگیرد  
 که این سودا هزاران ناز دارد  
 حریفاندر آتش صبر می کن  
 نشان ده راه خمخانه که مستم

بیا مگریز از یاران بدنام  
 نباشد در جهان یک دانه بی دام  
 که پیش عاشقان چه خاص و چه عام  
 بکش او را و خونش را بیاشام  
 مکن ناز و بکش ناز و بیارام  
 که آتش آب می گردد به ایام  
 که دادم من جهانی را به یک جام

برادر کوی قلاشان کدام است

به پیش پیر میخانه بمیرم

1496

چه دیدم خواب شب کامروز مستم

به بیداری مگر من خواب بینم

مگر من صورت عشق حقیقی

بیا ای عشق کاندرا تن چو جانی

مرا گفתי بدر پرده دریدم

مرا گفתי بیر از جمله یاران

مرا دل خسته کردی جرمم این بود

بیر جان مرا تا در پناهت

چه عالم هاست در هر تار مویت

که در هفتم زمین با تو بلندم

1497

به جان جمله مستان که مستم

به جان جمله جانبازان که جانم

عطار دوار دفتر باره بودم

چو دیدم لوح پیشانی ساقی

جمال یار شد قبله نمازم

ز حسن یوسفی سرمست بودم

در آن مستی ترنجی می بریدم

مبادم سر اگر جز تو سرم هست

تویی معبود در کعبه و کنشتم

شکار من بود ماهی و یونس

چو دیدم خوان تو بس چشم سیرم

برای طبع لنگان لنگ رفتم

همان ارزد کسی کش می پرستد

ببرد از کسی کاخر ببرد

چوری با سین و تی و میم پیوست

یقین شد که جماعت رحمت آمد

خمش کردم شکار شیر باشم

1498

بیا کز غیر تو بیزار گشتم

اگر در بسته باشد رفتم از بام

زهی مرگ و زهی برگ و سرانجام

چو معجونان ز بند عقل جستم

که خوابم نیست تا این درد هستم

بدیدم خواب کور را می پرستم

به اقبال ز حبس تن پرستم

مرا گفתי قدح بشکن شکستم

بکندم از همه دل در تو بستم

که از مژگان خیالت را بجستم

دو دستک می زرم کز جان بستم

بیفشان زلف کز عالم گسستم

که در هفتم فلک بی روت پستم

بگیر ای دلبر عیار دستم

به جان رستگارانم که رستم

زبردست ادیبان می نشستم

شدم مست و قلم ها را شکستم

ز اشک رشک او شد آبدستم

که حسنش هر دمی گوید الستم

ترنج اینک درست و دست خستم

بسوزا هستیم گر بی تو هستم

تویی مقصود از بالا و پستم

چو حاصل شد ز جعدت شصت شستم

چو خوردم ز آب تو زین جوی جستم

ز بیم چشم بد سر نیز بستم

زهی من که مر او را می پرستم

به سوی عدل بگریزید ز استم

بدین پیوند رو بنمود رستم

جماعت را به جان من چاکرستم

که تا گوید شکار مفترستم

وگر خفته بدم بیدار گشتم

بیا ای جان که تا روز قیامت  
ز پر و بال خود گل را فشانند  
ترش دیدم جهانی را من از ترس  
عقیده این چنین سازید شیرین  
یکی چندی بریدم من از اغیار  
ز حال دیگران عبرت گرفتم  
بیا ای طالب اسرار عالم  
بدان بسیار پیچید این سر من  
از آن محبوس بودم همچو نقطه

1499

بیا کز عشق تو دیوانه گشتم  
ز عشق تو ز خان و مان بریدم  
چیان کاهل بدم کان را نگویم  
چو خویش جان خود جان تو دیدم  
فسانه عاشقان خواندم شب و روز

1500

چنان مست است از آن دم جان آدم  
ز شور اوست چندین جوش دریا  
زهی سرده که گردن زد اجل را  
شراب حق حلال اندر حلال است  
از این باده جوان گر خورده بودی  
زمین ار خورده بودی فارغستی  
دل محرم بیان این بگفتی  
ز آب و گل برون بردی شما را  
رسید این عشق تا پای شما را  
بگو باقی تو شمس الدین تبریز

مقیم خانه خمار گشتم  
به کوه قاف خود طیار گشتم  
در آن دوشاب چون آچار گشتم  
که من زین خمره شکر بار گشتم  
کنون با خویشان اغیار گشتم  
کنون من عبره الابصار گشتم  
به من بنگر که من اسرار گشتم  
که گرد جبه و دستار گشتم  
که گرد نقطه چون پرگار گشتم

و گر شهری بدم ویرانه گشتم  
به درد عشق تو همخانه گشتم  
چو دیدم روی تو مردانه گشتم  
ز خویشان بهر تو بیگانه گشتم  
کنون در عشق تو افسانه گشتم

که نشناسد از آن دم جان آدم  
ز سرمستی او مست است عالم  
که تا دنیا نبیند هیچ ماتم  
می خنب خدا نبود محرم  
نبودی پشت پیر چرخ را خم  
از آنک ابر تر بارد بر او نم  
اگر بودی به عالم نیم محرم  
اگر بودی شما را پای محکم  
کند محکم ز هر سستی مسلم  
که بر تو ختم شد والله اعلم

---

1501

منم فتنه هزاران فتنه زادم  
 ز من مگریز زیرا درفتادی  
 عجب چیزی است عشق و من عجبر  
 بیا گر من منم خونم بریزید  
 نگویم سر تو کان غمز باشد  
 به من بنگر که داد فتنه دادم  
 بگو الحمدلله درفتمادم  
 تو گویی عشق را خود من نهادم  
 که تا خود من نمردم من نزادم  
 ولی ناگفته بندی برگشادم

1502

ز زندان خلق را آزاد کردم  
 دهان اژدها را بردردم  
 ز آبی من جهانی برتنیدم  
 بیستم نقش ها بر آب کان را  
 ز شادی نقش خود جان می دراند  
 ز چاهی یوسفان را برکشیدم  
 چو خسرو زلف شیرینان گرفتم  
 زهی باغی که من ترتیب کردم  
 جهان داند که تا من شاه اویم  
 جهان داند که بیرون از جهانم  
 چه استادان که من شهمات کردم  
 بسا شیران که غریدند بر ما  
 خمش کن آنک او از صلب عشق است  
 ولیک آن را که طوفان بلا برد  
 مگر از قعر طوفانش برآرم  
 برآمد شمس تبریزی بزد تیغ  
 روان عاشقان را شاد کردم  
 طریق عشق را آباد کردم  
 پس آنکه آب را پر باد کردم  
 نه بر عاج و نه بر شمشاد کردم  
 که من نقش خودش میعاد کردم  
 که از یعقوب ایشان یاد کردم  
 اگر قصد یکی فرهاد کردم  
 زهی شهری که من بنیاد کردم  
 بدادم داد ملک و داد کردم  
 تصور بهر استشهاد کردم  
 چه شاگردان که من استاد کردم  
 چو روبه عاجز و منقاد کردم  
 بسستش اینک من ارشاد کردم  
 فروشد گر چه من فریاد کردم  
 چنانک نیست را ایجاد کردم  
 زبان از تیغ او پولاد کردم

1503

غلامم خواجه را آزاد کردم  
 منم کاستاد را استاد کردم

منم آن جان که دی زادم ز عالم  
منم مومی که دعوی من این است  
بسی بی دیده را سرمه کشیدم  
منم ابر سیه اندر شب غم  
عجب خاکم که من از آتش عشق  
ز شادی دوش آن سلطان نخفته ست  
ملامت نیست چون مستم تو کردی  
خمش کن کآینه زنگار گیرد

1504

حسودان را ز غم آزاد کردم  
به بیدادان بدادم داد پنهان  
چو از صبرم همه فریاد کردند  
مرا استاد صبر است و از این رو  
جهانی که نشد آباد هرگز  
در این تیزاب که چون برگ کاه است  
فراموشم مکن یا رب ز رحمت

1505

یکی مطرب همی خواهم در این دم  
حریفی نیز خواهم غمگساری  
همه اجزای او مستی گرفته  
مسلمانی منور گشته از وی  
چو با نه کس بیاید بشمری ده  
خدایا نوبتی مست بفرست  
دهل کویان برون آیم از خویش  
دهلزن گر نباشد عید عید است  
پراکنده بخوادم گفت امروز  
مگر ساقی بینداید دهانم  
مرادم کیست زین ها شمس تبریز

جهان کهنه را بنیاد کردم  
که من پولاد را پولاد کردم  
بسی بی عقل را استاد کردم  
که روز عید را دلشاد کردم  
دماغ چرخ را پرباد کردم  
که من بنده مرا او را یاد کردم  
اگر من فاشم و بیداد کردم  
چو بر وی دم زدم فریاد کردم

دل گله خران را شاد کردم  
ولی در حق خود بیداد کردم  
چنان باشد که من فریاد کردم  
خلاف مذهب استاد کردم  
به ویران کردنش آباد کردم  
به مشتی گل در او بنیاد کردم  
اگر غیر تو را من یاد کردم

که نشناسد ز مستی زیر از بم  
ز بی خویشی نداند شادی از غم  
مبدل گشته از اولاد آدم  
مسلم گشته از هستی مسلم  
ده تو نه بود از ده یکی کم  
که ما از می دهل کردیم اشکم  
که ما را عزم ساقی شد مصمم  
جهان پر عید شد والله اعلم  
چه گوید مرد درهم جز که درهم  
از آن جام و از آن رطل دمام  
ازیرا شمس آمد جان عالم

1506

همیشه من چنین مجنون نبودم  
چو تو عاقل بدم من نیز روزی  
مثال دلبران صیاد بودم

در این بودم که این چون است و آن چون  
تو باری عاقلی بنشین بیندیش  
همی جستم فرونی بر همه کس  
چو دود از حرص بالا می دویدم  
چو گنج از خاک بیرون اوفتادم

ز عقل و عافیت بیرون نبودم  
چنین دیوانه و مفتون نبودم  
مثال دل میان خون نبودم  
چنین حیران آن بی چون نبودم  
کز اول بوده ام اکنون نبودم  
چو صید عشق روزافزون نبودم  
به معنی جز سوی هامون نبودم  
که گنجی بودم و قارون نبودم

1507

ایا یاری که در تو ناپدیدم  
چو خاتونان مصر از عشق یوسف  
کجا آن مه کجا آن چشم دوشین  
نه تو پیدا نه من پیدا نه آن دم  
منم انبار آکنده ز سودا  
تو آرام دل سوداییانی

تو را شکل عجب در خواب دیدم  
ترنج و دست بیخود می بریدم  
کجا آن گوش کان ها می شنیدم  
نه آن دندان که لب را می گزیدم  
کز آن خرمن همه سودا کشیدم  
تو ذالنون و جنید و بایزیدم

1508

سفر کردم به هر شهری دویدم  
ز هجران و غریبی باز گشتم  
از باغ روی تو تا دور گشتم  
به بدبختی چو دور افتادم از تو  
چه گویم مرده بودم بی تو مطلق  
عجب گویی منم روی تو دیده  
بهل تا دست و پایت را ببوسم  
تو را ای یوسف مصر ارمغانی

به لطف و حسن تو کس را ندیدم  
دگر باره بدین دولت رسیدم  
نه گل دیدم نه یک میوه بچیدم  
ز هر بدبخت صد زحمت کشیدم  
خدا از نو دگر بار آفریدم  
منم گویی که آوازت شنیدم  
بده عیدانه کامروز است عیدم  
چنین آینه روشن خریدم

1509

سفر کردم به هر شهری دویدم  
ندانستم ز اول قدر آن شهر  
رها کردم چنان شکرستانی

چو شهر عشق من شهری ندیدم  
ز نادانی بسی غربت کشیدم  
چو حیوان هر گیاهی می چریدم

پياز و گندنا چون قوم موسی  
به غیر عشق آواز دهل بود  
از آن بانگ دهل از عالم کل  
میان جان ها جان مجرد  
از آن باده که لطف و خنده بخشد  
ندا آمد ز عشق ای جان سفر کن  
بسی گفتم که من آن جا نخواهم  
چنانک اکنون ز رفتن می گریزم  
بگفت ای جان برو هر جا که باشی  
فسون کرد و مرا بس عشوه ها داد  
فسون او جهان را برجهاند  
ز راهم برد وان گاهم به ره کرد  
بگویم چون رسی آن جا ولیکن

1510

اگر عشقت به جای جان ندارم  
چو گفتمی تنگ می داری ز عشقم  
تو می گفتمی مکن در من نگاهی  
من سرگشته چون فرمان نبردم  
چو هر کس لطف می یابند از تو

1511

بیا ای آنک بردی تو قرارم  
دل سنگین خود را بر دلم نه  
بیا نزدیک و بر رویم نظر کن  
بسوزم پرده هفت آسمان را  
خزان گر باغ و بستان را بسوزد  
جهان گوید که باز آ ای بهاران  
بگردان ساقیا جام خزانی  
بده چیزی که پنهان است چون جان

چرا بر من و سلوی برگزیدم  
هر آوازی که در عالم شنیدم  
بدین دنیای فانی اوفتیدم  
چو دل بی پر و بی پای می پریدم  
چو گل بی حلق و بی لب می چشیدم  
که من محنت سرایی آفریدم  
بسی نالیدم و جامه دریدم  
از آن جا آمدن هم می رمیدم  
که من نزدیک چون حبل الوریتم  
فسون و عشوه او را خریدم  
کی باشم من که من خود ناپدیدم  
گر از ره می نرفتم می رهیدم  
قلم بشکست چون این جا رسیدم

به زلف کافرت ایمان ندارم  
غم عشق تو را پنهان ندارم  
که من خون ها کنم تاوان ندارم  
از آن بر نیک و بد فرمان ندارم  
من بیچاره آخر جان ندارم

در آ چون تنگ شکر در کنارم  
نمی بینی که از غم سنگسارم  
نشانی ها نگر کز عشق دارم  
اگر از سوز دل دودی بر آرم  
بخنداند جهان را نوبهارم  
که از ظلم خزان صد داغ دارم  
که از عشق بهار اندر خمارم  
به جان تو مده بیش انتظارم



1512

چو بینم روی تو آرام گیرم  
بیا تا ترک خاص و عام گیرم  
که کی دامان آن خوش نام گیرم  
وگر گیرم در آن هنگام گیرم  
به دستی زلف و دستی جام گیرم  
شوم حاجی و راه شام گیرم  
شوم خام و حریف خام گیرم  
شوم صیاد مرغان دام گیرم  
که من خواب از نماز شام گیرم  
که نی من جنگیم دشنام گیرم  
مراد دلبر خود کام گیرم

گهی در گیرم و گه بام گیرم  
زبون خاص و عامم در فراق  
دل از غم گریبان می دراند  
نگیرم عیش و عشرت تا نیاید  
چو زلف انداز من ساقی درآید  
اگر در خرقة زاهد درآید  
وگر خواهد که من دیوانه باشم  
وگر چون مرغ اندر دل بپرد  
چو گویم شب نخسپم او بگوید  
وگر گویم عنایت کن بگوید  
مراد خویش بگذارم همان دم

1513

مهل کز مجلس تو دور باشم  
چو با یاد تو اندر گور باشم  
چو بر دمگاه نفخ صور باشم  
تویی جان را چو من رنجور باشم  
اگر چون بحر تلخ و شور باشم  
بر آ ای صبح تا منصور باشم  
عجب نبود اگر مشهور باشم  
چو پیش آهنگ چون تو نور باشم  
ولی تا ساکن و مستور باشم  
که تا از عقربت مهجور باشم  
چو غرق شهد چون زنبور باشم  
که پیش زخمه اش طنبور باشم

اگر سرمست اگر مخمور باشم  
رخم از قبله جان نور گیرد  
قرارم کی بود خود در تک گور  
صد افسنتین و داروهای نافع  
شوم شیرین ز لطف گوهر تو  
اگر غم همچو شب عالم بگیرد  
تویی روز و منم استاره روز  
به من شادند جمله روزجویان  
مرا مخمور می داری نه از بخل  
بدان مستور می داری چو حوتم  
چه غم دارم ز نیش عقرب ای ماه  
خمش کردم ولیکن عشق خواهد

1514

مبادا قامت آن سرو را خم  
مبادا سرو جان از باغ ما کم

خداوندا مده آن یار را غم  
تو می دانی که جان باغ ما اوست

همیشه تازه و سرسبز دارش  
معظم دارش اندر دین و دنیا  
وجودش در بنی آدم غریب است  
مخلد دار او را همچو جنت  
ز رنج اندرون و رنج بیرون  
جهان شاد است وز او صد شکر دارد  
دعاهایی که آن در لب نیاید  
مجاب و مستجابش کن پی او

1515

چه نزدیک است جان تو به جانم  
از این نزدیکتر دارم نشانی  
به درویشی بیا اندر میانه  
میان خانه ات همچون ستونم  
منم همراز تو در حشر و در نشر  
میان بزم تو گردان چو خمرم  
اگر چون برق مردن پیشه سازم  
همیشه سرخوشم فرقی نباشد  
به تو گر جان دهم باشد تجارت  
در این خانه هزاران مرده بیش اند  
یکی کف خاک گوید زلف بودم  
شوی حیران و ناگه عشق آید  
بکش در بر بر سیمین ما را  
خمش کن خسروا هم گو ز شیرین

1516

چه نزدیک است جان تو به جانم  
ضمیر همدگر دانند یاران  
چو آب صاف باشد یار با یار  
اگر چه عامه هم آینه هاند  
ولیکن آن به هر دم تیره گردد

بر او افشان کرامت ها دمام  
به حق حرمت اسمای اعظم  
بدو صد فخر دارد جان آدم  
که او جنات جنات است مبهم  
معافش دار یا رب و مسلم  
که عیسی شکرها دارد ز مریم  
که بر اجزای روح است آن مقسم  
که تو داناتری والله اعلم

که هر چیزی که اندیشی بدانم  
بیا نزدیک و بنگر در نشانم  
مکن شوخی مگو کاندرا میانم  
ز بامت سرفرو چون ناودانم  
نه چون یاران دنیا میزبانم  
که رزم تو سابق چون سنانم  
چو برق خوبی تو بی زبانم  
اگر من جان دهم یا جان ستانم  
که بدهی به هر جانی صد جهانم  
تو بنشسته که اینک خان و مانم  
یکی کف خاک گوید استخوانم  
که پیشم آ که زنده جاودانم  
که از خویشت همین دم وارهانم  
ز شیرینی همی سوزد دهانم

که هر چیزی که اندیشی بدانم  
نباشم یار صادق گر ندانم  
که بنماید در او عکس بنانم  
که بنماید در او سود و زیانم  
که او را نیست صیقل های جانم

ولی آینه ای عارف نگردد  
از این آینه روی خود مگردان  
من و گفت من آینه ست جان را  
خمش کن تا به ابرو و به غمزه

اگر خاک جهان بر وی فشانم  
که می گوید که جانت را امانم  
بیابد حال خویش اندر بیانم  
هزاران ماجرا بر وی بخوانم

### 1517

مرا گویی که رای من چه دانم  
مرا گویی بدین زاری که هستی  
منم در موج دریاهاى عشقت  
مرا گویی به قربانگاه جان ها  
مرا گویی اگر کشته خدایی  
مرا گویی چه می جویی دگر تو  
مرا گویی تو را با این قفص چیست  
مرا راه صوابی بود گم شد  
بلا را از خوشی نشناسم ایرا  
شبی بر بود ناگه شمس تبریز

چنین مجنون چرایی من چه دانم  
به عشقم چون بر آیی من چه دانم  
مرا گویی کجایی من چه دانم  
نمی ترسی که آیی من چه دانم  
چه داری از خدایی من چه دانم  
ورای روشنایی من چه دانم  
اگر مرغ هوایی من چه دانم  
ار آن ترک خطایی من چه دانم  
به غایت خوش بلایی من چه دانم  
ز من یکتا دو تایی من چه دانم

### 1518

من آن ماهم که اندر لامکانم  
تو را هر کس به سوی خویش خواند  
مرا هم تو به هر رنگی که خوانی  
گهی گویی خلاف و بی وفايي  
به پیش کور هیچم من چنانم  
گلابه چند ریزی بر سر چشم  
لباس و لقمه ات گل های رنگین  
گل است این گل در او لطفی است بنگر  
من آب آب و باغ باغم ای جان  
سخن کشتی و معنی همچو دریا

مجو بیرون مرا در عین جانم  
تو را من جز به سوی تو نخوانم  
اگر رنگین اگر رنگین ندانم  
بلی تا تو چینی من چنانم  
به پیش گوش کر من بی زبانم  
فروشو چشم از گل من عیانم  
تو گل خواری نشایی میهمانم  
چو لطف عاریت را واستانم  
هزاران ارغوان را ارغوانم  
در آ زوتر که تا کشتی برانم

### 1519

بیا کامروز بیرون از جهانم

بیا کامروز من از خود نهانم

گرفتم دشنه ای وز خود بریدم  
غلط کردم نبریدم من از خود  
ندانم کآتش دل بر چه سان است  
به صد صورت بدیدم خویشان را  
همی گفتم مرا صد صورت آمد  
که صورت های دل چون میهمانند

1520

مرا پرسى که چونی بین که چونم  
مرا از کاف و نون آورد در دام  
پری زاده مرا دیوانه کرده ست  
پری را چهره ای چون ارغوان است  
مگر من خانه ماهم چو گردون  
غلط گفتم مزاج عشق دارم  
درون خرقة صدرنگ قالب  
چه جای باد و آب است ای برادر  
ولیک آنکه که جزو آید به کلش

نه آن خود نه آن دیگرانم  
که این تدبیر بی من کرد جانم  
که دیگر شکل می سوزد زبانم  
به هر صورت همی گفتم من آنم  
و یا صورت نیم من بی نشانم  
که می آیند و من چون خانه بانم

خرابم بیخودم مست جنونم  
از آن هیبت دوتا چون کاف و نونم  
مسلمانان که می داند فسونم  
بنالم کارغوان را ارغنونم  
که چون گردون ز عشقش بی سکونم  
ز دوران و سکونت ها بروم  
خیال بادشکل آبگونم  
که همچون عقل کلی ذوفنونم  
بخیزد تل مشک از موج خونم

مگر هم کل فرستد رهنمونم  
که این جا در کشاکش ها زبونم  
که گویی من جهانی را ستونم  
ز روی عشق از عالم فروم  
من این اشکال ها را آزمونم  
در این نکته من از لایعلمونم  
چه دانم من که من طفل از کنونم  
که می دارد قرانش در قرونم  
جهان بازگونه بازگونم  
از این گرداب ها جان حرونم  
چه یک رنگی کنم چون در شجونم  
ولی در ابر این دنیای دونم

چه داند جزو راه کل خود را  
بکش ای عشق کلی جزو خود را  
ز هجرت می کشم بار جهانی  
به صورت کمترم از نیم ذره  
یکی قطره که هم قطره ست و دریا  
نمی گویم من این این گفت عشق است  
که این قصه هزاران سالگان است  
ولی طفلم طفیل آن قدیم است  
سخن مقلوب می گویم که کرده ست  
سخن آنکه شنو از من که بجهد  
حدیث آب و گل جمله شجون است  
غلط گفتم که یک رنگم چو خورشید

خمش کن خاک آدم را مشوران

1521

من از عالم تو را تنها گزینم  
دل من چون قلم اندر کف توست  
بعجز آنچ تو خواهی من چه باشم  
گه از من خار رویانی گهی گل  
مرا تو چون چنان داری چنانم  
در آن خمی که دل را رنگ بخشی  
تو بودی اول و آخر تو باشی  
چو تو پنهان شوی از اهل کفرم  
بعجز چیزی که دادی من چه دارم

که این جا چون پری من در کمونم

روا داری که من غمگین نشینم  
ز توست ار شادمان و گر حزینم  
بعجز آنچ نمایی من چه بینم  
گهی گل بویم و گه خار چینم  
مرا تو چون چنین خواهی چنینم  
چه باشم من چه باشد مهر و کینم  
تو به کن آخرم از اولینم  
چو تو پیدا شوی از اهل دینم  
چه می جویی ز جیب و آستینم

1522

ورا خواهم دگر یاری نخواهم  
تو را گر غیر او یار دگر هست  
بعجز دیدار او بختی نجویم  
چو بازان ساعد سلطان گزیدم  
میان اهل دل جز دل ننگند  
ز من جزوی ستاند کل ببخشد  
نه آن جزوم که غیر کل بود آن

چو گل را یافتم خاری نخواهم  
برو آن جا که من باری نخواهم  
به غیر کار او کاری نخواهم  
چو کرکس بوی مرداری نخواهم  
جز این دلدار دلداری نخواهم  
از این به روز بازاری نخواهم  
نخواهم غیر را آری نخواهم

1523

نه آن شیرم که با دشمن برآیم  
چو خاک پای عشقم تو یقین دان  
سیه پوشم چو شب من از غم عشق  
از این آتش چو دودم من سراسر  
منم طفلی که عشقم اوستاد است  
شوم چون عشق دایم حی و قیوم  
هلا تن زن چو بوبکر ربابی

مرا این بس که من با من برآیم  
کز این گل چون گل و سوسن برآیم  
وزین شب چون مه روشن برآیم  
که تا چون دود از این روزن برآیم  
بنگنارد که من کودن برآیم  
چو من از خواب و از خوردن برآیم  
که تا من جان شوم وز تن برآیم

1524

چو آب آهسته زیر که درآیم  
چکم از ناودان من قطره قطره  
سرا چه بود فلک را برشکافم  
بلا را من علف بودم ز اول  
ز حبس جا میابا دل رهایی  
سر نخلم ندانی کز چه سوی است  
نه قلماشی است لیکن ماند آن را  
دم عشق است و عشق از لطف پنهان  
مگو که را اگر آرد صدایی  
تو او را گو که بانگ که از او بود

1525

ز قند یار تا شاخی نخایم  
نمی دانم کجا می روید آن قند  
عجایب آنک نقلش عقل من برد  
کی دارد روزه همچون روزه من  
ز صبح روی او دارم صبحی  
چو گل در باغ حسنش خوش بخندم  
زبانم از شراب او شکسته ست

1526

از آن باده ندانم چون فنایم  
زمانی قعر دریایی درافتم  
زمانی از من آستن جهانی  
چو طوطی جان شکر خاید به ناگه  
به جایی درنگنجیدم به عالم  
منم آن رند مست سخت شیدا  
مرا گویی چرا با خود نیایی  
مرا سایه هما چندان نوازد  
بدیدم حسن را سرمست می گفت  
جوابش آمد از هر سو ز صد جان

به ناگه خرمن که درربایم  
چو طوفان من خراب صد سرایم  
ز بی صبری قیامت را نپایم  
ولیک اکنون بلاها را بلایم  
اگر من واقفم که من کجایم  
در این آب ار نگونت می نمایم  
نه هجوی می کنم نی می ستایم  
ولی من از غلیظی های هایم  
که ای که نامدی گفتی که آیم  
زهی گوینده بی منتهایم

نماز شام روزه کی گشایم  
کز او خوردم نمی دانم کجایم  
چو عقل نیست چوونش می ستایم  
کز او هر لحظه عیدی می ربایم  
نماز شام را هرگز نپایم  
چو صبح از آفتابش خوش برآیم  
ز دستانش شکسته دست و پایم

از آن بی جا نمی دانم کجایم  
دمی دیگر چو خورشیدی برآیم  
زمانی چون جهان خلقی بزایم  
شوم سرمست و طوطی را بخایم  
بجز آن یار بی جا را نشایم  
میان جمله رندان های هایم  
تو بنما خود که تا با خود بیایم  
که گویی سایه او شد من همایم  
بلایم من بلایم من بلایم  
ترایم من ترایم من ترایم

تو آن نوری که با موسی همی گفت  
بگفتم شمس تبریزی کیی گفت

1527

بیا کامروز گرد یار گردیم  
بیا کامروز گرد خود نگردیم  
مگو با ما که ما دیوانگانیم  
سبک گردیم چون باد بهاری  
چرا چون گوش جمله باد گیریم  
در آن طبله شکر پر کرد عطار  
چو سرمه خدمت دیده گزینیم  
به سر گردیم و چون پرگار گردیم  
به گرد خانه خمار گردیم  
بر آتش های بی زنهار گردیم  
حریف سبزه و گلزار گردیم  
چرا چون موش در انبار گردیم  
به گرد طبله عطار گردیم  
چو دیده جملگی دیدار گردیم

1528

به پیش باد تو ما همچو گردیم  
ز نور نوبهارت سبز و گرمیم  
ز عکس حلم تو تسلیم باشیم  
عدم را برگماری جمله هیچیم  
عدم را و کرم را چون شکستی  
چو دیدیم آنچه از عالم فزون است  
به چشم عاشقان جان و جهانیم  
زمستان و تموز از ما جدا شد  
زمستان و تموز احوال جسم است  
چو نطع عشق خود ما را نمودی  
چو گفتی بس بود خاموش کردیم  
بدان سو که تو گردی چون نگردیم  
ز تاثیر خزانت سرد و زردیم  
ز عکس خشم تو اندر نبردیم  
کرم را برفزایی جمله مردیم  
جهان را و نهان را درنوردیم  
دو عالم را شکستیم و بخوردیم  
به چشم فاسقان مرگیم و دردیم  
نه گرمیم ای حریفان و نه سردیم  
نه جسمیم این زمان ما روح فردیم  
به مهره مهر تو کاستاد نردیم  
اگر چه بلبل گلزار و وردیم

1529

شب دوشینه ما بیدار بودیم  
حریف غمزه غماز گشتیم  
به گرد نقطه خوبی و مستی  
تو چون دی زاده ای با تو چه گویم  
مثال کاسه های لب شکسته  
همه خفتند و ما بر کار بودیم  
ندیم طره طرار بودیم  
به سر گردنده چون پرگار بودیم  
که با یار قدیمی یار بودیم  
به دکان شه جبار بودیم

چرا چون جام شه زرین نباشیم  
چرا خود کف ما دریا نباشد  
خمش باش و دو عالم را به گفت آر

1530

من و تو دوش شب بیدار بودیم  
حریف غمزه غماز گشتیم  
بیا تا ظاهر و پیدا بگویم  
اگر چه پیش و پس آن جا ننگند  
عجب نبود اگر ما را ندیدند  
بیاوردیم درها ارمغانی

1531

بیا کامروز شه را ما شکاریم  
بیا کامروز چون موسی عمران  
همه شب چون عصا افتاده بودیم  
چو گرد سینه خود طوف کردیم  
بدان قدرت که ماری شد عصایی  
پی فرعون سرکش ازدهاییم  
به همت خون نمرودان بریزیم  
برافزاییم بر شیران و پیلان  
اگر چه همچو اشتر کژنهادیم  
به اقبال دوروزه دل ننیدیم  
چو خورشید و قمر نزدیک و دوریم  
برای عشق خون آشام خون خوار  
چو ماهی وقت خاموشی خموشیم

1532

بیا تا عاشقی از سر بگیریم  
بیا تا نوبهار عشق باشیم  
زمین و کوه و دشت و باغ و جان را

چو اندر مخزن اسرار بودیم  
چو اندر قعر دریابار بودیم  
کز اول گفت بی گفتار بودیم

همه خفتند و ما بر کار بودیم  
به پیش طره طرار بودیم  
که با عشق نهانی یار بودیم  
به پیش صانع جبار بودیم  
که ما در مخزن اسرار بودیم  
که یعنی ما به دریابار بودیم

سر خویش و سر عالم نداریم  
به مردی گرد از دریا برآریم  
چو روز آمد چو ثعبان بی قراریم  
ید بیضا ز جیب جان برآریم  
به هر شب چون عصا و روز ماریم  
پی موسی عصا و بردباریم  
تو این منگر که چون پشه نزاریم  
اگر چه در کف آن شیر زاریم  
چو اشتر سوی کعبه راهواریم  
که در اقبال باقی کامکاریم  
چو عشق و دل نهان و آشکاریم  
سگانش را چو خون اندر تغاریم  
به وقت گفت ماه بی غباریم

جهان خاک را در زر بگیریم  
نسیم از مشک و از عنبر بگیریم  
همه در حله اخضر بگیریم



دکان نعمت از باطن گشاییم  
ز سر خوردن درخت این برگ و بر یافت  
در دل ره برده اند ایشان به دلبر  
مسلمانی بیاموزیم از وی  
دلی دارد غمش چون سنگ مرمر  
چو جوشد سنگ او هفتاد چشمه  
کمینه چشمه اش چشمی است روشن

### 1533

چنین خو از درخت تر بگیریم  
ز سر خویش برگ و بر بگیریم  
ز دل ما هم ره دلبر بگیریم  
اگر آن طره کافر بگیریم  
از آن مرمر دو صد گوهر بگیریم  
سبو و کوزه و ساغر بگیریم  
که ما از نور او صد فر بگیریم

بیا امروز ما مهمان میریم  
ز مرگ ما جهانی زنده گردد  
به مرغی جبرئیلی را ببندیم  
سبو بدهیم و دریایی ستانیم  
غلام ماست ازرق پوش گردون  
چو ما شیریم و شیر شیر خوردیم  
خمش کن نیست حاجت وانمودن

بیا تا پیش میر خود بمیریم  
ازیرا ما نه قربان حقیریم  
به جانی ما جهانی را بگیریم  
چرا ما از چنین سودی نفیریم  
غلام خویشتن را چون اسیریم  
چرا چون یوز مفتون پنیریم  
به پیش تیر باشی گر چه تیریم

### 1534

بیا ما چند کس با هم بسازیم  
بیا تا با خدا خلوت گزینیم  
گر از فرزند آدم کس نماند  
ور آدم نیز از ما گوشه گیرد  
یکی جانی است ما را شادی انگیز  
اگر دریا شود آتش بنوشیم  
به پیش کعبه رویش بمیریم

چو شادی کم شود با غم بسازیم  
چو عیسی با چنین مریم بسازیم  
چه غم داریم با آدم بسازیم  
به جان تو که بی او هم بسازیم  
که گر ویران شود عالم بسازیم  
و گر زخمی رسد مرهم بسازیم  
بدان چاه و بدان زمزم بسازیم

### 1535

بیا تا قدر یک دیگر بدانیم  
چو مومن آینه مومن یقین شد  
کریمان جان فدای دوست کردند  
فسون قل اعوذ و قل هو الله

که تا ناگه ز یک دیگر نمانیم  
چرا با آینه ما رو گرانیم  
سگی بگذار ما هم مردمانیم  
چرا در عشق همدیگر نخوانیم

غرض ها تیره دارد دوستی را  
گهی خوشدل شوی از من که میرم  
چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد  
کنون پندار مردم آشتی کن  
چو بر گورم بخواهی بوسه دادن  
خمش کن مرده وار ای دل ازیرا

1536

میان ما در آ ما عاشقانیم  
مقیم خانه ما شو چو سایه  
چو جان اندر جهان گر ناپدیدیم  
ولیک آثار ما پیوسته توست  
هر آن چیزی که تو گویی که آید  
تو آبی لیک گردابی و محبوس  
چو ما در فقر مطلق پاکبازیم

1537

چرا شاید چو ما شه زادگانیم  
چو مرغ خانه تا کی دانه چینیم  
برو ای مرغ خانه تو چه دانی  
مزن بر عاشقان عشق تشنیع  
چنینیم و چنان و هر چه هستیم  
چرا از جهل بر ما می دوانی  
عجب نبود اگر ما را بخایند  
و گر چون گرگ ما را می درانند  
چو چرخ اندر زبان ها اوفتادیم  
حریف کهرباییم ار چو کاهیم  
نتاند باد کاه ما ربودن  
تو را باد و دم شهوت رباید  
خمش کن کاه و کوه و کهربا چیست

غرض ها را چرا از دل نرانیم  
چرا مرده پرست و خصم جانیم  
همه عمر از غمت در امتحانیم  
که در تسلیم ما چون مردگانیم  
رخم را بوسه ده کاکنون همانیم  
به هستی متهم ما زین زبانیم

که تا در باغ عشقت در کشانیم  
که ما خورشید را همسایگانیم  
چو عشق عاشقان گری نشانیم  
که ما چون جان نهانیم و عیانیم  
به بالاتر نگر بالای آنیم  
در آ در ما که ما سیل روانیم  
بجز تصنیف نادانی ندانیم

که جز صورت ز یک دیگر ندانیم  
چه شد دریا چو ما مرغابیانیم  
که ما مرغان در آن دریا چه سانیم  
تو را چه کاین چنینیم و چنانیم  
اسیر دام عشق بی امانیم  
نه گردون را چنین ما می دوانیم  
که آتش دیده و پخته چو نانیم  
چه چاره چون به حکم آن شبانیم  
چو چرخ بی گناه و بی زبانیم  
نه در زندان چو کاه کاهدانیم  
که ما زان کهربا اندر امانیم  
نه ما که کهربای عقل و جانیم  
که آنچه از فهم بیرون است آنیم

1538

که آن مه رو نهد رویی به رویم  
به پیش آ تا به گوش تو بگویم  
ز تو خواهم که تعبیرش بگویم  
تو بشنو ای شه ستارخویم  
سری را که بداند مو به مویم  
که من آینه هر رنگ و بویم  
که نقش سوزن زردوز اویم  
کمین نقشش منم درهای و هویم

بر آن بودم که فرهنگی بگویم  
بگفتم یک سخن دارم به خاطر  
که خوابی دیده ام من دوش ای جان  
ندارم محرم این خواب جز تو  
بجنباید سر را و بخندید  
که یعنی حيله با من می سکالی  
مثال لعبتی ام در کف او  
نباشد بی حیات آن نقش کو کرد

1539

به من بنگر که تا از تو برویم  
مکن ای سنگ دل مشکن سبویم  
کی داند تو چه جویی من چه جویم  
مثال گل قبا در خون بشویم  
از این خاموش گویا چند گویم  
و من در جستن تو سو به سویم  
و من اندر پی تو کو به کویم

مگردان روی خود ای دیده رویم  
سبوی جسمم از چشمه ات پر آب است  
تو جویایی و من جویانتر از تو  
همین دانم که از بوی گل تو  
منم ضراب و عشقت چون ترازو  
زهی مشکل که تو خود سو نداری  
تو اندر هیچ کویی درنگنجی

1540

ز گوش و چشم ها پنهان بگویم  
چو فکرت بی لب و دندان بگویم  
دهان بر بسته تا پایان بگویم  
برون از خرگه ایشان بگویم  
اگر جمله یکیم آن سان بگویم  
چو همدستیم از آن دستان بگویم  
دهان ساکن دل جنبان بگویم  
اگر خواهی مثال آن بگویم

بیا با هم سخن از جان بگویم  
چو گلشن بی لب و دندان بخندیم  
به سان عقل اول سر عالم  
سخندانان چو مشرف بر دهانند  
کسی با خود سخن پیدا نکوید  
تو با دست تو چون گویی که برگیر  
بداند دست و پا از جنبش دل  
بداند ذره ذره امر تقدیر

1541

زهی بازی زهی بازی زهی دام  
چه بازی ها تو پختستی و من خام

مرا خواندی ز در تو خستی از بام  
از آن بازی که من می دانم و تو

تویی کز مکر و از افسوس و وعده  
مها با این همه خوشی تو چونی  
چه می پرسم تو خود چون خوش نباشی  
مرا در راه دی دشنام دادی

چو خواهی سنگ و آهن را کنی رام  
ز زحمت های ما وز جور ایام  
که در مجلس تو داری جام بر جام  
چنین مستم ز شیرینی دشنام

#### 1542

چنان مستم چنان مستم من این دم  
ز شور من بشوریده ست دریا  
زهی سر ده که سر بیریده جلاد  
حلال اندر حلال اندر حلال است  
از این باده جوان گر خورده بودی  
زمین ار خورده بودی فارغستی  
دل بی عقل شرح این بگفتی  
ز آب و گل برون بردی شما را

که حوا را بنشناسم ز آدم  
ز سرمستی من مست است عالم  
که تا دنیا نبیند هیچ ماتم  
می خنب خدا نبود محرم  
نبودی پشت پیر چرخ را خم  
از آن که ابر تر بارد بر او نم  
اگر بودی به عالم نیم محرم  
اگر بودی شما را پای محکم

#### 1543

کجایی ساقیا درده مدامم  
می اندرده تهی دستم چه داری  
ز ننگ من نگوید نام من کس  
چو بر جانم زدی شمشیر عشقت  
گهم زاهد همی خوانند و گه رند  
ز من چون شمع تا یک ذره باقی است  
مرا جز سوختن راه دگر نیست

که من از جان غلامت را غلامم  
که از خون جگر پر گشت جامم  
چو من مردی چه جای ننگ و نامم  
تمامم کن که زنده ناتمامم  
من مسکین ندانم تا کدامم  
نخواهد بود جز آتش مقامم  
بیا تا خوش بسوزم زانک خامم

#### 1544

مرا گویی چه سانی من چه دانم  
مرا گویی چنین سرمست و مخمور  
مرا گویی در آن لب او چه دارد  
مرا گویی در این عمرت چه دیدی  
بدیدم آتشی اندر رخ او  
اگر من خود توام پس تو کدامی

کدامی وز کیانی من چه دانم  
ز چه رطل گرانی من چه دانم  
کز او شیرین زبانی من چه دانم  
به از عمر و جوانی من چه دانم  
چو آب زندگانی من چه دانم  
تو اینی یا تو آنی من چه دانم

چنین اندیشه ها را من کی باشم  
مرا گویی که بر راهش مقیمی  
مرا گاهی کمان سازی گهی تیر  
خنک آن دم که گویی جانت بخشم  
ز بی صبوری بگویم شمس تبریز

تو جان مهربانی من چه دانم  
مگر تو راهبانی من چه دانم  
تو تیری یا کمانی من چه دانم  
بگویم من تو دانی من چه دانم  
چینی و چنانی من چه دانم

#### 1545

شراب شیره انگور خواهم  
مرا بویی رسید از بوی حلاج  
ز مطرب ناله سرنای خواهم  
چو یارم در خرابات خراب است  
بیا نزدیکم ای ساقی که امروز  
اگر گویم مرا معذور می دار  
مرا در چشم خود ره ده که خود را  
یکی دم دست را از روی بگیر  
اگر چشم و دلم غیر تو بیند  
ببستم چشم خود از نور خورشید  
چو رنجوران دل را تو طبیعی  
چو تو مر مردگان را می دهی جان

حریف سرخوش مخمور خواهم  
ز ساقی باده منصور خواهم  
ز زهره زاری طنبور خواهم  
چرا من خانه معمور خواهم  
من از خود خویشتن را دور خواهم  
مرا گوید تو را معذور خواهم  
ز چشم دیگران مستور خواهم  
که در دنیا بهشت و حور خواهم  
در آن دم چشم ها را کور خواهم  
که من آن چهره پرنور خواهم  
سزد گر خویش را رنجور خواهم  
سزد گر خویش را در گور خواهم

#### 1546

رفتم تصدیع از جهان بردم  
کردم بدرود همنشینان را  
زین خانه شش دری برون رفتم  
چون میر شکار غیب را دیدم  
چوگان اجل چو سوی من آمد  
از روزن من مهی عجب درتافت  
این بام فلک که مجمع جان هاست  
شاخ گل من چو گشت پژمرده  
چون مشتری نبود نقدم را  
زین قلب زنان قراضه جان را

بیرون شدم از زحیر و جان بردم  
جان را به جهان بی نشان بردم  
خوش رخت به سوی لامکان بردم  
چون تیر پریدم و کمان بردم  
من گوی سعادت از میان بردم  
رفتم سوی بام و نردبان بردم  
ز آن خوشتر بد که من گمان بردم  
بازش سوی باغ و گلستان بردم  
زودش سوی اصل اصل کان بردم  
هم جانب زرگر ارمغان بردم

در غیب جهان بی کران دیدم  
بر من مگری که زین سفر شادم  
این نکته نویس بر سر گورم  
خوش خسپ تنا در این زمین که من  
بربند زنج که من فغان ها را  
زین بیش مگو غم دل ایرا من

1547

من با تو حدیث بی زبان گویم  
جز گوش تو نشنود حدیث من  
در خواب سخن نه بی زبان گویند  
جز در بن چاه می ننال من  
بر روی زمین نشسته باشم خوش  
معشوق همی شود نهران از من  
جان های لطیف در فغان آیند

1548

روی تو چو نوبهار دیدم  
تا در دل من قرار کردی  
من چشم شدم همه چو نرگس  
در عشق روم که عشق را من  
از ملک جهان و عیش عالم  
خود ملک تویی و جان عالم  
من مردم و از تو زنده گشتم  
ای مطرب اگر تو یار مایی  
در شهر شما چه یار جویم  
چون در بر خود خوشش فشردم  
چون بستم من دهان ز گفتن  
چون پای نماند اندر این ره  
سر درنکشم ز ضر که بی سر  
بس کن که ملول گشت دلبر

آلاجق خود بدان کران بردم  
چون راه به خطه جنان بردم  
که سر ز بلا و امتحان بردم  
پیغام تو سوی آسمان بردم  
سر جمله به خالق فغان بردم  
دل را به جناب غیب دان بردم

وز جمله حاضران نهران گویم  
هر چند میان مردمان گویم  
در بیداری من آن چنان گویم  
اسرار غم تو بی مکان گویم  
احوال زمین بر آسمان گویم  
هر چند علامت نشان گویم  
آن دم که من از غمت فغان گویم

گل را ز تو شرمسار دیدم  
دل را ز تو بی قرار دیدم  
کان نرگس پر خمار دیدم  
از جمله بلا حصار دیدم  
من عشق تو اختیار دیدم  
یک بود و منش هزار دیدم  
پس عالم را دو بار دیدم  
این پرده بزن که یار دیدم  
چون یاری شهر یار دیدم  
آیین شکر فشار دیدم  
بس گفتن بی شمار دیدم  
من رفتن راهوار دیدم  
سرهای کلاه دار دیدم  
بر خاطر او غبار دیدم

1549

زنهار مرا مگو که پیرم  
من ماهی چشمه حیاتم  
جز از لب لعل جان نوشم  
گر کژ نهدم کمان ابرو  
انداخته ای چو تیر دورم  
پرم تو دهی چرا نپرم  
پیری و فنا کجا پذیرم  
من غرقه بحر شهد و شیرم  
غیر سر زلف او نگیرم  
در حکم کمان او چو تیرم  
برگیر که از تو ناگیرم  
میرم چو تویی چرا بمیرم

1550

گر از غم عشق عار داریم  
یا رب تو مده قرار ما را  
ای یوسف یوسفان کجایی  
هر صبح بر آن دو زلف مشکین  
چون حلقه زلف خود شماری  
چشم تو شکار کرد جان را  
ای آب حیات در کنارت  
زان لاله ستان چه زار گشتیم  
گوییم ز رشک شمس تبریز  
پس ما به جهان چه کار داریم  
گر بی رخ تو قرار داریم  
ما روی در آن دیار داریم  
چون باد صبا گذار داریم  
ما چشم در آن شمار داریم  
ما دیده در آن شکار داریم  
این آتش از آن کنار داریم  
یا رب که چه لاله زار داریم  
نی سیم و نه زر نه یار داریم

1551

از اصل چو حورزاد باشیم  
ما داد طرب دهیم تا ما  
چون عشق بنا نهاد ما را  
در عشق توام گشاد دیده  
ما را چو مراد بی مرادی است  
چون بنده بندگان عشقیم  
چون یوسف آن عزیز مصریم  
بر چهره یوسفی حجابی است  
خود باد حجاب را رباید  
ما دل به صلاح دین سپردیم  
شاید که همیشه شاد باشیم  
در عشق امیرداد باشیم  
دانی که نکونهاد باشیم  
چون عشق تو باگشاد باشیم  
پس ما همه بر مراد باشیم  
کیخسرو و کیقباد باشیم  
هر چند که در مزاد باشیم  
اندر پس پرده راد باشیم  
ما منتظران باد باشیم  
تا در دل او به یاد باشیم

1552

نی خانه نشین و خانه بانیم  
می پنداری که ما ندانیم  
هر سودا را نه ما پزانیم  
هر لحظه به جانبی پرانیم  
جان گفت که سر به سر نشانیم  
کاندر دهن تو می نشانیم  
در راحت و رنج می کشانیم  
ما باده خاکیت چشانیم  
آن جا برسی که ما نهانیم  
آنگه بینی که ما چه سانیم  
دانی که عجایب زمانیم  
پس لاف زنی که لامکانیم  
در رقص آبی که جمله جانیم  
اقرار کنی که همزبانیم  
از بندگیت شهنشهانیم

ما آفت جان عاشقانیم  
اندر دل تو اگر خیال است  
اسرار خیال ها نه ماییم  
دل ها بر ما کبوترانند  
تن گفت به جان از این نشان کو  
آخر تو به گفت خویش بنگر  
هر دم بغل تو را گرفته  
تا آتش و آب و بادطبعی  
وان گاه دهان تو بشویم  
چون رخت تو در نهان کشیدیم  
چون نقش تو از زمین بردیم  
هر سو نگری زمان نینی  
همرنگ دلت شود تن تو  
لب بر لب ما نهی تو بی لب  
ای شمس الدین و شاه تبریز

1553

بر دامن همدگر نشینیم  
تا چهره همدگر بینیم  
تا ظن نبری که ما همینیم  
می بر کف و گل در آستینیم  
زیرا همراه پیک دینیم  
همسایه سرو و یاسمینیم  
گل های شکفته صد بینیم  
دامن دامن ز گل بچینیم  
در پیش نهیم و برگزینیم  
ما دزد نه ایم ما امینیم  
ما گلبن گلشن یقینیم  
یعنی که بیا که ما چینیم

ما صحبت همدگر گزینیم  
یاران همه پیشتر نشینید  
ما را ز درون موافقت هاست  
این دم که نشسته ایم با هم  
از عین به غیب راه داریم  
از خانه به باغ راه داریم  
هر روز به باغ اندر آیم  
وز بهر نثار عاشقان را  
از باغ هر آنچه جمع کردیم  
از ما دل خویش درمدزدید  
اینک دم ما نسیم آن گل  
عالم پر شد نسیم آن گل



بومان ببرد چو بوی بردیم  
هر چند کمین غلام عشقیم

1554

چون ذره به رقص اندر آییم  
در هر سحری ز مشرق عشق  
در خشک و تر جهان بتاییم  
بس ناله مس ها شنیدیم  
از بهر نیاز و درد ایشان  
از سیمبری که هست دلبر  
زان خرقه خویش ضرب کردیم  
ما صرف کشان راه فقریم  
گر زهر جهان نهند بر ما  
آن روز که پردلان گریزند  
از خون عدو نیبذ سازیم  
ما حلقه عاشقان مستیم  
طغرای امان ما نوشت او  
اندر ملکوت و لامکان ما  
از عالم جسم خفیه گردیم  
در جسم شده ست روح طاهر  
شمس تبریز جان جان است

مه مان کند ار چه ما کهنیم  
چون عشق نشست در کمینیم

خورشید تو را مسخر آییم  
همچون خورشید ما بر آییم  
نی خشک شویم و نی تر آییم  
کای نور بتاب تا زر آییم  
ما بر سر چرخ و اختر آییم  
از بهر قلاده عنبر آییم  
تا زین به قبای ششتر آییم  
سرمست نیبذ احمر آییم  
از باطن خویش شکر آییم  
در عین و غا چو سنجر آییم  
وانگه بکشیم و خنجر آییم  
هر روز چو حلقه بر در آییم  
کی از اجلی به غرغر آییم  
بر کره چرخ اخضر آییم  
در عالم عشق اظهر آییم  
بی جسم شویم و اطهر آییم  
در برج ابد برابر آییم

1555

جز جانب دل به دل نیایم  
ماننده نای سربریده  
همچون جگر کباب عاشق  
ما ذره آفتاب عشقیم  
ما را به میان ذره ها جوی  
ور زانک بجویی و نیایی  
در خانه چو آفتاب در تافت

یک لحظه برون دل نیایم  
بی برگ شدیم و بانوایم  
جز آتش عشق را نشایم  
ای عشق بر آی تا بر آییم  
ما خردترین ذره هاییم  
بدهیم نشان که ما کجاییم  
گرد سر روزن سراپیم

1556

ای برده نماز من ز هنگام  
ای خورده تو خون صد قلندر  
عشق تو و آنگهی سلامت  
مستی تو وانگهی سر و پا  
یک حرف پیرسمت بگویی  
پیداست که یار من ملول است

هین وقت نماز شد بیارام  
ای بر تو حلال خون بیاشام  
ای دشمن ننگ و دشمن نام  
دیوانه وانگهی سرانجام  
دلسوخته دیده چنین خام  
خاموش شدم به کام و ناکام

1557

یا رب توبه چرا شکستم  
گر وسوسه کرد گرد پیچم  
آخر دیدم به عقل موضع  
از بندگی خدا ملولم  
خود من جعل المهوم هما  
چون بر دل من نشسته دودی  
این ها که نبشتم از ندامت

وز لقمه دهان چرا نبستم  
در پیچش او چرا نشستم  
صد بار و هزار بار رستم  
زیرا که به جان گلوپرستم  
از لفظ رسول خوانده استم  
چون زود چو گرد برنجستم  
آن وقت نبشته بود دستم

1558

دانی کامروز از چه زردم  
در نرد دل از تو متهم شد  
گفتم که دلا بیار مهره  
بگشاد دلم بغل که می جو  
دیوانه شدم ز درد مهره  
می گفت بلی و گاه نی نی  
گفتم که تو برده ای یقین است  
دل گفت چگونه دزد باشم  
زین دمدمه از خرم بیفکند  
خر رفت و رسن ببرد و دل گفت

ای تو همه شب حریف نردم  
کو مهره ربود از نبردم  
کز رفتن مهره من به دردم  
گر هست بیاب من نخوردم  
دل را همه شب شکنجه کردم  
که عشوه بداد گرم و سردم  
من از تو به عشوه برنگردم  
من خازن چرخ لاژوردم  
دریافت که من سلیم مردم  
من در پی گرد او چه کردم

1559

من دوش به تازه عهد کردم  
کز روی تو چشم برنذارم

سوگند به جان تو بخوردم  
گر تیغ زنی ز تو نگردم

درمان ز کسی دگر نجویم  
در آتشم ار فروبری تو  
برخاستم از رهت چو گردی

زیرا ز فراق توست دردم  
گر آه بر آورم نه مردم  
بر خاک ره تو بازگردم

1560

تا عشق تو سوخت همچو عودم  
گه باروی چرخ رخنه کردم  
چون مه پی آفتاب رفتم  
از تو دل من نمی شکبید  
این بخشش توست زور من نیست  
گر دشمن چاشتم خفاشم  
تفهیم تو تیز کرد گوشم  
سیل آمد و برد خفتگان را  
صیقل گر سینه امر کن بود  
توفیر شد از مکارم تو  
من جود چرا کنم به جلدی  
از عشق تو بر فراز عرشم  
از فضل تو است اگر ضحوکم  
بس کردم ذکر شمس تبریز

یک عقده نماند از وجودم  
گه سکه آفتاب سودم  
گه کاهیدم گهی فزودم  
صد بار منش بیازمودم  
گر حلقه سیم درر بودم  
ور منکر احمدم جهودم  
کان راز شریف را شنودم  
من تشنه بدم نمی غنودم  
گر من ز کسل نمی زدودم  
هر تقصیری که من نمودم  
کز جود تو مو به موی جودم  
گر بالایم و گر فرودم  
از رشک تو است اگر حسودم  
ای عالم سر تار و پودم

1561

تا چهره آن یگانه دیدم  
گفتی فرداست روز بازار  
دل را چو انار ترش و شیرین  
زهر عالم همه عسل شد  
جان را چو وثاق و جای زنبور  
بر آتشم و هنوز در عشق  
شطرنج که صد هزار خانه ست  
یک خانه پر از خمار دیدم  
چون عشق چنین دو روی دارد  
وانگه زین سر به سوی آن سر

دل در غم بی کرانه دیدم  
بازار تو را بهانه دیدم  
خون بسته و دانه دانه دیدم  
تا شهد تو در میانه دیدم  
از شهد تو خانه خانه دیدم  
زان دوزخ یک زبانه دیدم  
از جمله آن دو خانه دیدم  
یک خانه می مغانه دیدم  
سرگشتگی زمانه دیدم  
دزدیده ره و دهانه دیدم

زان ره خرد دقیقه بین را  
او بر سر گنج بی نشانی  
او زیر پر همای دولت  
جانی که ز غم ز پا درآمد  
جانی که فسانه داند این را  
نالنده و بی خبر ز نالش  
بس شانه مکن که طره عشق  
صد شب بر او ترانه گوئی  
هر درد که آن دوا ندارد

1562

گر ناز تو را به گفت نارم  
بی مهر تو گر گلی ببویم  
ماننده ماهی ار خموشم  
ای بر لب من نهاده مهری  
مقصود تو چیست من چه دانم  
نشخوار غمت ز من چو اشتر  
هر چند نهان کنم نگویم  
ماننده دانه زیر خاکم  
تا بی دم خود ز منم خوش

1563

من اشتر مست شهریارم  
چون گلبن روی اوست خویم  
چون بحر اگر ترش کنم رو  
گر یار وصال ما نجوید  
خواری که به پیش خلق عار است  
باد منطق برون کن از لنج

1564

روزی که گذر کنی به گورم

اندیشه ابلهانه دیدم  
سرگشته که من نشانه دیدم  
گوید که به خواب لانه دیدم  
در عالم دل روانه دیدم  
او را همگی فسانه دیدم  
چون بربط و چون چغانه دیدم  
بیرون ز حدود شانه دیدم  
روزت گوید تو را ندیدم  
سوی دل خود دوانه دیدم

مهر تو درون سینه دارم  
در حال بسوز همچو خارم  
چون موج و چو بحر بی قرارم  
می کش تو به سوی خود مهارم  
دانم که من اندر این قطارم  
چون اشتر مست کف بر آرام  
در حضرت عشق آشکارم  
موقوف اشارت بهارم  
تا بی سر خود سری بخارم

آن خایم کز گلو بر آرام  
اشکوفه من بود نثارم  
پرگوهر و در بود کنارم  
با عشق وصال یار غارم  
آن عار شده ست افتخارم  
کز باد منطق در این غبارم

یاد آور از این نفیر و شورم

پرنور کن آن تک لحد را  
تا از تو سجود شکر آرد  
ای خرمن گل شتاب مگذار  
وان گاه که بگذری مینگار  
گر سنگ لحد بیست راهم  
گر صد کفنم بود ز اطلس  
از صحن سرای تو برآیم  
من مور توام تویی سلیمان  
خامش کردم بگو تو باقی  
شمس تبریز دعوتم کن

1565

ای دشمن روزه و نمازم  
هر پرده که ساختم دریدی  
ای من چو زمین و تو بهاری  
چون صید شدم چگونه پرم  
پروانه من چو سوخت بر شمع  
نزدیکتری به من ز عqlم  
بگداز مرا که جمله قدم  
یک بارگی از وفا مشو دست  
یک بار دگر مرا فسون خوان  
بر قنطره بست باج دارم  
خاموش که گفت حاجتش نیست  
خاموش که عاقبت مرا کار

1566

تا با تو قرین شده ست جانم  
تا صورت تو قرین دل شد  
گر سایه من در این جهان است  
من عاریه ام در آن که خوش نیست  
در کشتی عشق خفته ام خوش

ای دیده و ای چراغ نورم  
اندر لحد این تن صبورم  
خوش کن نفسی بدان بخورم  
کز روزن و درگه تو دورم  
از راه خیال بی فتورم  
بی خلعت صورت تو عورم  
در نقب زنی مگر که مورم  
یک دم مگذار بی حضورم  
کز گفت و شنود خود نفورم  
چون دعوت توست نفخ صورم

وی عمر و سعادت درازم  
بگذشت از آنک پرده سازم  
پیدا شده از تو جمله رازم  
چون مات توام دگر چه بازم  
دیگر ز چه باشد احترازم  
پس سوی تو من چگونه یازم  
گر من فسرمد و گر گدازم  
یک بار دگر بین نیازم  
وز روح مسیح کن طرازم  
از بهر عبور ده جوازم  
در گفتن خویش یاوه تازم  
محمود بود چو من ایازم

هر جا که روم به گلستانم  
بر خاک نیم بر آسمانم  
غم نیست که من در آن جهانم  
چیزی که بدان خوشم من آنم  
در حالت خفتگی روانم

امروز جمادها شکفته ست

چون علم بالقلم رهم داد  
چون کان عقیق در گشاده ست  
زان رطل گران دلم سبک شد  
ای ساقی تاج بخش پیش آ  
جز شمع و شکر مگوی چیزی

1567

امروز مرا چه شد چه دانم  
در دیده عقل بس مکینم  
افسوس که ساکن زمینم  
این طرفه که با تن زمینی  
آن بار که چرخ برنتابد  
از سینه خویش آتشش را  
از لذت و از صفای قندش  
از مشکل شمس حق تبریز

1568

ای جان لطیف و ای جهانم  
بی شرم و حیا کنم تقاضا  
گر بر دل تو غبار بینم  
ای گلبن جان برای مجلس  
یک بوسه بده که اندر این راه  
بسیار شب است کاندرا این دشت  
شب نعره زنم چو پاسبانان  
همخانه گریخت از نفیرم

1569

ناآمده سیل تر شدستیم  
شطرنج ندیده ایم و ماتیم  
همچون شکن دو زلف خوبان

امروز میان زندگانم

پس تخته نانبشته خوانم  
چه غم که خراب شد دکانم  
گر دل سبک است سرگرانم  
تا بر سر و دیده ات نشانم  
چیزی بمگو که من ندانم

امروز من از سبک دلانم  
در دیده عشق بی مکانم  
انصاف که صارم زمانم  
بر پشت فلک همی دوام  
از قوت عشق می کشانم  
تا سینه سنگ می رسانم  
پرشهد شده ست این دهانم  
من نکته مشکل جهانم

از خواب گرانت بر جهانم  
دانی که غریب بی امانم  
از اشک خودش فرونشانم  
بگرفته امت که گل فشانم  
من باج عقیق می ستانم  
من از پی باج راهبانم  
چون طالب باج کاروانم  
همسایه گریست از فغانم

نارفته به دام پای بستیم  
یک جرعه نخورده ایم و مستیم  
نادیده مصاف ما شکستیم

ما سایه آن بتیم گویی  
سایه بنماید و نباشد

کز اصل وجود بت پرستیم  
ما نیز چو سایه نیست هستیم

1570

آن عشرت نو که برگرفتیم  
آن دلبر خوب باخبر را  
هر لحظه ز حسن یوسف خود  
در خانه حسن بود ماهی  
آن آب حیات سرمدی را  
چون گوشه تاج او بدیدیم  
هر نقش که بی وی است مرده ست  
هر جانوری که آن ندارد  
هر کس گهری گرفت از کان  
از تابش نور آفتابی  
شمس تبریز چون سفر کرد

پا دار که ما ز سر گرفتیم  
مست و خوش و بی خبر گرفتیم  
صد مصر پر از شکر گرفتیم  
رفتیمش و بام و در گرفتیم  
چون آب در این جگر گرفتیم  
مستانه اش از کمر گرفتیم  
از بهر تو جانور گرفتیم  
او را علف سقر گرفتیم  
از کان همه سیمبر گرفتیم  
چون ماه جمال و فر گرفتیم  
چون ماه از آن سفر گرفتیم

1571

در عشق قدیم سال خوردیم  
زین دمدمه ها زنان بترسند  
مردانه کنیم کار مردان  
ما را تو به زرد و سرخ مفرب  
بر درد هزار آفرین باد

وز گفت حسود برنگردیم  
بر ما تو مخوان که مرد مردیم  
پنهان نکنیم آنچه کردیم  
کز خنجر عشق روی زردیم  
باقی بر ما که یار دردیم

1572

گر گمشدگان روزگاریم  
گم گردد روزگار چون ما  
نی سر ماند نه عقل او را  
این مرگ که خلق لقمه اوست  
تو غرقه وام این قماری  
جانی مانده ست رهن این وام

ره یافتگان کوی یاریم  
گر آتش دل بر او گماریم  
گر ما سر فتنه را بخاریم  
یک لقمه کنیم و غم نداریم  
ما وام گزار این قماریم  
جان را بدهیم و برگزاریم

1573

ما عاشق و بی دل و فقیریم  
چون کبریتیم و هیزم خشک  
از آتش عشق بفروریم  
ما خون جگر خوریم چون شیر  
گویند شما چه دست گیرید  
بر خویش پرست همچو خاریم  
عاشق که چو شمع می بسوزد  
از ما مگریز زانک با تو  
تو میر شکار بی نظیری  
در حسن تو را تنور گرم است  
ما را به قدوم خویش درباغ

1574

نی سیم و نه زر نه مال خواهیم  
نی حاکمی و نه حکم خواهیم  
ای عمر عزیز عمر ما باش  
ما بدر نی ایم و از پی بدر  
از بهر مطالعه خیالت  
چون دلو مسافران چاهیم  
چون آینه نقش خود زدایم  
چون چشم نظر کند بجز تو  
خاموش ز قال چند لافی

1575

ما شاخ گلیم نی گیاهیم  
اشکوفه باغ آسمانیم  
ما جوی نه ایم بلکه آیم  
لوح و قلمیم نی حروفیم  
هم خسته غمزه چو تیریم

1576

هم کودک و هم جوان و پیریم  
ما آتش عشق زو پذیریم  
اما چون برق زو نمیریم  
چون یوز نه عاشق پیریم  
کو دست تو را که دست گیریم  
بر دوست پرست چون حریریم  
او را چو فتیله ناگزیریم  
آمیخته همچو شهد و شیریم  
ما نیز شکار بی نظیریم  
ما را بر بند ما خمیریم  
زیر قدم تو چون حصیریم

از لطف تو پر و بال خواهیم  
بر حکم تو احتمال خواهیم  
نی هفته نه مه نه سال خواهیم  
خود را چو قد هلال خواهیم  
خود را به کم از خیال خواهیم  
کان یوسف خوش خصال خواهیم  
چون عکس چنان جمال خواهیم  
جان را ز تو گوشمال خواهیم  
چون حال آمد چه قال خواهیم

ما شیوه تر و تازه خواهیم  
نقل و می مجلس الهیم  
ما ابر نه ایم بلکه ماهیم  
تیغ و علمیم نی سپاهیم  
هم بسته طره سیاهیم



ما زنده به نور کبریا ایم  
نفس است چو گرگ لیک در سر  
مه توبه کند ز خویش بینی  
درسوزد پر و بال خورشید  
این هیکل آدم است روپوش  
آن دم بنگر مبین تو آدم  
ابلیس نظر جدا جدا داشت  
شمس تبریز خود بهانه ست  
با خلق بگو برای روپوش  
ما را چه ز شاهی و گدایی  
محویم به حسن شمس تبریز

1577

امروز نیم ملول شادم  
بر سبلت هر کجا ملولی است  
امروز میان به عیش بستم  
امروز ظریفم و لطیفم  
یاری که نداد بوسه از ناز  
من دوش عجب چه خواب دیدم  
گفتی تو که رو که پادشاهی  
بی ساقی و بی شراب مستم  
در من ز کجا رسد گمان ها

1578

من جز احد صمد نخواهم  
جز رحمت او نبایدم نقل  
اندیشه عیش بی حضورش  
بی او ز برای عشرت من  
من مایه باده ام چو انگور  
از لذت زخم هاش جانم  
وقت است که جان شویم خالص

بیگانه و سخت آشنایم  
بر یوسف مصر بفرزایم  
گر ما رخ خود به مه نمایم  
چون ما پر و بال برگشایم  
ما قبله جمله سجده هاییم  
تا جانت به لطف دربرایم  
پنداشت که ما ز حق جداییم  
ماییم به حسن لطف ماییم  
کو شاه کریم و ما گداییم  
شادیم که شاه را سزاییم  
در محو نه او بود نه ماییم

غم را همه طاق برنهادم  
گر میر من است و اوستادم  
روبند ز روی مه گشادم  
گویی که مگر ز لطف زادم  
او بوسه بجست و من ندام  
کامروز عظیم بامرادم  
آری که خوش و خجسته بادم  
بی تخت و کلاه کیقبادم  
سبحان الله کجا فتادم

من جز ملک ابد نخواهم  
جز باده که او دهد نخواهم  
ترسم که بدو رسد نخواهم  
خورشید سبو کشد نخواهم  
جز ضربت و جز لگد نخواهم  
یک ساعت اگر رهد نخواهم  
کاین زحمت کالبد نخواهم

احمد گوید برای روپوش  
مجموع همه است شمس تبریز

از احمد جز احد نخواهم  
حق است که من عدد نخواهم

1579

ما آب دریم ما چه دانیم  
هر دم ز شراب بی نشانی  
تا گوهر حسن تو بدیدیم  
تا عشق تو پای ما گرفته ست  
خشک و تر ما همه تویی تو  
سر حلقه زلف تو گرفتیم  
گر زیر و زبر شود دو عالم  
گر سیزه و باغ خشک گردد  
گلزار اگر همه بریزد  
گر چرخ هزار مه نماید  
گر زانک شکر جهان بگیرد  
شمس تبریز ز آفتاب

چه شور و شریم ما چه دانیم  
خود مستتریم ما چه دانیم  
رخ همچو زریم ما چه دانیم  
بی پا و سریم ما چه دانیم  
خوش خشک و تریم ما چه دانیم  
خوش می شمیریم ما چه دانیم  
زیر و زبریم ما چه دانیم  
ما از تو چریم ما چه دانیم  
گل از تو بریم ما چه دانیم  
در تو نگریم ما چه دانیم  
ما باده خوریم ما چه دانیم  
همچون قمریم ما چه دانیم

1580

تا دلبر خویش را نبینیم  
ما به نشویم از نصیحت  
اندر دل درد خانه داریم  
در حلقه عاشقان قدسی  
حاشا که ز عقل و روح لافیم  
گر از عقبات روح جستی  
چون فتنه نشان آسمانیم  
چون ساده تر از روان پاکیم  
پژمرده شود هزار دولت  
گر متهمیم پیش هستی  
ما پشت بدین وجود داریم  
تبریز ببین چه تاجداریم

جز در تک خون دل نشینیم  
چون گمره عشق آن بهینیم  
درمان نبود چو همچینیم  
سر حلقه چو گوهر نگینیم  
آتش در ما اگر همینیم  
مستانه مرو که در کمینیم  
چون است که فتنه زمینیم  
پرنقش چرا مثال چینیم  
ما تازه و تر چو یاسمینیم  
اندر تتق فنا امینیم  
کاندر شکم فنا جنینیم  
زان سر که غلام شمس دینیم

1581

گر به خوبی می بلافد لا نسلم لا نسلم  
متهم شو همچو یوسف تا در آن زندان در آیی  
جای عاقل صدر دیوان جای مجنون قعر زندان  
کم طمع شد آن کسی کو طمع در عشق تو بندد  
پنجه اندر خون شیران دارد آن شیر سمایی  
گر بگویم ور خموشم ور بجوشم ور نجوشم  
مشک بر بند ای سقا تو گر چه اندر وقت خوردن

کاندر این مکتب ندارد کر و فری هر معلم  
زانک در زندان نیاید جز مگر بدنام و ظالم  
حبس و تهمت قسم عاشق تخت و منبر جای عالم  
کم سخن شد آن کسی که عشق با او شد مکالم  
غمزه خون خوار دارد غم ندارد از مظلالم  
اندر این فتنه خوشم من تو برو می باش سالم  
مستی آرد این معانی حیرت آرد این معالم

1582

هرچ گویی از بهانه لا نسلم لا نسلم  
گفته ای فردا بیایم لطف و نیکویی نمایم  
گفته ای رنجور دارم دل ز غم پرشور دارم  
گفت مادر مادرانه چون بینی دام و دانه  
گوییم امروز زارم نیت حمام دارم  
هر کجا خوانند ما را تا فریباند ما را  
بر سر مستان بیایی هر دمی زحمت نمایی  
گوییم من خواهه تا شمع عاقبت اندیش باشم  
رو ترش کرد آن مبرسم تا ز شکل او بترسم  
دست از خشمم گزیدی گویی از عشقت گزیدم  
جمله را نتوان شمردن شرح یک یک حيله کردن

کار دارم من به خانه لا نسلم لا نسلم  
وعده ست این بی نشانه لا نسلم لا نسلم  
این فریب است و بهانه لا نسلم لا نسلم  
این چنین گو ره روانه لا نسلم لا نسلم  
می نمایی سنگ و شانه لا نسلم لا نسلم  
غیر این عالی ستانه لا نسلم لا نسلم  
کاین فلان است آن فلانه لا نسلم لا نسلم  
تا درافتی در میانه لا نسلم لا نسلم  
ای عجوزه بامثانه لا نسلم لا نسلم  
مغلطه است این ای یگانه لا نسلم لا نسلم  
نیست مکرر را کرانه لا نسلم لا نسلم

1583

می خرامد جان مجلس سوی مجلس گام گام  
می خرامد بخت ما کو هست نقد وقت ما  
جاء نصر الله حقا مستجيبا داعيا  
قال ان الله يدعوا اخرجوا من ضيقكم  
ترجمانش این بود کز خود برون آید زود  
از خودی بیرون رویم آخر کجا در بیخودی  
ان تکن اسما فاسم بالمسمى مزاج  
مجلس خاص اندر آ و عام را وادان ز خاص

در جبینش آفتاب و در یمینش جام جام  
مشنو ای پخته از این پس وعده های خام خام  
ان تعالوا یا کرامی و ادخلوا بین الکرام  
ان عقبا ملتقانا مشعر البيت الحرام  
ور نه هر دم بند باشد هر دو گامی دام دام  
بیخودی معنی است معنی باخودی ها نام نام  
لا کاسم شبه غمد و المسمى کالحسام  
ای درونت خاص خاص و ای برون عام عام

1584

پیش من نه دیده اش را کامتحان دیده ام  
من پس گوش از خجالت تا سحر خاریده ام  
از میان رخت او من نقدها دزدیده ام  
زانک دزدی دزدتر از خویشان بشنیده ام  
من ز بال و پر خود بی بال و پر پریده ام  
من به چنگ خود همیشه پرده ام بدریده ام  
من ز ابر چشم خود بر کشت جان باریده ام  
نوبهارت وانماید آنچه من کاریده ام  
از درونم جمله خنده وز برون زاریده ام

هر که گوید کان چراغ دیده ها را دیده ام  
چشم بد دور از خیالش دوشمان بس لطف کرد  
گر چه او عیار و مکار است گرد خویشان  
پای از دزدی کشیدم چونک دست از کار شد  
جمله مرغان به پر و بال خود پریده اند  
من به سنگ خود همیشه جام خود بشکسته ام  
من به ناخن های خود هم اصل خود برکنده ام  
ای سیه دل لاله بر کشتم چرا خندیده ای  
چون بهارم از بهار شمس تبریزی خدیو

1585

صد هزاران محنت و رنج و بلا بشناختم  
این چراگاه خران را من چرا بشناختم  
دست و پایم بسته ای تا دست و پا بشناختم  
دست و پا را برگشایم پاگشا بشناختم  
در هوای آن کسی کز وی هوا بشناختم  
گفت رستم از صبا تا من صبا بشناختم  
سوی اصل خویش یازم کاصل را بشناختم  
من نه از جایم کجا را از کجا بشناختم  
چیزها را بین که از ناچیزها بشناختم

ای جهان آب و گل تا من تو را بشناختم  
تو چراگاه خرانی نی مقام عیسی  
آب شیرینم ندادی تا که خوان گسترده ای  
دست و پا را چون نبندی گاهواره ت خواند حق  
چون درخت از زیر خاکی دست ها بالا کنم  
ای شکوفه تو به طفلی چون شدی پیر تمام  
شاخ بالا زان رود زیرا ز بالا آمده ست  
زیر و بالا چند گویم لامکان اصل من است  
نی خمش کن در عدم رو در عدم ناچیز شو

1586

خویش را چون سرکه دیدم در شکر آمیختم  
ساغری دردی بدم در آب حیوان ریختم  
خام دیدم خویش را در پخته ای آویختم  
شعر گشتم در لطافت سرمه را می بیختم  
من چو بادم تو چو آتش من تو را انگیختم

خویش را چون خار دیدم سوی گل بگریختم  
کاسه پر زهر بودم سوی تریاق آمدم  
دیده پردرد بودم دست در عیسی زدم  
خاک کوی عشق را من سرمه جان یافتم  
عشق گوید راست می گویی ولی از خود مبین

1587

بس کن آخر بس کن آخر روستایی نیستم

عشوه دادستی که من در بی وفایی نیستم

چون جدا کردی به خنجر عاشقان را بند بند  
من یکی کوهم ز آهن در میان عاشقان  
من چو آب و روغنم هرگز نیامیزم به کس  
ای در اندیشه فرورفته که آوه چون کنم  
من نگویم چون کنم دریا مرا تا چون برد  
در غم آنم که او خود را نماید بی حجاب

1588

من سر خم را بیستم باز شد پهلوی خم  
کوزه ها محتاج خم و خم ها محتاج جو  
مستیان بس پدید و خمشان را کس ندید  
گر نبود بوی آن خم در دماغ خاص و عام  
بوی خمش خلق را در کوزه فقاع کرد  
جادوی بر خم نشیند می دواند شهر شهر  
در سر خود پیچ ای دل مست و بیخود چون شراب  
تا ببینی ناگهان مستی رمیده از جهان  
روی از آن سو کن کز این سو گفت و گو را راه نیست

1589

چشم بگشا جان نگر کش سوی جانان می برم  
چون کبوترخانه جان ها از او معمور گشت  
زانک هر چیزی به اصلش شاد و خندان می رود  
زیر دندان تا نیاید قند شیرین کی بود  
تا که زر در کان بود او را نباشد رونقی

دود آتش کفر باشد نور او ایمان بود  
سوی هر ابری که او منکر شود خورشید را  
شمس تبریز ارمغانم گوهر بحر دل است

1590

چون ز صورت برتر آمد آفتاب و اخترم

چون مرا گویی که در بند جدایی نیستم  
من ز هر بادی نگردم من هوایی نیستم  
زانک من جان غریبم این سرایی نیستم  
خود بگو من کدخدایم من خدایی نیستم  
غرقه ام در بحر و در بند سقایی نیستم  
هیچ اندر بند خویش و خودنمایی نیستم

آنک خم را ساخت هم او می شناسد خوی خم  
در میان خم چه باشد آنچ دارد جوی خم  
عالمی زیر و زبر پیچان شده از بوی خم  
پس به هر محفل چرا دارند گفت و گوی خم  
شد هزاران ترک و رومی بنده و هندوی خم  
جادوان را ریش خندی می کند جادوی خم  
همچنین می رو خراب از بوی خم تا روی خم  
نزد خم ای جان عمم که منم خالوی خم  
چون ز شش سو وارهایی بازیابی سوی خم

پیش آن عید ازل جان بهر قربان می برم  
پس چرا این زیره را من سوی کرمان می برم  
سوی اصل خویش جان را شاد و خندان می برم  
جان همچون قند را من زیر دندان می برم  
سوی زرگر اندک اندک زودش از کان می برم

شمع جان را من ورای کفر و ایمان می برم  
آفتابی زیر دامن بهر برهان می برم  
من ز شرم جان پاکت همچو عمان می برم

از معانی در معانی تا روم من خوشترم

در معانی گم شدستم همچین شیرینتر است  
در معانی می گدازم تا شوم هم رنگ او  
دل نگیرد هیچ کس را از حیات جان خویش  
می خرامم من به باغ از باغ با روحانیان  
کشتی تن را چو موجم تخته تخته بشکنم  
ور من از سختی دل در کار خود سستی کنم  
همچو زر خندان خوشم اندر میان آتشش  
من ز افسونی چو ماری سر نهادم بر خطش  
من ز صورت سیر گشتم آدمم سوی صفات  
چون سکندر ملک دارم شمس تیریزی ز لطف

1591

وقت آن آمد که من سو گندها را بشکنم  
چرخ بد پیوند را من بر گشایم بند بند  
پنبه ای از لابلای در دو گوش دل نهم  
مهر برگیرم ز قفل و در شکرخانه روم  
تا به کی از چند و چون آخر ز عشقم شرم باد

1592

نی تو گفתי از جفای آن جفاگر نشکنم  
نی تو دست او گرفتی عهد کردی دو به دو  
نور چشمت چون منم دورم مبین ای نور چشم  
ای سر رشته طرب ها عیسی دوران تویی  
عشق را روز قیامت آتش و دودی بود  
تا نینم روی چون گلزار آن صد نوبهار  
شاه شمس الدین تیریزی منت عاشق بسم

1593

روی نیکت بد کند من نیک را بر بد نهم  
ننگ عاشق ننگ دارد از همه فخر جهان

سوی صورت بازنایم در دو عالم ننگرم  
زانک معنی همچو آب و من در او چون شکر  
من از این معنی ز صورت یاد نارم لاجرم  
چون گل سرخ لطیف و تازه چون نیلوفر  
خویشتن را بسکلم چون خویشتن را لنگرم  
زود از دریا بر آید شعله های آذرم  
زانک گر ز آتش بر آیم همچو زر من بفسرم  
تا چه افتد ای برادر از خط او بر سرم  
هر صفت گوید در آ این جا که بحر اخضرم  
سوی لشکرهای معنی لاجرم سر لشکر

بندها را بردانم پندها را بشکنم  
همچو شمشیر اجل پیوندها را بشکنم  
پند نپذیرم ز صبر و بندها را بشکنم  
تا ز شاخی زان شکر این قندها را بشکنم  
کی ز چونی برتر آیم چندها را بشکنم

نی تو گفתי عالمی در عشق او برهم زخم  
کز پی آن جان و دل این جان و دل را برکنم  
سوی بالا بنگر آخر زانک من بر روزم  
سر از این روزن فرو کن گر چه من چون سوزم  
نور آن آتش تو باشی دود آن آتش منم  
همچو لاله من سیه دل صد زبان چون سوسنم  
روز بزمتم همچو مومم روز رزمت آهنم

عاشقی بس پخته ام این ننگ را بر خود نهم  
ننگ را من بر سر آن عشرت بی حد نهم

علم چون چادر گشاید در برم گیرد به لطف  
تاج زرین چون نهد از عاشقی بر فرق من  
چون در آب زندگانی صورتم پنهان شود  
نام شمس الدین تبریزی چو بنویسم بدانک

حرف های علم را بر گردن ابجد نهم  
تخت خود را من بر آرم بر سر فرقد نهم  
صورت خود را به پیش صورت احمد نهم  
شکر دلخواه را در اشکم کاغذ نهم

#### 1594

ایها العشاق آتش گشته چون استاره ایم  
تا بود خورشید حاضر هست استاره ستیر  
الصالای عاشقان هان الصلا این کاریان  
هر سحر پیغام آن پیغامبر خوبان رسد  
نعره لیبک لیبک از همه برخاسته  
خونبهای کشتگان چون غمزه خونی اوست  
کوه طور از باده اش بیخود شد و بدمست شد  
یک جو از سرش نگوییم ار همه جو جو شویم  
همچو مریم حامله نور خدایی گشته ایم  
از درون باره این عقل خود ما را مجو  
عشق دیوانه ست و ما دیوانه دیوانه ایم  
مفخر تبریز شمس الدین تو باز آ زین سفر

لاجرم رقصان همه شب گرد آن مه پاره ایم  
بی رخ خورشید ما می دانک ما آواره ایم  
باده کاری است این جا زانک ما این کاره ایم  
کالصالا بیچارگان ما عاشقان را چاره ایم  
مصحف معنی تویی ما هر یکی سی پاره ایم  
در میان خون خود چون طفلک خون خواره ایم  
ما چه کوه آهنیم آخر چه سنگ خاره ایم  
گرد خرمنگاه چرخ ار چه که ما سیاره ایم  
گر چو عیسی بسته این جسم چون گهواره ایم  
زانک در صحرای عشقش ما برون باره ایم  
نفس اماره ست و ما اماره اماره ایم  
بهر حق یک بارگی ما عاشق یک باره ایم

#### 1595

سر قدم کردیم و آخر سوی جیحون تاختیم  
چون براق عشق عرشی بود زیر ران ما  
عالم چون را مثال ذره ها برهم زدیم  
فهم و وهم و عقل انسان جملگی در ره بریخت  
چونک در سینور مجنونان آن لیلی شدیم  
نفس چون قارون ز سعی ما درون خاک شد  
دشت و هامون روح گیرد گر بیابد ذره ای  
بس صدف های چو گوهر زیر سنگی کوفتیم  
سوی شمع شمس تبریزی به بیشه شیر جان

عالمی برهم زدیم و چست و بیرون تاختیم  
گنبدی کردیم و سوی چرخ گردون تاختیم  
تا به پیش تخت آن سلطان بی چون تاختیم  
چونک از شش حد انسان سخت افزون تاختیم  
سرکش آمد مرکب و از حد مجنون تاختیم  
بعد از آن مردانه سوی گنج قارون تاختیم  
ز آنچه ما از نور او در دشت و هامون تاختیم  
تا به سوی گنج های در مکنون تاختیم  
بوده پروانه نپنداری که اکنون تاختیم

#### 1596

چون همه یاران ما رفتند و تنها ماندیم  
جمله یاران چون خیال از پیش ما برخاستند  
ساعتی از جوی مهرش آب بر دل می زدیم  
ساعتی می کرد بر ما شکر و گوهر نثار  
چون خیال او درآمد بر درش دربان شدیم

یار تنها ماندگان را دم به دم می خواندیم  
ما خیال یار خود را پیش خود بنشانیم  
ساعتی زیر درختش میوه می افشانیم  
ساعتی از شکر او ما مگس می راندیم  
چون خیال او برون شد ما در این درماندیم

### 1597

این چه کژطبعی بود که صد هزاران غم خوریم  
باده ای کابرار را دادند اندر یشربون  
ابر نبود ماه ما را تا جفای شب کشیم  
نفس ماده کیست تا ما تیغ خود بر وی زنیم  
بود مردم خوار عالم خلق عالم را بخورد  
این جهان افسونگرست و وعده فردا دهد  
گر پری زادیم شب جمعیت پریان بود  
که از آن کف گوهر هستی و سرمستی بریم  
ماهیم و ساقی ما نیست جز دریای عشق  
که چو گردون از مه و خورشید اشکم پر کنیم  
شمس تبریزی تو سلطانی و ما بنده تویم

جمع مستان را بخوان تا باده ها با هم خوریم  
با جنید و بایزید و شبلی و ادهم خوریم  
مرگ نبود عاشقان را تا غم ماتم خوریم  
زخم بر رستم زنیم و زخم از رستم خوریم  
خالق آورده ست ما را تا که ما عالم خوریم  
ما از آن زیر کتریم ای خوش پسر که دم خوریم  
ور ز آدم زاده ایم آن باده با آدم خوریم  
که از آن دف نعره و فریاد زیر و بم خوریم  
هیچ دریا کم شود زان رو که بیش و کم خوریم  
گر چو خورشید آب ها را جمله بی اشکم خوریم  
لاجرم در دور تو باده به جام جم خوریم

### 1598

ای خوشا روزا که ما معشوق را مهمان کنیم  
گر ز داغ هجر او دردی است در دل های ما  
چون به دست ما سپارد زلف مشک افشان خویش  
آن سر زلفش که بازی می کند از باد عشق  
او به آزار دل ما هر چه خواهد آن کند  
این کنیم و صد چنین و منتش بر جان ماست  
آفتاب رحمتش در خاک ما درتافته ست  
ذره های تیره را در نور او روشن کنیم  
چوب خشک جسم ما را کو به مانند عصاست  
گر عجب های جهان حیران شود در ما رواست  
نیمه ای گفتیم و باقی نیم کاران بو برند

دیده از روی نگارینش نگارستان کنیم  
ز آفتاب روی او آن درد را درمان کنیم  
پیش مشک افشان او شاید که جان قربان کنیم  
میل دارد تا که ما دل را در او پیچان کنیم  
ما به فرمان دل او هر چه گوید آن کنیم  
جان و دل خدمت دهیم و خدمت سلطان کنیم  
ذره های خاک خود را پیش او رقصان کنیم  
چشم های خیره را در روی او تابان کنیم  
در کف موسی عشقش معجز ثعبان کنیم  
کاین چنین فرعون را ما موسی عمران کنیم  
یا برای روز پنهان نیمه را پنهان کنیم



1599

چون بدیدم صبح رویت در زمان برخاستم  
همچو سایه در طوافم گرد نور آفتاب  
گه درازم گاه کوتاه همچو سایه پیش نور  
من میان اصبعین حکم حقم چون قلم  
عشق را اندیشه نبود زانک اندیشه عصاست  
روح موقوف اشارت می بنالد هر دمی  
چون از این جا نیستم این جا غریبم من غریب

گرم در کار آمدم موقوف مطرب نیستم  
گه سجودش می کنم گاهی به سر می ایستم  
جمله فرعونم چو هستم چون نیم موسیستم  
در کف موسی عصا گاهی و گه افعیستم  
عقل را باشد عصا یعنی که من اعمیستم  
بر سر ره منتظر موقوف یک آریستم  
چون در این جا بی قرارم آخر از جایستم

1600

از شهنشه شمس دین من ساغری را یافتم  
تابش سینه و برت را خود ندارد چشم تاب  
میرداد قهر چون ماری فرو کوبد سرش  
چون درون طره اش دریافتم دل را عجب  
گر ببینی طوطی جان مرا گرد لبش  
گر بپرسندت حکایت کن که من بر جام لعل  
گر کسی منکر شود تو گردن او را ببند  
در میان طره اش رخسار چون آتش بین  
چون گشاید لعل را او تا نثار در کند  
چون دکان سرپزان سرها و دل ها پیش او  
چون نگه کردم سر من بود پر از عشق او  
من به برج ثور دیدم منکر آن آفتاب  
من صف رستم دلان جستم بدیدم شاه را  
من همی کشتی سوی تبریز راندم می نرفت

در درون ساغرش چشمه خوری را یافتم  
شکر ایزد را که من زین دلبری را یافتم  
آنک گوید در دو کونش هم سری را یافتم  
در درون مشک رفتن عنبری را یافتم  
می پرد پرک زنان که شکری را یافتم  
عاشقی مستی جوانی می خوری را یافتم  
می کشانش روسیه که منکری را یافتم  
گو میان مشک و عنبر مجمری را یافتم  
گو که در خورشید از رحمت دری را یافتم  
هست بی پایان در آن سرها سری را یافتم  
من برون از هر دو عالم منظری را یافتم  
گاو جستم من ز ثور و خود خری را یافتم  
ترک آن کردم چو بی صف صفدری را یافتم  
پس ز جان بر کشتی خود لنگری را یافتم

1601

بار دیگر از دل و از عقل و جان برخاستیم  
از فنا رو تافتیم و در بقا در یافتیم  
گرد از دریا بر آوردیم و دود از نه فلک  
هین که مستان آمدند و راه را خالی کنید

یار آمد در میان ما از میان برخاستیم  
بی نشان را یافتیم و از نشان برخاستیم  
از زمان و از زمین و آسمان برخاستیم  
نی غلط گفتم ز راه و راهبان برخاستیم

آتش جان سر برآورد از زمین کالبد  
کم سخن گوئیم و گر گوئیم کم کس پی برد  
هستی است آن زنان و کار مردان نیستی است

1602

می بسازد جان و دل را بس عجایب کان صیام  
گر تو را سودای معراج است بر چرخ حیات  
هیچ طاعت در جهان آن روشنی ندهد تو را  
چونک هست این صوم نقصان حیات هر ستور  
چون حیات عاشقان از مطبخ تن تیره بود  
چیست آن اندر جهان مهلکتر و خون ریزتر  
خدمت خاص نهانی تیزنفع و زودسود  
ماهی بیچاره را آب آن چنان تازه نکرد  
در تن مرد مجاهد در ره مقصود دل  
گر چه ایمان هست مبنی بر بنای پنج رکن  
لیک در هر پنج پنهان کرده قدر صوم را  
سنگ بی قیمت که صد خروار از او کس ننگرد  
شیر چون باشی که تو از روبهی لرزان شوی  
بس شکم خاری کند آن کو شکم خواری کند  
خاتم ملک سلیمان است یا تاجی که بخت  
خنده صایم به است از حال مفطر در سجود  
در خورش آن بام تون از تو به آرایش بود  
شهوت خوردن ستاره نحس دان تاریک دل  
هیچ حیوانی تو دیدی روشن و پرنور علم  
شهوت تن را تو همچون نیشکر درهم شکن  
قطره ای تو سوی بحری کی توانی آمدن  
پای خود را از شرف مانند سر گردان به صوم  
خویشتن را بر زمین زن در گه غوغای نفس  
گر چه نفست رستمی باشد مسلط بر دلت  
ظلمتی کز اندرونش آب حیوان می زهد

خاست افغان از دل و ما چون فغان برخاستیم  
باده افزون کن که ما با کم زنان برخاستیم  
شکر کاندن نیستی ما پهلوان برخاستیم

گر تو خواهی تا عجب گردی عجایب دان صیام  
دانک اسب تازی تو هست در میدان صیام  
چونک بهر دیده دل کوری ابدان صیام  
خاص شد بهر کمال معنی انسان صیام  
پس مهیا کرد بهر مطبخ ایشان صیام  
بر دل و جان و جا خون خواره شیطان صیام  
چیست پیش حضرت در گاه این سلطان صیام  
آنچ کرد اندر دل و جان های مشتاقان صیام  
هست بهتر از حیات صد هزاران جان صیام  
لیک والله هست از آن ها اعظم الارکان صیام  
چون شب قدر مبارک هست خود پنهان صیام  
لعل گرداند چو خورشیدش درون کان صیام  
چیره گرداند تو را بر بیشه شیران صیام  
نیست اندر طالع جمع شکم خواران صیام  
می نهد بر تارک سرهای مختاران صیام  
زانک می بنشاندت بر خوان الرحمان صیام  
همچو حمامت بشوید از همه خذلان صیام  
نور گرداند چو ماهت در همه کیوان صیام  
تن چو حیوان است مگذار از پی حیوان صیام  
تا درون جان بینی شکر ارزان صیام  
سوی بحرت آورد چون سیل و چون باران صیام  
زانک هست آرامگاه مرد سرگردان صیام  
دست و پای زن که بفروشم چنین ارزان صیام  
لرز بر وی افکند چون بر گل لرزان صیام  
هست آن ظلمت به نزد عقل هشیاران صیام

گر تو خواهی نور قرآن در درون جان خویش  
بر سر خوان های روحانی که پاکان شسته اند  
روزه چون روزت کند روشن دل و صافی روان  
در صیام ار پا نهی شادی کنان نه با گشاد  
زود باشد کز گریبان بقا سر برزند

1603

چونک در باغت به زیر سایه طویبستم  
همچو سایه بر طوافم گرد نور آفتاب  
که درازم گاه کوتاه همچو سایه پیش نور  
من میان اصبعین حکم حقم چون قلم  
عشق را اندیشه نبود زانک اندیشه عصاست  
روح موقوف اشارت می بنالد هر دمی  
چون از این جا نیستم این جا غریبم من غریب

1604

بده آن باده دوشین که من از نوش تو مستم  
ز من ای ساقی مردان نفسی روی مگردان  
قدحی بود به دستم بفکندم بشکستم  
تو بدان شیشه پرستی که ز شیشه است شرابت  
بکش ای دل می جانی و بخسب ایمن و فارغ  
دل من رفت به بالا تن من رفت به پستی  
چه خوش آویخته سیبم که ز سنگت نشکیم  
تو ز من پرس که این عشق چه گنج است و چه دارد  
به لب جوی چه گردی بجه از جوی چو مردی  
فلان قمت اقمنا و لان رحمت رحلنا  
منم آن مست دهلزن که شدم مست به میدان  
چه خوش و بیخود شاهی هله خاموش چو ماهی

1605

بزن آن پرده نوشین که من از نوش تو مستم

هست سر نور پاک جمله قرآن صیام  
مر تو را همکاسه گرداند بدان پاکان صیام  
روز عید وصل شه را ساخته قربان صیام  
چون حرام است و نشاید پیش غمناکان صیام  
هر که در سر افکند مانده دامان صیام

گرم در کار آمدم موقوف مطرب نیستم  
که سجودش می کنم گاهی به سر می ایستم  
جمله فرعونم چو هستم چون نیم موسیستم  
در کف موسی عصا گاهی و گه افعیستم  
عقل را باشد عصا یعنی که من اعمیستم  
بر سر ره منتظر موقوف یکم آریستم  
چون در این جا بی قرارم آخر از جایستم

بده ای حاتم عالم قدح زفت به دستم  
دل من مشکن اگر نه قدح و شیشه شکستم  
کف صد پای برهنه من از آن شیشه بخستم  
می من نیست ز شیر ز چه رو شیشه پرستم  
که سر غصه بریدم ز غم و غصه برستم  
من بیچاره کجایم نه به بالا نه به پستم  
ز بلی چون بشکیم من اگر مست الستم  
تو مرا نیز از او پرس که گوید چه کسستم  
بجه از جوی و مرا جو که من از جوی بجستم  
چو بخوردی تو بخوردم چو نشستی تو نشستم  
دهل خویش چو پرچم به سر نیزه بیستم  
چو ز هستی برهیدم چه کشی باز به هستم

بده ای حاتم مستان قدح زفت به دستم

هله ای سرده مستان به غضب روی مگردان  
چه کم آید قلدح آن را که دهد بیست سبوکش  
تو میپرسم که کیی تو بده آن ساغر شش سو  
چو من از باده پرستی شده ام غرقه مستی  
بده ای خواجه بابا مکن امروز محابا  
چو منم سایه حسنت بکنم آنچه بکردی  
منم آن مست دهلزن که شدم مست به میدان  
خمش ار فانی راهی که فنا خامشی آرد

1606

هله دوشت یله کردم شب دوشت یله کردم  
بده امشب هم از آنم نخورم عشوه من امشب  
چو همه نور و ضیایی به دل و دیده درآیی  
نفسی شاخ نباتم نفسی پیش تو ماتم  
چو روی مست و پیاده قدمت را همه فرشم  
مکن ای جان همه ساله تو به فردام حواله  
خود اگر گول و سلیمم تو روا داری و شاید  
به خدا کت نگذارم کم از این نیز نباشد  
وگر از لطف درآیی که بر این هم بفزایی  
فعالتن فعالتن فعالتن فعالتن

1607

ز فلک قوت بگیرم دهن از لوت بیندم  
مثل بلبل مستم قفس خویش شکستم  
نه چنان مست و خرابم که خورد آتش و آبم  
کله ار رفت بر او گو نه کلم سلسله مویم  
همه پر باد از آنم که منم نای و تو نایی  
ز پی قند و نبات تو بسی طبله شکستم  
چو تویی روح جهان را جهت چشم بدان را  
اگر از سوز چو عودم و گر از ساز چو عیدم  
سر سودای تو دارم سر اندیشه نخارم

که من از عربده ناگه قلدحی چند شکستم  
بشکن شیشه هستی که چو تو نیست پرستم  
چو شدم مست بینی چه کسستم چه کسستم  
دگرم خیره چه جویی که من از جوی تو جستم  
که رگ غصه بریدم ز غم و غصه برستم  
چو بخوردی تو بخوردم چو نشستی تو نشستم  
دهل خویش چو پرچم به سر نیزه بیستم  
چو رهیدیم ز هستی تو مکن باز به هستم

دغل و عشوه که دادی به دل پاک بخوردم  
تو گر از عهد بگردی من از آن عهد نگردم  
به دم گرم پرسی چو شنیدی دم سردم  
چه کنم چاره چه دارم به کفت مهره نردم  
چو روی راه سواره ز پی اسب تو گردم  
تو مرا گول گرفتی که سلیمم سره مردم  
که دل سنگ بسوزد چو شود واقف دردم  
که نهی چهره سرخت نفسی بر رخ زردم  
به یکی بوسه ز شادی دو جهان را بنوردم  
تو گمان داشتی ای جان که مگر رفتم و مردم

شکم ار زار بگیرد من عیار بخندم  
سوی بالا پیریدم که من از چرخ بلندم  
همگی غرق جنونم همگی سلسله مندم  
خر اگر مرد بر او گو که بر این پشت سمندم  
چو تویی خویش من ای جان پی این خویش پسندم  
ز پی آب حیات تو بسی جوی بکندم  
اگرم پاک بسوزی سزد ایرا که سپندم  
نه از آن عید بخندم نه از این عود برندم  
خبرم نیست که چونم نظرم نیست که چندم

ترشی نیست در آن خد ترش او کرد به قاصد  
چو دلم مست تو باشد همه جان هاست غلامم  
طرف سدره جان را تو فروکش به کفم نه  
نه بر این دخل بچفسم نه از این چرخ بترسم

1608

چه کسم من چه کسم من که بسی وسوسه مندم  
ز کشاکش چو کمانم به کف گوش کشانم  
مگر استاره چرخم که ز برجی سوی برجی  
به سما و به بروجش به هیوط و به عروجش  
نفسی آتش سوزان نفسی سیل گریزان  
نفسی فوق طباقم نفسی شام و عراقم  
نفسی هممه ماهم نفسی مست الهام

نفسی رهن و غولم نفسی تند و ملولم  
بزن ای مطرب قانون هوس لیلی و مجنون  
به خدا که نگریزی قدح مهر نریزی  
هله ای اول و آخر بده آن باده فاخر  
بده آن باده جانی ز خرابات معانی  
بیران ناطق جان را تو از این منطق رسمی

1609

چو یکی ساغر مردی ز خم یار برآرم  
ز پس کوه برآیم علم عشق نمایم  
ز تک چاه کسی را تو به صد سال برآری  
چو از آن کوه بلندم کمر عشق ببندم  
بر من نیست من و ما عدمم بی سر و بی پا  
به تو دیوار نمایم سوی خود در بگشایم  
تا چه از کار فزایی سر و دستار نمایی  
تو ز بی گاه چه لنگی ز شب تیره چه ترسی  
تو ز تاتار هراسی که خدا را شناسی

که اگر روترشم من نه همان شهدم و قندم  
و گر از دست تو آید نکند زهر گزندم  
سوی آن قلعه عالی تو برانداز کمندم  
چو فزون خرج کنم من نه فزون دخل دهندم

که از آن سوی کشندم که از این سوی کشندم  
قدر از بام درافتد چو در خانه ببندم  
به نحو سیش بگرییم به سعودیش بخندم  
نفسی همتک بادم نفسی من هلیپندم  
ز چه اصلم ز چه فصلم به چه بازار خرندم  
نفسی غرق فراقم نفسی راز تو رندم  
نفسی یوسف چاهم نفسی جمله گزندم

نفسی زین دو برونم که بر آن بام بلندم  
که من از سلسله جستم و تد هوش بکندم  
چه شود ای شه خوبان که کنی گوش به پندم  
که شد این بزم منور به تو ای عشق پسندم  
که بدان ارزد چاکر که از آن باده دهندم  
که نمی یابد میدان بگو حرف سمندم

دو جهان را و نهان را همه از کار برآرم  
ز دل خار و مرمردم اقرار برآرم  
من دیوانه بی دل به یکی بار برآرم  
ز کمرگاه منافق سر زنار برآرم  
سر و دل زان بنهادم که سر از یار برآرم  
به میان دست نباشد در و دیوار برآرم  
که من از هر سر مویی سر و دستار برآرم  
که من از جانب مغرب مه انوار برآرم  
که دو صد رایت ایمان سوی تاتار برآرم

هله این لحظه خموشم چو می عشق بنوشم  
هله شمس الحق تبریز ز فراق تو چنانم

زره جنگ پیوشم صف پیکار بر آرم  
که هیاهوی و فغان از سر بازار بر آرم

1610

منم آن عاشق عشقت که جز این کار ندارم  
دل غیر تو نجویم سوی غیر تو نپویم  
به تو آوردم ایمان دل من گشت مسلمان  
چو تویی چشم و زبانم دو نبینم دو نخوانم  
چو من از شهد تو نوشم ز چه رو سر که فروشم  
ز شکر بوره سلطان نه ز مهمانی شیطان  
نخورم غم نخورم غم ز ریاضت نزنم دم  
نخورد خسرو دل غم مگر الا غم شیرین  
پی هر خایف و ایمن کنمی شرح ولیکن  
تو که بی داغ جنونی خبری گوی که چونی  
چو ز تبریز بر آمد مه شمس الحق و دینم

که بر آن کس که نه عاشق بجز انکار ندارم  
گل هر باغ نبویم سر هر خار ندارم  
به تو دل گفتم که ای جان چو تو دلدار ندارم  
جز یک جان که تویی آن به کس اقرار ندارم  
جهت رزق چه کوشم نه که ادرار ندارم  
بخورم سیر بر این خوان سر ناهار ندارم  
رخ چون زر بنگر گر زر بسیار ندارم  
به چه دل غم خورم آخر دل غمخوار ندارم  
ز سخن گفتن باطن دل گفتار ندارم  
که من از چون و چگونگی دگر آثار ندارم  
سر این ماه شبستان سپهدار ندارم

1611

مکن ای دوست غریبم سر سودای تو دارم  
ز تو سرمست و خمارم خبر از خویش ندارم  
دل من روشن و مقبل ز چه شد با تو بگویم  
مکن ای دوست ملامت بنگر روز قیامت  
مشو قول طیبیان که شکر زاید صفرا  
هله ای گنبد گردون بشنو قصه ام اکنون  
بر دربان تو آیم ندهد راه و براند  
ز درم راه نباشد ز سر بام و دریچه  
هله دربان عوان خود مدهم راه و سقط گو  
چو دف از سیلی مطرب هنرم بیش نماید  
هله زین پس نخروشم نکنم فتنه نجوشم

من و بالای مناره که تمنای تو دارم  
سر خود نیز نخارم که تقاضای تو دارم  
که در این آینه دل رخ زیبای تو دارم  
همه موجه همه جوشم در دریای تو دارم  
به شکر داروی من کن چه که صفرای تو دارم  
که چو تو هممه ماهم بر و پهنای تو دارم  
خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم  
ستر الله علینا چه علالای تو دارم  
چو دهم می زن بر رو دف و سرنای تو دارم  
بزن و تجربه می کن همه هیهای تو دارم  
به دلم حکم کی دارد دل گویای تو دارم

1612

منم آن کس که نبینم بزخم فاخته گیرم

من از آن خار کشانم که شود خار حریرم

به کی مانم به کی مانم که سطرلاب جهانم  
ز پس کوه معانی علم عشق برآمد  
ز سحر گر بگریزم تو یقین دان که خفاشم  
چو ز بادی بگریزم چو خشم سخره بادم  
نه چو خورشید جهانم شه یک روزه فانی  
نه چو گردون نه چو چرخم نه چو مرغم نه چو فرخم  
چو منی خوار نباشد که تویی حافظ و یارم  
هنر خویش بپوشم ز همه تا نخرندم  
نخورم جز جگر و دل که جگر گوشه شیرم  
ز شرر زان نگریزم که زرم نی زر قلبم  
همگان مردنیانند نمایند و نپایند  
تو مرا جان بقایی که دهی جام حیاتم  
هله بس کن هله بس کن کم آواز جرس کن  
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

1613

به خدا کز غم عشقت نگریزم نگریزم  
قدحی دارم بر کف به خدا تا تو نیایی  
سحرم روی چو ماهت شب من زلف سیاهت  
ز جلال تو جلیلم ز دلال تو دلیم  
بده آن آب ز کوزه که نه عشقی است دوروزه  
به خدا شاخ درختی که ندارد ز تو بختی  
بیر ای دل سوی بالا به پر و قوت مولا  
همگان وقت بلاها بستایند خدا را  
صفت مفخر تبریز نگویم به تمامت

1614

بزن آن پرده دوشین که من امروز خموشم  
منم آن باز که مستم ز کله بسته شدستم  
ز نگار خوش پنهان ز یکی آتش پنهان  
چو بدیدم که دهانم شد غماز نهانم

همه اشکال فلک را به یکایک بپذیرم  
چو علمدار برآمد برهاند ز زحیرم  
ز ضرر گر بگریزم تو یقین دان که ضریرم  
چو دهانم نپذیرد به خدا خام و خمیرم  
که نیندیشد و گوید که چه میرم که بمیرم  
نه چو مریخ سلح کش نه چو مه نیمه و زیرم  
بر خلق ابن قلیلم بر تو ابن کثیرم  
بدو صد عیب بلنگم که خرد جز تو امیرم  
نه چون یوزان خسیسم که بود طعمه پنیرم  
ز خطر زان نگریزم که در این ملک خطیرم  
تو بیا کآب حیاتی که ز تو نیست گزیرم  
تو مرا گنج عطایی که نهی نام فقیرم  
که کهم من نه صدایم قلمم من نه صریرم  
همه می گوی و مزن دم ز شهنشاه شهیرم

و گر از من طلبی جان نستیزم نستیزم  
هله تا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم  
به خدا بی رخ و زلفت نه بخشیم نه بخیزم  
که من از نسل خلیلم که در این آتش تیزم  
چو نماز است و چو روزه غم تو واجب و ملزم  
اگرش آب دهد یم شود او کنده هیزم  
که در آن صدر معلا چو تویی نیست ملازم  
تو شب و روز مهیا چو فلک جازم و حازم  
چه کنم رشک نخواهد که من آن غالیه بیزم

ز تف آتش عشقت من دلسوز خموشم  
ز کله چشم فرازم ز کله دوز خموشم  
چو دل افروخته گشتم ز دلفروز خموشم  
سخن فاش چه گویم که ز مرموز خموشم

به ره عشق خیالش چو قلاووز من آمد  
ز غم افروخته گشتم به غم آموخته گشتم

ز رهش گویم لیکن ز قلاووز خموشم  
ز غم ار ناله بر آرم ز غم آموز خموشم

1615

من اگر دست زنانم نه من از دست زنانم  
نه پی زمر و قمارم نه پی خمر و عقارم  
من اگر مست و خرابم نه چو تو مست شرابم  
خرد پوره آدم چه خبر دارد از این دم  
مشو این سخن از من و نه زین خاطر روشن  
رخ تو گر چه که خوب است قفص جان تو چوب است  
نه ز بویم نه ز رنگم نه ز نامم نه ز ننگم  
نه می خام ستانم نه ز کس وام ستانم  
چو گلستان جنانم طریستان جهانم  
شکرستان خیالت بر من گلشکر آرد  
چو درآیم به گلستان گل افشان وصال  
عجب ای عشق چه جفتی چه غریبی چه شگفتی  
چو به تبریز رسد جان سوی شمس الحق و دینم

نه از اینم نه از آنم من از آن شهر کلانم  
نه خمیرم نه خمارم نه چینیم نه چنانم  
نه ز خاکم نه ز آبم نه از این اهل زمانم  
که من از جمله عالم به دو صد پرده نهانم  
که از این ظاهر و باطن نه پذیرم نه ستانم  
برم از من که بسوزی که زبانه ست زبانه  
حذر از تیر خدنگم که خدایی است کمانم  
نه دم و دام ستانم هله ای بخت جوانم  
به روان همه مردان که روان است روانم  
به گلستان حقایق گل صدبرگ فشانم  
ز سر پا بنشانم که ز داغت به نشانم  
چو دهانم بگرفتی به درون رفت بیانم  
همه اسرار سخن را به نهایت برسانم

1616

ز یکی پسته دهانی صنمی بسته دهانم  
همه خوبی قمر او همه شادی است مگر او  
تو چه پرسی که کدامی تو در این عشق چه نامی  
چو قدح ریخته گشتم به تو آمیخته گشتم  
و گرم هست اگر من بنه انگشت تو بر من  
چو از او در تک و تابم ز پیش سخت شتابم  
چو شکرگیر تو گشتم چو من از تیر تو گشتم  
چو صلاح دل و دین را مه خورشید یقین را

چو بروید نباتش چو شکر بست زبانه  
که از او من تن خود را ز شکر بازندانم  
صنما شاه جهانی ز تو من شاد جهانم  
چو بدیدم که تو جانی مثل جان پنهانم  
که من اندر طلب خود سر انگشت گزانم  
چو مرا برد به نارم دو چو خود بازستانم  
چه شد ار بهر شکار تیر و کمانم  
به تو افتاد محبت تو شدی جان و روانم

1617

بت بی نقش و نگارم جز تو یار ندارم  
ز جفای تو حزینم جز عشقت نگزینم

تویی آرام دل من مبرای دوست قرارم  
هوسی نیست جز اینم جز از این کار ندارم



تو به رخسار چو ماهی چه لطیفی و چه شاهی  
جز عشقت نپذیرم جز زلف تو نگیرم  
تن ما را همه جان کن همه را گوهر کان کن

1618

علم عشق بر آمد برهانم ز زحیرم  
به که مانم به که مانم که سطرلاب جهانم  
بروی ای عالم هستی همه را پای بیستی

1619

تو گواه باش خواجه که ز توبه توبه کردم  
به جمال بی نظیرت به شراب شیرگیرت  
به لب شکرفشانت به ضمیر غیب دانت  
به رخ چو آفتابت به حلاوت خطابت  
به هوای همچو رخشت به لوای روح بخشت  
به سعادت صباحت به قیامت صبوح  
هله ای شه مخلد تو بگو به ساقی خود  
هله تا دوی نباشد کهن و نوی نباشد  
بدهش از آن رحیقی که شود خوشی عشیقی  
نه در او حسد بماند نه غم جسد بماند  
به صفا مثال زهره به رضا به سان مهره  
پیریده از زمانه ز هوای دام و دانه  
پس از این خموش باشم همه گوش و هوش باشم

1620

هوسی است در سر من که سر بشر ندارم  
دو هزار ملک بخشد شه عشق هر زمانی  
کمر و کلاه عشقش به دو کون مر مرا بس  
سحری ببرد عشقش دل خسته را به جایی  
سفری فتاد جان را به ولایت معانی  
ز فراق جان من گر ز دو دیده در فشاند

تو مرا پشت و پناهی ز تو آراسته کارم  
که در این عهد چو تیرم که بر این چنگک چو تارم  
ز طرب چشمه روان کن به سوی باغ و بهارم

به لب چشمه حیوان بکشم پای بمیرم  
چو قضا حکم روانم نه امیرم نه وزیرم  
تو اگر جان منستی نپذیرم نپذیرم

بشکست جام توبه چو شراب عشق خوردم  
که به گرد عهد و توبه نروم دگر نگردم  
که نه سخره جهانم نه زبون سرخ و زردم  
که هزارساله ره من ز ورای گرم و سردم  
که بجز تو کس نداند که کیم چگونه مردم  
که سجل آسمان را به فر تو درنوردم  
چو کسی ترش در آید دهدش ز درد در دم  
که در این مقام عشرت من از آن جمع فردم  
که ز مستی و خرابی برهد ز عکس و طردم  
خوش و پاک باز آید به سوی بساط نردم  
نه نصیبه جو نه بهره که ببردم و نبردم  
که در این قمارخانه چو گواه بی نبردم  
که نه بلبلم نه طوطی همه قند و شاخ وردم

من از این هوس چنانم که ز خود خبر ندارم  
من از او بجز جمالش طمعی دگر ندارم  
چه شد ار کله بیفتد چه غم ار کمر ندارم  
که ز روز و شب گذشتم خبر از سحر ندارم  
که سپهر و ماه گوید که چنین سفر ندارم  
تو گمان مبر که از وی دل پرگهر ندارم

چه شکر فروش دارم که به من شکر فروشد  
بنمودمی نشانی ز جمال او ولیکن  
تبریز عهد کردم که چو شمس دین بیاید

1621

چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم  
چو رسول آفتابم به طریق ترجمانی  
به قدم چو آفتابم به خرابه ها بتابم  
به سر درخت مانم که ز اصل دور گشتم  
من اگر چه سیب شمیم ز درخت بس بلندم  
چو دلم ز خاک کویش بکشیده است بویش  
بگشا نقاب از رخ که رخ تو است فرخ  
چو دلت چو سنگ باشد پر از آتشم چو آهن  
ز جبین زعفرانی کر و فر لاله گویم  
چو ز آفتاب زادم به خدا که کیقبادم  
اگرم حسود پرسد دل من ز شکر ترسد  
بر رافضی چگونه ز بنی قحانه لافم  
چو رباب از او بنالد چو کمانچه رو درافتم  
به زبان خموش کردم که دل کباب دارم

1622

تو ز من ملول گشتی که من از تو ناشتابم  
تو رئیس و امیری دم و پند کس نگیری  
چه شود اگر زمانی بدهی مرا امانی  
چه شود اگر بسازی نشتابی و نتازی  
تو چه عاشق فراقی چه ملولی و چه عاقی  
بطپد دلم که ناگه برود به حجره آن مه  
به کمی چو ذره هایم من اگر گشاده پایم  
عجب آسمان چه بارد که زمین مطیع نبود  
تو چو من اگر بجویی به شمار خاک یابی  
نفسی وجود دارم که تو را سجود آرم

که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم  
دو جهان به هم برآید سر شور و شر ندارم  
بنهم به شکر این سر که به غیر سر ندارم

نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم  
پنهان از او پرسم به شما جواب گویم  
بگریزم از عمارت سخن خراب گویم  
به میانه قشورم همه از لباب گویم  
من اگر خراب و مستم سخن صواب گویم  
خجلم ز خاک کویش که حدیث آب گویم  
تو روا مبین که با تو ز پس نقاب گویم  
تو چو لطف شیشه گیری قدح و شراب گویم  
به دو چشم ناودانی صفت سحاب گویم  
نه به شب طلوع سازم نه ز ماهتاب گویم  
به شکایت اندرآیم غم اضطراب گویم  
بر خارجی چگونه غم بوتراب گویم  
چو خطیب خطبه خواند من از آن خطاب گویم  
دل تو بسوزد ار من ز دل کباب گویم

صنما چه می شتابی که بکشتی از شتابم  
صنما چه زودسیری که ز سیریت خرابم  
که نه سیخ سوزد ای جان نه تبه شود کبابم  
نشود دلم نمازی چو ببرد یار آیم  
ز کف جز تو ساقی ندهد طرب شرابم  
چو نهان شد آفتابم به دو دیده چون سحابم  
چه کنم وفا ندارد به طلوع آفتابم  
تو هر آنچ پیشم آری چه کنم که برنتابم  
چو تویی اگر بجویم به چراغ ها نیابم  
که سجود توست جانا دعوات مستجابم

تو بگفتیم که دل را ز جهانیان فرو شو  
صنما چو من کم آید به کمی و جان سپاری  
به سحر تویی صبوحم به سفر تویی فتوحم  
تو چو بوبک ربابی به ستیزه تن زدستی  
تو نه آن شکر جوابی که جواب من نیایی

1623

هذیان که گفت دشمن به درون دل شنیدم  
سگ او گزید پایم بنمود بس جفایم  
چو به رازهای فردان برسیده ام چو مردان  
همه عیب از من آمد که ز من چنین فن آمد  
چو بلیس کو ز آدم بندید جز که نقشی  
برسان به همدمانم که من از چه روگرانم  
خمشان بس خجسته لب و چشم بر بیسته  
چو ز دل به جانب دل ره خفیه است و کامل  
به ضمیر همچو گلخن سگ مرده در فکندم  
بد و نیک دوستان را به کنایت ار بگفتم  
چو دلم رسید ناگه به دلی عظیم و آگه  
چو به حال خویش شادی تو به من کجا فتادی  
به سوی تو ای برادر نه مسم نه زر سرخم  
تو بگیر آن چنانک بنگفتم این سخن هم

1624

خبری اگر شنیدی ز جمال و حسن یارم  
شب و روز می بکوشم که برهنه را بپوشم  
علمی به دست مستی دو هزار مست با وی  
به چه میخ بندم آن را که فقاغ از او گشاید  
دهلی بدین عظیمی به گلیم درنگنجد  
به سر مناره اشتر رود و فغان بر آرد  
شتر است مرد عاشق سر آن مناره عشق است  
تو پیازهای گل را به تک زمین نهان کن

دل خود چگونه شویم چو ببرد هجرت آیم  
که ز رشک دل کبابم و به اشک چون سحابم  
به بدل تویی بهشتم به عمل تویی ثوابم  
من خسته از ستیزت به نغیر چون ربابم  
مگر احمقم گرفتی که سکوت شد جوابم

پی من تصویری را که بکرد هم بدیدم  
نگزم چو سگ من او را لب خویش را گزیدم  
چه بدین تفاخر آرم که به راز او رسیدم  
که به قصد کزدمی را سوی پای خود کشیدم  
من از این بلیس ناکس به خدا که نابدیدم  
چو گزید مار رانم ز سیه رسن رمیدم  
ز رهی که کس نداند به ضمیرشان دویدم  
ز خزینه های دل ها زر و نقره برگزیدم  
ز ضمیر همچو گلشن گل و یاسمن بچیدم  
به بهینه پرده آن را چو نساج برتیدم  
ز مهابت دل او به مثال دل طیدم  
پس کار خویشتن رو که نه شیخ و نه مریدم  
ز در خودم برون ران که نه قفل و نه کلیدم  
اگرم به یاد بودی به خدا نمی چخیدم

سر مست گفته باشد من از این خبر ندارم  
نه چنان دکان فروشم که دکان نو بر آرم  
به میان شهر گردان که خمار شهر یارم  
چه شکار گیرم آن جا که شکار آن شکارم  
فر و نور مه بگوید که من اندر این غبارم  
که نهان شدم من این جا مکنید آشکارم  
که مناره هاست فانی و ابدی است این منارم  
به بهار سر بر آرد که من آن قمر عذارم

سر خنب چون گشادی برسان وظیفه ها را  
پی جیب توست این جا همه جیب ها دریده  
همه را به لطف جان کن همه را ز سر جوان کن  
همه پرده ها بدران دل بسته را بپران  
به خدا که روز نیکو ز بگه بدید باشد  
تو خموش تا قرنفل بکند حکایت گل

1625

دو هزار عهد کردم که سر جنون نخارم  
ز ره زیاده جویی به طریق خیره رویی  
همه حل و عقد عالم چو به دست غیب آمد  
چو قضا به سخره خواهد که ز سبلیت بخندد  
چو بر اوش رحم آید خبرش کند که بنشین  
اگر شکار باید ز منت شکار خوشتر  
نه ز دام من ملالی نه ز جام من وبالی  
خمش ار دگر بگویم ز مقالت خوش او  
تبریز و شمس دین شد سبب فروغ اختر

1626

فلکا بگو که تا کی گله های یار گویم  
ز میان او مقام کمر است و کوه و صحرا  
ز فراق گلستانش چو در امتحان خارم  
همه بانگ زاغ آید به خرابه های بهمن  
گرهی ز نقد غنچه بنهم به پیش سوسن  
بکشد ز کبر دامن دل من چو دلبر آید  
بنهد کلاه از سر خم خاص خسروانی

1627

نظری به کار من کن که ز دست رفت کارم  
چه کمی در آید آخر به شرابخانه تو  
چو نیم سزای شادی ز خودم مدار بی غم

به میان دور ما آ که غلام این دوارم  
پی سیب توست ای جان که چو برگ بی قرارم  
به شراب اختیاری که رباید اختیارم  
هله ای تو اصل اصلم به تو است هم مطارم  
که در آید آفتابش به وصال در کنارم  
بر شاهدان گلشن چو رسید نوبهارم

ز تو در شکست عهدم ز تو باد شد قرارم  
بروم که کدخدایم غله بدروم بکارم  
من بوالفضول معجب تو بگو که بر چه کارم  
سگ لنگ را بگوید که برس بدان شکارم  
بهل اختیار خود را تو به پیش اختیارم  
همه صیدهای جان را به نثار بر تو بارم  
نه نظیر من جمالی چه غریب و ندره یارم  
بپرد کبوتر دل سوی اولین مطارم  
رخ شمس از او منور به فراز سبز طارم

نبود شبی که آیم ز میان کار گویم  
بجهم از این میان و سخن و کنار گویم  
برهم ز خار چون گل سخن از عذار گویم  
برهم از این چو بلبل صفت بهار گویم  
صفتی ز رنگ لاله به بنفشه زار گویم  
بدرد نظر گریبان چو ز انتظار گویم  
بجهد ز مهر ساقی چو من از خمار گویم

به کسم مکن حواله که بجز تو کس ندارم  
اگر از شراب وصلت ببری ز سر خمارم  
که در این میان همیشه غم توست غمگسارم

دیده از خلق بیستم چو جمالش دیدم  
 جهت مهر سلیمان همه تن موم شدم  
 رای او دیدم و رای کژ خود افکندم  
 او به دست من و کورانه به دستش جستم  
 ساده دل بودم و یا مست و یا دیوانه  
 از ره رخنه چو دزدان به رز خود رفتم  
 بس کن و راز مرا بر سر انگشت مپیچ  
 شمس تبریز که نور مه و اختر هم از اوست

مست بخشایش او گشتم و جان بخشیدم  
 وز پی نور شدن موم مرا مالیدم  
 نای او گشتم و هم بر لب او نالیدم  
 من به دست وی و از بی خبران پرسیدم  
 ترس ترسان ز زر خویش همی دزدیدم  
 همچو دزدان سمن از گلشن خود می چیدم  
 که من از پنجه پیچ تو بسی پیچیدم  
 گر چه زارم ز غمش همچو هلال عیدم

دل چه خورده ست عجب دوش که من مخمورم  
 هر چه امروز بریزم شکم تاوان نیست  
 بوی جان هر نفسی از لب من می آید  
 گر نهی تو لب خود بر لب من مست شوی  
 ساقیا آب درانداز مرا تا گردن  
 شب که خواب از این خرقه برون می آیم  
 هین که دجال بیامد بگشا راه مسیح  
 گر به هوش است خرد رو جگرش را خون کن  
 باده آمد که مرا بیهده بر باد دهد  
 روز و شب حامل می گشته که گویی قدح  
 سوی خم آمده ساغر که بکن تیمارم  
 ما همه پرده دریده طلب می رفته  
 تو که مست عنبی دور شو از مجلس ما  
 چون تنم را بخورد خاک لحد چون جرعه  
 نیم آن شاه که از تخت به تابوت روم  
 اگر آمیخته ام هم ز فرح ممزوجم  
 جام فرعون نگیرم که دهان گنده کند  
 هله خاموش که سرمست خموش اولتر  
 شمس تبریز که مشهورتر از خورشید است

یا نمکدان کی دیده ست که من در شورم  
 هر چه امروز بگویم بکنم معذورم  
 تا شکایت نکند جان که ز جانان دورم  
 آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم  
 زانک اندیشه چو زنبور بود من عورم  
 صبح بیدار شوم باز در او محشورم  
 هین که شد روز قیامت بزن آن ناقورم  
 و نه پاره ست دلم پاره کن از ساطورم  
 ساقی آمد به خرابی تن معمورم  
 بی کمر چست میان بسته که گویی مورم  
 خم سر خویش گرفته ست که من رنجورم  
 می نشسته به بن خم که چه من مستورم  
 که دلت را ز جهان سرد کند کافورم  
 بر سر چرخ جهد جان که نه جسم نورم  
 خالدین ابدا شد رقم منشورم  
 و گر آویخته ام هم رسن منصورم  
 جان موسی است روان در تن همچون طورم  
 من فغان را چه کنم نی ز لبش مهجورم  
 من که همسایه شمس چو قمر مشهورم

گر مرا خار زند آن گل خندان بکشم  
 ور بسوزد دل مسکین مرا همچو سپند  
 گر سر زلف چو چوگانش مرا دور کند  
 لعل در کوه بود گوهر در قلزم تلخ  
 این نبوده ست و نباشد که من از طنز و گزاف  
 رخم از خون جگر صدره اطلس پوشید  
 من چو در سایه آن زلف پریشان جمع  
 همهانم همه رفتند سوی رهن دل  
 گر کسی قصه کند بارکشی مجنونی  
 ور به زندان بردم یوسف من بی گنهی  
 گر دلم سر کشد از درد تو جان سیر شود  
 شور و شر در دو جهان افتد از عنبر و مشک

ور لبش جور کند از بن دندان بکشم  
 پای کویان شوم و سوز سپندان بکشم  
 همچین سجده کنان تا بن میدان بکشم  
 از پی لعل و گهر این بخورم آن بکشم  
 گهر از ره بیرم لعل بدخشان بکشم  
 چه شود گر ز خطا خلعت سلطان بکشم  
 لازم نیست که من راه پریشان بکشم  
 بگشایید رهم تا سوی ایشان بکشم  
 از درون نعره زند دل که دو چندان بکشم  
 همچو یوسف بروم وحشت زندان بکشم  
 جان و دل تا برود بی دل و بی جان بکشم  
 چونک من دامن مشکین تو پنهان بکشم

در فروبند که ما عاشق این میکده ایم  
 برجه ای ساقی چالاک میان را بر بند  
 برگشا مشک طرب را که ز رشک کف تو  
 در فروبند و ز رحمت در پنهان بگشا  
 زان سبو غسل قیامت بده از وسوسه ام  
 ما همه خفته تو بر ما لگدی چند زدی  
 گر علی الریق تو را باده دهی قاعده نیست  
 فلسفی زین بخورد فلسفه اش غرق شود  
 آن نهنگیم که دریا بر ما یک قدح است  
 هله خاموش کن و فایده و فضل بهل

درده آن باده جان را که سبک دل شده ایم  
 به خدا کز سفر دور و دراز آمده ایم  
 از کف زهره به صد لابه قدح نسته ایم  
 چاره رطل گران کن که همه می زده ایم  
 به حق آنک ز آغاز حریفان بده ایم  
 بر جهیدیم خمارانه در این عربده ایم  
 هین بده ما ملک الموت چنین قاعده ایم  
 که گمان داشت که ما زان علل فاسده ایم  
 ما نه مردان ثرید و عدس و مایده ایم  
 که ز فضله فایده فایده ایم

هله رفتیم و گرانی ز جمالت بردیم  
 تا که ما را و تو را تذکره ای باشد یاد  
 آن خیال رخ خوبت که قمر بنده اوست  
 وان شکر خنده خوبت که شکر تشنه اوست

جهت توشه ره ذکر و صالت بردیم  
 دل خسته به تو دادیم و خیالت بردیم  
 وان خم ابروی مانند هلالت بردیم  
 ز شکر خانه مجموع خصالت بردیم

چون کبوتر چو بپریم به تو باز آییم  
هر کجا پرد فرعی به سوی اصل آید  
شمس تبریز شنو خدمت ما را ز صبا

زانک ما این پر و بال از پر و بالت بردیم  
هر چه داریم همه از عز و جلالت بردیم  
گر شمال است و صبا هم ز شمالت بردیم

### 1633

در فروبند که ما عاشق این انجمنیم  
نقل و باده چه کم آید چو در این بزم دریم  
باده تو به کف و باد تو اندر سر ماست  
چو تویی مشعله ما ز تو شمع فلکیم  
رسن دام تو ما را چو رهانید ز چاه  
عقل عقل و دل دل جان دو صد جان چو تویی  
چونک بر بام فلک از پی ما خیمه زدند  
همچو سیمرخ دعاییم که بر چرخ پریم  
ما چو سیلیم و تو دریا ز تو دور افتادیم  
روکشان نعره زنانیم در این راه چو سیل  
هین از آن رطل گران ده سبکم بیش مگو  
شمس تبریز که سرمایه لعل است و عقیق

تا که با یار شکرلب نفسی دم بزیم  
سرو و سوسن چه کم آید چو میان چمنیم  
فارغ از باد و بروت حسن و بوالحسنیم  
چو تویی ساقی بگزیده گزین زمینیم  
ما از آن روز رسن باز و حریف رسنیم  
واجب آید که به اقبال تو بر تن نتیم  
ما از این خرگله خرگاه چرا بر نکنیم  
همچو سرهنگ قضاییم که لشکر شکنیم  
به سر و روی دوان گشته به سوی وطنیم  
نه چو گردابه گندیده به خود مرتهنیم  
ور بگویی تو همین گو که غریق منیم  
ما از او لعل بدخشان و عقیق یمینیم

### 1634

عقل گوید که من او را به زبان بفریم  
جان به دل گوید رو بر من و بر خویش مخند  
نیست غمگین و پراندیشه و بی هوشی جوی  
ناوک غمزه او را به کمان حاجت نیست  
نیست محبوس جهان بسته این عالم خاک  
او فرشته ست اگر چه که به صورت بشر است  
خانه کاین نقش در او هست فرشته برمد  
گله اسب نگیرد چو به پر می پرد  
نیست او تاجر و سوداگر بازار جهان  
نیست محبوب که رنجور کنم من خود را  
سر بیندم بنهم سر که من از دست شدم  
موی در موی بیند کژی و فعل مرا

عشق گوید تو خمش باش به جان بفریم  
چیست کور نبود تاش بدان بفریم  
تا من او را به می و رطل گران بفریم  
تا خدنگ نظرش را به کمان بفریم  
تا من او را به زر و ملک جهان بفریم  
شهو تی نیست که او را به زنان بفریم  
پس کیش من به چنین نقش و نشان بفریم  
خور او نور بود چونش به نان بفریم  
تا به افسونش به هر سود و زیان بفریم  
آه آهی کنم او را به فغان بفریم  
رحمتش را به مرض یا خفقان بفریم  
چیست پنهان بر او کش به نهان بفریم

نیست شهرت طلب و خسرو شاعر باره  
عزت صورت غیبی خود از آن افزون است  
شمس تبریز که بگزیده و محبوب وی است

کش به بیت غزل و شعر روان بفرییم  
که من او را به جنان یا به جنان بفرییم  
مگر او را به همان قطب زمان بفرییم

1635

دم به دم از ره دل پیک خیالش رسدم  
یا رب این بوی طرب از طرف فردوس است  
این ز عشق است که مغزم ز طرب خیره شده ست  
یا چو بازی است که از عشق همی پراند  
سرکشان از طرف غیب به من می آیند

تابشی نو به نو از حسن و جمالش رسدم  
یا نسیمی است که از روز وصالش رسدم  
یا که جامی است که از خمر حلالش رسدم  
یا کبوتر بیچگان از پر و بالش رسدم  
وین مددها همه از لذت حالش رسدم

1636

از بت باخبر من خبری می رسدم  
شکر اندر شکر اندر شکر است  
هر دم از گلشن او طرفه گلی می سکلم  
خیره از عشق ویم کز هوشش هر نفسی  
آن یکی زرد شده کآتش او می کشدم  
وان دگر بر در آن خانه او بنشسته  
وان یکی بر سر آن خاک سرک بنهاده

وز لب چون شکر او شکری می رسدم  
شکری در دهن است و دگری می رسدم  
هر زمان تازه گل از شاخ تری می رسدم  
عاشق سوخته خیره سری می رسدم  
وین دگر هست که از وی نظری می رسدم  
که در ار باز نشد بانگ دری می رسدم  
که ز خاکش صفت جانوری می رسدم

1637

منم آن دزد که شب نقب زدم بیریدم  
ز زلیخای حرم چادر سر بر بودم  
سر سودای کسی قصد سر من دارد  
چو بگفتم نبرم سر سر من گفت آمین  
این چه ماه است که اندر دل و جان ها گردد  
جان اخوان صفا اوست که اندر هوشش  
اندر این چاه جهان یوسف حسنی است نهان  
هله ای عشق بیا یار منی در دو جهان  
زان چنین در فرحم کز قدحت سرمستم  
بنهان از همه خلقان چه خوش آیین باغی است

سر صندوق گشادم گهری دزدیدم  
چو بدیدم رخ یوسف کف خود بیریدم  
کی برد سر ز کف آنک از آن سر دیدم  
چون غمش کند ز بیخم پس از آن روییدم  
که من از گردش او بس چو فلک گردیدم  
همه دردی جهان در سر خود مالیدم  
من بر این چرخ از او همچو رسن پیچیدم  
از همه خلق بریدم به تو بر چفسیدم  
زان گزیده ست مرا حق که تو را بگزیدم  
که چو گل در چمنش جامه جان بدریدم



اندر آن باغ یکی دلبر بالاشجری است  
بس کنم آنچه بگفت او که بگو من گفتم  
شمس تبریز که آفاق از او شد پر نور

که چو برگ از شجر اندر قدمش ریزیدم  
و آنچه فرمود بپوشان و مگو پوشیدم  
من به هر سوی چو سایه ز پیش گردیدم

1638

مادرم بخت بده است و پدرم جود و کرم  
هین که بکلربک شادی به سعادت برسید  
گر به گرگی برسم یوسف مه روی شود  
آنک باشد ز بخیلی دل او آهن و سنگ  
خاک چون در کف من زر شود و نقره خام  
صنمی دارم گر بوی خوشش فاش شود  
مرد غم در فرحش که جبر الله عزاک  
بستاند به ستم او دل هر کی خواهد  
آن چه خال است بر آن رخ که اگر جلوه کند  
گفتم ار بس کنم و قصه فروداشت کنم

فرح ابن الفرخ ابن الفرخ ابن الفرخ  
پر شد این شهر و بیابان سپه و طبل و علم  
در چهی گر بروم گردد چه باغ ارم  
خاتم وقت شود پیش من از جود و کرم  
چون مرا راه زند فتنه گر زر و درم  
جان پذیرد ز خوشی گر بود از سنگ صنم  
آن چنان تیغ چگونه نزند گردن غم  
عدل ها جمله غلامان چنین ظلم و ستم  
زود بیگانه شود در هوشش خال زعم  
تو تمامش کنی و شرح کنی گفت نعم

1639

ای خوشا روز که پیش چو تو سلطان میرم  
صد هزاران گل صدبرگ ز خاکم روید  
ای بسا دست که خایند حریصان حیات  
شربت مرگ چو اندر قدح من ریزی  
چون به بوی خوش یک سبب تو موسی جان داد  
چون خزان از خیر مرگ اگر زرد شوم  
بارها مردم من وز دم تو زنده شدم  
من پراکنده بدم خاک بدم جمع شدم  
همچو فرزند که اندر بر مادر میرد  
چه حدیث است کجا مرگ بود عاشق را  
شمس تبریز کسانی که به تو زنده نیند

پیش کان شکر تو شکرافشان میرم  
چونک در سایه آن سرو گلستان میرم  
چونک در پای تو من دست فشانان میرم  
بر قدح بوسه دهم مست و خرامان میرم  
پس عجب نیست کز آسیب تو چون جان میرم  
چون بهار از لب خندان تو خندان میرم  
گر بمیرم ز تو صد بار بدان سان میرم  
پیش جمع تو نشاید که پریشان میرم  
در بر رحمت و بخشایش رحمان میرم  
این محالت که در چشمه حیوان میرم  
سوی تو زنده شوم از سوی ایشان میرم

1640

گر تو خواهی که تو را بی کس و تنها نکنم

وامقت باشم هر لحظه و عذرا نکنم

این تعلق به تو دارد سر رشته مگذار  
گفته ای جان دهمت نان جوین می ندهی  
گوش تو تا بنمالم نگشاید چشمت  
متفرق شود اجزای تو هنگام اجل  
منشی روز و شبم نیست شود هست کنم  
هر دمی حشر نوشتت ز ترح تا به فرح  
هر کسی عاشق کاری ز تقاضای من است  
تا ز زهدان جهان همچو جنینت نبرم  
گلشن عقل و خرد پر گل و ریحان طری است  
طلبل باز شهم ای باز بر این بانگ بیا

1641

من چو در گور درون خفته همی فرسایم  
نفخ صور منی و محشر من پس چه کنم  
مثل نای جمادیم و خمش بی لب تو  
نی مسکین تو با شکر لب خو کرده ست  
چون نیابم مه رویت سر خود می بندم

1642

ساقیا ما ز ثریا به زمین افتادیم  
دل رنجور به طنبور نوایی دارد  
به خرابات بدستیم از آن رو مستیم  
ساقیا زین همه بگذر بده آن جام شراب  
همه را غرق کن و باز رهان زین اعداد  
دل ما یافت از این باده عجایب بویی  
از برون خسته یاریم و درون رسته یار  
همه مستیم و خرابیم و فنای ره دوست  
هله خاموش بیارام عروسی داریم

1643

چند خسیم صبح است صلا برخیزیم

کثر مبارز ای کثر کژیاز مکن تا نکنم  
بی خبر دانیم ار هیچ مکافا نکنم  
دهمت بیم مبارات تو اما نکنم  
تو گمان برده که جمعیت اجزا نکنم  
پس چرا روز تو را عاقبت انشا نکنم  
پس چرا صبر تو را شکر شکرخا نکنم  
پس چه شد کار جزا را که تقاضا نکنم  
در جهان خرد و عقل تو را جا نکنم  
چشم بستنی به ستیزه که تماشا نکنم  
پیش از آن که بروم نظم غزل ها نکنم

چو بیایی به زیارت سره بیرون آیم  
مرده و زنده بدان جا که تویی آن جایم  
چه نواها ز منم آن دم که دمی در نایم  
یاد کن از من مسکین که تو را می پایم  
چون نیابم لب نوشت کف خود می خایم

گوش خود بر دم شش تایی طرب بنهادیم  
دل صدپاره خود را به نوایش دادیم  
کوی دیگر شناسیم در این کو زادیم  
همه را جمله یکی کن که در این افرادیم  
مزه ای بخش که ما بی مزه اعدادیم  
لاجرم از دم این باده لطیف اورادیم  
لاجرم مست و طربناک و قوی بنیادیم  
در خرابات فنا عاقله ایجادیم  
هله گردک بنشینیم که ما دامادیم

آب رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم

آن کمیت عربی را که فلک پیمای است  
خوش برانیم سوی بیشه شیران سیاه  
در زندان جهان را به شجاعت بکنیم  
زنگیان شب غم را همه سر برداریم  
قدح باده نسازیم جز از کاسه سر  
ز آخور ثور برانیم سوی برج اسد  
اندر این منزل هر دم حشری گاو آرد  
موج دریای حقایق که زند بر که قاف  
بدر ما راست اگر چه چو هلالیم نزار  
گلرخان روی نمایند چو رو بنماییم  
وز سر ناز بگوییم چه چیزید شما  
گلعداریم ولی پیش رخ خوب شما  
آهوان تبتی بهر چرا آمده اند  
چون دهد جام صفا بر همه ایثار کنیم  
تاب خورشید ازل بر سر ما می تابد  
طالع شمس چو ما راست چه باشد اختر

1644

جز ز فتنان دو چشمت ز کی مفتون باشیم  
جز از آن روی چو ماهت که مهش جویان است  
نار خندان تو ما را صنما گریان کرد  
چشم مست تو قدح بر سر ما می ریزد  
گلفشان رخ تو خرمن گل می بخشد  
همچو موسی ز درخت تو حریف نوریم  
هر زمان عشق در آید که حریفان چونید  
ما چو زاییده و پرورده آن دریاییم  
ما ز نور رخ خورشید چو اجرا داریم  
به دعا نوح خیالت یم و جیحون خواهد  
همچو عشقیم درون دل هر سودایی  
چونک در مطبخ دل لوت طبق بر طبق است

وقت زین است و لگام است چرا ننگیزیم  
شیرگیرانه ز شیران سیاه نگریزیم  
شحنه عشق چو با ماست ز کی پرهیزیم  
زنک و رومی چه بود چون به و غا یستیزیم  
گرد هر دیگ نگردیم نه ما کفلیزیم  
چو اسد هست چه با گله گاو آمیزیم  
چاره نبود ز سر خر چو در این پالیزیم  
زان ز ما جوش بر آورد که ما کاریزیم  
صدر ما راست اگر چه که در این دهلیزیم  
که بهاریم در آن باغ نه ما پاییزیم  
سجده آرند که ما پیش شما ناچیزیم  
روی ناشسته و آلوده و بی تمیزیم  
زانک امروز همه مشک و عبر می بیزیم  
ور زند سیخ بلا همچو خران نسکیزیم  
می زند بر سر ما تیز از آن سرتیزیم  
روز و شب در نظر شمس حق تبریزیم

جز ز زنجیر دو زلفت ز کی مجنون باشیم  
دگر از بهر که سرگشته چو گردون باشیم  
تا چو نار از غم تو با دل پر خون باشیم  
ما چه موقوف شراب و می و افیون باشیم  
ما چه موقوف بهار و گل گلگون باشیم  
ما چرا عاشق برگ و زر قارون باشیم  
ما ز چون گفتن او واله و بی چون باشیم  
صاف و تابنده و خوش چون در مکنون باشیم  
همچو مه تیزرو و چابک و موزون باشیم  
بهر این سابع و با چشم چو جیحون باشیم  
لیک چون عشق ز وهم همه بیرون باشیم  
ما چرا کاسه کش مطبخ هر دون باشیم

وقف کردیم بر این باده جان کاسه سر  
شمس تبریز پی نور تو زان ذره شدیم

تا حریف سری و شبلی و ذالنون باشیم  
تا ز ذرات جهان در عدد افزون باشیم

### 1645

گر تو مستی بر ما آی که ما مستانیم  
یوسفانند که درمان دل پردردند  
ور بدانند حق و قیمت خود در شکنند  
ما خرابیم و خرابات ز ما شوریده ست  
کدخدایان به خرابات همان ساقی و بس  
مست را با غم و اندیشه و تدبیر چه کار  
هر کی از صدر خبر دارد او دربان است  
من نخواهم که سخن گویم الا ساقی  
خوش بود سیمتی کو بندانند که کییم  
یار ما داند کو کیست ولی بر شکنند  
سر فرود آرد چون شاخ تر از لطف و کرم  
یک زمانم بهل ای جان که خموشانه خوش است  
بس کن ار چند بیان طرق از ارکان است

ور نه ما عشوه و ناموس کسی نستانیم  
که ز مستی بندانند که ما درمانیم  
چونک درمان سر خود گیرد ما درمانیم  
گنج عیشیم اگر چند در این ویرانیم  
کدخدا اوست و خدا اوست همو را دانیم  
که سزای سر صدریم و یا دربانیم  
ما ز جان بی خبریم و بر آن جانانیم  
می دمد در دل ما زانک چو نای انبانیم  
بار ما می کشد و ماش همی رنجانیم  
خویش کاسد کند و گوید ما ارزانیم  
ما چو برگ از حذر فرقت او لرزانیم  
ما سخن گوی خموشیم که چون میزانیم  
ما به ارکان به چه مشغول شویم ار کانیم

### 1646

روز آن است که ما خویش بر آن یار زنیم  
مشتری وار سر زلف مه خود گیریم  
اندرافتیم در آن گلشن چون باد صبا  
نفسی کوزه زنیم و نفسی کاسه خوریم  
تا به کی نامه بخوانیم گه جام رسید  
چنگ اقبال ز فر رخ تو ساخته شد  
وقت شور آمد و هنگام نگه داشت نماند  
خاک زر می شود اندر کف اخوان صفا  
می کشانند سوی میمنه ما را به طناب  
شد جهان روشن و خوش از رخ آتشیوی  
پاره پاره شود و زنده شود چون که طور  
هله باقیش تو گو که به وجود چو توی

نظری سیر بر آن روی چو گلنار زنیم  
فتنه و غلغله اندر همه بازار زنیم  
همه بر جیب گل و جعد سمن زار زنیم  
تا سبوار همه بر خم خمار زنیم  
نامه را یک نفسی در سر دستار زنیم  
واجب آید که دو سه زخمه بر آن تار زنیم  
ما که مستیم چه دانیم چه مقدار زنیم  
خاک در دیده این عالم غدار زنیم  
خیمه عشرت از این بار در اسرار زنیم  
خیز تا آتش در مکسبه و کار زنیم  
گر ز برق دل خود بر که و کھسار زنیم  
سرد و حیف است که ما حلقه گفتار زنیم

1647

روز شادی است بیا تا همگان یار شویم  
چون در او دنگ شویم و همه یک رنگ شویم  
روز آن است که خوبان همه در رقص آیند  
روز آن است که تشریف بیوشد جان ها  
روز آن است که در باغ بتان خیمه زنند

دست با هم بدهیم و بر دلدار شویم  
همچنین رقص کنان جانب بازار شویم  
ما ببندیم دکان ها همه بی کار شویم  
ما به مهمان خدا بر سر اسرار شویم  
ما به نظاره ایشان سوی گلزار شویم

1648

ساقیا عربده کردیم که در جنگ شویم  
صورت لطف سقی الله تویی در دو جهان  
باده منسوخ شود چون به صفت باده شویم  
هین که اندیشه و غم پهلوی ما خانه گرفت  
مطربا بهر خدا زخمه مستانه بزن  
مجلس قیصر روم است بده صیقل دل  
یک جهان تنگ دل و ما ز فراخی نشاط  
دشمن عقل کی دیده ست کز آمیزش او  
شمس تبریز چو در باغ صفا رو بنمود

می گلرنگ بده تا همه یک رنگ شویم  
رخ می رنگ نما تا همگان دنگ شویم  
بنگ منسوخ شود چون همگی بنگ شویم  
باده ده تا که از او ما به دو فرسنگ شویم  
تا ز زخمه خوش تو ساخته چون چنگ شویم  
تا که چون آینه جان همه بی رنگ شویم  
یک نفس عاشق آنیم که دلتنگ شویم  
همه عقل و همه علم و همه فرهنگ شویم  
زود در گردن عشقش همه آونگ شویم

1649

وقت آن شد که به زنجیر تو دیوانه شویم  
جان سپاریم دگر ننگ چنین جان نکشیم  
تا نجوشیم از این خنب جهان برناییم  
سخن راست تو از مردم دیوانه شنو  
در سر زلف سعادت که شکن در شکن است  
بال و پر باز گشاییم به بستان چو درخت  
گر چه سنگیم پی مهر تو چون موم شویم  
گر چه شاهیم برای تو چو رخ راست رویم  
در رخ آینه عشق ز خود دم نزنیم  
ما چو افسانه دل بی سر و بی پایانیم  
گر مریدی کند او ما به مرادی برسیم

بند را برگسلیم از همه بیگانه شویم  
خانه سوزیم و چو آتش سوی میخانه شویم  
کی حریف لب آن ساغر و پیمانان شویم  
تا نمیریم میندار که مردانه شویم  
واجب آید که نگویند ز سر شانه شویم  
گر در این راه فنا ریخته چون دانه شویم  
گر چه شمعیم پی نور تو پروانه شویم  
تا بر این نطق ز فرزین تو فرزانه شویم  
محرم گنج تو گردیم چو پروانه شویم  
تا مقیم دل عشاق چو افسانه شویم  
ور کلیدی کند او ما همه دندانان شویم

مصطفی در دل ما گر ره و مسند نکند  
نی خمش کن که خموشانه بیاید دادن

1650

خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جامم  
عاشق هدیه نیم عاشق آن دست توام  
از تغار تو اگر خون رسدم همچو سگان  
غنچه و خار تو را دایه شوم همچو زمین  
ملخ حکم تو تا مزرعه ام را بچرید  
ساقی صبر بیا رطل گرانم درده  
گوییم شپشی و چون پشه بی آرامی  
همچو دزدان ز عسس من همه شب در بیمم  
مهر غیر تو بود در دل من مهر ضلال  
به زبان گر نکنم یاد شکرخانه تو  
خبر رشک تو می آرد اشک تر من

1651

ما سر و پنجه و قوت نه از این جان داریم  
آتش دولت ما نیست ز خورشید و اثیر  
رگ و پی نی و در آن دجله خون می جوشیم  
هفت دریا بر ما غرقه یک قطره بود  
چه کم ار سر نبود چونک سراسر جانیم  
بوهریره صفتیم و به گه داد و ستد  
اهرمن دیو و پری جمله به جان عاشق ماست  
در چه و حبس جهان گر چه رهین دلویم  
شمس تبریز شهنشاه همه مردان است

1652

ای دریغا که شب آمد همه از هم ببریم  
رفت این روز دراز و در حس گشت فراز

شاید ار ناله کنیم استن خانه شویم  
پاسبان را چو به شب ما سوی کاشانه شویم

پخته و خام تو را گر نپذیرم خامم  
سنقر دانه نیم اییک بند دامم  
گر من آن را قدح خاص ندانم عامم  
تا سمعنا و اطعنا کنی ای جان نامم  
گر نگردم تلف تو علف ایامم  
تا چو ریگش به یکی بار فروآشامم  
چون دلارام نیابم به چه چیز آرامم  
همچو خورشیدپرستان به سحر بر بامم  
شکر غیر تو بود در سر من سرسامم  
کام و ناکام بود لذت آن در کامم  
نه به تقلید بل از دیده دهد پیغامم

ما کر و فر سعادت نه ز کیوان داریم  
سبحات رخ تابنده ز سبحان داریم  
دست و پانی و در آن معرکه جولان داریم  
که به کف شعشعه جوهر انسان داریم  
چه غم ار زر نبود چون مدد از کان داریم  
دل بدان سابقه و دست در انبان داریم  
چونک در عشق خدا ملک سلیمان داریم  
چند یعقوب دل آشفته به کنعان داریم  
ما از آن قطب جهان حجت و برهان داریم

مجلس آخر شد و ما تشنه و مخمور سریم  
ز اول روز خماریم به شب زان بتریم

باطن ما چو فلک تا به ابد مستسقی است  
معه گاو گرفته ست ره معده دل  
نزد یزدان نه صباح است برادر نه مسا  
همه زندان جهان پر ز نگارست و نقوش  
کوزه ها دان تو صور را و زهر شربت فکر  
نفسی پر ز سماع و نفسی پر ز نزاع  
شربت از کوزه نروید بود از جای دگر  
از دهنده نظر ار چه که نظر محجوب است  
آن چنانک نتوان دید ز بعد مفرط  
که ز تمزیج جمادات چو یخ منجمدیم  
اگر این یخ نرود زان است که خورشید رمید  
گر چه دل را ز لقا بر جگرش آبی نیست  
چو مهندس جهت جان وطن غیبی ساخت  
چو سلیمان اگر او تاج نهد بر سر ما  
از زکاتی که فرستد بر ما آن خورشید  
وز سحابی که فرستد بر ما آن دریا  
زان بهاری که خزانی نبود در پی او  
جان چو روز است و تن ما چو شب و ما به میان  
من خمش کردم ای خواجه ولیکن زنهار

1653

من از این خانه پرنور به در می نروم  
منم و این صنم و عاشقی و باقی عمر  
گر جهان بحر شود موج زند سرتاسر  
شهر ما تختگه و مجلس آن سلطان است  
شهر ما از شه ما کان عقیق و گهر است  
شهر ما از شه ما جنت و فردوس خوش است  
شهر پر شد که فلان بن فلان می برود  
این خبر رفت به هر سوی و به هر گوش رسید  
یار ما جان و خداوند قضا و قدر است

گر چه روزی دو سه در نقش و نگار بشریم  
ور نه در مرج بقا صاحب جوع بقریم  
چیز دیگر بود و ما تبع آن دگریم  
همه محبوس نقوش و وثنات صوریم  
همچو کوزه همه هر لحظه تهی ایم و پریم  
نفسی لست ابالی نفسی نفع و ضریم  
همچو کوزه ز اصول مددش بی خبریم  
زان است محجوب که ما غرق دهنده نظریم  
سبب قربت مفرط معزول از بصریم  
که در آن شیر گدازنده مثال شکریم  
و گر آن مه نرسد زان است که بند اگریم  
متصل با کرم دوست چو آب و جگریم  
با مهندس ز درون هندسه ای برشمریم  
همچو مور از پی شکرش همه بسته کمریم  
قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمریم  
گهر اندر گهر اندر گهر اندر گهریم  
همه سرسبز و فزاینده چو سرو و شجریم  
واسطه روز و شب خویش مثال سحریم  
هله منگر سوی ما سست که احدی الکبریم

من از این شهر مبارک به سفر می نروم  
من از او گر بکشی جای دگر می نروم  
من بجز جانب آن گنج گهر می نروم  
من ز سلطان سلاطین به حشر می نروم  
من ز گنجینه گوهر به حجر می نروم  
من ز فردوس و ز جنت به سقر می نروم  
شهر اراجیف چرا پر شد اگر می نروم  
من از این بی خبری سوی خبر می نروم  
من از این جان قدر جز به قدر می نروم

تو مسافر شده ای تا که مگر سود کنی  
مغز را یافته ام پوست نخواهم خایید  
تو جگر گوشه مایی برو الله معک  
تو کمر بسته چو موری پی حرص روزی  
نشونم پند کسی پندم مده جان پدر  
شمس تبریز مرا طالع زهره داده ست

#### 1654

تا که ما از نظر و خوبی تو باخبریم  
نظری کرد سوی خوبی تو دیده ما  
دین ما مهر تو و مذهب ما خدمت تو  
زهر بر یاد یکی نوش تو ای آهو چشم

#### 1655

دوش می گفت جانم کی سپهر معظم  
بی گنه بی جنایت گردشی بی نهایت  
گه خوش و گاه ناخوش چون خلیل اندر آتش  
صورتت سهمناکی حالت دردناکی  
گفت چرخ مقدس چون نترسم از آن کس  
در کفش خاک مومی سازدش رنگ و رومی  
او نهانی است یارا این چنین آشکارا  
کی شود بحر کیهان زیر خاشاک پنهان  
چون تن خاکدانت بر سر آب جانت  
در تنق نوعروسی تندخویی شموسی  
خاک از او سبزه زاری چرخ از او بی قراری  
عقل از او مستقینی صبر از او مستعینی  
باد پویان و جویان آب ها دست شویان  
بحر با موج ها بین گرد کشتی خاکین  
شه بگوید تو تن زن خویش در چه میفکن

من از این سود حقیقت به مگر می نروم  
ایمنی یافته ام سوی خطر می نروم  
من چو دل یافته ام سوی جگر می نروم  
من فکنده کله و سوی کمر می نروم  
من پدر یافته ام سوی پدر می نروم  
تا چو زهره همه شب جز به بطر می نروم

از بد و نیک جهان همچو جهان بی خبریم  
از پیروی تو تا حشر غلام نظیریم  
تا نگوویی که در این عشق تو ما مختصریم  
گر به از نوش ننوشیم پس از سگ بتریم

بس معلق زنانی شعله ها اندر اشکم  
بر تنت در شکایت نیلی رسم ماتم  
هم شه و هم گداوش چون براهیم ادهم  
گردش آسیاها داری و پیچ ارقم  
کو بهشت جهان را می کند چون جهنم  
سازدش باز و بومی سازدش شکر و سم  
پیش کرده است ما را تا شود او مکتم  
گشته خاشاک رقصان موج در زیر و در بم  
جان تنق کرده تن را در عروسی و در غم  
می کند خوش فسوسی بر بد و نیک عالم  
هر طرف بختیاری زو معاف و مسلم  
عشق از او غیب بینی خاک او نقش آدم  
ما مسیحانه گویان خاک خامش چو مریم  
کعبه و مکه ها بین در تک چاه زمزم  
که ندانی تو کردن دلو و حبل از شلولم

#### 1656



هم به درد این درد را درمان کنم  
یا بر آرم پای جان زین آب و گل  
داغ پروانه ستم از شمع الست  
عشق مهمان شد بر این سوخته  
نفس اگر چون گربه گوید که میا  
از ملولی هر کی گرداند سری  
آن ملولی دنبال بی عشقی است  
عاشقی چه بود کمال تشنگی  
من نگویم شرح او خامش کنم

1657

می رسد بوی جگر از دو لبم  
می بنالد آسمان از آه من  
اندکی دانستی از حال من  
مکتب تعلیم عشاق آتش است  
روی خود بر روی زرد من بنه  
گفتمش گویم به گوشت یک سخن  
گفتمش دور از جمالت چشم بد

1658

عاشقم از عاشقان نگریختم  
حمله بردم سوی شیران همچو شیر  
قصد بام آسمان می داشتم  
چون که من دارو بدم هر درد را  
هیچ دیدی دارو کز دردی گریخت  
پیرو پیغامبران بودم به جان  
زنده کوشم در شکار زندگی  
چشم تیراندازش آنگه یافتم  
زخم تیغ و تیر من منصور شد  
بحر قندم از ترش باکیم نیست  
شمس تبریزی چو آمد آشکار

هم به صبر این کار را آسان کنم  
یا دل و جان وقف دلداران کنم  
خدمت شمع همان سلطان کنم  
یک دلی دارم پیش قربان کنم  
گربه وارث من در این انبان کنم  
در کشم در چرخش و گردان کنم  
جان او را عاشق ایشان کنم  
پس بیان چشمه حیوان کنم  
آنچ اندر شرح ناید آن کنم

می بر آید دودها از یاریم  
جان سپردن هر دمی شد مذهیم  
گر خبر بودی شبت را از شبم  
من شب و روز اندرون مکتیم  
دست نه بر سینه ام کاندربیم  
گفت ترسم تا نسوزد غبغیم  
چشم من نزدیک اگر چه معجیم

وز مصاف ای پهلوان نگریختم  
همچو روبه از میان نگریختم  
از میان نردبان نگریختم  
از صداع این و آن نگریختم  
داروم من همچنان نگریختم  
من ز تهدید خسان نگریختم  
زنده باشم چون ز جان نگریختم  
که ز تیر خرکمان نگریختم  
چون که از زخم سنان نگریختم  
سودمندم از زیان نگریختم  
ز آشکارا و نهان نگریختم

1659

دست من گیر ای پسر خوش نیستم  
نی بهل دستم که رنجم از دل است  
تا تو رفتی قوت و صبرم برفت  
دست ها را چون کمر کن گرد من  
ناتوانم رفتم از دست ای حکیم  
ای گرفته آتشت زیر و زبر  
چه خبر پرسی که بی جام لب  
سر همی پیچم به هر سو همچنین  
چشم می بندم به هر دم تا به دیر

ای قد تو چون شجر خوش نیستم  
درد دل را گلشکر خوش نیستم  
تا تو رفتی من دگر خوش نیستم  
هین که من بی این کمر خوش نیستم  
دست بر من نه مگر خوش نیستم  
این چنین زیر و زبر خوش نیستم  
باخبر یا بی خبر خوش نیستم  
چیست یعنی من ز سر خوش نیستم  
زانک بی تو با نظر خوش نیستم

1660

ای گزیده یار چونت یافتم  
می گریزی هر زمان از کار ما  
چند بارم وعده کردی و نشد  
زحمت اغیار آخر چند چند  
ای دریده پرده های عاشقان  
ای ز رویت گلستان ها شرمسار  
ای دل اندک نیست زخم چشم بد  
ای که در خوابت ندیده خسروان  
شمس تبریزی که انوار از تو تافت

ای دل و دلدار چونت یافتم  
در میان کار چونت یافتم  
ای صنم این بار چونت یافتم  
هین که بی اغیار چونت یافتم  
پرده را بردار چونت یافتم  
در گل و گلزار چونت یافتم  
پس مگو بسیار چونت یافتم  
این عجب بیدار چونت یافتم  
اندر آن انوار چونت یافتم

1661

سالکان راه را محرم شدم  
طارمی دیدم برون از شش جهت  
خون شدم جوشیده در رگ های عشق  
که چو عیسی جملگی گشتم زبان  
آنچ از عیسی و مریم یاوه شد  
پیش نشترهای عشق لم یزل  
هر قدم همراه عزرائیل بود

ساکنان قدس را همدم شدم  
خاک گشتم فرش آن طارم شدم  
در دو چشم عاشقانش نم شدم  
که دل خاموش چون مریم شدم  
گر مرا باور کنی آن هم شدم  
زخم گشتم صد ره و مرهم شدم  
جان مبادم گر از او درهم شدم

رو به رو با مرگ کردم حرب ها  
سست کردم تنگ هستی را تمام  
بانگ نای لم یزل بشنو ز من  
رو نمود الله اعلم مر مرا  
عید اکبر شمس تبریزی بود

1662

بوی آن خوب ختن می آیدم  
می رسد در گوش بانگ بلبلان  
درد چون آبستنان می گیردم  
بوی زلف مشکبار روح قدس  
یوسفم افتاده در چاه فراق  
من شهید عشقم و پر خون کفن  
بر سرم نه آن کلاه خسروی  
سر نهادم همچو شمع اندر لگن  
جان ها بر بام تن صف صف زدند  
گویا آن چنگ عشرت ساز یافت  
گویا ساقی جان بر کار شد  
یا ز شعشاع عقیق احمدی  
یا ز بوی شمس تبریزی ز عشق

1663

نوبه نو هر روز باری می کشم  
زحمت سرما و برف ماه دی  
پیش آن فربه کن هر لاغری  
از دو صد شهرم اگر بیرون کنند  
گر دکان و خانه ام ویران شود  
عشق یزدان پس حصاری محکم است  
ناز هر بیگانه سنگین دلی  
بهر لعلش کوه و کانی می کنم  
بهر آن دو نرگس مخمور او

تا ز عین مرگ من خرم شدم  
تا که بر زین بقا محکم شدم  
گر چو پشت چنگ اندر خم شدم  
کشته الله و پس اعلم شدم  
عید را قربانی اعظم شدم

بوی یار سیمتن می آیدم  
بوی باغ و یاسمن می آیدم  
طفل جان اندر چمن می آیدم  
همچو جان اندر بدن می آیدم  
از شه مصر آن رسن می آیدم  
خونبها اندر کفن می آیدم  
کان چنان شیرین ذقن می آیدم  
سر نگر کاندر لگن می آیدم  
کان قباد صف شکن می آیدم  
تا نوای تن تنن می آیدم  
تا چنین می در دهن می آیدم  
بوی رحمان از یمن می آیدم  
نعره ها بی خویشتن می آیدم

وین بلا از بهر کاری می کشم  
بر امید نوبهاری می کشم  
این چنین جسم نزاری می کشم  
بهر عشق شهریاری می کشم  
بر وفای لاله زاری می کشم  
رخت جان اندر حصاری می کشم  
بهر یاری بردباری می کشم  
بهر آن گل بار خاری می کشم  
همچو مخموران خاری می کشم

بهر صیدی کو نمی گنجد به دام  
گفت ای غم تا قیامت می کشی  
سینه غار و شمس تبریزی است یار

دام و داهول شکاری می کشم  
می کشم ای دوست آری می کشم  
سخره بهر یار غاری می کشم

#### 1664

می شناسد پرده جان آن صنم  
چون ز پرده قصد عقل ما کند  
کس ندارد طاقت ما آن نفس  
آن چنان کردیم ما مجنون که دوش  
پرده هایی می نوازد پرده در  
عقل و جان آن جا کند رقص الجممل  
این نفس آن پرده را از سر گرفت

چون نداند پرده را صاحب حرم  
تو فسون بر ما مخوان و برمدم  
عاقل از ما می رمد دیوانه هم  
ماه می انداخت از غیرت علم  
تارهایی می زند بی زیر و بم  
کو بدرد پرده شادی و غم  
ما به سر رقصان چو بر کاغذ قلم

#### 1665

عاشقی بر من پریشان کنم  
گر دو صد خانه کنی زنبوروار  
تو بر آنک خلق را حیران کنی  
گر که قافی تو را چون آسیا  
ور تو افلاطون و لقمانی به علم  
تو به دست من چو مرغی مرده ای  
بر سر گنجی چو ماری خفته ای  
خواه دلیلی گو و خواهی خود مگو  
خواه گو لاحول خواهی خود مگو  
چند می باشی اسیر این و آن  
ای صدف چون آمدی در بحر ما  
بر گلویت تیغ ها را دست نیست  
چون خلیلی هیچ از آتش مترس  
دامن ما گیر اگر تردامنی  
من همایم سایه کردم بر سرت  
هین قرائت کم کن و خاموش باش

کم عمارت کن که ویرانت کنم  
چون مگس بی خان و بی مانت کنم  
من بر آنک مست و حیرانت کنم  
آرم اندر چرخ و گردانت کنم  
من به یک دیدار نادانت کنم  
من صیادم دام مرغانت کنم  
من چو مار خسته پیچانت کنم  
در دلالت عین برهانت کنم  
چون شهنش لاحول شیطانت کنم  
گر برون آیی از این آنت کنم  
چون صدف ها گوهرافشانت کنم  
گر چو اسماعیل قربانت کنم  
من ز آتش صد گلستانت کنم  
تا چو مه از نور دامانت کنم  
تا که افریدون و سلطانت کنم  
تا بخوانم عین قرآنت کنم

1666

گفته ای من یار دیگر می کنم  
پس تو خود این گو که از تیغ جفا  
گوهری را زیر مرمر می کشم  
صد هزاران مومن توحید را  
عاشقان را در کشاکش همچو ماه  
کله های عشق را از خنب جان  
باغ دل سرسبز و تر باشد ولیک  
گلبنان را جمله گردن می زخم  
چونک بی من باغ حال خود بدید  
از بهار وصل بر بیمار دی  
بار دیگر از بر سیمین خود  
بندگان خویش را بر هر دو کون  
شمس تبریزی همی گوید به روح

بر تو دل چون سنگ مرمر می کنم  
عاشقی را قصد و بی سر می کنم  
مرمری را لعل و گوهر می کنم  
بسته آن زلف کافر می کنم  
گاه فربه گاه لاغر می کنم  
کیل باده همچو ساغر می کنم  
از فراقش خشک و بی بر می کنم  
قصد شاخ تازه و تر می کنم  
جور هشتم داد و داور می کنم  
مغفرت را روح پرور می کنم  
دست بی سیمان پر از زر می کنم  
خسرو و خاقان و سنجر می کنم  
من ز عین روح سرور می کنم

1667

من ز وصلت چون به هجران می روم  
من به خود کی رفتمی او می کشد  
چشم نرگس خیره در من مانده ست  
عقل هم انگشت خود را می گزد  
دست ناپیدا گریبان می کشد  
این چنین پیدا و پنهان دست کیست  
این همان دست است کاول او مرا  
در تماشای چنین دست عجب  
من چو از دریای عمان قطره ام  
من چو از کان معانی یک جوم  
من چو از خورشید کیوان ذره ام  
این سخن پایان ندارد لیک من

در بیابان مگیلان می روم  
تا نپنداری که خواهان می روم  
کز میان باغ و بوستان می روم  
زانک جان این جاست و بی جان می روم  
من پی دست و گریبان می روم  
تا که من پیدا و پنهان می روم  
جمع کرد و من پریشان می روم  
من شدم از دست و حیران می روم  
قطره قطره سوی عمان می روم  
همچنین جو جو بدان کان می روم  
ذره ذره سوی کیوان می روم  
آمدن زان سر به پایان می روم

1668

من به سوی باغ و گلشن می روم

تو نمی آیی میا من می روم

روز تاریک است بی رویش مرا  
جان مرا هشته ست و پیشین می رود  
بوی سیب آمد مرا از باغ جان  
عیش باقی شد مرا آن جا که من  
من به هر بادی نگردم زانک من  
من گریبان را دریدم از فراق  
آشتم گر چه به صورت روغنم  
همچو کوهی می نمایم لیک من

1669

آتشی نو در وجود اندرزدم  
نیک و بد اندر جهان هستی است  
هر چه چرخ دزد از ما برده بود  
ما یکی بودیم با صد ما و من  
از خودی نارفته نتوان آمدن  
قد ما شد پست اندر قد عشق  
پیشه مردی ز حق آموختیم  
بیست و نه حرف است بر لوح وجود  
سعد شمس الدین تبریزی بتافت

1670

ما به خرمنگاه جان باز آمدیم  
سیر گشتیم از غریبی و فراق  
وارهیدیم از گدایی و نیاز  
در کنار محرمان جان پروریم  
او کمند انداخت و ما را برکشید  
پیش از آن کاین خانه ویران کرد اجل  
نان ما پخته ست و بویش می رسد  
هین خمش کن تا بگوید ترجمان

من برای شمع روشن می روم  
جان همی گوید که بی تن می روم  
مست گشتم سیب خوردن می روم  
از برای عیش کردن می روم  
در رهش چون کوه آهن می روم  
در پی او همچو دامن می روم  
و اندر آتش همچو روغن می روم  
ذره ذره سوی روزن می روم

در میان محو نو اندر شدیم  
ما نه نیکیم ای برادر نی بدیم  
شب عسس رفتیم و از وی بستدیم  
یک جوی زان یک نماند و ما صدیم  
از خودی رفتیم وانگه آمدیم  
قد ما چون پست شد عالی قدیم  
پهلوان عشق و یار احمدیم  
حرف ها شستیم و اندر ابجدیم  
وز قران سعد او ما اسعدیم

جانب شه همچو شهباز آمدیم  
سوی اصل و سوی آغاز آمدیم  
پای کوبان جانب ناز آمدیم  
چونک اندر پرده راز آمدیم  
ما به دست صانع انگاز آمدیم  
حمدلله خانه پرداز آمدیم  
تا به بوی نان به خباز آمدیم  
کز مذلت سوی اعزاز آمدیم

1671

گر دم از شادی و گر از غم زنیم  
یار ما افزون رود افزون رویم  
ما و یاران همدل و همدم شویم  
گر چه مردانیم اگر تنها رویم  
گر به تنهایی به راه حج رویم  
تارهای چنگ را مانیم ما  
ما همه در جمع آدم بوده ایم  
نکته پوشیده ست و آدم واسطه  
چون به تخت آید سلیمان بقا

1672

روز باران است و ما جو می کنیم  
ابرها آبستن از دریای عشق  
تو مگو مطرب نیم دستی بز  
روشن است آن خانه گویی آن کیست  
ما حجاب آب حیوان خودیم

1673

امشب ای دلدار مهمان تویم  
هر کجا باشیم و هر جا که رویم  
نقش های صنعت دست تویم  
چون کبوترزاده برج تویم  
حیث ما کنتم فولوا شطره  
هر زمان نقشی کنی در مغز ما  
همچو موسی کم خوریم از دایه شیر  
ایمنیم از دزد و مکر راه زن  
زان چنین مست است و دلخوش جان ما  
گوی زرین فلک رقصان ماست  
خواه چوگان ساز ما را خواه گوی  
خواه ما را مار کن خواهی عصا  
گر عصا سازیم بیفشانیم برگ

جمع بنشینیم و دم با هم زنیم  
یار ما گر کم زند ما کم زنیم  
همچو آتش بر صف رستم زنیم  
چون زنان بر نوحه و ماتم زنیم  
تو مکن باور که بر زمزم زنیم  
چونک در سازیم زیر و بم زنیم  
بار دیگر جمله بر آدم زنیم  
خیمه ها بر ساحل اعظم زنیم  
صد هزاران بوسه بر خاتم زنیم

بر امید وصل دستی می زنیم  
ما ز ابر عشق هم آبستیم  
تو بیا ما خود تو را مطرب کنیم  
ما غلام خانه های روشنیم  
بر سر آن آب ما چون روغنیم

شب چه باشد روز و شب آن تویم  
حاضران کاسه و خوان تویم  
پروریده نعمت و نان تویم  
در سفر طواف ایوان تویم  
باز جاجه دل پری خوان تویم  
ما صحیفه خط و عنوان تویم  
زانک مست شیر و پستان تویم  
زانک چون زر در حرمدان تویم  
که سبکسار و گران جان تویم  
چون نباشد چون که چوگان تویم  
دولت این بس که به میدان تویم  
معجز موسی و برهان تویم  
وقت خشم و جنگ ثعبان تویم

عشق ما را پشت داری می کند  
سایه ساز ماست نور سایه سوز  
هم تو بگشا این دهان را هم تو بند

1674

ما ز بالاییم و بالا می رویم  
ما از آن جا و از این جا نیستیم  
لاله اندر پی الاله است  
قل تعالوا آیتست از جذب حق  
کشتی نوحیم در طوفان روح  
همچو موج از خود بر آوردیم سر  
راه حق تنگ است چون سم الخیاط  
هین ز همراهان و منزل یاد کن  
خوانده ای انا الیه راجعون  
اختر ما نیست در دور قمر  
همت عالی است در سرهای ما  
رو ز خرمنگاه ما ای کورموش  
ای سخن خاموش کن با ما میا  
ای که هستی ما ره را میند

زانک خندان روی بستان تویم  
زانک همچون مه به میزان تویم  
بند آن توست و انبان تویم

ما ز دریاییم و دریا می رویم  
ما ز بی جاییم و بی جا می رویم  
همچو لا ما هم به الامی رویم  
ما به جذبه حق تعالی می رویم  
لاجرم بی دست و بی پا می رویم  
باز هم در خود تماشا می رویم  
ما مثال رشته یکتا می رویم  
پس بدانک هر دمی ما می رویم  
تا بدانی که کجاها می رویم  
لاجرم فوق ثریا می رویم  
از علی تا رب اعلا می رویم  
گر نه کوری بین که بینا می رویم  
بین که ما از رشک بی ما می رویم  
ما به کوه قاف و عنقا می رویم

1675

دوش عشق شمس دین می باختیم  
در فراق روی آن معشوق جان  
در نثار عشق جان افزای او  
عشق او صد جان دیگر می بداد  
همچو چنگ از حال خود خالی شدیم

سوی رفعت روح می افراختیم  
ماحضر با عشق او می ساختیم  
قلب از جان هر زمان پرداختیم  
ما در این داد و ستد پرداختیم  
پرده عشاق را بنواختیم

اندر آن پرده بده یک پردگی  
هر زمان خود را به سوی پرده ای  
برج برج و پرده پرده بعد از آن  
رو نمود از سوی تبریز آفتاب

کز شعاعش پرده ها بشناختیم  
حیله حیله پیشتر انداختیم  
همچو ماه چارده می تاختیم  
تا دل از رخت طبیعت آختیم



1676

خشم رفتم بی شما نشکيفتم  
راستی گویم جدا نشکيفتم  
کاهم و از کهربا نشکيفتم  
من جفاکش از وفا نشکيفتم  
گویمش ای جان ما نشکيفتم  
بی پناه توتیا نشکيفتم  
ناسزایم ناسزا نشکيفتم  
در فنا و در بقا نشکيفتم  
ای خدا و ای خدا نشکيفتم

عاقبت ای جان فرا نشکيفتم  
در جدایی خواستم تا خو کنم  
کی شکبید خود کهی از کهربا  
هر جفاکش طالب روز و فاست  
نرم نرمک گویدم باز آمدی  
ای دل و ای جان و چشم روشنم  
بر سرم می زد که دیدی تو سزا  
آزمودم مردگی و زندگی  
مطربا این پرده گو بهر خدا

1677

یک دمی همچو زمستان کندم  
یک دمی طفل دبستان کندم  
یک دمی شاه درستان کندم  
یک دمی جمله شبستان کندم  
تا بینم که چه دستان کندم  
گر چه او ساقی مستان کندم  
تا لقب هم شکرستان کندم

یک دمی خوش چو گلستان کندم  
یک دمم فاضل و استاد کند  
یک دمی سنگ زند بشکندم  
یک دمم چشمه خورشید کند  
دامنش را بگرفتم به دو دست  
دردی درد خوشش را قدحم  
زان ستانم شکر او شب و روز

1678

پنبه در گوش کند دلدارم  
هر جفایی که کند بردارم  
ستمش را به کرم انگارم  
دل به دردش ز چه رو نسپارم  
که کند عشق عزیزش خوارم  
که بگوید به لگد عصارم  
تا طرب ساز شود اسرارم  
که از این جور و جفا بیزارم  
که من از جهل نمی افشارم

من اگر نالم اگر عذر آرم  
هر جفایی که کند می رسدش  
گر مرا او به عدم انگارد  
داروی درد دلم درد وی است  
عزت و حرمتم آنکه باشد  
باده آنکه شود انگور تنم  
جان دهم زیر لگد چون انگور  
گر چه انگور همه خون گرید  
پنبه در گوش کند کوبنده

تو گر انکار کنی معذوری  
چون ز سعی و قدمم سر کردی

لیک من بوالحکم این کارم  
آنگهی شکر کنی بسیارم

1679

من اگر مستم اگر هشیارم  
بی خیال رخ آن جان و جهان  
بنده صورت آنم که از او  
این چنین آینه ای می بینم  
دم فرو بسته ام و تن زده ام  
بت من گفت منم جان بتان  
گفت اگر در سر تو شور من است  
منم آن شمع که در آتش خود  
گفتمش هر چه بسوزی تو ز من  
راست کن لاف مرا با دیده  
من ز پرگار شدم وین عجب است  
ساقی آمد که حریفانه بده  
غلطم سر بستان لیک دمی  
آن جهان پنهان را بنما

بنده چشم خوش آن یارم  
از خود و جان و جهان بیزارم  
روز و شب در گل و در گلزارم  
چشم از این آینه چون بردارم  
دم مده تا علالا برنارم  
گفتم این است بتا اقرارم  
از تو من یک سر مو نگذارم  
هر چه پروانه بود بسیارم  
دود عشق تو بود آثارم  
جز چنان راست نیاید کارم  
کاندر این دایره چون پرگارم  
گفتم اینک به گرو دستارم  
مددم ده قدری هشیارم  
کاین جهان را به عدم انگارم

1680

من اگر پرغم اگر شادانم  
تا که خاک قدمش تاج من است  
تالب قند خوشش پندم داد  
گلم ار چند که خارم در پاست  
هر کی یعقوب من است او را من  
در وصال شب او همچو نیم  
پای من گر چه در این گل مانده ست  
ز جهان گر پنهانم چه عجب  
گر چه پر خارم سر تا به قدم  
بوده ام مومن توحید کنون  
سایه شخصم و اندازه او

عاشق دولت آن سلطانم  
اگرم تاج دهی نستانم  
قند روید بن هر دندانم  
یوسفم گر چه در این زندانم  
مونس زاویه احزانم  
قند می نوشم و در افغانم  
نه که من سرو چنین بستانم  
که نهان باشد جان من جانم  
کوری خار چو گل خندانم  
مومنان را پس از این ایمانم  
قامتش چند بود چندانم

هر کی او سایه ندارد چو فلک  
قیمتم نبود هر چند زرم  
من درون دل این سنگ دلان  
چونک از کان جهان بازهم

1681

من از این خانه به در می نروم  
منم و این صنم و باقی عمر  
به خدا طوطی و طوطی بچه ام  
یک زمانی که ز من دور شود  
گر جهان بحر شود موج زند  
بلبل مستم و در باغ طرب  
در سرم بوی میی افتاده ست  
این چنین باغ و چنین سرو و چمن

1682

من اگر پرغم اگر خندانم  
هوس عشق ملک تاج من است  
رنگ گل شاخ گل او برگ من است  
جز که بر خاک درش ننشینم  
روز و شب غرقه شیر و شکر  
گر خراب است جهان گر معمور  
نظری هست ملک را بر من  
زر با خاک در آمیخته ام

1683

من که حیران ز ملاقات توام  
به مراعات کنی دلجویی  
ذات من نقش صفات خوش توس  
گر کرامات ببخشد کرم  
نقش و اندیشه من از دم توس

او بداند که ز خورشیدانم  
که به بازار نیم در کانم  
چون زر و خاک به کان یک سانم  
زان سوی کون و مکان من دانم

من از این شهر سفر می نروم  
من از او جای دگر می نروم  
جز سوی تنگ شکر می نروم  
جز که در خون جگر می نروم  
من بجز سوی گهر می نروم  
جز به سوی گل تر می نروم  
تا چو می جز که به سر می نروم  
جای آن هست اگر می نروم

عاشق دولت آن سلطانم  
اگر تاج دهی نستانم  
زانک من بلبل آن بستانم  
جز که در جان و دلش نشانم  
در گل و یاسمن و ریحانم  
من خراب ویم این می دانم  
گر چه با خاک زمین یک سانم  
باش در کوره روم در کانم

چون خیالی ز خیالات توام  
اه که بی دل ز مراعات توام  
من مگر خود صفت ذات توام  
مو به مو لطف و کرامات توام  
گویی الفاظ و عبارات توام

این زمان هر دو نیم مات توام  
من بی دل شده مشکات توام  
چون رقم محو تو و اثبات توام  
چه کنم رای که آیات توام  
هم توام خوان که ز آیات توام

گاه شه بودم و گاهت بنده  
دل زجاج آمد و نورت مصباح  
ای مهندس که تو را لوحم و خاک  
چه کنم ذکر که من ذکر توام  
سنریهم شد و فی انفسهم

### 1684

من از این شهر سفر می نروم  
من از او جای دگر می نروم  
من ز اثیرم به اثر می نروم  
من چو دیده به نظر می نروم  
چون فلک زیر و زیر می نروم  
من ز خرگاه قمر می نروم  
من ز تیغش به سپر می نروم  
من سوی تاج و کمر می نروم  
من در اوصاف بشر می نروم  
من گزافه به شجر می نروم  
ور نه من بهر خضر می نروم  
من چو هیزم به سفر می نروم  
جز به نورش به سحر می نروم

من از این خانه به در می نروم  
منم و این صنم و باقی عمر  
خاکیان رو به اثر آوردند  
ای دو دیده ز نظر دورم کن  
بخت من زیر و زبر کرد غمش  
خانه چرخ و زمین تاریک است  
گر چو خورشید مرا تیغ زند  
بس بود عشق شهیم تاج و کمر  
گم کنم خویش در اوصاف ملک  
عشق او چون شجر و من موسی  
زان شجر خواند یکی نور مرا  
چون شجر خوش بکشم آب حیات  
شمس تبریز که نور سحر است

### 1685

از هر گلی بریدم وز خار توبه کردم  
زان کار دست شستم زین کار توبه کردم  
از توبه های کرده این بار توبه کردم  
من ننگ را شکستم وز عار توبه کردم  
از گرم و سرد و خشکی هر چار توبه کردم  
بردار چنگ می زن بر تار توبه کردم  
بیچارگی است چاره ناچار توبه کردم  
کز ذوق آن گنه را بسیار توبه کردم  
من تایب قدیمم من پار توبه کردم

ای مطرب این غزل گو کی یار توبه کردم  
گه مست کار بودم گه در خممار بودم  
در جرم توبه کردن بودیم تا به گردن  
ای می فروش این ده ساغر به دست من ده  
مانند مست صرعم بیرون ز چار طبعم  
ای مطرب الله الله می بی رهم تو بر ره  
ز اندیشه های چاره دل بود پاره پاره  
بنمای روی مه را خوش کن شب سیه را  
گفتم که وقت توبه ست شوریده ای مرا گفت

بهر صلاح دین را محروسه یقین را

منکر به عشق گوید ز انکار توبه کردم

1686

گفتم که عهد بستم وز عهد بد برستم  
با وی چو شهد و شیرم هم دامنش بگیرم  
خود دامنش نگیرد الا شکسته دستی  
تا من بلند باشم پستم کند به داور  
ای حلقه های زلفش پیچیده گرد حلقم  
آمد خیال مستش مستانه حمله آورد  
حلقه زدم به در بر آواز داد دلبر  
گفتم که بنده آمد گفت این دم تو دام است  
گفتم اگر بسوزی جان مرا سزایم  
من خشک از آن شدستم تا خوش مرا بسوزی  
هر جا روی بیایم هر جا روم بیایی  
ای آب زندگانی با تو کجاست مردن

گفتا چگونه بندی چیزی که من شکستم  
اما چگونه گیرم چون من شکسته دستم  
اکنون بلند کردم کز جور کرد پستم  
چون نیست کرد آنگه باز آورد به هستم  
افغان ز چشم مستش کان مست کرد مستم  
چندان بهانه کردم وز دست او نرستم  
گفتا که نیست این جا یعنی بدان که هستم  
من کی شکار دامم من کی اسیر شستم  
ای بت مرا بسوزان زیرا که بت پرستم  
چون تو مرا بسوزی از سوختن برستم  
در مرگ و زندگانی با تو خوشم خوشستم  
در سایه تو بالله جستم ز مرگ جستم

1687

گر جان منکرانت شد خصم جان مستم  
در دفع آن خیالش وز بهر گوشمالش  
گوید که نیست جوهر وز منش نیست باور  
دوش از رخ نگاری دل مست گشت باری  
من مست روی ماهم من شاد از آن گناهم  
بس رندم و قلاشم در دین عشق فاشم  
دل دزد و دزدزاده بر مخزن ایستاده  
ای بی خبر ز شاهی گویی که بر چه راهی  
شمس الحق است رازم تبریز شد نیازم

اندر جواب ایشان خوبی تو بستم  
بنمایمش جمالت از دور من برستم  
زان نیست ای برادر هستم چنانک هستم  
تا پیش شهریاری من ساغری شکستم  
من جرم دار شاهم نک بشکنید دستم  
من ملک را چه باشم تا تحفه ای فرستم  
شه مخزنش گشاده چون دست دزد بستم  
من می روم چو ماهی آن سو که برد شستم  
او قبله نمازم او نور آب دستم

1688

رفتم ز دست خود من در بیخودی فتادم  
چشمم بدوخت دلبر تا غیر او نبینم  
با من به جنگ شد جان گفتا مرا مرنجان

در بیخودی مطلق با خود چه نیک شادم  
تا چشم ها به ناگه در روی او گشادم  
گفتم طلاق بستان گفتا بده بدادم

مادر چو داغ عشقت می دید در رخ من  
گر بر فلک روانم و ر لوح غیب خوانم  
ای پرده بر فکنده تا مرده گشته زنده  
از عشق شاه پریان چون یاوه گشتم ای جان  
تبریز شمس دین را گفتم تا کی باشی

1689

صد بار مردم ای جان وین را بیازم مردم  
صد بار جان بدادم وز پای درفتادم  
تا روی تو بدیدم از خویش نابدیدم  
دامی است در ضمیرم تا باز عشق گیرم  
ای شعله های گردان در سینه های مردان  
آن ساعت خجسته تو عهدها بیسته  
عقلم برد از ره کز من رسی تو در شه

1690

اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم  
گفتند سوز آتش باشد نصیب کافر  
من بر دریچه دل بس گوش جان نهادم  
بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت  
ای ساقی گزیده مانندت ای دو دیده  
زان باده که عصیرش اندر چرش نیامد  
چندان بریز باده کز خود شوم پیاده  
ای شمس و ای قمر تو ای شهد و ای شکر تو  
ای عشق بی تناهی وی مظهر الهی  
پولادپاره هاییم آهن ریاست عشقت  
خامش کن ای برادر فضل و ادب رها کن  
ای شمس حق تبریز ای اصل اصل جان ها

1691

خواهم که کفک خونین از دیگ جان برآرم

نافم بر آن برید او آن دم که من بزادم  
ای تو صلاح جانم بی تو چه در فسادم  
وز نور رویت آمد عهد الست یادم  
از خویش و خلق پنهان گویی پری نژادم  
تن گفت خاک و جان گفت سرگشته همچو بادم

چون بوی تو بیامد دیدم که زنده بودم  
بار دگر بزادم چون بانگ تو شنودم  
ای ساخته چو عیدم وی سوخته چو عودم  
آن باز باز گونه چون مرغ در بودم  
گردان به گرد ماهت چون گنبد کبوم  
من توبه ها شکسته بودم چنانک بودم  
چون سوی عقل رفتم عقلم نداشت سودم

دیدم بسی عجایب چون تو عجب ندیدم  
محرورم ز آتش تو جز بولهب ندیدم  
چندان سخن شنیدم اما دو لب ندیدم  
جز لطف بی حد تو آن را سبب ندیدم  
اندر عجم نیامد و اندر عرب ندیدم  
وان شیشه که نظیرش اندر حلب ندیدم  
کاندر خودی و هستی غیر تعب ندیدم  
ای مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم  
هم پشت و هم پناهی کفوت لقب ندیدم  
اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم  
تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم  
بی بصره وجودت من یک رطب ندیدم

گفتار دو جهان را از یک دهان برآرم

از خود برآمدم من در عشق عزم کردم  
زنار نفس بد را من چون گلوش بستم  
والله کشانم او را چندان به گرد گردون  
ای بس عروس جان را رو بند تن ریایم  
این جمله جان ها را در عشق چنگ سازم  
پر کرد شمس تبریز در عشق یک کمانی

1692

یا رب چه یار دارم شیرین شکار دارم  
قاصد به خشم آید چون سوی من گراید  
من دوش ماه نو را پرسیدم از مه خود  
خورشید چون برآمد گفتم چه زرد رویی  
ای آب در سجودی بر روی و سر دوانی  
ای میرداد آتش پیچان چنین چرایی  
ای باد پیک عالم تو دل سبک چرایی  
ای خاک در چه فکری خاموشی و مراقب  
بگذر از این عناصر ما را خداست ناصر  
گر خواب ما بیستی بازست راه مستی  
خاموش باش تا دل بی این زبان بگوید

1693

من پاکباز عشقم تخم غرض نکارم  
نی بند خلق باشم نی از کسی تراشم  
من ابر آب دارم چرخ گهرنثارم  
موسی بدید آتش آن نور بود دلخوش  
شاخ درخت گردان اصل درخت ساکن  
من بوالعجب جهانم در مشت گل نهانم  
با مرغ شب شبم من با مرغ روز روزم  
آن لحظه باخود آیم کز محو بیخود آیم  
جان بشر به ناحق دعویش اختیار است  
آن عقل پرهنر را بادی است در سر او

تا همچو خود جهان را من از جهان برآرم  
از گفت وارهم من چون یک فغان برآرم  
کز جان دودرنگش آتش عیان برآرم  
وز عشق سرکشان را از خان و مان برآرم  
وز چنگ بی زبان من سیصد زبان برآرم  
کز عشق زه برآید چون آن کمان برآرم

در سینه از نی او صد مرغزار دارم  
گوید کجا گریزی من با تو کار دارم  
گفتا پیش دوانم پا در غبار دارم  
گفتا ز شرم رویش رنگ نضار دارم  
گفتا که از فسونش رفتار مار دارم  
گفتا ز برق رویش دل بی قرار دارم  
گفتا بسوزد این دل گر اختیار دارم  
گفتا که در درونه باغ و بهار دارم  
در سر خمار دارم در کف عقار دارم  
می دردهد دودستی چون دستیار دارم  
چون گفت دل نیوشم زین گفت عار دارم

پشت و پناه فقرم پشت طمع نخارم  
مرغ گشاده پایم برگ قفص ندارم  
بر تشنگان خاکی آب حیات بارم  
من نیز نورم ای جان گر چه ز دور نارم  
گر چه که بی قرارم در روح برقرارم  
در هر شبی چو روزم در هر خزان بهارم  
اما چو باخود آیم زین هر دو برکنارم  
شش دانگ آن گهم که بیرون ز پنج و چارم  
بی اختیار گردد در فر اختیارم  
آن باد او نماند چون باده ای درآرم

1694

باز آمدم خرامان تا پیش تو بمیرم  
من چون زمین خشکم لطف تو ابر و مشکم  
خوشر اسیری تو صد بار از امیری  
خاکی به تو رسیده به از زری رمیده  
از ماجرا گذر کن گو عقل ماجرا را  
ای جان جان مستان ای گنج تنگدستان  
من رستخیز دیدم وز خویش نابدیدم  
خاکی بدم ز بادت بالا گرفت خاکم  
ای نور دیده و دین گفتمی به عقل بشین  
من بنده الستم آن تو بوده استم  
کی خندد این درختم بی نوبهار رویت  
تا خوان تو بدیدم آزاد از ثریدم  
از من گذر چو کردی از عقل و جان گذشتم  
در قعه ام سلامی ای جان گزین من کن  
من کف چرا نکوبم چون در کف است خوبم  
تبریز شمس دین را از ما رسان تو خدمت

1695

پیش چنین جمال جان بخش چون نمیرم  
چون باده تو خوردم من محو چون نگردم  
بگشا دهان خود را آن قند بی عدد را  
دانی که از چه خندم از همت بلندم  
با عشق لایزالی از یک شکم بزادم  
آن چشم اگر گشایی جز خویش را نشایی  
اندر تنور سردان آتش زرم چو مردان  
در لطف همچو شیرم اندر گلو نگیرم  
در عشق شمس تبریز سلطان تاجدارم

ای بارها خریده از غصه و زحیرم  
جز رعد تو نخواهم جز جعد تو نگیرم  
خاصه دمی که گویی ای خسته دل اسیرم  
خاصه دمی که گویی ای بی نوا فقیرم  
چنگ است ورد و ذکرم باده ست شیخ و پیرم  
در جنت جمالت من غرق شهد و شیرم  
گر چون کمان خمیدم پرنده همچو تیرم  
بی تو کجا روم من ای از تو ناگزیرم  
ای پرده ها دریده کی می هلی ستیزم  
آن خیره کش فراق می راند خیر خیرم  
کی در رسد فطیرم تا نسرشی خمیرم  
تا خویش تو بدیدم از خویش خود نفیرم  
در من اثر چو کردی بر گنبد اثیرم  
تا بی سلام نبود این قعه اخیرم  
من پا چرا نکوبم چون بم شده ست زیرم  
خدمت به مشرقی به کز روش مستنیرم

1696



ای چرخ عیب جویم وی سقف پرستیزم  
ای چرخ همچو زنگی خون خواره خلایق  
ای دل بسوز خوش خوش مگریز از این دو آتش  
مقصود نور آمد عالم تنور آمد  
همچون خلیل یزدان پروانه وار شادان

1697

آری ستیزه می کن تا من همی ستیزم  
از حيله خواب رفتی هر سوی می بیفتی  
ای دولت مصور پیش من آر ساغر  
هر لحظه روت گوید من شمع شب فروزم  
نپذیرم ای سمن بر کمتر ز هجده ساغر  
ای لطف بی کناره خوش گیر در کنارم  
ساغر بیار و کم کن این لاغ و این ندیمی  
خواهم شراب ناری تو دیگ پیشم آری  
درده شراب رهبان ای همدم مسیحان  
خامش ز عشق بشنو گوید تو گر مرایی

1698

ای توبه ام شکسته از تو کجا گریزم  
ای نور هر دو دیده بی تو چگونه بینم  
ای شش جهت ز نورت چون آینه ست شش رو  
دل بود از تو خسته جان بود از تو رسته  
گر بندم این بصر را ور بسکلم نظر را

1699

دل را ز من پیوشی یعنی که من ندانم  
بر تخته خیالات آن را نه من نبشتم  
از آفتاب بیشم ذرات روح پیشم  
گر نور خود نبود ذرات کی نمودی  
پروانه وار عالم پران به گرد شمعم

تا کی به گوشه گوشه از مکر تو گریزم  
من ابر همچو خونم بر تو چرا بریزم  
کاین است بر تو واجب کآیی به نار تیزم  
وین عشق همچو آتش وین خلق همچو هیزم  
در آتشش نشستم تا حشر برنخیزم

چندین زبون نیم که ز استیز تو گریزم  
والله که گر بخسپی این باده بر تو ریزم  
زودم به ره مکن جان من سخت دیرخیزم  
هر لحظه موت گوید من ناف مشک بیزم  
نرمی کن و حلیمی ای یار تند و تیزم  
چون در بر تو میرم نغز است رستخیزم  
من مست آن عروسم نی سخره جهیزم  
کی گرد دیگ گردم آخر نه کفچلیزم  
نی چون خران عنگم نی عاشق کمیزم  
من یار رستم نام نی یار مرد حیزم

ای در دلم نشسته از تو کجا گریزم  
وی گردنم بیسته از تو کجا گریزم  
وی روی تو خجسته از تو کجا گریزم  
جان نیز گشت خسته از تو کجا گریزم  
از دل نه ای گسسته از تو کجا گریزم

خط را کنی مسلسل یعنی که من نخوانم  
چون سر دل ندانم کاندرا میان جانم  
رقصان و ذکر گویان سوی گهرفشانم  
ای ذره چون گریزی از جذبه عیانم  
فریش می فرستم پریش می ستانم

در خلوت است عشقی زین شرح شرحه شرحه  
ور زان که در گمانی نقش گمان ز من دان  
ور زان که در یقینی دام یقین ز من بین  
ور درد و رنج داری در من نظر کن از وی  
ور رنج گشت راحت در من نگر همان دم  
هر جا که این جمال است داد و ستد حلال است

1700

عالم گرفت نورم بنگر به چشم هایم  
زان لقمه کس نخورده ست یک ذره زان نبرده ست  
گر چرخ و عرش و کرسی از خلق سخت دور است  
آن جا جهان نور است هم حور و هم قصور است  
جبریل پرده دار است مردان درون پرده  
عیسی حریف موسی یونس حریف یوسف  
عشق است بحر معنی هر یک چو ماهی در بحر

1701

آوازه جمالت از جان خود شنیدیم  
اندر جمال یوسف گر دست ها بریدند  
رندان و مفلسان را پیداست تا چه باشد  
در عشق جان سپاران مانند ما هزاران  
ماننده ستوران در آب وقت خوردن  
چون باد و آب و آتش در عشق تو دویدیم  
دستی به جان ما بر بنگر چه ها بریدیم  
این دلق پاره پاره در پای تو کشیدیم  
هستند لیک چون تو در خواب هم ندیدیم  
چون عکس خویش دیدیم از خویش می رمیدیم

1702

درده شراب یک سان تا جمله جمع باشیم  
از خویش خواب گردیم هم رنگ آب گردیم  
ما طبع عشق داریم پنهان آشکاریم  
خود را چو مرده بینیم بر گور خود نشینیم  
هر صورتی که روید بر آینه دل ما  
ما جمع ماهیانیم بر روی آب رانیم  
تا ملک عشق دیدیم سرخیل مفلسانیم  
تا نقش های خود را یک یک فرو تراشیم  
ما شاخ یک درختیم ما جمله خواجه تاشیم  
در شهر عشق پنهان در کوی عشق فاشیم  
خود را چو زنده بینیم در نوحه رو خراشیم  
رنگ قلاش دارد زیرا که ما قلاشیم  
این خاک بوالهوس را بر روی خاک پاشیم  
تا نقد عشق دیدیم تجار بی قماشیم

1703

من آن شب سیاهم کز ماه خشم کردم  
از لطفم آن یگانه می خواند سوی خانه  
گر سر کشد نگارم ور غم برد قرارم  
گاهم فریفت با زر گاهم به جاه و لشکر  
ز آهن ربای اعظم من آهنم گریزان  
ما ذره ایم سرکش از چار و پنج و از شش  
این را تو برنتابی زیرا برون آبی

من آن گدای عورم کز شاه خشم کردم  
کردم یکی بهانه وز راه خشم کردم  
هم آه برنیارم از آه خشم کردم  
از زر چو زر بجستم وز جاه خشم کردم  
وز کهربای عالم من کاه خشم کردم  
خود پنج و شش کی باشد ز الله خشم کردم  
گر شبه آفتابی ز اشباه خشم کردم

1704

اشکم دهل شده ست از این جام دم به دم  
هین طبل شکر زن که می طبل یافتی  
از بهر من بخر دهلی از دهلزنان  
لشکر رسید و عشق سپهدار لشکرست  
ما پر شدیم تا به گلو ساقی از ستیز  
دانی که بحر موج چرا می زند به جوش  
تنگ آمده ست و می طلبد موضع فراخ  
کان آب از آسمان سفری خوی بوده ست  
آب حیات ما کم از آن آب بحر نیست  
نی در جهان خاک قرار است روح را  
زان باغ کو شکفت همان جاست میل جان  
بس بس مکن هنوز تو را باده خوردنی است  
خاموش باش فتنه درافکنده ای به شهر

می زن دهل به شکر دلالم و لم و لم  
گه زیر می زن ای دل و گه بم و بم و بم  
تا برکنم ز باغ جهان شاخ و بیخ غم  
صحرا و کوه پر شد از طبل و از علم  
می ریزد آن شراب به اسراف همچویم  
از من شنو که بحریم و بحر اندرم  
بر می جهد به سوی هوا آب لاجرم  
اندر هوا و سیل و که و جوی ای صنم  
ما موج می زنیم ز هستی سوی عدم  
نی در هوای گنبد این چرخ خم به خم  
یعنی کنار صنع شهنشاه محتشم  
ما راضییم خواجه بدین ظلم و این ستم  
خاموشیش معجوی که دریاست جان عم

1705

از ما مشو ملول که ما سخت شاهدیم  
روزی که افکنیم ز جان چادر بدن  
رو را بشو و پاک شو از بهر دید ما  
آن شاهدی نه ایم که فردا شود عجوز  
آن چادر ار خلق شد شاهد کهن نشد  
چادر چو دید از آدم ابلیس کرد رد

از رشک و غیرت است که در چادری شدیم  
بینی که رشک و حسرت ماهیم و فرقدیم  
ور نی تو دور باش که ما شاهد خودیم  
ما تا ابد جوان و دلارام و خوش قدیم  
فانی است عمر چادر و ما عمر بی حدیم  
آدم نداش کرد تو ردی نه ما ردیم

باقی فرشتگان به سجود اندر آمدند  
در زیر چادر است بتی کز صفات او  
اشکال گنده پیر ز اشکال شاهدان  
چه جای شاهد است که شیر خداست او  
با جوز و با مویز فریبند طفل را  
در خود و در زره چو نهان شد عجزه ای  
از کر و فراو همه دانند کو زن است  
مومن ممیز است چنین گفت مصطفی  
بشنو ز شمس مفخر تبریز باقیش

1706

برخیز تا شراب به رطل و سبو خوریم  
بحری است شهریار و شرابی است خوشگوار  
خورشید جام نور چو بر ریخت بر زمین  
خورشید لایزال چو ما را شراب داد  
پیش آر آن شراب خردسوز دلفروز  
پر خواره ایم کز کرم شاه واقفیم  
زیرا که سکر مانع خدمت بود یقین  
نوری که در زجاجه و مشکات تافته ست  
بس گرم و سرد شد دل از این باده چون تنور  
چون شیشه فلک پر از آتش شده ست جان  
ای گلغدار جام چو لاله به مجلس آر  
خوش خوش بیا و اصل خوشی را به بزم آر  
ای مطرب آن ترانه تر باز گو بین  
اندر فکن ز بانگ و خروش خوشت صدا  
آن دم که از مسیح تو میراث برده ای  
گر چه دهان پر است ز گفتار لب ببند

1707

چیزی مگو که گنج نهانی خریده ام  
رویم چو زر گر است از او این سخن شنو

گفتند در سجود که بر شاهدی زدیم  
ما را ز عقل برد و سجود اندر آمدیم  
گر عقل ما نداند در عشق مرتدیم  
طفلانه دم زدیم که با طفل ابجدیم  
ور نی که ما چه لایق جوزیم و کنجدیم  
گوید که رستم صف پیکار امجدیم  
ما چون غلط کنیم که در نور احمدیم  
اکنون دهان ببند که بی گفت مرشدیم  
زیرا تمام قصه از آن شاه نستدیم

بزم شهنشه ست نه ما باده می خریم  
درده شراب لعل بین ما چه گوهریم  
ما ذره وار مست بر این اوج بر پریم  
از کبر در پیاله خورشید ننگریم  
تا همچو دل ز آب و گل خویش بگذریم  
در شرب سابقیم و به خدمت مقصریم  
زین سو چو فر بهیم بدان سوی لاغریم  
بر ما بزن که ما ز شعاعش منوریم  
در سوزمان چو هیزم تا هیچ نفسریم  
چون کوره بهر ما که مس و قلب یا زریم  
کز ساغر چو لاله چو گل یاسمین بریم  
با جمله ما خوشیم ولی با تو خوشتریم  
تو تری و لطیفی و ما از تو ترتریم  
در ما که در وفای تو چون کوه مرمیریم  
در گوش ما بدم که چو سرنای مضطربیم  
خاموش کن که پیش حسودان منکریم

جان داده ام ولیک جهانی خریده ام  
دادم قراضه زر و کانی خریده ام

از چشم ترک دوست چه تیری که خورده ام  
با خلق بسته بسته بگویم من این حدیث  
هر چند بی زبان شده بودم چو ماهی  
ناگاه چون درخت برستم میان باغ  
گفتم میان باغ خود آن را میانه نیست  
کردم قران به مفخر تبریز شمس دین

1708

ای گوش من گرفته تویی چشم روشنم  
عمری است کز عطای تو من طبل می خورم  
می مالم این دو چشم که خواب است یا خیال  
آری منم ولیک برون رفته از منی  
در تاج خسروان به حقارت نظر کنم  
با ماهیان ز بحر تو من نزل می خورم  
گر چه ز بحر صنعت من آب خوردنی است  
گر ناخن جفا بخرشد رگ مرا  
خود پی برده ای تو که رگ دار نیستم  
گفتی چه کار داری بر نیست کار نیست  
نفع قیامتی تو و من شخص مرده ام  
من نیم کاره گفتم باقیش تو بگو  
من صورتی کشیدم جان بخشی آن توست

1709

ما قحطیان تشنه و بسیار خواره ایم  
در بزم چون عقار و گه رزم ذوالفقار  
ما پادشاه رشوت باره نبوده ایم  
از ما مپوش راز که در سینه توایم  
ما آب قلزمیم نهان گشته زیر کاه  
ما را ببین تو مست چنین بر کنار بام  
مهتاب را چه ترس بود از کنار بام  
گر تیردوز گشت جگرهای ما ز عشق

وز طاق ابروش چه کمانی خریده ام  
با کس نگویم این ز فلانی خریده ام  
دیدم شکرلیبی و زبانی خریده ام  
زان باغ بی نشانه نشانی خریده ام  
لیک از میان نیست میانی خریده ام  
بیرون ز هر دو قرن قرانی خریده ام

باغم چه می بری چو تویی باغ و گلشنم  
در سایه لوای کرم طبل می زنم  
باور نمی کنم عجب ای دوست کاین منم  
چون ماه نو ز بدر تو باریک می تنم  
تا شوق روی توست مها طوق گردنم  
با خاکیان ز رشک تو چون آب و روغنم  
چون ماهیم نبیند کس آب خوردنم  
من خوش صدا چو چنگ ز آسیب ناخنم  
گر می جهد رگی بنما تاش بر کنم  
گر نیست نیستم ز چه شد نیست مسکنم  
تا جان نوبهاری و من سرو و سوسنم  
تو عقل عقل عقلی و من سخت کودنم  
تو جان جان جانی و من قالب تنم

بیچاره نیستیم که درمان و چاره ایم  
در شکر همچو چشمه و در صبر خاره ایم  
بل پاره دوز خرقه دل های پاره ایم  
وز ما مدزد دل که نه ما دل فشاره ایم  
یا آفتاب تن زده اندر ستاره ایم  
داند کنار بام که ما بی کناره ایم  
پس ما چه غم خوریم که بر مه سواره ایم  
بی زحمت جگر تو ببین خون چه کاره ایم

قصاب ده اگر چه که ما را بکشت زار  
ما مهره ایم و هم جهت مهره حقه ایم  
خاموش باش اگر چه به بشرای احمدی  
در عشق شمس مفخر تبریز روز و شب

1710

با روی تو ز سبزه و گلزار فارغیم  
خانه گرو نهاده و در کوی تو مقیم  
رختی که داشتیم به یغما ببرد عشق  
دعوی عشق وانگه ناموس و نام و ننگ  
غم را چه زهره باشد تا نام ما برد  
ای روترش که کاله گران است چون خرم  
ما را مسلم آمد شادی و خوشدلی  
بررفت و برگذشت سر ما ز آسمان  
ما لاف می زنیم و تو انکار می کنی  
مشتی سگان نگر که به هم درفتاده اند  
اسرار تو خدای همی داند و بس است  
درسی که عشق داد فراموش کی شود  
پنهان تو هر چه کاری پیدا بروید آن  
آهن ربای جذب رفیقان کشید حرف  
با نور روی مفخر تبریز شمس دین

هم می چریم در ده و هم بر قناره ایم  
هنگامه گیر دل شده و هم نظاره ایم  
همچون مسیح ناطق طفل گواره ایم  
بر چرخ دیوکش چو شهاب و شراره ایم

با چشم تو ز باده و خماری فارغیم  
دکان خراب کرده و از کار فارغیم  
از سود و از زیان و ز بازار فارغیم  
ما ننگ را خریده و از عار فارغیم  
دستی بزن که از غم و غمخواره فارغیم  
بگذر مخر که ما ز خریدار فارغیم  
کز باد و بود اندک و بسیار فارغیم  
کز ذوق عشق از سر و دستار فارغیم  
ز اقرار هر دو عالم و ز انکار فارغیم  
ما سگ نزاده ایم و ز مردار فارغیم  
ما از دغا و حیلت و مکار فارغیم  
از بحث و از جدال و ز تکرار فارغیم  
هر تخم را که خواهی می کار فارغیم  
ور نی در این طریق ز گفتار فارغیم  
از شمس چرخ گنبد دوار فارغیم

1711

بگشای چشم خود که از آن چشم روشنیم  
پروانه ای تو بهر تو بفروز سینه را  
بفزای خوف عشق نخواهیم ایمنی  
پروانه را ز شمع تو هر روز مژده ای است  
شادیم آن زمان که تو دعوی کنی که من  
تا باغ گلستان جمال تو دیده ایم  
بر گلشن زمانه برو آتشی بزن

حاشا که چشم خویش از آن روی برکنیم  
تا خویش را ز عشق بر آن سینه برزنیم  
زیرا ز خوف عشق تو ما سخت ایمنیم  
یعنی که مات شو که همی مات ضامنیم  
بی من شویم از خود و ز عشق صد منیم  
چون سرو سربلند و ز بانور چو سوسنیم  
زیرا ز عشق روی تو زان سوی گلشنیم

ای آنک سست دل شده ای در طریق عشق  
از ذوق آتش شه تبریز شمس دین

در ما گریز زود که ما برج آهنیم  
داریم آب رو و همه محض روغیم

1712

ما در جهان موافقت کس نمی کنیم  
مخمور و مست و تشنه و بسیارخواره ایم  
این موج رحمت است و عدو چون کف و خس است  
ما قصر و چارطاق بر این عرصه فنا  
جز صدر قصر عشق در آن ساحت خلود  
ما را مطار زان سوی قاف است در شکار  
دیو سیاه گرچه فریب پلید را  
ما آن نهاله را که بر و میوه اش جفاست  
از لذتی که هست نظر را ز قدس او  
خاموش نظم و قافیه را ما از این سپس

ما خانه زیر گنبد اطلس نمی کنیم  
بس کرده اند جمله و ما بس نمی کنیم  
ما ترک موج دل پی هر خس نمی کنیم  
چون عاد و چون ثمود مقرنس نمی کنیم  
چون نوح و چون خلیل موسس نمی کنیم  
ما قصد صید مرده چو کرکس نمی کنیم  
بر جای حور پاک معرس نمی کنیم  
در تیره خاک حرص مغرس نمی کنیم  
ما خود نظر به جان مقدس نمی کنیم  
از رشک غیر جنس معنس نمی کنیم

1713

خیزید عاشقان که سوی آسمان رویم  
نی نی که این دو باغ اگر چه خوش است و خوب  
سجده کنان رویم سوی بحر همچو سیل  
زین کوی تعزیت به عروسی سفر کنیم  
از بیم اوفتادن لرزان چو برگ و شاخ  
از درد چاره نیست چو اندر غریبیم  
چون طوطیان سبز به پر و به بال نغز  
این نقش ها نشانه نقاش بی نشان  
راهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست  
هر چند سایه کرم شاه حافظ است  
ماییم همچو باران بر بام پرشکاف  
همچون کمان کژیم که زه در گلوی ماست  
در خانه مانده ایم چو موشان ز گریگان  
جان آینه کنیم به سودای یوسفی  
خامش کنیم تا که سخن بخش گوید این

دیدیم این جهان را تا آن جهان رویم  
زین هر دو بگذریم و بدان باغبان رویم  
بر روی بحر زان پس ما کف زنان رویم  
زین روی زعفران به رخ ارغوان رویم  
دل ها همی طپند به دارالامان رویم  
وز گرد چاره نیست چو در خاکدان رویم  
شکرستان شویم و به شکرستان رویم  
پنهان ز چشم بد هله تا بی نشان رویم  
تعلیممان دهد که در او بر چه سان رویم  
در ره همان به ست که با کاروان رویم  
بجهیم از شکاف و بدان ناودان رویم  
چون راست آمدیم چو تیر از کمان رویم  
گر شیرزاده ایم بدان ارسلان رویم  
پیش جمال یوسف با ارمغان رویم  
او آن چنانک گوید ما آن چنان رویم

1714

چند روی بی خبر آخر بنگر به بام  
تا قمری همچو جان جلوه شود ناگهان  
از هوس عشق او چرخ زند نه فلک  
چون به تجلی بتافت جانب جان ها شتافت  
گفت جهان سلیم چیست خیر ای نسیم

بام چه باشد بگو بر فلک سیزفام  
صد مه و صد آفتاب چهره او را غلام  
وز می او جان و دل نوش کند جام جام  
باده جان شد مباح خوردن و خفتن حرام  
گفت ندارم ز بیم جز نفسی والسلام

1715

هر کی بمیرد شود دشمن او دوستکام  
آن شکرستان مرا می کشد اندر شکر  
در غلط افکنده ست نام و نشان خلق را  
از جهت این رسول گفت که الفقر کنز  
وحی در ایشان بود گنج به ویران بود  
گفتم ای جان بین زین دلم سست تنگ  
تا که سرانجام تو گردد بر کام تو  
گر تو بدانی که مرگ دارد صد باغ و برگ  
خامش کن لب ببند بی دهنی خای قند

دشمنم از مرگ من کور شود والسلام  
ای که چنین مرگ را جان و دل من غلام  
عمر شکر بسته را مرگ نهادند نام  
فقر کند نام گنج تا غلط افتند عام  
تا که زر پخته را ره نبرد هیچ خام  
گفت که زین پس ز جهل وامکش از پس لگام  
توسن خنگ فلک باشد زیر تو رام  
هست حیات ابد جوییش از جان مدام  
نیست شو از خود که تا هست شوی زو تمام

1716

امشب جان را ببر از تن چاکر تمام  
این دم مست توام رطل دگر دردم  
چون ز تو فانی شدم و آنچه تو دانی شدم  
جان چو فروزد ز تو شمع برورد ز تو  
این نفسم دم به دم درده باده عدم  
چون عدمت می فزود جان کندت صد سجود  
باده دهم طاس طاس ده ز وجودم خلاص  
موج بر آراز عدم تا بر باید مرا  
دام شهم شمس دین صید به تبریز کرد

تا نبود در جهان بیش مرا نقش و نام  
تا بشوم محو تو از دو جهان والسلام  
گیرم جام عدم می کشمش جام جام  
گر بنسوزد ز تو جمله بود خام خام  
چون به عدم در شدم خانه ندانم ز بام  
ای که هزاران وجود مر عدمت را غلام  
باده شد انعام خاص عقل شد انعام عام  
بر لب دریا به ترس چند روم گام گام  
من چو به دام اندرم نیست مرا ترس دام

1717

لولیکان تویم در بگشا ای صنم

لولیکان را دمی بار ده ای محشتم



ای تو امان جهان ای تو جهان را چو جان  
امن دو عالم تویی گوهر آدم تویی  
چون برسد کوس تو کمتر جاسوس تو  
رایت نصرت فرست لشکر عشرت فرست  
تیغ عرب بر کنیم بر سر ترکان ز نیم  
خوف مهل در میان بانگ بزن کالامان  
مهر بر آور به جوش وز دل چنگ آن خروش  
تا سوی تبریز جان جانب شمس الزمان

1718

ای تو ترش کرده رو تا که بترسانیم  
ترش نگردم از آنک از تو همه شکر  
در دل آتش روم تازه و خندان شوم  
در دل آتش اگر غیر تو را بنگرم  
هیچ نشینم به عیش هیچ نخیزم به پا  
این دل من صورتی گشت و به من بنگرید  
گفتم ای دل بگو خیر بود حال چیست  
ور تو منی من توام خیرگی از خود ز چیست  
رو مطلب تو محال نیست زبان را مجال  
زود بر او درفتاد صورت من پیش دل  
گفت که این حیرت از منظر شمس حق است

1719

پیشتر آمی لبها تا همه شیدا شویم  
دست به هم وادهم حلقه صفت جوق جوق  
بر لب دریای عشق تازه برویم باز  
وز جگر گلستان شعله دیگر ز نیم  
جوهر ما رو نمود لیک از آن سوی بحر  
شاه سوارا به سر تاج بجناب چنین  
بر سر دارش کنیم هر کی بگوید یکیم

ای شده خندان دهان از کرمت دم به دم  
هین که رسید از حبش بر سر کوی حشم  
گردد هر لولیی صاحب طبل و علم  
تا که ز شادی ما جان نبرد هیچ غم  
چون لطفت بر کشد بر خط لولی رقم  
عشرت با خوف جان راست نیاید به هم  
پر کن از عیش گوش پر کن از می شکم  
آید صافی روان گوید ای من منم

بسته شکر خنده را تا که بگریانیم  
گریه نصیب تن است من گهر جانیم  
همچو زر سرخ از آنک جمله زر کانیم  
دار مرا سنگسار ز آنچ من ارزانیم  
جز تو که برداریم جز تو که بنشانیم  
بوسه همی داد دل بر سر و پیشانیم  
تو نه که نوری همه من نه که ظلمانیم  
مست بخندید و گفت دل که نمی دانیم  
سوره کهفم که تو خفته فروخوانیم  
گفت بگو راست ای صادق ربانیم  
مفخر تبریزیان آنک در او فانیم

بیشتر آ گوهرها تا همه دریا رویم  
جمع معلق زنان مست به دریا دویم  
های که چون گلستان تا به ابد ما نویم  
چون ز رخ آتشین مایه صد پرتویم  
آه که تو زین سوی آه که ما زان سویم  
تاج تو را گوهریم اسپ تو را ما جویم  
آتش اندر ز نیم هر کی بگوید دویم

1720

بار دگر ذره وار رقص کنان آمدیم  
بر سر میدان عشق چونک یکی گو شدیم  
عشق نیاز آورد گر تو چنانی رواست  
خواجه مجلس تویی مجلسیان حاضرند  
شکر که ناداشت وار از سبب زخم تو  
شمس حق این عشق تو تشنه خون من است  
جز نمکت نشکند شورش تبریز را  
زان سوی گردون عشق چرخ زنان آمدیم  
گه به کران تاختم گه به میان آمدیم  
ما چو از آن سوتریم ما نه چنان آمدیم  
آب چو آتش بیار ما نه بنان آمدیم  
چون که به جان آمدیم زود به جان آمدیم  
تیغ و کفن در بغل بهر همان آمدیم  
فخر زمین در غمت شور زمان آمدیم

1721

خوش سوی ما آدمی ز آنچ که ما هم خوشیم  
تو جو کبوتریچه زاده این لانه ای  
حاضر ما شو که ما حاضر آن شاهدیم  
تیزروان همچو سیل گر چه چو که ساکنیم  
جان چو دریا تو راست بر کف خود نه بیا  
زان سوی این پنج حس نوبت ما پنج کن  
در پی سرنای عشق تیزدم و دلنواز  
صحت دعوی عشق مسند و بالش مجو  
نور فلک شمس دین مفخر تبریز ما  
آب حیات توایم گر چه به شکل آتسیم  
گر تو نیایی به خود مات از این سو کشیم  
مست می اش می شویم باده از او می چشیم  
نعره زنان همچو رعده گر چه چنین خامشیم  
گر چه که ما همچو چرخ بی گنهی می کشیم  
کان سوی این شش جهت خسرو این هر ششیم  
کز رگ جان همچو چنگ بهر تو در نالشیم  
ما نه چو رنجورکان عاشق آن بالشیم  
از رخ آن آفتاب چرخ درون مه وشیم

1722

بدار دست ز ریشم که باده ای خوردم  
ز پیشگاه و ز درگاه نیستم آگاه  
خرد که گرد بر آورد از تک دریا  
فراختر ز فلک گشت سینه تنگم  
دکان جمله طیبیان خراب خواهم کرد  
شرابخانه عالم شده ست سینه من  
هزار حمد و ثنا مر خدای عالم را  
چو خاک شاه شدم ارغوان ز من روید  
چو دانه ای که بمیرد هزار خوشه شود  
منم بهشت خدا لیک نام من عشق است  
زیخودی سر و ریش و سبال گم کردم  
به پیشگاه خرابات روی آوردم  
هزار سال دود درنیابد او کردم  
لطیفت ز قمر گشت چهره زردم  
که من سعادت بیمار و داروی دردم  
هزار رحمت بر سینه جوامردم  
که دنگ عشقم و از ننگ خویشتن فردم  
چو مات شاه شدم جمله لعب را بردم  
شدم به فضل خدا صد هزار چون مردم  
که از فشار رهد هر دلی کش افشردم

رهد ز تیر فلک وز سنان مریخش  
چو آفتاب سعادت رسید سوی حمل  
خמוש باش که گرنی ز خوف فتنه بدی

هر آن مرید که او را به عشق پروردم  
دو صد تموز بجوشید از دی سردم  
هزار پرده دریدی زبان من هر دم

1723

نیم ز کار تو فارغ همیشه در کارم  
به ذات پاک من و آفتاب سلطنتم  
رخ تو را ز شعاعات خویش نور دهم  
هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست  
بیسته ست میان لطف من به تیمارت  
هزار شربت شافی به مهر می جوشد  
بیا به پیش که تا سر مه نوت بکشم  
ز خاص خاص خودم لطف کی دریغ آید  
تو را که دزد گرفتم سپردمت به عوان  
تو خیره در سبب قهر و گفت ممکن نی  
نه ابن یامین زان زخم یافت یوسف خویش  
به خلوتش همه تاویل آن بیان فرمود  
خמוש کردم تا وقت خلوت تو رسد

که لحظه لحظه تو را من عزیزتر دارم  
که من تو را نگذارم به لطف بردارم  
سر تو را به ده انگشت مغفرت خارم  
اگر بیارم از آن ابر بر سرت بارم  
که دیده برکات وصال و تیمارم  
از آن شبی که بگفتی به من که بیمارم  
که چشم روشن باشی به فهم اسرارم  
که از کمال کرم دستگیر اغیارم  
که یافت شد به جوال تو صاع انبارم  
هزار لطف در آن بود اگر چه قهارم  
به چشم لطف نظر کن به جمله آثارم  
که من گزاف کسی را به غم نیازم  
ولی میر تو گمان بد ای گرفتارم

1724

همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم  
حرام دارم با مردمان سخن گفتن  
هزار گونه بلنگم به هر رهم که برند  
اگر به دست من آید چو خضر آب حیات  
ز خار خار غم تو چو خارچین گردم  
ز آفتاب و ز مهتاب بگذرد نورم  
چو پر و بال برآرم ز شوق چون بهرام  
همه سعادت بینم چو سوی نحس روم  
مرا و قوم مرا عاقبت شود محمود  
چو آفتاب شوم آتش و ز گرمی دل  
پریر عشق مرا گفت من همه نازم

همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم  
و چون حدیث تو آید سخن دراز کنم  
رهی که آن به سوی تو است ترک تاز کنم  
ز خاک کوی تو آن آب را طراز کنم  
ز نرگس و گل صدبرگ احترام کنم  
چو روی خود به شهنشاه دلنواز کنم  
به مسجد فلک هفتمین نماز کنم  
همه حقیقت گردد اگر مجاز کنم  
چو خویش را پی محمود خود ایاز کنم  
چو ذره ها همه را مست و عشقباز کنم  
همه نیاز شو آن لحظه ای که ناز کنم

چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی  
خموش باش زمانی بساز با خمشی

من از برای تو خود را همه نیاز کنم  
که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

1725

نگفتمت مرو آن جا که آشنات منم  
و گر به خشم روی صد هزار سال ز من  
نگفتمت که به نقش جهان مشو راضی  
نگفتمت که منم بحر و تو یکی ماهی  
نگفتمت که تو را رهنزد و سرد کنند  
نگفتمت که صفت های زشت در تو نهند  
نگفتمت که مگو کار بنده از چه جهت  
اگر چراغ دلی دانک راه خانه کجاست

در این سراب فنا چشمه حیات منم  
به عاقبت به من آیی که منتهاات منم  
که نقش بند سراپرده رضات منم  
مرو به خشک که دریای باصفات منم  
که آتش و تیش و گرمی هوات منم  
که گم کنی که سرچشمه صفات منم  
نظام گیرد خلاق بی جهات منم  
و گر خداصفتی دانک کدخدات منم

1726

بیار باده که دیر است در خمار توام  
بیار رطل و سبو کارم از قدح بگذشت  
در این زمان که خمارم مطیع من می باش  
بیار جام اناالحق شراب منصوری  
به یاد آر سخن ها و شرط ها که ز الست  
بگو به ساغرش ای کف تو گر سوار منی  
میان حلقه به ظاهر تو در دوار منی  
به زیر چرخ ننوشم شراب ای زهره  
چو شیشه زان شده ام تا که جام شه باشم  
عجب که شیشه شکافید و می نمی ریزد  
اگر به قد چو کمانم ولی ز تیر توام  
چگونه کافر باشم چو بت پرست توام  
بیا بیا که تو راز زمانه می دانی  
چو آفتاب رخ تو بتافت بر رخ من  
شمرد مرغ دلم حلقه های دام تو را  
اگر چه در چه پستم نه سربلند توام  
میان خون دل پر خون بگفت خاک تو را

اگر چه دلق کشانم نه یار غار توام  
غلام همت و داد بزرگوار توام  
چو مست گشتم از آن پس به اختیار توام  
در این زمان که چو منصور زیر دار توام  
قرار دادی با من بر آن قرار توام  
عجبترا اینک در این لحظه من سوار توام  
ولی چو درنگرم نیک در دوار توام  
که من عدو قدح های زهر بار توام  
شها بگیر به دستم که دست کار توام  
چگونه ریزد داند که بر کنار توام  
چو زعفران شدم اما به لاله زار توام  
چگونه فاسق باشم شرابخوار توام  
پوش راز دل من که راز دار توام  
گمان فتاد رخم را که هم عذار توام  
از آن خویش شمارم که در شمار توام  
و گر چه اشتر مستم نه در قطار توام  
اگر چه غرقه خونم نه در تغار توام

اگر چه مال ندارم نه دستمال توام  
بر آئی مفخر آفاق شمس تبریزی

اگر چه کار ندارم نه مست کار توام  
که عاشق رخ پر نور شمس وار توام

1727

به غم فرو نروم باز سوی یار روم  
ز برگ ریز خزان فراق سیر شدم  
من از شمار بشر نیستم وداع وداع  
نمی شکبید ماهی ز آب من چه کنم  
به عاقبت غم عشقم کشان کشان ببرد  
ز داد عشق بود کار و بار سلطانان  
شنیده ام که امیر بتان به صید شده ست  
چو شیر عشق فرستد سگان خود به شکار  
چو بر براق سعادت کنون سوار شدم  
جهان عشق به زیر لوای سلطانی است  
منم که در نظرم خوار گشت جان و جهان  
غبار تن نبود ماه جان بود آن جا  
اگر کلیم کلیم بدان درخت شوم  
خموش کی هلدم تشنگی این یاران  
جوار مفخر آفاق شمس تبریزی

در آن بهشت و گلستان و سبزه زار روم  
به گلشن ابد و سرو پایدار روم  
به نقل و مجلس و سغراق بی شمار روم  
چو آب سجده کنان سوی جویبار روم  
همان به ست که اکنون به اختیار روم  
به عشق در نروم در کدام کار روم  
اگر چه لاغرم سوی مرغزار روم  
به عشق دل به دهان سگ شکار روم  
به سوی سنجق سلطان کامیار روم  
چو از رعیت عشقم بدان دیار روم  
بدان جهان و بدان جان بی غبار روم  
سزد سزد که بر آن چرخ برق وار روم  
و گر خلیل جلیلیم در آن شرار روم  
مگر که از بر یاران به یار غار روم  
بهشت عدن بود هم در آن جوار روم

1728

مرا اگر تو نخواهی منت به جان خواهم  
چو ماهیم که بیفکند موج بیرونش  
کجا روم به سر خویش کی دلی دارم  
به توست بیخودیم گر خراب و سرمستم  
نه دلربام تویی گر مرا دلی باقی است  
نه از حلاوت حلوائی بی حد لب توست  
ز هر دو عالم پهلوی خود تهی کردم  
ز جاه و سلطنت و سروری نیندیشم  
چو قل هو الله مجموع غرق تنزیهم  
اگر تثار غمت خشم و ترکی آرد

و گر درم نگشایی مقیم در گاهم  
به غیر آب نباشد پناه و دلخواهم  
من و تن و دل من سایه شهنشاهم  
به توست آگهی من اگر من آگاهم  
نه کهر بام تویی گر مثل پر کاهم  
که چون کلیچه فتاده کنون در افواهم  
چو هی نشسته به پهلوی لام اللهم  
بس است دولت عشق تو منصب و جاهم  
نه چون مشبهیان سرنگون اشباهم  
به عشق و صبر کمر بسته همچو خر گاهم

اگر چه کاهل و بی گاه خیز قافله ام  
بر آ چو ماه تمام و تمام این تو بگو

1729

اگر چه شرط نهادیم و امتحان کردیم  
اگر چه یک طرف از آسمان زمینی شد  
اگر چه بام بلندست آسمان مگریز  
پرت دهیم که چون تیر بر فلک پیری  
اگر چه جان مدد جسم شد کثیفی یافت  
اگر تو دیوی ما دیو را فرشته کنیم  
تو ماهی که به بحر عسل بخواهی تاخت  
اگر چه مرغ ضعیفی بجوی شاخ بلند  
بگیر ملک دو عالم که مالک الملکیم  
هزار ذره از این قطب آفتابی یافت  
بسا یخی بفسرده کز آفتاب کرم  
گر آب روح مکدر شد اندر این گرداب  
چرا شکفته نباشی چو برگ می لرزی  
بسا دلی که چو برگ درخت می لرزید  
الست گفتیم از غیب و تو بلی گفتی  
پنیر صدق بگیر و به باغ روح بیا  
خموش باش که تا سر به سر زبان گردی

1730

چه روز باشد کاین جسم و رسم بنوردیم  
همی خوریم می جان به حضرت سلطان  
خراب و مست به ساقی جان همی گویم  
بیار نقل که ما نقل کرده ایم این سو  
بکن سلام که تسلیم ابتلای تویم  
جوابمان دهد آن ساقیم که نوش خورید  
تو ملک کدکن وهب لی بگو سلیمان وار  
ز هجر و فرقت ما درد و غم بسی دیدیم

به سوی توست سفرهای گاه و بی گاهم  
که زیر عقده هجرت بمانده چون ماهم

ز شرط ها بگذشتیم و رایگان کردیم  
نه پاره پاره زمین را هم آسمان کردیم  
چه غم خوری ز بلندی چو نردبان کردیم  
اگر ز غم تن بیچاره را کمان کردیم  
لطفش بنمودیم و باز جان کردیم  
و گر تو گرگی ما گرگ را شبان کردیم  
هزار بارت از آن شهد در دهان کردیم  
بر این درخت سعادت که آشیان کردیم  
بیا به بزم که شمشیر در میان کردیم  
بسا قراضه قلبی که ماش کان کردیم  
فسردگیش بیردیم و خوش روان کردیم  
ز سیل ها و مددهاش خوش عنان کردیم  
چه ناامیدی از ما که را زیان کردیم  
به آخرش بگزیدیم و باغبان کردیم  
چه شد بلی تو چون غیب را عیان کردیم  
که ما بلی تو را باغ و بوستان کردیم  
زبان نبود زبان تو ما زبان کردیم

میان مجلس جان حلقه حلقه می گردیم  
چنانک بی لب و ساغر نخست می خوردیم  
بر آر دست که ما دست ها بر آوردیم  
بیار باده احمر که زار و رخ زردیم  
پیرس گرم که افسرده دم سردیم  
که ما به نورفشانی چو مه جوامردیم  
که ما به منع عطا مور را نیازردیم  
در آیی در بر ما ما دوی هر دردیم

دل آر خسته به خار جفا و گلستان  
اگر ز مونس و جفتان خود جدا ماندی  
اگر تو کار نکردی و مفلسی از خیر  
بیار اشک چو مشتاق و گرد را بنشان  
خمش گزاف مینداز مهره اندر طاس

### 1731

اگر زمین و فلک را پر از سلام کنیم  
وگر همای تو را هر سحر که می آید  
وگر هزار دل پاک را به هر سر راه  
وگر چو نقره و زر پاک و خالص از پی تو  
به ذات پاک منزه که بعد این همه کار  
قرار عاقبت کار هم بر این افتاد  
و آنگهی که رسد باده های حیرانان  
چو سیمبر به صفا تنگمان به بر گیرد  
چو مغز روح از آن باده ها به جوش آید  
ز شمس تبریز انگشتی چو بستانیم

### 1732

به حق آنک بخواندی مرا ز گوشه بام  
به حق آنک گشادی کمر که می نروم  
به حق آنک نداند دل خیال اندیش  
به حق آنک به فراش گفته ای که بروب  
به حق آنک گزیدی دو لب که جام بگیر  
به حق آنک تو را دیدم و قلم افتاد  
به حق آنک گمان های بد فرستی تو  
به حق حلقه رندان که باده می نوشند  
هزار شیشه شکستند و روزه شان نشکست  
به ماه روزه جهودانه می مخور تو به شب  
میان گفت بدم من که سست خندیدی  
بگفتمش چو دهان مرا نمی دوزی

چه تحفه آری ماورد را که ما وردیم  
بیا که در کرم و حسن لطف ما فردیم  
بیا که کار چو تو صد هزار ما کردیم  
که روی ماه نینیم تا در این گردیم  
به ما گذار که ما اوستاد این نردیم

وگر سگان تو را فرش سیم خام کنیم  
ز جان و دیده و دل حلقه های دام کنیم  
به دست نامه پر خون به تو پیام کنیم  
میان آتش تو منزل و مقام کنیم  
به هر طرف نگرانیم تا کدام کنیم  
که خویش را همه حیران و خیره نام کنیم  
ز شیشه خانه دل صد هزار جام کنیم  
فلک که کره تند است ماش رام کنیم  
چهار حد جهان را به تک دو گام کنیم  
هزار خسرو تمغاج را غلام کنیم

اشارتی که بکردی به سر به جای سلام  
که شد قمر کمرت را چو من کمینه غلام  
مثال های خیال مرا به وقت پیام  
ز چند گنده بغل خانه را برای کرام  
بنوش جام رها کن حدیث پخته و خام  
ز دست عشق نویسم به پیش تو ناکام  
به هدهدی که بخواهی که جان بیر زین دام  
به پیش خلق هویدا میان روز صیام  
از آنک شیشه گر عشق ساخته ست آن جام  
بیا به بزم محمد مدام نوش مدام  
که ای سلیم دل آخر کشیده دار لگام  
بدوز گوش کسی را که نیست یار تمام

به حق آنک حلال است خون من بر تو  
خیال من ز ملاقات شمس تبریزی

که بر عدو سخنم را حرام دار حرام  
هزار صورت بیند عجب پی اعلام

### 1733

به جان عشق که از بهر عشق دانه و دام  
نمی خورم به حلال و حرام من سوگند  
به جان عشق که از جان جان لطیفتر است  
فتاده ولوله در شهر از ضمیر حسود

که عزم صد سفرستم ز روم تا سوی شام  
به جان عشق که بالاست از حلال و حرام  
که عاشقان را عشق است هم شراب و طعام  
که باز گشت فلان کس ز دوست دشمن کام

نه عشق آتش و جان من است سامندر  
نه عشق ساقی و مخمور اوست جان شب و روز  
نهاده بر کف جامی بر من آمد عشق  
هزار رمز به هم گفته جان من با عشق  
بیار باده خامی که خالی است وطن  
ورای وهم حریفی کنیم خوش با عشق  
چو گم کنیم من و عشق خویشان در می

نه عشق کوره و نقد من است زر تمام  
نه آن شراب ازل را شده ست جسم جان  
که ای هزار چو من عشق را غلام غلام  
در آن رموز نگنجیده نظم حرف و کلام  
که عاشق زر پخته ز عشق باشد خام  
نه عقل گنجد آن جا نه زحمت اجسام  
بیاید آن شه تبریز شمس دین که سلام

### 1734

سماح چیست ز پنهانان دل پیغام  
شکفته گردد از این باد شاخه های خرد  
سحر رسد ز ندای خروس روحانی  
عصیر جان به خم جسم تیر می انداخت  
حلاوتی عجیبی در بدن پدید آید  
هزار کزدم غم را کنون بین کشته  
فسون رقیه کزدم نویس عید رسید  
ز هر طرف بجهد بی قرار یعقوبی  
چو جان ما ز نفخت است فیه من روحی  
چو حشر جمله خلائق به نفخ خواهد بود  
که خاک بر سر جان کسی که افسرده ست  
تن و دلی که بنوشید از این رحیق حلال  
جمال صورت غیبی ز وصف بیرون است

دل غریب بیابد ز نامه شان آرام  
گشاده گردد از این زخمه در وجود مسام  
ظفر رسد ز صدای نقاره بهرام  
چو دف شنید بر آرد کفی نشان قوام  
که از نی و لب مطرب شکر رسید به کام  
هزار دور فرح بین میان ما بی جام  
که هست رقیه کزدم به کوی عشق مدام  
که بوی پیرهن یوسفی بیافت مشام  
روا بود که نفختش بود شراب و طعام  
ز ذوق زمزمه بجهد مردگان ز منام  
اثر نگیرد از آن نفخ و کم بود ز اعدام  
بر آتش غم هجران حرام گشت حرام  
هزار دیده روشن به وام خواه به وام



درون توست یکی مه کز آسمان خورشید  
ز جیب خویش بجو مه چو موسی عمران  
سماع گرم کن و خاطر خران کم جو  
زبان خود بفروشم هزار گوش خرم

1735

به گوش من برسانید هجر تلخ پیام  
بکرد بر خور و بر خواب چار تکبیری  
به من نگر که بدیدم هزار آزادی  
عظیم نور قدیم است عشق پیش خواص  
دلم چو زخم نیابد رود که توبه کند  
زهی گناه که کفر است توبه کردن از او  
به چار مذهب خویش حلال و ریختنی  
بکش مرا که چو کشتی به عشق زنده شدم

1736

به گرد تو چو نگردم به گرد خود گردم  
چو نیم مست من از خواب برجهم به صبح  
به گرد لقمه معدود خلق گردانند  
قوام عالم محدود چون ز بی حدی است  
کسی که او لحد سینه را چو باغی کرد  
لحد چه باشد در آسمان ننگنجد جان  
اگر چه آینه روشنم ز بیم غبار  
اگر گلی بده ام زین بهار باغ شوم  
میان صورت ها این حسد بود ناچار  
من از طویله این حرف می روم به چرا

1737

بیار باده که اندر خمار خمارم  
بیار جام شرابی که رشک خورشید است  
بیار آنک اگر جان بخوانمش حیف است

ندا همی کندش کای منت غلام غلام  
نگر به روزن خویش و بگو سلام سلام  
که جان جان سماعی و رونق ایام  
که رفت بر سر منبر خطیب شهد کلام

که خواب شیرین بر عاشقان شده ست حرام  
هر آن کسی که بر او کرد عشق نیم سلام  
چو عشق را دل و جانم کنیزک است و غلام  
اگر چه صورت و شهوت بود به پیش عوام  
مخند بر من و بر خود کدام توبه کدام  
نه پس طریق گریز و نه پیش جای مقام  
از آنک عشق نریزد به غیر خون کرام  
خموش کردم و مردم تمام گشت کلام

به گرد غصه و اندوه و بخت بد گردم  
به گرد ساقی خود طالب مدد گردم  
به گرد خالق و بر نقد بی عدد گردم  
مگیر عیب اگر من برون ز حد گردم  
روا نداشت که من بسته لحد گردم  
ز پنج و شش گذرم زود بر احد گردم  
روا بود که دو سه روز بر نمد گردم  
و گر یکی بده ام زین وصال صد گردم  
ولی چو آینه گشتم بر حسد گردم  
ستور بسته نیم از چه بر وتد گردم

خدا گرفت مرا زان چنین گرفتارم  
به جان عشق که از غیر عشق بیزارم  
بدان سبب که ز جان دردهای سر دارم

بیار آنک نکنجد در این دهان نامش  
بیار آنک چو او نیست گولم و نادان  
بیار آنک دمی کز سرم شود خالی  
بیار آنک رهاند از این بیار و میار  
بیار و باز رهان سقف آسمان ها را  
بیار آنک پس مرگ من هم از خاکم  
بیار می که امین میم مثال قدح  
نچار گفت پس مرگ کاشکی قومم  
به استخوان و به خونم نظر نکردندی  
چه نردبان که تراشیده ام من نچار  
مسیح وار شدم من خرم بماند به زیر  
بلیس وار ز آدم مبین تو آب و گلی  
طلوع کرد از این لحم شمس تبریزی  
غلط مشو چو وحل در رویم دیگر بار  
به هر صبح در آیم به کوری کوران

1738

به گوشه ای بروم گوش آن قدح گیرم  
خوش است گوشه و یا گوشه گشته ای چون من  
چو آب و روغن با هر کی مرغ آبی نیست  
ز حلق من آن خواهم که شکر سکر کند  
روم سری بنهم کان سری است باده جان

1739

زهی حلاوت پنهان در این خلای شکم  
چنانک گر شکم چنگک پر شود مثلا  
اگر ز روزه بسوزد دماغ و اشکم تو  
هزار پرده بسوزی به هر دمی زان سوز  
شکم تهی شو و می نال همچو نی به نیاز  
چو پر شود شکمت در زمان حشر آرد  
چو روزه داری اخلاق خوب جمع شوند

که می شکافد از او شقه های گفتارم  
چو با ویم ملک گربزان و طرارم  
سیاه و تیره شوم گویا ز کفارم  
بیار زود و مگو دفع کز کجا آرم  
شب دراز ز دود و فغان بسیارم  
به شکر و گفت در آرد مثال نچارم  
که هر چه در شکمم رفت پاک بسیارم  
گشاده دیده بدنندی ز ذوق اسرارم  
به روح شاه عزیزم اگر به تن خوارم  
به بام هفتم گردون رسید رفتارم  
نه در غم خرم و نی به گوش خروارم  
بین که در پس گل صد هزار گلزارم  
که آفتابم و سر زین وحل برون آرم  
که برقرارم و زین روی پوش در عارم  
برای کور طلوع و غروب نگذارم

که عاشق قدح و درد و خصم تدبیرم  
به هر چه باشد از این دو چو شهد و چون شیرم  
که زهره طالع و شکر سکر تاثیرم  
دگر همه به تو بخشیدم ای بک و میرم  
که خفته به سر پراحتیال و تزویرم

مثال چنگ بود آدمی نه بیش و نه کم  
نه ناله آید از آن چنگک پر نه زیر و نه بم  
ز سوز ناله بر آید ز سینه ات هر دم  
هزار پایه بر آری به همت و به قدم  
شکم تهی شو و اسرار گو به سان قلم  
به جای عقل تو شیطان به جای کعبه صنم  
به پیش تو چو غلامان و چاکران و حشم

به روزه باش که آن خاتم سلیمان است  
وگر ز کف تو شد ملک و لشکرت بگریخت  
رسید مایده از آسمان به اهل صیام  
به روزه خوان کرم را تو منتظر می باش

مده به دیو تو خاتم مزین تو ملک به هم  
فراز آید لشکرت بر فراز علم  
به اهتمام دعاهاى عیسی مریم  
از آنک خون کرم به ز شوربای کلم

#### 1740

خوشی خوشی تو ولی من هزار چندانم  
ز خوشدلی و طرب در جهان نمی گنجم  
درخت اگر نبدی پا به گل مرا جستی  
همیشه دامن شادی کشیدمی سوی خویش  
ز بامداد کسی غملیج می کندم  
ترانه ها ز من آموزد این نفس زهره  
شکرلی لب ما را به گاه شیرین کرد  
صلا که قامت چون سرو او صلا درداد  
صلا که فاتحه قفل های بسته منم  
به دار ملک ملاحظت لبش چو غماز است  
چنانک پیش جنونم عقول حیرانند  
فسرده ماند یخی که به زیر سایه بود  
تبسم خوش خورشید هر یخی که بدید  
بیار ناطق کلی بگو تو باقی را

به خواب دوش که را دیده ام نمی دانم  
ولی ز چشم جهان همچو روح پنهانم  
کز این شکوفه و گل حسرت گلستانم  
کشد کنون کف شادی به خویش دامانم  
گزارف نیست که من ناشتاب خندانم  
هزار زهره غلام دماغ سکرانم  
که غرقه گشت شکر اندر آب دندانم  
که من نماز شما را لطیف ارکانم  
بدان چو فاتحه تان در نماز می خوانم  
که بنگرید نصیب مرا که دربانم  
من از فسرده گی این عقول حیرانم  
ندید شعشعه آفتاب رخشانم  
سبال مالده و گوید که آب حیوانم  
ز گفتنم برهان من خموش برهانم

#### 1741

به کوی عشق تو من نامدم که بازروم  
بجز که کور نخواهد که من به هیچ سبب  
کدام عقل روا بیند این که من تشنه  
براق عشق گزیدم که تا به دور ابد  
شب چو باز و بط روز را بسوزد پر  
چو چشم بند قضا راه چشم بسته کند  
به خاک پای خداوند شمس تبریزی

چگونه قبله گذارم چو در نماز روم  
به سوی ظلمت از آن شمع صدطراز روم  
به غیر حضرت آن بحر بی نیاز روم  
به سوی طره هندو به ترک تاز روم  
چو در سحر به مناجات او به راز روم  
به بوی عنبریش چشم ها فراز روم  
که چون شدم ز وی از دست سرفراز روم

#### 1742

بیسته است پری نهانیی پایم  
ز کوه قافم من که غریب اطرافم  
کبوترم چو شود صید چنگک باز اجل  
ز آفتاب خرد گر چه پشت من گرم است  
چو ابن وقت بود دامن پدر گیرد  
مرا چو پرده در آویختی بر این درگاه  
ز لطف توست که از جغدیم بر آوردی  
اگر ز جود کف تو به بحر راه برم  
شکار درک نیم من و رای ادار کم  
سخن به جای بمان خویش بین کجایی تو

ز بند اوست که من در میان غوغایم  
به صورتم چو کبوتر به خلق عنقایم  
از آن سپس پر عنقای روح بگشایم  
برای سایه نشینان چو خیمه برپایم  
چه صوفیم که به سودای دی و فردایم  
هم از برای بر آویختن نمی شایم  
چو طوطیان ز کف تو شکر همی خایم  
تمام گوهر هستی خویش بنمایم  
به پای وهم نیم من دراز پهنایم  
مرا بجوی همان جا که من همان جایم

#### 1743

اگر چه ما نه خروس و نه ماکیان داریم  
به آفتاب حقایق به هر سحر گوئیم  
گر از صفات تو نتوان نشان نمود ولی  
دل چو شبنم ما را به بحر بازسان  
چو یوسف از کف گرگان دریده پیرهنم  
به دام تو که همه دام ها بزبون ویند  
ولیک بند گشا هر دم آن کند با ما  
بنوش کردن زهر این چه جرات است مگر  
به خرج کردن این نقد عمر مبتشریم  
نگیرد آینه زنگار هیچ اگر گیرد  
یقین بنشکند آن نردبان و گر شکند  
رهین روز چرایی چو شب کند روزی  
بهار حله دریدی ز رشک و زرد شدی  
دهان پر است و خموشم که تا بگویی تو

ز بیضه سر کن و بنگر که ما کیان داریم  
تو جمله جانی و ما از تو نیم جان داریم  
ز بی نشانی اوصاف او نشان داریم  
که دم به دم ز غریبی دو صد زیان داریم  
ولی ز همت یعقوب پاسبان داریم  
که هر قدم ز قدم دام امتحان داریم  
که مادر و پدر و عم مگر که آن داریم  
ز کان فضل تو تریاق بی کران داریم  
ز عمربخش مگر عمر جاودان داریم  
ز عین زنگ بدان روی دیدمان داریم  
ز عین رخنه اشکست نردبان داریم  
مکان بهل که مکانی ز لامکان داریم  
اگر بدیش خبر کاین چنین خزان داریم  
کز آن لب شکرینت شکریشان داریم

#### 1744

بیار مطرب بر ما کریم باش کریم  
دلیم چو آتش چون در دمی شود زنده  
بیامد آتش و بر راه عاشقان بنشست

به کوی خسته دلانی رحیم باش رحیم  
چو دل مباح مسافر مقیم باش مقیم  
که ای مسافر این ره یتیم باش یتیم

ندا رسید به آتش که بر همه عشاق  
گلیم از آب چو خواهی که تا برون آری  
چو بایدت که تو را بحر دایه وار بود  
درست و راست شد ای دل که در هوا دل را  
الف مباحش ز ابجد که سرکشی دارد

1745

فضول گشته ام امروز جنگ می جویم  
تنا بسوز چو هیزم که از تو سیر شدم  
لگن نهاد خیالش به چشمه چشمم  
بگفتمش که به خونابه جامه چون شویی  
به سوی تو همه خون است و سوی من همه آب

چو شعله های خلیلی نعیم باش نعیم  
به زیر پای عزیزان گلیم باش گلیم  
مثال دانه در رو یتیم باش یتیم  
درست راست نیاید دو نیم باش دو نیم  
مباحش بی دو سر تو چو جیم باش چو جیم

منوش نکته مستان که یاوه می گویم  
دلا برو تو ز پیشم تو را نمی جویم  
بهانه کرد کز این آب جامه می شویم  
بگفت خون همه زان سوست و من از این سویم  
نه قبطیم که در این نیل موسوی خویم

1746

بر آن شده ست دلم کآتشی بگیرانم  
کمان عشق بدرم که تا بداند عقل  
که رفت در نظر تو که بی نظیر نشد  
من از کجا و مباحات سلطنت ز کجا  
من آن کسم که تو نامم نهی نمی دانم  
جز از اسیری و میری مقام دیگر هست  
چو شب بیاید میر و اسیر محو شوند  
به خواب شب گرو آمد امیری میران  
به آفتاب نگر پادشاه یک روزه ست  
منم که پخته عشقم نه خام و خام طمع  
خمیر کرده یزدان کجا بماند خام  
فطیر چون کند او فاطر السموات است  
تو چند نام نهی خویش را خمش می باش

که هر کی او نمرد پیش تو بمیرانم  
که بی نظیرم و سلطان بی نظیرانم  
مقام گنج شده ست این نهاد ویرانم  
فقیر فقرم و افتاده فقیرانم  
چو من اسیر توام پس امیر میرانم  
چو من فنا شوم از هر دو کس نفیرانم  
اسیر هیچ نداند که از اسیرانم  
چو عشق هیچ نخسبد ز عشق گیرانم  
همی گدازد مه منیر کز وزیرانم  
خدای کرد خمیری از آن خمیرانم  
خمیرمایه پذیرم نه از فطیرانم  
چو اختران سماوات از منیرانم  
که کودکی است که گویی که من ز پیرانم

1747

اگر به عقل و کفایت پی جنون باشم  
منم به عشق سلیمان زبان من آصف

میان حلقه عشاق ذوفنون باشم  
چرا بیسته هر داروی فسون باشم

خلیل وار نییچم سر خود از کعبه  
هزار رستم دستان به گرد ما نرسد  
به دست گیرم آن ذوالفقار پر خون را  
در این بساط منم عندلیب الرحمان  
مرا به عشق پپرورد شمس تبریزی

1748

می گریزد از ما و ما قوامش داریم  
می دود آن زیبا بر گل و سوسن ها  
می کند دلداری وان همه طراری  
دام دل بگشاییم بوسه زو بر باییم  
هوش ما چون اختر یار ما خورشیدی  
گر بگوید فردا از غرور و سودا  
بحر او پر مرجان مشرب محتاجان  
هر چه تو فرمایی عقل و دین افزایی  
ای لبانت شکر گیسوانت عنبر  
ساریان آهسته بهر هر دلخسته  
اندر این بیشه ستان رحم کن بر مستان  
هین خمش کان مه رو وان مه نازک خو  
با همو گوید سر خالق هر مخبر

1749

گه چرخ زنان همچون فلکم  
چرخم پی حق رقصم پی حق  
چون دید مرا بخرید مرا  
شیر است یقین در بیشه جان  
آن کو به قضا داده ست رضا  
یا جوج منم ماجوج منم  
بریند دهان در باغ درآ

مقیم کعبه شوم کعبه را ستون باشم  
به دست نفس مخنث چرا زبون باشم  
شهید عشقم و اندر میان خون باشم  
معجوی حد و کنارم ز حد برون باشم  
ز روح قدس ز کروبیان فزون باشم

زن زنانش آریم کش کشانش آریم  
گویا ما را بین ما از آن گلزاریم  
حق آن طره او که همه طراریم  
تا نپندارد که ما تهی گفتاریم  
زین سبب هر صبحی کشته آن یاریم  
نقد را نگذاریم پا بر این افشاریم  
تا بود در تن جان ما بر این اقراریم  
هین بفرما که ما بنده و اشکاریم  
وی از آن شیرینتر که همی پنداریم  
کن مدارا آخر کاندرا این قطاریم  
گر نی ما چون شیریم هم نی چون گفتاریم  
سر بپوشد چون ما کاشف اسراریم  
ما هنوز از خامی سخت ناهمواریم

گه بال زنان همچون ملکم  
من زان ویم نی مشترکم  
آن کان نمک زان بانمکم  
بدرید یقین انبان شکم  
قاضی کندش روزی ملکم  
حد نیست مرا هر چند یکم  
تا کم نکنی خط های چکم

1750

تلخی نکند شیرین ذقنم  
عریان کندم هر صبحدمی

خالی نکند از می دهنم  
گوید که بیا من جامه کنم

در خانه جهد مهلت ندهد  
از ساغر او گیج است سرم  
تنگ است بر او هر هفت فلک  
از شیره او من شیردلم  
می گفت که تو در چنگ منی  
من چنگ توام بر هر رگ من  
حاصل تو ز من دل برنکنی

او بس نکند پس من چه کنم  
از دیدن او جان است تنم  
چون می رود او در پیرهنم  
در عریده اش شیرین سخنم  
من ساختمت چونت نزنم  
تو زخمه زنی من تن تنم  
دل نیست مرا من خود چه کنم

### 1751

تشنه خویش کن مده آبم  
تا شب و روز در نماز آیم  
گر خیال تو در فنا یابم  
بر امید خیال گوهر تو  
بر امید مسبب الاسباب  
رحمتی آر و پادشاهی کن  
زان همی گردم و همی نالم  
زان چو روزن گشاده ام دل و چشم  
آن زمانی که نام تو شنوم  
آن زمانی که آتش تو رسد  
بس کن از گفت کز غبار سخن

عاشق خویش کن ببر خوابم  
ای خیال خوش تو محرابم  
در زمان سوی مرگ بشتابم  
جاذب هر مسی چو قلابم  
رهزن کاروان اسبابم  
کاین فراق تو بر نمی تابم  
که بر آب حیات دولابم  
که تویی آفتاب و مهتابم  
مست گردند نام و القابم  
بجهد این دل چو سیمابم  
خود سخن بخش را نمی یابم

### 1752

کون خر را نظام دین گفتم  
اندر این آخرجهان ز گزاف  
طوق بر گردن کپی بستم  
عجز خواهید روح را که ز عجز  
حلیه آدم و خلیفه حق  
زاغ را بلبل چمن خواندم

پشک را عنبر ثمین گفتم  
بس چمن نام هر چمین گفتم  
نام اعلا بر اسفلین گفتم  
صفت روح بهر طین گفتم  
بهر ابلیس و هر لعین گفتم  
خار را سرو و یاسمین گفتم

دیو را جبرئیل کردم نام  
ای دریغا که کان نفرین را  
از خری بود آن نبد ز خرد  
توبه کردم از این خطا گفتن

ژاژ را حجت مبین گفتم  
از طمع چند آفرین گفتم  
که خر ماده را تکین گفتم  
همه عمرم بس ار همین گفتم

1753

آمدم باز تا چنان کردم  
سر خم ر حیق بگشایم  
عشرت اکنون علم به صحرا زد  
باغ خلد است جان من تا من  
برنگردم به گرد خود چون قطب  
چون شبم روز گشت ای سلطان  
کان زرم نیم زر محدود  
تن زن از هی هی شبانانه

که چو خورشید جمله جان کردم  
سرده بزم سرخوشان کردم  
من چو فکرت چرا نهران کردم  
قره العین باغبان کردم  
گرد قطبان چو آسمان کردم  
فارغ از بام و پاسبان کردم  
که پی سنگ امتحان کردم  
پادشاهم چرا شبانان کردم

1754

آتشی از تو در دهان دارم  
دو جهان را کند یکی لقمه  
گر جهان جملگی فنا گردد  
کاروان ها که بار آن شکر است  
من ز مستی عشق بی خبرم  
چشم تن بود درفشان از عشق  
بند خانه نیم که چون عیسی  
شکر آن را که جان دهد تن را  
آنچ داده ست شمس تبریزی

لیک صد مهر بر زبان دارم  
شعله هایی که در نهران دارم  
بی جهان ملک صد جهان دارم  
من ز مصر عدم روان دارم  
که از آن سود یا زیان دارم  
تا کنون جان درفشان دارم  
خانه بر چارم آسمان دارم  
گر بشد جان جان جان دارم  
ز من آن جو که من همان دارم

1755

در طریقت دو صد کمین دارم  
این نشان ها که بر رخم پیدا است  
آن یکی گنج کز جهان بیش است  
ظلمت شک جای من بادا

لیک صد چشم خرده بین دارم  
دانک از شاه همنشین دارم  
در دل و جان خود دفین دارم  
گر از آن رو سر یقین دارم



جبرئیل دگر امین دارم  
چونک بر رخ ز عشق چین دارم  
زانک بر پشت عشق زین دارم  
چونک پاهای آهنین دارم  
کز درون باغ و یاسمین دارم  
چونک در لامکان زمین دارم  
زانک من این ز شمس دین دارم

من نهانی ز جبرئیل امین  
نقش چین مر مرا چه کار آید  
اسپ اقبال را ببرم پی  
پای دار است جان من در عشق  
از دمم بوی باغ می آید  
از فرح پایم از زمین دور است  
رو به تبریز شرح این بطلب

1756

سرده باده های انوارم  
ای دل از جان خویش بیزارم  
پس دگر چیست در زمین کارم  
سوزنش کرده ست چون تارم  
تا به آواز زیر می زارم  
کو حجاب حق است بردارم  
ز آتش چشم های بیدارم  
صحت این ضمیر بیمارم

تا به جان مست عشق آن یارم  
هر دمی گر نه جان نو دهدم  
گرد آن مه چو چرخ می گردم  
بر سر کارگاه خوبی بود  
سوزنم چنگ شد از او در تار  
تا من این کارگاه عالم را  
تا بسوزم حجاب غفلت و خواب  
تا بیابم ز شمس تبریزی

1757

جز به پیش تو من نمی میرم  
تو دهان گیر و من جهان گیرم  
که به دست توست زنجیرم  
لاجرم هم جوان و هم پیرم  
راست رو خصم دوز چون تیرم  
هر دو را بشکنم بنپذیرم  
من نه مرد نفاق و تزویرم  
چون شکر در گداز از آن شیرم  
درمیفکن دگر به تاخیرم  
بررود تا اثر تاثیرم

همتم شد بلند و تدبیرم  
تو دهانم گرفته ای که خموش  
زان ز عالم ربوده ام حلقه  
پیر ما را ز سر جوان کرده ست  
چون گشاد من از کمان تو است  
با گشادت چه جای تیر و کمان  
دیدن غیر تو نفاق بود  
با من آمیختی چو شکر و شیر  
طاقتم طاق شد ز جفتی خویش  
درد تاخیر چون برآرد دود

در وصال چرا بیاموزم  
یا تو با درد من بیامیزی  
می گریزی ز من که نادانم  
پیش از این ناز و خشم می کردم  
چون خدا با تو است در شب و روز  
در فراق سزای خود دیدم  
خاک پای تو را به دست آرم  
تا از او کیمیا بیاموزم

آفتاب تو را شوم ذره  
کهربای تو را شوم کاهی  
از دو عالم دو دیده بردوزم  
سر مازاغ و ماطغی را من  
در هوایش طواف سازم تا  
بند هستی فرو گشادم تا  
همچو ماهی زره ز خود سازم  
همچو دل خون خورم که تا چون دل  
در وفا نیست کس تمام استاد  
ختمش این شد که خوش لقای منی  
معنی والضحی بیاموزم  
جذبه کهربا بیاموزم  
این من از مصطفی بیاموزم  
جز از او از کجا بیاموزم  
چون فلک در هوا بیاموزم  
همچو مه بی قبا بیاموزم  
تا به بحر آشنا بیاموزم  
سیر بی دست و پا بیاموزم  
پس وفا از وفا بیاموزم  
از تو خوش خوش لقا بیاموزم

اه چه بی رنگ و بی نشان که منم  
گفتی اسرار در میان آور  
کی شود این روان من ساکن  
بحر من غرقه گشت هم در خویش  
این جهان و آن جهان مرا مطلب  
فارغ از سودم و زیان چو عدم  
گفتم ای جان تو عین مایی گفت  
گفتم آنی بگفت های خموش  
گفتم اندر زبان چو درنامد  
کی ببینم مرا چنان که منم  
کو میان اندر این میان که منم  
این چنین ساکن روان که منم  
بوالعجب بحر بی کران که منم  
کاین دو گم شد در آن جهان که منم  
طرفه بی سود و بی زیان که منم  
عین چه بود در این عیان که منم  
در زبان نامده ست آن که منم  
اینت گویای بی زبان که منم

می شدم در فنا چو مه بی پا  
بانگ آمد چه می دوی بنگر  
شمس تبریز را چو دیدم من

اینت بی پای پادوان که منم  
در چنین ظاهر نهران که منم  
نادره بحر و گنج و کان که منم

1760

به خدایی که در ازل بوده ست  
نور او شمع های عشق فروخت  
از یکی حکم او جهان پر شد  
در طلسمات شمس تبریزی  
که از آن دم که تو سفر کردی  
همه شب همچو شمع می سوزیم  
در فراق جمال او ما را  
آن عنان را بدین طرف برتاب  
بی حضورت سماع نیست حلال  
یک غزل بی تو هیچ گفته نشد  
بس به ذوق سماع نامه تو  
شام ما از تو صبح روشن باد

حی و دانا و قادر و قیوم  
تا بشد صد هزار سر معلوم  
عاشق و عشق و حاکم و محکوم  
گشت گنج عجایش مکتوم  
از حلاوت جدا شدیم چو موم  
ز آتشش جفت وز انگین محروم  
جسم ویران و جان در او چون بوم  
زفت کن پیل عیش را خرطوم  
همچو شیطان طرب شده مرحوم  
تا رسید آن مشرفه مفهوم  
غزلی پنج شش بشد منظوم  
ای به تو فخر شام و ارمن و روم

1761

ما همه از الست همدستیم  
ما همه همدلیم و همراهیم  
ما ز کونین عشق بگزیدیم  
چند تلخی کشید جان ز فراق  
آفتابی در آمد از روزن  
آفتابا مکش ز ما دامن  
از شعاع تو است اگر لعیم  
پیش تو ذره وار رقصانیم

عاقبت شکر باز پیوستیم  
جمله از یک شراب سرمستیم  
جز که آن عشق هیچ نپرستیم  
عاقبت از فراق وارستیم  
کرد ما را بلند اگر پستیم  
نی که بر دامن تو بنشستیم  
از تو هستیم ما اگر هستیم  
از هوای تو بند بشکستیم

1762

آمدستیم تا چنان گردیم  
مونس و یار غمگنان باشیم

که چو خورشید جمله جان گردیم  
گل و گلزار خاکیان گردیم

چند کس را نیم خاص چو زر  
جان نمایم جسم عالم را  
چون زمین نیستیم یغماگاه  
هر کی ترسان بود چو ترسایان  
هین خمش کن از آن هم افزونیم

1763

ما که باده ز دست یار خوریم  
ایمنیم از خمار مرگ ایرا  
جام مردان بیار تا کامروز  
به دم ناشمرده زنده شویم  
ساقیا پای دار تا ز کفت  
پی این شیر مست می پوییم  
زان دیاریم کز حدث پاک است  
نه چو کرکس اسیر مرداریم

1764

ناله بلبل بهار کنیم  
کار او ناز و کار ما لابه است  
در گلستان رویم و گل چینیم  
اندر آیم مست در بازار  
سیم با یار خوش عذار خوریم  
کس نداند خدای داند و بس  
تو اگر رازدار ما باشی  
می گریزند خلق از تاتار  
بار کردند اشتران بگریز  
خلق خیزان کنند و ما بر بام

1765

عاشق روی جان فزای تویم  
تو به رخسار آفتابی و مه

بر همه همچو بحر و کان گردیم  
قره العین دیدگان گردیم  
ایمن و خوش چو آسمان گردیم  
همچو ایمان بر او امان گردیم  
که بر الفاظ و بر زبان گردیم

کی چو اشتر گیاه و خار خوریم  
می باقی بی خمار خوریم  
بی محابا و مردوار خوریم  
اندر آن دم که بی شمار خوریم  
می سرجوش پایدار خوریم  
تا کباب از دل شکار خوریم  
روزی پاک از آن دیار خوریم  
نه چو لک لک ز حرص مار خوریم

تا بدان بلبان شکار کنیم  
گر ننالیم پس چه کار کنیم  
بر سر عاشقان نثار کنیم  
همه را مست و بی قرار کنیم  
خدمت چشم پر خمار کنیم  
عیش هایی که با نگار کنیم  
راز را با تو آشکار کنیم  
خدمت خالق تبار کنیم  
رختمان نیست ما چه بار کنیم  
اشتر مردمان شمار کنیم

رحمتی کن که در هوای تویم  
ما همه ذره در هوای تویم

تا تو زین پرده روی بنمایی  
ای که ما در میان مجلس انس  
خیره چون دشمنان مکش ما را  
تو رضا می دهی به کشتن ما  
گر چه با خاتم سلیمانیم  
شمس تبریز جان جان هایی

1766

خیز تا فتنه ای برانگیزیم  
بر بساط نشاط بنشینیم  
جز حریف ظریف نگزینیم  
غم بیهوده در جهان نخوریم  
ما گرفتار شادی و طرییم  
گر ستیزه کند فلک با ما  
چون نداریم هیچ دست آویز  
عیش باقی است شمس تبریزی

1767

تو چه دانی که ما چه مرغانیم  
چون به دست آورد کسی ما را  
چرخ از بهر ماست در گردش  
کی بمانیم اندر این خانه  
گر به صورت گدای این کویم  
چونک فردا شهیم در همه مصر  
تا در این صورتیم از کس ما  
شمس تبریز چونک شد مهمان

1768

چند قبا بر قد دل دوختم  
پیر فلک را که قراریش نیست  
گنج کرم آمد مهمان من

منتظر بر در سرای تویم  
بیخود از شربت لقای تویم  
کآخر ای دوست آشنای تویم  
ما همه بنده رضای تویم  
ای پری زاده خاک پای تویم  
ما همه بنده و گدای تویم

یک زمان از زمانه بگریزیم  
همه از پیش خویش برخیزیم  
با کسان خسان نیامیزیم  
می آسوده در قدح ریزیم  
نه گرفتار زهد و پرهیزیم  
بر مرادش رویم و نستیزیم  
چند با هر کسی در آویزیم  
مست جاوید شاه تبریزیم

هر نفس زیر لب چه می خوانیم  
ما گهی گنج گاه ویرانیم  
زان سبب همچو چرخ گردانیم  
چون در این خانه جمله مهمانیم  
به صفت بین که ما چه سلطانیم  
چه غم امروز اگر به زندانیم  
هم نرنجیم و هم نرنجانیم  
صد هزاران هزار چندانیم

چند چراغ خرد افروختم  
گردش بس بوالعجب آموختم  
وام فقیران ز کرم توختم

حاصل از این سه سخنم بیش نیست  
بر مثل شمع من پاکباز  
بس که بسی نکته عیسی جان  
بس که اذا تم دنا نقصه

سوختم و سوختم و سوختم  
ریختم آن دخل که اندوختم  
در دل و در گوش خراسپوختم  
تا بنگوید صنم شوخ تم

1769

ای دل صافی دم ثابت قدم  
سر ننهی جز به اشارات دل  
از طرب باد تو و داد تو  
رقص کنان خواجه کجا می روی  
خواجه کدامین عدم است این بگو  
عشق غریب است و زبانش غریب  
خیز که آورده امت قصه ای  
بشنو این حرف غریبانه را  
از رخ آن یوسف شد قعر چاه  
قصر شد آن حبس و در او باغ و راغ  
همچو کلوخی که در آب افکنی  
همچو شب ابر که خورشید صبح  
همچو شرابی که عرب خورد و گفت  
از طرب این حبس به خواری و نقص  
ای خرد از رشک دهانم مگیر  
گر چه درخت آب نهان می خورد  
هر چه بدزدید زمین ز آسمان  
گر شبه دزدیده ای و گر گهر  
رفت شب و روز تو اینک رسید

جات لکی تنذر خیر الامم  
بر ورق عشق ازل چون قلم  
رقص کنانیم چو شقه علم  
سوی گشایشگه عرصه عدم  
گوش قدم داند حرف قدم  
همچو غریب عربی در عجم  
بشنو از بنده نه بیش و نه کم  
قصه غریب آمد و گوینده هم  
روشن و فرخنده چو باغ ارم  
جنت و ایوان شد و صفه حرم  
باز شود آب در آن دم ز هم  
ناگه سر برزند از چاه غم  
صل علی دنتها و ارتسم  
می نگرد بر فلک محتشم  
قد شهد الله و عد النعم  
بان علی شعبته ما کتم  
فصل بهاران بدهد دم به دم  
ور علم افراستی و گر قلم  
سوف یری النائم ماذا احتلم

1770

آمد سرمست سحر دلبرم

بیخود و بنشست به مجلس برم

گرم شد و عربده آغاز کرد  
تو به دو پر می پری و من به صد

گفت که تو نقشی و من آزرم  
توز دو کس من ز دو صد خوشترم

گر چه فروتر بنشستم ز لطف  
یک قدح بیست چو جام شماس  
ساغر من تا لب و باقی به نیم  
صورت من ناید در چشم سر  
من پنهان در دل و دل هم نهان  
گر قدحی بیشتر از من خوری  
گر به دو صد کوه چو بز بردوی  
چون بدوم مه نبود همتکم  
چون ببرم دست به سوی سلاح  
خشک نماید بر تو این غزل  
کور نه ام لیک مرا کیماست  
جزو و کلم یار مرا درخور است

1771

شد ز غمت خانه سودا دلم  
در طلب زهره رخ ماه رو  
فرش غمش گشتم و آخر ز بخت  
آه که امروز دلم را چه شد  
از طلب گوهر گویای عشق  
روز شد و چادر شب می درد  
از دل تو در دل من نکته هاست  
گر نکنی بر دل من رحمتی  
ای تبریز از هوس شمس دین

1772

چند گهی فاتحه خوانت کنم  
پیر شدی در غم ما باک نیست  
هیچ غم جان مخور ار جان برفت  
آنچه محال است تصور دهم  
ره دهمت تا به اصول اصول  
گر چه کلیمی همه در اعتراض

من ز حریفان به دو سر برترم  
تا همه دانند که من دیگرم  
جان و دلم زفت و به تن لاغرم  
زان که از این سر نیم و زان سرم  
زانک در این هر دو صدف گوهرم  
من دو سبو بیشتر از تو خورم  
من که و بز را دو شکم بردرم  
چون بجهم چرخ بود چنبرم  
دشنه خورشید بود خنجرم  
چون نشدی تر ز نم کوثرم  
این درم قلب از آن می خرم  
نی خوردم غم و نه من غم خورم

در طلبت رفت به هر جا دلم  
می نگرد جانب بالا دلم  
رفت بر این سقف مصفا دلم  
دوش چه گفته است کسی با دلم  
موج زند موج چو دریا دلم  
در پی آن عیش و تماشا دلم  
آه چه ره است از دل تو تا دلم  
وای دلم وای دلم وای دلم  
چند رود سوی ثریا دلم

از پس آن شاه جهانیت کنم  
پیر بیا تا که جوانت کنم  
بگلر لشکر گه جانت کنم  
وجه محالیش بیانت کنم  
راه چه باشد که چنانت کنم  
کشف کنم خضر زمانت کنم

1773

بار دگر جانب یار آمدیم  
بر سر و رو سجده کنان جمله راه  
نافه آهو چو بزد بر دماغ  
دام بشر لایق آن صید نیست  
پار دل پاره رفوی تو دید  
ای همه هستی مکن از ما کنار  
همچو ستاره سوی شیطان کفر  
همچو ابابیل سوی پیل گبر  
باز چو بینیم رخ عاشقان

خیره نگر سوی نگار آمدیم  
تا سر آن گنج چو مار آمدیم  
دام گرفتیم و شکار آمدیم  
پس تو بگو ما به چه کار آمدیم  
بر طمع دولت پار آمدیم  
زانک ز هستی به کنار آمدیم  
نقط زنائیم و شرار آمدیم  
سنگ زنائیم و دمار آمدیم  
با طبق سیم نثار آمدیم

1774

ما به تماشای تو باز آمدیم  
سیل غمت خانه دل را ببرد  
چون سر ما مطبخ سودای توست  
از سر چه صد رسن انداختی  
ناله سرنای تو در جان رسید

جانب دریای تو باز آمدیم  
زود به صحرای تو باز آمدیم  
بر سر سودای تو باز آمدیم  
تا سوی بالای تو باز آمدیم  
در پی سرنای تو باز آمدیم

1775

گر تو کنی روی ترش زحمت از این جا ببرم  
عبس وجها سندی کان سناه مددی  
زنده نباشد دل من گر به مهش دل ندهم  
مبسمه بلبلنی عابسه زلزلی  
گر کژی آرم سوی او همچو کمان تیر خورم  
بارحتی فکرته هیجنی قلقلنی  
گر پی رایش نروم باد گسسته رگ من  
ظلت به مقتنیا مرتزقا مجتینیا  
چونک شکارش نشوم خواجه یقین دان که سگم  
کنت ثقیلا کسلا خفنی جذبته  
گفتم بسته ست دلم گفتم قفل گشا

گر تو میی من قدحم ور ترشی من کبرم  
کل هوی یهویه ذاک جمیل و کرم  
عقل ندارد سر من گر ز نباتش نچرم  
ما شطه شینی غیبه الف هرم  
ور هنر آرم سوی او عرضه کنم بی هنرم  
قمت اطوف سکرا مغتنما حول حرم  
ور سوی بحرش نروم باد شکسته گهرم  
نخله خلد نبتت وسط ریاض و ارم  
چون پی اسپش ندوم خواجه یقین دان که خرم  
نمت علی قارعه عاصفنی سیل عرم  
گفتم کشتی تو مرا گفت من از تو بترم



رو سخن کار مگو کز همه آزاد شدم

رو سخن خار مگو چون همه گل می سپرم

1776

منم آن بنده مخلص که از آن روز که زادم

دل و جان را ز تو دیدم دل و جان را به تو دادم

کتب العشق بانی بهوی العاشق اعلم

فالیه نتراجع و الیه نتحاکم

چو شراب تو بنوشم چو شراب تو بجوشم

چو قبای تو بیوشم ملکم شاه قبادم

قمر الحسن اتانی و الی الوصل دعانی

و رعانی و سقانی هو فی الفضل مقدم

ز میانم چو گزیدی کمر مهر تو بستم

چو بدیدم کرم تو به کرم دست گشادم

نصر العشق اجیبوا و الی الوصل انیبوا

طلع البدر فطیبوا قدم الحب و انعم

چه کنم نام و نشان را چو ز تو گم نشود کس

چه کنم سیم و درم را چو در این گنج فتادم

لمع العشق توالی و علی الصبر تعالی

طمس البدر هلالا خضع القلب و اسلم

چو تویی شادی و عیدم چه نکویخت و سعیدم

دل خود بر تو نهادم به خدا نیک نهادم

خدعونی نهیونی اخذونی غلبونی

وعدونی کذبونی فالی من اتظلم

نه بدرم نه بدوزم نه بسازم نه بسوزم

نه اسیر شب و روزم نه گرفتار کسادم

ملک الشرق تشرق و علی الروح تعلق

غسق النفس تفرق ربض الکفر تهدم

چه کساد آید آن را که خریدار تو باشی

چو فزودی تو بهایم که کند طمع مزادم

نفس العشق عتادی و عمیدی و عمادی

فمن العشق تدر و من العشق تختم

روش زاهد و عابد همگی ترک مراد است

بنما ترک چه گویم چو تویی جمله مرادم

لک یا عشق وجودی و رکوعی و سجودی

لک بخلی لک جودی و لک الدهر منظم

چو مرا دیو ربودی طربم یاد تو بودی

تو چنانم بربودی که بشد یاد ز یادم

الف الدهر بعادی جرح البعد فوادی

فقد النوم وسادی و سعاداتی نوم

به صفت کشتی نوحم که به باد تو روانم

چو مرا باد تو دادی مده ای دوست به بادم

فاری الشمل تفرق و اری الستر تمزق

و اری السقف تخرق و اری الموج تلاطم

من اگر کشتی نوحم چه عجب چون همه روحم

من اگر فتح و فتوحم چه عجب شاه نژادم

و اری البدر تکور و اری النجم تکدر

و اری البحر تسجر و اری الهلک تفاقم

چو به بحر تو درآیم به مزاج آب حیاتم

چو فتم جانب ساحل حجرم سنگ و جمادم

فقد اهدانی ربی و اتی الجد بحبی

نهض الحب لطبی و تدارک و ترحم

به خدا باز سپیدم که به شاه است امیدم

سوی مردار چه گردم نه چو زاغم نه چو خادم

نزل العشق بداری معه کاس عقاری

هو معراج سواری و علی السطح کسلم

چو بسازیم چو عیدم چو بسوزیم چو عودم

ز تو گریم ز تو خندم ز تو غمگین ز تو شادم

بک احیی و اموت بک امسک و افوت  
چو ز تبریز بتابد مه شمس الحق والدین

بک فی الدهر سکوت بک قلبی یتکلم  
بفرورد ز مه او فلک جهد و جهادم

1777

انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم  
الحمد لله الذی من علینا بالثنا  
یا اولیا لا تحزنوا اربحتکم لا تغبنوا  
یا رب اشرح صدرنا یا رب ارفع قدرنا  
ما لی اله غیره نال البرا یا خیره  
بوی دل آید از سخن دل حاصل آید از سخن

لا تياسوا من غابکم لا تدنسوا اثوابکم  
فی ظل دین مسند لا تغلقوا ابوابکم  
اشجعتکم لا تجبنوا لا تحقروا القابکم  
یا رب اظهر بدرنا لا تعبدوا اربابکم  
طاب الموفی سیره لا تخسرو اعقابکم  
تا مقبل آید از سخن لا تهتکوا جلبابکم

1778

رحت انا من بینکم غبت کذا من عینکم  
اخواننا اخواننا ان الزمان خاننا  
قد فاتنا اعمارنا و استنسیت اخبارنا  
استوثقوا ادیانکم و استغنموا اخوانکم

لا تغفلوا عن حینکم لا تهدموا دارینکم  
لا تنسوا هجراننا لا تهدموا دارینکم  
و استثقلت اوزارنا لا تهدموا دارینکم  
و استعشقوا ایمانکم لا تهدموا دارینکم

1779

اتیناکم اتیناکم فحیونا نحییکم  
دخلنا دارکم سگری فشکرا ربنا شکرا  
خرجنا من قرى الوادی دخلنا القصر یا حادی  
فاخف القصر لا تبدی و من یسالک لا تهدی  
و تسقینا و تشفینا و مثل السر تخفینا

و لو لاکم و لقیاکم لما کنا بودایکم  
ذکرتم عهدنا ذکرنا و نادانا منادیکم  
توافیتم بمیعادی و باح الراح ساقیکم  
فانت الغوث و المجدی اذا ناجی منا جیکم  
و هذا کله فضل فانا لا نکافیکم

1780

اقبل الساقی علینا حاملا کاس المدام  
اشبعوا من غیر اکل و اسمعوا من غیر اذن  
ایها العشاق طیبوا و اسکروا من کاسنا  
انهضوا نادى المنادى الصلا این الرجال  
اشربوا سقیاکم ثم اطربوا غنما لکم  
واقفونا واقفونا فی طریق الاتحاد  
یا ندیمی سل سیلا نحو عین السلسبیل

فاشربوا من کاس خلد و اترکوا کل الطعام  
و انطقوا من غیر حرف و اسکتوا تم الکلام  
و اربکبوا ظهر المعالی و ادخلوا بین الزحام  
جاء کم نادى القیامه فی الهوی نعم القیام  
ان هذا یوم عید عیدوا بعد الصیام  
انما نحن کنهر فرقوه و السلام  
قم لنا نفتح جنانا من جنان یا غلام

1781

قد رجعنا قد رجعنا جائيا من طوركم  
كل من يرجو وجودا يغتنم من جودكم  
ليس يشقى بالرزايا من يكن محفوظكم  
حارت ابصار البرايا فى بديهياتكم  
ليس يهدى قلبنا الا نسيم منكم

انظرونا انظرونا نفتبس من نوركم  
كل من ارداه عسر نال من ميسوركم  
لا يبالي بالبرايا خاضعى منصوركم  
من يلاقى من يسوق الخيل فى مستوركم  
ليس يجلى طرفنا الا بقربى دوركم

1782

ظننتم ايا عدال ان قد عدلتم  
و ما ضاء ذاك البدر الا لاهله  
فما مل من ذاق الصبابه و الهوى  
و ان ذقتما ما ذقتموه بحقها

تظنون ان الحق فيما عدلتم  
و غادركم انواره فضلتم  
و انكم ما ذقتم فمللتم  
و لا مشرب العشاق يوما وصلتم

1783

فان وفق الله الكريم وصالكم  
تصدقت بالروح العزيز لشكرها  
الى كم اقاسى هجركم و فراقكم  
تناقص صبرى بازدياد ملالكم  
عمى العين من تذكارها حركاتكم  
رآنى الهوى يوما الالعاب غفلتى  
لقد جاء من تبريز روح معجسم

و عاين روحى حسنكم و جمالكم  
فبالله ارحموا ذلى و عشقى فما لكم  
الى كم اوانس طيفكم و خيالكم  
فياليتنى افنتى كصبرى ملالكم  
و غنجاتها ويلاكم و دلالكم  
فصاح علينا صيحه العشق والكم  
الا فاثروا فى حب نعليه ما لكم

1784

على اهل نجد الثنا و سلام  
فضيلته للفاضلين بصيره  
بصيره اهل الله منه مكحل  
ايا ساكنيها من فضيله سیدی  
و لو لا حجاب العز ارخى مليكنا  
مليک اذا لاحت شعاع خده  
سقى الله وقتنا انطقانا كلامه  
غدا آلفا قلبى يقوم لامره

و عيشتنا فى غيرهم لحرام  
ملاحظته للعاشقين قوام  
و عشره اهل الحق فيه مدام  
لكم عيشه مرضيه و دوام  
لكان على باب المليك زحام  
لا صبح حيا صخره و رخام  
ففى الروح من ذاك الكلام كلام  
وقدى من عدل العواذل لام

1785

بیا بیا دلدار من دلدار من درآ درآ در کار من در کار من  
تویی تویی گلزار من گلزار من بگو بگو اسرار من اسرار من  
بیا بیا درویش من درویش من مرو مرو از پیش من از پیش من  
تویی تویی هم کیش من هم کیش من تویی تویی هم خویش من هم خویش من  
هر جا روم با من روی با من روی هر منزلی محرم شوی محرم شوی  
روز و شبم مونس تویی مونس تویی دام مرا خوش آهوی خوش آهوی  
ای شمع من بس روشنی بس روشنی در خانه ام چون روزنی چون روزنی  
تیر بلا چون دررسد چون دررسد هم اسپری هم جوشنی هم جوشنی  
صبر مرا برهم زدی برهم زدی عقل مرا رهزن شدی رهزن شدی  
دل را کجا پنهان کنم در دلبری تو بی حدی تو بی حدی  
ای فخر من سلطان من سلطان من فرمان ده و خاقان من خاقان من  
چون سوی من میلی کنی میلی کنی روشن شود چشمان من چشمان من  
هر جا تویی جنت بود جنت بود هر جا روی رحمت بود رحمت بود  
چون سایه ها در چاشتگه فتح و ظفر پیشت دود پیشت دود  
فضل خدا همراه تو همراه تو امن و امان خرگاه تو خرگاه تو  
بخشایش و حفظ خدا حفظ خدا پیوسته در درگاه تو درگاه تو

1786

دزدیده چون جان می روی اندر میان جان من  
چون می روی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو  
هفت آسمان را بردرم وز هفت دریا بگذرم  
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم  
بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا  
از لطف تو چو جان شدم وز خویشتن پنهان شدم  
گل جامه در از دست تو ای چشم نرگس مست تو  
یک لحظه داغم می کشی یک دم به باغم می کشی  
ای جان پیش از جان ها وی کان پیش از کان ها  
منزلگه ما خاک نی گر تن بریزد باک نی  
مر اهل کشتی را لحد در بحر باشد تا ابد

سرو خرامان منی ای رونق بستان من  
وز چشم من بیرون مشو ای شعله تابان من  
چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من  
ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من  
سرمست و خندان اندر آ ای یوسف کنعان من  
ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من  
ای شاخ ها آبست تو ای باغ بی پایان من  
پیش چراغم می کشی تا وا شود چشمان من  
ای آن پیش از آن ها ای آن من ای آن من  
اندیشه ام افلاک نی ای وصل تو کیوان من  
در آب حیوان مرگ کو ای بحر من عمان من

ای بوی تو در آه من وی آه تو همراه من  
جانم چو ذره در هوا چون شد ز هر ثقلی جدا  
ای شه صلاح الدین من ره دان من ره بین من

بر بوی شاهنشاه من شد رنگ و بو حیران من  
بی تو چرا باشد چرا ای اصل چار ارکان من  
ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من

1787

گر آخر آمد عشق تو گردد ز اول ها فزون  
زرین شده طغرای او ز انا فتحناهای او  
آدم دگر بار آمده بر تخت دین تکیه زده  
رستم که باشد در جهان در پیش صف عاشقان  
هر سو دو صد ببریده سر در بحر خون زان کر و فر  
گر سایه عاشق فتد بر کوه سنگین بر جهد  
بر کوه زد اشراق او بشنو تو چاقاچاق او  
خود پیش موسی آسمان باشد کمینه نردبان  
تن را تو مشتی کاه دان در زیر او دریای جان  
خورشیدی و زرین طبق دیگ تو را پخته است حق  
او پار کشتی کاشته امسال برگ افراشته

بنوشت توقیعت خدا کالاخرون السابقون  
سر کرده صورت های او از بحر جان آبگون  
در سجده شکر آمده سرهای نحن الصافون  
شبذیز می رانند خوش هر روز در دریای خون  
رقصان و خندان چون شکر ز انا الیه راجعون  
نه چرخ صدق ها زند تو منکری نک آزمون  
خود کوه مسکین که بود آن جا که شد موسی زبون  
کو آسمان کو ریمان کو جان کو دنیای دون  
گر چه زیرون ذره ای صد آفتابی از درون  
مطلوب بودی در سبق طالب شدستی تو کنون  
سر از زمین برداشته بر خویش می خواند فسون

جان مست گشت از کاس او ای شاد کاس و طاس او  
ای شمس تبریز از کرم ای رشک فردوس و ارم

طاسی که بهر سجده اش شد طشت گردون سرنگون  
تا چنگ اندر من زدی در عشق گشتم ارغنون

1788

تا کی گریزی از اجل در ارغوان و ارغنون  
تا کی زنی بر خانه ها تو قفل با دندانها  
شد اسب و زین نقره گین بر مرکب چوبین نشین  
بر کن قبا و پیرهن تسلیم شو اندر کفن  
دزدیده چشمک می زدی همراز خوبان می شدی  
ای کرده بر پاکان زنج امروز بستندت زنج  
کو عشرت شب های تو کو شکرین لب های تو  
کو صرفه و استیزه ات بر نان و بر نان ریزه ات  
کو آن فضولی های تو کو آن ملولی های تو  
این باغ من آن خان من این آن آن آن آن من

نک کش کشانت می برند انا الیه راجعون  
تا چند چینی دانه ها دام اجل کردت زبون  
زین بر جنازه نه بین دستان این دنیای دون  
بیرون شو از باغ و چمن ساکن شو اندر خاک و خون  
دستک زنان می آمدی کو یک نشان ز آن ها کنون  
فرزند و اهل و خانه ات از خانه کردندت برون  
کو آن نفس کز زیرکی بر ماه می خواندی فسون  
کو طوق و کو آویزه ات ای در شکافی سرنگون  
کو آن نغولی های تو در فعل و مکر ای ذوفنون  
ای هر منت هفتاد من اکنون کهی از تو فزون

کو آن دم دولت زدن بر این و آن سببت زدن  
هرگز شبی تا روز تو در توبه و در سوز تو  
امروز ضربت ها خوری وز رفته حسرت ها خوری  
زان سست بودن در وفا بیگانه بودن با خدا  
چون آینه باش ای عمو خوش بی زبان افسانه گو

1789

ای عاشقان ای عاشقان هنگام کوچ است از جهان  
نک ساریان برخاسته قطارها آراسته  
این بانگ ها از پیش و پس بانگ رحیل است و جرس  
زین شمع های سرنگون زین پرده های نیلگون  
زین چرخ دولابی تو را آمد گران خوابی تو را  
ای دل سوی دلدار شو ای یار سوی یار شو  
هر سوی شمع و مشعله هر سوی بانگ و مشغله  
تو گل بدی و دل شدی جاهل بدی عاقل شدی  
اندر کشاکش های او نوش است ناخوش های او  
در جان نشستن کار او توبه شکستن کار او  
ای ریش خند رخنه چه یعنی منم سالار ده  
تخم دغل می کاشتی افسوس ها می داشتی  
ای خر به گاه اولیتری دیگی سیاه اولیتری  
در من کسی دیگر بود کاین خشم ها از وی جهد  
در کف ندارم سنگ من با کس ندارم جنگ من  
پس خشم من زان سر بود وز عالم دیگر بود  
بر آستان آن کس بود کو ناطق اخرس بود

1790

دلدار من در باغ دی می گشت و می گفت ای چمن  
گفتم صلاهی ماجرا ما را نمی پرسی چرا  
گفتم ز پرسش تو بحل باری اشارت را مهل  
گفتم که چونی در سفر گفتا که چون باشد قمر  
گشتن به گرد خود خطا الا جمال قطب را

کو حمله ها و مشت تو وان سرخ گشتن از جنون  
نابوده مهراوندوز تو از خالق ریب المنون  
زان اعتقاد سرسری زان دین سست بی سکون  
زان ماجرا با انبیا کاین چون بود ای خواجه چون  
زیرا که مستی کم شود چون ماجرا گردد شجون

در گوش جانم می رسد طبل رحیل از آسمان  
از ما حلالی خواسته چه خفته اید ای کاروان  
هر لحظه ای نفس و نفس سر می کشد در لامکان  
خلقی عجب آید برون تا غیب ها گردد عیان  
فریاد از این عمر سبک زنه از این خواب گران  
ای پاسبان بیدار شو خفته نشاید پاسبان  
کامشب جهان حامله زاید جهان جاودان  
آن کو کشیدت این چنین آن سو کشاند کش کشان  
آب است آتش های او بر وی مکن رو را گران  
از حيله بسیار او این ذره ها لرزان دلان  
تا کی جهی گردن بنه ورنی کشندت چون کمان  
حق را عدم پنداشتی اکنون بین ای قلتبان  
در قعر چاه اولیتری ای ننگ خانه و خاندان  
گر آب سوزانی کند ز آتش بود این را بدان  
با کس نگیرم تنگ من زیرا خوشم چون گلستان  
این سو جهان آن سو جهان بنشسته من بر آستان  
این رمز گفتمی بس بود دیگر مگو در کش زبان

صد حور خوش داری ولی بنگر یکی داری چو من  
گفتا که پرسش های ما بیرون ز گوش است و دهن  
گفت از اشارت های دل هم جان بسوزد هم بدن  
سیمین بر و زرین کمر چشم و چراغ مرد و زن  
او را روا باشد روا کوره رواست اندر وطن

هم ساریان هم اشتران مستند از آن صاحب قران  
ای عشرت و ای ناز ما ای اصل و ای آغاز ما  
ای عشق تو در جان من چون آفتاب اندر حمل  
چون اولین و آخرین در حشر جمع آید یقین  
مجنون چو بیند مر تو را لیلی بر او کاسد شود  
در جست و جوی روی تو در پای گل بس خارها  
گر آفتاب روی تو روزی ده ما نیستی  
حیوان چو قربانی بود جسمش ز جان فانی بود  
آتش بگوید شرحه را سر حیانات بقا  
نعره زنند آن شرحه ها یا لیت قومی یعلمون  
نی ترش ماند در دلی نی پای ماند در گلی  
هست این سخن را باقیی در پرده مشتاقیی

1791

بویی همی آید مرا مانا که باشد یار من  
کی یاد من رفت از دلش ای در دل و جان منزلش  
خاصه کنون از جوش او زان جوش بی روپوش او  
پرده ست بر احوال من این گفتمی و این قال من  
کو نعره ای یا بانگی اندر خور سودای من  
این را رها کن قیصری آمد ز روم اندر حبش  
نظاره کن کز بام او هر لحظه ای پیغام او  
لاف وصالش چون زخم شرح جمالش چون کنم  
اندر خور گفتار من منگر به سوی یار من  
امشب در این گفتارها رمزی از آن اسرارها  
آن پیل بی خواب ای عجب چون دید هندستان به شب  
امشب ز سیلاب دلم ویران شود آب و گلم  
بر گوش من زد غره ای زان مست شد هر ذره ای  
یا رب به غیر این زبان جان را زبانی ده روان  
صبر از دل من برده ای مست و خرابم کرده ای  
این را بیوشان ای پسر تا نشنود آن سیمبر

ای ساریان منزل مکن جز بر در آن یار من  
آخر چه داند راز ما جان حسن یا بوالحسن  
وی صورتت در چشم من همچون عقیق اندر یمن  
از تو نباشد خوبتر در جمله آن انجمن  
لیلی چو بیند مر تو را گردد چو مجنون ممتحن  
ای یاس من گوید همی اندر فراقت یاسمن  
ذرات کونین از طمع کی باز کردندی دهن  
پس شرحه های گوشتش زنده شود زین بابزن  
کای رسته از جان فنا بر جان بی آزار زن  
گر نعره شان این سو رسد نی گبر ماند نی وثن  
لیبک لیبک و بلی می گوی و می رو تا وطن  
پیدا شود گر ساقیی ما را کند بی خویشتن

بر یاد من پیمود می آن باوفا خمار من  
هر لحظه معجوننی کند بهر دل بیمار من  
رحمت چو جیحون می رود در قلم اسرار من  
ای ننگ گلزار ضمیر از فکرت چون خار من  
کو آفتابی یا مهی مانده انوار من  
تا زنگ را برهم زند در بردن زنگار من  
از روزن دل می رسد در جان آتشخوار من  
کان طوطیان سر می کشند از دام این گفتار من  
سینای موسی را نگر در سینه افکار من  
در پیش بیداران نهد آن دولت بیدار من  
لیلی در آمد در طلب در جان مجنون وار من  
کآمد به میرابی دل سرچشمه انهار من  
بانگ پریدن می رسد زان جعفر طیار من  
در قطع و وصل وحدتت تا بسکلد زنار من  
کو علم من کو حلم من کو عقل زیر کسار من  
ای هر چه غیر داد او گر جان بود اغیار من

ای دلبر بی جفت من ای نامده در گفت من  
ای طوطی هم خوان ما جز قند بی چونی مخا  
از کفر و از ایمان رهد جان و دلم آن سو رود  
ای طبله ام پرشکرت من طبل دیگر چون زخم  
مهمانیم کن ای پسر این پرده می زن تا سحر  
خفته دلم بیدار شد مست شبم هشیار شد  
در اولین و آخرین عشقی بنمود این چنین  
بس سنگ و بس گوهر شدم بس مومن و کافر شدم  
روزی برون آیم ز خود فارغ شوم از نیک و بد  
جانم نشد زین ها خنک یا ذا السماء و الحبک  
امشب چه باشد قرن ها نشانند آن نار و لظی  
هر دم جوانتر می شوم وز خود نهانتر می شوم  
چون جزو جانم کل شوم خار گلم هم گل شوم

ای کف زخم مختل مشو وی مطربم کاهل مشو  
روزی شوی سرمست او روزی بیوسی دست او  
کرده ست امشب یاد او جان مرا فرهاد او  
مجنون کی باشد پیش او لیلی بود دل ریش او  
دست پدر گیر ای پسر با او وفا کن تا سحر  
زان می حرام آمد که جان بی صبر گردد در زمان  
جان گر همی لرزد از او صد لرزه را می ارزد او  
من تا قیامت گویمش ای تاجدار پنج و شش  
خواهی بگو خواهی مگو صبوری ندارم من از او  
خلقان ز مرگ اندر حذر پیشش مرا مردن شکر  
آه از مه مختل شده وز اختر کاهل شده  
بر قطب کردم ای صنم از اختران خلوت کنم  
پهلوی بنه ای ذوالبیا با پهلوان کاهلان  
جز شمس تیریزی مگو جز نصر و پیروزی مگو

این گفت را زبیبی بیخوش از زیور ای ستار من  
نی عین گو و نی عرض نی نقش و نی آثار من  
دوزخ بود گر غیر آن باشد فن و کردار من  
ای هر شکن از زلف تو صد ناهه و عطار من  
این است لوت و پوت من باغ و رز و دینار من  
برقی بزد بر جان من زان ابر بامدرار من  
ابصار عبرت دیده را ای عبره الابصار من  
که پا شدم گه سر شدم در عودت و تکرار من  
گویم صفات آن صمد با نطق درانبار من  
ای گلرخ و گلزار من ای روضه و ازهار من  
من آب گشتم از حیا ساکن نشد این نار من  
همواره آنتر می شوم از دولت هموار من  
گشتم سمعنا قل شوم در دوره دوار من

روزی بخواهد عذر تو آن شاه باایثار من  
روزی پریشانی کنی در عشق چون دستار من  
فریاد از این قانون نو کاسکست چنگش تار من  
ناموس لیلیان برد لیلی خوش هنجار من  
کامشب منم اندر شرر زان ابر آتشار من  
نحس زحل ندهد رهش در دید مه دیدار من  
کو دیده های موج جو در قلزم زخار من  
حیرت همی حیران شود در مبعث و انشار من  
ای روی او امسال من ای زلف جعدش پار من  
ای عمر بی او مرگ من وی فخر بی او عار من  
از عقده من فارغ شده بی دانش فوار من  
کو صبح مصبوحان من کو حلقه احرار من  
بیزار گشتم زین زبان وز قطعه و اشعار من  
جز عشق و دلسوزی مگو جز این مدان اقرار من



این کیست این این کیست این این یوسف ثانی است این  
این باغ روحانی است این یا بزم یزدانی است این  
آن جان جان افزاست این یا جنت الماواست این  
تنگ شکر را مانند این سودای سر را مانند این  
امروز مستیم ای پدر توبه شکستیم ای پدر

ای مطرب داووددم آتش بزن در رخت غم  
مست و پریشان توام موقوف فرمان توام  
رستیم از خوف و رجا عشق از کجا شرم از کجا  
گل های سرخ و زرد بین آشوب و بردا برد بین  
هر جسم را جان می کند جان را خدادان می کند  
ای عشق قلماشیت گو از عیش و خوش باشیت گو  
خورشید رخشان می رسد مست و خرامان می رسد  
هر جا یکی گویی بود در حکم چوگان می دود  
گویی شوی بی دست و پا چوگان او پایت شود  
آن آب باز آمد به جو بر سنگ زن اکنون سبو

1793

این کیست این این کیست این هذا جنون العاشقین  
بی هوشی جان هاست این یا گوهر کان هاست این  
سر مستی جان جهان معشوقه چشم و دهان  
خورشید و ماه از وی خجل گوهر نثار سنگ دل  
خورشید اندر سایه اش افزون شده سرمایه اش  
بسم الله ای روح البقا بسم الله ای شیرین لقا  
هین روی ها را تاب ده هین کشت دل را آب ده  
ای هوش ما از خود برو وی گوش ما مژده شنو  
ایوب را آمد نظر یعقوب را آمد پسر  
من کیسه ها می دوختم در حرص زر می سوختم  
ای شهسوار امر قل ای پیش عقلت نفس کل  
چون بیندش صاحب نظر صد تو شود او را بصر

خضر است و الیاس این مگر یا آب حیوان است این  
سرمه سپاهانی است این یا نور سبحانی است این  
ساقی خوب ماست این یا باده جانی است این  
آن سیمبر را مانند این شادی و آسانی است این  
از قحط رستیم ای پدر امسال ارزانی است این

بردار بانگ زیر و بم کاین وقت سرخوانی است این  
اسحاق قربان توام این عید قربانی است این  
ای خاک بر شرم و حیا هنگام پیشانی است این  
در قعر دریا گرد بین موسی عمرانی است این  
داور سلیمان می کند یا حکم دیوانی است این  
کس می نداند حرف تو گویی که سریانی است این  
با گوی و چوگان می رسد سلطان میدانی است این  
چون گوی شو بی دست و پا هنگام وحدانی است این  
در پیش سلطان می دوی کاین سیر ربانی است این  
سجده کن و چیزی مگو کاین بزم سلطانی است این

از آسمان خوشتر شده در نور او روی زمین  
یا سرو بستان هاست این یا صورت روح الامین  
ویرانی کسب و دکان یغما جی تقوا و دین  
کز بیم او پشمن شود هر لحظه کوه آهنین  
صد ماه اندر خرمنش چون نسر طایر دانه چین  
بسم الله ای شمس الضحا بسم الله ای عین الیقین  
نعلین برون کن بر گذر بر تارک جان ها نشین  
وی عقل ما سرمست شو وی چشم ما دولت بین  
خورشید شد جفت قمر در مجلس آعشرت گزین  
ترک گذارویی کنم چون گنج دیدم در کمین  
چون کودکی کز کودکی وز جهل خاید آستین  
دستک زنان بالای سر گوید که یا نعم المعین

در سایه سدره نظر جبریل خو آمد بشر  
بر خوان حق ره یافت او با خاصگان دریافت او  
این نامه اسرار جان تا چند خوانی بر چپان

در خورد او نبود دگر مهمانی عجل سمین  
بنهاده بر کف ها طبق بهر نثارش حور عین  
این نامه می پرد عیان تا کف اصحاب الیمین

1794

ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان  
ای باغبان هین گوش کن ناله درختان نوش کن  
هرگز نباشد بی سبب گریان دو چشم و خشک لب  
حاصل در آمد زاغ غم در باغ و می کوبد قدم  
کو سوسن و کو نسترن کو سرو و لاله و یاسمن  
کو میوه ها را دایگان کو شهد و شکر رایگان  
کو بلبل شیرین فم کو فاخته کو کوزنم  
خورده چو آدم دانه ای افتاده از کاشانه ای  
گلشن چو آدم مستضر هم نوحه گر هم منتظر  
جمله درختان صف زده جامه سیه ماتم زده  
ای لک لک و سالارده آخر جوابی بازده  
گفتند ای زاغ عدو آن آب باز آید به جو  
ای زاغ بیهوده سخن سه ماه دیگر صبر کن  
ز آواز اسرافیل ما روشن شود قندیل ما  
تا کی از این انکار و شک کان خوشی بین و نمک  
میرد خزان همچو دد بر گور او کوبی لگد  
صبحا جهان پرنور کن این هندوان را دور کن  
ای آفتاب خوش عمل باز آسوی برج حمل  
گلزار را پر خنده کن وان مردگان را زنده کن  
از حبس رسته دانه ها ما هم ز کنج خانه ها  
گلشن پر از شاهد شود هم پوستین کاسد شود  
لک لک بیاید با یدک بر قصر عالی چون فلک  
بلبل رسد بر بطن زنان وان فاخته کو کو کنان  
من زین قیامت حاملم گفت زبان را می هلم  
خاموش و بشنو ای پدر از باغ و مرغان نو خبر

بر شاخ و برگ از درد دل بنگر نشان بنگر نشان  
نوحه کنان از هر طرف صد بی زبان صد بی زبان  
نبود کسی بی درد دل رخ زعفران رخ زعفران  
پرسان به افسوس و ستم کو گلستان کو گلستان  
کو سبزپوشان چمن کو ارغوان کو ارغوان  
خشک است از شیر روان هر شیردان هر شیردان  
طاووس خوب چون صنم کو طوطیان کو طوطیان  
پریده تاج و حله شان زین افتنان زین افتنان  
چون گفتشان لا تقنطوا ذو الامتنان ذو الامتنان  
بی برگ و زار و نوحه گر زان امتحان زان امتحان  
در قعر رفتی یا شدی بر آسمان بر آسمان  
عالم شود پر رنگ و بو همچون جنان همچون جنان  
تا در رسد کوری تو عید جهان عید جهان  
زنده شویم از مردن آن مهر جان آن مهر جان  
بر چرخ پر خون مردمک بی نردبان بی نردبان  
نک صبح دولت می دمد ای پاسبان ای پاسبان  
مر دهر را محروم کن افسون بخوان افسون بخوان  
نی یخ گذار و نی وحل عنبرفشان عنبرفشان  
مر حشر را تابنده کن هین العیان هین العیان  
آورده باغ از غیب ها صد ارمغان صد ارمغان  
زاینده و والد شود دور زمان دور زمان  
لک لک کنان کالملك لک یا مستعان یا مستعان  
مرغان دیگر مطرب بخت جوان بخت جوان  
می ناید اندیشه دلم اندر زبان اندر زبان  
پیکان پران آمده از لامکان از لامکان

1795

هین دف بزن هین کف بزن کاقبال خواهی یافتن  
قوت بده قوت ستان ای خواجه بازارگان  
گر آب رو کمتر شود صد آب رو محکم شود  
امروز سرمست آمدی ناموس را برهم زدی  
درسوختم این دلق را رد و قبول خلق را  
گر تو مقامرزاده ای در صرفه چون افتاده ای  
صد جان فدای یار من او تاج من دستار من  
آن گولخن گلشن شود خاکسترش سوسن شود  
فرمان یار خود کنم خاموش باشم تن زخم

مردانه باش و غم مخور ای غمگسار مرد و زن  
صرفه مکن صرفه مکن در سود مطلق گام زن  
جان زنده گردد وارهد از ننگ گور و گورکن  
هین شعله زن ای شمع جان ای فارغ از ننگ لکن  
گو سرد شو این بوالعلا گو خشم گیر آن بوالحسن  
صرفه گری رسوا بود خاصه که با خوب ختن  
جنت ز من غیرت برد گر درروم در گولخن  
چون خلق یار من شود کان می ننگجد در دهن  
من چون رسن بازی کنم اندر هوای آن رسن

1796

دلدار من در باغ دی می گشت و می گفت ای چمن  
قدر لبم نشناختی با من دغاها باختی  
ای فتنه ها انگیخته بر خلق آتش ریخته  
در بحر صاف پاک تو جمله جهان خاشاک تو  
خاشاک اگر گردان بود از موج جان از جا مرو  
بس شمع ها افروختی بیرون ز سقف آسمان  
ای بی خیال روی تو جمله حقیقت ها خیال  
بی نور نورافروز او ای چشم من چیزی مبین  
گفتم صلاهی ماجرا ما را نمی پرسی چرا  
ای سایه معشوق را معشوق خود پنداشته  
تا جان با اندازه ات بر جان بی اندازه زد

صد حور کش داری ولی بنگر یکی داری چو من  
اینک چنین بگداختی حیران فی هذا الزمن  
وز آسمان آویخته بر هر دلی پنهان رسن  
در بحر تو رقصان شده خاشاک نقش مرد و زن  
سرنای خود را گفته تو من دم زخم تو دم مزمن  
بس نقش ها بنگاشتی بیرون ز شهر جان و تن  
ای بی تو جان اندر تنم چون مرده ای اندر کفن  
بی جان جان انگیز او ای جان من رو جان مکن  
گفتا که پرسش های ما بیرون ز گوش است و دهن  
ای سال ها نشناخته تو خویش را از پیرهن  
جانن ننگجد در بدن شمعت ننگجد در لکن

1797

ای دل شکایت ها مکن تا نشنود دلدار من  
ای دل مرو در خون من در اشک چون جیحون من  
یادت نمی آید که او می کرد روزی گفت گو  
اندازه خود را بدان نامی مبر زین گلستان  
گفتم امانم ده به جان خواهم که باشی این زمان

ای دل نمی ترسی مگر از یار بی زنهار من  
نشیده ای شب تا سحر آن ناله های زار من  
می گفت بس دیگر مکن اندیشه گلزار من  
این بس نباشد خود تو را کآگه شوی از خار من  
تو سرده و من سرگران ای ساقی خمار من

خندید و می گفت ای پسر آری ولیک از حد مبر  
چون لطف دیدم رای او افتادم اندر پای او  
گفتا مباش اندر جهان تا روی من بینی عیان  
گفتم منم در دام تو چون گم شوم بی جام تو

1798

ای یار من ای یار من ای یار بی زنهار من  
ای در زمین ما را قمر ای نیم شب ما را سحر  
خوش می روی در جان من خوش می کنی درمان من  
ای شب روان را مشعله ای بی دلان را سلسله  
هم رهزنی هم ره بری هم ماهی و هم مشتری  
چون یوسف پیغامبری آیی که خواهم مشتری  
هم موسی بر طور من عیسی هر رنجور من  
هم مونس زندان من هم دولت خندان من  
گوی مرا بر چه بگو گویم چه گویم پیش تو  
گویم که گنجی شایگان گوید بلی نی رایگان  
گر گنج خواهی سر بنه ور عشق خواهی جان بده

1799

در غیب پر این سو مپر ای طایر چالاک من  
عالم چه دارد جز دهل از عیدگاه عقل کل  
من زخم کردم بر دلت مرهم منه بر زخم من  
در من از این خوشتر نگر کآب حیاتم سر به سر  
دریا نباشد قطره ای با ساحل دریای جان  
خرگوش و کبک و آهوان باشد شکار خسروان  
دل های شیران خون شده صحرا ز خون گلگون شده  
گر کاهلی باری بیا درکش یکی جام خدا  
جامی که تفش می زند بر آسمان بی سند  
آن باده بر مغزت زند چشم و دلت روشن کند  
عالم چو مرغی خفته ای بر بیضه پر چوژه ای  
روزی که مرغ از یک لگد از روی بیضه برجهد

وانگه چنین می کرد سر کای مست و ای هشیار من  
گفتم نباشم در جهان گر تو نباشی یار من  
خواهی چنین گم شو چنان در نفی خود دان کار من  
بفروش یک جامم به جان وانگه ببین بازار من

ای دلبر و دلدار من ای محرم و غمخوار من  
ای در خطر ما را سپر ای ابر شکر بار من  
ای دین و ای ایمان من ای بحر گوهر دار من  
ای قبله هر قافله ای قافله سالار من  
هم این سری هم آن سری هم گنج و استظهار من  
تا آتشی اندر زنی در مصر و در بازار من  
هم نور نور نور من هم احمد مختار من  
والله که صد چندان من بگذشته از بسیار من  
گوی بیا حجت مجو ای بنده طرار من  
جان خواهم وانگه چه جان گویم سبک کن بار من  
در صف درآ واپس مجه ای حیدر کرار من

هم سوی پنهان خانه رو ای فکرت و ادراک من  
گردون چه دارد جز که که از خرمن افلاک من  
من چاک کردم خرقه ات بخیه مزن بر چاک من  
چندین گمان بد مبر ای خایف از اهلاک من  
شادی نیرزد حبه ای در همت غمناک من  
شیران نر بین سرنگون بر بسته بر فتراک من  
مجنون کنان مجنون شده از شاهد لولاک من  
کوه احد جنبان شود بر پرد از محرک من  
دانی چه جوشش ها بود از جرعه اش بر خاک من  
وانگه بینی گوهری در جسم چون خاشاک من  
زان بیضه یابد پرورش بال و پر املاک من  
هفت آسمان فانی شود در نو بیضه پاک من

خری که او را نیست بن می گوید ای خاک کهن  
در وهم ناید ذات من اندیشه ها شد مات من  
خامش که اندر خامشی غرقه تری در بی هشی

1800

هذا رشاد الكافرين هذا جزاء الصابرين  
صد آفتاب از تو خجل او خوشه چین تو مشتعل  
از آسمان در هر غذا از علویان آید ندا  
حبس حقایق را دری باغ شقایق را تری  
ای دل ز دیده دام کن دیده نداری وام کن  
ای جان تو باری لمتری شیر جهاد اکبری  
هان ای حبیب و ای محب بشنو صلا و فاستجب  
گفته ست جان ذوفنون چون غرقه شد در بحر خون  
سیلم سوی دریا روم روم سوی بالا روم  
هر کس که یابد این رشد زان قند بی حد او چشد  
چون مست گشتم بر جهم بر رخس دل زین برنهم  
گفتن رها کن ای پدر گفتن حجاب است از نظر  
الصمت اولی بالرصد فی النطق تهیج العدد  
مستفعلن مستفعلن یا سیدا یا اقربا

1801

آن شاخ خشک است و سیه هان ای صبا بر وی مزن  
هان ای صبای خوب خد اندر رکابت می رود  
دریادلی و روشنی بر خشک و بر تر می زنی  
من خیره روتر آمدم بر جود تو راهی زدم  
ای باغ ساز و دست نی چون عقل فوق و پست نی  
خواهی که معنی کش شوم رو صبر کن تا خوش شوم

1802

چندان بگردم گرد دل کز گردش بسیار من  
چندان طواف کان کنم چندان مصاف جان کنم

دامن گشا گوهرستان کی دیده ای امساک من  
جز احولی از احولی کی دم زند ز اشراک من  
گر چه دهان خوش می شود زین حرف چون مسواک من

هذا معاد الغابرين نعم الرجا نعم المعين  
نعره زنان در سینه دل استدر کوا عین الیقین  
کای روح پاک مقتدا یا رحمه للعالمین  
هم از دقایق مخبری پیش از ظهور یوم دین  
ای جان نفیر عام کن تا برجهی زین آب و طین  
باید که صف ها بردری و آیی بر آن قلعه حصین  
گر گشت جانان محتجب جان می رود نیکوش بین  
یا لیت قومی یعلمون که با کیانم همنشین  
لعلم به گوهرها روم یا تاج باشم یا نگین  
مانند موسی بر کشد از خاره او ماء معین  
زیرا که مشتاق شهم آن ماه از مه ها مهین  
گر می خوری زان می بخور ور می گزینی زان گزین  
جاء المدد جاء المدد استنصروا یا مسلمین  
فی نشونا او مشینا من قربه العرق الوتین

ای زندگی باغ ها وی رنگ بخش مرد و زن  
آب روان و سبزه ها وز هر طرف وجه الحسن  
او سخت خشک است و سیه بر وی مزن از بهر من  
این کی تواند گفت گل با لاله یا سرو و سمن  
هستی چو نحل خانه کن یا جان معمار بدن  
رنجور بسته فن بود خاصه در این باریک فن

نی تن کشاند بار من نی جان کند پیکار من  
تا بگسلد یک بارگی هم پود من هم تار من

گر تو لجوجی سخت سر من هم لجوجم ای پسر  
تن چون نگرده گرد جان با مشعل چون آسمان  
تا آب باشد پیشوا گردن بود این آسیا  
او فارغ است از کار تو وز گندم و خروار تو  
غلبیرم اندر دست او در دست می گرداندم  
نی صدق ماند و نی ریانی آب ماند و نی گیا  
ای جان جان مست من ای جسته دوش از دست من  
ای جان خوش رفتار من می پیچ پیش یار من  
مثل کلابه ست این تنم حق می تند چون تن زخم  
پنهان بود تار و کشش پیدا کلابه و گردش  
تن چون عصابه جان چو سر کان هست پیچان گرد سر  
ای شمس تبریزی طری گاهی عصابه گه سری

1803

بخت نگار و چشم من هر دو نخسبد در زمن  
چشم و دماغ از عشق تو بی خواب و خور پرورده شد  
ای کار جان پاک از عبث روزی جان پاک از حدث  
هر صورتی به از قمر شیرینتر از شهد و شکر  
حیران ملک در رویشان آب فلک در جویشان  
زان ماه روی مه جبین شد چون فلک روی زمین

1804

با آن سبک روحی گل وان لطف شه برگ سمن  
ای گلشن تو زندگی وی زخم تو فرخندگی  
گفتی که جان بخشم تو را نی نی بگو بکشم تو را  
زاهد چه جوید رحم تو عاشق چه جوید زخم تو  
آن در خلاص جان دود وین عشق را قربان شود  
ای تافته در جان من چون آفتاب اندر حمل

1805

پوشیده چون جان می روی اندر میان جان من

سر می نهد هر شیر نر در صبر پافشار من  
ای نقطه خوبی و کش در جان چون پرگار من  
تو بی خبر گویی که بس که آرد شد خروار من  
تا آب هست او می طپد چون چرخ در اسرار من  
غلبیر کردن کار او غلبیر بودن کار من  
وانگه بگفتم هین بیا ای یار گل رخسار من  
مشکن بین اشکست من خیزی ای سپه سالار من  
تا گویدت دلدار من ای جان و ای جاندار من  
تا چه گولم می کند او زین کلابه و تار من  
گوید کلابه کی بود بی جذبه این پیکار من  
هر پیچ بر پیچ دگر تو توست چون دستار من  
ترسم که تو پیچی کنی در مغلظه دیدار من

ای نقش او شمع جهان ای چشم من او را لکن  
چون سرو و گل هر دو خورند از آب لطفت بی دهن  
هر لحظه زاید صورتی در شهر جان بی مرد و زن  
با صد هزاران کر و فر در خدمت معشوق من  
ای دل چو اندر کویشان مست آمدی دستی بزن  
المستغاث ای مسلمین زین نقش های پرفتن

چون او ببیند روی تو هر برگ او گردد سه من  
وی بنده ات را بندگی بهتر ز ملک انجمن  
تا زنده ای باشم تو را چون شمع در گردن زدن  
آن مرده ای اندر قبا وین زنده ای اندر کفن  
آن سر نهد تا جان برد وین خصم جان خویشتن  
وی من ز تاب روی تو همچون عقیق اندر یمن

سرو خرامان منی ای رونق بستان من

چون می روی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو  
هفت آسمان را بردرم وز هفت دریا بگذرم  
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم  
بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا  
از لطف تو چون جان شدم وز خویشتن پنهان شدم  
گل جامه در از دست تو وی چشم نرگس مست تو  
یک لحظه داغم می کشی یک دم به باغم می کشی  
ای جان پیش از جان ها وی کان پیش از کان ها  
چون منزل ما خاک نیست گرتن بریزد باک نیست  
بر یاد روی ماه من باشد فغان و آه من  
ای جان چو ذره در هوا تا شد ز خورشیدت جدا  
ای شه صلاح الدین من ره دان من ره بین من

1806

آن سو مرو این سو بیا ای گلبن خندان من  
زین سو بگردان یک نظر بر کوی ما کن رهگذر  
خواهم که شب تاری شود پنهان بیایم پیش تو  
عشق تو را من کیستم از اشک خون ساقیستم  
ز اشکم شرابت آورم وز دل کبابت آورم  
دریای چشمم یک نفس خالی مباد از گوهرت  
با این همه کو قند تو کو عهد و کو سوگند تو  
نک چشم من تر می زند نک روی من زر می زند  
بنوشته خطی بر رخت حق جددوا ایمانکم  
در سر به چشمم چشم تو گوید به وقت خشم تو  
گوید قوی کن دل مرم از خشم و ناز آن صنم  
بر هر گلی خاری بود بر گنج هم ماری بود  
گفتم چو خواهی رنج من آن رنج باشد گنج من  
پس دست در انبان کنم خواهنده را سلطان کنم  
هر چه دلم خواهد ز خور ز انبان بر آرم بی خطر  
گفتا نکو رفت این سخن هشدار و انبان گم مکن

وز چشم من بیرون مشو ای مشعله تابان من  
چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من  
ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من  
در پیش یعقوب اندر آ ای یوسف کنعان من  
ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من  
ای شاخه ها آبست تو وی باغ بی پایان من  
پیش چراغم می کشی تا وا شود چشمان من  
ای آن بیش از آن ها ای آن من ای آن من  
اندیشه ام افلاک نیست ای وصل تو کیوان من  
بر بوی شاهنشاه من هر لحظه ای حیران من  
بی تو چرا باشد چرا ای اصل چارار کان من  
ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من

ای عقل عقل عقل من ای جان جان جان من  
برجوش اندر نیشکر ای چشمه حیوان من  
از روی تو روشن شود شب پیش رهبانان من  
سغراق می چشمان من عصار می مژگان من  
این است تر و خشک من پیدا بود امکان من  
خالی مبادا یک زمان لعل خوشت از کان من  
چون بوریا بر می شکن ای یار خوش پیمان من  
تا بر عقیقت برزند یک زر ز زرافشان من  
زان چهره و خط خوشت هر دم فزون ایمان من  
پنهان حدیثی کو شود از آتش پنهان من  
اول قدح دردی بخور وانگه ببین پایان من  
شیرین مراد تو بود تلخی و صبرت آن من  
من بوهریره آمدم رنج و غمت انبان من  
مر بدر را بدره دهم چون بدر شد مهمان من  
تا سرخ گردد روی من سرسبز گردد خوان من  
نیکو کلیدی یافتی ای معتمد دربان من

الصبر مفتاح الفرج الصبر معراج الدرج  
بس کن ز لاحول ای پسر چون دیو می غرد بتر

1807

ای بس که از آواز دش وامانده ام زین راه من  
کی وارهبانی زین قشم کی وارهبانی زین دشمن  
هر چند شادم در سفر در دشت و در کوه و کمر  
لیکن گشاد راه کو دیدار و داد شاه کو  
تا کی خیرهای شما واجویم از باد صبا  
چون باغ صد ره سوختم باز از بهار آموختم

1808

با آنک از پیوستگی من عشق گشتم عشق من  
از غایت پیوستگی بیگانه باشد کس بلی  
بحری است از ما دور نی ظاهر نه و مستور نی  
گفتن از او تشبیه شد خاموشیت تعطیل شد  
نقش جهان رنگ و بو هر دم مدد خواهد از او  
خفته ست و برجسته ست دل در جوش پیوسته ست دل  
ای داده خاموشانه ای ما را تو از پیمانہ ای  
در قهر او صد مرحمت در بخل او صد مکرمت  
الفاظ خاموشان تو بشنوده بی هوشان تو  
لطفت خدایی می کند حاجت روایی می کند  
ای خوشدلی و ناز ما ای اصل و ای آغاز ما  
ای عشق تو بخریده ما وز غیر تو ببریده ما  
ای خون عقلم ریخته صبر از دلم بگریخته  
آن جا که شد عاشق تلف مرغی نپرد آن طرف

1809

بر گرد گل می گشت دی نقش خیال یار من  
ای از بهار روی تو سرسبز گشته عمر من  
ای خسرو و سلطان من سلطان سلطانان من

الصبر تریاق الحرج ای ترک تازی خوان من  
بس کردم از لاحول و شد لاحول گو شیطان من

وی بس که از آواز قش گم کرده ام خرگاه من  
تا در رسم در دولت در ماه و خرمنگاه من  
در عشقت ای خورشیدفر در گاه و در بی گاه من  
خاصه مرا که سوختم در آرزوی شاه من  
تا کی خیال ماهتان جویم در آب چاه من  
در هر دو حالت والهم در صنعت الله من

بیگانه می باشم چنین با عشق از دست فتن  
این مشکلات ار حل شود دشمن نماند در زمن  
هم دم زدن دستور نی هم کفر از او خامش شدن  
این درد بی درمان بود فرج لنا یا ذا المنن  
هم بی خبر هم لقمه جو چون طفل بگشاده دهن  
چون دیگ سربسته ست دل در آتشش کرده وطن  
هر لحظه نوافسانه ای در خامشی شد نعره زن  
در جهل او صد معرفت در خامشی گویا چو ظن  
خاموشم و جوشان تو مانند دریای عدن  
وان کو جدایی می کند یا رب تو از بیخش بکن  
آخر چه داند راز ما عقل حسن یا بوالحسن  
ای جامه ها بدریده ما بر چاک ما بخیه مزن  
ای جان من آمیخته با جان هر صورت شکن  
ور مرده یابد زان علف بیخود بدراند کفن

گفتم در آ پرنور کن از شمع رخ اسرار من  
جان من و جان همه حیران شده در کار من  
ای آتشی انداخته در جان زیر کسار من



ای در فلک جان ملک در بحر تسیح سمک  
سردفتر هر سروری برهان هر پیغامبری  
خاکم شده گنجور زر از تابش خورشید تو  
ای در کنار لطف تو من همچو چنگی بانوا  
تا نوبهار رحمت در تافت اندر باغ جان  
از دولت دیدار تو وز نعمت بسیار تو  
هر شب خیال دلبرم دست آورد خارد سرم  
آن کم بر آورد از عدم هر لحظه در گفت آردم

1810

من دزد دیدم کو برد مال و متاع مردمان  
خواهند از سلطان امان چون دزد افزونی کند  
عشق است آن سلطان که او از جمله دزدان دل برد  
عشق است آن دزدی که او از شحنگان دل می برد  
آواز دادم دوش من کای خفتگان دزد آمده ست  
گفتم بیندم دست او خود بست او دستان من  
از لذت دزدی او هر پاسبان دزدی شده  
خلقی بینی نیم شب جمع آمده کان دزد کو  
ای مایه هر گفت و گو ای دشمن و ای دوست رو  
ای رفته اندر خون دل ای دل تو را کرده بحل  
سخته کمانی خوش بکش بر من بزن آن تیر خوش  
زخم تو در رگ های من جان است و جان افزای من  
کو حلق اسماعیل تا از خنجرت شکری کند  
شه شمس تبریزی مگر چون باز آید از سفر

1811

خوش می گریزی هر طرف از حلقه ما نی مکن  
تو روز پرنور و لهب ما در پی تو همچو شب  
ای آفتابی در حمل باغ از تو پوشیده حلل  
ای آفتاب دایه ای ما در پیت چون سایه ای

در هر جمال از تو نمک ای دیده و دیدار من  
هم حاکمی هم داوری هم چاره ناچار من  
وز فر تو پرها دمد از فکرت طیار من  
آهسته تر زن زخمه ها تا نگسلانی تار من  
یا خار در گل یاوه شد یا جمله گل شد خار من  
صد خوان زرین می نهد هر شب دل خون خوار من  
تا برد آخر عاقبت دستار من دستار من  
تا همچو در کرد از کرم گفتار من گفتار من

این دزد ما خود دزد را چون می بدزد از میان  
دزدی چو سلطان می کند پس از کجا خواهند امان  
تا پیش آن سرکش برد حق سرکشان را موکشان  
در خدمت آن دزد بین تو شحنگان بی کران  
دزدید او از چابکی در حین زبانم از دهان  
گفتم به زندانش کنم او می ننگجد در جهان  
از حيله و دستان او هر زیرکی گشته نهان  
او نیز می پرسد که کو آن دزد او خود در میان  
ای هم حیات جاودان ای هم بلای ناگهان  
بر من بزن زخم و مهل حقا نمی خواهم امان  
ای من فدای تیر تو ای من غلام آن کمان  
شمشیر تو بر نای من حیف است ای شاه جهان  
جرجیس کو کز زخم تو جانی سپارد هر زمان  
یک چند بود اندر بشر شد همچو عنقا بی نشان

ای ماه برهم می زنی عهد ثریا نی مکن  
هر جا که منزل می کنی آیم آن جانی مکن  
بی تو بماند از عمل در زخم سرما نی مکن  
ای دایه بی الطاف تو ماندیم تنها نی مکن

1812

ای نور افلاک و زمین چشم و چراغ غیب بین  
تا غمزه ات خون ریز شد وان زلف عنبربیز شد  
خورشید جان همچون شفق در مکتب تو نوسیق  
ای بحر اقبال و شرف صد ماه و شاهت در کنف  
ای هم ملوک و هم ملک در پیشت ای نور فلک  
مطلوب جمله جان ها جان را سوی اجلال ها  
دل را ز تو حالی دگر در سلطنت قالی دگر

ای تو چنین و صد چنین مخدوم جانم شمس دین  
جان بنده تبریز شد مخدوم جانم شمس دین  
ای بنده ات خاصان حق مخدوم جانم شمس دین  
برداشتم پیش تو کف مخدوم جانم شمس دین  
از همدگر مسکینترک مخدوم جانم شمس دین  
تو داده پر و بال ها مخدوم جانم شمس دین  
تا پرد از بالی دگر مخدوم جانم شمس دین

1813

کو خر من کو خر من پار بمرد آن خر من  
گاو اگر نیز رود تا برود غم نخورم  
گاو و خری گر برود باد ابد در دو جهان  
حلقه به گوش است خرم گوش خر و حلقه زر  
سر کشد و ره نرود ناز کند جو نخورد  
گاو بر این چرخ بر این گاو دگر زیر زمین  
رفتم بازار خران این سو و آن سو نگران  
گفت کسی چون خر تو مرد خری هست بخر

شکر خدا را که خرم برد صداع از سر من  
نیست ز گاو و شکمش بوی خوش عنبر من  
دلبر من دلبر من دلبر من دلبر من  
حیف نگر حیف نگر وازر من وازر من  
جز تل سرگین نبود خدمت او بر در من  
زین دو اگر من بجهم بخت بود چنبر من  
از خر و از بنده خر سیر شد این منظر من  
گفتم خاموش که خر بود به ره لنگر من

1814

عشق تو آورد قدح پر ز بلای دل من  
داد می معرفتش با تو بگویم صفتش  
از طرفی روح امین آمد و ما مست چنین  
گفت که ای سر خدا روی به هر کس منما  
گفتم خود آن نشود عشق تو پنهان نشود  
عشق چو خون خواره شود رستم بیچاره شود  
شاد دمی کان شه من آید در خرگه من  
گوید که افسرده شدی بی من و پژمرده شدی  
گویم کان لطف تو کو بنده خود را تو بجو  
گوید نی تازه شوی بی حد و اندازه شوی  
گویم ای داده دوا لایق هر رنج و عنا

گفتم می می نخورم گفت برای دل من  
تلخ و گوارنده و خوش همچو وفای دل من  
پیش دویدم که ببین کار و کیای دل من  
شکر خدا کرد و ثنا بهر لقای دل من  
چیست که آن پرده شود پیش صفای دل من  
کوه احد پاره شود آه چه جای دل من  
باز گشاید به کرم بند قبای دل من  
پیشتر آ تا بزند بر تو هوای دل من  
کیست که داند جز تو بند و گشای دل من  
تازه تر از نرگس و گل پیش صبای دل من  
نیست مرا جز تو دوا ای تو دوا دل من

میوه هر شاخ و شجر هست گویای دل او

روی چو زرشک چو در هست گویای دل من

1815

من خوشم از گفت خسان وز لب و لنج ترشان  
جان من و جان تو را هر دو به هم دوخت قضا  
زانک مرا داد لبش نیست لبی را اثرش  
آنک ترش روی بود دانک درم جوی بود  
گفتم ای شاه علم من که میان عسلم

من بکشم دامن تو دامن من هم تو کشان  
خوش خوش خوش خوش خوشم پیش تو ای شاه خوشان  
ز آنچ چشیدم ز لبیت هیچ لبی را میچشان  
از خم سرکه است همه با شکرانش منشان  
از عسل من که چشد گفت لب خوش منشان

1816

آینه ای بزدایم از جهت منظر من  
رفت شب و این دل من پاک نشد از گل من  
رفت دریغا خر من مرد به ناگه خر من  
مرگ خران سخت بود در حق من بخت بود  
از پی غریب علف چند شدم مات و تلف  
آنچ که خر کرد به من گرگ درنده نکند  
تلخی من خامی من خواری و بدنامی من  
شارق من فارق من از نظر خالق من

وای از این خاک تنم تیره دل اکدر من  
ساقی مستقبل من کو قدح احمر من  
شکر که سرگین خری دور شده ست از در من  
زانک چو خر دور شود باشد عیسی بر من  
چند شدم لاغر و کژ بهر خر لاغر من  
رفت ز درد و غم او حق خدا اکثر من  
خون دل آشامی من خاک از او بر سر من  
شمع کشی دیده کنی در نظر و منظر من

1817

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من  
قصد کنی بر تن من شاد شود دشمن من  
واله و شیدا دل من بی سر و بی پا دل من  
بیخود و مجنون دل من خانه پر خون دل من  
سوخته و لاغر تو در طلب گوهر تو  
گه چو کباب این دل من پر شده بویش به جهان  
زار و معاف است کنون غرق مصاف است کنون  
طفل دلم می نخورد شیر از این دایه شب  
صخره موسی گر از او چشمه روان گشت چو جو  
عیسی مریم به فلک رفت و فروماند خرش  
بس کن کاین گفت زبان هست حجاب دل و جان

وا دل من وا دل من وا دل من وا دل من  
وانگه از این خسته شود یا دل تو یا دل من  
وقت سحرها دل من رفته به هر جا دل من  
ساکن و گردان دل من فوق ثریا دل من  
آمده و خیمه زده بر لب دریا دل من  
گه چو رباب این دل من کرده علالا دل من  
بر که قاف است کنون در پی عنقا دل من  
سینه سیه یافت مگر دایه شب را دل من  
جوی روان حکمت حق صخره و خار دل من  
من به زمین ماندم و شد جانب بالا دل من  
کاش نبود ز زبان واقف و دانا دل من

1818

وا دل من وا دل من وا دل من وا دل من  
وانگه از این خسته شود یا دل تو یا دل من  
بهر تماشا چه شود رنجه شوی تا دل من  
وقت سحرها دل من رفته به هر جا دل من  
خواجه و بنده دل من از تو چو دریا دل من  
گر چه چنین است و چنین هیچ میاسا دل من  
در طلب نعمت جان بهر تقاضا دل من

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من  
قصد کنی بر تن من شاد شود دشمن من  
واله و مجنون دل من خانه پر خون دل من  
خورده شکرها دل من بسته کمرها دل من  
مرده و زنده دل من گریه و خنده دل من  
ای شده استاد امین جز که در آتش منشین  
سوی صلاح دل و دین آمده جبریل امین

1819

دیده ایمان شود ار نوش کند کافر از این  
دوست شود جلوه از آن پوست شود پرزر از این  
مشک شده مست از او گشته خجل عنبر از این  
خاک شود گوهر از آن فخر کند مادر از این

کافر ار در دو جهان عشق بود خوشتر از این  
عشق بود کان هنر عشق بود معدن زر  
عشق چو بگشاید لب بوی دهد بوی عجب  
عشق بود خوب جهان مادر خوبان جهان

1820

صبر تو کو ای صابر ای همه صبر و تمکین  
زنده شویم از تلقین بازرهیم از تکفین  
تا شنود چرخ فلک از حشر تو تحسین  
چند خوری خون به ستم ای همه خویت خونین  
چند دهی بد خبرش کار چنین است و چنین  
ای لب تو همچو شکر ای شب تو خلد برین

هی چه گریزی چندین یک نفس این جا بنشین  
ما دو سه کس نو مرده منتظر آن پرده  
هی به سلف نفخی کن پیشتر از یوم الدین  
هی به زبان ما گو رمز مگو پیدا گو  
چند گزی بر جگرش چند کنی قصد سرش  
چند کنی تلخ لبش چند کنی تیره شبش

مغلطه تا چند دهی ای غلط انداز مهین  
هر حرکت که تو کنی هست در آن لطف دین  
تو به چه مانی به کسی ای ملک یوم الدین

هیچ عسل زهر دهد یا ز شکر سر که جهد  
هر چه کنی آن لب تو باشد غماز شکر  
سرو چه ماند به خسی زر به چه ماند به مسی

1821

آینه صبح را ترجمه شبانه کن  
جام فلک نمای شو وز دو جهان کرانه کن  
شست دلم به دست کن جان مرا نشانه کن  
حیله کن و ازو بجه دفع دهش بهانه کن

آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن  
ای پدر نشاط نو بر رگ جان ما برو  
ای خردم شکار تو تیر زدن شعار تو  
گر عسس خرد تو را منع کند از این روش

در مثل است کاشقران دور بوند از کرم  
ای که ز لعب اختران مات و پیاده گشته ای  
خیز کلاه کژ بنه وز همه دام ها بجه  
خیز بر آسمان بر آ با ملکان شو آشنا  
چونک خیال خوب او خانه گرفت در دلت  
هست دو طشت در یکی آتش و آن دگر زر  
شو چو کلیم هین نظر تا نکنی به طشت زر  
حمله شیر یاسه کن کله خصم خاصه کن  
کار تو است ساقیا دفع دوی بیا بیا  
شش جهت است این وطن قبله در او یکی مجو  
کهنه گر است این زمان عمر ابد مجو در آن  
ای تو چو خوشه جان تو گندم و کاه قالب  
هست زبان برون در حلقه در چه می شوی

1822

ای شده از جفای تو جانب چرخ دود من  
بیش مکن تو دود را شاد مکن حسود را  
تلخ مکن امید من ای شکر سپید من  
دلبر و یار من تویی رونق کار من تویی  
خواب شبنم ریوده ای مونس من تو بوده ای  
جان من و جهان من زهره آسمان من  
جسم نبود و جان بدم با تو بر آسمان بدم

1823

سیر نمی شوم ز تو نیست جز این گناه من  
سیر و ملول شد ز من خنب و سقا و مشک او  
درشکنید کوزه را پاره کنید مشک را  
چند شود زمین و حل از قطرات اشک من  
چند بزارد این دلم وای دلم خراب دل  
جانب بحر رو کز او موج صفا همی رسد  
آب حیات موج زد دوش ز صحن خانه ام

ز اشقر می کرم نگر با همگان فسانه کن  
اسپ گزین فروز رخ جانب شه دوانه کن  
بر رخ روح بوسه ده زلف نشاط شانه کن  
مقعد صدق اندر آ خدمت آن ستانه کن  
چون تو خیال گشته ای در دل و عقل خانه کن  
آتش اختیار کن دست در آن میانه کن  
آتش گیر در دهان لب وطن زبانه کن  
جرعه خون خصم را نام می مغانه کن  
ده به کفم یگانه ای تفرقه را یگانه کن  
بی وطنی است قبله گه در عدم آشیانه کن  
مرتع عمر خلد را خارج این زمانه کن  
گر نه خری چه که خوری روی به مغز و دانه کن  
در بشکن به جان تو سوی روان روانه کن

جور مکن که بشنود شاد شود حسود من  
وه که چه شاد می شود از تلف وجود من  
تا ندرم ز دست تو پیرهن کبود من  
باغ و بهار من تویی بهر تو بود بود من  
درد توام نموده ای غیر تو نیست سود من  
آتش تو نشان من در دل همچو عود من  
هیچ نبود در میان گفت من و شنود من

سیر مشو ز رحمتم ای دو جهان پناه من  
تشنه تر است هر زمان ماهی آب خواه من  
جانب بحر می روم پاک کنید راه من  
چند شود فلک سیه از غم و دود آه من  
چند بنالد این لبم پیش خیال شاه من  
غرقه نگر ز موج او خانه و خانقاه من  
یوسف من فتاد دی همچو قمر به چاه من

سیل رسید ناگهان جمله ببرد خرمنم  
خرمن من اگر بشد غم نخورم چه غم خورم  
در دل من درآمد او بود خیالش آتشین  
گفت که از سماع ها حرمت و جاه کم شود  
عقل نخواهم و خرد دانش او مرا بس است  
لشکر غم حشر کند غم نخورم ز لشکرش  
از پی هر غزل دلم توبه کند ز گفت و گو

1824

سیر نمی شوم ز تو ای مه جان فزای من  
با ستم و جفا خوشم گر چه درون آتشم  
چونک کند شکر فشان عشق برای سرخوشان  
عود دمد ز دود من کور شود حسود من  
آن نفس این زمین بود چرخ زنان چو آسمان  
آمد دی خیال تو گفت مرا که غم مخور  
گفت که غم غلام تو هر دو جهان به کام تو  
گفتم چون اجل رسد جان بجهد از این جسد  
گفت بلی به گل نگر چون ببرد قضا سرش  
گفتم اگر ترش شوم از پی رشک می شوم  
گفت که چشم بد بهل کو نخورد جز آب و گل  
گفتم روزکی دو سه مانده ام در آب و گل  
گفت در آب و گل نه ای سایه توست این طرف  
زینچ بگفت دلبرم عقل پرید از سرم

1825

من طربم طرب منم زهره زند نوای من  
عشق چو مست و خوش شود بیخود و کش مکش شود  
ناز مرا به جان کشد بر رخ من نشان کشد  
من سر خود گرفته ام من ز وجود رفته ام  
آه که روز دیر شد آهوی لطف شیر شد  
یار برفت و ماند دل شب همه شب در آب و گل

دود بر آمد از دلم دانه بسوخت و گاه من  
صد چو مرا بس است و بس خرمن نور ماه من  
آتش رفت بر سرم سوخته شد کلاه من  
جاه تو را که عشق او بخت من است و جاه من  
نور رخس به نیم شب غره صبحگاه من  
زانک گرفت طلب طلب تا به فلک سپاه من  
راه زند دل مرا داعیه اله من

جور مکن جفا مکن نیست جفا سزای من  
چونک تو سایه افکنی بر سرم ای همای من  
نرخ نبات بشکند چاشنی بلای من  
زفت شود وجود من تنگ شود قبای من  
ذره به ذره رقص در نعره زنان که های من  
گفتم غم نمی خورم ای غم تو دوی من  
لیک ز هر دو دور شو از جهت لقای من  
گر بروم به سوی جان باد شکسته پای من  
خنده زنان سری نهد در قدم قضای من  
تا نرسد به چشم بد کر و فر ولای من  
چشم بدان کجا رسد جانب کبریای من  
بسته خوفم و رجا تا برسد صلائی من  
برد تو را از این جهان صنعت جان ربای من  
باقی قصه عقل کل بو نبرد چه جای من

عشق میان عاشقان شیوه کند برای من  
فاش کند چو بی دلان بر همگان هوای من  
چرخ فلک حسد برد ز آنچ کند به جای من  
ذره به ذره می زند دبدبه فنای من  
دلبر و یار سیر شد از سخن و دعای من  
تلخ و خماری می طیم تا به صبح وای من

تا که صبح دم زند شمس فلک علم زند  
باز شود دکان گل ناز کنند جزو و کل  
ساقی جان خو برو باده دهد سبو سبو  
بهر خدای ساقیا آن قدح شگرف را  
گفت که باده دادمش در دل و جهان نهادمش  
پیر کنون ز دست شد سخت خراب و مست شد  
ساقی آدمی کشم گر بکشد مرا خوشم  
باده تویی سبو منم آب تویی و جو منم  
از کف خویش جسته ام در تک خم نشسته ام  
شمس حقی که نور او از تبریز تیغ زد

1826

هر کی ز حور پرسدت رخ بنما که همچین  
هر کی پری طلب کند چهره خود بدو نما  
هر کی بگویدت ز مه ابر چگونه وا شود  
گر ز مسیح پرسدت مرده چگونه زنده کرد  
هر کی بگویدت بگو کشته عشق چون بود  
هر کی ز روی مرحمت از قد من پرسدت  
جان ز بدن جدا شود باز در آید اندرون  
هر طرفی که بشنوی ناله عاشقانه ای  
خانه هر فرشته ام سینه کبود گشته ام  
سر وصال دوست را جز به صبا نگفته ام  
کوری آنک گوید او بنده به حق کجا رسد  
گفتم بوی یوسفی شهر به شهر کی رود  
گفتم بوی یوسفی چشم چگونه وادهد  
از تبریز شمس دین بوک مگر کرم کند

1827

دوش چه خورده ای دلا راست بگو نمان مکن  
باده خاص خورده ای نقل خلاص خورده ای  
روز الست جان تو خورد می ز خوان تو

باز چو سرو تر شود پشت خم دوتای من  
نای عراق با دهل شرح دهد ثنای من  
تا سر و پای گم کند زاهد مرتضای من  
بر کف پیر من بنه از جهت رضای من  
بال و پری گشادمش از صفت صفای من  
نیست در آن صفت که او گوید نکته های من  
راح بود عطای او روح بود سخای من  
مست میان کو منم ساقی من سقای من  
تا همگی خدا بود حاکم و کدخدای من  
غرقه نور او شد این شعشعه ضیای من

هر کی ز ماه گویدت بام برآ که همچین  
هر کی ز مشک دم زند زلف گشا که همچین  
باز گشا گره گره بند قبا که همچین  
بوسه بده به پیش او جان مرا که همچین  
عرضه بده به پیش او جان مرا که همچین  
ابروی خویش عرضه ده گشته دوتا که همچین  
هین بنما به منکران خانه درآ که همچین  
قصه ماست آن همه حق خدا که همچین  
چشم برآر و خوش نگر سوی سما که همچین  
تا به صفای سر خود گفت صبا که همچین  
در کف هر یکی بنه شمع صفا که همچین  
بوی حق از جهان هو داد هوا که همچین  
چشم مرا نسیم تو داد ضیا که همچین  
وز سر لطف برزند سر ز وفا که همچین

چون خمشان بی گنه روی بر آسمان مکن  
بوی شراب می زند خربزه در دهان مکن  
خواجه لامکان تویی بندگی مکان مکن

دوش شراب ریختی وز بر ما گریختی  
من همگی تراستم مست می وفاستم  
ای دل پاره پاره ام دیدن او است چاره ام  
ای همه خلق نای تو پر شده از نوای تو  
نفخ نفخت کرده ای در همه دردمیده ای  
کار دلم به جان رسد کارد به استخوان رسد  
ناله مکن که تا که من ناله کنم برای تو  
هر بن بامداد تو جانب ما کشی سبو  
شیر چشید موسی از مادر خویش ناشتا  
باده پپوش مات شو جمله تن حیات شو  
باده عام از برون باده عارف از درون  
از تبریز شمس دین می رسدم چو ماه نو

1828

باز نگار می کشد چون شتران مهار من  
پیش رو قطارها کرد مرا و می کشد  
اشتر مست او منم خارپرست او منم  
اشتر مست کف کند هر چه بود تلف کند  
راست چو کف بر آورم بر کف او کف افکنم  
کار کنم چو کهتران بار کشم چو اشتران  
نرگس او ز خون من چون شکند خمار خود  
گشته خیال روی او قبله نور چشم من  
باغ و بهار را بگولاف خوشی چه می زنی  
می چو خوری بگو به می بر سر من چه می زنی  
باز سپیدی و برو میر شکار را بگو  
مطلع این غزل شتر بود از آن دراز شد

1829

گفتم دوش عشق را ای تو قرین و یار من  
نور دو دیده منی دور مشو ز چشم من  
یار من و حریف من خوب من و لطیف من

بار دگر گرفتت بار دگر چنان مکن  
با تو چو تیر راستم تیر مرا کمان مکن  
او است پناه و پشت من تکیه بر این جهان مکن  
گر نه سماع باره ای دست به نای جان مکن  
چون دم توست جان نی بی نی ما فغان مکن  
ناله کنم بگویدم دم مزن و بیان مکن  
گرگ تویی شبان منم خویش چو من شبان مکن  
کای تو بدیده روی من روی به این و آن مکن  
گفت که مادرت منم میل به دایگان مکن  
باده چون عقیق بین یاد عقیق کان مکن  
بوی دهان بیان کند تو به زبان بیان مکن  
چشم سوی چراغ کن سوی چراغدان مکن

یار کشی است کار او بار کشی است کار من  
آن شتران مست را جمله در این قطار من  
گاه کشد مهار من گاه شود سوار من  
لیک نداند اشتری لذت نوشخوار من  
کف چو به کف او رسد جوش کند بخار من  
بار کی می کشم ببین عزت کار و بار من  
صبر و قرار او برد صبر من و قرار من  
وان سخنان چون زرش حلقه گوشوار من  
من بنمایم خوشی چون برسد بهار من  
در سر خود ندیده ای باده بی خمار من  
هر دو مرا تویی بلی میر من و شکار من  
ز اشتر کوتهی مجو ای شه هوشیار من

هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من  
شعله سینه منی کم مکن از شرار من  
چست من و ظریف من باغ من و بهار من



ای تن من خراب تو دیده من سحاب تو  
لب بگشا و مشکلم حل کن و شاد کن دلم  
تا که چه زاید این شب حامله از برای من  
تا چه عمل کند عجب شکر من و سپاس من  
گفت خنک تو را که تو در غم ما شدی دو تو  
مست منی و پست من عاشق و می پرست من  
رو که تو راست کر و فر مجلس عیش نه ز سر  
گفتم وانما که چون زنده کنی تو مرده را  
مرده تر از تنم معجز زنده کنش به نور هو  
گفت ز من نه بارها دیده ای اعتبارها  
گفتم دید دل ولی سیر کجا شود دلی  
عشق کشید در زمان گوش مرا به گوشه ای  
جان ز فسون او چه شد دم مزن و مگو چه شد

1830

تا تو حریف من شدی ای مه دلستان من  
ذره به ذره چون گهر از تف آفتاب تو  
پیشتر آدمی بنه آن بر و سینه بر برم  
در عجبی فتم که این سایه کیست بر سرم  
از تو جهان پر بلا همچو بهشت شد مرا  
تاج من است دست تو چون بنهیش بر سرم  
عشق برید کیسه ام گفتم هی چه می کنی  
برگ نداشتم دلم می لرزید برگ وش  
در برت آن چنان کشم کز بر و برگ واره ای  
بر تو ز نم یگانه ای مست ابد کنم تو را  
سینه چو بوستان کند دمدمه بهار من

1831

راز تو فاش می کنم صبر نماند بیش از این  
این دل من چه پرغم است وان دل تو چه فارغ است  
تا که بسوزد این جهان چند بسوزد این دلم

ذره آفتاب تو این دل بی قرار من  
کآخر تا کجا رسد پنج و شش قمار من  
تا به کجا کشد بگو مستی بی خمار من  
تا چه اثر کند عجب ناله و زینهار من  
کار تو راست در جهان ای بگزیده کار من  
بر خورد او ز دست من هر کی کشید بار من  
زانک نظر دهد نظر عاقبت انتظار من  
زنده کن این تن مرا از پی اعتبار من  
تا همه جان شود تنم این تن جان سپار من  
بر تو یقین نشد عجب قدرت و کاربار من  
از لطف و عجایب ای شه و شهریار من  
خواند فسون فسون او دام دل شکار من  
ور بچخی تو نیستی محرم و رازدار من

همچو چراغ می جهد نور دل از دهان من  
دل شده ست سر به سر آب و گل گران من  
گر چه که در یگانگی جان تو است جان من  
فضل توام ندا زند کان من است آن من  
تا چه شود ز لطف تو صورت آن جهان من  
طره توست چون کمر بسته بر این میان من  
گفت تو را نه بس بود نعمت بی کران من  
گفت مترس کآمدی در حرم امان من  
تا همه شب نظر کنی پیش طرب کنان من  
تا که یقین شود تو را عشرت جاودان من  
روی چو گلستان کند خمر چو ارغوان من

بیش فلک نمی کشد درد مرا و نی زمین  
آن رخ تو چو خوب چین وین رخ من پر است چین  
چند بود بتا چنان چند گهی بود چنین

سر هزارساله را مستم و فاش می کنم  
شور مرا چو دید مه آمد سوی من ز ره  
خیره بماند جان من در رخ او دمی و گفت  
ای رخ جان فزای او بهر خدا همان همان  
عشق تو را چو مفرشم آب بزن بر آتشم

خواه بیند دیده را خواه گشا و خوش بین  
گفت مده ز من نشان یار توایم و همنشین  
ای صنم خوش خوشین ای بت آب و آتشین  
مطرب دلربای من بهر خدا همین همین  
ای مه غیب آن جهان در تبریز شمس دین

### 1832

مانده شده ست گوش من از پی انتظار آن  
خوی شده ست گوش را گوش ترانه نوش را  
فرع سماع آسمان هست سماع این زمین  
نعره رعد را نگر چه اثر است در شجر  
بانگ رسید در عدم گفت عدم بلی نعم  
مستمع الست شد پای دوان و مست شد

کز طرفی صدای خوش دررسدی ز ناگهان  
کو شنود سماع خوش هم ز زمین هم آسمان  
و آنک سماع تن بود فرع سماع عقل و جان  
چند شکوفه و ثمر سر زده اندر آن فغان  
می نهم آن طرف قدم تازه و سبز و شادمان  
نیست بد او و هست شد لاله و بید و ضیمران

### 1833

آمده ام به عذر تو ای طرب و قرار جان  
نیست بجز رضای تو قفل گشای عقل و دل  
سوخته شد ز هجر تو گلشن و کشت زار من  
بی لب می فروش تو کی شکند خمار دل  
از تو چو مشرقی شود روشن پشت و روی دل  
تافتن شعاع تو در سر روزن دلی  
از غم دوری لقا راه حبیب طی شود  
گلبن روی غیبیان چون برسد بدیده ای  
لاف زدم که هست او همدم و یار غار من  
گفت اناالحق و بشد دل سوی دار امتحان  
باغ که بی تو سبز شد دی بدهد سزای او  
دانه نمود دام تو در نظر شکار دل  
نیم حدیث گفته شد نیم دگر مگو خمش

عفو نما و در گذر از گنه و عثار جان  
نیست بجز هوای تو قبله و افتخار جان  
زنده کنش به فضل خود ای دم تو بهار جان  
بی خم ابروی کژت راست نگشت کار جان  
بر چو تو دلبری سزد هر نفسی نثار جان  
تبصره خرد بود هر دم اعتبار جان  
در ره و منهج خدا هست خدای یار جان  
از گل سرخ پر شود بی چمنی کنار جان  
یار منی تو بی گمان خیز بیا به غار جان  
آن دم پای دار شد دولت پایدار جان  
جان که جز از تو زنده شد نیست وی از شمار جان  
خانه گرفت عشق تو ناگه در جوار جان  
شهره کند حدیث را بر همه شهریار جان

### 1834

عید نمای عید را ای تو هلال عید من

گوش بمال ماه را ای مه ناپدید من

بود من و فناى من خشم من و رضای من  
اصل من و سرشت من مسجد من کنشت من  
جور کنی وفا بود درد دهی دوا بود  
پیشتر از نهاد جان لطف تو داد داد جان  
ای مه عید روی تو ای شب قدر موی تو  
جسم چو خانقاه جان فکرت ها چو صوفیان  
دم نزم خمش کنم با همه رو ترش کنم

1835

گرم درآ و دم مده ساقی بردبار من  
هین که خروس بانگ زد بوی صبح می دهد  
گریه به باده خنده کن مرده به باده زنده کن  
بند من است مشته باز گشا گره گره  
ترک حیا و شرم کن پشت مراد گرم کن  
نیست قبول مست تو باده ز غیر دست تو

داد هزار جان بده باده آسمان بده  
جان برهد ز کنده ها زین همه تخته بندها  
باده ده و نهان بده از ره عقل و جان بده  
چشم عوام بسته به روح ز شهر رسته به  
باده همی زند لمع جان هزار با طمع  
دست بدار از این قدح گیر عوض از آن فرج  
هیچ نیرزد این میش نی غلیان و نی قیش  
دست نلرزدت از این بی خرد خوش رزین  
پر ز حیات جام او مشک و عبر ختام او  
برجه ساقیا تو گو چون تو صفت کننده کو

1836

باز بهار می کشد زندگی از بهار من  
من دل پردلان بدم قوت صابران بدم  
تند نمود عشق او تیز شدم ز تندیش

صدق من و ریای من قفل من و کلید من  
دوزخ من بهشت من تازه من قدید من  
لایق تو کجا بود دیده جان و دید من  
ای همگی مراد جان پس تو بدی مرید من  
چون برسم بجوی تو پاک شود پلید من  
حلقه زدند و در میان دل چو ابایزید من  
تا که بگویم تویی حاضر و مستفید من

ای دم تو ندیم من ای رخ تو بهار من  
بر کف همچو بحر نه بلبله عقار من  
چونک چنین کنی بتا بس به نواست کار من  
تا که برهنه تر شود خفیه و آشکار من  
پشت من و پناه من خویش من و تبار من  
آن رخ من چو گل کند وان شکند خمار من

تا که پرد همای جان مست سوی مطار من  
مقعد صدق بررود صادق حق گزار من  
تا نرسد به هر کسی عشرت و کار و بار من  
فتنه و شر نشسته به ای شه باوقار من  
مست و پیاده می طپد گرد می سوار من  
تا بزند بر اندهت تابش ابتشار من  
این بفروش و باده بین باده بی کنار من  
جام گزین و می بین از کف شهریار من  
دیو و پری غلام او چستی و انتشار من  
ای که ز لطف نسج او سخت درید تار من

مجلس و بزم می نهاد تا شکند خمار من  
برد هوای دلبری هم دل و هم قرار من  
گفت برو ندیده ای تیزی ذوالفقار من

از قدم درشت او نرم شده ست گردنم  
پخته نجوشد ای صنم جوش مده که پخته ام  
هین که بخار خون من باخبر است از غمت  
روح گریخت پیش تو از تن همچو دوزخم

1837

یا رب من بدانمی چیست مراد یار من  
یا رب من بدانمی تا به کجام می کشد  
یا رب من بدانمی سنگ دلی چرا کند  
یا رب من بدانمی هیچ به یار می رسد  
یا رب من بدانمی عاقبت این کجا کشد  
یا رب چیست جوش من این همه روی پوش من  
عشق تو است هر زمان در خمشی و در بیان  
گاه شکار خوانمش گاه بهار خوانمش  
کفر من است و دین من دیده نوربین من  
صبر نماند و خواب من اشک نماند و آب من  
خانه آب و گل کجا خانه جان و دل کجا  
این دل شهر رانده در گل تیره مانده  
یا رب اگر رسیدمی شهر خود و بدیدمی  
رفته ره درشت من بار گران ز پشت من  
آهوی شیرگیر من سیر خورد ز شیر من  
نیست شب سیاه رو جفت و حریف روز من  
هیچ خمش نمی کنی تا به کی این دهل زنی

1838

چند گریزی ای قمر هر طرفی ز کوی من  
هر نفس از کرانه ای ساز کنی بهانه ای  
گر چه کثیف منزلم شد وطن تو این دلم  
دشمن جاه تو نیم گر چه که بس مقصرم  
مطرب جمع عاشقان برجه و کاهلی مکن  
همچو چهی است هجر او چون رسنی است ذکر او

تا چه کشد دگر از او گردن نرمسار من  
کز سر دیگ می رود تا به فلک بخار من  
تا نبرد به آسمان راز دل نزار من  
شرم بریخت پیش تو دیده شرمسار من

بسته ره گریز من برده دل و قرار من  
بهر چه کار می کشد هر طرفی مهار من  
آن شه مهربان من دلبر بردبار من  
دود من و نفیر من یارب و زینهار من  
یا رب بس دراز شد این شب انتظار من  
چونک مرا توی توی هم یک و هم هزار من  
پیش خیال چشم من روزی و روزگار من  
گاه میش لقب نهم گاه لقب خمار من  
آن من است و این من نیست از او گذار من  
یا رب تا کی می کند غارت هر چهار من  
یا رب آرزوم شد شهر من و دیار من  
ناله کنان که ای خدا کو حشم و تبار من  
رحمت شهریار من وان همه شهر یار من  
دلبر بردبار من آمده برده بار من  
آن که منم شکار او گشته بود شکار من  
نیست خزان سنگ دل در پی نوبهار من  
آه که پرده در شدی ای لب پرده دار من

صید توایم و ملک تو گر صنمیم و گر شمن  
هر نفسی برون کشی از عدمی هزار فن  
رحمت مومنی بود میل و محبت وطن  
هیچ کسی بود شها دشمن جان خویشتن  
قصه حسن او بگو پرده عاشقان بزن  
در تک چاه یوسفی دست زنان در آن رسن

ذوق ز نیشکر بجو آن نی خشک را مخا  
گر تو مرید و طالبی هست مراد مطلق او  
آن دم کآفتاب او روزی و نور می دهد  
گر چه که گل لطیفتر رزق گرفت بیشتر  
عمر و ذکا و زیرکی داد به هندوان اگر  
ملک نصیب مهتران عشق نصیب کهتران  
شهد خدای هر شبی هست نصیبه لبی  
تا که بود حیات من عشق بود نبات من  
مدمن خمرم و مرا مستی باده کم مکن  
چونک حزین غم شوم عشق ندیمم کند  
گفتم من به دل اگر بست رخت خمار غم  
گفت دلم اگر جز او سازی شمع و ساقیم  
گفتم ساقی او است و بس لیک به صورت دگر  
بس کن از این بهانه ها وام هوای او بده

چاره ز حسن او طلب چاره مجو ز بوالحسن  
ور تو ادیم طایفی هست سهیل در یمن  
ذره به ذره را نگر نور گرفته در دهن  
لیک رسید اندکی هم به دهان یاسمن  
حسن و جمال و دلبری داد به شاهد ختن  
قهر نصیب تیغ شد لطف نصیبه مجن  
همچو کسی که باشدش بسته به عقد چار زن  
چونک بر آن جهان روم عشق بود مرا کفن  
نازک و شیرخواره ام دوره مکن ز من لبن  
عشق زمردی بود باشد اژدها حزن  
باده و نقل آرمت شمع و ندیم خوش ذقن  
بر سر مام و باب زن جام و کباب بازن  
نیک بین غلط مکن ای دل مست ممتحن  
تا نبود قماش جان پیش فراق مرتهن

1839

واقعه ای بدیده ام لایق لطف و آفرین  
خواب بدیده ام قمر چیست قمر به خواب در  
آن قمری که نور دل زو است گه حضور دل  
یوماذ مسفره ضاحکه بود چنان  
دور کن این وحوش را تا نکشند هوش را  
ماند یکی دو سه نفس چند خیال بوالهوس  
شب بگذشت و شد سحر خیز محسب بی خبر  
جوق تتار و سویرق حامله شد ز کین افق  
رو به میان روشنی چند تتار و ارمنی  
در شب شبیهی که شد پنجم ماه قعده را  
هست به شهر ولوله این که شده ست زلزله  
رو ز مدینه در گذر زلزله جهان نگر  
بحر نگر نهنگ بین بحر کبودرنگ بین

خیز معبرالزمان صورت خواب من بین  
زانک به خواب حل شود آخر کار و اولین  
تا ز فروغ و ذوق دل روشنی است بر جبین  
ناعمه لسعیها راضیه بود چنین  
پنبه نهیم گوش را از هذیان آن و این  
نیست به خانه هیچ کس خانه مساز بر زمین  
بی خبرت کجا هلد شعله آفتاب دین  
گو شکم فلک بدر بوک بزاید این جنین  
تیغ و کفن بیوش و رو چند ز جیب و آستین  
ششصد و پنجه ست و هم هست چهار از سنین  
شهر مدینه را کنون نقل کژ است یا یقین  
جنبش آسمان نگر بر نمطی عجبتین  
موج نگر که اندر او هست نهنگ آتشین

شکل نهنگ خفته بین یونس جان گرفته بین  
بحر که می صفت کنم خارج شش جهت کنم  
تیره نگشت آن صفا خیره شده ست چشم ما  
گردن آنک دست او دست حدث پرست او  
چون نکیم یاد او هست سزا و داد او  
خواست یکی نوشته ای عاشقی از معزمی  
لیک به وقت دفن این یاد مکن تو بوزنه  
هر طرفی که رفت او تا بنهد دینه را  
گفت که آه اگر تو خود بوزنه را نگفتی  
گفت بنه تو نیش را تازه مکن تو ریش را

1840

مطرب خوش نوای من عشق نواز همچین  
مطرب روح من تویی کشتی نوح من تویی  
ای ز تو شاد جان من بی تو مباد جان من  
تلخ بود غم بشر وین غم عشق چون شکر  
چون غم عشق ز اندرون یک نفسی رود برون  
سر مه ماست گرد تو راحت ماست درد تو  
تا که تو را شناختم همچو نمک گداختم  
من شبم از سیه دلی تو مه خوب و مفضلی  
عشق ز توست همچو جان عقل ز توست لوح خوان  
مست تو بوالفضول شد وز دو جهان ملول شد  
در تبریز شمس دین دارد مطلعی دگر

1841

تا چه خیال بسته ای ای بت بدگمان من  
از پس مرگ من اگر دیده شود خیال تو  
بنده ام آن جمال را تا چه کنم کمال را  
جانب خویش نگذرم در رخ خویش ننگرم  
چشم مرا نگارگر ساخت به سوی آن قمر  
چون نگرم به غیر تو ای به دو دیده سیر تو

یونس جان که پیش از این کان من المسبحین  
بحر معلق از صور صاف بده ست پیش از این  
از قطرات آب و گل وز حرکات نقش طین  
تیره کند شراب ما تا بزیم هین و هین  
کینه چو از خبر بود بی خبری است دفع کین  
گفت بگیر رقعہ را زیر زمین بکن دفین  
زانک ز یاد بوزنه دور بمانی از قرین  
صورت بوزنه ز دل می بنمود از کمین  
یاد نبد ز بوزنه در دل هیچ مستعین  
خواب بکن تو خویش را خواب مرو حسام دین

نغنه دگر بزن پرده تازه برگزین  
فتح و فتوح من تویی یار قدیم و اولین  
دل به تو داد جان من با غم توست همنشین  
این غم عشق را دگر بیش به چشم غم مبین  
خانه چو گور می شود خانگیان همه حزین  
کیست حریف و مرد تو ای شه مرد آفرین  
شکم و شک فنا شود چون برسد بر یقین  
ظلمت شب عدم شود در رخ ماه راه بین  
کان و مکان قراضه جو بحر ز توست دانه چین  
عشق تو را رسول شد او است نکال هر زمین  
نیست ز مشرق او مبین نیست به مغرب او دفین

تا چو خیال گشته ام ای قمر چو جان من  
زود روان روان شود در پی تو روان من  
بس بودم کمال تو آن تو است آن من  
زانک به عیب ننگرد دیده غیب دان من  
تا جز ماه ننگرد زهره آسمان من  
خاصه که در دو دیده شد نور تو پاسبان من

من چو که بی نشان شدم چون قمر جهان شدم  
شاد شده زمان ها از عجب زمانه ای  
از تبریز شمس دین تا که فشانند آستین

1842

چهره شرمگین تو بستد شرمگان من  
مه که نشانده تو است لابه کنان به پیش تو  
در ره تو کمین خصم از ره دور می رسم  
گرد فلک همی دوم پر و تهی همی شوم  
گرد تو گشتمی ولی گرد کجاست مر تو را  
عشق برید ناف من بر تو بود طواف من  
که همه لعل می شوم گاه چو نعل می شوم  
گفت مرا که چند چند سیر نگشتی از سخن

1843

دوش چه خورده ای دلا راست بگو نهان مکن  
رو ترش و گران کنی تا سر خود نهان کنی  
باده خاص خورده ای جام خلاص خورده ای  
چون سر عشق نیستت عقل مبر ز عاشقان  
چون سر صید نیستت دام منه میان ره  
غم نخورد ز رهزنی آه کسی نگیردش  
خشم گرفت ابلهی رفت ز مجلس شهی  
خشم کسی کند کی او جان و جهان ما بود  
بند برید جوی دل آب سمن روا نشد

1844

مرا در دل همی آید که من دل را کنم قربان  
دل من می نیارامد که من با دل بیارامم  
زهی میدان زهی مردان همه در مرگ خود شادان  
زهی سر دل عاشق قضای سر شده او را  
اگر جانباز و عیاری و گر در خون خود یاری

دیده بود مگر کسی در رخ تو نشان من  
صاف شده مکان ها زان مه بی مکان من  
خشک نشد ز اشک و خون یک نفس آستان من

شور تو کرد عاقبت فتنه و شر مکان من  
پیش خودم نشان دمی ای شه خوش نشان من  
ای دل من به دست تو بشنو داستان من  
زانک قرار برده ای ای دل و جان ز جان من  
گرد در تو می دوم ای در تو امان من  
لاف من و گزاف من پیش تو ترجمان من  
تا کرمت بگویدم باز در آ به کان من  
زانک سوی تو می رود این سخن روان من

همچو کسان بی گنه روی به آسمان مکن  
بار دگر گرفتت بار دگر همان مکن  
بوی شراب می زند لخلخه در دهان مکن  
چشم خمار کم گشا روی به ارغوان مکن  
چونک گلی نمی دهی جلوه گلستان مکن  
نیست چنان کسی کی او حکم کند چنان مکن  
گفت شهش که شاد رو جانب ما روان مکن  
خشم مکن تو خویش را مسخره جهان مکن  
مشعله های جان نگر مشغله زبان مکن

نباید بددلی کردن بیاید کردن این فرمان  
بیاید کرد ترک دل نباید خصم شد با جان  
سر خود گوی باید کرد وانگه رفت در میدان  
خنک این سر خنک آن سر که دارد این چنین جولان  
پس گردن چه می خاری چه می ترسی چو ترسایان

اگر معجون زنجیری سر زنجیر می گیری  
مرا گفت آن جگرخواره که مهمان توام امشب  
کباب است و شراب امشب حرام و کفر خواب امشب  
ربابی چشم پر بسته رباب و زخمه بر دسته  
کشاکش هاست در جانم کشنده کیست می دانم  
به هر روزم جنون آرد دگر بازی برون آرد  
چو جامم گه بگرداند چو ساغر گه بریزد خون  
گهی صرفم بنوشاند چو چنگم درخوشاند  
گر این از شمس تبریز است زهی بنده نوازی ها

1845

عدو توبه و صبرم مرا امروز ناگهان  
گرفته جام چون مستان در او صد عشوه و داستان  
منور چون رخ موسی مبارک چون که سینا  
هلا این لوح لایح را بیاستان از این موسی  
بدو گفتم که ای موسی به دستت چیست آن گفت این  
زهر ذره جدا صد نقش گوناگون بدید آید  
به دست من بود حکمش به هر صورت بگردانم  
زنم گاهیش بر دریا بر آرم گرد از دریا  
گه آب نیل صافی را به دشمن خون نمودم من  
به چشم حاسدان گرگم بر یعقوب خود یوسف  
گلاب خوش نفس باشد جعل را مرگ و جان کندن  
به ظاهر طالبان همراه و در تحقیق پشاپشت  
مثال کودک و پیری که همراهند در ظاهر  
چه جام زهر و قند است این چه سحر و چشم بند است این  
جهان ثابت است و تو ورا گردان همی بینی  
مقام خوف آن را دان که هستی تو در او ایمن  
چو عکسی و دروغینی همه برعکس می بینی  
زن آن باشد که رنگ و بو بود او را ره و قبله  
نصیحت های اهل دل دوی نحل را ماند

وگر از شیر زادستی چپی چون گربه در انبان  
جگر در سیخ کش ای دل کبابی کن پی مهمان  
که امشب همچو چتر آمد نهان در چتر شب سلطان  
کمانچه رانده آهسته مرا از خواب او افغان  
دمی خواهم بیاسایم ولیکن نیستم امکان  
که من بازیچه اویم ز بازی های او حیران  
چو خمرم گه بجوشاند چو مستم گه کند ویران  
به شامم می بپوشاند به صبحم می کند یقظان  
وگر از دور گردون است زهی دور و زهی دوران

میان راه پیش آمد نوازش کرد چون شاهان  
به پیشم داشت جام می گه گر میخواره ای بستان  
مشعش چون ید بیضا مشر ح چون دل عمران  
مکش سر همچو فرعونان مکن استیزه چون هامان  
یکی ساعت عصا باشد یکی ساعت بود ثعبان  
که هر چه بوهریره را ببايد هست در انبان  
کنم زهراب را دارو کنم دشوار را آسان  
زنم گاهیش بر سنگی بجوشد چشمه حیوان  
نمودم سنگ خاکی را به عامه گوهر و مرجان  
بر جهال بوجهلم محمد پیش یزدان دان  
جلاب شکری باشد به صفرایبی زیان جان  
یکی منزل در اسفل کرد و دیگر برتر از کیوان  
ولیک این روزافزون است و آن هر لحظه در نقصان  
که سرگردان همی دارد تو را این دور و این دوران  
چو بر گردد کسی را سر بیند خانه را گردان  
مقام امن آن را دان که هستی تو در او لرزان  
چو کردی مشورت بازن خلاف زن کن ای نادان  
حقیقت نفس اماره ست زن در بنیت انسان  
پر از حلوا کند از لب ز فرش خانه تا ساران



زهی مفهوم نامفهوم زهی بیگانه همدل

خمش کن که زبان دربان شده ست از حرف پیمودن  
بتاب ای شمس تبریزی به سوی برج های دل

1846

حرام است ای مسلمانان از این خانه برون رفتن  
برون زرق است یا استم هزاران بار دیدستم

زهی ترشی به از شیرین زهی کفری به از ایمان

چو دل بی حرف می گوید بود در صدر چون سلطان  
که شمس مقعد صدقی نه چون این شمس سرگردان

می چون ارغوان هشتن ز بانگ ارغنون رفتن  
از این پس ابلهی باشد برای آزمون رفتن

چو دستی را فروبری عجایب نیست خون رفتن  
ز چشم آموز ای زیرک به هنگام سکون رفتن  
چو مرغ جان معصومان به چرخ نیلگون رفتن  
که تا صبرت بیاموزد به سقف بی ستون رفتن  
وظیفه درد دل نبود به دارو و فسون رفتن  
ولی سودا نمی تاند ز کاسه سر نگون رفتن  
گناهی نیست در عالم تو را ای بنده چون رفتن  
بود بر شیر بدنامی از این چالش زبون رفتن  
که بس بداختری باشد به زیر چرخ دون رفتن  
که سوی دلبر مقبل نشاید ذوفنون رفتن  
بباید بهر این دانش ز دانش در جنون رفتن  
کسی کو کم زند در کم رسد او را فزون رفتن  
که آن دلدار خو دارد به سوی تاییون رفتن

مرو زین خانه ای معجون که خون گریی ز هجران خون  
ز شمع آموز ای خواجه میان گریه خندیدن  
اگر باشد تو را روزی ز استادان بیاموزی  
بیا ای جان که وقت خوش چو استن بار ما می کش  
فسون عیسی مریم نکرد از درد عاشق کم  
چو طاسی سرنگون گردد رود آنچه در او باشد  
اگر پاکی و ناپاکی مرو زین خانه ای زاکی  
تویی شیر اندر این در گه عدو راه تو روبه  
چو نازی می کشی باری بیا ناز چنین شه کش  
ز دانش ها بشویم دل ز خود خود را کنم غافل  
شناسد جان معجونان که این جان است قشر جان  
کسی کو دم زند بی دم مباح او راست غواصی  
رها کن تا بگوید او خموشی گیر و توبه جو

1847

خرامان می روی در دل چراغ افروز جان و تن  
زهی دریای پر گوهر زهی افلاک پراختر  
ز تو اجسام را چستی ز تو ارواح را مستی  
چه می گویم من ای دلبر نظیر تو دو سه ابتر  
بگو ای چشم حیران را چو دیدی لطف جانان را  
شکار شیر بگذاری شکار خوک برداری  
مرا باری عنایاتش خطابات و مراعاتش  
حلاوت های آن مفضل قرار و صبر برد از دل

زهی چشم و چراغ دل زهی چشمم به تو روشن  
زهی صحرای پر عبهر زهی بستان پرسوسن  
ایا پر کرده گوهرها جهان خاک را دامن  
چه تشبیهت کنم دیگر چه دارم من چه دانم من  
چه خواهی دید خلقان را چه گردی گرد آهرمن  
زهی تدبیر و هشیاری زهی بیگار و جان کنند  
شعاعات و ملاقاتش یکی طوقی است در گردن  
که دیدم غیر او تا من سکون یابم در این مسکن

به غیر آن جلال و عز که او دیگر نشد هرگز  
منم از عشق افروزان مثال آتش از هیزم  
بسوزان هر چه من دارم به غیر دل که اندر دل  
غلام زنگی شب را تو کردی ساقی خلقان  
وانگه این دو لالا را رقیب مرد و زن کردی  
همه صاحب دلان گندم که بامغزند و بالذت  
درخت سبز صاحب دل میان باغ دین خندان  
خیالت می رود در دل چو عیسی بهر جان بخشی  
خیالت را نشانی ها زر و گوهر فشانی ها  
دو غماز دگر دارم یکی عشق و دگر مستی  
ز تو ای دیده و دینم هزاران لطف می بینم  
ز چشم روز می ترسم که چشمش سحرها دارد  
مرا گوید چه می ترسی که کوید مر تو را محنت  
همه خوف از وجود آید بر او کم لرز و کم می زن  
ز ارکان من بدزدیدم زر و در کیسه پیچیدم  
سبوس ار چه که پنهان شد میان آرد چون دزدان  
چو هیزم بی خبر بودی ز عشق آتش به تو درزد  
چه خنجر می کشی این جا تو گردن پیش خنجر نه  
در جنت چو تنگ آمد مثال چشمه سوزن  
بود کان غزل در سوزن ننگجد کاین دمت غزل است  
لباس حله ادکن ز غزل پنبگی ناید  
چو ابریشم شوی آید و ریشم تاب وحی او  
چه باشد وحی در تازی به گوش اندر سخن گفتن  
گران گوشی وانگه تو به گوش اندر کنی پنبه  
گران گوشی گران جسمی گران جانی نذیر آمد  
سبک گوشی سبک جسمی سبک جانی بشیر آمد  
بهاری باش تا خوبان به بستان در تو آویزند  
بهار ار نیستی اکنون چو تابستان در آتش رو  
اگر خواهی که هر جزوت شود گویا و شاعر رو

همه درمانده و عاجز ز خاص و عام و مرد و زن  
ز غیر عشق بیگانه مثال آب با روغن  
به هر ساعت همی سازی ز کر و فر خود گلشن  
غلام روز رومی را بدادی دار و گیر و فن  
که تا چون دانه شان از که گزینی اندر این خرمن  
همه جسمانیان چون که که بی مغزند در مطحن  
درخت خشک بی معنی چه باشد هیزم گلخن  
چنانک وحی ربانی به موسی جانب ایمن  
کز او خندان شود دندان کز او گویا شود الکن  
حریفان را نمی گویم یکی از دیگری احسن  
ولیکن خاطر عاشق بداندیش آمد و بدظن  
ز زلف شام می ترسم که شب فتنه است و آبستن  
که سرمه نور دیده شد چو شد ساییده در هاون  
همه ترس از شکست آید شکسته شو بین مومن  
ز ترس باز دادن من چو دزدانم در این مکمن  
کشاند شحنه دادش ز هر گوشه به پرویزن  
بجه چون برق از این آتش بر آ چون دود از این روزن  
که تا زفتی ننگجی تو درون چشمه سوزن  
اگر خواهی چو پشمی شو لتغزل ذاک تغزیلا  
که می ریزی ز پنبه تن که بافی حله ادکن  
مگر این پنبه ابریشم شود ز اکسیر آن مخزن  
تو را گوید بریس اکنون بدم پیغام مستحسن  
دهل می نشنود گوشت به جهد و جد نوبت زن  
چنانک گفت واستغشوا بیچی سر به پیراهن  
که می گوید تو را هر یک الا یا علج لا تو من  
که می گوید تو را هر یک الا یا لیث لا تحزن  
که بگریزند این خوبان ز شکل بارد بهمن  
که بی آن حسن و بی آن عشق باشد مرد مستهجن  
خمش کن سوی این منطق به نظم و نثر لاترکن

که برکنده شوی از فکر چون در گفت می آیی  
قضا خنبک زند گوید که مردان عهدها کردند  
ستیزه می کنی با خود کز این پس من چنین باشم  
نکاحی می کند با دل به هر دم صورت غیبی  
صور را دل شده جاذب چو عنین شهوت کاذب  
بیا ای شمس تبریزی که سلطانی و خون ریزی

1848

چه باشد پیشه عاشق بجز دیوانگی کردن  
ز هر ذره پیاموزید پیش نور برجستن  
چو شیر مست بیرون چه نه اول دان و نه آخر  
سرافراز است که لیکن نداند ذره باشیدن  
به پیش تیر چون اسپر برهنه زخم را جستن  
گر آب جوی شیرین است ولی کو هیبت دریا  
تویی پیمانه اسرار گوش و چشم را بر بند  
اگر باشد شبی روشن کجا باشد به جای روز

1849

چرا کوشد مسلمان در مسلمان را فریبیدن  
بدریدی همه هامون ز نقش لیلی و مجنون  
نمی آید دریغ او را چو دریا گوهراشانی  
معلم خانه چشمش چه رسم آورد در عالم  
دلم بدرید ز اندیشه شکسته گشته چون شیشه  
برآمد عالم از صیقل چو جندرخانه شد گیتی  
هر اندیشه که برجوشد روان گردد پی صیدی  
پلیدی را پیاموزد بر آب پاک افزودن  
چو لوناتون می داند شکنجه کردن آن قاهر

1850

چراغ عالم افروزم نمی تابد چنین روشن  
مگر گم شد سر رشته چه شد آن حال بگذشته

مکن از فکر دل خود را از این گفت زبان برکن  
شکستم عهدهاشان را هلا می کوش ما امکان  
ز استیزه چه بر بندی قضا را بنگر ای کودن  
نزاید گر چه جمع آیند صد عنین و استرون  
ز خوبان نیست عنین را بجز بخشیدن و جکن  
قضا را گو که از بالا جهان را در بلا مکن

چه باشد ناز معشوقان بجز بیگانگی کردن  
ز پروانه پیاموزید آن مردانگی کردن  
که آید ننگ شیران را ز روبه شانگی کردن  
چه گویم باز را لیکن کجا پروانگی کردن  
میان کوره با آتش چو زر همخانگی کردن  
کجا فرزین شه بودن کجا فرزنانگی کردن  
نتاند کاسه سوراخ خود پیمانگی کردن  
وگر باشد شبه تابان کجا دردانگی کردن

بسی صنعت نمی باید پریشان را فریبیدن  
ولی چشمش نمی خواهد گران جان را فریبیدن  
ولیکن تو روا داری بدین آن را فریبیدن  
که طمع افتاد موران را سلیمان را فریبیدن  
که عقل از چه طمع دارد نهان دان را فریبیدن  
که بشنیدند کو خواهد ملیحان را فریبیدن  
نمک ها را هوس چه بود نمکدان را فریبیدن  
کلیدی را پیاموزد کلیدان را فریبیدن  
چه رغبت دارد آن آتش سپندان را فریبیدن

عجب این عیب از چشم است یا از نو یا روزن  
که پوشیده نمی ماند در آن حالت سر سوزن

خنک آن دم که فراش فرشنا اندر این مسجد  
دلا در بوته آتش در آ مردانه بنشین خوش  
چو ابراهیم در آذر در آمد همچو نقد زر  
اگر دل را از این غوغا نیاری اندر این سودا  
اگر در حلقه مردان نمی آیی ز نامردی  
چو پیغامبر بگفت الصوم جنه پس بگیر آن را  
سپر باید در این خشکی چو در دریا رسی آنکه

### 1851

نشانی هاست در چشمش نشانش کن نشانش کن  
بر آمد آفتاب جان فزون از مشرق و مغرب  
از این نکته منم در خون خدا داند که چونم چون  
بیانش کرده گیر ای جان نه آن دریاست وان مرجان  
عیانش بود ما آمد زیانش سود ما آمد  
یکی جان خواهد آن دریا همه آتش نهنگ آسا  
هر آن کو بحرین باشد فلک پیشش زمین باشد  
برون چه از جهان زوتر در آ در بحر پر گوهر  
اگر خواهی که بگریزی ز شاه شمس تبریزی

### 1852

چو آمد روی مه رویم کی باشم من که باشم من  
چه باشد خار گریان رو که چون سور بهار آید  
چه باشد سنگ بی قیمت چو خورشید اندر او تابد  
چه باشد شیر نوزاده ز یک گربه زبون باشد  
یکی قطره منی بودی منی انداز کردت حق  
منی دیگری داری که آن بحر است و این قطره  
منی حق شود پیدا منی ما فنا گردد  
گرفتم دامن جان را که پوشیده ست تشریفی  
قبای اطلس معنی که برفش کفرسوز آمد  
اگر پوشیدم این اطلس سخن پوشیده گویم بس  
چنین خلعت بدش در سر که نامش کرد مدثر

در این قندیل دل ریزد ز زیتون خدا روغن  
که از تاثیر این آتش چنان آینه شد آهن  
بروید از رخ آتش سمن زار و گل و سوسن  
چه خواهی کرد این دل را بیا بنشین بگو با من  
چو حلقه بر در مردان برون می باش و در می زن  
به پیش نفس تیرانداز زنهار این سپر مفکن  
چو ماهی بر تنت روید به دفع تیر او جوشن

ز من بشنو که وقت آمد کشانش کن کشانش کن  
بیا ای حاسد ار مردی نهانش کن نهانش کن  
بیا ای جان روزافزون بیانش کن بیانش کن  
نیار آمد به شرحش جان عیانش کن عیانش کن  
اگر تو سود جان خواهی زیانش کن زیانش کن  
اگر داری چنین جانی روانش کن روانش کن  
هر آن کونی چنین باشد چنانش کن چنانش کن  
جهنده ست این جهان بنگر جهانش کن جهانش کن  
میران تیر دعوی را کمانش کن کمانش کن

چو زاید آفتاب جان کجا ماند شب آبتن  
نگیرد رنگ و بوی خوش نگیرد خوی خندیدن  
که از سنگی برون ناید نگرده گوهر روشن  
چو شیر شیر آشامد شود او شیر شیرافکن  
چو سیمایی بدی وز حق شدستی شاه سیمین تن  
قراضه است این منی تو و آن من هست چون معدن  
بسوزد خرمن هستی چو ماه حق کند خرمن  
که آن رانی گریبان است و نی تیریز و نی دامن  
گر این اطلس همی خواهی پلاس حرص را بر کن  
اگر خود صد زبان دارم نگویم حرف چون سوسن  
شعارش صورت نیر دثارش سیرت احسن

1853

چو افتم من ز عشق دل به پای دلربای من  
وگر روزی در آن خدمت کنم تقصیر ناگاهان  
سحر گاهی دعا کردم که جانم خاک پای او  
چگونه راه برد این دل به سوی دلبر پنهان  
یکی جامی به پیشم داشت و من از ناز گفتم نی  
چو یک قطره چشیدم من ز ذوق اندر کشیدم من

از آن شادی بیاید جان نهان افتد به پای من  
شود جان خصم جان من کند این دل سزای من  
شنیدم نعره آمین ز جان اندر دعای من  
چگونه بوی برد این جان که هست او جان فزای من  
بگفتا نی مگو بستان برای من برای من  
یکی رطلی که شد بویش در این ره ره نمای من

1854

چه دانی تو خراباتی که هست از شش جهت بیرون  
نباشد مرغ خودبین را به باغ بیخودان پروا  
هزاران مجلس است آن سو و این مجلس از آن سوتر  
بین جان های آن شیران در آن بیشه ز اجل لرزان  
بسی سیمرخ ربانی که تسیحش اناالحق شد  
وزیر و حاجب و محمود ایازی را شده چاکر  
تو معذوری در انکارت که آن جا می شود حیران  
ازیرا راه نتوان برد سوی آفتاب ای جان  
مگر هم لطف شمس الدین تبریزیت برهاند

خرابات قدیم است آن و تو نو آمده اکنون  
نشد مجنون آن لیلی بجز لیلی صد مجنون  
که این بی چونتتر است اندر میان عالم بی چون  
کز آن شیر اجل شیران نمی میزند الا خون  
بسوزد پر و بال او اگر یک پرزند آن سون  
که آن جا کو قدم دارد بود سرهای مردان دون  
جنید و شیخ بسطامی شقیق و کرخی و ذالنون  
مگر کان آفتاب از خود برآید سوی این هامون  
وگر نی این غزل می خوان و بر خود می دم این افسون

1855

چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون  
چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه بر باید  
زند موجی بر آن کشتی که تخته تخته بشکافد  
نهنگی هم برآرد سر خورد آن آب دریا را  
شکافد نیز آن هامون نهنگ بحر فرسا را  
چو این تبدیل ها آمد نه هامون ماند و نه دریا  
چه دانم های بسیار است لیکن من نمی دانم

دلم را دوزخی سازد دو چشمم را کند جیحون  
چو کشتی ام در اندازد میان قلزم پر خون  
که هر تخته فروریزد ز گردش های گوناگون  
چنان دریای بی پایان شود بی آب چون هامون  
کشد در قعر ناگاهان به دست قهر چون قارون  
چه دانم من دگر چون شد که چون غرق است در بی چون  
که خوردم از دهان بندی در آن دریا کفی افیون

1856

مرا هر دم همی گویی که بر گو قطعه شیرین  
زهی بوسه زهی بوسه زهی حلوا و سنبوسه

به هر بیتی یکی بوسه بده پهلوی من بنشین  
برآرد شیر از سنگی که عاجز گشت از او میتین

تو بوسه عشق را دیدی مگر ای دل که پریدی  
چو تلقین گفت پیغامبر شهیدان ره حق را  
به تلقین گر کنی نیت ببرد مرده در ساعت  
بکن پی مرکب تن را دلا چون تو نیاسایی  
بکن پی اشتری را کو نیاید در پیت هرگز  
چو او را پی کنی در دم چو کشتی ره رود بی پا

1857

توقع دارم از لطف تو ای صدر نکو آیین  
پایده قاضیم می خوان درون محکمه قاصد  
بدین حیلہ بگنجانی در آن خانه ربابی را  
که خلقان صورت و نامند مثال میوه خامند  
و گر حال آورد قاضی سماعش آرزو آید  
ز آواز سماع من افنجی هم شود زنده  
کفن را اندراندازد قوال انداز مستانه  
عجب نبود که صورت ها بدین آواز برخیزند  
ز مردم آن به کار آید کی زنده می شود در تو  
دلت را هر زمان نقشی تنت یک نقش افسرده  
مرا گوید یکی صورت منم اصل غزل واگو

1858

چو افتم من ز عشق دل به پای دلربای من  
و گر روزی در آن خدمت کنم تقصیر چون خامان  
سحر گاهان دعا کردم که این جان باد خاک او  
چگونه راه برد این دل به سوی دلبر پنهان  
یکی جامی به پیش آورد من از ناز گفتم نی  
چو از صافش چشیدم من مرا درد داد یک درد

1859

منم آن حلقه در گوش و نشسته گوش شمس الدین  
چو آتش های عشق او ز عرش و فرش بگذشته ست

که هر جزوت شده ست ای دل چو لب نالان و بوسه چین  
تو هم مر کشته خود را بیا برخوان یکی تلقین  
کفن گردد بر او اطلس ز گورش بردمد نسرین  
چه آسایی از آن مرکب که لنگ است او ز علیین  
به خارستان همی گردد که خار افتاد او را تین  
ز موج بحر بی پایان نبرد بادبان دین

درون مدرسه حجره به پهلوی شهاب الدین  
و یا خود داعی سلطان دعاها را کنم آمین  
که نامم را بگردانی نهی نامم فلان الدین  
کی از جانشان خبر باشد که آن تلخ است یا شیرین  
رباب خوب بنوازم سماعی آرمش شیرین  
سر از تربت برون آرد بکوبد پا کند تحسین  
از آن پس مردگان یک یک برون آیند هم در حین  
که صورت های عشق تو درونت زنده شد می بین  
و باقی تن غباری دان که پیدا می شود از طین  
از آن افسرده ای که تو بر آنی نه ای با این  
خمش کردم نشاید داد این خاتم به هر گرگین

از آن شادی بیاید جان نهان افتد به پای من  
شود دل خصم جان من کند هجران سزای من  
شنیدم نعره آمین ز جان اندر دعای من  
چگونه بوی برد این جان که هست او جان فزای من  
بگفتا نی مگو بستان برای اقتضای من  
یکی دردی گران خواری که کامل شد صفای من

دلم پرنیش هجران است بهر نوش شمس الدین  
در این آتش ندانم کرد من روپوش شمس الدین

در آغوشم بینی تو ز آتش تنگ ها لیکن  
چو دیکی پخت عقل من چشیدم بود ناپخته  
در این خانه تنم بینی یکی را دست بر سر زن  
زبان ذوالفقار عقل کاین دریا پر از در کرد

1860

الا ای باد شبگیرم بیار اخبار شمس الدین  
کسی کز نام او بر بحر بی کشتی عبر یابی  
کرامت ها که مردان از تفاخر یاد آن آرند  
یکی غاری است کاندرویی ز سر سرها وحی است  
ز جسم و روح ها بگذر حجاب عشق هم بر در  
ایا روحی ترفرف فی فضاء العشق و استشرف  
قلایدهای در دارد بناگوش ضمیر من  
ایا ای دل تو آن جایی که نوشت باد وصل او  
بصر در دیده بفزاید اگر در دیده ره یابد  
به هر سوئی چو تو ای دل هزاران زار دارد او  
به لطف خویش یک چندی مهار اشترش دادت  
زهی فرقی از آن روزی که پیشش سجده می کردم  
خرابی دین و دنیا را نباشد هیچ اصلاحی  
شب تاریک تو ای دل نیند روز را هرگز  
عجب باشد که روزی من بگیرم جام وصل او  
که بخت من چنان خفته ست که بیداری ندارد رو  
نبودت پیش از این مثلش نباشد بعد از این دانم  
بزد خود بر در امکان که ماندش برون ناید  
یکی جوبار روحانی است که جان ها جان از او یابند  
سمعت القوم کل القوم اعلاهم و اصفاهم  
و ان کانت ایادیه و افضالا اتانیه  
فروچی خط اقرارا برق الف اقرار  
هدی قلبی الی واد کثیر خصبه جدا  
ایا تبریز سلمنا علی نادیک تسلیمما

شود آن آب حیوان از پی آغوش شمس الدین  
زدم آن دیک در رویش ز بهر جوش شمس الدین  
یکی رنجور در نزع و یکی مدهوش شمس الدین  
زبانش بازبگرفت و شد او خاموش شمس الدین

خداوندم ولی دانی تو از اسرار شمس الدین  
چو سامندر ز مهر او روی در نار شمس الدین  
به ذات حق کز آن دارد همواره عار شمس الدین  
برون غار حق حارس درون غار شمس الدین  
دو صد منزل از آن سوتر بین بازار شمس الدین  
و طرفی جنبه الاسرار من انوار شمس الدین  
از آن الفاظ وحی آسای شکر بار شمس الدین  
ولیکن زحمتش کم ده مکن آزار شمس الدین  
به جای توتیا و کحل ناگه خار شمس الدین  
مپندار از سر نخوت تویی بس زار شمس الدین  
و گر نه خود کی یارد آن که باشد یار شمس الدین  
که آن روزی که می گفتم بد این جا پار شمس الدین  
مگر از لطف بی پایان وز هنجار شمس الدین  
مگر از نور و از اشراق آن رخسار شمس الدین  
شوم مست و همی گویم که من خمار شمس الدین  
مگر از بخت و اقبال چنان بیدار شمس الدین  
ز لوح سرها واقف و زان هشیار شمس الدین  
ز اوصاف بدیع خویش خود مسمار شمس الدین  
شده حاکم به کلیه بر آن جو بار شمس الدین  
علی تفضیله جدا علی الاخیار شمس الدین  
و احیی الروح مجانا لمن ادرار شمس الدین  
و ان کان قد استغنی من الاقرار شمس الدین  
علیه الغیث موصولا لمن مدرار شمس الدین  
فبلغ صبوتی و الهجر بالاعذار شمس الدین

## 1861

استیزه گری کردن در شور و شرافتادن  
 گویم که چه باشد عشق در کان زر افتادن  
 ایمن شدن از مردن وز تاج سر افتادن  
 او ننگ چرا دارد از در به در افتادن  
 آگه نبذ از مستی او از کمر افتادن  
 کافتاد چنین وقتی وقت است در افتادن  
 با طوطی روحانی اندر شکر افتادن  
 والله که نمی دانم جای دگر افتادن  
 مستم مهل از دستم و اندر خطر افتادن  
 شیشه شکنی کردن در شیشه گر افتادن

ای قاعده مستان در همدگر افتادن  
 عاشق بتر از مست است عاشق هم از آن دست است  
 زر خود چه بود عاشق سلطان سلاطین است  
 درویش به دلق اندر و اندر بغلش گوهر  
 مست آمد دوش آن مه افکنده کمر در ره  
 گفتم که دلا برجه می بر کف جان بر نه  
 با بلبل بستانی همدست شدن دستی  
 من بی دل و دل داده در راه تو افتاده  
 گر جام تو بشکستم مستم صنما مستم  
 این قاعده نوزاد است وین رسم نو افتاده ست

## 1862

صد جان به عوض بستان وان شیوه تو با ما کن  
 طنبور دل ما را هم ناله سرنا کن  
 وان خون دل زر را در ساغر صهبا کن  
 ور زهد سخن گوید تو وعده به فردا کن  
 زنجیر خودم بنما وز دور تماشا کن  
 جان گفت علی الله گو دل گفت علالا کن  
 زان زلف خوش مشکین ما را تو چلیپا کن  
 زان راهب پر حاصل یک بوسه تقاضا کن  
 گر رغبت ما بینی این قصه غرا کن

چون چنگ شدم جانا آن چنگ تو دروا کن  
 عیسی چو تویی ما را همکاسه مریم کن  
 دستی بنه ای چنگی بر نبض چنین پیری  
 جمعیت رندان را بر شاهد نقدی زن  
 دیوانه و مستی را خواهی که بشورانی  
 دیدم ز تو من نقشی بر کالبدی بسته  
 زان روز من مسکین بی عقل شدم بی دین  
 زانار ببند ای دل در دیر بکن منزل  
 در چهره مخدومی شمس الحق تبریزی

## 1863

یا رب چه سبک روحی بر چشم و سرم بنشین  
 تعریف چه می باید چون جمله تویی تعیین  
 بی کام و زبان گفتمی در گوش فلک بنشین  
 جان را برهانیدی از ناز فلان الدین  
 وز شوق تو می تفسد پشت فلک عین  
 بی هیچ دعاگویی عالم شده پر آمین

ای سنجق نصرالله وی مشعله یاسین  
 ای تاج هنرمندی معراج خردمندی  
 هر ذره که می جنبد هر برگ که می خنبد  
 جان همه جانا ای دولت مولانا  
 از نفخ تو می روید پر ملاء الاعلی  
 از عشق جهان سوزت وز شوق جگر دوزت



ناگاه سحرگاهی بی رخنه و بیراهی  
تا این تن بیمارم وین کشته دل زارم  
گفتم که ملیحی تو مانا که مسیحی تو  
پیغامبر بیماران نافعتری از باران  
حرز دل یعقوبم سرچشمه ایوبم  
گفتم که چنان دریا در خمره کجا گنجد  
کی داند چون آخر استادی بی چون را  
یوسف به بن چاهی بر هفت فلک ناظر  
گر فوقی و گر پستی هستی طلب و مستی  
خامش که نمی گنجد این حصه در این قصه

1864

در پرده دل بنگر صد دختر آبستان  
بشنو چه به اسرارم می آید از آن طارم  
در عربده افتاده از عشق چنین خوبان  
از عقل پرسیدم کاین شهره بتان چونند  
در شرق خداوندی شمس الحق تبریزی

1865

ای سرو و گل بستان بنگر به تهی دستان  
بشنو تو ز پیغامبر فرمود که سیم و زر  
یک دانه اگر کاری صد سنبله برداری  
کم کن تو فزایش بین بنواز و ستایش بین  
صدقه تو به حق رفته و اندر شب آشفته  
هر لطف که بنمایی در سایه آن آبی  
حرمت کن و حرمت بین نعمت ده و نعمت بین  
ای مکررم هر مسکین و ای راحم هر غمگین  
آمد به تو آوازم واقف شدی از رازم  
سرگشته تحویلیم در قالم و در قیلم  
دانی که دعا گویم هر جا که ثنا گویم  
رنجیت مباد آمین دور از تو قضا آمین

آورد طبیب جان یک خمره پرافستین  
زنده شد و چابک شد برداشت سر از بالین  
شاد آمدی ای سلطان ای چاره هر مسکین  
در خمره چه داری گفت داروی دل غمگین  
هم چستم و هم خوبم هم خسرو و هم شیرین  
گفتا که چه دانی تو این شیوه و این آیین  
گنجانند در سجین او عالم علین  
و اندر شکم ماهی یونس زبر پروین  
نی بر زبرین وقف است این بخت نه بر زیرین  
رو چشم به بالا کن روی چو مهش می بین

زان گنجگه دل ها زان سجده گه مستان  
یک دم که از این سو آیک دم که قدح بستان  
هم لشکر ترکستان هم لشکر هندستان  
گفتا پنهان صورت پیدا به فن و دستان  
آیند و روند این ها در هر چمن و بستان

نانی ده و صد بستان هاده چه به درویشان  
از صدقه نشد کمتر هاده چه به درویشان  
پس گوش چه می خاری هاده چه به درویشان  
بگشا و گشایش بین هاده چه به درویشان  
او حارس و تو خفته هاده چه به درویشان  
بسیار بیاسایی هاده چه به درویشان  
رحمت کن و رحمت بین هاده چه به درویشان  
ای مالک یوم الدین هاده چه به درویشان  
محروم میندازم هاده چه به درویشان  
بنگر تو به زنیلم هاده چه به درویشان  
بین کز تو چه واگویم هاده چه به درویشان  
یار تو خدا آمین هاده چه به درویشان

ای کوی شما جنت وی خوی شما رحمت  
گفتیم دعا رفتیم وز کوی شما رفتیم

1866

ای کار من از تو زر ای سیمبر مستان  
در عین زمستانی چون گرم کنی مرکب  
گر طفلک یک روزه شب های تو را بیند  
ای وای از آن ساعت کاین خاطر چون پیلیم  
روزی که تب مرگم یک باره فروگیرد  
تو از پس پرده دل ناگاه سری در کن  
هر خاطر من بگری بر بام و در از عشقت  
تا تابش روی تو در پیچد در هر یک  
شمس الحق تبریزی هر کس که ز تو پرسد

خاصه که در این ساعت هاده چه به درویشان  
خوش باش که ما رفتیم هاده چه به درویشان

هم سیم به یادم ده هم سیم و زرم بستان  
از گرمی میدانت برسوزد تابستان  
از شیر بری گردد وز مادر وز پستان  
سرمست شما گردد یاد آرد هندستان  
هر پاره ز من گردد از آتش تب سستان  
تا هر سر موی من گردند چو سرمستان  
چندان بکند شیوه چندان بکند دستان  
وز چون تو شهی گردد هر خاطر آبستان  
می بینم و می گویم از رشک کدام است آن

1867

ای جانک من چونی یک بوسه به چند ای جان  
ای جانک خندانم من خوی تو می دانم  
من مرد خریدارم من میل شکر دارم  
بر نام و نشان او رفتم به دکان او  
هر چند که عیاری پرحیله و طراری  
از بهر دل ما را در رقص در آ یارا  
ای پیش رو خوبان ای شاخ گل خندان  
من بنده بر این مفرش می سوزم من خوش خوش

یک تنگ شکر خواهم زان شکر قند ای جان  
تو خوی شکر داری بالله که بخند ای جان  
ای خواجه عطارم دکان بمبند ای جان  
گفتم که سلام علیک ای سرو بلند ای جان  
این محنت و بیماری بر من میسند ای جان  
وز ناز چنین می کن آن زلف کمند ای جان  
بنمای که دلبندان چون بوسه دهند ای جان  
می رقصم در آتش مانند سپند ای جان

1868

دروازه هستی را جز ذوق مدان ای جان  
زیرا عرض و جوهر از ذوق بر آرد سر  
هر جا که بود ذوقی ز آسیب دو جفت آید  
هر حس به محسوسی جفت است یکی گشته  
گر جفت شوی ای حس با آنک حس کرد او  
ذوقی که ز خلق آید زو هستی تن زاید

این نکته شیرین را در جان بنشان ای جان  
ذوق پدر و مادر کردت مهمان ای جان  
زان یک شدن دو تن ذوق است نشان ای جان  
هر عقلی به معقولی جفت و نگران ای جان  
وز غیر پرهیزی باشی سلطان ای جان  
ذوقی که ز حق آید زاید دل و جان ای جان

کو چشم که تا بیند هر گوشه تتق بسته  
آمیخته با شاهد هم عاشق و هم زاهد  
پنهان ز همه عالم گرمابه زده هر دم  
پنهان مکن ای رستم پنهان تو را جستم  
گر روی ترش داری دانیم که طراری  
در کنج عزبخانه حوری چو دردانه  
صد عشق همی بازد صد شیوه همی سازد  
بر ظاهر دریا کی بینی خورش ماهی  
چندان حیوان آن سو می خاید و می زاید  
خنک زده هر ذره بر معجب بی بهره  
اندر دل هر ذره تابان شده خورشیدی  
خاموش که آن لقمه هر بسته دهان خاید

1869

رو مذهب عاشق را برعکس روش ها دان  
حال است محال او مزد است وبال او  
نرم است درشت او کعبه ست کنشت او  
آن دم که ترش باشد بهتر ز شکرخانه  
وان دم که تو را گوید والله ز تو بیزارم  
وان دم که بگوید نی در نیش هزار آری  
کفرش همه ایمان شد سنگش همه مرجان شد  
گر طعنه زنی گویی تو مذهب کژ داری  
زین مذهب کژ مستم بس کردم و لب بستم  
شمس الحق تبریزی یا رب چه شکرریزی

1870

ای نفس چو سگ آخر تا چند زنی دندان  
گریانی و پرزهری با خلق چه باقهری  
من صوفی باصوفم من آمر معروفم  
معذوری خود دیده در خویش ترنجیده  
بر دانش و حال خود تاویل کنی قرآن

هر ذره بیپوسته با جفت نهان ای جان  
وز ذوق نمی گنجد در کون و مکان ای جان  
هم پیر خردپیشه هم جان جوان ای جان  
احوال تو دانستم تو عشوه مخوان ای جان  
ز احداث همی ترسی وز مکر عوان ای جان  
دور از لب بیگانه خفته ست ستان ای جان  
آن لحظه که می یازد بوسه بستان ای جان  
کان آب تتق آمد بر عیش کنان ای جان  
چون گرگ گرو برده پنهان ز شبان ای جان  
کآب حیوان را کی داند حیوان ای جان  
در باطن هر قطره صد جوی روان ای جان  
تا لقمه نیندازی بر بند دهان ای جان

کز یار دروغی ها از صدق به و احسان  
عدل است همه ظلمش داد است از او بهتان  
خاری که خلد دلبر خوشتر ز گل و ریحان  
وان دل که ملول آید خوش بوس و کنار است آن  
آن آب خضر باشد از چشمه گه حیوان  
بیگانگیش خویشی در مذهب بی خویشان  
بخلس همه احسان شد جرمش همگی غفران  
من مذهب ابرویش بخریدم و دادم جان  
بردار دل روشن باقیش فرو می خوان  
گویی ز دهان من صد حجت و صد برهان

وز کبر کسان رنجی و اندر تو دو صد چندان  
مانند سر بریان گشته که منم خندان  
چون شحنه بود آن کس کو باشد در زندان  
عذر دگران خواهد از باب هنرمندان  
وان گاه هم از قرآن در خلق زنی سندان

آب حیوان یابی گر خاک شوی ره را  
بگریز از این دربند بر جمله تو در دربند

وز باد و بروت آیی در نار تو دربندان  
جز شمس حق تبریز سلطان شکرقدان

1871

دو چیز نخواهد بد در هر دو جهان می دان  
گر توبه شود دریا یک قطره نیام من  
در خاک تنم بنگر کز جان هواپیشه  
خاصیت من این است هر جا که روم اینم  
گویند که هر کی هست در گور اسیر آید  
در سینه تاریکت دل را چه بود شادی  
اندر رحم مادر چون طفل طرب یابد  
گر شرح کنم این را ترسم که مقلد را

از عاشق حق توبه وز باد هوا انبان  
ور خاک در آیم من آن خاک شود سوزان  
هر ذره در این سودا گشته ست چو دل گردان  
چه دوزد پالان گر هر جا که رود پالان  
در حقه تنگ آن مشک نگذارد مشک افشان  
زندان نبود سینه میدان بود آن میدان  
آن خون به از این باده وان جا به از این بستان  
آید به خیال اندر اندیشه سرگردان

1872

ای در غم بیهوده رو کم ترکوا برخوان  
از اسپک و از زینک پربادک و پرکینک  
در روده و سرگینی باد هوس و کینی  
ای شیخ پر از دعوی وی صورت بی معنی  
منگر که شه و میری بنگر که همی میری  
آن نازک و آن مشتک آن ما و من زشتک  
رخ بر رخ زیبایان کم نه بنگر پایان  
گر باغ و سرا داری با مرگ چه پاداری  
رفتند جهان داران خون خواره و عیاران  
تابوت کسان دیده وز دور بخندیده  
بس کن ز سخن گویی از گفت چه می جویی

وی حرص تو افزوده رو کم ترکوا برخوان  
وز غصه بیالوده رو کم ترکوا برخوان  
ای غافل آلوده رو کم ترکوا برخوان  
نابوده و بنموده رو کم ترکوا برخوان  
در زیر یکی توده رو کم ترکوا برخوان  
پوسیده و فرسوده رو کم ترکوا برخوان  
رخسار تو فرسوده رو کم ترکوا برخوان  
در گور گل اندوده رو کم ترکوا برخوان  
بر خلق نبخشوده رو کم ترکوا برخوان  
وان چشم تو نگشوده رو کم ترکوا برخوان  
ای بادپیموده رو کم ترکوا برخوان

1873

دانی که کجا جویی ما را به گه جستن  
در دل چو خیال او تابد ز جمال او  
طفل دل پرسودا آغاز کند غوغا  
دل ز آتش عشق او آموخت سبک روحی

در گردش چشم او آن نرگس آبستن  
دل بند بدراند او را نتوان بستن  
پستان کریم او آغاز کند جستن  
از سینه پیریدن هر ساعت برجستن

1874

از آتش روی خود اندر دلم آتش زن  
ای جان خوش ساده از اصل ملک زاده  
ای جسم تو را از جان گر فرق کند جانم  
ای طره پر بندت بگشاده گره ها را

و آتش ز دلم بستان در چرخ منقش زن  
هر جا که روی خوش رو هر دم که زنی خوش زن  
شمشیر به کف داری بر تارک فرقش زن  
این یک گره دیگر بر زلف مشوش زن

1875

ای یار مقامردل پیش آ و دمی کم زن  
گر تخت نهی ما را بر سینه دریا نه  
ازواج موافق را شربت ده و دم دم ده  
اکسیر لدنی را بر خاطر جامد نه  
در دیده عالم نه عدلی نو و عقلی نو  
اندر گل بسرشته یک نفع دگر دردم  
گر صادق صدیقی در غار سعادت رو  
جان خواسته ای ای جان اینک من و اینک جان  
خواهی که به هر ساعت عیسی نوی زاید  
گر دار فنا خواهی تا دار بقا گردد  
خواهی تو دو عالم را همکاسه و هم یاسه  
من بس کنم اما تو ای مطرب روشن دل  
تو دشمن غم هایی خاموش نمی شایی

زخمی که زنی بر ما مردانه و محکم زن  
و در دار زنی ما را بر گنبد اعظم زن  
امشاج منافع را درهم زن و برهم زن  
مخمور یتیمی را بر جام محرم زن  
وان آهوی یاهو را بر کلب معلم زن  
وان سنبل ناکشته بر طینت آدم زن  
چون مرد مسلمانی بر ملک مسلم زن  
جانی که تو را نبود بر قعر جهنم زن  
زان گلشن خود بادی بر چادر مریم زن  
آن آتش عمرانی در خرمن ماتم زن  
آن کحل انالله را در عین دو عالم زن  
از زیر چو سیر آبی بر زمزمه بم زن  
هر لحظه یکی سنگی بر مغز سر غم زن

1876

بی جا شو در وحدت در عین فنا جا کن  
اندر قفص هستی این طوطی قدسی را  
چون مست ازل گشتی شمشیر ابد بستان  
دردی وجودت را صافی کن و پالوده  
تا مار زمین باشی کی ماهی دین باشی  
اندر حیوان بنگر سر سوی زمین دارد  
در مدرسه آدم با حق چو شدی محرم  
چون سلطنت الا خواهی بر لالا شو  
گر عزم سفر داری بر مرکب معنی رو

هر سر که دوی دارد در گردن ترسا کن  
زان پیش که بر پرد شکرانه شکرخا کن  
هندوبک هستی را ترکانه تو یغما کن  
وان شیشه معنی را پرفصافی صهبا کن  
ما را چو شدی ماهی پس حمله به دریا کن  
گر آدمی آخر سر جانب بالا کن  
بر صدر ملک بنشین تدریس ز اسما کن  
جاروب ز لا بستان فراشی اشیاء کن  
ور زانک کنی مسکن بر طارم خضرا کن

می باش چو مستسقی کو را نبود سیری  
هر روح که سر دارد او روی به در دارد  
بی سایه نباشد تن سایه نبود روشن  
بر قاعده معجون سرفتنه غوغا شو  
هم آتش سوزان شو هم پخته و بریان شو  
هم سر شو و محرم شو هم دم زن و همدم شو  
تا ره نبرد ترسا دزدیده به دیر تو  
دانا شده ای لیکن از دانش هستانه  
موسی خضر سیرت شمس الحق تبریزی

1877

ای دل چو نمی گردد در شرح زبان من  
می گردد تن در کد بر جای زبان خود  
هم ساغر و هم باده سرمست از آن ساقی  
از غیب یکی لعلی در غار جهان آمد  
ما را تو کجا یابی گر موی به مو جویی  
جان دوش مر آن مه را می گفت دلم خستی  
گفتا که شکار من جز شیر کجا باشد  
جز دلق دو صدپاره من پاره کجا گیرم  
شمس الحق تبریزی از دور زمان برتر

1878

من گوش کشان گشتم از لیلی و از معجون  
یک گوش به دست این یک گوش به دست آن  
از دست کشاکش من وز چرخ پر آتش من  
آن لحظه که بی هوشم ز ایشان برهد گوشم  
من عاشق آن روزم می درم و می دوزم

1879

آرایش باغ آمد این روی چه روی است این  
این خانه جنات است یا کوی خرابات است

هر چند شوی عالی تو جهد به اعلا کن  
داری سر این سودا سر در سر سودا کن  
برپر تو سوی روزن پرواز تو تنها کن  
کاین عشق همی گوید کز عقل تبرا کن  
هم مست شو و هم می بی هر دو تو گیرا کن  
هم ما شو و ما را شو هم بندگی ما کن  
گه عاشق زناری گه قصد چلیپا کن  
بی دیده هستانه رو دیده تو بینا کن  
از سر تو قدم سازش قصد ید بیضا کن

وان حرف نمی گنجد در صحن بیان من  
در پرده آن مطرب کوزد ضربان من  
هم جان و جهان حیران در جان و جهان من  
وان لعل شده حیران در عزت کان من  
چون در سر زلف او گشته ست مکان من  
پیکان پر از خون بین ای سخته کمان من  
جز لعل بدخشانی کی یافت نشان من  
باقی قماشت کو ای دلق کشان من  
و افزوده ز هر دوری از وی دوران من

آن می کشدم زان سو وین می کشدم زین سون  
این می کشدم بالا وان می کشدم هامون  
می کردم و می نالم چون چنبره گردون  
می غلطم چون شاهان در اطلس و در اکسون  
بر خرقة بی چونی می زن تگلی بی چون

مستی دماغ آمد این بوی چه بوی است این  
یارب که چه خانه ست این یارب که چه کوی است این

دل پر شده از دلبر یا رب که چه جوی است این  
تو پرده فروهشته ای دوست چه خوی است این  
در عشق شراب است آن در عشق سبوی است این

در دل صفت کوثر جویی ز می احمر  
ای بر سر هر پشته از درد تو صد کشته  
جان ها که به ذوق آمد در عشق دو جوق آمد

1880

با زنگیکان امشب در عشرت جان بنشین  
اسرار به هم گفته شایباش زهی آیین  
بگشاده دل و دیده در شاهد بی کابین  
چون زلف تو دامم شد شب گشت مرا مشکین  
در دیده هر هستی از دیده زنگی بین  
این چرخ چه می داند کز چیست ورا تسکین  
که کندن آن فرهاد از چیست جز از شیرین  
آن خسرو زنگی را کآرد حشری بر چین  
تا هندوی شب سوزی از روی چو صد پروین

در زیر نقاب شب این زنگیکان را بین  
خلقان همه خوش خفته عشاق در آشفته  
یاران بشوریده با جان بسوزیده  
چون عشق تو رامم شد این عشق حرامم شد  
شد زنگی شب مستی دستی همگان دستی  
آن چرخ فرومانده کآبش بنگرداند  
می گردد آن مسکین نی مهر در او نی کین  
شه هندوی بنگی را آن مایه شنگی را  
شمعی تو برافروزی شمس الحق تبریزی

1881

ماننده کاریزی بی تیشه و بی میتین  
بر روزن دلبر رو در خانه خود منشین  
در گلشن شادی رو منگر به غم غمگین  
وین پوست از آن آتش چون سفره بود پرچین  
تبریز کجا یابی با حضرت شمس الدین

از چشمه جان ره شد در خانه هر مسکین  
دل روی سوی جان کرد کای عاشق و ای پردرد  
ای خواجه سودایی می باش تو صحرای  
چون پوست بود این دل چون آتش باشد غم  
چون دیده دل از غم پر خاک شود ای غم

1882

ز آینه ندیده ست او الا سیهی آهن  
کز کبر برآید او بالا مثل روغن  
از لذت آن بوسه ای روت مه روشن  
زیرا که خیالش را هستم به خدا مسکن  
در آب حیات او وانگه خطر مردن

آن کس که تو را بیند وانگه نظرش بر تن  
از آب حیات تو دور است به ذات تو  
پای تو چو جان بوسد تا حشر لبان لیسد  
گفتم به دلم چونی گفتا که در افزونی  
در سینه خیال او وان گاه غم و غصه

1883

بی او نتوان شستن بی او نتوان خفتن  
زیرا که تو هشیاری هر لحظه کشی گردن

بی او نتوان رفتن بی او نتوان گفتن  
ای حلقه زن این در در باز نتان کردن

گردن ز طمع خیزد زر خواهد و خون ریزد  
کو عاشق شیرین خلد زر بدهد و جان بدهد  
این باید و آن باید از شرک خفی زاید  
آن باید کو آرد او جمله گهر بارد  
دو خواجه به یک خانه شد چو ویرانه

1884

آن ساعد سیمین را در گردن ما افکن  
سرمست شدم ای جان وز دست شدم ای جان  
ای ساقی هر نادر این می ز چه خم داری  
هم پرده من می در هم خون دلم می خور  
از دوست ستم نبود بر مست قلم نبود  
از معدن خویش ای جان بخرام در این میدان  
بالعل چو تو کانی غمگین نشود جانی

1885

ای سرده صد سودا دستار چنین می کن  
فرمانده خوبانی ابرو چو بجنابانی  
از خون مسلمانان در ساغر رهبان کن  
مامون امین را تو می ران که رو ای خاین  
آن حکم که از هیبت در عرش نمی گنجد  
آن را که ندارد جان جان ده به دم عیسی  
تا دور ابد شاها شمس الحق تبریزی

1886

نی نی به از این باید با دوست وفا کردن  
زخمی که زند دستت بر عاشق سرمست  
مرغی که چشد یک دم از دانه دام تو  
ای کار دو چشم تو بی جرم و گنه کشتن  
خوش واقعه ای دارد دل با غم عشق تو  
دعوی صفا کردن در عشق تو نیکو نیست

او عاشق گل خوردن همچون زن آبستن  
چون مرغ دل او پرد زین گنبد بی روزن  
آزاد بود بنده زین و سوسه چون سوسن  
یا رب که چه ها دارد آن ساقی شیرین فن  
او خواجه و من بنده پستی بود و روغن

بر سینه ما بنشین ای جان منت مسکن  
ای دوست خمارم را از لعل لب بشکن  
من بنده ظلم تو از بیخ و بنم برکن  
آخر نه تویی با من شاباش زهی ای من  
جز عفو و کرم نبود بر مست چنین مسکن  
روثق نبود زر را تا باشد در معدن  
در گور و کفن ناید تا باشد جان در تن

خوب است همین شیوه ای دوست همین می کن  
این بنده تو را گوید آن می کن و این می کن  
وز کافر زلفینت ویرانی دین می کن  
وان غیرت رهن را بر روح امین می کن  
بر پشت زمان می نه بر روی زمین می کن  
وان را که ندارد زر ز اکسیر زرین می کن  
حکمی است به دور تو آری هله هین می کن

نی نی کم از این باید تقصیر و جفا کردن  
نتواند غیر تو تدبیر دوا کردن  
در خاطر او ناید آهنگ هوا کردن  
وی کار دو لعل تو حاجات روا کردن  
نی روی فرو خوردن نی رای رها کردن  
با جان صفا چه بود تفسیر صفا کردن



1887

وگر عاشق شاهی روان باش به میدان  
همه لطف و کمال است زهی نادره سلطان  
وگر خود به بهشتی چه خوش باشد بی جان  
از او بوسه به جانی زهی کاله ارزان  
چو بینش بگویش زهی گربه در انبان  
زهی لذت نوشین زهی لقمه دندان  
بمستیز بمستیز هلا ای شه مردان  
از آن چشم کرشمه وزان لب شکرافشان  
که این دم مه گردون روان گشت به میزان  
شنو بانگ و علالا زهر اختر و کیوان  
دریغ است بر او باش چنین گوهر و مرجان

گرت هست سر ما سر و ریش بجنبان  
صلا روز وصال است همه جاه و جمال است  
کجایی تو کجایی نه از حلقه مایی  
یکی چرب زبانی یکی جان و جهانی  
اگر شیر اگر پیل چنانش کند این عشق  
چه تلخ است و چه شیرین پر از مهر و پر از کین  
بیا پیش و مهریز و زین فتنه بمگریز  
زهی روز زهی روز زهی عید دل افروز  
بجو باده گلگون از آن دلبر موزون  
بنوش از می بالال لب و ریش میالا  
بیندیش و خمش باش چنین راز مگو فاش

1888

اگر بوسه به جانی است فریضه است خریدن  
شوم جان مجرد برون آیم از این تن  
گر آن گوهر با توست صدف را هله بشکن  
جهانی است زبان ها برون کرده چو سوسن  
هلا بوسه میخواهید از آن دلبر توسن  
شبی بر رخ من تاب لیبی بر لب من زن  
ز مه بوسه نیاید مگر از ره روزن

بیا بوسه به چند است از آن لعل مثنی  
چو آن بوسه پاک است نه اندر خور خاک است  
مرا بحر صفا گفت که کامی نرسد مفت  
پی بوسه گل را که فر بخشد مل را  
غلط گر همه شاهد چو مریخ و چو ماهید  
در آ ای مه آفاق که روزن بگشادم  
در گفت فروبند و گشا روزن دل را

1889

چرا چرا چه معنی مرا کنی پریشان  
مرو مرو ز پیشم کتف چنین مجنبان  
سبکتر از صبایی چرا شوی گران جان  
فراز سرو و گلشن چو صد هزارستان  
حیات دل فزاید مرا چو آب حیوان  
هزار جان به ارزد زهی متاع ارزان  
سری که عقل از او شد نه گیج ماند و حیران  
سرا که بی ستون شد نه پست گشت ویران

دل دل تو دل مرا مرنجان  
بیا بیا و باز آ به صلح سوی خانه  
تو صد شکرستانی ترش چه کردی ابرو  
منم کنون ز عشق رخ چو گلشن تو  
بیا بیا دم ده که دمدمه لطیف  
بیار عشوه اینک بهای عشوه صد جان  
تو عقل عقل مایی چرا ز ما جدایی  
ستون این سرایی ز در برون چرایی

تو ماه آسمانی و ما شبیم تازی  
تو پادشاه شهری و ما کنار شهری  
مها تویی سلیمان فراق و غم چو دیوان  
تویی به جای موسی و ما تو را عصایی  
مسیح خوش دمی تو و ما ز گل چو مرغی  
تو نوح روزگاری و ما چو اهل کشتی  
تویی خلیل ای جان همه جهان پر آتش  
تو نور مصطفایی و کعبه پر بتان شد  
تو یوسف جمالی و چشم خلق بسته  
تو گوهر صفایی و ما صدف به گردت  
تو جان آفتابی که او است جان عالم  
به غیب باشد ایمان تو غیب را عیانی  
خمش که تا قیامت اگر دهی علامت

#### 1890

با روی تو کفر است به معنی نگریدن  
با پر تو مرغان ضمیر دل ما را  
اندر فلک عشق هر آن مه که بتابد  
دشتی که چراگاه شکاران تو باشد  
هر عشق که از آتش حسن تو نخیزد  
در باطن من جان من از غیر تو ببرید  
در خواب شود غافل از این دولت بیدار  
رنجور شقاوت چو بیفتاد به یاسین  
جز عشق خداوندی شمس الحق تبریز

#### 1891

ما دست تو را خواهیم کشیدن  
هر چند شب غفلت و مستیت دراز است  
در پرده ناموس و دغل چند گریزی  
هر میوه که در باغ جهان بود همه پخت  
رحم آر بر این جان که طیان است در این دام

شبی که مه نباشد غلس بود فراوان  
چو شهر ماند بی شه چه سر بود چه سامان  
چو دور شد سلیمان نه دست یافت شیطان  
بجز به کف موسی عصا نیافت برهان  
دمی بدم تو بر ما بر اوج بین تو جولان  
چو نوح رفت کشتی کجا رهد ز طوفان  
که بی خلیل آتش نمی شود گلستان  
هلا بیا برون کن بتان ز بیت رحمان  
نظر ز تو گشاید چو چشم پیر کنعان  
صدف چه قیمت آرد چو رفت گوهر کان  
سزد گرت بگویم که جان جان کیهان  
که عین عین عینی و اصل اصل ایمان  
جوی نموده باشی به ما ز گنج پنهان

یا باغ صفا را به یکی تره خریدن  
در جنت فردوس حرام است پریدن  
آن ابر تو است ای مه و فرض است دریدن  
شیران بنیارند در آن دست چریدن  
آن عشق حرام است و صلاهی فسریدن  
محسوس شنیدم من آواز بریدن  
از پوست چه شیره بودت در فشریدن  
لا حول بود چاره و انگشت گزیدن  
آن موی بصر باشد باید ستریدن

وز نیک و بدت پاک بخواهیم بریدن  
ما بر همه چون صبح بخواهیم دمیدن  
نزدیک رسیده ست تو را پرده دریدن  
ای غوره چون سنگ نخواهی تو پزیدن  
نشود مگر گوش تو آواز طپیدن

چشمی است تو را در دل و آن چشم به درد است  
چون می خلد آن چشم بجو دارو و درمان  
داروی دل و دیده نبوده ست و نباشد  
هین مخلص این را تو بفرما به تمامی

1892

هر شب که بود قاعده سفره نهادن  
ای لطف تو را قاعده بر روزه گشایان  
چون قوت دل از مطیخ سودای تو باشد  
ما را هم از آن آتش دل آب حیات است  
کار حیوان است نه کار دل و جان است

1893

صد گوش نوم باز شد از راز شنودن  
استودن تو باد بهار آمد و من باغ  
بر همدگر افتادن مستان چه لطیف است  
ای آنک به عشق رخ تو واجب و حق است  
آواز صغیر تو شنیدیم و فریضه است  
تا چند در این ابر نهان باشد آن ماه  
ای گلشن روی تو ز دی ایمن و فارغ  
ساقی چو تویی کفر بود بودن هشیار  
چون آمد پیراهن خوش بوی تو یوسف  
گفتم که بیوسم کف پای تو مرا گفت  
پس تا شه ما گوید کوراست مسلم

1894

گر زانک ملولی ز من ای فتنه حوران  
در کوچه کوران تو یکی روز گذشتی  
در خواب نمودی تو شبی قامت خود را  
ای آنک تو را جنبش این عشق نبوده ست  
از لحن عرابی چو شتر بادیه کوبد

پس چیست غم تو بجز آن چشم خلیدن  
تا بازرهی از خلش و آب دویدن  
ای یوسف خوبان بجز از روی تو دیدن  
که گفت تو و قول تو مزد است شنیدن

ما را ز خیال تو بود روزه گشادن  
مانند مسیحا ز فلک مایده دادن  
باید به میان رفتن و در لوت فتادن  
بر آتش دل شاد بسوزیم چو لادن  
در خاک بیوسیدن و از خاک بزادن

بی بوددهنده نتوان زادن و بودن  
خوش حامله می گردد اجزا ز ستودن  
وز همدگر آن جام وفا را بر بودن  
آینه دل را ز خرافات زدودن  
این هدهد جان را گره از پای گشودن  
جان ها به لب آمد هله وقت است نمودن  
وی سنبل ابروی تو ایمن ز درودن  
وان شب که تویی ماه حرام است غنودن  
بس بارد و سرد است کنون لخلخه سودن  
آن جسم بود کش بتوانند بسودن  
پر کردن افهام و بر افهام فزودن

این سلسله بگذار و کسی را بمشوران  
افتاد دو صد خارش در دیده کوران  
بر سرو بیفزود ز تو قد قصوران  
حیران شده بر جای تو چون تازه حضوران  
زین لحن چه بیگانه ای ای کم ز ستوران

عشقا تو سلیمان و سماع است سپاهت  
شمس الحق تبریز چو خورشید بر آید

رفتند به سوراخ خود از بیم تو موران  
زیرا که ز خورشید بود جامه عوران

### 1895

بفریفتیم دوش و پرندوش به دستان  
دی عهد نکردی بروم بازبیایم  
گفتی که به بستان بر من چاشت بیاید  
ای عشوه تو گرمتر از باد تموزی  
دانی که دغل از چو تو یاری به چه ماند  
گر زانک تو را عشوه دهد کس گله کم کن  
بر وعده مکن صبر که گر صبر نبودی  
ور نه بکنم غمز و بگویم که سبب چیست

خوردم دغل گرم تو چون عشوه پرستان  
سوگند نخوردی که بجویم دل مستان  
رفتی تو سحرگاه و بیستی در بستان  
وی چهره تو خوبتر از روی گلستان  
در عین تموزی بجهد برق زمستان  
صد شعبده کردی تو یکی شعبده بستان  
هر گز نرسیدی مدد از نیست بهستان  
زان سان که تو اقرار کنی که سبب است آن

### 1896

نشاید از تو چندین جور کردن  
مرا بهر تو باید زندگانی  
از آن روزی که نام تو شنیدم  
روا باشد که از چون تو کریمی  
خداوندا از آن خوشتر چه باشد  
مثال شمع شد خونم در آتش  
در این زندان مرا کند است دندان  
از این خانه شدم من سیر وقت است

نشاید خون مظلومان به گردن  
و گرنی سهل دارم جان سپردن  
شدم عاجز من از شب ها شمردن  
نصیب من بود افسوس خوردن  
بدیدن روی تو پیش تو مردن  
زدل جوشیدن و بر رخ فسرده  
از این صبر و از این دندان فشردن  
به بام آسمان ها رخت بردن

### 1897

در این دم همدمی آمد خمش کن  
ز جام باده خاموش گویا  
مزن تشنیه بر سلطان عشقش  
اگر در آینه دم را بگیری  
ز گردش های تو می داند آن کس  
هر اندیشه که در دل دفن کردی  
ز هر اندیشه مرغی آفریند

که او ناگفته می داند خمش کن  
تو را بی خویش بنشانند خمش کن  
که او کس را نرنجانند خمش کن  
تو را از گفت برهاند خمش کن  
که گردون را بگرداند خمش کن  
یکایک بر تو برخواند خمش کن  
در آن عالم پیراند خمش کن

یکی جغد و یکی باز و یکی زاغ  
گر آن مه را نمی بینی بینی  
از این عالم و زان عالم مگو زانک

1898

ندا آمد به جان از چرخ پروین  
کسی اندر سفر چندین نماند  
ندای ارجعی آخر شنیدی  
در این ویرانه جغدانند ساکن  
چه آساید به هر پهلو که گردد  
چه پیوندی کند صراف و قلاب  
چه آرایی به گچ ویرانه ای را  
چرا جان را نیارایی به حکمت  
نه آن حکمت که مایه گفت و گوی است  
تو گوهر شو که خواهند و نخواهند  
رها کن پس روی چون پای کژمژ  
چو معنی اسب آمد حرف چون زین  
کلوخ انداز کن در عشق مردان  
عروسی کلوخی با کلوخی  
به گورستان به زیر خشت بنگر  
خدایا در رسان جان را به جان ها  
دعای ما و ایشان را در آمیز  
عنایت آن چنان فرما که باشد  
ز شهوانی به عقلانی رسانمان

1899

دل خون خواره را یک باره بستان  
بکن جان مرا امروز چاره  
همه شب دوش می گفتم خدایا  
دل سنگین او چون ریخت خونم  
به دست دل فرستادم دو سه خط

که یک یک را نمی ماند خمش کن  
چو چشمت را بیچاند خمش کن  
به یک رنگیت می راند خمش کن

که بالا رو چو دردی پست منشین  
جدا از شهر و از یاران پیشین  
از آن سلطان و شاهنشاه شیرین  
چه مسکن ساختی ای باز مسکین  
کسی کز خار سازد او نهالین  
چه نسبت زاغ را با باز و شاهین  
که بالا نقش دارد زیر سچین  
که ارزد هر دمش صد چین و ماچین  
از آن حکمت که گردد جان خداین  
نشاندت همه بر تاج زرین  
الف می باش فرد و راست بنشین  
بگو تا کی کشی بی اسب این زین  
تو هم مردی ولی مرد کلوخین  
کلوخ آرد نثار و سنگ کابین  
که نشناسی تو سارانشان ز پایین  
بدان راهی که رفتند آل یاسین  
چنان کز ما دعای و از تو آمین  
ز ما احسان اندک وز تو تحسین  
بر اوج فوق بر زین لوح زیرین

ز غم صدپاره شد یک پاره بستان  
و گر نی جان از این بیچاره بستان  
که داد من از آن خون خواره بستان  
تو خون من ز سنگ خاره بستان  
یکی خط را از آن آواره بستان

در آن خط صورت و اشکال عشق است  
دلم با عشق هم استاره افتاد

1900

بیا ای مونس جان های مستان  
بیا ای میر خوبان و برافروز  
نمی آیی سر از طاقی برون کن  
بیا ای خواب مستان را بسته  
همه شب می رود تا روز ای مه  
همی گویند ما هم زو خرابیم  
فرشته و آدمی دیوان و پریان  
کلاه جمله هشیاران ربودند  
میفکن وعده مستان به فردا  
چو مستان گرد چشمت حلقه کردند  
شنیدم چرخ گردون را که می گفت  
شنیدم از دهان عشق می گفت  
اگر گویند ماه روزه آمد  
بگو کان می ز دریا های جان است  
همه مولای عقلند این غریب است  
چو فرمان موقع داشت رویش  
همه مستان نبشتند این غزل را

1901

ز زخم دف کفم بدرید ای جان  
گشادی کن بجنب آخر نه سنگی  
مروت را مگر سیلاب برده ست  
درا فکن کهنه ای گر زر نداری  
چو دستت بسته و ریشت گشاده ست  
گلو بگرفت و آوازم ز نعره  
اگر راه است آبی را در این ناو  
و گر این سنگ گردان است کو آرد

برای عبرت و نظاره بستان  
نخواهی جرم از استاره بستان

بین اندیشه و سودای مستان  
ز شمع روی خود سیمای مستان  
بین این غلغل و غوغای مستان  
گشا این بند را از پای مستان  
به اهل آسمان هیهای مستان  
چنین است آسمان پس وای مستان  
ز تو زیر و زیر چون رای مستان  
در این بازار گه چه جای مستان  
تویی فردا و پس فردای مستان  
کی بنشیند دگر بالای مستان  
منم یک لقمه از حلوای مستان  
منم معشوقه زیبای مستان  
نیابی جام جان افزای مستان  
که جان را می دهد سقای مستان  
که عقل آمد که من مولای مستان  
کشید ابروی او طغرای مستان  
به خون دل ز خون پالای مستان

چه بستی کیسه را دستی بجنبان  
نه سنگی هم گشاید آب حیوان  
که پیدا نیست گرد او به میدان  
تو را جز ریش کهنه نیست درمان  
بجنبان ریش را ای ریش جنبان  
مگر بسته است راه گوش اخوان  
چرا چرخ و سنگی نیست گردان  
زهی مهمانی بی آب و بی نان

به طبیعت گفتم این نکته مرنجید  
گلو مخراش و زیر لب بخوانش  
مسلم دان خدا را خوان نهادن

مدارید از مزح خاطر پریشان  
دهانت پر کند از در و مرجان  
خمش کن این کرم را نیست پایان

### 1902

چرا منکر شدی ای میر کوران  
تو می گویی که بنما غیبیان را  
در این دریا چه کشتی و چه تخته  
عدم دریاست وین عالم یکی کف  
ز جوش بحر آید کف به هستی  
در آن جوشش بگو کوشش چه باشد  
از این بحرند زشتان گشته نگران  
نپردازی به من ای شمس تبریز

نمی گویم که مجنون را مشوران  
ستیران را چه نسبت با ستوران  
در این بخشش چه نزدیکان چه دوران  
سلیمانی است وین خلقان چو موران  
دو پاره کف بود ایران و توران  
چه می لافند از صبر این صبوران  
از این موجند شیرین گشته شوران  
که در عشقت همی سوزند حوران

### 1903

شنیدی تو که خط آمد ز خاقان  
چنین فرموده است خاقان که امسال  
زهی سال و زهی روز مبارک  
درون خانه بنشستن حرام است  
بیا با ما به میدان تا ببینی  
نهاده خوان و نعمت های بسیار  
غلامان چو مه در پیش ساقی  
ولیک از عشق شه جان های مستان  
تو گویی این کجا باشد همان جا

که از پرده برون آیند خوبان  
شکر خواهیم که باشد سخت ارزان  
زهی خاقان زهی اقبال خندان  
که سلطان می خرامد سوی میدان  
یکی بزم خوش پیدای پنهان  
ز حلواها و از مرغان بریان  
نواى مطربان خوشتر از جان  
فراغت دارد از ساقی و از خوان  
که اندیشه کجا گشته ست جویان

### 1904

کجا خواهی ز چنگک ما پریدن  
چو پایت نیست تا از ما گریزی  
دوان شو سوی شیرینی چو غوره  
رسن را می گزی ای صید بسته  
نمی بینی سرت اندر زه ماست

کی داند دام قدرت را دریدن  
بنه گردن رها کن سر کشیدن  
به باطن گر نمی دانی دویدن  
نبرد این رسن هیچ از گزیدن  
کمانی بایدت از زه خمیدن

چه جفته می زنی کز بار رستم  
دل دریا ز بیم و هیبت ما  
که سنگین اگر آن زخم یابد  
فلک را تا نگوید امر ما بس  
هوا شیری است از پستان شیطان  
دهان خاک خشک از حسرت ماست  
کی یارد صید ما را قصد کردن  
کسی را که ربودیم و گزیدیم  
امانی نیست جان را در جز عشق  
امان هر دو عالم عاشقان راست  
نشاید بره را از جور چوپان  
که این چوپان نریزد خون بره  
بدان کاصحاب تن اصحاب فیلند  
که کعبه ناف عالم پیل بینی است  
ابابیلی شو و از پیل مگریز  
بچینند دشمنان را همچو دانه  
ز دل خواهی شدن بر آسمان ها  
ز دل خواهی به دلبر راه بردن  
دل از بهر تو یک دیکی پیخته ست  
دل دل هاست شمس الدین تبریز

1905

اگر تو عاشقی غم را رها کن  
تو دریا باش و کشتی را برانداز  
چو آدم توبه کن وارو به جنت  
برآ بر چرخ چون عیسی مریم  
وگر در عشق یوسف کف بریدی  
وگر بیدار کردت زلف درهم  
نفخت فیه من روحی رسیده ست  
مسلم کن دل از هستی مسلم

یکی دم هشتمت بهر چریدن  
همی جوشد ز موج و از طپیدن  
ز بند ما نیارد برجهیدن  
به گرد خاک ما باید تنیدن  
بود عقل تو شیر خر مکیدن  
نیارد جرعه ای بی ما چشیدن  
کی یارد بنده ما را خریدن  
که را خواهد به غیر ما گزیدن  
میان عاشقان باید خزیدن  
چنین بودند وقت آفریدن  
ز چوپان جانب گرگان رمیدن  
که او جاوید داند پروریدن  
به کعبه کی تواند بر رسیدن  
نتان بینی بر نافی کشیدن  
ابابیل است دل در دانه چیدن  
پیام کعبه را داند شنیدن  
ز دل خواهد گل دولت دمیدن  
ز دل خواهی ز ننگ تن رهیدن  
زمانی صبر می کن تا پزیدن  
نتاند شمس را خفاش دیدن

عروسی بین و ماتم را رها کن  
تو عالم باش و عالم را رها کن  
چه و زندان آدم را رها کن  
خر عیسی مریم را رها کن  
همو را گیر و مرهم را رها کن  
خیال و خواب درهم را رها کن  
غم بیش و غم کم را رها کن  
امید نامسلم را رها کن



بگیر ای شیرزاده خوی شیران  
حریصان را جگرخون بین و گرگین  
بر آن آرد تو را حرص چو آزر  
خمش زان نوع کوتاه کن سخن را  
چو طالع گشت شمس الدین تبریز

1906

تو نقد قلب را از زر برون کن  
که بیگانه چو سیلاب است دشمن  
مگس ها را ز غیرت ای برادر  
دو چشم خاین نامحرمان را  
اگر کر نشنود آواز آن چنگ  
چو مستان شیشه اندر دست دارند  
نران راه معنی عاشقانند  
بر یزید است شهوت پر و بالش  
چو بنده شمس تبریزی نباشد

1907

گر این جا حاضری سر همچین کن  
مرا دی تنگ اندر بر کشیدی  
در و بام مرادی می شکستی  
میان جان چاکر کار کردی  
چه خوش کردی مها آن شیوه را دی

1908

نتانی آمدن این راه با من  
ولی همراهی و با تو بسازم  
چو از راهت بیردم شرط نبود  
بغل هایت بگیرم همچو پیران  
چو آدم توبه کن از خوشه چینی  
دهان بر بند گوش فهم بسته ست

سگان نامعلم را رها کن  
گر و ناسور محکم را رها کن  
که ابراهیم ادهم را رها کن  
که الله گو اعلم را رها کن  
جهان تنگ مظلوم را رها کن

وگر گوید زرم زوتر برون کن  
ز بامش تو بران وز در برون کن  
از این بزم پر از شکر برون کن  
از آن زیب و جمال فر برون کن  
اگر تانی کری از کر برون کن  
دلی کو هست چون مرمر برون کن  
نر شهوت بود چون خر برون کن  
از این مرغان نیکو پر برون کن  
تو او را آدمی مشمر برون کن

چو کردی بار دیگر همچین کن  
بیا ای تنگ شکر همچین کن  
در آ امروز از در همچین کن  
به پیش چشم چاکر همچین کن  
رها کن ناز و خوشتر همچین کن

کجا دارد هر یسه پای روغن  
که چشم من به روی توست روشن  
میان راه ترک دوست کردن  
چو طفلانت نهم گاهی به گردن  
چو کشتی بذر آن توست خرمن  
مگو چیزی که می ناید به گفتن

1909

وزان سوزش جهان را سوخت خرمن  
کز او شد موم جان سنگ و آهن  
میان شب هزاران صبح روشن  
که شد در خانه دل شکل روزن  
که سایه نیست آن جا قدر سوزن  
ز آتش گلبن و نسرين و سوسن  
بدین سو آ که این سوی است مومن  
به هر سو غیر این سرمای بهمن  
تو جان کندن همی خواهی همی کن

دل معشوق سوزیده است بر من  
بزد آتش به جان بنده شمعی  
بدید آمد از آن آتش به ناگه  
به کوی عشق آوازه درافتاد  
چه روزن کآفتاب نو بر آمد  
از آن نوری که از لطفش برسته ست  
از آن سو بازگرد ای یار بدخو  
به سوی بی سوی جمله بهار است  
چو شمس الدین جان آمد ز تبریز

1910

تو هر یک را رسیده از سفر بین  
به پیش شاه خود بنهاده سر بین  
فتاده عاجز اندر پای خور بین  
به سوی بحرشان زیر و زبر بین  
به قدر او تو خوان معتبر بین  
تو دریای جهان را مختصر بین  
ز حسن شه دهانش پرشکر بین  
یکی دریای دیگر پرگهر بین

تو هر جزو جهان را بر گذر بین  
تو هر یک را به طمع روزی خود  
مثال اختران از بهر تابش  
مثال سیل ها در جستن آب  
برای هر یکی از مطبخ شاه  
به پیش جام بحرآشام ایشان  
وان ها را که روزی روی شاه است  
به چشم شمس تبریزی تو بنگر

1911

یکی پندی دلاویزی خوش آیین  
که جان گرگین شود از جان گرگین  
ز دل یابی حلاوت های والتین  
چو مرد حق شوی ای مرد عنین  
چو ماه و زهره و خورشید و پروین  
که سودت کم کند در گور تلقین  
که نفریند زشتانت به تحسین  
بمفربیان تو ایشان را به کابین  
چو بفروشی تو سرگی را به سرگین

تو را پندی دهم ای طالب دین  
مشین غافل به پهلوی حریمان  
ز خارش های دل ار پاک گردی  
بعجوشند از درون دل عروسان  
ز چشمه چشم پریان سر بر آرند  
بنوش این را که تلقین های عشق است  
به احسان زر به خوبان آن چنان ده  
نمی خواهند خوبان جز ممیز  
ز تو آن گلرخان را ننگ آید

ز سنگ آسیا زیرین حمل است  
میان سنگ ها آن بیش ارزد  
ز اشکست تجلی فضل دارد  
خمش کن صبر کن تمکین تو کو

1912

بیا ساقی می ما را بگردان  
قضا خواهی که از بالا بگردد  
زمینی خود که باشد با غبارش  
نیندیشم دگر زین خورده سودا  
اگر من محرم ساغر نباشم  
اگر کثر رفت این دل ها ز مستی  
شرابی ده که اندر جا ننگنجم

نه قیمت بیش دارد سنگ زیرین  
که افزون خورده باشد زخم میتین  
میان کوه ها آن طور سینین  
که را ماند ز دست عشق تمکین

بدان می این قضاها را بگردان  
شراب پاک بالا را بگردان  
زمین و چرخ و دریا را بگردان  
بیا دریای سودا را بگردان  
مرا لا گیر و الا را بگردان  
دل بی دست و بی پا را بگردان  
چو فرمودی مرا جا را بگردان

1913

به باغ آیم فردا جمله یاران  
صلا گفتیم فردا روز باغ است  
در آن باغ بتان و بت پرستان  
همه شادان و دست انداز و خندان  
به زیر هر درختی ماه رویی  
یکی جوقی پیاده همچو سبزه  
نبینی سبزه را با گل حسودی

همه یاران همدل همچو باران  
صلای عاشقان و حق گزاران  
هزاران در هزاران در هزاران  
همه شاهان عشق و تاجداران  
زهی خوبان زهی سیمین عذاران  
دگر جوقی چو شاخ گل سواران  
نباشد مست آن می را خماران

1914

اگر خواهی مرا می در هوا کن  
نیم قانع به یک جام و به صد جام  
بده می گر نوشم بر سرم ریز  
من از قدم مرا گویی ترش شو  
سر خم را به کهگل هین مبندا  
مرا چون نی در آوردی به ناله  
اگر چه می زنی سلیم چون دف

وگر سیری ز من رفتم رها کن  
دوساله پیش تو دارم قضا کن  
وگر نیکو نگفتم ماجرا کن  
تو ماشی را بگیر و لوییا کن  
دل خم را بر آور دلگشا کن  
چو چنگم خوش بساز و بانوا کن  
که آوازی خوشی داری صدا کن

چو دف تسلیم کردم روی خود را  
همی زاید ز دف و کف یک آواز  
حریف آن لبی ای نی شب و روز  
تو بوسه باره ای و جمله خواری  
شدی ای نی شکر ز افسون آن لب  
نه شکر است این نوای خوش که داری  
خموش از ذکر نی می باش یکتا

بزن سیلی و رویم را قفا کن  
اگر یک نیست از همشان جدا کن  
یکی بوسه پی ما اقتضا کن  
نگیری پند اگر گویم سخا کن  
ز لب ای نیشکر رو شکرها کن  
نوای شکرین داری ادا کن  
که نی گوید که یکتا را دو تا کن

### 1915

برو ای دل به سوی دلبر من  
مرو هر سو به سوی بی سوئی رو  
بنه سر چون قلم بر خط امرش  
که جز در ظل آن سلطان خوبان  
به دست او دهد سرمایه زر  
ور از انبوهی از در ره نیابی  
و گر زان خرمن گل بو نیابی  
و گر سببت ز شیرش تر نکردی  
چو دیدی روی او در دل بروید  
در آمیزد دلت با آب حسنش  
در آ در آتشش زیر اخلیلی  
در آ در بحر او تا همچو ماهی  
ز گاه غم جدا کن حب شادی  
بهار آمد برون آ همچو سبزه  
نخمی چون کمان گر تیر او بی  
زهی بر کار و ساکن تو به ظاهر  
خمش کن شد خموشی چون بلادر

بدان خورشید شرق و شمع روشن  
که هر مسکین بدان سو یافت مسکن  
که هر بی سر از او افراشت گردن  
دل ترسندگان را نیست مومن  
ز پایت او گشاید بند آهن  
چو گنجشکان در آ از راه روزن  
چه سود عنبرینه و مشک و لادن  
برو ای قلتبان و ریش می کن  
گل و نسرين و بيد و سرو و سوسن  
چو آتش که در آویزد به روغن  
مرم ز آتش نه ای نمرود بدظن  
بروید مر تو را از خویش جوشن  
که آن مه را برای ماست خرمن  
به کوری دی و بر رغم بهمن  
به قاب قوس رستستی ز مکمن  
مثال مرهمی در کار کردن  
بلادر گر ننوشی باش کودن

### 1916

بر آ بر بام و اکنون ماه نو بین  
از آن سیبی که بشکافد در روم

در آ در باغ و اکنون سیب می چین  
رود بوی خوشش تا چین و ماچین

برآ بر خرمن سیب و بکش پا  
اگر سیبش لقب گویم و گر می  
یکی چیز است در وی چیست کان نیست  
بیا اکنون اگر افسانه خواهی  
همی ترسم که بگریزی ز گوشه  
به پهلویم نشین بر چفس بر من  
بیامیز اندکی ای کان رحمت  
روا باشد و گر خود من نگویم  
از این پاکی تو لیکن عاشقان را  
زهی اوصاف شمس الدین تبریز

1917

چو بر بندند ناگاهت ز نخدان  
چو می برند شاخی را ز دو نیم  
که گفتت گرد چرخ چنبری گرد  
نمی بینم تو را آن مردی و زور  
تو تا بنشسته ای در دار فانی  
نشسته می روی این نیز نیکو است  
بسی گشتی در این گرداب گردان  
بزن پایی بر این پابند عالم  
تو را زلفی است به از مشک و عنبر  
کله کم جو چو داری جعد فاخر  
چرا دنیا به نکته مستحیله  
به سردی نکته گوید سرد سیلی  
اگر دوران دلیل آرد در آن قال  
تو را عمری کشید این غول در تیه  
چرا الزام او بی چیست سکنه

1918

فروود آ تو ز مرکب بار می بین  
هر آن گلزار کاندر هجر مانده ست

ز سیب لعل کن فرش و نهالین  
و گر نرگس و گر گلزار و نسرين  
خدا پاینده دارش یا رب آمین  
درآ در پیش من چون شمع بنشین  
برآ بالا برون انداز نعلین  
رها کن ناز و آن خواهی پیشین  
که تا گردد رخ زرد تو رنگین  
همیشه عشوه و وعده دروغین  
پراکنده سخن ها هست آیین  
زهی کر و فر و امکان و تمکین

همه کار جهان آن جا ز نخ دان  
بلرزد شاخ دیگر را دل از بیم  
که قد همچو سروت چنبری کرد  
که بر گردون روی نارفته در گور  
نشسته می روی و می نبینی  
اگر رویت در این رفتن سوی او است  
به سوی جوی رحمت رو بگردان  
که تا دست از تبرک بر تو مالم  
تو ده کل را کلاهی ای برادر  
کله بر آسمان انداز آخر  
فریبد چو تو زیرک را به حيله  
نداری پای آن خر را شکالی  
تخلف دیده ای در روی او مال  
بکن با غول خود بحثی به توجیه  
جوابش گو که مقلوب است نکته

وجودت را تو پود و تار می بین  
سراسر جان او پر خار می بین

چو جمله راه های وصل را بست  
چو سررشته اشارت هاش دیدی  
ز جان ها جوق جوق از آتش او  
بزن تو چنگک در قانون شرطش  
به پیش ماجرای صدق آن شه  
میان کودکان مکتب او  
چو بی میلی کند آن خدمت مه  
چو روی از منبرش بر تافت جانی  
اگر چه کار و باری بینی او را  
خیالش دید جانم گفت آخر  
بگفتا که عنایت بر فزون است  
اگر تو عاقلی گندم چو دیدی  
دلت انبار و لطفم اصل سنبل  
خداوند شمس دین را گر بینی  
شود دیده گذاره سوی بی سو

### 1919

عشق است بر آسمان پریدن  
اول نفس از نفس گسستن  
نادیده گرفتن این جهان را  
گفتم که دلا مبارکت باد  
ز آن سوی نظر نظاره کردن  
ای دل ز کجا رسید این دم  
ای مرغ بگو زبان مرغان  
دل گفت به کار خانه بودم  
از خانه صنع می پریدم  
چون پای نماند می کشیدند

### 1920

دیر آمده ای مرو شتابان  
دیر آمدن و شتاب رفتن

رخان عاشقان را زار می بین  
بر آن رشته برو گلزار می بین  
فغان لابه کنان مکثار می بین  
سماع دلکش او تار می بین  
سرافکنده همه اخیار می بین  
چه کوه و بحر از احبار می بین  
چو مه سرگشته و دوار می بین  
در آویزان ورا بر دار می بین  
ولی نسبت به شه بی کار می بین  
به هجرت می خورم من نار می بین  
ولیکن دیدن ناچار می بین  
ز سنبل ها نه از انبار می بین  
اشارت بشنو و بسیار می بین  
به غیب اندر رو و ازهار می بین  
در او انوار در انوار می بین

صد پرده به هر نفس دریدن  
اول قدم از قدم بریدن  
مر دیده خویش را بدیدن  
در حلقه عاشقان رسیدن  
در کوچه سینه ها دوییدن  
ای دل ز کجاست این طپیدن  
من دانم رمز تو شنیدن  
تا خانه آب و گل پریدن  
تا خانه صنع آفریدن  
چون گویم صورت کشیدم

ای رفتن تو چو رفتن جان  
آیین گل است در گلستان

گفتی چونی چنانک ماهی  
چون باشد شهر شهریارا  
من بی تو نیم ولیک خواهم  
شب پرتو آفتاب هم هست  
قانع نشود به گرمی او  
گرمی خواهند و روشنی هم  
ما وصف دو جنس مرغ گفتیم

1921

ای ساقی و دستگیر مستان  
ای ساقی تشنگان مخمور  
از دست به دست می روان کن  
سررشته نیستی به ما ده  
چون قیصر ما به قیصریه ست  
هر جا که می است بزم آن جاست  
یک جام برآر همچو خورشید  
دیدار حق است مومنان را  
منکر ز برای چشم زخمت  
گر در دل او نمی نشیند

1922

ما شادتریم یا تو ای جان  
در عشق خودیم جمله بی دل  
ما مستتریم یا پیاله ما پاکتریم یا دل و جان  
در ما نگرید و در رخ عشق  
ایمان عشق است و کفر ماییم  
ایمان با کفر شد هم آواز  
دانا چو نداند این سخن را

1923

ای روی مه تو شاد خندان

افتاده میان ریگ سوزان  
بی دولت داد و عدل سلطان  
آن باتویی که هست پنهان  
خاصه به تموز گرم و تفسان  
جز خفاشی ز بیم مرغان  
مرغان که معودند با آن  
بنگر ز کدامی ای غزل خوان

دل را ز وفای مست مستان  
بس تشنه شدند می پرستان  
بر دست مگیر مکر و دستان  
در حسرت نیستند هستان  
ما را منشان به آبلستان  
هر جا که وی است نک گلستان  
عالی کن از آن نهال پستان  
خوارزم نبیند و دهستان  
همچو سر خر میان بستان  
خوش در دل ما نشسته است آن

ما صافتریم یا دل کان  
در روی خودیم مست و حیران  
ما خواجه عجبتیریم یا آن  
در کفر نگه کن و در ایمان  
از یک پرده زنند الحان  
پس کی رسد این سخن به نادان

آن روی همیشه باد خندان

آن ماه ز هیچ کس نزاده ست  
ای یوسف یوسفان نشستی  
آن در که همیشه بسته بودی  
ای آب حیات چون رسیدی

1924

ای روی تو نوبهار خندان  
می بینمت ای نگار در خلد  
یک لحظه جدا مباش از من  
ای شهر جهان خراب بی تو  
ای صد گل سرخ عاشق تو  
در بیشه دل خیال رویت  
هر روز ز جانبی بر آبی  
بحری است صفات شمس تبریز

ور زانک بزاد زاد خندان  
در مسند عدل و داد خندان  
وا شد ز تو با گشاد خندان  
شد آتش و خاک و باد خندان

احسنت زهی نگار خندان  
بر شاخ درخت انار خندان  
ای یار نکوعذار خندان  
ای خسرو و شهریار خندان  
بر چشمه و سبزه زار خندان  
شیر است کند شکار خندان  
چون دولت بی قرار خندان  
پر از در شاهوار خندان

1925

باز آمد آستین فشانان  
غار تگر صد هزار خانه  
شورنده صد هزار فتنه  
آن دایه عقل و آفت عقل  
او عقل سبک کجا رباید  
او جان خسیس کی پذیرد  
آمد که خراج ده بیاور  
طوفان تو شهرها شکست است  
گفتا ویران مقام گنج است  
ویرانه به ما ده و برون رو  
ویرانه ز توست چون تو رفتی  
حیلت مکن و مگو که رفتم  
چون مرده بساز خویشتن را  
گفتی که تو در میان نباشی  
کاری که کنی تو در میان نی

آن دشمن جان و عقل و ایمان  
ویران کن صد هزار دکان  
حیرتگه صد هزار حیران  
آن مونس جان و دشمن جان  
عقلی خواهد چو عقل لقمان  
جانی خواهد چو بحر عمان  
گفتم که چه ده دهی است ویران  
یک ده چه زند میان طوفان  
ویرانه ماست ای مسلمان  
تشنیع مزین مگو پریشان  
معمور شود به عدل سلطان  
اندر پس در مباش پنهان  
تا زنده شوی به روح انسان  
آن گفت تو هست عین قرآن  
آن کرده حق بود یقین دان



باقی غزل به سر بگوئیم  
خاموش که صد هزار فرق است

نتوان گفتن به پیش خامان  
از گفت زبان و نور فرقان

1926

مال است و زر است مکسب تن  
بستان بی دوست هست زندان  
گر لذت دوستی نبود  
خاری که به باغ دوست روید  
بر هم دوزید عشق ما را  
گر خانه عالم است تاریک  
ور می ترسی ز تیر و شمشیر  
هم عشق کمال خود بگوید

کسب دل دوستی فزودن  
زندان با دوست هست گلشن  
نی مرد شدی پدید نی زن  
خوشر ز هزار سرو و سوسن  
بی منت ریسمان و سوزن  
بگشاید عشق شصت روزن  
جوشن گر عشق ساخت جوشن  
دم درکش و باش مرد الکن

1927

وقت آمد توبه را شکستن  
دست دل و جان ها گشادن  
معشوقه روح را بدیدن  
در آب حیات غسل کردن  
برخاست قیامت وصالش  
گر بسکلد آن نگار بنگر  
مخدومی شمس دین تبریز

وز دام هزار توبه جستن  
دست غم را ز پس بیستن  
لعل لب او به بوسه خستن  
در وی تن خویش را بشستن  
تا کی به امید درنشستن  
صد پیوست است در آن سکستن  
ای جان تو رمیده ای ز بستن

1928

ای دوست عتاب را رها کن  
ای دوست جدا مشو تو از ما  
اندیشه چو دزد در دل افتاد  
شادی ز میان غم برانگیز

تدبیر دواى درد ما کن  
ما را ز بلا و غم جدا کن  
مستم کن و دزد را فنا کن  
در عالم بی وفا وفا کن

1929

ای عربده کرده دوش با من  
ای جان به حق وصال دوشین  
گر با تو ز من بدی بگفتید

می خورده و کرده جوش با من  
در خشم چنین مکوش با من  
با بنده بگو میوش با من

1930

بی من تو چگونه ای و با من  
فرقی خود نیست از تو تا من  
بی من بودم به سال ها من  
در شیره کجا تو و کجا من  
آن حاتم طی و گفت ها من  
ای بیش ز حاتم از سخا من  
ای آینه دار آن لقا من

امروز تو خوشتری و یا من  
نی نی من و تو مگو رها کن  
بی تو بودی تو بر سر چرخ  
در پوست من و تو همچو انگور  
از بخل بجست و در سخا ماند  
من بخل و سخا نثار کردم  
ای جان لطیف خوش لقا تو

1931

هش دار جنون عقل اکنون  
امروز شدند هر دو مجنون  
دریا شد و محو گشت جیحون  
بنشست خرد میانه خون  
می برد ز هر سوی به بی سون  
تا گشت به عشق چست و موزون  
کان جا نه زمین بود نه گردون  
ور بنشیند پس او است مغبون  
زان سوی جهان نور بی چون  
از نور لطیف گشت مفتون  
می رفت در آن عجیب هامون  
تا رسته شود ز خویش و مادون  
یک آتش بد یکیش گلگون  
تا یافت شوی به گلستان هون  
خود را بینی در آتش و تون  
و اندر بالا فرو چو قارون  
از جمله عقيله ها تو بیرون  
کز هر چه صفت کنیش افزون

عقل از کف عشق خورد افیون  
عشق مجنون و عقل عاقل  
جیحون که به عشق بحر می رفت  
در عشق رسید بحر خون دید  
بر فرق گرفت موج خونش  
تا گم کردش تمام از خود  
در گم شدگی رسید جایی  
گر پیش رود قدم ندارد  
ناگاه بدید زان سوی محو  
یک سنجق و صد هزار نیزه  
آن پای گرفته اش روان شد  
تا بو که رسد قدم بدان جا  
پیش آمد در رهش دو وادی  
آواز آمد که رو در آتش  
ور زانک به گلستان در آبی  
بر پشت فلک پری چو عیسی  
بگریز و امان شاه جان جو  
آن شمس الدین و فخر تبریز

1932

ای دشمن عقل و جان شیرین  
ای دوست که زهره نیست جان را  
ای هر چه بگویم و نویسم  
ای آنک طیب دردهایی  
ای باعث رزق مستمندان  
هر ذوق که غیر حضرت توست  
دو پاره کلوخ را بگیری  
وان نقش از آن فروتراشی  
پس در کف صنع نقش بندت  
بر هم ز نشان چو دو سبو تو  
تا لاف زند که من شکستم  
چون بادی را کنی مصور  
شب خواب مسافری بندی  
بنشین به خیال خانه دل  
نقشی دگری همی فرستیم  
تا صورت راست را بدانی  
من از پی اینت نقش کردم  
امشب همه نقش ها شکارند  
تا روز سوار باش بر صید  
می گرد به گرد لیل لیلی  
امشب صدقات می دهد شاه  
صاع سلطان اگر بجویی  
بس کن که دعا بسی بکردی

نور موسی و طور سینین  
تا از تو نشان دهد به تعیین  
برخوانده نانبشته پیشین  
بی قرص بنفشه و فسنتین  
بی قوصره و جوال و خرچین  
نوش تین است و نیش تین  
ویسی سازی از آن و رامین  
طینی باشد میانه طین  
لعبت هااند این سلاطین  
تا بشکند آن یکی به توهین  
تو بشکسته به دست تکوین  
طاووس شوند و باز و شاهین  
یعنی که مخسب خیز بنشین  
هر نقش که می کنیم می بین  
تا لقمه او شود نخستین  
در سینه ز صورت دروغین  
تا کلک مرا کنی تو تحسین  
از اسب فرومگیر تو زین  
مندیش ز بالش و نهالین  
گر مجنونی ز پای منشین  
ان الصدقات للمساکین  
یابی به جوال ابن یامین  
گوش آر از این سپس به آمین

1933

برخیز و صبح را برنجان  
جان ها که ز راه نو رسیدند  
جان ها که پرید دوش در خواب  
هر جان به ولایتی و شهری  
مرغان رمیده را فراز آر

ای روی تو آفتاب رخشان  
بر مایده قدیم نشان  
در عالم غیب شد پریشان  
آواره شدند چون غریبان  
حراقه بز ن صفیر برخوان

هرچ آوردند از ره آورد  
زیرا هر گل که برگ دارد  
عقلی باید ز عقل بیزار  
جغد است قلاوز و همه راه  
ای باز خدا در آبه آواز  
این راه بزن که اندر این راه

1934

از ما مرو ای چراغ روشن  
تا بشکفد از درون هر خار  
بر هر شاخی هزار میوه  
جان شب را تو چون چراغی  
ای روزن خانه را چو خورشید  
ای جوشن را چو دست داوود  
خورشید پی تو غرق آتش  
نستاند هیچ کس بجز تو  
از شوق تو باغ و راغ در جوش  
ای دوست مرا چو سر تو باشی  
روزی که گذر کنی به بازار  
وان شب که صبح او تو باشی  
ترکی کند آن صبح و گوید  
ترکیت به از خراج بلغار  
گفتی که خموش من خموشم  
ور گوش رباب دل پیچی  
خاکی بودم خموش و ساکن  
هستی بگذارم و شوم خاک  
خاموش که گفت نیز هستی است

1935

دلبر بیگانه صورت مهر دارد در نهان  
از درون سو آشنا و از برون بیگانه رو

بیخود کنشان و جمله بستان  
او بر نخورد از این گلستان  
خوش نیست قلاوزی زحیران  
در هر قدمی هزار ویران  
از کنگره های شهر سلطان  
خفت اشتر و مست شد شتربان

تا زنده شود هزار چون من  
صد نرگس و یاسمین و سوسن  
در هر گل تر هزار گلشن  
یا جان چراغ را چو روغن  
یا خانه بسته را چو روزن  
یا رستم جنگ را چو جوشن  
وز بهر تو ساخت ماه خرمن  
تاوان بهار را ز بهمن  
وز عشق تو گل دریده دامن  
من غم نخورم ز وام کردن  
هم مرد رود ز خویش و هم زن  
هم روح بود خراب و هم تن  
با هندوی شب به خشم سن سن  
هر سن سن تو هزار رهن  
گر زانک نیاریم به گفتن  
در گفت آیم که تن تن تن  
مستم کردی به هست کردن  
تا هست کنی مرا دگر فن  
باش از پی انصتواش الکن

گر زبانش تلخ گوید قند دارد در دهان  
این چنین پر مهر دشمن من ندیدم در جهان

چونک دلبر خشم گیرد عشق او می گویدم  
راست ماند تلخی دلبر به تلخی شراب  
پیش او مردن به هر دم از شکر شیرینتر است  
شاد روزی کاین غزل را من بخوانم پیش عشق  
مرغ جان را عشق گوید میل داری در قفص

1936

عاشقان نالان چونای و عشق همچون نای زن  
هست این سر ناپدید و هست سرنایی نهان  
گاه سرنای می نوازد گاه سرنای می گزد  
شمع و شاهد روی او و نقل و باده لعل او  
بو حسن گو بوالحسن را کو ز بویش مست شد  
آسمان چون خرقة رقصان و صوفی ناپدید  
خرقة رقصان از تن است و جسم رقصان است ز جان  
ای دل مخمور گویی باده ات گیرا نبود

1937

هر خوشی که فوت شد از تو مباش اندوهگین  
نی خوشی مر طفل را از دایگان و شیر بود  
این خوشی چیزی است بی چون کآید اندر نقش ها  
لطف خود پیدا کند در آب باران ناگهان  
گه ز راه آب آید گه ز راه نان و گوشت  
از پس این پرده ها ناگاه روزی سر کند  
جان به خواب از تن برآید در خیال آید بدید  
گویی اندر خواب دیدم همچو سروی خویش را  
آن خیال سرو رفت و جان به خانه باز گشت  
ترسم از فتنه و گر نی گفتمی ها گفتمی  
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات  
آخر ای تبریز جان اندر نجوم دل نگر

عاشق ناشی مباش و رو مگردان هان و هان  
سازوار اندر مزاج و تلخ تلخ اندر زبان  
مرده داند این سخن را تو مپرس از زندگان  
سجده ای آرم بر زمین و جان سپارم در زمان  
مرغ گوید من تو را خواهم قفص را بردران

تا چه ها در می دمد این عشق در سرنای تن  
از می لب هاش باری مست شد سرنای من  
آه از این سرنایی شیرین نوای نی شکن  
ای ز لعلش مست گشته هم حسن هم بوالحسن  
وان حسن از بو گذشت و قند دارد در دهن  
ای مسلمانان کی دیده ست خرقة رقصان بی بدن  
گردن جان را بیسته عشق جانان در رسن  
باده گیرای او وانگه کسی با خویشتن

کو به نقشی دیگر آید سوی تو می دان یقین  
چون برید از شیر آمد آن ز خمر و انگبین  
گردد از حقه به حقه در میان آب و طین  
باز در گلشن درآید سر برآرد از زمین  
گه ز راه شاهد آید گه ز راه اسب و زین  
جمله بت ها بشکند آنک نه آن است و نه این  
تن شود معزول و عاطل صورتی دیگر مبین  
روی من چون لاله زار و تن چو ورد و یاسمین  
ان فی هذا و ذاک عبره للعالمین  
حق ز من خوشتر بگوید تو مهل فتراک دین  
نان گندم گر نداری گو حدیث گندمین  
تا ببینی شمس دنیا را تو عکس شمس دین

1938

نازینی را رها کن با شهان نازنین

سایه خویشی فنا شو در شعاع آفتاب

در فکنده ای خویش غلطی بی خبر همچون ستور

از خیال خویش ترسد هر کی در ظلمت بود

از ستاره روز باشد ایمنی کاروان

مرغ شب چون روز بیند گوید این ظلمت ز چیست

شاد آن مرغی که مهر شب در او محکم نگشت

ناز گازر برنتابد آفتاب راستین

چند بینی سایه خود نور او را هم بین

آدمی شو در ریاحین غلط و اندر یاسمین

زان که در ظلمت نماید نقش های سهمگین

زانک با خورشید آمد هم قران و هم قرین

زانک او گشته ست با شب آشنا و همنشین

سوی تبریز آید او اندر هوای شمس دین

### 1939

می پرد این مرغ دیگر در جنان عاشقان

ای دریغا چشم بودی تا بدیدی در هوا

اشتران سربریده پای بالا می نهند

آن جنازه بر پریدی گر نگفتی غیرتش

چون به گورستان در آید استخوان عاشقی

ذره ذره دف زدی و کف زدی در عرس او

سوی عنقا می کشاند استخوان عاشقان

تا روان دیدی روان گشته روان عاشقان

اشتر باسر مجو در کاروان عاشقان

بی نشان رو بی نشان رو بی نشان عاشقان

صد نواله پیچد از وی میرخوان عاشقان

گر روا بودی شدن پیدا نهران عاشقان

چون تن عاشق در آید همچو گنجی در زمین

در کفن پیچید بینید ای عزیزان کوه قاف

خرمن گل بود و شد از مرگ شاخ زعفران

ای رسول غیرت مردان دهانم را مگیر

صد دریچه بر گشاید آسمان عاشقان

چشم بند است این عجب یا امتحان عاشقان

صد گلستان بیش ارزد زعفران عاشقان

تا دو سه نکته بگویم از زبان عاشقان

### 1940

ای ز تو مه پای کوبان وز تو زهره دف زنان

نقل هر مجلس شده ست این عشق ما و حسن تو

ای به هر هنگامه دام عشق تو هنگامه گیر

صد هزاران زخم بر سینه ز زخم تیر عشق

روی در دیوار کرده در غم تو مرد و زن

خون عاشق اشک شد وز اشک او سبزه برست

ذوق عشقت چون ز حد شد خلق آتشخوار شد

هجر سرد چون زمستان راه ها را بسته بود

چونک راه ایمن شد از داد بهاران آمدند

می زنند ای جان مردان عشق ما بر دف زنان

شهره شهری شده ما کو چنین بد شد چنان

وی چکیده خون ما بر راه ره رو را نشان

صد شکار خسته و نی تیر پیدا نی کمان

ز آب و نان عشق رفته اشتهای آب و نان

سبزه ها از عکس روی چون گل تو گلستان

همچو اشتر مرغ آتش می خورد در عشق جان

در زمین محبوس بود اشکوفه های بوستان

سبزه را تیغ برهنه غنچه را در کف سنان

خیز بیرون آ به بستان کز ره دور آمدند  
از عدم بستند رخت و جانب بحر آمدند  
برج برج آسمان را گشته و پذیرفته اند  
آب و آتش ز آسمانش می رسد هر دم مدد  
خوان ها بر سر نسیم و کاس ها بر کف صبا  
می رسند و هر کسی پرسیست اندر طبق  
هر کسی گر محرمستی پس طبق پوشیده چیست  
ذوق نان هم گرسنه بیند نبیند هیچ سیر  
نانوا گر گرسنه ستی هیچ نان نفروختی  
هر کش از معشوق ذوقی نیست الا در فروخت  
عذر عاشق گر فروشد دانک میل دلبر است  
چونک می بیند که میل دلبر اندر شهرگی است  
اشک او مر رشک او را ضد و دشمن آمده ست  
تخم پنهان کرده خود را نگر باغ و چمن  
عین پنهان داشتن شد علت پیدا شدن  
چند فرزندان به هر اندیشه بعد مرگ خویش  
زاده از اندیشه های خوب تو ولدان و حور  
سر اندیشه مهندس بین شده قصر و سرا  
واقفی از سر خود از سر سر واقف نه ای  
گر سر تو هست خوب از سر سر ایمن مباش  
سر بلندی سرو و خنده گل نوای عندلیب  
برگ ها لرزان چه می لرزید وقت شادی است  
ما ز سرسبزی به روی زرد چند افتاده ایم  
لاله رخ افروخته وز خشم شد دل سوخته  
آن گل سوری ستیزه گل دکانی باز کرد  
خوشه ها از سست پایی رو نهاده بر زمین  
نرگس خیره نگر آخر چه می بینی به باغ  
سوسنا افسوس می داری زبان کردی برون  
گفت بی گفتن زبان ما بیان حال ماست

خیز کالقادم یزار و رنجه شو مرکب بران  
آنکه از بحر آمدند اندر هوا تا آسمان  
از هر استاره بضاعت و آمده تا خاکدان  
چند روزی کاندرا این خاکند ایشان میهمان  
با طبق پوشی که پوشیده ست جز از اهل خوان  
با زبان حال می گویند با پرسندگان  
قوت جان چون جان نهران و قوت تن پیدا چون نان  
بر دکان نانبا از نان چه می داند دکان  
گر بدانستی صبا گل را نکردی گلفشان  
او نباشد عاشق او باشد به معنی قلتبان  
از ضرورت تا نبندد در به رویش دلستان  
اشک می بارد ز رشک آن صنم از دیدگان  
رشک پنهان دارد و اشکش روان و قصه خوان  
شهووت پنهان خود را بین یکی شخصی دوان  
بی لسانی می شود بر رخم ما عین لسان  
گرد جان خویش بینی در لحد باباکنان  
زاده از اندیشه های زشت تو دیو کلان  
سر تقدیر ازل را بین شده چندین جهان  
سر سر همچون دل آمد سر تو همچون زبان  
باش نایمن که نایمن همی یابد امان  
میوه های گرم رو سر دم سرد خزان  
دام ها در دانه های خوش بود ای باغبان  
در کمین غیب بس تیر است پران از کمان  
سنبله پرسود و کژگردن ز اندیشه گران  
رنگ ها آمیخت اما نیستش بویی از آن  
غوره اش شیرین شد آخر از خطاب یسجدان  
گفت غمازی کنم پس من ننگجم در میان  
یا زبان درکش چو ما و یا بکن حالی بیان  
گر نه پایان راسخستی سبز کی بودی سران

گفتم ای بید پیاده چون پیاده رسته ای  
رنگ معشوق است سیب لعل را طعم ترش  
پس درخت و شاخ شفتالو چرا پستی نمود  
گفت آری لیک وقتی می دهد شفتالویی  
ای سپیدار این بلندی جستنت رسوایی است  
گر گلم بودی و میوه همچو تو خودبینمی  
نار آبی را همی گفت این رخ زردت ز چیست  
گفت چون دانسته ای از سر من گفتا بدانک  
نی تو خندانی همیشه خواه خند و خواه نی  
لیک آن خنده چون برق او راست کو گرید چو ابر  
خاک را دیدم سیاه و تیره و روشن ضمیر  
آب روشن را پذیرا شد ضمیر روشنش  
این خیار و خربزه در راه دور و پای سست  
بادیه خون خوار بینی از عدم سوی وجود  
چه پیاده بلک خفته رفته چون اصحاب کهف  
در چنین مجمع کدو آمد رسن بازی گرفت  
این چمن ها وین سمن وین میوه ها خود رزق ماست  
آن نصیب و میوه و روزی قومی دیگر است  
صد هزاران مور و مار و صد هزاران رزق خوار  
هر دوا درمان رنجی هر یکی را طالبی  
بس گیا کان پیش ما زهر و بر ایشان پای زهر  
جوز و بادام از درون مغز است و بیرون پوست و قشر  
باز خرما عکس آن بیرون خوش و باطن قشور  
جذبه شاخ آب را از بیخ تا بالا کشد  
غوصه گشت این باد و آبتن شد آن خاک و درخت  
می رسد هر جنس مرغی در بهار از گرمسیر  
صد هزاران غیب می گویند مرغان در ضمیر  
از سلیمان نامه ها آورده اند این هدهدان  
عارف مرغان است لک لک لک لکش دانی که چیست

گفت تا لطف تواضع گیرم از آب روان  
زانک خوبان را ترش بودن بزید این بدان  
بهر شفتالو فشاندن پیش شفتالوستان  
که رسد جان از تن عاشق ز ناخن تا دهان  
چون نه گل داری نه میوه گفت خامش هان و هان  
فارغم از دید خود بر خودپرستان دیدبان  
گفت زان دردانه ها کاندردون داری نهران  
می نگنجی در خود و خندان نمایی ناردان  
وز تو خندان است عالم چون جنان اندر جنان  
ابر اگر گریان نباشد برق از او نبود جهان  
آب روشن آمد از گردون و کردش امتحان  
زاد چون فردوس و جنت شاخ و کاخ بی کران  
چون پیاده حاج می آیند اندر کاروان  
بر خطاب کن همه لیک گو بهر امان  
خفته پهلو بر زمین و رفته تک تا آسمان  
از کی دید آن زو که دادش آن رسن های رسان  
آن گیا و خار و گل کاندردون بیابان است آن  
نفرت و بی میلی ما هست آن را پاسبان  
هر یکی جوید نصیبه هر یکی دارد فغان  
چون عقاقیری که نشناسد به غیر طب دان  
پیش ما خار است و پیش اشتران خرما بنان  
اندرون پوست پرورده چو بیضه ماکیان  
باطن و ظاهر تو چون انجیر باش ای مهربان  
همچنانک جذبه جان را بر کشد بی نردبان  
بادها چون گشن تازی شاخه ها چون مادیان  
همچو مهمان سرسری می سازد این جا آشیان  
کان فلان خواهد گذشتن جای او گیرد فلان  
کو زبان مرغ دانی تا شود او ترجمان  
ملک لک و الامر لک و الحمد لک یا مستعان



وقت پیله روح آمد قشلق تن را بهل  
همچو مرغان پاسبانی خویش کن تسبیح گو  
بس کنم زین باد پیمودن ولیکن چاره نیست  
بادپیمایی بهار آمد حیات عالمی  
این بهار و باغ بیرون عکس باغ باطن است  
لاجرم ما هر چه می گویم اندر نظم هست  
عقل دانایی است و نقلش نقل آمد یا قیاس  
آفتابی کو مجرد آمد از برج حمل  
آنک لاشرقیه بوده ست و لاغریه  
آفتابی کو نسوزد جز دل عشاق را  
چونک ما را از زمین و از زمان بیرون برد  
این زمین و این زمان بیضه ست و مرغی کاندرا او است  
کفر و ایمان دان در این بیضه سپید و زرده را  
بیضه را چون زیر پر خویش پرورد از کرم  
شمس تبریزی دو عالم بود بی رویت عقیم

1941

مهره ای از جان ربودم بی دهان و بی دهان  
سر او را نقش کردم نقش کردم نقش کرد  
پیش منکر می شدم من نیستم من نیستم  
گر تو گویی کو درستی کو درستی کو گواه  
اشک چشمم بس گواه و بس گواه و بس گواه  
نک نشان لاله رویی لاله رویی لاله ای  
جز صلاح الدین نداند این سخن را این سخن

1942

من ز گوش او بدزدم حلقه دیگر نهان  
بر رخم خطی نبشت و من نهان می داشتم  
طوق زر عشق او هم لایق این گردن است  
کوس محمودی همه بر اشتر محمود باد  
آینه آهن دلی باید که تا زخمش کشد

آخر از مرغان بیاموزید رسم ترکمان  
چند گاهی خود شود تسبیح تو تسبیح خوان  
زانک کشتی مجاهد کی رود بی بادبان  
بادپیمایی خزان آمد عذاب انس و جان  
یک قراضه ست این همه عالم و باطن هست کان  
نزد عاشق نقد وقت و نزد عاقل داستان  
عشق کان بینش آمد ز آفتاب کن فکان  
آفتابی بی نظیر بی قرین خوش قران  
زانک شرق و غرب باشد در زمین و در زمان  
مهر جان ره یابد آن جانی ربیع و مهر جان  
از فنا ایمن شویم از جود او ما جاودان  
مظلم و اشکسته پر باشد حقیر و مستهان  
واصل و فاروق میانشان برزخ لایبغیان  
کفر و دین فانی شد و شد مرغ وحدت پرفشان  
هر یکی ذره کنون از آفتاب توامان

گر رقیب او بداند گو بدان و گو بدان  
هر که خواهد گو بخوان و گو بخوان و گو بخوان  
هستم اکنون در میان و در میان و در میان  
در شکست من بیان و صد بیان و صد بیان  
رنگ رویم بس نشان و بس نشان و بس نشان  
بر رخ من زعفران و زعفران و زعفران  
من غلام زیرکان و زیرکان و زیرکان

تا نداند چشم دشمن ور بداند گو بدان  
زین سپس پنهان ندارم هر کی خواند گو بخوان  
بشکند از طوق عشقش گردن گردن کشان  
بار دل هم دل کشد محرم کجا باشد زبان  
زخم آینه نباشد درخور آینه دان

لیک روی دوست بینی بی خبر باشی ز زخم  
صد هزاران حسن یوسف در جمال روی کیست

چون زنان مصر بیخود در جمال یوسفان  
شمس تبریزی ما آن خوش نشین خوش نشان

### 1943

می گزید او آستین را شرمگین در آمدن  
آن طرف رندان همه شب جامه ها را می کنند  
رومیانش جامه دزد و زنگیانش جامه دوز  
سرفرازی کار شمع و سرسپاری کار او  
در سپردن هر کی زودتر در فروزش بیشتر  
چون در آرد ماه رویی دست خود در گردنت  
تا تبریزی و برویی آن زمان در باغ او  
عاشقان اندر روبروده از بتان رو بندها  
بر سر گور بدن بین روح ها رقصان شده  
زلف عنبرسای او گوید به جان لولیان  
مرتضای عشق شمس الدین تبریزی ببین

بر سر کویبی که پوشد جان ها حله بدن  
تا بینی روز روشن ما و من بی ما و من  
شاد باش ای جامه دزد و آفرین ای جامه کن  
شرط باشد هر دو کارش هر کی شد شمع لگن  
سر بنه در زیر پای و دستکی بر هم بزن  
ترک کن سالوس را تو خویش را بر وی فکن  
روی گل بر روی گل هم یاسمن بر یاسمن  
زانکه در وحدت نباشد نقش های مرد و زن  
تا بدیده صد هزاران خویشتن بی خویشتن  
خیز لولی تا رسن بازی کنیم اینک رسن  
چون حسینم خون خود در زهر کش همچون حسن

### 1944

چون بینی آفتاب از روی دلبر یاد کن  
چون بینی ماه نو را همچو من بگداخته  
درنگر در آسمان وین چرخ سرگردان ببین  
چون جهان تاریک بینی از سپاه زنگ شب  
چون بینی نسر طایر بر فلک بر آتشین  
چون بینی بر فلک مریخ خون آشام را  
لب ببند و خشک آر و هر چه بینی خشک و تر

چون بینی ابر را از اشک چاکر یاد کن  
از برای جان خود زین جان لاغر یاد کن  
حال سرگردان این بی پا و بی سر یاد کن  
از اسیران شب هجران کافر یاد کن  
ز آتش مرغ دل سوزیده شهپر یاد کن  
چشم مریخی خون آشام پرشر یاد کن  
در لب و چشم نگر زان خشک و زین تر یاد کن

### 1945

هر چه آن سرخوش کند بویی بود از یار من  
خاک را و خاکیان را این همه جوشش ز چیست  
هر که را افسرده دیدی عاشق کار خود است  
در بهاران گشت ظاهر جمله اسرار زمین  
چون به گلزار زمین خار زمین پوشیده شد

هر چه دل واله کند آن پرتو دلدار من  
ریخت بر روی زمین یک جرعه از خمار من  
منگر اندر کار خویش و بنگر اندر کار من  
چون بهار من بیاید بر دمد اسرار من  
خار خار من نماند چون دمد گلزار من

هر کی بیمار خزان شد شربتی خورد از بهار  
چیست این باد خزانی آن دم انکار تو

1946

کاشکی از غیر تو آگه نبودى جان من  
تا نه ردی کردمى و نی تردد نی قبول  
غیر رویت هر چه بینم نور چشمم کم شود  
سخت نازک گشت جانم از لطافت های عشق  
همچو ابرم روترش از غیرت شیرین خویش  
رو مگردان یک زمان از من که تا از درد تو  
تا خموشم من ز گلزار تو ریحان می برم  
من که باشم مر تو را من آنک تو نامم نهی  
چون بپوشد جعد تو روی تو را ره گم کنم  
ای به جان من تو از افغان من نزدیکتر

1947

سوی بیماران خود شد شاه مه رویان من  
زعفرانستان خود را آب خواهم داد آب  
زرد و سرخ و خار و گل در حکم و در فرمان ماست  
ماه رویان جهان از حسن ما دزدند حسن  
عاقبت آن ماه رویان کاه رویان می شوند  
روز شد ای خاکیان دزدیده ها را رد کنید  
شب چو شد خورشید غایب اختران لافی زند  
مشتری از کیسه زر جعفری بیرون کند  
وان عطارد صدر گیرد که منم صدرالصدور  
آفتاب از سوی مشرق صبحدم لشکر کشد  
زهره زهره درید و ماه را گردن شکست  
کار مریخ و زحل از نور ماهم در شکست  
چون یکی میدان دوانید آفتاب آمد ندا  
آفتاب آفتابم آفتابا تو برو  
وقت صبح از گور مشرق سر بر آر و زنده شو

چون بهار من بخندد برجهد بیمار من  
چیست آن باد بهاری آن دم اقرار من

خود ندانستی بجز تو جان معنی دان من  
بودمى بی دام و بی خاشاک در عمان من  
هر کسی را ره مده ای پرده مژگان من  
دل نخواهم جان نخواهم آن من کو آن من  
روی همچون آفتابت بس بود برهان من  
چرخ را بر هم نسوزد دود آتشدان من  
چون بنالم عطر گیرد عالم از ریحان من  
تو کی باشی مر مرا سلطان من سلطان من  
جعد تو کفر من آمد روی تو ایمان من  
یا فغانم از تو آید یا تویی افغان من

گفت ای رخ های زرد و زعفرانستان من  
زعفران را گل کنم از چشمه حیوان من  
سر مننه جز بر خط فرمان من فرمان من  
ذره ای دزدیده اند از حسن و از احسان من  
حال دزدان این بود در حضرت سلطان من  
خاک را ملک از کجا حسن از کجا ای جان من  
زهره گوید آن من دان ماه گوید آن من  
با زحل مریخ گوید خنجر بران من  
چرخ ها ملک من است و برج ها ارکان من  
گوید ای دزدان کجا رفتید اینک آن من  
شد عطارد خشک و بارد با رخ رخشان من  
مشتری مفلس برآمد کاه شد همیان من  
هان و هان ای بی ادب بیرون شو از میدان من  
در چه مغرب فرورو باش در زندان من  
منکران حشر را آگه کن از برهان من

عید هر کس آن مهی باشد که او قربان او است  
شمس تبریزی چو تافت از برج لاشرقیه

1948

بانگ آید هر زمانی زین رواق آنگون  
کی شنود این بانگ را بی گوش ظاهر دم به دم  
نردبان حاصل کنید از ذی المعارج برروید  
کی تراشد نردبان چرخ نجار خیال  
تا تراشیده نگردی تو به تیشه صبر و شکر  
بنگر این تیشه به دست کیست خوش تسلیم شو  
پایه ای چند ار بر آبی باشی اصحاب الیمین  
گر ز صوفی خانه گردونی ای صوفی بر آ  
ور فقیری کوس تم الفقر فهو الله بز  
گر چو نونی در رکوع و چون قلم اندر سجود  
چشم شوخ سوف بیصر باش پیش از بیصرون  
چون درخت سدره بیخ آور شو از لا ریب فیه  
بنگر آن باغ سیه گشته ز طاف طایف

1949

آنچ می آید ز وصف این زمانم در دهن  
خود مرید من نمیرد کآب حیوان خورده است  
ای نجات زندگان و ای حیات مردگان  
ور براندازد ز رویت باد دولت پرده ای  
ور می لب بازگیری از گلستان ساعتی  
ور زمانی بی دلان را دم دهی و دل دهی  
گر ندزدید از تو چیزی دل چرا آویخته ست  
گر چنین آویختن حاصل شدی هر دزد را  
اندر این آویختن کمتر کراماتی که هست  
چاشنی سوز شمعت گر به عنقا برزدی  
صورت صنع تو آمد ساعتی در بتکده  
هر زمانی نقش می شد نعت احمد بر صلیب

عید تو ماه من آمد ای شده قربان من  
تاب ذات او برون شد از حد و امکان من

آیت انا بنیها و انا موسعون  
تایبون العابدون الحامدون السایحون  
تعرج الروح الیه و الملائک اجمعون  
ساخت معراجش ید کل الینا راجعون  
لا یلقیها فرو می خوان و الا الصابرون  
چون گره مستیز با تیشه که نحن الغالبون  
ور رسی بر بام خود السابقون السابقون  
و اندر آ اندر صف انا لنحن الصافون  
ور فقیهی پاک باش از انهم لا یفقهون  
پس تو چون نون و قلم پیوند با مایسظرون  
چو مداهن نرم سازی چیست پیش یدهنون  
تا نلرزد شاخ و برگت از دم ریب المنون  
مکر ایشان باغ ایشان سوخته هم نایمون

بر مرید مرده خوانم اندراندازد کفن  
وانگهان از دست کی از ساقیان ذوالمنن  
از درونم بت تراشی وز برونم بت شکن  
از حیا گل آب گردد نی چمن مانند نه من  
از خمار و سرگرانی هر سمن گردد سه من  
جان رهد از ننگ ما و ما رهیم از خویشتن  
چاره نبود دزد را در عاقبت ز آویختن  
از حریمی دزد گشتی جمله عالم مرد و زن  
آب حیوان خوردن است و تا ابد باقی شدن  
پر چو پروانه بدادی سر نهادی در لکن  
که شمن بت می شد آن دم گاه بت می شد شمن  
سر وحدت می شنیدند آشکارا از وثن

عشقت ای خوب ختن بر دل سواره گشت گفت  
شور تو عظم ستم با فتنه ها در بافتم  
من کجا شعر از کجا لیکن به من در می دمد  
ترک کی تاجیک کی زنگی کی رومی کی  
جامه شعر است شعر و تا درون شعر کیست  
شعرش از سر بر کشیم و حور را در بر کشیم

1950

بوی آن باغ و بهار و گلبن رعناست این  
این چنین بویی کز او اجزای عالم مست شد  
اختران گویند از بالا که این خورشید چیست  
آفتابش روی ها را می کند چون آفتاب  
بعد چندین سال حسن یوسفی واپس رسید  
این عجب خضری است ساقی گشته از آب حیات  
شعله انافتحا مشرق و مغرب گرفت  
این چه می پوشی مپوشان ظاهر و مطلق بگو  
این امان هر دو عالم وین پناه هر دو کون  
چرخ را چرخ دیگر آموخت پر آشوب و شور  
ای خوش آوازی که آوازت به هر دل می رسد

1951

ای برادر تو چه مرغی خویشتن را باز بین  
هر کی انبازی برید از خویش آن بازی مدان  
ز آفتابی کآفتاب آسمان یک جام او است  
چونک قبله شاه یابی قبله اقبال شو  
گفتم ای اکسیر بنما مس را چون زر کنی  
گفتمش چون زنده کردی مرغ ابراهیم را  
گفتم از آغاز مرغ روح ما بی پر بده ست  
زان فرو بسته دمی کت همدم و همراز نیست  
این دمی چندی که زد جان تو در سوز و نیاز  
خاک خواری را بمان چون خاک خواری پیشه گیر

این چنین مرکب بیاید تاختن را تا ختن  
شور و بی عقلی بیاید بافتن را با فتن  
آن یکی ترکی که آید گویدم هی کیمن  
مالک الملکی که داند مو به مو سر و علن  
یا که حوری جامه زیب و یا که دیوی جامه کن  
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

بوی آن یار جهان آرای جان افزاست این  
از زمین نبود مگر از جانب بالا است این  
ماهیان گویند در دریا که چه غوغاست این  
رشک جان ماه سیم افشان خوش سیماست این  
این چه حسن و خوبی است این حیرت حور است این  
کوه قاف نادر است و نادره عنقا است این  
قره العین و حیات جان مولانا است این  
سنجق نصرالله و اسپاه شاه ماست این  
دستگیر روز سخت و کافل فرداست این  
این چه عشق است ای خداوند و عجب سوداست این  
شرح کن این را که گوهرهای آن دریا است این

گر تو دست آموز شاهی خویشتن را باز بین  
در جهان او را چو حق بی مثل و بی انباز بین  
ذره ها و قطره ها را مست و دست انداز بین  
چون دو دم خوردی ز جامش بخت را دمساز بین  
رو به صرافان دل آورد گفتا گاز بین  
گفت پر و بال بر کن هم کنون پرواز بین  
گفت هین بشکن قفص آغاز بی آغاز بین  
چشم بگشا هر دمی همراز بین همراز بین  
چون دم عیسی به حضرت زنده و باساز بین  
خاک را از بعد خواری در چمن اعزاز بین

1952

هست ما را هر زمانی از نگار راستین  
این حد خوبی نباشد ای خدایا چیست این  
این چنین خورشید پیدا چونک پنهان می شود  
جمع خواهد آن بت و تنهاروان خود دیگرند  
شمس تبریز ار چه جانی گر چو جان پنهان شوی  
لقمه ای اندر دهان و دیگری در آستین  
هیچ سروی این ندارد خوش قد و بالا است این  
او چنین پنهان ز عالم از برای ماست این  
هر کجا خوبی بود او طالب غوغاست این  
بر دلم تهمت نشیند کز کجا برخاست این

1953

هر صبحی ارغنون ها را برنجان همچنین  
پیش رویت روز مست و پیش زلفت شب خراب  
در کنار زهره نه تو چنگ عشرت همچنان  
اشتهای مشک و عنبر چون بخیزد جمع را  
چرخه چرخ ار بگردد بی مرادت یک نفس  
روز روز مجلس است ای عشق دست ما بگیر  
پاره پاره پیشتر رو گر چه مستی ای رفیق  
در هوای شمس تبریزی ز ظلمت می گذر  
آفرین ها بر جمالت همچنین جان همچنین  
ای که کفرت همچنان و ای که ایمان همچنین  
پای کویان اندر آ ای ماه تابان همچنین  
حلقه های زلف خود را زو برافشان همچنین  
آتشی درزن به جان چرخ گردان همچنین  
می کشان تا بزم خاص و تخت سلطان همچنین  
پاره ای راه است از ما تا به میدان همچنین  
ناگهان سر برزنی از باغ و ایوان همچنین

1954

عیش هاتان نوش بادا هر زمان ای عاشقان  
نوش و جوش عاشقان تا عرش و تا کرسی رسید  
وز شما کان شکر باد این جهان ای عاشقان  
برگذشت از عرش و فرش این کاروان ای عاشقان  
از لب دریا چه گویم لب ندارد بحر جان  
ما مثال موج ها اندر قیام و در سجود  
گر کسی پرسد کیانید ای سراندازان شما  
گر کسی غواص نبود بحر جان بخشنده است  
این چنین شد وان چنان شد خلق را در حقه کرد  
ما رمیت اذ رمیت از شکارستان غیب  
چون ز جست و جوی دل نومید گشتم آدمم  
گفتم ای دل خوش گزیدی دل بخندید و بگفت  
زیر پای من گل است و زیر پاهاشان گل است  
برفروده ست از مکان و لامکان ای عاشقان  
تا بدید آید نشان از بی نشان ای عاشقان  
هین بگویدش که جان جان جان ای عاشقان  
کو همی بخشد گهرها رایگان ای عاشقان  
بازرستیم از چنین و از چنان ای عاشقان  
می جهانند تیرهای بی کمان ای عاشقان  
خفته دیدم دل ستان با دلستان ای عاشقان  
گل ستاند گل ستان از گلستان ای عاشقان  
چون بگویم پا میان منکران ای عاشقان

خرما آن دم که از مستی جانان جان ما  
طرفه دریایی معلق آمد این دریای عشق  
تا بدید آمد شعاع شمس تبریزی ز شرق

1955

ای زیان و ای زیان و ای زیان و ای زیان  
بی محابا درده ای ساقی مدام اندر مدام  
یار دعوی می کند گر عاشقی دیوانه شو  
گر درآید عاقلی گو کار دارم راه نیست  
عیب بینی از چه خیزد خیزد از عقل ملول  
عقل منکر هیچ گونه از نشان ها نگذرد  
یوسفی شو گر تو را خامی بنخاسی برد  
عیسی شو گر تو را خانه نباشد گو مباش

1956

سر فرو کرد از فلک آن ماه روی سیمتن  
همچو چشم کشتگان چشمان من حیران او  
زیر جعد زلف مشکش صد قیامت را مقام  
مرغ جان اندر قفص می کند پر و بال خویش  
از فلک آمد همایی بر سر من سایه کرد  
در سخن آمد همای و گفت بی روزی کسی  
گفتمش آخر حجابی در میان ما و دوست  
آن همای از بس تعجب سوی آن مه بنگرید  
میر مست و خواجه مست و روح مست و جسم مست

1957

هست عاقل هر زمانی در غم پیدا شدن  
عاقلان از غرقه گشتن بر گریز و بر حذر  
عاقلان را راحت از راحت رسانیدن بود  
عاشق اندر حلقه باشد از همه تن ها چنانک

می نداند آسمان از ریسمان ای عاشقان  
نی به زیر و نی به بالا نی میان ای عاشقان  
جان مطلق شد زمین و آسمان ای عاشقان

هوشیاری در میان بیخودان و مستیان  
تا نماند هوشیاری عاقلی اندر جهان  
سرد باشد عاقلی در حلقه دیوانگان  
ور درآید عاشقی دستش بگیر و درکشان  
تشنه هرگز عیب داند دید در آب روان  
بی نشان رو بی نشان تا زخم ناید بر نشان  
گلشنی شو گر تو را خاری نداند گو مدان  
دیده ای شو گرت روپوشی نماند گو ممان

آستین را می فشاند در اشارت سوی من  
وز شراب عشق او این جان من بی خویشتن  
در صفای صحن رویش آفت هر مرد و زن  
تا قفص را بشکنند اندر هوای آن شکن  
من فغان کردم که دور از پیش آن خوب ختن  
کز سعادت می گریزی ای شقی ممتحن  
من جمال دوست خواهم کو است مر جان را سکن  
از من او دیوانه تر شد در جمالش مفتتن  
از خداوند شمس دین آن شاه تبریز و زمن

هست عاشق هر زمانی بیخود و شیدا شدن  
عاشقان را کار و پیشه غرقه دریا شدن

عاشقان را ننگ باشد بند راحت ها شدن  
زیت را و آب را در یک محل تنها شدن

و آنک باشد در نصیحت دادن عشاق عشق  
عشق بوی مشک دارد زان سبب رسوا بود  
عشق باشد چون درخت و عاشقان سایه درخت  
بر مقام عقل باید پیر گشتن طفل را  
شمس تبریزی به عشقت هر کی او پستی گزید

1958

ساقیا چون مست گشتی خویش را بر من بزن  
سال سال ماست و طالع طالع زهره ست و ماه  
تا درون سنگ و آهن تابش و شادی رسید  
بنگر اندر میزبان و در رخس شادی بین  
عقل زیرک را برآر و پهلوی شادی نشان  
شاخه ها سرمست و رقصانند از باد بهار  
جامه های سبز ببردند بر دکان غیب

1959

روی او فتوی دهد کز کعبه بر بتخانه زن  
عقل گوید گوهرم گوهر شکستن شرط نیست  
سنگ ما گوهر شکست و حیف هم بر سنگ ماست  
این نه بس دل را که دلبر دست در خونش کند  
هر که را جست او به رحمت و ارهید از جست و جو  
آن لبی کانگشت خود لیسید روزی زان عسل  
هر که صحرايي بود ایمن بود از زلزله  
کی سلیمان را زیان شد گر شد او ماهی فروش  
گر بشد انگشتی انگشت او انگشتی است  
چشم بد خود را خورد خود ماه ما زان فارغ است

1960

آفتابا بار دیگر خانه را پر نور کن  
از پس کوهی برآ و سنگ ها را لعل ساز  
آفتابا بار دیگر باغ را سرسبز کن

نیست او را حاصلی جز سخره سودا شدن  
مشک را کی چاره باشد از چنین رسوا شدن  
سایه گر چه دور افتد بایدش آن جا شدن  
در مقام عشق بینی پیر را برنا شدن  
همچو عشق تو بود در رفعت و بالا شدن

ذکر فردا نسیه باشد نسیه را گردن بزن  
ای دل این عیش و طرب حدی ندارد تن بزن  
گر تو را باور نیاید سنگ بر آهن بزن  
بر سر این خوان نشین و کاسه در روغن بزن  
جان روشن را سبک بر باده روشن بزن  
ای سمن مستی کن و ای سرو بر سوسن بزن  
خیز ای خیاط بنشین بر دکان سوزن بزن

زلف او دعوی کند کاینک رسن بازی رسن  
عشق گوید سنگ ما بستان و بر گوهر بزن  
حیف هم بر روح باشد گر شدش قربان بدن  
این نه بس بت را که باشد چون خلیش بت شکن  
هر که را گفت آن مایی و ارهید از ما و من  
وصف آن لب را چه گویم کان ننگجد در دهن  
هر که دریایی بود کی غم خورد از جامه کن  
اهرمین گر ملک بستد اهرمین بد اهرمین  
پرده بود انگشتی کای چشم بد بر وی مزین  
شمع کی بدنام شد گر نور او بستد لگن

دوستان را شاد گردان دشمنان را کور کن  
بار دیگر غوره ها را پخته و انگور کن  
دشت را و کشت را پر حله و پر جور کن



ای طیب عاشقان و ای چراغ آسمان  
این چنین روی چو مه در زیر ابر انصاف نیست  
گر جهان پر نور خواهی دست از رو باز گیر

1961

نوبهارا جان مایی جان ها را تازه کن  
گل جمال افروخته ست و مرغ قول آموخته ست  
سرو سوسن را همی گوید زبان را برگشا  
شد چناران دف زنان و شد صنوبر کف زنان  
از گل سوری قیام و از بنفشه بین رکوع  
جمله گل ها صلح جو و خار بدخو جنگ جو  
رعد گوید ابر آمد مشک ها بر خاک ریخت  
نرگس آمد سوی بلبل خفته چشمک می زند  
بلبل این بشنید از او و با گل صدبرگ گفت  
سبزیوشان خضر کسوه همی گویند رو  
وان سه برگ و آن سمن وان یاسمین گویند نی

1962

یار خود را خواب دیدم ای برادر دوش من  
حلقه کرده دست بسته حوریان بر گرد او  
باد می زد نرم نرمک بر کنار زلف او  
مست شد باد و ربود آن زلف را از روی یار  
ز اول این خواب گفتم من که هم آهسته باش

1963

پرده بردار ای حیات جان و جان افزای من  
ای شنیده وقت و بی وقت از وجودم ناله ها  
در صدای کوه افتد بانگ من چون بشنوی  
ای ز هر نقشی تو پاک و ای ز جان ها پاکتر  
چون ز بی ذوقی دل من طالب کاری بود  
بی تو باشد جیش و عیش و باغ و راغ و نقل و عقل

عاشقان را دستگیر و چاره رنجور کن  
ساعتی این ابر را از پیش آن مه دور کن  
ور جهان تاریک خواهی روی را مستور کن

باغ ها را بشکفان و کشت ها را تازه کن  
بی صبا جنبش ندارند هین صبا را تازه کن  
سنبله با لاله می گوید وفا را تازه کن  
فاخته نعره زنان کوکو عطا را تازه کن  
برگ رز اندر سجود آمد صلا را تازه کن  
خیز ای وامق تو باری عهد عذرا تازه کن  
ای گلستان رو بشو و دست و پا را تازه کن  
کاندر آ اندر نوا عشق و هوا را تازه کن  
گر سماعت میل شد این بی نوا را تازه کن  
چون شکوفه سر سر اولیا را تازه کن  
در خموشی کیمیا بین کیمیا را تازه کن

بر کنار چشمه خفته در میان نسترن  
از یکی سو لاله زار و از یکی سو یاسمن  
بوی مشک و بوی عنبر می رسید از هر شکن  
چون چراغ روشنی کز وی تو برگیری لگن  
صبر کن تا باخود آیم یک زمان تو دم مزن

غمگسار و همنشین و مونس شب های من  
ای فکنده آتشی در جمله اجزای من  
جفت گردد بانگ که با نعره و هیهای من  
صورتت نی لیک مقناطیس صورت های من  
بسته باشم گر چه باشد دلگشا صحرای من  
هر یکی رنج دماغ و کنده ای بر پای من

تا ز خود افزون گریزم در خودم محبوستر  
ناگهان در ناامیدی یا شبی یا بامداد  
آن زمان از شکر و حلوا چنان گردم که من  
امشب از شب های تنهایی است رحمی کن بیا  
همچو نای انبان در این شب من از آن خالی شدم  
زین سپس انبان بادم نیستم انبان نان  
درد و رنجوری ما را داروی غیر تو نیست

1964

تا گشایم بند از پا بسته بینم پای من  
گوییم اینک بر آ بر طارم بالای من  
گم کنم کاین خود منم یا شکر و حلوی من  
تا بخوانم بر تو امشب دفتر سودای من  
تا خوش و صافی بر آید ناله ها و وای من  
زانک از این ناله است روشن این دل بینای من  
ای تو جالینوس جان و بوعلی سینای من

شمس دین بر یوسفان و نازنینان نازنین  
بر سران و سروران صد سر زیاده جاه او  
او به اوصاف الهی گشته موصوف کمال  
بزم را از وی جمال و رزم را از وی جلال  
پیش او بنهاد مفتاح خزاین های خاص  
در میان صد هزاران ماه او تابان چو خور  
آنک خاکک پاش شد او بر سران شد سرفراز  
اندر آن موجی که خاصان بر حذر باشند از آن

بر سر جمله شهان و سرفرازان نازنین  
در میان واصلان لطف رحمان نازنین  
بر سریر و بر سران تخت سلطان نازنین  
هم به بزم و هم به رزم لطف کیهان نازنین  
کرده از عشق و محبت هاش یزدان نازنین  
وصف او اندر میان وصف شاهان نازنین  
مست او اندر میان جمله مستان نازنین  
اندر آن موج خطر او خفته استان نازنین

1965

در میان ظلمت جان تو نور چیست آن  
می نماید کان خیال روی چون ماه شه است  
این چنین فر و جمال و لطف و خوبی و نمک  
برنتابد جان آدم شرح اوصافش صریح  
زانک اوصاف بقا اندر فنا کی رو دهد  
آن جمالی کو که حقش نقش کرد از دست خویش  
هر بصر کو دید او را پس به غیرش بنگرید  
ای دل اندر عاشقی تو نام نیکو ترک کن  
اندرون بحر عشقش جامه جان زحمت است  
عشق عامه خلق خود این خاصیت دارد دلا  
خاکک تبریز ای صبا تحفه بیار از بهر من

فر شاهی می نماید در دلم آن کیست آن  
وان پناه دستگیر روز مسکینی است آن  
فخر جان ها شمس حق و دین تبریزی است آن  
آنچ می تابد ز اوصافش دلا مکنی است آن  
مر مزبجی را که آن از عالم فانی است آن  
یا یکی نقشی که آن آذر و مانی است آن  
سنگسارش کرد می باید که ارزانی است آن  
کابتدای عشق رسوایی و بدنمایی است آن  
نام و نان جستن به عشق اندر دلا خامی است آن  
خاصه این عشقی که زان مجلس سامی است آن  
زانک در عزت به جای گوهر کانی است آن

1966

جام پر کن ساقیا آتش بزن اندر غمان  
از خم آن می که گر سرپوش برخیزد از او  
زان میی کز قطره جان بخش دل افروز او  
چون نهد پا در دماغ سرکشان روزگار  
جان اگر چه بس عزیز است نزد خاص و نزد عام  
جان و ماه و جان و قالب بی نشان شد از میی  
خمخانه لم یزل جوشیده زان می کز کفش  
گر به مغرب بوی آن می از عدم یابد گشاد  
دست مست خم او گر خار کارد در زمین  
بانگ چنگ چنگی سرمست عشقش در رسد  
گر ز خم احمدی بویی برون ظاهر شود  
گر ز خم احمدی خواهی تمام بوی و رنگ  
تا شوی از بوی جان حق خصال می فعال  
در درون مست عشقش چیست خورشید نهان  
گر چه می پرسید عقلم هر دم از استاد عشق  
هر دمی از مصر آن یوسف سوی جان های ما  
جان من در خم عشقش می بجوشد جوش ها  
چون جهد از جان من القاب او مانند برق  
صد هزاران خانه ها سازد میش در صحن جان  
بوی عنبر می رود بر عرش و بر روحانیان  
از ملولی هجر او چون سامری اندر جهان  
چون شراب موسی افکن زان خضر کف در رسد  
ای خداوند شمس دین مقصود از این جمله تویی  
در پی آن می که خوردم از پیاله وصل تو  
همچو تبریز و چو ایام همایون تو شاه

1967

ای تو را گردن زده آن تسخرت بر گرد نان  
ای تو در آینه دیده روی خود کور و کبود  
ای سیاهی بر سیاهی جان تو از گرد نان  
تسخر و خنده زده بر آینه چون ابلهان

تسخرت بر آینه نبود به روی خود بود  
آن منافق روی ظلمت جان تسخر کن که خود  
هر کی در خون خود آید دست من چه گو در آ  
هر کی استهزا کند بر خاصگان عشق حق  
ندهش قهر خدا مهلت که تا یک دم زند  
عبرت از ابلیس گیرد آنک نسل آدم است  
تا که بهتان ها نهد آن مظلم تاریک دل  
احمد مرسل به طعن و سخره بوجهل بود  
صبرها کردند تا قهر خدا اندر رسید  
از ملامت های حسادان جگرها خون شود  
گر از ایشان در گریزی در مغاره خلوتی  
تا چشاند مر تو را زهری ز هر افسرده ای  
تا بده است این گوشمال عاشقان بوده ست از آنک  
گر تو اندر دین عشقی بر ملامت دل بنه  
عاشقی چون روگری دان یا مثل آهنگری  
بر رخ روگر سیاهی از پی قرغان بود  
همچنان در عاقبت این روسیاهی عاشقان  
عشق نقشی را حسودان دشمنی ها می کنند  
نقش ساز نقش سوز ملک بخش بی نظیر  
خاص خاص سر حق و شمس دین بی نظیر

1968

ای دل من در هوایت همچو آب و ماهیان  
ماهیان را صبر نبود یک زمان بیرون آب  
جان ماهی آب باشد صبر بی جان چون بود  
هر دو عالم بی جمالت مر مرا زندان بود  
این نگارستان عالم پر نشان و نقش توست  
قطره خون دلم را چون جهانی کرده ای  
بر دهان من به دست خویش بنهادی قدح  
من کی باشم از زمین تا آسمان مستان پرند

زانک رویت هست تسخر گاه هر روشن روان  
جمله سر تا پای تسخر بوده ست آن قلتبان  
هر کی او دزدی کند حق است دار و نردبان  
تیغ قهرش بر سر آید از جلاد قهرمان  
گر چه دارد طاعت اهل زمین و آسمان  
کو به استهزای آدم شد سیه روی قران  
خنبک و مسخرگی و افسوس بر صاحب دلان  
موسی عمران به تسخرهای فرعونی چنان  
دود قهر حق بر آمدشان ز سقف دودمان  
درد استهزای ایشان داغ ها آرد به جان  
عشق چون چو گانت آرد همچو گوی اندر میان  
تا کشاند نزد تو از هر حسودی ارمغان  
در همه وقتی چنین بوده ست کار عاشقان  
وز فسوس و تسخر دشمن مکن رو را گران  
پس سیه باشد هماره چهره های روگران  
و آنکهی جمله سیاهی گرد شد بر قازغان  
جمع گردد بر رخ تسخر کن خنبک زنان  
خاصه عشق پادشاه نقش ساز کامران  
جان فرایی دلربایی خوش پناه دو جهان  
فخر تبریز و خلاصه هستی و نور روان

ماهی جانم بمیرد گر بگردی یک زمان  
عاشقان را صبر نبود در فراق دلستان  
چونک بی جان صبر نبود چون بود بی جان جان  
آب حیوان در فراق گر خورم دارد زیان  
لیک جای تو نگیرد کو نشان کو بی نشان  
تا ز حیرانی ندانم قطره ای را از جهان  
تا ز سرمستی ندانم من قدح را از دهان  
کز شراب تو ندانند از زمین تا آسمان

صد شبان چون من سپرده گوسفند خود به گرگ  
در بیان آرم نیایی و در نهان دارم بتر  
گر نهان را می شناسم از جهان در عاشقی

1969

از بدی ها آن چه گویم هست قصدم خویشتن  
گر اشارت با کسی دیدی ندارم قصد او  
تا ز خود فارغ نیایم با دگر کس چون رسم  
ور بگفتم نکته ای هستش بسی تاویل ها  
از تو دارم التماسی ای حریف رازدار  
دشمن جانم منم افغان من هم از خود است  
چونک یاری را هزاران بار با نام و نشان  
فخر کرده من بر او صد بار پیدا و نهان  
گر یکی عیبی بگویم قصد من عیب من است  
رو بدان یک وصف کردم کز ملامت مر ورا  
من خودی خویش را گویم که در پنداشتی  
ای خود من گر همه سر خدایی محو شو  
چون خداوند شمس دین را می ستایم تو بدان

1970

مطربا بردار چنگ و لحن موسیقار زن  
ای کلیم عشق بر فرعون هستی حمله بر  
عقل از بهر هوس ها دارداری می کند  
ور بگوید من به دانش نظم کاری می کنم  
در غریستان جان تا کی شوی مهمان خاک  
مطربا حسنت ز پرگار خرد بیرونتر است  
تار چنگت را ز بود صرف می جانی بده  
بر در مخدوم شمس الدین ز دیده آب زن  
از یکی دستان او خورشید و مه را خفته کن  
عقل هشیارت قبایی دوخت بهر شمس دین  
بر براق عشق بنشین جانب تبریز رو

گوسفندان را چه کردی با کی گویم کو شبان  
درنگنجی از بزرگی در جهان و در نهان  
مومن عشقم مخوان و کافر من خوان ای فلان

زانک زهری من ندیدم در جهان چون خویشتن  
نی به حق ذوالجلال و ذوالکمال و ذوالمنن  
ور بگویم فارغم از خود بود سودا و ظن  
گر غرض نقصان کس دارم نه مردم من نه زن  
حسن ظنی در هوی و مهر من با خویشتن  
کز خودی خود من بخواهم همچو هیزم سوختن  
مدح های بی نفاقش کرده باشم در علن  
بوده ما را از عزیزی با دو دیده مقترن  
زانک ماهم را بپوشد ابر من اندر بدن  
بهر حق دوستی حملش مکن بر مکر و فن  
رو اگر نور خدایی نیست شو شو ممتحن  
کان همه خود دیده ای پس دیده خودبین بکن  
کاین همه اوصاف خوبی را ستودم در قرن

آتش از جرمم بیار و اندر استغفار زن  
بر سر او تو عصای محو موسی وار زن  
زود چشمش را ببند و بهر او تو دار زن  
آتشی دست آور و در نظم و اندر کار زن  
خاک اندر چشم این مهمان و مهمان دار زن  
خیمه عشرت برون از عقل و از پرگار زن  
زان حراره کهنه نوبخت بر اوتار زن  
در همه هستی ز نار چهره او نار زن  
پس نهان زو چنگ اندر دولت بیدار زن  
تو ز عشق او به چشم منکران مسمار زن  
و آنگهی زانو ز بهر غمزه خون خوار زن

1971

از دخول هر غری افسرده ای در کار من  
دررمد از ننگ ایشان و خبیثی ها و مکر  
خاک لعنت بر سر افسوس داری بدرگی  
ای بریده دست دزدی کو بدزدد حکمت  
شرم ناید مر ورا از روی من شرم از کجا  
آن حرامی کز شقاوت تا رود گمره رود  
خاطرش از زیرکی یا آن ضمیرش از صفا  
ای دل مسکین من از شرکت ناکس مرم  
گر غران و ملحدان مر آب و نان را می خورند  
صبر کن تا دررسد یک مژده ای زان مه لقا  
صبر آن باشد دلا کز مدح آن بحر صفا  
گیرم از لطف معانی رفت تمیز از جهان  
ور رود از دیگران بو از خدیوم کی رود  
کز شراب جان من رویدهمی تبریز در  
ای خداوند این همه غیرت ز رشک سر توست  
من قیاسی کرده ام رشک تو را در حق او  
ای شهنشه شمس دین دامن که از چندین حجاب  
بینش تو بیند این کز پر تو رشک خداست  
از کرم مپسند این را کاین سوار جان من  
ور فرو آید بجز خرگاه تو من از خدا  
دوش دیدم کز هوس صد تخم مار اندر رگی  
دیدمش ماری شده او هر زمان در می فزود  
من پشیمان قصد او کردم و او از خشم خود  
کاین چنین شاگرد کی بدفعل و بدرگ سر کشد

دور بادا وصف نفس آلودشان از یار من  
از وظیفه مدح یارم این دل هشیار من  
کو کند از خاکساری درهم این هنجار من  
و آنگهی دکان بگیرد بر سر بازار من  
ای حرامش باد هر تعلیم از اسرار من  
یا رب و ای ذوالجلال از حرمت دلدار من  
بر فراز عرش رفتی یاد کردی یار من  
زانک این سنت ز ناهلان بود ناچار من  
خوردن نان هیچ نگذارم پی این عار من  
صبر کن تا رو نماید ابر گوهردار من  
رو نگردانی بلی و بشنوی گفتار من  
کی رود بوی دل و جان یم دربار من  
از شهنشه شمس دین آن تا ابد تذکار من  
لاله ها و گلبنان بر شیوه رخسار من  
ای هوای نازنین و شاه بی آزار من  
لیک اندر رشک تو باطل بود پرگار من  
بشود بیداریت این لابه های زار من  
سنگ ها از هر طرف بر سینه سگسار من  
جز به خرگاهت فرود آید از این رهوار من  
من فنای محض خواهم ای خدایا یار من  
درفکندم امتحان را تا چه گردد مار من  
من پشیمان گشته ام زان صنعت و کردار من  
بر زمین می زد همی دندان پرزهرار من  
ای خدا ضایع مکن این رنج و این ادرار من

1972

جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انگبین  
تا فلان گوید چنان و آن فلان گوید چنین  
کان فلانم خار خواند وان فلانم یاسمین

عاشقا دو چشم بگشا چارجو در خود ببین  
عاشقا در خویش بنگر سخره مردم مشو  
من غلام آن گل بینا که فارغ باشد او

دیده بگشا زین سپس با دیده مردم مرو  
ای خدا داده تو را چشم بصیرت از کرم  
چشم نرگس را میند و چشم کرکس را مگیر  
عاشقان صورتی در صورتی افتاده اند  
شاد باش ای عشقباز ذوالجلال سرمدی  
گر همی خواهی که جبریت شود بنده برو  
بادیه خون خوار اگر واقف شدی از کعبه ام  
ای به نظاره بد و نیک کسان در مانده  
چون امانت های حق را آسمان طاقت نداشت

1973

موی بر سر شد سپید و روی من بگرفت چین  
جان ز غیرت گوش را گوید حدیثش کم شنو  
دست عشرت بر گشادم تا ببندم پای غم  
دست در سنگی زدم دانه که نرھاند مرا  
از در دل در شدم امروز دیدم حال او  
گفتمش چونی دلا او گریه در شدهای های

1974

ای چراغ آسمان و رحمت حق بر زمین  
از میان صد بلا من سوی تو بگریختم  
یا روان کن آب رحمت آتش غم را بکش  
یا مراد من بده یا فارغم کن از مراد  
یا در انافتحنا بر گشا تا بنگرم  
یا زالم نشرح روان کن چارگو در سینه ام  
ای سنایی رو مدد خواه از روان مصطفی

1975

عشق شمس الدین است یا نور کف موسی است آن  
گر همه معنی است پس این چهره چون ماه چیست  
خواه این و خواه آن باری از آن فتنه لبش

کان فلانت گبر گوید وان فلانت مرد دین  
کز خمارش سجده آرد شهپر روح الامین  
چشم اول را میند و چشم احوال را مبین  
چون مگس کز شهد افتد در طغار دوغکین  
با چنان پرھا چه غم باشد تو را از آب و طین  
سجده ای کن پیش آدم زود ای دیو لعین  
هر طرف گلشن نمودی هر طرف ماء معین  
چون بدین راضی شدی یارب تو را بادا معین  
شمس تبریزی چگونه گستریدش در زمین

از فراق دلبری کاسدکن خوبان چین  
دل ز غیرت چشم را گوید که رویش را مبین  
عشرتم هم رنگ غم شد ای مسلمانان چنین  
لیک غرقه گشته هم چنگی زند در آن و این  
زردروی و جامه چاک و بی یسار و بی یمین  
از فراق ماه روی همنشان همنشین

ناله من گوش دار و درد حال من ببین  
دست رحمت بر سرم نه یا بجناب آستین  
یا خلاصم ده چو عیسی از جهان آتشین  
وعده فردا رها کن یا چنان کن یا چنین  
صد هزاران گلستان و صد هزاران یاسمین  
جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انگبین  
مصطفی ما جاء الا رحمه للعالمین

این خیال شمس دین یا خود دو صد عیسی است آن  
صورتش چون گویم آخر چون همه معنی است آن  
جان ما رقصان و خوش سرمست و سودایی است آن

نیک بنگر در رخ من در فراق جان جان  
من چه گویم خود عطارد با همه جان های پاک  
جان من همچون عصا چون دستبوس او بیافت  
دیده من در فراق دولت احیای او  
هرک او اندر رکاب شاه شمس الدین دوید  
و آنک او بوسید دستش خود چه گویم بهر او  
جسم او چون دید جانم زود ایمان تازه کرد  
فر تبریز است از فر و جمال آن رخی

1976

عشق شمس حق و دین کان گوهر کانی است آن  
گر به ظاهر لشکر و اقبال و مخزن نیستش  
کله سر را تهی کن از هوا بهر میش  
پختگان عشق را باشد ز خام خمر جان  
تا کتاب جان او اندر غلاف تن بود  
آنک بالای گزیند پست باشد عشق در  
هرک جان پاک او زان می در آشامد ابد  
مر تن معمور را ویران کند هجران می  
آن می باقی بود اول که جان زاید از او  
جان فانی را همیشه مست دار از جام او  
در می باقی نشان پیوسته جان مردنی  
چون میان عقل و تن افتاد از می سه طلاق  
در دل تنگ هوس باده بقا ساکن نگشت  
آنک جام او بگیرد یک نشانش این بود  
در شعاع می بقا بیند ابد پس بعد از آن  
آنک وصف می بگوید باخود است و هوشیار  
حق و صاحب حق را از عاشقان مست پرس  
زانک حکم مست فعل می بود پس روشن است  
مطرب مستور بی پرده یکی چنگی بزَن  
وانما رخسار را تا بشکنی بازار بت

بی دل و جان می نویسد گر چه در انشی است آن  
از برای پاکی او عاشق املی است آن  
پس چو موسی در فکندش جان کنون افعی است آن  
در میان خندان شده در قدرت مولی است آن  
فارغ از دنیا و عقبی آخر و اولی است آن  
عاقلان دانند کان خود در شرف اولی است آن  
گفتمش چه گفت بنگر معجزه کبری است آن  
کان غبین و حسرت صد آزر و مانی است آن

در دو عالم جان و دل را دولت معنی است آن  
رو به چشم جان نگر کان دولت جانی است آن  
کله سر جام سازش کان می جامی است آن  
پخته نی و خام جستن مایه خامی است آن  
گر چه خاص خاص باشد در هنر عامی است آن  
آنک پستی را گزید او مجلس سامی است آن  
گر چه هندو باشد آن و مکی و شامی است آن  
هرک کرد این تن خراب می میش بانی است آن  
پس دروغ است آنک می جان است کان ثانی است آن  
رنگ باقی گیرد از می روح کان فانی است آن  
کز جوار کیمیا آن مس زر کانی است آن  
هر تنی کو با خرد جفت است آن زانی است آن  
هر دلی کاین می در او بنشست میدانی است آن  
در بیان سر حکمت جان او منشی است آن  
مال چه بود کو ز عین جان خود معطی است آن  
اهل قرآن نبود آن کس لیک او مقری است آن  
زانک جام مست اندر عاشقان قاضی است آن  
حق و صاحب حق هم با حکم او راضی است آن  
وارهان از نام و ننگم گر چه بدنامی است آن  
زان رخی کو حسرت صد آزر و مانی است آن



ای صبا تبریز رو سجده بیر کان خاک پاک

1977

در ستایش های شمس الدین نباشم مفتتن  
چونک هست او کل کل صافی صافی کمال  
هر یکی نوعی گلی و هر یکی نوعی ثمر  
چون ستودی باغ را پس جمله را بستوده ای  
ور وثن را مدح گوئی نیست داخل حسن حق  
لیک باقی وصف ها بستوده باشی جزو در  
حق همی گوید منم هش دار ای کوته نظر  
هر چه تو با فخر تبریز آوری بی خردگی

1978

ایها الساقی ادر کاس الحمیا نصف من  
مطربا نرمک بزنی تا روح باز آید به تن  
نام شمس الدین به گوشت بهتر است از جسم و جان  
مطربا بهر خدا تو غیر شمس الدین مگو  
نام شمس الدین چو شمعی همچو پروانه بسوز  
تا شود این جان تو رقاص سوی آسمان  
شمس دین و شمس دین و شمس دین می گو و بس  
مطربا گر چه نیی عاشق مشو از ما ملول  
یک شبی تا روز دف را تو بزنی بر نام او  
ناگهان آن گلرخم از گلستان سر برزند  
لاله ها دستک زنان و یاسمین رقصان شده  
خارها خندان شده بر گل بجسته برتری

1979

عاشقان را مژده ای از سرفراز راستین  
مژده مر کان های زر را از برای خالصیش  
مژده مر کسوه بقا را کز پی عمر ابد  
فرخا زاغی که در زاغی نماند بعد از این

خاک درگاه حیات انگیز ربانی است آن

تا تو گوئی کاین غرض نفی من است از لا ولن  
وصف او چون نوبهار و وصف اجزا یاسمن  
او چو سرمجموع باغ و جان جان صد چمن  
چون ستودی حق را داخل شود نقش وثن  
گر چه هم می باز گردد آن به خالق فاعلمن  
شمس حق و دین چو دریا کی شود داخل بدن  
شمس حق و دین بهانه ست اندر این برداشتن  
آن به عین ذات من تو کرده ای ای ممتحن

ان عشقی مثل خمر ان جسمی مثل دن  
چون زنی بر نام شمس الدین تبریزی بزنی  
نام شمس الدین چو شمع و جان بنده چون لکن  
بر تن و جان وصف او بنواز تن تن تن تن  
پیش آن چوگان نامش گوی جان را درفکن  
تا شود این جان پاکت پرده سوز و گام زن  
تا ببینی مردگان رقصان شده اندر کفن  
عشق شمس الدین کند مر جانت را چون یاسمن  
کز جمال یوسفی دف تو شد چون پیرهن  
پیش آن گل محو گردد گلستان های چمن  
سوسنک مستک شده گوید چه باشد خود سمن  
سنگ ها تابان شده با لعل گوید ما و من

مژده مر دل را هزار از دلنواز راستین  
هست نقاد بصیر و هست گاز راستین  
هستش از اقبال و دولت ها طراز راستین  
پیش شمس الدین درآید گشت باز راستین

جبذا دستی که او بستم درازی کم کند  
شد دراز آن دست او تا بگذرید او را ختن  
بعد از آن خوب طرازی چون شود همدست او  
چشم بگشاید ببیند از ورای وهم و روح  
شاه تبریزی کریمی روح بخشی کاملی  
ملک جانی ها نه ملک فانی جسمانی  
مرحبا ای شاه جان ها مرحبا ای فر و حسن

1980

یارکان رقصی کنید اندر غمم خوشتر از این  
پیش روی ماه ما مستانه یک رقصی کنید  
رقص کن در عشق جانم ای حریف مهربان  
آن دف خوب تو این جا هست مقبول و صواب  
مطربا این دف برای عشق شاه دلبر است  
مطربا گفתי تو نام شمس دین و شمس دین  
چونک گفתי شمس دین زنهار تو فارغ مشو  
مطربا گشتی ملول از گفت من از گفت من

1981

مطربا نرمک بزنی تا روح باز آید به تن  
نام شمس الدین به گوشت بهتر است از جسم و جان  
مطربا بهر خدا تو غیر شمس الدین مگو  
تا شود این نقش تو رقصان به سوی آسمان  
شمس دین و شمس دین و شمس دین می گوی و بس  
مطربا گر چه نبی عاشق مشو از ما ملول  
لاله ها دستک زنان و یاسمین رقصان شده  
خارها خندان شده بر گل بجسته برتری  
ایها الساقی ادر کاس الحمیا نصفه

1982

گلشن بنده ستایک غرضم یق اشد رسن

دست در فتراک او زد شد دراز راستین  
تا گرفت از جیب معشوقی طراز راستین  
دو به دو چون مست گشته گفته راز راستین  
آنک بر ترک طرازی کرد ناز راستین  
در فرازی در وصال و ملک باز راستین  
تا شود جان ها ز ملکش چشم باز راستین  
ملک بخش بندگان و کارساز راستین

کره عشقم رمید و نی لگامستم نی زین  
مطربا بهر خدا بر دف بزنی ضرب حزین  
مطربا دف را بکوب و نیست بخت غیر از این  
مطربا دف را بزنی بس مر تو را طاعت همین  
مفخر تبریز جان جان جان ها شمس دین  
در بودی از سرم یک بارگی تو عقل و دین  
کفر باشد در طلب گر زانک گویی غیر این  
همچنان خواهی مکن تو همچنین و همچنین

چون زنی بر نام شمس الدین تبریزی بزنی  
نام شمس الدین چو شمع و جان بنده چون لگن  
بر تن چون جان او بنواز تن تن تن تن  
تا شود این جان پاکت پرده سوز و گام زن  
تا ببینی مردگان رقصان شده اندر کفن  
عشق شمس الدین کند مر جانت را چون یاسمن  
سوسنک مستک شده گوید که باشد خود سمن  
سنگ ها باجان شده با لعل گوید ما و من  
ان عشقی مثل خمر ان جسمی مثل دن

قلسن انده یوز در یلنر قنده قلسن

چلبی درقیمو درلک چلبا گل نه گز رسن  
نه اغر در نه اغر در چلب اغرنندن قغرمق

چلبی قللرن استر چلبی نه سز سن  
قولغن اج قولغن اج بله کم انده دگرسن

1983

به خدا میل ندارم نه به چرب و نه به شیرین  
بکشی اهل زمین را به فلک بانگ زند مه  
چو خیال تو بتابد چو مه چارده بر من  
هله المنه لله که بدین ملک رسیدم  
چو مرا بر سر پا دید به سر کرد اشارت  
همه خلق از سر مستی ز طرب سجده کنانش  
نشاسند ز مستی ره ده از ره خانه  
قدح اندر کف و خیره چه کنم من عجب این را  
تو بخور چه بود بخشش هله که دور تو آمد  
تو خور این باده عرشی که اگر یک قدح از وی

نه بدان کیسه پرزر نه بدین کاسه زرین  
که زهی جود و سماحت عجا قدرت و تمکین  
بگزد ساعد و اصبع ز حسد زهره و پروین  
همه حق بود که می گفت مرا عشق تو پیشین  
که رسید آنچ تو خواهی هله ایمن شو و بنشین  
بره و گرگ به هم خوش نه حسد در دل و نی کین  
نشاسند که مردیم عجب یا گل رنگین  
بخورم یا که ببخشم تو بگو ای شه شیرین  
هله خوردم هله خوردم چو منم پیش تو تعیین  
بنهی بر کف مرده بدهد پاسخ تلقین

1984

بده آن مرد ترش را قدحی ای شه شیرین  
صدقات تو لطیف است توان خورد دو صد من  
هله ای باغ نگویی به چه لب باده کشیدی  
چه شراب است کز آن بو گل تر آهوی ناف است  
هله تا جمع رسیدن بده آن می به کف من  
و گر آن مست نهد سر که رباید ز تو ساغر  
چه کند باده حق را جگر باطل فانی  
هنر و زر چو فزون شد خطر و خوف کنون شد  
چو مه توبه در آمد مه توبه شکن آمد

صدقات تو روان است به هر بیوه و مسکین  
که نداند لب بالا و نجنبند لب زیرین  
مگر اشکوفه بگوید پنهان با گل و نسرين  
به زمستان نه که دیدی همه را چون سگ گرگین  
پس من زهره بنوشد قدح از ساعد پروین  
مده او را تو مرده که منم بر در تحسین  
چه شناسد مه جان را نظر و غمزه عنین  
ملکان را تب لرز است و حریر است نهالین  
شکنش باد همیشه تو بگو نیز که آمین

1985

صنما بیار باده بنشان خمار مستان  
می کهنه را کشان کن به صبح گلستان کن  
بده آن قرار جان را گل و لاله زار جان را  
قدحی به دست برنه به کف شکرلبان ده

که ببرد عشق رویت همگی قرار مستان  
که به جوش اندر آمد فلک از عقار مستان  
ز نبات و قند پر کن دهن و کنار مستان  
بنشان به آب رحمت به کرم غبار مستان

صنما به چشم مستت دل و جان غلام دستت  
چو شراب لاله رنگت به دماغ ها بر آید  
چو جناح و قلب مجلس ز شراب یافت مونس  
صنما تو روز مایی غم و غصه سوز مایی  
بکشان تو گوش شیران چو شتر قطارشان کن  
ز عقیق جام داری نمکی تمام داری  
سخنی بماند جانی که تو بی بیان بدانی

1986

صنما به چشم شوخت که به چشم اشارتی کن  
دل و جان شهید عشقت به درون گور قالب  
تو چو یوسفی رسیده همه مصر کف بریده  
و اگر قدم فشردی به جفا و نذر کردی  
تو مگو کز این نثارم ز شما چه سود دارم  
رخ همچو زعفران را چو گل و چو لاله گردان  
چو غلام توست دولت نکشد ز امر تو سر  
چو به پیش کوه حلمت گنهران چو کاه آمد  
تن ما دو قطره خون بد که نظیف و آدمی شد  
ز جهان روح جان ها چو اسیر آب و گل شد  
چو ز حرف توبه کردم تو برای طالبان را  
ز برای گرم کردن بود این دم چو آتش  
تو که شاه شمس دینی تبریز نازنین را

1987

هله نیم مست گشتم قدحی دگر مدد کن  
منگر که کیست گریان ز جفا و کیست عریان  
نظری به سوی می کن به نوای چنگ و نی کن  
شکرت چو آرزو شد ز لب شکر فروشش  
نه که کودکم که میلم به مویز و جوز باشد  
شکر خوش تبرزد که هزار جان به آرز  
به بت شکر فشان شو ز لبش شکرستان شو

به می خوشی که هستت بیر اختیار مستان  
گل سرخ شرم دارد ز رخ و عذار مستان  
ببرد گلوی غم را سر ذوالفقار مستان  
ز تو است ای معلا همه کار و بار مستان  
که تو شیرگیر حقی به کفت مهار مستان  
چه غریب دام داری جهت شکار مستان  
که تو رشک ساقیانی سر و افتخار مستان

نفسی خراب خود را به نظر عمارتی کن  
سوی گور این شهیدان بگذر زیارتی کن  
بنما جمال و بستان دل و جان تجارتی کن  
بشکن تو نذر خود را چه شود کفارتی کن  
تو ز سود بی نیازی بده و خسارتی کن  
سه چهار قطره خون را دل بابشارتی کن  
به میان ما و دولت ملکا سفارتی کن  
به گناه چون که ما نظر حقارتی کن  
صفت پلید را هم صفت طهارتی کن  
تو ز دار حرب گلشان برهان و غارتی کن  
جز حرف پرمعانی علم و امارتی کن  
جز دم تو تابشی را سبب حرارتی کن  
به ظهور نیر خود وطن بصارتی کن

چو حریف نیک داری تو به ترک نیک و بد کن  
نه وصی آدمی تو بنشین و کار خود کن  
نظری دگر به سوی رخ یار سروقد کن  
چو عباس دبس زودتر ز شکر فروش کدکن  
تو مویز و جوز خود را بستان در آن سبد کن  
حسد ار کنی تو باری پی آن شکر حسد کن  
جهت قران ماهش چو منجمان رصد کن

چو رسید ماه روزه نه ز کاسه گو نه کوزه  
به سماع و طوی بنشین به میان کوی بنشین  
چو عروس جان ز مستی برسد به کوی هستی  
ز سخن ملول گشتی که کسیت نیست محرم

1988

چه شکر داد عجب یوسف خوبی به لبان  
به شکرخانه او رفته به سر لب شکران  
خبر افتاد که گرگی طمع یوسف کرد  
چه خوشی های نهان است در آن درد و غمش  
بس بود هستی او مایه هر نیست شده  
عارف از ورزش اسباب بدان کاهل شد  
خیز کامروز ز اقبال و سعادت باری  
من بر آن بودم کز جان و دل نفیسده  
شمس تبریزی مرا دوش همی گفت خموش

1989

جنتی کرد جهان را ز شکر خندیدن  
گر چه من خود ز عدم دلخوش و خندان زادم  
بی جگر داد مرا شه دل چون خورشیدی  
به صدف مانم خندم چو مرا درشکنند  
یک شب آمد به وثاق من و آموخت مرا  
گر ترش روی چو ابرم ز درون خندانم  
چون به کوره گذری خوش به زر سرخ نگر  
زر در آتش چو بخنید تو را می گوید  
گر تو میر اجلی از اجل آموز کنون  
ور تو عیسی صفتی خواجه درآموز از او  
ور دمی مدرسه احمد امی دیدی  
ای منجم اگر شق قمر باور شد  
همچو غنچه تو نهان خند و مکن همچو نبات

پس از این نشاط و مستی ز صراحی ابد کن  
که کسی خورت نبیند طرب از می احد کن  
خورشش از این طبق ده تنقش هم از خرد کن  
سبک آینه بیان را تو بگیر و در نمد کن

که شد ادربش قیماز و سلیمان به لبان  
مانده اندر عجیش خیره همه بوالعجبان  
همه گرگان شده از خجالت این گرگ شبان  
که رمیدند ز دارو همه درمان طلبان  
بس بود مستی او عذر همه بی ادبان  
که همان بی سببی شد سبب بی سببان  
طرب اندر طرب است از مدد بو طربان  
باز گویی صفت عشق به روزان و شبان  
چون تو را عشق لب ماست نگهدار زبان

آنک آموخت مرا همچو شرر خندیدن  
عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن  
تا نمایم همه را بی ز جگر خندیدن  
کار خامان بود از فتح و ظفر خندیدن  
جان هر صبح و سحر همچو سحر خندیدن  
عادت برق بود وقت مطر خندیدن  
تا در آتش تو ببینی ز حجر خندیدن  
گر نه قلبی بنما وقت ضرر خندیدن  
بر شه عاریت و تاج و کمر خندیدن  
بر غم شهوت و بر ماده و نر خندیدن  
رو حلالست بر فضل و هنر خندیدن  
بایدت بر خود و بر شمس و قمر خندیدن  
وقت اشکوفه به بالای شجر خندیدن

1990

شد ز تبدیل خدا لایق گلزار فطن  
که در او مرده نماند وثنی و نه وثن  
بهتر از شیر شود از دم او ماده زغن  
بوسه ها مست شدند از طرب بوی دهن  
تا بیاموخت به طفلان چمن خلق حسن  
دست بازی نگر آن سان که کند شوهر و زن  
برفشانید نثار گهر و در عدن  
وقت آن شد که به یعقوب رسد پیراهن  
بوی رحمان به محمد رسد از سوی یمن  
جز بدان جعد پراکنده آن خوب زمن  
تیغ خورشید دهد نور به جان چو مجن

جان حیوان که ندیده است بجز کاه و عطن  
نوبهاری است خدا را جز از این فصل بهار  
ز نسیمش شود آن جغد به از باز سپید  
زنده گشتند و پی شکر دهان بگشادند  
دست دستان صبا لخلخه را شورانید  
جبرئیل است مگر باد و درختان مریم  
ابر چون دید که در زیر تتق خوبانند  
چون گل سرخ گریبان ز طرب بدرانید  
چون عقیق یمنی لب دلبر خندید  
چند گفتیم پراکنده دل آرام نیافت  
شمس تبریز بر آ تیغ بزن چون خورشید

1991

وقت آن شد که در آیم خرامان به چمن  
که دل و جان زمانیم و سپهدار زمن  
چو تو باشی بت زیبا همه گردند شمن  
و قضی العجب علینا فتننا بعد فتن  
بپرد جان مجرد به گلستان منن  
فیه ماء و سخاء و رخاء و عطن  
مقعد صدق چو شد منزل عشاق سکن  
ببریم از گل تر چند سخن سوی سمن  
مست را حد نزنند شرع مرا نیز مزن  
چو شتر می کشدم مست شتربان به رسن  
بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن  
بچه را ابجد و هوز به و حطی کلمن  
گفت این هم ندهم باش حزین جفت حزن  
تنن تن تنن تن تنن تن تنن  
که مگر ماه گرفته ست مجو شور و فتن  
فتنه ها زاید ناچار شب آبستن

همه خوردند و بخفتند و تهی گشت وطن  
همه خوردند و برفتند بقای ما باد  
چو تویی آب حیاتی کی نماند باقی  
کتب العشق علینا غمرات و محن  
فرج آمد برهیدیم ز تشویش جهان  
ناقتی نخ هنا فهو مناخ حسن  
یرزقون فرحین بخوریم آن می و نقل  
دامن سیب کشانیم سوی شفتالو  
چو مرا می بدهی هیچ مجو شرط ادب  
ادب و بی ادبی نیست به دستم چه کنم  
بلبل از عشق ز گل بوسه طمع کرد و بگفت  
گفت گل راز من اندر خور طفلان نبود  
گفت گر می ندهی بوسه بده باده عشق  
گفت من نیز تو را بر دف و بر بربط بزمن  
گفت شب طشت مزن که همه بیدار شوند  
طشت اگر من نزنم فتنه چو نه ماهه شده ست

برگ می لرزد بر شاخ و دلم می لرزد  
تاب رخسار گل و لاله خبر می دهم  
جهد کن تا لگن جهل ز دل برداری  
شمس تبریز طلوعی کن از مشرق روح

1992

خوی با ما کن و با بی خیران خوی مکن  
اول و آخر تو عشق ازل خواهد بود  
دل بنه بر هوسی که دل از آن برنکنی  
هم بدان سو که گه درد دوا می خواهی  
همچو اشتر بمدو جانب هر خاربنی  
هان که خاقان بنهاده است شهبانه بز می  
میر چو گانی ما جانب میدان آمد  
روی را پاک بشو عیب بر آینه منه  
جز بر آن که لب داد لب خود مگشا  
روی و مویی که بتان راست دروغین می دان  
بر کلوخی است رخ و چشم و لب عاریتی  
قامت عشق صلا زد که سماع ابدی است  
دم مزن ور بزنی زیر لب آهسته بز

1993

هیچ باشد که رسد آن شکر و پسته من  
دست خود بر سر من مالد از روی کرم  
سر گران گشته از آن باده بی ساغر من  
زخم بر تار تو اندر خور خود چون رانم  
چون تنم جان نشود زان ابدی آب حیات  
هله ای طیف خیالش بنشین و بشنو  
چون مه چارده شب را تو بر آرای به حسن  
چند صف ها بشکستی و بدیدی همه را  
لاله زار و چمن ار چه که همه ملک وی است  
لب ببند و قصص عشق به گوش او گوی

لرزه برگ ز باد و دلم از خوب ختن  
که چراغی است نهان گشته در این زیر لگن  
تا که از مشرق جان صبح بر آید روشن  
که چو خورشید تو جانی و جهان جمله بدن

دم هر ماده خری را چو خران بوی مکن  
چون زن فاحشه هر شب تو دگر شوی مکن  
شیرمردا دل خود را سگ هر کوی مکن  
وقف کن دیده و دل روی به هر سوی مکن  
ترک این باغ و بهار و چمن و جوی مکن  
اندر این مزبله از بهر خدا طوی مکن  
پی اسپش دل و جان را هله جز گوی مکن  
نقد خود را سره کن عیب ترازوی مکن  
جز سوی آنک تکت داد تکاپوی مکن  
نامشان را تو قمرروی زره موی مکن  
پیش بی چشم به جد شیوه ابروی مکن  
جز پی قامت او رقص و هیاهوی مکن  
دم حجاب است یکی تو کن و صدتوی مکن

نقل سازد جهت این جگر خسته من  
که تو چونی هله ای بی دل و پابسته من  
زعفران کشته بدین لاله بر رسته من  
ای گسسته رگت از زخمه آهسته من  
چون دلم برنجهد زان بت برجسته من  
یک زمانی سخن پخته به نبشته من  
ای به شب ها و سحرها به دعا جسته من  
هیچ دیدی تو صفی چون صف اشکسته من  
هوس و رغبت او بین تو به گلدسته من  
که حریص آمد بر گفتن پیوسته من

1994

بشنو از بوالهوسان قصه میر عسسان  
مدتی هست که ما در طلبش سوخته ایم  
هم در این کوی کسی یافت ز ناگه اثرش  
خون عشاق کهن خود نشود تازه بود  
همه خون ها چو شود کهنه سیه گردد و خشک  
تو مگو دفع که این دعوی خون کهن است  
غمزه توست که خونی است در این گوشه و بس  
غمزه توست که مست آید و دل ها دزد  
داد آن است که آن گمشده را بازدهی  
گر ز میر شکران داد بیایی ای دل  
گر چنان کشته شوی زنده جاوید شوی

رندی از حلقه ما گشت در این کوی نهران  
شب و روز از طلبش هر طرفی جامه دران  
جامه پر خون شده او است ببینید نشان  
خون چو تازه است بدانید که هست آن فلان  
خون عشاق ابد تازه بجوشد ز روان  
خون عشاق نخفته ست و نخسبد به جهان  
نرگس توست که ساقی است دهد رطل گران  
قصه جان ها کند آن سخت دل سخته کمان  
یا چو او شد ز میانه تو در آیی به میان  
شکر کن شو تو گدازان چو شکر با شکران  
خدمت از جان چنین کشته به تبریز رسان

1995

اینک آن انجم روشن که فلک چاکرشان  
همچو اندیشه به هر سینه بود مسکنشان  
نظر اولشان زنده کند عالم را  
ای بسا شب که من از آتشان همچو سپند  
گر تو بو می نبری بوی کن اجزای مرا  
ور تو بس خشک دماغی به تو بو می نرسد  
خود چه باشد تر و خشک حیوانی و نبات  
همه عالم به یکی قطره دریا غرقند

اینک آن پردگیانی که خرد چادرشان  
همچو خورشید به هر خانه فتد لشکرشان  
در نظر هیچ ننگجد نظر دیگرشان  
بوده ام نعره زنان رقص کنان بر درشان  
بو گرفته ست دل و جان من از عنبرشان  
سر بنه تا برسد بر تو دماغ ترشان  
مه نبات و حیوان و مه زمین مادرشان  
چه قدر خورد تواند مگس از شکرشان

1996

چون خیال تو در آید به دلم رقص کنان  
گرد بر گرد خیالش همه در رقص شوند  
هر خیالی که در آن دم به تو آسیب زند  
سخنم مست شود از صفتی و صد بار  
سخنم مست و دلم مست و خیالات تو مست  
همه بر همدگر از بس که بمالند دهن

چه خیالات دگر مست در آید به میان  
وان خیال چو مه تو به میان چرخ زنان  
همچو آینه ز خورشید بر آید لمعان  
از زبانم به دلم آید و از دل به زبان  
همه بر همدگر افتاده و در هم نگران  
آن خیالات به هم درشکند او ز فغان



همه چون دانه انگور و دلم چون چرش است  
ز صلاح دل و دین زر برم و زر کوبیم

1997

هر که را گشت سر از غایت برگردیدن  
هر کی از ضعف خود اندر رخ مردان نگرد  
هر کی صفرا شودش غالب از شیرینی  
عقل میدانی او خود خر لنگ افتاده است  
ای کسی کز حدثان در حدثی افتادی  
باید اول ز حدث سوی قدم پیوستن  
خانه شاه بزن نقب اگر نقب زنی  
من علامات گهر گفتم لیکن چه کنم  
شمس تبریز سخن های تو می بخشد چشم

1998

به خدا گل ز تو آموخت شکر خندیدن  
به خدا چرخ همان دید که من دیدستم  
گفتم ای نی تو چنین زار چرا می نالی  
گفتم ای ماه نو این جمله گداز تو ز چیست  
فایده زفت شدن در کمی و کاستن است  
پر پروانه پی درک تف شمع بود  
در فنا جلوه شود فایده هستی ها  
پس خمش باش همی خور ز کمان هاش خدنگ

1999

مکن ای دوست ز جور این دلم آواره مکن  
مر تو را عاشق دل داده و غمخوار بسی است  
نظر رحم بکن بر من و بیچار گیم  
پیش آتشکده عشق تو دل شیشه گر است  
هر دمی هجر ستمکار تو دم می دهم  
تن پر بند چو گهواره و دل چون طفل است

همه چون برگ گلاب و دل من همچو دکان  
تا مفرح شود آن را که بود دیده جان

ساکنان را همه سرگشته تواند دیدن  
بر دو چشم کژ او فرض بود خندیدن  
تلخ گردد دهنش گاه شکر خاییدن  
در براق احدی دید کسی لنگیدن  
چون چینی تو روا نیست تو را جنیدن  
وانگهان بر قدمش نیمچه ای ببردن  
گوهری دزد از آن خانه گه دزدیدن  
کورموشی چو ندارد نظر بگزیدن  
لیک کو گوش که داند سخنت بشنیدن

به خدا که ز تو آموخت کمر بندیدن  
ور نه دیدی ز چه بودیش به سر گردیدن  
گفت خوردم دم او شرط بود نالیدن  
گفت کاهش دهم فایده بالیدن  
از پی خرج بود مکسبه ها ورزیدن  
چونک آن یافت نخواهد پر و دریازیدن  
پس نباید ز بلا گریه و در چغزیدن  
چون هنر در کمیت خواهد افزایشیدن

جان پی پاره بگیر و جگرم پاره مکن  
جان و سر قصد سر این دل غمخواره مکن  
جز تو ار چاره گری هست مرا چاره مکن  
دل خود بر دل چون شیشه من خار مکن  
هر دم دم ده بی باک ستمکاره مکن  
در کنارش کش و وابسته گهواره مکن

پیش خورشید رخت جان مرا رقصان دار  
ز دغل عالم غدار دو صد سر دارد  
صد چو هاروت و چو ماروت ز سحرش بسته ست  
خمر یک روزه این نفس خمار ابد است  
لعب اول چو مرا بست میفزا بازی  
جمله عیاری ناسوت ز لاهوت تو است

2000

ای ز هجران تو مردن طرب و راحت من  
می طپد ماهی بی آب بر آن ریگ خشن  
آب تلخی شده بر جانوران آب حیات  
نیست بازی کشش جزو به اصل کل خویش  
کودکی کو نشناسد وطن و مولد خویش  
شد چراگاه ستاره سوی مرعای فلک  
من از این ناله اگر چه که دهان می بندم  
نفس چغز ز آب است نه از باد هوا  
عارفانی که نهانند در آن قلم نور  
قلم و لوح چو این جا برسیدیم شکست

همچو شب جان مرا بند هر استاره مکن  
سر من در سر این عالم غداره مکن  
مر مرا بسته این جادوی سحاره مکن  
هین مرا تشنه این خاین خماره مکن  
ز آنچ یک باره شدم مات تو ده باره مکن  
تو دگر یاری این کافر عیاره مکن

مرگ بر من شده بی تو مثل شهد و لبن  
تا جدا گردد آن جان نزارش ز بدن  
شکر خشک بر ایشان بتر از گور و کفن  
چند پیغامبر بگریست پی حب وطن  
دایه خواهد چه ستنبول مر او را چه یمن  
حیوان خاک پرستد مثل سرو و سمن  
نتوان در شکم آب فرو بست دهن  
بحریان را هله این باشد معهوده و فن  
دمشان جمله ز نوری است ظلامات شکن  
شکند کوه چو آگه شود از رب منن

---

## 2001

دم ده و عشوه ده ای دلبر سیمین بر من  
 دل چو دریا شودم چون گهرت درتابد  
 خنک آن دم که بیاری سوی من باده لعل  
 زان خرابم که ز اوقاف خرابات توام  
 شاهد جان چو شهادت ز درون عرضه کند  
 پیش از آنک به حریفان دهی ای ساقی جمع  
 بنده امر توام خاصه در آن امر که تو  
 هین برافروز دلم را تو به نار موسی  
 من خمش کردم و در جوی تو افکندم خویش

که دم بی دم تو چون اجل آمد بر من  
 سر به گردون رسدم چونک بخاری سر من  
 بدرخشد ز شرارش رخ همچون زر من  
 در خرابی است عمارت شدن مخبر من  
 زود انگشت بر آرد خرد کافر من  
 از همه تشنه ترم من بده آن ساغر من  
 گویم خیز نظر کن به سوی منظر من  
 تا که افروخته ماند ابد اخگر من  
 که ز جوی تو بود رونق شعر تر من

## 2002

تو سبب سازی و دانایی آن سلطان بین  
 آهن اندر کف او نرمتر از مومی بین  
 نم اندیشه بیا قلمز اندیشه نگر  
 جان بنفروختی ای خر به چنین مشتری  
 هر کی بفسرد بر او سخت نماید حرکت  
 خشک کردی تو دماغ از طلب بحث و دلیل  
 هست میزان معینت و بدان می سنجی  
 نفسی موضع تنگ و نفسی جای فراخ  
 سحر کرده ست تو را دیو همی خوان قل اعوذ  
 چون تو سرسبز شدی سبز شود جمله جهان  
 چون دمی چرخ زنی و سر تو بر گردد  
 ز آنک تو جزو جهانی مثل کل باشی  
 همه ارکان چو لباس آمد و صنعش چو بدن  
 روی ایمان تو در آینه اعمال بین  
 گر تو عاشق شده ای حسن بجو احسان نی

آنچ ممکن نبود در کف او امکان بین  
 پیش نور رخ او اختر را پنهان بین  
 صورت چرخ بدیدی هله اکنون جان بین  
 رو به بازار غمش جان چو علف ارزان بین  
 اندکی گرم شو و جنبش را آسان بین  
 بفشان خویش ز فکر و لمع برهان بین  
 هله میزان بگذار و زر بی میزان بین  
 می جان نوش و از آن پس همه را میدان بین  
 چونک سرسبز شدی جمله گل و ریحان بین  
 اتحادی عجیبی در عرض و ابدان بین  
 چرخ را بنگر و همچون سر خود گردان بین  
 چونک نو شد صفت آن صفت از ارکان بین  
 چند مغرور لباسی بدن انسان بین  
 پرده بردار و در آ شعشه ایمان بین  
 ورتو عباس زمانی بنشین احسان بین

لابه کردم شه خود را پس از این او گوید

2003

همه خوردند و بخفتند و تهی گشت وطن  
دامن سبب کشانیم سوی شفتالو  
نوبهاران چون مسیحی است فسون می خواند  
آن بتان چون جهت شکر دهان بگشادند  
تاب رخسار گل و لاله خبر می دهم  
برگ می لرزد و بر شاخ دلم می لرزد  
دست دستان صبا لخلخه را شورانید  
باد روح قدس افتاد و درختان مریم  
ابر چون دید که در زیر تتق خوبانند  
چون گل سرخ گریبان ز طرب بدرانید  
چون عقیق یمنی لب دلبر خندید  
چند گفتیم پراکنده دل آرام نیافت

چونک دریاش بجوشد در بی پایان بین

وقت آن شد که در آیم خرامان به چمن  
ببریم از گل تر چند سخن سوی سمن  
تا برآیند شهیدان نباتی ز کفن  
جان به بوسه نرسد مست شد از بوی دهن  
که چراغی است نهان گشته در این زیر لگن  
لرزه برگ ز باد و دلم از خوب ختن  
تا پیاموخت به طفلان چمن خلق حسن  
دست بازی نگر آن سان که کند شوهر و زن  
برفشانید نثار گهر و در عدن  
وقت آن شد که به یعقوب رسد پیراهن  
بوی یزدان به محمد رسد از سوی یمن  
جز بر آن زلف پراکنده آن شاه زمن

2004

شیرمردا تو چه ترسی ز سگ لاغرشان  
چون ملک ساخته خود را به پر و بال دروغ  
همه قلبند و سیه چون بزنی بر سر سنگ

برکش آن تیغ چو پولاد و بزنی بر سرشان  
همه دیوند که ابلیس بود مهترشان  
هین چرا غره شدستی تو به سیم و زرشان

2005

چه نشستی دور چون بیگانگان  
شرم چه بود عاشقی و آن گاه شرم  
می فروشد او به جانی بوسه ای  
آنک عشقش خانه ها برهم زده ست  
کف بر آورده ست این دریا ز عشق  
ای بسته خواب ها امشب بیا  
هر شهی را بندگانش حارسند  
شاه ما از خواب و بیداری برون  
اندر این شب می نماید صورتی

اندر آ در حلقه دیوانگان  
جان چه باشد این هوس و آن گاه جان  
رو بخر کان رایگان است رایگان  
آمد اندر خانه همسایگان  
سر فرو کرده ست آن مه ز آسمان  
خواب ما را بین چو وصلت بی نشان  
شاه ما مر بندگان را پاسبان  
در میان جان ما دامن کشان  
مشعله در دست یارب کیست آن

خواب جست و شورش افزودن گرفت  
آتش عشق خدا بالا گرفت  
دانه ای کان در زمین غیب بود  
برق جست و آتشی زد در درخت  
سبزتر می شد ز آتش آن درخت  
این درختان سبز از آتش شوند  
تا تویی پیدا نهان گردد درخت  
شمس تبریز است باغ عشق را

2006

هر کجا که پانهی ای جان من  
پاره گل بر کنی بر وی دمی  
در تغاری دست شویی آن تغار  
بر سر گوری بخوانی فاتحه  
دامنت بر چنگل خاری زند  
هر بتی را که شکستی ای خلیل  
تا مه تو تافت بر بداختری  
هر دمی از صحن سینه بر جهد  
و آنکه از پهلولی او وز پشت او  
خواستم گفتن بر این پنجاه بیت

2007

شاه ما باری برای کاهلان  
الصلا یاران به سوی تخت شاه  
چشم دل داند چه دید از کحل او  
خود چه باشد پیش او هفت آسمان  
ای به صورت خردتر از ذره ای  
ای خمیده چون کمان از غم بین  
در نشان جویی تو گشته چارچشم  
هر نشانی چون رقیب نیکخواه

یاد آمد پیل را هندوستان  
تیر تقدیر خدا جست از کمان  
سر زد و همچون درختی شد عیان  
آتش و برق شگرف بی امان  
می شکفت از برق و آتش گلستان  
آب دارد این درختان را زبان  
او شود پیدا چو تو گردی نهان  
هم طراوت هم نما هم باغبان

بردمد لاله و بنفشه و یاسمن  
باز گردد یا کبوتر یا زغن  
ز آب دست تو شود زرین لگن  
بوالفتوحی سر بر آرد از کفن  
چنگلش چنگی شود با تن تنن  
جان پذیرد عقل یابد زان شکن  
سعد اکبر گشت و وارست از محن  
همچو آدم زاده ای بی مرد و زن  
پر شوند آدمچگان اندر زمن  
لب بیستم تا گشایی تو دهن

گنج می بخشد به هر دم رایگان  
گنج بی رنج است و سود بی زیان  
نور و رحمت تا به هفتم آسمان  
بر مثال هفت پایه نردبان  
وی به معنی تو جهان اندر جهان  
صد هزاران صف شکسته زین کمان  
و آنکه اندر کنج چشم صد نشان  
می برندت تا به حضرت کشکشان

2008

می بده ای ساقی آخرزمان  
خاکیان زین باده بر گردون زدند  
بشکن از باده در زندان غم  
تن به سان ریسمان بگداخته  
ترک ساقی گشت در ده کس نماند  
چون رسید این جا گمانم مست شد  
ای ر بوده عقل های مردمان  
ای می تو نردبان آسمان  
وارهان جان را ز زندان غمان  
جان معلق می زند بر ریسمان  
گرگ ماند و گوسفند و ترکمان  
دل گرفته خوش بغل های گمان

2009

نک بهاران شد صلا ای لولیان  
لولیان از شهر تن بیرون شوید  
دیگران بردند حسرت زین جهان  
با جهان بی وفا ما آن کنیم  
تا حریف خود ببیند او یکی  
نی غلط گفتم جهان چون عاشق است  
جان عاشق زنده از جور و جفاست  
راه صحرا را فروبست این سخن  
تو بگو دارد دهان تنگ یار  
هر که بر وی آن لبان صحرا نشد  
هر که بر وی زان قمر نوری نتافت  
هر کسی را کاین غزل صحرا شود  
بانگ نای و سبزه و آب روان  
لولیان را کی پذیرد خان و مان  
حسرتی بنهیم در جان جهان  
هرچ او کرده ست با آن دیگران  
امتحان او بیابد امتحان  
او به جان جوید جفای نیکوان  
ای مسلمان جان که را دارد زیان  
کس نجوید راه صحرا را دهان  
بالب بسته گشاد بی کران  
او نه صحرا داند و نی آشیان  
او چه بیند از زمین و آسمان  
عیش بیند زان سوی کون و مکان

2010

بشنو از دل نکته های بی سخن  
در دل چون سنگ مردم آتشی است  
چون بسوزد پرده دریابد تمام  
در میان جان و دل پیدا شود  
چون بخوانی والضحی خورشید بین  
و آنچ اندر فهم ناید فهم کن  
کو بسوزد پرده را از بیخ و بن  
قصه های خضر و علم من لدن  
صورت نو نو از آن عشق کهن  
کان زر بین چون بخوانی لم یکن

2011

جان جان هایی تو جان را برشکن  
گوهر باقی در آ در دیده ها  
کس تویی دیگر کسان را برشکن  
سنگ بستان باقیان را برشکن

اختران آسمان را برشکن  
سینه های عیب دان را برشکن  
بی نشانی هر نشان را برشکن  
بارنامه پاسبان را برشکن  
شمع جان و شمعدان را برشکن

ز آسمان حق بتاب ای آفتاب  
غیب دان کن سینه های خلق را  
بانشان از بی نشان پرده شده  
روز مطلق کن شب تاریک را  
شمس تبریز آفتابی آفتاب

## 2012

وی کشیده خویش بی جرمی ز من  
ز آنک تو شمعی و جان و دل لگن  
هیچ کس دیده ست یک جان در دو تن  
بی نظیرم کرده ای اندر دو فن  
بی وصالش جان نیابی جان مکن  
ور بگردد بایش گردن زدن  
جان ادیم و تو سهیل اندر یمن  
یا صغیر السن یا رطب البدن  
یا قریب العهد من شرب اللبن  
فکرت و غم هست کار بوالحسن  
چاره اش نبود ز فکر چون رسن  
چون یقینی یافت کاسد گشت ظن  
تا به گفت و گو نباشی مرتهن

ای دلارام من و ای دل شکن  
از نظر رفتی ز دل بیرون نه ای  
جان من جان تو جانت جان من  
زندگی ام وصل تو مرگم فراق  
بس بجستم آب حیوان خضر گفت  
غم نیارد گرد غمگین تو گشت  
جان ها زان گرد تو گردد همی  
بهر تو گفته ست منصور حلاج  
شیر مست شهد تو گشت و بگفت  
پیش مستان تو غم را راه نیست  
هر کی در چاه طبیعت مانده است  
چونک برپرید کاسد گشت جبل  
همزبان بی زبانان شو دلا

## 2013

وز شراب عشق دل را دام کن  
خویشتن را لاابالی نام کن  
مرکب بی مرکبی را رام کن  
خاک تیره بر سر ایام کن  
خدمت کاووس و آذرنام کن

ساقیا برخیز و می در جام کن  
نام رندی را بکن بر خود درست  
چرخ گردنده تو را چون رام شد  
آتش بی باکی اندر چرخ زن  
مذهب زناربندان پیشه گیر

## 2014

بند گردد پیش او گفتار من  
با تو می گوید دل هشیار من

راز چون با من نگوید یار من  
عذر می گوید که یعنی خامش

سر خود می گوید و اسرار من  
این دل ترسان بدپندار من  
دل ندارد صبر از دلدار من

با کسی دیگر زبان گردد همه  
در گمان افتد دلم زین واقعه  
گر بگوید ورنگوید راز من

## 2015

گشتم از خوبی او بی هوش من  
تا سحرگه بوده ام مدهوش من  
تا ز رنگش گشتم اطلس پوش من  
بس شنیدم بانگ نوشانوش من  
حلقه او دیدم اندر گوش من  
بس بدیدم نقش جان در روش من  
چون بدیدم بحر را در جوش من  
ای غلام همچنان چاووش من

فقر را در خواب دیدم دوش من  
از جمال و از کمال لطف فقر  
فقر را دیدم مثال کان لعل  
بس شنیدم های و هوی عاشقان  
حلقه ای دیدم همه سرمست فقر  
بس بدیدم نقش ها در نور فقر  
از میان جان ما صد جوش خاست  
صد هزاران نعره می زد آسمان

## 2016

هیچ دیدستی دو جان در یک بدن  
جان طلب کن جان و لاف تن مزین  
ز آنک از این جانی نیاید جان مکن  
شرح جان ای جان نیاید در دهن

جان من جان تو جانت جان من  
ای تن ار بی او به صد جان زنده ای  
دل از این جان برکن و بر وی بنه  
از قل الروح امر ربی فهم شد

## 2017

هر دو دستت را بشو از جان و تن  
هرچ بینی غیر من گردن بزین  
هر که باشد خوب و زشت و مرد و زن  
هر که در پستی است در دریا فکن

آمد آمد در میان خوب ختن  
داد شمشیری به دست عشق و گفت  
اندر آب انداز الانوح را  
هر که او اندر دل نوح است رست

## 2018

پر نداری نیت صحرا مکن  
وز مری تو خویش را رسوا مکن  
تو ندانی فعل آتش ها مکن  
ور نه بی تعلیم تو آن را مکن  
قصه موج و غره دریا مکن

مرغ خانه با هما پر وا مکن  
چون سمندر در دل آتش مرو  
درزیا آهنگری کار تو نیست  
اول از آهنگران تعلیم گیر  
چون نه ای بحری تو بحر اندر مشو



ور کنی پس گوشه کشتی بگیر  
گر بیفتی هم در آتش کشتی بیفت  
چرخ خواهی صحبت عیسی گزین  
میوه خامی مقیم شاخ باش  
شمس تبریزی مقیم حضرت است

## 2019

ای برده دل تو قصد جان مکن  
بنگر اندر درد من گر صاف نیست  
داد ایمان داد زلف کافرت  
عادت خوبان جفا باشد جفا  
گر چه دل بر مرگ خود بنهاده ایم  
عیش ما را مرگ باشد پرده دار  
ای زلیخا فتنه عشق از تو است

دست خود را تو ز کشتی وا مکن  
تکیه تو بر پنجه و بر پا مکن  
ور نه قصد گنبد خضرا مکن  
بی معانی ترک این اسما مکن  
تو مقام خویش جز آن جا مکن

و آنچه من کردم تو جانا آن مکن  
درد خود مفرستم و درمان مکن  
یک سر مویی ز کفر ایمان مکن  
هم بر آن عادت بر او احسان مکن  
در جفا آهسته تر چندان مکن  
پرده پوش و مرگ را خندان مکن  
یوسفی را هرزه در زندان مکن

چون سر رندان نداری وقت عیش  
نور چشم عاشقان آخر تویی  
نقد کی را از یکی مفلس میر  
شب روان را همچو استاره مسوز  
شمس تبریزی یکی رویی نمای

وعده ها اندر سر رندان مکن  
عیش ها بر کوری ایشان مکن  
از حریمی نقد او در کان مکن  
راه خود را پر ز رهبانان مکن  
تا ابد تو روی با جانان مکن

## 2020

ای خدا این وصل را هجران مکن  
باغ جان را تازه و سرسبز دار  
چون خزان بر شاخ و برگ دل مزین  
بر درختی کآشیاں مرغ توست  
جمع و شمع خویش را برهم مزین  
گر چه دزدان خصم روز روشنند  
کعبه اقبال این حلقه است و بس  
این طناب خیمه را برهم مزین  
نیست در عالم ز هجران تلختر

سرخوشان عشق را نالان مکن  
قصد این مستان و این بستان مکن  
خلق را مسکین و سرگردان مکن  
شاخ مشکین مرغ را پران مکن  
دشمنان را کور کن شادان مکن  
آنچه می خواهد دل ایشان مکن  
کعبه اومید را ویران مکن  
خیمه توست آخر ای سلطان مکن  
هرچ خواهی کن ولیکن آن مکن

2021

رخت بر بند و برس در کاروان  
در زبانی در زبانی در زیان  
تا تر و تازه بمانی جاودان  
تا ز جیبت سر بر آرد حوریان  
پای نه بر بام هفتم آسمان  
پهلوانی پهلوانی پهلوان  
کبر کم کن در سماع عاشقان  
حشر گردی در قیامت با سگان  
نعره زن کالحمد لک یا مستعان

صبحدم شد زود برخیز ای جوان  
کاروان رفت و تو غافل خفته ای  
عمر را ضایع مکن در معصیت  
نفس شومت را بکش کان دیو توست  
چون بکشتی نفس شومت را یقین  
چون نماز و روزه ات مقبول شد  
پاک باش و خاک این درگاه باش  
گر سماع عاشقان را منکری  
گر غلام شمس تبریزی شدی

2022

هوشیاری در میان مستیان  
ور بیاید مست گیر اندر کشان  
نان پرستی رو که این جا نیست نان  
کی در آید در میان این بتان  
تا نیند رویشان آن قلتبان  
سیم نستانیم پیدا و نهان  
روسیی باشد نه حوران جنان  
گر چه گنجی درنگنجی در جهان  
مشک مشک آورده از اشک روان  
اولا بر بند از گفتن دهان  
چون شوی بسته دهان و رازدان

ای زیان و ای زیان و ای زیان  
گر بیاید هوشیاری راه نیست  
گر خماری باده خواهی اندر آ  
آنک او نان را بت خود کرده است  
ور در آید چادر اندر رو کشند  
سیمبر خواهیم و زیبا همچو خویش  
آنک او خوبی به سیم و زر فروخت  
تا نگردی پاک دل چون جبرئیل  
چشم خود را شسته عارف بیست سال  
معتمد شو تا در آیی در حرم  
شمس تبریزی گشاید راه شرق

2023

رو خراج از گل بستان بستان  
گرو گل ز گلستان بستان  
آن توست آن هله بستان بستان  
گل تازه به زمستان بستان  
طفل عشقی سر پستان بستان

رو قرار از دل مستان بستان  
کله مه ز سر مه بر گیر  
سخن جان رهی گفتی دوش  
ای که در باغ رخس ره بردی  
ای که از ناز شهان می ترسی

دل قوی دار چو دلبر خواهی  
چابک و چست رواندر ره عشق

2024

مات خود را صنمات مکن  
خرده و بی ادبی ها که برفت  
وقت رحم است بکن کینه مکش  
به سر تو که جدایی مندیش  
خاک خود را به زمین برمگذار  
اولش جز به سوی خویش مکش  
آنچه خو کرد ز لطفت برسان  
بنده اهل خرابات توایم  
ما که باشیم که گوئیم مکن

دل خود از دل سستان بستان  
مهره را از کف چستان بستان

بجز از لطف و مراعات مکن  
عفو کن هیچ مکافات مکن  
بنده را طعمه آفات مکن  
جز که پیوند و ملاقات مکن  
منزلش جز به سماوات مکن  
آخرش جز که سعادات مکن  
ترک تیمار و جرایات مکن  
پشت ما را به خرابات مکن  
چونک گفتیم ممارات مکن

2025

ای به انکار سوی ما نگران  
سخن تلخ چه می اندیشی  
بر دل سوخته ام آبی زن  
ز غم همچو کمان تیر مزین  
با گل از تو گله ها می کردم  
گفت نرگس که ز من پرس او را  
که چو من جمله چمن سوخته اند  
مه و خورشید ز عشق رخ او  
بحر در جوش از این آتش تیز  
کوه بسته ست کمر خدمت را  
بانگ ارواح به من می آید  
با کی گویم به جهان محرم کو  
ظاهر بحر بود جای خسان  
ظاهر و باطن من خاک خسی  
غزل بی سر و بی پایان بین

من نیم با تو دودل چون دگران  
ای تو سرمایه جمله شکران  
که تویی دلبر پر خون جگران  
چه زنی تیر سوی بی سپران  
گفت من هم ز ویم جامه دران  
که منم بنده صاحب نظران  
ز آتش او ز کران تا به کران  
اندر این چرخ ز زیر و زبران  
چرخ خم داده از این بار گران  
که شماریش ز بسته کمران  
که بگو حالت این بی صوران  
چه خبر گویم با بی خبران  
باطن بحر مقام گهران  
کو بر این بحر بود ره گذران  
که ز پایان بردت تا به سران

2026

به شکرخنده بردی دل من  
دل ما را که ز جا بر کندی  
بنگر تا به چه لطفش بردی  
جانم اندر پی دل می آید  
بی تو دل را نبود برگ جهان  
هین چرا بند شکستی خاموش

بشکن شکر دل را مشکن  
به تو آمد پر و بالش بمکن  
رحم کن هر نفسش زخم مزین  
چه کند بی تو در این قالب تن  
بی تو گل را نبود برگ چمن  
یا مگر نیست تو را بند دهن

2027

ای امتان باطل بر نان زنید بر نان  
حیوان علف کشاند غیر علف نداند  
آن باغ ها بخفته وین باغ ها شکفته  
جان هاست نارسیده در دام ها خزیده  
جانمی ز شرح افزون بالای چرخ گردون  
جانمی دگر چو آتش تند و حرون و سرکش  
ای خواجه تو کدامی یا پخته یا که خامی  
روزی به سوی صحرا دیدم یکی معلا  
هر سواز او خروشی او ساکن و خموشی  
گفتم که در چه شوری کز وهم خلق دوری  
گفتا دلم تنگ شد تن نیز هم سبک شد  
گفتم که ای امیرم شادت کنار گیرم  
گفتم بیا وفا کن وین ناز را رها کن  
گفتا که من فنایم اندر کنار نایم  
گفتم تو را نباید خود دفع کم نیاید  
گفتا ز سر یک تو باور کجا کنی تو  
گفتم همین سیاست می کن حلال بادت  
زود از زبان دیگر صد پاسخ چو شکر  
بسیار اشک راندم تا دیر مست ماندم  
داغی بماند حاصل زان صحبت اندر این دل  
فرمود مشکلاتی در وی عجب عظاتی

وی امتان مقبل بر جان زنید بر جان  
آن آدمی بود کو جوید عقیق و مرجان  
وین قسمتی است رفته در بارگاه سلطان  
جان هاست بر پریده ره برده تا به جانان  
چست و لطیف و موزون چون مه به برج میزان  
کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال شیطان  
سرمست نقل و جامی یا شهسوار میدان  
اندر هوا به بالا می کرد رقص و جولان  
سرسبز و سبزپوشی جانم بماند حیران  
تو نور نور نوری یا آفتاب تابان  
تا پاگشاده گشتم از چارمیخ ارکان  
بسیار لابه کردم گفتا که نیست امکان  
شاخی شکر سخا کن چه کم شود از آن کان  
نقشی همی نمایم از بهر درد و درمان  
پنجه بهانه زاید از طبعت ای سخندان  
طفلی و درست ابجد بر گیر لوح و می خوان  
صد گونه دفع می ده می کش مرا به هجران  
برخواند بر من از بر گشتم خراب و سکران  
تا که برون شد آن شه چون جان ز نقش انسان  
داغی که از لذیدی ارزد هزار احسان  
خامش در زبان ها آن می نیاید آسان

2028

اکنون در آب وصلم با یار تا به گردن  
قانع نگشت از من دلدار تا به گردن  
زیرا که راست ناید این کار تا به گردن  
قانع شو ای دو دیده این بار تا به گردن  
در خاک بود نه مه آن خار تا به گردن  
در خون چو گل نشستم بسیار تا به گردن  
کان جا همی کشیدی بیگار تا به گردن  
عار است هستی تو وین عار تا به گردن  
در دام خویش ماند عیار تا به گردن  
ماندند چون سگ اندر مردار تا به گردن  
بی عقل تا به کعب و هشیار تا به گردن  
کز تاسه نبود آخر گفتار تا به گردن

گر چه بسی نشستم در نار تا به گردن  
گفتم که تا به گردن در لطف هات غرقم  
گفتا که سر قدم کن تا قعر عشق می رو  
گفتم سر من ای جان نعلین توست لیکن  
گفتا تو کم ز خاری کز انتظار گل ها  
گفتم که خار چه بود کز بهر گلستان  
گفتا به عشق رستی از عالم کشاکش  
رستی ز عالم اما از خویشتن نرستی  
عیاروار کم نه تو دام و حيله کم کن  
دامی است دام دنیا کز وی شهان و شیران  
دامی است طرفه تر زین کز وی فتاده بینی  
بس کن ز گفتن آخر کان دم بود بریده

2029

وی آهوی معانی آمد گه چریدن  
بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن  
کو چون خیال داند در دیده ها دویدن  
بی گوش سر شنیدن بی دیده ماه دیدن  
هم تخت و بخت دادن هم بنده پروریدن  
خود را اگر فروشد دانی عجب خریدن  
در پرده ساز کردن در پرده ها دویدن  
می بایدت چو گردون بر قطب خود تنیدن  
زیرا فراق صعب است خاصه ز حق بریدن  
چون شسته شد توانی پستان دل مکیدن  
احسنت ای کشنده شاباش ای کشیدن  
ار نی به مرکز او نتوان به تک رسیدن  
در کوه درفتادی چون بحر برطپیدن  
و آنکه از او بیابی صبح ابد دمیدن

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن  
ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده  
آمد تو را فتوحی روحی چگونه روحی  
این دم حکم بیاید تعلیم نو نماید  
داند سبل ببردن هم مرده زنده کردن  
آن یوسف معانی و آن گنج رایگانی  
کو مشتری واقف در دو دم مخالف  
ای عاشق موفق وی صادق مصدق  
در بیخودی تو خود را می جوی تا بیابی  
لب را ز شیر شیطان می کوش تا بشویی  
ای عشق آن جهانی ما را همی کشانی  
هم آفتاب داند از شرق رو نمودن  
خامش که شرح دل را گر راه گفت بودی  
تبریز شمس دین را هم ناگهان بینی

2030

گفتی مرا که چونی در روی ما نظر کن

گفتی خوشی تو بی ما زین طعنه ها گذر کن

گفتی مرا به خنده خوش باد روز گارت

کس بی تو خوش نباشد رو قصه دگر کن

گفتی ملول گشتم از عشق چند گویی

آن کس که نیست عاشق گو قصه مختصر کن

در آتشم در آبم چون محرمی نیابم

کنجی روم که یا رب این تیغ را سپر کن

گستاخان تو کردی گفتی تو روز اول

حاجت بخواه از ما وز درد ما خبر کن

گفتی شدم پریشان از مفلسی یاران

بگشا دو لب جهان را پردر و پرگهر کن

گفتی کمر به خدمت بر بند تو به حرمت

بگشا دو دست رحمت بر گرد من کمر کن

### 2031

ای محو راه گشته از محو هم سفر کن

چشمی ز دل بر آور در عین دل نظر کن

دل آینه است چینی با دل چو همنشینی

صد تیغ اگر بینی هم دیده را سپر کن

دانم که بر شکستی تو محو دل شدستی

در عین نیست هستی یک حمله دگر کن

تا بشکنی شکاری پهلوی چشمه ساری

ای شیر بیشه دل چنگال در جگر کن

چون شد گرو گلیمی بهر در یتیمی

با فتنه عظیمی تو دست در کمر کن

ماییم ذره ذره در آفتاب غره

از ذره خاک بستان در دیده قمر کن

از ما نماند بر جا جان از جنون و سودا

ای پادشاه بینا ما را ز خود خبر کن

در عالم منقش ای عشق همچو آتش

هر نقش را به خود کش وز خویش جانور کن

ای شاه هر چه مردند رندان سلام کردند

مستند و می نخوردند آن سویکی گذر کن

سیمرغ قاف خیزد در عشق شمس تبریز

آن پر هست بر کن وز عشق بال و پر کن

### 2032

من از کی باک دارم خاصه که یار با من

از سوزنی چه ترسم و آن ذوالفقار با من

کی خشک لب بمانم کان جو مراست جویان

کی غم خورد دل من و آن غمگسار با من

تلخی چرا کشم من من غرق قند و حلوا

در من کجا رسد دی و آن نوبهار با من

از تب چرا خروشم عیسی طیب هوشم

وز سگ چرا هراسم میر شکار با من

در بزم چون نیابم ساقیم می کشاند

چون شهرها نگیرم و آن شهریار با من

در خم خسروانی می بهر ماست جوشان

این جا چه کار دارد رنج خمار با من

با چرخ اگر ستیزم ور بشکنم بریزم

عذرم چه حاجت آید و آن خوش عذار با من

من غرق ملک و نعمت سرمست لطف و رحمت

اندر کنار بختم و آن خوش کنار با من

ای ناطقه معربد از گفت سیر گشتم

خاموش کن و گر نی صحبت مدار با من

2033

جانا نخست ما را مرد مدام گردان  
از ما و خدمت ما چیزی نیاید ای جان  
دارالسلام ما را دارالسلام کردی  
این راه بی نهایت گر دور و گر دراز است  
ما را اسیر کردی اماره را امیری  
انعام عام خود را کردی نصیب خاصان  
هر ذره را ز فضلت خورشیدی دگر ده  
در کام ما دعا را چون شهد و شیر خوش کن  
و آنکه مدام درده ما را مدام گردان  
هم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان  
دارالسلام ما را دارالسلام گردان  
از فضل بی نهایت بر ما دو گام گردان  
ما را امیر گردان او را غلام گردان  
انعام خاص خود را امروز عام گردان  
خورشید فضل خود را بر جمله رام گردان  
و آن را که گوید آمین هم دوستکام گردان

2034

ای دل ز شاه حوران یا قبله صبوران  
من مرد فتنه جویم من ترک این نگویم  
سرخیل بی دلانم استاد منبلانم  
از من مپرس چونم می بین که غرق خونم  
من رستم و روح طوفان قوم نوحم  
تو نقش را نخوانی زیرا در این جهانی  
کن شکر با شکوران تو فتنه را مشوران  
من دست از او نشویم تو فتنه را مشوران  
من عاشق فلانم تو فتنه را مشوران  
این هم نه ام فروزم تو فتنه را مشوران  
سرمست آن صبوحم تو فتنه را مشوران  
تا این قدر بدانی تو فتنه را مشوران

2035

آن خوب را طلب کن اندر میان حوران  
در دل چو نقش بندد جان از طرب بخندد  
از پرتوی که افتد در چشم ها ز رویش  
مشنو کسی که گوید آن فتنه را مشوران  
صد گون شکر بجوشد از تلخی صبوران  
خارش چه افتد از وی در چشم های کوران

2036

امروز سرکشان را عشقت جلوه کردن  
رو رو تو در گلستان بنگر به گل پرستان  
نگذارد آن شکرخو بر ما ز ما یکی مو  
دندان تو چو شد سست بر جاش دیگری رست  
ای خصم شمس تبریز ای دزد راه و منکر  
آورد بار دیگر یک یک بیسته گردن  
یک لحظه سجده کردن یک لحظه باده خوردن  
چون صوفیان جان را این است سر ستردن  
می دانک همچنین است بر مرد جان سپردن  
می باش در شکنجه از خویش و درفشردن

2037

چون جان تو می ستانی چون شکر است مردن  
با تو ز جان شیرین شیرینتر است مردن

بردار این طبق را زیرا خلیل حق را  
این سر نشان مردن و آن سر نشان زادن  
بگذار جسم و جان شو رقصان بدان جهان شو  
والله به ذات پاکش نه چرخ گشت خاکش  
از جان چرا گریزیم جان است جان سپردن  
چون زین قفص برستی در گلشن است مسکن  
چون حق تو را بخواند سوی خودت کشاند  
مرگ آینه ست و حسنت در آینه درآمد  
گر مومنی و شیرین هم مومن است مرگت  
گر یوسفی و خوبی آینه ات چنان است  
خامش که خوش زبانی چون خضر جاودانی

2038

از زنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن  
چون آتش آر حمله کو هیزم است جمله  
گر بحر با تو کوشد در کین تو بجوشد  
هر تیر کز تو پرد هفت آسمان بدرد  
هر کس که بی سر آید تو دست بر سرش نه  
جانی که بر فروزد در عشق تو بسوزد  
از لعل می فروشت سرمست کن جهان را  
ای شمس حق تبریز هر کس که منکر آید

2039

رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن  
ماییم و موج سودا شب تا به روز تنها  
از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی  
ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده  
خیره کشی است ما را دارد دلی چو خارا  
بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد  
دردی است غیر مردن آن را دوا نباشد  
در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم

باغ است و آب حیوان گر آذر است مردن  
زان سرکشی نمیرد نی زین مراست مردن  
مگریز اگر چه حالی شور و شر است مردن  
باقند وصل همچون حلواگر است مردن  
وز کان چرا گریزیم کان زر است مردن  
چون این صدف شکستی چون گوهر است مردن  
چون جنت است رفتن چون کوثر است مردن  
آینه بر بگوید خوش منظر است مردن  
ور کافری و تلخی هم کافر است مردن  
ور نی در آن نمایش هم مضطر است مردن  
کز آب زندگانی کور و کر است مردن

ای سرفراز مردی مردانه بر سرش زن  
از آتش دل خود در خشک و در ترش زن  
آتش کن آب او را در در و گوهرش زن  
ای قاب قوس تیری بر پشت اسپرش زن  
و آن کس که باسر آید تو زخم خنجرش زن  
خواهی که تازه گردد در حوض کوثرش زن  
بستان ز زهره چنگش بر جام و ساغرش زن  
از جذب نور ایمان در جان کافرش زن

ترک من خراب شب گرد مبتلا کن  
خواهی بیا بیخشا خواهی برو جفا کن  
بگزمین ره سلامت ترک ره بلا کن  
بر آب دیده ما صد جای آسیا کن  
بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن  
ای زردروی عاشق تو صبر کن وفا کن  
پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن  
با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن



گر ازدهاست بر ره عشقی است چون زمرد  
بس کن که بیخودم من و تو هنرفزایی

2040

روز است ای دو دیده در روزنم نظر کن  
بردار طالبان را وز هفت بحر بگذر  
پیدا بکن که پاکی از کون و پست و بالا  
عالم فناست جمله در یک دمش بقا کن  
هر سو که خشک بینی تو چشمه ای روان کن  
اندر قفای عاشق هر سو که خصم بینی  
تا چند عذر گویی کورند و می نبینند  
خواهی که پرده هاشان در دیده ها نباشد  
فرمان تو راست مطلق با جمع در میان نه  
ای آفتاب عرشی ای شمس حق تبریز

2041

پروانه شد در آتش گفتا که همچین کن  
شمع و فتیله بسته با گردن شکسته  
مومی که می گدازد با سوز می بسازد  
گر سیم و زر فشانی در سود این جهانی  
دامان پر ز گوهر کرد و نشست بر سر  
از نیک و بد بریده وز دام ها پریده  
رخساره پاک کرده دراعه چاک کرده  
صد ننگ و نام هشته با عقل خصم گشته  
خالی شده ست و ساده نه چشم بر گشاده  
چل سال چشم آدم در عذر داشت ماتم  
خاموش باش و صابر عبرت بگیر آخر  
تبریز شمس دین را بین کز ضیای جانی

2042

ای سنگ دل تو جان را دریای پر گهر کن

از برق این زمرد هی دفع ازدها کن  
تاریخ بوعلی گو تنبیه بوالعلا کن

تو اصل آفتابی چون آمدی سحر کن  
منگر به گاو و ماهی وز صد چنین گذر کن  
وین خانه کهن را بی زیر و بی زبر کن  
ماری است زهر دارد تو زهر او شکر کن  
هر جا که سنگ بینی از عکس خود گهر کن  
او را به زخم سیلی اندر زمان به در کن  
گر کورشان نخواهی در دیده شان نظر کن  
فرما تو پردگی را کز پرده ها عبر کن  
بستم قبای عطلت هم چاره کمر کن  
چون ماه نو نزارم رویم تو در قمر کن

می سوخت و پر همی زد بر جا که همچین کن  
می گفت نرم نرمک با ما که همچین کن  
در تف و تاب داده خود را که همچین کن  
سودت ندارد آن ها الا که همچین کن  
وز رشک تلخ گشته دریا که همچین کن  
بر کوه قاف رفته عنقا که همچین کن  
با خار صبر کرده گل ها که همچین کن  
بر مغزها دویده صهبا که همچین کن  
لب بر لبش نهاده سرنا که همچین کن  
گفته به کود کانش بابا که همچین کن  
خامش شده ست و گریان خارا که همچین کن  
پر کرده از جلالت صحرا که همچین کن

ای زلف شب مثالش در نیم شب سحر کن

چنگی که زد دل و جان در عشق بانوا کن  
چون صد هزار در در سمع و بصر تو داری  
از خون آن جگرها که بوی عشق دارد  
بس شیوه ها که کردند جان ها و ره نبردند  
مرغان آب و گل را پرها به گل فروشد  
چون دیو ره بیما تا بینی آن پری را  
هر چت اشارت آید چون و چراها کن  
پای ملخ که جان است چون مور پیش او بر  
آبی است تلخ دریا در زیر گنج گوهر  
ماری است مهره دارد زان سوی زهر در سر  
خواهی درخت طوبی نک شمس حق تبریز

2043

دیدی چه گفت بهمن هیزم بنه چو خرمن  
سرما چو گشت سرکش هیزم بنه در آتش  
نقش فناست هیزم عشق خداست آتش  
تا نقش را نسوزی جانت فسرده باشد  
در عشق همچو آتش چون نقره باش دلخوش  
آتش به امر یزدان گردد به پیش مردان  
مومن فسون بداند بر آتشش بخواند  
شاباش ای فسونی کافتد از او سکونی  
پروانه زان زند خود بر آتش موقد  
تیر و سنان به حمزه چون گلفشان نماید  
فرعون همچو دوغی در آب غرقه گشته  
اسپان اختیاری حمال شهریاری  
چو لک لک است منطبق بر آسیای معنی  
زان لکلک ای برادر گندم ز دلو بجهد  
وز لکلک بیان تو از دلو حرص و غفلت  
من گرم می شوم جان اما ز گفت و گوئی

نی های بی زبان را زان شهید پرشکر کن  
یک دامنی از آن در در کار کور و کر کن  
از بهر اهل دل را یک قلیه جگر کن  
ای چاره ساز جان ها یک شیوه دگر کن  
ای تو همای دولت پر برفشان سفر کن  
و اندر بر چو سیمش تو کار دل چو زر کن  
با خوی تند آن مه زنهار سر به سر کن  
در پیش آن سلیمان بر هر رهی حشر کن  
بگذار آب تلخش تو زیر او زیر کن  
ور ز آنک مهره خواهی از زهر او گذر کن  
خواهی تو عیش باقی در ظل آن شجر کن

گر دی نکرد سرما سرمای هر دو بر من  
هیزم دریغت آید هیزم به است یا تن  
درسوز نقش ها را ای جان پاکدامن  
مانند بت پرستان دور از بهار و مومن  
چون زاده خلیلی آتش تو راست مسکن  
لاله و گل و شکوفه ریحان و بید و سوسن  
سوزش در او نماند مانند چو ماه روشن  
در آتشی که آهن گردد از او چو سوزن  
کو را همی نماید آتش به شکل روزن  
در گلفشان نپوشد کس خویش را به جوشن  
بر فرق آب موسی بنشسته همچو روغن  
پالان کشند و سرگین اسبان کند و کودن  
طاحون ز آب گردد نه از لکلک مقنن  
در آسیا درافتد گردد خوش و مطحن  
در آسیا درافتی یعنی رهی مبین  
از شمس دین زرین تبریز همچو معدن

2044

زان حلقه های زلف دلم را کمند کن  
آتش بیار و چاره مثنی سپند کن  
در بیخودی سزای دل خودپسند کن  
آن را که هوشیار بیابی گزند کن  
آن کو نشد مسلم او را نژند کن  
بر گربه اسیر هوا ریش خند کن  
از مرگ وارهان همه را سودمند کن  
با شیرگیر مست مگو ترک پند کن  
ما را سوار اشقر و پشت سمند کن  
با او حساب دفتر هفتاد و اند کن  
وی عشق ترک تاز سفر سوی جند کن  
و آن جا که باده خوردی آن جا فکند کن  
آن گاه سر در آخر این گوسفند کن  
دل را حریف صیقل آینه رند کن  
بی لب حدیث عالم بی چون و چند کن

دل را میوش پرده دل را تو دل مکن  
دل را و خویش را ز عزیزان خجل مکن  
ور جمله جان نگردي دل را بحل مکن  
زین ها که می کنی نشود زر بهل مکن  
سی سال دور باشد سی را چهل مکن  
این سر مه نیست دیده از آن مکتحل مکن  
بی گاه گشت روز تو خود مشغول مکن

آمد بهار خرم و گشتند همنشین  
یعنی مخیلات مصور شده بین  
در دیده اندر آید صورت شود یقین  
دل ها همی نمایند آن دلبران چین  
تا کی نهان بود دل تو در میان طین

جانا بیار باده و بختم بلند کن  
مجلس خوش است و ما و حریفان همه خوشیم  
زان جام بی دریغ در اندیشه ها بریز  
ای غم برو برو پر مستانت کار نیست  
مستان مسلمند ز اندیشه ها و غم  
ای جان مست مجلس ابرار یشربون  
ریش همه به دست اجل بین و رحم کن  
عزم سفر کن ای مه و بر گاو نه تو رخت  
در چشم ما نگر اثر بیخودی بین  
یک رنگ اگر در این تن ما هوشیار هست  
ای طبع روسیاه سوی هند بازرو  
آن جا که مست گشتی بنشین مقیم شو  
در مطبخ خدا اگر ت قوت روح نیست  
خواهی که شاهدان فلک جلوه گر شوند  
ای دل خموش کن همه بی حرف گو سخن

## 2045

تو آب روشنی تو در این آب گل مکن  
پاکان به گرد در به تماشا نشسته اند  
دل نعره می زند که بکش خویش را ز عشق  
مس را که زر کنند یکی علم دیگر است  
دوری بگشت این تن کز دل بگشته ای  
چیزی که زیر هاون افلاک سوده شد  
هنگامه هاست در ره هر جا مه ای است رو

## 2046

مستی و عاشقی و جوانی و جنس این  
صورت نداشتند مصور شدند خوش  
دهلیز دیده است دل آنچه به دل رسید  
تبلای السرایر است و قیامت میان باغ  
یعنی تو نیز دل بنما گر دلیت هست

ایاک نعبد است زمستان دعای باغ  
ایاک نعبد آنک به دریوزه آمدم  
ایاک نستعین که ز پری میوه ها  
هر لحظه لاله گوید با گل که ای عجب  
سوسن زبان برون کند افسوس می کند  
یکتا مزوری است بنفشه شده دوتا  
سر چپ و راست می فکند سنبل از خمار  
سبزه پیاده می دود اندر رکاب سرو  
بید پیاده بر لب جو اندر آینه  
اول فشاندنی است که تا جمع آورد  
در باغ مجلسی چو نهاد آفریدگار  
آن میر مطربان که ورا نام بلبل است  
گوید به کبک فاخته کآخر کجا بدیت  
شاهین به باز گوید کاین صیدهای خوب  
یک جوق گلرخان و دگر جوق نوخطان  
ما چند صورتیم یزک وار آمده  
یوسف رخان رسند ز کنعان آن جهان  
نک نامه شان رسید به خرما و نیشکر  
ای وادی که سیب در او رنگ و بوی یافت  
انگور دیر آمد زیرا پیاده بود  
ای آخرین سابق و ای ختم میوه ها  
شیرینیت عجایب و تلخیت خود مپرس  
اندر بلا چو شکر و اندر رخا نبات  
ای عارف معارف و ای واصل اصول  
از دست توست خربزه در خانه ای نهان  
از تو کدو گریخت رسن بازی گرفت  
چون گوش تو نداشت بیستند گردنش  
فی جیدها بیست خدا جبل من مسد  
گوشی که نشنود ز خدا گوش خر بود

در نوبهار گوید ایاک نستعین  
بگشا در طرب مگذارم دگر حزین  
اشکسته می شوم نگهم دار ای معین  
نرگس چه خیره می نگرد سوی یاسمین  
گوید سمن فسوس مکن بر کس ای لسین  
نیلوفر است واقف تزویرش ای قرین  
اریاح بر یسارش و ریحانش در یمین  
غنچه نهان همی کند از چشم بد جبین  
حیران که شاخ تر ز چه افشانند آستین  
و آنکه کند نثار درافشان واپسین  
مرغان چو مطربان بسرایند آفرین  
مست است و عاشق گل از آن است خوش حنین  
گوید بدان طرف که مکان نبود و مکین  
کی صید کرد از عدم آورد بر زمین  
کاندر حجاب غیب کرامند و کاتبین  
نک می رسند لشکر خوبان از آن کمین  
شیرین لبان رسند ز دریای انگین  
و آن نار دانه دانه و بی هیچ دانه بین  
مغز ترنج نیز معطر شد و ثمین  
دیر آ و پخته آ که تویی فتنه ای مهین  
وی چنگ درزده تو به جبل الله متین  
چون عقل کز وی است شر و خیر و کفر و دین  
تلخی بلای توست چو خار ترنگین  
ای دست تو دراز و زمانه تو را رهین  
در نی دریچه نی که تو جانی و من جنین  
آن نیم کوزه کی رهد از چشمه معین  
گوشش اگر بدی بکشیدیش خوش طنین  
زیرا نداشت گوش به پیغام مستبین  
از حق شنو تو هر نفسی دعوت مبین

ای حلق تو بیسته تقاضای حلق و فرج  
حلقه به گوش شه شو و حلق از رسن بخر  
باقیش برنویسد آن شهریار لوح  
نقاش چین بگفتم آن روح محض را

2047

می آیدم ز رنگ تو ای یار بوی آن  
از آفتاب روی تو چون شکل خشم تافت  
زان تیرهای غمزه خشمین که می زنی  
از پرسشم ز خشم لب لعل بسته ای  
لطف تو نردبان بده بر بام دولتی  
این لابه ام به ذات خدا نیست بهر جان  
یاد آر دلبرا که ز من خواستی شبی  
جانا به حق آن شب کان زلف جعد را  
تا جان باسعادت غلطان همی رود  
کرسی عدل نه تو به تبریز شمس دین

2048

آن کیست ای خدای کز این دام خامشان  
ای آنک می کشی تو گریبان جان ما  
بگرفته گوش ما و بسوزیده هوش ما  
بی دست می کشی تو و بی تیغ می کشی  
آب حیات نزل شهیدان عشق توست  
دل را گره گشای نسیم وصال توست  
خود حسن ساکن است و مقیم اندر آن وجود  
مقصود ره روان همه دیدار ساکنان

بی گوش چون کدو تو رسن بسته بر وتین  
مردم ز راه گوش شود فربه و سمین  
نقاش چین بگوید تو نقش ها مچین  
آن خسرو یگانه تبریز شمس دین

برکنده ای به خشم دل از یار مهربان  
پشتم خم است و سینه کبودم چو آسمان  
صد قامت چو تیر خمیده ست چون کمان  
جان ماندم ز غصه این یا دل و زبان  
ای لطف وا گرفته و بشکسته نردبان  
ای هر دمی خیال تو صد جان جان جان  
نقشی ز جان خون شده من دادمت نشان  
در گردنم درافکن و سرمست می کشان  
چوگان دو زلف و گوی دل و دشت لامکان  
تا عرش نور گیرد و حیران شود جهان

ما را همی کشد به سوی خود کشان کشان  
از جمع سرکشان به سوی جمع سرخوشان  
ساقی باهشانی و آرام بی هشان  
شاگرد چشم تو نظر بی گنه کشان  
این تشنه کشتگان را ز آن نزل می چشان  
شاخ امید را به نسیمی همی فشان  
زان ساکنند زیر و زبر این مفتشان  
مقصود ناطقان همه اصغای خامشان

چون آب آتش آمد الغوث ز آتشان  
وز چرخ بگذری چو گذشتی ز مه و شان  
پا را چه می نهی تو به دندان گربشان  
خواهی تو روستایی خواهی ز اکدشان

آتش در آب گشته نهان وقت جوش آب  
در روح دررسی چو گذشتی ز نقش ها  
همیان چه می نهی به امانت به مفلسان  
از نو چو میر گولان بستد کلاه و کفش

دانش سلاح توست و سلاح از نشان مرد  
دیگر مگو سخن که سخن ریگ آب توست

2049

ای دم به دم مصور جان از درون تن  
ز آینده و گذشته چرا یاد می کنم  
جان حقایقی و خیالات دلربا

مردی چو نیست به که نباشد تو را نشان  
خورشید را نگر چو نه ای جنس اعمشان

نزدیکتر ز فکرت این نکته ها به من  
که لذت زمانی و هم قبله زمن  
و آن نقش های مه که نگنجد در این دهن

2050

جانا بیار باده و بختم تمام کن  
زهره کمین کنیزک بزم و شراب توست  
همچون مسیح مایده از آسمان بیار  
مشتی فسرده را به دم گرم بشکفان  
این روی پرگره را خندان و شاد کن  
ای شوق هر دماغ سر عاشقان بخار  
آن خانه را که جام نباشد چو نیست نور  
ما را وظیفه هاست ز لطف تو صد هزار  
خاموش کن که دوست مجیب است بی سوال

عیش مرا خجسته چو دارالسلام کن  
دفع کسوف دل کن و مه را غلام کن  
از نان و شوربا بشری را فطام کن  
مشتی گدای را شه بااحتشام کن  
این عمر منقطع را عمری مدام کن  
وی ذوق هر مقام بر ما مقام کن  
ما خانه ساختیم تو تدبیر جام کن  
درمانده گشت دل که چه گوید کدام کن  
نظاره کرم کن و ترک کلام کن

2051

می بینمت که عزم جفا می کنی مکن  
در مرغزار غیرت چون شیر خشمگین  
بخت مرا چو کلک نگون می کنی مکن  
ای تو تمام لطف خدا و عطای او  
پیوند کرده ای کرم و لطف با دلم  
آن بیدقی که شاه شده ست از رخ خوشت  
آن بنده ای که بدر شد از پرتو رخت  
گر گیر و مومن است چو کشته هوای توست  
بی هوش شو چو موسی و همچون عصا خموش

عزم عتاب و فرقت ما می کنی مکن  
در خونم ای دو دیده چرا می کنی مکن  
پشت مرا چو دال دوتا می کنی مکن  
خود را نکال و قهر خدا می کنی مکن  
پیوند کرده را چه جدا می کنی مکن  
بازش به مات غم چه گدا می کنی مکن  
چون ماه نو ز غصه دوتا می کنی مکن  
بر گیر کشته تو چه غزا می کنی مکن  
مانند طور تو چه صدا می کنی مکن

2052

ای آنک از میانه کران می کنی مکن

با ما ز خشم روی گران می کنی مکن

در بند سود خویشی و اندر زیان ما  
راضی شدی که بیش نجویی زیان ما  
بر جای باده سر که غم می دهی مده  
از چهره ام نشاط طرب می بری مبر  
مظلوم می کشی و تظلم همی کنی  
پایم به کار نیست که سرمست دلبرم  
گویی بیا که بر تو کنم صبر را شبان  
در روز زاهدی و به شب زاهدان کشی  
ای دوستان ز رشک تو خصمان همدگر  
گویی که می مخور پس اگر می همی دهی  
گویی چو تیر راست رو اندر هوای ما  
گویی خموش کن تو خموشم نمی هلی

### 2053

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین  
ور ز آنک یار پرده عزت فرو کشید  
آن روی بین که بر رخس آثار روی او است  
از بس که آفتاب دو رخ بر رخس نهاد  
در طره هاش نسخه ایاک نعبد است  
بی خون و بی رگ است تنش چون تن خیال  
از بس که در کنار همی گیردش نگار  
صبحی است بی سپیده و شامی است بی خضاب  
کی نور وام خواهد خورشید از سپهر  
بی گفت شو چو ماهی و صافی چو آب بحر  
در گوش تو بگویم با هیچ کس مگو

### 2054

بشنیده ام که عزم سفر می کنی مکن  
تو در جهان غریبی غربت چه می کنی  
از ما مدزد خویش به بیگانگان مرو  
ای مه که چرخ زیر و زبر از برای توست

کس زین نکرد سود زیان می کنی مکن  
این از پی رضای کیان می کنی مکن  
در جوی آب خون چه روان می کنی مکن  
بر چهره ام ز دیده نشان می کنی مکن  
خود راه می زنی و فغان می کنی مکن  
مر مست را بهل چه کشان می کنی مکن  
بر بره گرگ را چه شبان می کنی مکن  
امشب که آشتی است همان می کنی مکن  
این دوست را چه دشمن آن می کنی مکن  
مخمور را چه خشک دهان می کنی مکن  
پس تیر راست را چه کمان می کنی مکن  
هر موی را ز عشق زیان می کنی مکن

با آنک نیست عاشق یک دم مشو قرین  
آن را که پرده نیست برو روی او بین  
آن را نگر که دارد خورشید بر جبین  
شهمات می شود ز رخس ماه بر زمین  
در چشم هاش غمزه ایاک نستعین  
بیرون و اندرون همه شیر است و انگبین  
بگرفت بوی یار و رها کرد بوی طین  
ذاتی است بی جهات و حیاتی است بی حنین  
کی بوی وام خواهد گلبن ز یاسمین  
تا زود بر خزینه گوهر شوی امین  
این جمله کیست مفتخر تبریز شمس دین

مهر حریف و یار دگر می کنی مکن  
قصه کدام خسته جگر می کنی مکن  
دزدیده سوی غیر نظر می کنی مکن  
ما را خراب و زیر و زبر می کنی مکن

چه وعده می دهی و چه سوگند می خوری  
کو عهد و کو وثیقه که با بنده کرده ای  
ای برتر از وجود و عدم بارگاه تو  
ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو  
اندر شکرستان تو از زهر ایمنیم  
جانم چو کوره ای است پر آتش بست نکرد  
چون روی در کشی تو شود مه سیه ز غم  
ما خشک لب شویم چو تو خشک آوری  
چون طاقت عقیده عشاق نیست  
حلوا نمی دهی تو به رنجور ز احتما  
چشم حرام خواره من دزد حسن توست  
سر درکش ای رفیق که هنگام گفت نیست

2055

مست شدی عاقبت آمدی اندر میان  
عاقبت الامر رست مرغ فلک از قفص  
چند ز نیم ای کریم طبل تو زیر گلیم  
باز رسید از الست کار برون شد ز دست  
دارد طامات ما بوی خرابات ما  
جمله اجزای خاک روح شد و جان پاک  
تو کمبری ما میان یا تو میان ما کمر  
گاه به دزدی در آ کیسه دل را ببر  
گه بر با همچون گرگ بره درویش را  
چون تو ندیده ست کس کس تویی ای جان و بس  
گر چه جهان است عشق جان و جهان است عشق  
چشم تو با چشم من گفت چه مطمع کسی  
هر تن و هر جان که هست خاک تو بوده ست مست  
باز چو ناگه کنی سلسله جنبانی  
کافر و مومن مگو فاسق و محسن معجو  
کیست که مست تو نیست عشوه پرست تو نیست

سوگند و عشوه را تو سپر می کنی مکن  
از عهد و قول خویش عبر می کنی مکن  
از خطه وجود گذر می کنی مکن  
بر ما بهشت را چو سقر می کنی مکن  
آن زهر را حریف شکر می کنی مکن  
روی من از فراق چو زر می کنی مکن  
قصه خسوف قرص قمر می کنی مکن  
چشم مرا به اشک چه تر می کنی مکن  
پس عقل را چه خیره نگر می کنی مکن  
رنجور خویش را تو بتر می کنی مکن  
ای جان سزای دزد بصر می کنی مکن  
در بی سری عشق چه سر می کنی مکن

مست ز خود می شوی کیست دگر در جهان  
عاقبت الامر جست تیر مراد از کمان  
چند کنیم ای ندیم مستی خود را نهان  
فاش بود فاش مست خاصه ز بوی دهان  
هست شرابات ما از کف شاهنشهان  
عالم خاکش مخوان مایه اکسیر خوان  
گر کمبری گر میان بی تو مابا گر میان  
گاه مرا دزد گیر گو که منم پاسبان  
گه سگ بر من گمار های کنان چون شبان  
نادره ای در جهان اسب وفا در جهان  
گر چه نهان است یار هست سر سر نهان  
هم بخوری قند ما هم ببری ارمغان  
غافلشان کرده ای زان هوس بی نشان  
شور بر آرد به کبر از جهت امتحان  
جمله خراب تواند بر همه افسون بخوان  
مهتره دست تو نیست دست گرم برفشان



سختتر از کوه چیست چونک به تو بنگریست

2056

خواجه غلط کرده ای در روش یار من  
نبود هر گردنی لایق شمشیر عشق  
قلزم من کی کشد تخته هر کشتیی  
سر بمگردان چنین پوز مجنبان چنان  
خواجه به خویش آ یکی چشم گشا اندکی  
گفت که عاشق چرا مست شد و بی حیا  
فتنه گرگی شده هم دغل و مکر او  
بر سر بازار او گرگ کهن کی خرنند  
همچو تو جغدی کجا باغ ارم را سزد  
مفخر تبریزیان شمس حق و دین بگو

زنده شد از عشق زیست شهره شد اندر زمان

صد چو تو هم گم شود در من و در کار من  
خون سگان کی خورد ضیغم خون خوار من  
شوره تو کی چرد ز ابر گهاریار من  
چون تو خری کی رسد در جو انبار من  
گر چه نه بر پای توست اندک و بسیار من  
باده حیا کی هلد خاصه ز خمار من  
دام وی از وی کند قانص عیار من  
هر طرفی یوسفی زنده به بازار من  
بلبل جان هم نیافت راه به گلزار من  
بلک صدای تو است این همه گفتار من

2057

یار شو و یار بین دل شو و دلدار بین  
برجه و کاهل مباح در ره عیش و معاش  
جمله تجار ما اهل دل و انبیا  
آمد محمود باز بر در حجره ایاز  
خاک ایازم که او هست چو من عشق خو  
سنت نیکو است این چارق با پوستین  
ساعت رنج و بلا چارق بین می شوی  
چارق ما نطفه دان خون رحم پوستین  
گوهر پیشین بنه تا کندت میر ده  
تا نگری در زمین هیچ نبینی فلک  
این سخن درنثار هم به سخن ده سپار

در پی سرو روان چشمه و گلزار بین  
پیشکشی کن قماش رونق تجار بین  
همره این کاروان خالق غفار بین  
عشق گزین عشقباز دولت بسیار بین  
عشق شود عشق جو دلبر عیار بین  
قبله کنش بهر شکر باقی از ایثار بین  
بی مرضی خویش را خسته و بیمار بین  
گوهر عقل و بصر از شه بیدار بین  
کهنه ده و نو ستان دانه ده انبار بین  
یک دمه خود را مبین خلعت دیدار بین  
پس تو ز هر جزو خویش نکته و گفتار بین

2058

بارخ چون مشعله بر در ما کیست آن  
در کفن خویشتن رقص کنان مردگان  
سینه خود باز کن روزن دل درنگر

هر طرفی موج خون نیم شبان چیست آن  
نفخه صور است یا عیسی ثانی است آن  
کآتش تو شعله زد نی خبر دی است آن

آتش نو را بین زود در آ چون خلیل  
یونس قدسی تویی در تن چون ماهیی  
دلق تن خویش را بر گرو می بنه  
باده کشیدی ولیک در قدحت باقی است  
دشنه تیز ار خلیل بنهد بر گردنت  
حکم به هم در شکست هست قضا در خطر  
نفس تو امروز اگر وعده فردا دهد  
باده فروشد ولیک باده دهد جمله باد  
ما ز زمستان نفس برف تن آورده ایم  
مفخر تبریزیان شمس حق ای پیش تو

گر چه به شکل آتش است باده صافی است آن  
بازشکاف و بین کاین تن ماهی است آن  
پاک شوی پاکباز نوبت پاکی است آن  
حمله دیگر که اصل جرعه باقی است آن  
رو بمگردان که آن شیوه شاهی است آن  
فتنه حکم است این آفت قاضی است آن  
بر دهندن زن از آنک مردک لافی است آن  
خم نماید ولیک حق نمک نیست آن  
بهر تقاضای لطف نکته کاجی است آن  
طاق و طرب دو کون طفلی و بازی است آن

2059

گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان  
گفت که سلطان منم جان گلستان منم  
دف منی هین مخور سیلی هر ناکسی  
پیش چو من کیقباد چشم بدم دور باد  
جغد بود کو به باغ یاد خرابه کند  
چنگ به من درزدی چنگ منی در کنار  
پشت جهان دیده ای روی جهان را بین  
ای قمر زیر میغ خویش ندیدی دریغ  
بس که مرا دام شعر از دغلی بند کرد  
در پی دزدی بدم دزد دگر بانگ کرد  
گفت که اینک نشان دزد تو این سوی رفت

آمد آن گلنزار کوفت مرا بر دهان  
حضرت چون من شهی و آنکه یاد فلان  
نای منی هین مکن از دم هر کس فغان  
شرم ندارد کسی یاد کند از کهان  
زاغ بود کو بهار یاد کند از خزان  
تار که در زخمه ام سست شود بگسلان  
پشت به خود کن که تا روی نماید جهان  
چند چو سایه دوی در پی این دیگران  
تا که ز دستم شکار جست سوی گلستان  
هشتم باز آمدم گفتم و هین چیست آن  
دزد مرا باد داد آن دغل کژنشان

2060

یک غزل آغاز کن بر صفت حاضران  
نور ده آن شمع را روح ده این جمع را  
سوی قدح دست کن ما همه را مست کن  
چون شدی از خود نمان زود گریز از جهان  
این سخن همچو تیر راست کشش سوی گوش  
بس کن از اندیشه بس کو گودت هر نفس

ای رخ تو همچو شمع خیز در آ در میان  
از دوزخ همچو شمع وز قدح همچو جان  
ز آنک کسی خوش نشد تا نشد از خود نمان  
روی تو واپس مکن جانب خود هان و هان  
تا نکشی سوی گوش کی بجهد از کمان  
کای عجب آن را چه شده چه کنم کو فلان

## 2061

بوسه بده خویش را ای صنم سیمتن  
 گر به بر اندرکشی سیمبری چون تو کو  
 بهر جمال تو است جندره حوریان  
 پرده خوبی تو شقه زلف تو است  
 آمد نقاش تن سوی بتان ضمیر  
 این قفص پرنگار پرده مرغ دل است  
 پرده برانداخت دل از گل آدم چنانک  
 واسطه برخاستی گر نفسی ترک عشق  
 چشم شدی غیب بین گر نظر شمس دین

ای به خطا تو مجوی خویشتن اندر ختن  
 بوسه جان بایدت بر دهن خویش زن  
 عکس رخ خوب توست خوبی هر مرد و زن  
 ورنه برون تافتی نور تو ای خوش ذفن  
 دست و دلش درشکست باز بماندش دهن  
 دل تو بنشناختی از قفص دل شکن  
 سجده در آمد ملک گشت به دل مفتتن  
 پیش نشستی به لطف کای چلبی کیمسن  
 مفخر تبریزیان بر تو شدی غمزه زن

## 2062

سیر نشد چشم و دل از نظر شاه من  
 مشک و سقا سیر شد از جگر گرم من  
 درشکنم کوزه را پاره کنم مشک را  
 چند شود تر زمین از مدد اشک من  
 چند بگوید دلم وای دلم وای دل  
 رو سوی بحری کز او هر نفسی موج موج  
 آب خوشی جوش کرد نیم شب از خانه ام  
 ز آب رخ یوسفی خرمن من سیل برد  
 خرمن من گر بسوخت باک ندارم خوشم  
 عقل نخواهم بس است دانش و علمش مرا  
 گفت کسی کاین سماع جاه و ادب کم کند  
 در پی هر بیت من گویم پایان رسید

سیر مشو هم تو نیز زین دل آگاه من  
 هیچ بجز آب نیست لذت و دلخواه من  
 روی به دریا نهم نیست جز این راه من  
 چند بسوزد فلک از تیش و آه من  
 چند بگوید لبم راز شهنشاه من  
 آمد و اندرربود خیمه و خرگاه من  
 یوسف حسن اوفتاد ناگه در چاه من  
 دود برآمد ز دل سوخته شد کاه من  
 صد چو مرا بس بود خرمن آن ماه من  
 شمع رخ او بس است در شب بی گاه من  
 جاه نخواهم که عشق در دو جهان جاه من  
 چون ز سرم می برد آن شه آگاه من

## 2063

ای رخ خندان تو مایه صد گلستان  
 جامه تن را بکن جان برهنه بین  
 هین که نه ای بی زبان پیش چنین جان ها  
 آمد امروز یار گفت سلام علیک

باغ خدایی در آ خار بده گل ستان  
 جان برهنه خوش است تا چه کنی جامه دان  
 قصه نی بی زبان نعره جان بی دهان  
 چرخ و زمین را مجو از نفسش آن زمان

خسرو خوبان بخواست از صنمان سرخراج  
لعل لب او که دور از لب و دندان تو  
آمد غماز عشق گفت در این گوش من  
دامن دل را کشید یار به یک گوشه ای  
گفت ترایم ولیک هر که بگوید ز من  
و آنک بگوید ز تو برد مرا و تو را

## 2064

باز فروریخت عشق از در و دیوار من  
بار دگر شیر عشق پنجه خونین گشاد  
باز سر ماه شد نوبت دیوانگی است  
بار دگر فتنه زاد جمره دیگر فتاد  
صبر مرا خواب برد عقل مرا آب برد  
سلسله عاشقان با تو بگویم که چیست  
خیز دگر بار خیز خیز که شد رستخیز  
گر ز خزان گلستان چون دل عاشق بسوخت  
باغ جهان سوخته باغ دل افروخته  
نوبت عشرت رسید ای تن محبوس من  
پیر خرابات هین از جهت شکر این  
خرقه و دستار چیست این نه ز دون همتی است  
داد سخن دادمی سوسن آزادمی  
شکر که آن ماه را هر طرفی مشتری است  
عربده قال نیست حاجت دلال نیست

## 2065

باز در آمد ز راه فتنه برانگیز من  
مطبخ دل را نگار باز قباله گرفت  
خانه خرابی گرفت ز آنک قنق زفت بود  
راه قنق را گرفت غیرت و گفتش مرو  
سر کن ای بوالفضول ای ز کشاکش ملول  
منت او را که او منت و شکر آفرید

خاست غریو از فلک وز سوی مه کالامان  
خواند فسون های عشق خواجه ببین این نشان  
یار میان شماست خوب و لطیف و نهان  
گوشه بس بوالعجب زان سوی هفت آسمان  
شرح دهد از لبم ده بزنش بر دهان  
و آنک بگوید ز من دور شد از هر دوان

باز بپرید بند اشتر کین دار من  
تشنه خون گشت باز این دل سگسار من  
آه که سودی نکرد دانش بسیار من  
خواب مرا بست باز دلبر بیدار من  
کار مرا یار برد تا چه شود کار من  
آنک مسلسل شود طره دلدار من  
مایه صد رستخیز شور دگر بار من  
نک رخ آن گلستان گلشن و گلزار من  
سوخته اسرار باغ ساخته اسرار من  
خلعت صحت رسید ای دل بیمار من  
رو گرو می بنه خرقة و دستار من  
جان و جهان جرعه ای است از شه خمار من  
لیک ز غیرت گرفت دل ره گفتار من  
نیست ز دلال گفت روتق بازار من  
جعفر طرار نیست جعفر طیار من

باز کمر بست سخت یار به استیز من  
می شکنند دیگ من کاسه و کفلیز من  
هیچ ننگجد فلک در در و دهلیز من  
جمله افق را گرفت ابر شکر ریز من  
جاذبه خیزان او منگر در خیز من  
کز کف کفران گذشت مرکب شبیدیز من

رست رخم از عبس کاسه ز ننگ عدس  
اصل همه باغ ها جان همه لاغ ها  
ای خضر راستین گوهر دریاست این  
چونک مرا یار خواند دست سوی من فشانند  
چند نهان می کنم شمس حق مغتنم

2066

باز برآمد ز کوه خسرو شیرین من  
سوره یاسین بسی خواندم از عشق و ذوق  
عقل همه عاقلان خبره شود چون رسد  
در حسد افتاده ایم دل به جفا داده ایم  
او نگذارد که خلق صلح کنند و وفا  
گوید کای عاشقان رحم میارید هیچ  
یا رب و آمین بسی کردم و جستم امان  
گوید تو کار خویش می کن و من کار خویش  
کار من آن کت زنم کار تو افغان گری  
بنده این زاریم عاشق بیماریم  
راست رود سوی شه جان و دلم همچو رخ  
در گذر از تنگ من ای من من ننگ من  
بس کن ای شهسوار کز حجب گفت تو

2067

ای هوس عشق تو کرده جهان را زبون  
می در و می دوز تو می بر و می سوز تو  
چونک ز تو خاسته ست هر کز تو راست است  
دوش خیال نگار بعد بسی انتظار  
خواست که پر وا کند روی به صحرا کند  
گفتم والله که نی هیچ مساز این بنا  
در دل شب آمدی نیک عجب آمدی

آخر کاری بکرد اشک غم آمیز من  
چیست اگر زیر کی لاغ دلاویز من  
از تو در این آستین همچو فراویز من  
تیز فرس پیش راند خاطر سرتیز من  
خواجگی می کند خواجه تبریز من

باز مرا یاد کرد جان و دل و دین من  
زان که مرا خوانده بود سوره یاسین من  
لیلی و مجنون من ویسه و رامین من  
جنگ که می افکند یار سخن چین من  
تازه کند دم به دم کین تو و کین من  
در کشش همدگر از پی آیین من  
آه که می نشنود یارب و آمین من  
این بده ست از ازل یاسه پیشین من  
عید منم طبل تو سخره تکوین من  
کو نرود آن زمان از سر بالین من  
گر چه کند کز روی طبع چو فرزین من  
دیده شدی آن من گر نبدی این من  
نقد عجب می برد دزد ز خرچین من

خیره عشقت چو من این فلک سرنگون  
خون کن و می شوی تو خون دلم را به خون  
لیک بتا راست گو نیست مقام جنون  
آمد و من در خمار یا رب چون بود چون  
باز مرا می فریفت از سخن پرفسون  
گر عجمی رفت نیست ور عربی لایکون  
چون بر ما آمدی نیست رهایی کنون

2068

باز شکستند خلق سلسله یا مسلمین  
دشمن جان های ماست دوستی دوستان  
آفت عالم شده ست ماه رخی زهره سوز  
لاف ز شه می زند سکه ز مه می زند  
ای شده شب روز ما ز آنک دل افروز ما  
چون خرد نیک پی در چله شد پیش وی  
عشق چو آمد پدید عقل گریبان درید  
بد گهری کو ز جهل تاج شهان را بماند  
ناله ز هجر و زوال خاست ز ذوق وصال

2069

بیش مکن همچنان خانه در آ همچنین  
باده جان خورده ای دل ز جهان برده ای  
حلقه در آ روی باز بر همه خوبان بتاز  
ای صنم خوش سخن حلقه در آ رقص کن  
هر که در این روزگار دارد او کار بار

2070

یا تو ترش کرده رو مایه ده شکران  
سر که فروشان هلا سر که بریزید زود  
سر که نه ساله را بهر خدا را بریز  
طوطی جان تو را سر که نوا کی دهد

2071

هر چه کنی تو کرده من دان  
چشم منی تو گوش منی تو  
گر به جهان آن گنج نبودی  
گنج طلب کن ای پدر من  
بوی خوش او رهبر ما شد  
ذره به ذره مشتریندت  
موش در آید گربه در آید

باز در افکند عشق غلغله یا مسلمین  
مادر فتنه شده ست حامله یا مسلمین  
فتنه آدم شده ست سنبله یا مسلمین  
بر سر ره می زند قافله یا مسلمین  
از رخ ما برفروخت مشعله یا مسلمین  
جوش بر آرد چو می در چله یا مسلمین  
از پی بی دل رسید مشغله یا مسلمین  
بر دم گاوآن شود زنگله یا مسلمین  
دانک بسی شکرهاست در گله یا مسلمین

ای ز تو روشن شده صحن و سرا همچنین  
خشم چرا کرده ای چیست چرا همچنین  
سجده کنم در نماز روی تو را همچنین  
عشق نگردد کهن حق خدا همچنین  
بنده شده ست و شکار یار مرا همچنین

تنگ شکر می کشد تا بنهد در میان  
تا که عسل پر کند آن شه شکرلبان  
چونک بریزی بیا تا دهمت من نشان  
بلبل مست تو را شرط بود گلستان

هر چه کند تن کرده بود جان  
این دو بگفتم باقی می دان  
بهر چه بودی خانه ویران  
دست بجنبان دست بجنبان  
تا گل و ریحان تا گل و ریحان  
گوهر خود را هین مده ارزان  
گر بگشایی تو سر انبان

عشق چو باشد کم نشود جان  
باقی این را هم تو بگویی

دور مبدا سایه جانان  
ای مه مه رو زهره تابان

2072

جفای تلخ تو گوهر کند مرا ای جان  
وفای توست یکی بحر دیگر خوش خوار  
منم سکندر این دم به مجمع البحرین  
که تا بندم سدی عظیم بر یاجوج  
از آنک ایشان مر بحر را درآشامند  
از آنک آتشی اند وز عنصر دوزخ  
ز هر شمار بروند از آنک از قهرند  
برهنه اند و همه سترپوشان گوش است  
لحاف گوش چپستش فراش گوش راست  
لحاف و فرش مقلد چون علم تقلید است  
از آنک دل مثل روزن است کاندر وی  
هزار نام و صفت دارد این دل و هر نام  
چنانک شخصی نسبت به تو پدر باشد  
چو نام های خدا در عدد به نسبت شد  
بسا کسا که به نسبت به تو که معتقدی  
چنانک سر تو نسبت به تو بود مکشوف

که بحر تلخ بود جای گوهر و مرجان  
که چارجوی بهشت است از تکش جوشان  
که تا رهانم جان را ز علت و بحران  
که تا رهند خلاق ز حمله ایشان  
که هیچ آب نماند ز تابشان به جهان  
عدو لطف جنان و حجاب نور جنان  
که قهر وصف حق است و ندارد آن پایان  
نه سترپوش دلانه که دیدن است عیان  
به شب نتیجه یاجوج را یقین می دان  
یقین به معنی یاجوجی است نی انسان  
ز شمس نورفشان است و ذره دست افشان  
به نسبتی دگر آمد خلاف و دیگر سان  
به نسبت دگری یا پسر و یا اخوان  
ز روی کافر قاهر ز روی ما رحمان  
فرشته است و به نسبت به دیگری شیطان  
به نسبت دگری حال سر تو پنهان

2073

دلا تو شهد منه در دهان رنجوران  
اگر چه از رگ گردن به بنده نزدیک است  
درون خویش بپرداز تا برون آیند  
اگر چه گم شوی از خویش و از جهان این جا  
اگر تو ماه وصالی نشان بده از وصل  
وگر چو زر ز فراقی کجاست داغ فراق  
چو نیست عشق تو را بندگی به جا می آر  
بدانک عشق خدا خاتم سلیمانی است  
لباس فکرت و اندیشه ها برون انداز

حدیث چشم مگو با جماعت کوران  
خدای دور بود از بر خدادوران  
ز پرده ها به تجلی چو ماه مستوران  
برون خویش و جهان گشته ای ز مشهوران  
ز ساعد و بر سیمین و چهره حوران  
چنین فسرده بود سکه های مهجوران  
که حق فرونهدل مزدهای مزدوران  
کجاست دخل سلیمان و مکسب موران  
که آفتاب نتابد مگر که بر عوران

پناه گیر تو در زلف شمس تبریزی

که مشک بارد تا وارهی ز کافوران

2074

مکن مکن که روا نیست بی گنه کشتن  
چو برگشادی از لطف خویشتن سر خم  
مبند آن سر خم را چو کیسه مدخل  
چو آدمی به غم آماج تیر را ماند  
دو دست عشق مثال دو دست داوود است  
حدیث عشق هم از عشقباز باید جست  
دلا دو دست بر آور سبک به گردن عشق  
ز خونبها بنترسد که گنج ها دارد  
گرفت خواب گریبان تو بیر سوی غیب  
که تا تمام غزل را بگویمت فردا

مرو مرو که چراغی و دیده روشن  
دماغ ما ز خمار تو است آبستن  
که خانه گردد تاری به بستن روزن  
ندارد او جز مستی و بیخودی جوشن  
که همچو موم همی گردد از کفش آهن  
که او چو آینه هم ناطق است و هم الکن  
اگر چه دارد او خون خلق در گردن  
که مرده زنده شود زان و وارهد ز کفن  
بگه ز غیب بیایی کشان کشان دامن  
که گل پگاه بچینند مردم از گلشن

2075

توی که بدرقه باشی گهی گهی رهن  
هزار جامه بدوزی ز عشق و پاره کنی  
تو قلمی و دو عالم ز توست یک قطره  
تو راست حکم که گویی به کور چشم گشا  
بساختی ز هوس صد هزار مقناطیس  
مرا چو مست کشانی به سنگ و آهن خویش  
تو باده ای تو خماری تو دشمنی و تو دوست  
تو شمس دین به حقی و مفخر تبریز

توی که خرمن مایی و آفت خرمن  
و آنگهان بنویسی تو جرم آن بر من  
قراضه ای است دو عالم تویی دو صد معدن  
سخن تو بخشی و گویی که گفت آن الکن  
که نیست لایق آن سنگ خاص هر آهن  
مرا چه کار که من جان روشنم یا تن  
هزار جان مقدس فدای این دشمن  
بهار جان که بدادی سزای صد بهمن

2076

به جان تو که از این دلشده کرانه مکن  
بهانه ها بمیندیش و عذر را بگذار  
شراب حاضر و دولت ندیم و تو ساقی  
نظر به روی حریفان بکن که مست تواند  
بجز به حلقه عشاق روزگار مبر  
بین که عالم دام است و آرزو دانه

بساز با من مسکین و عزم خانه مکن  
مرا مگیر ز بالا و خشک شانه مکن  
بده شراب و دغل های ساقیانه مکن  
نظر به روزن و دهلیز و آستانه مکن  
بجز به کوی خرابات آشیانه مکن  
به دام او مشتاب و هوای دانه مکن



ز دام او چو گذشتی قدم بنه بر چرخ  
به آفتاب و به مهتاب التفات مکن  
مکن قرار تو بی او چو کاسه بر سر آب  
زمانه روشن و تاریک و گرم و سرد شود  
مکن ستایش بر وی عتاب را بمپوش  
ولی چه سود که کار بتان همین باشد  
بگو به هرچ بسوزی بسوز جز به فراق

2077

به من نگر به دو رخسار زعفرانی من  
به جان پیر قدیمی که در نهاد من است  
تو چشم تیز کن آخر به چشم من بنگر  
بر این لبم چو از آن بخت بوسه ای برسید  
به گوش ها برسد حرف های ظاهر من  
بس آتشی که فروزد از این نفس به جهان  
ز شمس مفخر تبریز تا چه دیدستم

2078

چهار روز بودم به پیش تو مهمان  
به حق این سه و آن چار رو ترش نکنی  
به هر طعام خوشم من جز این یکی ترشی  
که جمله ترشی ها بدان گوار شود  
گشای آن لب خندان که آن گوارش ماست  
ترش مکن که نخواهد ترش شدن آن رو  
چه جای این که اگر صد هزار تلخ و ترش  
مگر به روز قیامت نهان شود رویت  
اگر میان زمستان بهار نو خواهی  
به روز جمعه چو خواهی که عیدها بینند  
غلط شدم که تو گر بر روی به منبر بر  
مرا به قند و شکرهای خویش مهمان کن  
فرشته از چه خورد از جمال حضرت حق

به زیر پای بجز چرخ آستانه مکن  
یگانه باش و بجز قصد آن یگانه مکن  
مگیر کاسه به هر مطبخی دوانه مکن  
مقام جز به سرچشمه زمانه مکن  
مده قطایف و آن سیر در میانه مکن  
مگو به شعله آتش هلا زبانه مکن  
روا نباشد و این یک ستم روانه مکن

به گونه گونه علامات آن جهانی من  
که باد خاک قدم هاش این جوانی من  
مدزد این دل خود را ز دلستانی من  
شکر کساد شد از قند خوش زبانی من  
به هیچ کس نرسد نعره های جانی من  
بسی بقا که بجوشد ز حرف فانی من  
که بی قرار شدستند این معانی من

سه روز دیگر خواهم بدن یقین می دان  
که تا نیفتد این دل به صد هزار گمان  
که سخت این ترشی کند می کند دندان  
که تو ترش نکنی روی ای گل خندان  
که تعبیه ست دو صد گلشکر در آن احسان  
که می دهد مدد قند هر دمش رحمان  
به نزد روی تو افتد شود خوش و شادان  
و گر نه دوزخ خوشتر شود ز صدر جنان  
در آ به باغ جمالت درخت ها بفشان  
بر آی بر سر منبر صفات خود برخوان  
پری بر آرد منبر چو دل شود پران  
علف میاور پیشم منه نیم حیوان  
غذای ماه و ستاره ز آفتاب جهان

غذای خلق در آن قحط حسن یوسف بود  
خمش کنم که دگر بار یار می خواهد  
غلط که او چو بخواید که از خرم فکند  
مگر همو بنماید ره حذر کردن  
مرا سخن همه با او است گر چه در ظاهر  
خمش که تا نزند بر چنین حدیث هوا

2079

مقام ناز نداری برو تو ناز مکن  
به پیش قبله حق همچو بت میا منشین  
گاهی که پخته شدی از درخت فارغ باش  
چو هیچ خصم نماند برو به بزم نشین  
چو صاف صاف برآمد ز کوره نقره تو  
جمال خود ز اسیران عشق هیچ میوش

2080

چهار شعر بگفتم بگفت نی به از این  
بده به خمس مبارک مرا ششم جامی  
غزال خویش به من ده غزل ز من بستان  
خمار شعر نگویم خمار من بشکن  
ستیزه روی مرا لطف و دلبری تو کرد  
هزار ساله ادب را به یک قدح ببری  
ز سایه تو جهان پر ز لیلی و معنون  
و گر نه سایه نمودی جمال وحدت تو  
تو آفتابی و جز تو چو سایه تابع توست  
گاهی محیط جهان و گاهی به کل فانی  
جمال و حسن تو ساکن چو عشق ما پیچان  
سکون حسن عجبتر که بی قراری ما

2081

نعیم تو نه از آن است که سیر گردد جان

که اهل مصر رهیده بدند از غم نان  
که در روم به سخن او برون جهد ز میان  
حذر چه سود کند یا گرفتن پالان  
همو بدوزد انبان همو درد انبان  
عتاب و صلح کنم گرم با فلان و فلان  
از آنک باد هوا نیست محرم ایشان

چو میوه پخته نگشت از درخت باز مکن  
نماز خود را از خویش بی نماز مکن  
ز گرم و سرد میندیش و احتراز مکن  
سلاح رزم بینداز و ترک تاز مکن  
مده به کوره هر کوردل گداز مکن  
چو باغ لطف خدایی تو در فراز مکن

بلی ولیک بده اولاً شراب گزین  
بگو بگیر و در آشام خمس با خمسین  
نمای چهره شعریت و شعر تازه ببین  
بدان میی که نگنجد در آسمان و زمین  
و گر نه سخت ادبناک بودم و مسکین  
خمار عشق تو نگذاشت دیده شرمین  
هزار ویسه بسازد هزار گون رامین  
در این جهان نه قران هست آمدی نه قرین  
گاهی رود به شمال و گاهی دود به یمین  
به دست توست مسخر چو مهره تکوین  
جبین هجر تو بی چین چو سفره ما پرچین  
و باز از این دو عجبتر چو سر کنی ز کمین

مرا به خوان تو باید هزار حلق و دهان

بیا که آب حیاتی و بنده مستسقی  
بیا که بحر معلق تویی و من ماهی  
ز بحر توست یکی قطره آب خاک آلود  
بیا بیا که تویی آفتاب و من ذره

نه بنده راست ملالت نه لطف راست کران  
میان بحرم و این بحر را کی دید میان  
که جان شده ست به پیش جماعتی بی جان  
به پیش شعله رویت چو ذره چرخ زنان

## 2082

برای چشم تو صد چشم بد توان دیدن  
پی رضای تو آدم گریست سیصد سال  
به قدر گریه بود خنده تو یقین می دان  
اگر نه از نسب آدمی برو مگری  
چو خود سپید ندیده ست روسیه شاد است  
بسی خدننگ خورد اسپ تازی غازی  
خصوص مرکب تازی که تو بر او باشی  
چو خارپشت شود پشت و پهلوش از تیر  
چو شاه دست به پشت و سرش فرومالد  
شوند آن همه تیرش چو چوب های نبات  
خبر ندارد پالانی از این لذت  
ز گفت توبه کنم توبه سود نیست مرا

چه چشم داری ای چشم ما به تو روشن  
که تا ز خنده وصلش گشاده گشت دهن  
جزای گریه ابر است خنده های چمن  
که نیست از سیاهی زنگ را بکا و حزن  
چو پور قیصر رومی تو راه زنگ بزن  
که تازی است نه پالانی است و نی کودن  
نشسته ای شه هیجا و پهلوان زمن  
که هست در صف هیجاش کر و فر وطن  
که ای گزیده سر آخر تویی مخصص من  
همه حلاوت و لذت همه عطا و منن  
سپر سلامت و محروم و بی بها و ثمن  
به پیش پنجه ات ای ارسلان توبه شکن

## 2083

اگر سزای لب تو نبود گفته من  
چو طفل بیهده گوید نه مادر مشفق  
دو صد دهان و جهان از برای عزلبت  
چو تشنه ای دود استاخ بر لب دریا  
غلام سوسنم ایرا که دید گلشن تو  
ولیک من چو دهم چون زنی تو کف بر من  
مرا ز دست منه تا سماع گرم بود  
بلی ز گلشن معنی است چشم ها مخمور  
اگر تجلی یوسف برهنه خوبتر است  
اگر چه شعشه آفتاب جان اصل است  
خمش که گر دهنم مرده شوی بر بندد

بر آر سنگ گران و دهان من بشکن  
پی ادب لب او را فرورد سوزن  
بسوز و پاره کن و بردران و برهم زن  
نه موج تیغ برآرد ببردش گردن  
ز شرم نرگس تو ده زبانش شد الکن  
فغان کنم که رخم را بکوب چون هاون  
بکش تو دامن خود از جهان تردامن  
ولیک نغمه بلبل خوش است در گلشن  
دو چشم باز نگرده مگر به پیراهن  
بر آن فلک نرسیده ست آدمی بی تن  
ز گور من شنوی این نوا پس مردن

2084

قرار و صبر برفته ست زین دل مسکین  
که آن به شرح ننگجد بیا به چشم بین  
چو نان ریزه کنونم ز خاک ره برچین  
کنون تو چهره من زرد بین و چین برچین  
فراق از چپ و از راستم گشاده کمین  
ز روی تو که ننگجد در آسمان و زمین  
که از برای خدا ره سوی سفر بگزین  
و گر به خار رسد پا به کندنش منشین  
بیا چنانک رهد جانم از چنان و چنین  
بگو برای خدا زود ای رسول امین  
مرا چه چاره نوشت او که چاره تو همین  
کجاست گوش نمازی که بشنود آمین  
دهم به عشق صلاح جهان صلاح الدین

بیا بیا که ز هجرت نه عقل ماند نه دین  
ز روی زرد و دل درد و سوز سینه می پرس  
چو نان پخته ز تاب تو سرخ رو بودم  
چو آینه ز جمالت خیال چین بودم  
مثال آبم در جوی کژروان چپ و راست  
به روز و شب چو زمین رو بر آسمان دارم  
سحر ز درد نوشتیم نامه پیش صبا  
اگر سر تو به گل دربود مشوی بیا  
بیا بیا و خلاصم ده از بیا و برو  
پیام کردم کای تو پیمبر عشاق  
که غرق آبم و آتش ز موج دیده و دل  
نشست نقش دعایم به عالم گردون  
هزار آینه و صد هزار صورت را

2085

گرفت دست مرا گفت تگری یرلغسن  
گزید لب که رها کن حدیث بی سر و بن  
بگفت هیزم تر نیست بی صداع دتن  
حدیث نو نرود در شکاف گوش کهن  
اگر تو واقف رازی بیا و شرح بکن  
ز نرگسان دو چشمم به سوی او ره کن

به صلح آمد آن ترک تند عربده کن  
سوال کردم از چرخ و گردش کژ او  
بگفتمش که چرا می کند چنین گردش  
بگفتمش خبر نو شنیده ای او گفت  
بلندهمتی و چشم تنگ ترک مرا  
نه چشم تنگ خسیسم ولیک ره تنگ است

2086

در پی تو همچو تیر در کف تو چون کمان  
گر چه ازرق پوش شد شیخ ما چون آسمان  
تا رود خاکی به خاک تا روان گردد روان  
ساعتی ترسان چو دزد ساعتی چون پاسبان  
سود من بی روی تو بد زیان اندر زیان  
روی زرد و چشم تر می دهد از دل نشان

من کجا بودم عجب بی تو این چندین زمان  
تو مرا دستور ده تا بگویم حال ده  
برگشا این پرده را تازه کن پژمرده را  
من کجا بودم عجب غایب از سلطان خویش  
گه اسیر چار و پنج گه میان گنج و رنج  
ور تو ای استاسرا متهم داری مرا

رحم را سیلاب برد یا نکوکاری بمرد  
ای همه کردی ولی برنگشت از تو دلی  
باری این دم رسته ام با تو در پیوسته ام  
واخرم یک بارگی از غم و بیچارگی  
مست جام حق شوم فانی مطلق شوم  
جان بر جانان رود گوش و هوشم نشود  
همچو ذره مر مرا رقص باره کرده ای  
ای عجب گویم دگر باقیات این خبر  
اقتلونی یا ثقات ان فی قتلی حیات  
قد هدانا ربنا من سقام طبنا  
اقچلر در گزلی خوش نسا اول قشلی  
نورکم فی ناظری حسنکم فی خاطری  
دب طیف فی الحشا نعم ماش قد مشا  
ارفضوا هذا الفراق و اکرموا بالاعتناق  
وقت عشرت هر کسی گوشه خلوت رود  
از کف این نیکبخت می خورم همچون درخت  
چون سنان است این غزل در دل و جان دغل  
فاعلاتن فاعلات فاعلاتن فاعلات

2087

بگویم مثالی از این عشق سوزان  
اگر می بنالم و گر می ننالم  
همه عقل ها خرقة دوزند لیکن

2088

بیردی دلم را بدادی به زاغان  
در آیی در آیم بگیری بگیریم  
نشاید نشاید ستم کرد با من  
بیاور بیاور شرابی که گفتمی  
شرابی شرابی که دل جمع گردد  
نخواهم نخواهم شرابی بهایی

ای زده تیر جفا ای کمان کرده نهان  
ای جفا و جور تو به ز لطف دیگران  
ای سبک روح جهان درده آن رطل گران  
سیرم از غمخوارگی منت غمخوارگان  
پر بر آرم در عدم بر پریم در لامکان  
بینی هر قلتبوز و چربک هر قلتبان  
پای کوبان پای کوب جان دهم ای جان جان  
نی خمش کردم تو گوی مطرب شیرین زبان  
و الحیات فی الممات فی صبايات الحسان  
قد قضی ما فاتنا نعم هذا المستعان  
الدر ریز سواری کمدر اول الپ ارسلان  
ان ربی ناصری رب زد هذا القرآن  
قد سقانا ما یشا فی کاس کالجفان  
و ارغبوا فی الاتفاق و افتحوا باب الجنان  
عشرت و شرب مرا می نباید شد نهان  
ور نه من سرسبز چون می روم مست و جوان  
بیشتر شد عیب نیست این درازی در سنان  
شمس تبریزی تویی هم شه و هم ترجمان

یکی آتشی در نهانم فروزان  
به کار است آتش به شب ها و روزان  
جگرهای عشاق شد خرقة سوزان

گرفتم گروگان خیالت به تاوان  
بگویی بگویم علامات مستان  
برای گریبان دریدن ز دامان  
مگو که نگفتم مرنجان مرنجان  
چو دل جمع گردد شود تن پریشان  
از آن بحر بگشا شراب فراوان

ز تو باده دادن ز من سجده کردن  
چنانم کن ای جان که شکرمانند  
بجوشان بجوشان شرابی ز سینه  
خرابم کن ای جان که از شهر ویران  
خمش باش ای تن که تا جان بگوید  
خمش کردم ای جان بگو نوبت خود

### 2089

تنت زین جهان است و دل زان جهان  
دل تو غریب و غم او غریب  
اگر یار جانی و یار خرد  
وگر یار جسمی و یار هوا  
مگر ناگهان آن عنایت رسد  
که یک جذب حق به ز صد کوشش است  
نشان چون کف و بی نشان بحر دان  
ز خورشید یک جو چو ظاهر شود  
خمش کن خمش کن که در خامشی است

### 2090

به پیش آر سغراق گلگون من  
نجاتی است جان را ز غرقاب غم  
مرا خوش بشوید ز آب و ز گل  
در اجزای من خوش درآمیخته  
زهی آب حیوان زهی آتشی  
چو نایم ببوسد چو دهم زند  
برو باقی از ساقی من بجوی

ندانم که باده ست یا خون من  
چو کشتی نوحی به جیحون من  
رساند به اصل و به عرجون من  
به خویشی چو موسی و هارون من  
که جمعد هر دو به کانون من  
چه خوش چنگ درزد به قانون من  
کز او یافت شیرینی افسون من

### 2091

ای هفت دریا گوهر عطا کن  
ای شمع مستان وی سرو بستان  
بگریست بر ما هر سنگ خارا  
وین مس ها را پرکیما کن  
تا کی ز دستان آخر وفا کن  
این درد ما را جانا دوا کن

ای خشم کرده دیدار برده  
احسان و مردی بسیار کردی  
ای خوب مذهب ای ماه و کوکب  
درد قدیمی رنج سقیمی  
گر در نعیمم در زر و سیمم  
من لب بیستم در غم نشستم

این ماجرا را یک دم رها کن  
آن مردمی را اکنون دو تا کن  
در ظلمت شب چون مه سخا کن  
گرد یتیمی از ما جدا کن  
بی تو یتیمم درمان ما کن  
بگشای دستم قصد لقا کن

2092

آن دلبر من آمد بر من  
گفتم قنقی امشب تو مرا  
گفتا بروم کاری است مهم  
گفتم به خدا گر تو بروی  
آخر تو شبی رحمی نکنی  
رحمی نکند چشم خوش تو  
بفشانند گل گلزار رخت  
گفتا چه کنم چون ریخت قضا  
مریخیم و جز خون نبود  
عودی نشود مقبول خدا  
گفتم چو تو را قصد است به جان  
تو سرو و گلی من سایه تو  
گفتا نشود قربانی من  
جر جیس رسد کو هر نفسی  
اسحاق نبی باید که بود  
من عشقم و چون ریزم ز تو خون  
هان تا نطپی در پنجه من  
با مرگ مکن تو روی ترش  
می خند چو گل چون برکندت  
اسحاق تویی من والد تو  
عشق است پدر عاشق رمه را  
این گفتم و بشد چون باد صبا

زننده شد از او بام و در من  
ای فتنه من شور و شر من  
در شهر مرا جان و سر من  
امشب نزید این پیکر من  
بر رنگ و رخ همچون زر من  
بر نوحه و این چشم تر من  
بر اشک خوش چون کوثر من  
خون همه را در ساغر من  
در طالع من در اختر من  
تا درنرود در مجمر من  
جز خون نبود نقل و خور من  
من کشته تو تو حیدر من  
جز نادره ای ای چاکر من  
نو کشته شود در کشور من  
قربان شده بر خاک در من  
زننده کنمت در محشر من  
هان تا نرمی از خنجر من  
تا شکر کند از تو بر من  
تا به سر شدت در شکر من  
کی بشکنمت ای گوهر من  
زاینده از او کر و فر من  
شد اشک روان از منظر من

گفتم چه شود گر لطف کنی  
اشتاب مکن آهسته ترک  
کس هیچ ندید اشتاب مرا  
این چرخ فلک گر جهد کند  
گفتا که خمش کاین خنگ فلک  
خامش که اگر خامش نکنی  
باقیش مگو تا روز دگر

2093

تازه شد از او باغ و بر من  
گشته است روان در جوی وفا  
ای روی خوشت دین و دل من  
هر لحظه مرا در پیش رخت  
من خشک لبم من چشم ترم  
آن کس که منم خاک در او  
آن کس که منم پابسته او  
باده نخورم و ز آنک خورم  
پستان وفا کی کرد سیه  
از من دو جهان صد بر بخورد  
دزدار فلک قلعه بدهد  
بریند دهان غماز مشو

2094

یک قوصره پر دارم ز سخن  
در بند خودی زین سیر شدی  
چون مستمعان جمله بروند  
کی سیر شود ماهی ز تری  
گر سیر شدند این مستمعان

جان می شنود تو گوش مکن  
گیری سر خود ای بی سر و بن  
گویم غم نو با یار کهن  
یا تشنه حق از علم لدن  
جان می شنود از قرط اذن

2095

با من صنما دل یک دله کن  
گر سر نهم آنکه گله کن

آهسته روی ای سرور من  
ای جان و جهان ای صدپر من  
این است تک کاهلتر من  
هرگز نرسد در معبر من  
لنگانه رود در محضر من  
در بیشه فتد این آذر من  
تا دل نپرد از مصدر من

شاخ گل من نیلوفر من  
آب حیوان از کوثر من  
ای بوی خوشت پیغامبر من  
آینه کند آهنگر من  
این است مها خشک و تر من  
می کوید او بام و در من  
می گردد او گرد سر من  
او بوسه دهد بر ساغر من  
آن دایه جان آن مادر من  
چون آید او اندر بر من  
چون گردد او سر لشکر من  
غماز بس است آن گوهر من



زان زلف خوشت یک سلسله کن  
سی پاره منم ترک چله کن  
زنهار سفر با قافله کن  
این مغز مرا پر مشغله کن  
دو چشم مرا دو مشعله کن  
بر طور برو ترک گله کن  
در دست طوی پا آبله کن  
انداز عصا و آن را یله کن  
در گردن او رو زنگله کن

روشن نشدی آینه من  
دوزخ تبشی از کینه من  
از کر و فر دوشینه من  
از رشک من و پشمینه من  
گر نوش کنی لوزینه من  
باشد بر که در چینه من  
هر روز بود آدینه من  
تا مرد شود عینیه من

چون جان بی جا بنشین بنشین  
ای خوش سیما بنشین بنشین  
اندر دریا بنشین بنشین  
بشکن صفرا بنشین بنشین  
همچون حلوا بنشین بنشین  
یک دم باز آ بنشین بنشین  
بی او تنها بنشین بنشین  
همچون جوزا بنشین بنشین  
پیش از فردا بنشین بنشین  
بی هر سودا بنشین بنشین

مجنون شده ام از بهر خدا  
سی پاره به کف در چله شدی  
مجهول مرو با غول مرو  
ای مطرب دل زان نغمه خوش  
ای زهره و مه زان شعله رو  
ای موسی جان شبان شده ای  
نعلین ز دو پا بیرون کن و رو  
تکیه گه تو حق شد نه عصا  
فرعون هوا چون شد حیوان

2096

گر تنگ بدی این سینه من  
ای خار گلی از روضه من  
خورشید جهان دارد اثری  
آن کوه احد پشمین شده ست  
چون جوز کهن اشکسته شوی  
از بهر دل این شیشه دلان  
از بهر چنین جمعیت جان  
تا تازه شود پژمرده من

2097

چون دل جانا بنشین بنشین  
بلکا دلکا کم کن یغما  
عمری گشتی همچون کشتی  
افلاطونی جالینوسی  
چون می چون می تلخی تا کی  
خونم خوردی تا کی گردی  
تا کی لالا سوزد ما را  
همچون میزان گشتی لرزان  
دفعم جوئی فردا گویی  
همچون کوثر صافی خوشتر

یار نغزم اندر مغزم  
هان ای مه رو برگو برگو

همچون صهبا بنشین بنشین  
ای جان افزا بنشین بنشین

2098

شب محنت که بد طیب و تو افکار یاد کن  
چو فتادی به چاه و گو که ببخشد جان نو  
مکن اندک نبود آن به خدا شک نبود آن  
تو به هنگام یاد کن که چو هنگام بگذرد  
چو رسیدی به صدر او تو بدان حق قدر او  
تو بدان قدر سوز او برسد باز روز او  
چه سپاس ار دو نان دهد به طیبی که جان دهد  
چو طبیعت نمود خرد دل تو آن زمان بمرد  
مکن ار چه شدی چنین چو خزان دانه در زمین  
اگر کار چون زر است نه گرو پیش گازر است  
چو بدیدی رحیل گل پس اقبال چیست دل

که ز پای دلت بکند چنان خار یاد کن  
به سوی او بیا مرو مکن انکار یاد کن  
نه به خویش آی اندکی و تو بسیار یاد کن  
تو خواه از گل سخن تراش و خواه از خار یاد کن  
چو بدیدی تو بدر او تو ز دیدار یاد کن  
ور از آن روز ایمنی تو ز اغیار یاد کن  
چو بزارد که ای طیب ز بیمار یاد کن  
پس از آن بانگ می زنی که ز مردار یاد کن  
ز بهارم حسام دین و ز گلزار یاد کن  
گرت امسال گوهر است نه تو از پار یاد کن  
نه که زنهار او است بس هله زنهار یاد کن

2099

چند نظاره جهان کردن  
رنج گوید که گنج آوردم  
آنک از شیر خون روان کرده ست  
آسمان را چو کرد همچون خاک  
بعد از این شیوه دگر گیرم  
تیز برداشتی تو ای مطرب  
این گران زخمه ای است نتوانیم  
یک دو ابریشمک فروتر گیر  
اندک اندک ز کوه سنگ کشند  
تا نبینند جان جان ها را  
بنما ای ستاره کاندل ریگ

آب را زیر که نهان کردن  
رنج را باید امتحان کردن  
شیر داند ز خون روان کردن  
خاک را داند آسمان کردن  
چند بیگار دیگران کردن  
این به آهستگی توان کردن  
رقص بر پرده گران کردن  
تا توانیم فهم آن کردن  
نتوان کوه را کشان کردن  
کی توان سهل ترک جان کردن  
نتوان راه بی نشان کردن

2100

چند بوسه وظیفه تعیین کن

به شکرخنده ایم شیرین کن

این دعای خوش است آمین کن  
من بخسبم کنار بالین کن  
رو فسون مسیح آیین کن  
هین براق وصال را زین کن  
حسن را با وفا تو کابین کن  
آنچ آخر کنی تو پیشین کن  
داروی اشتران گرگین کن  
چاره آب و زاد و خرجین کن  
این جهان را تو آن جهان بین کن  
چشم و دل را چو طور سینین کن  
من کی باشم که گویمت این کن  
آنچ آن لایق است تلقین کن  
گو شمال هلال و پروین کن

آن دلت را خدای نرم کناد  
مگر این را به خواب خواهم دید  
ای فسون اجل فراق لب  
عرصه چرخ بی تو تنگ آمد  
حسن داری وفاست لایق حسن  
چون بمیرند رحم خواهی کرد  
حاجیان مانده اند از ره حج  
تا به کعبه وصال تو برسند  
ای دو چشم جهان به تو روشن  
از تجلی آفتاب رخت  
بس کنم شد ز حد گستاخی  
گر نبود این سخن ز من لایق  
شمس تبریز بر افق بهرام

#### 2101

کم ز من چو روغن به لسان  
تا نیفتند اندر او مگسان  
که نیابند مرا عسسان  
بی رفیقان و صاحبان و کسان  
این چنین قوم را به من مرسان

سیر گشتم ز نازهای خسان  
بعد از این شهد را نهان دارم  
خویش را بعد از این چنان دزدم  
هر زمان جانب دگر تازم  
ای خدا در تو چون گریخته ام

#### 2102

بجز از کام دل جدا بودن  
با سگان بر در وفا بودن  
پیش او مرگ و نقل یا بودن  
جهد می کن به پارسا بودن  
عاشقانند بر فنا بودن  
ترس ایشان ز بی بلا بودن  
تو نتانی به کربلا بودن

چیست با عشق آشنا بودن  
خون شدن خون خود فرو خوردن  
او فدایی است هیچ فرقی نیست  
رو مسلمان سپر سلامت باش  
کاین شهیدان ز مرگ نشکینند  
از بلا و قضا گریزی تو  
ششه می گیر و روز عاشورا

#### 2103

گر چه اندر فغان و نالیدن  
آن نباشد مرا چو در عشقت  
به خدا و به پاکی ذاتش  
دیده کی از رخ تو بر گردد  
در چنین دولت و چنین میدان  
عاشقان تو را مسلم شد  
فرع های درخت لرزانند  
باغبانان عشق را باشد  
جان عاشق نواله ها می پیچ  
زهد و دانش بورز ای خواجه  
پیش از این گفت شمس تبریزی

#### 2104

شب که جهان است پر از لولیان  
بیند مریخ که بزم است و عیش  
ماه فشاند پر خود چون خروس  
دیده غماز بدوزد فلک  
خفته گروهی و گروهی به صید  
پنج و شش است امشب مهره قمار  
جام بقا گیر و بهل جام خواب  
ساقی باقی است خوش و عاشقان  
زهر از آن دست کریمش بنوش  
عشق چو مغز است جهان همچو پوست  
حلق من از لذت حلوا بسوخت

#### 2105

ساقی من خیزد بی گفت من  
حاجت نبود که بگویم بیار  
هست تقاضاگر او لطف او  
ماه بر آید تو مگویش بر آ  
ای به گه بزم بهین عیش و نوش

اندکی هست خویشان دیدن  
خوگرم من به خویش دزدیدن  
پاکم از خویشان پسندیدن  
به که آید به وقت گردیدن  
ننگ باشد ز مرگ لنگیدن  
بر همه مرگ ها بخندیدن  
اصل را نیست خوف لرزیدن  
از دل خویش میوه برچیدن  
در مکافات رنج پیچیدن  
نتوان عشق را بورزیدن  
لیک کو گوش بهر بشنیدن

زهره زند پرده سنگولیان  
خنجر و شمشیر کند در میان  
پیش و پشش اختر چون ماکیان  
تا که گواهی ندهد بر کیان  
تا کی کند سود و کی دارد زیان  
سست میفکن لب چون ناشیان  
پرده بود خواب و حجاب عیان  
خاک سیه بر سر این باقیان  
تا که شوی مهتر حلویان  
عشق چو حلوا و جهان چون تیان  
تا نکنم حلیه حلوا بیان

آرد آن باده وافر ثمن  
بشوند آواز دلم بی دهن  
و آن کرم بی حد و خلق حسن  
بر تو زند نور مگویش بزن  
وی به گه رزم مهین صف شکن

وز پی محبوس چه ای خوش رسن  
تو مثل شمعی و جان ها لکن  
با تو شود ساکن نعم السکن

از پی هر گمره نیکو دلیل  
عالم همچون شب و تو همچو ماه  
جان مثل ذره بود بی قرار

### 2106

درد کش و دلخوش و چالاک من  
هیچ به خود منگر غمناک من  
پاک کنش در نظر پاک من  
گفت مزن بخیه بر این چاک من  
پاک مکن روی خود از خاک من  
ز آنک منم شیر و تو شیشاک من  
لیک سیه می نکند زاک من

مست رسید آن بت بی باک من  
گفت به من بنگر و دلشاد شو  
ز آب و گل این دیده تو پر گل است  
دست بزد خرقة من چاک کرد  
روی چو بر خاک نهادم بگفت  
ای منت آورده منت می برم  
نفت زدم در تو و می سوز خوش

### 2107

آن منی آن منی آن من  
قند منی لایق دندان من  
چشم من و چشمه حیوان من  
سرو من آمد به گلستان من  
زلف تو حال پریشان من  
چاه زنخدان تو زندان من  
پیش من آ ای گل خندان من

جان منی جان منی جان من  
شاه منی لایق سودای من  
نور منی باش در این چشم من  
گل چو تو را دید به سوسن بگفت  
از دو پراکنده تو چونی بگو  
ای رسن زلف تو پابند من  
دست فشان مست کجا می روی

### 2108

در تک این خانه گرفتم وطن  
کفر بود نیت بیرون شدن  
گوش نهم سوی تنن تنن  
راه من این است تو راهم مزن  
جان من این جاست برو جان مکن  
همچو منش باز بماند دهن  
قارع در گشت دو صد در شکن  
ز آتش روی چو تو شیرین ذقن

می نروم هیچ از این خانه من  
خانه یار من و دارالقرار  
سر نهم آن جا که سرم مست شد  
نکته مگو هیچ به راهم مکن  
خانه لیلی است و مجنون منم  
هر کی در این خانه در آید ورا  
خیز ببند آن در اما چه سود  
ای خنک آن را که سرش گرم شد

آن رخ چون ماه به برقع میوش  
این در رحمت که گشادی میند  
شمع تویی شاهد تو باده تو  
باقی عمر از تو نخواهم برید  
می نرمد شیر من از آتشت  
تو گل و من خار که پیوسته ایم  
من شب و تو ماه به تو روشنم  
شمع تو پروانه جانم بسوخت  
جان من و جان تو هر دو یکی است  
جان من و تو چو یکی آفتاب  
وقت حضور تو دو تا گشت جان  
تن زدم از غیرت و خامش شدم  
خطه تبریز و رخ شمس دین

## 2109

ای تو پناه همه روز محن  
قلزم مهری که کناریش نیست  
شیر دهد شیر به اطفال خویش  
بلک شود آتش دایه خلیل  
نور بد و شد بصر از آفتاب  
بلک کشد از بت سنگین غذا  
قهر کند دایگی از لطف تو  
گردد ابریشم بر کرم گور  
بس کن از این شرح و خمش کن که تا

## 2110

بانگ برآمد ز خرابات من  
عاقبت الامر ظفر در رسید  
یا رب یا رب که چه سان می کند  
طاعت و ایمان کند آن کیمیا  
قصر دهد از پی تقصیر من

ای رخ تو حسرت هر مرد و زن  
ای در تو قبله هر ممتحن  
هم تو سهیلی و عقیق یمن  
حلقه به گوش توام و مرتهن  
می نرمد پیل من از کرگدن  
بی گل و بی خار نباشد چمن  
جان شبی دل ز شبم برمکن  
سر پی شکرانه نهم بر لگن  
گشته یکی جان پنهان در دو تن  
روشن از او گشته هزار انجمن  
رسته شد از تفرقه خویشتن  
مطرب عشاق بگو تن مزن  
ماهی جان راست چو بحر عدن

باز سپردم به تو من خویشتن  
قطره آن الفت مرد است و زن  
شاه بگوید به گدا کیمسن  
سرمه یعقوب شود پیرهن  
آب بنوشد ز ثری یاسمن  
با همه کفرش به عبادت شمن  
زهر دهد دایه چو آری تو فن  
حله شود بر تن مومن کفن  
بلبل جان خطبه کند بر فنن

چرخ دو تا شد ز مناجات من  
یار در آمد به مراعات من  
دلبر بی کفو مکافات من  
غفلت و انکار و جنایات من  
زله دهد از پی زلات من

جوش نهد در دل دریا و کوه  
گر نبدی پرده خیالات خلق  
در سپه جان زندی زلزله  
در افق چرخ زدی شعله ها

## 2111

بانگ برآمد ز خرابات من  
تا که بدیدم مه بی حد او  
موسی جانم به که طور رفت  
طور ندا کرد که آن خسته کیست  
این نفس روشن چون برق چیست  
این دل آن عاشق مستان ماست  
آمده با سوز و هزاران نیاز  
پیشتر آ پیشتر آ و بین  
نفی شدی در طلب وصل من  
از خم توحید بخور جام می

پهلوی شه آمده ای مات شو  
بس کن ای دل چو شدی مات شه

## 2112

ظلمت شب پر تو ظلمات من  
گوهر طاعت شد از آن کیمیا  
هست سماوات در آن آرزو  
ای رخ خورشید سوی برج من

## 2113

ای تو چو خورشید و شه خاص من  
رقص کند بر سر چرخ آفتاب  
سجده کنان پیش درت نفس کل  
نفس کل و عقل کل و آن دگر

از تبش روز ملاقات من  
سوخته بودی ز خیالات من  
طبل و علم نعره و هیهات من  
نیم شبان آتش میقات من

یار در آمد به مراعات من  
رفت ز حد ذوق مناجات من  
آمد هنگام ملاقات من  
کآمد سرمست به میقات من  
پر شده تا سقف سماوات من  
رسته ز هجران و ز آفات من  
بر طمع لطف و مکافات من  
خلعت و تشریف و مکافات من  
عمر ابد گیر ز اثبات من  
مست شو این است کرامات من

مات منی مات منی مات من  
چند ز هیهای و ز هیهات من

نور مه از نور ملاقات من  
زلت و انکار و جنایات من  
تا نگرد سوی سماوات من  
ای شه جان شاهد شه مات من

کفر من و توبه و اخلاص من  
تا تو بگویش که رقاص من  
کای ز تو جان یافته اشخاص من  
بحر منی گوهر و غواص من

کفر من و گوهر ایمان من

جرم من و واعظ و قصاص من

2114

بانگ برآمد ز دل و جان من  
سجده گه اصل من و فرع من  
خسته و بسته ست دل و دست من  
دست نمودم که بگو زخم کیست  
دل بنمودم که ببین خون شده ست  
گفت به خنده که برو شکر کن  
گفتم قربان کیم یار گفت  
صبح چو خندید دو چشمم گریست  
جوش برآورد و روان کرد آب  
نک اثر آب حیاتش نگر  
آب حیات است روانه ز جوش  
بنده این آبم و این میراب  
بس کن گستاخ مرو هین خموش

کآه ز معشوقه پنهان من  
تاج سر من شه و سلطان من  
دست غم یوسف کنعان من  
گفت ز دست من و دستان من  
دید و بخندید دلستان من  
عید مرا ای شده قربان من  
آن منی آن منی آن من  
دید ملک دیده گریان من  
از شفقت چشمه حیوان من  
در بن هر سی و دو دندان من  
تازه بدو سدره ایمان من  
بنده تر از من دل حیران من  
پیش شهنشاه نهان دان من

2115

بازرسید آن بت زیبای من  
در نظرش روشنی چشم من  
عاقبت الامر به گوشش رسید  
بر در من کیست که در می زند  
گر نزند او در من درد من  
دور مکن سایه خود از سرم  
در چه خیالی هله ای روترش  
هم بخور و هم کف حلوا بیار  
ریش تو را سخت گرفته ست غم  
در زنجش کوب دو سه مشت سخت  
مشک بدرید و بینداخت دلو  
بانگ زدم کای کر سقا بیا  
آن من است او و به هر جا رود

خرمی این دم و فردای من  
در رخ او باغ و تماشای من  
بانگ من و نعره و هیهای من  
جان و جهان است و تمنای من  
ور نکند یاد من او وای من  
باز مکن سلسله از پای من  
رو بر حلوایی و حلوای من  
تا که بیفزاید صفرای من  
چیست زبونی تو بابای من  
ای نر و نرزاده و مولای من  
غرقه آب آمد سقای من  
رفت و بنشیند علالای من  
عاقبت آید سوی صحرای من



از لمع گوهر گویای من  
دررو در آب مصفای من  
قطره شود بحر به دریای من  
کز ازل آمد غم و سودای من

یک قدح مردفکن برگزین  
تا بدمد سبزه ز آب و ز طین  
تا بگذرد لاله رخ یاسمین  
خندد و گوید سخنی خندمین  
چونک برافشانند یار آستین  
کاین بکشد کان حلاوت ز کین  
کاغتموا الهوه یا شاربین  
چشم گشا روشنی چشم بین  
جعد تو را بیند پنجاه چین  
سوی امین آید روح الامین  
بازرهد جان ز بنات و بنین  
وز کف او گیرم در ثمین

ای صنم همدل و همرنگ من  
تا تو بگویش که دلتنگ من  
تا تو بگویی سره سرهنگ من  
از غم تو ای بت گلرنگ من  
زاری این قالب چون چنگ من  
تا برهد جان من از ننگ من  
صیرفی زر دل چون سنگ من  
کز جهت توست همه جنگ من  
گر تو بگویی که بیا لنگ من  
کز تو شود چون شکر آونگ من

جوشش دریای معلق مگر  
گوید دریا که ز کشتی بجه  
قطره به دریا چو رود در شود  
ترک غزل گیر و نگر در ازل

2116  
آمده ای بی گه خامش مشین  
آب روان داد ز چشمه حیات  
آن می گلگون سوی گلشن کشان  
راح نما روح مرا تا که روح  
در کشد اندیشه گری دست خود  
گردن غم را بزند تیغ می  
بام و در مجلس افغان کند  
گوش گشا جانب حلقه کرام  
سجده کند چین چو گشاید دو چشم  
خرمیش بر دل خرم زند  
مادر عشرت چو گشاید کنار  
بس کنم و رخت به ساقی دهم

2117  
پیشتر آ ای صنم سنگ من  
شیوه گری بین که دلم تنگ شد  
جنگ کنم با دل خود چون عوان  
چند پرسی که رخت زرد چیست  
دوش به زهره همه شب می رسید  
جان مرا از تن من باز خر  
ای شده از لطف لب لعل تو  
صلح بده جان مرا و مرا  
پای من از باد روانتر شود  
زان شده ام بسته آونگ تو

ای تو ز من فارغ و من زار زار  
زنگی غم بر در شادی روم  
بی گهی و دوری ره باک نیست  
پیری من گشته به از کودکی  
خامش کن چون خمشان دنگ باش

اه چه شوم چون کنی آهنگ من  
روم مرا بازخر از زنگ من  
نیم قدم شد ز تو فرسنگ من  
تازه شده روی پر آژنگ من  
تات بگوید خمش و دنگ من

## 2118

می تلخی که تلخی ها بدو گردد همه شیرین  
میش هر دم همی گوید که آب خضر را درکش  
زبان چرب او کآرد درختانی پر از زیتون  
ایا من عشق خدیبه یذیب الف حور العین  
شعاع و جبهه یعلو علی شمس الضحی نورا  
فکم من عاشق اردی مقال الحب زر غبا  
همی گوید مگو چیزی و گرنی هست تمیزی  
سکوتی عند احرار غذا کشف اسرار  
چو می گوید بگو حاجت دهد گوشه بدین امت  
سکتنا یا صبا نجد فبلغ انت ما تدری

بت چینی که نگذارد که افتد بر رخ ما چین  
رخش هر لحظه می گوید که گلزار مخلد بین  
لب شیرین او خواند به افسون سوره والتین  
هواه کاشف البلوی کعسق او یاسین  
کمال ساده الوافی یفوق الطور فی المتکین  
و کم من میت احیا محیاه کیوم الدین  
که زنده کردمی هر دم هزاران مرده زین تلقین  
وراء الحرف معلوم بیان النور فی التعین  
که او ناگفته دریابد چو گوش غیب گو آمین  
و ترجم ما کتنامه لاهل الحی حتی حین

## 2119

اگر امروز دلدارم درآید همچو دی خندان  
الا یا صاح لا تعجل بقتلی قد دنا المقتل  
بگفتم ای دل خندان چرا دل کرده ای سندان  
عذیری منک یا مولا فان الهم استولی  
مرا گوید چه غم دارد دل آواره چه کم دارم  
الا یا متلفی زرنی لتحینی و تنشرنی  
مکن جانا مکن جانا که هم خوبی و هم دانا  
و ما ذنبی سوی انی عذیم الصبر فی فنی  
عجب گردد دل و رایش ز بی باکی بیخشایش  
اتیناکم اتیناکم فاحیونا بلقیاکم  
شفیعی گر تو را گیرد که آن بیچاره می میرد  
دخلت النار سکرانا حسب النار اوطانا

فلک اندر سجود آید نهد سر از بن دندان  
ترفق ساعه و اسال وصل من باد بالهجرا  
بین این اشک بی پایان طوافی کن بر این طوفان  
و انت بالوفا اولی فلا تشمت بی الشیطان  
نه بیمارم نه غمخوارم مرا نگرفت غم چندان  
قد استولیت فانصرنی فان الفضل بالاحسان  
کرم منسوخ شد مانا نشد منسوخ ای سلطان  
فلا تعرض بذنا عنی وجد بالعفو و الغفران  
خدایا مهر افزایش محالی را بساز امکان  
و سقونا به سقیاکم خذوا بالجود یا اخوان  
دل تو پند نپذیرد پس این دردی است بی درمان  
الفت النار احیانا فمن ذایالف النیران

چو بیند سوز من گوید که این زرق است یا برقی  
 خلیلی قد دنا نقلی بلا قلب و لا عقل  
 مرا گوید که درد ما به از قند است و از حلوا  
 يقول خادع المعشر بلاء العشق کالسكر  
 ز رنجم گنج ها داری ز خارم جفت گلزاری  
 جراحات الهوی تشفی کدورات الهوی تصفی  
 مگر خواهی که خامان را بیندازی ز راه ما  
 اذا استغنيت لا تبخل تصدق فی الهوی و انخل  
 چو در بزم طرب باشی بخیلی کم کن ای ناشی  
 الا یا ساقیا اوفر و لا تمنن لتستکثر  
 چو خوردی صرف خوش بو را بده یاران می جو را  
 فلا تسق بکاسات صغار بل بطاسات  
 بهل جام عصیرانه که آوردی ز میخانه  
 سقانا ربنا کاسا مراعه و ایناسا  
 بیار آن جام خوش دم را که گردن می زند غم را  
 اذا ما شیت ابقائی فکن یا عشق سقائی  
 میی کز روح می خیزد به جام فقر می ریزد  
 الا یا ساقی السکری انل کاساتنا تتری  
 دغل بگذار ای ساقی بکن این جمله در باقی  
 سنا برق لساقینا بکاسات تلاقینا  
 زهی آبی که صد آتش از او در دل زند شعله  
 فماء مشبه النار عزیز مثل دینار  
 شرابی چون زر سوری ولی نوری نه انگوری  
 اذا افناک سقیها و زاد الشرب طغواها  
 چو کرد آن می دگر سانش نمود آن جوش و برهانش

2120

دگر باره چو مه کردیم خرمن  
 دگر بار آفتاب اندر حمل شد  
 ز طنازی شکوفه لب گشاده ست

چو بیند گریه ام گوید که این اشک است یا باران  
 و لا تعرض و لا تقل و لا تردینی بالنسیان  
 تو را صرع است یا سودا کس از حلوا کند افغان  
 و شوک الحب کالعبره فما یبکیک یا فتان  
 چه می نالی به طراری منم سلطان طراران  
 برودات الهوی تدفی و نیران الهوی ریحان  
 که می مویی و می گویی چنین مقلوب با ایشان  
 فیس البخل فی الماکل و نعم الجود فی الانسان  
 مبادا یار ز اوباشی کند با تو همین دستان  
 ادر کاستنا و اسکر فان العیش للسكران  
 رها کن حرص بدخو را مخور می جز در این میدان  
 و امددنا بحرات عظام یا عظیم الشان  
 سبو را ساز پیمانه که بی گه آمدیم ای جان  
 فنعم الکاس مقیاسا و بیس الهم کالسر حان  
 بیار آن یار محرم را که خاک او است صد خاقان  
 و مل بالفقر تلقائی و انت الدین و الدیان  
 حیات خلد انگیزد چو ذات عشق بی پایان  
 تسلی القلب بالبشری تصفینا عن الشآن  
 که صاف صاف راواقی مثال باده خم دان  
 تضى ء فی تراقینا بنور لاح کالفرقان  
 یکی لون است و صد الوان شود بر روی از او تابان  
 فدیناه به قنطار بلا عد و لا میزان  
 برد از دیده ها کوری پیراند سوی کیوان  
 فیاکم و ایاها و خلوا دهشته الحیران  
 انالحق بجهد از جانش زهی فر و زهی برهان

خرامیدیم بر کوری دشمن  
 بخندانید عالم را چو گلشن  
 به غمازی زبان گشته ست سوسن

چه اطلس ها که پوشیدند در باغ  
 طبق بر سر نهاده هر درختی  
 دهل کردیم اشکم را دگر بار  
 ز ره گشته ز باد آن روی آبی  
 بهار نو مگر داوود وقت است  
 ندا زد در عدم حق کای ریاحین  
 به سربالای هستی روی آرید  
 رسید آن لک لک عارف ز غربت  
 هزیمتیا که پنهان گشته بودند  
 برون کردند سرها سبزپوشان  
 سماع است و هزاران حور در باغ  
 هلا ای بید گوش و سر بجنان  
 همی گویم سخن را ترک من کن  
 نخواهم من برای روی سختش  
 ینادی الورد یا اصحاب مدین  
 فان الارض اخضرت بنور  
 و عاد الهاربون الی حیاه  
 بامر الله ماتوا ثم جاوا  
 و شمس الله طالعه به فضل  
 و صبغنا النبات بغير صبغ  
 جنان فی جنان فی جنان  
 و هیجنا النفوس الی المعالی  
 الا فاسکت و کلمهم به صمت

2121

افندس مسین کاغا یومیندن  
 یتی بیرسس یتی قومسس  
 هله دل من هله جان من  
 هله خان من هله مان من  
 هذا سیدی هذا سندی

از آن خیاط بی مقراض و سوزن  
 پر از حلوای بی دوشاب و روغن  
 چو طبال ربیعی شد دهلزن  
 که بود اندر زمستان همچو آهن  
 کز آن آهن بیافیده ست جوشن  
 برون رفتند آن سردان ز مسکن  
 چو مرغان خلیلی از نشیمن  
 مسیح گرد او مرغان الکن  
 برون کردند سر یک یک ز روزن  
 پر از طوق و جواهر گوش و گردن  
 همی کوبند پا بر گور بهمن  
 اگر داری چو نرگس چشم روشن  
 ستیزه رو است می آید پی من  
 حدیث عاشقان را فاش کردن  
 الا فافرح بنا من کان یحزن  
 و قال الله للعاری تزیین  
 و دیوان النشور غدا مدون  
 و ابلاهم زمانا ثم احسن  
 و برهان صنایعه مبرهن  
 نقدر حجمها من غیر ملبن  
 الا یا حایرا فیها توطن  
 فذا نال الوصال و ذا تفرعن  
 فان الصمت للاسرار ابین

کابیکیونین کالی زویمسن  
 بیمی تی پاتیس بیمی تی خسس  
 هله این من هله آن من  
 هله گنج من هله کان من  
 هذا سکنی هذا مددی

هذا ازلی هذا ابدی  
 یا من قدہ ضعف الشجر  
 یا من عشقه نور النظر  
 ز این دلیر جان خود جان نبوی  
 از مرده خری والله بتری  
 خاراذی دیدش ذتمش انیمو  
 میذن چاکوشش کالی تویالی  
 وز صد مجنون افزون شده ام  
 باری بنگر تا چون شده ام  
 من غرقه شوم در عین خوشی  
 گر گوش مرا زان سو بکشی  
 یا مبتشرا فی تهنیتی  
 یا قاتلنا انت دیتی  
 هستی تو بر هستی بزنی  
 شکلی بکنی دستی بزنی  
 گفتم که لب گفتا نجشی  
 پرعشق بود چشمم ز کشی  
 و آن گنج بود نی صورت زر  
 لا تسالنی زان چیز دیگر

ليس من التراب بل معصره بلا مكان  
 يا من من يشربها من الممات و الهوان  
 فها اليها جانب و جانب الي الجنان

الزينه عندنا تيقن  
 لا تله عن اليقين بالظن  
 لا تبرح عندنا فتامن  
 من كنت مناه كيف يحزن  
 ذاك حسن و نحن احسن

هذا كنفی هذا عمدی  
 یا من وجهه ضعف القمر  
 یا من زارنی وقت السحر  
 گر تو بدوی ور تو پیری  
 ور جان ببری از دست غمش  
 ایلا کالیمو ایلا شاهیمو  
 یوذ پسه بنی پویونی لالی  
 از لیلی خود مجنون شده ام  
 وز خون جگر پر خون شده ام  
 گر ز آنک مرا زین جان بکشی  
 دریا شود این دو چشم سرم  
 یا منبسطا فی تربیتی  
 ان كنت تری ان تقتلنی  
 گر خویش تو بر مستی بزنی  
 در حلقه ما بهر دل ما  
 صد گونه خوشی دیدم ز اشی  
 بر گورم اگر آبی بنگر  
 آن باغ بود نی نقش ثمر  
 شب عیش بود نی نقل و سمر

2122  
 كيف اتوب يا اخي من سكر كارجوان  
 خط على كوسها كتابه شارحه  
 من تبريز نبعه منبته و ينعه

2123  
 العشق يقول لي تزين  
 لا تنظر غيرنا فتعمي  
 لا عيش لخايف كايب  
 من كنت هواه كيف يهلك  
 العقل رسولنا اليكم

اخشوشن بالبلا و ارضى  
من رام الى العلى عروجا  
يا مضطربا تعال و افلح

فالهجر من البلاء اخشن  
هذا سبب اليه يركن  
فى مسكنا و نعم مسكن

2124

ايا بدر الدجى بل انت احسن  
فصر يا قلب فى سوق المعالى  
ايا نجما خنوسا فى ذراه  
فلا يعلوك نحس انت آمن  
ايا جسما فنيت فى هواه  
و ارضعنى لبانا تررضيه  
اذا ما لم يذقه كيف يحيى

اذا وافاك قلب كيف يحزن  
له رهنا اذا ما كنت ترهن  
تكنس فى صعودك او توطن  
و لا يغشاك فقر انت مخزن  
له عذر و برهان مبرهن  
فمن ارضعته فهو المسمن  
و ان الخلد يدخله من آمن

2125

اطيب الاسفار عندى انتقالى من مكان  
المكانات خوابى لا مكان بحر الفرات  
فى البيان انفراج فى مطار للضمير  
انتقال للدجاج وسط دار للحبوب  
يا فتى شتان بين انتقال و انتقال  
فى كلا النقلين ذوق فى ابتدا الانتهاض

فالمكانات حجاب عن عيان اللامكان  
ينتن الماء الزلال طول حبس فى الجنان  
يا ضميرى طر سارارا لا تطر صوب البيان  
و انتقال للطيور فوق جو للامان  
انتقال فى هوان و انتقال فى جنان  
انما الفرق سيبدو آخره للافتان

2126

اطيب الاعمار عمر فى طريق العاشقين  
رويه المعشوق يوما فى مقام موحش  
عفروا من ترب باب بغيه وجهى مدا  
غار جسمى ان يراه عاذل او عاذر  
حبذا سكر حياتى مزيل للحيا  
سيدا مولا كريما عالما مستيقظا  
حبذا ظلا ظليلا من نخيل باسق  
تمره يصفى عقولا كدرت انوارها

غمز عين من ملاح فى وصال مستبين  
زاد طيبا من جنان فى قيان حور عين  
فهى زادت لطفها عندى من الماء المعين  
انه يحكى صفاتا من صفات شمس دين  
اشربوا اصحابنا تستمسكوا الحق المبين  
استرق العبد ذاك الطاهر الروح الامين  
آمن من كل خوف او بلاء او مكين  
فاعجبوا من مسكر مستكثر الراى الرزين

2127

يا قريب العهد من شرب اللبن  
ديلمي الشعر رومي الذقن  
من رأى روحين عاشقا فى بدن  
غير ان لم يعرفوا عشقى به من  
كل شىء منكم عندى حسن  
و متاعى باد مما فى وطن

يا صغير السن يا رطب البدن  
هاشمى الوجه تركى القفا  
روحه روحى و روحى روحه  
صح عند الناس انى عاشق  
اقطعوا شملى و ان شاتم صلوا  
ذاب مما فى متاعى وطنى

2128

اقترب الوصل و افنى المحن  
من سكر يلقب ام الفتن  
قد قرب المنزل نعم الوطن  
پرورش آمد همه كار چمن  
انت لنا البر ولى المنن  
من سكر يقطع راس الحزن  
و اغتتم الفرض و خل السنن  
تن تنتن تن تنتن تن تنن  
قد وضع الحرب فخل المحن  
و اختلط الشهد لنا باللبن  
فاسق و اسرف سرفا مشبعا  
رن لنا رنه طيبى الاغن  
ليس على الارض كهذا العطن  
من هو لا يعبد هذ الوثن  
فاقنع بالاجزى يا ممتحن  
نشرب بالوحده نحن اذن  
فعلللن فعلللن فعلللن

ابشر ثم ابشر يا موتمن  
فاجتمعوا نقضى ما فاتنا  
قد قدم الساقى نعم السقا  
كار تو اين است كه دل پرورى  
خلدك الله لنا ساقيا  
نحن عطاش سندي فاسقنا  
يشانا صفوته نشاه طيبه السر مليح العلن  
ترك كن اين گفتم و همى باش جفت  
فاغتتم السكر و زمزم لنا  
قد ظهر الصبح و خل الحرس  
طيبنا الراح و نعم المطيب  
نطمع فى الزايد فازدد لنا  
سن لنا سنتك المرتضى  
نخ هنا جمله بعراانا  
من هو لا يغبط هذ السقا  
ما لرسالات هوى منتهى  
قد سكر القوم و نام النديم  
مفتعلن مفتعلن مفتعل

2129

طيبه النفس به طايعون  
انفسنا نحن له بايعون  
نحن الى نظرتة جايعون

نحن الى سيدنا راجعون  
سيدنا يصبح بيتا عنا  
يفسد ان جاع الى موكل

## 2130

ای عاشقان ای عاشقان آن کس که بیند روی او  
 معشوق را جویان شود دکان او ویران شود  
 در عشق چون مجنون شود سرگشته چون گردون شود  
 جان ملک سجده کند آن را که حق را خاک شد  
 عشقش دل پردرد را بر کف نهد بو می کند  
 بس سینه ها را خست او بس خواب ها را بست او  
 شاهان همه مسکین او خوبان قراضه چین او  
 بنگر یکی بر آسمان بر قله روحانیان  
 شد قلعه دارش عقل کل آن شاه بی طبل و دهل  
 ای ماه رویش دیده ای خوبی از او دزدیده ای  
 این شب سیه پوش است از آن کز تعزیه دارد نشان  
 شب فعل و دستان می کند او عیش پنهان می کند  
 ای شب من این نوحه گری از تو ندارم باوری  
 آن کس که این چوگان خورد گوی سعادت او برد  
 ای روی ما چون زعفران از عشق لاله ستان او  
 مر عشق را خود پشت کو سر تا به سر روی است او  
 او هست از صورت بری کارش همه صورتگری  
 داند دل هر پاک دل آواز دل ز آواز گل  
 بافیده دست احد پیدا بود پیدا بود  
 ای جان ها ما کوی او وی قبله ما کوی او  
 سوزان دلم از رشک او گشته دو چشمم مشک او  
 این عشق شد مهمان من زخمی بزد بر جان من  
 من دست و پا انداختم وز جست و جو پرداختم  
 من چند گفتم های دل خاموش از این سودای دل

## 2131

حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو  
 هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن  
 و اندر دل آتش درآ پروانه شو پروانه شو  
 و آنکه بیا با عاشقان هم خانه شو هم خانه شو



رو سینه را چون سینه ها هفت آب شو از کینه ها  
باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی  
آن گوشوار شاهدان هم صحبت عارض شده  
چون جان تو شد در هوا ز افسانه شیرین ما  
تو ليله القبری برو تا ليله القدری شوی  
اندیشه ات جایی رود و آنکه تو را آن جا کشد  
قفلی بود میل و هوا بنهاده بر دل های ما  
بنواخت نور مصطفی آن استن حنانه را  
گوید سلیمان مر تو را بشنو لسان الطیر را  
گر چهره بنماید صنم پر شو از او چون آینه  
تا کی دوشاخه چون رخی تا کی چو بیدق کم تکی  
شکرانه دادی عشق را از تحفه ها و مال ها  
یک مدتی ارکان بدی یک مدتی حیوان بدی  
ای ناطقه بر بام و در تا کی روی در خانه پر

### 2132

مستی بینی رازدان می دانک باشد مست او  
گر سر بینی پر طرب پر گشته از وی روز و شب  
عالم چو ضد یک دگر در قصد خون و شور و شر  
هر دم یکی را می دهد تا چون درختی بر جهد  
سبلت قوی مالیده ای از شیر نقشی دیده ای  
زو قالب پیوسته شد پیوسته گردد حالت  
ای خوش بیابان که در او عشق است تازان سو به سو  
شست سخن کم باف چون صیدت نمی گردد زبون

### 2133

بیدار شو بیدار شو هین رفت شب بیدار شو  
در مصر ما یک احمقی نک می فروشد یوسفی  
بی چون تو را بی چون کند روی تو را گلگون کند  
مشنو تو هر مکر و فسون خون را چرا شویی به خون  
در گردش چو گان او چون گوی شو چون گوی شو

و آنکه شراب عشق را پیمانہ شو پیمانہ شو  
گر سوی مستان می روی مستانه شو مستانه شو  
آن گوش و عارض بایدت دردانه شو دردانه شو  
فانی شو و چون عاشقان افسانه شو افسانه شو  
چون قدر مر ارواح را کاشانه شو کاشانه شو  
ز اندیشه بگذر چون قضا پیشانه شو پیشانه شو  
مفتاح شو مفتاح را دندانہ شو دندانہ شو  
کمتر ز چوبی نیستی حنانه شو حنانه شو  
دامی و مرغ از تو رمد رو لانه شو رو لانه شو  
ور زلف بگشاید صنم رو شانه شو رو شانه شو  
تا کی چو فرزین کژ روی فرزانه شو فرزانه شو  
هل مال را خود را بده شکرانه شو شکرانه شو  
یک مدتی چون جان شدی جانانه شو جانانه شو  
نطق زبان را ترک کن بی چانه شو بی چانه شو

هستی بینی زنده دل می دانک باشد هست او  
می دانک آن سر را یقین خاریده باشد دست او  
لیکن نیارد دم زدن از هیبت پابست او  
حیران شود دیو و پری در خیز و در برج است او  
ای فریه از بایست خود باری بین بایست او  
ای رغبت پیوندها از رحمت پیوست او  
جز حق نباشد فوق او جز فقر نبود پست او  
تا او بگیرد صیدها ای صید مست شست او

بیزار شو بیزار شو وز خویش هم بیزار شو  
باور نمی داری مرا اینک سوی بازار شو  
خار از کفت بیرون کند و آنکه سوی گلزار شو  
همچون قدح شو سرنگون و آن گاه دردی خوار شو  
وز بهر نقل کرکسش مردار شو مردار شو

آمد ندای آسمان آمد طیب عاشقان  
این سینه را چون غار دان خلوتگه آن یار دان  
تو مرد نیک ساده ای زر را به دزدان داده ای  
خاموش وصف بحر و در کم گوی در دریای او

## 2134

نبود چنین مه در جهان ای دل همین جا لنگ شو  
ماییم مست ایزدی زان باده های سرمدی  
رفتیم سوی شاه دین با جامه های کاغذین  
در عشق جانان جان بده بی عشق نگشاید گره  
شد روم مست روی او شد زنگ مست موی او  
در دوغ او افتاده ای خود تو ز عشقش زاده ای  
گر کافری می جویدت ور مومنی می شویدت  
چشم تو وقف باغ او گوش تو وقف لاغ او  
هم چرخ قوس تیر او هم آب در تدبیر او  
ملکی است او را زفت و خوش هر گونه ای می بایش  
گر لعل و گر سنگی هلا می غلط در سیل بلا  
بحری است چون آب خضر گر پر خوری نبود مضر  
می باش همچون ماهیان در بحر آیان و روان  
گه بر لب لب می نهد گه بر کنارت می نهد  
هر چند دشمن نیستش هر سو یکی مستیستش  
سودای تنهایی میز در خانه خلوت مخز  
آن کس بود محتاج می کو غافل است از باغ وی  
خاموش همچون مریمی تا دم زند عیسی دمی

## 2135

ای شمشعه نور فلق در قبه مینای تو  
ای میل ها در میل ها وی سیل ها در سیل ها  
با رفعت و آهنگ مه مه را فتد از سر کله  
در هر صبحی بلبلان افغان کنان چون بی دلان  
ای جان ها دیدار جو دل ها همه دلدار جو

خواهی که آید پیش تو بیمار شو بیمار شو  
گر یار غاری هین بیا در غار شو در غار شو  
خواهی بدانی دزد را طرار شو طرار شو  
خواهی که غواصی کنی دم دار شو دم دار شو

از جنگ می ترسانیم گر جنگ شد گو جنگ شو  
تو عاقلی و فاضلی در بند نام و ننگ شو  
تو عاشق نقش آمدی همچون قلم در رنگ شو  
ای روح این جا مست شو وی عقل این جا دنگ شو  
خواهی به سوی روم رو خواهی به سوی زنگ شو  
زین بت خلاصی نیستت خواهی به صد فرسنگ شو  
این گو برو صدیق شو و آن گو برو افرنگ شو  
از دخل او چون نخل شو وز نخل او آونگ شو  
گر راستی رو تیر شو ور کزروی خرچنگ شو  
خواهی عقیق و لعل شو خواهی کلوخ و سنگ شو  
با سیل سوی بحر رو مهمان عشق شنگ شو  
گر آب دریا کم شود آنگه برو دلتنگ شو  
گر یاد خشکی آیدت از بحر سوی گنگ شو  
چون آن کند رو نای شو چون این کند رو چنگ شو  
مستان او را جام شو بر دشمنان سرهنگ شو  
شد روز عرض عاشقان پیش آ و پیش آهنگ شو  
باغ پرانگور ویی گه باده شو گه بنگ شو  
کت گفت کاندر مشغله یار خران عنگ شو

پیمانه خون شفق پنگان خون پیمای تو  
رقصان و غلطان آمده تا ساحل دریای تو  
چون ماه رو بالا کند تا بنگرد بالای تو  
بر پرده های واصلان در روضه خضرای تو  
ای برگشاده چارجو در باغ باپهنای تو

یک جو روان ماء معین یک جوی دیگر انگبین  
تو مهلتم کی می دهی می بر سر می می دهی  
من خود کی باشم آسمان در دور این رطل گران  
ای ماه سیمین منطقه با عشق داری سابقه  
عشقی که آمد جفت دل شد بس ملول از گفت دل  
دل گفت من نای ویم نالان ز دم های ویم  
انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم

2136

ساقی اگر کم شد میت دستار ما بستان گرو  
بس اکدش و بس کدخدا کز شور می های خدا  
آن شاه ابراهیم بین کادهم به دستش معرفت  
بویکر سر کرده گرو عمر پسر کرده گرو  
پس چه عجب آید تو را چون با شهان این می کند  
آن شاهد فرد احد یک جرعه ای در بت نهاد  
من مست آن میخانه ام در دام آن دردانه ام  
بهر چه لرزی بر گرو در کار او جان گو پرو  
خامش رها کن بلبلی در گلشن آی و درنگر

2137

آن کون خر کز حاسدی عیسی بود تشویش او  
خر صید آهو کی کند خر بوی نافه کی کشد  
هر جوی آب اندررود آن ماده خر بولی کند  
خر ننگ دارد ز آن دغل از حق شنو بل هم اضل  
خامش کنم تا حق کند او را سیه روی ابد

2138

ای عشق تو موزونتری یا باغ و سیستان تو  
تلخی ز تو شیرین شود کفر و ضلالت دین شود  
در آسمان درها نهی در آدمی پرها نهی  
عشقا چه شیرین خوستی عشقا چه گلگون روستی

یک جوی شیر تازه بین یک جو می حمراى تو  
کو سر که تا شرحی کنم از سرده صهبای تو  
یک دم نمی یابد امان از عشق و استسقای تو  
وی آسمان هم عاشقی پیدااست در سیمای تو  
ای دل خمش تا کی بود این جهد و استقصای تو  
گفتم که نالان شو کنون جان بنده سودای تو  
حمدا لعشق شامل بگرفته سر تا پای تو

چون می ز داد تو بود شاید نهادن جان گرو  
کرده ست اندر شهر ما دکان و خان و مان گرو  
مر تخت را و تاج را کرده ست آن سلطان گرو  
عثمان جگر کرده گرو و آن بوهریره انبان گرو  
گر ز آنک درویشی کند از بهر می خلقان گرو  
در عشق آن سنگ سیه کافر کند ایمان گرو  
در هیچ دامی پر خود نهاده چون مرغان گرو  
جان شد گرو ای کاشکی گشتی دو صد چندان گرو  
بلبل نهاده پرو و سر پیش گل خندان گرو

صد کیر خر در کون او صد تیز سگ در ریش او  
یا بول خر را بو کند یا گه بود تفتیش او  
جو را زیان نبود ولی واجب بود تعطیش او  
ای چون مخنث غنج او چون قحبگان تخمیش او  
من دست در ساقی زخم چون مستم از تجمیش او

چرخى بزى اى ماه تو جان بخش مشتاقان تو  
خار خسک نسرین شود صد جان فدای جان تو  
صد شور در سرها نهی ای خلق سرگردان تو  
عشقا چه عشرت دوستی ای شادی اقران تو

ای بر شقایق رنگ تو جمله حقایق دنگ تو  
 بی تو همه بازارها پژمرده اندر کارها  
 رقص از تو آموزد شجر پا با تو کوبد شاخ تر  
 گر باغ خواهد ارمغان از نوبهار بی خزان  
 از اختران آسمان از ثابت و از سایره  
 ای خوش منادی های تو در باغ شادی های تو  
 من آزمودم مدتی بی تو ندارم لذتی  
 رفتم سفر بازآمدم ز آخر به آغاز آمدم  
 صحرای هندستان تو میدان سرمستان تو  
 سودم نشد تدبیرها بسکست دل زنجیرها  
 آن جا نبینم ماردی آن جا نبینم باردی  
 ای کوه از حلمت خجل وز حلم تو گستاخ دل  
 از بس که بگشادی تو در در آهن و کوه و حجر  
 گر تا قیامت بشمرم در شرح رویت قاصرم

2139

والله ملولم من کنون از جام و سغراق و کدو  
 با آنچه خو کردی مرا اندرمدزد آن ده مها  
 هر بار بفریبی مرا گویی که در مجلس در آ  
 خوش من فریب تو خورم نندیشم و این ننگرم  
 من بر درم تو واصلی حاتم کف و دریادلی  
 تا هوش باشد یار من باطل شود گفتار من  
 آن کز میت گلگون بود یارب چه روزافزون بود  
 از آسمان آمد ندا کای بزمتان را ما فدا  
 سقیا لهذا المفتتح القوم غرقى فى الفرح  
 کس را نماند از خود خبر بر بند در بگشا کمر  
 من مست چشم شنگ تو و آن طره آونگ تو  
 خامش کن کز بیخودی گر های و هوئی می زدی  
 می گشته ام بی هوش من تا روز روشن دوش من  
 ای شمس تبریزی بیا ای جان و دل چاکر تو را

هر ذره را آهنگ تو در مطمع احسان تو  
 باغ و رز و گلزارها مستسقی باران تو  
 مستی کند برگ و ثمر بر چشمه حیوان تو  
 تا برفشانند برگ خود بر باد گل افشان تو  
 عار آید آن استاره را کو تافت بر کیوان تو  
 بر جای نان شادی خورد جانی که شد مهمان تو  
 کی عمر را لذت بود بی ملح بی پایان تو  
 در خواب دید این پیل جان صحرای هندستان تو  
 بکران آبستان تو از لذت دستان تو  
 آورد جان را کشکشان تا پیش شادروان تو  
 هر دم حیاتی واردی از بخشش ارزان تو  
 تا در جهد دیوانه ای گستاخ در ایوان تو  
 چون مور شد دل رخنه جو در طشت و در پنگان تو  
 پیموده کی تاند شدن ز اسکره عمان تو

کو ساقی دریادلی تا جام سازد از سبو  
 با توست آن حیلہ مکن این جا معجو آن جا معجو  
 هر آرزو که باشدت پیش آ و در گوشم بگو  
 که من چو حلقه بر درم چون لب نهم بر گوش تو  
 بالله رها کن کاهلی می ریز چون خون عدو  
 هر دم خیالی باطلی سر برزند در پیش او  
 کز آب حیوان می کند آن خضر هر ساعت وضو  
 طویی لکم طویی لکم طیبوا کراما و اشربوا  
 زین سو قدح زان سو قدح تا شد شکم ها چارسو  
 از دست رفتیم ای پسر رو دست ها از ما بشو  
 کز باده گلرنگ تو وارسته ایم از رنگ و بو  
 این جا به فضل ایزدی نی های می گنجد نه هو  
 یک ساعتی ساران کو یک ساعتی پایان کو  
 گر چه نبستی از جفا نام مرا بر آب جو

2140

دل دی خراب و مست و خوش هر سو همی افتاد از او  
دل ها چو خسرو از لبش شیرین چو شکر تا ابد  
چون صد بهشت از لطف او این قالب خاکی نگر  
در طبع همچون گولخن ناگه خلیفه رو نمود  
ای ذوق تسبیح ملک بر آسمان از فر او  
جان صد هزاران گرد او چون انجم او مه در میان  
شعشاع ماه چارده از پرتو رخسار او  
گر یک جهان ویرانه شد از لشکر سلطان عشق  
گر چه که بیدادی کند بر عاشقان آن غمزه ها  
پا برنهادی بر فلک از ناز و نخوت این زمین  
عقل از سر گستاخی پیشش دوید و زخم خورد  
صد غلغله اندر بتان افتاد و اندر بتگران  
کآخر چه خورشید است این کز چرخ خوبی تافته ست  
تا بردرید این عشق او پرده عروس جان ها  
بر سر نهاده غاشیه مخدوم شمس الدین کسی  
زو بر گشاید سر خود تبریز و جان بینا شود

در گلبنش جان صدزبان چون سوسن آزاد از او  
گر یک زمان پنهان شود نالند چون فرهاد از او  
رشک دم عیسی شده در زنده کردن باد از او  
از روی میر مومنان شد فخر صد بغداد از او  
چشم و چراغ رهبری جان همه عباد از او  
مست و خرامان می رود چشم بدان کم باد از او  
هم جعدهای عنبرین در طره شمشاد از او  
خود صد جهان جان جان شد در عوض بنیاد از او  
داده جمال و حسن را در هر دو عالم داد از او  
گر فهم کردی ذره ای کاین شاه خوبان زاد از او  
چون دید روح آن زخم را شد در ادب استاد از او  
تا دست ها برداشتند بر چرخ در فریاد از او  
این آب حیوان چون چنین دریا شد و بگشاد از او  
تا خان و مان بگذاشتند یک عالمی داماد از او  
کز بس جمال عزتش جبریل پر بنهاد از او  
تا کور گردد دیده نادیده حساد از او

2141

ای تن و جان بنده او بند شکر خنده او  
چیست مراد سر ما ساغر مردافکن او  
چرخ معلق چه بود کهنه ترین خیمه او  
چون سوی مردار رود زنده شود مرد بدو  
هیچ نرفت و نرود از دل من صورت او  
ملک جهان چیست که تا او به جهان فخر کند  
ای خنک آن دل که تویی غصه و اندیشه او  
عشق بود دلبر ما نقش نباشد بر ما  
گفت برانم پس از این من مگسان را ز شکر  
نقش فلک دزد بود کیسه نگهدار از او  
بس کن اگر چه که سخن سهل نماید همه را

عقل و خرد خیره او دل شکر آکنده او  
چیست مراد دل ما دولت پاینده او  
رستم و حمزه کی بود کشته و افکنده او  
چون سوی درویش رود برق زند زنده او  
هیچ نبود و نبود همسر و مانده او  
فخر جهان راست که او هست خداونده او  
ای خنک آن ره که تویی باج ستاننده او  
صورت و نقشی چه بود با دل زاینده او  
خوش مگسی را که تویی مانع و راننده او  
دام بود دانه او مرده بود زنده او  
در دو هزاران نبود یک کس داننده او

2142

چون بجهد خنده ز من خنده نهان دارم از او  
با ترشان لاغ کنی خنده زنی جنگ شود  
شهر بزرگ است تنم غم طرفی من طرفی  
با ترشانش ترشم با شکرانش شکر  
صد چو تو و صد چو منش مست شده در چمنش  
طوطی قند و شکر غیر شکر می نخورم  
گر ترشی داد تو را شهد و شکر داد مرا  
هر کی در این ره نرود دره و دوله ست رهش  
مسجد اقصاست دلم جنت ماواست دلم  
هر کی حقش خنده دهد از دهنش خنده جهد  
قسمت گل خنده بود گریه ندارد چه کند  
صبر همی گفت که من مزده ده و صلح از او  
عقل همی گفت که من زاهد و بیمارم از او  
روح همی گفت که من گنج گهر دارم از او  
جهل همی گفت که من بی خبرم بیخود از او  
زهد همی گفت که من واقف اسرارم از او  
از سوی تبریز اگر شمس حقم بازرسد

روی ترش سازم از او بانگ و فغان آرم از او  
خنده نهان کردم من اشک همی بارم از او  
یک طرفی آیم از او یک طرفی نارم از او  
روی من او پشت من او پشت طرب خارم از او  
رقص کنان دست زنان بر سر هر طارم از او  
هر چه به عالم ترشی دورم و بیزارم از او  
سکسک و لنگی تو از او من خوش و رهوارم از او  
من که در این شاه رهم بر ره هموارم از او  
حور شده نور شده جمله آثارم از او  
تو اگر انکاری از او من همه اقرارم از او  
سوسن و گل می شکفد در دل هشیارم از او  
شکر همی گفت که من صاحب انبارم از او  
عشق همی گفت که من ساحر و طارم از او  
گنج همی گفت که من در بن دیوارم از او  
علم همی گفت که من مهتر بازارم از او  
فقر همی گفت که من بی دل و دستارم از او  
شرح شود کشف شود جمله گفتارم از او

2143

روشنی خانه تویی خانه بمگذار و مرو  
عشوه دهد دشمن من عشوه او را مشنو  
دشمن ما را و تو را بهر خدا شاد مکن  
هیچ حسود از پی کس نیک نگوید صنما  
همچو خسان هر نفسی خویش به هر باد مده

عشرت چون شکر ما را تو نگهدار و مرو  
جان و دلم را به غم و غصه بمسپار و مرو  
حیله دشمن مشنو دوست میازار و مرو  
آنچ سزد از کرم دوست به پیش آر و مرو  
وسوسه ها را بزن آتش تو به یک بار و مرو

2144

کار جهان هر چه شود کار تو کو بار تو کو  
گیر که قحط است جهان نیست دگر کاسه و نان  
گیر که خار است جهان گزدم و مار است جهان

گر دو جهان بتکده شد آن بت عیار تو کو  
ای شه پیدا و نهان کیله و انبار تو کو  
ای طرب و شادی جان گلشن و گلزار تو کو

گیر که خود مرد سخا کشت بخیلی همه را  
گیر که خورشید و قمر هر دو فروشد به سقر  
گیر که خود جوهری نیست پی مشتری  
گیر دهانی نبود گفت زبانی نبود  
هین همه بگذار که ما مست وصالیم و لقا  
تیز نگر مست مرا همدل و هم دست مرا  
برد کلاه تو غری برد قبایت دگری  
بر سر مستان ابد خارجیی راه زند  
خامش ای حرف فشان درخور گوش خمشان

2145

شب شد ای خواجه ز کی آخر آن یار تو کو  
یار لطیف تر تو خفته بود در بر تو  
گاه نمایش رهی گوش بمالیش گهی  
زنده کند هر وطنی ناله کند بی دهنی  
دست بنه بر رگ او تیز روان کن تک او

2146

ای شکران ای شکران کان شکر دارم از او  
خانه شادی است دلم غصه ندارم چه کنم  
کی هلدم با خود کی می دهدم بر سر می  
من خوش و تو نیم خوشی جهد بکن تا بچشی

2147

چیست که هر دمی چنین می کشدم به سوی او  
سلسله ای است بی بها دشمن جمله توبه ها  
توبه شکست او بسی توبه و این چنین کسی  
توبه من برای او توبه شکن هوای او  
شاخ و درخت عقل و جان نیست مگر به باغ او  
عشق و نشاط گستری با می و رطل ساغری  
مرد که خودپسند شد همچو کدو بلند شد

ای دل و ای دیده ما خلعت و ادرار تو کو  
ای مدد سمع و بصر شعله و انوار تو کو  
چون نکنی سروری ابر گهربار تو کو  
تا دم اسرار زند جوشش اسرار تو کو  
بی گه شد زود بیا خانه خمار تو کو  
گر نه خرابی و خرف جبه و دستار تو کو  
روی تو زرد از قمری پشت و نگهدار تو کو  
شحنگیی چون نکنی زخم تو کو دار تو کو  
ترجمه خلق مکن حالت و گفتار تو کو

یار خوش آواز تو آن خوش دم و شش تار تو کو  
خفته کند ناله خوش خفته بیدار تو کو  
دم ز درون تو زند محرم اسرار تو کو  
فتنه هر مرد و زنی همدم گفتار تو کو  
ای دم تو رونق ما رونق بازار تو کو

پندپذیرنده نیم شور و شرر دارم از او  
هر چه به عالم ترشی دورم و بیزارم از او  
گل دهدم در مه دی بلبل گلزارم از او  
تا قدحی می بکشی ز آنک گزافتم از او

عنبر نی و مشک نی بوی وی است بوی او  
توبه شکست من کیم سنگ من و سبوی او  
پرده دری و دلبری خوی وی است خوی او  
توبه من گناه من سوخته پیش روی او  
آب حیات جاودان نیست مگر به جوی او  
می رسد از کنارها غلغل وهای هوی او  
تا نشود ز خود تهی پر نشود کدوی او

سایه که باز می شود جمع و دراز می شود  
سایه وی است و نور او جمع وی است و دور او

هست ز آفتاب جان قوت جست و جوی او  
نور ز عکس روی او سایه ز عکس موی او

ای مه و آفتاب جان پرده دری مکن عیان  
چیست درون جیب من جز تو و من حجاب من

تا ز فلک فرودرد پرده هفت توی او  
ای من و تو فنا شده پیش بقای او ای او

## 2148

جان و سر تو ای پسر نیست کسی به پای تو  
بوسه بده به روی خود راز بگو به گوش خود  
نیست مجاز راز تو نیست گزاف ناز تو  
خیز ز پیشم ای خرد تا برهم ز نیک و بد  
هم پدری و هم پسر هم تویی و هم شکر  
بسته لب تو برگشا چیست عقیق بی بها  
سایه توست ای پسر هر چه برست ای پسر

آینه بین به خود نگر کیست دگر ورای تو  
هم تو بین جمال خود هم تو بگو ثنای تو  
راز برای گوش تو ناز تو هم برای تو  
خیز دلا تو نیز هم تا نکنم سزای تو  
کیست کسی بگو دگر کیست کسی به جای تو  
کان عقیق هم تویی من چه دهم بهای تو  
سایه فکند ای پسر در دو جهان همای تو

## 2149

ای تو خموش پرسخن چیست خبر بیا بگو  
خیمه جان بر اوج زن در دل بحر موج زن  
چونک ز خود سفر کنی وز دو جهان گذر کنی  
از می لعل پر گهر بی خبری و باخبر  
ساقی چرخ در طرب مجلس خاک خشک لب  
از دل چرخ در زمین باغ و گل است و یاسمین  
بخل و سخا و خیر و شر نیست جدا ز یک دگر  
بلبل مست تا به کی ناله کنی ز ماه دی  
هیچ در این دو مرحله شکر تو نیست بی گله  
جزو بهل ز کل بگو خار بهل ز گل بگو

سوره هل اتی بخوان نکته لافتی بگو  
مشک وجود بردران ترک دو سه سقا بگو  
کیست کز او حذر کنی هیچ سخن مخا بگو  
در دل ما بزن شرر بر سر ما بر آ بگو  
زین دو بزاده روز و شب چیست سبب مرا بگو  
باد خزاننش در کمین چیست چنین چرا بگو  
نیست یکی و نیست دو چیست یکی دو تا بگو  
ذکر جفا بس است هی شکر کن از وفا بگو  
نقش فنا بشو هله ز آینه صفا بگو  
در گذر از صفات او ذات نگر خدا بگو

## 2150

عید نمی دهد فرح بی نظر هلال تو  
من به تو مایل و تویی هر نفسی ملولتر  
ناز کن ای حیات جان کبر کن و بکش عنان

کوس و دهل نمی چخند بی شرف دوال تو  
وه که خجل نمی شود میل من از ملال تو  
شمس و قمر دلیل تو شهد و شکر دلال تو



آیت هر ملاحظی ماه تو خواند بر جهان  
آب زلال ملک تو باغ و نهال ملک تو  
ملک تو است تخت ها باغ و سرا و رخت ها  
مطبخ توست آسمان مطبخیان اختران  
عشق کمینه نام تو چرخ کمینه بام تو  
خشک لبند عالمی از لمع سراب تو  
ای ز خیال های تو گشته خیال عاشقان  
وصل کنی درخت را حالت او بدل شود  
زهر بود شکر شود سنگ بود گهر شود  
بس سخن است در دلم بسته ام و نمی هلم

## 2151

در سفر هوای تو بی خبرم به جان تو  
لعل قبا سمر شدی چونک در آن کمر شدی  
همچو قمر بر آمدی بر قمران سر آمدی  
خشک و ترم خیال تو آینه جمال تو  
تا تو ز لعل بسته ات تنگ شکر گشاده ای  
دام همیشه تا بود آفت بال و پر بود  
در تبریز شمس دین هست چراغ هر سحر

## 2152

سخت خوش است چشم تو و آن رخ گلفشان تو  
فتنه گر است نام تو پرشکر است دام تو  
مرده اگر بیندت فهم کند که سرخوشی  
بوی کباب می زند از دل پر فغان من  
بهر خدا بیا بگو و نه بهل مرا که تا  
خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد  
بازدید چشم ما آنچه ندید چشم کس  
هر نفسی بگویم عقل تو کو چه شد تو را  
هر سحری چو ابر دی بارم اشک بر درت  
مشرق و مغرب ار روم و سوی آسمان شوم

ماه هر خجستگی ماه تو است و سال تو  
جز زلال صافیت می نخورد نهال تو  
رقص کند درخت ها چونک رسد شمال تو  
آتش و آب ملک تو خلق همه عیان تو  
رونق آفتاب ها از مه بی زوال تو  
لطف سراب این بود تا چه بود زلال تو  
خیل خیال این بود تا چه بود جمال تو  
چون نشود مها بدل جان و دل از وصال تو  
شام بود سحر شود از کرم خصال تو  
گوش گشاده ام که تا نوش کنم مقال تو

نیک مبارک آمده ست این سفرم به جان تو  
کشته زار در میان زان کمرم به جان تو  
همچو هلال زار من زان قمرم به جان تو  
خشک لبم ز سوز دل چشم ترم به جان تو  
چون مگس شکسته پر بر شکرم به جان تو  
رسته شود ز دام تو بال و پر به جان تو  
طالب آفتاب من چون سحرم به جان تو

دوش چه خورده ای دلا راست بگو به جان تو  
باطرب است جام تو بانمک است نان تو  
چند نهان کنی که می فاش کند نهان تو  
بوی شراب می زند از دم و از فغان تو  
یک دو سخن به نایبی بردهم از زبان تو  
چون بنمود ذره ای خوبی بی کران تو  
بازرسید پیر ما بیخود و سرگران تو  
عقل نماند بنده را در غم و امتحان تو  
پاک کنم به آستین اشک ز آستان تو  
نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو

زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم  
از می این جهانیان حق خدا نخورده ام  
صبر پرید از دلم عقل گریخت از سرم  
شیر سیاه عشق تو می کند استخوان من  
ای تبریز بازگو بهر خدا به شمس دین

## 2153

ای تو امان هر بلا ما همه در امان تو  
شاه همه جهان تویی اصل همه کسان تویی  
ابر غم تو ای قمر آمد دوش بر جگر  
جست دلم ز قال او رفت بر خیال او  
جان مرا در این جهان آتش توست در دهان  
نیست مرا ز جسم و جان در ره عشق تو نشان  
بنده بدید جوهرت لنگ شده ست بر درت  
شاد شود دل و جگر چون بگشایی آن کمر  
تا نظری به جان کنی جان مرا چو کان کنی

## 2154

هین کژ و راست می روی باز چه خورده ای بگو  
با کی حریف بوده ای بوسه ز کی ربوده ای  
نی تو حریف کی کنی ای همه چشم و روشنی  
راست بگو به جان تو ای دل و جانم آن تو  
راست بگو نهان مکن پشت به عاشقان مکن  
در طلبم خیال تو دوش میان انجمن  
چون بشناخت بنده را بنده کژرونده را  
عمر تو رفت در سفر با بد و نیک و خیر و شر  
گفتمش ای رسول جان ای سبب نزول جان  
گفت شراره ای از آن گر ببری سوی دهان  
لقمه هر خورنده را درخور او دهد خدا  
گفتم کو شراب جان ای دل و جان فدای آن  
حلق و گلوبریده با کو برمد از این ابا

کرد قضا دل مرا عاشق و کف زنان تو  
سخت خراب می شوم خائفم از گمان تو  
تا به کجا کشد مرا مستی بی امان تو  
نی تو ضمان من بدی پس چه شد این ضمان تو  
کاین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو

جان همه خوش است در سایه لطف جان تو  
چونک تو هستی آن ما نیست غم از کسان تو  
گفت مرا ز بام و در صد سقط از زبان تو  
شاید ای نبات خو این همه در زمان تو  
از هوس وصال تو وز طلب جهان تو  
ز آنک نعول می روم در طلب نشان تو  
مانده ام ای جواهری بر طرف دکان تو  
بازگشا تو خوش قبا آن کمر از میان تو  
در تبریز شمس دین نقد رسم به کان تو

مست و خراب می روی خانه به خانه کو به کو  
زلف که را گشوده ای حلقه به حلقه مو به مو  
خفیه روی چو ماهیان حوض به حوض جو به جو  
ای دل همچو شیشه ام خورده میت کدو کدو  
چشمه کجاست تا که من آب کشم سبو سبو  
می نشناخت بنده را می نگریست رو به رو  
گفت بیا به خانه هی چند روی تو سو به سو  
همچو زنان خیره سر حجره به حجره شو به شو  
ز آنک تو خورده ای بده چند عتاب و گفت و گو  
حلق و دهان بسوزدت بانگ زنی گلو گلو  
آنچ گلو بگیردت حرص مکن مجو مجو  
من نه ام از شتردلان تا برم به های و هو  
هر کی بلنگد او از این هست مرا عدو عدو

دست کز آن تهی بود گر چه شهنشهی بود  
خامش باش و معتمد محرم راز نیک و بد

2155

کی ز جهان برون شود جزو جهان هله بگو  
هیچ نمیرد آتشی ز آتش دیگر ای پسر  
چند گریختم نشد سایه من ز من جدا  
نیست جز آفتاب را قوت دفع سایه ها  
ور دو هزار سال تو در پی سایه می دوی  
جرم تو گشت خدمت رنج تو گشت نعمت  
شرح بدادمی ولی پشت دل تو بشکند  
سایه و نور بایدت هر دو به هم ز من شنو  
چون ز درخت لطف او بال و پری برویدت  
چغز در آب می رود مار نمی رسد بدو  
گر چه که چغز حیلہ گر بانگ زند چو مار هم  
چغز اگر خمش بدی مار شدی شکار او  
گنج چو شد تسوی زر کم نشود به خاک در  
ختم کنم بر این سخن یا بفشارمش دگر

2156

سیمبر از سیم تو سیمبرم به جان تو  
زخم گران همی کشم زخم بزن که من خوشم  
هر نفسی که آن رسد کار دلم به جان رسد  
شکل طیب عشق تو آمد و داد شربتی  
نور دو چشم و نور مه چون برسد یکی شود  
هر چه که در نظر بود بسته بود عمارتش  
در تبریز شمس دین هست بلندتر شجر

2157

سنگ شکاف می کند در هوس لقای تو  
آتش آب می شود عقل خراب می شود

دست بریده ای بود مانده به دیر بر سمو  
آنک نیازمودیش راز مگو به پیش او

کی برهد ز آب نم چون بجهد یکی ز دو  
ای دل من ز عشق خون خون مرا به خون مشو  
سایه بود موکلم گر چه شوم چو تار مو  
بیش کند کمش کند این تو ز آفتاب جو  
آخر کار بنگری تو سپسی و پیش او  
شمع تو گشت ظلمتت بند تو گشت جست و جو  
شیشه دل چو بشکنی سود نداردت رفو  
سر بنه و دراز شو پیش درخت اتقوا  
تن زن چون کبوتران بازمن بقویقو  
بانگ زند خبر کند مار بدانندش که کو  
آن دم سست چغزیش بازدهد ز بانگ بو  
چونک به کنج وارود گنج شود جو و تسو  
گنج شود تسوی جان چون برسد به گنج هو  
حکم تو راست من کیم ای ملک لطیف خو

وز می نو که داده ای جان نبرم به جان تو  
گر چه درون آتشم جمله زرم به جان تو  
گر چه ز پا در آمدم جان سرم به جان تو  
خوردم از آن و هر نفس من بترم به جان تو  
تو چو مهی به جان من من بصرم به جان تو  
آه که چنین خراب من از نظرم به جان تو  
شاد و به برگ و بانوا زان شجرم به جان تو

جان پر و بال می زند در طرب هوای تو  
دشمن خواب می شود دیده من برای تو

جامه صبر می درد عقل ز خویش می رود  
بند مکن رونده را گریه مکن تو خنده را  
آب تو چون به جو رود کی سخنم نکو رود  
چیست غذای عشق تو این جگر کباب تو  
خاییه جوش می کند کیست که نوش می کند  
عشق درآمد از درم دست نهاد بر سرم  
دیدم صعب منزلی درهم و سخت مشکلی

## 2158

من که ستیزه روترم در طلب لقای تو  
در دل من نهاده ای آنچه دلم گشاده ای  
گلشکر مقوم هست سپاس و شکر تو  
سبزه نرویدی اگر چاشنیش ندادی  
هست جهاز گلبنان حله سرخ و سبز تو  
من ز لقای مردمان جانب که گریزمی  
بخت نداشت دهری منکر گشت بعث را  
پر ز جهاد و نامیه عالم همچو کاهدان  
در دل خاک از کجا های بدی و هو بدی  
هم به خود آید آن کرم کیست که جذب او کند  
گوید ذره ذره را چند پریم بر هوا  
گردد صدصفت هوا ز اول روز تا به شب  
رقص هوا ندیده ای رقص درخت ها نگر  
بس کن تا که هر یکی سوی حدیث خود رود

## 2159

باده چو هست ای صنم بازمگیر و نی مگو  
ای طربون غم شکن سنگ بر این سبو مزن  
زان قدحی که ساحران جان به فدا شدند از آن  
فاش بیا و فاش ده باده عشق فاش به  
رغم سپید ماخ را رقص در آرزو شاخ را  
مهره که دربروده ای بر کف دست نه دمی

مردم و سنگ می خورد عشق چو ازدهای تو  
جور مکن که بنده را نیست کسی به جای تو  
گاه دمم فرودرد از سبب حیای تو  
چیست دل خراب من کارگه وفای تو  
چنگ خروش می کند در صفت و ثنای تو  
دید مرا که بی توام گفت مرا که وای تو  
رفتم و مانده ام دلی کشته به دست و پای تو

بدهم جان بی وفا از جهت وفای تو  
از دو هزار یک بود آنچه کنم به جای تو  
کحل عزیزیم بود سرمه خاک پای تو  
چرخ نگر ددی اگر نشنودی صلائی تو  
هست امید شب روان یقظت روزهای تو  
گر نبدی لقایشان آینه لقای تو  
ور نه بقاش بخشدی موهبت بقای تو  
کی برسیدی از عدم جز که به کهربای تو  
گر نه پیایی آمدی دعوت های های تو  
هست خود آمدن دلا عاطفت خدای تو  
هست هوا و ذره هم دستخوش هوای تو  
چرخ زنان به هر صفت رقص کنان برای تو  
یا سوی رقص جان نگر پیش و پس خدای تو  
نبود طبع ها همه عاشق مقتضای تو

عرضه مکن دو دست تی پر کن زود آن سبو  
از در حق به یک سبو کم نشده ست آب جو  
چون کف موسی نبی بزم نهاد و کرد طو  
عید شده ست و عام را گر رمضان است باش گو  
و آن کرم فراخ را بازگشای تو به تو  
و آن گروهی که برده ای بار دوم ز ما میجو

مرده به مرگ پار من زنده شده ز یار من  
منکر حشر روز دین ژاژ محایا بین  
خامش کرده جملگان ناطق غیب بی زبان

چند خزیده در کفن زنده از آن مسیح خو  
رسته چو سبزه از زمین سروقدان باغ هو  
خطبه بخوانده بر جهان بی نعمات و گفت و گو

## 2160

ندیدم در جهان کس را که تا سر پر نبوده ست او  
همه از عشق بر رسته جگرها خسته لب بسته  
حقایق های نیک و بد به شیر خفته می ماند  
بسی خورشید افلاکی نهان در جسم هر خاکی  
به مثل خلقت مردم نزاد از خاک و از انجم  
ضمیرت بس محل دارد قدم فوق زحل دارد

همه جوشان و پر آتش کمین اندر بهانه جو  
ولی در گلشن جانان شقایق های تو بر تو  
که عالم را زند برهم چو دستی بر نهی بر او  
بسی شیران غرنده نهان در صورت آهو  
وگر چه زاد بس نادر از این داماد و کدبانو  
اگر چه اندر آب و گل فروشد پاش تا زانو

روان گشته ست از بالا زلال لطف تا این جا  
نمی بینی تو این زمزم فروتر می روی هر دم  
چو شستن گیرد او خود را رباید آب جو او را  
به سیستان رسد سببش رهد از سنگ آسبش  
دل ویس و دل رامین بیند جنت وحدت  
از آن سو در کف حوری شراب صاف انگوری  
در آن باغ خوش اعلوفه سپی پوشان چو اشکوفه  
بصیرت ها گشاده هر نظر حیران در آن منظر

که ای جان گل آلوده از این گل خویش را واشو  
اگر ایوبی و محرم به زیر پای جو دارو  
چو سببش می برد غلطان به باغ خرم بی سو  
نبیند اندر آن گلشن بجز آسیب شفتالو  
گل سرخ و گل خیری نشیند مست رو با رو  
از این سو کرده رو بانو به خنده سوی روبانو  
که رستیم از سیه کاری ز مازو رفت آن ما زو  
دهان پر قند و پر شکر تو خود باقیش را برگو

## 2161

اگر نه عاشق اویم چه می پویم به کوی او  
بر این مجنون چه می بندم مگر بر خویش می خندم  
بیر عقلم ببر هوشم که چون پنبه ست در گوشم  
همی گوید دل زارم که با خود عهدها دارم  
دلیم را می کند پر خون سرم را پرمی و افیون  
چه باشد ماه یا زهره چو او بگشود آن چهره  
مرا گوید چرا زاری ز ذوق آن شکرباری  
مرا هر دم بر انگیزی به سوی شمس تبریزی

وگر نه تشنه اویم چه می جویم به جوی او  
که او زنجیر نپذیرد مگر زنجیر موی او  
چو گوشم رست از این پنبه در آید های هوی او  
نیاشامم شراب خوش مگر خون عدوی او  
دل من شد تغار او سر من شد کدوی او  
چه دارد قند یا حلوا ز شیرینی خوی او  
مرا گوید چرا زردی ز لاله ستان روی او  
بگو در گوش من ای دل چه می تازی به سوی او

دگر باره بشوریدم بدان سانم به جان تو  
 من آن دیوانه بندم که دیوان را همی بندم  
 نخواهم عمر فانی را تویی عمر عزیز من  
 چو تو پنهان شوی از من همه تاریکی و کفرم  
 گر آبی خوردم از کوزه خیال تو در او دیدم  
 اگر بی تو بر افلاکم چو ابر تیره غمناکم  
 سماع گوش من نامت سماع هوش من جامت  
 درون صومعه و مسجد تویی مقصودم ای مرشد  
 سخن با عشق می گویم که او شیر و من آهویم  
 ایا منکر درون جان مکن انکارها پنهان  
 چه خویشی کرد آن بی چون عجب با این دل پر خون  
 تو عید جان قربانی و پیشت عاشقان قربان  
 ز عشق شمس تبریزی ز بیداری و شبخیزی

که هر بندی که بر بندی بدرانم به جان تو  
 زبان مرغ می دانم سلیمانم به جان تو  
 نخواهم جان پرغم را تویی جانم به جان تو  
 چو تو پیدا شوی بر من مسلمانم به جان تو  
 و گر یک دم زدم بی تو پشیمانم به جان تو  
 و گریبی تو به گلزارم به زندانم به جان تو  
 عمارت کن مرا آخر که ویرانم به جان تو  
 به هر سو رو بگردانی بگردانم به جان تو  
 چه آهویم که شیران را نگهبانم به جان تو  
 که سر سرنبشتت را فروخوانم به جان تو  
 که بیریده ست آن خویشی ز خویشانم به جان تو  
 بکش در مطبخ خویشم که قربانم به جان تو  
 مثال ذره گردان پریشانم به جان تو

چو شیرینتر نمود ای جان مها شور و بلای تو  
 روان از تو خجل باشد دلم را پا به گل باشد  
 تو خورشیدی و دل در چه بتاب از چه به دل گه گه  
 ز خود مسمم به تو زرم به خود سنگم به تو درم  
 گرفتم عشق را در بر کله بنهاده ام از سر  
 دلا از حد خود مگذر برون کن باد را از سر  
 اگر ریزم و گر رویم چه محتاج تو مه رویم  
 ایا تبریز خوش جایم ز شمس الدین به هیاهیم

بهشتم جان شیرین را که می سوزد برای تو  
 مرا چه جای دل باشد چو دل گشته ست جای تو  
 که می کاهد چو ماه ای مه به عشق جان فزای تو  
 کمر بستم به عشق اندر به او مید قبای تو  
 منم محتاج و می گویم ز بی خویشی دعای تو  
 به خاک کوی او بنگر بین صد خونبهای تو  
 چو برگ کاه می پرم به عشق کهربای تو  
 ز نم لیبیک و می آیم بدان کعبه لقای تو

اگر بگذشت روز ای جان به شب مهمان مستان شو  
 مرو ای یوسف خوبان ز پیش چشم یعقوبان  
 اگر دوریم رحمت شو و گر عوریم خلعت شو  
 اگر کفریم ایمان شو و گر جرمیم غفران شو  
 برای پاسبانی را بکوب آن طبل جانی را

بر خویشان و بی خویشان شبی تا روز مهمان شو  
 شب قدری کن این شب را چراغ بیت احزان شو  
 و گر ضعفیم صحت شو و گر دردیم درمان شو  
 و گر عوریم احسان شو بهشتی باش و رضوان شو  
 برای دیورانی را شهب انداز شیطان شو

تو بحری و جهان ماهی به گاهی چیست و بی گاهی  
شب تیره چه خوش باشد که مه مهمان ما باشد  
خمش کن ای دل مضطر مگو دیگر ز خیر و شر

2165

فقیر است او فقیر است او فقیر ابن الفقیر است او  
لطیف است او لطیف است او لطیف ابن اللطیف است او  
پناه است او پناه است او پناه هر گناه است او  
سکون است او سکون است او سکون هر جنون است او  
چو گفתי سر خود با او بگفتی با همه عالم  
و گر ردت کنند این ها بنگذارد تو را تنها  
به سوی خرمن او رو که سرسبزت کند ای جان  
هر آنچه او بفرماید سمعنا و اطعنا گو  
اگر کفر و گنه باشد و گر دیو سیه باشد  
سخن با عشق می گویم سبق از عشق می گیرم  
بتی دارد در این پرده بتی زیبا ولی مرده  
دو دست و پا حتی کرده دو صد مکر و مری کرده  
اگر او شیر نر بودی غذای او جگر بودی  
ندارد فر سلطانی نشاید هم به دربانی  
اگر در تیر او باشی دوتا همچون کمان گردی  
دلم جوشید و می خواهد که صد چشمه روان گردد

2166

دگر باره بشوریدم بدان سانم به جان تو  
چو چرخم من چو ماهم من چو شمعم من ز تاب تو  
نشاط من ز کار تو خمار من ز خار تو  
غلط گفتم غلط گفتن در این حالت عجب نبود  
من آن دیوانه بندم که دیوان را همی بندم  
به غیر عشق هر صورت که آن سر برزند از دل  
بیا ای او که رفتی تو که چیزی کورود آید  
ایا منکر درون جان مکن انکارها پنهان

حیات ماهیان خواهی بر ایشان آب حیوان شو  
برای شب روان جان بر آ ای ماه تابان شو  
چو پیش او است سر مظهر دهان بر بند و پنهان شو

خبیر است او خبیر است او خبیر ابن الخبیر است او  
امیر است او امیر است او امیر ملک گیر است او  
چراغ است او چراغ است او چراغ بی نظیر است او  
جهان است او جهان است او جهان شهد و شیر است او  
و گر پنهان کنی می دان که دانای ضمیر است او  
در آ در ظل این دولت که شاه ناگریز است او  
به زیر دامن او رو که دفع تیغ و تیر است او  
ز هر چیزی که می ترسی مجیر است او مجیر است او  
چو زد بر آفتاب او یکی بدر منیر است او  
به پیش او کشم جان را که بس اندک پذیر است او  
مکش اندر برش چندین که سرد و زمهریر است او  
جوان پیداست در چادر ولیکن سخت پیر است او  
ولیکن یوز را مانند که جوایای پنییر است او  
که اندر عشق تنماجی برهنه همچو سیر است او  
از او شیری کجا آید ز خرگوشی اسیر است او  
بیست او راه آب من به ره بستن نکیر است او

که هر بندی که بر بندی بدرانم به جان تو  
همه عقلم همه عشقم همه جانم به جان تو  
به هر سو رو بگردانی بگردانم به جان تو  
که این دم جام را از می نمی دانم به جان تو  
من دیوانه دیوان را سلیمانم به جان تو  
ز صحن دل همین ساعت برون رانم به جان تو  
نه تو آنی به جان من نه من آنم به جان تو  
که سر سرنوشتت را فروخوانم به جان تو

ز عشق شمس تبریزی ز بیداری و شبخیزی

2167

دل آتش پذیر از توست برق و سنگ و آهن تو  
بدیدم بی تو من خود را تو دیدی بیخودم هم تو  
اگر گویم تو می گویی من آن ظلمت ز خود بینم  
گریبانم دریدستم ز خود دامن کشیدستم  
گریبانم دریدی تو و دامانم کشیدی تو  
پشیمانم پشیمانم پشیمان تو پشیمان تو  
دو چشمم خیره در رویت گهی چو گان گهی گویت  
به یک اندیشه حنظل را کنی بر من چو صد شکر  
تویی شکر تویی حنظل تویی اندیشه مبدل  
بدم من کافر احوال شدم توحید را اکمل

2168

نمی گفتمی مرا روزی که ما را یار غاری تو  
ایا شیر خدا آخر بفرمودی به صید اندر  
شکفته داشتی چون گل دل و جانم دلاراما  
ز نازی کز تو در سر بد تهی کرد از دماغم غم  
چو فتوی داد عشق تو به خون من نمی دانم  
ایا او مید در دستم عصای موسوی بودی  
چو از افلاک نورانی وصال شاه افتادی  
کنار وصل دربودی یکی چندی تو ای دیده  
الا ای مو سیه پوشی به هنگام طرب و آنکه  
به نظم و نثر عذر من سمر شد در جهان اکنون  
تو ای جان سنگ خارایی که از آب حیات او  
رمیدستی از این قالب ولیکن علقه ای داری  
در این او مید پژمرده بیژمردی چو باغ از دی  
بخارای جهان جان که معدنگاه علم آن است  
مزن فال بدی زیرا به فال سعد وصل آید  
چو دانستی که دیوانه شدی عقل است این دانش

مثال ذره ای گردان پریشانم به جان تو

مرا سیران کجا باشد مرا تحویل و رفتن تو  
به زیر خاک دررفتم نرفتم من بیا من تو  
از آن ظلمت که می گریم سری چون ماه برزن تو  
که تا گیری گریبانم کشی از مهر دامن تو  
کدامم من چه نامم من مرا جان تو مرا تن تو  
چو سوسن صد زبانم من زبان و نطق و سوسن تو  
تویی حیران تویی چو گان تویی دو چشم روشن تو  
به یک اندیشه شکر را کنی چون زهر دشمن تو  
تویی مور و سلیمان تو تویی خورشید و روزن تو  
تویی احوال کن کافر تویی ایمان و مومن تو

درون باغ عشق ما درخت پایداری تو  
که خه مر آهوی ما را چو آهو خوش شکاری تو  
کنونم خود نمی گویی کز آن گلزار خاری تو  
مرا زنه از هجرت که بس بی زینهار تو  
چه جوهر دار تیغی تو چه سنگین دل نگاری تو  
ز هجران چو فرعونش کنون جان در چو ماری تو  
چو آدم اندر این پستی در این اقلیم ناری تو  
کنار از اشک پر کن تو چو از شه برکناری تو  
سپیدت جامه باشد چون در این غم سوگواری تو  
که یک عذرم نپذرفتی چگونه خوش عذاری تو  
جدا گشتی و محرومی و آنکه برقراری تو  
کز آن بحر کرم در گوش در شاهواری تو  
ز دی بگذر سبک برپر که نی جان بهاری تو  
سفر کن جان باعزت که نی جان بخاری تو  
مگو دورم ز شاه خود که نیک اندر جواری تو  
چو می دانی که تو مستی پس اکنون هشیاری تو



هزاران شکر آن شه را که فرزین بند او گشتی  
همه فخر و همه دولت برای شاه می زبید  
فراق من شده فربه ز خون تو که خورد ای دل  
چو سرنایی تو نه چشم از برای انتظار لب  
چو دف از ضربت هجرت چو چنبر گشت پشت من  
هزاران منتت بر جان ز عشق شاه شمس الدین  
الا ای شاه تبریزم در این دریای خون ریزم  
ایا خوبی و لطف شه شمردم رمزکی از تو

2169

ز مکر حق مباح ایمن اگر صد بخت بینی تو  
که مکر حق چنان تند است کز وی دیده جانت  
گمان خاینی می بر تو بر جان امین شکلت  
خریدی هندوی زشتی قبیحی را تو در چادر  
چو شب در خانه آوردی بدیدی روش بی چادر  
در این بازار طراران زاهدشکل بسیارند  
مگر فضل خداوند خداوندان شمس الدین  
بین آن آفتابی را کش اول نیست و نی پایان  
به سوی باغ وحدت رو کز او شادی همی روید

2170

هر شش جهتم ای جان منقوش جمال تو  
آینه تو را ببند اندازه عرض خود  
خورشید ز خورشیدت پرسید کیت بینم  
رهوار نتانی شد این سوی که چون ناقه  
عقلی که نمی گنجد در هفت فلک فرش  
این عقل یکی دانه از خرمن عشق آمد  
در بحر حیات حق خوردی تو یکی غوطه  
ملکش به چه کار آید با ملک عشق تو  
صد حلقه زرین بین در گوش جهان اکنون  
خامان که زر پخته از دست تو نامدشان

هزاران منت آن می را که از وی در خماری تو  
چرا در قید فخری تو چرا در بند عاری تو  
چرا قربان شدی ای دل چو شیشاک نزاری تو  
چو آن لب را نمی بینی در آن پرده چه زاری تو  
چرا بر دست این دل هم مثال دف نداری تو  
تو بادی ریش در کرده که یعنی حق گزاری تو  
چه باشد گر چو موسی گرد از دریا بر آری تو  
شمردن از کجا تانم که بی حد و شماری تو

بمال این چشم ها را گر به پندار یقینی تو  
تو را عرشی نماید او و گر باشی زمینی تو  
که گر تو ساده دل باشی ندارد سود امینی تو  
تو ساده پوستین بر بوی زهره روی چینی تو  
ز رویش دیده بگرفتی ز بویش بستی بینی تو  
فریبندت اگر چه اهل و باعقل متینی تو  
کند تنبیه جانت را کند هر دم معینی تو  
که اندر دین همی تابد اگر از اهل دینی تو  
که هر جزوت شود خندان اگر در خود حزینی تو

در آینه درتابی چون یافت صقال تو  
در آینه کی گنجد اشکال کمال تو  
گفتا که شوم طالع در وقت زوال تو  
بسته ست تو را زانو ای عقل عقال تو  
ای عشق چرا رفت او در دام و جوال تو  
شد بسته آن دانه جمله پر و بال تو  
جان ابدی دیدی جان گشت و بال تو  
جاهش به چه کار آید با جاه و جلال تو  
از لطف جواب تو وز ذوق سوال تو  
شادند به جای زر با سنگ و سفال تو

صد چرخ طواف آرد بر گرد زمین تو  
با تو سگ نفس ما روباهی و مکر آرد  
بی پای چو روز و شب اندر سفریم ای جان  
تاریکی ما چه بود در حضرت نور تو  
روزیم چو سایه ما بر گرد درخت تو  
از شوق عتاب تو آن آدم بگزیده  
دریای دل از مدحت می گرد و می جوشد

2171

گشته ست طپان جانم ای جان و جهان بر گو  
سلطان خوشان آمد و آن شاه نشان آمد  
سری است سمندر را ز آتش بنمی سوزد  
بنگر حشر مستان از دست بنه دستان  
زان غمزه چون تیرش و ابروی کمان گیرش  
بر گو هله جان بر گو پیش همگان بر گو  
از جام رحیق او مست است عشیق او  
من بی زیر و زیرم در پنجه آن شیرم  
زیر است نوای غم و اندر خور شادی بم  
خورشید معینت شد اقبال قرینت شد  
چون بگذری ای عارف زین آب و گل ناشف  
در عالم جان جا کن در غیب تماشا کن  
من بیخود و سرمستم اینک سر خم بستم

2172

هم آگه و هم ناگه مهمان من آمد او  
او آمد در خانه ما جمله چو دیوانه  
او نعره زنان گشته از خانه که این جایم  
آن بلبل مست ما بر گلشن ما نالان  
در نیم شبی جسته جمعی که چه دزد آمد  
آمیخته شد بانگش با بانگ همه زان سان  
و هو معکم یعنی با توسل در این جستن

صد بدر سجود آرد در پیش هلال تو  
که شیر سجود آرد در پیش شغال تو  
چون می رسد از گردون هر لحظه تعال تو  
فعل بد ما چه بود با حسن فعال تو  
شب تا به سحر نالان ایمن ز ملال تو  
از صدر جنان آمد در صف نعال تو  
لیکن لب خود بستم از شوق مقال تو

هین سلسله درجنبان ای ساقی جان بر گو  
تا چند کشی گوشم ای گوش کشان بر گو  
جانی است قلندر را نادرتر از آن بر گو  
با رطل گران پیش آ با ضرب گران بر گو  
اسرار سلحشوری با تیر و کمان بر گو  
و آن نکته که می دانی با او پنهان بر گو  
پیغام عقیق او ای گوهر کان بر گو  
ز احوال جهان سیرم ز احوال فلان بر گو  
یک لحظه چنین بر گو یک لحظه چنان بر گو  
مقصود یقینت شد بی شک و گمان بر گو  
زان سو مثل هاتف بی نام و نشان بر گو  
رویی به روان ها کن زین گرم روان بر گو  
ای شاه زبردستم بی کام و دهان بر گو

دل گفت که کی آمد جان گفت مه مه رو  
اندر طلب آن مه رفته به میان کو  
ما غافل از این نعره هم نعره زنان هر سو  
چون فاخته ما پران فریاد کنان کو کو  
و آن دزد همی گوید دزد آمد و آن دزد او  
پیدا نشود بانگش در غلغله شان یک مو  
آنکه که تو می جویی هم در طلب او را جو

نزدیکتر است از تو با تو چه روی بیرون  
از عشق زبان روید جان را مثل سوسن

2173

چنگ خردم بگسل تاری من و تاری تو  
در وحدت مشتاقی ما جمله یکی باشیم  
چون احمد و بوبکریم در کنج یکی غاری  
در عالم خارستان بسیار سفر کردم  
سر مست بخصپ ای دل در ظل مسیح خود  
من غرقه شدم در زر تو سجده کنان ای سر  
هر کس که مرا جوید در کوی تو باید جست  
دزدی که رهی می زد هنگام سیاست شد  
خاموش که خاموشی فخری من و فخری تو

2174

ای یار قلندر دل دلتنگ چرایی تو  
بخرام چنین نازان در حلقه جانبازان  
داده ست ز کان تو لعل تو نشانی ها  
بس خوب و لطیفی تو بس چست و ظریفی تو  
ای از فر و زیبایی وز خوبی و رعنائی  
ای بنده قمر پیشت جان بسته کمر پیشت  
از دل چو بردی غم دل گشت چو جام جم  
هر روز بر آیی تو بازیب و فر آیی تو  
شمس الحق تبریزی ای مایه بینایی

2175

در خشکی ما بنگر و آن پرده تر بر گو  
جمع شکران را بین در ما نگران را بین  
امروز چنان مستی کز جوی جهان جستی  
هر چند که استادی داد دو جهان دادی  
از جای نجنیده لیک از دل و از دیده

چون برف گدازان شو خود را تو ز خود می شو  
می دار زبان خامش از سوسن گیر این خو

هین نوبت دل می زن باری من و باری تو  
اما چو به گفت آیم یاری من و یاری تو  
زیرا که دوی باشد غاری من و غاری تو  
اکنون بکش از پایم خاری من و خاری تو  
آن رفت که می بودیم زاری من و زاری تو  
بی کار نمی شاید کاری من و کاری تو  
گر لیلی و معنون است باری من و باری تو  
اکنون بزیم او را داری من و داری تو  
در گفتن و بی صبری غاری من و غاری تو

از جغد چه اندیشی چون جان همایی تو  
ای رفته برون از جا آخر به کجایی تو  
آن گوهر جانی را آخر نمایی تو  
بس ماه لقای تو آخر چه بلایی تو  
جان حلقه به گوش تو در حلقه نیایی تو  
از بهر گشاد ما دربند قبایی تو  
وین جام شود تابان ای جان چو بر آیی تو  
در مجلس سرمستان باشور و شر آیی تو  
نادیده مکن ما را چون دیده مایی تو

چشم تر ما را بین ای نور بصر بر گو  
شیرین نظران را بین همین شرح شکر بر گو  
امروز اگر خواهی آن چیز دگر بر گو  
در دست کی افتادی زان طرفه خبر بر گو  
بسیار بگردیده احوال سفر بر گو

در کشتی و دریایی خوش موج و مصفایی  
با صبر تویی محرم روسخت تویی در غم  
مستی جماعت بین کرده ز قدح بالین  
بر هر کی زد این برهان جان یابد و سیصد جان  
گفت ار سر او باشم رخسار تو بخراشم  
آمد دگری از ده هین دیگک دگر برنه  
گر رافضیی باشد از داد علی در ده  
موری چه قدر گوید از تخت سلیمانی

2176

آن دلبر عیار جگرخواره ما کو  
بی صورت او مجلس ما را نمکی نیست  
باریک شده ست از غم او ماه فلک نیز  
پربسته چو هاروتم و لب تشنه چو ماروت  
موسی که در این خشک بیابان به عصایی  
زین پنج حسن ظاهر و زین پنج حسن سر  
از فرقت آن دلبر دردی است در این دل  
استاره روز او است چو بر می ندمد صبح  
اندر ظلمات است خضر در طلب آب  
جان همچو مسیحی است به گهواره قالب  
آن عشق پر از صورت بی صورت عالم  
هر کنج یکی پرغم مخمور نشسته ست  
آن زنده کن این در و دیوار بدن کو  
لوامه و اماره بجنگند شب و روز  
ما مشت گلی در کف قدرت متقلب  
شمس الحق تبریز کجا رفت و کجا نیست

2177

خزان عاشقان را نوبهار او  
همه گردن کشان شیردل را  
قطار شیر می بینم چو اشتر

زیری گه و بالایی ای زیر و زبر برگو  
شمشیر زبان برکش وز صبر و سپر برگو  
یا رب بفزا آمین این قصه ز سر برگو  
باور نکنی این را بر چوب و حجر برگو  
ای عارف این را هم با او به سحر برگو  
گر تاج گرو کردی از رهن کمر برگو  
ور ز آنک بود سنی از عدل عمر برگو  
بگشال لب و شرحش کن اسباب ظفر برگو

آن خسرو شیرین شکرپاره ما کو  
آن پرنمک و پرفن و عیاره ما کو  
آن زهره بابهره سیاره ما کو  
آن رشک چه بابل سحاره ما کو  
صد چشمه روان کرد از این خاره ما کو  
ده چشمه گشاینده در این قاره ما کو  
آن داروی درد دل و آن چاره ما کو  
گویم که بدم گوید کاستاره ما کو  
کان عین حیات خوش فواره ما کو  
آن مریم بندنده گهواره ما کو  
هم دوز ز ما هم زه قواره ما کو  
کان ساقی دریادل خماره ما کو  
و آن رونق سقف و در و درساره ما کو  
جنگ افکن لوامه و اماره ما کو  
از غفلت خود گفته که گل کاره ما کو  
و اندر پی او آن دل آواره ما کو

روان ره روان را افتخار او  
کشیده سوی خود بی اختیار او  
به بینشان در آورده مهار او

مهارش آنک حاجتمندشان کرد  
گران جانتر ز عنصرها نه خاک است  
از آب و آتش و از باد این خاک  
به خاک آن هر سه عنصر را کند صید  
یکی کاهل نخواهد رست از وی  
ز خاک تیره کاهلتر نباشی  
عصا زد بر سر دریا که برجه  
عصا را گفت بگذار این عصایی  
بر آرد مطبخ معده بخاری  
ز تف دل دگر جانی بسازد  
زهی غیرت که بر خود دارد آن شه  
زهی عشقی که دارد بر کفی خاک  
کند با او به هر دم یک صفت یار  
که تا داند که آن ها بی وفاند  
عجایب یار غاری گردد او را  
زبان بریند و بگشا چشم عبرت

## 2178

تو کمتر خواره ای هشیار می رو  
تو آن خنبی که من دیدم ندیدی  
ز بازار جهان بیزار گشتم  
چو من ایزار پا دستار کردم  
مرا تا وقت مردن کار این است  
مرا آن رند بشکسته ست توبه  
شنیدی فضل شمس الدین تبریز

## 2179

تو جام عشق را بستان و می رو  
شرابی باش بی خاشاک صورت  
یکی دیدار او صد جان به ارزد  
چو دیدی آن چنان سیمین بری را

ز خوف و حرصشان کرده نزار او  
سبک کرد و ببرد از وی قرار او  
سبکتر شد چو برد از وی وقار او  
به گردون می کند آهو شکار او  
که یک یک را کند دریند کار او  
به زیر دم او بنهاد خار او  
بر آورد از دل دریا غبار او  
همی پیچد بر خود همچو مار او  
بسازد جان و حسی زان بخار او  
که تا دارد از آن جان ننگ و عار او  
که سلطان هم وی است و پرده دار او  
که گاهش گل کند گه لاله زار او  
ز جمله بسکلد در اضطرار او  
بداند قدر این بگزیده یار او  
که یار او باشد و هم یار غار او  
که بگشاده ست راه اعتبار او

میان کژروان رهوار می رو  
مرا خنبک مزن ای یار می رو  
تو دلالی سوی بازار می رو  
تو پا بردار و با دستار می رو  
تو را کار است سوی کار می رو  
تو مرد صایمی نهار می رو  
نداری دیده در اقرار می رو

همان معشوق را می دان و می رو  
لطیف و صاف همچون جان و می رو  
بده جان و بخر ارزان و می رو  
بده سیم و بنه همیان و می رو

اگر عالم شود گریان تو را چه  
اگر گویند رزاقی و خالی  
کلوخی بر لب خود مال با خلق  
بگو آن مه مرا باقی شما را  
کیست آن مه خداوند شمس تبریز

## 2180

از این پستی به سوی آسمان شو  
ز شهر پرتب و لرزه بجستی  
اگر شد نقش تن نقاش را باش  
و گر روی از اجل شد زعفرانی  
و گر درهای راحت بر تو بستند  
و گر تنها شدی از یار و اصحاب  
و گر از آب و از نان دور ماندی

## 2181

دل و جان را طربگاه و مقام او  
همه عالم دهان خشکند و تشنه  
غذاها هم غذا جویند از وی  
عدم چون اژدهای فتنه جویان  
سزای صد عتاب و صد عذابیم  
ز حلم او جهان گستاخ گشته  
برای مغز مخموران عشقش  
کشیده گوش هشیاران به مستی  
پیمبر را چو پرده کرده در پیش  
نکرده بندگان او را سلامی  
چه باشد گر شبی را زنده داری  
و گر خامی کنی غافل بخشیمی  
ز خردی تا کنون بس جا بختی  
ز خاکی تا به چالاکی کشیدت  
مقامات نوت خواهد نمودن

نظر کن در مه خندان و می رو  
بگو هستم دو صد چندان و می رو  
شکر را گیر در دندان و می رو  
نه سر خواهیم و نی سامان و می رو  
در آ در ظل آن سلطان و می رو

روانت شاد بادا خوش روان شو  
به شادی ساکن دارالامان شو  
و گر ویران شد این تن جمله جان شو  
مقیم لاله زار و ارغوان شو  
بیا از راه بام و نردبان شو  
به یاری خدا صاحب قران شو  
چو نان شو قوت جان ها و چنان شو

شراب خم بی چون را قوام او  
غذای جمله را داده تمام او  
که گندم را دهد آب از غمام او  
بیسته فتنه را حلق و مسام او  
کشیده از سزای ما لگام او  
که گویی ما شهنیم و غلام او  
بجوشیده به دست خود مدام او  
زهی اقبال و بخت مستدام او  
پس آن پرده می گوید پیام او  
بر ایشان کرده از اول سلام او  
به عشق او که آرد صبح و شام او  
بنگذارد تو را ای دوست خام او  
کشانیدت ز پستی تا به بام او  
بدادت دانش و ناموس و نام او  
که تا خاصت کند ز انعام عام او

به خردی هم ز مکتب می جهیدی  
به خاکی و نباتی و به نطفه  
ز چندین ره به مهمانیت آورد  
به وقت درد می دانی که او او است  
همه او یان چو خاشاکی نمایند  
سخن ها بانگ زنبوران نماید  
نماید چرخ بیت العنکبوتی  
همه عالم گرفته ست آفتابی  
چو درماند نگوید او جز او را  
شکنجه بایدش زیرا که دزد است  
تو باری دزد خود را سیخ می زن  
به یاری های شمس الدین تبریز  
خمش از پارسی تازی بگویم

## 2182

به پیشت نام جان گویم زهی رو  
تو این جا حاضر و شرمم نباشد  
بهار و صد بهار از تو خجل شد  
تو شاهنشاه صد جان و جهانی  
حدیث در دهان جان ننگجد  
جهان گم گشت و ماهت آشکارا  
همه عالم ز نورت لعل در لعل  
ز تو دل ها پر از نور یقین است  
چو خورشید جمالت بر زمین تافت  
چو لطف شمس تبریزی ز حد رفت

## 2183

به پیشت نام جان گویم زهی رو  
تو این جا حاضر و شرمم نباشد  
چو شاه بی نشان عالم بیاراست  
چو نور لامکان آفاق بگرفت

چه نرمت کرد و پابرجا و رام او  
ستیزی در آوردت به دام او  
نیاوردت برای انتقام او  
به خاکی می دهد او بی به وام او  
چو بوی خود فرستد در مشام او  
چو اندر گوش ما گوید کلام او  
چو بنماید مقام بی مقام او  
زهی کوری که می گوید کدام او  
چو بجهد هر خسی را کرده نام او  
مقر ناید به نرمی و به کام او  
چو می دانی که دزدیده ست جام او  
شود بس مستخف و مستهام او  
فواد ما تسلیه المدام

حدیث گلستان گویم زهی رو  
که از حسن بتان گویم زهی رو  
من افسانه خزان گویم زهی رو  
من از جان و جهان گویم زهی رو  
حدیث از زبان گویم زهی رو  
چنین مه را نهان گویم زهی رو  
به پیش تو ز کان گویم زهی رو  
یقین را از گمان گویم زهی رو  
ز ماه و اختران گویم زهی رو  
من از وی گر فغان گویم زهی رو

حدیث گلستان گویم زهی رو  
که از حسن بتان گویم زهی رو  
من از شکل و نشان گویم زهی رو  
من از جا و مکان گویم زهی رو

به پیش این دکان که کان شادی است  
به پیش این چنین دانای اسرار  
چو استاره و جهان شد محو خورشید  
اوان قاب قوسین است و ادنی  
از آن جان که روان شد سوی جانان  
حدیثی را که جان هم نیست محرم  
چو شاهنشاه صد جان و جهانی

## 2184

بیا ای رونق گلزار از این سو  
یکی بوسه قضاگردان جانت  
از آن روزن فروکن سر چو مهتاب  
کباب و می از این سو دود از آن سو  
تعب تن راست لایق راح دل را  
سلیمانای سوی بلقیس بگذر  
به منقارش یکی پرنور نامه  
مخور تنها که تنها خوش نباشد  
بدن تنهاخور آمد روح موثر  
سقاهم می دهد ساغر پیایی  
به هر دو دست گیرش تا نریزی  
بیا که خرقه ها جمله گرو شد  
برهنه شو ز حرف و بحر در رو

## 2185

چو بگشادم نظر از شیوه تو  
تویی خورشید و من چون میوه خام  
چو زهره می نوازم چنگک عشرت  
به هر دم صد هزار اجزای مرده  
چرا ازرق قبای چرخ گردون  
چرا روی شفق سرخ است هر شام  
ز شیوه ماهت استاره همی جست

من از سود و زیان گویم زهی رو  
کژی در دل نهان گویم زهی رو  
فسانه این جهان گویم زهی رو  
حدیث خرکمان گویم زهی رو  
بر هر بی روان گویم زهی رو  
من از راه دهان گویم زهی رو  
من از جان و جهان گویم زهی رو

از آن شکر یکی قنطار از این سو  
از آن دو لعل شکر بار از این سو  
وزان گلشن یکی گلزار از این سو  
درخت خار از آن سو یار از این سو  
منه رنج تن سگسار از این سو  
که آمد هدهد طیار از این سو  
نموده صد هزار اسرار از این سو  
یکی ساغر از آن خماری از این سو  
که جان هدیه کند ایثار از این سو  
به تو ای ساقی ابرار از این سو  
قدح پر است همین هشدار از این سو  
ز تو ای شاه خوش دستار از این سو  
چو بانگ بحر دان گفتار از این سو

بشد کارم چو زر از شیوه تو  
به هر دم پخته تر از شیوه تو  
شب و روز ای قمر از شیوه تو  
شود چون جانور از شیوه تو  
چنین بندد کمر از شیوه تو  
به خونابه جگر از شیوه تو  
گرفتم من بصر از شیوه تو



به خوبی همچو تو خود این محال است  
ز انبوهی نباشد جان سوزن  
عجب چون آمد اندر عالم عشق  
اگر نه پرده آویزی به هر دم  
اگر غفلت نباشد جمله عالم  
چرایم شمس تبریزی چو شیدا

2186

خداوندا چو تو صاحب قران کو  
زمان محتاج و مسکین تو باشد  
کسی کو گفت دیدم شمس دین را  
در آن دریا مرو بی امر دریا  
مگر بی قصد افتی کو کریم است  
چو سجده کرد آینه مر او را  
همو تیر است همو اسپر همو قوس  
هر آن جسمی که از لطفش نظر یافت  
بجز از روی عجز و فقر و تسلیم  
ز غیرت حق شد حارس و گرنی  
به پیشانی جانا داغ مهرش  
به نوبتگاه او بین صف کشیده  
نباشد خنده جز از زعفرانش  
بجز از هجر آن مخدوم جانی  
خداوند شمس دین از بهر الله  
زبان و جان من با وصل او رفت  
همه کان هست محتاج خریدار

2187

گران جانی مکن ای یار برگو  
ز باغ جان دو سه گلدسته بریند  
ز حسنش گفتنی بسیار داری  
ز یاد دوست شیرینتر چه کار است

چنان خوبی به سر از شیوه تو  
ز عاشق وین حشر از شیوه تو  
هزاران شور و شر از شیوه تو  
بدرد این بشر از شیوه تو  
شود زیر و زبر از شیوه تو  
به گرد بام و در از شیوه تو

برابر با مکان تو مکان کو  
تو را حاجت به دوران و زمان کو  
سوالش کن که راه آسمان کو  
نمی ترسی برای تو ضمان کو  
خطاکن را ز عفو او غمان کو  
بر آن آینه زنگار گمان کو  
چه گفتیم آن طرف تیر و کمان کو  
نظیرش در ولایت های جان کو  
برده سر از او از انس و جان کو  
مر او را از کی بیم است پاسبان کو  
کسی بی داغ مهرش در قران کو  
به خدمت گر همی جویی مهان کو  
بجز از عشق رویش شادمان کو  
دل و جان را به عالم اندهان کو  
که لایق در ثنای او دهان کو  
به شرح خاک تبریزم زبان کو  
بدان حد بی نیازی هیچ کان کو

از آن زلف و از آن رخسار برگو  
حکایت های آن گلزار برگو  
ملولی گوشه نه بسیار برگو  
هلا منشین چنین بی کار برگو

چه گفتمی دی که جوشیده ست خونم  
ز یاد عالم غدار بگذر  
ز لاف فتنه تاتار کم کن  
ز عشق حسن شمس الدین تبریز

بیا امروز دیگر بار برگو  
ز لطف عالم الاسرار برگو  
ز ناف آهوی تاتار برگو  
میان عاشقان آثار برگو

## 2188

در این رقص و در این های و در این هو  
اگر چه روی می دزد ز مردم  
چو چشمت بست آن جادوی استاد  
تو گویی کو و کو او نیز سر را  
ز کوی عشق می آید ندایی  
برو دامان خاقان گیر محکم  
برو پهلوی قصرش خانه ای گیر  
گریزان درد و دارو در پی تو  
سیه کاری و تلخی را رها کن  
از او یابد طرب هم مست و هم می  
از او اندیش و گفتن را رها کن

میان ماست گردان میر مه رو  
کجا پنهان شود آن روی نیکو  
در آ در آب جو و آب می جو  
به هر سو می کند یعنی که کو کو  
رها کن کو و کو درو در این کو  
چو او باشد چه اندیشی ز باجو  
که تا ایمن شوی از درد پهلوی  
زهی لطف و زهی احسان و دارو  
بر ما زو بیا غلطان چو مازو  
از او گیرد نمک هم رو و هم خو  
لطیف اندیش باشد مرد کم گو

## 2189

بازم صنما چه می فریبی تو  
هر لحظه بخوانیم کریمانه  
عمری تو و عمر بی وفا باشد  
دل سیر نمی شود به جیحون ها  
تاریک شده ست چشم بی ماهت  
ای دوست دعا وظیفه بنده ست  
آن را که مثال امن دادی دی  
گفتمی به قضای حق رضا باید  
چون نیست دواپذیر این دردم  
تنها خوردن چو پیشه کردی خوش  
چون چنگک نشاط ما شکستی خرد  
ما را بی ما چه می نوازی تو

بازم به دعا چه می فریبی تو  
ای دوست مرا چه می فریبی تو  
ما را به وفا چه می فریبی تو  
ما را به سقا چه می فریبی تو  
ما را به عصا چه می فریبی تو  
ما را به دعا چه می فریبی تو  
با خوف و رجا چه می فریبی تو  
ما را به قضا چه می فریبی تو  
ما را به دوا چه می فریبی تو  
ما را به صلا چه می فریبی تو  
ما را به سه تا چه می فریبی تو  
ما را با ما چه می فریبی تو

ای بسته کمر به پیش تو جانم  
خاموش که غیر تو نمی خواهیم

2190

دیدی که چه کرد آن پری رو  
گشتند بتان همه نگوئسار  
شد کفر چو شمع های ایمن  
شد جمله جهان بهشت خندان  
دارد دو هزار سحر مطلق  
افروخت بهار چون گل سرخ  
کافور نثار کرد خورشید  
شد شیشه زرد همچو لاله  
فریه شد عشق و زفت و لمت  
بر باده لعل زد رخ من  
بس کن هله فتنه را مشوران

2191

ای رونق نوبهار بر گو  
بی غصه می فروش می نوش  
ای بلبل و ای هزارستان  
ای حلقه به گوش و عاشق گل  
شرح قد سرو و چهره گل  
چون رفت خزان و رو نهان کرد  
گر پرسندت که جان رز چیست  
صد شیر و هزار گونه خرگوش  
خواهی که شود قبول عذرت  
خواهی که بری قرار مستان  
امروز سر شراب داریم  
مستی آمد ملولیت رفت  
ای جام شرابدار بر گرد  
از بهر ثواب و رحمت حق

ما را به قبا چه می فریبی تو  
ما را به عطا چه می فریبی تو

آن ماه لقای مشتری رو  
در حسن خلیل آزری رو  
کآورد به سوی کافری رو  
زان سرو روان عبهری رو  
وای ار آرد به ساحری رو  
بر رغم دل مزعفری رو  
بر چهره شام عنبری رو  
زان باده لعل احمری رو  
بنهاد خرد به لاغری رو  
تا چند نهد به زرگری رو  
یا برگردان ز شاعری رو

وی شادی لاله زار بر گو  
بی زحمت شاخ خار بر گو  
بر گو صفت بهار بر گو  
گوش و پس سر مخار بر گو  
بر عرعر و بر چنار بر گو  
بر سرو رو آشکار بر گو  
بر برگ نظر مدار بر گو  
خواهی که کنی شکار بر گو  
ز اشکوفه خوش عذار بر گو  
زان نرگس پرخمار بر گو  
ساقی شو و بر نهار بر گو  
صد بار و هزار بار بر گو  
وی چنگک لطیف تار بر گو  
ای عارف حق گزار بر گو

ما منتظر توایم بشتاب  
تشنیع مزین که صله ای نیست

2192

ای عارف خوش کلام برگو  
هر ممتحنی ز دست رفته  
قایم شو و مات کن خرد را  
تا روح شویم جمله می ده  
قانع نشوم به نور روزن  
بپذیر مدام خوش ز ساقی  
آن جام چو زر پخته بستان  
مبدل شد و خوش حطام دنیا  
لب بستم ای بت شکرلب

2193

ای صید رخ تو شیر و آهو  
چندانک توانیش تو می پوش  
در روزن سینه ها بتابید  
اندر عدم و وجود افکنده  
ای قند دو لعل تو خردسوز  
سی بیت دگر بخواست گفتن  
سی بیت فروختم به یک بیت

2194

آن وعده که کرده ای مرا کو  
با جمله پلاس خوش نباشد  
لب بسته چو بوبک ربابی  
ای وعده تو چو صبح صادق  
تا چند ز ناسزا و دشنام  
خیزید به سوی من کشیدش  
ای سنگ دلان جواب گوید

بی زحمت انتظار برگو  
نک آوردم نثار برگو

ای فخر همه کرام برگو  
بر دست گرفت جام برگو  
وز باده باقوام برگو  
تا خواهی شود غلام برگو  
بشکاف حجاب بام برگو  
چون مست شدی مدام برگو  
زان سوختگان خام برگو  
چون رستی از این حطام برگو  
بی واسطه و پیام برگو

پنهان ز کجا شود چنان رو  
می بند نقاب توی بر تو  
خورشید ز مطلع ترازو  
صد غلغله عشق که تعالوا  
وی تیر دو چشم تو جگرجو  
مستیش کشید گوش از آن سو  
بیتی که گشاده شد در آن کو

این جا منم و تو وانما کو  
آن عهد پلاس را وفا کو  
آن داد و گشاد و آن عطا کو  
آن شمع و چراغ و آن ضیا کو  
آن دلداری و آن سزا کو  
ای طایفه یاری شما کو  
کان کان عقیق و کیمیا کو

آن ساحر و آن گره گشا کو  
ای مرغ ضمیر آن هوا کو  
ماییم ز خویش رفته ما کو

یا سحر نمود و چشم ما بست  
یا پر بگشاد و در هوا رفت  
والله که نرفت و رفتنی نیست

ای در کف صنع ما چو ما کو  
می خواندت آب کان سقا کو

ماکو به همان طرف که انداخت  
هین مشک سخن بنه به جو رو

## 2195

ای حیات دوستان در بوستان بی من مرو  
ای زمین بی من مروی و ای زمان بی من مرو  
این جهان بی من مباش و آن جهان بی من مرو  
ای نظر بی من مبین و ای روان بی من مرو  
من شبم تو ماه من بر آسمان بی من مرو  
تو گلی من خار تو در گلستان بی من مرو  
همچنین در من نگر بی من مران بی من مرو  
چون به بام شه روی ای پاسبان بی من مرو  
چو نشان من تویی ای بی نشان بی من مرو  
دانش راهم تویی ای راه دان بی من مرو  
ای تو بالاتر ز وهم این و آن بی من مرو

خوش خرامان می روی ای جان جان بی من مرو  
ای فلک بی من مگرد و ای قمر بی من متاب  
این جهان با تو خوش است و آن جهان با تو خوش است  
ای عیان بی من مدان و ای زبان بی من مخوان  
شب ز نور ماه روی خویش را بیند سپید  
خار ایمن گشت ز آتش در پناه لطف گل  
در خم چو گانت می تازم چو چشمت با من است  
چون حریف شاه باشی ای طرب بی من منوش  
وای آن کس کو در این ره بی نشان تو رود  
وای آن کو اندر این ره می رود بی دانشی  
دیگران عشق می خوانند و من سلطان عشق

## 2196

می ستیزم هر شبی با چشم خون آشام او  
طوطی جان نسکلد از شکر و بادام او  
شب کجا ماند بگو در دولت ایام او  
خون ها می می شود چون می رود در جام او  
عاشقان پخته بین از وعده های خام او  
در لقای عاشقان کشته بدنام او  
کان چنان آهوی فتنه دیده شد بر بام او  
تو ببین در چشم مستان لطف های عام او  
از دهان آلودگان زان باده خود کام او  
پا منه تو سر بنه بر جایگاه گام او

از حلاوت ها که هست از خشم و از دشنام او  
دام های عشق او گر پر و بالم بسکلد  
چند پرسی مر مرا از وحشت و شب های هجر  
خون ما را رنگ خون و فعل می آمد از آنک  
وعده های خام او در مغز جان جوشان شده  
خسروان بر تخت دولت بین که حسرت می خورند  
آن سگان کوی او شاهان شیران گشته اند  
الله الله تو مپرس از باخودان اوصاف می  
دست بر رگ های مستان نه دلا تا پی بری  
شمس تبریزی که گامش بر سر ارواح بود

2197

ای خراب اسرارم از اسرار تو اسرار تو  
کشته عشق توام ورز آنک تو منکر شوی  
می گدازم می گدازم هر زمان همچون شکر  
شب همه خلقان بخفته چشم من بیدار و باز  
چند گویی مرا کز کار چون کاهل شدی  
ای طیب عاشقان این جمله بیماریم  
ای دم هشیاریم بی هوش هشیاری تو  
چشمه ها بر دل بجوشد هر دم از دریای تو  
شمس تبریزی که عالم اندک اندک بود

2198

جمله خشم از کبر خیزد از تکبر پاک شو  
خشم هرگز برنخیزد جز ز کبر و ما و من  
هر کجا تو خشم دیدی کبر را در خشم جو  
گر ز کبر و خشم بیزاری برو کنجی بخت  
خشم سگساران رها کن خشم از شیران بین  
لقمه شیرین که از وی خشم انگیزان مخور  
رو تو قصاب هوا شو کبر و کین را خون بریز

2199

ای سنایی عاشقان را درد باید درد کو  
بار جور نیکوان از دی و فردا برتر است  
ور خیال آید تو را کز دی و فردا برتری  
در میان هفت دریا دامن تو خشک کو  
این نداری خود ولیکن گر تو این را طالبی  
هر نفس بوی دل آید از صراط المستقیم  
گرد از آن دریا برآمد گرد جسم اولیاست

2200

ای صبا بادی که داری در سر از یاری بگو  
گر نگوئی با کسی با عاشقان باری بگو

قصه کن در گوش ما گر دیگران محرم نیند  
آن مسیح حسن را دانم که می دانی کجاست  
بانگ برزن عاشقی را کو به گل مشغول شد  
ای صبا خوش آمدی چون بازگردی سوی دوست  
سوسنی با صد زبان گر حال من با او بگفت  
با چنان غیرت که جان دارد بگفتم پیش خلق

## 2201

در گذر آمد خیالش گفت جان این است او  
صد هزار انگشت ها اندر اشارت دیده شد  
چون زمین سرسبز گشت از عکس آن گلزار او  
هین سبکتر دست درزن در عنان مرکبش  
جمله نور حق گرفته همچو طور این جان از او  
رو به ماه آورد مریخ و بگفتش هوش دار  
شمس تبریزی شنیدستی بین این نور را

## 2202

ای جهان برهم زده سودای تو سودای تو  
دامن گردون پر از در است و مروارید و لعل  
می دوانند جانب دریای تو دریای تو  
جان های عاشقان چون سیل ها غلطان شده  
ای خمار عاشقان از باده های دوش تو  
من نظر کردم به جان ساده بی رنگ خویش  
چون نظر کردم نکو من در صفای گوهرت  
ماه خواندم من تو را بس جرم دارم زین سخن  
این چنین گوید خداوند شمس تبریزی بنام

## 2203

جسم و جان با خود نخواهم خانه خمار کو  
هر زمان چون مست گردد از نسیم خمر جان  
سوی بی گوشه سماع چنگ می آید ولیک

با دل پر خون ما پیغام دلداری بگو  
با کسی کز عشق دارد بسته زناری بگو  
گو که شرمت باد از آن رخ ترک گلزاری بگو  
حال من دزدیده اندر گوش عیاری بگو  
تو چو نرگس بی زبان از چشم اسراری بگو  
شمس تبریزی بگویم گفت جان آری بگو

پادشاه شهرهای لامکان این است او  
سوی او از نور جان ها کای فلان این است او  
نعره ها آمد به گوشم ز آسمان این است او  
پیش از آن کو برکشاند آن عنان این است او  
همچو گوهر تافته از عین کان این است او  
تا نلافی تو ز خوبی هان و هان این است او  
کز وی آمد کاسدی های بتان این است او

چاشنی عمرم از حلوی تو حلوی تو  
جان های عاشقان چون سیل ها غلطان شده  
تا بریزد جمله را در پای تو در پای تو  
می دوانند جانب دریای تو دریای تو  
وی خراب امروزم از فردای تو فردای تو  
زرد دیدم نقشش از صفرای تو صفرای تو  
ماه رخ بنمود از سیمای تو سیمای تو  
مه کی باشد کو بود همتای تو همتای تو  
ای همه شهر دلم غوغای تو غوغای تو

لایق این کفر نادر در جهان زناز کو  
تا در خمخانه می تازد ولیکن بار کو  
چنگ جانان است آن را چوب یا اوتار کو

چونک او بی تن شود پس خلعت جان آورند  
کبر عاشق بوی کن کان خود به معنی خاکیی است  
چون مشامت برگشاید آیدت از غار عشق  
رنگک بی رنگی است از رخسار عاشق آن صفا  
آمدت مزده ز عمر سرمدی پس حمد کو  
صحبت ابرار و هم اشار کان جا زحمت است  
شمس حق و دین خداوند صفاهای ابد

2204

عاشقی بر من پریشانتم کنم نیکو شنو  
گر دو صد خانه کنی زنبوروار و موروار  
تو بر آنک خلق مست تو شوند از مرد و زن  
چون خلیلی هیچ از آتش مترس ایمن برو  
گر که قافی تو را چون آسیای تیزگرد  
ور تو افلاطون و لقمانی به علم و کر و فر  
تو به دست من چو مرغی مرده ای وقت شکار  
بر سر گنجی چو ماری خفته ای ای پاسبان  
ای صدف چون آمدی در بحر ما غمگین مباش  
بر گلویت تیغ ها را دست نی و زخم نی  
دامن ما گیر اگر تردامنی تردامنی  
من همایم سایه کردم بر سرت از فضل خود  
هین قرائت کم کن و خاموش باش و صبر کن

2205

دوش خوابی دیده ام خود عاشقان را خواب کو  
کعبه جان ها نه آن کعبه که چون آن جا رسی  
بلک بنیادش ز نوری کز شعاع جان تو  
خانقاهش جمله از نور است فرشش علم و عقل  
تاج و تختی کاندرون داری نهران ای نیکبخت  
در میان باغ حسنش می پر ای مرغ ضمیر  
در درون عاریت های تن تو بخششی است

کاندر او دستان حایک یا که بود و تار کو  
در چنان دریا تکبر یا که ننگ و عار کو  
طرفه بویی پس دوی هر سو که آخر غار کو  
آن وفا و آن صفا و لطف خوش رخسار کو  
کاندر آن عمرت غم امسال و یاد پار کو  
در حریم سایه آن مهتر اختیار کو  
در شعاع آفتابش ذره هشیار کو

کم عمارت کن که ویرانت کنم نیکو شنو  
بی کس و بی خان و بی مانت کنم نیکو شنو  
من بر آنک مست و حیرانت کنم نیکو شنو  
من ز آتش صد گلستانتم کنم نیکو شنو  
آورم در چرخ و گردانت کنم نیکو شنو  
من به یک دیدار نادانت کنم نیکو شنو  
من صیادم دام مرغانت کنم نیکو شنو  
همچو مار خسته پیچانت کنم نیکو شنو  
چون صدف ها گوهرافشانت کنم نیکو شنو  
گر چو اسماعیل قربانت کنم نیکو شنو  
تا چو مه از نور دامانت کنم نیکو شنو  
تا که افریدون و سلطانت کنم نیکو شنو  
تا بخوانم عین قرآنت کنم نیکو شنو

کاندرون کعبه می جستم که آن محراب کو  
در شب تاریک گویی شمع یا مهتاب کو  
نور گیرد جمله عالم لیک جان را تاب کو  
صوفیانش بی سر و پا غلبه قبقاب کو  
در گمان کیقباد و سنجر و سهراب کو  
کایمن آباد است آن جا دام یا مضراب کو  
در میان جان طلب کان بخشش وهاب کو



در صفت کردن ز دور اطنا ب شد گفت زمان  
چون برون رفتی ز گل زود آمدی در باغ دل  
چون ز شورستان تن رفتی سوی بستان جان  
چون هزاران حسن دیدی کان نبد از کالبد  
ای فقیه از بهر الله علم عشق آموز تو  
چون به وقت رنج و محنت زود می یابی درش  
باش تا موج وصالش دربراید مر تو را  
ار چه خط این بوابت هوس شد در رقاع  
هر کسی را نایب حق تا نگویی زینهار  
تا نمالی گوش خود را خلق بینی کار و بار  
در خرابات حقیقت پیش مستان خراب  
در حساب فانیه عمرت تلف شد بی حساب  
چون میت پردل کند در بحر دل غوطی خوری

2206

ای برادر عاشقی را درد باید درد کو  
چند از این ذکر فسرده چند از این فکر زمن  
کیمیا و زر نمی جویم مس قابل کهجاست

2207

در خلاصه عشق آخر شیوه اسلام کو  
آهوی عرشی که او خود عاشق نافه خود است  
گر چه هر روزی به هجران همچو سالی می بود  
جانور را زادنش از ماده و نر وز رحم  
ساقیا هشیار نتوان عشق را دریافتن  
هست احرامت در این حج جامه هستیت را  
چونک هستی را فکنندی روح اندر روح بین  
وین همه جان های تشنه بحر را چون یافتند  
دور و نزدیک و ضیاع و شهر و اقلیم و سواد  
آنچ این تن می نویسد بی قلم نبود یقین  
هوش و عقل آدمیزادی ز سردی وی است

چون رسیدم در طناب خود کنون اطنا ب کو  
پس از آن سو جز سماع و جز شراب ناب کو  
جز گل و ریحان و لاله و چشمه های آب کو  
پس چرا گویی جمال فاتح الابواب کو  
ز آنک بعد از مرگ حل و حرمت و ایجاب کو  
باز گویی او کجا درگاه او را باب کو  
غیب گردی پس بگویی عالم اسباب کو  
رقعه عشقش بخوان بنمایدت بواب کو  
در بساط قاضی آ آنگه ببین نواب کو  
چون بمالی چشم خود را گویی آن را تاب کو  
در چنان صافی نبینی درد و خس و انساب کو  
در صفای یار بنگر شبهت حساب کو  
این ترانه می زنی کاین بحر را پایاب کو

صابری و صادقی را مرد باید مرد کو  
نعره های آتشین و چهره های زرد کو  
گرم رو را خود کی یابد نیم گرمی سرد کو

در کشف مشکلاتش صاحب اعلام کو  
التفات او به دانه طوف او بر دام کو  
چونک از هجران گذشتی لیل یا ایام کو  
در ولادت های روحانی بگو ارحام کو  
بوی جامت بی فرارم کرد آخر جام کو  
از سر سرت بکنندن شرط این احرام کو  
جوق جوق و جمله فرد آن جایگه اجرام کو  
محو گشتند اندر آن جا جز یکی علام کو  
زین سوی بحر است از آن سو شهر یا اقلام کو  
آنک جان بر خود نویسد حاجت اقلام کو  
چونک آن می گرم کردش عقل یا احلام کو

اندر آن بی هوشی آری هوش دیگر لون هست  
مرغ تا اندر قفص باشد به حکم دیگری است  
با حضور عقل آتام است بر نفس از گنه  
در مساس تن به تن محتاج حمام است مرد  
گر شوی تو رام خود رامت شود جمله جهان  
گر تو ترک پخته گویی خام مسکر باشدت  
چون بخوردی بی قدم بخرام در دریای غیب  
فرض لازم شد عبادت عشق را آخر بگو  
عشقبازی های جان و آنگهی اکراه و زور  
رنج بر رخسار عاشق راحت اندر جان او  
خدمتی از خوف خود انعام را باشد ولیک  
یک قدم راه است گر توفیق باشد دستگیر  
لیک سایه آن صنم باید که بر تو او فتد  
آن خداوند به حق شمس الحق و دین کفو او  
درخور در یتیمش کی شود آن هفت بحر  
در رکاب اسپ عشقش از قبیل روحیان  
دیده را از خاک تبریز ارمغان آراد باد

2208

نالہ ای کن عاشقانه درد محرومی بگو  
خواه رومی خواه تازی من نخواهم غیر تو  
هم بسوزی هم بسازی هم بتابی در جهان  
گر کسی گوید که آتش سرد شد باور مکن  
ای دل پران من تا کی از این ویران تن

2209

ای ز رویت تافته در هر زمانی نور نو  
کز نشین و راست بشنو عقل ماند یا خرد  
کی تواند شیشه ای را ز آتشی برداشتن  
می چشان و می کشان روشن دلان را جوق جوق  
عشق عشرت پیشه ای که دولت پاینده باد

هوش بیداری کجا و رایت احلام کو  
چون قفص بشکست و شد بر وی از آن احکام کو  
با حضور عقل عقل این نفس را آتام کو  
در مساس روح ها خود حاجت حمام کو  
گر تو رستم زاده ای این رخشت آخر رام کو  
پس تو را در جام سر آثار و بوی خام کو  
تو اگر مستی بیا مستانه ای بخرام کو  
فرض و ندب و واجب و تعلیم و استلزام کو  
عشق بر بسته کجا و ای ولی اکرام کو  
رنج خود آوازه ای آن جا بجز انعام کو  
خدمتی از عشق را امثال کالانعام کو  
پس حدیث راه دور و رفتن اعوام کو  
آن صنم کش مثل اندر جمله اصنام کو  
در همه آبا و در اجداد و در اعمام کو  
گر نظیرش هست در ارواح یا اجسام کو  
جز قباد و سنجر و کاووس یا بهرام کو  
ز آنک جز آن خاک این خاکیش را آرام کو

پارسی گو ساعتی و ساعتی رومی بگو  
از جمال و از کمال و لطف مخدومی بگو  
آفتابی ماهتابی آتشی مومی بگو  
تو چه دودی و چه عودی حی قیومی بگو  
گر تو بازی بر پر آن جا و تو خود بومی بگو

وی ز نورت نقش بسته هر زمانی حور نو  
ساقی چون تو و هر دم باده منصور نو  
یا می کهنه کی داند ساختن ز انگور نو  
تازه می کن این جهان کهنه را از شور نو  
روز روزت عید تازه هر شبانگه سور نو

2210

طرب اندر طرب است او که در عقل شکست او  
همه امروز چنانیم که سر از پای ندانیم  
چو چنین باشد محرم کی خورد غم کی خورد غم  
شه من باده فرستد به چه رو می نپرستم

2211

ز من و تو شری زاد در این دل ز چنان رو  
ز همان رو که زد آتش ز همان رو کشد آتش  
همه عشاق که مستند ز چه رو دیده بیستند  
نبود روی از این سو همه پشت است از این سو  
به یکی لحظه چریدند همه جان ها و پریدند

2212

تو بمال گوش بریط که عظیم کاهل است او  
بنواز نغمه تر به نشاط جام احمر  
چو درآمد آن سمن بر در خانه بسته بهتر  
چه بهانه گر بت است او چه بلا و آفت است او  
شده ایم آتشین پا که رویم مست آن جا  
به کسی نظر ندارد بجز آینه بت من  
هله ساقیا بیاور سوی من شراب احمر  
نه غم و نه غم پرستم ز غم زمانه رستم  
تو اگر چه سخت مستی برسان قدح به چستی  
قدحی رسان به جانم که برد به آسمانم  
تو نه نیک گو و نی بد بپذیر ساغر خود

2213

برهد از خر تن در سفر مصدر او  
همچو موسی قدم صدق زند بر در او  
یا چو اسحاق شود بسمل از آن خنجر او  
سر دیگر رسدش جز سر پردرد و صداع

تو ببین قدرت حق را چو درآمد خوش و مست او  
همه تا حلق در آییم و در این حلقه نشست او  
به سبب ده می خوش دم که قدح را بشکست او  
هله ای مطرب برگو که زهی باده پرست او

که خطا بود از این رو و صواب است از آن رو  
ز همان روی که مردم کندم زنده همان رو  
که بدانند که بی چشم توان دید به جان رو  
که نگنجید در این حد و نه در جان و مکان رو  
که نباید که ز نقصان شود از چشم نهان رو

بشکن خمار را سر که سر همه شکست او  
صدفی است بحرپیما که در آورد به دست او  
که پریر کرد حيله ز میان ما بجست او  
بگشاید و بدزدد کمر هزار مست او  
تو برو نخست بنگر که کنون به خانه هست او  
که ز عکس چهره خود شده است بت پرست او  
که سری که مست شد او ز خیال ژاژ رست او  
که حریف او شدستم که در ستم بیست او  
مشکن تو شیشه گر چه دو هزار کف بخست او  
مدهم به دست فکرت که کشد به سوی پست او  
بد و نیک او بگوید که پناه هر بد است او

برهد از خر تن در سفر مصدر او  
همچو موسی قدم صدق زند بر در او  
یا چو اسحاق شود بسمل از آن خنجر او  
مغفرت بنهد بر فرق سرش مغفر او

کیله رزقش اگر درشکند میکائیل  
پدر و مادر و خویشان چو به خاکش بنهند  
عشق دریای حیات است که او را تک نیست  
می رود شمس و قمر هر شب در گور غروب  
ملک الموت به صد ناز ستاند جانی  
تن ما خفته در آن خاک به چشم عامه  
نه به ظاهر تن ما معدن خون و خلط است  
در چنین مزبله جان را دو هزاران باغ است  
آنک خون را چو می ناب غذای جان کرد  
هله دلدار بخوان باقی این بر منکر

#### 2214

خنک آن دم که نشینیم در ایوان من و تو  
داد باغ و دم مرغان بدهد آب حیات  
اختران فلک آیند به نظاره ما  
من و تو بی من و تو جمع شویم از سر ذوق  
طوطیان فلکی جمله شکر خوار شوند  
این عجیتر که من و تو به یکی کنج این جا  
به یکی نقش بر این خاک و بر آن نقش دگر

#### 2215

گر رود دیده و عقل و خرد و جان تو مرو  
آفتاب و فلک اندر کنف سایه توست  
ای که درد سخنت صافتر از طبع لطیف  
اهل ایمان همه در خوف دم خاتمتند  
تو مرو گر بروی جان مرا با خود بر  
با تو هر جزو جهان باغچه و بستان است  
هجر خویشم منما هجر تو بس سنگ دل است  
کی بود ذره که گوید تو مرو ای خورشید  
لیک تو آب حیاتی همه خلقان ماهی  
هست طومار دل من به درازی ابد

عوضش گاه بود خلد و گهی کوثر او  
شود او ماهی و دریا پدر و مادر او  
عمر جاوید بود موهبت کمتر او  
می دهدشان فر نو ششعه گوهر او  
که بود باخبر و دیده ور از محشر او  
روح چون سرو روان در چمن اخضر او  
هیچ جان را سقمی هست از این مقدر او  
پس چرا ترسد جان از لحد و مقبر او  
بنگر در تن پرنور و رخ احمر او  
تا دو صد چشمه روان گردد از مرمر او

به دو نقش و به دو صورت به یکی جان من و تو  
آن زمانی که در آییم به بستان من و تو  
مه خود را بنماییم بدیشان من و تو  
خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو  
در مقامی که بخدمت بدان سان من و تو  
هم در این دم به عراقیم و خراسان من و تو  
در بهشت ابدی و شکرستان من و تو

که مرا دیدن تو بهتر از ایشان تو مرو  
گر رود این فلک و اختر تابان تو مرو  
گر رود صفوت این طبع سخندان تو مرو  
خوفم از رفتن توست ای شه ایمان تو مرو  
ور مرا می نبری با خود از این خوان تو مرو  
در خزان گر برود رونق بستان تو مرو  
ای شده لعل ز تو سنگ بدخشان تو مرو  
کی بود بنده که گوید به تو سلطان تو مرو  
از کمال کرم و رحمت و احسان تو مرو  
برنوشته ز سرش تا سوی پایان تو مرو

گر نترسم ز ملال تو بخوانم صد بیت

که ز صد بهتر وز هجده هزاران تو مرو

2216

تن مزن ای پسر خوش دم خوش کام بگو  
پرده من مدران و در احسان بگشا  
ور در لطف بیستی در او مید میند  
ور حدیث و صفت او شر و شوری دارد  
چونک رضوان بهشتی تو صلایی درده  
آه زندانی این دام بسی بشنودیم  
سخن بند مگو و صفت قند بگو  
شرح آن بحر که واگشت همه جان ها او است  
ور تنور تو بود گرم و دعای تو قبول  
شکر آن بهره که ما یافته ایم از در فضل  
و گر از عام بترسی که سخن فاش کنی  
ور از آن نیز بترسی هله چون مرغ چمن  
همچو اندیشه که دانی تو و دانای ضمیر

بهر آرام دلم نام دلارام بگو  
شیشه دل مشکن قصه آن جام بگو  
بر سر بام برآ و ز سر بام بگو  
صفت این دل تنگ شرر آشام بگو  
چونک پیغامبر عشقی هله پیغام بگو  
حال مرغی که برسته ست از این دام بگو  
صفت راه مگو و ز سرانجام بگو  
که فزون است ز ایام و ز اعوام بگو  
غم هر ممتحن سوخته خام بگو  
فرصت ار دست دهد هم بر بهرام بگو  
سخن خاص نهان در سخن عام بگو  
دم به دم زمزمه بی الف و لام بگو  
سخنی بی نقط و بی مد و ادغام بگو

2217

چهره زرد مرا بین و مرا هیچ مگو  
دل پر خون بنگر چشم چو جیحون بنگر  
دی خیال تو بیامد به در خانه دل  
دست خود را بگزیدم که فغان از غم تو  
تو چو سرنای منی بی لب من ناله مکن  
گفتم این جان مرا گرد جهان چند کشی  
گفتم ار هیچ نگویم تو روا می داری  
همچو گل خنده زد و گفت درآ تا بینی  
همه آتش گل گویا شد و با ما می گفت

درد بی حد بنگر بهر خدا هیچ مگو  
هر چه بینی بگذر چون و چرا هیچ مگو  
در بزد گفت بیا در بگشا هیچ مگو  
گفت من آن توام دست مخا هیچ مگو  
تا چو چنگت ننوازم ز نوا هیچ مگو  
گفت هر جا که کشم زود بیا هیچ مگو  
آتشی گردی و گویی که درآ هیچ مگو  
همه آتش سمن و برگ و گیاه هیچ مگو  
جز ز لطف و کرم دلبر ما هیچ مگو

2218

همه خوردند و برفتند و بماندم من و تو  
همه سرسبزی جان تو ز اقبال دل است

چو مرا یافته ای صحبت هر خام مجو  
هله چون سبزه و چون بید مرو زین لب جو

پر شود خانه دل ماه رخان زیبا  
حلقه حلقه بر او رقص کنان دست زنان  
هر ضمیری که در او آن شه تشریف دهد  
چند هنگامه نهی هر طرفی بهر طمع  
هله ای عشق که من چاکر و شاگرد توام  
گر می مجلسی و آب حیات همه ای  
هله ای دل که ز من دیده تو تیزتر است  
آنک در زلزله او است دو صد چون مه و چرخ  
هفت بحر ار بفزایند و به هفتاد رسند  
او مگر صورت عشق است و نماند به بشر  
فلک و مهر و ستاره لمع از وی دزدند  
همه شیران بده در حمله او چون سگ لنگ  
لب ببند و صفت لعل لب او کم کن

## 2219

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو  
سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو  
دوش دیوانه شدم عشق مرا دید و بگفت  
گفتم ای عشق من از چیز دگر می ترسم  
من به گوش تو سخن های نهان خواهم گفت  
قمری جان صفتی در ره دل پیدا شد  
گفتم ای دل چه مه ست این دل اشارت می کرد  
گفتم این روی فرشته ست عجب یا بشر است  
گفتم این چیست بگو زیر و زبر خواهم شد  
ای نشسته تو در این خانه پرنقش و خیال  
گفتم ای دل پدری کن نه که این وصف خداست

## 2220

هله ای شاه مپیچان سر و دستار مرو  
در همه روی زمین چشم و دل باز که راست  
مبر از یار مبر خانه اسرار مسوز

گرهی همچو زلیخا گرهی یوسف رو  
سوی او خنبد هر یک که منم بنده تو  
هر سوی باغ بود هر طرفی مجلس و طو  
تو پراکنده شدی جمع نشد نیم تسو  
که بسی خوب و لطیف است تو را صورت و خو  
همه دل گشته و فارغ شده از فرج و گلو  
عجب آن کیست چو شمس و چو قمر بر سر کو  
و آنک که در سلسله او است دو صد سلسله مو  
بود او را به گه عبره به زیر زانو  
خسروان بر در او گشته ایاز و قتلو  
یوسف و پیرهنش برده از او صورت و بو  
همه ترکان شده زیبایی او را هندو  
همه هیچند به پیش لب او هیچ مگو

پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو  
ور از این بی خبری رنج مبر هیچ مگو  
آمدم نعره مزن جامه مدر هیچ مگو  
گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو  
سر بجنبان که بلی جز که به سر هیچ مگو  
در ره دل چه لطیف است سفر هیچ مگو  
که نه اندازه توست این بگذر هیچ مگو  
گفت این غیر فرشته ست و بشر هیچ مگو  
گفت می باش چنین زیر و زبر هیچ مگو  
خیز از این خانه برو رخت ببر هیچ مگو  
گفت این هست ولی جان پدر هیچ مگو

هله ای ماه که نغزت رخ و رخسار مرو  
مکن آزار مکن جانب اغیار مرو  
گل و گلزار مکن جانب هر خار مرو

مکن ای یار ستیزه دغل و جنگ معجوی  
بنده و چاکر و پرورده و مولای توایم  
هله سرنای توام مست نواهای توام  
هله مخمور چه نالی بر مخمور دگر  
هله جان بخش بیا ای صدقات تو حیات  
خاتم حسن و جمالی هله ای یوسف دهر  
هله دیدار مهل بر مگزین فکر و خیال  
هله موسی زمان گرد بر آر از دریا  
هله عیسی قران صحت رنجور گران  
هله ای شاهد جان خواجه جان های شهان  
هله صدیق زمانی به تو ختم است وفا  
جبرئیل کرمی سدره مقام و وطن  
تو یقین دار که بی تو نفسی جان نرید  
همه رندان و حریفان و بتان جمع شدند  
هله باقی غزل را ز شهنشاه بجوی

## 2221

سر و پا گم کند آن کس که شود دلخوش از او  
گرد آن حوض همی گردی و عاشق شده ای  
چون سبوی تو در آن عشق و کشاکش بشکست  
عسلی جوشد از آن خم که نه در شش جهت است  
آن چه آب است کز او عاشق پر آتش و باد  
آه عاشق ز چه سوزد تتق گردون را  
شمس تبریز که جان در هوس او بگریست

## 2222

سر عثمان تو مست است بر او ریز کدو  
چه حدیث است ز عثمان عمرم مستتر است  
مست دیدی که شکوفه ش همه در است و عقیق  
ای بسا فکرت باریک که چون موی شده ست  
مست فکرت دگر و مستی عشرت دگر است

هله آن بار برفتی مکن این بار مرو  
ای دل و دین و حیات خوش ناچار مرو  
مشکن چنگ طرب را مسکل تار مرو  
پهلوی خم بنشین از بر خمار مرو  
به از این خیر نباشد بجز این کار مرو  
سوی مکاری اخوان ستمکار مرو  
از عیان سر مکشان در پی آثار مرو  
دل فرعون مجو جانب انکار مرو  
از برای دو سه ترسا سوی زناز مرو  
شیوه کن لب بگز و غبغه افشار مرو  
جز سوی احمد بگزیده مختار مرو  
همچو مرغان زمین بر سر شخسار مرو  
در احسان بگشا و پس دیوار مرو  
وقت کار است بیا کار کن از کار مرو  
همگی گوش شو اکنون سوی گفتار مرو

دل کی باشد که نگرده همگی آتش از او  
چون شدی غرق شکر رو همه تن می چش از او  
بر لب چشمه دهان می نه و خوش می کش از او  
پنج انگشت بلیسند کنون هر شش از او  
از هوس همچو زمین خاک شد و مفرش از او  
ز آنک می خیزد آن آتش و آن آهش از او  
گشت زیبا و دلارام و لطیف و کش از او

چون عمر محتسبی داد کنی این جا کو  
و آن دگر را که رئیس است نگویم تو بگو  
باده ای کو چو او یس قرنی دارد بو  
وز سر زلف خوش یار ندارد سر مو  
قطره ای این کند آنک نکند زان دو سبو

بس کن و دفتر گفتار در این جو افکن

بر لب جوی حیل تخته منه جامه مشو

2223

ای همه سرگشتگان مهمان تو  
چشم بد از روی خوبت دور باد  
چون فدا کردند جاویدان شوند  
گاو و بزغاله و بره گردون چرخ  
ز آنک قربان ها همه باقی شوند  
در سرای عصمت یزدان تویی  
ای خدا این باغ را سرسبز دار  
تا ملایک میوه از وی می کشند  
این شکرخانه همیشه باز باد  
آب این جو ای خدا تیره مباد  
این دعا را یا رب آمین هم تو کن  
چنگ و قانون جهان را تارهاست  
من بخفتم تو مرا انگیختی  
ور نه خاکی از کجا عشق از کجا  
خاک خشکی مست شد تر می زند  
دی مرا پرسید لطفش کیستی  
گفت ای گربه بشارت مر تو را  
من خمش کردم توام نگداشتی

آفتاب از آسمان پرسیان تو  
ای هزاران جان فدای جان تو  
ز آنک اکسیر است جان را کان تو  
باد ای ماه بتان قربان تو  
در هوای عید بی پایان تو  
بخت و دولت روز و شب دربان تو  
در بهارستان بی نقصان تو  
می چرند از نخل و سیستان تو  
پرنیات و شکر پنهان تو  
تا به هر سو می رود ز احسان تو  
ای دعا آن تو آمین آن تو  
ناله هر تار در فرمان تو  
تا چو گویم در خم چوگان تو  
گر نبودی جذبه های جان تو  
آن توست این آن توست این آن تو  
گفتم ای جان گربه در انبان تو  
که تو را شیری کند سلطان تو  
همچو چنگم سخره افغان تو

2224

ای بمرده هر چه جان در پای او  
آتش عشقش خدایی می کند  
جبرئیل و صد چو او گر سر کشد  
چون مثالی برنویسد در فراق  
هر کی ماند زین قیامت بی خبر  
هر کی ناگه از چنان مه دور ماند  
در نظاره عاشقان بودیم دوش  
خیمه در خیمه طناب اندر طناب

هر چه گوهر غرقه در دریای او  
ای خدا هیهای او هیهای او  
از سجود در گهش ای وای او  
خون بیارد از خم طغرای او  
تا قیامت وای او ای وای او  
ای خدایا چون بود شب های او  
بر شمار ریگ در صحرای او  
پیش شاه عشق و لشکرهای او



خیمه جان را ستون از نور پاک  
آب و آتش یک شده ز امروز او  
عشق شیر و عاشقان اطفال شیر  
طفل شیر از زخم شیر ایمن بود  
در کدامین پرده پنهان بود عشق  
عشق چون خورشید ناگه سر کند

## 2225

شکر ایزد را که دیدم روی تو  
چشم گریانم ز گریه کند بود  
بس بگفتم کو وصال و کو نجاح  
از لب اقبال و دولت بوسه یافت  
تیر غم را اسپری مانع نبود  
آسمان جاهی که او شد فرش تو  
شاد بختی که غم تو قوت او است  
جست و جویی در دلم انداختی  
خاک را هایی و هویی کی بدی  
آب دریا تا به کعب آید و را  
بس که تا هر کس رود بر طبع خویش

## 2226

ای بکرده رخت عشاقان گرو  
بر سر ره تو ز خون آثار بین  
گفتم این دل را که چو گانش بین  
گفت دل کاندر خم چو گان او  
کی نهان گردد ز چوگان گوی دل  
گر به جان عطسه شیر ازل  
زر کان شمس تبریزی است این

## 2227

مطربا اسرار ما را باز گو

نور پاک از تابش سیمای او  
روز و شب محو است در فردای او  
در میان پنجه صدتای او  
بر سر پستان شیرافزای او  
کس نداند کس نبیند جای او  
بر شود تا آسمان غوغای او

یافتم ناگه رهی من سوی تو  
یافت نور از نرگس جادوی تو  
برد این کو کو مرا در کوی تو  
این لبان خشک مدحت گوی تو  
جز زره هایی که دارد موی تو  
شیرمردی کو شود آهوی تو  
پهلوانی کو فتد پهلوی تو  
تا ز جست و جو روم در جوی تو  
گر نبودی جذب های و هوی تو  
کو بیابد بوسه بر زانوی تو  
جمله خلقان را نباشد خوی تو

خون مریز این عاشقان را و مرو  
هر طرف تو نعره خونین شنو  
گر یکی گویی در آن چوگان بدو  
کهنه گشتم صد هزاران بار و نو  
کاندر آن صحرا نه چاه است و نه گو  
شیر لرزد چون کند آن گربه مو  
صاف باشد گر بجویی جو به جو

قصه های جان فزا را باز گو

ما دهان بریسته ایم امروز از او  
من گران گوشم بنه رخ بر رخم  
ماجرایی رفت جان را در الست  
مخزن انا فتحنا بر گشا  
مستجاب آمد دعای عاشقان  
چون صلاح الدین صلاح جان ماست

## 2228

جان ما را هر نفس بستان نو  
ماهیانیم اندر آن دریا که هست  
تا فسون هیچ کس را نشنوی  
عیش ما نقد است و آنگه نقد نو  
این شکر خور این شکر کز ذوق او  
جمله جان شو ار کسی پرسد تو را  
من زمین را لقمه ام لیکن زمین  
زرد گشتی از خزان غمگین مشو

## 2229

ای غذای جان مستم نام تو  
شش جهت از روی من شد همچو زر  
گفته بودی کز توام بگرفت دل  
منتظر بنشسته ام تا دررسد

## 2230

صوفیانیم آمده در کوی تو  
از عطش ابریق ها آورده ایم  
هابده چیزی به درویشان خویش  
حسن یوسف قوت جان شد سال قحط  
صوفیان را باز حلوا آرزو است  
ولوله در خانقاه افتاد دوش  
دست بگشا جانب زنبیل ما

تو حدیث دلگشا را باز گو  
وعده آن خوش لقا را باز گو  
باز گو آن ماجرا را باز گو  
سر جان مصطفی را باز گو  
ای دعاگو آن دعا را باز گو  
آن صلاح جان ها را باز گو

گوش ما را هر نفس دستان نو  
روز روزش گوهر و مرجان نو  
این جهان کهنه را برهان نو  
ذات ما کان است و آنگه کان نو  
می دهد اندر دهان دندان نو  
تو کیی گو هر زمانی جان نو  
رویدش زین لقمه صد لقمان نو  
در خزان بین تاب تابستان نو

چشم و عقلم روشن از ایام تو  
تا بدیدم سیم هفت اندام تو  
من نخواهم در جهان جز کام تو  
از پی جان خواستن پیغام تو

شیء الله از جمال روی تو  
کآب خوبی نیست جز در جوی تو  
ای همیشه لطف و رحمت خوی تو  
آمدیم از قحط ما هم سوی تو  
از لب حلوایی دلجوی تو  
مشک پر شد خانقاه از بوی تو  
آفرین بر دست و بر بازوی تو

شمس تبریزی تویی خوان کرم

سیر شد کون و مکان از طوی تو

2231

می دوید از هر طرف در جست و جو  
دوش خفته خلق اندر خواب خوش  
گاه چون مه تافته بر بام ها  
ناگهان افکند طشت ما ز بام  
در میان کوی بانگ دزد خاست  
گرد او را پاسبانی درنیافت  
بر سر زخم آمد افلاطون عقل  
گفت دانستم که زخم دست کیست  
چونک زخم او است نبود چاره ای  
از پی این زخم جان نو رسید  
عشق شمس الدین تبریزی است این

چشم پر خون تیغ در کف عشق او  
او به قصد جان عاشق سو به سو  
گاه چون باد صبا او کو به کو  
پاسبانان در شده در گفت و گو  
او بزد زخمی و پنهان کرد رو  
کش زبون گشته ست چرخ تندخو  
کو نشان ها را بدانند مو به مو  
کو است اصل فتنه های تو به تو  
آنچ او بشکافت نپذیرد رفو  
جان کهنه دست ها از خود بشو  
کو برون است از جهان رنگ و بو

2232

به حریفان بنشین خواب مرو  
همچو دریا همه شب جوشان باش  
آب حیوان نه که در تاریکی است  
شب روان فلکی پر نورند  
شمع بیدار نه در طشت زر است  
شب روان را بنماید مه رو

همچو ماهی به تک آب مرو  
نی پراکنده چو سیلاب مرو  
بطلب در شب و مشتاب مرو  
تو هم از صحبت اصحاب مرو  
به زمین در تو چو سیماب مرو  
منتظر شو شب مهتاب مرو

2233

ای ترک ماه چهره چه گردد که صبح تو  
تو ماه ترکی و من اگر ترک نیستم  
آب حیات تو گر از این بنده تیره شد  
رزق مرا فراخی از آن چشم تنگ توست  
ای ارسلان قلج مکش از بهر خون من  
زخم قلج مبادا بر عشق تو رسد  
بر ما فسون بخواند ککجک ای قشقرن

آیی به حجره من و گویی که گل برو  
دانم من این قدر که به ترکی است آب سو  
ترکی مکن به کشتنم ای ترک ترک خو  
ای تو هزار دولت و اقبال تو به تو  
عشقت گرفت جمله اجزام مو به مو  
از بخل جان نمی کنم ای ترک گفت و گو  
ای سزدش تو سیرک سزدش فنی بجو

نام تو ترک گفتم از بهر مغلظه  
دکتر شنیدم از تو و خاموش ماندم

زیرا که عشق دارد صد حاسد و عدو  
غماز من بس است در این عشق رنگ و بو

## 2234

ای دیده من جمال خود اندر جمال تو  
و این طرفه تر که چشم نخسپد ز شوق تو  
خاتون خاطر م که بزاید به هر دمی  
آبستن است نه مهه کی باشدش قرار  
ای عشق اگر بجوشد خونم به غیر تو  
سر تا قدم ز عشق مرا شد زبان حال  
گر از عدم هزار جهان نو شود دگر  
از بس که غرقه ام چو مگس در حلاوت  
در پیش شمس خسرو تبریز ای فلک

آینه گشته ام همه بهر خیال تو  
گر مابه رفته هر سحری از وصال تو  
آبستن است لیک ز نور جلال تو  
او را خبر کجاست ز رنج و ملال تو  
بادا به بی مرادی خونم حلال تو  
افغان به عرش برده و پرسیان ز حال تو  
بر صفحه جمال تو باشد چو خال تو  
پروا نباشدم به نظر در خصال تو  
می باش در سجود که این شد کمال تو

## 2235

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو  
گفتم بدو چه باخبری از ضمیر جان  
آخر چه بوده ای و چه بوده ست اصل تو  
دلالت عشق بود و مرا سوی تو کشید  
بنهاد دست بر دل پر خون که آن کیست  
بر چشم من فتاد و را چشم گفت چیست  
از خون به زعفران دلم دید لاله زار  
هر جا که بوی کرد ز من بوی خویش یافت  
ای شمس دین مفخر تبریز جان ماست

و آورد قصه های شکر از لبان تو  
جان و جهان چه بی خبرند از جهان تو  
آخر چه گوهری و چه بوده ست کان تو  
اول غلام عشقم و آن گاه آن تو  
هر چند شرم بود بگفتم کز آن تو  
گفتم مها دو ابر تر درفشان تو  
گفتم که گلرخا همه نقش و نشان تو  
گفتم نکو نگر که چنینم به جان تو  
در حلقه وفا بر دردی کشان تو

## 2236

جانا تویی کلیم و منم چون عصای تو  
در دست فضل و رحمت تو یارم و عصا  
ای باقی و بقای تویی روز و روزگار  
صد روز و روزگار دگر گر دهی مرا  
دل چشم گشت جمله چو چشمم به دل بگفت

که تکیه گاه خلقم و گه ازدهای تو  
ماری شوم چو افکندم اصطفای تو  
شد روز و روزگار من اندر وفای تو  
بادا فدای عشق و فریب و ولای تو  
بی کام و بی زبان عجب وصف های تو

زان دم که از تو چشم خیر برد سوی دل  
می گردد آسمان همه شب با دو صد چراغ  
گر کاسه بی نوا شد ور کیسه لاغری  
گر خانه و دکان ز هوای تو شد خراب  
ای جان اگر رضای تو غم خوردن دل است  
از زخم هاون غم خود خوش مرا بکوب  
جان چیست نیم برگ ز گلزار حسن تو  
خامش کنم اگر چه که گوینده من نیم

### 2237

این ترک ماجرا ز دو حکمت برون نبو  
یا آنک ماجرا نکنی به هر فرصتی  
از یار بد چه رنجی از نقص خود برنج  
از کبر و بخل غیر مرنج و ز خویش رنج  
ز افسردگی غیر نرنجید گرم عشق  
آن خشم انبیا مثل خشم مادر است  
خشمی است همچو خاک و یکی خاک بر دهد  
خاکی دگر بود که همه خار بر دهد  
در گور مار نیست تو پرمار سله ای  
در نطفه می نگر که به یک رنگ و یک فن است  
اعراض و جسم جمله همه خاک هاست بس  
چون کاسه گدایان هر ذره بر رهش  
از نیک بد بزاید چون گبر ز اهل دین  
گویى فسوس باشد کز من فسوس خوار  
این مایه می ندانی کاین سود هر دو کون  
خود را و دوستان را ایثار بخش از آنک  
در جود کن لجاج نه اندر مکاس و بخل

### 2238

ای کرده چهره تو چو گلنار شرم تو  
گلشن ز رنگ روی تو صد رنگ ریخته ست

دل می کند دعای دو چشم و دعای تو  
در جست و جوی چشم خوش دلربای تو  
صد جان و دل فزود رخ جان فزای تو  
در تافت لاجرم به خرابم ضیای تو  
صد دل به غم سپارم بهر رضای تو  
زین کوفتن رسد به نظر توتیای تو  
دل چیست یک شکوفه ز برگ و نوای تو  
گفت آن توست و گفتن خلقان صدای تو

یا کینه را نهفتن یا عفو و حسن خو  
یا برکنی ز خویش تو آن کین تو به تو  
کان خصم عکس توست مپندارشان تو دو  
زیرا که از دی آمد افسردگی جو  
کاندر تموز مردم تشنه ست برف جو  
خشمی است پر ز حلم پی طفل خوبرو  
نسرین و سوسن و گل صدبرگ مشک بو  
هر چند هر دو خاک یکی رنگ بد عمو  
چون هست این خصال بدت یک به یک عدو  
زنگی و هندو است و قریشی باعلو  
در مرتبه نگر که سفول آمد و سمو  
آن را کند پر از زر و در دیگری تسو  
وز بد نکو بزاید از صانعی هو  
صرفه برد نه خود من صرفه برم از او  
اندر سخاوت است نه در کسب سو به سو  
بالادو است حرص تو بی پای چون کدو  
چون کف شمس دین که به تبریز کرد طو

پرهیز من ز چیست ز تو یار شرم تو  
چون گل چرا دمید ز رخسار شرم تو

من صد هزار خرقه ز سودا بدو ختم  
صافی شرم توست نهان در حجاب غیب  
آن دل که سنگ بود ز شرم تو آب ریخت  
خون گشت نام کوه که نامش شده ست لعل

2239

رفتم به کوی خواجه و گفتم که خواجه کو  
گفتم فریضه دارم آخر نشان دهید  
گفتند خواجه عاشق آن باغبان شده ست  
مستان و عاشقان بر دلدار خود روند  
ماهی که آب دید نباید به خاکدان  
برف فسرده کو رخ آن آفتاب دید  
خاصه کسی که عاشق سلطان ما بود  
آن کیمیای بی حد و بی عد و بی قیاس  
در خواب شو ز عالم وز شش جهت گریز  
ناچار می برندت باری به اختیار  
گر ز آنک در میانه نبودی سرخری  
بستم ره دهان و گشادم ره نهان

2240

نشیند آتشم چو ز حق خاست آرزو  
تردامنم مبین که از آن بحر تر شدم  
شست حق است آرزو و روح ماهی است  
چون این جهان نبود خدا بود در کمال  
گر آرزو کز است در او راستی بسی است  
آن کان دولتی که نهان شد به نام بد  
موری است نقب کرده میان سرای عشق  
مورش مگوز جهل سلیمان وقت او است  
بگشای شمس مفخر تبریز این گره

2241

کان جمله را بسوخت به یک بار شرم تو  
دردی بریخت بر رخ گلزار شرم تو  
یا رب چه کرد در دل هشیار شرم تو  
چون درفتاد در که و کهسار شرم تو

گفتند خواجه عاشق و مست است و کو به کو  
من دوستدار خواجه ام آخر نیم عدو  
او را به باغ ها جو یا بر کنار جو  
هر کس که گشت عاشق رو دست از او بشو  
عاشق کجا بماند در دور رنگ و بو  
خورشید پاک خوردش اگر هست تو به تو  
سلطان بی نظیر وفادار قندخو  
بر هر مسی که برزد زر شد به ارجعوا  
تا چند گول گردی و آواره سو به سو  
تا پیش شاه باشدت اعزاز و آبرو  
اسرار کشف کردی عیسیت مو به مو  
رستم به یک قنینه ز سودای گفت و گو

زین سو نظر مکن که از آن جاست آرزو  
گر گوهری ببین که چه دریاست آرزو  
صیاد جان فداست چه زییاست آرزو  
ز آوردن من و تو چه می خواست آرزو  
نی کز کژی و راست مبراست آرزو  
آن چیست کز نشین و بگو راست آرزو  
هر چند بی پر است و به پرواست آرزو  
زیرا که تخت و ملک بیاراست آرزو  
چیزی است کو نه ماست و نه جز ماست آرزو

هان ای جمال دلبر ای شاد وقت تو  
نیکو است حال ما که نکو باد حال تو  
جان و سر تو یار که اندر دماغ ماست  
از قوت شراب به فریاد جام تو  
در جای می نگنجد از فخر جای تو

## 2242

تا که در آمد به باغ چهره گلنار تو  
دود دل لاله ها ز آتش جان رنگ تو  
غنچه گلزار جان روی تو را یاد کرد  
سوسن تیغی کشید خون سمن را بریخت  
بر مثل زاهدان جمله چمن خشک بود  
از سر مستی عشق گفتم یار منی  
بر دل من خط توست مهر الست و بلی  
گوشت کجا ماند و پوست در تن آن کس که او  
دامن تو دل گرفت دامن دل تن گرفت  
خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان

## 2243

آینه جان شده چهره تابان تو  
ماه تمام درست خانه دل آن توست  
روح ز روز الست بود ز روی تو مست  
گل چو به پستی نشست آب کنون روشن است  
قیصر رومی کنون زنگیکان را شکست  
ای رخ تو همچو ماه ناله کنم گاه گاه

## 2244

سیر نیم سیر نی از لب خندان تو  
هیچ کسی سیر شد ای پسر از جان خویش  
تشنه و مستقیم مرگ و حیاتم ز آب  
پیش کشی می کنی پیش خودم کش تمام

ما با تو بس خوشیم که خوش باد وقت تو  
خوش باد دور چرخ کز او زاد وقت تو  
آن رطل های می که به ما داد وقت تو  
وز پر تو نشاط به فریاد وقت تو  
که می کند ز عشق و فرهاد وقت تو

اه که چه سوز افکند در دل گل نار تو  
پشت بنفشه به خم از کشش بار تو  
چشم چه خوش برگشاد بر هوس خار تو  
تیغ به سوسن کی داد نرگس خون خوار تو  
مستک و سرسبز شد از لب خمار تو  
ور نه جز احوال کی دید در دو جهان یار تو  
منکر آن خط مشو نک خط و اقرار تو  
رفت نمکسودوار سوی نمکسار تو  
های از این کش مکش های از این کار تو  
در دل تن عشق دل در دل دلدار تو

هر دو یکی بوده ایم جان من و جان تو  
عقل که او خواجه بود بنده و دربان تو  
چند که از آب و گل بود پریشان تو  
رفت کنون از میان آن من و آن تو  
تا به ابد چیره باد دولت خندان تو  
ز آنک مرا شد حجاب عشق سخندان تو

ای که هزار آفرین بر لب و دندان تو  
جان منی چون یکی است جان من و جان تو  
دور بگردان که من بنده دوران تو  
تا که بر آرد سرم سر ز گریبان تو

گر چه دو دستم بخت دست من آن تو است  
عشق تو گفت ای کیا در حرم ما بیا  
گفتم ای ذوالقدم حلقه این در شدم  
گفت که هم بر دری واقف و هم در بری  
خامش و دیگر مخوان بس بود این نزل و خوان

2245

مطرب مهتاب رو آنچ شنیدی بگو  
ای شه و سلطان ما ای طربستان ما  
نرگس خممار او ای که خدا یار او  
ای شده از دست من چون دل سرمست من  
عید بیاید رود عید تو ماند ابد  
در شکرستان جان غرقه شدم ای شکر  
می کشدم می به چپ می کشدم دل به راست  
می به قدح ریختی فتنه برانگیختی  
شور خرابات ما نور مناجات ما  
ماه به ابر اندرون تیره شده ست و زبون  
ظل تو پاینده باد ماه تو تابنده باد  
عشق مرا گفت دی عاشق من چون شدی  
مرد مجاهد بدم عاقل و زاهد بدم

2246

ای سر مردان بر گو بر گو  
ای مه باقی وی شه ساقی  
قبله جمعی شعله شمعی  
ای همه دستان ساقی مستان  
هم همه دانی هم همه جانی  
آب حیاتی شاخ نباتی  
غم نپذیری خشم نگیری  
خسرو شیرین بنشین بنشین  
دل بشکفتی خیلی و گفتی

دست چه کار آیدم بی دم و دستان تو  
تا نکند هیچ دزد قصد حرمندان تو  
تا که نرنجد ز من خاطر دربان تو  
خارج و داخل توی هر دو وطن آن تو  
تا به ابد روم و ترک بر خورد از خوان تو

ما همگان محرمیم آنچ بدیدی بگو  
در حرم جان ما بر چه رسیدی بگو  
دوش ز گلزار او هر چه بچیدی بگو  
ای همه را دیده تو آنچ گزیدی بگو  
کز فلک بی مدد چون برهیدی بگو  
زین شکرستان اگر هیچ چشیدی بگو  
رو که کشاکش خوش است تو چه کشیدی بگو  
کوی خرابات را تو چه کلیدی بگو  
پرده حاجات ما هم تو دریدی بگو  
ای مه کز ابرها پاک و بعیدی بگو  
چرخ تو را بنده باد از چه رمیدی بگو  
گفتم بر چون متن ز آنچ تنیدی بگو  
عافیتا همچو مرغ از چه پریدی بگو

وی شه میدان بر گو بر گو  
جان سخن دان بر گو بر گو  
قصه ایشان بر گو بر گو  
راز گلستان بر گو بر گو  
خواجه دیوان بر گو بر گو  
نکته جانان بر گو بر گو  
ای دل شادان بر گو بر گو  
راه سپاهان بر گو بر گو  
باز دو چندان بر گو بر گو



آن می صافی جام گزافی  
یار ربابی هر چه که یابی  
نی بستیزی نی بگریزی

درده و خندان برگو برگو  
حرمت ایمان برگو برگو  
بی سر و پایان برگو برگو

## 2247

مرا اگر تو نیابی به پیش یار بجو  
چو سایه خسپم و کاهل مرا اگر جویی  
چو خواهیم که بینی خراب و غرق شراب  
اگر ز روز شمردن ملول و سیر شدی  
در آن دو دیده مخمور و قلمز پرنور  
دلی که هیچ نگرید به پیش دلبر جو  
زهی فسرده کسی کو قرار می جوید  
اگر چراغ نداری از او چراغ بخواه  
به مجلس تو اگر دوش بیخودی کردم  
تو هر چه را که بجویی ز اصل و کانش جوی  
خیال یار سواره همی رسد ای دل  
به نزد او همه جان های رفتگان جمعند  
چو صبح پیش تو آید از او صبح بخواه  
چو مردمک تو خمش کن مقام تو چشم است  
چو شمس مفخر تبریز دیده فقر است

در آن بهشت و گلستان و سبزه زار بجو  
به زیر سایه آن سرو پایدار بجو  
بیا حوالی آن چشم پرخمار بجو  
در آبه دور و قدح های بی شمار بجو  
در آ جواهر اسرار کردگار بجو  
گلی که هیچ نریزد در آن بهار بجو  
تو جان عاشق سرمست بی قرار بجو  
وگر عقار نداری از او عقار بجو  
تو عذر عقل زبونم از آن عذار بجو  
ز مشک و گل نفس خوش خلش ز خار بجو  
پیام های غریب از چنین سوار بجو  
کنار پرگلشان را در آن کنار بجو  
چو شب به پیش تو آید در او نهار بجو  
وگر نه آن نظرست در انتظار بجو  
فقیروار مر او را در افتقار بجو

## 2248

من آن نیم که بگویم حدیث نعمت او  
اگر چو چنگ بزارم از او شکایت نیست  
ز من نباشد اگر پرده ای بگردانم  
اگر چه قند ندارم چو نی نوا دارم  
کنون که نوبت خشم است لطف از این دست است  
اگر بدزدم من ز آفتاب ننگی نیست  
وگر چو لعل ندزدم ز آفتاب کمال  
نه لولیان سیاه دو چشم دزد ویند  
ز آدمی چو بدزدی به کم قناعت کن

که مست و بیخودم از چاشنی محنت او  
که همچو چنگم من بر کنار رحمت او  
که هر رگم متعلق بود به ضربت او  
از آنک بر لب فضلش چشم ز شربت او  
چگونه باشد چون در رسم به نوبت او  
چه ننگ باشد مر لعل را ز زینت او  
گذر ز طینت خود چون کنم به طینت او  
همی کشند نهان نور از بصیرت او  
که شح نفس قرین است با جبلت او

از او مدزد بجز گوهر زمانه بها  
که نیست قهر خدا را بجز ز دزد خسیس  
دریغ شرح نگشت و ز شرح می ترسم  
گمان برد که مگر جرم او طمع بوده ست

## 2249

به وقت خواب بگیری مرا که هین بر گو  
چو من ز خواب سر و پای خویش گم کردم  
چو روی روز نمان شد به زیر طره شب  
فتاده آتش خواب اندر این نیستان ها  
و آنگهی به یکی بار کی شوی قانع  
بیا بگو چه کنی گر ز خوابناکی خویش  
از آنچه خورده ای و در نشاط آمده ای  
ز من چو می طلبی مطربی مستانه  
من این به طبیعت گفتم و گر نه خاک توام

## 2250

هزار بار کشیده ست عشق کافر خو  
شب آن چنان به گاه آمده که هی بر خیز  
ز هر چه پر کندم من سبوی تسلیم  
هزار بار سبو را به سنگ بشکست او  
سبو سپرده به دو گوش با هزاران دل

## 2251

چو از سر بگیرم بود سرور او  
چو من صلح جویم شفیع او بود  
چو در مجلس آیم شراب است و نقل  
چو در کان روم او عقیق است و لعل  
چو در دشت آیم بود روضه او  
چو در صبر آیم بود صدر او  
چو در رزم آیم به وقت قتال

اگر تو واقفی از لطف و از سریرت او  
که سوی کاله فانی بود عزیمت او  
که تیغ شرع برهنه ست در شریعت او  
نه بلکه خس طمع می بود آن جریمت او

چو اشتهای سماعت بود بگه تر گو  
تو گوش من بگشایی که قصه از سر گو  
بگیریم که از آن طره معنبر گو  
تو آمده که حدیث لب چو شکر گو  
غزل تمام کنم گویم مکرر گو  
به تو بگوید لالا برو به عنبر گو  
مرا از آن بخوران و حدیث درخور گو  
تو نیز با من بی دل ز جام و ساغر گو  
مرا مبارک و قیماز خوان و سنجر گو

شبنم ز بام به حجره ز حجره تا سر کو  
گرفته گوش مرا سخت همچو گوش سبو  
سبو اسیر سقااست چون گریزد از او  
شکست او خوشم آید ز شوق و ذوق رفو  
بدان هوس که خورد غوطه در میانه جو

چو من دل بجویم بود دلبر او  
چو در جنگ آیم بود خنجر او  
چو در گلشن آیم بود عبهر او  
چو در بحر آیم بود گوهر او  
چو وا چرخ آیم بود اختر او  
چو از غم بسوزم بود مجمر او  
بود صف نگهدار و سرلشکر او

چو در یزم آیم به وقت نشاط  
چو نامه نویسم سوی دوستان  
چون بیدار گردم بود هوش نو  
چو جویم برای غزل قافیه  
تو هر صورتی که مصور کنی  
تو چندانک برتر نظر می کنی  
برو ترک گفتار و دفتر بگو  
خمش کن که هر شش جهت نور او است  
رضاک رضای الذی اوثر  
زهی شمس تبریز خورشیدوش

## 2252

بی دل شده ام بهر دل تو  
صرفه چه کنم در معدن تو  
شد جمله جهان سبز از دم تو  
شد عقل و خرد دیوانه تو  
مرغان فلک پر بسته تو  
هاروت هنر ماروت ادب  
گردن بکشد جان همچو شتر  
حل گشت ز تو هر مشکل جان  
بنویس برات این مزد مرا  
از روز به است اکنون شب ما  
تا شب شتران هموار روند  
در منزل خود آزاد شوند  
خامش کن و خود در یک دمه ای

## 2253

نور دل ما روی خوش تو  
عید و عرفه خندیدن تو  
ای طالع ما قرص مه تو  
سجده گه ما خاک در تو

بود ساقی و مطرب و ساغر او  
بود کاغذ و خامه و محبر او  
چو بخوابم بیاید به خواب اندر او  
به خاطر بود قافیه گستر او  
چو نقاش و خامه بود بر سر او  
از آن برتر تو بود برتر او  
که آن به که باشد تو را دفتر او  
وزین شش جهت بگذری داور او  
و سرک سری فما اظهر  
که خود را بود سخت اندر خور او

ساکن شده ام در منزل تو  
زر را چه کنم با حاصل تو  
قبله دل و جان هر قابل تو  
بی علم و عمل شد عامل تو  
هر عاقل جان ناعاقل تو  
گشتند نگون در بابل تو  
تا زنده شوم از بسمل تو  
ماندم به جهان من مشکل تو  
تا نقد کنم از عامل تو  
از تاب مه بس کامل تو  
تا منزل خود با محمل تو  
از ظالم تو وز عادل تو  
خامش نکنند این قایل تو

بال و پر ما خوی خوش تو  
مشک و گل ما بوی خوش تو  
سایه گه ما موی خوش تو  
جولانگه ما کوی خوش تو

دل می نرود سوی دگران  
ور دل برود سوی دگران  
ای مستی ما از هستی تو  
زرین شدم از سیمین بر تو  
سر می نهم و چون سر نهد  
خامش کنم و خامش چو سکست

چون رفته بود سوی خوش تو  
او را بکشد اوی خوش تو  
غوطه گه ما جوی خوش تو  
یک تو شدم از توی خوش تو  
چوگان تو را گوی خوش تو  
های و هویم از هوی خوش تو

## 2254

دل من دل من دل من بر تو  
صنما صنما اگر جان طلبی  
کف تو کف تو کف رحمت تو  
دم تو دم تو دم جان وش تو  
در تو در تو در بخشش تو

رخ تو رخ تو رخ بافر تو  
بدهم بدهم به جان و سر تو  
لب تو لب تو لب شکر تو  
می تو می تو می چون زر تو  
گل تو گل تو گل احمر تو

## 2255

بنشسته به گوشه ای دو سه مست ترانه گو  
ز طرب چون حشر شود سرشان مستتر شود  
ز اشارات روحشان ز صباح و صبوحشان  
نفسیشان معانقه نفسیشان معاشقه  
نفسی یار قندلب شکرین شکرنسب  
به خدا خوب ساقی که وفادار و باقی  
قدحی دو ز دست خود بده ای جان به مست خود  
تو بر او ریز جام می که حجاب وی است وی  
چو خرد غرق باده شد در دولت گشاده شد  
بهل آن پوست مغز بین صنم خوب نغز بین  
پس از این جمله آب ها نرود جز بجوی ما  
من و دلدار نازنین خوش و سرمست همچین  
نظری کن به چشم او به جمال و کرشم او  
تو اگر در فرح نه ای که حریف قدح نه ای  
چو شدی محرم فلک سبک ای یار بانمک  
چو تف آفتاب زد ره ذرات بی عدد

ز دل و جان لطیفتر شده مهمان عنده  
فتد از جنگ و عربده سر مستان میان کو  
عسل و می روان شود به چپ و راست جوی جو  
نفسی سجده طرب نفسی جنگ و گفت و گو  
به چنین حال بوالعجب تو از ایشان ادب مجو  
به حلیمی گناه جو به طبیعت نشاط خو  
هله تا راز آسمان شنوی جمله مو به مو  
هله تا از سعادتت برهد اوی او ز او  
سر هر کیسه کرم بگشاید که انفقوا  
هله بردار ابر را ز رخ ماه تو به تو  
من سرمست می کشم ز فراتش سبو سبو  
به گلستان جان روان ز گلستان رنگ و بو  
نظری کن به حال او به حق صحبت ای عمو  
چه برد طفل از لبش چو بود مست لبلبو  
بنگر ذره ذره را زده زیر بغل کدو  
بشکافید پرده شان نپذیرد دگر رفو

به لبانت ز دست شد سر او باز مست شد  
تو بخسپی و عشق و دل گذران بی ز غش و غل  
بخورند از نخیل جان که ندیده ست انس و جان  
که ایبت بمهجتی شرفا عند سیدی  
هله امشب به خانه رو که دل مست شد گرو  
تو بگو باقی غزل که کند در همه عمل  
تو بگو کآب کوثری خوش و نوش و معطری

## 2256

به قرار تو او رسد که بود بی قرار تو  
گل و سوسن از آن تو همه گلشن از آن تو  
ز زمین تا به آسمان همه گویان و خامشان  
همه سوداپرست تو همه عالم به دست تو  
همه زیر و زبر ز تو همگان بی خبر ز تو  
چه کند سرو و باغ را چو نظر نیست زاغ را  
منم از کار مانده ای ز خریدار مانده ای  
بگذارم ز بحر و پل بگریزم ز جزو و کل  
چه کنم عمر مرده را تن و جان فسرده را  
چو دل و چشم و گوش ها ز تو نوشند نوش ها  
پس از این جان که دارمش به خموشی سپارمش  
به خموشی نهان شدن چو شکارم نتان شدن  
همه فربه ز بوی تو همه لاغر ز هجر تو

## 2257

قلم از عشق بشکند چو نویسد نشان تو  
کی بود همنشین تو کی بیابد گزین تو  
رخم از عشق همچو زر ز تو بر من هزار اثر  
چو خلیل اندر آتشم ز تف آتشت خوشم  
بگشا کار مشکلم تو دلم ده که بی دلم  
کی بیاید به کوی تو صنما جز به بوی تو  
ملک و مردم و پری ملک و شاه و لشکری

زند او باز این زمان چو کبوتر بقوقو  
ز ره خواب بر فلک خوش و سرمست دو به دو  
رطب و تمر نادری که نگنجد در این گلو  
ز طعام و شراب حق بخورم اندر آن غلو  
چو شود روز خوش بیا شنو این را تمام تو  
که تویی عشق و عشق را نبود هیچ کس عدو  
همه را سبز کن طری و ز پژمردگی بشو

که به گلزار تو رسد دل خسته به خار تو  
تلفش از خزان تو طربش از بهار تو  
چو دل و جان عاشقان به درون بی قرار تو  
نفسی پست و مست تو نفسی در خمار تو  
چه غریب است نظر به تو چه خوش است انتظار تو  
تو ز بلبل فغان شنو که وی است اختیار تو  
به فراغت نظر کنان به سوی کار و بار تو  
چه کنم من عذار گل که ندارد عذار تو  
دو سه روز شمرده را چو منم در شمار تو  
همه هر دم شکوفه ها شکفد در نثار تو  
ز کجا خامشم هلد هوس جان سپار تو  
که شکار و شکاریان نجهند از شکار تو  
همه شادی و گریه شان اثر و یادگار تو

خردم راه گم کند ز فراق گران تو  
کی رهد از کمین تو کی کشد خود کمان تو  
صنما سوی من نگر که چنانم به جان تو  
نه از آنم که سر کشم ز غم بی امان تو  
مکن ای دوست منزلم بجز از گلستان تو  
سبب جست و جوی تو چه بود گلغشان تو  
فلک و مهر و مشتری خجل از آستان تو

چو مگس دوغ درفتد به گه امتحان تو  
ملکی گشته هر گدا به دم ترجمان تو  
همه عالم نواله ای ز عطاهاى خوان تو  
که طمع دارد از قضا که شود میهمان تو  
چه نواها که می دهد به مکان لامکان تو  
نظر تن بنان تو هوس دل بنان تو  
به سوی بام آسمان پنهان نردبان تو  
که روان است کاروان به سوی آسمان تو  
که ندانی نهران آن که بدانند نهران تو  
که خود از قشر نیشکر شکرین شد لبان تو  
برساد از جناب حق به مه خوش قران تو

بگشا راز با همو که سلام علیکم  
چه شود گر کفی زنی که سلام علیکم  
لب چون قند بر گشا که سلام علیکم  
سر و ریش این چنین کنی که سلام علیکم

رو ترش کن ز در درآ که سلام علیکم  
غضبش را بدین بکش که سلام علیکم  
تو روان شو به پیشگه که سلام علیکم  
تو همین گو همین و بس که سلام علیکم  
بشنو ز آسمان ها که سلام علیکم  
ز دلت سر برون کند که سلام علیکم  
تو ز شش سوی بشنوی که سلام علیکم  
چو فقیران سری بنه که سلام علیکم  
ز لبش این رسد مرا که سلام علیکم  
بخوریمش بدین قدر که سلام علیکم  
غزل خویشتن بگو که سلام علیکم  
بستردیم جرمتان که سلام علیکم

چو تو سیمرخ روح را بکشانی در ابتلا  
ز اشارات عالیت ز بشارت شافیت  
همه خلقان چو مورکان به سوی خرمنت دوان  
به نواله قناعتی نکند جان آن فتی  
چه دواها که می کند پی هر رنج گنج تو  
طمع تن نوال تو طمع دل جمال تو  
جهت مصلحت بود نه بخیلی و مدخلی  
به امینان و نیکوان بنمودی تو نردبان  
خمش ای دل دگر مگو دگر اسرار او مجو  
تو از این شهره نیشکر مطلب مغز اندرون  
شه تبریز شمس دین که به هر لحظه آفرین

2258

هله ای طالب سمو بگداز از غمش چو مو  
تو چرا آب و روغنی که سلامی نمی کنی  
هله دیوانه لولیا به عروسی ما بیا  
شفقت را قرین کنی کرم و آفرین کنی

چو گشاید در سرا تو مگو هیچ ماجرا  
چو درآید ترش ترش تو بدو پیش او خمش  
چو خیالیت بست ره بمکن سوی او نگه  
چو در این کوی نیست کس نه ز دزدان و نی عسس  
بچه از دام و دانه ها و از این مات خانه ها  
شفقت چون فزون کند به خودت رهنمون کند  
چو ز صورت برون روی به مقامات معنوی  
چو ننگنجی در آن گره مگریز و سپس مجه  
اگر از نیک و بد مرا نکند شه مدد مرا  
تو رها کن فن و هنر که ندارد کلک خبر  
هله ای یار ماه رو دل هر عقربی مجو  
هله مرحوم امتان هله ای عشق همتان

چو تویی میر زاهدان قمر و فخر عابدان  
ز هرتان را شکر کنم زنگنان را گهر کنم  
تنتان را چو جان کنم دلتان را جوان کنم  
ز عدم بس چریده ای سوی دل بس دویده ای  
چو امیدت به ما بود زاغ گیری هما بود  
چو گل سرخ در چمن بفرورد رخ و ذقن  
چو رسد سبزه ها به سوی باغ و نامه ها  
چو بخندد نهال ها ز ریاحین و لاله ها  
چو ز مستی زخم دمی رمد از رشک پرغمی  
ز کی داری لب و سخن ز شهنشاه امر کن

شنو اکنون ز شاهدان که سلام علیکم  
کارتان همچو زر کنم که سلام علیکم  
عبیتان را نهان کنم که سلام علیکم  
ز فلک بس شنیده ای که سلام علیکم  
همه عذرت وفا بود که سلام علیکم  
نگرد جانب سمن که سلام علیکم  
شنو از صحن بام ها که سلام علیکم  
شنو از مرغ ناله ها که سلام علیکم  
نبدی این نگفتمی که سلام علیکم  
به همان سوی روی کن که سلام علیکم

## 2259

هله طبل وفا بزنی که بیامد اوان تو  
بفشاریم شیره از شکرانگور باغ تو  
بمران جان و عقل را ز سر خوان فضل خود  
طمع جمله طامعان بود از خرمنت جوی  
همه روز آفتاب اگر ز ضیا تیغ می زند  
چو زمین بوس می کند پی تو جان آسمان  
بنشینند شکسته پر سوی تو می کند نظر  
نه گذشته ست در جهان نه شب و نی سحر گهان  
نه مرا وعده کرده ای نه که سوگند خورده ای  
چو بدان چشم عبهری به سوی بنده بنگری  
بنوازش کای حزین مخور اندوه بعد از این  
منم از مادر و پدر به نوازش رحیمتر  
بکنم باغ و جنتی و دواپی ز درد تو  
همه گفتیم و اصل را بنگفتیم دلبرا

می چون ارغوان بده که شکفت ارغوان تو  
بفشانیم میوه ها ز درخت جوان تو  
چه خورد یا چه کم کند مگسی دو ز خوان تو  
دو ده مختصر بود دو جهان در جهان تو  
به کم از ذره می شود ز نهیب سنان تو  
به چه پر برپرد زمین به سوی آسمان تو  
که همین جاش می رسد مدد ارمغان تو  
که دم آتشین نشد ز دم پاسبان تو  
که به هنگام برشدن برسد نردبان تو  
بپرد جاننش از مکان به سوی لامکان تو  
که خروشید آسمان ز خروش و فغان تو  
جهت پختگی تو برسد امتحان تو  
بکنم آسمان تو به از این از دخان تو  
که همان به که راز تو شنوند از دهان تو

## 2260

طیب الله عیشکم لا وحش الله منکم  
دست جعفر که ماند از او بر سر کوه پرسمو  
دست او را دهان بدی شرح دادی از آن غم او

حق آن خال شاهدت رو به ما آر ای عمو  
شبه مهجور عاشق من وصال مصرم  
می کند شرح بی زبان یا ظریفون فافهموا

ما همان دست جعفریم فی انقطاع الارحموا  
جنبش آنگه کند صدف که بود جفت جوهر او

جنبشی که همی کنیم جمله قسری است فاعلموا  
بس که گفتن دراز شد ذاحدیث منمنم

### 2261

بوقلمون چند از انکار تو  
یار تو از سر فلک واقف است  
چند بگویی که همین بار و بس  
ای ز تو بیمار حبیب و طیب  
خورده می غفلت و منکر شده

در کف ما چند خلد خار تو  
پس چه بود پیش وی اسرار تو  
چند از این چند از این بار تو  
بسته ز ناسور تو تیمار تو  
بوی دهانت شده اقرار تو

### 2262

پرده بگردان و بز ن ساز نو  
تازه و خندان نشود گوش و هوش  
این بکند زهره که چون ماه دید  
خیز سبک رطل گران را بیار  
برجه ساقی طرب آغاز کن  
در عوض آنک گزیدی رخم  
از تو رخ همچو زرم گاز یافت  
چون نکنم ناز که پنهان و فاش  
خلعت نو بین که به هر گوشه اش  
پر همایی بگشا در وفا  
مرد قناعت که کرم های تو  
می به سبده که به تو تشنه شد  
رنگ رخ و اشک روانم بس است  
گرم در آ گرم که آن گرم دار  
بس کن کاین گفت تو نسبت به عشق

هین که رسید از فلک آواز نو  
تا ز خرد در نرسد راز نو  
او بزند چنگک طرب ساز نو  
تا بیرم شرم ز هنباز نو  
وز می کهنه بنه آغاز نو  
بوسه بده بر سر این گاز نو  
می رسدم گر بکنم ناز نو  
می رسدم خلعت و اعزاز نو  
تازه طرازی است ز طراز نو  
بر سر عشاق به پرواز نو  
حرص دهد هر نفس و آرز نو  
این قنق خابیه پرداز نو  
سر مرا هر یک غماز نو  
صنعت نو دارد و انگاز نو  
جامه کهنه ست ز بزاز نو

### 2263

یا قمرا لوعه للقمربین سکن  
یا شجرا غصونه فوق سماء وهمننا  
هر کی تو گردنش زدی گشت دراز گردن او

حلت علی حریمهم فی خطر لیآمنوا  
هز هز فی قلوبنا مرحمه لنجتنوا  
خرمن هر کی سوختی گشت بزرگ خرمن او



هر کی تو در چهش کنی یافت جهان روشن او  
 للبرکات مطلع للثمرات معدن  
 افلح کل منظر ذاک به مزین  
 بازکشاندش به خود با کرم مفتن او  
 رو به من آورید هین ها الذین آمنوا  
 شممنا عبیره فاتتهضوا لتیقنوا  
 فی عرفات معشر ابتکروا و احسنوا  
 ای دل و دیده دیده ای ای دل و دیده من او  
 تا ز تو لاف می زنم کم بگرفت دامن او  
 ان لسان نطقنا عند لقاء الکن  
 بهر دل تو تن زدم بس بودم نوازن او  
 سیب و انار تازه چین کآمد در فشاندن او

هر کی سرش شکافتی سر بفراخت بر فلک  
 یا بلدا مخلدا افلح من ثوی به  
 یا سحرا منورا لیس عقیبه دجی  
 هر کی طرب رها کند پشت سوی وفا کند  
 می کشدش که ای رهی از کف من کجا رهی  
 جاء او ان وصلنا یلحقنا باصلنا  
 ما بقی انسلاخنا ان هنا مناخنا  
 پند نگار خود شنو از بر او برون مرو  
 پیش خودم همی نشان بر سر من همی فشان  
 قد نطق الهوی اسکتوا استمعوا و انصتوا  
 بستم من دهان خود دل بگشاد صد دهان  
 در گل و در شکر نشین بهر خدای لطف بین

## 2264

نیبو سر کینیکا چونم من و چونی تو  
 تا شب همگان عریان با یار در آب جو  
 مذ نحن رایناکم امنیتنا تصفوا  
 افندی او تی تیلس ثیلو که براکالو  
 قویتر می کناکیمو سیمیر ابرالالو  
 من زارک من صحو ایاک و ایاه  
 آخر نه کم از چرخی در خدمت آن مه رو  
 بی نخوت و ناموسی این دم دل ما را جو  
 اسکرت کما تدری من سکرک لا تصحو  
 ما اطیب سقیها تحلوا ابداء تحلو  
 هر صورت را ملحی از حسن تو ای مرجو  
 از دیدن مرد و زن خالی کنمی پهلو  
 ور زجر پسندندم من می نروم زین کو  
 دارد سیهی در جان گر زرد بود مازو  
 گر هست حجاب او صد برج و دو صد بارو  
 فی وصفک یا مولی لا نسمع ما قالوا

بوسیسی افندیمو هم محسن و هم مه رو  
 یا نعم صباح ای جان مستند همه رندان  
 یا قوم اتیناکم فی الحب فدیناکم  
 گر جام دهی شادم دشنام دهی شادم  
 چون مست شد این بنده بشنو تو پراکنده  
 یا سیدتی هاتی من قهوه کاساتی  
 ای فارس این میدان می گرد تو سرگردان  
 پویسی چلبی پویسی ای پوسه اغا پوسی  
 ای دل چو بیاسودی در خواب کجا بودی  
 واهای سندی واهای لما فتحت فاهای  
 ای چون نمکستانی اندر دل هر جانی  
 چیزی به تو می ماند هر صورت خوب ار نی  
 گر خلق بخندندم و دست ببندندم  
 از مردم پژمرده دل می شود افسرده  
 بانگ تو کبوتر را در برج وصال آرد  
 قوم خلقو بورا قالو شططا زورا

این نفس ستیزه رو چون بزبچه بالا جو  
خامش کن خامش کن از گفته فرامش کن

2265

اليوم من الوصل نسيم و سعود  
رفته ست رقيب و بر آن يار نبود او  
يا قلب ابشر ك به وصل و رحيق  
شكر است عدو رفته و ما همدم جاميم  
يا حب حنا نيك تجليت بوصل  
ما را كه برای دل حساد جفا گفت  
هذا قمر قد غلب الشمس بنور  
امروز نقاب از رخ خود ماه برانداخت  
ما اكثر ما قد خفض العيش به هجر  
پيوسته ز خورشيد ستاند مه نو نور  
يا قلب تمتع و طب الان شكورا  
این دم سپه عشق چه خوش دست گشادند  
الحب الى المجلس والله سقانا  
آن غم كه ز عشاق بسی گرد بر آورد  
اليوم من العيش لقاء و شفا  
آن ساغر لاغر شده را داروی دل ده  
يا قوم الى العشق انبيوا و اجيوا  
امروز صلا می زند این خفته دلان را  
العشق من الكون حیات و لباب  
هر دوست كه از عشق به دنیات كشاند  
لا تنطق في العشق و يكفيك انين  
بس کن تو مگو هیچ كه تا اشك بگويد

جز ریش ندارد او نامش چه کنم ریشو  
هین بازمیا این سو آن سو پر چون تیهو

اليوم اری الحب على العهد فعودوا  
بی زحمت دشمن دم عشاق شنود او  
ما فاتك من دهر ك اليوم يعود  
ما سرخ و سپید از طرب و کور و کبود او  
الروح فدا رو حك بالروح تجود  
امروز چو خلوت شد ما را بستود او  
من طالعه اليوم على الشمس يسود  
بر طلعت خورشيد و مه و زهره فزود او  
للعيش من اليوم نهوض و صعود  
این مه كه به خورشيد دهد نور چه بود او  
الحب شفيق لك و الله ودود  
چون يك گره از طره پربند گشود او  
والسكر من القهوه كالدهر ولود  
بيرون ز در است این دم و از بام فرود او  
اليوم من السكر ركوع و سجود  
دير است كه محروم شد از ذوق وجود او  
لما كتب الله على العشق خلود  
آن عشق سماوی كه نخفت و نغنود او  
والعيش سوى العشق قشور و جلود  
خود دشمن تو او است يقين دان و حسود او  
فالمخلص للعاشق صبر و جحود  
دل خود چو بسوزد بدهد بوی چو عود او

2266

بگردان ساقی مه روی جام  
گرفتارم به دامت ساقیا ز آنك  
رها کن کاهلی دریاب ما را

رهایی ده مرا از ننگ و نام  
نهادستی به هر گامی تو دام  
ولا تكسل فان القوم قاموا

اليس العيش في هم حرام  
شراب الروح يشربه الصيام  
مه حق را بيند وقت شام  
تو بگریزی ز من از راه بام  
که یک دم صبر کن ای تیزگام  
که من سوزیدم و این کار خام  
باقداح یقلبها الکرام  
فنستکفی بهذا و السلام  
فواد ما تسلیه المدام

اليس الصحو منزل کل هم  
الا صوموا فان الصوم غنم  
هر آن کو روزه دارد در حدیث است  
نکو نبود که من از در درآیم  
تو بگریزی و من فریاد در پی  
مسلمانان مسلمانان چه چاره ست  
نباشد چاره جز صافی شرابی  
حدیث عاشقان پایان ندارد  
جواب گفته متنبی است این

2267

تن و دل ما مسخر او که می نبرد بجز بر او  
عجب خبری که می دهم دم و غم او کر و فراو  
مرا غم او چو زنده کند چگونه شوم ز منظر او  
عجب چه بود بهر دو جهان که آن نبود میسر او  
حدث نشود شکر که خوری شکر چو چشد ز شکر او  
سحر اثری ز طلعت او شبم نفسی ز عنبر او  
خبر نکنم دگر که مرا رسید خبر ز مخبر او  
درم بزند سری نکند که سر نبرد کس از سر او

هم صدوا هم عتبوا عتابا ما له سبب  
فما طلبوا سوی سقمی فطاب علی ما طلبوا  
فنی جلدی اذا عبسوا فکیف تری اذا طربوا  
فلا هرب اذا طلبوا و لا طرب اذا هربوا  
اری امما به سکر و لا قدح و لا عنب  
لقد ملات خواطرنا بهم عجا و ما العجب  
سکت او ناوهم سکتوا و لا سامو و لا عتبوا  
فوا حزنی اذا حجبوا و یا طربی اذا قربوا

2268

و استفتشوا من یسعد یلقون این السید  
نهر الهوی لا ینقطع نار الهوی لا تخمد  
ان قیل طار فی الهوا لا تنکرو لا تعبدوا  
جفن بکا فی عشقه لا تحسبوه ترمد  
ما لم یضلوا فی الهوی لا تزعموا ان یهدوا  
غیر الهوی لا تلبسو غیر الهوی لا ترتدوا  
ذانعه مفقوده حرمان من لا یجهد  
هذا بقاء فی البقا هذا نعیم سرمد  
لا ترقدوا لا تاکلوا ما لم تروا لا تعبدوا

یا عاشقین المقصد سیحوا الی ما ترشدوا  
العشق نور مرتفع و السر نعم المکترع  
لا عشق الا بالجوی من کان فی سقم الهوی  
العشق ما فی رقه خیر لکم من عتقه  
امر المحیین انطوی امراضهم خیر الدوا  
اصحابنا لا تياسوا بعد الجوی مستانس  
سحر الهوی مقعوده نار الجوی موقوده  
نادیت یوم الملتقی اذ حار عقلی و التقی  
ان فاتکم لا تفعلوا و استفتشوه و اعقلوا

2269

ادر كاسا و لا تنكر فان القوم قد ذاقوا  
فاسكرنى و سائلنى الى من انت مشتاق  
و من انواره انشقت على الاحجار احداق  
وانى بين عشاق اسوق حيث ما ساقوا  
لنا فى العشق جنات و بلدان و اسواق  
و خمر فيه مدار و كاس العشق رقرق

الا يا ساقيا انى لظمان و مشتاق  
اذا ما شات اسرارى ادر كاسا من النار  
اضاء العشق مصباحا فصار الليل اصباحا  
فداء العشق ادوائى و مر العشق حلوائى  
خذ الدنيا و خيلنا فدنيا العشق تكفينا  
و ارواح تلاقينا و ارواح سواقينا

2270

الخلد لكم فلا تزالوا  
و السكر حواه و الكمال  
اليوم تكلموا و قالوا  
ذابوا و تضاحكوا و نالوا  
ماذا غضب فذا دلال

ابناء ربيعنا تعالوا فالورد يقول لا تبالوا  
و العشق يصيحكم جهارا  
و الحسن على البها تجلى  
من كان مخرسا جمادا  
من كان مبلسا قنوطا  
من بعد فان تروا غضوبا

2271

و وراءها نور الهوى براق  
ضائت لنا بضياته الافاق  
العشق ايضا نحوهم مشتاق  
حارت و كلت نحوه الاحداق  
طفقوا الى صوت النداء و ساقوا  
لا تحسبوهم بعد ذاك افاقوا  
ضعفى و صفره و جتى مصداق

جود الشمس على الورى اشراق  
و وراء انوار الهوى لى سيد  
ما اطيب العشاق فى اشواقهم  
هموا لرويته فلاحت شمسه  
نادى منادى عاشقيه بدعوه  
سكروا برويته و راح لقاءه  
ان شات من يحكيك برق خدوده

2272

دهش الفواد بما حداه و حاروا  
قرب الخيام اليكم و الدار  
و خياله لعاشقين مدار  
سجدوا جميعا للبشير و زاروا  
لبسوا لباس الجدمه و ساروا

حد البشير بشاره يا جار  
سمعوا نداء الحق من فم طارق  
و دنا كريم و وجهه قمر الدجى  
فتحلقوا حول البشير و اقبلوا  
سكنت قلوب بعد ما سكن البلا

2273

قلبی علی نار الهوی یتقلب  
انت النهی و بلاک لا اتهدب  
ابکی و مما قد جرى اتعتب  
احیی بکم و قتیلکم اتلقب  
ما هکذی عشقی به لا تحسبوا  
لو لا لقائک کل یوم ارقب  
فانا المسیء بسیدی و المذنب  
ابکی دما مما جنیت و اشرب

امسی و اصبح بالجوی اتعذب  
ان کنت تهجرنی تهدبنی به  
ما بال قلبک قد قسا فالی متی  
مما احب بان اقول فدیتکم  
و اشترتم بالصبر لی متسلیا  
ما عشت فی هذا الفراق سويعه  
انی اتوب مناجیا و منادیا  
تبریز جل به شمس دین سیدی

2274

راوه بدر و فی الدلال و حاروا  
و یعشق ذاک الماء ما هو نار  
فضل دلیل العاشقین و ساروا  
علیها دماء العاشقین خمار  
اضاء لنا غیر الدیار دیار  
و کان لهم عند المسیر بدار  
لمن فر من هذا الدیار دمار  
یقال لها تبریز و هی مزار  
و للروح منها زخرف و سوار  
و ترجع مسرورا و انت نهار

مررت بدر فی هواه بحار  
و شاهدت ماء شابه الروح فی الصفا  
و للعشق نور لیس للشمس مثله  
عروس الهوی بدر تلالا فی الدجی  
ظلمت من الدنيا علی طلب الهوی  
فشاهدت ركبانا قریحا مطیهم  
فقلت لهم فی ذاک قالوا لقی الهوی  
و ان شات برهانا فسافر ببلده  
فیثتم اهل العشق من ترباته  
تروح کلیل مظلم فی هوائه

2275

افکنده عقل و عافیت و اندر بلا آویخته  
ای صد هزاران جان و دل اندر شما آویخته  
افتاده بودیم از بقا در قعر لا آویخته  
چون دشمنان بودیم ما اندر جفا آویخته  
و افسردگان بی مزه در کارها آویخته  
بنشسته زاغ دیده کش بر هر کجا آویخته  
ترک هوا خوشتر بود یا در هوا آویخته  
دیدم دل بیچاره را خوش در خدا آویخته

امروز مستان را نگر در مست ما آویخته  
گفتم که ای مستان جان می خورده از دستان جان  
گفتند شکر الله را کو جلوه کرد این ماه را  
بگریختیم از جور او یک مدتی وز دور او  
جام وفا برداشته کار و دکان بگذاشته  
بنشسته عقل سرمه کش با هر کی با چشمی است خوش  
زین خنب های تلخ و خوش گر چاشنی داری بچش  
عمری دل من در غمش آواره شد می جستمش

بر دار دنیا ای فتی گر ایمنی برخیز تا  
بر دار ملک جاودان بین کشتگان زنده جان  
عشقا تویی سلطان من از بهر من داری بزن  
من خاک پای آن کسم کو دست در مردان زند  
برجه طرب را ساز کن عیش و سماع آغاز کن  
دف دل گشاید بسته را نی جان فزاید خسته را  
امروز دستی برگشا ایثار کن جان در سخا  
هست آن سخا چون دام نان اما صفا چون دام جان  
باشد سخی چون خایفی در غار ایثاری شده  
این دل دهد در دلبری جان هم سپارد بر سری  
آن چون نهنگ آیان شده دریا در او حیران شده  
گویی که این کار و کیا یا صدق باشد یا ریا  
شب گشت ای شاه جهان چشم و چراغ شب روان  
من شادمان چون ماه نو تو جان فزا چون جاه نو  
کوه است جان در معرفت تن برگ کاهی در صفت  
از ره روان گردی روان صحبت ببر از دیگران  
جان عزیزان گشته خون تا عاقبت چون است چون  
چون دید جان پاکشان آن تخم کاول کاشت جان  
اصل ندا از دل بود در کوه تن افتد صدا  
گفت زبان کبر آورد کبرت نیازت را خورد  
ای شمس تبریزی بر آ از سوی شرق کبریا

2276

ای جبرئیل از عشق تو اندر سما پا کوفته  
تا گاو و ماهی زیر این هفتم زمین خرم شده  
انگور دل پر خون شده رفته به سوی میکده  
دل دیده آب روی خود در خاک کوی عشق او  
جان همچو ایوب نبی در ذوق آن لطف و کرم  
خلقی که خواهند آمدن از نسل آدم بعد از این  
اندر خرابات فنا شاهنشاهان محتشم

بنمایم آزادانت را و هم تو را آویخته  
مانند منصور جوان در ارتضا آویخته  
روشن ندارد خانه را قندیل ناآویخته  
جانم غلام آن مسی در کیمیا آویخته  
خوش نیست آن دف سرنگون نی بی نوا آویخته  
این دلگشا چون بسته شد و آن جان فزا آویخته  
با کفر حاتم رست چون بد در سخا آویخته  
کو در سخا آویخته کو در صفا آویخته  
صوفی چو بوبکری بود در مصطفی آویخته  
و آن صرفه جو چون مشتری اندر بها آویخته  
وین بحری نوآشنا در آشنا آویخته  
آن جا که عشاقند و ما صدق و ریا آویخته  
ای پیش روی چون مهت ماه سما آویخته  
وی در غم تو ماه نو چون من دو تا آویخته  
بر برگ کی دیده است کس یک کوه را آویخته  
ور نی بمانی مبتلا در مبتلا آویخته  
از بدگمانی سرنگون در انتها آویخته  
واگشت فکر از انتها در ابتدا آویخته  
خاموش رو در اصل کن ای در صدا آویخته  
شو تو ز کبر خود جدا در کبریا آویخته  
جان ها ز تو چون ذره ها اندر ضیا آویخته

ای انجم و چرخ و فلک اندر هوا پا کوفته  
هر برج تا گاو و سمک اندر علا پا کوفته  
تا آتشی در می زده در خنب ها پا کوفته  
چون آن عنایت دید دل اندر عنا پا کوفته  
با قالب پر کرم خود اندر بلا پا کوفته  
جان های ایشان بهر تو هم در فنا پا کوفته  
هم بی کله سرور شده هم بی قبا پا کوفته

قومی بدیده چیز کی عاشق شده لیک از حسد  
اصحاب کبر و نفس کی باشند لایق شاه را  
قومی بینی رقص کن در عشق نان و شوربا  
خوش گوهری کو گوهری هشت از هوای بحر او  
کو او و کو بیچاره ای کو هست در تقلید خود  
با این همه او به بود از غافل منکر که او  
قومی به عشق آن فتی بگذشت از هست و فنا  
خفاش در تاریکی در عشق ظلمت ها به رقص  
تو شمس تبریزی بگو ای باد صبح تیزرو

2277

یک چند رندند این طرف در ظل دل پنهان شده  
هر نجم ناهیدی شده هر ذره خورشیدی شده  
آن عقل و دل گم کردگان جان سوی کیوان بردگان  
بسیار مرکب کشته ای گرد جهان برگشته ای  
با این عطای ایزدی با این جمال و شاهی  
چون آینه آن سینه شان آن سینه بی کینه شان  
از هیپی و هیهایشان وز لعل شکرخایشان  
چون دوش اگر بی خویشمی از فتنه من نندیشمی  
این دم فروبندم دهن زیرا به خویشم مرتهن  
سلطان سلطانان جان شمس الحق تبریزیان

2278

این کیست این این کیست این شیرین و زیبا آمده  
خانه در او حیران شده اندیشه سرگردان شده  
آمد به مکر آن لعل لب کفچه به کف آتش طلب  
ای معدن آتش بیا آتش چه می جویی ز ما  
روپوش چون پوشد تو را ای روی تو شمس الضحی  
ای یوسف از بالای چه بر آب چه زد عکس تو  
شاد آمدی شاد آمدی جادو و استاد آمدی  
ای آب حیوان در جگر هر جور تو صد من شکر

از کبر و ناموس و حیا هم در خلاء پا کوفته  
کز عزت این شاه ما صد کبریا پا کوفته  
قومی دگر در عشقشان نان و ابا پا کوفته  
تا بحر شد در سر خود در اصطفا پا کوفته  
در خون خود چرخ زده و اندر رجا پا کوفته  
گه می کند اقرار کی گه او ز لا پا کوفته  
قومی به عشق خود که من هستم فنا پا کوفته  
مرغان خورشیدی سحر تا والضحی پا کوفته  
با من بگو احوال او با من در آ پا کوفته

و آن آفتاب از سقف دل بر جانشان تابان شده  
خورشید و اختر پیششان چون ذره سرگردان شده  
بی چتر و سنجق هر یکی کیخسرو و سلطان شده  
در جان سفر کن درنگر قومی سراسر جان شده  
فرمان پرستان را نگر مستغرق فرمان شده  
دلشان چو میدان فلک سلطان سوی میدان شده  
نقل و شراب و آن دگر در شهر ما ارزان شده  
باقی این را بودمی بی خویشتن گویان شده  
تا آن زمانی که دلم باشد از او سکران شده  
هر جان از او دریا شده هر جسم از او مرجان شده

سرمست و نعلین در بغل در خانه ما آمده  
صد عقل و جان اندر پیش بی دست و بی پا آمده  
تا خود که را سوزد عجب آن یار تنها آمده  
والله که مکر است و دغا ای ناگه این جا آمده  
ای کنج و خانه از رخت چون دشت و صحرا آمده  
آن آب چه از عشق تو جوشیده بالا آمده  
چون هدهد پیغامبری از پیش عنقا آمده  
هر لحظه ای شکلی دگر از رب اعلا آمده

ای دلنواز و دلبری کاندرنگنجی در بری  
چرخ و زمین آینه ای وز عکس ماه روی تو  
خاموش کن خاموش کن از راه دیگر جوش کن

2279

این کیست این این کیست این در حلقه ناگاه آمده  
این لطف و رحمت را نگر وین بخت و دولت را نگر  
لیلی زیبا را نگر خوش طالب مجنون شده  
از لذت بوهای او وز حسن و از خواهی او  
صد نقش سازد بر عدم از چاکر و صاحب علم  
تخیل ها را آن صمد روزی حقیقت ها کند  
از چاه شور این جهان در دلو قرآن رو بر آ  
کی باشد ای گفت زبان من از تو مستغنی شده  
یا رب مرا پیش از اجل فارغ کن از علم و عمل

2280

ای عاشقان ای عاشقان دیوانه ام کو سلسله  
زنجیر دیگر ساختی در گردنم انداختی  
برخیز ای جان از جهان برپر ز خاک خاکدان  
آن را که باشد درد دل کی رهنزد باران گل  
روزی مخنث بانگ زد گفتا که ای چوبان بد  
گفتا مخنث را گرد هم بکشدش زیر لگد  
کو عقل تا گویا شوی کو پای تا پویا شوی  
سلطان سلطانان شوی در ملک جاویدان شوی  
چون عقل کل صاحب عمل جوشان چو دریای عسل  
صد زاغ و جغد و فاخته در تو نواها ساخته  
بی دل شو ار صاحب دلی دیوانه شو گر عاقلی  
تا صورت غیبی رسد وز صورتت بیرون کشد  
اما در این راه از خوشی باید که دامن برکشی  
رو رو دلا با قافله تنها مرو در مرحله  
از رنج ها مطلق روی اندر امان حق روی

ای چشم ما از گوهرت افزون ز دریا آمده  
آن آینه زنده شده و اندر تماشا آمده  
ای دود آتش های تو سودای سرها آمده

این نور الهی است این از پیش الله آمده  
در چاره بداختران با روی چون ماه آمده  
و آن کهربای روح بین در جذب هر گاه آمده  
وز قل تعالوهای او جان ها به درگاه آمده  
در دل خیالات خوشش زیبا و دلخواه آمده  
تا دررسد در زندگی اشکال گمراه آمده  
ای یوسف آخر بهر توست این دلو در چاه آمده  
با آفتاب معرفت در سایه شاه آمده  
خاصه ز علم منطقی در جمله افواه آمده

ای سلسله جنبان جان عالم ز تو پرغلغله  
وز آسمان درتاختی تا رهنزی بر قافله  
کز بهر ما بر آسمان گردان شده ست این مشعله  
از عشق باشد او بحل کو را نشد که خردله  
آن بز عجب ما را گزد در من نظر کرد از گله  
اما چه غم زو مرد را گفتا نکو گفתי هله  
وز خشک در دریا شوی ایمن شوی از زلزله  
بالا تر از کیوان شوی بیرون شوی زین مزبله  
چون آفتاب اندر حمل چون مه به برج سنبله  
بشنیدی اسرار دل گر کم شدی این مشغله  
کاین عقل جزوی می شود در چشم عشقت آبله  
کز جعد پیچاپیچ او مشکل شده ست این مساله  
زیرا ز خون عاشقان آغشته ست این مرحله  
زیرا که زاید فتنه ها این روزگار حامله  
در بحر چون زورق روی رفتی دلا رو بی گله



چون دل ز جان برداشتی رستی ز جنگ و آشتی  
ز اندیشه جانت رسته شد راه خطرها بسته شد  
در روز چون ایمن شدی زین رومی باعربده  
خامش کن ای شیرین لقا رو مشک بر بند ای سقا

2281

ای از تو خاکی تن شده تن فکرت و گفتن شده  
هر صورتی پرورده ای معنی است لیک افسرده ای  
یخ را اگر بیند کسی و آن کس نداند اصل یخ  
اندیشه جز زیبا مکن کو تار و پود صورت است  
زان سوی کاندازی نظر آن جنس می آید صور  
با آن نشین کو روشن است کز دل سوی دل روزن است  
ور همنشین حق شوی جان خوش مطلق شوی  
از جا به بی جا آمده اه رفته هیهای آمده  
یا رب که چون می بینمش ای بنده جان و دینمش  
هر ذره ای را محرم او هر خوش دمی را همدم او  
ای عشق حق سودای او آن او است او جویای او  
هم طالب و مطلوب او هم عاشق و معشوق او  
اوصاف ای کس کم چو تو پایان ندارد همچو تو

2282

ای جان و دل از عشق تو در بزم تو پا کوفته  
چون عزم میدان زمین کردی تو ای روح امین  
فرمان خرمشاهیت در خون دل توقیع شد  
ای حزم جمله خسروان از عهد آدم تا کنون  
خوارزمیان منکر شده دیدار بی چون را ولی  
ای آفتاب روی تو کرده هزیمت ماه را  
چون شمس تبریزی کند در مصحف دل یک نظر

2283

ساقی فرخ رخ من جام چو گلنار بده

آزاد و فارغ گشته ای هم از دکان هم از غله  
آن کو به تو پیوسته شد پیوسته باشد در چله  
شب هم مکن اندیشه ای زین زنگی پرزنگله  
زیرا نکنجد موج ها اندر سیو و بلبله

وز گفت و فکرت بس صور در غیب آبتن شده  
صورت چو معنی شد کنون آغاز را روشن شده  
چون دید کاخر آب شد در اصل یخ بی ظن شده  
ز اندیشه ای احسن تند هر صورتی احسن شده  
پس از نظر آید صور اشکال مرد و زن شده  
خاک از چه ورد و سوسن است کش آب هم مسکن شده  
یا رب چه باروتی شوی ای جان جان من شده  
بی دست و بی پای آمده چون ماه خوش خرمن شده  
خود چیست این تمکینمش ای عقل از این امکان شده  
نادیده زو زاهد شده زو دیده تردامن شده  
وی می دمدم در وای او ای طالب معدن شده  
هم یوسف و یعقوب او هم طوق و هم گردن شده  
چند آب و روغن می کنم ای آب من روغن شده

سرها بریده بی عدد در رزم تو پا کوفته  
ذرات خاک این زمین از عزم تو پا کوفته  
کف کرد خون بر روی خون از جزم تو پا کوفته  
بستان گرو از من به جان کز حزم تو پا کوفته  
از بینش بی چون تو خوارزم تو پا کوفته  
و آن ماه در راه آمده از هزم تو پا کوفته  
اعراب او رقصان شده هم جزم تو پا کوفته

بهر من ار می ندهی بهر دل یار بده

ساقی دلدار تویی چاره بیمار تویی  
باده در آن جام فکن گردن اندیشه بز  
باز کن آن میکده را ترک کن این عربده را  
جان بهار و چمنی رونق سرو و سمنی  
پای چو در حيله نهی وز کف مستان بجهی  
غم مده و آه مده جز به طرب راه مده  
ما همه مخمور لقا تشنه سغراق بقا  
تشنه دیرینه منم گرم دل و سینه منم  
خود مه و مهتاب تویی ماهی این آب منم

## 2284

باده بده باد مده وز خودمان یاد مده  
آمده ام مست لقا کشته شمشیر فنا  
خواجه تو عارف بده ای نوبت دولت زده ای  
در ده ویرانه تو گنج نهان است ز هو  
والله تیره شب تو به ز دو صد روز نکو  
غیر خدا نیست کسی در دو جهان همفسی  
گر چه در این خیمه دری دانک تو با خیمه گری  
ساقی جان صرفه مکن روز بپردی به سخن  
ای صنم خفته ستان در چمن و لاله ستان  
دانه به صحرا مکشان بر سر زاغان مفشان  
چون بود ای دلشده چون نقد بر از کن فیکون  
هم تو تویی هم تو منم هیچ مرو از وطنم  
آنک به خویش است گرو علم و فرییش مشنو  
خسرو جانی و جهان وز جهت کوهکنان  
بس کن کاین نطق خرد جنبش طفلانه بود

## 2285

یا رجلا حصیده مجبئه و مبخله  
معمد الهوی معی مستندی و سیدی  
ای گله بیش کرده تو سیر نگشتی از گله

شریت شادی و شفا زود به بیمار بده  
هین دل ما را مشکن ای دل و دلدار بده  
عاشق تشنه زده را از خم خمار بده  
هین که بهانه نکنی ای بت عیار بده  
دشمن ما شاد شود کوری اغیار بده  
آه ز بیراه بود ره بگشا بار بده  
بهر گرو پیش سقا خرقه و دستار بده  
جام و قدح را بشکن بی حد و بسیار بده  
ماه به ماهی نرسد پس ز مه ادرار بده

روز نشاط است و طرب برمنشین داد مده  
گر نه چنینم تو مرا هیچ دل شاد مده  
کامل جان آمده ای دست به استاد مده  
هین ده ویران تو را نیز به بغداد مده  
شب مده و روز مجو عاج به شمشاد مده  
هر چه وجود است تو را جز که به ایجاد مده  
لیک طناب دل خود جز که به اوتاد مده  
مال یتیمان بمخور دست به فریاد مده  
باده ز مستان مستان در کف آحاد مده  
جوهر فردیت خود هرزه به افراد مده  
نقد تو نقد است کنون گوش به میعاد مده  
مرغ تویی چوژه منم چوزه به هر خاد مده  
هست تو را دانش نو هوش به اسناد مده  
با تو کلندی است گران جز که به فرهاد مده  
عارف کامل شده را سبحه عباد مده

لیس یلذک الهوی لیس لفیک حوصله  
لا کرجاک ضایع یطلبه به غربله  
چون بکری است این دکان چاره نباشد از غله

حج پیاده می روی تا سر حاجیان شوی  
از پی نیم آبله شرم نیایدت که تو  
کشتی نفس آدمی لنگری است و سست رو  
گر نبدی چنین چرا جهد و جهاد آمدی  
صبر سوی نران رود نوحه سوی زنان رود  
خوش به میان صف در آتنگ میا و دلگشا  
خاص احد چه غم خورد از بد و نیک عام خس  
دل مطپان به خیر و شر جانب غیب درنگر  
عزت زر بود اگر محنت او شود شرر  
کم نشود انار اگر بهر شراب بفشری  
حامله است تن ز جان درد زه است رنج تن  
تلخی باده را مبین عشرت مستیان نگر  
هست بلادر این ستم پیش بلا و پس دری  
زر به کسی به قرض ده کش بود آسیا و رز  
نه فلک چو آسیا ملک کیست غیر حق  
قرض بدو ده ای پسر نفس و نفس زر و درم  
لب بگشاد ناطقی تا که بیان این کند

2286

ای تو برای آبرو آب حیات ریخته  
مست و خراب این چنین چرخ ندانی از زمین  
همچو خرابان به کاه و جو نیست روا چنین مرو  
روح شو و جهت معجو ذات شو و صفت مگو  
آه دریغ مغز تو در ره پوست باخته  
از غم مات شاه دل خانه به خانه می دود  
جسته برات جان از او باز چو دیده روی او  
از صفتش صفات ما خارشناس گل شده  
بال و پری که او تو را برد و اسیر دام کرد

2287

آمد یار و بر کفش جام میی چو مشعله

جامه چرا دری اگر شد کف پات آبله  
هر قدمی درافکنی غلغله ای به قافله  
زین دریا بنگذرد بی ز کشاکش و خله  
صوم و صلوات و شب روی حج و مناسک و چله  
گردن اسب شاه را ننگ بود ز زنگله  
هست ز تنگ آمدن بانگ گلوی بلبله  
کوه احد چه برطپد از سر سیل و زلزله  
کلکله ملایکه روح میان کلکله  
هیبت و بیم شیر دان بستن او به سلسله  
بهر فضیلتی بود کوفتگی آمله  
آمدن جنین بود درد و عذاب حامله  
محنت حامله مبین بنگر امید قابله  
هست سر محاسبه جبر و پیش مقابله  
با خلجی و مفلسی هیچ مکن معامله  
باغ و چراگه زمین پر ز شبان و از گله  
گنج و گهر ستان از او از پی فرض و نافله  
کان زر او است و نقد او فکرت خلق ناقله

زهر گرفته در دهان قند و نبات ریخته  
از پی آب پارگین آب فرات ریخته  
بر فقرا تو درنگر زر صدقات ریخته  
زان شه بی جهت نگر جمله جهات ریخته  
آه دریغ شاه تو در غم مات ریخته  
رنگ رخ و پیاده ها بهر نجات ریخته  
کیسه دریده پیش او جمله برات ریخته  
باز صفات ما چو گل در ره ذات ریخته  
بال و پری است عاریت روز وفات ریخته

گفت بیا حریف شو گفتم آدمم هله

چرخ زند ز بوی او بر سر چرخ سنبله  
روح سبوكشش شده عقل شكسته بلبله  
قفل گشا كليلد نى كنده هزار سلسله  
آنك زند ز بى رهه راه هزار قافله  
دايه شاهدان شده مايه بانگ و غلغله  
هر كه نخورد تا رود جانب غصه بى گله  
نيست شو و خراب حق اى دل تنگ حوصله  
آنك نگويم آن برد اينت عظيم منزله

ديده و دل گرو كنم بهر چنان مصادره  
پس بر عاشقان شود راحت جان مصادره  
جانب ديده پاره اى رفت از آن مصادره  
سيم بده به سيم بر نيست زيان مصادره  
بازرسد به كوى دل نورفشان مصادره  
آنچ ز باغ برده بد ظلم خزان مصادره  
هر چه ز ماه مى ستند دور زمان مصادره  
صبحدمى ندا كند بازستان مصادره  
گر چه شب آفتاب را كرد نهران مصادره

ز آنك نظير نيستت جز كه درون آينه  
در دل و جان و در نظر منظره هست و جاى نه  
آيت بى چگونگى در تو و در معاينه  
جانب تو مواصله جانب من مباينه

كه بادا عهد و بدعهدى و حسنت هر سه پاينده  
جهانى را به يك غمزه قرانى را به يك خنده  
كه آن مه رو نفرمايد كه رو تا سال آينده  
شنيدى نور رخ نسيه ز قرص ماه تابنده

جام ميبى كه تابشش جان ببرد ز مشترى  
كوه از او سبك شده مغز از او گران شده  
پاك نى و پليد نى در دو جهان بديد نى  
تازه كند ملول را مايه دهد فضول را  
پيش رو بدان شده رهزن زاهدان شده  
هر كى خورد ز نيك و بد مست بمانده تا ابد  
غرقه شو اندر آب حق مست شو از شراب حق  
هر كى بدان گمان برد از كف مرگ جان برد

## 2288

شحنه عشق مى كشد از دو جهان مصادره  
از سبب مصادره شحنه عشق رهنزد  
داد جگر مصادره از خود لعل پاره ها  
عشق شهى است چون قمر كيسه گشا و سيم بر  
هر چه برد مصادره از تن عاشقان گرو  
فصل بهار را بين جمله به باغ وادهد  
بخشش آفتاب بين بازدهد قماش مه  
ديده و عقل و هوش را شب به مصادره برد  
نور سحر بريخته زنگيكان گريخته

## 2289

دايم پيش خود نهى آينه را هر آينه  
در تو كجا رسم تو را همچو خيال روى تو  
هم تو منزهى ز جا هم همه جاى حاضرى  
از سوى تو موحدى از سوى من مشبهى

## 2290

كجا شد عهد و پيمانى كه كردى دوش با بنده  
ز بدعهدى چه غم دارد شهنشاهى كه بربايد  
بخواه اى دل چه مى خواهى عطا نقد است و شه حاضر  
به جان شه كه نشيدم ز نقدش وعده فردا

کجا شد آن عنایت ها کجا شد آن حکایت ها  
همه با ماست چه با ما که خود ماییم سرتاسر  
چه جای ما که ما مردیم زیر پای عشق او  
خیال شه خرامان شد کلوخ و سنگ باجان شد  
خیالش چون چنین باشد جمالش بین که چون باشد  
خیالش نور خورشیدی که اندر جان ها افتد  
نمک را در طعام آن کس شناسد در گه خوردن  
عجایب غیر و لاغیری که معشوق است با عاشق

### 2291

بر آنم کز دل و دیده شوم بیزار یک باره  
دلا نقاش را بنگر چه بینی نقش گرمابه  
نهادی سیر بر بینی نسیم گل همی جویی  
بعجز نقاش را منگر که نقش غم کند شادی  
اگر مخمور اگر مستی به بزم او رو و رستی  
مگر غول بیابانی ره مدین نمی دانی  
نه هر قصری که تو دیدی از آن قیصری بود آن  
هزاران گل در این پستی به وعده شاد می خندد  
زهی سلطان زهی نجلده سری بخشد به یک سجده  
ز علم او است هر مغزی پر از اندیشه و حيله  
خری کو در کلم زاری درافتاد و نمی ترسد  
مگو ای عشق با تن تو حدیث عشق زیرا او  
به پیش دست می بندد ولیکن بر تو می خندد

### 2292

به لاله دوش نسرین گفت برخیزیم مستانه  
چو باده بر سر باده خوریم از گلرخ ساده  
چو نرگس شوخ چشم آمد سمن را رشک و خشم آمد  
بت گلروی چون شکر چو غنچه بسته بود آن در  
که جان ها کز الست آمد بسی بی خویش و مست آمد  
دلا تو اندر این شادی ز سرو آموز آزادی

کجا شد آن گشایش ها کجا شد آن گشاینده  
مثل گشته ست در عالم که جوینده ست یابنده  
غلط گفتم کجا میرد کسی کو شد بدو زنده  
درخت خشک خندان شد سترون گشت زاینده  
جمالش می نماید در خیال نانماینده  
جمالش قرص خورشیدی به چارم چرخ تازنده  
که تنها خورده ست آن را و یا بوده ست ساینده  
وصال بوالعجب دارد زدوده با زداینده

چو آمد آفتاب جان نخواهم شمع و استاره  
مه و خورشید را بنگر چه گردی گرد مه پاره  
زهی بی رزق کو جوید ز هر بیچاره ای چاره  
که از اکسیر لطف او عقیق و لعل شد خاره  
که شد عمری که در غربت ز خان و مانی آواره  
که فوق سقف گردونی تو را قصر است و درساره  
نه هر بامی و هر برجی ز بنایی است همواره  
هزاران شمع بر بالا به امر او است سیاره  
اسیر او شوی بهتر کاسیر نفس مکاره  
ز لطف او است هر چشمی که مخمور است و سحاره  
برون راندش از حایط بریده دم و لت خواره  
نفاقی می کند با تو ولیکن نیست این کاره  
به گورستان رو و بنگر فغان از نفس اماره

به دامان گل تازه در آویزیم مستانه  
بیا تا چون گل و لاله در آویزیم مستانه  
به نسرین گفت تا ما هم براستیزیم مستانه  
چو در بگشاد وقت آمد که در ریزیم مستانه  
از آن در آب و گل هر دم همی لغزیم مستانه  
که تا از جرم و از توبه بیرهیزیم مستانه

صلاح دیده ره بین صلاح الدین صلاح الدین

2293

یکی ماهی همی بینم برون از دیده در دیده  
زبان و جان و دل را من نمی مگر بیخود  
گر افلاطون بدیدستی جمال و حسن آن مه را  
قدم آینه حادث حادث آینه قدمت  
یکی ابری و رای حس که بارانش همه جان است  
قمررویان گردونی بدیده عکس رخسارش  
ابد دست ازل بگرفت سوی قصر آن مه برد  
که گرداگرد قصر او چه شیراند کز غیرت  
به ناگه جست از لفظم که آن شه کیست شمس الدین

2294

ز بردا برد عشق او چو بشنید این دل پاره  
به بحر نیستی در شد همه هستی محقر شد  
کجا اسرارین آمد دمی کز کبر و کین آمد  
الا ای جان انسانی چو از اقلیم نقصانی  
چو از مردان مدد یابی یکی عیش ابد یابی  
چو هستی را همی رویی سر هر نفس می کویی  
چه باشد صد قمر آن جا شود هر خاک زر آن جا  
زهی دربخش دریایی برای جان بینایی  
خوشا مشکا که می ییزی به راه شمس تبریزی

2295

سراندازان همی آبی نگارین جگرخواره  
فغان از چشم مکار کز اول بود این کارت  
برای ماه بی چون را کشیدی جور گردون را  
بیار آن جام پر آتش که تا ما در کشیمش خوش  
بزن آتش به کشت من فکن از بام طشت من  
اگر زخمی زنی از کین به قصد این دل مسکین

برای او ز خود شاید که بگریزیم مستانه

نه او را دیده ای دیده نه او را گوش بشنیده  
از آن دم که نظر کردم در آن رخسار دزدیده  
ز من دیوانه تر گشتی ز من بتر بشوریده  
در آن آینه این هر دو چو زلفینش بیچیده  
نثار خاک جسم او چه باران ها بیاریده  
خجل گشته از آن خوبی پس گردن بخاریده  
بدیده هر دو را غیرت بدین هر دو بخندیده  
به قصد خون جانبازان و صدیقان بغریده  
شه تبریز و خون من در این گفتن بجوشیده

برآمد از وجود خویش و هر دو کون یک باره  
به ناگه شعله ای بر شد شگرف از جان خون خواره  
حیاتی کز زمین آمد بود در بحر بیچاره  
به شب هنگام ظلمانی چو اختر باش سیاره  
سپاه بی عدد یابی به قهر نفس اماره  
بدید آید یکی خوبی نه رو باشد نه رخساره  
به غیر دل مبر آن جا که آن جا هست دل پاره  
شمار ریگ هر جایی ز عشقش هست آواره  
زهی باده که می ریزی برای جان میخواره

دلم بردی نمی دانم چه آوردی دگر باره  
که پاره پاره پیش آبی و بر بایی دل پاره  
مسلم گشت معجون را که عاقل نیست این کاره  
به عشق روی آن مه وش برون از چرخ و استاره  
که کار عشق این باشد که باشد عاشق آواره  
بزن که زخم بردارد چه باید کرد بیچاره

دلم شد جای اندیشه و یا دکان پرشیشه

بگو ای شمس تبریزی دلت سنگ است یا خاره

2296

مرا گویی که چونی تو لطیف و لمتر و تازه  
خوش آن باشد که می راند به سوی اصل شیرینی  
همی کوشم به خاموشی ولیکن از شکرنوشی  
دلا سرسخت و پاسستی چنین باشند در مستی  
بدان صبح نجاتی رو بدان بحر حیاتی رو  
بهل می را به میخواران بهل تب را به غمخواران  
که کنز کنت مخفیا فاحبیت بان اعرف  
تعالوا یا موالینا الی اعلیٰ معالینا  
الی نور هو الله تری فی ضوء لقیاه

مثال حسن و احسانت برون از حد و اندازه  
در آن سیران سقط کرده هزاران اسب و جمازه  
شدم همخوی آن غمزه که آن غمزه ست غمازه  
ولی بشتاب لنگانه که می بندند دروازه  
بزن سنگی بر این کوزه بزن نفتی در آن کازه  
که این را جملگی نقش است و آن را جمله آوازه  
برای جان مشتاقان به رغم نفس طنازه  
فان الجسم کالاعمی و ان الحس عکازه  
کمال البدر نقصانا و عین الشمس خبازه

2297

چو در دل پای بنهادی بشد از دست اندیشه  
به پیش جان در آمد دل که اندر خود مکن منزل  
رسید از عشق جاسوسش که بسم الله زمین بوسش  
خرابات بتان در شد حریف رطل و ساغر شد  
برست او از خوداندیشی چنان آمد ز بی خویشی  
فلک از خوف دل کم زد دو دست خویش بر هم زد  
چنین اندیشه را هر کس نهد دامی به پیش و پس  
چو هر نقشی که می جوید ز اندیشه همی روید  
جواهر جمله ساکن بد همه همچون اماکن بد  
جهان کهنه را بنگر گهی فربه گهی لاغر  
که درد زه ازان دارد که تا شه زاده ای زاید  
چو دل از غم رسول آمد بر دل جبرئیل آمد  
چو شهد شمس تبریزی فزاید در مزاجم خون

میان بگشاد اسرار و میان بریست اندیشه  
گران جان دید مر جان را سبک برجست اندیشه  
در این اندیشه بیخود شد به حق پیوست اندیشه  
همه غیث مصور شد زهی سرمست اندیشه  
که از هر کس همی پرسد عجب خود هست اندیشه  
که از من کس نرست آخر چگونه رست اندیشه  
گمان دارد که در گنجد به دام و شست اندیشه  
تو مر هر نقش را میرست و خود پیرست اندیشه  
شکافید این جواهر را و بیرون جست اندیشه  
که درد کهنه زان دارد که نوزاد است اندیشه  
نتیجه سربلند آمد چو شد سربست اندیشه  
چو مریم از دو صد عیسی شده ست آبست اندیشه  
از آن چون زخم فصادی رگ دل خست اندیشه

2298

زهی بزم خداوندی زهی می های شاهانه  
دلم آهن همی خاید از آن لعلین لبی که او

زهی یغما که می آرد شه قفجاق ترکانه  
کنار لطف بگشاید میان حلقه مستانه

هر آن جانی که شد مجنون به عشق حالت بی چون  
چو او طره برافشانند سوی عاشق همی داند  
به عشق طره های او که جعد و شاخ شاخ آمد  
چه برهم گشته اند این دم حریفان دل از مستی  
اگر ساقی ندادت می دلا در گل چه افتادی  
خداوندا در این بیشه چه گم گشته ست اندیشه  
بیا ای شمس تبریزی که در رفعت سلیمانی

2299

سراندازان همی آیی ز راه سینه در دیده  
به دم در چرخ می آری فلک ها را و گردون را  
گناه هر دو عالم را به یک توبه فروشویی  
تو را هر گوشه ایوبی به هر اطراف یعقوبی  
خرامان شو به گورستان ندایی کن بدان بستان  
همان دم جمله گورستان شود چون شهر آبادان  
گزافه این نمی لافم خیالی بر نمی بافم  
کسی کز خلق می گوید که من بگریختم رفتم  
خمش کن بشنو ای ناطق غم معشوق با عاشق

2300

با زر غم و بی زر غم آخر غم با زر به  
بشنو سخن یاران بگریز ز طراران  
آدم ز چه عریان شد دنیا ز چه ویران شد  
تا شمع نمی گرید آن شعله نمی خندد  
خوی ملکی بگزین بر دیو امیری کن

2301

من سرخوش و تو دلخوش غم بی دل و بی سر به  
عالم همه چون دریا تن چون صدف جويا  
صورت مثل چادر جان رفته به چادر در

کجا گیرد قرار اکنون بدین افسون و افسانه  
که از زنجیر جنبیدن بجنبد شور دیوانه  
دل من شاخ شاخ آید چو دندان در سر شانه  
برای جانت ای مه رو سری در کن در این خانه  
وگر آن مشکک نگشاد او چرا پر گشت پیمانه  
تنی تن کجا ماند میان جان و جانانه  
که از عشقت همه مرغان شدند از دام و از دانه

فسونگرم می خوانی حکایت های شوریده  
چه باشد پیش افسونت یکی ادراک پوسیده  
چرایی زلت ما را تو در انگشت پیچیده  
شکسته عشق درهاشان قماش از خانه دزدیده  
که خیز ای مرده کهنه برقص ای جسم ریزنده  
همه رقصان همه شادان قضا از جمله گردیده  
که صد ره دیده ام این را نمی گویم ز نادیده  
صدق گو گر گریانش پس پشت است بدریده  
که تا طالب بود جويا بود مطلب ستیزیده

چون راهروی باری راهی که برد تا ده  
از جمع مکش خود را استیزه مکن مسته  
چون بود که طوفان شد ز استیزه که با مه  
تا جسم نمی کاهد جان می نشود فربه  
گاو تو چو شد قربان پا بر سر گردون نه

دل می ده و بر می خور از دلبر و دل بر به  
جان وصف گهر گویا زین ها همه گوهر به  
بی صورت و بی پیکر وز هر چه مصور به



تو پرده تن دیدی از سینه بنشیدی  
از چهره تو زر می زن با چهره زر می گو

آن زخمه که دل می زد کان پرده دیگر به  
بازر غم و بی زر غم آخر غم با زر به

### 2302

هشیار شدم ساقی دستار به من واده  
نیمی بخور ای ساقی ما را بده آن باقی  
ای فتنه مرد و زن امشب در من بشکن  
خواهی که همه دریا آب حیوان گردد  
خواهی که مه و زهره چون مرغ فرود آید

یا مشک سقا پر کن یا مشک به سقا ده  
والله که غلط گفتم نی همه ما را ده  
رخت من و نقد من بردار و به یغما ده  
از جام شراب خود یک جرعه به دریا ده  
زان می که به کف داری یک رطل به بالا ده

### 2303

ناگاه درافتادم زان قصر و سراپرده  
دنیا نبود عیدم من زشتی او دیدم  
گلگونه چه آراید آن خارین بد را  
با تارک گل آمد موبند فروهشته  
منگر تو به خلخالش ساق سیهش را بین  
رو دست بشو از وی ای صوفی روشسته  
بدبخت و گران جانی کو بخت از او جوید  
فریاد رس ای جانان ما را ز گران جانان  
خاموش سخن می ران زان خوش دم بی پایان

در قعر چنین چاهی ناخورده و نابرده  
گلگونه نهد بر رو آن روسپی زرده  
آن خار فرورفته در هر جگر و گرده  
ابروی خود از وسمه آن کور سیه کرده  
خوش آید شب بازی لیک از سپس پرده  
دل را بستر از وی ای مرد سراسترده  
در بند بزرگی شد می سوزد چون خرده  
ای از عدمی ما را در چرخ درآورده  
تا چند سخن سازی تو زین دم بشمرده

### 2304

هر روز پری زادی از سوی سراپرده  
صوفی ز هوای او پشمینه شکافیده  
سالوس نتان کردن مستور نتان بودن  
دی رفت سوی گوری در مرده زد او شوری  
هر روز برون آید ساغر به کف و گوید  
ای مونس و ای جانم چندان بیچانم  
خستم جگرت را من بستان جگری دیگر  
همرنگ دل من شو زیرا که نمی شاید  
خامش کن و خامش کن در رو به حریم دل

ما را و حریفان را در چرخ درآورده  
عالم ز بلای او دستار کشان کرده  
از دست چنین رندی سغراق رضا خورده  
معدورم آخر من کمتر نیم از مرده  
والله که بنگذارم در شهر یک افسرده  
تا شهد و شکر گردی ای سرکه پرورده  
همچون جگر شیران ای گربه پژمرده  
من سرخ و سپید ای جان تو زرد و سیه چرده  
کاندر حرمین دل نبود دل آزرده

شمس الحق تبریزی بادا دل بدخواهت

بر گرد جهان گردان در طمع یکی گرده

2305

کی باشد من با تو باده به گرو خورده  
در می شده من غرقه چون ساغر و چون کوزه  
صد نوش تو نوشیده تشریف تو پوشیده  
از نور تو روشن دل چون ماه ز نور خور  
تا خود چه فسون گفتمی با گل که شد او خندان  
یک لحظه بخندانی یک لحظه بگریانی  
عاقل ز تو نازارد زان روی که زشت آید  
بس غصه رسول آمد از منعم و می گوید  
پس فکر چو بحر آمد حکمت مثل ماهی  
نی فکر چو دام آمد دریا پس این دام است  
پس دل چو بهشتی دان گفتار زبان دوزخ

تو برده و من مانده من خرقه گرو کرده  
با یار در افتاده بی حاجب و بی پرده  
صد جوش بجوشیده این عالم افسرده  
وز بوی گلت خوشدل چون روغن پرورده  
تا خود چه جفا گفتمی با خارک پژمرده  
ای نادره صنعت ها در صنع در آورده  
ظلمت ز مه آشفته خاری ز گل آزرده  
ده مرده شکر خوردی بگذار یکی مرده  
در فکر سخن زنده در گفت سخن مرده  
در دام کجا گنجد جز ماهی بشمرده  
وین فکر چو اعرافی جای گنه و خرده

2306

ناموس مکن پیش آای عاشق بیچاره  
ای عاشق الاهو ز استاره بگیر این خو  
آن ها که قوی دستند دست تو چرا بستند  
چون در سخن ها سفت و الارض مهادا گفت  
ای بنده شیر تن هستی تو اسیر تن  
تا طفل بود سلطان دایه کندش زندان  
از سنگ سبو ترسد اما چو شود چشمه  
گوید که اگر زین پس او بشکندم شادم  
گر در ره او مردم هم زنده بدو گردم

تا مرد نظر باشی نی مردم نظاره  
خورشید چو در تابد فانی شود استاره  
زیرا تو کنون طفلی وین عالم گهواره  
ای میخ زمین گشته وز شهر دل آواره  
دندان خرد بنما نعمت خور همواره  
تا شیر خورد ز ایشان نبود شه میخواره  
هر لحظه سبو آید تازان به سوی خاره  
جان داد مرا آبش یک باره و صد باره  
خود پاره دهم او را تا او کندم پاره

2307

بریند دهان از نان کامد شکر روزه  
آن شاه دو صد کشور تاجیت نههد بر سر  
زین عالم چون سجین برپر سوی علیین  
ای نقره باحرمت در کوره این مدت

دیدنی هنر خوردن بنگر هنر روزه  
بریند میان زوتر کامد کمر روزه  
بستان نظر حق بین زود از نظر روزه  
آتش کندت خدمت اندر شرر روزه

روزه نم زمزم شد در عیسی مریم شد  
کو پر زدن مرغان کو پر ملک ای جان  
گر روزه ضرر دارد صد گونه هنر دارد  
این روزه در این چادر پنهان شده چون دلبر

بر طارم چارم شد او در سفر روزه  
این هست پر چینه و آن هست پر روزه  
سودای دگر دارد سودای سر روزه  
از چادر او بگذر واجو خیر روزه

باریک کند گردن ایمن کند از مردن  
سی روز در این دریا پا سر کنی و سر پا  
شیطان همه تدبیرش و آن حيله و تزویرش  
روزه کر و فر خود خوشتر ز تو بر گوید  
شمس الحق تبریزی هم صبری و پرهیزی

تخمه اثر خوردن مستی اثر روزه  
تا دررسی ای مولا اندر گهر روزه  
بشکست همه تیرش پیش سپر روزه  
در بند در گفتن بگشای در روزه  
هم عید شکرریزی هم کر و فر روزه

### 2308

یا رب چه کس است آن مه یا رب چه کس است آن مه  
اندر ذقن یوسف چاهی چه عجب چاهی  
آخر چه کند یوسف کز چاه پرهیزد  
آن کس که ربود از رخ مر کاه ربایان را  
زنهار نگهدارید زان غمزه زبان ها را  
شطرنج همی بازد با بنده و این طرفه  
جان بخشد و جان بخشد چندانک فناها را  
او جان بهاران است جان هاست درختانش  
هر آینه کو بیند شمس الحق تبریزی

کز چهره بزد آتش در خیمه و در خرگه  
صد یوسف کنعانی اندر تک آن خوش چه  
کو دیده ربودستش و آن چاه میان ره  
انصاف بده آخر با او چه کند یک که  
کو مست بود خفته از حال همه آگه  
کاندر دو جهان شه او وز بنده بخواهد شه  
در خانه و مان افتد هم ماتم و هم آوه  
جان ها شود آبستن هم نسل دهد هم زه  
هم آینه برسوزد هم آینه گوید خه

### 2309

من بیخود و تو بیخود ما را کی برد خانه  
در شهر یکی کس را هشیار نمی بینم  
جانا به خرابات آ تا لذت جان بینی  
هر گوشه یکی مستی دستی ز بر دستی  
تو وقف خراباتی دخلت می و خرجت می  
ای لولی بربط زن تو مستتری یا من  
از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد  
چون کشتی بی لنگر کز می شد و مژ می شد

من چند تو را گفتم کم خور دو سه پیمان  
هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه  
جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه  
و آن ساقی هر هستی با ساغر شاهانه  
زین وقف به هشیاران مسپار یکی دانه  
ای پیش چو تو مستی افسون من افسانه  
در هر نظرش مضمهر صد گلشن و کاشانه  
وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه

گفتم ز کجایی تو تسخر زد و گفت ای جان  
نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل  
گفتم که رفیقی کن با من که منم خویش  
من بی دل و دستارم در خانه خمارم  
در حلقه لنگانی می باید لنگیدن  
سرمست چنان خوبی کی کم بود از چوبی  
شمس الحق تبریزی از خلق چه پرهیزی

### 2310

ای غایب از این محضر از مات سلام الله  
ای نور پسندیده وی سرمه هر دیده  
ای صورت روحانی وی رحمت ربانی  
چون ماه تمام آبی و آن گاه ز بام آبی  
ای غایب بس حاضر بر حال همه ناظر  
ای شاهد بی نقصان وی روح ز تو رقصان  
ای جوشش می از تو وی شکر نی از تو  
شمس الحق تبریزی در لخلخه آمیزی

### 2311

از انبهی ماهی دریا به نهان گشته  
از فرقت آن دریا چون زهر شده شکر  
در عشرت آن دریا نی این و نه آن بوده  
اندر هوس دریا ای جان چو مرغابی  
دوش از شکم دریا برخاست یکی صورت  
دل گفت به زیر لب من جان نبرم از وی  
از غمزه غمازی وز طرفه بغدادی  
در بیشه درافتاده در نیم شبی آتش  
از شعله آن بیشه تابان شده اندیشه  
گر مابه روحانی آوخ چه پری خوان است  
از بهر چنین سری در سوسن ها بنگر  
شمس الحق تبریزی در تافته از روزن

نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه  
نیمیم لب دریا نیمی همه دردانه  
گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه  
یک سینه سخن دارم هین شرح دهم یا نه  
این پند نوشیدی از خواجه علیانه  
برخاست فغان آخر از استن حنانه  
اکنون که درافکندی صد فتنه فتنه

وی از همه حاضرتر از مات سلام الله  
احسنت زهی منظر از مات سلام الله  
بر مومن و بر کافر از مات سلام الله  
ای ماه تو را چاکر از مات سلام الله  
وی بحر پر از گوهر از مات سلام الله  
وی مستی تو در سر از مات سلام الله  
وز هر دو تویی خوشتر از مات سلام الله  
هم مشکوی و هم عنبر از مات سلام الله

انبه شده قالب ها تا پرده جان گشته  
زهر از هوس دریا آب حیوان گشته  
بر ساحل این خشکی این گشته و آن گشته  
چندان تو چنین گفته کز عشق چنان گشته  
و آن غمزه اش از دریا بس سخته کمان گشته  
سوگند به جان دل کان کار چنان گشته  
دل گشته چنان شادی جانم همدان گشته  
در پختن این شیران تا مغز پزان گشته  
تا قالب جان پیشه بی جا و مکان گشته  
وین عالم گورستان چون جامه کنان گشته  
دستوری گفتن نی سر جمله زبان گشته  
تا آنچ نیارم گفت چون ماه عیان گشته

### 2312

دیدم رخ ترسا را با ما چو گل اشکفته  
با آن مه بی نقصان سرمست شده رقصان  
در رسته بازاری هر جا بده اغیاری  
و آن لعل چو بگشاید تا قند شکر خاید  
دل دزد و بستاند وز سر دلت داند  
از حسن پری زاده صد بی دل و دل داده  
نوری که از او تابد هر چشم که برتابد  
از هفت فلک بیرون وز هر دو جهان افزون  
از بهر چنین مشکل تبریز شده حاصل

هم خلوت و هم بی گه در دیر صفا رفته  
دستی سر زلف او دستی می بگرفته  
در جانش زده ناری آن خونی آشفته  
از عرش نثار آید بس گوهر ناسفته  
تا جمله فروخواند پنهانی ناگفته  
در هر طرف افتاده هم یک یک و هم جفته  
بیدار ابد یابد در کالبد خفته  
وین طرفه که آن بی چون اندر دل بنهفته  
و اندر پی شمس الدین پای دل من گفته

### 2313

ای جان تو جانم را از خویش خبر کرده  
ای هر چه بیندیشی در خاطر تو آید  
از شیوه و ناز تو مشغول شده جانم  
بر یاد لب تو نی هر صبح بنالیده  
از چهره چون ماهت وز قد و کمر گاهت  
خود را چو کمر کردم باشد به میان آبی  
از خشم نظر کردی دل زیر و زیر کردی

اندیشه تو هر دم در بنده اثر کرده  
بر بنده همان لحظه آن چیز گذر کرده  
مکر تو به پنهانی خود کار دگر کرده  
عشقت دهن نی را پرقتند و شکر کرده  
چون ماه نو این جانم خود را چو قمر کرده  
ای چشم تو سوی من از خشم نظر کرده  
تا این دل آواره از خویش سفر کرده

### 2314

ای روی تو رویم را چون روی قمر کرده  
باد تو درختم را در رقص درآورده  
دانی که درخت من در رقص چرا آید  
از برگ نمی نازد وز میوه نمی یازد

اجزای مرا چشمت اصحاب نظر کرده  
یاد تو دهانم را پرشهد و شکر کرده  
ای شاخ و درختم را پربرگ و ثمر کرده  
ای صبر درختم را تو زیر و زبر کرده

### 2315

دل دست به یک کاسه با شهره صنم کرده  
دل از سر غمازی یک وعده از او گفته  
عشقتش ز پی غیرت گفتا که عوض جان ده  
از بعد چنان شهدی وز بعد چنان عهدی

انگشت بر آورده اندر دهنم کرده  
درخواست من از وی او نیز کرم کرده  
این گفت به جان رفته جان نیز نعم کرده  
لشکر کش هجرانت بر بنده ستم کرده

از هجر عجب نبود این ظلم و ستم کردن  
ای آنک ز یک برقی از حسن جمال خود  
و آنکه ز وجود تو بر ساخته هستی را  
ده چشم شده جان ها چون نای بنالیده  
بس شادی در شادی کان را تو به جان دادی  
اندر پی مخدومی شمس الحق تبریزی

### 2316

امروز بت خندان می بخش کند خنده  
پیوسته حسد بودی پر غصه ولیک این دم  
در من بنگر ای جان تا هر دو سلف خندیم  
بر بسته و بر بسته غرقند در این رسته  
تا چند نهران خندم پنهان نکم زین پس  
ور تو پنهان داری ناموس تو من دانم  
هر ذره که می پوید بی خنده نمی روید  
خنده پدر و مادر در چرخ در آوردت  
آن دم که دهان خندد در خنده جان بنگر

### 2317

ای خاک کف پایت رشک فلکی بوده  
در خانه نقشینی دیدم صنم چینی  
صد ماه یقینم شد اندر دل شب پنهان  
گفتم به ایاز ای حر محمود شدی آخر  
ای سگ که ز اصحابی در کهف تو در خوابی  
ای ماهی در آتش تو جانب دریا کش  
شمس الحق تبریزم هم رنگ تو می خیزم

### 2318

مستی ده و هستی ده ای غمزه خماره  
ما بر سر هر پشته گم کرده سر رشته  
صد چشمه بجوشانی در سینه چون مرمر

کو پرچم عشاقان صد گونه علم کرده  
این جمله هستی را در حال عدم کرده  
تا جمله حوادث را انوار قدم کرده  
چون چنگ شده تن ها هم پشت به خم کرده  
وز بهر حسودان را در صورت غم کرده  
کی باشد تن چون دل از دیده قدم کرده

عالم همه خندان شد بگذشت ز حد خنده  
می جوشد و می روید از عین حسد خنده  
کان خنده بی پایان آورد مدد خنده  
تا با همگان باشد از عین ابد خنده  
هر چند نهران دارم از من بجهد خنده  
کاندر سر هر مویت در جست دو صد خنده  
از نیست سوی هستی ما را کی کشد خنده  
بنمود به هر طورت الطاف احد خنده  
کان خنده بی دندان در لب بنهد خنده

جان من و جان تو در اصل یکی بوده  
خون خواره صد آدم جان ملکی بوده  
صد نور یقین دیدم مشتاق شکی بوده  
در شاه چه جا کردی ای آییکی بوده  
چون شیر خدا گشتی اول سگگی بوده  
ای پیشتر از عالم در وی سمکی بوده  
من مرده تو گرد من بحر نمکی بوده

تو دلبر و استادی ما عاشق و این کاره  
بیچاره تو گشته تو چاره بیچاره  
ای آب روان کرده از مرمر و از خاره

ای سنگ سیه را تو کرده مدد دیده  
ای نور روان کرده از پیه دو چشم ما

وی از پس نومیدی بشکفته گل از ساره  
و اندیشه روان کرده از خون دل پاره

### 2319

آن یار غریب من آمد به سوی خانه  
یاران وفا را بین اخوان صفا را بین  
ای چشم چمن می بین وی گوش سخن می چین  
امروز می باقی بی صرفه ده ای ساقی  
پیمانہ و پیمانہ در بادہ دوی نبود  
من باز شکارم جان در بند مدارم جان  
قانع نشوم با تو صبر از دل من گم شد  
من دانه افلاکم یک چند در این خاکم  
تو آفت مرغانی زان دانه که می دانی  
ای داده مرا رونق صد چون فلک ازرق  
بار دگر ای جان تو زنجیر بجنبان تو  
خود گلشن بخت است این یارب چه درخت است این  
جان گوش کشان آید دل سوی خوشان آید

امروز تماشا کن اشکال غریبانه  
در رقص که باز آمد آن گنج به ویرانه  
بگشای لب نوشین ای یار خوش افسانه  
از بحر چه کم گردد زین یک دو سه پیمانہ  
خواهی که یکی گردد بشکن تو دو پیمانہ  
زین بیش نمی باشم چون جغد به ویرانه  
رو با دگری می گو من نشنوم افسانه  
چون عدل بہار آمد سرسبز شود دانه  
یک مشت برافشانی ز انبار پر از دانه  
ای دوست بگو مطلق این هست چنین یا نه  
وز دور تماشا کن در مردم دیوانہ  
صد بلبل مست این جا ہر لحظہ کند لانہ  
زیرا کہ بہار آمد شد آن دی بیگانہ

### 2320

بی برگی بستان بین کآمد دی دیوانہ  
زردی رخ بستان کز فرقت آن خوبان  
ترکان پری چہرہ نک عزم سفر کردند  
کی باشد کاین ترکان از قشلق باز آیند  
کی باشد کاین مستان آیند سوی بستان  
ز انبار تہی گردد پر گردد پیمانہ  
پیمانہ چو شد خالی ز انبار بیاید جست

خوبان چمن رفتند از باغ سوی خانہ  
بستان شدہ گورستان زندان شدہ کاشانہ  
یک یک بہ سوی قشلق از غارت بیگانہ  
چون گنج بدید آید زین گوشہ ویرانہ  
سرسبز و خوش و حیران رقصان شدہ مستانہ  
آن عالم انبار است وین عالم پیمانہ  
ز انبار نہان کان جا پوسیدہ نشد دانه

### 2321

ای دل بہ کجایی تو آگاہ ہیی یا نہ  
در بزم چنان شاهی در نور چنان ماہی  
در دولت سلطانی گر یاوہ شود جانی

از سر تو برون کن ہی سودای گدایانہ  
خط در دو جہان در کش چہ جای یکی خانہ  
یک جان چہ محل دارد در خدمت جانانہ

گر جان بداندیشت گوید بد شه پیشت  
یک دانه به یک بستان بیع است بده بستان  
شاهی نگری خندان چون ماه و دو صد چندان  
شمس الحق تبریزی آن کو به تو باز آید

ده بر دهن او زن تا کم کند افسانه  
و آن گاه چو سرمستان می گو که زهی دانه  
بی ناز خوشاوندان بی زحمت بیگانه  
آن باز بود عرشی بر عرش کند لانه

### 2322

هر روز فقیران را هم عید و هم آدینه  
عیدانه بپوشیده همچون مه عید ای جان  
مانده عقل و دین بیرون و درون شیرین  
درپوش چنین خرقة می گرد در این حلقه  
در جوی روان ای جان خاشاک کجا پاید  
در دیده قدس این دم شاخی است تر و تازه

نی عید کهن گشته آدینه دیگینه  
از نور جمال خود نی خرقة پشمینه  
نی سیر در آکنده اندر دل گوزینه  
مانند دل روشن در پیشگه سینه  
در جان و روان ای جان چون خانه کند کینه  
در دیده حس این دم افسانه دیرینه

### 2323

ای دل تو بگو هستم چون ماهی بر تابه  
نی نی تو بنال ای دل زیرا که من مسکین  
شد خانه چو زندانم شب خواب نمی دانم  
حسن تو و عشق من در شهر شده شهره  
ای در هوست غرقه هم صوفی و هم خرقة

کاستیزه همی گیرد او را مگر از لابه  
بی صورت او هستم چون صورت گرمابه  
تا او نشود با من همخانه و همخواه  
برداشته هر مطرب آن بر دف و شبابه  
هم بنده بیچاره هم خواجه نسابه

### 2324

روزی تو مرا بینی میخانه درافتاده  
من مست و حریفم مست زلف خوش او در دست  
لب نیز شده مستک گم کرده ره بوسه  
این دلبر پرفتنه با جمله دستان ها  
این صورت ها جمله از پرتو او باشد  
شمس الحق تبریزی شرحی است مر این ها را

دستار گرو کرده بیزار ز سجاده  
احسنت زهی شاهد شاباش زهی باده  
من مستک و لب مستک و آن بوسه قواده  
خوش خفته و جمله شب این عشرت آماده  
و آن روح قدس پاک است از صورت ها ساده  
آن خسرو روحانی شاهنشاه زاده

### 2325

امروز من و باده و آن یار پری زاده  
بازیم یکی عشقی در زیر گلیمی به  
این حلقه زرین را در گوش در آویزم

احسنت زهی خرم شاباش زهی باده  
بر حلقه هر جمعی بر رسته هر جاده  
یعنی که از این خدمت آزادم و آزاده



عشق من و روی تو از عهد قدم بوده ست

2326

ای بر سر بازاری دستار چنان کرده  
ما را بگزیده لب کآیم بر تو امشب  
با صدق ابوبکری چون جمله همه مگری  
زهد از تو مباحی شد تسبیح صراحی شد  
جان شد چو کبوتر جان زوتر هله زوتر جان  
از عشق شب زلفت آن ماه گدازیده  
ای دفتر هر سری شمس الحق تبریزی

2327

ای جنبش هر شاخی از لون دگر میوه  
در پرده دو صد خاتون رخساره دریدستند  
در کامه هر ماهی شستی است ز صیادی  
جبریل همی رقصد در عشق جمال حق  
ای مطرب مشتاقان شمس الحق تبریزی

2328

چون عزم سفر کردی فی لطف امان الله  
ای شادکن دل ها اندر همه منزل ها  
هم رایت احسان را هم آیت ایمان را  
تو بیش کنی کم را از دل ببری غم را  
از آتش رخسارت وز لعل شکربارت  
آگاه تویی در ده احسنت زهی سرده  
در عشق خداوندی شمس الحق تبریزی

2329

هر موی من از عشقت بیت و غزلی گشته  
خورشید حمل رویت دریای عسل خویت  
این دل ز هوای تو دل را به هوا داده

2330

روی من از اول بد بر روی تو بنهاده

رو با دگران کرده ما را نگران کرده  
و آن خلوت چون شکر یا لب شکران کرده  
کو زهره که بشمارم این کرده و آن کرده  
جان را که فلاحی شد با رطل گران کرده  
ای تن تنتن کرده تن را همه جان کرده  
وز پرتو رخسارت خورشید فغان کرده  
ای طرفه بغدادی ما را همدمان کرده

هر کس ز دگر جامی مستک شده کالیوه  
بر روی زنان هر یک از جفت دگر بیوه  
آن ناله کنان آوه وین ناله کنان ای وه  
عفریت همی رقصد در عشق یکی دیوه  
می نال در این پرده زنهار همین شیوه

پیروز تو واگردی فی لطف امان الله  
در حسن و وفا فردی فی لطف امان الله  
تا عرش برآوردی فی لطف امان الله  
از رخ ببری زردی فی لطف امان الله  
در دی نبود سردی فی لطف امان الله  
هم دادی و هم خوردی فی لطف امان الله  
چون عشق جوامردی فی لطف امان الله

هر عضو من از ذوقت خم عسلی گشته  
هر ذره ز خورشیدت صاحب عملی گشته  
وین جان ز لقای تو برج حملی گشته

آن عشق جگر خواره کز خون شود او فربه  
روزی که نریزد خون رنجیش بدید آمد  
تیر نظرت دیدم جان گفت زهی دولت  
من خاک دژم بودم در کتم عدم بودم  
از بانگ تو برجستم در عهد تو بنشستم  
بیخود بنشین پیشم بیخود کن و بی خویشم  
بر نطع پیادستم من اسپ نمی خواهم  
ای یوسف عیسی دم با زر غم و بی زر غم  
زان می که از او سینه صافی است چو آینه

### 2331

ای دلبر بی صورت صورتگر ساده  
از گفتن اسرار دهان را تو بیسته  
تا پرده بر انداخت جمال تو نهانی  
صبحی که همی راند خیال تو سواره

و آن ها که به تسبیح بر افلاک بنامند  
جان طاقت رخسار تو بی پرده ندارد  
چون اشتر مست است مرا جان ز پی تو  
شمس الحق تبریز دلم حامله توست

### 2332

ای آنک تو را ما ز همه کون گزیده  
تو شرم نداری که تو را آینه ماییم  
ای بی خبر از خویش که از عکس دل تو  
صد روح غلام تو تو هر دم چو کنیزک  
بر چرخ ز شادی جمال تو عروسی است  
صد خرمن نعمت جهت پیشکش تو  
ای آنک شنیدی سخن عشق بین عشق  
در عشق همان کس که تو را دوش بیاراست  
چون صبر بود از شه شمس الحق تبریز

ای بار خدا بر ما نرمش کن و رحمش ده  
جز از جگر عاشق آن رنج نگرده به  
پریم چو کمان پریم من از کشش آن زه  
آمد به سر گورم عشقت که هلا برجه  
ما را تو تعاهد کن سالار تویی در ده  
تا هیچ نیندیشم نی از که نی از مه  
من مات توام ای شه رخ بر رخ من بر نه  
پیش آر تو جام جم والله که تویی سرده  
پیش آر و مده وعده بر شنبه و پنجشنبه

وی ساغر پرفتنه به عشاق بداده  
و آن در که نمی گویم در سینه گشاده  
دل در سر ساقی شد و سر در سر باده  
جان های مقدس عدد ریگ پیاده

تسبیح گسستند و گرو کرده سجاده  
وز هر چه بگوئیم جمال تو زیاده  
بر گردن اشتر تن من بسته قلاده  
کی بینم فرزند بر اقبال تو زاده

بگذاشته ما را تو و در خود نگزیده  
تو آینه ناقص کژشکل خریده  
بر عارض جان ها گل و گلزار دمیده  
آراسته خود را و به بازار دویده  
ای همچو کمان جان تو در غصه خمیده  
وز بهر یکی دانه در این دام پریده  
کو حالت بشنیده و کو حالت دیده  
امشب تو به خلوتگه عشق آی جریده  
ای آب حیات ابد از شاه چشیده

## 2333

این کیست چنین مست ز خمار رسیده  
یا شاهد جان باشد رویند گشاده  
یا زهره و ماه است در آمیخته با هم  
یا چشمه خضر است روان گشته بدین سو  
یا برق کله گوشه خاقان شکاری است  
یا ساقی دریادل ما بزم نهاده ست  
یا صورت غیب است که جان همه جان هاست  
شاه پریان بین ز سلیمان پیمبر  
خوبان جهان از پی او جیب دریده  
از هیبت خون ریزی آن چشم چو مریخ  
وز بهر دیت دادن هر زنده که او کشت  
اول دیت خون تو جامی است به دستش  
خاموش کن ای خاسر انسان لفی خسر

یا یار بود یا ز بر یار رسیده  
یا یوسف مصری است ز بازار رسیده  
یا سرو روان است ز گلزار رسیده  
یا ترک خوش ماست ز بلغار رسیده  
اندر طلب آهوی تاتار رسیده  
یا نقل و شکر هاست به قنطار رسیده  
یا مشعله از عالم انوار رسیده  
اندر طلب هدهد طیار رسیده  
قاضی خرد بی دل و دستار رسیده  
مریخ ز گردون پی زنهار رسیده  
همیان زر آورده به ایثار رسیده  
در کش که رحیق است ز اسرار رسیده  
از گلشن دیدار به گفتار رسیده

## 2334

ای طبل رحیل از طرف چرخ شنیده  
ای نرگس چشم و رخ چون لاله کجایی  
اندر لحد بی در و بی بام مقیمی  
کو شیوه ابروی تو کو غمزه چشمت  
ای دست تو بوسه گه لب های عزیزان  
این ها همه سهل است اگر مرغ ضمیرت  
صورت چه کم آید چه برد جان به سلامت  
صد شکر کند جان چو رهد از تن و صورت  
کو لذت آب و گل و کو آب حیاتی  
یا رب چه طلسم است کز آن خلد نفوریم  
محسود فلک بوده و مسجود ملایک  
باغ آی و ز باران سخن نرگس و گل چین  
بربند دهان از سخن و باده لب نوش

وی رخت از این جای بدان جای کشیده  
از گور تو آن نرگس و آن لاله دمیده  
ای بر در و بر بام به صد ناز دویده  
ای چشم بد مرگ بدان هر دو رسیده  
در دست فنا مانده تو با دست بریده  
بر چرخ پریده بود و دام دریده  
موزه چه کم آید چو بود پای رهیده  
ای بی خبر از چاشنی جان جریده  
کو قبه گردونی و کو بام خمیده  
ما در تک این دوزخ امشاج خزیده  
وز همت ناپاک ز ما دیو رمیده  
نرگس ندهد قطره ای از بام چکیده  
تا قصه کند چشم خمار از ره دیده

2335

رندان همه جمعند در این دیر مغانه  
خون ریزبک عشق در و بام گرفته ست  
یک پرده برانداخته آن شاهد اعظم  
آن جنس که عشاق در این بحر فتادند  
کی سرد شود عشق ز آواز ملامت  
پر کن تو یکی رطل ز می های خدایی  
اول بده آن رطل بدان نفس محدث  
چون بند شود نطق یکی سیل در آید  
شمس الحق تبریز چه آتش که برافروخت

درده تو یکی رطل بدان پیر یگانه  
و آن عقل گریزان شده از خانه به خانه  
از پرده برون رفته همه اهل زمانه  
چه جای امان باشد و چه جای امانه  
هرگز نرمد شیر ز فریاد زنانه  
مگذار خدایان طبیعت به میانه  
تا ناطقه اش هیچ نگوید ز فسانه  
کز کون و مکان هیچ نبینی تو نشانه  
احسنت زهی آتش و شاباش زبانه

2336

این نیم شبان کیست چو مهتاب رسیده  
آورده یکی مشعله آتش زده در خواب  
این کیست چنین غلغله در شهر فکنده  
این کیست بگویند که در کون جز او نیست  
این کیست چنین خوان کرم باز گشاده  
جامی است به دستش که سرانجام فقیر است  
دل ها همه لرزان شده جان ها همه بی صبر  
آن نرمی و آن لطف که با بنده کند او  
زان ناله و زان اشک که خشک و تر عشق است  
یک دسته کلید است به زیر بغل عشق  
ای مرغ دل ار بال تو بشکست ز صیاد  
خاموش ادب نیست مثل های مجسم

پیغامبر عشق است ز محراب رسیده  
از حضرت شاهنشاه بی خواب رسیده  
بر خرمن درویش چو سیلاب رسیده  
شاهی به در خانه بواب رسیده  
خندان جهت دعوت اصحاب رسیده  
زان آب عنب رنگ به عناب رسیده  
یک شمه از آن لرزه به سیماب رسیده  
زان نرمی و زان لطف به سنجاب رسیده  
یک نغمه تر نیز به دولاب رسیده  
از بهر گشایدن ابواب رسیده  
از دام رهد مرغ به مضراب رسیده  
یا نیست به گوش تو خود آداب رسیده

2337

هلا ساقی بیا ساغر مرا ده  
به حق آن که در سر دارم از تو  
به دیگر کس مده آنچه نمودی  
سرش مگشا مگو نامش که آن چیست  
از آن می جعفر طیار خورده ست

زرم بستان می چون زر مرا ده  
چو خم را وا کنی سر سر مرا ده  
مرا ده آن و آن دیگر مرا ده  
اگر زهر است اگر شکر مرا ده  
از آن می جعفر طیار خورده ست

بیمای آن شرابی را که بویش  
سقا هم ربهم رطلی شگرف است

به از مشک است و از عنبر مرا ده  
نهان از مومن و کافر مرا ده

### 2338

بیا دل بر دل پردرد من نه  
تویی خورشید وز تو گرم عالم  
چو مهره توست مهر جمله دل ها  
بیار آن معجز هر مرد و زن را  
به هر شرطی که بنهی من مطیعم  
کلاه لطف خود با تارک من  
از آن گردی که از دریا بر آری  
به هر باده نمی گردد سرم مست  
خمش ای ناطقه بسیار گویم

بیا رخ بر رخان زرد من نه  
یکی تابش بر آه سرد من نه  
بر این نطع هوای نرد من نه  
به پیش دشمن نامرد من ده  
ولیکن شرط من در خورد من نه  
برای بوش و بردا برد من نه  
بیار آن گرد را بر گرد من نه  
به پیشم باده خو کرد من نه  
سخن را پیش شاه فرد من نه

### 2339

ایا گم گشتگان راه و بیراه  
همی گوید شهنش کان مایید  
به درگاه خدای حی قیوم  
بیوندید پیوند قدیمی  
چو یوسف با عزیز مصر باشید  
دلا بی گاه شد باز آ به خانه  
صلا اکنون میان بسته ست ساقی  
به مقناطیس آید آخر آهن  
کنون درهای گردون برگشادند  
بیا سجده کنان چون سایه ای دوست  
مثال صورتی پوشیده گر چه  
چو گنج جان به کنج خانه آمد  
خمش کن تا که قلماشیت گویم  
ولیک آن به که آن هم شیر گوید

شما را باز می خواند شهنشاه  
صلا ای شهره سرهنگان به درگاه  
دعا کردن نکو باشد سحرگاه  
چو هی چفسیده بر دامان الله  
برون آید از زندان و از چاه  
که ترک آید شبانگه سوی خرگاه  
صلا کز مهر سرمست است دلخواه  
به سوی کهربا آید یقین کاه  
که عاجز شد فلک از ناله و آه  
که بر منبر بر آمد امشب آن ماه  
منزه بود از امثال و اشباه  
به گردش می تنیدم همچو جولاه  
ولکن لا تطالبنی بمعناه  
کجا اشکار شیر و صید روباه

### 2340

چنین می زن دو دستک تا سحرگاه  
همی گو آنچ می دامن من و تو  
فغان کردن ز شیر حق بیاموز  
در آ چون شیر و پنجه بر جهان زن  
ز بس پیوستگی بیگانه باشیم  
چو قرآن را نداند جز که قربان  
شبی که عشق باشد میهمانم

### 2341

سماح آمد هلا ای یار برجه  
هزاران بار خفتی همچو لنگر  
بسی خفتی تو مست از سرگرانی  
هلا ای فکرت طیار برپر  
هلا صوفی چو ابن الوقت باشد  
به عشق اندرنگنجد شرم و ناموس  
و گر کاهل بود قوال عارف  
سماح آمد رباح از قول یزدان  
به عشق آنک فرشت گوهر آمد  
چو زلفین ار فروسو می کشندت  
صلایی از خیال یار آمد  
بسی در غدر و حیلت برجهیدی  
بسی بهر قوافی برجهیدی

### 2342

خدایا مطربان را انگین ده  
چو دست و پای وقف عشق کردند  
چو پر کردند گوش ما ز پیغام  
کبوتروار نالاند در عشق  
ز مدح و آفرینت هوش ها را  
جگرها را ز نغمه آب دادند  
خمش کردم کریمما حاجت نیست

که در رقص است آن دلدار و دلخواه  
ولی پنهان کنش در ذکر الله  
نکردی آه پر خون جز که در چاه  
چه جنبانی به دستان دم چو روباه  
سلامم زان نکردی بر سر راه  
بیا قربان شو اندر عید این شاه  
ببینم بدر را بی اول ماه

مسابق باش و وقت کار برجه  
مثال بادبان این بار برجه  
چو کردندت کنون بیدار برجه  
تو نیز ای قالب سیار برجه  
گذر از پار و از پیرار برجه  
رها کن شرم و استکبار برجه  
بدو ده خرقة و دستار برجه  
که عشقی به ز صد قنطار برجه  
چو موج قلزم زخار برجه  
تو همچون جعد آن دلدار برجه  
خیالانه تو هم ز اسرار برجه  
یکی از عالم غدار برجه  
خموشی گیر و بی گفتار برجه

برای ضرب دست آهنین ده  
تو همشان دست و پای راستین ده  
توشان صد چشم بخت شاه بین ده  
توشان از لطف خود برج حصین ده  
چو خوش کردند همشان آفرین ده  
ز کوثرشان تو هم ماء معین ده  
که گویندت چنان بخش و چنین ده

## 2343

ایا خورشید بر گردون سواره  
 گهی باشی چو دل اندر میانه  
 گهی از دور دور استاده باشی  
 گهی چون چاره غم ها را بسوزی  
 تو پاره می کنی و هم بدوزی  
 گهی دل را بگریانم چو طفلان  
 گهی بر گیریم چون دایگان تو  
 گهی پیری نمایی گاه دومی  
 زبونم یا زبونم تو گرفتی

به حيله کرده خود را چون ستاره  
 گهی آبی نشینی بر کناره  
 که من مرد غریبم در نظاره  
 گهی گویی که این غم را چه چاره  
 که دل آن به که باشد پاره پاره  
 مرا گویی بجنبان گاهواره  
 گهی بر من نشینی چون سواره  
 زمانی کودک و گه شیرخواره  
 زهی عیار و چست و حيله باره

## 2344

مبارک باد آمد ماه روزه  
 شدم بر بام تا مه را ببینم  
 نظر کردم کلاه از سر بیفتاد  
 مسلمانان سرم مست است از آن روز  
 بجز این ماه ماهی هست پنهان  
 بدان مه ره برد آن کس که آید  
 رخ چون اطلسش گر زرد گردد  
 دعاها اندر این مه مستجاب است  
 چو یوسف ملک مصر عشق گیرد  
 سحوری کم زن ای نطق و خمش کن  
 بیا ای شمس دین و فخر تبریز

رہت خوش باد ای همراه روزه  
 که بودم من به جان دلخواه روزه  
 سرم را مست کرد آن شاه روزه  
 زهی اقبال و بخت و جاه روزه  
 نهان چون ترک در خرگاه روزه  
 در این مه خوش به خرمنگاه روزه  
 پوشد خلعت از دیباه روزه  
 فلک ها را بدرد آه روزه  
 کسی کو صبر کرد در چاه روزه  
 ز روزه خود شوند آگاه روزه  
 تویی سرلشکر اسپاه روزه

## 2345

چو بی گاه است و باران خانه خانه  
 چو جفدان چند این محروم بودن  
 ایا اصحاب روشن دل شتابید  
 ایا ای عاقل هشیار پرغم  
 به نقش دیو چند این عشقبازی

صلای جمله یاران خانه خانه  
 به گرداگرد ویران خانه خانه  
 به کوری جمله کوران خانه خانه  
 دل ما را مشوران خانه خانه  
 لقبشان کرده حوران خانه خانه

بدیدی دانه و خرمن ندیدی  
مکن چون و چرا بگذار یارا  
در آن خانه سماع ختنه سور است  
بنا کرده ست شمس الدین تبریز

### 2346

مکن راز مرا ای جان فسانه  
شنیدستی که الدین النصیحه  
شنیدستی که الفرقة عذاب  
چو لا تاسو علی ما فات گفته ست  
چو فرموده ست حق کالصلح خیر  
هلا برجه که ان الله یدعوا  
رها کن حرص را کالفقر فخری  
چو ره بگشاد ابیت عند ربی  
تجلی ربه نی کم ز کوهی  
خدا با توسست حاضر نحن اقرب  
ولی زان زلف شانه زنده گردد  
چو گفته ست انصتو ای طوطی جان

### 2347

خدایا رحمت خود را به من ده  
مرا صفرای تو سرگشته کرده ست  
اگر عالم به غم خوردن به پای است  
خدایا عمر نوح و عمر لقمان  
سهیل روی تو اندر یمن تافت

### 2348

فریاد ز یار خشم کرده  
برهم زده خانه را و ما را  
بر دل قفلی گران نهاده  
ای بی تو حیات تلخ گشته

بدین حالند موران خانه خانه  
چرا را با ستوران خانه خانه  
ولیکن با طهوران خانه خانه  
برای جمع عوران خانه خانه

شنیدستی مجالس بالامانه  
نصیحت چیست جستن از میانه  
فراقش آتش آمد با زبانه  
نمی ارزد به رنج دام دانه  
رها کن ماجرا را ای یگانه  
غریبی را رها کن رو به خانه  
چرا می ننگ داری زین نشانه  
چه باشد گر کم آید خشک نانه  
بخوان بر خود مخوان این را فسانه  
در آن زلفی و بی آگه چو شانه  
بخوان قرآن نسوی تا بنانه  
پیر خاموش و رو تا آشیانه

دریدی پیرهن تو پیرهن ده  
ز لطف خود مرا صفراشکن ده  
مده غم را به من با بوالحزن ده  
و صد چندان بدان خوب ختن ده  
مرا راهی به سوی آن یمن ده

سوگند به خشم و کینه خورده  
حمال گرفته رخت برده  
او رفته کلید را سپرده  
ای بی تو چراغ عیش مرده



ای بی تو شراب درد گشته  
ای سرخ و سپید بی تو ماندم  
ای عشق تو پرده ها دریده

### 2349

ای دیده راست راست دیده  
آن قطره بی وفا چه دیده ست  
اجری خور تو تیا چه بیند  
ای آنک ز روز و شب برونی  
در پرتو آفتاب رویت  
بد بی تو دو دیده دشمن جان  
ای دیده تان چو دل پریشان  
هر دیده جدا جدا از آن است  
چون دیده خدای را بیند  
چون دیده کوه بر حق افتاد  
زر شد همه کوه از تجلی

ای بی تو سماع ها فسرده  
من زرد و شبنم سیاه چرده  
سر بیرون کن دمی ز پرده

چون دیده تو کجاست دیده  
بحر گهر وفاست دیده  
اجری ده تو تیاست دیده  
روز و شب مر تو راست دیده  
در رقص چو ذره هاست دیده  
اکنون ز تو جان ماست دیده  
در عین دل شماست دیده  
کز دیده ما جداست دیده  
گویی که مگر خداست دیده  
از هر سنگیش خاست دیده  
یعنی همه کیمیاست دیده

### 2350

آمد مه و لشکر ستاره  
آن مه که ز روز و شب برون است  
چشمی که مناره را بیند  
ابر دل ما ز عشق این مه  
چون عشق تو زاد حرص تو مرد  
چون آخر کار لعل گردد  
گر بر سر کوی عشق بینی  
مگریز در آ تمام بنگر

خورشید گریخت یک سواره  
کو چشم که تا کند نظاره  
چون بیند مرغ بر مناره  
گه گردد جمع و گاه پاره  
بی کار شوی هزار کاره  
بی کار نبوده ست خاره  
سرهای بریده بر قناره  
زنده شده گشتگان دوباره

### 2351

دیدم که چه کرد آن یگانه  
ما را و تو را کجا فرستاد  
ما را بفریفت ما چه باشیم

برساخت پریر یک بهانه  
او ماند و دو سه پری خانه  
با آن حرکات ساحرانه

آن سلسله کو به دست دارد  
از سنگ برون کشید مگری  
بست او گرهی میان ابرو  
بر درگه او است دل چو مسمار  
بر مرکب مملکت سوار او است  
گر او کمر کهی بگیرد  
خود آن که قاف همچو سیمرخ  
از شرم عقیق درفشانش  
بادی که ز عشق او است در تن  
عشاق مذکرنند وین خلق  
ساقی درده قدح که ماییم  
آبی برزن که آتش دل  
در دست همیشه مصحفم بود  
اندر دهنی که بود تسبیح  
بس صومعه ها که سیل بر بود  
هشیار ز من فسانه ناید  
مستم کن و برپران چو تیرم  
چون مست بود ز باده حق  
بی خویش گذر کند ز دیوار  
باخویش ز حق شوند و بی خویش  
دیدم که لبش شراب نوشد  
و آن گاه چی می می خدایی  
ماهی ز کنار چرخ درتافت  
این طرفه که شخص بی دل و جان  
مشنو غم عشق را ز هشیار  
هرگز دیدی تو یا کسی دید  
دم درکش و فضل و فن رها کن

بربندد گردن زمانه  
شاباش زهی شکر فسانه  
گم گشت خرد از این میانه  
بردوخته خویش بر ستانه  
در دست وی است تازیانه  
که را چو کهی کند کشانه  
کرده ست به کویش آشیانه  
درها بگداخت دانه دانه  
ساکن نشود به رازیانه  
درمانده اند در مثانه  
مخمور ز باده شبانه  
بر چرخ همی زند زبانه  
وز عشق گرفته ام چغانه  
شعر است و دوبیتی و ترانه  
چه سیل که بحر بی کرانه  
مانند رباب بی کمانه  
بشنو قصص بنی کنانه  
شهباز شود کمین سمانه  
بر روی هوا شود روانه  
می ها بکشند عاشقانه  
کی دید ز لب می مغانه  
نه از خنب فلان و یا فلانه  
گم گشت دلم از این میانه  
چون چنگ همی کند فغانه  
کو سردلب است و سردچانه  
یخدان ز آتش دهد نشانه  
با باز چه فن زند سمانه

برخیز و قماش ما گرو نه

ما از خود خویش توبه کردیم  
یک رنگ کند شراب ما را  
درویش ز خویشان تهی شد  
برخیز و به زه کن آن کمان را  
بر جای بماند عقل پرفعل  
ما غم نخوریم خود کی دیده ست  
بگریز ز غم به سوی شه رو

### 2353

جان آمده در جهان ساده  
سیل آمد و درر بود جان را  
جان آب لطیف دیده خود را  
از خود شیرین چنانک شکر  
خلقان بنهاده چشم در جان  
خود را هم خویش سجده کرده  
هم بر لب خویش بوسه داده  
هر چیز ز همدگر بزاید  
می راند سوی شهر تبریز

### 2354

ای بی تو حیات ها فسرده  
ما بر در عشق حلقه کویان  
هر آتش زنده از دم توست  
خامیم بیا بسوز ما را  
چون موسی شیر کس نگیریم  
در پرده مباش ای چو دیده  
کم گوی ز عشق و عشق می خور

### 2355

ای دوش ز دست ما رهیده  
در پنجه ماست دامن تو  
ما هیچ نمی رویم از این ده  
تا هر دو یکی شود که و مه  
پر ده تو شراب فقر پر ده  
ماییم کمان و باده چون زه  
این است سزای پیر فربه  
تو بار کشتی و او کند عه  
وز خانه عاریت برون جه

وز مرکب تن شده پیاده  
آن سیل ز بحرها زیاده  
در خویش دو چشم را گشاده  
وز خویش بجوش همچو باده  
جان چشم به خویش در نهاده  
بی ساجد و مسجد و سجاده  
کای شادی جان و جان شاده  
ای جان تو ز هیچ کس نزاده  
جان چون شتر و بدن قلاده

وی بی تو سماع مرده مرده  
تو قفل زده کلید برده  
رحم آر بر این دم شمرده  
در آتش عشق همچو خرده  
با شیر توایم خوی کرده  
خوش نیست به پیش دیده پرده  
گفتن نبود چنانک خورده

امشب نرهی به جان و دیده  
ای دست در آستین کشیده

حیلت بگذار و آب و روغن  
چشم من و چشم تو حریفند  
ای داده مرا شراب گلگون  
زلف چو رسن چو برفشاندی  
رفتی و ز چشم من بریدی  
بر گرد خیال تو دوانیم  
بر روزن تو چرا نپرد  
خامش کردم که جمله عیبیم

2356

ماییم قدیم عشق باره

ماییم هر یسه رسیده  
ای چشم ز چشم تو چریده  
گل از رخ زرد من دمیده  
از عشق چو چنبرم خمیده  
خون آید لاشک از بریده  
ای بر سر ما غمت دویده  
مرغی ز قفص به جان رهیده  
ای با همه عیبمان خریده

باقی دگران همه نظاره

نظار گیان ملول گشتند  
چون چرخ حریف آفتابیم  
انگشت نما و شهره گشتیم  
از ما بنماند جز خیالی  
مردان طریق چاره جستند  
در آتش عشق صف کشیدند  
مردانه تمام غرق گشتند

ماند این دم گرم شعله خواره  
پنهان نشویم چون ستاره  
چون اشتر بر سر مناره  
و آن نیز برفت پاره پاره  
با هستی خود نبود چاره  
چون آهن و مس و سنگ خاره  
اندر دریای بی کناره

2357

ای گشته دلت چو سنگ خاره  
با خاره چه چاره شیشه ها را  
زان می خندی چو صبح صادق  
تا عشق کنار خویش بگشاد  
چون صبر بدید آن هزیمت  
شد صبر و خرد بماند سودا  
خلقی ز جدایی عصیرت  
هر چند شده ست خون جگرشان  
بیگانه شدیم بهر این کار  
العشق حقیقه الاماره

با خاره و سنگ چیست چاره  
جز آنک شوند پاره پاره  
تا پیش تو جان دهد ستاره  
اندیشه گریخت بر کناره  
او نیز بجست یک سواره  
می گرید و می کند حراره  
بر راه فتاده چون عصاره  
چستند در این ره و چه کاره  
با عقل و دل هزار کاره  
و الشعر طباله الاماره

احذر فامیرنا مغیر کل سحر لدیه غاره  
اترک هذا وصف فراقا  
بگریخت امام ای موذن

تنشق لهوله العبارة  
خاموش فرورو از مناره

### 2358

ماییم و دو چشم و جان خیره  
تو چون مه و ما به گرد رویت  
عقل است شبان به گرد احوال  
در دیده هزار شمع رخشان  
از شرق به غرب موج نور است  
بیرون ز جهان مرده شاهی است  
گویی که مرا از او نشان ده  
از چشم سیه سپید پر خون  
در روی صلاح دین تو بنگر

بنگر تو به عاشقان خیره  
سرگشته چو آسمان خیره  
فریاد از این شبان خیره  
وین دیده چو شمعدان خیره  
سر می کند از نهان خیره  
وز عشق یکی جهان خیره  
خیره چه دهد نشان خیره  
کز چشم بود زبان خیره  
تا دریابی بیان خیره

### 2359

آن سفره بیار و در میان نه  
انبوه بریز نان که زشت است  
تن را چو بنان شکار کردی  
امروز قیامت تو برخاست  
از آتش عشق نردبان ساز  
ای زهره ز چشم های هندو  
گر سینه زیان کند ز زخم  
چون نکته ز راه چشم گویی  
ای اشک چو رفتی از در چشم

و آن کاسه به پیش عاشقان نه  
کآواز دهد کسی که نان نه  
جان را برگیر و پیش جان نه  
برخیز قدم بر آسمان نه  
بر گنبد چرخ نردبان نه  
ترکانه تو تیر در کمان نه  
زخمی دیگر بر آن زیان نه  
ما را همه مهر بر دهان نه  
آن جا رو و سر بر آستان نه

### 2360

ای نقد تو را زکات نسیه  
آید ز خدا جزای خیرت  
پیش از تو جهات نقد بوده ست  
این دولت تازه بی تو بادا

بازآ ز خدا جزات نسیه  
در نقد بلا نجات نسیه  
از شومی تو جهات نسیه  
ای طلعت تو بیان نسیه

زیرا که به فال نحس هست

بر تو همه چیز نسیه بادا

چون جرم تو نقد و توبه نسیه ست

مرگ نقد و حیات نسیه

الا نبود ممات نسیه

دادت امشب برات نسیه

### 2361

ای روز مبارک و خجسته

ای همفلس همیشه پیش آ

پیغام دل است این دو سه حرف

یک بار بگو که بنده من

آن دست ز روی خویش برگیر

یک بار دگر شکریشان کن

ما جمع و تو در میان نشسته

تا زنده شود دمی شکسته

بشنو سخن شکسته بسته

کآزاد شوم ز رنج و رسته

تا گل چینیم دسته دسته

طوطی نگر از قفص برسته

### 2362

ای دو چشمت جاودان را نکته ها آموخته

هر چه در عالم دری بسته ست مفتاحش تویی

از برای صوفیان صاف بزم آراسته

وز میان صوفیان آن صوفی محبوب را

و آن دگر را ز امتحان اندر فراق انداخته

عشق را نیمی نیاز و نیم دیگر بی نیاز

پیش آب لطف او بین آتشی زانو زده

با دعا و با اجابت نقب کرده نیم شب

پرجفایانی که ایشان با همه کافردلی

زخم و آتش های پنهانی است اندر چشمشان

جمله ایشان بندگان شمس تبریزی شده

جان ها را شیوه های جان فزا آموخته

عشق شاگرد تو است و در گشا آموخته

وانگهانی صوفیان را الصلا آموخته

سر معشوقی مطلق در خلاء آموخته

سر سر عاشقانش در بلا آموخته

این اجابت یافته و آن خود دعا آموخته

همچو افلاطون حکمت صد دوا آموخته

سوی عیاران رند و صد دعا آموخته

مر وفا را گوش مالیده وفا آموخته

کآهنان را همچو آئینه صفا آموخته

در تجلی های او نور لقا آموخته

### 2363

ای ز هندستان زلفت رهنان برخاسته

آتش رخسار تو در پیشه جان ها زده

جوی های شیر و می پنهان روان کرده ز جان

کفر را سر مه کشیده تا بدیده کفر نیز

تن چو دیوار و پس دیوار افتاده دلی

نعره از مردان مرد و از زنان برخاسته

دود جان ها بر شده هفت آسمان برخاسته

وز معانی ساقیان همچو جان برخاسته

شاهد دین را میان مومنان برخاسته

در بیان حال آن دل این زبان برخاسته

رو خرابی ها نگر در خانه هستی ز عشق  
گر چه گوید فارغم از عاشقان لیکن از او  
شمس تبریزی چو کان عشق باقی را نمود

سقف خانه در شکسته آستان برخاسته  
بر سر هر عاشقی صد مهربان برخاسته  
خون دل یاقوت وار از عکس آن برخاسته

### 2364

ای ز هجرانت زمین و آسمان بگریسته  
چون به عالم نیست یک کس مر مکانت را عوض  
جبرئیل و قدسیان را بال و پر ازرق شده  
اندر این ماتم دریغا تاب گفتارم نماند  
چون از این خانه برفتی سقف دولت در شکست  
در حقیقت صد جهان بودی نبودی یک کسی  
چو ز دیده دور گشتی رفت دیده در پیت  
غیرت تو گر نبودی اشک ها باریدمی  
مشک ها باید چه جای اشک ها در هجر تو  
ای دریغا ای دریغا ای دریغا ای دریغ  
شه صلاح الدین برفتی ای همای گرم رو  
بر صلاح الدین چه داند هر کسی بگریستن

دل میان خون نشسته عقل و جان بگریسته  
در عزای تو مکان و لامکان بگریسته  
انبیا و اولیا را دیدگان بگریسته  
تا مثالی وانمایم کان چنان بگریسته  
لاجرم دولت بر اهل امتحان بگریسته  
دوش دیدم آن جهان بر این جهان بگریسته  
جان پی دیده بمانده خون چکان بگریسته  
همچنین به خون چکان دل در نهان بگریسته  
هر نفس خونابه گشته هر زمان بگریسته  
بر چنان چشم عیان چشم گمان بگریسته  
از کمان جستی چو تیر و آن کمان بگریسته  
هم کسی باید که داند بر کسان بگریسته

### 2365

ای ز گلزار جمالت یاسمین پا کوفته  
ای بزاده حسن تو بی واسطه هر مرد و زن  
ای رخ شاهانه ات آورده جان پروانه ای  
ای دماغ عاشقان پر باده منصوریت  
لاغری جان ز ذوقت آن چنان فربه شده  
هدهدان اندر قفص چون زان سلیمان خوش شدند  
جان عاشق لامکان و این بدن سایه الست  
قهقهه شادان عشقش کرد مجلس پرشکر  
روی و چشم شمس تبریزی گل و نسرين بکاشت

وز صواب هر خطایت صد ختن پا کوفته  
وآنکه اندر باغ عشقت مرد و زن پا کوفته  
صد هزاران شمع دل اندر لگن پا کوفته  
تا دو صد حلاج عشقت بر رسن پا کوفته  
می نگنجد در جهان در خویشتن پا کوفته  
راه پریدن نبد تا در وطن پا کوفته  
آفتاب جان به رقص و این بدن پا کوفته  
بوالحزن شادان شده با بوالحسن پا کوفته  
در میان نرگس و گل جسم من پا کوفته

### 2366

ای سراندازان همه در عشق تو پا کوفته

گوهر جان همچو موسی روی دریا کوفته

زیر این هفت آسیا هستی ما را خوش بکوب  
عاشقان با عاقلان اندر نیامیزد از آنک  
عاقلان از مور مرده در کشند از احتیاط  
مردم چشم از خیالت چون شود پی کوب عشق  
از شکار تو به بیشه جان شیران خون شده  
عشق چون خورشید دامن گستریده بر زمین  
لا چو لالایان زده بر عاشقانش دست رد  
حاجیان راه جان خسته نگرند از نشاط  
ساربان این غزل گو تا ز بعد خستگی

2367

تا چه عشق است آن صنم را با دل پر خون شده  
دم به دم او کف خود را از دلم پر خون کند  
نام عاشق بر من و او را ز من خود صبر نیست  
چونک کردم رو به بالا من بدیدم یک مهی  
ذره ها اندر هوا و قطره ها در بحرها  
واعظ عقل اندر آمد من نصیحت کردمش  
پیش شمس الدین تبریزی برو کز رحمتش

2368

ای به میدان های وحدت گوی شاهی باخته  
عقل کل کز چشم گشته از کمال غیرت  
ای چراغ و چشم عالم در جهان فرد آمدی  
ای که طاووس بهار از عشق رویت جلوه گر  
از برای ما تو آتش را چو گلشن داشته  
شمس تبریزی جهان را چون تو پر کردی ز حسن

2369

چشم بگشا جان ها بین از بدن بگریخته  
صد هزاران عقل ها بین جان ها پرداخته  
گر گریزد صد هزاران جان و دل من فارغم

روشنایی کی فزاید سر مه ناکوفته  
در نیامیزد کسی ناکوفته با کوفته  
عاشقان از لالابالی اژدها را کوفته  
فرق ها پیدا شود از کوفته تا کوفته  
در هوای قاف قربت پر عنقا کوفته  
عاشقان چون اخترانش راه بالا کوفته  
غیرت الا شده بر مغز لالا کوفته  
اشترانشان زیر بار از راه اعضا کوفته  
اشتران را مست بینی راه بطحا کوفته

هر زمان گوید که چونی ای دل بی چون شده  
تا ز دست دست او خون دلم جیحون شده  
عشق معشوقم ز حد عشق من افزون شده  
فتنه خورشید گشته آفت گردون شده  
در دماغ عاشقانش باده و افیون شده  
خیز مجلس سرد کردی ای چو افلاطون شده  
مردگان کهنه بینی عاشق و مجنون شده

جمله را عریان بدیده کس تو را نشناخته  
وز کژی پنداشته کو مر تو را انداخته  
تا در اسرار جهان تو صد جهان پرداخته  
بر درخت جسم جان نالان شده چون فاخته  
وز برای ما تو دریا را چو کشتی ساخته  
من جهان روح را از غیر عشقت آخته

جان قفص را در شکسته دل ز تن بگریخته  
صد هزاران خویشان بی خویشان بگریخته  
چون درآمد مست و خندان آن ز من بگریخته



صد هزاران تشنه ز استسقا بگفته ترک جان

2370

این چه باد صرصر است از آسمان پویان شده  
مخلص کشتی ز باد و غرقه کشتی ز باد  
باد اندر امر یزدان چون نفس در امر تو  
بادها را مختلف از مروحه تقدیر دان  
باد را یا رب نمودی مروحه پنهان مدار  
هر که بیند او سبب باشد یقین صورت پرست  
اهل صورت جان دهند از آرزوی شبه ای  
شد مقلد خاک مردان نقل ها ز ایشان کند  
چشم بر ره داشت پوینده قراضه می بجید  
همچو مادر بر بچه لرزیم بر ایمان خویش  
همچو ماهی می گدازی در غم سرلشکری  
چند گویی دود برهان است بر آتش خمش  
چند گشت و چند گردد بر سرت کیوان بگو  
ای نصیبه جو ز من که این بیار و آن بیار  
بس کن ای مست معربد ناطق بسیارگو

2371

کی بود خاک صنم با خون ما آمیخته  
این صدف های دل ما با چنین درد فراق  
روز و شب با هم نشسته آب و آتش هم قرین  
وصل و هجران صلح کرده کفر ایمان یک شده  
گرگ یوسف خلق گشته گرگی از وی گم شده  
خاک خاکی ترک کرده تیرگی از وی شده  
شادیا روزی که آن معشوق جان های لقا  
مست کرده جمله را زان غمزه مخمور خویش  
تا ز بسیاری شراب ابلیس چون آدم شده  
آن در بسته ابد بگشاده از مفتاح لطف  
سر سر شمس دین مخدوم ما پیدا شده

صد هزاران بلبل آن سواز چمن بگریخته

صد هزاران کشتی از وی مست و سرگردان شده  
هم بدو زنده شده ست و هم بدو بی جان شده  
ز امر تو دشنام گشته وز تو مدحت خوان شده  
از صبا معمور عالم با وبا ویران شده  
مروحه دیدن چراغ سینه پاکان شده  
و آنک بیند او مسبب نور معنی دان شده  
پیش اهل بحر معنی درها ارزان شده  
و آن دگر خاموش کرده زیر زیر ایشان شده  
آن قراضه چین ره را بین کنون در کان شده  
از چه لرزد آن ظریف سر به سر ایمان شده  
بینمت چون آفتابی بی حشم سلطان شده  
بینمت بی دود آتش گشته و برهان شده  
بینمت همچون مسیحا بر سر کیوان شده  
بینمت رسته از این و آن و آن و آن شده  
بینمت خاموش گویان چون کفه میزان شده

خوش بود این جسم ها با جان ها آمیخته  
با گهرهای صفای با وفا آمیخته  
لطف و قهری جفت و دردی با صفا آمیخته  
بوی وصل شاه ما اندر صبا آمیخته  
بوی پیراهن رسیده با عما آمیخته  
آب همچون باده با نور صفا آمیخته  
آمده در بزم مست و با شما آمیخته  
تا ز مستی اجنبی با آشنا آمیخته  
لعنت ابلیس هم با اصطفا آمیخته  
قفل های بی وفایی با وفا آمیخته  
تا ببینی بنده با وصف خدا آمیخته

ای خداوند شمس دین فریاد از این حرف رهی  
 یک دمی مهلت دهم تا پستتر گیرم سخن  
 در ره عشاق حضرت گو که از هر محتش  
 قطره زهر و هزاران تنگ تریاق شفا  
 خواری آن جا با عزیزی عهد بسته یک شده  
 جان بود ارزان به نرخ خاک پیش جان جان  
 از پی آن جان جان جان ها چنان گوهر شده  
 آخر دور جهان با اولش یک سر شده  
 در سرای بخت رو یعنی که تبریز صفا

2372

هله بحری شو و در رو مکن از دور نظاره  
 چو رخ شاه بدیدی برو از خانه چو بیدق  
 چو بدان بنده نوازی شده ای پاک و نمازی  
 تو در این ماه نظر کن که دلت روشن از او شد  
 نه بترسم نه بلرزم چو کشد خنجر عزت  
 کی بود آب که دارد به لطافت صفت او  
 تو همه روز برقصی پی تتماج و حریره  
 چو بدیدم بر سیمش ز زر و سیم نفورم  
 تو از آن بار نداری که سبکسار چو بیدی  
 همه حجاج برفته حرم و کعبه بدیده  
 بنگر سوی حریفان که همه مست و خرابند

2373

مشو حیلت خواجه هله ای دزد شبانه  
 بمشو غره پرستش بملده ریش به دستش  
 سوی صحرای عدم رو به سوی باغ ارم رو  
 به شه بنده نوازی تو پیر باز چو بازی  
 بخورم گر نخورم من بنهد در دهن من  
 همه میرند ولیکن همه میرند به پیشت  
 ز چه افروخت خیالش رخ خورشیدصفت را

ز آنک هر حرفی از این با اژدها آمیخته  
 ز آنک تند است این سخن با کبریا آمیخته  
 صد هزاران لطف باشد با بلا آمیخته  
 نفخه عیسی دولت با وبا آمیخته  
 پستی آن جا از طبیعت با علا آمیخته  
 گر چه این جا هست جان ها با غلا آمیخته  
 مس جان با جان جان چون کیمیا آمیخته  
 ابتدای ابتدا با انتها آمیخته  
 تا بینی این سرا با آن سرا آمیخته

که بود در تک دریا کف دریا به کناره  
 رخ خورشید چو دیدی هله گم شو چو ستاره  
 همگان را تو صلا گو چو موذن ز مناره  
 تو در این شاه نگه کن که رسیده ست سواره  
 به خدا خنجر او را بدهم رشوت و پاره  
 که دو صد چشمه برآرد ز دل مرمر و خاره  
 تو چه دانی هوس دل پی این بیت و حراره  
 که نفور است نسیمش ز کف سیم شماره  
 تو از آن کار نداری که شدستی همه کاره  
 تو شتر هم نخریده که شکسته ست مهاره  
 تو خممش باش و چنان شو هله ای عربده باره

بشلولم بشلولم مچه از روزن خانه  
 وگرت شاه کند او که تویی یار یگانه  
 می بی درد نیابی تو در این دور زمانه  
 به خدا لقمه بازان نخورد هیچ سمانه  
 بروم گر نروم من کندم گوش کشانه  
 همه تیر ای مه مه رو نپرد سوی نشانه  
 ز کی آموخت خدایا عجب این فعل و بهانه

چو تو را حسن فزون شد خردم صید جنون شد  
چو تو جمعیت جمعی تو در این جمع چو شمعی  
تو اگر نوش حدیثی ز حدیثان خوش او

2374

هله صیاد نگویی که چه دام است و چه دانه  
بجز از دست فلانی مستان باده که آن می  
بخورد عشق جهان را چو عصا از کف موسی  
نه سماع است نه بازی که کمندی است الهی  
نبود هیچ غری را غم دلاله و شاهد  
به دهان تو چنین تیغ نهاده ست نهنده  
که خیالات سفیهان همه دربان الهند  
نگذارند غران را که در آیند به لشکر  
چو ندیده ست نشانه نبود اسپر و تیرش

2375

سوی اطفال بیامد به کرم مادر روزه  
بنگر روی ظریفش بخور آن شیر لطیفش  
بنگر دست رضا را که بهاری است خدا را  
هله ای غنچه نازان چه ضعیفی و چه یازان  
تو گلا غرقه خونی ز چیبی دلخوش و خندان  
ز چیبی عاشق نانی بنگر تازه جهانی

2376

صنما از آنچ خوردی بهل اندکی به ما ده  
که غم تو خورد ما را چه خراب کرد ما را  
ز شراب آسمانی که خدا دهد نهانی  
بنشان تو جنگ ها را بنواز چنگ ها را  
سر خم چو برگشایی دو هزار مست تشنه  
صنما ببین خزان را بنگر برهنگان را  
به نظاره جوانان بنشسته اند پیران

چو مرا درد فزون شد بده آن درد مغانه  
چو در این حلقه نگینی مجه ای جان زمانه  
تو مگو تا که بگوید لب آن قندفسانه

که چو سیمرخ ببیند بجهد مست ز لانه  
برهاند دل و جان را ز فسون و ز فسانه  
به زبانی که بسوزد همه را همچو زبانه  
منگر سست به نخوت تو در این بیت و ترانه  
نبود هیچ کلی را غم شانه گر و شانه  
مثل کارد که گیرد بر تیغی به دهانه  
نگذارند سگان را سوی درگاه و ستانه  
که بخندد لب دشمن ز کر و فر زنانه  
چو نخورده ست دو گانه نبود مرد یگانه

مهل ای طفل به سستی طرف چادر روزه  
به همان کوی وطن کن بنشین بر در روزه  
بنگر جنت جان را شده پرعبر روزه  
چو رسن باز بهاری بجه از چنبر روزه  
مگر اسحاق خلیلی خوشی از خنجر روزه  
بستان گندم جانی هله از بیدر روزه

غم تو به توی ما را تو به جرعه ای صفا ده  
به شراب شادی افزا غم و غصه را سزا ده  
بنهان ز دست خصمان تو به دست آشنا ده  
ز عراق و از سپاهان تو به چنگ ما نوا ده  
قدح و کدو بیارند که مرا ده و مرا ده  
ز شراب همچو اطلس به برهنگان قبا ده  
به می جوان تازه دو سه پیر را عصا ده

به صلاح دین به زاری برسی که شهریاری

2377

ای خداوند یکی یار جفاکارش ده  
تا بداند که شب ما به چه سان می گذرد  
چند روزی جهت تجربه بیمارش کن  
ببرش سوی بیابان و کن او را تشنه  
گمراهش کن که ره راست نداند سوی شهر  
عالم از سرکشی آن مه سرگشته شدند  
کو صیادی که همی کرد دل ما را پار  
منکر پار شده ست او که مرا یاد نماند  
گفتم آخر به نشانی که به دربان گفتمی  
گفت آمد که مرا خواجه ز بالا گیرد  
بس کن ای ساقی و کس را چو رهی مست مکن

ملک و شراب داری ز شراب جان عطا ده

دلبری عشوه ده سرکش خون خوارش ده  
غم عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده  
با طیبی دغلی پیشه سر و کارش ده  
یک سقایی حجری سینه سبکسارش ده  
پس قلاوز کژ بیهده رفتارش ده  
مدتی گردش این گنبد دوارش ده  
زو ببر سنگ دلی و دل پیرارش ده  
ببر انکار از او و دم اقرارش ده  
که فلانی چو بیاید بر ما بارش ده  
رو بجو همچو خودی ابله و آچارش ده  
ور کنی مست بدین حد ره هموارش ده

2378

صد خمار است و طرب در نظر آن دیده  
صد نشاط است و هوس در سر آن سرمستی  
عشوه و مکر زمانه نپذیرد گوشتی  
پیچ زلفش چو ندیدی تو برو معذوری  
نی تراشی است که اندر نی صورت بدمد  
گر بداند که حریف لب کی خواهد شد  
گر پرسند چه فرق است میان تو و غیر  
جرعه ای کن فیکون بر سر آن خاک بریخت  
شمس تبریز تو را عشق شناسد نه خرد

که در آن روی نظر کرده بود دزدیده  
که رخ خود به کف پاش بود مالیده  
که سلام از لب آن یار بود بشنیده  
ای تو در نیک و بد دور زمان پیچیده  
هیچ دیدی تو نیی بی نفسی نالیده  
کی برنجد ز بریدن قلم بالیده  
فرق این بس که تویی فرق مرا خاریده  
لب عشاق جهان خاک تو را لیسیده  
بر دم باد بهاری نرسد پوسیده

2379

بده آن باده جانی که چنانیم همه  
همه سرسبزتر از سوسن و از شاخ گلیم  
همه دربند هوآند و هوا بنده ماست  
همچو سرنا بخروشیم به شکر لب یار

که می از جام و سر از پای ندانیم همه  
روح مطلق شده و تابش جانیم همه  
که برون رفته از این دور زمانیم همه  
همه دکان بفروشیم که کانیم همه

تاب مشرق تن ما را مثل سایه بخورد  
زعفران رخ ما از حذر چشم بد است  
مصحف آریم و به ساقی همه سوگند خوریم  
هر کی جان دارد از گلشن جان بوی برد  
دل ما چون دل مرغ است ز اندیشه برون  
ملکان تاج زر از عشق ره ما بدهند  
جان ما را به صف اول پیکار طلب  
در پس پرده ظلمات بشر نشینیم  
شام بودیم ز خورشید جهان صبح شدیم  
شمس تبریز چو بنمود رخ جان آرای

2380

پیش جوش عفو بی حد تو شاه  
بس که گمره را کنی بس جست و جو  
منطقم را کرد ویران وصف تو  
آه دردت را ندارم محرمی  
چه بجوشد نی بروید از لبش  
بس کن ای نی ز آنک ما نامحرمیم

2381

عشق بین با عاشقان آمیخته  
چند بینی این و آن و نیک و بد  
چند گویی بی نشان و بانشان  
چند گویی این جهان و آن جهان  
دل چو شاه آمد زبان چون ترجمان  
اندر آمیزید زیرا بهر ماست  
آب و آتش بین و خاک و باد را  
گرگ و میش و شیر و آهو چار ضد  
آن چنان شاهی نگر کز لطف او  
آن چنان ابری نگر کز فیض او  
اتحاد اندر اثر بین و بدان

که به صورت مثل کون و مکانیم همه  
ما حریف چمن و لاله ستانیم همه  
که جز از دست و کفت می نستانیم همه  
هر کی آن دارد دریافت که آنیم همه  
که سبک دل شده زان رطل گرانیم همه  
که کمربخشتر از بخت جوانیم همه  
ز آنک در پیش روی تیر و سنانیم همه  
ز آنک چون نور سحر پرده درانیم همه  
گرگ بودیم کنون شهره شبانیم همه  
سوی او با دل و جان همچو روانیم همه

توبه کردن از گناه آمد گناه  
گمرهی گشته ست فاضلتر ز راه  
راه گفتن بسته شد مانده ست آه  
چون علی اه می کنم در قعر چاه  
نی بنالد راز من گردد تباه  
زان شکر ما را و نی را عذر خواه

روح بین با خاکدان آمیخته  
بنگر آخر این و آن آمیخته  
بی نشان بین با نشان آمیخته  
آن جهان بین وین جهان آمیخته  
شاه بین با ترجمان آمیخته  
این زمین با آسمان آمیخته  
دشمنان چون دوستان آمیخته  
از نهیب قهرمان آمیخته  
خار و گل در گلستان آمیخته  
آب چندین ناودان آمیخته  
نوبهار و مهرگان آمیخته

گر چه کژبازند و ضدانند لیک  
قند خا خاموش باش و حیف دان  
شمس تبریزی همی روید ز دل

همچو تیرند و کمان آمیخته  
قند و پند اندر دهان آمیخته  
کس نباشد آن چنان آمیخته

### 2382

ای بخاری را تو جان پنداشته  
ای فرورفته چو قارون در زمین  
ای بدیده لعبتان دیو را  
ای کرانه رفته عشق از ننگ تو  
ای گرفته چشمت آب از دود کفر  
ای ز شهوت در پلیدی همچو کرم  
مستی شهوت نشان لعنت است  
ای تو گندیده میان حرف و صوت  
ماهتابش می زند بر کوریت  
هر چه گفتم خویشتن را گفته ام

حبه زر را تو کان پنداشته  
وی زمین را آسمان پنداشته  
لعبتان را مردمان پنداشته  
ای تو خود را در میان پنداشته  
دود را نور عیان پنداشته  
عاشقان را همچنان پنداشته  
ای نشان را بی نشان پنداشته  
وی خدا را بی زبان پنداشته  
ای تو مه را هم نهان پنداشته  
ای تو هجو دیگران پنداشته

### 2383

عشق تو از بس کشش جان آمده  
جان شکرخای است لیکن از توش  
دوش دیدم صورت دل را چنانک  
صید کرده جان هر مشتاق را  
جمله جان ها سوی تو آید بود  
گفتمش از عاشقان این خون ز چیست  
گفت خون باشد زبان عاشقی  
بوی مشک و بوی ریحان لطف ماست  
درد درد شمس تبریزی مرا

کشتگان شاد و خندان آمده  
شکری دیگر به دندان آمده  
باز خوش بر دست سلطان آمده  
پر پر خون سوی جانان آمده  
یک جوی زر جانب کان آمده  
ای تو از عشاق و رندان آمده  
عشق را خون است برهان آمده  
راست گویم نور یزدان آمده  
لحظه لحظه گنج درمان آمده

### 2384

جسته اند دیوانگان از سلسله  
نعره ها از عاشقان برخاسته  
جان مشتاقان نمی گنجد همی

ز آنک برزد بوی جان از سلسله  
الامان و الامان از سلسله  
در زمین و آسمان از سلسله

پیش لیلی می برم من هر دمی  
حلقه های عشق تو در گوش ماست  
فتنه بین کز سلسله انگیختی  
صد نشان بر پای جان از بند توست  
شمس تبریزی مرادم زلف توست

### 2385

روز ما را دیگران را شب شده  
تیر دولت های ما پیروز شد  
روز خندان در رخ عین الیقین  
بر پریده مرغ ایمانت کنون  
هر دمی روز است اندر کان جان  
عاشقان را روزهای بی نشان

جان معجون ارمغان از سلسله  
هوش ما را تو مران از سلسله  
فتنه را هم می نشان از سلسله  
گر چه جان شد بی نشان از سلسله  
گر چه کردم من بیان از سلسله

ز آفتابی اختران را شب شده  
تیر جست و مر کمان را شب شده  
کافرستان گمان را شب شده  
بی امان خواهی امان را شب شده  
روز نقد توست کان را شب شده  
عاقل رسم و نشان را شب شده

### 2386

قرابه باز دانا هوش دار آبگینه  
چون شیشه بشکنی جان بسیار پای یاران  
و آنکه که مرهم آری سر را به عذر خاری  
بفزا شراب و خوش شو بیرون ز پنج و شش شو  
نی زان شراب خاکی بل کز جهان پاکی  
در بزمگاه وحدت یابی هر آنچه خواهی  
جانی که غم فزودی از شمس حق تبریز

تا در میان نیفتد سودای کبر و کینه  
معجروح و خسته گردد این خود بود کمینه  
بر موزه محبت افتد هزار پینه  
مگذار ناخوشی را گرد سرای سینه  
از دست حق رسیده بی واسطه قنینه  
در رزمگاه محنت که آن نه و که این نه  
نو نو طرب فزاید بی کهنه های دینه

### 2387

پیغام زاهدان را کآمد بلای توبه  
هم زهد بر شکسته هم توبه توبه کرده  
چون از جهان رمیدی در نور جان رسیدی  
شرط است بی قراری با آهوی تتاری  
در صید چون در آید بس جان که او رباید  
چون هر سحر خیالش بر عاشقان بتازد  
از باده لب او مخمور گشته جان ها

با آن جمال و خوبی آخر چه جای توبه  
چون هست عاشقان را کاری و رای توبه  
چون شمع سر بریدی بشکن تو پای توبه  
ترک خطا چو آمد ای بس خطای توبه  
یک تیر غمزه او صد خونبهای توبه  
گرد غبار اسبش صد توتیای توبه  
و آن چشم پر خمارش داده سزای توبه

تا باغ عاشقان را سرسبز و تازه کردی  
ای توبه برگشاده بی شمس حق تبریز

حسنت خراب کرده بام و سرای توبه  
روزی که ره نماید ای وای وای توبه

### 2388

این جا کسی است پنهان دامان من گرفته

این جا کسی است پنهان چون جان و خوشتر از جان

این جا کسی است پنهان همچون خیال در دل

این جا کسی است پنهان مانند قند در نی

جادو و چشم بندی چشم کسش نبیند

چون گلشکر من و او در همدگر سرشته

در چشم من نیاید خوبان جمله عالم

من خسته گرد عالم درمان ز کس ندیدم

تو نیز دل کبابی درمان ز درد یابی

در بحر ناامیدی از خود طمع بریدی

بشکن طلسم صورت بگشای چشم سیرت

ساقی غیب بینی پیدا سلام کرده

من دامنش کشیده کای نوح روح دیده

تو تاج ما و آنگه سرهای ما شکسته

گوید ز گریه بگذر زان سوی گریه بنگر

یاران دل شکسته بر صدر دل نشسته

همچو سگان تازی می کن شکار خامش

تبریز شمس دین را بر چرخ جان بینی

خود را سپس کشیده پیشان من گرفته

باغی به من نموده ایوان من گرفته

اما فروغ رویش ارکان من گرفته

شیرین شکر فروشی دکان من گرفته

سوداگری است موزون میزان من گرفته

من خوی او گرفته او آن من گرفته

بنگر خیال خوبش مژگان من گرفته

تا درد عشق دیدم درمان من گرفته

گر گرد درد گردی فرمان من گرفته

زین بحر سر بر آری مرجان من گرفته

تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفته

پیمانه جام کرده پیمان من گرفته

از گریه عالمی بین طوفان من گرفته

تو یار غار و آنگه یاران من گرفته

عشاق روح گشته ریحان من گرفته

مستان و می پرستان میدان من گرفته

نی چون سگان عوعو کهدان من گرفته

اشراق نور رویش کیهان من گرفته

### 2389

در خانه دل ای جان آن کیست ایستاده

کرده به دست اشارت کز من بگو چه خواهی

نقلی ز دل معلق جامی ز نور مطلق

ای بس دغل فروشان در بزم باده نوشان

در حلقه قلاشی زنهار تا نباشی

چون آینه است عالم نقش کمال عشق است

چون سبزه شو پیاده زیرا در این گلستان

بر تخت شه کی باشد جز شاه و شاه زاده

مخمور می چه خواهد جز نقل و جام و باده

در خلوت هوالحق بزم ابد نهاده

هش دار تا نیفتی ای مرد نرم و ساده

چون غنچه چشم بسته چون گل دهان گشاده

ای مردمان کی دیده است جزوی ز کل زیاده

دلبر چو گل سوار است باقی همه پیاده



هم تیغ و هم کشنده هم کشته هم کشنده  
آن شه صلاح دین است کو پایدار بادا

هم جمله عقل گشته هم عقل باده داده  
دست عطاش دایم در گردنم قلاده

### 2390

آن آتشی که داری در عشق صاف و ساده  
بنگر به شهوت خود ساده ست و صاف بی رنگ  
زنبور شهید جانت هر چند ناپدید است  
اندازه تن تو خود سه گز است و کمتر  
تا چند کاسه لیبی این کوزه بر زمین زن  
سجاده آتشین کن تا سجده صاف گردد  
آید سوار گشته بر عشق شمس تبریز

فردا از او بینی صد حور رو گشاده  
یک عالمی صنم بین از ساده ای بزاده  
شش خانه های او بین از شهید پر نهاده  
در خان خود تو بنگر از نه فلک زیاده  
برگیر گاه گل را از روی خنب باده  
آتش رخی بر آید از زیر این سجاده  
اندر رکاب آن شه خورشید و مه پیاده

### 2391

باز آمد آن مغنی با چنگ ساز کرده  
بازار یوسفان را از حسن بر شکسته  
شمشیر در نهاده سرهای سروران را  
خود کشته عاشقان را در خونشان نشسته  
آن حلقه های زلفت حلق که راست روزی  
از بس که نوح عشقت چون نوح نوحه دارد  
ای یک ختن شکسته ای صد ختن نموده  
بخت ابد نهاده پای تو را به رخ بر  
ای خاک پای نازت سرهای نازنینان  
ای زرگر حقایق ای شمس حق تبریز

دروازه بلا را بر عشق باز کرده  
دکان شکران را یک یک فراز کرده  
و آن گاهشان ز معنی بس سرفراز کرده  
و آن گاه بر جنازه هر یک نماز کرده  
ای ما برون حلقه گردن دراز کرده  
کشتی جان ما را دریای راز کرده  
وز نیم غمزه ترکی سیصد طراز کرده  
کت بنده کمینم و آنگه تو ناز کرده  
وز بهر ناز تو حق شکل نیاز کرده  
گاهم چو زر بریده گاهم چو گاز کرده

### 2392

ای کهربای عشقت دل را به خود کشیده  
دزدیده دل ز حسنت از عشق جامه واری  
از بس شکر که جانم از مصر عشق خورده  
در سایه های عشقت ای خوش همای عرشی  
ای شاد مرغزاری کان جاست ورد و نسرین  
دیده ندیده خود را و اکنون ز آینه تو

دل رفته ما پی دل چون بی دلان دویده  
تا شحنه فراق دستان دل بریده  
نی را ز ناله من در جان شکر دمیده  
هر لحظه باز جان ها تا عرش بر پریده  
از آب عشق رسته وین آهوان چریده  
هر دیده خویشتن را در آینه بدیده

سرناى دولت تو اى شمس حق تبريز

گوش رباب جاني برتافته شنیده

2393

برجه ز خواب و بنگر صبحى دگر دمیده

اى جان چرا نشستی وقت مى است و مستى

بهر رضای مستى برجه بکوب دستى

ما را مبین چو مستان هر چه خورم مى است آن

نگذاشت آن قیامت تا من کنم ریاضت

او آب زندگانی مى داد رایگانی

از دوست هر چه گفتم بیرون پوست گفتم

با این همه دهانم گر رشک او نبستی

یخدان چه داند اى جان خورشید و تابشش را

جویان و پای کوبان از آسمان رسیده

آخر در این کشاکش کس نیست پاکشیده

دستى قدح پرستى پراوق گزیده

افیون شود مرا نان مخمورى دو دیده

آن دیده اش ندیده گوشیش ناشنیده

از قطره قطره او فردوس بردمیده

زان سر چه دارد آن جان گفتار دم بریده

صد جای آسمان را تو دیدی دریده

کى داند آفرین را این جان آفریده

با این که مى نداند چون جرعه اى ستاند

تبریز تو چه دانی اسرار شمس دین را

مستی خراب گردد از خویش وارهیده

بیرون نجسته اى تو زین چرخه خمیده

2394

از بس که مطرب دل از عشق کرد ناله

افکند در سر من آنچه از سرم برآرد

مى گشت دین و کیشم من مست وقت خویشم

من باغ جان بدادم چرخشت را خریدم

اى سخره زمانه برهم بزن تو خانه

بربند این دهان را بگشا دهان جان را

نپذیرد آن نواله جانست چو مست باشد

جان های آسمانى سرمست شمس تبریز

آن دلبرم در آمد در کف یکى پیاله

نو کرد عشق ما را باده هزارساله

نى نسیه را شناسم نى بر کسم حواله

بر جام مى نبشتم این بیع را قباله

کاین کاله بیش اززد و آنگه چگونه کاله

بینی که هر دو عالم گردد یکى نواله

سرمست خد و خالش کى بنگرد به خاله

بگشای چشم و بنگر پران شده چو ژاله

2395

دیدم نگار خود را مى گشت گرد خانه

با زخمه چو آتش مى زد ترانه خوش

در پرده عراقى مى زد به نام ساقى

ساقى ماه روئى در دست او سبویى

برداشته ربابى مى زد یکى ترانه

مست و خراب و دلکش از باده مغانه

مقصود باده بودش ساقى بدش بهانه

از گوشه اى در آمد بنهاد در میانه

پر کرد جام اول زان باده مشعل  
بر کف نهاده آن را از بهر دلستان را  
بستد نگار از وی اندر کشید آن می  
می دید حسن خود را می گفت چشم بد را

در آب هیچ دیدی کآتش زند زیانه  
آنکه بکرد سجده بوسید آستانه  
شد شعله ها از آن می بر روی او دوانه  
نی بود و نی بیاید چون من در این زمانه

### 2396

ای پاک از آب و از گل پایی در این گلم نه  
من آب تیره گشته در راه خیره گشته  
کارم ز پیچ زلفت شوریده گشت و مشکل  
هر حاصلی که دارم بی حاصلی است بی تو  
خواهی که گرد شمعم پروانه روح باشد  
چون رشته تبم من با صد گره ز زلفت  
از چشم توست جاننا پرسحر چاه بابل  
گفتی الست زان دم حاصل شده ست جانم  
کی باشد آن زمانی کان ابر را برانی  
ای شمس حق تبریز ار مقبل است جانم

بی دست و دل شدستم دستی بر این دلم نه  
از ره مرا برون بر در صدر منزلم نه  
شوریده زلف خود را بر کار مشکلم نه  
سیلاب عشق خود را بر کار و حاصلم نه  
زان آتشی که داری بر شمع قابلم نه  
همچون گره زمانی بر زلف سلسلم نه  
سحری بکن حلالی در چاه بابلم نه  
تعویذ کن بلی را بر جان حاملم نه  
گویی بیا و رخ را بر ماه کاملم نه  
اقبال وصل خود را بر جان مقبلم نه

### 2397

ای گرد عاشقانت از رشک تخته بسته  
صد مطرفه کشیده در یک قدح بکرده  
یک ریسمان فکندی بردیم بر بلندی  
از آهوان چشمت ای بس که شیر عشقت  
دیدن به خواب در شب ماه تو را مبارک  
ای بنده کمینت گشته چو آبگینه  
در حسن شمس تبریز دزدیده بنگریدم

وی جمله عاشقانت از تخت و تخته رسته  
صد زین قدح کشیده چون عاقلان نشسته  
من در هوا معلق و آن ریسمان گسسته  
هم پوست بردریده هم استخوان شکسته  
وز بامداد رویت دیدن زهی خجسته  
بشکسته آبگینه صد دست و پا بخسته  
زه گفتم و ز غیرت تیر از کمان بجسته

### 2398

آن دم که درر باید باد از رخ تو پرده  
از جنگ سوی ساز آوز ناز و خشم باز آ  
ای بخت و بامرادی کاندر صبح شادی  
اندیشه کرد سیران در هجر و گشت سکران

زنده شود بجنبد هر جا که هست مرده  
ای رخت های خود را از رخت ما نورده  
آن جام کیقبادی تو داده ما بخورده  
صافت چگونه باشد چون جان فراست درده

تو آفتاب مایی از کوه اگر بر آیی  
ای دوش لب گشاده داد نبات داده  
بر باده و بر افیون عشق تو بر فرزوده  
ای شیر هر شکاری آخر روا نداری  
گر چه در این جهانم فتوی نداد جانم  
ای دوست چند گویی که از چه زرد رویی  
کی رغم چشم بد را آری تو جعد خود را  
نی با تو اتفامم نی صبر در فراقم  
هم تو بگو که گفتت کالغش فی الحجر شد

2399

ای از تو من برسته ای هم توام بخورده  
گه در کفم فشاری گه زیر پا به هر غم  
چون نور آفتابی بر خاک ما فکندی  
از روزن تن خود چون نور باز گردیم  
آن کس که قرص بیند گوید که گشت زنده  
در جام رنج و شادی پوشیده اصل ما را  
ای اصل اصل دل ها ای شمس حق تبریز

2400

گل را نگر ز لطف سوی خار آمده  
مه را نگر بر آمده مهمان شب شده  
خورشید را نگر که شهنشاه اختر است  
منگر به نقطه خوار تو آن را نگر که دوست  
آن دلبری که دل ز همه دلبران ربود  
این عشق همچو روح در این خاکدان غریب  
همچون بهار سوی درختان خشک ما  
پنهان بود بهار ولی در اثر نگر  
جان را اگر نبینی در دلبران نگر  
گر عشق را نبینی در عاشقان نگر  
در عین مرگ چشمه آب حیات دید

چه جوش ها بر آرد این عالم فسرده  
خوش وعده ای نهاده ما روزها شمرده  
و از آفتاب و از مه رویت گرو برده  
دل را به خرده گیری سوزیش همچو خرده  
گرد و دراز گشتن بر طمع نیم گرده  
صفراییم بر آرم در شور خویش زرده  
کاین را به تو سپردم ای دل به ما سپرده  
ز آسیب این دو حالت جان می شود فشرده  
گفتار ما ز دل ها زو می شود سترده

هم در تو می گدازم چون از توام فسرده  
زیرا که می نگرده انگور نافشرده  
و آن گاه اندک اندک باز آن طرف برده  
در قرص آفتابی پاک از گناه و خرده  
و آن کو به روزن آید گوید فلان بمرده  
در مغز اصل صافیم باقی بمانده درده  
ای صد جگر کبابت تا چیست قدر گرده

دل ناز و باز کرده و دلدار آمده  
دامن کشان ز عالم انوار آمده  
از بهر عذر گازر غمخوار آمده  
اندر طواف نقطه چو پرگار آمده  
اندر وثاق این دل بیمار آمده  
مانند مصطفاست به کفار آمده  
آن نوبهار حسن به ایثار آمده  
زو باغ زنده گشته و در کار آمده  
با قد سرو و روی چو گلنار آمده  
منصو رووار شاد سوی دار آمده  
آن چشمه ای که مایه دیدار آمده

آمد بهار عشق به بستان جان در آ  
اقرار می کنند که حشر و قیامت است  
ای دل ز خود چو باخبری رو خموش کن

## 2401

ای صد هزار خرمن ها را بسوخته  
از عشق سنگ خارا بر آهنی زده  
از سر قدم بساختم ای آفتاب حسن  
سرنای این دلم ز تو بناخت پرده ای  
در اصل زمهریر گر افتد ز آتشت  
از عالم نه جای ندا کرد عشق تو  
ای لطف سوزشی که شرار جمال تو  
آن روی سرخ را می احمر می بدید  
آن خد احمر ار بنمایی دمی دگر  
طبعی که لاف زلف مطرا همی زدی  
در وا شدم به جستن تو جانب فلک  
کی بینم از شعاع وصال تو آتشی  
من چون سپند رقص کنان اندر او شده  
اندر فتاده برق به دکان عاشقان  
زر گشته مس جسم ز اکسیر جان چنانک

ایمان و مومنان همه حیران شده ز عشق  
برقی ز شمس دین و ز تبریز آمده

## 2402

باده بده ساقیا عشوه و بادم مده  
باده از آن خم مه پر کن و پیشم بنه  
چون گذرد می ز سر گویم ای خوش پسر  
چاکر خنده توام کشته زنده توام  
فتنه به شهر توام کشته قهر توام  
صدقه از آن لعل کان بخش بر این پرزبان

بنگر به شاخ و برگ به اقرار آمده  
آن مردگان باغ دگر بار آمده  
چون بی خبر مباش به اخبار آمده

زین پس مدار خرمن ما را بسوخته  
برقی بجسته ز آهن و خارا بسوخته  
هم سر به جوش آمده هم پا بسوخته  
هم پرده اش دریده و سرنا بسوخته  
تا روز حشر بینی سرما بسوخته  
هر جان که گوش داشته برجا بسوخته  
جان را کشیده پیش و به عمدا بسوخته  
صفرای عشق او می حمرا بسوخته  
سودای تو بر آید و صفرا بسوخته  
از جعد طره تو مطرا بسوخته  
در وا نگشت ماندم دروا بسوخته  
راه دراز هجر ز پهنا بسوخته  
شعر تر و قصیده غرا بسوخته  
بازار و نقد و ناقد و کالا بسوخته  
ز اکسیر مس ها را استا بسوخته

زنار پیر راهب ترسا بسوخته  
ابری که پرده گشت ز بالا بسوخته

وز غم فردا و دی هیچ به یادم مده  
گر نگشایم گره هیچ گشادم مده  
باده نخواهم دگر مست فتادم مده  
گر نه که بنده توام باده شادم مده  
گر نه که بهر توام هیچ مرادم مده  
ور ز برای تو جان صدقه ندادم مده

از سر کین در گذر بوسه ده ای لب شکر  
هر که دوم بار زاد عشق بدو داد داد  
شمس حق نیک نام شد تبریزت مقام

#### 2403

ساقی جان غیر آن رطل گرانم مده  
شهره نگارم ز تو عیش و قرارم ز تو  
جان چو تویی بی شکی پیش تو جان جانکی  
پردگی و فاش تو آفت او باش تو  
دوش بدادی مرا از کف خود باده را  
غیر شرابی چو زر ای صنم سیمبر  
نیست شدم در چمن قفل بر آن در بزن  
شیر پراکنده ام زخم تو را بنده ام  
زان مه چون اخترم زان گل تازه و ترم  
خسرو تبریزیان شمس حق روحیان

#### 2404

ای مه و ای آفتاب پیش رخت مسخره  
پیش تو افتاده ماه بر ره سودای عشق  
پنجره ای شد سماع سوی گلستان تو  
آه که این پنجره هست حجابی عظیم  
از شکرینی که هست بهر بخایدنش  
دست دل خویش را دیدم در خمره ای  
گفت شراب کسی کو همگی چرخ را  
کره گردون تند پیشش پالانی  
ای شه فارغ از آن باشد در لشکرت  
ای که ز تبریز تو عید جهان شمس دین

#### 2405

ای همه منزل شده از تو ره بی ره  
از سر پستان عشق چونک دمی شیر یافت

بر سر هر خاک سر گر ننهادم مده  
صد ره از صدق و داد گر بنزادم مده  
گر نشکستم تمام هیچ تو دادم مده

ز آنک بدادی نخست هیچ جز آنم مده  
جان بهارم ز تو رسم خزانم مده  
باش مرا ای یکی هر دو جهانم مده  
جان رهی باش تو جان و روانم مده  
چون که چنینم در آ جز که چنانم مده  
هیچ ندانم دگر ز آنک ندانم مده  
هر کی پرسد ز من هیچ نشانم مده  
بی تو اگر زنده ام جز به سگانم مده  
بی همگان خوشترم با همگانم مده  
پر شده از تو دهان زخم زبانم مده

تا چه زند زهره از آینه و جندره  
ریخته گلگونه اش یاوه شده قنجره  
گوش و دل عاشقان بر سر این پنجره  
رو که حجابی خوش است هیچ مگو ای سره  
لب همه دندان شده ست بر مثل دستره  
گفتم خواجه حکیم چیست در این خنبره  
با همه دولاب جان می نخرد یک تره  
بر سر میدان او جان خر باتوبره  
نصرت بر میمنه دولت بر میسره  
هین که رسید آفتاب جانب برج بره

بی قدمی رقص بین بی دهنی قهقهه  
قامت سروی گرفت کودکک یک مهه

روی بینید روی بهر خدا عاشقان  
والله کو یوسف است بشنو از من از آنک  
چونک نماید جمال گوش سوی غیب دار  
عاشق باشد کمان خاص بتی همچو تیر  
آنک ز تبریز دید یک نظر شمس دین

گر چه زرخ زد بسی کوردلی ابلهه  
بودم با یوسفی هم نمک و هم چپه  
عرش پر از نعره هاست فرش پر از وه وهه  
هیچ نبرد کمان گر بشود ده زهه  
طعنه زند بر چله سخره کند بر دهه

## 2406

ایا دلی چو صبا ذوق صبح ها دیده  
گهی به بحر تحیر گهی به دامن کوه  
ورای دیده و دل صد دریچه بگشاده  
چو جوششی و بخاری فتاد در دریا  
چو موج موج در آمیخت چشم با دریا  
به پیش دیده دو عالم چو دانه پیش خروس  
نه طالب است و نه مطلوب آن که در توحید  
اله را کی شناسد کسی که رست ز لا  
رموز لیس و فی جبتی بدانسته  
دهان گشاد ضمیر و صلاح دین را گفت

ز دیده مست شدی یا ز ذوق نادیده  
کمر بسته و در کوه کهربا دیده  
برون ز چرخ و زمین رفته صد سما دیده  
زلذت نظرش رست در قفا دیده  
عجب عجب که همه بحر گشت یا دیده  
چنین بود نظر پاک کبریادیده  
صفات طالب و مطلوب را جدا دیده  
ز لا کی رست بگو عاشق بلا دیده  
هزار بار من این جبه را قبا دیده  
تویی حیات من ای دیده خدادیده

## 2407

زهی لواء و علم لا اله الا الله  
چگونه گرد بر آورد شاه موسی وار  
ستاده اند صفات صفا ز خجالت او  
یکی ستم ز وی از صد هزار عدل به است  
ز هر طرف که نظر کرد می برویاند  
ز بحر غم به کناری رسم عجب روزی  
ندارد از شه من هیچ بوی جان آن کس  
چو دیده کحل نپذیرفت از شه تبریز  
برآید از دل و از جان الست شه شنود  
بهشت لطف و بلندی خدیو شمس الدین  
دل طواف به تبریز می کند محرم  
زهی خوشی که بگویم که کیست هان بر در

که زد بر اوج قدم لا اله الا الله  
ز بحر هست و عدم لا اله الا الله  
به پیش او به قدم لا اله الا الله  
زهی خوشی ستم لا اله الا الله  
هزار باغ ارم لا اله الا الله  
ز موج لطف و کرم لا اله الا الله  
که بینیش تو به غم لا اله الا الله  
زهی دریغ و ندم لا اله الا الله  
هزار بانگ نعم لا اله الا الله  
زهی شفای سقم لا اله الا الله  
در آن حریم حرم لا اله الا الله  
بگوید او که منم لا اله الا الله

2408

چو آفتاب برآمد ز قعر آب سیاه  
چه جای ذره که چون آفتاب جان آمد  
ز آب و گل چو برآمد مه دل آدم وار  
سری ز خاک برآور که کم ز مور نه ای  
از آن به دانه پوسیده مور قانع شد  
بگو به مور بهار است و دست و پا داری  
چه جای مور سلیمان درید جامه شوق  
ولی به قد خریدار می برند قبا  
بیار قد درازی که تا فروبریم  
خموش کردم از این پس که از خموشی من

ز ذره ذره شنو لا اله الا الله  
ز آفتاب ربودند خود قبا و کلاه  
صد آفتاب چو یوسف فروشود در چاه  
خبر بیر بر موران ز دشت و خرمنگاه  
که او ز سنبل سرسبز ما نبود آگاه  
چرا ز گور نسازی به سوی صحرا راه  
مرا مگیر خدا زین مثال های تباہ  
اگر چه جامه دراز است هست قد کوتاه  
قبا که پیش درازیش بسکلد زه ماه  
جدا شود حق و باطل چنانک دانه ز کاه

2409

که بوده است تو را دوش یار و همخوابه  
چو شانه سنگ ز عشق تو شاخ شاخ شده ست  
چو شانه زلف تو را دید شد هر انگشتش  
ز نور روی تو پر گشت خلوت حمام  
خمش که گل مثل آب از تو یافت صفا

که از خوی تو پر از مشک گشت گرمابه  
پریت خوانده به حمام و کرده ات لابه  
دلیل و آلت تهلیل همچو سبابه  
که جمله قبه زجاجی شده ست چون تابه  
که هر کی نسبت تو یافت گشت نسابه

2410

مقام خلوت و یار و سماع و تو خفته  
از این سپس منم و شب روی و حلقه یار  
برون پرده درند آن بتان و سوزانند  
به خواب کن همه را طاق شو از این جفتان  
بدانک خلوت شب بر مثال دریایی است  
رخ چو کعبه نما شاه شمس تبریزی

که شرم بادت از آن زلف های آشفته  
شب دراز و تب و رازهای ناگفته  
که لطف های بتان در شب است بنهفته  
به سوی طاق و رواقش مرو به شب جفته  
به قعر بحر بود درهای ناسفته  
که باشدت عوض حج های پذیرفته

2411

دلم چو دیده و تو چون خیال در دیده  
به بوی وصل دو دیده خراب و مست شده ست  
چو دیده بیشه آن شیرمست من باشد

زهی مبارک و زیبا به فال در دیده  
چگونه باشد یا رب وصال در دیده  
چه زهره دارد گرگ و شکال در دیده



دو دیده را بگشا نور ذوالجلال بین  
چو چتر و سنجق آن رشک صد سلیمان دید  
چو آفتاب جمالش بدیده ها در تافت  
چو عقل عقل قنق شد درون خرگه جسم  
دو دیده مست شد از جان صدر شمس الدین

2412

چو مست روی توام ای حکیم فرزانه  
ز چشم مست تو پیچد دلم که دیوانه است  
دل خراب مرا بین خوشی به من بنگر  
بکن نظر که بدان یک نظر که درنگری  
دو چشم تو عجمی ترک و مست و خون ریزند  
مرا و خانه دل را چنان به یغما برد  
به باغ روی تو آیم و خانه برشکنیم  
صلاح دین تو چو ماهی و فارغی زین شرح

2413

عجب دلی که به عشق بت است پیوسته  
بمال چشم دلا بهترک از این بنگر  
دو کف به سوی دعا سوی بحر می رانی  
خنک کسی که ورا دست گرد جیب بود  
اگر چه هر طرفی بازگشت در طلبش  
میان گلبن دل جان بخسته از خاری  
میان دل چو برآید غبار و طبل و علم  
بیا به شهر عدم درنگر در آن مستان  
نهاده هر دو قدم شاد در سرای بقا

2414

ز لقمه ای که بشد دیده تو را پرده  
حیات خویش در آن لقمه گر چه پنداری  
چرا مکن تو در این جا مگو چرا نکنم

ز فر دولت آن خوش خصال در دیده  
گشاد هدهد جان پر و بال در دیده  
چه شعله هاست ز نور جلال در دیده  
عقول هیچ ندارد مجال در دیده  
چه باده هاست از او مال مال در دیده

به من نگر تو بدان چشم های مستانه  
که جنس همدگر افتاد مست و دیوانه  
که آفتاب نظر خوش کند به ویرانه  
درخت های عجب سر کند ز یک دانه  
که می زند عجمی تیرهای ترکانه  
که می دود حسنک پابرهنه در خانه  
هزار خانه چو صحرا کنیم مردانه  
که فارغ است سر زلف حور از شانه

عجبر این که بتش پیش او است بنشسته  
مدو به هر طرف ای دل تو نیز آهسته  
نه گوهر تو به جیب تو است پیوسته  
که او لطیف و سبک روح گشت و برجسته  
از آن طلب چو به خود وانگشت شد خسته  
بین دلا تو ز خاری هزار گلدسته  
هزار سنجق هستی بین تو بشکسته  
بین ز خویش و هزاران چو خویش وارسته  
و زین بساط فنا هر دو دست خود شسته

مخور تو بیش که ضایع کنی سراپرده  
ضمیر را سبل است آن و دیده را پرده  
که چشم جان را گشته است این چرا پرده

طلسم تن که ز هر زهر شهید بنموده ست  
چو لقمه را ببردی خیال پیش آید  
خیال طبع به روی خیال روح آید  
دلا جدا شو از این پرده های گوناگون

عروس پرده نموده ست مر تو را پرده  
خیال هاست شده بر در صفا پرده  
ز عقل نعره بر آید که جان فزا پرده  
هلا که تا نکند مر تو را جدا پرده

## 2415

تو دیده گشته و ما را بکرده نادیده  
بخند جان و جهان چون مقام خنده تو راست  
ز درد و حسرت تو جان لاله ها سیه است  
ز خلق عالم جان های پاک بگریزند  
بدانک عشق نبات و درخت او خشک است  
چو خشک گشت درختم بسی بلندی یافت  
خزینه های جواهر که این دلم را بود  
هزار ساغر هستی شکسته این دل من  
ز خام و پخته تهی گشت جان من باری  
مرا چو نی بنوازید شمس تبریزی

بدیده گریه ما را بدین بخندیده  
بکن که هر چه کنی هست بس پسندیده  
گل از جمال رخ توست جامه بدریده  
و آنگهان ز میانشان تو بوده بگزیده  
به گرد گرد درخت من است پیچیده  
چو زرد گشت رخم شد چو زر بنازیده  
قمارخانه درون جمله را بیازیده  
خمار نرگس مخمور تو نسازیده  
مدد مدد تو چنین آتشی فروزیده  
بهبانه بر نی و مطرب ز غم خروشیده

## 2416

برو برو که به بز لایق است بزغاله  
برو برو که خران گله گله جمع شدند  
ز ناله تو مرا بوی خر همی آید  
دماغ پاک ببايد برای مشک و عیبر  
در آن زمان که خران بول خر به بو گیرند  
میا میا که به میدان دل خران نرسند  
دلاله کیست بلیس این عروس دنیا را  
خמוש باش سخن شرط نیست طالب را

برو که هست ز گاوان حیات گوساله  
خر جوان و خر پیر و خر دو یک ساله  
که خر کند به علف زار و ماده خر ناله  
گلوله های پلیدی برای جلاله  
زهی زمان و زهی حالت و زهی حاله  
به صد هزار حیل می رسند خیاله  
عروس را تو قیاسی بکن ز دلاله  
که او ز اشارت ابرو رسد به دنباله

## 2417

خلاصه دو جهان است آن پری چهره  
چو بر براق معانی کنون سوار شود  
ستارگان سماوات جمله مات شوند

چو او نقاب گشاید فنا شود زهره  
به پیش سلطنت او که را بود زهره  
به طاس چرخ چو آن شه درافکند مهره

چو روح قدس ببیند ورا سجود کند  
همای عرش خداوند شمس تبریزی

فرشتگان مقرب برند از او بهره  
که هفت بحر بود پیش او یکی قطره

#### 2418

ای جان ای جان فی ستر الله  
جام آتش درکش درکش  
ساغر تالب می خور تا شب  
چشمش را بین چشمش را بین  
یاری شنگی پروین رنگی  
دیدم مستش خستم دستش  
ساقی برجه باده درده

اشتر می ران فی ستر الله  
پیش سلطان فی ستر الله  
اندر میدان فی ستر الله  
پنهان پنهان فی ستر الله  
آمد مهمان فی ستر الله  
آسان آسان فی ستر الله  
پنگان پنگان فی ستر الله

#### 2419

خوش بود فرش تن نور دیده  
جان نادیده خسیس شده  
جان زرین و جان سنگین را  
سر کاغذ گشاده دست اجل  
خمره پر عسل سرش بسته  
خمره را بر زمین زن و بشکن  
شمس تبریز بشکند خم را

خوش بود مرغ جان پیریده  
جان دیده رسیده در دیده  
چون کلوخ از برنج بگزیده  
نقد در کاغذ است پیچیده  
پشت و پهلویش را تو لیسیده  
دیده نبود چنانک بشنیده  
که ز نامش فلک بلرزیده

#### 2420

آمد آمد نگار پوشیده  
داد از گلستان حسن و جمال  
در زمین دل همه عشاق  
آن دم پرده سوز گرمش را  
همگنان اشک و خون روان کرده  
بوی آن خون همی رسد به دماغ  
تا از آن بو برند مشتاقان  
شمس تبریز صدقه جانت

صنم خوش عذار پوشیده  
باغ را نوبهار پوشیده  
رسته شد سبزه زار پوشیده  
هر طرف گرمدار پوشیده  
خونشان در تغار پوشیده  
همچو مشک تثار پوشیده  
سوی آن یار غار پوشیده  
بوسه ای یا کنار پوشیده

#### 2421

تا به شب تا به شب همین پرده  
بر سر باده باده ای خورده  
خرقه آب و گل گرو کرده

مطرب جان های دل برده  
جان هایی که مست و مخمورند  
در خرابات مفردان رفته

2422

جنگ و جفا را نفسی پست نه  
باده چون زر تو بر این دست نه  
دست کرم بر دل پابست نه  
نیستیم را تو لقب هست نه  
مرهم جان بر سر اشکست نه  
مهر بر این چاکر پیوست نه  
صید مکن پای در این شست نه

رخ نفسی بر رخ این مست نه  
سیم اگر نیست به دست آورم  
ای تو گشاده در هفت آسمان  
پیشکشم نیست بجز نیستی  
هم شکننده تو هم اشکسته بند  
مهر بر آن شکر و پسته منه  
گفته امت ای دل پنجاه بار

2423

لست تقول اننی ارحم من سببته  
محتجب بصدہ عنی اذا اتیتہ  
آہ الیس مہجتی مسکنہ و بیتہ  
وشت علی العیون من کثرہ ما سقیته  
سہمک ظل من دمی یکتب قد کیفیتہ

یا رشا فدیتہ من زمن رایته  
محرقتی برده کفی اذا دعوتہ  
آہ الیس ناظری مختلف لطیفہ  
قد زرع الفراق فی خدی بذر زعفر  
قوسک حیث ما رمی السہم اصاب مقلتی

2424

افلح فی ہوائہ اصلح فیہ شانہ  
ثم اتاہ لیلہ من قمر امانہ  
قال لہ حییبہ صرت انا ضمانہ  
حان وفاتنا و لا یمکننا بیانہ  
اطیب کل طیب ظل لنا مکانہ  
ان قمر ینوبہ او شجر وبانہ  
افضل من عیوننا کان لنا عیانہ  
احرق من شرارہ یوماذ لسانہ  
نورہ بناطق اصبح ترجمانہ

هل طربا لعاشق وافقه زمانہ  
هدده فراقه من غمرات یومه  
قال لبدرة لقد احرق فیک باطنی  
لا کقتول عاشق یقتلنا بشارق  
اعظم کل شهوه هان لدی وصالہ  
قد کفر الذی اتی من مثل لوجهه  
اکرم من نفوسنا طیف خیال وجهه  
رب لسان قائل یلفظ نار خده  
احرقه شراره ثم اتی نهاره

2425

طوبی لمن آواه سر فواده  
نفس الکریم کمریم و فواده  
اذن الفواد لکی ییوح بسره  
رحم القلوب بفتح ها و فتوح ها  
کشف الغطاء و لا انتظار و لا نسا  
عشقوا لرایه ربهم و تعلقوا  
و صلوا الی نظر الحیب بفضله  
القوم معشوقون فی اوصافهم  
حار العقول به عاشقیه تحیرا  
لا تنکرن و لا تکن متصرفا  
فالامر اعظم من تصرف حکمنا  
ملک البصیره من ممالک شیخنا  
ما غاب من قلبی شعاع خده  
شمس المصیف اذا نآی بغروبه  
تبریز جل به شمس دین سیدی

2426

فدیتتک یا ستی الناسیه  
الا فاملای منه لی کاسه  
فما کاسه منه الانجی

سکن الفواد بعشقه و وداده  
شبه المسیح و صدره کمهاده  
شرح الصدور کرامه لعباده  
قهر النفوس سیاسه لجهاده  
فرح السعید تانسا بعثاده  
و العرش یخضع حالهم بعماده  
و الحق ارشدهم بحسن رشاده  
و الحق عاشقهم علی افراده  
کیف العقول به معشقیه فناده  
بالعقل فی هذا و خف لکیاده  
و الود بالجبار من اعقاده  
یعطی و یمنع ما یشا بمراده  
لا تشمتوا بصدوده و بعاده  
ما غاب حر الشمس من عباده  
ما اکرم المولی بکثر رماده

الی کم تشد فم الخابیه  
تذکرنی صفوه ناسیه  
و تاتی باخت لها آبیه

2427

گر باغ از او واقف بدی از شاخ تر خون آمدی  
گر سر برون کردی مهش روزی ز قرص آفتاب  
ور گنج های لعل او یک گوشه بر پستی زدی  
نقشی که بر دل می زند بر دیده گر پیدا شدی  
ور سحر آن کس نیستی کو چشم بندی می کند  
ای خواجه نظاره گر تا چند باشد این نظر  
مهمان نو آمد ولی این لوت عالم را بس است

ور عقل از او آگه بدی از چشم جیحون آمدی  
ذره به ذره در هوا لیلی و مجنون آمدی  
هر گوشه ویرانه ای صد گنج قارون آمدی  
هر دست و رو ناشسته ای چون شیخ ذالنون آمدی  
چون چشم و دل این جسم و تن بر سقف گردون آمدی  
ارزان بدی گر زین نظر معشوق بیرون آمدی  
دو کون اگر مهمان شدی این لوت افزون آمدی

2428

فصل بهاران شد ببین بستان پر از حور و پری  
رومی رخان ماه وش زاییده از خاک حبش  
گلزار بین گلزار بین در آب نقش یار بین  
گلبرگ ها بر همدگر افتاده بین چون سیم و زر  
در جان بلبل گل نگر وز گل به عقل کل نگر  
گل عقل غارت می کند نسرین اشارت می کند  
ای صلح داده جنگ را وی آب داده سنگ را  
گر شاخه ها دارد تری و سر و دارد سروری  
چه جای باغ و راغ و گل چه جای نقل و جام مل

2429

ای در طواف ماه تو ماه و سپهر مشتری  
یا رب منم جویمان تو یا خود تویی جویمان من  
ای ما و من آویخته وی خون هر دو ریخته  
تا پا نباشد ز آنک پا ما را به خارستان برد  
آبی میان جو روان آبی لب جو بسته یخ  
خورشید گوید سنگ را زان تافتم بر سنگ تو  
خورشید عشق لم یزل زان تافته ست اندر دلت  
خورشید گوید غوره را زان آمدم در مطبخت  
شه باز را گوید که من زان بسته ام دو چشم تو  
گوید بلی فرمان برم جز در جمالت ننگرم  
گل باغ را گوید که من زان عرضه کردم رخت خود  
آن کس کز این جا زر برد با دلبری دیگر خورد  
آن آدمی باشد که او خر بدهد و عیسی خرد  
عیسی مست را زر کند و زر بود گوهر کند  
نی مشتری بی نوا بل نور الله اشتری  
ما را چو مریم بی سبب از شاخ خشک آید رطب  
بی باغ و رز انگور بین بی روز و بی شب نور بین  
از روی همچون آتشم حمام عالم گرم شد  
فردا ببینی روش را شد طعمه مار و موش را

گویی سلیمان بر سپه عرضه نمود انگشتری  
چون تو مسلمانان خوش بیرون شده از کافری  
و آن نرگس خمار بین و آن غنچه های احمری  
آویزها و حلقه ها بی دستگاه زرگری  
وز رنگ در بی رنگ پر تا بوک آن جا ره بری  
کاینک پس پرده است آن کو می کند صورتگری  
چون این گل بدرنگ را در رنگ ها می آوری  
ور گل کند صد دلبری ای جان تو چیزی دیگری  
چه جای روح و عقل کل کز جان جان هم خوشتری

ای آمده در چرخ تو خورشید و چرخ چنبری  
ای ننگ من تا من منم من دیگرم تو دیگری  
چیزی دگر انگیخته نی آدمی و نی پری  
تا سر نباشد ز آنک سر کافر شود از دوسری  
آن تیزرو این سست رو هین تیز رو تا نفسری  
تا تو ز سنگی واره ای پا در نهی در گوهری  
کاؤل فزایی بندگی و آخر نمایی مهتری  
تا سر که نفروشی دگر پیشه کنی حلواگری  
تا بگسلی از جنس خود جز روی ما را ننگری  
جز بر خیالت نگذرم وز جان نمایم چاکری  
تا جمله رخت خویش را بفروشی و با ما خوری  
تو کژ نشین و راست گو آن از چه باشد از خری  
وین از خری باشد که تو عیسی دهی و خر خری  
گوهر بود بهتر کند بهتر ز ماه و مشتری  
گر یوسفی باشد تو را زین پیرهن بویی بری  
ما را چو عیسی بی طلب در مهد آید سروری  
وین دولت منصور بین از داد حق بی داوری  
بر صورت گرمابه ای چون کودکان کمتر گری  
دروازه موران شده آن چشم های عبهری

مهتاب تا مه رانده دیوار تیره مانده

یا جانب تبریز رو از شمس دین محفوظ شو

انالیه آمده کان سو نگر گر مبصری

یا از زبان واصفان از صدق بنما باوری

## 2430

ای آن که بر اسب بقا از دیر فانی می روی

بی همره جسم و عرض بی دام و دانه و بی غرض

نی همچو عقل دانه چین نی همچو نفس پر ز کین

ای چون فلک در بافته ای همچو مه در تافته

ای غرقه سودای او ای بیخود از صهبای او

ای خوی تو چون آب جو داده زمین را رنگ و بو

کو سایه منصور حق تا فاش فرماید سبق

شب کاروان ها زین جهان بر می رود تا آسمان

ای آفتاب آن جهان در ذره ای چونی نهان

ای بس طلسمات عجب بستی برون از روز و شب

ای لطف غیبی چند تو شکل بهاری می شوی

آخر برون آ زین صور چادر برون افکن ز سر

ای ظاهر و پنهان چو جان وی چاکر و سلطان چو جان

دانا و بینای رهی آن سو که دانی می روی

از تلخکامی می رهی در کامرانی می روی

نی روح حیوان زمین تو جان جانی می روی

از ره نشانی یافته در بی نشانی می روی

از مدرسه اسمای او اندر معانی می روی

تا کس نپندارد که تو بی ارمغانی می روی

کز مستعینی می رهی در مستعانی می روی

تو خود به تنهایی خود صد کاروانی می روی

وی پادشاه شه نشان در پاسبانی می روی

تا چشم پندارد که تو اندر مکانی می روی

وی عدل مطلق چند تو اندر خزانی می روی

تا چند در رنگ بشر در گله بانی می روی

کی بینمت پنهان چو جان در بی زبانی می روی

## 2431

این عشق گردان کو به کو بر سر نهاده طبله ای

خوان روانم از کرم زنده کنم مرده بدم

گاهی تو را در بر کنم گاهی ز زهرت پر کنم

گر حبه ای آید به من صد کان پر زرش کنم

از تو عدم وز من کرم وز تو رضا وز من قسم

هر لحظه نومید را خرمن دهم بی کشتنی

چشمه شکر جوشان کنم اندر دل تنگ نیی

می ران فرس در دین فقط ور اسب تو گردد سقط

خاموش باش و لا مگو جز آن که حق بخشد مجو

تبریز شد خلد برین از عکس روی شمس دین

که هر کجا مرده بود زنده کنم بی حيله ای

کو نر گدایی تا برد از خوان لطفم زله ای

آگاه شو آخر ز من ای در کفم چون کیله ای

دریای شیرینش کنم هر چند باشد قله ای

صد اطلس و اکسون نهم در پیش کرم پيله ای

هر لحظه درویش را قربت دهم بی چله ای

اندیشه های خوش نهم اندر دماغ و کله ای

بر جای اسب لاغری هر سو بیابی گله ای

جوشان ز حلوای رضا بر جمره چون پاتيله ای

هر نقش در وی حور عین هر جامه از وی حله ای

## 2432

ای رونق هر گلشنی وی روزن هر خانه ای  
ای غوث هر بیچاره ای واگشت هر آواره ای  
ای حسرت سرو سهی ای رونق شاهنشهی  
در هر سری سودای تو در هر لیبی هیهای تو  
هر خسروی مسکین تو صید کمین شاهین تو  
هر نور را ناری بود با هر گلی خاری بود

هر ذره از خورشید تو تابنده چون دردانه ای  
اصلاح هر مکاره ای مقصود هر افسانه ای  
خواهم که یاران را دهی یک یاری یارانه ای  
بی فیض شربت های تو عالم تهی پیمانہ ای  
وی سلسله تقلیب تو زنجیر هر دیوانه ای  
بهر حرس ماری بود بر گنج هر ویرانه ای

ای گلشنت را خار نی با نور پاکت نار نی  
یک عشرتی افراشتی صد تخم فتنه کاشتی  
اندیشه و فرهنگ ها دارد ز عشقت رنگ ها  
عقل و جنون آمیخته صد نعل در ره ریخته  
ای چشم تو چون نرگسی شد خواب در چشمم خسی  
بقال با دوغ ترش جاننش مراقب لب خمش  
چون روز گردد می دود از بهر کسب و بهر کد  
ای مزرعه بگذاشته در شوره گندم کاشته  
امروز تشریفت دهد تفهیم و تشریفت دهد  
خامش که تو زین رسته ای زین دام ها برجسته ای

بر گرد گنجت مار نی نی زخم و نی دندانہ ای  
در شهر ما نگذاشتی یک عاقلی فرزانه ای  
شب تا سحر گه چنگ ها ماه تو را حنانه ای  
در جعد تو آویخته اندیشه همچون شانه ای  
بیدار می بینم بسی لیک از پی دانگانه ای  
تا روز بیدار و به هس بر گوشه دکانه ای  
تا خشک نانه او شود مشتری ترانه ای  
ای شعله را پنداشته روزن تو چون پروانه ای  
ترکیب و تالیفت دهد با عقل کل جانانه ای  
جان و دل اندر بسته ای در دلبری فتنه ای

## 2433

ای آنک اندر باغ جان آلاحتی برساختی  
پای درختان بسته بد تو بر گشادی پایشان  
مرغ معماگوی را رسم سخن آموختی  
ای عمر بی مرگی ز تو وی برگ بی برگی ز تو  
عاشق در این ره چون قلم کژمژ همی رفتش قدم  
حیوان و گاوی را اگر مردم کنی نبود عجب  
آن کو جهان گیری کند چون آفتاب از بهر تو  
در پیش آدم گر ملک سجده کند نبود عجب  
از اختران در سنگ و گل تاثیرها در ریختی  
در خاک تیره خارشنی انداختی از بهر زه  
از گور در جنت اگر درها گشایی قادری

آتش زدی در جسم و جان روح مصور ساختی  
صحن گلستان خاک بد فرشش ز گوهر ساختی  
باز دل پژمرده را صد بال و صد پر ساختی  
الحق خدنگ مرگ را پاینده اسپر ساختی  
بر دفتر جان بهر او پاکیزه مسطر ساختی  
سرگین گاوی را چو تو در بحر عنبر ساختی  
او را هم از اجزای او صد تیغ و لشکر ساختی  
کز بهر خاکی چرخ را سقا و چاکر ساختی  
وز راه دل تا آسمان معراج معبر ساختی  
یک خاک را کردی پدر یک خاک مادر ساختی  
در گور تن از پنج حس بشکافتی در ساختی



در آتش خشم پدر صد آب رحمت می نهی  
از بلغم و صفرای ما وز خون و از سودای ما  
روزی بیاید کاین سخن خصمی کند با مستمع  
ای شمس تبریزی بگو شرح معانی مو به مو

2434

از دار ملک لم یزل ای شاه سلطان آمدی  
ماه آمدی از لامکان ای اصل کارستان جان  
یک مشعله افروختی تا روز و شب را سوختی  
از رشک پنهان ای پری در جان در آ تا دل بری  
بخرام بخرام ای صنم زیرا تویی کاندر حرم  
نقشی است بی مثل آن رخس پر نور پاک خالکش  
چون شمس تبریزی رود چون سایه جان در پی رود

2435

من دوش دیدم سر دل اندر جمال دلبری  
از جان و دل گوید کسی پیش چنان جانانه ای  
لقمه شدی جمله جهان گر عشق را بودی دهان  
من می شنیدم نام دل ای جان و دل از تو خجل  
ای جان بیا گوهر بچین ای دل بیا خوبی بین  
تن خود کی باشد تا بود فرش سواران غمش  
نک نوبهار آمد کز او سرسبز گردد عالمی  
هر دم به من گوید رخس داری چو من زیارخی  
آمد بهار ای دوستان خیزید سوی بوستان  
اشکوفه ها و میوه ها دارند غنج و شیوه ها  
بلبل چو مطرب دف زنی برگ درختان کف زنی  
آمد بهار مهربان سرسبز و خوش دامن کشان  
تا خلق از او حیران شود تا یار من پنهان شود  
آن جا که باشد شاه او بنده شود هر شاه خو  
مست و خرامان می رود در دل خیال یار من

و اندر دل آب منی صد گونه آذر ساختی  
زین چار خرقه روح را ای شاه چادر ساختی  
کآب حیاتم خواندمت تو خویشتن کر ساختی  
دستش بده پایش بده چون صورت سر ساختی

بر قلب ماهان برزدی سنجق ز شاهان بستدی  
صد آفتاب و چرخ را چون ذره ها برهم زدی  
عذری به جرم آموختی نیکی خجل شد از بدی  
ای زهره صد مشتری ای سر لطف ایزدی  
هم حسرت هر عابدی هم قبله هر معبدی  
زلفی است مشکین طره اش یا طیلسان احمدی  
در دیده خاکش توتیا یا کحل نور سرمدی

سنگین دلی لعلین لبی ایمان فزایی کافری  
از سیم و زر گوید کسی پیش چنان سیمین بری  
دربان شدی جان شهان گر عشق را بودی دری  
ای مانده اندر آب و گل از عشق دلدل چون خری  
المستغاث ای مسلمین زین آفتی شور و شری  
سر کیست تا او سر نهد پیش چنان شه سروری  
چون یار من شیرین دمی چون لعل او حلواگری  
هر دم بدو گوید دلم داری چو بنده چاکری  
اما بهار من تویی من ننگرم در دیگری  
ما در گلستان رخت روئیده چون نیلوفری  
هر غنچه گوید چون منی باشد خوشی کشی تری  
تا باغ یابد زینتی تا مرغ یابد شهپری  
تا جان ما را جان شود کوری هر کور و کری  
آن جا که باشد ناز او هر دل شود سامندری  
ماهی شریفی بی حدی شاهی کریمی بافری

ای یار اگر نیکو کنی اقبال خود صد تو کنی  
 من گرد ره را کاستم آفاق را آراستم  
 من از عدم زادم تو را بر تخت بنهادم تو را  
 ای گوهری از کان من وی طالب فرمان من  
 شرب مرا پیمان شو وز خویشتن بیگانه شو  
 ای شاه زاده داد کن خود را ز خود آزاد کن  
 مانند تیری از کمان بجهد ز تن سیم رخ جان  
 ای جمع کرده سیم و زر ای عاشق هر لب شکر  
 تخم وفاها کاشتم نقشی عجب بنگاشتم  
 استوثقوا ادیانکم و استغنموا اخوانکم  
 شه شمس تبریزی تو را گوید به پیش ما بیا

تا بوک رو این سو کنی باشد که با ما خو کنی  
 وز جرم تو برخاستم باشد که با ما خو کنی  
 آینه ای دادم تو را باشد که با ما خو کنی  
 آخر بین احسان من باشد که با ما خو کنی  
 با درد من همخانه شو باشد که با ما خو کنی  
 روز اجل را یاد کن باشد که با ما خو کنی  
 آن را بیندیش ای فلان باشد که با ما خو کنی  
 باری بیا خوبی نگر باشد که با ما خو کنی  
 بس پرده ها برداشتم باشد که با ما خو کنی  
 و استعشقوا ایمانکم باشد که با ما خو کنی  
 بگذر ز زرق و از ریا باشد که با ما خو کنی

ای یوسف خوش نام هی در ره میا بی همری  
 آن سگ بود کو بیهده خسپد به پیش هر دری  
 در سینه این عشق و حسد بین کز چه جانب می رسد  
 مانند مرغی باش هان بر بیضه همچو پاسبان  
 دامن ندارد غیر او جمله گداوند ای عمو  
 مانند خورشید از غمش می رو در آتش تا به شب  
 بر بام او این اختران تا صبحدم چوبک زنان  
 آن انبیا کاندرا جهان کردند رو در آسمان  
 بر بوده گشتند آن طرف چون آهن از آهن ربا  
 می دانک بی انزال او نزلی نوید در زمین  
 ارواح همچون اشتران ز آواز سیروا مستیان  
 بر لوح دل رمال جان رمل حقایق می زند  
 خوشتر روید ای همراهان کآمد طبیعی در جهان  
 این ها همه باشد ولی چون پرده بردارد رخس  
 خاموش کن گر بلیلی رو سوی گلشن بازپر

مسکل ز یعقوب خرد تا در نیفتی در چهی  
 و آن خر بود کز ماندگی آید سوی هر خر گهی  
 دل را کی آگاهی دهد جز دلنوازی آگهی  
 کز بیضه دل زایدت مستی و وصل و قهقهی  
 درزن دو دست خویش را در دامن شاهنشهی  
 چون شب شود می گرد خوش بر بام او همچون مهی  
 والله مبارک حضرتی والله همایون در گهی  
 رستند از دام زمین وز شرکت هر ابلهی  
 زان سان که سوی کهربا بی پر و پا پرد کهی  
 بی صحبت تصویر او یک مایه را نبود زهی  
 همچون عرابی می کند آن اشتران را نهنهی  
 تا از رقومش رمل شد زر لطیف ده دهی  
 زنده کن هر مرده ای بیناکن هر اکمهی  
 نی زهره ماند نی نوانی نوحه گر را وه وهی  
 بلبل به خارستان رود اما به نادر گه گهی

دزدید جمله رخت ما لولی و لولی زاده ای  
خرقه فلک ده شاخ از او برج قمر سوراخ از او  
زد آتش اندر عود ما بر آسمان شد دود ما  
در کار مشکل می کند در بحر منزل می کند  
دل داده آن باشد که او در صبر باشد سخت رو  
در غصه ای افتاده ای تا خود کجا دل داده ای  
شرمی بدار از ریش خود از ریش پرتشویش خود  
خوب است عقل آن سری در عاقبت بینی جری  
خامش که مرغ گفت من پرد سبک سوی چمن

2439

دامن کشانم می کشد در بتکده عیاره ای  
یک لحظه هستم می کند یک لحظه پستم می کند  
چون مهره ام در دست او چون ماهیم در شست او  
لاهورت و ناسوت من او هاروت و ماروت من او  
در صورت آب خوشی ماهی چو برج آتشی  
اسرار آن گنج جهان با تو بگویم در نهان  
روزی ز عکس روی او بردم سویی تا جوی او  
گفتم که آنچ از آسمان جستم بدیدم در زمین  
شکر است در اول صفم شمشیر هندی در کفم  
آن رفت کز رنج و غمان خم داده بودم چون کمان  
خورشید دیدم نیم شب زهره در آمد در طرب  
اندر خم طغرای کن نو گشت این چرخ کهن  
در دل نیفتد آتشی در پیش ناید ناخوشی  
خوش شد جهان عاشقان آمد قران عاشقان  
جان لطیف بانمک بر عرش گردد چون ملک  
مانند موران عقل و جان گشتند در طاس جهان  
بی خار گردد شاخ گل زیرا که ایمن شد ز ذل  
خاموش خاموش ای زبان همچون زبان سوسنان

2440

در هیچ مسجد مکر او نگذشته سجاده ای  
وای ار بیفتد در کفش چون من سلیمی ساده ای  
بشکست باد و بود ما ساقی به نادر باده ای  
جان قصه دل می کند کو عاشقی دل داده ای  
نی چون تو گوشه گشته ای در گوشه ای افتاده ای  
در آرزوی قحبه یا وسوسه قواده ای  
بسته دو چشم از عاقبت در هرزه لب گشاده ای  
از حرص وز شهوت بری در عاشقی آماده ای  
نبود گرو در دفتری در حجره ای بنهاده ای

من همچو دامن می دوم اندر پی خون خواره ای  
یک لحظه مستم می کند خود کامه ای خماره ای  
بر چاه بابل می تنم از غمزه سحاره ای  
مرجان و یاقوت من او بر رغم هر بدکاره ای  
در سینه دلبر دلی چون مرمی چون خاره ای  
تو مهلتم ده تا که من با خویش آیم پاره ای  
دیدم ز عکس نور او در آب جو استاره ای  
ناگاه فضل ایزدی شد چاره بیچاره ای  
در باغ نصرت بشکفم از فر گل رخساره ای  
بود این تنم چون استخوان در دست هر سگساره ای  
در شهر خویش آمد عجب سرگشته ای آواره ای  
عیسی در آمد در سخن بر بسته در گهواره ای  
سر برنیارد سرکشی نفسی نماند اماره ای  
وارست جان عاشقان از مکر هر مکاره ای  
نبود دگر زیر فلک مانند هر سیاره ای  
آن رخنه جویان را نهان وا شد در و درساره ای  
زیرا نماندش دشمنی گل چین و گل افشاره ای  
مانند نرگس چشم شو در باغ کن نظاره ای

ای آفتاب سرکشان با کهکشان آمیختی  
یا چون شراب جان فرا هر جزو را دادی طرب  
یا همچو عشق جان فدا در لابلای ماردی  
ای آتش فرمانروا در آب مسکن ساختی  
چندان در آتش درشده کآتش در آتش درزدی  
ای سر الله الصمد ای بازگشت نیک و بد  
جان ها بجستندت بسی بویی نبرد از تو کسی  
از جنس نبود حیرتی بی جنس نبود الفتی  
هر دو جهان مهمان تو بنشسته گرد خوان تو  
آمیختی چندانک او خود را نمی داند ز تو  
پیرا جوان گردی چو تو سرسبز این گلشن شدی  
ای دولت و بخت همه دزدیده ای رخت همه  
چرخ و فلک ره می رود تا تو رهش آموختی  
حیرانم اندر لطف تو کاین قهر چون سر می کشد  
خوبان یوسف چهره را آموختی عاشق کشی  
این را رها کن عارفا آن را نظر کن کز صفا  
رستی ز دام ای مرغ جان در شاخ گل آویختی  
از بام گردون آمدی ای آب آب زندگی  
شب دزد کی یابد تو را چون نیستی اندر سرا  
اسرار این را مو به مو بی پرده و حرفی بگو

2441

آخر مراعاتی بکن مر بی دلان را ساعتی  
ای آن که هستت در سخن مستی می های کهن  
تن چون کمانم دل چو زه ای جان کمان بر چرخ نه  
پیر از غمت هر جافتی زان پیش کآید آفتی  
ای از کفت دریا نمی محروم کردی محرمی  
عشقت می بی چون دهد در می همه افیون نهد  
از رخ جهان پرنور کن چشم فلک مخمور کن  
ای صد درج خوشتر ز جان وصف تو ناید در زبان

مانند شیر و انگبین با بندگان آمیختی  
یا همچو یاران کرم با خاکدان آمیختی  
با عقل پر حرص شحیح خرده دان آمیختی  
وی نرگس عالی نظر با ارغوان آمیختی  
چندان نشان جستی که تو با بی نشان آمیختی  
پهلوی تهی کردی ز خود با پهلوان آمیختی  
آیس شدند و خسته دل خود ناگهان آمیختی  
تو این نه ای و آن نه ای با این و آن آمیختی  
صد گونه نعمت ریختی با میهمان آمیختی  
آری کجا داند چو تو با تن چو جان آمیختی  
تیرا به صیدی دررسی چون با کمان آمیختی  
چالاک رهن آمدی با کاروان آمیختی  
جان و جهان بر می پرد تا با جهان آمیختی  
گردن چو قصابان مگر با گردان آمیختی  
و آن خار چون عفریت را با گلستان آمیختی  
رستی ز اجزای زمین با آسمان آمیختی  
جستی ز وسواس جنان و اندر جنان آمیختی  
از بام ما جولان زدی با ناودان آمیختی  
بر بام چوبک می زنی با پاسبان آمیختی  
ای آنک حرف و لحن را اندر بیان آمیختی

ای ماه رو تشریف ده مر آسمان را ساعتی  
دلداریی تلقین بکن مر ترجمان را ساعتی  
سوی فراز چرخ نه آن نردبان را ساعتی  
بنما که بینم دولتی بس جاودان را ساعتی  
در خواب کن جانا دمی مر پاسبان را ساعتی  
مستت نشانی چون دهد آن بی نشان را ساعتی  
از جان عالم دور کن این اندهان را ساعتی  
الا که صوفی گوید آن پیش آر آن را ساعتی

استغفرالله ای خرد صوفی بدو کی ره برد  
ای کرده مه دراعه شق از عشقت ای خورشید حق  
جز عشق او در دل مکن تدبیر بی حاصل مکن  
ای امن ها در خوف تو ای ساکنی در طوف تو  
بنگر در این فریاد کن آخر وفا هم یاد کن  
یک دم بدین سو رای کن جان را تو شکرخای کن  
تیرم چو قصد چه کنم پرم بده تا به کنم  
ای زاغ هجران تهی چون زاغ از من کی رهی  
ای نفس شیر شیررگ چون یافتی زان عشق تک  
ای از می جان بی خبر تا چند لافی از هنر  
کو شهریار این زمن مخدوم شمس الدین من

#### 2442

بانکی عجب از آسمان در می رسد هر ساعتی  
ای سر فروبرده چو خرزین آب و سبزه بس مچر  
ساقی در این آخرزمان بگشاد خم آسمان  
کو شیرمردی در جهان تا شیرگیر او شود  
بیچاره گوش مشترک کو نشنود بانگ فلک  
آخر چه باشد گر شبی از جان برآری یاربی  
از پا گشایی ریسمان تا برپری بر آسمان  
از جان برآری یک سری ایمن ز شمشیر اجل  
خامش کنم خامش کنم تا عشق گوید شرح خود

#### 2443

ای تو ملول از کار من من تشنه تر هر ساعتی  
بر تو زبانی کی شود از تو عدم گر شیء شود  
یا مستحق مرحمت یابد مقام و مرتبت  
ای رحمه للعالمین بخشی ز دریای یقین  
موجش گهی گوهر دهد لطفش گهی کشتی کشد  
خود پیشتر اجزای او در سجده همچون شاکران  
در پیش دریای نهان این هفت دریای جهان

هر مرغ زان سو کی پرد درکش زبان را ساعتی  
از بهر لعلش ای شفق بگذار کان را ساعتی  
اندر مکان منزل مکن لا کن مکان را ساعتی  
جان داده طمع سوف تو امن و امان را ساعتی  
برتاب شاهها داد کن این سو عنان را ساعتی  
در دیده ما جای کن نور عیان را ساعتی  
ابرو نما تا زه کنم من آن کمان را ساعتی  
کی گوید آن نور شهی خواهم فلان را ساعتی  
انداز تو در پیش سگک این لوت و خوان را ساعتی  
افکن تو در قعر سقر آن دام نان را ساعتی  
تبریز خدمت کن به تن آن شه نشان را ساعتی

می نشنود آن بانگ را الا که صاحب حالتی  
یک لحظه ای بالا نگر تا بوک بینی آیتی  
از روح او را لشکری وز راح او را رایتی  
شاه و فتی باید شدن تا باده نوشی یا فتی  
بیچاره جان بی مزه کز حق ندارد راحتی  
بیرون جهی از گور تن و اندرروی در ساحتی  
چون آسمان ایمن شوی از هر شکست و آفتی  
باغی درآیی کاندر او نبود خزان را غارتی  
شرحی خوشی جان پروری کان را نباشد غایتی

آخر چه کم گردد ز تو کز تو برآید حاجتی  
معدوم یابد خلعتی گیرد ز هستی رایتی  
برخواند اندر مکتبت از لوح محفوظ آیتی  
مر خاکیان را گوهری مر ماهیان را راحتی  
چندین خلاق اندر او مر هر یکی را حالتی  
وز بهر خدمت موج او گه گه نماید قامتی  
چون واهب اندر بخششی چون راهب اندر طاعتی

دریای پرمرجان ما عمر دراز و جان ما  
ای قطره گر آگه شوی با سیل ها هممه شوی  
ور سرکشی غافل شوی آن سیل عشق مستوی  
مستفعلمن مستفعلمن اکنون شکر پنهان کنم  
شکر نگر تو نو به نو آواز خاییدن شنو  
دارد خدا قندی دگر کان ناید اندر نیشکر  
چون شمس تیریزی که او گنجا ندارد در فلک

#### 2444

چون درشوی در باغ دل مانند گل خوش بو شوی  
گر همچو روغن سوزدت خود روشنی کردی همه  
هم ملک و هم سلطان شوی هم خلد و هم رضوان شوی  
از جای در بی جا روی وز خویشتن تنها روی  
چون جان و دل یکتا شوی پیدای ناپیدا شوی  
از طبع خشکی و تری همچون مسیحا برپری  
شیرین کنی هر شور را حاضر کنی هر دور را  
شه باش دولت ساخته مه باش رفعت یافته  
خالی کنی سر از هوس گردی تو زنده بی نفس  
هر خانه را روزن شوی هر باغ را گلشن شوی  
سر در زمین چندین مکش سر را برآور شاد کش  
دیگر نخواهی روشنی از خویشتن گردی غنی  
تو جان نخواهی جان دهی هر درد را درمان دهی

#### 2445

از بامدادان ساغری پر کرد خوش خماره ای  
آن نرگس سرمست او و آن طره چون شست او  
چنگ از شمال و از یمین اندر بر حوران عین  
ای ساقی شیرین صلا جان علی و بوالعلا  
چون آفتاب آسمان می گرد و جوهر می فشان  
ای ساحر و ای ذوفنون ای مایه پنجه جنون  
چون ساغری پرداختم جامه حیا انداختم

پس عمر ما بی حد بود ما را نباشد غایتی  
سیلت سوی دریا برد پیشت نباشد آفتی  
گوش تو گیرد می کشد کو بر تو دارد رفتی  
کز غیب جوقی طوطیان آورده اندم غارتی  
نی این شکر را صورتی نی طوطیان را آلتی  
طوطی و حلقوم بشر آن را ندارد طاقتی  
کان مطلع خورشید او دارد عجایب ساحتی

چون برپری سوی فلک همچون ملک مه رو شوی  
سرخیل عشرت ها شوی گر چه ز غم چون مو شوی  
هم کفر و هم ایمان شوی هم شیر و هم آهو شوی  
بی مرکب و بی پا روی چون آب اندر جو شوی  
هم تلخ و هم حلوا شوی با طبع می همخو شوی  
گرداب ها را بردری راهی کنی یک سو شوی  
پرده نباشی نور را گر چون فلک نه تو شوی  
تا چند همچون فاخته جوینده و کوکو شوی  
یا هو نگویی زان سپس چون غرقه یا هو شوی  
با من نباشی من شوی چون تو ز خود بی تو شوی  
تا تازه و خندان و خوش چون شاخ شفتالو شوی  
چون شاه مسکین پروری چون ماه ظلمت جو شوی  
مرهم نجویی زخم را خود زخم را دارو شوی

چون فرقدی عرعرقدی شکرلبی مه پاره ای  
و آن ساغری در دست او هر چاره بیچاره ای  
در گلشنی پر یاسمین بر چشمه ای فواره ای  
بر کف بنه ساغر هلا بر رخم هر غم باره ای  
بر تشنگان و خاکیان در عالم غداره ای  
هنگام کار آمد کنون ما هر یکی آن کاره ای  
عشقی عجب می باختم با غره غراره ای

افلاکیان بر آسمان زان بوی باده سرگران  
 انهار باده سو به سو در هر چمن پنجاه جو  
 رحمت به پستی می رسد اکسیر هستی می رسد  
 خیمه معیشت بر کنی آتش به خیمه درزنی  
 مستی چو کشتی و عمد هر لحظه کژمژ می شود  
 می گویم ای صاحب عمل و ای رسته جانت از علل  
 زین عالم تلخ و ترش زین چرخ پیر طفل کش  
 گفتا مرا شاه جهان درد داد یک ساغر نهان  
 پنهان بود بر مرد و زن در رفتن و در آمدن  
 چون معبرم خیره نگر نی رخنه پیدا و نه در  
 ای چاشنی شکران درده همان رطل گران  
 ای ساز و ناز ناکسان حیرت فزای نرگسان  
 زان باده همچون عسس ایمن کن هر دزد و خس  
 ای جام راح روح جو آسایش مجروح جو  
 ای روزی دل ها رسان جان کسان و ناکسان  
 چون نفخ صوری در صور شورنده حشر و حشر  
 بردی ز جان معقول را وین عقل چون معزول را  
 تا گردن شک می زند بر میر و بر بک می زند  
 بس کن در آ در انجمن در انخلاق مرد و زن  
 چون گل سخن گوی و خممش هر گز نباشد روترش

2446

ای شهسوار خاص بک کز عالم جان تاختی  
 چون ساکنان آسمان خود گوش ما بر تافتند  
 ای تو نهاده یک قدم بگذشته از هر دو جهان  
 خود پرده ها و قافیه و آنکه خراب عشق تو  
 عقل از تو بی عقلی شده عشق از تو هم حیران شده

2447

یک ساعت ار دو قبلکی از عقل و جان برخاستی  
 ور آدم از ایوان دل در نامدی در آب و گل

ماه مرا سجده کنان سرمست هر فراره ای  
 بر سنگ زن بشکن سبو بر رگم هر خشم آره ای  
 سلطان مستی می رسد با لشکر جراره ای  
 گر از سر بامی کنی در سابقان نظاره ای  
 بر موج ها بر می زند در قلمی زخاره ای  
 چون رستی از حبس اجل بی روزن و درساره ای  
 هم قصه گو و هم خممش هم بنده هم اماره ای  
 خود را بدیدم ناگهان در شهر جان سیاره ای  
 راه جهان ممتحن از غیرت ستاره ای  
 چون چشمه ای بر کرده سر بی معدنی از خاره ای  
 شیرم بده چون مادران بیرون کش از گهواره ای  
 ای خاک را روزی رسان مقصود هر آواره ای  
 سجده کنانند این نفس هر فکر دل افشاره ای  
 ای ساقی خورشیدرو خون ریز هر استاره ای  
 ترکاری و یاغی به سان هموار و ناهمواره ای  
 زنجیر تو چون طوق زر تشریف هر جباره ای  
 کردی دماغ گول را از علم تو عیاره ای  
 بر عقل خنبک می زند یا بر فن مکاره ای  
 می ساز و صورت می شکن در خلوت فخاره ای  
 در صدر دل مانند هوش بر اوج چون طیاره ای

میخانه ها بر هم زدی تا سوی میدان تاختی  
 تو سلطان بر تافتی هم سوی ایشان تاختی  
 آه پس کدامین عرصه بد تا تو بر اسبان تاختی  
 تو پرده ای نگذاشتی چون سوی انسان تاختی  
 مر جسم را خود اسم شد تو چونک بر جان تاختی

این عقل ما آدم بدی این نفس ما حواستی  
 تدریس با تقدیس او بالاتر از اسماستی

ور لانسلم گوی ظن اسلمت گفتی چون خلیل  
ور هستی تن لا شدی این نفس سربالا شدی  
گر ضعف و سستی نیستی در دیده خفاش تن  
گر نیک و بد نزد خدا یک سان بدی در ابتلا  
ور رازدارستی بشر پیدا نکردی خیر و شر  
این حس چون جاسوس ما شد بسته و محبوس ما  
بنشسته حس نفس حس نزدیک کاسه چون مگس  
استاره ها چون کاس ها مانند زرین طاس ها  
خاموش باش اندیشه کن کز لامکان آید سخن  
از شمس تبریزی بین هر ذره را نور یقین

2448

ای داده جان را لطف تو خوشتر ز مستی حالتی  
یک ساعتی تشریف ده جان را چنان تلطیف ده  
شاهنشہ یغمایی کز دولت یغمای تو  
جان چون نداند نقش خود یا عالم جان بخش خود  
پا را ز کفش دیگری هر لحظه تنگی و شری  
جان نیز داند جفت خود وز غیب داند نیک و بد  
جانی که او را هست آن محبوس از آن شد در جهان  
چون شاه زاده طفل بد پس مخزنش بر قفل بد  
تو قفل دل را باز کن قصد خزینہ راز کن  
خمخانه مردان دل است وز وی چه مستی حاصل است  
تا غایتی کز گوشه ای دولت بر آرد جوشه ای  
بنوشته بر رایت که این نقش خداوند شمس دین

2449

من پیش از این می خواستم گفتار خود را مشتری  
بت ها تراشیدم بسی بهر فریب هر کسی  
آمد بتی بی رنگ و بو دستم معطل شد بدو  
دکان ز خود پرداختم انگازها انداختم  
گر صورتی آید به دل گویم برون رو ای مصل

نفس چو سایه سرنگون خورشید سربالاستی  
بعد از تمامی لا شدن در وحدت الاستی  
بر جای یک خورشید صد خورشید جان افزاستی  
با جبرئیل ماه رو ابلیس هم سیماستی  
هر چه که ناپیداستش بر وی همه پیداستی  
چون می نیند اصل را ای کاشکی اعماستی  
گر کاسه نگزیدی مگس در حین مگس عنقاستی  
آراستش بر طامعان ای کاشکی ناراستی  
با گفت کی پردازیی گر چشم تو آن جاستی  
گر ذوق در گفتن بدی هر ذره ای گویاستی

خوشتر ز مستی ابد بی باده و بی آلتی  
آن ساعتی پاک از کی و تا کی عجایب ساعتی  
یاغی به شادی منتظر تا کی کنی تو غارتی  
پا می نداند کفش خود کان لایق است و بابتی  
وز کفش خود شد خوشتری پا را در آن جا راحتی  
کز غیب هر جان را بود در خورد هر جان ساحتی  
چون نیست او را این زمان از بهر آن دم طاقتی  
خلعت نهاده بهر او تا بر کشد او قامتی  
در مشکلات دو جهان نبود سوال حاجتی  
طفلی و پایت در گل است پس صبر کن تا غایتی  
از دور گردی خاسته تابان شده یک رایتی  
از مفخر تبریز و چین اندر بصیرت آیتی

و اکنون همی خواهم ز تو کز گفت خویشم و آخری  
مست خلیل من کنون سیر آمدم از آزی  
استاد دیگر را بجو بهر دکان بتگری  
قدر جنون بشناختم ز اندیشه ها گشتم بری  
ترکیب او ویران کنم گر او نماید لمتری



کی درخور لیلی بود آن کس کز او مجنون شود

2450

در دل خیالش زان بود تا تو به هر سو ننگری  
با صوفیان صاف دین در وجد گردی همشین  
داری دری پنهان صفت شش در مجو و شش جهت  
چون می پری بر پای تو رشته خیالی بسته اند  
باز آبه زندان رحم تا خلقتت کامل شدن  
جان را چو برروید پر شد بیضه تن را شکست

2451

دریوزه ای دارم ز تو در اقتضای آشتی  
جان را نشاط و دمدمه جمله مهماتش همه  
جان خشم گیرد با کسی گردد جهانش محبسی  
با غیر اگر خشمین شوی گیری سر خویش و روی  
گر دستبوس وصل تو یابد دلم در جست و جو  
هر نیکوی که تن کند از لطف داد جان بود  
چون ابر دی گریان شدم وز برگ و بر عریان شدم  
سلطان و شاهنشاه شوم اجری فرست مه شوم  
ای جان صد باغ و چمن تشریف ده سوی وطن  
از نوبهار لم یکن این باد را تلطیف کن  
آلایش ما چیست خود با بحر جان و جر و مد  
خاموش کن ای بی ادب چیزی مگو در زیر لب

2452

ای دل نگوویی چون شدی ور عشق روزافزون شدی  
در عشق تو چون دم زدم صد فتنه شد اندر عدم  
گفتم که شد هنگام می ما غرقه اندر وام می  
تو همچو آتش سرکشی من همچون خاکم مفرشی  
ای نیست بر هستی بزنی بر عیش سرمستی بزنی  
گفتم مها در ما نگر در چشم چون دریا نگر

پای علم آن کس بود کو راست جانی آن سری

و آن لطف بی حد زان کند تا هیچ از حد نگذری  
گر پای در بیرون نهی زین خانقاه شش دری  
پنهان دری که هر شبی زان در همی بیرون پری  
تا واکشندت صبحدم تا برنپری یک سری  
هست این جهان همچون رحم این جمله خون زان می خوری  
جان جعفر طیار شد تا می نماید جعفری

دی نکته ای فرموده ای جان را برای آشتی  
کاری نمی بینم دگر الا نوای آشتی  
جان را فتد یا رب عجب با جسم رای آشتی  
سر با تو چون خشمین شود آن گاه وای آشتی  
بس بوسه ها که دل دهد بر خاک پای آشتی  
من هر سخا که کرده ام بود آن سخای آشتی  
خواهم که ناگه درغزم خوش در قبای آشتی  
نیکولقا آنگه شود کآید لقای آشتی  
هر چند بدرایی من نگذاشت جای آشتی  
تا بی بخار غم شود از تو فضای آشتی  
یا کبر و شیطانی ما با کبریای آشتی  
تا بی ریا باشد طلب اندر دعای آشتی

گاهی ز غم مجنون شدی گاهی ز محنت خون شدی  
ای مطرب شیرین قدم می زن نوا تا صبحدم  
نی نی رها کن نام می مستان نگر بی جام می  
در من زدی تو آتشی خوشی خوشی خوشی خوشی  
دل بر دل مستی بزنی دستی بزنی دستی بزنی  
آن جا مرو این جا نگر گفتا که خه سودا نگر

ای بلبل از گلشن بگو زان سرو و زان سوسن بگو  
آخر همه صورت مبین بنگر به جان نازنین  
هر نقش چون اسپر بود در دست صورتگر بود

2453

بویی ز گردون می رسد با پرسش و دلداری  
هر مرغ صدپر می شود سوی ثریا می پرد  
مرغان ابراهیم بین با پاره پاره گشتگی  
ای جزو چون بر می پری چون بی پری و بی سری  
در شهر دیگر نشنوی از غیر سرنا ناله ای  
طنبور دل برداشته لا عیش الا عیشنا  
امروز ساقی کرم دریاعطای محشتم  
امروز رستیم ای خدا از غصه آنک قضا  
راقی جان در می دمد چون پور مریم رقیه ای  
گر درک بت را بشکند صد بت تراشد در عوض  
ای بلبل ار چه یافتی از دولت گل لحن خوش

2454

عیش جهان پیسه بود گاه خوشی گاه بدی  
چونک سپید است و سیه روز و شب عمر همه  
ای تو فرورفته به خود گاه از آن گور و لحد  
دیدن روزی ده تو رزق حلال است تو را  
نادره طوطی که تویی کان شکر باطن تو  
لیلی و مجنون عجب هر دو به یک پوست درون  
عالم جان بحر صفا صورت و قالب کف او  
هیچ قراری نبود بر سر دریا کف را  
ز آنک کف از خشک بود لایق دریا نبود  
کف همگی آب شود یا به کناری برود  
موج بر آید ز خود و در خود نظاره کند  
جمله جان هاست یکی وین همه عکس ملکی

زان شاخ آبستن بگو پنهان مکن روشن بگو  
کز تابش روح الامین چون چرخ شد روی زمین  
صورت یکی چادر بود در پرده آزر بود

از دام تن و می رهد هر خسته دل اشکاری  
هر کوه و لنگر زین صلا دارد دگر رهواری  
اجزای هر تن سوی سر برداشته طیاری  
گفتا شکفته می شوم اندر نسیم یاری  
از غیر چنگی نشنوی در هیچ خانه زاری  
زبور جان آموخته زین انگین معماری  
آمیخته با بندگان بی نخوت و جباری  
در گوش فتنه دردمد هر لحظه ای مکاری  
ساقی ما هم می کند چون شیر حق کراری  
ور بشکند دو سه سبو کم نیستش فخاری  
زینهار فراموش شود در انس کم گفتاری

عاشق او شو که دهد ملکت عیش ابدی  
عمر دگر جو که بود ساده چو نور صمدی  
غافل از این لحظه که تو در لحد بود خودی  
گرم به دکان چه روی در پی رزق عددی  
نادره بلبل که تویی گلشنی و لعل خدی  
آینه هر دو تویی لیک درون نمدی  
بحر صفا را بنگر چنگ در این کف چه زدی  
ز آنک قرارش ندهد جنبش موج مددی  
نیک به نیکی رود و بد برود سوی بدی  
ز آنک دورنگی نبود در دل بحر احدی  
سجده کنان کای خود من آه چه بیرون ز حدی  
دیده احوال بگشا خوش نگر ار باخردی

برگذری درنگری جز دل خوبان نبری  
تا نشوی خاک درش در نگشاید به رضا  
تا نکنی کوه بسی دست به لعلی نرسد  
سر ننهد چرخ تو را تا که تو بی سر نشوی  
تا نشوی مست خدا غم نشود از تو جدا  
تا تو ایازی نکنی کی همه محمود شوی  
نعمت تن خام کند محنت تن رام کند  
خیره میا خیره مرو جانب بازار جهان  
خاک که خاکی نهلد سوسن و نسرين نشود  
آه گذارو شده ای خاطر تو خوش نشود  
هیچ نبرده ست کسی مهره ز انبان جهان  
مهره ز انبان نبرم گوهر ایمان ببرم  
ای کشش عشق خدا می نشیند کرم  
هین بکشان هین بکشان دامن ما را به خوشان  
راست کنی وعده خود دست نداری ز کشش  
هیچ مگو ای لب من تا دل من باز شود  
گر چه که صد شرط کنی بی همه شرطی بدهی

سر مکش ای دل که از او هر چه کنی جان نبری  
تا نکشی خار غمش گل ز گلستان نبری  
تا سوی دریا نیروی گوهر و مرجان نبری  
کس نخرد نقد تو را تا سوی میزان نبری  
تا صفت گرگ دری یوسف کنعان نبری  
تا تو ز دیوی نرهی ملک سلیمان نبری  
محنت دین تا نکشی دولت ایمان نبری  
ز آنک در این بیع و شری این ندهی آن نبری  
تا نکنی دلق کهن خلعت سلطان نبری  
تا نکنی کافرایی مال مسلمان نبری  
رنجه مشو ز آنک تو هم مهره ز انبان نبری  
گو تو به جان بخل کنی جان بر جانان نبری  
دست نداری ز کهان تا دل از ایشان نبری  
ز آنک دلی که تو بری راه پریشان نبری  
تا همه را رقص کنان جانب میدان نبری  
ز آنک تو تا سنگ دلی لعل بدخشان نبری  
ز آنک تو بس بی طمعی زر به حرمدان نبری

هم نظری هم خبری هم قران را قمری  
هم سوی دولت درجی هم غم ما را فرجی  
هم گل سرخ و سمنی در دل گل طعنه زنی  
چند فلک گشت قمر تا به خودش راه دهی  
چند جنون کرد خرد در هوس سلسله ای  
آن قدح شاده بده دم مده و باده بده  
گر به خرابات بتان هر طرفی لاله رخی است  
هم تو جنون را مددی هم تو جمال خردی  
چونک صلاح دل و دین مجلس دل را شد امین

هم شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکری  
هم قدحی هم فرحی هم شب ما را سحری  
سوی فلک حمله کنی زهره و مه را ببری  
چند گدازید شکر تا تو بدو درنگری  
چند صفت گشت دلم تا تو بر او برگذری  
هین که خروس سحری مانده شد از ناله گری  
لاله رخا تو ز یکی لاله ستان دگری  
تیر بلا از تو رسد هم تو بلا را سپری  
مادر دولت بکند دختر جان را پدری

ای دل سرگشته شده در طلب یاوه روی  
بر سر شطرنج بتی جامه کنی کیسه بری  
برد همه رخت مرا نیست مرا برگ کهی  
تا بخورد تا ببرد جان مرا عشق کهن  
آن کهنی نوصفتی همچو خدا بی جهتی  
خرمن گل گشت جهان از رخت ای سرو روان  
جذب کن ای بادصفت آب وجود همه را  
ای تو چو خورشید ولی نی چو تفش داغ کنی  
گر صفتی در دل من کز شود آن را تو بکن  
گر چه شود خانه دین رخنه ز موش حسدی  
سبز شود آب و گلی چون دهدش وصل دلی  
پیشتر آ تا که نه من مانم این جا نه سخن

2458

سنگ مزن بر طرف کارگه شیشه گری  
بر دل من زن همه را ز آنک دریغ است و غبین  
بازرهان جمله اسیران جفا را جز من  
هم به وفا با تو خوشم هم به جفا با تو خوشم  
چونک خیالت نبود آمده در چشم کسی  
پیش ز زندان جهان با تو بدم من همگی  
چند بگفتم که خوشم هیچ سفر می نروم  
لطف تو بفریفت مرا گفت برو هیچ مرم  
چون به غریبی بروی فرجه کنی پخته شوی  
گفتم ای جان خبر بی تو خبر را چه کنم  
چون ز کفت باده کشم بی خبر و مست و خوشم  
گفت به گوشم سخنان چون سخن راه زنان  
قصه دراز است بلی آه ز مکر و دغلی

2459

عارف گوینده اگر تا سحر صبر کنی  
همچو علی در صف خود سر نبری از کف خود

چند بگفتم که مده دل به کسی بی گروی  
با چو منی ساده دلی خیره سری خیره شوی  
آنک ز گنج زر او من نرسیدم به جوی  
آن کهنی کو دهدم هر نفسی جان نوی  
خوش گهبری خوش نظری خوش خبری خوش شنوی  
دشمن تو جو دروی یار تو گندم دروی  
برکش خورشیدصفت شبنمه ای رازگوی  
ای چو صبا بالطفی نی چو صبا خیره دوی  
شاخ کژی را بکند صاحب بستان به خوی  
موش کی باشد برمد از دم گربه به موی  
دلبر و دل جمع شدند لیک نباشند دوی  
ظلمت هستی چه زند پیش صبح چو تویی

زخم مزن بر جگر خسته خسته جگری  
زخم تو و سنگ تو بر سینه و جان دگری  
تا به جفا هم نکنی در جز بنده نظری  
نی به وفا نی به جفا بی تو مبادم سفری  
چشم بز کشته بود تیره و خیره نگری  
کاش بر این دامگهم هیچ نبودی گذری  
این سفر صعب نگر ره ز علی تا به ثری  
بدرقه باشد کرمم بر تو نباشد خطری  
بازیایی به وطن باخبری پرهنری  
بهر خبر خود که رود از تو مگر بی خبری  
بی خطر و خوف کسی بی شر و شور بشری  
برد مرا شاه ز سر کرد مرا خیره سری  
گر ننماید کرمش این شب ما را سحری

از جهت خسته دلان جان و نگهبان منی  
بولهب و سوسه را تا نکنی راه زنی

راه زنان را بزنی تا که حقت نام نهد  
ساقی جام ازلی مایه قند و عسلی  
جنبش پر ملکی مطلع بام فلکی  
باده دهی مست کنی جمله حریفان مرا  
از یک سوراخ تو را مار دوباره نگزد  
خامش باش ای دل من نام مرا هیچ مگو

غازی من حاجی من گر چه به تن در وطنی  
بارگه جان و دلی گنجگه بوالحسنی  
جمع صفا را نمکی شمع خدا را لگنی  
عربده شان یاد دهی یا منشان درفکنی  
گر نری و پاکدلی مومنی و مومنی  
نام کسی گو که از او چون گل تر خوش دهنی

#### 2460

تو نه چنانی که منم من نه چنانم که تویی  
من همه در حکم توام تو همه در خون منی  
با همه ای رشک پری چون سوی من برگذری  
دوش گذشتی ز درم بوی نبرد ز تو من  
چون همه جان روید و دل همچو گیاه خاک درت  
ای نظرت ناظر ما ای چو خرد حاضر ما  
چون تو مرا گوش کشان بردی از آن جا که منم  
مستم و تو مست ز من سهو و خطا جست ز من  
زین همه خاموش کنم صبر و صبر نوش کنم

تو نه بر آنی که منم من نه بر آنم که تویی  
گر مه و خورشید شوم من کم از آنم که تویی  
باش چنین تیز مران تا که بدانم که تویی  
کرد خبر گوش مرا جان و روانم که تویی  
جان و دلی را چه محل ای دل و جانم که تویی  
لیک مرا زهره کجا تا به جهانم که تویی  
بر سر آن منظره ها هم بنشانم که تویی  
من نرسم لیک بدان هم تو رسانم که تویی  
عذر گناهی که کنون گفت زبانم که تویی

#### 2461

چون دل من جست ز تن بازنگشتی چه شدی  
گر کژ و گر راست شدی ور کم ور کاست شدی  
هیچ فضولی نبدی هیچ ملولی نبدی  
خواجه چه گیری گروم تو نروی من بروم  
آتش و نغمه نخورد ور بخورد بازدهد  
بر سر خرپشته من بانگ زن ای کشته من  
گر چه بود در لحدی خوش بودش با احدی  
و آنک از او دور بود گر چه که منصور بود

بی دل من بی دل من راست شدی هر چه بدی  
فارغ و آزاد بدی خواجه ز هر نیک و بدی  
دانش و گولی نبدی طبل تحیات زدی  
کهنه نه ام خواجه نوم در مدد اندر مددی  
چون عددی را بخورد بازدهد بی عددی  
دانک من اندر چمنم صورت من در لحدی  
آنک در آن دام بود کی خوردش دام و ددی  
زارتر از مور بود ز آنک ندارد سندی

#### 2462

طوطی و طوطی بچه ای قند به صد ناز خوری  
قند تو فرخنده بود خاصه که در خنده بود

از شکرستان ازل آمده ای بازپری  
بزم ز آغاز نهم چون تو به آغاز دری

ای طربستان ابد ای شکرستان احد  
یوسف اندر تتقی یا اسدی بر افقی  
ساقی این میکده ای نوبت عشرت زده ای  
مست شدم مست ولی اندککی باخبرم

هم طرب اندر طربی هم شکر اندر شکری  
یا قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمری  
تا همه را مست کنی خرقة مستان ببری  
زین خبرم بازرهان ای که ز من باخبری

پیشتر آ پیش که آن شعشعه چهره تو  
رقص کنان هر قدحی نعره زنان وافرچی  
جام طرب عام شده عقل و سرانجام شده  
سر ز خرد تافته ام عقل دگر یافته ام  
راهب آفاق شدم با همگان عاق شدم  
با غمت آموخته ام چشم ز خود دوخته ام  
داد ده ای عشق مرا وز در انصاف در آ  
من به تو مانم فلکا ساکنم و زیر و زبر  
ناظر آنی که تو را دارد منظور جهان

می نهلد تا نگرم که ملکی یا بشری  
شیشه گران شیشه شکن مانده از شیشه گری  
از کف حق جام ببری به که سرانجام ببری  
عقل جهان یک سری و عقل نهانی دوسری  
از همگان می بیرم تا که تو از من نبیری  
در جز تو چون نگرند آنک تو در وی نگری  
چون ابد آن توام نی قنقم رهگذری  
ز آنک مقیمی به نظر روز و شب اندر سفری  
حاضر آنی که از او در سفر و در حضری

### 2463

آه چه دیوانه شدم در طلب سلسله ای  
زیر قدم می سپرم هر سحری بادیه ای  
آه از آن کس که زند بر دل من داغ عجب  
هم به فلک درفکند زهره ز بامش شری  
هیچ تقاضا نکنم و بر بکنم دفع دهد  
چونک از او دفع شوم گوشگکی سر بنهم

در خم گردون فکنم هر نفسی غلغله ای  
خون جگر می سپرم در طلب قافله ای  
بر کف پای دل من از ره او آبله ای  
هم به زمین درفکند هیبت او زلزله ای  
صد چو مرا دفع کند او به یکی هین هله ای  
آید عشق چله گر بر سر من با چله ای

### 2464

هر طربی که در جهان گشت ندیم کهتری  
هر هنری و هر رهی کان برسد به ابلهی  
گر شکر است عسکری چون برسد به هر دهن  
گر قمر است و گر فلک و صنمی است بانمک  
آنچ بداد عامه را خلعت خاص نبود آن  
مجلس خاص بایدم گر چه بود سوی عدم  
لاف مسیح می زنی بول خران چه بو کنی

می برمد از او دلم چون دل تو ز مقدری  
نیست به پیش همتم زو طربی و مفخری  
زو نخورد شکرلیبی فر ندهد به مخبری  
کان همه است مشترک می نبود ورا فری  
سور سگان کافران می نخورد غضنفری  
شربت عام کم خورم گر چه بود ز کوثری  
با حدثی چه خو کنی همچو روان کافری

گر نبدی متاع زر اصل وجود بول خر  
مرد چو گوهری بود قیمت خویش خود کند  
زر تو بریز بر گهر چونک بماند زیر زر  
ور بجهید بر زبر قیمت او است بیشتر  
ما گهریم و این جهان همچو زری در امتحان  
شہوت حلق بی نمک شہوت فرج پس دوک  
نیست سزای مہتری نیست ہواى سرورى  
عشق و نیاز و بندگی ہست نشان زندگی  
آب حیات جستنى جامہ در آب شستنى  
در طرب و معاشقہ در نظر و معانقہ  
نیست روش طرنظران بنگر سوی آسمان  
روز خنوششان بین شام کنوششان بین  
غارب و شارقان حق طالب و عاشقان حق  
گرم روی خور نگر شب روی قمر نگر  
جان تقی فرشتہ ای جان شقی درشتہ ای  
رحم چو جوی شیر بین شہوت جوی انگبین  
در تو نہان چہار جو هیچ نبینیش کہ کو  
جوشش شوق از کجا جنبش ذوق از کجا  
خلق شدہ شکار او فرجہ کنان کار او  
شب بہ مثال ہندوی روز مثال جادوی  
عقل حریف جنگی نفس مثال زنگی  
شاہ بگفتہ نکتہ ای خفیہ بہ گوش ہر کسی  
جنگ میان بندگان کینہ میان زندگان  
گفت حدیث چرب و خوش با گل و داد خندہ اش  
گوید گل کہ بزم بہ گوید ابر گریہ بہ  
گفتہ بہ شاخ رقص کن گفتہ بہ برگ کف بز  
گفتہ بہ عقل طیرہ شو گفتہ بہ عشق خیرہ شو  
گفتہ بہ رخ بخند خوش گفتہ بہ زلف پردہ کش  
گفتہ بہ موج شور کن کف ز زلال دور کن

جان خران بہ بوی آن بر نزدی چرا خوری  
شاد نشد بہ شحنگی هیچ قباد و سنجری  
برنجہید بر زبر آن سبک است و ابتری  
بیش کنش نثار زر ہست عزیز گوہری  
بر سر زر بر آ کہ لا گر تو نہ ای محقری  
با سگ و خوگ مشترک با خر و گاو ہمسری  
ہمت شاہ و سنجری قبلہ گہ پیمبری  
در طلب تجلیی در نظری و منطری  
بر در دل نشستنى تا بگشایدت دری  
فرض بود مسابقہ بر دل ہر مظفری  
در تک و پوی اختران ہر یک چون مسخری  
سیر نفوششان بین گرد سرای مہتری  
در تک و پوی و در سبق بی قدمی و بی پری  
لولہ سحر نگر راست چو روز محشری  
نفس کریم کشتی نفس لایم لنگری  
عمر چو جوی آب دان شوق چو خمر احمری  
ہمچو صفات و ذات ہو ہست نہان و ظاہری  
لذت عمر در کمین رحم بہ زیر چادری  
در پی اختیار او ہر یک بستہ زیوری  
عدل مثال مشعلہ ظلم چو کور یا کری  
عشق چو مست و بنگی صبر و حیا چو داوری  
گفتہ بہ جان ہر یکی غیر پیام دیگری  
او فکنند بہ ہر زمان اینت ظریف یاوری  
گفت بہ ابر نکتہ ای کرد دو چشم او تری  
ہیچ یکی ز یک دگر پند نکرده باوری  
گفتہ بہ چرخ زرن گرد منازل ثری  
گفتہ بہ صبر خون گری در غم ہجر دلبری  
گفتہ بہ باد درربا پردہ ز روی عبہری  
گفتہ بہ دل عبور کن بر رخ ہر مصوری

هر طرفی علامتی هر نفسی قیامتی

بر سر من نبشت حق در دل من چه کشت حق

این همه آب و روغن است آنچه در این دل من است

لاح صبوح سره فاح نسیم بره

انزله من العلی انشاه من الولا

زینه لوصله الحقه باصله

لیس لهم ندیده کلهم عبیده

اکرمننا ابرنا طیبنا و سرنا

طاب جوار ظلله من علی مقله

از تبریز شمس دین یک سحری طلوع کرد

2465

آمده ای که راز من بر همگان بیان کنی

دوش خیال مست تو آمد و جام بر کفش

گفتم ترسم از خورم شرم بپرد از سرم

دید که ناز می کنم گفت بیا عجب کسی

با همگان پلاس و کم با چو منی پلاس هم

گنج دل زمین منم سر چه نهی تو بر زمین

سوی شهی نگر که او نور نظر دهد تو را

رنگ رخت که داد روز رد شو از برای او

همچو خروس باش نر وقت شناس و پیش رو

کز بنشین و راست گو راست بود سزا بود

گر به مثال اقرضوا قرض دهی قراضه ای

ور دو سه روز چشم را بند کنی باتقوا

ور به نشان ما روی راست چو تیر ساعتی

بهتر از این کرم بود جرم تو را گنه تو را

بس که نگنجد آن سخن کو بنبشت در دهان

2466

ای که به لطف و دلبری از دو جهان زیاده ای

صبح که آفتاب خود سر نزده ست از زمین

تا نکنی ملامتی گر شده ام سخنوری

صبر مرا بکشت حق صبر نماند و صابری

آه چه جای گفتن است آه ز عشق پروری

جاء او ان دره برزه لمن یری

املاه من الملا فهمه لمن دری

نوره بنوره ایقظه من الکرری

عز و جل و اغتنی لیس یرام بالشری

حدثنا به ما نجی اخبرنا بما جری

عز وجود مثله فی البلدان و القرری

ساخت شعاع نور او از دل بنده مظهری

و آن شه بی نشانه را جلوه دهی نشان کنی

گفتم می نمی خورم گفت مکن زیان کنی

دست برم به جعد تو باز ز من کران کنی

جان به تو روی آورد روی بدو گران کنی

خاصبک نهان منم راز ز من نهان کنی

قبله آسمان منم رو چه به آسمان کنی

ور به ستیزه سر کشی روز اجل چنان کنی

چون ز پی سیاهه ای روی چو زعفران کنی

حیف بود خروس را ماده چو ماکیان کنی

جان و روان تو منم سوی دگر روان کنی

نیم قراضه قلب را گنج کنی و کان کنی

چشمه چشم حس را بحر در عیان کنی

قامت تیر چرخ را بر زه خود کمان کنی

شرح کنم که پیش من بر چه نمط فغان کنی

گر همه ذره ذره را باز کشی دهان کنی

ای که چو آفتاب و مه دست کرم گشاده ای

جام جهان نمای را بر کف جان نهاده ای



مهدی و مهتدی تویی رحمت ایزدی تویی  
مایه صد ملامتی شورش صد قیامتی  
سر نبرد هر آنک او سر کشد از هوای تو  
خیز دلا و خلق را سوی صبح بانگ زن  
هر سحری خیال تو دارد میل سردهی  
همچو بهار ساقی همچو بهشت باقی  
خیز دلا کشان کشان رو سوی بزم بی نشان  
ذره به ذره ای جهان جانب تو نظر کنان  
این تن همچو غرقه را تا نکنی ز سر برون  
باده خامشانه خور تا برهی ز گفت و گو  
لطف نمای ساقیا دست بگیر مست را

2467

کعبه طواف می کند بر سر کوی یک بتی  
ماه درست پیش او قرص شکسته بسته ای  
جمله ملوک راه دین جمله ملایک امین  
اهل هزار بحر و کف گوهر عشق را صدف  
او است بهشت و حور خود شادی و عیش و سور خود  
بشنو این خطاب را ساخته شو جواب را  
ای تبریز محرمت شمس هزار مکرمت

2468

نیست بجز دوام جان ز اهل دلان روایتی  
شکر شنیدم از همه تا چه خوشند این رمه  
عشق مه است جمله رو ماه حسد برد بدو  
هر سحری حلاوتی هر طرفی طراوتی  
خوبی جان چو شد ز حد و آن مدد است بر مدد  
پشت فلک ز جست و جو گشته چو عاشقان دوتو  
پرتو روی عشق دان آنک به هر سحر گهان  
عشق چو رهنمون کند روح در او سکون کند  
ایزد گفت عشق را گر ندی جمال تو

روی زمین گرفته ای داد زمانه داده ای  
چشمه مشک دیده ای جوشش خنب باده ای  
ز آنک به گردن همه بسته تر از قلاده ای  
گر چه ز دوش بیخودی بی سر و پا فتاده ای  
دشمن عقل و دانشی فتنه مرد ساده ای  
همچو کباب قوتی همچو شراب شاده ای  
عشق سواره ات کند گر چه چنین پیاده ای  
گوهر آب و آتشی مونس نر و ماده ای  
بند ردا و خرقة ای مرد سر سجاده ای  
یا حیوان ناطقی جمله ز نطق زاده ای  
جانب بزم خویش کش شاه طریق جاده ای

این چه بتی است ای خدا این چه بلا و آفتی  
بر شکرش نبات ها چون مگسی است زحمتی  
سجده کنان که ای صنم بهر خدای رحمتی  
زان سوی عزت و شرف سخت بلندهمتی  
در غلبات نور خود آه عظیم آیتی  
ذره مر آفتاب را گشت حریف و بابتی  
گشته سخن سبوصفت بر یم بی نهایتی

راحت های عشق را نیست چو عشق غایتی  
هان پذیر دمدمه ز آنک کند شکایتی  
جز که ندای ابشروا این است ورا قرائتی  
هر قدمی عجایی هر نفسی عنایتی  
هست برای چشم بد نیک بلا حمایتی  
ز آنک جمال حسن هو نادره است و آیتی  
شمس کشید نیزه ای صبح فراشت رایتی  
سر ز فلک برون کند گوید خوش ولایتی  
آینه وجود را کی کنمی رعایتی

گر چه که میوه آخر است و درخت اول است  
چند بود بیان تو بیش مگو به جان تو  
خلوتیان گریخته نقل سکوت ریخته  
گر چه نوای بلبلان هست دوای بی دلان

2469

آه خجسته ساعتی که صنما به من رسی  
آن سر زلف سرکشت گفته مرا که شب خوشت  
کی بود آفتاب تو در دل چون حمل رسد  
همچو حسن ز دست غم جرعه زهر می کشم  
گر چه غمت به خون من چابک و تیز می رود  
جمله تو باشی آن زمان دل شده باشد از میان  
چرخ فروسکل تو خوش ننگ فلک دگر مکش  
زن ز زنی برون شود مرد میان خون شود  
حسن تو پای درنهد یوسف مصر سر نهد  
لطف خیال شمس دین از تبریز در کمین

2470

جان به فدای عاشقان خوش هوسی است عاشقی  
از می عشق سرخوشم آتش عشق مفرشم  
از سوی چرخ تا زمین سلسله ای است آتشین  
عشق می پرس چون بود عشق یکی جنون بود  
عشق پرست ای پسر عشق خوش است ای پسر  
راه تو چون فنا بود خصم تو را کجا بود  
جان مرا تو بنده کن عیش مرا تو زنده کن  
یک نفسی خموش کن در خمشی خروش کن  
بی دل و جان سخنوری شیوه گاو سامری

2471

سوخت یکی جهان به غم آتش غم پدید نی  
می کشدم به هر طرف قوت کهربای او

میوه ز روی مرتبت داشت بر او بدایتی  
هست دل از زبان تو در غم و در نکایتی  
ز آنک سکوت مست را هست قوی وقایتی  
خامش تا دهد تو را عشق جز این جرایتی

پاک و لطیف همچو جان صبحدمی به تن رسی  
زین سفر چو آتشت کی تو بدین وطن رسی  
تا تو چو آب زندگی بر گل و بر سمن رسی  
ای تریاق احمدی کی تو به بوالحسن رسی  
هست امید جان که تو در غم دل شکن رسی  
پاک شود بدن چو جان چون تو بدین بدن رسی  
بوک به بوی طره اش بر سر آن رسن رسی  
چون تو به حسن لم یزل بر سر مرد و زن رسی  
مرده ز گور برجهد چون به سر کفن رسی  
طالب جان شوی چو دین تا به چه شکل و فن رسی

عشق پرست ای پسر باد هواست مابقی  
پای بنه در آتشم چند از این منافقی  
سلسله را بگیر اگر در ره خود محقق  
سلسله را زیون بود نی به طریق احمق  
رو که به جان صادقان صاف و لطیف و صادقی  
طاقت تو که را بود کآتش تیز مطلق  
مست کن و بیافرین بازنمای خالقی  
وقت سخن تو خامشی در خمشی تو ناطقی  
راست نباشد ای پسر راست برو که حاذقی

صورت این طلسم را هیچ کسی بدید نی  
ای عجباً بدید کس آنک مرا کشید نی

هست سماع چنگ نی هست شراب رنگ نی  
عشق قرابه باز و من در کف او چو شیشه ای  
در قدم روندگان شیخ و مرید بی عدد  
آنک میان مردمان شهره شد و حدیث شد  
مژده دهید عاشقان عید وصال می رسد

## 2472

چشم تو خواب می رود یا که تو ناز می کنی  
چشم بیسته ای که تا خواب کنی حریف را  
سلسله ای گشاده ای دام ابد نهاده ای  
عاشق بی گناه را بهر ثواب می کشی  
گه به مثال ساقیان عقل ز مغز می بری  
طلبل فراق می زنی نای عراق می زنی  
جان و دل فقیر را خسته دل اسیر را  
پرده چرخ می دری جلوه ملک می کنی  
عشق منی و عشق را صورت شکل کی بود  
گنج بلا نهایی سکه کجاست گنج را  
غرق غنا شو و خمش شرم بدار چند چند

## 2473

آب تو ده گسسته را در دو جهان سقا تویی  
برج نشاط رخنه شد لشکر دل برهنه شد  
می زده مییم ما کوفته دیم ما  
روی متاب از وفا خاک مریز بر صفا  
چرخ تو را ندا کند بهر تو جان فدا کند  
خیز بیار باده ای مرکب هر پیاده ای  
این خبر و مجادلی نیست نشان یک دلی  
گردن عربده بزن و سوسه را ز بن بکن  
وقت لقای یوسفان مست بدند کف بران  
از رخ دوست باخبر وز کف خویش بی خبر  
پر کن زان می نهان تا بخوریم بی دهان

صد قدح است بر قدح آنک قدح چشید نی  
شیشه شکست زیر پا پای کسی خلید نی  
در نفس یگانگی شیخ نه و مرید نی  
سایه بایزید بد مایه بایزید نی  
ز آنک ندید هیچ کس خود رمضان و عید نی

نی به خدا که از دغل چشم فراز می کنی  
چونک بخفت بر زرش دست دراز می کنی  
بند کی سخت می کنی بند کی باز می کنی  
بر سر گور کشتگان بانگ نماز می کنی  
گه به مثال مطربان نغغه ساز می کنی  
پرده بوسلیک را جفت حجاز می کنی  
از صدقات حسن خود گنج نیاز می کنی  
تاج شهان همی بری ملک ایاز می کنی  
اینک به صورتی شدی این به مجاز می کنی  
صورت سکه گر کنی آن پی گاز می کنی  
در کنف غنای او ناله آز می کنی

بار تو ده شکسته را بار گه وفا تویی  
میمنه را کله تویی میسره را قبا تویی  
چشم نهاده ایم ما در تو که توتیا تویی  
آب حیاتی و حیا پشت دل و بقا تویی  
هر چه ز تو زیان کند آن همه را دوا تویی  
بهر زکات جان خود ساقی جان ما تویی  
گردن این خبر بزن شحنه کبریا تویی  
باده خاص درفکن خاصبک خدا تویی  
ما نه کمیم از زنان یوسف خوش لقا تویی  
این خبری است معتبر پیش تو کاوستا تویی  
تا که بدانند این جهان باز که کیمیا تویی

باده کهنه خدا روز الست ره نما

گشته به دست انبیا وارث انبیا تویی

2474

ریگ ز آب سیر شد من نشدم زهی زهی  
بحر کمینه شربتم کوه کمینه لقمه ام  
تشنه تر از اجل منم دوزخ وار می تنم  
نیست نزار عشق را جز که وصال داروی  
عقل به دام تو رسد هم سر و ریش گم کند  
صدق نهنده هم تویی در دل هر موحدی  
نوح ز اوج موج تو گشته حریف تخته ای  
خامش باش و بازرو جانب قصر خامشان

لایق خرکمان من نیست در این جهان زهی  
من چه نهنگم ای خدا باز گشا مرا رهی  
هیچ رسد عجب مرا لقمه زفت فریبی  
نیست دهان عشق را جز کف تو علف دهی  
گر چه بود گران سری گر چه بود سبک جهی  
نقش کننده هم تویی در دل هر مشبهی  
روح ز بوی کوی تو مست و خراب و والهی  
باز به شهر عشق رو ای تو فکنده در دهی

2475

باز ترش شدی مگر یار دگر گزیده ای  
دوش ز درد دل مها تا به سحر نخفته ام  
ای دم آتشین من خیز تویی گواه دل  
آینه ای خریده ای می نگری به روی خود  
عقل کجا که من کنون چاره کار خود کنم  
لعبت صورت مرا دوخته ای به جادوی  
بر در و بام دل نگر جمله نشان پای توست  
هر کی حدیث می کند بر لب او نظر کنم  
تهمت دزد برنهم هر کی دهد نشان تو

دست جفا گشاده ای پای وفا کشیده ای  
ز آنک تو مکر دشمنان در حق من شنیده ای  
ای شب دوش من بیا راست بگو چه دیده ای  
در پس پرده رفته ای پرده من دریده ای  
عقل برفت یاوه شد تا تو به من رسیده ای  
سوزن های بوالعجب در دل من خلیده ای  
بر در و بام مردمان دوش چرا دویده ای  
از هوس دهان تو تا لب کی گزیده ای  
کاین ز کجا گرفته ای وین ز کجا خریده ای

2476

هین که خروس بانگ زد وقت صبح یافتی  
فهم کنی تو خود که تو زیرک و پاک خاطری  
نای بنه دهان همی آرد صبح ناله ای  
درده بی دریغ از آن شیر و شیر رایگان  
درده باده ای چو زر پاک ز خویشمان ببر  
باده شاد جان فرا تحفه بیار از سما  
عقل ز نقل تو شود منتقل از عقيله ها

شرح نمی کنم که بس عاقل را اشارتی  
باده بیار و دل ببر زود بکن تجارتي  
چنگ ز چنگ هجر تو کرد حزن شکایتی  
شیر و نبید خلد را نیست حدی و غایتی  
نیست بتر ز باخودی مذهب ما جنایتی  
تا غم و غصه را کند اشقر می سیاستی  
دانش غیب یابد و تبصره و فراستی

جام تو را چو دل بود در سر و سینه شعله ای  
دست که یافت مشربی ماند ز حرص و مکسبی  
شست تو ماهی مرا چله نشانند مدتی  
قطره ز بحر فضل تو یافت عجب تبدلی  
نفس خسیس حرص خو عاشق مال و گفت و گو  
ترک زیارتت شها دان ز خری نه بی خری  
هیچ مگو دلا هلا طاقت رنج نیستم  
طاقت رنج هر کسی داری و می کشی بسی  
سر دل تو جز ولا تا نبود که بی گمان  
حشر شود ضمیر تو در سخن و صغیر تو  
از بد و نیک مجرمان کند نشد وفای تو  
جان و دل مرید را از شهوات ما و من  
متقیان به بادیه رفته عشا و غادیه  
روح سجود می کند شکر وجود می کند  
بر کرم و کرامت خنده آفتاب تو  
جمله به جست و جوی تو معتکفان کوی تو  
پنج حس از مصاحف نور و حیات جامعت  
گاه چو چنگ می کند پیش درت رکوع خوش  
بس کن ای خرد از این ناله و قصه حزین

2477

سر که هفت ساله را از لب او حلاوتی  
جان و دل فسرده را از نظرش گشایشی  
از گذری که او کند گردد سرد دوزخی  
مرده ز گور بر جهد آید و مستمع شود  
آنک ز چشم شوخ او هر نفسی است فتنه ای  
آه که در فراق او هر قدمی است آتشی

2478

باز چه شد تو را دلا باز چه مکر اندری  
همچو دعای صالحان دی سوی اوج می شدی

مست تو را چه کم بود تجربه یا کفایتی  
سر که بیافت آن طرب کی طلبد ریاستی  
دام تو کرکس مرا داد به غم ریاضتی  
پاکدلی و صفوتی توسعه و احاطتی  
یافت به گنج رحمت از دو جهان فراختی  
ز آنک به جان است متصل حج تو بی مسافتی  
طاق شو از فضول خود حاجت نیست طاقتی  
طاقت گنج نیست این چه بود خساستی  
بر سر بینیت کند سر دلت علامتی  
نقد شود در این جهان عرض تو را قیامتی  
ز آنک تو راست در کرم ثابتی و مهارتی  
جز ز زلال بحر تو نیست یقین طهارتی  
کعبه روان شده به تو تا که کند زیارتی  
یافت ز بندگی تو سروری و سیادتی  
ذره به ذره را بود نوع دگر شهادتی  
روی به کعبه کرم مشغول عبادتی  
یاد گرفته ز اوستا ظاهر پنج آیتی  
گاه چو نای می کند بهر دم تو قامتی  
بوی برد به خامشی هر دل باشهامتی

خاربنان خشک را از گل او طراوتی  
سنگ سیاه مرده را از گذرش سعادتی  
وز نظری که افکند زنده شود ولایتی  
گربت من ز مرده ای یاد کند حکایتی  
آنک ز لطف قامتش هر طرفی قیامتی  
آه که از هوای او می رسدم ملامتی

یک نفسی چو بازی و یک نفسی کبوتری  
باز چو نور اختران سوی حضيض می پری

کشت مرا به جان تو حيله و داستان تو  
از رحموت گشته ای در رهبوت رفته ای  
گر سبکی کند دلم خنده زنی که هین پیر  
خنده کنم تو گویم چون سر پخته خنده زن  
ترک تویی ز هندوان چهره ترک کم طلب  
خنده نصیب ماه شد گریه نصیب ابر شد  
حسن ز دلبران طلب درد ز عاشقان طلب  
من چو کمینه بنده ام خاک شوم ستم کشم  
مست و خوشم کن آنگهی رقص و خوشی طلب ز من  
دیگ توام خوشی دهم چونک ابای خوش پزی  
دیو شود فرشته ای چون نگری در او تو خوش  
سحر چرا حرام شد ز آنک به عهد حسن تو  
ای دل چون عتاب و غم هست نشان مهر او  
ای تبریز شمس دین خسرو شمس مشرقت

2479

پیش از آنک از عدم کرد وجودها سری  
بی مه و سال سال ها روح زده ست بال ها  
آتش عشق لامکان سوخته پاک جسم و جان  
خود خورد و فزون شود آنک ز خود برون شود  
کوره دل در آبین زان سوی کافری و دین  
چهره فقر را فدا فقر منزله از ردا  
مست ز جام شمس دین میکده الست بین

2480

ای دل بی قرار من راست بگو چه گوهری  
از چه طرف رسیده ای وز چه غذا چریده ای  
بیخ مرا چه می کنی قصد فنا چه می کنی  
هر حیوان و جانور از عدمند بر حذر  
گرم و شتاب می روی مست و خراب می روی  
از سر کوه این جهان سیل تویی روان روان

سیل تو می کشد مرا تا به کجام می بری  
تادم مهر نشنوی تا سوی دوست ننگری  
چونک به خود فروروم طعنه زنی که لنگری  
گریه کنم تو گویم چون بن کوزه می گری  
ز آنک نداد هند را صورت ترک تنگری  
بخت بداد خاک را تابش زر جعفری  
چهره زرد جو ز من وز رخ خویش احمری  
تو ملکی و زبیدت سرکشی و ستمگری  
در دهنم بنه شکر چون ترشی نمی خوری  
ور ترشی پزی ز من هم ترشی بر آوری  
ای پریمی که از رخت بوی نمی برد پری  
حیف بود که هر خسی لاف زند ز ساحری  
ترک عتاب اگر کند دانک بود ز تو بری  
پرتو نور آن سری عاریتی است ای سری

بی ز وجود وز عدم باز شدم یکی دری  
نقطه روح لم یزل پاک روی قلندری  
گوهر فقر در میان بر مثل سمندری  
سیمبری که خون شود از بر خود خورد بری  
زر شده جان عاشقان عشق دکان زرگری  
کز رخ فقر نور شد جمله ز عرش تا ثری  
صد تبریز را ضمین از غم آب و آذری

آششی تو آبی آدمی تو یا پری  
سوی فنا چه دیده ای سوی فنا چه می پری  
راه خرد چه می زنی پرده خود چه می دری  
جز تو که رخت خویش را سوی عدم همی بری  
گوش به پند کی نهی عشوه خلق کی خوری  
جانب بحر لامکان از دم من روانتری

باغ و بهار خیره سر کز چه نسیم می وزی  
بانک دفی که صنج او نیست حریف چنبرش  
موسی عشق تو مرا گفت که لامساس شو  
از همه من گریختم گر چه میان مردم  
گر دو هزار بار زر نعره زند که من زرم

2481

با همگان فضولکی چون که به ما ملولکی  
ای تو فضول در هوا ای تو ملول در خدا  
مستک خویش گشته ای گه ترشک گهی خوشک  
گر تو کتاب خانه ای طالب باغ جان نه ای  
رو تو به کیمیای جان مس وجود خرج کن  
گفتم با ضمیر خود چند خیال جسمیان  
نور خدایگان جان در تبریز شمس دین

2482

ای که لب تو چون شکر هان که قرابه نشکنی  
عشق درون سینه شد دل همه آبگینه شد  
هر که اسیر سر بود دانک برون در بود  
آن صنم لطیف تو گر چه که شد حریف تو  
تا نکنی شناس او از دل خود قیاس او  
چونک شوی تو مست او باده خوری ز دست او  
مست درون سینه ها بر سر آبگینه ها  
حق چو نمود در بشر جمع شدند خیر و شر  
یا تبریز شمس دین گر چه شدی تو همشین

2483

تلخ کنی دهان من قند به دیگران دهی  
جان منی و یار من دولت پایدار من  
یا جهت ستیز من یا جهت گریز من  
عود که جود می کند بهر تو دود می کند

سوسن و سرو مست تو تا چه گلی چه عبهری  
درنرود به گوش ما چون هذیان کافری  
چون نگریم از همه چون نرم ز سامری  
چون به میان خاک کان نقده زر جعفری  
تا نرود ز کان برون نیست کسبش مشتری

رو که بدین عاشقی سخت عظیم گولکی  
چون تو از آن قان نه ای رو که یکی مغولکی  
نازک و کبرکت که چه در هنرک نغولکی  
گر چه اصیلکی ولی خواجه تو بی اصولکی  
تا نشوی از او چو زر در غم نیم پولکی  
یا تو ز هر فسرده ای سوی دلم رسولکی  
کرد طریق سالکان ایمن اگر تو غولکی

وی که دل تو چون حجر هان که قرابه نشکنی  
نرم در آ تو ای پسر هان که قرابه نشکنی  
خاصه که او بود دوسر هان که قرابه نشکنی  
دست به زلف او مبر هان که قرابه نشکنی  
او دگر است و تو دگر هان که قرابه نشکنی  
آن نفسی است باخطر هان که قرابه نشکنی  
نیک سبک تو برگذر هان که قرابه نشکنی  
خیره مشو در این خبر هان که قرابه نشکنی  
تا تو نلافی از هنر هان که قرابه نشکنی

نم ندهی به کشت من آب به این و آن دهی  
باغ من و بهار من باغ مرا خزان دهی  
وقت نبات ریز من وعده و امتحان دهی  
شیر سجود می کند چون به سگ استخوان دهی

برگذرم ز نه فلک گر گذری به کوی من  
عقل و خرد فقیر تو پرورشش ز شیر تو  
در دو جهان بننگرد آنک بدو تو بنگری  
جمله تن شکر شود هر که بدو شکر دهی  
گشتم جمله شهرها نیست شکر مگر تو را  
گه بکشی گران دهی گه همه رایگان دهی  
مفخر مهر و مشتری در تبریز شمس دین

#### 2484

خواجه اگر تو همچو ما بیخود و شوخ و مستی  
کی دم کس شنیدی یا غم کس کشیدی  
برجهی به نیم شب با شه غیب خوش لقب  
ای تو مدد حیات را از جهت زکات را  
عاشق مست از کجا شرم و شکست از کجا  
ور ز شراب دنگی کی پی نام و ننگی  
بازرسید مست ما داد قدح به دست ما  
گر قدحش بدیدی چون قدحش پریدی  
وز رخ یوسفانه اش عقل شدی ز خانه اش  
ور تو به گاه خاستی پس تو چه سست پاستی  
خامش کن اگر تو را از خمشان خبر بدی

#### 2485

یاور من تویی بکن بهر خدای یاری  
نای برای من کند در شب و روز ناله ای  
کی بفشاردی مرا دست غمی و غصه ای  
دیده همچو ابر من اشک روان نیاردی  
دست دراز کردمی گوش فلک گرفتمی  
از سر ماه من کله بستدمی ربودمی  
حق حقوق سابقت حق نیاز عاشقت  
حق نسیم بوی تو کان رسدم ز کوی تو  
تا که نثار کرده ای از گل وصل بر سرم

پای نهم بر آسمان گر به سرم امان دهی  
چون نشود ز تیر تو آنک بدو کمان دهی  
خسرو خسروان شود گر به گدا تو نان دهی  
لقمه کند دو کون را آنک تو اش دهان دهی  
با تو مکیس چون کنم گر تو شکر گران دهی  
یک نفسی چنین دهی یک نفسی چنان دهی  
زنده شود دل قمر گر به قمر قران دهی

طوق قمر شکستی فوق فلک نشستی  
یا زر و سیم چیدی گر تو فناپرستی  
ساغر باده طرب بر سر غم شکستی  
طره دلربات را بر دل من بیستی  
شنگ و وقیح بودی گر گرو السستی  
ور تو چو من نهنگی کی به درون شستی  
گر دهدی به دست تو شاد و فراخ دستی  
وز کف جام بخش او از کف خود برستی  
بخت شدی مساعدش ساعد خود نخستی  
ور تو چو تیر راستی از پر کژ بجستی  
وقت کلام لایبی وقت سکوت هستی

نیست تو را ضعیفتر از دل من شکاری  
چنگ برای من کند با غم و سوز زاری  
گر تو مرا به عاطفت در بر خود فشاری  
گر تو ز ابر مرحمت بر سر من بیاری  
گر سر زلف خویش را تو به کفم سپاری  
گر تو شبی به لطف خود خوش سر من بخاری  
حق زروع جان من کش تو کنی بهاری  
حق شعاع روی تو کو کندم نهاری  
بر کف پای کوششم خار نکرد خاری



دارد از تو جزو و کل خرمیی و شادیی  
ای لب من خموش کن سوی اصول گوش کن

2486

ای زده مطرب غمت در دل ما ترانه ای  
چونک خیال خوش دمت از سوی غیب دردمد  
زهره عشق چون بزد پنجه خود در آب و گل  
آهوی لنگ چون جهد از کف شیر شرزه ای  
ای گل و ای بهار جان وی می و ای خمار جان  
باغ و بهار و بخت بین عالم پردرخت بین  
از دهش و عطای تو فقر فقیر فخر شد  
لطف و عطا و رحمت طبل وصال می زند  
روزه مریم مرا خوان مسیحیت نوا  
گشته کمان سرمدی سرده تیرهای ما  
پیش کشیی آن کمان هر کس می کند زهی  
جذبه حق یک رسن تافت ز آه تو و من  
خامش کن اگر سرت خارش نطق می دهد

2487

هست به خطه عدم شور و غبار و غارتی  
ز آنک عمارت ار بود سایه کند وجود را  
روح که سایگی بود سرد و ملول و بی طرب  
جان که در آفتاب شد هر گنهی که او کند  
شعله آفتاب را بر که و بر زمین است رنگ  
جان به مثال ذره ها رقص کنان در آفتاب  
جان چو سنگ می دهد جان چو لعل می خرد  
قرص فلک در آید و روی به گوش جان ها  
آنک به هر دمی نهان شعله زند به روح بر  
محرم حق شمس دین ای تبریز را تو شه

وز رخ تو درخت گل خجالت و شرمساری  
تا کند او به نطق خود نادره غمگساری

در سر و در دماغ جان جسته ز تو فسانه ای  
ز آتش عشق بر جهد تا به فلک زبانه ای  
قامت ما چو چنگ شد سینه ما چغانه ای  
چون برهد ز باز جان قالب چون سمانه ای  
شاه و یگانه او بود کز تو خورد یگانه ای  
وین همگی درخت ها رسته شده ز دانه ای  
تا که نماند مرگ را بر فقرا دهانه ای  
گر نکند وصال تو بار دگر بهانه ای  
تر کنم از فرات تو امشب خشک نانه ای  
گشته خدنگ احمدی فخر بنی کنانه ای  
بهر قدوم تیر تو رقعہ دل نشانه ای  
یوسف جان ز چاه تن رفت به آشیانه ای  
هست برای جعد تو صبر گزیده شانه ای

آتش عشق در زده تا نبود عمارتی  
سایه ز آفتاب او کی نگرد شرارتی  
منتظر ک نشسته او تا که رسد بشارتی  
برق زد از گناه او هر طرفی کفارتی  
نیست بدید در هوا از لطف و طهارتی  
نور پذیریش نگر لعل و ش و مهارتی  
رقص کنان ترانه زن گشته که خوش تجارتی  
سر ازل بگویدش بی سخن و عبارتی  
آن دل و زهره کو کز آن دم بزند اشارتی  
کشته عشق خویش را شاه ازل زیارتی

2488

ای که غریب آتشی در دل و جان ما زدی  
آتش تو مقیم شد با دل من ندیم شد  
چاشنی خیال تو می بدرد دل مرا  
شمع بدان صبور شد تا همگیش نور شد  
نور دمی که عاق شد طالب روح طاق شد  
بازرسید آیتی از طرف عنایتی  
بست پلنگ قهر را بازگشاد مهر را

2489

گر ز تو بوسه ای خرد صد مه و مهر و مشتری  
ور دو هزار جان و دل بر در تو وطن کند  
آینه کیست تا تو را در دل خویش جا دهد  
دست مده تو چرخ را تا که به پیش اسب او  
دولت سنگ پاره ای گر چه بیافت چاره ای  
ای دل باز شکل من جانب دست عشق او  
در پی شاه شمس دین تا تبریز می دوان

2490

ساقی جان فزای من بهر خدا ز کوثری  
بحر کرم تویی مرا از کف خود بده نوا  
ای به زمین ز آسمان آمده چون فرشته ای  
بزم در آ و می بده رسم بهار نو بنه  
گر چه به بتکده دلم هر نفسی است صورتی  
می چو دود بر این سرم بسکلد از تو لنگرم  
بحر کرم چه کم شود گر بخورند جرعه ای  
این دل بی قرار را از قدحی قرار ده  
یا برهان ز فکرتم یا برسان به فطرم

2491

جمع مکن تو برف را بر خود تا که نفسری  
آنک نجوشد او به خود جوش تو را تبه کند

آتش دل مقیم شد تو به سفر چرا شدی  
آتش خویش را بگو کآب حیات آمدی  
ای غم او چو شکری ای دل من چو کاغذی  
نور به است از همه خاصه که نور سرمدی  
ماه مرا محاق شد بی مه فضل ایزدی  
وحدت بی نهایتی گشت امام و مقتدی  
قبه بیست شهر را شهر برست از بدی

تا نفروشی ای صنم کز مه و مهر خوشتری  
در مگشای ای صنم کز دل و جان تو برتری  
ای صنما به جان تو کآینه در بنگری  
غاشیه تو را کشد بر سر خود به چاکری  
در تن خویش بنگرد بیند وصف گوهری  
با پر عشق او بپر چند به پر خود پری  
لشکر عشق با وی است رو که تو هم ز لشکری

در سر مست من فکن جام شراب احمری  
باغ ارم تویی مها بر بر من بزن بری  
وی ز خطاب اشربوا مغز مرا پیمبری  
ای رخ تو چو گلشنی وی قد تو صنوبری  
نیست و نباشد و نبند چون رخ تو مصوری  
چهره زرد چون زرم سرخ شود چو آذری  
فضل خدا چه کم شود گر برسد به کافری  
وین صدف وجود را بخش صفای گوهری  
یا به تراش نردبان باز کن از فلک دری

برف تو بفسراندت گر تو تنور آذری  
و آنک ندارد آذری ناید از او برادری

فرهیش به دست جو غره مشو به پشم او  
گر خوشی است این نوا برجه و گرم پیش آ

2492

هر بشری که صاف شد در دو جهان ورا دلی  
عالم خاک همچو تل فقر چو گنج زیر او  
چشم هر آنک بسته شد تابش حرص خسته شد  
گنج جمال همچو مه جانش بدیده گفته خه  
وصف لبش بگفتمی چهره جان شکفتمی  
جان بجهان و هم بجه سر بمکش سرک بنه  
ای تبریز مشتهر بند به شمس دین کمر

2493

رو بنمودی به تو گر همگی نه جانمی  
سیمبراه نه من زرم لعل لباه نه گوهرم  
لطف توام نمی هلد و نه همه زمانه را  
گلبن جان به عشق تو گفت اگر نترسمی  
گوید خلق عاقلی یک نفسی به خود بیا  
سیم قبای ماه اگر لایق کوی تو بدی  
موج هوای عشق تو گر هلدی دمی مرا  
گر نه ز تیر غیرت او چشم زمانه دوختی  
از تبریز و شمس دین رمز و کنایت است این

2494

زرگر آفتاب را بسته گاز می کنی  
روز و شب و نتایج این حبشی و روم را  
گاه مجاز بنده را حق و حقیقتی دهی  
این چه کرامت است ای نقش خیال روی او  
خاطر همچو باد را نقش جحود می دهی  
در شب ابرگین غم مشعله ها درآوری  
ما به دمشق عشق تو مست و مقیم بهر تو

آن سر و سبلتش مبین جان وی است لاغری  
سر تو چنین چنین مکن مشنو سست و سرسری

دید غرض که فقر بد بانگ الست را بلی  
شادی کودکان بود بازی و لاغ بر تلی  
و آنک ز گنج رسته شد گشت گران و کاهلی  
بر ره او هزار شه آه شگرف حاصلی  
راه بیان برفتمی لیک کجاست واصلی  
گر چه درون هر دو ده نیست درون قابلی  
ز آنک مبارک است سر بر کف پای کاملی

دیده شدی نشان من گر نه که بی نشانمی  
جوهر زر نمودمی گر نه درون کانمی  
از هوس تو ای شکر همچو مگس برانمی  
سوسن وار گشتمی سر همه سر زبانمی  
گفتم اگر چنینمی یک نفسی چنانمی  
من کمرش گرفتمی سوی تو اش کشانمی  
آتش ها بکشتمی چاره عاشقانمی  
فاش و عیان به دست او بر مثل کمانمی  
آه چه شدی که پیش او من شده ترجمانمی

کرته شام را ز مه نقش و طراز می کنی  
بر مثل اصولشان گرد و دراز می کنی  
و آنک حقیقتی بود هزل و مجاز می کنی  
با درهای بسته در خانه جواز می کنی  
خاطر بی نیاز را پر ز نیاز می کنی  
در دل تنگ پرگره پنجره باز می کنی  
تو ز دلال و عز خود عزم عزاز می کنی

گاه ز نیم زلتی برهمشان همی زنی  
گاه گدای راه را همت شاه می دهی  
می شکنی به زیر پای طرب نوای را  
بربط عشرت مرا گاه سه تا همی کنی  
جان ز وجود جود تو آمد و مغز نغز شد  
یا سندا لحاظه عاقلتی و مسکنی  
انت عماد بنیتی انت عتاد منیتی  
قره کل منظر مقصد کل مشتری  
انت ولی نعمتی مونس لیل وحدتی  
سید کل مالک مخلص کل هالک  
چند خموش می کنم سوی سکوت می روم

#### 2495

آنک بخورد دم به دم سنگ جفای صدمنی  
می چو در او عمل کند رقص کند بغل زند  
مرد قمارخانه ام عالم بی کرانه ام  
نگرد او به رنگ تو غم نخورد ز جنگ تو  
هیچ عسل ترش شود سرکه اگر ترش رود  
من که در آن نظاره ام مست و سماع باره ام  
هست سماع ما نظر هست سماع او بظر  
در تک گور مومنان رقص کنان و کف زنان  
پیش تو است این دم او می نبری ز یار بو

#### 2496

خواجه ترش مرا بگو سرکه به چند می دهی  
گر تو نمی خری مخر می به هوس همی خرم  
پیشتر آ تو ای پری از ترشی تویی بری  
جان به هزار ولوله بهر تو گشت حامله  
چون فرهاد می کشی جان مرا به که کنی  
هر چه که می دهی بده بی خبر آن کسی که او  
برگ گلی همی بری باغ به پیش می کشی

گاه خود از کبیرها چشم فراز می کنی  
گاه قباد و شاه را بنده آز می کنی  
چنگ شکسته بسته را لایق ساز می کنی  
پرده بوسلیک را گاه حجاز می کنی  
باز ز پوست هاش چون همچو پیاز می کنی  
یا ملکا جواره مکتفی و مومنی  
انت کمال ثروتی انت نصاب مخزنی  
قوه کل ناعش قدره کل منحنی  
انت کروم نائل حول جناه نجتنی  
هادی کل سالک ناعش کل منثنی  
هوش مرا به رخم من ناطق راز می کنی

غم نخورد از آنک تو روی بر او ترش کنی  
ز آنک نهاد در بغل خاص عقیق معدنی  
چشم بیار در رخم بنگر پیش روشنی  
خواجه مگر ندیده ای ملک و مقام ایمنی  
از پی آب کی هلد روغن طبع روغنی  
لیک سماع هر کسی پاک نباشد از منی  
لیک نداند ای پسر ترک زبان ارمنی  
مست به بزم لامکان خورده شراب مومنی  
می نگری تو سو به سو پله چشم می زنی

هست شکرلیبی اگر سرکه به قند می دهی  
عاشق و بیخودم مرا هرزه چه پند می دهی  
تاج و کمر عطا کنی بخت بلند می دهی  
کآتش عشق خویش را تو به سپند می دهی  
ور نه به دست جان من از چه کلند می دهی  
بر تو گمان برد که تو بهر گزند می دهی  
لاشه خری همی بری بیست سمند می دهی

شاگرد خدمتی ولی گاه ز لابلایی  
چون سر زید بشکند چاره عمرو می کنی  
چند بگفتمت مگو لیک تو را گناه چیست

نی به گنه همی زنی نی به پسند می دهی  
چون به دمشق قحط شد آب به جند می دهی  
ای تو چو آسیا به تو آنچه دهند می دهی

2497

صبح چو آفتاب زد رایت روشنایی  
گر ز فلک نهان بود در ظلمات کان بود  
نور ز شرق می زند کوه شکاف می کند  
در پی هر منوری هست یقین منوری  
صورت بت نمی شود بی دل و دست آزری  
گفت پیمبر به حق کآدمی است کان زر

لعل و عقیق می کند در دل کان گدایی  
گوهر سنگ را بود با فلک آشنایی  
در دل سنگ می نهد شعشعه عطایی  
در پی هر زمینی مرتقب سمایی  
آزر بتگری کجا باشد بی خدایی  
فرق میان کان و کان هست به زرنمایی

2498

مرا سودای آن دلبر ز دانایی و قرایی  
سر سجاده و مسند گرفتم من به جهد و جد  
در آمد عشق در مسجد بگفت ای خواجه مرشد  
به پیش زخم تیغ من ملرزان دل بنه گردن  
بده تو داد اوباشی اگر رندی و قلاشی  
فراری نیست خوبان را ز عرضه کردن سیما  
گهی از روی خود داده خرد را عشق و بی صبری  
گهی از زلف خود داده به مومن نقش جبل الله  
تو حسن خود اگر دیدی که افزونتر ز خورشیدی  
چرا تازه نمی باشی ز الطاف ربیع دل  
چرا در خم این دنیا چو باده بر نمی جوشی  
ز برق چهره خوبت چه محروم است یعقوبت  
بین حسن خود ای نادان ز تاب جان او تا دان  
بیند خاک سر خود درون چهره بستان  
بیند سنگ سر خود درون لعل و پیروزه  
بیند آهن تیره دل خود را در آینه  
عدم ها مر عدم ها را چو می بیند به دل گشته  
به هر سرگین کجا گشتی مگس را گر خبر بودی

برون آورد تا گشتم چنین شیدا و سودایی  
شعار زهد پوشیدم پی خیرات افزایی  
بدران بند هستی را چه در بند مصلائی  
اگر خواهی سفر کردن ز دانایی به بینایی  
پس پرده چه می باشی اگر خوبی و زیبایی  
بتان را صبر کی باشد ز غنج و چهره آرای  
گهی از چشم خود کرده سقیمان را مسیحایی  
ز پیچ جعد خود داده به ترسایان چلیپایی  
چه پژمردی چه پوسیدی در این زندان غبرایی  
چرا چون گل نمی خندی چرا عنبر نمی سایی  
که تا جوشت برون آرد از این سرپوش مینایی  
الا ای یوسف خوبان به قعر چه چه می پایی  
که مومن آینه مومن بود در وقت تنهایی  
که من در دل چه دارم ز زیبایی و رعنائی  
که گنجی دارم اندر دل کند آهنگ بالایی  
که من هم قابل نورم کنم آخر مصفایی  
به هستی پیش می آید که تا دزدد پذیرایی  
که آید از سرشت او به سعی و فضل عنقایی

چو ابن الوقت شد صوفی نگرده کاهل فردا  
میان دلبران بنشین اگر نه غری و عنین  
ایا ماهی یقین گشتت ز دریای پس پشتت  
ندای ارجعی بشنو به آب زندگی بگرو  
به جان و دل شدی جایی که نی جان ماند و نی دل  
ز خورشید ازل زر شو به زر غیر کمتر رو  
تو را دنیا همی گوید چرا لالای من گشتی  
تو را دریا همی گوید منت مرکب شوم خوشتر  
خمش کن من چو تو بودم خمش کردم بیاسودم

2499

مسلمانان مسلمانان مرا ترکی است یغمایی  
کمان را چون بجنابند بلرزد آسمان را دل  
به پیش خلق نامش عشق و پیش من بلای جان  
چو او رخسار بنماید نماند کفر و تاریکی  
مرا غیرت همی گوید خموش ار جانت می باید  
ندارد چاره دیوانه بجز زنجیر خاییدن  
بگو اسرار ای مجنون ز هشیاران چه می ترسی  
وگر پرواز عشق تو در این عالم نمی گنجد  
اگر خواهی که حق گویم به من ده ساغر مردی  
در آتش بایدت بودن همه تن همچو خورشیدی  
گدازان بایدت بودن چو قرص ماه اگر خواهی  
اگر دلگیر شد خانه نه پاگیر است برجه رو  
گهی سودای فاسد بین زمانی فاسد سودا  
به ترک ترک اولیتر سیه رویان هندو را  
منم باری بحمدالله غلام ترک همچون مه  
دهان عشق می خندد که نامش ترک گفتم من  
چه نالد نای بیچاره جز آنک دردمد نایی  
بمانده از دم نایی نه جان مانده نه گویایی  
هلا بس کن هلا بس کن مننه هیزم بر این آتش

سبک کاهل شود آن کس که باشد گول و فردایی  
میان عاشقان خو کن مباش ای دوست هر جایی  
بگردان روی و واپس رو چو تو از اهل دریایی  
در آ در آب و خوش می رو به آب و گل چه می پای  
به پای خود شدی جایی که آن جاد دست می خایی  
که عشق زر کند زردت اگر چه سیم سیمایی  
تو سلطان زاده ای آخر منم لایق به لالایی  
که تو مرکب شوی ما را به حمالی و سقایی  
اگر تو بشنوی از من خمش باشی بیاسایی

که او صف های شیران را بدراند به تنهایی  
فروافتد ز بیم او مه و زهره ز بالایی  
بلا و محنتی شیرین که جز با وی نیاسایی  
چو جعد خویش بگشاید نه دین ماند نه ترسایی  
ز جان خویش بیزارم اگر دارد شکیبایی  
حلالستت حلالستت اگر زنجیر می خایی  
قبا بشکاف ای گردون قیامت را چه می پای  
به سوی قاف قربت پر که سیمرغی و عنقایی  
وگر خواهی که ره بینم در آ ای چشم و بینایی  
اگر خواهی که عالم را ضیا و نور افزایی  
که از خورشید خورشیدان تو را باشد پذیرایی  
وگر نازک دلی منشین بر گیجان سودایی  
گهی گم شو از این هر دو اگر همخرقه مایی  
که ترکان راست جانبازی و هندو راست لالایی  
که مه رویان گردونی از او دارند زیبایی  
خود این او می دمد در ما که ما نایم و او نایی  
بین نی های اشکسته به گورستان چو می آیی  
زبان حالشان گوید که رفت از ما من و مایی  
که می ترسم که این آتش بگیرد راه بالایی

چه افسردی در آن گوشه چرا تو هم نمی گردی  
 چو آمد موسی عمران چرا از آل فرعون  
 چو با حق عهدها بستی ز سستی عهد بشکستی  
 میان خاک چون موشان به هر مطبخ رهی سازی  
 چرا چون حلقه بر درها برای بانگ و آوازی  
 چگونه بسته بگشاید چو دشمن دار مفتاحی  
 سر آنگه سر بود ای جان که خاک راه او باشد  
 چرا چون ابر بی باران به پیش مه ترنجیدی  
 قلم آن جانهد دستش که کم بیند در او حرفی  
 گلستان و گل و ریحان نوید جز ز دست تو  
 چو طوفان گردونی همی گردند بر آدم  
 اگر خلوت نمی گیری چرا خامش نمی باشی

مگر تو فکر منحوسی که جز بر غم نمی گردی  
 چو آمد عیسی خوش دم چرا همدم نمی گردی  
 چو قول عهد جانبازان چرا محکم نمی گردی  
 چرا مانند سلطانان بر این طارم نمی گردی  
 چرا در حلقه مردان دمی محرم نمی گردی  
 چگونه خسته به گردد چو بر مرهم نمی گردی  
 ز عشق رایتش ای سر چرا پرچم نمی گردی  
 چرا همچون مه تابان بر این عالم نمی گردی  
 چرا از عشق تصحیحش تو حرفی کم نمی گردی  
 دو چشمه داری ای چهره چرا پر نم نمی گردی  
 مگر ابلیس ملعونی که بر آدم نمی گردی  
 اگر کعبه نه ای باری چرا زمزم نمی گردی

---

## 2501

گرم سیم و درم بودی مرا مونس چه کم بودی  
خدایا حرمت مردان ز دنیا فارغش گردان  
نگارا گر مرا خواهی و گر همدرد و همراهی  
بتا زیبا و نیکویی رها کن این گدارویی  
ز طمع آدمی باشد که خویش از وی چو بیگانه است  
بیا چون ما شو ای مه رو نه نعمت جو نه دولت جو  
از ابلیسی جدا بودی سقط او را ثنا بودی  
زهی اقبال درویشی زهی اسرار بی خویشی  
جهانی هیچ و ما هیچان خیال و خواب ما پیچان  
خیالی بیند این خفته در اندیشه فرورفته  
یکی زندان غم دیده یکی باغ ارم دیده

و گر یارم فقیرستی ز زر فارغ چه غم بودی  
از آن گر فارغستی او ز پیش من چه کم بودی  
مکن آه و مخور حسرت که بختم محتشم بودی  
اگر چشم تو سیرستی فلک ما را حشم بودی  
و گر او بی طمع بودی همه کس خال و عم بودی  
گر ابلیس این چنین بودی شه و صاحب علم بودی  
جفا او را وفا بودی سقم او را کرم بودی  
اگر دانستی پیشت همه هستی عدم بودی  
و گر خفته بدانستی که در خوابم چه غم بودی  
و گر زین خواب آشفته بجستی در نعم بودی  
و گر بیدار گشتی او نه زندان نی ارم بودی

## 2502

امیر دل همی گوید تو را گر تو دلی داری  
تو را گر قحط نان باشد کند عشق تو خبازی  
بین بی نان و بی جامه خوش و طیار و خودکامه  
چو زین لوت و از این فرنی شود آزاد و مستغنی  
و گر دربند نان مانی بیاید یار روحانی  
عصای عشق از خارا کند چشمه روان ما را  
فروریزد سخن در دل مرا هر یک کند لابه  
الا یا صاحب الدار رایت الحسن فی جاری  
چو من تازی همی گویم به گوشم پارسی گوید  
نکردی جرم ای مه رو ولی انعام عام او  
غلامان دارد او رومی غلامان دارد او زنگی  
غلام رومیش شادی غلام زنگیش انده  
همه روی زمین نبود حریف آفتاب و مه

که عاشق باش تا گیری ز نان و جامه بیزاری  
و گر گم گشت دستارت کند عشق تو دستاری  
ملایک را و جان ها را بر این ایوان زنگاری  
پی ملکی دگر افتد تو را اندیشه و زاری  
تو را گوید که یاری کن نیاری کردنش یاری  
تو زین جوع البقر یارا مکن زین بیش بقاری  
که اول من برون آیم خمش مانم ز بسیاری  
فاوقد بیننا نارا یطفی نوره ناری  
مگر بدخدمتی کردم که رو این سو نمی آری  
به هر باغی گلی سازد که تا نبود کسی عاری  
به نوبت روی بنماید به هندو و به ترکاری  
دمی این را دمی آن را دهد فرمان و سالاری  
به شب پشت زمین روشن شود روی زمین تازی



شب این روز آن باشد فراق آن وصال این  
گرت نبود شبی نوبت مبر گندم از این طاحون  
چو من قشر سخن گفتم بگو ای نغز مغزش را

### 2503

چو سرمست منی ای جان ز خیر و شر چه اندیشی  
چو من با تو چنین گرمم چه آه سرد می آری  
خوش آوازی من دیدی دواسازی من دیدی  
بر این صورت چه می چفسی ز بی معنی چه می ترسی  
تویی گوهر ز دست تو که بجهد یا ز شست تو  
چو با دل یار غاری تو چراغ چار یاری تو  
چو مد و جر خود دیدی چو بال و پر خود دیدی  
بیا ای خاصه جانان پناه جان مهمانان  
خمش کن همچو ماهی شو در این دریای خوش دررو

### 2504

اگر زهر است اگر شکر چه شیرین است بی خویشی  
چو افتادی تو در دامش چو خوردی باده جامش  
مترس آخر نه مردی تو بجنب آخر نمدی تو  
چرا تو سرد و برف آیی فنا شو تا شگرف آیی  
در این منگر که در دامم که پر گشت است این جامم  
چه هشیاری برادر هی بین دریای پر از می  
نمود آن زلف مشکینش که عنبر گشت مسکینش  
بیا ای یار در بستان میان حلقه مستان  
یکی شه بین تو بس حاضر به جمله روح ها ناظر

### 2505

چو بی گه آمدی باری در آ مردانه ای ساقی  
ز جام باده عرشی حصار فرش ویران کن  
اگر من بشکنم جامی و یا مجلس بشورانم  
چو باشد شیشه روحانی بین باده چه سان باشد

قدح در دور می گردد ز صحت ها و بیماری  
که بسیار آسیابینی که نبود جوی او جاری  
که تا دریا بیاموزد درافشانی و درباری

براق عشق جان داری ز مرگ خر چه اندیشی  
چو بر بام فلک رفتی ز بحر و بر چه اندیشی  
رسن بازی من دیدی از این چنبر چه اندیشی  
چو گوهر در بغل داری ز بد گوهر چه اندیشی  
همه مصرند مست تو ز کور و کر چه اندیشی  
فقیر ذوالفقاری تو از آن خنجر چه اندیشی  
چو کر و فر خود دیدی ز هر بی فر چه اندیشی  
تویی سلطان سلطانان ز بوالفنجر چه اندیشی  
چو در قعر چنین آبی از آن آذر چه اندیشی

کله جویی نیابی سر چه شیرین است بی خویشی  
برون آبی نیابی در چه شیرین است بی خویشی  
بده آن زر به سیمین بر چه شیرین است بی خویشی  
غم هستی تو کمتر خور چه شیرین است بی خویشی  
به پیری عمر نو بنگر چه شیرین است بی خویشی  
مسلمان شو تو ای کافر چه شیرین است بی خویشی  
زهی مشک و زهی عنبر چه شیرین است بی خویشی  
به دست هر یکی ساغر چه شیرین است بی خویشی  
ز بی خویشی از آن سوتر چه شیرین است بی خویشی

پیمای پنج پیمان به یک پیمان ای ساقی  
پس آنکه گنج باقی بین در این ویرانه ای ساقی  
مگیر از من منم بی دل تویی فرزانه ای ساقی  
بگویم از کی می ترسم تویی در خانه ای ساقی

در آب و گل بنه پایی که جان آب است و تن چون گل  
ز آب و گل بود این جا عمارت های کاشانه

جدا کن آب را از گل چو گاه از دانه ای ساقی  
خلل از آب و گل باشد در این کاشانه ای ساقی

زهی شمشیر پر گوهر که نامش باده و ساغر  
یکی سر نیست عاشق را که ببردی و آسودی  
نمی تانم سخن گفتن به هشیاری خرابم کن  
سقا هم رهیم گاهی کند دیوانه را عاقل

تویی حیدر بیر زوتر سر بیگانه ای ساقی  
بیر هر دم سر این شمع فراشانه ای ساقی  
از آن جام سخن بخش لطیف افسانه ای ساقی  
گهی باشد که عاقل را کند دیوانه ای ساقی

2506

مبارک باشد آن رو را بدیدن بامدادانی  
بدیدن بامدادانی چنان رو را چه خوش باشد  
دو خورشید از بگه دیدن یکی خورشید از مشرق  
بدیدن آفتابی را که خورشیدش سجود آرد  
زهی صبحی که او آید نشیند بر سر بالین  
زهی روز و زهی ساعت زهی فر و زهی دولت  
اگر از ناز بنشیند گدازد آهن از غصه  
اگر در شب بیندش شود از روز روشتر  
که خورشیدش لقب تاش است شمس الدین تبریزی

به بوسیدن چنان دستی ز شاهنشاه سلطانی  
هم از آغاز روز او را بدیدن ماه تابانی  
دگر خورشید بر افلاک هستی شاد و خندانی  
ولیک او را کجا بیند که این جسم است و او جانی  
تو چشم از خواب بگشایی بینی شاه شادانی  
چنان دشواریابی را بگه بینی تو آسانی  
وگر از لطف پیش آید به هر مفلس رسد کانی  
ور از چاهی بیندش شود آن چاه ایوانی  
که او آن است و صد چون آن که صوفی گویدش آنی

2507

بیامد عید ای ساقی عنایت را نمی دانی  
منم مخمور و مست تو قدح خواهم ز دست تو  
بیا ساقی کم آزارم که من از خویش بیزارم  
چنان کن شیشه را ساده که گوید خود منم باده  
به عشق و جست و جوی تو سبو بردم به جوی تو  
تو خواهم کز نکوکاری سبو را نیک پر داری  
میی اندر سرم کردی و دیگر وعده ام کردی  
که ساقی الستی تو قرار جان مستی تو

غلامانند سلطان را بیارا بزم سلطانی  
قدح از دست تو خوشتر که می جان است و تو جانی  
بنه بر دست آن شیشه به قانون پری خوانی  
به حق خویشی ای ساقی که بی خویشم تو بنشانی  
بحمدالله که دانستم که ما را خود تو جویانی  
از آن می های روحانی وزان خم های پنهانی  
به جان پاکت ای ساقی که پیمان را نگردانی  
در خیر شکستی تو به بازوی مسلمانی

2508

مرا آن دلبر پنهان همی گوید به پنهانی

به من ده جان به من ده جان چه باشد این گران جانی

یکی لحظه قلندر شو قلندر را مسخر شو  
در آتش رو در آتش رو در آتشدان ما خوش رو  
نمی دانی که خار ما بود شاهنشاه گل ها  
سراندازان سراندازان سراندازی سراندازی  
خداوندا تو می دانی که صحرا از قفص خوشتر  
کنون دوران جان آمد که دریا را درآشامد  
خمش چون نیست پوشیده فقیر باده نوشیده

2509

بر دیوانگان امروز آمد شاه پنهانی  
میان نعره ها بشناخت آواز مرا آن شه  
اشارت کرد شاهانه که جست از بند دیوانه  
شها همراز مرغابی و هم افسون دیوانی  
به پیش شاه شد پیری که بر بندش به زنجیری  
شه من گفت کاین معجون بجز زنجیر زلف من  
هزاران بند بردرد به سوی دست ما پرد

2510

مرا پرسید آن سلطان به نرمی و سخن خایی  
برای آنک و اگوید نمودم گوش کرانه  
مگر کوری بود کان دم نسازد خویشتن را کر  
شهم دریافت بازی را بخندید و بگفت این را  
یکی حمله دگر چون کر بیردم گوش و سر پیشش  
چون دعوی کری کردم جواب و عذر چون گویم  
به دربانش نظر کردم که یک نکته درافکن تو  
نظر کردم دگر بارش که اندرکش به گفتارش  
مرا چشمک زد آن دربان که تو او را نمی دانی  
مکن حیلت که آن حلوا گهی در حلق تو آید

2511

به باغ و چشمه حیوان چرا این چشم نگشایی

سمندر شو سمندر شو در آتش رو به آسانی  
که آتش با خلیل ما کند رسم گلستانی  
نمی دانی که کفر ما بود جان مسلمانی  
مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی  
ولیکن جغد نشکبید ز گورستان ویرانی  
زهی دوران زهی حلقه زهی دوران سلطانی  
که هست اندر رخس پیدا فر و انوار سبحانی

فغان برخاست از جان های مجنونان روحانی  
که صافی گشته بود آوازم از انفاس حیوانی  
اگر دیوانه ام شاها تو دیوان را سلیمانی  
بر این دیوانه هم شاید که افسونی فروخوانی  
کز این دیوانه در دیوان بس آشوب است و ویرانی  
دگر زنجیر نپذیرد تو خوی او نمی دانی  
الیناراجعون گردد که او بازی است سلطانی

عجب امسال ای عاشق بدان اقبالگه آیی  
که یعنی من گران گوشم سخن را بازفرمایی  
که تا باشد که واگوید سخن آن کان زیبایی  
بدان کس گو که او باشد چو تو بی عقل و هیهای  
بگفتا شید آوردی تو جز استیزه نفزایی  
همه در هام شد بسته بدان فرهنگ و بدرایی  
پرسیدش ز نام من بگفتا گیج و سودایی  
که شاگرد در اوئی چو او عیارسیمایی  
که حیلت گر به پیش او نیند غیر رسوایی  
که جوشی بر سر آتش مثال دیگ حلوایی

چرا بیگانه ای از ما چو تو در اصل از مایی

تو طوطی زاده ای جانم مکن ناز و مرنجانم  
بیا در خانه خویش آ مترس از عکس خود پیش آ  
بیا ای شاه یغمایی مرو هر جا که ما رایبی  
نباشد عیب در نوری کز او غافل بود کوری  
برآر از خاک جانی را ببین جان آسمانی را  
قدم بر نردبانی نه دو چشم اندر عیانی نه  
درختی بین بسی بابر نه خشکش بینی و نی تر  
یکی چشمه عجب بینی که نزدیکش چو بنشینی  
ندانی خویش را از وی شوی هم شیء و هم لاشی  
چو با چشمه درآمیزی نماید شمس تبریزی

2512

رها کن ماجرا ای جان فروکن سر ز بالای  
چه باشد جرم و سهو ما به پیش یرلغ لطف  
در آ ای تاج و تخت ما برون انداز رخت ما  
اگر آتش زنی سوزی تو باغ عقل کلی را  
و گر رسوا شود عاشق به صد مکروه و صد تهمت  
نه تو اجزای آبی را بدادی تابش جوهر  
نه از اجزای یک آدم جهان پرآدمی کردی  
طبیعی دید کوری را نمودش داروی دیده  
بگفتش کور اگر آن را که من دیدم تو می دیدی  
زهی لطفی که بر بستان و گورستان همی ریزی  
اگر بر زندگان ریزی برون پرند از گردون  
غذای زاغ سازیدی ز سرگینی و مرداری  
چه گفت آن زاغ بیهوده که سرگینش خوراندیدی  
چه گفت آن طوطی اخضر که شکر دادیش درخور  
کیست آن زاغ سرگین چش کسی کو مبتلا گردد  
کیست آن طوطی و شکر ضمیر منبع حکمت  
مرا در دل یکی دلبر همی گوید خمش بهتر

2513

ز اصل آورده ای دانم تو قانون شکرخایی  
بهل طبع کز اندیشی که او یاوه ست و هر جای  
اگر بر دیگران تلخی به نزد ما چو حلوایی  
نباشد عیب حلوا را به طعن شخص صفرایی  
کز آن گردان شده ست ای جان مه و این چرخ خضرای  
بدن را در زیانی نه که تا جان را بیفزایی  
به سایه آن درخت اندر بخسبی و بیاسایی  
شوی هم رنگ او در حین به لطف و ذوق و زیبایی  
نماند کو نماند کی نماند رنگ و سیمایی  
درون آب همچون مه ز بهر عالم آرایی

که آمد نوبت عشرت زمان مجلس آرای  
کجا تردامنی ماند چو تو خورشید ما رای  
بسوزان هر چه می سوزی بفرما هر چه فرمایی  
هزاران باغ برسازی ز بی عقلی و شیدایی  
از این سویس بیالایی وزان سویس بیارایی  
نه تو اجزای خاکی را بدادی حله خضرای  
نه آنی که مگس را تو بدادی فر عنقایی  
بگفتش سرمه ساز این را برای نور بینایی  
دو چشم خویش می کندی و می گشتی تماشایی  
زهی نوری که اندر چشم و در بی چشم می آیی  
و گر بر مردگان ریزی شود مرده مسیحایی  
چه داند زاغ کان طوطی چه دارد در شکرخایی  
نگهدار ای خدا ما را از آن گفتار و بدرایی  
به فضل خود زبان ما بدان گفتار بگشایی  
به علمی غیر علم دین برای جاه دنیایی  
که حق باشد زبان او چو احمد وقت گویایی  
که بس جان های نازک را کند این گفت سودایی

بیا ای عارف مطرب چه باشد گر ز خوش خویی  
به جان جمله مردان به درد جمله بادران  
از آن روی چو ماه او ز عشق حسن خواه او  
از آن چشم سیاه او وزان زلف سه تاه او  
ز غمزه تیراندازش کرشمه ساحری سازش  
ایا اصحاب و خلوتیان شده دل را چنان جویان  
ز خرمنگاه شش گوشه نخواهی یافتن خوشه  
همه عالم ز تو نالان تو باری از چه می نالی  
فدایم آن کبوتر را که بر بام تو می پرد  
چو آن عمر عزیز آمد چرا عشرت نمی سازی  
در این دام است آن آهو تو در صحرا چه می گردی  
به هر روزی در این خانه یکی حجره نوی یابی  
اگر کفری و گر دینی اگر مهری و گر کینی  
بماند آن نادره دستان ولیکن ساقی مستان

## 2514

در آمد در میان شهر آدم زفت سیلابی  
نبود آن شهر جز سودا بنی آدم در او شیدا  
چو جوشید آب بادی شد که هر که را پیراند  
چو که ها را شکافانید کان ها را پدید آرد  
در آن تابش بینی تو یکی مه روی چینی تو  
ز بوی خون دست او همه ارواح مست او  
مثال کشتنش باشد چو انگوری که کوبندش  
اگر چه صد هزار انگور کوبی یک بود جمله  
بیاید شمس تبریزی بگیرد دست آن جان را

## 2515

یکی گنجی پدید آمد در آن دکان زرکوبی  
زهی بازار زرکوبان زهی اسرار یعقوبان  
ز عشق او دو صد لیلی چو مجنون بند می درد  
شده زرکوب و حق مانده تنش چون زورق مانده

چو شعری نور افشانی و زان اشعار برگویی  
که برگو تا چه می خواهی و زین حیران چه می جویی  
بیاموزید ای خوبان رخ افزوی و مه رویی  
الا ای اهل هندستان بیاموزید هندویی  
هلا هاروت و ماروتم بیاموزید جادویی  
ز لعل جان فزای او بیاموزید دلجویی  
روان شو سوی بی سویان رها کن رسم شش سویی  
چو از تو کم نشد یک مو نمی دانم چه می مویی  
کجایی ای سگ مقبل که اهل آن چنان کویی  
چو آن استاد جان آمد چرا تخته نمی شویی  
گهر در خانه گم کردی به هر ویران چه می پویی  
تو یک تو نیستی ای جان تفحص کن که صدتویی  
همو را بین همو را دان یقین می دان که با اویی  
گرفت این دم گلوی من که بفشارم گر افزویی

فنا شد چرخ و گردان شد ز نور پاک دولابی  
برست از دی و از فردا چو شد بیدار از خوابی  
چو کاهش پیش باد تند باسهمی و باتابی  
بینی لعل اندر لعل می تابد چو مهتابی  
دو دست هجر او پر خون مثال دست قصابی  
همه افلاک پست او زهی بالطف وهابی  
که تا فانی شود باقی شود انگور دوشابی  
چو وا شد جانب توحید جان را این چنین بابی  
در انگشتش کند خاتم دهد ملکی و اسبابی

زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی  
که جان یوسف از عشقش بر آرد شور یعقوبی  
کز این آتش زبون آید صبوری های ایوبی  
جواهر بر طبق مانده چو زرکوبی کروبوی

بیا بنواز عاشق را که تو جانی حقایق را

بزن گردن منافق را اگر از وی بیاشوبی

2516

اگر الطاف شمس الدین بدیده برفتادستی  
گشادستی دو دیده پر قدم را نیز از مستی  
چو بنهادی قدم آن جا برفتی جسم از یادش  
میان خوبرویان جان شده چون ذره ها رقصان  
رخ خوبان روحانی که هر شاهی که دید آن را  
چو از مخدوم شمس الدین زدی لطفی به روی دل  
بدیدی جمله شاهان را و خوبان را و ماهان را  
اگر نه غیرت حضرت گرفتی دامن جاهش  
نه نفسی رهنزی کردی نه آوازه فنا بودی  
اگر در آب می دیدی خیال روی چون آتش  
ایا تبریز اگر سرت شدی محسوس هر حسی

سوی افلاک روحانی دو دیده برگشادستی  
ولی پرسعدت او در آن عالم نژادستی  
که پنداری ز مادر او در آن عالم نژادستی  
گهی مست جمالستی گهی سرمست باده ستی  
ز فرزین بند سوداها ز اسب خود پیادستی  
از این ها جمله روی دل شدی بی رنگ و سادستی  
کمر بسته به پیش او نشسته بر وسادستی  
سزای جمله کردستی و داد حسن دادستی  
دل ذرات خاک از جان و جان از شاه شادستی  
همه اجزای جرم خاک رقصان همچو بادستی  
غلام خاک تو سنجر اسیرت کیقبادستی

2517

ز رنگ روی شمس الدین گرم خود بو و رنگستی  
قرا به دل ز اشکستن شدی ایمن اگر از لطف  
به بزمش جان های ما ندانستی سر از پایان  
الا ای ساقی بزمش بگردان جام باقی را  
از آن می کو ز بهر شه دهان خویش بگشادی  
ز بانگ رعد آن دریا تو بنگر چون به جوش آید  
روان گشته میش چون خون درون دل به هر سوی  
که لشکرهای اسلام شه ما را درون قدس  
به یک ساغر نگر دم مست تو ساقی بیشتر گردان  
ایا تبریز عظم را خیال تو بشوراند  
ترنگ چنگ وصل او پیراندهمی جان را  
پیایی گردد از وصلش قرح ها بر مثال آن  
چنین عقلی که از تزویر مو در موی می بیند  
ز تیزی های آن جامش که برق از وی فغان آید  
چه بالایی همی جوید می اندر مغز مستانش

مرا از روی این خورشید عارستی و ننگستی  
شراب وصل آن شه را دمی در وی درنگستی  
اگر نه هجر بدمستش به بدمستی و جنگستی  
چرا بر من دلت رحمی نیارد گویی سنگستی  
همه هستی فروبردی تو پنداری نهنگستی  
ولیک آن بحر می بودی و رعدش بانگ چنگستی  
تو گویی دل چو قدستی و می همچون فرنگستی  
ز نصرت های یزدانی بر آن افرنگ هنگستی  
خرابی گشتمی گر می ز جام شاه سنگستی  
تو گویی باده صافی خیالت گویی بنگستی  
تو گویی عیسی خوش دم درون آن ترنگستی  
که اندر جنگ سلطانی قرح تیر خدنگستی  
شمار موی عقل آن جا تو بینی گویی دنگستی  
قرح در رو همی آید بریزش گویی لنگستی  
چو گردند شیرگیر از وی مگر گویی پلنگستی

فراوان ریز در جانم از آن می های ربانی

ز بحر صدر شمس الدین که کان خمر تنگستی

2518

اگر امروز دلدارم کند چون دوش بدمستی  
الا ای عقل شوریده بد و نیک جهان دیده  
در آمد ترک در خرگه چه جای ترک قرص مه  
چو گرد راه هین برجه هلا پا دار و گردن نه  
برو بی سر به میخانه بخور بی رطل و پیمانه  
غلام و خاک آن مستم که شد هم جام و هم دستم  
چه غم داری در این وادی چو روی یوسفان دیدی  
منال ای دست از این خنجر چو در کف آمدت گوهر  
خمش کن ای دل دریا از این جوش و کف اندازی  
چه باشد شست روباهان به پیش پنجه شیران  
نمی دانی که سلطانی تو عزرائیل شیرانی  
عجب نبود که صندوقی شکسته گردد از شیری  
خمش کردم در آساقی بگردان جام راواقی

درافتد در جهان غوغا درافتد شور در هستی  
که امروز است دست خون اگر چه دوش از او رستی  
کی دیده است ای مسلمانان مه گردون در این پستی  
که مردن پیش دلبر به تو را زین عمر سردستی  
کز این خم جهان چون می بجوشیدی برون جستی  
غلامش چون شوی ای دل که تو خود عین آنستی  
اگر چه چون زنان حیران ز خنجر دست خود خستی  
هزاران درد زه ارزد ز عشق یوسف آبستی  
زهی طرفه که دریایی چو ماهی چون در این شستی  
بدران شست اگر خواهی برو در بحر پیوستی  
تو آن شیر پریشانی که صندوق خود اشکستی  
عجب از چون تو شیر آید که در صندوق بنشستی  
زهی دوران و دور ما که بهر ما میان بستی

2519

غلام پاسبانم که یارم پاسبانستی  
غلام باغبانم که یارم باغبانستی  
نباشد عاشقی عیبی و گر عیب است تا باشد  
اگر عیب همه عالم تو را باشد چو عشق آمد  
گذشتم بر گذرگاهی بدیدم پاسبانی را  
کلاه پاسبانانه قبا پاسبانانه  
به دست دیدبان او یکی آینه ای شش سو  
چو من دزدی بدم رهبر طمع کردم بدان گوهر  
ز هر سویی که گردیدم نشانه تیر او دیدم  
همه سوها ز بی سو شد نشان از بی نشان آمد  
چو زان شش پرده تاری برون رفتم به عیاری  
چو باغ حسن شه دیدم حقیقت شد بدانستم  
از او گر سنگسار آیی تو شیشه عشق را مشکن

به چستی و به شبخیزی چو ماه و اخترانستی  
به تری و به رعنائی چو شاخ ارغوانستی  
که نفسم عیب دان آمد و یارم غیب دانستی  
بسوزد جمله عیبت را که او بس قهرمانستی  
نشسته بر سر بامی که برتر ز آسمانستی  
ولیک از های های او در عالم در امانستی  
که حال شش جهت یک یک در آینه بیانستی  
بر آوردم یکی شکلی که بیرون از گمانستی  
ز هر شش سو برون رفتم که آن ره بی نشانستی  
چو آمد راه واگشتن ز آینده نهانستی  
ز نور پاسبان دیدم که او شاه جهانستی  
که هم شه باغبانستی و هم شه باغ جانستی  
ازیرا رونق نقدت ز سنگ امتحانستی

ز شاهان پاسبانی خود ظریف و طرفه می آید  
لباس جسم پوشیده که کمتر کسوه آن است  
به گل اندوده خورشیدی میان خاک ناهیدی  
زبان و حیوان را او ز ازل وجه العرب بوده  
زمین و آسمان پیشش دو که برگ است پنداری  
ز یک خندش مصور شد بهشت ار هشت ور بیش است  
بر او صفرا کنند آنکه ز نخوت اصل سیم و زر  
چه عذر آرند آن روزی که عذرا گردد از پرده  
میان بلغم و صفرا و خون و مره و سودا  
ز تن تا جان بسی راه است و در تن می نماند جان  
نه شخص عالم کبری چنین بر کار بی جان است  
زمین و آسمان ها را مدد از عالم عقل است  
جهان عقل روشن را مددها از صفات آید  
که این تیر عوارض را که می پرد به هر سویی  
اگر چه عقل بیدار است آن از حی قیوم است  
چو سگ آن از شبان بیند زیانش جمله سودستی  
چو خود را ملک او بینی جهان اندر جهان باشی  
تو عقل کل چو شهری دان سواد شهر نفس کل  
خنک آن کاروانی کان سلامت با وطن آید  
خفیر ارجعی با او بشیر ابشروا بر ره  
خواطر چون سوارانند و زوتر زی وطن آیند  
خواطر رهبرانند و چو رهبر مر تو را بار است  
و گر زاغ است آن خاطر که چشمش سوی مردار است  
چو در مازاغ بگریزی شود زاغ تو شهبازی  
گر آن اصلی که زاغ و باز از او تصویر می یابد  
ور آن نوری کز او زاید غم و شادی به یک اشکم  
همه اجزا همی گویند هر یک ای همه تو تو  
درخت جان ها رقصان ز باد این چنین باده  
درای کاروان دل به گوشم بانگ می آرد

چنان خود را خلق کرده که شناسی که آنستی  
سخن در حرف آورده که آن دونتر زبانستی  
درون دلق جمشیدی که گنج خاکدانستی  
زبان هندوی گوید که خود از هندوانستی  
که در جسم از زمینستی و در عمر از زمانستی  
به چشم ابلهان گویی ز جنت ارمغانستی  
که ما زر و هنر داریم و غافل زو که کانستی  
چه خون گریند آن صبحی که خورشیدش عیانستی  
نماید روح از تاثیر گویی در میانستی  
چنین دان جان عالم را کز او عالم جوانستی  
که چرخ ار بی روانستی بدین سان کی روانستی  
که عقل اقلیم نورانی و پاک درفشانستی  
صفات ذات خلاقی که شاه کن فکانستی  
کمان پنهان کند صانع ولی تیر از کمانستی  
اگر چه سگ نگهبان است تاثیر شبانستی  
چو سگ خود را شبان بیند همه سودش زیانستی  
و گر خود را ملک دانی جهان از تو جهانستی  
و این اجزا در آمدش مثال کاروانستی  
غنیمت برده و صحت و بختش همعنانستی  
سلام شاه می آرند و جان دامن کشانستی  
و یا بازان و زاغانند پس در آشیانستی  
مقامت ساعد شه دان که شاه شه نشانستی  
کسی کش زاغ رهبر شد به گورستان روانستی  
که اکسیر است شادی ساز او را کاندهانستی  
تجلی سازی مطلق اصالت را یگانستی  
دمی پهلو تهی کردی همه کس شادمانستی  
همین گفت ار نه پرده ستی همه با همگانستی  
گران باد آشکارستی نه لنگر بادبانستی  
گر آن بانگش به حس آید هر اشتر ساربانستی



درافتد از صدف هر دم صدف بازش خورد در دم  
سهیل شمس تبریزی نتابد در یمن ورنی  
ضیاوار ای حسام الدین ضیاء الحق گواهی ده  
گواهی ضیا هم او گواهی قمر هم رو  
اگر گوشت شود دیده گواهی ضیا بشنو  
چو از حرفی گلستانی ز معنی کی گل استانی  
کتاب حس به دست چپ کتاب عقل دست راست  
چو عقلت طبع حس دارد و دست راست خوی چپ  
خداوندا تو کن تبدیل که خود کار تو تبدیل است  
عدم را در وجود آری از این تبدیل افزونتر  
تو بستان نامه از چیم به دست راستم درنه  
ترازوی سبک دارم گرانش کن به فضل خود  
کمال لطف داند شد کمال نقص را چاره

2520

گر آبت بر جگر بودی دل تو پس چه کاره ستی  
وگر بر کار بودی دل درون کارگاه عشق  
غنیمت دار رمضان را چو عیدت روی نموده ست  
چو روشن گشتی از طاعت شدی تاریک از عصیان  
وگر محتاج این طاعت نماندستی دل مسکین  
تو گویی جان من لعل است مگر نبود بدین لعلی  
به گرد قلعه ظلمت نماندی سنگ یک پاره  
بزن این منجنیق صوم قلعه کفر و ظلمت بر  
اگر از عید قربان سرافرازان بدانندی  
اگر سوز دل مسکین بدیدی از این لقمه  
در اول منزلت این عشق با این لوت ضدانند  
همه عالم خر و گاوان به عیش اندر خزیدندی  
اگر دیدی تو ظلمت ها ز قوت های این لقمه  
به تدریج ار کنی تو پی خر دجال از روزه  
اگر امر تصوموا را نگهداری به امر رب

وگر نه عین کری هم کران را ترجمانستی  
ادیم طایفی گشتی به هر جا سختیانستی  
ندیدی هیچ دیده گر ضیا نه دیدبانستی  
گواهی مشک اذفریو که بر عالم وزانستی  
ولی چشم تو گوش آمد که حرفش گلستانستی  
چو پا در قیر جزوستت حجابت قیروانستی  
تو را نامه به چپ دادند که بیرون ز آستانستی  
و تبدیل طبیعت هم نه کار داستانستی  
که اندر شهر تبدیلت زبان ها چون سنانستی  
تو نور شمع می سازی که اندر شمعدانستی  
تو تانی کرد چپ را راست بنده ناتوانستی  
تو که را که کنی زیرانه کوه از خود گرانستی  
که قعر دوزخ ار خواهی به از صدر جنانستی

تنت گر آن چنان بودی که گفתי دل نگاره ستی  
ملالت بر برون تو نمی گویی چه کاره ستی  
و عیدت گر کنارستی ز غم جان بر کناره ستی  
دل بیچاره را می دان که او محتاج چاره ستی  
ورای کفر و ایمان دل همیشه در نظاره ستی  
ز تابش های خورشیدش مبر گو سنگ خاره ستی  
اگر خود منجنیق صوم دایم سوی باره ستی  
اگر بودی مسلمانی موذن بر مناره ستی  
نه هر پاره ز گاو نفس آویز قناره ستی  
ز بهر ساکنی سوزش شکم سوزی هماره ستی  
اگر این عشق باره ستی چرا او لوت باره ستی  
اگر عاشق بدی آن کس که دایم لوت خواره ستی  
ز جور نفس تردامن گریبان هات پاره ستی  
بینی عیسی مریم که در میدان سواره ستی  
به هر یارب که می گویی تو لیکت دوباره ستی

2521

اگر یار مرا از من غم و سودا نبایستی  
وگر کشتی رخت من نگشتی غرقه دریا  
وگر از راه اندیشه بدین مستان رهی بودی  
وگر خسرو از این شیرین یکی انگشت لیسیدی  
طیب عشق اگر دادی به جالینوس یک معجون  
ز مستی تجلی گر سر هر کوه را بودی  
وگر غولان اندیشه همه یک گوشه رفتندی  
وگر در عهده عهدی وفایی آمدی از ما  
وگر این گندم هستی سبکتر آرد می گشتی  
وگر خضری در اشکستی به ناگه کشتی تن را

مرا صد درد کان بودی مرا صد عقل و رایستی  
فلک با جمله گوهرهاش پیش من گدایستی  
خرد در کار عشق ما چرا بی دست و پایستی  
چرا قید کله بودی چرا قید قبایستی  
چرا بهر حشایش او بدین حد ژاژخایستی  
مثال ابر هر کوهی معلق بر هوایستی  
بیابان های بی مایه پر از نوش و نوایستی  
دلارام جهان پرور بر آن عهد و وفایستی  
متاع هستی خلقان برون زین آسیایستی  
در این دریا همه جان ها چو ماهی آشنایستی

ستایش می کند شاعر ملک را و اگر او را  
وگر جبار بر بستی شکسته ساق و دستش را  
در آن اشکستگی او گر بدیدی ذوق اشکستن  
نشان از جان تو این داری که می باید نمی باید  
وگر از خرمن خدمت تو ده سالار منبل را  
فراز آسمان صوفی همی رقصید و می گفت این  
خمش کن شعر می ماند و می پرند معنی ها

ز خویش خود خبر بودی ملک شاعر ستایستی  
نه در جبر و قدر بودی نه در خوف و رجایستی  
نه از مرهم پرسیدی نه جویای دوایستی  
نمی باید شدی باید اگر او را بیایستی  
یکی برگ کهی بودی گنه بر کهریایستی  
زمین کل آسمان گشتی گرش چون من صفایستی  
پر از معنی بدی عالم اگر معنی بیایستی

2522

دل پردرد من امشب بنوشیده ست یک دردی  
چه زهره دارد و یارا که خواب آرد حشر ما را  
زنان در تعزیت شب ها نمی خسبند از نوحه  
دلا می گرد چون بیدق به گرد خانه آن شه  
مرا هم خواب می باید ولیکن خواب می ناید

از آنچ زهره ساقی بیاوردش ره آوردی  
که امشب می نماید عشق بر عشاق پامردی  
تو مرد عاشقی آخر زبون خواب چون گردی  
بترس از مات و از قایم چو نطع عشق گستردی  
که بیرون شد مزاج من هم از گرمی هم از سردی

2523

دل آتش پرست من که در آتش چو گوگردی  
بیا ای ساقی لب گز تو خامان را بدان می پز

به ساقی گو که زود آخر هم از اول قذح دردی  
زهی بستان و باغ و رز کز آن انگور افشردی

نشان بدهم که کس ندهد نشان این است ای خوش قد  
تو عقلا یاد می داری که شاه عقلم از یاری  
دو طشت آورد آن دلبر یکی ز آتش یکی پرزر  
بین ساقی سرکش را بکش آن آتش خوش را  
ز آتش شاد برخیزی ز شمس الدین تبریزی

## 2524

اگر آب و گل ما را چو جان و دل پری بودی  
بیر ای دل که پر داری برو آن جا که بیماری  
چه کردی آن دل مسکین اگر چون تن گران بودی  
دریغا قالبم را هم ز بخشش نیم پر بودی  
مبارک بادشان این ره به توفیق و امان الله  
دلهم همراه ایشان شد که شبشان پاسبان باشد  
بپرید ای شهان آن سو که یابید آنچ قسمت شد  
روید ای عاشقان حق به اقبال ابد ملحق  
به برج عاشقان شه میان صادقان ره  
بیر ای دل به پنهانی به پر و بال روحانی  
در احسان سابق است آن شه به وعده صادق است آن شه  
برون از نور و دود است او که افروزید این آتش  
دل اندر چه وسواسی که دود از نور شناسی  
نه از اولاد نمرودی که بسته آتش و دودی  
در آتش باش جان من یکی چندی چو نرم آهن  
چه آسان می شود مشکل به نور پاک اهل دل  
ز شمس الدین شناس ای دل چو بر تو حل شود مشکل

## 2525

اگر گل های رخسارش از آن گلشن بخندیدی  
وگر آن جان جان جان به تن ها روی بنمودی  
ور آن نور دو صد فردوس گفتمی قنق گلدم  
وگر آن ناطق کلی زبان نطق بگشادی  
گر آن معشوق معشوقان بدیدستی به مکر و فن

که آن شب بردیم بیخود بدان مه روم بسپردی  
چو داد آن باده ناری به اول دم فرومردی  
چو زر گیری بود آذر ور آتش برزنی بردی  
چه دانی قدر آتش را که آن جا کودک خردی  
ور اندر زر تو بگریزی مثال زر بیفسردی

به تبریز آمدی این دم بیابان را بیمودی  
نماندی هیچ بیماری گر او رخسار بنمودی  
اگر پرش ببخشیدی بر او دلبر ببخشودی  
که بر تبریزیان در ره دواسپه او برافزودی  
به هر شهری و هر جایی به هر دشتی و هر رودی  
اگر پیدا بدی پاسش یکی همراه نغودی  
نحاسی را ز اکسیری ایازی را ز محمودی  
روان باشید همچون مه به سوی برج مسعودی  
که از سردان و مردودان شود جوینده مردودی  
گرت طالب نبودی شه چنین پرهات نگشودی  
اگر نه خالق است آن شه تو را از خلق نربودی  
از این آتش خرد نوری از این آذر هوا دودی  
بسوز از عشق نور او درون نار چون عودی  
چو فرزند خلیلی تو مترس از دود نمرودی  
که گر آتش نبودی خود رخ آینه که زدودی  
چنانک آهن شود مومی ز کف شمع داوودی  
تجلی بهر موسی دان به جودی که رسد جودی

بهار جان شدی تازه نهال تن بخندیدی  
تنم از لطف جان گشتی و جان من بخندیدی  
شدی این خانه فردوسی چو گل مسکن بخندیدی  
تن مرده شدی گویا دل الکن بخندیدی  
روان ها ذوفنون گشتی و هر یک فن بخندیدی

دریدی پرده ها از عشق و آشوبی درافتادی  
گر آن سلطان خوبی از گریبان سر بر آوردی  
ور آن ماه دو صد گردون به ناگه خرمنی کردی  
ور او یک لطف بنمودی گشادی چشم جان ها را  
شهنشاه شهنشاهان و قانان چون عطا دادی  
از آن می های لعل او ز پرده غیب رو دادی  
ور آن لعل لبان او گهرها دادی از حکمت  
ور آن قهار عاشق کش به مهر آمیزشی کردی  
وگر زالی از آن رستم بیایدی نظر یک دم  
در آن روزی که آن شیر و غا مردی کند پیدا  
پیاپی ساقی دولت روان کردی می خلت  
هر آن جانی که دست شمس تبریزی ببوسیدی  
بدیدی زود امن او ز مردی جنگ می جستی

2526

نکو بنگر به روی من نه آنم من که هر باری  
کی بگریزد ز دست حق کی پرهیزد ز شست حق  
یکی دستش چو قبض آمد یکی دستش چو بسط آمد  
چو عیسی گر شکر خندی شکر خنده بین از وی  
شدی دربان هر دونی به زیر بام گردونی  
به شاخ گل همی گفتم چه می رقصی در این گلخن  
عطارد را همی گفتم به فضل و فن شدی غره  
به گوش زهره می گفتم که گوشت گرم شد از می  
چو سوسن صد زبان داری زبان درکش از این زاری

2527

بنامیزد نگویم من که تو آنی که هر باری  
بسوزد دل اگر گویم همان دلدار پیشینی  
فلک هم خرقه ازرق بدرد زود تا دامن  
زهی خلوت زهی شاهی مسلم گشت آگاهی  
بنال ای بلبل بیخود که سوز دیگر آوردی

شدندی فاش مستوران گر او معلن بخندیدی  
همه دراعه های حسن تا دامن بخندیدی  
طرب چون خوشه ها کردی و چون خرمن بخندیدی  
خشونت ها گرفتگی لطف و هر اخشن بخندیدی  
به مسکینی شدی او گنج و بر مخزن بخندیدی  
حسن مستک شدی بی می و بر احسن بخندیدی  
شدی مرمر مثال لعل و بر معدن بخندیدی  
که خارا بدادی شیر و تا آهن بخندیدی  
به حق بر رستم دستان صف اشکن بخندیدی  
نه بر شیران مست آن روز مرد و زن بخندیدی  
که تا ساغر شدی سرمست وز می دن بخندیدی  
حیاتش جاودان گشتی و بر مردن بخندیدی  
کراهت داشتی بر امن و بر مومن بخندیدی

بین دریای شیرینی بین موج گهر باری  
قیامت کو که تا بیند به نقد این شور و شر باری  
نداری زین دو بیرون شو گه باش و سفر باری  
چو موسی گر کمر بندی بر آن کوه کمر باری  
به کوی یار ما دررو که بینی بام و در باری  
در آ در باغ جان بنگر شکوفه و شاخ تر باری  
قلم بشکن بیا بشنو پیام نیشکر باری  
سر اندر بزم سلطان کن بین سودای سر باری  
ز غنچه بسته لب بشنو ز خاموشان خبر باری

زهی صورت بدان صورت نمی مانی که هر باری  
بسوزد جان اگر گویم همان جانی که هر باری  
اگر تو آستین زان سان برافشانی که هر باری  
اگر زان سان من و ما را برون رانی که هر باری  
بدان دم نامه گل را نمی خوانی که هر باری

مروت نیست در سرها که اندازند دستاری  
 رها کن گرگ خونی را که رو نارد بدان صیدی  
 چه باشد زر چه باشد جان چه باشد گوهر و مرجان  
 ز بخل ار طوق زر دارم مرا غلی بود غلی  
 برو ای شاخ بی میوه تهی می گرد چون چرخ  
 تو زر سرخ می گویش که او زرد است و رنجوری  
 چرا از بهر همدردان نیازم سیم چون مردان  
 نتانم بد کم از چنگی حریف هر دل تنگی  
 نتانم بد کم از باده ز ینبوع طرب زاده  
 کرم آموز تو یارا ز سنگ مرمر و خارا  
 چگونه میر و سرهنگی که ننگ صخره و سنگی  
 خمش کردم که رب دین نهان ها را کند تعیین

کجا گیرد نظام ای جان به صرفه خشک بازاری  
 رها کن صرفه جویی را که برناید بدین کاری  
 چو نبود خرج سودایی فدای خوبی یاری  
 و گر خلخال زر دارم مرا خاری بود خاری  
 شدستی پاسبان زر هلا می پیچ چون ماری  
 تو خواجه شهر می خوانش که او را نیست شلواری  
 چرا چون شربت شافی نباشم نوش بیماری  
 غذای گوش ها گشته به هر زخمی و هر تاری  
 صلاهی عیش می گوید به هر مخمور و خماری  
 که می جوشد ز هر عرقش عطابخشی و ایثاری  
 چگونه شیر حق باشد اسیر نفس سگساری  
 نماید شاخ زشتش را و گر چه هست ستاری

ایا نزدیک جان و دل چنین دوری روا داری  
 گرفتم دانه تلخم نشاید کشت و خوردن را  
 تو آن نوری که دوزخ را به آب خود بمیرانی  
 اگر در جنت وصلت چو آدم گندمی خوردم  
 مرا در معرکه هجران میان خون و زخم جان  
 مرا گفתי تو مغفوری قبول قبله نوری  
 مها چشمی که او روزی بدید آن چشم پرنورت  
 جهان عشق را اکنون سلیمان بن داوودی  
 تو آن شمسی که نور تو محیط نورها گشته ست

به جانی کز وصالت زاد مهجوری روا داری  
 تو با آن لطف شیرین کار این شوری روا داری  
 مرا در دل چنین سوزی و محرومی روا داری  
 مرا بی حله وصلت بدین عوری روا داری  
 مثال لشکر خوارزم با غوری روا داری  
 چنین تعذیب بعد از عفو و مغفوری روا داری  
 به زخم چشم بدخواهان در او کوری روا داری  
 معاذالله که آزار یکی موری روا داری  
 سوی تبریز واگردی و مستوری روا داری

دلم همچون قلم آمد در انگشتان دلداری  
 قلم را هم تراشد او رقاغ و نسخ و غیر آن  
 گهی رویش سیه دارد گهی در موی خود مالد  
 به یک رقعہ جهانی را قلم بکشد کند بی سر

که امشب می نویسد زی نویسد باز فردا ری  
 قلم گوید که تسلیمم تو دانی من کیم باری  
 گه او را سرنگون دارد گهی سازد بدو کاری  
 به یک رقعہ قرانی را رهاند از بلا آری

کر و فر قلم باشد به قدر حرمت کاتب  
سرش را می شکافد او برای آنچه او داند  
نیارد آن قلم گفتن به عقل خویش تحسینی  
اگر او را قلم خوانم و اگر او را علم خوانم  
نگنجد در خرد و صفش که او را جمع ضدین است

## 2531

چو سرمست منی ای جان ز درد سر چه غم داری  
چو مه روی تو من باشم ز سال و مه چه اندیشی  
چو کان نیشکر گشتی ترش رو از چه می باشی  
چو من با تو چنین گرمم چه آه سرد می آری  
خوش آوازی من دیدی دواسازی من دیدی  
بر این صورت چه می چفسی ز بی معنی چه می ترسی  
ایا یوسف ز دست تو کی بگریزد ز شست تو  
چو با دل یار غاری تو چراغ چار یاری تو  
گرفتی باغ و برها را همی خور آن شکرها را  
چو مد و جر خود دیدی چو بال و پر خود دیدی  
ایا ای جان جان پناه جان مهمانان  
خمش کن همچو ماهی تو در آن دریای خوش دررو

## 2532

کی افسون خواند در گوشت که ابرو پر گره داری  
یکی پر زهر افسونی فروخواند به گوش تو  
چو دیدی آن ترش رو را مخلل کرده ابرو را  
چه حاجت آب دریا را چشش چون رنگ او دیدی  
لطیفان و ظریفانی که بودستند در عالم  
گر استفراغ می خواهی از آن طزغوی گندیده  
الا یا صاحب الدار ادر کاسا من النار  
فطفینا و عزیزنا فان عدنا فجازینا  
ادر کاسا عهدناه فانا ما جحدناه  
ادر کاسا باجفانی فدا روحی و ریحانی

اگر در دست سلطانی اگر در کف سالاری  
که جالینوس به داند صلاح حال بیماری  
نداند آن قلم کردن به طبع خویش انکاری  
در او هوش است و بی هوشی زهی بی هوش هشیاری  
چه بی ترکیب ترکیبی عجب مجبور مختاری

چو آهوی منی ای جان ز شیر نر چه غم داری  
چو شور و شوق من هستت ز شور و شر چه غم داری  
براق عشق رامت شد ز مرگ خر چه غم داری  
چو بر بام فلک رفتی ز خشک و تر چه غم داری  
رسن بازی من دیدی از این چنبر چه غم داری  
چو گوهر در بغل داری ز بی گوهر چه غم داری  
همه مصرند مست تو ز کور و کر چه غم داری  
فقیر ذوالفقاری تو از آن خنجر چه غم داری  
اگر بستند درها را ز بند در چه غم داری  
چو کر و فر خود دیدی ز هر بی فر چه غم داری  
ایا سلطان سلطانان تو از سنجر چه غم داری  
چو اندر قعر دریایی تو از آذر چه غم داری

نگفتم با کسی منشین که باشد از طرب عاری  
ز صحن سینه پر غم دهد پیغام بیماری  
از او بگریز و بشناسش چرا موقوف گفتاری  
که پر زهرت کند آبش اگر چه نوش منقاری  
رمیده و بدگمان بودند همچون کبک کھساری  
مفرح بدهمت لیکن مکن دیگر وحل خواری  
فدینی و صفینی و صفو عینک الجاری  
فانا مسنا ضر فلا ترضی باضراری  
فعندی منه آثار و انی مدرک ثاری  
وانت المحشر الثانی فاحینا بمدرار

فاوقد لی مصاییحی و ناولنی مفاتیحی  
چو نامت پارسی گویم کند تازی مرا لابه  
بگه امروز زنجیری دگر در گردنم کردی  
چو زنجیری نهی بر سگ شود شاه همه شیران  
الا یا صاحب الکاس و یا من قلبه قاسی  
لسان العرب و الترتک هما فی کاسک المر  
مگر شاه عرب را من بدیدم دوش خواب اندر

2533

برآ بر بام ای عارف بکن هر نیم شب زاری  
بود جان های پابسته شوند از بند تن رسته  
بسی اشکوفه و دل ها که بنهادند در گل ها  
به کوری دی و بهمن بهاری کن بر این گلشن  
ز بالا الصلائی زن که خندان است این گلشن  
دلی دارم پر از آتش بزن بر وی تو آبی خوش  
به خاک پای تو امشب میند از پرسش من لب  
چو امشب خواب من بستی میند آخر ره مستی  
چرا بستی تو خواب من برای نیکویی کردن  
زهی بی خوابی شیرین بهیتر از گل و نسرين  
به جان پاکت ای ساقی که امشب ترک کن عاقی  
بیا تا روز بر روزن بگردیم ای حریف من  
بر این گردش حسد آرد دوار چرخ گردونی  
چه کوتاه است پیش من شب و روز اندر این مستی  
حریف من شو ای سلطان به رغم دیده شیطان  
مرا امشب شهنشاهی لطیف و خوب و دلخواهی  
به گرد بام می گردم که جام حارسان خوردم  
چو با مستان او گردی اگر مسی تو زر گردی  
در این دل موج ها دارم سر غواص می خارم  
دهان بستم خمش کردم اگر چه پرغم و دردم

2534

و غیرنی و سیرنی بچود کفک الساری  
چو تازی وصف تو گویم بر آرد پارسی زاری  
زهی طوق و زهی منصب که هست آن سلسله داری  
چو زنگی را دهی رنگی شود رومی و روم آری  
اتبلینی بافلاسی و تعلینی باکناری  
فناول قهوه تغنی من اعساری و ایساری  
چه جای خواب می بینم جمالش را به بیداری

کبوترهای دل ها را تویی شاهین اشکاری  
بود دل های افسرده ز حر تو شود جاری  
همی پایند یاران را به دعوتشان بکن یاری  
در آور باغ مزمن را به پرواز و به طیاری  
بخندان خار محزون را که تو ساقی اقطاری  
نه ز آب چشمه جیحون از آن آبی که تو داری  
بیا ای خوب خوش مذهب بکن با روح سیاری  
که سلطان قوی دستی و هش بخشی و هشیاری  
ازیرا گنج پنهانی و اندر قصد اظهاری  
فزون از شهد و از شکر به شیرینی خوش خواری  
که جان از سوز مشتاقی ندارد هیچ صباری  
ازیرا مرد خواب افکن در آمد شب به کراری  
که این مغز است و آن قشر است و این نور است و آن ناری  
ز روز و شب رهیدم من بدین مستی و خماری  
که تا بینی رخ خوبان سر آن شاهدان خاری  
بر آورده ست از چاهی رهانیده ز بیماری  
تو هم می گرد گرد من گرت عزم است میخواری  
و گر پایی تو سر گردی و گر گنگی شوی قاری  
ولی کو دامن فهمی سزاوار گهرباری  
خدایا صبرم افزون کن در این آتش به ستاری

مها یک دم رعیت شو مرا شه دان و سالاری  
مرا بر تخت خود بنشان دوزانو پیش من بنشین  
شها شیری تو من روبه تو من شو یک زمان من تو  
چنان نادر خداوندی ز نادر خسروی آید  
ز بس احسان که فرمودی چنانم آرزو آمد  
یکی کف خاک بستان شد یکی کف خاک بستانبان  
تو خود بی تخت سلطانی و بی خاتم سلیمانی  
کی باشد عقل کل پیشت یکی طفلی نوآموزی  
گلیم موسی و هارون به از مال و زر قارون  
مرا باری بحمدالله چه قرص مه چه برگ که  
سر عالم نمی دارم بیار آن جام خمارم  
سگ کهنی که معجون شد ز شیر شوزه افزون شد  
بهل ای دل چو بینایی سخن گویی و رعنایی

## 2535

هر آن بیمار مسکین را که از حد رفت بیماری  
نباشد خامشی او را از آن کان درد ساکن شد  
زمان رقت و رحمت بنالید از برای او  
ازیرا ناله یاران بود تسکین بیماران  
بود کاین ناله ها درهم شود آن درد را مرهم  
به ناگاهان فرود آید بگوید هی قفق گلدم  
خمار هجر برخیزد امیر بزم بنشیند  
همه اجزای عشاقان شود رقصان سوی کیوان  
به سوی آسمان جان خرامان گشته آن مستان  
زهی کوچ و زهی رحلت زهی بخت و زهی دولت  
زره کاسد شود آن جا سلح بی قیمتی گردد  
چو خوف از خوف او گم شد خجل شد امن از امنش  
فضیحت شد کزی لیکن به زودی دامن لطفش  
که تا الطاف مخدومی شمس الحق تبریزی  
همه اصداد از لطفش پوشد خلعتی دیگر

اگر مه را جفا گویم بجناب سر بگو آری  
مرا سلطان کن و می دو به پیشم چون سلحداری  
چو روبه شیرگیر آید جهان گوید خوش اشکاری  
که بخشد تاج و تخت خود مگر چون تو کلهداری  
که موسی چون سخن بشنود در می خواست دیداری  
که زنده می شود زین لطف هر خاکی و مرداری  
تو ماهی وین فلک پیشت یکی طشت نگوساری  
چه دارد با کمال تو بجز ریشی و دستاری  
چرا شاید که بفروشی تو دیداری به دیناری  
ز مستی خود نمی دانم یکی جو را ز قنطاری  
ز هست خویش بیزارم چه باشد هست من باری  
خمش کردم که سرمستم نباید بسکلد تاری  
هلا بگذار تا یابی از این اطلس کلهواری

نماند مر ورا ناله نباشد مر ورا زاری  
چو طاقت طاق شد او را خموش است او ز ناچاری  
شما یاران دلدارید گرییدش ز دلداری  
نگنجد در چنین حالت بجز ناله شما یاری  
درآرد آن پری رو را ز رحمت در کم آزاری  
شود خرگاه مسکینان طریگاه شکرباری  
قدح گردان کند در حین به قانون های خماری  
هوا را زیر پا آرد شکافد کره ناری  
همه ره جوی از باده مثال دجله ها جاری  
من این را بی خبر گفتم حریفا تو خبر داری  
سیاست های شاه ما چو درهم سوخت غداری  
به پیش شمع علم او فضیحت گشته طراری  
بر او هم رحمتی کرد و ببوشیدش به ستاری  
ببیند دیده دشمن نماند کفر و انکاری  
ز خجلت جمله محو آمد چو گیرد لطف بسیاری



دگر بار از میان معو عجب نومستی یابند  
پس آنکه دیده بگشایند جمال عشق را بینند

2536

مثال باز رنجورم زمین بر من ز بیماری  
چو دست شاه یاد آید فتد آتش به جان من  
الا ای باز مسکین تو میان جغدها چونی  
ولیکن عشق کی پنهان شود با شعله سینه  
بس استت عزت و دوران ز ذوق عشق پر لذت  
اگر چه تو نداری هیچ مانند الف عشقت  
حلاوت های جاویدان درون جان عشاق است  
تن عاشق چو رنجوران فتاده زار بر خاکی  
مغفل وار پنداری تو عاشق را ولیکن او  
لباس خویش می درد قبای جسم می سوزد  
به غیر دوست هر چش هست طراران همی دزدند  
که تا خلوت کند ز ایشان کند مشغول ایشان را  
ندانی سر این را تو که علم و عقل تو پرده است  
بدرد زهره جانت اگر ناگاه بینی تو  
ز یک حرفی ز رمز دل نبردی بوی اندر عمر  
چه دورت داشتند ایشان که قطب کارها گشتی  
تو را دم دم همی آرند کاری نو به هر لحظه  
گهی سودای استادی گهی شهوت درافتادی  
دمار و ویل بر جانت اگر مخدوم شمس الدین

2537

مگر دانید با دلبر به حق صحبت و یاری  
و گر ناگه قضاء الله از این ها بشنود آن مه  
چو نبود عقل در خانه پریشان باشد افسانه  
اگر شور مرا یزدان کند توزیع بر عالم  
مگر ای عقل تو بر من همه و سواس می ریزی  
مسلمانان مسلمانان شما دل ها نگهدارید

برویند از میان نفی چون کز خار گلزاری  
همه حکم و همه علم و همه حلم است و غفاری

نه با اهل زمین جنسم نه امکان است طیاری  
نه پر دارم که بگریزم نه بالم می کند یاری  
نفاقی کردی گر عشق رو بستی به ستاری  
خصوصا از دو دیده سیل همچون چشمه جاری  
کجا پیدا شود با عشق یا تلخی و یا خواری  
به صدر حرف ها دارد چرا زان رو که آن داری  
ز بهر چشم زخم است این نفیر و این همه زاری  
نیابد گرد ایشان را به معنی مه به سیاری  
به هر دم پرده می سوزد ز آتش های هشیاری  
که تا وقت کنار دوست باشد از همه عاری  
به معنی کرده او زین فعل بر طرار طراری  
بگیرد خانه تجرید و خلوت را به عیاری  
برون غار و تو شادان که خود در عین آن غاری  
که از اصحاب کهف دل چگونه دور و اغیاری  
اگر چه حافظ اهلی و استادی تو ای قاری  
و از این اشغال بی کاران نداری تاب بی کاری  
که تا نبود فراغت هیچ بر قانون مکاری  
گهی پشت سپه باشی گهی دربند سالاری  
ز تبریزت نفرماید زکات جان خود یاری

هر آنچه دوش می گفتم ز بی خویشی و بیماری  
خود او داند که سودایی چه گوید در شب تاری  
گهی زیر و گهی بالا گهی جنگ و گهی زاری  
نبینی هیچ یک عاقل شوند از عقل ها عاری  
مگر ای ابر تو بر من شراب شور می باری  
مگر دا کس به گرد من نه نظاره نه دلداری

2538

حجاب از چشم بگشایی که سبحان الذی اسری  
شراب عشق می جوشی از آن سوتر ز بی هوشی  
نهی بر فرق جان تاجی بری دل را به معراجی  
بپرد دل بیابان ها شود پیش از همه جان ها  
هر آن کس را که برداری به اجلالش فرود آری  
دلم هر لحظه می پرد لباس صبر می درد  
ز هر شش سوی بگریزم در آن حضرت در آویزم  
حیاتی داد جان ها را به رقص آورده دل ها را  
گریزان شو به علین دلا یعنی صلاح الدین

2539

یکی طوطی مژده آور یکی مرغی خوش آوازی  
در اندازد به جان عاقلان بی خبر سوزی  
کند هنبازی طوطی صبا را از برای شه  
بجوشد بار دیگر از جمالش شادی تازه  
به ناگهان نماید روی آن پشت و پناه من  
همه عاشق شوندش زار هم بی دین و هم بادین  
شود گوش طبیعت هم ز سر غیب ها واقف  
شود بازار مه رویان از آن مه رو فرو بسته  
شود شب های تاریک فراق آن صنم روشن  
که رسم و قاعده غم ها ز جان خلق بردارند  
درون بحر بی پایان مرگ و نیستی جان ها  
به غیر ناطقه غیرت نبودت هیچ بدگویی  
که از عشقت بسی جان ها چو چوب خشک می سوزد  
الا ای آنک یک پرتو از آن رخسار بنمایی  
الا ای کان ربانی شمس الدین تبریزی

2540

چو شیر و انگبین جانا چه باشد گر در آمیزی

جمال خویش بنمایی که سبحان الذی اسری  
هزاران عقل بر بایی که سبحان الذی اسری  
ز دو کونش برافزایی که سبحان الذی اسری  
به ناگاهش تو پیش آیی که سبحان الذی اسری  
در آن بستان بی جایی که سبحان الذی اسری  
از آن شادی که با مایی که سبحان الذی اسری  
که بس دلبند و زیبایی که سبحان الذی اسری  
عدم را کرده سودایی که سبحان الذی اسری  
چو تو بی دست و بی پایی که سبحان الذی اسری

چه باشد گر به سوی ما کند هر روز پروازی  
بسازد بهر مشتاقان به رسم مطربان سازی  
که او را نیست در پاکی و بینایش هنبازی  
در آید بار دیگر از وصالش در فلک تازی  
بینی عقل ترسان را به پای عشق سربازی  
همه صادق شوند او را نماند هیچ طنازی  
شود دیده فرو بسته ز خاک پای او بازی  
شود دروازه عشرت از آن می روی در بازی  
بگوید وصل خوش نکته به گوش هجر یک رازی  
رسیده عمر ما آخر نهد از عیش آغازی  
بود ایمن چو بر دریا بود مرغاب یا قازی  
نبودستت بجز هم مشک زلفین تو غمازی  
ز غیرت گشته با خلقان یکی بدگو و همازی  
خنک گردد همه دل ها نماند حسرت و آزی  
رخ همچون زرم دارد برای وصل تو گازی

عسل از شیر نگریزد تو هم باید که نگریزی

اگر نالایقم جانا شوم لایق به فر تو  
 یکی قطره شود گوهر چو یابد او علف از تو  
 همه خاکیم روینده ز آب ذکر و باد دم  
 گلستانی کنش خندان و فرمانی به دستش ده  
 گهی در صورت آبی بیایی جان دهی گل را  
 درختی بیخ او بالا نگونه شاخه های او  
 گهی گویی به گوش دل که در دوغ من افتادی  
 گهی زانوت بریندم چو اشتر تا فروخسپی  
 منال ای اشتر و خامش به من بنگر به چشم هوش  
 تویی شمع و منم آتش چو افتم در دماغت خوش  
 به هر سوزی چو پروانه مشوقانع بسوزان سر  
 اگر داری سر مستان کله بگذار و سر بستان  
 سر آن ها راست که با او در آوردند سر با سر  
 تو هر چیزی که می جویی مجویش جز ز کان او  
 خمش کن قصه عمری به روزی کی توان گفتن

2541

الا ای جان جان جان چو می بینی چه می پرسی  
 ز لا و لم مسلم شو به هر سو کت کشم می رو  
 چه در بحث اصولی تو چه در بند فصولی تو  
 اگر دامان جان گیری به ترک این و آن گیری

2542

بتاب ای ماه بر یارم بگو یارا اغا پوسی  
 گر این جایی گر آن جایی و گر آیی و گر نایی  
 ملامت نشنوم هرگز نگر دم در طلب عاجز  
 اگر در خاک بنهندم تویی دلدار و دلبندم  
 اگر بالای که باشم چو رهبان عشق تو جویم  
 ز تاب روی تو ماها ز احسان های تو شاها  
 چو مست دیدن اویم دو دست از شرم واشویم  
 دلارام خوش روشن ستیزه می کند با من

و گر ناچیز و معدومم بیایم از تو من چیزی  
 که قافی شود ذره چو در بندی و بستیزی  
 گلی که خندد و گرید کز او فکری بینگیزی  
 که ای گلشن شدی ایمن ز آفت های پاییزی  
 گهی در صورت بادی به هر شاخی در آویزی  
 به عکس آن درختانی که سعدی اند و شونیزی  
 منم جان همه عالم تو چون از جان پرهیزی  
 گهی زانوت بگشایم که تا از جای برخیزی  
 که تمیز نوت بخشم اگر چه کان تمیزی  
 یکی نیمه فروسوزی یکی نیمه فروریزی  
 به پیش شمع چون لافی این سودای دهلیزی  
 کله دارند و سرها نی کلهداران پالیزی  
 کم از خاری که زد با گل ز چالاکی و سرتیزی  
 که از زر هم زری یابند و از ارزیز ارزیزی  
 کجا آید ز یک خشک گریبانی و تیریزی

الا ای کان کان کان چو با مایی چه می ترسی  
 به قدوست کشم آخر که خانه زاده قدسی  
 چه جنس و نوع می جویی کز این نوعی و زین جنسی  
 که از جمله مبرایی نه از جنی نه از انسی

بزن ای باد بر زلفش که ای زیبا اغا پوسی  
 همه قندی و حلوایی زهی حلوا اغا پوسی  
 نباشد عشق بازیچه بیا حقا اغا پوسی  
 و گر بر چرخ آرندم از آن بالا اغا پوسی  
 و گر در قعر دریام در آن دریا اغا پوسی  
 شده زندان مرا صحرا در آن صحرا اغا پوسی  
 بگیرم در رهش گویم که ای مولا اغا پوسی  
 بیار ای اشک و بر وی زن بگو ایلا اغا پوسی

تو را هر جان همی جوید که تا پای تو را بوسد  
وگر از بنده سیرابی بگیری خشم و دیر آبی  
بیا ای باغ و ای گلشن بیا ای سرو و ای سوسن  
بیا پهلوی من بنشین به رسم و عادت پیشین  
منم نادان تویی دانا تو باقی را بگو جانا

### 2543

بیا ای شاه خود کامه نشین بر تخت خود کامی  
برآور دودها از دل بجز در خون مکن منزل  
در آن دریا که خون است آن ز خشک و تر برون است آن  
اشارت کن بدان سرده که رندانند اندر ده  
قدح در کار شیران کن ز زرشان چشم سیران کن  
بسوز از حسن ای خاقان تو نام و ننگ مشتاقان  
بدیدم عقل کل را من نهاده ذبح بر گردن  
بگفت از عشق شمس الدین که تبریز است از او چون چین

### 2544

شنیدم کاشتری گم شد ز کردی در بیابانی  
چو اشتر را ندید از غم بخفت اندر کنار ره  
در آخر چون درآمد شب بجست از خواب و دل پرغم  
به نور مه بدید اشتر میان راه استاده  
رخ اندر ماه روشن کرد و گفتا چون دهم شرح  
خداوندا در این منزل برافروز از کرم نوری  
شب قدر است در جانب چرا قدرش نمی دانی  
تو را دیوانه کرده ست او قرار جانت برده ست او  
چو او آب است و تو جویی چرا خود را نمی جویی

### 2545

مگر مستی نمی دانی که چون زنجیر جنبانی  
مگر نشنیده ای دستان ز بی خویشان و سرمستان  
تو دانی من نمی دانم که چیست این بانگ از جانم

ندارد زهره تا گوید بیا این جا اغا پوسی  
بماند بی کس و تنها تو را تنها اغا پوسی  
برای کوری دشمن بگو ما را اغا پوسی  
بجنبان آن لب شیرین که مولانا اغا پوسی  
به گویایی افیغومی به ناگویا اغا پوسی

بیا بر قلب رندان زن که صاحب قرن ایامی  
فلک را از فلک بگسل که جان آتش اندامی  
بیا بنما که چون است آن که حوت موج آشامی  
سبک رطل گران درده که تو ساقی آن جامی  
به جامی عقل ویران کن که عقل آن جا بود خامی  
که سرد آید ز عشاقان حذر کردن ز بدنامی  
بگفتم پیش این پرفن چو اسماعیل چون رامی  
چو مه رویان نوآیین به گرد مجلس سامی

بسی اشتر بجست از هر سوی کرد بیابانی  
دلش از حسرت اشتر میان صد پریشانی  
برآمد گوی مه تابان ز روی چرخ چو گانی  
ز شادی آمدش گریه به سان ابر نیسانی  
که هم خوبی و نیکویی و هم زیبا و تابانی  
که تا گم کرده خود را بیابد عقل انسانی  
تو را می شورد او هر دم چرا او را نشورانی  
غم جان تو خورده ست او چرا در جانش نشانی  
چو او مشک است و تو بویی چرا خود را نیفشانی

ز مجنونان زندانی جهانی را بشورانی  
وگر نشنیده ای بستان به جان تو که بستانی  
وزین آواز حیرانم زهی پرذوق حیرانی

صلا مستان و بی خویشان صلا ای عیش اندیشان

صلا ای آنک می دانی که تو خود عین ایشانی

2546

سحرگه گفتم آن مه را که ای من جسم و تو جانی  
ورای کفر و ایمانی و مرکب تند می رانی  
یکی باز آ به ما بگذر به بیشه جان ها بنگر  
شنودی تو که یک خامی ز مردان می برد نامی  
مشو تو منکر پاکان بترس از زخم بی باکان  
تو باخویشی به بی خویشان مپیچ ای خصم درویشان  
که شمس الدین تبریزی به جان بخشی و خون ریزی

بدین حال که می بینی وزان نالم که می دانی  
چه بس بی باک سلطانی همین می کن که تو آنی  
درختان بین ز خون تر به شکل شاخ مرجانی  
نمی ترسد که خود کامی نهد داغش به پیشانی  
که صبر جان غمناکان تو را فانی کند فانی  
مزن تو پنجه با ایشان به دستانی که نتوانی  
ز آتش بر کند تیزی به قدرت های ربانی

2547

شدم از دست یک باره ز دست عشق تا دانی  
زهی پیدای ناپیدا پناه امشب و فردا  
ز زلف جعد چون سلسل بشد این حال من مشکل  
چو آرم پیش تو زاری بهانه نو برون آری  
زبان داری تو چون سوسن نمایی آب را روغن  
زهی مجلس زهی ساقی زهی مستان زهی باده  
شراب عشق تو آنکه جهان حسن بر جاگه  
بکرده روح را حق بین خداوندی شمس الدین

در این مستی اگر جرمی کنم تا رو نگردانی  
زهی جانم ز تو شیدا زهی حال پریشانی  
میان موج خون دل مرا تا چند بنشانی  
زهی شنگی و طراری زهی شوخی و پیشانی  
چرا بیگانه ای با من چو تو از عین خویشانی  
زهی عشاق دل داده زهی معشوق روحانی  
جمال روی تو آنکه کند جان کسی جانی  
ز تبریز نکو آیین به قدرت های ربانی

2548

تو استظهار آن داری که رو از ما بگردانی  
تو سلطانی و جانداری تو هم آنی و آن داری  
فلک ایمن ز هر غوغا زمین پرغارت و یغما  
زمین مانند تن آمد فلک چون عقل و جان آمد  
چو تن را عقل بگذارد پریشانی کند این تن  
عنایت های تو جان را چو عقل عقل ما آمد  
شود یوسف یکی گرگی شود موسی چو فرعون  
چو ما دستیم و تو کانی بیاور هر چه می آری  
تو جو یایی و ناجویا چو مقناطیس ای مولا

ولی چون کعبه بر پرد کجا ماند مسلمانی  
مشوران مرغ جان ها را که ایشان را سلیمانی  
ولیکن از فلک دارد زمین جمع و پریشانی  
تن ار فربه و گر لاغر ز جان باشد همی دانی  
بگوید تن که معذورم تو رفتی که نگهبانی  
چو تو از عقل بر گردی چه دارد عقل عقلانی  
چو بیرون شد رکاب تو سر آخر گشت پالانی  
چو ما خاکیم و تو آبی برویان هر چه رویانی  
تو گویایی و ناگویا چو اسطرلاب و میزانی

2549

چو دید آن طره کافر مسلمان شد مسلمانی  
دل ایمان ز تو شادان زهی استاد استادان  
بصیرت را بصیرت تو حقیقت را حقیقت تو  
اگر امداد لطف تو نباشد در جهان تابان  
چو بر دبرد جاه تو و رای هر دو کون آمد  
همی جویم به دو عالم مثالی تا تو را گویم  
ز درمان ها بری گشتم نخواهم درد را درمان  
الا ای جان خون ریزم همی پر سوی تبریزم  
صفات ای مه روشن عجایب خاصیت دارد  
ایا دولت چو بگریزی و زین بی دل پرهیزی

2550

یکی دودی پدید آمد سحر گاهی به هامونی  
بیا بخرام و دامن کش در آن دود و در آن آتش  
چو شمعی برفروزی تو ایا اقبال و روزی تو  
نیاید جز ز مه رویی طواف برج ها کردن  
برو تو دست اندازان به سوی شاه چون باران  
چه لاله است و گل و ریحان از آن خون رسته در بستان  
چو در رفتی در آن مخزن منزله از در و روزن  
بینی شاه قدوسی بیایی بی دهن بوسی  
چو آبی ساکن و خفته و چون موجی بر آشفته  
چو اندر شه نظر کردی ز مستی آن چنان گردی  
چو دیدی شمس تبریزی ز جان کردی شکرریزی

2551

دلی یا دیده عقلی تو یا نور خدایینی  
چو نامت بشنود دل ها ننگنجد در منازل ها  
بگفتم آفتابا تو مرا همراه کن با تو  
بگفتا جان ربایم من قدم بر عرش سایم من  
چو تو از خویش آگاهی ندانی کرد همراهی  
چراغ افروز عشاقی تو یا خورشید آیینی  
شود حل جمله مشکل ها به نور لم یزل بینی  
که جمله دردها را تو شفا گشتی و تسکینی  
به آب و گل کم آیم من مگر در وقت و هر حینی  
که آن معراج الهی نیابد جز که مسکینی

تو مسکینی در این ظاهر درونت نفس بس قاهر  
مکن پوشیده از پیری چنین مو در چنین شیری  
طیب عاشقان است او جهان را همچو جان است او  
کند در حال گل را زر دهد در حال تن را سر  
در آن دهلیز و ایوانش بیا بنگر تو برهانش  
ز شمس الدین تبریزی دلا این حرف می بیزی

## 2552

کجا باشد دورویان را میان عاشقان جایی  
طمع دارند و نبودشان که شاه جان کند ردشان  
دورویی با چنان رویی پلیدی در چنان جویی  
که بیخ بیشه جان را همه رگ های شیران را  
بداند عاقبت ها را فرستد راتبت ها را  
براندازد نقابی را نماید آفتابی را  
اگر این شه دورو باشد نه آتش خلق و خو باشد  
دورویی او است بی کینه ازیرا او است آینه  
مزن پهلوی به آن نوری که مانی تا ابد کوری  
که با شیران مری کردن سگان را بشکند گردن

## 2553

کجا شد عهد و پیمانی که می کردی نمی گویی  
دل افکاری که روی خود به خون دیده می شویدی  
مثال تیر مژگانت شدم من راست یک سانت  
چه با لذت جفاکاری که می بکشی بدین زاری  
ز شیران جمله آهویان گریزان دیدم و پویان  
دلا گر چه نزاری تو مقیم کوی یاری تو  
به پیش شاه خوش می دو گهی بالا و گه در گو  
دلا جستیم سرتاسر ندیدم در تو جز دلبر  
غلام بیخودی ز آنم که اندر بیخودی آنم  
خمش کن کز ملامت او بدان ماند که می گوید

یکی سالوسک کافر که رهنز گشت و ره شینی  
یکی پیری که علم غیب زیر او است بالینی  
گداز آهنان است او به آهن داده تلینی  
از او انوار دین یابد روان و جان بی دینی  
شده هر مرده از جانش یکی ویسی و رامینی  
به امیدی که باز آید از آن خوش شاه شاهینی

که با صد رو طمع دارد ز روز عشق فردایی  
ز آهن سازد او سدشان چو ذوالقرنین آسایی  
چه گنجد پیش صدیقان نفاقی کارفرمایی  
بداند یک به یک آن را بدیده نورافزایی  
بیخشد عافیت ها را به هر صدیق و یکتایی  
دهد نوری خدایی را کند او تازه انشایی  
برای جست و جو باشد ز فکر نفس کزپایی  
ز عکس تو در آن سینه نماید کین و بدرایی  
تو با شیران مکن زوری که روباهی به سودایی  
نه مگری ماند و نی فن و نه دورویی نه صدتایی

کسی را کو به جان و دل تو را جوید نمی جویی  
چرا از وی نمی داری دو دست خود نمی شویی  
چرا ای چشم بخت من تو با من کز چو ابرویی  
پس آنگه عاشق کشته تو را گوید چو خوش خوبی  
دلا جوای آن شیری خدا داند چه آهویی  
مرا بس شد ز جان و تن تو را مژده کز آن کویی  
از او ضربت ز تو خدمت که او چوگان و تو گویی  
مخوان ای دل مرا کافر اگر گویم که تو اوئی  
چو باز آیم به سوی خود من این سویم تو آن سوئی  
زبان تو نمی دانم که من ترکم تو هندویی

2554

اگر بی من خوشی یارا به صد دادم چه می بندی  
کسی کو در شکرخانه شکر نوشد به پیمانه  
بخند ای دوست چون گلشن مبادا خاطر دشمن  
چو رشک ماه و گل گشتی چو در دل ها طمع کشتی  
خوشا آن حالت مستی که با ما عهد می بستی  
پیای باده می دادی به صد لطف و به صد شادی  
سلام علیک ای خواجه بهانه چیست این ساعت  
نه یاقوتی نه مرجانی نه آرام دل و جانی  
خمش باشم بدان شرطی که بدهی می خموشانه

وگر ما را همی خواهی چرا تندی نمی خندی  
بدین سرکای نه ساله نداند کرد خرسندی  
کند شادی و پندارد که دل زین بنده برکندی  
نباشد لایق از حسنت که برگردی ز پیوندی  
مرا مستانه می گفتی که ما را خویش و فرزندی  
که گیر این جام بی خویشی که باخویشی و هشمند  
نه دریایی و دریادل نه ساقی و خداوندی  
نه بستان و گلستانی نه کان شکر و قندی  
من از گولی دهم پندت نه ز آنک قابل پندی

2555

چرا چون ای حیات جان در این عالم وطن داری  
چرا زهری دهد تلخی چرا خاری کند تیزی  
در آن گلزار روی او عجب می ماندم روزی  
مگر حضرت نقابی بست از غیرت بر آن چهره  
مگر خود دیده عالم غلیظ و درد و قلب آمد  
دو چشم زشت رویان را لباس زشت می باید  
که از عریانی لطفش لباس لطف شرمنده  
و او با این همه جسمی فروبرید و درپوشید  
فروپوشید لطف او نهانی کرده چشمش را  
ولیک آن نور ناپیدا همی فرمایدت هر دم  
که خوبان به غایت را فراغت باشد از شیوه  
چنانک از شهوتی تو خوش به جسم و جان شهوانی  
درون خود طلب آن را نه پیش و پس نه بر گردون  
کدامین سوی می دانی کدامین سوی می بینی  
چو دیده جان گشادی تو بدیدی ملک روحانی  
کدامین شه نیارم گفت رمزی از صفات او  
خردهایی نمی خواهم که از دونی و طماعی  
که بگذار و سر می جو کز آن سر سر به دست آید

نباشد خاک ره ناطق ندارد سنگ هشیاری  
چرا خشمی کند تندی چرا باشد شبی تاری  
که خاری اندر این عالم کند در عهد او خاری  
که تا غیری نبیند آن برون ناید ز اغیاری  
نمی تاند که دریابد ز لطف آن چهره ناری  
و کی شاید که درپوشد لباس زشت آن عاری  
که از شرم صفای او عرق ها می شود جاری  
برون زد لطف از چشمش ز هر سو شد به دیداری  
که تا شد دیده ها محروم و کند از سیر و سیاری  
شراب می که بفزاید ز بی هوشیت هشیاری  
ولیکن عشقشان دارد هزاران مکر و عیاری  
نباشی زان طرب غافل اگر تو جان جان داری  
نمی بینی که اندر خواب تو در باغ و گلزاری  
تو آن باغی که می بینی به خواب اندر به بیداری  
از آن جا طفل ره باشی چو رو زین سو به شه آری  
ولیکن از مثالی تو بدانی گر خرد داری  
سر و سرور نمی جوید همی جوید کلهداری  
به سر بنشین به بزم سر ببین زان سر تو خماری



ز جامی کز صفای آن نماید غیب ها یک یک  
به روی هر مهی بینی تو داغی بس ظریف و کش  
به نزد حسن انس و جن مخدومی شمس الدین

## 2556

زهی چشم مرا حاصل شده آیین خون ریزی  
ایا خورشید رخشنده متاب از امر او سر را  
ایا ای ابر گر تو یک نظر از نرگشس یابی  
اگر آتش شبی در خواب لطف و حلم او دیدی  
به هنگامی که هر جانی به جانی جفت می گردند  
که جان او چنان صاف و لطیف آمد که جان ها را  
هر آنچه از روح او آید به وهم روح ها ناید  
کسی کاندر جهان از بوش انا لا غیر می گفته ست  
بیا ای عقل کل با من که بردا برد او بینی  
از آن بحری گذشته ست او که دل ها دل از او یابند  
اگر انکار خواهی کرد از عجزی است اندر تو  
علی الله خانه کعبه و فی الله بیت معمورا  
ایا ای عقل و تمیزی که لاف دیدنش داری

## 2557

هر آن چشمی که گریان است در عشق دلارامی  
هر آن چشم سپیدی کو سیه کرده ست تن جامه  
چو گریان بود آن یعقوب کنعان از پی یوسف  
مثال نردبان باشد به نالیدن به عشق اندر  
حریف عشق پیش آید چو بیند مر تو را بیخود  
که آب لطف آن دلبر گرفته قاف تا قاف است  
برای امتحان مرغ جان عاشق وحشی  
که تا زین دام و زین ضربت کشاکش یابد این وحشی  
چنان چون میوه های خام از آن پخته شود شیرین  
ز رنج عام و لطف خاص حکمت ها شود پیدا  
گاهی از خوف محرومی و هجران ابد سوزی

چه مه رویان نماید غیب اندر حجب و عماری  
نشان بندگی شه که فرد است او به دلداری  
زهی تبریز دریاوش که بر هر ابر در باری

ز هجران خداوندی شمس الدین تبریزی  
که تاریک ابد گردی اگر با او تو بستیزی  
به جای آب آب زندگانی و گهریزی  
گلستان ها شدی آتش نکردی ذره ای تیزی  
بفرمودند گر جانی به جان او نیامیزی  
ز روی شرم و لطف او فریضه گشت پرهیزی  
که خشتک کی تواند کرد اندر جامه تیریزی  
گر از جاهش بپردی بو ز حسرت کرده خون ریزی  
ورای بحر روحانی بدان شرطی که نگریزی  
و جان ها جان از او گیرند و هر چیزی از او چیزی  
چه داند قوت حیدر مزاج حیز از حیزی  
گاهی که بشنوی تبریز از تعظیم برخیزی  
و آنکه باخودی بالله که بی الهام و تمیزی

بشارت آیدش روزی ز وصل او به پیغامی  
سیاهش شد سپید آخر سپیدش شد سیه فامی  
بشارت آمدش ناگه از آن خوش روی خوش نامی  
چو او بر نردبان کوشد رسد ناگاه بر بامی  
کبابی از جگر در کف ز خون دل یکی جامی  
از آن است آتش هجران که تا پخته شود خامی  
بلا چون ضربت دامی و زلف یار چون دامی  
نماند ناز و تندی او شود همراز و هم رامی  
که گاهش تاب خورشید است و گاهش طره شامی  
که تا صافی شود دردی که تا خاصه شود عامی  
گاهی اندر امید وصل یکتا زفت انعامی

خصوصا درد این مسکین که عالم سوز طوفان است  
به هر گامی اگر صد تیر آید از هوای او  
منم در وام عشق شاه تا گردن بحمدالله  
زهی دریای لطف حق زهی خورشید ربانی  
ز مخدومی شمس الدین تبریزی بیابد جان  
چه جای نور اسلام است که نورانی و روحانی

2558

الا ای نقش روحانی چرا از ما گریزانی  
به حق اشک گرم من به حق روی زرد من  
اگر عالم بود خندان مرا بی تو بود زندان  
اگر با جمله خویشانم چو تو دوری پریشانم  
بر آن پای گریزانت چه بر بندم که نگریزی  
ور از نه چرخ بر تازی بسوزی هفت دریا را  
وگر چو آفتابی هم روی بر طارم چارم

2559

الا ای یوسف مصری از این دریای ظلمانی  
یکی کشتی که این دریا ز نور او بگیرد چشم  
نه زان نوری که آن باشد به جان چاکران لایق  
در آن بحر جلالت ها که آن کشتی همی گردد  
چو آن کشتی نماید رخ بر آید گرد آن دریا  
چه آسانی که از شادی ز عاشق هر سر مویی  
نبیند خنده جان را مگر که دیده جان ها  
ز عریانی نشانی هاست بر درز لباس او  
تو برهان را چه خواهی کرد که غرق عالم حسی  
مگر الطاف مخدومی خداوندی شمس دین  
کز این جمله اشارت ها هم از کشتی هم از دریا  
چو این را فهم کردی تو سجودی بر سوی تبریز

2560

زهی تلخی و ناکامی که شیرین است از او کامی  
نگردم از هوای او نگردانم یکی گامی  
مبارک صاحب وامی مبارک کردن وامی  
به هر صد قرن نبود این چه جای سال و ایامی  
خلاصه نور ایمانی صفای جان اسلامی  
شود واله اگر پیدا شود از دفترش لامی

تو خود از خانه آخر ز حال بنده می دانی  
به پیوندی که با تستم و رای طور انسانی  
بس است آخر بکن رحمی بر این محروم زندانی  
مبادا ای خدا کس را بدین غایت پریشانی  
به جان بی وفا مانی چو یار ما گریزانی  
بدرم چرخ و دریا را به عشق و صبر و پیشانی  
چو سایه در رکاب تو همی آیم به پنهانی

روان کن کشتی وصلت برای پیر کنعانی  
که از شعشاع آن کشتی بگردد بحر نورانی  
از آن نوری که آن باشد جمال و فر سلطانی  
چو باشد عاشق او حق که باشد روح روحانی  
نماند صعیبی دیگر بگردد جمله آسانی  
در آن دریا به رقص اندر شده غلطان و خندانی  
نماید خدها در جسم آب و خاک ارکانی  
ز چشم و گوش و فهم و وهم اگر خواهی تو برهانی  
برو می چر چو استوران در این مرعای شهوانی  
رباید مر تو را چون باد از وسواس شیطانی  
مکن فهمی مگر در حق آن دریای ربانی  
که تا او را بیابد جان ز رحمت های یزدانی

الا ای جان قدس آخر به سوی من نمی آیی  
بدم دامن کشان تا تو ز من دامن کشیدستی  
زهی بی آبی جانم چو نیسانت نمی بارد  
چو دورم زان نظر کردن نظاره عالمی گشتم  
الا ای دل پری خوانی نگویی آن پری را تو  
الا ای طوق وصل او که در گردن همی زیبایی  
دل تو همچو سنگ و من چو آهن ثابت اندر عشق  
ز ما و من برست آن کس که تو رویی بدو آری  
فزایش از کجا باشد بهارا چون نمی باری  
الا ای نور غایب بین در این دیده نمی تابی  
چو ارزن خرد گشتم ز بهر مرغ مژده آور  
همه جان ها شده لرزان در این مکمن گه هجران  
زبان چون سوسن تازه به مدحت ای خوش آوازه  
الا ای باده شادان به عشق اندر چو استادان  
معاش خانه جانم اگر نه از قرص خورشید است  
اگر نه طالب اوایی به خانه خانه خورشید  
چو صحرای جمال او برای جان بود مومن  
تو بشکن جوز این تن را بکوب این مغز را درهم  
تو آب و روغنی کردی به نورت ره کجا باشد  
چه نقد پاک می دانی تو خود را وین نمی بینی  
ز عشق شمس تبریزی چو موسی گفته ام ارنی

2561

مسلمانان مسلمانان مرا جانی است سودایی  
مسلمانان مسلمانان به هر روزی یکی شوری  
مسلمانان مسلمانان ز جان پرسید کای سابق  
مسلمانان مسلمانان بشوید از دل من دست  
مسلمانان مسلمانان خبر آن کارفرما را  
مسلمانان مسلمانان امانت دست من گیرید  
مسلمانان مسلمانان به کوی او سپاریدم

هماره جان به تن آید تو سوی تن نمی آیی  
ز اشک خون همی ریزم در این دامن نمی آیی  
زهی خرمن که سوی این سیه خرمن نمی آیی  
نظاره من بیا گر تو نظر کردن نمی آیی  
چرا خوابم بردی گر به سحر و فن نمی آیی  
چو قمری ناله می دارم که در گردن نمی آیی  
ای آهن ربا آخر سوی آهن نمی آیی  
چرا تو سوی این هجران صد چون من نمی آیی  
سکونت از کجا آخر سوی مسکن نمی آیی  
الا ای ناطقه کلی بدین الکن نمی آیی  
الا ای مرغ مژده آور بدین ارزن نمی آیی  
برای امن این جان ها در این مکمن نمی آیی  
الا گلزار ربانی بدین سوسن نمی آیی  
درونت خنب سرمستی چرا از دن نمی آیی  
چرا ای خانه بی خورشید تو روشن نمی آیی  
چرا چون شکل شب دزدان به هر روزن نمی آیی  
چرا در خوف می باشی چرا مومن نمی آیی  
چرا اندر چراغ عشق چون روغن نمی آیی  
میر تو آب بی روغن که بی دشمن نمی آیی  
که اندر دست خود ماندی و در مخزن نمی آیی  
ز سوی طور تبریزی چرا چون لن نمی آیی

چو طوفان بر سرم بارد از این سودا ز بالایی  
به کوی لولیان افتد از آن لولی سرنایی  
ورای طور اندیشه حریفان را چه می پایی  
کز این اندیشه دادم دل به دست موج دریایی  
که سخت از کار رفتم من مرا کاری بفرمایی  
که مستم ره نمی دانم بدان معشوق زیبایی  
بر آن خاکم بخسپانید زان خاک است بینایی

مسلمانان مسلمانان زبان پارسی گویم  
بیا ای شمس تبریزی که بر دست این سخن بیزی

2562

یکی فرهنگ دیگر نو بر آر ای اصل دانایی  
بسی دل ها چو گوهرها ز نور لعل تو تابان  
زدی طعنه که دود تو ندارد آتش عاشق  
برو ای جان دولت جو چه خواهم کرد دولت را  
بیا ای مونس روزم نگفتم دوش در گوشت  
دلا آخر نمی گویی کجا شد مکر و دستانت  
به هر شب شمس تبریزی چه گوهرها که می بیزی

2563

من پای همی کوبم ای جان و جهان دستی  
ای مست مکش محشر باز آی ز شور و شر  
ترک دل و جان کردم تا بی دل و جان کردم  
بنگر به درخت ای جان در رقص و سراندازی  
آن باد بهاری بین آمیزش و یاری بین  
از یار مکن افغان بی جور نیامد عشق  
صد لطف و عطا دارد صد مهر و وفا دارد  
با جمله جفاکاری پستی کند و یاری  
دامی که در او عنقا بی پر شود و بی پا  
خامش کن و ساکن شو ای باد سخن گر چه  
شمس الحق تبریزی ماییم و شب وحشت

2564

گر عشق بزد راهم ور عقل شد از مستی  
رستن ز جهان شک هرگز نبود اندک  
ای طوطی جان پر زن بر خرمن شکر زن  
ای جان سوی جانان رو در حلقه مردان رو  
در حیرت تو ماندم از گریه و از خنده

که نبود شرط در جمعی شکر خوردن به تنهایی  
به غیر تو نمی باید تویی آنک همی بایی

بین تو چاره ای از نو که الحق سخت بینایی  
بسی طوطی که آموزند از قنندت شکرخایی  
گر آتش نیستش حقی و گر دارد چه فرمایی  
من و عشق و شب تیره نگار و باده پیمایی  
که عشرت در کمی خندد تو کم زن تا بیفزایی  
چو جام از دست جان نوشی از آن بی دست و بی پای  
چه سلطانی چه جان بخشی چه خورشیدی چه دریایی

ای جان و جهان برجه از بهر دل مستی  
آن دست بر آن دل نه ای کاش دلی هستی  
یک دل چه محل دارد صد دلکده بایستی  
اشکوفه چرا کردی گر باده نخوردستی  
گر نی همه لطفستی با خاک نپیوستی  
گر نی ره عشق این است او کی دل ما خستی  
گر غیرت بگذارد دل بر دل ما بستی  
گر پستی او نبود پشت همه بشکستی  
بی رحمت او صعوه زین دام کجا خستی  
در جنبش باد دل صد مروحه بایستی  
گر شمس نبودی شب از خویش کجا رستی

ای دولت و اقبالم آخر نه توام هستی  
خاک کف پای شه کی باشد سردستی  
بر عمر موفر زن کز بند قفص رستی  
در روضه و بستان رو کز هستی خود جستی  
بارفعت تو رستم از رفعت و از پستی

ای دل یزن انگشتک بی زحمت لی و لک  
آن باده فروش تو بس گفت به گوش تو  
ای خواجه سنگولی ای فتنه صد لولی  
گر خیر و شرت باشد ور کر و فرت باشد  
چالاک کسی یارا با آن دل چون خارا  
در جست در این گفتن بنمودن و بنهفتن

## 2565

ای دوست ز شهر ما ناگه به سفر رفتی  
نوری که بدو پرد جان از قفص قالب  
رفتی تو از این پستی در شادی و در مستی  
مانند خیالی تو هر دم به یکی صورت  
امروز چو جانستی در صدر جنانستی  
اکنون ز تن گریان جانا شده ای عریان  
از نان شده ای فارغ وز منت خبازان  
نانی دهدت جانان بی معده و بی دندان  
از جان شریف خود وز حال لطیف خود  
ور ز آنک خیر ندهی دانم که کجایی  
هان ای سخن روشن در تاب در این روزن

## 2566

آورد طیب جان یک طبله ره آوردی  
تن را بدهد هستی جان را بدهد مستی  
آن طبله عیسی بد میراث طیبان شد  
ای طالب آن طبله روی آر بدین قبله  
حبیب است در او پنهان کان ناید در دندان  
زان حب کم از حبه آیی بر آن قبه  
شد محرز و شد محرز از داد تو هر عاجز  
گفتم به طیب جان امروز هزاران سان  
از جا نبرد چیزی آن را که تو جا دادی  
خامش کن و دم در کش چون تجربه افتادت

در دولت پیوسته رفتی و بیوستی  
جان ها پرستندت گر جسم بنپرستی  
بشتاب چه می مولی آخر دل ما خستی  
ور صد هنرت باشد آخر نه در آن شستی  
تاره نزدی ما را از پای بننشستی  
یک پرده برافکندی صد پرده نو بستی

ما تلخ شدیم و تو در کان شکر رفتی  
در تو نظری کرد او در نور نظر رفتی  
آن سوی زبردستی گر زیر و زبر رفتی  
زین شکل برون جستی در شکل دگر رفتی  
از دور قمر رستی بالای قمر رفتی  
چون ترک کله کردی وز بند کمر رفتی  
وز آب شدی فارغ کز تف جگر رفتی  
آبی دهدت صافی زان بحر که در رفتی  
بفرست خبر زیرا در عین خبر رفتی  
در دامن دریایی چون در و گهر رفتی  
کز گوش گذر کردی در عقل و بصر رفتی

گر پیر خرف باشی تو خوب و جوان گردی  
از دل ببرد سستی وز رخ ببرد زردی  
تریاق در او یابی گر زهر اجل خوردی  
چون روی بدو آری مه روی جهان گردی  
نی تری و نی خشکی نی گرمی و نی سردی  
کان مسکن عیسی شد و آن حبه بدان خریدی  
لاغر نشود هرگز آن را که تو پروردی  
صدق قدمی باشد چون تو قدم افشردی  
غم نسترد آن دل را کو را ز غم استردی  
ترک گروان بر گو تو زان گروان فردی

2567

سنگینک جنگینک سر بسته چو بیماری  
آب چه که می خواهد تا درفکند ناری  
هین تا چه کنی سازم از آتشش انباری  
بوده ست از آن من تو دانی و دیواری  
در عرصه جان باشد دیوار تو مرداری  
در کوی همی گردد چون مشتغل کاری  
ناگه شنوی آهی از کوچه و بازاری  
چون رخت نمی ماند در غارت او باری  
دل کیست تو را بنده جان کیست گرفتاری  
پیش آر به من گوشت تا نشنود اغیاری  
آموخت خرامیدن با تو به سمن زاری  
و آن گاه یقین دارد این از کرمت آری  
بشنو هله مولانا زاری چنین زاری  
خامش که دلم دارد بی مشغله گفتاری

افتاد دل و جانم در فتنه طراری  
آید سوی بی خوابی خواهد ز درش آبی  
گوید که به اجرت ده این خانه مرا چندی  
گه گوید این عرصه کاین خانه برآوردی  
دیوار ببر زین جا این عرصه به ما واده  
آن دلبر سروین قد در قصد کسی باشد  
ناگه بکند چاهی ناگه بزند راهی  
جان نقش همی خواند می داند و می راند  
ای شاه شکرخنده ای شادی هر زنده  
ای ذوق دل از نوشت وی شوق دل از جوش  
از باغ تو جان و تن پر کرده ز گل دامن  
زان گوش همی خارد کاومید چنین دارد  
تا از تو شدم دانا چون چنگک شدم جانا  
تا عشق حمیباخذ این مهر همی کارد

2568

چستی کن و ترکی کن نی نرمی و تاجیکی  
گر گردن ما دارد در عشق تو باریکی  
عشقیم نه سردستی مستیم نه از سیکی  
با زشت نیامیزم هر چند کند نیکی  
بیگانه همی باشم از غایت نزدیکی  
گویند فلان بنده گوید که عجب کی کی  
تورستم چالاکی نی کودک چالیکی

یک حمله و یک حمله کآمد شب و تاریکی  
داریم سری کان سر بی تن بزید چون مه  
شاهیم نه سه روزه لعیم نه پیروزه  
من بنده خوبانم هر چند بدم گویند  
عشاق بسی دارد من از حسد ایشان  
روپوش کند او هم با محرم و نامحرم  
طفلی است سخن گفتن مردی است خمش کردن

2569

در عشق جهانی را بدن نام کنی حالی  
گر از شکرقدت در جام کنی حالی  
هر نقل که پیش آید بادام کنی حالی  
گر تشنه بود صادق انعام کنی حالی

آن زلف مسلسل را گر دام کنی حالی  
می جوش ز سر گیرد خمخانه به رقص آید  
از چشم چو بادامت در مجلس یک رنگی  
حاشا ز عطای تو کان نسبه بود ای جان

ای ماه فلک پیمای از منزل ما تا تو  
از لطف تو از عقرب صد شیر بجوشیده  
بر بام فلک صد در بگشاید و بنماید  
هر خام شود پخته هم خوانده شود تخته

2570

پنهان به میان ما می گردد سلطانی  
می بیند و می داند یک یک سر یاران را  
اسرار بر او ظاهر همچون طبق حلوا  
نیک و بد هر کس را از تخته پیشانی  
در مطبخ ما آمد یک بی من و بی مایی  
امروز سماع ما چون دل سبکی دارد  
آن شیشه دلی کو دی بگریخت چو نامردان  
صد سال اگر جایی بگریزد و بستیزد  
خورشید چه غم دارد از خشم کند گازر

2571

ای شاه مسلمانان وی جان مسلمانی  
ای آتش در آتش هم می کش و هم می کش  
شاهنشهر هر شاهی صد اختر و صد ماهی  
گفتی که تو را یارم رخت تو نگهدارم  
گر نیست و گر هستم گر عاقل و گر مستم  
گر در غم و در رنجم در پوست نمی گنجم  
که چون شب یغمایی هر مدر که بر بایی  
که جامه بگردانی گویی که رسولم من  
در رزم تویی فارس بر بام تویی حارس  
ای عشق تویی جمله بر کیست تو را حمله  
ای عشق تویی تنها گر لطفی و گر قهری  
گر دیده ببندی تو و هر هیچ نخندی تو  
پنهان نتوان بردن در خانه چراغی را  
ای چشم نمی بینی این لشکر سلطان را

صدساله ره ار باشد یک گام کنی حالی  
و آن کره گردون را هم رام کنی حالی  
گر حارس بامت را بر بام کنی حالی  
گر صبح رخت جلوه در شام کنی حالی

و اندر حشر موران افتاده سلیمانی  
امروز در این مجمع شاهنشهر سردانی  
گر مکر کند دزدی و ر راست رود جانی  
می بیند و می خواند با تجربه خط خوانی  
تا شور در اندازد بر ما ز نمکدانی  
یا رب تو نگهدارش ز آسیب گران جانی  
امروز همی آید پرشرم و پشیمانی  
پرگریه و غم باشد بی دولت خندانی  
خاموش که باز آید بلبل به گلستانی

پنهان شده و افکنده در شهر پریشانی  
سلطان سلاطینی بر کرسی سبحانی  
هر حکم که می خواهی می کن که همه جانی  
از شیر عجب باشد بس نادره چوپانی  
ور هیچ نمی دانم دانم که تو می دانی  
کز بهر چو تو عیدی قربانم و قربانی  
روز از تن همچون شب چون صبح برون رانی  
یا رب که چه گردد جان چون جامه بگردانی  
آن چیست عجب جز تو کو را تو نگهبانی  
ای عشق عدم ها را خواهی که برنجانی  
سرنای تو می نالد هم تازی و سریانی  
فر تو همی تابد از تابش پیشانی  
ای ماه چه می آیی در پرده پنهانی  
وی گوش نمی نویسی این نوبت سلطانی

گفتم که به چه دهی آن گفتا که به بذل جان  
لا حول کجا راند دیوی که تو بگماری  
چون سرمه جادویی در دیده کشی دل را  
هر نیست بود هستی در دیده از آن سرمه  
از خاک درت باید در دیده دل سرمه  
تا جزو به کل تازد حبه سوی کان یازد  
نی سیل بود این جانی بحر بود آن جا

2572

جانا به غریستان چندین به چه می مانی  
صد نامه فرستادم صد راه نشان دادم  
گر نامه نمی خوانی خود نامه تو را خواند  
باز آ که در آن محبس قدر تو نداند کس  
ای از دل و جان رسته دست از دل و جان شسته  
هم آبی و هم جویی هم آب همی جویی  
چند است ز تو تا جان تو طرفه تری یا جان  
نور قمری در شب قند و شکری در لب  
هر دم ز تو زیب و فر از ما دل و جان و سر  
از عشق تو جان بردن وز ما چو شکر مردن

2573

در پرده خاک ای جان عیشی است به پنهانی  
این صورت تن رفته و آن صورت جا مانده  
گر چاشنی خواهی هر شب بنگر خود را  
ای عشق که آن داری یا رب چه جهان داری  
المومن حلوی و العاش علوی  
چندان بدوان لنگان کاین پای فروماند  
می مرد یکی عاشق می گفت یکی او را  
گفتا چو پردازم من جمله دهان کردم  
زیرا که یکی نیمم نی بود شکر گشتم  
هر کو نمرد خندان تو شمع مخوان او را

گنجی است به یک حبه در غایت ارزانی  
باران نکند ساکن گردی که تو ننشانی  
تمیز کجا ماند در دیده انسانی  
هر وهم برد دستی از عقل به آسانی  
تا سوی درت آید جوینده ربانی  
قطره سوی بحر آید از سیل کهستانی  
خامش که نشد ظاهر هرگز سر روحانی

باز آ تو از این غربت تا چند پریشانی  
یا راه نمی دانی یا نامه نمی خوانی  
ور راه نمی دانی در پنجه ره دانی  
با سنگ دلان منشین چون گوهر این کانی  
از دام جهان جسته باز آ که ز بازانی  
هم شیر و هم آهوئی هم بهتر از ایشانی  
آمیخته ای با جان یا پرتو جانانی  
یا رب چه کسی یا رب اعجوبه ربانی  
بازار چنین خوشتر خوش بدهی و بستانی  
زهر از کف تو خوردن سرچشمه حیوانی

و اندر تتق غیبی صد یوسف کنعانی  
ای صورت جان باقی وی صورت تن فانی  
تن مرده و جان پران در روضه رضوانی  
چندان صفتت کردم والله که دو چندان  
با تو چه زبان گویم ای جان که نمی دانی  
و آنگه رسد از سلطان صد مرکب میدانی  
در حالت جان کندن چون است که خندانی  
صدمرده همی خندم بی خنده دندان  
نیم دگرم دارد عزم شکرافشانی  
بو بیش دهد عنبر در وقت پریشانی



ای شهره نوای تو جان است سزای تو  
کس کیسه میفشان گو کس خرقة میفکن گو  
از کیسه حق گردون صد نور و ضیا ریزد  
نان ریزه سفره ست این کز چرخ همی ریزد  
گر خسته شود کفت کفی دگرت بخشد  
بر گو غزلی بر گو پامزد خود از حق جو

## 2574

از آتش ناپیدا دارم دل بریانی  
شهد و شکرش گویم کان گهرش گویم  
زین فتنه و غوغایی آتش زده هر جایی  
با این همه سلطانی آن خصم مسلمانی  
بگشاد حرمدمانم بر بود دل و جانم  
من دوش ز بوی او رفتم سر کوی او  
آن جا دل و دلداری هم عالم اسراری  
در خدمت خاک او عیشی و تماشایی

## 2575

هر لحظه یکی صورت می بینی و زادن نی  
از نعمت روحانی در مجلس پنهانی  
آن میوه که از لطفش می آب شود در کف  
این بوی که از زلف آن ترک خطا آمد  
می کوبد تقدیرش در هاون تن جان را  
دیدنی تو چنین سرمه کو هاون ها ساید  
آن جا روش و دین نی جز باغ نوآیین نی  
بگذار تنی ها را بشنوارنی ها را  
تن را تو مبر سوی شمس الحق تبریزی

## 2576

ای خواجه سلام علیک از زحمت ما چونی  
در جنت و در دوزخ پرسیان تواند ای جان

تو مطرب جانانی چون در طمع نانی  
او مید کی ضایع شد از کیسه ربانی  
دریا ز عطای حق دارد گهرافشانی  
بگذر ز فلک بر رو گر درخور آن خوانی  
ور خسته شود حلقه در حلقه سلطانی  
بر سوخته زن آبی چون چشمه حیوانی

فریاد مسلمانان از دست مسلمانی  
شمع و سحرش خوانم یا نادره سلطانی  
وز آتش و دود ما برخاسته ایوانی  
بر بود به قهر از من در راه حرمدمانی  
آن کس که به پیش او جانی به یکی نانی  
ناگاه پدید آمد باغی و گلستانی  
هم واقف و بیداری هم شهره و پنهانی  
در آتش عشق او هر چشمه حیوانی

جز دیده فزودن نی جز چشم گشودن نی  
چندانک خوری می خور دستوری دادن نی  
و آن میوه نورش را بر کف به نهان نی  
در مشک تتاری نی در عنبر و لادن نی  
وین سرمه عشق او اندرخور هاون نی  
تا باز رود آن جا آن جا که تو و من نی  
جز گلبن و نسرين نی جز لاله و سوسن نی  
چون سوخت منی ها را پس طعنه گه لن نی  
کز غلبه جان آن جا جای سر سوزن نی

ای معدن زیبایی وی کان وفا چونی  
کای جنت روحانی وی بحر صفا چونی

هر نور تو را گوید ای چشم و چراغ من  
ای خدمت تو کردن چون گلبشکر خوردن  
در وقت جفا دل را صد تاج و کمر بخشی  
ای موسی این دوران چونی تو ز فرعونان  
گوید به تو هر گلشن هر نرگس و هر سوسن  
ای آب خضر چونی از گردش چرخ آخر  
ای جان عنادیده خامش که عنایت ها

2577

همرنگ جماعت شو تا لذت جان بینی  
در کش قدح سودا هل تا بشوی رسوا  
بگشای دو دست خود گر میل کنارست  
از بهر عجوزی را تا چند کشی کابین  
نک ساقی بی جوری در مجلس او دوری  
این جاست ربا نیکو جانی ده و صد بستان  
شب یار همی گردد خشخاش مخور امشب  
گویی که فلانی را ببرید ز من دشمن  
اندیشه مکن الا از خالق اندیشه  
با وسعت ارض الله بر حبس چه چفسیدی  
خامش کن از این گفتن تا گفت بری باری

2578

ای بود تو از کی نی وی ملک تو تا کی نی  
بر کشته دیت باشد ای شادی این کشته  
ای دیده عجایب ها بنگر که عجب این است  
امروز به بستان آ در حلقه مستان آ  
مستند نه از ساغر بنگر به شتر بنگر  
در مومن و در کافر بنگر تو به چشم سر  
آن جا که همی پویی زان است کز او سیری  
از ابجد اندیشه یا رب تو بشو لوحم  
شمس الحق تبریزی آن جا که تو پیروزی

هر رنج تو را گوید کی دفع بلا چونی  
زین خدمت پوسیده زین طال بقا چونی  
در وقت جفا اینی تا وقت وفا چونی  
وی شاه ید بیضا با اهل عمی چونی  
کز زحمت و رنج ما ای باد صبا چونی  
وی تاج همه جان ها دربند قبا چونی  
پرسند تو را هر دم کز رنج و عنا چونی

در کوی خرابات آ تا درد کشان بینی  
بر بند دو چشم سر تا چشم نهان بینی  
بشکن بت خاکی را تا روی بتان بینی  
وز بهر سه نان تا کی شمشیر و سنان بینی  
در دور در آ بنشین تا کی دوران بینی  
گرگی و سگی کم کن تا مهر شبان بینی  
بر بند دهان از خور تا طعم دهان بینی  
رو ترک فلانی گو تا بیست فلان بینی  
اندیشه جانان به کاندیشه نان بینی  
ز اندیشه گره کم زن تا شرح جان بینی  
از جان و جهان بگذر تا جان و جهان بینی

عشق تو و جان من جز آتش و جز نی نی  
صد کشته هو دیدم امکان یکی هی نی  
معشوق بر عاشق با وی نی و بی وی نی  
مستان خرف از مستی آن جا قدح و می نی  
برخوان افلا ینظر معنیش بر این پی نی  
جز نعره یا رب نی جز ناله یا حی نی  
زان جا که گریزانی جز لطف پیایی نی  
در مکتب درویشان خود ابجد و حطی نی  
از تابش خورشیدت هر گز خطری دی نی

2579

با هر کی تو درسازی می دانک نیاسایی  
تا تو نشوی رسوا آن سر نشود پیدا  
بردار صراحی را بگذار صلاحی را  
در حلقه آن مستان در لاله و در بستان  
بر رسم زبردستی می کن تو چنین مستی  
سرفتنه اوباشی همخرقه قلاشی  
شمس الحق تبریزی جان را چه شکر ریزی

زیر و زبیرت دارم زیرا که تو از مایی  
کان جام نیاشامد جز عاشق رسوایی  
آن جام مباحی را درکش که بیاسایی  
امروز قدح بستان ای عاشق فردایی  
تا بگذری از هستی ای سخره هر جایی  
در مصر نمی باشی تا جمله شکر خایی  
جز با تو نیارآمد جان های مصفایی

2580

ای خیره نظر در جو پیش آ و بخور آبی  
صحراست پر از شکر دریاست پر از گوهر  
گر مرد تماشایی چون دیده بنگشایی  
محراب بسی دیدی در وی بنگجیدی  
ما تشنه و هر جانب یک چشمه حیوانی  
ره چیست میان ما جز نقص عیان ما  
شش نور همی بارد زان ابر که حق آرد  
شش چشمه پیوسته می گردد شب بسته  
خورشید و قمر گاهی شب افتد در چاهی  
صد صنعت سلطانی دارد ز تو پنهانی  
این مفرش و آن کیوان افلاک و رای آن  
دریا چو چنان باشد کف درخور آن باشد  
بگریزد عقل و جان از هیبت آن سلطان  
بگری برمد از شو معشوق جهانش او  
ره داده به دام خود صد زاغ پی بازی  
خاموش که آن اسعد این را به از این گوید

بیهوده چه می گردی بر آب چو دولابی  
یک جو نبری زین دو بی کوشش و اسبابی  
بگشادن چشم ارزد تا بانی مهتابی  
اندر نظر حربی بشکافد محرابی  
ما طامع و پیش و پس دریا کف وهابی  
کو پرده میان ما جز چشم گران خوابی  
جسمت مثل بامی هر حس تو میزانی  
زان سوش روان کرده آن فاتح ابوابی  
بیرون کشدش زان چه بی آلت و قلابی  
زیرا که ضعیفی تو بی طاقت و بی تابی  
بر کف خدا لرزان مانده سیمابی  
اندر صفتش خاطر هست احوال و کذابی  
چون دیو که بگریزد از عمر خطابی  
از جان عزیز خود بیگانه و صحابی  
چون باز به دام آمد برداشته مضرابی  
بی صفتقه صفاقی بی شرفه دبابی

2581

ای سوخته یوسف در آتش یعقوبی  
که دور بگردانی گاهی شکر افشانی

که بیت و غزل گوویی گه پای عمل کوبی  
که غوطه خوری عربان در چشمه ایوبی

خلقان همه مرد و زن لب بسته و در شیون  
بر عشق چو می چسبد عاشق ز چه رو خسپد  
آن دوست که می باید چون سوی تو می آید  
چون رزم نمی سازی چون چست نمی تازی  
ای نعل تو در آتش آن سوی ز پنج و شش  
کی باشد و کی باشد کو گل ز تو تراشد  
اجزای درختان را چون میوه کند دارا  
زین به بتوان گفتن اما بمگو تن زن

2582

خواهم که روم زین جا پایم بگرفتستی  
سر سخره سودا شد دل بی سر و بی پا شد  
بر پر به پر روزه زین گنبد پیروزه  
چون دید که می سوزم گفتا که قلاوزم  
من پیش توام حاضر گر چه پس دیواری  
ای طالب خوش جمله من راست کنم جمله  
آن یار که گم کردی عمری است کز او فردی  
این طرفه که آن دلبر با توست در این جستن  
در جستن او با او همره شده و می جو

2583

آمد مه ما مستی دستی فلکا دستی  
از یک قدح و از صد دل مست نمی گردد  
بار دگر آوردی زان می که سحر خوردی  
بر جام من از مستی سنگی زدی اشکستی  
زین باده چشید آدم کز خویش برون آمد  
گر سیر نه ای از سر هین خوار و زبون منگر  
ای برده نمازم را از وقت چه بی باکی  
آن مست در آن مستی گر آمدی اندر صف

وز دولت و داد او ما غرقه این خوبی  
چون دوست نمی خسپد با آن همه مطلوبی  
از بهر چنان مهمان چون خانه نمی رویی  
چون سر تو نیندازی از غصه محجوبی  
از جذبه آن است این کاندر غم و آشوبی  
بی عیب خرد جان را از جمله معیوبی  
بنگر که چه مبدل شد آن چوب از آن چوبی  
منگر ز حساب ای جان در عالم محسوبی

دل را بر بودستی در دل بنشستستی  
زان مه که نمودستی زان راز که گفتستی  
ای آنک در این سودا بس شب که نخفتستی  
راهیت بیاموزم کان راه نرفتستی  
من خویش توام گر چه با جور تو جفتستی  
هر خواب که دیدستی هر دیگ که پختستی  
بیرونش بجستستی در خانه نجستستی  
دست تو گرفته ست او هر جا که بگشتستی  
ای دوست ز پیدایی گویی که نهفتستی

من نیست شدم باری در هست یکی هستی  
گر باده اثر کردی در دل تن از او رستی  
پر می دهیم گر نی این شیشه بشکستی  
از جز تو گر اشکستی بودی که نیوستی  
گر مرده از این خوردی از گور برون جستی  
در ماه که از بالا آید به چه پستی  
گر رشک نبردی دل تن عشق پرستستی  
هم قبله از او گشتی هم کعبه رخس خستی

2584

ماییم در این گوشه پنهان شده از مستی  
از جان و جهان رسته چون پسته دهان بسته  
ماییم در این خلوت غرقه شده در رحمت  
عاشق شده بر پستی بر فقر و فرودستی  
جز خویش نمی دیدی در خویش بپیچیدی  
بربند در خانه منمای به بیگانه  
امروز مکن جانا آن شیوه که دی کردی  
صورت چه که بر بودی در سر بر ما بودی  
شد صافی بی دردی عقلی که توش بردی  
ای دل بر آن ماهی زین گفت چه می خواهی

2585

گر نرگس خون خوارش دربند امانستی  
هم دور قمر یارا چون بنده بدی ما را  
هم کوه بدان سختی چون شیره و شیرستی  
از طلعت مستورش بر خلق زدی نورش  
با هیچ دل مست او تقصیر نکرده ست او  
وصلش به میان آید از لطف و کرم لیکن  
صورتگر بی صورت گر ز آنک عیان بودی  
راه نظر ار بودی بی رهزن پنهانی  
بربند دهان زیر ا دریا خمشی خواهد

2586

گر هیچ نگارینم بر خلق عیانستی  
گر نقش پذیرفتی در شش جهت عالم  
از خلق نهان زان شد تا جمله مرا باشد

2587

ای ساکن جان من آخر به کجا رفتی  
چون عهد دلم دیدی از عهد بگردیدی  
در روح نظر کردی چون روح سفر کردی

ای دوست حریفان بین یک جان شده از مستی  
دم ها زده آهسته زان راز که گفتستی  
دستی صنما دستی می زن که از این دستی  
ای جمله بلندی ها خاک در این پستی  
شیخا چه ترنجیدی بی خویش شو و رستی  
آن چهره که بگشادی و آن زلف که بربستی  
ما را غلطی دادی از خانه برون جستی  
برخاستی از دیده در دلکده بنشستی  
شد داروی هر خسته آن را که توش خستی  
در قعر رو ای ماهی گر دشمن این شستی

هم زهر شکر گشتی هم گرگ شبانستی  
هم ساغر سلطانی اندر دورانستی  
هم بحر بدان تلخی آب حیوانستی  
هم نرگس مخمورش بر ما نگرانستی  
پس چیست ز ناشکری تشیع چنانستی  
کفو کمر وصلش ای کاش میانستی  
در مردن این صورت کس را چه زیانستی  
با هر مژه و ابرو کی تیر و کمانستی  
ور نی دهن ماهی پرگفت و زیانستی

ای شاد که خلقستی ای خوش که جهانستی  
بالا همه باغستی پستی همه کانستی  
گر هیچ پدیدستی آن همگانستی

در خانه نهان گشتی یا سوی هوا رفتی  
چون مرغ پیریدی ای دوست کجا رفتی  
از خلق حذر کردی وز خلق جدا رفتی

رفتی تو بدین زودی تو باد صبا بودی  
نی باد صبا بودی نی مرغ هوا بودی  
ای خواجه این خانه چون شمع در این خانه

2588

ای یار غلط کردی با یار دگر رفتی  
صد بار ببخشوادم بر تو به تو بنمودم  
صد بار فسون کردم خار از تو برون کردم  
گفتم که تویی ماهی با مار چه همراهی  
مانند مکوک کژ اندر کف جولاهه  
گفتی که تو را یارا در غار نمی بینم  
چون کم نشود سنگت چون بد نشود رنگت

2589

نه چرخ زمرد را محبوس هوا کردی  
ای آب چه می شویی وی باد چه می جویی  
ای عشق چه می خندی وی عقل چه می بندی  
سر را چه محل باشد در راه وفاداری  
کامل صفت آن باشد کو صید فنا باشد  
گه غصه و گه شادی دور است ز آزادی  
کو تابش پیشانی گر ماه مرا دیدی  
زین کیسه و زان کاسه نگرفت تو را تاسه  
با سینه ناشسته چه سود ز رو شستن  
هر روز من آدینه وین خطبه من دایم  
چون پایه این منبر خالی شود از مردم

2590

ای پرده در پرده بنگر که چه ها کردی  
ای برده هوس ها را بشکسته قفص ها را  
گر قصد هوا کردی ور عزم جفا کردی  
آن شمع که می سوزد گویم ز چه می گرید

ماننده بوی گل با باد صبا رفتی  
از نور خدا بودی در نور خدا رفتی  
وز ننگ چنین خانه بر سقف سما رفتی

از کار خود افتادی در کار دگر رفتی  
ای خویش پسندیده هین بار دگر رفتی  
گلزار ندانستی در خار دگر رفتی  
ای حال غلط کرده با مار دگر رفتی  
صد تار بریدی تو در تار دگر رفتی  
آن یار در آن غار است تو غار دگر رفتی  
بازار مرا دیده بازار دگر رفتی

تا صورت خاکی را در چرخ درآوردی  
ای رعد چه می غری وی چرخ چه می گردی  
وی صبر چه خرسندی وی چهره چرا زردی  
جان خود چه قدر باشد در دین جوانمردی  
یک موی نمی گنجد در دایره فردی  
ای سرد کسی کو ماند در گرمی و در سردی  
کو شعشعه مستی گر باده جان خوردی  
آخر نه خر کوری بر گرد چه می گردی  
کز حرص چو جارویی پیوسته در این گردی  
وین منبر من عالی مقصوره من مردی  
ارواح و ملک از حق آرند ره آوردی

دل بردی و جان بردی این جا چه رها کردی  
مرغ دل ما خستی پس قصد هوا کردی  
کو زهره که تا گویم ای دوست چرا کردی  
زیرا که ز شیرینش در قهر جدا کردی

آن چنگ که می زارد گویم ز چه می زارد  
این جمله جفا کردی اما چو نمودی رو  
هر برگ ز بی برگی کف ها به دعا برداشت

### 2591

ای پرده در پرده بنگر که چه ها کردی  
خورشید جهانی تو سلطان شهبانی تو  
هم عاقبت ای سلطان بردی همه را مهمان  
هر سنگ که بگرفتی لعل و گهرش کردی  
یک طایفه را ای جان منشور خطا دادی  
آثار فلک ها را اجزای زمین کردی  
پس من ز چه بشناسم از چرخ زمین ها را

### 2592

ای صورت روحانی امروز چه آوردی  
ای گلشن نیکویی امروز چه خوش بویی  
امروز عجب چیزی می افتی و می خیزی  
آن طبع زرافشانی و آن همت سلطانی  
بگذر ز جوامردی کان هم ز دوی خیزد  
هم همره و همدردی هم جمعی و هم فردی  
با این همه در مجلس بنشین و میا با من  
ور ز آنک همی آیی با خویش مبر دل را

### 2593

گر شمس و قمر خواهی نک شمس و قمر باری  
ای یوسف کنعانی وی جان سلیمانی  
ای حمزه آهنگی وی رستم هر جنگی  
ای بلبل پوینده وی طوطی گوینده  
ای دشمن عقل و هس وی عاشق عاشق کش  
ای جان تماشاچو موسی تجلی جو  
ای دیو پر از کینه وی دشمن دیرینه

کز هجر تو پشت او چون بنده دوتا کردی  
زهرم چو شکر کردی وز درد دوا کردی  
از بس که کرم کردی حاجات روا کردی

دل بودی و جان بردی این جا چه رها کردی  
بی هوشی جانی تو گیرم که جفا کردی  
در بخشش و در احسان حاجات روا کردی  
هر پشه که پروردی صد همچو هما کردی  
یک قافله را ناگه اصحاب صفا کردی  
اجزای زمین ها را در لطف سما کردی  
چون قاعده بشکستی وز درد دوا کردی

آورد نمی دانم دانم که مرا بردی  
بر شاخ کی خندیدی در باغ کی پروردی  
در باغ کی خندیدی وز دست کی می خوردی  
پیران و جوانان را آموخت جوامردی  
در وحدت همدردی در کش قدح دردی  
هم عاشق و معشوقی هم سرخی و هم زردی  
ترسم که میان ره بگریزی و بر گردی  
کز دل دودلی خیزد گه گرمی و گه سردی

ور صبح و سحر خواهی نک صبح و سحر باری  
گر تاج و کمر خواهی نک تاج و کمر باری  
گر تیغ و سپر خواهی نک تیغ و سپر باری  
گر قند و شکر خواهی نک قند و شکر باری  
گر زیر و زبر خواهی نک زیر و زبر باری  
گر سمع و بصر خواهی نک سمع و بصر باری  
گر فتنه و شر خواهی نک فتنه و شر باری

خاموش مگو چندین برخیز سفر بگزین  
شمس الحق تبریزی از حسن و دلاویزی

گر یار سفر خواهی نک یار سفر باری  
گر خسته جگر خواهی نک خسته جگر باری

#### 2594

از مرگ چه اندیشی چون جان بقا داری  
خوش باش کز آن گوهر عالم همه شد چون زر  
در عشق نشسته تن در عشرت تا گردن  
در عالم بی رنگی مستی بود و شنگی  
چندین بمخور این غم تا چند نهی ماتم  
از تابش تو جانا جان گشت چنین دانا  
شمس الحق تبریزی چون صاف شکرریزی

در گور کجا گنجی چون نور خدا داری  
مانده آن دلبر بنما که کجا داری  
تو روی ترش با من ای خواجه چرا داری  
شیخا تو چو دلتنگی با غم چه هواداری  
همرنگ شو آخر هم گر بخشش ما داری  
بسم الله مولانا چون ساغرها داری  
با تیره نیامیزی چون بحر صفا داری

#### 2595

امشب پریان را من تا روز به دلداری  
من شیوه پریان را آموخته ام شب ها  
جنی پنهان باشد در ستر و امان باشد  
بر صورت ما واقف پریان و ز جان غافل  
خود را تو نمی دانی جوای پری ز آنی  
و آن جنی ما بهتر زیبارخ و خوش گوهر  
شب از مه او حیران مه عاشق آن سیران  
از سیخ کباب او وز جام شراب او  
دیوانه شده شب ها آلوده شده لب ها  
خواب از شب او مرده شلوار گرو کرده  
بردی ز حد ای مکتور بر بند دهان آخر

در خوردن و شب گردی خواهم که کنم یاری  
وقت حشرانگیزی در چالش و میخواری  
پوشیده تر از پریان ماییم به ستاری  
در مکر خدا مانده آن قوم ز اغیاری  
مفروش چنین ارزان خود را به سبکباری  
از دیو و پری برده صد گوی به عیاری  
نی بی مزه و رنگین پالوده بازاری  
وز چنگ و رباب او وز شیوه خماری  
در جمله مذهب ها او راست سزاواری  
کس نیست در این پرده تو پشت کی می خاری  
نی عاشق عشقی تو تو عاشق گفتاری

#### 2596

نظاره چه می آیی در حلقه بیداری  
در حلقه سر اندر کن دل را تو قویتر کن  
تا بازرهی زان دم تا مست شوی هر دم  
بگشای دهانت را خاشاک مجو در می  
ای خواجه چرا جوئی دلداری از آن جانان

گر سینه نپوشانی تیری بخوری کاری  
شاهی است تو باور کن بر کرسی جباری  
گاهی ز لب لعلش گاهی ز می ناری  
خاشاک کجا باشد در ساغر هشیاری  
بس نیست رخ خویش دلجویی و دلداری



دی نامه او خواندم در قصه بی خویشی  
نقش تو چو نقش من رخ بر رخ خود کرده ست  
من با صنم معنی تن جامه برون کردم  
در رنگ رخم عشقش چون عکس جمالش دید  
شمس الحق تبریزی آیی و نیندندت

2597

گر روی بگردانی تو پشت قوی داری  
من بی رخ چون ماهت گر روی به ماه آرم  
جان بی تو یتیم آمد مه بی تو دو نیم آمد  
چون سرکشی آغازی یا اسب جفا تازی  
مهمان توام ای جان ای شادی هر مهمان  
روای دل بیچاره با تیغ و کفن پیشش  
ای جان نه ز باغ تو رسته ست درخت من  
اجزای وجود من مستان تواند ای جان  
آن ساغر پنهانی خواهم که بگردانی  
ای ساغر پنهانی تو جامی و یا جانی  
یا آب حیاتی تو یا خط نجاتی تو  
آن ساغر و آن کوزه کو نشکندم روزه  
هم عقلی و هم جانی هم اینی و هم آنی  
خاموش شدم حاصل تا برنبرد این دل

2598

ای جان و جهان آخر از روی نکوکاری  
ای روی تو چون آتش وی بوی تو چون گل خوش  
در پیش دو چشم من پیوسته خیال تو  
دل را چو خیال تو بنوازد مسکین دل  
قرص قمرت گویم نور بصرت گویم  
از شرم تو شاخ گل سر پیش درافکنده  
از جمله ببر زیرا آن جا که تویی و او  
اندر شکم ماهی دم با کی زند یونس

بنو شتم از عالم صد نامه بیزاری  
با ما غم دل گویی یا قصه جان آری  
چون عشق بزد آتش در پرده ستاری  
افتاد به پایم عشق در عذر گنه کاری  
زیرا که چو جان آیی بی رنگ صباواری

کان روی چو خورشیدت صد گون کندت یاری  
مه بی تو ز من گیرد صد دوری و بیزاری  
گلزار جفا گردد چون تخم جفا کاری  
دست کی رسد در تو گر پای نیفشاری  
شاید که ز بخشایش این دم سر من خاری  
کی پیش رود با او بدفعلی و طراری  
پرورده و خو کرده با عشرت و خماری  
مستان مرا مفکن در نوحه و در زاری  
مستانه به پیش آیی بی نخوت و جباری  
یا چشمه حیوانی یا صحت بیماری  
یا کان نباتی تو یا ابر شکرباری  
اما نهلد در سر نی عقل نی هشیاری  
هم آبی و هم نانی هم یاری و هم غاری  
نی زان که سخن کم شد از غایت بسیاری

یک دم چه زیان دارد گر روی به ما آری  
یا رب که چه رو داری یا رب که چه بو داری  
خوش خواب که می بینم در حالت بیداری  
در پوست نمی گنجد از لذت دلداری  
جان دگرت گویم یا صحت بیماری  
وز زاری من بلبل وامانده شد از زاری  
تو نیز نمی گنجی جز او که دهد یاری  
جز او کی بود مونس در نیم شب تاری

در چشمه سوزن تو خواهی که رود اشتر  
با این همه ای دیده نو مید مباح از وی

2599

ای بر سر بازاری صد خرجه به زناری  
هر ذره ز خورشیدت گویای انالاحقی  
این طرفه که از یک خم هر یک ز میی مستند  
هر شاخ همی گوید من مست شدم دستی  
گل از سر مشتاقی بدریده گریبانی  
از عقل گروهی مست بی عقل گروهی مست  
ماییم چو کوه طور مست از قدح موسی  
ماییم چو می جوشان در خم خراباتی  
از جوشش می کهگل شد بر سر خم رقصان

ای بسته تو بر اشتر شش تنگ به سرباری  
چون ابر بهاری کن در عشق گهرباری

وز روی تو در عالم هر روی به دیواری  
هر گوشه چو منصوری آویخته بر داری  
این طرفه که از یک گل در هر قدمی خاری  
هر عقل همی گوید من خیره شدم باری  
عشق از سر بی خویشی انداخته ستاری  
جز عاقل و لایعقل قومی دگرند آری  
بی زحمت فرعون بی غصه اغیاری  
گر چه سر خم بسته است از کهگل پنداری  
والله که از این خوشتر نبود به جهان کاری

2600

گفتم که بجست آن مه از خانه چو عیاری  
غماز غمت گفتا در خانه بجوی آخر  
در سوخته جان زن از آهن و از سنگش  
بفروز چنین شمعی در خانه همی گردان  
اندر پس دیواری در سایه خورشیدش  
در خانه همی گشتم در دست چنین شمعی  
گفتم که در این زندان چون یافتمت ای جان  
ای شوخ گریزنده وی شاه ستیزنده  
در حال نهانی شد پنهان چو معانی شد  
من دست زنان بر سر چون حلقه شده بر در  
از پرتو مخدومی شمس الحق تبریزی

تشنیع زنان بودم بر عهد وفاداری  
آن طره که دل دزدد مانده طراری  
در پیه دو دیده خود بر آب بزن ناری  
باشد که نهان باشد او از پس دیواری  
در نیم شب هجران بگشود مرا کاری  
تا تیره شد این شمع از تابش انواری  
در بی نمکی چون ره بردم به نمکساری  
وی از تو جهان زنده چون یافتمت باری  
چون گوهر کانی شد غیرت شده ستاری  
وین طعنه زنان بر من هم یافته بازاری  
چون مه که ز خورشیدش شد تیره خجل واری

2601

ای بر سر هر سنگی از لعل لب نوری  
در حسن بهشت تو در زیر درختانت  
از عشق شراب تو هر سوی یکی جانی

وز شورش زلف تو در هر طرفی سوری  
هر سوی یکی ساقی هر سوی یکی حوری  
محبوس یکی خنبی چون شیره انگوری

هر صبح ز عشق تو این عقل شود شیدا  
ای شادی آن شهری کش عشق بود سلطان  
بگذشتم بر دیری پیش آمد قسیسی  
ادریس شد از درسش هر جا که بد ابلسی  
گفتم ز کی داری این گفتا ز یکی شاهی  
یک شاه شکرریزی شمس الحق تبریزی

2602

ای دشمن عقل من وی داروی بی هوشی  
اول تو و آخر تو بیرون تو و در سر تو  
خوش خویی و بدخویی دلسوزی و دلجویی  
بس تازه و بس سبزی بس شاهد و بس نغزی  
هم دوری و هم خویشی هم پیشی و هم بیشی  
ای رهن بی خویشان ای مخزن درویشان  
آن روز که هشیارم من عربده ها دارم

2603

ای بر سر و پا گشته داری سر حیرانی  
در زلف چو چو گانت غلطیده بسی جان ها  
از کون حذر کردم وز خویش گذر کردم  
من یوسف دلخواهم چاه زنخت خواهم  
هم باده آن مستم هم بسته آن شستم  
ای عقل شده مهتر ای گشته دلت مرمر  
ور نه بستیزم من در کار تو خیزم من  
از دولت مخدومی شمس الحق تبریزی

2604

آن چهره و پیشانی شد قبله حیرانی  
من واله یزدانم در حلقه مردانم  
هم بنده و آزادم ویرانه و آبادم  
هر جسم که بر سر شد جان گشت و قلندر شد

بر بام دماغ آید بنوازد طنبوری  
هر کوی بود بزمی هر خانه بود سوری  
می زد به در وحدت از عشق تو ناقوری  
در صحبت آن کافر شب گشته چون کافوری  
هم عاشق و معشوقی هم ناصر و منصور  
جان پرور هر خویشی شور و شر هر دوری

من خایبه تو در من چون باده همی جوشی  
هم شاهی و سلطانی هم حاجب و چاووشی  
هم یوسف مه رویی هم مانع و روپوشی  
چون عقل در این مغزی چون حلقه در این گوش  
هم مار بداندیشی هم نیشی و هم نوشی  
یا رب چه خوشند ایشان آن دم که در آغوشی  
و آن روز که خمارم چه صبر و چه خاموشی

با حلقه عشاقان رو بر در حیرانی  
وز بهر چنان مشکلی جان عنبر حیرانی  
در شاه نظر کردم من چاکر حیرانی  
هم مومن این راهم هم کافر حیرانی  
تا چست برون جستم از چنبر حیرانی  
آخر تو یکی بنگر در دلبر حیرانی  
خون تو بریزم من از خنجر حیرانی  
هم فربه عشقم من هم لاغر حیرانی

تشویش مسلمانی ای مه تو که را مانی  
زین بیش نمی دانم ای مه تو که را مانی  
هم بی دل و دلشادم ای مه تو که را مانی  
هم مومن و کافر شد ای مه تو که را مانی

شاد آنک نه‌د پای‌ی در لجه دریایی  
باشد ز توام مفخر فارغ شدم از دلبر  
من زان سوی دولابم زان جانب اسبابم  
بر عاشق دو‌تاقد آن کس که همی خندد  
شمس الحق تبریزی در لخلخه آمیزی

با دیده بینایی ای مه تو که را مانی  
از طعنه و از تسخر ای مه تو که را مانی  
تو محو کن القابم ای مه تو که را مانی  
زان خنده چه بریندد ای مه تو که را مانی  
ای جان و جهان می زد ای مه تو که را مانی

## 2605

ای باغ همی دانی کز باد کی رقصانی  
این روح چرا داری گرز آنک تو این جسمی  
جان پیشکشت چه بود خرما به سوی بصره  
عقلا ز قیاس خود زین رو تو زرخ می زن  
دشوار بود با کر طنبور نوازیدن  
می وام کند ایمان صد دیده به دیدارش  
در پای دل افتم من هر روز همی گویم  
کان مهره شش گوشه هم لایق آن نطع است  
شمس الحق تبریزی من باز چرا گردم

آبستن میوه سستی سرمست گلستانی  
وین نقش چرا بندی گرز آنک همه جانی  
وز گوهر چون گویم چون غیرت عمانی  
زان رو تو کجا دانی چون مست زنخدانی  
یا بر سر صفراپی رسم شکرافشانی  
تا مست شود ایمان زان باده یزدانی  
راز تو شود پنهان گرز راز تو نجهانی  
کی گنجد در طاسی شش گوشه انسانی  
هر لحظه به دست تو گرز آنک نه سلطانی

## 2606

مانده شدم از گفتن تا تو بر ما مانی  
شیری است که می جوشد خونی است نمی خسبد  
زر دارد و زر بدهد زین واخردت این دم  
اشتر ز سوی بیشه بی جهد نمی آید  
صد جا بترنجیدی گفتی نروم زین جا  
در چرخ در آوردم نه گنبد نیلی را  
چون دیگ سیه پوشی اندر پی تتماجی  
تو مرد لب قدری نی مرد شب قدری  
سخت است بلی پندت اما نگذارندت  
هر لحظه کمندی نو در گردنت اندازد  
بنگر تو در این اجزا که هم‌رهشان بودی  
زان جا بکشانمشان مانند تو تا این جا  
چون بز همه را گویم هین برجه و خدمت کن

خویش من و پیوندی نی هم‌ره و مهمانی  
خربنده چرا گشتی شه زاده ارکانی  
آن کس که رهانید از بسیار پریشانی  
کی آمده ای ای جان زان خاک به آسانی  
گوش تو کشان کردم تا جوهر انسانی  
استیزه چه می بافی ای شیخ لت انبانی  
کو نخوت کرنا کو همت سلطانی  
تو طفل سر خوانی نی پیر پری خوانی  
سیلی زندت آرد استاد دبستانی  
روزی که به جد گیرد گردن ز کی پیچانی  
در خود بترنجیده از نامی و ارکانی  
واندر پس این منزل صد منزل روحانی  
ریشت پی آن دادم تا ریش بجنابانی

گر ریش نجبنانی یک یک بکنم ریشت  
یک لحظه شدی شانه در ریش درافتادی  
هم شانه و هم مویی هم آینه هم رویی  
هم فرقی و هم زلفی مفتاحی و هم قلفی  
خاموش کن از گفتن هین بازی دیگر کن

2607

آن ماه همی تابد بر چرخ و زمین یا نی  
در هر ره و هر پیشه در لشکر اندیشه  
آن رسته خویش خود دیده پس و پیش خود  
در هر قدمی دامی چون شکر و بادامی  
گر باغ یقین خواهی پس رخت منه بر ظن

2608

افند کلیمیرا از زحمت ما چونی  
ای فخر خردمندان وی بی تو جهان زندان  
مه گوش همی خار صد سجده همی آرد  
باری من بیچاره گشتم ز خود آواره  
ماییم و هوای تو دو چشم سقای تو  
تلخ است فراق تو دوری ز وثاق تو  
زد طال بقای تو هر ذره که خورشیدی  
ای آینه مانده در دست دو سه زنگی  
ای دلل آن میدان چونی تو در این زندان  
ای آدم خو کرده با جنت و با حورا  
ای آنک نمی گنجی در شش جهت عالم  
مصباح و زجاجی تو پیش دو سه نابینا  
پیغام و سلام ما ای باد بگو با دل  
بس کردم من اما برگو تو تمامش را

2609

در عشق کجا باشد مانند تو عشقینی

ریش کی رهید از من تا تو دبه برهانی  
یک لحظه شو آینه چون حلقه گردانی  
هم شیر و هم آهوئی هم اینی و هم آنی  
بی رنج چه می سلفی آواز چه لرزانی  
صد بازی نو داری ای نر بز لحنانی

خود نیست بجز آن مه این هست چنین یا نی  
هر چستی و هر سستی آید ز کمین یا نی  
ایمن بود و فارغ از روز پسین یا نی  
زین دام امان یابد جز جان امین یا نی  
ظن ار چه بود عالی باشد چو یقین یا نی

ای جان صفا چونی وی کان وفا چونی  
وی عاشق بی دل را درمان و دوا چونی  
می گوید حسنت را کی خوب لقا چونی  
زان روز که پرسیدی گفتمی تو مرا چونی  
ای آب حیات ما زین آب و هوا چونی  
ای آنک مبادا کس دور از تو جدا چونی  
ای نیر اعظم تو زین طال بقا چونی  
وی یوسف افتاده با اهل عما چونی  
وی بلبل آن بستان با ناشنوا چونی  
افتاده در این غربت با رنج و عنا چونی  
با این همگی زفتی در زیر قبا چونی  
از عربده کوران وز زخم عصا چونی  
با این همه بی برگی داوودنوا چونی  
کای تشنه پر خواره با جام خدا چونی

شاهان ز هوای تو در خرقة دلقینی

بر خوان تو استاده هر گوشه سلیمانی  
بس جان گزین بوده سلطان یقین بوده  
کو گوهر جان بودن کو حرف بیمودن  
هر مست میت خورده دو دست برآورده  
گویند بخوان یاسین تا عشق شود تسکین  
آن دلشده خاکی کز عشق زمین بوسد  
آوه خنک آن دل را کو لازم آن جان شد  
هر گز نکند ما را عالم به جوال اندر

2610

چون بسته کنی راهی آخر بشنو آهی  
در روح نظر کردم بی رنگ چو آبی بود  
آن آب به جوش آمد هستی به خروش آمد  
دیدم که فراز آمد دریا و بشد قطره  
چون پیشترک رفتم دریا شد و بگرفتم  
پیش آی تو دریا را نظاره بکن ما را  
آبی است به زیرش مه آبی است به زیرش که  
با لعل تو کی جویم من ملک بدخشان را  
از غمزه جادواش شمس الحق تبریزی

2611

جانا تو بگو رمزی از آتش همراهی  
بر خیمه این گردون تو دوش قنق بودی  
خورشید ز تو گشته صاحب کله گردون  
کی هر دو یکی گردد تو آتش و من روغن  
هر چند که این جوشم از آتش تو باشد  
این دانش من گشته بر دانش تو پرده  
گه از می و از شاهد گویم مثل لطفش  
شمس الحق تبریزی صبحی که تو خندانی

وز غایت مستی تو همکاسه مسکینی  
سردفتر دین بوده از عشق تو بی دینی  
کو سینه ره بینی کو دیده شه بینی  
کاین عشق فزون بادا وز هر طرف آمینی  
جانی که به لب آمد چه سود ز یاسینی  
در دولت تو بنهد بر پشت فلک زینی  
گه باده جان گیرد گه طره مشکینی  
کز شمس حق تبریز پر کردم خر جینی

از بهر خدا بشنو فریاد و علی الهی  
ناگاه پدید آمد در آب چنان ماهی  
تا واشد و دریا شد این عالم چون چاهی  
من قطره و او قطره گشتیم چو همراهی  
او قطره شده دریا من قطره شده گاهی  
باشد که تو هم افتی در مکر شهنشاهی  
او چشم چنین بندد چون جادو دلخواهی  
چاه و رسن زلفت والله که به از جاهی  
در سحر نمی بندد جز سینه آگاهی

من دم نزنم زیرا دم می نزند ماهی  
مه سجده همی کردت ای ایبک خرگاهی  
وز بخشش تو دیده این ماه سما ماهی  
وین قسمت چو آمد تو یوسف و من چاهی  
من بنده آن خلعت گر رانی و گر خواهی  
فریاد من مسکین از دانش و آگاهی  
وین هر دو کجا گنجد در وحدت الهی  
کی شب بودش در پی یا زحمت بی گاهی

2612

در کوی کی می گردی ای خواجه چه می خواهی  
گر بسته شدی از وی رسته ز همه بندی  
شد خدمت تو دستان چون خدمت سرمستان  
چون مست و خراب آمد سجده گهش آب آمد  
کو ره چو در این آبی کو سجده چو محرابی

2613

ای شادی آن روزی کز راه تو باز آیی  
زان ماه پرافزایش آن فارغ از آرایش  
بس عاقل پابسته کز خویش شود رسته  
زین منزل شش گوشه بی مرکب و بی توشه  
روشن کن جان من تا گوید جان با تن  
تو آبی و من جویم جز وصل تو کی جویم  
ای شاد تو از پیشی یعنی ز همه پیشی  
در جستن دل بودم بر راه خودش دیدم  
شمس الحق تبریزی پالود مرا هجرت

2614

ما می نرویم ای جان زین خانه دگر جایی  
هر گوشه یکی باغی هر کنج یکی لاغی  
افکند خبر دشمن در شهر اراجیفی  
از رشک همی گوید والله که دروغ است آن  
من زیر فلک چون او ماهی ز کجا یابم  
مه گرد درت گردد زیرا که کجا یابد  
این عشق اگر چه او پاک است ز هر صورت  
بی عشق نه یوسف را اخوان چو سگی دیدند  
گر نام سفر گویم بشکن تو دهانم را  
من بی سر و پا گشتم خوش غرقه این دریا  
از در اگر رانی آیم ز ره روزن  
چون ذره رسن سازم از نور و رسن بازم  
بنشین که در این مجلس لاغر نشود عیسی

پابسته شدی چون من زان دلبر خرگاهی  
نی خدمت کس خواهی نی خسروی و شاهی  
در آب سجود آری بی مساله چو ماهی  
فارغ ز ثواب آمد فرد از ره و بیراهی  
نی ظالم و نی تایب نی ذاکر و نی ساهی

در روزن جان تابی چون ماه ز بالای  
این فرش زمینی را چون عرش بیارایی  
بس جان که ز سر گیرد قانون شکرخایی  
بس قافله ره یابد در عالم بی جایی  
کامروز مرا بنگر ای خواجه فردایی  
رونق نبود جو را چون آب بنگشایی  
والله که چو با خویشی از خویش نیاسایی  
افتاده در این سودا چون مردم صفرای  
جز عشق نبینی گر صد بار پالایی

یا رب چه خوش است این جا هر لحظه تماشایی  
بی ولوله زاغی بی گرگ جگرخایی  
کو عزم سفر دارد از بیم تقاضایی  
بی جان کی رود جایی بی سر کی نهد پای  
او هر طرفی یابد شوریده و شیدایی  
چو چشم تو خماری چون روی تو صحرایی  
در عشق پدید آید هر یوسف زیبایی  
وز عشق پدر دیدش زیبا و مطربایی  
دوزخ کی رود آخر از جنت ماوایی  
بی پای همی گردم چون کشتی دریایی  
چون ذره به زیر آیم در رقص ز بالای  
در روزن این خانه در گردش سودایی  
برگو که در این دولت تیره نشود رای

بربند دهان برگو در گنبد سر خود  
شمس الحق تبریزی از لطف صفات خود

تا ناله در آن گنبد یابی تو مثنایی  
از حرف همی گردد این نکته مصفایی

2615

هم پهلوی خم سر نه ای خواجه هر جایی  
هشیار به سگ ماند جز جنگ نمی داند  
سر بر در خمخانه زد آن سگ فرزانه  
بیرون مرو ای خواجه زین صورت دیباچه  
بس مست طرب خورده آهنگ برون کرده  
سر پهلوی آن خم نه کوزه به بر خم به

پرهیز ز هشیاران وز مردم غوغایی  
تو جنس سگ کهنی از جنگ مبرایی  
چون دید در آن درگه شکر و شکر افزایی  
این جاست تماشاها تو مرد تماشایی  
در سر که در افتاده آن خوش لب حلوایی  
بجهی به سوی او جه ای مست علاایی

2616

من نیت آن کردم تا باشم سودایی  
مجنونی من گشته سرمایه صد عاقل  
زیر شجر طوبی دیدم صنمی خوبی  
از من دو جهان شیدا وز من همه سر پیدا  
می گفت کرایم من وقتی که بر آیم من  
دریای معانی بین بی قیمت و بی کابین

نیت ز کجا گنجد اندر دل شیدایی  
وین تلخی من گشته دریای شکر خایی  
بس فتنه و آشوبی افکنده ز زیبایی  
فارغ ز شب و فردا چون باشم فردایی  
جان کی فزایم من گفتم دلم افزایی  
تبریز ز شمس الدین بی صورت دریایی

2617

عیسی چو تویی جانا ای دولت ترسایی  
ایمان ز سر زلفت ز نار عجب بندد  
ای از پس صد پرده در تافته رخسارت  
جان دوش ز سرمستی با عشق تو عهدی کرد  
سر عشق به گوشش برد سر گفت به گوش جان  
چندانک تو می کوشی جز چشم نمی پوشی  
جان گفت که ای فردم سوگند بدین دردم  
کان عهد که من کردم بی جان و بدن کردم  
مست آنچ کند در می از می بود آن به روی  
تبریز ز شمس الدین آخر قدحی زو هین

لا هوت ازل را از ناسوت تو بنمایی  
کز کافر زلف خود یک پیچ تو بگشایی  
تا عالم خاکی را از عشق بر آرای  
جان بود در آن بیعت با عشق به تنهایی  
کس عهد کند با خود نی تو همگی مایی  
تا چند گریزی تو از خویش و نیاسایی  
سوگند بدان زلفی عاشق کش سودایی  
نی ما و نه من کردم ای مفرد یکتایی  
در آب نماید او لیک او است ز بالای  
آن ساقی ترسا را یک نکته نفرمایی

2618



چون گویم دل بردی چون عین دل مایی  
دل نیز شکر خاید آن دم که جگر خایی  
مرده ز تو حال آرد چون شعبده بنمایی  
ای دل به جفای او جان باز چه می پایی  
ای یار بکش دستم آن جا که تو آن جایی  
گوهر چه کمت آید چون در تک دریایی  
بی تو چه بود دیده ای گوهر بینایی  
هستی و چه خوش هستی در وحدت یکتایی  
تن معدن ترس آمد تو عیش و تماشایی  
او را برسان روزی جان را و پذیرایی  
بر خفته دلان بردم انفاس مسیحایی  
در نور تو گم گردد چون شرق بر آرای

گفتم که در این سودا هشیار چه می جویی  
گفتم نشدی بی دل دلداری چه می جویی  
گفتم که برو طفلی خمار چه می جویی  
گفتم برو ای مسکین هشدار چه می جویی  
گفتم اگر تو نیست گلزار چه می جویی  
گفتم که خیال خواب بیدار چه می جویی

زیرا به ادب یابی آن چیز که می گویی  
هیئات چنان رویی یابند به بی رویی  
در خویش بجو ای دل آن چیز که می جویی  
در خود منگر زیرا در دیده خود مویی  
ور بر لب دریایی چون روی نمی شویی

کای دل تو نمی گفتمی کز خویش شدم خالی  
زشتی تو پیدا شد بگذار تو نکالی

جانا نظری فرما چون جان نظرهایی  
جان ها همه پا کوبند آن لحظه که دل کوبی  
تن روح برافشانند چون دست برافشانی  
گر جور و جفا این است پس گشت وفا کاسد  
امروز چنان مستم کز خویش برون جستم  
چیزی که تو را باید افلاک همان زاید  
مردم ز تو شد ای جان هر مردمک دیده  
ای روح بزن دستی در دولت سرمستی  
ای روح چه می ترسی روحی نه تن و نفسی  
ای روز چه خوش روزی شمع طرب افروزی  
صبحا نفسی داری سرمایه بیداری  
شمس الحق تبریزی خورشید چو استاره

2619

گل گفت مرا نرمی از خار چه می جویی  
گفتا که در این سودا دلداری تو کو بنما  
گفتا هله مستانه بنما ره خمخانه  
گفتا ز چه بی هوشی بنمای چه می نوشی  
گفتا که چه گلزار است کز وی نرسد بویی  
گفتا که وفاجویان خوابی است که می بینند

2620

ای دل به ادب بنشین برخیز ز بدخویی  
حاشا که چنان سودا یابند بدین صفرا  
در عین نظر بنشین چون مردمک دیده  
بگریز ز همسایه گر سایه نمی خواهی  
گر غرقه دریایی این خاک چه پیمایی

2621

از هر چه ترنجیدی با دل تو بگو حالی  
این رنج چو در وا شد دعوی تو رسوا شد

در صورت رنج خود نظاره بکن ای بد  
بنگر که چه زشتی تو بس دیوسرشتی تو  
گر رنج بشد مشکل نومید مشو ای دل  
از ذوق چو عوری تو هر لحظه بشوری تو  
در بادیه مردان را کاری است نه سردان را  
در خدمت مخدومی شمس الحق تبریزی

2622

ای خواجه تو چه مرغی نامت چه چرا شایی  
مانند شتر مرغی گویند پیر گویی  
چون نوبت بار آید گویی که نه من مرغم  
نی بلبل خوش لحنی نی طوطی خوش رنگی  
حق است سلیمان را در گردن هر مرغی

2623

ما گوش شمایم شما تن زده تا کی  
ما سوخته حالان و شما سیر و ملولان  
دل زیر و زبر گشت مها چند زنی طشت  
دی عقل در افتاد و به کف کرده عصایی  
چون ساقی ما ریخت بر او جام شرابی  
تسییح بینداخت و ز سالوس پیرداخت  
آن ها که خموشند به مستی مزه نوشند

2624

برخیز که جان است و جهان است و جوانی  
آن حسن که در خواب همی جست زلیخا  
برخیز که آویخت ترازوی قیامت  
هر سوی نشانی است ز مخلوق به خالق  
هر لحظه ز گردون برسد بانگ که ای گاو  
برخیز و بیا دبدبه عمر ابد بین  
او عمر عزیزی است از او چاره نداری

کی باشد با این خود آن مرتبه عالی  
این است که کشتی تو پس از کی همی نالی  
کز غیب شود حاصل اندر عوض ابدالی  
کای کعبه چه دوری تو از حیزک خلخالی  
کاین بادیه فردان را بزود ز اردالی  
بشتاب که از فضلش در منزل اجلالی

نی پری و نی چری ای مرغک حلوایی  
من اشترم و اشتر کی پرد ای طایی  
کی بار کشد مرغی تکلیف چه فرمایی  
نی فاخته طوقی نی در چمن مایی  
مرغان همه پریدند آن جا تو چه می پایی

ما مست و خراباتی و بیخود شده تا کی  
آخر بنگوید که این قاعده تا کی  
مجلس همه شوریده بتا عربده تا کی  
در حلقه رندان شده کاین مفسده تا کی  
بشکست در صومعه کاین معبده تا کی  
کاین نوبت شادی است غم بیهده تا کی  
ای در سخن بی مزه گرم آمده تا کی

خورشید بر آمد بنگر نورفشانی  
ای یوسف ایام به صد ره به از آنی  
برسنج بین که سبکی یا تو گرانی  
قانع نشود عاشق بی دل به نشانی  
ما راه سعادت بنمودیم تو دانی  
تا بازرهی زود از این عالم فانی  
او جان جهان آمد و تو نقش جهانی

بر صورت سنگین بزند روح پذیرد  
او کان عقیق آمد و سرمایه کان ها

حیف است کز این روح تو محروم بمانی  
در کان عقیق آی چه دربند دکانی

2625

گر علم خرابات تو را همنفستی  
ور طایر غیبی به تو بر سایه فکندی  
گر کو کبه شاه حقیقت بنمودی  
گر صبح سعادت به تو اقبال نمودی  
گر پیش روان بر تو عنایت فکندی  
معکوس شنو گر نبدی گوش دل تو  
گوید همه مردند یکی باز نیامد  
لرزان لهب جان تو از صرصر مرگ است  
همراه خسان گر نبدی طبع خسیست  
طفل خرد تو به تبارک بر سیدی  
خاموش که این ها همه موقوف به وقت است

این علم و هنر پیش تو باد و هوسستی  
سیمرغ جهان در نظر تو مگستی  
این کوس سلاطین بر تو چون جرسستی  
کی دامن و ریش تو به دست عسستی  
فکری که به پیش دل توست آن سپستی  
از دفتر عشاق یکی حرف بسستی  
باز آمده دیدی اگر آن گیج کستی  
لرزان نبدی گر ز بقا مقتبستی  
در حلق تو این شربت فانی چو خسستی  
در مکتب شادی ز کجا در عبستی  
گر وقت بدی داعیه فریادرسستی

2626

ای دل تو در این غارت و تاراج چه دیدی  
چون جولهه حرص در این خانه ویران  
از لذت و از مستی این دانه دنیا  
در سیل کسی خانه کند از گل و از خاک  
ای دل ببر از دام و برون چه تو به هنگام  
ای روح چو طاووس بیفشان تو پر عقل  
از عرش سوی فرش فتادی و قضا بود  
چون گرسنه قحط در این لقمه فتادی  
کو همت شاهانه نه زان دایه دولت  
آن خوی ملوکانه که با شیر فرورفت  
آن شاه گل ما به کف خویش سرشته ست  
والله که در آن زاویه کاوراد الست است  
آموخت تو را که دل و دلدار یکی اند  
که پند و گهی بند و گهی زهر و گهی قند

تا رخت گشادی و دکان باز کشیدی  
از آب دهان دام مگس گیر تنیدی  
پنداشت دل تو که از این دام رهیدی  
در دام کسی دانه خورد هیچ شنیدی  
آن سوی که در روضه ارواح دویدی  
یا یاد نداری تو که بر عرش پریدی  
دادی تو پر خویش و دو سه دانه خریدی  
که لب بگزیدی و گهی دست خلیدی  
زان شیر تباشیر سعادت بمزیدی  
والله که نیامیزد با خون و پلیدی  
آن همت و بختش ز کف شاه چشیدی  
آموخت تو را شاه تو شیخی و مریدی  
که قفل شود گاه کند رسم کلیدی  
که تازه و برجسته گهی کهنه قدیدی

ای سیل در این راه تو بالا و نشیب است  
ای خاک از این زخم پیاپی تو نژندی  
ای بحر حقایق که زمین موج و کف توست  
ای چشمه خورشید که جوشیدی از آن بحر  
هر خاک که در دست گرفتی همه زر شد  
بس تلخ و ترش از تو چو حلوا و شکر شد  
شاگرد کی بودی که تو استاد جهانی  
چون مرکب جبریلی و از سم تو هر خاک  
خامش کن و یاد آور آن را که به حضرت

2627

عاشق شو و عاشق شو بگذار زحیری  
سلطان بچه را میر و وزیری همه عار است  
آن میر اجل نیست اسیر اجل است او  
گر صورت گرمابه نه ای روح طلب کن  
در خاک میامیز که تو گوهر پاکی  
هر چند از این سوی تو را خلق ندانند  
این عالم مرگ است و در این عالم فانی  
در نقش بنی آدم تو شیر خدایی  
تا فضل و مقامات و کرامات تو دیدم  
بی گاه شد این عمر ولیکن چو تو هستی  
اندازه معشوق بود عزت عاشق  
زیبایی پروانه به اندازه شمع است  
شمس الحق تبریز از آنت نتوان دید

2628

هر روز بگه ای شه دلدار در آیی  
یا رب چه خجسته ست ملاقات جمالت  
هر جا که ملاقات دو یار است اثر توست  
معنی ندهد وصلت این حرف بدان حرف  
ای داده تو دندان و شکرها که بخایند

تلوین برود از تو چو در بحر رسیدی  
وی چرخ از این بار گران سنگ خمیدی  
پنهانی و در فعل چه پیدا و پدید  
تا پرده ظلمات به انوار دریدی  
شد لعل و زمرد ز تو سنگی که گزیدی  
بگزیده شد آن میوه که او را بگزیدی  
این صنعت بی آلت و بی کف ز کی دیدی  
سبزه شود آخر ز چه کهسار چریدی  
صد بار از این ذکر و از این فکر بریدی

سلطان بچه ای آخر تا چند اسیری  
زنهار بجز عشق دگر چیز نگیری  
جز وزر نیامد همه سودای وزیری  
تا عاشق نقشی ز کجا روح پذیری  
در سر که میامیز که تو شکر و شیری  
آن سوی که سو نیست چه بی مثل و نظیری  
گر ز آنک نه میری نه بس است این که نمیری  
پیداست در این حمله و چالیش و دلیری  
بیزارم از این فضل و مقامات حریری  
در نور خدایی چه به گاهی و چه دیری  
ای عاشق بیچاره بین تا ز چه تیری  
آخر نه که پروانه این شمع منیری  
که اصل بصر باشی یا عین بصیری

جان را و جهان را شکفانی و فزایی  
آن لحظه که چون بدر بر این صدر بر آیی  
خود ذوق و نمک بخش و صالی و لقایی  
تا تو نهی در کلمه فایده زایی  
دندان دگر داده پی فایده خایی

بیزارم از آن گوش که آواز نیاشنود  
این مشک به خود چون رود و آب کشاند  
این چرخ که می گردد بی آب نگرده  
هان ای دل پرسنده که دلدار کجای است  
تیهی ز کجا یابد گلزار و شقایق  
اصداف حواسی که به شب ماند ز در دور  
درهاست در آن بحر در اصداف نگنجد  
آن نیستی ای خواجه که کعبه به تو آید  
این کعبه نه جا دارد نی گنجد در جا  
هین غرقه عزت شو و فانی ردا شو  
خامش کن و از راه خموشی به عدم رو

2629

ای ماه اگر باز بر این شکل بتابی  
چون کوه احد آب شد از شرم عقیقت  
از عقل دو صدپیر دو سه پر بیش نمانده ست  
ای عشق دو عالم ز رخت مست و خرابند  
تا باده نجوشید در آن خنب ز اول  
تا اول با خود نخروشید ربابی  
ای گرد جهان گشته و جز نقش ندیده  
در خرمن ما آی اگر طالب کشتی  
ور ز آنک نیابی بکشیمت به سوی خویش  
مکتب نرود کودک لیکن ببردش  
بستان قدح عشرت وز بند برون جه  
آخر بشنو هر نفسی نعره مستان  
دست تو بگیرم دو سه روزی تو همی جوش  
آن جا که شدی مست همان جای بخشبی  
تا چند در آتش روی ای دل نه حدیدی  
ای ساقی مه روی چه مست است دو چشمت  
بگشای دهان ز آنچه نگفتم تو بیان کن

و آگاه نشد از خرد و دانش نایی  
تا خواجه سقا نکند جهد سقایی  
تا سر نبود پای کجا یابد پای  
تو ای دل جوینده و پرسنده کجایی  
پیهی ز کجا یابد تمیز ضیایی  
دانند که در هست ز دریای عطایی  
آن سوی برو ای صدف این سوی چه پای  
گوید بر ما آی اگر حاجی مایی  
می گوید العزه و الحسن ردایی  
تا جان دهدت چونک ببیند که فنایی  
معدوم چو گشتی همگی حد و ثنایی

ما را و جهان را تو در این خانه نیابی  
چه نادره گر آب شود مردم آبی  
و آن نیز بدان ماند که در زیر نقابی  
باری تو نگوئی ز کی مست و خرابی  
در جوش نیارد همه را او به شرابی  
در ناله نیارد همه را او به ربابی  
بر روی زن آبی و یقین دان که بخوابی  
سوی دل ما آی اگر مرد کبابی  
کز حلقه مایی نه غریبی نه غرابی  
پنداشته ای خواجه که بیرون حسابی  
تا باخبری بند سوالی و جوابی  
کای گیج خرف گشته ببین در چه عذابی  
تا بار دگر روی ز اقبال نتابی  
و آن سوی که ساقی است همان سوی شتابی  
وی دیده گرینده بس است این نه سحابی  
انگشتک می زن که تو بر راه صوابی  
بگشا در دل ها که تو سلطان خطابی

فالراح مع الروح من افضالك عندي  
 مستان نگر و نقل و شرابات افندی  
 گردان شده ساقی به مساقات افندی  
 جز رقص و هیاهوی و مراعات افندی  
 تا جان بدهیمت به مکافات افندی  
 جز دیدن روی تو کرامات افندی  
 یا رب چه لطیف است ملاقات افندی  
 هیهای شنیدم من و هیهات افندی  
 صد غلغله در سقف سماوات افندی  
 کافزون ز زجاجه ست و ز مشکات افندی  
 معراج و تجلی و مقامات افندی  
 تا و انماید همه رگ هات افندی  
 کامروز عیان است خفیات افندی  
 یاد آیدت این جمله مقالات افندی  
 گر بوسه دهد بنده بر آن پات افندی  
 در سایه زلف تو مناجات افندی  
 سوره قصص و نادره آیات افندی  
 رستیم به شاهیت ز شهامت افندی  
 فارغ ز بدایات و نهایات افندی  
 ایمن شده از جمله آفات افندی  
 تا راست شود جمله مهمات افندی  
 این است و دگر جمله خرافات افندی  
 هر بیتش مفتاح مرادات افندی  
 ای جان اشارات و عبارات افندی  
 بر طور دلم رفته به میقات افندی

یا ساقی شرف بشراباتک زندگی  
 برخیز که شورید خرابات افندی  
 هر مست در آویخته با مست ز مستی  
 یک موی نمی گنجد در حلقه مستان  
 بسم الله ساقی ولی نعمت برخیز  
 در هر دو جهان است و نبوده ست و نباشد  
 چون تنگ شکر میر خرابات در آمد  
 می خندد و می گوید من خفته بدم مست  
 زان خنده و زان گفتن و زان شیوه شیرین  
 خورشید ز برق رخ تو چشم بیند  
 در خانه خمار و خرابات کی دیده ست  
 با مست خرابات خدا تا بنپیچی  
 در خانه دل کژ مکن آن چانه به افسوس  
 روزی که روم جانب دریای معانی  
 شاد آمدی ای کان شکر عیب مفرما  
 واجب کند ای دوست که آرم به صد اخلاص  
 از مصحف آن روی چو ماه تو بخوانیم  
 مستیم ز جام تو و زان نرگس مخمور  
 عالم همه پرغصه و آن نرگس مخمور  
 چون سایه فنایم به خورشید جمالت  
 سرمست بیا جانب بازار نظر کن  
 تا روز اجل هر چه بگویم ز اشعار  
 سلطان غزل هاست و همه بنده اینند  
 من کردم خاموش تو باقیش بفرما  
 شمس الحق تبریز تویی موسی ایام

امروز مکن حيله که آن رفت که دیدی  
 بر در بنشاندی و تو بر بام دویدی

تو دوش رهیدی و شب دوش رهیدی  
 ما را به حکایت به در خانه بپردی

صد کاسه همسایه مظلوم شکستی  
آن کیست که او را به دغل خفته نکردی  
گفتی که از آن عالم کس باز نیامد  
امروز بینی که چه مرغی و چه رنگی  
امروز بینی که کیان را یله کردی  
یا شیر ز پستان کرامات چشیدی  
ای باز کلاه از سر و روی تو برون شد  
آن جا بردت پای که در سر هوسش بود  
بر تو زند آن گل که به گلزار بکشتی  
تلخی دهد امروز تو را در دل و در کام  
آن آهن تو نرم شد امروز بینی  
طوق ملکی این دم اگر گوهر پاکی  
گر آب حیاتی تو و گر آب سیاهی  
با جمله روان ها پیر روح روانی  
با خالق آرام تو آرام گرفتی  
امروز تو را باز خرد شعله آن نور  
آن سیمبر اندر بر سیمین تو آید  
ای عشق بیخشیای تو بر حال ضعیفان  
خامش کن و منمای به هر کس سر دل ز آنک  
خاموش و دهان را به خموشی تو دوا کن

2632

ای جان گذر کرده از این گنبد ناری  
ای رخت کشیده به نهان خانه بینش  
پوشیده قباهای صفت های مقدس  
از شرم تو گل ریخته در پای جمالت  
بی برگ نشاید که دگر غوره فشارد  
اقبال کف پای تو بر چشم نهاده  
از غار به نور تو به باغ ازل آیند  
بر کار شود در خود و بی کار ز عالم

صد کیسه در این راه به حیلت بیریدی  
وز زیر سر خفته گلیمی نکشیدی  
امروز بینی چو بدین حال رسیدی  
کز زخم اجل بند قفص را بدریدی  
امروز بینی که کیان را بگزیدی  
یا شیر ز پستان سیه دیو مکیدی  
خوش بنگر و خوش بشنو آنچه نشنیدی  
و آن جا بردت دیده که آن جا نگریدی  
در تو خلد آن خار که در یار خلیدی  
آن زهر گیایی که در این دشت چریدی  
که قفل دری یا جهت قفل کلیدی  
رد فلکی این دم اگر زشت و پلیدی  
این چشم بیستی تو در آن چشمه رسیدی  
این است سزای تو گر از نفس جهیدی  
وز آب و گل تیره بیگانه رمیدی  
کاین جا ز دل و جان به دل و جانش خریدی  
کو را چو نثار زر از این خاک بچیدی  
کز خاک همان رست که در خاک دمیدی  
در دیده هر ذره چو خورشید پدید  
زیرا که ز پستان سیه دیو چشیدی

در سلطنت فقر و فنا کار تو داری  
وی کشته وجود همه و خویش به زاری  
وز دلق دو صد پاره آدم شده عاری  
وز لطف تو هر خار برون رفته ز خاری  
در میکده اکنون که تو انگور فشاری  
اندر طمعی که سرش از لطف بخاری  
ای یار چه یاری تو و ای غار چه غاری  
آن کز تو بنوشید یکی شربت کاری

در باغ صفا زیر درختی به نگاری  
کز لذت حسن تو درختان به شکوفه  
در سجده شدم بیخود و گفتم که نگارا  
او گفت که از پر تو شمس الحق تبریز

افتاد مرا چشم و بگفتم چه نگاری  
آبستن تو گشته مگر جان بهاری  
آخر ز کجایی تو علی الله چه یاری  
کاوصاف جمال رخ او نیست شماری

### 2633

در خانه خود یافتم از شاه نشانی  
دوش آمده بوده ست و مرا خواب برده  
بشکسته دو صد کاسه و کوزه شه من دوش  
گویی که گزیده ست ز مستی رخ من بر  
امروز در این خانه همی بوی نگار است  
خون در تن من باده صرف است از این بوی  
گوشی بنه و نعره مستانه شنو تو  
هم آتش و هم باده و خرگاه چو نقد است  
در آینه شمس حق و دین شه تبریز

انگشتری لعل و کمر خاصه کانی  
آن شاه دلارامم و آن محرم جانی  
از عربده مستانه بدان شیوه که دانی  
کز شاه رخ من بر کاری است نهانی  
زین بوی به هر گوشه نگاری است عیانی  
هر موی ز من هندوی مست است شبانی  
از قامت چون چنگ من الحان اغانی  
پیران طریقت پذیرند جوانی  
هم صورت کل شهره و هم بحر معانی

### 2634

امروز در این شهر نفیر است و فغانی  
در شهر به هر گوشه یکی حلقه به گوشی است  
بی زخم نیابی تو در این شهر یکی دل  
ای شهر چه شهری تو که هر روز تو عید است  
چه جای مکان است و چه سودای زمان است  
شهری است که او تختگه عشق خدایی است  
امروز در این مصر از این یوسف خوبی  
صد پیر دو صدساله از این یوسف خوش دم  
او حاکم دل ها و روان هاست در این شهر  
صد نور یقین سجده کن روی چو ماهش  
صد چون من و تو محو چنان بی من و مایی  
جز حضرت او نیست فقیرانه حضوری  
از حيله او یک دو سخن دارم بشنو  
گر نام نگوییم و نشان نیز نگوییم

از جادوی چشم یکی شعبده خوانی  
از عشق چنین حلقه ربا چرب زبانی  
از تیر نظرهای چنین سخته کمانی  
ای شهر مکان تو شد از لطف زمانی  
ای هر دو شده از دم تو نادره لانی  
بغداد نهان است وز او دل همدانی  
بی زجر و سیاست شده هر گرگ شبانی  
مانند زلیخا شده در عشق جوانی  
ماننده تقدیر خدا حکم روانی  
کی سوی مهش راه بزد ابر گمانی  
چون ظلمت شب محو رخ ماه جهانی  
جز سایه خورشید رخس نیست امانی  
چون زهره ندارم که بگویم که فلانی  
زین باده شکافیده شود شیشه جانی



هین دست ملرزان و فروکش قدح عشق  
هر چیز که خواهی تو ز عطار بیابی

2635

امروز سماع است و مدام است و سقایی  
فرمان سقی الله رسیده ست بنوشید  
ای دور چه دوری تو و ای روز چه روزی  
از خاک برویند در این دور خلایق  
از کوه شنو نعره صد ناقه صالح  
هین رخت فروگیر و بخوابان شتران را  
ای مرده بشو زنده و ای پیر جوان شو  
خواهم سخنی گفت دهانم بمبندید  
ور ز آنک ز غیرت ره این گفت ببندید  
ما نیز خیالات بدستیم و از این دم  
صد هستی دیگر بجز این هست بگیری

2636

ای مونس ما خواجه ابوبکر ربابی  
آتش خور در عشق به مانند شتر مرغ  
لقمه دهدت تا کند او لقمه خویشت  
هین لقمه مخور لقمه مشو آتش او را  
آن وقت که از ناف همی خورد تنت خون  
آن ماهی چه خورده ست که او لقمه ما شد  
از نعمت پنهان خورد این نعمت پیدا  
گر ز آنک خرابت کند این عشق برونی  
آن سنبله از خاک بر آورد سر و گفت  
خواهی که قیامت نگری نقد به باغ آی  
ماییم که پوسیده و ریزیده خاکیم  
بی حرف سخن گوی که تا خصم نگوید

2637

پازهر چو داری نکند زهر زیانی  
دکان محیط است و جز این نیست دکانی

گردان شده بر جمع قدح های عطایی  
ای تن همه جان شو نه که ز اخوان صفایی  
وی گلشن اقبال چه بابرگ و نوایی  
کاین نفخه صور است که کرده ست صدایی  
وز چرخ شنو بانگ سرافیل صلائی  
آخر بگشا چشم که در دست رضایی  
وی منکر محشر هله تا ژاژ نخایی  
کامروز حلال است ورا راز گشایی  
ره باز کنم سوی خیالات هوایی  
هستی پذیرفتیم ز دم های خدایی  
کاین را تو فراموش کنی خواجه کهجایی

گر دلشده ای چند پی نان و کبابی  
اندر عقب طعمه چه شاگرد عقابی  
این چرخ فریبنده و این برق سحابی  
بی لقمه او در دل و جان رزق بیابی  
نی حلق و گلو بود و نه خرما ی رطابی  
در چشم نیاید خورش مردم آبی  
زان راه شود فربه و زان ماه خضابی  
چون سنبله شد دانه در این روز خرابی  
من مردم و زنده شدم از داد ثوابی  
نظاره سرسبزی اموات ترابی  
امروز چو سرویم سرافراز و خطابی  
کاین گفت کسان است و سخن های کنابی

امروز سماع است و شراب است و صراحی  
 زان جنس مباحی که از آن سوی وجود است  
 روحی است مباحی که از آن روح چشیده ست  
 در پیش چنین فتنه و در دست چنین می  
 زین باده کسی را جگر تشنه خنک شد  
 جاوید شود عمر بدین کاس صبحی  
 این صورت غیب است که سرخیش ز خون نیست  
 شمعی است برافروخته وز عرش گذشته  
 سوزیده ز نورش حجب سبع سماوات  
 این حلقه مستان خرابات خراب است  
 شاباش زهی حال که از حال رheidیت  
 با خود ملک الموت بگوید هله واگرد  
 ما را خبری نی که خبر نیز چه باشد  
 از غیب شنو نعره مستان و خمش کن  
 ور نه بدو نان بنده دونان و خسان باش  
 فارس شده شمس الحق تبریز همیشه

2638

ای آنک به دل ها ز حسد خار خلیدی  
 تلخی دهد امروز تو را در دل و در کام  
 آن آهن تو نرم شد امروز بینی  
 طوق ملکی این دم اگر گوهر پاکی  
 با جمله روان ها به تک روح روانی  
 با خالق آرام تو آرام گرفتی  
 امروز تو را بازخرد از غمش آن نور  
 آن سیمبر اندر بر سیمین تو آید  
 ای عشق ببخشای بر این خاک که دانی  
 خامش کن و منمای به هر کس سر دل ز آنک

2639

برخیز که صبح است و صبح است و سکاری

یک ساقی بدمست یکی جمع مباحی  
 نی اباحتی گیج حشیشی مزاحی  
 کو روح قدیمی و کجا روح ریاحی  
 یا رب چه شود جان مسلمان صلاحی  
 کو خون جگر ریخت در این ره به سفاحی  
 ایمن شود از مرگ و ز افغان نیاحی  
 اسپید ز نور است نه کافور رباحی  
 پروانه او سینه دل های فلاحی  
 پران شده جان ها و روان ها ز نواحی  
 دور از لب و دندان تو ای خواجه صاحی  
 شاباش زهی عیش صبحی و صباحی  
 کاین جا نکند هیچ سلاح تو صلاحی  
 خود مغفرت این باشد و آمرزش ماحی  
 یک غلغله پاک ز آواز صیاحی  
 می خور پی سه نان ز سنان زخم رماحی  
 بر شمس شمس و نکند شمس جماحی

این ها همه کردی و در آن گور خزیدی  
 آن زهر گیاهی که در این دشت چریدی  
 که قفل دری یا جهت قفل کلیدی  
 رد فلکی این دم اگر جان پلیدی  
 سلطان جهادی اگر از نفس جهیدی  
 وز دیو رمیده تو به هنگام رهیدی  
 کو را چو دل و جان به دل و جان بخزیدی  
 کو را چو نثار زر از این خاک بچیدی  
 کز خاک همان رست که در خاک دمیدی  
 در دیده هر ذره چو خورشید پدید

بگشای کنار آمد آن یار کناری

برخیز بیا دبدبه عمر ابد بین  
آن رفت که اقبال بخارید سر ما  
گنجی تو عجب نیست که در توده خاکی  
اندر حرم کعبه اقبال خرامید  
گردان شده بین چرخ که صد ماه در او هست  
آن ساغر جان که ملک الموت اجل شد  
بس کن که اگر جان بخورد صورت ما را

2640

رستند و گذشتند ز دم های شماری  
ای دل سر اقبال از این بار تو خاری  
ماهی تو عجب نیست که در گرد و غباری  
از بادیه ایمن شده وز ناز مکاری  
جز تابش یک روزه تو ای چرخ چه داری  
نی شورش دل آرد و نی رنج خماری  
صد عذر بخواهد لبش از خوب عذاری

مگریز ز آتش که چنین خام بمانی  
مگریز ز یاران تو چو باران و مکش سر  
با دوست وفا کن که وفا وام الست است  
بگرفت تو را تاسه و حال تو چنان است  
می ترسی از این سر که تو داری و از این خو  
با ما تو یکی کن سر زیرا سر وقت است

گر بجهی از این حلقه در آن دام بمانی  
گر سر کشی سرگشته ایام بمانی  
ترسم که بمیری و در این وام بمانی  
کز عجز تو در تاسه حمام بمانی  
کان سر تو به رنجوری سرسام بمانی  
تا همچو سران شاد سرانجام بمانی

2641

گیرم که نبینی رخ آن دختر چینی  
از تابش آن مه که در افلاک نهان است  
ای برگ پریشان شده در باد مخالف  
گر باد ز اندیشه نجند تو نجندی  
عرش و فلک و روح در این گردش احوال  
می جنب تو بر خویش و همی خور تو از این خون  
در چرخ دلت ناگه یک درد در آید  
ماه نهمت چهره شمس الحق تبریز  
تا ماه نهم صبر کن ای دل تو در این خون

از جنبش او جنبش این پرده نبینی  
صد ماه بدیدی تو در اجزای زمینی  
گر باد نبینی تو نبینی که چینی  
و آن باد اگر هیچ نشیند تو نشینی  
اشتر به قطارند و تو آن بازپسینی  
کاندر شکم چرخ یکی طفل چینی  
سر برزنی از چرخ بدانی که نه اینی  
ای آنک امان دو جهان را تو امینی  
آن مه تویی ای شاه که شمس الحق و دینی

2642

زان جای بیا خواجه بدین جای نه جایی  
آن جا که نه جای است چراگاه تو بوده ست  
جاندار سراپرده سلطان عدم باش

کاین جاست تو را خانه کجایی تو کجایی  
زین شهره چراگاه تو محروم چرایی  
تا بازرهی از دم این جان هوایی

که پای مشو که سر بگریز از این سو  
ای راه نمای از می و منزل چو شوی مست  
مستان ازل در عدم و محو چریدند  
جان بر زبر همدگر افتاده ز مستی  
این نعره زنان گشته که هیهای چه خوبی  
مخدوم خداوندی شمس الحق تبریز

### 2643

ای شاه تو ترکی عجمی وار چرای  
گلزار چو رنگ از صدقات تو بردند  
الحق تو نگفتی و دم باده او گفت  
در غار فتم چون دل و دلدار حریفند  
آن شاه نشد لیک پی چشم بد این گو  
گر بیخ دلت نیست در آن آب حیاتش  
گر راه نبرده ست دلت جانب گلزار  
گر دیو زند طعنه که خود نیست سلیمان  
بر چشمه دل گر نه پری خانه حسن است  
ای مریم جان گر تو نه ای حامل عیسی  
گر از می شمس الحق تبریز نه مستی

### 2644

یک روز مرا بر لب خود میر نکردی  
زان شب که سر زلف تو در خواب بدیدم  
یک عالم و عاقل به جهان نیست که او را  
بگریست بسی از غم تو طفل دو چشمم  
در کعبه خوبی تو احرام بیستیم  
بگرفت دلم در غمت ای سرو جوان بخت  
با قوس دو ابروی تو یک دل به جهان نیست  
بس عقل که در آیت حسن تو فروماند  
در بردن جان ها و در آزدن جان ها  
در کشتنم ای دلبر خون خوار بکردم

مستی و خرابی نگر و بی سر و پای  
نی راه به خود دانی و نی راه نمایی  
کز نیست بود قاعده هست نمایی  
همچون ختن غیب پر از ترک خطایی  
و آن سجده کنان گشته که بس روح فزایی  
هم نور زمینی تو و خورشید سمایی

تو جان و جهانی تو و بیمار چرای  
گلزار بده زان رخ و پر خار چرای  
ای خواجه منصور تو بر دار چرای  
دلدار چو شد ای دل در غار چرای  
گر شاه بشد مخزن اسرار چرای  
ای باغ چنین تازه و پر بار چرای  
خوش بو و شکر خنده و دلدار چرای  
ای دیو اگر نیست تو در کار چرای  
ای جان سراسیمه پری دار چرای  
زان زلف چلیپا پی زنا چرای  
پس معتکف خانه خمار چرای

وز لعل لب جامگی تقریر نکردی  
حیران و پریشانم و تعبیر نکردی  
دیوانه آن زلف چو زنجیر نکردی  
وز سنگ دلی در دهندش شیر نکردی  
بس تلیه گفتیم و تو تکبیر نکردی  
شد پیر دلم پیروی پیر نکردی  
تا خسته بدان غمزه چون تیر نکردی  
وز وی به کرم روزی تفسیر نکردی  
الحق صنما هیچ تو تقصیر نکردی  
صد لابه و یک ساعت تاخیر نکردی

در آتش عشق تو دلم سوخت به یک بار  
بیمار شدم از غم هجر تو و روزی  
خورشید رخت با زحل زلف سیاهت  
بر خاک درت روی نهادم ز سر عجز  
خامش شوم و هیچ نگویم پس از این من

2645

بخوردم از کف دلبر شرابی  
گزیدم آتش پنهان پنهان  
هزاران نکته در عالم بگفتم  
گهی سوزد دلم گه خام گردد  
مرا آن مه یکی شکلی نموده ست  
منم غرقه به بحر انگینی  
بهشت اندر رهش کمتر حجابی  
جهان را جمله آب صاف می بین  
اگر با شمس تبریزی نشینی

2646

چه باشد گر چو عقل و جان نخسبی  
تو نور خاطر این شب روانی  
شبی بر گرد محبوسان گردون  
جهان کشتی و تو نوح زمانی  
شب قدری که دادی وعده آن روز  
مخسب ای جان که خفتن آن ندارد  
تویی شه پیل و پیش آهنگ پیلان  
تو نپسندی ز داد و رحمت خویش  
اگر خسبی نخسبد جز که چشمت  
خمش کردم نگویم تا تو گویی  
چو روی شمس تبریزی بدیدی

وز بهر دوا قرص تابشیر نکردی  
از بهر من خسته تو تدبیر نکردی  
صد بار قران کرد و تو تاثیر نکردی  
وز قصه هجرانم تحریر نکردی  
هر چاکر دیرینه چو توفیر نکردی

شدم معمور و در صورت خرابی  
کز او اندر رخم پیداست تابی  
ز عشق و هیچ نشنیدم جوابی  
به مانند دلم نبود کبابی  
که سیصد مه نیند آن به خوابی  
که زنبور از کفش یابد لعابی  
خرد پیش مهش کمتر سحابی  
که ماهی می درخشد اندر آبی  
از آن مه بر تو تا بد ماهتابی

بر آری کار محتاجان نخسبی  
برای خاطر ایشان نخسبی  
بگردی ای مه تابان نخسبی  
نگاهش داری از طوفان نخسبی  
دراندیشی از آن پیمان نخسبی  
چه باشد چون تو داری آن نخسبی  
چو کردی یاد هندستان نخسبی  
که بستان را کنی زندان نخسبی  
تویی آن نور جاویدان نخسبی  
سخن گویان سخن گویان نخسبی  
سزد کز عشق آن سلطان نخسبی

2647

ز جمله کارها بی کار گشتی  
چرا عاقل شدی هشیار گشتی  
تو سرتاسر همه ایثار گشتی  
که از ترتیب ها بیزار گشتی  
چرا سرمست در بازار گشتی  
چو با رندان این ره یار گشتی  
در این ویرانه ها بسیار گشتی  
که از بوهای می خمار گشتی  
که همچون بو سبک رفتار گشتی  
چه یار جغد و بوتیمار گشتی  
چه یار روبه و گفتار گشتی  
که چون یعقوب ماتم دار گشتی

دلا چون واقف اسرار گشتی  
همان سودایی و دیوانه می باش  
تفکر از برای برد باشد  
همان ترتیب معجون را نگه دار  
چو تو مستور و عاقل خواستی شد  
نشستن گوشه ای سودت ندارد  
به صحرا رو بدان صحرا که بودی  
خراباتی است در همسایه تو  
بگیر این بو و می رو تا خرابات  
به کوه قاف رو مانند سیمرخ  
برو در بیشه معنی چو شیران  
مرو بر بوی پیراهان یوسف

2648

به درد و حسرت بسیار رفتی  
چه سود از حکم بی زنهار رفتی  
ندیده چاره و ناچار رفتی  
چه شد چون در زمین خوار رفتی  
میان خاک و مور و مار رفتی  
چه شد عقلی که در اسرار رفتی  
چه شد پایبی که در گلزار رفتی  
درون خاک مردم خوار رفتی  
به راه دور و ناهموار رفتی  
در آن ساعت که زار زار رفتی  
بگو باری عجب بیدار رفتی  
و یا محروم و بانکار رفتی  
خمش کردی و از گفتار رفتی  
سفر کردی مسافروار رفتی  
زهی پر خون رهی کاین بار رفتی

دریغا کز میان ای یار رفتی  
بسی زنهار گفتی لابه کردی  
به هر سو چاره جستی حيله کردی  
کنار پرگل و روی چو ماهت  
ز حلقه دوستان و همنشینان  
چه شد آن نکته ها و آن سخن ها  
چه شد دستی که دست ما گرفتی  
لطیف و خوب و مردم دار بودی  
چه اندیشه که می کردی و ناگاه  
فلک بگریست و مه را رو خراشید  
دلم خون شد چه پرسم من چه دانم  
چو رفتی صحبت پاکان گزیدی  
جوابک های شیرینت کجا شد  
زهی داغ و زهی حسرت که ناگاه  
کجا رفتی که پیدا نیست گردت

2649

منم فانی و غرقه در ثبوتی  
مگر من یوسفم در قعر چاهی  
وجود ظاهرم تا چند بینی  
فقیرم من ولیکن نی فقیری  
ز بهر قهر جان لوت خوارم  
به غیر عشق شمس الدین تبریز

2650

تو آن ماهی که در گردون نگنجی  
تو آن دری که از دریا فزونی  
چه خوانم من فسون ای شاه پریان  
تو لیلی ولیک از رشک مولی  
تو خورشیدی قبایت نور سینه است  
تویی شاگرد جان افزا طبیعی  
تو معجونی که نبود در ذخیره  
بگوید خصم تا خود چون بود این  
چنین بودی در اشکمگاه دنیا  
مخوان در گوش ها این را خمش کن

2651

کریم تو گلی یا جمله قندی  
عزیزا تو به بستان آن درختی  
چه کم گردد ز جاهت گر پیرسی  
من آنم کز فراق مستمندم  
در این مطبخ هزاران جان به خرج است  
چو حلقه بر درت گر چه مقیم  
بیا ای زلف چوگان حکم داری  
سپند از بهر آن باشد که سوزد  
بیا ای جام عشق شمس تبریز

2652

به دریاها ی حی لایموتی  
مگر من یونس در بطن حوتی  
که اطلس هاست اندر برگ توتی  
که گردد در به در در عشق لوتی  
بمالیده چو جلادان بروتی  
نیرزد پیش بنده تره توتی

تو آن آبی که در جیحون نگنجی  
تو آن کوهی که در هامون نگنجی  
که تو در شیشه و افسون نگنجی  
به کنج خاطر مجنون نگنجی  
تو اندر اطلس و اکسون نگنجی  
در استدلال افلاطون نگنجی  
ذخیره چیست در قانون نگنجی  
تو از بی چونی و در چون نگنجی  
بگنجیدی ولی اکنون نگنجی  
تو اندر گوش هر مفتون نگنجی

که چون بینی مرا چون گل بخندی  
که چون دیدم تو را بیخم بکندی  
که چونی در فراقم دردمندی  
تو آنی که خلاص مستمندی  
بین تو ای دل پر خون که چندی  
چه چاره چون تو بر بام بلندی  
که چون گویم در این میدان فکندی  
دلا می سوز دلبر را سپندی  
که درد کهنه را تو سودمندی

نگارا تو در اندیشه درازی  
نه عاشق بر سر آتش نشیند  
به من بنگر که بودم پیش از این عشق  
قضا آمد بدیدم ماه رویی  
گناه این بود افتادم به عشقی  
ز خونم بوی مشک آید چو ریزد  
نصیحت داد شمس الدین تبریز

### 2653

همه گریند و تو در خنده باشی  
تو شاد و خرم و فرخنده باشی  
ورای هر دو جانی زنده باشی  
چو خیمه شش جهت برکنده باشی  
تو صد پرده فروافکنده باشی  
درون سینه ها گردنده باشی  
که اندیشد که تو شرمنده باشی  
تو بدری از کجا گیرنده باشی  
چو نی پر از شکر آکنده باشی  
چو سالوسان چرا در ژنده باشی  
که تا چون عشق او پاینده باشی

گر این سلطان ما را بنده باشی  
و گر غم پر شود اطراف عالم  
و گر چرخ و زمین از هم بدرد  
به هفتم چرخ نوبت پنج داری  
همه مشتاق دیدار تو باشند  
چو اندیشه به جاسوسی اسرار  
دلا بر چشم خوبان چهره بگشا  
بدیشان صدقه می ده چون هلالند  
اگر خالی شوی از خویش چون نی  
برو خرقة گرو کن در خرابات  
به عشق شمس تبریزی بده جان

### 2654

ز ساقی مست شو زین راح تا کی  
نظاره صورت اقداح تا کی  
صداع کشتی و ملاح تا کی  
فسانه و باد هر سباح تا کی  
فراق فالق الاصباح تا کی  
مثال کودکان ز الواح تا کی  
زمین شوریدن ای فلاح تا کی  
قناعت بر یکی تفاح تا کی  
دوا جستن ز هر جراح تا کی

بین این فتح ز استفتاح تا کی  
در این اقداح صورت راح جانی است  
چو مرغابی ز خود بر ساز کشتی  
تو سباحی و از سباح زادی  
نفخت فیه جان بخشی است هر صبح  
چو جان بالغان لوحی است محفوظ  
چو فرموده ست رزقت ز آسمان است  
از آن باغ است این سیب زنخدان  
جراحت راست دارو حسن یوسف



ز هر جزوت چو مطرب می توان ساخت  
چو نفس واحدیم از خلق و از بعث  
دهان بر بند در دریا صدف وار  
دهان بر بند و قفلی بر دهان نه

## 2655

تو نقشی نقش بندان را چه دانی  
تو خود می نشنوی بانگ دهل را  
هنوز از کات کفرت خود خبر نیست  
هنوزت خار در پای است بنشین  
تو نامی کرده ای این را و آن را  
چه صورت هاست مر بی صورتان را  
ز نخ کم زن که اندر چاه نفسی  
درخت سبز داند قدر باران  
سیه کاری مکن با باز چون زاغ  
سلیمانی نکردی در ره عشق  
نگهبانی است حاضر بر تو سبحان  
تو را در چرخ آورده ست ماهی  
تجلی کرد این دم شمس تبریز

## 2656

نه آتش های ما را ترجمانی  
برهنه شد ز صد پرده دل و عشق  
میان هر دو گر جبریل آید  
به هر لحظه وصال اندر وصالی  
بینی تو چه سلطانان معنی  
سرشته وصل یزدان کوه طور است  
اگر صد عقل کل بر هم ببندی  
نشانی های مردان سجده آرد  
از آن نوری که حرف آن جا ننگجد  
کمر شد حرف ها از شمس تبریز

ز چشمت ساختن نواح تا کی  
جدا باشیدن ارواح تا کی  
دهان بگشاده چون تمساح تا کی  
ز ضایع کردن مفتاح تا کی

تو شکلی پیکری جان را چه دانی  
رموز سر پنهان را چه دانی  
حقایق های ایمان را چه دانی  
تو سرسبزی بستان را چه دانی  
از این نگذشته ای آن را چه دانی  
تو صورت های ایشان را چه دانی  
تو آن چاه زنخدان را چه دانی  
تو خشکی قدر باران را چه دانی  
تو باز چتر سلطان را چه دانی  
زبان جمله مرغان را چه دانی  
تو حیوانی نگهبان را چه دانی  
تو ماه چرخ گردان را چه دانی  
تو دیوی نور رحمان را چه دانی

نه اسرار دل ما را زبانی  
نشسته دو به دو جانی و جانی  
نباشد ز آتشش یک دم امانی  
به هر سوئی عیان اندر عیانی  
به گوشه بامشان چون پاسبانی  
در آن کان تاب نارد یک زمانی  
نگردد بامشان را نردبانی  
اگر زان بی نشان گویم نشانی  
تو را این حرف گشته ارمغانی  
بیا بر بند اگر داری میانی

2657

دلا تا نازکی و نازینی  
درا تا نازکی و نازینی  
درا تا نازکی و نازینی  
درا تا نازکی و نازینی  
درا تا نازکی و نازینی  
درا تا نازکی و نازینی  
درا تا نازکی و نازینی  
درا تا نازکی و نازینی  
درا تا نازکی و نازینی  
درا تا نازکی و نازینی

2658

اگر درد مرا درمان فرستی  
وگر کشت مرا باران فرستی  
ز خانه جانب میدان فرستی  
میان حلقه مستان فرستی  
چو جانم را بر جانان فرستی  
مفرح سوی بیماران فرستی  
مرا هر دم بر دربان فرستی  
که بر من باد سرگردان فرستی  
اگر بر عاشقان طوفان فرستی  
به پیش این و پیش آن فرستی  
تو او را غصه و گریان فرستی  
از آن رطلی که بر مردان فرستی  
اگر تو نامه پنهان فرستی  
جهان بی خبر را جان فرستی  
به خلوتخانه سلطان فرستی

2659

کسی کو را بود در طبع سستی  
نخواهد هیچ کس را تندرستی  
مده دامن به دستان حسودان  
که ایشان می کشندت سوی پستی  
زیانتر خویش را و دیگران را  
نباشد چون حسد در جمله هستی  
هلا بشکن دل و دام حسودان  
وگر نی پشت بخت خود شکستی

از این اخوان چو بیری دی چو یوسف  
اگر حاسد دو پایت را ببوسد  
ندارد مهر مهره او چه گشتی  
اگر در حصن تقوا راه یابی  
اگر چه شیرگیری ترک او کن

2660

چرا ز اندیشه ای بیچاره گشتی  
تو را من پاره پاره جمع کردم  
ز دارالملک عشقم رخت بردی  
زمین را بهر تو گهواره کردم  
روان کردم ز سنگت آب حیوان  
تویی فرزند جان کار تو عشق است  
از آن خانه که تو صد زخم خوردی  
در آن خانه که صد حلوا چشیدی  
خمش کن گفت هشیاریت آرد

2661

کجا شد عهد و پیمانی که کردی  
نگفتی چرخ تا گردان بود گرد  
نگفتی تا بود خورشید دلگرم  
نگفتی یک دل و مردانه باشیم  
مرا گویی اگر من جور کردم  
چرا شاید که با چون من گدایی  
میان ما و تو سرکنگین است  
چو من سرکه فروشم پس تو شکر  
منم خاک و چو خاکی باد یابد  
نباشد راه را عار از چو من گرد  
شهاب آتش ما زنده بادا

عزیز مصری و از گرگ رستی  
به باطن می زند خنجر دودستی  
ندارد دل دل اندر وی چه بستی  
ز حاسد وز حسد جاوید رستی  
نه آن شیر است کش گیری به مستی

فرورفتی به خود غمخواره گشتی  
چرا از وسوسه صدپاره گشتی  
در این غربت چنین آواره گشتی  
فسرده تخته گهواره گشتی  
به سوی خشک رفتی خاره گشتی  
چرا رفتی تو و هر کاره گشتی  
به گرد آن در و درساره گشتی  
نگشتی مطمئن اماره گشتی  
نه مست غمزه خماره گشتی

کجا شد قول و سوگندی که خوردی  
از این سرگشته هرگز برنگردی  
نکاهد گرم ما را هیچ سردی  
به جان جمله مردان و بمردی  
بدان کردم که پیش از من تو کردی  
چو تو شاهنشهی گیرد نبردی  
ز من سرکه ز تو شکرنوردی  
بیفزا چون به شیرینی تو فردی  
تو عذرش نه مگویش گرد کردی  
که زر را عار نبود رنگ زردی  
چو القاب شهاب سهروردی

2662

دلا رو رو همان خون شو که بودی  
در این خاکستر هستی چو غلطی  
در این چون شد چگونه چند مانی  
نه گاوی که کشی بیگار گردون  
در این کاهش چو بیماران دقی  
زبون طب افلاطون چه باشی  
ایم هو کی اسیرانه چه باشی  
اگر رویین تنی جسم آفت توست  
همان اقبال و دولت بین که دیدی  
رها کن نظم کردن درها را

2663

مرا چون ناف بر مستی بریدی  
چنین عشقی پدید آری به هر دم  
دهل پیدا دهلزن چون است پنهان  
جنون طرفه پیدا گشت در جان  
هزاران رنگ پیدا شد از آن خم  
دو دیده در عدم دوز و عجب بین  
اگر دریای عمانی سراسر  
در آن دکان تو تخته تخته بودی  
در اقلیم عدم ز آحاد بودی  
همان جا رو چنان ز آحاد می باش  
بر این سو صد گره بر پایت افتاد

2664

از این تنگین قفص جانا پریدی  
ز روی آینه گل دور کردی  
خبرها می شنیدی زیر و بالا  
چو آب و گل به آب و گل سپردی  
ز گردش های جسمانی بجستی  
بجستی ز اشکم مادر که دنیاست

بدان صحرا و هامون شو که بودی  
در آتشدان و کانون شو که بودی  
بدان تصریف بی چون شو که بودی  
بر آن بالای گردون شو که بودی  
به عمر روزافزون شو که بودی  
فلاطون فلاطون شو که بودی  
همان سلطان و بارون شو که بودی  
همان جان فریدون شو که بودی  
همان بخت همایون شو که بودی  
به دریا در مکنون شو که بودی

ز من چه ساقیا دامن کشیدی  
پدید آرنده چون ناپیدی  
زهی قفل و زهی این بی کلیدی  
جنون را عقل ها کرده مریدی  
منزه از کبودی و سپیدی  
زهی اومیدها در ناامیدی  
در آن ابری نگر کز وی چکیدی  
اگر خود این زمان عرش مجیدی  
در این ده گر چه مشهور و وحیدی  
از آن گلشن چرا بیرون پریدی  
ز فکر وهمی و نکته عمیدی

وزین زندان طراران رهیدی  
در آینه بدیدی آنچه دیدی  
بر آن بالا بین آنچه شنیدی  
قماش روح بر گردون کشیدی  
به گردش های روحانی رسیدی  
سوی بابای عقلائی دویدی

بخور هر دم می شیرینتر از جان  
گزین کن هر چه می خواهی و بستان

به هر تلخی که بهر ما چشیدی  
چو ما را بر همه عالم گزیدی

از این دیگ جهان رفتی چو حلوا  
اگر چه بیضه خالی شد ز مرغت  
در این عالم ننگجی زین سپس تو  
خمش کن رو که قفل تو گشادند

به خوان آن جهان زیرا پزیدی  
برون بیضه عالم پزیدی  
همان سو پر که هر دم در مزیدی  
اجل بنمود قفلت را کلیدی

## 2665

صلا ای صوفیان کامروز باری  
صلا کز شش جهت درها گشاده ست  
صلا کاین مغزها امروز پر شد  
صلا که یافت هر گوشه و هوشی  
صلا که ساعتی دیگر نیابی  
در آن میدان که دیاری نمی گشت  
چو هیزم اندر این آتش در آید  
میان شوره خاک نفس جز وی  
تو اندر باغ ها دیدی که گیرد

سماح است و نشاط و عیش آری  
ز قعر بحر پیدا شد غباری  
ز بوی وصل جانی جان سپاری  
ز بی هوشی مطلق گوشواری  
ز مشرق تا به مغرب هوشیاری  
به هر گوشه ست روحانی سواری  
که تا هفتم فلک دارد شراری  
به هر سوئی درختی جویباری  
درختی مر درختی را کناری

## 2666

به تن این جا به باطن در چه کاری  
کز او در آینه ساعت به ساعت  
مثال باز سلطان است هر نقش  
چه ساکن می نماید صورت تو  
لباست بر لب جوی و تو غرقه  
حریفتم حاضر است آن جا که هستی  
به هر شیوه که گردد شاخ رقصان  
مچه تو سو به سو ای شاخ از این باد  
به صد دستان به کار توست این باد  
از او یابی به آخر هر مرادی  
بپرس او کیست شمس الدین تبریز

شکاری می کنی یا تو شکاری  
همی تابد عجب نقش و نگاری  
شکار است او و می جوید شکاری  
درون پرده تو بس بی قراری  
از این غرقه عجب سر چون بر آری  
ولیکن گر بگوید شرم داری  
نباشد غایب از باد بهاری  
نمی دانی کز این با دست یاری  
تو را خود نیست خوی حق گزاری  
همو مستی دهد هم هوشیاری  
بجز در عشق او تا سر نخاری

2667

مبارک باد بر ما این عروسی  
چو شیر و چون شکر بادا همیشه  
هم از برگ و هم از میوه ممتع  
چو حوران بهشتی باد خندان  
نشان رحمت و توقیع دولت  
نکونام و نکوروی و نکوفال  
خمش کردم که در گفتن نگنجد

خجسته باد ما را این عروسی  
چو صهبا و چو حلوا این عروسی  
مثال نخل خرما این عروسی  
ابد امروز فردا این عروسی  
هم این جا و هم آن جا این عروسی  
چو ماه و چرخ خضرا این عروسی  
که به سرشت است جان با این عروسی

2668

خبر واده کز این دنیای فانی  
عجب یارا ز اصحاب شمالی  
عجب همراز نفس سگ پرستی  
عجب در آخرین بازی شدی مات  
بسی کژباز کاندرا آخر کار  
بود رویت به قبله اندر آن گور  
ازیرا گور باشد چون صلایه  
چو دانه فاسدی را دفن کردی  
بسی طبل اجل پیشین شنیدی  
اگر در عمر آهی برکشیدی  
وگر با آه راهی نیز رفتی

به تلخی می روی یا شادمانی  
عجب ز اصحاب ایمان و امانی  
عجب همراه شیر راه دانی  
عجب بردی اگر بردی تو جانی  
ببرد از اتفاق آسمانی  
گر اهل قبله بودی در نهانی  
پی تحویل های امتحانی  
بروید زو درخت بامعانی  
مگو مرگم در آمد ناگهانی  
یقین امروز کاندرا ظل آنی  
شهشاهی و شمع ره روانی

2669

برفتیم ای عقیق لامکانی  
سفر کردیم چون استارگان ما  
یکی صورت رود دیگر بیاید  
که مهمانان مثال چار فصلند  
خیال خوب تو در سینه بردیم  
به پیشت ماند دل با ما نیامد  
سر دل ها به زیر سایه ات باد

ز شهر تو تو باید که بمانی  
ز تو هم سوی تو که آسمانی  
به مهمانخانه ات زیرا که جانی  
تو اصل فصل هایی که جهانی  
شفق از آفتاب آمد نشانی  
دل از تو کی رود چون دلستانی  
که دل ها را در این مرعا شبانی

فروریزید دندان های گرگان  
بهل تا بحر گوید قصه خویش

از آنگه که نمودی مهربانی  
که تا باری ببینی قصه خوانی

2670

خوشی آخر بگو ای یار چونی  
به روز و شب مرا اندیشه توست  
از این آتش که در عالم فتاده ست  
در این دریا و تاریکی و صد موج  
منم بیمار و تو ما را طبیعی  
منت پرسم اگر تو می نپرسی  
وجودی بین که بی چون و چگونه ست  
بگو در گوش شمس الدین تبریز

از این ایام ناهموار چونی  
کز این روز و شب خون خوار چونی  
ز دود لشکر تاتار چونی  
تواندر کشتی پربار چونی  
پرس آخر که ای بیمار چونی  
که ای شیرین شیرین کار چونی  
دلا دیگر مگو بسیار چونی  
که ای خورشید خوب اسرار چونی

2671

بر من نیستی یارا کجایی  
ز خشم من به هر ناکس بسازی  
چو بینی مر مرا نادیده آری  
عزیزی بودم خوادم ز عشقت  
برای تو جدا کردم ز عالم  
سبک روحا گران کردی تو رو را

به هر جایی که هستی جان فزایی  
به رغم من به هر آتش در آیی  
چنین باشد وفا و آشنایی  
در این خواری نگر کبر خدایی  
که تا ناید مرا بوی جدایی  
که یعنی قصد دارم بی وفایی

تو در دل جورها داری همی کن  
الا ای چرخ زاینده چنین ماه  
به کوه قاف شمس الدین تبریز

که تا روز قیامت جان مایی  
نزایی و نزایی و نزایی  
همایی و همایی و همایی

2672

دلا در روزه مهمان خدایی  
در این مه چون در دوزخ ببندی  
نخواهد ماند این یخ زود بفروشی  
برون کن خرقه کان زین چار رقعہ ست  
برهنه کن تو جزو جان و بنما

طعام آسمانی را سرایی  
هزاران در ز جنت برگشایی  
بیاموز از خدا این کدخدایی  
ترابی آتشی آبی هوایی  
ز خرقه گر به کل بیرون نیایی

بیامد جان که عذر عشق خواهد  
در این مه عذر ما بپذیر ای عشق  
به خنده گوید او دستت گرفتم  
تو را پرهیز فرمودم طبیبم  
بکن پرهیز تا شربت بسازم  
خمش کردم که شرحش عشق گوید

### 2673

سوالی دارم ای خواجه خدایی  
کی باشد مه که گویم ماه رویی  
مثالی لایق آن روی خوبت  
رها کن این همه با ما تو چونی  
تو صدساله ره از چونی گذشتی  
هوای خویشتن را سر بریدی  
همه میل دل معشوق گشتی  
از این هم درگذشتم چونی ای جان  
همی پیچی به صد گون چشم ما را  
زمانی صورت زندان و چاهی  
همان یک چیز را که مار سازی  
به دست توست بوقلمون همه چیز  
گهی نیل است و گاهی خون بسته  
بدین خوف و رجاها منعقد شد  
سوالی چند دارم از تو حل کن  
سوال اول آن است ای سخندان  
چو اول هم تویی و آخر تویی هم  
دوم آن است ای آن کت دوم نیست

### 2674

هلا ای آب حیوان از نوایی  
چنین می کن که تا بادا چنین باد  
نجنبند شاخ و برگگی جز به بادی

که عفوم کن که جان عذرهایی  
خطا کردیم ای ترک خطایی  
که می دانم که بس بی دست و پای  
که تو رنجور این خوف و رجایی  
که تا دور ابد باخود نیایی  
که گفت او است جان را جان فزایی

که امروز این چنین شیرین چرایی  
کی باشد جان که گویم جان فزایی  
بسی شب ها ز حق کردم گدایی  
تو جانی و به چونی درنیایی  
میان موج های کبریایی  
ز میل نفس خود کردی جدایی  
به تسلیم و رضا و مرتضایی  
که این دم رستخیز سحرهایی  
به صد صورت جهان را می نمایی  
زمانی گلستان و دلربایی  
گهی بخشی درختی و عصایی  
ز انسان و ز حیوان و نمایی  
گهی لیل است و گه صبح ضیایی  
که از هر ضد ضد بر می گشایی  
که مشکل های ما را مرتجایی  
که هم اول هم آخر جان مایی  
ز کی دانم وفا و بی وفایی  
که رنج احوالی را توتیایی

همی گردان مرا چون آسیایی  
پریشان دل به جایی من به جایی  
نپرد برگ که بی کهربایی



چو گاهی جز به بادی می نجند  
همه اجزای عالم عاشقانند  
ولیک اسرار خود با تو نگویند  
چراخواران چراشان هم چراخوار  
نه موران با سلیمان راز گفتند  
اگر این آسمان عاشق نبود  
وگر خورشید هم عاشق نبود  
زمین و کوه اگر نه عاشق اندی  
اگر دریا ز عشق آگه نبود  
تو عاشق باش تا عاشق شناسی  
نپذیرفت آسمان بار امانت

2675

بیاموز از پیمبر کیمیایی  
همان لحظه در جنت گشاید  
رسول غم اگر آید بر تو  
جفایی کز بر معشوق آید  
که تا آن غم برون آید ز چادر  
به گوشه چادر غم دست درزن  
در این کو روسی باره منم من  
همه پوشیده چادرهای مکروه  
من جان سیر ازدرها پرستم  
نبیند غم مرا الا که خندان  
مبارکتر ز غم چیزی نباشد  
به نامردی نخواهی یافت چیزی

2676

سبک بنواز ای مطرب ربایی  
که آورد آن پری رو رنگ دیگر  
چه آتش زد نهان دلبر به دل ها  
چرا ای پیر مجلس چنگ پرفن

کجا جنبد جهانی بی هوایی  
و هر جزو جهان مست لقایی  
نشاید گفت سر جز با سزایی  
ز کاسه و خوان شیرین کدخدایی  
نه با داوود می زد که صدایی  
نبودی سینه او را صفایی  
نبودی در جمال او ضیایی  
نرستی از دل هر دو گیاهی  
قراری داشتی آخر به جایی  
وفا کن تا بینی باوفایی  
که عاشق بود و ترسید از خطایی

که هر چت حق دهد می ده رضایی  
چو تو راضی شوی در ابتلایی  
کنارش گیر همچون آشنایی  
نثارش کن به شادی مرحبایی  
شکرباری لطیفی دلربایی  
که بس خوب است و کرده ست او دغایی  
کشیده چادر هر خوش لقایی  
که پنداری که هست او ازدهایی  
تو گر سیری ز جان بشنو صلابی  
نخوانم درد را الا دوائی  
که پاداشش ندارد منتهایی  
خمش کردم که تا نجهد خطایی

بگردان زوتر ای ساقی شرابی  
ز چشمه زندگی جوشید آبی  
که مجلس پر شد از بوی کبابی  
نگویی ناله نی را جوابی

نی نه چشم زان چشمان چه گوید  
دل سنگین چو یابد تاب آن چشم  
گدازد هر دو عالم بحر گیرد  
ایا ساقی به اصحاب سعادت  
قدم تا فرق پر دارید از این می

2677

سلام علیک ای مقصود هستی  
تویی می واجب آید باده خوردن  
به دوران تو منسوخ است شیشه  
بیا بشنو حدیث پوست کنده  
هلا ای یوسف خوبان به مصر آ  
بگیر ای چرخ پیر چنبری پشت  
منم لولی و سرنا خوش نوازم  
به دو بوسه مخا از خشم لب را  
بلی گو نی مگو ای صورت عشق  
بلی تو بر آردمان به بالا  
خمش کن عشق خود مجنون خویش است

چنین بیدار باشد مست خوابی  
شود در حال او در خوشایبی  
چون آن مه رو براندازد نقابی  
بده حالی تو باری خمر نابی  
که بوی شمس تبریزی بیابی

هم از آغاز روز امروز مستی  
تویی بت واجب آید بت پرستی  
بگردان آن سبوهای دودستی  
همه مغزم چو در مغزم نشستی  
ز قعر چه به حبل الله رستی  
رسن را سخت کز چنبر بجستی  
بده شکر نیم را چون شکستی  
تو ده نان چون دکان ها را بیستی  
که سلطان بلی شاه الستی  
بلی ما فرود آرد به پستی  
نه لیلی گنجد و نی فاطمستی

2678

اگر خورشید جاویدان نگشتی  
دو دست کفشگر گر ساکنستی  
اگر نه عشوه های باد بودی  
چه گویم گر نبودی آن که دانی  
فلک چتر است و سلطان عقل کلی  
اگر آواز سرهنگان نبودی  
کریمی گر ندادی ابر و باران  
درونت گر نبودی کیمیاگر  
نهان از عالم ار نی عالمستی  
نهان دار این سخن را ز آنک زرها

درخت و رخت بازرگان نگشتی  
همیشه گربه در انبان نگشتی  
سر شاخ گل خندان نگشتی  
به هر دم این نگشتی آن نگشتی  
نگشتی چتر اگر سلطان نگشتی  
نگشتی اختر و کیوان نگشتی  
یکی جرعه به گرد خوان نگشتی  
به هر دم خون و بلغم جان نگشتی  
دل تاریک تو میدان نگشتی  
اگر پنهان نبودی کان نگشتی

2679

دو چشم خویش سوی گل گشادی  
ز گل واگشتی این جا سر نهادی  
نیابی بوسه گل را بوسه دادی  
نیابی بوسه گر چه اوستادی  
همی مالم به خاکت من ز شادی  
ولی فتنه تویی گل را تو زادی  
تو دزدی و مریدی و مرادی

ز ما برگشتی و با گل فنادی  
ز شرم روی ما گل از تو بگریخت  
نهادی سر که پای من بیوسی  
بدان لب ها که بوی گل گرفته ست  
برای رفع بویش این دو لب را  
کجا بردارم این لب از تو ای خاک  
تو آن خاکی که از حق لطف دزدی

2680

که بی رنجی نبینی هیچ شادی  
تامل کن از آن روزی که زادی  
که تا تو چشم در عالم گشادی  
ز اول آن کشاکش کش تو دادی  
گدازیدی نپذیرفتی جمادی  
به هر روز اندک اندک می نهادی  
بگفتا شکر ای سلطان هادی

چنین باشد چنین گوید منادی  
چه مایه رنج ها دیدی تو هر روز  
چه خون از چشم و دل ها برگشاده ست  
خداوندا اگر آهن بدیدی  
ز بیم و ترس آهن آب گشتی  
ولیک آن را نپنهان کردی ز آهن  
چو آهن گشت آینه به آخر

2681

امانت های چون جان را چه کردی  
سبک روحی مرغان را چه کردی  
چه کردی گنج پنهان را چه کردی  
بیا بنشین بگو آن را چه کردی  
چنان خورشید خندان را چه کردی

کجا شد عهد و پیمان را چه کردی  
چرا کاهل شدی در عشقبازی  
نشاط عاشقی گنجی است پنهان  
تو را با من نه عهدی بود ز اول  
چنان ابری به پیش ما چه بستی

2682

سفر کردی از این جا ای افندی  
دو چشمم مانند بالا ای افندی  
سیه پوشید سودا ای افندی  
بماندم بی تو تنها ای افندی  
ببیند حال ما را ای افندی  
جوابم گوی و باز آ ای افندی

به بخت و طالع ما ای افندی  
چراغم مرد و دودم رفت بالا  
زمین تا آسمان دود سیاه ست  
در این عالم مرا تنها تو بودی  
کجا بختی که اندر آتش تو  
همی گویم افندی ای افندی

چه باز آیم چه گویم من که رفتم  
چه حیران و چه دشمن کام گشتم  
همی ترسم که تا آن رحمت آید  
تتپایش افندی این چه کردی

ورای هفت دریا ای افندی  
تو رحمت کن خدایا ای افندی  
نماند بنده برجا ای افندی  
تتپیا تا تتپیا ای افندی

2683

نگارا تو گلی یا جمله قندی  
نگارا تو به بستان آن درختی  
چه کم گردد ز حسنت گر بپرسی  
من آنم کز فراق مستمندم  
در این مطبخ هزاران جان به خرج است  
چو حلقه بر درت سر می زنم من  
بیا ای زلف چوگان حکم داری  
سپند از بهر آن باشد که سوزد  
بیا ای جام عشق شمس تبریز

که چون بینی مرا چون گل بخندی  
که چون دیدم تو را بیخیم بکندی  
که چونی در فراقم دردمندی  
تو آنی که هلاک مستمندی  
بین تو ای دل مسکین که چندی  
چه چاره چون تو بر بام بلندی  
که چون گویم در این میدان فکندی  
دلا می سوز دلبر را سپندی  
که درد کهنه را تو سودمندی

2684

شنودم من که چاکر را ستودی  
تو کان لعل و جان کهربایی  
یکی آهن بدم بی قدر و قیمت  
ز طوفان فناام واخریدی  
دلا گر سوختی چون عود بوده  
به زیر سایه اقبال خفتم  
بدان ره بی پر و بی پا و بی سر  
در آن ره نیست خار اختیاری  
برون از خطه چرخ کبودش  
چه می گریی بر خندندگان رو  
از این شهدی که صد گون نیش دارد

کی باشم من تو لطف خود نمودی  
به رحمت برگ کاهی را ربودی  
تو ام آینه ای کردی زدودی  
که هم نوحی و هم کشتی جودی  
و گر خامی بسوز اکنون که عودی  
برون پنج حس راهم گشودی  
به شرق و غرب شاید شد به زودی  
نه ترسایی است آن جا نه جهودی  
رهیده جان ز کوری و کبودی  
چه می پایی همان جا رو که بودی  
بجز دنبل بین چیزی فزودی

2685

دگر باره شه ساقی رسیدی

مرا در حلقه مستان کشیدی

دگر باره شکستی تو بها را  
دگر بار ای خیال فتنه انگیز  
بیا ای آهو از ناف پدید است  
همه صحرا گل است و ارغوان است  
مکن ای آسمان ناموس کم کن  
بگو ای جان و گرنی من بگویم  
بگویم ای بهشت این دم به گوشت  
چو خاتونان مصری ای شفق تو  
بدیدم دوش کبریتی به دست  
تو هم ای دل در آن مطبخ که او بود  
نه عیدی که دو بار آید به سالی  
خداوندا به قدرت بی نظیری  
چنین نوری دهی اشکمه ای را  
بگو ای گل که این لطف از کی داری  
تو هم ای چشم جنس خاک بودی  
تو هم ای پای برجا مانده بودی  
دم عیسی و علمش را عدوی  
چو مال این علم ماند مرد ریگت  
جهان پیر را گفتم جوان شو  
بیا امید بین که نیک نبود  
بدو پیوندم از گفتن ببرم

2686

اگر یار مرا از من بر آری  
میان ما چو تو مویی نبینی  
بین عیب ار چه عاشق گشت رسوا  
بیا ای دست اندر آب کرده  
تو خواهی همچو ابر باز گونه  
چو ناخن نیز نگذارد تو را عشق  
قراری یابی آنگه بر لب عشق

به جامی پرده ها را بردیدی  
چو می بر مغز مستان بردویدی  
که از نسرين و نیلوفر چریدی  
بدان یک دم که در صحرا دمیدی  
که از سودای ماه من خمیدی  
که از شرم جمالش ناپیدی  
که بی او بسته ای و بی کلیدی  
چو دیدی یوسفم را کف بریدی  
یقین کردم که دیکی می پزیدی  
پس دیوار چیزی می شنیدی  
به رخم عید هر روزی تو عیدی  
که حسنی لائظیری بر تنیدی  
چنینی را گزافه کی گزیدی  
نه خار خشک بودی می خلیدی  
بگفتی من چه بینم هم بدیدی  
دوانیدت دواننده دویدی  
عجب ای خر بدین دعوت رسیدی  
نه تو مانی نه علمی که گزیدی  
بین بخت جوان تا کی قدیدی  
در این امید بی حد ناامیدی  
نبرم زان شهی که تو بریدی

من او گشتم بگو با او چه داری  
تو مانی در میان شرمساری  
نباشد عار گر بحری است عاری  
کلوخ خشک خواهی تا بر آری  
که باران از زمین بر چرخ باری  
روا باشد که آن سر را بخاری  
چو ساکن گشته ای در بی قراری

مکن یاد کسی ای جان شیرین  
نداند عطسه را زان لاغ دیگر  
بگفتم ای ونک غوطی بخوردم  
شدم از کار من از شمس تبریز

2687

صلا ای صوفیان کامروز باری  
بکن ای موسی جان خلع نعلین  
کبوترها سراسر باز گردند  
شود سرهای مستان فارغ از درد  
بخور که ساعتی دیگر نبینی  
برآور بینی و بوی دگر جوی

2688

صلا ای صوفیان کامروز باری  
صلا که ساعتی دیگر نیابی  
چنان در بحر مستی غرق گردند  
از این مستان نوشی های و هویی  
در این مستان کجا وهمی رسیدی  
به صد عالم ننگجد از جلالت  
ولیکن چون غبار انگیخت اسپش  
دهان بر بند کاین جا یک نظر نیست

2689

منم غرقه درون جوی باری  
اگر چه خار را من می نبینم  
ندانم تا چه خار است اندر این جوی  
تم را بین که صورتگر ز سوزن  
چو پیراهن برون افکندم از سر  
که غسل آرم برون آیم به پاکی  
مثال کاسه چوبین بگشتم

که نشناسد خزان را از بهاری  
نداند شیر از روبه عیاری  
در آن موج لطیف شهریاری  
بیا در کار گر تو مرد کاری

سماع است و وصال و عیش آری  
که اندر گلشن جان نیست خاری  
که افتاد این شکاران را شکاری  
چو سر در کرد خمر بی خماری  
ز مشرق تا به مغرب هوشیاری  
که این بینی است آن بو را مهاری

سماع است و شراب و عیش آری  
ز مشرق تا به مغرب هوشیاری  
که دل در عشق خوبی خوش عذاری  
وزین خوبان نبینی گوشواری  
گر این مستان ننالند از خماری  
چنین سلطان و اعظم شهریاری  
به وهم آمد کر و فر سواری  
که بشناسد سواری از غباری

نهانم می خلد در آب خاری  
نیم خالی ز زخم خار باری  
که خالی نیست جان از خارخاری  
بر او بنگاشت هر سویی نگاری  
به دریا در شدم مرغاب واری  
به خنده گفت موج بحر کاری  
بر آن آبی که دارد سهم ناری

نمی دانم که آن ساحل کجا شد  
تو شمس الدین تبریز ار ملولی

2690

چو عشق آمد که جان با من سپاری  
جهان سوزید ز آتش های خوبان  
چو جان بیند جمال عشق گوید  
بدیدم عشق را چون برج نوری  
چو اشتر مرغ جان ها گرد آن برج  
ز دور استاده جانم در تماشا

که پیدا نیست دریا را کناری  
به هر لحظه چه افروزی شراری

چرا زوتر نگویی کآری آری  
جمال عشق و روی عشق باری  
شدم از دست و دست از من نداری  
درون برج نوری اه چه ناری  
غذاشان آتشی بس خوشگواری  
به پیش آمد مرا خوش شهسواری

یکی رویی چو ماهی ماه سوزی  
که جان ها پیش روی او خیالی  
همی رست از غبار نعل اسبش  
همی تازید عقلم اندک اندک  
همین دانم دگر از من مپرسید  
من آن آبم که ریگ عشق خوردش  
چو لاله گفته ای در شهر تبریز

یکی مریخ چشمی پر خماری  
جهان در پای اسب او غباری  
بیابان در بیابان خوش عذاری  
همی پرید از سر چون طیاری  
که صد من نیست آن جا در شماری  
چه ریگی بلک بحر بی کناری  
شدم بر دست شمس الدین نگاری

2691

نگفتم دوش ای زین بخاری  
در آن جان ها که شکر روید از حق  
اگر صد خنب سر که در کشد او  
خدایت چون سر مستی نداده ست  
از آن سر چون سر جان را شراب است  
ز تو خنده همی پنهان کند او  
چو داد آن خواجه را سر که فروشی  
گوارش خر از آن رخسار چون ماه  
در آید در تن تو نور آن ماه  
ببخشد مر تو را هم خلعت سبز  
تصورها همه زین بوی برده

که نتوانی رضا دادن به خواری  
شکر باشد ز هر حسیش جاری  
نه تلخی بینی او را نی نزاری  
حذر کن تا سر مستی نخاری  
همی نوشد شراب اختیاری  
که او خمری است و تو مسکین خماری  
چه شیرین کرد بر وی سوکواری  
کز آن یابند مردان خوشگواری  
چنان کاندرا زمین لطف بهاری  
رهاند مر تو را از خاکساری  
برون روژیده از دل چون دراری

تفضل ایها الساقی و اوفر  
و صبحنا بخمر مستطاب  
و مسینا بخمر من صبوح

و لکن لا براح مستعار  
فان الیمن جما فی ابتکار  
و دم و اسلم ای خیر الممداری

## 2692

به جان تو پس گردن نخاری  
بسازی با دو سه مسکین بی دل  
نگویی کار دارم در پی کار  
تو گویی می روم رنجور دارم  
ز ما رنجورتر آخر کی باشد  
خوری سوگند که فردا بیایم  
تو با سوگند کاری پخته ای سر  
تو ماهی ما شبیم از ما بمگریز  
تو آبی ما مثال کشت تشنه  
پاش ای جان درویشان صادق  
چه درویشان که هر یک گنج ملکند  
به تو درویش و با غیر تو سلطان  
که مه درویش باشد پیش خورشید  
منم نای تو معذورم در این بانگ  
همه دم های این عالم شمرده ست

نگویی می روم عذری نیاری  
اگر چه بی دلان بسیار داری  
چه باشی بسته تو خاوند گاری  
نه رنجوران ما را می گذاری  
که در چشمت نیایم از نزاری  
چه دامن گیردت سوگند خواری  
که بر اسرار پنهانی سواری  
که بی مه شب بود دلگیر و تاری  
مگرد از ما که آب خوشگواری  
چه باشد گر چنین تخمی بکاری  
که شاهان راست ز ایشان شرمساری  
ز تو دارند تاج شهریاری  
کند بر اختران مه شمسواری  
که بر من هر دمی دم می گماری  
تو ای دم چه دمی که بی شماری

## 2693

به تن با ما به دل در مرغزاری  
به تن این جا میان بسته چو نایی  
تنت چون جامه غواص بر خاک  
در این دریا بسی رگ هاست صافی  
صفای دل از آن رگ های صافی است  
در آن رگ ها تو همچون خون نهانی  
از آن رگ هاست بانگ چنگ خوش رگ  
ز بحر بی کنار است این نواها

چو دربند شکاری تو شکاری  
به باطن همچو باد بی قراری  
تو چون ماهی روش در آب داری  
بسی رگ هاست کان تیره است و تاری  
بدان رگ پی بری چون پر بر آری  
ور انگشتی نهم تو شرم داری  
ز عکس و لطف آن زاری است زاری  
کی می غرد به موج از بی کناری



2694

مرا بگرفت روحانی نگاری

بزد با من میان راه تنگی

ز جان برخاست ز آتش های عشقش

مبادا هیچ دل را زین چنین عشق

سکست این کره تند دل من

نهاده بر سرش افسار سودا

فتاده در سرش از شمس تبریز

کناری و کناری و کناری

دوچاری و دوچاری و دوچاری

بخاری و بخاری و بخاری

قراری و قراری و قراری

فساری و فساری و فساری

غباری و غباری و غباری

خماری و خماری و خماری

2695

متاز ای دل سوی دریای ناری

وجودت از نی و دارد نوایی

نیستانت ندارد تاب آتش

میان شهر نی منشین بر آذر

اگر نی سوی آتش میل دارد

نیاز آتش است آن میل تنها

به هر چت نی بفرماید تو نی کن

خلافش کردی و نی در کمین است

پدید آید تو را ناگه وجودی

یکی نوری لطیفی جان فزایی

گشایی پر و بالی کز حلاوت

میان این چنین نوری نماید

به نور او بسوزی پر خود را

ز ناله واشکافد قرص خورشید

زبان واماند زین پس از بیانش

نگار و نقش چون گلبرگ باشد

بر آن ساحل که ای ن گل ها گدازید

همی گو نام شمس الدین تبریز

که می ترسم که تاب نار ناری

ز نی هر دم نوایی نو بر آری

و گر چه تو ز نی شهری بر آری

که هر سو شعله اندر شعله داری

چو میل رزق سوی رزق خواری

که آتش رزق می خواهد به زاری

خلاف نی بکن از شهر یاری

چو نی کم شد سر دیگر نخاری

نه نی دارد نه شکر آنچه داری

در او می های گوناگون کاری

نمایی لطف های لاله زاری

دگر خورشید و جان ها چون ذراری

ز شیرینی نورش گردی عاری

که گل گل وادهد هم خار خاری

زبان را کار نقش است و نگاری

گدازیده شود چون آب واری

اگر خواهی تو مستی و خماری

کز او این کارها را برگزاری

2696

مرا در خنده می آرد بهاری

مرا سرگشته می دارد خماری

مرا در چرخ آورده ست ماهی  
چو تاری گشتم از آواز چنگی  
جهانی چون غباری او برانگیخت  
حیاتی چون شرار آن شه برافروخت  
جمال گلستان آن کس بر آراست  
دلم گوید که ساقی را تو می گو  
دلم چون آینه خاموش گویاست  
کز او در آینه ساعت به ساعت

2697

بدید این دل درون دل بهاری  
در او آرامگاه جان عاشق  
که فردوش غلام آن گلستان  
به هر جانب یکی حلقه سماعی  
اگر پیری در آید همچو کافور  
چو شیر اسکست جان زنجیرها را  
برفتم در پی جان تا کجا شد  
بدیدم طرفه منزل های دلکش  
بگو راز مرا تا باز آید  
نشانی ها بیاور ارمانی  
کیست آن مه خداوند شمس تبریز

2698

خداوندا ز کات شهریاری  
هلا آهسته تر ای برق سوزان  
نمی تاند نظر کاندرا کابت  
عنان درکش پیاده پروری کن  
جدایی نیست این تلخی نزع است  
چو سایه می دود جان در پی تو  
به روی او دلا بس باده خوردی  
چه باشد ای جمالت ساقی جان

مرا بی یار گردانید یاری  
نوایش فاش و پیدا نیست تاری  
که پنهان شد چو بادی در غباری  
که پنهان شد چو سوزی در شراری  
که پنهان شد چو گل در جان خاری  
که جانم مست آن باقی است باری  
به دست بوالعجب آینه داری  
همی تابد عجب نقش و نگاری

سحر گه دید طرفه مرغزاری  
در او بوس و کنار بی کناری  
بهشت از سبزه زارش شرمساری  
به زیر هر درختی خوش نگاری  
شود گل عارضی مشکین عذاری  
رمید آن سو چو مجنون بی قراری  
در آن رفتن مرا بگشاد کاری  
ولیک از جان ندیدم من غباری  
وگر ناید بیا واپس تو باری  
که تا تن را کنم من دardاری  
خدا خلقی عجیبی نامداری

ز من مگذر شتاب ار مهر داری  
که شد چشمم ز تو ابر بهاری  
رسد در گرد مرکب از نزاری  
که خورشیدی و عالم بی تو تاری  
گلوی ما به هجران می فشاری  
گذشت از سایه جان در بی قراری  
بدین تلخی از آن رو در خماری  
خماری را به رحمت سر بخاری

نه دست من گرفتی عهد کردی  
ز دست عهد تو از دست رفتم  
کی یارد با تو دیگر عهد کردن  
تو خیره کشتی یا چشم مست  
حدیث چشم تو گفتم دلم رفت  
دل من رفت عشقت را بقا باد  
بزی ای عشق بهر عاشقان را

2699

ندارد مجلس ما بی تو نوری  
بیایی یا بدان سومان بخوانی  
خلایق همچو کشت و تو بهاری  
تجلی کن که تا سرمست گردند  
چو دریای عتاب تو بجوشد  
چو گردون قبول تو بگردد  
خمش بگذار این شیشه گری را

2700

ز هر چیزی ملول است آن فضولی  
به قاصد تا بیاشوبد بجنگد  
بخورد آن بازی من خشمگین شد  
نگوید هیچ را بد مرد این راه  
بگفتم عین انکار تو بر من  
مرا گفت او تناقض های بینا  
محالی گر بگوید مرد کامل  
گاهی درد که داند گه بدوزد  
به تاویلات تو او درنگنجد  
ز خود منگر در او از خود برون آ  
خمش ای نفس تازی هم بگویم

2701

که ما را تا قیامت دست یاری  
به جان تو که دست از من نداری  
که تو سنگین دلی بی زینهار  
که بر خسته دلانش می گماری  
به دریای فنا و جان سپاری  
در اقبال و مراد و کامکاری  
ابد تا کارشان را می گذاری

که مجلس بی تو باشد همچو گوری  
ز فضلت این کرامت نیست دوری  
به تو یابد شقایقشان ظهوری  
کنند اجزای عالم مست شوری  
برآید موج طوفان از تنوری  
شود جمله مصیبت ها سروری  
مبادا که زند بر شیشه کوری

ملولش کن خدایا از ملولی  
بدو گفتم ملولی هست گولی  
مرا گفتا خمش دیوانه لولی  
مبین بد هیچ را ورنی تو غولی  
نه بد دیدن بود یا بی حصولی  
بود از مصلحت نه از بی اصولی  
تو عین حال دانش ای حلولی  
گاهی شاهی کند گاهی رسولی  
که تو هستی فصولی او اصولی  
که بر بی حد ندارد حد شمولی  
دوباره لا تقولی لا تقولی

مرا هر لحظه قربان است جانی  
دو چشم تو بیان حال من بس  
جهان چون نی هزاران ناله دارد  
از آن شکرستان دیدم نشان ها  
مثال عشق پیدایی و پنهان  
جهان جویای توست و جای آن هست  
نه ای بر آسمان ای ماه لیکن

2702

مگیر ای ساقی از مستان کرانی  
بیا ای سرو گلرخ سوی گلشن  
چو نور از ناودان چشم ریزد  
عجب آن بام بالای چه خانه ست  
که را بود این گمان که بازیبیم  
دلی که چون شفق غرقاب خون بود  
ز حرص این شکم پهلو تهی کن  
عجب ننگت نمی آید برادر  
که آب زندگانی گفت ما را

2703

ز مهجوران نمی جویی نشانی  
در این خشکی هجران ماهیانند  
برون آب ماهی چند ماند  
کی باشم من که مانم یا نمانم  
هزاران جان ما و بهتر از ما  
مرا گویی خمش نی توبه کردی  
به خاک پای تو باخود نبودم  
به خاموشی به از خنبی نباشم  
شراب عشق جوشانتر شرابی است  
رخ چون ارغوانش آن کند آن  
دگر وصف لبش دارم ولیکن

تو را هر لحظه در بنده گمانی  
که روشتر از این نبود بیانی  
که یک نی دید از شکرستانی  
ندیدم از تو شیرینتر نشانی  
ندیدم همچو تو پیدا نهانی  
مثل بشنو که جان به از جهانی  
شود هر جا که تابی آسمانی

که کم یابی گرانی بی گرانی  
که به از سرو نبود سایه بانی  
یقین بی بام نبود ناودانی  
مبارک جا مبارک خاندانی  
نشانی زین چنین فتنه نشانی  
پراز خورشید شد چون آسمانی  
که تا پهلو زنی با پهلووانی  
ز جانی کو بود محتاج نانی  
که جز دکان نان داری دکانی

کجا رفت آن وفا و مهربانی  
بیا ای آب بحر زندگانی  
چه گویم من نمی دانم تو دانی  
تو را خواهم که در عالم بمانی  
فدای تو که جان جان جانی  
که بگذاری طریق بی زبانی  
ز مستی و شراب و سرگرانی  
نمی ماند می اندر خم نهانی  
که آن یک دم بود این جاودانی  
که صد خم شراب ارغوانی  
دهان تو بسوزد گر بخوانی

عجب مرغابی آمد جان عاشق  
ز آتش یافت تشنه ذوق آبخ

که آرد آب ز آتش ارمغانی  
کند آتش به آبخ نردبانی

2704

برون کن سر که جان سرخوشانی  
به هر دم رخت مشتاقان خود را  
که عاشق همچو سیل و تو چو بحری  
سقط های چو شکر باز می گوی  
زهی آرامگاه جمله جان ها  
ز خوبی روی مه را خیره کردی  
به هر تیری هزار آهو بگیری  
به هر بحری که تازی همچو موسی  
همه جان در شکر دارند از وصل  
به کوه طور تو بسیار موسی  
ز شمس الدین پیرس اسرار لن را

فروکن سر ز بام بی نشانی  
بدان سو کش که بس خوش می کشانی  
که عاشق چون قراضه ست و تو کانی  
که تو از لعل ها در می فشانی  
عجب افتاد حسن و مهربانی  
به رحمت خود چنانتر از چنانی  
زهی شیری که بس سخته کمانی  
شکافد بحر تا در وی برانی  
که هر یک گفت ما را نیست ثانی  
ز غیرت گفته نی لن ترانی  
که تبریز است دریای معانی

2705

مرا هر لحظه منزل آسمانی  
تو گویی کو طمع کرده ست در من  
بر آن چشم دروغت طمع کردم  
بر آن عقل خسیست طمع کردم  
چه نور افزایش از برق آفتابی  
ز یک قطره چه خواهد خورد بحری  
چه رونق یا چه آرایش فزاید  
به حق نور چشم دلبر من  
به حق آن دو لعل قندبارش  
که مقصودم گشاد سینه ای بود  
غرض تا نانی آن جا پخته گردد  
ز بهمان و فلان تو فارغ آیند

تو را هر دم خیالی و گمانی  
جهانی زین خیال اندر زیانی  
که چون دوزخ نمودست جنانی  
که جان دادی برای خاکدانی  
چه بر بندد ز ویرانی جهانی  
ز یک حبه چه دزدد گنج و کانی  
ز پژمرده گیایی گلستانی  
که روشتر از این نبود نشانی  
که شرح آن نگنجد در دهانی  
نه طمع آنک بگشایم دکانی  
نه آنک در ربایم از تو نانی  
طمع آن نی که گویندم فلانی

2706

خدایا تو نگهدار از جدایی  
چو از اصحاب و از یاران مایی  
و گر بازی تو با ما بر نیایی  
سوار اسب فرهنگ و کیانی  
ز فرزین بند شاهان بقایی  
شکسته اختری در بی وفایی  
چگونه مه نه ارضی نی سمایی  
فتد بی اختیارش اختفایی  
به دست او است در قدرت نمایی  
به دفع چشم بد چون کیمیایی  
به معنی کی رسد چشم هوایی  
که جان را زو است هر دم جان فزایی  
الا ای شمس تبریزی کجایی

چه دلشادم به دلدار خدایی  
بیا ای خواجه بنگر یار ما را  
بدان شرطی که با ما کز نبازی  
دغایانی که با جسم چو پیلند  
پیاده گشته و رخ زرد ماندند  
چه بودی گر بدانستی مهی را  
و گر مه را نداند ماه ماه است  
که ارضی و سمایی را غروب است  
ظهور و اختفای ماه جانی  
بسوز ای تن که جان را چون سپندی  
که چشم بد بجز بر جسم ناید  
کناری گیرمش در جامه تن  
خیالت هر دمی این جاست با ما

2707

بلاجویان دشت کربلایی  
پرنده تر ز مرغان هوایی  
بدانسته فلک را در گشایی  
کسی مر عقل را گوید کجایی  
بداده وام داران را رهایی  
کجایید ای نوای بی نوایی  
زمانی بیش دارید آشنایی  
ز کف بگذر اگر اهل صفایی  
بهل نقش و به دل رو گر ز مایی  
که اصل اصل اصل هر ضیایی

کجایید ای شهیدان خدایی  
کجایید ای سبک روحان عاشق  
کجایید ای شهان آسمانی  
کجایید ای ز جان و جا رهیده  
کجایید ای در زندان شکسته  
کجایید ای در مخزن گشاده  
در آن بحرید کاین عالم کف او است  
کف دریاست صورت های عالم  
دلم کف کرد کاین نقش سخن شد  
بر آ ای شمس تبریزی ز مشرق

2708

کنی مر تشنه جانان را سقایی  
که جان جان خورشید سمایی  
دو دیده ای چراغ و روشنایی  
در آ در من پیاموز آشنایی

تو هر روزی از آن پشته بر آیی  
تو هر صبحی جهان را نور بخشی  
مباد آن روز کز تو بازماند  
تو دریایی و می گویی جهان را

لب و لنج کفوری را دریدی  
گشادی چشم و گوش خاکیان را  
گلولی جان بسوزید از حلاوت  
اگر چون آسیا گردم شب و روز  
و گر این آسیا جوید سکونت  
هر آن سنگی که در چرخش کشیدی  
به تو جنبد جهان جان جهانی

2709

دلاراما چنین زیبا چرایی  
گرفتم من که جانی و جهانی  
گرفتم من که الیاسی و خضری  
گرفتم من که دنیایی و دینی  
گرفتم گنج قارونی به خوبی  
ز رشکت دوست خون دوست ریزد  
چو نور تو گرفت از قاف تا قاف  
ندارد هیچ حلوا طبع صهبا  
ز عشق گفتم تو با خود بجنگم

2710

بیا ای غم که تو بس باوفایی  
زنی درویش آمد سوی عباس  
در حیلست خدا بر تو گشاده ست  
تو نعمانی در این مذهب بگو درس  
من مسکین دمی دارم فسرده  
مرا یک کدیه گرمی بیاموز  
بدانک انبیا عباس دینند  
ز انواع گدایی های طاعات  
ز صوم و از صلوات و از مناسک  
که بی حد است انواع عبادات  
بدو گفتا برو کاین دم ملولم

بدان دریای امواج عطایی  
همه حیران که چون بر می گشایی  
چنین شیرین چنین حلوا چرایی  
ز تو باشد که آب آسیایی  
ز چرخ تو نمی یابد رهایی  
بیابد کان بیابد کیمیایی  
اگر چه او نداند که کجایی

چنین چست و چنین رعنا چرایی  
چنین جان و جهان آرا چرایی  
چو آب خضر عمرافزا چرایی  
چو دنیا مایه سودا چرایی  
چو موسی با ید بیضا چرایی  
بدین حد شنگ و سرغوغا چرایی  
نهان از دیده چون عنقا چرایی  
تو هم حلوا و هم صهبا چرایی  
که پیش چون ویی گویا چرایی

که ابر قطره های اشک هایی  
که تعلیمم بده نوعی گدایی  
تو آموزی گدایان را دغایی  
که خوش تخریج و پاکیزه ادایی  
ندارم روزی از ژاژخایی  
که تو بس نرگدا و اوستایی  
در استرزاق آثار سمایی  
که بر جوشد بدان بحر عطایی  
ز نهی منکر و شیر غزایی  
و انواع ثقات و ابتلایی  
ببر زحمت مکن طال بقایی

مکرر کرد آن زن لابه کردن  
مکرر کرد استا دفع راهم  
ملولم خاطر م کند است این دم  
سجود آورد و گریان گشت آن زن  
بسی بگریست پس عباس گفتش  
دو عباسند با تو این دو چشمت  
به آب دیده چون جنت توان یافت  
که آب چشم با خون شهیدان  
کسی را که خدا بخشید گریه  
بجز این گریه را نفعی دگر هست  
ولیکن خدمت دل به ز گریه ست  
که دل اصل است و اشک تو وسیلت  
خمش با دل نشین و رو در او نه

2711

بیا ای یار کامروز آن مایی  
خدایا چشم بد را دور گردان

که نومیدم مکن ای لالکایی  
که سودت نیست این زحمت فزایی  
ندارد این نفس مکرم کیایی  
که طفلانم مرند از بی نوایی  
همین را باش کاستاتر ز مایی  
تلین القاسین بالبکا  
روان شو چیز دیگر را چه پایی  
برابر می روند اندر روایی  
بیاموزید راه دلگشایی  
ولی سیرم ز شعر و خودنمایی  
که اطلس می کند پنجه عبایی  
که خشک و تر ننگجد در خدایی  
که از سلطان دل صاحب لوایی

چو گل باید که با ما خوش بر آیی  
خداوندا نگه دار از جدایی

اگر چشم بد من راه من زد  
نهادم دست بر دل تا نپرد  
نه من مانم نه دل ماند نه عالم  
بیا ای جان ما را زندگانی  
به هر جایی ز سودای تو دودی است  
یکی شاخی ز نور پاک یزدان  
به لطف از آب حیوان درگذشتی  
اگر کفر است اگر اسلام بشنو  
خمش کن چشم در خورشید درنه

به یک جامی ز خویشم ده رهایی  
تو دل از سنگ خارا در ربایی  
اگر فردا بدین صورت در آیی  
بیا ای چشم ما را روشنایی  
کجایی تو کجایی تو کجایی  
که جان جان جمله میوه هایی  
کند لطفش ز لطف تو گدایی  
تو یا نور خدایی یا خدایی  
که مستغنی است خورشید از گدایی

2712

بیا جانا که امروز آن مایی  
به فر سایه ات چون آفتابیم

کجایی تو کجایی تو کجایی  
همایی تو همایی تو همایی



بقایای تو بقایای تو بقایای  
نوایی تو نوایی تو نوایی  
قبایای تو قباای تو قباای  
خدایای کن خدایای کن خدایای

جهان فانی نماند ز آنک او را  
چه چنگ اندر تو زد عالم که او را  
چو عاشق بی کله گردد تو او را  
خمش کردم ولی بهر خدا را

2713

که خاکی را نمی دانم ز آبی  
تو هشیاری بیا باشد بیایی  
نمی دانم شرابی یا کبابی  
به ظاهر آفتاب آفتابی  
از آن رو دیوسوزی که شهابی  
مرا خوش بوی کن زیرا گلابی  
اگر چه تشنگان را تو عذابی  
اگر تو محتسب در احتسابی  
چو رنجوران گهی اندر جوابی  
از آن محبوس ظلمات سحابی  
بین گردان جفان کالجوابی  
تو بس خوبی ولیکن در نقابی  
وگر پری به گورستان غرابی  
شبابی یا شبابی یا شبابی  
بگو والله اعلم بالصواب

چنان گشتم ز مستی و خرابی  
در این خانه نمی یابم کسی را  
همین دانم که مجلس از تو برپاست  
به باطن جان جان جان جانی  
از آن رو خوش فسونی که مسیحی  
مرا خوش خوی کن زیرا شرابی  
صبایی که بخندانی چمن را  
بیا مستان بی حد بین به بازار  
چو نان خواهان گهی اندر سوالی  
مثال برق کوتاه خنده تو  
در آ در مجلس سلطان باقی  
تو خوش لعلی ولیکن زیر کانی  
به سوی شه پری باز سپیدی  
جوان بختا بزن دستی و می گو  
مگو با کس سخن ور سخت گیرد

2714

خلاصه او است در اشیاء تو دیدی  
برابر با سری کش پا تو دیدی  
ز حلقه خاص او هیجا تو دیدی  
بگو آخر کی دیده ست یا تو دیدی  
اگر هست خیال آن ها تو دیدی  
از آن سوی حجاب لا تو دیدی  
نه بالا است و نی پهنا تو دیدی  
همه رویش در آن رعنا تو دیدی

چو اسم شمس دین اسما تو دیدی  
چه دارد عقل ها پیشش ز دانش  
منورتر به هر دو کون ای دل  
به مانندش ز اول تا به آخر  
در آن گوهر نبوده ست هیچ نقصان  
به پیش خدمتش اندر سجودند  
خدایو سینه پهن و سروبالا  
شهی کش جن و انس اندر سجودند

ورا حلمی که خاک آن برنتابد  
ز وصف تلخ خود زهرا یکی وصف  
ز فرمان کردنش سوی سماوات  
چنان لولو به تابانی و خوبی  
کسی خود این شبه فانی دون را  
به نرمی در هوای هرزه آبی  
برونم جمله رنج و اندرون گنج  
خداوند شمس دین را در دو عالم  
ز بهر آتش ای باد صبا تا  
چو خاک سنب اسب جبرئیل است

2715

مرا اندر جگر بنشست خاری  
یکی اقبال زفتی یافت جانم  
کناری نیست این اقبال ما را  
بگیر این عقل را بر دار او کش  
چو اندریافت این جانم به عشقش  
رخ گلنار گر در ره حجاب است  
مشو غره به گلزار فنا تو  
جمالی بین که حضرت عاشقستش  
خداوندی شمس الدین تبریز

2716

بگفتم با دلم آخر قراری  
تو را می گویم و تو از سر طنز  
منم از دست تو بی دست و پایی  
دلم گفتا ندیدی آنچه دیدم  
منم جزوی و از خود کل کل است  
ورا دیدم چو بحری موج می زد  
ز تبریز آفتابی رو نمودم  
خداوند شمس دین چون یک نظر تافت

چنان حلمی در استغنا تو دیدی  
به لعل شکر و زهرا تو دیدی  
نهاده نردبان بالا تو دیدی  
که او را هست جان لالا تو دیدی  
از او خواهد چنین کالا تو دیدی  
و یا آن عشق چون خارا تو دیدی  
بدین وصف عجب ما را تو دیدی  
به ملک و بخت او همتا تو دیدی  
رسانی خدمتی از ما تو دیدی  
همه تبریزیان احیا تو دیدی

بحمدالله ز باغ او است باری  
و گر چه شد تنم در عشق زاری  
چو بگرفتم چنین مه در کناری  
تماشا کن از این پس گیر و داری  
ز هستم تا نماند بود و تاری  
چو گل در جان زنیمش زود ناری  
که او گنده شود روزی سه چاری  
بشو بهر چنین جان جان سپاری  
کز او دارد خداوند افتخاری

ز آتش های او آخر فراری  
اشارت می کنی خندان که آری  
تو در کوی مهی شکر عذاری  
تو پنداری ز اکنون است کاری  
وی است دریای آتش من شراری  
و جان من ز بحر او بخاری  
بشد رقاص جانم ذره واری  
بجوشید آب خوش از جان ناری

ز هر قطره یکی جانی همی رست

2717

تو جانا بی وصالش در چه کاری  
همه لافت که زاری ها کنم من  
اگر سنگت ببیند بر تو گرید  
به وصلش مر سما را فخر بودی  
چنان مغرور و سرکش گشته بودی  
از آن می ها ز وصلش مست بودی  
ولیکن مرغ دولت مزده آورد  
ز لطف و حلم او بوده ست آن وصل  
به پیر هندوی بگذشت لطفش  
چنین ها دیده ای از لطف و حسنش  
چه سودم دارد ار صد ملک دارم  
خداوندی ز تو دور است ای دل  
هزاران زخم دارد از تو ای هجر  
ایا روز فراقم همچو قیری  
تو بودی در وصالش در قماری  
به هجر فخر ما شمس الحق و دین  
مگر صبری که رست از خاک تبریز  
ببینا این فراق من فراقی

2718

بیا ای آنک سلطان جمالی  
خیالی را امین خلق کردی  
خیالت شحنه شهر فراق است  
تو خورشیدی و جان ها سایه تو  
بخندانی جهان را تو نخندی  
تو دست و پای هر بی دست و پای  
هزاران مشفق غمخوار سازی

همی پرید اندر لاله زاری

به دست خویش بی وصلش چه داری  
به نزد او نیرزد خاک زاری  
که از وصل چه کس گشتی تو عاری  
به هجرش خاک را اکنون تو عاری  
زمان وصل یعنی یار غاری  
نک آمد مر تو را دور خماری  
کز آن اقبال می آید بهاری  
نبود از عقل و فرهنگ و عیاری  
چو ماهی گشت پیر از خوش عذاری  
تو جانا کز پی او بی قراری  
که تو که جان آنی در فراری  
که بی او یاوه گشته و بی مهاری  
که این دم بر سر گنجش تو ماری  
ایا روز وصالم همچو قاری  
کنون تو با خیالش در قماری  
ایا صبرا نکردی هیچ یاری  
خورم یابم دمی زو بردباری  
ببینا بخت لنگم راهواری

کمالات کمالات را کمالی  
چنانک و همشان شد که خیالی  
تو زان پاکی تو سلطان وصالی  
نه چون خورشید گردون در زوالی  
بنالانی روان را تو ننالی  
تو پر و بال هر بی پر و بالی  
ولیک از ناز گویی لابلای

2719

مگر تو یوسفان را دلستانی  
مها از بس عزیزی و لطیفی  
روان هایی که روز تو شنیدند  
ز شب رفتن ز چالاکی چه آید  
منم آن کز دم عیسی بمردم  
چنین مرگی که مردم زنده کردم  
دلیم از هجر تو خون گشت لیکن  
ز درد تو رواق صاف جوشید  
خداوندی است شمس الدین تبریز  
برید آفرینش در دو عالم  
هزاران جان نثار جان او باد  
دریغا لفظ ها بودی نو آیین

مگر تو رشک ماه آسمانی  
غریب این جهان و آن جهانی  
به طمع تو گرفته شب گرانی  
چو ذوالعرشت کند می پاسبانی  
مرا کشته ست آب زندگانی  
گرت بینم ایا فخر الزمانی  
از آن خون رست صورت های جانی  
ز درد خم های خسروانی  
که او را نیست در آفاق ثانی  
نیاورده ست چون او ارمغانی  
که تا گردند جان ها جاودانی  
کز این الفاظ ناقص شد معانی

2720

تو تا بنشسته ای بر دار فانی  
نشسته می روی این نیز نیکو است  
بسی گشتی در این گرداب گردان  
بزن پای بر این پابند عالم  
تو را زلفی است به از مشک و عنبر  
کله کم جو چو داری جعد فاخر  
چرا دنیا به نکته مستحیله  
به سردی نکته گوید سرد سیلی  
اگر دوران دلیل آرد در آن قال  
تو را عمری کشید این غول در تیه  
چرا الزام او بی چیست سکنه

نشسته می روی و می نبینی  
اگر رویت در این گفتن سوی او است  
به سوی جوی رحمت رو بگردان  
که تا دست از تبرک بر تو مالم  
تو ده کل را کلاهی ای برادر  
کله بر آسمان انداز آخر  
فریبد چون تو زیرک را به حیله  
نداری پای آن خر را شکالی  
تخلف دیده ای در روی او مال  
بکن با غول خود بحثی به توجیه  
جوابش گو که مقلوب است نکته

2721

نه آتش های ما را ترجمانی  
نه محرم درد ما را هیچ آهی  
نه آن گوهر که از دریا برآمد  
نه اسرار دل ما را زبانی  
نه همدم آه ما را هیچ جانی  
نه آن دریا که آرامد زمانی

نه آن معنی که زاید هیچ حرفی  
معانی را زبان چون ناودان است  
جهان جان که هر جزوش جهان است

2722

به کوی دل فرورفتم زمانی  
که تا چون است احوال دل من  
ز گفتار حکیمان باز جستم  
همه از دست دل فریاد کردند  
ز عقل خود سفر کردم سوی دل  
میان عارف و معروف این دل  
خداوندان دل داند دل چیست  
ز درگاه خدا یابی دل و بس  
نیابی دل جز از جبار عالم

نه آن حرفی که آید در بیانی  
کجا دریا رود در ناودانی  
نگنجد در دهان هرگز جهانی

همی جستم ز حال دل نشانی  
که از وی در فغان دیدم جهانی  
به هر وادی و شهری داستانی  
فتادم زین حدیث اندر گمانی  
ندیدم هیچ خالی زو مکانی  
همی گردد به سان ترجمانی  
چه داند قدر دل هر بی روانی  
نیابی از فلانی و فلانی  
شهید هر نشان و بی نشانی

2723

دیدى که چه کرد یار ما دیدى  
زین نوع که مات کرد دل ها را  
در صورت مات برد می بخشد  
ای بسته بند عشق حقستت  
بستان باغی اگر گلی دادی  
از بستانش سر خر است این تن  
از فرعونى چو احولى دادت  
امروز چو موسیت مداوا کرد  
صیاد جهان فشاند شه دانه  
چون مرغ سلیم سوی او رفتی  
بازت بخريد لطف نجینا  
در طالع مه چو مشتری گشتی  
چندان کرث که در عدد ناید  
تا آخر کار آن ولی نعمت  
از چشمه سلسبیل می خوردی

منصوبه یار باوفا دیدی  
آن چشمه زندگی کجا دیدی  
مقلوب گری چو او که را دیدی  
کز عشق هزار دلگشا دیدی  
برخور ز وفا اگر جفا دیدی  
زان بحر گهر تو کهربا دیدی  
آن بود عصا و اژدها دیدی  
صد برگ فشان از آن عصا دیدی  
آن را تو ز سادگی عطا دیدی  
دام و دغل و فن و دغا دیدی  
تا لطف و عنایت خدا دیدی  
ز الله عطای اشتری دیدی  
این بستگی و گشاد را دیدی  
چشمت بگشاد توتیا دیدی  
عشرت گه خاص اولیا دیدی

چون دعوت اشربوا پری دادت  
وآنکه ز هوا به سوی هو رفتی  
پرواز همای کبریایی را  
باقیش محیب هر دعا گوید

2724

روز ار دو هزار بار می آبی  
از بهر حیات و زنده کردن تو  
عشاق همه شدند حلوایی  
می درده و اختیار ما بستان  
از خلق جهان کناره می گیرد  
خاموش به حضرت تو اولیتر  
دیدیم تو را ز دست ما رفتیم  
ای مرغ ز طاق عرش می پری  
ای بحر محیط سخت می جوشی

2725

مندیش از آن بت مسیحایی  
لاحول کن و ره سلامت گیر  
فرصت ز کجا که تا کنی لاحول  
ماهی ز کجا شکبید از دریا  
چون دین نشود مشوش و ایمان  
اخگر شده دل در آتش رویش  
دل با دو جهان چراست بیگانه  
ای تن تو و تره زار این عالم  
ای عقل برو مشاطگی می کن  
بگرفته معلمی در این مکتب  
ای بر لب بحر همچو بوتیمار  
این ها همه رفت ساقیا برخیز  
مشرق چه کند چراغ افروزی  
مصقول شود چو چهره گردون

جولانگه عرصه هوا دیدی  
بر قاف پریدن هما دیدی  
از کیف و چگونگی جدا دیدی  
کز وی تو اجابت دعا دیدی

هر بار چو جان به کار می آبی  
در عالم چون بهار می آبی  
چون شکر قندوار می آبی  
کز مجلس اختیار می آبی  
آن را که تو در کنار می آبی  
کز حضرت کردگار می آبی  
کز عالم پایدار می آبی  
وی شیر ز مرغزار می آبی  
وی موج چه بی قرار می آبی

تا دل نشود سقیم و سودایی  
مندیش از آن جمال و زیبایی  
چون نیست از او دمی شکیبایی  
یا طوطی روح از شکرخایی  
زان زلف مشوش چلیپایی  
بگرفته عقول بادپیمایی  
کز جا برمد صفات بی جایی  
چون خو کردی که ژاژ می خایی  
می ناز بدین که عالم آرایی  
با حفصی اگر چه کارافزایی  
دستور نه تالیبی بیالایی  
با تشنه دلان نمای سقایی  
سلطان چه کند شهی و مولایی  
چون دود سیاه را تو بزدایی

درده تو شراب جان فزایی را  
یکتا عیشی است و عشرتی کز وی  
از دست تو هر که را دهد این دست  
ای شاددمی که آن صراحی را  
چون گوهر می بتافت بر خاکم  
دریای صفات عشق می جوشد  
ورنی بهلم ستیر و بر بسته  
زین بگذشتم بیار حمرا را  
تا روز رهد ز غصه روزی  
در حال مگر درت فرو بسته ست

2726

ای دیده ز نم زبون نگشتی  
وی عقل مگر تو سنگ جانی  
این یک هنرت هزار ارزد  
لیک از تو شکایت است دل را  
ز اندیشه دوست بو نبردی  
زان گرم نگشته ای ز خورشید  
چون گردش آفتاب دیدی  
چون آب حیات خضر دیدی  
مرغ زیرک به پای آویخت  
زان درس جماد علم آموخت  
شمس تبریز جان جان ها

2727

گر وسوسه ره دهی به گوشی  
آن گرمی چشم را که داری  
انبار نعیم را زیان چیست  
آخر چه زیان اگر بیفتد  
مر ناقه شیر را چه نقصان  
شب بود و زمانه خفته بودند

کز وی آموخت باده صهبایی  
جان عارف گرفت یکتایی  
بی عقبه لا شده است الایی  
از دور به مست خویش بنمایی  
خاک تن من نمود مینایی  
رمزی دو بگویم ار بفرمایی  
من دانم و یار من به تنهایی  
صفراشکن هزار صفرای  
وین هندوی شب رهد ز لالایی  
کاندر پیکار قال می آیی

وی دل ز فراق خون نگشتی  
چون مایه صد جنون نگشتی  
کز عشق به هر فسون نگشتی  
کز ناله چو ارغنون نگشتی  
ز اندیشه خود فزون نگشتی  
کز خانه تن برون نگشتی  
ماننده ذره چون نگشتی  
چون صافی و آبگون نگشتی  
شکر است که ذوفنون نگشتی  
تو مردم یعلمون نگشتی  
ز اول بده ای کنون نگشتی

افسرده شوی بدان ز جوشی  
نیش زهر است و شکل نوشی  
گر خشم گرفت کورموشی  
یک دو مگس از شکر فروشی  
گر دیگ شکست شیردوشی  
در هیچ سری نبود هوشی

آن شاه ز روی لطف برداشت  
در خون خودی اگر بمانی  
ماییم ز عشق شمس تبریز

2728

باغ است و بهار و سرو عالی  
بگشای نقاب و در فروبند  
امروز حریف خاص عشقیم  
ای مطرب خوش نوای خوش نی  
ای ساقی شاد کام خوش حال  
تا خوش بخوریم و خوش بخشیم  
خوردی نه ز راه حلق و اشکم  
ای دل خواهیم که آن قدح را  
چون نیست شوی تمام در می  
پاینده شوی از آن سقاهم  
دزدی بگذار و خوش همی رو  
گوی بی بنما که ایمنی کو  
ای روز بدین خوشی چه روزی  
ای جمله روزها غلامت  
ای روز جمال تو کی بیند  
هم خود بینی جمال خود را  
ای روز نه روز آفتابی  
خورشید کند سجود هر شام  
ای روز میان روز پنهان  
ای روزی روزها و شبها  
خامش کنم از کمال گفتن  
پیدا نشوی به قال زیرا  
از قال شود خیال پیدا  
و آن وهم و خیال تشنه توست  
این هر دو در آب جان دهن خشک

سرنای و در او بزد خروشی  
زین پس زان رو به روی پوشی  
هم ناطق عشق هم خموشی

ما می نرویم از این حوالی  
ماییم و تویی و خانه خالی  
برداشته جام لایالی  
باید که عظیم خوش بنالی  
پیش آر شراب را تو حالی  
در سایه لطف لایالی  
خوابی نه نتیجه لیالی  
بر دیده و چشم خود بمالی  
آن ساعت هست بر کمالی  
بی مرگ و فنا و انتقالی  
ایمن ز شکنجه های والی  
رو رو که هنوز در سوالی  
ای روز به از هزار سالی  
ایشان هجرند و تو وصالی  
ای روز عظیم باجمالی  
و آن چشم که گوش او بمالی  
تو روز ز نور ذوالجلالی  
می خواهد از مهت هلالی  
ای روز مقیم لایالی  
ای لطف جنوبی و شمالی  
زیرا تو ورای هر کمالی  
تو پیداتر ز قیل و قالی  
تو فوق توهم و خیالی  
ای داده تو آب را زلالی  
در عالم پر ز خویش خالی



باقی غزل و رای پرده

محبوب ز تو که در ملالی

2729

با این همه مهر و مهربانی  
وین جمله شیشه خانه ها را  
در زلزله است دار دنیا  
نالان تو صد هزار رنجور  
دنیا چو شب و تو آفتابی  
هر چند که غافلند از جان  
اما چون جان ز جا بجنبند  
خورشید چو در کسوف آید  
تا هست از او به یاد نارند  
ای روتق رزم و جان بازار  
خاموش که گفت و گو حجابند

دل می دهدت که خشم رانی  
درهم شکنی به لن ترانی  
کز خانه تو رخت می کشانی  
بی تو نزنند همین تو دانی  
خلقان همه صورت و تو جانی  
در مکسبه و غم امانی  
آغاز کنند نوحه خوانی  
نی عیش بود نه شادمانی  
ای وای چو او شود نهانی  
شیرینی خانه و دکانی  
از بحر معلق معانی

2730

آورد خبر شکرستایی  
صد اشتر جمله شکر و قند  
در نیم شبی رسید شمعی  
گفتم که بگو سخن گشاده  
دل از سبکی ز جای برجست

کز مصر رسید کاروانی  
یا رب چه لطیف ارمغانی  
در قالب مرده رفت جانی  
گفتا که رسید آن فلانی  
بنهاد ز عقل نردبانی

بر بام دوید از سر عشق  
ناگاه بدید از سر بام  
دریای محیط در سبویی  
بر بام نشسته پادشاهی  
باغی و بهشت بی نهایت  
می گشت به سینه ها خیالش  
مگریز ز چشمم ای خیالش  
شمس تبریز لامکان دید

می جست از این خبر نشانی  
بیرون ز جهان ما جهانی  
در صورت خاک آسمانی  
پوشیده لباس پاسبانی  
در سینه مرد باغبانی  
می کرد ز شاه دل بیانی  
تا تازه شود دلم زمانی  
برساخت ز لامکان مکانی

2731

بشنیده بدم که جان جانی  
از خلق نشان تو شنیدم  
الحمد شدم ز حمد گفتن  
جان دید کسی بدین لطیفی  
ای قوت قلوب همچو معنی  
ای گشته ز لامکان حقایق  
ای شاه و وزیر را سعادت  
آن جان که از این جهان جهان بود  
جانی چو تو باشد این جهان را  
جان چرب زبان توست اما

2732

ای ساقی باده معانی  
زان باده پیر تلخ پاسخ  
در بزم سرای شاه جانان  
جان ها بینی چو روز روشن  
بینی که جهان به حیرت آید  
مه را ز فلک فروفرستد  
و آن زهره نوای خوش برآورد  
این ها به همنند و ما به خلوت  
رخ بر رخ ما نهاد آن شه  
آن شاه کیست شمس تبریز

2733

ای وصل تو آب زندگانی  
از دیده برون مشو که نوری  
آن دم که نهان شوی ز چشمم  
من خود چه کسم که وصل جویم  
ای دل تو مرو سوی خرابات  
کان جا همه پاکباز باشند

آنی و هزار همچنانی  
کفو تو نبود آن نشانی  
تا بوک بدان لبم بخوانی  
کس دید روان بدین روانی  
وی صورت تو به از معانی  
از لذت کان تو مکانی  
وی عالم پیر را جوانی  
کردیش تو باز این جهانی  
باقی بود این جهان فانی  
نبود به لسان تو لسانی

درده تو شراب ارغوانی  
بفزای حلاوت جوانی  
نظاره شاهدان جانی  
از لذت عشرت شبانی  
در حلقه خلق آن جهانی  
در مجلسشان به ارمغانی  
کو مطرب کیست آسمانی  
با دلبر خوب پرمعانی  
و آن باقی را تو خود بدانی  
آن خسرو ملک بی نشانی

تدبیر خلاص ما تو دانی  
وز سینه جدا مشو که جانی  
می نالد جان من نهانی  
از لطف تو همی کشانی  
هر چند قلندر جهانی  
ترسم که تو کم زنی بمانی

ور ز آنک روی مرو تو با خویش  
مانند سپر مپوش سینه  
پرسید یکی که عاشقی چیست  
آنکه که چو من شوی بینی  
مردانه در آ چو شیرمردی  
ای از رخ گلرخان غیبت  
ای از هوس بهار حسنت  
ای آنک تو باغ و بوستان را  
ای داده تو گوشت پاره ای را  
ای داده زبان انبیا را  
ای داده روان اولیا را  
ای داده تو عقل بدگمان را  
ای آنک تو هر شبی ز خلقان  
ای داده تو چشم گلرخان را  
ای داده دو قطره خون دل را  
ای داده تو عشق را به قدرت  
این بود نصیحت سنایی  
شمس تبریز نور محضی

2734

ای بی تو حرام زندگانی  
بی روی خوش تو زنده بودن  
پازهر تویی و زهر دنیا  
گوهر تو و این جهان چو حقه  
بی آب تو گلستان چو شوره  
بی خوبی حسن باقوامت  
با جمله مراد و کام بی تو  
تا داد سلامتی ندادی  
خامش کردم بکن تو شاهی

2735

درپوش نشان بی نشانی  
گر عاشق تیر آن کمانی  
گفتم که مپرس از این معانی  
آنکه که بخواندت به خوانی  
دل را چو زنان چه می طپانی  
گشته رخ سرخ زعفرانی  
در هر نفسم دم خزانی  
از جور خزان همی رهانی  
در گفت و شنود ترجمانی  
با سر قدیم همزیانی  
در مرگ حیات جاودانی  
بر بام دماغ پاسبانی  
این پنج چراغ می ستانی  
مخموری و سحر و دلستانی  
اندیشه و فکر و خرده دانی  
مردی و نری و پهلوانی  
جان باز چو طالب عیانی  
زیرا که چراغ آسمانی

خود بی تو کدام زندگانی  
مرگ است به نام زندگانی  
دانه تو و دام زندگانی  
باده تو و جام زندگانی  
بی جوش تو خام زندگانی  
نگرفته قوام زندگانی  
نایافته کام زندگانی  
کی کرد سلام زندگانی  
پیش تو غلام زندگانی

در باغ خرام چون صبایی  
وز لاله و که شنو صدایی  
بلبل طلبد ز گل نوایی  
در بحر هوای آشنایی  
چون چشم عروس بین بکایی  
در سنبل و سرو ارتقایی  
کآموزدش او بهانه هایی  
بر گوی تو هجو یا ثنایی  
بر مرغ حکایت همایی  
از جام می گران بهایی  
بجهد ز دهان من خطایی  
اشکوفه بریشمین قبایی  
رستیم ز دست ازدهایی  
تو نیز چنین بکوب پای  
ز اشکنجه جان جان نمایی  
وز دغدغه چنین دغایی  
رفت و بنمودمان قفایی  
از شوم ظهور او خفایی  
بی زحمت خوف در رجایی

برجه که بهار زد صلابی  
از شاخ درخت گیر رقصی  
ریحان گوید به سبزه رازی  
از باد زند گیاه موجی  
وز ابر که حامله ست از بحر  
وز گریه ابر و خنده برق  
فخ شسته به پیش گوش قمری  
نرگس گوید به سوسن آخر  
ای سوسن صدزبان فروخوان  
سوسن گوید خمش که مستم  
سر مستم و بیخودم مبادا  
رو کن به شهی کز او پوشید  
می گوید بید سرفشانان  
ای سرو برای شکر این را  
ای جان و جهان به تو رهیدیم  
از وسوسه چنین حریفی  
زان دی که بسی قفا بخوردیم  
ظاهر مشواد او که آمد  
خاموش کن و نظاره می کن

2736

باید که نخست رو بشویی  
تصدیع برادران نجویی  
یا ترک کنار دوست گویی  
کی شرط بود که تو بمویی  
می دانک چو من محال جویی  
صوفی سماع و های و هوئی  
یک توی نه ای هزار تویی

چون سوی برادری پیویی  
در سر ز خمارت ار صداعی است  
یا بوی بغل ز خود برانی  
در سور مهی بنفشه موئی  
بی دام اگر ت شکار باید  
ور گوش تو گرم شد ز مستی  
ور هوش تو بی خبر شد از گوش

2737

وز آب چراغ را خرابی

مجلس چو چراغ و تو چو آبی

خورشید بتافته ست بر جمع  
بر خوان منشین که نیک خامی  
در پیش شدی که حاجم من  
چون حاجب باب را نشان هاست  
گشتی تو سوار اسب چوبین  
یا عشق گزین که هر سه نقد است  
با بیداران نشین و برخیز  
از شمس الدین رسی به منزل

2738

من پار بخورده ام شرابی  
من پار ز آتشی گذشتم  
من تشنه به آب جوی رفتم  
شیران همه ماهتاب جویند  
از درد میرس رنگ رخ بین  
جانم مست است و تن خراب است  
این هر دو چنین و دل چنینتر  
یک لحظه مشو ملول بشنو

2739

ای یار یگانه چند خسی  
بر روزن توست بنده از کی  
ای کرده به زه کمان ابرو  
افسانه ما شنو که در عشق  
ماییم چو میخ سر نهاده  
گر خنب بیسته است پیش آر  
درده قدح شراب و چون شمع  
بشتاب مها که این شب قدر

2740

بازم صنما چه می فریبی

رو تو ز میان که چون سحابی  
کو بوی کباب اگر کبابی  
والله که نه حاجبی حاجابی  
دانند تو را که از چه بابی  
از جهل به حمله می شتابی  
یا زهد چو طالب ثوابی  
کاین قافله رفت تو به خوابی  
و اندر تبریز راه یابی

امسال چه مستم و خرابی  
امسال چرا شدم کبابی  
ماهی دیدم میان آبی  
من شیرم و یار ماهتابی  
تا رنگ بگویدت جوابی  
مستی است نشسته در خرابی  
کز غم چو خری است در خلائی  
تا باشدت از خدا ثوابی

وی شاه زمانه چند خسی  
ای رونق خانه چند خسی  
برزن به نشانه چند خسی  
گشتیم فسانه چند خسی  
بر روی ستانه چند خسی  
باقی شبانه چند خسی  
بنشین به میانه چند خسی  
آمد به کرانه چند خسی

بازم به دغا چه می فریبی

هر لحظه بخوانیم که ای دوست  
عمری تو و عمر را وفا نیست  
دل سیر نمی شود به جیحون  
تاریک شده ست چشم بی تو  
ای دوست دعا وظیفه ماست  
آن را که مثال امن دادی  
گفتی به قضای حق رضا ده  
چون نیست دواپذیر این درد  
تنها خوردن چو پیشه کردی  
چون چنگ نشاط ما شکستی  
ما را بی ما چو می نوازی  
ای بسته کمر به پیش تو جان  
خاموش که غیر تو نخواهیم

2741

ای آنک تو خواب ما بستی  
ای زنده کننده هر دلی را  
ای دل چو به دام او فتادی  
رستی ز خمار هر دو عالم  
با پر بلی بلند می پر  
رو بر سر خم آسمان صاف  
دولت همه سوی نیستی بود  
گیرم که جمال دوست دیدی  
ای یوسف عشق رو نمودی  
خامش که ز بحر بی نصیبی

2742

ای آنک تو خواب ما بستی  
اندر دلم آمدی چو ماهی  
چون گلشن نیستی نمودی  
چون باشد در خمار هجران

ای دوست مرا چه می فریبی  
بازم به وفا چه می فریبی  
او را به سقا چه می فریبی  
ما را به عصا چه می فریبی  
ما را به دعا چه می فریبی  
با خوف و رجا چه می فریبی  
ما را به قضا چه می فریبی  
ما را به دوا چه می فریبی  
ما را به صلا چه می فریبی  
ما را به سه تا چه می فریبی  
ما را با ما چه می فریبی  
ما را به قبا چه می فریبی  
ما را به عطا چه می فریبی

رفتی و به گوشه ای نشستی  
آخر به جفا دلم شکستی  
از بند هزار دام رستی  
تا حشر ز دام دوست مستی  
چون محرم گلشن الستی  
تا درد بدی بدی به پستی  
می جوید ابلهش ز هستی  
از چشم ویش ندیده استی  
دست دو هزار مست خستی  
تا بسته نقش های شستی

رفتی و به گوشه ای نشستی  
چون دل به تو بنگرید جستی  
چون صبر کنیم ما به هستی  
آن روح که یافت وصل و مستی

آن خانه چگونه خانه ماند  
پنداشتی ای دماغ سرمست  
در عشق وصال هست و هجران  
از یک جهت ار چه حق شناسی  
بسیار ره است تا به جایی

### 2743

رو رو که از این جهان گذشتی  
ای نقش شدی به سوی نقاش  
بر خور هله از درخت ایمان  
در آب حیات رو چو ماهی  
از برج به برج رو چو خورشید  
زان کان که بیامدی شدی باز  
بنما ز کدام راه رفتی  
بر بام جهان طواف کردی  
خاموش کنون که در خموشی

### 2744

روز طرب است و سال شادی  
تاریکی غم تمام برخاست  
اندیشه و غم چه پای دارد  
ای باده تو از کدام مشکی  
مستی و خوشی و شادکامی  
و آن عقل که کدخدای غم بود  
شباباش که پای غم ببستی

### 2745

آخر گل و خار را بدیدی  
بس نقش و نگار در شکستی  
از عالم خاک بر گذشتی  
می خند چو گل در این گلستان

کز هجر ستون او شکستی  
کز رنج خمار باز رستی  
در راه بلندی است و پستی  
از ده جهت آب و گل پرستی  
کاندر سوداش طمع بستی

وز محنت و امتحان گذشتی  
وی جان سوی جان جان گذشتی  
کز منزل بی امان گذشتی  
کز غربت خاکدان گذشتی  
کز انجم آسمان گذشتی  
زین خانه و زین دکان گذشتی  
الحق ز ره نهان گذشتی  
چون آب ز ناودان گذشتی  
از جمله خامشان گذشتی

کامروز به کوی ما فتادی  
چون شمع در این میان نهادی  
با آن قدح وفا که دادی  
وی مه به کدام ماه زادی  
سلطان دلی و کیقبادی  
از ما ستدی به اوستادی  
صد گونه در طرب گشادی

روز و شب تار را بدیدی  
تا نقش و نگار را بدیدی  
و آن گرد و غبار را بدیدی  
کان جان بهار را بدیدی

بی کار شدی ز کار عالم  
چون باده ساقی اندر آمیز

چون حاصل کار را بدیدی  
چون رنج خمار را بدیدی

### 2746

آن را که به لطف سر بخاری  
از یک نظرت قیامتی خاست  
از لعل تو دل دردی بدزدید  
بفشار به غم تو دزد خود را  
بفشار که رخت مومنان را  
یا من نعش العبید فضلا  
بالفضل اعاد ما فقدنا  
فجرت من الهوا عیونا  
تخضر بمائها غصون  
یا من غصب القلوب جهرا  
دی رفت و پریر رفت و امروز  
هر روز ز تو وظیفه دارد  
برگیر کلاه از سر باز  
زان پیش که می دهد مرا دوست  
که مست شدم ز باده ماندم  
آید از باغ لطف و سبزی  
ای باد بهار عشق و سودا  
اسکت و افتح جناح عشق  
خاموش که غیر حرف و آواز

از عقل و معامله بر آری  
یا رب تو در آن نظر چه داری  
دزد است از آتش می فشاری  
غم نیست چو هم تو غمگساری  
پنهان کرده است از عیاری  
من کل مواقع العثار  
بعد الحولان و التواری  
فی مرج قلوبنا جواری  
فی الروح لذیذہ الثمار  
ثم اکر مهن فی السرار  
جان منتظر است تا چه آری  
این باز هزار گون شکاری  
تا پر بزند در این صحاری  
آن لطف نمود و بردباری  
اندر بر لطف و حق گزاری  
آید ز بهار هم بهاری  
بر خسته دلان چه سازگاری  
حان الجولان فی المطار  
بی صد لغت دگر سواری

### 2747

خضری به میان سینه داری  
خضر آب حیات را نپاید  
در کشتی نوح همچو روحی  
گر طبل وجودها بدرد  
این چار طبیعت ار بسوزد  
صیاد بدایت وجودی

در آب حیات و سبزه زاری  
گر بوی برد که تو چه داری  
در گلشن روح نوبهاری  
از کتم عدم علم بر آری  
غم نیست تو جان هر چهاری  
اجزای جهان همه شکاری



گه بند کند گهی گشاید  
او سرو بلند و تو چو سایه  
در چشم تو ریخت کحل پندار  
این چرخ به اختیار خود نیست  
از نیست تو خویش هست کردی  
زین ترس تو حجت است بر تو  
از خویش دل کسی نترسد  
پس خوف و رجای تو گواهند  
وز خوف و رجا چو برتر آیی  
کشتی ترسد ز بحر نی بحر  
کشتی توی تو چو بشکست  
کشتی شکسته را کی راند  
کشتیان شکستگان است  
خامش که زبان عقل مهر است

ای کارافزا تو بر چه کاری  
او باد شمال و تو غباری  
می پنداری به اختیاری  
آخر تو کیی بدین نزاری  
وین گردن خود تو می فشاری  
کز غیر تو است ترسگاری  
از خویش کسی نجست یاری  
بر ملک شاه و کامکاری  
ایمن چو صفات کردگاری  
تو کشتی بحر بی کناری  
خاموش کن از سخن گزاری  
جز آب به موج بی قراری  
آن بحر کرم به بردباری  
بنشین بر جا که گشت تاری

## 2748

می آید سنجق بهاری  
گلزار نقاب می گشاید  
بر کف بنهاده لاله جامی  
امروز بنفشه در رکوع است  
سرها ز مغاره کرده بیرون  
یا رب که که را همی فریبند  
منگر به سمن به چشم خردی  
زیرا به مسافران عزت  
بشنو ز زبان سبز هر برگ  
گشته ست زبان گاو ناطق  
عذرت نبود ز یاس از آن کو  
بابرگ شد آن کلوخ جان یافت  
صد میوه چو شیشه های شربت  
بعضی چو شکر اگر شکوری

لشکر کش شور و بی قراری  
بلبل بگرفت باز زاری  
کای نرگس مست بر چه کاری  
می جوید از خدای یاری  
آن لاله رخان کوهساری  
خوش می نگرند در شکاری  
منگر به چمن به چشم خواری  
گر خوار نظر کنی نیاری  
کز عیب بروید آنچه کاری  
در حمد و ثنا و شکر آری  
بخشد به کلوخ خوش عذاری  
در شکر نمود جان سپاری  
هر یک مزه ای به خوشگواری  
بعضی ترشند اگر خماری

خاموش نشین و مستمع باش

2749

ای چشم و چراغ شهریاری  
شمعی که در آسمان ننگنجد  
خورشید به پیش نور آن شمع  
وقت است که در وجود خاکی  
آخر چه شود کز آب حیوان  
تا لاله ستان عاشقان را  
بر پشت فلک نهند پا را  
انگور وجود باده گردد  
مخدومی شمس حق تبریز

نی واعظ خلق شو نه قاری

والله به خدا که آن تو داری  
از گوشه سینه ای بر آری  
یک ذره شود ز شرمساری  
آن تخم که گفته ای بکاری  
بر چهره زعفران بیاری  
از گلبن حق به خنده آری  
چون تو سرشان دمی بخاری  
چون پای بر او نهی فشاری  
لطفی که هزار نوبهاری

2750

ای جان و جهان چه می گریزی  
ما را به چه کار می فرستی  
چون تیر روی و باز آیی  
باری تو هزار گنج داری  
ای که شکرت کران ندارد  
چون محرم هر شکر دهان است  
ایمن ز امان توست عالم  
عالم همه گرگ مردخوار است  
خامش که زبان همه زیان است

وی فخر شهان چه می گریزی  
پنهان پنهان چه می گریزی  
این دم ز کمان چه می گریزی  
زین نیم زیان چه می گریزی  
بنشین به میان چه می گریزی  
از پیش دهان چه می گریزی  
ای امن امان چه می گریزی  
ای دل ز شبان چه می گریزی  
تو سوی زیان چه می گریزی

2751

از قصه حال ما نپرسی  
ای گوهر عشق از چه بحری  
آن جا که تویی کی راه یابد  
ای دل تو دلی نه دیگ آهن  
جان و دل و نفس هر سه سوزید

وز کشتن عاشقان نترسی  
وی آتش عشق از چه درسی  
زان جانب چرخ و عرش و کرسی  
از آتش عشق چند نفسی  
تا کی گویم ظلمت نفسی

2752

حاشا که ز جان بی وقوفی  
دلتنگ ز غم چو کاف کوفی  
وآنکه که به خانه هم به طوفی  
چون معدن مهری و الوفی  
زیرا که کشوف هر کشوفی  
آن ماه نه ای که در خسوفی  
آن شمس نه ای که در کسوفی  
تو ساکن خانه الوفی  
کاین جا تو به منزل مخوفی

ای دلبر بی دلان صوفی  
از هجر دوتا چو لام گشتیم  
آن دم که به طوف خود بطوفی  
ما را بنمای مهر و الفت  
مکشوف ز کشف توست اسرار  
آنی که بری خسوف از ماه  
آنی که بری کسوف از شمس  
در آحادیم ای مهندس  
ای آحادی الوف را باش

2753

زان دلبرکش بگو که دانی  
از مصحف حسن او بخوانی  
بگشاید چشمه معانی  
نوش گوید که لن ترانی  
وی غمزه او چه بی امانی  
کان اطلس سرخ می درانی  
باقیش تو بگو بر این نشانی

ای آنک تو شاه مطربانی  
خواهم که دو عشر ای خوش آواز  
در هر حرفیش مستمع را  
سینش گوید که فاستجیوا  
ای طره او چه پای بندی  
از نرگس او است ای گل سرخ  
ماندم ز تمام کردن این

2754

ضایع مکن از من آنچه دانی  
آن نور لطیف جاودانی  
با همچو تو آب زندگانی  
آن مرگ به از دم جوانی  
زان خرمن گوهر نهانی  
بگذار طریق امتحانی  
باران آمد تو ناودانی

روزی که مرا ز من ستانی  
تا با تو چو خاص نور گردم  
تا چند کنم ز مرگ فریاد  
گر مرگم از او است مرگ من باد  
از خرمن خویش ده زکاتم  
منویس بر این و آن براتم  
خاموش ولی به دست تو چیست

2755

در جلوه شود مه نهانی  
خوش می خوری و همی رسانی

چون عشق کند شکرفشانی  
بینی که شکر کران ندارد

می غلط به هر طرف که غلطی

بر سبزه سبز بوستانی

گر ز آنک کله نهی و گر نی

شاهنشه جمله خسروانی

آن را بینی که من نگویم

زیرا که بگویمت بدانی

چون چشم تو وا کنند ناگه

بر شهر عظیم آن جهانی

ماننده طفل نوبزاده

خیره نگری و خیره مانی

تا چشم بر آن جهان نشیند

چاره نبود از این نشانی

بگریز به نور شمس تبریز

تا کشف شود همه معانی

2756

ای وصل تو اصل شادمانی

کان صورت هاست وین معانی

یک لحظه مبر ز بنده که نیست

بی آب سفینه را روانی

من مصحف باطم و لیکن

تصحیح شوم چو تو بخوانی

یک یوسف بی کس است و صد گرگ

اما برهد چو تو شبانی

هر بار پیرسیم که چونی

با اشکم و روی زعفرانی

این هر دو نشان برای عام است

پیشت چه نشان چه بی نشانی

ناگفته حدیث بشنوی تو

ننوشته قباله را بخوانی

بی خواب تو واقعه نمایی

بی آب سفینه ها برانی

خاموش ثنا و لابه کم کن

کز غیب رسید لن ترانی

2757

کز زخمه مباش تا توانی

هر زخمه که کز زنی بمانی

پیر است عروس عیش دنیا

مرگش طلبی اگر ستانی

تا رخ نمود جمله نور است

چون رخ بنمود شد دخانی

از سیل بلا چو کاه مگریز

در عشق و ولا چو پهلوانی

چون آب روان به هر نباتی

باید که حیات را رسانی

2758

مست می عشق را حیانی

وین باده عشق را بهانی

آن عشق چو بزم و باده جان را

می نوشد و ممکن صلا نی

با عقل بگفت ماجراها

جان گفت که وقت ماجرا نی

از روح بجستم آن صفا گفت  
گفتم که مکن نهان از این مس  
کاین برق حدیث تو از آن است  
گفتا غلطی که آن نیم من  
گفتم که به حق نرگسنت  
کاین غمزه مست خونی تو  
بالله که تویی که بی تویی تو  
گر ز آنک تویی و گر نه ای تو  
گر فرمایی که نیست هست است  
مقنطیسی و جان چو آهن  
چون گرم شوم ز جام اول  
چون شد به سرم میم سراسر  
از بهر نسیم زلف جعدت  
ای باد صبا به انتظارت  
پس ما چه ز نیم ای قلندر  
گر ز آنک نه هر دمی خداوند  
مخدومی شمس دین تبریز

2759

گویم سخن لب تو یا نی  
ای گفته ما غلام آن دم  
این جا که منم بجز خطانی  
این جا گفتن ز روی جسم است  
سیاره همی روند پانی  
رنجورانند همچو ایوب  
بی چشمانند همچو یعقوب  
ره پویانند همچو ماهی  
از رشک تو من دهان بیستم

2760

با دل گفتم چرا چینی

آن هست صفا ولی ز ما نی  
ای کفو تو زر و کیمیا نی  
جز جان افزا و دلربا نی  
ما بوالحسنیم و بوالعلانی  
دفعم بمده به شیوه ها نی  
کشته ست هزار و خونبها نی  
ای کبر تو غیر کبریا نی  
از تو گذری دو دیده را نی  
کو زهره که گویمت چرا نی  
می آید مست و دست و پانی  
غیر تسلیم در قضا نی  
می را تسلیم یا رضا نی  
یکتا زلفی که جز دو تانی  
از بهر صبا و خود صبا نی  
اندر گره و گره گشا نی  
کو جز سر و خاصه خدانی  
چون خورشیدش در این سما نی

ای لعل لب تو را بها نی  
کان جا همگی تویی و ما نی  
و آن جا که تویی بجز عطانی  
و آن جا همه هستی است جانی  
صد مشک روانه و سقانی  
دریافته صحت و دوانی  
بینا شده چشم و توتیا نی  
بینند طریق ها ضیا نی  
شرح تو رسد به منتها نی

تا چند به عشق همنشینی

تا لذت عشق را بینی  
جز آتش عشق کی گزینی  
پرباد شده چو ساتگینی  
چون آینه حسن را امینی  
می پندارد که تو همینی  
هر چند به صورت از زمینی  
تو سرمه دیده یقینی  
در حلقه در آ که خوش نگینی  
آن دم که چو تیغ پر ز کینی  
واندر معنی چه خوش معینی

دل گفت چرا تو هم نیایی  
گر آب حیات را بدانی  
ای گشته چو باد از لطافت  
چون آب تو جان نقش هایی  
هر جان خسیس کان ندارد  
ای آنک تو جان آسمانی  
ای خرد شکسته همچو سرمه  
ای لعل تو از کدام کانی  
ای از تو خجل هزار رحمت  
شمس تبریز صورتت خوش

2761

از جمله مفتیان معنی  
از زرق من و فسوس دعوی  
دل نعره زنان که آری آری  
بنواخت که ما خوشیم یعنی  
آن جا که منم کجاست طعنی  
گنجد دگری بگو که نی نی  
زیرا که شب است و چشم اعمی  
در بتگه نفس نقش مانی  
در شمس الدین گریز باری

در خون دلم رسید فتوی  
با خلق بگو که دور باشید  
با دل گفتم چنین خوش است  
برداشت ربابکی دل من  
کان طعنه از این سوی وجود است  
آن جا که منم چو من نگنجم  
تا من باشی تو او نبینی  
تا چشم تو این بود چه بینی  
ای عاجز خویش رو به تبریز

2762

نبود ز زمین بود سمایی  
جانی شرط است کبریایی  
سردفتر عاشق خدایی  
آن جا که بلا کند بلایی  
ای بر سر گنج بین کجایی  
در عشق چو سایه همایی  
تو لایق آن بلا نیایی  
الا که وجود مرتضایی

در عشق هر آنک شد فدایی  
زیرا که بلای عاشقی را  
زخم آیت بندگان خاص است  
کاین عالم خاک خاک ارزد  
یک جو ز بلاش گنج زرهاست  
از سوزش آفتاب محنت  
ای آنک تو بوی آن نداری  
لایق نبود به زخم او را

2763

تنهارو و فرد و یک قبایی  
آورده تو نرد دلربایی  
بر بوده ز یک دلان دوتایی  
ای پاک ز جای از کجایی  
در خطه دل چه جان فزایی  
صبرا تو در این هوس نشایی  
بیگانه مرو چو آشنایی  
بی ظلمت ما مها تو مایی  
کاین دست گشاده در دعایی  
کز عشق تو طالب بلایی  
گفتا که نباشد این بهایی  
سر پای کنی به سر بیایی

عشق است دلاور و فدایی  
ای از شش و پنج مهره برده  
یکتا شده خوش ز هر دو عالم  
آخر تو چه جوهر و چه اصلی  
در عالم کم زنان چه بیشی  
نتوان ز تو عشق صبر کردن  
نادیده مکن چو دیده ای تو  
تا ما ماییم جمله ابریم  
در پای غمش چه دیدی ای جان  
ای دل ز قضا چه رو نمودت  
رفتم بر عشق کاین به چند است  
الا بر شاه شمس تبریز

2764

چون جان به تن جهان در آیی  
ای ماه بگو که از کجایی  
وز قند لطیف تو نباتی  
ای ماه بگو که از کجایی  
در حسن و جمال بی قیاسی  
ای ماه بگو که از کجایی  
کز خود اثری همی نیاییم  
ای ماه بگو که از کجایی  
وز میوه دلکش تو چینیم  
ای ماه بگو که از کجایی  
بس روشن جان و تیز گوشیم  
ای ماه بگو که از کجایی  
فارغ از صدق وز دروغند  
ای ماه بگو که از کجایی  
آرام دل خراب مستان

ماها چو به چرخ دل بر آیی  
ماها چه لطیف و خوش لقای  
داریم ز عشق تو براتی  
از لعل لب بده ز کاتی  
ای یوسف جان که در نخاسی  
در ما بنگر چو می شناسی  
زان سان ز شراب تو خراییم  
بفزای اگر چه می نتاییم  
در زیر درخت تو نشینیم  
جز گلشن روی تو نبینیم  
هر دم که ز باده تو نوشیم  
بی هوش شدیم و بس به هوشیم  
از آتش هات در فروغند  
با قبله آتشین چو موغند  
ای رشک بتان و بت پرستان

پا را بمکش ز زبردستان  
شمس تبریز پادشاهی  
از ماه تو راست تا به ماهی

ای ماه بگو که از کجایی  
در خطه بی حد الهی  
ای ماه بگو که از کجایی

## 2765

آن شمع چو شد طرب فزایی  
چون جان برسد نه تن بجنبد  
چون بانگ سماع در که افتاد  
کاین باد بهار می رساند  
در ذره کجا قرار ماند  
هم آتش و دود گشته پیچان  
ماهی صنما ز روح بی جسم  
گه کوته و گه دراز گشتیم  
هم بر لب دوست مست گشتیم  
بر باد سوار همچو کاهیم  
چون پشه ز خون خویش مستیم  
اندر خلوت به هوی هویی  
در صورت بنده کمینیم  
این داد خدیو شمس تبریز

پروانه دلان به رقص آیی  
جان آمد از لحد بر آیی  
ای کوه گران کم از صدایی  
رقصانی شاخ را صلایی  
خورشید به رقص در سمایی  
از آتش روی جان فزایی  
شوخی شکری یکی بلایی  
با سایه صورت همایی  
نالان شده مست همچو نایی  
اندر جولان ز کهربایی  
وز دیگ جگر دلا ابایی  
در جمعیت به های هایی  
در سر صفت یکی خدایی  
بی کبر ولیک کبریایی

## 2766

ای بی تو محال جان فزایی  
گر نیم شبی زنان و گویان  
جان پیش کشیم و جان چه باشد  
در بام فلک درافتد آتش  
با روی تو کیست قرص خورشید  
هم چشمی و هم چراغ ما را  
در دیده ناامید هر دم  
ای بلبل مست از فغان  
می نال که ناله مرهم آمد  
تا کشف شود ز ناله تو

وی در دل و جان ما کجایی  
سرمست ز کوی ما در آیی  
آخر نه تو جان جان مایی  
گر بر سر بام خود بر آیی  
تالاف زند ز روشنایی  
هم دفع بلا و هم بلایی  
ای دیده دل چه می نمایی  
می آید بوی آشنایی  
بر زخم جراحت جدایی  
چیزی ز حقیقت خدایی



2767

گر یار لطیف و باوفایی

ور از دل و جان از آن مایی

خواهم که در این میان در آیی  
چون صورت جان لطیف کاری  
وز یارک خود دریغ داری  
برخیز که ما و تو چو جانیم  
آخر نه من و تو یار کانیم  
دریاب که بر در خداییم  
تا رقص کنان ز در در آیم  
ای جان و جهان چرا چنینی  
در گوشه روی ترش نشینی  
چونی تو و آن دل لطیف  
خواهم که شوم شبی حریف  
در جمله عالم الهی  
آن شد که تو گویی و بخواهی

ای ماه بگو که کی بر آیی  
از حلقه چرا تو بر کناری  
ای ماه بگو که کی بر آیی  
وز رازک همدگر بدانیم  
ای ماه بگو که کی بر آیی  
آخر بنگر که ما کجاییم  
ای ماه بگو که کی بر آیی  
چون یارک خویش را نبینی  
ای ماه بگو که کی بر آیی  
و آن صورت و قامت ظریف  
ای ماه بگو که کی بر آیی  
وز دامن ماه تا به ماهی  
ای ماه بگو که کی بر آیی

2768

ساقی انصاف خوش لقای  
گر بنده بگویمت روا نیست  
خاموش نمی هلی که باشم  
می افشاری مرا چو انگور  
گر چشم بیندم از تو کفر است  
ور بگشایم بگویی منگر

از جا رفتم تو از کجایی  
ترسم که بگویمت خدایی  
راه گفتن نمی گشایی  
معشوق نه ای مرا بلایی  
زیرا که تو نور می فزایی  
در ما تو بیدیده هوایی

2769

برخیز و بزن یکی نوایی  
هین وقت صبح شد فتوحی  
بگشا سر خنب خسروانی  
صد گون گره است بر دل و نیست

بر یاد وصال دلربایی  
هین وقت دعاست الصلایی  
تا خلق زند دست و پای  
جز باده جان گره گشایی

از جای بیر به یک قنینه  
جز دشت عدم قرارگه نیست  
بر سفره خاک تره ای نیست  
عالم مردار و عامه چون سگ  
ساقی درده صلا که چون تو  
ما چون مس و آهنیم ثابت  
در مغز فکن تو هوی هویی  
تا روح ز مستی و خرابی  
زین باده چو مست شد فلاطون  
دردی ده و عقل را چنان کن  
بر ناطق منطقی فروریز  
تا دم نزند دگر نجوید  
خامش که تو را مسلم آمد

2770

رخ ها بنگر تو زعفرانی  
شهری بنگر ز درد رنجور  
این درد ز غصه فراق است  
بیم است فلک سیاه گردد  
دوزخ بنگر که سر بر آورد  
برخاست غریو جان ز هر سو  
فرمود که این فراق فانی است  
یا رب چه شود اگر تو ما را  
این گفته و بسته شد دهانم

2771

ای قلب و درست را روایی  
در ره خربد ز اسب رهوار  
گر پای سگی ره تو کوبد  
در عشق تو پاشکستگانند  
در تو مگسی چو دل ببندد

آن را که قرار نیست جایی  
چون نیست وجود را وفایی  
هر سوی ز چیست ژاژخایی  
کی دید ز دست سگ سخایی  
جان ها بندید جان فزایی  
در حیرت چون تو کیمیایی  
وز خلق بر آره ای هایی  
نشناسد هجو از ثنایی  
نشناسد درد از دوایی  
کو درد نداند از صفایی  
از جام صبححیان عطایی  
زنبیل و فطیر هر گدایی  
بر ساختن از عدم بقایی

کز درد همی دهد نشانی  
چون باغ به موسم خزانی  
از هیبت حکم آسمانی  
از آتش و ناله نهانی  
ناگه ز میان شادمانی  
هان ای کس بی کسان تو دانی  
افغان ز فراق جاودانی  
از هر دو فراق وارسانی  
باقی تو بگو اگر توانی

پیش تو که زفت کیمیایی  
از فضل تو کرده پیش پای  
بر شیر و غاش بر فزایی  
دارند امید پر گشایی  
یابد ز درت پر همایی

فضل تو علی هین گفت  
خاموش که هر محال و صعبی

تا نگشاید ره گدایی  
آسان شود از کف خدایی

2772

ای آنک تو خواب ما بستی  
ما را همه بند دام کردی  
جز دام تو نیست کفر و ایمان  
گر خواب و قرار رفت غم نیست  
چون ساقی عاشقان تو باشی  
ای صورت جان و جان صورت  
ما را چو خیال تو بود بت  
عقل دومی و نفس اول  
این وهم من است شرح تو نیست

رفتی و به گوشه ای نشستی  
ما بند شدیم و تو بجستی  
یا رب که چه بس درازدستی  
دولت بر ماست چون تو هستی  
پس باقی عمر ما و مستی  
بازار بتان همه شکستی  
پس واجب گشت بت پرستی  
ای آمده بهر ما به پستی  
تو خود هستی چنانک هستی

2773

با یار بساز تا توانی  
بر آب حیات راه یابی  
با سایه یار رو یکی شو  
گر رطل گران دهند درکش  
ای دل میپذیر بیش صورت  
پذرفتن صورت از جمادی است  
در مجلس دل در آ که آن جا

تابی کس و مبتلا نمایی  
گر سر موافقت بدانی  
منمای ز خویشتن نشانی  
ای جان بگذار این گرانی  
می باش چو آب در روانی  
مفسر اگر از رحیق جانی  
عیش است و حریف آسمانی

2774

در فنای محض افشانند مردان آستی  
مرد مطلق دست خود را کی بیالاید به جان  
سالکی جان مجرد بر قلندر عرضه داد  
کاین طرف هر چند سوزی در شرار عشق خویش  
در جمال لم یزل چشم ازل حیران شده  
تو نه این جایی نه آن جا لیک عشاق از هوس  
ای که از الا تو لافیدی بدین زفتی مباش

دامن خود برفشانند از دروغ و راستی  
آخر ای جان قلندر از چه پهلو خاستی  
گفت در گوشش قلندر کان طرف می و استی  
لیک هم مطلق نه ای زیرا که در غوغاستی  
نی فرودی از دو عالم نی ز نفیش کاستی  
می کنند آن جا نظر کان جاستی آن جاستی  
چشم ها را پاک کن بنگر که هم در لاستی

مرحبا جان عدم رنگ وجود آمیز خوش  
پاکی چشمت نباشد جز شه تبریزیان

فارغ از هست و عدم مر هر دو را آراستی  
شمس دین گر او بخوهد لیک نی زان هاستی

2775

مرغ دل پران مبا جز در هوای بیخودی  
آفتاب لطف حق بر عاشقان تابنده باد  
گر هزاران دولت و نعمت ببیند عاشقی  
بنگر اندر من که خود را در بلا افکنده ام  
جان و صد جان خود چه باشد گر کسی قربان کند  
عاشقا کمتر نشین با مردم غمناک تو  
باجفا شو با کسی کو عاشق هشیاری است  
بیخودی را چون بدانی سروری کاسد شود  
خوش بود ظاهر شدن بر دشمنان بر تخت ملک  
گر تو خواهی شمس تبریزی شود مهمان تو

شمع جان تابان مبا جز در سرای بیخودی  
تا بیفتد بر همه سایه همای بیخودی  
ناید اندر چشم او الا بلای بیخودی  
از حلاوت ها که دیدم در فنای بیخودی  
در هوای بیخودی و از برای بیخودی  
تا غباری درنیفتد در صفای بیخودی  
تا بیابی ذوق ها اندر وفای بیخودی  
ای سری و سروری ها خاک پای بیخودی  
لیک آن ها هیچ نبود جان به جای بیخودی  
خانه خالی کن ز خود ای کدخدای بیخودی

2776

ای رها کرده تو باغی از پی انجیر کی  
من گریبان می درانم حیف می آید مرا  
پیر کی گنده دهانی بسته صد چنگک و جلب

حور را از دست داده از پی کمپیر کی  
غمزه کمپیر کی زد بر جوانی تیر کی  
سر فرو کرده ز بامی تا درافتد زیر کی

کیست کمپیر ک یکی سالوسک بی چاشنی  
میر کی گشته اسیر او گرو کرده کمر  
نی به بستان جمال او شکوفه تازه ای  
خود ببینی چونک بگشاید اجل چشمت ورا  
نی خمش کن پند کم ده بند خواجه بس قوی است

تو به تو همچون پیاز و گنده همچون سیر کی  
او به پنهانی همی خندد که ابله میر کی  
نی به پستان وفای آن سلیطه شیر کی  
رو چو پشت سوسمار و تن سیه چون قیر کی  
می کشد زنجیر مهرش بی مدد زنجیر کی

2777

شاد آن صبحی که جان را چاره آموزی کنی  
عشق جامه می دراند عقل بخیه می زند  
خوش بسوزم همچو عود و نیست گردم همچو دود  
که لباس قهر درپوشی و راه دل زنی

چاره او یابد که تش بیچارگی روزی کنی  
هر دو را زهره بدرد چون تو دلدوزی کنی  
خوشر از سوزش چه باشد چون تو دلسوزی کنی  
که بگردانی لباس آبی قلاوزی کنی

خوش بچر ای گاو عنبربخش نفس مطمئن  
طوطیی که طمع اسب و مرکب تازی کنی  
شیر مستی و شکارت آهوان شیرمست  
چند گویم قبله کامشب هر یکی را قبله ای است  
گر ز لعل شمس تبریزی بیابی مایه ای

2778

ای خدایی که مفرح بخش رنجوران تویی  
خسته کردی بندگان را تا تو را زاری کنند  
جمله درمان خواه و آن درمانشان خواهان توست  
دردهایی کآدمی را بر در خلقان برد  
هر کجا کاری فروبندد تو باشی چشم بند  
ناله بخشی خستگان را تا بدان ساکن شوند  
هم تویی آن کس که می گوید تویی والله تویی  
و آنک منکر می شود این را و علت می نهد  
و آنک می گوید تویی زین گفت ترسان می شود  
کنج زندان را به یک اندیشه بستان می کنی  
در یکی کار آن یکی راغب و آن دیگر نفور  
آن یکی محبوب این و باز او مکروه آن  
صد هزاران نقش را تو بنده نقشی کنی  
بندگی و خواجگی و سلطنت خط های توست  
صورت ما خانه ها و روح ما مهمان در آن  
دست در طاعت زینم و چشم در ایمان نهیم  
دست احسان بر سر ما نه ز احسانی که ما  
غفلت و بیداری ما در توی بر کار و بس  
توبه با تو خود فضول است و شکستن خود بتر  
روح ها می پروری همچون زر و مس و عقیق  
روز در پیچد صفت در ما و تابد تا به شب  
روز تا شب ما چنین بر همدگر رحمت کنیم  
کو سلاطین جهان گر شاه ایوان بوده اند

در چنین ساحل حلال است ار تو خوش پوزی کنی  
ماهیی که میل شعر و جامه توزی کنی  
با پنیر گنده فانی کجا یوزی کنی  
قبله ها گردد یکی گر تو شب افروزی کنی  
کمترین پایه فراز چرخ پیروزی کنی

در میان لطف و رحمت همچو جان پنهان تویی  
چون خریدار نفیر و لابه و افغان تویی  
آنک درد و دارو از وی خاست بی شک آن تویی  
آن حجاب از اول است و آخر و پایان تویی  
هر کجا روشن شود آن شعله تابان تویی  
چون حقیقت بنگرم در درد ما نالان تویی  
گوی و چوگان و نظاره گر در این میدان تویی  
در میان وسوسه او نفس علت خوان تویی  
در میان جان او در پرده ترسان تویی  
رنج هر زندان ز توست و ذوق هر بستان تویی  
تو مخالف کرده ای شان فتنه ایشان تویی  
چشم بندی چشم و دل را قبله و سامان تویی  
گویی سلطان است آن دام است خود سلطان تویی  
خط کژ و خط راست این دبیرستان تویی  
نقش و جان ها سایه تو جان آن مهمان تویی  
بر امید آنک بنمایی که خود ایمان تویی  
چشم روشن در تو آویزیم کان احسان تویی  
غفلت ما بی فضولی بر چو خود یقضان تویی  
نقش پیمان گر شکست ارواح آن پیمان تویی  
چون مخالف شد جواهر ای عجب چون کان تویی  
شب صفات از ما به تو آید صفاتستان تویی  
شب همه رحمت رود سوی تو چون رحمان تویی  
پس بدانستیم بی شک کاندرا این ایوان تویی

2779

هیچ دیدیت ای مسلمانان غلامی جسته ای  
وقت نازش تیزگامی وقت صلح آهسته ای  
سروقدی چشم شوخی چابکی برجسته ای  
می نوازد خوش نوایی دلکشی بنشسته ای  
یا ز گلزار جمالش بهر بو گلدسته ای  
هر طرف یعقوب وار از غمزه اش دلخسته ای  
هر کی آرد یک نشان یا نکته ای سر بسته ای

بانگ می زن ای منادی بر سر هر رسته ای  
یک غلامی ماه رویی مشک بویی فتنه ای  
کودکی لعین قبایی خوش لقایی شکری  
بر کنار او ربابی در کف او زخمه ای  
هیچ کس دارد ز باغ حسن او یک میوه ای  
یوسفی کز قیمت او مفلس آمد شاه مصر  
مژدگانی جان شیرین می دهم او را حلال

2780

باده تنها نیست این آمیختی آمیختی  
بار دیگر فتنه را انگیختی انگیختی  
آمدی در گردنم آویختی آویختی  
تارهای صبر را بگسیختی بگسیختی  
مشک بر شعر سیه می بیختی می بیختی  
وی غم آخر از دلم بگریختی بگریختی

در شرابم چیز دیگر ریختی در ریختی  
بار دیگر توبه ها را سوختی در سوختی  
چون بدیدم در سرم سودای تو سودای تو  
طره های مشک را در بافتی در بافتی  
تو اگر منکر شدی گویم نشان گویم نشان  
ای قدح رخسار من افروختی افروختی

2781

گر نمی جستی جنون ما چرا می ریختی  
نور رقص انگیز را بر ذره ها می ریختی  
خود بگوید جرعه ها کان بهر ما می ریختی  
بایزیدی بردمید از هر کجا می ریختی  
جبرئیلی هست شد چون بر سما می ریختی  
از گزافه بر سزا و ناسزا می ریختی  
آب سقا می خریدی بر سقا می ریختی  
در لباس آتشی نور و ضیا می ریختی  
جمع کردی آخر آن را که جدا می ریختی  
خون آن بیگانه را بر آشنا می ریختی  
همچو گل در برگ ریزان از حیا می ریختی  
اشک ها چون مشک ها بهر لقا می ریختی

ساقیا بر خاک ما چون جرعه ها می ریختی  
ساقیا آن لطف کو کان روز همچون آفتاب  
دست بر لب می نهی یعنی خمش من تن زدم  
ریختی خون جنید و گفت اخ هل من مزید  
ز اولین جرعه که بر خاک آمد آدم روح یافت  
می گزیدی صادقان را تا چو رحمت مست شد  
می بدادی جان به نان و نان تو را در خورد نی  
همچو موسی کآتشی بنمودیش و آن نور بود  
روز جمعه کی بود روزی که در جمع تویم  
درج بد بیگانه ای با آشنا در هر دم  
ای دل آمد دلبری کاندر ملاقات خوشش  
آمد آن ماهی که چون ابر گران در فرقتش

دلبرا دل را بیر در آب حیوان غوطه ده  
انبیا عامی بدنندی گر نه از انعام خاص  
این دعا را با دعای ناکسان مقرون مکن  
کوشش ما را منہ پهلوی کوشش های عام

آب حیوانی کز آن بر انبیا می ریختی  
بر مس هستی ایشان کیمیا می ریختی  
کز برای ردشان آب دعا می ریختی  
کز بقاشان می کشیدی در فنا می ریختی

2782

گر شراب عشق کار جان حیوانیستی  
گر نه در انوار غیرت غرق بودی عشق او  
گر نبودی بزم شمس الدین برون از هر دو کون  
ابر نیسان خود چه باشد نزد بحر فضل او  
آفتاب و ماه را خود کی بدی زهره شعاع  
گر جمالش ماجرا کردی میان یوسفان  
گر نه از لطفش بپرهیزد می من گفتمی  
نفس سگ دندان بر آوردی گزیدی پای جان  
جام همچون شمع را بر آتش می بر فروز  
در کش آن معشوقه بدمست را در بزم ما  
پس ز جام شمس تبریزی بده یک جرعه ای

عشق شمس الدین به عالم فاش و یک سانیستی  
حلقه گوش روان و جان انسانستی  
جام او بر خاک همچون ابر نیسانستی  
قاف تا قاف از میش خود موج طوفانیستی  
گر نه در رشک خدا سیماش پنهانیستی  
یوسف مصری ابد پابند و زندانیستی  
کز بهشت لطف او فردوس ریحانیستی  
ساقیا گر نه می سرتیز دندانستی  
پس بسوز این عقل را گر بیت احزانستی  
کوز مکر و عشوه ها گویی که دستانیستی  
بعد از آن مر عاشقان را وقت حیرانیستی

2783

ای نرفته از دل من اندر آ شاد آمدی  
خانقاه روحیان را از تو حلو و حمزه ها  
شب چو چتر و مه چو سلطان می دود در زیر چتر  
بی گهان در پیش کردی روح های پاک را  
ای که آن رحمت نمودی از پی چندین فراق  
من گمان ها داشتم اندر وفای لطف تو  
پرده داری کن تو ای شب کان مه اندر خلوت است  
چون به نزد پرده دار شمس تبریزی رسی

ای تو شمع شب فروزی مرحبا شاد آمدی  
جان جان صوفیانی الصلا شاد آمدی  
وز تو تخت و تاج ما و چتر ما شاد آمدی  
ای صحابه عشق را چون مصطفی شاد آمدی  
می نگنجم زین طرب در هیچ جا شاد آمدی  
لیک در وهم نیامد این وفا شاد آمدی  
مطربا پیوند کن تو پرده ها شاد آمدی  
بشنوی از شش جهت کای خوش لقا شاد آمدی

2784

در جهان گر بازجویی نیست بی سودا سری  
جمله سوداها بر این فن عاقبت حسرت خورند

لیک این سودا غریب آمد به عالم نادری  
ز آنک صد پر دارد این و نیست آن ها را پری

پیش باغش باغ عالم نقش گرمابه ست و بس  
آن ز سحری تر نماید چون بگیری شاخ او  
صورت او چون عصا و باطن او ازدها  
کف موسی کو که تا گردد عصا آن ازدها  
گر کشیده می شوی آن سو ز جذب ازدهاست  
جذب او چون آتشی آمد درافکن خود در آب  
چون تو در بلخی روان شو سوی بغداد ای پدر  
تو مری باشی و چاکر اندر این حضرت به است  
ور فسردی در تکبر آفتابی را بجو  
آفتاب حشر را ماند گدازد هر جماد  
تا بداند اهل محشر کاین همه یخ بوده است  
ای خر لرزان شده بر روی یخ در زیر بار  
شمس تبریزی چو عقل جزو را یاری دهد

2785

گر من از اسرار عشقش نیک دانا بودمی  
ور چو چشم خونی او بودمی من فتنه جوی  
گر ضمیر هر خسی ما را نخستی در جهان  
گر نه هر روزی ز برجی سر فرو کردی مهم  
من نکردم جلدیی با عشق او کان آتشش  
گر نگاهیدی وجودم هر دمی از درد عشق  
گر نه موج عشق شمس الدین تبریزی بدی

2786

آتشینا آب حیوان از کجا آورده ای  
مشرق و مغرب بدرد همچو ابر از یک دگر  
خیره گان روی خود را از ره و منزل مپرس  
احمقی باشد اگر جانی بمیرد بعد از این  
از قضا و از قدر مر عاشقان را خوف نیست  
می ننگنجد جان ما در پوست از شادی تو  
شمس تبریزی جفا کردی و دانم این قدر

نی در او میوه بقایی نی در او شاخ تری  
می برد شاخش تو را با خواجه قارون تا ثری  
چون نه ای موسی مرو بر ازدهای قاهری  
گردن آن ازدها را گیرد او چون لمتری  
ز آنک او بس گرسنه ست و تو مر او را چون خوری  
دفع هر ضدی به ضدی دفع ناری کوثری  
تا به هر دم دورتر باشی ز مرو و از هری  
ای افندی هین مگو این را مری و آن را مری  
در گداز هر فسرده شمس باشد ماهری  
از زمین و آسمان و کوه و سنگ و گوهری  
عقل جز وی ننگ مانده بر سر یخ چون خری  
پوز بردارد به بالا خر که یارب آخری  
بال و پر یابد خر او برپرد چون جعفری

اندر آن یغما رفیق ترک یغما بودمی  
در میان حلقه های شور و غوغا بودمی  
در سر و دل ها روان مانند سودا بودمی  
جا نگردانیدمی هر گز به یک جا بودمی  
آب کردی مر مرا گر سنگ خارا بودمی  
من نه عاشق بودمی من کارافزا بودمی  
کو مرا بر می کشد در قعر دریا بودمی

دانم این باری که الحق جان فزا آورده ای  
چون چنین خورشید از نور خدا آورده ای  
چون بر ایشان شعله های کبریا آورده ای  
چون چنین دریای جوشان از بقا آورده ای  
چون قدر را مست گشته با قضا آورده ای  
کاین جمال جان فزا از بهر ما آورده ای  
کز میان هر جفایی صد وفا آورده ای



2787

ای مهی کاندر نکویی از صفت افزوده ای  
ای بسا کوه احد کز راه دل برکنده ای  
جان ها زنبوروار از عشق تو پران شده  
ای سبک عقلی که از خویشش گرانی داده ای  
شاد با گوش مقیم اندر مقالات الست  
در رخ پرزهر دونان کمترک خندیده ای  
فارغی از چرب و شیرین در حلاوت های خود  
ای همه دعویت معنی ای ز معنی بیشتر  
ای که می جویی مثال شمس تبریزی تو هم

تا بسی درهای دولت بر فلک بگشوده ای  
ای بسا وصف احد کاندر نظر بنموده ای  
تا دهان خاکیان را زان عسل آلوده ای  
وی گران جانی که سوی خویشتن بر بوده ای  
چون ز بی چشمان مقالات خطا بشنوده ای  
هر خسی را از ضرورت در جهان بستوده ای  
چرب و شیرین باش از خود ز آنک خوش پالوده ای  
ای دو صد چندانک دعوی کرده ای بنموده ای  
روزگاری می بری و اندر غم بیهوده ای

2788

آه از آن رخسار برق انداز خوش عیاره ای  
چون ز پیش رشته ای در لعل چون آتش بتافت  
این دل صدپاره مر دربان جان را پاره داد  
هشت منظر شد بهشت و هر یکی چون دفتری  
تا چه مرغ است این دلم چون اشتران زانو زده  
هم دکان شد این دلم با عشقت ای کان طرب  
ز آفتاب عشق تو ذرات جان ها شد چو ماه  
نقش تو نادیده و یک یک حکایت می کند  
شمس تبریزی تناقض چیست در احوال دل

صاعقه است از برق او بر جان هر بیچاره ای  
موج زد دریای گوهر از میان خاره ای  
چون به پیش پرده آمد بهترک شد پاره ای  
هشت دفتر درج بین در رقعته ای رخساره ای  
یا چو اشتر مرغ گرد شعله آتشخواره ای  
خوش حریفی یافت او هم در دکان هم کاره ای  
وز سعادت در فلک هر ساعتی استاره ای  
چون مسیح از نور مریم روح در گهواره ای  
هم مقیم عشق باشد هم ز عشق آواره ای

2789

پیش شمع نور جان دل هست چون پروانه ای  
سرفرازی شیرگیری مست عشقی فتنه ای  
خشم شکلی صلح جانی تلخ رویی شکری  
با هزاران عقل بینا چون ببیند روی شمع  
خرمن آتش گرفته صحن صحراهای عشق  
نور گیرد جمله عالم بر مثال کوه طور  
شمع گویم یا نگاری دلبری جان پروری

در شعاع شمع جانان دل گرفته خانه ای  
نزد جانان هوشیاری نزد خود دیوانه ای  
من بدین خویشی ندیدم در جهان بیگانه ای  
پر او در پای پیچد درفتد مستانه ای  
گندم او آتشین و جان او پیمانه ای  
گر بگویم بی حجاب از حال دل افسانه ای  
محض روحی سروفدی کافری جانانه ای

پیش تختش پیرمردی پای کوبان مست وار  
دامن دانش گرفته زیر دندان ها ولیک  
من ز نور پیر واله پیر در معشوق محو  
پیر گشتم در جمال و فر آن پیر لطیف  
گفتم آخر ای به دانش اوستاد کائنات  
گفت گویم من تو را ای دورین بسته چشم  
دانش و دانا حکیم و حکمت و فرهنگ ما  
چون نگه کردم چه دیدم آفت جان و دلی  
این همه پوشیده گفتمی آخر این را برگشا  
شمس حق و دین تبریزی خداوندی کز او

2790

بار دیگر ملتی برساختی برساختی  
بار دیگر در جهان آتش زدی آتش زدی  
پرده هفت آسمان بشکافتی بشکافتی  
سوی جانان برشدهی دامن کشان دامن کشان  
درزدی در طور سینا آتشی نو آتشی  
بود در بحر حقایق موج ها در موج ها  
صبر کردی تا که دریا رام گشت و رام گشت

2791

هر دلی را گر سوی گلزار جانان خاستی  
گر نه جوشاجوش غیرت کف برون انداختی  
ور نبودی پرده دار برق سوزان ماه را

لیک او دریای علمی حاکمی فرزانه ای  
کلبتین عشق نامانده در او دندان ای  
او چو آینه یکی رو من دوسر چون شانه ای  
من چو پروانه در او او را به من پروانه ای  
در هنر اقلیم هایی لطف کن کاشانه ای  
بشنو از من پند جانی محکمی پیرانه ای  
غرقه بین تو در جمال گلرخی دردانه ای  
ای مسلمانان ز رحمت یاری یارانه ای  
از حسودان غم مخور تو شرح ده مردانه ای  
گشت این پس مانده اندر عشق او پیشانه ای

سوی جان عاشقان پرداختی پرداختی  
تا به هفتم آسمان برتاختی برتاختی  
گوی را در لامکان انداختی انداختی  
جان ها را یک به یک بشناختی بشناختی  
کوه را و سنگ را بگداختی بگداختی  
بر سر آن بحر جان می باختی می باختی  
بهر کشتی بادبان افراختی افراختی

در دل هر خار غم گلزار جان افزاستی  
نقش بند جان آتش رنگ او با ماستی  
این زمین خاک همچون آسمان درواستی

ذره ذره در طریقش باپر و باپاستی  
خود طناب خیمه های جمله بر دریاستی  
بر سر هر آب چشمی نقش آن میناستی  
گرم رو بودی زمانه دی ز من فرداستی  
جای هر عاشق و رای گنبد خضراستی  
گر نه اندر پیش او فراش لالا لالاستی

در ره معشوق جان گر پا و پر کار آمدی  
دیده نامحرمان گردیده بودی عشق را  
گر نه خون آمیز بودی آب چشم عاشقان  
روز و شب گر دیده بودی آتش عشق مرا  
خاک باشی خواهد آن معشوق ما ورنی از او  
حسن شمس الدین تبریزی برافکندی نقاب

2792

سر نهاده بر قدم های بت چین نیستی  
راست گو جانا که امروز از چه پهلو خاستی  
در رخ جان رنگ او دیدم پیرسیدم از او  
دوش آمد خواجه ای بر در بگفتش عشق او

ز آنک مسی در صفت خلخال زرین نیستی  
چیز دیگر گشته ای تو رنگ پیشین نیستی  
سر چنین کرد او که یعنی محرم این نیستی  
سیم و زر داری ولیکن مرد زرین نیستی

2793

این چه چتر است این که بر ملک ابد برداشتی  
زلف کفر و روی ایمان را چرا در ساختی  
جان همی تایید از نور جلالت موج موج  
پیش حیرتگاه عشقت جمله شیران در طلب  
هم تو جان را گاه مسکین و اسیر انداختی  
صد هزاران را میان آب دریا سوختی  
در یکی جسم طلسم آدمی اندر نهان  
در چنین جسم چو تابوتی میان خون و خاک  
آفتابا پیش تو هر ذره ای کو شکر کرد  
از نمک های حیات این وجود مرده را  
شمس تبریزی ز عشقت من همه زر می زرم

یادآوری جهان را ز آنک در سر داشتی  
ز آنک قصد مومن و ترسا و کافر داشتی  
ز آنک تو در بحر جان دریا و گوهر داشتی  
بس که لرزیدند و افتادند و تو برداشتی  
هم تو اش سلطان و شاهنشاه و سنجر داشتی  
صد هزاران را میان آتشی تر داشتی  
ای بسی خورشید و ماه و چرخ و اختر داشتی  
این شهید روح را هر لحظه خوشتر داشتی  
مرد دهان شکر او را پر ز شکر داشتی  
تازه و خوش بو چو ورد و مشک و عنبر داشتی  
ز آنک تو بالا و پست عشق پرزر داشتی

2794

ای ملامت گر تو عاشق را سبک پنداشتی  
گه مثال و رمز گویی گه صریح و آشکار  
ای زمین ریگ شرم نیست از انبار تخم  
ای زمین تخم گیر آخر تویی هم اصل تخم  
چونک هر جزوی به غیر اصل خود پیوند نیست  
ریش خندی می کند بر پند تاب عاشقی  
ماهتاب ار چه جهان گیرد تو در تبریز باش

تا به پیش عاشقان بند و فسون برداشتی  
تخم را اندر زمین ریگ ما چون کاشتی  
فارغی چون تخم ها را تو عدم انگاشتی  
کز نتیجه خویش شاخ سنبلی افراشتی  
تو چرا طیره شدی و پند و جنگ آغاشتی  
کی شود سرد آتشی از پند و جنگ و آشتی  
در شعاع شمس دین زیرا که مرغ چاشتی

2795

ای تو جان صد گلستان از سمن پنهان شدی

ای تو جان جان جانم چون ز من پنهان شدی

چون فلک از توست روشن پس تو را محجوب چیست  
از کمال غیرت حق وز جمال حسن خویش  
ای تو شمع نه فلک کز نه فلک بگذشته ای  
ای سهیلی کآفتاب از روی تو بیخود شده ست  
مشک تاتاری به هر دم می کند غمزی به خلق  
گر ز ما پنهان شوی وز هر دو عالم چه عجب  
آن چنان پنهان شدی ای آشکار جان ها  
شمس تبریزی به چاهی رفته ای چون یوسفی

2796

ای که جان ها خاک پایت صورت اندیش آمدی  
نیست بر هستی شکستی گرد چون انگیختی  
در دو عالم قاعده نیش است و آنکه ذوق نوش  
خویش را ذوقی بود بیگانه را ذوق نوی  
بر دل و جان قلندر ریش و مرهم هر دو تو  
کیش هفتاد و دو ملت جمله قربان تواند  
ای که بر خوان فلک با ماه همکاسه شدی  
عقل و حس مهتاب را کی گز تواند کرد لیک  
عشق شمس الدین تبریزی که عید اکبر است

2797

تا بنستانی تو انصاف از جهود خیبری  
جعفر طیاروار از آب و از گل کی رهی  
دل نبیند آنک باشد جسم و جان را او حجاب  
تا دو چشمت بسته باشد اندر این بازار گاه

2798

در دو چشم من نشین ای آن که از من منتری  
اندر آ در باغ تا ناموس گلشن بشکند  
تا که سرو از شرم قدت قد خود پنهان کند  
وقت لطف ای شمع جان مانند مومی نرم و رام

چونک تن از توست زنده چون ز تن پنهان شدی  
ای شه مردان چنین از مرد و زن پنهان شدی  
تا چه سر است اینک تو اندر لگن پنهان شدی  
خیر باشد خیر باشد کز یمن پنهان شدی  
چونک سلطان خطایی وز ختن پنهان شدی  
ای مه بی خویشان کز خویشان پنهان شدی  
تا ز بس پنهانی از پنهان شدن پنهان شدی  
ای تو آب زندگی چون از رسن پنهان شدی

دست بر در نه در آ در خانه خویش آمدی  
چون تو پس کردی جهان چونی چو واپیش آمدی  
تو و رای هر دو عالم نوش بی نیش آمدی  
هم قدیمی هم نوی بیگانه و خویش آمدی  
فقر را ای نور مطلق مرهم و ریش آمدی  
تا تو شاهنشاه باقربان و باکیش آمدی  
ماه را یک لقمه کردی کآفتابیش آمدی  
داندی خورشید بی گز کز مهان بیش آمدی  
کی تو را قربان کند چون لاغری میش آمدی

جان به جانان کی رسانی دل به حضرت کی بری  
تا نخندی اندر آتش همچو زر جعفری  
سر ندارد آنک بنهد پا در این ره سرسری  
سخت ارزان می فروشی لیک انبان می خری

تا قمر را وانمایم کز قمر روشنتری  
ز آنک از صد باغ و گلشن خوشتر و گلشنتری  
تا زبان اندر کشد سوسن که تو سوسنتری  
وقت ناز از آهن پولاد تو آهنتری

چون فلک سرکش مباش ای نازنین کز ناز او  
زان برون انداخت جوشن حمزه وقت کارزار  
زان سبب هر خلوتی سوراخ روزن را بیست

2799

بی گهان شد هر رفتن سوی روزن ننگری  
منگر آخر سوی روزن سوی روی من نگر  
روی زرینم به هر سو شش جهت را لعل کرد  
شش جهت گوساله ای زرین و بانگش بانگ زر  
شیرگیرا گاو و گوساله به بانگ زر سپار  
دشمن اسلام زلف کافرت ما را بگفت  
گفتمش این لاف ها از شمس تبریزیست

2800

در میان جان نشین کامروز جان دیگری  
خوش خرام ای سرو جان کامروز جان دیگری  
آب خلقتان رفت جمله در هوای آب و نان  
تو جهان زندگی و این جهان بندگی

2801

عاشقان را آتشی و آنکه چه پنهان آتشی  
داغ سلطان می نهند اندر دل مردان عشق  
آفتابش تافته در روزن هر عاشقی  
الصلا ای عاشقان کاین عشق خوانی گسترید  
عکس این آتش بزد بر آینه گردون و شد

2802

آخر ای دلبر تو ما را می نجویی اندکی  
آخر ای مطرب نگویی قصه دلدار ما  
گر بدی گفتند از من من نگفتم بد تو را  
در جمال و حسن و خوبی در جهانت یار نیست  
این غزل را بین که خون آلود از خون دل است

نرم گردی چون زمین گر از فلک توستری  
کز هزاران حصن و جوشن روح را جوشنتری  
کز برای روشنی تو خانه را روشنتری

آتشی اندر زنی از سوی مه در مشتری  
تا ز روی من به روزن های غیبی بنگری  
تا ز لعل تو پیاموزید رویم زرگری  
گاوکان بر بانگ زر مستان سحر سامری  
چونک شیر و شیرگیر جام صرف احمری  
دور شو گر مومنی و پیشم آگر کافری  
گفت آری و برون آورد مهر دلبری

کاین جهان خیره است در تو کز جهان دیگری  
خوش بخند ای گلستان کز گلستان دیگری  
یوسفا در قحط عالم آب و نان دیگری  
تو ز شاه شه نشان والله نشان دیگری

وز برای امتحان بر نقد مردان آتشی  
تخت سلطان در میان و گرد سلطان آتشی  
ما پریشان ذره وار اندر پریشان آتشی  
بهر آتشخوار گانش بر سر خوان آتشی  
هر طرف از اختران بر چرخ گردان آتشی

آخر ای ساقی ز غم ما را نشویی اندکی  
گر نگویی بیشتر آخر بگویی اندکی  
این قدر گفتم که یارا تنگ خوبی اندکی  
شکرستانی ولیکن ترش رویی اندکی  
بوی خون دل بیابی گر ببویی اندکی

2803

ساقیا شد عقل ها هم خانه دیوانگی  
صد هزاران خانه هستی به آتش درزده  
ما دوسر چون شانه ایم ایرا همی زبید به عشق  
در چنین شمعی نمی بینی که از سلطان عشق  
پنبه در گوشند جان و دل ز افسانه دو کون  
کفش های آهنین جان پاره کرد اندر رهش  
عقل آمد با کلید آتشین آن جا ولیک  
چونک عقل از شمس تبریزی به حیرت درفتاد  
کرده مالامال خون پیمانہ دیوانگی  
تشنگان مرد و زن مردانه دیوانگی  
در سر زنجیر زلفش شانه دیوانگی  
دم به دم در می رسد پروانه دیوانگی  
تا شنیدند از خرد افسانه دیوانگی  
چون در او آتش بزد جانانه دیوانگی  
جز کلید او نبند دندانہ دیوانگی  
تا شده یاران و ما دیوانہ دیوانگی

2804

چون تو آن روبند را از روی چون مه بر کنی  
منگر اندر شور و بدمستی من ای نیک عهد  
اول از دست فراق عاشقان را تی کنی  
مه رخا سیمرخ جانی منزل تو کوه قاف  
چون کلام تو شنید از بخت نفس ناطقه  
چون ز غیر شمس تبریزی بریدی ای بدن  
چون قضای آسمانی توبه ها را بشکنی  
بنگر آخر در میی کاندلر سرم می افکنی  
و آنگه اندر پوستشان تا سر همه در زر کنی  
از تو پرسیدن چه حاجت کز کدامین مسکنی  
کرد صد اقرار بر خود بهر جهل و الکنی  
در حریر و در زر و در دیبه و در ادکنی

2805

ای خوشا عیشی که باشد ای خوشا نظاره ای  
هر طرف آید به دستش بی صراحی باده ای  
دلبری که سنگ خارا گر ز لعلش بو برد  
باده دزدید از لبان دلبر من یک صفت  
صبحدم بر راه دیری راهبم همراه شد  
یک صراحی پیشم آورد آن حریف نیک خو  
در میان بیخودی تبریز شمس الدین نمود  
چون به اصل اصل خویش آید چنین هر پاره ای  
هر طرف آید به چشمش دلبری عیاره ای  
جان پذیرد سنگ خارا تا شود هشیاره ای  
لاجرم در عشق آن لب جان شده میخواره ای  
دیدمش هم درد خویش و دیدمش هم کاره ای  
گشت جانم زان صراحی بیخودی خماره ای  
از پی بیچارگان سوی وصالش چاره ای

2806

آه کان سایه خدا گوهردلی پرمايه ای  
آفتاب و چرخ را چون ذره ها برهم زند  
عشق و عاشق را چه خوش خندان کنی رقصان کنی  
آفتاب او نهشت اندر دو عالم سایه ای  
وز جمال خود دهدشان نو به نو سرمایه ای  
عشق سازی عقل سوزی طرفه ای خودرایه ای

چشم مرده وام کرده جان ز بهر عشق او  
قهر صد دندان ز لطفش پیر بی دندان شده  
صد هزاران ساله از هست و عدم زان سوتری  
کوه حلمی شمس تبریزی دو عالم تخت تو

2807

گشت جان از صدر شمس الدین یکی سودایی  
یک بلندی یافت بختم در هوای شمس دین  
مایه سودا در این عشقم چنان بالا گرفت  
موج سودا و جنونی کز هوای او بخاست  
عقل پابرجای من چون دید شور بحر او  
مصحف دیوانگی دیدم بخواندم آیتی  
عشق یکتا دزد شب رو بود اندر سینه ها  
پیش از این سودا دل و جان عاقل رای خودند  
رو تو در بیمارخانه عاشقی تا بنگری  
دوش دیدم عشق را می کرد از خون سرشک  
هست مر سودای عاشق را دلا این خاصیت  
گرد دارایی جان مظلوم ناپایدار  
یک دمی مرده شو از جمله فضولی ها بین  
یک نفس در پرده عشقش چو جانت غسل کرد  
چون بزادی همچو مریم آن مسیح بی پدر  
نام مخدومی شمس الدین همی گو هر دمی  
خون بین در نظم شعرم مگر بهر آنک  
خون چو می جوشد منش از شعر رنگی می دهم  
من چو جاننداری بدم در خدمت آن پادشاه  
در هوای سایه ای عنقای آن خورشید لطف  
چون به خوبی و ملاحظت هست تنها در جهان  
چون شوم نومید از آن آهو که مشکش دم به دم  
آه از آن رخسار مریخی خون ریزش مرا  
عقل در دهلیز عشقش خاکروبی بی دلی

ز آنک در دیده بدیده جان از آن سر پایه ای  
عقل پابرجا ز عشقش یاوه و هر جایه ای  
وز تواضع مر عدم را هست خوش همسایه ای  
بر نهان و آشکارش می نگر از قایه ای

در درون ظلمت سودا را دانایی  
کز ورای آن نباشد وهم را گنجایی  
کز سر سودا نداند پستی از بالایی  
بر سر آن موج چون خاشاک من هر جایه  
با چنین شوری ندارد عقل کل توانایی  
گشت منسوخ از جنونم دانش و قرایی  
عقل را خفته بگیرد دزدش یکتایی  
بعد از آن غرقاب کی باشد تو را خودرایی  
هر طرف دیوانه جانی هر سوی شیدایی  
بر سر بام دلم از هجر خون اندایی  
گر چه او پستی رود باشد بر آن بالایی  
گشت جان پایداری از چنان دارایی  
هر نفس جان بخشی هر دم مسیح آسایی  
همچو مریم از دمی بینی تو عیسی زایی  
گردد این رخسار سرخت زعفران سیمایی  
تا بگیرد شعر و نظمت رونق و رعنائی  
دیده و دل را به عشقش هست خون پالایی  
تانه خون آلود گردد جامه خون آلایی  
اینک اکنون در فراقش می کنم جان سایی  
دل به غربت برگرفته عادت عنقایی  
داد جان را از زمانه شیوه تنهایی  
در طلب می دارم از بوی و از بویایی  
آه از آن ترکانه چشم کافر یغمایی  
ناطقه در لشکرش یا طلبی یا نایی

او همه دیده ست اندر درد و اندر رنج من  
من نظر کردم دمی در جان سودارنگ خویش  
گفتم آخر چیست گفتا دست را از من بشو  
در هر آن شهری که نوشروان عشقش حاکم است  
و اندر آن جانی که گردان شد پیاله عشق او  
چون خیالش نیم شب در سینه آید می نگر  
در شکرریز لبش جان ها به هنگام وصال  
چون میی در عشق او تا کهنه تر تو مستتر  
سلسله این عشق در جنبان و شورم بیش کن  
این عجب بحری که بهر نازکی خاک تو  
بهر ضعف این دماغ زخمگاه عشق خویش  
چهره های یوسفان و فتنه انگیزان دهر  
گر شود موسی بیاموزم جهودی را تمام  
گر به جانش میل باشد جان شوم همچون هوا  
جان من چون سفره خود را در کشد از سحر او  
نفس و شیطان در غرور باغ لطف می چرند  
نفس را نفسی نماند دیو را دیوی شود  
ای صبا جانم تو را چاکر شدی بر چشم و سر

2808

گر چه در مستی خسی را تو مراعاتی کنی  
آنک او رد دل است از بددرونی های خویش  
ور تو خود را از بد او کور و کر سازی دمی  
آن تکلف چند باشد آخر آن زشتی او  
او به صحبت ها نشاید دور دارش ای حکیم  
مر مناجات تو را با او نباشد همدم او  
آن مراعات تو او را در غلط ها افکند  
آن طرب بگذشت او در پیش چون قولنج ماند  
آن کسی را باش کو در گاه رنج و خرمی  
از هواخواهان آن مخدوم شمس الدین بود

من نمی تانم که گویم نیستش بینایی  
دیدم او را پیچ پیچ و شورش و دروایی  
من نیم در عشق او امروزی و فردایی  
شد به جان درباختن آن شهر حاتم طایی  
عقل را باشد از آن جان محو و ناپیدایی  
هر نواحی یوسفی و هر طرف حورایی  
هر سر مویی تو را بوده ست شکرخایی  
کی جوانی یاد آرد جانت یا برنایی  
بحر سودا را بجوش و کن جنون افزایی  
قطره ای گشته ست و ننماید همی دریایی  
می کند آن زلف عنبر مشک و عنبرسایبی  
از گدایی حسن او دارند هر زیبایی  
ور بود عیسی بگیرم ملت ترسایبی  
ور به دنیا رو بیارد من شوم دنیایی  
گرده گرم از نورت بخشدش پهنایی  
ز اعتماد عفو تو دارند بدفرمایی  
گر تو از رخسار یک دم پرده ها بگشایی  
گر ز تبریزم کنی خاک کفش بخشایی

و آنک نفی محض باشد گر چه اثباتی کنی  
گر نفاقی پیشش آری یا که طاماتی کنی  
مدح سر زشت او یا ترک زلاتی کنی  
بر سر آید تا تو بگریزی و هیهاتی کنی  
جز که در رنجش قضاگو دفع حاجاتی کنی  
جز برای حاجتش با حق مناجاتی کنی  
پس ملازم گردد او وز غصه ویلاتی کنی  
تا گریزی از وثاق و یا که حیلای کنی  
هست همچون جنت و چون حور کش هاتی کنی  
شاید او را گر پرستی یا که چون لاتی کنی



ور نه بگریز از دگر کس تا به تیریز صفا

تا شوی مست از جمال و ذوق و حالاتی کنی

2809

ساخت بغراقان به رسم عید بغراقانی

زهره آمد ز آسمان و می زند سرخوانی

جبرئیل آمد به مهمان بار دیگر تا خلیل

می کند عجل سمین را از کرم بریانی

روز مهمانی است امروز الصلا جان های پاک

هین ز سرها کاسه زیبا در چنین مهمانی

بانگ جوشاجوش آمد بامدادان مر مرا

بوی خوش می آیدم از قلیه و بورانی

می کشید آن بو مرا تا جانب مطبخ شدم

مطبخی پر نور دیدم مطبخی نورانی

گفتمش زان کفچه ای تا نفس من ساکن شود

گفت رو کاین نیست ای جان بهره انسانی

چون منش الحاح کردم کفچه را زد بر سرم

در سر و عقلم در آمد مستی و ویرانی

2810

ای بداده دیده های خلق را حیرانی

وی ز لشکرهای عشقت هر طرف ویرانی

ای مبارک چاشتگاهی کآفتاب روی تو

عالم دل را کند اندر صفا نورانی

دم به دم خط می دهد جان ها که ما بنده توایم

ای سراسر بندگی عشق تو سلطانی

تا چه می بیند جان ها هر دمی در روی تو

وز چه باشد هر زمانیشان چنین رقصانی

از چه هر شب پاسبان بام عشق تو شوند

وز چه هر روزی بودشان بر درت دربانی

این چه جام است این که گردان کرده ای بر جان ها

آب حیوان است این یا آتشی روحانی

این چه سر گفتی تو با دل ها که خصم جان شدند

این چه دادی درد را تا می کند درمانی

روستایی را چه آموزید نور عشق تو

تا ز لوح غیب دادش هر دمی خط خوانی

شمس تبریزی فروکن سر از این قصر بلند

تا بقایی دیده آید در جهان فانی

2811

از هوای شمس دین بنگر تو این دیوانگی

با همه خویشان گرفته شیوه بیگانگی

وحش صحرا گشته و رسوای بازاری شده

از هوای خانه او صد هزاران خانگی

صاعقه هجرش زده برسوخته یک بارگی

عقل و شرم و فهم و تقوا دانش و فرزانیگی

من ز شمع عشق او نان پاره ای می خواستم

گفت بنویسد توقیعیش پی پروانگی

ای گشاده قلعه های جان به چشم آتشین

ای هزاران صف دریده عشقت از مردانگی

ای خداوند شمس دین صد گنج خاک است پیش تو

تا چه باشد عاشق بیچاره ای یک دانگی

صد غریو و بانگ اندر سقف گردون افکنیم

من نیم در عشق پابرجای تو یک بانگی

عقل را گفتم میان جان و جانان فرق کن

شانه عقلم ز فرقش یاوه کرده شانگی

ای دهان آلوده جانی از کجا می خورده ای

و آن طرف کاین باده بودت از کجا ره برده ای

با کدامین چشم تو از ظلمتی بگذشته ای  
 با کدامین دست بردی حادثات دهر را  
 نی هزاران بار خون خویشان را ریختی  
 نی هزاران بار اندر کوره های امتحان  
 نی تو بر دریای آتش بال و پر را سوختی  
 چون از این ره هیچ گردی نیست بر نعلین تو  
 چشم بگشا سوی ما آخر جوابی بازگو  
 گفت جانم کز عنایت های مخدوم زمان  
 گر یکی غمزه رساند مر تو را ای سنگ دل  
 بی علاج و حيله ها گر سنگ باشی در زمان

با کدامین پای راه بی رهی بسپرده ای  
 از جمال دلربایی آینه بسترده ای  
 نی هزاران بار تو در زندگی خود مرده ای  
 در گدازیدی چو مس و همچو مس بفسرده ای  
 نی تو بر پشت فلک پاهای خود افشوده ای  
 از ورای این همه تو چونک اهل پرده ای  
 کز درون بحر دانش صافی نی درده ای  
 صدر شمس الدین تبریزی تو ره گم کرده ای  
 از ورای این نشان ها که به گفت آورده ای  
 گوهری گردی از آن جنسی که تو نشمرده ای

اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی

اقتلونی ذاب جسمی قدح القهوه قسمی  
 ز سفر بدر شوی تو چو یقین ماه نوی تو  
 چو تویی یار مرا تو به از این دار مرا تو  
 چو بسی قحط کشیدم بنما دعوت عیدم  
 حرکت کن حرکت هاست کلید در روزی  
 به چنین رخ که تو داری چه کشی ناز سپیده  
 بنه ای ساقی اسعد تو یکی بزم مخلد  
 به حق بحر کف تو گهر باشرف تو  
 مثل ساغر آخر تو خرابی عقولی  
 کرم مست بر آید کف چون بحر گشاید  
 به کرم فاتح عقدی به عطا نقده نقدی  
 نه در ابروی تو چینی نه در آن خوی تو کینی  
 رسی از ساغر مردان به خیالات مصور  
 و جوار ساقیات و سواق جاریات

و مماتی فی حیاتی و حیاتی فی مماتی  
 هله بشکن قفص ای جان چو طلبکار نجاتی  
 ز شکست از چه تو تلخی چو همه قند و نباتی  
 برسان قوت حیاتم که تو یاقوت زکاتی  
 که نشد سیر دو چشمم به تره و نان براتی  
 مگرت نیست خبر تو که چه زیباحرکاتی  
 که نگنجد به صفت در که چه محمودصفتی  
 که خماری است جهان را ز می و بزم نباتی  
 که به لطف و به گوارش تو به از آب فراتی  
 که چو تحریمه اول سر ارکان صلاتی  
 بدهد صدقه نپرسد که تو اهل صدقاتی  
 برهان منتظران را ز تمنای سباتی  
 به عدو گوید لطف که بنینی و نباتی  
 ز ره سینه خرامان کنساء خفرات  
 تو بگو باقی این را انا فی سکر سقاتی

2814

خنک آن دم که به رحمت سر عشاق بخاری  
خنک آن دم که بگویی که بیا عاشق مسکین  
خنک آن دم که در آویزد در دامن لطف  
خنک آن دم که صلا در دهد آن ساقی مجلس  
شود اجزای تن ما خوش از آن باده باقی  
خنک آن دم که ز مستان طلبد دوست عوارض  
خنک آن دم که ز مستی سر زلف تو بشورد  
خنک آن دم که بگوید به تو دل کشت ندارم  
خنک آن دم که شب هجر بگوید که شب خوش  
خنک آن دم که بر آید به هوا ابر عنایت  
خورد این خاک که تشنه تر از آن ریگ سیاه است  
دخل العشق علينا بكاوس و عقار  
سخنی موج همی زد که گهرها بفشاند

خنک آن دم که بر آید ز خزان باد بهاری  
که تو آشفته مایی سر اغیار نداری  
تو بگویی که چه خواهی ز من ای مست نزاری  
که کند بر کف ساقی قدح باده سواری  
برهد این تن طامع ز غم مایده خواری  
بستاند گرو از ما بکش و خوب عذاری  
دل بیچاره بگیرد به هوس حلقه شماری  
تو بگویی که بروید پی تو آنچ بکاری  
خنک آن دم که سلامی کند آن نور بهاری  
تو از آن ابر به صحرا گهر لطف بباری  
به تمام آب حیات و نکند هیچ غباری  
ظهر السكر علينا لحیب متوار  
خمشش باید کردن چو در اینش نگذاری

2815

بمشو همره مرغان که چنین بی پر و بالی  
چو هیاهوی بر آری و نبیند سپاهی  
چو خلیفه پسری تو بنه آن طبل ز گردن  
به خدا صاحب باغی تو ز هر باغ چه دزدی  
تو نه آن بدر کمالی که دهی نور و نگیری  
هله ای عشق بر افشان گهر خویش بر اختر  
بده آن دست به دستم مکشان دست که مستم  
بدوان مست و خرامان به سوی مجلس سلطان  
نه صداعی نه خماری نه غمت ماند نه زاری  
عسس و شحنه چه گویند حریفان ملک را

چو نه میری نه وزیری بن سبلیت به چه مالی  
بشناسند همه کس که تو طبلی و دوالی  
بستان خنجر و جوشن که سپهدار جلالی  
بفروش از رز خویشت همه انگور حاللی  
بستان نور چو سائل که تو امروز هلالی  
که همه اختر و ماهند و تو خورشید مثالی  
که شراب است و کباب است و یکی گوشه ای خالی  
بنگر مجلس عالی که تویی مجلس عالی  
عسسی دان غم خود را به در شحنه و والی  
همه در روی در افتند که بس خوب خصالی

2816

که شکبید ز تو ای جان که جگر گوشه جانی  
نه درونی نه برونی که از این هر دو فزونی  
برود فکرت جادو نهدت دام به هر سو

چه تفکر کند از مکر و ز دستان که ندانی  
نه ز شیری نه ز خونی نه از اینی نه از آنی  
تو همه دام و فنش را به یکی فن بدرانی

چه بود باطن کبکی که دل باز نداند  
کلهش بنهی و آنکه فکنی باز به سیلی  
کله و تاج سرم را پی سیلی تو باید  
به کجا اسب دواند به کجا رخت کشاند  
به چه نقصان نگرندت به چه عیبی شکنندت  
به ملاقات نشان ده ز خیالات امان ده  
هله ای جان گشاده قدم صدق نهاده  
شه و شاهین جلالی که چنین باپر و بالی  
چه بود طبع و رموزش به یکی شعله بسوزش  
هله بر قوس بنه زه ز کمینگاه برون جه  
چو همه خانه دل را بگرفت آتش بالا

2817

مکن ای دوست نشاید که بخوانند و نیایی

چه خوب است زمین در که ز چرخ است نهانی  
چه کند بره مسکین چو کند شیر شبانی  
که مرا تاج تویی و جز تو جمله گرانی  
ز تو چون جان بجهاند که تو صد جان جهانی  
به کی مانند کنندت که به مخلوق نمائی  
مکشش زود زمان ده که تو قسام زمانی  
همه از پای فتاده تو خوش و دست زمانی  
نه گمانی نه خیالی همه عینی و عیانی  
به یکی تیر بدوزش که بسی سخته کمائی  
برهان خویش از این ده که تو زان شهر کلانی  
بود اظهار زبانه به از اظهار زبانی

و اگر نیز بیایی بروی زود نیایی

هله ای دیده و نورم گه آن شد که بشورم  
اگرم خصم بخندد و گرم شحنه ببندد  
به تو سوگند بخوردم که از این شیوه نگردم  
بکن ای دوست چراغی که به از اختر و چرخ  
دل ویران من اندر غلط ار جغد در آید  
هله یک قوم بگریند و یکی قوم بخندند  
اگر از خشم بجنگی و گر از خصم بلنگی  
به بد و نیک زمانه نهجد عشق ز خانه  
چو مرا درد دوا شد چو مرا جور وفا شد  
سحرالعین چه باشد که جهان خشک نماید  
هله این ناز رها کن نفسی روی به ما کن  
هله خاموش که تا او لب شیرین بگشاید

2818

صنما چونک فریبی همه عیار فریبی  
سحری چون قمر آبی به خرابات در آبی

پی موسی تو طورم شدی از طور کجایی  
تو اگر نیز به قاصد به غضب دست بخایی  
بکنم شور و بگردم به خدا و به خدایی  
بکن ای دوست طبیبی که به هر درد دوائی  
بزند عکس تو بر وی کند آن جغد همایی  
ره عشق تو ببندند به استیزه نمایی  
و اگر شیر و پلنگی تو هم از حلقه مایی  
نبود عشق فسانه که سمایی است سمایی  
چو مرا ارض سما شد چه کنم طال بقایی  
بر عام و بر عارف چو گلستان رضایی  
نفسی ترک دغا کن چه بود مکر و دغایی  
بکند هر دو جهان را خضر وقت سقایی

صنما چون همه جانی دل هشیار فریبی  
بت و بتخانه بسوزی دل و دلدار فریبی

دل آشفته نگیری خرد خفته نگیری  
ز غمت سنگ گدازد رمه با گرگ بسازد  
چه کنم جان و بدن را چه کنم قوت تن را  
قمر زنگی شب را تو کنی رومی مه رو  
همه را گوش بگیری شنوایی برسانی  
تو نه آنی که فریبی ز کسی صرفه بجویی  
تو صلاح دل و دینی تو در این لطف چینی

2819

اگر او ماه منستی شب من روز شدستی  
و گر او چهره مستی به سر دست بختی  
و گر او در صمدیت بنمودی احدیت  
و اگر باغ نه مستی که در او میوه برستی  
سبد گفت رها کن سوی آن باغ نهان شو

2820

چو به شهر تو رسیدم تو ز من گوشه گزیدی  
تو اگر لطف گزینی و اگر بر سر کینی  
سبب غیرت توست آنک نهانی و اگر نی  
تو اگر گوشه بگیری تو جگر گوشه و میری  
دل کفر از تو مشوش سر ایمان به میت خوش  
همه گل ها گرو دی همه سرها گرو می

تو بدان نرگس خفته همه بیدار فریبی  
رمله و گرگ و شبان را تو به یک بار فریبی  
که تو جبار جهانی همه بیمار فریبی  
همه کوران سیه را تو به انوار فریبی  
همه را چشم گشایی و به دیدار فریبی  
تو همه لطف و عطایی تو به ایثار فریبی  
که کمین خار فنا را سوی گلزار فریبی

اگر او همهمستی همه را راه زدستی  
ز کجا عقل بجستی ز کجا نیک و بدستی  
به خدا کوه احد هم خوش و مست احدستی  
ز کجا میوه تازه به درون سبدستی  
اگر این گفت نبودی نه مدد بر مددستی

چو ز شهر تو برفتم به وداعیم ندیدی  
همه آسایش جانی همه آرایش عیدی  
همه خورشید عیانی که ز هر ذره پدید  
و اگر پرده دری تو همه را پرده دریدی  
همه را هوش ربودی همه را گوش کشیدی  
تو هم این را و هم آن را ز کف مرگ خریدی

همه بر توست تو کل که عمادی و عمیدی  
تو دو صد یوسف جان را ز دل و عقل بریدی  
که گریزد به دو فرسنگ وی از بوی پلیدی  
برهد او ز نجاست چو در او روح دمیدی  
به چراگاه ستوران چو یکی چند چریدی  
که ز نو میدی اول تو بدین سوی رسیدی  
که همو ساخت در قفل و همو کرد کلیدی

چو وفا نبود در گل چو رهی نیست سوی کل  
اگر از چهره یوسف نفری کف ببریدند  
ز پلیدی و ز خونی تو کنی صورت شخصی  
کنیش طعمه خاکی که شود سبزه پاکی  
هله ای دل به سما رو به چراگاه خدا رو  
تو همه طمع بر آن نه که در او نیست امیدت  
تو خمش کن که خداوند سخن بخش بگوید

2821

تو ز هر ذره وجودت بشنو ناله و زاری  
همه اجزات خموشند ز تو اسرار نبوشند  
تویی دریای مخلد که در او ماهی بی حد  
همه خاموش به ظاهر همه قلاش و مقامر  
همه ماهند نه ماهی همه کیخسرو و شاهی  
همه ذرات چو ذالنون همه رقاص چو گردون  
همه اجزای وجودت به تو گویند چه بودت  
مثل نفس خزان است که در او باغ نهان است  
تو بر این شمع چه گردی چو از آن شهد بخوردی

تو یکی شهر بزرگی نه یکی بلکه هزاری  
همه روزی بخروشند که بیا تا تو چه داری  
ز سر جهل مکن رد سر انکار چه خاری  
همه غایب همه حاضر همه صیاد و شکاری  
همه چون یوسف چاهی ز تو اندر چه تاری  
همه خاموش چو مریم همه در بانگ چو قاری  
که همه گفت و شنودت نه ز مهر است و ز یاری  
ز درون باغ بختند چو رسد جان بهاری  
تو چو پروانه چه سوزی که ز نوری نه ز ناری

2822

تو فقیری تو فقیری تو فقیر ابن فقیری  
تو اصولی تو اصولی تو اصول ابن اصولی  
تو لطیفی تو لطیفی تو لطیف ابن لطیفی  
هله ای روح مصور هله ای بخت مکرر  
تو از آن شهر نهانی که بدان شهر کشانی  
همگی آب حیاتی همگی قند و نباتی  
به یکی کرم منکس بدهی دیبه و اطلس  
به عدم درنگریدم عدد ذره بدیدم  
اگر ت بیند آتش همگی آب شود خوش

تو کبیری تو کبیری تو کبیر ابن کبیری  
تو خبیری تو خبیری تو خبیر ابن خبیری  
تو جهانی دو جهان را به یکی گاه نگیری  
نه ز خاکی نه ز آبی نه از این چرخ اثیری  
نشوی غره به چیزی نه ز کس عذر پذیری  
همگی شکر و نجاتی نه خماری نه خمیری  
نکنند بر تو زیان کس که شکوری و شکیری  
به پر عشق تو پران برهیده ز زحیری  
اگر ت بیند منکر برهد او ز نکیری

2823

ز کجایی ز کجایی هله ای مجلس سامی  
هله ای جان و جهانم مدد نور نهانم  
عجب از خلوتیانی عجب از مجلس جانی  
عجب آن چیست مشعش رخت از نور مبرقع  
به گلستان جمالت چو رسد دیده عاشق  
سیدی انت من این صاد حسناک ندامی  
قمر سار الینا حبه فرض علینا  
شجر طاب جناح شجر الخلد فداه

نفسی در دل تنگی نفسی بر سر بامی  
ستن چرخ و زمینی هوس خاصی و عامی  
عجب از ارمن و رومی عجب از خطه شامی  
که مه و مهر به پیشش کند از عشق غلامی  
به سوی باغ چه آید مگر از غفلت و خامی  
نظر الحق تعالی لک فی البهجه حامی  
سطع العشق لدینا طرد العشق منامی  
وجد القلب مناه و کلوا منه کرامی

سر خنبی که بیستی به کرم بازگشایی  
بشنیدیم که دیکی ز پی خلق بیختی  
ز عدم هر چه برآید چو مصفا نظر آید  
ز رخ یوسف خوبان همه زندان چو گلستان  
هله خاموش مپرسش که کسی قرص قمر را

2824

مه ما نیست منور تو مگر چرخ درآیی  
کی بود چرخ و ثریا که بشاید قدمت را  
همه بی خدمت و رشوت رسد از لطف تو خلعت  
ز من و ماست که جانی بگشاده ست دکانی  
غلطی جان غلطی جان همه خود را بمرنجان  
به سحرگاه و مشارق که شود تیره رخ مه  
چه کشیمش چه کشیمش تو بیا تا که کشیمش  
مشکی را مشکی را مشکی پرهوسی را  
چو رخ روز ببیند ز بن گوش بمیرد  
زر و مال تو کجا شد پر و بال تو کجا شد  
هله باز آ هله باز آ به سوی نعمت و ناز آ  
پر و بال تو بریدم غم و آه تو شنیدم  
ز پس مرگ برون پر خبر رحمت من بر  
کتب الله تعالی کرم الله توالی  
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

2825

مثل ذره روزن همگان گشته هوایی  
همه ذرات پریشان ز تو کالیوه و شادان  
همه در نور نهفته همه در لطف تو خفته  
همه همخواه رحمت همه پرورده نعمت  
چو من این وصل بدیدم همه آفاق دویدم  
مگر این نام نقیبی بود از رشک رقیبی  
بجز از روح بقای بیجز از خوب لقایی

خرد هر دو جهان را بر بایی به تمامی  
که از او یابد اباها همگی ذوق طعامی  
به دو صد دام درآید چو توش دانه دامی  
چو چنین باشد زندان تو چرا در غم وامی  
بنپرسد که چه نامی و کیی وز چه مقامی

ز تو پرماه شود چرخ چو بر چرخ برآیی  
و اگر نیز بشاید ز تو یابند سزایی  
نه عدم بود من و ما که بدادی من و مایی  
و اگر نه به چه بازو کشد او قوس خدایی  
نه مسیحی که به افسون به دمی چشم گشایی  
کی بود نیم چراغی که کند نورفزایی  
که چراغ خلق است این بر آن شمع سمایی  
چه کشانی چه کشانی به مطارات همایی  
ز چه رفتی ز چه مردی تو چنین سست چرایی  
عم و خال تو کجا شد و تو ادبار کجایی  
که منت بازفرستم ز پس مرگ و جدایی  
هله بازت بخریدم که نه در خورد جفایی  
که نگویند چو رفتی به عدم بازنمایی  
فتدلی و تجلی بعث العشق دوایی  
خمش و آب فرورو سمک بحر وفایی

که تو خورشیدشمایل به سر بام برآیی  
همه دستک زن و گویان که تو در خانه مایی  
غلط انداز بگفته که خدایا تو کجایی  
همه شه زاده دولت شده در لبس گدایی  
طلبیدم نشنیدم که چه بد نام جدایی  
چه رقیبی چه نقیبی همه مکر است و دغایی  
مده از جهل گواهی هله تا ژاژ نخایی

2826

همه دردی کش و شادان که تو در خانه مایی  
همه دستک زن و گویان که تو خورشیدلقایی  
همه در وصل بگفته که خدایا تو کجایی  
همه شه زاده دولت شده در دلق گدایی  
طلبیدم نشنیدم که چه بد نام جدایی  
که ورای دل عاشق همه فعل است و دغایی  
مده از جهل گواهی هله تا ژاژ نخایی

همه چون ذره روزن ز غمت گشته هوایی  
همه ذرات پریشان همه کالیوه و شادان  
همه در بخت شکفته همه با لطف تو خفته  
همه همخوابه رحمت همه پرورده نعمت  
چو من این وصل بدیدم همه آفاق دویدم  
بعجز از باطن عاشق بود آن باطل عاشق  
تو بر آن وصل خدایی تو بر آن روح بقایی

2827

نه در او رنج خماری نه در او خوف جدایی  
ز زمین نیست نباتش که سمایی است سمایی  
نبود مرده که کر کس کندش مرده ربایی  
چو شود موسی عمران ارنی گو به سقایی  
که به هر جات بگیرد تو ندانی که کجایی  
تو میندار کز آن می نکند روح فزایی

بده ای دوست شرابی که خدایی است خدایی  
چو دهان نیست مکانش همه اجزاش دهانش  
ببرد بو خبر آن کس که بود جان مقدس  
به دل طور درآید ز حجر نور برآید  
می لعل رضانی ز قدح های نهانی  
رمضان خسته خود را و دهان بسته خود را

2828

جگر حسود خون شد تو مگر جگر نداری  
دل و چشم وام بستان ز کسی اگر نداری  
بسپار جان به تیرش چه کنی سپر نداری  
چه غم است اگر چو قارون به جوال زر نداری  
چه غم است اگر ز بیرون مدد شکر نداری  
تو چو یوسفی ولیکن به درون نظر نداری  
بت خویش هم تو باشی به کسی گذر نداری  
ز چه روش ماه گویی تو مگر بصر نداری  
همه شش ز چیست روشن اگر آن شرر نداری  
ز خری به حج نرفتی نه از آنک خرد نداری  
مگریز ای فضولی که ز حق عبر نداری

خبری است نورسیده تو مگر خبر نداری  
قمری است رونموده پر نور برگشوده  
عجب از کمان پنهان شب و روز تیر پران  
مس هستیت چو موسی نه ز کیمیاش زر شد  
به درون توست مصری که تویی شکرستانش  
شده ای غلام صورت به مثال بت پرستان  
به خدا جمال خود را چو در آینه بینی  
خردانه ظالمی تو که ورا چو ماه گویی  
سر توست چون چراغی بگرفته شش فتیله  
تن توست همچو اشتر که برد به کعبه دل  
تو به کعبه گر نرفتی بکشانندت سعادت

2829



تو نفس نفس بر این دل هوسی دگر گماری  
سر این خدای داند که مرا چه می دواند  
به شکارگاه بنگر که زبون شدند شیران  
تو از او نمی گریزی تو بدو همی گریزی  
ز شه ار خبر نداری که همی کند شکارت  
چو به ترس هر کسی را طرفی همی دواند  
ز کسی است ترس لابد که ز خود کسی نترسد  
به هلاک می دواند به خلاص می دواند  
بنمایمت سپردن دل اگر دلم بخواهد

2830

هله پاسبان منزل تو چگونه پاسبانی  
بزن آب سرد بر رو بجه و بکن علالا  
که چراغ دزد باشد شب و خواب پاسبانان  
بگذار کاهلی را چو ستاره شب روی کن  
دو سه عوعو سگانه نزنند ره سواران  
سگ خشم و گاو شهوت چه زنند پیش شیری  
نه دو قطره آب بودی که سفینه ای و نوحی  
چو خدا بود پناهت چه خطر بود ز راحت  
چه نکو طریق باشد که خدا رفیق باشد  
تو مگو که ارمغانی چه برم پی نشانی  
تو اگر روی و گرو نی بدود سعادت تو  
چو غلام توست دولت کندت هزار خدمت  
تو بخسپ خوش که بختت ز برای تو نخسپد  
به فلک بر آ چو عیسی ارنی بگو چو موسی  
خمش ای دل و چه چاره سر خم اگر بگیری  
دو هزار بار هر دم تو بخوانی این غزل را

2831

چو نماز شام هر کس بنهد چراغ و خوانی  
چو وضو ز اشک سازم بود آتشین نمازم

چه خوش است این صبوری چه کنم نمی گذاری  
تو چه دانی ای دل آخر تو بر این چه دست داری  
تو کجا گریزی آخر که چنین زبون شکاری  
غلطی غلط از آنی که میان این غباری  
بنگر تو لحظه لحظه که شکار بی قراری  
اگر او محیط نبود ز کجاست ترسگاری  
همه را مخوف دیدی جز از این همه ست باری  
به از این نباشد ای جان که تو دل بدو سپاری  
دل خود بدو سپردم هم از او طلب تو یاری

که ببرد رخت ما را همه دزد شب نهانی  
که ز خوابناکی تو همه سود شد زبانی  
به دمی چراغشان را ز چه رو نمی نشانی  
ز زمینیان چه ترسی که سوار آسمانی  
چه برد ز شیر شرزه سگ و گاو کاهدانی  
که به بیشه حقایق بدرد صف عیانی  
به میان موج طوفان چپ و راست می دوانی  
به فلک رسد کلاهد که سر همه سرانی  
سفر درشت گردد چو بهشت جاودانی  
که بس است مهر و مه را رخ خویش ارمغانی  
همه کار بر گزارد به سکون و مهربانی  
که ندارد از تو چاره و گرش ز در برانی  
تو بگیر سنگ در کف که شود عقیق کانی  
که خدا تو را نگوید که خموش لن ترانی  
دل خنب بر شکافد چو بجوشد این معانی  
اگر آن سوی حقایق سیران او بدانی

منم و خیال یاری غم و نوحه و فغانی  
در مسجدم بسوزد چو بدو رسد اذانی

رخ قبله ام کجا شد که نماز من قضا شد  
عجبا نماز مستان تو بگو درست هست آن  
عجبا دو رکعت است این عجبا که هشتمین است  
در حق چگونه گویم که نه دست ماند و نه دل  
به خدا خبر ندارم چو نماز می گزارم  
پس از این چو سایه باشم پس و پیش هر امامی  
به رکوع سایه منگر به قیام سایه منگر  
ز حساب رست سایه که به جان غیر جنبد  
چو شه است سایه بانم چو روان شود روانم  
چو مرا نماند مایه منم و حدیث سایه  
نکنی خمش برادر چو پری ز آب و آذر

### 2832

ز قضا رسد هماره به من و تو امتحانی  
که نداند او زمانی نشناسد او مکانی  
عجبا چه سوره خواندم چو نداشتم زبانی  
دل و دست چون تو بردی بده ای خدا امانی  
که تمام شد رکوعی که امام شد فلائی  
که بکاهم و فزایم ز حراک سایه بانی  
مطلب ز سایه قصدی مطلب ز سایه جانی  
که همی زند دو دستک که کجاست سایه دانی  
چو نشیند او نشستم به کرانه دکانی  
چه کند دهان سایه تبعیت دهانی  
ز سبو همان تلابد که در او کنند یا نی

صنما چنان لطیفی که به جان ما در آیی  
تو جهان پاک داری نه وطن به خاک داری  
تو لطیف و بی نشانی ز نهان ها نهانی  
چو تو راست ای سلیمان همگی زبان مرغان  
به جهان ملک تویی بس نکشد کمان تو کس  
بخرام شمس تبریز که تو کیمیای حقی

صنما به حق لطفی که میان ما در آیی  
چه شود اگر زمانی به جهان ما در آیی  
بفرزد این نهانم چو نهان ما در آیی  
تو به لب چه شهد بخشی چو زبان ما در آیی  
بپرم چو تیر اگر تو به کمان ما در آیی  
همه مس ما شود زر چو به کان ما در آیی

### 2833

سوی باغ ما سفر کن بنگر بهار باری  
نرسی به باز پران پی سایه اش همی دو  
به نظاره و تماشا به سواحل آ و دریا  
چو شکار گشت باید به کمند شاه اولی  
بکشان تو لنگ لنگان ز بدن به عالم جان  
هله چنگیان بالا ز برای سیم و کالا  
به میان این ظریفان به سماع این حریفان  
به چنین شراب ارزد ز خمار خسته بودن  
ز سبو فغان برآمد که ز تف می شکستم  
پی خسروان شیرین هنر است شور کردن

سوی یار ما گذر کن بنگر نگار باری  
به شکارگاه غیب آ بنگر شکار باری  
بستان ز اوج موجش در شاهوار باری  
چو برهنه گشت باید به چنین قمار باری  
بنگر ترنج و ریحان گل و سبزه زار باری  
به سماع زهره ما بزنید تار باری  
ره بوسه گر نباشد برسد کنار باری  
پی این قرار بر گو دل بی قرار باری  
هله ای قدح به پیش آ بستان عقار باری  
به چنین حیات جان ها دل و جان سپار باری

به دکان عشق روزی ز قضا گذار کردم  
من از آن درج گذشتم که مرا تو چاره سازی  
هله بس کنم که شرحش شه خوش بیان بگوید

دل من رمید کلی ز دکان و کار باری  
دل و جان به باد دادم تو نگاه دار باری  
هله مطرب معانی غزلی بیار باری

### 2834

به مبارکی و شادی بستان ز عشق جامی  
چه بود حیات بی او هوسی و چارمیخی  
قدحی دو چون بخوردی خوش و شیرگیر گردی  
خنک آن دلی که در وی بنهاد بخت تختی  
ز سلام پادشاهان به خدا ملول گردد  
به میان دلق مستی به قمارخانه جان  
خنک آن دمی که مالد کف شاه پر و بالش  
ز شراب خوش بخورش نه شکوفه و نه شورش  
همه خلق در کشاکش تو خراب و مست و دلخوش  
ز تو یک سوال دارم بکنم دگر نگویم

که ندا کند شرابش که کجاست تلخکامی  
چه بود به پیش او جان دغلی کمین غلامی  
به دماغ تو فرستد شه و شیر ما پیامی  
خنک آن سری که در وی می ما نهاد کامی  
چو شنید نیکبختی ز تو سرسری سلامی  
بر خلق نام او بد سوی عرش نیک نامی  
که سپیدباز مایی به چنین گزیده دامی  
نه به دوستان نیازی نه ز دشمن انتقامی  
همه را نظاره می کن هله از کنار بامی  
ز چه گشت زر پخته دل و جان ما ز خامی

### 2835

ز گزاف ریز باده که تو شاه ساقیانی  
دو هزار خنب باده نرسد به جرعه تو  
می و نقل این جهانی چو جهان وفا ندارد  
دل و جان و صد دل و جان به فدای آن ملاحظ  
بزن آتشی که داری به جهان بی قراری  
پر و بال بخش جان را که بسی شکسته پر شد  
سخنم به هوشیاری نمکی ندارد ای جان  
که هر آنچه مست گوید همه باده گفته باشد  
مددی که نیم مستم بده آن قدح به دستم  
هله ای بلای توبه بدران قبای توبه  
تو خراب هر دکانی تو بلای خان و مانی  
عجب آن دگر بگویم که به گفت می نیاید

تو نه ای ز جنس خلقتان تو ز خلق آسمانی  
ز کجا شراب خاکی ز کجا شراب جانی  
می و ساغر خدایی چو خداست جاودانی  
جز صورتی که داری تو به خاکیان چه مانی  
بشکاف ز آتش خود دل قبه دخانی  
پر و بال جان شکستی پی حکمتی که دانی  
قدحی دو موهبت کن چو ز من سخن ستانی  
نکند به کشتی جان جز باده بادبانی  
که به دولت تو رستم ز ملولی و گرانی  
بر تو چه جای توبه که قضای ناگهانی  
زه کوه قاف گیری چو شتر همی کشانی  
تو بگو که از تو خوشتر که شه شکر بیانی

### 2836

به چه روی پشت آرم به کسی که از گزینی  
نه که روی و پشت عالم همه رو به قبله دارد  
همگان ز خود گریزان سوی حق و نعل ریزان  
نه زمین ستان بخته ز رخ فلک شکفته  
دهد آن حبوب علوی به زمین خوشی و حلوی  
هله ای حیات حسی بگریز هم ز مسی  
ز برای دعوت جان برسیده اند خوبان  
به خدا که ماه رویی به خدا فرشته خویی  
تو که یوسف زمانی چه میان هندوانی  
به صفا چو آسمانی به ملاطفت چو جانی  
به خزینه خوب رختی ز قدیم نیکبختی  
شده ام چو موم ای جان به هوای مهر سلطان  
هله بس که کاسه ها را به طعام او است قیمت

### 2837

هله عاشقان بشارت که نماند این جدایی  
ز کرم مزید آید دو هزار عید آید  
شکر وفا بکاری سر روح را بخاری  
کرمت به خود کشاند به مراد دل رساند  
هله عاشقان صادق مروید جز موافق  
به مقام خاک بودی سفر نهان نمودی  
تو مسافری روان کن سفری بر آسمان کن  
بنگر به قطره خون که دلش لقب نهادی  
نفسی روی به مغرب نفسی روی به مشرق  
بنگر به نور دیده که زند بر آسمان ها  
خمش از سخن گزاری تو مگر قدم نداری

### 2838

صفت خدای داری چو به سینه ای در آیی  
صفت چراغ داری چو به خانه شب در آیی  
صفت شراب داری تو به مجلسی که باشی

سوی او کند خدا رو به حدیث و همشینی  
که ز کیمیاست مس را برهیدن از مسینی  
که ز کاسدی رسانمان به لطافت و ثمینی  
ز فلک نبات یابد برهد از این زمینی  
به بهار امانتی ها بنماید از امینی  
سوی آسمان قدسی که تو عاشق مهینی  
که بیا به معدن و کان بهل این قراضه چینی  
به خدا که مشک بویی به خدا که این چینی  
برو آینه طلب کن بنگر که روی بینی  
به شکفتگی چنانی به نهفتگی چینی  
به نبات چون درختی به ثبات چون یقینی  
برسان به موم مهرش که گزیده تر نگینی  
و اگر نه خاک نه ارز همه کاسه های چینی

برسد وصال دولت بکند خدا خدایی  
دو جهان مرید آید تو هنوز خود کجایی  
ز زمانه عار داری به نهم فلک بر آیی  
غم این و آن نماند بدهد صفا صفایی  
که سعادت است سابق ز درون باوفایی  
چو به آدمی رسیدی هله تا به این نپایی  
تو بجنب پاره پاره که خدا دهد رهایی  
که بگشت گرد عالم نه ز راه پر و پای  
نفسی به عرش و کرسی که ز نور اولیایی  
به کسی که نور دادش بنمای آشنایی  
تو اگر بزرگواری چه اسیر تنگنایی

لمعان طور سینا تو ز سینه وانمایی  
همه خانه نور گیرد ز فروغ روشنایی  
دو هزار شور و فتنه فکنی ز خوش لقایی

چو طرب رمیده باشد چو هوس پریده باشد  
چو جهان فسرده باشد چو نشاط مرده باشد  
ز تو است این تقاضا به درون بی قراران  
فلکی به گرد خاکی شب و روز گشته گردان  
نفسی سرشک ریزی نفسی تو خاک بیزی  
مثل قراضه جویان شب و روز خاک بیزی  
چه عجب اگر گدایی ز شهی عطا بجوید  
و عجبتر اینک آن شه به نیاز رفت چندان  
فلکا نه پادشاهی نه که خاک بنده توست  
فلکم جواب گوید که کسی تهی نپوید  
سخنم خور فرشته ست من اگر سخن نگویم  
تو نه از فرشتگانی خورش ملک چه دانی  
تو چه دانی این ابا را که ز مطیخ دماغ است  
تبریز شمس دین را تو بگو که رو به ما کن

2839

بکشید یار گوشم که تو امشب آن مایی  
چو رها کنی بهانه بدهی نشان خانه  
و اگر به حیلہ کوشی دغل و دغا فروشی  
شب من نشان مویت سحرم نشان رویت  
صنما تو همچو شیری من اسیر تو چو آهو  
صنما هوای ما کن طلب رضای ما کن  
همگی وبالم از تو به خدا بنالم از تو  
ره خواب من چو بستی بمبند راه مستی  
مه و مهر یار ما شد به امید تو خدا شد  
همه مال و دل بداده سر کیسه برگشاده  
همه را دکان شکسته ره خواب و خور بسته  
به امید کس چه باشی که تویی امید عالم  
به درون توست یوسف چه روی به مصر هرزه  
به درون توست مطرب چه دهی کمر به مطرب

چه گیاه و گل بروید چو تو خوش کنی سقایی  
چه جهان های دیگر که ز غیب برگشایی  
و اگر نه تیره گل را به صفا چه آشنایی  
فلکا ز ما چه خواهی نه تو معدن ضیایی  
نه قراضه جویی آخر همه کان و کیمیایی  
ز چه خاک می پرستی نه تو قبله دعایی  
عجب این که پادشاهی ز گدا کند گدایی  
که گدا غلط درافتد که مراسم پادشاهی  
تو چرا به خدمت او شب و روز در هوایی  
که اگر کهی بپرد بود آن ز کهربایی  
ملک گرسنه گوید که بگو خمش چرایی  
چه کنی ترنگبین را تو حریف گندنایی  
که خدا کند در آن جا شب و روز کدخدایی  
غلطم بگو که شمس همه روی بی قفایی

صنما بلی ولیکن تو نشان بده کجایی  
به سر و دو دیده آیم که تو کان کیمیایی  
ز فلک ستاره دزدی ز خرد کله ربایی  
قمر از فلک درافتد چو نقاب برگشایی  
به جهان کی دید صیدی که بترسد از رهایی  
که ز بحر و کان شنیدم که تو معدن عطایی  
بنشان تکبرش را تو خدا به کبریایی  
ز همه جدام کردی مده از خودم جدایی  
که زهی امید زفتی که زند در خدایی  
به امید کیسه تو که خلاصه وفایی  
به امید آن نشسته که ز گوشه ای درآیی  
تو به گوش می چه باشی که تویی می عطایی  
تو درآ درون پرده بنگر چه خوش لقایی  
نه کم است تن ز نایی نه کم است جان ز نایی

2840

منگر به هر گدایی که تو خاص از آن مایی  
به عصا شکاف دریا که تو موسی زمانی  
بشکن سبوی خوبان که تو یوسف جمالی  
به صف اندر آی تنها که سفندیار وقتی  
بستان ز دیو خاتم که تویی به جان سلیمان  
چو خلیل رو در آتش که تو خالصی و دلخوش  
بسکل ز بی اصولان مشنو فریب غولان  
تو به روح بی زوالی ز درونه باجمالی  
تو هنوز ناپیدی ز جمال خود چه دیدی  
تو چنین نهان دریغی که مهی به زیر میغی  
چو تو لعل کان ندارد چو تو جان جهان ندارد  
تو چو تیغ ذوالفقاری تن تو غلاف چوبین  
تو چو باز پای بسته تن تو چو کنده بر پا  
چه خوش است زر خالص چو به آتش اندر آید  
مگریز ای برادر تو ز شعله های آذر  
به خدا تو را نسوزد رخ تو چو زر فروزد  
تو ز خاک سر بر آور که درخت سربلندی  
ز غلاف خود برون آ که تو تیغ آبداری  
شکری شکر فشان کن که تو قند نوشقندی

مفروش خویش ارزان که تو بس گران بهایی  
بدران قبای مه را که ز نور مصطفایی  
چو مسیح دم روان کن که تو نیز از آن هوایی  
در خیبر است برکن که علی مرتضایی  
بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رای  
چو خضر خور آب حیوان که تو جوهر بقایی  
که تو از شریف اصلی که تو از بلند جایی  
تو از آن ذوالجلالی تو ز پرتو خدایی  
سحری چو آفتابی ز درون خود بر آیی  
بدران تو میغ تن را که مهی و خوش لقایی  
که جهان کاهش است این و تو جان جان فزایی  
اگر این غلاف بشکست تو شکسته دل چرایی  
تو به چنگ خویش باید که گره ز پا گشایی  
چو کند درون آتش هنر و گهرنمایی  
ز برای امتحان را چه شود اگر در آیی  
که خلیل زاده ای تو ز قدیم آشنایی  
تو پیر به قاف قربت که شریفتر همایی  
ز کمین کان برون آ که تو نقد بس روایی  
بنواز نای دولت که عظیم خوش نوایی

2841

به خدا کسی نجبند چو تو تن زنی نجیبی  
هله خواجه خاک او شو چو سوار شد به میدان  
که در آن زمان سری تو که تو خویش دنب دانی  
ز جهان گریز و وابر تو ز طاق و از طرنش  
تو بدان خدای بنگر که صد اعتقاد بخشد  
بفرست سوی بینش همه نطق را و تن را

که پیاله هاست مردم تو شراب بخش خنبی  
سر اسب را مگردان که تو سر نه ای تو سنبی  
چو تو را سری هوس شد تو یقین بدانک دنی  
چو ز خویش طاق گشتی ز چه بسته طرنبی  
ز چه سنی است مروی ز چه رافضی است قنبی  
که تو را یکی نظر به که همیشه می غرنبی

2842

بت من ز در درآمد به مبارکی و شادی  
تو پیرس چون درآمد که برون نرفت هرگز  
غلطم مگو که چون شد ز چگونگی برون شد  
چه چگونه بد عدم را چه نشان نهی قدم را  
همه بیخودی پسندم همه تن چو گل بخندم

### 2843

هله ای پری شب رو که ز خلق ناپدید  
نه ز بادها بمیرد نه ز نم کمی پذیرد  
هله آسمان عالی ز تو خوش همه حوالی  
تو بگو و گر نگویی به خدا که من بگویم  
سخنی ز نسر طایر طلبیدم از ضمائر  
بزد آه سرد و گفتا که بر آن در است قفلی  
چو فغان او شنیدم سوی عشق بنگریدم  
به جواب گفت عشقم که مکن تو باور او را  
چو شنیدم این بگفتم تو عجبتی و یا او  
هله عشق عاشقان را و مسافران جان را  
تو چو یوسف جمالی که ز ناز لابلالی  
خمش ار چه داد داری طرب و گشاد داری

### 2844

تو کیی در این ضمیرم که فرونتر از جهانی  
تو کدام و من کدامم تو چه نام و من چه نامم  
تو قلم به دست داری و جهان چو نقش پیشت  
چو قلم ز دست بنهی بدھیش بی قلم تو  
تن اگر چه در دواو اثر نشان جان است  
سخن و زبان اگر چه که نشان و فیض حق است  
گل و خار و باغ اگر چه اثری است ز آسمان ها  
و گر آسمان و اختر دھدت نشان جانان  
بفروز آتشی را که در او نشان بسوزد  
هجر الحیب روحی و هما بلا مکان

به مراد دل رسیدم به جهان بی مرادی  
که درآمد و برون شد صفتی بود جمادی  
تو چگونه ای ولیکن تو ز بی چگونه زادی  
نگر اولین قدم را که تو بس نکو نهادی  
به طرب میان بیندم که چنین دری گشادی

به خدا به هیچ خانه تو چنین چراغ دیدی  
نه ز روزگار گیرد کهنی و یا قدیدی  
سفری دراز کردی به مسافران رسیدی  
که چرا ستارگان را سوی کهکشان کشیدی  
که عجب در آن چمن ها که ملک بود پریدی  
که بجز عنایت شه نکند برو کلیدی  
که چو نیستت سر او دل او چرا خلیدی  
که درونه گنج دارد تو چه مکر او خریدی  
که هزار جوحی این جا نکند بجز مریدی  
خوش و نوش و شادمان کن که هزار روز عیدی  
به درآمدی و حالی کف عاشقان گزیدی  
به چنین گشاد گویی که روان بایزیدی

تو که نکته جهانی ز چه نکته می جهانی  
تو چه دانه من چه دامم که نه اینی و نه آنی  
صفتیش می نگاری صفتیش می ستانی  
صفتی که نور گیرد ز خطاب لن ترانی  
بنماید از لطافت رخ جان بدین نشانی  
به چه ماند این زبانه به فسانه زبانی  
به چه ماند این حشیشی به جمال آسمانی  
به چه ماند این دو فانی به جلالت معانی  
به نشان رسی تو آن دم که تو بی نشان بمانی  
حجبا عن المدارك لنهاية التدانی

2845

بت من به طعنه گوید چه میان ره فتادی  
صنما چنان فتادم که به حشر هم نخیزم  
شده ام خراب لیکن قدری وقوف دارم  
صنما ز چشم مستت که شرابدار عشق است  
کرم تو است این هم که شراب برد عقلم  
قدحی به من بدادی که همی زخم دو دستک  
به دو چشم شوخ مستت که طرب بزد از وی

صنما چرا نیفتم ز چنان میی که دادی  
چو چنان قدح گرفتی سر مشک را گشادی  
که سرم تو برگرفتی به کنار خود نهادی  
بدهی می و قدح نی چه عظیم اوستادی  
که اگر به عقل بودی شکافدی ز شادی  
که به یک قدح برستم ز هزار بی مرادی  
که تو روح اولینی و ز هیچ کس نزادی

2846

چو مرا ز عشق کهنه صنما به یاد دادی  
چو ز هجر تو به نالم ز خدا جواب آید  
دو جهان اگر در آید به دلم حقیر باشد  
تو اگر ز خار گفستی دو هزار گل شکفتی  
تبریز شمس دین تو ز جهان جان چه داری

دل همچو آتشم را به هزار باد دادی  
که چو یوسفی خریدی به چه در مزاد دادی  
دل خسته را ز عشقت چه عجب گشاد دادی  
تو اگر چه تلخ گفستی همگی مراد دادی  
که دکان این جهان را تو چنین کساد دادی

2847

دل بی قرار را گو که چو مستقر نداری  
به دم خوش سحر که همه خلق زنده گردد  
تو چگونه گلستانی که گلی ز تو نروید  
تو دلا چنان شدستی ز خرابی و ز مستی  
به مثال آفتابی نروی مگر که تنها  
تو در این سرا چو مرغی چو هوات آرزو شد  
و اگر گرفته جانی که نه روزن است و نی در  
تو چو جعد موی داری چه غم ار کله بیفتد  
چو فرشتگان گردون به تو تشنه اند و عاشق  
نظرت ز چیست روشن اگر آن نظر ندیدی  
تو بگو مر آن ترش را ترشی ببر از این جا  
و گر از درونه مستی و به قاصدی ترش رو

سوی مستقر اصلی ز چه رو سفر نداری  
تو چگونه دلستانی که دم سحر نداری  
تو چگونه باغ و راغی که یکی شجر نداری  
سخن پدر نگوئی هوس پسر نداری  
به مثال ماه شب رو چشم و حشر نداری  
پیری ز راه روزن هله گیر در نداری  
چو عرق ز تن برون رو که جز این گذر نداری  
تو چو کوه پای داری چه غم ار کمر نداری  
رسدت ز نازنینی که سر بشر نداری  
رخ تو ز چیست تابان اگر آن گهر نداری  
ور از آن شراب خوردی ز چه رو بطر نداری  
بدر اندر آب و آتش که دگر خطر نداری



بدهد خدا به دریا خیری که رام او شو

بنهد خبر در آتش که در او اثر نداری

2848

سحر است خیز ساقی بکن آنچ خوی داری  
چه شود اگر ز عیسی دو سه مرده زنده گردد

سر خنب برگشای و برسان شراب ناری  
خوش و شیرگیر گردد ز کفت دو سه خماری

قدح چو آفتاب چو به دور اندر آید  
ز شراب چون عقیقت شکفتد گل حقیقت  
بدهیم جان شیرین به شراب خسروانی  
که ز فکر ت دقیقه خللی است در شقیقه  
همه آتشی تو مطلق بر ما شد این محقق  
همه مطربان خروشان همه از تو گشته جوشان

برهد جهان تیره ز شب و ز شب شماری  
که حیات مرغ زاری و بهار مرغزاری  
چو سر خمار ما را به کف کرم بخاری  
تو روان کن آب درمان بگشا ره مجاری  
که هزار دیگ سر را به نفی به جوش آری  
همه رخت خود فروشان خوششان همی فشاری

2849

ز بهار جان خیر ده هله ای دم بهاری  
بشکف که من شکفتم تو بگو که من بگفتم  
اثری که هست باقی ز ورای وهم اکنون  
چو رسید نوبهاران بدرید زهره دی  
همه باغ دام گشته همه سبز فام گشته  
گل و لاله ها چو دام اند و نظاره گر چو صیدی  
به سمن بگفت سوسن به دو چشم راست روشن  
صنما چه رنگ رنگی ز شراب لطف دنگی  
رخ لاله برفروزان و رمان ز چشم نرگس  
چو نسیم شاخه ها را به نشاط اندر آرد  
چو گذشت رنج و نقصان همه باغ گشت رقصان  
همه شاخه هاش رقصان همه گوشه هاش خندان  
همه مریمند گویی به دم فرشته حامل  
چو بهشت جمله خوبان شب و روز پای کوبان  
به بهار ابر گوید بدی ار نثار کردم  
به بهار بنگر ای دل که قیامت است مطلق  
که بهار گوید ای جان دم خود چو دانه ها دان

ز شکوفه هات دانم که تو هم ز وی خماری  
صفت صفا و یاری ز جمال شهر یاری  
برود به آفتابی که فزود از شراری  
چو کسی به نزع افتد بزند دم شماری  
گل و لاله جام بر کف که هلا بیا چه داری  
که شکوفه ها چو دام و همه میوه ها شکاری  
که گذاشت خاک خاکی و گذاشت خار خاری  
بر شاه عذرت این بس که خوشی و خوش عذاری  
که به چشم شوخ منگر به بتان به طبل خواری  
بوزد به دشت و صحرا دم ناهه تتاری  
که ز بعد عسر یسری بگشاد فضل باری  
چو دو دست نوعروسان همه دستشان نگاری  
همه حوریند زاده ز میان خاک تاری  
سر و آستین فشانان ز نشاط بی قراری  
جهت تو کردم آن هم که تو لایق نثاری  
بد و نیک بردمیده همه ساله هر چه کاری  
بنشان تو دانه دم که عوض درخت آری

چو گشاد رازها را به بهار آشکارا

چه کنی بدین نهانی که تو نیک آشکاری

2850

ز غم تو زار زارم هله تا تو شاد باشی

تو مرا چو خسته بینی نظر خجسته بینی

ز غم دلم چه شادی به جفا چه اوستادی

صنما چو تیغ دشنه تو به خون بنده تشنه

تو مرا چو شاد بینی سر و سینه پر ز کینی

ز تو بخت و جاه دارم دل تو نگاه دارم

تویی جان این زمانه تو نشست پربهانه

تن و نفس تا نمیرد دل و جان صفا نگیرد

صنما در انتظارم هله تا تو شاد باشی

دل و جان به غم سپارم هله تا تو شاد باشی

دم شاد برنیارم هله تا تو شاد باشی

ز دو دیده خون بیارم هله تا تو شاد باشی

سر خویش را نخارم هله تا تو شاد باشی

صنما بر این قرارم هله تا تو شاد باشی

ز زمانه برکنارم هله تا تو شاد باشی

همه این شده ست کارم هله تا تو شاد باشی

2851

شب و روز آن نکوتر که به پیش یار باشی

به طرب هزار چندان که بوند عیش مندان

نشوی چو خارهایی که خلند دست و پا را

به مثال آفتابی که شهیر شد به بخشش

هله بس که تا شهنش بگشاید و بگوید

به میان سرو و سوسن گل خوش عذار باشی

به میان باغ خندان مثل انار باشی

به مثال نیشکرها که شکرنتار باشی

به میان پاکبازان به عطا مشار باشی

چو خمش کنی نگویی و در انتظار باشی

2852

چو یقین شده ست دل را که تو جان جان جانی

چو فراق گشت سرکش بزنی تو گردنش خوش

چو وصال گشت لاغر تو بیوروش به ساغر

به حمل رسید آخر به سعادت آفتاب

چه سماع هاست در جان چه قرابه های ریزان

چه پر است این گلستان ز دم هزاردستان

همه شاخه ها شکفته ملکان قدح گرفته

برسان سلام جانم تو بدان شهان ولیکن

پشه نیز باده خورده سر و ریش یاوه کرده

چو به پشه این رساند تو بگو به پیل چه دهد

ز شراب جان پذیرش سگ کھف شیرگیرش

بگشا در عنایت که ستون صد جهانی

به قصاص عاشقانت که تو صارم زمانی

همه چیز را به پیش خورش است رایگانی

که جهان پیر یابد ز تو تابش جوانی

که به گوش می رسد زان دف و بریط و آغانی

که ز های و هوی مستان تو می از قدح ندانی

همگان ز خویش رفته به شراب آسمانی

تو کسی به هش نیایی که سلامشان رسانی

نمرود را به دشنه ز وجود کرده فانی

چه کنم به شرح ناید می جام لامکانی

که به گرد غار مستان نکند بجز شبانی

چو سگی چنین ز خود شد تو بین که شیر شرز  
تبریز مشرقی شد به طلوع شمس دینی

### 2853

تو ز عشق خود نپرسی که چه خوب و دلربایی  
تو شراب و ما سبویی تو چو آب و ما چو جویی  
به تو دل چگونه پوید نظرم چگونه جوید  
تو به گوش دل چه گفتی که به خنده اش شکفتی  
تو به می چه جوش دادی به عسل چه نوش دادی  
ز تو خاک ها منقش دل خاکیان مشوش  
طرب از تو باطرب شد عجب از تو بوالعجب شد  
دل خسته را تو جویی ز حوادثش تو شویی  
ز تو است ابر گریان ز تو است برق خندان

### 2854

برسید لک لک جان که بهار شد کجایی  
رخ یوسفان بینی که ز چاه سر برآرد  
ثمرات دل شکسته به درون خاک بسته  
خضر و سمن چو رندان بشکسته اند زندان  
همه مریمان کامل همه بکر و گشته حامل  
چو شکوفه کرد به بستان ز ره دهن چو مستان  
به مثال گربه هر یک به دهان گرفته کودک  
بنگر به مرغ خوش پر چو خطیب فوق منبر

### 2855

هله ای دلی که خفته تو به زیر ظل مایی  
مه بدر نور بارد سگ کوی بانگ دارد  
به نماز نان برسته جز نان دگر چه خواهد  
اگر آن میی که خوردی به سحر نبود گیرا  
به خدا به ذات پاکش که میی است کز حراکش  
بستان مکن ستیزه تو بدین حیات ریزه

چو وفا کند چه یابد ز رحیق آن اوانی  
که از او رسد شرارت به کواکب معانی

دو جهان به هم برآید چو جمال خود نمایی  
نه مکان تو را نه سوئی و همه به سوی مایی  
که سخن چگونه پرسد ز دهان که تو کجایی  
به دهان نی چه دادی که گرفت قندخایی  
به خرد چه هوش دادی که کند بلندرایی  
ز تو ناخوشی شده خوش که خوشی و خوش فزایی  
کرم از تو نوش لب شد که کریم و پر عطایی  
سخنی به درد گویی که همو کند دوائی  
ز تو خود هزار چندان که تو معدن وفایی

بشکفت جمله عالم گل و برگ جان فزایی  
همه گلرخان بینی که کنند خودنمایی  
بگشاده دیده دیده ز بلای دی رهایی  
گل و لاله شاد و خندان ز سعادت عطایی  
بنموده عارفان دل به جناب کبریایی  
تو نصیب خویش بستان ز زمانه گر ز مایی  
سوی مادران گلشن به نظاره چون نیایی  
به ثنا و حمد داور بگرفته خوش نوایی

شب و روز در نمازی به حقیقت و غزالی  
ز برای بانگ هر سگ مگذار روشنایی  
دل همچو بحر باید که گهر کند گدایی  
بستان میی که یابی ز تفس ز خود رهایی  
برهد تن از هلاکش به سعادت سمایی  
که حیات کامل آمد ز ورای جان فزایی

بهلم دگر نگویم که دریغ باشد ای جان

بر کور یوسفی را حرکات و خودنمایی

2856

صنما چگونگی گویم که تو نور جان مایی

که چه طاقت است جان را چو تو نور خود نمایی

تو چنان همایی ای جان که به زیر سایه تو

به کف آورند زاغان همه خلقت همایی

کرم تو عذرخواه همه مجرمان عالم

تو امان هر بلایی تو گشاد بندهایی

تویی گوهری که محو است دو هزار بحر در تو

تویی بحر بی کرانه ز صفات کبریایی

به وصال می بنالم که چه بی وفا قرینی

به فراق می بزارم که چه یار باوفایی

به گه وصال آن مه چه بود خدای داند

که گه فراق باری طرب است و جان فزایی

دل اگر جنون آرد خردش تویی که رفتی

رخ توست عذرخواهش به گهی که رخ گشایی

2857

چه جمال جان فزایی که میان جان مایی

تو به جان چه می نمایی تو چنین شکر چرایی

چو بدان تو راه یابی چو هزار مه بتابی

تو چه آتش و چه آبی تو چنین شکر چرایی

غم عشق تو پیاده شده قلعه ها گشاده

به سپاه نور ساده تو چنین شکر چرایی

همه زنگ را شکسته شده دست جمله بسته

شه چین بس خجسته تو چنین شکر چرایی

تو چراغ طور سینا تو هزار بحر و مینا

بجز از تو جان مینا تو چنین شکر چرایی

تو برسته از فزونی ز قیاس ها برونی

به دو چشم مست خونی تو چنین شکر چرایی

به دلم چه آذر آمد چو خیال تو درآمد

دو جهان به هم برآمد تو چنین شکر چرایی

تو در آن دو رخ چه داری که فکندی از عیاری

دو هزار بی قراری تو چنین شکر چرایی

چو بدان لطیف خنده همه را بکرده بنده

ز دم تو مرده زنده تو چنین شکر چرایی

چو صفات حسن ایزد عرقت به بحر ریزد

دو هزار موج خیزد تو چنین شکر چرایی

چو دو زلف توست طوقم ز شراب توست شوقم

بنگر که در چه ذوقم تو چنین شکر چرایی

ز گلت سمن فنا شد همه مکر و فن فنا شد

من و صد چو من فنا شد تو چنین شکر چرایی

2858

صنما تو همچو آتش قدح مدام داری

به جواب هر سلامی که کنند جام داری

ز برای تو اگر تن دو هزار جان سپارد

ز خداش وحی آید که هنوز وام داری

چو حقت ز غیرت خود ز تو نیز کرد پنهان

به درون جان چاکر چه پدید نام داری

چو سلام تو شنیدم ز سلامتی بریدم

صنما هزار آتش تو در آن سلام داری

ز پی غلامی تو چو بسوخت جان شاهان

به کدام روی گویم که چو من غلام داری

تو هنوز روح بودی که تمام شد مرادت  
توریز بخت یارت به خدا که راست گویی  
تبریز شاد بادا که ز نور و فر آن شه  
نظر خدای خواهم که تو را به من رساند  
نظر حسود مسکین طر قید از تفکر  
چه حسود بلک عاشق دو هزار هر نواحی  
تو خدای شمس دین را به من غلام بخشی  
لقبت چو می بگویم دل من همی بلرزد

### 2859

برو ای عشق که تا شحنه خوبان شده ای  
کی شود با تو معول که چنین صاعقه ای  
نی زمین و نه فلک را قدم و طاقت توست  
هشت جنت به تو عاشق تو چه زیبا رویی  
دوزخت گوید بگذر که مرا تاب تو نیست  
چشم عشاق ز چشم خوش تو تر دامن  
بی تو در صومعه بودن بجز از سودا نیست  
دل ویران مرا داد ده ای قاضی عشق  
ای دل ساده من داد ز کی می خواهی  
داد عشاق ز اندازه جان بیرون است  
جز صفات ملکی نیست یقین محرم عشق  
بس کن و سحر مکن اول خود را برهان

### 2860

هست در حلقه ما حلقه ربایی عجیبی  
هست در صفه ما صف شکنی کز نظرش  
این چه جام است که از عین بقا سر برزد  
هر کی از ظلمت غم بر دل او بند بود  
این چه سحر است که خلق از نظرش محرومند  
از کجا تافت چنان ماه در این قالب تن  
چون دل از خانه وهم حدثان بیرون شد

بجز از برای فتنه به جهان چه کام داری  
که میان شیر مردان چو ویی کدام داری  
دو هزار بیش چاکر چو یمن چو شام داری  
به دعا چه خواهمت من که همه تو رام داری  
نرسید در تو هر چند که تو لطف عام داری  
نه خیالشان نمایی نه به کس پیام داری  
چو غلامی ورا تو به شهان حرام داری  
تو دلا مترس زیرا که شه کرام داری

توبه و توبه کنان را همه گردن زده ای  
کی کند با تو حریفی که همه عربده ای  
نه در این شش جهتی پس ز کجا آمده ای  
هفت دوزخ ز تو لرزان تو چه آتشکده ای  
جنت جنتی و دوزخ دوزخ بده ای  
فتنه و رهزن هر زاهد و هر زاهده ای  
ز آنک تو زندگی صومعه و معبده ای  
که خراج از ده ویران دلم بسته ای  
خون مباح است بر عشق اگر زین رده ای  
تو در اندیشه و در وسوسه بیهده ای  
تو گرفتار صفات خر و دیو و دده ای  
که اسیر هوس جادویی و شعبده ای

قمری باخبری درد دوایی عجیبی  
تابد از روزن دل نور ضیایی عجیبی  
تا زند جان منش طال بقایی عجیبی  
یابد از دولت او بندگشایی عجیبی  
یا چه ابر است بر آن ماه لقایی عجیبی  
تا ز جا رفت دل و رفت به جایی عجیبی  
ز یکی دانه در دید سرایی عجیبی

می نمود از در و دیوار سرا در تابش  
شمس تبریز از این خوف و رجا بازرها

هشت جنت ز یکی روح فزایی عجیبی  
تا برآید ز عدم خوف و رجایی عجیبی

### 2861

چند روز است که شطرنج عجب می بازی  
کی برد جان ز تو گر ز آنک تو دل سخت کنی  
صفت حکم تو در خون شهیدان رقصد  
بدگمان باشد عاشق تو از این ها دوری  
همچو نایم ز لب ت می چشم و می نالم  
نای اگر ناله کند لیک از او بوی لب ت  
تو که می ناله کنی گر نه پی طراری است  
نه هر آواز گواه است خبر می آرد  
ای دل از خویش و از اندیشه تهی شو زیرا

دانه بوالعجب و دام عجب می سازی  
کی برد سر ز تو گر ز آنک بدین پردازی  
مرگ موش است ولیکن بر گربه بازی  
همه لطفی و ز سر لطف دگر آغازی  
کم ز نم تا نکند کس طمع انبازی  
برسد سوی دماغ و بکند غمازی  
از گزافه تو چنین خوش دم و خوش آوازی  
این خبر فهم کن ار همنفس آن رازی  
نی تهی گشت از آن یافت ز وی دمسازی

### 2862

هله هشدار که با بی خبران نستیزی  
گر نخواهی که کمان وار ابد کژمانی  
گر نخواهی که تو را گرگ هوا بردرد  
عجمی وار نگویی تو شهان را که کید  
از میان دل و جان تو چو سر بر کردند  
چو به ظاهر تو سمعنا و اطعنا گفتمی  
در گمانی ز معاد خود و از مبدا خود  
در تجلی بنماید دو جهان چون ذرات  
ز زمان و ز مکان بازرهی گر تو ز خود  
مثل چرخ تو در گردش و در کار آبی  
چون جهان زهره ندارد که ستیزد با شاه  
هم به بغداد رسی روی خلیفه بینی  
حیله و زوبعی و شیوه و روبه بازی  
همچو آینه شوی خامش و گویا تو اگر

پیش مستان چنان رطل گران نستیزی  
چون کشندت سوی خود همچو کمان نستیزی  
چون تو را خواند سوی خویش شبان نستیزی  
چون نمایند تو را نقش و نشان نستیزی  
جان به شکرانه نهی تو به میان نستیزی  
ظاهر آنگه شود این که به نهان نستیزی  
شودت عین چو با اهل عیان نستیزی  
گر شوی ذره و چون کوه گران نستیزی  
چو زمان بر گذری و چو مکان نستیزی  
گر چو دولاب تو با آب روان نستیزی  
الله الله که تو با شاه جهان نستیزی  
گر کنی عزم سفر در همدان نستیزی  
راست آید چو تو با شیر ژیان نستیزی  
همه دل گردی و بر گفت زبان نستیزی

### 2863

وقت آن شد که بدان روح فزا آمیزی  
سینه بگشا چو درختان به سوی باد بهار  
به شکر خنده معنی تو شکر شو همگی  
زیر دیوار وجود تو تویی گنج گهر  
آن قراضه ازلی ریخته در خاک تن است  
تیغ جانی تو برآور ز نیام بدنت  
تیغ در دست درآ در سر میدان ابد  
آب حیوان بکش از چشمه به سوی دل خود  
ور نثانی بگریز آ بر شه شمس الدین

#### 2864

به شکر خنده اگر می ببرد دل ز کسی  
گه سحر حمله برد بر دو جهان خورشیدش  
گه بگوید که حذر کن شه شطرنج منم  
طوطیانند که خود را بکشند از غیرت  
پاره پاره کند آن طوطی مسکین خود را  
در رخ دشمن من دوست بخندید چو برق  
در دل عارف تو هر دو جهان یاوه شود  
جیب مریم ز دمش حامل معنی گردد  
مجمع روح تویی جان به تو خواهد آمد  
ای که صالح تو و این هر دو جهان یک اشتر  
نعره زنگله از جنبش اشتر باشد  
هر چراغی که بسوزد مطلب زو نوری  
بس کن این گفت خیال است مشو وقف خیال  
ای ضیاء الحق ذوالفضل حسام الدین تو

#### 2865

در رخ عشق نگر تا به صفت مرد شوی  
از رخ عشق بجو چیز دگر جز صورت  
چون کلوخی به صفت تو به هوا برنبری  
تو اگر نشکنی آن کت به سرشت او شکند

مرغ زیرک شوی و خوش به دو پا آویزی  
ز آنک زهر است تو را باد روی پاییزی  
در صفات ترشی خواجه چرا بستیزی  
گنج ظاهر شود از تو ز میان برخیزی  
کو قراضه تک غلیبر تو گر می بیزی  
که دو نیمه کند او قرص قمر از تیزی  
از شب و روز برون تاز چو بر شبدیزی  
ز آنک در خلقت جان بر مثل کاریزی  
کو به جان هست ز عرش و به بدن تبریزی

می دهد در عوضش جان خوشی بوالهوسی  
گه به شب گشت کند بر دل و جان چون عسسی  
بیدقی گر ببری من برم از تو فرسی  
گر به سوی شکرش راه برد خرمدگی  
گر یکی پاره شکر زو ببرد مرتبسی  
همچو ابر این دل من پر شد و بگریست بسی  
کی درآید به دو چشمی که تو را دید خسی  
که منم کز نفسی سازم عیسی نفسی  
تو چو بحری همه سیل اند و فرات و ارسی  
ما همه نعره زنان زنگله همچون جرسی  
که شتر نقل کند از کنسی تا کنسی  
نور موسی طلبی رو به چنان مقتبسی  
چونک هستت به حقیقت نظر و دسترسی  
عارف طب دلی بی رگ و نبض و مجسی

نزد سردان منشین کز دمشان سرد شوی  
کار آن است که با عشق تو هم درد شوی  
به هوا برشوی از بشکنی و گرد شوی  
چونک مرگت شکند کی گهر فرد شوی

برگ چون زرد شود بیخ ترش سبز کند

تو چرا قانعی از عشق کز او زرد شوی

2866

گر گریزی به ملولی ز من سودایی  
زین خیالی که کشان کرد تو را دست بکش  
رو بدو آر و بگو خواجه کجا می کشیم  
رایگان روی نموده ست غلط افتادی  
گنده پیر است جهان چادر نو پوشیده  
چو بدان پیر روی بخت جوانت گوید  
لا یغرنک سد هوس عن رای  
اشتهی انصح لکن لسانی قفلت  
این همه ترس و نفاق و دودلی باری چیست  
بیم از آن می کندت تا برود بیم از تو  
شمس تبریز نه شمعی است که غایب گردد

رو کشان دست گزان جانب جان باز آیی  
دست از او گر نکشی دست پشیمان خایی  
کآسمان ماه ندیده ست بدین زیبایی  
باش تا در طلب و پویه جهان پیمایی  
از برون شیوه و غنج و ز درون رسوایی  
سرخر معده سگ رو که همان را شایی  
کم قصور هدمت من عوج الا رآ  
اننی انصح بالصمت علی الاخفا  
نه که در سایه و در دولت این مولایی  
یار از آن می گذردت تا همه شکر خایی  
شب چو شد روز چرا منتظر فردایی

2867

نیستی عاشق ای جلف شکم خوار گدای  
کار بوزینه نبوده ست فن نجاری  
عاشقی را تو کیی عشق چه در خوردت دوست

در فروبند و همان گنده کسان را می گای  
دعوی یافه مکن یافه مگو ژاژ مخای  
شرم دار ای سگ زن روسبی آخر ز خدای

2868

در دلت چیست عجب که چو شکر می خندی  
ای بهاری که جهان از دم تو خندان است  
آتشی از رخ خود در بت و بتخانه زدی  
مست و خندان ز خرابات خدا می آیی  
همچو گل ناف تو بر خنده بریده ست خدا  
باغ با جمله درختان ز خزان خشک شدند  
تو چو ماهی و عدو سوی تو گر تیر کشد  
بوی مشکمی تو که بر خنگ هوا می تازی  
تو یقینی و عیان بر ظن و تقلید بخند  
در حضور ابدی شاهد و مشهود تویی

دوش شب با کی بدی که چو سحر می خندی  
در سمن زار شکفتی چو شجر می خندی  
واندر آتش بنشستی و چو زر می خندی  
بر شر و خیر جهان همچو شرر می خندی  
لیک امروز مها نوع دگر می خندی  
ز چه باغی تو که همچون گل تر می خندی  
چو مه از چرخ بر آن تیر و سپر می خندی  
آفتابی تو که بر قرص قمر می خندی  
نظری جمله و بر نقل و خبر می خندی  
بر ره و ره رو و بر کوچ و سفر می خندی



از میان عدم و محو برآوردی سر  
چون سگ گرسنه هر خلق دهان بگشاده ست  
آهوان را ز دمت خون جگر مشک شده ست  
آهوان را به گه صید به گردون گیری  
دو سه بیتی که بمانده ست بگو مستانه

2869

هست اندر غم تو دلشده دانشمندی  
بر امید کرم و رحمت بخشایش تو  
هست ز اوباش خیالات تو اندر ره عشق  
چه زیان دارد خوبی تو را دوست اگر  
با چنین جام جنونی که تو گردان کردی  
کی روا دارد انصاف و جوانمردی تو  
کی روا دارد خورشید حق گرمی بخش  
جانب مدرسه عشق کشیدش لطف  
نحس تربیع عناصر بگرفتش رحمی  
بس سخن دارد وز بیم ملال دل تو

2870

ای دریغا در این خانه دمی بگشودی  
چشم یعقوب به دیدار پسر شاد شدی  
رو نمودی که منم شاهد تو باک مدار  
هیچ کس رشک نبردی که فلان دست ببرد  
نیست روزی که سپاه شبش آرد غارت  
حاجت نیست که یاد طرب کهنه کنی  
صد هزاران گره جمع شده بر دل ما  
صورت حشو خیالات ره ما بستند  
طالب جمله وی است و لقبش مطلوبی  
خادم و موذن این مسجد تن جان شماس  
ای ایازت دل و جان شمس حق تبریزی

بر سر و افسر و بر تاج و کمر می خندی  
تویی آن شیر که بر جوع بقر می خندی  
رحمت است آنک تو بر خون جگر می خندی  
ای که بر دام و دم شعبده گر می خندی  
ای که تو بر دل بی زیر و زبر می خندی

همچو نقره ست در آتشکده دانشمندی  
از ره دور به سر آمده دانشمندی  
خسته و شیفته و ره زده دانشمندی  
قوت یابد ز چنین مایده دانشمندی  
کی بماند به سر قاعده دانشمندی  
که به غم کشته شود بیهده دانشمندی  
که فسرده شود از مجرده دانشمندی  
تا ز درس تو برد فایده دانشمندی  
تا منور شود از منقده دانشمندی  
لب بیسته ست در این معبده دانشمندی

مونس خویش بدیدی دل هر موجودی  
ساقی وصل شراب صمدی پیمودی  
از زیان هیچ میندیش چو دیدی سودی  
هر کسی در چمن روح به کام آسودی  
نیست دینار و درم یا هوس معدودی  
کی بود در خضر خلد غم امرودی  
از نصیب کرمش آب شدی بگشودی  
تیغ خورشید رخس خفیه شده در خودی  
عابد جمله وی است و لقبش معبودی  
ساجدی گشته نهان در صفت مسجودی  
نیست در هر دو جهان چون تو شه محمودی

2871

به دغل کی بگزیند دل یارم یاری  
کی میان من و آن یار بگنجد مویی  
عنکبوتی بتند پرده اغیار شود  
گل صدبرگ ز رشک رخ او جامه درید  
هم بگویم دو سه بیتی که ندانی سر و پاش  
بس طیب است که هشیار کند مجنون را  
آفتاب رخ او را حشم تیغ ز نیم  
ما چو خورشید پرستیم بر این بام رویم  
کیست خورشید بگو شمس حق تبریزی

کی فریید شه طرار مرا طراری  
کی در آن گلشن و گلزار بخشید ماری  
همچو صدیق و محمد من و او در غاری  
حال گل چونک چنین است چه باشد خاری  
لیک بهر دل من ریش بجنبان کآری  
وین طیبم نهلد در دو جهان هشیاری  
که نخواهیم بجز دیدن او اداری  
تا نپوشد رخ خورشید ز ما دیواری  
که نگنجد صفتش در صحف گفتاری

2872

مرغ اندیشه که اندر همه دل ها پیری  
آفتابی که به هر روزنه ای درتابی  
باد شبگیر که چون پیک خبرها آری  
دیدبانا که تو را عقل و خرد می گویند  
بر سر بام شدستی مه نو می جویی  
دل ترسند که از عشق گریزان شده ای  
رهزنانند به هر گام یکی عشوه دهی  
ای مه ار تو عسسی الحذر از جامه کنان  
به حشر غره مشو این نگر ای مه کز بیم  
می گریزی تو ولی جان نبری از کف عشق  
گر همه تن سپری ور ره پنهان سپری  
مردم چشم که مردم به تو مردم بیند  
در درون ظلمات سیهی چشمان  
خانه در دیده گرفتی و تو را یار نشد  
گر شکر را خبری بودی از لذت عشق  
چشم غیرت ز حسد گوش شکر را کر کرد  
شیر گردون که همه شیردلان از تو برند  
جگر باجگران آب ظفر از تو خورند

به خدا کز دل و از دلبر ما بی اثری  
از سر روزن آن اصل بصر بی بصری  
ز آنچ دریای خبرهاست چرا بی خبری  
ساکن سقف دماغی و چراغ نظری  
مه نو کو و تو مسکین به کجا می نگری  
ز کف عشق اگر جان نبری جان نبری  
وای بر تو گر از این عشوه دهان عشوه خری  
که کلاهد بپرند ار چه که سیمین کمری  
می گریزی همه شب گر چه شه باحشری  
تیرت آید سه پری گر چه همه تن سپری  
ور دو پر ور سه پری در فسخ آن دام وری  
نظرت نیست به دل گر چه که صاحب نظری  
همچو آب حیوان ساکنی و مستتری  
آنک از چشمه او جوش کند دیده وری  
آب گشتی ز خجالت ننمودی شکری  
ترس از آن چشم که در گوش شکر ریخت کری  
جگر و صف شکنی حمیت و استیزه گری  
به کمینگاه دل اهل دلان بی جگری

شیر ز آتش برمد سخت و دل آتشکده ای است  
پر پروانه بسوزد جز پروانه دل  
شاه حلمی ز خلاء زیر پر دل می رو  
رو به مریخ بگو که بنگر وصلت دل  
گر توانی عوض سر سر دیگر دادن  
سر ز تو یافت سری پر ز تو دزدید پری  
شیشه گر کو به دمی صد قرح و جام کند  
مشتری را نرسد لاف که من سیمبرم  
مشتری بود زلیخا مه کنعانی را  
زهره زخمه زن آخر بشنو زخمه دل  
چنگک دل چند از این چنگک و دف و نای شکست  
ای عطارد بس از این کاغذ و از حبر و قلم  
گر پلنگی به یکی باد چو موشی گردی  
سر قدم کن چو قلم بر اثر دل می رو

2873

رو رو ای جان سبک خیز غریب سفری  
بر گذشته ز بسی منزل اگر یاد هست  
پر فروشوی از این آب و گل و باش سبک  
هین سبو بشکن و در جوی رو ای آب حیات  
زین سر کوه چو سیلاب سوی دریا رو  
بس کن از شمس مبر نه به غروب و نه شروق

2874

سحری کرد ندایی عجب آن رشک پری  
رو به دل کردم و گفتم که زهی مژده خوش  
همه ارواح مقدس چو تو را منتظرند  
در مقامی که چنان ماه تو را جلوه کند  
گر تو چون پشه به هر باد پراکنده شوی  
بمترسان دل خود را تو به تهدید خسان  
حیله می کرد دلم تا ز غمش سر ببرد

جان پروانه بود بر شرر شمع جری  
که پرش ده پره گردد ز فروغ شرری  
تا تو را علم دهد واهب انسان و پری  
تا که خنجر بنهی هیچ سری را نبری  
سزد ار سر ببری حاکم و وهاب سری  
ز تو آموخت تری و ز تو آورد زری  
قدحی گر شکند زو نتوان گشت پری  
که نبود و نبود سیمبری سیم بری  
سیم بر بود بر سیم بر از زرشمی  
بتری غره مشو چنگک کنندت بتری  
وای بر مادر تو گر نکند دل پدری  
زفتی و لاف و تکبر حیل و پرهتری  
ور تو شیرینی به یکی برق ز روبه بتری  
که اثرهاست نهان در عدم و بی صورتی

سوی دریای معانی که گرامی گهری  
مکن استیزه کز این مصطبه هم برگذری  
پی یاران پریده چه کنی که نپری  
پیش هر کوزه شکن چند کنی کاسه گری  
که از این کوه نیاید تن کس را کمری  
که از او گه چو هلالی و گهی چون قمری

که گریزید ز خود در چمن بی خبری  
که دهد خاک دژم را صفت جانوری  
تو چرا جان نشوی و سوی جانان نپری  
کفر باشد که از این سو و از آن سو نگری  
پس نشاید که تو خود را ز همایان شمی  
که نشاید که خسان را به یکی خس بخری  
گفتم ای ابله اگر سر ببری سر نبری

شمس تبریز خیالت سوی من کژ نگر است

2875

نی تو شکلی دگری سنگ نباشی تو زری  
دل نهادم که به همسایگیت خانه کنم  
سبزه ها جمله در این سبزی تو محو شوند  
گر چه چون شیر و شکر با همه آمیخته ای

2876

شکنی شیشه مردم گرو از من گیری  
شیری و شیرشکن کینه ز خرگوش مکش  
ای سلیمان که به فرمانت بود دیو و پری  
ننگری هیچ غنی را و یکی عوری را  
هین مترس ای دل از آن جور که مومن آن جاست  
ترک یک قطره کنی ماهی دریا باشی  
دور از آبی تو چو روغن چو همه او نشوی  
ننگ مردانی اگر او به جفا نیزه کشد

2877

بر یکی بوسه حقست که چنان می لرزی  
از دم و دمدمه آینه دل تیره شود  
این جهان روز و شب از خوف و رجا لرزان است  
چون قماشات تو اندر همه بازار که راست  
تا که نخجیر تو از بیم تو خود چون لرزد  
تو به صورت مهی اما به نظر مریخی  
که پی فتنه گری چون می خم می جوشی  
دل چو ماه از پی خورشید رخت دق دارد  
به لطف جان بهاری تو و سرسبزی باغ  
خلق چون برگ و تو باد و همه لرزان تواند  
قصر شکری که به تو هر کی رسد شکر کند  
چون که قاف یقین راسخ و بی لرزه بود

رفتم از دست و بگفتم که چه شیرین نظری

سنگ هم بوی برد نیز که زیبا گهری  
که بسی نادر و سبز و تر و عالی شجری  
من چه گویم که تری تو نماند به تری  
هیچ عقلی نپذیرد ز تو که زین نفری

همه شب عهد کنی روز شکستن گیری  
قادری که شکنی شیر و تهمتن گیری  
بی گنه مور چرا بر سر خرمن گیری  
خوش گریبان کشی و گوشه دامن گیری  
ای دل ار عاقلی آرام به مومن گیری  
ترک یک حبه کنی ملک مخزن گیری  
چون شدی او پس از آن آب ز روغن گیری  
به سوی او نروی و پی جوشن گیری

ز آنک جان است و پی دادن جان می لرزی  
جهت آینه بر آینه دان می لرزی  
چونک تو جان جهانی تو جهان می لرزی  
سزدت گر جهت سود و زیان می لرزی  
که تو صیادی و با تیر و کمان می لرزی  
قاصد کشتن خلقی چو سنان می لرزی  
که چو اعضای غضوب از غلیان می لرزی  
تو چرا همچو دل اندر خفقان می لرزی  
باز چون برگ تو از باد خزان می لرزی  
ظاهرا صف شکنی و به نهان می لرزی  
سقف صبری تو که از بار گران می لرزی  
در گمانی تو مگر که چو کمان می لرزی

دم فروکش هله ای ناطق ظنی و خمش

کز دم فال زنان همچو زنان می لرزی

2878

هله تاظن نبری کز کف من بگریزی  
جان شیرین تو در قبضه و در دست من است  
گر همه زهرم با خوی منت باید ساخت  
چون کدو بی خبری زین که گلویت بستم  
بلبلان و همه مرغان خوش و شاد از چمنند  
چون گرفتار منی حيله میندیش آن به  
تو که قاف نه ای گر چو که از جا بروی  
جان مردان همه از جان تو بیزار شوند  
تو چو نقشی نرهی از کف نقاش مکوش  
من تو را ماه گرفتم هله خورشید تویی  
تو ز دیوی نرهی گر ز سلیمان برمی  
نه خمش کن که مرا با تو هزاران کار است

حيله کم کن نگذارم که به فن بگریزی  
تن بی جان چه کند گر تو ز تن بگریزی  
پس تو پروانه نه ای گر ز لگن بگریزی  
بستم و می کشمت چون ز رسن بگریزی  
جغد و بوم و جعلی گر ز چمن بگریزی  
که شوی مرده و در خلق حسن بگریزی  
تو زر صاف نه ای گر ز شکن بگریزی  
چون مخنث اگر از خوب ختن بگریزی  
وثنی چون ز کف کلک و شمن بگریزی  
در خسوفی گر از این برج و بدن بگریزی  
وز غریبی نرهی چون ز وطن بگریزی  
خود سهیلت نهلد تا ز یمن بگریزی

2879

ننگ هر قافله در شش دره ابلیسی  
از برای علف دیو تو قربان تنی  
سره مردا چه پشیمان شده ای گردن نه  
شلغم پخته تو امید بیر زان تره زار  
نان ببینی تو و حیزانه درافتی در رو  
نیت روزه کنی تو بره گوید کای خر  
از حقیقت خبرت نیست که چون خواهد بود  
در غم فربهی گوشت تو لاغر گشتی  
کفر و ایمان چه می خور چو سگان قی می کن  
تا دم مرگ و دم غرغره چون سر که بد  
گرد آن دایره گرده و خوان پر چو مگس

تو به هر نیت خود مسخره ابلیسی  
بز دیوی تو مگر یا بره ابلیسی  
که در این خوردن سیلی سره ابلیسی  
ز آنک در خدمت نان چون تره ابلیسی  
عاشق نطفه دیو و نره ابلیسی  
سر فروکن خر باتوبره ابلیسی  
تو بدان علم و هنر قوصره ابلیسی  
ناله برداشته چون حنجره ابلیسی  
ز آنک تو مومنه و کافره ابلیسی  
ترش و گنده تو چون غرغره ابلیسی  
تا قیامت تو که از دایره ابلیسی

2880

به حق و حرمت آنک همگان را جانی

قدحی پر کن از آنک صفتش می دانی

همه را زیر و زیر کن نه زبر مان و نه زیر  
آتش باده بزن در بنه شرم و حیا  
وقت آن شد که دل رفته به ما باز آری  
نکته می گویی در حلقه مستان خراب  
می جوشیده بر این سوختگان گردان کن  
چه شدم من تو بگو هم که چه دانم شده ای

2881

گر تو ما را به جفای صنمان ترسانی  
و به دشنام بتم آبی و تهدید دهی  
ور به مجنون سقطی از لب لیلی آری  
من که چون دیگ بر آتش ز تبش خشک لبم  
گرگ هجران پی من کرد و مرا ننگ آورد  
باده ای گر تو ز تلخی ویم بیم دهی  
پاکبازند و مقامر که در این جا جمعند  
چون خیالات لطیفند نه خونند و نه گوشت

2882

تبع را گر تو چو خورشید دمی رنده زنی  
ژنده پوشیدی و جامه ملکی بر کندی  
هر کی بندی است از این آب و از این گل برهد  
ساقیا عقل کجا ماند یا شرم و ادب  
ماه فربه شود آن سان که نگنجد در چرخ  
ماه می گوید با زهره که گر مست شوی  
ماه تا ماهی از این ساقی جان سرمستند  
خیز کامروز همایون و خوش و فرخنده ست  
سر باز از کله و پاش از این کنده غمی است  
هله ای باز کله بازده و پر بگشا  
همچو منصور تو بر دار کن این ناطقه را

تا بدانند که امروز در این میدانی  
دل مستان بگرفت از طرب پنهانی  
عقل ها را چو کبوتر بیچگان پرانی  
خوش بود گنج که در تابد در ویرانی  
پیش خامان بنه آن قلیه و آن بورانی  
کی بگوید لب تو حرف بدین آسانی

شکم گرسنگان را تو به نان ترسانی  
مردگان را بنشانی و به جان ترسانی  
همچو مخمور کش از رطل گران ترسانی  
گوش آنم کم از آن چرب زبان ترسانی  
گرگ ترسد نه من از تو به شبان ترسانی  
ساده ای گر مگسان را تو بخوان ترسانی  
نیست تاجر که تو او را به زیان ترسانی  
که تو تیری بزنی یا به کمان ترسانی

بر سر و سبلیت این خنده زنان خنده زنی  
پاره پاره دل ما را تو بر آن ژنده زنی  
گر تو یک بند از آن طره بر این بنده زنی  
زان می لعل چو بر مردم شرمنده زنی  
گر تو تابی ز رخت بر مه تابنده زنی  
ز آنچ من مست شدم ضرب پراکنده زنی  
نقد بستان تو چرا لاف ز آینده زنی  
خاصه که چشم بر آن چهره فرخنده زنی  
برهد پاش اگر تیشه بر این کنده زنی  
وقت آن شد که بر آن دولت پاینده زنی  
چو زنان چند بر این پنبه و پاغنده زنی

2883

چه حریصی که مرا بی خور و بی خواب کنی  
آب را در دهنم تلختر از زهر کنی  
سوی حج رانی و در بادیه ام قطع کنی  
گه بیخشی ثمر و زرع مرا خشک کنی  
چون ز دام تو گریزم تو به تیرم دوزی  
بادب باشم گویی که برو مست نه ای  
گر بیماری تو چو باران کرم بر بامم  
گه عزلت تو بگویی که چو رهبان گشتی  
گر قصب وار نیچم دل خود در غم تو  
در توکل تو بگویی که سبب سنت ماست  
باز جان صید کنی چنگل او در شکنی  
زرگر رنگ رخ ما چو دکانی گیرد  
من که باشم که به درگاه تو صبح صادق  
همه را نفی کنی بازدهی صد چندان  
بزنی گردن انجم تو به تیغ خورشید  
چو خمش کرد بگویی که بگو و چو بگفت

2884

به شکرخنده بتا نرخ شکر می شکنی  
گلر خا سوی گلستان دو سه هفته بمر و  
گل چه باشد که اگر جانب گردون نگری  
حق تو را از جهت فتنه و شور آورده ست  
روی چون آتش از آن داد که دل ها سوزی  
دل ما بتکده ها نقش تو در وی شمنی  
برمکن تو دل خود از من ازیرا به جفا  
در تک چاه زنخدان تو نادر آبی است  
در غمت بوالحسنان مذهب و دین گم کردند  
زیرکان را رخ تو مست از آن می دارد  
کافری ای دل اگر در جز او دل بندی  
بی وی ار بر فلکی تو به خدا در گوری

در کشی روی و مرا روی به محراب کنی  
زهره ام را ببری در غم خود آب کنی  
اشتر و رخت مرا قسمت اعراب کنی  
گه به بارانش همی سخره سیلاب کنی  
چون سوی دام روم دست به مضراب کنی  
بی ادب گردم تو قصه آداب کنی  
هر دو چشمم ز نم و قطره چو میزاب کنی  
گه صحبت تو مرا دشمن اصحاب کنی  
چون قصب پیچ مرا هالک مهتاب کنی  
در تسبب تو نکوهیدن اسباب کنی  
تن شود کلب معلم تش بی ناب کنی  
لقب زرگر ما را همه قلاب کنی  
هست لرزان که مباداش که کذاب کنی  
دی دهی و به بهارش همه ایجاب کنی  
بازشان هم تو فروز رخ عناب کنی  
گویش پس تو چرا فتح چنین باب کنی

چه زند پیش عقیق تو عقیق یمنی  
تا ز شرم تو نریزد گل سرخ چمنی  
سرنگون زهره و مه را ز فلک درفکنی  
فتنه و شور و قیامت نکنی پس چه کنی  
شکن زلف بدان داد که دل ها شکنی  
هر بتی رو به شمن کرده که تو آن منی  
گر که قاف شود دل تو ز بیخش بکنی  
که به هر چه که درافتم بنماید رسنی  
زان سبب که حسن اندر حسن اندر حسنی  
تا در این بزم ندانند که تو در چه فنی  
کافری ای تن اگر بر جز این عشق تنی  
هر چه پوشی بجز از خلعت او در کفنی

شمس تبریز که در روح وطن ساخته ای

2885

هله آن به که خوری این می و از دست روی  
چرخ گردان به تو گردد که تو آب اویی  
ماهیی لیک چنان مست توست آن دریا  
صدقات همه شاهان که سوی نیست رود  
سابق تیزروانی تو در این راه دراز  
کسب عیش ابد آموز ز شمس تبریز

جان جان هاست وطن چونک تو جان را وطنی

تا به هر جا که روی خوشدل و سرمست روی  
ماه چرخ می چه زیان دارد اگر پست روی  
همه دریا ز پی آید چو تو در شست روی  
رو سوی هست نهی چون تو سوی هست روی  
وز ره رفیق تو با این دو سه پابست روی  
تا در آن مجلس عیشی که جنان است روی

2886

اگر امشب بر من باشی و خانه نروی  
اندک اندک به جنون راه بری از دم من  
کهنه و پیر شدی زین خرد پیر گریز  
به خیالی به من آیی به خیالی بروی  
به ترازوی زر ار راه دهندت غلط است  
پیک لابد بدود کیک چو او هم بدود  
بهر بردن بدو از هیبت مردن بمدو  
باش شب ها بر من تا به سحر تا که شبی  
همه کس بیند رخساره مه را از دور  
مه ز آغاز چو خورشید بسی تیغ کشد  
چون بیند که سر خویش نمی گیرد او  
من توام و تو نیم یار شب و روز توام  
چه شود گر من و تو بی من و تو جمع شویم

یا علی شیر خدا باشی یا خود علوی  
برهی از خرد و ناگه دیوانه شوی  
تا بهار تو نماید گل و گلزار نوی  
این چه رسوایی و ننگ است زهی بند قوی  
بجوی زر بنه ارزی چو همان حب جوی  
پس کمال تو در آن نیست که یاوه بدوی  
بهر کعبه بدو ای جان نه ز خوف بدوی  
مه بر آید برهی از ره و همراه غوی  
خنک آن کس که برد از بغل مه گروی  
که ببرم سر تو گر تو از این جا نروی  
گوید او را که حرینی و ظریفی و روی  
پدر و مادر و خویش تو به مناجاسوی  
فرد باشیم و یکی کوری چشم ثنوی

2887

بده ای کف تو را قاعده لطف افزایی  
چون تو خواهی که شکرخایی غلط اندازی  
صنما مغلظه بگذار و مگو تا فردا  
ترشم گفتمی و پیش شکر بی حد تو  
گر چه من روترشم لیک خم سر که نیم

کف دریا چه کند خواجه بجز دریایی  
ز پی خشم رهی ساعد و کف می خایی  
چون تویی پای علم نقد که را می پایی  
عسل و قند چه دارند بجز سرکایی  
ور چه هر جا بروم لیک نیم هر جایی



گر تو خوبی و منم آینه روی خوش  
نی غلط گفتم سرمست بدم زفت زدم  
نو فسونی است مرا سخت عجب پیشتر آ

پیش رو دار مرا چونک جهان آرای  
کی بود آینه را بارخ تو گنجایی  
تا به گوش تو فروخوانم ای بینایی

2888

به شکرخنده اگر می ببرد جان ز کسی  
گه سحر حمله برد بر همه چون خورشیدی  
گه یکی تنگ شکر بار کند بهر نثار  
گه مدرس شود و درس کند بر سر صدر  
گه دمد یک نفسی عیسی مریم سازد  
گه خسی را بکشد سرمه جان در دیده  
مترن نظری داری و هر چ آید پیش  
صالح او آمد و این هر دو جهان یک اشتر

می دهد جان خوشی پرطربی پرهوسی  
گه به شب گشت کند بر دل و جان چون عسسی  
گه شود طوطی جان گر بچشد زان مگسی  
تا شود کن فیکون صدر جهان مرتبسی  
تا گواه نفسش باشد عیسی نفسی  
گه نماید دو جهان در نظرش همچو خسی  
هم بر آن چفسد و حمله نبرد پیش و پسی  
ما همه نعره زنان زنگله همچون جرسی

2889

ای که تو چشمه حیوان و بهار چمنی  
من شیم تو مه بدری مگریز از شب خویش  
پاسبان در تو ماه برین بام فلک  
ماه پیمانان عمر است گهی پر گه نیم  
هر کی در عهد تو از جور زمانه گله کرد  
کاین زمانه چو تن است و تو در او چون جانی  
سجده کردند ملایک تن آدم را زود  
اهرم صورت گل دید و سرش سجده نکرد

چو منی تو خود خود را کی بگوید چو منی  
مه کی باشد که تو خورشید دو صد انجمی  
تو که در مقعد صدقی چو شه اندر وطنی  
تو به پیمانان ننگنجی تو نه عمر زمینی  
سزد ار کفش جفا بر دهن او بزنی  
جان بود تن نبود تن چو تو جان جان تنی  
پرتو جان تو دیدند در آن جسم سنی  
چوب رد بر سرش آمد که برو اهرمنی

2890

سخن تلخ مگو ای لب تو حلوایی  
هر چه گویی تو اگر تلخ و اگر شور خوش است  
نه به بالا نه به زیری و نه جان در جهت است  
سرفروکن که از آن روز که رویت دیدم  
هر کی او عاشق جسم است ز جان محروم است  
ای که خورشید تو را سجده کند هر شامی

سرفروکن به کرم ای که بر این بالایی  
گوهر دیده و دل جانی و جان افزایی  
شش جهت را چه کنم در دل خون پالایی  
دل و جان مست شد و عقل و خرد سودایی  
تلخ آید شکر اندر دهن صفرایی  
کی بود کز دل خورشید به بیرون آیی

آفتابی که ز هر ذره طلوعی داری  
چه لطیفی و ز آغاز چنان جباری  
گر خطا گفتم و مقلوب و پراکنده مگیر  
صورت عشق تویی صورت ما سایه تو  
می نماید که مگر دوش به خوابت دیدم  
ساربانان بمخوابان شتر این منزل نیست  
هین خمش کن که ز دم آتش دل شعله زند  
شمس تبریز چو در شمس فلک در تابد

### 2891

هر کی از نیستی آید به سوی او خبری  
التفاتی نبود همت او را به علل  
هر کسی که متلاشی شود و محور خویش  
جوهری بیند صافی متحلی به حلل  
تو به صورت چه قناعت کنی از صحبت او  
بشنو شکر وی از من که به جان و سر تو

### 2892

ای شه جاودانی وی مه آسمانی  
تا زلال تو دیدم قصه جان شنیدم  
عاشق مشک خوش بو می کند صید آهو  
ای شکر بنده تو زان شکر خنده تو  
روز شد های مستان بشنوید از گلستان  
شیوه یاسمین کن سر بجنبان چنین کن  
نرگست مست گشته جینی یا فرشته  
با چنین ساقی حق با خودی کفر مطلق  
روز و شب ای برادر مست و بی خویش خوشتر  
نام او جان جان ها یاد او لعل کان ها  
چون برم نام او را در رسد بخت خضرا  
چند مستند پنهان اندر این سبز میدان  
جان ویسند و رامین سخت شیرین شیرین

کوه ها را جهت ذره شدن می سای  
چه نهانی و عجب این که در این غوغایی  
ور بگیری تو مرا بخت نوم افزایی  
یک دم زشت کنی باز توام آرای  
که من امروز ندارم به جهان گنجایی  
همرهان پیش شدستند که را می پای  
شعله دم می زند این دم تو چه می فرمایی  
تابش روز شود از وی ناینبایی

اندر او از بشریت بنماید اثری  
گر علل گیرد جمله ز علی تا به ثری  
به سوی او کند از عین حقیقت نظری  
متمکن شده در کالبد جانوری  
رو دگر شو تو به تحقیق که او شد دگری  
که بدان لطف و حلاوت نچشیدم شکری

چشمه زندگانی گلشن لامکانی  
همچو جان ناپدیدم در تک بی نشانی  
می رود مست هر سو یا تماش می دوانی  
ای جهان زنده از تو غرقه زندگانی  
می کند مرغ دستان شیوه دلستانی  
خانه پرانگبین کن چون شکر می فشانی  
با شکر در سرشته غنچه گلستانی  
می زند جان معلق با می رایگانی  
مست الله اکبر کش نبوده است ثانی  
عشق او در روان ها هم امان هم امانی  
اسم شد پس مسما بی دوی بی توانی  
می روم سوی ایشان با تو گفتم تو دانی  
مفخر آل یاسین وز خدا ارمغانی

تو اگر می شتابی سوی مرغان آبی  
چرب و شیرین بخوردی عیش و عشرت بکردی  
ما هم از بامدادان بیخود و مست و شادان  
با ظریفان و خوبان تا به شب پای کوبان  
این قدح می شتابد تا شما را بیابد  
ای که داری تو فهمی قبض کن قبض اعمی  
غیر این نیست راهی غیر این نیست شاهی  
نی خمش کن خمش کن رو به قاصد ترش کن

آب حیوان بیابی قلمز شادمانی  
سوی عشق آی یک شب هم بین میزبانی  
ای شه بامرادان مستمان می کشانی  
وز می پیر رهبان هر دمی دوستگانی  
در دل و جان بتابد از ره بی دهانی  
غیر این نیست چیزی تو مباح امتحانی  
غیر این نیست ماهی غیر این جمله فانی  
ترک اصحاب هش کن باده خور در نهانی

### 2893

قدر غم گر چشم سر بگریستی  
آسمان گر واقفستی زین فراق  
زین چنین عزلی شه ار واقف شدی  
گر شب گردد بدیدی این طلاق  
گر شراب لعل دیدی این خمار  
گر گلستان واقفستی زین خزان  
مرغ پران واقفستی زین شکار  
گر فلاطون را هنر نفریستی  
روزن ار واقف شدی از دود مرگ  
کشتی اندر بحر رقصان می رود  
آتش این بوته گر ظاهر شدی  
رستم ار هم واقفستی زین ستم  
این اجل کر است و ناله نشنود  
دل ندارد هیچ این جلاد مرگ  
گر نمودی ناخنان خویش مرگ  
وقت پیچاپیچ اگر حاضر شدی  
مادر فرزندخوار آمد زمین  
جان شیرین دادن از تلخی مرگ  
داندی مقری که عرعری می کند  
گر جنازه واقفستی زین کفن

روز و شب ها تا سحر بگریستی  
انجم و شمس و قمر بگریستی  
بر خود و تاج و کمر بگریستی  
بر کنار و بوسه بر بگریستی  
بر قنینه و شیشه گر بگریستی  
برگ گل بر شاخ تر بگریستی  
سست کردی بال و پر بگریستی  
نوحه کردی بر هنر بگریستی  
روزن و دیوار و در بگریستی  
گر بدیدی این خطر بگریستی  
محتشم بر سیم و زر بگریستی  
بر مصاف و کر و فر بگریستی  
ور نه با خون جگر بگریستی  
ور دلش بودی حجر بگریستی  
دست و پا بر همدگر بگریستی  
ماده بز بر شیر نر بگریستی  
ور نه بر مرگ پسر بگریستی  
گر شدی پیدا شکر بگریستی  
ترک کردی عر و عر بگریستی  
این جنازه بر گذر بگریستی

کودک نوزاد می‌گرید ز نقل  
لیک بی عقلی نگرید طفل نیز  
با همه تلخی همین شیرین ما  
زان که شیرین دید تلخی های مرگ  
که گذشت آن من و رفت آنچ رفت  
تیر زهر آلود کآمد بر جگر  
زیر خاکم آن چنانک این جهان  
هین خمش کن نیست یک صاحب نظر  
شمس تبریزی برفت و کو کسی  
عالم معنی عروسی یافت زو  
این جهان را غیر آن سمع و بصر

2894

با چنین رفتن به منزل کی رسی  
بس گران جانی و بس اشتردلی  
با چنین زفتی چگونه کم زنی  
چونک اندر سر گشادی نیستت  
همچو آبی اندر این گل مانده ای  
بگذر از خورشید وز مه چون خلیل  
چون ضعیفی رو به فضل حق گریز  
بی عنایت های آن دریای لطف  
بی براق عشق و سعی جبرئیل  
بی پناهان را پناه خود کنی  
پیش بسم الله بسمل شو تمام

2895

چاره ای کو بهتر از دیوانگی  
ای بسا کافر شده از عقل خویش  
رنج فریه شد برو دیوانه شو  
در خراباتی که مجنونان روند  
اه چه محرومند و چه بی بهره اند

عاقلستی بیشتر بگریستی  
ور نه چشم گاو و خر بگریستی  
چاره دیدی چون مطر بگریستی  
زان چه دید آن دیده ور بگریستی  
کو خبر تا زین خبر بگریستی  
بر سپر جستی سپر بگریستی  
شاید ار زیر و زبر بگریستی  
ور بدی صاحب نظر بگریستی  
تا بر آن فخرالبشر بگریستی  
لیک بی او این صور بگریستی  
گر بدی سمع و بصر بگریستی

با چنین خصلت به حاصل کی رسی  
در سبک روحان یک دل کی رسی  
با چنین وصلت به واصل کی رسی  
در گشاد سر مشکل کی رسی  
پس به پاک از آب و از گل کی رسی  
ور نه در خورشید کامل کی رسی  
ز آنک بی مفضل به مفضل کی رسی  
از چنین موجی به ساحل کی رسی  
چون محمد در منازل کی رسی  
در پناه شاه مقبل کی رسی  
ور نه چون مردی به بسمل کی رسی

بسکلد صد لنگر از دیوانگی  
هیچ دیدی کافر از دیوانگی  
رنج گردد لاغر از دیوانگی  
زود بستان ساغر از دیوانگی  
کیقباد و سنجر از دیوانگی

شاد و منصورند و بس بادولتند  
برروی بر آسمان همچون مسیح  
شمس تبریزی برای عشق تو

## 2896

قره العین منی ای جان بلی  
صد هزاران آفرین بر روی تو  
ای چراغ و مشعله هفت آسمان  
از کمال رحمت و شاهنشهی  
سرو رحمت چون خرامان شد به باغ  
چون شکستی شیشه درویش را  
ملک بخشد مالک الملک از کرم  
آفتابی چون ز مشرق سر زند  
جاء ربک و الملائک چون رسید  
در فتوح فتحت ابوابها  
امشب ای دلدار خواب آلود من  
چشم نرگس چون به ترک خواب گفت  
مغز خود را چون ز غفلت پاک روفت  
روز تا شب مست و شب تا روز مست

بلبلا بر منبر گلبن بگو

چون فزون شد اشتهای مستمع  
از دیار مصر مر یعقوب را  
گر خمش باشی و سر پنهان کنی  
خامشی صبر آمد و آثار صبر

## 2897

بوی باغ و گلستان آید همی  
از نثار جوهر یارم مرا  
با خیال گلستانش خارزار  
از چنین نجار یعنی عشق او

فارسان لشکر از دیوانگی  
گر تو را باشد پر از دیوانگی  
برگشادم صد در از دیوانگی

ماه بدری گرد ما گردان بلی  
می فرستد حوری و رضوان بلی  
خاکیان را آمدی مهمان بلی  
گنج آید جانب ویران بلی  
یابد ابلیس لعین ایمان بلی  
واجب آید دادن تاوان بلی  
علم بخشد علم القرآن بلی  
ذره ها آیند در جولان بلی  
هر محال اکنون شود امکان بلی  
گرددت دشوارها آسان بلی  
خواب را رانی ز نرگسدان بلی  
بر خورد از فرجه بستان بلی  
بو برد از گلبن و ریحان بلی  
سخت شیرین باشد این دوران بلی

هست محسن درخور احسان بلی  
سنگ آرد منطق لقمان بلی  
ریح یوسف شد سوی کنعان بلی  
سر شود پیدا از آن سلطان بلی  
هر فرج را می کشد از کان بلی

بوی یار مهربان آید همی  
آب دریا تا میان آید همی  
نرمتر از پرنیان آید همی  
نردبان آسمان آید همی

جوع کلیم را ز مطیخ های جان  
زان در و دیوارهای کوی دوست  
یک وفا می آر و می بر صد هزار  
هر که میرد پیش حسن روی دوست  
کاروان غیب می آید به عین  
نغزرویان سوی زشتان کی روند  
پهلوی نرگس بروید یاسمین  
این همه رمز است و مقصود این بود  
همچو روغن در میان جان شیر  
همچو عقل اندر میان خون و پوست  
وز و رای عقل عشق خوبرو  
وز و رای عشق آن کش شرح نیست  
بیش از این شرحش توان کردن ولیک  
تن زخم زیرا ز حرف مشککش

2898

هر دم ای دل سوی جانان می روی  
جامه ها را چاک کردی همچو ماه  
ای نشسته با حریفان بر زمین  
پیش مهمانان به صورت حاضری  
چون قلم بر دست آن نقاش چست  
همچو آبی می روی در زیر کاه  
در جهان غمگین نماندی گر تو را  
ای دریغا خلق دیدی مر تو را  
حال ما بنگر ببر پیغام ما

2899

بار دیگر عزم رفتن کرده ای  
نی چراغ عشرت ما را مکش  
الله الله کاین جهان از روی خود  
الله الله تا نگوید دشمنی

لحظه لحظه بوی نان آید همی  
عاشقان را بوی جان آید همی  
این چنین را آن چنان آید همی  
نابمرده در جنان آید همی  
لیک از این زشتان نهان آید همی  
بلبل اندر گلبنان آید همی  
گل به غنچه خوش دهان آید همی  
کان جهان اندر جهان آید همی  
لامکان اندر مکان آید همی  
بی نشان اندر نشان آید همی  
می به کف دامن کشان آید همی  
جز همین گفتن که آن آید همی  
از سوی غیرت سنان آید همی  
هر کسی را صد گمان آید همی

وز نظرها سخت پنهان می روی  
در پی خورشید رخشان می روی  
وز درون بر هفت کیوان می روی  
سوی صورتگر به مهمان می روی  
در میان نقش انسان می روی  
آب حیوانی به بستان می روی  
چشم دیدی چون خرامان می روی  
چون نهان از جمله خلقان می روی  
چون به پیش تخت سلطان می روی

بار دیگر دل چو آهن کرده ای  
در چراغ ما تو روغن کرده ای  
پرگل و نسرين و سوسن کرده ای  
دوستی و کار دشمن کرده ای

الله الله بندگان را جمع دار

ای که عالم را تو روشن کرده ای

بار دیگر تو به یک سو می نهی

عشقبازی ها که با من کرده ای

الله الله کز نثار آستین

نفس بد را پاکدامن کرده ای

کان زرکوبان صلاح الدین که تو

همچو مه از سیم خرمن کرده ای

## 2900

بوی مشکى در جهان افکنده ای

مشک را در لامکان افکنده ای

صد هزاران غلغله زین بوی مشک

در زمین و آسمان افکنده ای

از شعاع نور و نار خویشتن

آتشی در عقل و جان افکنده ای

از کمال لعل جان افزای خویش

شورشى در بحر و کان افکنده ای

تو نهادی قاعده عاشق کشی

در دل عاشق کشان افکنده ای

صد هزاران روح رومی روی را

در میان زنگیان افکنده ای

با یقین پاکشان بسرشته ای

چونشان اندر گمان افکنده ای

چون به دست خویششان کردی خمیر

چونشان در قید نان افکنده ای

هم شکار و هم شکاری گیر را

زیر این دام گران افکنده ای

پردلان را همچو دل بشکسته ای

بی دلان را در فغان افکنده ای

جان سلطان زادگان را بنده وار

پیش عقل پاسبان افکنده ای

## 2901

فارغم گر گشت دل آواره ای

از جهان تا کم بود غمخواره ای

آفتاب عشق تو تابنده باد

تا بریزد هر کجا استاره ای

آفتابی کو به کوه طور تافت

پاره گشت و لعل شد هر پاره ای

تابشش بر چادر مریم رسید

طفل گویا گشت در گهواره ای

هر کی او منکر شود خورشید را

کور اصلی را نباشد چاره ای

چون عصای عشق او بر دل بزد

صد هزاران چشمه بین از خاره ای

چشم بد گر چه که آن چشم من است

دور بادا از چنین رخساره ای

صد دکان مکر در بازار عشق

این چنین در بست از مکاره ای

شمس تبریزی به پیش چشم تو

حلقه حلقه هر کجا سحاره ای

## 2902

ای درآورده جهانی را ز پای  
چیست نی آن یار شیرین بوسه را  
آن نی بی دست و پا بستد ز خلق  
نی بهانه ست این نه بر پای نی است  
خود خدای است این همه روپوش چیست  
ما گدایانیم و الله الغنی  
ما همه تاریکی و الله نور  
در سرا چون سایه آمیز است نور  
دلخوشی گاهی و گاهی تنگ دل

بانگ نای و بانگ نای و بانگ نای  
بوسه جای و بوسه جای و بوسه جای  
دست و پای و دست و پای و دست پای  
نیست الا بانگ پر آن همای  
می کشد اهل خدا را تا خدای  
از غنی دان آنچ بینی با گدای  
ز آفتاب آمد شعاع این سرای  
نور خواهی زین سرا بر بام آی  
دل نخواهی تنگ رو زین تنگنای

### 2903

باوفا یارا جفا آموختی  
کو وفاهای لطیفت کز نخست  
هر کجا زشتی جفاکاری رسید  
ای دل از عالم چنین بیگانگی  
جانت گر خواهد صنم گویی بلی  
عشق را گفتم فروخوردی مرا  
آن عصای موسی اژدرها بخورد  
ای دل ار از غمزه اش خسته شدی  
شکر هشتی و شکایت می کنی  
زان شکرخانه مگو الا که شکر  
این صفا را از گله تیره مکن  
هر چه خلق آموختت زان لب ببند  
عاشقا از شمس تبریزی چو ابر

این جفا را از کجا آموختی  
در شکار جان ما آموختی  
خوبیش دادی وفا آموختی  
هم ز یار آشنا آموختی  
این بلی را زان بلا آموختی  
این مگر از اژدها آموختی  
تو مگر هم زان عصا آموختی  
از لبش آخر دوا آموختی  
از یکی باری خطا آموختی  
آن چنان کز انبیا آموختی  
کاین صفا از مصطفی آموختی  
جمله آن شو کز خدا آموختی  
سوختی لیکن ضیا آموختی

### 2904

عاقبت از عاشقان بگریختی  
سوی شیران حمله بردی همچو شیر  
قصد بام آسمان می داشتی  
تو چگونه دارویی هر درد را  
پس روی انبیا چون می کنی

وز مصاف ای پهلوان بگریختی  
همچو روبه از میان بگریختی  
از میان نردبان بگریختی  
کز صداع این و آن بگریختی  
چون ز تهدید خسان بگریختی



مرده رنگی و نداری زندگی  
دستمزد شادمانی صبر توست  
صبر می کن در حصار غم کنون  
کی بینی چشم تیرانداز را  
زخم تیغ و تیر چون خواهی کشید  
رو خمش کن بی نشانی خامشی است

2905

اندر آ در خانه یارا ساعتی  
این حریفان را بخندان لحظه ای  
تا ببیند آسمان در نیم شب  
تا ز قونیه بتابد نور عشق  
روز کن شب را به یک دم همچو صبح  
تا ز سینه برزند آن آفتاب  
تا ز دارالملک دل برهم زند

2906

گوید آن دلبر که چون همدل شدی  
از میان نقش ها پنهان شدی  
هم بر آوردی سر از لطف خدا  
پیش آتش رو تو از نقصان مترس  
عشرت دیوانگان را دیده ای  
چون نه ای حیوان چه مست سبزه ای  
آستین شه صلاح الدین بگیر

2907

آفتابا سوی مه رویان شدی  
آتشی در کفر و ایمان شعله زد  
پست و بالا عشق پر شد همچو بحر  
عالمی پر آتش عشاق بود  
هر سحرگه پیش قانون های تو

مرده باشی چون ز جان بگریختی  
رو که وقت امتحان بگریختی  
چون ز بانگ پاسبان بگریختی  
چون ز تیر خرکمان بگریختی  
چون تو از زخم زبان بگریختی  
پس چرا سوی نشان بگریختی

تازه کن این جان ما را ساعتی  
مجلس ما را بیارای ساعتی  
آفتاب آشکارا ساعتی  
تا سمرقند و بخارا ساعتی  
بی درنگ و بی مدارا ساعتی  
همچو آب از سنگ خارا ساعتی  
ملک نوشروان و دارا ساعتی

با هوس همراه و هم منزل شدی  
در جهان جان ها حاصل شدی  
هم به شمشیر خدا بسمل شدی  
چونک از آتش چنین کامل شدی  
ننگ بادت باز چون عاقل شدی  
چون نمردی چون در آب و گل شدی  
ور نگیری باطل باطل شدی

چرخ را چون ذره ها برهم زدی  
چون بگسترده تو دین بیخودی  
چشمه چشمه جوش جوش سرمدی  
بر سر آتش تو آتش آمدی  
سجده آرد دین پاک احمدی

بی وجودی گر تو را نقصان نهد  
خاک پای شمس تبریزی ببوس

بی وجودان را چه نیکی یا بدی  
تا بر آری سر ز سعد و اسعدی

### 2908

باوفا تر گشت یارم اندکی  
دی بخندید آن بهار نیکوان  
خوش بر آمد آن گل صدبرگ من  
صبحدم آن صبح من زد یک نفس  
ابر من دی بر لب دریا نشست  
خوش بیارم خاک را گل ها دهم  
مهلتم ده خوش به خوش از سر مرو  
نی غلط گفتم که اندر عشق او

خوش بر آمد دی نگارم اندکی  
گشت خندان روزگارم اندکی  
سبز تر شد سبزه زارم اندکی  
زان نفس من برقرارم اندکی  
خاک شو تا بر تو بارم اندکی  
باش کاندر دست خارم اندکی  
صبر کن تا سر بخارم اندکی  
کافر مگر صبر دارم اندکی

### 2909

هست امروز آنچه می باید بلی  
هست ای ساقی خوب از بامداد  
آفتاب امروز گشته ست از پگاه  
شد عطارد مست و اشکسته قلم  
مطرب ناهید بر بط می نواخت  
دفتر عشقش چو بر خواند خرد  
گشت حاصل آرزوی دل نعم  
چونک سلطان ملاحظ داد داد  
بس کنم کاین قصه ای بی منتهاست

هست نقل و باده بی حد بلی  
کان شیرینی بنامیزد بلی  
ساقی صد زهره و فرقد بلی  
لوح شست از هوز و ابجد بلی  
هر چه می گفت آن چنان آمد بلی  
پرشکر گردد دل کاغذ بلی  
گشت هر سعدی کنون اسعد بلی  
داد بستانیم از هر دد بلی  
کز سخن دیگر سخن زاید بلی

### 2910

باز گردد عاقبت این در بلی  
ساقی ما یاد این مستان کند  
نوبهار حسن آید سوی باغ  
طاق های سبز چون بندد چمن  
دامن پر خاک و خاشاک زمین  
آن بر سیمین و این روی چو زر

رو نماید یار سیمین بر بلی  
بار دیگر با می و ساغر بلی  
بشکفد آن شاخه های تر بلی  
جفت گردد ورد و نیلوفر بلی  
پر شود از مشک و از عنبر بلی  
اندر آمیزند سیم و زر بلی

این سر مخمور اندیشه پرست  
این دو چشم اشکبار نوحه گر  
گوش ها که حلقه در گوش وی است  
شاهد جان چون شهادت عرضه کرد  
چون براق عشق از گردون رسید  
جمله خلق جهان در یک کس است  
من خمش کردم ولیکن در دلم

2911

طبع چیزی نو به نو خواهد همی  
سر نو خواهی که تا خندان شود  
جان پاکان طالب جان زر است  
گفته مستان ساقیا هل من مزید  
رو به سر چون سیل تا بحر حیات

2912

با من ای عشق امتحان ها می کنی  
ترجمان سر دشمن می شوی  
هم تو اندر بیشه آتش می زنی  
تا گمان آید که بر تو ظلم رفت  
آفتابی ظلم بر تو کی کند  
می کنی ما را حسود همدگر  
عارفان را نقد شربت می دهی  
مرغ مرگ اندیش را غم می دهی  
زاغ را مشتاق سرگین می کنی  
آن یکی را می کشی در کان و کوه  
از ره محنت به دولت می کشی  
اندر این دریا همه سود است و داد  
این سر نکته است پایانش تو گوی

مست گردد زان می احمر بلی  
روشنی یابد از آن منظر بلی  
حلقه ها یابند از آن زرگر بلی  
یابد ایمان این دل کافر بلی  
وارهد عیسی جان زین خر بلی  
او بود از صد جهان بهتر بلی  
تا ابد روید نی و شکر بلی

چیز نو نو راهرو خواهد همی  
سر دو گوش سرشنو خواهد همی  
جان حیوان گاه و جو خواهد همی  
ساقی از مستان گرو خواهد همی  
جوی کن کان آب گو خواهد همی

واقفی بر عجزم اما می کنی  
ظن کژ را در دلش جا می کنی  
هم شکایت را تو پیدا می کنی  
چون ضعیفان شور و شکوی می کنی  
هر چه می خواهی ز بالامی کنی  
جنگک ما را خوش تماشا می کنی  
زاهدان را مست فردا می کنی  
بلبلان را مست و گویا می کنی  
طوطی خود را شکرخا می کنی  
وین دگر را رو به دریا می کنی  
یا جزای زلت ما می کنی  
جمله احسان و مواسا می کنی  
گر چه ما را بی سر و پا می کنی

2913

باز چون گل سوی گلشن می روی  
صدزبان شد سوسن اندر شرح تو  
سوی مستان با دو لعل می فروش  
شاهدان استاره وار اندر پیت  
در کی خواهی آتشی دیگر زدن  
آفتابا ذره ام رقصان تو  
تا در آرد شمس تبریزی به چشم

#### 2914

ناگهان اندردویدم پیش وی  
هیچ می دانی چه خون ریز است او  
شکران در عشق او بگداختند  
پاک کن رگ های خود در عشق او  
بر گلستانش گدازان شو چو برف  
یا در آ و نرم نرمک مرده شو  
حبس کن مر شیره را در خنب حق  
شمس تبریزی بیا در من نگر

#### 2915

خوش بود گر کاهلی یک سو نهی  
هست سرتیزی شعار شیر نر  
برفروز آتش زنه در دست توست  
گر غروب آمد به گور اندرشدی  
گرم شد آن یخ ز جنبش بس گداخت  
برجهان تو اسب را ترکانه زود  
سارعوا فرمود پس مردانه رو  
همچو زهره ناله کن هر صبحگاه  
بدر هر شب در روش لاغرتر است  
وقت دوری شاه پروردت به لطف  
بس کن آخر توبه کردی از مقال

با توام گر چه که بی من می روی  
گلرخا خوش سوی سوسن می روی  
از برای باده دادن می روی  
تو بکش چون ماه روشن می روی  
با دل چون سنگ و آهن می روی  
پیش تو چون سوی روزن می روی  
سرمه وار ای دل به هاون می روی

بانگ برزد مست عشق او که هی  
چون تویی را زهره کی بوده ست کی  
سریریده ناله کن مانند نی  
تا نبرد تیغ او پایت ز پی  
تا بر آرد صد بهار از ماه دی  
تا تو را گویند ای قیوم حی  
تا بجوشد وارهد از نیک و بی  
تا ببینی مر مرا معدوم شی

وز همه یاران تو زوتر برجهی  
هست دم داری در این ره روبهی  
یوسف با توست اگر خود در چهی  
باز طالع شو ز مشرق چون مهی  
پس بجنب ای قد تو سرو سهی  
که به گوش توست خوب خرگهی  
گفت شاهنشاه جان نبود تهی  
وآنکه از خورشید بین شاهنشهی  
بعد کاهش یافت آن مه فربهی  
تا چه ها بخشد چو باشی در گهی  
در خموشی هاست دخل آگهی

## 2916

مرحبا ای پرده تو آن پرده ای  
برگذر از گوش و بر جان ها بزن  
درربا جان را و بر بالا برو  
ماه خندانت گواهی می دهد  
جان شیرینت نشانی می دهد  
سبزه ها از خاک برستن گرفت

کز جهان جان نشان آورده ای  
ز آنک جان این جهان مرده ای  
اندر آن عالم که دل را برده ای  
کان شراب آسمانی خورده ای  
کز الست اندر عسل پرورده ای  
تا نماید کشت ها که کرده ای

## 2917

هیچ خمی بی خماری دیده ای  
در گلستان جهان آب و گل  
چونک غم پیش آیدت در حق گریز  
کار حق کن بار حق کش جز ز حق  
هیچ دل را بی صقال لطف او  
بی جمال خوب دلدار قدیم  
از نشاط صرف ناآمیخته  
در جهان صاف بی درد و دغل  
چون سگ کھف آی در غار وفا  
لب ببند و چشم عبرت برگشا  
شمس تبریزی بگیرد دست تو

هیچ گل بی زخم خاری دیده ای  
بی خزانی نوبهاری دیده ای  
هیچ چون حق غمگساری دیده ای  
هیچ کس را کار و باری دیده ای  
در تجلی بی غباری دیده ای  
جز خیالی دل فشاری دیده ای  
شرح ده ای دل تو باری دیده ای  
بی خطر ایمن مطاری دیده ای  
ای شکاری چون شکاری دیده ای  
چونک دیده اعتباری دیده ای  
گر ز چشم بد عثاری دیده ای

## 2918

می زرم حلقه در هر خانه ای  
مرغ جان دیوانه آن دام شد  
عقل ها نعره زنان کآخر کجاست  
ای خدا معنون آن لیلی کجاست  
ز آنک گوش عقل نامحرم بود  
سلسله زلفی که جان معنون او است  
شهر ما پرفتنه و پرشور شد  
زوتر ای قفال مفتاحی بساز  
هین خمش کن کژ مرو فرزین نه ای

هست در کوی شما دیوانه ای  
دام عشق دلبری دردانه ای  
در جنون دریادلی مردانه ای  
تا به گوشش دردمیم افسانه ای  
از فسون عاشقان بیگانه ای  
میل دارد با شکسته شانه ای  
الغیث از فتنه فتنه ای  
کز فرج باشد ورا دندانان ای  
کی چو فرزین کژ رود فرزانه ای

2919

سرنگونان را سری درواستی  
یا زبانی یا دلی برجاستی  
در شب تاریک غم با ماستی  
هم از آن رو بی سر و بی پاستی  
ناله ها از آسمان برخاستی  
راست و چپ بی این دهان غوغاستی  
یا به دریا یا خود او دریاستی  
چشمه چشمه سوی دریاهاستی  
ور نه ز الا هر دو عالم لاستی  
ور نه عاشق بر سر جوزاستی  
ز آتش عشق جحیم آساستی  
گر عصا در پنجه موساستی  
پیش جوع کلب نان یکتاستی  
تا تجلی هاش مستوفاستی

گر سران را بی سری درواستی  
از برای شرح آتش های غم  
یا شعاعی زان رخ مهتاب او  
یا کسی دیگر برای همدمی  
گر اثر بودی از آن مه بر زمین  
ور نه دست غیر تستی بر دهان  
گر از آن در پرتوی بر دل زدی  
ور نه غیرت خاک زد در چشم دل  
نیست پروای دو عالم عشق را  
عشق را خود خاک باشی آرزو است  
تا چو برف این هر دو عالم در گداز  
ازدهای عشق خوردی جمله را  
لقمه ای کردی دو عالم را چنانک  
پیش شمس الدین تبریز آمدی

2920

وی نگار سیمبر شاد آمدی  
ای حیات جان و سر شاد آمدی  
صد هزاران شور و شر شاد آمدی  
ای بلای سیم و زر شاد آمدی  
ای تو خورشید و قمر شاد آمدی  
سوی آن کوه و کمر شاد آمدی  
هست مست و بی خبر شاد آمدی

ای بهار سبز و تر شاد آمدی  
درفکندی در سر و جان فتنه ای  
درفکن اندر دماغ مرد و زن  
از بر سیمین تو کارم زر است  
پای خود بر تارک خورشید نه  
لعل گوید از میان کان تو را  
شمس تبریزی که عالم از رخت

2921

ره دهد ما را بر آن بالا بلی  
بنده گردد شکر و حلوا بلی  
هست جعدش مایه سودا بلی  
خوش بر آید همچو گل با ما بلی

ساقی این جا هست ای مولا بلی  
پیش آن لب های آری گوی او  
هست چشمش قلمز مستی نعم  
این همه بگذشت آن سرو سهی

چون بخشیم زیر سایه نخل او  
هم عسس هم دزد ای جان هر شی  
چون بر آید آفتاب روی او  
ناشتاب آن کس که او حلوا خورد  
بس کن آن کس کو سری پنهان کند

## 2922

هم تو شمعی هم تو شاهد هم تو می  
هر طرف از عشق تو پر سوخته  
چون همیشه آتشت در نی فند  
سر بریدی صد هزاران را به عشق  
عاشقان سازیده اند از چشم بد  
نیست از دانش بتر اشکنجه ای  
آن زنان مصر اندر بیخودی  
در شب معراج شاه از بیخودی  
برشکن از باده های بیخودان  
شمس تبریزی تو ما را محو کن

## 2923

باد بین اندر سرم از باده ای  
جان چو اندر باده او غوطه خورد  
چشم جان می دید نقشی بوالعجب  
هر دو گامی مست عشقی خفته ای  
زان هوس شد پای دل ها بسته ای  
نوش نوش مستیان بر عرش رفت  
شمس تبریزی سر این دولت است

## 2924

آه از عشق جمال حوری  
زندگی نو به نو از کشتنش  
گر گهر داری ببین حال مرا

من شوم شیرینتر از خرما بلی  
سیم دزد زان قمرسیما بلی  
دزد گردد عاجز و رسوا بلی  
در دماغ او کند صفرا بلی  
روید از سر گلشن اخفی بلی

هم بهاری در میان ماه دی  
آفتاب و صد هزاران همچو دی  
رفت شکر زین هوس در جان نی  
زهره نی جان را که گوید های و هی  
خانه ها زیر زمین چون شهر ری  
وای آنک مانند اندر نیک و بی  
زخم ها خورده نکرده وای وی  
صد هزاران ساله ره را کرده طی  
تخته بندی ز استخوان و عرق و پی  
ز آنک تو چون آفتابی ما چو فی

نوش کردم از کف شه زاده ای  
بر سر آمد تابناکی ساده ای  
هر طرف زیبا نگاری شاده ای  
بر سر او ساقی استاده ای  
زان طرب شد پر جان بگشاده ای  
تا گرو شد زهد را سجاده ای  
در نهان او دولتی آماده ای

کو گرفت از عاشقانش دوری  
صحت تازه شد از رنجوری  
در تک دریا ز دریا دوری

گفتم ای عقلم کجایی عقل گفت  
جان بسوز و سرمه کن خاکسترش  
تا کند جان های بی جان در سماع  
تا کند آن شمس تبریزی به حق

## 2925

ای دلی کز گلشکر پرورده ای  
وی دلی کز عقل اول زاده ای  
طاقت عشقت ندارد هیچ جان  
آفتابی کآفتاب از عکس او است

هم چراغ صد هزاران ظلمتی  
این شرابی را که ساقی گشته ای  
هم زمستان جهان را میوه ای  
کار زرکوبان چو زر کردی چو زر

## 2926

گر در آب و گر در آتش می روی  
در رخت پیداست والله رنگ او  
نقش ها را پشت و پای می زنی  
ذوق جان ها می زند بر جان تو  
در پی تو می دود اقبال رو  
آنک در سر داری از سودای یار  
شه صلاح الدین بر آ زین شش جهت

## 2927

ز کجا آمده ای می دانی  
یاد کن هیچ به یادت آید  
پس فراموش شدست آن ها  
جان فروشی به یکی مشتى خاک  
بازده خاک و بدان قیمت خود

چون شدم می چون کنم انگوری  
تا نماند در دو عالم کوری  
گرد آن شهد ازل زنبوری  
جمله ویران هات را معموری

ای دلی کز شیر شیران خورده ای  
حاتم از دست سلیمان برده ای  
این چه جان است این چه جان آورده ای  
زیر دامن طرفه پنهان کرده ای

هم مسیح صد هزاران مرده ای  
از کدام انگورها افشوده ای  
دستگیر صد هزار افسرده ای  
شه صلاح الدین که تو صدمرده ای

آن نمی دانم برو خوش می روی  
رو که سوی یار مه وش می روی  
سوی نقش نامنقش می روی  
مست و دست انداز و سرکش می روی  
گر به عرش و گر به مفرش می روی  
چه عجب گر تو مشوش می روی  
گر چه ظاهر اندر این شش می روی

ز میان حرم سبحانی  
آن مقامات خوش روحانی  
لاجرم خیره و سرگردانی  
این چه بیع است بدین ارزانی  
نی غلامی ملکی سلطانی



جهت تو ز فلک آمده اند

خوبرویان خوش پنهانی

2928

آنچ در سینه نهان می داری

در نیابند چه می پنداری

خفته پنداشته ای دل ها را

که خدایت دهدا بیداری

هر درخت آنچ که دارد در دل

آن بدیده ست گلی یا خاری

ای چو خفاش نهان گشته ز روز

تا ندانند که تو بیماری

به خدا از همگان فاشتری

گر چه در پیشگه اسراری

پیش خورشید همان خفاشی

گر چه ز اندیشه چو بوتیماری

چنگ اگر چه که ننالند دانند

کو چه شکل است به وقت زاری

ور بنالند ز غمی هم دانند

کو ندارد صفت هشیاری

2929

ای خیالی که به دل می گذری

نی خیالی نی پری نی بشری

اثر پای تو را می جویم

نه زمین و نه فلک می سپری

گر ز تو باخبران بی خبرند

نه تو از بی خبران باخبری

مونس و یار دلی یا تو دلی

تو مقیم نظری یا نظری

ایها الخاطر فی مکرمه

قف زمانا بخدء البصر

لا تعجل به مرور و نوی

بدل اللیل بضو السحر

حسن تدبیرک قد صاغ لنا

الهیولی به حسان الصور

گر صور جان و هیولی خرد است

عشق تو دیگر و تو خود دگری

این هیولی پدر صورت هاست

ای تو کرده پدران را پدری

نی هیولای همه آبی بود

چه کند آب چو آبش ببری

گر هیولا و صور جان افزاست

دگرم عشوه مده تو دگری

از هیولا است صور ریگ روان

ریگ را هرزه چرا می شمری

2930

تو چرا جمله نبات و شکری

تو چرا دلبر و شیرین نظری

تو چرا همچو گل خندان

تو چرا تازه چو شاخ شجری

تو به یک خنده چرا راه زنی  
تو چرا صاف چو صحن فلکی  
تو چرا بی بنه چون دریایی  
عاقلان را ز چه دیوانه کنی  
ساکنان را ز چه در رقص آری  
تو چرا توبه مردم شکنی  
همه دل ها چو در اندیشه توس

تو به یک غمزه چرا عقل بری  
تو چرا چست چو قرص قمری  
تو چرا روشن و خوش چون گهری  
ای همه پیشه تو فتنه گری  
ز آدمی و ملک و دیو و پری  
تو چرا پرده مردم بدری  
تو کجایی به چه اندیشه دری

### 2931

از دلبر نهانی گر بوی جان بیابی  
چون مهر جان پذیری بی لشکری امیری  
گنجی که تو شنیدی سودای آن گزیدی  
در عشق اگر امینی ای بس بتان چینی  
در آینه مبارک آن صاف صاف بی شک  
چون تیر عشق خستت معشوق کرد مست  
قفل طلسم مشکل سهلت شود به حاصل  
درهم شکن بتان را از بهر شاه جان را  
تبریز در محقق از شمس ملت و حق

در صد جهان نگنجی گر یک نشان بیابی  
هم ملک غیب گیری هم غیب دان بیابی  
گر در زمین ندیدی در آسمان بیابی  
هم رایگان بینی هم رایگان بیابی  
نقش بهشت یک یک هم در جهان بیابی  
گر جان بشد ز دستت صد همچنان بیابی  
گر از وسوس دل یک دم امان بیابی  
تا نقش بند آن را اندر عیان بیابی  
در رمزهای مطلق صد ترجمان بیابی

### 2932

چه باشد ای برادر یک شب اگر نخسپی  
درهای آسمان را شب سخت می گشاید  
گر مرد آسمانی مشتاق آن جهانی  
چون لشکر حبش شب بر روم حمله آرد  
عیسی روزگاری سیاح باش در شب  
شب رو که راه ها را در شب توان بریدن  
در سایه خدایی خسپند نیکبختان  
چون از پدر جدا شد یوسف نه مبتلا شد  
زیرا برادرانت دارند قصد جانت  
تبریز شمس دین را جز ره روی نیابد

چون شمع زنده باشی همچون شرر نخسپی  
نیک اختریت باشد گر چون قمر نخسپی  
زیر فلک نمایی جز بر زبر نخسپی  
باید که همچو قیصر در کر و فر نخسپی  
در آب و در گل ای جان تا همچو خر نخسپی  
گر شهر یار خواهی اندر سفر نخسپی  
زنهار ای برادر جای دگر نخسپی  
تو یوسفی هلا تا جز با پدر نخسپی  
هان تا میان ایشان جز با حذر نخسپی  
گر تو ز ره روانی بر ره گذر نخسپی

ای آنک امام عشقی تکبیر کن که مستی  
 موقوف وقت بودی تعجیل می نمودی  
 بر بوی قبله حق صد قبله می تراشی  
 بالاترک پر ای جان ای جان بنده فرمان  
 همچون گدای هر در بر هر دری مزین سر  
 سغراق آسمانت چون کرد آن چنانت  
 می گویمت که چونی هرگز کسی بگوید  
 امشب خراب و مستی فردا شود بینی  
 هر شیشه که شکستم بر تو تو کلستم  
 ای نقش بند پنهان کاندل درونه ای جان  
 صد حلق را گشودی گر حلقه ای ربودی  
 دیوانه گشته ام من هر چه از جنون بگویم

دو دست را برافشان بیزار شو ز هستی  
 وقت نماز آمد برجه چرا نشستی  
 بر بوی عشق آن بت صد بت همی پرستی  
 که مه بود به بالا سایه بود به پستی  
 حلقه در فلک زن زیرا درازدستی  
 بیگانه شو ز عالم کز خویش هم برستی  
 با جان بی چگونه چونی چگونه استی  
 چه خیک ها دریدی چه شیشه ها شکستی  
 که صد هزار گونه اشکسته را تو بستی  
 داری هزار صورت جز ماه و جز مهستی  
 صد جان و دل بدادی گر سینه ای بخستی  
 زودتر بلی بلی گو گر محرم الستی

گفتی شکار گیرم رفتی شکار گشتی  
 حضرت چرا نخوانم کآب حیات خوردی  
 گردت چرا نگردم چون خانه خدایی  
 جامت چرا نوشم چون ساقی وجودی  
 فاروق چون نباشی چون از فراق رستی  
 اکنون تو شهریاری کو را غلام گشتی  
 هم گلشنش بدیدی صد گونه گل بچیدی  
 ای چشمش الله الله خود خفته می زدی ره  
 آنگه فقیر بودی بس خرقة ها ربودی  
 هین بیخ مرگ برکن زیرا که نفع صوری  
 از رستخیز ایمن چون رستخیز نقدی  
 از نان شدی تو فارغ چون ماهیان دریا  
 ای جان چون فرشته از نور حق سرشته  
 از کام نفس حسی روزی دو سه بریدی  
 غم را شکار بودی بی کردگار بودی

گفتی قرار یابم خود بی قرار گشتی  
 پیشت چرا نمیرم چون یار یار گشتی  
 پایت چرا نبوسم چون پایدار گشتی  
 نقلت چرا نچینیم چون قندبار گشتی  
 صدیق چون نباشی چون یار غار گشتی  
 اکنون شگرف و زفتی کز غم نزار گشتی  
 هم سنبلس بسودی هم لاله زار گشتی  
 اکنون نعوذبالله چون پرخمار گشتی  
 پس وای بر فقیران چون ذوالفقار گشتی  
 گردن بزن خزان را چون نوبهار گشتی  
 هم از حساب رستی چون بی شمار گشتی  
 وز آب فارغی هم چون سوسمار گشتی  
 هم ز اختیار رسته نک اختیار گشتی  
 هم دوست کامی اکنون هم کامیار گشتی  
 چون کردگار گشتی با کردگار گشتی

گر خون خلق ریزی ور با فلک ستیزی  
نازت رسد ازیرا زیبا و نازنینی

عذرت عذار خواهد چون گل‌عذار گشتی  
کبرت رسدهمی زان چون از کبار گشتی

باش از در معانی در حلقه خموشان

در گوش ها اگر چه چون گوشوار گشتی

## 2935

گر چه به زیر دلقی شاهی و کیقبادی  
گر چه به نقش پستی بر آسمان شدستی  
بستی تو هست ما را بر نیستی مطلق  
تا هیچ سست پایی در کوی تو نیاید  
سر را نهد به بیرون بی سر بر تو آید  
یک ماهه راه را تو بگذر برو به روزی  
دینار و زر چه باشد انبار جان بیاور  
حاجت نیاید ای جان در راه تو قلاوز  
مه نور و تاب خود را از جا به جا کشاند  
از صد هزار توبه بشناخت جان مجنون  
چون مه پی فزایش غمگین مشو ز کاهش  
هر لحظه دسته دسته ریحان به پشت آید  
تشنوع بر سلیمان آری که گم شدم من  
یا صاحبی هذا دیباجه الرشاد  
الشمس قد تلالا من غیر احتجاج  
الروح فی المطار و الکاس فی الدوار

ور چه ز چشم دوری در جان و سینه یادی  
قندیل آسمانی نه چرخ را عمادی  
بستی مراد ما را بر شرط بی مرادی  
پیش تو شیر آید شیری و شیرزادی  
تا بشنود ز گردون بی گوش یا عبادی  
زیرا که چون سلیمان بر بارگیر بادی  
جان ده درم رها کن گر عاشق جوادی  
چون نور و ماهتاب است این مهتدی و هادی  
چون اشتر عرب را از جا به جای حادی  
چون بوی گور لیلی برداشت در منادی  
زیرا ز بعد کاهش چون مه در ازدیادی  
رسته ز دست رنجت وز خوب اعتقادی  
گم شو چو هدهد ار تو دربند افتقادی  
الصبح قد تجلی حولوا عن الرقاد  
و النصر قد توالی من غیر اجتهاد  
و الهم فی الفرار و السكر فی امتداد

## 2936

ای نوبهار خندان از لامکان رسیدی  
خندان و تازه رویی سرسبز و مشک بویی  
ای فضل خوش چو جانی وز دیده ها نهانی  
ای گل چرا نخندی کز هجر بازرستی  
ای گل چمن بیارا می خند آشکارا  
ای باغ خوش بپرور این نورسیدگان را  
ای باد شاخه ها را در رقص اندرآور

چیزی بیار مانی از یار ما چه دیدی  
همرنگ یار مایی یا رنگ از او خریدی  
اندر اثر پدیدگی در ذات ناپدیدگی  
ای ابر چون نگرایی کز یار خود بریدی  
زیرا سه ماه پنهان در خار می دویدی  
کاحوال آمدنشان از رعد می شنیدی  
بر یاد آن که روزی بر وصل می وزیدی

بنگر بدین درختان چون جمع نیکبختان  
سوسن به غنچه گوید هر چند بسته چشمی

2937

از بهر مرغ خانه چون خانه ای بسازی  
آن مرغ خانه عقل است و آن خانه این تن تو  
رطل گران شه را این مرغ برنتابد  
از ما معجوی جانا اسرار این حقیقت  
من هیکی بدیدم اسرار عشق در وی  
تا شد گرانتراک شد آن هیکل خدایی  
شد پرده ام دریده تا پرده ها بسوزم  
چون عشق او بغرد وین پرده ها بدرد

2938

آن مه چو در دل آید او را عجب شناسی  
گر گویی می شناسم لاف بزرگ و دعوی  
بردانم و ندانم گردان شده ست خلقی  
می گرد چون خراسی خواهی و گر نخواهی  
یوسف خرید کوری با هیجده قلب آری  
تو هم ز یوسفانی در چاه تن فتاده  
ای نفس مطمئانه اندر صفات حق رو  
گر من غزل نخوانم بشکافد او دهانم  
از بانگ طاس ماه بگرفته می گشاید  
آدم ز سنبلی خورد کان عاقبت بریزد

2939

ما را مسلم آمد هم عیش و هم عروسی  
هر روز خطبه ای نو هر شام گردکی نو  
عشقی است سخت زیبا فقری است پای برجا  
جانی است چون چراغی در زیر طشت قالب  
صد گونه رخت دارد صد تخت و بخت دارد

شادند ای بنفشه از غم چرا خمیدی  
چشمت گشاده گردد کز بخت در مزیدی

اشتر در او ننگنجد با آن همه درازی  
اشتر جمال عشق است با قد و سرفرازی  
بویی کز او بیابی صد مغز را بیازی  
زیرا که غرق غرقم از نکته مجازی  
کردم حمایل آن را از روی لاغ و بازی  
تا برنتابد آن را پشت هزار تازی  
از آتشی که خیزد در پرده حجازی  
با شمس حق تبریز در وقت عشقبازی

در دل چگونه آید از راه بی قیاسی  
ور گویی من چه دانم کفر است و ناسپاسی  
گردان و چشم بسته چون استر خراسی  
گردن مپیچ زیرا در بند احتباسی  
از کوری خرنده وز حاسدی نخاسی  
اینک رسن برون آ تا در زمین نتاسی  
اینک قبای اطلس تا کی در این پلاسی  
گوید طرب بیفزا آخر حریف کاسی  
ماهت منم گرفته بانگی زن ار تو طاسی  
تو سنبل وصالی ایمن ز زخم داسی

شادی هر مسلمان کوری هر فسوسی  
هر دم نثار گوهر نی قبضه فلوسی  
بر آسمان نهی پا گر دست این دو بوسی  
کآرد به پیش نورش خورشید چاپلوسی  
تختش ز رفعت آمد نی تخت آبنوسی

رختش ز نور مطلق در تخته جامه حق  
از ذوق آتش دل وز سوزش خوش دل  
روزی دو همره آمد جان غریب با تن  
پرویزن است عالم ما همچو آرد در وی  
هر روز بر دکان ها بازار این خسان بین  
بشکن سبوی قالب ساغر ستان لبالب  
دستور می دهی تا گویم تمام این را

## 2940

چون زخمه رجا را بر تار می کشانی  
ای عشق چون در آبی در لطف و دلربایی  
ایمن کنی تو جان را کوری رهنان را  
سوداییان جان را از خود دهی مفرح  
مهجور خار کش را گلزار می نمایی  
موسی خاک رو را بر بحر می نشانی  
موسی عصا بگیرد تا یار خویش سازد  
چون مار را بگیرد یابد عصای خود را  
آن کو در آتش افتد راهش دهی به آبی  
ای دل چه خوش ز پرده سرمست و باده خورده  
ما را مده به گیری تا سوی خود کشاند  
تا یار زنده باشد کوهی کنی تو سدش  
خاموش و در کش این سر خوش خامشانه می خور

## 2941

نی بارگیر سیسی نی جامه های سوسی  
آتش پرست گشتم اما نیم مجوسی  
چون مرغزی و رازی چون مغربی و طوسی  
گر بگذری تو صافی ور نگذری سبوسی  
ای خام پیش ما آکتان ماست روسی  
تا چند کاسه لیبی تا کی زبون لوسی  
تا شرق و غرب گیرد اقبال بی نحوسی

کاهل روان ره را در کار می کشانی  
دامان جان بگیری تا یار می کشانی  
دزدان نقد دل را بر دار می کشانی  
صفرایان زر را بس زار می کشانی  
گلروی خارخو را در خار می کشانی  
فرعون بوش جو را در عار می کشانی  
ماری کنی عصا را چون مار می کشانی  
این نعل باز گونه هموار می کشانی  
و آن کو در آب آید در نار می کشانی  
سر را برهنه کرده دستار می کشانی  
ما را تو کش ازیرا شهوار می کشانی  
چون در غمش بکشتی در غار می کشانی  
زیرا که چون خموشی اسرار می کشانی

ای گوهر خدایی آینه معانی  
عرش از خدای پرسد کاین تاب کیست بر من  
از غیرت الهی در عرش حیرت افتد  
زان تاب اگر شعاعی بر آسمان رسیدی  
اندر جمال هر مه لطف ازل نمودی  
در راه ره روان را رنج و طلب نبود  
یک بار دردمیدی تا جان گرفت قالب

هر دم ز تاب رویت بر عرش ارمغانی  
فرمایدش ز غیرت کاین تاب را ندانی  
زیرا ز غیرت آمد پیغام لن ترانی  
از آسمان نمودی صد ماه آسمانی  
هر عاشقی بدیدی مقصودهای جانی  
خوف فنا نبودی اندر جهان فانی  
دردم تو بار دیگر تا جان شود عیانی

از یک شعاع رویت چون لامکان مکان شد  
انگشتی لعلت بر نقد عرضه فرما  
یک جام مان بدادی تا رخت ها گرو شد  
جانی رسید ما را از شمس حق تبریز

## 2942

اندر مصاف ما را در پیش رو سپر نی  
ما خود فنای عشقش ما خاک پای عشقش  
خود را چو درنوردیم ما جمله عشق گردیم  
هر جسم کو عرض شد جان و دل غرض شد  
از حرص آن گدازش وز عشق آن نوازش  
صدپاره شد دل من و آواره شد دل من  
در قرص مه نگه کن هر روز می گدازد  
لاغرتری آن مه از قرب شمس باشد  
شاهها ز بهر جان ها زهره فرست مطرب  
نی نی که زهره چه بود چون شمس عاجز آمد

## 2943

گر می مجوی الا از سوزش درونی  
بیمار رنج باید تا شاه غیب آید  
آن نافه های آهو و آن زلف یار خوش خو  
تا آدمی نمیرد جان ملک نگیرد  
عشقش بگفته با تو یا ما رویم یا تو  
بر دل چو زخم راند دل سر جان بداند  
غم چون تو را فشارد تا از خودت بر آرد  
در عین درد بنشین هر لحظه دوست می بین  
تبریز جان فرودی چون شمس حق نمودی

## 2944

ای مبدعی که سگ را بر شیر می فزایی  
بس شاه و بس فریدون کز تیغشان چکد خون

هم برق تو رساند او را به لامکانی  
تا نعره ها بر آید از لعل های کانی  
جامی دگر از آن می هم چاره کن تو دانی  
کان جان همی نماید در غیب دلستانی

و اندر سماع ما را از نای و دف خبر نی  
عشقیم توی بر تو عشقیم کل دگر نی  
سرمه چو سوده گردد جز مایه نظر نی  
بگداز کز مرض ها ز افسردگی بتر نی  
باری جگر درونم خون شد مرا جگر نی  
امروز اگر بجویی در من ز دل اثر نی  
تا در محاق گویی کاندرا فلک قمر نی  
در بعد زفت باشد لیکن چنان هنر نی  
کفو سماع جان ها این نای و دف تر نی  
در خورد این حراره در هیچ چنگ و خور نی

زیرا نگشت روشن دل ز آتش برونی  
در سینه در گشاید گوید ز لطف چونی  
آن را تو در کمی جو کان نیست در فزونی  
جز کشته کی پذیرد عشق نگار خونی  
ساکن مباش تا تو در جنبش و سکونی  
آنکه نه عیب ماند در نفس و نی حرونی  
پس بر تو نور بارد از چرخ آبگونی  
آخر چرا تو مسکین اندر پی فسونی  
از وی خجسته بودی پیوسته نی کنونی

سنگ سیه بگیری آموزیش سقایی  
زان روی همچو لاله لولی است و لالکایی

ناموسیان سرکش جبارتر ز آتش  
قهر است کار آتش گریه ست پیشه شمع  
آتش که او نخندد خاکستر است و دودی  
آن خر بود که آید در بوستان دنیا  
خاوند بوستان را اول بجوی ای خر  
آمد غریبی از ره مهمان مهتری شد  
بریانه های فاخر سنبوسه های نادر  
ماهیش کرد مهمان هر روز به ز روزی  
هر شب غریب گفתי نیکو است این ولیکن  
آن مهتر از تحیر گفت ای عجب چه باشد  
زین گفت حاج کوله شد در دلش گلوله  
این میوه های دنیا گل پاره هاست رنگین  
می گفت ای خدایا ما را به شهر او بر  
بگذشت چند سالی در انتظار این دم  
می گفت ای مسبب بر ساز یک بهانه  
بسیار شد دعایش آمد ز حق اجابت  
شه جست یک رسولی تا آن طرف فرستد  
این میرداد رشوت پنهان و آشکارا  
شه هم قبول کردش گفتا تو بر بدان جا  
پس ساز کرد ره را همراه شد سپه را  
منزل به منزل آن سو می شد چو سیل در جو  
چون موسی پیمبر از بهر خضر انور  
چون پر جبرئیلی کو پیک عرش آمد  
مه کو منور آمد دایم مسافر آمد  
هر حالت چو برجی در وی دری و درجی  
کوته کنم بیان را رفت آن رسول آن جا  
ما چون قطار پویان دست کشنده پنهان  
این را به چپ کشاند و آن را به راست آرد

در کوی عشق گردان امروز در گدایی  
از ما وفا و خدمت وز یار بی وفایی  
شمعی که او نگرید چوبی بود عصایی  
خاونده را نجوید افتد به ژاژخایی  
تا از خری رهی تو زان لطف و کبریایی  
مهمانی بکردش باکار و باکیایی  
شمع و شراب و شاهد بس خلعت عطایی  
چون حسن دلبر ما در دلبری فزایی  
مهمانیت نمایم چون شهر ما بیایی  
بهر از این تنعم وین خلعت بهایی  
زیرا ندیده بود او مهمانی سمایی  
چه بود نعیم دنیا جز نان و نان ربایی  
تا حاصل آید آن جا دل را گره گشایی  
بی انتظار ندهد هر گز دوا دوا بی  
زیرا سبب تو سازی در دام ابتلایی  
تا مرد ای خدا گو دید از خدا خدایی  
تا آن طرف رساند پیغام کدخدایی  
تا میر را فرستد شاه از کرم نمایی  
پیغام ما ازیرا طوطی خوش نوایی  
در پیش کرد مه را از بهر روشنایی  
سجده کنان و جویان اسرار اولیایی  
کرده سفر به صد پر چون هدهد هوایی  
تا زان سفر دهد او احکام را روایی  
ای ماه رو سفر کن چون شمع این سرایی  
غم آتشی و برقی شادی تو ضیایی  
چون برگ که کشیدش دلبر به کهربایی  
دستی نهان که نبود کس را از او رهایی  
این را به وصل آرد و آن را سوی جدایی



وصلش نماید آن سو تا مست و گرم گردد  
دررفت آن معلا در شهر همچو دریا  
جوینده چون شتابد مطلوب را بیابد  
شد ناگهان به کویی سرمست شد ز بویی  
پیغام کیقبادش جمله بشد ز یادش  
چل روز بر سر کو سرمست ماند از آن بو  
نی حکم و نی امارت نی غسل و نی طهارت  
زو هر کی جست کاری می گفت خیره آری  
کو خیمه و طویله کو کار و حال و حيله  
سیلاب عشق آمد نی دام ماند نی دد  
گفت ای رفیق جفتی کردی هر آنچه گفتی  
این درس که شنودم هرگز نخوانده بودم  
دعویت به ز معنی معنیت به ز دعوی  
این جمله بد بدایت کو باقی حکایت  
یا رب ظلمت نفسی بر در حجاب حسی  
صدر الرجال حقا فی مصدر البلا  
یا سادتی و قومی یوفون بالعهدود

2945

ای حيله هات شیرین تا کی مرا فریبی  
اما چو جمله عالم ملک تو است کلی  
داوود را فریبی در دام ملک و دولت  
آن را به دانه بردی وین را به دام بردی  
فرعون عالمی را بفریبید و نداند  
ای کمترین فریبت صد خونبهای صیدان  
ای دل خدا کسی را دانی چه سان فریبید

2946

دی عهد و توبه کردی امروز درشکستی  
دی بایزید بودی و اندر مزید بودی  
دردی بنوش ای جان بسکل ز هوش ای جان

و آن سوی هجر باشد مگری است این دغایی  
از کو به کو همی شد کای مقصدم کجایی  
ما آگهیم که تو در جست و جوی مایی  
عقلش پرید از سر پا را نماند پایی  
کو دانش رسولی تا محفل اندر آیی  
حیران شده رعیت با میرهای هایی  
نی گفت و نی اشارت نی میل اغتذایی  
آری و نی یکی دان در وقت خیره رای  
کو دمنه و کلیله کو کد کدخدایی  
چون سیل شد به بحری بی بدو و منتهایی  
بردی مرا از اسفل تا مصعد علایی  
درسی است نی وسیطی نی نیز منتقایی  
جان روی در تو دارد که قبله دعایی  
واپرس از او که دادت در گوش اشنوایی  
گر مس نمود مسی آخر تو کیمیایی  
والله ما علونا الا باعتنا  
ما خاب من تحلی بالصدق و الوفا

آن را که ملک کردی دیگر چرا فریبی  
بیرون ز ملک خود دیگر که را فریبی  
و ایوب را دگرگون اندر بلا فریبی  
آن دام دانه شد چون تو خوش لقا فریبی  
کان خاین دغا را هم در دغا فریبی  
ای پربها که او را تویی بها فریبی  
آخر تو جملگان را خود از خدا فریبی

دی بحر تلخ بودی امروز گوهرستی  
و امروز در خرابی دردی فروش و مستی  
ازرق میوش ای جان تا که صنم پرستی

امروز بس خرابی هم جام آفتابی  
افزونی از مساکن بیرونی از معادن  
یک گوشه بسته بودی زان گوشه خسته بودی  
حیوان سوار نبود جز بهر کار نبود  
تو پیک آسمانی چون ماه کی توانی  
خامش مده نشانی گر چه ز هر بیانی

2947

یا من عجب فتادم یا تو عجب فتادی  
تو از شراب مستی من هم ز بوی مستم  
بسیار عاشقان را کشتی تو بی گناهی  
ای تو گشاد عالم ای تو مراد آدم  
زیرا چراغ روشن در ظلمت شب آید  
بستی زبان و گوشم تا جز غمت ننوشم  
تبریز شمس دین را خدمت رسان ز مستان

2948

ای کرده رو چو سرکه چه گردد ار بخندی  
تلخی ستان شکر ده سیلی بنوش و سر ده  
چون مو شده ست آن مه در خنده است و قهقهه  
بشکفته است شوره تو غوره ای و غوره  
با کان غم نشینی شادی چگونه بینی  
بالای چرخ نیلی یابند جبرئیلی  
زان رنگ روی و سیما اسرار توست پیدا  
چون چشم می گشاید در چشم می نماید  
قارون مثال دلوی در قعر چه فروشد  
گر دلو سر بر آرد جز آب چه ندارد  
ای لولیان لالا بالا پریده بالا

2949

در غیب هست عودی کاین عشق از او است دودی

نی کدخدای ماهی نی شوهر مهستی  
آن نیستی ولیکن هستی چنانک هستی  
آن بسته را گشودی رستی تمام رستی  
حیوان نه ای تو حی جستی ز کار جستی  
تا تو سوار پایی تا تو به دست شستی  
شد مرهم جهانی هر خسته ای که خستی

چندین قدح بخوردی جامی به من ندادی  
بو نیز نیست اندک در بزم کیقبادی  
در رنج و غم نکشتی کشتی ز ذوق و شادی  
خانه چرا گرفتی در کوی بی مرادی  
درمان به درد آید این است اوستادی  
نی نکته عمیدی نی گفته عمادی  
سجده کن و بگویش او حشت یا فوادی

والله ز سرکه رویی تو هیچ بر نبندی  
خندان بمیر چون گل گر ز آنک ارجمندی  
چت کم شود که گه از خوی ماه رندی  
آخر تو جان نداری تا چند مستمندی  
از موش و موش خانه کی یافت کس بلندی  
وز خاک پای پاکان یابند بی گزندی  
کاندر کدام کویی چه یار می پسندی  
گر ز آنک ریش گاوی ور شیر هوشمندی  
عیسی به بام گردون بنمود خوش کمندی  
پاره شود پیوسد در ظلمت و نژندی  
وارسته زین هیولا فارغ ز چون و چندی

یک هست نیست رنگی کز او است هر وجودی

هستی ز غیب رسته بر غیب پرده بسته  
دود ار چه زاد ز آتش هم دود شد حجابش  
از دود گر گذشتی جان عین نور گشتی  
گر گرد پست شستی قرص فلک شکستی  
بشکستی از نری او سد سکندری او  
ملکش شدی مهیا از عرش تا ثریا  
رفتی لطیف و خرم زان سو ز خشک و از نم  
تبریز شمس دینی گر داردش امینی

### 2950

ای آنک جان ما را در گلشکر کشیدی  
ما را چو سایه دیدی از پای درفتاده  
چون سیل در کهستان ما سو به سو دوانه  
تو آن مهی که هر کو آمد به خرمن تو  
کشتی ز رشک ما را باری چو اشک ما را  
بر عاشقت ز صد سو از خلق زخم آید  
یک قوم را به حیلت بستی به بند زرین  
آوه که شد فضولی در خون چند گولی  
از چشم عاشقانت شب خواب شد رمیده  
ای عشق دل نداری تا که دلت بسوزد  
بس کن که نقل عیسی از بیخودی و مستی

### 2951

زان خاک تو شدم تا بر من گهر بباری  
زان دست شستم از خود تا دست من تو گیری  
زان روز و شب دریدم در عاشقی گریبان  
زان اشکبار گشتم چون ابر در بهاران  
حمال آن امانت کان را فلکت نپذیرفت  
شاهها به حق آنک بر لوح سینه هر دم  
بنمای صورتی را کان لوح درنگنجد

و آن غیب همچو آتش در پرده های دودی  
بگذر ز دود هستی کز دود نیست سودی  
جان شمع و تن چو طشتی جان آب و تن چو رودی  
در نیست بر شکستی بر هست ها فزودی  
ز افرشته و پری او روبندها گشودی  
از زیر هفت دریا در بقا ربودی  
در عشق گشته محرم با شاهدی به سودی  
با دیده یقینی در غیب وانمودی

چون جان و دل ببردی خود را تو در کشیدی  
جانا چو سرو سرکش از سایه سر کشیدی  
اندر پیت تو خیمه سوی دگر کشیدی  
مانند آفتابش در کان زر کشیدی  
از چشم خود میفکن چون در نظر کشیدی  
از لطف و رحمت خود پیشش سپر کشیدی  
یک قوم را به حجت اندر سفر کشیدی  
رحمی بکن بر آن کش در شور و شر کشیدی  
زیرا که بی دلان را وقت سحر کشیدی  
خود جمله دل تو داری دل را تو بر کشیدی  
در آخر ستوران در پیش خر کشیدی

چون موی از آن شدم من تا تو سرم بخاری  
زان چون خیال گشتم تا در دلم گذاری  
تا تو ز مشرق دل چون مه سری بر آری  
تا نوبهار حسنت بر من کند بهاری  
گشتم به اعتمادی کز لطف توست یاری  
از بهر بت پرستان نوصورتی نگاری  
تا بت پرست و بتگر یابند رستگاری

2952

گر از شراب دوشین در سر خماری  
ور تازه ای نه دوشین بنشین بیا بنوش این  
تا سنگ را پرستی از دیگران گسستی  
در بارگاه خاقان سودای پرنفاقان  
فهرست یاد کینی با لطف ساتکینی  
زین سر اگر بینی مویی ز خوب چینی  
نی غوره ای بجوشی نی سر که ای فروشی  
انگور این وجودت افشردن تو سودت  
وقتی که درمیدی تو سوی شمس تبریز

بگذار جام ما را با این چه کار داری  
تا از خیال پیشین زنهار سر نخاری  
دریا تو را نشاید گر سیل یاد آری  
زنبیل هر گدایی در پیش شهریاری  
اندر بهشت و آنگه در شعله های ناری  
نی پرده زیر ماند نی نعره های زاری  
الا شراب نوشی انگور می فشاری  
انگار کین نبودت تا چند مهر کاری  
آن جا خدای داند کاندرا چه لاله زاری

2953

باز آمدی که ما را درهم زنی به شوری

داوود روزگاری با نغمه زبوری

یا مصر پرنباتی یا یوسف حیاتی  
باز آمد آن قیامت با فتنه و ملامت  
ای آسمان برین دم گردان و بی قراری  
ای دلبر پریرین وی فتنه تو شیرین  
خورشید چون بر آید خود را چرا نماید  
باز آمد آن سلیمان بر تخت پادشاهی  
در پرده چون نشستی رسوا چرا نگشتی  
تره فروش کویش این عقل را نگیرد  
باز آمده ست بازی صیاد هر نیازی  
باز آمد آن تجلی از بارگاه اعلا  
باز آمدی به خانه ای قبله زمانه

یعقوب را نپرسی چونی از این صبوری  
گفتم که آفتابی یا نور نور نوری  
وی خاک هم در این غم خاموش و در حضوری  
دل نام تو نگوید از غایت غیوری  
با آفتاب رویت از جاهلی و کوری  
جان را نثار او کن آخر نه کم ز موری  
این نیست از ستیری این نیست از ستوری  
تو بر سرش نهادی بنگر چه دور دوری  
ای بوم اگر نه شومی از وی چرا نفوری  
ای روح نعره می زن موسی و کوه طوری  
والله صلاح دینی پیوسته در ظهوری

2954

گر روشنی تو یارا یا خود سیه ضمیری  
پا واگرفتن تو هر دو ز حال کفر است  
پاکت شود پلیدی چون از صنم بریدی  
دنبال شیر گیری کی بی کباب مانی

در هر دو حال خود را از یار وانگیری  
صد کفر بیش باشد در عاشقان نفیری  
گردد پلید پاکی چون غرقه در غدیری  
کی بی نوا نشینی چون صاحب امیری

بگذار سر بد را پنهان مکن تو خود را  
خوردی تو زهر و گفתי حق را از این چه نقصان  
زیر درخت خرما انداز همچو مریم  
از سایه های خرما شیرین شوی چو خرما

در زیر کی چو مویی پیدا میان شیری  
حق بی نیاز باشد وز زهر تو بمیری  
گر کاهلی به غایت ور نیز سست پیری  
وز پختگی خرما تو پختگی پذیری

## 2955

چون روی آتشین را یک دم تو می نپوشی  
ای جان و عقل مسکین کی یابد از تو تسکین  
سر نای جان ها را در می دمی تو دم دم  
روپوش برنتابد گر تاب روی این است  
بر گرد شید گردی ای جان عشق ساده  
گر ز آنک عقل داری دیوانه چون نگشتی  
اجزای خویش دیدم اندر حضور خامش  
گفتم به شمس تبریز کاین خامشان کیانند

ای دوست چند جوشم گویی که چند جوشی  
زین سان که تو نهادی قانون می فروشی  
نی را چه جرم باشد چون تو همی خروشی  
پنهان نگرده این رو گر صد هزار پوشی  
یا نیک سرخ چشمی یا خود سیاه گوشی  
ور نه از اصل عشقی با عشق چند کوشی  
بس نعره ها شنیدم در زیر هر خموشی  
گفتا چو وقت آید تو نیز هم نپوشی

## 2956

دل را تمام برکن ای جان ز نیک نامی  
ای عاشق الهی ناموس خلق خواهی  
عاشق چو قند باید بی چون و چند باید  
هستی تو از سر و بن در چشم خویش ناخن  
در عشق علم جهل است ناموس علم سهل است  
از کوی بی نشان زان سوی جهل و دانش  
بر بام عشق بی تن دیدم چو ماه روشن  
گر مست و گرمیم من نی از دف و نیم من  
آن چهره چو آتش در زیر زلف دلکش  
گوید غمت ز تیزی وقتی که خون تو ریزی  
ای جان شبی که زادی آن شب سری نهادی  
ای روح برپریدی بر ساحلی چریدی  
گر رند و گر قلاشی ما را تو خواجه تاشی

تا یک به یک بدانی اسرار را تمامی  
ناموس و پادشاهی در عشق هست خامی  
جانی بلند باید کان حضرتی است سامی  
زنار روم گم کن در عشق زلف شامی  
نادان علم اهل است دانای علم عامی  
وز جان جان جانش عشق آمدت سلامی  
بر در بمانده ام من زان شیوه های بامی  
از شیوه ویم من مست شراب جامی  
گردن بیسته جان خوش در حلقه های دامی  
کای دل تو خود چه چیزی وی جان تو خود کدامی  
دادی تو آنچ دادی وز جان مطیع و رامی  
دل دادی و خریدی آن را که تش غلامی  
ای شمس هر طواشی تبریز را نظامی

## 2957

اندر شکست جان شد پیدا لطیف جانی  
بازار زرگران بین کز نقد زر چه پر شد  
تا تو خمش نکردی اندیشه گرد نامد  
چندین هزار خانه کی گشت از زمانه  
سری است زان نهانتر صد نقش از آن مصور  
چون دل صفا پذیرد آن سر جهان بگیرد  
تبریز شمس دین را از لطف لابه ای کن

2958

مطرب چو زخمه ها را بر تار می کشانی  
ای عشق چون در آیی در عالم جدایی  
کوری رهنان را ایمن کنی جهان را  
مکار را بینی کورش کنی به مکاری  
بر تازیان چابک بندی تو زین زرین  
سوداییان ما را هر لحظه می نوازی  
عشاق خارکش را گلزار می نمایی  
آن کو در آتش آید راهش دهی به آبی  
موسی خاک رو را ره می دهی به عزت  
این نعل باز گونه بی چون و بی چگونه

2959

ای آنک جمله عالم از توست یک نشانی  
زخمی بزنی دگر تو مرهم نخواهم از تو  
در شرح در نیایی چون شرح سر حقی  
ماییم چون درختان صنع تو باد گردان  
زان باد سبز گردیم زان باد زرد گردیم  
در نقش باغ پیش است در اصل میوه پیش است  
خواهم که از تو گویم وز جز تو دست شویم

2960

رقصان شو ای قراضه کز اصل اصل کانی

چون این جهان فروشد و اشد دگر جهانی  
گر چه ز زخم تیشه درهم شکست کانی  
و اشد دهان دل چون بر بسته شد دهانی  
تا در دل مهندس نقشش نشد نهانی  
در خاطر مهندس و اندر دل فلائی  
و آنکه کسی نمیرد در دور لامکانی  
کز باغ بی زمانی در ما نگر زمانی

این کاهلان ره را در کار می کشانی  
این بازماندگان را تا یار می کشانی  
دزدان شهر دل را بر دار می کشانی  
چون یار را بینی در غار می کشانی  
پالانیان بد را در بار می کشانی  
بازاریان ما را بس زار می کشانی  
خود کام گل طرب را در خار می کشانی  
و آن کو دود به آبی در نار می کشانی  
فرعون بوش جو را در عار می کشانی  
موسی عصا طلب را در مار می کشانی

زخمت بر این نشانه آمد کنون تو دانی  
گر یک جهان نماند چه غم تو صد جهانی  
در جان چرا نیایی چون جان جان جانی  
خود کار باد دارد هر چند شد نهانی  
گر برگ را بریزی از میوه کی ستانی  
تو اولین گهر را آخر همی رسانی  
پنهان شوی و ما را در صف همی کشانی

جویای هر چه هستی می دانک عین آنی

خورشید رو نماید وز ذره رقص خواهد  
روزی کنار گیری ای ذره آفتابی  
پیش آردت شرابی کای ذره درکش این را  
شد ذره آفتابی از خوردن شرابی  
ما میوه های خامیم در تاب آفتابت  
احسنت ای پزیدن شایاش ای مزیدن  
مخدوم شمس دینم شاهنشهی ز تبریز

### 2961

در رنگ یار بنگر تا رنگ زندگانی  
هر ذره ای دوان است تا زندگی بیابد  
گر ز آنک زندگانی بودی مثال سنگی  
در آینه بدیدم نقش خیال فانی  
اندر حیات باقی یابی تو زندگان را  
آن ها که اهل صلحند بردند زندگی را

### 2962

با تو عتاب دارم جانا چرا چینی  
دیدم که سخت زردم پنداشتی که مردم  
یا سیدی و روحی حمت فلم تعدنی  
بس احتراز کردم صبر دراز کردم  
امشب چو مه بر آید داوود جان بیاید  
شب بنده را پیرسد وز بی گهی نترسد  
ای ناله چند ناله افزونتری ز ژاله

### 2963

می زن سه تا که یکتا گشتم مکن دوتایی  
بی زیر و بی بم تو ماییم در غم تو  
قولی که در عراق است درمان این فراق است  
ای آشنای شاهان در پرده سپاهان  
در جمع سست رایان رو زنگله سرایان

آن به که رقص آری دامن همی کشانی  
سر بر برش نهاده این نکته را بدانی  
خوردی و محو گشتی در آفتاب جانی  
در دولت تجلی از طعن لن ترانی  
رقصی کنیم رقصی زیرا تو می پزانی  
از آفتاب جانی کو را نبود ثانی  
تسلیم توست جان ها ای جان و دل تو دانی

بر روی تو نشیند ای ننگ زندگانی  
تو ذره ای نداری آهنک زندگانی  
خوش چشمه ها دویدی از سنگ زندگانی  
گفتم چبی تو گفتا من زنگ زندگانی  
وین باقیان کیانند دلتنگ زندگانی  
وین ناکسان بمانند در جنگ زندگانی

رنجور و ناتوانم نایی مرا ببینی  
آخر چگونه میرد آنک تواس قرینی  
یا صحتی شفایی لم تستمع حنینی  
امروز ناز کردم با اصل نازنینی  
ای رنج موم گردی گر برج آهنینی  
شب نیز مست گردد بی نقل و ساتکینینی  
بر بنده کمینه تو نیز در کمینینی

یا پرده رهاوی یا پرده رهایی  
در نای این نوا زن کافغان ز بی نوایی  
بی قول دلبری تو آخر بگو کجایی  
بنواز جان ما را از راه آشنایی  
کاری ببر به پایان تا چند سست رای

از هر دو زیرافکند بندی بر این دلم بند  
گر یار راست کاری ور قول راست داری  
در پرده حسینی عشاق را در آور  
از تو دو گاه خواهند تو چار گاه بر گو

آن هر دو خود یک است و ما را دو می نمای  
در راست قول بر گو تا در حجاز آیی  
وز بوسلیک و مایه بنمای دلگشایی  
تو شمع این سرایی ای خوش که می سرایی

2964

دی دامنش گرفتم کای گوهر عطایی  
افروخت روی دلکش شد سرخ همچو اخگر  
گفتم رسول حق گفت حاجت ز روی نیکو  
گفتا که روی نیکو خود کامه است و بدخو  
گفتم اگر چنان است جورش حیات جان است  
گفت این حدیث خام است روی نکو کدام است  
چون جان جان ندارد می دانک آن ندارد  
گفتم که خوش عذارا تو هست کن فنا را  
تسلیم مس بیاید تا کیمیا بیابد  
گفتا تو ناسپاسی تو مس ناشناسی  
گریان شدم به زاری گفتم که حکم داری  
چون دید اشک بنده آغاز کرد خنده  
ای همرهان و یاران گریید همچو باران

شب خوش مگو مرنجان کامشب از آن مایی  
گفتا بس است درکش تا چند از این گدایی  
درخواه اگر بخواهی تا تو مظفر آیی  
زیرا که ناز و جورش دارد بسی روایی  
زیرا طلسم کان است هر گه بیازمایی  
این رنگ و نقش دام است مکر است و بی وفایی  
بس کس که جان سپارد در صورت فنایی  
زر ساز مس ما را تو جان کیمیایی  
تو گندمی ولیکن بیرون آسیایی  
در شک و در قیاسی زین ها که می نمای  
فریاد رس به یاری ای اصل روشنایی  
شد شرق و غرب زنده زان لطف آشنایی  
تا در چمن نگاران آرند خوش لقایی

2965

ای برده اختیارم تو اختیار مایی  
گفتم غمت مرا کشت گفتا چه زهره دارد  
من باغ و بوستانم سوزیده خزانم  
گفتا تو چنگ مایی و اندر ترنگ مایی  
گفتم ز هر خیالی درد سر است ما را  
سر را گرفته بودم یعنی که در خمارم  
گفتم چو چرخ گردان والله که بی قرارم  
شکر لبش بگفتم لب را گزید یعنی  
ای بلبل سحر گه ما را پیرس گه گه  
تو مرغ آسمانی نی مرغ خاکدانی

من شاخ زعفرانم تو لاله زار مایی  
غم این قدر نداند کآخر تو یار مایی  
باغ مرا بخندان کآخر بهار مایی  
پس چیست زاری تو چون در کنار مایی  
گفتا بیر سرش را تو ذوالفقار مایی  
گفت ار چه در خماری نی در خمار مایی  
گفت ار چه بی قراری نی بی قرار مایی  
آن راز را نهان کن چون رازدار مایی  
آخر تو هم غریبی هم از دیار مایی  
تو صید آن جهانی وز مرغزار مایی



از خویش نیست گشته وز دوست هست گشته  
از آب و گل بزادی در آتشی فتادی  
این جا دوی نگنجد این ما و تو چه باشد  
خاموش کن که دارد هر نکته تو جانی

2966

هر چند بی گه آبی بی گاه خیز مایی  
برگ قفص نداری جز ما هوس نداری  
جان را به عشق واده دل بر وفای ما نه  
بگذر ز خشک و از تر باز آ به خانه زوتر  
لطفت به کس نماند قدر تو کس نداند  
گر چشم رفت خوابش از عاشقی و تابش  
گر شاه شمس تبریز پنهان شود به استیز

2967

آمد ز نای دولت بار دگر نوایی  
تابان شده ست کانی خندان شده جهانی  
بر بوی نوبهاری بر روی سبزه زاری  
او بحر و ما سحابی او گنج و ما خرابی  
شوریده ام معافم بگذار تا بلاقم

2968

ای چنگیان غیبی از راه خوش نوایی  
جان تشنه ابد شد وین تشنگی ز حد شد  
ای زهره مزین زین هر دو یک نوا زن  
گر چنگ کژ نوازی در چنگ غم گدازی  
بی زخمه هیچ چنگی آب و نوا ندارد  
گر بگسلند تارت گیرند بر کنارت  
تو خود عزیز یاری پیوسته در کناری  
خامش که سخت مستم بر بند هر دو دستم  
من پیر منبلانم بر خویش زخم رانم

تو نور کردگاری یا کردگار مایی  
سود و زیان یکی دان چون در قمار مایی  
این هر دو را یکی دان چون در شمار مایی  
مسپار جان به هر کس چون جان سپار مایی

ای خواجه خانه باز آ بی گاه شد کجایی  
یکتا چو کس نداری بر خیز از دو تایی  
در ما روی تو را به کز خویشتن بر آیی  
از جمله باوفا تر آخر چه بی وفایی  
عشقت به ما کشاند زیرا به ما تو شایی  
بر ما بود جوابش ای جان مرتضایی  
در عشق او تو جان بیز تا جان شوی بقایی

ای جان بزن تو دستی وی دل بکوب پای  
آراسته ست خوانی در می رسد صلابی  
در عشق خوش عذاری ما مست و های هایی  
در نور آفتابی ما همچو ذره هایی  
مه را فرو شکافم با نور مصطفایی

تشنه دلان خود را کردید بس سقایی  
یا ضربت جدایی یا شربت عطایی  
یا پرده رهاوی یا پرده رهایی  
خوش زن نوا اگر نی مردی ز بی نوایی  
می کش تو زخمه زخمه گر چنگ بوالوفایی  
پیوند نو دهندت چندین دژم چرایی  
در بزم شهر یاری بیرون ز جان و جایی  
ور نه قدح شکستم گر لحظه ای بیایی  
من مصلحت ندانم با ما تو بر نیایی

هم پاره پاره باشم هم خصم چاره باشم  
از بس که تند و عاقم در دوزخ فراقم  
چون دید شور ما را عطار آشکارا

هم سنگ خاره باشم در صبر و بی نوایی  
دوزخ ز احتراقم گیرد گریز پایی  
بشکست طبل ها را در بزم کبریایی

تبریز چون برفتم با شمس دین بگفتم

بی حرف صد مقاتل در وحدت خدایی

2969

بوی کباب داری تو نیز دل کبابی  
زین سر چو زنده باشی تو سرفکنده باشی  
ای خواجه ترک ره کن ما را حدیث شه کن  
دوشم نگار دلبر می داد جام از زر  
گفتم که برنخیزم گفتا که برستیزم  
چون ریخت بر من آن را دیدم فنا جهان را  
ای خواجه خشم بنشان سر را دگر میپچان  
سر اله گفتم در قعر چاه گفتم  
ای خواجه صدر عالی تا تو در این حوالی  
ای شمس حق تبریز بستم دهان ازیرا

در تو هر آنچه گم شد در ماش بازیابی  
خود را چو بنده باشی ما را دگر نیابی  
بگشا دهان و اه کن گر مست آن شرابی  
گفتا بکش تو دیگر گر مست نیم خوابی  
هم بر سرت بریزم گر مستی و خرابی  
عالم چو بحر جوشان من گشته مرغ آبی  
ما را چه جرم باشد گر ز آنک در نیابی  
مه را سیاه گفتم چون محرم نقابی  
گه بسته سوالی گه خسته جوابی  
هر دیده برنتابد نورت چو آفتابی

2970

با صد هزار دستان آمد خیال یاری  
خوبان بسی بدیدی حوران صفت شنیدی  
تا یافت جانم او را من گم شدم ز هستی  
ای مطرب الله الله از بهر عشق آن شه  
زان چهره های شیرین در دل عجیب شوری  
گویند زاریت چیست زین ناله در دو عالم  
رفتم نظاره کردن سوی شکار آن شه  
تیری ز غمزه خود انداخت بر من آمد  
از گلستان عشقش خاری در این جگر شد  
در پیش ذوق عشقش در نور آفتابش  
در باغ عشق رویش خصمت خدای بادا  
از چشم ساحر تو گشتیم شاعر تو

در پای او بمیرا هر جا بود نگاری  
این جا بیا که بینی حسن و جمال یاری  
تا پای او گرفتم دستم نشد به کاری  
آن چنگ را در این ره خوش برنواز تاری  
این روی همچو زر را از مهر او عیاری  
گفتم همین بسستم در هر دو عالم آری  
می تاخت شاد و خندان آن ماه در غباری  
تیری بدان شگرفی در لاغری شکاری  
صد گلستان غلام خارش چگونه خاری  
تن چیست چون غباری جان چیست چون بخاری  
گر تو ز گل بگویی یا قامت چناری  
عذر عظیم دارم در عشق خوش عذاری

یا رب بینم آن را کان شاه می خرامد  
بینم که جان تلخم شیرین شده ز شهدش  
از عشق شمس دین شد تبریز بهر این دم

## 2971

اندر قمارخانه چون آمدی به بازی  
با جمله سازواری ای جان به نیک خوبی  
گویی که من شب و روز مرد نماز کارم  
با ناکسان تو صحبت زنهار تا نداری  
آخر چرا تو خود را کردی چو پای تابه  
بر خر چرا نشینی ای همشین شاهان  
شیشه دلی که داری بر با ز سنگ جانان  
در جانت دردمد شه از شادایی که جانت  
سرمست و پای کوبان با جمع ماه رویان  
شاهت همی نوازد کای پیشوای خاصان  
گاه از جمال پستی گاه از شراب مستی  
مقصود شمس دین است هم صدر و هم خداوند  
هر کس که در دل او باشد هوای تبریز

## 2972

ای آن که مرا تو به از جان و دیده ای  
بگزیده ام ز هجر تو تابوت آتشین  
گر از بریده خون چکد اینک ز چشم من  
از چشم من پیرس چرا چشمه گشته ای  
از جان من پیرس که با کفش آهنین  
این هم پیرس از او که تو در حسن و در جمال  
این هم بگو که گر رخ او آفتاب نیست  
پیداست در دم تو که از ناف مشک خاست  
آنی که دیده ای تو دلا آسمانی

داده به کون نوری زان چهره ای چو ناری  
بینم که اندرافتد شوری نو از شراری  
مر گوش را سماعی مر چشم را نظاری

کارت شود حقیقت هر چند تو مجازی  
این جا که اصل کار است جانا چرا نسازی  
چون نیست ای برادر گفتار تو نمازی  
شو همشین شاهان گر مرد سرفرازی  
چون بر لباس آدم تو بهترین طرازی  
چون هست در رکابت چندین هزار تازی  
باری به بزم شاه آبنگر تو دلنوازی  
هم وارهد ز مطرب وز پرده حجازی  
در نور روی آن شه شاهانه می گرازی  
پیوسته پیش ما باش چون تو امین رازی  
گه با قدم قرینی گه با کرشم و نازی  
وصلم به خدمت او است چون مرغزی و رازی  
گردد اگر چه هندو است او گلرخ طرازی

در جان من هر آنچه ندیدم تو دیده ای  
آری به حق آنک مرا تو گزیده ای  
خون می چکد که بی سبب از من بریده ای  
وز قد من پیرس که از کی خمیده ای  
اندر ره فراق کجاها رسیده ای  
مانند او ز هیچ زبانی شنیده ای  
چون ابر پاره پاره ز هم چون دریده ای  
کاندر کدام سبزه و صحرا چریده ای  
زیرا ز دلبران زمینی رمیده ای

تا تو ترنج و دست ز مستی بریده ای

دانم که دیده ای تو بدین چشم یوسفی

تبریز و شمس دین و دگرها بهانه هاست

2973

ای از جمال حسن تو عالم نشانه ای  
نقاش را اگر ز جمال تو قبله نیست  
ای صد هزار شمع نشسته بدین امید  
ای حلقه های زلف خوشت طوق حلق ما  
گویی میان مجلس آن شاه کی رسم  
این داد کیست مفخر تبریز شمس دین

کز وی دو کون را تو خطی در کشیده ای

مقصود حسن توست و دگرها بهانه ای  
مقصود او چه بود ز نقشی و خانه ای  
گرد تنور عشق تو بهر زبانه ای  
سازید مرغ روح در آن حلقه لانه ای  
نی آن کرانه دارد و نی این میانه ای  
زان دولتی که داد درختی ز دانه ای

2974

آن دم که دل کند سوی دلبر اشارتی  
زان رنگ اشارتی که به روز الست بود  
زیرا که قهر و لطف کز آن بحر در رسید  
بر سنگ اشارتی است که بر حال خویش باش  
بر سنگ کرده نقشی و آن نقش بند او است  
چون در گهر رسید اشارت گداخت او  
بعد از گداز کرد گهر صد هزار جوش  
جوشید و بحر گشت و جهان در جهان گرفت  
ما را اشارتی است ز تبریز و شمس دین

زان سر رسد به بی سر و باسر اشارتی  
کآمد به جان مومن و کافر اشارتی  
بر سنگ اشارتی است و به گوهر اشارتی  
بر گوهر است هر دم دیگر اشارتی  
هر لحظه سوی نقش ز آزر اشارتی  
احسنت آفرین چه منور اشارتی  
چون می رسید از تف آذر اشارتی  
چون آمدش ز ایزد اکبر اشارتی  
چون تشنه را ز چشمه کوثر اشارتی

2975

هر روز بامداد به آیین دلبری  
ای کوی من گرفته ز بوی تو گلشنی  
هر روز باغ دل را رنگی دگر دهی  
هر شب مقام دیگر و هر روز شهر نو  
این شهسوار عشق قطاریق می رود  
از برق و آب و باد گذشته ست سم او  
راهی که فکر نیز نیارد در او شدن  
چه شیر کآسمان و زمین زین ره مهیب  
از هیبت قدر بنهادند رو به جبر

ای جان جان جان به من آیی و دل بری  
وی روی من گرفته ز روی تو زرگری  
اکنون نماند دل را شکل صنوبری  
چون لولیان گرفته دل من مسافری  
حیران شدم ز جستن این اسب لاغری  
آن جا که سم او است نه خشکی است و نه تری  
شیران شرزه را رود از دل دلاوری  
از سر به وقت عرض نهادند لمتری  
وز بیم رهنان نگریدند رهبری

آری جنون ساعه شرط شجاعت است  
تا باخودی کجا به صف بیخودان رسی  
ای دل خیال او را پیش آر و قبله ساز  
قانع چرا شدی به یکی صورتت که داد  
خاموش باش طبل مزن وقت حمله شد

2976

شد جادوی حرام و حق از جادوی بری  
می بند و می گشا که همین است جادوی  
دریا بدیده ایم که در وی گهر بود  
سحر حلال آمد بگشاد پر و بال  
همیان زر نهاده و معیوب می خرد  
امروز می گزید ز بازار اسپ او  
گفتم که اسب مرده چنین راه کی برد  
کشتی شکسته باید در آبگیر خضر  
دنیا چو قطره ست گذر کن چو پا شکست  
زیرا رجوع ضد قدم است و عکس او است

2977

هر روز بامداد درآید یکی پری  
گر عاشقی نیابی مانند من بتی  
ور عارفی حقیقت معروف جان منم  
ور حس فاسدی دهمت نور مصطفی  
محتاج روی مایی گر پشت عالمی  
از بر و بحر بگذر و بر کوه قاف رو  
ای دل اگر دلی دل از آن یار درمزد  
چون اسب می گریزی و من بر توام سوار  
صد حيله گر تراشی و صد شهر اگر روی  
خاموش اگر چه بحر دهد در بی دریغ

2978

با مایه خرد نکند هیچ کس نری  
تا بر دری چگونه صف هجر بردری  
قانع مشو از او به مراعات سرسری  
پنداشتی مگر که همین یک مصوری  
در صف جنگ آی اگر مرد لشکری

بر تو حرام نیست که محبوب ساحری  
می بخش و می ربا که همین است داوری  
دریا درون گوهر کی کرد باوری  
افسانه گشت بابل و دستان سامری  
ای عاشقان کی دید که شد ماه مشتری  
اسپان پشت ریش و یدک های لاغری  
گفتا که راه ما نتوان شد به لمتری  
کشتی چو نشکنی تو نه کشتی که لنگری  
با پای ناشکسته از این پول نگذری  
فرمان ارجعی را منیوش سرسری

بیرون کشد مرا که ز من جان کجا بری  
ور تاجری کجاست چو من گرم مشتری  
ور کاهلی چنان شوی از من که بر پری  
ور مس کاسدی کمنت زر جعفری  
محتاج آفتابی گر صبح انوری  
بر خشک و بر تری منشین زین دو برتری  
وی سر اگر سری مکن این سجده سرسری  
مگریز از او که بر تو بود کان بود خری  
قربان عید خنجر الله اکبری  
لیکن مباح نیست که من رام بیشتری

ای دل ز بامداد تو بر حال دیگری  
بر چهره نزار تو صفرای دلبری است  
ای دل چه آتشی که به هر باد برجهی  
ای دل تو هر چه هستی دانم که این زمان  
جانم فدات یا رب ای دل چه گوهری  
سی سال در پی تو چو معجون دویده ام  
غافل بدم از آن که تو مجموع هستی  
ایمان و کفر و شبهه و تعطیل عکس توست  
ای دل تو کل کونی بیرون ز هر دو کون  
ای رو و پشت عالم در روی من نگر  
طاقت نماند و این سخنم ماند در دهان

2979

هر روز بامداد طلبکار ما تویی  
هر روز زان برآری ما را ز کسب و کار  
دکان چرا رویم که کان و دکان تویی  
زان دلخوشیم و شاد که جان بخش ما تویی  
ما خمره کی نهیم پر از سیم چون بخیل  
طوطی غذا شدیم که تو کان شکری  
زان همچو گلشنیم که داری تو صد بهار  
در بحر تو ز کشتی بی دست و پاتریم  
هر چاره گر که هست نه سرمایه دار توست  
دل را هر آنچه بود از آن ها دلش گرفت  
که گه گمان بریم که این جمله فعل ماست  
چیزی نمی کشیم که ما را تو می کشی  
از گفت توبه کردم ای شه گواه باش  
ای شمس حق مفخر تبریز شمس دین

2980

آن لحظه کآفتاب و چراغ جهان شوی  
اندر دو چشم کور درآیی نظر دهی

وز شور خویش در من شوریده ننگری  
تا خود چه دیده ای که ز صفراش اصفری  
نی نی دلا کز آتش و از باد برتری  
خورشیدوار پرده افلاک می دری  
نی چرخ قیمت تو شناسد نه مشتری  
اندر جزیره ای که نه خشکی است و نی تری  
مشغول بود فکر به ایمان و کافری  
هم جنتی و دوزخ و هم حوض کوثری  
ای جمله چیزها تو و از چیزها بری  
تا از رخ مزعفر من زعفران بری  
با صد هزار غم که نهانند چون پری

ما خوابناک و دولت بیدار ما تویی  
زیرا دکان و مکسبه و کار ما تویی  
بازار چون رویم که بازار ما تویی  
زان سرخوشیم و مست که دستار ما تویی  
ما خمره بشکنیم چو خمار ما تویی  
بلبل نوا شدیم که گلزار ما تویی  
زان سینه روشنیم که دلدار ما تویی  
آواز و رقص و جنبش و رفتار ما تویی  
از جمله چاره باشد ناچار ما تویی  
تا گفته ای به دل که گرفتار ما تویی  
این هم ز توست مایه پندار ما تویی  
چیزی نمی خریم خریدار ما تویی  
بی گفت و ناله عالم اسرار ما تویی  
خود آفتاب گنبد دوار ما تویی

اندر جهان مرده درآیی و جان شوی  
و اندر دهان گنگ درآیی زبان شوی

در دیو زشت درروی و یوسفش کنی  
هر روز سر بر آری از چارطاق نو  
گاهی چو بوی گل مدد مغزها شوی  
فرزین کزروی و رخ راست رو شها  
رو رو ورق بگردان ای عشق بی نشان  
در عدل دوست محو شو ای دل به وقت غم  
آبی که محو کل شد او نیز کل شود  
آن بانگ چنگ را چو هوا هر طرف بری  
ای عشق این همه بشوی و تو پاک از این  
این دم خموش کرده ای و من خموش کنم

2981

ای سیرگشته از ما ما سخت مشتهی  
مغز جهان تویی تو و باقی همه حشیش  
هر شهر کو خراب شد و زیر او زبر  
چون رفت آفتاب چه ماند شب سیاه  
ای عقل فتنه ای همه از رفتن تو بود  
آن جا که پشت آری گمراهی است و جنگ  
هجده هزار عالم دو قسم بیش نیست  
دریای آگهی که خردها همه از او است  
ای جان آشنا که در آن بحر می روی  
از خرگه تن تو جهانی منور است  
ای روح از شراب تو مست ابد شده  
وصف تو بی مثال نیاید به فهم عام  
از شوق عاشقی اگر صورتی نهد  
گر نسبتی کنند به نعل آن هلال را  
دریا به پیش موسی کی ماند سد راه  
او خواجه همه ست گرش نیست یک غلام  
تو موسیقی ولیک شبانی دری هنوز  
زان مزد کار می نرسد مر تو را که هیچ

و اندر نهاد گرگ در آیی شبان شوی  
چون رو بدان کنند از آن جا نهران شوی  
گاهی انیس دیده شوی گلستان شوی  
در لعب کس نداند تا خود چه سان شوی  
بر یک ورق قرار نمایی نشان شوی  
هم محو لطف او شو چون شادمان شوی  
هم تو صفات پاک شوی گر چنان شوی  
و آن سوز قهر را تو گوا چون دخان شوی  
بی صورتی چو خشم اگر چه سنان شوی  
آنکه بیان کنم که تو نطق و بیان شوی

وی پاکشیده از ره کو شرط همهری  
کی یابد آدمی ز حشیشات فریبهی  
زان شد که دور ماند ز سایه شهنشهی  
از سر چو رفت عقل چه ماند جز ابلهی  
و آنکه گناه بر تن بی عقل می نهی  
و آن جا که رو نمایی مستی و والهی  
نیمش جماد مرده و نیمش آگهی  
آن است منتهای خردهای منتهی  
وی آنک همچو تیر از این چرخ می جهی  
تا تو چگونه باشی ای روح خرگهی  
وی خاک در کف تو شد زر ده دهی  
و افزاید از مثال خیال مشبهی  
آلایشی نیابد بحر منزهی  
زان ژاژ شاعران نفتد ماه از مهی  
و اندر پناه عیسی کی ماند اکمهی  
آن سرو او سهی است گرش نشمری سهی  
تو یوسفی ولیک هنوز اندر این چهی  
پیوسته نیستی تو در این کار که گهی

خامش که بی طعام حق و بی شراب غیب

2982

ای ساقی که آن می احمر گرفته ای  
ای دلبری که ساقی و مطرب فنا شدند  
ای میر مجلسی که تو را عشق نام گشت  
ای خم خسروان که تو داروی هر غمی  
جانی است بس لطیف و جهانی است بس ظریف  
از جان و از جهان دل عاشق ربوده ای  
ای آنک تو شکار چنین دام گشته ای  
در عین کفر جوهر ایمان ربوده ای  
ای عارفی که از سر معروف واقفی  
در بحر قلزمی و تو را بحر تا به کعب  
ای گل که جامه ها بدریدی ز عاشقی  
ای باد از تکبر پرهیز کن ز مشک  
ای غمزه هات مست چو ساقی تویی بده  
بهر نثار مفخر تبریز شمس دین

این حرف و نقش هست دو سه کاسه نهی

وی مطربی که آن غزل تر گرفته ای  
تا تو نقاب از رخ عبهر گرفته ای  
این چه قیامت است که از سر گرفته ای  
رنجور نیستی تو چرا سر گرفته ای  
وین هر دو پرده را ز میان بر گرفته ای  
الحق شکار نازک و لاغر گرفته ای  
ملک هزار خسرو و سنجر گرفته ای  
در دوزخی و جنت و کوثر گرفته ای  
وی ساده ای که رنگ قلندر گرفته ای  
در آتشی و خوی سمندر گرفته ای  
تا خانه ای میانه شکر گرفته ای  
چون بوی آن دو زلف معنبر گرفته ای  
یک دم خمش مباد چو ساغر گرفته ای  
ای روی زرد سکه زرگر گرفته ای

2983

ای ساقی که آن می احمر گرفته ای  
ای زهره ای که آتش در آسمان زدی  
از جان و از جهان دل عاشق ربوده ای  
ای هجر تو ز روز قیامت درازتر  
ای آسمان چو دور ندیماننش دیده ای  
پیلان شیردل چو کفت را مسخرند  
هان ای فقیر روز فقیری گله مکن  
ای روی خویش دیده تو در روی خوب یار  
ای دل طیان چرایی چون برگ هر دمی  
ای چشم گریه چیست به هر ساعتی تو را  
هیجده هزار عالم اگر ملک تو شود  
داری تکی که بگذری از خنگ آسمان

وی مطربی که آن غزل تر گرفته ای  
مریخ را بگو که چه خنجر گرفته ای  
الحق شکار نازک و لاغر گرفته ای  
این چه قیامتی است که از سر گرفته ای  
در دور خویش شکل مدور گرفته ای  
این چند پشه را چه مسخر گرفته ای  
زیرا که صد چو ملکت سنجر گرفته ای  
آینه ای عظیم منور گرفته ای  
چون دامن بهار معنبر گرفته ای  
چون کحل از مسیح پیمبر گرفته ای  
بی روی دوست چیز محقر گرفته ای  
کاهل چرا شدی صفت خر گرفته ای



خامش کن و زبان دگر گو و رسم نو

2984

ای مرغ گیر دام نهانی نهاده ای  
چندین هزار مرغ بدین فن بکشته ای  
مرغان پاسبان تو هیهای می زنند  
مرغان تشنه را به خرابات قرب خویش  
آن خنب را که ساقی و مستیش بود نبرد  
در صبر و توبه عصمت اسپر سرشته ای  
بی زحمت سنان و سپر بهر مخلصان  
زیر سواد چشم روان کرده موج نور  
در سینه کز مخیله تصویر می رود  
چندین حجاب لحم و عصب بر فراز دل  
غمزه عجبر است که چون تیر می پرد  
اخلاق مختلف چو شرابات تلخ و نوش  
وین شربت نهان مترشح شد از زبان  
هر عین و هر عرض چو دهان بسته غنچه ای است  
روزی که بشکفانی و آن پرده برکشی  
دل های بی قرار ببیند که در فراق  
خاموش تا بگوید آن جان گفته ها

این رسم کهنه را چه مکرر گرفته ای

بر روی دام شعر دخانی نهاده ای  
پره های کشته بهر نشانی نهاده ای  
درهای هویشان چه معانی نهاده ای  
خم ها و باده های معانی نهاده ای  
از بهر شب روی که تو دانی نهاده ای  
و اندر جفا و خشم سنانی نهاده ای  
ملکی درون سبع مثنای نهاده ای  
و اندر جهان پیر جوانی نهاده ای  
بی کلک و بی بنان تو بنانی نهاده ای  
دل را نفوذ و سیر عیانی نهاده ای  
یا ابروی که بهر کمانی نهاده ای  
در جسم های همچو اوانی نهاده ای  
سرجوش نطق را به لسانی نهاده ای  
کان را حجاب مهد غوانی نهاده ای  
ای جان جان جان که تو جانی نهاده ای  
از بهر چه نیاز و کشانی نهاده ای  
این چه دراز شعبده خوانی نهاده ای

2985

مه طلعتی و شهره قبایی بدیده ای  
چشمی که مستتر کند از صد هزار می  
دولت شفاست مر همه را وز هوای او  
سایه هماغسست فتنه شاهان و این هما  
ای چرخ راست گو که در این گردش آن چنان  
ای دل فنا شدی تو در این عشق یا مگر  
هر گریه خنده جوید و امروز خنده ها  
جان را وباست هجر تو سوزان آن لطف  
تو خاک آن جفا شده ای وین گراف نیست

خوبی و آتشی و بلایی بدیده ای  
چشمی لطیفتر ز صبایی بدیده ای  
دولت پیش دوان که شفایی بدیده ای  
جویای شاه تا که همایی بدیده ای  
خورشیدرو و ماه لقایی بدیده ای  
در عین این فنا تو بقایی بدیده ای  
با چشم لابه گر که بکایی بدیده ای  
مهلکتر از فراق وبایی بدیده ای  
در زیر این جفا تو وفایی بدیده ای

شاهی شنیده ای چو خداوند شمس دین

تبریز مثل شاه تو جایی بدیده ای

2986

ای عشق کز قدیم تو با ما یگانه ای  
از بیم آتش تو زبان را بسته ایم  
هر دم خرابی است ز تو شهر عقل را  
یا دوست دوستی تو و یا نیک دشمنی  
گویند عاقلان دم عاشق فسانه ای است  
ای آنک خوبی تو نشانید فتنه ها  
ای شاه شاه و مفخر تبریز شمس دین

یک یک بگو تو راز چو از عین خانه ای  
تا خود چه آتشی تو و یا چه زبانه ای  
باد چراغ عقلی و باده مغانه ای  
یا در میان هر دو تو شکل میانه ای  
شب روز کن چرایی اگر تو فسانه ای  
عشق تو است فتنه و تو خود نشانه ای  
نور زمینیان و جمال زمانه ای

2987

ای جان و ای دو دیده بینا چگونه ای  
ای ما و صد چو ما ز پی تو خراب و مست  
آن جا که با تو نیست چو سوراخ کزدم است  
ای جان تو در گزینش جان ها چه می کنی  
ای مرغ عرش آمده در دام آب و گل  
زان گلشن لطیف به گلخن فتاده ای  
ای کوه قاف صبر و سکینه چه صابری  
عالم به توست قایم تو در چه عالمی  
ای آفتاب از تو خجل در چه مشرقی  
زیر و زبر شدیمت بی زیر و بی زبر  
گر غایبی ز دل تو در این دل چه می کنی  
ای شاه شمس مفخر تبریز بی نظیر

وی رشک ماه و گنبد مینا چگونه ای  
ما بی تو خسته ایم تو بی ما چگونه ای  
و آن جا که جز تو نیست تو آن جا چگونه ای  
وی گوهری فزوده ز دریا چگونه ای  
در خون و خلط و بلغم و صفرا چگونه ای  
با اهل گولخن به مواسا چگونه ای  
وی عزلتی گرفته چو عنقا چگونه ای  
تن ها به توست زنده تو تنها چگونه ای  
وی زهر ناب با تو چو حلوا چگونه ای  
ای درفکنده فتنه و غوغا چگونه ای  
ور در دلی ز دوده سودا چگونه ای  
در قاب قوس قرب و در ادنی چگونه ای

2988

هر چند شیر بیشه و خورشید طلعتی  
اسپت بیاورند که چالاک فارسی  
بی خواب و بی قراری شب های تا به روز  
از پای درفتادی و از دست رفته ای  
بی دست و پا چو گوی به میدان حق بیوی

بر گرد حوض گردی و در حوض درفتی  
شریت بیاورند که مخمور شربتی  
خواب تو بخت بست که بسته سعادت  
بی دست و پای باش چه دربند آلتی  
میدان از آن توست به چوگان تو بابتی

ای رو به قبله من و الحمدخوان من  
ای عقل جان بیاز چرا جان به شیشه ای  
رو کان مشکک باش که بس پاک نافه ای  
بر مغز من برآی که چون می مفرحی  
در مغزها نگنجی بس بی کرانه ای  
ای دف زخم خواره چه مظلوم و صابری  
خامش مساز بیت که مهمان بیت تو  
چون غنچه لب ببند و چو گل بی دو لب بخند  
ای شاه شاد مفعز تبریز شمس دین

2989

رویش ندیده پس مکنیدم ملامتی  
پروانه چون نسوزد چون شمع او بود  
آن مه اگر برآید در روز رستخیز  
زان رو که زهره نیست فلک را که دم زند  
گر حسن حسن او است کجا عافیت کجا  
هر دم دلم به عشق وی اندر حریصتر  
یا هجر لم تقل لی بالله ربنا  
می ترسم از فراق دراز تو سنگ دل  
ای آنک جبرئیل ز تو راه گم کند  
دل را ببرد عشق که تا سود دل کند  
عشق آن توانگری است که از بس توانگری  
از من مپرس این و ز عقل کمال پرس  
او نیز خود چه گوید لیکن به قدر خویش  
عقل از امید وصل چو مجنون روان شود  
ور ز آنک در نیابد در ره کمال عشق  
بادا ز نور عشق من و عقل کل را  
تا طعم آن حلاوت بر عاشقان زند  
تبریز شمس دین که بصیرت از او بود

می خوانمت به خویش که تو پنج آیتی  
وی جان بیار باده چرا بی مروتی  
رو جمله سود باش که فرخ تجارتنی  
در چشم من درآی که نور بصارتی  
در جسم ها نگنجی ز ایشان زیادتی  
وی نای رازگوی چه صاحب کرامتی  
در بیت ها نکنجد چه در عمارتی  
تا هیچ کس نداند کاندلر چه نعمتی  
تبلیغ راز کن که تو اهل سفارتی

نادیده حکم کردن باشد غرامتی  
چون خم نیاورم ز چنان سروقامتی  
برخیزد از میان قیامت قیامت  
در خود همی بسوزد دارد علامتی  
با غمزه های آتش او کو سلامتی  
هر دم ز عشق او دل من با سآمتی  
هذا الصدود منک علینا الی متی  
تا نشکند سبوی امیدم ز آفتی  
با صبر تو ندارد این چرخ طاقتی  
حاشا که او کند طمعی یا تجارتنی  
داردهمی ز ریش فراغت فراغتی  
کو راست در عیار گهرها مهارتی  
کو در قدم بود حدثی نوطهارتی  
در عشق می رود به امید زیارتی  
از پر تو شرارش یابد حرارتی  
زان شکر شگرف شفای مرارتی  
وز عاشقان برآید مستانه حالتی  
چون بر دلم رسید سپاهش به غارتی

2990

جان خاک آن مهی که خداهش است مشتری  
چون از خودی برون شد او آدمی نماند  
تا آدمی است آدمی و تا ملک ملک  
عالم به حکم او است مر او را چه فخر از این  
بحری که کمترین شبه را گوهری کند  
آن ذره است لایق رقص چنان شعاع  
آن ذره ای که گر قدمش بوسد آفتاب  
بنما مها به کوری خورشید تابشی  
درتاب شاه و مفعز تبریز شمس دین

### 2991

ای عشق پرده در که تو در زیر چادری  
در حلقه اندر آ و ببین جمله جان ها  
در آینه نظر کن و در چشم خود نگر  
در هر گره نگه کن وضع خدای بین  
از زیر دامت تو برون آر شمع را  
تا دست و پا نهاد دو زلف تو کفر را  
چون مر تو را نیابد در جان و جا دلم  
خشک و تر دو چشم و لب من روان شده  
دی لطف ها بکرد خیال تو گفتمش  
دانم ز شمس دین است تو را این همه وفا

### 2992

ای بس فراز و شیب که کردم طلب گری  
گه در زمین خدمت چون خاک ره شدم  
گم گشته از خود و دل و دلبر هزار بار  
بر کوه طور طالب ارنی کلیم وار  
در وادی رسیدم کان جا نبرد بوی  
وادی ز بوی دوست مرا رهبری شده  
آن جا نتان دویدن ای دوست بر قدم  
کز گرم و سرد و خشک و تر است این نهاد حس

آن کس ملک ندید و نه انسان و نی پری  
او راست چشم روشن و گوش پیمبری  
بسته ست چشم هر دو از آن جان و دلبری  
چون آن او است خالق عالم به یک سوی  
حاشا از او که لاف بر آرد ز گوهری  
کو گشت از هزار چو خورشید و مه بری  
خود ننگرد به تابش او جز که سرسری  
تا زین سپس زرخ نزند از منوری  
تا هر دو کون پر شود از نور داوری

در حسن حوری تو و در مهر مادری  
در گوش حلقه کرده به قانون چاکری  
صد جان گره گره شده از وی به ساحری  
در هم بیسته موسی و فرعون و سامری  
تا نقش حق بخندد بر نقش آزی  
هر دم بمیرد ایمان در پای کافری  
گشتم هزار بار من از جان و جا بری  
در قلزمی که خشک نیابد و نی تری  
کای باوفا و عهد ز من باوفاتری  
تبریز این سلام بر جان ما بری

گه لوح دل بخواندم و گه نقش کافری  
بر چرخ روح گاه دویدم باختری  
گه سر دل بجسته و گه سر دلبری  
وز خلق دررمیده به عالم چو سامری  
نی معجز و کرامت و نی مکر و ساحری  
کان بو نه مشک دارد نی زلف عنبری  
پر نیز می بسوزد گر ز آنک می پری  
وین چار مرغ هست از این باغ عنصری

آن جا پیر دوست که روید ز بوی دوست  
ای کامل کمال کز این سو تو کاملی  
آن مرغ خاکی که به خشکی کمال داشت  
با آنک بر و بحر یکی جنس و یک فنند  
صد بر و بحر و چرخ و فلک در فضای غیب  
زین بر و بحر آن رسد آن سو که او ز عشق  
حقا به ذات پاک خداوند هر کی هست  
در آتش خلیل کجا آید آن خسی  
جان خلیل عشق به شادی و خرمی  
گر محو می نمایی در دودمان حس  
این عشق همچو آتش بر جمله قاهر است  
هر چند کوشد آتش تا تو سیه شوی  
دانم که پرتو نظری داری از شهی  
بر خار خشک گر نظری افکند ز لطف  
نی خود اگر به محو و عدم غمزه ای کند  
در لطف و در نوازش آن شه نگاه کن  
نی خود از نوازش او تند شد فراق  
گر خوگری به لطف نباشد دل مرا  
حنجر غذا خورد ز غذا رست حنجرش  
این جمله من بگفتم و القاب شمس دین  
آن است اصل و قصد و غرض زین همه حدیث

2993

شاهها بکش قطار که شهوار می کشی  
قطار اشتران همه مستند و کف زنان  
هر اشتری میانه زنجیر می گرد  
آن چشم های مست به چشمت که ساقی است  
ما کشت تو بدیم درودی به داس عشق  
سکسک بدیم و توسن و در راه صدق لنگ  
هر چند سال ها ز چمن گل بچیده ایم

پری و گر نه زرد درافتی به شش دری  
زان سو که سوی نیست حذر کن که قاصری  
در بحر عاجز آمد و رسوا شد از تری  
هر یک به حس در آید چونشان در آوری  
در پا فتاده باشد چون نقش سرسری  
گردد هزار بار از این هر دو او بری  
از تیغ غیب سر نبرد گر برد سری  
کو خشک شد ز عشق دلارام آوری  
در آتش آچو زر که ز هر غش طاهری  
در عشق آتشین دلارام ظاهری  
تو بس عجایی که بر آتش تو قادری  
بر رغم او لطیف و شریفی و احمری  
چشم و چراغ غیب به شاهی و سروری  
پیدا شود ز خار دو صد گونه عبهری  
ظاهر شود ز نیست دل و دیده پروری  
ای تیغ هجر چند زنی زخم خنجری  
کز یک نهاله آمد این لطف و قاهری  
او کی فراق داند در دور دایری  
پس او غذا دهد به غذا رسم حنجری  
از رشک کرده در غم تبریز ساتری  
لیکن مزاد نیست که من رام یشتی

دامان ما گرفته به گلزار می کشی  
بویی برده اند که قطار می کشی  
چون شهد و چون شکر که سوی یار می کشی  
گویند خوش بکش که به دیدار می کشی  
کردی ز که جدا و به انبار می کشی  
رهوار از آن شدیم که رهوار می کشی  
ناگه ز چشم بد به ره خار می کشی

ما کی غلط کنیم به هر سو کشی بکش  
شاهان کشند بنده بد را به انتقام  
زین لطف مجرمان را گستاخ کرده ای  
هر تخمه و ملول همی گویدم خموش  
سختی کشان ز گردش این چرخ در غم اند  
ای شاه شمس مفخر تبریز نور حق

2994

ای نای خوش نوای که دلدار و دلخوشی  
خالی است اندرون تو از بند لاجرم  
نقشی کنی به صورت معشوق هر کسی  
ای صورت حقایق کل در چه پرده ای  
نه چشم گشته ای تو و ده گوش گشته جان  
ای نای سربریده بگو سر بی زبان  
آتش فتاد در نی و عالم گرفت دود  
بنواز سر لیلی و مجنون ز عشق خویش  
بویی است در دم تو ز تبریز لاجرم

2995

اندر میان جمع چه جان است آن یکی  
سوگند می خورم به جمال و کمال او  
بر فرق خاک آب روان کرد عشق او  
جمله شکوفه اند اگر میوه است او  
دل موج می زند ز صفاتش ولی خموش  
روزی که او بزاد زمین و زمان نبود  
قفلی است بر دهان من از رشک عاشقان  
هر دم که کنج چشمم بر روی او فتد  
گر چشم درد نیست تو را چشم باز کن  
پیشش تو سجده می کن تا پادشا شوی  
گر صد هزار خلق تو را رهنند که نیست  
گفتم به شمس مفخر تبریز بنگرش

هر سو کشی به عشرت بسیار می کشی  
تو جانب کرامت و ایثار می کشی  
دزدان دار را خوش و بی دار می کشی  
تو کرده ای ستیزه به گفتار می کشی  
بر رغم جمله چرخه دوار می کشی  
تو نور نور ندره به اقطار می کشی

دم می دهی تو گرم و دم سرد می کشی  
خالی کننده دل و جان مشوشی  
هر چند امیی تو به معنی منقشی  
سر برزن از میانه نی چون شکروشی  
دردم به شش جهت که تو دمساز هر ششی  
خوش می چشان ز حلق از آن دم که می چشی  
زیرا ندای عشق ز نی هست آتشی  
دل را چه لذتی تو و جان را چه مفرشی  
بس دل که می ربایی از حسن و از کشی

یک جان نخوانمش که جهان است آن یکی  
کز چشم خویش هم پنهان است آن یکی  
در باغ عشق سرو روان است آن یکی  
جمله قراضه اند چو کان است آن یکی  
زیرا فزون ز شرح و بیان است آن یکی  
بالا تر از زمین و زمان است آن یکی  
تا من نگویم این که فلان است آن یکی  
گویم که ای خدای چه سان است آن یکی  
زیرا چو آفتاب عیان است آن یکی  
زیرا که پادشاه نشان است آن یکی  
اندر گمان مباش که آن است آن یکی  
گفتا عجب مدار چنان است آن یکی

2996

گر من ز دست بازی هر غم پژولمی  
گر آفتاب عشق نبودیم چون زحل  
ور بوی مصر عشق قلاوز نیستی  
ور آفتاب جان ها خانه نشین بدی  
ور گلستان جان نبدی ممتحن نواز  
عشق ار سماع باره و دف خواه نیستی  
ساقیم گر ندادی داروی فربهی  
گر سایه چمن نبدی و فروغ او  
بر خاک من امانت حق گر نتافتی  
از گور سوی جنت اگر راه نیستی  
ور راه نیستی به یمین از سوی شمال  
گر گلشن کرم نبدی کی شکفتمی  
بس کن ز آفتاب شنو مطلع قصص

زیرک نبودمی و خردمند گولمی  
گه در صعود انده و گه در نزولمی  
چون اهل تیه حرص گرفتار غولمی  
دریند فتح باب و خروج و دخولمی  
من چون صبا ز باغ وفا کی رسولمی  
من همچو نای و چنگک غزل کی شخولمی  
همچون لب زجاج و قدح در نحولمی  
من چون درخت بخت خسان بی اصولمی  
من چون مزاج خاک ظلوم و جهولمی  
در گور تن چرا خوش و باعرض و طولمی  
کی چون چمن حریف جنوب و شمولمی  
ور لطف و فضل حق نبدی من فضولمی  
آن مطلع ار نبودمی من در افولمی

2997

ای آسمان که بر سر ما چرخ می زنی  
والله که عاشقی و بگویم نشان عشق  
از بحر تر نگریدی و ز خاک فارغی  
ای چرخ آسیا ز چه آب است گردشت  
از گردشی کنار زمین چون ارم کنی  
شمعی است آفتاب و تو پروانه ای به فعل  
پوشیده ای چو حاج تو احرام نیلگون  
حق گفت ایمن است هر آن کو به حج رسید  
جمله بهانه هاست که عشق است هر چه هست  
زین بیش می نگویم و امکان گفت نیست

در عشق آفتاب تو همخرقه منی  
بیرون و اندرون همه سرسبز و روشنی  
از آتشش نسوزی و ز باد ایمنی  
آخر یکی بگو که چه دولاب آهنی  
وز گردشی دگر چه درختان که بر کنی  
پروانه وار گرد چنین شمع می تنی  
چون حاج گرد کعبه طوافی همی کنی  
ای چرخ حق گزار ز آفات ایمنی  
خانه خداست عشق و تو در خانه ساکنی  
والله چه نکته هاست در این سینه گفتنی

2998

سوگند خورده ای که از این پس جفا کنی  
امروز دامن تو گرفتیم و می کشیم

سوگند بشکنی و جفا را رها کنی  
تا کی بهانه گیری و تا کی دغا کنی

می خندد آن لب صنما مژده می دهد  
بی تو نماز ما چو روا نیست سود چیست  
بی بحر تو چو ماهی بر خاک می طپیم  
ظالم جفا کند ز تو ترساندش اسیر  
چون تو کنی جفا ز کی ترساندت کسی  
خاموش کم فروش تو در یتیم را

2999

تا چند از فراق مرا کار بشکنی  
دستم شکست دست فراق ز کار و بار  
هین شیشه باز هجر رسیدی به سنگلاخ  
زین سنگلاخ هجر سوی سبزه زار وصل  
خونم فسرده شد به دل اندر چو ناردانگ  
باری چو بشکنی دل پر حسرت مرا  
مخدوم شمس دین که شهنشاه بینشی  
تبریز از تو فخر به اینت مسلم است

3000

ساقی بیار باده سغراق ده منی  
ای نقد جان مگوی که ایام بینا  
ای آب زندگانی در تشنگان نگر  
هوشی است بند ما و به پیش تو هوش چیست  
اندر مقام هوش همه خوف و زلزله ست  
در بزم بی هشی همه جان ها مجردند  
ای آفتاب جان در و دیوار تن بسوز  
این قصه را رها کن ما سخت تشنه ایم  
هیهای عاشقان همه از بوی گلشنی است  
خشک آر و می نگر ز چپ و راست اشک خون  
بیهوده چند گویی خاموش کن بس است  
تا شمس حق تبریز آرد گشایشی

کاندیشه کرده ای که از این پس وفا کنی  
آنگه روا شود که تو حاجت روا کنی  
ماهی همین کند چو ز آتش جدا کنی  
حق با تو آن کند که تو در حق ما کنی  
جز آنک سر نهد به هر آنچ اقتضا کنی  
آن کش بها نباشد چونش بها کنی

زاریم نشنوی و مرا زار بشکنی  
دانستمی دگر به چه مقدار بشکنی  
کاین شیشه ام تنک شد هشدار بشکنی  
گر زوترک نرانی ناچار بشکنی  
خونش چنین دود چو دل نار بشکنی  
در وصل روی دلبر عیار بشکنی  
کز یک نظر دو صد دل و دلدار بشکنی  
صد تاج را به ریشه دستار بشکنی

اندیشه را رها کن کاری است کردنی  
گردن مخار خواجه که وامی است گردنی  
بر دوست رحم آر به کوری دشمنی  
گر برج خیبر است بخواهیش بر کنی  
در بی هشی است عیش و مقامات ایمنی  
رقصان چو ذره ها خورشان نور و روشنی  
قانع نمی شویم بدین نور روزنی  
تو ساقی کریمی و بی صرفه و غنی  
آگاه نیست کس که چه باغ و چه گلشنی  
ای سنگ دل بگوی که تا چند تن زنی  
فرمان گفت نیست همان گیر که الکنی  
کاین ناطقه نماند در حرف معتنی





3001

کار او کند که دارد از کار آگهی  
 گردن مخار کز گل بی خار آگهی  
 گفتا هلاک توست به یک بار آگهی  
 آتش بنه بسوز بمگذار آگهی  
 دانم که هست قافله سالار آگهی  
 از آگهی همی شد بیزار آگهی  
 ما را حجاب دیده و دیدار آگهی  
 ای ننگ سر در این ره و ای عار آگهی  
 زیرا ز خودپرست و ز انکار آگهی  
 بگذار تا کند گله ای زار آگهی  
 بگری بر آنک دارد ز اغیار آگهی  
 زین نعل باز گونه غلط کار آگهی

ای نای بس خوش است کز اسرار آگهی  
 ای نای همچو بلبل نالان آن گلی  
 گفتم به نای همدم یاری مدزد راز  
 گفتم خلاص من به هلاک من اندر است  
 گفتا چگونه رهزن این قافله شوم  
 گفتم چو یار گم شدگان را نمی نواخت  
 نه چشم گشته ای تو که بی آگهی ز خویش  
 زان همدم لبی که تو را سر بریده اند  
 از خود تهی شدی و ز اسرار پر شدی  
 چون می چشی ز لعل لب یار ناله چیست  
 نی نی ز بهر خود تو نمی نالی ای کریم  
 گردون اگر بنالد گاو است زیر بار

3002

پرنور کن تو خیمه و خرگه چه شسته ای  
 از آتش تو ای بت آگه چه شسته ای  
 با مردمان زیرک ابله چه شسته ای

شوری فتاد در فلک ای مه چه شسته ای  
 آگاه نیستند مگر این فسرندگان  
 آتش خوران ره به سر کوی منتظر

دل لشکر حقست و تویی شه چه شسته ای  
 هم ره به توست بر سر هر ره چه شسته ای  
 هیهای وصل و خنده و قهقهه چه شسته ای  
 کان جان و دل رسید تو آوه چه شسته ای  
 درزن تو دست ها و در این ره چه شسته ای

دل شیر بیشه ست ولیکن سرش تویی  
 ای جان تیز گوش تو بشنو هم از درون  
 هین کز فراخنای دلت تا به عرش رفت  
 دی بامداد دامن جانم گرفت دل  
 دولاب دولتست ز تبریز شمس دین

3003

وز روی خوب خویش بودی نشانی

ای کاشکی تو خویش زمانی بدانی

در آب و گل تو همچو ستوران نخفتی  
بر گرد خویش گشتی کاظهار خود کنی  
از روح بی خبر بدیی گر تو جسمی  
با نیک و بد بساختی همچو دیگران  
یک ذوق بودی تو اگر یک ابایی  
زین جوش در دوار اگر صاف گشتی  
گویی به هر خیال که جان و جهان من  
بس کن که بند عقل شدست این زبان تو  
بس کن که دانش ست که محبوب دانشست

### 3004

بزم و شراب لعل و خرابات و کافری  
گویی قلندرم من و این دلپذیر نیست  
تا کی عطارد از زحل آرد مدبری  
تا چند نعل ریز کند پیک ماه نیز  
تا چند آفتاب به تف مطبخی کند  
تا چند آب ریزد دولاب آسمان  
تا چند شب پناه حریفان بد شود  
تا چند دی بر آرد از باغ ها دمار  
زین فرقت و غریبی طبعم ملول شد  
وین پر درشکسته پر خون خویش را  
اندر زمین چه چفسی نی کوه و آهنی  
زان حسن آبدار چو تازه کنی جگر  
ای آب و روغنی که گرفتار آمدی

### 3005

آن دل که گم شده ست هم از جان خویش جوی  
اندر شکر نیابی ذوق نبات غیب  
دو چشم را تو ناظر هر بی نظر مکن  
نقلست از رسول که مردم معادند  
از تخت تن برون رو و بر تخت جان نشین

خود را به عیش خانه خوبان کشایی  
پنهان بماند زیر تو گنج نهایی  
در جان قرار داشتی گر تو جایی  
با این و آنی تو اگر این و آنی  
یک نوع جوشی چو یکی قازغانی  
چون صاف گشتگان تو بر این آسمانی  
گر گم شدی خیال تو جان و جهانی  
ور نی چو عقل کلی جمله زبانی  
دانستی که شاهی کی ترجمانی

ملک قلندرست و قلندر از او بری  
زیرا که آفریده نباشد قلندری  
مریخ نیز چند زند زخم خنجری  
تا چند زهره بخش کند جام احمری  
بازار تنگ دارد بر خلق مشتری  
تا چند آب نشف کند برج آذری  
تا چند روز پرده درد بر مستری  
تا کی بهار دوزد دیباج اخضری  
ای مرغ روح وقت نیامد که برپری  
سوی جناب مالک و مخدوم خود بری  
زیر فلک چه باشی نی ابر و اختری  
نی آب خضر جویی نی حوض کوثری  
با آنچه در دلست نگویی چه درخوری

آرام جان خویش ز جانان خویش جوی  
آن ذوق را هم از لب و دندان خویش جوی  
در ناظری گریز و ازو آن خویش جوی  
پس نقد خویش را برو از کان خویش جوی  
از آسمان گذر کن و کیوان خویش جوی

برقی که بر دلت زد و دل بی قرار شد  
انبان بوهریره وجود توست و بس  
ای بی نشان محض نشان از کی جویمت

آن برق را در اشک چو باران خویش جوی  
هر چه مراد توست در انبان خویش جوی  
هم تو بجو مرا و به احسان خویش جوی

### 3006

سیمرغ و کیمیا و مقام قلندری  
گویی قلندرم من و این دل پذیر نیست  
دام و دم قلندر بی چون بود مقیم  
از خود به خود چه جویی چون سر به سر تویی  
از خود به خود سفر کن در راه عاشقی  
نی بیم و نی امید نه طاعت نه معصیت  
عجزست و قدرتست و خدایی و بندگی  
راه قلندری ز خدایی برون بود  
زینهار تا نلافد هر عاشق از گزاف

وصف قلندرست و قلندر از او بری  
زیرا که آفریده نباشد قلندری  
خالیست از کفایت و معنی داوری  
چون آب در سبویی کلی ز کل پری  
وین قصه مختصر کن ای دوست یک سری  
نی بنده نی خدای نه وصف مجاوری  
بیرون ز جمله آمد این ره چو بنگری  
در بندگی نیاید و نه در پیمبری  
کس را نشد مسلم این راه و ره بری

### 3007

دوش همه شب دوش همه شب گشتم من بر بام حبیبی  
جمله جان ها جمله جان ها بسته پر و پا بسته پر و پا  
دام تو خوشتر دام تو خوشتر از می احمر وز زر اخضر  
نور رخ شه نور رخ شه حسرت صد مه رهن صد ره  
مخزن قارون مخزن قارون اختر گردون ملک همایون  
عام شده ست این عام شده ست این نظم سخن ها لیک تو این بین  
جهان در عام حبیبی

اختر و گردون اختر و گردون برده ز زهره جام حبیبی  
همچو دل من همچو دل من دلخوش اندر دام حبیبی  
از زر پخته از زر پخته نادره تر بد خام حبیبی  
صبح سعادت صبح سعادت درج شده در شام حبیبی  
گر بدهد جان گر بدهد جان او نگزارد وام حبیبی  
ای شده قربان ای شده قربان خاص

### 3008

خواجه سلام علیک گنج وفا یافتی  
هم تو سلام علیک هم تو علیک السلام  
خواجه تو چونی بگو در بر آن ماه رو  
ساقی رطل ثقیل از قدح سلسبیل  
ای رخ چون زر شده گنج گهر برزدی  
ای دل گریان کنون بر همه عالم بخند

دل به دلم نه که تو گمشده را یافتی  
طلبل خدایی بزنی کاین ز خدا یافتی  
آنک ز جا برترست خواجه کجا یافتی  
حسرت رضوان شدی چونک رضا یافتی  
وی تن عریان کنون باز قبا یافتی  
یار منی بعد از این یار مرا یافتی

خواجه تویی خویش من پیش من آ پیش من  
کوس و دهل می زنند بر فلک از بهر تو  
بر لب تو لب نهاد زان شکرین لب شدی  
خواجه بجه از جهان قفل بنه بر دهان

### 3009

آه که چه شیرین بتیست در تتق زرکشی  
گاه چو مه می رود قاعده شب روی  
گاه ز غیرت رود از همه چشمی نهان  
ای خنک آن دم که تو خسرو و خورشید را  
از طرب آن زمان جامه جان بر کنی  
هر شکری زین هوس عود کند خویش را  
آن نفس از ساقیان سستی و تقصیر نیست  
بخت عظیمست آنک نقل ز جنت بری  
مست بر آیی ز خود دست بخایی ز خود  
گوید کز نور من ظلمت و کافر کجاست  
وقت شد ای شمس دین مفرز تبریزیان

### 3010

روی من از روی تو دارد صد روشنی  
آهن هستی من صیقل عشقش چو یافت  
مرغ دلم می طپید هیچ سکونی نداشت  
ندهد بی چشم تو چشم من آینگی  
چشم منش چون بدید گفت که نور منی  
صبر از آن صبر کرد شکر شکر تو دید  
گاه منم بر درت حلقه در می زخم  
باد صبا سوی عشق این دو رسالت ببر  
هست مرا همچو نی وام کمر بستنی  
ای دل در ما گریز از من و ما محو شو  
دانه شیرین به سنگ گفت چو من بشکنم

تا که بگویم تو را من که که را یافتی  
رو که توی بر صواب ملک خطا یافتی  
خشک لبان را بین چونک سقا یافتی  
پنجه گشا چون کلید قفل گشا یافتی

اه که چه می زبیدش بدخوی و سرکشی  
می کند از اختران شیوه لشکرکشی  
تادل خود را ز هجر تو سوی آذرکشی  
سخت بگیری کمر خانه خود درکشی  
وز سر این بیخودی گوش فلک برکشی  
تا که بسوزد بر او چونک به معجرکشی  
نیست گنه باده را چونک تو کمترکشی  
خیر کثیرست آنک باده ز کوثرکشی  
قاصد خون ریز خود نیزه و خنجرکشی  
تا که به شمشیر دین بر سر کافرکشی  
تا تو مرا چون قدح در می احمرکشی

جان من از جان تو یابد صد ایمنی  
آینه کون شد رفت از او آهنی  
مسکن اصلیش دید یافت در او ساکنی  
ندهد بی روز تو روزن من روزنی  
جان منش چون بدید گفت که جان منی  
فقر از آن فخر شد کز تو شود او غنی  
گاه تویی در برم حلقه دل می زنی  
تا شوم از سعی تو پاک ز تردامنی  
هست تو را همچو نی وام شکر دادنی  
زانک بریدی ز ما گر نبری از منی  
مغز نمایم ولیک وای چو تو بشکنی

3011

هر نفسی از درون دلبر روحانی  
فتنه و ویرانیم شور و پریشانیم  
گفت مرا می خوری یا چه گمان می بری  
بر سر افسانه رو مست سوی خانه رو  
یک دم ای خوش عذار حال مرا گوش دار  
عابد و معبود من شاهد و مشهود من  
کعبه ما کوی او قبله ما روی او  
خواجه صاحب نظر الحذر از ما حذر  
نی غلطم سر بیار تا ببری صد هزار  
آمد آن شیر من عاشق جان سیر من  
گفتم ای روح قدس آخر ما را پیرس  
مستم و گم کرده راه تن زن و پرسش مخواه  
کی بود آن ای خدا ما شده از ما جدا  
هر کی ورا کار کیست در کف او خار کیست  
کارک تو هم تویی یارک تو هم تویی

3012

ای دل چون آهنت بوده چو آینه ای  
در دل آینه من در دل من آینه  
خواجه چرایی چنین کز تو رمد عشق دین  
مرغ گزینی یقین دانه شیرین بچین  
شیر خدایی خدا شیر نرت نام داد  
صورت تن را مبین زانک نه در خورد توست  
هین دل خود را تمام در کف دلبر سپار  
سینه پاکی که او گشت خوش و عشق خو  
تشنه آن شربتی خسته آن شربتی  
هست خرد چون شکر هست صور همچو نی  
خوب چو نبود عروس خوش نشود زو نفوس  
چون نروی زین جهان خوی خرابات جان

عربده آرد مرا از ره پنهانی  
برد مسلمانیم وای مسلمانی  
کیست برون از گمان جز دل ربانی  
جان بفشان کان نگار کرد گل افشانی  
مست غمت را بیار رسم نگهبانی  
عشق شناس ای حریف در دل انسانی  
رهبر ما بوی او در ره سلطانی  
تا نهد خواجه سر در خطر جانی  
گل ندمد جز ز خار گنج به ویرانی  
در کف او شیشه ای شکل پری خوانی  
گفت چه پرسم دریغ حال مرا دانی  
مست چه ام بوی گیر باده جانانی  
برده قماشات ما غارت سبحانی  
هر کی ورا یار کیست هست چو زندانی  
هر کی ز خود دور شد نیست بجز فانی

خانه تن را بساز باغچه و گلشنی  
هر نفسی شاهدهی در نظر واحدی  
خامش با مرغ خاک قصه دریا مگو

گوشه دل را بساز مسجد آدینه ای  
آوردش بر طبق نادره لوزینه ای  
بگر چه عرضه کنی بر شه عینیه ای

### 3013

یار در آخرزمان کرد طرب سازی  
جمله عشاق را یار بدین علم کشت  
در حرکت باش از آنک آب روان نفسرد  
جنبش جان کی کند صورت گرمابه ای  
طبل غزا کوفتند این دم پیدا شود  
می زن و می خور چو شیر تا به شهادت رسی  
بازی شیران مصاف بازی روبه گریز  
گرم روان از کجا تیره دلان از کجا  
عشق عجب غازیست زنده شود زو شهید  
چرخ تن دل سیاه پر شود از نور ماه  
مطرب و سرنا و دف باده برآورده کف  
ای خنک آن جان پاک کز سر میدان خاک

باطن او جد جد ظاهر او بازی  
تا نکند هان و هان جهل تو طنازی  
کز حرکت یافت عشق سر سراندازی  
صف شکنی کی کند اسب گدا غازی  
جنبش پالانی از فرس تازی  
تا بزنی گردن کافر ابخازی  
روبه با شیر حق کی کند انبازی  
مروزی اوفتاد در ره با رازی  
سر بنه ای جان پاک پیش چنین غازی  
گر بکند قلب تو قالب پرداززی  
هر نفسی زان لطف آرد غمازی  
گیرد زین قلبگاه قالب پرداززی

### 3014

رو که به مهمان تو می نروم ای اخی  
رزق جهان می دهد خویش نهان می کند  
مال و زرش کم ستان جان بده از بهر جان  
قسمت آن باردان مایده و نان گرم  
قسمت قسام بین هیچ مگو و مچخ  
جنتی دل فروز دوزخیی خوش بسوز  
سوی بتان کم نگر تا نشوی کوردل  
زلف بتان سلسله ست جانب دوزخ کشد  
لیک عنایات حق هست طبق بر طبق  
جانب تبریز رو از جهت شمس دین

بست مرا از طعام دود دل مطبخی  
گاه وصال او بخیل در زر و مال او سخی  
مذهب سردان مگیر یخ چه کند جز یخی  
قسمت این عاشقان مملکت و فرخی  
کار بتر می شود گر تو در این می چخی  
چند میان جهان مانده در برزخی  
کور شود از نظر چشم سگ مسلخی  
ظاهر او چون بهشت باطن او دوزخی  
کو برهاند ز دام گر چه اسیر فخی  
چند در این تیرگی همچو خسان می زخی

### 3015

جان و جهان می روی جان و جهان می بری  
ای رخ تو چون قمر تک مرو آهسته تر  
چهره چون آفتاب می بری از ما شتاب  
یک نظری گر وفاست هم صدقات شماست  
تا جگر خون ما تا دل مجنون ما  
شکر که ما سوختیم سوختن آموختیم  
فاسد سودای تو مست تماشای تو  
عشق من ای خوبرو رونق خوبان به تو  
مستی از آن دید و داد شادی از آن بخت شاد  
جانب دل رو به جان تا که بینی عیان  
از ملک و از پری چون قدری بگذری

### 3016

بازرهان خلق را از سر و از سرکشی  
ای دل دل جان جان آمد هنگام آن  
پیرهن یوسفی هدیه فرستی به ما  
نیزه کشی بردی تو کمر کوه را  
خاک در فقر را سرمه کش دل کنی  
سینه تاریک را گلشن جنت کنی  
در شکم ماهی حجره یونس کنی  
نفس شکم خواره را روزه مریم دهی  
از غزل و شعر و بیت توبه دهی طبع را  
سنبله آتشین رسته کنی بر فلک  
مفخر تبریزیان شمس حق ای وای من

### 3017

لاله ستانست از عکس تو هر شوره ای  
مصحف عشق تو را دوش بخواندم به خواب  
مشکل هر دو جهان آه چه حلوا شود  
چهره چون آفتاب بر تن چون غوره تاب  
وا شدن از خویشتن هست ز ماسوره سهل

کان شکر می کشی با شکران می خوری  
تا نخلد شاخ گل سینه نیلوفری  
بوی کن آخر کباب زین جگر آذری  
گر برسانی رواست شکر چنین توانگری  
تا غم افزون ما کسب کند بهتری  
وز جگر افروختیم شیوه سامندری  
بوسد بر پای تو از طرب بی سری  
گاه شوی بت شکن گاه کنی آذری  
چشم بدت دور باد تا که کنی لمتری  
حلقه جوق ملک صورت نقش پری  
محو شود در صفات صورت و صورتگری

ای که درون دلی چند ز دل درکشی  
زنده کنی مرده را جانب محشر کشی  
تا بدرد آفتاب پیرهن زرکشی  
چونک ز دریای غیب آیی و لشکر کشی  
چارق درویش را بر سر سنجر کشی  
تشنه دلان را سوار جانب کوثر کشی  
یوسف صدیق را از بن چه برکشی  
تا سوی بهرام عشق مرکب لاغر کشی  
تا دل و جان را به غیب بی دم و دفتر کشی  
زهره مه روی را گوشه چادر کشی  
گر تو مرا سوی خویش یک دم کمتر کشی

عکس لبث شهد ساخت تلخی هر غوره ای  
آه که چه دیوانه شد جان من از سوره ای  
گر شکر تو شود مغز شکرپوره ای  
تا بشود پرشکر در تن هر روده ای  
چونک سر رشته یافت خصم ز ماسوره ای



جسم که چون خریزه ست تا نبری چون خورند  
آه که ندیدی هنوز بر سر میدان عشق  
پیش طیب دو کون رفتم بیمار عشق  
گفتمش ای شمس دین مفخر تبریز آه

3018

ای تو ز خوبی خویش آینه را مشتری  
جان من از بحر عشق آب چو آتش بخورد  
خار شد این جان و دل در حسد آینه  
گم شده ام من ز خویش گر تو بیابی مرا  
گر تو بیابی مرا از من من را بگو  
مست نیم ای حریف عقل نرفت از سرم  
گر تو به عقلی بیا یک نظری کن در او  
بر لب دریای عشق دیدم من ماهی  
گر چه که ماهی نمود لیک خود او بحر بود  
ماهی ترک زبان کرد که گفته ست بحر  
دم زدن ماهیان آب بود نی هوا  
بنگر در ماهی نان وی و رزق او  
دام فکندم که تا صید کنم ماهی  
این چه بهانست خود زود بگو بحر کیست  
روشن و مطلق بگو تا نشود از دلت

3019

ای که تو عشاق را همچو شکر می کشی  
کشتن شیرین و خوش خاصیت دست توست  
هر سحری مستمر منتظم منتظر  
جور تو ما را چو قند راه مدد درمبند  
ای دم تو بی شکم ای غم تو دفع غم  
هر دم دفعی دگر پیش کنی چون سپر

3020

بشکن و پیدا شود قیمت لاهوره ای  
رقص کنان کله ها هر طرفی کوره ای  
نبض دلم می جهید در کف قاروره ای  
جز ز تو یابد شفا علت ناسوره ای

سوخته باد آینه تا تو در او ننگری  
در قدح جان من آب کند آذری  
کو چو گلستان شده ست از نظر عبهری  
زود سلامش رسان گو که خوشی خوشتری  
که من آواره ای گشته نمان چون پری  
غمزه جادوش کرد جان مرا ساحری  
تا تو بدانی که نیست کار بتم سرسری  
کرد یکی شیوه ای شیوه او برتری  
صورت گوساله ای بود دو صد سامری  
نطق زبان را که تو حلقه برون دری  
زانک هوا آتشیست نیست حریف تری  
بحر بود پس تو در عشق از او کمتری  
صید سلیمان وقت جان من انگشتی  
از حسد کس مترس در طلب مهتری  
مفخر تبریز ما شمس حق و دین بری

جان مرا خوش بکش این نفس ار می کشی  
زانک نظر خواه را تو به نظر می کشی  
زانک مرا بیشتر وقت سحر می کشی  
نی که مرا عاقبت بر سر در می کشی  
ای که تو ما را به دام همچو شرر می کشی  
تیغ رها کرده ای تو به سپر می کشی

پیشتر آ پیشتر چند از این رهنزی  
نور حقیم و زجاج با خود چندین لجاج  
ما همه یک کاملیم از چه چنین احولیم  
راست چرا بنگرد سوی چپ خویش خوار  
ما همه یک گوهریم یک خرد و یک سریم  
رخت از این پنج و شش جانب توحید کش  
هین ز منی خیز کن با همه آمیز کن  
هر چه کند شیر نر سگ بکند هم سگی  
روح یکی دان و تن گشته عدد صد هزار  
چند لغت در جهان جمله به معنی یکی  
جان بفرستد خبر جانب هر بانظر

### 3021

شیردلا صد هزار شیردلی کرده ای  
چشم بیند و بکن بار دگر رحمتی  
بنگر کاین دشمنان دست زنان گشته اند  
میل تو با کیست جان تا بشوم خاک او  
ای تن آخر بجنب بر خود و جهدی بکن  
خیز برو پیش دوست روی بنه بر زمین  
خواجه جان شمس دین مفخر تبریزیان

### 3022

گفت مرا آن طیب رو ترشی خورده ای  
دل چو سیاهی دهد رنگ گواهی دهد  
خاک تو گر آب خوش یابد چون روضه ایست  
سبز شوند از بهار زرد شوند از خزان  
گفتمش ای غیب دان از تو چه دارم نهان  
کیست که زنده کند آنک تو اش کشته ای  
شربت صحت فرست هم ز شرابات خاص  
داد شراب خطیر گفت هلا این بگیر  
چشمه بجوشد ز تو چون ارس از خاره ای

چون تو منی من توام چند تویی و منی  
از چه گریزد چنین روشنی از روشنی  
خوار چرا بنگرد سوی فقیران غنی  
هر دو چو دست تواند چه یمنی چه دنی  
لیک دو بین گشته ایم زین فلک منحنی  
عرعر توحید را چند کنی منشی  
با خود خود حبه ای با همه چون معدنی  
هر چه کند روح پاک تن بکند هم تنی  
همچو که بادام ها در صفت روغنی  
آب یکی گشت چون خاییه ها بشکنی  
چون که به توحید تو دل ز سخن برکنی

در کرم از آفتاب نیز سبق برده ای  
بشکن سوگند را گر به خدا خورده ای  
چونک در این خشم و جنگ پای خود افشده ای  
چاکر آن کس شوم کش به کس اشمرده ای  
جهد مبارک بود از چه تو پژمرده ای  
کای صنم چون شکر از چه بیازرده ای  
این سرم از نخل تست زانک تو پرورده ای

گفتم نی گفت نک رنگ ترش کرده ای  
عکس برون می زند گر چه تو در پرده ای  
ور خورد او آب شور شوره بر آورده ای  
گر نه خزان دیده ای پس ز چه روزرده ای  
پرورش جان تویی جان چو تو پرورده ای  
کیست که گرمش کند چون تو اش افسرده ای  
زانک تو جوشیده ای زانک تو افشده ای  
شاد شو ار پرغمی زنده شو ار مرده ای  
نور بتابد ز تو گر چه سیه چرده ای

خضر بقایی شوی گر عرض فانی  
کی بشود این وجود پاک ز بیگانگان  
گفت درختی به باد چند وزی باد گفت

شادی دل ها شوی گر چه دل آزرده ای  
تا نرسد خلعتی دولت صدمرده ای  
باد بهاری کند گر چه تو پژمرده ای

3023

قصر بود روح ما نی تل ویرانه ای  
بادیه ای هایلست راه دل و کی رسد  
نی دل خصم افکنی بل دل خویش افکنی  
چونک فروشد تنش در تک خاک لحد  
عاشق آن نور کیست جز دل نورانی  
مسرح روح الله است جلوه روح القدس

همدم ما یار ما نی دم بیگانه ای  
جز که دل پردلی رستم مردانه ای  
نی دل تن پروری عاشق جانانه ای  
رست درخت قبول از بن چون دانه ای  
فتنه آن شمع چیست جز تن پروانه ای  
زانک ورا آفتاب هست عزبخانه ای

3024

بستگی این سماع هست ز بیگانه ای  
آنک بود همچو برف سرد کند وقت را  
غیر برونی بدست غیر درونی بتر  
باد خزانست غیر زرد کند باغ را  
پیش تو خندد چو گل پای درآید چو خار  
از سبب آنک بد در صف ترسنده ای  
خسرو تبریزی شمس حق و دین که او

زار چلی جغد گشت حلقه چو ویرانه ای  
چون بگدازد چو سیل پست کند خانه ای  
از سبب غیرست کنند دندانان ای  
حبس کند در زمین خوبی هر دانه ای  
ریش نگه دار از آن دوسر چون شانه ای  
گشت شکسته بسی لشکر مردانه ای  
شمع همه جمع هاست من شده پروانه ای

3025

جای دگر بوده ای زانک تهی روده ای  
مست دگر باده ای کاحمق و بس ساده ای  
گنج روان در دلت بر سر گنج این گلت  
چیست سپیدی چشم از اثر نفس و خشم  
از نظر لم یزل دارد جانت تگل  
گنج دلت سر به مهر وین جگرت کان مهر  
از اثر شمس دینست این تبش عشق تو

آب دگر خورده ای زانک گل آلوده ای  
دل چه بدو داده ای رو که نیاسوده ای  
گیرم بی دیده ای آخر نشنوده ای  
چون پی دارو ز یشم سرمه دهی سوده ای  
پرتو خورشید را تو به گل اندوده ای  
ای تو شکم خوار چند در هوس روده ای  
وز تبریزست این بخت که پرورده ای

3026

خیره چرا گشته ای خواجه مگر عاشقی

کاسه بزن کوزه خور خواجه اگر عاشقی

کاش بدانستی بر چه در ایستاده ای  
چشمه آن آفتاب خواب نبیند فلک  
شیر فلک زین خطر خون شده استش جگر  
ای گل تر راست گو بر چه دریدی قبا  
ای دل دریاصفت موج تو ز اندیشه هاست  
آنک از او گشت دنگ غم نخورد از خدنگ  
جمله اجزای خاک هست چو ما عشقناک  
ای خرد ار بحرایی دم مزن و دم بخور

3027

نیست عجب صف زده پیش سلیمان پری  
آن پری کز رخس گشت بشر چون ملک  
تربیت آن پری چشم بشر باز کرد  
ما و منی پاک رفت ماء منی خشک شد  
دیده جان شمس دین مفخر تبریز و جان

3028

ای صنم گلزاری چند مرا آزاری  
چند مرا بفریبی هر چه کنی می زیبی  
آن که از آن طراری باز بر او برشکنی  
ساده دلی ساز مرا سوی عدم تاز مرا  
هر کی بگرید به یقین دیده بود گنج دفین  
من که ز دور آمده ام با شر و شور آمده ام  
بار که بگشاده شود از پی سرمایه بود  
بس کن و بسیار مگو روی بدو آر بدو

3029

آه که دلم برد غمزه های نگاری  
هیچ دلی چون نبود خالی از اندوه  
از پی این عشق اشک هاست روانه  
چشم پیایی چو ابر آب فشاند

کاش بدانستی بر چه قمر عاشقی  
چشمت از او روشنت تیز نظر عاشقی  
راست بگویم مرنج سخته جگر عاشقی  
ای مه لاغر شده بر چه سحر عاشقی  
هر دم کف می کنی بر چه گهر عاشقی  
ور تو سپر بکنی سسته سپر عاشقی  
لیک تو ای روح پاک نادره تر عاشقی  
چون هنرت خامشیست بر چه هنر عاشقی

صف سلیمان نگر پیش رخ آن پری  
یافت فراغت ز رنج وز غم درمان پری  
یافته دیو و ملک گوهر جان زان پری  
گشت پری آدمی هم شد انسان پری  
شاد ز عشق رخس شادتر از جان پری

من چو کمین فلاحم تو دهیم سالاری  
چند به دل آموزی مغلظه و طراری  
افتد و سودش نکند در دغلی هشیاری  
تار هم از لطف فنا زین فرح و زین زاری  
هر کی بخندد بود او در حجب ستاری  
بازبنگشاده ام این دان خبر سرباری  
مایه نداری تو ولی خایه خود می خاری  
مشری گفت تو او سیر نه از بسیاری

شیر شگرف آمد و ضعیف شکاری  
درد و غم چون تو یار و دلبر باری  
خوب شهی آمد و لطیف نثاری  
تا نشیند بر آن نیاز غباری

کان شکر آن لبست باد بقایش  
نک شب قدرست و بدر کرد عنایت  
بی مه او جان چو چرخ زیر و زبر بود  
خود تو چو عقلی و این جهان همه چون تن  
خلعت نو پوش بر زمین و زمانه  
گر نبدی خوی دوست روح فشانی  
خرقه بده در قمارخانه عالم  
بهر کنارش همی کنار گشایم  
تن بزخم تا بگوید آن مه خوش رو

3030

سلمک الله نیست مثل تو یاری  
ای دل گفتمی که یار غار منست او  
عاشق او خرد نیست زانک نخسبد  
ذره به ذره کنار شوق گشادست  
آن شکرستان رسید تا نگذارد  
جوی فراتی روان شدست از این سو  
از سر مستی پریر گفتم او را  
خنده شیرین زد و ز شرم برافروخت  
گفت مخور غم که زرد و خشک نماند  
هفت فلک ز آتش منست چو دودی  
دام جهان را هزار قرن گذشتست  
هم به کنار آمد این زمانه و دورش  
این مه و خورشید چون دو گاو خراسند  
جمع خرانی نگر که گاوپرستند  
رو به خران گو که ریش گاو بریزاد  
تا که شود هر خری ندیم مسیحی  
از شش و از پنج بگذرید و ببینید  
چون به خلاصه رسید تا که بگویم  
ماند سخن در دهان و رفت دل من

تا که نماند حزین و غوره فشاری  
بر دل هر شب روی ستاره شماری  
ماهی بی آب را کی دید قراری  
از تن بی عقل کی بیاید کاری  
خلعت گل یافت از جناب تو خاری  
خود نبدی عاشقی و روح سپاری  
خوب حریفی و سودناک قماری  
هیچ کس آن بحر را ندید کناری  
آنک ز حلمش بیافت کوه وقاری

نیست نکوتر ز بندگی تو کاری  
هیچ نگنجد چنین محیط به غاری  
بر سر آن گنج غیب هر نره ماری  
گر چه نگنجد نگار ما به کناری  
سر که فروشنده ای و غوره فشاری  
کاین همه جان ها ز آب اوست بخاری  
کار مرا این زمان بده تو قراری  
ماه غریب از چو من غریب شماری  
باغ تو با این چنین لطیف بهاری  
هفت زمین در ره منست غباری  
درخور صیدم نیامدست شکاری  
عاشق مستی ز ما نیافت کناری  
روز چرایی و شب اسیر شیاری  
یاوه شدستند بی شکال و فساری  
توبه کنید و روید سوی مطاری  
وحی پذیرنده ای و روح سپاری  
شهره حریفان و مقبلانه قماری  
سوخت لبم را ز شوق دوست شراری  
جانب یاران به سوی دور دیاری

3031

خوشدلم از یار همچنانک تو دیدی  
از چمن یار صد روان مقدس  
هر کی دلی داشت زین هوس تو بینش  
هر نظری کو بدید روی تو را گشت  
صورت منصور دانک بود بهانه  
هست بر او مید گلستان تو جان ها  
عشق چو طاووس چون پرید شود دل  
عشق گزین عشق بی حیات خوش عشق  
در دل عشاق فخر و ملک دو عالم  
عشق خداوند شمس دین که به تیریز

جان پرانوار همچنانک تو دیدی  
در گل و گلزار همچنانک تو دیدی  
بی دل و بی کار همچنانک تو دیدی  
خواجه اسرار همچنانک تو دیدی  
برشده بر دار همچنانک تو دیدی  
ساخته با خار همچنانک تو دیدی  
خانه پرمار همچنانک تو دیدی  
عمر بود بار همچنانک تو دیدی  
ننگ بود عار همچنانک تو دیدی  
جان کند ایثار همچنانک تو دیدی

3032

از پگه ای یار زان عقار سمایی  
زانک وظیفه ست هر سحر ز کف تو  
هم به منش ده مها مده به دگر کس  
در تتق گردها لطیف هلالی  
دور بگردان که دور عشق تو آمد  
بر عدد ذره جان فدای تو کردی  
با همه شاهی چو تشنگان خماریم  
بهر تو آدم گرفت دبه و زنبیل  
آدم و حوا نبود بهر قدومت  
در قدح تو چهار جوی بهشتست  
جمله اجزای ما شکفته کن این دم  
غبغ غنچه در این چمن بنخندد  
طلعت خورشید تو اگر ننماید  
خانه بی جام نیست خوب و منور  
مشک که ارزد هزار بحر فروریز  
هر شب آید ز غیب چون گله بانی  
در عدمستان کشد نهان شتران را

ده به کف ما که نور دیده مایی  
دور بگردان که آفتاب لقایی  
عهد و وفا کن که شهریار وفایی  
وز جهت دردها لطیف دوایی  
خلق کجانند و تو غریب کجایی  
چرخ فلک گر بدی مه تو بهایی  
ساقی ما شو بکن به لطف سقایی  
بهر تو حوا نمود نیز حوایی  
خالق می کرد گونه گونه خدایی  
نه از شش و پنجست این سرورفزایی  
تا به فلک بررود غریو گوایی  
تا تو به خنده دهان او نگشایی  
یمن نیاید ز سایه های همایی  
راه رهاوی بزن کز اوست رهایی  
کوه وقاری و بحر جود و سخایی  
جان رهد از تن چو اشتران چرایی  
خوش بچراند ز سبزه های عطایی

بند کند چشمشان که راه نبیند  
چون بنهد رخ پیاده در قدم شاه  
کژ نرود زان سپس به راه چو فرزین  
مات شو و لعب گفت و گوی رها کن

راه الهیست نیست راه هوایی  
جست دواسبه ز نیستی و گدایی  
خواب ببیند چو پیل هند رجایی  
کان شه شطرنج راست راه نمایی

### 3033

چند دویدم سوی افندی  
در شب تاری ره متواری  
شادی جان ها ذوق دهان ها  
صحن گلستان عشرت مستان  
عیش معظم جام دمام  
کام من آمد دام افندی  
گرگ ز بره دست بدارد  
گنج سیلی خوان خلیلی  
کله شاهان سکه ماهان  
خامش و کم گو هی کی بود او

شکر که دیدم روی افندی  
رهبر ما شد بوی افندی  
اصل مکان ها کوی افندی  
آب حیات و جوی افندی  
بزم دو عالم طوی افندی  
های من آمد هوی افندی  
چون شنود او قوی افندی  
نیست بخیلی خوی افندی  
در خم چوگان گوی افندی  
قبله اوها اوی افندی

### 3034

می رسد ای جان باد بهاری  
سبزه و سوسن لاله و سنبل  
غنچه و گل ها مغفرت آمد  
رفعت آمد سرو سهی را  
روح درآید در همه گلشن  
خوبی گلشن ز آب فزاید  
کرد پیامی برگ به میوه  
شاه ثمارست آن عنب خوش  
در دی شهوت چند بماند  
راه ز دل جو ماه ز جان جو  
خیز بشو رو لیک به آبی  
گفت به ریحان شاخ شکوفه  
بلبل مرغان گفت به بستان

تا سوی گلشن دست برآری  
گفت بروید هر چه بکاری  
تا نماید زشتی خاری  
یافت عزیزی از پس خواری  
کآب نماید روح سپاری  
سخت مبارک آمد یاری  
زود بیایی گوش نخاری  
زانک درختش داشت نزاری  
باغ دل ما حبس و حصاری  
خاک چه دارد غیر غباری  
کآرد گل را خوب عذاری  
در ره ما نه هر چه داری  
دام شما راییم شکاری

لابه کند گل رحمت حق را  
گوید یزدان شیره ز میوه  
غم مخور از دی وز غز و غارت  
شکر و ستایش ذوق و فزایش  
عمر ببخشم بی ز شماریت  
باده ببخشم بی ز شماریت  
چند نگاران دارد دانش  
از تو سیه شد چهره کاغذ  
دود رها کن نور نگر تو  
بس کن و بس کن ز اسب فرود آ

### 3035

دوش همه شب دوش همه شب  
آخر شب شد آخر شب شد  
شیر و شکر را شمس و قمر را  
نور دو عالم عشق قدیمی  
شیر روان شد خوش ز بیانش  
کام ملوکان جایزه گیری  
کعبه جان ها روی ملیحش  
گر الفی و سابق حرفی  
نور بود او نار نماید  
بس کن بس کن کس نتواند

### 3036

گاه چو اشتر در وحل آبی  
کجکنن اغلن چند گریزی  
در سوی بی سو می رو و می جو  
در طلبی تو در طرب افتی  
دردسر آید شور و شر آید  
نفخ کند جان در دل ترسان  
چونک قویتر دردمد آن نی

بر ما دی را برنگماری  
کی به کف آید تا نفشاری  
وز در من بین کارگزاری  
رو ننماید جز که به زاری  
گر بستانم عمر شماری  
گر بستانم خمر خماری  
کاغذها را چند نگاری  
چونک بخوانی خط نهاری  
از مه جانان در شب تاری  
تا که کند او شاه سواری

گشتم من بر بام افندی  
خوردم می از جام افندی  
مایه ببخشد نام افندی  
دولت مرغان دام افندی  
شیر سیه شد رام افندی  
جایزه بخشی کام افندی  
پخته عالم خام افندی  
محو شو اندر لام افندی  
خاص بود خود عام افندی  
که بگزارد وام افندی

گه چو شکاری در عجل آبی  
عاقبت آخر در عمل آبی  
تا کی ای دل در علل آبی  
در نمدی تو در حلال آبی  
عاشق شو تا بی خلل آبی  
مطرب جویی در غزل آبی  
در رخ دلبر مکتحل آبی



چنگ بگیری ننگ پذیری  
از غم دلبر در برش افتری  
فکر رها کن ترک نهی کن  
فکر چو آید ضد ورا بین  
زانک تردد آرد به حیرت  
ز اول فکرت آخر ره بین

فاعل نبوی مفتعل آیی  
در کف اوپی در بغل آیی  
زانک ز حیرت با دول آیی  
زین دو به حیرت محتمل آیی  
زین دو تحول در محل آیی  
چند به گفتن منتقل آیی

### 3037

به خاک پای تو ای مه هر آن شبی که بتابی  
چو شب روان هوس را تو چشمی و تو چراغی  
در این منازل گردون در این طواف همایون  
اگر چه روح جهانست و روح سوی ندارد  
بگو به تست پیامی اگر چه حاضر جانی  
هزار مهره ربودی هنوز اول بازیست  
چه ناله هاست نهان و چه زخم هاست دلم را  
دلم تو را چو ربابی تنم تو را چو خرابی  
همه ز جام تو مستند هر یکی ز شرابی  
کجاست ساحل دریا دلا که هر دم غرقی

به جای عمر عزیزی چو عمر ما نشتابی  
مسافران فلک را تو آتشی و تو آبی  
گر از قضا مه ما را به اتفاق بیابی  
ثواب کن سوی او رو اگر چه غرق ثوابی  
جواب ده به حق آنک بس لطیف جوابی  
هزار پرده دریدی هنوز زیر نقابی  
زهی رباب دل من به دست چون تو ربابی  
رباب می زن و می گرد مست گرد خرابی  
ز جام خویش نپرسی که مست از چه شرابی  
کجاست آتش غیبی که لحظه لحظه کبابی

### 3038

ببرد عقل و دلم را براق عشق معانی  
بدان رواق رسیدم که ماه و چرخ ندیدم  
یکی دمیم امان ده که عقل من به من آید  
ولیک پیشتر آخواجه گوش بر دهنم ده  
عنایتیست ز جانان چنین غریب کرامت  
رفیق خضر خرد شو به سوی چشمه حیوان  
چنانک گشت زلیخا جوان به همت یوسف  
فرو خورد مه و خورشید و قطب هفت فلک را  
دمی قراضه دین را بگیر و زیر زبان نه  
فتاده ای به دهان ها همی گزندت مردم  
چو ذره پای بکویی چو نور دست تو گیرد

مرا پیرس کجا برد آن طرف که ندانی  
بدان جهان که جهان هم جدا شود ز جهانی  
بگویمت صفت جان تو گوش دار که جانی  
که گوش دارد دیوار و این سریست نهانی  
ز راه گوش در آید چراغ های عیانی  
که تا چو چشمه خورشید روز نور فشانی  
جهان کهنه بیابد از این ستاره جوانی  
سهیل جان چو بر آید ز سوی رکن یمانی  
که تا به نقد ببینی که در درونه چه کانی  
لطیف و پخته چو نانی بدان همیشه چنانی  
ز سردیست و ز تری که همچو ریگ گرانی

چو آفتاب بر آمد به خاک تیره بگوید  
تو بز نه ای که بر آیی چراغپایه به بازی  
چراغ پنج حسست را به نور دل بفروزان  
همی رسد ز سموات هر صبح ندایی  
سپس مکش چو مخنث عنان عزم که پیشت  
شکر به پیش تو آمد که برگشای دهان را  
بگیر طبله شکر بخور به طبل که نوشت  
ز شمس مفخر تبریز آفتاب پرستی

### 3039

که چون قرین تو گشتم تو صاحب دو قرانی  
که پیش گله شیران چو نره شیر شبانی  
حواس پنج نمازست و دل چو سبع مثانی  
که ره بری به نشانی چو گرد ره بنشانی  
دو لشکرست که در وی تو پیش رو چو سنانی  
چرا ز دعوت شکر چو پسته بسته دهانی  
مکوب طبل فسانه چرا حریف زبانی  
که اوست شمس معارف رئیس شمس مکانی

هزار جان مقدس هزار گوهر کانی  
چه روح ها که فزایی چه حلقه ها که ربایی  
چو در غزا تو بتازی ز بحر گرد بر آری  
تویی ز کون گزیده تویی گشایش دیده  
کژی که هست جهان را چو تیر راست کن آن را  
نه چرخ زهر چشانند نه ترس و خوف بماند  
به چرخ سینه بر آیی هزار ماه نمایی  
تو راست چرخ چو چاکر تو مه نباشی و اختر  
تو شمس مفخر تبریز به خواجهگی چو نشینی

فدای جاه و جمالت که روح بخش جهانی  
چو ماه غیب نمایی ز پرده های نهانی  
هزار بحر بجوشد چو قطره ای بچکانی  
به یک نظر تو ببخشی سعادت دو جهانی  
بکش کمان زمان را که سخت ساخته کمانی  
چو دل ثنای تو خواند که شاه امن و امانی  
یکی بدان که تو اینی یکی بدان که تو آنی  
هزار ماه منور ز آستین بفشانی  
صد آفتاب زمان را چو بندگان بنشانی

### 3040

چه آفتاب جمالی که از معجره گشادی  
هزار سوسن نادر ز روی گل بشکفتی  
هزار اطلس کحلی بنفشه وار دریدی  
در آن زمان که به خوبی کلاه عقل ربایی  
چه عقل دارد آن گل که پیش باد ستیزد  
میی که کف تو بخشد دو صد خمار به ارزد

درون روزن عالم چو روز بخت فتادی  
هزار رسم دل افزا بدان چمن بنهادی  
که پر و بال مریدی و جان جان مرادی  
نه عقل پره کاه ست و تو به لطف چو بادی  
نه از نسیم ویستش جمال و نیک نهادی  
چگونه گیج نگرده سر وجود ز شادی

### 3041

اگر مرا تو ندانی پیرس از شب تاری  
چه جای شب که هزاران نشانه دارد عاشق

شبست محرم عاشق گواه ناله و زاری  
کمینه اشک و رخ زرد و لاغری و نزاری

چو ابر ساعت گریه چو کوه وقت تحمل  
ولیک این همه محنت به گرد باغ چو خاری  
چو بگذری تو ز دیوار باغ و در چمن آبی  
که شکر و حمد خدا را که برد جور خزان را  
هزار شاخ برهنه قرین حله گل شد  
حلاوت غم معشوق را چه داند عاقل  
برادر و پدر و مادر تو عشاقند  
نمک شود چو درافتد هزار تن به نمکدان  
مکش عنان سخن را به کودنی ملولان

### 3042

چو مهر عشق سلیمان به هر دو کون تو داری  
نه بند گردد بندی نه دل پذیرد پندی  
طراوت سمنی تو چه رونق چمنی تو  
چه نور پنبج و ششی تو که آفت حبشی تو  
چه کیمیای زری تو چه رونق قمری تو  
ز خلق جمله گسستم که عشق دوست بسستم  
بسوخت عشق تو خرمن نه جان بماند نه این تن  
برون ز دور زمانی مثال گوهر کانی  
ز جام شربت شافی شدم به عشق تو لافی  
کف از بهشت بشوید چو باغ عشق تو گوید  
دلی که عشق نوازد در این جهان بنسازد  
تو شمس خسرو تبریز شراب باقی برریز

### 3043

ز حد چون بگذشتی بیا بگوی که چونی  
شکست کشتی صبرم هزار بار ز موجت  
که خون بهینه شرابست جگر بهینه کبابست  
چو از الست تو مستم چو در فنای تو هستم  
برون بسیت بجستم درون بدیدم و رستم  
دلی ز من بربودی که دل نبود و تو بودی

چو آب سجده کنان و چو خاک راه به خواری  
درون باغ گلستان و یار و چشمه جاری  
زبان شکر گزاری سجود شکر بیاری  
شکفته گشت زمین و بهار کرد بهاری  
هزار خار مغیلان رهیده گشت ز خاری  
چو جوله ست نداند طریق جنگ و سواری  
که جمله یک شده اند و سرشته اند ز یاری  
دوی نماند در تن چه مرغزی چه بخاری  
تو تشنگان ملک بین به وقت حرف گزاری

مکش تو دامن خود را که شرط نیست بیاری  
چو تنگ شکر قندی توام درون کناری  
مگر تو عین منی تو مگر تو آینه واری  
چو خوان عشق کشی تو ز سنگ آب بر آری  
چو دل ز سینه بری تو هزار سینه بیاری  
چو در فنا بنشستم مرا چه کار به زاری  
جوی نیابی تو از من اگر هزار فشاری  
نشسته ایم چو جانی اگر کشتی و بداری  
بیامدم زر صافی اگر تو کوره ناری  
کز او جواهر روید اگر چه سنگ بکاری  
ازانک می نگذارد که یک زمانش بخاری  
براق عشق بکن تیز که بس لطیف سواری

ز عشق جیب دریدی در ابتدای جنونی  
سری بر آرز موجی که موج قلزم خونی  
همین دوم تو فزون کن که از فزونه فزونی  
چو مهر عشق شکستم چه غم خورم ز حرونی  
چه میل و عشق شدستم به جست و جوی درونی  
چه آتشی و چه دودی چه جادوی چه فسونی

نمای چهره زیبا تو شمس مفخر تبریز

که نقش ها تو نمایی ز روح آینه گونی

3044

گهی به سینه در آیی گهی ز روح بر آیی

گهی به هجر گراییی چه آفتی چه بلایی

گهی جمال بتانی گهی ز بت شکنانی

گهی نه این و نه آنی چه آفتی چه بلایی

بشر به پای دویده ملک به پر پیریده

به غیر عجز ندیده چه آفتی چه بلایی

چو پر و پاش نماوند چو او ز هر دو بماند

تو را به فقر بدانند چه آفتی چه بلایی

مثال لذت مستی میان چشم نشستی

طریق فهم بیستی چه آفتی چه بلایی

در آن دلی که گزیدی خیال وار دودیدی

بگفتی و بشنیدی چه آفتی چه بلایی

چه دولتی ز چه سودی چه آتشی و چه دودی

چه مجمری و چه عودی چه آفتی چه بلایی

غم تو دامن جانی کشید جانب کانی

به سوی گنج نهانی چه آفتی چه بلایی

چه سوی گنج کشیدش ز جمله خلق بریدش

دگر کسی بندیدش چه آفتی چه بلایی

چه راحتی و چه روحی چه کشتیی و چه نوحی

چه نعمتی چه فتوحی چه آفتی چه بلایی

بگفتمت چه کس است این بگفتیم هوس است این

خمش خمش که بس است این چه آفتی چه بلایی

هوس چه باشد ای جان مرا مخند و مرعجان

رهم نما و بکنجان چه آفتی چه بلایی

تو عشق جمله جهانی ولی ز جمله نهانی

نهان و عین چو جانی چه آفتی چه بلایی

مرا چو دیک بجوشی مگو خمش چه خروشی

چه جای صبر و خموشی چه آفتی چه بلایی

بجوش دیک دلم را بسوز آب و گلم را

بدر خط و سجم را چه آفتی چه بلایی

بسوز تا که برویم حدیث سوز بگویم

به عود ماند خویم چه آفتی چه بلایی

دگر مگوی پیامش رسید نوبت جامش

ز جام ساز ختامش چه آفتی چه بلایی

3045

من آن نیم که تو دیدی چو بینیم شناسی

تو جز خیال نبینی که مست خواب و نعاسی

مرا پیرس که چونی در این کمی و فزونی

چگونه باشد یوسف به دست کور نخاسی

به چشم عشق توان دید روی یوسف جان را

تو چشم عشق نداری تو مرد وهم و قیاسی

بهای نعمت دیده سپاس و شکر خدا دان

مرم چو قلب ز کوره که کان شکر و سپاسی

وگر ز کوره برتری یقین خیال پرستی

بت خیال تراشی وزان خیال هراسی

بت خیال تو سازی به پیش بت به نمازی

چو گبر اسیر بتانی چو زن حریف نفاسی

خیال فرع تو باشد که فرع فرع تو را شد

تو مه نه ای تو غباری تو زر نه ای تو نحاسی

به جان جمله مردان اگر چه جمله یکی اند

که زیر چرخه گردون تنا چو گاو خراسی

وگر ز چنبر گردون برون کشی سر و گردن

ز خرگله برهیدی فرشته ای و ز ناسی

3046

چو صیقلی غم ها را ز آینه رندیدی  
چه گوش ها بگرفتی به عیش دان بکشیدی  
چه جس ها بگرفتی چه راه ها پرسیدی  
گشاد گلشن و باغی چو سرو تر نازیدی  
قلم چرا بشکستی ورق چرا بدریدی  
ترش چرا بنشستی چه طالب تهدیدی

چو صبحدم خندیدی در بلا بندیدی  
چه جامه ها دردادی چه خرقه ها دزدیدی  
چه شعله ها بر کردی چه دیکه ها پزیدی  
ز عقل کل بگذشتی برون دل بدمیدی  
اگر چه خود سرمستی دهان چرا بربستی  
چه شاخه ها افشاندی چه میوه ها برچیدی

3047

تو هر چه می فرمایی همه شکر می خایی  
دو سه قدم نه این سو رضای این مستان جو  
که راحت جانست آن بدار دست از دستان  
که من بیایم فردا زهی فریب و سودا  
رها کنی سالوسی جلا کنی طاووسی  
جهان پر از گوهر کن بیا ز ما باور کن  
بیا به نزد خویشان دغل مکن با ایشان  
به تشنگان آبی ده به غوره دوشابی ده  
بیار باده روشن خمار ما را بشکن  
شراب با یاران خور میان یاران خوشتر  
که با غمت من جفتم به هر سوی که افتم  
به زلف شستش بنگر به هر چه هستش بنگر  
چو انگبین و شیرم به پیش لطفش میرم  
مران تو کشتی بی شط بگیر راه اوسط  
که هر چه کاری این جا تو را بروید ده تا  
اگر به کوه و دشتی برو که زرین طشتی  
ز عالم پر آتش گریز پنهان خوش خوش  
به غیب آرامیده به پر جان پریده  
بود خفیف و سابق برای عذرا وامق  
نظر به شاهنشاه کن نظاره آن مه کن

به جان تو ای طایی که سوی ما باز آیی  
بر آ به بام ای خوش خو به بام ما آور رو  
اگر ملولی بستان قنینه ای از مستان  
ایا بت جان افزا نه وعده کردی ما را  
ایا بت ناموسی لب مرا گر بوسی  
سری ز روزن در کن وثاق پرشکر کن  
نهال نیکی بنشان درخت گل را بفشان  
دو دیده را خوابی ده زمانه را تابی ده  
بگیر چنگ و تنتن دل از جدایی بر کن  
از این ملولی بگذر به سوی روزن منگر  
ز بیخودی آشفتم به دلبر خود گفتم  
به ضرب دستش بنگر به چشم مستش بنگر  
چو دامن او گیرم عظیم با توفیرم  
مزن نگارا بر بطن به پیش مشتی خربط  
بکار تخم زیبا که سبز گردد فردا  
اگر تو تخمی کشتی چرا پشیمان گشتی  
ملول گشتی ای کث بخسب و رو اندر کش  
ببند از این سو دیده برو ره دزدیده  
نشسته خسبد عاشق که هست صبرش لایق  
مگو دگر کوه کن سکوت را همزه کن

تو آسمان منی من زمین به حیرانی  
 زمین خشک لبم من بیار آب کرم  
 زمین چه داند کاندردلش چه کاشته ای  
 ز توست حامله هر ذره ای به سر دگر  
 چه هاست در شکم این جهان پیچاپیچ  
 گهی بنالد و ناچه بزاید از شکمش  
 رسول گفت چو اشتر شناس مومن را  
 گهیش داغ کند گه نهد علف پیشش  
 گهی گشاید زانوش بهر رقص جعل  
 چمن نگر که نمی گنجد از طرب در پوست  
 بین تو قوت تفهیم نفس کلی را  
 چو نفس کل همه کلی حجاب و روپوشست  
 از آفتاب قدیمی که از غروب بری است  
 یکان یکان بنماید هر آنچه کاشت خموش

که دم به دم ز دل من چه چیز رویانی  
 زمین ز آب تو باید گل و گلستانی  
 ز توست حامله و حمل او تو می دانی  
 به درد حامله را مدتی پیچانی  
 کز او بزاید اناالحق و بانگ سبحانی  
 عصا بیفتد و گیرد طریق ثعبانی  
 همیشه مست خدا کش کند شتربانی  
 گهیش بندد زانو به بند عقلانی  
 که تا مهار به درد کند پریشانی  
 که نقش چند بدو داد باغ روحانی  
 که خاک کودن از او شد مصور جانی  
 ز آفتاب جلالت که نیستش ثانی  
 که نور روش نه دلوی بود نه میزانی  
 که حامله ست صدف ها ز در ربانی

ربود عقل و دلم را جمال آن عربی  
 هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه  
 مسبب سبب این جا در سبب بریست  
 پریر رفتم سرمست بر سر کویش  
 شکسته بسته بگفتم یکی دو لفظ عرب  
 جواب داد کجا خفته ای چه می جویی  
 ز عجز خوردم سوگندها و گرم شدم  
 چه جای گرمی و سوگند پیش آن بینا  
 روان شد اشک ز چشم من و گواهی داد  
 چه چاره دارم غماز من هم از خانه ست  
 دریغ دلبر جان را به مال میل بدی  
 و یا به حيله و مکرری ز ره درافتادی  
 دهان به گوش من آرد به گاه نومیدی

درون غمزه مستش هزار بوالعجبی  
 کنون چو مست و خرابم صلاهی بی ادبی  
 تو آن بین که سبب می کشد ز بی سببی  
 به خشم گفت چه گم کرده ای چه می طلبی  
 اتیت اطلب فی حیکم مقام ابی  
 به پیش عقل محمد پلاس بولهبی  
 به ذات پاک خدا و به جان پاک نبی  
 و کیف یصرع صقر بصوله الخرب  
 کما یسیل میاه السقا من القرب  
 رخم چو سکه زر آب دیده ام سحبی  
 و یا فریفته گشتی به سیدی چلبی  
 و یا که مست شدی او ز باده عنبی  
 چه می کند سر و گوش مرا به شهد لبی

غلام ساعت نو میدیم که آن ساعت  
از آن شراب پرستم که یار می بخشست  
برادرم پدرم اصل و فصل من عشقست  
خمش که مفرخ آفاق شمس تبریزی

### 3050

خدایگان جمال و خلاصه خوبی  
بیا بیا که حیات و نجات خلق تویی  
قدم بنه تو بر آب و گلم که از قدمت  
ز تاب تو برسد سنگ ها به یاقوتی  
بیا بیا که جمال و جلال می بخشی  
بیا بیا تو اگر چه نرفته ای هرگز  
به جای جان تو نشین که هزار چون جانی  
اگر نه شاه جهان اوست ای جهان دژم  
گهی ز رایت سبزش لطیف و سرسبزی  
دمی چو فکرت نقاش نقش ها سازی  
چو نقش را تو برویی خلاصه آن را  
خמוש آب نگهدار همچو مشک درست  
به شمس مفرخ تبریز از آن رسید دلت

### 3051

به عاقبت پیریدی و در نمان رفتی  
بسی زدی پر و بال و قفص دراشکستی  
تو باز خاص بدی در وثاق پیرزنی  
بدی تو بلبل مستی میانه جعدان  
بسی خمار کشیدی از این خمیر ترش  
پی نشانه دولت چو تیر راست شدی  
نشان های کژت داد این جهان چو غول  
تو تاج را چه کنی چونک آفتاب شدی  
دو چشم کشته شنیدم که سوی جان نگرد  
دلا چه نادره مرغی که در شکار شکور

شراب وصل بتابد ز شیشه ای حلبی  
رخم چو شیشه می کرد و بود رخ ذهبی  
که خویش عشق بماند نه خویشی نسبی  
بشست نام و نشان مرا به خوش لقبی

به جان و عقل درآمد به رسم گل کوبی  
بیا بیا که تو چشم و چراغ یعقوبی  
ز آب و گل برود تیرگی و محجوبی  
ز طالبیت رسد طالبی به مطلوبی  
بیا بیا که دوی هزار ایوبی  
ولیک هر سخنی گویمت به مرغوبی  
محب و عاشق خود را تو کش که محبوبی  
به جان او که بگویی چرا در آشوبی  
ز قلب لشکر هیجاش گاه مقلوبی  
گهی چو دسته فراش فرش ها روبی  
فرشتگی دهی و پر و بال کروبی  
ور از شکاف بریزی بدانک معیوبی  
که چست دل دل می نمود مرکوبی

عجب عجب به کدامین ره از جهان رفتی  
هوا گرفتی و سوی جهان جان رفتی  
چو طبل باز شنیدی به لامکان رفتی  
رسید بوی گلستان به گلستان رفتی  
به عاقبت به خرابات جاودان رفتی  
بدان نشانه پیریدی و زین کمان رفتی  
نشان گذاشتی و سوی بی نشان رفتی  
کمر چرا طلبی چونک از میان رفتی  
چرا به جان نگری چون به جان جان رفتی  
تو با دو پر چو سپر جانب سنان رفتی

گل از خزان بگریزد عجب چه شوخ گلی  
ز آسمان تو چو باران به بام عالم خاک  
خמוש باش مکش رنج گفت و گوی بخسب

3052

چه باده بود که در دور از بگه دادی  
نبود باده به جان تو راست گو که چه بود  
چه راست می طلبی ای دل سلیم از او  
تو راست باش چو تیر و حریف کز چو کمان  
ازانک راستی تو غلام آن کژی است  
بیار بار دگر تا بینم آن چه میست  
نکو ندیدم آن بار سخت تشنه بدم  
نمی فریبت این یک بیار و دیگر بس  
فریب و عشوه تو تلقین کنی دو عالم را  
چو جمع روزه گشادند خیک را بمبند  
اگر به خوک از آن خیک جرعه ای بدهی  
چو نام باده برم آن تویی و آتش تو  
چنان نه ای تو که با تو دگر کسی گنجد  
گهی سبو و گهی جام و گه حلال و حرام  
به نور رفعت ماهی به لطف چون گلزار  
ولی چو ای همه گویم ندانندت اجزا  
مثل به جزو زخم تا که جزو میل کند  
بیار مفخر تبریز شمس تبریزی

3053

ز قیل و قال تو گر خلق بو نبردندی  
ز جان خویش اگر بوی تو نیابندی  
اگر نه پرتو لطف بر آب می تایید  
اگر نه جرعه آن می بریختی بر خاک  
گر آفتاب ازل گرمی نبخشیدی  
منزهی و در آمیختن عجب صفتی است

که پیش باد خزانی خزان رفتی  
به هر طرف بدویدی به ناودان رفتی  
که در پناه چنان یار مهربان رفتی  
که می شکافد دور زمانه از شادی  
بهانه راست مکن کز مگو به استادی  
که راست نیست بجز قد او در این وادی  
چو تیر زه به دهان گیر چون درافتادی  
اگر تو تیری بهر کمان کز زادی  
که جان عارف مستی و خصم زهادی  
بیار بار دگر چون مطیع و منقادی  
کی با تو حيله کند حيله را تو بنیادی  
ولی مرا مددی ده چو خنب بگشادی  
که عیش را تو عروسی و هم تو دامادی  
به پیش خوک کند شیر چرخ آحادی  
و گر غریو کنم در میان فریادی  
ولی ز رشک لقب های طرفه بنهادی  
همه تویی که گهی مهدیی و گه هادی  
ولی چو سرو و چو سوسن ز هر دو آزادی  
که فرد جزو نداند به غیر افرادی  
چو میل کرد کشانش تو به آبادی  
مثال اصل که اصل وجود و ایجادی

ز حسرت و ز فراق همه بمردندی  
چو استخوان دل و جان را به سگ سپردندی  
به جای آب همه زهر ناب خوردندی  
ستارگان ز چه رو گرد خاک گردندی  
تموز و جمله نباتان او فسرردندی  
دریغ پرده اسرار در نورددندی



اگر نه پرده بدی ره روان پنهانی  
ز پرده ها اگر آن روح قدس بنمودی  
گر آن بدی که تو اندیشه کرده ای ز زحیر  
چو صورتی نبدی خوب جز تصور تو  
اگر خمش کنمی راز عشق فهم شدی

ز انبهی همه پاهای ما فشردندی  
عقول و جان بشر را بدن شمردندی  
بتان و لاله رخان جمله زار و زردندی  
شراب های مروق ز درد دردندی  
و گر چه خلق همه هند و ترک و کردندی

### 3054

منم که کار ندارم به غیر بی کاری  
ز خاک تیره ندیدم به غیر تاریکی  
فرو گذاشته ای شست دل در این دریا  
تو را چه شصت و چه هفتاد چون نخواهی پخت  
کلاه کژ بنهی همچو ماه و نورت نیست  
چگونه برقی آخر که کشت می سوزی  
چو صید دام خودی پس چگونه صیادی  
اگر چه این همه باشد ولی اگر روزی  
به ذات پاک خدایی که کارساز همه ست  
اگر دو گام پیاده دویدی از پی او  
بگیر دامن عشقی که دامنش گرمست  
به یاد عشق شب تیره را به روز آور  
تو خفته باشی و آن عشق بر سر بالین  
اگر بگویم باقی بسوزد این عالم

دلم ز کار زمانه گرفت بیزاری  
ز پیر چرخ ندیدم به غیر مکاری  
نه ماهی بی بگرفتی نه دست می داری  
گلی به دست نداری چه خار می خاری  
برو برو که گرفتار ریش و دستاری  
چگونه ابری آخر که سنگ می باری  
چو دزد خانه خویشی چگونه عیاری  
خیال یار مرا دیده ای نکو یاری  
چو مست کار امیر منی نکو کاری  
تو یک سواره نه ای تو سپاه سالاری  
که غیر او نرهند تو را ز اغیاری  
چو عشق یاد بود شب کجا بود تاری  
بر آوریده دو کف در دعا و در زاری  
هلا قناعت کردم بس است گفتاری

### 3055

بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری  
بیا بیا و به هر سوی روزگار مبر  
تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانی  
به غیر خدمت ما که مشارق شادبست  
هزار صورت جنبان به خواب می بینی  
بیند چشم خر و برگشای چشم خرد  
ز باغ عشق طلب کن عقیده شیرین  
بیا به جانب دارالشفای خالق خویش

چو ما به هر دو جهان خود کجاست دلداری  
که نیست نقد تو را پیش غیر بازاری  
تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری  
ندید خلق و نبیند ز شادی آثاری  
چو خواب رفت نبینی ز خلق دیاری  
که نفس همچو خر افتاد و حرص افساری  
که طبع سر که فروشست و غوره افشاری  
کز آن طیب ندارد گریز بیماری

جهان مثال تن بی سرست بی آن شاه  
اگر سیاه نه ای آینه مده از دست  
کجاست تاجر مسعود مشتری طالع  
بیا و فکرت من کن که فکرت دادم  
به پای جانب آن کس برو که پایت داد  
دو کف به شادی او زن که کف ز بحر ویست  
تو بی ز گوش شنو بی زبان بگو با او

### 3056

خورانمت می جان تا دگر تو غم نخوری  
فرشته ای کنمت پاک با دو صد پر و بال  
نمایمت که چگونه ست جان رسته ز تن  
در آن صبح که ارواح خاص خورند  
قضا که تیر حوادث به تو همی انداخت  
روان شده ست نسیم از شکرستان وصال  
ز بامداد بیاورد جام چون خورشید  
چو سخت مست شدم گفت هین دگر بدهم  
بده بده هله ای جان ساقیان جهان  
به آفتاب جلال خدای بی همتا  
تمام این تو بگو ای تمام در خوبی

### 3057

اگر ز حلقه این عاشقان کران گیری  
گر آفتاب جهانی چو ابر تیره شوی  
چو کاسه تا تهیی تو بر آب رقص کنی  
خدای داد دو دستت که دامن من گیر  
که عقل جنس فرشته ست سوی او پوید  
بگیر کیسه پرزر باقرضوالله آی  
به غیر خم فلک خم های صدرنگ است  
ز شیر چرخ گریزی به برج گاو روی  
و گر تو خود سرطانی چو پهلوی شیری

بپیچ گرد چنان سر مثال دستاری  
که روح آینه توست و جسم زنگاری  
که گرم دار منش باشم و خریداری  
چو لعل می خری از کان من بخر باری  
بدو نگر به دو دیده که داد دیداری  
که نیست شادی او را غمی و تیماری  
که نیست گفت زبان بی خلاف و آزادی

چه جای غم که ز هر شادمان گرو ببری  
که در تو هیچ نماند کدورت بشری  
فشانده دامن خود از غبار جانوری  
تو را خلاص نمایم ز روز و شب شمری  
تو را کند به عنایت از آن سپس سپری  
که از حلاوت آن گم کند شکر شکری  
که جزو جزو من از وی گرفت رقص گری  
که تا میان من و تو نماند این دگری  
کرم کریم نماید قمر کند قمری  
نیافت چون تو مهی چرخ ازرق سفری  
که بسته کرد مرا سکر باده سحری

دلت بمیرد و خوی فسردگان گیری  
و گر بهار نوی مذهب خزان گیری  
چو پر شدی به بن حوض و جو مکان گیری  
بداد عقل که تا راه آسمان گیری  
بینیش چو به کف آینه نهان گیری  
قراضه قرض دهی صد هزار کان گیری  
به هر خمی که در آیی از او نشان گیری  
خری شوی به صفت راه کهکشانی گیری  
یقین ز پهلوی او خوی پهلوان گیری

چو آفتاب جهان را پر از حیات کنی  
برآ چو آب ز تنور نوح و عالمگیر  
خמוש باش و همی تاز تالب دریا

چو زین جهان بجهی ملک آن جهان گیری  
چرا تنور خبازی که جمله نان گیری  
چو دم گسسته شوی گر ره دهان گیری

### 3058

ز بامداد درآورد دلبرم جامی  
نه باده اش ز عصیر و نه جام او ز زجاج  
به باد باده مرا داد همچو که بر باد  
بسی نمودم سالوس و او مرا می گفت  
طریق ناز گرفتم که نی برو امروز  
چنین شراب و چو من ساقی و تو گویی نی  
هزار می نکند آنچه کرد دشنامش  
چگونه مست نگردی ز لطف آن شاهی  
دلی بیابد تا این سخن تمام کنم  
سری نهادم بر پای او چو مستان من  
سر مرا به بر اندر گرفت و خوش بناوخت  
وانگه از سر دقت به حاضران می گفت  
به باغ بلبل مستم صفیر من بشنو  
فرو کشیدم و باقی غزل نخواهم گفت

به ناشتاب چشانید خام را خامی  
نه نقل او چو خسیسان به قند و بادامی  
به آب گرم مرا کرد یار اکرامی  
مکن مکن که کم افتد چنین به ایامی  
ستیزه کرد و مرا داد چند دشنامی  
کی گوید این نه مگر جاهلی و یا عامی  
خراب گشتم نی ننگ ماند و نی نامی  
که او خراب کند عالمی به پیغامی  
خراب کرد دلم را چنان دلارامی  
پدید شد سر مست مرا سرانجامی  
غریب دلبری و بدیع انعامی  
نه درخورست چنین مرغ با چنین دامی  
مباش در قفصی و کناره بامی  
مگر بیابم چون خویش دوزخ آشامی

### 3059

چه باک دارد عاشق ز ننگ و بدنامی  
پلنگ عشق چه ترسد ز رنگ و بوی جهان  
چگونه باشد عاشق ز مستی آن می  
چه جای خاک که بر کوه جره ای بر ریخت  
تو جام عشق چه دانی چه شیشه دل باشی  
ز صاف بحر نگویم اگر کفش بینی  
ملول و تیره شدی مر صفاش را چه گنه  
که خاک بر سر سرکا و مرد سرکه فروش  
به من نگر که در این بزم کمترین عامم

که عشق سلطنت است و کمال و خودکامی  
نهنگ فقر چه ترسد ز دوزخ آشامی  
که جام نیز ز تیزیش گم کند جامی  
هزار عربده آورد و شورش و خامی  
تو دام عشق چه دانی چو مرغ این دامی  
مثال زیبی بر هیچ کف نیارامی  
نبات را چه جنایت چو سرکه آشامی  
که شهد صاف ننوشد ز تیره ایامی  
ز بیخودی نشناسم ز خاص تا عامی

کجا روم که نروید به پیش من دیوی  
 که من بجستم عمری ندیده ام باری  
 از این سپس متراش این چنین بت ای مانی  
 مخواه دیده بینا خنک تن اعمی  
 بلای صحبت لولی و فرقت لیلی  
 بگفتمش که تویی مرگ و جسک گفت آری  
 ز تو غلیظتر اندر سپاه بویحیی  
 چه کار دارد قهر خدا در این ماوی  
 رمند جمله زشتان ز زشتی دنیی  
 مثال صورت حوری به قدرت مولی  
 کفی ظریف و مبراز حيله حنی  
 کند میان سمن زار گلرخی دعوی  
 ز دوزخی به در آورد جنت و طوبی  
 نترسد ار چه فتد در دهان صد افعی  
 شد او عصا و مطیعی به قبضه موسی  
 چو مهره دزدی زان رو به افعی اولی  
 برای مومن روضه ست نار در عقبی

نهان شدند معانی ز یار بی معنی  
 کی دید خربزه زاری لطیف بی سرخر  
 بگو به نفس مصور مکن چنین صورت  
 اگر نقوش مصور همه از این جنس اند  
 دو گونه رنج و عذابست جان مجنون را  
 و رای پرده یکی دیو زشت سر بر کرد  
 بگفتم او را صدق که من ندیدستم  
 بگفتمش که دلم بارگاه لطف خداست  
 به روز حشر که عریان کنند زشتان را  
 در این بدم که به ناگاه او مبدل شد  
 رخی لطیف و منزه ز رنگ و گلگونه  
 چنانک خار سیه را بهارگه بینی  
 زهی بدیع خدایی که کرد شب را روز  
 کسی که دیده به صنع لطیف او خو داد  
 به افعی بنگر کو هزار افعی خورد  
 از آن عصا نشود مر تو را که فرعونی  
 خمش که رنج برای کریم گنج شود

وگر به یار رسیدی چرا طرب نکنی  
 وگر رباب ننالده چراش ادب نکنی  
 چرا غزای ابو جهل و بولهب نکنی  
 عجب تویی که هوای چنان عجب نکنی  
 که تا دگر هوس عقده ذنب نکنی  
 که تا دگر طمع کیسه ذهب نکنی  
 تو روح را ز جز حق چرا عزب نکنی  
 چرا هوای یکی روی و یک غبب نکنی  
 چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی  
 شراب حق نگذارد که تو شغب نکنی

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی  
 وگر رفیق نسازد چرا تو او نشوی  
 وگر حجاب شود مر تو را ابو جهلی  
 به کاهلی بشینی که این عجب کاریست  
 تو آفتاب جهانی چرا سیاه دلی  
 مثال زر تو به کوره از آن گرفتاری  
 چو وحدتست عزیزخانه یکی گویان  
 تو هیچ مجنون ندیدی که با دو لیلی ساخت  
 شب وجود تو را در کمین چنان ماهیست  
 اگر چه مست قدیمی و نوشراب نه ای

شرابم آتش عشقست و خاصه از کف حق  
اگر چه موج سخن می زند ولیک آن به

3062

اگر تو مست شرابی چرا حشر نکنی  
و گر سه چار قدح از مسیح جان خوردی  
از آن کسی که تو مستی چرا جدا باشی  
چو آفتاب چرا تو کلاه کژ ننهی  
چو آفتاب جمال قدیم تیغ زند  
و گر چو نای چشیدی ز لعل خوش دم او  
و گر چو ابر تو حامل شدی از آن دریا  
ز گلشن رخ تو گلرخان همی جوشند  
نگر به سبزقبایان باغ کآمده اند  
چو خرقه و شجره داری از بهار حیات  
چو اعتبار ندارد جهان بر درویش

3063

به هر دلی که در آیی چو عشق بنشینی  
کلید حاجت خلقان بدان شده ست دعا  
دلا به کوی خرابات ناز تو نخرند  
در آن الست و بلی جان بی بدن بودی  
تو را یکی پر و بالیست آسمان پیما  
بگو بگو تو چه جستی که آنت پیش نرفت  
تو تاج شاه جهان را عزیزتر گهری  
چه چنگ درزده ای در جهان و قانونش  
به روز جلوه ملایک تو را سجود کنند  
میان بیستی و کردی به صدق خدمت دین  
ستاره وار به انگشت ها نمودندت  
اگر چه درخور نازی نیاز را مگذار  
خمش به سوره کنون اقرا بسی عمل کردی

حرام باد حیاتت که جان حطب نکنی  
که شرح آن به دل و جان کنی به لب نکنی

و گر شراب نداری چرا خبر نکنی  
ز آسمان چهارم چرا گذر نکنی  
وز آن کسی که خماری چرا حذر نکنی  
ز نور خود چو مه نو چرا کمر نکنی  
چو کان لعل چرا جان و دل سپر نکنی  
چرا چو نی تو جهان را پر از شکر نکنی  
چرا چو ابر زمین را پر از گهر نکنی  
چرا چو حیز و محنت نه ای نظر نکنی  
به سوی شاه قبابخش چون سفر نکنی  
چرا سر دل خود جلوه چون شجر نکنی  
به بزم فقر چرا عیش معتبر نکنی

بجوشد از تکک دل چشمه چشمه شیرینی  
که جان جان دعایی و نور آمینی  
مکن تو بینی و ناموس تا جهان بینی  
تو را نمود که آنی چه در غم اینی  
چه در پی خر و اسپه چه در غم زینی  
بیا بیا که تو سلطان این سلاطینی  
عروس جان نهان را هزار کابینی  
که از ورای فلک زهره قوانینی  
بنشنوند ز ابلیسیان که تو طینی  
کنند خدمت تو بعد از این که تو دینی  
چو آفتاب کنون نامشار تعیینی  
برای رشک ز ویسه خوشست رامینی  
ز قشر حرف گذر کن کنون که والتینی

3064

ز بامداد دلم می پرد به سودایی  
عجب به خواب چه دیده ست دوش این دل من  
ولی دلم چه کند چون موکلان قضا  
پرست خانه دل از موکل عجمی  
بهبانه نیست و گر هست کو زبان و دلی  
جهان که آمد و ما همچو سیل از سر کوه  
اگر چه سیل بنالد ز راه ناهموار  
چگونه زار ننالم من از کسی که گرفت  
هوس نشسته که فردا چنین کنیم و چنان  
غلام عشقم کو نقد وقت می جوید

3065

شدم به سوی چه آب همچو سقایی  
سبک به دامن پیراهنش زدم من دست  
به چاه در نظری کردم از تعجب من  
کلیم روح به هر جا رسید میقاتش  
زنج ز دست رقیبی که گفت از چه دور  
کسی که زنده شود صد هزار مرده از او  
هزار گنج گدای چنین عجب کانی  
جهان چو آینه پرنقش توست اما کو  
سخن تو گو که مرا از حلاوت لب تو

3066

رسید ترکم با چهره های گل وردی  
بگفتمش که یکی نامه ای به دست صبا  
بگفتمش که چرا بی گه آمدی ای دوست  
بگفتمش ز رخ توست شهر جان روشن  
بگفت طرح نهد رخ رخم دو صد خور را  
بقای من چو بدید و زوال خود خورشید  
سجود کردم و مستغفرانه نالیدم  
بگفتمش چه شد آن عهد گفت اول وردی  
بدادمی عجب آورد گفت گستردی  
بگفت سیرو یدی یلده یلدشم اردی  
ز آفتاب در آموختی جوامردی  
تو چون مرا تبع او کنی زهی سردی  
گرفت در طلبم عادت جهان گردی  
بدید اشک مرا در فغان و پردردی

بگفت نی که به قاصد مخالفی گفתי  
بگفتمش گل بی خار و صبح بی شامی  
ز لطف های توست آنک سرخ می گویند  
بگفت باش کم آزار و دم مزن خامش

3067

تو در عقيله ترتيب كفش و دستاري  
به جان من به خرابات آي يك لحظه  
بيا و خرقة گرو كن به مي فروش الست  
فقير و عارف و درويش وانگهي هشار  
سماع و شرب سقاھم نه كار درويش ست  
بيا بگو كه چه باشد الست عيش ابد  
سري كه درد ندارد چراش مي بندي

به عشق گفتم من و گفتم در آوردی  
که بندگان را با شیر و شهد پروردی  
به عرف حيله زر را بدان همه زردی  
که زرد گفتم زر را به فن و آزردی

چگونه رطل گران خوار را به دست آری  
تو نیز آدمی مردمی و جان داری  
که پیش از آب و گلست از الست خماری  
مجاز بود چنین نام ها تو پنداری  
زیان و سود کم و بیش کار بازاری  
ملنگ هین به تکلف که سخت رهواری  
چرا نهی تن بی رنج را به بیماری

3068

فرست باده جان را به رسم دلداري  
بدان نشان كه همه شب چو ماه مي تابي  
بدان نشان كه دم داده اي از مي كه خويش  
بگرد جمع مرا چون قدح چه گرداني  
از آن مي كه اگر بر كلوخ برريزي  
از آن مي كه اگر باغ از او شكوفه كند  
چو بي تو ناله بر آرم ز چنگ هجر تو من  
گره گشاي خداوند شمس تبريزي

بدان نشان که مرا بی نشان همی داری  
درون روزن دل ها برای بیداری  
تهی و پر کمنت دم به دم قدح واری  
چو باده را به گرو برده ای نمی آری  
کلوخ مرده بر آرد هزار طراری  
ز گل گلی بستانی ز خار هم خاری  
چو چنگ بی خبرم از نوا و از زاری  
که چشم جادوی او زد گره به سحاری

3069

نگاهبان دو دیده ست چشم دلداري  
و گر نه به سينه در آيد به غير آن دلبر  
هلا مباد كه چشمش به چشم تو نگر  
به من نگر كه مرا يار امتحان ها كرد  
گلي نمود كه گل ها ز رشك او مي ريخت  
چنين چنين به تعجب سري بجنابيد

نگاه دار نظر از رخ دگر یاری  
بگو برو که همی ترسم از جگر خواری  
درون چشم تو بیند خیال اغیاری  
به حيله برد مرا كشكشان به گلزاري  
بتي كه جمله بتان پيش او گرفتاري  
که نادرست و غریبست درنگر باری

چنانک گفت طراریم دزد در پی توست  
ز آب دیده داوود سبزه ها بررست  
براند مر پدرت را کشان کشان ز بهشت  
حذر ز سنبل ابرو که چشم شه بر توست  
چو مشتری دو چشم تو حی قیومست  
دهی تو کاله فانی بری عوض باقی  
خمش خمش که اگر چه تو چشم را بستی  
ولیک مفخر تبریز شمس دین با توست

3070

اگر به خشم شود چرخ هفتم از تو بری  
اگر دلت به بلا و غمش شرح نیست  
ز رنج گنج بترس و ز رنج هر کس نی  
چو غیر گوهر معشوق گوهری دانی  
وگر چو حامله لرزان شوی به هر بویی  
پسند خویش رها کن پسند دوست طلب  
ز ذوق خویش مگو با کسی که همدل نیست

3071

دلا همای وصالی پیر چرا نپری  
تو دلبری نه دلی لیک به هر حيله و مکر  
دمی به خاک در آمیزی از وفا و دمی  
روان چرات نیابد چو پر و بال ویی  
چه زهره دارد توبه که با تو توبه کند  
چه باشد آن مس مسکین چو کیمیا آید  
کیست دانه مسکین چو نوبهار آید  
کیست هیزم مسکین که چون فتد در نار  
ستاره هاست همه عقل ها و دانش ها  
جهان چو برف و یخی آمد و تو فصل تموز  
کیم بگو من مسکین که با تو من مانم  
کمال وصف خداوند شمس تبریزی

چو من سپس نگریدم ربود دستاری  
به عذر آنک به نقشی بکرد نظاری  
نظر به سنبله تر یکی ستمکاری  
هلا که می نگرد سوی تو خریداری  
به چنگ زاغ مده چشم را چو مرداری  
لطیف مشتری سودمند بازاری  
ریای خلق کشیدت به نظم و اشعاری  
چه غم خوری ز بد و نیک با چنین یاری

به جان من که نترسی و هیچ غم نخوری  
یقین بدانک تو در عشق شاه مختصری  
که خشم حق نبود همچو کینه بشری  
تو را گهر نپذیرد از آنک بد گهری  
ز حاملان امانت بدانک بو نبری  
که ماند از شکر آن کس که او کند شکری  
از آنک او دگرست و تو خود کسی دگری

تو را کسی نشناسد نه آدمی نه پری  
به شکل دل شده ای تا هزار دل ببری  
ز عرش و فرش و حدود دو کون برگذری  
نظر چرات نبیند چو مایه نظری  
خبر کی باشد تا با تو ماندش خبری  
که او فنا نشود از مسی به وصف زری  
که دانگیش نگردد فنا پی شجری  
بدل نگردد هیزم به شعله شرری  
تو آفتاب جهانی که پرده شان بدری  
اثر نماند از او چون تو شاه بر اثری  
فنا شوم من و صد من چو سوی من نگری  
گذشته ست ز او هام جبری و قدری



3072

به من نگر که بجز من به هر کی درنگری  
بدان رخی بنگر که کو نمک ز حق دارد  
تو را چو عقل پدر بوده ست و تن مادر  
بدانک پیر سراسر صفات حق باشد  
به پیش تو چو کفست و به وصف خود دریا  
هنوز مشکل مانده ست حال پیر تو را  
رسید صورت روحانی به مریم دل  
از آن نفس که در او سر روح پنهان شد  
ایا دلی که تو حامل شدی از آن خسرو  
چو حمل صورت گیرد ز شمس تبریزی

یقین شود که ز عشق خدای بی خبری  
بود که ناگه از آن رخ تو دولتی بیری  
جمال روی پدر درنگر اگر پسری  
و گر چه پیر نماید به صورت بشری  
به چشم خلق مقیمست و هر دم او سفری  
هزار آیت کبری در او چه بی هنری  
ز بارگاه منزه ز خشکی و ز تری  
بکرد حامله دل را رسول رهگذری  
به وقت جنبش آن حمل تا در او نگری  
چو دل شوی تو و چون دل به سوی غیب پری

3073

بیا بیا که پشیمان شوی از این دوری  
حیات موج زنان گشته اندر این مجلس  
به دست طره خوبان به جای دسته گل  
هزار جام سعادت بنوش ای نومید  
هزار گونه زلیخا و یوسفند این جا  
جواهر از کف دریای لامکان ز گراف  
میان بحر غسل بانگ می زند هر جان  
فتاده اند به هم عاشقان و معشوقان  
قیامت ست همه راز و ماجراها فاش  
برآر باز سر ای استخوان پوسیده  
ز مور و مار خریدت امیر کن فیکون  
تو راست کان گهر غصه دکان بگذار  
شکوفه های شراب خدا شکفت بهل  
جمال حور به از بردگان بلغاری  
خیال یار به حمام اشک من آمد  
دو چشم ترک خطا را چه ننگ از تنگی  
درخت شو هله ای دانه ای که پوسیدی

بیا به دعوت شیرین ما چه می شوری  
خدای ناصر و هر سو شراب منصور  
به زیر پای بنفشه به جای محفوری  
بگیر صد زر و زور ای غریب زرزوری  
شراب روح فزای و سماع طنبوری  
به پیش مومن و کافر نهاده کافوری  
صلا که بازرهدیم ز شاهد زنبوری  
خراب و مست رهیده ز ناز مستوری  
که مرده زنده کند ناله های ناقوری  
اگر چه سخره ماری و طعمه موری  
پوش خلعت میری جزای ماموری  
ز نور پاک خوری به که نان تنوری  
شکوفه ها و خمار شراب انگوری  
شراب روح به از آش های بلغوری  
نشست مردمک دیده ام به ناطوری  
چه عار دارد سیاح جان از این عوری  
تویی خلیفه و دستور ما به دستوری

که واخرد همه را از شبی و شب کوری  
 جهان شده ست چو سینا و سینه نوری  
 که کدخدای مقیمان بیت معموری  
 یقین بدانک خرابیست اصل معموری  
 هزار شیشه اگر بشکنی تو معذوری  
 چو خاک پای ویی خسروی و فغفوری  
 تو مرده زنده شدن بین چه جای رنجوری  
 که جان جان سرافیل و نفخه صوری  
 که دیر و دور دهد دست وای از این دوری  
 اگر غفار نباشد بس است مغفوری  
 نه رومیست و نه ترکی و نی نشابوری  
 که کلم الله آمد مخاطبه طوری  
 چنانک گرسنه گیرد کنار کندوری  
 به قبض عشق بود قبضه قلاجوری

کی دیده ست چنین روز با چنان روزی  
 کرم گشاد چو موسی کنون ید بیضا  
 دلا مقیم شو اکنون به مجلس جان ها  
 مباح بسته مستی خراب باش خراب  
 خراب و مست خدایی در این چمن امروز  
 به دست ساقی تو خاک می شود زر سرخ  
 صلاهی صحت جان هر کجا که رنجوریست  
 غلام شعر بدانم که شعر گفته توست  
 سخن چو تیر و زبان چو کمان خوارزمی است  
 ز حرف و صوت بیاید شدن به منطق جان  
 کز آن طرف شنواند بی زبان دل ها  
 بیا که همره موسی شویم تا که طور  
 که دامنم بگرفته ست و می کشد عشقی  
 ز دست عشق کی جسته ست تا جهد دل من

3074

چه عشق داد مرا فضل حق زهی روزی  
 رهیدم از کله و از سر و کله دوزی  
 یکی حدیث بیاموزمت بیاموزی  
 اگر دمی بچری تو ز ما به خوش پوزی  
 چو کان زر شده ای حبه ای چه اندوزی  
 به خضر و چشمه حیوان بکن قلاوزی  
 شکر نثار شد و نیست این شکر خوزی  
 پیر گزاف پر و بال را چه می سوزی  
 تویی که دانی پیروزه را ز پیروزی

مسلم آمد یار مرا دل افروزی  
 اگر سرم برود گو برو مرا سر اوست  
 دهان به گوش من آورد و گفت در گوشم  
 چو آهوی ختنی خون تو شود همه مشک  
 چو جان جان شده ای ننگ جان و تن چه کشی  
 به سوی مجلس خوبان بکش حریفان را  
 شراب لعل رسیده ست نیست انگوری  
 هوا و حرص یکی آتشیست تو بازی  
 خمش که خلق ندانند بانگ را ز صدا

3075

برادری پدری مادری دلارامی  
 گزاف نیست برادر چنین نکونامی  
 قبول می کنیش با کژی و با خامی  
 که تا مرا نکشی ای هوس نیارامی

بیا بیا که تو از نادرات ایامی  
 به نام خوب تو مرده ز گور برخیزد  
 تو فضل و رحمت حقی که هر که در تو گریخت  
 همی زیم به ستیزه و این هم از گولیست

به هیچ نقش ننگنجی ولیک تقدیرا  
گهی فراق نمایی و چاره آموزی  
درون روزن دل چون فتاد شعله شمع  
مرادم آنک شود سایه و آفتاب یکی  
محال جوی و محالم بدین گناه مرا  
تو هم محال نوشی و معتقد نشوی  
اگر ز خسرو جان ها حلاوتی یابی  
ور از طیب طیبیان گوارشی یابی  
بر آ ز مشرق تبریز شمس دین بخرام

3076

اگر به نقش در آیی عجب گل اندامی  
گهی رسول فرستی و جان پیغامی  
بداند این دل شب رو که بر سر بامی  
که تا ز عشق نمایم تمام خوش کامی  
قبول می نکند هیچ عالم و عامی  
برو برو که مرید عقول و احلامی  
محال هر دو جهان را چو من در آشامی  
مکاشفی تو بخوان خدا نه او هامی  
که بر ممالک هر دو جهان چو بهرامی

بلندتر شده ست آفتاب انسانی

جهان ز نور تو ناچیز شد چه چیزی تو  
زهی قلم که تو را نقش کرد در صورت  
برون بری تو ز خرگاه شش جهت جان را  
دلا چو باز شهنشاہ صید کرد تو را  
چه ترجمان که کنون بس بلند سیمرغی  
درید چارق ایمان و کفر در طلبت  
به هر سحر که درخشی خروس جان گوید  
چو روح من بفزوده ست شمس تبریزی

زهی حلاوت و مستی و عشق و آسانی  
طلسم دلبری یا تو گنج جانانی  
که نامه همه را نانبشته می خوانی  
چو جان نماند بر جاش عشق بنشانی  
تو ترجمان بگ سر زبان مرغانی  
که آفت نظر جان صد سلیمانی  
هزارساله از آن سوی کفر و ایمانی  
بیا که جان و جهانی برو که سلطانی  
به سوی او برم از باغ روح ریحانی

3077

ایا مربی جان از صداع جان چونی  
ز زحمت شب ما و ز ناله های صبح  
ایا کسی که نخفت و نخفت چشم خوشت  
ایا غریب فلک تو بر این زمین حیفی  
ز آفتاب کی پرسد که چون همی گردی  
ز روی زرد پیرسند درد دل چونست  
چو روی زشت به آینه گفت چونی تو  
جواب گفت که من باز گونه می پرسم  
دهان گشادم یعنی بین که لب خشکم

ایا ببرده دل از جمله دلبران چونی  
که می رسد به تو ای ماه مهربان چونی  
ز لکلک جرس و بانگ پاسبان چونی  
ایا جهان ملاحظت در این جهان چونی  
به گلستان که بگوید که گلستان چونی  
ولی کسی بنیرسد که ارغوان چونی  
بگفت من چو چراغم تو قلیتبان چونی  
مثال کشت که گوید به آسمان چونی  
که تا شراب تو گوید که ای دهان چونی

ز گفت چون تو جوئی روان شود در حال  
بگو تو باقی این را که از خمار لبت

3078

ز آب تشنه گرفته ست خشم می بینی  
ز آفتاب گرفته ست خشم گازر نیز  
تو را که معدن زر پیش خود همی خواند  
قراضه هاست ز حسن ازل در این خوبان  
چو کان حسن بچیند قراضه ها ز بتان  
تو جهد کن که سراسر همه قراضه شوی  
به شهد جذبه من آب جفا بیامیزم  
کشیدمت نه دعاها کشند آمین را  
به سوی بحر رو ای ماهی و مکش خود را  
اگر تو می نروی آن کرم تو را بکشد  
وگر درشت کشد مر تو را مترسان دل  
به تهمت و به درشتی و دزدیش بکشید  
چو خلوت آمد گفتش که من قرین توام  
در آن مکان که مکان نیست قصرها داری  
هزار بارت گفتم خمش کن و تن زن  
فداح روح حیاتی فانت تحینی  
و انت تلبس روحی مکرما حللا  
ایا مفرج عین تفر عینی

3079

بیامدیم دگر بار سوی مولایی  
هزار عقل ببندی به هم بدو نرسد  
فلک به طمع گلو را دراز کرد بدو  
هزار حلق و گلو شد دراز سوی لبش  
بیامدیم دگر بار سوی معشوقی  
بیامدیم دگر بار سوی آن حرمی  
بیامدیم دگر بار سوی آن چمنی

میان جان و روانم که ای روان چونی  
سرم گران شد پرسش که سرگران چونی

گرسنه آمد و با نان همی کند بینی  
زهی حماقت و ادبیر و جهل و گر کینی  
نمی روی و قراضه ز خاک می چینی  
در آب و گل به چه آمد پی خوش آیینی  
به آب و گل بنماید که آن نه ای اینی  
روی به معدن خود زانک جمله زرینی  
که شهد صرف گلو گیردت ز شیرینی  
کشانه شو سوی من گر چه لنگ تخمینی  
تو با سعادت و اقبال خود چه در کینی  
چنین کند کرم و رحمت سلاطینی  
که یوسفست کشنده تو ابن یامینی  
که صاع زر تو بردی به بد تو تعینی  
تو لایقی بر من من دعا تو آمینی  
در این مکان فنا چون حریص تمکینی  
تو از لجاج کنون احمدی و پارینی  
و انت تخلص دیباجتی من الطین  
بها اعیش و تکفینی لتکفینی  
سقاها سکراتی و شربها دینی

که تا به زانوی او نیست هیچ دریایی  
کجا رسد به مه چرخ دست یا پای  
نیافت بوسه ولیکن چشید حلوایی  
که ریز بر سر ما نیز من و سلوایی  
که می رسید به گوش از هواش هیهای  
که فرق سجده کنش هست آسمان سای  
که هست بلبل او را غلام عنقایی

بیامدیم بدو کو جدا نبود از ما  
همیشه مشک بچفسیده بر تن سقا  
بیامدیم دگر بار سوی آن بزمی  
بیامدیم دگر بار سوی آن چرخ  
بیامدیم دگر بار سوی آن عشقی  
خמוש زیر زبان ختم کن تو باقی را  
حدیث مفخر تبریز شمس دین کم گو

3080

که مشک پر نشود بی وجود سقایی  
که نیست بی تو مرا دست و دانش و رای  
که شد ز نقل خوشش کام نیشکر خایی  
که جان چو رعذ زند در خمش علا لایی  
که دیو گشت ز آسیب او پری زایی  
که هست بر تو موکل غیور لالایی  
که نیست درخور آن گفت عقل گویایی

تو نور دیده جان یا دو دیده مایی  
تو آفتاب و دلم همچو سایه در پی تو  
از آن زمان که چون نی بسته ام کمر پیشت  
ز کان لطف تو نقدست عیش و عشرت ما  
به ذات پاک خداوند کز تو دزدیده ست  
ز جوی حسن تو خوبان سبو سبو برده  
زهی سعادت آن تشنگان که بوی برند  
سبوی صورت ها را به سنگ برزنند  
خدیو مفخر تبریز شمس دین به حق

که شعله شعله به نور بصر در افزایی  
دو چشم در تو نهاده ست و گشته هر جایی  
حرارتیست درون دل از شکر خایی  
نیم به دولت عشق لب تو فردایی  
هر آنچ آب حیاتست روح افزایی  
به تشنگان ره عشق کرده سقایی  
به اصل چشمه آب خوش مصفایی  
خورند آب حیات تو را ز بالایی  
دو صد مراد بر آری چنین چو باز آیی

3081

تو عاشقی چه کسی از کجا رسیدستی  
چه ظلم کردم بر تو که چون ستم زدگان  
تظلمی به سلف می کنی مگر پیشین  
غلط ز رنگ تو پیداست ز آل یعقوبی  
ز تیر غمزه دلدار اگر نخست دلت  
ز آه و ناله تو بوی مشک می آید  
تو هر چه هستی می باش یک سخن بشنو  
حدیث جان توست این و گفت من چو صداست  
تو خویش درد گمان برده ای و درمانی  
اگر ز وصف تو دزدم تو شحنه عقلی  
دریغ از تو که در آرزوی گیری تو

مرا چه می نگری کز به شب خریدستی  
کله زدی به زمین بر قبا دریدستی  
که داغ و درد و غم عاشقان شنیدستی  
بدیده رخ یوسف که کف بریدستی  
چرا ز غصه و غم چون کمان خمیدستی  
یقین تو آهوی نافی سمن چریدستی  
اگر چه میوه حکمت بسی بچیدستی  
اگر تو شیخ شیوخی و گر مریدستی  
تو خویش قفل گمان برده ای کلیدستی  
و گر تمام بگویم ابایزدستی  
جمال خویش ندیدی که بی ندیدستی

تو را کسی بشناسد که اوت کسی کرده ست  
دلا برو بر یار و مباحش بسته خویش  
به ترک مصر بگفتی ز شومی فرعون  
چون عمر ماست حدیثش دراز اولیتر  
همی دوم پی ظل تو شمس تبریزی

### 3082

رهید جان دوم از خودی و از هستی  
زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه  
درست گشت مرا آنچ من ندانستم  
چو گشت عشق تو فصاد و اکحلم بگشاد  
طیب فقر بجست و گرفت گوش دلم  
ز انتظار رهیدی که کی صبا بوزد  
ز شمس تبریز این جنس ها بخر بفروش

### 3083

بیا بیا که چو آب حیات در خوردی  
بیا بیا که گلستان ثنات می گوید  
بیا بیا که به بیمارخانه بی قدمت  
برآ برآ هله ای آفتاب چون بی تو  
برآ برآ هله ای مه که حیف بسیارست  
بیا بیا که ولی نعمت همه کونی  
بیا بیا و بیاموز بنده خود را

### 3084

به جان تو که بگویی وطن کجا داری  
چو خارپشت سر اندر کشید عقل امروز  
سماع باره نبودم تو از رهم بردی  
به گوش چرخ چه گفتی که یاوه گرد شده ست  
به خاک هم چه نمودی که گشت آبتن

دگر کیست نداند که ناپدیدستی  
که سایح و سبک و چابک و جریدستی  
بر شعیب چو موسی فروخزیدستی  
چنین درازسخن را بدان کشیدستی  
مگر منم عرفه تو مگر که عیدستی

شده ست صید شهنشاه خویش در مستی  
زهی بلند که جان گشت در چنین پستی  
چو در درستی ای مه مرا تو بشکستی  
چو خون بجستم از تن زهی سبک دستی  
که مژده ده که ز رنج وجود وارستی  
نه بحر را تو زبونی نه بسته شستی  
ز نقدهاش چو آن کیسه بر کمر بستی

بیا بیا که شفا و دواى هر دردی  
بیا بیا بنما کز کجاش پروردی  
نمی رود ز رخ هیچ خسته ای زردی  
نمی رود ز هوا هیچ تلخی و سردی  
که دیده ها همه گریان و تو در این گردی  
که مخلص دل حیران و مهره نردی  
که در امامت و تعلیم و آگهی فردی

که سخت فتنه عقلی و خصم هشیاری  
که ساقی می گلگون و رشک گلزاری  
به مکر راه زن صد هزار طراری  
به گوش ابر چه گفتی که کرد درباری  
ز باد هم چه ربودی که می کند زاری

به کوه ها چه سپردی که گنج ساز شدند  
به گوش کفر چه گفتی که چشم و گوش بیست  
چگونه از کف غم می رهانیم در خواب  
به مثل خواب هزاران طریق و چاره استت  
چنانک عارف بیدار و خفته از دنیا  
به آفتاب و به ماه و به اختران و فلک  
به ذره های پرنده چه نغمه از تو رسید  
دماغ آب و گلی را ز مکر پر کردی  
دمی که درندمی تو تهی شوند چو خیک  
خמוש کردم و بگریختم ز خود صد بار

3085

به حق آنک تو جان و جهان جانداری  
به حق حلقه عزت که دام حلق منست  
به حق جان عظیمی که جان نتیجه اوست  
به حق گنج نهانی که در خرابه ماست  
به حق باغی کز چشم خلق پنهانست  
به حق بام بلندی که صومعه ملکست  
دری که هیچ نبستی به روی ما دربند  
چو از فغان تو نزدیکتر به تو یارست  
در آفرینش عالم چو حکمت اظهارست  
به برج آتش فرمود دیگ پالان کن  
به برج آبی فرمود خاک را تر کن  
به سعد اکبر فرمود هین هنر بنما  
به نحس اکبر فرمود رو حسودی کن  
چو کرد ظاهر هجده هزار عالم را  
هر آنک او هنری دارد او همی کوشد  
هنروری که بپوشد هنر غرض آنست  
و گر بستر بپوشد هنر غرض آنست  
نه انبیا که رسیدند بهر اظهارند

به بحر ها تو بیاموختی گهرباری  
به گوش عقل چه گفتی که گشت انواری  
چگونه در غم وا می کشی به بیداری  
که ره دهی دل و جان را به غصه نسپاری  
ز خار رست کسی که سرش تو می خاری  
چه داده ای تو که بی پر کنند طیاری  
که گر به کوه رسانی همش به رقص آری  
چنانک با تو همی پیچد او به مکاری  
نه های و هوی بماند نه زور و رهواری  
کشان کشان تو مرا سوی گفت می آری

مرا چنانک پیورده ای چنان داری  
مرا به حلقه مستان و سرخوشان داری  
چنان کنی که مرا در میان جان داری  
مرا ز چشم همه مردمان نهان داری  
رخ نژند مرا همچو ارغوان داری  
مرا به بام بر آری چو نردبان داری  
اگر ز راحت و از سود ما زیان داری  
چه حکمتست که نزدیک را فغان داری  
تو نیز ظاهر می کن اگر بیان داری  
برای پختن خامی چو دیگدان داری  
به شکر آنک درون چشمه روان داری  
که از گشایش بی چون ما نشان داری  
دگر بگو چه کنی چون هنر همان داری  
برای حکمت اظهار اگر عیان داری  
که شهره گردد در دانش و عنان داری  
که شهره گردد در ستر و در نهان داری  
که شهره گردد در دانش و صوان داری  
که ای نتیجه خاک از درونه کان داری

که من به تن بشر مثلکم بدم و اکنون  
منم دل تو دل از خود مجوی از من جوی  
اگر ز خویش بدانی مرا ندانی خویش  
بیا تو جزو منی جزو را ز کل مسکل  
گمان که جزو یقینست شد یقین ز یقین  
دلیل سود ندارد تو را دلیل منم  
اگر دعا نکنم لطف او همی گوید  
بگفتمش که چو جانم روان شود از تن  
جواب داد مرا لطف او که ای طالب  
دلا بگو تو تمام سخن دهان بستیم  
بیار معنی اسما تو شمس تبریزی

3086

شبی که در رسد از عشق پیک بیداری  
ستاره سجده کند ماه و زهره حال آرد  
زهی شبی که چنان نجم در طلوع آید  
ز ابتدای جهان تا به انتهای جهان  
تو خواه برجه و خواهی فروجه این نبود  
طمع مدار که امشب بر تو آید خواب

3087

اگر تو همره بلبل ز بهر گلزاری  
نمی شناسی باشد که خار گل باشد  
درون خار گلست و برون خار گلست  
چه احتیاط مرا عقل و احتیاط نماند  
غلط تو هم نتوانی نگاه داشت مرا  
خوشست تلخی دارو و سیلی استاد  
به دست دلبر اگر عاشقی زبون باشد  
به غیر ناز و جفا هر چه می کند معشوق  
زبون و دستخوش و عشوه می خوریم ای عشق

مقام گنجم و تو حبه ای از آن داری  
مرید پیر شو ار دولت جوان داری  
درون خویش بسی رنج و امتحان داری  
بجفس بر کل زیرا کل کلان داری  
وگر جدا هلیش از یقین گمان داری  
چو بی منی نرهی گر دلیل لان داری  
که سرد و بسته چرایی بگو زبان داری  
شعار شعر مرا با روان روان داری  
خود این شدست ز اول چه دل طپان داری  
سخن تو گوی که گفتار جاودان داری  
در آسمان چو نه ای تا چه آسمان داری

بگیرد از سر عشاق خواب بیزاری  
رها کن خرد و عقل سیر و رهواری  
به روز روشن بدهد صفات ستاری  
کسی ندید چنین بی هشی و هشاری  
کی زهره دارد با آفتاب سیاری  
که برنشست به سیران خدیو بیداری

تو خار را همه گل بین چو بهر گل زاری  
اگر چه می خلدت عاقبت کند یاری  
به احتیاط نگر تا سر کی می خاری  
تو احتیاط کن آخر که مرد هشاری  
عجب ز شمع تو پروانه را نگه داری  
غنیمتست ز یار وفا جفاکاری  
ز عشق و عقل ویست آن نه از سبکساری  
مباش ایمن کان فتنه است و طراری  
اگر دروغ فروشی و گر محال آری



دروغ و عشوه و صدق و محال او حالست

3088

حرام گشت از این پس فغان و غمخواری

مثال ده که نروید ز سینه خار غمی

مثال ده که نیاید ز صبح غمازی

مثال ده که نریزد گلی ز شاخ درخت

مثال ده که رهد حرص از گداچشمی

مثال گر ندهی حسن بی مثال تو بس

چو شب به خلوت معراج تو مشرف شد

ز رشک نیشکرت نی هزار ناله کند

ز تف عشق تو سوزی است در دل آتش کند

برای خدمت تو آب در سجود رود

ز عشق تابش خورشید تو به وقت طلوع

که تا نخست پرو تابد آن تف خورشید

تناز کوه بیاموز سر به بالا دار

مکن به زیر و به بالا به لامکان کن سر

به دل نگر که دل تو برون شش جهت است

روانه باش به اسرار و می تماشا کن

چو غوره از ترشی رو به سوی انگوری

حلاوت شکر او گلوی من بگرفت

بگو به عشق که ای عشق خوش گلوگیری

گلو چو سخت بگیری سبک بر آید جان

گلوی خود به رسن زان سپرد خوش منصور

ز کودکی تو به پیری روانه ای و دوان

3089

به اهل پرده اسرارها بیر خبری

نشسته بودند یک شب نجوم و سیارات

برید غیرت شمشیر بر کشید و برفت

برید غیرت واگشت و هر یکی می گفت

ولیک غیر نیند به چشم اغیاری

بهشت گشت جهان زانک تو جهان داری

مثال ده که کند ابر غم گهرباری

مثال ده که نگردد جهان به شب تاری

مثال ده که کند توبه خار از خاری

مثال ده که طمع وارهد ز طراری

که مستی دل و جانست و خصم هشیاری

به آفتاب نظر می کند به صد خواری

ز چنگ هجر تو گیرند چنگ ها زاری

هم از هوای تو دارد هوا سبکساری

ز درد توست بر این خاک رنگ بیماری

بلند کرد سر آن کوه نی ز جباری

نخست او کند آن نور را خریداری

که کان عشق خدایی نه کم ز کهساری

که هست شش جهت آن جا تو را نگوساری

که دل تو را برهاند از این جگرخواری

ز آسمان پذیر این لطیف رفتاری

چو نی برو ز نیی جانب شکرباری

بماندم از رخ خویش ز خوب گفتاری

گه جفا و وفا خوب و خوب کرداری

در آیدم ز تو جان چون گلوم افشاری

دلا چو بوی بری صد گلو تو بسپاری

ولیکن آن حرکت نیست فاش و اظهاری

شبانگهانی عقرب چو کزدمک می رفت  
که پاسبان سراپرده جلالت او  
دریغ دیده بختم به کحل خاک درش  
که تا به قوت آن یک نظر بدو کردی  
که نسر طایر بگذشت از هوس آن سو  
یکی مگس ز شکرهای بی کرانه او  
چو بوی خمر ریحش برون زند ز جهان  
به بر و بحر فتادست ولوله شادی  
فکند ایمن و ساکن حذرکنان بلا  
که ذره های هواها و قطره های بحار  
چو حق خدمت او ماجرا کند آغاز  
نگارگر بگه نقش شهرها می کرد  
چو در رسید به تبریز و نقش او ناگاه  
قلم شکست و بیفتاد بی خبر بر جای  
تمام چون کنم این را که خاطر از آتش

3090

بجه بجه ز جهان تا شه جهان باشی  
بجه بجه چو شهاب از برای کشتن دیو  
چو عزم بحر کند نوح کشتی اش باشی  
گهی چو عیسی مریم طیب جان گردی  
ز بهر پختن تو آتشیست روحانی  
ز آتش ار نگریزی تمام پخته شوی  
چو خوان بر آبی و اخوان تو را قبول کنند  
اگر چه معدن رنجی به صبر گنج شوی  
من این بگفتم و از آسمان ندا آمد  
خمش دهان پی آنست تا شکرخایی

3091

اگر دمی بگذاری هوا و نااهلی

به گوش های سراپرده هاش بر خطری  
به نطف قهر بزد تا بسوخت از شرری  
ز بهر روشنی چشم یافتی نظری  
که مهر و ماه نیابند اندر او اثری  
به اعتماد که او راست بسته بال و پری  
پرید در پی آن نسر و برسکست سری  
خراب و مست بینی به هر طرف عمری  
که بحر رحمت پوشید قالب بشری  
سلاح ها بفراغت ز تیغ یا سپری  
به گوش حلقه او کرد و بر میان کمری  
یقین شود همه را زانک نیستشان هنری  
گشاد هندسه را پس مهندسانه دری  
برو فتاد شعاعات روح سیمبری  
چو مستیان شبانه ز خوردن سکری  
همی گدازد در آب شکر چون شکری

شکر ستان هله تا تو شکرستان باشی  
چو ز اختری بجهی قلب آسمان باشی  
رود به چرخ مسیحا تو نردبان باشی  
گهی چو موسی عمران روی شبان باشی  
چو پس جهی چو زنان خام قلتبان باشی  
چو نان پخته رئیس و عزیز خوان باشی  
مثال نان مدد جان شوی و جان باشی  
اگر چه خانه غیبی تو غیب دان باشی  
به گوش جان که چنین گر شوی چنان باشی  
نه آن که سست فکندی زنیخ زنان باشی

بینی آنچه نبی دید و آنچه دید ولی

خدا ندانی خود را و خاص بنده شوی  
اگر تو روند تمامی ز احمقان بگریز  
مگویی غیب کسان را به غیب دان بنگر  
وضو ز اشک بساز و نماز کن به نیاز  
برآر نعره ارنی به طور موسی وار  
دکان قند طلب کن ز شمس تبریزی

### 3092

هزار جان مقدس فدای سلطانی  
ببرد او به سلامت میان چندین باد  
نگین عشق کاسیر ویند دیو و پری  
کی برشکافت زره بر تن چنین کافر  
برای قاعده نی غم به پیش تابوتش  
خنک کس که دود پیش و پیشکش ببرد  
ز خانه جانب گور و ز گور جانب دوست

### 3093

نگفتمت که تو سلطان خوبرویانی  
هزار یوسف زیبا برآید از هر چاه  
ز بس رونده جانباز جان شدست ارزان  
به پیش عاشق صادق چه جان چه بند تره  
چه داند و چه شناسد نوای بلبل مست  
چو اشتهای کریمی به لوت صادق شد  
نه کمتری تو ز پروانه و حبیب از شمع  
هزار جان مقدس بهای جان خسیس  
سجود کرد تو را آفتاب وقت غروب  
کسی که ذوق پریشانی چنین غم یافت  
سوار باد هوا گشت پشه دل من  
خموش باش و چو ماهی در آب رو پنهان  
خمش که خوان بنهادند وقت خوردن شد

خدای را تو بینی به رغم معتزلی  
گشا دو چشم دلت را به نور لم یزلی  
زبان ز جهل بدوز و دگر مکن دغلی  
خراب و مست شو ای جان ز باده ازلی  
بزن تو گردن کافر غذا بکن چو علی  
تو مرد سرکه فروشی چه لایق عسلی

که دست کفر برو برنست پالانی  
به ظلمت لحد خود چراغ ایمانی  
ز دیو تن کی ستاند مگر سلیمانی  
به غیر شیر حق و ذوالفقار برانی  
دریده صورت خیرات او گریبانی  
چو بوهریره در انبان عقیق و مرجانی  
لفافه را طریبی و جنازه را جانی

به جای سبزه تو از خاک خوب رویانی  
چو چرخه و رسن حسن را بگردانی  
به عهد عشق تو منسوخ شد گران جانی  
دلا ملرز چو برگ ار از این گلستانی  
کلاغ بهمنی و لک لک بیابانی  
گران نباشد بارانیی به بورانی  
و گر کمی ز پر او چه باد پرانی  
همی دهد به کرم یار اینت ارزانی  
ببرد دولت و پیروزیی به پیشانی  
دگر نگوید یا رب مده پریشانی  
کی دید پشه که او می کند سلیمانی  
بهل تو دعوت عامان چو ز اهل عمانی  
حریف صرفه برد گر تمام برخوانی

3094

بگو به جان مسافر ز رنج ها چونی  
تو همچو عیسی و اندیشه ها جهودانند  
ز دشمنان و ز بیگانگان زیانت نیست  
ایا کسی که خوشی با وفا و صحبت خلق  
تو همچو مرغ ز باز اجل گریزانی  
اجل حیات توست ار چه صورتش مرگست

ز رنج های جهان و ز رنج ما چونی  
ز مکر و فعل جهودان بگو مرا چونی  
که از دو چشم تو دورند ز آشنا چونی  
پیرسمت ز وفاهای بی وفا چونی  
ز ترس و جهد بریدن در این هوا چونی  
اگر نه غافلی از وی گریزپا چونی

3095

از این درخت بدان شاخ و بر نمی بینی  
میان آب دری و ز آب می پرسی  
خداات گوید تدبیر چشم روشن کن  
اگر چه تیره شبی رو به صبح صادق آر  
رسید نعره عسرت ز ناصر منصور  
مجردان همه شب نقل و باده می نوشند  
مثال دنب ز پس مانده ای ز سرمستان  
چو غافلی ز ثواب و مقام مسکینان  
گلست قوت تو همچون زنان آبستن  
دی و بهار همه سال مار خاک خورد  
اگر چه نقش لطیفی نه سر به سر نقشی  
هلا خموش که دیوان دف تو تر کردند

سه شاخ داری کور و کری و گر گینی  
میان گنج زری مس قلب می چینی  
تو چشم را بگذاری و می کنی بینی  
مگو که صبحم صبحی ولی دروغینی  
غدوت اشربها و الخمار یسقینی  
در این خوشی که در افواه سابق الدینی  
تو مست بستر گرمی حریف بالینی  
مراقب ذهبی دشمن مساکینی  
تو را از آن چه که در روضه و بساتینی  
اگر انار زند خنده تین کند تینی  
و گر چه زاده طینی نه سر به سر طینی  
کانیس دفتری و طالب دواوینی

3096

ز بامداد دلم می جهد به سودایی  
چگونه آه نگویم که آتشی بفروخت  
فسون ناله بخوانم بر اژدهای غمش  
عجب که دوش کجا بوده است این دل من  
به سوی جسم چو خاکسترم میا گستاخ  
به خوی آتش او من همی روم ای یار  
ز درد میدان عشقش دلم شکست آورد  
به جست و جوی وصالش دل مراست به عشق

ز بامداد پگه می زند یکی رایبی  
که از پگه دل من گشت آتش افزایی  
که آتشت دم او و ناله سقایی  
که بر رخ دل من هست تازه صفرایی  
که زیر اوست یکی آتشی و دریایی  
به حيله ها و به تزویرها و هیهایبی  
که عشق را دم تندست و دل چو سرنایی  
چه آتشین طلبی و چه آهنین پایبی

حدیث آتش گویم ز شمس تبریزی

که تا ز تابش نورش رسد به هر جایی

3097

بیا بیا که شدم در غم تو سودایی  
عجب عجب که برون آمدی به پرسش من  
بده بده که چه آورده ای به تحفه مرا  
مرو مرو چه سبب زود زود می بروی  
نفس نفس زده ام ناله ها ز فرقت تو  
مجو مجو پس از این زینهار راه جفا  
برو برو که چه کژ می روی به شیوه گری

در آ در آ که به جان آمدم ز تنهایی  
بین بین که چه بی طاقتم ز شیدایی  
بنه بنه بنشین تا دمی بر آسایی  
بگو بگو که چرا دیر دیر می آیی  
زمان زمان شده ام بی رخ تو سودایی  
مکن مکن که کشد کار ما به رسوایی  
بیا بیا که چه خوش می خمی به رعنائی

3098

ترش ترش بنشستی بهانه دربستی  
هزار کوزه زرین به جای آن بدهم  
تورا که آب حیاتی چه کم شود کوزه  
بیا که روز عزیزست مجلسی بر ساز  
پریر رفتهم سرمست تو به خانه عشق  
هزار جان بفزودی اگر دلی بردی  
چرا نگیرم پایت که تاج سرهایی  
دلا میی بستان کز خمارها برهی  
برو دلا به سعادت به سوی عالم دل  
خמוש باش اگر چه که جمله سیمبران  
ضیای حق و امام الهدی حسام الدین

که ندهم آبت زیرا که کوزه بشکستی  
مگیر سخت مرا ز آنچ رفت در مستی  
چه حاجت آید جان و جهان چو تو هستی  
ولی چو دوش مکن کز میان برون جستی  
به خنده گفت بیا کز زحیر وارستی  
هزار مرهم دادی اگر تنی خستی  
چرا نبوسم دستت که صاحب دستی  
چنین بتی بپرست ای صنم چو بپرستی  
به شکر آنک به اقبال و بخت پیوستی  
به آب زر بنویسند هر چه گفتستی  
معجیر خلق به بالای روح از این پستی

3099

بداد پندم استاد عشق از استادی  
هر آن کسی که تو از نوش او بنوشیدی  
چو چشم مست کسی کرد حلقه در گوشت  
بر این بنه دل خود را چو دخل خنده رسید  
مگر زمین مسلم دهد تو را سلطان

که هین بترس ز هر کس که دل بدو دادی  
ز بعد نوش کند نیش اوت فصادی  
ز گوش پنبه برون کن مجوی آزادی  
که غم نجوید عشرت ز خرمن شادی  
چنانک داد به بشر و جنید بغدادی

چو طوق موهبت آمد شکست گردن غم  
به هر کجا که روی ماه بر تو می تابد  
غلام ماه شدی شب تو را به از روزست  
خنک تو را و خنک جمله همهران تو را  
به وعده های خوشش اعتماد کن ای جان  
به گوش تو همه تفسیر این بگوید شاه

### 3100

بیست خواب مرا جاودانه دلداری  
به خواب هم نتوان دید خواب چشم مرا  
کجاست خواب و کجا چشم و کو قرار دلی  
اگر چه کوه بود عقل همچو که بپرد

### 3101

کسی که باده خورد بامداد زین ساقی  
به ناشتاب سعادت مرا رسید شتاب  
بیا حیات همه ساقیان پیما زود  
هزار جام پر از زهر داده بود فراق  
بیا که دولت نو یافت از تو بخت جوان  
چگونه خنده پوشم انار خندانم  
تویی که جفت کنی هر یتیم را به مراد  
جهان لهو و لعب کودکانه باده دهد  
به گرد خانه دل مرا غم همی گردد  
بر آ در آینه شو یا ز پیش چشمم دور  
نماید آینه ام عکس روی و قانع نیست  
از این گذر کن کامروز تا به شب عیش است  
بریز بر سر و ریشش سبوی می امروز  
چراغ قصر جهان قیصر منست امروز  
به باد باده پراکنده گشت ابر سخن

### 3102

رسید داد خدا و بمرد بیدادی  
مهست نورفشان بر خراب و آبادی  
که پشتدار تو باشد میان هر وادی  
که سعد اکبری و نیکبخت افتادی  
که شاه مثل ندارد به راست میعادی  
چنانک اشتر خود را نوازند حادی

به زیر سنگ نهان کرد و در بن غاری  
چو مرده ای که در افتاد در نمکساری  
کجا گذارد این فتنه صبر صباری  
بین چه صرصر باهیبتست این باری

خمار چشم خوشش بین و فهم کن باقی  
چنانک کعبه بیاید به نزد آفاقی  
شراب لعل خدایی خاص رواقی  
رسید معدن تریاق و کرد تریاقی  
بیا که خلعت نو یافت از تو مشتاقی  
نبات و قند نتاند نمود سماقی  
که هیچ جفت نداری به مکرمت طاقی  
ز توست مستی بالغ که زفت سغراقی  
بکند دیده ماران زمرد راقی  
که زنگ قیصر روم و عدو احداقی  
صور نماید و بخشد مزید براقی  
خراب و مست دریدیم دلق زراقی  
هر آنک دم زند از عقل و خوب اخلاقی  
به برق عارض رومی و چشم قفجاقی  
فرست باده بی ابر را که رزاقی

برست جان و دلم از خودی و از هستی  
زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه  
درست گشت مرا آنچه می ندانستم  
چو گشت عشق تو فصاد و اکحلم بگشاد  
طیب فقر بخت و گرفت گوش مرا  
ز انتظار رهیدی که کی صبا بوزد  
ز شمس تبریز این جنس ها بخر بفروش

### 3103

پدید گشت یکی آهوی در این وادی  
همه سوار و پیاده طلب درافتادند  
چو یک دو حمله دویدند ناپدید شد او  
لگام ها بکشیدند تا که واگردند  
چو باز حمله بکردند باز تک برداشت  
بر این صفت چو ز حد رفت هر کسی ز هوس  
یکی به تک دم خر گوش بر گرفت غلط  
گروه گمشده با همدگر دو قسم شدند  
جماعتی که بدیشانست میل آن آهو  
از این جماعت قومی که خاصتر بودند  
چو خو و طبع ورا خوبتر بدانستند  
جمال خویش چو بنمودشان ز رحمت خود  
به هر دو روز یکی شکل دیگر آوردی  
از آنک زهره بردرد دل ضعیفان را  
که آسمان و زمین بردرد اگر بیند  
که باشد آنک بگفتم خیال شمس الدین  
ز عشق او نتوانم که توبه آرم من  
که اوست اصل بصیرت پناه عالم کشف  
ایا جمال تو را او جمال داد و نمک  
حرام باشد یاد کسی به هر دو جهان  
اگر چه طینت تبریز بس شهان زادی

شدست خاص شهنشاه روح در مستی  
زهی بلند که جان گشت در چنین پستی  
چو در درستی آن مه مرا تو بشکستی  
بجستم از خود و گفتم زهی سبک دستی  
که مژده ده که ز رنج وجود وارستی  
نه بحر را تو زبونی نه بسته شستی  
ز نقدهاش چو آن کیسه بر کمر بستی

به چشم آتش افکند در همه نادی  
بجهد و جد نه چون تو که سست افتادی  
که هیچ بوی نبردی کسی به استادی  
نمود باز بدیشان فرودشان شادی  
که باد در پی او گم کند همی بادی  
ز هم شدند جدا و بکرد و حادی  
یکی پی بز کوهی و راه بغدادی  
یکی به طمع در آهو یکی به آزادی  
چو گم شدند بنمودی آهو آبادی  
به چشم مست پیاموختشان هم اورادی  
ز طبع او نشدندی به هیچ رو عادی  
که اندک اندک گستاخ کردشان هادی  
به شکل های عجایب مثال شیادی  
چه تاب دارد خود جان آدمیزادی  
یکی صفت ز صفت های مبدی بادی  
که او مراست خدیو و مجیر بیدادی  
و گر شود به نصیحت هزار عبادی  
کز او بیابد بنیاد دید بنیادی  
ایا کمال تو از رشک او بیفزادی  
از آن گهی که تو اندر ضمیر و دل یادی  
ولیک چون وی شاهی بگو که کی زادی

3104

طواف کعبه دل کن اگر دلی داری  
 طواف کعبه صورت حقت بدان فرمود  
 هزار بار پیاده طواف کعبه کنی  
 بده تو ملک و مال و دلی به دست آور  
 هزار بدره زر گر بری به حضرت حق  
 که سیم و زر بر ما لاشیست بی مقدار  
 ز عرش و کرسی و لوح قلم فزون باشد  
 مدار خوار دلی را اگر چه خوار بود  
 دل خراب چو منظر گه اله بود  
 عمارت دل بیچاره دو صدپاره  
 کنوز گنج الهی دل خراب بود  
 کمر به خدمت دل ها بیند چاکروار  
 گرت سعادت و اقبال گشت مطلوبت  
 چو همعنان تو گردد عنایت دل ها  
 روان شود ز لسانت چو سیل آب حیات  
 برای یک دل موجود گشت هر دو جهان  
 و گر نه کون و مکان را وجود کی بودی  
 خموش وصف دل اندر بیان نمی گنجد

دلست کعبه معنی تو گل چه پنداری  
 که تا به واسطه آن دلی به دست آری  
 قبول حق نشود گر دلی بیازاری  
 که دل ضیا دهدت در لحد شب تاری  
 حقت بگوید دل آر اگر به ما آری  
 دلست مطلب ما گر مرا طلبکاری  
 دل خراب که آن را کهی بشماری  
 که بس عزیز عزیزست دل در آن خواری  
 زهی سعادت جانی که کرد معماری  
 ز حج و عمره به آید به حضرت باری  
 که در خرابه بود دفن گنج بسیاری  
 که بر گشاید در تو طریق اسراری  
 شوی تو طالب دل ها و کبر بگذاری  
 شود ینایح حکمت ز قلب تو جاری  
 دمت بود چو مسیحا دوی بیماری  
 شنو تو نکته لولاک از لب قاری  
 ز مهر و ماه و ز ارض و سمای زنگاری  
 اگر به هر سر مویی دو صد زبان داری

3105

ز صبحگاه فتادم به دست سرمستی  
 ز نوبهار رخس این جهان گلستانی  
 فروگرفت مرا مست وار و می گفتم  
 بگفت حيله مکن هین گمان مبر که اگر  
 بریخت بر من از آن می که چرخ پست شدی  
 بتاب مفخر ایام شمس تبریزی

نهاده جام چو خورشید بر کف دستی  
 به پیش قامت زیباش آسمان پستی  
 بجستمی من از او گر بهانه ای هستی  
 تن تو حيله شدی سر به سر ز ما رستی  
 اگر ز جرعه آن می دمی بخوردستی  
 ایا فکنده در این بحر نور شستستی

3106



فرست باده ی جان را به رسم دلداری  
بدان نشان که به هر شب چو ماه می تابی  
چه قطره هاست که از حرف عشق می بارد  
میان خار و گل این سینه ها چو بلبل مست  
هزار ناله کنم لیک بیخود از می عشق  
از آن دمی که صراحی عشق تو دیدم  
میان جمع مرا چون قلع چه گردانی  
مرا پیرس که این شمع کیست شمس الدین

### 3107

میان تیرگی خواب و نور بیداری  
که خوب طلعتی از ساکنان حضرت قدس  
تنش چو روی مقدس بری ز کسوت جسم  
مرا ستایش بسیار کرد و گفت: ای آن  
شکفته گلبن جوزا برای عشرت تست  
سریر هفت فلک تخت تست اگر چه کنون  
کمال جان چو بهایم ز خواب و خور مطلب  
بدی مکن که درین کشت زار زود زوال  
پی مراد چه پویی به عالمی که درو  
حقیقت این شکم از آزر نخواهد شد  
گرفتمست که رسیدی بدانچ می طلبی  
شب جوانیت ای دوست چون سپیده دمید

### 3108

به دست هجر تو زارم تو نیز می دانی  
چو در دل آمد عشق تو و قرار گرفت  
نهفته شد گل، و بلبل پرید از چمنم  
به ناله باز سپیدم، بسان فاخته شد  
انار بودم خندان، بران عقیق لب  
انار عشق تو بودست شمس تبریزی

بدان نشان که مرا بی نشان همی داری  
ز ابر دل قطرات حیات می باری  
ز گل گلی بفزاید ز خار هم خاری  
ضمیر عشق دل اندر سحر به سحر آری  
چو چنگ بی خبرم از نوا و از زاری  
تهی و پر شده ام دم به دم قلع واری  
چو شمع را تو در این جمع در نمی آری  
که خاک تبریز از وی بیافت بیداری

چنان نمود مرا دوش در شب تاری  
که جمله محض خرد بود و نور هشیاری  
چو عقل و جان گهردار، وز غرض عاری  
که در جحیم طبیعت چنین گرفتاری  
تو سر به گلخن گیتی چرا فرود آری  
ز دست طبع، گرفتار چار دیواری  
که آفریده تو زین سان نه بهر این کاری  
به داس دهر همان بدروی که می کاری  
چو دفع رنج کنی جمله راحت انگاری؟!  
اگر به ملک همه عالمش بینباری  
ولی چه سود ازان، چون بجاش بگذاری؟!  
تو مست، خفته و آگه نه ای ز بیداری

طمع به وصل تو دارم، تو نیز می دانی  
نماند صبر و قرارم، تو نیز می دانی  
بدرد خسته ی خارم، تو نیز می دانی  
به کوهسار چو سارم، تو نیز می دانی  
کنون چو شعله ی نارم، تو نیز می دانی  
که برد بر سردارم، تو نیز می دانی

3109

نیمشب بر بام مایی، تا کرمی طلبی  
گه عمامه و نیزه ی که غریم عربی  
هر زبان خواهی بگو، خسروا شیرین لبی  
نور حقی یا حقی، یا فرشته یا نبی  
کای دل مسکین چرا در چنین تاب و تبی  
من دلم تو قالبی، رو همی کن قالبی  
پوستها با مغزها کی کند هم مذهبی؟  
شب شما را روز شد، نیست شبها را شبی  
سردهی کن لحظه ی، زانک شیرین مشربی  
آنچ ازو لرزد دل مشرقی و مغربی

کالی تیشبی آپانسو، ای افندی چلبی  
گه سیه پوش و عصا، که منم کالویروس  
هرچه هستی ای امیر، سخت مستی شیرگیر  
ارتمی آغاپسو، کایکاپر ترا  
چون غم دل می خورم، رحم بر دل می برم  
دل همی گوید که: تو از کجا من از کجا  
پوستها را رنگها، مغزها را ذوقها  
کالی میرا لیبری، پوستن کالاستن  
اشکلفیس چلبی، انپا پیسویلا دو  
من خمش کردم، مرا بی زبان تعلیم ده

3110

چرخ را پر کردزینت و زیبایی  
سرده مستانی، و افت سرهایی  
از طوافت کیوان یافته بالایی  
ای قمر سیمایم، تو کرا می پایی؟  
وقت گفتن مانا، که شکر می خایی  
در پی تو دلها، خیره و هر جایی  
چشم را بگشاید، هرچه تو فرمایی  
جان ننگجد، تا تو ندهیش گنجایی  
آن بود که مانم، تا تو ندهیش گنجایی  
آن بود که مانم، بی تو در تنهایی  
آن بود که گویی: چونی ای سودایی؟  
بهر شیره و شیرت، بین تو خون پالایی  
دست تو خون ریزی، دست را نالایی  
نیست چاره پیدا، تا تو ناپیدایی  
تو بیا، ای آنک گوهر دریایی  
مبدع الاشیاء مسکرا لاجزاء  
یا کریم الراح، ساعه السقاء

جان جان مایی، خوشتر از حلوایی  
دایه ی هستیها، چشمه ی مستیها  
باغ و گنج خاکی، مشعله ی افلاکی  
وعده کردی کایم، وعده را می پایم  
وقت بخشش جانا، کانی و دریایی  
بی توم پروانی، جای تو پیدانی  
هوش را بر باید، عمر را افزایش  
اندران مجلسها، که تو باشی شاها  
تلختر جام ای جان، صعبرت دام ای جان  
تلختر جام ای جان، صعبرت دام ای جان  
خوشترین مقصودی، بانوا ترسودی  
پختگان را خمری، بهر خامان شیری  
عشق تو خوش خیزی، در جگر آمیزی  
گر شود هر دستی دستگیر مستی  
روحها دریادان، جسمها کفها دان  
سیدی مولایی، مسکنی مشوایی  
فالق الصباح، خالق الرواح

من نهادم دستم، بر دهان مستم

تا تو گویی که تو داده ی گویایی

3111

تو چنین نبودی تو چنین چرایی  
دل و جان غلامت چو رسد سلامت  
تو قمر عذاری تو دل بهاری  
فلک از تو حارس زحل از تو فارس  
دل خسته گشته چو قدح شکسته  
بده آن قدح را بگشا فرح را  
دل و جان کی باشد دو جهان چه باشد  
بگذار دستان برسان به مستان  
همگی امیدی شکری سپیدی  
شکری نباتی همگی حیاتی  
طرب جهانی عجب قرانی  
بزنی ز بالاتر لایلالا  
دل من بپردی به کجا سپردی  
بفزا دغا را بفریب ما را  
سر ما شکستی سر خود بیستی  
به پلاس عوران به عصای کوران  
به طمع چنانی به عطا جهانی  
خمش ای صفورا بگذار او را  
نه به اختیاری همه اضطراری  
تو یکی سبویی چو اسیر جویی  
تو به خود چه سازی که اسیر گازی  
خمش ای ترانه بجه از کرانه

چه کنی خصومت چو از آن مایی  
تو دو صد چنین را صنما سزایی  
تو ملک نژادی تو ملک لقایی  
ز برای آن را که در این سرایی  
تو چو گم شدستی تو چه ره نمایی  
که غم کهن را تو بهین دوایی  
همه سهل باشد تو عجب کجایی  
ز عطای سلطان قدح عطایی  
چو مرا بدیدی بکن آشنایی  
طبق ز کاتی کرم خدایی  
تو سماع جان را تر لایلالی  
تو نه یک بلایی تو دو صد بلایی  
نه جواب گویی نه دهی رهایی  
بر توست عالم همه روستایی  
که خرف نگردد ز چنین دغایی  
چه طمع بیستی ز چه می ربایی  
عجب از تو خیره به عجب نمایی  
تو ز خویشتن گو که چه کیمیایی  
تو به خود نگردی تو چو آسیایی  
جز جو چه جویی چو ز جو بر آیی  
تو ز خود چه گویی چو ز که صدایی  
که نوای جانی همگی نوایی

3112

تو خدای خوبی تو صفات هوئی  
به یکی عنایت به یکی کفایت  
همه یاوه گشته همه قبله هشته  
همه چاره جویان ز تو پای کوبان

تو یکی نباشی تو هزار تویی  
ز غم و جنایت همه را بشویی  
چه غمست کا آخر همه را بجویی  
همه حمد گویان که خجسته رویی

تو مرا نگویی ز کدام کویی  
همه وای وایی همه های و هوایی  
تو اگر عدویی چه عجب عدویی  
ز نبات بشنو که نبات خوبی  
دو سبو شکستی نه دو صد سبویی  
نظر دو چشمی شکر گلویی  
نه چو موت کردم که دگر نه مویی  
ترشی رها کن اگر آن کدویی  
که به تن چو چوبی که به دل چو مویی  
که جهان نماند تو اگر نگویی

تو مرا نگویی ز کدام باغی  
همه شاه دوزی همه ماه سوزی  
تو اگر حبیبی چه عجب حبیبی  
ز حیات بشنو که حیات بخشی  
تو اگر ز مستی دل ما بختی  
تو سماع گوشه تو نشاط هوشی  
نه دلت گشادم که دگر نگویی  
کدویست سر که کدویست باده  
تو خموش آخر که رباب گشتی  
تو چرا بکوشی جهت خموشی

### 3113

خردم تو بردی، چه ز من بگیری؟!  
من اگر حقیرم، نکنم حقیری  
بده ای برادر قدح فقیری  
که اگر بمیرم، نکنم امیری  
هله دور از من، مکن این دلیری  
کنمت غلامی، اگرم پذیری  
طرب اندر آبی نکنی ز حیری؟!  
که لطیف خوبی، و شه شهیری  
که لطیف کیشی، نه چو زخم تیری

نه ز عاقلانم که ز من بگیری  
نخرم فلک را، بدو حسبه والله  
چو گشاده دستم، چو ز باده مستم  
نه حیات خواهم، نه ز کات خواهم  
چو تو عقل داری، بگریز از من  
وگر آشنایی، تو دو چشم مایی  
چه شود محمد! که شبی نخسبی؟!  
تو بیار ساقی! ز شراب باقی  
ز جفای مستان، نروی ز دستان

### 3114

نیکو نگر که منم آن را که می نگری  
که جان ز من ببری والله که جان نبری  
زین دام بی خبری چون دانه می شمیری  
دوری ز شیوه ما زیرا که شیوه گری  
زین حشر بی خبرند این مردم حشری  
ارواح امتنانی طائر خضری  
انظر الی ملک فی صورت البشری  
فالجسم جامده و الروح فی السفری

عشق تو خواند مرا کز من چه می گذری  
من نزل و منزل تو من برده ام دل تو  
این شمع و خانه منم این دام و دانه منم  
دوری ز میوه ما چون برگ می طلبی  
اندر قیامت ما هر لحظه حشر نوست  
ارواح بر فلک اند پران به قول نبی  
ز آن طالب فلکند کز جوهر ملکند  
این روح گرد بدن چون چرخ گرد زمین

زین برج ها بگذر چون همپر ملکی

و اطلع علی افق کالشمس و القمری

3115

در لطف اگر بروی شاه همه چمنی  
دانی که بر گل تو بلبل چه ناله کند  
عقل از تو تازه بود جان از تو زنده بود  
من مست نعمت تو دائم ز رحمت تو  
تاج تو بر سر ما نور تو در بر ما  
حارس تویی رمه را ایمن کنی همه را  
آن دم که دم بزخم با تو ز خود بروم  
ای جان اسیر تنی وی تن حجاب منی  
ای دل چو در وطنی یاد آر صحبت ما

در قهر اگر بروی که را ز بن بکنی  
املی الهوی اسقا یوم النوی بدنی  
تو عقل عقل منی تو جان جان منی  
کز من به هر گنهی دل را تو برنکنی  
بوی تو رهبر ما گر راه ما نرنی  
اهوی الهوا امنو فی ظل ذو المننی  
لولا مخاطبتی ایاک لم ترنی  
وی سر تو در رسنی وی دل تو در وطنی  
آخر رفیق بدی در راه ممتحنی

3116

دلا گر مرا تو ببینی ندانی  
دل از دل بکندم که تا دل تو باشی  
ز خون بر رخ من بدیدی نشان ها  
تو شاه عظیمی که در دل مقیمی  
تو آن نازینی که در غیب بینی  
چه می نوش کردی چه روپوش کردی  
چه جنت چه دوزخ توی شاه برزخ  
تو آن پهلوانی که چون اسب رانی  
تو آن صدر و بدری که در بر و بحری  
کسی بی تو زنده زهی تلخ مردن  
ایا همنشینا جز این چشم بینا  
اگر مرد دینی بسی نقش بینی  
گره را تو بگشا ایا شمس تبریز

به جان آتشینم به رخ زعفرانی  
ز جان هم بریدم که جان را تو جانی  
کنون رفت کارم گذشت از نشانی  
تو آب حیاتی که در تن روانی  
نگفتند هرگز تو را لن ترانی  
تو روپوش می کن که پنهان نمایی  
برانی برانی بخوانی بخوانی  
ز مشرق به مغرب به یک دم رسانی  
هم الیاس و خضری و هم جان جانی  
چو پیش تو میرد زهی زندگانی  
دو صد چشم دیگر تو داری نهانی  
مکن سجده آن را که تو جان آنی  
گره از گمانست و تو صد عیانی

3117

پذیرفت این دل ز عشقت خرابی  
چه گویی دلم را که از من نترسی

در آ در خرابی چو تو آفتابی  
ز دریا نترسد چنین مرغ آبی

که عمریست ای جان که اندر حجایی  
به بیداریست این عجب یا به خوابی  
بگفتا که شاید ولی برنتابی  
مرا گفت بشنو گر اهل خطابی  
وگر آتشی نیست چون دل کبابی  
در اسرار عشقش چو ابر سحابی  
مثال صراحی پر از خون نابی  
چو در عین آبی چه مست سراپی  
تو خود را برون کن که خود را عذابی  
تو بردار کهگل که خم شرابی  
تو آن سیل خونی که دریا بیابی  
که مفتح عرشی و مفتح بابی

منم دل سپرده برانداز پرده  
چو پرده برانداخت گفتم دلا هی  
بگفتم زمانی چنین باش پیدا  
دلم صد هزاران سخن راند ز آن خوش  
که گر او نه آبست باغ از چه خندد  
از این جنس باران و برقش جهان شد  
بگفتم خمش کن چو تو مست عشقی  
دلا چند باشی تو سرمست گفتن  
بر این و بر آن تو منه این بهانه  
من و ماست کهگل سر خم گرفته  
دلا خون نخسپد و دانم که تو دل  
بهانه ست این ها بیا شمس تبریز

3118

چرا بهر دشمن ز چاکر بریدی؟!  
که گویی که هرگز مرا خود ندیدی  
چنین دان، کاسیری ز کافر خریدی  
چو می در تن بنده هر سو دویدی  
ربودی دلم را، هوا بر پریدی  
که در خانه رفتی و رو در کشیدی  
که جان ناپدیدست، و تو ناپدید  
که صد جا به فریاد جانم رسیدی

نگارا، چرا قول دشمن شنیدی؟!  
چه سوگند خوردی؟! چه دل سخت کردی  
مها، بار دیگر نظر کن به چاکر  
تو آب حیاتی، چو رویت بدیدم  
تو باز سپیدی، که بر من نشستی  
دلم رو به دیوار کردست ازان دم  
اگر جان بخواندم ترا راست گفتم  
به فریاد من رس، که این وقت رحمست

3119

مکانت کی یابد که تو بی مکانی  
که کفست صورت به بحر معانی  
که عالم از آن جاست یک ارمغانی  
رسد تا نماند حقیقت نهانی  
که هر چیز را که بجویی تو آنی  
مگو که نتانم بلی می توانی  
از آن سو رسیدی همان سوی روانی

نشانت کی جوید که تو بی نشانی  
چه صورت کنیست که صورت نبندی  
از آن سوی پرده چه شهری شگرفست  
به نو نو هلالی به نو نو خیالی  
گدارو مباش و مزن هر دری را  
دلا خیمه خود بر این آسمان زن  
مددهای جانت همه ز آسمانست

گمان های ناخوش برد بر تو دل ها  
به چه عذر آید چه روپوش دارد  
خنک آن زمانی که ساقی تو باشی  
ز سر گیرد این دل عروج منازل  
خنک آن زمانی که هر پاره ما  
گرانی نماند در آن جا و گیری  
به گفت اندر آید اجزای خامش  
چه ها می کند مادر نفس کلی  
ایا نفس کلی به هر دم کیاست  
مگو عقل کلی که آن عقل کل را  
که آن عقل کلی شود عقل کلی

3120

اگر چه لطیفی و زیبالقایی  
هوا گاه سردست و گه گرم و سوزان  
بدن را قفص دان و جان مرغ پران  
در آفاق گردون زمانی پریدی  
جهان چون تو مرغی ندید و نبیند  
گهی پا زنی بر سر تاجداران  
گهی آفتابی بتابی جهان را  
تو کان نباتی و دل ها چو طوطی  
از این ها گذشتم مبر سایه از ما  
اگر بر دل ما دو صد قفل باشد  
در آ در دل ما که روشن چراغی  
اگر لشکر غم سیاهی در آرد  
شدم در گلستان و با گل بگفتم  
مرا گفت بو کن به بو خود شناسی  
چو مجنون بیامد به وادی لیلی  
بگفتند لیلی شما را بقا باد  
پس آن تلخکامه بدرید جامه

نداند که تو حاضر هر گمانی  
که تو نانبشته غرض را بخوانی  
بریزی تو بر ما قدح های جانی  
ز سر گیرد این تن مزاج جوانی  
به رقص اندر آید که ربی سقانی  
که گیرد سر مست از می گرانی  
چنان که تو ناطق در آن خیره مانی  
که تا بی لسانی بیابد لسانی  
کیت می فرستد به رسم نهانی  
به هر دم کسی می کند مستعانی  
گر آبی نیاید ز بحر عیانی

به جان بقا رو ز جان هوایی  
وفا زو چه جویی ببین بی وفایی  
قفص حاضر آمد تو جانا کجایی  
گذشتی بدان شه که او را سزایی  
که هم فوق بامی و هم در سرایی  
گهی در روی در پلاس گدایی  
گهی همچو برقی زمانی نیایی  
تو صحرای سبزی و جان ها چرایی  
که در باغ دولت گل و سرو مایی  
کلیدی فرستی و در را گشایی  
در آ در دو دیده که خوش توتیایی  
تو خورشید رزمی و صاحب لوایی  
جهاز از کی داری که لعین قبایی  
چو مجنون عشقی و صاحب صفایی  
که یابد نسیمش ز باد صبایی  
ببین بر تبارش لباس عزایی  
بغلطید در خون ز بی دست و پای

همی کوفت سر را به هر سنگ و هر در  
همی کوفت بر سر که تاجت کجا شد  
درازست قصه تو خود این بدانی  
چو با خویش آمد پیرسید معجون  
بگفتند شب بود و تاریک و گم شد  
ندا کرد معجون قلاوز دارم  
چو یعقوب و قتم یقین بوی یوسف  
مشام محمد به ما داد صله  
ز هر گور کف کف همی برد خاکی  
مثال مریدی که او شیخ جوید  
بجو بوی حق از دهان قلندر  
ز جرعه ست آن بو نه از خاک تیره  
به معجون تو باز آ و این را رها کن  
ضعیفست در قرص خورشید چشمم  
کجا عشق ذوالنون کجا عشق معجون  
چو موسی که نگرفت پستان دایه  
ز صد گور بو کرد معجون و بگذشت  
چراغیست تمیز در سینه روشن  
بیاورد بویش سوی گور لیلی  
همان بو شکفتش همان بو بکشتش  
به لیلی رسید او به مولی رسد جان  
شما را هوای خدای است لیکن  
گروهی ز پشه که جویند صرصر  
که صرصر به پشه دل شیر بخشد  
بیان کردمی رونق لاله زارش  
چمن خود بگوید تو را بی زبانی

بسی کرد نوحه بسی دست خایی  
همی کوفت بر دل که صید بلایی  
تپش های ماهی ز بی استقایی  
که گورش نشان ده که بادش فضایی  
بس افتد از این ها ز سو القضایی  
مرا بوی لیلی کند ره نمایی  
ز صدساله راهم رساند دوایی  
کشیم از یمن خوش نسیم خدایی  
به بینی و می جست از آن مشک سایه  
کشد از دهان ها دم اولیایی  
به جد چون بجویی یقین محرم آیی  
که در خاک افتاد جرعه ولایی  
که شد خیره چشمم ز شمس ضیایی  
ولی مه دهد بر شعاعش گویایی  
ولی این نشانست از کبریایی  
که با شیر مادر بدش آشنایی  
که در بوشناسی بدش اوستایی  
رهاند تو را از فریب و دغایی  
بزد نعره و اوفتاد آن فنایی  
به یک نفخه حشری به یک نفخه لایی  
زمین شد زمینی سما شد سمایی  
خدا کی گذارد شما را شمایی  
بود جذب صرصر که کرد اقتضایی  
رهاند ز خویشش به حسن الجزایی  
ولی برنتابد دل لالکایی  
صلا در چمن رو که اصل صلایی

که از جور دوری و با لطف جفتی  
حیات جهانی به هر جا که افتی



تو قانون شادی به عالم نهادی  
ولیکن ز مستان به مکر و به دستان  
به بازار راعی چه نادرمتاعی  
به زیر و به بالا تو بودی معلا  
به صورت ز خاکی و زین خاک پاک  
تو کن شرح این را که در هر بیانی

3122

الا میر خوبان هلا تا نرنجی  
تویی یار غارم امید تو دارم  
تو جانان مایی تو خاصان مایی  
تویی شب فروزم تویی بخت و روزم  
یکی مشت خاکیم ای جان چه باشد  
چو دانا و نادان شدند از تو شادان

چه ها بخش کردی چه درها که سفتی  
شرایست نادر که آن را نهفتی  
به جان ار فروشی یکی عشوه مفتی  
فلک را دریدی چمن را شکفتی  
چو پاکان گردون نخوردی نخفتی  
چو با دل جنوبی عبارات رفتی

بهبانه نگیری و از ما نرنجی  
که سر را نخارم نگارا نرنجی  
ز هر جا برنجی از این جا نرنجی  
که امشب بخندی و فردا نرنجی  
که از ما و زین ها و زان ها نرنجی  
ز نادان نگیری ز دانا نرنجی

3123

به حیلت تو خواهی که در را ببندی  
چو رنجور والله که آن زور داری  
گر آن روی چون مه به گردون نمایی  
غلام صبحم ولی خصم صبحم  
اگر گاو آرند پیشت سفیهان  
به یک غمزه آهوان دو چشمت  
زمستان هجر آمد و ترسم آنست  
وگر همچو خورشید ناگه بتابی  
خموشم ولیکن روا نیست جانا

بنالی چو رنجور و سر را ببندی  
که بر چرخ آبی قمر را ببندی  
به صبح جمالت سحر را ببندی  
که از بهر رفتن کمر را ببندی  
به یک نکته صد گاو و خر را ببندی  
چو روبه کنی شیر نر را ببندی  
که سیلاب این چشم تر را ببندی  
بدین آب هر رهگذر را ببندی  
که از حال زارم نظر را ببندی

3124

چو عشقش بر آرد سر از بی قراری  
کجا کار ماند تو را در دو عالم  
من از زخم عشقش چو چنگی شدستم  
ز چنگی تو ای چنگک تا چند نالی

تو را کی گذارد که سر را بخاری  
چو از عشق خوردی یکی جام کاری  
تهی نیست در من بجز بانگ و زاری  
نه کت می نوازد نه اندر کناری

تو خواهی که پوشی بدین ناله خود را  
گر آن گل نجیدی چه بویست این بو  
گلستان جان ها به روی تو خندد  
خیالت چو جامست و عشق تو چون می  
تو ای شمس تبریز در شرح نایی

### 3125

بتا گر مرا تو بینی ندانی  
بدادم به تو دل مرا توبه از دل  
هزاران نشان بد ز آه و ز اشکم  
تو شاه عظیمی که در دل مقیمی  
تو هم غیب بینی تو هم نازینی  
چو سر جوش کردی چه روپوش کردی  
زهی تلخ مرگی چو بی تو زید جان  
از این جان ظاهر به جان آدمم من  
میان دو جان مانده بودیم حیران  
یکی جان جنت یکی جان دوزخ  
چه جنت چه دوزخ تویی شاه برزخ

### 3126

گل سرخ دیدم شدم زعفرانی  
دلچون ستاره شبی در نظاره  
چو در برج عشاق پا در نهاد او  
چو آن مه برآمد به چشمش درآمد  
دلچون پاره پاره بشد عشق باره  
چو از بامداد او سلامی بداد او  
چو بر روی من دید آثار معجون  
بگفت ای فلانی چرا تو چنانی  
چه سرها که داند چه درها فشانند  
چه ماه و چه گردون چه برج و چه هامون

تو حیلت رها کن تو داری تو داری  
گر آن می نخوردی چرا در خماری  
که مر باغ جان را دو صد نوبهاری  
زهی می زهی می زهی خوشگواری  
بجز آن که یا رب چه یاری چه یاری

به جان لاله زارم به رخ زعفرانی  
سپارم به تو جان که جان را تو جانی  
کنون رفت کارم گذشت از نشانی  
تو آب حیاتی که در تن روانی  
نگفتند هرگز تو را لن ترانی  
تو روپوش می کن که پنهان نمایی  
چو پیش تو میرم زهی زندگانی  
کز این جان ظاهر شود جان نهانی  
که می گفت ایی که می گفت آنی  
یکی جان ظلمت یکی جان عیانی  
بخوانی بخوانی برانی برانی

یکی لعل دیدم شدم زر کانی  
به هر برج می شد به چرخ معانی  
سری کرد ماهی ز افلاک جانی  
زمین درنگنجد از آن آسمانی  
که هر پاره من دهد زو نشانی  
مرا از سلامش ابد شد جوانی  
ز رحمت بیامد بر من نهانی  
چنین من از آنم که تو آن چنانی  
چه ملکی که راند کسی کش بخوانی  
همه رمز آنست دریاب ار آنی

اگر شرح خواهی بین شمس تبریز

3127

عجب العجایب توی در کیایی  
توی محرم دل توی همدم دل  
تو دانی که دل در کجاها فتادست  
برافکن برو سایه ی از سعادت  
جهان را بیارا به نور نبوت  
گهر سنگ بود وز تو گشت گوهر  
نه آب منی بد، که شخص سنی شد؟!  
کف آب را تو بدادی زمینی  
چو تبدیل اشیا ترا بد میسر  
حرامست خواب شب، ایرا تو ماهی  
میا خواب! اینجا، برو جای دیگر  
شبا، در تهیج چو مار سیاهی  
چو خلاق بیچون فسون بر تو خواند  
الا ماه گردون! که سیاح چرخ  
تو در چشم بعضی مقیمی و ساکن  
اسکان قلبی! علیکم تنایی  
گر آن جان جان را ندیدی دلا تو  
چو هفتاد و دو ملتی عقل دارد  
اجیوا، اجیوا هواکم عجیب  
تن اندر جنونش، دلم ارغونش  
مگر اختران دیده اندت ز بالا  
غلط، کیست اختر؟! که بویی نبردست

فلا عیش یا سادتی ما عداکم

3128

تو هر چند صدری شه مجلسی  
بده وام جان گر وجوهیت هست

چو او را بینی تو او را بدانی

نما روی خود، گر عجب می نمایی  
بجز تو که داند ره دلگشایی  
اگر دل نداند ترا که کجایی  
که مسجود قانی و جان همایی  
که استاد جان همه انبیایی  
عطا کن، عطا کن، که بحر عطایی  
چو رست از منی، وارهاش ز مایی  
سیه دود را تو بدادی سمایی  
همه حلم و علمی همه کیمیایی  
که در شب چو بدری ز جانها بر آیی  
که بحرست چشمم، در او غرقه آبی  
جهان را بخوردی، مگر ازدهایی  
هرانچ بخوردی سحرگه بزایی  
پی من باشد دمی گر بیایی؟!  
تو هر دیده را شیوه ی می نمایی  
افیضوا علینا، کووس البقاء  
اگر جمله چشمی، اسیر عمایی  
بجو در جنونش دلا اصطفایی  
صفا من هواکم نسیم الهوایی  
روانم زیونش، ز بی دست و پای  
فرو کرده سرها برای گوایی  
دل عقل کل با همه ارتقایی

بظعن و سیر ولا فی ثواء

ز هستی نرستی در این محبسی  
در آ مفلسانه اگر مفلسی

غریبان برستند و تو حبس غم  
در این راه بیراه اگر سابقی  
لطیفان خوش چشم هستند لیک  
نه بازی که صیاد شاهان شوی  
نه ای شاخ تر و پذیرای آب  
برو سوی جمعی چو در وحشتی  
چو استارگان اندر این برج خاک  
خمش کن مباف این دم از بهر برد

3129

رضیت بما قسم الله لی  
لقد احسن الله فیما مضی  
ایا ساقی جان هر متقی  
بخر جان و دلرا ز اندیشها  
بهشت رخت گر تجلی کند  
اگر تو گریزی ز ما، سابقی  
میان شب و روز فرقی نماند  
به صد لابه مخمور را می دهی  
شراب سخن بخش رقاص کن  
چو حق گول جستست و قلب سلیم  
ز فکرت دل و جان گر آرام داشت  
تو تنها چرایی اگر خوش خوبی؟!  
جعل وش ز گل خویشتن در کشی  
همه خار کس دان، اگر پادشاست  
خمش کن، بین حق را فتح باب

3130

تماشا مرو نک تماشا تویی  
چه این جا روی و چه آن جا روی  
به فردا میفکن فراق و وصال  
تو گویی گرفتار هجرم مگر

گه از بی کسی و گه از ناکسی  
چو واگردد این کاروان واپسی  
به چشمت نیایند زیرا خسی  
برو سوی مردار چون کر کسی  
نه در خورد باغ و زر و مغرسی  
بیفروز شمعی چرا مغاسی  
گهی گنسی و گهی خنسی  
چو در برد ماندی تو خود اطلسی

و فوضت امری دلی خالقی  
کذالك یحسن فیما بقی  
بگردان چو مردان، می راوقی  
که بر جانها حاکم مطلق  
نه دوزخ بماند، نه در وی شقی  
ور از تو گریزیم، تولا حقی  
چو ماهت نه غریست، نی مشرقی  
کی دیدست ساقی بدین مشفق؟!  
که گردد کلوخ از تفش منطقی  
دلا زیر کی می کنی؟ احمقی  
چرا رفت در سکر و در موسقی؟!  
تو عذرا چرایی اگر وامقی؟!  
همان چرک می کش، بدان لایقی  
بجز خار خار، و غم عاشقی  
چهدر فکرت نکته ی مغلقی?!

جهان و نهان و هویدا تویی  
که مقصود از این جا و آن جا تویی  
که سرخیل امروز و فردا تویی  
که واصل تویی هجر گیرا تویی

که آدم تو بودی و حوا تویی  
که هم دخل و هم نخل خرما تویی  
که رامین تویی ویس رعنا تویی  
که پازهر و درمان غم ها تویی  
تو صیقل کنی خود مه ما تویی  
که مه را خطر نیست ترسا تویی  
که هم روح و هم راحت افزا تویی  
که با جمع و بی جمع و تنها تویی  
که هم صاف و هم قاف و عنقا تویی  
که سرفتنه روز غوغا تویی  
غمی نیست ما را که ما را تویی  
به پستی بمنشین که بالا تویی  
که با ما تویی شاه و بی ما تویی  
که آن یوسف خوب سیما تویی  
مترس و بگو هم زلیخا تویی  
گمان می برم من که مانا تویی  
به گوهر سفر کن که دریا تویی  
که بستان و ریحان و صحرا تویی  
به پایان نیاید سر و پا تویی

ز آدم بزایید حوا و گفت  
ز نخلی بزایید خرما و گفت  
تو مجنون و لیلی به بیرون مباحش  
تو درمان غم ها ز بیرون مجو  
اگر مه سیه شد همو صیقلست  
و گر مه سیه شد برو تو ملرز  
ز هر زحمت افزا افزایش مجو  
چو جمعی تو از جمع ها فارغی  
یکی برگشا پر بافر خویش  
چو درد سرت نیست سر را میند  
اگر عالمی منکر ما شود  
مرو زیر و ما را ز بالا مگیر  
من و ما رها کن ز خواری مترس  
بشو رو و سیمای خود درنگر  
غلط یوسفی تو و یعقوب نیز  
گمان می بری و این یقین و گمان  
از این ساحل آب و گل درگذر  
از این چاه هستی چو یوسف بر آ  
اگر تا قیامت بگویم ز تو

3131

کانی ما زجتها عن دمی  
اذا انحدرت کاسها عن فمی  
و تعسا لصحواء من مغرم  
که شادی فزاید می درغمی  
شراب محرم اگر محرمی  
همین دم یکی شو اگر همدمی  
بهل مملکت را اگر ادهمی  
اگر ظاهر کند گوهر آدمی  
چرا خشک باشی چو در زمزمی

الاهات حمرا کالعندم  
و بیدو سناها علی وجنتی  
فطوبی لسکراء من مغنم  
می درغمی خور اگر در غمی  
بیا نوش کن ای بت نوش لب  
مگو نام فردا اگر صوفیی  
برای چنین جام عالم بها  
در آشام یک جام دریا دلا  
چرا بسته باشی چو در مجلسی

چپ و راست بنما که از کی کمی  
که برتر از این گنبد اعظمی  
بجوش ای شرابی که خوش مرهمی  
چو عیسی مریم روان بریمی  
چو اقبال و باده عدوی غمی  
که چون کوه در مرتبت محکمی  
که کژدم ندارد بجز کژدمی  
ز احسان و بخشایش و مردمی  
پناه غریبی و خال و عمی  
و مولی الملوک الافاحکمی  
تو چون زلف جعدت چرا درهمی  
که چون من خرابی و لایعلمی

چرا می نگیری نخستین قدح  
ز جام فلک پاک و صافتری  
بنوش ای ندیمی که هم خرقة ای  
چو موسی عمران توی عمر جان  
چو یوسف همه فتنه مجلسی  
ز هر باد چون کاه از جا مرو  
بحل برج کژدم سوی زهره رو  
به تو آدمم زانک نشکیفتم  
چنین خال زیبا که بر روی توست  
فانت الربیع و انت المدام  
خلایق ز تو واله و درهمند  
مگر شمس تبریز عقلت ببرد

### 3132

حق خدا را کامشب نخسپی  
خویمیم و زیبا کامشب نخسپی  
شاهی و مولا کامشب نخسپی  
باشی به بالا کامشب نخسپی  
خواهد ثریا کامشب نخسپی  
نالید سرنا کامشب نخسپی  
کوری لالا کامشب نخسپی  
بگریست صهبا کامشب نخسپی  
بهر تو تنها کامشب نخسپی

خواهیم یارا کامشب نخسپی  
چون سرو و سوسن تا روز روشن  
یار موافق تا صبح صادق  
ای ماه پاره همچون ستاره  
از حسن رویت و از لطف مویت  
چون دید ما را مست تو یارا  
چون روز لالا دارد علا  
در جمع مستان با زبردستان  
قومی ز خویشان گشته پریشان

### 3133

مثلی نداری در جان فزایی  
که م دوش گفتمی هی تو کجایی  
رفتم به خانه تا تو بیایی  
آن قرص مه را کی می نمایی  
جاه و جلالی کان عطایی  
بگرفت دستم دست خدایی

حدی نداری در خوش لقایی  
بر وعده تو بر نجهده تو  
کردم کرانه ز اهل زمانه  
نزلت چشیدم رویت ندیدم  
ماهی کمالی آب زلالی  
امروز مستم معجون پرستم

افزون ده آن می چون مرتضایی  
و آن پیچش از تو یابد رهایی  
هین صلح شان ده تا چند پای  
و از زخم هر دو در ابتلایی  
جنگی نماند چون در گشایی  
در جنگ و محنت مست خدایی  
ور نی بکن شان یک دم سقایی  
این جان ما را چون جان مایی  
نی آن عوانان اندر دغایی  
از خوف رسته وز بی نوایی  
کز راه آب او کرد ارتقایی  
داد و دهش را دایم سزایی  
در آب بودش امن بقایی  
کآب است ما را نقل سمایی  
آب از تو یابد لطف و روایی  
در بخشش تو گیرد گدایی  
ناموس کم کن با کبریایی  
ناموس آرد جان را جدایی  
در اندرونم گشته ست نایی

ای ساقی شه هین الله الله  
یک گوشه جان ماندست پیچان  
جنگ است نیمم با نیم دیگر  
زاغی و بازی در یک قفص شد  
بگشا قفس را تا ره شودشان  
نفسی و عقلی در سینه ما  
گر جنگ خواهی درشان فروبند  
در آب افکن چون مهد موسی  
تا کش نیاید فرعون ملعون  
در آب رقصان مهد لطیفش  
فرعون اکنون بشناسد او را  
تو میر آبی و آن آب قایم  
در خانه موسی در خوف جان بد  
هر چیز زنده از آب باشد  
تو آب آبی تو تاب تابی  
قارون نعمت طماع گردد  
جز در گدایی کس این نیابد  
گیرنده خواهد جوینده خواهد  
خاموش کردم لیکن روانم

### 3134

فارغ ز جمله اندیشهایی  
فکرست اصل علت فزایی  
نی مرد فکری مرد صفایی  
مجنون شو ای جان، عاقل چرایی؟!  
باهوش کرمی، مست ازدهایی  
زیرا که جوید صنعت نمایی  
از خود برآید زان خیره رای  
شاهد همو بس، کم ده گوایی  
او قلبها را بخشد روایی

تو جان مایی، ماه سمایی  
جویی ز فکرت، داروی علت  
فکرت برون کن، حیرت فزون کن  
فکرت درین ره شد ژاژ خایی  
بد نام مجنون رست از کشاکش  
کرم بریشم، اندیشه دارد  
صنعت نماید، چیزی بزاید  
صنعت رها کن، صانع بست است  
او نیستها را دادست هستی

داد او فلک را دوران دایم  
خامش! بر آن باش که پر نگویی

نامد زیانش بی دست و پایی  
هرچند با خود بر می نیایی

### 3135

با چرخ گردان تیره هوایی  
هذا محمد قتلی تغمد  
هذا حبیبی هذا طیبی  
هذا مرادی هذا فوادی  
پر کن سبویی بی گفت و گویی  
هان ای صفورا بشکن سبو را  
گر شد سبویی داریم جویی  
این عیش باقی نبود گزافی  
بنمای جان را قولنجیان را  
از بهر حس شان جسم نجس شان  
زین رز برون بر گنده بغل را  
بسیار کوشی تا دل پیوشی  
ننوشته خواند ناگفته داند  
چون نیست رخت چون نیست بخت  
جنس سگانی وغ و غ کنانی  
در خانه بلبل داریم صلصل  
نک بلبل حر نک بلبله پر  
عمری چو نوحی یاری چو روحی  
نوشیست و می نوش وز گفت خاموش

دارد همیشه قصد جدایی  
انا معود حمد الجفایی  
هذا ادیبی هذا دوایی  
هذا عمادی هذا لوایی  
باهای و هوئی گر یار مایی  
مفکن عمو را در بی نوایی  
در شهره کوئی تو گر سقایی  
بی پر نپرد مرغ هوایی  
تنهاروی کن رسم همایی  
ز ایشان چه خیزد گند گدایی  
پهلوی نعنغ کن گندنایی  
هر جزوت این جا بدهد گوایی  
تو سخت رویی بس بی حیایی  
ز آن روی سخت ناید کیایی  
می گرد در کو در خانه نایی  
کز سگ نیاید زیبانوایی  
برخیز سنقر تا چند پایی  
گاهی غدایی گاهی عشایی  
وین طبل کم زن بس ای مرایی

### 3136

خواهی ز جنون بویی ببری  
تا تنگ دلی از بهر قبا  
کی عشق تو را محرم شمرد  
فوق همه ای چون نور شوی  
هیزم بود آن چوبی که نسوخت  
وانگه شررش و اصل رود

ز اندیشه و غم می باش بری  
جانت نکند زرین کمری  
تا همچو خسان زر می شمردی  
تا نور نه ای در زیر دری  
چون سوخته شد باشد شرری  
همچون شرر جان بشری



سرمه بود آن کز چشم جداست  
یک قطره بود در ابر گران  
خار سیاهی بد سوختنی  
یک لقمه نان چون کوفته شد  
خون گشت غذا در پیشه وری  
گر زانک بلا کوبد دل تو  
ور زانک اجل کوبد سر تو  
در بیضه تن مرغ عجیبی  
گر بیضه تن سوراخ شود  
سودای سفر از ذکر بود  
تو در حضری وین وهم سفر  
یا رب برهان زین وهم کژش  
چون در حضری بریند دهان

### 3137

در چشم رود گردد نظری  
در بحر فتد یابد گهری  
گردش گل تر باد سحری  
جان گشت و کند نان جانوری  
آن لقمه کند هم پیشه وری  
از عین بلانوشی بچری  
دانی پس از آن که جمله سری  
در بیضه دری ز آن می نپری  
هم پر بزنی هم جان ببری  
از ذکر شود مردم سفری  
پنداشت توست از بی هنری  
تو وهم نهی در دیو و پری  
در ذکر مرو چون در حضری

سلطان منی سلطان منی  
در من بدمی من زنده شوم  
نان بی تو مرا زهرست نه نان  
زهر از تو مرا پازهر شود  
باغ و چمن و فردوس منی  
هم شاه منی هم ماه منی

و اندر دل و جان ایمان منی  
یک جان چه بود صد جان منی  
هم آب منی هم نان منی  
قند و شکر ارزان منی  
سرو و سمن خندان منی  
هم لعل منی هم کان منی

خاموش شدم شرحش تو بگو

زیرا به سخن برهان منی

### 3138

آن به که مرا تمکین نکنی  
بر روی منه تو دست مرا  
تو رنگریزی، تو نیل پزی  
ای خواجه، بهل، فتراک مرا  
از دور ترک زانو بزنی  
تو هر چه کنی داعی تو

تا همچو خودم گرگین نکنی  
تا مست مرا غمگین نکنی  
هان کآینه را، زنگین نکنی  
تا خنک مرا بی زین نکنی  
زانوی مرا بالین نکنی  
هر چند که تو آمین نکنی

دل را بروم، ملک تو کنم  
رخساره کنم وقف قدمت  
خاموش کنم، طبلک نزنم

تا تو دل خود پر کین نکنی  
تا تو رخ خود پر چین نکنی  
تا از دل و جان تحسین نکنی

### 3139

صنما خرگه تو که بسازی و بر کنی  
منم آن شقه علم که گهم سرنگون کنی  
منم آن ذره هوا که در این نور روزنم  
هله ذره مگو مرا چو جهان گیر خود مرا  
همگی پوستم هله تو مرا مغز نغز گیر  
اگر شاه و بی توام چه دروغست ما و من  
به تو نالم تو گویم که تو را دور کرده ام  
به یکی ذره آفتاب چرا مشورت کند  
تو چه می داده ای به دل که چپ و راست می فتد

قلمی ام به دست تو که تراشی و بشکنی  
و گهی بر فراز کوه بر آری و برزنی  
سوی روزن از آن روم که تو بالای روزنی  
دو جهان بی تو آفتاب کجا یافت روشنی  
همه خشک اند مغزها چو نبخشی تو روغنی  
و گرم خاک و با توام چه لطیفست آن منی  
که بینم در این هوا که تو ذره چه می کنی  
تو بکش هم تو زنده کن مکن ای دوست کردنی  
و گهی نی چپ و نه راست و نه ترس و نه ایمنی

### 3140

صنما بر همه جهان تو چو خورشید سروری  
همه عالم چو جان شود همگی گلستان شود  
تن من همچو رشته شد به دلم مهر کشته شد  
چو سحر پرده می درد تو پس پرده می روی  
صنما خاک پای خود تو مرا سرمه وام ده  
رخ خوبان این جهان همه ابرست و تو مهی  
چو درآمد خیال تو مه نو تیره شد بگفت

قمرا می رسد تو را که به خورشید بنگری  
شکم خاک کان شود چو تو بر خاک بگذری  
چو به سر این نوشته شد نبود کار سرسری  
چو به شب پرده می کشد تو به شب پرده می دری  
که نظر در تو خیره شد که تو خورشید منظری  
سر شاهان این جهان همه پایست و تو سری  
چه عجب گر تو روشنی که از او آب می خوری

### 3141

ای خجل از تو شکر و آزادی  
عشق را بین که صد دهان بگشاد  
ای دلا گرد حوض می گشتی  
ز آب و آتش چو باد بگذشتی  
دل و عشق اند هر دو شاگردش  
اولا هر چه خاک و خاکی بود

لایق آن وصال کو شادی  
چون تو چشمان عشق بگشادی  
دیدی آخر که هم درافتادی  
ای دل ار آتشی و ار بادی  
خورد شاگرد را به استادی  
پیش جاروب باد بنهادی

تا از آن باد عالمی زادی  
همچو آتش ز تاب بیدادی  
تا بخوردش ز اصل و بنیادی  
در دل صد جنید بغدادی  
عشق خونی به زخم جلادی  
کرد خالق اساس ایجادی  
همه شادی و عشرت و رادی  
تا نمایم سخن بعبادی

تا همه باد گشت آبتن  
زاده باد خورد مادر را  
کرمکی در درخت پیدا شد  
عشق آن کرم بود در تحقیق  
نی جنیدی گذاشت و نی بغداد  
چون خلیفه بکوفت طبل بقا  
یک وجودی بزرگ ظاهر شد  
شمس تبریز چهره ای بنما

### 3142

سکه تازه زن که سلطانی  
حاکمان قالب اند و تو جانی  
چون مسلم شدت به آسانی  
تو همایی میان مرغانی  
ز آن که تو صاف صاف انسانی  
گر دهی دل به روح حیوانی  
که تو احوال شان همی دانی  
خواه تقدیر و خواه شیطانی  
که تو چون حق لطیف فرمانی  
ز آن که سر صفات رحمانی

حکم نو کن که شاه دورانی  
حکم مطلق تو راست در عالم  
آن چه شاهان به خواب می جستند  
همه مرغان چو دانه چین تواند  
بر سر آمد رواق دولت تو  
برتر آید ز جان ملک و ملک  
شرط ها را ز عاشقان برگیر  
دام ها را ز راه شان بردار  
تا شوم سرخ رو در این دعوی  
شمس تبریز رحمت صرفی

### 3143

تو غریبی و یا از این کویی  
چون نباشد حرام جادویی  
به چه رو کرد زهره بی رویی  
سیل شان برد رو چه می جویی  
ما از آن سو و تو از این سویی  
دست از ما چرا نمی شویی  
پیش چوگان عشق چون گویی  
بنده ای و کمینه هندویی  
گاه لاله و گاه لولویی

مستی و عاشقانه می گویی  
پیش آن چشم های جادوی تو  
پیش رویت چو قرص مه خجلست  
عاشقان را چه سود دارد پند  
تو چه دانی ز خوبی بت ما  
ما ز دستان او ز دست شدیم  
رو به میدان عشق سجده کنان  
پیش آن چشم های ترکانه  
به ستیزه در این حرم ای صبر

آفتابا نه حد تو پیداست  
هله ای ماه خویش را بشناس  
هله ای زهره زیر چادر رو  
تو بیا ای کمال صورت عشق  
اندر این ره نماند پای مرا  
همچو کشتی روم به پهلو من  
مست و بی خویش می روی چپ و راست  
نی چپست و نه راست در جانست  
ز آن شکر روی اگر بگردانی  
ور تو دیوی و رو بدو آری  
دلیم از جا رود چو گویم او  
هین ز خواهی او یکی بشنو  
هین خمش که ار دیده کف نکند

که نه در خانه ترازویی  
نی به وقت محاق چون مویی  
رو نداری و قیحه بانویی  
نور ذات حقی و یا اویی  
زانوم را نماند زانویی  
ای دل من هزارپهلویی  
سوی بی چپ و راست می پویی  
بو ز جان یابی ار بینویی  
گر نباتی بدان که بدخویی  
الله الله چه ماه ده تویی  
همه اوها غلام این اویی  
گاه شیری کند گه آهویی  
نکند سبب و نار آلویی

### 3144

بحر ما را کنار بایستی  
شیر بیشه میان زنجیرست  
ماهیان می طیند اندر ریگ  
بلبل مست سخت مخمورست  
دیده ها از غبار خسته شدست  
همه گل خواره اند این طفلان  
ره به آب حیات می نبرند  
دل پشیمان شدست ز آنچ گذشت  
اندر این شهر قحط خورشیدست  
شهر سرگین پرست پر گشته ست  
مشک از پشک کس نمی داند  
دولت کودکانه می جویند  
مرگ تا در پیست روز شبست  
چون بمیری بمیرد این هنرت  
چنگ در ما زدست این کمپیر

وین سفر را قرار بایستی  
شیر در مرغزار بایستی  
راه در جویبار بایستی  
گلشن و سبزه زار بایستی  
دیده اعتبار بایستی  
مشفق دایه وار بایستی  
خضر را آبخوار بایستی  
دل امسال پار بایستی  
سایه شهریار بایستی  
مشک نافه تثار بایستی  
مشک را انتشار بایستی  
دولت بی عثار بایستی  
شب ما را نهار بایستی  
زین هنرها عار بایستی  
چنگ او تار تار بایستی

طالب کردگار بایستی  
نفسی بی شمار بایستی  
بر خلاق نثار بایستی  
آن خورش را گوار بایستی  
هر دمی یادگار بایستی  
دیده ها سوگوار بایستی  
ملکتی پایدار بایستی  
عقل را اختیار بایستی  
هوش را هوشیار بایستی  
این مگس را حذار بایستی  
همت الفرار بایستی  
از خرد گوشوار بایستی  
شرح معنی گذار بایستی

طالب کار و بار بسیارند  
دم معدود اندکی ماندست  
نفس ایزدی ز سوی یمن  
مرگ دیگی برای ما پخته ست  
یاد مردن چو دافع مرگست  
هر دمی صد جنازه می گذرد  
ملک ها ماند و مالکان مردند  
عقل بسته شد و هوا مختار  
هوش ها چون مگس در آن دوغست  
زین چنین دوغ زشت گندیده  
معه پردوغ و گوش پر ز دروغ  
گوش ها بسته است لب بر بند  
از کنایات شمس تبریزی

### 3145

در تمنای چون تو خون خواری  
بر سر زار زار بیماری  
نکند هیچ یار با یاری  
بی خطا و گناه گفت آری  
نکشد عشق او گنه کاری  
تو چه باشی به پیش من خاری  
تو چه باشی به چنگ من تاری  
تو چه باشی شکسته دیواری  
جان نبرده ست هیچ عیاری  
سرنگون سار بسته طراری  
ماتم و مات مات من باری  
شد پشیمان غریب بازاری  
کاش من بودمی خریداری  
نامید و فتاده و خواری  
جان بداده گرفته مرداری

آوخ آوخ چو من وفاداری  
آوخ آوخ طیب خون ریزی  
آن جفاها که کرده ای با من  
گفتمش قصد خون من داری  
عشق جز بی گناه می نکشد  
هر زمان گلشنی همی سوزم  
بشکستم هزار چنگک طرب  
شهرها از سپاه من ویران  
گفتمش از کمینه بازی تو  
ای ز هر تار موی طره تو  
گر بیازم و گر نه زین شه رخ  
آن که نخرید و آن که او بخريد  
و آن که بخريد گوید آن همه را  
و آن که نخرید دست می خاید  
فرع بگرفته اصل افکنده

پا بریده به عشق نعلینی  
با چنین مشتری کند صرفه  
خر علف زار تن گزید و بماند

سر بداده به عشق دستاری  
از چنین باده مانده هشیاری  
خر مردار در علف زاری

### 3146

ای دلزار محنت و بلا داری  
اینچنین حضرتی و تو نمیدی؟  
رخت اندیشه می کشی هر جا  
لطفهایی که کرد چندین گاه  
چشم سر داد و چشم سر ایزد  
عمر ضایع مکن، که عمر گذشت  
هر سحر مر ترا ندا آید  
پیش ازین تن تو جان پاک بدی  
جان پاک، میان خاک سیاه  
خویشتن را تو از قبا بشناس  
می روی هر شب از قبا بیرون  
بس بود، این قدر بدان گفتم

بر خدا اعتمادها داری  
مکن ای دل، اگر خدا داری  
بنگر آخر، جز او کرا داری؟  
یاد آور اگر وفاداری  
چشم جای دگر چرا داری؟!  
زرگری کن، که کیمیا داری  
سو ما آ، که داغ ما داری  
چند خود را ازان جدا داری؟!  
من نگویم، تو خود روا داری؟!  
که ازین آب و گل قبا داری  
که جز این دست، دست و پا داری  
که درین کوچه آشنا داری

### 3147

ساقیا ساقیا روا داری  
گر بریزی تو نقل ها در پیش  
عوض باده نکته می گویی  
درد دل را اگر نمی بینی  
ناله نای و چنگک حال دلست  
دست بر حرف بی دلی چه نهی  
طوق گردن تویی و حلقه گوش  
گفته را دانه های دام مساز  
گه کلیدست گفت و گه قفلست  
گفت بادست گر در او بویست  
گفت جامست گر بر او نورست  
مشک بر بند کوزه ها پر شد

که رود روز ما به هشیاری  
عقل ها را ز پیش برداری  
تا بری وقت ما به طراری  
بشنو از چنگک ناله و زاری  
حال دل را تو بین که دلداری  
حرف را در میان چه می آری  
گردن و گوش را چه می خاری  
که ز گفتست این گرفتاری  
گاه از او روشنیم و گه تاری  
هدیه تو بود که گلزاری  
از رخ تو بود که انواری  
مشک هم می درد ز بسیاری

3148

ما شدستیم گوی میدانی  
سر این دور را تو می دانی  
نکته ابتر بود به ربانی  
شرط هر حجتست و برهانی  
نعره بلبل گلستانی  
شیوه شاهدان روحانی  
بهر او سرمه سپاهانی  
چون دهد عشق آب حیوانی  
تو چنین مانده ای چه می مانی

تا شدستی امیر چو گانی  
ما در این دور مست و بی خبریم  
چون به دور و تسلسل انجامد  
لیک دور و تسلسل اندر عشق  
گوش موشان خانه کی شنود  
چشم پیران کور کی بیند  
هر کی کورست عشق می سازد  
هر کی پیرست هم جوان گردد  
جمله یاران ز عشق زنده شدند

خر به میدان نباشد ارزانی  
خسروی وز نژاد سلطانی  
تو معود به پشت اسپانی  
ای که اکنون تو روح انسانی  
گر نترسیدمی ز ویرانی

خرسواری پیاده شو از خر  
خرسواریه چرا شدی شاها  
لایق پشت خر نباشی تو  
در جنود مجنده بودی  
گفتنی ها بگفتنی ای جان

3149

وز دف و چنگ و نای پنهانی  
واجب آمد وفای پنهانی  
روح من های های پنهانی  
گفت در برج های پنهانی  
آن مه خوش لقای پنهانی  
دادمش من بهای پنهانی  
تابد از کبریای پنهانی  
آیتی از بلای پنهانی  
تا برد تحفه های پنهانی  
صوفیان الصلای پنهانی

مستم از باده های پنهانی  
مر چنین دلربای پنهان را  
می زند سال ها در این مستی  
گفتم ای دل کجایی آخر تو  
بر چیم آفتاب و مه بر راست  
مشتری در فروخت آن مه را  
ظلمتم کی بقا کند که بر او  
آتشم چون بمرد دودم چیست  
ز آن بلا جان های ما مرهاد  
شمس تبریز شوربایی بیخت

3150

من مرید توام مراد تویی  
دل مرید تو و تو را خواهد  
خاک پای توام ولی امروز  
زهد من می جهاد من ساغر  
گر چه من بدنهاد و بدگهرم  
ور نهادی که تو کنی برداشت  
زهر باده شود چو جام تویی  
بس کنم ذکر تو نگویم بیش

### 3151

چند اندر میان غوغایی  
خلوتی را لطیف سوداییست  
خلوت آنست که در پناه کسی  
زیر سایه درخت بخت آور  
ور تو خواهی که بخت بگشاید  
سوی انبان ما و من نروی  
رو به خود آر هر کجا باشی  
خود تو چیست بیخودی زان کس  
چون رسیدی به شه صلاح الدین

### 3152

گر چه تو نیم شب رسیدستی  
ناپدیدی چو جان در این عالم  
همه شب جان تو را شود قربان  
ز آدمی چون پری رمیدم من  
در مزیدم چو دولت منصور  
ای بسا نازکان و خامان را  
شمس تبریز سر مه دیگر

### 3153

ز اول بامداد سر مستی

من غلامم چو کيقباد تویی  
کاین در بسته را گشاد تویی  
گردم اندر هوا که باد تویی  
چو مرا زهد و اجتهاد تویی  
شاگردم چون در این نهاد تویی  
خوش بود چون همه مراد تویی  
ظلم احسان شود چو داد تویی  
ذکر هر ذکر و یاد یاد تویی

خوی کن پاره پاره تنهایی  
رو پیرشش که در چه سودایی  
خوش بخشپی و خوش بیاسایی  
زود منزل کنی فرود آبی  
زیر هر سایه رخت نگشایی  
گر چه او گویدت که از مایی  
روسیاه ست مرد هر جایی  
که از او در چنین تماشایی  
گر فسادی سوی صلاح آبی

صبح عشاق را کلیدستی  
در جهان دلم پدیدستی  
ز آن که تو بامداد عیدستی  
تا ز من ای پری رمیدستی  
چون مرا تو ابایزیدستی  
چون من سوخته پزیدستی  
در دو دیده خرد کشیدستی

ورنه دستار کژ چرا بستی؟!



به خدا دوش تا سحر همه شب  
در رخ و رنگ و چشم تو پیدا است  
نانچ خوردی بده به مخموران  
شیر امروز در شکار آمد  
بدویدن ازو نخواهی رست  
تا که پیوسته در امان باشی  
شصت فرسنگ از سخن بگریز

### 3154

ز اول بامداد سرمستی  
سخت مستت چشم تو امروز  
جان مایی و شمع مجلس ما  
باده خوردی و بر فلک رفتی  
صورت عقل جمله دلتنگیست  
مست گشتی و شیر گیر شدی  
باده کهنه پیر راه تو بود  
ساقی انصاف حق به دست توست  
عقل ما برده ای ولیک این بار

### 3155

در غم یار یار بایستی  
به یکی غم چو جان نخواهم داد  
دشمن شاد کام بسیارند  
در فراقند زین سفر یاران  
تا بدانستی ز دشمن و دوست  
شیر بیشه میان زنجیرست  
ماهیان می طپند اندر ریگ  
بلبل مست سخت مخمورست  
دیده را عبرت نیست زین پرده  
همه گل خواره اند این طفلان  
ره بر آب حیات می نبرند

باده بی صرفه، صرف خوردستی  
که ازان بازی و ازان دستی  
ای ولی نعمت همه هستی  
لرزه در که فتاد در پستی  
سر بند عاشقانه و رستی  
چون بدار الامانش پیوستی  
که ز دام سخن درین شستی

ور نه دستار کژ چرا بستی  
دوش گویی که صرف خوردستی  
السلام علیک خوش هستی  
مست گشتی و بند بشکستی  
صورت عشق نیست جز مستی  
بر سر شیر مست بنشستی  
رو که از چرخ پیر وارستی  
که جز آن شراب نپرستی  
آن چنان بر که باز نفرستی

یا غم را کنار بایست  
یک چه باشد هزار بایستی  
دوستی غمگسار بایستی  
این سفر را قرار بایستی  
زندگانی دوبار بایستی  
شیر در مرغزار بایستی  
چشمه یا جویبار بایستی  
گلشن و سبزه زار بایستی  
دیده اعتبار بایستی  
مشفق دایه وار بایستی  
خضری آبخوار بایستی

دل پشیمان شده ست  
اندر این شهر قحط خورشیدست  
شهر سرگین پرست پر گشته ست  
مشک از پشک کس نمی داند  
دولت کودکانه می جویند  
چون بمیری بمیرد این هنرت  
طالب کار و بار بسیارند  
مرگ تا در پی است روز شبست  
دم معدود اندکی ماندست  
نفس ایزدی ز سوی یمن  
ملک ها ماند و مالکان مردند  
عقل بسته شد و هوا مختار  
هوش ها چون مگس در آن دوغست  
زین چنین دوغ زشت گندیده  
معهه پردوغ و گوش پر ز دروغ  
گوش ها بسته است لب بریند

3156

در غم یار، یار بایستی  
زانچ کردم کنون پشیمانم  
دل من شیر بیشه را ماند  
تا بدانستی ز دشمن و دوست  
دشمن عیب جوی بسیارست  
ماهی جان ما که پیچانست  
چون رضای دل تو در غم ماست  
یار لاحول گوی را چه کنم  
خوک دنیاست صید این خامان  
همره بی وفا همی لنگد  
صد هزاران سخن نهان دارم

3157

دل امسال پار بایستی  
سایه شهریار بایستی  
مشک نافه تتار بایستی  
مشک را انتشار بایستی  
دولتی بی عثار بایستی  
زین هنرها عار بایستی  
طالب کردگار بایستی  
شب ما را نهار بایستی  
نفسی بی شمار بایستی  
بر خلاق نثار بایستی  
ملکت پایدار بایستی  
عقل را اختیار بایستی  
هوش ها هوشیار بایستی  
پوز دل را حذار بایستی  
همت الفرار بایستی  
از خرد گوشوار بایستی

یا غم را کنار بایستی  
دل امسال پار بایستی  
شیر در مرغزار بایستی  
زندگانی دو بار بایستی  
دوستی غمگسار بایستی  
بر لب جویبار بایستی  
یک چه باشد؟ هزار بایستی  
یار شیرین عذار بایستی  
آهوی جان شکار بایستی  
همره راهوار بایستی  
گوش را گوشوار بایستی

آنکه چون ابر خواند کف ترا  
او همی گرید و همی بخشد  
همچو یوسف گناه تو خوبست  
او چو سرکه ست و می کند ترشی  
چشم مریخ دارد آن دشمن  
ای دل اندر اصول وصل گریز  
قطره ی باز رو سوی دریا  
قوت یاقوت گیر از خورشید

### 3158

رو، مسلم تراست بی کاری  
نقش را کار نیست پیش قلم  
همچو بت باش پیش آن بتگر  
گر پرسد، چه صورتت باید؟  
گر مرا تن کنی، تو جان منی  
لطف گل، خار را تو می بخشی  
باده ده، باده خواهان کردی

### 3159

زندگانی مجلس سامی  
نام تو زنده باد کز نامت  
می رسانم سلام و خدمت ها  
چه دهم شرح اشتیاق که خود  
ماهی تشنه چون بود بی آب  
سبب این تحیت آن بودست  
حاصل خدمت از شکرریزت  
ز آن کرم ها که کرده ای با خلق  
بکشش در حمایت کامروز  
تا که در ظل تو بیارامد  
که شوم من غریق منت تو  
باد جاوید بر مسلمانان

کرد بیداد بر خردمندی  
تو همی بخشی و همی خندی  
جرم تو دانش است و خرسندی  
دوست قندست و می کند قندی  
تو چو مه دست زهره می بندی  
که بسی در فراق جان کندی  
بنگر تا به پیش او چندی  
تا در اخلاق او به پیوندی

چونک اندر عنایت یاری  
آن قلم را چه حاجت از یاری؟  
که همه نقش و رنگ ازو داری  
گو: همان صورتی که بنگاری  
ور مرا دل کنی، تو دلداری  
چه کند شاخ خار، جز خاری؟  
که حرامست با تو هشیاری

باد در سروری و خودکامی  
یافتند اصفیا نکونامی  
که رهی را ولی انعامی  
ماهیم من تو بحر اکرامی  
ای که جان را تو دانه و دامی  
که تو کار مرا سرانجامی  
دارد او مید شربت آشامی  
خاص آسوده است و هم عامی  
تویی اهل زمانه را حامی  
که تو جان را پناه و آرامی  
کابتدا کردی و در اتمامی  
سایه ات کآفتاب اسلامی

این سوار کار و خدمتی باشد

تا که خدمت نمای و رامی

3160

جان جانی و جان صد جانی  
هر کی کر نیست بشنود و صفت  
غیر احمق به فهم این نرسد  
سد پیش و پس تو این عارست  
چون گریزی از این فزون گردد

می زنی نعره های پنهانی  
نعل معکوس و خفیه می رانی  
عارت آید از این لت انبانی  
که سرافراز و قطب خلقانی  
کای فلان فارغست زین فانی

3161

خامشی ناطقی مگر جانی  
تو چو باغی و صورتت برگی  
بی تو باغ حیات زندانیست  
چون تو بحری و صورتت ابرست  
ای یکی گو شده یکی گویان  
تا یکی گو نشد اگر چه زرست  
پهلوی اعتراض را بتراش  
پهلوی اعتراض در ابلیس  
پس به خراط خویش را بسپار  
مانعست اعتراض ابلیسی

می زنی نعره های پنهانی  
باغ چه صد هزار چندانی  
هست مردن خلاص زندانی  
فیض دل قطره های مرجانی  
پیش حکمت که شاه چو گانی  
گر چه نیکوست نیست میدانی  
گر تو چون گوی چست و گردانی  
گشت مردود رد ربانی  
تا یکی گو شوی اگر آنی  
از یکی گویی و یکی دانی

3162

ای که مستک شدی و می گویی  
مست و بی خویش می روی چپ و راست  
نی چپست و نه راست در جانست  
ز آن شکر روی اگر بگردانی  
ور تو دیوی و رو بدو آری  
دلم از جا رود چو گویم او  
هین ز خواهی او یکی بشنو  
در ره او نماند پای مرا  
جز به چوگان او مغلطان سر

تو غریبی و یا از این کویی  
بی چپ و راست را همی جویی  
آن که جان خسته از پی اوئی  
اگر نباتی بدانک بدخویی  
الله الله چه خوب مه رویی  
می برد جان و دل زهی اوئی  
گاه شیری کند گه آهوئی  
زانوم را نماند زانوئی  
گر به میدان او یکی گویی

عشق در کفر کرد اظهاری  
بانگ زنه از جهان برخواست  
هیچ کنجی نبود بی خصمی  
نی که یوسف خزید در چاهی  
پای ذالنون کشید در زنجیر  
جز به کنج عدم نیاسایی  
جهت خرقة ای چنین زخمی  
کفن از خلعت و قبا خوشتر  
کی بود کز وجود بازهم  
کی بود کز قفص برون پرد  
بچشد او غریب چاشت خوری  
چون دل و چشم معده نور خورد  
بل هم احیاء عند ربهم  
آهوی مشک ناف من برهد  
جان بر جان های پاک رود  
مشت گندم که اندر این دامست  
باغ دنیا که تازه می گردد  
خاکیان را کی هوش می بخشد  
گر نکردی نثار دانش و هوش  
خاک خفته نداشت بیداری  
خون و سرگین نداشت زیبایی  
جانب خرمن کرم بگریز  
جامه از اطلسی بساز که هست  
این کله را بده سری بستان  
ای دل من به برج شمس گریز  
شمس تبریز کز شعاع ویست

بست ایمان ز ترس زناری  
هیچ کس را نداد زنهاری  
هیچ گنجی نبود بی ماری  
نه محمد گریخت در غاری  
سر منصور رفت بر داری  
در عدم در گریز یک باری  
این چنین درد سر ز دستاری  
گور از این شهر به به بسیاری  
در عدم در پریم چو طیاری  
مرغ جانم به سوی گلزاری  
بگشاید عجیب منقاری  
ز آن که اصل غذا بد انواری  
بخورد یرزقون در اسراری  
ناگه از دام چرخ مکاری  
در جهانی که نیست بی کاری  
هست آن را مدد ز انباری  
آخر آبش بود ز جوباری  
پادشاه قدیم و جباری  
کی بدی در زمانه هشیاری  
شاه کردش ز لطف بیداری  
پرده اش داد حسن ستاری  
هین قناعت مکن به ایثاری  
بر سر عقل از او کله واری  
کان سرت دارد از کله عاری  
زو قناعت مکن به دیداری  
شمس همراه چرخ دواری

مست و خوشی باده کجا خورده ی؟  
ساغر شاهانه گرفتگی به کف  
پرده ی ناموس کی خواهی درید؟  
می شکفتد از نظرت باغ دل  
آتش در ملک سلیمان زدی  
در سفر ای شاه سبک روح من  
دارد خوبی و کشی بی شمار  
بنده کن هر دل آزاده ی  
می کندت لابه و دریوزه جان  
جان دو صد قرن در انگشت تست  
بس کن تا مطرب و ساقی شود

3165

جان و جهان! دوش کجا بوده ی  
دوش ز هجر تو جفا دیده ام  
آه که من دوش چه سان بوده ام!  
رشک برم کاش قبا بودمی  
زهره ندارم که بگویم ترا  
یار سبک روح! به وقت گریز  
بی تو مرا رنج و بلا بند کرد  
رنگ رخ خوب تو آخر گواست  
رنگ تو داری، که زرننگ جهان  
آینه ی رنگ تو عکس کسیست

3166

ای دل سرمست، کجا می پری؟  
مایه ی هر نقش و ترا نقش نی  
صد مثل و نام و لقب گفتمت  
چونک ترا در دو جهان خانه نیست  
نقد ترا بردم من پیش عقل  
صیر فی نقد معانی توی

این مه نو چیست که آورده ای؟  
گلشکر نادره پرورده ای  
کآفت عقل و ادب و پرده ای  
ای که بهار دل افسرده ای  
ای که تو موری بنیازرده ای  
زیر قدم چشم و دل اسپرده ای  
روی کسی کش بک اشمرده ای  
زنده کن هر بدن مرده ای  
جان بیر آنجا که دلم برده ای  
چونت بگویم؟! که توده مرده ای  
آنکه می از باغ وی افشرده ای

نی غلطم، در دل ما بوده ای  
ای که تو سلطان وفا بوده ای  
آه که تو دوش کرا بوده ای!  
چونک در آغوش قبا بوده ای  
بی من بیچاره چرا بوده ای؟!  
تیزتر از باد صبا بوده ای  
باش که تو بنده بلا بوده ای  
در حرم لطف خدا بوده ای  
پاکی، و هم رنگ بقا بوده ای  
تو ز همه رنگ جدا بوده ای

بزم تو کو؟ باده کجا می خوری؟  
دایه ی هر جان و تو از جان بری  
برتری از نام و لقب، برتری  
هر نفسی رخت کجا می بری؟  
گفتم: قیمت کنش ای جوهری  
سرمه کش دیده ی هر ناظری

گفت: چه دامن بیرش پیش عشق  
چون به سر کوچه ی عشق آمدیم

### 3167

از مه من مست دو صد مشتری  
هر نفسی شعله زند دین از او  
آتش دل بر شده تا آسمان  
دوش جمال تو همی شد شتاب  
گفتم هین قصد کی داری بگو  
ای تو سلیمان به سپاه و لوا  
جان و روان سخت روان می روی  
نعره مستان میت نشوی  
تیز همی کرد خیالش نظر  
نیست شدم نیست از آن شور نیست  
مفخر تبریز شهم شمس دین

### 3168

یا ملک المغرب والمشرق  
باده ده ای ساقی هر متقی  
جان سخن بخش که از تف او  
بر در حیرت، بکش اندیشه را  
جنت حسنت جو تجلی کند  
چون بگریزی نرسد در تو کس  
ظلمت و نور از تو تحیر درند  
گشت شب و روز کنون غرق نور  
لابه کنی، باده دهی رایگان  
مرده همی باید و قلب سلیم  
فکرت اگر راحت جانها بدی  
فرد چرایی تو ز من؟! اگر منی  
غنچه صفت چشم بیستی ز گل  
خار کشانند همه، گر شهند

عشق بود نقد ترا مشتری  
دل بشد و من بشدم بر سری

غمزه او سحر دو صد سامری  
سوز نهد در جگر کافری  
وز تف او گشته افق احمری  
در کف او مشعله آذری  
شیر خدا حمله کجا می بری  
خاتم تو افسر دیو و پری  
سوی من کشته دمی ننگری  
هیچ کسی را به کسی نشمری  
محو شدم در تف آن ناظری  
رفت ز من مهتری و کهتری  
شرح دهد حال من ار منگری

مثلک فی العالم یخلق  
باده ی شاهنشهی راوقی  
گردد هر گنگ خرف منطقی  
حاکم ارواح و شه مطلق  
باغ شود دورخ بر هر شقی  
ور بگریزیم ز تو، سابقی  
تا تو حقی یا که تو نور حقی  
نیست مهت مغربی و مشرقی  
ساقی دریا صفت مشفق  
زیرکی از خواجه بود احمقی  
باده نجستی خرد و موسقی  
از چه تو عذرایبی اگر وامقی؟!  
رو، بهمان خار کشی لایقی  
جز که تو بر گلشن جان عاشقی

3169

گر نه شکار غم دلدارمی  
دست مرا بست، و گر نی کنون  
گر نبدی رشک رخ چون گلشن  
گر گل او در نگشادی، چرا  
نیست یکی کار که او آن نکرد  
عشق طیبست که رنجور جوست  
کشت خلیل از پی او چار مرغ  
تا پی خوردن به شکر خوردنش  
وز جهت قوت دگر طوطیان  
گر نه دلی داد چو دریا مرا  
در سر من عشق بیچید سخت  
بر لب من دوش ببوسید یار  
بر خط من نقطه ی دولت نهاد  
گر نه امی پست، که دیدی مرا؟!  
چونک ز مستی کژ و مژ می روم  
یا مثل لاله رخان خوشش  
بس! که گرین بانگ دهل نیستی

گردن شیر فلک افشارمی  
من سر تو بهتر ازین خارمی  
بلبل هر گلشن و گلزارمی  
خار صفت بر سر دیوارمی؟  
ورنه چرا کاهل و بی کارمی؟  
ورنه چرا خسته و بیمارمی؟  
کاش به قربانیش آن چارمی  
طوطی با صد سر و منقارمی  
چون لب او جمله شکر کارمی  
چون دگران تند و جگر خوارمی  
ورنه چرا بی دل و دستارمی؟  
ورنه چرا با مزه گفتارمی؟  
ورنه چه گردنده چو پرگارمی؟  
ورنه امی مست بهنجارمی  
کاش که من بر ره هموارمی  
معتزلی بر سر کھسارمی  
همچو خیالات در اسرارمی

3170

ای که تو از عالم ما می روی  
ای قفص اشکسته و جسته ز بند  
سر ز کفن بر زن و ما را بگو  
نی غلطم، عاریه بود این وطن  
چون ز قضا دعوت و فرمان رسید  
یا که ز جنات نسیمی رسید  
یا ز تجلی جلال قدیم  
یا ز شعاعات جمال خدا  
یا ز بن خم جهان همچو درد

خوش ز زمین سوی سما می روی  
پر بگشادی به کجا می روی؟  
که: ز وطن خویش چرا می روی؟  
سوی وطنگاه بقا می روی  
در پی سرهنگ قضا می روی  
در پی رضوان رضا می روی  
مضطرب و بی سر و پا می روی  
مست ملاقات لقا می روی  
صاف شدی سوی علا می روی



یا به صفاتی که خموشان کنند

3171

خشم مرو خواجه! پشیمان شوی  
طیره مشو خیره مرو زین چمن  
گر بگریزی ز خراجات شهر  
گر تو ز خورشید حمل سر کشی  
روی به جنگ آر و به صف شیروار  
کم خور ازین پاچه ی گاو، ای ملک  
کافر نفست چو زبون تو شد  
روی مکن ترش ز تلخی یار  
دست و دهان را چو بشویی ز حرص  
ای دل، یک لحظه تو دیوانه ی  
گاه بدزدی، ره ایرن زنی  
گه ز (سیاهان و حجاز) و (عراق)  
بوقلمونی چه شود گر چو عقل  
گر نکنی این همه خاموش باش  
روی به شمس الحق تبریز کن

3172

ای که ازین تنگ قفص می پری  
زندگی تازه بین بعد ازین  
در هوس مشتری عمر رفت  
دلق شپشناک در انداختی  
در عوض دلق تن چار میخ  
جامه ی این جسم، غلامانه بود  
مرگ حیاتست و حیاتست مرگ  
جمله ی جانها که ازین تن شدند  
گشت سوار فرس غیب، جان  
سوخت درین آخر دنیا دلت  
پرده چو برخاست اگر این خرت

خامش و مخفی و خفا می روی

جمع نشین، ورنه پریشان شوی  
ورنه چو جغدان سوی ویران شوی  
بارکش غول بیابان شوی  
بفسری و برف زمستان شوی  
ورنه چو گربه تو در انبان شوی  
سیر چریدی، خر شیطان شوی  
گر همه کفری همه ایمان شوی  
تا ز عنایت گل خندان شوی  
صاحب و همکاسه ی سلطان شوی  
با دمی خواجه ی دیوان شوی  
گاه روی شحنه ی توران شوی  
مطرب آن ماه خراسان شوی  
یک صفت و یک دل و یکسان شوی؟  
تا به خموشی همگی جان شوی  
تا ملک ملک سلیمان شوی

رخت به بالای فلک می بری  
چند ازین زندگی سرسری؟!  
ماه بین و بره از مشتری  
جان برهنه شده خود خوشتری  
بافته اند از صفت ششتری  
گیر کنون پیرهن مهتری  
عکس نماید نظر کافری  
حی و نهانند کنون چون پری  
باز رهید از خر و از خرخری  
بهر و جوه جو این لاغری  
گردد زرین، تو درو ننگری

بر سر دریاست چو کشتی روان  
گر چه جدا گشت ز دست و ز پا  
خانه ی تن گر شکند، هین منال  
چونک ز زندان و چه آیی برون  
چون برهی از چه و از آب شور  
باقی این را تو بگو، زانک خلق

### 3173

باده ده، ای ساقی هر متقی  
جام سخن بخش که از تف او  
بردر و بشکن غم و اندیشه را  
چون بگریزی نرسد در تو کس  
جنت حسنت چو تجلی کند  
ظلمت و نور از تو تحیر درند  
گشت شب و روز ز تو غرق نور  
لابه کنی، باده دهی رایگان  
مست قبول آمد قلب و سلیم  
زیر کی ار شرط خوشیها بدی  
فرد چرایی تو اگر یار کی؟  
غنیچه صفت خویش ز گل درکشی  
خار کشانند، اگر چه شهند  
خامش باش و بنگر فتح باب

### 3174

صد دل و صد جان بدمی دادمی  
ور تن من خاک بدی این نفس  
از جهت کشت غمش آبی  
گر ند میدی غم او در دلم  
گر نبدی غیرت شیرین من  
گر نشکستی دل دربان راز  
ور همدانم نشدی پای گیر

روح، که بود از تن خود لنگری  
فضل حقش داد پر جعفری  
خواجه! یقین دان که به زندان دری  
یوسف مصری و شه و سروری  
ماهیی و معتکف کوثری  
از تو کنند ای شه من، باوری

باده ی شاهنشهی راوقی  
گردد دیوار سیه منطقی  
حاکم و سلطان و شه مطلق  
ور بگریزیم تو خود سابق  
باغ شود دوزخ بر هر شقی  
تا تو حقی یا که تو نور حقی  
نیست مهت مغربی و مشرقی  
ساقی دریا صفت مشفقی  
زیر کی اینجاست همه احمقی  
باده نجستی خرد و موسقی  
از چه تو عذرایبی اگر وامقی؟  
رو بکش آن خار، بدان لایقی  
جز تو که بر گلشن جان عاشقی  
چند پی هر سخن مغلقی

وز جهت دادن جان شادمی  
جمله گل و عشق و هوش زادمی  
وز جهت خرمن او بادمی  
چون دگران بی دم و فریادمی  
فخر دو صد خسرو و فرهادمی  
فقل جهان همه بگشادمی  
همره آن طرفه ی بغدادمی

بس که همه سهو و فراموشیم  
بس! که برد سر و پی این زبان

3175

کار به پیری و جوانیستی  
بانگ خر نفست اگر کم شدی  
گر نبدی خنده ی صبح کدوب  
گر بت جان روی نمودی به ما  
گر توی تو نفسی کاستی  
گر نبدی غیرت آن آفتاب  
دانه من از کاه جدا کردمی  
مار اگر آب وفا یافتی

3176

کردم با کان گهر آشتی  
خمره ی سر که ز شکر صلح خواست  
آشتی و جنگ ز جذبه ی حق است  
رفت مسیحا به فلک ناگهان  
ای فلک لطف، مسیح توم  
جذبه ی او داد عدم را وجود  
شاه مرا میل چو در آشتیست  
گشت فلک دایه ی این خاکدان  
صلح درآ، این قدر آخر بدانک  
بس کن کین صبح مرا، دایمست

3177

آدمیی، آدمیی، آدمی  
آدمیی را همه در خود بسوز  
کم زد آن ماه نو و بدر شد  
می برمی از بد و نیک کسان؟!  
حرص خزانست و قناعت بهار

گر نبدی یاد تو من یادمی  
حسره که من سوسن آزادمی

پیر بمردی و جوان زیستی  
دعوت عقل تو مسیحیستی  
هیچ دلی زار بنگریستی  
جمله ی ذرات چو ما نیستی  
همچو تو اندر دو جهان کیستی؟!  
ذره به ذره همه ساقیستی  
گر کفه را هیچ تناهیستی  
در دل آن بحر چو ماهیستی

کردم با قرص قمر آشتی  
شکر که پذیرفت شکر آشتی  
نیست زدم، هست ز سر آشتی  
با ملکان کرد بشر آشتی  
گر بکنی بار دگر آشتی  
کرده بدان پیه نظر آشتی  
کرد در افلاک اثر آشتی  
ثور و اسد آمد در آشتی  
کرد کنون جبر و قدر آشتی  
نیست مرا بهر سپر آشتی

بسته دمی، زانک نه ی آن دمی  
آن دمی باش اگر محرمی  
تانزنی کم، نرهی از کمی  
آن همه در تست، ز خود می رمی  
نیست جهان را ز خزان خرمی

مغز بری در غم؟! نغزی بیر  
همچو ملک جانب گردون پیر

بر اسد و پیل زن ار رستمی  
همچو فلک خم ده، اگر می خمی

3178

در دل من پرده ی نو می زنی  
پرده توی وز پس پرده توی  
پرده چنان زن که بهر زخمه ی  
شب منم و خلوت و قندیل جان  
بی من و تو، هر دو توی، هر دو من  
نکته ی چون جان شنوم من ز چنگ  
گر تنم و گر دلم و گر روان  
از تو چرا تازه نباشم؟! که تو  
از تو چرا نور نگیرم؟! که تو  
از تو چرا زور نیابم؟! که تو

ای دل و ای دیده و ای روشنی  
هر نفسی شکل دگر می کنی  
پرده ی غفلت ز نظر بر کنی  
خیره که تو آتشی یا روغنی  
جان منی، آن منی، یا منی  
تنتن تنتن، که تو یعنی تنی  
شاد بدانم که توم می تنی  
تازگی سرو و گل و سوسنی  
تابش هر خانه و هر روزنی  
قوت هر صخره و هر آهنی

3179

این طریق دارهم یا سندی و سیدی  
ای که به قصد نیمشب بسته نقاب آمدی  
یافتی فدیتکم فی امل اتیتکم  
جان شهان و حاجبان! چشم و چراغ طالبان  
یا ملک الا یا من، یا شرف الاماکن  
یار سرور و دولتم، خواجه ی هر سعادت  
رحمتکم محیطه، رافتکم بسیطه  
مست میی نمی شوم، جز ز شراب اولین  
طلعتکم بدورنا، بهجتنا و نورنا  
ای دل خسته هان و هان، تا نرمی ز سرخوشان  
قبلتنا خیالهم لذتنا دلالهم  
قدر وصالشان بدان یاد کن، آنک پیش ازین  
خادعنی و غرنی، هیجنی و جرنی  
ای دل مست جست وجو، صورت عشق را بگو

اهد الی وصالهم، ذبت من التباعد  
آن همه حسن و نیکوی نست مناسب بدی  
قد قطعت و سایی حیلۀ قول حاسد  
بی تو ز جان و جا شدم، تو ز برم کجا شدی؟  
جاتک کی تعیدنی، سطوه کل معتدی  
لیک تو با همه جفا خوشتر ازین همه بدی  
سادتنا، تقبلو توبه کل عابد  
ده قدحی، چه کم شود از خم فضل ایزدی؟  
ظل خیال طیفکم دوله کل ماجد  
پا نکشی ز عاشقان، ورنه جهود و مرتدی  
یا سندی، جمالهم فتنه کل زاهد  
همچو زنان تعزیت بر سر و رو همی زدی  
نور هلال وصلکم من افق مشید  
بر دو جهان خروج کن، هر چه کنی مویدی

3180

و قولوا ان ادوايي قد استولت لافنايي  
چو طوفان بر سرم بارد، غم و سودا ز بالايي  
فجدلي نظره احيا، اذا ما شات ابقايي  
كزين اندیشه دادم دل به دست موج دريايي  
فمالم تات لقياه متي تفرح بلقايي؟!  
که سخت از کار رفتم من، مرا کاری بفرمايي  
ولا تبق لنا باقي، سوي تصوير مولايي  
که مستم، ره نمی دانم، بدان معشوق زيبايي  
فها ان لم تكن صرفا، فما زجه ببلوايي  
بران خاکم بخشانيد کآن سرمه ست و بينايي  
فلا ندری من الذاهب، ولا ندری من الجايي  
که تو بر راه اندیشه حريفان را همی پايي  
و بالالحن حنوالي غنا کم صفو مغنايي  
به کوی لوليان افتد، ازان لولی سرنايي  
فهو مولی مواليها، و مولا کل عليايي  
که نبود شرط در حلقه، شکر خوردن به تنهايي

اخلائي! اخلائي! صفوني عند مولايي  
اخلايي اخلايي، مرا جانيست سودايي  
و قولوا: ايها المولى، الا يا نظره الدنيا  
اخلايي اخلايي، بشوييد از دل من دست  
يقول العشق لى يا هو فصيحا فاتحا فاه  
اخلايي اخلايي، خبر آن کارفرما را  
فجد بالروح يا ساقى، و رو منه اشواقى  
اخلايي اخلايي، امانت دست من گيريد  
فجد بالراح لى شكرا، ولا تبق لنا فكرا  
اخلايي اخلايي، به کوی او سپاريدم  
الا يا ساقى الواهب، ادر من خمره الراهب  
اخلايي اخلايي خبر جان را که می دانم  
مغانى الروح! غنوالى، وبالاوتار طنوالى  
اخلايي اخلايي، که هر روزی يکی شوری  
و تبريزا صفواليها، و شمس الدين تاليها  
اخلايي اخلايي، زبان پارسی می گو

3181

فالقهوة من شرطى، لالتوبه من شانى  
آن جام سفالين كو؟ وان راوق ريحانى  
يزداد لها صبغ فى احمر القانى  
با نغمه ی داودى، مرغ خوش الحانى  
کم من علل يشفى، من عله احزاني  
تا پير مغان بينى در بلبله گردانى  
اين القدم الاول؟ اين النظر الثانى

ما انصف ندمانى، لو انكر ادمانى  
ريحان به سفال اندر بسيار بود داني  
لو تمزجها بالدم، من ادمع اجفانى  
صفهای پری رویان، در بزم سلیمانی  
يا يوسف عللنى، لو لامك اخوانى  
شو گوش خرد برکش، چون طفل دبستانی  
اقبلت على وصلى، راحلت لهجرانى

3182

رو دلبر نوجوى، چو دربند قدیدی؟!  
باقى، همه ديك آن مزه دارد که چشیدی  
فرقت على الله عتيقى و جدیدی

بغداد همانست که دیدی و شنیدی  
زين ديك جهان يك دو سه كفگير بخوردی  
الله مراد لى والله مریدی

من فرش شدم زیر قدمهای قضاهاش  
لا خیر ولا میر، سوی الله تعالی  
از راحت و دردش نکشم خویش، و ندزدم  
لا ارفع عنه بصری طرفه عین  
مرا هو العین و بالعین تطری  
رو خویش درانداز چو گوی، ارچه زنندت  
این خلق چو چوگان و، زنده ملک و بس  
از ناز برون آی، کزین ناز به ارزی  
صالحه و بایعت مع العشق علی ان  
لا اقسام بالوعد و بالصادق فیه  
هر جای که خشکیست درین بحر در آرید  
العصه و الصحو جزاء لشحیح  
العزة لله تعالی، فتعالوا  
یا خامد یا جامد یا منکر سکری  
ارواح درین گلشن چون سرو روانند  
لا حول ولا قوة الا بملیک  
ای آهوی خوش ناف بران ناف عبر، باف

3183

ای جان، چندان خوبی، نوباوه ی یعقوبی  
جان جان مایی، معنی اسمایی  
چون جامی در خوردم، برخیزم، برگردم  
یا مولی یا مولی، اخبرنی عن لیلی  
مولانا مولانا قد صرنا حیرانا

3184

کسی کو را بود خلق خدایی  
به روزی پنج نوبت بر در او  
اگر افتد بدین سو بانگ آن کوس  
زمین خود کی تواند بند کردن  
عنایت چون ز یزدان بر تو باشد

خود را نکشد فرش ز پاکی و پلیدی  
فالغیبه عنه نفسا غیر سدید  
قفلی دهدم حکم حق، و گاه کلیدی  
لا امنع عن رب ظریقی و تلیدی  
روحي، و عمادی، و عتادی، و عتیدی  
شه را تو به میدان نه که بازیچه ی عیدی؟!  
فاعل همه او دان، به قریبی و بعیدی  
تو روشنی چشم حسینی، نه یزیدی  
یاتی نی محیاه نصیری و شهیدی  
ان قد ملاء العشق مرادی بمریدی  
تا تر شود و تازه و غرقاب مجیدی  
و القهوه و السكر وفاق لسعید  
فالعز من الله نثار لعید  
یا قایم فی الصورة، یا شر حسیدی  
تو همچو بنفشه به جوانی چه خمیدی؟!  
یجعلک ملیکا و سنا کل ولید  
کز سوسن و از سنبل آن پار چریدی

خرخاشی، آشوبی، جانها را مطلوبی  
هستی اشیایی سر فتنه ی غوغایی  
از شاخ آن وردم، گر سرخم، گر زردم  
لا ترجمه لا ترجمه فاللیل ذا حبلی  
غفرانا غفرانا، سبحانا سبحانا

ازو یابند جانهای بقایی  
همی کوبند کوس کبریایی  
بیابند جملگان از خود رهایی  
هر آنکس را که روحش شد سمایی؟!  
چه غم گر تو به طاعت کمتر آیی!؟

در آن منزل چه طاعت پای دارد؟!  
 به جای راستی و صدق گیرند  
 اگر تو از دل و جان دوستداری  
 خداوند خداوندان اسرار  
 ترا گردید رویش رزق باشد  
 قرار جان شمس الدین تبریز  
 جدایی تن مرا خود بند کردست  
 که دست جان او چندان درازست  
 هزاران شکر ایزد را که جانم  
 فحمدا ثم حمدا ثم حمدا  
 من النور الممدد کل نور  
 و آتاهم من الاسرار فضلا  
 و احیاهم بروح عاشقی  
 طلب منی بشیرالوصل یوما  
 لقیتم من فضایلهم مرادا  
 و جاد الصدر شمس الدین یوما  
 رایت البخت یسجدنی اذا ما  
 و آتانی علامته بعشقی  
 علمت بابتداء حال عشقی  
 فلا اخلاؤه ظلا علینا  
 فحاشا بل عنایتہ بحور  
 معانی روحنا ماء زلال

3185

عزیزی و کریم و لطف داری  
 نشاید عاشقان را یار هشیار  
 مرا یکدم چو ساقی کم دهد می  
 صراحی وار خون گریم به پیشش  
 که از اندیشه بیزارم، بده می  
 چه حيله سازم ای ساقی؟! چه حيله؟!!

که جان بخش کند از دلربایی  
 خیانتها که کردی یا دغایی  
 کسی کو گوهرش نبود بهایی  
 همایان را همی بخشد همایی  
 به صد لابه بهشت اندر نیایی  
 که جانم را مباد از وی جدایی  
 هم از وی چشم می دارم رهایی  
 که عقل کل کند یاوه کیایی  
 به عشق چشم او دارد روایی  
 بما اروانی خلاق السماء  
 من الکنز المکنز فی الخفاء  
 و نجاهم بها کل البلاء  
 طلیق من هجومات الوباء  
 قباء الروح انزعت قبایی  
 و اوصافا تجلت بالبهاء  
 حیوتیا دوامیا جزایی  
 تکرم سیدی بالالبهاء  
 دوام سرمدی فی بقایی  
 تمامه دوله فی الانتهاء  
 فذاک جمیع طمعی و ارنجایی  
 غریق منه بغیی و ابتغائی  
 و بالا لفاظ ما زج بالدماء

ولیکن دور شو، چون هوشیاری  
 ز هشیاران نیاید هیچ یاری  
 بگیرم دامن او را به زاری  
 بجوشم همچو می در بی قراری  
 مرا تا کی به اندیشه سپاری؟!  
 که حيله آفرین و حيله کاری

به حجت هر دم بیرون فرستی  
برون و اندرون و جام و می نیست  
قفی یا ناقتی هذا مناخ  
فدیت العشق ما احلی هواه  
فلا تشغلنی یا ساقی بلهو  
ایا بدرالتمام اطلع علینا  
وخلصنی من الدنیا واسکر

که بس باغیرتی و تنگ باری  
ولیکن در سخن اینست جاری  
ولا تسرین من هذاالدیار  
تقطع فی هواه اختیاری  
واسکرنی بکاسات کبار  
بحق العشق اسمع، لاتمار  
فلا ادری یمینی من یساری

### 3186

بگو ای تازه رو، کم کن ملولی  
خیالی گول گیری گر بیاید  
به زخم سیلش از دل برون کن  
خیال بد رسول دیو باشد  
خیالی در تو آویزد، بیفتی  
خیالی هست چون خورشید روشن  
اگر مردانه گوش او بمالی  
برای تو مهان در انتظارند  
خیالات اتکم کالخیول  
خیالات مضلات کذاب  
فظوبی للذی یعلو علاه  
الهی قدیمی علی صفی القلب من غش الغلول  
علی الله بیان ما نظمنا

که تو رو تازه از اصل اصولی  
چنین داند که تو مغرور و گولی  
که تا عبرت بگیرد هر فصولی  
تو او را توبه ی ده از رسولی  
ترا وهمی پڑولاند، پڑولی  
خیالی چون شب تاریک لولی  
ترا کافر کند وهم حلولی  
سبکتر رو، چرا در مول مولی؟  
فدسوها ثقاتی! فی السقول  
لحاها الله ربی بالافول  
و یقطع عرفها قبل الحصول  
مفاعیلن مفاعیلن فعولی

### 3187

اتی النیروز مسرورالجنان  
بهار از پرده ی غم جست بیرون  
سقوا من نهرة روض الامالی  
هوا شد معتدل، هنگام آنست  
فللاشجار اصناف المعالی  
درین دفتر بسی رمزست موزون  
لان ضیعت عمرا قبل هذا

یحاکی لطفه لطف الجنان  
به کف بر، جامهای شادمانی  
خذوا من خمره کاس الامانی  
که می سوری خوری و کام رانی  
وللانوار انواع المعانی  
چه باشد گر تو زین رمزی بدانی؟  
تدارک ما مضی فی ذالزمان



مران از گوش صوت ارغنون  
لنغدوا وروحك في كل يوم  
ازین خوشتر بهاری، دیر یابی

مده از دست جام ارغوانی  
باصوات المثلث والمسانی  
فرو مگذار این را تا توانی

### 3188

ادر کاسی و دعنی عن فنونی  
نه چون ماندست ما را، نی چگونه  
رایت الناس للدنیا زبونا  
مترس از خصم و تو فارغ همی باش  
فما للخلق یا صاحی ظهوری  
اگر عشقم درون آرام گیرد  
و مادام الهوی تغلی فوادی  
ایا نفس ملامت گر، خمش کن  
ضلال العشق یا صاحی حلالی  
زهی کشتی شاهانه که عشق است  
فتبریز و شمس الدین قصدی

جننت فلا تحدث من جنونی  
ندانم تو دلاراما که چونی  
و ذقت العشق فالدنیا زبونی  
که عاشق هست آن بحر فزونی  
و ما للخلق یا صاحی کنونی  
کجا بیندم این خلق برونی  
فلا تطمع قراری اوسکونی  
که هم تو در ضلالت رهنمونی  
خراب العشق یا صاحی حصونی  
که راندش درین دریایی خونی  
انادیهم، خدونی اوصلونی

### 3189

یا ساقی اسقنی براح  
واستنور جملة النواحي  
یا ساقیتی و نور عینی  
یا بدر اما تقل من این؟  
چون از رخ او نظر ربودی  
بی آتش عشق دانک دودی  
قد جاء قلندر مباحی  
واسقیه کذا الی الصباح  
زان روی که جان و جان فزایی  
حقست ترا که بی وفایی  
سر دست بر آن قرار بودن  
با یار رمیده یار بودن  
زان رو که ز هر خسیم خسته

عجل فقد استضا صباحی  
یا معتمدی و یا شفایی  
یا راحة مهجتي وزینی  
یا معتمدی و یا شفایی  
هر لحظه که با خودی جهودی  
یا معتمدی و یا شفایی  
یا ساقی اقبلی براح  
یا معتمدی و یا شفایی  
از یک نظری تو دلربایی  
یا معتمدی و یا شفایی  
با فصل خزان بهار بودن  
یا معتمدی و یا شفایی  
اسرار تو ای مه خجسته

یا معتمدی و یا شفایی  
وانگاه تو لوح ما بشستی  
یا معتمدی و یا شفایی  
وز داغ چو صد هزار باغیم  
یا معتمدی و یا شفایی  
باور کردم ز عشق آن یار  
یا معتمدی و یا شفایی  
تا کی تو ز عاشقی خروشی؟!  
یا معتمدی و یا شفایی  
از دیده ی ما مرو تو، باری  
یا معتمدی و یا شفایی  
گل رفت و بمانده سبزه زاری  
یا معتمدی و یا شفایی  
لیک از تبریز شمس دینم  
یا معتمدی و یا شفایی

گوییم ولیک بسته بسته  
در عشق در آمدی بچستی  
بستیم و تو بسته را شکستی  
زین آتش در هزار داغیم  
وز ذوق تو چشم وهم چراغیم  
گویند که: در جفاست، اسرار  
نی نی، نه حد جفاست این کار  
ای دل تو به عشق چند جوشی؟!  
در عشق خوش است هم خموشی  
ای نقش خیال شهره یاری  
ای از رخ دوست یادگاری  
ای باغ بمانده از بهاری  
می کن تو به صبر، دار داری  
من بند تو یار می گزینم  
در آتش عاشقی چنینم

3190

بزن ای مطرب عارف، که زهی دولت و شادی  
هله ای مژده شیرین، چه نسیمی و چه بادی!  
ز تو اندر دورانم، که ره دور گشادی  
چو جهت نیست خدا را، چه روم سوی بوادی؟!  
دورانی و طوافی لک، یا اهل ودادی  
هله در گلشن جان رو، چو مریدی و مرادی  
که چنان عیش ندیدی تو از آن روز که زادی  
بگشا شرح محبت هله بر رخم اعادی

سلب العشق فوادی، حصل الیوم مرادی  
اذن العشق تعالوا، لتذوقوا و تالوا  
کتب الروح سراحی الکاس صیاحی  
لخلیلی دورانی، لحبیبی سیرانی  
نه که بر کعبه ی اعظم دورانست و طوافی؟  
فتح العشق رواقا فاجیبوه سباقا  
لتری فیه خمورا، و نشاطا و سرورا  
انا قصرت کلامی، فتنفضل بتمامی

3191

نیمشب بر بام مایی، تا کرا می طلبی  
که عمامه و نیزه در کف که غریبم عربی  
ابصرالدنیا جمیعا فی قمیصی تختبی  
چه زیان دارد ترا؟! تو یاری و یاربی

کالی تیشی آینوسوای افندی چلبی  
که سیه پوش و عصایی، که منم کالویروس  
چون عرب گردی، بگویی فاعلاتن فلاعات  
علت اولی نمودی خویش را با فلسفی

گر چینی، گر چنانی، جان مایی جان جان  
ارتمی اغا پسودی کایکا پراترا  
با نه اینی و نه آنی، صورت عشقی و بس  
چون غم دل می خورم، یا رحم بر دل می برم  
دل همی گوید برو من از کجا، تو از کجا!  
پوستها را رنگها و مغزها را ذوقها  
کالی میراسس نزیتن بوستن کالاستن  
من خمش کردم، فسونم، بی زبان تعلیم ده  
شمس تبریزی، بر آ چون آفتاب از شرق جان

3192

لا یفرنک سد هوس عن رای  
اشتهی انصح لکن لسانی قفلت  
این همه ترس و نفاق و دودلی باری چیست  
بیم ازان می کندت، تا برود بیم از تو  
شمس تبریز شمعیت که غایب گردد

3193

غدرالعشق فزلت قدمی  
و حنی القلب بما اورثنی  
کره الحجب وجودی و نآی  
و سقی الصب و قد اسکرنی  
ای صنم لطف ترا می دانم  
ز لطیفی تو، گر شکر ترا  
من کی باشم؟! که تو بر تخت جمال  
منه انگشت تو بر حرف کژم  
سبق الجود وجودی قدما  
به حق جود وجودت که مبر  
لا تیح قتلی بالصد وصل

3194

هر زبان خواهی بفرما، خسروا، شیرین لبی  
نور حقی یا تو حقی، یا فرشته یا نبی  
با کدامین لشکری و در کدامین موکبی؟  
کای دل مسکین، چرا اندر چنین تاب و تبی؟!  
من دلم تو قلبی رو، رو، همی کن قلبی  
پوستها با مغزها خود کی کند هم مذهبی؟!  
شب شما را روز گشت و نیست شبها را شبی  
ای ز تو لرزان و ترسان مشرقی و مغربی  
تا گشایند از میان زنار کفر و معجبی

کم قصور هدمت من عوج الارآء  
اننی انصح بالصمت علی الاخفاء  
نه که در سایه و در دولت این مولایی؟!  
یار ازان می گزرت، تا همه شکرخایی  
شب چو شد روز چرا منتظر فردایی؟!

مزج الفرقه دمعی بدمی  
ندما فی ندم فی ندم  
اسفالی و جودی عدمی  
شرب القلب و ماذاق فمی  
نیم ای دوست، بدان حد عجمی  
بدل اندیشم، ترسم برمی  
حسرت شاه و سپاه و حشمی  
من اگر حرف کژم تو قلمی  
منک، یا انت ولی النعم  
ز من بی دل و هذا قسمی  
و اجرنی، انا صید الحرم

وقت خوش ای حیبی، بشنو بحق یاری  
دل را مکن چو خار، مگزین ز ما کناره  
ساقی خاص روحی، در ده می صبوحی  
ای برده هوش ما را، یار آر دوش ما را  
مار را خراب کردی، غرق شراب کردی  
سلطان خیل مایی، لیلی لیل مایی  
ای سر طور سینا وی نور چشم بینا  
هین نوبت جنون شد، مستی ما فزون شد  
شاه سخن ور آمد، موج سخن در آمد

### 3195

درهم شکن چو شیشه خود را، چو مست جامی  
پردوق، چون صراحی بنشین، اگر نشینی  
عقل تو پای بندی، عشق تو سر بلندی  
الدیك فی صیاح، واللیل فی انهزام  
معشوق غیر ما، نی، جز که خون ما، نی  
دل را کباب کردی، خون را شراب کردی  
ز اندیشه شو پیاده، تا بر خوری ز باده  
مستفعلن فعولن، آتش مکن مجوشان  
می گو تو هر چه خواهی، فرمان روا و شاهی  
باده چو با خیزان، چون پشه غم گریزان  
تبریز شاد بادا، ز اشراق شمس دینم

### 3196

بار منست او بیچه نغزی، خواجه اگر چه همه مغزی  
حدثنی صاحب قلبی، طهرلی جلدۀ کلبی  
وز در بسته چو برنجی، شیوه کنی زود بقنجی؟!  
طاب لحبی حرکاتی، صار خساری برکاتی  
جان دل تو، دل جانی، قبله ی نظاره کنانی  
عمرک یا عمر و تولی، زادک یا زید تجلی  
خانه ی دل را دو دری کن، جانب جان راه بری کن

ارحم حنین قلبی لا تسع فی ضراری  
یا منیة الفواد، دار ولا تمار  
اللیل قد تولی و البدر فی التواری  
اسقیتنا کوسا صرفا علی الخمار  
حتی بدا و افشا، ما کان فی سراری  
یا لدة اللیالی، یا بهجة النهار  
انت الکبیر فینا، فارحم علی اصغار  
یا مسکر العقول، یا هادم الوقار  
نحن الصدا نصدی، والله خیر قاری

بد نام عشق جان شو، اینست نیکنامی  
کن کالقدح مذیقا للقوم فی القیام  
العقل فی الملام والعشق فی المدام  
والصبح قد تبدی فی مهجة الضلام  
هم جان کند رئیسی، هم جان کند غلامی  
یا من فداک روحی یا سید الانام  
من راوق قدیم، مستکمل القوام  
زیرا کمال آمد، دیگر نماند خامی  
سلمت یا عزیزی، یا صاحب السلام  
لا تعذلوا السکارا افدیکم کرامی  
فالشمس حیث تجری للمشرقین حامی

چون گذری بر سر کویش، پای نگونه که نلغزی  
اضحکنی نور فوادی، اسکرنی شربۀ ربی  
شیوه مکن، قنچ رها کن، پست کن آن سر، که بگنجی  
انت حیاتی و تعدی، طال حیاتی بحیاتی  
چونک شود خیره نظرشان، از ره دلشان بکشانی  
کم تنم اللیل؟! تنبه! قد ظهرا الصبح، تجلی  
طالب دریای حیاتی، سنگ دلا، رو گهری کن

یا سندی انت جمالی ، انت دلیلی ودلالی  
جان و روان خیز روان کن، با شه شاهان سیران کن  
قد طلع البدر علینا، قد وصل الوصل الینا  
ای طربستان، چه لطیفی؟! ای سرمستان چه ظریفی؟!  
کل مساء و صباح یسکرناالعشقی براح  
بس کن گفتار رها کن، باز شهی قصد هوا کن  
بسکم الهجر فعودوا، فی طلب الوصل سعود

3197

سیدی ایم هو کی، خذیدی ایم هو کی  
من ردا اکرامکم، نرتدی ایم هو کی  
خوش بود از جام تو، بیخودی ایم هو کی  
همچو مه در شهرها، شاهدی ایم هو کی  
حاضر و آواره را، مسندی ایم هو کی  
برد عشقت از دلم، زاهدی ایم هو کی

3198

گهی پرده سوزی، گهی پرده داری  
خزان و بهار از تو شد تلخ و شیرین  
بهاران بیاید، بیخشی سعادت  
ز گلها که روید بهارت ز دلها  
گرین گل ازان گل یکی لطف بردی  
همه پادشاهان، شکاری بچویند  
شکاران به پیشت، گلوها کشیده  
قراری گرفته، غم عشق در دل  
دلا معنی بی قراری بگویم  
فدیت لمولی به افتخاری  
و منذ سبانی هواه، ترانی  
اموت بهجر، و احیی بوصل  
عجبت بانی اذرب بشمس  
اذا غاب غبنا، و ان عاتعدنا

کیف تجوز و ترجی، تعرض عنی لماللی  
هیچ بطی جوید کشتی؟! جان شده ی ترک مکان کن  
یا فاتی وافق بدر فیه نذرنا والینا  
ده بخوری تو بدهی یک، کی بود این شرط حریفی؟!  
قد یاس المحزن منا، التحق الحزن بصاح  
باز رو ای باز بدان شه، با شه خود عهد و وفا کن  
امتنع الوصل بشح، اجتنبواالشح، وجودوا

ارنی وجهک ساعه، نقتدی ایم هو کی  
فی سناسیمائکم نهتدی، ایم هو کی  
در صبح از نقل تو، نقتدی ایم هو کی  
از همه بیندت، مقتدی ایم هو کی  
کعبه وار آفاق را، مسجدی ایم هو کی  
اسکتوا ذاک الخیال، قایدی ایم هو کی

تو سر خزانی، تو جان بهاری  
توی قهر و لطفش، بیا تا چه داری  
خزان چون بیاید، سعادت بکاری  
به پیش افکند گل سر، از شرمساری  
نکردی یکی خار در باغ خاری  
توی که به جانت بچوید شکاری  
که جان بخش ما را، سزد جان سپاری  
قرار غم الحق دهد بی قراری  
بنه گوش، یارانه بشنو، که یاری  
بطی الاجابه، سریع الفرار  
اموت و احیی، بغیر اختیاری  
فهداک سکری، و ذاک خماری  
اذا غاب عنی زمان التواری  
کذا عادة الشمس فوق الذراری

بمائین یحیی، بحس و عقل  
فماالعقل، الا طلاب المواقب  
فذو العقل يبصر هداه و يخضع  
گهی آفتابی ز بالا بتابی  
زمین گوهرت را به جای چراغی  
ز من چون روی تو ز من رود هم

3199

الام طماعیه العاذل  
برادر، مرا در چنین بی دلی  
یراد من الطبع نسیانکم  
تو عاقل ازانی که عاشق نه ی  
وانی لا عشق، من عشقکم  
به صورت فریبی مرا روز و شب  
و لوزلم، ثم لم ابکم  
منم مرغ آبی، توی مرغ خاک  
اینکر خدی دموعی و قد  
لکم دینکم خوان، ولی دین برو  
اول دمع جری فوکه؟  
بر آفتابست مه در کمی  
وهبت السلو لمن لا منی  
چو جان ولی شد قرین قمر  
ولو کنت فی اسر غیرالهوی  
فلا استغیث الی ناصر  
ازین در برد جمله عالم مراد  
کان الجفون علی مقلتی  
برین در چو دری درون صدف

3200

هذا طیبی، عند الدواء  
هذا لباسی، هذا کناسی

فذوا الحس راكد، وذوا العقل جاری  
و مال الحس الاخذاع العواری  
و ذوالحس يبصر هواه یماری  
گهی ابرواری چو گوهر بتابی  
نهد پیش مهمان به شبهای تاری  
برم چون بیایی، مرا هم بیاری

ولا رای فی الحب للعاقل  
ملامت رها کن، اگر عاقلی  
و یا بی الطباع علی الناقل  
ترا قبله عشقست اگر مقبلی  
نحولی و کل فتی ناحل  
ز جان برنخیزی که بس کاهلی  
بکیت علی حبی الزائل  
ازین منزلم من، تو زان منزلی  
جری منه فی مسلک سابل؟  
و گر نی بوصل آ، اگر اصلی  
و اول حزن علی راحل؟  
ازو دور ماند گه کاملی  
و بت من العشق فی شاغل  
ببارد چو باران بلا، بر ولی  
ضمنت ضمان الی وائل  
ولا اتضعضع من خاذل  
برین در بمیرم، چو تو ساییلی  
ثیاب شققن علی ثاکل  
چو دوری، چو ریمی، که در دملی

هذا حبیبی، عند الولا  
هذا شرابی، هذا غذایی

هذا انيسى، عندالفراق  
قالوا تسلى، حاشا و كلا  
اين كان احمد، قلبى تعمده  
ان كان شاكى، ييغى هلاكى  
هذا سلحدار، لايدخل الدار  
مونى حياتى، حصدى نباتى  
يا من يلمنى، مالك و مالى  
روحى مصيب، قلبى مصاف  
انا نسينا، ما قد لقينا  
يا ذوفنونى، ابصر جنونى  
امروز دلبر يكبار ديگر  
گر او پذيرد، ده ده بگيرد  
بر گرد دلبر، پانصد كيوتر  
اى نيم مرده، پراى شو اينجا  
مستان كم زن، رستند از تن

3201

يا ساقى الحى اسمع سوالى

هذا خلاصى، عند البلاء  
قلبى مقيم، وسط الوفاء  
روحى فداه، عند الفناء  
سمعا و طاعه ذا مشتهايى  
الا بدينار، عند الاباء  
حبسى نجاتى، مقتى بقايى  
صبرى محال فى الاتقاء  
صبرى مذاب، فى حرنايى  
لما راينا، بدر الضياء  
فوق الظنون، خرق الحياء  
آمد كه گيرد مرغ هوايى  
ليكن بخیلست، در رخ نمايى  
پر مى فشانند، بهر گوايى  
كاینجا نماند، بى اشتهايى  
دزدم گلیمى، من از كسايى

انشد فوادى، واخبر بحال

قالو تسلى، حاشا و كلا  
العشق فنى، والشوق دنى  
عشق و جيهى، بحر يليه  
انتم شفایى، انتم دوایى  
الفخ كامن، والعشق آمن  
عشق موبد، فتلى تعمده  
گفتم كه: ما را هنگامه بنما  
بدران جوال و سر را برون كن  
اندر ره جان پا را مرنجان  
گفتم كه: عاشق بيند مراقف  
گفتم كه: بكشى تو بى گنه را

عشق تجلى من ذى الجلال  
والخمر منى، والسکر حالى  
والحوت فيه روح الرجال  
انتم رجايى، انتم كمالى  
والرب ضامن، كى لا تبالى  
و انا معود، باس النزال  
گفت: اينك اما تو در جوالى  
تا خود بينى كندر وصالى  
زيرا همايى با پر و بالى  
گفتا كه: لالا ان كان سالى  
گفتا: كذا هو الوصل غالى

گفتم چه نوشم زان شهد؟ گفتا  
 انعم صباحا، واطلب رباحا  
 می نال چون نا، خوش همنشینا!  
 انا وجدنا در، فقدنا  
 می گرد شبها، گرد طلبها  
 می گرد شب در، مانند اختر  
 دارم رسولی، اما ملولی  
 عندی شراب لودقت منه  
 درکش چو افیون، واره تو اکنون  
 من سخت مستم، به خود خوشستم  
 جانا فرود آ، از بام بالا  
 گفتم که: بشنو، رمزی ز بنده  
 گفتم: خموشی صعبت گفتا:  
 کس نیست محرم، کوتاه کن دم

3202

مومت نباشد هان، تا نمالی  
 وابسط جناحا فالقصر عالی  
 حقست بینا، هر چون که نالی  
 لما ولجنا، موج اللیالی  
 تا پیشت آید نیکو سگالی  
 ان اللیالی بحر اللالی  
 یارب خلص، عن ذی المللال  
 بس شیرگیری، گرچه شغالی  
 گه در جوابی، گه در سوالی  
 یا من تلمنی، لم تدر حالی  
 وانعم بوصل، فالبیت خالی  
 گفتا که: اسکت یا ذالمقال  
 یا ذالمقال، صرذالمعالی  
 والله اعلم، والله تالی

هذا سیدی، هذا سندی  
 هذا کنفی، هذا عمدی  
 یا من وجهه، ضعف القمر  
 یا من زارنی، وقت السحر  
 گر تو بدوی، ور تو پیری  
 ور جان ببری از دست غمش  
 ایلا کلیمو ایلا شاهمو  
 پوڈپسه بنی، پوپونی لالی  
 از لیلی خود مجنون شده ام  
 وز خون جگر پر خون شده ام  
 گر زانک مرا زین جان بکشی  
 دریا شود این دو چشم سرم  
 یا منبسطا فی تربیتی  
 ان کنت تری ان تقتلنی  
 هذا سکنی، هذا مددی  
 هذا ازلی، هذا ابدی  
 یا من قده ضعف الشجر  
 یا من عشقه نور نظری  
 زین دلبر جان، خود جان نبری  
 از مرده خری، والله بتری  
 خراذی دیدیس ذوزمس آنیمو  
 میذن چاکوس کالی تو یالی  
 وز صد مجنون افزون شده ام  
 باری بنگر تا چون شده ام  
 من غرقه شوم، در عین خوشی  
 گر گوش مرا زان سو بکشی  
 یا مبتشرا فی تهنتی  
 یا قاتلنا انت دیتی



هستی تو بر هستی بزنی  
شکلی بکنی دستی بزنی  
گفتم که: لب، گفتا: نچشی  
پر عشق بود چشمم ز کشی  
و آن گنج بود بی صورت زر  
لاتسالنی زان چیز دگر

گر خویش تو بر مستی بزنی  
در حلقه درآ بهر دل ما  
صد گونه خوشی دیدم ز کسی  
بر گورم اگر آیی بنگر  
آن باغ بود بی صورت بر  
شب عیش بود بی نقل و سمر

### 3203

لست انسی احبتي، والجفا ليس مذهبي  
سخنی گو، خمش مکن، که به غایت شکر لبی  
نصب عینی خیالکم لیس حسناہ یختبی  
زشت باشد که زیر خر، کند این روح مرکبی  
خفرات اتیننا، بجمال و غبغب  
که دل و جان ز جام او، برهد زین مذبذبی  
نفدالصبرالتقی یا حییبی و صاحبی  
دو جهان از تو زنده شد چه دلاویز مشربی!  
حبث ما حل خاطری، انت قصدی و مطلبی  
که تو اسباب را همه بید خود مسیبی  
خبرش نی ز قرب تو، که تو از قرب اقربی  
یا کریما مکرما تتجمل و تطرب  
چو درین ظل دولتی ز چه رو در تقلبی؟!  
وصلوا لا تعربدوا طلبا للتغلب

طيب الله عیشکم، لا اوحش الله من ابی  
سایه بر بندگان فکن، که تو مهتاب هر شبی  
ما تسلیت عنکم، ما نسینا حقوقکم  
جان سوارست و فارسی، خر تن زیر ران او  
فتح الله عیننا، جمع الله بیننا  
هله زین نیر در گذر، بده آن جام معتبر  
املا الکاس لا تقل لنداما ک اصبروا  
زمن از تو دونده شد، فلکت نیز بنده شد  
حیث ما حاول الثری، فمه جانب السما  
دل به اسباب این جهان به امید تو می رود  
ز تو مشغول می شود به سببها ضمیرها  
املا لکاس صاحبی، من دنان ابن راهب  
هله خامش مگو صلا، تو که داری بخور هلا  
سکر القوم فاسکتوا طرب الروح فانصتوا

### 3204

لیس سوی صدرک من مصدر  
آن ز خری دان که تو سر و اخری  
نظره قلبی لک یا منطری  
بر نبری تا نشنوی چون پری  
بعد حضوری لک، یا محضری  
برتر از آنی که روی برتری  
عمرک یا نفس قمی، سافری

یا ملک المبعث والمحشر  
سر نبری ای سر، اگر سر بری  
مقله عینی لک یا ناظری  
همچو پری، باش ز خلقان نهان  
غاب فوادی لم غیبتہ  
بر سر خشکی چو ثقیلان مران  
منزلنا العرش و ما فوقه

سرور از آنی تو، که تو سروری

بر در این پرده، اگر بر دری  
هل عقدالبيع بلا مشتری  
جوهر می خود بنماید زری  
افتح عینیک به وابصری  
دین بفروشی چه بری؟! کافری  
قد قرب امنزل فاستبشری  
زن نشود حامله از سعتری

یا تو مگر روزن یار منی  
نحو جنی غصنک کی نجتنی  
پس تو ز چه روی چنین روشنی  
غیرک یا اصلی یا معدنی  
جز تو که بنیاد بقا می کنی  
دونک یا نفس فلا تسکنی  
آهن سردست، چرا می زنی؟!  
حیله اعدائک فی المکمن  
بر پر! چون تیر، چرا ایمنی؟!  
خذ بیدالهالک یا محسنی  
بی تو گدایم، نشوم من غنی  
ای وسوی عشقک لا نقتنی

شرفنی بحضرة، قلت له فهکذی  
امدنی بنصرة، قلت له فهکذی  
اطربنی بسكرة، قلت له فهکذی  
یدهشنا بعشرة، قلت له فهکذی  
اکرمنی بزورة، قلت له فهکذی  
فاز به بخمرة، قلت له فهکذی

جمله چو دردند به پایان خم

قلت الا بدلنا سلمااسلمک الصبر قفی واصبری  
چند پس پرده و از در برون  
قالت هل صبری الا به  
می مفروش از جهت حرص زر  
اذ حضرالراح فما فاتنا  
می بفروشی، چه خری؟! جز که غم  
قر به العین کلی واشربی  
وصلت فانی ننماید بقا

3205

روزن دل! آه چه خوش روزنی  
عمرک یا نخله هل تاذنی  
روزن آن خانه اگر نیستی  
کل سراج حدث ینطفی  
هرچه کند چرخ مطوق بود  
اتخذالحرص هنا مسکنا  
دانه ی دامست، چرا می خوری؟!  
شربة اهوائک مسمومة  
سخته کمانیست، پس این کمین  
قد نفذ العمر وضاق المدی  
گر دو جهان ملک شود مرمر  
غیر سنا وجهک لا نشتهی

3206

اضحکنی بنظرة، قلت له فهکذی  
جاء امیر عشقه ازعجنی جنوده  
جملنی جماله، نورنی هلاله  
یسکن فی جوارنا، تسکن منه نارنا  
نور وجهه الدجی، صدق لطفه الرجا  
نال فوادی کاسه عظمه و باسه

من تبريز شمس دين يسمع منى الانين

3207

قد اسكرنى ربي من قهوة مد رارى  
يا قهوة اجلالى، يا دافع بلبالى  
قد كلفنى عشقى، الصبوة لا تشفى  
سقى لك يا ساقى، من نائلك الباقي  
فزنا بمطاي اكم جدنا بعباي اكم  
ذالالحال حوالينا و انشق به عينا  
يا سمعى و يا شمعى يا سكرى و يا شكرى

3208

الا فى العشق تشريفى و عيذى  
دعانا من تعالى عن حدود  
دعانا بحر ذى ماء فرات  
دعانا خالق كل دعاء  
نسينا كل شى مذ ذكرنا  
بدايات نهايات لديها

3209

نسيت اليوم من عشقى صلاتى  
فوجهك سيدى! شمسى و بدرى  
نداك سكرة الارواح طرا  
لقد نهج الهوى منهاج كبد  
و ادنى ما لقينا فى هواه  
تشبثنا باذيال كرام بايد تايبات آيات  
فما اغنى التشبث للسكارى  
و انى الاستقامة والتوقى

3210

اتاك الصوم فى حلال السعود  
وصم وافطر و عيد فى نعيم

يكرمنى بسفرة، قلت له فهكذى

واستغرقنى الساقى من نائله الجارى  
ما جات هنا الا كى تكشف اسرارى  
اصعدت به عمرى، ادركت به ثارى  
لا تسر الى صدرى، انى لك يا سارى  
من اسعد يلقاكم لا يلدغه ضارى  
لا زال لنا زينا من حلة انوارى  
يا راحى و يا روحى من غيرك اغيارى

تعالوا نحو عشق منستزيد  
نجى المحدود بالعين الحديد  
فانكرنا التيمم بالصعيد  
تخاسر عندنا كل بعيد  
مقامات تعالت عن نديد  
مجال الروح فى جد جديد

فلا ادرى عشائى من غداتى  
و نثرى منك ياقوت الزكاه  
و فى لقياك طاع ء كل ناتى  
فضاعت فى مناهجه ثباتى  
حيوة فى حيوة فى حيات

و ما التفتعوا بآيات النجاه  
لقلب بعد شرب المنكرات!؟

فدم واسلم على رغم الحسود  
لك العمر الموبد بالخلود

مهناه من الملك الودود  
لاوراد العطا خير الورود  
لجود بعد جود بعد جود  
يرى رراقها تحت الجلود  
كانهارالجنان بلا ركود  
بسعد لا يخاف من الخمود  
و يا نفسى دعاك الجد عودى  
الى رب روف بالوفود  
اجيوننا و اوفوا بالعقود  
وجود، فى وجود فى وجود  
ولم يمكن خلاف فى وعودى  
بديدم من كه ديدى و شنودى

و بشر حين ياتى بانتشار  
فانى من لباس الجد عارى  
بنار لا تسلىنى اى نار  
ينادى، يا حذارى، يا حذارى  
و ما قدحان لى ادراك تارى  
اذا ما انت جارى، انت جارى  
فمذ صح الهوى كسروا فقارى  
ترى او صافه ان كنت قارى

الا يا ناسخا، حسن الغوانى  
و مافى الكون ظرف كالوانى  
بشمس الدين سلطان المعانى  
و صار ساجديك المشرقان  
ولكن ليس صبر فى لسانى

فلا زالت تزف لك النهانى  
فشكرا ثم شكرا ثم شكرا  
و سقيا ثم سقيا ثم سقيا  
و كاسا قد سقياه دهاثا  
ينابيع جرت شرقا و غربا  
و نيران الشباب موقدات  
براح الروح روى! قرعينا  
و ارض الله واسعه فسيح  
ينادى ربنا، عودوا الينا  
ازهدا فى ملاقاتى و عندى  
ولم يخسر طلب فى فنائى  
خمش كردم كه هر ناگفته ى را

### 3211

نسيم الصبح جد بالابتشار  
واتحفنى لباس الجد منه  
فقد احرق فى صد و بعد  
اما تصغى الى قلب حريق  
و مما خان بى دهر قتول  
اذا ما فيك افنى فيك احبى  
ظلمت كيونس فى بطن حوت  
الا يا صاح انظر فى خدودى

### 3212

الا يا مالكا رق الزمان  
الا من لطفه ماء زلال  
سجود كل اوج او حضيض  
الا تبريز بشراك دواما  
ظل الله تبريزا بظل تضعض من تصوره جنانى  
تعالى عن مديحى، قد تعالى

3213

املا قدح البقا نديمي!  
صحيح المي و داو سقمي  
للعشق ظننت يا مقيما  
قد قيل بمن يراك يوما  
لا يدرك عادلبي بعقل  
قدامك روضة المعالي  
هل اغد سعاد ذات يوم  
تبريز و شمس و دين مولى

من خمره دنك القديم  
من غمزه لحظك السقيم  
والظاعن طالب المقيم  
بشراك بغيهه النعيم  
فواره عشقى القديم  
اياك سعاد! ان تقيمي  
سكران بذلك الحريم  
ذوالبهجه واليد الكريم

3214

يا مالک دمه الزمان  
لا هوتك موضح المصادر  
من رام لقاك فى جهات  
كم اتلفنى بلن حيبى  
كم رد على بات وصل  
كم عائق روحه و روحى  
كم البسنى بيرد تيه  
كم اسكرنى بكاس حب  
يا قلب كفاك لا تطول

يا فاتح جنه الامعانى  
ناسوتك سلم الامانى  
ردوه بفول لن ترانى  
لما اتلفنى بلن اتانى  
كم عنه رجعت قد دعانى  
كم جالسنى بلا مكان  
كم اطعمنى و كم سقانى  
بين الحرفاء و المغانى  
بالله عليك يا لسانى

3215

يا ساقية المدام هاتى  
من عين مدامه رحيق  
اشع طربا و رو عيشا  
لا تسكر جاهلا لا يما  
قم فاسب بوجنتيك عقلى  
بشرى بولوج روح قدس  
لا خوف ولا فنا لذات  
لا امن و لا امان حتى

وامحوا بمدامه صفاتى  
لا تمزجها من الفرات  
لا تخش ملامه الوشاء  
واسكر نفرا من الكفاة  
قم فاقن بمقتيك ذاتى  
ينجى نظرى من الكفاة  
لا ينعشه من الممات  
اقطع طمعى من نجات

تبريز نحقتنى و الافاحسب بدنى من الموات

3216

اصبحت مكابدا لويلي  
كيف اخبركم انا بليلي  
ما افرع من رضاك كيلى

طارت حيلي و زال حيلي  
قد اظلم بالجوى نهاري  
ما املاء عصتي و وجدى

3217

ان جسمى فى زجاج بالنوى لا تكسرونى  
اننى لست احب المفترى لا تظلمونى  
فاقرعوا باب التقاضى واسالوا لا تقنطونى  
خلتمنى كالجماذ ذاك من نكس العيون  
ان نكستم فاستقيموا واحذروا ريب المنون

قالت الكاس ارفعونى كم تحبسونى  
اجعلوا الساقى خبيرا عارفا عنه سلونى  
فاذا انتم سكرتم فوق السكر سكرنا  
كنت فى سير خفى صورتى فى ذالسكون  
ان اردتم انتعاشا فاتقوا مكر الظنون

3218

انت كالروح و نحن لك كالاغصاء  
كيف يروى كبد ذاب من استسقاء  
خدعة ان ضمن المفلس للايفاء  
يغن عنى ادب يصرف عنى دائى  
عاينته سحرا من افق الالاء  
قمر مثلك يا محترق الضواء  
هل يجوز شبه الشى بلا اشياء  
فيك وارتح لسان العرب العرباء  
ان تثنى شبح فى نظر الحولاء

تر كبن طبقا عن طبق مولائى  
كيف يبقى فطنا، من نزل العشق به  
كم خلقنا و نقضنا لك، لا عهد لنا  
طاب ما ادبنى دهرى بالضر ولم  
عشقت جملة اجزاء وجودى قمرا  
لا تواخذ فلكا حق اذا فارقه  
قله الصبر و الا انا فى المدح مسى  
يشعر العاشق و هو عجم فى عجم  
غلب الفرد على الشفع بلى واتحدا

3219

و تحرقت ضلوعى و جوانحى بنارى  
نزل السهيل سهلا و اقام فى جوارى  
فغرقت فيه لكن نظرا الحبيب جارى  
و مراكبا عليها بهوى الهوا سوارى  
بشعاع نور صدر هو افضل الكبار  
زعقات وجد قلبى لحقته بالتوارى  
و تعرضى هوانى بهواه والصغار

اسفا لقلبي يوما هجر الحبيب دارى  
و سعادة ليوم نظر السعود فينا  
فدخلت لج بحر بطرا بما اتانى  
فتحت عيون قلبى فرايت الف بحر  
تبريز حض فضلا و ترابه كمالا  
تبريز اشفعى لى بشفاعه الى من  
و لاجل سو حالى بتواضعى لديه

و تقول لا تقطع كبدا رهين شوق  
و تتوب من ذنوبي و تجاسرى عليه  
لمعات شمس دين هو سيدى حقيقا  
جمع الاله شملا قطعته شقوة لى

3220

لا قى الفراش نارا كن هكذا حيبى  
ذاق القراش ذوقا والشمع ذاب شوقا  
فى العشق مذر جعتا بالليل ما هجعنا  
العاشقون قاموا، ذالليل لاتناموا  
الوصل سال سيلا مجنون صار ليلى  
الشمس فى ضحاها و القلب قد يراها  
من الكلیم دلا و لرب قد تجلى

3221

الا حريم ليلى، عليكم سلامى  
فذا ربيع وصل و نوبة التلقى  
تداولوا كوسا واسكروا روسا  
فوصلكم مديد صلوا بلا انقطاع  
فلا يهيم قلبى بظلمة الليالى

3222

اخرج عن المكان، يا صارم الزمان  
لا تبغ اتصالا نعت جسم  
العبد ليس يرضى فى رقه شريكا  
هل عاشق تصديم عشوقتين جمعا  
العشق نور روحى صبح الهوى صبوحى  
مالعشق يا معنا يشرك انا و انا  
هذا الصدود خانى و النار فى جنانى  
قلبى عليك يحرص يا رب لا تخلص  
سبحان من يرانى سبحان من رعانى

برجائك ما يرحى و يذوب بالبوارى  
و ليه عود قلبى و نهاية الفرار  
هى اصل اصل روحى و وراء هاعوارى  
فهو الكبير يعفو لجناية العصارى

فى النار قد توارى كن هكذا حيبى  
والدمع منه سارا كن هكذا حيبى  
فى مجلس السكارى كن هكذا حيبى  
لا تنفروا فرارا كن هكذا حيبى  
ليل غدا نهارا كن هكذا حيبى  
والعقل فيه حارا كن هكذا حيبى  
انى آنست نارا كن هكذا حيبى

ادرتم علينا صفيئة المدام  
و نعمة احاطت جميعة الانام  
كذا بكون خقا وليمة الكرام  
و نزلكم مزيد كلوا بلا غرام  
ولا تعام عينى علت عن المنام

واسبح سبح حوت فى قلزم المعانى  
انى ارى دنوا انى من التدانى  
فلرب كيف يرضى فى ملكه بثنانى  
اعشق فان فيه تخليص كل غانى  
امنية و فيه مجموعة الامانى  
تقنى عن المدارك فى خالق الحسان  
يزداد كل يوم عشقى بلا توانى  
يارب زد وقودا سبحان من يرانى  
سبحان من دعانى من غير امتحان

اسكت فلون خدى اوج دمعنى تودى

3223

يا من يزيد حسنك حقا تحيرى  
يا من سالت عن صفه الروح كيف هو  
فى برق و جنتيه حيات مخلد  
من سكر مقلتيه ارى كل جانب  
قد كان فى ضميرى منه تصورا  
اطلب لباب دينك واترك قشوره  
لما صفا حيوتك من نور بدره

عشقا به تعالى عن صفوة المعانى

اهلا و مرحبا بسراج منور  
الروح لاح من قمرالحسن فابصر  
لا تعد عنه نحو حيات مزور  
سكران عاشق بشراب مطهر  
من صورة الجلالة افنى تصورى  
بالله فاستمع لكلام مقشر  
ابشر فقد سعدت بشمس و مشتري

3224

يا ويح نفسنا بفوات الفضائل  
قد حن واشتكى فلذا الصخر بكي  
لو ان فراقى حمل الطور والصفاء  
لو ان شرارا من هوانا تبلجت  
لو ان قليلا من جمالك اثرت  
بحق وصال نورالقلب فضله  
و حرمة ي اسرار جرت و لطايف  
و جودك و النعماء ما لم تسمه  
تجود بوصل مشرق باهر نرى  
فانى لا اسطاع زوره زابر  
اريد ترابا من تراب فئائه  
اكل ثرى تبريز مثل ترابه  
فلا زال شمس الدين مولا و سيدا

يا ويل روحنا بفسادالوسائل  
على على هجران فخرالقبائل  
زمانا يسيرا هدمت بالزلازل  
على ظاهرى احرقت كل العواذل  
على البر لم توحش فلا بالقوافل  
بنور ناي عن دركه كل فاضل  
كنيت بها سرا و لست بقايل  
لسانى و قلبى عنه ليس بزائل  
به جملة حاجاتنا و المسائل  
بجفنين مقروحين در الهوامل  
مدبر نورالعين منى و كاحل  
فلا كان جسم قال روحى ممانلى  
و ذو منه فى ذمتى و هو كافلى

3225

يا ملك المحشر، ترحم لا ترتشى  
تحبس ارواحنا فى صورت صورت  
نورك شعشاعه يخرق حجب الدجى  
ضآء فضاء الفلا عن درك ادراكه

كل سقيط ردى ترحمه تنعش  
فى ورق مدرك جل عن المنقش  
تمنعها غيره عن بصر الاعمش  
تدرجه راقه فى نظر الا خفش



قارب معراجنا، فارق الى المرتقى  
واركب خيل السخا، فهو حسان النهى  
فاسرق درا اذا كنت اخى سارقا

حان رحيل السرى فانا عن المفرش  
وادرس لوح الوفا وافهم ما يرقش  
واشرب من كاسنا معتجلا تنتشى

3226

قلت له مصيحا يا ملك المشرق  
قدرك لا يعرف وعدك لا يخلف  
جسمى كالخردله احرقه ذالوله  
صرت انا لا انا غيرك عندى فنا  
هيج كس اى جان من، جان سخن دان من

اقسم بالخالق مثلك لم يخلق  
نائلك الاشرف بالك لم يغلق  
خلد فى الزلزله من يك لم يخفق  
ضدك يا ذالغنا مختدع احمق  
نور رخ شد نديد، تا نكنند بيدقى

3227

يا ساقى الراح خذ و امرلاء به طاسى  
و تابع الطاس مملوا بلا مهل  
و دوام السكر من كاس البقا مددا  
بالله راسك حرك هكذا طربا  
بالروح تسقى وراء الغيب قهوتنا  
اذا سقاك بكاس الخلد فى نفس  
و تستلذ باقمار البقا طربا

فلمست املك صبر نوبه الكاس  
فان صحوت فهذا نوبه الياس  
فحاله الصحو ياتى الف وسواس  
حتى تقع قهوة حمراء فى راسى  
يظل تدرك سقياها بايناس  
ترى حياتك تبقى لا بانفاس  
وقهوة الخد تصبح ساقيا حاسى

3228

ايا ملتقى العيش كم تبعدى  
ليالى الفراق! فكم ذالجوى؟!  
و نشرب من عذب لقياكم  
فذاك الوصال، بما نشترى  
لباسا من الطيف كى نكتسى  
فحب الذى نرتجى ديننا  
ايا بعد مولاي، ما تقرب؟  
ايا خفق قلبى اما تسكن؟  
ايا حزن قلبى اما تنجلي؟  
نعم نور خديه شمس الضحى

و يا فرقة الحسب كم تعتدى  
ربى الوصل! ما حان ان تهتدى؟!  
و من حلو روياءكم نعتدى  
و قلب المعنى بما نفتدى  
رداء من القرب كى نرتدى  
به اختتام به نبتدى  
ايا جمره القلب، ما تبردى؟  
و يا دمعهُ العين ما تركدى؟  
ايا جفنتى قط ترقدى؟  
نعم مثل حسناه ما يوجد

ايا واقد النار لا توقد  
اما تخش يا عين ان ترمد  
ترى سيدا مفخرالسودد  
اكحل من حسنه الاثمد  
تفرد بالمجد لم يولد  
و ان كان حردا على اردد  
فديت لتبريزى المسعد

نعم نار شوقى يكفى الورى  
فكم تبكى يا عين من صدهم؟  
فان ترمدى كيف يوم اللقا  
يقول دع ارمذ فيوم اللقا  
لاقسمت حقا لمن لم يلد  
ابحت الفواد لبلواكم  
ايا سيدا شمس دين العلا

3229

سابق الحسن ما له ثانى  
مدمن جوهر و مرجان  
رمنى هو و شيد اركانى  
كيف ارديتنى بنسيان  
لسعت مثل لسع ثعبان  
سال دمعى كمايع آن  
ليس لى غير عطفكم بانى  
كم تباكوا على اخوانى  
انت بالروح حاضر دانى

يا ولى نعمتى و سلطانى  
انت بحر تحيط بالدنيا  
كان بنيان عبد كم خربا  
كيف هذاالجفا و انت وفا؟  
حيه البين كلما هاجت  
ظل خدى مزعفرا كدرا  
ارع قلبا هواك ساكنه  
شمتت فى الشجون اعدائى  
يا محيطا بروحه الدنيا